

روان گردین مهربان بطرف شاه فلک در لگیر و ارشای او در پایاقادون از بشیت و تقدیر

چنین گویند که آن بلبل و او آن گل بی پروا از شنیدن این منانه عبرت افزای غفلت و عجب کلهای عبرت خیزت  
برچیدند و در آخر کار زنت شاه فیض بخش و فیض رسان بانهران در دو قحان رخصت گردید و مع نسیرین و دسترن  
بجانب ملک پر خودن گردیدند و آن هر دو نوادای خود را که شاهزاده خوشبو خوشگو بودند پیش شان گذاشتند  
و در آن وقت که ملل شاه مقرر که آن همه توصیفش شنیده بود از بازوی خود کشاده برای احتیاط و محافظت بر بازو  
آن گل بی بل خود بت از میانجا عرض داشتی شتاب تمام احوال از وقت جدائی تا این حال خدمت شاه فلک در  
بنوشت و چون این زبان بخش بیعت آن شاه پریم که بزرگ فلک از بارالم پشت طاقش خم شده بود و تمام چشم جسم و سلم  
از طبا نچ و سیلی و در هراق بی نور و کج گردیده بود رسید از غایت انبساط از سر نو جوان گردیده بقوت تمام بجانب عرش  
خود خرام نموده آن خدمت خود را که بزرگ صبح صادق گفتار بود به پیش خویش طلبیده بزرگ تار تار شاه افشانی در  
جوانه آید و در آورده ناپید اگر اندید و شتاب نامه در جواب مستملک پریشانی حال و سرگردانی و تیره روزی خویش نوشته  
قاصدان تیر و بلبل و داران جلد و همراه آن قاصد داده روان ساخت و هم از آن روز هر روز هزاران خبر را  
رسانید و انید تا منزل بمنزل و مقام بمقام آنهم خوشترام بیعت آن شاه عالی مقام میرسانید و دلش انور و شاد  
میکردانید و در آن زمان مطربان خوش الحان بطریق تهنیت و مبارکباد بدین چنین سخنان ترغمی نمودند و قصیده

نامه بر سر هر زمان از راه می آید بشیر  
کافقار پنج حسن و چهار ارکان میرسد  
هم دل خونین لان هجر میباید مراد  
کان سخن سخن خنکوی سخندان میرسد  
نیت ممکن کنگر قدرش نظر کردن دور  
خلق را انگشت از حیرت بزدان میرسد  
چنین گویند که چون مهربان نیز نزدیک

ابر کو هر بار از دریای عثمان میرسد  
غفلت افتاده از هفت آسمان در شربت  
هر کرد در لیت از گردون برسان میرسد  
ای سخن فهم سخن پرور سخن دانسته گوی  
کان سوار توسن دولت بیدان میرسد  
مطمئن از مهر خود چون در فتانی میکند  
ناله زارم که هر شب تا بکیوان میرسد

مژده که توران بران شاه و روان میرسد  
مژده از مقدم بهت بکنعان میرسد  
هر که از نجیب دعالم بر حجت میکشد  
هم هر گشتگان غم بسامان میرسد  
مژده که از آفتاب از سبز خنک آستان  
گرچه فکرم بر تارها رسد اما کان میرسد  
کی شود روزی که روزی تا بکوشان میرسد

ملک شاه فلک در رسید آن بزار از خنکگاه تا سر حد ملک خود با استقبال روان گردید و بر لب دریائی که در میان او حاصل  
بود توقف و در میانچه لشکر جهانگیر آن روی آب سیده نمودار گردید و از طرفین عجب خوشوقتی و سرور و بهارهای  
افواج اموات نشید و در سر یکی همین هوای چید که همین دم قدم را بسان جباب بر آب باید زد و بدین گشتی خود را



بدان کنار بایرسانید اما در آنوقت مهربانگیر برای خود چنان مصلحت تدبیر اندیشید که اول همگاه و سپاه از دریا عبور  
 نمایند بعد از آن کشتی خاصه سواری او حاضر از دنیا نچه تمام لشکر و نگاه عبور نمودند و همه مصاحبان و هوادارانش هم  
 پیش قدمی نموده آن طرف دریا رسید و صفها بر کشیدند و از جامه های زرتار و فوطهای سلسله دار بزرگ خیمه های بزرگ و میان  
 علمای استوار قائم و برپا نمودار گردیده باز بدان جانب آب طناب رسته های نگاه خود با وادارگاه و بارگاه و بستانه بخار قدم  
 بیمنت لزوم اومی کشیدند که در آن زمان آن سلطان با زفران و اناگل بی بدل و نسرن و نستر نیز از دریا گذشته اول  
 بکازمت شاه فلک قدر رسیدند همین که آن مادر و پیر این گلهای آورد و پسر را دیدند و در کنار یکدیگر انداخته و پیرایه  
 دریا و روی با صفای ایشان از هوش و افات خوشتر جدا گردیدند و چون از پاشیدن گلاب و آب باز آب تاب  
 رسیدند و در جواهر آیدار بران گلهای سراپا بهار بزرگ شبنم تار نمودند و بعد عبور آن خاتونان و بیع لشکر این مهربانگیر  
 بزرگ خورشید منیر جهان تیغ برق و دشان را که چون شمعشان نور بود بر میان بسته و بران سپ و جهان که در کلانی  
 و روانی بنیال فلک گردان بود سوار گشته میان کشتی خاصه که یاد از برج آبی آفتاب میداد و در آن معجب جاه و جلال  
 و بطرف خوشی احوال نشسته بطرف قبله گاه و منزل دخیل خود روان گردید بهمان زمان نوبت نوا آن نوا می شاد و یانه  
 را از ناهمی تاباه را رسانیدند و غلغله تنبیت شور مبارکباد و در بحر و بر افکندند و ملاحان هوشیار کشتی را از کنار جدا گردانید  
 از دستهای دعا بکفچه زنی و شتهای شارا فشان بتر اندازی در آمده دریائی گرد و مروازان طرف ساحل همه خواهند گان  
 دیدار سر رسته های نگاه و انتظار ارکان آن کشتی گردانید و بجانب خود میکشیدند که در آن حال از قدرت و جلال  
 با تندی برخاست و ملاطم امواج سجده سر بر افراخت که گاهی آن کشتی را مانند لاله آسمان میسازد و خطه کسان عکس  
 ماه بقعر گردابی قنایند 

قضا کشتی آنجا که خواهد بود	اگر نماند اجامه بر تن درود
----------------------------	----------------------------

 چون ملاحان حال کشتی را  
 بدان عنوان مشاهده نمودند از کفچه زنی دست کشیده گفت افسوس می سودند و هم آن کشنده گان سکان انتظار را ز گرد و غبار  
 سرشته نگاه رگسته دیده از چشم طرفین پنهان گردیدند و قطع گشتن رگ جان و ارجیات خویش بقین فهمیدند  
 برین چنین قال شیون بر کشیدند و هر 

جرعه مری بخری چون یونین گهی تو کما کرے	کن تو کمنی ما و علی بکجه کو کھیو تیا بن کیوان ترے
--	---

 آری بیان این ماجرا خیلی خرابی و درازای دارد و همان بهتر  
 که تراوش قطره از آن دریای بلا اکتفا نماند چنین گویند که ملاطم آب آن کشتی بیاب را مانند گرداب بخرخ ر آورده بر سر پاره  
 کوپه که در میان دریا نمودار بود و قسمی بر زد که پاره پاره گردید و تخته تخته اش از هم پاشید و ال کشتی در آرام افتاده گاهی  
 بسان امواج بی بیج و تاب در آمده بگرداب فرو می رفتند و خطه بزرگ حباب سر بر آورده در دم فانی میگشتند و چون بنفیان



و لشکر یان از هر دو کنار این معامله و کار مشاهد نمودند خوشیستن را بزرگ مردم چشم آب رسانیدند و مانند فرکان دست تغابن  
 بر سر زده گفت افسوس می سودمند و بشور و وادیا در آمده آن دریای شوریده را از مدیسل اشک شور و طیفانی محیطی بخشید  
 و شاه فلک قدر از سر بلند می سجد و صد بر پایستی خاک در افتاده خوشیستن را بقدر گردانیده بسان عکس فلک در آب  
 افتاد و هم آن گل سنبل کامل پریشان ساخته بر لاله های عذار از طباخچ بهیشتار گلهای نیلوفری انداخته بالکل از حیات خود  
 بتری کرده خوشیستن را چون گل صنوبری در آب افکند و نسرین و نسترین نیز چاکلاد پریرین زده خود را در آب انفتند و بی آب  
 تاب ساختند غرض که آن سلطان همه لشکر یان و خاقان و خادمان از غایت بیتابی و اضطراب نگ خص و خاشاک آب  
 می افتادند و زمانی بسان برگ بهوار سیده و تنها به جامی افراختند و ساعتی دست پازوه مانند مردم آبی بشامی پرداختند  
 برای خوشیستن سوای دریای هیچ مکانی را در بچسب گواری نمی یافتند و از هر کنار مردم به قرار فوج فوج همراه موج بهر جانب  
 می شتافتند و غواصان غوطه ها میزدند و طلاحان و احماد هر گداب فرو می بردند و کشتیها بهر طرف روان می نمودند لیکن آن  
 گوهر گم گردیده را بدست نمی آوردند و تجسس آن در نیاب هزاران لشکر یان سرداران بزرگ معجز و حجاب در آن امواج  
 و گرداب ناپدید گردیدند قافا نشان و اثر آن در شاهوار ندیدند چنانچه در آخر کار آن مردم سر پا نماند و از غوصی و شنا بسته آمد  
 دست توقع را از آب ناامیدی شستند و با هم می گفتند که حالا خبر گیری احوال فلک قدر باید نمود و احتیاط گل پریشان حال  
 نسرین و نسترین پر شده و زو لیده بال باید فرمود و همین طالبان و مظلومان آن لیل بجایش تصور کرده غنیمت باید فهمید غنیمت  
 دوستان و احباب آن هر یک غریق بیتاب را از میان آب و گرداب بسان و لابی می کشیدند و آبهای ناگوار را از تنگم آنها  
 می بر آوردند اما همین که آن و لابه های پر غم غم خالی گردیده افاقتی و هوشی در خود یافته چشم می کشوند باز با هزاران پیچ و تاب آب  
 می افتادند و بخیاال غوطه خوری باز پر از غم گردیده بار بار در آب فرو می نشستند و بسان ماهیان بی آب تشکین دل سوزان  
 خود را بدین آب نمیدیدند غرض که آن گل پر شده و نسرین و نسترین افسرده و بی احوال خویش پریشان خراب می کردند  
 که پدر و مادر آن لیل بالکل در غم سپر خود را فراموش کرده به محافظت آنها می کوشیدند می گفتند که او سبحانه قادر و تواناست که  
 چنانچه آن مهر جانگیر را بدیست لیل باز از گرم خویش بصورت انسان نموده بود حالاهم آن در گم گردیده را صلح و سالم از  
 دریا بر آورد و بخوار ما در آورده و آنوقت آن گل نازک اندام غنچه دهان را بکشمه کرده گفت که ای فلک دست در تو از دیر باز  
 بگریستگیا آتشا گردیده از بار دروغم خمیده و بسیار گرم و سوزان و آمد و رفت مهر خود را مشاهده نموده باشهای و بجزر و بحران  
 و رانهای بی نور فراق جانان خور گردیده و بر سر حال کم ظرف گلان این آفت خزان نور سیده است که غنچهای دل  
 و برگهای جگر را از هم دریده است بزرگ چاک جابه های این همه مرد و زن ترگافا در تن رسانیده است اگر در نهیب لیلی



و شرب گلی مانند دندان سوختن و امی بود همین دم خویشتن را در زاری سوختم و توده خاکستر کیمیای راحت برای  
جان خودی اندوختیم لیکن کجیم که مدار کار و قرار عشق بازی ما بران نهاده اند که بر سر خارهای آزار و دین حالت  
پریشانهای بسیار با بجا و ثابت قدم بوده زبان شکوه و کایت الا لایه گردانید و با وجود هزاران زبان احوال پریشانی  
خود را با طهارت نباید رسانید و در آن چنان وقت در غم پیش هر محرم و نامحرم نجوش خلقی و خنده روی جلوه گر باید کرد  
و حالاکه من بابر خود را از حال مکنار آب می فکنم برای آنست که حیات غنچه دل و تازگی گل روی خود را از آب میدانم  
چرا که حالا بارش شبنم شک لب خویش را بر سر این غنچه دل ریش خود نمی یابم پس همان بهتر که خویشتن را نیز آب داد  
تن بجان خود را تا آن لبیل نالان خویش را نام این گفت می کایک پیراهن راسع تن دریده نعره یا لبیل کشیده و دیوای  
شوق او باز از جای خود پیروز درآمده بر یاد افتاده چنانچه شاه فلک قدر باز بسان فلک پدیدار نیست اگر در دیده خویشتن  
راسع رفیقان خاص که روشنان او بودند بزرگ عکس آسمان در آب باز آن گل بی آب تاب ابد کشید آن در غلطان اکنکار  
در آورده بزرگ عکس آسمان در آب انداخته باز آن گل بی آب تاب ابد کشید آن در غلطان اکنکار در آورده بزرگ عکس  
از هر دو کف محافظت می نمود و مبالغه بسیار برای رفتن شهر و خل شدن محل می فرمود لیکن هرگز آن گل بی بر قبول  
این معنی ننمود و در آخر کار گفت که اگر شمار هزار مانی گذارید و در آب افتاد نمی دهید همین جابر لب آب خانه را بر خا چشتم  
بنا گردانید تا من در آن بزرگ مردمان چندی سکونت فرزیده در آخر کار از میان آن خانه تباها مانند نور نگاه خواه و نخواه  
خواهم جبهه دیوان بوی گل از چشم مردمان پنهان خواهم گردید لیکن حالاکه دور و وره این فلک گردان درآمده زندانی این  
مکان گردیده ام و دیگر چند روز در آن خانه پرسوزنا قات نموده از چشمه چشمهای خود آبی برین دیوار سانیه زیاده تر نوش  
بخشیده بشو و طغیانی طوفان میرسانم که با لبیل خود شرکتائی پیدا میگردانم و رفتن خود بجانب شهر ویران و قصر سلطان  
هرگز مناسب نمی دانم غرض که فلک قدر شتاب برب آب کوشکی عالی تعمیر کرده شبکها و جرو کهای شیمین بطرف  
دریا گذشته آن گل خسته حال بنسیرین و نترن پریشان احوال را در آن مکان گذاشته مردم را برای محافظت  
و پاسبانی تعیین گردانید چنانچه شاعران در تعریف آن مکان چنین بیان کرده رفته اند با ع

آن قصر که یافت برب بحر مار	ابری ست سفید برب دریا بار	نی غلطم اگر ز من می پرسی
دری ست که انداخته دریا بجنار	و هم بیت الاحزان را برای خویشتن در آن مکان ساخته در کبر و زاری	
و دعا و مناجات برگاه باری مشغول گردید و این چنین ناله می کشیدند	کرد بر باد هر ابیت حسن و عزیز	
یوسفی گردید کم هر روز از کتبان ما	و دوستان و رفیقان بحضورش بدین چنین سخنان بگفتم می نمود در غزل	



یوست کم گشته باز آید بکنعان غم مخور  
و اما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور  
گرچه منزل پس خطراست مقصد ناپید

دور گردون گردد روزی در راه گشت  
هیچ راهی نیست کوته نیست پایان غم مخور

بر آمدن مهر جانگیر از دریای سیکران افتاد و با صبحی پیاپی ملاقاتی کرد و آن شبانه روزی نظیر آن بیابان  
چنین گویند که چون فاعلان تقدیر شتی مهر جانگیر پاره گردانیدند و اهل آن را باب رسانیدند اکثری خودی الحال غرق گردیدند  
و بعضیها که بشنا آشنا بودند تا در دست و پامیزند لیکن بسبب بند لباس و بار یراق ربانی از تلاطم امواج ممکن نیست میدزدند  
بکنار نمی رسیدند چنانچه آخر الامفس گیر گردیده راه کوچی عدم گرفتار میبودند در آن وقت از تائید آبی آن اسب دریائی که  
با جهان نام داشت بزور و قوت تمام شنا نموده از جماعت غریقان سوار خود را شناخته بدو پیوست آن غریق جان طلب  
دستی بیالش انداخت و آن را سر رشته حیات خود دست نفیس راست ساخت و بدان مساوی طاقت و  
توانائی خود یافته از غرق شدن امین گردید لیکن از تلاطم امواج و طغیانی باد آن با و با هرگز بطرف ساحل مقصود  
نمی توانست رسید چنانچه تا یک شب بار و دوران آب طاقت سوزش نمانده صبح دیگر بطرفی و کناری دیگر رسیده  
مهر جانگیر بارنگش رشید میسر بر کرده اشیر نمود اگر دانی در آنجا آن مهر جانگیر خود رنگ شعل از زمین گیر گردیده مانده بیاورد  
بخاک دراز کشید که در آن هنگام اصلا در خود طاقت سواری و حتم نمیدید و آن اسب نیز جانبدار گردیده بزرگ  
اسب تصویر جیس و حرکت مانده چنانچه در آن مکان اینها بسان تصاویر بیجان یک شبار و زدی گرفتاده و ایستاده  
بودند و هرگز از جای خود جنبش و حرکت نمی نمودند باری چون صبح دیگر میدوافتاب بر سر آن مهر بی آب و تاب بید  
آن خشک افتاده گرمی روز در بدن خود احساس کرده چشم و ساخت و سر برافراخت و یک آن اسب سرش  
ایستاده است و خودش از میان دریای سیکران برآمده در بیابان بی پایان افتاده از جای خود برخاسته گل و لک  
بدن بیشنازد و سریال آن اسب خوش خصال ابدست لطف و شفقت مالیده و دلا سایشش داده سوار گردید و بهر  
جانبی که دلش اقبال نمود راه در پیش گرفت و یک شبار و زدی در آن بیابان حیران و سرگردان گشت لیکن  
هرگز آبادی و آدم زادی بنظر نیامد و جاوه راهی پیدا نکرد دید و در آن چنان وقت و حال تپل بی پروایان چنین قال

سب حال ناله یکشایدی

فریاد که خود داریم از بگشت

عمو و از جزیره بگشت

ضبط نفیس آخر که خالم کرد

آنی که ز گزشت از گزشت

و از اتفاقات تقدیر روز چهارم مهر جانگیر با و پای خود سوار گردیده بسان فرور گردان

در آن وادی بی پایان میگردید که ناگاه در و رمزی نمودار شد بجز و پیشش خوشدل گردیده بگرم مری تمام مرکب  
بجانب آن ستاره درخشان که بطریق عدت در آن صبح بیابان نمایان شده بود روان ساخت و آنفره پیاده میزد



آن سوار را خضر راه خود فسمیده با هزاران توقع راهنمائی بطرف نشخواریان گردیدیم که نزدیک رسید آن سوار بر و  
سبقت سلام نمود و حقیقتش را پسید او جواب سلام داده گفت که من مردی ام از قوم و سپاه خود تنها و جدا افتاده  
از دست سه شبار و ز درین صحرائی طاقت سوز سرگردانم و راهی نیست که به مقصود نمی یابم و اسب من بسیار دانه و گاه  
بجائی در مانده و حال ام را پیاده روی کار افتاده پس اگر تو از جانی می آئی و نشان را هوش میدانی مرا نیز نشان ده  
تا ازین سیراهی بر آیم همین که مهر جانگیر از آن مروانیده این تقریر شنید بمقتضای دل مهرگزین از پشت اسب  
بر زمین رسیده او را بچوئی و کشاده رویی پیش نشانیده گفت که ای جوان این بنده را نیز چهار شبار و ز دست  
که از مردم و آبادی جدا افتاده بحالت تنهائی درین صحرائی بی انتهایم گرد و لیکن حالا جامی هزاران شکر است که برفیق  
رسیدم و دیگر را نیز بهمدرد خود فمیدم اکنون بر فاقست یکدگر سراسر راه میگیریم و انشاء الله العزیز عنقریب بمقصد  
میدر آئیم اما تو بفضل حقیقت حال خود را بیان کن که کیستی و از کجائی آئی که بچشم مردم شناس من خیلی عزیز و  
گرامی مینمائی آن مرد فرد با هزاران اندوه و در بند دست آن وحید و در ظاهر هر که که من پسر شاه سپهر شکوه ام که پادشاه  
ملک و دست شاه بی نظیر نام دارم و اینولا با شماع خبر افزونی شکار و خوبی مرغزار ملک شام که شاه آنجا اطاعت پدرم  
میکند و هر سال سلفی بطریق نعلبندی میدهند و در آن دیار رسیده بودم چنانچه روزی موکب دوان شکار افکنان بصبح  
می تاختم فضا را آهویی نمودار گردید که من بدان شکل و جمال آن چنان حسن و کمال گاهی بی هیچ آهویی بی آهوندیده بودم پس ببرد  
و بمن آن شکار شکارش گردیدم و بقصد تخمیر کردنش خویشین را از تمام شکار جدا ساختم و تمام رو و عقبش دویده او را مانده  
گردانیدم و بوقت شام برآم کشیدیم یعنی که حلقه کمان بگلویش رسانیدم و دست و پایش بزرگ مضمون نایاب بسته ریش  
خود کرده بطرف زمین مقصود راهی گردیدم که درین اثنا سواد شب پیدا گردید و جاده و راه از نظر ناپید اگشت پس لاعلاج  
گردیده زیر درختی شستم و آن صید و مرکب را بان برستم و بعد دیرمی از بسبب کوفت تنگ و تاز خواهم در بود و در مکان  
گرگان شامی پیدا گردیدند و آن صید مرا که با نهمه محنت و شدت بدست آورده بودم شکار بی محنت و آزار برای خود  
دانسته بصفت خون آشامی در آمده از جایش در بود و من چون در وقت کشیدن در بودن آن آهوصدائی کشید  
چشم خوابناک من بکشا دو همان دم تیر و کمان را گرفته عقب آن گرگان را بکار طلسم شعار دویدم لیکن از مقابلین  
برگشتند و رو به بازی نموده از چشمم ناپیدا گردیدند چنانچه من بر اسب سوار شده تعاقب آن گریز پایان کردم و  
تمام شب تحبس و سراسر آنها نمودم لیکن بی مقصد نبردم درین اثنا صبح صادق بر دمید و بنده خود را درین بیابان  
بی پایان دید و آن اسب من بعد و سه شبار و ز بسبب آنهمه تاختن و مطلق آب و دانه نیافتن بجائی در افتاده هلاک گردید



چنانچه از مدت کیشبار و روز مر محنت پیاده روی نیز رسید پس اینست ای مرد سو ا حقیقت این پیاده زار همین که  
 مهر جانگیر از ان شاه بی نظیر این تقریر شنید بی اختیار مقتضای نسبت بر ادوی و اثر مردولی متاثر گردیده گریه در افتاد  
 و چون شاه بی نظیر مردولی را بحال خود مهربان دید مختهای خود یاد نموده بقصد بحالت گریه رسید آن مرد سو ا حقیقت  
 بسیار او را چنان در کنار خود کشید که آن بی نظیر از بغلگیری آن مرد سو ا تاثیر راحت و سروری و دل خود احساس نمود  
 که گاهی در کنار مادر و پدر یافته بود چنانچه بحین معانقه او بوی انسی در باطن دریافت و آن مرد در مشفق حقیقی خود شناخته  
 بحالت آرام دل رسید که بی اختیار چشمش بغضون درآمد و خوابش در برود چنانچه تا دیران شاهزاده افت سید  
 محنت کشیده در بر آن مهربان حقیقی خود که سر موی حرکت نمی نمود خوابیده آن همه بیخ را فراموش کرده بر آسود چنانکه  
 آفتاب بلند گردیده پلوشش را گرم ساخت در الوقت چشم خوابناک کشوده سر خود را بهان قسم در کنار آن مرد دیده باز  
 بی اختیار گشته او را کنار خود کشید و گفت که ای مرد بزرگ من همین یقین دارم که تو خضر هستی و ترا بر حال من فرستاده  
 بر یکسایم مقدر مهربان گردانیده اند که درین وقت کنار تو لعجب است رسیدم و طرفه ترداعی و سرور حاصل  
 کردم که از مدت کیشبار روز چشم بخواب آشنا گشته بود از ان سبب بخلی تشویش و پریشانی بدانم جا داشت همین که  
 کنار ت رسیدم و اندکی غنودم طرفه راحت و سرور در خویش تن دیدم لیکن حقیقت این معامله را نه فهمیدم که تو با من چه  
 مناسبت و کدام نسبت داری که بی اختیار دلم بطرف خود جذب میسر مائی حالا برای خدا تو نیز حقیقت خود را بیان  
 نما که چه کسی و از کجای آئی و چه نام داری و ترا با من چه مناسبت و محبت است که اگر چه صورت ترا نمی شناسم لیکن حقیقت  
 اتحاد و ابا حقیقت خودی یابم به استماع این سخن مهر جانگیر نمی نموده هوش و معرفت او را بدل خود پسند کرده برخانده

در من آینه از تو اثر پسند نیست	همیشه برت می کشم که پدید نیست	من هم آسودم چو از من خاطی آسوده شد
هر که دار و کینه بر من تمیسه گاهی شد مرا	و فرمود که ای شاهزاده من مرد غریب و فقیرم و با تو مساوی اینک منظم	
بنی آدم عصای یک دیگر اند	که در آفرینش ز یک جرم اند	چو عضو بر آورده روزگار
در عضو ما را نماند ترا	هیچ مناسبت و مشارکت ندارم و حقیقت من اینست که مردی ام مبارز پیشه	
	و جهاد اندیشه که برای مقصدی و کاری از جانی بریائی میفرم و دشمنی را کشتی من پاره گردید و همه یاران و رفیقانم	
	غرق گشتند و ما با این سپ زنده از ان دریای پرافت بر آورده سلامت درین بیابان عافیت که جای ملاقات	
	همچو تو مبارک است و جوان بالیاقت ست افکنند و چگونه که از تو برخوردن تو چو از نال عمر خود برخوردم و بچه	
	بشارت رسیده بکدام اشارات امیدوار گردیدم که از مدتی تمام و نشان و خبر ملاقات تو از بزرگ صاحب تصرف	



و کرامات شنیده منتظر دیدار بودم آنکه مدد و الهی که حالا بدان تقدیر مقدر خود رسیدم و از آنجا که من مرد عاشق و مجسم  
و مشرب عاشقانه دارم و بگر و بی و گل اندامی شاکم بنا بر آن مرا بل میخوانند و در وقت وصل گل بلبل با نوا و بلبل  
هزار داستان می نامند اما درین وقت بهجران و موسم خزان باید که تو مرا بلبل مینوادی یا بلبل شیدا خوانی یا رباعی

افسوس که جمعیت از احاطه رفت	شیراز و اوراق مه سوا لم رفت	من بلبل میخوانم از بے برگی
هم گشتن رفت و هم پروا لم رفت	این بخت و بحیفیت حال رسیده برین قال ترنم نمودنزل	
فاش میگوم و از گفته خود دل شادم	بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم	طائر گشتن قدسم چه هم شرح فراق
که درین دام که حادثه چون افتادم	نیست بر لوح دلم جز الوت قلمت یا	چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

و بزودی بازویش گرفته بر آب خود سوار گردانید و ظاهر کرد که ای شاهزاده بی نظیر این فقیر را خادم خود نگار این آب  
بحقیقت از آن خود شمار که من تا زنده ام خدمتگاری را بهمانی ترا غنیمت میدهم و انشا الله العزیز غفرت بتاید آئی ترا تحت

خلافت می نشانم و بر خواند رباعی	ای آنکه رخ تو هست چون منبر	دل در خم زلف تو بجای شسته اسیر
یاران جهان را همه یکسر دیم	دیدم که در آفاق نداری تو نظیر رباعی	شاه از حسب و نسب شاهانت
یک یک اجداد او سکندر شانت	فرزندی او نام پدر کرده بلند	چون ابر که در شناس از بارانت

غرض که شاه بی نظیر شنیدن این سخنان سراپا تاثیر آن بلبل خوش تقریر عجب تبدیل و تغییر در حال خود دریافته  
بطرف علویت و حالت استقامت رسیده گفت که ای بلبل با نوا تو عجب هواد در مرداری و بطرفه بازوی هست  
پرواز میمانی که همچو من نازک مزاج راحت پرورده را نیز علو هستی و جراتی بخشیده و بکین دل میرسانی و در دوالم  
بدنی و جانی و غم و اندوه دنیای فانی را از تن و جان من فراموش میگردانی باز آن بلبل شیدا بحالت مستی

عشق رسیده نوا بر کشیده که ای شاهزاده بی نظیر هرگز و لیکر نخواهی بود	مشکله نیست که آسان نشود	شکین نشین اگر تحمل داری
مرد باید که هر سان نشود رباعی	در عالم پر دباری و دوشواری	
چون کوه بسختی و دشواری هم ساز	تا در قدم تو سر نهد همواری	و چنانچه شاهان و سلاطین از آنجا

کثیر بهره مند میگردد و بلاهای شدید و آفات عظیم نیز در شان میرسانند تا پادشاه جزای اعمال آنها نموده بهل  
حقیقت استعدادشان رسانند و مقرر است که از بشر بقضای بشریت شرارت و عصیان هم بوجود می آید پس  
ازین پنج و الم و بلا چون حقیقتش را پاک و صاف نموده بحالت اصلی میرسانند و باز قابل جنت میگردد و اندک حکمت  
آئی و سنت خدای چنین جاری است که خاکیان از بنی پاک و صاف می سازند و رتبه شان بالا از قدسیان بالاتر



میکنند و مردم بر آن حکمت اتمام حجت بزاریان و نوریان میکنند که اشد البلاء علی الانبیاء ثم الاشیء فالاشیاء

ما بلاراکس قضائیم | تا و را نام ز اولیایم | این بلا گوهر خزانه است | ما گزینش عطا کنیم

غرض که بلبل خوش تقریر در جلو آن شاد بی نظیر میخیزد و از حال و حال خود حقیقت و کمال او را تعجب بلندی و ترقی میرساند و آن بی نظیر از برکت صحبت و اثر آن بخت سریر و ذات خود می فهمید آنچه می فهمید باری چنین گویند که آن روز هم بلبل شید اشاهزاده را سوار گردانیده خود همراهش تمام روز پیاده رفت لیکن تا آبا بادی نرسید و جاده را هیچ پیدانکر دید چنانچه وقت شب باز عنان شهب گرفته بمیان آن بیابان نشست و دامان خود را گسترده

زانو را برای استراحت آن جوان و ساد کرده گفت که ای شاهزاده نیکبخت حالا این دامان و کنار مرا مسند بلبلی و تخت شاهی خیال کرده بخاطر جمع خواب کن تا کوفت و مانگی تگ تمام از شکار و این همه محنت و آزار از مزاج تو بر آید و تم قدری از مدت این محنت و شدت که در نصیب تو مقدر است در حالت خواب بآید که من درین وقت دست و پای تری مالم و برای خوابیدنت افسانه می خوانم و بخواندن سخنان موزون مست در و منزلت ترا که بمیان دل و

جان پوشیده و پنهان دارم شخون می سازم غزل

همه شیر افکنان آه بوم | ترک خمیت اسیری آرد | آنکه بهر نظیر می آرد | هم ترا در صمیمی آرد

سینه گیر ایستاده دارد | نفس ناله می آرد | شاه داعی گزیده سینه ما | از نگاه تو می آرد

فقر و دیه با پای و ران | هر چه جزو حقیقت می آرد | در دل گل زندگرم بلبل | از جگر با می آرد

معنی پروریم بلبل را | بادوست عبیری آرد غزل

عبرت و دام از سراب این بیابان میکنم | سره واری گرد راه عمر سامان میکنم | گری چون ابرو دارم محشر طوفان بنگ

می فشارم ویده و عالم گلستان میکنم | خون ندیها بهم جوشد ز فیض مشرب میکنم | وادی بیزنگ حیرت اگل افشان میکنم

یک بهارستان جنون چون شعله جوالدم | گل به امان دل از چاک گریبان میکنم | و طلسم ظلمت لفظت نور معنیم

شمع را در خانه تاریک پنهان میکنم | هر سحر و دشت بی پایان صحرای جنون میکنم | سیر چاک از گریبان تا به امان میکنم

ساحل لب تشنه ام بلبل محیط آتش است | بحر چون ماسه بر تابه بریان میکنم

باری چون شاهزاده نیک بخت سر خود را بر پای آن بلبل شید گذاشته پای راحتی و فراغت و از ساخت

در تن و جان خود راحت و سرور و حال سرور زیر بال شیدن بلبل او دریافت و در آن زمان بلبل هزارستان که خادم

و یاسبان آن سلطان بود برای افزونی همت و استقامت و تحصیل عبرت و خبرت این افسانه را به پیشش بیان فرمود



# بیان کردن بلبل محوش گفتار فسانه در ویش گنج اسرار به پیش شاه بی نظیر موشیارس

بی رحمت گوشش ارباب هوش | یک قصه دارم بمن را گوش | چنین گویند که در زمان پیشین

پادشاهی بود و یار هندی که شهر بازن نام داشت و بجای دادگر و رعیت پرور بود که فوق آن دادگری و رعیت پروری تصور هیچ بشر نبود و گفتار ادراک او بازگیری شعبه بازن نام واروشد که در تمام آن دیار دیگری نیز در کمال آن کارشکیش نبود و آن پادشاه برای دیدن تماشای او بمیدان برآمد و همه غریبان و فقیران و نوکران را صلا داده اذن عام بخشید تا بمیدان و آیند و تماشای بازی آن بازگیران را که که تخفیه روزگار خودست نمایند و در آن میدان پیش آن سلطان بازگیران آن چنان شعبه باو بازیها نمودند که مستان و ذوق فغان در دریافتن سرکار آنها باسان جلالان همچو حیران و سرگردان گردیده و مانند مهر علی و کاری را که میدیدند محض تصرف و کرمستان دانسته خرق عادات می فهمیدند یعنی که آن بازگیر حلقه جماعه شاخ دختی را در زمین می نشانید و همان لحظه میوه نورسیده از آن برچیده بان شاه و جمیع حاضران میخورانید و از میان بینه مرغی برآورد و از یک پر خیل که برتر برآورد و از میان و از خاک و آب و باد و آتش قسمی بازیها و نیزجات می نمود که خلاف تاثیرات اشیا بوقوع آورده و اعتقادات معقول حکما را باطل میکرد و ایند باری و آخر کار آن بازگیر عیار به پیش شاه رسیده و کلاه رفته باریک ابدست درآورده و تار گرفته کلاه را بجانب آسمان پرتاب نمود و چنانچه اجائی که نظر نظارگیان کار میکرد آن رشته در میان هوا و آویزان می نمود و بعد از آن خود را حل کرده بعضی شاه رسانید که بزیر فلک قمر جماعه ملک را با گروه شیاطین جنگ در میان ست که آنها می خواهند بزیر فلک آیند و بخنان علمیان را گوشش نمایند بدان سبب آن روشنان نیز بای شهاب ثاقب را گرفته بر سر آنها ناخته اند و ارواح مومنین نیز به ملائکه شتافته چنانچه پیران و برادران مرده من نیز در اینجا رسیده اند و حال ابراهیم برای رفاقت و اعانت یاران باید رسید پس اگر نزد می مانم و بر اعدای خود غلبه می یابم غازی گردیده بخیر و عافیت رسیده نزد کار خود را از جناب شاه میگیرم و اگر در آن جا کشته می شوم شبیه میگردم این زن و فرزند خود را بحضرت حواله کرده میروم که از کمال عدالت و محنت نگاهدارند و هیچ کی را بر جلال نظر سر کردن ندهند و ضلالت و بی تربیت نگذارند این گفت و زبان خود را روبروی شاه ایستاده کرده همان تار باریک که در میان آسمان آویزان می نمود بزنگ عکسبوت بست گفته بطرف سما و عالم بالا عروج و صعود نمود و چنانکه در لوحه از نظر تماشایان غائب گردید و بعد دیری در آن میدان و بگردان آن رشته آویزان قطره های خون بچکیدند و دیدن این حال زن بازگیر گریه و زاری آغاز کرد که در اینجا



تحقیق جنگ واقع گردید و البته این قطره‌های خون شوهر من خواهد بود که درین اثنای یکایک دست بریده آن بازگر  
از هوا بر زمین افتاد و آن زن بجلالت صیحت لاری درآمده دست افسوس را سوده بحضور سلطان رسید گفت  
که ای شاه این دست همان بازگیر من است که از زخم کاری و شمنان پنهانی آن جهان قطع گردیده است و آن همه  
عیاری و مکاری و هوشیاری او در آن جهان بر آن معاندان پنهان هیچ غلبه نیکبختید و یقین فمیدم که در آن ار  
آن عبادت و ریاضت که خاص برای پروردگار باشد بکاری آید و این نیز نجات و شعبه بازیهایی یا هیچ کاری آید  
غرض که شاه از شنیدن این قال و دین آن حال خیلی حیران و تعجب گردید که ناگاه یک پای بریده آن بازگیر  
نیز پیشین افتاد و آن زن مبتلای و بقراری زیاده از حد کردن گرفت که بعد ساعتی دست پای دیگر و هم دیگر چا  
جسد و سرش شش تا گردیده بر زمین فرو افتاد چنانچه همه حاضران و ناظران میدیدند که پرچهای لاش همان بازگیر  
است پس آن زن همه پارهای آن بدن را یکجا کرده سرش را بکنار درآورده سیمه بسیار گرد و خود جمع کنایه  
با دامن خود گفت که حالا آتش در دهنم و مرا از سوختن نارغم خلاص کنی چنانچه تپش در دهنم و همانم از زن  
مع لاش آن مرد پرن سوخته خاکستر گردید و از دین این حال جمیع حاضران و ناظران را افسوس و حسرت حاصل شد  
چون آن شاه صاحب فرنگ نیز ولنگ شده خواست که از آنجا بر خیزد و دستم رنجه بدولت خانه فرماید بازگران  
دیگر بحضور آمده عرض نمودند که حضرت مادامیکه این سرشته آویزان است رشته امید ما قویست که یا همان بازگیر  
از دم عیسوی زنده گردیده می آید یا که ام ملک من فرو آمده از آنجا خبر بوقعی می آید حضرت برای خدا قدری دیگر  
هم بشینند و تماشا می منتظر شدن این رشته را نیز بشینند شاه از شنیدن این خبر باز تعجب تر گردید بجای  
خود حیران و متوقف شده نشست که یکایک از گردگیران بگریه و گریه حضرت ملاحظه نمایند که کدام آینده از عالم بالا  
می آید و خبر آنجا حاصل می آید همین که مردم بدان طرف متوجه گردیدند چیز خود باریک ابر بردان خردل بر سران  
آسمان نزدیک آسمان دیدند و در هر لحظه و هر دم آن آینده افزونی پیدای نمود و در نظر بینندگان آفت آنا  
بکافی نمود و از سیکر ویر چنانچه چون نزدیک رسید همه حضار و اهل و برابر یکبار شور و غوغا برپا شدند که همان بازگیر  
است که زنده شده باز فرود می آید غرض که آن بازگیر از همان رشته فرو آمده بحضور شاه رسیده بعد از تقدیم آداب  
بعرض رسانید که در میان فوج فرشتگان و لشکر شیطان که اراده رفتن بر آسمان داشتند جنگ عظیم واقع گردید  
و فوج نصیب ملا که شد چنانچه بنده نیز چند کس از خمی کروم و هم هم از خود و قتل رسانیده بنده جدا کرده بر زمین  
افکندم و من سلامت آمدم پس حالا امیدوارم که آن زن امانت خود را بیا هم و از انعامات شمرانه سرفراز گردم



شاه اشعیدین حرف و خواست امانت حیران گردید و گفت که تو از جمیع حاضران و یاران خود پرس که آن زن  
 مع لاش تو سوخته است و این توده خاکستر و افتاده است آن بازگیر معرض رسانید که آن زن چندان صاحب جمال  
 و لائق این حال نبود که حضرت اورا پسند فرمایند و بدولت خانه و آرمند و بر روی من این سخن را بهانه آرنده شاه  
 گفت که یک یک آدم خود را بگو که درین کار قسم یاد کنند و هر چه راستی است بگویند و باز عرض کرد که مهابا ترس جان  
 و ملاحظه غضب سلطان دارند شاه فرمود که ای بازگیر حالا چه علاج باید نمود و چه طریقی خاطر ترا از ظرف خویش  
 جمع بای فرمود و بعضی رسانید که مرا حکم شود تا آن زن را از جای که حضرت پنهان کرده اند برآرم و نقیبان و صاحبان  
 درین کار مانع نایند شاه فرمان داد که هیچکس مزاحم و متعرض نگردد تا در هر جایی و مکانی که دشمن خطر و گمان نماید  
 تماش کن حتی که اگر در ول فی اعتبار و خاطر شهید را و بیاید بدون سر برده و محل هم در آمده زن خود در محض نماید همین که  
 آن بازگیر سلطان و او پرور این حکم را شنید آداب شکر حدالت بجا آورده و نزدیک تخت رسیده و آواز برکشید که ای کجائی  
 ای بهائشی آواز زیر تخت شاه بجواب پرده تخت که بان زنده باشی ای جانشی اینک نیز پایت تحت شاه عادل پنهان  
 گردیده و پنجه و دست رس ظالم و مودی اینک شستیم باری آن بازگیر پنهان همان دم دست آن زن گرفته بخنجر  
 شاه رسیده آداب ملوکانه بجا آورده منتظر انعام و متوقع بخشش ایستاده شد شاه از مشاهده این شعبده عجیب خیلی  
 معظوظ گردید و انعامی زیاده از قدر و حوصله آنها بخششید و اذن عام فرمود که تا هر امیر و فقیه که ناظر تماشای آن بازگیر  
 بی نظیر بود بقدر طاقت و استطاعت خود او را انعام داد و محروم نگذاشت چنانچه اگر سیم و زر و لباسهای فاخر در آن  
 میدان پیش آن بازگیران تو دبا یا گردید که کیارگی برداشتن آن همه اشیاء مقدورشان نبود و در وقت آن شاه  
 حویلی کلانی هم عطا نموده بار بار و سرکار رتقین فرمود که این همه مال و متاع او را از اینجا برداشته و در مکان ساند  
 که لایحتل عطا یا الملک الا مطایا چنین گویند که چون آن بازگیر در وقت طلبیدن انعام از خاص و عام پیش  
 مروی فقیر که سرو یا برهنه لنگی بیان بسته در میان نظارگیان ایستاد و بود و گنج اسرار نام داشت رسیده از و بهم  
 سوال نمود آن درویش تبسم نموده گفت که ای بازگیر من نیز از وین تماشای شعبده بازی تو بسیار خوش گردیده ام  
 و انعام ترا برده خود لازم میدادم لیکن من مر فقیرم و حالا غیر ازین لنگ چیزی موجود ندارم و اگر آن را به تو حوالی نمایم  
 من برهنه میگردم و این چیز را هیچ کار آمدنی تو هم نمیدانم پس اگر وفلان ویرانه فقیر خانه بیانی ترا تعویذی سیم  
 که در کار خود قبولیت دیگر پیدای نمائی و او شش نفس و شیطان و چشم زخم معاندان و ایدای هم پیشگان در حفظ  
 حضرت رحمان میمانی و هم بعضی این تماشای تو تماشای کار فقر نموده ترا نیز و خوش میگردانم چون آن بازگیر



از درویش این سخن و آن خبر شنید بسیار خوشدل گردید و به پایش چسبید و نام و نشانش پرسید گفت که از عنایات  
 دل شما بسیار مال و متاع این جهان بدست آورده ام و حالا خواهم تبرک شمامد مشتاق دیدن تصرف در ویشتم  
 با بکله چون آن مال و همه متاع اندوخته را بخانه رسانیده خاطر خود جمع نمود باز آن گفت که چیزی برای خوردن من نبود  
 تیار کن که اگر سنگ غلبه کرده چه اگر آن همه باز بهای من در حالت خلوتکم بوده است پس زانش و یکی برآشسته و  
 آتش افروخته برای پختن طعام نشست باز اگر گفت که مادامیکه طعام بپخته شود من از خدمت آن درویش که  
 وعده تقوید کرده است شده می آیم و آن تبرک را از وی آرم غرض که چون بهمان علامات و نشان در آن مکان  
 رسید و با آن درویش گنج اسرار که بر دگر حقه خود عجیب خوشی حال نشسته بود چارچشم گردید درویش تسبی نموده بخوشی  
 و بشاشت تمام پیش خودش خوانده فرمود که خوب کردی و بوقت رسیدی و یکایک هر دو بازوی او را به دو  
 دست مضبوط گرفته خوب حرکت داده بهیبت تمام بطرفش دیده گفت که عدل خواهی نمود و بظلم مال نخواهی بود  
 و اگر از عدل و دادگری خواهی برگردید کجرا و سزای خود خواهی رسید این گفت و بقوت تمام او را بدرون حجره  
 تنگ و تاریک خود پرتافت و در آن راه بست خود استحکم ساخت چنین گویند که چون بازگردید درون حجره رسید دید  
 که پیش و پس در و دیواری بنی نمایک به بیابان بی پایانی است که از ویش و حشت می آید بشا به این حال  
 حیران و ششدر گردیده بهر جانبی می دوید و فریادی کشید که اسی درویش گنج اسرار از من چه جرم دمی و بچه چیب  
 از من رنجیدی مرا از خان مان جدا گردانیده بدین بلا مبتلا ساختی و خوب انعام بمن عطا فرمودی و عجیب تقوید  
 حرد جان عنایت کردی که جان را از تن در ربودی و طرفه تماشائی نمودی که به شعبده بازی و عیاری و کمکاری  
 را از خاطر فراموش گردانیدی

دور از انصافست برق آشیان باشان	است خاشاک کی بصدحنت فراهم کردیم
--------------------------------	---------------------------------

باری تا ویران بیابان حیران میگردد و هیچ طرف آدم زادی نمیدارد این سبب و حشت بر و شش می افروزد  
 که یکایک از قدرت قادر کار ساز و روان چنان وقت سوز و گداز از میان هوا یک باز بلند پرواز فرو آمده بر  
 سرش نشست و او رسیدن آن را سایه هار سر خود فمیده بدین توقع دل شاد و گشت که آخرین باز از آن کدام شاه  
 و امیر کار انداز خواهد بود و آدم او برای تماشای تحسین بین طرف خواهند رسید پس مرا از آنها جاده و نشان  
 و حقیقت این مکان معلوم خواهد گردید و بدست آویز این جانور مانوس دیدار کدام انسان نصیب من خواهد شد  
 غرض که بدین اراده و نیت آن را از سر خود فرو آورده بدست نشانیده بهمان جانبی که آن باز آمده بود روان گردید  
 هنوز چند قدم راه زفته بود که پیش رو گردی بر خاست و فوج عظیمی نمودار شد در آنوقت بدل از رسید که ظاهر



در اینجا پادشاهی برای شکار رسیده است و فوجی برای تلاش باز تعاقب دوید چون آن لشکر سپاه او را از دود  
دیده هر یک از مرکب سواری فرود آمده با داب تمام نذر و پیشکش نظرش گذرانده آداب مبارکباد و تهنیت خلافت  
بجا آوردند و تخت روان حاضر کرده با عزت تمام برون نشاندند و جلوسش روان گردیدند پادشاه و این حال آن  
بازگویی خلیج حیران و متفکر گردیده بهر سو میدوید و از هر طرف نذر و نیا مردم گرفته پیش خود میبرد لیکن حقیقت آن محال  
را هرگز نمی فهمید چون مسافت بیابان را قطع نموده نزدیک شهری رسید در آنوقت از خوشی که بخندست گس را می  
حاضر بود پرسید که این چه محال است که سیکند و مرا کجای می برند و این مردم چه کسانی و از من چه میخواهند و این شهر  
را چه نام است و این دیار کدام ملک و مقام است خواص بخوشی تمام آداب بجا آورده بعضی رسانید که این ملک  
ملک خیال میخواهند و این شهر را شهر شمال می نامند و درین شهر کسی است که چون پادشاه اینجا وفات می یابد باز جانش  
او را که و هم نام دارد می پرانند و بر سر هر که آن باز بلند پروازی نشیند او را پادشاه میگردانند و با هر که آن پادشاه اول  
سخن میکند او را و پیش می سازند پس شکر الهی بکدام زبان ادا نمایم که حضرت را پادشاه اینجا کردند و مرا وزیر گردانیدند

و آداب تمام بیکلام گذارش نمود و بجا	ای شاه اگرت و آند تخت رسد	از هیچکسی بدان که از بخت رسد
بی فساد طعن بدو نمونما	از بخت رسد کسی که بخت رسد	آین گفت و گس را ن احوال نخوا

و گیر نموده و در تر رفته آداب خدمت وزارت بجا آورده بکلیان خود پیوست و از هر جانب مردم بطرف او هم دیده  
مبارکباد و وزارت گفته نذر با بد و نیز گذرانیدند غرض که آن باز گیر را بکام در آورده خلعت و جواهر خسروانه پوشانیدند  
بر سر تخت نشاندند چنانچه تاهت و دوازده سال در اینجا پادشاهی نمود و بموجب فرموده آن درویش گنج اسرار در  
کار عدل و داد بسیار بیکوشید و در اینجا او را یک فرزند هم تولد گردید و چون آن شاهزاده بسن یازده سالگی رسید  
سپیل و رغبت بشکار بیشتر داشت و اکثر اوقات بدان کاری پرداخت روزی یکسج صیدی بهت نیارده  
و که نامخیری نیکنده خیلی و لنگ گرفته خاطر گشته از شکار گاه اسب و روان بشهر می آمد قضا را در آنوقت بمیان باز  
بچه دکان داری بازی میکرد هم آن اسب بر سر آن طفل باز گیر رسیده او را هلاک گردانید چون مادر او پدرش آن پسر  
را بدربار آن شاه حاضر کرده و او خواه شد شاه بمقتضای الفت فرزندش عدالت را کار فرمود و گفت که اینها

را بسلف بطریق خو نهاداده راضی گردانند باقی	زور را اگر راه خطامی پوید	آند یر جهان بضای او میجوید
--	---------------------------	----------------------------

زینجاست که هر چند بود خوشید	از دهن قائل آب می شوید	اما هر چند آن بازاریان و او خواه را دلا سا داده در سلف
-----------------------------	------------------------	--

خوبنهای افزوده در غمی نمی شدند و بعضی فرزند خود و قصاص میخواستند و در آن زمان سلطان بغضب درآمد فرمود



که اگر اینها بخوبی نمیخوانند برانند و آن اسپ سواری شاهزاده را حواله نمایند که قصاص خون از آن کشنده بگیرند  
باری چون نقیبان و دربانان این فرمان شنیدند آن وادخواستان را چو بخت از دربار برانند و آن شاه  
ظلم شعار اهل دربار را خست ساخته بخوابگاه رسیده بغیر از خواب راحت پرده خست چنین گویند که هنوز  
چشمش بقلبه خواب آشنا نگشته بود که در خواب ترسیده نعره هولناک کشیده بر جست و همین که خبر وار گردیده  
چشم بکشد و خود را در میان حجره تنگ تاریک که یاد از تنگی و تاریکی گور میداد دید پس بی اختیار فریاد برکشید که مرا  
کجا آورده اند و این خانه را چرا تاریک کرده اند و خادمان و خواصان و چو کیداران کجا رفته اند غرض که چون درویش  
کنج اسرار از بیرون حجره آن حرف و گفتار شنیده حال او را معلوم نمود و بزودی در را کشوده بیرون درآمد آن  
دیوانه مغلوب الحال رسیدن آن مرد درویش را بر سر حال خود دیده بغضب تمام درآمده آواز برکشید که کیستی  
که درون محل من می آئی و لرزون جان نماری آن درویش صاحب کمال چون تغییر حال فرمود و دیده این همه قال  
واهی او شنید قدری آب در کف در آورده و دم کرده سخت بر رویش زد و گفت که ای مرد که باز گویای ظالم بیدار گوی  
و تعدی را کار میفرمائی و بار سلطنت بیاورده رایادی نمائی چرا آن سخن مرا بخاطر نمی آری که عدل داد و راکار  
خواهی فرمود و ظلم و بیداد مال نخواهی بود که از برکت معاطه عدالت دیدی آنچه دیدی و از شاست تعدی و غفلت باز  
رسیدی بقا سیکه در خور آن بودی ریای

ای بنیخیز از دولت جمعیت دل	شاهی چه بلاست اندکی درویش آئی	چنین گویند که بجز دشیدن این خطاب	کم باش و بسا آن قناعت بیش آئی
----------------------------	-------------------------------	----------------------------------	-------------------------------

و رسیدن آن قطره های آب آن بازگیر شتاب بهوش و تاب درآمده آن درویش را شناخته آن حال بمقام  
را معلوم ساخته بپایش در افتاد و از از آنالید و فریاد برکشید که حضرت ای نیمه عنایت بغایت بر حال این کینه لاف  
فرمودند لیکن چرا از اینجا بزودی در کشیدند و چندی دیگر هم کامرانی کردن ندادند ریای

و مرا ز عدم قیامت نجات رفت	گفتم که ازین جاه و چشم بهره برم	چشم کشودن اینقدر مدت رفت ریای	فریاد که بر منستم غفلت رفت
فریاد که آن طمس ننگ شکست	ساز طرب تحیر آینه شکست	فرصت چمنی در نظر آراسته بود	فریاد که بر منستم غفلت رفت

در آن وقت درویش تسبیح نموده فرمود که تو بیش از چند ساعت تماشا می

شعبه بازی خود را نه نموده بودی و بعوض آن تاه و از دد سال تماشا می آن همه حسن و جمال دولت و مال  
آن همه جاه و جلال ایدیدی لیکن ای مرد حریص تا هم سیر نگردیدی و این قدر مدت را هم اندک فمیدی بای

زانه که بخیر ایشان فرودی چه شدی	بنام و بگو که در چه سودی چه شدی	تا کی گویی که یک دو سالم همت
---------------------------------	---------------------------------	------------------------------



<p>عمری غفلت که زنده بودی چه شدی باری ای حریف من این فقر را افشا نخواهی گردانید بلکه در دل خود بغور و وقار تمام درآمد فرق و امتیاز شصت هائی نمودی بود باز دیگران و آن معاملهای بود بے نمود فقیران خواهی فهمید ریائی</p>		
تن میدانم ولی نمیدانم چیست	فن میدانم ولی نمیدانم چیست	اسرار تن و حقیقت عالم فن
من میدانم ولی نمیدانم چیست ریائی	ای فقر کجائی که سر دیون کننت	بر خاک نشینم مهر گردون کننت
بهرفت که اندر گره هست تست	بر خاک شمر ریز که قارون کننت	آین گفت از دست چپم و تویزی
<p>برآورده برو بخشید و فرمود که این تعویذ نیست که بنده وعده دادش کرده بود چون آن باز گیر تعویذ گرفته از دست آن بزرگ نصرت گشته بخانه خود رسید دید که زنش طعام را پنجه منتظر آمدنش نشسته است همین که او را دید آواز بر کشید که ای مرد بسیار دیدی و مرا هم گرسنه و شستی در آن وقت او حیران و متعجب تر شد و از زن پرسید که در وقت آمد و رفت من چه قدر دیر شده باشد زنش گفت که کچری را بخور تو در دیگ انداخته بودم حالا پنجه و تیار شده است و اما حال از دیگران فرو دنیا و رده ام که سرو و میزه خواهد شد به تعلق این سخن هوش باخته و دانه گردید و گفت که ای فلانی تو چه میگویی من تا مدت دو از ده سال در عالمی پادشاهی کرده بار در بنجار رسیدم و در آنجا بعد سالی بخانه من فرزندی تولد گردیده بود که بعمر یازده سالگی رسیده اکثر بار برای شکار سوار میکرد و همیشه بیش من در بار میرسد چنانچه در آخر کار از بسبب آن بار خور و در این آفت در بنجار رسیدن شامل حال من گردید والا من عجب جاه و جلال و طرفه دولت و مال و زنان با جمال و امرای با کمال در آنجا داشتم که از بیان آن حال زبان لال است و لوح خیال من از گفتش آن همه چیز نامالام</p>		
سیر نیاز نامه صدر از کرده ام	دارد خیال هم بدلم عالم وسیع	کجا بنجار برای خود چه قدر ساز کرده ام
<p>آمین که آن زن از شهر رفتن این سخن شنید بجنده استعجاب درآمد گفت که ای باز گیر تو مگر دیوانه شده و یا چیزی از سکرات خورده که بدین همه گفتگوی واهی درآمد آو گفت که من چیزی را ندیده ام که بدان سبب بعلو می رسیده ام که حالا دل و مزاج من بدین پیشه بازیگری و شعبه بازی فرو دخی آید و اصلا دماغ من باین بازیگران دیگر مردمان صحبت داشتن نخواهد ریائی</p>		
از باده اگر تری شود ظرف سفال	بومی بیش از دماغ بیرون زرد	و هم نفس من با تو بزنان شونی گردون
رغبت نمی نماید در بنجار غنجل	گر کمال خستیا رخو هم کرد	نیستی ریح رخو هم کرد
کس سوال مرا جواب نگفت	ناله در کوها رخو هم کرد	وضع آغوش وصل ممکن نیست



<p>از دو عالم کشتار خواهم کرد یارب دل پیوند نمی خواهم از یاد تو خاطری پری می خواهم باغی وان دل که منش نگا دارم داوی در تفرقه مانده باطن و ظاهر من</p>	<p>آسمان سزنگون بیکاری ست وز گر عینم طرح دُری می خواهم دارم هوس آندل که تو گفت شهنش یارب آندل که تو داری بخشش باغی یارب چه شود که از کرم پردازد</p>	<p>سنگه تجم چه کار خواهم کرد ریغی دل پوچ شد از فکر و خیال بازی وانده و غم و طلال بشد سپیش خود را به بتان داده دل کافر من یا تو بگرد آور می خاطر من</p>
<p>غرض که آن باز گیر از طور معیشت وضع فقیری اختیار فرمود و بنیست آن درویش با کمال مردی گردید و در خلال مجالس شریفش اینچنین سخنان غیر متعارف و جرات فرماید و معلوم می رسد ریاض</p>	<p>تا گوشت فقرت چمن بهشت نیست بی ترک بیش اهل دل غرض نیست ریاض یکسانی حق خدمت خویشت فرمود ازین خاک دان کی میانی طلب کن</p>	<p>هر جا باشی رهائی از ذلت نیست ای جوهر قبال تو ادبار پذیر مردی تو ز خواری بدر شاه و مقصید چو بر شتی آرزوی نشین</p>
<p>درین تیر گه رهنمایی طلب کن نه عمرت با این نفس زندگانی ازین لکشت از فضائی طلب کن دو چشمست دو آئینه و هر دو تیره زیران این ره عصائی طلب کن صبوحی مکن بانگ می حریفان ازین گفته ده که خدائی طلب کن بکوری دل چیست کحل الجواهر ز پرتلاک و طائی طلب کن چو در اعنفست در بر کشیدی بجی جزی که ربانی طلب کن نظر بجسل انقش اشباح و هی</p>	<p>از خود ره بجای نه بزم مردان سبکتر ازین پای پائی طلب کن نه جولان گشت صحیحی گیتی فرا فلک مست کانی طلب کن زمین پایی لغز است از خون مردان شهنشاد مشرب گدائی طلب کن بساط جهان نیست از مرد و خاله چو شیران لباس از عبائی طلب کن سباده و دوام از ره بر بندت درین بوطن نسل سہائی طلب کن چو کاہی بدیوار غم چند ماندن بجی گردش آسیائی طلب کن</p>	<p>بر علم و فنون خود نبایزات حیفست کنی بکس غرض تقصیر ولا تیره نشین صفائی طلب کن ز دریا و دلاں نحت دانی طلب کن ره دل گر از تن برست با ازین جان فز از رهوائی طلب کن سرت را ازین گرد بپاش ز بسید ز خاکستر دل جلالی طلب کن فرور و بر زنده هیچ سوزن ز دریا کشتان آشنائی طلب کن چو طائوس تا کی بر بیابان قفس بصیرت فز اتو تائی طلب کن زمینی ست سر منزل افتت عالی ز آتو کل روانی طلب کن شکستن اگر بایست و آند دل</p>



بنگاه خلوت سرانی طلب کن  
 بیطع بدن طاغوت حق نزیب  
 بروستان رضائی طلب کن  
 بجسم منالین مرز آبر و را  
 زشورا به چشم ابائی طلب کن  
 ازان بزم کش نیم سوز است و لها  
 بینشان و ابرو فانی طلب کن  
 عدالت تن آسودگی نیرت با  
 صدراع جهان اطلائی طلب کن  
 دران بلع داری هوای شگفتن  
 تو برگ از دل بینوائی طلب کن  
 گرت دستگاه صاف ست باخود  
 چو بال عز و علای طلب کن  
 هزاران مستم از عدم پیشتر  
 پی سیل غم قفائی طلب کن  
 زهر خاره گوهر نیاز ز بسیرون  
 چو میر خرد مقتدائی طلب کن  
 درین تیه تنها سر و دم کند ره  
 ز ملک عرب پیشوائی طلب کن  
 مگر گفته ات جای گیرد بها

بشوخته بخت و انکار علی  
 ز برگ فتا بور یائی طلب کن  
 برا طمع چند ازین خاک بیری  
 ز چشم زجاجی زائی طلب کن  
 میر دست بر آخر حسن نهاده ان  
 حریفانه نزل بلای طلب کن  
 چو خود را تو خود ریختی خون بهم از خود  
 خروشی برون ده فنائی طلب کن  
 چو مردان بخون خود ارد در نه غلط  
 درین بلع نشو و نمائی طلب کن  
 بر دطلب گرچمن در دست ری  
 و سلطان بهمت لوائی طلب کن  
 ز حیل و لست ارض ماهیت گرفته  
 و زانجا نشان فنائی طلب کن  
 کلید در چاره چون گم شد از تو  
 بجز کعبه حاجت وائی طلب کن  
 و گر بهیبت بیشتر ترا گیر  
 ز شمع شریعت ضیائی طلب کن  
 رسیدی ز خمخانه شوق طالب  
 زار باب معنی و علای طلب کن

منزه ز چون و چرائی طلب کن  
 گرت استین پر گل و لاله باید  
 و اکسیر است غنائی طلب کن  
 نمک نیست در نعمت خوان دنیا  
 ز خوان سیحان غذائی طلب کن  
 درین مزیع آب و گل و انداز بسز  
 قصاصی بچو خونهائی طلب کن  
 خداع زمان را فسونی من و دم  
 برو از عروسان خنائی طلب کن  
 گل از خار جویند گنج از جنس رابه  
 هم از در و دندان دوائی طلب کن  
 چو ارباب چند انخطات و هوانت  
 ازین انحناف انجلای طلب کن  
 رخ لطمه های یاد انداز  
 برو چاره خود ز جانی طلب کن  
 زبان لائق قست نیست و را  
 بجز عقل مشکل کشائی طلب کن  
 همه پس و اهل یونان چه شبی  
 ز اهل صفای طلب کن  
 حاصل کلام آن باز گیر یک فرجام

از فیض صحبتش در اندک مدت حقیقت خود و کیفیت جهان فانی را فهمیده ترک حقیقی حاصل نموده و بمن توجیه آموز  
 با کمال خود هم صاحب حال گردیده و بعد پیدا گردیدن کیفیت و حال گنج اسرار آن شعبه باز را مخاطب خطاب  
 صاحب را از گردانید چنین گویند که بعد از چند گاه روزی همان شهرای آن باز گیر جویش را یاد کرده باز بر



بازی کردن طلب فرمود چون نقیبان خروید و آن شاه گنج بخش رسانیدند آن مرد آگاه بران حکم شاه قاقاقه خندید  
گفت که حال اسن خود پادشاه وقت خود و برتی چنین سلطنت و کامرانی این جهان فانی نموده از دوسیر گردیده  
دولت بیزوال نفست را اختیار کرده ام و از صحبت امیران و سلاطین بیزاگرشته از شعبده بازی و ابله فرتی تیری  
نموده تائب گردیده ام و دست طمع را کشیده پای فراغت دراز نموده گوشه قناعت نشسته ام پس چون عرض  
و احتیاجی ندارم حکم پادشاه شمارا قبول میکنم و مانند بندهای شکم دست بر شکم بسته پیش اهل دنیا ایستاده ننگ مردم و بخت غزل

ما کجاست گان پادشاهیم	پادشاهان وقت صبح گسیم	هوشیار حضور روست غرور	بجز تو حید و غرق در غم
گنج در استین و کیه تی	جام گیتی نانو خاک رسیم	قلب شد قلب باز حالت بخش	شیر خیم و غمی سیم رباعی

آن می که بود پاک بخش من دارم	پیش که روم که وقت خوش من دارم	زین ارض و سما هر چه در دست
مقدور همین دست کش من دارم رباعی	یکسو شور که و فرزند و شان	کیسو حسد و دعوی و حرص و بتان
برای هیچ چه هنگامه نیار استند	این سخراهای چار سوی امکان	بر زلفش دل کجا گمراه باشد
که شب زو از طریق آگاه باشد	ظهور کبریا من حق بهرجاست	که پیش خود گدا هم شاه باشد
برگذاشتی رشک سلطان جهان ارگاه	ترک نیا کرده و در جسم خود شاهی کنده	صدیت و جلد سلیمت پیش دریائی
ز پادشاه چه پروا خدا شناخته راباعی	از گوشه عزلتم جدا نتوان کرد	وز فقر بدو تم جدا نتوان کرد
مجر و حم و ذوق جان فشانی دارم	باتیغ ز دهم جدا نتوان کرد	باستماع این گفتار نقیبان گفتند که

ای بازیگر تو شیار اگر چه حالا تو لباس فقور بر کرده ازین بازی نادر زنگی دیگر بروی کار آورده لیکن از غضب سلطانی  
نی تری و هم از آن حکم پروردگار آگاه نیستی که طیب الله و طیب الله الرسول و اولی الامر منکم پس باید که اطاعت امر  
شاه نمائی و بخدمتش سیده اوراد و بخش گردانی چون آن بادگیر لای ابرکت حال کیفیت علم لدنی مشرف  
شده بود گفت که حال اسن جناب حضرت شاه گنج اسرا خود را مالک ملک هفت اقلیم و پادشاه بی تخت و دیم سیدیم  
و بحقیقت اولوالامرا خود و ارامی انکارم چرا که حکم و امر او را بر سر نفس کشش با بکار و غضب تند نافرمان بردارد  
حرص و شهوت پست فطرت و ناهموار خویش تن نافذ و جاری می یابم و سابق ازین حال چون من هم بسان  
شما بنده نفس و عبده موم و دنیا بلو دم شهریار اولوالامری نمیدم بلکه آن هر دو مراتب دیگر را نیز در شان او  
می دیم بدان سبب بسیار از وی ترسیم و بیشمار امید با او سید شتم این گفت و کیفیت حال سید بسان  
و حشیان از پیش آن بجال هم نموده بدین کلام حکم کرده روان گشت رباعی

یارب زهری که شه و شکر خورم



لب تشنگی که صاف کوزه خورم	تا چند بلرزه استخوان فرسودن	از خود ترسی که ترس دیگر خورم رباعی
خوش نیست مدام از پی نمانی رفتن	بل کید و قدم سوی جنائی رفتن	در راه محبت به واسطه محبوب
نتوان ز جانی بجایانی رفتن رباعی	عجزم بکین حضورشانی دارد	فقرم بکین ارتباطانی دارد
پایال هماسری ندارم لیکن	پهلوی لاغر استخوانی دارد	و بخدمت حضرت گنج اسرار خود پیوسته
منفصل حقیقت احوال آن هم قیل و قال را ظاهر کرده گفت که من تعجبت حکم اولوالامر مجازی را بدون امور مضمی اولوالامر حقیقی قبول کردم به استماع این قال و شاهد کیفیت استغنائش آن پیر با کمال خیل خوشحال گردیده بر جاده		
عالم بره و کیش تو خواهند آمد	شاهان همه درویش تو خواهند آمد	ای پیر خدا شسته فارغ ز همه
بنشین که همه پیش تو خواهند آمد	و فرمود که ای سالک هوشیار حقیقت اولوالامر هر کس همان شخص است	
که تبعیتش کرده در امور و احکام دینی مامور و محکوم او گردیده است و دیگر معنی در باب که چون سالک از پایه تقلید مقتدا برآمده به مرتبه تحقیق میرسد در آن زمان تاویل حرف اولوالامر بر لطیفه مذکور و صفای قلب او کرده می آید		
و در آن حال همه جوارح و حواس ظاهر و باطن او را اطاعت آن اولوالامر فرض و واجب میگردد و اگر آن تا بلعان و مطیعان نافرمانی نمایند و بکار بغی گرایند آن اولوالامر را جهاد و مخالفت با آنها کردن فرض میشود		
پس بر این چنین کس احتمال حرف اولوالامر لائق می آید و هم بر اینچنان شخص اطلاق لفظ خلیفه الله صادق میباشد آن شعبه باز صاحب دوازده شنیدن این آواز لطیفه کیفیت حال درآمده بنیقال فخر کشید غزل		
وارستگی است که هم بزم ملک شد	برداشتن دل ز جهان سیر فلک شد	آخر نگه گرم توام کرد لب با بزم
این با ده چه تندست که محتاج گزشت	خار و زده ات بسکه خلیه دست بد لها	در بستر سایش عشاق خشک شد
چون شمع درین بزم عیام شده روشن	زخم که طبل بود با دواغ محک شد	در یاد یلچی دل آنحشر شورست
هرگز که در کان نمک فتنه نمک شد	سخن کوتاه چون نقیبان بخدمت سلطان رسیده بعضی رسانیدند	
که آن باز گیر همه زرو مال بفقیر قسمت کرده وضع گذران فقیری اختیار نموده از پیشه خود تائب گردیده است و مرید بزرگی شده و مانند کرم کیمیت حال رسیده عجب قال با اثر پیدا کرده است که بحضور بندگان سلطان احوال		
آن آزاد کرده سبحان بفضل گذارش نمی آید همین قدر ادا کرده می شود که او بحقیقت مجذوبی شده است که بزرگ کالیف احکام شرعی عرفی هم نمی آید با احکام دیگر رسمی خود چهره شاه با خیر بچود شنیدن این خبر خیلی		
متاثر و متغیر گردیده بخطه تامل و تفکر نموده بلازمان فرمود که شما باز پیش آن مرد با کمال که از آن پایه حال خود		



ترقی کرده صاحب حال گردیده است برویه و سلام مارا بشتیاق تمام رسانیده بگویند که با طالب بجای آدمی کمال  
 بهر حال سقیم و یقین میدانیم که قدر مرد بقدر است و اوصاف حال و قال افعال او می باشد پس با بقدر است  
 بلند پرواز و دل بی نیاز تو با تو سلوک و معاملاتی نمایم و آهنگاه هوسناک تماشا می آن کمال عجیب بودیم حالا  
 بطریق اولی مشتاق مشاهده این حال غریب تو گردیده ایم و ملاقات مرد صاحب است اهل فرست وقت خود را  
 غنیمت بزرگی می شناسیم پس اگر در اینجا نمی آئی ما برای دیدن تو همان جای آئیم غرض که چون بکار آردمان شهر بار آمده  
 شوق ملاقات او را اظهار کردیم آن مرد هوشیار از چار و بی اختیار شده بدین اشعار تکلم نموده بحال خود سکوت فرمود

نصف مرضی خویش را فغانیده داد و ن جواب را بوقت دیگر خواهد گردانید رباعی	گر شاه بساط التفات آراید
وز لطف بکاشانه درویش آید	ز نوای سنج کاه این بقدر افزاید

و برودی روان گردیده بخندست پیر خود رسیده آن همه تقریر را بحد متش گذارش نمود آن گنج ارباب را از شنیدن  
 آن همه حزن و گفتار برویش تسبی با کار نموده عجیب کیفیت حال و نیقال تکلم فرمود رباعی

میدان که غبار خانه بیرون رفتی	بر غیر بسندت افشایش	هر که کسی سر فی از اخفافتی
ای دل صحت را سائیت زفت	با خلق تملق آشنایت زفت	غماز توئی که راز خود نهفتی رباعی
شاهی تو بخشید گدایت زفت رباعی	گر هست حضور بی شانی منظوم	فیض یزدان ز نایب درویش
در دود و دماغ ذوق شهرت باشد	باشاه و امیر آشنایت ضرور	خوش بپوشن باطل فقر و صاحب قبول

محراب سجود خوشتن باید بود	بواب حرم خوشتن باید گشت	فرش وجود خوشتن باید بود	آر بایع سر تراود
---------------------------	-------------------------	-------------------------	------------------

از منظور طبیعت او باشد	آداب محضر	تا سیده زین خارجون خراشی	دامان بهر
گرفتگر زیاده دار سه چرخ	کر آقباش	هم صحت اهل جاه و دولت باشی	خاکت بر سر

رباعی ای فقر گزین دین بساط تقلید	از صحت اغنیات باید و آچید	ورنه هوس از سیر فاش زرویم
خواه با لیدان و تو خواهی کاهید فرد	کسی که عزت عزالت نیافت هیچ نیت	کسی که روی قناعت ندید هیچ نیت رباعی
گردل وارسه تنگ تنادارد	باید خود را ز کرم و سر وادارد	ز بخیری اقبال رسان توان نیست
دامان بلند پیش پا دار و رباعی	اوقات عزیز صرف مردم نکنی	گنجی که لب آلت تکلم نمی کنی
هر چیز که گم کنی غنیمت میدان	بیشتر که وقت خویش را گم کنی فرد	با همه لاف تو کل چون گهر
متصل و بست آب و آتش رباعی	یامی باید چو فرد کیشان بودن	یا با همه کس چو قوم و خویشان بودن



بی انصافی و کوری بکج نظری است سگ بانی و حسربانی و در بانی کن چون حرص آمد حضور و لخواه نمنا	رد کردن خلق و چو ایشان بودن را و بر تر ازین فوق تقرب باشد جمعیت فقر و شوق آگاه نمنا	ای فقرت چون خدمت سلطان کن برسد فرعون گس اتی کن رباهی در کلبه درویش یقینت باشد
تا شاه قدم گذاشت اند نمنا	و در آخر کار آن صاحب از راه و غماز دانسته رخصت رفتن خانه شهریار	
عنایت کرد چنانچه او بهمان زمان همراه آید آن سلطان روان گشت چون بمقابل شاه رسید او را بران چستان شان و شوکت بر سر سلطنت نشسته دید بی اختیار باین گفتار نوازشید	ای مغروران که مست تخت و کلاه با خاک شه ایم گر شما باد و شایم	
با درویشان چه احتیارت نگه ای	در او شما جز این چه پست و چه بلند	
و هم آن شتاق چون از دور او را بدید از فرست خود دریافت که فی الحقیقه این مرد بمرتبه صاحب حالی رسیده است و قلب به هیئتش گردیده و معامله سوا می این محسوسات ظاهری بر او کشود گشته است که چشمانش رنگی دیگری نمایند و عجب شان و شوکت بی نیازی می آید که گویا پادشاهی تشریف می آورد بلکه برین رفتار مستانه و آمدن بی پروایانه که دل سرا را گداز و چشم پر آب دارد میتوان گفت که دریائی بطغیانی در آمده بدین جانب میلان می نماید و ایستاست که از سکر تمام از مقام خود تنزل نموده بلغزش اقدام در آمده بطرف این خود کام خرام میفرماید همین که آن سلطان چهار آمدنش را بدین تبیین و شان و وقار مشاهده نمود بی اختیار از هیبت ملک قهار ترسیده تعظیم لباس فقر محمدی نموده از سحر تحت برخاسته استقبالش پر دویده برخواند عزت		
مست می آئی بیا هشیار می آئی بیا چون شجر از فوق می باله بخود نظاره ام طاقت نظاره رفت از کار می آئی بیا	نقش بایت جاده را مشحون جان کرده است مرحبا ای دولت بیداری آئی بیا از تو شد ای فیض معنی بزم خسرو نوا	خوش تبارای بوی گل قناری آئی بیا از کجا ای شعله ویداری آئی بیا در هوایت چون رخ برضن نگاهم می طبع چون تحله از رود دیواری آئی بیا
و هم چون آن مرد بی نیاز که رنگ آب سرا را گداز بود سر بر کشیدن و روان گردیدن آن جناب را بسان جناب که از او سنی و پند او خودی فانی گردیده از هوای محبت و آداب پر گشته بود مشاهده نمود و شتاب مانند موج بیتاب شده آغوش و کنار و اگر در میان خودش در آورده از اهمیت خودی بیگانه و به کیفیت بنیادی آشنا گردانیده است طغیانی مستی شوق در آمده این نوا بر کشید که <u>و تو بمن نشان و تو بمن نشان</u> ای کجاست علی کل شی قدیر غزل		
همتی گریست پای بر سر دنیا زیند گوش گریز است باری فضل و مازیند	همچو گردون حسیه در عالم بالا زیند حسرت می گزیند نیست تشویش خار	نیست ساز عاقبت و محفل گفت شنود بشکنید امروز جام و سنگ فودازیند



و چون اجدیدی شهریار از کنار آن بجز تاج بزرگ گوهر آید ارجد اگر دیز سبب اشک غلطان و دیده گریان در نظر  
مردمان آب تابی دیگر میشود میگردید و هر که در آن محفل حاضر بود بحالت گداز دل رسیده در گریه بود بآبی آن شاه  
آگاه دست آن همان خاطر خواه را گرفته بجای خود رسانیده بر پشت با او بسجین پیوست آورد و جایش گفت که  
مرا در نظر و صاحب کمال قبولی بخشیدند و از الطاف خاطرش مرا از من بودند و تصرفاتش مرا نمودند چیزیکه نمودند

میگفتیم از دیار کیمیا سازان عشق	یک نظر کردند از خود بی نیازم ساختند	رباعی این چنین فلک که مادر و میریم
فانوس خیال از روشانی دانیم	ماه و خورشید چون چراغ و عالم فانوس	با چون صوریم کاندرو گردانیم رباعی
در خود دل نیست راهی دیگر	کز پوست بخردیم برون گاه گذر	سیر سفر بخت خبیث الان در گرت
در خویش رسیدیم بمنزل چو تربه	گو کو تاج ابراهیم ادهم	چو دیگ آید بجوش افتاد بر پوش

تلقی قطع کردم گرد خود از حلق هم کردم	ز خود بر دستم دستی و ششیری علم کردم
دل قطع از دوعالم کرده باز گمجا دارد	بهارش جوش دیگر زو چو شلخ گل قلم کردم

شاه سجد گردیده بفضل حقیقت احوالش پرسید و هم سر گذشت شاه شدن آن گداز شنیده خیلی معتقد آن درویش  
با کمال گردید و آن مرد بخوشی حال رسیده بدین سخن باز ترمی کشید رباعی

از دولت بیوفای دنیا پریمیز	نزدیک رسیده است فزایشیار	امروز که نخست یار داری بر خیز
بنیست بلا بغایت خو کشید	بر پیر و دل طرب جو مکنید	از حرص و هوس با بتوانی بگریز رباعی
ز دمار گل باغ جهان بویکنید غزل	چو فقر دست دهد ترک عز و جاه کنید	از پنج ز کام ننگ جاوید خیز
اگر گل هوس کیشان زندید باغ	آقا قدر تسلیم برگ کاه کنید	سر برهنه جهان آسمان بکلاه کنید
مگر ز چاک گریبان خط سیر بپا کنید	به برق جلوه حسنش گرت تاب گاه	سراغ یوسف مطلب دین بیابانیت
درین قلم و عبرت کجا امید و چریاس	ز بهر روی که بجائی رسید را د کنید	غنیمت است اگر سیر مهر و ماه کنید
که ای عدم صفقتان کاشکی گناه کنید	نمید و اید سر انجام این تماشا گاه	ز ساز معبد رحمت همین نوبت بلند
بعالمی که همین غم و زجر جلوه گرت	خیال با نرسد مانیز گاه گاه کنید	بچشم نقش قدم سوی هم گاه کنید

و دست شاه را گرفته برای ماندن بر جایش اشاره کرده گفت قل اللهم الملك توتی الملك من تشاء وثبت  
الملك من تشاء وثبت من تشاء وثبت من تشاء یسیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر یعنی بگو ای بار خدای خدایند  
پادشاهی تو میسوی پادشاهی هر که میخواهی و میستانی پادشاهی از هر که میخواهی و میگردانی هر که میخواهی



و خوار سیکردانی هر که سخاوتی بدست است نیکو سیاه برستیکه تو بر همه چیز توانائی

این علم و عمل بدان که سودت نمید  
و خور و تو هست و الای تو نیست  
و زین شعبه ها که چرخ دنیا دارد  
باز گیری عمر تماش او در باغی  
ظاهر سهل است باطنش آلودست  
و ز شهدهوس در سر لذت نروی  
اندیشه درست آنکه اندیشه اوست  
خوش دولت آنکه دوستی پیشه اوست  
خاک در او پیش که شاهان جهان  
همه تن دل شود از خود خرمی پیدا کن  
تا دلیله زنی جفت ز گانش چو شک  
دور کن پرده چشم نظری پیدا کن  
تا بد در ملک معنی پادشاهی میکنی  
استرازی ار تو از دهر یابی میکنی  
گر ز نخل خدا خنیم حرفم صادق است  
یک شب بفرود بخت سیاهی که مرست  
آخرین نگاهت بساخته می باید رفت  
آخر اندوخته انداخته می باید رفت  
این همه شکستش از آمد رفت نفس است

نشناخته را هر کجا بشناسی  
این عالم عاریت که کالای تو نیست  
گر رست شوی یکی ببالای تو نیست  
گر طفتی و که شباب و گاهی پیری  
پاکت نمکند چشمه ره سال گیر  
با عشق دایمی تا بخت نروسی  
جانی نرسی تا بخت نروسی رباغی  
هر پیشه وری بکار خود می نازد  
هر چه ز حدیث اوست نشنیده کند  
رو باز او کی سرد می سپردا کن  
شوق اگر هست تابلای پری پیدا کن  
مفت فوق است تماشای گلستان خیال  
باری از گم شده خود خبری پیدا کن  
خالقه بر تو شود ز انسان که بخواه ویر  
می پرتی در لباس پارسایی میکنی  
دو جهان فیض نهاله واهی که مرست  
گر جز ناله دل نیست ای که مرست غزل  
گر دیادی بی گرد آوری دنیا چیست  
سخن نیست کبی ساخته می باید رفت

رباعی خواهی که چو من راه دانشی  
خود را شناس تا خدا شناسی رباعی  
این خلقت که از فلک می خوانی  
گر دیدن رنگ ما چنبره دارد  
از دیده تر خاک رسه در گل گیر  
در کوچه گازران دل منزل گیر باغی  
سنگ هست روزه و حج و نماز  
و فروغ نشسته یاد اگر نشسته اوست  
اندر ره فتنه و دیده نمایده کند  
خاک قدمت چو رسد دیده کند غزل  
پای رفتن ز ساند بچمن بلبل را  
دل خون گشته عاشق جگری پیدا کن  
خشمه می روی از خویش اگر در خویش  
بر در لهما اگر روزی گدایی میکنی  
در روانی کبریا داری چه جامی صبح  
نظر او بی برایش جبهه سالی میکنی  
کاروان المم از سفرم کی چه میرس  
چون شر راه فنا ساخته می باید رفت  
عیب محتاج بود ساختگی پیش کریم  
کار این خصم دور ساخته می باید رفت

خیال ما سوخت و دودت سزای دل درون خویش دارد خانه آئینه بیرون را

القصه آن شاه از صحبتش بسیار مخطوط گردیده و را با عجز از تمام رخصت کرده بحسب کیفیت حال این قال کلمه بنمود

تو چون سیل آمدی ستان گذشته چو صحرا سینه چاک با ما نذر باغی آزاد کسی که دل زلفت پرداخت



چون صبح لوای گرد و شست افزاشت | اشیا همه دهم دشت از و هم گذشت | عالم همه هیچ بود هیچ نه ساخت

ای خوشار ندی که آمدست بی پروا گذشت | و منی افشاند چون صبح از روزی گذشت | می پرست از خوشی رفت ز ابراهیم با گذشت

و بعد از آن خود نیز بخت آن برنگواری رسیده مریش گردید و گاه بگاه بختش حاضری بود و در آن هنگام  
از زبان آن گریزنده از صحبت خواص و عوام این چنین کلام می شنید **چون هر صبح بر ویرانه درویش میانی**  
فوق هم سیدی یا مادر استفتائیدی | غرض که آن شاه تا عاقبت اندیش در زمان صحبت و خلوت خویش بختش  
میرسانید که حضرت بر حال آن باز گیر التفات فرموده آن چنان تماشايش نمود پس از کرم عام این بنده اتمام  
نیز امیدوارست که از راه فضل و کرم چیزی بنماید و یقین و اعتقادش را هم میفرماید **بر کمال تو بس همین برهان**  
که مرا هم نمیخورد برهان | و اگر چه در اکثر اوقات او استدعای این معنی می نمود اما آن درویش از شنیدن این قال  
آن شاه تا واقف حال نمیبی نموده سکوت می کرد و چیزی در جوابش نمیفرمود و با اشاره این چنین سخنان اوقات میگذراند  
**دخاک حبیب طیف کجا اثر دارد** | بغیر گردیستی چه در کار دارد | آتش فقر ازین مردمان هم از بهر دست  
گمان بر ندی بوریاش کردارد | چنین گویند که روزی آن درویش بجا آن شاه معتقد خویش همان شد  
و چون در آن روز باز آن شاه خانه سوز قابوی وقت یافته آن تمنای خود را بعرض رسانید و درویش فرمود که درین  
وقت دل میخواهد که ما تو درین حوض غسل نموده یکدیگر را بشوئیم و چرک و آلائش بدن را پاک نمایم شاه بعرض رسانید  
که هر چه بخواهد مبارک سید انبب صواب همان خواهد بود و بخوانان فرمود تا اسباب غسل آورده حاضر گردانیدند آن  
درویش کامل و آن شاه جابل باراده و تقدیر غافل با اختیار خود و خواهش دل جامه و پیرهن از تن کشیدند و لنگسارا  
بر میان بستند و آب پیوستند و آن وقت آن درویش با عرفان بآن خواصان امر کرد که شما جامه ای پوشیدنی  
و عطریات الیدنی و گلاب افشاننی بدستهای خود گرفته حاضر خواهید بود همین که شاه شما غسل نموده از آب بیرون  
خواهد برآمد آن عطر و گلاب بر او پاشیده و آن لباسها پیچیده محافطش خواهید نمود باری آن شاه و درویش سر و پا  
برهنه در یک لباس و کیش در عالم آب درآمدند و از کیکگی آشنا گردیدند و گنگی و گداز اعتباری مجازی را از چهره  
و تن یکدیگر می شستند و چون از غسل فارغ گردیدند درویش بدستهای خویش هر دو دست شاه را محکم گرفته  
با او چار چشم گردیده بشوید و بدست خود را بشکل جلال مبدل کرده با همیبت تمام گفت که نفس خود را بقوت تمام  
هر قدر که طاقت داری ضبط کن تا من و تو غوطه کلائی برزنیم و بعد از آن از آب برآئیم پس بموجب من شود



آن مرد آگاه شاه نفس خود را کشیده سر در آب کشید و بعد لحظه چون سر از آب برآورده چشم بگشود دید که خود مع آن بزرگ در میان دریای مترگ که از هیچ طرف کنارش نمی نماید افتاده است بمشاهده این حال بجلدی بشنادر آمده نزدیک آن بزرگ رسیده بعضی رسانید که حضرت اینجا تماشا است که بمن نمودند و مرا بچه تقصیر از سلطنت و خانان بد کشید مگر فکر و ملاکت من فرمودند در آن وقت او بغضب آمده من بود که من وقتی تماشا نموده باشم که خود با تو درین بلا مبتلا گردیده باشم من نیز از تماشا صحبت تو گرفتار بلا شده ام و مرگ خود را از مرگ تو نزیکتر فهمیده ام چرا که من چندان بشنا آشنائی ندارم و تو خود شناوری همی دانی و بهر قسم خود را بکنار رسانیدن میتوانی و باز در اینچنین وقت بلا واقف را

بنا نم کرده ام	ملاکت می نمائی برخاسته	اگر حکم قضای حق بدل خواهد شد	پس مرد فقیر هم غل خواهد شد
از جانب ما ظن بدی راه بسر	در عالم انصاف خلل خواهد شد	غرض که آن شاه سخیال از شنیدن	

این جواب سوال دیدن آن چشم آشنا حال از حرت و قال سکوت نموده بشنا کردن مشغول گردید و چندان که طاقت و توان در بدن داشت دست و پا زده بپستوه آمده باز فریاد کشید که حضرت من مردم و طاقت تن را آخر کردم درویش نیز بیان احوال نا توانی خویش نموده گفت که من نیز میروم و خلاصی خود را اهم نمی یابم آن حال درین حال قال بودند که در مقام این حال از قدرت قادر و ابجلال چوب کلانی که باب میرفت نزدیک سر آن درویش رسید چنانچه اوز و دهر و دستش گرفته آواز بر کشید که ای شاه بمرعت شنا کرده خویشتن را تا بمن برسان که اینک احباب امان جان را رسانیده اسید نجات بخشیده اند باری شاه دست و پا زده خود را تا بدان چوب رسانیده بیک جانبش برآمده بطرف دیگرش درویش را سوار گردانیده آن را عجب کشتی ملوکانه در حق خود فهمید غرض که چون آن غرقیان از غرق شدن ایمن شده هر دو بر سر آن چوب نشستند و نفسهار است کردند آن بیچاره پادشاه و گوی بعضی آن مرد فقیر رسانید که حضرت آن باز گیر مفلوک را چنان تماشا نمودند که از مرتبه فلاکت کشیده تا پای خلافت رسانیدند و این بنده مخلص خود را چنین تماشا نمودند که از منزلت سلطنت افکنده بچنین رتبه فلاکت رسانیدند غزل

دارم بهر عشق خیال کناره	دست اسید بگر تخته پاره	برگشته میزند زخات بر نشانه تیر	وار و نغافل قیامت نظاره
دربار عمر شیشه بر شیشه است	از به نفس قتاده بر شیشه پاره	پایال شیمی که چو برگ خناشدم	رفتم بگلبرگ شش عجم دوباره
بودی براه و عده اگر قیامت	ای دل هنوز در تلویش جا دارد	همین که سلطان این سخن را گذارش نمود	سر آن چوب

که بر او نشسته بود در آب فرو رفته او را چندان غوطه داد که باز نفس گیر گردیده دم در کشید و باز بدستور آن چوب بر روی آب آمده روان گردید و چون بعد ساعتی سلطان همان سخن را باز اعاده نمود باز آن چوب از طرف سواریش



در آب فروخته اورا غوطه داد چون این معالجه و حال چند بار تکرار و امتحان رسید شاه تنبه گردیده در دل خود  
فهمید که ظاهر این گله گذاری مایه بزرگ را خوش نمی آید و این غوطه خوردن را همین سبب می نماید پس حالا  
رضا بقضای داده سکوت باید ورزید و این درویش صاحب تصرف را زیاده بر این تنگ نباید گردانید که خداوند  
انصافت خلقی کدام بلای دیگر در پیش آرد و بدین چنین افکار در بزرگ فکر بسیار فرو شده بزرگ جاب چشم رآب گردید بدین

قال حال نوازشید با منی	ما چرخ بگرداب خود انداخت مرا	فانوس چراغ فتنه و ظلم ساخت مرا
چندان چو منی بگردشش حیرانند	آیا زمین همه بساخت مرا	کنج اسرار از شنیدن این گفتار شرمناک

بهب کیفیت حال بجانبش دیده بسی نموده بدین قال حکم کرده سکوت فرمود	رباعی در بزرگ فتنه تباهی استی
پیش خود بخدمت پیچ خواهی استی	گر قائل تقدیر آئی هستی رباعی
زین بزرگ حالی خطر اندیش گذشت	محسوس کنار عافیت بی تسلیم
بایستی بل شد از خویش گذشت	که خسرتش سوزان زبان فتنه

القصه تا یک شب از آن گدای غم اندوز و آن شاه طاقت سوز در آن دریای بی پایان برانچنان کشتی  
روان مانده روز دیگر کنار خشکی رسیدند و تا دو شب از در آن بیابان بی آب و نان سرگردان و پریشان  
میگردیدند و در پنجه آن وقت و حال هم آن درویش مستقیم الحال بدین چنین قال نوازشید عجب جد و حال

محنت آباد جهان و اگم بواجب است	این سرانی است که هر موی از آن تشنه لبی است
--------------------------------	--

باری چون روز چهارم با آبادی درآمد شهری وارد شدند در آن وقت شاه بحالت بی طاقتی و اضطراب آمده  
آن درویش گفت که حالا من از بزرگ سنگی می میرم و زیاده برین طاقت فاقه کشی ندارم خدا را برین رحم کن  
و قدری قوت لایوت بدان من افکن که حالا از تو سوای یک پرچه نان هیچ نعمت هر دو جهان نمی خواهم  
و بدون این هیچ چیز دیگر احتیاجی ندارم آن درویش تبسم نموده فرمود که پس اکنون چنان معلوم گردید که قدر  
و ناگزیر تو همین بقدر قوت بود و آن همه چیزهای اندوخته تو محض فضول و ناکار بود و این عجب وقت حساب است

که نفس سیاه تو حقیقت احتیاج خود را داشته فرق فضول و ضروری اینست	رباعی در فقر و اسبک حج بر تن ده است
آگاه ای دل تشنه من ده است	فطرت آنجا چراغ روغن زده است

و آن وقت آن شاه سرافراز سراپا احتیاج و نیاز گردیده چشم رآب نموده از دل پر و رآه سر کشیده گفت  
اگر ای درویش زیاده ازین بر دل ریش من نمک ملامت پیاش و جگر سخت بخت مرا از تشنه غم است مخراش



که من بحال حقیقت نمود را خوب فهمیده از جزئیات تنهای خویش نادم و پشیمان گردیده ام	در او خود دل دردمندست و ریش
تو نیز مژمن بر سر ریشش نیش	در ویش گفت که ای شاه آگاه در یاب که بایست ضروری تو همین قوت لایموت
و جانم پوشیدنی که محافظت تن از مری و گرمی نماید و یا سکنی که برای سکونت بجای آید بود و آن همه اسباب و اشیا که دشتی	مضول و بیکار محض بود و حالاکه این چیزهای ضروری و لازمی اگر بر نیافت آن صبر خواهی نمود از صابران
خواهی بود و در آن وقت که آن قدر اسباب دولت و جمعیت دشتی اگر قوت آن همه قوت را بجای عبادت و بهجتی	و تمام آن مال اسی رضای خداوند و اجلال صرف میکردی از شاگردان بدی
که باشد صرف نعمت و محل شکر خدا کردن	پس حالاکه از دولت و کار شاگردان محروم مانده جدی کن که در حل صابران
خود گردی و آنکه عارفان بایکدی گیر قال و قیل دارند که بعضی میگویند که غنی شاکر افضل است و اکثری می فرمایند که فقیر صابر	اشرف است هر دو ازین چنین شاگردان و صابران دارند شاه به غامی این سخنان آن مرد آگاه متفکر گردیده بعضی
رسانید که ای مرد حقیقت شناس من پیش این بدعهم فاسد خود خوشتن اصابر و شاکری فهمیدم چرا که بر اکثر	چیز با که خلافت خواهش و اراده من ظاهری گردید صبر میکردم و هم بر لغائی که بمن میرسید شکر بجای آوردم لیکن
اکنون از فرمودن تو حقیقت کار را دریافته معلوم نمودم که من صابر بودم و شاکر و این هر دو کار را خیلی مشکل	و شوار فهمیدم و حالاً از هست باطن تو امیدوارم که بر صبری عنایت کرد و برین حال صابر و رضی دارند که درین
وقت از اگر سنگی خطر آری و در خودی یابم که اگر چیز نجس و حرام را هم بیایم بخوردم آن میل نمایم و از هر شیء که یک	و خیس که قوت برست آید بدان گرایم پس برای خدا در اینجا تلاش و تردد فرما که کسی مرا نوازشگاه دارد و کار در ربانی
و گدائی نمایم تا باشد که بدان حیل قوتی برست آیم و بقراری اختیار شده بدین چنین اشعار حکم نموده گران گردیدیم	در آنکه دی ز حرص بی غم نشدیم
در آنکه دی ز حرص بی غم نشدیم	آزادند زیستیم و آدم نشدیم
یعنی که کس شویم و خس هم نشدیم	آن درویش از شنیدن این سخنان شاه دل ریش بجالش مهربان
گردیده فرمود که من نیز بنده عاجز و کمکی با خود دارم و همراه تو هیچ نخورده ام و حالاً از سبب گرسنگی بحال هستی	قوی رسیده ام پس طاقت مزدوری و نوکری در تن خویش نمی یابم و باین حالت فلاکت که سرو پای بر نهیم کمیت
که ما را نوازشگاه سیدار و چرا کسی بخدمت قبول همی فرماید باقی	یارب چه کنم که هیچ کردار نعمت
و ز شرم گنه زبان گفتارم نیست	سراسر باز از هیچم نه خرم
	یارب چه مطاعم که خریدارم نیست



ما نمیم تن لاغر و اندک طبعی	جانی که بسازد بد و لقمه نانی	چون بر هوا و حرص تاراج نمود	باید برای نوکری سامانی
و گدائی و سوال را خود حرام می دانم لیکن برزاق حسیه دارم و یقین کمال بر زاتی او حاصل کرده ام که درین چنین وقت و حال بهم طمس نشان دل و جمعیت خاطر در خوشی تن می یابم فرد	حاجت مرا بغیر تو کل کس نمیشناسد	کوهی که مردم ازین بے نیاز تر	وای شاه مضطرب اندکی دیگر صبر کن و هست و غیرت خود را از خوشی جدا کن
که آن کریم کار ساز البته فکر ما عاجزان با نیازی فرماید و هرگز بجناب از احوال ما مرزوقان و محتاجان غفلت و فراموشی راه نمی یابد	کار ساز ما فکر کار راست	فکر ما در کار ما آزار راست	و این معالیه حقیقت تادیب
و تربیت دوست که بدین قدر امتحان و آزمایش ما را از حقیقت نفس خود سر و کیفیت طبیعت ابرازگاه و خبردار گردانیده از آن همه غرور و روپندار که در سر و آیتیم تنه گردانیده است و کاش پاداش آن قدر عیش و سرور و آن همه غفلت و غرور بدین قدر فقر و فاقه آکفانایند و معالیه سزای ما بر روز جزا این داند این گفت بطرف کیفیت	احوال بخواندن چنین مقال در پیوست	لبی پاشوای دل و دلیر گداز	او حافظ و صبر تو گردد همه جا
عالم همه در دست و دوا می خواهد	در ویش غذاشته بهتانی خواهد رباعی	بیش از دوسه روز شادی و غم نبود	زندانی اختراع چندین فرنگ
هر چند رسد زلفت مغرور تو بپوست	غیر از آنکس که احتیاجت دوست فرد	خدا و ما غنی از عالم و شرمنده خود کن	بعد جاد و خستی چشم طمع بالافت آزادی
اگر ناخوش و گزافش رفت عمر و مرگ می آید	براهت جسم ما مانند نقش است افتاده	ز بند جسم و جان آزاد ساز و بند خود کن	چه داری دعوی شاهی نظر بر زند و خود کن
اگر ناخوش و گزافش رفت عمر و مرگ می آید	براهت جسم ما مانند نقش است افتاده	اگشت آنچه گذشت از دیشته آید و خود کن	نگاه حرمت سوی بخاک فکرت و خود کن
غرض که آن کدای بی پروا آن شاه بیوایدین چنین سخنان با هم گیر حکم کنان در آن شهر میگردد که یکایک			



پیش چشم آن گرسنگان دکان نانبانی که پراز نانهای پخته و بریان بود نمایان گردید در آن وقت بی اختیار نفس آن سلطان گرسنه بی صبر و بهیست از گرد و آلودگی آن درویش پرسید که اگر جازقی دهی از این نانهای سالی تمام شاید که نانی برای خوردن بیابم که چند آن قدری و قیمتی ندارد و بجهت نیاز بجنود آن بی نیاز که گدائی بصورت

و غنی بقیقت بود بر خواند ربا عی	دل بی خبر از غنا نگرود چه کند	خاک در سراسر انگرود چه کند
عالم ز نقوی کرم لبس ریخت	این کم هست گدا نگرود چه کند	آن فقیر از شنیدن این تقریر

آن امیر زهر خندی نموده گفت که ای یار بقیار حزن بکار همان سخن سابق است که گفته ام که اگر تو طاقت قبول آن نداری و در کار خود مختاری و بمقابل سخن آن موزون ناموزون خود هم چنین اشعار آبدار را خوانده حقیقت آن

کار را پیش او آشکار گردانید ربا عی	صبری که غنا ساز شکست نشود	فقر آینه بهمت بست نشود
از اهل خانه حال خود پنهان دار	تا دست حتی کاسه دست نشود ربا عی	جز حق شود هر که حاجت بست احرام
پیش آید این چار غم یاس انجام	نگ کم بهمتی و تشویش سوال	رسوایی احتیاج و نویسی کام ربا عی
درویش کسی بود که بهمش نبود	در هر دو جهان مراد کاشش نبود	در آتش فست گر بسوزد سه سال
از کس موس بخت و خاش نبود	چشم طمع در وزیر بردست هر خسی	باور نمی توان کرد سگ نان هگدا را

لیکن همین که آن مرد مضطر از زبان آن رفیق با خبر حزن اختیار در دست ام آن کار شنید بی اختیار گردید و از اقدام خود برگردیده بر سر آن دکان رسیده صدای شینگانیه بر کشید از شنیدن این نوا می آن بنوا نانبانی پرچله بقدر بنبه دلگداز میان نان خود جدا گردانیده بدستش داد و بطرف طریق پیاپی بدین سخن تکلم گردید که گویا من که

برویش آن درویش شنید	دل آگاه سب باید و گز	آنگاه یک خطبه بی نام خدا نیست
باری آن بیچاره سائل دلگیر آن قدر پرچله نان را بست گرفته پیش آن فقیر رسیده گفت که از دست بخیل بی بصیر پرچله نانی بدین قدر میسر گردیده است قدری خود هم تناول نموده نماز سکنی کنند و بجهت تغییر حال بدین		

کلام موزون حسب حال تکلم گردید	بشوخی آمد از بسبب گاهی احتیاج ما	درازی کرد دست آخر ذکوة استغنیها
-------------------------------	----------------------------------	---------------------------------

درویش از شنیدن این قال آن دلریش بیدیده استعجاب بجانب آن شاب بیتاب دیده گفت که این بکار من نمی آید و مرا خوردن این چنین قیمتی شاید و بطرف کیفیت حال بدین قال تکلم نمود

بی فکر مود که رقی بود پیش من	کی منت کس کنم بجز ذات خدا	رباعی از جو رفلاک نباشد از خدای من
در توکل کی توانی بخت نان خویش را	نماند از آرد در تن استخوان خویش را	رباعی درویشی چیست بخت دلرشی



بگانی از شادی و با غم خویشی  
ای سرخوش باد و ترود جاست  
بی جنبش گوار و نبود آرمست  
بوقت گرسنگی نفس و ن گدائی کرد  
گرفت تمام جم و عیش و شالی کرد غزل  
باردوبی و دوا بردی بسی آسان ترست  
کاش منت را بقدر اعطا بایر کشید  
قال تسلیم زن و شوکت شاهی دریا  
بفلک گرز سیه ی بن جاسی دریا  
چه جود و چه خدمت کشاد مژه هت  
نظاره شو و کرد سرای دریا غزل  
ز چاک حبیب شد سستی سرترا چون شمع  
همه ذرات گوشت عینک کثرت تابا شد  
بقربانت و م نام خدا ترکا و میجوشی  
چه دانه پریچان و رازی تا کجا باشد  
کم خورد و دان غم سیر یز گشت هما

جمع آمد و صد هزار اندود و بلا  
مشکل که توان رفع نمود ابراست  
بی نیازی کرد عشق آن غنی جان مرا  
چو یافت یک لب نان عوی خدائی کرد  
خلق را دیدی در گزاری چرا بایر کشید  
کرد طبعیان منت از بهر دوا بایر کشید  
دولتی بهتر دگم نامی نخواهی یافتن  
کردنی ختم کن معراج کلاهی دریا  
نامرادی صدمت گوهر قبایل است  
چون شره در جهان اینگاسی دریا  
نفس است آمد روزی بجا باشد  
نخو اهم که دتم از گریه بجا باشد  
بود میزان عدل بندگی آینه صافم  
طاعت میکنی بجا بمن حاشا و باشد  
قطعه غم روزی چه بخوری شب فروز  
ز داغ بسیار خوار از آن خوار است

انگاه نهاد و نام آن درویشی رباعی  
آخر تو بهانی که دم طعن است هم  
پادشاه ملک فقرم گدائی چون کنم  
کسی که دل بعنم روزگار کرد کرد  
پای در دمان و دست از مهابا کشید  
منت دریا منتد ارقطره احسان کنند  
سبب از سایه بال هبابا کشید غزل  
یوسفی کن گرت اسباب سیمائی نیست  
غوطه در بحر گدائی زن و شاهی دریا  
و این دید و بهر سره میا لاسالک  
آب زندگانی گردش این آسبا باشد  
نظر بقطره وحدت چو پرگار است عارف  
بمن خود را بنجید بر کباس آشنا باشد  
گذشت از دورهای چرخ هم طول ملشما  
کوسگ و گریه را همین کار است  
و فرمود که ای شهر با ظلم شارا نکه

بالصاف و آمده عدالت را تم که فرما که تو آن چپا ز نانی را با وجود این همه جود و سخا که بر سر بار نشسته بر یک  
سائل که اگر چه نانی میدهم کسی را محروم نمی گذارم بخیل سخنانی و از نشناختن حال و شخصیت کمال خویش  
اورا مینا و آدم نشناس میدانی از منی برین حال تباخ خود نگاه انداخته آن وقت خاطر خواهد شوت و جواد خود  
را آدم یا آ که تو بمیان ظمیه های خویش بر سر خوان لغامی الوان می نشسته و بهین گوش شنوای خود با انگ  
و فای سلطان و گرسنگان می شنفتی کی آن همه خوانهای پُر و آکنده را بران عزیزان و محتاجان پراکنده و خالی  
میکردی و هم برین چشم بینای خویش که آن را بر غم خود قیافه نم و آدم شناس میدانی بسیار نجبا و شرفا  
و علما و اهل سبزه را بحال فدایت و بلاکت و پریشانی و درمانگی می وری هیچ فکر و علاج آن نجار و دور اندما



نمی کردی تا هم خود را نداشتی و آن مردمان خیال نمی نمودی که

چون بعیب خودی کوی دران  
ریای بی بر این خلق در بران باید کرد  
هرگاه که عیب مردم آید بظن  
فی الجمله نظر خویشستن باید کرد

آن پیر و شیا قنصل و شمسار گردید گفت که زیاده ازین ریش این فدوی خویشن پیش نصیحت نخواستند و نمک ملاحت نه پاشند که من درین وقت و حال قدری حقیقت و احوال خود را فمیده پیش خویش شستمندم این گفت و بدان لقمه گدائی و بان گویائی خود را بند نموده بی تقدیر بزرگ نقش تصویر گردید لیکن چون آن قدغه بدرون شکم خالی آن میواری رسید شتهای مرده او زنده شده زیاده ترا و را بتصدیع رسانید چنانچه باز بظاقت گشته آن درویش گفت که اگر همین قدر از هر دو کانی میسر هم آید برای جمع کردنش تمام روز می باید و باز خدا دادند

که بقدر سیری شکم هم شوی از شد و فرو  
نرمیم حتی در کسوت درویشی شاه  
ریای شادی ز دل کسی گریزند مباد  
برگره کس مانده را خنده مباد  
روزی کسی چنین پراگنده مباد  
ریای تا بر باد فنا قدم افشردن  
بیوده بگو تا ہی این رشته پیچ  
موی چینی گره نخورد خوردن

حرف و گفتار گفت که پس دیگر چه حیل و کار باید نمود آن جوان بی صبر و بی استراحت را بطهار رسانید که حضرت اندکی آن طرف دکان استاده این نانبالی را بجزوف و حکایت مشغول گردانند که خود سخن گفتن و دل مردم را بدون خوب میدانند و من از دیگر جانب دست بردی کرده چند نان را از میان توده و انبار این بخیل ناچار میرایم که من هم بدون کار ظلم و دست درازی بدگریش و هنر شناسائی و آشنائی ندارم درویش عارف و هوشیار این اراده آن شهر را ظلم شعار معلوم نموده بمسی کرده بضرورت بدین دست نصیحت اکتفا فرموده ریای

جز در ره جان و دل قدم چست کن  
پیونده آب و گل هست کن  
هرگاه که نامناسب است کن باعی  
تا در پی لذت و هوا خواهی شد  
ویدی که چه کردی از کجای آئی  
بنگر که چه میکنی کجا خواهی شد ریای  
آزادی سرو و سوسن از رفواد  
کاین وارده زبان و لیکن خاموش  
حرفی دارم شنو که الهام نیست  
از عو شش خدا نامه و پیغام نیست  
از حق اطلب جای سر انجام نیست  
و در آخر کار از مبالغه و ابرام آن یار عاجز و ناچار گردید و از ظنی بنزدیک آن

موی بشکافی بعیب دیگران  
دوری ز خیال ما و من باید کرد  
شهریار از شنیدن این حرف گفتار

آن پیر و شیا قنصل و شمسار گردید گفت که زیاده ازین ریش این فدوی خویشن پیش نصیحت نخواستند و نمک ملاحت نه پاشند که من درین وقت و حال قدری حقیقت و احوال خود را فمیده پیش خویش شستمندم این گفت و بدان لقمه گدائی و بان گویائی خود را بند نموده بی تقدیر بزرگ نقش تصویر گردید لیکن چون آن قدغه بدرون شکم خالی آن میواری رسید شتهای مرده او زنده شده زیاده ترا و را بتصدیع رسانید چنانچه باز بظاقت گشته آن درویش گفت که اگر همین قدر از هر دو کانی میسر هم آید برای جمع کردنش تمام روز می باید و باز خدا دادند

اگر می باشد آرامی گمانی در کفن دارم  
هر دم غمی از در بگذری باید خورد  
دورست غبار امل از دل بدون  
درویش گنج اسرار از شنیدن این

حرف و گفتار گفت که پس دیگر چه حیل و کار باید نمود آن جوان بی صبر و بی استراحت را بطهار رسانید که حضرت اندکی آن طرف دکان استاده این نانبالی را بجزوف و حکایت مشغول گردانند که خود سخن گفتن و دل مردم را بدون خوب میدانند و من از دیگر جانب دست بردی کرده چند نان را از میان توده و انبار این بخیل ناچار میرایم که من هم بدون کار ظلم و دست درازی بدگریش و هنر شناسائی و آشنائی ندارم درویش عارف و هوشیار این اراده آن شهر را ظلم شعار معلوم نموده بمسی کرده بضرورت بدین دست نصیحت اکتفا فرموده ریای

هر راه که جز بسوی حق است مرد  
انصاف بده که بی نوا خواهی شد  
دانی ز چه رو فتاده است و ز چه راه  
وان است نوصد دست لیکن کو ماه ریای  
به هیچ دری مرو ز کس هیچ نخواه  
و در آخر کار از مبالغه و ابرام آن یار عاجز و ناچار گردید و از ظنی بنزدیک آن



دکان رسیده ازان نانباتی قدر و قیمت آن چیزها پرسیدن گرفت و از دیگر طرف آن گرسنه ببقار قریب آن انبار رسیده پیشه نظم و دست بردی خود را کار فرموده چندان از میان آن توده در بروده بزودی ازان مکان روان گردید که اصلا آن دکان دار ازان کار خبر و از نگردیده و آن مرد فقیر نیز حرف و تقریر خود را تمام کرده بحسب آن یا طرار روان گشت که درین اثنا شاگرد آن نانباتی که برون دکان نشسته از میان تاریکی تماشای آن کار عیار و جلد و آن گداز را دیده بود پیش استاد رسیده ظاهر گردانید که آن مرد غلس سرو پا برهنه پنجه نانی را از پنجه سار برده است آیا قیمتش را هم بتورسانیده است یا نه از شنیدن این خبر نانباتی بیخبر چه ان وضطر گردیده گفت که من هرگز ای سر ازان معامله خبر ندارم بیا تا بزودی در پی آن دزد و طاربتازیم و او را اسیر و گرفتار سازیم چنانچه بهمان زمان نانباتیان بر دیده و بحسب آنها رسیده و آن دزد و طار را مع آن رفیق مکار گرفته نامهای خود را همچنان سالم و درست از کنار او کشیده و آن هر دو یار را بمیان بازار بسان آرد و خمیر خود بر پشت زنی و لکه کوبی در آورده خوب مالیده و نرم کرده است بسته به پیش شعله شهر برده آن متاع دزدی آنها را بجنبه پیش نموده فصل حقیقت کیفیت عیاری و مکاری و جلد و تنی و طاری آنها ظاهر گردانید و چون ضابطه و دستور آن ملک و دیار آن بود که بر دزد گرفتار صاحب کالا حاکم مختار میگردد و اگر خواهی بفروشد و اگر خواهی بغلامی و خدمت نگاه دارد آن شعله حکم کرد که ای نانباتی این هر دو لکه دزدی کرده اند از شامت این کار از مقام حریت خود برآمده بحقیقت غلامان تو گردیده اند پس هر قسمی که دلت خواهد باینها معامله کن از شنیدن این حکم حاکم آن بازاری خوشدل و راضی گردیده آن عزیزان را با هزاران خفت و آزار بخانه خود آورده و آن دو دانا هنجار را قابل لائق هیچ خدمت و کار ندیده و یافته نداشت و دزدان بکار بگذشت و در اکثر اوقات پیشش این چنین حرف و گفتار را تکرار در آورده و او را زیاده بفصل و شرمساری گردانید و باغی

نی کسب فنی داری و نه فزینگی	تا بر چنین معاش نبندی زنگی	عمرت بکمالی در سلق گذشت
آستی کم و دیدم چه تو بی ننگی	و دران دیگر یارش لیاقت سرانجام بعضی مرا متناخته او را موسوم بزد و فتنه	

ساخته آن هر دو را بخدمت و یک شستن و تنور افروختن و از صحرای سیمه آوردن و خس و خاشاک جمع کردن و ازین قبیل بکارهای خسیس و ناپاک مامور گردانید و اگر احیاناً در کاری و خدمتی تکامل و تغافل می کردند و یا حسن و جوش سرانجام نمی دادند بر ضرب کتک و شش کاری در آورده حقیقت کیفیت بندگی و محکومی را بدان مرد آزاد حاکم خوب می فهمانید و بوقت شب یک یک آن جوین خشک ابدیشان میرسانید چنانچه در او ان نان خوردن و خفتن و دزدان بکار میزد و افشا خود را تنها بطرف کنار خویش یافته بدین چنین اشعار تکرار کرده زار زاری نماییده



<p>استخوان در تن من آرد شد از گزشتن جگر          محتاج بیک نان جوینم کردند          روزی دهم از خون جگر گروم          حیران دل شکسته پر خونم</p>	<p>تا درین کهنه صاحب نامم کردند رجا          این مرتبه بخت بران دست          هر روز شکست دل شود افزونم          و ز افشار از شنیدن این چنین حرف گفتار آن یار گفت که ای دوزخ با کار</p>	<p>با محنت و اندوه دستم گزند          آیا بچه خدست این چنینم کردند رجا          خالی شود از باده سفالی که شکست          و ز افشار از شنیدن این چنین حرف گفتار آن یار گفت که ای دوزخ با کار</p>
<p>ز نار سخن شکوه و شکایت را به پیش تیغ یار و اغیار با طهار نیاری که ازین سودی نفعی          خُسران بجانب قحط نخواهد دید ربا          در رسم و ره کدام عمل است و تمیز          سوی آئین گونا بنیاست ربا          در به ز خودی نظر کن غصه مخور          یک ذره کم شود نخواهد آید          از پست و بلند عالم کون فساد          چون صبح شد بد بجز در باد مراد</p>	<p>شرح غم خود بخود پسندان کردن          یک محنت را هزار چندان کردن          با دوده قناعت کن و با دود بزی          در کم ز خودی نگه کن شاد بزی ربا          آسوده ز هر چه هست می بایشد          چون سیل کن دساده لوحی فریاد          سکنند افزون تر تیغ بر کنی برگ و بو          و ز افشار از شنیدن این چنین حرف گفتار آن یار گفت که ای دوزخ با کار</p>	<p>تقصم خود درست شاد و خندان کردن          اگر خسی افتد دست بیده سال          در بند کلفت شود آزاد و بزی          چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود          آزاد ز هر چه نیست می باید بود ربا          و دینخی دهر راحت آخرت است          نخل اکم شاخ و برگی باعث نشود فساد          و ز افشار از شنیدن این چنین حرف گفتار آن یار گفت که ای دوزخ با کار</p>
<p>و در انجمن وقت و حال هم آن درویش با کمال لعجب خوشی و شکر احوال بسر برده بخواندن          دائم شاد و خوش حال می بود          از حوادث خاطر آرد اما نمکین نشد          این نه هرگز آیه نمکین نشد          از قبول خلق بخوان رحمت کشید          گرد بر روی گهر آن همه نگر نکند          خاک و گاه مذلت ز چه آسید کم است          نقد دل باخته سودای مخم نکند</p>	<p>بخت بد که متن از یکستم میدم          جبهه این بجز از سعی و ابر چنین نشد          بند و رابید تنگای خضر راه رستی          ای خوشتر ز منی که کاش قابل تحسین نشد          بی زری باعث تحسین با نمان نشد          کیما کوس بهیت در مر از نکند          باری بهر حال آن گدا و شاه تادمت دوازده سال بدان قدر محنت شدت</p>	<p>دست من بچید و زلفش بستم میدم غزل          بالباس فقر از آرایش دنیا چه پاک          این پیاده بگری گرفت تا فرزند نشد          غزل طبع دانا الم و هر که نکند          آوم آنت که مال و شمشیر نکند          عشوه الفت و دنیا دل و انا نخورد          و ز افشار از شنیدن این چنین حرف گفتار آن یار گفت که ای دوزخ با کار</p>
<p>بوده بیان آن همه بلا مبتلا مانده بطرفه حالت تصفیه قلب و بناد کیفیت تزکیه نفس رسیدند و ازین حرف و گفتار          و آن معامله و کار سالکان هو شیار و واقفان اسرار دریافته و فهمیده باشند آنچه نمیده باشند عرض کرد و انجمنان          وقت آفت و شدت هم آن درویش گنج اسرار بخواندن این چنین اشعار حالت استقامت خود را به پیش آن یار</p>	<p>باری بهر حال آن گدا و شاه تادمت دوازده سال بدان قدر محنت شدت          و ز افشار از شنیدن این چنین حرف گفتار آن یار گفت که ای دوزخ با کار</p>	<p>و ز افشار از شنیدن این چنین حرف گفتار آن یار گفت که ای دوزخ با کار          و ز افشار از شنیدن این چنین حرف گفتار آن یار گفت که ای دوزخ با کار</p>



پیدا و تشکاری گردانید رباعی	یارب آیه که شام خود روز کنم	وین سینه خام تحفه سوز کنم
نور و کسند اگر چه سالی کروز	هر روز غم نوی که نور و کنم	بقدر طاقت خود هر دلی علمی دارد
دل من است که اندوه عالمی دارد	فر و گزند و ریش و دو عالم بفری بفرشد	از کلاه نمد شش تن شهنشاهی

و آن بیچاره شاه گمراه از آن صحبت و تربیت آن مرد آگاه و قدری از حقیقت خویش و سلوک اده خبر دار و آگاه گردید  
بر اوقات ضائع کرده خود تا مسفا خورده گاه و بیگاه پنجهن سندان آواز می کشید

حسی که روم رة ملافی باری	تا رة نکست غلط زهر جانب من	رباعی یارب چه کنم زمین بیاکاری
خواص محیط صبر اکبر شده ایم	و آتش غیرت چو سمندر شده ایم	حفظ تو گریز آرد و دیواری رباعی
برشکر حص خود مظفر شده ایم	و هم آن مرد و ریش بر حال آن یار دل ریش مهربان گردیده کیفیت حال	با آتش و آب هر دو خوش ساخته ایم

در آمده بدین چنین قال حسب حال پیش او کلم فرموده دل و از زیاده رستی و جراتی و صبری شکستی بخشد غزل

مردی ز غم و غمت علاج است	با خود چه کند کسی مزاج است	زنجیر قلعی ار چه میبخت	اما بنگاه استیلاج است
تا بر سر تو چو سختی آرد	این نازکی که در مزاج است	غم آمد و رفت غم ز سالک	می ناز که وقت استیلاج است

غزل را غنای سینه بروی هم است	عیش و عیش است چون غم و غم است	کو سپندی در گزند هستم
چشم زخم زخم سالک و هم است	گر نباشد درد و درمان را چه در	تشنگان رانستی بر زخم است
آنکه گوید غم منون دارم ز صد	از کجا آورده غم خود یک غم است	بخت طالع مست باشد عیب است
شکر شد عهد و پیمان محکم است	طرفی آرد که در بخت شکست	تا که سالک میزند و دم ملزم است

انقصه چنین گویند که روزی بگاه آن هر دو غلامان سبزه چای گلی بر سر گرفته برای آوردن آب بر یارفتن بودند  
در آن وقت آن دو دواقتار بدان دزدان بکا گرفت که اسی یار بیا که درین آب غسلی نمایم که تمام اندام ما از گرد و خاک  
وازد و تنو زتابی ناپاک و چرکنک گردیده است آن بیچاره غمناک در جواب آن یار بے باک گفت که حالا برای خدا  
این لطافت و نزافت مزاج خود را بگذار که اگر در رسانیدن آب توقف پیدا می آید آن نانبائی از آتش غضب  
خود بزرگ تنو زتنید و مار بسوزنم می میرساند کفوش کاری می نماید که آن سروروی شسته مارا باز بجاک خواری  
برای سیر و اندوز و افشار از شنیدن این گفتار گفت که اسی دزدان بکا را آخر تو روزی شهر بار هم بودی چه بلا شد  
که بیکبار آن همه پاکی مزاج و لطافت طبع خود را فراموش نموده بدین قدر نجاست و خساست خور شده که گاهی  
هم غسل کردن شستن بدن را برای خواستن روانی واری چه شد که آن مرد باز برای قدر انبیا ند و بدین



بی قدری و خواری سیدار و آخر من خود ترا خوب می شناسم و رتبه ترا بواجبی سیدانم که درین چنین وقت بدستگاری  
و زمان خواری نیز از سبب دستگاری این است پادشاه تمام اعضا و از راه فرمان برداری جمیع قوادح و اس عشره ظاهری  
و باطنی تو هم ترا همان شهر یاری انکارم بلکه از حکومت این ملک هفت اندام ترا مالک هفت کلیم و شاه ولی تاج و تیسیم  
و انسته بحقیقت خلیفه پروردگار و حاکم مختاری شناسم پس تو هم مردانه باش و دل قوی دار و این همه بی صبری دلی هستی  
و آمده بیکبار این قدر خوشن شدن داری خود را از دست گذار و این چند روز و زندگانی بی اختیاری را برای حصول  
دولت آن جهانی غنیمت بزرگی انکار و ازین سرگذشت عاجز دیگر حقیقتی را سرار و معاطله و کار گذشته و آینده نشین  
را خوب دریافته و شناخته و معاملات خود مقید و گردیده با مخالفان و معاندان و محکومان و باغیان باشجاعت و

عدالت و سخاوت و عفت خود و کار فرمایان بحقیقت خلیفه عادل شاه باطل باشی	رایگی ای شه زین بحر و جوش ستمناکن
بازگشتنای جست و جوی سودا کن	فرصت بتامی گرامداد گسند
آن را که وقوفت بر سر جهان	شادی و غم جهان بروشد آسان
خواهی همه درو باش خواهی درمان	و حالایا که من این سرو تن خاک گرد آلود ترا بشویم که بدین حال دیدن تو

غم و ملال بدل جان من می افزاید همین که دزدان بکار از زبان یار و دافشار بار بار آن نام شهر یار خود که درین قدرت  
فراموش گردیده بود و شنیدی اختیار گردیده زار و زاری نموده بخواند  
خنده من که شکر پیوج آشناست

شاست اعمال من گشت عیان یک یک

خونجم کریم چندانی که عیش از یاد رفت رباعی

عمری است که غیرت را آماجم

چند آنکه خدا غنی است من محتاجم

اینم ز خاک خاری پیراهنت بر تن

آنهم ز آب یه صد چاک تابدا من

دزدان بکار را بر زور گرفته بقوت تمام بدیدار کشید و روانام آن غلام را شفقت الفت می مالید و بمقابل آن مقال حساب

برخیزین اشعار آماجم فرمود در رباعی

از گریه کشود قال بیتا بے دل

شد چاک تمام خانه آب بے دل

چون پر تو ما بتاب و کجبر محیط

در یاد ریاست موج سیما بے دل

و آن بیچاره در هر دم غضب آن تابانی

را یاد کرده فرمودی کشید و می گفت که ای یار من نمی دانم که تو ازین مهر و شفقت کدام غضب آفت را بر سر من نازل

میکردانی و بعد از این دیر و ناخیر حضور آن آقای پر خشم چه بهانه و تقریری نمایی از مشاهد این همه بقراری و زاری و



دزدانها گفت که ای شهریار آخر تو روزی آن چنان سلطان باشان و شوکت بودی چه شد که حالا از چندی بدین چنین حالت فلاکت افتاده باید که درین وقت و حال مزاج پر کمال طبیعت مستقیم الاحوال خود را بر همان

پاکی و نفاست داسے	هم ستر پیر و ز غبت هم شب غم بگذرد	روزگار خوشدلی بگذشت این هم بگذرد
رباعی های شهر ز غم جسم اگر پاک شوی	تو روح مجسم می برافلاک شوی	خلد نیست یمن تو شرمست با دوا
کاسیخا تو قییم خط خاک شوی	دل شاد از غم که دل شاد ندارم	وارسته منم خطم آنرا ندارم

در آن زمان آن بیچاره خیلی متعجب و حیران گردیده پرسید که ای یار امر و زخیر هست که تو بار بار مرا بدان نام فراموش کرده می خوانی و معالجه گذشته را بیا و آورده دل مرا باز از میرسانی گزاین محنت جسمی را کم آفت میدانی که بدان بسند نکرده آزار روحی را علاوه آن میگرددانی در ویش گفت که ای شهریار من هرگز تصدیق و آزار ترا نمی خواهم بلکه تن و جان ترا

پاک صاف میگردد و تا که خوب شست و شو نمیرسانم هرگز از آب بیرون نمی آیم رباعی

بی گوهر رشته که او تاب نخورد	فانوسی شمع اعتبار آسان نیست	خامش سازی که نیش مضرب نخورد
اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد	نشاط عیش و سیاح بقا توانی کرد	یا قوت بغیر غم دل آب نخورد غزل
همه که درت دل را صفا توانی کرد	زمنه ملاطفت هوس گر برودن نمی قندی	و گر آب ریاضت بر آوری غسلی
اگر هستی خود بگذری یقین میدان	که فرش عرش برین زیر پا توانی کرد	ز دل در حرم کبریا توانی کرد
تو از زمین جبهانی کجا توانی کرد	نه دست پای اهل افرو توانی بست	ولیک این عمل به روان چالاک ست
چو مارکان بر ارض خلق و گوشه بزمین	اگر که خوسه دل از حق و اتوانی کرد	نه رنگ و بوی جهان را بر پا توانی کرد

و نیای بسید زانایا را مقام در ره الانسره هم گردانیده اند رباعی

تاریکی شب بد و سحر باش نکوست	دنیا بی آن خوش است کما رویت	غم نیست نکودی اثر هاش نکوست
		دلالت نکویت خبر هاش نکوست

و قرومان را برای زراعت و تجارت در اینجا آورده اند و نفع و سود این مکان غم و اندوه فقر و فاقه و دلت و سکنت و بیایات و آفات و شدائد و مکروهات است و ضرر و خسارت این جهان مال دولت و عیش و عشرت و خط و لذت و شان و شوکت و راحت سرور و کبر و غرور است پس ز نار بجا تحصیل ضرر و خسارت آن عمر گرانی خود را ضائع نگردانی بلکه دائم سعی تحصیل سود و نفع آن در مانی و بظاہر آن لذات و مرغوبات نفس و طبیعت که مانند لوزیات حلویات مسموم است بغب و مالک گردی و ازان امور مکروهات نفس و طبیعت که بظاہر لسان دواهای پرنفع و سود مستطیع و بیهوده است تنفر و گریزانمانی که آن حکیم مطلق و آن شفیق برحق بمشال پرور و درو طبیب حاذق خواهد و ناخواه و بندگان



مسلمان را آن چیزهای نافع بزرگ و شدت می خوراند و امراض درونی و بیرونی از تن و جان شان زایل می گرداند و صحیح و سالم گردانید و بمیان آن دار بقای خود میرساند و چون اکثر آدمیان نادان سوای حضرت انبیا و اولیا از ان سود و نفع آخرت خود گردانند و آن ضرر و خسران خویش را بجا نیاورند و بجان و در قرآن بندگان برگزیده خود را مستثنی گردانید چنین بیان فرموده است که و البصیر ان الانسان لغلث الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر یعنی سوگن بوقت تو ای محمد از سبب شرافت و برکت و پاسو گن از وقت خلقت آدم که پیشتر از ان محنت و محنت این جهان در زیان و خسران نبودند این سود و زیان مخصوص گشته است از وقت خلقت انسان بدستی که آدم میان هر آئینه در زیانند گز آنکه گزینند و گردن کارهای نیک و وصیت نمودن یک دیگر را برستی ای دعوت کرد و بدست خلق را بطرف حق تعالی با امور آخرت که جنت نثار باشد و یا بجهنم که این همه امور نیز حقه و شدنی اند و وصیت کرد و بدست یکبارگی بر بیات آفات این جهانی و برخالف هوا ای طبیعی و نفسانی و هم این آیت بحقیقت بجانب همان جهاد اکبر اشارت میفرماید که بیان جهاد صفر در ضمن آن درمی آید کتب علیکم القتال هو کرمه و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم و الله یعلم و انتم لا تعلمون پس باید که ای شهیدان تو بهمت مردانه و عزم خردانه خود را بکار در آورده بانفس و طبیعت خود بکار در آری و آن جهاد اکبر خود را کار عمده شناسی و لبان بهادران واقع طلب غازیان جنگ طلبکار و جویای آن همه بیات و آفات چند روزه فانی مانی و هرگز از مقابل و محاربه آن خصمان و مخالفان رو گردانیده فرار اختیار نه فرمائی که پیشین علوهتتان و غازیان دران جهان مشغول و شرسار نمانی و چون در دل خود آن حالت و کیفیت را دریابی که نه از اقبال دولت و مال شادی و سرور و مفرد و خوشیستن یابی و نه از اذی و آزار آن دنیای بیدار کار نغم و الم دل خود را بسیار بقرار شناسی یقین بدان که دران زمان توبه خالص و بجان هستی و ازین گی نفس و هوا آزادی و رهایی یافته و بموجب آن حکم الهی عمل کرده که او بجان و قرآن بپوشان چنین فرموده است که لا تأمنوا علی ما فاکم و لا تفخروا بما آتکم و الله لا یحب کل مغتال فخور

هر چیز از تو فوت شود مغتتم شمار | و هرگاه که آن حال ستقیم الاحوال در دل خود یابی که از ان سوای او بجان آمیدی و بی در خوشیستن نیابی و چنانچه دیگران از نزول و ورود بیات و آفات این جهان ترسان و لرزان می باشند تو اصلا از ان بلا ایترسی و خونی و حزنی در دل خود نیابی یقین بدان که تو بیگمان بموجب فرموده او بجان از اولیای او هستی که الا ان اولیا الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و هم در جای دیگر و بجان از حال این چنین بندگان ستقیم الاحوال که ایمان قوی دارند و در کار سلطانی خود بهتکامت حاصل کرده اند و از مردمان مست دین



و کم یقین جدا و تشنی نام چنین فرموده است که آن الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا فلا خوف علیهم ولا هم یحزنون و یقین  
در باب که الشیطان یحییکم بقدر و یامرکم بالفتنه و الله لعلکم تفرقون و فضل الله واسع عظیم یعنی که شیطان می ترساند شما  
را از پنج روشی و امر میکند شما را بکارهای ناشایسته و خدا وعده میدهد شما را بامرزش از خود و افزونی روزی و حسن  
بسیار صاحب فضل و دانست بدون یافتن آن کیفیت محال اگر ترا همه رجال ابتارات مقامات ولایت و غوثیت  
و قطبیت و غیره کمال بدهند هرگز یاد نکرده بدان اقوال خویش آمدن گویان غره و خوش حال نگردیده از حال آل خویش

ترسان و لرزان مالی برپا سعه	ای دل بد و روزه و هم مغرور مباحث	بنیاد تو نیستی ست محمود مباحث
هر چند ابدال و قلب و غوث خوانند	ای خاک باین غبار سرور مباحث	با کجلا از شنیدن این همه حرف گفتار

و دیدن آن همه مبالغه و ابرام و زرافشار برادران کار و زباجا نیز اندکی بهوشیار و خبردار گردیده تصرفات و کرامات  
تشفیه و وید آن مرد مستقیم الاحوال را یاد آورده گفت که ای حضرت گنج اسرار من درین وقت و حال بیان مرده است

غسل گردیده ام بر قتی که دانی بشو این گفت و از آن نالیده پایش افتاد و بنواخت

لیکن مد و هستم از پیر من است	تقدیر بستد بر من کرد و تبدیل	رپاگی هر چند که نفس شوم و گیر من است
شست و شوی جامه تن جایا و کار است	و ستم از دنیا بشو کن کار می نادر بود	تقدیر در آنچه هست تو پیر من است

این مقال دیدن آن حال غضب بر کمال در آمده بکالت جلال خود رسیده نگاه تند بجانبش دیده گفت که حالا تو باین

خوش طبعی و خیریت می نمائی که عنوان فراموش کرده و نام یاد داده را یاد میدی

گر بیدی شکایتی از روزگار داشت

این گفت و بقوت تمام هر دو دست او گرفته با هیبت تمام با او چاچشم گشته

فرمود که بضبط تمام نفس خواهی کشید که همین دم غوطه گلانی بر زده از دریای برآیم و خوشیستن را بیکان سیرای غمخیز

که آن درویش گنج اسرار و ستمای آن شهریار پریشان روزگار گرفته غوصی را کار فرمود و بعد بخله دست او را گذاشته

از کنار خود من جدا نمود همین که شهریار خوشیستن را از آن یار جدا نمید بکالت مضطر از رسید و سراز آب بر کشید و دید که

در و تنجائش خویش میمان همان حوض ست که برای غسل در آمده بود و خواصان گرد اگر دش عهدهای خدمت پرت

گرفته منتظر برآمدنش ایستاده اند بمشاهده آن حال بی احتیاج خوش حال گردیده از غایت شادی بزنگاهی از آب

بر جمیده و خوشیستن را بچنگی رسانیده از افراط سرور که بایش رسید طاقت نیاورده بیوش گردید چنانچه خواصان از

برآمدن او از آب بدین حالت مضطرب و گردیدنش بیوش و بیتاب خیلی تعجب و متفکر گردید و بزودی در پرتو پاشیده

عطایات و گلاب بر او پاشید و دست پرتش بر داشته دشمن رسانیده بر منتهی خوابانید و چون بعد بخله آن شاه



بیوش بجا است افاقت و هوش رسیده چشم بشود خوشی شوق را برنگی که نگا و سپر و از در آمده بجای دیگر رسیده بود باز میان خانه خود آمده معلوم نمودید که خواصان بسان مترکان بگرداگردش صف برزده بجای خود حیران و پریشان شده ایستاده اند خود هم تحیر تر گوید از آن مردم پرسید که من بعد چه قدر زمان و چه مقدار مدت از میان این آب پرافت برآمده بشم آنها بعضی سانسند که خود بدولت سرسبارک را برای غوطه زدن در آب فرو برد و بعد بحد برآورده شتاب بسان موج بیتاب خوشی شوق را بکنار رسانیده مانند گوی خوش آب لب لباب بیرون رسیدند که میان ادا شهادت آن مضطرب بدین حال خراب رسانیده اند شاه بیتاب از شنیدن این جواب بزرگ گرداب در بحر فکر خود فرو رفته باز پرسید که حضرت گنج اسرار کجا اند خد متنگاران گذارش نمودند که ایشان نیز همراه حضرت در آب غوطه زده بودند خود بدولت شتاب بسان حباب نقش گیر گردیده سرسبارک پر بهوار برداشتند و ایشان هنوز مانند گرداب فرو رفته منق و خود از میان آب نبرافراخته اند شاه چون این سخن شنید باز شتاب از جای خود برخاسته بر لب حوض رسیده فریاد برکشید که حضرت برای خدا حالا خود هم برآیند و مرا دیگر در آزار انتظار نذارند غزل

این چه سارست این چه آنگست	شوخی من آشتی سخن با من	این چه سحرست این چه نیرنگست	صلحت آئینه دار صد جنگست
---------------------------	------------------------	-----------------------------	-------------------------

در ویش گنج اسرار از شنیدن این حرف و گفتار شهریار سرخورد و اقدری از آب برافراخته گفت که ای شاه آگاه تو بسیار کارهای تباه و معاملهای جانکاه دیده باز بمقام دولت و جاه خود رسیده بمیان این عالم اسباب شاه عالیجناب گردیده اند امن در اندیشه ام که مبادا بپاداش آن خیال درین وقت و حال بدین گدای به حال تصدیقی و ایذائی رساننی که در هر وقت و زمان از درویشان و فقیران تصرفات و کرامات پیدا و عیان نمی گردد بلکه آن را اوقات محالات می باید پس از ترس آن خفت کشیدن مرا بمیان این مکان برآمدن خوش نمی آید و در میان همانجا آن خدمت نمانائی کردن مرا بهتری نماید چنانچه بلم همین خطره می آید که حالا بجز آن تو نه داریم بلکه از میان همان دریا برآیم و خبر گنجین من و زوایا کار بدان آقای جبار رسانم و آن در و افشار را تنها بخدمتش مقید دارم چون شهریار از زبان گنج اسرار این حرف گفتار شنید بی اختیار گریان گردیده فریاد برکشید که ای شاه عالیجناب اگر درین وقت و حال تو شتاب از میان آب برنی آئی من خود را همین دم آب تیغ سید ریغ هلاک میگردانم و باز در آرومن خود را درین آب پرافت آری شستن و هلاک کردن هم شکل تری شناسم پابران باز خوشی شوق را تا به تنی رسانم و تا زنده ام انشاء الله تعالی باز هرگز بمیان این حوض پر بلا پانی گذارم خدا را بر حال این مخلص پریشان احوال خود رحم آورده بخاطر جمع تشریف شریف رسانی دار و از هیچ مورد دل خود خطره میار که من مرید و دنبده تو ام و آن همه مورد کار را در حق خود محض تربیت عین ارشاد میدانم



و حال آنکه آن چنان تصرفات را بچشم خود دیده آن قدر حالت استقامت ترا که در تپش فوق کراست ستشاهده کرده ام  
معتقد گردیده بن جان قربان شده زیاده تر از جنابت ترسیده و بیش از پیش امید و تحریشش مرحمت شده هم و از عنایت  
بیغایت تو خوب حقیقت و کیفیت خود را فهمیده بجاالت عجز می و نیازی مشرف گردیده ام که خود را از همه مخلوقات کتر و فاکس تر  
و عاجز تر دانسته ام و از آنجا که درین وقت و حال بیان این حقیقت و احوال را نیز خالی از تعجب و پندار و بیهوده گوئی  
بر گیر کار اعتبار نمی نهم بنا بر آن ناچار بجاالت حیرت خود را فتاده خاموش در مانده ام و هم چه احتیاج بیان من است  
که تو خود خوب میدانی چرا که نماینده و سازنده آنی غرض که از عنایت و تربیت تو قلب حقیقت و ماهیت رسیده ام  
این گفت و نزار از نا لیده سروروی خود را به تنها کوفته فریاد بر کشید که ای شاد گنج اسرار تو خود خوب قفنی و از جسیع  
حقیقت و کار آگاهی که من در دنیا بکارم پس بدون در دنا فشار خود و سلامت و خیریت خویش تن درین دنیا نمیدانم  
و بغیر از تو هیچ کس را یار و مددگار این چنین نابکار نمی شناسم باری چون گنج اسرار از آن شهر یار این قال بر شنیده  
آن حال را مشاهده نمود شتاب از آب برآمده آن و بر بی بهای آبدار خود را که از کنار آن بحر زخا جدا گردیده بود باز کنایه  
کشیده فرمود که ای شهر یار بهوشیار و ای از حال شاهی و گدائی واقف و خبر دار اگر من ترا تماشائی می نمودم که بدان  
شعبه باز صاحب از نموده بودم مضمون مبتدئی بود که فائده معنی تازه از آن حاصل نمی شد و حال آنکه ترا تماشائی آن همه  
بحر بروج و محنت و غم و شناسائی آن قدر عالم لغز و محامی بلا و آفت و اطم گردانیده ام بدان سبب است که تا عارف حقیقت  
و کیفیت جزو کل گردیده از حال و مال غریبان و در مانگان و محتاجان و فقیران و عاجزان و مظلومان کما حقہ وقت  
گشای شفقت و رحمت و عنایت عاقلست که مرت خود را از آنها دریغ نداری و اگر در کاری و حسرتی  
از غلامان و نوکران خطائی و کسالتی در یابی در آن وقت آن حال خود را یاد کرد و بر آنها غضب بی اندازه فرمائی  
و خویش تن را بهم بند ملک جبار و قهار دانسته از خطایا و عیسان خود یاد آورده و بوجوب حکم خالق با اخلاق الدکار فرمائی بر پا

هر کس ز نکافات عمل با خبر است	از کارش حال ابل عجزش خطر است	تشویشش که از دل کس سهل گیر
چون آب شود شیشه ز آتش تر است	آواز کرم را سلامی خوانند	سایح چون هم زند و عامی خوانند
یک نمره امکان است چه فقر و چه غنا	کرده هر ساز جدای خوانند رباعی	دفعه از پس که جوع بر تن ده است
آگاهی دل آتش را من زده است	در محصل جاده نور تحقیق نخواه	فطرت است چراغ روغن زده است

و آید از آن عالم و کار حقیقت آن اسرار نیز دریاب که آن تماشای شوکت نشان بدان باز گیر برای آن نمودم که نفیس  
نخس و بهت دلی او شرافتی و علوی پیدا نموده حقیقت انسانی خود را که مرتبه اش زیاده از پای سلطانی است



دریابد و دنیا و اهل دنیا را با چیز و خاکس و آنست دل سردی و بیزاری حاصل نماید و بمقام اصلی و کار کردنی خود گرداید پس  
ای شهر را بر پیخته کار و عارف هوشیار حکم طبیب میسر کار دارد که یکی را دو ابای سردی فرماید و دیگری را چیزهای گرم  
میخوراند و در اول باریک جانور بکار از سبب گرفتاری بلای شکم و حرص حیوانی شکاری نماید و یا بگریز حیل و مکر انسانی  
خود برام آورده گرفتار میگردد و چشمش را از همه تماشای جهان بسته اندک اندک طعمه میخوراند و در ریاضت بخوابی حشت  
حیوانی او را زایل گردانیده بمرتبه انس انسانی میرساند و در آخر کار چشمش را کشاده بند از پایش و اگر در عقب صید  
می پراند و باز دیگر جانوری بهم همین معاملات بمیان آورده برای گرفتن صید هوای پرانند چرا که استعداد خلقی  
بعضی جانوران چنان می باشد که تا صید بزرگ نیاید بر او غلبه حاصل نمی نماید و حوصله بعضی جانوران چنان افتاده  
است که تا خود بریز صید نیاید او را نمی راید پس بدین سبب یکی را از بلندی بطرف پستی بایک شید و دیگری را از  
پستی بچنان بلندی باید رسانید و معامله و کار با هر سیاه چشم و کلال چشم بقدر استعداد و حوصله اش باید نمود این  
بفرموده و کیفیت حال خود در آمده این چنین سخنان حسب حال را با آهنگی و رنگی او نمود که مرغ هوش و طائر رنگ

در دیشانی که از خدام زده اند  
اگر گرفته برود دست بر هم زده اند رباعی  
اگر عمر دوباره بایست در ره شوق  
صورت پست و بلند و هنرمندی شود  
گاه و خرازا گوی انسان نخواهد گشت لیک  
بیباک چنین ز زیر افلاک نشین  
شاه با نخوری بازی شاه طربخ  
از شاه گفتن بدو شاه طربخ  
رباعی در بند گیت یو دیری صف ده گیر  
کینه و گیتی شده گیر شده گیر رباعی  
خواهی که دصال دست یابی زنده  
از هستی باینستی یک نفس است  
در ویش بر کجاست دم بگذارد

از آتشیان و ماغ و گل رخساران شهر یار و همه حضار بر پریدر با عی  
این هر دو جهان را بنال و سبو  
بر کرد چو ریگ شیشه ساعت باز  
هر کجا عبرت بدرس معطر هب می شود  
همچو اعدا و اقل کن صفر اکثر می شود  
شاه چو گد ابا دل غمناک نشین  
از تحت فرو و آو بر خاک نشین رباعی  
شاه آن باشد که در آوب گاه نیاز  
هر تنک حوصله شایسته رسوائی نیست  
چون کار تو بگذشتن بگذشتن است  
بی روزه و بی نماز ایمان مطلب  
غم خوردن این جهان فانی هوس است  
کاین عالم ای کجا رسا کس است رباعی

پا بر عیش هر دو عالم زده اند  
ای سیر تو از اوج حقیقت بجای  
فارغ نشین چه در شایسته غزل  
چشم حرص افروز منقار جهان مختصر  
آدمی گرانگی غافل شود و خوشی رباعی  
زان پیش که با خاک برابر گردی  
مغرور و مغروری بسپاه طربخ  
عشق منصور گزین است شازده شود  
و اندر دل تو هر آنچه رفت آمده گیر  
بی طاعت حق بهشت رضوان مطلب  
آزاد دل هیچ مسلمان مطلب رباعی  
نیکی کن اگر ترا دست رس است



ز انجاسے بلا خست اثر بردارد	با خلق یقین وان که سحاب رحمت	در صورت گزسنت می بار دس
ای مسافر سفری کردی خوش سودی شتم	جان و دل بروی و اندوه بلا آردی	غزل
مهر لب ز نیم محرم نیست	پای بسته ز عشق بایکد	کهنه دیوار عمر حکم نیست
عیش آتاده روی غم نیست	گر توان ز روست خود نشین	بیج کاری برین مقدم نیست
بیج چیزی بغیر او هم نیست	مطب وصل طرح سوراخن	شهر یارم حریت نام نیست
که کاسه در یوزه و که افسر شایم	که اشک تیمان و گسی که آیم	که سر و گوی سنبل و که بوی بهاران
که لاله خونین و گسی سبز گیا سیم	که داغ و گسی درد و گسی ناله سوزان	که طالع و اثر و گسی نخت سیا سیم
که عارض گل رنگ و گسی لعل پریشان	که چاک کتنا نیم و گسی پرتو ما سیم	که رنگ گل و گاه پریشانی بیل
که لعل خورشید و گسی ابریا سیم	که جلوه معشوق و گسی گریه عاشق	که شاه و گسی یوسف افتاده بچا سیم
که ظلمت و که نور و گسی رخ و که آرام	که بیدی فست و گسی پرتو جا سیم	که گی گل خندان و گسی بلبل لالان
که شمع و گسی دیده نظاره پنا سیم	ما سیم که داریم بصد رنگ تجله	که راهبر و گسی خس و خاشاک برا سیم
هم راحت و هم رخ زما جلوه فروست	که پر شش تقصیر و گسی عفو گنا سیم	گشتیم سفر خود و خود مایه خیر
که آب از به کاه و با که پر کا سیم	سالک تو ز پایچ پرسی که چه چیزیم	که سیر دل جمع و گسی حال تبا سیم
بس کنم خود زیر کان این بس است	مکتب کافی است گرسام کس است	چنین گویند که بعد وقوع این حاله
و کار آن سلطان شهر یار خود را ملقب ب خطاب شهر یار زابکار گردانیده بود تا از سبب آن هم در هر قول و فعل و همه		
آمین و رسم از کار عاجزی و بندگی خویش خبر دار و هو شیار باشد و مادامی که زنده بود بقسمی دادگری و رعیت پوری		
و خبری را کار می فرمود که در تمام عالم عدیل و نظیرش نبود برای آنکه در نظر بصیرتش غم و شادی چنین می نمود		
ماقم و سوار این جهان جناب	گریه است خمسه بنگی است	باری چون بلبل خوش تقریر پیش
شاه بی نظیر این افسانه سرا پاتا شیر اما بدین جا رسانیده گفت که ای بی نظیر حاصل این تقریر آنست تو که این ده		
و حال را بیان زمان محنت و شدت آن شهر یار از تصرف آن درویش گنج اسرار بیش از خواب و خیال		
نیخواهی فهمید و هرگز خاطر خود را پریشان و دل خویش را پر طلال نه خواهی گردانید که چنانچه او از آن مرطه هلاکت		
و آفت برآمد باز پیاپی سلطنت و دولت خود رسیده بود و نیز از فضل الهی ازین مقام تنهایی برآمد و بر تبه اصل خود		
خواهی رسید و این سخن را بشارت یقینی خواهی فهمید بی نظیر گفت که ای بلبل شیدا تو برای من عجب مادی آهنا بود		



و درین وقت طرف حکایت بر محل بیان نموده که تمام غم و اندوه را از دلم دور کرده و رنگ بسیار شبیهات را از آئینه خاطر  
زدوده زیرا که من چون این قسم حکایات را در احوال بزرگان می دیدم و هم این چنین افسانه ها از اهل هست که در  
ادیان نشان بران چنان سخنانست می شنیدم حیران و متفکرمی گردیدم که وقتی وزمانی بر یکی چون لحد و ساسانه  
گذشته باشد و در همان قدرت برویگری شهر و روستاها را می بیند چه معنی دارد لیکن حال که از تو بدین عنوان این استان  
را شنیدم قدری حقیقت آن معامله را فهمیدم در آن وقت آن بلبل که واقف از اسرار کل بود رنگ گل خندان  
گفت که ای بی نظیر دریاب که چنانچه آدمی را در وقت خواب چیزهای نماید و معاملات و کار و بار پیش می آید همچنین بندگان  
کامل در حالت بیداری عالم خیال و مثال می نماید و باز اقل قلیل را چنان اقتدار و قدرت پیدای شود که اگر خواهند  
از تصرف باطن خود که قادر مختار ایشان را بخشیده است حواس ظاهری دیگران را هم بند نموده تماشای عالم خیال  
و مثال نمایند و آن عالم را بسطی و لطافتی می باشد که چیزهایی که درین عالم در سالها پیدا گردد در آن عالم در یک آن  
ظهور می نماید پس آن همه تماشای پادشاهی و کامرانی و مغلسی و گدائی که آن بازیگر و شیار و شهریار از تصرف آن مرد  
گنج اسرار مشاهده کرده بودند هرگز از میان آن تجربه و آب بجای دیگرانگ تا نکرده بودند بلکه عکس و جمال آن همه در عالم  
و حال را در آئینه دل و عالم خیال درخویشتم دیده بودند چنانچه آدم خوابیده از بستر نمی برآید و در وقت دیدن خواب کجا با  
سیر و سفر نماید و چه کارهای رحمت و محنت باو پیش می آید و چه مقدار عیش و الم بقیاس دل و احساس میکند کسی که در وقت  
در بیداری می باشد از آن چیزهای آگاهی پیدا نشود پس همین صدمه مرده را در عالم برنج میان گور رحمت آزاد بسیار بوجوب اعمال  
و کردار خواهد بود که دیگران را هرگز اطلاعی از آن نخواهد بود و صاحب باطنی را که پیش دیده بصیرت او عالم مثال کشاده شده

**تعلیم فرمون بلبل خوش تقریر شاه فی نظیر مطالعات خجسته جمعیست دل از پریشانی و اضطراب**  
چنین گویند که بلبل خوش مقال بدان شاهزاده پرطال گفت که ای بی نظیر او مطلب من ازین همه تقریر آنست  
که تو درین وقت در دل خود چنان خیال کن که گویا خواهی می بینی که برای شکار برآمده و از لشکر خود جدا گردیده و در میان  
بیابان بی پایان افتاده و در آنجا بابل شیه الملاقات نموده و او ترا در کنار خود آورده انسان برای خواب راحت تو  
گفته است و آبی بجانب سرتو ایستاده و گرنگی و تشنگی بر تو سجده غلبه کرده است که خوابت نمی راید لیکن از شنیدن آن  
افسانه یک گونه بهانه برای تسکین دل تو پیدای آید چون این مطالعات و روزنگی اکثر اوقات در دل تو نچینه گردیده حال  
پیدا خواهد نمود و تو باطمینان و تسکین خواهد رسید و تالاج و غوا و آن را خواهی فهمید که اگر در حالت دولت و راحت  
و حشمت خواهی بود غرور و غفلت و پندار از تو پیدا نخواهد کرد و غرور و نخ و سکت خواهی بود و چندان غم و الم و اندوه



بدست غلبه نخواهد نمود و اگر در کتاب اعمال خیر و عبادات مشغول خواهی بود بسیار از اهلان و مرآتیان پست در او ریا  
 حاصل نخواهی نمود و اگر مقتضای غفلت و بشریت مرکب افعال قبیحه و عصیان خواهی گردید و دل سردی از آن کاریدا  
 خواهد شد و اگر از همه کار نیک و بریکار معطل خواهی بود آن مطالعه ترا شتاب متنبه گردانید و بجانب خیرات مائل خواهد شد  
 و دیگر دریاب که یک خواب آن است که آن را رویای صادق می نامند و دیگر چنان است که آن را اضمحلات اطمینان می خوانند  
 و باز خواب برو قسم است یکی چنان است که آنچه را نمی در منام دیده باشد بهمان شکل آن کار در بیداری نموداری شود  
 و دیگر آنست که تعبیر طلب می باشد یعنی در خواب معنی را که دریافته است در بیداری آن حقیقت بصورت دیگر که ضد مشاهده  
 او باشد پیدای آید و همیشه آن است که امور می را که تعلق بکار برستان و معامله آن جهان دارد و نام درین جهان  
 می بیند انشاء الله تعالی بهمان عنوان بلکه بقوت تر از آن در آن جهان نیز همیشه او عیان میگردد و کارهایی که نسبت  
 باین جهان و در آن راستی و در او معامله آن درین جهان بکنند و در آن عالم هم نقیض آن پیدای شود یعنی هر که را  
 درین جهان تماشای آتش بازی فقر مشاهده می شود یعنی که همه چیزهای بود و نمود این جهان بی بود و بنظرش سوخته  
 و خاکستری نماید در آن جهان ریشنی غنا و سرور بی نیازی پیشین جلوه گرفته و دولت غنای حقیقیش حاصل میشود  
 و هر که را اینجا غم پیش نماید در اینجا شادیش پیش آید و هر که در اینجا رنج بگری می گزاید و علی القیاس  
 بمقابل کارهای این جهان در آن مکان معامله ایشان بکنند خواهد بود و پس دریاب ای بی نظیر که همه باشندگان این  
 جهان عوام باشند و خدا و خداوندان آنکه بدان قسم خوابها را که تعلق از فقر و دولت و رنج و راحت و هوشیاری  
 و غفلت و عصیان و عبادت و آردی بینند لیکن فرق این قدر است که عوام خوابی را که می بینند در آن وقت خود را  
 خوابیده نمی دانند بلکه بیداری شناسند و آن معامله و کار دیده خود را ثابت و برقرار می انگارند و مثل حال خاص همان  
 قسم است که چنانچه کسی بندرت خوابی را بیند و در آن وقت این آگاهی و هوشیاری هم داشته باشد که من این همه  
 حالانی که دارم و کار و باری که می کنم در حال خواب است بنابراین بر آن کار و گفتار خود اعتماد نمی دارد و آن امر را بستر  
 نمی داند و اما باین حال همه رجال را یقین باید داشت که چون بروز فردای قیامت این همه نامان و خافلان بیدار  
 می گردند و خبر داری شوند و در آن جهان می در آیند و از سبب محسوس شدن دیده ظاهر و چشم باطن خود را بر آس  
 تماشای عالم دیگری کشانند البته که نتیجه و ثمره آن همه خوابهای کاذب و رویای صادق این جهانی خود را با حسن وجه  
 مشاهده می کنند یعنی که اکثری اثر تعبیرات آن خوابهای دیدن خود را بموجب ضد نقیض آن درمی یابند و بعضی مطابق  
 دیده خود همی بینند و از معامله و کار و بار این نامان خافلان خبر صادق صلی الله علیه و سلم چنین بیان فرموده است که



الناس کلهم یأثمون اذا ماتوا فاجتنبوا قلوبهم بمستی صد خمار بهشیاری ماست	بعد مردن اهل غفلت می شود اگرچه خوش آشوب حس از رفتن همواری است	چشم عی اسود خوابش میکند ریاحی از آفت آگاه است امان بایست
خوابی که ندیدیستی بیداری است هان خوت و رجاء کفر و دین من تو	رباعی از یک نکته کتا بهامی بسیم سبحان الله چه خوابها می بسیم	در یک نقطه حسابها می بسیم بخواب غفلت بیدار بینی اهل عالم را
اگر بیدار گردی خواب بیدار آن شود پیدا	من زنده در عالم تصویر همان نقاش است	خواب غفلت همه ابراه و بیداری کسیت

پس دریاب ای مدعی نظیر ازین تقریر بلیل دلگیر که خواب اباموت بسیار مناسبت می نماید بنابر آن مجرب صادق باصلی الله  
علیه وسلم میفرماید که انوم اخ الموت و اود سبحان نیز در قرآن خواب را بموت تعبیر می نماید چنانکه می فرماید و هو الذی  
یتوفکم باللیل و یعلم ما خرجتم بالنهار ثم یتفحص فیکم فی لیل سئی ثم الیه ترجعکم ثم ینبئکم بما کنتم تعملون ریاحی

هم آینه نور تعین هم رنگ است | چشمی کشا که هستی نیز نگ است | رگشته عالم مثال خود باش | چون سایه جودت جسم بیک رنگ است

غزل میرس از مشرب فیض جهان چشمه جوش عزیزان عمر سپردانند من پنداشتم خوابی چو عینک بر نمود پرتو هستی چو می نازی پیشتر بوا الهوس کرد و راه عشق می بیند بطوف کعبه دل هست سالک اگر گردد نفس در ستم غمت از پله طول اهل سوزد جواب آسائس سر گر پر شود از یاد دل داری کباب برق استغنائی فتمم چون هما گردد بجنت گرد و یاس ازین لذات و سوزم هوای محض ملاتره ماغان دور می سازد جهان از فیض هستی بین چها بر خویش می بالد	کند لب تشنگان رگشته تر آب گل اندودش طلسمی را که هستی بسته از معدوم و موجودش که هم سنگ است در میزان امکان بود و نابودش چه هموار است دشت شعله متاب اندودش هوای خود بود چون شعله جواله معبودش چه کوتاه است تار شمع با لایمیر و دودش نباشد جز هوایش در دلی از خویش خوشودش کنم از استخوان سوده عنقا نمک سودش بکام جان رسد طغی اذان حلوائی بی دوش که خوش جوشی زنده آتش چو در مجمر فتد عودش چو محتاجی که گنجی یا بد و ظاهر کند زودش
--	--

باری چون شادابی نظیر از ان بلیل خوش تقریر این مطالعه کیفیت خواب را در یافته قطع طریق خود را باسانی درین  
سلوک از نه نمید بسیار خوشدل گردیده پایش در افتاده بعضی رسانید که ای بلبل شید تو بحقیقت خضر را همنما  
و هادی راه بدانی که بر سر حال من گم کرده راه رسیده که ازین سخنان بیان تو بجنب سکین دل و اطمینان جان رسیدم



که همه غم و الم و شدت و آفت حال را از کیفیت این قال فراموش نموده ام	در زندگی بزرگ کشیدست کار ما
خواب گران مانده سنگ مزار ما	بلبل با کمال از شنیدن این قال و دریافتن حال آن جوان ستود و جمال
بسیار خوش حال گردیده شکر تو شریقی بجا آورده بطرف کیفیت احوال باز بدین چنین قال موزون ناله بر کشیده	
زیاده تر در تو تغییر حال پیدا گردانیده	در پیر میغان زن گزنی گرد دست گردو
ریاکی اشب بفسا نیخالم مقنون	بر یاد پری رخی و سپیدم فسون
آرد در وصل از صدف خواب و نربا	این عمر که رشت تا بام اجل است
وین دل که درون سینه داری هیات	چون شیشه ساعت همه طول امل است ربا
چشمیت بنگاه مال شش حبت است	فردا همه سپی شغل شب یا ورتو
ببیداری خشم کز تاب غم بیتا بم اندازد	که ترم خویش را آسودگی در جویم اندازد
اگر در خار بار بستر شنجابم اندازد	بهامون برده عشقم گشتی بخشک میر غم
ز شوق این آبرو خواهم کزین نخنده میغم	بروغم آورد در گریشتا دایم اندازد
جنونی درونی شور که از آواجم اندازد	باجمله چنین گویند که در آن چنان وقت زمان آن شاهزاده بی خان مان
دامان و زمان آن بلبل هزار داستان را مسند مخمل و بالش آگنده از پر بلبل فمیده براحت آسایش جان تن سید	
قدری خواب نمود و چون آفتاب جهات تاب سر کشیده و آن جوان بخورد از خوابیده دل بیدار نیز بیدار و خبردار	
گردیده ز گس پر خار چشم خوراکش و باز آن بلبل ز آران گل خسار برابر سپ سوار گردانیده خود بزرگ گل پیاده	
بر کالیش برپاشده در جلوش روان گردید و در آن وقت آن شاهزاده با فرست بجانب قدوقاست آن مرد مسر	
سرا پا چود و همت بنظر غور و خبرت دیده و بحسب کیفیت و حالت برخو اند غزل	چه نسبت با قیاست جلوه این وقاست
بود صبح قیاست صبح اول این قیامت	شکسته رنگ گاه و کمر با عدست میزانش
بود دنیا برای آخرت خوش فرغ ما	بخشن می بود غافل بجای آفت
هوان عاقل کشتی میکشد پنج سلامت	چودر شاید جمل حشمتش ان خاک بر دارد
بر هم آبله روی شده ام و زو چار	اگر از خوانه یزین است همه آینه کار
هر کجا یوست ما قافله سالار شود	



ناتوانی بیچاره بیست قطار	شاه بی نظیر روشن ضمیر که معتقد حال و قال آن بلبل خوش قسمت بر گردیده بود
--------------------------	---

از شنیدن این نظیر تبسم گردیده بمقابلش در همان زمین برین آئین کلمه نموده قاضیت ییافت خود را هم پیش آن

مردموشیار آشکار گردانید تخته	آنجای که سکنه بی آن جان میداد	آب سروت اگر دست هر وقت خمار
------------------------------	-------------------------------	-----------------------------

بلم حیضت گرچه شست ست ولی	است بر درگی رو بقفا چون سوفار	بلبل خوش گفتار از شنیدن این
--------------------------	-------------------------------	-----------------------------

اشعار آید ابر آن برخوردار بسیار خوشدل گردیده باز بطرف کیفیت احوال برین چنین قال نالما کشید

از آن صحبت خویش آن جوان خوش قال اصحاب حال گردانید غزل

رهروان در گام اول سایه را آدم کنند	بی غرض بآن بهم چونست چون متاثر بشیر	خافلان اسالکان باخویشین هم کنند
------------------------------------	-------------------------------------	---------------------------------

از تزیینات و نیاجندی بانی چو ماه	هر چه زین سر میدهندش از آن بگنند	رباعی شاهانم عشق در دل دارد تو باد
----------------------------------	----------------------------------	------------------------------------

در آتش مرد سوختن کار تو باد	اندیشه تنهاست این راه کن	الله و محمد و علی یار تو باد
-----------------------------	--------------------------	------------------------------

ملاقاتی گردیدن امیر با تدبیر با بلبل روشن ضمیر خوش تقریر

چنین گویند که آن بلبل عالی همت فراق آن شاهزاده با فطرت گرفته بهر جای میخراشد که یکایک پیش نظر از دور می نمود اگر گوید

چنانچه اینها خوشدل شده بدان جانب او ان گردیدند و او هم در آن چنان مکان خالی از انسان سوار و پیاده را دیده

خیلی تعجب گردیده بدان طرف مائل گشت چون نزدیک رسید بلبل خوش خلق سبقت سلام نموده بدو بمکلام شده پرسید

که ای مرد فرد تو چه کسی و چه نام واری و از کدام مقام میری آنگفت که من مرد غریب راه گم کرده ام که از فوج و سپاه و از

یاران خیر خواهد جد اگر دیده از مدت سه شب از روز درین بیابان طاقت سوز تنها و پیاده میگردم و حال شمارا درین

بیابان بی پایان لبان خضر و الیاس راه نادره و دان دانسته پیش شمار سپیده ام و تعب تغییر حال برین قال کلمه نموده

احوال پریشان در پرمال خود را ظاهر گردانید غزل

شکستگی سایه چو اختر آتش را	شدم زندانی دشتی که بچون شیشه ساعت	چهره پر سی زبر بار در حال ناتوانش را
----------------------------	-----------------------------------	--------------------------------------

سراب این بیابان موج خونین نیز بزل	که در خون جگر پرورده کس ریگ آتش را	بلبل شیدا از شنیدن این فریادی آن برنا
-----------------------------------	------------------------------------	---------------------------------------

بنا گل خنده فرمود که دل قوی دار و امیدوار حضرت و هدایت آن کریم غفار باش که انشاء الله العزیز عنقریب راه

هدایت می یابی و بمنزل مقصود میگرانی و بجانب آن یاری نظیر متوجه گردیده گفت که اگر رجال این مرد غریب در مانده راه

گم کرده چنانچه می باشد لو که آن خویش عمل کرده بکار ایشاگرانی از جو انردی تو بعید نمی نمای یعنی که زمانی این مرد در مانده

پیاده و رانیز سوار گردانی تا آنکه کی بسایه و مانگی این همه رفتن از پایش فرود آید بی نظیر گفت که ای بلبل شیدا چه توانی بجا



کشیدی که کار عدالت و شفقت بایاد و پائیدی پس بزودی از پشت سپ فرود آمد و آن مرد غریب را سوار گردانید و از آن باز آن مرد و عزیز نوبت بنوبت بران مرکب ناتوان و باهمت سوار میگردد و بعد یک ساعت بزرگ شیشه ساعت خویش را پند می و پستی رسانیده سینه پر از اردول ریخته را خود را از خاک که درت و گردانگی خالی می نمود و هر چند که آن جوانان برای سوار شدن بلبل ناتوان نیز مبالغه و ابرام بسیاری نمودند لیکن آن آزاد و سیخ مشربان فراخی حوصله خویش هرگز آن قید خانه زمین را بر نفس خویش نمی پسندید بلکه بیان ریگ بیابان آن دشت بی پایان و بیایامی نازک خویش بی سپر میگروانید غرض که آن سواران ناتوان مع آن پیاده سراپا بهمت جان تمام روز دران میدان سرگردان گردیدند تا آمارا هی بجائی نبردند چون روز روشن بیابان رسید و سواد شب پیدا گردید لا علاج و ناچار شده بر ستور شب گذشته در جانی نشستن و با هم گریه سخن پیوستند و آن بلبل شیدا آستین و دامن برزد و دست و پای هر یک اهی مالد و تقبی خدمت و دل دهی می نمود که آن عزیزان از دیدن خلق و مروت و بهمت و نفوت او غم احوال خویش فراموش می کردند چنانچه آن رفیق جدید بمشاهده حالمش خیلی حیران گشته از آن بی نظیر رسید که اسی جوان تو کیستی و بچه کارائی و در اینجا چگونه رسیده و این مرد سراپا بهمت و جرات که درین چنین وقت و مقام خدمت ما و تو چون غلام می نمای چه نام دارد دران هنگام بی نظیر محرف و کلام درآمده تمام حقیقت خود را گفته از نام و نشان او هم آگاهی داده گفت که چنانچه تو امروز بخدمت این مرد سراپا بهمت و جرات پیوسته من از دیروز در همین بیابان طاقت سوز از ملازمت این عزیز و افتخیر مشرف گردیده ام و از خدمت ایشان آن چنان حرفهای حکمت و نکتههای عبرت شنیده ام که بطرف علم و بهمت رسیده ام و ملازمت ایشان را غنیمت بزرگ دانسته همه محنت و شدت این وقت و حالت را فراموش گردانیده ام و این سپ و پش که من و تو تمام روز سوار شده و درین صحرای گردیده ایم از آن ایشان است که از وقتی که مرا دید اند خود را در مروت و شفقت که بر حال من سید و دل فرموده اند هرگز سوار نگردیده اند و چون از خدمت ایشان نام و نشان و عنوان گذران را پرسیده ام همین قدر فرموده اند که من مرد مبارز پیشه ام و مشرب عاشقانه دارم و چون از ستر اقامه پراز هوای عشق کل بی بدل ام سسمی به بلبل شیده شده ام بمیل بمیواز شنیدن این ماجرا آسمی نموده بنگاه لطف بجانب آن مردم دیدم خود دیدم برخواند را می

خوش آنکس میان خلق چون جان باشد	در پرده بنگاه اسکان باشد	و اگر چه بیانی کس پاک شود
مانند نگره زوید و پنهان باشد	و اگر چه بیانی کس پاک شود	و اگر چه بیانی کس پاک شود
غرض که چون آن مرد از زبان بی نظیر	و اگر چه بیانی کس پاک شود	و اگر چه بیانی کس پاک شود

آن آفریننده آن همه خلق و بهمت او مشاهد کرد بی اختیار بدل و جان مقصد او صفت خوبیهای او گردیده و بگردان



تصدیق گشته بپایش چسپید و فریاد بر کشید که مردان چنین می باشند و عاشقان صادق همین علامات نشان داده و بخوانند

ربانی حقاب ز سبج که وفا جوهر نیست	وید و اوید خشک شدم آور نیست	آنجا که حقوق دوستی منظورست
غیر از تیار ششیده دیگر نیست	در آن وقت بلبل شیدا بکنارش کشیده بوی از گل انس خود بدو تم بخشیده فرو	

که حالا فصل حقیقت و کیفیت خود را نیز بیان کن که من در استعداد تو هم خیلی هست و حرات و صداقت عدالت یادم و با خویشتن یک گوی دنیا سبب نسبت می شناسم آن جوان بیان نمود که من امیر بابر بیزام دارم و سر فرج تاجدار که پادشاه ملک شام است بودم لیکن درین روز با که طبع او را کامل نظم و بکاری بسیار دیدم ازین معنی خیلی تعجب و دلنگار گشته هر چند مانع آن کار را میگردیدم تا ما او ممتنع نمی گردید و سخن خیر خواهی مرا نمی شنید از آن سبب لا علاج شده نوکری و رفاقت او را گذاشته غربت اختیار کردم و در خود طاقت خروج ندیده از آنجا عازم ملک دیگر شدم مختار را در راه تقریب نمکار از رفیق و تبار جدا گردیدم و درین بیابان بی پایان رسیدم و بسپ سواری را در تاختنم راندن در دو شب باروز لپاک گردانیدم چنانچه از یک شب باروز پیاده ایسگر دم باغی

یک چند در کتبید نام و ناموس	خدا تعالی کرم در دفع این عمر عزیز	در دو روز در دفع افسوس افسوس
یک چند شدم بیرونیا محبوس		

چنان بلبل شیدا از امیر بابر بیزام حقیقت و ماجرا شنید بسی نموده فرموده که دل خوش دار که انشاء الله العزیز عنقریب بامارت حقیقی خواهی رسید و بامیر المومنین سخی خواهی گردید که مرا از دیر باز خبر رسیدن شما جوانان با استعداد داده بودند احمد صد که شمارا دیدم و بدان بشارت خود رسیدم و اکنون سبب آمدن خود را درین مکان فهمیدم که مرا برای ملاقات شما در اینجا رسانیده اند و شما را برای من باین همه محنت و بلا مبتلا گردانیده اند پس بچه قسم بپادشاهی شما رسم نتالم و شفقت و رحمت نکریم و قصه صحاب کفایت را بیان نموده فرمود که امی امیر بابر از شما نیز همین عمل بوقوع آمده بود که از ظلم و کفر شاه وقت خود بیزار گردیده نوکری و مصاحبت او را گذاشته هجرت اختیار کرده بود و چنانچه آن کریم بنده نواز این فعل کریمتین آنها را قبول فرموده از غار کفایت رحمت و مغفرت خود جاداده از شر و ایدامی حبس غلامان و موفیان و خطا و امان تا الان نگذاشته پیغمبر را از آن حال خوش آنها با خبر ساخته است پس امیدار فضل و رحم و کرم کریم آن دارم که این فعل هجرت کردن و بتری نمودن ترا که از دیار کوشش غلامان کرده قبول نموده ترا هم خواهد برگزید و چنانچه از برکت صحبت و شرف رفاقت آن مردان سگ آنها را قدری و منزلی داده است و بجان و دین تو کارکن یاد فرموده در یک مکان داشته است همچنان سگ نفس غضبناک و بیباک ترا هم مطیع و فرمان بردار احکام پرور و کارگر و فایده صفت و فدا و ایش را بر وجه کمال رسانیده محافظت و پاسبانی نگذاشته است تا تو ان بدو بخشیده شیر میشه عدالت بخاک گردانیده



و در آخر کار جده را با فریده و حید وقت در یک محله نگاه داشته و در آورده با سایش نشانی فرغت کونین بخواب است خواب در سینه خفته  
همه باینکه کاران معاشقان خواب فرموده غرض که آن شب این بل خوش تفریح همراه آن شاهزاده و امیر معجب حال طرفه قیل قال با خبر ساند  
ملاتی شدن تا جرجنی نام با بلبل فرخنده کام و رسیدن بمرام از مناجات آن خوش کلام

چنین گویند که چون صبح صادق بر رسید بازان بلبل شیدا آن هر دو بزار انوبت بنوبت سوار گردانید و خود پیاده بچوشتان  
روان گردیده تلاش و تجسس جاده و راهی می نمود که درین اثنا از دو راهی دیگر بطور آمد چنانچه باز بخوشی تمام بدان طرف  
مائل شد چون نزد کیش رسید بوقت سلام نموده حقیقت او را پرسید آن بیچاره که سرگردان جواب سلام داده ظاهر  
گردانید که من مرقا جرم غنی نام دارم و مولد و سکن من زمین عرب است درین روز با تقریب تجارت عازم ملک  
شام بودم که شتیم در دیار غرق شد و همه مال و متاع گم گردید و من بقوت شناوری بعد از خرابی بسیار سلاست بکنار  
رسیدم و چون از انجا برخاسته راهی گردیدم راه گم کرده میان این بیابان بی پایان افتادم چنانچه مدت سه شب و روز  
است که درین ریگستان تنها سرگردان و پریشان میگرم لیکن جای هزاران شکر است که امروز روی مردمان را دیدم  
و صحبت انسان سیدم بحسب کیفیت احوال و بختین قیل معزونی بحال شکلم گزید

قطعه یک بیابان یکی دارم چو او از جرس  
میکشد دامن دل غمگی جدا دنیا جدا  
صید و دوسه چه کعبتین زردم  
در درگاه کونین پریشان گردم غزل  
سجده تسلیم رامیزان هر دست نیست  
سخت و تنگ خدا آسان کن این شکلم

از دو سو و کیش و ولایت و ارفا و ادم  
از فغانم گوئی نالد جد اصحر ابر باغی  
که این سر دنیا و کی آن سر دین  
میگذارد گدا و چاک سینه دستی بر دلم  
سینه ام چون شیشه ساعت طلسم است

هر طرف افتاده ام از کاروان تناجدا  
شور و درم هر طرف شور و گرافند است  
در شکست زمانه سبب دردم  
نیست غمخواری و دین شهباز شمع محفل  
یک طرف مائل بین یک سو دنیا نامم

و حالاشما حقیقت خود را بگوئید که از کجای آئید و هیچ خبری از آبادی شهری هم ندارید چون بلبل شیدا از آن تاجران مجرا  
شنید بزرگ گل بخت و دلی و آمد فرمود

فرو آب از بحر دین مار ادا داد اند

و بلا ایت تمام بدین کلام کلام نمود که ای تاجران من از شش روز از آبادی جدا گردیدم و بسیار توانا و شکیست کلام  
و این عزیز سوار از مدت پنج روز درین بیابان طاقت سوز میگرد و و این یار پیاده از چهار روز در همین بلا مبتلا گردید و  
است و حالاً تو یار سوم من گرد و درین طریق شکل و دقیق من شده و دل قوی و ارمیت و از دست خود مگر از که افشا شده  
غفریب بمقتصد مرا و سیریم و جاده تبع و گمراهی و تبااهی را با انصرام میرسانیم که از جناب بادی و کریم کار ساز و بنده نواز  
توفیق و امید قوی داریم همین که آن مرقا جاز از زبان آن جوان شاطراین حقیقت و احوال آن مردمان حاضر که بلا کشتن



تا در بود نشنیده زیاده تر حیران و پریشان گردیده بحالت یاس محض رسیده بی اختیار گریان گردیده فریاد برکشیده که  
 من شمارا دیده خوشدل گردیده بودم که حال روی مردمان را دیدم شاید که بقریب آبادی رسیده ام لیکن حال شمارا از  
 خود هم صعب تر دیدم و خیال کرده و تباه فهمیدم بلبل خوش حال است قتل چون ازان مرد به حال این قتال شنیده و آن  
 احوال خطرات را بدیده هم برآتش آن هر دو یار خود را نیز گریان و غمگین مشاهده نمود بی اختیار بزرگ گل خندان گردیده  
 فرمود که ای یاران دون همت بی صبر و قرار ز نهاردانهای آبداراشک که لیاقت ندارد دیدار و درونجاکین از نه  
 و آبروی استقامت خود را درین چنین اوتباه پشیمانی بپایان و انوآب بی بهاد و نایاب برای یافت آب مؤان  
 بی قدر و بی صفایان و تباه گردانیده این گفت و بحالت و کیفیت عشق و محبت خود درآمده و با گل بی بدل خود کرده  
 برین چنین قال موزون حسب حال که مناسبت باحوال هر یک بحال داشت اما برکشید و هر کدام را بقدر نسبت و

استعداد و مقام از کلام خود فیضیاب بهره مست و شاد کام گردانید و غزل

کیمکی اشک بصد گنج کمر قیمت شد	پای بالا ترا زین نه بنگر بایه خویش
مرکز دایره کسین من دغ غم ست	عجب نیست اگر مرجع هر عشرت شد
این چنین خون طم از وعده بی مدت شد	چند و ده جرقه آن زریست باید وصال
نسبتی بود ازین پیش نخبان مدها	سخت بیچاره کنون هر چه بی نسبت شد
یار کار افتاده را یاری هم زیاران رسد	عاشقان خرد نمی هم غفلان گشتند
و جهاد خویش ای تن تیر یاران چشم دار	آن عروسیها بود کجا بخاک باران رسد
چون بصید آید ملک غنیمت میگزاران رسد	و بعد این حال قال شفیقت بر کمال بجانب آن رجال درآمده و پریشان

و بحال التفات نموده از خلقت جلی و مهربانی خود متأثر گردیده و ستاهای بی نیاز برای مناجات بدرگاه کریم کار ساز  
 برافراخته بدین اوداعا نمود که یارب العالمین یا ارحم الراحمین یا اکریم الاکرمین و یا جامع المتفرقین تو احوال حقیقت  
 و کیفیت ما سیت ابله گان گناه کار امیدوار غفلت شعار و شرمسار و تباه کار را خوب میدانی که ما طاقت نتوان  
 آزمایش و امتحان تو نداریم از ظهور عدل تو در کف فضل تو پناه می آریم و بر سر شوریده و ابرو پریشان و بی خبر خود  
 بارش کرم می خواهیم و شکلی لب طراوت چشم خود یاران نموده برین چنین زبان حال و لسان قال بمناجات  
 پرداخت و بدین قسم سخنان موزون حسب حال ناله برافراخت رباعی

یار بصیرت و غشام موسی قهبان

ابرکت چو فیض بخشد نجسان

خوارم و گردیده ام از شوق بآن غمت شد  
 چرخ فرشت رست از کوتاهی همت شد  
 انظار می که شود تکیه گاه و عده کجاست  
 آرزوهای همه در سینه من جست شد  
 غزل غم مخور یار که حق فریاد مخور ازین  
 باش تا روز پسین غنیمت بهشیاران رسد  
 گردون بارگاهت بار نبود از آن مرغ

و بعد این حال قال شفیقت بر کمال بجانب آن رجال درآمده و پریشان  
 و بحال التفات نموده از خلقت جلی و مهربانی خود متأثر گردیده و ستاهای بی نیاز برای مناجات بدرگاه کریم کار ساز  
 برافراخته بدین اوداعا نمود که یارب العالمین یا ارحم الراحمین یا اکریم الاکرمین و یا جامع المتفرقین تو احوال حقیقت  
 و کیفیت ما سیت ابله گان گناه کار امیدوار غفلت شعار و شرمسار و تباه کار را خوب میدانی که ما طاقت نتوان  
 آزمایش و امتحان تو نداریم از ظهور عدل تو در کف فضل تو پناه می آریم و بر سر شوریده و ابرو پریشان و بی خبر خود  
 بارش کرم می خواهیم و شکلی لب طراوت چشم خود یاران نموده برین چنین زبان حال و لسان قال بمناجات  
 پرداخت و بدین قسم سخنان موزون حسب حال ناله برافراخت رباعی

یار بصفا صبح عیسی نفسان

یک قطره از آن فیض بلبل رسان بعمی



ای رحمت عالمین بجا لم نظرے  
غیر از تو ندارم بخدا را هرگز  
لب تشنه رحمت زد و رآمده ام

ای ابر کرم مجھیں سان ماحضرے  
و دران زمان آن یاران آئین آئین میگردند که یکایک از قدرت قادر  
خشار بمیان هوا پاره ابری نمودار گردیده بر سر آن جوانان رسیده خوب باریده سراپای آسمان را تر ساخته تمام آن بیابان  
خشک و قفسان را سر و خشک گردانید چنانچه دران زمان آن بیچاره تشنگان و ستار و دمان خود را بمیان دمان  
خویش می افشرد و از آن کام و زبان را طراوت می رسانیدند و آن بلبل شیدا هرگز پروای لب تشنگی خود نگذاشته و دمان  
پاک و مناک خود را بمیان دمان آن اسپ سراپا توان و طاق و تمام جرات و همت داده از هر جانب جاده تمام  
لباس خود را افشرد و کام و دمان آن حیوان بی زبان را طراوتی و تازگی می بخشید و دران چنان وقت حال عجیب  
کیفیت احوال خواندن این کلام و اجمال ناله و در آمدی بر کشید که آن یاران خشک و افشرد و پژمرده را هم عبرتی  
و خبرتی و آگاهیه پیدا گردانید و هم آید که نیز از الغیث من بعد ما قنطوا و نیشتر رحمت و هو الوالی الحمید چنانچه آن  
هر سه یار از مشاهده آن معامله و کار آن بلبل خوش گفتار را مقرر ی اهل تصرف و کرامت و بی شبهه صاحب جرات و همت  
و بحقیقت استقامت و با معرفت فهمیده در اعتقاد و یقین و محبت خویش افزوده بدل و جان مقدسش گردیدند و بعد  
مناسبت و عینیت و علم و معرفت و بموجب خصوصیت و محبت و همت و عدالت از باعث حیا و خجالت و وفاداری و  
خویش حقیقت و ماهیت و کیفیت آن بلبل در ایش فرخنده کیش فهمیدند چنانچه یکی از سبب جناس  
بقیاس بی اختیار و بی قرار شد و بگوید اگر دشمنان صدق گردیده دستهایش را بوسیده بسر و چشم خود را سانی و دیگری از  
باعث قوت یقین و شکی آن با کمین نیز بیابانی حجاب شده بگوش گشته پایهای او را بوسیده و سر و چشم خود را بر  
مالید و سومی از وجوه محبت و نسبت عینیت بمیان مستان سرشار بی اختیار شده آن یگانوار و روزگار با کما خود  
در کشیده و از راز مالیده گفت که ای بلبل الا ان من در شناختن حقیقت تو حیرانم و اگر چه خود را شاهزاده میدانم و هم صاحب  
داعیه می یابم لیکن ترا مقرر ی اولوا العزم می فهمد و آن حال بلبل کمال آن رجال را از اظهار کار محبت و اخلاص و وفاداری  
منع نموده فرمود که الحال از فضل و اجمال و از بارش رحمت پروردگار گرد و غبار از میان این دشت قفسان پاک  
فرشته است و هو البغایت خنک صاف گشته است پس بزودی و خوبی در قطع طریق بعد و دوری که از کعبه  
مقصود خود داردید و این قدر فرصت و حیات و قوت خود را غنیمت دانید و حتی الوسع تا دیر تا قبل از غروب  
گردیدن جاده دوری و راه مجوری محبوب و مطلوب خود را بانصرام رسانید آئین گفت و دست آن تاجر غریب  
گرفته بران اسپ در عجیب سوار گردید بجانمی بدل بی بدش تخری نمود و خاطر عاشرش میل فرمود روان گشت



و هنوز چند گام از آن مقام خرام نکرده بود که پیش روی بلبل بانو استعد و جانوران در هوا نمودار و پس اگر دید که  
 بسان ملائکه اولی آتیه پروازی کردند و بچگانه های بازوی خویش گویا که اشاره طلب آن دلش بجانب خود می نمودند  
 باین که از دور بلبل شید آن مرغان را در هوا مشاهده نمود خیلی خوشدل گردیده بیاران فرمود که ای یاران شما بگمان  
 بآنید که جانوران در همان مکان می باشند که آب دانه می باشد و من درین مدت شش روز درین بیابان طاقت  
 یک جانور پرنده را هم ندیده بودم و حالا که این مرغان نمایان گردیده اند البته که بدان طرف دانه و آب و  
 روئیدگی و میوه های خوردنی خواهد بود پس باید که شما هم بدان جانب گرایشید که درین وقت دل این اندوگین  
 بیخین باین خبر رسیده که در آن مکان روزی قسمت این بندگان گرسنه ناتوان و بهم این سپیدی زبان و بجان  
 میا و آوده گردانیده است انشاء الله تعالی حالا وقت رسیدن آن هم نزدیک رسیده است که هر امر موقوف بر تو  
 خود بوده است و مصلحت ها و حکمت های آن ملک حقیقی و حکیم مطلق که حقه هیچ کسی نفهمیده است بآری یاران بموجب فرموده  
 بلبل حکمران بدان طرف روان گردیدند و مسافت چند کرده قطع نکرده بودند که پیش رانند و سیاهی کوهستان  
 و سبزی درختان نمایان گردید و آن بیچارگان ناتوان شاد و خندان گردیده آن سیاهی و سبزی را مقرر می نمود  
 وطن و سبزی بخت خویش فهمیده بجلدی و خوشی تمام خرام کرده بر زیر سایه درختان رسیده بر آسودند و باد مرهمیده  
 نفس است نموده بزم سایه پایی آن درختان افتاده دراز کشیدند و زمانی غنودند و ساعتی بهیوش گردیدند  
 و در آن حال بلبل استقلال شتاب دامان بر میان بر زده بر زیر آن درختان و میان آن کوهستان رسیده میوه ها  
 پنجه و خوردنی بر چیده بجنور یاران رسیده هر یکی را بیدار و خبردار نموده گفت که حالا این نهایی الهی اتنا و نالاید  
 و بشکر و پاس از حق حقیقی و آئید که از مدت چندین سال آن قافله و اجمال این همه اشجار و جبال را شمار و سایه  
 برای شمار و یانیده و پیدا کرده عجب سکنی برای راحت گرفتن و طفره روزی برای خوردن مقرر و مقدر گردانیده بود و برای

در این غنیمت ز گونه گون برگ و نوا	زان برگ و نوا آرز و طبع واد	بر خیز و بیا و میوه در شاخ بخور
گر خورده نه زدیگ چو بین حلوا	و فرمود که ای یاران ما دان و بی علم و عرفان چون این روزی در چنین	

مکان بعد این قدر مدت و زمان و بجان نصیب قسمت شما مقرر و مقدر گردانیده بود و ممکن نبود که بخلان آن بظهور  
 آید پس آن همه بی صبری و بی قراری و آن قدر دعا و زاری بچه کار آید بنا بر آن از نمودن و نهانیدن این حال و کار  
 شمار و اوقات و خبردار نموده می آید که رضا بقضا و صبر بر بلا ننموده رشته طولی مل خود را قطع کرده اندیشهای دور  
 و دراز موقوف نموده نصیب قسمت خود را ضایع و صابر و شاکر باشید و از بیجا و دیدن و ناله های بی اثر کشیدن



ارض و سمار انگش فید و از گریه بی صبری آبروی خود را بر خاک ندست پشاید بکده و انهای اشک برای صل

مرز و آخرت بهیشتانید سنه ای طفل اشک خاچه ششم قدم بین که مردم زاده از خانه می آیند کم بیرون

این گفت و کیفیت حال خود را در آمد و بختین قال بناله و چه بلی خود پیوست غزل

خون خوری اگر طلب و زنی نهاده کنی آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد حالیا فکر سب و کن که پرا زاده کنی

جهد آن کن که در ایام گل عهد شباب عیش با آوی چسپد پر زاده کنی تکیه بر جای بزرگان توان زد و بگزانت

مگر سباب بزرگی همه آماده کنی اجرا باشدت ای خسرو شیرین بهنان گزنگاهی سوسن را دول قناده کنی

عاطرت کی رقم فیض پذیرد بهیسات مگر انقش بر آکنده ورق ساد کنی چون صبا بندگی سرو قدی گلخ کن

تا جهان پر سمن و سوسن آرا ده کنی اگر خود را بختد باز گذار ای سبیل تا با عیش که با بخت خدا داده کنی

غرض که بلیل شید از خورانیدن میوه های صحرا همه یاران را شکم سیر گردانیده سخنانی که مناسب آن وقت و حال بود

فرموده بزودی کار دی را از میان بر کشیده و یک پشتواره گاه بریده آورده آن اسپانیز سیر گردانیده بعد از آن

قدری میوه دیگر بر چیده و خود هم تناول نموده بخی متکاری یاران مثل دست پامالیدن و کمرا و ان نیدن گرد از تن شان

افتادن و دخت هر یک را تکران و جامی استراحت را پاک صاف نمودن مشغول گردید و مقتضای جوان مروی

و علو همت از محنت جسد خویش راحت برتن دیگران میرسانید و بطرفه کیفیت حال بین چنین مقال اما یک شید غزل

در نیم خلق بهم و همرا ز خویش باش چون تار ساز گوش بر آواز خویش باش در راه شوق منت بال پر پی کش

مانند صبح شهباز بر آواز خویش باش اینست زنگ سنزل آرام بختین چون گرد با دخانه بر آواز خویش باش

فیض مگر رجبت اهل سخن رسد بیل صاحب و دسا ز خویش باش غزل ز تنها آفتاب از شوق آوازش بجان دارد

چونض سایه هم بینی تی در سخنان دارد زوم چون آلفقش دولتی از خانه بدوشی زمینی کوزد آرد ستانم آسمان دارد

چنان و فکرستی نکلان قفل و سوسم که بر عضوم ز غرضی دیگر بند گران دارد بود و عراج است لایان همدوش مغزین

که قفل از جنبش ال تخیل ز زبان دارد غمش یارب کاوشهای دل آفرین خواهم درین میرانه گویا گنج پنهانی گمان دارد

طلب آب نمودن یاران و سیراب گردیدن از تصرف بلیل نالان و پاکد شهن شاه بی نظیر

بر دوش آن خورشید ضمیر و رسیدن ب کیفیت حال از خوردن آب پر خ و آن صاحب کمال

چنین گویند که بجز از ساحتی آن یاران میوه بعض بلیل شید و رسانیدند که ای بلیل نالان از توجه تو شکم سیر گویم و لیکن راحت



رسیدیم لیکن حالا از غلبه تشنگی می سیم بلبلان شمع این تمنای غایت رحم دل سراپا بنگ گل باب اشک شیم باجیا  
افت ناک خود کرده فرمود که ای رفیقان نویسه نگزید و دل تنگ نشوید که بچکس از گرسنگی تشنگی نمی میرد و هم از افتن  
چیزهای خوردنی و آشامیدنی زنده نمی ماند که این امر محقق حکمای بیدین ست و کسانیا را که بهره از یقین ست میدهند  
که کار موت و حیات تعلق با مر و پروردگار دارد این اسباب ظاهری در آن امر هیچ کاری آید که ناز وجود آن ساقی و حیات  
می افزاید و ناز عدم آن لحظه از عمر می کاهد

را بگی بی زرق کرد خلقت بشن و دست  
این بخشش بشی از قدرت او ست

ورد او و دوش بر شمن از دست کجاست  
غرض که باین چنین سخنان تسلی دل

آنها بخشیده باز که هست خود را محکم بسته برای تحس آب بهر جانب شتاب روان گردید و میان هر کوهی و غاری دوزیر  
هر نهالی و شجری تماش و تردمی نمود لیکن از جانی قطره آبی پیدائنی گردید آخر الامر چون از سبب تکمیل و خود بهم تشنه تر  
گردید لا علاج برزودی چند نفر طوب آبدار بر چیده به پیش یاران رسیده گفت که این میوه های تازه و تر را بدان سائید  
که طراوتی می بخشد و رطوبتی بکمر میرساند چون یاران باز آن اشارت را پستش دیدند و تشنگی رطب لبهایش را مشا به نمودند  
و آن چنان سخنانی تازه و آبدار از دهانش شنیدند مایوس تر گردید و دست امید از آب حیات بخش شستن و با آن  
مهربان خود گفتند که ای بلبل کجا از خوردن فوا که تشنگی بالکل مرتفع میگردد بلکه بر عجم ما زیاده تر پیدا می شود لیکن الحال برای  
خدا تو نیز در برابر بازیر سایه نشین و خوشیستن را برای مالهک مفر که ما ازین همه محنت و خدمت تو بدون آب بفرق  
الفعال از ستر اقدم تر میگرددیم و به پیش نفوس خویش شرمند می شویم که خود را نیز مردمی دانیم و آخر تر از ستمی آدم  
می شناسیم تا ما چون از ظاهر و صورت گذشته بمطالع معنی و حقیقت می در آئیم هرگز از ذات پاک و وجود شریف تو نفیس  
و بی حسب کثیف خود را مناسبت مشارکت نوعی و جنسی هم نمی یابیم و گاهی آن چنان حروف که کور باطنان کافران

بخنور پاکان آزادگان گفته بودند که فردا  
ما را بشناییم و ایشان هم بشنایند

ما و ایشان بسته خوابیم و خور  
بمقابل و حضور نفس قدسی و ذات ملکی تو در دل و جان خود طوطا و مخطوطی گردانیم بلکه هست بلند را بالاتر از فلک معرفت

دلپند ترا اولی تر از علم ملک می شناسیم و تر از فرزند رشید آدم که او سحانه از کمال کرم او را سجود ملاک گم انیده نشان

او علم آدم الاسما رکها فرموده است میدانیم و ما هم اگر چه فرزندان آدم ایم فاما خلفانیم باری چون بلبل از آن یاران

در حق خود این چنین سخنان شنید بنگ گل متبسم گشته فرمود که شما دوستان صداقت آئین از راه محبت و یقین

در حق این بنده کترین که از همه مخلوقات پایه او پائین تر است و آخر نیست هر چه خواهید گوید لیکن من موافق و معزیه

بادی بر حق و مطابق پروری راهنای مطلق یمن می گویم که انا بشنایم لیکن این قدر هست که او سحانه از کمال کرم



خویش بر دل این بنده دلریش الهام می فرماید و چنانچه شمار احوال چیزها از حواس ظاهره دریافت می آید و علم شمار از تعلیم و کسب افزاید این بنده سرافکنده و ارا عالمی و گیرنی و سطره دیده این حواس ظاهره نیز نمی نماید و علم از تعلیم الهی می کشاید پس فضل و احسان او سبحانه را که در باب خودی یابم تا کجا بیان کنم همان بهتر که بجانب حال شمار گیرم و در فضای سودمند او انامیم بدانید که در مرتبه جو دان واجب الوجود و افاضه فیضان کرم آن و دو و تجلی مافی پیدا نیست لیکن هر کاری را بموجب حکمت خودی نماید و هر قضی را بر مقتضای سیرساند که تر آن را هر از ادان محتاج نمی داند چنانچه پیشتر بر حال شما نفسیگان هوارا سر و خشک گردانیده از بارش کرم خویش سراپای شمارا تر ساخته بچشاندن آن قدر آب تنگی کام و زبان را دفع نموده قوت و توان بتن و جان بخشیده تا بدین چنین مکان سایه دار سراپا امن امان رسانیده این مقدار میوه های خوشگوار خورانیده شکم سیر گردانیده است و اگر همین قسم در اول بار بموجب خواهش دلهای بیقرار شمار و مان بیاب را آب سیرسانید در آن چنان حالت تشنگی چندان آب می خوردید که پلاک میگردید و هرگز سخن مان خود را در باب کم خوردن آب که در حق شما محض خیر و عین صواب می بود نمی شنیدید و بحال که اول این غذای مطرب خورانیده عروق و روده های خشک شمارا تر گردانیده است اسید افضل عظیم آن حکیم آن دارم که بخورائید این آب شیر سیراب میگرداند و زنده هم میدارد که حالا آب خوردن شمارا ضرر نمی رسد و عقل ساد و فهم دکامی من همین حکم می فرماید که در میان این کوتهان بکدام جانبی چشمه آب نیز خواهد بود و چرا که در اینجا جانوران چرند و پرند بسیار می نمایند و حیات روح حیوانی بدون آب دائر شکل نمی نماید آن روح انسانی است که او را بدین اسباب حاجت پیدانی آید چرا که چون جسد پیدانشده بود روح انسانی موجود بود و باز چون جسد فانی بهم خواهد گردید او بذات خود موجود و برقرار خواهد بود این گفت و آن بلبل مرگ خود را در دوری گل نمیده با گل غم خویشستن را فراموشش نموده

باین احوال حساب اندر کشید غزل	من بچشمه مردم بهر آن نازکن میرم	اگر از این خوش گاهای زبوی بیزین سیرم
چو سایه ز سرم بردشت آن مردوان ببار	روم بر یاد او در سایه و چمن میبار	شبه عشق را نام کسی جز من نمیدارد
که خواهم نام من و دشتن و زکیه من بزم	اگر از پیرامنش یک رشته پیوند کفن یابم	زمن پیر این جان چاک از ذوق کفن سیرم
و تخمینای حیران ز بار که غم اکنون	از آن شیرین بن من هم برگ کو کهن سیرم	ز دای هم تو در بزم طرب وستان خجسته
را بکده از آتنا نادرین بیت الحزن میرم	یکم نیست ای بلبل از یاد گل غافل	عجب که با چنین دل من برگ خویشتن سیرم
غزل هر جا که کنم خانه هم خانه و رایام	هرگز نروم جائی که آنجا نورا یابم	گر سیر کنم صحرا در حسان و روم تنها
در دشت و در آب سیم و خانه و رایام	در بزم قدح نوشان در چشم و فاکوشان	معشوق در ادا نم جانانه و رایام



گر جانب سحرانه آیم پی پیمان  
در هر صد فتنه پنهان در اندوایم  
اگر دم نشدی پای بند طرد او  
اگر حیات گران مایه جاودان بودی  
بشوق محبت گل صرف بسبب کوی  
اگر نه بهدم مرغان صبح خوان بودی

در دست می آستان پیمان و رایام  
از خود بکسل بلبل می زن در گنایم  
کیتم سر در درین تیر و خاکدان دی  
در آمدی بسرم کاش که چو لعل نور  
اگر بر بلبل سر از جان بودی

از سر بکشم خرقة در کج شوم خرقة  
کاند ز شوق عزت یگان و رایام قطعه  
عیان شدی که بها چیست خاک را  
که تا دو چشم مرا روشنی از ان لوبی  
زبرده ناله بلبل برون کی افتادی

باری از ناله بلبل خوش مقال قوت روحی بران یاران سیال سید  
و قدری قوت و همت پیدا کردید چند آنکه وقت دو پاس روز شد و آفتاب از فوق الراس برگردید و آن هنگام  
چون بلبل خوش کلام بجانب دریافت حال انعام متوجه گردید و دید که همه پرند و چرنده یک طرف پروازی گسندند و  
یک جانب دیده می روند از مشاهده آن پرواز و رفتار حقیقت کیفیت دیگر اسرار و کار دریافته بجانب یاران  
خود متوجه گردیده فرمود که درین وقت بدل من از جناب ملهم غیب چنین الهام می شود که این جانوران برای خوردن  
آب می روند پس باید که شما نیز پیروی این حیوانات نمائید و عقب اینها گرائید تا بهشت که بطلب خود فارز گردید  
چون یاران بموجب فرموده بلبل صاحب عرفان پی بپی آن جانوران روان گردیدند و دیدند که همه آنها بجانب  
بلندی میل می نمایند و بطرف قلعه کوهی می گرائند که انسان را بران مکان رسیدن شکل می نماید و ازین بیچاره  
بی پروایه کجا پیروی جانوران پرند و چار پایان دوندی آید لیکن افتان و خیزان عقب آن جانوران که در خوردن  
و نوشیدن امام و مقتدرایان ایشان بودند روان می گردیدند چند آنکه تا کمر کوه رسیدند و یک سنگ کلانی را حائل  
راه خویش دیده بجای خود درازند و آن چار پایان دران مکان جستی ننمود و پیشتر راهی گردیدند همین که آن بیچاره  
سالکان را در راه این عقبه حائل گشت باز بطرف آن بلبل که حلال شکل بود و او را دران وقت از غایت اضطراب  
بقلب گذشت و خود شباب برای طلب آب پیشتر از روان گردیده بودند رجوع آورده پرسیدند که ای هادی طریق  
وای شفق شفیق با بیچاره سالکان گمراه که در خویشتن طاقت نتوان حیوان هم نمی یابیم کجی قسم برین بلندی بر آئیم و  
بحقیقت درین وقت ما در اکثر چیزها خویشتن را دون آنها دیده آن کلام بر حق علیم و خیر را بعزت و خبر تمام  
می خوانیم که انهم کالانعام بل هم ذلیل سبیل یعنی که این مردمان بسان حیوانات بلکه از آنها هم زیاده کم کرده راهانند  
غرض که چون آن بلبل شیدا حالت عجز اینها را دیده اثر معارف و نتیجه صحبت خود را در حال و قال شان معلوم نمود  
خوش دل گردیده نزدیک آنها رسیده بهمان کیفیت حال بدین قال تاله بر کشید غزل

همه تقصیریم و سبب همه



گر بردی دبی سزای همه	در غایر و ز وصل تو نیست	ز سر خیزد و عای همه	سالکان تو سر نه از اند
تا ج فرق ست خاک پای همه	تا که بلبل ز جمله پیش افتد	باز گردیده از دهنش ای همه	و فرمود که حالا باید که یکی از شما
جوانان بردوش این بلبل ناتوان پاکذاشته بالای این شک برآید و از انجا دست یک یکت را کشیده بالا بردارند			
شنیدن این سخن آن بلبل که از خودی و نفس خود با کل بزرگ گل خالی بود و تا ج غنی غنای حقیقی را در دلتش یافته			
بحقیقت او را سلطان بی پروا شناخته از کمال شرم و حیای خود بزرگ آب پیشش سراپا گداخته بلاست تمام			
بدین کلام تر زبانی نمود که این چنین کار از همه تو سر دار و شهر یار زیبا و مناسب می نماید و امثال محتاجان دوان			
هتمان و عاجزان را جرات کردن نمی شاید رباعی	تا رسمی از احسان در انهم	بر خلق خداست بی انهم	
تا بقطبیم تبه می خوام	سزاشده بگرون کس بی انهم	و هم دران زمان امیر با تبه می عجیب حسن تقریر بخش ساینده	
که ای بلبل غایب مقام وای مرد تمام ما بسان بر هتمان بت پرست صورت پرست تو گردیده ایم اگر چه بحقیقت تو ز سید ایم			
تا هم ترا سجود و محتاج این چنین سید نیم پس کیه قسم اقدام ناپاک خود را بردوش پاک تو گذاریم و هم دران وقت			
شاهزاده بی نظیر التماس نمود که ای بلبل شیدا تا ترا بادی راهنا سید ایم و چه حقیقی میخوانیم پس چنان این جرات و			
بی ادبی نمائیم که بردوش تو برآیم باید که اقدام مبارک ابردوش کدام یار گذاشته او را ازان بار و در کونین سر بلند و ممتاز			
ساخته بجانب بندی برآئی و از انجا و تنگیزی گردون هتمان و پست فخرتان کرده عروج بقصد کنانی او شنیدن			
این مقال بلبل کمال تمسبی نموده فرمود که ای بر خور دار هرگاه که تو مرا پدر بزرگوار سیدانی چرا دوش و کنار اجای قرار			
خود می شناسی و از بهر چه از مقر مقرر و دانی خویش با او انکاری نمائی و کجا طاقت بردشت با مرا می آری که این			
حوصله و استعداد محض یک بار مرا بخشیده اند که او همین قسم در دیگر کو سار بار این جسد را بردوش بگاش خویش			
برداشته بود و او را اول اقدام هم یاران منست و در دل او جوهر عشق و محبت بجای مودعست که اگر دل بی آزار محبت شرت			
او را با قلوب همه یاران وزن نمایند بر همه بجز که همه یاران حکم روشنان دارند و بران یار آگاه شل ماه که سر را بران			
نور مهرت صادق می آید	بهر کجا که رسم و صفت یاری گویم	برای یار من موشی دکان نمی باید	
چون یاران دران مکان و صفت آن چنان یار غار شنیدند و از خوشی تن هم مردی را اقدام و ارفع در کار طاقت			
و یاری او نمیدند بل و جان مشتاق دیدارش گردیدند دران وقت تا ج غنی از خدمتش پرسید که آن یار بلبل			
و آن رفیق اول تو چه نام دارد و بعد ستفا نام آن یار عکسا چه و بلبل از احرار ت نار شوق بزرگ گلزار			
گردید و بی اختیار قطرات اشک از چشمش حکید و آه سوز دل پرورد بر کشید و فرمود که ای اجرام نامی او هم فریاد			



این هر دو بار حاضرست بنا بران مای خوانیم که ترا هم بهقرینه اینها گردانیده داخل حلقه یاران خاص خود گردانیم و نجاب  
 شاه بی نظیر و امیر با بر سر تفت گشته فرمود که ازین بازا این تاجر غنی را تا جبر فقیر نماند و نام او را هم فقره نام آن ماه زمین  
 دانند و بطرن تاجر دیده بخواند غزل  
 غبار ره شود سر کوب صد ششم بر خیز  
 ششم و هفتم سری باین علم بر خیز  
 حرفت معنی تحقیق بودن آسانست  
 بنسنگونی جاوید چون مسلم بر خیز  
 بنجواب چون مژا با هم و هم بر خیز  
 چو شمع سیر گریبان عصای همت تست  
 بخود فرو رود از فرق نامت هم بر خیز

همین که تاجر در حق خود این خطاب و بشارت نادر شنید از انکار تجارت خود حصول سود نقاشین را فمیده از رغبت  
 سرور بخود بالیده از مقام خویش ترقی نموده سر خود را بر پشت پای آن ثابت قدم باو فقر گداشته تاج فقر حکمی او را بر سر  
 خود دیده سر بلندی کونین حاصل کرده بعضی رسانید که حالا از توج بلبل بلند پرواز و بازوی طیران برای پرواز بر جهان  
 حاصل نمود و نکته خطاب شخصی را که بشتر بنور النورین بود فهمید هنوز تاجر فقیر سر پایش داشت که در جهان حال باز  
 آن بلبل با کمال از حرف و قال بلند نمود و یک انگشت خود را بر دوش شاه بی نظیر نهاده از بار آن پشت آن جوان را  
 بحدی خم و پست گردانید که روی او را از سر تاجر فقیر هم پایان تر رسانیده بخاک چسپانید و آن وقت بی نظیر تقصیر زیر  
 قوت چرخ تقدیر پست گردیده این نوا بر کشید که اسی بلبل از حول و قوت خود نام گردیدم و بزور تصرف تو بمقام اصل  
 خویش که ترازبست رسیدم و از خود عاجز تر و پامان تر از هیچکس و ناکس اندیدم و اکنون نکته دست نام بلند و کنیت عزیز بلند  
 دیگر شخصی را فمیدم که در تعریف آن صاحب کمال بی مثال شاعران خوش مقال بدین قال حکم کرده رفته اند بر مای

آن شاه که آن قسیم ناست و جهان  
 در ملک ملک صاحب سینت مسنان  
 ملک و جهان بجلگه آن ولایت  
 این انسان گرفت و آن استنان  
 و حالا دور که عروج و نزول خود را تمام نمود و بخواند  
 من با تونم و من و من و من

افکنده و مرده آن نمودم  
 دیدم دل خاص عام بی  
 من نیز دلا و من نمودم  
 چون بلبل بی بدل از آن یا  
 بی مثل این قال شنید و آن حال را بید برودی دستش گرفته بطرف بالای خود بر کشید و دوش مبارک احم گردید  
 او را اشاره بر آمدن سروده در آن حال بدین قال نوا بر کشید  
 ناله ام را که اندازد چه دور از خوشی تن

بس که بر دار حنایا بار من اندر من  
 و در آن هنگام آن بی نظیر عالی مقام که جای نزول خویش را فمیده بود  
 چون مقام عروج خود را هم مشاهده نمود از جای تنزل مقام مبوط خود و بزودی برخاسته آداب تسلیم و اساخته پابران  
 و تاج عروج و مدارج صعود خویش گداشته بران بلندی که هیچکس از آنجا مقدور نبود برآمده بر بالای آن تنگ  
 راه رسیده دست بلبل اگر گرفته بجانب سر خود که جای گلهای خوشبو و خوشبو بود و بر کشیده در آن چنان مقام بلند



ایستخنین سخن دلپسند گذارش نمود بر پا	عجز آید و علوشان ست اینجا	دوش خم شسته آسمان ست اینجا
از پای قبال تو وضع تسلیم	برخو و چیدن چه زوبان ست اینجا	و آن حال بلبل خوش مقال دین
قال نوابر کشیده آن جوان را هم خوش حال گردانید بر پا	دست گیر و کسی که گیری و دستش	گواخت ست گر شکست ست اینجا
اوسا غز اعمال تو ست ست اینجا	منت کش طور آشنای باشد	مزد هم کس دست بست ست اینجا بر پا
دل مرکز پرگار و فای باشد	در عالم گذار شسته چیز کی میگیر	یاران هر چند سرگردش دادند
پای همه بر دیده امی باشد	وزهر که فرو خوری سیر تو شود	دست کسی گیر اگر دست میداد باغی
بر هر که حسد بری امیر تو شود	تا بتوانی تو دستگیری می کن	کان دست گرفته و تنگی تو شود
رباعی هر چند قتاده ام از صفت پیا	گر طفت با کنی نه باشد اینجا	و انم یقین که دستگیر خود شد
هر کس که گرفت دست ما را چو حصا	رباعی تا سیم از احسان در انجمنی	بر خلق جهان منت بیجانی
نار و خطیسم تبه می خورم	سزا شده برگردن کس پانتهی	باری همان بهتر که شرح این نکات
بلند را که بسان بوی گل بالکل از نظر مردم پنهان ست مخفی و نهان گذار شسته صیرج بیان قصه در آیم و یافتن این		
حصه را موقوف بر نصیب قسمت و لغو مردمان با حقیقت نمایم چنین گویند که چون بلبل با نوا بدستگیری آن یار		
نوا بر سر آن بلندی رسیده دست یک یک یار بانی مانده را گرفته تا بجای خود در کشیده که مقرر است المانع من چیست		
و از اینجا پیشتر راهی گردیده بر قله کوه رسیده و دید که در اینجا چشمه آبی ست بسان چاه که جانوران صحرا برای خوردن		
آب بگرداگردش مجتمع گردیده اند همین که آن وحشیان در آن مکان جماعت انسان را دیدند بوشت در آمده		
از اینجا رم نمودند و این آدمیان بجای آن حیوانات بر سر آن چشمه رسیدند در آن وقت چه می بینند که از اطراف		
تالاب چاه می نماید لیکن آب بجای دورست که بدون دلو و کسن دست نمی آید بشا هده این حال حیران و تعجب		
گشته باز بخت آن بلبل حلال شکل خود رجوع نموده بعضی رسانیده که از اطراف او این مکان و علاست گرد آمدن		
جانوران چنان معلوم می شود که همین زمان آب تالاب این چاه بود و این جانوران بدان خود آب می خورد و سپس		
حالا چه آفت و کلام بلا واقع گشت که آب در ته چاه فروشت چون بلبل واقف از اسرار کل این سخن را از آن		
یاران میچند ان اصفا فرمود بزرگ گل رنگ و باخته و بسان جام مل چشمه را پر آب ساخته لب پیاسخ بر کشود که		
ای عزیزان این که در یک دم این آب بیش و کم گردیده است بر سرش آن ست که این آفت از شامت کسستی		
یقین و خطرات عقل و برین شماست که چون این چاه را دیدیم همین خطره را در دل خود راه دادیم که ما با چاه رسیدیم		



لیکن دل و دین را با خود نذریم پس بچه قسم آب می خوریم و هرگز درین وقت رزاق و سبب ایاد و نسیب را پس  
از آنجا که نظر ظاهر و باطن خود را بر اسباب انداخته بدین غفلت و کوری این سرایان نشسته و بخلاف شما و انان این  
بیچاره حیوانات چون تشنه می شوند و درینجای رسد اصلا نظر بر اسباب نمی کنند و هیچ احدی را سوا می رزاق حقیقی  
آب و دانه رسان خود نمی دانند و حول و قوت عقل و فرست خود را بمیان نمی آرند همین قدر می کنند که در حالت  
تشنگی رجوع بجانب باری آورده روی خود را بجانب ساربری دارند و از آب می خواهند پس آن کریم حکیم بموجب  
استعداد و رجوع شان بآنها معالجه می فرماید یعنی که چون تشنگی در حکم آن بی عقلان پیدا می گردد این چشمه آب را  
بسان سینه مادران بچش می آرد و آب لب آن تشنگان مانند شیر خواران سیر سازد و سیر می گرداند و چنانچه حالا شما  
این رحم رحمن را در حق جانوران بخشیم خود دیدیم و در تمام عالم بی عقلی و وقت بی هوشی با شما نیز همین معالجه کرده اند  
لیکن از وقتی که شمار عقل بخشیده اند و گرفتار خودی و پندار گردانیده اند آن آب رحمت رزق بی سبب را در شما  
کشیده اند و درین وقت این تماشا برای افزونی ایمان شما نموده اند تا انبیشه و تدبیر خود را در باقی کنید و تفویض  
کارهای خویش را بتقدیر الهی کافی نمایند باری چون یاران از آن بلبل بهمان این بیان عرفان شنیدند بخرطای  
خراب اندیشهای ناصواب خود متفرق و پشیمان گردیده گذارش نمودند که آری بجز دیدن این چاه همان خطر که  
تباها بخاطر ما رویافته بود که آئینه ضمیر سیر تو ادراک آن فرموده است این گفتند و گرفتاری و دلهای خود را در بند  
اسباب و البته محرومی جان از جناب سبب الاسباب فصیده از آرزایانید و در کنایه خویش آب چشمها چشمه  
جاری گردانید چنانچه از آن حال است ایشان آن بلبل یا کرامت نیز بغایت جوش و خروش لان گردیده  
دستهای دعا بهزاران عجز و نیاز و گریه و زاری بدرگاه باری برافراخته مناجات نمود که ای کریم کار ساز وای جرم بخش بند  
نوازدندگان گناهکاران خطرای نابکار پیشیمان و دل افکار گردیده عذر تقصیرات می خواهند و بر سر خویش بارش  
کرم ترا میدی دارند و از فضل عام و برکت انعام تو بسان اطفال و انعام آب و طعام بی تردد و ملاش دست

اقدام مساکت می نمایند با عی لب تشنه رحمت خود آورده ام	ای رحمت عالمین بجا لم نظری ای جود و کرم بهیمنان حضرتی	غیر از تو ندارم بجز در راهبری که یکایک از قدرت قادر رحمن آن
چشمه آب بسان دیگر جو شان بچش آمد و آب را تا لب می کنند خود را ساینده چندانکه از هر طرفش بزرگ آبشار آبش جاری گردید و در آن زمان بلبل مقبول بجانب آن یاران دل لول متوجه شده فرمود که حالا شما نیز مانند دیگر جانوران بزنایان آمده شکل چار پایان پیدا کرده حالت عجز و نیاز را بدان طرز و انداز ظاهر گردانید و بر لب این چشمه سیده		



آب از دهان خود بخورید و بجهول مقصد و مراد خویش طب اللسان گردید و بشکر و پیاس کریم و باب گرایید پس آن مردم  
 بموجب حکم بلبل همان قسم عمل آورد و بر سر چشمه رسیده آب بسیار تا بکنند نوشیدند و حکم آن رزاق حکیم که کلو او بشرب او را تفریح  
 باشد فراموش نمودند چندانکه لبان مشک آب و خیاک شراب شکم پر آب گردید و نوعی بحس و حرکت شده بجای خود  
 غلطیدند که اصلاً در خوشن طاق نشست و برخاست نمی دیدند و بعد از آن بلبل بالان نیز بر لب آن چشمه  
 رسیده بموجب تعلیم آن حکیم عظیم که در کلام قدیم و قصه طالوت و جالوت بیان می فرماید که الا لمن اعترف غرقه بیده  
 عمل نموده از دست بی طمع خویش بر چند غرقه آب بقدر احتیاج و ضرورت اکتفا و بسنده نموده سرخوش و سیراب گردید  
 و بر سر حال آن افتادگان که گرفتار مرز شکم و زبان بودند رسید و بحالت خوشی دل درآمده بیاو آن گل بی بدل

این چنین قال نوا بر کشیده	چومی دور از ان لعل می گون خورم	حریفان می لعل من خون خورم
شدم از غمش ناتوان و مین زبان	خورم غم که دیگر غمش چون خورم غزل	در دشت جز غم تو را غمگسار نیست
در کوچه جز خیال تو را غمگسار نیست	باشنگه بساز که چون می درین چمن	یک جرعه آب نیست که از آن غمگسار نیست
واقع ز سود و ریخ کسی نیست که محیط	امواج ظاهر است و گهر آشکار نیست	اخراج گوهر دل با پر بدقت است
دریا کنار دارد و بار اکناف نیست رباعی	ماییم که بر لوح ازل طعن را نیم	ماییم که در عالم هسته ماییم
از چشمه و جوی کامی ما تر نشود	گر نشه لبیم شنه دریا نیم رباعی	من جام ز دست ساقی ساد و خورم
ستم از بس که با ده ناداده خورم	آتم که کعب در ز چاه زورم	اگر آب خورم نیت با ده خورم

و درین مقام عارفان تمام بدین کلام هم اشاره کرده اند که به نسبت آن دیگر پادشاه بی نظیر هو شیار از باعث فیض  
 صحبت و مناسبت طینت آن بلبل با کرامت کم متع و حلاوت کام و زبان گرفته بودند آن سبب او بر روی استی  
 سته و کیفیت کسل و حالت بیوشی هو شیار و چست و خبر دار گردیده از جای افتادن برخاسته بجای خود نشست  
 وید که یاران بنگستان و لبان مشک پر آب بی خبر و بیاب افتاده اند و آن بلبل عالیشان بقدر ضرورت از آن  
 آب نوشیده تازه و سیراب گردیده بدولت صبر و قناعت بحالت سرخوشی و ترومانی خود رسیده بی کسل وستی  
 و بذوق و شوق و بحسب کیفیت سستی دریا و گل بی بدل خود طرفه ناله های انگیز در دهان کار و گفتار دیگر گسان حریص  
 و پر خوار را عبرت و خبرت می بخشید و بجانب صبر و تسکین بائی و بطرف قناعت و کم خواری که نتیجه آن عدم کسل و  
 کم خواریست دلالت می فرماید و شتاب آن شتاب از جای خود بی تاب برخاسته باز بر لب چشمه آب رفته دست در می  
 از آن کف دست خود گرفته نیت تبرک داده و الوش بلبل عالیشان خورده خود هم به یک آب تاب رسیده و کیفیت



و حلاوت حال قال آن مرد با کمال متاثر و محظوظ گردیده معجب حالت سستی و ذوق مشرب شده بشوق تمام پایی  
آن عالی مقام ثابت اقدام و افتاده بتقابل آن کلام موزونش و همان زمین بدین آئین نوازشید تهنه غزل

اگرست لیلی شوم دورست	چو من باده از جام محزون خورم	چو من چرخ و یلیم پس چو عیب
که در پایی گل جام گلگون خورم	باری چون بلبل تمیز آن یار عزیز خود را نیز از کیفیت صحبت خود سرخوش و	

با کیفیت مشاهده نمود خلی خوش و شاد و کام گردیده بحبت تمام او را برادر کشیده و در آن مقام آن نیک فرجام را  
پیش خویش زانو برافراشته نایده نجاشش بودید های ست و سرشار دیده از شراب دوا تشنه چشم نموده و ستیش  
دو بالا گردانیده بدین ادوا بر کشیده او را از حقیقت حال و مال خود دیگر تشش کماهی آگاهی بخشیده

مشرقی دار و دگر نمی هر که با باقی خورده	تشنه لب باشد چو سال که در پایی خورده	کار و خیل ضایع می کند ساقی خوش
باده گر زان پند خورده و زنده خورده	صد و دوج نشا از بزم الهی سوزده	ان خیال چشم مستش دل عجب ساغر دوت
بسکه فریاد ز رخسار عرقناک گلست	بچیتاب ناله سن غوطه در که تر ز دوت	لی نظیر از شنیدن آن ناله با تاثیر

بمعجب کیفیت حال بجانب آن چهره با جمال و کمال دیده بدین قال حسب حال نوازشید غزل

بفرغ دل زمانی نظیر که بخوردی	برازان که چتر شاهی همه عمر و با کوهی	بخدا که شکم آید ز رخت بچشم خوشیم
که نظر دین باشد بچین لطیف روی	دل شده و ندانم چو شد آن غریب لاری	که گذشت عمر و دانه خبری هیچ سوی رپا
روی تو عرق چکاند و سیرین وید	رای تو فشانده و دانه و درین رویید	در چشمه خورده ست از افشان شستی

باری آن بلبل خوش گفتار آن یار هوشیار را خرد زاناهای زار خود و ریافته

بنکار پیشین چنین ناله بر کشید غزل	گیسوی کسی کردش کار از دل بلبل	گل کرد از آن ناله زار از دل بلبل
یک ناله خیالش چو فراموش گشته ست	گل می کند از یاد چرخ از دل بلبل	در دست که بر می کشد افسردگی از طبع
جز ناله که برداشته بار از دل بلبل	از سینه عشاق همین در بچوشت	گل کرد که حسرت ناله زار از دل بلبل
و صحبت سودا ز دکان منفعتی نیست	اسی ناله تو هم گیس کن از دل بلبل	باز بی نظیر معجب کیفیت تفسیر احوال خورا

پیش آن روشن ضمیر بدین تقریر روشن تر گردانید قطعه

نخواهیم دام و قفس بعد ازین	اسیرت غریبان خواهیم شد	خدا را کشت ناله ای عذیب
مردیم چرخ سیرات را	خداوند سخاوت خواهیم شد	برنجیر سازان بشارت مید
		ازین پس چو آینه مالی نظیر

بلبل خوش آهنگ آن یار با فرنگ یک ناله هم شک خود دیده و نمیده خیلی خوش حال گردیده و آهنگ خود گرم



گردیده این بخت کشیده	در هوای موافقت بلبل	آب کیفیت شراب ده	بی نظیر با صفا محبت خود را
از عشق بلبل هم اولی و بجا فمیده پیش آن یار بخواندن این اشعار جزات نمود غزل			تو چو سن و دلبری کجا داری
رشتن بخت عشق داری	خلق بیگانه دول و دین اند	چه نظر بای شهادت داری	از فروغ و خورده شوق خورشید
در دل تنگ ناله جا داری	خوب فهمیده تو حال دلم	حاجتش ناله و داد داری	گوهر تو اندر ترک آهوش دوست
با غفلت معالازدها سخن آیدم	بلبل همه دان آن یار را هم با عرفان	در یافته باز بدین چنین سخنان ناله برانسته	
دل طپان و آلودگی تسکین بخشید غزل	آتش کاهی نیست کان لب آب جوش نداد	جانم از حسرت او کس که او جانش نداد	
عاشق محمدا ز بس شور بخت افتاده است	ساقی این بزم می جز در مکه انش نداد	نیت اسباب تعیش در جهان کس تمام	
خضر انجشید که آب آسمان تانش نداد	ناله از پی همه صیاد و ارباب	رشته بر پاسته هم سر در گلستانش نداد	
بلبلم کرده است همچون خوش بس دیوانه	از چهره دربان خورده در پیا بانش نداد	بی نظیر خبر زیاده حرف و تقریر با پیش	
آئینه دل آن روشن ضمیر مناسب ندانسته این نکته را گفته بمقام ادب خود رسیده ساکت گردیده			
روزی عشق بازی را درین عالم نباتانی	نمی یابیم و گریه می یابیم	و بلبل نالان هم از ناله و فغان بس	
نموده عنان جولان سمنه شوق را کشیده خویش تن را از کیفیت و حالت خوب ضبط فرموده بجانب دیگر یاران نیز			
متوجه گردیده آن خجیران خافلان را که بزرگستان و آلمان بجا بیامی خود افتاده بودند هم خبردار و بیدار ساخته			
فرمود که حالا شما بر قسم افغان و خیزان از سر این چشمه حیوان بجانب دیگر کان و آن گردید تا بیچاره جانوران باز در دنیا			
رسیده آب انورده سیراب گردند که سن از راه یافت عرفان چنان می یابیم که این حیوانات درین مکان از قدرت			
قادر و روزی رسان در همین یک وقت آب سے خودند چون یاران بموجب حکم و فرمان آن عارف همه آن خجیران			
را از آن چشمه سار میگردد کنار کشیدند بهمان زمان جوق جوق جانوران از قسم چریده و پرند و سباع و دزد و بران			
چشمه رسیده آب انورده سیراب می گردیدند و از دور آن مردمان را در آن مکان دیده بوخت خود رسیده خوشی تر			
می گردیدند و بعضیها از عالم بخشید و آن علیم و الهام آن ملهم کریم حقیقت و حال آن رجال صحیح و قوی می فهمیدند آنچه			
می فهمیدند لیکن چون زبان بیان نمی داشتند حقیقت و کیفیت خود را به پیش آن حیوانات طایع عیان نمی ساختند از آن			
سیان بعضی به آن بلبل هوشیار چشم خود را دوچار نموده بدون حرف و گفتار با مردم چشم خنک می او گفتگو و آمده			
بی اختیار او را تبسم لبان حضرت سلیمان علی نبینا و علیه الصلوٰه و السلام می ساختند که فتنم ضاحک من قلمها			
باری آن هر سه یاران معالیه و کار و اسرار قدرت پروردگار را دیده و بصارت و چشم بصیرت خود دیده			



بقدر هوش و عقل و فراست خویش علم و معرفت عطا کرده آن کریم بجایست انسان و آگاهی و خبر شنیدن  
آن حکیم را بجز که حیوان معلوم نبود و فهمیده ایمان و یقین و استوار خود باز و مستحکم و استوار گردانیدند  
باز طلب آب کردن تا این مبتلای طلبا وقت آن شد که بلبل با کرم و یافتن حقیقت کیفیت تصرف خرق عاود  
چنین گوید که چون بعد ویرسیدم آن همه جانوران و دوند و در آب را خورده یکایک کوهسار و تپا را روان  
و پران گردیدند و آن یاران چشمه آب را از حیوانات خالی یافتند باز بجای تشنگی و آلهه بر سر آن رسیدند و دیدند که باز  
آب نرسیده است و لب چشمه بزرگ لبهای ایشان خشک گردیده از مشاهد آن حال خیلی پریشان  
و پر ملال گشته بخت بلبل با کمال رسیده صورت حال را گذارش نموده بضرش رسانیدند که امی جباب فیض آب  
باز خویش را محتاج آب می دانیم و تشنگی میان خویش بیش از پیش می یابیم چرا که انواع میوه های این کوهستان  
بسان جانوران شکم گیر گردیده خورده یکم پس اگر باز آب آسمانی یابیم چون ماهی بیتاب می میریم خدا را بر ما رحمت  
نموده و دستهای خود را به عابدان و ماناگانمان را چنین تشنه لب گمنا بلبل هوشیار از شنیدن این حرف و گفتار  
آن یاران ناوقت کار و اسرار بزرگ گل بهار خنده بسیار نموده فرمود که امی عزیزان تا که شما متعبد قید حیات گرفتار  
بند و زندان تن و جانید از رزق بسیار چه بخواهید و محتاج را بخویشتن را می دانید و هرگز از آن تنها و آن خورده های نیاز  
و دل سیری حاصل نمی نماید و یقین برانید که سنت الهی همین است که درین عالم اسباب بار بار خرق عادت و تصرف  
و کرامت از کمن بطون منبسطه ظهور می آید بلکه باعتبار اکثر آثار قدرت سبب الاسباب از میان پرده اسباب جلوه  
می فرماید و گاه ای و بی قدرت برای افزودن یقین موقنان و برای عبرت و خبرت حاصل کردن مومنان مسلمانان  
آن چنان معامله و کار را نیز سپید و آشکار میگردانند و میبندند که درین عالم اسباب بسیار چیزها و عاود آب و هوا و نجوم و کواکب  
و رتاج و اثرهای باشد همچنان اوسبحان در ذوات قدسی حضرات انبیاء و ائمه و درست اولیا و نفوس قوی بعضی شقیات  
و دلهای اکثر از ضعفها هم آن قدرت و قوت و اقتدار و آثار نبشیده است که اگر اراده کنند و خواهند و یا گرفته خاطر  
گروند و خوشدل شوند و آن چنان زمان بهرامی و کاری که متوجه شوند و همت بر بندند و تمنا نمایند و دعا کنند البته  
آن را صورت پذیری گردانند لیکن هر بار و در هر کار و ول بستن و آن چنان همت را جمع کردن و بجایست صبری  
و صبر و آرامن و اختیار خود نمی یابند تا بران لبان دیگر نندگان عاجزان و ناتوان مظل و بی اثری باشند آنکه  
و خبر و اوردست که لا یرد القضاء الا الله عاود باره تقضای معلق است تا آن که قضای میهم از اراده و خواهش متمنا و دعا  
کسی برمی گردد و دیگری نشود این گفت و از جانب آن هر دو بار پر ملال اغماض نموده تعجب کیفیت حال طوطی و نظیر برده



ببین تقریر ناله با تاثیر بر کشید غزل	لب خشکی سیر بر پادشاهی است	ز چشمه آب اگر خواست گدائی است
بجلوت بر سر بازار بشین	که در خود گم شد نه خردنمائی است	زور دوائی و دوائی وای برادر
بسوزان گریه کانهای بانی است	رسید نه چو نفت از دست من نیست	سر بگامی با آتش نمانی است
نذار دعا لب و دردم علاء	علاج منحصراً در سید وائی است	و بعد این قال با کیفیت حال باز

بجانب آن رجال سوال متوجه گردیده فرمود که چون شما فرستی و هوشی دارید و گرفتار عقل و تدبیر و خوشی تن را  
 قاعل مختاری دانید پس چرا بموجب عقل و تدبیر معامله و کار نمی نمائید و برای چه پیروی بیچاره حیوانات و پیمان  
 درمی آید مگر آن چنان کار را که از میان آن قسم بیایان بی پایان بر آوردن و درین چنین مکان امن و امان  
 در آوردن و بر جسر شمشیر آب سنانیدن باشد در حق خود کرم آن کریم کم می دانید که بدان کار بسنده ننموده و بار بار  
 تکلیف مکن کردن می دهید و من کی بهر زمان مانند غافلان و بی ادب آن جرأت ولی ادبی را که همیشه سرگرم  
 که برای هر معامله دنی و کار این جهان فانی بجنباب مقدس او سبحان بانی است دعا و مسألت می نمایم که هرگز خود را  
 قابل لالائی آن نمی یابم و من نیز مانند شما بنده ام و خود را از شما عاجز تر ولی اختیار ترمی دانم و آنکه درین وقت  
 بدون آلات و اسباب شما آب رسیده است آن نه از سبب تصرف و کرامت مابوده است بلکه از باعث قوت تشنگی  
 و جذب باطنی شما بوده است که مرا نیز از طفیل این چنین احباب سیراب گردانیده بدگر آب تاب رسانیده نموده اند  
 آنچه نموده اند و فهمانیده اند آنچه فهمانیده اند و اگر بادهایان قسم بدون آلات و اسباب آب می خواهید صبر نمائید  
 چندانی که بحالت اضطراب و آسایش شما هم بسان این حیوانات درین مکان بدم آب روزی خود می یافته باشند

آب که جو تشنگی آورده است	با بچو شد آب از بالا و پست	کی با سانه می میرد
دل لصد غم میگذازم تا فرقه میشود با	این کون و مکان را که برانگیخته کن	بی واسطه چند نه ستر است نه بن
از اسباب بدون خواه کاری از حق	از حکمت خود حکیم را منع مکن	ایران بهتاع این چنین سخنان

بلبل همه دان با عرفان بکار خویش عاجز و حیران گردیده باز نگذارش نمودند که درین وقت ناخوشی ازین  
 حیوانات هم عاجز تر و بیچاره ترمی یابیم که زبان آنها صبری و سکونی می داریم و عقلی و منتهی است که بموجب  
 آن کار بجدیم خدا را ای انسان حقیقی بر ما مردمان صوری و کرمی نموده تدبیری حکمتی که مناسب وقت حال ما  
 باشد تعلیم فرما که اذات شریف را مقدری بادی را بنما و بجنباب سبب اسباب وسیله قوی میدانیم قبل از کمال از  
 شنیدن این اقوال آن پنداران پریشان احوال بزرگ گل تسبی نموده فرمود که حالا شما دستارها و فوطهای خود را



بفتاشید و بمیان این چاه بیندازید و آداب ترک کرده برآید و از برگهای درختان جام و کچکول بسازید و در آن	بیل مدو سیع کارت خدمت	از سس کسے در گننه آید رست
بفتاشید و بنوشید ریاحی	ای مزرع تشنه آب یارت و ریاست	پس یاران بوجوب فرموده آن عاقل

کاروان بعل آورده باز شکم سیر گردیدند و خود آن بیل از بلندی آن مکان برآید و در میان آن کوستان کدام سنگ میانه‌ی راه را که در آن آب مجتمع گرد نشان کرده جامه خاصه خود را از بر خود برآورده بقوطه‌ای خود بسته در آن چاه آویخته خوب تر کرده برآورده و در آن سنگ افشوده بعل تکرار آن مخاک را بسان حوض پاک پُر از آب گردانیده آب خود را در آن مکان رسانیده هم سیراب گردانید و از آن باز هر روز آن بیل شید از آنجا همین قسم آب کشیده آن آب می نوشانید و هم بدست خود کاه را بریده و بدومی خورانید و میوه را از سر درختان بلند برچیده آن یاران را شکم سیر می گردانید و هم بدست خود آب را کشیده هر کس را می نوشانید و هرگز کدام یار را برای هیچ خدمت کار حرکت کردن نمی داد و چون اذن همه خدمت کار فارغ می گردید هر روز سوار گردیده برای تماشای تجسس چاه و راه بهر جانب چند چند کرده می گردید چنانچه اگر در آن همه کوستان گردیده و روزی پیش یاران رسیدند ظاهر گردانید که تا چند کرده همین کوستان و درختان می نماید و باز بهمان میدان ریگستان پیدای آید که هیچ جاده و راهی در آن نمی کشاید پس بی اختیار و ناچار از زبان دو بان این بیل نزار این چنین ناله‌های

نابکار برے آید ریاحی	بیل ز رفیق منی دلیل ست اینجا	نی حصر و شمار گام و میل ست اینجا
عمری ست که نه سپهر گم کرده مقام	محل دوش از بیل ست اینجا ریاحی	چون چاره خویش می ندانم چکنم
موتی کم و بیش می ندانم چکنم	در بادیه فتاده ام بے سرو پای	راه پس پیش می ندانم چکنم ریاحی
بیل سحر بے بجهد و من چیدم	بامهر سپهر همستان گردیم	ویدم تماشای خلق عجزت آخر
او سر مغرب برد و ما خوابیدیم	سحری سولی بی سرو سامان دیدم	عقده اشن بیشتر از ریگستان دیدم
پرو خلوت دل آینه کثرت شد	چشم پوشیدم صد خوابت نشان دیدم	همین که آن یاران بنخبر از آن بیل

باخبر این خبر شنیدند و یاروس تر گردیدند آن مکان را برای خوشی تن زندان مؤبد فهمیدند و از راهی خود را امید محض گردیدند و بی اختیار و ناچار گردیدند و از راه ناله‌های در آن زمان بیل خوشحالان برای تسلی دل آن یاران باز بخت میان درآمده فرمود که ای عزیزان شما که نامتی در شکم مادران زندانی بودید هیچ راه برآمدن خود را از اینچنان جایی تنگ تار یک می دیدید پس هرگاه که او سبحان شمار ادران چنان مکان بیدر و در بان هم قوت ضروری



ولا بهی میرسانید چون از میان آن زمان از کمال قدرت بالغه خود ربانی بخشیده درین چنین جهان مندرخ  
رسانید آن را و روزی پنهان شمارا بریده جاده گیرای روزی آشکار و خوشگوار کشاد و گردانیدست

دری از غیب کشاید چو دری بسته شود	طفل امان چون بدو مان بکشايد	رباعی هیچ از ایام طفلیت آری یاد
کز بعد کلمت خداوند چه داد	تا بشید و حر فتنه طوطی نطق	در سایه آهنگین نفس امارت شاد

و هم هوشیار و خبردار باشید که باز شمار از میان این جهان فراخ هوادار کشیده میان حجره تنگ تاریک که رکهای  
راحت و یا مکان آزارخواهد بود میرساند که از انجا برآمدن پیش همه عاقلان و جمیع حکیمان شکل و محال می نماید  
و حال آنکه آن حلال شکل و آن مختار فاعل یقین مارا و شمار ازان چنان مکان معدومی بهم برآورده خلعت وجود

پوشانیده بدگر عالم بی ایمان که وسیع تر ازین جهان ست	میرساند رباعی	انسان پئے این سستی مال بعدم
یک چند کشید در رحم محنت و غم	تحصیل وجود ابدی آسان نیست	از قبر ترس محشری دارم هم

پس شاعر برآمدن از انجا ابعد میداند برای چه خطر پای یاس نوسیدی به لهای خود می آید که الیاس کفر باکی  
تا واری از روز نشست و سخا برین لب از من تو هیچ نگوا که سارست این بابا و غیر گنجایا  
رباعی هر چند نامه شود در شکر خیزد بشکيب و گزینان تیز انگیزد نتوان بر موج آب سب و زرد هر دست و نوج و گرا انگیزد

سزاگشت که و پردازی نه شرط راه می باشد اگر اول منزل یوسف درین ره چاه می باشد

باری چون یاران ازان بلبل با عرفان این چنین سخنان می شنیدند به امید خود را بر کف نیم راج یافته بحالت صبر و  
و تسکین میرسیدند و از خدمت ملازمت و صحبت اودین و ایمان و یقین خود را تازه و استوار و شین می گردانیدند

بیان حقیقت کیفیت شکار شیر آن بلبل و لیر و حمت یار کردن امیر به تیر کشیش بلبل خوش تقریر

چنین گویند که روزی بلبل هوشیار بکار سوار گردیده برای تجسس راه بجانبی روان شده بود که ناگاه از میان آن  
کوستان یک شیر بسیار کلان برآمده سنگ آه آن سالک آگاه گردید بمشاهده آن حال فی الحال آن شیر حمت  
از مرکب خود جدا گردیده بزودی آن تیغ و خشان را علم نموده شمشیر دیگر را که همراه زین سپا و بود دست دیگر گرفته  
و بهیبت جرات تمام دران مقام نعره مرده و هولناک برزده دل آن موزی میاک را ترسناک گردانیده بمقابلش  
و لیر اندر سپائی را پیش و قدمی را پس گردانیده شمشیر دست چپ را پیش روی و دراز ساخته تیغ دست راست  
رافوق فرقی خود آخته بدین هیبت و آئین عجیب قار و مکین بر زمین شست از بهیبت دل قدرت جان و  
جرات و قوت دست پای چالاک با توان و از تیزی سان مرغان و برنگی و رسیدگی نرمانی گاه که عینت لبان



یکان خدنگ جانسان بود حرکت و جرأت آن سگ مودی را سلب نموده بزرگ نقش تصویر بر جایش قائم و زمین گریز  
گردانید چنانچه تا بر بسیار آن شیر مردم آزار بمقابل آن مرد دلیر هوشیار بجای خودش شستی غریبه و درخشان جرأت  
و قدرت حمله آوردن و بر سرش رسیدن نمی دید چرا که ضابطه و دستور سگ مردم آزار و سباع آدم خوار همان است که  
اگر کسی شجاعت و بهمت تمام در یک مقام نشسته مقابل آن مودیان بر سر انجام نماید هرگز جرأت و قدرت بر او  
رسیدن نمی یابد و یکایک دلیرانه بر سرش نمی آیند باری در آخر کار آن بهادر هوشیار که از سحر کارزار و معامله شکار  
خوب آفت و خبردار بود همان وضع خمیده و برپایه نشسته آهسته آهسته از مقام استقامت خود خرام کرده بنزدیش  
رسیده نوکش شیر دست چپ خود را به بانمش خلانید و بجای می تمام از تیغ دست راست تقبلی گریه و نش ضربی رسانید که  
سر را از تنش جدا گردانید و بعد فرغ آن کار آن بهادر طرار تیغ خود را از جرم آن ناپاک صاف و پاک ساخته شتاب  
پا برکاب گذاشته و سوار شده بجانب مقصدی که میرفت راهی گردید لیکن در وقت آن کار چند قطره خون آن شکار  
نیز به بانمش رسیده بود چنانچه در وقتی که از انجا برگزیده به مکان مستوری رسیده سپ آبجایش بر بست پیش یازان  
آمده باز بجار و خدمت سرگرم گشت آن یار بی نظیر که فریفته و اسیر کمال جمال او گردیده چشم آدم شناس خود را بر لبانش  
دوخته بود چون دید که از خون بر دامن آن بلبل مفتون می نماند خیلی تعجب و متفکر گردیده پرسید که ای بلبل عالمی مقام تربیت  
و جرأت و معانی نفقت و محبت تو از آن گذشته است که گمان نمانیم که شیری گشته یا کدام جانوری را صید کرده باشی و هم دین  
کوستان و بیابان احتمال پیدا کردین قطع لطیف و راهزنان بخاطر نمی آید و هم کسی چه طاقت مزه زهره دارد که  
بمقابل همچو تو بهادر که ناز و اید تا بدان سبب خون بدامانت رسیده باشد لیکن برای خدا تو خود حرف هست دست  
بیان نماند سوای من کدام عاشقی را در عالم دیگر و مقام برتر که جای جن و پری و شیطان و فرشتگان غیر مخلوقات  
پنهان بی پایان او سبحان باشد گشته که خودش دامنگیرت شده مرا باغ رشک مبتلا گردانیده است بر خواند غزل

چند ز آشوب چشم فتنه برنجین	ست برون تاخن جن کسان خجین	خون مرا بخیتی دست من دامنست
گره بفرستد که خویش خیم آهین	قاعده عشق چیست شطو محبت کدم	از همه بگریختن با غمت آهین
از تو برنجین خشم زبا و صبا	بر سر زل فاکر و بلا بختن	سیر می گشتند ز دیدار یوسف سال خط
یوسفی دارم که سیر نیست از دیدار	گردید جان فدای سخن فیض مظم	عمر دوباره یافته سر بر صرم
شاه و شغل گرد سخن ششم سپرس	چون سبجه مطلع غم گشته قطع	غزل عاشقم از تو چه پنهان دارم
من لبست بران تو ما جان دارم	چون سپند آه نالم چه کنم	در جگر آتش سوزان دارم



کثرتم آینه وحدت شد	چشم در با تو ایمان دارم	و در آن حال امیر با تیر میزد و رفتن
این همه تغییر شاه بی نظیر بقابلش بهمان زمین این نفیر کشیده سوز و نیست طبع خود را نیز آشکار گردانیده گشته	چون بخود دست نه بستم خود را	منکه از آینه میزان دارم
خود را نیز سپید او هوید گردانیده گشته	چشم دارم کرم و طاعت هیچ	این قدر هست که عصیان دارم
و هم جناب بلبل با کمال از شنیدن این همه قال و دیدن آن کیفیت الحال یاران ستوده خصال خود نیز بطرفیت	احوال من مقال ناله با نری بر کشید	مقطع اختیارم چو قلم بلبل نیست
همه سر بر خط من دان دارم	همین که بلبل از زبان آن یار غنچه ار که در آن وقت شمع محفل او بود این گرم زبانی عشق و محبت احساس نمود می	کرده فرمود که ای یار در اول آزار و غنچه ار می انگاری و در حق من مهر گزین خط های چنین می آری که من خون و دم میکنم
و باز از هیچ تو یار عزیز که باتن و جان من طرف نسبت عینیت و صیغیت داری پنهان می دارم او بعضی رسانید که ای	بلبل من تر نظم گل می دافتم و ذات شریف تر آینه گل اسما و جمیع صفات با کمال آن ذوالجلال می یابم پس چنانچه	رحیمی و کریمی و غفاری و تساری را شعار تومی شناسم جباری و قهاری و احیاء و اموات اهم کار تومی پندارم و
سبب گرمی باز از تومی انگارم و همه قول و فعل ترا که تعلق بصلح و جنگ اورد بزرگ نقش و نگار رنگ با عث افروخته	حسن و پسند تومی دافتم القصه چون بلبل از آن یار این چنین حرف و گفتار بمطابق طریق دروید اختیار مجتهد که نظم	جمیع اسمای جمالی و جلالی اند شنید بحقیقت متعلقان بعضی اخلاق الهی را ناقص دانسته این معارف آن یار عارف
را بسیار پسند نمود و گل گل شکفت و گفت که ای بی نظیر آفاق بشنو ازین در مانده و فراق که بنده بی اختیار بید قدرت	قادر مختار حکم آرد و دست فاعل که اگر چه بعبث ظاهر و مجاز نسبت بریدن بشمشیر و دریدن بنجر و رفتن بعلم و نوشتن	بقلم و علی هذا القیاس می کنند لیکن آن چیز را که با خوشنشتن را فاعل می دانند و کی نسبت هیچ فعلی را بخود می کنند غزل
آنکه بایگانه خویشان آشنائی می کند	خویش را آماجگاه بیوفائی می کند	شکر باشد سبب آثار دیدن خویش را
عالمی در پرده و دعوی خدائی می کند	بوجیب کلبی عاشق بین که در خویش چنان	خاک بر سر با همه بیدست پائی می کند
بلبل بی پروا بلم آدمست اما بنام	چون ندارد و مردمی مردم گیلانی می کند	غرض که بلبل خوش گفتار بفرمودن
این چنین معارف و اسرار نفسی اختیار و اخفای آن کار شکار نمود و هرگز پیش آن یاران افرازان فعل شجاعت	خود نفرمود و اما امیر با تیر زد و می شمشیر او را از نیام بر کشید چون علامت خون در آن مشاهده نمود بعبث اختیار	گردید و این نوا بر کشید
سیری خجری از خون شکار آلوده	چشم پر گرد و تو آهوی غبار آلوده	



و تهمان هم سپرد و شیر را بدست گرفته بدان جانب که آن بلبل از جان سیرازان طرف تشریف آورده بود برد و دید  
 در میان آن کوستان و درختان با تلاش بسیار معلوم کرد که بلبل لیک یک شیر را خجسته فرموده سر از نشن جدا نموده است  
 چنانچه شتاب کلامش را از انجا برداشته به پیش یاران رسیده گفت که این بلبل خوش احسان چنین کارها را  
 کرده است و باز از حوصله و وسیع خویش این کار را زما پنهان داشته بلبل چون دید که رازش به پیش یاران گل گردید  
 بزرگ خنجر در گس چشم پوشیده سر بر دقار و روی اشکین خود را بگریان در کشید و بعد بکف سر از زیر بال حیای یکمال

برافراخته این نوابر کشیده	سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آن را دان که خود را بشکند
که دم قوت و مردانگی و بزبانی	چو خشم گیری و بالنش خویش بزبانی	باری آن دیگر یاران چون آن چنان

آنکه کلان را دیدند برای ملاحظه کردن جسدش آن جانب کویدند و مشاهده دست پا و کلانی اعضایش خیلی حیران و تعجب  
 گردیدند و در آن وقت ماجرا فقیر کار را از میان بر آورده پوست او را کشید و برای نخست آن شاه نیکبخت پوست تحت  
 تیار گردانید چنین گویند که چون امیر با بهیر آن همه معارف بلند و پذیرا از بلبل خوش تقریر شنید و در آن دژ آن شستن  
 شیر را دید و حوصله و وقار و اقتدار او را هر کار بیکمال معلوم نموده بی اختیار از دل جان معقدش گردیده  
 بپایش چسبید و فریاد بر کشید که ای بلبل شیدا من بنیوار این زو کیش عاشقی و ندهب بلبل و مشرب گلی در آرد و قدری  
 از اوصاف خلق گل به پیش من بیان کن و طریقه درویش خورشید را عیان کن و در آن دم بلبل بزرگ گل شکفت  
 و گفت که ای یار گل بی بدل من همیشه بهار است و امن پاکش از آمیزش ساز و برگ دنیا و آلاش خواهشهای  
 نفس و هوایی خوار است و خوش روی و خوش خوی بر و تمام است و خوش خلقی او هر که و همه عام است و نظر عطف  
 او بر جمیع خلایق کیسان است و حسن ذاتش از نظر بینندگان پنهان است لیکن جمال کمال صفات و آثار بوی آیت  
 در لایش با وجود لطافت بزرگی پیدا و عیان است و او نه از جر که حیوان و نه از زمره مردان و نه از طایفه انسان  
 است بلکه آیتی از آیات سبحان است که در میان پرده نام گل و حجاب لباس این شکل و شمایل پوشیده و پنهان  
 است این بلبل الهی شایسته و هو خواه و فریفته و شناخوان و غم اندوخته آن است اما بلبل را هم با وجود این همه طیرانی  
 و این همه هزار داستان بی پایان بی پایان جمال و کمالاتش غیر از سرگروانی و حیرانی چیزی می دیگر بدست نمی آید و  
 هر چند از خودی خود پراشانی نموده بنز و کیش می گراید حیرت بر حیرتش می افزاید بلکه تمام از خود می براید و چون باز باقیات  
 و بهوش می گراید آن بوی الش و مزه ستی و ذوق یافتن لطافت هستی باز این کثیف معدوم را بدان طرف که از  
 شش جهت یک طرف است سیر باید و از آن ربودن و کشیدن و بخوردن دانیدن او عجب مزه و ذوق و کیفیت



بدل جهان پیدای آید که حقیقتش در بیان نمی گنجد و حلاوت هیچ چیز این جهان بجز آن نمی رسد و بار کسی که طوبی یا وکل مصاحبت بلبل می کند او را هم خنده روی و خوش خوی و خوش خلقی و خوش شبنوی و از جمیع ماسوای او مستغنا حاصل میگردد و در دلش امید بهیم هیچ کیم و شبنم نمی ماند			دل فصیحی جان که جای فکر است		
پس ای امیر را تدریس است ایجان بیان جمال کمال گل احوال طریق و روش بلبل نظرم			ای خوشا لب کشای فکرات		
باقی تو استخوان و ریشه			اگر گشت اندیشه تو گلشنه		
جز شیر غش بران تو در میشه ما			دل گرچه خار غم بجران چاک است		
در بو و خاری تو همی گلشنی			گلشن شه از خیالش اندیشه ما		
هر جا حدیث سنبل آن مو بر آمد است			مذکور گشته تیغش بو بر آمد است		
هر هسته که زان خم بر و بر آمد است			دایغ دل صبا شد ده گله با غنما		
از آو بنگ تربیت باغبان پرس			از سفر خلد آن گل خود بر آمد است		
صد شعله مر از بن هر مو بر آمد است			توان از بوی گل نمیداند از حجابش را		
قطعه نمی یابد برون از خویش چه هر آن گل را			خوش آن بلبل که نبود جز بزرایان و دانش		
فلک هر روز از انجم زره زیر قبا پوشد			ز نیم ناوک قوس نگاه قادر اندازد کوشش		
حیات خضر بخشد بلبلا طفل سرشکم را			چو آید و بکلم بر سیحامی رسد از شش		
رباعی خواهی که اساس عمر حکم یابی			ایک چند بعالم دل بے غم یابی		
تألمت عمر خود مادم بانی رباعی			دانی که سپیده دم خردس سحری		
یعنی که نموند در آینه صبح			اگر عمر شبنم گذشت تو بختی رباعی		
هر دم بسترش بگهی و بفاست			اگر صرف شود بکرم حق فانی نیست		
تجرب که آن مرد هوشیار این بیان و اظهار شنید پیچ گردیده از مذہب کمنه و فرسوده خویش تبرے نموده			بشر بکیش تر و از بلبل که عبارت از کار عاشقی است و آمده بان بلبل شیدا بیعت نموده بخواند رباعی		
شاخ خواهی که جان فدا تو کنم			وین عمر همه صرف و فای تو کنم		
تا جان باشد بجان و غای تو کنم غزل			حاصل عمر همین یک دم کامل دارم		
نقش پای طلبم آینه آرام است			در ره عشق تو یک قافله منزل دارم		
بحر موج در آغوش چو ساحل دارم			چه غم از دوری ره بدر قدم تو نیست		
تا عمر بودم از عمرت طلبم			هر چه دارم چو صدف در گره دل دارم		
چه قدر حوصله ام و بخت شرب دارد			کلام اول چو گله پای بمنزل دارم		



روز و شب آینه هستی بی نیاید ست	شاه عدل برین دعوی باطل دارم	عمر بے پایه کجا قطع ره عشق کجا
رشته بس نازک صد عقد مشک دارم	رباعی این عمر که داریم کجا بسیارست	آن عمر و گز نام حسد بسیارست
جان بازی با عشق اکسیر تقاست	طول امل حیات ما بسیارست	در آن وقت آن بلبل خیلی خوشدل
گرویده فرمود که ای امیر بابتیر تو از داخل شدن بقلعه مستان رنگ مخموری محفل را بر شراری مبدل گردانیدی و حیات ذوق و شوق مجذوبی کیفیت سستی و بیوشی مرا افزودی پس گویا که بحقیقت تو جام ثالث ثلاثه من بودی و غزل		
ساقی حدیث سرو و گل لاله می رود	دین بحث بالاثیر غساله می رود	می ده که تو عروس چین حسن یافت
کار این زمان بصفت لاله می رود	از ره مرو عبث شود دنیا که این عجوز	مکاره می نشیند و محتال می رود
و در باب ای امیر بابتیر که روایت است از حضرت عباس رضی الله تعالی عنه که در شان ایمان امیر المومنین عمر رضی الله تعالی عنه این کریمه نازل گردید یا ایها النبی حبیبک الله و بنی حبیبک بن المومنین برپا		
دل جمع چنان کن که پریشان نشوی	فهمیده بشوم چه باید فهمید	ما از فهم غلط بشیمان نشوی
افقادن بلبل شیدا و نفس شکم از هوا و دود خلاص شدن از آن ملا و آوردن تاج را جیاد و به بلبل با نوا و شرب گل با صفا		
چنین گویند که چون روز دیگر بلبل شیدا از خدمت خورانیدن و نوشانیدن و علف دادن فارغ شده برای مجلس راه روان گشت در میان آن کوستان یک اژدهای کلان برآمده مقابلش گردید و چون باز آن سوار شتاب پا از رکاب بزمین رسانیده و بهمان دستور تیغها را کشیده بر سرش سید آن اژدها فرصت ضریض نداد و دهان امانند کشاده آن بلبل بی پر را بسان پشه بدم در کشیده بشکم خود رسانید لیکن از آن تیغهای آبدار که بلبل بی زهار بر روی دست دشت کلاه آن خونخوار از زهر و جانب ناشکم دریده گردید و چون آن پسر الا و روهوشیار فرو رفتن سوار خود را بهمان آن مادر شاهده نمود و بجگدی از جای خود بردویده سر آن موذی را بر زیر سم کوفته ریزه ریزه گردانید که تقارن این حال آن بلبل با استقال در آن چنان وقت محال از نایند و دود و اوجلال بهوشش و حواس خود را بجا و بحال یافته دست از قبضه شمشیر جدا ساخته کار را از میان کشیده شکم آن موذی را بر درید و از میان آن نقب از دیگر جانب و بطرف عقب در بر آورده از انجا سر بر کشیده به رجمید و چون آن پسر لچسپ از خود را زنده و سالم یافت و دل خود را از کشتن دشمن جمع ساخت بزودی نزد گیش رسیده تمام اندام او را بزبان خویش می لیسید بر سرش صیقل کرده او را خبردار و هوشیار می گردانید لیکن آن بلبل نتوان بسبب گرمی و حرارت و سمیت شکم آن مادر اید بسیار غش و حمیم افتاده ماند و چون بروقت خود نزدیک یاران نرسیده آنها با خود اندیشیدند که آیا امر و یاز چه واقعه		



میش آمد است که تا این وقت بلبل نیک نخت بجانب بازگشوده است برخیز تا مرا غش نمایم و تجسس احوالش  
 گرامیم چنین گویند که چون یاران دران کوستان بسیار پریشان و سرگردان گردیده آخر الامر بدان مکان که آن بلبل  
 بدان عنوان افتاده بود رسیدند و آن اثرهای مرده را دیدند خیلی ترسیدند و چون نزدیک سیده تقصص احوالش نمودند  
 جانی و نفسی در تن او یافتند و با هزاران پریشان حالی بگردش تصدق گردیدند و الهامی بیدار میگشتند و از گریه خویش  
 آبی برودیش می افشانده و دران حال شادابی نظیر بلبل و شن ضمیر را بکنار خویش کشیده بر سرش بدین تقریر نال می کشید

رباعی جانها همه دروغا جانت بادا	سر با همه خاک آستان بادا	از پنج تن قد و دوستان محرومند
یارب که نصیب دشمنانست بادا	و آن هر دو یار نیز بقرب سیده دست پایش می مالیدند باری بعد و بسیار	

بلبل است خبردار و بهوشیار گردیده چون چشم بگشود و یاران را بنحسه حالی گرد و مشاهد فرمود و بقوت هست خود بر تخت  
 نشست تمام حقیقت فرو برد و آن اثرها را باز زنده بر آمدن از قدرت خدا و کیفیت دلآوری و سر کوفتن آن اسپ با وفا  
 پیش آن یاران با صفا بیان نموده گفت که حالا وقت شادی کردن است نه غم خوردن چرا که من درین حالت بهوشی  
 از تجلی گل مشرف گردیده ام و او را به پیش خود حاضر دیده ام آری گفت و بیاد گل بی بر دای خود آورده باین چنین

سخنان بترنم پیوسته منزل	این خواب کرده دیده جان پرده گل بود	خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود
چشم نظری بر رخ آن پرده نشین شست	دستم بر سر او آن عهد گیل بود	یک چشم زدن باد و جهان اشت برابر
این خواب کرده دیده بیدار بجل بود	بر خوردم ازین خواب که چشمم هو سم را	در دست زبیداری جا وید بجل بود
نی ریخت بهمان سن از غایتستی	کز خون من شده می ریخت بجل بود	بلبل لب خود بست که در عرصه معنی
شید بر قلم پای فروخته بگل بو غزل	دل گذاری سوی چشم یار کرد	در دمنده پر سش بسیار کرد
من کجا و دستم عزت کجا	چون مرا عشق عزیزم خوار کرد	انک اندک در دل افتد و عشق
عشق آری این چنین بسیار کرد	شام غم چون دیده ام در خواب رفت	مطلق شکم آمد و بیدار کرد
کار من دور از درش جز ناله نیست	و ده که اندوه و غم سبب کار کرد	توبه از عشق بتان به شد گناه
دین گنه می باید استغفار کرد	بلبل نه از از چمن زار شش جدا	شب همه شب ناله می زار که غزل

دل که در گنج آن خبر جا دارد	جای در کام اثر و با دارد	جان بکاک علم رسیده هنوز	رو به امید بر قفا دارد
مردان و زیستن نمی دامن	دیگری اختیار با دارد و رباعی	بلبل به تنز عیب باید آمد	کیا عت بر تن عیب باید آمد
تا گویت ایقدر که خور و در یاد	عمریت مرا غیب باید آمد	رباعی بلبل هر کس را غم دل کرد	ستیش هم چرخ بطل غم گیرد



برنگ اگر سپید یا مخم  
پرواز بال و پر ز سر زبال  
زیر فلک محال بود حال مستقیم  
خورشید از شرف شناسد زوال را  
چون چشم یا حرف ادا کن بجاشی  
آمدت بر خیال تو مانند یادگار  
تحرک غایت چون جرس کارم میس  
در سینه خاشی فغان دارم و بس

مینا شود و جهان قفل گیر و غزل  
از اوج است بارگرا فتم کند سجود  
باشد بیای ریشه دویدن نهال  
اگر بوسه طلب بکشم زان بهان که نیست  
اگر اربل بلا و گرا این قیل و قال قطع  
آید ز راه دور و زیارت کند مرا  
هستی است برای ناله زارم و بس

آن سو بود و نرسد نظر خیال را  
واجب شمرد شیخ نماز زوال را  
روشن گهر زخاری معوت چو وقت  
مستلزم است فرض محال محال را  
بگذشت روز وصل مراد ازان همه نعیم  
اگر ندیده ام چو خیال تو غمگسار باغی  
حاشا که حدیث نفس کعبه بدلم

باری چون یاران ازان بلبل حقیقت فرو بردن آرد با تو کم درین اوقات  
و تائید خدا شنیدند و سر کوبی نمودن آن اسپ با وفا مشاهده نمودند خیلی از بهمت و جرات آن بلبل بی بدل آن  
اسپ بی مثل تعجب حیران گردیدند و گفتند که در یافتن حقیقت تو با لکل از با بجا رگان در مانده با لکل کجایم آید  
چرا که که کیفیت و فرست و الفت و بهمت و جرات فرس تو در یافتن شکل می نماید که بشا ده این خدمت و قوت  
و رفاقتش با رابی اختیار حیای آید و فهم و فرست در مانده گان عاجز و حیران است

ای در میان او برون از میان ما  
قسمت کرد نداده و خوبی کم و بیش  
خورشید پسندید پیش بر تن خویش  
ای در میان او برون از میان ما  
موی نیامد از سر و سوس میان تو  
بر خود الم شمنه عدل اندیش  
هر چند پیچ و تاب بخورد و جوان با رباعی  
بر دشت نیست مگر تو ضعیفش را

بلبل فرمود که ای یاران نجابت و اصالت و استعداد و لیاقت در حیوانات و  
جانوران نیز می باشد پس نجیب و شریف هر شی را اگر می و عزیز دشمن می شاید که خوب هر جنس بندرت پیدا می آید  
باجمله دران روز چون تاجر فقیر آن معامله بلبل را دید که بام و نفس شکم آرد و در آمده بازان را در دیده بر پرید بسیار معتقد  
که اش گردیده بعرض رسانید که حالا مرا نیز در ملت عاشقی و کیش بلبل و شرب گلی در آرزو و از نهیب تاجری  
و دین و نیاداری بر آرد

از دو سو در کش و ولاب ارافاده ام  
می کشد دامن دل عقبی جدا دنیا جدا  
بلبل آتشیدن این قال آن تاجر ستوده نصال خیلی خوش حال گردید و فرمود که ای تاجر همان دم که تو پیش  
من حاضر گردیدی اول بگامی تیز دل ما سو آسمین ترا از دنیا بریم بعد آن ترا بخطاب فقیر مشرف گردانیدم و بجز  
کلمه ترا بجانب خود کشیدم و معنی حقیقت دلت را از گرفتاری دنیا به پر مضرت رها نمودم  
بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن  
که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن



لیکن اگر حال دولت چنین می خواهد بیا و بظاهر نیز بیعت نماید تا از او سباحتی بر قول قرار ثبات قرار گرامت کرده و در راه  
 محبت و وفای رخ دم و ثابت قدم دارد و خاتمه است بخیر گردانند رباعی  
 تصویر گل و خازن کار دول من آئینه من جلوه که عنقا میست  
 چیز که که ندیده تو دار دول من  
 این گفت دوستی دراز کرده آن بشاره تاجر فقیر را دستگیر خود گردانید چنانچه در آن وقت محال آن تاجر خورم و  
 خوش حال گردیده این نوابر کشید غزل  
 در گرفتاری دل از بس می پدید چون آفتاب  
 از لب خاموش سگردد بلند آواز ما  
 غوطه در گل داده بود اندیشه دنیا را  
 نیز بمقابله شدن خود پیوسته  
 در سر انجام اقامت ستم چون غافلان  
 ستمه چون آفتاب در سیم گرد محب باقی میشود  
 پنجه خشک است چون در جان زین بر ایام  
 مهر گوارا در من بود از غمت سخن  
 و هیچ آزاد و سیر و هیچ نادان و هیچ  
 بانه میرا دام گیرای دم و نفس سراپا تاثیر آن بلبل بهائے ندید و بیزان  
 بخشید و هر که هوشیار و بختیار بود خواه با اختیار خواه بی اختیار در پناه و زینهار و رسید ششوی  
 شادی است در کوچه می فروش  
 کشاکش بیازارستان برند  
 از آن قلقلش قال گیر و هند  
 او خلق کلام هیچ کسی بهر بخید  
 که امروز در هر که یابند هوش  
 شماند بولی ز حسن لاف گل  
 و زان جلوه اش حال دیگر کند رباعی  
 عشق است بموهمی آئینه من  
 اگر بیانش گیرند و دامن کشند  
 ربانید هوشش از صاف مل  
 بلبل حلقه بصحبت من گردید  
 با هر که دوچار شتم او خود را دید  
 دیگر شستن بلبل لیر خصم و یاران خیر اندیش و رسانیدن آنها از اثر حال و قال  
 خوش کنیست جفا جان خندیش  
 چنین گویند که از آن بازداران بلبل خوش الحان را تنها بجانب بیابان نمی گذاشتند و خود هم بر کاش  
 می شناختند چنانچه چون بروز دیگر باز آن بلبل برای تحس راه موارد شد آن رفیقان نیز فراقش گرفته بر کاش  
 روان گردیدند و هر چند که او با متعلق این کار مبالغه بسیار نموده لیکن از راه محبت اخلاص و یقین خود متعلق گردیدند



و از اقدام و رکابش جدائی نورزیده قضا را در آن روز نیز از میان آن کوهستان ماده شیریں سر کشیده و بمقابل  
این مردم رسید در آن وقت آن یاران چون تیغها علم کرده بهر سه طرف آن بلبل رسیده حکم سپرد و پس اگر دزد  
بلبل بجانب شاه بی نظیر و اسیر با تبر متوجه گردیده فرمود که ای عزیزان شما خود تیر و کمان بان خود دارید پس چرا دست  
بقبضه شمشیری گذارید اول بهیرانی که دور رس باشد کار باید نمود و بعد از آن سلاح کوتاه و قریب متوجه باید گردید  
این گفت تیغها را هر دو دست خود رسانیده از خانه زمین بر زمین رسیده از آن یاران قدری پیش قدمی نموده  
بهمان وضع که سابق شیریں را کشته بود بر پشت بیاران گفت که شما هم بفرموده آمدید و ششسته تیر اندازی نمایند  
که ضابطه و کلیه این مکان و جمیع جانوران موزیان آن است که بر شخص ایستاده زود بجلدی در آیند و گریزنده را خود  
بجلدی می ربایند و بر آدم ششسته یکایک نمی گرانند بلکه از ثبات قرار او هر اس می نمایند و قابوی خود دیده و در کیش  
می آیند چون یاران بهوشیار از آن مرد و وقت کار این حقیقت اسرار کار شنیدند بر طبق حکمش پست گردیدند و  
خواستند که تیغهای علم کرده را به نیام رسانند و تیر و کمان بقبضه در آورند که باز آن بلبل وقت اسرار کل فرمود که تیغها را  
به نیام نهند بلکه بر آن نزدیک خود گذارند چرا که اگر تیر شما کاری نمی نشیند و یا خطا می شود آن موزی از آنجا چیده  
بر شما میرسد و فرصت تیغ کشیدن نمی دهد پس یاران بموجب فرموده آن کار دان بعمل آورده شروع به تیربارانی کردند  
بهمان لحظه آن شیر را بسان ترکش بر تیر کردند و ایند لیکن چون کارش تمام نمودند و زمین گیرش نه ساختن بلبل از  
تماشای این همه تیرانی تاثیر خیلی دلگیر گردید و کمان کدام یاری را بقبضه خود کشیده بجلدی تیر را بر دیگر شتار گردانیده  
شانهای آن موزی را نشان کرده بقتی بر زد که ترازو گردیده و آن شیر مانند پلای گران میزان بر زمین چسبید و باز د  
تیر دیگر را پست گرفته فرمود که حالا شما تماشای جمع اندازی می نمایم و این شیر را همسر آهوی شاخداری گردانیم پس  
یک تیر دیگر در خانهای چشمش بقتی رسانید که بجانب سرش سر کشیده بعینه بشکل شاخهای آهونودار گردید و بعد  
از آن دست از قبضه کمان جدا کرده باز قبضهای شمشیر را بقبضه تصرف پر زور خود در آورده فرمود که حالا شما را طرز  
شکار کردن شیر شمشیر نیمی آموزم این گفت بهمان وضع خمیده بر زور و قوت پانزدیک آن شیر رسیده و کل شمشیر  
را بهانش خلانیده و پست دیگر ضربتی بمیاننش زده و نیم گردانید و بعد از آن هر دو مصاصم بجلدی و قوت تمام  
به زور پاره جسد آن پسر انجام در آورده و از جایش برداشته بالای سر برافراخته تمام قدرت گردیده هر دو دست دراز  
خود را بریزش بسان ستونهای قوی قائم داشته آهسته آهسته تا بیاران رسیده آن شکار خود را که بر سرش حکم گوله بار  
پیدا کرده بود بر زمین زود شتاب تیغها به نیام و پابرکاب در آورده سوار گردیده بدون لغو و هولناک بقتی سپ را



هیست فرمود که یکایک آن مرکب لیر بر سر آن شیر رسیده پی سپرش گردانید و بهر وقت که سوارش بکرت آن جنبانید  
عنان اشاره می نمود و سرش را بضرر سم می شکست و تنش را بندان میخست و یاران تماشای دلاوری می نمودند  
و همزندی و زور آوری آن اسپ جوان خیلی تعجب و حیران می گردیدند و بلاگردانش می گشتند و می گفتند که ما  
این حرف شنیده بودیم که هر دو بر خود ارحالاً معنی آن را بچشم خویش معاینه نمودیم القصه چون آن کمانداران  
از آنجا خود و خندان برگردیدند و بکان خود رسیده آرسیدند و آن شب بلبل اباد بخواب جمال گل نمود و چنانچه  
یکایک نعره یاکل بر زده از جا برخید و بمناسبت او گریان را تا با بدن بر درید و از لباس عادی خویش عریان  
گردید و خیالش به پیش چشم حیران خویش حاضر دید و بجانب کوهستان فریاد لبیک زنان بر دید و یاران  
اگرچه چشم خویش گل بی پروایش را مشاهده نمی کردند لیکن چون از و این حال می دیدند و آن قال را می شنیدند  
تبعیتش در آمده بعقب می دویدند و نوای لبیک لبیک لبیک می کشیدند و از قوت حال و تصرف باطن آن  
مرد با کمال حضور و کیفیت مشرف گشته بودند که گویا آن گل بی بدل را می دیدند و بوی انس دل ربایش را

بشام جان می شنیدند غزل	ز دیر مانع و فی کعبه حائل افتادست	رو خیال چه در عالم دل افتادست
حساب یار و خورشید تا ابد باقی است	ادب پستی و دید از شکل افتادست	ز بس غبار که در طبیعت امکان
سفینه در دل دریا بسا حل افتادست	چه گویند حسن بعد رنگ جلوه فروشد	که جای آینه در دست او دل افتادست
بهرین نکته اسرار این قدر دامن	که حیرتی بخجالی مقابل افتادست	و در آن چنان وقت حال لبیل

با کمال برای آموختن آداب حاجیان ستوده خصال بدان رجال برین چنین قال تکلم می نمودند  
قدم ز فرق چه کردی ز سر کلاه لبیک  
خوش گفتار نیکو کردار سر و پا برهنه گردیده بمیان آن کوه و جبال بحج کیفیت احوال و طرفه مقال و جد حال  
می نمودند و بتکرار چنین ناله از زبان بلبل زار شنیده در محله آنجا میروند و تفرقه خویش گرم تری گردیدند

سر برهنه خورشید را ز دانی نیست	ز شمع پر سر که چون تاج بنیخه ز سر است	درستی ز دم تا حال بهیاران شود پیدا
نهفته قدر خود تا قیمت یاران شود پیدا	رباعی گر پاره ابراز بهاران ز سر است	بویم گردان طرف گلستان ز سر است
احرام چه می رسد چه و طومر چه	لبیکم از جهان جانان ز سر و پای است	در صدق چه صبحیم و نفس کشایم
هر چند که روشنییم ناپیدا ایم	رو پوشش شود ستاره و سیل نور	آن طور که هستیم اگر بنایم رباعی
داریم خبر ز دست بی نام و پیک	خاموش و گرفته کوه و باغون لبیک	در وادای ما برهنه پایان نیاز



نشیند کسی ز لای قانع غلیک  
رباعی بلبل چه قدر غفلت شمرست  
آئینه بعین وصل تشال گشت باغی  
آن شب که بخوابم آئی امی ماه روست  
جلوه کرد که من هم هم او گردیدم  
زخمها و آشفتم از جوهر آئینه راز  
جمع حریفم که همه سو گردیدم غزل  
خورم آن روز که با دیده گریان بدم  
غمزه شوخش و آن طره طار درگر  
گرازی منزل غربت سوخنا نشوم  
نذر کردم که هم از راهیچنا نشوم  
آشنایانم عشق گرم خون بزد  
چند چندی از بی کام دل یوانه نشوم

دورم ز گل که داکم اندر نظرست  
بی ذکر توب جدانش از لب ما  
بر هر فلک طعنه زند گشت با غزل  
در میان طلب هر که دو چارم گردید  
صنعتی کرد توب هر که رفو گردیدم  
گر بود عجبیچنا نه رسم بار درگر  
تا زخم آب در سیکه و یکبار درگر  
باز گویم نه درین واقع بلبل تنهات  
و اگر آنجا چورم عاقل و فرزانه شوم  
تا گویم که چه کشتم شد ازین سیر و ملوک  
تا کسم گشت شکایت سو بیکانه شوم  
خورم آن خطه چون بلبل و گل و دوش و دوش

باری بعد فروشد کیفیت حال آن بلبل کمال بجائی آرسیده بخسرو یاران این فواکیش  
خون کرد دل از خیال پر دستم  
بی فکر تو جان سباده و قالب ما  
شب که آئینه آن آئینه رو گردیدم  
بتنهای تو گرد سر او گردیدم  
ترک جولان هوس موج گهر دروا  
بجز از خدمت زندان نه کنم کار درگر  
عافیت می طلبد خاطر ماری بکند از د  
غرق گشتند درین واقع بسیار غزل  
زین سفر گریه است بوطن گردم باز  
پرور سیکه و بار بط و پیانه شوم  
بعد ازین نیست علاجی جز از چوب گلم  
سر خوش از سیکه و بادوست بکاشانه شوم

اژدهای دیگر گشتن بلبل نیکو کار میان آن کوها بطریق می چار و هم اظهار گشتن بارهای سیاه کفچه دار  
گویند که روز دیگر بلبل نالان مع آن صاحب حالان دران کوستان مانندستان هر سومی گردید که ناگاه در میان  
غار می بازدید اژدهای کلان نمودار شد دران وقت بیاران فرمود که شما سنگهای کلان کلان آورده در اینجا جمع  
گردانید و هم دامان خود را بر از سنگ نمانید و هر چار طوط این غار بر آید و سنگسار شش نماید که اگر خدا نخواسته این  
موسوی فرصت می یابد و بالای غار بر می آید هر یکی را بدم می راید پس یاران بموجب ارشاد آن مرد کاروان سنگها  
را جمع نموده بگردان غار رسیده و از سنگسار و هلاک گردانیدند و بعد فرغ این کار بنحاطر جمع برکاب آن شاهسوار  
بنشیند و راهی گردیدند اما هنوز چند گام از اینجا خرام کرده بودند که از سوراخهای زمین چند سیاه مار کفچه دار سر بر کشید  
برنگ شاخهای نازمان پیش آن لاله رخساران پیداشدند و یاران نیز بمقابل آن سرشان تپها از میان کشیدند  
بلبل که واقف از حال کل و دانا از حقیقت خار و گل بود فرمود که ای یاران زنها را را از تیغ آبدار قطع نباید نمود  
بلکه بدین حکمتش هلاک باید کرد که شمشیر با بنیام در آورده قبضهای آن را گردانید و یکدیگر یک کفش را بجای



سپر دستهای چپ در آید و بزرگوار آمده آهسته آهسته نزدیک این موفیان رسیده اول حمله و پیش آنها را برکش  
خویش بگیرد و پس از آن بخاطر جمع از پشت شمشیر سر و تن آنها کوبید غرض که چون یاران از آن بلبل تهنه آن  
این حرکت آموختند بی خطری و سواس گردیده سرهای آن ماران را کوفتند و در آن بیابان این صحنه صحبت بلبل  
خوش الحان بسیار گنجهای حکمت و عبرت و خبرت اندوختند باری چون آن روز هم از آن بادیه طاقت سوز بر گردید  
بکان خود رسیدند و بزرگسایه درختان خشک گردیدند و باز آن بلبل شیدا را پیش خود گرم خدمت میدادند  
وقت هر یک آن رجال بعرق انفال تر گردیده پایش چسبیدند و بعضی رسانیدند که ای حضرت بلبل تصدیق اکرم  
و شرف گل تو برای هیچ کار متنازع و مبارزاد کار و خدمت مشرف ساز بلبل بزرگ گل خندیده فرمود که در دهن بلبل  
و مشرب گل واجب است که از خوش مقامی و خوش حالی و خوش خلقی و خوش بونی و خنده رودی و دلجویی گوش و چشم  
و دماغ و دل و جان و تن کسی را سرور و راحت و خوشی و آرام و عیش و آسایش نیاورد رسانید و بزرگمی که باشد

این یک دوسه دم گشتگو خواهم رفت	آتشه ای ساز ازین شکل حباب	آبی مطلب که آبرو خواهد رفت با علی
ناراده تلافی بخود آسان نمکنی	اول منتظر منت یاران کنی	اگر طاقت حق گذاریت کم باشد

غزل زل شورید دارم سپرس از چشمم گریانم	چو ساحل موج دریا میسوزد چاک گریانم
بزم عشرتم خیل ملک ناخوانده می آید	که معنیهای رنگین ست نعمتهای الوانم
دلبس در راه شوقش می پرد خورشید سانم	کنده قوس شنج موج بوار اگر در جلاقم
میفتانیدای دنیا فروشان آتین برن	چو اختر شعله دارم در بغل هر چند عریانم
زغم چون گرد باد دم در جنون تنم گملم بلبل	که در گرد و گرد غوطه زدمیر بیا بیا بیا بیا

اثر بر من شب هزاره بخیریت ام	ز پرده نفس سحر ناله بخیریت ام	چو موج ریگ و نم خضر حاجت نیست
کشت دشت ز خود و خود بخود گر خیریت ام	اوغت که ای یاران بکار هر گاه که شما این بلبل خراپا خارا یاری خویشید از	
خدمت نکا خوش چرا مانع گیرید که یار همان ست که بکار آید و نگار می نماید قطعه	یاران باشد که گیر دست دست	
در پریشان حالی و دمانگی	ایز شمارا که در غمت زلف	لابت یاری میباید خوانمگی
چنان میگویی که یار کسی است که چون این کس از نعمت دولت کجالت آفت فداکت در آید یا غنی با کرام و حرمت به کاش		
گرایم که در وقت احت و عیش به کس نیاید و کاری نماید قطعه	مردان با دست کجا بیا بند	نعمت را چه اعتبار بود



یار از بهر رود غم بایر / روز شادی هزار یار بود / لیکن معنی که از جناب غم غیب در دل این عندیلب سرایعجب  
می در آید آنست که یاران باشند که گزند دست دوست را در حالتی که خودش در مانده و پریشان باشد یعنی که در آن وقت حال او را  
پروای حال خود نباشد و دلش در فکر و خیال راحت آسایش رسانیدن بسیار پریشان احوال شود و هر چه در آن وقت حال  
یابد احتیاجات ضروری خود را باز داشته بیاورد ایشا نماید آنکه در حالت راحت و دولت یار غریب و فقیر را فراموش  
سازد که این قدر خود را نه درون تهی هم می آید / وقت ناگهانی توان نیست یار / خود بود که امرانی صد هزار یار  
جانی که درخت عیش پر بار بود / نود نظر و نکته در انبار بود / اینجا همه کس یار نهادار بود / یاران بدست در بلایار بود

رباعی کنی وق بهار آب گل میکشدم / یا آرزو چه چنین و چگل می کشدم / در خدمت احباب که چشمش مر ساد  
دل میکشدم کاین همه دل میکشدم رباعی / آن قوم که غم زدای اعیان باشند / با طبع عیون جود و احسان باشند  
بر خویش شکست رنگ بند چو شمع / تا بر این سخن گل افشان باشند غزل / دل بکام تست چندی خرمی اظهار باشند  
ساغری آری شکست رنگ اسرار باشند / هیچکس تحت نشان غریبی مباد / چتر شاهیه گریبانشی سایه دیوار باشند  
نگ تعطیل غم بجای صلی نتوان کشید / سودن دست نیاز بهم کن کار باشند / مانع آزدادگان پست بلند دهر است  
نالاز خود میرود گوشش حبت کسار باشند / هر قدر مژگان کشائی جلوه آغوش باشند / این نگاهت مفت فرصت طالع است  
سیل آخر رفته رفته تا بریا میرسد / بلبل چون ناله امدم تو در رفتار باشند / با جگه همه یاران علو همیش را میسود

خیلی مخطوط و خوشدل گردیدند و بپایش در افتاده این نوا بر کشیدند که ای بلبل مردانه این چنین صدا کشیدن  
ترا صادق می آید که حال تو در بهار و خزان یکسان می نماید که با وجود این همه درد و غم تیران سوای فکر  
راحت آسایش تن و جان دیگران خطره و اندیشه بدل و جانت نمی آید / این کار از تو آید و مردان چنین کنند

و در آن حال شاه فی نظیر حضور آن بلبل خوش تقریر و عجب کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید باطنی / اقبال را با بجز همسر باشد  
تا قند حلاوتش کمر باشد / در شیک از بند درگمنا رست / شیرینی بندی که فرو رست / چون بلبل لالان بهای یاران

نیز از ذوق و شوق محبت و کیفیت می نمود معلوم نمود خود هم خوش حال گردید و بدین قال نوا بر کشید غزل  
بامی گوید اسرار عشق وستی / تا بخبر بمیرد در در و خود پرستی / در دهب طریقت حامی نشان کفرت  
آری طریق دولت چالاک است حستی / با ضعف ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین غم خوش ترزند رستی  
خارج چنان بجا بگل عذر آن خواهر / سهل است مخفی می در جنب شوق وستی / عاقل فضل مینی بی معرفت نشین  
یک نکته است گویم خود را بسین که رستی / عشقت بست طوفان خواهر سپرد ایجان / چون برق زین کشاکش پندستی که حستی



<p>در گوشه سلامت مستور چون توان بود ناخواسته نقشش مقصود کارگاه هستی این ز رخسار هرگز کیفیتش نه بخشد</p>	<p>تا اگر کسی با ما گوید روزی هست بر آستان جانان از آسمان بیندیش منی کش ز جام جذب یکدم بر آید هستی</p>	<p>عاشق شوارز روزی کام جهان هرگز کز اوج سر بلند می افتی بجاک پستی غرض که آن هر سه یار از شنیدن</p>
<p>این ناله زار بی اختیار گردیده زار زار گریستند و کیفیت وجود حال رسیده بزرگ گل جانم شکیبائی را دریده تعجب حالت فوق و شوق و معرفت در آمده گردان صاحب حال خوش مقال تصدیق میکردند رسیدن تاجر کبیر با کاروان کشید و در آن بیابان حشت تاثیر و محبت کردن و با و در غایت قریب بلبلان میسر</p>	<p>چنین گویند که روز دیگر آن بلبل با خبر از کار و خدمت مقرری خود فارغ شده بدستور معمول برای محبت راه سوار گردید و یارانش نیز کمر بسته بر کایش روان گشتند و در آن کوستان معمولش چنان بود که خود سوار میگذاشت و آن یاران بکلی او روان می شدند و اگر اتفاق سواری راه دور و دراز می شد و یا آفتاب گرم می گردید و یاران را</p>	<p>مانده می دید و در آن چنان هنگام مقتضای همت و شفقت و رافت خود از سپ فرو داده پیاده حرام می نمود و آن یاران را نوبت بنوبت حکم سوار شدن می فرمود لیکن آن یار سوار را قدرت و مجال نزدیک رسیدن آن بلبل با کمال و جلال بهم نمی رسید و در در بجانب عقبش می آمد و آن کسان که پیادگان بودند بموجب حکم و فرمان بطرف هر دو پهلویش روان می گردیدند و در خور هر وقت و حال حرفهای پند و نصیحت را از آن خوش مقال می شنیدند و در آن چنان اوان چون کیفیت احوال خود می رسید بدین چنین قال می کشید</p>
<p>که مرا از پیادگی گناه نیست که ترا جامی لایق و شایسته نیست یا اگر کار دانی یا ناله و دانی</p>	<p>جنبش آسمان نفس خود است من چو گوهم که در محال کوه حرکت جبر سعی از لاله نیست</p>	<p>قطعاً گریاده منیم چه غمت در سواری تو لایق و شایسته نیست آواره ام درین شایسته شایسته</p>
<p>بیابان ریگستان رسید و در گرد و کاروانی نمودار گردید و در آن وقت بلبل خبر عنان مرکب را کشیده شادمانی نظیر را بجانب پیش و بطرف خویش کرده ایستاده گردانید و امیر باتدبیر و تاجر فقیر را اطراف دست راست و چپ حکم ایستاده شدن کرده و آن وضع مربع شکل نقش موزون را برای پیدایش بسیار تانج و آنار نمودار گردانید و بجای خود قائم و قرار گردید و آن کاروانیان سوار و پیادگان را در آن چنان بیابان ایستاده دیده بغایت تعجب شده و همان جانب توجه کرده بزرگ سیده سلام دادند و بموجب اشاره آن سوار از زبان آن هر دو یا طرف یکین و یا جواب سلام خود شنیدند و چون از آنها پرسیدند که شما کیانید و در اینجا چه ایستاده اید امیر باتدبیر چون تقریر داده گفت که ما مردم بنویسم</p>	<p>باری در آن روز چون آن بلبل لالان مع یاران از میان کوستان بر آمده و در آن بیابان ریگستان رسید و در گرد و کاروانی نمودار گردید و در آن وقت بلبل خبر عنان مرکب را کشیده شادمانی نظیر را بجانب پیش و بطرف خویش کرده ایستاده گردانید و امیر باتدبیر و تاجر فقیر را اطراف دست راست و چپ حکم ایستاده شدن کرده و آن وضع مربع شکل نقش موزون را برای پیدایش بسیار تانج و آنار نمودار گردانید و بجای خود قائم و قرار گردید و آن کاروانیان سوار و پیادگان را در آن چنان بیابان ایستاده دیده بغایت تعجب شده و همان جانب توجه کرده بزرگ سیده سلام دادند و بموجب اشاره آن سوار از زبان آن هر دو یا طرف یکین و یا جواب سلام خود شنیدند و چون از آنها پرسیدند که شما کیانید و در اینجا چه ایستاده اید امیر باتدبیر چون تقریر داده گفت که ما مردم بنویسم</p>	<p>باری در آن روز چون آن بلبل لالان مع یاران از میان کوستان بر آمده و در آن بیابان ریگستان رسید و در گرد و کاروانی نمودار گردید و در آن وقت بلبل خبر عنان مرکب را کشیده شادمانی نظیر را بجانب پیش و بطرف خویش کرده ایستاده گردانید و امیر باتدبیر و تاجر فقیر را اطراف دست راست و چپ حکم ایستاده شدن کرده و آن وضع مربع شکل نقش موزون را برای پیدایش بسیار تانج و آنار نمودار گردانید و بجای خود قائم و قرار گردید و آن کاروانیان سوار و پیادگان را در آن چنان بیابان ایستاده دیده بغایت تعجب شده و همان جانب توجه کرده بزرگ سیده سلام دادند و بموجب اشاره آن سوار از زبان آن هر دو یا طرف یکین و یا جواب سلام خود شنیدند و چون از آنها پرسیدند که شما کیانید و در اینجا چه ایستاده اید امیر باتدبیر چون تقریر داده گفت که ما مردم بنویسم</p>



و از چندی بموجب تقدیر و سبحان میان این کوستان مکان داریم فلما شما حقیقت حال خود را بیان نمائید که چه  
کسانید و از کجای آید و از کجا رفتن دارید و از آن زمان شخصی که رئیس و سرور آن جماعت بود بیشتر آمد نظام گردید  
که من تجارت پیشه ام و شیخ کبیر نام دارم درین روزها برای تجارت بکک شام رسیده بودم و چون موسم تابستان است  
در هنگام شب راهی میگرددیم قضا را از سه شباه روز را و گم کرده درین بیابان پراقت بی پایان افتاده ام چنانچه بسیاری  
از رفیقان و جانوران من هلاک و تلف شده اند و باقی مانده هم قریب مرگ و هلاکت رسیده اند و از زندگی مایوس گردیده اند  
همین که بلبل شبیر از آن ماجر کبیر این حقیقت را شنید بگرم مری خود در آمده نزدیک خودش خواند و التفات بسیار بجانش  
نموده و بشارتش بخشید که اکنون تو از فضل کریم کار ساز و صحبت متوکلان و مسکینان و عاشقان و مجذوبان جانناز  
رسیده و از جمیع بلا و آفت ماسوای عشق و محبت رسیده پس خاطر خود را جمع دار و ازین پریشانی نظام تفرقه دار و بان  
خود میار که انشاء الله تعالی عنقریب ازین میرا هی و گمراهی بری آئی و راو کعبه مقصود حقیقی می پائی لیکن بفعل  
بجب نصیب قسمت تا چندی تو همان با صحرانشینان هستی و ما هم ضعیف رزاق مطلق و کریم بحق هستیم که از

خوان وسیع ریخت بی منت او روزی می خوریم ریاضه	از کس سخن بوشش بگو ششم رسید
دوستی بدل سخن نهم رسید	بانگ جرسی بوشش بگو ششم رسید

این گفت و عنان مرکب اگر اندو با شاره ابرو شاه فی نظیر بجانب پهلوی چپ امیر بادی بر طرف با روی است  
و ابرو فیض را حکم رفتن پیش او کرده آن ماجر کبیر و همه کاروانیان را با شاره حرکت دست حکم آمدن بعقب خود نموده  
بجانب کوستان که ملجا و اداسه بی نوایان بود روان گردید و آن وقت و حال شاه فی نظیر که شاهد ملک و م  
و شام بود از مشاهده آن همه کثرت و از دحام سواران و پیادگان خواص و عوام قدری منفعل و شرمسار گردیده  
شکار بندگان شاه و سوار خود را بدست اخلاص استوار گرفته بعجب تغیر احوال بجانب روی آن شاه مشاهده با کمال استقیم

احال دیده بدین چنین قال حسب حال کلمه غزل	روانده جلوم آن سوار کرد آخر
چرا بخوش نبالیم که باد آسا	اسیر بادی بر طرف ثانی او هم فترک آن سوار دلگیر بدست

میباک دشت از شنیدن این تقریر آن جوان روشن ضمیر بطرف کیفیت جلال بجانب آن قنای خوش مقال دیده

بقابلش بدین قال نوازشیده متمه	مصنعت ره بصفا قطع می کنم امی طفل
فلک کردش بدل اغ حسرت از زمین	برام خلق شد من شکار کرد آخر

و گفتار آن هر دو را چشم خود را بآنها دوچار گردانیده بهمان زمین بدین آئین مستکلم گردید



زدم تو چنان شت بی پروا | غبار راه تو مرا شکار کرد آخر | تو دهنم با جراب زنگ غبار | مرا بآینه دل و چاکر کرد آخر  
 و هم شاه بی نظیر چون از اراده تقدیر آن همه مردمان کثیر را در جلو و عقب بلبل خوشش تقریر خود و آن و روان میر  
 خیل خوش حال گردیده بچشم کفایت احوال بدین قال بگفت و غزل  
 سیل بی پروای مانگر چه سنگین میرود | نقش پایش بر زمین طرح گلستان گلند |  
 باز امیر با تیر در برابرش بدین قصه سر نو از کشید تمتم  
 از جهان محروم و صلتش بسنگین میرود | شور بلبل بر فلک از واشد گل میرود |  
 و هم با جبر فقیر بدین قصه سر باز نافی انصاف خود را ششکار گردانید تمتم  
 آید از زنجیرش در بلوغ تو گنجین میرود | فکر آبادی چه داری خست چون این سواد |  
 بلبل خوشیار خبر دار از شنیدن این همه سخنان موزون پهلوانان هر سه یار بزرگ گل بهار خند نمایان خود را  
 آشکار گردانیده از گوشه های چشم بجانب هر دو پهلوی خود دید و بخواند این چنین اشعار آید زانکه بر کشید که گوش هوش  
 هر یک خوش مقال از هم و گرم گردانیده خوب گوشمال داده سر هر یک بسنج را بزرگ گفته گران میزان بطولت پایان  
 مال گردانیده بسکوت آشنا کرده باری و وقاری دیگر بخشید ریاض  
 آزاد ذکر و سر شاه و میزند | برکت کمال و آبروی عزت |  
 باری چون آن کاروانیان بعقبش میان آن کوستان وزیر سایه درختان رسیده بر آسودند بلبل عالی همت بلند پرواز  
 اسپ خود را بجایش بسته یاران خویش را آواز داد که این شما همیشه آرزو و تمنای کار و خدمت می گردید حال که  
 انتقامت مستحکم بر بندید که وقت خدمت و رفاقت شما نیز رسیده است و خود آستین بر تافته دامن کمر بر زده و دلو  
 رس و ابقیه از آن مردم گرفته مع یاران خویش بحر شمه شتافته بزودی آب آورده یک یک دم و جانور را  
 آنها را شکم سیر و سیراب گردانید و بعد از آن بالای درختان برآمده دامن دامن میوه های اقسام صحرائی که شیرین  
 و ترش و با مزه و بی مزه بودند برچید همه آنها را سانیده فرمود که با سچا و فقیران صحرائین همین حاضر داریم پس از  
 راه خوش خلقی و آدمیت خویش این چیزهای خوردنی و ناخوردنی رغبتی و سلی نهاید و با احسان این خوشخوئی  
 و انسانیت خود بر جان این بلبل نابکار بی اختیار گذارید غرض که چون بدان مردمان دلریش از دست آن مرد و روش  
 این ضیافت میوه از خوان نهای آبی رسیده بهما عظیم و کرم سیر و چشم خود را سانیدند و با کرام پوشیدند و با  
 تمام خوردند و چون از آن یارانش مفصل حقیقت پرسید نام و نشان هر یکی را شنیدند و وضع ماند و بود و گذران



آنها را معلوم نمودند و از بلبل آن همه خدمت و رفاقت و خوش خلقی و مروت و آن قدر محبت آودست که زیاده از قوت  
جسدی و فوق طاقت بشری آنها بود و مشاهده کردند خیلی حیران و تعجب گردیدند و چون از دهان آن بلبل خوش  
اکیان این چنین سخنان پند نصیحت را که بدان هر سه یا خود می فرمود شنیدند بلبل و جان محقق و مایع فرانش گردیدند

رباعی روگوش بفریاد هزاران سگین بر بسته که خدمت یاران می کن باغی بر خیز و دست و پا به خود کن به کار غمزید سایه بسید است	تعظیم دم صبح به یاران می کن یاری کن آن چنان که یارت کند مانست انتظار خوارت کند	در مجلس سحر چو سائو چو سائو کاری مطلب از آن که کارت کند عذر دست تری ست حسن خلق کویم
---	--	---

و آن تاجر کبیر از شنیدن این همه ناله و تقریر آن بلبل بی نظیر و از دریافتن

آن قدر حقیقت و کیفیت حال و کمال آن خوش مقال اجمال و جلال بنفایش حیفه و وال احوال او گردید و همه خویش  
و جوال خود را کشاده آنچه غله و آذوقه بچخته و خام با خود داشت آن را تمام بر آورده بنظر بلبل گذرانیده معروض داشت که  
ظاهر ایا مان حضرت از مدت بمثل من و سلواغذ از عالم بالامی خوردند و از صفت ضای خود از آن دل سیر گردیدند  
رضی و خورسند آمد و بیان حواریان حضرت موسی خواش و تمنای دیگر چیزهای ادنی نمی کنند لیکن از آنجا که  
حالا آن زانی دزی رسان بی طلب و تقاضای شان این غذای انسان مانند خوان نهای حضرت عیسی برای  
این ملائک صفقان نازل گردانیده است از عنایت بیغایت آن جناب و از شلقت رحمت این احباب  
اسید دارم که بدین چیزهای دنی و کثیف و نیاز قلیل این بی بضاعت نحیف میل و رغبت فرموده دل ماول  
این بنده اکول خود را هم از خوشی و شادی سیر گردانند بلبل با کمال از شنیدن این مقال دیدن آن حال  
بزرگ گل تمسبی نموده فرمود که ای تاجر بنیاز منهن و از این یاران جانبا ز مرا این غذا با خوردن و ازین چنین چیزهای  
لذیذ لذت گرفتن نمی شاید بلکه اگر تو هم گفته مرا قبول کرده تا چندی بمثل ایام معدود این دنیای بی بودار گرفتن  
این چنین لذت بی سود اجتناب نموده بخور و سبزه و تره و میوه های بچخته و خام این مقام اقتضای  
انشاء الله تعالی از بزرگ آن قدر مخالفت نفس ازین زندان زود برمی آئی چرا که هر قدر غله و نان که درین جهان  
روزی و قسمت بندگان گردیده است خواه و ناخواه پیش شان می آید و اگر آن نصیب و قسمتش بسیار و انبساطی باشد  
آن خورنده را بی اختیار و اچار بجانب خود جذب می نماید تا آن همه روزی او بهانش اگر حالا تو این غله و نان  
را درین مکان تناول می نمائی ترا از میان این کوستان برمی آرند و آنچه روزی است در جای دیگری خوراند که  
ریاضات و مجاهدات کردن و خلایق خواهشهای نفس و طبیعت نمودن نتایج و ثمرات دارد که فوائد آن در بیان



نمی آید چنانچه آن بادی بر حق خود میسر باید و الذین جاءهم فانیما لنهیم یسئلونا و ان الله المبین رباعی

حیف از تو در روزی که مقیم راعی از بلبل غافل حریف زاعی صحبت در بنام مؤثر است اگر باش

در آب روی تری و آتش داعی باری چون آن تاجر کبیر از بلبل بشیر این همه ناله های پرتا شیرینید بدل جان

مستقدش گردیده فرمان او را قبول نموده بعضی رسانید که من برخود قرار دادم که مادامی که درین بیابان باشم طعانی را

که از جنس غلبه بود یا آتش بختی به کشند هرگز نخورم و بعد این حرف و گفتار آن تاجر هوشیار و بختیار مع ده کس از خویش

و تبار بردست آن بلبل از رعیت نموده داخل طریق عشقیه میگردید که از شمع و

جان دل دین من فدایت بادا هر جا که دلی ست مبتلاست بادا

ای آنکه توئی رشک من و مهر فلک سرتافتدم تو آمده کان نمک

هر چند که جویم از سنا لبیک باعی بی روی تو نور نیست دروین ما

دوری ز تو یک خطه بلالی ست عظیم ناویده ترا دیده غم دین ما

این همه کلام مودون آن تاجر خیر انجام خود هم کیفیت حال تمام در آمده بدین چنین اشعار آید از ناله های نزار

بر کشید که هر یکی از سامعان و حاضران بقدر حوصله و استعداد خویش معانی و مرادات آن سخنان در لیش افسید آنچه

فهمید و از دولت و برکت آن قال و حال رسید بجائی که رسید

از در و در اگر طالب عشق سردی باو و بخور که دوزخ از نام گناه بارو

رباعی ما طالب عشقیم و وفا بشی ما شیر عشق اوست در شبیه ما

گلشن شده از خیالش از شبیه اغزل آنچه ستی است کبی باو و جام ست اینجا

ای که از باو عشق خبری پرس پای بردار که کوین دو گام ست اینجا

که بیک جرعه می کار تمام ست اینجا هیچکس نیست که در او راه حیرت نیست

نام و ناموس با خاک نشینان طلب صید گاه است که ناموس نام ست اینجا

کز هم پیر یغان فیض ام ست اینجا غزل سرب برو که ستیم از جای دیگر ست

پروانه وار عاشق هر شمع نیست سوز دلم زانجهن آرای دیگر ست

مغفور عشق تشنه دیرای دیگر ست این فوق و ستیم ز شراب و ربانیت

آن مرغ نیست که خر و شمشیر تلخ گل فریاد من فاست بالای دیگر ست

نور حسد نمایدت آینه مجریدی بوی گل بشت ندارد و ماغ من

آب زنده بر آتشش معجزه محمدی دل گرچه ز خار غم هجران چاک ست

باو که ز جام بنوشند حرام ست اینجا زاهد منتظر چشمه کوثر نشین

این مقامی ست که جبریل ام ست اینجا چون شدی متکلف سیکه تاجر بشدار

سرگرم ز آتش سودای دیگر ست ای خضر سوی آب حیاتم چمی بری

بیهوشیم ز قتل مینای دیگر ست بیوشیم ز قتل مینای دیگر ست

بوی گل بشت ندارد و ماغ من بوی گل بشت ندارد و ماغ من



و لغ و لم نه لاله صحرای دیگرست  
کشاوگر ناله بسیل زبان طعن  
که ناز و خردار دل خوشنوه میگردد  
تجلی خانه چون سایه شمع فدا دارم  
که این پروانه گویا عاقبت محمدمیگردد  
سباده سجدهات چون نور و برق افتد  
مراسم رای و نیاودین نابود میگردد

حال مرا ز حالت مجنون کن قیاس  
ای معنی برو که سخن جای دیگرست غزل  
و هزار انقلاب شادوی و غم نفس بونی  
که باشم و ز تاشب آفتاب بود میگردد  
رو در بار و بعد از سوختن خاکستر شمع  
بخود تا قبله گرداندمی هوا معبود میگردد

دیوانه تو بادیه بیایه دیگرست  
نه هر صیدی شهید تیغ جوش و دیگرود  
هوای باغ غم از بس لطافت و دیگرود  
دل و اسیر آتش خانه و دیر دور گر یان شد  
شفق تا آه گرمی می کشد نابود میگردد  
بغیر از سود و صلح در دو عالم نیست مقصود

و درین مقام عارفان تمام طالبان کار و جویندگان اسرار را بهین چنین  
حرف و گفتار از بعضی صفات حمیده و اخلاق پسندیده آن بلبل خوش گفتار نیکو کار نیز آگاه و خبردار گردانیده اند  
که اگر چه در میان آن کوهستان بلبل نالان پیش مردمان و ظاهرو صورت آن همه کار و خدمت می نمود لیکن معنی  
و حقیقت متبوع و کار فرمای همه آن پیران و جوانان او بود که هیچکسی را از بهیبت و صلابت و قدرت و جرات سخن  
گفتن و حرکت کردن پیشش مبرون پرسیدن و فرمودنش پیدائنی گردید چنانچه آن همرسه یار با اخلاص مهمم بودند  
آن همه فدویت و محبت و اختصاص بحضورش مجال هم زدن و قدرت کار کردن و جرات حرف گفتن بدون شائبه  
و مرضی و حکمش در خوشتن نمی یافتند حتی که بموجب امر آن اولوالامر بقول سبقت سلام و فعل حرکت قیام بهم پیش  
آن عالی مقام نمی پرداختند و معنی آن حرف را که الامر فوق الادب باشد بدان همه رجال ناواقف احوال و حقیقت  
و کیفیت صحبت و خدمت مردان با کمال فحاشیه همه بی ادبان را با دلباشتمی گردانیدند و جمیع بی خبران باهم  
می ساختند و غرض که آن بلبل خوش مقال ستوده و خصال عجب مجموعه کمال بود که با وجود آن همه غم و ملال که از دور  
آن گل بی بدن داشت و بدان سبب اتم الفکر و متواصل الحزن می نمود تا هم هر دم پیش یاران خویش آن همه  
رفیقان خیر اندیش نمجده روئی و خوش خلقی پیش می آمد و هر قدر که در تواضع و خدمت و عاجزی و غربت و فنا و سکنت  
می کوشید از قدرت قادر و دیده آن همه مردمان حاضر عزت و صلابت و جمال و جلال و خوبهیا و کمال او بیشتر از پیشتر  
پیدا و عیان می گردید و دیگر وصف و تنقبت آن بلبل باین پرواز عالی همت که وجودش شریفش حقیقت جامع ضد او بود  
تا که بجز از آنکه از زبان آن ماجرای ناله غریب که تا فلک سائی دارد کوتاهی می نماید لیکن از برای گرمی گوش یاران  
با هوش از بیان بعضی اوصاف و اخلاقی که با هم دیگر سبایت و ضدیت داشتند و آن چنان حالات و معاملات  
در بیشتر رجال با کمال هم کم نظری آید نوای عجیب ناله غریب می انگیزد بشنوند که آن بلبل با کمال مردی بود



با جمال و بسیار خوشگو و کم مقال و عجب تواضعی بی نذرت و ظرف محبتی بی نخوت و آرد صاحب شکوهی بی دوست  
 و غریب فیتی بی مخالفت و عجب سکینی باشان و شوکت و ظرف کرمی بی منت و عاشقی باعجز و نیاز و هم مشوقی بی پاد  
 و بی نیاز بلکه منطهری از ظهورات رحمن و قهار و نمونه از آیات جبار و ستار و نشانی از بقیم و غفار و مجموع جمیع صنوعات  
 و مخلوقات و ضعیف و شریف پروردگار یعنی که آگاه و فراموش کار و نیکوکار و گناهکار و صادق و مکار و کوچک و بزرگ  
 بردبار و خوش طبع و باوقار و ساد و پرکار و مجذوب و هوشیار و بی آزار و دل آزار و با همه کس انیس و یار و از همه خش  
 و غیار و تمام هنر را و خواهر و برادران و خرمیاد و از جمیع ماسوای محبوب خود برکنده دل و میر از میان صحبت و خلوت  
 و در عین عزالت در میان کثرت یسند و وحدت و در شان وحدت شناسنده کثرت هر صبح و شام بگوید ا  
 مسافر و مقیم و آنم صبح و همیشه مقیم و ازنده امید و بیم سخن بی اسراف و تسبیح بی لاف و تمکین و فرحناک و تکریم بی پاک  
 رحیم و مفاک شفیق و غضبناک دل ده و جان ربا بسیار آشنا و کم آشنا غنی و فقیر خوش حال و دگر فقیر و زبان و  
 بی تقریر در چشم مردمان عزیز و بد پیش خویش ذلیل خود جوینده راه و هم دلیل عاشق معشوق انداز معشوق عشق باز  
 پر زور و نازک مزاج بی نیاز و سراپا احتیاج تر و خوش و دیر رنج اندک پذیر و خوش گذر از همه کس بگانه و با همه یگان  
 همه دان و هیچچیز آنمی از علوم و دنیا و عالم از معلومات عقلی دل سرد و بی فکر از تحصیل معاش و برای حصول دولت  
 آخرت گرم تلاش بی تکلف و تمام آداب شرمناک و بی حجاب در محفل پیران هم سنگ و در مجلس جوانان یک رنگ با همه  
 کس صبح و بانفس خود و جنگ آقوالش همه بند نصیحت و حکمت اعمالش تمام سود و بهبود و دایت خنده و اخنده بهما  
 گریه او باران رحمت در بار حرکت او بجا و کار و سکون او با تمکین و وقار و جرم بخش و عذر نبوش پرده دار و عیب نش  
 آسان رفت کوه استقامت قطب هدایت نجم سعادت ماه با کمال قهر بی زوال عیار ز قلب انسان مقناطیس آهن ران  
 کاهربا همه اجساد ضعیفان و خسیان طبع منجمیده آتش سوزان عدل گفت گشاده اش گفته بدل آنگاه بی نگ  
 فتح نصیب بی جنگ عزیز کن متواضعان ذلیل کن شکبران خادم غریبان مخدوم امیران ظالم گداز مظلوم نواز  
 باجمعه همه صفات ضد و جمیع اخلاق بر کمال با جمال و جلال اوحدی و یایانی ندارد تا یاران مشتاق خود را شنو اند  
 گرا و سبحان از کمال کرم و احسان بی پایان بدان دوستان نمونه و مثال آن با کمال را نموده یقین ایمان  
 و محبت و قدویت ایشان را بران جناب پاک صاحب لولا که لما خلقت الافلاک صلی الله تعالی علیه و سلم که وحید  
 و فرد و بی مثل و بی همتای تمام مخلوقات است افزاید و این منی را یقین فماند که بقدر طاقت بشری و استعداد  
 حقیقت انسانی تخلف باخلاق الله همان یک ذات بابرکات بکمال درین جهان پرافت سر از وال حاصل فرموده است



و دیگر رجال کمال مستقیم الاحوال بقدر فناء بتجش بهره از فقر محمدی و تصیده از خلق حسن که فرزند رشید اوست اثری از آثار او صاف حمیده و اخلاق پسندیده خلفای راشدینش که عبارت از یقین صدقیت و محبت و سخاوت و عفت و عدالت و عفت آنها باشد میرساند که هر کسی حقیقت و ترش را هم نمی داند تا برسد نش خود چه رسد

بس کن ای عنایب هرزه دل | حالیا در بیان قصه درآ | که چنان کرد ملت پرواز | از سر کوه جانب صحرا

پیر پیر پیشین بلبل همه آن ای مایه آنی نغمه یاران میان قفس و لعل آن کو به جای پاین پاین سوزی که چو چرخ پرت آن بلبل را

چنین گویند که روزی بلبل هزار داستان بدان بیچاره تاجر حیران و پریشان فرمود که از میان قافله خویش چهار شتر قوی را که چالاک و دانا باشند جدا کن و بر هر یکی دو کس هوشیار را سوار گردان و از آن غله و گله چهای نان که برای نیاز و ایشان آورده بودی بطریق آذقه ایشان بران بار کن و ابرین و شکهای پر آب بران بر بند و هر یک شتر سوار را بطرفی روان ساز و بگو که کی ستاره قطب ادر پیش رو منظر خود داشته و دومی آن اختر را بطرف پشت خود آورده

و سومی آن نیز را بجانب دست است دیده و چارمی آن نجم را بر دست چپ و فهمیده تمام شب می رفته باشند و در هر جایی که وقت سحر رسد بیا ساینده خواب کنند و باز از شام تا صبح بروند چندانکه آذقه ایشان تا بحال نصف برسد و اگر درین اثنا آبادی نماید و راه پیدا گردد از آنها بخبر گردیده ترا خوش خبری رسانند و اگر جاده و راهی ننمایند معموره پس اگر در همان توشه باقی مانده را خورده باز خود را درین مکان در آزند تا بجله تاجر که برین حکمت تدبیر بلبل خبر را بسیار پسندیده و خوب فرموده بلبل آورده بهر چهار طرف شتر سواران را روان گردانید و چون آن مردم کار و انیان سی صد و شصت کس بودند

و اسپان و شتران و گاو و گاو بسیار همراه خود داشتند غله و آذقه که بعد از دادن آن شتر سواران با سق مانده بود و دوسه روز خوردند و پس از آن بخوردن میوه های خام و برگ و درختان و تره و بیابان گذران می کردند تا مادام که چوب درخت بسبب انبوهی و کثرت مردمان و جانوران آن مکان از بزرگ بار و کاه و خار هم خالی گردید و این قوت لایموتند نیز

بگردیدن بسیار و تلاش بیشمار پست شان میرسد که مقارن این حال از آن شتر سواران یکی بعد چهار شب از روز دومی بعد پنج شب از روز سومی بعد شش شب از روز بزرگ گردیده رسید و هر یکی همین خبر رسانید که هیچ جاده و راهی پیدا نمی گردد و هرگز نشان آبادی و صورت آدمی نمی نماید باستماع این خبر وحشت اثر همه کار و انیان از زندگانی خود

مایوس مطلق گردیدند و بی اختیار بگریه و نغان درآمد یک دیگر را و ادعای کردند و با هم می گفتند که حالا درین مکان هم غذا و قوت بدست نمی آید و از هیچ تدبیر راهی نمی نماید پس تقدیر آتشی همان می خواهد که بنگران مرگ پیش می آید و در آن زمان بلبل مهربان از شنیدن آن همه گریه و زاری آن مردمان بی اختیار گردیده آن کو و وقار هم در برابر آن



شور و فوایدین صدالبر کشید رباغی براهل و قاز نام خفت نبر	زین پنج و غمی که خلق انبوه خورد سنگ است صد آدمی که بر که خورد	هر یک در خور و نفرت اندوه خورد و آن همه غمزدگان را بیش خوش
بجتم گرانیده دلا ساداده فرمود لایمان نادان هرگاه آن کریم کار ساز بنده نواز شمار از میان آن چنان بیابان رگستان بر آورد و باین چنین مکان سایه وار پراسن و امان رسانیده قوسه خورانیده آبی نوشانیده بحفظ و حمایت خویش داشته است قادر و تواناست که از اینجا نیز برآرد و بآبای رسانند	کارها را همه دست و بهم او باشد	
دانه را آب گره بست بهم او باشد	و اگر بالفرض و التقدير باین همه مردمان دنیا دار و فقیر مرگ هم می آید باید که از آن کار بر دل همه رفیقان و یار گران و یار یار نگردد بلکه خوشی و سرور در آید که پیش مردان جانباز نقرست که مرگ انبوه جشنی دارد	
رباعی ای محل کار خانه بیم و امید اکنون خواهی ز پهای تا خوابیده روزی که قضا باشد کوشش هر سود	غم چیست اگر زمان مرگ تو رسید از مرگ حذر کردن و روز را نیست روزی که قضا نیست در مرگ نیست	خواب پا بود و خواب چشبی زین پیش روزی که قضا باشد روزی که قضا نیست و می باید که این حرف بکار ملحوظ خاطر
یک یک یار باشد که آدمی را در وقت مردن و جان کندن آن چنان شدت و سختی رومی دهد که شرح بیان نمی گنجد چه از هر بن موی بدن و ذره ذره تن جان بر می آید و طغی جان کندن در دهان هر سام بدن پیدای شود و دردی و آزادی در هر بندی مفصلی می باشد که آزار هر هزار زخم شمشیر و در بیشمار ضربهای دیگر بران برابری غم و الم یک یک فراق که بوقت نزع می آید نمی نماید مگر و طریق مردن است که در آن این همه شدت نزع و سختی جان کندن پیدا نمی شود یکی آنست که بنوشیدن آب شمشیر و خوردن دیگر زخمهای کاری میسری آید و دیگر آنکه از سبب بسیار نوح جان کردن طعام اسد که گرسنگی است حاصل میگردد و آنست که در جبهه و اردست که موت افتقد راحت و موت لاغنیاء حسرت پس هر آدمی را را که مردنش ناچار است باید که همیشه در خواستش و تنای این موت بی آزار باشد این اجل از اجل تمامی اخروی خود شناسد		
فرو بلاک جرات پروانه ام که در همه عمر ناله سیکتم شایلی مخزون کنم یار بفری ز معرفت و زما	فنا می خویش بشمع چراغ می خواهد رباعی یاری بی نفس بر آمو یارب اشری ناله جان سوزدا یارب سحری شام غم اندوزدا	رحم می آید مراری غمان و زگار از اگر دایم خانه پرداخته ایم چندین عدم آن سوی عدم داشته ایم
ایست اگر حقیقت سے نفس بیل چه علم که دار عشق و هوس سمع و بصیر و کلام و علم و قدرت	بر ساز زبنت اما نظر انداخته ایم چندین عدم آن سوی عدم داشته ایم افراشته ایم بر دوش دوم و دومی کوفت	رباعی پاکاشته ایم برداشته ایم



رباعی بی سنی پشیمانی هر عیش و ادم بر سون دست نیرینا قدم رباعی دیروزه اندر زو نصیحت تا که وز خوردن فرداش چرا غم باشد	کم رست کسی ز قسید و هم عالم ای دل نشدی بهار بهت بهت گفتیم هزار بار بهت بهت رباعی این عقل بیرون نازان دا جند	تا آئی ازین نداشت آباد برون اگر وید گل تو حنا ر بهت بهت سگ بین که چو سیر شد چه خرم بهت کو خود بقناعت ز سگی کم باشد رباعی
--	--	---

غازی بره شهادت اندر تگ پست  
فر وای قیامت این بان که ماند  
غم غمتی ست خوردنی اما ز خان عشق  
رباعی اینت طریق رند و واؤ باشی  
در وقت خوشی همه کسی خوش باشد  
غزل چیا دوزانه گذارم نفس آمانفس دارم  
بشهر نیکی همه سایه نخل بیابانم  
بروی در دوستان پس این کاروان تا کی  
رگ جان هوس آما فتم تا عشق سرکش شد  
چه پهلویافت از اقبال نفظم دولت معنی  
مگر هوئی بکام دل کشد آخر حباب من  
بهشت حیرتم شد این طلسم ستم بلبل  
غزل شد طیب با محبت مستش بر جان ما  
ساده شد لوح ضمیر از نقش من کرد گران  
عید چون قربانیاں از رشک گو و خون نشین  
ما را ز رنگهای جان بستیم بر قانون درد  
چشم زخم خاطر است اندیشه خور و پر  
رونی بازار باب محبت ظاهرت  
بی فنا توان دل کس پرور گشت از فنا

غافل که خیمه صبر چهل ترازوست  
کاین کشته دشمن ست و آن کشته دوست  
ای اهل رودگار غم و زگار چیست  
اگر چه بر پاز بلا بود خوش باشی  
شرط است که وقت ناخوشی خوش باشی  
کباب آتش عشق ویم فریاد رس دارم  
نیکس کاری بمن دارد من کاری کی دارم  
دلت گوید که من هم ناله همچون جرس دارم  
بزرگ شعله دست زور از پهلوی خس دارم  
تماشا کن بهائی سایه پرورد قفس دارم  
تمام عمر بهر یک نفس پاس نفس دارم  
بزرگ بلبل تصویر گلشن و قفس دارم  
محنت ما راحت ما در و ما در مان ما  
شکر نده محو شد در یاد او نسیان ما  
طالعی دارد ز شمشیر غمش شرابان ما  
سیر ز خوشش ناخنی در سینها افغان ما  
بسته آئین خاطر ما را انگارستان ما  
مشتري جز ما که باشد بر در دکان ما  
کو چنان مرگ که رسته اند بر جان ما







از جناب کریم کار ساز بخواهند و با نماز عجم و نیاز سرگرد و نهامی خود را پست سازند و کفهای خالی را برافرازند و با هزاران  
عاجزی و زاری بدگاه باری مناجات نمایند و کشادگاری برآمد مرادات و احتیاجات خود را از جناب قاضی الحیات  
و کفایتی بخواهند که این بلبل فلان نیز همراه یاران بناله و فغان درآمده آیین آیین می نماید بشت که بمیان ما  
عاجزان و محتاجان دعای کسی را در جوابت پیدا آید پس همان دم همه یاران پریشان در یک مکان مجتمع  
گردیده بموجب امر اولاد و لام خویش با تنهایی ناتوان و دلهای ریش بجدی بگریه و زاری و کجالت عاجزی و انکسار  
پرداختند که هستی و انامی خود را فراموش ساختند و تمام هوش و حواس ظاهری را باختند و آن بلبل فلان نیز  
بمیان آن یاران که سر بر از گت غنچه گریبان فرو برده دستهار اربابان برگ و ختان برافراخته استدعای بارش  
کرم می نمودند بناله و آمده بدین ادوای کشید که آبی چون از غایت هدایت ماکرمان را راه نمود می توشه راه  
نیز عنایت فرما و توفیق رفیق گردان تا از بی راهی بر آئیم و از خودی فانی خویش بگری نمود و بجانب هستی باقی تو گزایم  
آبی حساب معاملهای بی حساب و ارباب حسابان عدل خود سپار بیک از کمال کرم نامهای سیاه کاری ما را بر بارش  
فضل خود در آید هیچ نشانی و اثری از کرد و های ناکردنی و از گفته های ناکفتنی ما را در آن گذارد و ما مستغفران بکار بارش  
بندای نیکو کار خود شمرند و دوش سر سار آبی بر سر پالیدان نابکار باران رحمت و مغفرت لطف خویش بار  
و ظاهر و باطن ما را ازین همه آرایش و آسیرش بشت و شود و از کمال شفقت و رحمت این بلبل فلان مع همایان  
از میان زمان دام این مکان بر آورده دیگر نفس فرخ با آب و دانه این جهان متید و ارکه تا آزاد کردن تو بندگان  
را از قید جسم و جان و رها فرمودن این جانوران چاره تو را در نفس این چرخ گردان خلاصی تمام در حالی  
بر دوام ناممکن و محال در اندیشه و خیال این بلبل ببحال می نماید

در طالع نایب پرافتانی مالی

بلبل پریسندگی می باله

چنین گویند که هنوز بلبل فلان

زین مرحله صد عشق و هوس می باله

تا بیضه شکسته از نفس می باله

از دام چاره او شود و نفس آنته یابی

از قید وجود و عدم آزادی نیست

دستهای برداشته خود را بر رونه مالیده بود که آن محیب الدعوات مناجات او را اجابت فرمود و آیات قبول خود را  
با و نمود یعنی که قدرت قادر مختار تمام آن کوهسار بزرگ موسم بهار پارسه و گلزار و هر دختی پراز انهار بخته شده  
بجانب زمین خمید چنانچه آن بلبل بنیو از مشاهده این همه برگ و دراز بزرگ گل شگفته این نوابر کشید که ای یاران  
ملول و امی رفیقان اکول غنچه سر برافرازید و ز گس حشم بکشاید که مناجات شما قبول گردید و از اثر دعوات شما باز بر  
این بلبل خزان مره بهار رسید غزل

ما حائل خود برور میخانه نهادیم

مصول دعا در ره جانانه نهادیم



سلطان ازل گنج غم عشق با داد	ماروی بدین منزل ویرانه نهدیم	این کشته گشته گشته کبر و اب در افتاد
جان و سر آن گوهر یک اند نهادیم	در دل تو هم رو پس ازین مهر جهان	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود	بنیادش ازین شیوه زبانه نهادیم	در خرقه صد زاهد عارف زند آتش
این دل غم که ما بر دل دیوانه نهادیم	و هم بخواند این آیت و بحال انان خاصه خود را بشارت	دلست خلافت نیز نشنود

دل انهار زیاد تر خوش حال گردانید آتش بحسب لفظ از او غناه و کشف السوء و بحکم خلفاء الارض الذی مع الله طیلانما نزلون

بیعت کردن سیصد و ده یار باقیمانده بعد شاهر کرامات تصرفات بسیار قریب بل از بیان هکات  
مناسک حج حاجیان نیکو کار و برآمدنش مع هم یاران از میان آن کوها و رسیدن بکاشانم  
سلطان آن خجابه را نام داشت چون بلبل محدلت کا شیری را آنجا طالم و غفلت شمار علوم نمود و فکر استیصال  
آن نکوهید کرد و ارکوشید چنانچه بعد چندی از اراده تقدیر پروردگار بجایش او در آن یار مسلط و برقرار گردید

پسین که یاران از صدای بلبل خوش الحال چشمهای گریان خود را مالیده سرهای فرو برده خود را بر افراختند و در آن  
مکان عالم دیگر مشاهده کرده آن زمان را در حق خود روضه رضوان یافتند و در آن زمان آن سی صد و ده تن باقی  
مانده چون بلبل بنیو را این چنین صاحب تصرف کرامت شناختند بل جان مقتدرش گردیده بخندش شناختند  
و سرای خود را بپایش انداختند و شرف بیعت حاصل کرده خوشنیتن را نیز در ملک یارانش منسلک ساختند و  
در آن حال از آن بلبل نکمال بدین چنین قال نالما شنیده هوش و حواس خود را در محبت فدا و پیش در باختند

وضع فقیری ما ساز هیچ کس نیست ویرانه ایم اما بسیار خوش تو ایم رباعی

یا سبک کن که محبت دارد	مردی ز کسی طلب که هست دارد	هر کس که بود مرد بسیار و اغیار
جان میدهد و بخوش منت از رباعی	مردان رهش نده بجان و گران	مرغان غمش نشینان گران
سکر تو بدین دیده بدیشان کاشان	بیسرون دو کون در کان گران	و بعد این تقریر آن روشن ضمیر

بجانب تاجر کیه و یارانش متوجه گردیده فرمود که حالا از فضل الهی هر قدر که خواهید بخورید و ازین انعام خدائی بهره  
بانعام خود نیز رسانید و هم ازین برگ نوا تو شسته برای راه خود بردارید و شکما و ابر لقیها پر آب ساخته از بخارا ای  
شوید و من درین زمان این مکان را با تن و جان خود خصوصیتی و نسبتی می یابم و از جناب ملغم غیب بل بی رب



همچنین اراده مشرف شده که اگر بفضل الهی راهنما بمقصد و مدعا سیم انشاء الله تعالی درین ویرانه وحشت آلوده کوهسار  
 که دورت بار شهری بنا کرده خانی بر نو بادستور بزرگ خانه چشمه پیافروانیده از مردمان اولوالابصار پر و عمو ساخته طاقه  
 مقام دیدار و نادر جای تجلیات انوار که سراپا انس بار باشد پیدا و آشکار می گردانم تا یاران باقی مانده و از لیس آن  
 که بمن گرویده محبت اخلاص نیز پیدا خواهند کرد درین مکان و جایا که من گردیده ام و نشست و برخاست نموده ام  
 بیایند و بشنوند که در اینجا بلبل بنوا بعشق گل بی پروا این حرکتها کرده و درین مکان بشوق و لستان نغمه برآورده و درین  
 جبال کوهستان بخیاں جمال جانان بذوق و شوق و ویده و درین مقام بعشق تمام بیا و گل جاسه شکلیا سبزه را دریده  
 خوشیستن را بالکل از لباس اهل دنیا عریان گردانیده بر آهش سرو پا برهنه گردیده بود و دران بیابان و آن سیدان از  
 کمال حضور و قوت شهو و تجلی جهان جمیل خود را به پیش خویش حاضر و موجود دیده نوای لیلیک لیلیک لیلیک کشیده  
 ازان قال حال عجیب کیفیت احوال سیده است میخورد گردیده بود و هم دران راه و فلان غار موزیان نابکار از راه  
 پر آردار را سنگسار نموده یاران نادان و از پس آیندگان بی گمان خود را ازان مقام منزله الافستام نیز آگاه و خبردار  
 گردانیده بودند و از کوفریب آهنزنان پنهان از ایدافیش دشمنان عقرب کیش و پیدای خویش در حفظ و امان اوسحان  
 مانند که دران چنان مکان بشیر سالکان نادان را عجیب و پنداری بر آن همه سعی و تلاش و آن قدر سلوک و معاش  
 پیدای آید و در کار عبادات و از کارشان ریا و همه هم راه می یابند تا بران دران اوان پناه بجنباب حافظ برحق و  
 راهنمای مطلق برون و قعود از شرارت نفس بزمایش خویش و ایدای شیطان مخدوی بکیش لازم و ضروری می نماید  
 که آن فعل رمی جاری آن خیر الاخیار صلی الله تعالی علیه و سلم اشاره ازین چنین معامله و کاری نماید که آنرا می فهمد کسی که عظیم  
 و خیرش می فهمد پس این یاران حال و هم یاران زمان استقبال چون بعقب من میان این کوه و جبال آیند  
 تبعیت بلبل لریش خویش آن همه اعمال اقوال افعال ابدوق و شوق و محبت و مودت و غیرت و حمیت بلبل  
 و رمی آرم یعنی می گویند که آن بلبل بقیاب برین چشمه آب بچه ذوق تشنگی دیدار گل بنیجار همیشه بهار خویش آب را  
 چشم سیری نوشیده بود و دران بیابان بچه شوق گریبان جاسه بروخته خود را بزرگ گل پروریده بود و دران گریبان  
 و کوهستان بچه محبت و مودت و نغمه ای لیلیک لیلیک کشیده بود و دران راه به پیش رقیبان بیگانگان  
 بچه غیرت و عزت خراسیده بود و در میان فلان غار و در حبه قدر را رواز دراز حمیت و شجاعت سنگسار گردانیده بود  
 و من از جنباب الهی مطلق و نوثر برحق امید چنان دارم که چون آن یاران از عشق و محبت و صدق و حسن اخلاص  
 جان همه اعمال اشتغال می نمایند حالتی و کیفیت پیاده کرده راه باطن و رمی یا بندنستی و خصوصیتی جنباب سبزه می نمایند



حاصل می کنند و از حقیقت خود فیض می گیرند و محتاج دیگری نمی شوند و دیگر از اقامی جناب علیم بدل خود آن اراده هم می یابیم که آن کوه و غار را که آن جمیل دلربای من در آنجا لباس پرنده گل در بر کرده و خیشتن را در پرده رنگ بوی بهمان گردانیده بود مع آن باغ عشق افزا شهری آبادی گردانم و آن را مشهور بنام ما و ای گل میکنم تا عاشقان و مجذوبان و پیروان یاران من در آنجا نیز برسند و زیارت کنند و معلوم نمایند که در اینجا اول آن بلبل را عشق گل پیدا شده بود و تجلی گل مشرق گشته و درین کوه و غار آن یار او لش تنهار فراق او گردیده بود و در اینجا بهار و خزان بر سر حال آن بلبل نالان رسیده بود

این اشارات است کافی بر مناسک هنما

سبب کتم خود حاجیان کعبه مقصود را

با کمال آن کار و انیان بموجب فرمان بلبل خوش احوال زاده از راه از میوه و آب و گاه خاطر خواه از آن جا و چاه برداشته از میان آن کوستان روان گردیدند و هم آن مکان را برای حیوانات آنجا همچنان سرسبز و معمور گرداشتند

و در آن زمان از زبان بلبل نالان بطرف احوال این نوها را شنیدند **عزل**

ایته الصابرون فی البکوی	قطع شد قصه بیابانا	راه نزدیک یار نزدیک است	طرقوا طرقوا الی المولی
یار با ما است نصیب ایدل	بله ای ستموولی و مولی	بله ای عشق بادی و مهدی	الله الله ز دیده سینما
هم توی منبع حیات ازل	سید سربنا تو کلنا	باید تو بلبت زنده است	هم توی اصل مقصد قصی

سر چشم اثر بوی کباب دل شد	چون دعا سوخت نفس حسن طلب کامل شد
بروزند س که بازار کرم سائل شد	نیست هم سنگ صدف کف و آثرون حباب
هر که از خود همه برگشت بخت مائل شد	یافت چون دست و عار تبه معراج قبول
کس چه داند که چه شد هر که بخت واصل شد	گم شود قطره باران چو بدریافت
بس که بالیده و بخود جادو ما منزل شد	منهب از وسعت مشرب بحقیقت پیوست
دل و اسوخته نام حنہ حاصل شد	کاشتم تخم وفادار شرستان چو سپند
آنکه دیوانه و درین راه نشد خافل شد	بر که از بستان درین راه رود گمراه است

و بجانب آن هر سیر خاصه خود هم دیده بدین ادا و ابر کشیده آنها را بیک کیفیت حال رسانیدر با س

خوش باش که وقت کار نزدیک سید	وقت طرب و بهار نزدیک رسید
هنگام هر سیر یا نزدیک سید فرو	بند را آنچه خدا داد از انواع نعیم

و در آن حال آن هر سیر یا رستوده و خصال از شنیدن این همه ناله های خوشی آن بلبل با کمال بخوشی حال در آمده



بکشورش در خوشنیتن و هم قدرت و جرات و مجال سخن و حرف و قال در یافته اول از همه شاه بی نظیر بدین نصرت			
درخت تقدیر شروع نمود غزل	بجسی ملک بجز و برداوند	اکش لب خشک چشم تراوند	نور عیان چراغ دل کردند
آفتاب بے بزره سرواوند	وامیر بآید بران حال بقابلش بدین	قال کلمه نو ختم غزل	خویش را تا کند کم در حق
ره نمود و راهبر داوند	رزم امید و بیم قائم بود	آخر امید را ظفر داوند	و تاجر فقیر دران زمان بدین
عنوان گذشتن نمود ختم غزل	تا شود خیره در نظاره تو	و دیده را سرمه نظر داوند	تا شود ره عیان زیر سایه
پرتوی از نخست برداوند			
مقال کیفیت حال خود بدین چنین قال تا ما بر کشیده هر یکی را بقدر نسبت و حوصله و ظرفش به نسبتی و کیفیت			
و حالتی رسانیده و بعضی آن کار و انیان ناواقف کار هم از اثر نا الهامی زار دران قدر گرانباری احوال احوال			
و آن همه گرفتاری و بند رسن طول امل و آمال و قید و زندان آرزوهای بسیار و تمنای محال شان نیز			
بقدر فهم و فراست و علم و معرفت آنها کمی و خفتی و سبکی و سهولتی نبشیده بودند			
کویت همو ما هر که نقشش دارد بر باغی	دلبر هر گاه هم از سفر ایما کرد	دلیل قافله عشق این نوادارد	حیرت برشش جبت کناظم کرد
تا گرد سر غشش ز رود از نظرم	عالم همه در خانه چشم جاگرد	اگر قال تو کل و امنی کردم چرمی کردم	مارا با تو بی پروا منی کردم چرمی کردم
چو موج از کیه بدریان می کردم	چو شمع ای عشق سرکش صلم ما سوت بجاکرد		
غزل نظر مرا در آئی گرت از ناز باشد			
بهزار روز محشر ندید صبح و صله			
گل یاس در گریان بلبم فغان ز حرمان			
نبود سوا عاشق بجفا و جور لائین			
شده پریشان غبارم ز قدوم نکست گل			
ز قبول و رد چه پرس که بود بحسب نیت			
ره و رسم خاکساری طلبم ز خاکساران			
دل و صبر بلم را ننموده رخ ربو			
بهین امید تا صبح در چشم باز باشد			
شب بجز گل رخ من چه باز باشد			
سفری بکوی جانان بجز برگ و ساز باشد			
ستم ست ظلم بر غیر گرت استیاد باشد			
سر من با وج رفعت زره نیاز باشد			
تو کشاده گیر یابست در حق فراز باشد			
که حبسین خاک آلود اثر ناز باشد			
پر پی گمان ندارم چو توحید ساز باشد			
باری چون بعد هفته آبادی رسیدند دیهات قرب جوارش خراب و ویران دیدند از مردم آنجا پرسیدند که این دیار			
چون نام دارد و خرابی اینجا از چه راهی نماید آنها ظاهر گردانیدند که این ملک شامست و شهر یار اینجا را تاجران نامست			



که اورا بخبری و غفلت از حال ملک رعایا بدیده تمام است بنا بران این دیار چنین خراب و ویران و ماکام است  
 همین که امیر باتدبیر از ان مردم پریشان و دلگیر این تقریر شنید بعضی دلیل روشن ضمیر رسانید که حضرت این جهان  
 ملک شام ظلمت بارت که بنده از سبب تاریکی ظلم اینجا جلا وطن گردیده بخندست سراپا سعادت سیده بود و الحمد لله  
 که خود بدولت هم بچشم مبارک خرابی اینجا را دیدند و گوش سراپا بوشش خیر ظلم و بخبری و الی این ملک آشنیدند

ر بائی داریم ز بی ثباتی عمرالم	نگذاشت که ما دوسه بر آرمیم بهم	از اشتهب و زواو هم شب و دیدیم
کین عمر دوا سپید و سوسوی عدم	پس از کرم تمام و شفقت عام این جناب امیدوارم که اقدام شریف در تنقیح	

ثابت گردانند و خدمت گردآوری مردم و بند و بست آبادی این مکان بر بنده فرمایند که ان شاء الله تعالی  
 در کم فرصت این قریات خراب را آبادان می نماید و در آنک مدت بتدبیر و حکمت این همه مملکت را به تسخیر آورده  
 و قبضه تصرف و ولایای دولت دمی آورد ازین کار و خدمت برای خود دولت بی زوال آخرت حاصل می نماید که عالی  
 را از بنده و فساد میرانان این گفت و بظرف کیفیت حال جلال بدین قال بحضور آن لبلل با کمال نوازش و کشید قصیده

ای درویش تو پیدا انوار پادشاهی	در فکر تو پنهان صد حکمت الهی	حکاک تو بارک اسد بر ملک من کشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی	بر اهرن نثار ابراهیم اعظم	ملک آن هست خاتم فو تو هر چه خواهی
بر چشمت سیلان هر کس که شرک نماید	بر عقل و دانش او خند مرغ واهی	باز از چه گاه گاهی بر سر نهنگ کلاهی
مرغان قاف اند آیین پادشاهی	تبعی که آسمانش از فیض خود در آب	تنها جهان گیر و بی منت سپاهی
درو و دمان آوم تا وضع سلطنت است	مثل تو کس نیست این علم را کماهی	حکاک خوش نویسد در شان او و غیار
تقوید جالفرئی انسون عمر کاهی	گر پتوی زغیت برکان و سفیدان افتد	یا قوت را چه سرخی بخشد زنگ کاهی
و اوم دولت بخشد بر عرش نشینان	گر حال من بیرنگ از باد صبحگاهی	ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا آخر قما بشویم از عجب خانقاهی	جانی که برق زلفت بر آوم صفی زو	بارا چگونگی زبید و دعوی بی گناهی
جور از فلک نیاید تا تو فلک صفاتی	ظلم از جهان برون شد تا تو جهان بنای	عمریت پادشا اگر کنی تهی ست جام
اینک بنده و دعوی و رجاست گمراهی	چون امیر با توقیر این مصلحت تدبیر بعضی رسانید شاه بی نظیر گواهی صدق	

تقریر او را و خود هم التماس نمود که امیر باتدبیر رحم بر حال خلق السدی نماید و حجت لستکار عدالت ای خواهد و برای بنده  
 نیز این کار بسیار صواب می نماید امیدوارم که عرض او بدرجه اجابت رسد و بر خواند  
 تر از رسد که کنی عمومی جهان بانی  
 اگر از فیض عطای تو دستگیر شود  
 همه با داری من رو نه بدویرانی



تویی که صورت جسم ترا میولائی ست	ز جوهر مگر در لباس انسانی	طراز دولت باقی تراست زبید
که همت نبود نام عالم فانی	سوابق کرم را چگونه شرح دهم	تبارک الله ازان کار ساز رحمانی
صواعق سخطت را بیان چگونه کنم	نفوذ باشد ازان قنطاری طوفانی	تو بودی ای دم صبح امیدگر سر مهر
بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی	بلاغ ملک شتاخ اهل عیس دراز	شگفته باو گل و لعلت باسانی
ز محافظان جهان کس چو بنده جمع کرد	لطافت حکمی با کتاب مسترانی	و هم دران هنگام تاجر فقیر بدین کلام
گذارش نمود که برای این عزم و خیال هر قدر زرو مال می باید بنده میرساند و نوشته ها بجانب پیشکاران خود کرد هر شهر و کان دارند روان می گرداند و هند و یها طلبیده بنظر مبارک می گذراند و بر خواند ترکیب بند		
شاهی که پناه ملک دین ست	در خور و هزار آفرین ست	نوا ده خاندان ملک ست
هم نسل شهنشاه زمان ست	هم نخل خلیفه زمین ست	آثار دلائل سعادت
در خاتم قسط در او نهفته	فیروزه چرخ چون گدین ست	تیغش بمیان کفر و سلام
آنی که کمال فعت ست	خورشید فلک چو شمعین ست	جائیکه شکوه شوکت ست
کلان است است در بار	شمشیر پنج تیر سزاوار	و هم تاجر کبیر بدین تقریر التماس نمود که بنده نیز می خواهم
که خود را داخل جماعت انصاران این جناب گرداند هر چند که در ذات خویش شرف رتبه یاران پیش که مشابهت گروه مهاجران دارند نمی یابد پس هر قدر زرو مال که درین وقت حال برای جمع کردن رجال در کار می شود بنده نیز بخندست این او را العزم با کمال بجان ست میرساند و سر خود را هم پیش این ثابت اقدام هر مقام قربان می گرداند که سعادت دارین خویش دران می شمارد و بر خواند ترکیب بند		
ای سایه رحمت الهی	وی غنچه باغ پادشاهی	هرگز بشمال تو سر
هر چرخ جلال اتومری	هر برج جمال اتوماهی	در خاتم از خدای بچون
بر نام تو گرد و در گردون	منشور او امر و نواهی	بر سلطنت تویی مطلق
نام تو یقین که می برآرد	آوازه زما و تاباهی	گردون که لطیفها برآرد
بسیار روشن ضمیر از شنیدن این تقریر تاجر کبیر و لکیر بزرگ گل خندیده فرمود که ای تاجر نادان ترا هم مع رفیقانست داخل آن یاران مهاجر خویش که از نسبت تو پیش رسیده اند میدانم که بهر امان از میان آن چنان کوهستان در ریگستان که وادی غیر فی نزع است برآمده بمیان این چنین مدینه سراپا سکینه رسیده اند و حالا کسانی که درین مکان		



با من و امان ملاقی می گردند و قوتی با ولیای دولت قاهره فقر محمدی مایه رسانند فقط بشمار مائمان گروه بسیار می درایند تا جگر کبر از شنیدن این بشارت از ان بلبل بشیر رنگ گل خندیده بسان طائر خوش حال بال بال بر خوشیتن بالیده آداب عنایات و تفضلات بتقدیم رسانید و هم همه عزیزان و رفیقانش که سی صد و شصت تن بودند میک دل یک بان گردیده بعضی رسانیدند که نافه دیان تن و جان خود را برین کار حضرت قربان و نثار می گردانیم و سود و بهبودش آتین بدست می آریم و بر خوانند تر کیسب بند

ای خلعت ملک بر تو زیبا

انوار شکوه شهریار

بگذشت صدای صیحت

در باغ زاشت قیاق و صلت

باری چون بلبل با نوازدهان

بر کل شامل تو شیدا

این اطلس نیلگون و الا

هر خطه کشید جام صبا

کیوان بدر تو پاکبانی

ای آمده نوعروس دولت

بر قاسم حشمت تو کو تاه

بر شادی مجلس تو ناهید

بر قصر تو چرخ آستانی

وی غره دولت تو غرا

در روی مبارک تو پیدا

از سقف نهم رواق خضر

گل ساخته دست خوشیتن

و زبان همیاران در رفیقان همین نواد صد شنید متاع تفکر گردیده بعد در بسیار خود هم چنین اشعار آید از ناله زار پر کشید

رباعی رسته همه بیدر سامانی

جانی که نآب است و نآبادانی

بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

حیف است ز میخانه بسجده رفتن

خزم زمانه خورم یا فراق یار کشم

بیل تو و صد هزار گردانی

و بسان غنچه دلگیر سر گریان خرم و دبیر فرو برده از زاده دل بخیاب گل بی بل خود متوجه گردیده استخاره آن کار که ناگوار

طبعش بود نمود چنانچه در آن حالت او را غیبت از خودی خودش پیدا شد و حضور محفل گل نصیبش گردید و او بجنبه روانی

و خوش خلقی خود فرمود که ای بلبل از تا این وقت حال من نیز بسان تو بمان دشت کوهسار حیران و

پریشان می گردیم و قدم را در بادیه پیالی می فرسودم لیکن بدین ناتوانی و عاجزی جسدی رسیدن بمنزل مراد

مشکل داریم بنا بر آن قدری مراعات عالم اسباب نموده با از پای بی قدری و کم وزنی بمرتبه کامرانی و خود بخشی کشیدیم

و بدان مناسبت مشارکت حالت خویش حالای خواهم که ترا هم پیم قدم قرینه خود گردانم و نیکی در تو هم پیدا کنم

تا مردمان و ناهمبیا که محبت آثار و عشق شعار پشندتن با وقار و دل با صفای خالی از ناسوای یا ترا مائل مانا

بکعبه بیت امد دیده و دانسته به پیرامونت گردانید و از صورت و طبیعت با جمال و جلال تو کمال معنوی و حقیقت

مرا شاهده نمایند و هم همه کوران و کران نیز از کشمیدن بوی انس و در یافتن خلق حسن بهیت و کیفیت خلق

کل همیشه بهار ترا در یابند و برستی وجود و تصدیق و اقرار نمایند و از زیارت این مکان خالی و عالی که عبارت و

اشارت از آن بجانب تن و دل تو کرده می آید که از خودی خود و از خواهشهای ماسوای مولای خویش خالی است



و از تجلیات و ظهورات یار پر و سر پای انوار است قدری حقیقت و کیفیت پاک و لطافت کمین را بشناسند و ترانام  
 مناسب دانسته بمنوب گرانید و تراخلیفه من نخل اندامند و مالک هفت آئیم تن که عبارت از هفت اندام  
 بدن است دانسته بر همه رعایا و خادمان که مراد از حواس عشره ظاهری و باطنی و جمیع قوی و اعضاست حاکم و کافرا  
 دانند و حکم و فرمانت را در آنها جاری و نافذ شناسند و ترا مقرری شهریار عدالت شعار نمند و بان دیگر تسلیم کار  
 عقلت آئین را انکار نهند و تن می خواهم که حالات و از فضل و ابجلاان بجنب جمال و جلال طرفه حسن و کمال و بنا و نکست  
 و کثرت جمال بجانب گل و مجمع پریشان احوال رجوع آری غرض که چون بلبل فرخنده حال سر از زیر بال خیال  
 بر کشید و در عالم مثال آن چنان مرضی گل بی بدل خود فهمید بزنگ گل چهره از نشاط برافروخته غنچه و بان را  
 تبسم آشنا ساخته چشم محمور را چون زگس شهلا و ساخته سرا پای خود را بگل نهال گل گردانیده بحالت معیشت  
 و قرب گل که پیشش مظهر گل بود رسیده بدین توانا لها کشیده همه حضار را از کیفیت ناله خویش سزوخش

و سرشار گردانید ریاضی	سبحان الله طرفه حالی ست مرا	هر خطه فراقی و وصالی ست مرا
بی چهره بریده ام جللی ست عیان	بی صوت و کلام قیل و قالی ست مرا	غزل من اندازد برون گرچه سخن می گویم
من نمی گویم اگر چند که من می گویم	نیست در نای بغیر از دم نای صوفی	تو سپند ار که من با تو سخن می گویم
و اما دگر و گلشن سخنی خواهم گفت	چون گویم سخن حب وطن می گویم	نیست جز ز گس چشم و گل عارض سخنم
همه موصوف چه گلهای چین می گویم	در سراج غم او ناله زنان می باشم	همه در تن تن در تن تن می گویم

و بجانب اسیر با تدبیر ملتفت گردیده فرمود که ای یار همو شیار عدالت شعار درین کار اراده و تقدیر پروردگار بموجب  
 تدبیر قومی نماید پس مرا بخلاف رای صائب تو کار کردن نمی شاید و بطرف دیگر یاران دیده حکم نمود که بزودی بزر  
 این درخت آن پوست تخت مرا فرش نمایند و هم یاران و رفیقان بگوشش و آمده مراتب درجات خود را  
 بشناسند و برای سرانجام این مراسم شکل و تخت که هست و عزم درست خود را مستحکم و استوار بر بندند و از سرفروزی بر این درخت  
 با من بحیث جان باختن و مال فدا ساختن نمایند و برین قول و قرار خدا و رسول را شاهد دانسته بر عهد خویش برقرار  
 مانده انقصه چون آن بلبل بکنجت باراده گرفتن ملک و تخت بر سر آن پوست تخت نشست بمقتضای آن کیفیت حال  
 و از باعث آن سمند با جا و جلال عجب تغییر احوال در مشرب شربت آن بلبل خوش خلق خوش مقال ستود و خصال  
 پدید او نمود اگر گردیده که هم یاران وفادار جان نثار و جمیع رفیقان و خدمتگاران بقریش رسیده به سخنان موزون  
 و بنجیده مراتب درجات قرب پیش آمد خود را می بینید و مله جان تر سیده بسان شاخ بید بر خویشتن لرزیده



از خد قش دور تر رسیده جایا و بیای خود ایستاده گردیدند و بنگ نقوش تصاویر تاشای رنگ گردانی بهار  
تقدیر در میان نهال وجود شریف آن لمبل خوش تقریر بیدهای حیران خویش مشاهده می کردند و اصلا در خویشستن  
طاقت حرکت کردن و جرأت حرکت زدن نمی یافتند چنانچه بعد یک زمان خود آن خلیفه سبحان بکرت بیان و آراء  
بدین چنین سخنان موزون پُر عرفان ناله بر کشید و بجانب آن همه یاران و فداوار جان نثار و جمیع رفیقان و خدنگار  
بناسبت معانی اشعار بیدهای لطف التفات نگاهای آشناد و لرزانده و هم بچشم باجلال بطرت همه جال زیده  
هر یکی را شاد و اسید و آرو خوشناک و ترس کار گردانیده بود **عزل**

شکوه فقر ملک بی نیازی کرد تسلیم  
چو شمع از پایی تا سر عالم ایجادیم  
اگر دامن نمی افشاندم از پس نامر بودم  
فرود کرده رفت از شرم استغفار و بیم  
غزل از عزت خواری امید یثیم  
زین کرد نفس قافله ملک عظیم  
از سایه گم گشته مجوید سیاهی  
چون مهر سر افکنده او دوا رفتیم

مژه هر جا شودم دولت بیدار پیش آمد  
ادب و زری دوزیر پیشستن کبر عظیم  
هوس رنگی از شوخی بعرض آرد فضولی کو  
فتنارنگی دل ادر عرض هفت تسلیم  
هر چند سرو بگ متاع و گرم نیست  
محتاج نیم لیک گرم است کریم  
لمبل نیم امروز خجالت کش هسته

با قبالی کردل بر خاست از دنیا عظیم  
بلندی سرکش است از طینت چون آبلما  
چو فرصت نیازی بود و عالم اوقدیم  
طلب کردم ز بهت خاتم ملک سلیمانی  
من گوهر است سلطان خودم و دیمیم  
از نعمت بخیر است بکفران نتوانم  
شسته بستر حشمت خورشید گلیمیم

چنین گویند که از شنیدن این فال و دیدن آن کیفیت محال باجاه و جلال لمبل با کمال دل ازان همه جال  
شاه بی نظیر در خویشستن جرأت یافته قدمی فراموش گذاشته بشرف بعیش مشرف گردیده زو یک پهلوی چپ او  
بسان دل مقام و منزل خویشستن فمیده بطرف کیفیت سرور بکنور آن اولوالامرا دستور بدین کلام کلم نمود و بای

و فقر و غنا آنچه عیان می باشد  
دوری زمین و آسمان می باشد  
یعنی زمکان و فرشتان می باشد

در ویش شرف بخش مکان می باشد  
و بعد ازان امیر با تیر سعادت بیعت حاصل نمود و آن لمبل مست در ازان

مراتب شناس است آن یار معدلت اساس اگر فته بجانب مست دست خود کشیده بغضل یک مژه و نزدیک پهلوی  
خویش نشانید و فرمود که این قدر فاصله در میان من و تو جای نشستن یا اول من است که حالا بچشم ظاهر میان  
منی نماید لیکن رتبه و مرتبه اش از جایش پیدای آید و اسید از گرم آن جامع استغرقین آن دارم که آن اولین یار  
و رفیق غار و انیس و همگسار و نیز غنقریب مثل این حلقه یاران خاص بی انکاری گردانده و چون مرتبه اش اقدم  
و ارفع از همه یاران می شناسم و رتبه آن ارجمت از آنچه تو باید و چندان می دانم بنا بران بالاس تو



جایش خالی می گذارم و ترا بعد او پای دهم بشمار می آورم این گفت بطرفه کیفیت حال آن با کمان چرخین  
مقاله البر کشیده همه جال ایقدر حوصله و استعداد معنی و مراد کلام جامع خود را فهمانید ربا — ع

بیل در محمولے سے متعلق	بیرون عدم ساغر ہے نزدیم	تا چون کر کشتن جہت ساری نمود
------------------------	-------------------------	------------------------------

خوشی صفت قدم پستے نزدیم **عنزل** دل بجائی ست یثیر و جای دگر هر یکی در دانشنامی دگر

نشد بی هوای گل دل من غنچه ام را بود صبای دگر  
ای که داری شکایتی ز قضا بکه پید کنی حسدای دگر

میکنم از شرم پخته است لطفش من حیفا می کرد بیستم را عجبست گرو بازدارد ز دست لای دگر

و باز بجانب آن هر سه یار و همه حضار محیب حال جمال جلال دیده بدین آیات و اوجلال کلمه نموده هر یکی البتہ صولہ صدق و یقین و محبت و رفاقت بشارت خلافت و خفرت و قرب و منزلت بخشیده و در محاطات و محالات شان بحد

کمال استقلال کرامت فرمود این الارض بشیر و نر شهاب من یشار من عباد و العاقبه للمتقين لا ینتوی منکم من

انفق من قبل الفتح وقاتل اولئك اعظم درجة بين الذين انفقوا من بعد وقاتلوا وكلا وعد الله الحسنى والله

بِأَعْلَانٍ خَيْرٍ لِّقَدَابِ اللَّهِ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِي سَاعَةِ الْحُسْرَةِ مِنْ بَعْدِ مَا كَانُوا مِنْ

فَلَوْ بِفِرْقٍ مِنْهُمْ تَمَّ نَابُ عَلَيْهِمْ أَنْ يَهْمُ رَوْفٌ مَرْجِيمٌ وَعَلَى النَّفْسِ الَّتِي خَلَقُوا أَحْسَى أَوَاصَاتِ سَيِّئِهِمُ الْإِنْفِ بِأَحْسَنِ

وَضَافَتْ عَلَيْهِمُ الْقِسْمَ وَظَنُوا أَنَّ لَا مَخْرَجَ لَهُمْ مِنَ اللَّهِ إِلَّا الْيُسْرَىٰ وَأَبْصَحُوا فِي يَوْمِئِذٍ فِي شِرَىٰ

استو بعد الصلوة و لو اوسع عرض له امير المؤمنين استنيد اين كلام و رسيد ان چنان مقام را

سلیقت و سلیقت انجام کار خود را امیدوار بجایت خوش دل گردید و در پای و مر به خود بین کار بر سر بسته بدین

شاه حاکم بنده را ع

[illegible]

چون نین چید ری کد را  
از پدید بریم مین مردم بر پا می  
این سرور را به بابا سید

ویر از من اسم آن تا حرفه شریف است بطور روشن ضمیر در یافته لطیف دست حلیش را با نام ترشاهه نظمه بحسب

اشاء و آن مقام خود را شناخته کهای بسیار آن مرد در دوازدهم گردید و محب و عفو و سازیدن انداز نو کرد و

ای نور تو بسم اللہ قرآن ظهور	جسمت ہمہ نور و عارضت سمره نور	اینها تو دلیل حسن و انوار تو شفیع
------------------------------	-------------------------------	-----------------------------------

ای نظر اسم بادی واسم غفور  
و درین حلقه خاص سوا می آن بسیاران با اخلاص و دیگری را دخلی نبود و

بعد ایشان تاجر کبیر مع آن ده یار بشیر رشت به عیش رسیده حکم شنید که بمقابل نشیند و بیرون این حلقه اول حلقه ثانی







خدمت و کار تقدیم رسانیده هر یک میندارد از خوش دل و امیدوار زیاده گرانیدند و کسان تاجر کثیر و جهان حال قدری زرو مال آبنار رسانیده هر کدام را دستار و فوطه و شال نخشیده بسلا مگاه برده آداب عنایات و تفضلات او اگر بخشیده او اکنانیدند از شاهانه آن حال بلبل کمال خوش حال گردیده بطرف امیر با تقدیر طفت شده فرمود که از ان سی صد و ده یار صد کس برای پاسبانی و محافظت بجنوزنگاهار دوده تن را برای خبر آوردن هر چهار طرف محمود گردانند و صد جوان را تعیین این رعایا و زمینداران نماید که بر هر چهار طرف سرحد خویش پنجاه پنجاه کس بنشانند تا از هیچ سو نفوذ و راهزن را بدرون این دارالامان نگذارند و هر جانبی که قطع الطریق نمودار شوند خبرداران می نمودند بجنوز رسیده خبر کنند تا یاران و گریز ملکات معاونت برسند و در آن حال بلبل کمال بدین قال فدا بر کشیده همه

رجال اذل جگر و گریز کشیده بحسب کیفیت حال مشرف گردانید غزل	ساقی بده آن دشمن بپوشش خردما
کامد زانل عشق و جنون نامزدما	در مملکت عشق بود چار خردما
غافل شوارز خرقه پوشیمه فقرم	اگر از جنان ست اگر حبس و نایم
شومین بدن لاله رخ سروستما	وقت است که هست برسانند و ما

غزل در طریق عشق باشکار افتاد گے	همچو نقش پاسبانی داریم با افتاد گے
در جهان بر بوریا فقر شاه می کنم	تا مرا شد سایه بال هما افتاد گے
در غنا و فقر طالب می نمایم کتاب	از گل قالی و نقش بوریا افتاد گے
دشگیری نیست به از خاکساری در جهان	و از راه شد درین مزرع عصا افتاد گے
پیش خود برپاشدن صورت کجا گیر درمن	همچو شخص سایه ام سرتابا افتاد گے
آدم خاکی ست سجد و ملائک بلبلا	آفرین بر خاکساری حیدر افتاد گے

در غریب است عز و جاه مرا	فقر کرد دست پا و شاه مرا	میرسم من بمنزل مقصود	نجات سبزه خضر راه مرا
--------------------------	--------------------------	----------------------	-----------------------

امیر با تقدیر استماع این حکم و تدبیر خیلی خرم و خوش دل گردیده آداب حکمرانی تقدیم رسانیده آن رعایا و زمینداران را بخوشی تمام از ان مقام رخصت کنانیده خود حسب الحکم کار بند شده بر هر چهار طرف که سرحد آن نایات بود بقتسمی تمام نجات و مورد چال قائم گردانید که بدون حکم آن بلبل پرند را محال پرزدن و دران دارالامان نبود و دیگر زمینداران و سرداران و امیران آنجا را که واقف آشنا بودند بطلبی و اسید و رعایات سلطان بختیار و متوقع خدمات انعامات گردانیدند ملازمت کنانید و بیکانهای متعلقه شان رخصت دهانید تا بر جامی خود با خبردار مستقل بود منتظر وقت اشارت بشنید



خوش کردت قلیل آنجا ای خراب بطرف آبادی رسید و از آنجا هزار کس از مردم زمینداران و غراب آمده بخوشی تمام  
 بخدشت بلبل شیدای بیعت نموده داخل جماعت انصار و مدوگارش گردیدند و دیگر مردم نواح و اطراف آن دیهات که از بیعت  
 امیر بابت گیر کرده شده بودند هزاران بودند و چون این مردم نورسیده بوقت بار بحضور بلبل خوش گفتار سیر رسیدند  
 بموجب حکم آن مراتب شناس پیرامون آن چهار حلقه دیگر حلقه با پاسبانانیدند و از سبب تقدم و تاخورد و بقیه لیاقت  
 و خدمت خویش در آن مقامهای پیش جامی یافتند چنین گویند که در آنجا تاجر فقیر که رتبه اش پایین تر از آن یاران  
 اقدام و سبق بود و دوستی آن بلبل شیدای آن قدر مال خود داده که هیچکس درین امر با او برابری ننموده چنانچه بدین  
 اختصاص خصوصیتی پیدا کرده داخل حلقه آن یاران خاص گردیده و دیگر سبب قربش آنست که تقدیمی به نسبت  
 دیگران هم داشت و از غایت خوش خلقی و حیاء و مروت او بلبل شیدای چنانکه بعد ماه منیر از تاجر فقیر راضی و خوشدل  
 بود و از دیگری نبود چه در تمام عمر از قوی و فعلی صادر نگشته که بلبل را از آن بخشی و طامی پیدا شده باشد و دیگر عده کارهای  
 آن یار بکار آنست که در وقتی ناله های بلبل را در زنگ گهای گل جمع گردانیده از پریشانی و مداخلت بگذاشته  
 و زغن محافظت نموده گلدسته ساخته است که از آن بلبل چهار صاحب دلان راحت پیدای آید و چشم خویش صاحب  
 بصیرت آن نوری افزاید و گوش اهل هوشش عبرت و خبرت می درآید و دماغ صاحب ناغان بوی انس طایمان محال  
 می نماید از کار و بار آن یار که امیر بابت پیرست چه اظهار نماید که از سبب او بچه مقدر اراقت دارد و کار سلطنت و خلافت  
 پیدای آید که هر واقف و مخالف آن را خوب میدانند و از جزئیت شاه بی نظیر با مهربانگیر از خصوصیت پیروی ماه منیر  
 بدان آفتاب عالمتاب چه تستیر کنند که هر که و هر جهان از مصیبت و عینیت ایشان خبر دارد و از زنده و زده عالم اقراری آید  
 که هر چون ماه پرتوی ندارد و در تمام آفاق چنین یار یگانه روزگار و بی نظیر زمان نمی نماید و چون مهربانگیر از سر کرده اشیر  
 بطرف عالم دیگر سیری فرماید این عالم ظلمانی حکم شب بجز پیدای کند ماه است که بنیابتش احتی می نماید که نور هدایت را  
 از هر خویش اخذ نموده این جهان شام نمار باسان نیروزی گردانند و آن نجم سعید بی نظیر است که راه سعادت و ارشاد  
 بهالیمان می نماید حالا همان بهتر که دریافت کند این کار را حواله بفهم مردم بهوشیار نمایم و اظهار این اسرار را در پرده پستتار  
 گذاشته گفتار بقیه آن اسرار و آیم که در مدت قلیل آن دیهات خراب از زمین و برکت اقدام آن بلبل خوش نظر حسن  
 ترو آن امیر بابت پیر و از آن زراپاشی آن تاجر فقیر آبادی و سرسری درآمد و فوجی بهم مجتمع گردید چنانچه این خبر به شاهی  
 آنجا نیز رسید که درین روز با میان فلان قریات که بی چراغ و خارج از جمع افتاده بودند درویشش بنیوا که بلبل بنیوا  
 نام دارد و جماعتی از مینوایان با و رفیق اندر سیده آن خراب را آبادان نموده بجدی خبر سی و وادگری می نماید که هیچ



ظالمی و مفیدی را دست تصرف بران نمی توان رسید و آن همه بنویان عجب آئین و طرفه عنوان دارند که خوشتر بر  
محمدی می گویند و لباس براق بطرز طلسمه و مخصوص دارند و همها و گله پوش و تیغ حامل و علم پرورش می بایستد و بسیار  
کسان بقیق انداز و ترکش بندی نمایند و اکثر کمانهای چوبین و ثرومین نیز با خود دارند و با هم دیگرشان بجای اتحاد و محبت  
می نمایند که اگر کسی از باشندگان این مکان یکی از آنها مخالفت می نماید همه آنها مجتمع گردیده جانفشانی خود را بر او ریخته  
نمی دارند و اگر از میان آنها کسی بندرت از راه بشریت مسه و نادانی و غفلت عصبیانی و خطائی و فساد و فحش می  
می کند یا ران مستقیم الا جانش تا دیب می کنند و بسزای کارش میسر یابند و قصاص می گیرند و یادون خوشها  
و ارشان مقتول اراضی می کنند لیکن دیگران را برودست ساینده نمی دهند و صلاح و تقوی وجود و آثار و وفاداری  
محبت شعار دارند که بیان جمیع اخلاق حمیده آنها که سخاوت و شجاعت و عدالت و عفت و غیره باشد تفصیل بسیار  
دارد و غرض که کلی و وضعی معینی دارند که اگر کسی در جای کدام شخص آنها را می بیند بی گفتار و اظهار درمی یابد که از یاران  
بلبل میو و از جماعت مردان محمدیان با وفاست یعنی که سواهی کار صلوٰه خمس که شعار محمدیان است علی دارند که آن را  
صلوٰه دائمی می خوانند بدان کار بدون گفت و شنود و اظهار پیدا و آشکاری گردند که اینها از جماعت محمدیان هستند  
و باز در هر کار و گفتار و هنگام نشست و برخاست و سکون و رفتار و زمان خورد و خواب و شغال ادا کارش که کلمه طیبیه  
و کلمه شهادت و کلمه تحمید و کلمه تسبیح و کلمه استغفار و کلمه ذکر باشد و بنود و نام پروردگار که اسمای حسنا می خوانند  
در هر کار و گفتار و وظیفه دارند و آن همه کار و اکار و جلسهای مختار خود را ذکر کشی می خوانند و دیگر کلیات ضوابط آداب  
بیان خوشنیت دارند که بدون منسلک گردیدن بمیان حلقه آنها که بحقیقت صورت بمثال سجده بر ابرامی نماید جمیع حقیقت  
و کیفیت اعمال و اشغال آن امام زمان و اولوالامر مومنان و مسلمانان در دریافت و شناخت هیچ عاقل زمان و  
دانای دوران هم نمی در آید با بجمه چون شاه بی خبر این خبر را شنید بکار پردازان گفت که از محصول دوشاهی را  
طلب نمایند اگر مالگذاری بواجبی می نماید زنهار ازین کار خویش مانع نمایند بلکه دیگر دیهات را نیز با جاره او سپارند  
تا بناطرح جمع آبادان نماید و در جمع آن هم افزای غرض که باستماع این حکم شاه و وزیر بلبل خوش تقریر و امیر بده خوش  
دل گردیدند و مالگذاری بیش از معمول نموده دیگر دیهات و پرگنت را بناطرح جمع تصرف خود کشیدند و سرحد حکومت  
خود را تا پایی تخت سلطان رسانیدند و روز بروز جمعیت و زور پیدا کرده هر روز زبان آب سبیل تبریل زر تحصیل  
آبی بنیاد و تختگاه او می رسانیدند و در آن زمان همه رفیقان و یاران از زبان و دهان شاه بی نظیر و امیر باتیر و خنجرین  
نوا و تقریر اصغامی کردند و با ع

نوا و تقریر اصغامی کردند و با ع	عارف که دماغ آگه افسر است	استی و عدم سواد فرمان بردار است
---------------------------------	---------------------------	---------------------------------



آن را که قضا منصب شاهای بخشید

در هر کشور که ره برد کشور اوست

رباعی

موج دم صد تیغ تلماطم گیرد

ما ظلم مکانی جسمم گیرد

اما هر جا بد تنگه اخلاق

آفاق چو صبح یک تبسم گیرد

و در آن وقت حال از آن

بلبل خوش حال این چنین قال می شنیدند

سیرگاه ناله مالا اسکان گزیده است

هر چه در عالم بود داریم منظور

که شگفت نهادل من گلستان گزیده است

باد میان نار مجست بسوختیم

آن مرغ زار است که از مرغزار است

در پرشود مین و بسیار جهان چشم

این دروازیست که دار اعیار است غزل

هر کجا جزئی است آغوش گل خوابیده است

یہج جا چون گوشه بی طلبی نخواهست

چون ناخن و مو به تنگنای هسته

بر دوش خود بدین که چه زنا گشته است

سنگین دلی ازین چه بودیش جهان

تا از خیال روی که گلکار گشته است

مشغول گذاشته ظلم و زبان اباظهار احوال گل می در آرم و اخبار خوش خلقی اورا هم گجوش سامعان با هوش میرسانم

بیان افتادن گل بریا بعد غرق شدن بلبل شیدا و رسیدن به یار مهندستان

و ملاقی گردیدن ماه شیر با و در میان کوهستان و فرمودن پیش او حرفهای با عرفان

چنین گویند که اگر چه شاه فلک قدر گل بی پروا را بعد غرق شدن بلبل شیدا بختی برب آن دریا ساخته بحفظ و حرست

تمام ساکن گردانیده بود لیکن شبی بعد از چند گاه آن گل بخار که دائم چون چشم نظاری خواب بیداری بود دگاسپانان را

بجواب دیده قابوی وقت یافته شبکه انش سگاه را با آتشگی شکسته از انجا بر جمید و خود را بدریا رسانید و بسان موج تیاب

شور عشق با بلند از آسمان گزیده است

این جرس خضر ره صد کاروان گزیده است

می تراود یک چنین رنگ بهار از عشرتم

این کارگر بر آید پس کار کار است

هر بلبل بگلشن باراه که برود

با غم بسر برم که او یار غار است

منصور گفت بر سر دار صفای عشق

انچه دل میخواهد از اظهار مطلب آه نیست

بلبلم بسیار دید از باغ و راغ این جهان

جز کا ستن آخر چه فزون آمدن است

غزل نامحور زلف کافور دگر گشته ام

چون آفتاب ساغر سرشار گشته ام

موج شگفتگی زندا ز گریه چشم من

بالجمله اکنون این بلبل هو شیار را مع آن همه یارانش که درین معامله و کار آن دیار

مشغول گذاشته ظلم و زبان اباظهار احوال گل می در آرم و اخبار خوش خلقی اورا هم گجوش سامعان با هوش میرسانم



بروانی آب روان گردید و بعد در بسیار پاسبانان خبردار و بهوشیار گردید و چون آن گل بی پروا را بجا پیش نبرد آن  
غرفه را مانند چشم حیران کشاد و دیده راه رفتن آن نورخانه فمیده اشک است ریختند و با هزاران ناله و زاری بگریه  
این خبر و حشت اثر بر جمع شاه فلک قدر رسانیدند چنانچه بازان حیران و سرگردان از جای خویش بکرت و آمده بسان  
عکس فلک خنجر در ایدر ایدر انداخت و همه امر و خواصان و تمامی کوکبه آن سلطان که بزنگ و نشان تابع و پیرویش بودند  
نیز آب افتاده غواصی را کار می فرمودند لیکن چون آن گوهر گمشده را بدست نیاوردند مایوس گردیدند و گم گردیدن آن گل  
نازک تن را بسان رفتن بوی گل پدیدن زنگ گل فمیده ناز و ترو و تملاش تر گردید و خوشی تن را از دریا بدر کشیدند  
بودن آن نسرین و نسرین غم غنیمت فمیده در احتیاط و محافظت شان بدل جان می کشیدند آنکه آن گل افسرده  
و پژمرده که بسان خار و خس خود را بروانی دریا سپرده بود و هر دم جدیدی می نمود که در آب فرو نشیند جامه تن را از  
زنگ حیات پاک بشوید و ازین آفت افسردگی و پژمردگی تن و جان خود را رها نماید لیکن چون آن شاه مهر و در بازویش  
بود تا شیرش هرگز غرق نمی گردید و چنان محسوس اوی شد که گویا کسی بازویش گرفته بطرف بالای کشد و فرو رفتن نمی داد  
و در آن وقت و حال اگر چه از غایت غم و ملال جامه و تن خود را فراموش کرده بود و گریه و چنان تصور و خیال می نمود  
که این انجذاب و کشش باطن بلبل بند پرواز است که یک دم از خود جدا نمی سازد و بجانب پستی نمی گذارد و بی اختیار  
ببگ گل حایمی درید و بسان بلبل چنین ناله و فغان می کشید که ای بلبل این بگ گل را که زنگش شکسته و اوجست تمام خود  
گسته است از منقار جذب خود بگذارد و آب درآید و جامه تن خود را از زنگ خام هستی پاک نماید و قضا را بعد دیری  
بر سر حالش یک تخته چوبی رسید و در آن وقت آن بیچاره را علاج که از دست پازون عاجز گردیده بزنگ نه بر روی آب  
می رفت بر آن تخته نشست اما اگر آن تخته بطرف ساحل و کنار میرسد باز بکمیچ دستهای نگارین خویش آب حرکت داده  
آن زورق خود را دریائی میگردانید و در آن چنان وقت محال بعجب کیفیت احوال بدین چنین مقال فوای می کشید غزل

دارم سحر عشق خیال کناره	دست امید بر کمر تخته پاره	در آب غرق شیشه بر تنم گشته است	از هر نفس فتاده به شیشه پاره
بودی بر اودعه او که قیامتی	ای گل منور و تو همیشه چاره	چنانچه دردت چند شبهار و ز بدریای شور طغی گردید	

قضا را در آنجا از منی یک مجاز به تبااهی می گردید و هرگز با در بر سر حالش نمی وزید و آنکه وزاد آن کشتی شینان هم  
بنزدیک تمامی رسیده بود که درین انشای یکایک تخته آن گل به پیش نظر آنها پیدا گردید و بزودی ملاحان زورق خرو و نایند  
او را بر آن نشاندند بالای آن جهاز کشیدند تا بهین که قدم مبارک آن گل بر روی کشتی رسید از قدرت قادر مختار با درو  
وزید و آن کشتی از تبااهی بجانب منزل مقصود راهی گردید و چون آن محروم کشته از تصرف آن گل روی بشتی گریه کرد و



کشتی مشاهد نمودند سر بر اقامت سوار گشتن سودمند و در نظر آتش گذرانیدند و از دل مجان معتقد گشته دعا های بجات و رفع لیات در حق خود می طلبیدند و به نیاز و آداب تمام به پیش او آب و طعام آورده با کاح و ابرام می خورانیستند و در آن وقت حال آن ناخدا و هم هر یک کشتی نشین جدا جدا بدین چنین قال فرمایند در پاس

رودت دریای حسن طاعت مرجان	زلفت عنبر صدف حسن در دندان	ابر و کشتی و چین پیشانی موج
گرداب بلا غیب و حشمت طوفان	چه قاستی که ز سر زاندم همه جانی	چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
ز صورتی که گل از گلستان فرو ری	ز قاستی که سی هر و مرغ و بستانی	باری چون کشتی بمنزل مقصود رسید

اهل کشتی خواستند که آن حورای بهشتی به همراه ایشان فرو آید و بختانهای آنها در آید و رفاقت شان قبول نماید لیکن آن نگار قبول آن کار ننموده به تعجب روی آنها بزرگ گل خندید و یکایک بیاب از جای خود بر جمیده باز خویشتر را در آب انداخت بمشاهده آن حال همه رجال بر حال پر طلال گردیده شتاب کنند با انداخته او را از میان آب کشیدند و چون باز آن جان باز ابرو شست بر کمال دیدند و او را اگر بدان و پر طلال از صحبت رفاقت خود معلوم نمودند ناچار بوضع خودش گذاشته بهیچون نیاز نگذاشت نمودند که اسی جان باز خوش انداز اگر تو نشان خانه و مکان خود را بامی دهی بهر ملکی و شهری که خواهد بود بجان منت ما را در اینجا میسر یابیم و این خدمت اسعادت دارین خود میداریم از شنیدن این نوا آن گل بی پروا بزرگ گل شنیدم رسید و چشم پر آب گردانیده و لبان غنچه آه سر از دل پرورد کشیده برخاسته

معدومم از خانه نباشد خبر مرا	آمد چو آشک پیش بطنه سفر مرا	رباعی بی خانه شناسم نه مکان گیر
دل باخته ام با تخیل دیگر	یارم بسفر رفت و مرا می باید	رفتن بی بی او بجهان دیگر

در آغوش محبت ناز پرور طغسل بدخویم	فلک هر طور گردد جنبش گمراه می داغم فرو
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه می پرسی	فلک کشید ز گرداب و در کنارم سوخت

و بجانب آن مردم سراپا الفت و شفقت کمال لطف و رحمت نگاهی ننموده فرمود که تا این قدرت کار پردازان تقدیر این گل خمره بی تقریر از آب تخته بند و اسیر داشته بودند و حال می خواهند که این بیچاره دریائی را صحرائی گردانند یعنی که بشورش جنون و آورده بصحرادانند و زنجیری از دانه های آلبه پایش در آند و بمجب کیفیت حال بدین چنین قال حب حال بقیمت تو ابر کشید که همه سامعان و حاضران را گردان و بد حال گردانیدند در پاس

شوق ما را بشت در سیراند	هر سوخوا به بهیچون میخواند	اینجا چه خرام و کوس و برگ مستم
ستی بهار رنگ می گرداند	رباعی در ورطه عجز بی سرو پا ندیم	طاقتها جمله رفت و تنها ما ندیم



یعنی بتلاش یاس چون صبح گهر سوداے داغ غم جسم من چاک پیرا بن گل کرد رفخار کجا سر دیوانه کجا سایه دیوار کجا هر کجا باشد غم خواهد بجز خواهد بر	از بجز گدشتیم و بخود و ماندیم از رنگ جنون من دل خسته پیر یار بسیار ولی یار و فادار کجا بر در کعبه و در است هجوم مردم چون گهر بروی خاکم چون هوا زیر آب	رباعی دیوانه بیتا سبب حرام من چون گل همه تن چاک گریبانم غزل می گریزم ز همسایگی آبادی کیست گوید که بود منزل لدر کجا فرو دلی دارم از دوری تنفس
گلی در غزل بلبله در نفس و بهر آبادی و دیهی که میرسد مردم آنجا دیدن او را تماشا می عجیب دانسته گردش مجتمع می گردیدند و از هر چهار طرف پنجش می دویدند و نزد و تحالف میار خود می گذرانیدند و در حال صورتش شیفته و الهی گردیدند و در آن چنان اوان از زبان و دهان آن وحشی زمان این چنین سخنان می شنیدند غزل	این گفت از آن مردم کشتی با هزاران بی مروتی و سختی جدا گردیده راه صحرا بر گزید و بهر آبادی و دیهی که میرسد مردم آنجا دیدن او را تماشا می عجیب دانسته گردش مجتمع می گردیدند و از هر چهار طرف پنجش می دویدند و نزد و تحالف میار خود می گذرانیدند و در حال صورتش شیفته و الهی گردیدند و در آن چنان اوان از زبان و دهان آن وحشی زمان این چنین سخنان می شنیدند غزل	سینه چاک است و جگر ریش و دل افکار مرا کرد و رسوای جهان عاقبت کار مرا مادست غم نهاده بر سر در بلبل و گل نبود حسرت و زو
کرد عشقش چه بصد و در گرفتار مرا چرخ را ظلم ازین بیش چه خواهد بودن غم پاس فشرده در گل ما شکوه مشرق حال ما	آه صد آه که این بوی تن آب رخم و او محض نعل خود جالس خار مرا در پای عمیم و گوهر اشک گذر اگر به بکار این گل	کشته کشته بساحل ما ای عقده کشای مشکل ما چون مردم بسیار گردش و چون مردم بسیار گردش
مجمع می گردیدند و از آن کار خیلی و رنگ پریشان حال می گردید و خاکی بروی خود می پاشید و آن ماه درخشان را بر زیر گرد و غبار می پوشید لیکن آن پرده و حجاب حکم جامه عنبری و خاکستری رنگ پیدا کرده بر بدن و جبهه اش چسبان و زیبا تر گردیده خاکی بچشم تماشا یان نمی رسانید بلکه بیده آنها اثر سر نخشیده در بینائی شان افزوده جمال با کمال او را بنال شخص صندل و غیره مالیده و عنبر خوشنما تر می نمود و چون این کار کرد و غبار هم که در وقت و غبار خاطرش را نمی نشانید و حشت بر حشش می افزود و بسان و حشیان از مردمان رم نموده راه بیابانی و کوهستانی که صلا در آن مکان گذر آدمیان نمی نمود برای خود اختیار فرمود و در آنجا جانوران و وحشیان پر پیرامونش رسیده با او نسی پیدا کرده گردش جمع می گشتند و او را در آن صحرا هم تنهائی گذاشتند و کلبه و کلبه می شتافتند و در آن چنان وقت حال آن گل پریشان احوال بدین چنین قال حسب حال نوامی کشید رباعی	آه صد آه که این بوی تن آب رخم و او محض نعل خود جالس خار مرا در پای عمیم و گوهر اشک گذر اگر به بکار این گل	کشته کشته بساحل ما ای عقده کشای مشکل ما چون مردم بسیار گردش و چون مردم بسیار گردش
میرانم که در آتش و گاه در آب و چون چندی آن گلخانه را بیان آن کوهر اقامت نمود و از راه نقدی که راه منیر که برای شاه مهر و بطلک یار	چشمه مکر از آبله پا جوشد تا صورت راحتی توان دید بخواب	طاقت ما را درین بیابان خراب تا صورت راحتی توان دید بخواب



می گردید در آن کوستان و تاج گردیدید که در آنجا یک مجذوبه دلربایمانند که اثر دم و نتیجه قدم او در همه جانوران و تمام آن مکان ظاهر و پیداست که هیچ حشی از وحشت نمی کند و هر گوشه و مکانی دلگشی و گیرانی دارد که ز قدم از آنجا برمی آید و نودل جدا شدن از آنجا می خواهد خیلی متعجب و حیران گردیده آهسته آهسته خراسیده بنزدیک آن دبستان سیده سلام بنیاز تمام او نموده بر اقدام خود در آن مقام ایستاده گردید بمشاهده آن جمال باجلال هیتی و دشتی بر دل و جانش مستولی شد که تمام اندام او بسان شاخ بیدر خود می لرزید و از اثر حال آن صاحب کمال که در آن وقت حال کیفیت احوال خود آورده بزرگ غنچه سرگریبان فرو برده بود متاثر گردیده زار زار ناله و بجز و نیاز بدین اندازه از بلند گزانی که اسی کریم کار ساز و امی رحیم بنده نواز پیشین این ظهور و انوار و برکت این کیفیت آثار مراد این نامراد را بر آرد آن چه در آثار را ببيان دستهای خالی من در آرمین که گوش آن مجذوبه صاحب حال این آواز سوال آدمی ز او پرسطال رسید چشم منمخور خود را که مستی می محبت فراهم آورده بود و بزور تمام کشوده بجانبش دیده بوجب کیفیت بدین کلام نگنوده

غنچه دوان خود را گل گردانید غزل	بسته ام بر روی خود از گوشه گیری پرده را	کس ندیده و ندیده مرگان بهم آورده را
کر میسجاسی نمایم ناله بسیار من	زنده می سازد تمامی در دای مرده را	شوکت شاهی براه خاکساری دیده ام

و بناد و هیبت و صلابت شاهانه و طرز مردان و مردم چشم منمخور خود را با او و چار گردانیده فرمود که خواهند گان دنیای بیدار مرادین ویرانه و کوهسار هم سکون و قرار نمی دهند و از من بیچاره نامراد چه مراد منخواهند و باز آن ست سرشار بدین اشعار آید از کلام نموده قطرای اشک خونین را بکست از خود چکانید غزل

خوشم بوحشت و آتشگی شعار من است	رسیده هر که ز من یار غمگسار من است	مرا بشارت عفوای کریم در عرصات
همین بس است که گویی گناهکار من است	چه کوه بار امانت فشرده پایلم	که پشت طاقت افلاک خم ز بار من است
نغمه گدازد و روزی بس بر دجامم	بزرگ عمر ز پهلوی خود مدار من است	چه گرد باد اگران جانیم بلاست هنوز
که بار خاطر از رنجه غبار من است	زیش راه برانید قیصر و جسم را	که آمد آمد آن طفلانی سوار من است
نمال بی برو بارم قبول کرد خزان	رضای دوست مقدم بر اختیار من است	ماه سیر روشن خمیر ز شنیدن این قال

و بدین آن حال مجذوبه با کمال حقیقت و کیفیت و حشت ملال و خاطرش را در صحبت بجال خواهان نیامال معلوم نموده بهر بقیاس التماس نمود که این بنده بی اساس نیز از مدتی ترک نیاموده از مخالطت اهل دنیا و حشت حاصل کرده بویرانها و خرابیهای گرد و از خدمت و ملازمت چون تو صاحب قصر و مکر است حصول دولت آخرت می خواهد

بلاک خویش ز چشم تو آرزو دارم	طلب گوشه نشینان کنند حاجت را	آن مجذوبه با کمال از شنیدن این قال
------------------------------	------------------------------	------------------------------------



باز کیفیت جلال بجا نباشد و ده فرمود که درین خراب پرورد و طلال نه از اطفال رخصت و کرامت باگم لات ست و زیان  
حقائق و مساوات شور و گران ست بلکه در اینجا خواهان دین و دنیا را جواب صاف ست پس ای مردجویای آخرت تو  
پراعت جرات دل در دست مری خراشی و مراد و آزار بسیار مبتلا می گردانی که نه تو از خدمت من مراد خود  
می یابی و نه من از دین تو دل شادی گروم و هر چند که درین دایره اثر پرورش در تو مناسبت انسانیت می یابم و هم  
تراوند و اصلاح آثار می بینم لیکن تا بنهم شستن مردوزن بیک مکان مناسب نمی دانم بنابراین ترا بخصو خود  
نمی نشانم این گفت با اشاره حرکت دست او حکم رفتن بجانب پشت نمود و بگوید **صحرا فراخ ست ای پسر تو گوشه ها گوشه**

همچون تلخ از گشت نه تو خوشه مانوش **ماه منیر** خبر ازین اشارت و تقریر مرضی و مراد آن صاحب روشنی ضمیمه معلوم نمود

یاز بنیاز بعضی رسانید که ای مجدد و پادشاهی این معنی تو خود خوب میدانی که طالب اله نیاموش طالب حقیقی محنت  
و طالب المولی مذکر پس بحقیقت من ترا مردومی دانم و خود را زن می شناسم لیکن از آنجا که باعتبار صورت و مجاز نام  
مرد و خود می نهم و ترا زن می بینم بدان سبب من ترا دختر خود می خوانم و بفرزندی می گیرم و آنچه حق خدمت پدری ست  
ای مردیم زمان بیان این ویرانه و کوهستان با تو بجای آرم پس ای معصومه پاک بی و سواس بیباک بهر خور و دلی  
و نوشی بی و پوشیدی که دل می جانت خواهد و خاطرت میل و رغبت نماید بفرما که من بجان منت بخدمت تویی رسانم که  
خوشی دل خود و سعادت دارین خویش من آن می دانم و برای خدای دختر مرا بنام خود کن با خیر ترا بران نام خوانم  
ای بحقیقت پسر و نو بر و بصر و هم بدید پاک نگاه نفقت ناک بجانب تو کنم نظر و هر چند که **حسن** بچید که می تواند دید

من صحرای که می تواند چید **لیکن** بقدر حوصله و بدیقتی بهر ازین حسن یوسفی بردارم که این فرزند بلند را بهتر از

تجایی صوی و صافیش بر سیه **آنچه** علمی کان عشقه نو تقری ای پسر **در تنی** همچون صدف درای لطفی گیر

تجین که آن کس بی پروا از آن مرد که این چنین حرفهای بمرور میباراشنیده می نمود فرمود که ای بابا من نیز ترا برای  
خدا پدری بزرگوارم چرا که دل ترا بحال بیسان خدای شفیق و مهربان نمیدم لیکن از نام من نابرخوردار چندی پرسی که  
فرزند بکارم و خار دل انگار نام دارم باری ای پدر مهربان تو خود بفرما که چه نام داری و بچه من سبب دست دادن  
من می گذاری او گفت ای دختر نیک اختر من با خیر است و منخسف می خوانند تجین که آن خار دل انگار این نام بزرگوار  
شنیدنی اختیار نام و آبی بر کشید و گفت که سبحان الله بیشتر ازین روزهای سیاه شب ماه منیر را دیده بودم یا  
درین وقت تبار نام ماه منخسف را شنیدم آن ماه زار و زاری اختیار رنگ ابلال بر خود کاشیده و از زار زار لاله گفت  
که ای خار دل افکار ای و حالت خزان عین بهار ما نیم که پیش ازین ماه منیر بودیم لیکن حالا که از مهر جاگیر خود در حجاب



<p>نشداده ایم بهم پنهان گشتی شد</p>	<p>رباعی عمریت خمیده خیال خویش</p>	<p>خیال زده جام انفعال خویشم</p>
<p>بر صفحہ آفتاب چو تصویر ببال</p>	<p>نخلت کش نقص بی کمال خویشم</p>	<p>بمخبر شنیدن این سخن آن خار</p>
<p>بی اختیار نالید و فریاد بر کشید که ای بیای و گیر تو بوده ماه منیر که من ترا نشناختم و تو بهم مرا شناختی که من دست زنا به غارتشین ام که بدای بدش گل گزیده بودم و مهر جاگیر تو ببلبل شده بود <b>آباز از قدرت قادر و باجلالان</b> من کل محال</p>		
<p>رسیده از ان بلبل خوش مقال تو جدا گشته سسی بخار خراب حال گردیده ام</p>	<p>ز و هر چرخ بعالم چکار و بار شدست</p>	<p>که در آنچه ببال و گلی چو خار شدست</p>
<p>بر آید آرد و دوستان حسرت شد</p>	<p>رباعی سحران چه قدر زشت بچشم غارت</p>	<p>بر مردم گشت دیدن ما عبرت</p>
<p>زبان آن گل بی بدل شنید خوش دل و دیوانه تر گردیده بلا گردانش گشته مفصل حقیقت مهر جاگیر خود را پرسید او بیان نمود که ای ماه منیر چون آن مهر جاگیر تو ببلبل و من گل گردیدم و تو برای تحسین شاه مهر و باهنر از ان در دو فغان</p>		
<p>از ان بلبل لان نخست گشته روان گردیدی تن که در ان وقت سراپا چشم و گوش بودم حال تری دیدم و قال ترا می شنیدم لیکن چون زبان لال داشتم طاقت مقال شد اتم باری بعد رفتن تو تا جاری بر سر حال آن نهال رسید</p>		
<p>و او را برداشته پیش شاه ایران رسانید و او بعد آگاهی یافتن حقیقت و حال بلبل و گل از زبان بلبل برادر خود را که پادشاه توران بود و آن شاه مهر و پیش خود داشت طلبید و بر آتا پاشید بهمان زبان از قدرت سبحان آن سخن و توان</p>		
<p>بهیست اصلی درآمد و از ان هر دو شاہان کی بلبل و بفرزندی خود و دیگری گل را بدختری خویش برگزیده با بسیاری محکمت و تمکین بهم نسبت مناکت و تامل بخشید لیکن چون بعد چندی مفصل حقیقت عشق بانی بلبل و پاکدانی گل را</p>		
<p>معلوم نمودند که اینها با هم گیر کار عاشقی و معشوقی و طالبی و مطلوبی دارند و اصلا کار و بار ندارند بی بیان فی الزمره با بی نامدن مثل بلبل دختران خود را که نسرین و نسرین نام داشتند با بلبل که خدا ساختند چنانچه بعد سالی از ان هر یکی پسری متولد گردید و آن گل مقتضای خوش خلقی هر دو نونهال را یکجا خود را آورده بفرزندی برگزیده یکی اینک است</p>		
<p>خویش و دیگری را نسبت بلبل و نسرین سسی بشاهزاده خوشبو و شاهزاده خوشگوارانید و آن هر دو بر خود واران احمق خوشترن نزد آن شاہان گذاشته برای دیدن شاه فلک فرصت گردید و چون بسیر در عرستان بلبل و نسرین</p>		
<p>به تعلق خبر آمد سپر شاه فلک و نیز از جای خود بنا بر استقبال بکرت در آمد آن سوی آب خیمه و نزول اجلال فرمود و در ان وقت بموجب حکم بلبل اول همه شکر و گل و نسرین و نسرین عبودیت نمود و بلازست آن شاه رسیدند و بعد</p>		
<p>از ان بلبل تو گشتی خاصه را که ز گنبد چشم من بود و بیان مروم دیدات و آب شامی نمود طلبیده آبین نگاه</p>		



دران خانه بربشت تامل احاطه آن کشتی را دریائی گرد و دایمی که دریائی گرد یعنی همین که آن زورق بمیان  
 دریا رسید از قدرت بی نیاز مطلق باد تنیدی برخاست که از تامل آب آن کشتی را بچرخ درآورده برپاره کوهی که در عین  
 دریا واقع بود بقتی برزد که تخته تخته گردید و بلبل نالان مع همه کشتی سواران آب دریا رسید چنانچه از آن وقت بحال  
 ماهنگام این مقال باز این گل پریشان حال روی آن بلبل بجال خود را ندید و قال او نشنید این گفت و  
 نعره های بلبل های بلبل برآورده مانند گل جاسه راسخ تن بر درید و بدریدی فریاد نوحه و زاری برکشید که دران  
 هر حیوان که دران مکان بود همراه او بناله و فغان در آمد **فرد** قیاسم بر آورد و فرقت تو دلی

قیاسی که در آفتاب پیدا نیست ماه منیر از شنیدن این ماجرا و تقریر چندان می نالید و حال خود را ششم  
 خراب می گردانید که آن گل را خوف هلاک او پیدا گردید چنانچه بی اختیار برخاسته بر سر حال خرابش شافته باواز بلند  
 در گوش آن بیتاب بیوشن خوانده **چو در دل عشق بلبل بیش داری** **رقابت با گل در لیس داری**  
 و فرمود که ای ماه منیر بحال ناتوانی و پریشانی من رحم کن و از کشتن خویش بلای دیگر بر سر من مکن

**بس که یک رنگ است با دلها دل غم پیشم** **رنگ هر کس بشکند گلی خورد بر شیشه ام**

خدا را ندکی خویشتن را ضبط کرده یک سخن مرا گوش فرما بعد از آن هر چه بخاطرت در آید بموجب آن عمل نما غرض چون  
 کلمات و مرآت گلبانگ آن گل گوش آن بیوشن سراپا جوش و خروش رسید خویشتن را از غلطیدن و جبهیدن  
 و از سر کوه بریر افتادن ضبط کرده بجائی آرید و آن گل بخیار قدری آب از آبشار آورده بگلوش چکانید و برویش  
 پاشید تا خبر دار و هو شیار گردیده چشم بشود دران وقت گل فرمود که ای ماه منیر زندگی و حیات خود را با مهر جانگیر تو ام  
 می شناسم و مادامی که با بقید حیاتیم و در این زنده می دانیم و همین یقین بر روی زمین زندگانی می نایم و اکثر با و را در  
 خواب و خیال عالم مثال می بینیم چنانچه او را نیز در بیابان و جبال بزنگ خویش حیران و خسته حال و پر طال می یابیم  
 پس مناسب احوال تو آن می دانیم که ازین نوید و مژده آن دل زنده خرم و خوش دل گردیده بزنگ گل حواس پریشان  
 خود را جمع گردانیده بلبل آسای پرواز در آئی و بوس آن مهر در بر آورده نمائی و حالا از تماشای شاه مهره برائی که ما از فضل  
 جامع المتفرقین همین یقین داریم که ترا ای ماه مقابل مهری گردانند و کمالت میرسانند و از نقصانت بری از اندام باید  
 که دران وقت این حالت افسردگی و پرشردگی و پریشانی این گل پرچار سراپا آزار فراموشش گردانیده بشتابی و  
 جلدی از نسیم آن مژده غنچه و لیش را نیز تبارگی و کشادگی سائیده گلی گیر خوشی که ترا ای ماه صباغ فلک بخوانند و رنگریز  
 عالم می دانند و بحسب کیفیت محالین چنین قال بگلبانگ خود در آمده آن ماه ناتوان به حال اتوانا و خوش حال گردانید



غزل هر جا که ناتوانی ست سوز زهر جانیش دنیا اگر چه پیچست در دے هزار پیچست چون سبزه زیر گلبن خارم نمود مسکن بان ماه من نگر دے مفتون لطف دنیا غزل فی ہمین از دوری او چو گل گنجینست بی زر گل بلبل از گلبن گریزد در حسنزان بر سر عالم چو سراغانی بود از نور زهر	نبض هلال دیدیم تپ دارو استخوانش در پیش عاشقش لیک تابیت و میانش هر برگ گل بگوشن گردید سیابانش چون صبح زخم خوردست هر روز میانش گل بچشم باغ افتادست نامش ز گسست آشنایش نیست در عالم کسی کو غفلتست خار را شب گره وادیش جمع مجلسست
--	---

رباعی غم خورده ده وصال جاوید آمد چون ماه که شب بجای خورشید آمد گرویده بزنگ بلال بخوشتن بالیده بسان پر بلبل و برگ گل از جای خود پریده و حرکت نموده بر نقش قدم آن نازنین حسین بر زمین رسانیده بدین آئین چنین حزن بر کشید رباعی تا دو ده چرخ شعله آه رساند اگر ماند ز پیشگاه مهر او محروم	بر گاه طلب بر سر آید آمد در دل شده اشتیاق او آب و	این سده که رشوق الهام ماه رساند این بس که سر خود دست در نگاه رساند
---	--	---

سده از دست امان یقین دل رسید نیست که این مشاطه هم در خوبی از عشق کمتر نیست	بعض رسانید که ای گل با گل نهال نازک من ترا از جاجنبانیدن و برای تلاش بلبل بلند پرواز عالم گروانیدن بسیار مشکل و دشواری دادم و هم در خجارتها نگذاشته خود برای تحبس رفتن مناسب نمی بینم که هیچ آدمی برای یافت و که نام خامی برای خدمت تو نمی نماید و هم بر کسی اعتمادی و اعتباری نمی آید که تا او را در خجالت گذاشته خود بخاطر جمع بروم
---	---

نمی دادم چه افتادست قسمت از قدر مارا بچشم وحدت مطلق بدیدم روی جانان را	کرزین درگاه میسر نیست دادم در بار را درین حالت نمی آید و عالم در نظر مارا غزل
---	--

پیش رویت قرص نه تاب ناوک غمزه بر دل ماهم	خو ز حکم تو سر نه تاب مزن ای گل چو بر نه تاب	با عشقت هلال نه بخشدا آن گل غنچه دهان از شنیدن این سخنان بهای نگین
---	---	---

را بزرگ گل ساخته فرمود که ای ماه آگاه این چه فکر تباہ است که بدلت را دیافته است برای محافظت من حافظه قشقی من کفایت دارو هرگز مرا خامی برای خدمت نمی باید و از حقیقت دوزی و سه رزان و کیفیت کرم آن کریم علی الاطلاق چه شجرح دهم که همه کوه و تمام صحرا را پرا ز قسام خورد و نیا و انواع میوه امی میوه و از الطاف آن لطیف
---



و کرم آن کریم و حکمت های آن حکیم چه گویم که سینه این کوه سنگدل را لبان مادران مهربان شفقت جو شایسته جوابی  
 شیرین گوارا رنگ شیر روان ساخته داشته لبان را سیراب و شکم سیر گردانیده است و دیگر کدام کدام جزئیات کرم و فضل  
 آن نشان بر صحن بیان در آرم که شرح تفصیل آن را ممکن طاقت بشری نمی دادم لیکن چون در خبر است که ملائکه رک کله  
 لا یتکلم کله با طهارت برخی ازان ترا خبری دهم و هم موجب فرموده او سبحان علی می کنم که و اما نعمت ربک فخذها پس  
 بشنوی ماه شیر که از قدرت قادر و تاثیرات تقدیر و حشمت طیب در این بیابان تسخیر من ناتوان رسیده اند و او جان  
 و حیوان را با من انسی داده بدل آنها مهری بخشیده است که آهوان صحرانمند و ایهام برای شیر دادن من می آید و  
 یزندگان بر سر من سایه بانی می کنند و هر شب برای پاسداری و محافظت من از دمار می آرند تا اگر در من حلقه می بندد  
 و از جسد کبر خویش عجب قلعه بی نظیری در پامی گردانند که کیفیتش به بیان نمی در آید قلع بدین دار و بدون بیدار  
 گردیدن و رخصت کردن من از جای خود نمی چسبند و بنگان خود نمی روند و در وقتی که پاهای من ناتوان از رفتن  
 می ماند دل و چشمی من برای حرکت کردن می فرماید در آن چنان زمان حیوانات کلان باتوان تویی پشت و پر زور  
 مثل نیل گاو و گور و شیر و لنگه اش و پادشاه پیش این عاجز و دلش رسیده به شتای خود را نمی گردانند و مرا  
 بایرام و ایهامی تمام بر پشت خویش سوار گردانیده بقدر خواستش دل بودائی من میباید این کوه و صحرای گردانند و گونه  
 و شت خاطر و ایهامی سیر مانند غزل

حیرت من خشک سال کریم طوفان شکر عمر با بگشت و گرد و زایشان عتقا جدا	در بیابان جنون زان یارب ی پروا جدا شکو با دار و در من صحن اجداد جدا	کاروان گریه بگذر کج ما را جدا با وطن نبود دسری نام آوران ای هم
سبک و حانه سر کردم سفرها سر ایشنه جلاله من	عزل که من بدوش بوی گل سوارم ز گردیدن گبر و خود حصارم	پرس از هسته ناپایدارم پرس از شکوی در دین هیچ
جا بر سر خوانها چو کس نگر فتم درویشی که تعب نجات است آنجا میدان یقین که قربات است آنجا	اصحاب گلند لیک و دامن خس بر عالم بی خوست برات است آنجا	هرگز روشش ایل بوس نگر فتم ما خاوری اسن کس نگر فتم رباعی یعنی هر جاست بعد شغل اسباب
پس در یاب ای ماه شیر که این همه غلبه و تاثیر از سبب عشق سراپا کسیر درین خبر این تعمیر پیدا گردیده است و چون عشق پاک و محبت صاف من از پای مجاز گذرشته بر تبه حقیقت می گراید چه جای این پیدایش جهان غلی که تمام مخلوقان عالم علوی که عبارت از قمر و نجوم و شمس و فلک است بکمال تسخیر می در آید که ازان چنان اقتدار عاشقان خویش آن ملک جبار چنین اخبار می نماید که سخن گفتم شناس و القمه و سخن گفتم		



مافی السموات الارض رباعی  
گاه از شکلاک پادشاه دارم

ای سر بجهت سرم طوقا نه است  
اگاہی در جیب فرم جولانهاست

کز عجز و عن سر کالم سامانهاست  
و حقیقت و اسرار آن معامله و کاراز

اخبار معجزات جناب خیر الاخبار صلوات الله علیه و سلم که قمر از اشاره انگشت خود شق نموده و شمس غروب شده  
را در حکم خود برگردانیده و ملک ابجلو خود و انیده و فلک اپی سپر خود گردانیده پیدا و آتش کار شده است پس  
ای ماه منیر تو از تنها گذشتن این گل پر خار زمین گیر چه اندیشه و تدبیری نمائی چرا و احواله بحفظ تقدیر نمی کنی  
و هم ای صدق آئین تو یقین خواهی نمید که گل را بالکل صحبت جز و کل هرگز خوشش نمی آید همان آواز  
ناله بلبل بگوشش گرانش موزون و شجیه می در آید رباعی  
و ز میر بهار معرفت گل جبینی ست  
جود شوکت حق مان زمین گیری من  
ناها اگر ت جوهر سخی نبینی ست  
در شیشه علامت پری سنگینی ست

غزل جلوه گرفته در دلم آن شکلاک و آتش صحبت  
در فضای تنگ عالم نیست صبح و لکشا  
از شکوه سینه پر داغ من غافل به باش  
هر کجا پا می گدازم خانه آئینه است  
خارا و در هر بیابانی که نالان بگذرد  
غزل برگ عیش اگر نیست از گل قرض کن  
آنکه از جمعیتش و لنگ باشد غنچه سان  
شوخی چشمیهای چون آئینه هر جا خوبیت  
آب از سر چشمه خورشید بایده خاستن

دارد این غنچه چون یار ز راه آتش صحبت  
خنده هم گل کرد بر حال تباها از شش صحبت  
همچو گردون مید بر عرض سپاه آتش صحبت  
بس که حیران رخش باشد گاه آتش صحبت  
سبزی گرد و بجای سبز آه آتش صحبت  
در بعضی بنوا شوئے ز بلبل قرض کن  
گو پریشانی از آن آشت کمال قرض کن  
اندک که از غنچه زر گس تغافل قرض کن  
از سرغ مهر ای هر بخوبی قرض کن

باری چون ماه منیر از آن گل خوش تقریر این حقیقت اقتدار و تسخیر او را شنید خیلی خوش دل گردیده سجدات شکرو  
سپاس آبی بقدیم رسانیده خاطر پریشان خود را مجتمع گردانیده و چون روز آخر شد و هنگام شام رسید آن گل عالمیقام  
باز با و حرکت و کلام در آمده فرمود که ای ماه والا جاده حالا باید که بجانب کدام مقام عالی گرائی و بمیان دیه و آبادی  
رسیده شب باشی نمائی که طاقت ایالت ماندن درین چنین مکان پائین سرا پاخرابی و پر دشت نداری چسبکه  
جانوران و زنده و موزی و آدم خوار مثل شیر و گرگ مار بسیاری باشند و هم اثر دمای کلان شیران و غران را بر لبی پاسبانی  
و می افطت من حافظ حقیقی من درین مکان میرساند بدان سبب هیچ آدمی و خادمی درینجا مجال طاقت آمدن



و مانند ندارد و سیر از شنیدن این تقریر از زبان گل زمین گیر تعبیر احوال بدین قال گذارش نمود که ای مادای طاعت  
انسان وای طجای جر که حیوان اگر سگان این آستان استخوان ناکاره من ناتوان قبول نمایند و طعمه خود گردانند سعادت  
و شرف تن و جان مجبور و نامقبول خود میداند و از عذاب دائمی کاهمیدن و همیشه گیان کنند که از دوری و مجورای  
مهر جا گیر خود دارد و خجالت رانی می یابد و این چنین موت سراپا سر و در مقابل حضور این جناب فیض گنجور باشد

کجا میسری آید و کرا حاصل می شود که عالمی را بدین تناسل می گاهد

از چشم مهر ماه چرا عاری کند / رسید دست بجای لطافت بدست / که شد نگاه سه و مهر دایغیر بدست

غرض کہ چون آن گل بی پروا از آن ماه سرفراز این بانگ نوا شنید و بحقیقت آن چنان صداقت و حریت اقدیت

و محرمیت و خصوصیت و معیت در ابا گل و بیل نمیدرخیزد بان را تبسم گل گردانیده فرمود که ای ماه آگاه نیک اختر

الکچر این کل بد اختر مقرری ترا پدر خود میداند و بی شبهه خود را دختر تو می شناسد لیلین از آنجا که مانند پدر و دختر از

علم خبریای جاسع می نماید تا بران مناسب انتباهان است که لوهم بموجبیان فرموده عمل کنی و بنفس انسان و

پرو عوی صدق و داد متوان لرون

هر خیدله ییت لو مضر و فالت بر بجمع خود اعناد و توان لردن پس عالا و این عظیم مرا با خود برد

برای همان درستی رسیده بجای عرض خواب من و آن را بر سر خود اعلان و ایراد هیچ خوردن در ده و سودی خوف و دست

[illegible]

از سیر دم و از بر سر خوابید بوی عزرائیم خوابید به هر سه را خواهر یزدان و از مادر یکاه دل مراد  
خواب نشسته بخوابد از آنکه می گفتم مستی الکا و در تکرار این که گفته ام که مستی الکا و از آنکه

[illegible]

ناله و زاری رسد و ساقی بیا در آید و نمناک غنچه را بر آرد و در آورده و از جگرش و ششهای اشک از زبان

کبر چشمه کاندیسو گردانی و خوشه های زرد و سفید را کرده و رماح

از سخت تر و فخر و زنده  
از نغمه ها که کتان و زنده

الفستق گاه و شست آسنگ خودیم

تاوس زنگار گردش رنگ خودم غزل بخار آه ماه و خرم در است شب ساهم اعانه روز ناز است

نشان سهرهارست عمر رفته ساد ز قنتر رای صبا رنگ کن پیدارت بود ز داغ و لم فیض عشت در دلهما

0	1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100	101	102	103	104	105	106	107	108	109	110	111	112	113	114	115	116	117	118	119	120	121	122	123	124	125	126	127	128	129	130	131	132	133	134	135	136	137	138	139	140	141	142	143	144	145	146	147	148	149	150	151	152	153	154	155	156	157	158	159	160	161	162	163	164	165	166	167	168	169	170	171	172	173	174	175	176	177	178	179	180	181	182	183	184	185	186	187	188	189	190	191	192	193	194	195	196	197	198	199	200	201	202	203	204	205	206	207	208	209	210	211	212	213	214	215	216	217	218	219	220	221	222	223	224	225	226	227	228	229	230	231	232	233	234	235	236	237	238	239	240	241	242	243	244	245	246	247	248	249	250	251	252	253	254	255	256	257	258	259	260	261	262	263	264	265	266	267	268	269	270	271	272	273	274	275	276	277	278	279	280	281	282	283	284	285	286	287	288	289	290	291	292	293	294	295	296	297	298	299	300	301	302	303	304	305	306	307	308	309	310	311	312	313	314	315	316	317	318	319	320	321	322	323	324	325	326	327	328	329	330	331	332	333	334	335	336	337	338	339	340	341	342	343	344	345	346	347	348	349	350	351	352	353	354	355	356	357	358	359	360	361	362	363	364	365	366	367	368	369	370	371	372	373	374	375	376	377	378	379	380	381	382	383	384	385	386	387	388	389	390	391	392	393	394	395	396	397	398	399	400	401	402	403	404	405	406	407	408	409	410	411	412	413	414	415	416	417	418	419	420	421	422	423	424	425	426	427	428	429	430	431	432	433	434	435	436	437	438	439	440	441	442	443	444	445	446	447	448	449	450	451	452	453	454	455	456	457	458	459	460	461	462	463	464	465	4
---	---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	---



نمک یک گل آئینه خانه گلزار است

چون سواد شب پیدا شد در آن مکان دوشیر غزل و یک اثر دای طمان در

رسیدند بهین که آن حیوانات در آن چنان مکان دیگر انسان را دیدند چشمشتم بپایش دیده غریبند و بانگ هولناک زدند و بانگ  
بطرفش متوجه شدند و در آن هنگام گل فرخنده کام از مشاهده آن خرام و شنیدن این بانگ فزاید کشیده بدین کلام گفتم گزیده  
که ای سگان آدم خوار و ای موزیان سراپا آذر در میان یار و غیار امتیازی و فرقی نمی نمایید و انشأ از بیکانه نمی شناسید  
بجز شنیدن این نوا آن وحشیان صحرا آن بیکانه خود را شناسایش نمیداد و آن طرف برگردیدند و پیشش رسیده سر  
و چین خود را بحضورش بر زمین مالیدند و بلا و چایپوسی خود در آمده بکار و خدمت خویش سرگرم گردیده تمام شب  
پا سبانی و گاه سبانی مقید شده بجا های خود نشسته و چون سپیده صبح بر دمید و آن گل سرغنده خود را از شاخ  
بازوی خویش برداشته بالا کشید و با اشاره حرکت برگ دست آن پاسبان و گاه سبانیان را رخصت نموده از میان آن  
دشت بجانب مقام و مکان شان روان گردانید و در آن زمان ماه سیز از جای خود برخاسته بجنودش متشافته بضابطه  
ملوکانه سلام نیاز بجای آورده با داب فقیرانه بطریق تسلیم خود را بادی حرکت زمین سائی بتقدیم رسانید و بعضی رسانید  
که ای گل بی بدل اشب عجب تصرف و کرامت تو دیدم و طرزه حکمرانی و سلطنت تو معلوم نمودم و حالا بر معالی این آیات  
ایمان شهودی حاصل کردم که تو سر کلیمانی اسموات و مانی الارض جمیعاً ان فی ذلک لآیات لقوم یفقهون  
و لقد کزنا نبی آدم و کملنا هم فی البصر و البصر و زکنا هم من الطیبات و فضلنا هم علی کثیر من خلقنا لفضیلا و عجیب  
کیفیت حال بحضور آن صاحب جمال با کمال بدین چنین قال موزون حسب حال نوابا بر کشید غزل

دو چشمست تو که خواب صبح بخیزند	هر از دست نه بر گوشه بر بمانند	چگونه انس گیرند با تو آدمیان
که از لطافت خمی تو وحش گریزند	چنانکه درخ خوابان حلال میت نظر	حلال میت که از تو نظر بر میزنند
غلام آن سرو پایم که در لطافت حسن	بسرست کپیشش پایم بخیزند	غزل درون سینه پر خشتی دلی دارم
برام حسرت تو مرغ بسملی دارم	تواضع از قلم فیض صحبت مهریت	چرا چنین نشوم پیر کاملی دارم
مرا خبر نه مهر تو جلوه کرد در من	چو آینه دل از خویشش غافل دارم	کتاب ملت دین را ورق ورق شستم
ببین عشق عجب دست قابلی دارم	خرد کار دل ماه عقده نکشاید	پیش گل بروم سخت مشکلی دارم
غزل نیایم به نظر آید چگاه خورشیدم	مرا نشان بر دس یاد خورشیدم	خرابه ام شده بیت اشرف نور شب
یقین بود که غلط کرده راه خورشیدم	کباب کرد دل علویان سجد تو	درین مقدمه بشد گواه خورشیدم
ببین حسرت دل ما را داویم نمود	درین قضیه بود بس گواه خورشیدم	غزل زبزم مهر تو ما هم پایم گیرد



چو دیر کردی دیر سال می گیرد رساند جبهه باغ تو ماه میرسد شش برای داغ تو خود را ناله می گیرد پرده نظرم بخت عارضت نوری اگر بخویش من حواله می گیرد	بگفته که گذار تو بهار مست بزیب بندگی از طوق ناله می گیرد بخواجگی منم مست که بندگیم که بر تو بهر و خور را بهال می گیرد	نگاه بوی گل وزنگ لاله می گیرد چرا بخوان گذار من چنین ناله دل قبول کرده و خست قباله می گیرد زکار عشق و جنون جمع می شود خاطر
--	--	---

گل بخوار از شنیدن این اشعار آید روان آیات پروردگار از زبان  
آن ماه خوشیار بزرگ گل بهار میسبی نموده فرمود که ای بابا منیر از تاج و ثمرات عشق کیمیا تاثیر تعجب می نالی رع  
عشق ازین بسیار کردست و خود هم بمقابلش بچنین سخنان موزون کلام فرموده زیاده تر کمال خود را بر پیشش شون گردانید

رباعی گریه دارم جال او می بینم هنگامه لایزال او می بینم رباعی چون صبح مه ایدین باختتم ست گاسته با گرم و گاه با سرد طر	و در خوابم خیال او می بینم غیبه باثرگاه شهود آمده ایم که هر کسی با وجود آمده ایم رباعی این یک نفس که دستگاه هستی ست	اما اگر نفس آینه دار هستی ست بیرنگی مطلق بنمود آمده ایم تا کی با ششم بهر زن و مرد طر چون صبح مرا بعالی کرد طر
--	--	--

استفسار نمودن ماه منیر از خدمت گل زمین گریه اتی او بیان فرمودنش بعضی اسامی صفاتی و صفاتی  
نویسی خود را و اشاره بحال فانی اشخ و فانی الرسول و فانی الله شکر تحقیق بعضی اسامی الله

ای نور نظر نشان و نام تو کجاست ای محل بوی گل مقام تو کجاست	اسید پرافتاشان دامن تو کجاست هوش از سر من بستیوت پرزد	ماه منیر از شنیدن این چنین تقریر پدید بر من رسانید که ای گل همیشه بهار از وقتی که تو لباس گلی در برودی سبی گل گردیدی و چون از بلبل خود جدا شدی لقب خویش خار دل افکار مقرر فرمودی پس این ماه جان کاه امیدوست که از آن نام نامی و هم نامی که قبل از اختیار کردن این لباس کوشش دشتی این بنده دلش خویش را آگاه می بینی رباعی
---	--	--

که بهر مقامی و مرتبه که عزم می فرمایم و بهر پایه و منزلی که نزول می نمایم و بهر آبی و شانی که جلوه گری کردم بمطابق آن مقام  
و موافق آن حال و در خوران ظهور و کمال پیش جال سبی با سبای لا تعد ولا تحصى می شوم یعنی که در موسم صبا که بیان  
با صبا و باغ عشق افزا می رسیدم از باغبانان آنجا این ماههای خود می شنیدم گل خوشبو و نهال خود را و ماه شب افزون  
چراغ خلعت سوز و صبح صادق و صبح کاذب و تیر و خشان و شهاب ثاقب چون آن مهر جانگیره و آریش خشان و تیر



من گردید باری تو خود گوید که او مردان هنگام که نام سسی میگردد و انید ماه منیر بعض رسانید که شاه من ترا شاه شایان  
 و رئیس محبوبان می فمید و این جناب علی القاب ابالقاب عشق بیثال و محبوب سرا یکمال و مقصود و این مطلوب  
 نشانین ملقب می ساخت و در آن هنگام این غلام نیز بحسب حوصله و استعداد خود بعضی نامه را نسبت باین جناب که بی نام  
 و نشان است و همه اسمای حسنی لائق این شانست می کرد که درین وقت حال بیان آن مناسب نمی و اندک از آن قال  
 خود استغفار میخواند تمین که آن گل بی نیاز از زبان آن ماه این آواز شنید سسی نموده فرمود که ای بابا از برای حسد آن  
 نامه ای در این پیران ناپس ماه منیر بهزاران تجلیت و تشویر بعض رسانید که امی گل بی بدل و آبی پاک از تشبیه و مثل من ترا  
 خسته و دهر آفت شهر برق خرمن آفت جان و تن شمع سرا پاسوز و ساز دشمن نواز دوست که از بلای خانه مردمان خرابی  
 سمور و دین و ایمان گنج ویرانید که الی نور کا شانه پادشاهی گوهر شجر مرغ رونق خانه و باغ راه مانیده و طالبان گم گسسته  
 اهل خجلان ماه منیر سپهر حسن و جمال قهر جانگیر فلک جاو و جلال می گفتم و بدین امثال در هر وقت و حال بموجب بهر اندیشه  
 و خیال ترا بهزاران نام سسی می کردم و از هر حرف معنی را دریافته و از هر اسم سسی را شناخته بهره از یادوات تومی بردم و  
 خوشترن را از رگان عاشق تومی شمردم که اکمل شد من هم بسان سگ صاحب کفایت در آن کوه و غار همراه آن مهر پوشیار  
 بودم و آن معامله و کار و آن تجلیات انوار که بان یار بیان آوردند مرا نیز اغیار نه فمیده از کمال عنایت و شفقت بهره  
 از آن انوار و آثار بخشیدند و تمام عالمیان را بدان خصوصیت مخصوص ساخته از همه پیروان ستشنی گردانید و چه هر ذره عالم  
 می دانند که مهر چنان پادشاهی ندارد و هرست که او را از قهر و جلال خود می گاه و هم از روی مهر و جمال پایی خود را بر سر آن  
 و لریش گذاشته او را بدرجه کمال میرساند و باز از خودی خودش خالی کرده در خود فانی می گردانند این گفت بی پای گل  
 و راقده چندان نالید که از هستی خود بیخبر گردید و آن گل نیز ستارگر دیده قطرات گلاب عرق رور شحات اشک چشم خنکوار بر سر  
 و روی او پاشیده و خوشیار گردانید و فرمود که ای مرد صاحب حال امی تاج بر کمال من درین وقت حال در میان آینه دل  
 تو جمال بلبل سچال خود را بقسمی مشاهده نمودم که هرگز آینه را در میان ندیدم یقین که آن بدر کمال این بشارت حال فانی  
 خود را شنید کمال مهر از جابر خاسته بگو اگر روش تصدق گردید و بعض رسانید که ای گل من نیز درین وقت حال را با کل  
 و بلبل خود فانی می بینم و ازین گلبانک توانا بلبل خود را می شنوم و هر حرف بیان که ازین دایان بی نشان تومی باید از زبان  
 بلبل نالان بگویش جان من می داند این گفت باز پیش اقداس پشت گردید و این نوازشید که اکمل سبب تجلی مهر جانگیر

سیدم و کلامم بحق بی تقریر اوشنیدم	و جمال پاک بریدن نمی شود آخر	گل بهشت بچیدن نمی شود آخر
نیافتیم که سر رشته در کجا بندست	که آه من بکشیدن نمی شود آخر	و در آن وقت از غایت خوشی و حال



بقسمی بی هوش و بیهوش گردید که گویا مرده افتاده است هر چند که کل بر سرش گلبانگ سیکشید و ملاحظه تحسین و مویض  
اومی نمود هیچ اثر و علامت زندگی در او پیدا نمی گردید چنانچه ازین معنی آن گل خلیل و لنگ شده دست پاک خود را با ستغاف  
و عابر از اخست مناجات نمود که آلی این ذره سبقت را بر ما هرگز شرف گردانیدی و در طلبش سوسو و کوکب و دانیدی و بهر  
نشیب و فراز دشت کوه رسانییدی لیکن با بجز بوشن سانییدی و در راه سیرانیدی این گفت و چندان نالید که او نیز  
از هوش خود بیدار گردید در آن وقت از عالم غیب بدیش الهام رسید که آن شاه مهر را که بر بازوی خویش داری سانیده  
قطره آب بدانش افکن و این فانی طریق محبت را بتبای بعد الفنا زنده و باقی کن تا او نیز بهر در از نعمت بلبل خود برآورد  
و صاحب دل گردد و چون این نوا گوشت آن گل رسید غنچه ز گس چشم را کشوده بموجب شنیده عمل نموده آن قطره آب چون  
به آن آن مرده بیجان چکانیده زنده جاودانش گردانید چنانچه مجرور رسیدن این آب آن افتاده خراب از جا برجهید  
و نوا می آید بل بر کشید و باز بنیاز سجده و گداز پیش او داد کرده گذارش نمود که ای گل بی بدل ماه راجه یار اگر سر خود را  
بر آستان سایه و مسجد های حسین فرسایش کی بدرجه قبول این جناب می در آید عبادت بلبل است که پذیری جناب گل  
می شود و او را طوالت این آستان حاصل می گردد پس هر راجه ویر و بلبل که نظمیم گل می کند بحقیقت بلبل است که عبادت  
گل می کند و همین مناسبت چیست قول و فعل آنها مقبول می شود گل بی نظیر یا صفای این قال مشاهده آن کیفیت حال

ماه شیر خنده روی خود آورده بخواند خدا هست حاصل دست گزین رویشان اسکا غیر حبیب من زمین رویشان  
و فرمود که ای ماه من ترا می بر کمال مهر رسید انم و فانی در روی شناسم لیکن این قدر خواهی فهمید که این فانی که ترا حاصل  
حاصل شده است فنای اول است که صورت ترا در ظاهر آن بی بدل پیدا شده است و چون ازین پایه تری خواهی نمود  
ترا حقیقت او فنا حاصل خواهد گردید و آن فنای ثانی خواهد بود و چون از آن مرتبه هم عروج خواهی کرد با کل و حقیقت صورت  
خود برآمده بفنای حقیقی رسیده از حقیقت او باقی خواهی گردید و از خودی خود و خود نامی و نشانی نخواهی دید و آن  
فنای ثالث خواهد بود و در آن وقت هرگز بدان چنان کلمات شیطانیات که خبر از کیفیت اتحاد و عنیت میدهند بگویم خواهی نمود  
چرا که آن قسم کلمات در حالات آن هر دو فنای اول و ثانی از زبان و دهان سالک تمام مغلوب احوال سبب بقیه اثر  
انامی او بطور می آید و در آن حال او از آن قال اظهار انامی خود را نیز پیدا و آشکارا میگردد و اندر چه آن بنجر از آن کار خود خبر  
ندارد و چنانچه عارفان تمام معرفت این نکته را از کلامنا الحق و دیگر کلمات شیطانیات شان که ازین قبیل گفته اند  
درمی یابند و مداخلت مشارکت نفس آنها نیز در آن می یابند

من با تو تو بمن چه سواد چون  
ای من تو چون من ترا و همراه

ای من تو تو من بمن تو گشته نه تو من  
یک من چه گشته کشته بناچار تو من



و چون سالک از آن بهره و فتنای اول که در آن مداخلت و اثر و باقی بود می برآید و فتنای ثالث که فتنای حقیقی است می آید  
مکن نیست که بدان چنان کلمات شطحیات کلمه نماید چرا که اصلاً در خود انانیتی یا بد پس در آن حال فقط کلمه حق از زبان حق  
گوشن رمی آید و یا کلمه سبحان الله العلی العظیم و سبحان الله و بحمد الله و لا اله الا الله را می خواند و یقین و شناس که  
بر حال سالک چند با کیفیت فناد راه سلوک طاری می گردد آن زمان او موقت است فتنای حقیقی می رسد

یکبار میوه هر کسی بیچاره سالک بارها	رباعی زین مژگانه بی کلفت کم باشد	عبرت می گیرد آنکه آدم باشد
یعنی در پیش پاشا هی دارد	هر چند چراغ آسمان هم باشد رباعی	ای مه آگاه دولت خانه کیست
این نور و جلا چراغ کاشا کیست	تا صبح قیامت مرز به هم نزن	گر دیار بی که هسته افسانه کیست

حق که چون ماه منیر برین تفصیل تقریر حقیقت حال و کیفیت خود شنید پایه و مقام منزلت الاقدام خویش را خوب  
در یافته از حال حال خویش نادم و مستغفر گردیده باز نیاز تمام به پیش اقدام آن گل اندام جبهه خود را بر زمین رسانیده  
چنین گذارش نمود که ای گل بی بدل من خود را بنده آن لیل بمشیل میدانم و یا قاصدا می شناسم تا از رخسار او آن گردیده  
باز خیریت گل او را بدو رسانم پس بدین اعتبار بخود چون تو عارف و هوشیار این کلمه را می خوانم که انما عبده و رسول در آن  
زمان گل همه آن غنچه دمان را به بسم گل گردانیده فرمود که تو خود هنوز تمام مراتب و درجات مقامات مرتبه فتنای اشخ  
را هم با تمام رسانیده پس هرگاه که از آن همه مراتب گذشته بمقام فتنای الرسولی خواهی رسید بگفتن این کلمه احتیاج  
خواهی بود و چون افضل حسد از آنجا هم ترقی کرده بحال فتنای الله که فناد و مرتبه های اهداست مشرف خواهی شد  
یعنی که با می که رب است خواهی رسید در آن وقت بگفتن این کلمه احتیاجی بود همین که آن ماه سالک ۱۰ ماه از  
جناب آن وصل آگاه که مربی رب او بود این کلمات هدایت و ارشاد شنید خیلی بحال خود حیران و تباها گردیده از فکر  
جانگاه چند آن بر خود کا هسید که بحالت محاق رسیده از دیده و دانش خود بالکل نا پدید گردیده بجای خود در افتاده  
از هوش و افاق خود محض خیر گردید و در آن حال باز آن گل با کمال بحالش ملتفت گردیده آبی برویش پاشید و گلها رنگ  
بر سرش کشیده باز بر هوشیار و خیر دار گردانیده به پیش خویش نشانید در آن زمان باز آن بانیا را به جلوه جانگداز را  
بمخبر آن نازنین بانگین بر زمین گذاشته بین آمین ملین حزن بر کشید که ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و رحمتنا  
لنکونن من الخاسرین گل بی پروا از شنیدن این نواهی اختیار خوش گردیده بسیار خندیده فرمود که ای ماه منیر حالا  
تو بقیقت بنی آدم گردیدی و بدین تصدیق و تقریر بر پایه خلافت خلیفه الله رسیدی و مقام اصلی خود را فهمیدی  
باری آن ماه جانگاه از شنیدن این بشارت از زبان آن آگاه خیلی خوش حال گردید و کمال شادمانی رسیده



بزرگ بر بر خوشتن باید بگرداند آن گل بی بدل تصدق گردیده گذارش نمود که ای هادی طریق وای شش شخص  
طرف هدایت نمودی و عجب شفقت اکابر فرمودی که از فیض صحبت خود رانندگیت سیر سلوک این ماه تبارک را تمام گردانید  
و او را بحقیقت بندگی رسانیدی و از همه حساب و گمان پندار سیراهی که مقام منزلت الاقدام سالکان ست رسانیدی

و باز بنیاز جمیع بر زمین رسانیده بطرف کیفیت حال این چنین قال خواهر کشید

که چون یوسف فتاده در سپهر بوده	هر دم سببی و هر زمان امیدوست	رباعی گاهی سیرم یار و چون مرده
به هر جوی طوط آواز ز غامی ماست	بلال عید جهان از ناتمامی ماست	سبحان الله چهارمین ماه بوده
گرچه بهر جودت خط غلامی ماست	رباعی گاهی ز غم هم نبود آمده ایم	چو ماه سر بهت داده ایم و حیرانیم
پیوسته به بحراب خیم ابرویت	مانند مهر نوبسجود آمده ایم رباعی	از او نجوئی که سرود آمده ایم
نور تو دلیل معنی روشن ما	ما را تو نمودی آنچه حق را شاید	ای دین تو اصل و فرع جان تو ما

و گفت که ای گل همه دان این همه سر پنهان پیش من عیان نمودی لیکن آن نام نامی و هم سامی خود را بیان  
نفرمودی گل با کمال از شنیدن آن قال و دیدن این حال آن ماه مغلوب احوال بزرگ گل تبسمی نموده فرمود که ای  
بابا منیر آنچه حرکت یحیا و آنچه آداب ناصواب است که تومی نمائی مگر از آن مسئله آگاهی نداری که طواف سوای بیت الله  
را نشاید و سجد غیر خالق و سجود حقیقی را راست نیاید ماه مستانه صحبت دیوانه عقیدت از شنیدن این کلام آن گل  
با حقیقت بطریق رجحان تهقیری برگزیده و باز بکمال تصدقش شده بحضورش رسیده بموجب رضایتش اقدام سجده عظیم  
را پیشش مناسب نموده بجایش عمل زمین سالی را بجا آورده از آن حرکت کار اشاره تسلیم و فدای جان و سر خود  
پیدا و آشکار گردانیده معجب کیفیت حالش قال خواهر کشید

گل خیار از شاهده آن کار شنیدن این گفتاری اختیار بزرگ گل بهار خنده بسیار نموده فرمود که ای بابا منیر تو چو  
بسان آن پیر کفانی و گلبرگی زوال نور چشم خویش افتاده مگر ازین قدر حرف قال آن حقیقت احوال الکافه نفهمید  
که تو بسبب رسیدن آن نام من بدین کیفیت فنا و بهوشی رسیده پس چون آن اسم پنهانی مرا خواهی شنید بعدم

آبادی خواهی رسید که از خود نامی و نشانی نخواهی شنید

ز هزار نفهم ما تو زمت بخشی | جزو کس با رسیدن رسد | ماه و گل از شنیدن این تقریر باز سر خود را بقریب کرده اثیر

رسانیده بعرض رسانیده که من بنام تو کم گردیدم را باز این چنین پیدائی بی شناخت تو میدانم و جهان حال فنا و نیستی را

مراد و کام خودی انکارم به خود میبای

بر ما که سپهر یک قلم کلفت بست | از نقش طرب نمی توان تهمت بست



هر چه رسیده شال است اینجا چینه شده جمع تاجبیین صورت است  
 آن ادا باز بدین صد آنگم گوید که ای ماه اگر تو خواه و ناخواه باین مبالغه و ابرام آن نام پنهان من ناکام پهناسازی نمایی  
 برای پاس خاطر تو دیگر اسمای اضافی و وصفاتی و نشی خود را که لا تعد ولا تحصى اند بیان می نمایم که حوصله و استعداد دریافت  
 اهم ذات خود را در هیچ کس نمی یابم و مکرر در حق تو این بشارت میرسانم که چون ترافنای اتم بجناب بلبل حاصل خواهد گردید  
 و بشرن پای خلافت او خواهی رسید در آن وقت بهره از تجلی ذاتی کل نصیب نیز خواهد گردید هر چند که بذات او و صولات  
 نخواهد بود که معنی تجلی ظهوری در مرتبه ثانی است **ریا ع**  
 مخمور و محو ساز و سستی منهای اگر سنت حق رعایت تحقیق است  
 ایکه خواهی پاس ناموس محبت و شستن شرم و آرازدین گل بی ضایعی  
 و محبوبی روی خود را در حجاب کشیدم و در پرده بناتی پنهان گردیدم بنام گل صحرایی سسمی گشتم و چون تاجر جهان گرد آن  
 نال ابرو داشته به پیش شاه فیض بخش سائید و او آن را در باغ خود نشانید بدین نامها پیش سسمی گردانید گل  
 پادشاه پسند نال و بلند رونق باغ گوهر شب چراغ بهار سبزه آن قوت روح و روان غنچه بخار گل همیشه بهار بوحمی بهار  
 محکمات یار تریب چین فحاح حسن و باز چون از قدرت قادر کار ساز آن پرزنگی را بردیدم یعنی که بصورت انسان جلوه گر  
 گردیدم در آن وقت به پیش آن شاهان بدین نامها نامی شدم بانوی دهر خاتون شهر زیب و زنگ نگار با فرنگ ظاهر  
 جمال الهی نمونه قدرت خدائی و باز چون ازان شاهان رخصت گردیده به پیش شاه فلک قدر رسیدم و از نصیب قسمت  
 در دیای پرافت افتادم در آن هنگام لیاقت و قابلیت این چنین نام سپید نمودم گل پر زده نال افروز صورت بیجان  
 آینه حیران و چون ازان مکان هم برآمده بصبح افتادم سسمی بخار دل افکار شدم چه که ازان باز هر که رسیدم در دیده  
 و جاننش خلیدم و او را دردی و آذاری رسانیدم و در آخر کار شکسته دل و بیزار شده از وجد گردیدم و بدان اید از سانی  
 و مردم آذاری علم گردیده بیان این دیر اندر رسیدم قدم خشک و در آیدین کو هسار استوار کرده و گوشه ششم تسن میاب  
 ای ماه منیر آدین تقریر که اکثر مردم این چنین اسمای اعتباری و اضافی و نشی میدانند و بعضی از نادانی و نادانی  
 آن هم گل مرا هم غم من می خوانند بلکه آتشبیه چون نام مبارک الله هم پاک هو اهم ذات من می شناسند حال آنکه  
 این هم لطیف علمی و هم آن اسمای اعتباری و اضافی بر مرتبه صفت اول من که جامع جمیع صفات است و آن دیگر  
 صفات که نموده همه ظهورات و آیات است فردی آیند پس کسانی که صفت اول مرتبه حیات را میدانند باید که آن  
 اسمای لطیف را نامهای آن مرتبه دانند و کسانی که تمام معرفت اند و از کمال عرفان بهره دارند آن اسمای متدوسی را



تا همای آن مرتبه که بحقیقت جامع جمیع صفات است که حیات هم تابع اوست می شناسند و آن مرتبه اعلای جناب حضرت وجود است که صوفیه و علما و حکما واجب الوجودش می خوانند و همان مرتبه را ذات بیچون اوسبحانی انگارند و ازین سرانگاہی نیافته اند که آن مرتبه ایست که بیافت و شناخت اینها در آمدوست بدان سبب است که او در ذهن و خیال ضد نقیض هم بمقابل خود دارد اگر چه در خارج هیچ مقابلش نمی نماید بدان وجه من و وجه بیافت و شناخت درمی آید که مقرر است الاشیاء بتبیین باضداد و باو چون مرتبه ذات بیچون را در مرتبه و هم و خیال هم ضد و نقیض نمی نماید من و وجه هم یافته و شناخته میگردند اما بکنه خود چه رسد بنابران عارفان تمام المعرفت ذات بیچون اوسبحانه را بی نام و نشان میدانند بکه اسم اعظم آن مرتبه جامع جمیع صفاتش را از ذکر و اکران و از فهم بیشتر عارفان نیز پوشیده و پنهان می شناسند پس همین قیاس ای ماه نیز صفات اساس هست و صادق آمد که بران اسم گل هم طلاق اسم ذات من لائق نمی نماید چرا که ذات من آن است که چون این صفت حیات که مقابل ضد مات است مغلوب اثر نقیض خود می گردد و از جمیع دیگر صفات اضافی و اعتباری خود جدا و بری می شود و با هم فنا و نیستی بران مرتبه ذات من طاری نمیکرد و دران مقام آن نام از رسیدن جناب آن سببی عالیه مقام عاری می ماند

از صورت خلق با حروف دست دولی	چه آتش و چه آب چه از خاک چه باد	رباعی چه مهر چه ماه و چه نبات چه جهاد
بولی چه حضور و اکشتیدی ازما	ما با چپه آگهی رسیدی ازما	از معنی سرا چه دانشد کشار با معنی
از ان وزی که در غمت از ایام جا کردم	خود را هم آن قدر ز ندیدی ازما	کی معرفت حق تو در حرم غم فنی
از ازل در کف خاست پیرین من گل	غزل چاک چاک از چه کرد و بهیچین گل	نمیرم روی و گنجی چو گل تا چشمم واکردم
هست از صافی دل زینت نگین سخنان	دارو این خوشه بهر اند و صد خرن گل	نوبهارت نهان در دل پرآلودام
هست بر خار ز دامت چه قدر سکن گل	حاصل عشرت دل غیر تاست نبود	غیر شبنم نبود کمنه پسیر من گل

و بعد این تقریر آن روشن ضمیر فرمود که ای ماه نیز از بیان این تازه عرفان مایوس و محروم از جناب ذات بیچون اوسبحان نخواهی گردید بکه یقین تمام خواهی فهمید که صفات را جدائی و انفکاک هرگز از مرتبه ذات نیست و اصلا اسماء را سخاوت از مراتب صفات نه چرا که قیام و وجود آنها از همان ذات است پسیدائی و ظهور آثار و نور ذات از میان پرده و حجاب مراتب اسماء و صفات می باشد و بدون آن وسائل فیضان او بهمه اعیان بساط علوی باشد خواه غلی محال می نمیشد

رباعی در آینه فنا بقا بایر دید	در پیرین تار صد ابا دید	از نور ظهور ذات باید فهمید	و صورت با ده نشان ابا دید
رباعی جسم آن نبود که غیر جانفش بینی	هر چند زمین و آسمانش بینی	دریاب که آن حقیقت یکتا	چیزی ننماید که نه آتش بینی
	پس دریاب که از سبب آن میست هر اسم صفائی که گرفته می شود از همان علم شاره		



بجانب ذات بی چون نیز کرده می آید و همه نامها دلالت بطرف سمای آنها که مراتب صفات باشند می نمایند و هم از همان سماء اشاره  
بجانب سمای حقیقی آنها که ذات بی چون باشد کرده میشود **بنام آنکه او تاسع ندارد** | **ابرنامی که خوانی سر بر آرد**  
و از ان کار و اسرار نیز آگاه و خبردار باش که مرتبه مقدس ذات او سبحانه چشمت بی چون و تنزیه استغنا و بی پردانی  
از عالم و عالمیان دارد که عبادت عابدان و تسبیح سبحان و ایمان مومنان و کار نیکو کاران هم تا بان جانب سالی و گذار  
و اعتبار پیدانی نماید و در آن مرتبه علیا خودش عبادت خود می نماید یعنی که صفاتش شان و لیاقت عبادت ذاتش دارد  
چنانچه ازین معادله و کار از ان حدیث وقت معراج حضرت پیغمبر خیر الاحیاء صلی الله علیه و سلم مذکور خبر دارد و بسیار  
خواهی گردید که گفت یا محمد ان ربک لیکنی و ازین حدیث شریف از حقیقت ثناء و تسبیح آگاهی پیدا خواهی نمود که لا اخصی  
ثنا علیک انت کما اثبت علی نفسک و هم از ان کار خبردار باش که بمیان اسمای حسنی یک نامش المومن است و یک  
نامش الحمید و یک نامش الشکور و یک نامش بصورت علی بن اقیاس دیگر اسم آنکه از ان نگرانی و احتیاج شان  
بجانب سمای حقیقی آنها پیدا و عیان می گردد پس ازین اظهار آن معنی آشکار گردید که اسما و صفاتش آن لیاقت و قدرت  
دارند که بر ذاتش ایمان آرند و ثناء و تسبیحش پروازند و بعبادتش گردانند و بر نعمایش کما حق شکر نمایند و بر تقدیراتش چنانکه  
باید و ثناء بصبر گردانند و بدین اوصاف و اخلاق او سبحانه کمندگان خود را می یابد چنانچه خود می فرماید که قلینا انما نشکرون  
و قلینا انما نکرهون و ما وجدنا اکثرهم من خیر و ان وجدنا اکثرهم لفارقین و آن مسئله را خود میدانی که فقها نوشته اند  
که ایمان دو است ایمان مجمل و ایمان مفصل و آن را بمیان الفاظ کم و بسیار پیدا و آشکار گردانیده اند فاما حقیقت ایمان مفصل  
در غیب حضرات انبیاست و ایمان مجمل در قسمت امتیان است و هم دریاب که ایمانی است شهودی و ایمانی است بنسب که  
ایمان شهودی قسمت اولیا و عرفاست و ایمان بنسب عامه مومنین و مرسلین است و تفصیلش آن است که ایمان خواص  
واخص الخواص که اولیا و انبیاء باشند در مرتبه اسما و صفات شهودی می باشد و ایمان عامه مومنین در هر مرتبه و مقام بنسب  
می باشد و باز در مرتبه ذات حضرات انبیاء نیز ایمان بنسب می باشد و ایمان مجمل با لوجه محل میگردد که یافت کنش محال  
می باشد پس تحقیق همه مومنان عوام باشند خواه خواص داخل اند و بشارت یومنون بالنسب اگر چه با جهد کمر اتب در جت  
اجمال تفصیل شود و غیب هم دارند و نیز در بابای ماه نیز روشن ضمیر که او سبحانه همه بندگان خود را بر آراخت  
و دعوت می نماید و همه را برای آوردن ایمان بر مرتبه آن صفت خود که جامع جمیع صفات است می فرماید فاما از مرتبه ذات  
بی چون خود می فرماید که لا یخدرکم الله نفسه و الله رؤوف بالعباد یعنی که حق تعالی می ترساند بندگان را از ذات خود و بر  
بنگان مهربان است که بگویم خود میداند که آنها محال طاعت و قابلیت لیاقت آن ندارند از یک تجلیش ملاک می گردند



و بیان قوم حضرت موسی علی نبیا و علیه الصلوٰه و السلام سوخته می شوند و هم رسول کریم از کرمیمیم باست خود چنین  
تعلیم فرموده است که لا تفکروانی ذات الشبلی تفکروانی آلا الله وای مرد با عرفان ازین همه بیان از مرتبه ذات او سبحان  
خود را محروم محض فی نصیب صرف نخواهی فهمید بلکه این بشارت را شنیده خوش دل خواهی گردید که انشاء الله تعالی  
و آخر کار اطفال خیر الاخیار صلی الله علیه و سلم این گل پر خار و هم آن لبلی از آن که مهر سراپا مهر باشد و هم این ماه آگاه را تو هم  
همه فدویان و خیر خواهان و راهبره و نصیب از تجلی ذاتی او سبحانه نیز خواهد بود اگر چه مقرر معنی لغظ تجلی همان است که ظهورش در  
مرتبه ثانی باشد باری بکریم و تمام مخلوقات و همه خلقت یک بود شریف خاتم الرسالت آن قابلیت و لیانت دارد  
که و سبحانه آن را از تجلی ذاتی خود بی توسط صفات و هم مشرف فرموده است بدان سبب که رب الارباب بوده است  
که الله نام او است و هم خالص محمدیان را اطفال و وسطه او اذنان سعادت مستعد گردانیده بدولت آن شرف آنها را از  
بشارت گنیمت خیر امتی در همه امم ممتاز ساخته است چون بعضی از انبیاء اذنان حقیقت ماجرا آگاهی یافته اند که تجلی ذاتی  
او سبحانه بدون توسط صفات سوای پرده و حجاب اسامی حسی مخصوص بحال خیر آل محمد و محمدیان است بدان سبب که رب  
او جناب الرباب است او خاتم رسولان است که تمام مراتب درجات کرم و حرمت آن کریم و جیم بر ختم و تمامی نموده  
است پس ناچار بی اختیار آن سعادت نایاب را بدون تعجیب او محال انگاشته آرزو و تمنای است بودن او کرده زنده اند  
و به حالش غبطه خورده اند چنانچه آن جناب بدین چنین سخنان بیان آن منزلت قرب خاص خود فرموده است که کم کسی  
این معنی آن فهمیده است که لی مع الله وقت لا یسمی فی ملک مقرب لا ینزل الیه من که ماه منیر اذان روشن ضمیر  
این همه تقریر معارف اسم و سبی را شنیده بزرگ نقش تصویر بجای خود ساکت و حیران گردیده هوش و حواس خود را باخته  
باز از عین عنایتش جرات یافته بعضی سنانیکه سبحان الله چونام نیست ام آور چه باشد و بنیاز بمقیاس التماس نمود  
که ای کاشف اسرار این ماه گره دار و روزار مهر بر انوار خود را در جناب این نور الانوار و سلیمی آرد و اطفال او هدایت حقیقی را  
از خدمت این مهر پروری خواهد امیدوارست که پیش او آن حرف اجمال را تفصیل قال بیان فرموده کلف کدورت  
و ظلمت شبهه اذ میان دل و سینهاش بزدانید که من نیز صفت حیات او سبحانه را صفت اول میدانم و جامع جمیع  
صفاتش می شناسم و از علما هم همان شنیده ام گل بی پروا از یادفتن این تمنای آن بابا بنچه دایان خود بزرگ گل تبسم  
و انموده فرمود که دریاب ای ما منیر روشن ضمیر گمیکه که علما و صوفیه قیاس بزدات صفات خود کرده مرتبه حیات او سبحانه را  
هم جامع جمیع صفاتش میدانند و آن را صفت اول صفات سببه مقرر کرده خود می فهند و روح انسانی خود را که مرتبه اش  
فوق صفت حیات آنهاست ذات خود می انگارند و فنا نیستی را برود و انی شناسند و حکما روح انسانی را نفس اطمینان



و غیر اولیش میدانند و مرتبه حیات خود را روح حیوانی می شناسند و آن را مرکب مادی می نامند و ازین چنین قیاسات  
مرتبه وجود واجب بوجود ذات او سبحانه گمان کرده اند حال آنکه از مرتبه ذات بیچون حقیقی او سبحانه اصلا اطلاعی آگاهی  
نیافته اند آن که بزرگم فاسد و علم ناقص خود مرتبه حضرت وجود را شناخته اند و هم بر صفات بیخود ذاتیه او ایمان آورده اند  
و چش آن است که آنها در خوشیستن نمونه و انوار و اجزا و آثار آن هفت صفات و هم فیضان مرتبه وجود را باعتبار جزئی و  
من وجه دریافتند بدان راه آن مرتبه کل اصل خود را نیز شناخته اند و یانته اند چون از فیضان و اثر مرتبه ذات بیچون  
او سبحانه بالکل بی نصیب محروم اند اچار روی اختیار دریافت شناخت آن مرتبه عاجز و حیرت مند و چه جای آن عاقلان  
و عالمان و عارفان که حکما و علما و اولیایا باشند که ملائکه قریب انبیای مطهرین هم از رسیدن و فهمیدن مرتبه ذات بیچون  
نیافت خود مقررند برای آنکه با وجود آن همه قدوسی و لطافت و آن قدر پاک و زرافت که در نفوس وجود خود دارند از  
فیضان و آثار ذات بیچون او سبحانه محروم و بی نصیب اند پس چه وسیله تا باور کنند و چه عنوان آن را در یابند غیر این نیست که  
بموجب لالت اشارت صفات اسما و بر طبق هدایت و راهنمایی ملائکه مقرب باصفایان غیب بذات بیچون و چون  
بیکسفی آورده داخل ثبات یومنون بالغیب شد و بکله از اول المؤمنین و اول المسلمین قائل شده اند و بعد این حرف و  
قال کل بالکمال بخنده روی خود در آمده فرمود که ای ماه آگاه و ای فدوی خیر خواه من ترا از دیگر هم بزرگ خود که از نام گل هم  
یکت ده نازکتر و پنهان تر است آگاه و با خبری گردانم که آن هم لطیف من اضافت و خصوصیت با در من دارد که چون او مرا  
طلب می نمود و با کاری می فرمود در آن وقت مرا یو گو گفته مخاطب میگردد و این پس چون من لباس رنگ گل بزرگده بودم  
جو بودم و بعد مقید گردیدن بزرگ بوسی گل خوشبو شدم و چون بقیه بودم در آمده بودم هوای صفت بودم و مناسبتی  
به نفس رحمانی داشتم و از شنیدن این خبر از آن خبر با خبر شده باشی که لا شئ الا رجحان من نفس الرحمن

گر چه در عالم کثرت چو گل شفتی است دم	لیکن آگاه از وحدت من ازین آب گلدم	پیشو بنم چند تن یک عرقم آه پسر
چست در پاک من از بهستی خود منقطع	و بطرفه کیفیت حال در آمده برین چنین قال موزون محال مشکلم گردید که آن سماع	
را دیوانه و مجنون گردانید به باغ	آن جلوه بی نشان کنی رنگ نبوت	پیدائی و پنهانے او حوت نکوست
پنهان ز انسان که هر چا از شری نیست	پیدا چند آنکه هر چه بینی همه دوست	رباعی تا کی بخود از تعین افزون کردن
جمیعت دل و مانع مجنون کردن	گفتم بگل این دامن نازت که درید	خندید که سر ز جیب بیرون کردن
رباعی ای گل تا محو گلشن نیز نگیم	گاس گل و گاه غنچه و لنگیم	گویند ز رنگها بیرون باید بود
و شوا حقیقی که اهرم ز نیم رباعی	نیرنگی بازنگ نگارست اینجا	از ائمه بندگی شعارست اینجا



پرواز نوشته اند و صورت بال  
دارسته ز راه پیش و پس می باشد  
همچو بوی گل کجا در پرده ماند از من  
نیست غیر از من کسی چون بوی گل غایب  
خلعت گل در چین بر پریشانی بود  
یا سبزه بدست گل ببری آیم  
رباعی مانده مضیم ز بزم نسیم  
زین بیش نمی توان با عیان جوشید  
این بار وجود بس دلیل کافیست  
شدست خیالها به خام هستی  
خاک بودم آب گشتم گل شدم  
گام اول محرم منزل شدم  
تشنه گام امن بودم زمین محیط  
زنگها گل کرد تا بسمل شدم  
بس که کردم عتده او هام جمع  
سو ختم به شمع این محفل شدم  
ناخن تدبیر نکشاید مرا  
غیر از اظهار خامشی دم سردیست

و اما من ناله کو به سارست یا بخار بی  
مار انتوان جز بتابل دیدن  
نامه واکرده دارد ز رنگ انداز من  
زنگت گنگی صدی غنچه ام گل کرده است  
فکر انجالم مکن گردیده آفتاب من  
چون نخل نه برگ عیشم دارم نه نم  
خایغ ز خیال صاف و در تقلید  
رباعی ما اگر در وطن و گرد سفری  
مینا به سنگ آمده از بار پری  
یعنی ما را بخود ستانی خون کرد  
عالم گل کردم آخر دل شدم  
غیرت حسن اقتضای شرم داشت  
خاک مالیدم لب ساحل شدم  
نغمها دارد مقامات ظهور  
خوشه این کشت بی حاصل شدم  
در وجود او ستم غیر نبود  
غنچه گشتم عقده شکل شدم رباعی  
تا آئینه هست به پیش نظرت

آن را که حضور ما هوس می باشد  
آئینه بوی گل نفس می باشد غزل  
لفظ شد از خود نامه معنی نبرگیم  
ما که ز رنگ شادیم بس است اعجاز من  
رباعی هر چند بهار و نظری آیم  
از بس تنگم ز خویشش بری آیم  
بوی ز بهار رنگ بردیم بس است  
خورد نظرست هر کجای نگر می  
رباعی دمی بفریغ خورده جام هستی  
ظاهر شدن عدم بنام هستی غزل  
همچو اشکم لغزشش آمد پیش  
لیله بے پرده را محفل شدم  
جوهر عیشش پطاؤس داشت  
او غنا و رزید و سن سائل شدم  
کس مباد آفت نصیب امتیاز  
فرق اندیشیدم و باطل شدم  
با اهل یقین لاف بیان نامردیست  
گر پاس نفس نداری از بیدریست

باری چون ماه منیر از آن روشن ضمیر خوش تقریر این دیگر اسمای بزرگ و لطیف و ارا نیز شنید بزرگ ماه روز افزون  
از شادی بر خوشی تن بالیده تواضع تمام در آن مقام خمیده آداب عنایت و هدایت را با دایمی تسلیم تحقیدیم رسانیده  
بعض رسانید که من از آن اسم بود اشاره نکته اسم هو فهمیدم و ازین اسم هو طرف پاکی و صفا حاصل نموده دیگر بادی و هو  
در سرودل یافته خیلی تردماغ گردیده عجیب نوری و سروری رسیدم لیکن انوس و هزاران انوس که با وجود این همه  
تجلیات صوری و این قدر ظهورات نوری جمال کمال معنوی و حقیقت و کنه ماهیت جسد لطیف و وجود شریف تو



هیچ تیر دریا فتم و عجب تغیر احوال من چنین قال فاما بر کشیده گریان گردید غزل

وی مردم چشم تو پری خوان تغافل  
در خاک برد گوید جهان حسرت یار  
یار بنگه گیت زبان دان تغافل  
عرض کلمه در پیش تو مقدم و رشت نیست  
قران تجا بل شد و حیران تغافل  
بزرگ صبح بهاران ز منعه آگاهم  
به پیش تو توان شکر کشش او کرد  
دل مهر را تسلیم و رضا برد  
رفت از بوی تو بهوشم که چایم گودی

مهر جاستم و لطف بستان فروشی  
گردی نشینا و دایمان تغافل  
در گوشه افتاده چو دنباله سحر  
قد می کشد از هر روز اوقات شان تغافل  
سکنم ز چاک جگر انتخاب خنده گل  
گرفته ام سبقت از کتاب خنده گل  
بهرت دل ز بس برخویشش باید  
زبان رفت از چر اگفت و چرا کرد  
لا مکان سیرت از بسکه بلند افتادست

ای تازه بهر غمزات ایمان تغافل  
سجده نگه ناز بمیسوزان تغافل  
بیهوشی طبعی دیدار نه قصید  
هر کس بود از خاک نشینان تغافل  
دانی که سه دل شده از مهر حالت  
نمایم از لب درد و کتاب خنده گل  
غزل ز بویت آنچه با منم صبا کرد  
آن تنگی برایت فاجع با کرد  
غزل گاه گل گاه چمن گاه بهوش گودی  
تا گردون نگرے آید پاس گودی

گل همیشه بهار از شنیدن این اشعار راه پر افراشته بمالیش در همان زمین بدین چنین خندان آید از حکم فرموده غزل

حسن عشق و طلب وصل فراق و سید  
گر ز رنگ درین باغ چرا میگردی

همه اینجا است تو باری کجا میگردی  
آنچه بود تحقیق ز تو در جوش است

مرکز گردش پر کار قیامت دارد  
ماه جامی تو که در محاسن میگردی

غزل شد آینه کیفیت اظا هر آرامی  
ندانم با کمی باید درین ویرانه جوشیدن  
لال اوج مست در از وضع تسلیم تو می بالد

نهان ماندم چون معنی بچسبندین لفظ پیلانی  
به محفل که ره بردم چو شمع سوخت تنهائی  
بخور فانی شوی گریاک خم ابرو فرو آئی

انقصه چنین گویند که آن خار دل افکار آن ماه زار را چندی پیش خویش داشته از شنو اندین حقایق طریقت قاطبی  
شریعت باز بر ابدال ساخته بحقیقت ماه نسیر گردانید برای تلاش و تحسین هر جا نگیر فرصت گردانیده فرمود کلامی  
ماه چون افضل آید بمقابل مهر خواهی گردید بزودی از پیش او برگردیده باز درین ملک هندوستان رسیده در  
همین کوستان تلاش من خود است فرمود که امید از فضل سبحان آن چنان دارم که در همین هندوستان از  
ویدار دروستان بهر مندی گروم این گفت و خاری در بدن همچون گل خود خلا نیده پرچهار دوازده خود پاره  
گردانیده از همان خون و خار و آب اشک خوابار این چنین حرف و گفتار را بران ثبت کرد و میست

از خون گل به بلبل تحریر گشت نامه

کز رنگ بوی و لبر جانش به شامه

با آنکه تیتیم به شد با لال دوست



بر روی من گلی نقش است از وصال دوست	از خون چشم نامہ نویسم بسوی او	تا در لباس نامہ بنیم حال دوست فرد
خوش دلم این کجای از آن نویسم شب فروز	مقصد نیست که کتب سدید از دست	شدم محو تصور بس که حسن پیشا را
بود هر قطره خونم دل دیگر خیالش را	لطف است این قدر روشن امکان نمی باشد	که باشد سایه محو از جوش رعنائی نهادش را

### فراق به سنگ گن بجانب بلبل شنوی

ز روی مهر چون برداشت نامہ	بنام مهر کرد عشق از نامہ	که ای مهر سپهر خور و دی	جمالت ماه گردون بخوئی
اسید نامہ اسیدان دل افکار	تا آن تا تو آن حاجت بگر خوار	طیب در دیاران سودا	انیس جان شتاقان بشیدا
جهان اجائی و جان جهانی	روان ارحم روح روانی	ضیفه تا تو آن ستمندی	برام محنت مغم پای بندی
نخچه در دست سوزگاری	پریشانی نوزندی بقراری	بریداشک گلگون میدواند	ز چشم تر در دوت پیرساند
همی گوید که ای دلدار بی غرض	پریشانی خود را چون هم عرض	حدیث سختی و دوران بجران	چو شتائی ندارد حد و پایان
در ابر عضا ز روی است بیمار	مرا هر جزو از زنجی است افکار	سر زخم ز سودا هیچ نیست	میانم خود و ضعف بچه نیست
لبم از حرارت تنگ نیست	شکست طره ام از حد برکت	زخم را از بهار دل غبار است	دلم را از غبار جان شرارت
شب آمده گیسیم دوازست	زخم پر ملک صبرم ترکنا زست	گر برده دامن از تبر زد	ازین فنی فرورفته است در خود
دلم از فکر شوق چون دوان	تم از درم هجرت چون میان	ز چشمم نهفتی نور دیدار	زخم در گوشه خفت است بیار
بیاد چشم تو ای دلار بدم	بود ابروی من پیوسته در خم	ز رخ تا ز من گرفته باز	بود هموار و صمیم در دم کار
بود در فراق شبهای مظلم	گل رواز شرکم غرق شبنم	ز رنگ غم عیان روم چیت	زین همواره زخم در بین است
چنانم عاجز و خویش در کار	که پنداری که هستم نقش دیوار	چو سوسن قدرت گویانیم نیست	چو ز گس قوت بنیانیم نیست
بعید از وطن گلزار نیم ام	اسیر حجت خارجیم ام	ز زخم کشد فنی دامنم	گلاب آساق گرد و دامنم
چنان شد بحال حال ناکام	که از گل تا گل باشد کی گام	ندارد طاقت چندان ستادن	که آن یک گام تواند نهادن
و اگر با خسی بنجد صدمه	بود اندوی وجودش کم بسیار	در امیش از بهار داران بدم	نفس آمد شدی میگردم
کنون چون گل فتاد و نیز از کار	فروی بسند و از بهر فر بار	محالت گرد و باقاصد باد	بیانگش و دل او را کین شاد
سلامت غیر است ای سرویت	که مطلوب است شدت سکات	کنون کردم حوالت کار با حق	که هستش بر دامنم حکم سلطان
شب آمده گر باشد مطول	بروز خرمی گردد مبدل	سخن بسیار دارم لیک خطامه	نیاردمیش ازین گفتن بنامه
دل گفتی حدیث خود مفصل	شدی بیشک چو گیسوم مطول	چو اندر خورده بینی با نظر کرد	سخن را چون دامنم مختصر کرد



چو رفت این قصه سودا مطلع که این نامه بر از فرقه نامهر	چو زلف پیچ چیش تا بقطع بود از روی او مانند هاتجیر	فره چید و مهر از مهر گردش باجمله آن خار دل افکار این طومار در و آذر خود را بزرگ	وزان پس پیش وی ماه برش
این نامه ز خون جگر انگیخته ایم صد قطره ز خون دل در ریخته ایم	صد شوق بخت حرفش آیسخته ایم و دیگر آنچه پریشانی حال گل باخار دیده بزبان قال خود گذارشش اظهار	خون جگرم ز آه چون خشک شدی و دیگر آنچه پریشانی حال گل باخار دیده بزبان قال خود گذارشش اظهار	ز نور سینه چه انشا کنیم بر کاغذ که قاصدش برسد جای گل سر کاغذ قاصد از آن غریب من نیست خبر خدای را طالب است عالمی این گل خار در هم حیرت آهنگی که می نمود زبان را زرا ره ز خویر بیرون ندارد فکر کردن باز تو زیرم زفته قاصد ز کمال شوق گویم از خفای نامه چون نقش گین خود همز شوق
<b>منزل</b> هم انتظار من نیست هم بهار نیست ازین که برگ گلی بود نظر کاغذ بلبل دلخواز من جلوه که تو باغ و راغ نامه واکرده دارد پیر پرواز تو این قدر ای به تمام و منزل طی کنی آگاه نیستی که گجای فرستمت فرد برده قاصد نامه ما ولی خود همز شوق			
فروراه بر اسیل اشک من نمی دهم چه کرد فرد ندارد حتماً قاصدی مکتوب شوق او	این مستردانم که پیش از من با و همراه شد بجایان میرساند و اشک طومار عاشق را		
سخن کوتاه آن ماه جا نگاه با هزاران در و آه خواه و ناخواه رخصت یافته بزرگ شاه جمع لقمه قری نمود از نظر آن گل ناپید گشت بعد رخصت گردیدن ماه منیر از خدمت گل زمین گیر برای تملاش مهر جاگیر رسیدن شهریار آن دیار بر سر آن خار دل افکار و برداشته بیرون او بدر بار			
تا ویان با خبر چنین خبر کرده اند که چون ماه منیر از خدمت گل خوش تقریر رخصت گردیده برای تملاش مهر جاگیر بزرگ گویی بلین کرده اشیر و آن گردیده تضار بعد چندی شاه آن دیار که حق شناس نام داشت بقصد شکار در آن بیابان کوهها رسید و هر چند که تملاش و ترو نمود و هیچ صیدی و تخمیری در نظرش پیدا گشت پس بجاالت خشم رسیده بقراولان و سیرکاران فرمود که مگر کدام خون گرفته در تکارگاه من دست اندازی می نماید که بدان سبب در اینجا صیدی پیدا نمی آید			



آن مردم جو اس خود را گم کرده بعضی رسانیدند که ای شاه با دشکاران را ندان کسی چه طاقت می توان دارد که درین دشت و  
سیدان تکاران را ندانند و یا خطره نخیز کردن بخاطر آرد لیکن سبب ناپیدائی لشکار عجب حقیقت اسرارست که از مدتی درین  
کوهستان یک مجذوب صاحب تصرف و با عرفان رسیده است که همه وحشیان صحرا با او انس پیدا کرده مگر دوش  
می گردند و پرنده گان بر سرش سایبان می کنند و آب آفتاب بدو رسیدن نمی دهند و شیران مردم در حکم خریدار گرد  
پشت خود را بوقت سواری پیش او خم می گردانند و بدین سبب مردمان از ترس جان نزد کیش نمیروند و بهم اور صحبت  
مردم خوش نمی آید و اگر گاهی از دور شکل آدم می نماید و شیری را اشاره نموده بغیرین می در آرد تا آدمی از آنجایی اختیاف  
می کند چون شاه حق شناس این خبر خلافت از عقل می قیاس خود شنید حییران متعجب گردید و فرمود که تا من آن معامله را  
بچشم خود نمی بینم هرگز این سخن واهی شمار اعتبار نمی کنم باز قراولان بعضی رسانیدند که همین زمان عنان عزیمت بلواری  
تاشای نیز گئی قدرت قادر بر حق بجانب کوهستان برگردانند و مشاهده آن معامله فرمایند باری چون سلطان از میان مردمان  
در آن مکان رسید دید که در واقع حیوانات بسیار مجتمع اند و جانوران بشمار شورش و غلبه از آن زمین که آن وحشیان در آن  
مکان رسیدن فوج انسان را دیدند همه یکبارگی بوحشت درآمده و فرمودند و سپهر امونش جمع گردیده از شور و فغان خویش  
آن دست یخچیر را از رسیدن لشکر با خبر گردانیدند چنانچه آن گل خسته حال غنچه سر را که گریبان خیال فرورده بشاهده  
جمال بلبل خوش مقال خود پرداخته بود بزرنگ گل را فراخته ز گس چشم را و ساخته ملاحظه نمودید که فوجی نمی نماید که در آن  
علاست سواری سلطان پیدای آید پس بزودی تکیه چوب را که برای غنودن در فعل داشت از بر خود جدا گردانید و وضع  
دوران او با هیبت تمام در آن مقام بنشست که درین اثنا آن شاه را با و مقابل پیداشت همین که آن سلطان بآن  
دستان چار چشم گردید و جمال بکمال او را دید با هزاران جان خریدار شگفته از میان فوج خود جدا گردید و بیشتر خراسید  
و چون نزدیک آن گلبدن رسید و از نبوی در بایش شام جان معطر گردید و بهم آن تیر نگاه جاگیر در دلش خلیل زبان  
نخیز تیر رسیده بر زمین غلطیده بهیوشش گردید چنانچه مقربان و خواصانش دویدند و در کنار خودش کشیدند و بعضی  
آن معشوقه دل را رسانیدند که ای ولیه صاحب اثر آگاه باش ازین خبر که این مرد افتاده و دل بباد داد و پا دشا درین بار  
است که شاه حق شناس نام دارد و از کمال دینداری و رعیت پروری اساس عدالت بذات شریفش قیام دارد و بباران  
از غایت فقر او اهل اند نیز چشم شفقت و رحمت و نظر عاطفت و اکرام دارد آن گل چون این سخن را شنید و احوال او  
معلوم نمود آن خواصان فرمود که اگر شما سلامتی شاه خود را می خواهید شتاب از آماجگاه بلای مایه دارید و دل و جان را  
بر تیر قناسان از مایه آری آن مردم و فاکیش قربان آن شاه خویش گردید و بزودی چون تیر وید چسبید که بسان حلقه کمان



ختم گردیده افتاده بود از آن سیدان گوشه کشیده و شتاب گلاب آب بر آن بیوش قیاب پاشیده و چون آن سلطان بحالت افاقه سیده بزرگ سوفا چشم کشود و خوشنشین را در حلقه لشکر آن و قضاة خادمان خود شاه و وزیرانها آن حقیقت کیفیت بیوش گردیدن و غضب نمودن آن مجذوبه را شنید از حیات خوشنشین نا امید گردیده خاص و عام را رخصت نموده فرمود که ما درین مرغزار کار بسیار نموده بودیم لیکن در آخر کار خود نیم کار گردیدیم که حال مردن جهان دادن خود بیقین نصیب یم و از اینجا برگردیدن و دل را سلامت بردن نیز نامروی و بدون بهت دیدیم

شکارگاه جهان حلقه افت انجام است | که چشم آهوان شست حلقه دوام است | این گفت و شتاب اسپ اطلبید

پا بر کاب و آورده باز بجانب آن مجذوبه و دستان روان گردید آهسته که بتقابلش در رسید باز آن تیر اندازان کمان برو باز نموده و آن نخچیر تیر رسیده را بر ساندین خدنگ جانموز نگاه دیگر از سپ بر زمین انداخته بقسمی سحرکت گردانید که از جای خود بجنبید و در آن هنگام باز آن خواصان از مقام خود دویدند و او را برداشته بمکان خود برده محافظت نمودند اما چون بعد در بسیار آن ست بخبر باز خبردار و هوشتیار گردید باز بحالت یوانگی رسیده نصیحت نصیحت اوصیان را شنید و بر مرکب آمده بدان جانب بروید لیکن این بار چشم خیره میباید خود را بر اقدام آن عالی مقام دوخته اصلا صورت و جالش را ندیده و شتاب از زمین بر زمین آمده سجد نیاز پیش آن دل گداز داد نموده بعضی سانسید که ای مجذوب جانموز و ای سلطان ویران این سلطان تسبیحان را هم کمی از جرکه حیوانات خویش شیار و از پیرامون خود دورتر گذار که من تا جان در تن دارم و طاقت توان در خود می یابم هرگز خود را برسان پروانه از طواف شمع این کاشانه معاف نمی دارم آئین که آن گل بی نیاز از دهن آن شاه جانان این آواز شنید روی در هم کشیده همه چهره پیمان بر خود و چیده بحالت غضب غصه رسیده فرمود که ای شاه حق شناس من حقیقت عدالت و حق شناسی ترا شنیده ام بنابران بر جان تو رحم نموده ام و گرنه همین دم اساس سلطنت ترا بجا یک برابری کردم و بیک نعره هولناک در سینه ات چاک انداخته جان میباید ترا از تن بدر می آوردم این گفت و یکایک برخاسته بنزدیک پیش شتافته سوی پیشانی او را بدست بر تافته آه آتشینی بر زد که آن چارپا را سر پا سوخته توده خاکستر گردانید و بحالت سوزنل فتائی برداشت که های بلبل حال گلان بگل تر این شکل رسید که پیرامونش رخ و زغن گرد آمده بجای ناله های توان شور و غضب خود را بگوش میرساند و دماغ

او را پریشان می گرداند | بلبل ز غم تو سینه داغ ست اینجا | هر چشم پر آب چون ای مرغ است اینجا

این صحبت ناجنس چو داغ ست اینجا | چون لاله گل آشیان راغ ست اینجا | و نعره های بلبل های بلبل کشیده

چندان ناله که آن دشتیان رسیده صدای گریه و زاری او را شنیده بی اختیار گردید باز بگوش سید و آن شیران



و از دهانه مقرری پاسبانان و نگهبانان او بودند از میان غارها سرکشیده بخشدنش حاضر گردیدند چون در کجالت  
خستناکی مشاهده نمودند و لشکری را بمقابلش بطریق بیباکی ایستاده دیدند بدان طرف متوجه گردیدند پریشانی در آن مجموعه  
انگشتند و بسیاری رشک و دیدند بعضی را بشکم خود کشیدند و اکثری از کوه افتاده هلاک گردیدند و طبعی از خوف و هشت  
آن موزیان قالب از جان هتی ساختند غرض که آن درندگان و خورندگان بیباک در آن مقام قیامتی برپا کرده قتل عام  
نموده تمام آن کوهستان را از آن مردمان خالی و پاک گردانیدند و پیش آن مجذوب و لرزای خویش رسیدند چون در آن  
وقت یک آدمی دیگر را نیز بنزد کیش ایستاده دیدند خواستند که او را هم از جای بایند و شکمش را نیز پاره گردانند یا بشکم خود  
رسانند گلی برداد چون آن اراده حیوانان آدم را معلوم نمود بدان بیچاره سلطان حیران فرمود که ای یک جان با حال  
تو بزودی ازین مقام ایستادن خود بتاز و بطرف پشت من رسیده خوشنیت را از چشم این بیاح جانشان پنهان ساز  
آن دلدادۀ یحسان از دریافتن این عنایت و احسان بزودی از جای خود و دیده بجان عقب رسیده برپا داشت خیزید  
خوشنیت را از چشم آن سباع شوخ دیده پنهان گردانید و در آن زمان عشوق دلستان آن موزیان را با اشاره حرکت  
منع از ایستای او نموده هر یک را بجایش ساکن کرده خود بشک و سپاس آبی پرداخته و امان خود را از سر آن حق شناس  
جدا ساخته باز بسان تیر گشته گاهی بجانش انداخته فرمود که ای سلطان ناتوان حالا چیزی از چشم عبرت تماشای  
مشاهده نمودی و دیده حیرتستی اساس سلطنت خود را دیدی و ازین معرفت حفظ و حمایت بقیاس حافظ حقیقی  
مراقبتی که در یک لمحہ بیان شوکت و شان پادشاهی چنین خرابی و تباهی می آرد و در ساعتی بنده عاجز ناتوان  
خود را چنان اقتدار و توان کرامت می فرماید که از اماناها بی همه مخلوقات را به تسخیر فرمان آدمی در آرد و حکم او را در کجور  
جاری می گرداند و در آنی صاحب عزت و شانی را ذلیل و خواری سازد و در می عاجز ناتوانی را صاحب عزت و شان می گرداند  
**حکایت یک خطبیکم** | **اگر گون می شود احوال عالم** | پس حالا هم ای حق شناس اگر در دم  
وقیاس تو بشه و انکاری مانده بود و ایمانی و اقاری بر قدرت قادر مختار جعل نشده باشد نزد بیان ناتوانان  
و موزیان که بفضل سبحان تو لایع و خادمان من اند حکم نایم که همین خطبیکم همچو تو با حق شناسی را پاره گردانند و یا بدم  
در بایند و جهان را از ذات چنین شاه ناپاک پاک سازند چون حق شناس از آن مجذوب و باجلالین جرت قال  
شنید و آن همه تصرف و حال او را دید بزرگ شاخ بید بخود لرزید و بسان نقش قدم بجا که در افتاده بپایش چسبید  
و بجز ناتوانی گریه و زاری در آمد و التماس نمود که امی ولیه صاحب شیرجرات و تقصیر امعان کن که من حقیقت  
و کیفیت نامیت جمال و جلال و کمال ترانم دریافتۀ بوده مایل بر آن چنان خطر و اندیشه مضوقی و محبوبی ترا



بدل و جان آورده بودم حالا از آن همه خیال فاسد استغفاری نمایم و اقرار بر گریزی و پاک استی تومی کنم و یقین تمام ترا  
 سلطان این مقام می دانم چرا که حکم ترا بر همه انسان و حیوان جاری می بینم پس حالا برای خدا التماس مرا قبول فرما که من  
 برضا و رغبت این شاهی و سلطنت را بتو حوالی نمایم و ترا بخت خلافت خود می نشانم که بحقیقت ترالائی این کار میدانم  
 و خوشتر از آن یکی از خادمان تومی شمارم آیین گفت و بجهت نیاز بجای آورده ابرام بسیار نمود و در باب قبول این کار بسیار  
 بشمار فرمود که اگر تو عرض و تمنای مرا قبول کرده اجازت دهی بهمن زمان تخت و آن را برای سواری می آرم و ترا بشهر  
 رسانیده شهریار این دیاری گردانم و نتیجه این گفتار را بر بنده اظهار می رسانم و برای اعتبار این اقرار جناب شهید آگاه  
 می گیرم که هرگز خلافت این اراده کنم و اگر این التماس مرا قبول نمی کنی و این کار نمی گزینی من خود از همین وقت سلطنت را  
 گذاشته و بریده و ده گدائی بردارم و اختیار می کنم و هرگز ازین آستان بر نمی خیزم و این گوشت و استخوان خود را بطعمه سگهان تو  
 می سازم چون خاویار افکار از زبان آن شهریار این گفتار و اظهار شنید و آن اراده و مصمم دید بدل خود اندیشید که حالا که آن  
 کریم کار ساز و آن حکیم سبب و اسباب این چنین اسباب الظهور آورده همچو من حیران و سرگردان بادیه هجران را بپای سلطنت  
 میرسانم نظام هر روزی حاصل بلبل و باگل پریشان حالی می خواهم پس برای حصول دیدار یا این کار نا پایدار را چندی اختیار  
 باید کرد و این دولت خدا و ادراک از اجل نهای آن و باب دانسته حول و قوت این کار را در طلب طلب نایاب خویش صرف  
 باید گردانید و طاقت و اقتدار بسیار پیدا کرده از سعی تن و جان براه مقصد باید کوشید غرض که در آن هنگام بهمن نیات آن  
 گل اندام بآن شاه بکرت و کلام آمده فرمود که ای حق شناس اگر تو درین گفتار صادق و بجنباب من اعتقاد خالص داری  
 و ذات گرامی مرا حق بخلاف می پنداری پس بهمن وقت این انگشتی خود را که در دست داری بر آورده بمن حواله فرما  
 و از نام و نشان خود تبری نما که تویی بی تبری ممکن نیست و باز بجز خود من اقرار کن که چنانچه این انگشتی را از انگشت خود  
 بر آوردم خلافت را نیز از خود خلع کردم و بزنگ این نگین بخدمت شاه و شاهان تفویض سلطنت این سرزمین نمودم و برین  
 عهد و قرار جناب بیع و بصیرت بخار را گواه گرفتم چون آن شاه جانبا از زبان آن معشوقه سرا با ما دین آواز قبول یافت و در  
 شنید شاه و خوشش آمد گردیده با فور آن انگشتی سلیمانی را که جهان در زیر نگین و پشت بنظر گذرانیده آن یوسف ثانی  
 را عزیزان مصر گردانید و آداب تمام پیش آن عالی مقام ایستاده بعضی رسانید که اسی شاه آگاه و ای خلیفه الله دست خود  
 خود را که نامت الله است بر آواز اول من بجهت کنم و خوشتر از آن را بستم تو بفرشتم و باقرار زبان و تصدیق جان اقرار نمایم  
 که تا جان در تن دارم سر و گردن را در حکم و فرمان تو تسلیم غرض که چون آن گل اندام این ثبات دم او را در نیست مرد  
 ثبات قدم نمید بجاالت خنده و ملی رسید بخدمت ما بردائی پیچیده با او مصافحه نمود و آن کار را بقبول و قرار شکم



گردانید و فرمود که ای حق شناس حالا من جمیع امور و کار این ديار از طرف خود بطریق نیابت بتوی سپارم و اساس مملکت را بذات تو برپای دارم لیکن در سه کار بپایان نباشد منوب امتیاز و تفاوت پیدای آرم کئی آنکه ترا کسی نشین می گردانم و در برابر خویش بر عرش شاهی نمی نشانم دوم خطبه را بنام خویش می خوانم شوم سکه را بنام خود راج می کنم غزل

ای خوش آن دم که مرا کام میسر گردد	چون نفس جان لب آمده ام برگردد	انقلابی بنم آبا و جبهان می خوانم
شاید این طالع برگشته با برگردد	بیم کلفت نبود چون بهم آئینش نیست	آب آئیند کے از خاک مکر گردد
نزد فقر کم از خلعت شایسته نبود	زبید آینه طرف کرب کند رگردد	همین که آن مرد حق شناس از آن مرتبه

خلافت اساس در حق خود این عنایت بقیاس معلوم نمود و در تنافه لبسان بندگان آداب مبارکباد سلطنت ادا ساخته بعضی رسانید که بنده چون بخدمت خداوند خویش بجهت نمودم از همه کار و تمام اختیار و جمیع اقتدار مستغفر و بیز ار گردیدم و در پائی خود را در یکبار می فهمیدم و برای خود تذکر و تفکر و خیال این جمال با کمال اختیار نمودم و از عنایت هدایت این جناب امیدوارم که این بنده آزاد شده را باز ذکر قمار آن بلا نگردانند و مبتلای خود را بیکار و دیگر مشغول نسازند و آن همه کار و خدمت بکدام بنده دیگر که در ولایت و قابلیت آن یابند و افرایند و این بنده نا کاره را سوای خدمت ملازمت کار و دیدار هیچ کار نفرایند و این نالایق ناقبول را از کمال کرم قبول فرموده لیاقت حضور سراپا سر و بخشیده از سعادت خدمت محروم نماند عرض کرد حق شناس ازین قبیل التماس حرفهای بقیاس گذارش نموده بعضی رسانید که اگر حکم شود بنده بشکر رسیده خبر این سلطان دادگر رسانیده تخت و آن را برای سواری حاضر گردانند تا تشریف شریف بشهر رزانی فرایند و آن مکان را نیز بپایان این کوستان جنت و گلستان گردانند گل فرمود که ای حق شناس این حقیقت و معرفت انیک شناس که او سحانه بندگان برگزیده را از تصرف سادس نفس و هوادار ذکر قمار می هوا جس جمیع ماسوی نجائی بخشیده آزادی کرامت می فرماید و بنده حقیقی خاص خود میگردد و بموجب فرموده خویش که اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً بمرتبه خلافت خود میرساند یعنی که حکم و تصرف او را در مملکت اندام او که بمعنی هفت اقلیم عالم صغیر است جاری گردانیده و توفیق عدالت بر رعایا که عبارت از جوارح و قوا و احساس ظاهری و باطنی اوست کرامت می کند و بعد از آن بر نفوس و ابدان دیگران نیز غلبه و تصرف بخشیده و املاک بدن دیگران را بهم تقبضه و تحمیر او می آورد و بعضیها را زیاده برین هم اقتدار داده بعضی این عالم کبیر را نیزه و جواله نموده خلافت ظاهری بهم عطا می فرماید و در اقل قلیل بکبر و ذات یک محبوب جلیل چنان اقتدار و جاسیت بخشیده است که تمام آسمان و آنچه در آن است محکومش گردانیده از محیط عرشش تا مرکز فرش حکم و فرمان او را روان گردانیده و ذات شریف او درین همه کار و اظہار این متد ر مخلوقات پروردگار حکم علت غائی دارد چنانچه او بجان این معنی را از ذات



آن محبوب خود عیان می فرماید که لولا که ما خلقت الافلاک بهم در حدیث قدسی است که ای محمد از عرش تا فرش همه مخلوقات رضای من می خواهند و من رضای قومی جویم و من محمدی یقین تمام دارم که تا آن کریم یک یک بنده محمدی را نمی آفرود هرگز آن محبوب او خوشش دل در ارضی نمی شود پس ازین همه بیان چنان عیان گردید که تمام مومنان بحقیقت سلاطین اند و بر وزجه ازین حساب این خلافت خواهند گرفت و قسمی که از پادشاهان ظلم اساس از آن همه جور بقیاس سوال خواهند کرد از یک یک بنده ناپاس ناحق شناس نیز حساب ظلم او که بر نفس خود نموده و ملک تن خود را خراب گردانیده و تابعان و پیروان خویش را ضائع و ابر ساخته خواهند نمود چنانچه ازین معامله و کار مخبر صادق ما را اخبار فرموده است که الا کلکم راع و کلکم سؤل عن عیته پس در باب ای حق شناس که ما از وقت خلقت آدم ابوالبشر که حلیفه الله است بپایه خلافت رسیده ایم و سلطان ابن السلطان شده می آئیم نه آنکه امروز از گفته تو سلطان شده ایم بلکه بفضل سبحان و مایه نمان در هر دو ای و مکان که سید را نیم بسبب بی طعمی و نتیجی بی نیازی سلطنت و کراماتی می نمایم و ازین کار خالق جبار و کلام خویش اخبار می فرماید که و هو الذی جعلکم خلافت فی الارض فمن کفر فقلیه کفره الی آیه و او را یکی حکم من از آن تخت روان است مرا کجا پروای سواری آن تخت روان است **س** **س** سلم هست دعوی شمی اهل تبشیر را

که می دانند یک تخت مربع چار عنصر را **این گفت نعره های بلبل افراخته از جای خود برخاسته بنزدیک شیری شتافته** گوشش تافته سرش خم کرده آن شاه را بر پشتش سوار ساخته فرمود که حالا این حیوان را بجای آن تخت روان خود شمار بگه جنازه روان خویش انگار و وقت فتن خانه گور نیز زاده دارم **ای فیل تن از بازو هر زود ترس** **برام هیز بر صید از گور ترس** **خافل مشو از قدرت هر شخص ضعیف** **بر شیر سوار گردد از مور ترس**

و خود نیز بر شیر دیگر سوار شد و از دوار با اشاره فرمود که همراه سواری بیاید و بزرگ جریب شاهان بر کاپ اه پیاید و در آن وقت محال باین قال نوا بر کشیده **مرا ز عمر یک سیر دولتی ست عیان** **که چار عنصر با نیت کم ز تخت روان** **عروج باطن با سیر لامکان دارد** **بچشم بینش من عینک است بر جهان** **و پیش چشم بصیرت صورت بلبل** **تا من نبره که بی تو جان می خواهم** **یا مملکت و کار هجران می خواهم** **من زندگی از برای آن می خواهم قطعه** **ز گرد باد عصا گرد خاست از سر خود** **شنیده ام که طلا هم بکار می آید** **و بکار کسی نیست چهره زردم** **چوبیت من بمو صراع هم کلا فر دم** **غرض که آن داستان که بحقیقت** **مخل و صحت من نیست کثرت کونین** **شاه شاهان بود بدان شوکت و شان و بدین طریق و عنوان از آن مکان روان گردید که بران چنان تخت روان**



که چارپای می نمود سوار بود و آن مقدار فوج پیشا را جانوران بکلبوش روان و دووان سیرفت و آن همه پرنمگان بالایش  
 بزرگ حیرت‌نشان بکعبه لبان هبابر سر آن شاه بی پروا سایه کنان سیرفتند و بسیار یوز و پلنگ و گرگ و شغال مانند سیاهلان  
 و عنوانان تندخو و بدخصال دندان را از زبان و ناخن را از چنگال نمودند و آشکار گردانیده همه مردم را بجان ترسانیده  
 همان دووان و غران و شورکنان از هر کران می رسیدند و بجانب عقب آن اثردهای بی سرو پا که بزرگ جریب بود و خوش  
 را بر کابش کشان می دوانید و از زبان حال سافت و مقدار آن دشت و جبال که بی سیر آن شاه با جمال و جلال میگردد  
 از پیچیدن طول خود بعرض سیرسایند باری چون سواری آن سلطان بر و بجز و مالک میرانه و شهر و شاه طائفه انسان و  
 جرکه حیوان از میان آن کوستان برآمده و جایی که فوج غارت گردیده آن سلطان و مردم گرخته و باقی مانده مجتمع گشته  
 از حیات شاه خویش ناامید و غمگین و پریشان خاطر ایستاده بودند و سید آنها از دور آمدن شهر یار خود را همراه آن گاه بختیار  
 بر شیر سوار شده گردن خوش دل گردیدند و شکر و سپاس حفظ پروردگار داد نمودند لیکن همین که آن شیران اثردها نزدیک  
 رسیدند باز هم کبهای آن مردم بقسمی ترسیده از جرم نمودند که سواران خود را بر زمین افکندند و هیچکسی از خواصان و  
 امیران و قربانان از خوف جان نزدیک آن شاهان رسیدن نتوانست و در آن وقت شاه حق شناس با و از بلبلان و لنگریان  
 خود را فرمود که شما بشکر و سپاس فضل و عنایت باری پردازید که حالا بر سر شما سلطان ادگری رعیت پروری را فرستاده است  
 که از کمال عدالت مردمان را با دزدانگان در یک مکان میگردد و شیر و گوسفند را بیک آب می خوراند و بزودی پیش پیش  
 سواری شاه و اگر خویش بشهر در آید و این خبر فرحت اثر را بسبح هر که و مهربرسانیده همه را خوش دل گردانید و خود

کیفیت حال مین قال تم نمود غزل

سرباخته باز و آن شاه سوارم  
 از بخت من آموخته این خواب گران  
 ای هوش و نظر وقت سفر باز نماند  
 شرط است که دل خون کیندی جگران را

ای حسن تو بر بسته نظر دیده دوران

کرپای در انداخته زین کران را  
 دلها بگذازند و جگر با بشکافند  
 رسم است که کوچ خبر هم سفران را  
 چشمی که تو ای دل بخ دوست کشوی

در دیده تک ریخته صاحب نظران را

چشم تو که هرگز مرده از هم نکشاید  
 این قاعده غمزه بود عشوه گران را  
 ای بوالهوسان دیده ببندید که این عشق  
 باید که بان چشم زیننی دگران را

باجمله لشکران بر طبق فرمان سلطان پیشتر بشهر رسیدند و از ساندین این خبر شوختر بر پا گردانیدند که تمام مردوزن آن سکن  
 بر سر هر کوچ و درزن برای آن تماشای عجیب و غریب غلوی نمودند و آن ملکه که هرچون نزدیک دوازده شهر رسید و از دحامها  
 و عام را دید بان حق شناس فرمود که اگر حالا بدین عنوان بشهری در آیم مردم بازار از ملاحظه این درندگان خوشخوار و رولفر  
 خواهند نهاد و هم این جرکه حیوانان از دیدن کثرت انسان بوخت درآمده از اینجا فرار خواهند نمود پس در آن وقت عالمی



گشته و پایمال خواهند شد و از نداشت افسوس ماسودی کسی نخواهد رسید درین صورت مصلحت وقت چنان می نماید و الهامی  
بل لهم من می آید که مابرون شهر داخل نشویم و از راه بیرون بگریزیم و که رسیده داخل و تختگاه گردیم حق شناس بعرض رسانید  
که خود بدولت احوال اختیار فرمودند و اندیشه بجانودند و چشم بسیار زار مر از در و آزار رشک یار مردم نجات بخشیده اند  
این گفت از همان مکان عنان عزیمت آن سلطان را گردانیده از راه بیرون شهر سواری آن شاه سلیمان جاده راسع آن  
فوج و سپاه بر در پائین بلع که بگریزیم که بود رسانیده بعرض رسانید که حالا از کرب فرود آیند و بیون و تختگاه خویش تشریف  
فرمایند پس آن در بای عالی مقام از پشت شیر زمین رسیده نزدیک هر یک شیر و ازوها یک یک جانور صحراندر رسیده دست  
افت شوق بر سر چشم هر یکی لیده نصبت گردانیده از اشاره دست گردش چشم خنکو و حرکت ابرو بلکه از زبان هر مردمان همه  
بیزبانان بیچران همه دان رافغانید که حالا شما بجانب صحرا گرایید و بیکانهای خود در آید که من هم گاه گاه برای سیر صحرای آمدم و  
شمار از تجلی دیدار خود بهره ورمی گردم چون آن جانوران جدایی آن دستان را معلوم نمودند کجالت در دول سیده شود و غوغا  
کردند که آن هر دو شامان را نیز گریه در آورند اما در آخر کار آن معشوقه دلربای دل آزار را علیحده و ناچار گردیده از جرگه آن بیچارگان  
چاره خوار جدا شده بدرون آن مکان روان گردید و در بی مناسبی خوشنشین را بر روی آن حیوانات و از گوانید چنانچه بعد از  
بسیار آهنا ناچار گردیده سر سپردای خود را بران در و دیوار گرفته راه صحرا و کوستان گرفتند لیکن آن هر دو شیر و ازوها  
تأدت حیات خود از آن در جدا گشتند چنانچه کسان پادشاهی بموجب حکم آن دستان هر روز راتب گوشت و شیر آنها  
میرسانیدند و آن حیوانات با وفا بسبب مقام و صفای فیض صحبت انسان در بار با صفات حیوانی و اوصاف میمیکه خود  
میرا گردیده اخلاق انسانی را که عبارت از با وفایی و پاسبانی و بی ایذائی و راحت سانی و خود شناسی و حق دانی و  
کم خوردن و کم گفتن و کم گفتن و عشق و محبت پیدا کردن باشد حاصل کرده اکثر بار از دیدار آن نگار مشرف می گشتند و  
و گیرندگان بر دیوار و بام آن عالی مقام بوقت صبح و شام لبان ارواح سالکان تمام رسیده از دیدار آن  
نگار سربویاب می گردیدند لیکن بیچاره چارپایان مانند انسانان غافلان بچاه خود در آمده مطلق از انوار دیدار محروم گردیدند

بر تخت تنج اول افکار از قوت تصرفات بساومی گردانیدن خوشترین انبامهای بیشمار حسب  
آن وقت و کار و مقرب گردانیدش چهار خوجیه سراسی یکو کار از میان همه امیران و برآ

چنین گویند که چون آن معشوق بی بل اندرون محل تشریف فرمود و خواصان بموجب فرموده آن سلطان بر دیند کجاش  
در آورده سروتن و در از اگر دو بخار راه صحرای شست شود و لهاس فاخر خسر و اندر پو شانیدند و بعد از آن بر سینه سلطنت



نشانده شاه حق شناس را آگاهی بخشیدند تا بخدمتش حاضر گردید اما چون در آن وقت حال آن محضه را بدان حسن و جمال بیکمال و آن جاه و جلال مشاهده نمود بی اختیار تقضای آن حالت از اثر و نتیجه آن مکان و دولت بخلقت درآمده خوشنیت را کم کرده آن همه قول و قرار را فراموش نموده بی اختیار خنده نمود و آغوش حسرت را و کرده خواست که هم آغوش گردد و بر مسند برآید و هم پیلویش نشیند و گفت که شکر و سپاس منم تحقیقی تا کجا ادا کنیم که بدین چنین نگار سراپا زیب و رنگ مرزیت و زیب بخشیده بیت ساد و مرارنگین گردانیده خای چشم مرا روشن ساخته است همین که آن شاه شایان اراده آن سلطان معلوم نمود و در ظاهر و باطن و اثر هوای آن بهشت شدادی و نتیجه نخوت آن تخت فروغی مشاهده فرمود بجانب دل که مکان و منزل نزول و قرار ملک جبار و قمار است متوجه گردیده بتأید و عون او رسید و بصفت مهر و غضب خدای تعالی گردید چه شان خوشخو خود را بد و ننوده فرمود که ای ناحق شناس بی اساس ای بی نیای ناپاس مگر تو بقیاس خویشش ادرین مکان سلطان می انگاری و این خانه و خادمان را از آن خود میدانی و این تخت کجاست از خودی نمی و مراد اینجا تنهایی پنداری یقین خواهی فهمیدی بنده اودای گرفتار مقتضیات ماسوی که اگر بهین دم از دهن بی امان خویش آتش آتشین را سرمید هم ترا رنگ آن بارگی یکبارگی سوخته توده خاکستری گردانم و یا کشتن نمره ر سا آن از دها را بسان کند از جاد کشیده ترا در بند آن کند می رسانم و بهین زمان کار این سلطنت را بکارا چون قول و قرار سیدار تو بقلب گردانیده سوار را مرکب اسواری گردانم یعنی آن شیران و فاداران از دهای فرمان بردار را که مانند ربانان چو بران بر در حاضر بجزو خویش خوانده درین مکان باز بنمال آن کوستان قیامی بسا می گردانم و فراموش کارنا بکار را بجز او سازی نیت برگشته اش سر سامن شاه حق شناس چون آن همه غضب بی قیاس بحال خود دید بیک زهره هوش بر پرید و رنگ نقش تصویر باز حیران گردید و در آن وقت آن شاه غضبناک میاک فرمود که اگر حالا از جای ایستادن خود یک قدم حرکت می کنی بسزای جرأت پیش قدمی میری بخواب

لطفک  
بای همه یعنی  
عقل نشان  
از کبر و غرور  
در قدرت شکی  
خوشه چو پادشاه  
شکسته خورشید  
از سرش  
حسرت و توبه

رای ای پاک زیرون سیکار بل	مصحف بزبان اری و زار بل رای
اقرار لب کردی و انکار بل	دین از تو دور و یوسد که مانند قلم

گیرم که هر از مصحف از برداری	آنرا چه کنی که نفس کاقداری	سر از زمین چو می بهر نیاز	آز زمین بنده در سراری قطعه
هر که چون کاغذ و قلم باشد	دو زبان و دور و رویه گاه سخن	همچو کاغذ سیاه کن ویش	چون قلم گردنش تیغ بزن

و بجانب خسان متوجه گردید و امر کرد که زود پشتهای همید را آورد و میان صحن سر او ده گردانند و آتش در داده بزرگ نهاد بر آسمی سراپا گلزار کنند چون خواصان بموجب فرمان همید را انبار نمودند و آن مکان را بسان کوره خدا گردانیدند یعنی که چون تا حواله پشته همید را آتش رسید و شعلههایش تا آسمان سر کشید آن شعله ناز و نظر ظهوری نیاز باز از سر مسند



بر خاسته آن همه آتش سخت را برای خود طلافی تحت تصور کرده بران طور نور جلوه گر گردید و در آن وقت هر که در آن حوالی بود مانند حضرت موسی از دیدن تجلی هوش ربا بنمود و دیده بر زمین غلطید و احدی را طاقت مجال مشاهده جمال با جلال او سپید نگذرد و در آن چنان حال جانسوز آن خار دل و زبر سر آن قسم توده آتش خانه افروخته شده بدین چنین نو اگر م زبانی می نمود غزل

راحتی در سوختن باشد بزرگ اخگر سیر و تابست و زو شب آب گوهر مشرک نگیم مانند فانوس خیال سوختن اندخت تا در بوتۀ دل سپهر شب که باو بلبل من بود حیرت آفرین بچو شب بزم می چکد آئینه آتش بزم	بالش نیست زیر سر بستر خاکستر تا رسا پرواز چون مرغ طاری در مرغ نیت زنگ می گرد و بروی من اگر گردد سرم نیستم پانده خود داری چه تصویر آن قدر ماند در دل مهر نفس مانند تار سرم و بعد دیدی چون شعله های آتش فرو شست مهر کسی را مجال دیدن در آن جانب	جمله تن شکم تجلی گاه حسن دلم خون ازین حسرت شده مانند گل مال مرم زنگ زدم چون طلافی گشته شد خاکستری گرچه زنگ از رخ من در جهان دیگر مرم صبح کردن مهر را در خواب یار این خار خوار
---	--	---

پیدا گشت آن سمع ناز با ناز گرم زبانی بران خواصان فرمود که حالا گلاب آب بروی شاه خراب خود پاشید و آن بهیوش را بهوشیار گردانید و بخشور من کشیده بسیار خواصان بموجب فرمان گلاب بران بهیوش میاب افشاند و بهوشیارش ساخته حکم طلب آن دلدار رسانیدند بهمان زمان آن سلطان از جرأت و تقصیر خویش ناام و پشیمان گردید و ترسان لرزان بخشورش رسید و در تر از تابش آن نار باد بسیار ایستاده گردید و آن شاه شایان بزرگ خورشید و خشان بین بیان گرم زبان گردید که ای حق شناس ناپاس می کم جرأت بی اساس حالا هم مقین شناس که من از آئید و فضل او سبحان حقیقت شاه شایانم که این چنین تحت زبرین و مسند رنگین برای خویش تن دارم پس اگر طاقت و توان داشتی بپلو بپلوی من داری در اینجا یا تا در میان این مجمع بزرگ پروانه و شمع زانو بزانو و پلو بپلو یک جا بنشینم و دست را از حیاسته گلهای دیدار بر جبینم لیکن کجا چون تو گس آلوده هوس را آن دل گرویده یابم که پیش این چنین نار و تاب هر و شیر و پل آب می گرده برای سوختن نار عشق جگر پروا میلی جگری باید و استعداد سمندری شاید تا در بر عشوق گرم خوی جنگجوی خود آید

در بوته غم سوز زری می باید شور و شغب حادثه افشته کفیل فردوس سمندرست گلزار خلیل گل اگر فست عشق بلبل خوش خوش	در دروغ عشق را سری می باید کین آتش را سمندری می باید باغی هر چند جهان سر بسر آتش گیرد بر دامن کسی بغلیه غار را باغی القصه چنان سوخت دلم در غم او	ای مرغ یک شعله کبابی بر پر بر اهل وفا جز بطرب نیست دلیل ما چون گل چراغ در آتش شگفته ایم گفتا چه من آیدم تو پای پیرون کش
---	--	--



آتش هم میزد شدیم آتش رباعی ناکس تواند آمد آنجنگ که منم گفتا که اگر گشته زارم باشی همت پروانه گرواری بیاد بر من عشق شاید این سرشقی در زمین سایه گرگان گفت این چراغ دیده ات تابانی بفرم خزانور کارشکل کرد بنجد هر کار کار آسان گرفت	این شان من افروزم بین شوکت او نشانم بر آتشم زهی غیرت او در رویان آتش پاک بسوز می توانی شعله را در بغل عریان گرفت هست پیش چشم زندان زاهد کاخوار شعله نظاره را در نیمه باران گرفت این قدر هم اهل کلم نیست پیش حقیقتش	هم حجت من آب خدا ز حسیب او رباعی پروانه بشمع گفت یارم باشی گرمی خواهی که در کنارم باشی قطعه سخت کج کج سیرود با ناگاه کافرت شیت نمی در بغل هست خود قرآن گرفت خوف امر دست ای شد آیه رحمت بچهر بار سنگینی که از کونین ماند انسان گرفت
---	--	--

در آن حال خواسان مقربان شاه با احوال او شنیدند این مقال و دیدن آن حال فی الحال بطرف کیفیت دوسوی  
واشک یزی بزم شمع بدین مقال گرم بیان گزیده چرب زبانی خود را نیز پیش کار گردانیدند و میست

کجا پروانه را با خویش سازد همنشین آتش	که دارد هر طرف چون شمع چندین خوشه چین آتش
---------------------------------------	---

باری شاه حق شناس از دریافتن آن همه عتاب بقیاس دیدن آن قدر گرم زبانی و نور افشانی آن شمع نور اساس بزرگ  
فانوس خیال میث خود را از هر اندیشه و خیال فاسد صورت و جمال خالی نموده گرداگردش در و در قصد گردیده اند  
ما را مارگ بدن ناتوان و زار خود پدید او آشکار گردانید که من از جرأت و حرکت بی ادبانه و غافلانه خود دام و پشیمان گردیدم  
و از خطر و اندیشه خود تاب شدم و چون بنی آدم سحوی و عصیان می هم در طبیعت خود دارم تا بران از جناب این خلیفه شد  
که متخلق با خلق الله است مغفرت و رحمت نیز چشم دارم و اکنون از پای صورت گذشته مرتبه حقیقت ترا کما حق دستم  
از مصاحبت تو دست تو می شستم و مگر خدمت را در بندگی تو مستحکم بستم و اینک پیش تو ای شاه تخت نشین بسان گدا بر  
زمین شستم آیم گفت و بجزو آن از زمین بر زمین شستم بجزو تمام بدین کلام که ارش نمود که ای نگار جبار حالا بواسطه  
گرم پروردگار از من این خاکسترو را بر خیز و بر سر سلطنت نشسته آوازه نوبت لاشریک غیری خود را بجهان انگیز رباعی

فی شاد نشین باش نه غمناک نشین	تو بیای که ز غل غش پاک نشین	من فحیمم ترا و هم جاه ترا
تو خواه بخت و خواه بر خاک نشین	خاریم در برابر آتش فتاده ایم	ما را اگر رسد مدوی از صبار رسد

در آن حال آن صاحب جمال با جلال او شنیدند این مقال و دیدن آن احوال بقابلش باز بطرف کیفیت

حال بدین قال حکم فرمود رباعی	ای شه تو بدین مغصه و رسوائی	الضات بد که عشق را کی شانی
حسن آتش تیز تر و تر آبی فی	خاکت بر سر که بادی پیالی رباعی	خود را پسند و دلی پسند هم باش



نقصان میزد و سودمند همه باش	مردان ز لباس عاریت باش چو گل	بر خاک نشین و سر بلند همه باش غزل
عشق را باز از خوش گرم است کلا آتش است	سوار داین چو پسران و تاشا آتش است	
می در موج سربازی اهل دنیا را فریب	این که پند از دامن و آب و فرو آتش است	
برق تجربه دم نقش دور از د و عالم می کشد	گرد راه شوم در شرف آتش است	
بافنس با جی است می آید ز دل بوی کباب	حسرت این آرزو باد و دنیا آتش است	
جان طالب ابله باشد و در باش جلوه ات	سایات امی نخل طوبی آه گویا آتش است	

و آنگاه آن شاهنشاه که از حقیقت مهابت هر کس نمکس خوب خبردار و آگاه بود فرمود که ای مرد حق شناس و ای نمکس بی ثبات بی اساس من ترا حق شناس شنیده آن همه التماس ترا قبول نمود و در اینجا رسیده بودم و بدل را داده دادم که ترا بخود خویش حکم شستن بیکرسی خواهم فرمود لیکن افسوس که تو حرف خود را بر کسی نه نشانییدی و بر قول قرار خود ثابت برقرار نماندی پس حالا که ترا بغور و معالمت دیدم بدو بی لیاقت فهمیدم و در توقا ملیت آن بهم نمی یابم که پیش خویش بر زمین بکشت هم نشانیتم نمیدانست و صدر خلافت خود چه رسد چرا که بسان گرد و بآیین گرد بے بنیاد بی ثبات و بیقراری یابم بدان سبب چنان خطر و بخطر مخطوری گرد که خویش تن را پنهان گردانم و بهرگز روی خود را بتو نتایم بلکه ترا از اینجا و مکان بیجا خارج گردانیده بیرون برآرم و بهر چه و انتظار رسانیده بسزای خلافت قول و قرار رسانم و این همه خدام و مختار را نیز از تائید و پروردگار تصرفات و خرق عادات نموده از بندگی تو کشیده خالص نموده خدا و مطیع پیغمبر و فرمان بردار و اولوالعمر این زمان و مکان گردانم و پیش مردم غفلت شعار تو نتایج و آثار خلافت خدا داده خود را پیدا و آشکار سازم همین که آن شاه حق شناس این همه غضب مجور بقیاس از جناب آن سلطان سلطنت اساس بحال خود احساس نمود و آن قدر حرفهای وعید شنید و را بگوش بیوش خود شنید بی اختیار زار زار گریه التماس نمود که ای بحقیقت شاه شایان و ای بنفس الاحسینم بخش و خطا پوش گناهکاران و سهو کاران من از ان جرات غفلت خودادم و پشیمان گردیدم و حالا از جناب عذر نیوش توبه پذیر غفوه گناه و عذر تقصیری خواهم که مقرر است آنقدر عذر که اطمینان مقبول پس خدا را حسی بردل این بنی آدم گناهکار فراموشش کار فرموده چه در جهان بخش خود را از چشم گریان و پنهان نگردانی که ترا بخاطر عاقل یا دخواه بود که بوقت عید و حیات این شرط قرار را نیز بجای خدمت باظهار داده آورده بودم که مرا و دیار و حجاب نه آری و از سعادت ملازمت محروم نگذاری پس امیدوارم که تو بهم بچند و قرار خویش ثابت برقرار مانی و ازین با دای جناب بی نیاز و بی نیاز من تر از نور چشم خود میدانم و فرزند و دلبند خویش می خوانم لکن ترا مالک خود را ملوک



می شناسم و بحقیقت ذات ملک صفات تر از رب مری و بادی و مندی و پیرو شد خود می انگارم و به نیاز تمام در آن مقام

بدین کلام کلام نمود **عزل**

زمن بزرگ نیک از شت نشست

گم های نا آشنای تو خوب است

دللم شه و در دل نشینی است مهرت

که گویم بر اے گدای تو خوب است

بخزای دل اندوه و بفروش شادی

نگار چه گویم که بجای تو خوب است

تو خوب بی جفا و وفای تو خوب است

بیک می خری و بصدی فروشم

بتو گفته بشد که جای تو خوب است

بعالم به از عافیت نیست چیزی

ز دم تو عدیغ و شرای تو خوب است

بنازم ز سر تنایای تو خوب است

ازین دعوی آشنائی بر آیم

بافصاف آیم بهای تو خوب است

نذار دکلاه کیاسی شکو به

وے در پناه بلای تو خوب است

از شنیدن این اشعار آن نگار

پخته کار بقا باش در همان زمین بدین آئین نور افشان گردید

اگر خوب باشی برای تو خوب است

کنون ز مهر خندت بهقه رسید

تا راج کن کار قبولت گنه است

ز چشمان بدست اری سبزه

چکم گریه ای های تو خوب است رباعی

افسوس ز گریه ریاسی افسوس

چرامی شوی دل شکسته ز پندم

بپالایشش کنی ردای تو خوب است

ای دل مکن افسوس که حالت تب است

چون اخلر آب دیده رویت سیه است

طنین حزمین با نوا بر کشید **غزل**

این چه عجز است صفت که داد و فضل

می فتانند گرد باو این بیابان آستین

شمع من بجای پروانه می نشان آستین

ازید بیضای ساعد صبح خندان آستین

صبح تواند که گرد و دیده دار آفتاب

زان که او افشانده بهر توجیر جان آستین

بر غبار من که از دنبال این شعله زلفت

کی بهوشد در جهان مست که میان آستین

آن شمع گرم خوار شنیدن این گفتگوی آن پروانه افت جو بمقابل او با این دانا بر کشید

چاکلی گریبان زده شانه باز من

جار و بی و آبی بر ز نسیل سر شکم

کس نمی خفیت منم خانه باز من

پروانه که سرخیل جگر سوختگان است

مجنون کند خدمت ویرانه باز من

غزل آشفته نشطه شانه باز من

بر شعله دلیرانه زده آمانه باز من

نقش قدم بکده شد بر سر کوش

طواف نموده بهر از آن بیم و هراس بقیاس التماس نمود و ریاض

آفتاب را از تجله طور کند

بقدر حوصله من که شمه کن کاین حشم

برست بود آن کعبه که در وی از نور

به نیم عشو به جانی در اضطراب آرد

روے تو بهیبه ستیزه نور کند

پروانه طواف شمع از نور کند

باری در آن حال آن شعله کسرش

باجدال از طغیانی و سرکشی خود فرو آمده و تنزل نمود کیفیت گرم خونی و دلجوئی و بخت کاری آن کباب که عبارت از



دل قیاب حق شناس باشد پرورده فرمود که ای ظلم غم اندوز و ای عجول خام سوز یقین در یاب کس بر فضل ابدی علی الاطلاق  
بگیر اخلاق متخلق گردیده ام پس اگر دیگرندگان را هم بر قول و قرار ثابت می یابم هرگز برخلاف وعده خود نمی گرایم بلکه اگر احیانا  
از سوء و خطا لغزشی و غفلتی بهم از کسی می بینم از ان نیز اعراض نموده از کمال کرم تخلف و عهد خودی کنم این گفت و  
بحال کمال التفات در آورده فرمود که ای حق شناس جان باز خانه بر انداز حالا تو از بنجا خبری و بیاری در بار پرده از یعنی که  
بران عرش سلطانی پردهای عظمت و کبر بانی و حجابهای جمالی و جلای ستاری که خیلی لطیف و بسیار نازک باشد اندازی  
تا بیان کار من در پرده و اظهار در آمد و بمعاطه بصیری خود بزرگ بصارت پردازم که همه را بینم خود را کسی نتایم و همه میران  
و جمیع اهل خدات متصدیان و کارکنان را در آن مکان حاضر ساز تا حقیقت احوال آن همه بر حال را دیده و دریافته  
کیفیت هستی و ماهیت صفات جمال و جلال بر کمال خود را هم آنها خوب فهمانیده بران ایمان غیبی شان یقین تمام  
بخشیده بدان کار خلافت و سلطنت خود و گرایم و حالا بدل خود تهمان را داده مصمم دارم که ازین باز روی یک سوی خود را بغیر  
از چشم پاک تو که کل نازغ و سر نه این دست در گوشه گزینی و فراغ حاصل کرده است بدگر و دم نمی نایم و هرگز بقدر گیرم و می  
هم تخیلی جمال صوری خود بر هیچکسی آشکار نه ساخته احدی را از حقیقت کیفیت گفته وجود خود آگاه و خبر دار نمی گردنم همان  
آنها را نتایج صفات اضافی و نسبی خود را پیدا و آشکار ساخته باسیت موجودی خود من و جوی فهمانم و بران صفات حقیقیه  
مستقران و خواصان خود را ایمان و یقین تمام می بخشم همه در آن و همجوران متوسط آن مقربان و مصاحبان احکام  
و فرمان کن و مکن میرسانم و بموجب آن با همگنان دار و گیر می نایم و جزا و سزا میرسانم و بعد این حرف گفتار آن کاظم  
بطرف کیفیت جمال جلال بدین قال تکلم فرمود که مرغ هوش و حواس آن حق شناس از آشیان و مرغ بران گردانید باغی  
ناریم و چه نور بخش منشا کنیم | بادیم و سله زیر گهیا پاکیم | در پاکی و در صفای خاطر آیم | چشم بدان راه نیکان خاکیم

یا جمعه شاه حق شناس بر طبق حکم آن خلافت اساس کار بند شده همه امرا و ارکان دولت و اعیان سلطنت به حاضر  
گردانیده بعد از ان خبر تیاری در بار بیعت آن شاه هوشیار رسانیده تا آن شاه شایان از سر آن تخت نوری که سرایا پراز  
الوار جلای و تهار می بود فرو آمد بجانب آن عرش برین که شرف بر زمین بود و پیچیده بشرف اوقات عظمت و جلال و  
پردهای الطاف و کمال می نمود متوجه گردیده بحالت رحیمی و گرمی رسیده پای مبارک بران نهاد و این صدها گوش هر که بود  
در داد که از حق علی العرش استواری در ان دم آن حق شناس از همه پیش قدمی نموده اول خود بملاگاه رسیده و ابلیس  
جان اندا کرده و شکستی که لائق او بود گذرانیده بر پایه وزارت ایستاده گردید بعد از ان ملازمت یک یک امیر و وزیر نام بنام  
کنانیده خدمت کار هر یک اظهار گردانیده از عنایات و تشریفات خسروانه استیارت بخشید و عرض کتاپخانه و از ان عاشق خادمو



بهین عنوان آن سلطان را بران عرش پنهان نشانید خود به بارش حاضر گریه پای خلافت او را تحکام بخشید و از انجمن  
 اختیار نمود و هرگز از آن گوشه عافیت خویش بیرون تشریف نمی فرمود و هر روز یک وقت دخولت آن شاه شایان رسیده  
 سعادت اتصال ملاز برای خود کمال جاد و جلال فیه قدری پیشیش ایستاده باز همان گنج درآمده خیال آن جلال اوست

و مال تصور نموده دلم خوش دل می بود و خوشی حال برین چنین قال نمی نمود	آتش عشق که دی شعله برهنه میزد
دیده گر آب نمی ریخت جگر سوخته بود	که همان خطه گریبان مراد و خسته بود غزل
هم صحبت ست عنصر شاه یگانه را	کو شمع گوشت گیر که از صبح عافیت
افروخت آفتاب رخسار صحن خاندرا	ای بخت گوشتن ار که گویم نشانرا
از عیش گریه رفت ز من در نه کردی	ای خوشش می که ماندی ز من بزم گادو
فرسوده کن ز بوسه زدن آستانرا	باری چون شاه شایان بران عرش عظیم اشان تنگن گردید خوشی تن برانام شاه

شایان شاه بی نام و نشان و شاه غیب سلطان بلاریب هم برگیراسای جامی و جلای و اضافی و نبی که تعلق بمعالم خلافت  
 و سلطنت داشت سسی و نامی گردانید و هم چهار خو جسرار امرب خود ساخته بهر یک پای آن عرش جان بخشید که بتوسط آنها حکام  
 و فرمان خود را به گیر مردان میرسانید و نامهای آن مقریان عرشی که پاک از صفت مردی و زنی بودند هم قال محرم حال نظر جمال  
 منظر جلال بود و در آن ملک هندوستان انجمنی داد و احسان را کار فرمود که فوق آن مقدار هیچ ملک نبود

روان گردانیدن شاه شایان قاصدان ابرای تلاش بلبل سزار داستان بیان فرمودش  
 علامات و نشان آملج جهان فصیح زمان هم عیان ختنش حقیقت قیافه شناسی قبیح مزان

چنین گویند که بعد یافتن استقلال آن شاه با کمال قاصدان جلد روتیز و دراکه نسیم و صبا و باد و هوای نام دشتند طلبیده برای  
 آوردن خبر بلبل خویش بهر چهار طرف عالم روان گردانید و برای شناختن آن بلبل شیدا چنان آگاهی بخشید که ای  
 قاصدان مقصد و مراد ای سالکان را و سواد و ریاضیه که آن محبوب و مطلوب را که برای تجسس او شمارای فرستیم این چنین  
 حلیه و صورت و نشان و علامت دارد که بغایت جیه است با وجود صباحت نهایت طبع است قدش بعد اعتدال است  
 و همین کنشده اش خورشید شمال است آبروان خمیده اش چون کمان است اثبات حرقت یگانگی و دوگانگی بر و کمان  
 است که اگر آن رطایق نظر محبت خوانند دوست اگر هم زوج جهان مودت اند سزا است و تمییزش بلند باریک و خوشنما  
 است که همیشه تقارن طوطی شکر خاست و چشمانش بجای دختله و آبراست که نه خرد است و نه کلان بسیار است نه بزرگ چشم

بیتجاری ملک  
 خوشتر از نشانها  
 از جگر سوزان  
 از عبادت در کار  
 خوشتر از کجا دارد



مشتوقان سیاه چشم و رنگ است بلکه آن سائگین می محبت بچندین رنگ است که چنانچه سیاسی دیده از سپیدی جدایی گاه  
 همچنین مروت و استیاری علیحدۀ نظری آید و در سفیدی رنگهای سرخ رنگ نیز پیدای شود و در وقت چشم رنگ آن  
 چشم رنگ می گیری گردد و در حالت مروت و محبت بطرز علیحدۀ می نماید و آن مردم دیده با دیده مردم هنگام دیدن کلم می نماید  
 واضح که حرکت چشم خنکو بران دیده صادق می آید و از مشاهده آن لفظ رنگین معنی مروت و کین نفهم میرسد و هم بگاه دیدن شیر  
 و وقت جان بردن و دلاوری و هنگام رزم خون ریز است تعرض که او چشم صحیح هوشیار دارد که بیماری خواب غفلت از  
 چشم مشتوقان میر باید و بدینش دیده سیهوش هوشی پیدای نماید و نظر سراپا اثر او کو را بطنان را بصیرت آگاه می گرداند و مگرگان  
 آن چشم به لهما کاری کند و بدیده ناظران می خلد و آن آن دلستان چون دهن مشتوقان معدوم صفت پدید و پنهان  
 است بلکه لب دهن آن خنده رود و لکم رنگ غنچه خوشبو به سببی آشت است که از و جمال کمال گل پدید و عیان است موی  
 او سیگون است و کجی او بنایت موزون است که هیچ احتیاج اصلاح و تزئین زمین ندارد و وجهه شش کلان و سرش  
 بزرگ است پایایش باریک و نازک و پاشنه خرد است و بدینش بی مود عرقش خوشبو است و موی سرش در اکثر اوقات  
 آویزان برود و سوست و گوشه اش کلان و دندانش موزون و درخشان و پیشانی و کت دست کشاده و پهن زبانش  
 فصیح و لجه شش خوش سخن و سخنها می گیری و لهای کس و ناکس را بی اختیار از جا میر باید و از حرفهای جانفزایش  
 راحتی و سودی و هدایتی و سودی پیدای آید و از آن دهن و زبان گاهی حرثی که ضرر و زیان کسی داشته باشد نمی بر آید بلکه  
 آن باب حمت بر دهن سود و بهبودی بر کسی نمی کشاید و چهره با جمال و جلال و قبولیتی دارد که هر که او را می بیند فریفته میشود و بی  
 اختیار تحسین و توقیری کند و اگر چه او در ظاهر خوش و خوشو و حشاش و بشاش و خلیق و متواضع است لیکن در ذات خویش  
 همیشه و وقاری و جلالی دارد که هیچکس پیش او جرئت نمی یابد که از حد خویش تجاوز نموده بد او آید و او را بر فتن و شستن  
 و بر فاستن و خفتن و حرث گفتن وضع خاص علیحدۀ است که هیچ کس نمی تواند در هیچ حرکت او گیری مشارکت ندارد پس در  
 هر جمعی که خواهد بود و در هر محلی که خواهد نمود رئیس و سردار خواهد بود و رفتار او بوقار و هیبت بی کس دست عیان است و  
 او ضاع نشست و بدین پنج عنوان است که مقابل و مخاوی و مثلث و مربع و دایره باشد یعنی اگر در حالت تنهایی خواهد بود  
 روی یک سوی او بیان قبله نامقابل قبله خواهد بود و اگر دیگری همراهش خواهد بود در آن زمان آن آئینه روح مخاوی او  
 خواهد نمود و اگر دو کس با او خواهند پیوست بوضع مثلث خواهد نشست اگر سه کس با او خواهند نشست مربع خواهد نمود  
 و اگر چهار یا بیشتر با او خواهند بود مانند حلقه پرگار شکل مجلس او خواهد بود و ازین هر قدر که خواهند افزود هرگز تغییری درین  
 شکل نمیرد و اگر او نخواهد بود و پیش ازین نیست که حال بعضی بسطی پیدا خواهد کرد و در ظاهر حلقه بر زم و در دو کلان خواهد نمود



پس وضع و صورت کسی را که چنین خواهد دید و در ظاهر او این همه علامات را مشاهده خواهید نمود با و ملاقات کرد و در پیش  
اخلاق و اوصاف بطن او خواهید کوشید که در ذات او استقامت و بی نیازی از تمام عالم و عالمیان خواهد بود و در جمیع اوصاف  
حمیده مثل شجاعت و سخاوت و عفت و عدالت بحد کمال خواهد نمود و لباس و مسکن و ظاهر و باطن و خلق و خلق او پاک و صاف  
و موزون و جاذب و مقبول و دلکش خواهد بود و بگفتن و خوردن و خفتن بی تری احتیاج و ضرورت غیبت حرص میل نخواهد نمود  
و در ظاهر ظرافت و حریت و آزاد و هوشیار و خوش گفتار و خوش طبع و خوش خو خواهد بود و در خلقت او صداقت مروت و آشنایی  
خواهد بود که هر که با او در خواهد خورد و یا کسی که با او معامله خواهد کرد و شکوه و کلاه آن ذات بابرکات نخواهد نمود

تواضع موج زن چون آب در خوبان سرپایش	حیا آئینه گر چون چشم محبوبان نیایش
نیم صد سخن خیمه سنج وضع خاموشش	مکرم صد گهر نگین پرست لعل گویش
برون از رنگ بوسیر بهارستان تحقیقش	گذشتن از دو عالم عین یک چشم تماشایش
بهر جا گل کند از گوهر مهرش صدف خواهی	جهانی سینه پر از روز دل و اندک جایش
فلک باین زبردستی بود مشکل که واکیرد	عنان رنگ اسکان از لعل بروی ایمایش
بذات او سلم قدرت لبریز حق گشتن	ز خود هر کس نمی شد این بری لذت خضایش

ایم صفت چو دلان و غنا	شکوه شجاعت صاحب سخا
چو معنی زهر لفظ جوشیدنش	چو الفت زهر دل خروشیانش

بر خود نخواهد ورزید و آن دولت مال را برجاه و جلال خود صرف نخواهد ساخت بلکه برای کار آخرت خرج کرده بجا خواهد رسانید  
و هرگز جمع نخواهد گردانید و اگر در حالت فقر خواهد بود هرگز اندوگین و غمناک نخواهد نمود و پیش کسی بیان و شکوه گذران روزی  
هرگز نخواهد فرمود و از آنجا که در اصل خلقت او دمی مزاج است بدان سبب غیرت و حمیت و گرم خوی بد رجحان کمال دارد لیکن  
هرگز بیجا غضب و غصه نمی نماید و دیگر صفات ستوده او آنست که از جمیع باسوای مولی بی طمع و بیخود از جناب الهی  
امیدوار و ترسان نخواهد نمود و توکل در کارها و تسلیم در اختیارها و صبر بر بلا و رضا بقضای پیشه او خواهد بود یعنی در همراهی  
و کاری که تعلق بعیثت نگذران دارد و محبوب فرموده شارع مراعات اسباب می نماید لیکن اعتماد بر سبب اسباب نمی دارد  
بلکه در امور سبب و کارهای حلال که در آن اختیار نفس خود می یابد از آن هم خوشیستن را بیکار و عطل کرده تسلیم می نماید و بر بلا  
و محنت و آفت شدت که تعلق به بدن دارد و صبری کند و در دو غم جانی و دلم و آفت و جانی که تعلق بجان و نفس دارد و بر بلا  
پیش می آید تا آنکه معنی این کلمات قسمی که جاهلان می دانند و انگار یعنی که تعطیل از فرمانهای الهی و بیکاری از کارهای



ضروری را توکل نمی دانند ولی مزاحمت بودن و امور ناسازی و نواهی ولی انکار گشتن در کارهای مشروع الهی را تسلیم نمی خوانند  
 چه کسی را که نفس فصولش چیزهای بسیار تقاضای نماید و بموجب آهش میسر نمی آید و در آخر کار از آن مایوس می ماند عار و ناشی  
 صابر نمی دانند و آن را که موافق خواهش طبع و اراده نفس هر کار بوقع می آید و بران خوش دل گردیده کلمه الحمد لله  
 می سرزند صابر و راضی نمی انگارند بلکه رضا آنست که در دل و جان این کس هیچ اراده و خواهشی که مویاضی او  
 بجهان باشد مانند خلافت نفس مکرده طبعی که باور سدان را از دوست دانسته بجای مرارت صبر آن مزه خلاوت او بخشد  
 این گفت از یاد آن بیل بالان بحال غلبه ستی بی پایان شوق خود آمده دریده سازه شانهائی این نواها بر کشیده

ز رویش می سرایم گویند بر گلزار می چینیم	ز خویشش می نویسیم شعله بر طومار می چینیم
ز شستش گلستانی گشته بیرون درون من	بهر سوخته امپکان گل سو فار می چینیم رباعی

بیل لجم از ذکر تو خاموش سباد	یاد تو ز خاطر فراموش سباد	هر جا ز شاکت حدیثی گذرد
چون گل همه تن مرا بجز گوش سباد	رباعی در کتب آفرینش استاد قدیم	سرنامه اهل حسن می کرد رقم
چون نوبت توصیف جمالش برسد	از نیرزه خورشید تراشید قلم	آن گلشن باز رنگ دیگر دارد

آن کوه و قارنگ دیگر دارد	هر چند تبسمش نگارستان است	چین بر و فزنگ دیگر دارد
حیا سحر کینیت گوهرش	و قافیه غیرت ساغرش	مروت صفا خیز مرآت او
کمالات بی کمی بیش حصول	حقائق همان بی بیاتش حصول	نگردید بر حریفی انگشت سا
سخن محو نیز نگ موزونیش	معانی اسیر غلط و طویش	بفیض ازل محرم هر کلام
فضائل او را که او خسته چین	زهی اُمّی خاتم المرسلین	و باز خویشتن را ضبط نموده بکاتب خواصان او امر و قربان

متوجه گردید و فرمود که چنانچه شما علامات مقبول و محبوب و اولیا و اتقیا و اصفیای ما را شنیدید حالا نشانهای نامقبول  
 و مردود و اعدا و اتقیا و معاندان و مخالفان را نیز بپایانید و از آنها حذر کنید و از صحبت شان دور باشید که آن  
 بد اعتقادان و بدست یقینان یا بسیار طویل بوند یا نهایت قصیر باشند و از حد اعتدال بر کران نمایند و رنگ و سی  
 آنها بی نور و چشمه های بی آب و چهار اوشت ناک و بحیه بغایت کثیف و یا نهایت نخیف بود و پیشانی بی شکوه و مویهای بر  
 انبوه و وید باز رنگ چشمان گر بکمان از رون و مفاک درآمده و بغایت خرد و یا بسیار چشمان موشان و گاه آن برین بود  
 و نهایت بزرگ بینی شان را پست بینی یا ستبر و جبهه و سر کوچک خرد و بدن پائین پایا کلاک بزرگ پیشانی و گران گوش  
 نیک و کوتاه و خرد و مزاج ناساز و اجبه و آواز و در گفتار کاذب و غار رباعی

در کبرهای این دبستان کمن
--------------------------



تا علم قیامت شد دلیل تو و من

ویدیم منافع و خسرو و غمت

کویک سرور و زنک کویت گردن

غرض که در خلق و صورت قبیح و مکروه بود و در خلق و سیرت نیکار و دل آزار باشند و گفتار آنها دائم لغو و بیهوده و محش و غیبت و بستان و دروغ بود و در صحبت و مجلس آنها سود و بهبود و برکت و فرخندگی نبود و رفتار آنها همیشه بیجا و ناصواب و بر خطا نماند و کردار آنها دام عداوت و مخالفت استیژه جوئی و خباثت بود و هرگز بوعده وفا نکند و در کار دیانت مینداری را کار نپذیرد و در امانت خیانت و در زنده زود برب و در جویش و خوشگین و غضبناک و مسفاک و بیباک و متکبر و مغرور و از مجلسهای آداب و صحبتهای اولوالالباب سیزار و نفور باشند و گاهی اطاعت امر الهی و فرمان نبوی و پیروی حکم پیران نکند بلکه دائم و حکم فرمان و طبیعت نفس و شیطان و طبیعت خود بودند و بظاهر چنین برابر و وترش رو و بدخو و ستیژه جو باشند و از دیدن راحت مردم رنج بدل آنها پیدا آید و از رنج مردمان سرور و رحمت بتن و جان شان افزاید و از حسد و حق و بخل و کبر و عجب و خشم و دیگر صفات فاسده پرهیزد و از صفات حمیده و اخلاق پسندیده مثل شجاعت و سخاوت و عدالت و عفت و غیره خالی و بی بهره باشند و سواي

عیب جوئی مردمان و بجز غیبت کسان هنری و شغلی ندارند ریاضی	شغلی که بعالم هنر بے هنران است
تحقیق چو شد حجت عیب گران است	در عاشق و معشوق تغایر نبود هیچ
	بلبل شده دیوانه و کل حامی دران است

و هرگز بعبادت یا پروردگار نگرانید و دائم در غفلت و بیکاری و سستی و کاهلی خود در مانند و از دیگران همیشه توقع غلبه و برتری  
دارد و خود گاهی در حق کسی نکند و از همه بندگان تبرئه و از جناب او سبحان هیچ خوف و وسواس ننماید و از افتقار نعمت دنیا  
بسیار خوش دل شود و از زوال آن خیلی غمگین گردد و وسوای این جهان فانی بر دیگر عالم بقای ایمان آرد و هرگز بهال کار آن  
نپردازد و اصل خلقت مزاج سودا و بی نفی و صفراوی بوزد و موسوی مزاج خود هرگز نباشند و از حد اعتدال مزاج برکنار  
نمایند و سایرین معنی آن است که چون هر چهار اخلاط مزاج بقدر اعتدال می باشند از آن صحت بدن و خیریت تن پدید می آید  
و از زیاده و کمی هر یکی بیماری و فساد جسمی حاصل می گردد و بدان سبب و صفات و اخلاق آن کس هم غفلت واقع می شود  
و بی اختیار و با چاره ایقتضای آن کاظم بر باطل آن شخص بجانب کارهای لطیف و کشف نیز مایل می گردد که آن اعمال و  
افعال را بربان شرع حسنت و سیئات هم می نامند پس سالک هوشتیار را باید که از هر کار و گفتار خود آگاه و خبردار باشد  
و وجه و سبب آن را نیک یابد و معاملات خوردن و نشین و بیداری و خفتن همه کار کردن تمام حرف گفتن و پرمیوه و نخیله و اوقات  
دید و آفات را فهمیده می گردد و باشد و دائم با خواسته های طبیعی و هواهای نفسانی و اتفاقی شیطانی بمحاربت و محاصرت و مخالفت  
پیش آید و آنفس و اسپین خویشتر را ازین جهاد و کبریا و بیکار ندارد و تحقیق عرفای محققان آن است که در اصل  
خلقت بهم همه حضرات انبیاء علی نبیاء و علیهم الصلوٰة والسلام موسوی مزاج می باشند و باز در تمام عمر خود از ریاضات مجاهدت



و تزکیه و تصفیة قالب قلب خود نیز محصل و بیکار نمی ماند چرا که اصلاح کار معاملات دنیاوی و اخروی انسانی را بسیار مشکل و دشواری دانند و کار و بار جزا و سزای دائمی آن جهانی را بر گرفتار و کردار چند روزه حیات این جهان فانی متعلق می شناسند بدان سبب بسان غافلان و حیوانان زندگی و گذران خود را بسر نمی برند و دام غلغله و اندوهناکی و تفکر و حیران و ترسان و لرزان آسید و آروشاوان از مشاهده انوار جمال و جلال و سبحانی باشند و سلامت ایمان خود را بین انحراف و الرجای می بند و دیگر زبونی و ناموزونی آن مخالفان و معاندان تا کجا بیان نمایم که حدی و نهایتی ندارد و هم گرفتار و گرفتار آن چپستان کارناگوار بدلم خوش نمی آید باید که از مقابل و ضد دریافتن خوبیهایی خوبان فهم و قیاس خود را کار فرموده در یابند که الاشیاء بتبیین باشد ادا و مقرر است که خود بخود بی گفت و شنود ظلمت به پیش نور ظهور و نمود می نماید پس درین زمان جهان بهتر که تعریف آن خوش روی خوشگوی خوشبوی خود پردازم و زبان را بگری گفتگو نیالایم **ششمی**

خورشید سپهر لایزال	ایکای جهان بیتیالی	گنج اسرار عالم جان	نقد صدق موجب امکان
چون علم نبی دلیل اشیا	چون ذات احد محیط اسما	در جلوه اش بعضی تصدیق	آئینه گریح از تحقیق
قدرت تسلیم دستگاهاش	عرفان تجرید نگاهاش	رباعی	هر چه چه درک نور حجاب او یار کند
در جام نظاره ی که جمشید کند	خورشید ضمیری چه شهنشاه باید	کز جنوب رخ خورشید کند رباعی	یعنی آن کس که کامل انسان را
هوشی که روز فهم چند و چون ست	داندکا بلبلین از چهره مطعون ست	القصد شاه شایان آن قاصدان را باین همه علامات نشان بلبلان آگاه	مسجود تصور نکند مطعون ست

گردانیده فرمود که چون شمان بآن چنان شخص خواهد رسید با او ملاقات کرده باش خواهی رسید غالب آن ست که او نام خود را بلبل شیدا یا عند لب می خواند بلبل خزان دیده یا عند لب نالیده یا بلبل سجال یا عند لب بی پروا یا عند لب نالان یا بلبل هزار داستان یا بلبل از گل جدا گردیده یا عند لب از گلشن جدا افتاده و علی هذا القیاس اظهار خواهد نمود چرا که او از جرگه طائران گلشن قدس است پس در آن هنگام ملازمت آن چنان شخص عالی مقام را عین مقصد و مرام خود دانسته چندی بخدمتش نشست حقیقت عدالت و سلطانی و کیفیت پنهانی و بی نشانی ما را نیز پیش او پیدا و عیان گردانیده ظاهر خواهد گردانید که شاه با او جو و جمیع اوصاف ستوده شاهی شاه مهر و عجیب و غریب هم در کار و دولتمدار خود دارد که نتایج و تاثیراتش آن ست که اگر کسی را صورت مسخ شده باشد قدری در آب سائیده بران بپاشیدنی احوال بصورت اصلی در آید و اگر دانه آن در آب افتد غرق نمی شود و در آتش نمی سوزد و پیش هر که باشد بر همه مخلوقات غالب می آید و دیگر شمار بسیار دارد که تفصیل بیان آن از ما نمی آید غرض که چون شما این حقیقت و کیفیت را پیش او اظهار خواهد نمود



با یقین می دانیم که او فریفته این بیان گردیده از مقام خود روان شده بجانب هندوستان سفر خواهد نمود البتة خواهان ملازمت ما خواهد گردید و در آن زمان شما از آن مکان بیشتر روان گردیده برودی آن خبر را با خواهر سید رسانید و نزد و اجازت کار نمایان راز داده از حوصله خود از جناب سلطان خواهر سید بود این گفت آنهارا به پیش پرده عرض طلبید و حیب و امان آنهارا چیست آن از دم و دنیا را بر بار گردانید که آنهارا چنینی از آن مکان دشوار گردید و فرمود که هر که برودی و پیشتر خبر خیریت آن بلبل مرا خواهد رسانید و را بر خواهر هم کشید و در خواهر بسیار بر و تشار کرده با خواهر هم بخشید این گفت و از زبان بی نشان خواندن این چنین سخنان نوا بلند گردانید صدای دلربای خود را تا گوش آن قاصدان رسانیده در پیغام و کلام آنها دیگر کیفیتی و اثری هم از زبان سخنران خود عطا فرمود قطعه

نقش دیوار شود هر که رسد در دوست	قاصدم زان سر کو باز گامی آید	می شناسد که چه در وصل جدالی باشد
هر که اعضا جز جا فرست به جای آید	ضعف بیماری چشم که اثر کرد بدل	نفس از ناله باد و عاصمی آید
خوی مار که بود ننگ گرفتن از خلق	گر همه گوشه گرفتیم حیامی آید	رو به بر نصیح مالمف کن ای صبا گو
خنده گل تمام شد چاره کار با گو	نامه و قاصدم توئی چون بسی بزم او	گفتنی و شنفتنی هر دو جدا جدا گو

رسیدن ماه نیر در شهر با و مقابل گردیدن با شتری رو میسر در مانع محبت افزا و پیشدن نسبت تعاشق  
بیان این شیرین با صفا و با بهر گیر معامله و مکالمه نمون آن صاحب جمال با کمال محبت انداز و طرفه او

راویان با خبر چنین خبر کرده اند که چون ماه نیر از خدمت آن گل زمین گیر نخست یافته برای تحسین هر جا گیرایی شد  
هر روز چون ماه نیر از السیر بر سر هر معبد و در سیر رسید و بزرگ با و صباد هر شهر و هر جای گردید قضا را بعد مدتی گذر شد  
شهر ساو آق گشت و آن مکان را خیلی معمور آبادان دید و در تعریفش این چنین سخنان را شنید ربابا

این شهر هر شهر نرون می آید	بادش لصدای ارغنون می آید	از فالدهای کوچه بندش گویم
فی عیش برون نغم درون می آید	رباعی این شهر نواز بتان پیرایه نواز	خوش گفته شد دست طرز خوبان طراز
در گوشه چشم هر بت بازار	بر جم جمیده دکان دکان غشوه و ناز	و از باشندگان آنجا این حقیقت و

ماجرای هم دریافت که شهرایان و یار ناهید شاه است و در شبستان خویش دختر می مانند دختر می دارد که شتری نام است  
و از کمال الفت و شفقت آن دختر او بعد خود گردانیده تحت خلافت نشاند هفت  
پیر و این سازه از دلبری

بکاخ اندرون بت مجلس بهار	فیض می دخترش است که دلبری	دیوان نگار و میبدان سوار
--------------------------	---------------------------	--------------------------



هش شکای و شکری فروش

دو نرگس کمان کش و گل مرغ پوش

و آن ملکه دوران در کار عدالت و

احسان طاق رواق جهان ست که سوای رعیت پروری و داد گسترش شغلی و کاری لمحوه خاطر ندارد و هیچ مردی را در دنیا خود مقررینه خویش نمی شناسد و هم از ملک بملک تصاویر شاهزادگان را طلبیده از قیافه شناسی خود حقیقت آنها را فسمیده و از خبر داران خویش اخبار اوصاف اخلاق شان پرسیده و هیچ که ام را پسند نموده و هیچ کی صادقتم قبول خود نکشیده خط خطا بر کشیده است و هر یک حق آن تصاویر را دیده اعمال و اشغال آن ذی صورت را تحقیق فرموده و همچنین آیات و احادیث انساب احوال هر کدام بران ورق تحریر نموده استخراج علم قیافه را از آیات قرآن و حدیث پیغمبر آخر الزمان بردمان نهانیده است که قل کل یعمل علی شاکلته فترککم اعلم بین هؤلاء سیئلا هؤلاء الذی یصورکم فی الارحام کیف یتأکلون الا انهم یعلمون انکم لیسعیدون یعید فی بطن امیه و انتم تشرعون فی بطن امیه پس بسبب این حقیقت و بیان آن گمانه جهان از جفت گردیدن طاق مانده است لیکن از دولت و قوت عدالت شیرواز

بیک جامع گشته آب و آتش

بعده شش چون دل عشاق میران

ز عدلش چون رخ خوابان موش

نباشد گوشه آن نیز نهان

قصیده در تعریف آن شهر معمور و توصیف ملکه بادستور

عجیب شهر و سپاه است که ز نور سرور  
بغیر یایه عشرت نمی شود منظور  
کنون ز آینه هر دلی رخ شادی  
بگوش اوزنی بویا صدای سرور  
زنگ دستی آشفته خاطری نکشد  
که از شگفتی عهد غنچگی شود دور  
ستوده شاه وی آن شریک کن عقل  
بیفکند ز سر سرکشان کلاه غرور  
ز بس که شور و شر از دهر خست بیرون بره  
که کس بجایه زین در زفت بیدستور  
ز ترس از شکم خویش افکنده تا کش

گدا بدست گرفت ست کاسه طنبور  
بهر کجا که نمی گوش چون جلاجل و ن  
بود نمایان مانندی ز جام بلور  
هر آن مراد که دست اوس بدانند  
اگر سلیمان همان شود بجایه امور  
نماند شاهد کامی و رای پرده غیب  
بچین ابرو گیر و ولایت فغفور  
چنین که داده جهان اختیار و پیش او  
شر از شر ابر در رفت شور از فغفور  
اگر نبایه گوید که فیض یکسان بخش  
اگر خیمه ز بارور شود انگور

بهر کجا فکری چشم چون حباب تمج  
بجز حدیث سرت نمی شود مذکور  
ز کج سکت هر فقیه سیه آید  
ز در در آید بی دستیاری نه دوزور  
شگفته می و در از شاخ گل درین گلشن  
که رو کشاده نیاید بحب لوه گاه غفور  
رفع مرتبه شاهای ست آنکه با گمش  
و گر نباشد آتش مبخون مجبور  
پرست عدل چنان ضبط کرد عالم را  
چو شاه رویه نگشته تا بیک دستور  
نشسته است اجابت بر بگذا ردها



و اگر بطول سخن کس ندارد دم مخدور از آن خاک سرگشت شمع می بندد	همیشه تا که سپهر از شفق می بندد نصیب دشمن جاهش بیاد در هر سو	خامی عید بهر شام ز قنای سرور ماه شیر با سماع این خبر خجسته
<p>ستیزد مشتاق و دین آن ملکه دادگر گردید و هر چند که آن بیچاره ماه حیران و سرگردان از فلک اول خود رتبه پاید سید فلک ششم که مقام مشتری باشد در خوشن زده شد فاما چون در دوره وقت میرفتان آن نیزین مقدار بود و وقتی از او فای سعد ریائی از باغهای آن سلطان بیان بروی آسمان در یک منزل و مکان نزول واقع گردید و با هر گیر تالیه و محاذات پیدا آمد و از سبب یار انوار باطن هر یکی با همه گیر انطباق پیدا کرده اتحادی حاصل نمود فیصل این اجمال آنکه چون آن ماه سیر السیر در تمام آن شهر گشت و سیر کرده روزی در باغ خاصه آن ملکه دادگر که محبت افزا نام داشت رسید و دید که باغیت در نهایت طراوت و نازکی که یاد از روضه رضوان میدهد و از آنرا که برین تصور و نشین نسبت عیب تصور بر حسب</p>		
<p><b>غزل</b> شادای می نهد غزل شمه قصرش ماه مه سیدار و چراغ خواب آور چشم خرم پاسبان می پرورد نخل او عمر بزرگ بر سید به بختش نگر</p>	<p>و چه باخت این که بادش مغربان می پرورد شکل طاقش خم در بروی تیان می پرورد آسمان شاخش چو انفسر بر سر خود می اند در بهار دولت صاحب زمان می پرورد</p>	<p>سایه دیدار قصرش آسمان می پرورد سایه اسرار انان افکنده بر کون و مکان روزگارش در بخود می پرورد حاصل کلام آنکه آن ماه خوشترام عبت</p>
<p>تمام سیر و زلفهم فرموده بزر سایه که دام درختی که خیلی موزون و دلچسپ بود رسیده آن کلیم سعادت را که بخشیده گل بی پرا بود گسترانید و بفرغ خاطر در آید کشیده بدین چنین قال حسب حال نوار بر افراخت و بخواب احت پرداخت غزل</p>		
<p>در د و عالم فارغ از او چون من کجاست در د و اسر داغ را نخت جگر غم را دلم نه بنگر کار دارم نه بساحل بازگشت سایه چون سرور و دوش گلستان باز نیست دویشی و عقبی نیست گرد گرد خاطر ماه من از چشمم تخم خواب غفلت شسته است</p>	<p>زیر دست سایه ام افتاده چون من کجاست در د و دل غش عشق را آناه چون من کجاست عشق را کشتی بطوفان او چون من کجاست در جهان آب و گل گلزاره چون من کجاست از د و عالم بر کنار افتاده چون من کجاست در تخم افلاک جام باده چون من کجاست</p>	
<p>و از اتفاقات تقدیر در آن وقت آن مشتری روشن ضمیر نیز برای سیر و تماشا در آن باغ نزول اجلال فرموده با چند خواص زهره حسین تفرج کنان می خراسید که آگاه که درش در آن مکان که آن مرد بینوای بی پروا خوابیده بود و واقع گردید و دید که بزر سایه آن درخت یک جوان خوش روی نیک نخت بعنوانی که پادشاهی بر تخت استراحت فرماید بر گلیم سیاه رنگ که شکوه</p>		



وصلایت از ننگ اردو خوابی نماید و چهره نورانیش بنگی که ماه از میان ابرسیاه طلوع فرماید نظری آید همین دیده بینا سے آن  
مشرقی مردم شناس برجهبده آن ماه منیر رسید شیفته و والہ جمال باکمال آن مرو خوابیده بیدار بخت گردید و ننگ اردو پرگار  
بروش گردید و سر تا پیش مو بموشا ہدہ نموده از علم قیافہ شناسی حقیقت اور از زمین صورت فہمیدہ بجانب شمس خود  
خوابیدہ بر سندان زونخت و لب خود بر شست بعالم تفکر و خیال و آمدہ بدین چنین مقال باخود و سخن پیوست غزل

سرت کردم بگرد ہر خم مویست بہ جہا گشتم  
نگاہ غافل شد برق طاقت مبتلا گشتم  
اگر بگشتم از کوی وفار و بر تفا گشتم  
خدا طاقت دہد سرت جام کبریا گشتم  
موری بود کہ ملک سلیمان فرو گرفت  
این حق مرثانست کہ نتوان فرو گرفت  
عمرم ہمہ در فتنہ و آشوب گزشتہ است

یباغ جلوہ ات بوی گشتم صبا گشتم  
چو شبنمست بودم آفتاب آمد بایستم  
نگہ زان کہ از آئینہ دیدار برگرد  
تجلی کرد خستہ برکت نام ہستاب اشب  
س خط خوشت کہ مملکت جان فرو گرفت  
می برو خاک کو سے ترا بادیدہ گفت  
فرو تو قدم چماش چو بدیدست بنجم

و خواصان عصارہ دار را طلبیدہ گفت کہ شما عصاہای طلایی و فقرہ را بر سر خود افراختہ و ہانگ ہولناک برداشتہ آن  
مرو خوابیدہ را بیدار ساختہ خونی در لبش انداختہ بگوئید کہ مگر ترا ترس جان نبود کہ درین مکان سلطان خوابت در ربود  
پس خواصان حبشی و ترکی کہ ادا زشب روز ایام غربت میدادند بر سر حال آن بیچارہ غریب سیدند و از ان میان  
بعضی ہا گل خسارش را دیدہ بہان قبل شیفتہ و مفتون رنگ بولیش گردیدہ کار بیاباکی و جرات خود را فراموش نمودہ  
عصاہای خود را بزرگ انگشت حیرت بہان گذشتہ پیش رفیقان و ہمکاران خویش لعجب تغییر حال و طرفہ

کیفیت احوال بدین قال صد اولوای موزون و نشین افراختہ غزل  
بخت بیداران تخت صبحگاہی خفتہ اند  
آسمان اینجا ز سری افگندہ اکلیل ماہ  
راز داناں مفیدی و سیاہی خفتہ اند  
این سلیمانان در گاہندی تخت و تکیں  
کین ہر افرازان ترک کجلاہی خفتہ اند  
لب بہ بند اینجا کہستان الہی خفتہ اند  
انہ پنداری کہ چون مرغ و ماہی خفتہ اند  
دیدہ کشا جز بعبرت کا ندین آرام گاہ

و از ان میان اکثر ابو جب حکم و فرمان ملکہ جہان عصاہای خود را بر شاخای  
اشجار و شکامای دیوار برزدہ شور و غوغا بر افراختہ خواب نوشینش را شوریدند و ہیبت تمام با او ہمکلام گردیدہ گفتند کہ  
ای مرد بیابک خوابناک مگر ترا خوف جان نبود کہ درین چنین مکان خاصہ سلطان خوابت در ربود ہمین کہ آن دخیلہ  
بیدار گردیدہ چشم کشود و رسیدن آن ہمہ شہاب ثاقب و ناباد را بر سر حال خود مشاہدہ فرمود و بدان مستدر را اثر



گرم زبانی آنها را محسوس کرده بران خورش غریبن آن رعد های سیاه راشنید و آن تابش جبین برق عصابی را از میان ابر های سفید و سرخ ملاحظه نمودی اختیار بکار کله لاهول و لاقوة الا بالله بر زبان رانده ظاهر گردانید که ای سبی قدان علم بردار ای نرگس چندان عصادا را ندکی ازین لالت گزاف و آن قدر سرکشی و شوخ چشمتی خود با نضاف و آید و حوت رست بیخلاف مرا هم گویش هوش اصفا نمائید که من در ناربتان شما شکستی نماند خسته ام و بر سبب شما دوستی دراز نمانستام و کلام غنچه سر سببه شمار انجا را در اگل نکرده ام و هیچ نهالی را دست بکر نرسانیده تنبع از شران نبرده ام و اصلا سنبلی را یا حسین خوشبود و پرچین شمار ابو نکرده ام بلکه لبان بید خمیده و بزرگ سایه افتاده خوشیتن را از هر سو بیک سو کشیده بمیان گوشه شکست رسیده بخواب بیتاب خود پر داخته ام پس اگر شمار بادل دزدی کدام غنچه و قصیر دامن دریدگی گلی و گناه دست اندازی بر کلام ثمری یا ظلمت کار کردن بلیلی یا بدکاری طراری ز زربانی از کدام نهال سیمبری ثابت کرده اید هر آری و تصدیعی و خفتی و ذلتی که رسانید سزاواریم و الا بدون این جرم و گناه چرا این همه عتاب جان گاه می نمائید انکی خود ازین دهای صاف و سینه های پر خلاف که بزرگ ظاهر و باطن آیندی نمائید شرمی نمائید و ازین همه آهمن ولی و ساد و روی بانضاف گرانید که هر گاه من از گلستان شما گلی نخچیده ثمری رانده ز دیده میوه را پختشیده ریاحینی را ابو نکرده بلیلی را نه گرفته به ششم ازین

ترسانیدن بیجای شاعر ترسم	باغبانان چه کنی غصه ز سیر باغم	کرم من از بلغ تو یک میوه پخیدم هرگز فرو
باغ را دیدم و یک گل نزدم بر سر خویش	که مبادا رسد ممر ز نش از خار کسی	رباعی ما را نه پنج از تو مراد است نه
تو خود شکری پسته و بادام بده	گر ناز بستان تو گیر دکه و میوه	هرگز نبود به از ز تخدان تو به
قیامتی بسر آورده بخواب مرا	ز جان من بگو ای باغبان چه میخواهی	نگاه خواب فراموش چشم ز گس دان
درین چمن نبود رنگ بوی آگاهی	نگاه من ز زرخ زفته سوی پستانش	کنون شد هست دو برجی کبوتر چاهی
ز شان و شوکت با هم خیزن پرس که او	برین گلیم کند ناموسند شاهای	باری چون آن خواصان خوبصورت

نیک هیئت از ان جوان خوش سیرت با هیبت این بیان و حقیقت بدان انداز و کیفیت شنیدند او را مقرر ی اختیار و طرار و مردود و هوشیار و آدم بکار فهمیده از زمین آن همه حسن و جمال و شنیدن این قیل و قال شیفته و واله او گردیده پیش و حواس خود را باخته سرا پا از آب حسرت ندانست تر گردیده یکایک از ان غضب ساخته و پرداخته خود برگردیده بزرگ گل خندیده بکلامیت تمام بکرت و کلام و آمده ظاهر گردانیدند که ای جوان دلستان این باغ و بوستان مکان سیر تماشای خاتون جهان است که مشتری نام دارد و او حالا در اینجا رسیده بودن تر از درین سرا معلوم فرموده از به نامی خود رسیده است بنابرین ما را برای غضب کردن تو حکم نموده است چه اگر ترا حالا از اینجا بدر می کنیم مردمان بیرون چها تهمت بهتان که بخادمان محل و کسان



درون می نمود و اگر درین مکان بهین عنوان نشسته می گذاریم هم مناسب نمی دانیم بنابران مع ملکه زمان درین کار و بار  
 شکر و حیرتیم چنین که ماه شیر از آن خواصان این تقریر شنیده بسی نموده گفت که برین تقدیر هم من چه تقصیر نموده ام گناه کاران  
 سرکار و مردمان دربارت که اول چراغ رخ تجسین بواقعی نکردند و بیچاره مسافر و فقیر را بر زبون لیکن انجیر فیا وقع پس حالا  
 بقتل اقص این فقیر و لکیر خیانت مناسب می نماید که اول شما این چند سخنان موزون این گذار تا بگوشتش آن ملکه سنجیده  
 باهوش برسانید بعد از آن بموجب حکم و فرمان آن مودلت کار انصاف شعار عالم و کار را بعل آرید این گفت بنیاد کیفیت و  
 حال بزرگ غنایب شوریده مقال ناله زار سا بر کشیده نوای چوپه سوزون بر قشون خود را تا بگوشت آن ملکه باهوش  
 سخن نبوش رسانیده از تاثیر اثر بخشی مؤثر حقیقی کارگر گردانید غزل

بی نسق از باغ ایست تقاضا غلغری  
 از سر مردم گیا هم بی تامل غلغری  
 دور باشت بلبل قمری کند بیرون ز باغ  
 غافل از این آشنایان سر بل غلغری  
 موج هوس کرده تصویر باغ ناز  
 بچشم نادیده متاسف کبیر بگل کن  
 ادب دست دهنده ای کسب کار گرد  
 وفا چو طلیعی در جفا تحمل کن  
 بده اجازت یک سیه زان لب ساقی  
 بجیب موج هوا دسته دسته سفیل کن  
 پیش عارف جسم هر شخصی جهان اصغرست  
 می کند خیل ملاک سجده آدم بین  
 بواهوس هم مگر ناز و بر خط فرمان عشق  
 صافی پرواز تصویر گل از شبنم بین  
 و طلسم جسم به کانست قدرت بسته است

سبزه اینجا چون حنا باشد طلسم خون دل  
 می بچشم من نمایانت ازین مل غلغری  
 بالکدیان شاه را باشد رفاقت تا صراط  
 نشو و نما ی نخل رعونت خرام کیست  
 در آباغ و تجلی بچشم بلبل کن  
 چنین باز خرامان شود و تقاضا کن  
 ز صبر و عده کاذب گفت صلیق صحیح  
 چو شور ویر و حرم بشنوی تامل کن  
 بیاباغ میست و زلف شایه بخش  
 لبی نیاز بچندان خنده بر لب کن قطعه  
 غافل از تسبیح انقاس حضور دل مشو  
 یک نوادر پرده آواز زیر و بم بین  
 آب رنگ حسن و موج گذر عاشقست  
 دین میان شاید یابی کیدان غیم بین

ز نگیزی تاز گل از خون بلبل غلغری  
 و متا چون گردد و بال از زبان رفعت  
 از همین ای شاه بی عرض تحمل غلغری  
 غزل این که چه باغ جلوه ناز چشم است  
 در بر تن نه چشم میام کیست غزل  
 ز خون بی گمان که بچشم پر سبندت  
 بگوشت و عمل و بر خدا توکل کن  
 درین دودیت هم هزار و یک نامست  
 چنین در بر جواب بجا قفل کن  
 بکن ز نشئه دیدار راه را سرشار  
 چشم کشا عالمی دیگر ازین عالم بین  
 و طلسم کثرت کوین شور و صحتست  
 گردان خس برده امواج دریا خم بین  
 خانه دیار و شب و شبح حجاب غزال کن  
 قطره لبر ز بحر طبع بے نم بین

خواصان نکته دان از شنیدن این تقریر سر را تا تاثیر آن مرد فقیر ساز گردیده گفتند  
 که ای مرد غریب ما را نیز زبان غنایب درین باغ بی تقصیری بنیم پس این همه سخنان موزون که بحقیقت ناله و فریاد است



تا گوش آن شاه باو اورسانید و تمام حقیقت بی تقصیری ترا بحضورش متخون می گردانیم بعد ازان بموجب حکم مستعجلش  
گدشتن و برآوردن را بعل می آریم آیین گفتند و ازان مکان روان گردیده بحضور بانوی جهان رسیده و فصل حقیقت بی تقصیری  
آن مرد غریب بسبب ظاهر گردانیده که نه عقل است بحال حاجبان و نقیبان در بار نسبت کرده و خاصان قابل که حافظه درستی  
داشتند یک یک شعر پهلوی و آواز آن مرد هوشیار خود فروکش آگوش آن شتری باهوش رسانیدند چنانچه آن سخن فہم نگذشت  
آن همه سخنان شیرین و آیدار و را بتکرار لبان قند مکر را صفا نموده خوب حلاوت آن را چشیده معانی و مراد آتش را  
نیک دریافتہ پستہ خندان ز گین خود را تبسم نکین آشناساختہ بدان خواصان فرمود کہ چون آن مرد فقیر بی تقصیر است  
و ہم خصلی قابل فرزانی می نماید حالا او را در حجره خزانہ بند نمایند و بہنگام شب این چنین معاملات با او میان آورند و راه فرار  
بدو نمایند بجان زمان آن پری پیکران بموجب حکم و فرمان بعل آورده خویشین را بحد کمال آرایشش کرده و حسن جمال خود  
بیش از پیش افزوده در آن چنان حجره در بستہ صحبتش رسیده پهلوی پهلوی چپان شستہ خویشین را بی حجابانہ بزرگ  
صحبت شمع و پروانہ بر او عرض می کردند و اداہای و لغزب غمزای فتنہ انگیزی نمودند لیکن آن کوه وقار را ہرگز بجانب  
خود مائل نمی دیدند و ہرچہ صدائی در برابر نوہای خود از نوئی شنیدند چنانچہ در آخر کار از خدمت آن مرد نیکوکار از حصول  
مدعا و کارایوس گردیدہ و بسیار شرمسار شدہ ناچار اظهار کردند کہ اسی مرد غریب بی نصیب تو اگر از صحبت و وصلت با خطی متغی  
نمی گیری باری ازین خزانہ پادشاهی ہر قدر دینار کہ می توانی برداشتن بردار و راہ فرار خویش در پیش گیر کہ ما را بر جوانی  
و صورت نابکار تو بسیار رحم و شفقت می آید کہ مباد آن ملاغیور و از صحبت مردان نفور حکم قتل تو فرماید ہمین کہ آن جوان ازان  
جلیسان ناجنسان این حرف و بیان شنیدہ بزودی کلیم خود را بردوش انداختہ دامانی طبعی بران ہمہ خزانہ افتانہ خالی است

از ان مکان برآمد و روان گردید و پائی	ما از غم و نشاط دوران بگذر	از پیش و کم و مشکل و آسان بگذر
و گلشن در چون نسیم دم صبح	آزاد و آودا من افشان بگذر	باری چون آن مرد آزادہ بر سر دروازہ رسید

کسان در بان او را گرفته و تجسس حالش پرداختند و بدان بہانہ دست و نعل و کربان و وزیر دامان و مکان پنهانی آلودہ  
عضو عجز و شرمی گرفتند و تجسس درم و دینار خزینه شہر یا از میان کیسہ و کمرش می کردند تا چون در آخر کار هیچ مال و  
متاع سرکار خود را نزدش نیافتند خیلی بر بی طبعی و بی پرواہی او متعجب گردیدہ گفتند کہ اسی مرد فقیر کہ چو بی جرم و بی تقصیر  
می نمائی لیکن اگر حالا بدون حکم شہر را ازہا کردن این پاسبانان نابکار از اینجا فرار اختیار می کنی بلائی و آفتی بر سر  
در بانان فرود می آری آیین گفتند و باز او را ازان مکان دست بستہ گرفته کسان کسان میان جرجوہا ہر خانہ آورده و محبوس  
کردند و در آن مکان باز دیگر چو پیکران عیار مظار بہانہ و کار پیش آمدہ ہمت و رغبت آن درویش را بیش از پیش



استحسان می کرد و بدین معنی که بنمودن آن همه جواهرهای نامور در برابر او از عیان ساختن حقیقت و کیفیت آن مقدار گوهرهای سفته و ناسفته کلام و خرد و رغبت افزا که عبارت از ابدان و رخسار شکوآباد را آئینا باشد که اکثری شفاف و رنگین و بعضیها جرم و سنگین هم بودند طبع و حرص آن گدای بی پروا را می آرد و بدین لیکن بقدر یک ذره آتار طبع در مزاج آن بی طبع نمی فهمیدند آن صلاح آتار را برابر مولی هم بجانب خویش مال نمی دیدند بلکه در آن چنان وقت حال از زبان آن مرد با کمال صاحب استقلال

این چنین حرف می شنیدند

کی سوی جهان و اهل او منم محرم  
آن شعله نیم من که به رخا رخس افتم  
رسوایی عاشق بره یار بهشتی ست  
ترسم که رو دشمن و بام هموس افتم

رباکی هر دم هوای مهر چون دانه پر م

نی عاشق رنگ طالب بهم درم غزل  
در قطره ام انداز محیط ست پر افشان  
ای کاش درین کوچه چنگ عس افتم  
طاؤس ز نقش پر خردام بدوش ست

خالی ز هوای هر دو کون ست سرم

کی در نفس دام هوا و هووس افتم  
حیف ست که ز افسون گهر و نفس افتم  
اندیشه تفسیر فاهوش گداز ست  
از صورت خود مرعوب و نفس افتم

غرض که در آخر کار آن همه خواصان عیار و مکار که بسان دنیای غدار بودند از بازی دادن و دلقق می کردن آن مرد عارف و شیار عاجز و ناچار گردیده بخور و مکه خویش سیده مفصل حقیقت احوال بی نیازی و استقلال آن مرد با کمال را گذارش کردند در آن زمان آن آدم شناس قدر دان بجانب قربان و صاحبان خود متوجه گردیده فرمود که فی الحقیقت این فقیر اختیاری دارد و از جهت و جمال او شان و شکوه شاهی و امرانی می نماید که این قدر بی نیازی و این قسم پاکدامنی بدون مرد با کمال فقیر صاحب حال از هر یک و ن همت پاجبی و کدام سپاهی بانگ دنیا را ضعیفی آید پس چون با بدلت ز قلب این جوان را در بوی امتحان در آورده خالص را از آمیزش طبع و خواست و پاک از غشا و غفلت و شهوت و بیم تعظیم و تکریم این چنین همان غیبی را بر زنده کردم و عدالت خویش واجب لازم فهمیدیم پس نمایر خیزید و او را با عزت و احترام تمام بکام در آورده سر و پایش را از گردن مفلسی و خواری شسته خلعت خسروانه پوشانید و از رسیدن خانه سلطان بهر دستش گردانید بآن زمان آن قربان و صاحبان برای بجا آوردن آن حکم و فرمان روان گردیدند و دیگر خواصان و دلقق و پرستاران پری زیب بکله می رسیده آن جوان یگانگ را بسان درو انداز میان حجره جواهر خانه بر آورده بیرون مقام حمام برده با برام تمام برهنه اش ساخته سر و اقدام او را با احترام می مالیدند و آن خواصان صلیح نورانیان باین طبع خوشاش بسان نور می چسبیدند لیکن از آنجا که اذن موقوف مرد دل زنده بقدر یک سر و مو هم حرکتی و رغبتی بجانب او و گویوی خویشتن نمی دیدند و با وجود آن همه گیرائی و آن قدر در بانی یک سوی او را بجانب خود نمی کشیدند ازین محرومی و نا کای منفصل گردید و در آن حال خود بخود و بجز انفعال تر گردیده کاسه حسرت خود را آب ندامت پر و مالامال می ساختند



و آن کوه و قار را اصلا از جایش حرکت نداده از روانی سیلاب آب مجروش آبی بنیاد تن خود رسیده می یافتند و آن کار را باعث خانه خرابی خویشین می شناختند و هر چند که آن پاک دل در آن منزل پهلوی کنار خود را از دست و نقل آن خلوان و لاک بیباک دزدید و بخار می کشید و لبان پر چرخ و دوزخ و افسرده از شرم آب می گردید لیکن آن خیره پشیمان گرم چشمان بزرگ تابش آفتاب بی حجاب و رسیده طشتهای پر آب گرم و جامهای مالامال آب و دوشم خود را بر سرش تار کرده در پایش می ریختند چنانچه بمالند و ابرام تمام اندام او در شست شود و او بهر آب تاب ساینده برای قتل نفس خود و تن برشته مصقول آید و بر دست خود تیار گردند و فرو

باری چون خادمان پر فن آن بیچاره غریب میوزار از اینجا بر آورده بکمان جامه کن در آورند و دیگر خواصان خوشرو و جوان خوانهای خلعت خسروانه را آورده پیش آن درویش بر چیده خوابوشها از بالایش کشیدند و خواصی که بغایت عابد زیب و نهایت لغریب می نمود و خدمت ارغلی خلعت خانه با و مقوض بود بناز و احترام تمام پیشتر خرام نموده بعضی ساینه که ملکه جهان و خاتون دوران می فرماید که ازین خلعتی را خوش نموده پوشیدند و این را ضیافت قدم خود دانسته که بجا سلطان رسیده اندامه سیر از شنیدن این تقریر و دیدن آن صورت چون تصویر او از مشاهده کارنامه تقدیر زمانی بزرگ آئینه کمال خود

حیران و گران نامد بر خواند	هر صورتی بزرگ گر جلوه می کند	حیران نقش بندی این گاه خانم
----------------------------	------------------------------	-----------------------------

و در آخر کار اراده و سبحان و هم خوشی خاطر آن سلطان در آن کار بی اختیار خود فهمیده بی خواهش دل بدون غلبه طبیعت دستی دراز نموده آن خوانهارا ملاحظه کرد و دید که همه جامهای زربان زرد و زو تمام خلعتهای گرانهای دو تایی نماید و سویی لباس بوم طلایی و نفقره و غیره سیرای بادله و پارچههای خوش تماش مثل نسیم و دارائی بان و ثاب بان که بغایت سخت و درشت و دیگر خست لطیف نماد که میبختی صاف پیدائی آید در آن وقت بطرف همان دار و غده خلعت خانه که خیلی قیافه بهوشی داشت متوجه گردیده فرمود که این موسم گرم است پس کجا وقت پوشیدن این لباسهاست لیکن چون لباس خاطر خاتون تو ضرورت اگر کدام لباس ساده که مطابق حال این گدا و موافق این هوا باشد عنایت کنند بر اخی خوشی خاطر شان پوشیده اطاعت امر و اول الامر نموده آید این بگفت سر با و قار و چشم با حیا می خود را بر دوشته و بدان نگار و چار ساخته این دو رباعی را با وائی و اندازی بر خواند که در تن آن جامه زیب نازک میان و برخساران و لغریب جانستان

بتی دتایی و رنگی و آبی نامد و در باعی	ای ماه غرورت انچه در سر دارد	سودای حسری و جامه زرد دارد
از گرد ره نیستی آگاه نه	بیرهن عجز رنگ دیگر دارد و در باعی	هر گوشه نخون فگنده شیری داریم
در دل چه بلا عشق دلیری داریم	غم قیمت اگر خوان نیاز آرایند	شادیم که تاز چشم سیری داریم



باری آن خواص از شاهانه آن کار نشینیدن این اشعار را بدین معنی نقل و شرح ساز گریده بزودی برودید بخیر و کار نیکویش  
رسیده همه معالیه و کار و یکایک حق گفتار و اورا گوشت آن غایت از این هوش سانسید و بسوی خود فروموی غلانی گرفتار آن حکمت و مصلحت  
منی دانی که آن همه خلعتهای بزرگان به باد جامهای دو تا که فرستاده بودم از آن هست و مزاج آن که در ارمی آرزووم لیکن حالا  
بیتین فیمیدم که او به غفلت و گداست بلکه بحقیقت شاه بی پرواست و بحال خود فقر اضطراری دارد بلکه فقرش  
اختیاری می نماید بزودی برود و لباسهای ساده پرکار بختی که قابل این موسم و بهار و لائق آن مرد مزاج گرفته هوشیار  
باشد حاضر کن چنین گویند که در آن زمان آن خواص و آن گردیده دیگر بسیار خوانهای خلعتهای کیتی نمازک و لطیف که  
خیلی ساده و پرکار بود پیش آن درویش آورده بر چید آن مرد غریب از آن میان جامه ساده را که بغایت عجیب بود پسند نمود  
بر بالای پیرهن خویش پوشید و هم دستاری را که قرینه و پهنای او بود بر تنبسی سبید و بست که آن خواصان و خدمتکاران  
بپیشپایش گرفتار شده گرداگردش تصدق میکردند و بمیان هر فرجهایش خانهای چشم خود را بزرگ شیشههای آینه خان بند  
و حیران گردیده می نمودند چنانچه در آن زمان آن دار و غله خلعت خانه مع آن دیگر خواصان هم کاره که دست بقچه بردار و رفیق  
و مددگار او بودند و گرفتار آن همه بند و بست او گردیده بی اختیار این اشعار آید و را بهیچ تغییر حال و طرزه کیفیت احوال  
بقال آورده آن مرد با جمال با کمال را هم از حقیقت احوال نکته دانی و دقیقه فنی خود هوشیار و خبردار گردانید و غزل

بخود این ساده پرکار من بسیاری پیچید  
چرا این برق عالم سوز با هر خاری پیچید  
که هر یک صبح پیچیده ام چون ماری پیچید  
که از تارنگه بر جان من زند می پیچید

کسی کاکل گلی زلفت و گهی دستاری پیچید  
نگاهش از تغافل ربنی آید از آن مرگان  
شدنای نکته چین گذار گشته بخت من  
چنان ایمان نکند دارم ز دست این بت کافر

خافل مشو و لاجرم و شام نازک است

نازک پوش جامه که اندام نازک است

و آن سوی بدین انداز آواز بر کشید

باری آن ماه آگاه جامه ساده پرکار

وادی بدین ادانوس دلربای خود را سبب پرده گردانید **غزل**

در آب صاف پر تو تهناب خوشنماست

نتوان کشود آه که پیغام نازک است

حسن او در سادگیها ساده پرکار هست

بان کار شیشه خانه ایام نازک است

پیچیده ناز تو فریب محبت است

از لاجات در نظر گنجینه اسرار هست

خاطر خواه را بپوشیده دستاری بقرینه اش بسته فوطه و بالابند و سترچ سلسله و طره دار را با مراعات و ملاحظه چند برگزید  
بر لبه حریفتر بخش خود را که لاجرم دست کتبی چوب و ساده هم از وی گرفت که در آورده و تیغ اصیل آید و اگر باراد و صواب  
وفیت بکار با خود داشت و قبضه چنان گیرایش هم اختیاری بود که از سطره شاه داری نمود و بیان سبب بوقت



ضرب کارزارش از کار سپه خود استانی پروانی و بی نیازی حاصل می گردد بطریق حاصل مع بند محمدی خود بالای آن  
 تشریف سلطانی فروشت و بجانب آن خواصان دیده گفت که این بند محمدی طرف لباس و پیرایه روانست که تپه اش  
 فوق همه آرایشها و زینتهاست و هر که بحقیقت درین بند سید آید از گرفتاریهای لاطالعی بجای برآی  
 حاصل می نماید لیکن شهابهای سلطانی و دیگر گرفتاران خواهشهای حیوانی که به بند و سلسلهای بسیار زندانی و گرفتار آید

قدر در تپه بند بگل آید چه میداند	ب بند هر دم بیکه ملل افتاد است	اذان بگردن من این حاصل افتاد است
رباعی بویسته بفرخ و شناسی خم باش	آگاه ز خود پیشم همه عالم باش	چون چرخ ز گرد خویش تن گردیدن
در دور کند و حدی تهییم باش	آن همه خواصان با جمال از شنیدن این مقال	در دریافتن آن مهر استقلال

آن مرد با کمال ایوان و فرقیته آن صورت و احوال گردیده بر محرومی و ناکامی خویش خیل حسرت و افسوس نموده بزرگ  
 فانوس گرداگرد آن شمع محفل خود رسیده آداب مبارکباد و تشریف خسران را بتقدیم رسانیده همان خواصان لغزب  
 مع آن دار و ده جانم زیب با ندازی و آدائی و حرکتی و طرزی این چنین اشعار آید ارجب حال اقبال در آورده تحقیق

و احوال تنگ و تنگ ظریفی خویشتن را هم پیدا و آشکار گردانیدند رباعی	پیر این فوطه بر تن روشن تو
رقعه دار دست از گردن تو	اگر دست گردان زده در گردن تو
اگر پای تو را بسوزد و دهن تو	اگر پای تو را بسوزد و دهن تو

ب باغوشم در آیی جانم پر کار بالایت	چو تصویر از شکست بک خالی کرده ام جایست
ب باغوشم در آیی دل گریبان چاک بودایت	که همچون پیرین در خویش خالی کرده ام جایست
ب بیای شمع بزم تیره و زمان مهر و خجالت	که چون فانوس در آغوش خالی کرده ام جایست
ب بیای مدآ و عشقبازان مهر و بالایت	چون در بند خویش خالی کرده ام جایست
ب بیای آه و جوشت بلا گردان صحرایت	که صد جا به چو دام از خویش خالی کرده ام جایست
ب بیای جان شوخها گاه سستی افزایت	بیک خیانه همچون برق خالی کرده ام جایست

آن ماه با فرنگ از شنیدن این همه آهنگ و تنگ ناله های پهلوداران بلبان شوخ و شنگ بگل فرنگ خندیده  
 روی یک سوی خود را بجانب آن دار و ده خلعت خانه گردانید و فرمود که حالا تو ای فرزانه بزودی بخدست ملکه یگانا رسیده  
 خبر قبول هدیه اش را از جانب این درویش و لریش رسانیده و حقیقت این گدا آن شاه بی پروا را نیز آگاه گردان  
 که این گدای مینو از همه خواهش و نواهی این سرایی نیازست و باز سرایش برانجه و نیازست که غیر از لطف نهانی  
 و سواهی نظر عنایت سلطانی از هیچ چیز این جهانی طمع و توقعی ندارد و در آن زمان آن خواص روان گردیده بخدست



با نومی خویش رسید مفصل من و عن یک یک عمل کار و حرف گفتار آن مرد نیکو کار به پیشی را بگذارش رسانید و آن حال  
 آن ملک را بحال و جلال فی الحال میان مکان آئینه خانه درآمده شهود مرتبه واحد وجود خود را نمود و بخی کثرت بخشیده در نمایش  
 صفات کثیر و متضاده خویش افزوده و باز از نوازیک پرده نقاب باریک بنگ بستنک چهره ماه دختان خویش  
 انداخته خود را بمیان آن پنهان و عیان ساخته فرمود که حالا آن درویش آگاه دیدار خواهد را بسلا مگاه آورده ایستاده گردانند  
 و بقدر بنیش و دانش او نماینده آنچه نمایند و فحاشی نماید آنچه فحاشی بمان زمان دیگر خواصان روان و روان گردیده و از ازان  
 مکان کشیده دست بدست بر پایه و مرتبه سلام آن مرد عالی مقام خیر انجام را رسانیده ایستاده گردانیدند و از هر دو طرفش  
 سیاهلان و نقیبان که عصاهای طلایی و نقره بدست داشتند بدین عنوان بانگ زدند ای فرخنده که ای بقیس زمان  
 وای شتری قلب انسان وای جوهر شناس گوهر مردمان فقیر بی سرو سامان و گدای مسافر ناتوان با دای آداب عنایت  
 و تشریفات خسرو جهان سرفرازی و مهابت می نماید بدو علیای ملک جهان که همان دوست مسافر نواز و غریب پرور  
 و ظالم گدازست پذیرا باد چنین گویند که در آن حال آن درویش بانگال از شنیدن این قدر فریاد و بانگ آواز از او  
 دیدن آن همه شان و شوکت و ناز اصلاح نموده و هرگز تو اضعی نمود و بچشم خشم دیده جلال بجانب آن سیاهلان و نقیبان  
 شوریده احوال دیده گفت که شاهان نومی شان از نوکران و محتاجان آداب و خدمت می خواهند و فقیران و محزونان  
 را محان و مرفوع القلم میدانند و بهی و تحفه بگدایان و غریبان میرسانند اجرت خدمت و مزد آداب از آنها نیکیند و باین  
 بنویان از جهان مکان نومی دلربای خود را بخواند این چنین موزون سخنان بلند گردانید و پیغام ربانی و سلام لسانی  
 خود را بگوش آن سامع بصیر باهوش رسانیده منتظر جواب باصواب گردید و فرو

بهر منع گنجی که مرده کوتاه ترست	حسن تو در حساب نیار و نقاب را	که از کتمان حجاب بود ما هتتاب را	رتبه حسن بلندست چه حاجت نقاب
ناز و نیاز هر دو بهم چو شش میزنند	خاسی مدان زگریه بلبل گلاب را	مثل شمع درون فانوسی	قطع
جسمی پرده گشت شان چرا	از برون تن تو بتوان دید	آن ملک بانو اوساز از شنیدن	آن ملک بانو اوساز از شنیدن

این آواز و دین آن انداز این فقیر بی نیاز بجانب صاحبان و قربان خود بعبج غمز و ناز دیده فرمود که ما از پیشتر نمی گفتیم  
 که این مرد اگر چه ظاهر و صورت فقیر و گداست لیکن در باطن و حقیقت غنی بی نیاز و شاه بی پر دست پس این نقیبان  
 بهو شان مرا خیف کردند و حرف بر قیافه ذاتی و آدم شناسی و مراتب فقی من آوردند که او را خج ادا کردن آداب رسانیده تکلیف  
 بجا برای بجا آوردن بجا او ندان گفت خود هم با او از بلند بان نقیبان سیاهلان فرمود که چون این فقیر بی طمع و آزادست  
 پس به پیش او چه جای این بانگ فریادست و هرگاه که این مرد نفس مرده است و غوشتن را از دنیا یک سبزه گشته



اختیار کرده است کدام شناس آدم شناس این چنین مردم شناس اودان چنان جای بجا ایستاده کرده است و اودان  
مقام باعز از تمام بیشتر آرنده و این پرده و حجاب را نیز از میان مردم چشم با حیا و دیدهای باصفایش بردارند و بحضور  
آورده بکمرت و شان درین مکان نشاندند همین که خواصان از زبان سلطان این بیان شنیدند بزودی آن پرده تنگ  
سبک از میان در کشیدند و بی حجاب آن گذارند مقابل شاه عالی جناب رسانیدند و در آن وقت تنگ آن محفل دربار  
بچشم مردم اولوالابصار بعینه بکل حبت دیدار نمودار گردانیدند و از زبان آن ناظر و منظور به توبه باشندگان و ضمه رضوان  
معنی این کلام بابرکت سبحان را شنیدند که لَا تَتَّبِعُوا أَوْلَاءَ تَتَّبِعُوا أَقْبِلًا سَلَامًا غرض که چون آن ماه را جلوه  
قران مشتری حاصل گردید چه گویم که چنانچه نور علی نور بطور رسید و چه قدر آن مرد بهوشیار از دیدن آن و دیدار  
ست بی اختیار گردیده دیده و دل خود را بجا نبشش نگران و کشان نصیده بآئین میزادین ادا نوا بر کشید

آفتاب حسن طالع شد چو افکندهی نقاب  
و نقاب در نی طاعت تکلیفانی ست  
مضطرب شستم بهنگام نظر سویم چو دید

حسن طالع بین که دیدم این رخ چون آفتاب  
تو چون نقاب کشی رحم بر تماشانی ست فرد  
همچو گل در دوی که بنید باغبان در گلشنش

چون گل شکفتی ز خدا خواستم ترا  
بی پرده دیدنی ز خند خواستم ترا  
صبلا ملک خدا بر داشتند  
کشته بگشته دید نهانش را  
پرده از روی تو بار داشتند  
از زمین رو بر رفتار داشتند

صدار زویاد من آمد ز دینت	در حیرتم که دل کدام آرزو دهم	مثنوی چون حجابات نور را بید	دیدم در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد	تا که آن دیدنش بیدر شد	دیدم بر یک حبت که مقام	کر چه رست می شنید سلام
دیدم شوق خویش ابر دست	دیدم از هر چه دیده بود بخت	زیرا بلا پیش پس چه رست	یک حبت گشت و شجرت بر خات
بی حبت با حبت نزار و کار	زین حبت بی حبت شد آن پرکار	بی حبت چون زمانه میز کند	هم حبت هم زمان گریز کند
تا حبت به حبت نقاب بست	حل تشویش مضطرب زست	بس کن ای عنایب زنده در	حالیا در بیان قصه در آ

باری چون آن شاه و گداز را از دیدار هم خیرگی چشم و اضطراب دل کم گردید آن شاه بی غم بجانب کدام خواص محرم دیده  
اشاره نمودن خواجگهای جواهر نمود بهمان زنان خواصان عمده جواهر خانه که خیلی رنگین شفتان لبان درهای صفت  
و ناسته پاک و صاف می نمودند و خاتهای جواهر بسیار آبرار را پیش آن مرد غریب هوشیار بر چیده حکم پوشیدن  
آن رسانیدند و در آن وقت آن مرد میبویا بعد کردن گاههای آشنا و نا آشنا بجانب آن شاه غریب نوازی بی پروا  
بعجب انداز و طرفه عجز و نیاز گذار شش نمود که ای مشتری روح مروان من قیمت و بهای دل جان من زیاده ازین



می باید و این سنگهای بجان بکار این ناکاره سراپا جان نمی آید برای خریدن الطاف خاطر خواهی و از کمال شفقت و الفت گاه گاه نگاهی می باید و چون تو مراد اول بار از تارنگاه الفتناک خویش بنفرموده و لبندۀ خویش گردانیده بزنجیر جبر رسا سیر نموده از حلقهای گیسوبنده حلقه گبوش خویش ساخته پس چرا حالا این علاست سنگی و بی جری خود را بمن نموده مایوس و شکسته دل می گردانی و برای چاین همه بار ما سوامی وجود خود را بر جان ناتوان من می نمی گر مرا طالب خواهان این چیزهای نابکاره فانی میسنداتی و بحسب کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید **عزل**

ارزان نمی توان ز کسی جنس جان خرید	نسل اصدطرب غمی از ناتوان خرید	باز از زد و درسته چو مرغان عشوه گر
از بیشتر دلم همه زخم سنان خرید	گری تو در محاطه معلوم کرده ام	دانی ز بهر سینه زانوی توان خرید
تاجیب چاک در غم نازک تنان زند	بفروخت خرقة را و گدا پر نیان خرید	ای مشتری چه سود بیا نموده است
صد جان و دل به نیم گاه نهان خرید	فروما هر کسی کی تواند حسریدن	سری دارم اما گران می فروشم

آن مشتری جان ازین بیان قیمت جنس آن بالغ روان معلوم نموده مرضی او را بسود و اقمیه خیلی خوش دل گردیده فرومود که ای مرد درویش دلریش من ترا همان عزیز و غریب ملک خویش می دانم و این جواهر تو برای آن سیر سام که از اتم سنگ و هم رنگ و هم قرینه از رنگ خویش گردانم نه آنکه بدین رنگ و سنگ سختی و مساوی سینه و دل با فرسنگ در امتحان نیام آن جوان از شنیدن این بیان بی اختیار گریان شده بعض رسانید که من بی سنگ بی آب رنگ که سراپا عار و ننگم گماید این همه سنگ هم حکم پاشک همچو تو گران باری قرینه پیدای کنم و کی آرایش گوهر و زیورهای ساخته و پرداخته رنگ باخته خود را بآب تاب سیر سام بلکه برای آرایش وی خویش در جواهر اشک چکیده این دلریش کفایت می دانم و فروختن جان خود بهان بهای بی بها که بیشتر گذارش کردم مناسب می انگارم **بیت**

دل را بیک کرشمه پنهان فرو ختم  
پر کار بود مشتری ارزان فرو ختم

سه پاکت عشق من چو پنج جانفروزی تو	باشند دلیل پاکی عشق صفای تو	تو آفتاب خسی و من روز و بجهت
هره ز گرم تر شوم اندر جوی تو غزل	دل از دست نمی نایا چو بی نقاب شد	رفت دوست کس بدون آینه گلاب شد
کز غمت شکست دل از تو فاش کی شود	گلچ نهفته تر شود خانه اگر خراب شد	بند سکوت هیچ گاه ز لب بی هنر بگو
قابل مهر کی بود شیشه چوبی شراب شد	لایق حسن بی زوال آینه چون بهشت او	شکر که شمع بهستم ز آتش عشق آب شد

و آن زمان آن مشتری جان بخانه در را بجا بخشش نموده فرمود که ای مرد خود فروش من مشتری مالدارم یعنی که دولت و شمت این جهان هم فراهم آورده ام و مال جمال جنس کمال انسانی از فضل سبحانی نیز دارم پس نه بدین بر بمقدار



دجوا هر ای نابکار خریدی نمایم بکه اینهارا بطریق تصدق و تقاریر سرپایت میرسانم چون نفس قدسی ترابی جرم می یابم  
 و طینت پاک ترا صحت پاک از خواشهای حیوانی می شناسم بدان سبب قیمت بیشتر از برای ثانی دوست جوهری  
 و ترا در آخر کار عزیز و شهریار این مصرود یا سرگرداوم یعنی که بجای زر سرافندای تو می کنم و بعض جواهری سنگ نام و سنگ

را به نثار تو سید آرام

بلاست عشق نمان کردن این بجان قیست

اگر سخت خرم ستوری ز نثار ایت

ترا به یوسف مصر شستباه بتوان کرد

قیاس آب روان را بچاه نتوان کرد

و هم آن مشتری خاطر خواه بمقابل آن

مطلع شنیده آن ماه آگاه این حسن مطلع و میت حسنزل و قطع را از زبان نورانی خود روشن گردانیده آن غزل

بی بدل اورا تمام گردانیده غزل

این یوسفی که من بدو عالم خریده ام

ارزانیم که سخت ز لیاگران خرید

فرسودگی ز جیب حیاتم کشیده دست

از نامتباب عشق برایم کتان خرید

آرست است رسته شمشاد و سرود را

موزونی از قدت چه قدر باغبان خرم

سرایه داشت کبک مشتری تو

دیوار و لر با سه ترا بین بجان خرید

و بحسب ناز و ادافت که ای بصورت فقیر و تحقیقت امیر و ای بطاهر که او باطن غنی بی پروا حالا برای خدا بزرودی یاب

نما که تو از چه مکانی و از نسل کدام شتایی که بحقیقت و نفس الامری تو مشتری جان و خریدار قلب ناتوان منی نمایی

و بناداد این نوا بر کشیده غزل

دانی که یار خویش چرامی کنم ترا

گستاخ تر بجور و جنت امی کنم ترا

ابروی من بخصمت خمیده کمان بسته

در گوشه نشسته دعای کنم ترا

هرگاه بخت سبز شود دستگیر من

پابوس در لباس جنای کنم ترا

در هیچ باغ نیست گلی جز تو خنده رو

بیهوده جستجو چو صبا می کنم ترا

از مشتری وصل طلب چون کنی گریز

بیهوده رام خویش چرامی کنم ترا

آن مرد و غریب از دور یافت استفسار

عجب آن مکرر لبیب بگریه و زاری و قیالی و بتقراری در آمده حال خرابی و پریشانی خود را بدین عنوان پیدا و عیان

گردانیده که ای مشتری بی نظیر و ایت این ناکاره فقیر و تحقیقت در باب که من ذره بی سرو سامان جهان مهمم که از یک

مگاه لطف ذره پروران آفتاب عالمتاب وجودی و نمودی در خویش تن یافته سراپای خود را بمهر آن مهر پر شناخته

هستی خود را بشتش در باخته این چنین سرگردان و حیران بمیان تمام جهان می گردم و حالا هوای ترا هم در سرتیخو

در آورده بلانی دیگر برای پریشانی و حیرانی خود پیدا کرده ام پس یقین بدان ای خسرو جهان که من بنده خاکی و میکن

تا تو اتم و هرگز اشتراک طینت سلاطین فی شان در خویش تن ندارم بنابر آن خود را لائق و درخور صحبت مصاحبت چون

تو کس عالی شان نی یام غزل

پوشان چه دلدن پیش خست بنی تا بد

سخن کتر جگر شور ملاحظت برنی تا بد

چه نگین است بجان پاکش با آسایش

تن چون کاه جز کوه مشقت برنی تا بد

برای کامکاران التفات ساقی دوران



خالد و دشان صاف عشرت برنی تابد آن شتری پرکار از شنیدن این حرف گفتن آن مرد هوشیار حقیقت پنهان کردن آن گنج زخار بزرگ تو دود خاک آدم نمایش دریافته بطریق طینت گفت که باری بگو ای حریف دروغگو که تو چنانم اری آن ماه آگاه از شنیدن این چنین حرف شیرین و جاشنی دار از زبان آن چنان نگار خاطر خواه مسمکین نموده خود بهم بانداز ظرافت گفت که ای نیکو بن بطن بر بچاره ماه کاهیده بفرغ قنوت و بهتان کذب دروغ نینکن و حرفهای رست صاف او باور کن که او را ماه شصت می ناست و بهم ماه نقصان رسیده میخوانند و هرگز او را در زمره شایان نیشان که مانند غیرم و بسان دیگر ستاره های درخشان از عالم علوی اند آن بچاره ذره مغلی را بحساب شمار دینی آرند و در آن وقت حال طرزه کیفیت احوال بخواندن این چنین سخنان موزون حقیقت قابلیت و کمال خود را زیاده تر پیدا و شحون گردانید غزل

مرعیت زین حال ایشوخ سیم اندام چسبیت  
عشق بازی است این آغاز تا انجام چسبیت  
نیت معلوم غرض از گردش ایام چسبیت

چندی که نام عاشق ناکام چسبیت  
جان و دل دنیا و دین اول قدم در باختم  
تا بخی بیند مکر و روست روز و شب کسی

غزل سخت در بند کام خویشتم  
شد فراموش نام خویشتم  
شبنم سرخوش از نگه از دلم  
هم منور با کلام خویشتم  
چون نگین صید دام خویشتم  
از سر و ج و نزول نگارنگ  
جرعه آشفام جام خویشتم  
چون مستلم مال گفتگوی دلم  
آن نگار هوشیار از شنیدن این اشعار و گفتار خنده بسیار نموده گفت که ای مرد

عیار و مکار من ازین معما نام ترا در یافتیم لیکن ازین بیان نشان مکر ترا شناختم که تو حقیقت حال خود را از من پنهان می داری و بی احوال گذارش منصل احوال را مناسب نمی انگاری چرا که مرا دوست جانی و محرم راز نهائی نمی پنداری باری تو هر چه باشی باش از راه عیاری و مکاری نام و نشان خود را پیش ما کن فاش لیکن چون احوال از راه و فضل ذوالجلال همان عزیز ما گردیده و بدان سبب بدین همه عزت و حرمت سیده باید که تو هم پاس خاطر ما را عزیز داشته و بطوری پاکوشی

یعنی کبابی خوشی دل این جبار را پوشی  
رنگی گرم همه فداغت منظور است  
یا طبع بفقر سرخوش و سرور است  
و آن نگار تمسیده خود هم بدین چنین  
گراست از مزاج ارباب کرم  
اطهار فداغت از مروت و دور است  
سخنان سنجیده بعباد این نوا بر کشیده و ز فیت طبع خود را نیز پیدا و آشکار گردانید غزل

که دلم لایق کرم نبود  
تو ز رحم ارگنی ستم نبود  
بخدمت ای ازان برشته بش  
که صنم بنده شکم نبود  
سجده ما برین نه نقطه  
از نماز خسوف کم نبود  
بود و بر حنبد اسجد و ملک  
در نه آدم کم از صنم نبود



در آن حال آن ماه بالکمال از مشاهده این همه نور تفریر آن مشتری روشن ضمیر خود هم ناگزیر بقائش بجان من بین آئین نورافشان گردیده دیگر شاعر حسال آبدار خوانده آن نگار بخت کار را و اورد و بقرار حرم و گفتار خود گردانیده بود و منته غزل

جمع اسباب تخم تفرقه است	هیچ اگر نیست هیچ غم نبود	نامی خارج نویسش دان	هوشش ده رو اگر من بود
پیش پاسته خرد چو نابینا	چشم سالک چو بر قدم نبود	سخت عبرتی بگیر از صبح	عرض هستی بجز در دو من غزل

نقته را گردش چشم تو دل آشوب کند	زهر را نسبت دشنام تو مرغوب کند	بنگاه ای دل عاشق چو نماید حسرت
خدمت ز گس بیمار بتان خوب کند	جنبش ابرو تو زنگ بعد از دل ما	خانه آینه مصطفی جاروب کند ریاضی
زن زن بد وفا شود و زنی زود شود	سر سر و حسن در شود زافسر نشود	بے گوهر گوهر هر ز گوهر نشود

و چون آن مرد هوشیار مبالغه آن نگار و در آن کار بسیار معلوم نمود دست بی طمع سگ اسکی از دست داده کمتر نشود

خود را بجانب آن خوانهای جواهر دراز کرده یک لاله وارید را ناچار برای خویش اختیار کرده بگلوی خود انداخته سرشته آن را بانداز تمام بهر دست خود گرفته سرپناز گردن سرفراز خود را پیش آن عالی مقام پست و خم کرده بین کلام حکم نموده که ای مشتری پرکار وای صیاد شاید اینک همچون پرند آرزو بدی کنی تو بند گردید و این سحر را برای شکستای بدست خود رسانید این گفت بی اختیار قطرات اشک از چشم آن صاحب حال صادق مقال جاری گردید چنانچه آن گوهرهای آبدار ناسته خود را بدان نهانی خشک نموده می شمرد لیکن در آخر کار سرشته و شمار این گوهرهای آبدار خود را کلبی حدیثی شمار بود از آن نهانی چند معدود را ستر گردانیده تا بلامان سانی و بهر از آن درجه بران برتری و عزت بخشید و آن همه در گوهر آبیش کالی آبدار خویش بقدر و کم شمار و بی آب کم اعتبار و بی رنگ و کسنگ گردانیده آن مرد با فرسنگ میان کاسهای پر آب چشم خود بسان باز جل رنگ انجمن خود آهنگ و تازه بر کشیده دل آن صاحب معنی یاب از رنگ آب گداخته و تیب گردانیده بود و

چشم صدف نر و ز ازل چون غنچه بود	اشک ملامت بر گهر را پسند ساخت فرو	دیده اشک سینه داغ و دل الم ظاهر کند
---------------------------------	-----------------------------------	-------------------------------------

عمر ماران صدف در عرض تحمل بود	یاده نه ارم کبک غمگنم	گریه کنم تا خزه ترکتم
-------------------------------	-----------------------	-----------------------

آینه سان تهمت یار است	رفع خجالت بچه جوهر کنم	در همه کارم اگر این ست جهم
-----------------------	------------------------	----------------------------

ماه من از من نشان میدهم	قلزمی از قطره چوب او رکتم	کی سیب این قن کبسی رایگان دهند
-------------------------	---------------------------	--------------------------------

سیب است این قن که بچویند جان دهند	از راه دیده می گذر و یار با دل	مانند برگ گل که آب و آن دهند غزل
-----------------------------------	--------------------------------	----------------------------------

ز جنس مهر پر کردم دکان بازاری می باید	برای ساده لوحان مشتری پرکاری باید
---------------------------------------	-----------------------------------

ز تاب شعله رخسار ناگه دیده می سوزد	میان دیده و دیرین که دیواری باید
------------------------------------	----------------------------------



بخل و از گون در عشق باری راه طی گردد چنین است از تماشای می و ساغر نگه تانکه خدم دریا و از هر قطره چشمه ساختن آما آسانی میسر نیست رشک غم گشتن گشتن بنای زهر را باید زلاسه باده یا بستی	مجید من که داری قرب این معیت داری باید زبان و کام دیگر است استغفار می باید نگه زمین پیش بر تشنه و دیداری باید غم هر روز و دهنی رنج غمخواری باید ترا سه ماه چادر کوپس خناری باید	
غزل شبنم لاله زار من اشک است شعله ام من شعله زار من اشک است	آب و بهار من اشک است خنده روید ز گریه ام چون شمع	تیغ و جوشم ز روید است ماهم ابر کجاست من اشک است
حسرت از من رایگان خواهد دل خورند دوست اجان بیاده که شاعیت عزیز	مشتری ارزان ستانده جنس حاجتمند غرضم زمین سخن آزار ز لیخا باشد	
چنانچه آن معشوقه ملی پروا از شنیدن این همه باگم نوای آن مرد میخواست آنگردید بی اختیار گویای اشک از چشم چکانیده گفت که بس کن ای خانه خراب و یکبارگی به بنیاد خانه صبر من درسان این همه آب بطرفه حالت دگر از و بنا و آب تاب همراه تو که ام ساز این آواز بر کشید <b>غزل</b> زبان به بند سر گریه را چو اکر دی زمانه ساغر ام را کرد از دهنی رخسار		
آن حالت بنده نموده کیفیت تسکین دل رسیده بلا نیست روانی آبشار بخواندن این چنین اشعار آید بفصل نیست دل پر گداز خود را آشکار گردانی <b>غزل</b> شکل که نیم گام کشد بار آرزو پیایه طرب ز کف غم گرفته است نفس بزم شاه حریفی ست گلیاب	روی زمین ذکر یامم گرفته است زمینان که پشت طاقت انجم گرفته است محروم باد از تو که کوب زخم من کو جام آرزو ز کف جم گرفته است	طوفان اشک است که عالم گرفته است اسی من حریف آنکه ز طبع زمانه ساز خود را به بزم وصل تو محرم گرفته است <b>غزل</b> پیداست زمانه تا باهی من عاشق پاک و طفل اشکم گفتم ز تو دین و دل نخواهم ما ما من صحبت جنان بخت طغرای سعادت است این رخ
در یافتن ام ازین رخ و ذلت از خال خود تو تیز بینان سلطان سر یک غنیمت ای وصل تو اصل زاری ما	اسرار سفیدی و سیاهی دیدن صندل آبوی داریم نفس صبر حکاوی عزت شده از تو خواری ما	ما ریت حسن تو که ای و پاسه من دهلوی ما پیش تو ای هر چه خواهی زاده تو پر خاقانی <b>غزل</b>



برجہند و دستداری ما	اسید که روز حشر بخشد	ما را با میسر واری ما	حاشا که نمی دروغ دارند
از مرعیه خاکساری ما	ترا بدست استین عفوی	از جبهه شرمساری ما	مستی و جنون و جبره نوشند
از ساغر هوشیاری ما	آرام براسه خانه گردد	در کوچه بی مستیاری ما	گردید ز رعیه رانج
باز آن معشوق و لنوا از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز بسی نموده فرمود که ای مرد			
طراز خوش گفتار حالا خدا را برای خوشی خاطر ما این جوهر را در بر خود آر و این محل جلگری را که یاد از جگر خون من میدهد			
بر سر خود گذار و بار منت این کار بر دل من بدار با بکله عاشق مشتاق چون از جناب معشوق این همه کرم و اشفاق مشاهده			
نموده برودی دست دراز کرده یک یک یو را جوهر را ملاحظه نموده بمراعات مناسبت رنگ احتیاط مرتبه قیمت			
رنگ دست باز و دستار وسیله خود رست گذاشت که فرو نگذاشت هیچ دقیقه و قرآن و مراتب آن هرگز پیدا نگشت			
چنانچه مشاهده آن کار مشتری هوشیار بطریق طبیعت گفت که ای مرد عیار و مدار تو خود به پیش خویش باضاعت و آئینه			
اقرار ناکه بدین قسم جوهر پوشی با قرینه که مراعات مناسبت لون و رنگ نموده و هم ملاحظه مرتبه قیمت مقدار رنگ و هرگز			
بجو شاه و امیر از بیچاره گدا و فقیری آید آن غریبان و غلسان کی این مراتب اسید اندک بلکه کی آن خیمه ان از نام و نشان			
این چیز با هم واقف هستند و تا بمعلومات جای بستن دور بگردن و مراعات این قدر قرآن نمودن و ملاحظه رنگ			
سعد و بخش کردن خود چه رسد و من که ترا بدین همه مبالغه بسیار بر این کار آوردم مطلب من همین بود که بدان سبب			
حسب نوبت پیش خویش پیدا و آشکار گردانم چنانچه حالا بقیقین فهمیدم و بر آئی العین مشاهده نمودم که تو مقرری			
از نسل عهده دانی چه شد که حقیقت خود را پنهان می گردانی غالب ظن من آنست که تو پادشاه زاده یا وزیر زاده و ممکن			
نیست که تو از جماعت غلسان و گدایان و از گروه نادیده های جهان باشی مآه منیر چون این تقریر از آن مشتری روشن ضمیر			
شنید و اذان کار این زاده آن کار هوشیار فهمید خیلی فرستش را پسندیده بی اختیار قاه قاه خندیده برخاسته و با می			
به عشق چو شمع در گداز افکندم	خود را در هیچ وصف می نپندم	می خندم و بر خنده خود می گریم	
می گریم و بر گریه خود می خندم	بنگاه همه احوال نهان میداند	چشم بدور ز چشمه که زبان میداند	
و بلاایت تمام دوران مقام گذارش نمود که اسی ملکه جهان درین زمان که این کار بموجب قرینه و ضابطه ازین بکار همچنان			
صورت بست بحسب اتفاق بوده باشد که گفته اند قطع	گاه باشد که کودکی ندان	بغلط بردست زندگیتی	
که بود که یکم روشن ای	بر نیاید درست تدبیری	و یا از فیض صحبت خاتون جهان و از نتایج آثار این مکان	
این چنین کار نمایان ازین فقیر نادان بظهور رسیده باشد و با بحسب کیفیت حالین قال نوا بر شید غزل			



بگذاریم شمع را زیر پای خویش	خونم حلال اگر طلبم خون بهای خویش	ایک دین مست جان بهای تو بهشت
ازادگر چه می طلبد رونمای خویش	گفتی ترا بحالت خسرو چه نسبت است	دارد در عشق مرتبه هر کس بجای خویش
دل را همه بخون جگر آب داده ام	پرورده ام بلای خدائی برای خویش	افزون دوستی بدل من بال باد
بیگانه اگر بچشم آشنای خویش	این جامهای فقر از ان کی شمشیر	خواند ز لطف تا که شد من گدای خویش

مشتري هوشيار از شنيدن اين حرف گفتار نيز خنده بسيار نموده از جانب آن خوش گفتار اغماض فرموده بطرف خواصان و مقرران و محرمان و نيكيان محفل لي بدل خود بنازد و اندازد بدين طريقت طيبيت مزاج فرمود که حالا من جزو عيار مکار را با جواهر بسيار خود يا فتم و کار دل دزدی او را بيقين شناختم پس شما خواهيد ويد که او را بچه جزا و سر اسير ساختم يعني که جيس بود بجهت خود در آورده در آخر کار بر او از خویش بر می کشم و از ساعد سيمين طوقی بگردش می افکنم و از حلقهای مو و سلسلههای گيسو زنجير بار دست پای دلش می بندم و بربندی و قيدي در می آورم که فرسخ اين جهان سراپا زيب و کشادگی اين فلک فريب را بر نفس او تنگ از حلقه انجشتری می گردانم و بجهت کيفيت حال بدین قال تکلم فرمود

عقل من اين دزد طناز را می شناسم	من اين عثوه پرواز را می شناسم	بشوم و حياست نخسته خون عالم
نظر بازم انداز را می شناسم	شناسم ز هم عاشق و ديو الوس را	نگاه نظر باز را می شناسم
خدا نگايش هوش کرد اختر	من اين ناک انداز را می شناسم	بجوتم خطت کرده محض و ليکن
ز حال تو شير شهادت ندارد	ز چشم تو حرفی که گویند مردم	صدیقه ضعیفه است صحت ندارد

مصاحبان نکته فهم مرضی و آن که همدفته جهان واقعات برای چشم مردمان بودند چون اين حرف و بيان از زبان خاتون زمان شنيدند بجندهای شیرین و ليکن پرداخته بعرض رسانيدند که الحق اين دزد و عيار مکار را بر عين بند و زندان حق و مزاور است که از چشمش شوخی و از سراپايش علامت دل دزدی پيدا و آشکار است و چون خود بدولت دستي بد و سر سارند و آستين و گريبانش را گرفته بخود می کشند و فضل و امانش را نيک می افشارند و می افشانند علامات دل دزدی و آلات راهزنی پيدا و آشکار می سازند که اين عيار بسيار کند های گير ابر و دستار و خنجر آبدار برای خون ریزی کسان تحت دلمان پوشيده و پنهان دارد و هم شيشهای می بوشش و او جهنهای افیون عقل ربا از چشم مردم خویش برای ديوانه کردن مردم هوشيار با خود دارد و **بسیار ز خلق دست بردی کردی**

این دزد و دست را کند که بردار رود  
غرض که مقرری را به زن طالع زنانه و ديوانه کن جماعت عاقلان و دل دزد و زمره صاحبان می نماید که همیشه مال و متاع صبر و شيك را از صندوق سينه و گوهرهای آبدار از خانه



دید که مردمان بغارت می برد پس اگر ملکه جهان این دزد جان و فتنه خاتمه مردمان را بنده و منسل گردانید  
بزدلان خود می آورد عالمی از ظلمت می رها کند و جهان را از دوا و ملکه و او گردا خود می رسد طبیعت

ملک جهان خراب شد شاه جهانستان کجاست  
دزد خزینه می برد همیبت پاسبان کجاست

و در آن زمان سطر بان بریده گوی نکته دان این چنین سخنان را بطرفه اکان سروده مصل را دیگر آبی و تابی دادند

ای دزد پیداد دلم تاراج بچنان کرده  
در حیرت آخر چنان دل جستم اری و شل  
باجان بهم بیرون رفته کارام در جان کرده  
زین سان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده

غرض که همه ندیمان و مقربان و خواصان یک دل یک زبان گردیده بعضی رسانیدند که ما همه سطر بان  
بغارت سیدگان از جناب و سبحان همین دعا و استدعای نائیم که آئین کی آن وقت قیامت صغری در آید که خون  
ناحق یا مقتولان دامن گیری این قاتل غیر مائل نماید و معالمان را منطلومان و این ظالم خوف نشان همچو تو قاضی الحاجاتی  
و دیداری حکم شود مشتری خوش خوار شنیدن این حرف خوش طبعی آن مصاحبان بزرگ تو قسم نگینی نموده نمکی بر  
دل ریش آنها پاشیده خود نیز بطریق طبیعت جواب فرمود که اگر شما مذبحان و مجروحان بداد و فریاد دل تنهائی ریش خویش  
سیرید بعضی قطره ای خون فاسد خود گوهر بر روی این درویش و درهای بی بهای این ظلم کیش را در کاسهای دیده و  
کیسهای خود می یابید و حاصل می کنید لیکن دای بجال آن بیچاره قاضی غیر مرتشی که بروشال آن حرف صادق است  
و لائمی نماید که من جعل قاضیافت و فوج بغیر سگین یعنی آنکه گردانیده شد قاضی فوج کرده شد بغیر کار و پس هر کسی از  
حال قضای خود باید ترسید و بمحاسبه حساب احوال خویش هم باید رسید و پائی

ناباده بجام آرزو خوله به ریخت  
دولاب صفت صد آرزو خوله به ریخت  
خواب جگر بسو خوله به ریخت  
صد کام دل خود که زد دنیا گیر

و در آن زمان از میان آن مصاحبان سطر بان و مساز نام از شنیدن این کلام آن قاضی نیک نام بحسرت تمام بطرف  
آن دزد و بجانب آن حاکم عالی مقام دیده و اشاره نموده بطرفه انداز بدین آواز نوایر کشید و پاسبان

هر خطه بشیوهای لطیف و گری  
بشناختم و رسم دل قاضی بری  
هر چند نظری گنت خوب تری  
باز آن مشتری روشن ضمیر از شنیدن این تقریر آن بیچاره دگر خنده

شیرین گشته نموده بدین چنین حرف چاشنی دار پهلودار حکم نموده  
دزد من با خانه می دزد و تو با خانه را  
هم زول دزدید صبر و صبر و هم دل دیوانه را  
دل من چون جریغ تصویریت

بکافیت کم بود و عهد تو صورت پذیر  
خانه آئینه را صحرای تصویر می کنم  
باری چون آن ماه نمیری تقصیر کمال  
بکافیت کم بود و عهد تو صورت پذیر



آن همه بستان و تقریر معلوم نموده بجای فقیر نام دزد گیسو شستند و شستن نموده بدین چنین سخنان ز گیسو بگویم که ده آن همه	گویند گان و شستند گان و حاضران و ناظران ادویه و تر و اندر رباعی	در گوش دل این نکته خرد گفت چرخش
باز زبانی گری سخت چرخش	کردست بسی فساد نفس و نیم	این دزد اگر گشته شود مفت چرخش
غزل ره میخانه و مسجد که امست	که هر دو بر من سبکین جسم است	نه در مسجد گذارندم که رند
نه در سینا یکین خمار خامست	میان مسجد و میخانه راهی است	بگویند ای عزیزان آن که امست
مرا کعبه حسد را بت است اینچا	حریفان ساقی و قاضی امامست	بمیخانه امامست حق است
نمی دانم که این بت را چه نامست	و بطرفه کیفیت دل پلایان بجانب آن سلطان دیده گفت که ای یوسف زمان	
درین وقت حال بعدیه حقیقت احوال من بچاره غریب نام چون برادر یوسف علیه السلام است که گسان سلطان بلخ خود را در جلال	او پنهان کردند و بدان عیاری و مکاری بهتان دزدی بر تو ثابت کرده او را دزد مقرر نموده بقیه و بنده خود را آورده	
پس این خواصان مرضی دان که لبان آن زنان دست بزان بمقابل این زلیخای زمان رسیده اند بهر همت	و بهتان که برین بنده بی گناه نهند لایق و سزاوارانه چرا که مراد دل ناست او از من بچاره نامرادی یا بنده باید که صبری	
بر نامگی خود نموده گفت افسوس خود با جد گیر سایند	بزرگ سرکشان بنیدگیب	برادر کسی دزد خمار گشته
نمانده هیچ حیا هیچ اختیار مرا	سپرد بسته بدست تو روزگار مرا	این گفت و بشوخی تمام نگاه بی بجانب آن شاه عالم مقام
انداخته بدین چنین اشعار آید احسب حال محکم نموده خود آن قاضی بیداد و آن شهید اظلم شعار را پیش خویش هم دزد		
و مکاری و عیاری و طراری پیدا و نمودار گردانید	بمزه دل ز من بدزدیدی	ای بلب قاضی و بزرگان دزد
مزد خواست که جان ز من ببری	این شگفتی که دید دزد و بزد	در سیند دلم گم شده همت که بدم
غیر از تو در میخانه کسی راه ندارد و بیت	دل گم شد و منی دهم کس نشان بدو	در خنده است لعل تو دام گمان بدو غزل
ای ولفریب جور تقامی شناسمت	وی منظر جمال حسد امی شناسمت	ای گل اگر ز شرم بصد رنگ می شوی
می آید از تو بوی و قامی شناسمت	سراقم دانا روز اکت سرشته	تا زک از گلی بخدا می شناسمت
در روزگار گشته از حسن ولفریب	سفرست نه هزار بلای شناسمت	شوخی و دلربایی و خوش انداز و خوش ادا
آشوب و هزنام خدا می شناسمت	زینت فرامی کشور خوب و دوبری	برق کشای روی صفای شناسمت
چون مهر روز و نورنگانی باه و بس	خوش بانی بچور و بخامی شناسمت	غزل تو به کو که بیک باغش از جانی
آفت خرقه صلا می که بیخابری	با همه ناز و تکبر چرا باند ادلی	از در سینه در آئی ز روی تابری







است بیانش می نماید و مزه و حلاوتش بگوش ساسان نکته رس و افهم باهوش میرساند بشنود از آنجا که خواصان آن  
که جهان بزرگ گلهای بوستان رنگارنگ است و دند خداوندان حسن ملاحظت خوانهای طعام نکین آورده پیش آن تازمین  
می چیدند و صاحبان جمال صباحت خمر و نههای شیرین را بجنور آن با حلاوت شیرین سخن میرسانیدند و آن دیگر  
خواصان بکار بهوشیار که از عجب پندار بر خوشیستن بر چیده اکثر از ناز و انداز چین بر چین می بودند باین ترش و بی  
طریق تنه خولی و طعامهای چاشنی دار و سرکه و آچار را بدست خاومد طعام بخش حواله می کردند و مزه نندی و ترشی آن نواله  
دست خود را پیش چشم مردم مذاق و آن پیش از چشیدن فقط بیدن بان ادا و کار پیدا و آشکاری گردانیدند و آن  
همه خادمان دقیقه فهم مراتب آن بلا حظه و مراعات لون ظروف رنگ نمی که و طعام بقرینه و خوش آیندگی تمام هر یک  
چیز را بجایش رسان مقام بر می چیدند و خوانهای حلویات و لوزیات و نقلیات آن خواصانی که شیرین حلاوت و حبس  
نام داشتند آورده پیش بادم چشم آن بناتی رنگ میگذاشتند و خوانهای طعام نکین را خدمتگاران که با هم نکین لذت ملاحظت  
سسه بودند بجنور پسته و آن نکین بیان با قورنگ آورده بجایش بر می چیدند

هزار بار رنگ بخت بجراحت من

ز دیدن رخ شیرین زهی صباحت تو

گرچه شیرین بعالم است پدید

چون صبح مراد و صباحت کلی

باری چون آن مکان از چیدن الطعمه

رسیده است حلاوت بکام جان و دم

چون شنیدیم شور آن نکین

دار سخن من ز فصاحت کلی

یک عمر چشیدم ز ملاحظت نکلی

بشورای ملاحظت زهی ملاحظت تو

رفت از دل حلاوت شیرین

شور شکر بر کسی ز رسیدن باغ

این ناله من شور و گرومشته است

انوان رشک تحفه بوستان گردید آن نازنین دستهای رنگین شسته بکرت چشم شنگو اشاره بان همان خوش طبع  
خوش و کرده شروعی گل چیدن نواله از میان هر ظرف پیاپی فرمود و هم از لبهای شیرین بکلام نکین درآمده گفت که ای روش  
با کمال این طعام بی شبهه زمال حلال است که از میراث پدران ما که از چند پشت سلطان شده می آیند رسیده است ما بزرگم  
خویش آن همه جدا خود را صاحب دل داد و فرخنده کیش می دانیم بابران همچو تو صالح متقی را تکلیف خمر و نش می نماند  
و از پسته و نان خندان باین چنین سخنان نک افروای آن خوان گروید غزل

خوش آن بزمی که بهانش تو باشی

بران دردی که درانش تو باشی

بروز آینه بچشمش چو کرک

طییب نبض جان را دست نبود

نمک بر نمک انش تو باشی

نمک بزمی که بهانش تو باشی

نمک بخش سر خوشش تو باشی

بگروم گرد آن خواسته که یکده

بشیرین شبع شبت انش تو باشی

آن مرد درویش از مشاهد آن همه نک پشی بجراحت لرزش سر ابا از شرم و  
حجاب آب گردیده مضی و مراد آن طبع با آداب خویش را نمیده شروعی از چشیدن مع نموده بخوردن طعام گفت نکین کلام



که سنت حمیده و طریق پسندیده آن فصیح و طبع خیر الانام است صلی الله تعالی علیه وسلم کرده بخواندن این سخن را که در این کتب

عجب شوری بدل آن آذین رسانید که مزه همه طعام را پیش طبعش بی تک گردانید

آری طعام اینک بسته اند غزل

حسن تو بر آریسته صد خوان راحت

آبادی آن ملک نه ویرانی دلهما

و بلایت تمام بعضی آن عالمیقام رسانید که اگر چاین طعام از فتوای حکم شرع عام حلال و پاک می نماید لیکن بسبب این

مکلف است به کراهت و عیب اسراف و بخلان دارد و چنانچه آن مرد محتاط از آن همه خوردنیها یک چیز را قبول ننموده بقدر

قلیل که کثرت حصه شکش باشد تناول ننمود و هر چند که آن نگار بار بار بیبالمه می فرمود که ای همان عزیز از مذک آنک مزه

و حلاوت از هر یک چیز بزرگتر کیفیت ماهیت هر طعام بزبان و کام فرق و امتیاز تمام پیدا نماید لیکن آن سیر چشم خنده کام

سوای آن یک طعام هرگز مزه آن همه نعمای کثیر بخشید و اصل دوست بی نیاز خود را بجانب آن دیگر چیز یاد داشت و گردانید

و باداب تمام بعضی آن نازک اندام رسانید که ای ملک زمان گدایان و فقیران را مزه و حلاوت کام و زبان بسیار خراب

و پریشان می گرداند و از آن لذتها آفتها و خفته های پیش می آید و بدان سبب بشمار بلا و اسباب این جهان فانی در میان

و گرفتاری پیدای شود و هر که در عیش و عشرت بدنی و نفسانی از احتیاجات ضروری زیاده ای می کند و در وجبات ترقیات

باطنی و روحی و نعمای عالم آخری باقی او کمی و نقصان پیدا میگرد و پس فقیر را از چیزهای دنیا غیر از قدر ضرورتش گفتن نشاید

همین چند لقمه برای زیستن و قوت عبادت چهل کردن کفایت دارد

زاده است کسی زور دشمن خود را

ای پنجره شماره نعمت نگار

چیز پرورم بغدادی همین تن خود را

تبسج کرده اند بر سر تو دانه را

هر که می گوشت تبخیر تن ایران خویش

گل ز غفلت میزند بر رخسار زمان خویش

خوردن برای زیستن ذکر کردن است

تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

رباعی طبعی که فتاة تابع خلق و شکم

می آرد کرم و می خورد و خود را هم

کم خور که تمام شخص ذرابت گردد

که طبع کسان عشق و هوس گرد کند

نعمت الوان نصیب اهل غفلت می شود

تا خاک شدن نمی شود حرصش کم

رباعی بشنو سخنی که عمارت نشود

بسیار مخور که ز بهرارت نشود

زن با طبق ما حاضر آید در پیش

آب نگاهبان یک گلش تصویر را

و ندان آخر باستان لذت

بر تن سیر موی هزار خارت نشود

رباعی دنیا مال چشم ها آورد کند

تا تجربه نیم مرد و نامرد کند

فرب نعمت الوان مخور فراغت کن



چو ماه نو یک گشتان قناعت کن	ارزش نیدن این بیان از میان صاحبان آن سلطان کدام حلیمی تقابلش
بدین ادانوار کشید ریاض	عارف اگر از عالم جودت خبرست
ساغر کش و عشرت کرم اقبال طلب	همان کریم را فصولی هنرست
لادن خیرخواه از جانش اغماض نموده بحب غبت نگاه برچهره آن شاه عالیجاه کرده بطرف کیفیت حال از بدین مقال حکم نمود	
غزل ای ترا در زیر هر لب شکر ستانی درگ تو لذت خوگردن بهم نه غنچه ارم من ازین نماز جان خویش تن سیر آمدم ریاض صباغ و بهار باز آمد و خسته چشم خونای شوق گرم مرهم شوی ست	جز لذت مارانگ نه تنگدانی درگ تو بشهر درگیر و من در بیابانی درگ آنکه زو سیری نباشد باشد آن خوانی درگ قندیل نطنز درگ برافروخته چشم زخم جگر گرم بزنگی دوخته چشم
باری آن میزبان ازین سخنان بافره پیمان نیز شکم سیران جمیع لذات پرافاتر این جهان گردیده برودی دست از طعام کشیده پان و عطریات خلیفه بضیافت روحی آن لطیف مزاج کوشیده مجلس ارناک بونی و دیگر بخشیده برای راحت چشم و گوش آن همان عزیز با هوش و طربان خوش الحان بریده گو خوش رو را خوانده تمام روز را آنصف شب بکار رود و در صورت گردانید و چون وقت خواب استراحت فراغت سید بخوانان فرمود که حالا برای این همان عزیز با تمیز نیز یک ساند گل گسترانید آن گدای مینو از رشتیدن این نوازی آن شاه بی پروا بعضی رسانید که من خود بیشتر بخدمت گذارش نموده ام که گدای پرتر کب اسباب احتیاج و غفلت فرزند باید گردید ریاض	
گردل بتامی کند موصوفت	اگر کردی در خلقت مالوفت
تا غنچه نخچیر نشود و مکشوفت برای جهان درخت که روزانه آمده افتاده بود رسیده قدری خواهد غنود چو اگر طبع وحشی این فقیر از خانه سلطان و اسیر وحشی می نماید و هرگز در آن چنان جانس خاطر پیدا نمی آید و تا این قدر است که بخدمت دین مکان بی انصاف شده محض برای مراعات خاطر گرامی و اگر فتاری بی اختیاری بود این گفت بحالت کیفیت بی نیازی دلی پرگار فقیری خود در آمده بزحمت غزل در کشاکشهای نیرنگ خیال افتادم چشم می پرستم بر خواب می باید مرا	
کافرم که غزل و سنجاب می باید مرا دل جنون می خواهد و آداب می باید مرا مغرال می شود و قصر شمان خانه بشویم	
سایه بیدای کفیل خواب می باید مرا بی نیازم از دم و آرام این آشوبگاه مغرالی از ناست و دل حلقه کبر چشم	



<p>بتاسی ما این که بر خسار تو محویم صیقل گیری کرده دل آینه فروشیم در عهد ساقی ست مراعات حریفان سایه سر تو بهتر ز نهالی باشد یک سرخوی نه فهمید که معنی او نزل دیوشد و خانه که خالی باشد</p>	<p>گویای ما این که بجز تو نموشیم در هم کش کالای شکیب آن همه گردیم بالیده پیوشی و کاهیده پیوشیم غزل بدون لغت دل آشفته با قانع گشت بیت ابروی تجم سخت خیالی باشد دل بیدار ز راحت که نتوان جستن</p>	<p>باشد که کند دیده حسد ریاری کسی در بیع که عشو و گران پاک فروشیم خار گلزار تو ام رزم چو قالی باشد بز دیوان بود آن بیت که خالی باشد دارم مورد دل خویش تن از یاد خدا خواب فرشت است آنخانه که خالی باشد</p>
<p>هر رباعی که بدیوان بلالی باشد هر طرث چشم کشایم نظر آید یار سر و بالایش اگر مصرع عالی باشد</p>	<p>از شنیدن این قصه بر شتری روشن کس اخلاق نماید همه در جاده و جلال خایه من پر از ابدان مثالی باشد</p>	<p>زسد دلبر چار ابرو و بار اهر گز خواجگر عالم اخلاق جلای باشد مشری ناله موزون هم از دم نمود</p>
<p>بشی و سندی نمی آید و این سخن نهم نود تا بود پهلوی طلب خاری بشت ضراب کزین فرش چین گلبرگ نقیسم نیت</p>	<p>غرض که چون آن ماه زود خرام میبالند و ابرام تمام ازان معشوق خوش کلام خصت آن مقام بسید او ناچار گردیده بخواصان فرمود که بزودی در همان جا فرش کنی و این همان و خشی مزاج مرا در همان جا رسانید ماه منیر باز گذارش نمود که برای استراحت خواب من همین گلیم من کفایت دارد چرا که سالک</p>	<p>غرض که چون آن ماه زود خرام میبالند و ابرام تمام ازان معشوق خوش کلام خصت آن مقام بسید او ناچار گردیده بخواصان فرمود که بزودی در همان جا فرش کنی و این همان و خشی مزاج مرا در همان جا رسانید ماه منیر باز گذارش نمود که برای استراحت خواب من همین گلیم من کفایت دارد چرا که سالک</p>
<p>دران وقت که دام مطرب بدیده که در جواب پیش او بر خواند</p>	<p>در چنین سیم طلاق عیش گفتن نیت آن آه آگاه باز در جواب آن مطرب خوش انداز بر خواند</p>	<p>میزدن آئینه و گل شکفتن رستم نیت لخت دل ندارد از مزگان مردوبای تین غالب از محبت انهنفتن رستم نیت</p>
<p>از خد اخاف شدن تهنیو خواب مخلص صدای تیشه ز آواز غنچون کم نیت</p>	<p>نخوشی حال در آمده بدین قال نو ابر کشید اگر ز بزم بر آیم ملاست کم نیت</p>	<p>که جوش مستیم از نشه جنون کم نیت خمار باد و وصل است در سرم در نه</p>
<p>ز شاه راه محبت نشان چمی پرسی ببزم عشرت ما جام لا لگو ن کم نیت غزل چار بالشت پای مابست</p>	<p>اگر قدم نمی از صدق زهنون کم نیت چه سود عرض تنای پیش غزه او این دست را از برای مابست</p>	<p>که از دقیقه شناسان و فنون کم نیت دام حاجت نیت بهر صید ما</p>



یک گهر زنجیر یاس مایس است خنده زین لب بگناه قتل ما شمع و خلوت سرای مایس است	غنچه و شش و دراز دهن تنگ تو و حقیقت خون بهای مایس است و صفت عشاق بر باد قدرت	خون دل خورن غذای مایس است بے قدرت ای مهر زاه آتشین آه ماسے مهر لوی مایس است
دوران زمان آن مشتری دستان نیز بمقابل آن جوان برخواند غزل	قطره زین جام از بهر خمار مایس است فارغم از سیر گلشن کن بهوای وصل تو گرمی دل سنگ اور روزگار مایس است	گوشه از چشم مست تو بکار مایس است مطلع جسته ابروی یار مایس است بس که عالم سیر و عهد ما فسرده است
بر صید باز دشت آشنای چشم یار و آنکه طفل اشک اختر در کنار مایس است	و کتاب آفرینش از برای انتخاب و انهای سینه مالک زار مایس است بینوایی را ندای خویش چون نی کرده ایم باز همچون دام چشم انتظار مایس است	همچو سوز آدای ما برگ بار مایس است دختر زرگزور آغوشه نباشد گور باشد و چون آن ماه خواه و ناخواه از مشتری جدا شده بمقام خود روان گردید باز او
بی اختیار گشته این نوا بر شید غزل تامن پیش او بیلاست گذشته ام	اشتب و اع یار زرم علامت است از هر طرف کمی گذرم صدم علامت است	شام فراق نیست که صبح قیامت است باستماع این کلام آن ماه خوش خرام
بجانب مشتری خوش اندام گاهی کرده این حسن مطلع را به آن مطلع حسن شنواید تمته غزل		
عمری اگر چه در سفر عشق بوده ام تنها زلفت خال خود قد و قامت ما براه دوست اگر سر نهاده	اکنون بر آستان تو غم اقامت است ما براه میکده ارشادی کند از جام و که شرط طلب مقامت است	در حسن خلق کوشش که اسباب لبری معلوم شد که سانی ما را کرامت است چنین گویند که در وقت خصلت ماه منیر
مشتری روشن ضمیر از سر بر تمام قد برخاسته با عاز تمام خصلت نمود چون آن ماه دلریش از آن مشتری خویش این همه تعظیم و کویم مشاهده فرمود خوش دل گردیده بخواند رباعی	بهر تعظیم قد کشیدن ستم است اگر مقصد باز صید و لها باشد	هر یک سر سوی تو بطوفان علم است عمر زلفت در از مرگان چه کم است
و در آن مقام بنیاد تمام گذارش نمود که ای ملک بے پروا تو تعظیم گدا برای خدای تمامی پس یقین بدان که در هر جهان معز و مکرم می گردی چرا که خبر صادق صلی الله علیه و سلم فرموده است که من تواضع لله رفعت الله لک بهمین وقت این چشم مرا پیش نظر کن و گاهی از دیده من بطرف خود انگن که از مرتبه و پای خویش چه قدر رفیع گردیده که از سرافتم حسن و جمال و کمال تو پیدا و هویدا گردیده است پس از تواضع لله بقصد این چنین ارتفاع پیدای آید و از کیفیت عروج نیایش چه بیان نمایم که حالا وقت مساعدت نمی کند و تعجب کیفیت مال در آمد به بین قال نوا بر شید غزل		



بسیار فتنه که برپا شد در عالم بالا	از قدر تو نیست سزای خدا تعالی	افروخته چهره و افراشته قدم	نشاند قدال را خدا آینه نهالا
هم بنده روی تو شود لاله خود رو	هم خلقه بگوش تو بود لاله لاله	بر وجه کماست جمال تو زخون	قد ضلک الله جمالا و کمالا
ما بایره عشق ز بهمت قدمی نه	ما کار تو بالا شود از بهمت مالا	سے آن بالا بلات پنداری	نه بالا جان ماست پنداری

سے از غم بالای خوابان کار بالا گرفت	ز دیان عالم بالا جز این بالا نبود فرد	جلوه سر و دست یار مرا سوزون کرد
هر چه دارم همه از عالم بالا دارم فرد	اگر برشته دل میرسد دست	اگر بر طاق ابروی تو بشد رباعی
ای متد تو معتدل نبالا اولیست	وی چشم تو مخمور نه بشیار و نه مست	نی اجماع چنانی که چنین می باید
کس اچو تو محبوب نبودت دوست	رباعی شایه تو مرا عشق تعلیمی کن	دارسته ز بهر سیدی و بی بی کن
ما را چه وجود تا کنیمت تنظیم	ما را تو بلطف خویش تعلیمی کن	رباعی که بر دوخت از خود دشتن است
بل خلقی را بخویش بدوشتن است	خلق عالم تمام مرآت همند	تعلیم همه حریت خود دشتن است فرد
پیش تعلیم و انشور بازو انشوریت	نکته دانی سهان باشد قدر دانی شکل	نقص دولت نیست از بهر گدایر خاستن

مشتی روشن ضمیر زین همه سخنان گیر ای آن ماه از نقصان بری کمال  
 عرفان را نیز در و فهمیده دیوانه تر گردید گفت که ای ماه برای خدا قدری دیگر در اینجا ایستاده باش تا ماندگی نشستن از پا  
 بر آید و هم دیگر سخنانی سودمند گوش شنیده آید و از غایت حسرت هجران گاهی بجانب آسمان کرده بر خواند غزل

فلک زین کج و بیایست نمی گویم که برگردی	شب وصل است خواهم اندکی آهسته تر گردی
ز متاپ بست میرانه من روشن ست شب	اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی
پس از عمری ست اشب کوکب اقبال من طالع	ترا ای شب نمی خواهم بوقت خود سحر گردی
عجب نبود که جز در و قیامت پرده کشالی	گرای صبح سعادت از شب من با خبر گردی
تو ای اختر شناس اشب قهانی گفت گودون	که بهر خاطر من بر عکس شبهای دیگر گردی
نشین زیر زمین ای مه سر از بهر چه صبحی	چو من با آتش دل غرق در خون جگر گردی
سهیل اشب بجان در دول دارم میبایرون	که می برسم خدنگ آه اختر را سپر گردی

ماه منیر با صفای این کلام در آموذ متاثر گردیده بزنگ نقش تصویر بجای خود حیران ماند و بعد از بخت و تقریر در آمده بخواند

درین مجلس بیرونان نغزید	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند رباعی
وین اینجا بلاسه دیگر بود دست	خود را چون شمع مخورم حیث بچشم
	این محفل اگر چه آفت آور بود دست
	مژگان کشوده کام از در بود دست



و گفت که ای مشتری جوهر انسان من که ازین مکان بیرون می‌آیم برای آن است که گذار با سلطان مصاحبت کردن نمی‌تواند  
و فقیر را با امیر زیاده صحبت داشتن نمی‌تواند و در جهان مردم سه جنس اند که جماعتی بر آثار کان دنیا می‌نهند و گروهی را اهل دنیا  
می‌خوانند و طائفه را سگان دنیا می‌دانند تا سگان دنیا کسانی اند که از چیزهای فضول این جهانی و خطوط جسمانی و لذات  
نفسانی ترک نموده بقدر ضرورت و لابدی بسنده فرموده اند و از رخصت اجتناب نموده عمل بعزیمت می‌نمایند و تحقیقت  
این تارکان تارکان حقیقی اند و همین ارا اهل الله هم می‌نامند و اهل دنیا آنها باشند که مال را از وجه حلال بدست می‌آورند  
و باز بجا صرف می‌نمایند و زکوة هم می‌دهند و حق اهل حقوق نیز ادا می‌کنند و از حدیج اوامر و نواهی الهی تجاوز نمی‌ورزند  
لیکن این قدر است که باب رخصت ابر خود کشاده می‌دارند و خط بدنی از امور مباح می‌گیرند لهذا اکثر اوقات غفلت  
و بیکاری نیز می‌مانند و عمل بعزیمت کردن نمی‌توانند تا آنکه بدکار و گناهکاری شوند و از مرتبه ترک حکمی بیرون می‌روند پس  
بدین قدر ترک دنیا هم محسوب تارکان دنیا می‌گویند و این چنین اهل دنیا را اهل عقبی نیز می‌خوانند و سگان دنیا آنها اند  
که در اخذ مال سرگز ملاحظه حرام و حلال نمی‌کنند و بهر قسمی که بدست آید می‌ربایند و بهر حیفه که بدست افتد می‌خورند و بهر جا  
و بیجا که طبیعت و نفس شان فرماید صرف می‌نمایند و هرگز بجام رخصت ابرم بدان خود نمی‌گیرند تا بدان سبب و سبب دیگر  
تارکان صورتی و حکمی هم داخل شوند و از گله حیوانی و از کار کار فرما جرائی بر آیند پس این سگان دنیا نه بندگان خدا  
اند و نه اهل عقبی بلکه بسندگان نفس و هوا و اهل جهنم اند و تحقیقت ترک دنیا را نیز در باب کی یکی ترک اهدان است و  
یکی ترک عارفان است ترک اهدان از خلوات بدنی و لذات دنیا است و ترک عارفان از خطوط نفسانی و جمیع اسلوا  
است پس صادق آمد ای مشتری مالدار که تو آدمی و اهل دنیا ای و بفضل الهی هم از اهل عقبی درین صورت هم عیش و  
عشرتی که بدان قید و مراعات نمائی سزاواری لیکن چون من بنده ام و خوشی تن را بی بضاعت میدانم و هم خود را تارک دنیا  
می‌خوانم بچه قسم ترک آن همه عیشها که قوی فرمائی شوم و اگر حالا من هم بدان لذات تن بموجب فرمان حق منمیدم هم از زهر آن  
که ایان و فطسان می‌شوم که از سبب بیدینی و سستی و بی‌بختی و بی بضاعتی از کسب حلال دست برداشته خود را حلال  
گذاشته نظر طمع را به دست احسان و دیگران گذاشته اند و خود را به نعم خویش تارک دنیا شناخته اند و حال آنکه از هیچ چیز  
ترک نه ساخته اند بسیاری خورد و بسیاری خسپند و خوب می‌پوشند و بدی نوشند و اصلا از لذات بدنی دست نهشته اند  
و خطوط نفسانی کم نگذره اند و او صامت نمیدانند گشته اند پس از کدام ترک خود را تارک شناخته اند غرض که آن  
بیدینان بی حیث و دون آستان بی غیرت نه تارک و نیاند و نه اهل دنیا و نه سگان دنیا اند بلکه از جمله کینه سگان دنیا  
اند که دائم با ناپا چسبیده می‌باشند از فضلهای آنها گذران میکنند با ناپا چسبیدن این سگان کینه چسبیدن است و نه



کز جاده طور خود جدا افتادند	بر هر دری از حصر نمودند غلو	تا سوس گان نیز لغارت افرید رباغی
از مجلس و اهیان بسی وحشت گیر	وز دیدن کار و بارشان خبرت گیر	خوس و بوزینه قص آمد دست
بر هیئت شان نظر کن عبرت گیر	بچشم اهل دنیا غیر دنیا درسنه آید	سگ یوانه دنیا گزیدت ابل و نیارا
پس هر که اوفتیکر که بشاه و امیر محالطت می نماید این چنین مثل بر و صادق می آید بنابران ای شتری جان گیر	این فقیر تن خود را از تو کشیده می دارد و بیک مکان نمی ماند که گفته اند	تن درده خست ملاطحت چنان را
جامه تنگ نو و چاک شود	این گفت و خوا و ناخواه از درخت گرفته روان گردید و در آن وقت آن	چشم که رپوده سبلیت می گوید
شتری که باغ نفس خویشش بود این نوارا بگوشش رسانید رباغی	از طرز رسیدن الفتی معلوم ست	داری نظر تافلت می گوید
اشکم ز گل کرده گلت می گوید	بچه تقریب خوشش شود دل ما	بید مجنون باغ زندگیم
تغافل گذشت قاتل ما	و که ام مطرب خوشش ایگان مضی ان نیز بقیش این نوارا کشید غزل	نخلت بی بریت حاصل ما
ای ماه بدین خوبه همان که خواهی شد	دی آیه نیکوئی در شان که خواهی شد	با پشتر سیه اش سلطان که خواهی شد
بالای سر از جنب جبهت ملکی داری	دلبر نتوان گفتن تا جان که خواهی شد	ای چشمه درین ظلمت حیوان که خواهی شد
قندت نتوان خواندن کز دیشکی خوشتر	شب تیره و توروشن از چشمم بد اندیشم	تو میروی و جانم خواهد شدن از هجرت
بجمله چون ماه روشن بخت بزی همان درخت رفته کلیم خود را بسان تخت گسترانیده بهیبت و قار تمام بر نشست	خود هم بیاد هر خویش در آمده بخواندن این چنین قال کیفیت حال بنعمه سرالی بیوت غزل	که چو سرو پای بندست چو لاله داغ دارد
چون بفته تاب دارم به بول گل ز نم دم	بفرغ چهره ز نقش هودین زنده شب	شب تیره می نماید همه تاب زلف و نیل
سرمین من و نیاید بکمان ابرو کس	سزوار چو ابر بهمن که درین چمن گریم	که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
طرب آشیان بلبل بنگر که ز داغ دارد		



بره خودست نائل سرباه و لنگارم به بیداری خوشم که تاب غم بیایم اندازم حرامم باد راحتت خاشاک به پیلو تکلیف گاه عسر و حال کوه آهین بوم بقربان پرور به عشق دار و آن چنان مستی که مستم مستی دارد نذر و مستی دادن کنون این عقل ای به ساخت ندانی اسبابم	که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد غزل که ترسم خویش را آسودگی و خوابم اندازد اگر در خار خار بستر بنجام اندازد چه دواستم حیا در عرشه سیاهم اندازد که عید آید بپای خنجر تصایم اندازد چه کوشد چرخ دولابی که درد و لایم اندازد جنون در نی شود رو که از آدابم اندازد
---	--

و آن نگار در هر ساعت بار بار هر یک تار را و اندیده خبر مستم خوابیدن او را می طلبید و دل بقرار خود را شکین می بخشید چنانچه خواصان از دور آمده می دیدند و هر دم خبر مستم دراز کشیدن آن مرد مستحکم را می رسانیدند و ازین خبر شب بیداری آن بیدار دل خواب نوشین آوردیده خوابناک و نیز می شوریدند چنانچه آن مشتری پر ملال در آن وقت و حال با صاحبان خود باین چنین قال کلم می فرمود و منتهی بسان شاه رفت از کاخ بیرون چنین حسن و جمال و فضل و آداب چنین منزه زانه بزائی جایون ز هر فضله که من کردم سواش بدان ننگش تمام الوزن دیم به ربای که کردم احتشانش بوصف مه کتان را چاک دادند همه گفتند کین صاحب قرانیست نباشد بے گمان خالے دگوهر	چو جسم می دهد خاطر گواهی دلالت می کند برست و انساب یقین از مادر و وران زنا دست چا داده جواب بر کمالش به معیار کور را بر کشیدم یکی محبوس می دیدم در انش که این مه باشد از آبای علوی که در هر فن به تنهائے جهانیست یقین دانیم کین مرد عجیبست	که این مری ست از گردون شاهای ز دور عهد آدم تا با کتون که این یک دانه عالی نژادست به سیران که او را بر کشیدم عیار نقد او شش انگ دیم خواصان جمله در وصفش نتواند نباشد در خور جزای مقلی ازین سان بحر بے پایان و معبر برین فضل و هنر شخص غریبست
---	--	---

باجمله مشتری مع قربان و خواصان باین چنین سخنان آن شب هجران را می گذرانید و چون وقت اخیر شب رسید  
آن بیاب از راه بقراری و بیخوابی بی آرام گردیده خواصان را فرمود که کدام مطرب را طلب نمایند در وقت چیزی  
بخشود من سراپه شایده که از اثر کیفیت آن مرا خواب باید و برخواند بایگی

ساعتی است حی که در گذر از گذشت



مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت	ای هم نفس از بهر دل زار گوی	افسانه آن شب که بایر گذشت
همان دم متغیبه خوش آواز که مطرب و مساز نام داشت از هوش و خیرست بهره تمام داشت حاضر شده بتمام دو طنبور را بدست گرفته بر پشت آن وقت حال را شناخته بکلامیت این قال اورا گاه کهری بیان کرده دانانی		
خود را بجا داد ساخت غزل	شب که آن گل مجلس بازنگ داشت	غیر عارض تنانگ داشت
عند لیب دیده ز گین بال بود	شاه باز غمزه خونین چنگ داشت	بود با ما نرم دل چون خنسل موم
آکه با آهن دمی هم سنگ داشت	حاشتم آلت کای گر چه او	از طبر ز تنگ از تنگ داشت
دشت گر چه صد گاه در اشتی	هرگز پاشتی صد جنگ داشت	چشم گر با نم چه می بینی که عشق
صد چنین گلهای رنگارنگ داشت	مشرقی از شنیدن این غزل حبال عجیب کیفیت محال سیده الیه	
آن مطرب خوش مقال عنایت فرمود و بار بار حکم بخواند آن مطلع می نمود و آن مطلع حسن معانی بسیار از آن الفاظ حاصل ساخته خود بهمین مطلع را در باره تحسین آن مطلع بر سرود مطلع		مطرب ما خواند بیت و نشین تازه
آمد از اختر گوشتش آفرین تازه	چنانچه آن مطرب از زمین آداب آفرین	باز از آن باز بجا آورده در آنگاه
گرم و آتر گردیده بر خواند متحر	طبع روشن یافتیم از سوز دل با بهجوش	رنجیم از اشک خود طبع زمین تازه
خود پرستید ما نبوده پیش ازین کس	از تو در آفاق پیدا گشته دین تازه	گر نمیر و محتب با زلف که خواهم بود
با شراب که من پید اگر دین تازه	کم شدن در سجده دگاه دوی بهر دست	یا فتم چون ماه تو آخر حبسین تازه
صفت بصف مزگان او خواهد بود گزین	و دیده ام در خوابش خون آفرین تازه	مطربا گر خجسته نکشاید دل عاشق ز خاک
افکنند در دامن محشر که چین تازه	غرض که آن نگار و لغوا از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز مطرب و دستان	
بسیار مخطوط کرده که دام سازی را بدست خود گرفته بدیده سپردن این قال حسب حال نوا بر کشید غزل		
گر چه شب از روی آن مجلس من غم داشت	لیک شرم من مرا از صحبت او دور داشت	
گر چه در دل آرزویش عقد ما بر بسته بود	لیک عرض حال خود را جنگلی مستور داشت	
گر چه بانه مشرعی را قربا بدانی نبود	لیک وصل نور جان او را بسی سرور داشت	
غزل با سنگی دلم فریاد و زلف می دارد	که گویا طبعی بر شاخ گل شب چهری دارد	
نیار و گر وظلی زلف کافر ما جری بر دل	ز خطا تعلیم حسن امروز چون ظل الهی دارد	
گر بیان جنون حشر بر زبان می بود ما را	که سوی خانه زنجیر هر چاکش می دارد	



بیاد آن دقن آواره گردیدن نه آسان است  
هر کجا ز گس او می کشش خون جگر است  
خار خار هوس وصل چه سود ایم کرد  
این بشارت برسانید برغان سیر  
شتری رنگ پیشش چو بنا زد چه کند

که از خود رفتن عشاق هر گامی چو ار در غزل  
سر بر چشم بتان حلقه بیرون درست  
زخمه مطرب این بزم در پاره درست  
کاشیان بر دل محزون ز نفس تنگ ترست  
بازم از نو خیم بروی سحر در نظر است

و بهم آن مطرب را حکم خواندن این دو غزل نوده بر خواند

اشب آن نیست که خاموش نشیند مطرب  
شب که در خانه ما حاجت متاب ندشت  
دیده بدست طرب شوق هم آغوش هوس  
ای دل سوخته بسیار طپیدی اشب  
بست همای من بار اقامت آخر  
اشب شب با نور ز متاب دگر داشت  
دل هیچ بشیرینی جان میل نمی کرد  
هنگام سحر حلق بجز آب دل من

جای آن نیست که در خواب دچشم ندیم غزل  
چشمش از شکمش غمزه سر خواب ندشت  
دل می خواست ملی حوصله متاب ندشت  
وز ریش کنت این همه خواب ندشت  
چکن طاقت فرمای جگر تاب ندشت غزل  
وز گریه شادی مرزه ام آب دگر داشت  
سکین گس آرایش جلاب دگر داشت  
زاب روی سحر روی بجز آب دگر داشت

و بجانب کدام خدمتگاری دیده باز اشاره فرمود که بزودی خبر آن مرد بینوای بی پروا که مرا چنین پنجاب بانو اگر دانیده است  
بیا چنین که آن جاسوس خبر از نزدیک آن مرد هوشیار رسیده که آن بیچاره عاشق زانیز بجای خود متیاب و بیقرار

نشسته این غمزه را می سراپ غزل

دی که چشمش جلوه بر لب نگ داشت

غمزه سیدان نظر رنگ داشت

بهم هم شکست و بهم خرم بر خجیت

کو بهستی تیغ و دستی سنگ داشت

گرچه رویش ساده لوحی می نمود

چشم او نیز رنگ در نیزنگ داشت

با و پایمیز اندوختن صف می شکست

فتنه فتراک از دوسود چنگ داشت

از میان تیغش لبخنتی شد برون

بس که از خون شهیدان رنگ داشت

بجز شنیدن این نوا از ناخبر گشته

خبردارش گردانید که ای ملک صاحب تاثیر آن ماه دلریش آینه دل را مقابل مشتری خویش گردانیده و همین زمین که تو

حالا سیر فرمائی او نیز گلشت می نایر یعنی که این غزل با بانگ عشاق میسر شد

دی که چشمش جلوه بر لب نگ داشت

غمزه سیدان نظر رنگ داشت

و بهم در برابر این مطرب پنجمش خوان این غزل را با کان می خواند غزل



فصل بهار است مهر و مهر خون تازه	کو مطرب به تار و در و در فنون تازه	یارب است این یا بگر که آتشم گداخته
کامروزی آید برون از دیده خون تازه	این عشق مجنون کش تو سر کرده اهرمی بود	دانم که ره گم کرده ام زین سمنون تازه
گر کشد فرا بزم ریش دل طعم زبیدی زن	اشکاف کن ریش کمن در و درون تازه	بوست دل هم نکته دان ز خشم غلی جرون
مطرب غزلخوان هر زمان بار غنون تازه	و هم آن جوان به مثل این مقطع آن غزل	بے بدل ترا کلامی نه می قطع

چون نه بنواز دلش جان غم فرسوده را	که بعینه صورت جد و سرش طنبور داشت
-----------------------------------	-----------------------------------

تجین که آن معشوق عاشق خیر از در جهان غدار ابدل است بشنیده خوش دل گردیده از جابر جمید و بغایت بیابالی  
 و خطاب کفش را به هم سپار و زده بدان جانب و آن گردیده آهسته آهسته از طرف پشت نزدیکش رسیده در حجاب بگ  
 شاخ و سبیل پنهان گردیده بزرگ غنچه گل همراه با گوش و دل گشته اجتماع ناله آن عندلیب گلشن نموده آن ما و را هم حیران  
 و سرگردان جهان عشق و مشتری جنس خود فهمیده خوشش دل گردید و چون در آن وقت این ترانه های دیگر نیز از

همان پرده عثمان شنید غزل	آفاقم سب کو کسی افتاد است	که خرد بار در آن کوچه بسی افتاد است
خبر بارسانید بمرغان چمن	که هم آواز است صد آه نفسی افتاد است	به لارا رام بگوئی نفس با جگر
کارا با همچو سر در نفسی افتاد است	پای بند تو قفل چپ کند گز گنجد	آنکسین است در وی کسی افتاد است غزل
در دل من هوای روی کسی افتاد است	که از و در دل هر کس هوای افتاد است	دل من در کف لعلی است که از بخیری
بلبلش مرده بکج قفسی افتاد است	روش راه تبان از من سودا زده پرس	که مرا کار با این قوم بسی افتاد است
صبر در عشق قوی کردم وی گفت خرد	دزد را راه بگوی عسی افتاد است	کاروان حرم از بیم گریز گزشت
که به گام درین ره جرسی افتاد است	حال مرغان گرفتار کسی میداند	که جدا از دست دم منفسی افتاد است
چشم این سه اگر افتد ز خست عیب کن	تو جهان گیر که در باغ خسی افتاد است	آن مشتری بمنزل خم در سیده بهمان

مطرب را گفت که چون آن عاشق در آن مقام آهستگی تمام این غزلها را آهنگ عشاق می سراید پس باید که تو هم  
 آواز بلند از همین پرده دلپسند نوا می خود را بی پرده کرده این تشید و غزل را در جواب غزل آن عاشق بی بدل

سرایی و آن بخبر را کیفیت سحرئی خویش با خبر نمائی **میت** تا دانی تا دانی تا دانی تم و تا دانی تا دانی تا دانی

تا دانی ای جانم تن به ز دانی	عزل	عشق چو خوش افتاد	می حست چه پیش افتاد است
می نسید بدل مرا چه کنم	لوح صورت نقش افتاد است	چون کردم بعشق دیوانه	که نگارم پری دوش افتاد است
دل از داغ تازه می سوزد	باز دخانه آتش افتاد است	که ششم آه و گشتم ناله	کار من در کشاکش افتاد است



گفته برایشان نیست چون بناله بخیرشترند هم در گرفت صحتش با جان	بخت اخترشوش افتادست بوجوش مقابل افتادست یعنی تهنیت محفل افتادست	غزل گل را بخت گل افتادست سیرد کاروان بویفت ما شتری از محیط عشق پیوست	همه اگر بادل افتادست شور و شریل افتادست قهر اینجا بساط افتادست
غزل باز قال ناز و برق جمال تازه برقت لعلی هر خطه قال تازه شوخ طبع روانم هر نفس در عالمی است در وصالم و اتم و جویم وصال تازه	چشمی می کند نازک لعل تازه صدا افق صبح بها جلوه اش دارد بین بجز مواجم کند هر دم خیال تازه	گردش چشمت ز دیوان قیامت کند شش جهت آیند و هر سوئال تازه نسبتم بادوست باشد نسبت ساحل بجزر	همین که نوای بلند آن مطرب بویست تا بگوش ماه رسید معنی حرفهای نشید اورا فصدی بجهت کیفیت حال شرف گردیده دریافت جواب خود اشرف خاطر مشتری فهمیده باخیلی سرور و جوی می نمود یعنی که بجای خود بکرت خفیت می چنیند و بزنگ گوهر بخویشتن می چید و بمقابل آن همه نغمه و انداز از مقام خود آهستگی تمام از سینه چنان آئینه این آوازی کشید غزل
می کند در هر قدم کمال تازه لیله نو و لعلان دارد و سرانده ماه میرسد هر خطه هم رزق حلال تازه ما هم از دیوان خود اگر مصرعی خواند بلند	اعتبار دولت نیا چرخ عکس مد آید هر کمال تازه می بیند زوال تازه من که و این غزل دنیا چون چراغ آساید قد کشد در باغ رعنائی نهال تازه	سالمک مجذوب چون معوج هوا در بوستان هر نفس می گردد از حالی کمال تازه بر لب جوی تو کل سبز کرم و دانه هر قدم هست برو گرد لعل تازه	که درین انشا از هر طرف مرغان جویگاهای نوا بر کشیدند و آن شمع چراغ انجمن دم در کشیدند و هم آن مشتری خویشتن را از لباس و زخشان شب بوی گردنید و دیگر رخت موزون رنگین را بمناسبت روز در بر کشید تا از اثر آن رنگ لباسهای دیگران را بچنگ آورد و بر جان هر فقیر و امیر غلبه پیدا نماید و هم خلعتی را به رنگ لباس خویش مع جواهرهای مناسب آن بدست خواصان داده فرمود که امروز آن مرد خانه سوز را باین رنگ آورده از چین برآرند و با انجمن درآرند تا مجلس مرا رنگین گردانند گویند که چون خواصان خوان خلعت رنگین بنظر آن جوان با نگین گذرانید حکم پوشیدنش رسانیدند از آن مرد پیشوای بی پروایین نوا شنیدند که گفتا تو شکار بزرگ فقرای این وقت لباسی میدانی که مرا این لباسهای رساند و زبیر باین همه شکهای بقیاس می درآورد و بر خواند که آتش و تن کال فاطمی اند خیر ما انگل بل انتم به یک نفر خون یعنی که شما مدعی کنید کمال می فریبید دل مرا بدین حال پس یقین بدانید که آنچه عطا کرده است و بجا نداده از گنج علم و عرفان و دولت فقر و گذران بهتر است ازین مال سراپا دوال شما که فخر می کنید بدان پس شما بهر خوشی که



خوش دل می شوید همراه خود بریدید با چرخ سریم در میان جود	گرچه اور هست کسوت زیبا او چو خسته است در دل خرابا	در چه مار هست خرقة بر سوا و بدل یقین کنید که من مرد آزاد
بی قیدم که هرگز بند و قید کسی را برای خویش تن نمی پسندم و هم تیغ بران آید ارم که قطع از جمیع علائق می نمایم پس اگر آن مشتری گوهر شناس است باید که جمال جوهر مرا در همین عریانی مشاهده نماید تا آنکه کمال ذات مرا در نیام لباس خود پوشیده گرداند و دیگر بداند که این تیغ بیدریغ دم تیزی دارد که بیک دم نیام را پاره می گرداند این گفت دست بگریبان رسانیده آن خلعت پوشیده دیروزه را تا بدامان بردید و یک یک جواهر را از بدن جدا گردانید و پیش آن خواصان بر تپاب نموده فرمود که مرابیش ازین در قید و بند نماند و حالا این بنده آزاد را بوضع خودش گذارید و برخواند	چو رسته از گهرم گر لباس پوششانی نشستم بدل جمع در پیشانی بپای	بر آورم سر خود را همان بهرانی هستی سازندامت آهنگم کرد
چونچه که بود در میان حسن گل ز حشمتش صد جنون و فرنگم کرد در ویش را از خرقة صبا پاره می عار ماندست بمن کی اثر ما و منی	چون رسته از گهرم گر لباس پوششانی نشستم بدل جمع در پیشانی بپای عمری ست ناله میدرم جیب نفس محصن بقدر مهر بود صاحب اعتبار بپای	این جامه که دوخت کاین قدر تنگم کرد در خاطر من هست غم سیمتنی از آبر و خویش بود پیرهنی غزل رسد آزار هستی یک نفس هم گر بوبانی
چون پابند زینت آدمی از کار می ماند پراز خار است تا پیرهن یک تار می ماند ایوان فلک نیز در ساختنی ست این جا غفلت از بر انداختنی ست	نمی دانم کگیر دای و لامیراث تو آخر گنجینه خاک همچنان باختنی ست چون تیغ اگر برهنم از جور و زور اگر چه شناسی تیغ را عریان تا شکنی	زاهم آنچه ماند حسرت یاری ماند بسیار بود بند زینت جسم بپاش ز انم زبان دراز که پاکیزه گوهرم کسی که مانده بند لباس زندانی ست
چون شستن از نفس نام و رنگ عریانی ست غزل عبرت گواه بی سرو سامانی خودیم و اماند های دشت فرگانی خودیم چون کوه ناله نیز ز ما سرنی کشد	چون شستن از نفس نام و رنگ عریانی ست غزل عبرت گواه بی سرو سامانی خودیم و اماند های دشت فرگانی خودیم چون کوه ناله نیز ز ما سرنی کشد	همین بس ست کس شیری و بیابانی ست پیر میز نیمه هیچ بجای نمی رسیم دلدار بانی خود و ما فانی خودیم ما را از تیره بختی مای توان شناختیم
چون سایه یک قلم خط پیشانی خودیم یک دم اگر آزاد من ایان کردم	ما با بجلوه گاه حقیقت که می رسد آینه صد هزار سامان کردم	ما غافلان تصور امکانی خودیم رباعی پیراهنم از اطللس افلاک گشتند



چون ماه گراز لباس عریان کردم فرو	می شود از سخن آزاد گه ماحولم	شعر رجبته مادام من بر چیده ماست
جامه و دلقی حجاب هستی رسوا شد	چشم می پوشم ز خود پیرا هنی پیدانشد	
و در آن وقت یکی از میان آن خواصان که دل بریده آن تیغ عریان گردیده بودند بر زبان راند رباعی		
ای بیکر بے ساخته ات یزدانی	بهر چه لباس عاریت پوشانی	از اطلس و دیبا کشته ریج خراش
بی پرده خوش است جامه عریانی فرو	کدام جامه ملطفت لباس عریانی ست	که از کمال نزاکت بدن نپا باشد
باری خواصان چون این همه غضب آن جوان را دیدند و اربابین درویش مجذوب فمیده آن جواهرهای نایافته و چاک		
چاک ساخته را از انجا بر چیده برداشته بخنجر خاتون خود رسیده مفصل گندارش حال و قال و نمودند آن محبوب		
از شنیدن حقیقت آن مجذوب بخویشتن اندیشیده برخواستند		
که خون گرفته ام و یار قاتل افتادست	میان من و آن شوخ تا چه انجادم	مرا بر اه محبت و شوکل افتادست
زاده نوشی بدست من پسر شب	کدام باوه که آتش بخجل افتادست	من آتشین دل او آهین دل افتادست
که زخم تیغ شهادت حاکم افتادست	غزل اشب در آمد از دین ماه پاره	بگردم ز تو تعویذ و سستی این بس
همی هات این فروغ ماه و ستاره میت	سر بر زو افتاب مگر از کناره	در خانه ام قناد چو آتش ستاره
در گوشش او اگر نبود گوشواره	خون شد و دم چو بر زده از ساعد آستین	رخشده گوهر است سر تا قدم چپ
اختر تو چاره ساز که اشب بخت یار	دیگر بغیر صبر ترا نیست چاره	می کرد کشته گان ستم را شمار
که با جوهرات آن مرد درست دست اسبف کیل میدانیم و او را تیغ برهنه می شناسیم که از سبب تیز می قطع از جمیع		
علاقه می نماید و احمق که برای زیب آن جوهر صاف هیچ آرایش خلاف نمی باید که در همه عریانی و برهنگی خویش هیتی		
و صلابتی دارد که بزیب مزینت شاهای غالب می آید و از انجا که آن تیغ و دوم دم نازکی دارد که اگر بختی دل او پیش		
می نایم همین دم و دم گیر ای خود را از نامی گردان پس او را بوضع و طورش گذارید و بنرم روی پیش آید که مقرر است ع		
نبرد قزرم را تیغ تیز	و حالا این گل مسند را برداشته بر پیش او بر گل اندازید و تازگی و طراوتش با دانه بوسه	رسانید که اشب خاتون این بوجوب پیروی شما پابین گلهای مسند گذاشته لحظه استراحت کرده است تمام شب
انکار و شک بی آرامی و بی شتراری نشسته مانده است		
اضطراب شتری خاصیت سیاه است		
همین که خواصان گلهای مسند آن نادین آورده پیش آن مرد گل و دی خاک نشین		
بر روی زمین پاشیدند و گاهی بجانب حالش نمودند دیدند که آن سست بی پروا از غایت اشراق صفا چشم فراز		



نوده آینه دل چون ماه خود را بمقابل مشتری درآورده غزلی در میان زمین که آن نازنین خوانده بودی خواند و اگرچه  
در ظاهر و صورت این ماه روشن ضمیر از آن مشتری دلگیر و دور و بیدمی نمایم لیکن در معنی و حقیقت بیک  
منزل و مقام سیر و خرام می رسد و باید چنانچه ازین غزل خوانده اشش معنی محبتش پیدای آید **غزل**

هولے عشق مرا تازہ درد دل افتاد است	نظر کن سید که دریا بسا جل افتاد است
گمان مبر که بدریو زده دست بختایم	مرا که گوهر شب تاب در گل افتاد است
پرید مرغ دل من بوی صید گهی	که صد فرشته به کام بسمل افتاد است
خدا سے راجہ کنم چون زیم مسلمانان	که سیم تن بت من آهین دل افتاد است
پیرسہ کہ ز سرای رہروان جسم	نشاناست کہ منزل بمنزل افتاد است
زمن لعبت افلہ سالار راہ عشق بگو	کہ نافت نازدہ و در وقت محفل افتاد است
پیش چہرہ ز ما ہم کہ پاک بیان را	نظر آیندہ دل معتب ابل افتاد است

چون آن خواصان نوای این نغمه و احسان اردو بان آن جوان شنیده ازین کیفیت قال اشرف حال آن مرد  
بالکمال خاتون پر لال رانی الحال آگاهی بخشیدند چنانچه آن بانجرا در یافت این خبر خیلی متاثر و متحیر گردید  
فرمود که شما باز بیدار و از بلند از طرف این ولند گوش آن زن گوش سرایا هوش لبان آواز سرودش رسانید که ای  
گل بانی زمین گیر گویی بزنا لر بلبل دلگیر کشتا و چشمی بر حال خراب آن شوریده بیتاب و افرام که تو بفرغ درین مرغ نشسته  
چشم از تماشای ثروگل بکه از شما مہ منظر کل بدوخته و آواز سبب گریز شرار و انتظار بسیار گل در چشم خود انداخته این  
همه گلهای بیخار از چشم اعتبار افکنده پا بران گذاشته است حالا برای خدا از میان این چنین خود بر آوران نین  
در آواز قدم خویش زکی و بوی دیگر در آن محفل افزا که آن مشتری دل بیدار تمام شب بیدار مانده درین وقت صبح بخوان  
این چنین اشعار آبا حقیقت و حال دل سوزان و چشم گریان خود را بر پیش این ماه آگاه پیداه عیان می گرداند

غزل صبح ست ما دماغ تنهار ساندہ ایم	چون شمع بوسہ مژغہ تپا ساندہ ایم
طاؤس ما بہار چراغان حیرت ست	آئینہ حنا بیتا شارساندہ ایم
از بس کہ تنگ حوصلہ ہستم چون گہر	یک قطرہ اشک ہمہ اعضاء ساندہ ایم
گرستیت شکستہ و عالم بشیشہ کرد	ما ہم دے پہلو مینار ساندہ ایم
اختر ز سہل کاری جہد اہل پیرس	امروز نارسیدہ لغد ارساندہ ایم



صبح شد صبح که تا کام تنانجشد	می بین خنده گجل نشا کمینا بنجشد	یک میدان برد از هر دو جامه بیرون
دشتی کاش با ناز صحرانجشد	صبح ست به که رویچمن چون صبا کنم	کسب هنر گذارم و کسب هوا کنم

باری چون خواصان این همه ناله و فغان آن لبل نالان بگوشش آن مگر وی غزلخوان جامه دران رسانیدند  
و آن توده گل را کنار سرستند برداشته بر روی گل پاشیده بودند بدو نمودند آن غنچه دلش چشم خنین خویش رنگ

گل اگرده آه سرو از میان میده پرور بر آورده بطرف داد این نوابر کشید ریاهی	از پر سرش غائبانه ام شاد کن
آرزوده و غم زخم آزار دکن	سرسم که بخاطرت غم ره یاب

نی همین از دوری او نیچه گل بی حس ست	گل چشم باغ افتادست نانش ز کس ست
بی زر گل لبل از گلبن گریزد در حسن زن	آشنایش نیست در عالم کسی کو مفلس ست
بر درو باجم سپر اخا قی بود از نور عشق	ماه را امشب گریوانه شمع مجلس ست

و از گوشه چشم گاهی بجانب آن لمیلان شوریده افکنده گفت که هرگاه آن مشتری جاگیر خوش تقریر این فقیر را  
گل زمین گیر و نهال باغی می خواند پس مقررست که ازین پریشان حال در مانده مقام و احوال کی بطرف دیگر حرکت  
و خرام می آید و کجا نهال باغی یاد گل قدم بگیرد منزل می کند از آن طاقت و توان همان ستاره درخشان از  
کبر سر حال هر گل نهال می تابنا و بر خوشی تن می بالدد و هم رنگ مستی خود را پیشش می باز و تعجب  
کیفیت حال این شهاب را بار خوانده کام حقیقت احوال دل بر طلال خود را هم پیدا و آشکار گردانید

شب گذشته گشتیم دست در آغوش	و را غور گرفت مرا حیا نکذاشت فرو
من آنچه دیده ام از چشم شوخ می ترسم	خدا نکرده مبادا کسی دگر بسند غزل
هر قدر عیش که از گردش ایام کنم	چون شفق خون دل خود همه در جام کنم
کاش صیاد خود آید پے صیدم و رش	کو دماغی که تلاشش نفس و دام کنم
می شناسد همه از روی او انصیها	بوسه را تعبیه هر چند بی عینام کنم
گر نه آب حیات ست که بگذاشتم از ان	هر یک بوسه چسب این همه ابرام کنم
مشتری سرعت به من که ترک سر خود	قطع صد ساله ره چرخ بیک گام کنم غزل
یکی در خوابگاه از بنغمه گلهای تریز	یکی بر بستر الماس حسرت بیشتریز
یکی را خار غم در پای کیه را شاخ گل بر سر	یکی را کام زهرستان کی از لب شکر ریز



ز روی دیده را فرموده هم گلشت بتانی  
معاذ اللہ بسا دشت که در دهنی پیچید  
مارا غم دوست ره بسوئے نگذشت  
مارا مطلب بیزم ایام که عشق

که صد باغ و بهار از جیب دامان نظر پرده  
صبا خاکستر را از سرده و تریز در باغی  
وز بود و نبود گفتگوئے نگذاشت  
در ماهوسے و آرزوئے نگذاشت

روشن گردیدن کمال سپ تازی و هنر گوی بازی و قدرت چو رنگ اندازی و صنعت  
نیزه بازی و علم تیر اندازی آن ماه آگاه به پیش چشم آدم شناس آن مشتری خاطر خواه و باز شرم  
و آمدن آن معشوق نازک مزاج از مشاهدۀ انداز شوخ آن عاشق جان باز و هم نمود  
خوش دل گردیدنش از معاینه کردن حال عجز و نیاز آن دل گداز و در آن وقت و حال  
بمقابل کید گیر شعر خوانی کردن آن مرد با کمال و آن ملکه با جاه و جمال آن مهربان خوش مقال  
و آن خوصان خجش حال بنا در سخنان موزون حسب حال بعجب کیفیت و حقیقت نیاز و طرفه آواز و انداز

چنین گویند که چون آن خواصان بزرگ نسیم و صبا سخن را با بودند از آنجا بر سرعت روان گردیده آن همه گل با نگ  
غنچه دهن آن گل رضوان را یک یک بسمع آن ملکه شهر سبا که بقیس زمان بود نیز رسانیدند آن نگار بهوش یار  
با صفای آن اشعار و سحر کار بسیار تا اثر و شمر سار گردیده زمانی خود هم بزرگ غنچه سر گریبان تفکر کشیده ز گش شملای  
دیده نادیده دیدار یار را بجانب آن برید و خدنگار بعجب کیفیت انتظار کشوده فرمود که آری ما آن نهال با کمال را  
سر و آرد و بیدار ما دو گل باغی و خار را غنی و شاخ زعفران و تنه نافرمان میدانیم بلکه شاه سپهرش می خوانیم و آه سر و  
از دل پرورد بر آورده ظاهر گردانید که الحق او سبحان و قرآن فرموده است که ان الملوک اذا دخلوا قرية افسدوها وجعلوا  
اعزاهم اهلها و اولئکه لک لیفعلون یعنی بدستی که چون پادشاهان در آیند در ویه تباہ سازند آنرا و گردانند عزیزان آنرا  
را خواست و همچنین می کنند شاهان ذی شان پس حالا شما بزدی اسپان چو گانی را حاضر گردانید گوی را بمیان میدان  
این خیابان اندازید که ما مرکب روان گوی زنان خویش متن را بر سر حال آن جوان میرسانیم و تماشا می گوی باز می  
سازند از آن جان باز بدین طرز و انداز می کنیم و هم چو رنگها را بسته موجود و تیار دارند تا کیفیت بزرنگی آن تیغ عریان را  
هم باستان می آریم و ترکش و کمان و نیزه را همراه رکاب از آنکه علم تیر اندازی و هنر نیزه بازی او را که بکمان خودش



شاه سوار و مرد همه کار میدانیم نیز مشا به سفر ما نیم و از آن همه کار بسیار حقیقت و کیفیت احوال و اسرار پنهانش  
را پیش خویش پدید آتشکاری گردانیم بهمان زمان خواصان بموجب حکم و فرمان تیاری همه کار نموده اسپان چوگانی  
را بهوار را حاضر گردانیدند و شتاب آن گکار بیتاب پیرکاب درآورده بجای چوگان تیغ درخشان را علم ساخته بفرساید  
دست بانستان رخسار بدول آن گوی غلطان انداخته بر سر حال آن درویش در لیش تاخته این نوار ایهیت تمام  
در آن مقام برافراخت کدای ماه آگاه چه درین مکان پست و تنباه محفل و بیکار نشسته بزودی بر خیز و باشتی  
فلک سرگویی بازی و اسب نازی در آمیز تا بدانیم که از میان مافکت تازان کدام سرعت سیر و او کیت که گوی از

میدان می ربایه بر خواند میت	صد بر چرخ ران که ماه تولی	بر کوکب روان که شاه تولی رباعی
ای آنکه رخت روشنی به دارد	روے تو عجب جبین موجود دارد	بر خیز بگشت باغ ز گرسن بچمن
بهر قدیم تو چشم برده دارد قطعه	سرو تیغ نازی باز در دشت فنا	اگر سنی اری بیای این گوی و این میدان بود
حسن کندم گوی را نقد بست آدمی	گرد و صد جنبت بهر قشیش از زان بود	همین که آن ماه آگاه مشتری در لابی

خود را بدان طریق و انداز خاطر خواه سواره بر سر راه ایستاده بدید و آن چنان آواز بانستان از آن دکان بی نشان  
شنید بغایت خوش دل گردیده بی اختیار باضطرار از جا بر جمیده بر کایش حاضر گردیده باین چنین سخنان گیرای  
در لابی سحر بیان عجب آهنگ تنگ فاما بر کشیده عزم آن سوار گوی بر بار بکار و در لابی خویش پیش از پیش مال و رغب گویند

ه رشک آمد بحال گومارا	سرمه را بجای او گردان	تیغ بر سر بجا ایل و فامی آلی
ای به اوج ملاحظت ز کجای آلی	جنیت گرم تر از آه و روان تر از اشک	ظاهر از دل از دیده های آبی غزل
کشیده تیغ جوان است از پید اند	هزار محشر خونین کفن می باشد	خواب لطف تو زان گوشت اشم افز وخت
که سنگ کوه غم منم چه بود می باشد	ز بی گناهی خود عاجزم که در دحنا	ز رو سفیدی خود پیش خلق سوا شد
غزل می آلی ای قیامت و تو بریا	ششیر را بر نه کن و تند تر بیا	بکشای زلف پر گره از ناز جلوه کن
صد تاب کیه داده بتاب کمر بیا	بتان جلوه باغ تماشا بهار باز	مینا بدست جام بکت گل بسر بیا
آن صبح کاویت نک صبح صادق	دانه خلعت عده کن بخیر بیا	ابروان و فرخه چشم سیاهش نگرید
ای بر دول زنگاه بی بگاهش نگرید	ست بیرون شده از خانه بقصد دل جان	زلف شوریده رخسار چاهایش نگرید
هر دم بصورت گرم دل بر دوزخ	عاشق شد بخششت بهر تویی که هست	غزل چون عذار تو لاله دار کردید
نازم این باغ و این بسا کردید	هر کف تاسیج دل نماند هنان	این چنین نازنین سوار کردید



بر مطالب حصول کرده هجوم  
عاشق صاحب خست یار که دید  
عسکرم کرده بر تو محسرت  
یک سخن صد کتاب وار که دید  
من از این سوسن عاقلان باغ  
ز خاک جسمم خوارم ز بر آورد  
چه بلاست که خواست بلا خشم بجنبید  
که بنیم جلوه او عرب و عجم بجنبید  
نفسی اگر یاری لب پر فسون بجنبش  
بگو نگاه تیرت زره و سبدم بجنبید غزل  
سراگردش آرد و جانها بخون کشد  
تکین ترک تازی و دواستم ببین  
باو چون تبارک عقل ست رخنه گر  
زخمی بفرق همچو شگاف قلم ببین  
ما با تو سیر باد عشق می کنی  
تو تا سوار شدی فتنه بر زمین نشست  
غزل ای آنکه زخت بهار چین ست  
از گوهر و ید و پرنگین ست  
در زین و در کسار من نه  
همچون غم من ترا سرینت یاعی  
و در خیم زلفها می گرد آلودش  
نشین و پند از شجاعت کمر  
به نیشان سواری کن از خوشیستن

یک طلب را عطا هزار که دید  
تو که کلک نگاه صفحہ نگار  
فره مهر شستهار که دید  
غزل قبا نیلگون با در آورد  
بهر صحن گل دیگر بر آورد  
زار باب سلامت نیست ما هم  
فره چون بجنبش آری ز دو سولم بجنبید  
بخشوریت چنانم که بر دوش من ملک  
عجب ست ناظران را که بینیدم بجنبید  
جادوی چشم فتنه گران صدم ببین  
این جنبش زره بفسون مبدم ببین  
فرمان روای چشم و دلم شد بنیم ناز  
در جنبش و سلسله خیم بچم ببین  
یک جا نگاه بند کن در سلوک عشق  
این نور از رویت هر قدم ببین  
سرم غبار رو و نازین سولای باد  
رویم ز عسکرم تو پر ز چین ست  
سروی تو دلو ستانت زین ست  
از زین تو رشک من ازین ست  
می آمد و چهره از عسرق تری کرد  
ولهای شبکته خاک بر سر می کرد نظم  
وفا ترک کن درع راومی بیوش  
پس اسبت هر سو که خواهی فلک

بتو داد خست یار خویش فلک  
غیرت چهره نگار که دید  
دحت از روی یک زگر خیزد  
ز آب نیل یوسف سر بر آورد  
ز چهره می فشانم گرد غم را  
چو از سنگ حوادث در بر آورد غزل  
چه کنم قرار عالم من و عشق شسوار  
ز گرائی گنا هم عجب استم بجنبید  
نبرد پیش رویش گن گاه مردم  
تیغ بر نه گرد و گردش علم ببین  
پای ستم فشرده بتاراج عالمی  
شاهی بین و ملک بین و شتم بین  
نی سرورست مانند مراد در شش پای  
تا چند عشق می نگری جلوه هم بین  
باشوخی تو نگاری بعد از زمین نشست  
گر کرد تو سنش از ناز بر زمین نشست  
خاتم دهنه و بی تو رویم  
ما به تو آسمانت زین ست  
همچون تن من تریامان ست  
چو گان بخت و اسب طلب تری کرد  
بیدان دانش بر اسب هنر  
کمان از حسن رسان خنجر خوش  
و بعد گذارش این مقال فی الحال



بوجب حکم آن مشتری با جمال و جلال بر پشت کدام اسپ نیکو بود که در کفانی و روانی بنگ فلکات بر آمده تعجبت مشتری روشن ضمیر راه منیر لاله تیغ از پهلوی خود بید ریغ علم ساخته شروع در اسپ تازی و چوگان بازی بعنوان

کودان از آن سوار یک تاز سزا یاد او انداز نمود و چون آن ماه در آن کار خوب خبر دار و آگاه بود و در کار رفتار سلیح سیری

هم داشت هر بار گوی را بر سبک سپار و پیش آن مشتری بطلی السیری را بود و آن است خرام نازک اندام بکلیبی جستی

آن ماه تمام هرگز نمی رسید و چون مطربان خاصش که دساز و خوش آواز نام داشتند آن چنان اسپ تازی بدان

قسم چوگان بازی و گوی ربانی از آن ماه زود دست را می شده نمودند و فریفته آن کار گردیده بی اختیار بدین شمار آید

و تعریف توصیف آن شاه سواران هوشیار و کاروانا بارافراخته را	
چوگان زلفان که سوی میدان نازند	اول ز خود شش بر خنم دور اندازند
و آنگاه دو اسپ در پیش می تازند	ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون فلک شفیقه پرچم تو	و هم خاصه خواصانش که همه بصباح و طاحت و راحت و فصاحت بودند

از دیدن آن چنان جولان آن جوان دل خود را بسان گوی برکامش روان و روان فمیده بدان مطربان گفتند که

ما نیز بایان بسان خد و خال سان مقال نداریم و شما مانند زبان و دهان قدرت و مجال حرف و قال دارید پس خدا را

از جانب ما خواجگما نشان که خادمان و ملازمان یک جان و دستانیم این چنین سخنان سوزون حبال است

کیفیت احوال ل پندار این سوار پید و آشکار گردانید غزل	
ای برده رسیدن تو گوی صباحت	در شه کوی تو ز بس گشته در خمی
جراح کفن دوز و خیاط جراح	هر چند زمین سای بود و امن است
چوگان خرد است بکفت طلب از آن رو	بر بود رسیدن سخن گوی فصاحت

ماده منیر از شنیدن این نواد این تقریر مطربان و خواصان از دل جان بسیار

مخلوط گردیده بی اختیار هم شیرین نمود و بگاه نکین بجانب شان دیده بر زودی دیده و دانسته اعاضی هم کرده بطرف چهره و رخسار

مشتری جان خویش متوجه گردیده از گشت لاله تیغ خود اشاره کرده بطرف کیفیت حال بدین قال کلام نمود

بست گوئی ز لطافت وقت و خوبی	کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نر بود
-----------------------------	-------------------------------------

مشتری خوش حال از شنیدن این مقال و بدین آن کیفیت حال خود هم خندیده چشمک می بجانب میان

و اصحابان خود کرده بدین چنین سخنان در آن مکان نور افشان گردیده

بر اسپر چین وی یار شد باعث

برای تاختن من شکار شد باعث	بغیر صید دلی نیست راحت جانم
----------------------------	-----------------------------



ماه بکمال از شنیدن این حال فی الحال زهر خندی کرده بمقابلش جهان زمین بدین آئین نور پاشی نموده نوارهاستایی  
 خود را از روشنی تقریر آن مشتری روشن ضمیر هم اجله نمودار گردانیدیم  
 خزان رنگ مرا چون بهار شد باعث دماغ هرزه دویها شد ششم چه کنم  
 بر آهوان حرم چشم کرده اند سیاه بطول کعبه بتان را نکار شد باعث  
 اشعار آبرو علم و قدرت و سوز و غمت آن ماه آگاه بحد کمال رسیده دریافت باز بجانب حرمان بزد گویان خود  
 دیده باز بکار چشمک زنی خود پرداخته بدین قال حب حال کلم فرمود چو گان بکفش چو برستورست  
موس و عصا و کوه طورست و بجلدی عنان اسپ جهان را از میان میدان گردانیده بزرگ تجلی برق  
 بفرق آن ماه جان گاه رسیده از ششخان تیغ بید ریغ چشمش را خیره گردانید بجنده دندان تا بوتایش چهره  
 باصفانوری و ناری دیگرش نموده خرو و هوش او را در بروده دران مقام بغایت خاص بجزوت و کلام درآمده گوش  
 جانش را گرم گردانیده بدان چنان قرب و صیحت امتیاز تمام بخشیده فرمود که ای ماه آگاه من جلدی جولان و ربودگی  
 چو گان ترا دیده دل را بباد داده سر را بر است بسان گوی و راجسته ام لیکن حالا باراد و یک کار این تیغ آید از ارجای چو گان  
 بر سر خود آخته ام و آن است که چون گوی از میان میدان ربوده بمقام حال باید رسانید فی الحال بمان جهان  
 نود و نوار و این چو زنگار را هم یک ضرب آن تیغ بید ریغ و نیم یاید گردانید و اگر از دست توانا و بکار تو این کار هم  
 بوقع خواهد رسید دران زمان از من قطعی گوی را تر خواهی بود همین که آن ماه چو گان باز که مقرری چو زنگار از بود  
 زین شرط و گیرم دران کار معلوم نموده بی اختیار بسیار خندیده گوی را از میان میدان ربوده نیز و یک آن چو زنگار سانیده  
 بعین دو بقوت یک دست ضربی بر و رسانید که دو شمش گره اند و باز بجلدی جلوا سپ اگر اندیده گوی را از ارجا  
 با بر خور گیر سانیده باز از ان مقام بجام اسپ و د خرام را گردانیده بضر بهای دست چپ گوی را پز اندیده بکار  
 اصلیش رسانیده چو زنگ دوم را که بر کناره دیگر آن خیابان خواصان بر بسته رسنهایش را کشیده بر جایهای  
 خویش بزرگ نقش تصاویر حرکت تقریر ایستاده بود و همان دو بر دست چپ ضربی بر او انداخت که نصف او را قطع  
 کرده آن بز چار پای را هشت پایه ساخت و چون آن مشتری تماشای دست دران این همه جلدی و جیستی آن قدر  
 زور و هنرمندی و کار دوستی آن جوان شاهد نمود خیلی فریفته حال و کمال آن مرد عجیب و غریب گردیده بران همه  
 قوت و صنعت دست باز و پیش تحسین و آفرینها فرود تیغ را بید ریغ از قبضه دست نگیان بر زمین انداخته مقرران  
 و مصاحبان خود را مخاطب ساخته فرمود که پیشش این چنین مرد و فرود تیغ برهن زن را تیغ دست گرفتن خیلی



نامناسب بسیار بجای نمیاید بطرف ناز و انداز بجانب آن جوان چونک انداز گوی باز بادیده حیران نگاه دوستان

انداخته بجنب او این نوازشید بجای ای سوخته آتش حیران تو من وی دوخته نوازش متگان تو من

هر کس بخ پری وشی حیران ست حیران تو حیران تو حیران تو من ماه باکمال از شنیدن این مقال دین

آن حال شتری قدره آن آدم شناس بخوشی بقیاس و آمده فی الحال بمقابلش بدین قال بطرف کیفیت احوال حکم نمود

رباعی شایسته خاک بنده نرمان تو من چون گوی زمین درخچوگان تو من کردم برخ تو عید مستربان امروز

قربان تو قربان تو مستربان تو من و بعد این حرف و گفتار شتری شاهسوار بجانب کدام خدمتکار سرایانکار که

خیلی رعنا و بلند بالای نمود و بخدمت علمداری او را سرفرازی بود و دیده بکلیدی اسپ را از جای خود جعبانیده

بقربش رسیده سرعت تمام علم را از دستش ربوده باندا ز و ناز بر سر خود گردانیده اسپ دلچسپ خود را بخرامگاه آورده

باز بطرف آن ماه آگاه متوجه گردیده بگاه جانم و زنبوی آن غم اندوز دیده از حرکت حربه و سپاهش او را اشاره کار

دور باشت فرمانیده صریح بهم فرمود که ای جوان هنرمند من این همه کار و پند ترا بسیار پسند نموده قطع از دل جان خود کرده ام

و سرالسبان گوی بیا گردان چوگان این ساعد بازوی تو فهمیده ام لیکن الحال از همچو تو باکمال تناسلی آن دارم که هنر

نیزه بازی خود را بهم من نمانی و این سینه صاف و دل بی خلافت خود را نیز از ضرب نشان بی امان من که مقرری را با

وسیه تنگات ست خوب محافظت فرمائی که مرد پهلوان و شخص همه دان زنده خوشش تو بوجوهری و بی هنرمند بهتر بگفت

و نیزه را بپایان دست خود بنجیده بهیبت تمام در آن مقام بجایش دیده مرکب تند خرام را از جایش جهانیده نغمه خبردار

خبردار بر زده سینه بی کینه آن جوان را نشان نموده بقبشی سوار پرتاب فرمود که اگر آن هنرمند بهوشیای بر مرکب خودم

نی گردید سینه اش را از آن علم سفته بود باری آن ماه باکمال حله شهاب ناقب شتری جاگیر را خالی داده فی الحال از میان

هو آن تیر پرانش ابرست گیر آورده بیان قوس بازوی چون کمان خود را ساند بجا زین رست شده بپشته بدان

عنوان آن نیزه درخشان را بر سر خود می گردانید و بان قسم اسپ را در آن میدان می جهانید که بچشم بینندگان کل آنرا

شعله جوالپید اگر دانیده بود و در نظر تماشاچیان غیر از روانی نابر و سوامی درخشندگی برق از پاتافرق هرگز چیزی دیگر نمی نمود

چنانچه در آن حال مطربه دسار از دیدن آن حرام و انداز آن شاهسوار جانبا ز دیوانه و پریشان حال آن هنرمندی

او کمال گردیده بی اختیار برین حرف و گفتار بخوشش آهنگی نوازشید ماه در باله نشان گشت که را در ارباب

باله خندید که این سخن او را در ارباب جلوه ناز و نگاه بی هوا خوانان ست معنی نام حندانام خدا را در ارباب

آن ماه زود خرام از شنیدن این سخن سوزون آن مطربه بدیده گوی خوش کلام خیلی خوش دل گردیده تیز گاهی



بجانبش هم پیران گردانیده هم سخن شدن با و در آن مقام نامناسب فهمیده اسپ گردنمه و جنبه خود را بمقابل  
 مشتری جان خویش رسانیده بدین چنین سخنان جب حال کلام نمونخل  
 بمحورق از خود گذشتن شهسوارهای ستار صاحب قدرت شدم بضعف خود سیاه  
 عیبت و شیهای واقفاد و افواه خلق نغمه سان آوازده مایه دارهای ست  
 طرح پا بوس این چنین از دست کارهای ست بمچون دل زک زجهم انکسستن چاره نیست  
 مشتری قدر دان از شنیدن این بیان و دیدن آن چنان جولان آن جوان وستان جلی شنیفته حالش گردیده بدین  
 یک سخن موزون بطرفه ادا و ابر کشیده تعریف هنرمندی و اظهار جود و پنداری خود را بهم پیشش نشون گردانیده  
 کسی بر سرگی در دل گهی در دیده جا دارد غبار راه جولان تو با من کار یاد دارد باری آن جوان هنرمند سوار کار دارد  
 نمودن آن صنعت و کار خواندن آن اشعار از پیشش آن نگار تبعید و فاصله بسیار رسیده علم را بر سر خود گردانده  
 بمقابلش ایستاده گردیده نغمه بیباک مهولناک افزوده آن نگار بکار را که غافل از کار آزارش بود نیز بهوشیار و خبردار ساخته  
 گفت که بان ای مشتری از عیب بری حالا تو هم خبردار و آگاه خواهی بود که اینک ماه حریت تو نیز بناگاه از تقدیر آید  
 بمقابلت در رسید و یقین خواهی فهمید که جمله مردان هرگز خالی نخواهد بود این گفت و اسب جلد و تیر خود را از نشان دادن  
 تند و حمیز گردانیده شان علم درختان را بمقابل آن نگار نموده ار کرده نغمه با همیت برزده بدست تمام در آن مقام  
 یکایک بر سر حال آن نازک اندام در سب چنانچه بشاهده آن حال با همیت و جلال هوش و حواس همه مسترمان  
 و مصاحبانش جبار گردیده و رنگ از گل عارض مطربان بر پرید و بر نهال قد تمام خواصان خوش خرام لبان شاخ بید  
 رسته بر وید لیکن آن مشتری نا زین که بحقیقت کوه و قار و گلین بود ازان همه بانگ آواز ازان قدر همیت و ترکناز  
 آن نیزه باز اسب تا از اصلا ترسید و هرگز بقدر سر موی از مقام استقامت خود نمینید و هرگز تغییری و تبدیلی در شوق و مزاج  
 ادید و اگر دید که چون آن نیزه باز بدان همیت ترکناز بقدر پیش رسید سیمی باز نمود و جلدی و اندازا گشتی از گشت  
 کشیده بر کف دست خود گذاشته بملایمت تمام بدین کلام کلم فرمود که خوب جمله مردان خالی نباشد همین گشتی را بکف  
 بجای نشاند و بدت انگارند و ازین کار نازک بی خطا هنر در سفتن خود را نیز بهمانند آن مرد هنرمند هوشیار چون  
 ازان نگار بکار در آن چنان وقت نازک رنگ آن قسم معامله و انانی و فرنگ برید و بدان انداز و نماز ازان همان  
 بی نشان آن آهنگ و رنگ خوش آینه شنید خیلی وقار و گلین و عقل و فراست آن نا زین را پسندیده و دیوانه  
 همکار و گفتار آن نگار یگانگی بکار گردیده بنویکش رسیده از سنان بی خطا گشتی را از کف آن دل و جان ربا



در بوده پهلوان پهلوان را بران طح و چپان گردانیده از مرکب تند و جنده خویش بدان سپشاید و بجا استاده اش  
صد نه هم رسانیده قدری ازان مقام آن ثابت اقدام را حرکت جنبش دایره کار بازی و شوخی و دست برد و بیاباکی  
خود آمده از دست دیگر سحر را از سر آن دلبر که عجب طرز و ناز پیچیده بطرفه انداز قدری آن را بجانب پشت فرو گذاشته هم  
بود در بوده اسب را ازان مقام قرب و سرور بسیار و در جهانیده بمقابل آن نگارنی بدل بی مثل قائم شده نیزه طلقه  
را پیش خویش ایستاده گردانیده بزودی انگشتی را از سر سانش کشیده بمیان بنان خود در آورده و آن سحر را بجاایش  
نصب کرده بسان نشان پیران نمایان گردانیده خود بطرف شوکت و شان بزرگان علم فتح و غلبه خویش ایستاده گردید  
لیکن آن حرکت و کار عاشق شوخ طار مزاج نازک آن معشوق غیور با وقار بسیار ناخوش و گران آمد که بشره  
بنشاستش بغایت متغیر گردید و رنگ از گل عارضش بر پرید چنانچه آن نازنین بسیار خشمگین گردیده چمن بر جبین افکنده  
بزودی تیر و کمان را باراده جنگ بمیان قبضه و چنگ آورده قریب آن سوار علمدار رسیده از زون آن تیر بی پر  
سحر را از سر سنان پیران نموده از میان هوایش در بوده باز مضبوط و مستحکم باندازد ستار طره دار بر سر خود پیچیده بکمال  
حال غضب بر کمال در آمده دیگر تیر از ترش کشیده بزرگ گیر رسانیده بمقابل حریت گردیده بنگاه تیر خن ریز بجاایش دیده بدین  
چنین سخنان سخت و درشت و حرفهای ریگانه و آشنای سمیت تمام دران مقام این بانگ و نوا بر کشید که ای ماه دل سیه  
وای از طرفین آداب گمراه بزودی انگشتی مرا از انگشت بر آورده بر کف دست بگذارد و گریه همین دم من گشت از پشت تو بین  
تیر خطای پراغم و این تلوع دست برد کرده ترا باز بقبضه و تصرف خود می آورم و بهیبت بکمال کیفیت جلال بین قاتل کلمه خود

رباعی علم و هنری که شخص بیباک آموخت جوهر دودی ست خفته در طبع چنار	در معنی بهر خود قیامت انداخت زان شعله که خواها رخ کارش سوخت
همین که آن مصاحبان با فرهنگ مطربان شوخ و شنگ از بان تنگ آن مشتری جویای جنگ آن نوا و ترنگ خارج آهنگ اشخیز از غضب سلطانی و بلای ناگهانی ترسیده بسان آراچنگ خویشان لرزیدند و ناچار بی اختیار گردیده بزان لرزان و دل ترسان بدین چنین سخنان خوش آمد گویی و دلجویی انجبت و لنگی طرف خوش آهنگ این نوا صد بار فرستند	
که گناه من ز نامی دشمن ز آنکه نزدیک خود آن تبرت	ترا نام کی بودی آمدنگا عفو ناکردن از گناه کردن
غزل آن سخا کیشان که بر احسان نظر و کرده اند عرض جوهر بر صفا آینه در بستن ست	از کشا دست و دل حشمت و گروا کرده اند حافل آن قوس که دکان هنر و کرده اند



لبلان منقار پیش از بال پروا کرده اند باو آغوشه که در موج گهر و کرده اند دیدار بجز زمرگان موی سر و کرده اند	ناله زین چنین تمسید پروازست و بس وضع محمود را در بخت کش خیال نه نیست سیر این گلزار نیلر زانم نظاره نیست
و تمام چون ماه منیر این قدر تغییر در مزاج نازش پیدا آن همه حرفهای نالایم را از آن درشت طبع زود رخ نشد از غم و ملال لبان لاله کاهیده و بزرگ عکس ماه در آب برخویشتن لرزیده و از عرق انفعال سراپا تر گردیده شتاب آن انگشتی را از انگشت کشیده بالای سر خود نصب کرده بجزئی قیاس التماس نمود که این ماه جان کاه بعوض آن کت تپاه و لبهای آن بازی و بجزای آن فعل دست درازی حالا پیش این شاه عادل غازی جان بازی می نماید قطع سرشته حیات خودی خواهد و از جناب این شتری بی پروا همین تمنا دارد که بجای انگشتی سر از تنش در بیاورد و لبان گوی درین میدان بضر همان چوگان درخشان برکاب خود و داند و این علم برخاسته نفس انسانی و نیزه خواهد حیوانی او را از هوای تند جاده سلطانی بجا کتیر و برابر گرداند و آن مردان و نگین شرکین پیش آن نازنین خشمگین بعبع و نیاز و طر و ادا و انداز بدین چنین سخنان سحر آگین صدا و نوا بر کشید <b>عزل</b>	
هوای پادشاهی در سرین	نیازم ترکند از افسر من خیال شوخ خار پوش شهبها هم آغوش است شهبابین
بال شعله شمعش می پراند	گوی پروانه کو بال و پرین ربا باهر که اسید گوی همراهی باخت
بگینت عنان دل الفت خردا اما گردی ازین برق سواران باقیست مار از قفا خاک بسرا بداخت عخل	
چشم و ایرت ماه من گریه غمزه اش آب کرد زهر من در شهیدان غم نشانه شدم ماه من قریشتری خواهد نگه را بزرگان سان چند شه پیش فرینده چشم تویرم	تیر جان دوز شاه من گریه بشیر آهنگاه من گریه علم دود آه من گریه آرزوی تپاه من گریه عخل میان دو مخانه نا آشنائی که مرگان زمرگان کند درائی
مردمان این گناه من گریه روزگار سیاه من گریه این همه سنگ آه من گریه کشایم شاید زین دلی که یک موزد از ناز هم جانی	عاظم دیده است می کشدم تیره روزم ز آفتاب خوش آرزو در دلم گره است زیر تو در دل در آشنائی سلفت ابروان تو گردم <b>عزل</b> فیض کی خواهد بچمن کا قاش شتتام اینکه خوابی و بخت آگاه مابست جان عمر با شفق آسائوی اسی آفتاب خان افروز و زلم چون شمع آه مابست جرم بی اندازه ما عذر خواه مابست روز محشر آیه رحمت برای عالم صبح و شام مابین عوی گواه مابست



قابل درگاه والا سلیمان کوجود	نقش بای سورا می مسجد گاه مایست	رباعی از کسب نه خوشندی از دستم رفت
سرایه تا قاصد از دستم رفت	طری که رسمی خویش مستم این بود	کاسودگی کاهلی از دستم رفت

سسته طالع ارباب هنر محسوس است  
 دیده واکردن محسوس نظر هست عبت  
 هنر عارضه وادوم بر صفا دل حسد کردم  
 طمع در عالم بی خواست بر هم زد حقیقت را  
 فضولیهای هستی بود از قطع چمی پرسی  
 در آغاز انتها دیدم سحر از شام فمیدم  
 هزار آینه گل کرد از کشا چشم ماه ایخا

داغ کوتا سه پرواز پر طاووس است  
 مژه بر هم زدن کو کفت افسوس غزل  
 ز جوش جوهر این آینه را آخر ند کردم  
 دنیا مزوکی خواستم غافل که بد کردم  
 بقدر نفس خود کاری که از من می سنو کردم  
 ازل تا پروه بر دار و تاشا ابر کردم  
 باین صفر تجرد واحدی را بعید کردم غزل

ای بر سنده فتنه عنان انگا هار  
 از دست برد فتنه جبهان انگا هار  
 ماست جرد ایم کمی افکنه بنجاک  
 ای دل تو نیز آه و فتنان انگا هار  
 ما با چو شمع آتش دل در میان نه

تیر گیسو است کمان را انگا هار  
 در حشر شتگان ترابا تو کار هست  
 گوهر غیر طریل گران را انگا هار  
 ای دل نظاره روشش سوار کن  
 سر می رود بیاد زبان را انگا هار

سلطان ملک لقمی امروز جهان  
 جان داده می روز نشان انگا هار  
 ای دیده اشک حسرت خواب غم میز  
 اگر بگذشت بجز صله جان را انگا هار  
 چون شتری تابنده و گیلان ماه

کاشته خوش تقریر آن همه سخنان موزون بر تاثیر شنید و آن قدر حال خراب بر طلال او را برید قدری صبر آن گردیده  
 آن خدنگ کشیده را از میان کمان و چنگ نگاشت شهاب آفتاب بجانش پران گردانیده ازان تیر بخط اسحاق انگیزی  
 را از سر کن فدا در بود و بر عت تمام اسب جلد خرام را جهانیده بتمام رسیدن تیر خود رسیده انگشتری را از انگشت  
 خدنگ آورده باز بقبضه و چنگ تصرف خویش و آورده با چهره افروخته بمقابل ماه و اسوخته رسیده بدین انداز آواز کشید  
 کشته سواران و تیر اندازان بدین عنوان مال غارت کرده خود را از دست دزدان در ابر زمان بانی ستانند آه تنیر  
 از شنیدن این تقریر مشاهده آن همه حال تغییر آن شتری روشن ضمیر از جرات و تقصیر خود مادم و پشیمان گردیده  
 بزودی آن علم کشری و نخوت را از حیثیت آن سلطان باصولت از دست انداخته از خانه زین بر زمین رسیده کباب  
 آن سوار جبار را بر سیده چهره رنگ باخته خود را بر پای رنگین آن نگارالیده بدین ادا خواهر کشیده

باین پای خنای روی زرد خویش مالیم

ازین گاشتن کجید است این گل خنک کس چیم



رباعی من عاشق دل سوخته شد ایت	تو کس خس و در به تنفایت	چون سایه شمع از شکوه دیدار
می لرزم و بوسه می زخم برایت	و بجنب عجز و نیاز پیش آن نگار طنا ز زمین چنین سخنان سحر و ازاب و ان گداز	
نواها بر افراخت <b>عزل</b>	ماهی که زیر تو بجان شور و شر انداخت	پیش رخت از باله مکر سپر انداخت
چون بر هر خطه بکاهید تن من	زان وقت که مهر تو مرا از نظر انداخت	فریاد که شیرین سخن طوطی مارا
مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت	افسوس که این شوق ز بهیوشه عشقم	دیوانه مرا کرد و کار و کار انداخت با عی
شاه هم سوا ما چگونه آمد سرست	چون غمزه خود تیر و کمانه در دست	هر تیر که چون منش ز خود دور انداخت
ناله ناله برفت برخاک شست	رباعی سودت ز شکست بازیان می گردد	هر چند بهار است خزان می گردد
آئینه زمانی که ز دست افگندیدی	انتقال تو از دیده نهمان می گردد	باری چون مشتری روشن ضمیر
عذر پذیر آن همه کاهیدن و زمین رسیدن و علم کشتی را افکندن از آن ماه آگاه مشاهده نمود آن قدر فروغی و فواید استی و سستی و بسیار پسندیده بجانب دیگر روشن شدن که مقربان او بوده اند و دیده فرمود که حالات و کمان را بدست این جوان نیز در آن زمان تا علم تیر اندازی و بهر جمع اندازی و او را هم معلوم کرده از سبب برکت آن کار ثواب جرم جرات و انجمن قدر و منزلتش را پیش از پیش افزوده در گوشه خاطر باور جا داده آید و بطرفه ناز و انداز بجانب بعضی خواصان خاصه و فقر و ضربه سر پای زب خود دیده فرمود که حالا شمارین خیابان بسان تصاویر بجان انگشتی ابراکفت چون هفت گرفته پیش این تیر انداز ایستاده گردید بلکه از خطهای هو و گریهای گیسو نشانها پیدا کرده گره کشائی کار خود از تیر خطای این کمان ابرو که از هر سو بموی مزگان تیر ناوک بر دل و جان حاضران و ناظران می زند جوید و بعد این فرمان با دیده حیران بجانب آن جوان دیده بطرفه الحان بدین سخنان نوازشید <b>عزل</b>		
می کند فتنه اعیان این شوخ	خانه جنگ است چون کمان این شوخ	می رساند بگردش چشم
این جهان را بآن جهان این شوخ	چید از چین ابروان بز خویش	دارد از ناز خویش دکان این شوخ
این نمک نیست و قیاست هم	شور افگند در جهان این شوخ	ماه دیگر از شنیدن این تقریر از
زبان نورانی مشتری روشن ضمیر خیلی خوش حال گردید بهال بال بزمک هلال بز خویشتن بالیده فی الحال چو خندان خود را بسان بدر با کمال ساخته بخواندن این مقطع غزل بی بدل و را تم گردانید <b>مقطع ماه سر اثار تغش کن</b>		
شد بحال تو مهر بان این شوخ	باری چون خواصان بموجب فرمان ملک جهان تیر و کمان بدست آن جهان	
رسانیدند و تن چند از خادمان آه و چشم طاوس زیب که سر پا و لفریب بودند مانند پتخیران بمیدان رسیده بی جرم		



و تقصیر دوت و نشان تیر گردیده بآماجگاه بوجوب همان حکم شاه انگشتری هار اکت گرفته ایستاده گردیدند و از خون فخته شدند  
 تن و درین جامه بدن بزرگ قلم نرگس و شاخ سید بر خوشستن لرزیده و در آن چنان احوال تنگ بعضی از آن خواصان  
 که خیلی شوخ و شنگ بودند بدان تیر انداز خانه جنگ چارچشم گردیده بعجب ناز و طر فدا انداز خود را بلند گردانیدند  
 تیرهای هوایی خود را پیش از ناوک زنی آن تیر انداز بران گردانیده خود هم صدت گوش آن باهوش رانسان  
 و درت خدنگ کاری خویش ساخته بدین آهنگ تیرنگ نواها برافراخته خود آن شکار انداز از آن تیر تقریر نخبه  
 ساخته پنجای گیرای مردم چشمش را از تیر نگاه خود بر قفایش بسته بزرگ نقش تصویر حیران و بی تقریر کار و گفتار

خویش گردانیدند غزل	کشته تیغ هوشان با نیم	لماوک غمزه رانسان با نیم	ستم خود ز مادر بیغ مدار
که زخیل ستم شان با نیم	از برای نثار سیمبران	به چشم گرفت شان با نیم	از حقارت بسوی مانگر
کز گدایان شه شان با نیم	نیت ما را خیال آزادی	در غم بندگی خوشان با نیم	و هم یک خواص نمایان آن

زمان بزرگ کمان بازوهای خود را باراده و تمناهای بغلیگر آن جوان چون تیر کشته ده گردانیده انگشتری را از انگشت  
 کشیده از بند پیشوازا و بران ساخته بعجب غمزه و ناز بدین انداز آواز بر کشید  
 دارد در نه تیر تو یان گم کنی / نوشق جنات شوخت آه هنوز / مظهر ره خاگردگان گم کنی

و هم دیگر خواصان گرفتار آن کار بدین چنین اشعار آید و پیلودار نواها برافراشته غزل

خوش آن زمان که تیرش از شست محبت به شد	در پیلوم چو ترکش تار پشته باشد
گیریم تنگ و بر این دستان خود را	دین بند جاس و تن از هم گسته باشد کبابی

ای همچو کمان اسیر بازوی تو من / وی خاکشین چو تیر دگوی تو من / ابروی تو چون کمان ترنگان چون تیر  
 قربان کمان خانه ابروی تو من یابی / زین کلفت گر سینه بگلشن بالم / در غنچه حن ز تنگ احوالم  
 از بس دلت ناوک بیدار توام / غزال کند آینه را تمشالم / از خدنگ گم آسوده دلان محروم اند  
 این دگر بایر همین بر برای دارد / درون سینه چو آید بنگساری ما / دل خدنگ شود خون چو زخم کاری ما

ز خون خود کینم شاخ گل خدنگ ترا	بضر بگل بنهم وزن ضر بنگ ترا
سینه را صدر و وزن از تیر تو نخواهد ولم	تا زهر و وزن بود سوی تو اش ای اگر
چه غم ترا که دل من نشاء کرد دست	زادلی ست که فولا و پیش او گرد دست
زهر آنکه در میدان نیفتد بر زمین تیرش	بجوم صد هزار اما هو بود هنگام نخبیرش



عفت ارد بهر صیدی جدا انداز بخیری

نی ماند بشت عشق نخیری به بخیری قطعه

برگشته می زنده زهات بر نشانه تیر

دار و تنافس تو قیامت نظاره

مستم از هوای طلوع ستاره

بودی براه و عسره او گر قیامت

و از میان جرکه آن آهوی چشمان یک

خواص مشکین رنگ که غزال نام داشت

گرمیده بر نهایت آماجگاه تیر رسیده

انگشتی را از انگشت کشیده تبار مور شاخ ابرو نصب گردانیده

جان باز آواز خود را بلند گردانید

دور تر رفتم ز تو تا تیرت از من بگذرد

و رن تاب و ریم زین کجاف کش نیست

ماه منیر از مشاهد آن حال دشمنان این

نصیر از زبان آن بیچاره جانداران بی

تقصیر زمانی بجای خود متفکر و حیران گردید

بعینه بسان گمان تواضع پیش آن حکمران

خمر گردیده بعرض رسانید که ای ملکه جهان تو که این همه خواصان خور و

وجوان را بحضور من ایستاده گردانیده و سر پای اینها را حکم بدست

نشان بخشیده بل خود چنان گمان دارم که از آن

کار امتحان تیر گاه این بنده نابکار گناهی گاری کنی پس

تقین خواهی نمیدای متحن عیار و مکار که انشاء الله تعالی

هرگز یکان دل و تیر گاه این ماه جان کاه به میان حلقهای سو و گری می گیسوی این

خواصان خور و بند و گرفتار نخواهد گردید

بلکه از این گرههای گیر و حلقهای دل ریاضات و بیخطا برآمده برون خواهد جهید

نگشته بنده بنیاد آخرت کام

گذشته ام ز میان خانه رست چو تیر

و اگر ازین معامله کار در یافتن حقیقت تیر اندازی و کیفیت جمع انداز

این بیچاره نا بهنجار طوطی خاطر شهریار است حکم فرما که ام گلی را که چشم بیباک

برین گلدوی پاک کشوده باشد از تیر

رشک خویش دید اش را بدوزم و اگر کدام ثمری مذهب حلاوت دعوی برابری و

دوسری یکی از عضو شریف با لطافت

تو نموده بود اشارت ما بهمین دم از خدنگ غیرت خویش سرش از تن بر بایم و

بدین کار آن هنر صنعت خود را بخواه

توبه او آشکار گردانم تا با بجانب چهره بنی آدم که چنین صورت و

همیت دارد که در شان او وارد است که ان الله خلق آدم

علی صورت انداختن تیر و کشیدن این نصیر بسیار نامناسب و بیجای

نماید و هم ممکن است که باعتبار بشریت تیر خطای تیر انداز

نیز خطا شود پس چنانچه حالت و نداشت و چه قدر عصیان و غرارت

صحل گردد لیکن چون تو که سلطان بی پروائی

و هم معشوق جان ربائی و این کنیزکان حبشی و ترکی را بندگان خود میدانی

هر معامله و کار که باین محکومان بی اختیار

فرمانی مزاوار و مختاری

روز و شب سالکان راه تواند

جز بیکم تو نیک و بد نمکنند

بیچکاسه بیکم خود نمکنند

گدای میر این حرف صادق و بجای از تیر گروش هوش اصفا فرما که من بعد از

بظرف چهره کدام خدمتکار و بی جانب

وای شاه بی پروا حالا از زبان

سفته گوشان بارگاه تو افاض



بیچ انسان که در حق او وارد است که خلق آدم علی صورۃ الحسن تیر جاگیر خواهی کشید و کمان بی امان است قابل  
 نخواهی گردانید بلکه بیچ صورت اراده هتک حرمت آن چنان صورت را بدل خود نخواهی پسندید و هم ای نکته رس  
 هوشیار سر آن معامله و کار را خواهی فهمید که اگر چه شارع برای تنبیه مردم گناهکار و جماعت فجایه زدن و دریا تجویز فرموده  
 است لیکن آن را هم بدان عنوان مقرر کرده است که ضارب سر آن عاصی بدکار را در کنار خود در آورده روی او را از  
 چشم خویش پنهان سازد و بعد از آن بر پشت او ضرب رساند و هم از زدن بروی حیوان منع فرموده است غالباً جویش  
 آن بوده است که هر چند چهره آنها آئینه داری جمال آن جمیل حقیقی بسان انسان ننموده است لیکن تا هم از آثار  
 انوار تجلی اسم سمیع و عبیر ادب و سخاوت خالی دلی بهره نمی نماید بدان وجه حرمت کردن و حبش نیز می نماید و باز باره  
 جهاد و نیت هدایت و ارشاد با جماعت کفار و گروه باغیان تا فرمان بردار کیفیت جلال بر کمال مقابل گردیدن  
 و آثار کشتن ایدار ساندیدن عین عدالت و محض صواب می نماید که احب الله و البغض الله این معنی دارد و بعد  
 این حرم گفتار رویه های شوخ چشم خود را با چشم فغان آن کار و دوچار گردانیده بخواندن این رباعی تیر هوای خود را  
 از میان هفت گوش آن مشتری با هوکش گذرانیده در دل سخت آن نیک بخت صاحب بخت کاری نشاند

رباعی این شوخ که جادو دل تن گرفت	ماند زمانه خود به رسید او گرفت	آتش بجهان زد و راهم آموخت
خون بختن از چشم ترم یاد گرفت	غرض که مشتری جاگیر از شنیدن این تقریر راه ره شن شمیر بسیار ساز گرفت	

آن همه سخنان معرفت تازه او را پسندیده فرمود که ای ماه آگاه حالا از گفته تو آفت و قیاحت آن معامله را خوب  
 شناختم و بی ادبی و شاعت آن کار را نیک دریافتم که ما اکثر از غفلت نادانی جان چنان کاری برداشتیم  
 یعنی از میان خاتهای بینی و گوشوارهای این حلقه گوششان تیر را بران می ساختیم و آن عمل جنطای خود را که خطا  
 نمی پنداشتیم لیکن از امروز از گفته چون عارف و دلسوزان کار را گذاشتیم و عین خطا و محض بیجا ساختیم این گفت  
 و گاهی بطرف گلستان و جانب نیابان انداخته فرمود که ای ماه آگاه ما را طره پریشان حال و تباہ هرگز خوش نمی آید  
 بلکه طره سوامی طره سرت چشم من نبیاد و خوشه نامی نماید و هم مقابل زبان دربار تو زبان نابکار گل سوسن بسیار بجا  
 می نماید پس باید که از تیر بی نظیر خویش که بحقیقت قمر ارض و گلگیر شمع گلزار و چراغ دیان دراز گلهای بهار است نقیسی  
 آن طره را از سرش در بانی که شکستی و آیینی بکاس سر آن گل اختر خود سر زسانی و چراغ افروخته آن دلسوز را  
 خاموش گردانی و هم بطری زبان آن سیاه زبان را از میان دیان قطع گردانی که اصلاً زخمی و ضربی بله با  
 نازکش ز سانی همین که آن مروت را از زبان آن عشق سرای غمزه و از این حرم و آواز شنید بر و



تیر زنگیر رسانیده بطری طره را در سر آن گل طره در بود که هرگز آن سرب می مغز را از ترشیدن آن موخبری نشد  
و حرکتی در او پیدا نکرد و بدو هم بدان عنوان زبان آن سیاه زبان را قطع نمود که گویا گاهی در کام و دهانش نجواری  
چون مطربان حکم اندازی آن جوان بدان عنوان مشاهد کرده و بجات و ربانی خادمان خواصان از رفت و رفت  
گرویدن و از بلای آماجگاه نشستن فمیده خلی خرم و شادان گردیده این چنین سخنان را در تعریفش سرودند

بزرگ حکم انداز چون ناوک مرغان کشد  
گر فلک گمی زخوی او پذیرد و در نیست  
غزل هر گاهی بنم این چابک سوار است  
زیر پای تو صنوبر مانند همچون سبزه مهر  
ناوکش بر دیده آمد صاف از دل هم گذشت  
و اعطار چشم تو بنید از سر من بگذرد  
بر لب منبل آن کیسوی پرچین تاب نگذارد  
نیم از دین ماه آگاه اما این مست در دلم  
بود هر زخم از لب تشنه کام جو رشخ من  
شده چون مشتری مهر لب من حاضر غائب  
ز رشکش مطربان از لب کسی گریم عجب نبود

حلقه زنگیر در گوشش کمان داران کشد  
سهل باشد میزبان باری گرا ز همان کشد  
دست و پا گم می کنم از پا ندانم دست را  
سرو من پادال کرده هم بلند و پست را  
و ده چشمت است این لاجانم فلاش است  
محتب گریخورد معذور دار دست اغزل  
بچشم صورت نخل نگاهش خاب نگذارد  
که در عالم جزا بر می بتان محراب نگذارد  
مکد چپ بدن لب خنجر که روی آب نگذارد  
تکایت خواهم از وی سر کنم آب نگذارد  
بجا گر خانه آئینه را سیلاب نگذارد

و آن ماه هوشیار بعد نمودن آن صنعت و کار باز چشم خود را بدان نگار رد و چار گردانیده گذارش نمود که اگر چنان  
بنده با کار از زمین و برکت حکم و گفتار شهریار بدین کارنازک و شوارستی یافته است لیکن تا حال قدرت و مجال  
دیگر گوی ربانی و طره برداری در دست تابکار و نفس شرسا خود نشناخته است و عجب و ابدتالمش بخواندن این

استعاره بار نوایر کشیده	در زیر این روزگفتن خندان سادوین	یک گوی در میان و چوگان فتاده بین
شدت طره چو میای با گوشت	ز لب گرانے دل سرنهاده بردشت	چنانچه آن مشتری طهارت از مشاهده

آن هنر و کار و از شنیدن این صدا و آواز خنده بسیار نموده باز باندا و نواز بجانب مرغان نوایر داد که در آن بلوغ فراع  
نوامی کشیدند و دیده فرمود که حالا می ماه سوای صدای دلربایی تو را نوا می دیگر خوش نمی آید بنا بر آن دلم همان میخواهد  
که منقار و زبان این مرغان و جانوران هر زده در اکصغیر و نصیر و بجای کشند نیز تیرنی نظیر لبان لبان قلم کمرانی



بمان زبان آن تیر انداز بخاطر باگ صدای مرغان بانو پر داخته اکثری را بی زبان و متعارف ساخته مانند  
 مرغ سبل در آن منزل بجاک خون طپانید و بعضیها را از تیزی تیر پرگیری نموده زنده دستگیر و خنجر کرده چنانچه در آن  
 حال فی الحال مطرب و ساز خوش آواز بمقابل آن تیر انداز جمع انداز بجهت او و انداز بطرف خوش آهنگی بانوای ساز

چنین باگ آواز بر کشید	کجا ز دست خندک تو جان برد خنجر	پرنده ز کانت بخته غیر از تیر
گره شد در دم صد آواز از شک فحیرت	که آواز زخم بیکان مژده من از حسرت تیرت	یک دل ز ناوک مژده او را نشد
این تیر کج ز تیر کجاری خطانش	و باز اگر آن نگار بخته کار که دام فخر بخته و رنگین را بر سر درختان سرکش	

و بلند خوش و پسندی نمود بهمان حال آن حکم انداز از تیر لال شاخش را بریده دست و سالم در بر آن و لب ظالم سیر شد  
 و بختی حال در آمده بدین چنین قال نوامی کشید ملیت

که بجز چون در اکیم و سراج باز باشد

قصه چون آن نمکار انداز میباید آن صیاد و شیاد سفاک و رشاک بیه چاره  
 مرغان نوا سنج را از میرزایی برنج انداخته تمام دیده گلهامی چمن را از رشاک بجا دوخته و سوخته و تخته و نخیب ابان آن  
 بوستان و باغ را بسان خرابه و راغ و مانده خاکی بی رونق و بی چراغ گردانید و مطرب و ساز خوشش آواز از مشاهده  
 آن طرز و انداز خیالی شکسته خاطر و پر لال گردیده بدین چنین سخنان موزون حسب حال نوا را بر کشید و از اثر آن مقال  
 رنگ نیز رنگ نمکار گاه را کیفیت بارگاه خاطر خواه مبدل ساخته خاطر و مزاج آن گدا و شاه را بجانب دیگر کار و گفتار

مال مرا غلب گردانید رسای	هر سبزه زبان کتہ پیرامی بود	هر برگ لب حقیقت ایامی بود
گل آینه وضع معنی داشت	شبنم از خل معامی بود رسای	گر تحقیق این بهارت نظری ست
هر سبزه زبان شمع و سبط و گری ست	در پرده گوشش گل و چشم تر گیس	آرایشش کارگاه سمع و بصیری ست

رباعی امی آنکه ترا جانب بستان گذریت	بجنا سے نظر اگر ز خویشت خبریت
هر غنچه جناب به بر محبت کسی ست	هر شاخ شاخه ساعد سمیریت رباعی
هر جا که دلی هست رحمت فرمودت	کس نیست که از رخ جهان آسودت
گر بیل محنت زده عاشق بود ست	باری دل غنچه از چرخون آلودت غزل
در چمن هر روز حسن است از آزاره است	هر جا که هست گردش رنگ بهار تازه است
طغی و گل چیدنت و باغ فرشت و جفاست	رنگ گل برداشت خون نمکار تازه است
حسن سبزه شد ز خط سبز رنگین جلوه تر	رنگ سیر و نیم سیرت نو بهار تازه است



ز درخواب جبین جوش خط و مید از عارضت  
 بوش نازت می شود از نشه می بیشتر  
 شد شفق در باغ بوی گل زنگ عارضت  
 همچو صبحم یار و آغوش و چشم بقفاست  
 لذت خواب از زلیخا کم شد هر شب هنوز  
 برق جولان که شد اکیر خاک ایدم  
 تاجه آید بر سرم مطرب چو ماه نور عشق

می پرستیها شگون ارد بهار تازه است  
 چشم مست را بر ساغر حسا تازه است  
 سایه ات بر لاله و گل نو بهار تازه است  
 سیر و اردنی خود بچسب انتظار تازه است  
 چشم و درنگان را بهم بوس کن تازه است  
 در هوا و روز و متاسف غبار تازه است  
 مهر و را با بولم هر شب است تازه است

تین که آن ماه آگاه از آن مطربان بدیهه گوی خیر خواه این نقشه پرتا شیر ایا اسرار گوشش نمود بسیار پسند کرده  
 از آن کار و نتکار خود گرفته خاطر و نیز اگر گردیده بعرض آن نگار راضی باز آرسانید که ای دلربای باهوش سخن  
 نبوش حالا این نقشه پر جوش و خروش بگوش من لاهی بازی کوش حکم او از سر و شش پیدا می نماید و در ارکان آواز  
 کل و خار و از نای طایران جان و از مرغ می فرماید چرا که در هر چیز و حیوان که بحال و کمال صنعت آن خالق سبحان  
 مشاهده نموده آید آن را هم بسان چهره انسان فهمیده هتک حرمتش نباید نمود و بدون عرض لائق و ذمت باقی  
 هرگز راه تصدیقی و آزاری نباید نمود و می نمودم و محد و مش نباید گردانید **باب هجده** عجب دست سازت کنون چشم

که از حیرت سراپا همچو بی که چشم ده که گوش **و حالا ای دلربای جان گیر من برای خوشی خاطر تو یک علاج و تدبیر اندیشیده ام**  
 که از آن معالیه کار نه هیچ گل و خار از میان این گلزار ناپیدای گردانم و نه که ام پرند و چرند را تصدیق و آزار میرسانم  
 و باز کمال تیراندازی و هنر جمع انارشی خوش را به پیش تو پیدا و آشکاری سازم و آن آن ست که تیرای خود را  
 به او پاران باید گردانید و غنچه بیکان دهان یک تیر را بال گل و خار دیگر تیر چسپانیده و هر یک خدنگ و سپهر از چنگ آن  
 گردانیده بوسه کاری سرو پای همه گیر باید رسانید و همچنین این گفتار مشتری طار خدنگ از میان چنگ  
 بزنگ شهاب ثقب بید رنگ به او پاران گردانید و همان زمان ماه منیر از میان زنگیر بقیش تیر روان ساخته زبان  
 بیکان تیر خود را بمیان لب دهان سوفا تیر شش بر ای بوسه کاری و جلالت بآلی بجدی چسپان گردانیده در او  
 داخل گردانید که دهان سوفا ریش بزنگ گل خندان بتمی کشاده گردید که نوای گلبارنگ آن غنچه دهان تا بگوش همه  
 ناظران و سامعان هم رسید و باز آن مشتری تیر انداز دیگر تیر خود را پاران گردانیده بیکان خود را بسوفا ریش  
 رسانیده انتقام آن جسارت و تقصیر از دهان آن تیر کشید **دزدی بوسه عجب منوی خوش عاقبت**



که گرش باز ستانند و چپندان گردد | عرض که بهین عنوان آن شاه تیر اندازان که خیلی جلد دست بودند تیر ماران از  
 شست پیران گردانیده همان پیکان کی را تائب سو فاروگیری حق ساخته بیان هوا عجب شب کل قوس قزح از تیر مار  
 نمایان و پیدا گردانیدند که هر که از نزدیک بعید آن تماشای نادر و جدید می دید بی اختیار و ناچار بانگ آفرین زده از گوشه  
 و میدان می گشتید باری چون آن تیر اندازان بی خطا همه تیرهای خود را بهو پیران گردانیده ترکش را خالی کرده آن  
 قوس قزح جدید که از تیرهای رنگین نمودار و پدید گردانیده بودند یک خط از نظر ناظران ناپدید گردانیدند بجای کمان  
 دست یک دیگر را بقبضه هم در کشیده بوسیدند و خوشیستن را به کمیش فهمیده بر سید گیر قربان شدند و شاهان و فرحان  
 از میان میدان بطرف گوشه نشین مائل و راغب گردیدند و در آن حال باز آن مشتری سراپا باز که بزنگ کمان تیر  
 دست آن جوان را بقبضه تصرف خود در آورده تائب سینه دخت خویش رسانیده بود و بطرف انداز خمیازه کشیده  
 بمحب آهنگ ننگ از میان هر بند استخوان و رگ تن نازک ناتوان بر آورده آن ماه ابرو کمان را هم کمیش و لریش  
 خویش فهمیده این چنین سخنان در تعریف آن داستان سروده او را هم قربان خود گردانیده بود غزل

می شناسد محکم نام خدا خوب ترا  
 های مستربان شوم ای قنیه محبوب ترا  
 آفریند چنین حسین و لب و محبوب ترا  
 می سپارم بخدا ای دل مجذوب ترا  
 بر سر افتاده مگر سایه ایوب ترا

بنده ام اسے چمن فتنه آشوب ترا  
 چون شفق کرد بر برق گاهت گرم  
 نتوانی بستم از دل بس بیرون رفت  
 گم شدی از خود و چون قطره در یارفتی  
 اختر از در محبت چه بهشتی ست دولت

و هم در آن حال ماه بالکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن کیفیت و حال مشتری با جمال و جلالت محبوب  
 تغییر احوال این چنین سخنان را سروده صد و گویش آن باهوش را دلت تیرهای هوایی خود ساخته چشمهای  
 فشانش را پیش خویش بزنگ آئینه و شان حیران و حیران گردانیده بود غزل

چو شراب تلخ ماند چستد صلح جنگش  
 ز شکسته شیشه ز تجدد دل از زمین گنش  
 چو حباب بادیه مستی بغل کشیده گنش  
 ز در اگر نشانی ز شکار خود خد گنش  
 نگم چو بال آسخت بگناه شوخ و شگش

همد بوسه مهر آید ز عتاب نیم ز گنش  
 چه کنم فتاده کارم به بگری که طفل ست  
 غم می کشی ز ماند سرشته به محبت  
 که بحشر باز با باره لی که گم شد  
 عمل حسن و نیم عشق و دهنون یک طلسم



دری فروش باغش سرشیشه جان ساتی

به بار نشسته بوسه زنگ رنگش

در آمدن ماه خوش خرام بامشتری نیک فرجام بیان یک منزل و مقام و ظاهر  
کردنش حقیقت و احوال خویش به پیش آن صاحب جمال بطریق جمال

چنین گویند که آن مشتری چوگان بازی اندازد از اسب بازی بجنب اندازد و از میان آن میدان و خیابان برآمد و درون  
ایوان درآمد و بر سر کرسی نشست بجانب خواصان و دیده گفت که بزودی درین مکان مسدی از نیل و زربان بزرگ  
فلک شکل و صاف باشد برای این ماه آگاه و الا جاده که همان عزیز و خاطر خواه است بگسترانند و بعزت و احترام تمام  
درین مقام پیش ما آورده نشانند و همه خواصان و خادمان زهره چین بیان روشندان و پروین گرد اگر دشمنان و دشمن  
و نوازندگان و گویندگان خوش ادا و خوش احسان حاضر گردند و از شراب و کباب و نقل و در باب مجلس ابد گیر کباب  
و آرنج همین که آن ماه حیران و سرگردان از زبان سلطان این حکم و فرمان شنید بعضی رسانی که گلدی خاک نشین  
را مسدی نمی باید برای احت فراغت و ارض الله کفایت دارد و چه جای مسد زربان و رنگین که این بیچاره غریب مسکین

حالا بزرگترین و قایلین هم نمی گذارد

بر باغی امارانی بوریانه نخل بلنی است

بی فقر و غنا بساط مطلب صافی است

محو و دراز بر کفست چستند

در خانه چشم فرس حیرت کافی است

این گفت و بمقابل آن شاه کرسی نشین

بوضع چهار زانو بر روی زمین نشست و در آن حال بطرفه کیفیت احوال سرودن این چنین سخنان موزون حسب

حال در پیوست منزل

پیش تو عرض خاک نشینی ز باجاست

هم چشیمی بکوه تو با نقش باجاست

سزا قدرم بسجده غم جیه گشته است

چین چین گداسه ترا بوی باجاست

دیگر دماغ صحبت کس نیست در سرم

بر سر زمشتری گهی آشنای باجاست

عزل

بے تکلف که چون صبا فتم

جاسه با بود هر کار فتم

من و پروانه داشتیم ولی

زین بلا سرور و بلا فتم

ره بخلوت نیافت نامحرم

ماچو پروانه بے دعا فتم

گل داغی بسزدیم چو شمع

چو دست در مانا ناما فتم

رفته بودیم چون سحر برش

جذب بود در رسید و انا فتم

اوج دولت گرفت دست

بر تر از سایه بهار فتم

واگذازای خرد و کاب خون

سر بریت برو که مار فتم

عزل چنان نیم می آن جلوه آفرینش

که محو او شده همتاب بر زمین نشست

همان داده شمشید تو برق می بارید

نفان که فتنه این ابر آتشین نشست

بنور شمع چه نقصان ز ظلمت عالم

غبار تفرقه در چشم پاک بین نشست



بود چون غلط در کتاب بی معنی  
 چه آبرو بود و چه سده ترا می بر  
 ای سلاخان فغان بین ز گس جاد و فریب  
 رویان روی دارد ز گنای زلف خال  
 تا بدیدم قدر روح افزا ز دل بندم بشد  
 از عجائب پای عالم سی و یک چیزی عجیب  
 ماه پروین شمس زهره و سوسن گلج و عاج  
 خیر خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و زار  
 معجزات پنج پیغمبر ویت روشن است  
 ای صنم گرم بزم ناچشیده زین لبان  
 ماه من از روی تحقیق این سخن شنیده است  
 رباعی ما با تا که باین اداس بخیدن  
 اینجا کس محرم اشارات تو نیست

کسی که صامت بیاران به نشین نشست  
 که ز استان شمع گرد چین نشست غزل  
 کو یک سه بر داز من صبر و آرام و شکب  
 چون کمان چاچیان ابروی دارد و عیب  
 هوشم از سر صبرم از دل پای عظم از ریب  
 جمع می بینم عیان در روی تو من بی حجب  
 مور و مار و لعل و زنگس سبزی و مکر و فریب  
 شهید و شکر مشک و عنبر و زو و زو و زو و سب  
 احمد و داود و یوسف و خضر و اما و شعیب  
 و آدم و نوح و یحیی و ادریس و ابرو و حسیب  
 هر نشیمی را فرازی هر فرازی را نشیب  
 برخود خواست چه چو ماه نو بالیدن  
 باید فلک و کان ابر و چیدن

شتری که رس و هوشیار از شنیدن این همه اشعار آید و پیل و آران مرد عیار و مکار از آن همه بالانشین خود  
 بسیار منتقل و شرمسار گردید و بزودی از مقام نخوت سلطنت خود منزل نموده تا بجای صفت لغال در آمده و بر آران مرد  
 با کمال خاک نشین بر سر قالین نشست و بحسب حالت عجز و نیاز و طرد کیفیت سوز و گداز بهمه آواز گداز  
 خود هم برودن این چنین سخنان سنجیده در پیوست **غزل**

عزیز است آنکه دور از خود کند بالانشینی  
 تو دور از ناتوان بینی بدان با یک بینی

بدو یک جهان نزدیک هم باشد تا کل کن

نمودم سحان در آب عود و چوب چینی

آه با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن کیفیت و حال بغایت خوش طالع گردیده مانند طالع سحر نشین  
 بایده فی الحال مثبت ابل آن ازین در میان همان زمین بدین آئین نور افشان گردید **تمت غزل**

بهم نسبت نباشد آسمانی و زمینی را  
 ز نسبت نیست حال ماه من تصویر چینی را

اگر جسم است در جان دارد آثار جدا هر یک  
 ندارد اهل حیرت بهر دوازدهت دنیا

باز شتری خوش تقریر از شنیدن این نوای ماه روشن ضمیر بخوش آیند که پیشش این نصیر کشید **غزل**



بود چون غنچه بیکانش که خون آلودی گردد  
اگر می خواهم در این مه صحبت ماوری خواهم  
نباشد موجب خوشنودی و غیبت جانان  
و قایم را چه داند تا نوزم ز آتش عشقش  
بشمیرش چه حاجت به قیل و دل افکاران  
اگر می بخون بزیست تن پیش از اندازم  
چو عزم منزل مهر کرد خست بادل سوزان

وزان یک غنچه حاصل صد گل مقصودی گردد  
و گر لگبیری گردد ز صحبت نودی گردد  
فدایش صد هزاران جان اگر خوشنودی گردد  
که بعد از حسن متقن معلوم بوی عود می گردد  
که از یک غم نزه او عالمی نابودی گردد  
ولی ترسم که تیغ او چه خون آلود می گردد  
بیک دم جمله اسباب مفرج بود می گردد

ماه جانان ز در یافتن این انداز آن معشوق سر ایام غمزه و ناز باز خوشش آهنگی این آواز بر کشیده

بهنگام تواضع دوشش میدانی چها کردی

مر صاحب سلامت گفتی و خود را دعا کردی

و هم دران زمان مطربان خوش الحان رسیده در مح آن جوان بسرودن این چنین سخنان پر خستند غزل

ستایمیر سز زمین ترک زاده  
فال نگه ز سایه مرغان کشته  
چون غنچه در کین بسم شسته  
چون فیض صبح است شفق رنگ باده  
دوست در مجلس جان آمد مجلس است  
هر کجاست این شیوه قیامت کجاست  
زهره تقوی و در عجبیه قیامت نکوست  
گفت این حیرت دشت همه از بهجت است  
آفریش بطریق که نهادند نکوست

طربت کلامه ناز گل تکیه داده  
ابر نقاب ناز بشوخته سپرده  
طفلی بکرم معنی شوخته فاده  
صداه پاره هست در آئینه جلوه گر  
شیوه ما کرد که هرگز بصفت ناید رست  
گر ترا دیده و دل روشن صافی باشد  
همه عالیت فی عشق مقام اعلی است  
نقد را باش مگو نسیه که فرصت نقد است  
نظر هر که خطا دید هم از عین خطاست

رنگ حیا ز برق شوخته نموده  
چون برق زلفت تابان تاب داده  
گل گل شکفته بند گریبان کشته  
امروز مطرب از عرق روی ماه غزل  
مربب افراز و علم باز انداز شگرفت  
پر تو نور تجلی ز جبینش بید است  
دید عشق که آشفته و حیران شده ام  
فرد و عاشق نبود هر که برین فرد است  
و باز ماه با کمال از شنیدن این آهنگ

مطربان خوش مقال پالوده را از اشک شک مصاحبانش پر گروانیده آئینه چشم را بر روی آن شتری جان  
نگران ساخته بدین رنگ افراخته پیش روی با جمال صاحب کمال خویش حیران و رنگ گردید غزل

معنی شرت مطلع دیوان حیرتم  
چون سایه یلنگ نیتان حیرتم

چون نور صبح موجب طوفان حیرتم  
چون عکس نبض جوهر آئینه دیده ام

پر کاریم ز جوشش هنر محو سادیت  
تعبیران خواب پریشان حیرتم



انسته عکس آینه در عالم خیال چون برق سوخت گوشت و امان حیرتم در مانده ام بخوبی نه بشیارم و نه دست	منته نشین تخت سلیمان حیرتم ز انسان که سبزه چشم امیدش بشنیم اما چو عکس آینه حیران حیرتم	گل چین باغ گرم روی مجویدیت در دشت عشق آینه باران حیرتم غرض که شتری و ما در آن بارگاه مع
---	--	---

مطربان و صاحبان خیر خواه عجب کیفیت محال و نادقیق و قال محفل را گرم و رنگین گردانیدند بعد از آن خواصان بوجوب  
 اشاره ملک زمان خوانندای طعام الوان بهمان طریق و عنوان که سابق بریان رسیده است آورد و برپایه چند چنانچه آن  
 سیر خندان مذاق و آن آنکه اندک از آن همه نهادهای جهان چشیده مزه و حلاوت و نکت چاشنی هر یک چیز را بقدر مذاق الهی  
 خویش ظاهر گردانید و از سخنان نکین و شیرین گوش هوش حاضران و صاحبان را نیز مزه و حلاوت می بخشیدند  
 و کام و ذبلان سامعان و ناظران خوابان صحبت و گرسنه ویدار را هم از حرفهای چاشنی دار پر از آب حسرت می ساختند و در  
 آخر کار آن ماهو شیار یک طعام را که در خور مزاج و موافق موسم و هوا بود از حکمت و معرفت خود برای خویش تنبیه کرده  
 از سبب اغذیه و ابرام آن میزبان بقدر نصیحت کم خورده ظاهر گردانید که امر و زاین گدای دلریش برای خوشی خاطر و اولوا لام خوشی  
 بخلاف ضابطه و معمول پیش عمل نموده اسرافت بیش از پیش را که در فرمود است یعنی که نصف تکم خود را میگردانید و است  
 و در راه و روش طریقت و شریعت سوم حصه شکم خوردن عزیمت است و سوم حصه را خالی گذاشتن و یا نصف تکم خوردن  
 و یا ششهای چند لقمه گذاشتن برای حریصان و طعامان و شکم نه با جائز و خصصت است و این مقدار وجود را گذاشتن  
 و بیان انعام از آب طعام تمام شکم را پر گردانیدن در مذہب و شرب من کرده بلکه حرام است که از آن غفلت وستی  
 می افزاید و انواع امراض پیدای آید پس ای مشتری جان اگر تو درین چنین مکان بدین عنوان و خوردن و نوشیدن  
 و بیداری و خفتن و سکوت و حرف گفتن و پوشیدن و زینت کردن و همه معامله و کار بدین دنیا نمودن خلالت خواهش  
 نفس و باریت هو او مقتضای طبیعت خود کرده خویشتن را از کثرت لذات دنیا کشیده و میداری با وجود این سلطنت  
 مجازی حقیقت در دمر و تارکان حکمی دنیای فانی داخل می گردی و تحقیق زهد و تقوی و ریاضات و مجاهدات برای عقبی  
 همان است که این کس عند القدرت و وسعت خویشتن را از کثرت بخش ولذت باز دارد و فقیران حسیس و گدایان  
 حسیس که از اسباب کامرانی و دولت این جهانی محروم و بی نصیب اند ترک کدام لذت کردن و خلالت کدام خواهش  
 نفس نمودن می تواند تا بدان معامله و کار و حساب چهار یک قسم تارکان هم در آید که آن قسم گدایان و غلسان را  
 متروکان دنیای نامند و آنکه تارکان دنیای خوانند غرض که در آن مقام آن نوع مشتری از آن طعام و کلام حلال  
 و مژدگوشش و کام برداشته دست از خوردن کشید و تمام لذت دیدن و عیش شنیدن متوجه گردید و چنانچه همانان



خواصان طرار برنگ باد بهار در رسیده انجمن را برنگ چمن از عطریات و پان رنگ بوی دیگر بخشیدند و چون آن سیر خندان گرسنه دیدار دست از طعام شسته بمقابل یک دیگر نشسته سخن پیوستند یا از آن مشتری سراپا بازگذاشتند	سازنا بدست گرفته نگاهی بجانب آن ماه جان باز نموده بدین انداز آواز برکشید	خدا صانع طرار برنگ باد بهار در رسیده انجمن را برنگ چمن از عطریات و پان رنگ بوی دیگر بخشیدند و چون آن سیر خندان گرسنه دیدار دست از طعام شسته بمقابل یک دیگر نشسته سخن پیوستند یا از آن مشتری سراپا بازگذاشتند
عزل بازدم مهر رخسار کسی در نظر آمد	این طرفه که امروز بدیدم مهر ویش	همی بدل از طلعت این ماه درآمد
از روز دیگر در نظم خوب تر آمد	از کار خود و بار خود این بار برآمد	باز این دل سود از ده گم شسته هوای
یکبار نظر بر رخ و ابرو شش فکندم	و هم آن ماه آگاه بمقابل آن نگار خاطر خواه از میان قانون سینه ریش آه	صد تیر ملا بر من از آن یک نظر آمد
عزل از حد گذشت قصه در دهان ما	چندین چنانکه دید ز ما دوستان ما	جان گاه بر آورده بدین آهنگ فواها بر کشیده حال دل خویش را نیز بی پرده گردانید
بسیار فکر کرد و ندانست شد	گفتیم که ماه تو چه کس است ای مراد جان	ترسم که ناله فاشش کند را ز جان ما
گفتا که زنده زنده کس مان ما	شادی یک زمان و غم جاودان ما	بی حکمت غریب حدیث عجیب نیست
مشتری با همو شش از شنیدن این کلام آن مرد خود فروش باز بچوش و خروش درآمد گفت که ای آگاه تو میگویی	چندین چنانکه دید ز ما دوستان ما	در لطف این دایان خرو خرو دهان ما
که من هرگز امیر و شاه نیستم مقرر می فقیر و گدا هستم پس از بهر خد خود با انصاف درآمد امر عدالت را کار فرما که بدان عنوان	چون رنگ اندازی و بدان صنعت جمع اندازی و بدان ندرت حکم اندازی و بدان احتیاط و نزافت طعام خوری و بدان نزاکت و لطافت لباس پوشی و بدان متربنه و موافقت جواهر بندی کجا بیچاره که ایان و فقیران می دانند و کی	مردم از زوال و جهل از آن امور و احوال خبر و آگاهی دارند
ای نو بهار باغ حیا می شناسمت	ایینه گو شستم و گفتم همان بنام	واری هزار رنگ قجای می شناسمت
کی می شناسیم ز کجای می شناسمت	پریو قافیه بحث دای می شناسمت	شاید ز حشر و عده دید از گذرو
گفتم چه چرم چیست تغافل بخند گفت	ما با باغ مستی و در خانه نیم است	جز کس است اینک چه چرامی شناسمت
ای کمنه زندی روی می شناسمت		
ماه بالکمال از شنیدن این مقال از زبان شاه با جمال و جلال بعرض رسانید که ای مشتری جان من ای قده ان		
مرفن این حرف صادق ازین بنده نالایق خود باور کن که آن همه هنر و کار که ازین ناکس نابکار شاه هفت بوده		
عملی کسی که هر که استعمال و کسب می نماید زدی شناسائی و کمال آن چیز با حاصل می کند برای حصول آن هرگز امیری		
و شاهزادگی نمی باید آن امور را بیچاره سپاهیان و غریبان نیز می دانند		
از قلب ماه سیاهی جلاله هنر و		



نیایدت بکاری کمال خویش مرا | دران زمان کی از میان بفرستش رسانید که ای ملکه جهان وای موندگارت

حال مردان چون حالا این همه هنر و کمال درین جوان معلوم فرمودی و این قسم صورت و جمال و شخص او مشاهده نمودی و تحقیق ذات و صفاتش چرا این قدر مبالغه و کرامی منسوبی که عاشقان بخت کار و سالکان هویشا چنین حرف و گفتار کرده رفته اند ریای

برنگرده عرش چه خورشید چه ماه | در کوی خرابات چه درویش چه پناه

صد لطافت بزم آن پنهان است | رخسار قلندری چه روشن چه سیاه

و دیگری از میان صاحبان و مقربان بخوانند این چنین سخنان جرأت نموده | یکی از وصف او همین باشد

نسب پسر مستحق بقوم خویش آمد | خوش است نوب عاشق با اتفاق همه

در راه یگانگی چه طاعت چه گناه | در عشق نسبت عاشق درستی می باید

بجاست فقر عاشق ستوده کیش آمد | بجاست فقر عاشق ستوده کیش آمد

اگر چه دران مقام مطرب و مساز نام بجان آن جوان ستوده کام به تعجب تمام دیده برین کلام نواب کشید ریای

اگر سر بران هر فن آگاه توئی | جان نات خدا صاحب دلخواه توئی

نازی بخت از پسر شاه توئی | مشتری آگاه از شنیدن این سخنان آن همه خیر خواه بهم برآمد به جانب پیر کی

به تندی نگاه نموده گفت کای بیوستان ناواقف کار و اسرار که درین هفتاد و دو ساله بسیار می نایم ناباران | فانی را که در دیده طامعان و احمقان قدری و وقاری دارد در چشم اعتبار خود نمی داریم و تحقیق اصالت و نجابتش

نه از آن راه است که خویش را شاه و این جوان را گدای دانیم و از سبب غنای خود و فقر او با هم گیر مناسب نمی یابیم | بلکه بحقیقت غنی و فقیر را نقطه مقابل می شناسیم و شاه و گدای را هم قرینه معنوی می انگاریم و این شان مجازی و دوست

برای دریافت این معنی می کنیم که آیا این هنرمند صاحب صورت را در معنی هم با خویش متناسب می یابیم یا | فانی را که در دیده طامعان و احمقان قدری و وقاری دارد در چشم اعتبار خود نمی داریم و تحقیق اصالت و نجابتش

نه یابیم و بحقیقت او را هم کفو خود می شناسیم یا نه شناسیم چرا که این همه جمال صوری و کمال کسی را به پیش میزان | عدل خویش چندان قدری و وزنی نمی بینیم و در دل همین یقین داریم که از کینه بی اصل در وقت معامله و کار

آزمایش و امتحان ذرات و جلالت و میوقالی و بی استقامتی نمایان می شود و مروتی و بهمتی که آومان خوب می باید | آزمایش و امتحان ذرات و جلالت و میوقالی و بی استقامتی نمایان می شود و مروتی و بهمتی که آومان خوب می باید

هرگز پیدا نمی آید پس کینه بی اصل هر چند جمال صوری و کمال کسی و مال فانی هم داشته باشد دوستی و یاری | هرگز پیدا نمی آید پس کینه بی اصل هر چند جمال صوری و کمال کسی و مال فانی هم داشته باشد دوستی و یاری

که انی شاید برای دل دادن و آشنائی کردن کمال ذاتی و جمال صفاتی که عبارت از اصالت و نجابت و اخلاق | که انی شاید برای دل دادن و آشنائی کردن کمال ذاتی و جمال صفاتی که عبارت از اصالت و نجابت و اخلاق

سمیده و اوصاف پسندیده است می باید و آن امور و بهی می باشند که هرگز از کسب و سعی بدست نمی آیند و پیش | سمیده و اوصاف پسندیده است می باید و آن امور و بهی می باشند که هرگز از کسب و سعی بدست نمی آیند و پیش

مردمان هویشا و آومان بخت کار آن امور و کارست در اعتبار دارند و مثل هنرمندان بی اصل و نیکو صورتان | مردمان هویشا و آومان بخت کار آن امور و کارست در اعتبار دارند و مثل هنرمندان بی اصل و نیکو صورتان



بمثل چون تر خنفل دریا چین سوز بلند است که بکار خود آن نمی آید و بوییدن را نمی شاید و

سفل را منظور نتوان داشتن گر خوب دست میخ را در دیده نتوان کوفتن گرا ز درت

در باغی گل گر همه گوش شده شنیده ناکو یا آینه چشم گشت دیدن ناکو

گرا آید پایافت دو رخ ناکو غرض که چون آن مرد درویش این چنین باعث تحقیق و تفتیش حسب

خویش از آن مشتری فرخنده کیش معلوم نمود و فرحان و شاه آن گریه برین چنین موزون سخنان ترنم برکشیده

بدان اشاره و کنایه از حسب و نسب حمیده و دلپسندیده خودش آگاهی بخشیده

حجاب قدر فزاید کمال انسان اس آهین بای جذب محبت کشید حزن

خوش طینتم ز آتش دایم سرشته اند که عنصر لطیف شرابم سرشته اند

رفزیت اینک از می نام سرشته اند طرف حسین ششاپنیم عرق نشان

هم دست یار بوسم و هم پای دوست را هم طالع عنان و رکابم سرشته اند

خاص از برای بند نقابم سرشته اند یک خطه بے ترشح خوانا به نیستم

ماهای ست مایه خمیس طینتم یعنی نه از غیر و کلام سرشته اند غزل

ساقی بده پیاله مطرب بزین ترانه صراف نقد عشقیم از ذات ماچر پرسی

زاهر بدور شمیم بیمار ساخت خود را تا به راه خورون پیداشود بهانه

اختر بچرخ آمد از صوت عاشقانه رباعی گویای ما که اصل می آید

یعنی که گوشتان کجائی یا کسیت بنگر که کلاش از کجائی آید غزل

برده دیده دل فرساید باید کرد اگر شود پیش تو منظور نتوانستیم

جمع بودن بر پریشان صفتی آسان نیست روز باو قدم زلفت تو شب باید کرد

این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد جیب هر بوج طرکجا و حضو در است

تم آب و کف خاک می آمیخته است هر چه آید ز تو کار است عجب باید کرد

سر سبشت تا ناشت طرب باید کرد و بعد این حزن و گفتار حقیقت ابتدای خلقت خود را از قره سیب از صرف

بزرگی اظهار گردانیده گفت که ای مشتری جوهر انسان دای قست در آن کمال مردمان بنده از نجای قوم عرب است

که آنها را تفریش می خوانند و پدرم وزیر شاه آنجا بود و بنده هم بعد از تحالش آن خدمت را نامی سر انجام داده

و بعد این حزن و گفتار حقیقت ابتدای خلقت خود را از قره سیب از صرف

بزرگی اظهار گردانیده گفت که ای مشتری جوهر انسان دای قست در آن کمال مردمان بنده از نجای قوم عرب است

که آنها را تفریش می خوانند و پدرم وزیر شاه آنجا بود و بنده هم بعد از تحالش آن خدمت را نامی سر انجام داده



لیکن حالا از چندی ازان کار دل سیر و پزار گردیده برضا و رغبت وضع فقر و مسکنت را که بحقیقت عجب بی نیازی  
ولی آزاریست برای خویش تن اختیار کرده است و بهبود نشأتین و مقصود کوئین خود را و همین فمیده است  
و بطرف کیفیت حال بدین چنین مقال بحال نوا یا بر کشید غزل

زبان خموشش لیکن بان برانز عریست دین چمن گل بخار کس نخید آری مرا که طلبه ایوان پای خم طنبیست غزل عوی همسر از چتر لادریست کس خانه آئینه بجز نوجو هنر نیست غرت شاه و گدا در دل من کیانست ما بهمانیم که هستیم کسی گزینست غزل زمینم آسمان گردید از وحشت گزینها گفت افسوس چون سکه حاصل از زر و سیم نگذاشت برایت قدی پیش ادب من چون اشک پیرس از لب از حجب من و اندک بیگانا ابناء من زانیم شعشع که بود رنگ من ز تب من	سبب پیرس که چرخ از چتر مقلد پرورش چرخ مصطفوی پیش را بر بویست هزار علم و ادب و ششم من ای مایم ناله فاخته از سر و سی کثرت سینه بی دل سوزان بچه کارم آید خانه آئینه هست این در اسکن نیست نسیم کوچه عشقم چه پیرس ز کرم برنگ هفت اایام گرد و هفت اقلیم درین نور و زبا و بوانگی دارم حساب نو احسن توان گفت تبرک طلب من از هر بن بویش بر چه چشمه کوثر تحقیق ز ما سازی من کن انب من انگاری کنم بخیر یا عیب خویش	اگر چه عرض به نریشن یاری ادبیست که کام بخشی اورا بهانه بی سببیست به نیم جو خوش طاق شاه و خراگه کنون که مست خراجم صلاح بی ادبیست هر کجا عرض کمالیست که دورت آرد حیف و محمل فسرده من اظرنیست کنند نقص بیکتائی من نقص و کمال کسی جز گرد غرت بر نه خیزد و تقطیم نزارد کثرت اسباب نفی جز پشیمانی بود دیگر بیان چاکلی من خط تقویم غزل من زاده در دلم و پیشه من غنیم زاهد بکنه نوش گر آب غیب من از چاره سوزم ندی شتری آزار ما شتری زیان کند و خرید من
---	---	---

آن شتری جوای کمال بحال از شنیدن این حقیقت احوال آن ماه با کمال خلی خوش حال گردیده و خندیده و بخندانست  
باشد و کیفیت خوبست دل تو | احتیازی و لای می ست آب گل تو | و بجانب صاحبان و مقربان خود دیده  
فرمود که چنانچه شتری را با ماه در عالم علوی مناسبت تمام می نماید همچنان در جهان مقلی شاه را با وزیر آگاه موافقت کردن  
ضروری می باید چرا که اینها با هم حکم گریان و دلمان جامه دارند که بدون احقاق ایشان آرایش خلعت خلافت پیدائی آید  
که هر کجا باشد و جهان مشتاق بهنگامست | گاه در پرواز من آید چو بسند کهریا

و بعد ازان بخواند آن گفت که حالا بزودی مسندی برای این وزیر وافر تیز نیز بگسترانند و با عاز تمام پیش تخت  
شاه عالی مقام بنشانند و همان زمان خادمان موجب فرمان مسندی زرباب و درخشان که رنگ فلک ستاره دوزخ بود



برای آن ماه والا جاگسترده نزدیک پهلویش رسیده بچسب حسرت نگاه بر روی آن جوان خاطر خواه نموده آهسته بآهسته از آنجا	بگوشش این آواز را رسانیدند	ما بر نایب شد خبر از مبهال کمال تو	شیفته گشت عالمی زار بر چون هلال تو
و نزدیک آن خواصان شوخ و شنگ بنگاه زیر چشمی بجانب آن نادیده میسر زیر لبی نموده دیده و دانسته از طرف نشان	نخل قد تو در دلم کاب جی خور و زخون	بین که چه میوه در دهن زین خورش آن هلال تو	ماه با فرنگ از شنیدن این آهنگ

انعامش کرده بکمال شوق جانگاہ نگاه بر روی آن مشتری و نخواه خود نموده باز بجزو نیاز گذارش نمود که ای شاه آگاه عزیز من مسکین نواز من از وقتی که کیفیت و طوالت خاکش بینی دریافته ام و حقیقت و ماهیت سبب او معاد خلقت خویشتن را از خاک شناخته ام برضا و رغبت مسند نشینی را گذاشته ام پس اصلا بزرگ نقش پا از جا نخواهم جنبید و هرگز بارانند و بیاد و بیبا نخواهم رسانید بآری چون مشتری آن همه حقیقت و کیفیت آن ماه از نقصان بری معلوم کرده آن همه تنهای زبان آوری او را شنیده آن قدر زمین گیری او را مشاهده نمودی اختیار و ناچار گردیده بهمان وضع بی تکلفش گذاشته فرمود که ای ماه آگاه ما همین حقیقت خاطر خواهی خوش تیمم حالا از تو دریافتیم و بدون آن در دل همین اراده و خیال مصمم هستیم که اگر این مرد صاحب جمال با کمال که دل از برم بر بوده جام را بر طلال ساخته است از زمره ارزال خواهد بود و یا از رجال مجهول النسبش معلوم خواهیم فرمود بهمان حال خواصی را حکم خواهیم کرد که یکایک بخیبر از عقب رسیده سرکش و بیدریغ از تیغ در باید و جان مرا از زندان تنش برآرد و بعد فراغ آن کار آن قائل طرار را نیز بقصاص در بای بجا بکارت قتل رسانیده کار ظلم شاهای و معالک عدالت غضب سلطانی برای مصلحت وانی خود تمام گردانیده دل بی مهر و جان با دفاعی خود را از

گرفتاری بیچاره بانی و بخت خواهیم بخشید	ما که عشق مروگان پاینده نیست	زانکه مرده سوی مآینده نیست غزل
هریت تنگ چشم کجا باب نامزد است	یکسر بیان خایه بویخیر روزن است	گر مصحف عذار تو وقت بدست من
ختم نمی بشوق بیک بوسه کردن است	دارد فساد صحبت ما جنس مشتری	شوری که در چراغ بود زاب و رغن است
ستم بر مهرشده مهر اگر بر بویافتد	چوی افتد بر چا چشم می باید بجا افتد	بجدا الله که در گفتن نمی گنجد حدیث من
ازین اندیشه آزادم که رازم بر طافتد	ماه منیر از شنیدن این تقریر معلوم کردن آن مانی از ضمیر آن مشتری با غیرت صاحب	

حسیت و شن ضمیر خیلی بجاالت خوشی و نباشت رسیده فی الحال بمقابل آن جیل با جلال بطرفه کیفیت حال بین قائل نوا بر کشید	دور از انصاف بود عمر کسی جان کسی	غیر از حکم قتل چو منی من مودون
شکوه کم گمنی نیست ز خوشش چشمانم		بوسه ز گس چو شد در شوخ توان بدون

آن زن ممتحن از شنیدن این سخن آن مرد پرفرن خنده بسیار نموده گفت که ای شخص آگاه چون از فضل آله بیان



مشتري و ماه معاملت عاشق و نخواه بهم رسیده است دل خوش دارد که در آخر کار یاسن به ات گرامی خود وجود ترا قیقل میرسانم  
 و یا تو بنفس کسرش خویشش خون من ناتوان دلریش می ریزی باری بکبر کیفیت و احوال الحال ای بدر با کمال چون این  
 حقیقت و احوال تو معلوم کردم خیلی خوش حال گردیدم که ترا بجمع وجوه همقرینه خویشتن فهمیدم پس هر قدر زرو مال که ترا  
 می بایاز من فی الحال گیر و باز از سر نو سرانجام جاه و جلال خود کرده انوار جمال و کمال را در نظر همه جهانیان پیدا و آشکارا  
 گردانید و تمام ماهیت خود را به پیش تاهید شاه هم روشن ساخته خاطر نشان گردان که در تمام جهان مشتري را غیر از ماه  
 هم قرینه و مقابلی خاطر خواه نمی باشد و ازین طرف من هم حرکتی کرده از مقام عروج سلطنت و منزل نخوت منزل نموده غنی  
 و مراد و موهو خویش بر پای اخیر طبیعت باصمات مغلی خود و فغانیده آبی علوی خود را بهم بران کار ناگزیر قیقت دیر پروردگار  
 مائل و راغب خواهم گردانید و اگر درین زمان آن چنان کار بخاطر تو شکل و دشواری نماید چسندی دیگر هم درین مکان  
 بهین عنوان ترا پوشیده و پنهان داریم که ما شهر یاریم و بر نفس خویش مختاریم پس بمیان خود حیل و سله شرعی بطریق  
 مخفی نیز در می آیم و بفراغ خاطر و دل جمع با هم گیر و موافقت و موصلت می یازیم و باز در وقتی و زمانی که مناسب مبارک  
 می دانیم احوال قران ماه و مشتري را بچشم همه جهانیان پیدا و عیان هم می گردانیم این گفت و بفرقه کیفیت حال بدین  
 چنین قال نوا یا کبرشید

اربع خود در آور و مفتاح قبول کن      و لیک اگر شوی به کس می خرد مرا غزل

و لیک اگر شوی به کس می خرد مرا غزل	اربع خود در آور و مفتاح قبول کن
یک روزی می توان جام می عشرت کشید	و لیک اگر شوی به کس می خرد مرا غزل
با دوست افتنان در آمد آب پاکو بان رسیده	اربع خود در آور و مفتاح قبول کن
و او عیش امروز باید و او دست در آرا که دید	و لیک اگر شوی به کس می خرد مرا غزل
خرقه صد تومی را چون غنچه می باید در غزل	اربع خود در آور و مفتاح قبول کن

هر چه خواهی بت از دانی	یوسف من عزیز ممانی	کس اشارات آن گرچه نویست	جان عشاق میرزا جانی
مهر و افق فلک نمایان ست	نخون دل و غنچه پنهانی	اگر تو مضمی شتری خواهی	هم ز نسجه و هم ز نخبانی

چون ماه آگاه از ان مشتري و نخواه این چنین حرفها شنیده آن چنان اراده دلش فهمید عزم با بجزم او را مناسب قیقت  
 و حال و در خور احوال پر ملال خود نه انگاشته آه سر داد دل پر در بر آورده از خوف و دهرشت جناب و الجلال که سیح  
 و بصیرت در هر وقت و حال بقایت ترسیده این آیه بخوش آهنگی تلاوت بنخواند اَلَمْ تَرَ اَنَّ الْکَذِبَ لَمْ يَمْنُ اَنْ يَّسْلُوْا اَنْ يَّسْلُوْا  
 اَبَیْ اَلْاَرْضِ مَا یَکُوْنُ مِنْ نَّجْوًی لِّثَلَاثَةٍ اِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ وَلَا اَرْبَعَةٌ اِلَّا هُوَ سَادِسُهُمْ وَلَا اَفْزَلُ مِنْ ذٰلِکَ وَلَا اَکْثَرُ اِلَّا هُوَ یَعْلَمُ مَا تَکْفُرُوْنَ  
 ثُمَّ یَنْسِفُ فَاَعْلَمُوْا اَیُّوْمَ الْاٰیَاتِ اِنَّ اَشْرَکَیْنِ کَذِبَیْنِ عَلَیْمٌ بِمَا یَعْمَلُوْنَ اَلَمْ تَرَ اَنَّ الْکَذِبَ لَمْ يَمْنُ اَنْ يَّسْلُوْا اَنْ يَّسْلُوْا  
 اَبَیْ اَلْاَرْضِ مَا یَکُوْنُ مِنْ نَّجْوًی لِّثَلَاثَةٍ اِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ وَلَا اَرْبَعَةٌ اِلَّا هُوَ سَادِسُهُمْ وَلَا اَفْزَلُ مِنْ ذٰلِکَ وَلَا اَکْثَرُ اِلَّا هُوَ یَعْلَمُ مَا تَکْفُرُوْنَ



نباشند از راز گوینده سه تن مگر که خدا چارم ایشان ست بعلم و پنج راز گو باشند مگر که او ششم ایشان ست برانش و بیش و نه کمتر ازین و نه بیشتر مگر که خدا با ایشان ست بعلم هر جا که باشند پس خبر ده اینهارا بگردارهای اینها در روز قیامت

برستی که خدا بهیچیز و ناماست و نظر و کیفیت حال بدین قال نواب کرشید مشغولی

تو مرائی جهان مراست همه	من گریشته راز کار جهان	تا تو آنی را ندانم بازمان	چه سخن این سخن خطاست همه
در پذیرم که در پذیر توئی	راز پوشیده گرچه هست بسی	بر تو پوشیده نیست اگر کسی	در که نالم که دستگیر توئی
تو بر آری که هم تو میدانی	غرض آن بکه از تو می جویم	سخن آن بکه با تو می گویم	غرضی که تو نیست پنهانی
با تو گویم بزرگوار شوم	ای که مهر را پناه اندر تو	از در خود مرا نش از در تو	راز گویم بخلق خوار شوم
همتش ده تاج خورستی	تا بوقت که عز کار شود	گرچه درویش تاجدار شوم	سر بلندی ده از خدا و می
که از خیال تو در دل گنجش دارم	همین که مشتری با فرسنگ ازان	مردم بهوش و ننگ این ترنگ	شنید بدان اینک سنای

او دیوانه گردیده فرمود که ای ماه آگاه ازین نوا و صدای هیچ راز دولت بی پرده گردیده هرگز اراده خاطرت نفهم باز سید از

شنیدن این بیان آن جوان بی اختیار گریان شده باز بعض رسا نیکوای خریدار عیب و نقصان من می ای

مشتری جان و تن مرا از رو ملک مال می باید نه در اینجا ظاهر کردن خودنی احوال مناسب می نماید و نه درین مکان بیان

عنوان پنهان مانند بلم خوش می آید بلکه من زار را ناچار ازین دیار بر آمدن می شاید اگر چه در فراق پیجو تو مشتری صاحب

وفاق زندگی بسیار شکل می نماید عی

نی دین ز کسی خواهیم نه دنیائی

که سرای پر از کلفت که دورت و ملال ست حقیقتی و داستانی دارد که بشرح و بیان نمی گنجد این گفت و بکشیدن این

چنین ناله های حزین بر پا کردن این قسم شیون دران انجمن چندان نالیده که از هوش خود بیخبر گردید و بر با ع

صبری نه که از عشق بریزم من

پای نه که از میانه بگریزم من

به زبان نه بدی که اندر من محصل تو

بودن تو شکل و جدا نه شکل

بختی نه که بادوست و آریزم من

رباعی اگر آمد نم بین بدم نامدی

نی آمدی نی بدی نی شدی رباعی

از بس که غبار غم ترا کم دارد

دستی نه که با قضا در آویزم من

وریز شدن ز من بدی کی شدی

از وصل تو ام کام رو نه شکل

ز آینه دل رنگ ندای نه شکل غزل

عاشقم از تو چه پنهان دارم

من قبربان تو با جان دارم

چون خزان از چمن بگشتاب

حسرتی چمن بدمان دارم

چون سپند آه تالم چه کنم

هستی یا بر کاب چون نفس

در جگر آتش سوزان دارم

با فدا دست و گریبان دارم



قلم‌های بسم‌زودتر آید	که ترا دوست ترا جان دارم	کار چون سایه ندارم بجسی	صلح با کس و مسلمان دارم
چشم دارم کرم و طاعت هیچ	این قدر هست که عصیان دارم	یار در خانه حن در اراغبار	بگذارد یکدک همسان دارم
اختیارم چه قلم نیست بدست	همه سر خط فرمان دارم	صندلم چون مهر نور در دست	داغ بید روی دران دارم
چون بخود راست نشنم خود را	من که از آینه میزان دارم	بشبه نیست هستی از بس که ناتوانم	

## عزل

بافتش این تبسم یا موسی این میانیم	فی منزلی معین نه جاده مبین	عمر است چون مرد سال فی محارطم	بشبه نیست هستی از بس که ناتوانم
تحقیق با محال است فهمیدن انفعال است	دیگر گوچه حال است فریاد بی زبانیم	افسانه من و دانشین است اولی	
تا پنیست در گوش برگوش خود گرانیم	تحقیق نارسیان چندین قیاس نارد	حرف نگفته را صد رنگ ترجمانیم	
با خود اگر سازیم بر الفت که نازیم	بر یکسین ماچار بر خویش مهرانیم	از کاف و نون میدان غیر از عدم چو آید	
چیزی ز ما نخواهید ما حرف آن نهانیم	ما با سرخ عنقا حرفی است بر زبانها	ما نیم و نای و هیچ بسیار بی نشانیم	

بشاده این حال و اصنافی آن قال مشتری با جمال مع مقربان پری تمثال متاثر گردیده بی اختیار زار زار گریست و چون بعد از بسیار آن مست سرشار بهوشیار و خیر و اگر گردیده چشم پر خار خود را مالیده بجای خویش نشست باز او بسخن پیوست و گفت که ای ماه آگاه ما از مشاده حال تو خیلی بی حال گردیدیم لیکن اصلا معنی قال ترا تفهیمیم که نهانان خود را قبول داری و نه رفتن بایستی نهائی و نه ظاهر کردن خود را مناسب میداننی و نه پوشیده ماندن را جائز می شناسی پس از بهر خدای زودی بیان نمائیم که تو چرا ازین همه کار با هیچ کی را قبول نداری

کافر گشت برده دوستم ایمان	دیگر چه بلا بر سر من می آری	رباعی ای خصم دل دین من دشمن جان
عزل در دنگبار خاطر من کاری کند	هر صیفت که آینه را تار می کند	زود انچه که خوب است تو ز من بانستان
دل آرزوی جوش خرداری کند	در سنگ خاره نیز اثر می کند سخن	یوسف بنسیه کس نخر در زمان ما
		کوه از صد راهمین سخن انبار می کند

از شنیدن این مقال فی الحال آن مرد صاحب حال بمقابل آن خوش متال در میان تان من بین آیم نوای حزین بر کشید و بر پشت بخت اگر زرم شکاه اصل  
 اندیشه کشیدن دیواری کند  
 کی پادشاه قتل کس انکار می کند  
 و بنیاز تمام دران مقام بحرف و کلام در آمده گفت که ای مشتری جان من حقیقت و داستان من شرح بسیار و تفصیل میثاری خواهد که این وقت مساعدت آن نمی نمایم انشاء الله تعالی هنگام شب که وقت جمع گردیدن حواس پریشان و زمان راز گفتن صاحب دلان است شمه از ان حال پراختلال بجز من بیان در آورده خاطر جمع و دل بید و ترانیز پریشان و در دست گردانیده می آید او سبحانه در سخن من اثری بخشیده نخواهد



بران که است فرماید و برخوان غزل  
 در دلی که پیش تو گویم بصدامید  
 زان مستی که زین که لاغر آورد  
 دوش پری که آب نگرود در شرم کو  
 چشم ترا ز حریر نگه بستر آورد

در مجلس تو چشمم نرم ساغر آورد  
 تشنیده گن مباد که درو سر آورد  
 جاروب جلوه گاه تو زنگان من بست  
 مقدوریت اینکه گشت در بر آورد  
 راحت گزین مباش تو با هیچ کال

تا شور وستی حبس گردل بر آورد  
 در خویش تن گنجد اگر از بوی جاست  
 طاووس از برای چپال بر آورد  
 شاید که خوابگاه خیالت شود شبی  
 بنارگی که هر مرده صد شتر آورد

و تجهیز بی قیاس التماس نمود که درین وقت مرا اجازت ده تا باز بزیارت آن درخت رسیده در آن شرم که وقت قیلول  
 من رسیده است و تمام شب چشم من از خیال جمال تو لخته نموده است  
 با آنکه بود بستر من خاک کوی تو

برای دوش از غم تو دلم شیون داشت	سودا که تو قصد جان و خون من داشت
ناخنه مرا خیال روی همه شب	با مردم دیده دست در گردن داشت

از شنیدن این بیان آن دلستان فرمود که ای ماه آگاه ازین حرف مل جانگاه خیالی مل تباه گردیده است خدا را  
 اول قدری از ان حقیقت و احوال بطریق اجمال بیان ساز بعد به بخاطر جمع در آن مکان رفته بخواب پرد از غزل

وانسته از برم بجفا میروی مرو  
 از خویش هم چه شعله جدا میروی مرو  
 ای دل بکوی عشق جفا می کشی بکش  
 گر کشی دامن برستم خون من گیر ترا

من میروم ز خود تو کجا میروی مرو  
 بی مهر و زعم شفق شام می شود  
 گفتم اگر برای خدا میری مرو

رم می کنی ز تاب که در حرم نام  
 از با چه دیده که ز ما میروی مرو  
 جان من از پیش شفق تو گشتن به نیست

باز از شنیدن این آواز سر پا غمزه و ماز آن مرد جانبار به مجر و نیاز گذار ش  
 نمود که ای ملکه جهان برای بیان آن داستان شب درازی و خلوتی و فراغی می باید تا شمه ز حال کاهیدن ببالیدن این ماه  
 جانگاه که چه قدر آن وزهای سیاه را بحال تباه برده است پیش تو روشن گردانید آید

تا با تو حکایت کنم از هربابی غزل  
 ز رویش صبح من صبح است تا شام  
 قنای خست من هر چند خام است  
 کی آن آغوش را آغوشش گویم  
 که ساقی در خام ات خام است

دلم از طرف صیادی بدام است  
 ز مولیش شام من تا صبح شام است  
 چرا خاصان نمی میرد از رشک  
 که گویند این کدام و آن کدام است  
 نگاه می ست کن از چشم سانی

آسوده شبی باید و خوش هستانی  
 پی نظاره چشم از دام دام است  
 لطف حسرت نیندازد ز جوشم  
 که آهش خاص من در بارعام است  
 ندانم توبه را بر سر چه آید  
 و گر نه هر چه می بینی حرام است



نی باشندستان بجه پناهی	کنون ساقی با جمشید جامت	گرفتسم کام دل گردید حاصل
چه حال پشت دست الترام ست	شمارم ماه زاده عشق حیوان	اگر دانه کبا آرام رام ست

و در آن زمان از میان مطربان کدام مطرب خوش الحان نکته دان این چنین سخنان را بمقابل آن ماه نور افشان

سروده بر رویش حیران گردید غزل	همی کرد بر آینه گیسو این	قفا و آفتاب از نظریست این
به لاس از طاق و صبر دور	زبان ست زدیگر گیسو این	نهاده ستی بر گیسو این
ز شیرینی شو گرفتسار او	نمک آب شد در گیسو این	نی آید از دل بر گیسو این
چراغ شب بجز روشن بسا	دشنام علم زد و سحر گیسو این	کسی آمده از سفر گیسو این

خلوت کردن مشتری با ماه و تکلیف می آشنای کردن بدن مرد آگاه با آوردن و از آن کار با ماه  
شعر خوانی کردن بجه نیاز و نیاز خاطر خواه و هم سرورن مطربان سخنان حال را پیش آن شاه عالی جاه

چون مشتری روشن ضمیر از ماه سیر این حرف و تقریر شنید بدل خود اندیشید که شاید این جوان ازین خواصان مقربان  
حجابی دارد که بی تکلف در اظهار اسرار جرات نمی نماید پس بجا حاضران فرمود که شما اندکی دور تر نشینید و جلوت از رنگ  
خلوت دهید و بخواصان اشاره نمود که شتاب نشینید و پیاله شراب آورده بپایان گذارید تا بدان آب گردنم نشاندید

بان اسباب پرده حجاب از پیش چشم این شتاب برداشته آید	ساغر می را بستی پرست داد هید
خوبی نیمازه را پرست داد هید	توباشی و من و شرم از میان بر خیزد

خواصان چون بموجب فرمان بعمل آوردند و مقربان از آن مکان دور تر رفته ساکن گردیدند و در آن زمان مطرب و مسازان  
مشاهده این انداز بطرف او افتاد و آواز به راه نوای ساز این آواز بر کشید غزل

آزاد گیت آنکه بصد جان اسیر ست	خود را آب گریه دم یابا دآه
در دو تنگ اردو در مان نمی کشد	مرحم کش ست زخم که از تیغ ویر ست

بیان گوش سخن نبوش خود را از آن صدای دلربا بانیاشته چشم خود را بر روی آن ماه حیران ساخته بمقابلش لطف داد این نوای کشید  
آه آن افغان جلوازل حشت گرای تو

فرا دمن ز خاطر الفت پذیر ست	نخچیر گشت آه و دل زانو اسے تو
در آن حال فی الحال آن ماه با کمال که خیلی حاضر جواب بود شتاب بابا	شادم که دامن نفس ناله گیر ست

بهت در آورده بر خفاکاری در آمد و بیان همان زمین بدین آئین بنغمه سرایی در آمده تیر نگاه خود را بجانب آن چکاره



شکین سود آن آهوی بی آهوپران گردانید و جل هر یکی کاری نشانیده پنجه تفریز خود گردانید		
باز آمد ز عریبه مجنون سیدل من	داری اگر قبول که لیس نظیرت	بخت سفید ساخته شام مرا سحر
روزم سیاه کرده زلف چو قیرت	دار دزدیده کاسه در یوزه پیش تو	میدان یقین که ماه مقرر قیرت
و هم آن مخفی خوشش آواز چون خویشتن را از مقام قرب دور تر یافت بدین انداز آواز برافراخت غزل		
خلوت سرای جسم زجانانه پر شدت	جان کوچ گرد گشت بی خانه پر شدت	لاجرم در شیم لبالب ز زندگی
جای هراس نیست که پیاپی پر شدت	زین اینم که تیغ جدائی علم کنی	هر قطره خشم از توجده آگاهانه پر شدت
صیاد آهوت سر باز و باز بس	برهم فکند دام تو از دانه پر شدت	همین که آن ماه ادا فم ازین خوش
آواز او آن دساز این ادا و انداز مشا هه نمود باز چشم کار انداز خود را بطرف آن صحوهای شوریده باز گردانیده برخواند		
تخته شور گس بلاست ز شیرینی هوس	کو جلوه های شمع که پروانه پر شدت	آی چرا اگر آن ستم عشق بر کسی
این جرم آتش ناکه ز بیگانه پر شدت	صد گنج در بهای رخ مهر سزدختی	درج دلش گهر یکدانه پر شدت
دران زمان مشتری نکته دان بیان عین جلوت رنگ خلوت نمایان گردانیده با دیده انتظار سیاه خورش گشتار دیده		
اشاره بیان حقیقت اسرار کرده برخواند	غزل چشم بر دل جلوت همه جا بخت	هم ز بانش تویی آنکس که بخود در خجست
نیت قادر که تلخی دل من نشاد کند	شکوه دارم که چرا این بهترین هوس	ماه حاضر جواب باز در پرده رباب چنین
جواب با صواب گذارش نمودم	تو نظر باز دور نه تغافل نگه بست	تو سخن فهم نه زور نه خموشی سخن ست
من که اویم همه ناسازی و بیگامی ام	چون نباشد یکی مهر و وفا آنکه من ست	لاله و غنچه چه شعله و اختر نشود
دری از گلشن من باز بروی چنین ست	در حدیث کس بار برود و دوش مباد	ای خوش آن مرده که گردن برایش گفت
حیف ای مرده ز دولت شعله مهری ندید	کتر از خار و خسی کار گلستان شدن ست	با بکله در آخر کار مشتری بی اختیار گردیده
خود ساقی شده شیشه و پیاله را به دست گرفته ماه منیر را تکلیف می آشامی کرده باین چنین قال حال ترغیم نو غزل		
باد که ز حشرش جیم مرده در جام من ست	گرد آن صیدی که از بهرام رم رام من ست	
چیده دل بر یک گرد و غم و سوز و گداز	چون بنالم عشق در فکر انجام من ست	
رنجه فرایتم که بعد عمر نه نیستش	یک نفس آرام پیدا رم که آرام من ست	
همچو یوسف در گذر از انفعال ناسکے	نیکنای چون نباشم چون تو بدلم من ست	
بگذر از نقصان که اکنون مورد و مشتری ست	هر چه می خواهی بخواجه ایام ایام من ست	



اگر کام نباشی تو از شراب چخط | کنار اگر ز تو خامی بود ز خواب چخط | از شنیدن این مقال فی الحال بهایکمال نخوا

غزل کسی که دارد ازین شوخ سرفاقت خط  
حریص را بنود گر چه سیری از نعمت  
بکام او بنود مگر ز شمع حنظل کم  
کسی که کرد بعد عالم ز ترک لذت خط  
چه دو را کرد بر دامن مست نه قیامت خط  
ولی ز سنگ برد صاحب قناعت خط

مطربه دما ساز او شنیدن این آواز و دیدن آن اندام ساز را بدست گرفته باز بطرفه تاز این نوا بر کشید غزل

باد گلزنک در فصل بهار ان کم مکش  
تخت و تاج پادشاهی پیش قدم پنج نیست  
الفنی باد و سپید کن و گراحت گزین  
ساقی مارا گوزا هر که آئینش بدست  
یار محبوب است اسی مهتاب پر شوخی مکن  
چین پیشانی بود معراج نازای بولفضل  
کاش یابی رخصت آن لب یکیدن عتاب  
هر چه خیرت سائل خوب میداند کریم  
تا توانی می درین موسم کشیدن دم مکش  
مستی گرمی کشی جز بهر جام انجم مکش  
و بغیر از کوچه های تخم چون بهر مکش غزل  
آن حسنش را چمی گوئی اگر آینه شن بدست  
گردش رنگ هوادر بر دم تمکینش بدست  
مهر و را خوب می گوئی مگر کینش بدست  
آلتی دشنام اگر در لعل شیرینش بدست  
لا اعلی التحسین سوالی کن که تعینش بدست

باز آن نگار طرار بکار این اشعار آما رخصت خود را از ان کار به پیش آن یار آشکار گردانید غزل

کی بود عیش و نشاطم از قبح توشی غرض  
صوفی پاکت لقب باشد اگر باشد ترا  
باشم از بی خود به خود منرا توشی غرض  
کس خلق خوش چو ناله از توشی غرض

او شنیدن این نوای آن دلربا ماه بهمن نیز بقا باشد این صدا بر کشید تمه غزل

از چه برخیزد ز بهر سو این مست در در باغ دهر  
چون صد اگر سر به سود نه بر آید شتری  
فته را اگر نیست بافتد تو همدوشی غرض  
هست ما را ازین همه گفتار خاموشی غرض

فاما بعد این قبل و قال آن ماه باکمال هرگز جام از دست آن ساقی می آشام گرفت و بخواند این چنین کلام در پیست غزل

خاطر چه خرم است به صبا چه حاجت است  
سیر حین بودی تحصیل وقت خوش  
دل چون کشاده هست بصحرا چه حاجت است  
با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجت است  
دل چون قمار است بدینا چه حاجت است  
یج است گنج عالم اگر هست دل غنی



سرگرمی محبت نهرم مرا بس است

ما ما مرا به نشسته صبا چه حاجت است

القصه آن ماه زود خرام از آن مقام تا خورده جام از خند ششتری نیک فرجام ما برام تمام رخت گرفته بطرف جهان

مکان دروان گردیده و در آن زمان بحسب کیفیت حال من قاتل نوابر کشید ریاضی

محمود ز پیش جام می میگذرم چون آبله غافل نیم از پاس قدم

و در آن حال از زبان شتری بر طال نیز اینچنین مقال را شنیده خیالی تاثر و تفکر کرده

بایستش بود که جان از تن بسپارم بود نیست قربان شدگان از تعلق رنگی

اشک اختر فلکند قافله را در پیشش اگر چنین ناله کنان از پی محصل برود

خاطر خواه خود را بوقت شب حواله نموده بطرف همان دخت رفته گیم را در سایه اش گسترده باراده خواب درازی کشیده

بنخیال جمال و اندیشه های محال وصال در افتاده بدین ادا نوابر کشید ریاضی

نی گل داریم و نظری چپسته بایا دنیا گوشش کسی ساخته ایم

و هم شتری روشن ضمیر بخوابگاه خود رآمده بزرگ نقش تصویر حیران و بی تقریر بر مسند حریر و افتاده تماشا می نیرنگی ظلم تقدیر

در احوال خویشش بچشم عبرت و خبرت می نمود و چون آفتاب از فوق الراس بر گردید از سر نو بگریزب زینت درآمده

همه روشنان خاصه و قربان خود را بعنوان تازه هر منفعت کرده مجلس را از شراب و کباب و رود و باب آب و تاب

رسانیده آن رونق بزم خود را طلب فرمود چون خواصان و خادمان بزرگ نسیم و صبا بر سر حال آن گل باغی بی پروا

رسیده و در ازان باغ فراغ بر آورده بمیان چمن انجمن در آورده و دید که به طرف حور شرادان بحسب زینت نشان ایستاده اند

و پری و شان رقاصی می نمایند و از هر سو آواز رود و سرود و چنگ و مریب می آید و به طرف انواع نقلیات و شراب و کباب

می نمایند و آن شتری مجلس افزون شمع محفل گردیده شیشه و پیاله را بدست گرفته می گساری می فرماید و هم را ده هوش ربانی

و گیران دارد و همین که آن شتری دیدار خواه روی آن ماه بدیدی اختیار راه جانکاه بر آورده بدین ادا نوابر کشید غزل

از کجا میرسد ای خانه بر انداز بیا ره غلط کرده ای شیخ و غابا بیا

چشم ما باز بود جان کس باز بیا ای جگر گوشه بیداد بخت سوغند

نه خنودست مگر بیان تو با خون دلم خون من دست بر امان تو طنا بیا

از پی کشتن عشاق با ناز بیا باری چون آن ماه بمیان بارگاه شاه رسیدید که مطرب و موساز بحسب کیفیت

مستی و ناز این ابیات را در تعریف شراب با و از شراب می سراید که هوش سامعان می رباید ششوی



زود خوش دان که روی هست در تن	روانی گشته ساکن در تن و تن	وفی لیکن نه از صحبت وی
شده کان عطی چون حاتم ملی	چو یاقوت درخشان پاک گوهر	از آن رو کرده شایان جاشن بر
ذکر تاک رز چون روح زاده	از آن رو همدمان را روح داده	کیستی سر کشی چون آب و آذر
و دام از رواسی رفته بر سر	درخشان اختر از مشرق کاس	فروزان احسگری از مجرب اس
پیران داده نیروی چو آنی	حیات آن را چو آب زنگارنی	چو دشنام بتان تلخ و شکر ریز
چو روی یار آب آتش انگیز	عروس لاله رود حجب لاجام	همه کس از وصالش طالب کام

و هم معنی خوش آواز و دشمنای آن نگار خوش اندام بدین ادا و نوا بر کشیده گوش سامعان اگر می نماید و بهوش از سر بر آید

غزل چین چین جلوه ستان کرد	شبنم گل را می و پیانه کرد	چهره چو از آتش می بر فروخت	شمع نقاب از پرده اند کرد
لعل که آلوده می شد که باز	بوسه غلو بر لب پیانه کرد	گوشت برقع چو مجلس کشو	محل را رشک می بخانه کرد
ذوق پریشانی زلفش چو دید	موی میانش هوس شانه کرد	گوهر معنی بلیم خوشه بست	چون نظرش تربیت دانه کرد
مطرب ازین دست سخن پیش شاه	گر چه ادا کرد بر گانه کرد	و باز آن مطرب و مساز بجان آب آن ماه و شتری با نواز اشاره	

نموده بطرف غمره و از این آواز بر کشید غزل	خوشتر ندی که کاش از شرابت کام باز	نهد حزن جم از لب زمین و جام بردارد
و عشق دلا رمان تواند کوفت بیتابی	که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد	چو می پوید طریق وادی ناموس می باید
که طالب توشه انگلی برای نام بردارد	آن ماه تمام از رسیدن آن مقام و دیدن آن حال و شنیدن آن	

قال فی الحال خود هم بهمان دستور از کیفیت حال دست و سرش را گردیده برود و طنبور را بدست در کشیده این چنین اشعار آید را از بقسمی سرود که دل سامعان را گردانده از چشم مطربان آب جاری گردانیده

باوه صاف ست مطرب صاف ست ساقی صاف ست	بانه صاف این چنین کس چون بر آید مصاف
نازین غمناهی نالیم ای جان جهان	غم چو پیل لا اباالی جان من چون کوه قاف
س سر شوریده من هر نفس صد آرزو دارد	نهی ساقی که چندین رنگی در یک بود دارد
ریا عی کلگون پوشی که جام می می نوشد	در کشتن اهل جان بجان می کوشد
حالان بدین لباس او جلوه گریست	عمری ست که خون می کند و می پوشد
غزل باز در بر هم نغمه نوشاوش ست	عقل حیران و خرد و اله و جان مدوش ست
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکنند	هر که را غاشیه بند گیت بردوش ست



قصه عشق تو ما هم ز کسان چون پوشد

چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

غزل بزمی ای پری بی مجرت این  
دل شب خوش نمود اخترت این  
ستاره دوزی و امانت ای شاه  
هر سر سویی شتری بودت  
غرق در عشق لطف و اغت  
فرش از عرش پرتی بودت  
سده مهر و وفا چه ما هم بخت

پراز سودای عشق تو سرست این  
طلبگاه حبان محکوم دنیا است  
برای قتل ما هم محضرت این  
داد از دست بی وفا بی صبر  
ماهی دل سمندری بودت  
گشت امروز بر من این طاهر  
در محبت سکن دری بودت

سی دندان جاتان رصف داد  
بگفتن زن یعنی شوهر است این  
غزل گر برای تو بستی بودت  
از تو هم بی وفا تری بودت  
گشت فرقم بر آستان تو فرش  
که دل من زدیگری بودت  
غرض که در آن چنان وقت حال این شوق

صاحب جمال بدست نگارین جام بلورین مالامال شراب پیش لب آن شهاب ساینده کلیف خوردنش کرده بیتقال نم نم

غزل راهی بزنی که آهی بر ساز آن توان  
بر آستان جاتان گر سر توان نهاد  
ابرو خمیده ما سہلت نماید ای جان  
اسرار عشق و مستی باز اهدان چه گویم  
ما با بحق فتن آن کر زهر زرق باز آیی

شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد  
گلبنانک سر بلندی بر سیمان توان زد  
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد  
جام می سفاز هم با نغان توان زد  
باشد که کوس عشی در این مکان توان زد

لیکن آن ماه تمام از کشیدن جام امانوده جوابش را بدین کلام در همان مقام رسانیدم غزل

درویش را نباشد برگ و نوای سلطان  
عشق و ثبات و رزمی بحسب عهده است  
شد به زن سلامت لطف تو این عجیب نیست  
اہل نظر و عالم در یک نظر ببازند  
با عقل و فہم و دانش داد سخن توان داد  
از شر و در حجام ساقی تطفه کن  
گر و دست و صالت خواهد دری کشودن  
بر عزم کارانی تو سن زمان ندانی

ما نیم و کهنه دلقی آتش در آن توان زد  
ساقی بیا که جاسے در این زمان توان زد  
گر راہزن تو باشی صد کاروان توان زد  
عشق است داد اول بر نقد جان توان زد  
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد  
باشد که بوسه خوش بر آستان توان زد  
سر با بدین تجل بر آستان توان زد  
کز صبر گوی و صلت با آستان توان زد



شتری می آتنام از شاهده کاربای جام آن مردراشتان تا تمام انگاشته از آتش خضب برافروخته بسان می و آتش  
تندتر گزیده جام بلورین از میان و تنهای رنگین بر زمین زده کاسه طنبور را بر بست در آورده بین آهنگ از میان جنگ آن

زود بخانه جنگ تنگ کشید باغی	ای نقد طرب صرف که ورت نشوی	پامال خبار وقت و فرصت نشوی
روز و شب آن بکه بستی گذرد	مینای می شیشه ساعت نشوی باغی	تا هم سبق مزاج طفلان نشوی
آزاد ز قید این دبستان نشوی	دانائی و آسوده دلی خصم نلند	ای محشر و سبا و نادان نشوی

فرو فغان ز سنگد لیهای محبت که بجاگ	فتاده دید سبورا و دست او گرفت
فرو زار از بس دشنه دار و باد بزم می	شیشه های باده خالی کرد سوی چشم هوید
نیم راضی که بید روی مقیم بزم من باشد	چه حاصل گر چراغ کشته در انجمن باشد

آن بچاره ماه کاسیده از تندی غضبش ترسیده باز بجزو نیاز گذارش نمود که ای سانی تاده نوش وای شتری جهان  
و هوش کاری کشی بحال ابل دنیا مناسب می نماید و مرکب آن گردیدن دو تلمندان را می شاید تازمانی از غم و الم جهان  
فانی برآیند و ساعتی از اندیشه های تباه و فکرهای جانگناه فراغت حاصل کنند و بحالت غفلت تمام رسیده از کیفیت  
بی آرامی و پریشانی دل زنائی براحت و تسکین درآیند و تحصیل کمال مرتبه حیوانی نموده در قوت بدنی و قوای حسی  
افزایند که آن را کمال خود می دانند لیکن جماعت طالبان و سالکان که کمال انسانی را می خواهند و خطوط باطنی را خواسته  
به لذات بدنی می گاهند و بحالت خوشی دل و کیفیت فراغت خاطر رسیده اند و آگاهی و هوشیاری را از غفلت  
و بیوشی بهتر و اشرف می دانند پس کی بر چیز نائی که عقل را می کاهد و هوشش را می رباید مائل را غلب می گردند و بطور کیفیت

حال بدین چنین قال نوا با کشید فرو	مکن تکلیف صبا ساقی ارباب محبت را	چنان بیزن کنم از دل غم ویرنه خورا
رباعی از اوج سپهر و فلک چاه و جلال	تا بان ست ز رخساره چاه و کمال	ستان نکشند خجلت عیش حرام
کیفیت صحبت چه شرابی است حلال	رباعی بر ساغر و جام آرزو تنگ انداز	قانون نشاط و طرب از جنگ انداز
جمدی کن و مسلح و دیده و گریه به	باقصه های های و جنگ انداز باغی	داریم غمی زین بت بست بدل
مانه غمی که بایستش بست بدل	عمری ست نشسته ایم در بزم وفاق	او جام بدست و ما هان دست بدل

رباعی گفتی که ز فکر عقل کارم بست	جای جایی که دل بی بایست بست
شرت باد از خویش شربت بادا	بلبل ز کدام ساغر می مست بست
رباعی گردد رس خط و کتاب خوش می آید	یا حرف گل و شراب خوش می آید







هر که در دامان مطرب چنگ زد	ای خوش آن زمری که در لایم گل	در چمن رفت وی گلزنک زد
هر که جبارستان یار کرد	می سزد گرد طعنه بر او رنگ زد	گشت مطرب عاقبت سداغی شوق
گرچه عمری دم ز نام و رنگ زعفر	چو روستایی بی مشربست این ماهم	که تو بگردوی از دست آفتاب بخورد
در آن زمان باز آن مشتری آماده صلح و جنگ چنگ ایچنگ آورده بدین آهنگ تنگ بر کشید عززل		

باده بینی شیشه باش و ساز بینی چنگ باش  
 جوهر خود را بتکمیلین رنگ تن در بزم ما  
 فی غبار سینه و فی خار دامان کسی  
 ماچمن بر پا بود باشد بهار و بر گریز  
 اگر شرف داری هوس و رنگ بدیکسان نگر  
 خرقه زاهد مشو و سنگ مینا می شو  
 بان و بان باد چراغ و آتش خرقه مشو  
 زنده خشک از گل و مل بهره کس گیرد و  
 عاقلی چون مرغ صورت در شهادت گاه عشق  
 تا کی چون خار باشی و کنار زنده خشک  
 فرو آفتاب باده کرد از شرق مینا طلوع  
 رباعی زاهد زیر پا جو صید در دام افتد  
 پس پس ز روی پیام تقوی چندان

تا تو ای با همه بهنگ هم آهنگ باش  
 جمع کن در آب آتش با گهرم سنگ باش  
 رنگا رنگی بادل آینه کن یک رنگ باش  
 بارخ خندان چو گل باغچه دلنگ باش  
 مشتری شو مهر شوا آئینه شوی رنگ باش  
 فارغ از آئین صلح و بیخیز از جنگ باش  
 خاک پا شو آبرو شو با همه هم رنگ باش  
 خار شو خاشاک شو یا خاک شو یا سنگ باش  
 تا تو ای بسیل شیشه شیر شوخ و تنگ باش  
 همچو نشسته عشق موج باده گلزنک باش  
 می پرستانیم وقت سجده مادر شد  
 از دست ده برست ارجام افتد  
 طشت تو مباد از آن سر بام افتد

همین که آن مادی بفرنگ اذان مطربان شوخ و تنگ آن چنان نوای خارج آهنگ شنید و هم ازان مشتری  
 آماده جنگ آن قسمد و خراش رنگ گوش نمود بغایت دلنگ گردیده بزودی خود هم چنگ ایچنگ آورده بدین رنگ  
 نوازش حقیقت و کیفیت نازکی و تنیدی شیشه دل نگفته و باد تلخ مزاج گرفته خود را نیز به پیش آن گار سپید و آشکار گردانید

من بقران سرت شوخ کسی تنگ کسی  
 دل بیزنگ نگیر و حجابان رنگ کسی  
 دل حق بین نشو و مائل نیزنگ کسی

غزل اری از ناز بهر شوه هر جنگ کسی  
 غوطه زد در خم می نشو و آلوده نشد  
 شغل عارف بجهان صحبت مهر و خفوت



<p>چه خیال است که در زیر فلک چون مه بدر مفت زندان که فلک حوصله در دشت سایه هم لنگر نگیں ترازو سے من است اگرچه بخشند چونی لذت در دست ای مه</p>	<p>نخورد شیشه پندار تو بر سنگ کسی های غم جاسے تو خالی بدل تنگ کسی کاش بهشم بجان همسر و هم تنگ کسی کاش در ناله شوسے و کش آهنگ کسی</p>
<p>رباعی با از نهار آشنائی گیتی   چون کردی اراده جلالی گیتی</p>	<p>در صحت فرصت یاری هست   با آینه ناز کبیرایی گیتی</p>
<p>آن معشوق با کمال کدست با ده حسن و جمال دولت و نشه دولت و مال بود چون این چنین حروف قال از زبان آن عاشق غیور با دستور شنید بغایت گرفته خاطر و پر لال گردیده بحالت نری و ملائمت سیده بدین ادا پیش آن مرد با صفا نازا بر کشیده</p>	<p>غزل یار بخید زمین و آسم   رنجش از رنجش دستم خرمن شرم از و طرف   خنده شد برق فلک دستم دستم آن مطرب و مساز خوش آواز از آن انداز و ساز خود مدام و فعل گردیده بجای تا فتن گوش ساز گوش بهیوش خود را مالیده بدان انداز اشاره حلقه بگوشی خوشترین را آتشکار گردانیده بخواندن این چنین اشعار آید از اخبار خاطر خطیرش را فرو نشانیده</p>
<p>غزل کام ناما داده دلبر رخنه دول می کند کعبه را در آن مکن ای عشق کا نجایک نفس کشته آن شهسوارم من که از جولان مان</p>	<p>داد ازین ظالم که پیش از رسید بسبل می کند که گهی پس مانده این راه منزل می کند نیم بسبل کشته گان را کارشکل می کند</p>
<p>و باز آن نازنین جام بخورین را از دستهای رنگین خود پر گردانیده بنزدیک لبهایش رسانیده گفت که اسی ماه تمام زیاده ازین درین مقام شتری را بی آب تاب مدار و از نوشیدن شرابستی بر جانش گذارد بگنج جام که خواهی گرفت عالم را   در آن حال ماه با کمال ناچار و بی اختیار گردیده آن جام مالا مال از دست آن نگار با جلال ستظیم بر کمال گرفته بر سر و چشم خود نهاده بحسرت بوسیده سر پای از اشک حسرت و عرق ندامت تر گردیده بهمراه قطره های دیده جرعه از آن جام بخورین بر زمین چکانیده پیاله می را خالی و کاسه چشم خود را پر نموده بحسب حالت به شک و دیده پر اشک بجانبش دیده بخواند گر خون پیاله را نیز می چه کنم کس نمیدست که بیارنی ناب خورد</p>	<p>رباعی ای آب حیات ضمیر اند لب تو   که از که بود لب ساغر لب تو او خود که بود که لب نهد بر لب تو   غیور چشم که خون دل احباب کند کی دهد دست بهم وصل تو انا و ضعیف   از کجا رشته و زنجیر بهم تاب خود غزل</p>
<p>صافی اشک نگر دیده صفائی دارد</p>	<p>جلوه آه بین سینه هوایی دارد</p>



هر كاری قدحی پیش سری پس می بر  
 چون شدی مشتری سه چه کنم از تو نهان  
 فرو خوش پاک مشربست چو آینه ماه من  
 فرو نشه باخیش اگر داری ره میخانه گیر  
 غزل هوشم کار نه صهبای گریست  
 کامم برآمد لب جاش ملی چه سود  
 از فیض آبداری شمشیر شتری  
 غزل تاروی دهر گریه چه محتاج شرابم  
 عکس تو که افتاده پیاپی صهب  
 غفلت نسیم هوشن بخود آدم نیست  
 افتاد گیم با ده پر زور نشاطست  
 غزل باز بمانی تو بهر عشق خراب می کند  
 زو بدل من آتش عشق کسی که نام او  
 اگر چه رسد بهر دلی آتش عشق او ولی  
 گفت بغمزه چشم او زوره صبر پیش گیر  
 اگر چه خطا بود خطا کشتن چون می ولی  
 قطع نظر ز شاه و ساعزنی کنم

ست لطف تو لب بوسه ریائی دارد  
 هست بی عیب خدا عیب فانی دارد  
 اوراد مرغ از من دیدار می رسد  
 کشته بی آب در دریای آید بکار  
 چشمم برست ساقی و دل جای دیگرست  
 در دل مرا هنوز تنسای دیگرست  
 هر زخم ماه را لب دریای دیگرست  
 چون ابر ز چشم تر خود عالم آیم  
 بوسید چنان آن لب میگون که کبابم  
 چون صورت قالی همه تن پیکر خواهم  
 از سایه پیاپی مست و حشر ابرام  
 روده کشای عاشقان از می ناب می کند  
 زهره و ماهتاب از هر چه آب می کند  
 این نکلین دل مرا تا چه کباب می کند  
 من بخند که صابرم عشق شتاب می کند  
 عاشق دوست گویش سخت ثواب می کند  
 شرم از حسن او ساقی کو خرمی کنم

و کلام است تمام بعضی آن معشوقه می آشام رسانید که اگر چه علای مشتری شراب بقدر ضرورت برای وای می رساند اما  
 جائز و مستند و هم طبیبان رسمی بخورون آن را بقدر برای تری دماغ خشک مغز آن خرد دماغ و افزونی غفلت  
 غافلان این جهان بیدار تجویز کرده اند لیکن اگر عرض بی غرض این گدای خیر خواه را قبول فرمائی هرگز این چنین  
 کار نشایسته است بهر حال همچو تو شاه آگاه داد و اگر زیاده مناسب نمی نماید و اگر بالکل ترک آن نتوانی باری سعادتی  
 و شفقت خود در آن بنده را می آید و نیز هیچ مصاحب و خدمتکار را باز نکاپ آن کار روا دار و گوی ربا عی  
 یافته و با ده بر مدارا نکنی | با هستی و قص آشکارا نکنی | تیسیر صریح هر چه آرد به مزاج | زنا که برخیزد گوارا کنی بجای



گر با ده خوری تو در زستان می خور از ک خور و گاه و پنهان می خور از یاد تو زنگیم می نمی خورم نیست ممکن که بچندین بعامی آید باز مقصود رضای نیست از فقر و غنا	یا موسم باد و باران می خور تا نباشد وصل و لبر گردن مینا گیر مستی مباد از تو فراموشی آورد ریاحی است تو ام از جبهه و جام آزاد ورنه من ازین بهر دو مقام آزادم	بسیار مخور ز خاشاک من از نهان باوه بی مشوق خوردن خون عشت خور زنگ من کرده بیال و پر عقا پر واز مرغ تو ام از دانه و دام آزادم دلم از بهمدی جام گرفت
که چرا از لب تو کام گرفت ظالمی کشور اسلام گرفت	سر آواز جهان اور یافت مشتی با جمال کمال از شنیدن این همه قیل و قال آن مرد صاحب طایفان العجب	دلم از بهمدی جام گرفت کرد تشنیه دلم راسته
تمت ای نگونام چگیری برین اختر از عشق بگو نکته خاص	نیست بر عاشق بدنام گرفت که دلم از سخن نام گرفت	ای خوش آنکس که در ایام بهار ماه کاه سیده این نمیه سیر اثر را شنیده خوشیستن بر اتمام خود خوب
رباعی عمریست که مجنون دست ایتم چون شیشه و جام می پرست ایتم غزل من کردیوانه زنجیر تو ام من از نیست و گر هست شوم	نمخانه تهی ساخته ست ایتم ای خوش آن بزم که از دست شوم که بهر سلسله پابست شوم ساغری هست پرستم ای ماه	از احرا کات وضع مستان مطلب تو خوش باد و من مست شوم عشق از سر و زبان مستغنی ست آن مبادا که تهی دست شوم غزل
چرا بر خود دنبال می پرد هر دم برود و شوم عجب گری رضای تو تواند کرد این جرات نشد رنج و روع ضائع درین میخانه افتاد اگر مطرب باین شوخی ست خواهد کرد قاصم نظر پرستگان دانند آئین نگه کردن نگاهت می نهانی عشق واداری بیوشی	که بوی دولت آغوش می آید آغوشم خیالت خویش امی افکند بهر دم آغوشم که ساقی مایه خم می کند و کار سر جوشم و اگر ساقی باین مستی ست خواهد کرد بهوشم ز من پرسید آداب سخن گفتن کجا موشم بهوش از بای بای روزی شتر آید گر جوشم	
رباعی از زبان لطلب نشدمی جام نیست عیشی ست بهمن پرده پیغام نیست	در کام و زبان پرورش کام نیست مشتی فمیده این سخنان بنجیده را شنیده تبسمی نموده میزان بین را برک	از خورده خود پیاره بکام انداز



نموده بطرف آهنگ این تنگ بر کشید	غزل مطرب بن آینه که ز دل هوش برآرد	اگر گوش زد سنگ کنی گوش شن آرد
آن نغمه که گرم ده صد سال کند گوش	خون در دل افسرده او جوشن برآرد	آن نغمه که چون در دل افسرده زند چنگ
فریاد صد زاهد خاموش برآرد	آن نغمه که چون ز راتش او تو بپسوزد	دود از دل زندان قلع نوشن برآرد

بهمان زمان مطربان بموجب فرمان گوشهای ساز را مالیده هم آواز خود گردانیده با دیدهای پر حسرت بطرف آن ماه دیده بدین بیت نشید بر کشیده این چنین سخنان ز لیلین و لعلین بر سر زدند

چرا ای محتب کجبار ساغرانی گیری	غزل ای شیخ بیامو تو ز نار به بندیم	ز نار به بندیم و بساک بار به بندیم
تا زود در هم نگسلد این رشته چو سیخ	صدر شسته جان بر سر تبار به بندیم	تا تو به بخردیم مگر بخت تنگستن
اقرار کنیم و در احکار به بندیم غزل	بر چرخه چو از باد گلگون اثر آید	صدر رنگ گل از گوشه دستار بر آید
می خور که شود در زتن و جان که غم دل	دیوی ست که هر خطه بشکل و گراید	ساقی به آن باد پوزور که یک جام
از عهد صد تو به تواند بد آید غزل	گل مست هواست چمن باد و فروست	ایست که بانشه می دوشن بدوشن
بالیده بخود جوش گل و ناله بلس	وقت طرب میکشی و جوش و خروش	چون بی که بود گفتن او محض شنیدن
خاموشی من نطق و زبانم به گوشن	فیض است بجوش از چمن وصل دل آرا	هر گوشه بهشت همه جا چشمه نوشن
غزل محتب شیشه بیای زدن طربکات	خانه بنگ این چهل این چه اوست	بغضب رفتن انداز رفتن دارد
گردن چشم و تصویر نگاهی بقباست	شوخی از داشتنش فال رسیدن گیرد	چشم آهو حرم آن گره بند قباست
رباعی در عالم عاشقی حسنی و کسرت	رسم و کسرت و احتسابی و کسرت	در مذهب ما نیاز باشد نه نماز

ماه منیر از شنیدن این تقریر آن مطربان جا نمیگرفتند و دریافتن آن تدبیر شتری روشن ضمیر حیران و دلگیر گردیده بی اختیار خویشتن را در دام تقدیر اسیر فهمیده رباعی خود را از آن دانه و چنگ از دانش و فرهنگ دور و بعید دیده بزودی خود هم کما نچرا بدست کشیده بطرف انداز بطرف آن طوطیان خوش گفتار و آن لیلان نغمه شعار دیده این چنین تیرهای هوای خود را بجانب شان پراکنده هر کدام را از تیر تقریر خود صید و غنیمت گردانیده بهرام کلام خود کشیده بهرام و اسیر ساخته به پیش خویش بند نموده بسان نقش تصویر بجز کسرت و تقریر گردانید غزل

ما گرم تر و سرد تر از آتش و آبیم	لب تشنه و سیراب از دهن شایم	کاینم و تنگ کیست ترا ز دست چنانیم
بهر دم و سخته کاسه ترا ز جام جلیم	از خود بد را قناده ترا ز جوشن بایم	و ز خویش ترا دیده ترا ز چشم جلیم



کس نیست که از خرمن باخونه نخیدست	هر چند که بی آب تر از گشت سزایم	قدر دل پر آبله مانشنا سنده
افسوس که با گنج گهر خانه خرم غزل	مستیم و سبک باد و آهمنر شناسیم	ساقی بجز از ساقی کوثر نشناسیم
دانیم که تاج سربا کیست بهر حال	از سستی اگر پاسبی خود از منر شناسیم	از زید چه کار آید و از عمر چه سینر
جز سایه حق سایه دیگر نشناسیم	ما آب نخواهیم ز سر چشمه خورشید	ما خضر ندانیم و سکندر نشناسیم
از اشرفی مهر طلافی ست چه خالص	صراط نباشیم اگر ز رنر شناسیم	رباعی بگذاشت شراب تا بآبی بری
بگذارد حسرت تا بآبی بری	چون بدر ز خویش تن تنی کن بهللو	شاید که بول آفتابی بری غزل

گر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم  
غافل از معنی نیم یک از عبارت چاره ست  
شور امکان بی تغافل قابل تفهیم نیست  
جا بلان خون کحل هم از دیت نمید نیست  
خامشی مضمون نوازی چند و اعظم کرده است

بشکند این سازها تا چیزی از دل شنوم  
هر چه لبی گویدم باید ز محفل شنوم  
گوش من بن پنبه مجروح است کل شنوم  
واگذازیدم دمه تا نام قاتل شنوم  
از زبان شمع تا که شور و محفل شنوم

مشرقی نیک خصال از شنیدن این مقال آن مرد با کمال صاحب حال متاثر گردیده از پائین شروع گفتگاو  
شرکین بکین بجانبش نموده گفت که ای ماه آگاه من نیز این کار را تباد می انگارم بدان سبب بسیار کم و گاه گاه برای  
خوشی خاطر این هم مشربان و ندیمان خیر خواه میل و رغبت می نمایم و حالاکه بار بار ترا تکلیف بآن کاری کنم و چشم آنست  
که تا بی تکلف و بی حجاب بدو دست می و کیفیت شراب و رباب حقیقت دل خود را شتاب بر پیش من با طهارت و آری پیش

از آن مرد و از آن اظهارنداری پیاپی  
تا موس حقیقتی ست در گردن من

اگر بی نی و گاه چنگ خوش می دارم  
خود را به هزار رنگ خوش می دارم

که شیوه نام و رنگ خوش می دارم  
آن عاشق بی حال اصفای این

جواب و سوال بسیار خوش حال گردیده بزرگ ماه و هفتقه بر خود بالیده گفت که ای نگار جانی تو کشف از سر نهانی  
رامی خواهی و حقیقت کا هیدن و بالیدن ماه را استفسار می نمائی پس بقیقین بدان که یافت آن احوال تعلق  
بعلوم عالم علویات و در چنانچه آن حکیم علام در جواب مردم عوام در استفسار آن مرام بدین چنین کلام تساهل فرمایید  
که یسکونک عن الالبه قل هی متواقیث للناس و بسیار علوم و اسرار علویات و الهیات خود را از مردمان بعید مجوز

منموری محو ساز و سستی نهی  
اگر سنت حق رعایت تحقیق ست

پوشیده و مستور می دارد و هم این ماه نام تمام از عارفان تمام این کلام را یاد دارد  
خود را بکسی چنانکه هستی نهی

رباعی ما با چه بلندی و چه پستی نهی  
خود را بکسی چنانکه هستی نهی



غزل همچو زکس از می دیدار غمی کشم	می کنم تا چشم واپیمان بر سر می کشم	بس که محروم تصویر می کنم آن اوصال
خویش را از نسبت عشقت چو در می کشم	تا نگاهم قابل دیدار حق گرد و کشم	سر آسنا خاک از پای و لبر می کشم
بگذرانم خویش را چون آه ای ماه از فلک	در سپردار که من در رشته گوهر می کشم	عمر و دپای گلخ آب پاشی کرده است
نیست بجا این که بار دیده تری کشم	چشم فتح الباب می باید ز صاحبخانه کشم	این سخن روزی بگوش خلقه دوی کشم

چون آن نگار هوشیار از آن مرد معارف شعرا این حرف و گفتار شنید باستفسار گرم تر گردید و فرمود که ای ماه آگاه عارفان اگر آئینه صفت می باشند که هر چه در دل دارند و ظاهر نیز باطهار می در آورند و برنگ آب زلال با هر صاف و کدر می آیند و در هر ظرف که می در آید بلون او متلون می گردند آنکه آن کسان شریف و لطیف خویش تن را از هر وضع و کیفیت کشیده و در سید اندر پایا

بادیده نگاه و باده نجان باش	مضمون عبارت دو عالم می باش	راحت خوابی بخار و گل کیان باش
رباعی تا محرم را زمی پستان گشتم	آزاد و قید گشتم و ایمان گشتم	بر هر چه رسی بزرگ او عیان باش
چون باوه بزرگ شیشه عیان گشتم غزل	چهار روز گاهت شوخ و تنگ است	با هر کشت تنم از بد و نیک جهان
بخود باله نیاز و ناز آید خجاست	در آغوشش تسیم بسته تنگ است	مسلمان زاده شوخ و تنگ است
دو عالم گرد یک پرواز رنگ است	در آن محفل که بزم آراست ملهم	سراب وادی عشق سیه شمر
		چراغان تجمل نیم رنگ است

ماه آگاه از شنیدن این غزل بی بل برودی بمقابل آن نکته سرائی بمثل میان همان زمین مرین آئین نور افشان گردید

تمت عتاب می کشد ناز بهم	هنوز آن نوش لب نمشک جنگ است	مجو گوهر ازین گرداب پر شور
ز دریا و لان کام ننگ است	و اگر آئینه بر خود ناز و وارو	بیزت عاشق معشوق رنگ است
دو عالم نشسته دارد کشته زنده	که است صاف و در دام و رنگ است	بزرگ خانه ز بنور سله ماه
در آغوش و لم جوش خندگ است	و بلایت تمام باز در آن مقام گذارش نمود که ای شتری جان و هوش این	

سخن صادق من خود فروش نیز بکوش سخن نبوش در آنکه تو از کمال بی پروایی او عاجز و نوازی و غریب پروری مرا چون کلونخ آچیز از دست عزیز میداشتی لیکن زنهار که دل بی عیار و دست پر کار و بکار خود فکر و کار کاوش باوند اندازی که غیر عیار و کدورت و سوا ی خاک خواری و ذلت هیچ چیزی پست خاطر خطیرت نخواهد رسید و از دریافتن حقیقت طینت او هرگز آسایش و راحت بل و داغ و غم فائز نخواهد گردید بلکه بی آرامی و بی خوابی ترا رو خواهد نمود و ابواب غم و الم بر دلت خواهد گشود و این کیفیت و بد و دل بر گداز نغز آه بر کشیده با چشمهای پر آب بجانبش



دیده بدین چنین چنان ترنم نمود غزل  
 فراق نامه محنت کشان همه خوانیم  
 شراب نقل و طرب آب و دانه نایت  
 کشته ده است چو ماهم دری بوی رانی  
 بحر حمت را چو سیل نیست به آوردما  
 گر چه با سر با خیمه که زار از عالم  
 سر کشد بر آسمان هرگاه آه سرد ما  
 با همه فضل شرف ما خون خود را بخوریم  
 همه دیدن و دیدن با ایام است  
 هر خطه شمیم صد سخن زار  
 شاهین شاهین و زار زار است  
 به شب نبرد و به بجز غم

کجاست آنکه برقص از ترانه نایت  
 فسانه به بس لال فسانه نایت  
 گرفته ام این که بمنزل روی روان بگذرد  
 کدام گنج که در گنج خانه نایت غزل  
 کی چنان بر شیخ صفایان فت از ترانه  
 قرعه رمال بهشت که بختین زد ما  
 تا به شک زعفران بنویسد و تعویذ  
 ماه سان نبود بعالم غیر دل به درد ما  
 بی سروارم نه لاله حسنه  
 از جیب تو وقت هر دو غمت  
 شبهای من راقی بی دلت را  
 عمریست که فارغ از فراغ غمت

شراب نیست که از شیشه خانه نایت  
 ز با و هوی غمی مرغ دل رمی خورست  
 روش بجز روش سالکانه نایت  
 بایه ماه است از خجلت رخ پر گرد ما  
 آنچه با ما کرد نفس کافیه نافرود ما  
 چشمه خورشید بچ بند و چشمه بوالهوس  
 عشق می خواهد سیر و زی ز رنگ و ما  
 غزل در یاست جگر جریده و غمت  
 این سر و گل کدام باغ است  
 هر حسین که امتیاز غنقات  
 شمع لکن در و نه و غمت

آن معشوق هوشیار از شنیدن

گویند از عشق مگویند و مشنوب

این گفتار آن عاشق دل انگاری اختیار متاثر گردیده زار زار گریسته بر خواند

مشکل حکایتی ست که تقریری کنند

و بطرفه نزاکت و ناز بجان مطربه و ساز دیده فرمود که درین وقت حال کن

در خوشی تن طاقت و مجال دم کشیدن ندارم تا بسرو دین خود چه رسد باید که تو تمام این غزل اسروده از آن نیست

و حال غم و ملال از دل این لاله کاشیده بر آورده قلبش را از سرور و حضور پر و لا مال گردانی بهمان دم آن

مطربه محرم گوشش طنبور را مالیده بدین دستور نوازشید غزل

و انی که چنگ خود تپت بر می کنند

مشکل حکایتی ست که تقریری کنند

صد ملک دل بنیم نظری توان خرید

تا خود در دین پرده چه تدبیری کنند

ای ماه اعتماد کن بر شبانت در

این سالکان خام چشامی کنند

مشتی با کمال از شنیدن این مقال

پنهان خورید باده که کفیه می کنند

ناموس عشق در و نفع عشاق می بزد

خوبان درین معایه مقصیری کنند

قومی بجد و جد نهادن و وصل دوست

کاین کار خانه هست که تغیری کنند

می خورشها مدام که مفتی و محتب

چون نیک بنگری همه زویری کنند



خویش را ضبط نموده بجای خود قائم شده بر پشت باز بان از ناز سرودن این چنین سخنان در پیوست غزل

یار من از سخت جانی نمی دلم تنها شکست	تیشه را گردن سپرد اداست زخم را با شکست
شکستل تا چند در آرایش حسن خودی	از شکن بر دلازی زلفت دل شهباشکست

از شنیدن این نوای آن بے پروا ماه با صفا بقایبش این صدا بر کشید تیره غزل

هست گرداب خود نازم که با این احتیاج	کاسه در یوزده خود بر سر دریا شکست
در قیامت لبر رحمت آن دلش بی بهره است	جام و مینا هر که از اندیشه فرواشکست

و در آن زمان باز آن مطربان خوش الحان سرودن این چنین سخنان کمال خود را نمایان گردانیدند غزل

کرده دل شوقی یار آبادان	شد از و این دیار آبادان	یوسف من که جامه بگش	کرده مصر بهار آبادان
بجای خراب ساخت مرا	خانه چشم یار آبادان	مردم چشم خوش گاهان است	شهر لیل و نهار آبادان
گشت از عاشقان خانه خراب	کوچه این کار آبادان	شد چو سجده خرابها اسال	بودی چنان یار آبادان
مطربان از سکه قولت	ساخت بیت العیار آبادان	باری بعد این قیل و قال	و پس از فرو شدن کیفیت

آن وجود و حال شتری خوش مقال بدان مرد با کمال گفت که ای ماه آگاه من ترا بهیقین از زمره رجال با کمال می دانم و بی شبهه از جماعت اهل دلاان صاحب حال می شناسم پس شد بر حال با طائفه نگراه و تباها رحمی نموده اندروشن گردانیدن حقیقت و طایقت با معنی پر کفیت خویش مایه پاره ضعیفان در لیش راهم راه حصول و حصول مقصد خاطر خواه بنما باعجب تو بخرام و آرمه ما نامرادان نیز بمراد و کام خویش تن فائز گردیم با کمال چون ماه با کمال افضل از و با کمال آن همه اثر مقال خود را در آن شتری مشاهده نمود و هم تغییر و تبدیلی در احوال مطربان و مصاحبانشان نمیداد و سپاس مؤثر حقیقی بجای آورده باز بخوشی حال بدین قال متکلم گردید و در ماسع

در عالم چیت در منهن سختن	جز آن همه آشتن سختن	یک خطه بهد گزشتن جامی
حرفی دو سه گان مؤثر افتد گفتن	جز غم نشاید در حین اشمارا	یارب که نشان داد در خانه مارا
افسانه با عث صد گونه ملال است	آن که کسی نشود افسانه مارا	و باز بجز و نیاز نجدت آن ملک سارایا

تا روزی که اندر گذارش نمود که ای شتری از عیب نقصان بری قصه و داستان این ماه آگاه سیده سرگردان آن چنان مختصر و سری نیست که باین زمان بمیان مجلس در بیان در آرم لیکن اگر خواه و ناخواه خاطر خلیه و ضمیر تیر تو با صغای آن میگردد و وقت شب و هنگام خلوت که زمان یخوابی و بی آسای و زانالی در دستان و اوان را از غفلت بچرخان



و محرومان و مجنونان است شمه از ان به بیان در آورده گوشش با هوش ترا گرم گردانید و دل با صفا و خاطری پرور  
 را از فضل خدا بحال خود شفیق و مهربان گردانیده می آید

افسانه حسن بلای خواب است	گو گوشش بجز نجافیت جو
مشتی روشن ضمیر ازین عده ماه نیز بعب کیفیت حال	ای دل نبشتد تا شربت بزر
وی دیده خبردار که آبت نبود	

اینکه بر افسانه بندهان بسته اند  
 و طره تغییر بدین تقریر نور افشان گردیده گریان گردید ریاحی  
 آن بنده نواز عده دارد شب  
 ای بخت خدا کند که خوابت نبرد

و خاطر خواه تمام آن روز را بچپ نکته رانی و گوهر فتاوی طرفه قیل و قال و نادر کیفیت وجد و حال با خبر رسانیدند

ب تفصیل بیان کردن ماه درایش حقیقت احوال خویش به پیش مشتری فرخنده گیش و اراده  
 کردن آن نگار براه آن بیهوشیار مع و و مطربان بکار و و و خاصه خدمتکار و مانع آمدن آن مرد  
 جهانمیده او را از ان کار و در ان کنکاش و مصلحت خواندن صبر کی شکار آمد با حسب حال بقدر مرتبه بپای کمال

چنین گویند که چون سواد شب و نوریل نمایان گردید مشتری در خشان ماه تابان را در شستان خاصه خود در آورده و بآن  
 هر دو مطرب با اخلاص را که مطرب و مساز و مطرب خوش آواز بودند و خواص با اختصاص را که محرم را از خوشش انداز نام  
 داشتند در ان خلوت بار داده بآن همان عزیز و افرقیه فرمود که ای ماه آگاه حالا خود وقت نور پاشی و زمان عیاشی تو سپید  
 است که هیچ بافی و غلی و غمخیزی و غمخیزی نی نمای پس باید که درین مقام و منزل بفرغ خاطر و جمعیت دل حقیقت سیر  
 و سلوک و کیفیت عروج و نزول مقامات و منازل خود را بشیر و بیط کلام و گذارش و قیقه های تمام درین مقام  
 به بیان در آری و پیش ازین مشتری حیران رابع این همه روشنان بعقب خویش پریشان و سرگردان نگذاری  
 و در ان حال بعب کیفیت احوال بدین قال ترم نموده آن صوفی بیهوشیار راست و سرشار گردانید

ایتم و شبی یار در پیش	جام می خوشگوار در پیش	من بهیش دست یار دارم	نیست نهوشیار در پیش
گل آمده و خزان گذشته	وی رفته و تو بهار در پیش	ما با می ناب کش کزین پس	نازد و فکلت خمار در پیش
چون عهده نمی شود کسی فردا	حالی خوشداری این دل شیدا را	می نوش بخوراه ای ماه که ماه	بسیار بنیاید و بنیاید مار را

آن ماه تمام از شنیدن این کلام آن خوش اندام خیلی متاثر گردیده از انان همه بالغه و ابرام هم عاجز شده بعضی رسانید  
 که اگر چه این مقام از عوام خالی می نماید لیکن بودن خواص نیز بر دل این مخلص خاص گرانی تمام می نماید آن نگار از شنیدن



این گفتار خنده بسیار نموده فرمود که ای ماه آگاه اگر ترا درین بارگاه شاه خلوتی خاطر خواهد پیدایم آید بدل این قربان  
 خیر خواهد خطهای تباها را می یابد پس چون من بگذریم و خیل گرفتار نام و نگم نمی خواهیم که از من حرکتی و قوتی و فعلی صادر  
 گردد که خورده گیران و عیب جویان را دران دخلی و جای حرنی پیدا شود و لهذا این چهار خدنگ را که گویان عدل اند بر هر  
 کار و گفتار برای شهادت عصمت گواهی عدالت در هر حال با خود می دارم و من این هر چهار استعد شاعر را خیلی با وقار  
 و بسیار بر دبار و مقرری و قافار و بی شبهه صاحب اسرار می دانم پس باید که تو هم اینها را خازان این دانسته بخوت و خط  
 بخت و گفتار در آئی و کیسه سربسته اسرار مکتوبه خود را بکشائی ماه منیر از شنیدن این تقریر و دریافتن آن تبشیر شتری  
 روشن ضمیر بسیار مخطوطه را دیده و خوش دل شده بزودی طنبور را بدست در آورده گفت که اول از سرودن نغمه با دست  
 گوش سخن بپوشش اگر می گردانم و از نالیدن گوش طنبور رسیدن بخت از می سازم بعد از آن بگذارش احوال  
 پراختلال خودی پردازم و بسرودن این چنین سخنان همه مخلصیان و جمیع سامعان راست حیران گردانید با معنی

مستانه چو برق می رویم و شب تاب	خافش نشین بر خود و بهره بیاب	بی در و خواب فیض صحبت برگیر
همان سراسر است شب تاب	غزل دلایک هم حریف جمع با باش	مرد را و مردان حسد با باش
دگفت و گوی بیرون زن علم را	بهشوق اندر زمانه پارسا باش	چو از نور معانی زنده گشته
سراپا صورت خلق و صفا باش	هوا و حرص و شهوت را بگردان	بیاد در استلج عاج با باش
اگر خواهی که بینی وصل معشوق	چو بقیس و سلیمان با صفا باش	کنون یوسف تویی در مصر و لهما
گفته را ترک گیر و پارسا باش	بر اوج چرخ زن کوس سعادت	زمانی هم سفر ماه با باش غزل

و جنس هر پر کرم و دکان بازاری باید	برای ساده لوحان شتری پرکاری باید
بغل و از گون در عشق بازی راه طی گردد	بعد من که داری قرب این مقدار می باید
ز تاب شعاع رخسار ناگه دیده می سوزد	میان دیده و دیدن نگه دیوار می باید
چنین مست از تماشای می و ساغر نگه تاکی	زبان و کام و گیر است و استغفاری باید
موزان داغ حسرت در گلستان بر دل کلین	مروت را گلی بر گوشه دستتاری باید
شدم دریا و از هر قطره چشمه ساختم اما	نگه زمین پیش بهتر شده و دیدار می باید
زبان ز کرده ام صوتی ز سر و خویش کوثری	که قفلی بر در آوازش از منقاری باید
غزل نشنیدی ت قصه حال تباها ما	در چشم داغ میل کشیده آواها



چشم طمع ز قیمت کوفتن بسته ایم  
 عمری است در دست و غم سیر می کنیم  
 کم نیت حرص گر سینه چشمان مهر جو

ما صافستیم و هست و دو عالم گواه ما  
 چون خامه را هم بر شده بخت سیاه ما  
 طول اهل بود همه ندگاه با غزل

بدلم کرد عشق ابدالم	قسم راستی با قوالم	عشق چند آنکه پیش دولت بین	همه دولت تمام اقبالم
آسمان برگرفته اوج حنیض	از فراز و نشیب احوالم	بکی داده عرض سنگین	عرض خردار داده شقالم
حشمت بجاه فقر اگر نیست	جز بیز گیر دز پر نیان شالم	مشق دل غوالف چرا کنم	در نظر سر خطفت در و خالم
مرغ و امش قفس نمی خواهد	قفس من بود پر و بالم	اگر از حال محرم خویشم	دشمن اگر مباد از خالم
عاقبت پیش می برم کاری	عشق تو خوش گرفته و نبالم	<b>غزل</b>	دلیل کاروان اشک آه سرور امانم

آتش پر از داغ و غم صاحب امانم	رفیق حشمت من غیر داغ دل نمی باشد	درین عبرت سراخو رشید تنها گرد امانم	دو عالم مائل گرمی نقش چشم قابل معنی
شکست رنگم و بردوش آبی می کنم جولان	درین شت از ضعیفی کاو باد آورد امانم	سرایا الفعالم و عمو س نامور امانم	فلک عمریت راز و ستان میل از ممانم
بساط آرامی و هم کعبتین زور امانم	همه گر آمد سوارم همان آورد امانم	چو در خرید مرادم رواج نمایابی ست	کسی چه شک کند داغ در جگر تابی ست
بجوری گرفتارم سپرس از وضع مختارم	بجوش آمده خونم ز شوق مرگ حلال	که آبروی من از دید پای دولابی ست	غمم سبک شده و دست بخت خفته من
بروی صحنه آفاق مبتی فرد امانم غزل	بجوش آمده خونم ز شوق مرگ حلال	بیا رچهره زرین که در وضو ای ست	ز نسل حادثه بی خان مان چه غم دارد
هنوز دگر یارک خایه می گردارد	که آبروی من از دید پای دولابی ست	غمم سبک شده و دست بخت خفته من	بیا رچهره زرین که در وضو ای ست
که کینه پیرنم از کتان متهابی ست	غمم سبک شده و دست بخت خفته من	بیا رچهره زرین که در وضو ای ست	ز نسل حادثه بی خان مان چه غم دارد
نماند و جگر غم ازین غم در قف	بیا رچهره زرین که در وضو ای ست	ز نسل حادثه بی خان مان چه غم دارد	چون مشتری باهوش سخن نبوشش این سخنان را بزرگ آواز سروش از ان مرد خود فروش گوش نمود بغایت متاثر
و گر گوی که ام آتشی که ام آبی ست	ز نسل حادثه بی خان مان چه غم دارد	چون مشتری باهوش سخن نبوشش این سخنان را بزرگ آواز سروش از ان مرد خود فروش گوش نمود بغایت متاثر	گرویده کیفیت جوش و خروش باطن سیده بمقابل قال آن خوش تقال بحب تغییر احوال من بنوال فزاید غزل
بتاب کوره دل در عیار گیر غم	چون مشتری باهوش سخن نبوشش این سخنان را بزرگ آواز سروش از ان مرد خود فروش گوش نمود بغایت متاثر	گرویده کیفیت جوش و خروش باطن سیده بمقابل قال آن خوش تقال بحب تغییر احوال من بنوال فزاید غزل	بروزگار تو آرام حلق مبتابی ست
اگر ز خرج کنی زربسیم قلابی ست	بروزگار تو آرام حلق مبتابی ست	بسوی ماه حبسین تو سجده چون بکشم	شب از فسانه عشق تو روز بخوابی ست

چون مشتری باهوش سخن نبوشش این سخنان را بزرگ آواز سروش از ان مرد خود فروش گوش نمود بغایت متاثر  
 گرویده کیفیت جوش و خروش باطن سیده بمقابل قال آن خوش تقال بحب تغییر احوال من بنوال فزاید غزل

بروزگار تو آرام حلق مبتابی ست	شب از فسانه عشق تو روز بخوابی ست
بسوی ماه حبسین تو سجده چون بکشم	که طرقت قبله همین ابروان محرابی ست



بیتج عشق تو از بس هوا بر دم سر  
خریدن از نگینان برودگار تو از  
شدت در سزفت تو راست کار کجی  
ز سر وقامت و بادام چشم و پسته دهان  
بموج گریز نیکو دکنار تو میسدم  
با بر چشم ترم چون رخت نور ز عشق

در خون کبابش دکان قصای است  
همان معامله آب شور عمرانی است  
کی کشیدن و لهای خلق قلابی است  
سروشک لاله رخان فندی و عنابی است  
زمر دمک که بدریای دیده گردانی است  
که ام باغ باین تازگی و شادابی است

باری بعد و بدل این قیل و قال و پس از فروشیدن آن کیفیت محال ماه با کمال پیش مشتری صاحب حال  
مفصل حال شاه عرش آشیان و کیفیت سلطنت شاه فلک و دستور وزیر و حقیقت پیدایش  
مهر جانگیر و ماه منیر از تصرف و کرامت فقیر و تقرب محبت و اخلاص آن شاه و امیر و بیان و داستان عاشق شدن  
مهر جانگیر بران گل بی نظیر و گل و بلبل گردیدن آن هم درونی تقصیر از دعای بد فقیر و باز آدم شدن آنها از قدرت  
قدیر و پس از آن حقیقت مشرف گشتن خود بجنبان آن گل سنی بخار و میان کوهسار و مجب سوزی و گدازی  
بیان نموده بدین انداز و با کشیده زار زار ناله **عزل**

چون پاکدلی دازل رشته شدم  
که حرف خوان و رقهای نا نوشته شدم  
در آیشم خلاصی ز قید غم ای ماه  
هر چند که عشق جان گذارت خوش است  
رباعی ما هم اما بکلم تسلیم وجود  
ما را بر پایش جبهی باید سودر پاشی  
تا تفرقه شایسته فغان بر سنجید  
فقرم بقاربط نهان نه دارد  
قسانه که ز چشم تو گفتم افشون شد  
گذشت از سر تشبیه و وصف بچون شد  
ندیده دست نگارین یا حیرانم  
کسی که یار فروشی گردید بخون شد

لفظ بساده رخان می کنم بدیده پاک  
که در زمین سیاه فراق کشته شدم  
افسانه ما که چه دازت خوش است  
عشق از همه بروج مجازت خوش است  
هر جا خورشید بی نقابی دارد  
دین نافه صبا از چسین آن هوارد  
عجزم کمین حضور شانه دارد  
پهلوی لاغر آغوشه دار و غزل  
کلام ساده ما هست واجب التعظیم  
که مرغ زیرک از آن گشت بید بخون شد  
ز بس که سود نبودست اندرین بازار

پری گذشتم و عاشق فرشته شدم  
من آن دخت بلا خیز فتنه پرورم  
چو مبتلای تان جفا رشته شدم لبای  
حسنش بهر آینه که باشد نیکو است  
از ناچیز من نه و در غیر سجود  
این نورمه از چراغ آن دواز  
از زلف ایام ترا زود دارد رباعی  
پامال همار می ندارم لیکن  
حکایتی که زفت تو بود موزون شد  
لهای این چمن آن گوشت مختلف انست  
که بچو بگ خا دل لاف ترا چون شد



رباعی در غم همه تن چشم پرانم کردند  
از گری حشمت دل و جان سوخته عشق  
تا دل من یاد آن خورشید تابان کرده است  
از جبین چون هلالم هجر من روشن بود  
رباعی لب و قف فغان ناله سیدانم  
تا خواب به پروا نگي افتد در چرخ  
میرس از صافی بزمی که خورشیدت جام آنجا  
بیزم هر دو عالم صد مستی لب بزمی نیم  
مرد و صیدگاه آن پری ای باله موس غافل  
بهار طوطه داری آرزو در کوی افشین  
قدم برادر چون پرگار در راه سبکروی  
چو قحلاطون نشین در سایه ختم ناشوی کامل

چون شبم گل خانه حسرت پرانم کردند  
بر آتش خورشید کبابم کردند  
اشک گرم از دیده تا دامن چرخان کرده است  
ماه من که جال خود در پرده پنهان کرده است  
در حسرت آب نفسی سیرانم  
از شمع رخ فضا می خوانم غزل  
شود کامل هلال از یک نگاه تمام آنجا  
به و ساقی به ستم تا که ام اینجا که ام اینجا  
که چون آئینه تصویر نیزنگ ست دام آنجا  
تجلی را گل افشان می کند موج خرام آنجا  
که سالک بمنزل میرساند نیم گام آنجا  
که کاهفت لاقص می شود در دم تمام آنجا

عرض که از دیدن این حال شنیدن آن حقیقت احوال مشتری بالکال متاثر گردیده این چنین سخنان را خوانده  
چندان گریه و زاری نمود که از هوش خود بیخبر گردید **عزل**

ماه من از دولت عشق ارجبندم سختی  
ست بخود زین و لعل نقش خندم سختی  
به روز وصل گریبان چشمم پاره کنم  
از چشمم مست تو دور تو در گفتم پاره کنم  
خاک قدم سگان کویت گردم

در درجام نهادی در دستم سختی  
در وصف جمال تو توان گفت کجایی  
چو صبح طاقت خود صرف یک نظر کرده ام  
رباعی تا عمر بود از توجبه دلی بگفتم  
نسبت بسگ تو بهوشانی بگفتم  
یک سخن گفتم و بردی هوش از جان و دلم  
کس وصف جمال تو نداند بکجایی  
گر بکنه جمالت رسم چو آئینه  
با غیر تو هرگز آشنائی بگفتم

و هم آن مطربان و خواصان بقهراری و بیابانی نموده بزرگ مرغ بسمل دران  
مخمل نجاک و خون می غلطیدند عرض که دران زمان از گریه و زاری آن مخلصیان در تمام آن محفل شور و غل بر پا گردید  
و نوای نوحه بجدی برخاست که تا بگوشش ماه و شتری فلک بهم رسید و همه خدمه محل که بیرون محفل و پیروان آن  
منزل بیان نبات انش پریشان و سرگردان بودند از شنیدن آن همه گریه و زاری بزرگ عقد پروین بیک جا  
مجمع گردید با همدگر چشمک میزدند و از هر یکی استفسار آن معامله و کاری کردند لیکن هرگز بی مقصد آن ماه و شتری



نی بر دوازده زبان آن ماه از میان آن بارگاه این چنین سخنان چنانکه می شنیدند  
صد شمع را در آتش پروانه خنوم  
این چشم باز مانده نشد گرم کرچه پا  
بسیار در زمین هوس از خنوم  
ای سه می که گرم سخن شد زبان ما  
گما به به ترانه طرب بیایم  
عمری است چون نفس بطعیدن فسانه ام  
در چشم عالمی نکست از فسانه ام غزل  
مباش از اصطلاح و ستان غافل که این را  
اگر این شتری مارا سه دیوانه می گوید

غزل هشت که در هوای تو جانانه خنوم  
عمری دماغ بر سر افسانه خنوم  
می خیزد از درونه آه خانه سوز  
از حرف آشناد دل بیکانه خنوم  
در حرف و صوت و غن قازی است  
از عافیت پرس و است آشیانه ام  
ز دشت قصهها با خود دل دیوانه می گوید  
گلستان غنایب و انجمن پروانه می گوید  
که درین انصاح صادق بر میسد و

روزی روشن پیدا کرد و دیگر خواصان همه برداران برای مجرا و خدمتگذاران مکرر سیدندیند که آن شتری  
در شان مع آن روشنان از مقام و منزل هوش و طاقت خود افول یافته بجای خویش مست و بخر افتاده است  
و در آن وقت بمیان آن محفل سپهر مشاکل سوای آن ماه کا هدیه هیچ کی هوشیار و خبردار بجای خود قائم و برقرار  
نمی نماید از مشاهده آن حال خیلی پریشان و پر طلال گردیده از اشاره حرکت دست حقیقت و کیفیت آن رویداد را  
بندان ماه آگاه پرسیدند و فرمود که گلاب و آب برین بخیران و بتیاب افشانیده هوش و تاب درآورد و شتاب  
افتاب و طشت برای دست و سر و شستن این ملکه نیک بخت حاضر گردانند چون خواصان بموجب فرمان بعمل آورده  
آن سپهوشان را هوش یار و خبردار گردانیدند و در آن زمان از زبان آن شتری مست و سرشار این چنین اشعار

آباد را شنیده آن همه خدمتگذاران هم دیوانه و حیران گردیدند	غزل عشق آورده بی بجانه ما	سراهمم بر آستانه ما
سخت یکدگر بود و پس	آتشیم آه مار بانه ما	بی نشانیم این نشانه ما
بلبلان بجزار خساریم	شکن طره آشیانه ما	عشق تو گشت در زبانه ما
رام ساقی و جوشی خوشیم	باده نفوس آب دانه ما	گشت رو و بدل میانه ما
دل ز مهر و محبت تو پرست	چه گمراست در خزانه ما	عشق آن غافل مان خزان ما
شتری را خوشی برآمد غم	ای خوشا عیش جاودانه ما	غزل
در جوش دماغ سینه بجز ناب شست ایم	افسانهای زهر تو گردید و کوشش	از پند دای دیدن مکر خواب شست ایم



و هم آن طهر به دوساز بطرفه انداز بجانب آن ماه آگاه اشاره نمود بحسب ناز بدین آواز سنگم گوید

گه چنین شوخ و ستم گیش و بلا کرد ترا	گه چنین آفت دین و دل ماکر و ترا
پیش ازین روز چه پاره نوار تو بود	آخر ای ماه شب انگشت ماکر و ترا

چنین گویند که در آن حال فی الحال ماه با کمال آفتاب و شست آب است گرفته برای خدمت آن ملکه نیک بخت  
 بیاگر دیده بعضی رسانید که الحال از فضل و ابجلال این روی مبارک از آب عشق آب و حاصل کرده است این  
 دستهای پاک از آلالیش آرزو و خواهشهای دنیای ناپاک شست و شویافته است پس این بنده ماه سراپا گناه  
 رویاها امیدوار است که به سعادت این خدمت مستعد گردیده کلفت و سیاهی و کلفت خود نمائی خود شست  
 و شود آرد و ازین عمل تمامه اعمال خوشتر است بر اساده و پاک گرداند غزل

از به راحت و جانش گزیده ایم	بر تو برای خدمت منت نمی بینیم	ما خدمت ترا که بجانش خریده ایم
از آه سر و سینه و از آتش جگر	بسیار سرد و گرم ز ناله چشیده ایم	ما خود برای خدمت تو آفریده ایم
کاست بر آب کام دل خود بریده ایم	چون ماه نو خمید گیم سر بلند کرد	باید که جان و دل بفدا در میان کنیم
		از خدمت بذره کیوان سیده ایم

غزل که تماشائی شود پیدای آثار خدمت است	حسرتی سازی اگر خود را تنها خدمت است
خیرگان چشمه کشایند و نمی بینند هیچ	و بدین پنهانی اهل حیار از خدمت است
می توان تریاق خوردن هر کاری خویش کرد	در و بگذشت از دو افکار سارا خدمت است
هیچکس مهر و محبت این قدر در دل نچید	طاقت و آرام را از رنگی جارا خدمت است
خاک پایش هر کسی بر سر نیارد در خجسته	گشته گرای ماه فرقت فرقه دران ماز خدمت است

همین که شتری از دست و زبان آن ماه از نقصان بری این نورپاشی و خدمت آوری مشاهده نمود باز بی اختیار  
 گریان و شرمسار گردیده فرمود که ای ماه آگاه تو خود همچو من گمراه تبار را هدایت کرده براه محبت شد و فی المده و آفریده  
 و از سر تا قدم آب اشک است شسته و طره غلی داده پس دیگر چه تمنای دست شوایند و داری آیین گفت باز  
 ناز سر بر افراخته بجانب آن خدمتگارا ستاده برای خدمت و کار نگاه آشتیایه و لربانداخته از سر نو خوشتر است  
 گریان ساخته باز آن دست در روی پاک و صاف را از آن آب و شست و شور سانیده بروی آن ماه آگاه خندیده  
 فرمود که حالا تو خدمت و کار خود را بخت نیم رسانیدی و دست و دل مرا از کار و محبت این جهان بلکه از توقع آن  
 جهان و گرفتاری جان هم خوب شسته گردانیدی پس دستهای پاک خود را بر آرتا من ازین دستهای شسته



خویش بخد مت همچو تو فرخنده کیش عاقبت اندیش بهیت کنم و عهد و پیمان بمان در آورده خاطر پریشان آن خوب  
جمع گردانم که من مقرری اراده رفاقت تو دارم و هرگز ترا تنها برای جهان گردی و مهر جوئی و گل بوئی نمی گذارم که بدون  
تو زندگانی خود را محال میدانم و جوانی خویش تن بر اوبال می انگارم و بطرفه کیفیت حال بدین قال ترنم نمود و بیت

چندان گریستیم که شستیم دست از حزن  
در حین تو مرکب غم تا خن خوش است  
و خدمت ایستادن و بگداختن خوش است  
نی نی که با کلاه سر انداختن خوش است  
کاس را در دلهای تو نشناختن خوش است

از شوق ز گس تو که هستیم دست از دو  
ای دوست در هوای تو جان باختن خوش است  
پیش جمال وی تو چون شمع هر شبی  
انداختن خوش است بیای تو این کلاه  
صراف در دست بی شتری عجب

پنجاب مطربان محرم و ساز بطرفه ناز و اندوه به حبیب آهنگ این آواز بر کشید و نزل

دارم آهنگی ز خود رفتن تو بر آهنگ زن  
از تو گر ناموس خواص طبل جنگ زن  
کوس بدنامی بوالم از شکست رنگ زن

تا تو ناله زخمه ای مطرب تبار چنگ زن  
در طریق عشق واجب باشد اتصال رنگ  
مشرقی گر عشق بی پروا شود شهرت طلب

هتمین که آن ماه از آن دلرایی خاطر خواه آن چنان سخنان برده شنید و بدان قسم غم با بجزم شاهی او را بران کار استوار بدید  
بغایت خوش حال گردیده رنگ را بکمال لالان خود بالیده بگوید اگر دشتی چرخ زده بپایش و افتاده بدینوال نوا بر کشید

برگردم سرش گردم چند آنکه سرم کرده بیت  
شهادت القات چشم مردم پرورت گردم

عزم سفری دارم گرم سفرم گرد و  
چو دیدی سوی من بگذر تا گردست گردم

پنجه در پنجه جانان کردست | شوخی رنگ خار دیدی | اگر چون موم دل سنگ ترا | از ناله مارا دیدی مطلع

خدمت من بچشم تو روز بروز خوار تر

ای کرم بخد مت شب بشب استوار تر

در آن زمان آن مشتری قدر دان سران جوان را از بالای پابرده شسته بر در کشیده بلکه بقطعه بوسیده بدان مطلع  
شنیده حسن مطلع خود را رسانیده آن مصرع بر حبه را که در معنی فرد بود بیت و بچپ گردانید یعنی که بدین چنین  
سخنان شاداب ترنم نموده آن شباب را گوشه سرم و حجاب سراپا که اخته آب گردانید حسن مطلع

نگاهم همین بود که تو سیاه رو شوم  
عمر شد و منی شود خوی تو سازگار

تو خجل از همه جهان من تو شر سار تر  
من بکنارت آمدم تو بمیان نیامدی

دوستی تو در جهان کرد بکام و شتم  
کس نشیند در جهان از تو سیاه کار تر



ترشوی بخون من جیت کشنگ شوی	اگرگی وگرشکر هم شوی آبرارتر	دران حال بازاده بالکمال از نشیندن
این مقال جان کاوودین آن همه انفات خاطر خواه بجزو کس	درین منوال نوا بر کشید	نزل
دل جهان فتن دین عقیبی نام	قیمت دیدن دگر و ناماند	چشم من از کجا و تاب کشی
بچراغ تو پیش ما دیدم	بر سر راه منت پاماند	می توان از پیر کشید سپهر
در تماشای این خرام بجاست	گر گویند چرخ بر جاماند	ستم عشق شود منعم ز
لب چش چشم تو چو ماهم کرد	لب مکیدن با لب تقوی ناماند	از نشیندن این تقریر یاه منیر شتری روشن ضمیر باز بقابلش
برین عنوان نور افشان کردی غزل	نوری ست ز متاب عیان بلبه تو باشی	برقی ست در آغوش کنان بلبه تو باشی
از الفت و دشت چو نفس وحشی و در است	شوخیست بل جلوه کنان بلبه تو باشی	گلگشت چمن اسن دل می کشد امروز
در سایه گل خنده زنان بلبه تو باشی	خود را بر بان از خود و تن البفاده	وامی ست درین خاک نمان بلبه تو باشی
ای مه همه چون قبله ما چشم بخود دار	آینه اسرار نمان بلبه تو باشی	باری بعد این جرئت و کلام ماه زود
خرام بلایت تمام بعضی آن نازک اندام رسانید که ای نگار بجای کار آن چنان بفری اختیار ازین چنین بن	ناتوان و مزاج نازک تو بسیار شکل و شواری منیم و هرگز مناسب حال تو نمی فهم	نزل
آید زینت ساکنان را در انداخته یار است	چون تواند راه رفتن هر کرا پا در حیات	کاه را چون نیک می بینی کشش از کجا است
جذب عشق ارنباشد چون توان کردن سلوک	بوی گل آوردن از گلشن برون کاه صباست	ورنه طلس الشکی در سایه یال هاست
غیر محرم کی تواند فاش کردن از دوست	ای بسا شهرت که در عالم همه کاذب بود	بازم ز من سر و صبر بیگانه مکن
ای بسا شهرت که در عالم همه کاذب بود	همراه من بباشش که حسرت بز خلت	ای بت مکن آهنگ حج از بهر خدا
رباعی عزم سفر ای نگار فرزانه مکن	ز نهار که کعبه را نسیم خایه مکن	دردت مفلسی چو پند گوهر است
بافضل الناس آن دارم که این دل بنده خود را بر ضا و رغبت خصیت عنایت فرمائی که اگر از فضل الهی نصیب و قسمت	یاوری می کند بخدمت مهر جانگوش شرف گردیده او را بجناب گل زمین گیر رسانید باز بزدی حسرت کرده خوشن	را بزیارین است دام میرسانم و تا که بلبل را با گل مجلس زنجین میسر نیاید ماه را با شتری مستران کردن از عالم
یار می و دوستی و وفاداری خیالی و رعبی می نماید	اندر گفت هر چه مستلا خواهم بود	در داکه ز خد مت جبر خواهم بود
تا من نبری که بشکنم عهد ترا	و عهد تو من بهر کجا خواهم بود	



فرمودید ہی با من مستر ای سفر بودن که باز  
چند با خلق آشنائی می کنی بیگانه باش  
قد ر خود بناس و منشین پهلوی بد گوهران  
حالتی چندان ندارد خنده سر و دم  
کنج محنت خانه ام از عشق و رسوائی پرست  
نمایی گردشش گردی تو به خود را بسوز  
فرورگشته چو گرداب روم و طلب دوست

تو بمن باشی مرا لازم شود آوارگی غزل  
با خیال من مصاحب باش و اینجانب باش  
از بدان پیوند گیسو گوهر یک دانه باش  
ساعتی با پای های گریستانه باش  
راه هم دورست همراهِ دل فرزانده باش  
مجلس عشق است گاهی شمع که پروانه باش  
ما خلق ندانست که روسوسه که دارم

از دیدن آن حال و شنیدن این تعال آن ماه با کمال شتری با جمال فرمود که ای ماه منیر کمال من ازین تقریر خوب  
جوهر یاری و وفاداری و ذات تو دریافته بحقیقت ترا ملک سیرت و آدم صورت نصیده و یوانه تر و شیفته تر این اخلاق

حمیده و صفات پندیده تو گردیده ام  
بمیزان نظر حسن تر ابا ماه نجیدم  
میان این آن فرق از زمین آسمان دیدم  
پس جدا گردیدن از همچو توئی اصلا مناسب نمی فهم که خداوند تو ازین مکان وان گردیده کجا با سیرتانی و قضا کدام کار با پیش  
آرد و در جدائی تو مرا زندگانی خود محال می نماید و بدون حصول کمال صال این همه دولت و مال بهیچکار من نمی آید

غزل چوئی تو ساغر عشرت شکر بخانه خویش  
بجان شوم گساین شهسوار اگر بند  
ز خواب مرگ شهیدان عشق برخیزند  
باه و نا خود شتری شود بیهوش  
دمی در شهر نتوان بی جمالت شادمان بودن  
ز خویش و آشنایان گسار گسار گردیدم  
هوس کردم خدنگی زین کمان ابرو چه دانستم

بجای نعل خورم اشک اندانه خویش  
رسن بگردم از زخم نامزایه خویش  
اگر بخت کنم آه عاشقانه خویش  
چو بیایی که شود دست از ترانه خویش  
دران شهری که نبود چون تو ماهی چون توان بودن  
که نتوانم جدا از چون توئی با این و آن بودن  
که باید مدتی تیر ملاست نشان بودن بر باغی

بالعشق این و آن آن همه نیست  
ملاهی بیهک آن آن همه نیست  
بست نشو و دل عاشقان بدخاغل  
نشت آتش تب شتری آب کجا  
بر هم زدن کون و مکان آن همه نیست  
بودن نقین که محال است باز آمدنت  
بغزبته رسد بوی از کباب کجا  
غزل اندک آگاهی اسباب لذت شه  
هر جا محتاب و اسکاند و امن  
چو عمر میروی ای هاین شتاب کجا  
علاج سوز زدن گریه کی کند بی تو  
غفلت مایی ما خواب فراغت باشد



آن قدر پر شده از گرد که درت ایام بودم بر سر کوی تو اقامت باشد بباد آوارگی دل که خدای خواهد	که شب ماه مرا صبح قیامت باشد عشق ز نیکوتر نکر دست ضیافت کس در میان مشتری از پای محبت باشد	گرنه بشی تو من از پیش جهان می ترسم که فلک در نظم شیشه ساعت بشد نشود تنگ دل از خانه بخیر مرا
و بعد این مقال بدان ماه با کمال گفت که اگر تو ملک ملک گردانیدن مرا همراه خویش شکل میدانی بایر که از اینجا بروه بخد مت شریف آن گل زمین گیر سانی که من یقین میدانم که در آخر کار آن نهال پر خار بهار را بر سر خودی خواند و خواهد و ناخواه در وقتی گل خورشید را بر سر حال خود میداند و هم از فضل جاسع متفقین چنان یقین دارم که اثر جذب دل مشتری نیز ماه را از منزل و مقام خود جدا نمی گذارد و در وقتی باز دوره چرخ دوار و از شیت پروردگار ماه و مشتری را انقلاب و قران هر جا نگیرد نیز عظم همه میزان صغیر و کبیرت نصیب خواهد گردید و هم کی بقدر حوصله وظیف خود روشنی و انوار و شایخ و آثار از جناب آن نور الانوار که سرایار از حکمت و اسرار است حاصل خواهد نمود	و بعد این مقال بدان ماه با کمال گفت که اگر تو ملک ملک گردانیدن مرا همراه خویش شکل میدانی بایر که از اینجا بروه بخد مت شریف آن گل زمین گیر سانی که من یقین میدانم که در آخر کار آن نهال پر خار بهار را بر سر خودی خواند و خواهد و ناخواه در وقتی گل خورشید را بر سر حال خود میداند و هم از فضل جاسع متفقین چنان یقین دارم که اثر جذب دل مشتری نیز ماه را از منزل و مقام خود جدا نمی گذارد و در وقتی باز دوره چرخ دوار و از شیت پروردگار ماه و مشتری را انقلاب و قران هر جا نگیرد نیز عظم همه میزان صغیر و کبیرت نصیب خواهد گردید و هم کی بقدر حوصله وظیف خود روشنی و انوار و شایخ و آثار از جناب آن نور الانوار که سرایار از حکمت و اسرار است حاصل خواهد نمود	و بعد این مقال بدان ماه با کمال گفت که اگر تو ملک ملک گردانیدن مرا همراه خویش شکل میدانی بایر که از اینجا بروه بخد مت شریف آن گل زمین گیر سانی که من یقین میدانم که در آخر کار آن نهال پر خار بهار را بر سر خودی خواند و خواهد و ناخواه در وقتی گل خورشید را بر سر حال خود میداند و هم از فضل جاسع متفقین چنان یقین دارم که اثر جذب دل مشتری نیز ماه را از منزل و مقام خود جدا نمی گذارد و در وقتی باز دوره چرخ دوار و از شیت پروردگار ماه و مشتری را انقلاب و قران هر جا نگیرد نیز عظم همه میزان صغیر و کبیرت نصیب خواهد گردید و هم کی بقدر حوصله وظیف خود روشنی و انوار و شایخ و آثار از جناب آن نور الانوار که سرایار از حکمت و اسرار است حاصل خواهد نمود
جلوه خورشید از متاب می جویم ما خنده صبح از لب سیاه می جویم ما همدم خویشیم ابا دست و پا گم کرده ایم چاه گردون خشک اختر آب می جویم ما	این گفت و طبع فیه حال بدین قال نوا بر کشید منزل می توان خورشید در آینه متاب دید بالش پر از برای خواب می جویم ما بمچو رنگ شیشه ساعت و آن دلاب نمیر	در سرب دو سیاه آب می جویم ما در گلهستانی که لیل بینه را بر خاک زد خویش اود خانه چون گرداب می جویم ما
خواهی بدوز سینه ما خواه چاک کن بر لب خاموش زخم کرد غوغا گفتگو پس خون من دل شده بر گردن کیست	ما اختیار خویش دست تو داده ایم چهره خواهیم شد بخش دست از جان بسته ام برای کی تیغ تو اگر عشق گواست	ما اختیار خویش دست تو داده ایم چهره خواهیم شد بخش دست از جان بسته ام برای کی تیغ تو اگر عشق گواست
عشق و نخواه ملامت جان کاه صبر دیوانه از بخیر گسل ای ماه ز دل مباحش امین	دل ز جان رشک بر جان از دل عقل و انامی ملامت فرست کایینه روشن ست این دل	غزل تا گزنی بدل و جان منزل مرگ آسان جبهه ای مشکل بر خاک دل مرهین گن
دران حال آن هر چار خواص مقرب خلی گرفته خاطر و پر ملال گردیده بعضی رسانیده که اگر بخاطر عطر چنین اراده دارند این خادمان جان فشان را نیز از سعادت ملازمت و خدمت محروم ولی نصیب نگذارند و آن مطربان گریان گریان گردیده بدین چنین سخنان نغمه سرای نمودند منزل	دران حال آن هر چار خواص مقرب خلی گرفته خاطر و پر ملال گردیده بعضی رسانیده که اگر بخاطر عطر چنین اراده دارند این خادمان جان فشان را نیز از سعادت ملازمت و خدمت محروم ولی نصیب نگذارند و آن مطربان گریان گریان گردیده بدین چنین سخنان نغمه سرای نمودند منزل	دران حال آن هر چار خواص مقرب خلی گرفته خاطر و پر ملال گردیده بعضی رسانیده که اگر بخاطر عطر چنین اراده دارند این خادمان جان فشان را نیز از سعادت ملازمت و خدمت محروم ولی نصیب نگذارند و آن مطربان گریان گریان گردیده بدین چنین سخنان نغمه سرای نمودند منزل



ای کسانیکه دران کوی گذاری وارید بر شما باد که از حالت من یاد آرید	این چنین در غم و اندوه مرا نگذارید تن فرسوده من بر سر راهش فکندید	ناگهان گرسنوخ آن گلخ خوشبو گذرید چه شود یک خس و خاشاک در کار گذرید
--	--	---

غزل بی غم دوست بخواب ای دل شید از روی نورانی پیرو سس سایه ندارد و عارے	شب تارست دران باد تیغ ساز روی ای تک پاش دل سوخته بے باز روی
طلوع حشت زنی را هر زمان در خواب اند وضع بی ساخته اولی است پی قطع طریق	بان چو بانگ جرس از خویش بغیر از روی چشم دزد دست برین قافله رحمت از روی
وصل امروز ترا حاصل دی بسیارست کو دوکان چشم برآهند زهر سوپه تو	همچو امروز دوان در پی من سرد از روی شهر خالی ست ز دیوانه بصحر از روی

و آن خواصان نیز بگذارش این بیان نالان گردیدند **میت** | این مبدی جانب سفر آهنگ می کند

صحر او شهر بدل مانگ می کند | ماه آگاه چون این سخنان مقربان شاه شنید و آن چنان اراده آن همه

خیر خواه نیز معلوم نمود و بهتجارت بجانب شان نگاه نموده بطرف مشتری جان خود اشاره کرده گفت که ایشان شاه بی پروا

اند و عزم دست شاهی دارند پس هر کاری که همت می گمارند باقبال شاهی و فضل سجائی با نصرا هم میسر اند و شما

بیچاره ضغنا که گرفتار لذات بدنی و خواهشهای طبیعی و هواهای نفسانی هستید و هنوز ازین چیزها چشم سیری حاصل

نکرده اید پس ز هزار درین کار جرات ننمایید که طاقت برداشت محنت و شدت راد عشق و محبت ندارید و یقین

برانید که دران راه جانکاه تا وقت حصول دیدار محبوب خاطر خواه غیر از بی آرامی و بهیستاری و سوای محنت

و خواری امر دیگر نصیب نخواهد گردید و هرگز شمارا بهره و لذتی از صحبت من هم نخواهد رسید مشتری قدر دان از شنیدن

این بیان فرمود که ای ماه منیر این خواصان دلگیر از وقت خرد سالی رفیق مانده و گاهی از نا جدا نگرییده اند و بسیار

دلسوز و وفادار و خیلی محرم راز و باوقار اند و آخرین کس را آدم برای خدمت و کاری باید پس این هر چهار

کس نیز همراه باشند که اسیر نفس گیری تو گردیده آزادی خویشتن را در بندگی تویی شناسند با سعه

نطق تو که طبع چون چندی انداخت هر حرف که گفته و اثر هر کس کرد	برو خستیان ز انس بندی انداخت صیاد و ازل برو کندی انداخت غزل
---	--

ای ز رویت بخت منزل ما عشق را نیز کشته می بینیم	بیش آزاد کرده دل ما سخت نیز ست تیغ قاتل ما	چشم بر هر طرف که گردانیم بان و دل هر چه هست بگیرد	رخت افکن و مقابل ما در بهاسی نگه معال ما
---	---	--	---

ای ز رویت بخت منزل ما عشق را نیز کشته می بینیم	بیش آزاد کرده دل ما سخت نیز ست تیغ قاتل ما	چشم بر هر طرف که گردانیم بان و دل هر چه هست بگیرد	رخت افکن و مقابل ما در بهاسی نگه معال ما
---	---	--	---

ای ز رویت بخت منزل ما عشق را نیز کشته می بینیم	بیش آزاد کرده دل ما سخت نیز ست تیغ قاتل ما	چشم بر هر طرف که گردانیم بان و دل هر چه هست بگیرد	رخت افکن و مقابل ما در بهاسی نگه معال ما
---	---	--	---

ای ز رویت بخت منزل ما عشق را نیز کشته می بینیم	بیش آزاد کرده دل ما سخت نیز ست تیغ قاتل ما	چشم بر هر طرف که گردانیم بان و دل هر چه هست بگیرد	رخت افکن و مقابل ما در بهاسی نگه معال ما
---	---	--	---



پای مار را روانی و گریست   آخر آخرت منزل ما	با رغبت اختیار از کار   اگر آسان شدت مشکل ما
باز آن ماه آگاه گذارش نمود که ای شاه اگر چاین	مید هر تو پیش خ عاقل ما
خادمان بخواه گاهی ازین بارگاه جدا نگردیده اند و سوزی و وفاداری خوب دارند و تمام عمر خود را بقدوسیت و محبت بنجدت تو صرف کرده اند لیکن رفاقت و وقت راحت و دولت از بسیار کس خوب می آید فاما هنگام فقر و شدت کم کسی لائق همراهی نمی نماید و تو خود هنوز خانه پروری و گرم و سرد عالم را ندیده و در رفاقت همرازان و رفیقان را ندانم و من مرد جهانگردم و در کار رفاقت و دوستی بسیار مردان را آزموده ام <b>مبیت</b>	
آن صورت کمی بایست ما دیدیم و نیارا	نظر بازانه چون آینه گردیدیم و نیارا
لیکن در تمام عمر غیر مهر جانگیز خویش و سواي آن گل دلش هیچ کی را در دوستی و رفاقت صادق و موافق ندیده ام مگر لاابرواات شریف تو گمان آن کار دشوار برده ام پس کجا همراهی و رفاقت مشتری و ماه ازین بیچاره زنان و دوز همتان تباه می آید بلکه برای این کار هیچ مردی هم درین زنان در تمام جهان نمی نماید <b>رباعی</b>	
این واقع را که ناید از هر فردی مرا سه یار نباید بچار یا قسم رباعی از شعله تری ز آب خشکی می خواه آزاد و غنا طبع و طرب سا مانند ای که همراه موافق بجان میخوایی نیاید رست از خضر و کلیم و همراهی	هر دم ز وجود خود برآرد گردی براه مهر و محبت و یار یک دل بس در زیر فلک نیست چرا میخوایی جمعی که بهم صحبت شایانند هر روز غم حاجت تو خواهند درین عالم که همراه موافق می کند پیدا
رشته گریهوار نبود خار پای سوزن ست	فرد همه بد را بهر را باز میب دارد ز راه
مشتری هوشیار از شنیدن این حرف و گفتار آن مرد آزموده کار گفت که ای ماه منیر من این همه توجیه و تقریر ترا راست و صادق میدانم لیکن ازین بهت و برکت صحبت تو امید دارم که در بدن من ناتوان و بزم در دل این بیگلران طاقت و جرات پیدای آید تا بدان سبب رفاقت و خدمت همچو جانم دبا هست نموده می آید غزل	
ره روان در گام اول سیر را آدم کنند از صفای سینه هم شست و شوی هم کنند هر چه زین سر می دهند پیش از آن سر کم کنند	خافلان را سا لکان با خویش تن بهم کنند بی غرض پاکان بهم چو شند چون جناب آب از تر قیاس و دنیا که بیالم همچو ماه



<p>غزل اندرین نعلت سراسر کس شب ماه داد دور کی دارد مرا از دلربای خویش عشق در خور خود بهره هر کس برد از دیوان عشق مشتی از هرزه گردی پای خود بجنون کشید</p>	<p>می تواند با همه جسم دل آگاه داد قوت ما و کهر بار این چه جذب گاه داد بلبلان را و دام و گله را را بختخواه داد و امن صحرا بدست من جنون هر گاه داد</p>
<p>و بعد این بیان بجانب مطربان ویده اشاره بسردن نغمه کرد آن روز پر سوز را بدان کار آن غم ز باختر ساند و بطرفه ناز و انداز میسان غنچهان این آواز بر کشید با ع</p>	<p>ساقی فتوحی که دور گز از گذشت افسانه آن شبی که بایا رگدشت پر تشنه هلاک من ای نازنین به باش چون عشق نیست گوغم دنیا وین به باش</p>
<p>مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت چنانچه آن مطربان انگین آواز حزین برین چنین سخنان ترغم نمودند غزل</p>	<p>اصحبتی دارم همه شب دل افکار خویش عاقبت یدم سزای چشمم که هر بار خویش بر مایه ای برده گردن خویش باز ماه سما باشی توی از شیوه آئین وفا</p>
<p>اهل فاجعین کنند این چنین به باش و تم آن مطربان بایای خواصان از جانب شان این سخنان اسرودند غزل</p>	<p>نقل محلبین و ک اغیار و سنگت با خویش و دیگر از اگر تنگ خورون بود کارای ندیم روے تو کجا و طلعت ماه کجا غزل بی غم دل که با او در طلب نباشد</p>
<p>بیکای می نماید شخص طرب نباشد ما را نفس بگرمی باشعله بهمان ست متاب کشور ما مخصوص شب نباشد</p>	<p>بایر و خیالیم بر آستانه دوست بتجالی لب ما مخصوص تب نباشد گستاخی اگر رفت معذور و اربابا</p>
<p>و هم در آن وقت و حال مشتري با کمال بمقابل آن ماه میز و ال شسته چنگ نشیدی بر کشیده بطرفه رنگ آهنگ بنغمه سرائی و پیوسته</p>	<p>چشم بد و رازین اختر طالع که در است هم خفا چنگ فتنه ساز گرفت زمین نگار کرشمه ساز رسید</p>
<p>چشم بد و رازین اختر طالع که در است هم خفا چنگ فتنه ساز گرفت زمین نگار کرشمه ساز رسید</p>	<p>چشم بد و رازین اختر طالع که در است هم خفا چنگ فتنه ساز گرفت زمین نگار کرشمه ساز رسید</p>
<p>چشم بد و رازین اختر طالع که در است هم خفا چنگ فتنه ساز گرفت زمین نگار کرشمه ساز رسید</p>	<p>چشم بد و رازین اختر طالع که در است هم خفا چنگ فتنه ساز گرفت زمین نگار کرشمه ساز رسید</p>
<p>چشم بد و رازین اختر طالع که در است هم خفا چنگ فتنه ساز گرفت زمین نگار کرشمه ساز رسید</p>	<p>چشم بد و رازین اختر طالع که در است هم خفا چنگ فتنه ساز گرفت زمین نگار کرشمه ساز رسید</p>
<p>چشم بد و رازین اختر طالع که در است هم خفا چنگ فتنه ساز گرفت زمین نگار کرشمه ساز رسید</p>	<p>چشم بد و رازین اختر طالع که در است هم خفا چنگ فتنه ساز گرفت زمین نگار کرشمه ساز رسید</p>
<p>چشم بد و رازین اختر طالع که در است هم خفا چنگ فتنه ساز گرفت زمین نگار کرشمه ساز رسید</p>	<p>چشم بد و رازین اختر طالع که در است هم خفا چنگ فتنه ساز گرفت زمین نگار کرشمه ساز رسید</p>



تخته غزل نعل کج باز نور دیدند	و در زمان پاکباز رسید	وقت فریاد و خراش گذشت
دم آه جگر گداز رسید	ماه باشتی بهم پیوست	خوش زمان نیاز و ناز رسید
هرگز بوی وصل تو از جان مازفت	سودای سلطنت ز سرین گذافت	ارزان خرید و روتو ما هم بجان دسر
باشتری مبالغه در بهازفت	نتیجی کرد گریه سیاه بسم ترا	در دام خود کشید چه بیتا بهم ترا
مشتی هوشیار از شنیدن این همه شعار آید آرا آن مرد بکار بسیار مخطوط و پر سر و گردیده باز طنبور را بجهت در آورده	بیهوده گویم دلم ای ماه کف در	خواهی بشکن این ات خواه گم در
بدین دستور نوا سنج گردید غزل	خواهی نخوشه خواه با کراه گم در	گوشتی افتاده تر از خاک و دست
بستیم بزلت تو بصدور دل خویش	مطرب و مساز از مشاهد این همه بحر و تیا زان ملک سراپا غمزه و ناز کالت	آب رخ این بنده درگاه گم در
مسکت و گداز آمده بعاوت صدای کدام ساز بکلامیت این آواز پر کشید	ازین معنی گو یک جز ترا هست	غزل من چند آنکه میخواهی فاهست
بنغم گفتی برو خون کن دلش را	سلام را جوابی نیست از تو	بگو در هیچ مذهب این واهست
بنغم قانع شدم این هم واهست	زغم و ایریس تا خود دل بجاهست	چو گویم وصل گوئی وقت آن نیست
بمقابلش به نیاز بدین آهنگ نو بر کشیدند	و هم آن مطرب خوش آواز از شنیدن آن همه ترنگ آن ساز ناساز	خاک بر فرق زندگانی ما که بخاطر ترا اخبار شدیم
ماه منیر با صفای این همه باغ و نفیر آن مطربان و لکیر از جانب شان اغاض نموده بطرف مشتري خویش	چیزها بخواندم چه فسانها بگفتم	که انیس در دردم دل است آشکارا
روان گردیدن ماه و مشتري خوشترام از آن منزل و مقام بطریق شام و همراه گرفتن آن خیرا که در سفر	بسیار ضروری در کار می باشد بیان محاربه آنها با جماعه قطع الطریق و برخی گذارش حرفهای سودمند و	انگتهای لیسند سخنان معارف و قیق و شبه اظهار حکمت و گفتار نصیحت برای سالکان طریق قلع و عراج
حرون لک زدن و تدبیر آنکه در میخ او را بر مکان توان بستن و پیدا کردن شکل خیمه خراعی که آن را خانه	روان میخوانند و سرودن مطربان خوش الحان طرفه سخنان و تعریف و توصیف آن مکین و مکان	باجله تمام آن روز جانور را با صفت شب ماه و مشتري عجیب طیش و تعب طرفه قیل و قال نادانگفتی و محال



گذرانیدند و در آن زمان از زبان ماه نیز این چنین حرف و تقریر در تعریف مهر جانگیر شنیده آن همه و نشان

در آتشک سفر تا گریز خویش گرم تر گردیدند	غزل امشب که داغ مهر را دلنواز بود	چون شمع زره ذره تن در گداز بود
امروز خنده بر گل خورشید داشت صبح	باغ تبسمی که سحر جلوه ساز بود	صحر از داغ مهر تو یک لاله زار داشت
تنها شمع ماه ز غم در گداز بود	چون شمع او فتاده ز پیا سرکشان بزم	تا قامت بلند که در طرح ساز بود
تا صبح غیر قصه خور بر زبان نداشت	شمع طرب که با همه سوز و گداز بود	تن زن دلخ سینه که در رنگ شمع بزم
سوز و زبان آنکه در انشای راز بود	از آفت زوال بری مهر عارضش	شمع قدش بلند ز آسید کار بود
دانند ساکنان که در استیلا عاقبتی	محمود شاه مهر و مهرش چون ایاز بود	تا زرم بان جناب که چون کعبه بردش
صد پاسران و شاه بجز نواز بود	زاهد یکا شرف بر دوازده بانیاز	این گرم مرصع بوده دا و در نماز بود
این بسته زلف طعل ال ایلیای خویش	جانش اسیر آن شمع گیسو دراز بود	او بود کشته رخ حور و قصور خلده
جانش شهید جلوه آن سرفراز بود	در راه عشق ماه و گرس گداز بود	غیر از گل پیاده که او یکداز بود
جایش بلند ساخت قصرین چرخ	تقدیر تا بطرح نشیب فراز بود	در حصه که کون و مکان هم گذر داشت
آن شهسوار ملک و لم یکداز بود	مور و گس که بر در فیش گذار داشت	هر جانبی که کرد گذر شاها باز بود
چشم بتان ز حسرت دیدار عین مهر	صبح همچو دیده تصویر باز بود	تا مقدم بسیر و سلوکش نهاده است
دل و طواف مهر و سرش در نماز بود	سیاهت از زنبش مفتخر و چرخ گوهر	بزرگی از عملش منبسط چو چرخ ز اختر
گرم طینت او منحصراً موج بدریا	حیا بجهت و صفت چرخ لال و غزل	یا نوار قدم آن مهر عالم تاب و یک است
بان نسبت که پذیری تری بآب یک است	نوی سخن اقرب از نسون زخمی جوشد	ولی باز او این نغمه بسفر از یک است
درین دریا جهان چیدگی گرداب می باشد	خیاست این که با گرداب چو تان یک است	حضور کعبه می بنیم خیال آستانش را
بیادش چون ناله سجد هم محراب یک است	چو در آینه عکس رخ تماشا کرده طالب	اگر ابد رکاب جوی از آداب یک است

باری چون شب از نصف تجاوز نمود و همه پاسبانان و نگهبانان درون و برون بخواب است و فراغت خود پرور خفته  
آن شتری بیدار بخت تغیر رخت نموده لباس مردانه پوشیده از سر تا پا سلح گردید یعنی که آن دگله اختراعی که از تن  
و خنجر بریده نمی شود و از نیزه و تیر مفتی گرد و در بر کرده سوزده و آلوده و آستانها بدست کشیده خودی بر سر گذاشته از  
زده نقابی بر رو انداخته ترکش را بکمر و کمان را بقربان و آلوده بزنک شتری تا بان در آن چنان ابر نهان گردید  
و آن ماه در خشان خود را هم همین عنوان خویش در آن قسم میغ باران تیر و دشتانند برق تیغ پوشیده گردانیده



آنان هر چهار خواص فرمود که شش لباس خاص را به او راستوار که برای تماشای خنک گردانیده اند زمین کرده  
 رکاب خربها و برکتوان ساخته و پرداخته من که هرگز از تیغ و تبر و کار و خنجر دیده و بریده نمی گردد و مانند حاضر گشتن  
 و خود هم لباس مردانه در بکنند و سلاح و یراق بربندند و خربها را از بسیار درم و دینار و قهری و جواهر آید و هم از  
 پل سیاه و خمره و از خوردنیهای ضروری پر سازند و انواع شیرینی پخته و خام که میماند باشد و از آرد و غله همه اقسام  
 نیز با خود بگیرند و دیگر چیزهای ضروری و لازم را که از اسباب آلات سیروس و سفرانند هم با خود دارند مثل ابرقیهای  
 چرمین و ظرفهای تنگ چوبین و آوندهای پر گنج منسی و دلو و ورسن و مشک و مقراض و سوزن و رشتهای خام  
 و تافته و پلنگ حکمتی از ریشمان باریک بافته و چند می جامهای دوخته و قدری پارچهای نادر و خسته و چایان نگار  
 و شانه و آئینه و آرایش و ان و غینهای غزل و بعضی کتب مسائل ضروری بی بدل خصوصاً آن کتاب یک دره و ان  
 عقائد بغداد و سه فرقه اسلامی محمدیه و یهیدیه و فرقه و امتیاز دین و آئین جماعت خالص محمدیه پیدا و آشکار  
 ساخته اند و قرآن مجید جامی و قلعه ان بغلی و اقسام تختهای کاغذ برای نوشتن و اُشنان و صابون برای جامه پاک  
 کردن و دسروتن شستن و شیشه ساعت و شیشه و برین و شیشه آتشی و عینک شیشههای هزارین برین  
 و دین تماشای نمودن بود و کثرت در هر یک مرتبه و حدت و قبله تا وسیل سایه شناس برای دریافت اوقات روز  
 و مقیاس شب برای بیدار ماندن ماه و مشتری خانه سوز و دوش و نقاش و تبر سیمه تراش و کلند زمین خراش  
 و بعضی از اوزار پای اهل هر حرفه که مسافران را بدان و بیشتر اوقات احتیاجات می افتد و سوخته و حقیق و دیگر  
 بکار آمدنی یراق و دست دری از چیزهای مصلح گرم برای پختن طعام و دیگر دِرام و ادویه های مفردات که گرم و سرد  
 و اضم و صفراب و لغم گداز باشد و زهر ممره و دیگر پای زهر آرموده و موسیائی و دهنهای مجرب برای زخم و آبله و از  
 هر قسم جراحت و معجونهای سریع التاثیر برای دفع هر علت و افزونی قوت و طبله های خالی بکار برار از اکثر چیزهای  
 بکار و میوه های خشک و تر خشکوار پر گردانند و هم بارانیه های اقسام را با خود دارند و پارچه موجاسه را بسیار  
 ضروری و در کار دانسته خواهد و ناخواه همراه برند که هنگام بارش برای محافظت همه چیزهای باید و وقت نیکی  
 شب آتشعلی از ساخته می شود و بر آبله و جراحت بسن حکم مهم دارد که هر کسی آن حکمت و فوائد را نمی داند و آن  
 نیمه سفیدی و حضری را که آن را خانه روان می نامند که در ده در خانه بزمین بریزران دارند و چوبهای پر حکمت او را  
 دو حصه کرده و در خطبه و آورده بنمود و نشان بان و نشان ساخته و یا بسان آفتابی و سایه بان نمودار گردانیده  
 هر دو خطر بان درین زمان این ساز سفیدی مجازی را بدست خود دارند و بوقت حاجت بر آورده باید گیر بسته



بعضی از خیمهای مشهور و مستبدل بپا گردانند و خواه بطریق دیگر میدانند بنگه تیار سازند و یا باین خانه روانش که  
بدون سبک و طناب بیامی گردد و بجای خود قائم می ماند ایستاده گردانند و هم چند طناب باریک استوار همراه دارند که بزرگ  
اکثر کار و در بعضی صورت آن خیمه هم اگر خواهند بکاری آیند و اسیان نیز بدان بسته می شوند و هر دو خواص و میندود  
خاصه بیک دور رس ابر دارند و کیسه و اسباب آلتش را بر کمر بندند و بعضی باز بهار برای لعب و خوشی مرفوع  
تعبس این ماه آگاه نیز همراه دارند و ازین فرمان آن چیزها را نه فهمند که بازی شطرنج و نرد و چوپر و دیگر کارهای ابر باشد  
که بدان چنان کار مردان ساده و ناواقف اسرار و طفلان ناهنجار و زنان غفلت شعار بیشتر شغال و سیل و غبت  
دارند بلکه مراد من آنست که آن بازیهای نادر و تحفه جدید را که عارفان متأخرین و عاقلان زمان ما آنها را برای  
پند و نصیحت گرفتن شاهان و تدبیرات و حکمت حاصل کردن امیران و عبرت و خبرت پیدا نمودن جمیع جاهلان و غافلان  
بمقابل هر یک کار آن نخبهان و دلاهیان بازیها طرح کرده اند میان بساط و مهره و کعب آهنی و قریگی و خامی و نقصان  
دور نموده عجب کار هوش افزا و طرفه روضه با چارچمن و نادر و نمونه تمام جهان که عبارت از بحر و بر و خانه و گلزار  
و کوه و دانهار و افلاک و بیروج و جزائر و انواع حیوان و اقسام انسان و اشکال تمام سلاح و یراق نشان مع  
اطهار رسائی و گذار آنها و صور دیگر چیزهایی که نادر باشد در آن پیدا و عیان گردانیده اند و مثلهای همه حالات  
اهل زمان که صلح و جنگ نادانی و فریبک و ظلم و داد و یافتن مقصد و نایافتن مراد و نیکوکاری و بدکاری و آگاهی  
و خبرداری و بیخوشی و غفلت شعاری باشد در آن فهمانیده اند بلکه بصورت و مثال حقیقت و احوال همه جاهل و پستم  
ظاهر هم نموده اند و بدان چنان کار حکمت آثار بیکاران غفلت شعار و نیاوار را بیکار در آورده بدان بازی بازی  
داده بی اختیار و ناچار از دیگر کار و اسرار آگاه و خبردار ساخته اند و از دیدن و فهمیدن صورت و حقیقت آن کار  
عارفان و اهل حکمای الهی شبهات و تردادات بعضی مسائل مشکل دینی برمی خیزد مثل مسئله جبر و اختیار و کیفیت  
قضای معلق و سبب تحقیق حالات و کیفیات صوفیه و جوید و شهودیه که قائل حرف همه است و کلمه همه از دست  
گرویده اند و مثال حال فرقه جبریه و قدریه و مشرق و امتیاز مراتب خلافت و پایه سلطنت که هر کسی از آن کار  
و اسرار آگاه و خبردار نباشد و خلافت هم دور جد دارد و که یک خلافت الهی است دیگر خلافت پیغمبری است که آن  
بر مرسلین و این بر هر چه از خلفای راشدین ختم و تمامی پیدا کرده است و جاهلان این زمان که شاهان این خلیفه او  
سبحان و یا خلیفه خاتم رسولان می خوانند بیجای می کنند و ازین قسم دیگر بسیار مراتب درجات سلطانی و ضوابط و کلیات  
سلطانی و آداب و پایا انسانی از دیدن آن بازی دریافته می شود و چشم پوش هر یک بازی که شایسته است



آن می کشاید پس باید که البته بعضی و آن قسم چیز نافع و پر سود را بخود و اندر بار  
پوش آورید و هر گدا و سلطان ستاین

بازی منگ آینه جان ست این  
خود را تشاخصتی چه عرفان ست این

و بعد تیاری این همه سامان سفر آن ملک با خبر و دیگر خواصان خاصه محل و مقربان و برابر را بحضور خود بار آورده فرمود که  
حالا ما برای سیر و شکار جریده سواری گردیم و این هر چهار پرستار را بر کاب می بریم غالب ظن خج و آن ست که در یک  
روز بل جمع و فراغ خاطر سیر و شکار تمام دشت و راغ نموده می آئیم و اگر خدا خواسته سه روز بگذرد و در آن حال بجانب  
ناهند شاه رسیده خبر خواهد رسانید که همین زمان ملک جهان جریده با چهار خدمتکاران برای سیر و شکار بجانب  
صحرا روان گردیده است و همه سپاه و جمیع متعینه خود را از همراهی منع فرموده است و اما حضرت برای خبر گیری و نظارت  
فوج خود را تعیین نمایند با بختی متش رسیده حاضر شدند و اگر بی انقضای مدت سه روز شما این خبر و حشت آورد  
جان و زرشا می گردانید و پیش کسی این را دراپوست کنده میگوید بهمان زمان جلوریز رسیده هر یک گویند و را  
پوست کنده هلاک می سازم و نقش را از تیغ خون ریز ریزه دریزی گردانم این بگفت و کتاب پابرکاب در آورده مع  
ماه سیر و آن هر چهار خواص و لید را از راه غره کعبه باغ برآمده جاوه مسلوک و شایع عام را گذارشته اقدام در طی  
طریق غیر مسلوک و راه سیراهی گذاشته قطع کردن آن چنان دشت و بیابان برای خود برگزید که در آن اصلا نشان  
پای هیچ رونده پیدا نبود و هرگز آبادی و اثر و پویی نمی نمود و اما مدت سه شب بار و زاری طی مراحل و قطع منازل مساعی  
نیا سو و چنانچه از آن همه تا ختن و از ختن آن قدر بار زرد داشتند و دو اسب خواصان سقط گردید و در آن حال فی الحال  
با کمال آن هر چهار مصرع زنگین را بدو بیت خانه زین قرین نموده ردیف همگی کرده قافیه آنها را تنگ ساخته آن  
زمین سخت و پر خطرات را گذارشته بجانب دیگر بفرسگفته و صاف راهی گردید و در آن حال مطرب خوش آواز و از تعجب

عجز و نیا ز بدین ادوات ابر کشید غزل

عشق ست فراخ و سینه تنگ

راه است و راه و مرکب تنگ

یک خاطر و صد هزار غصه

یک منزل و صد هزار فرسنگ

راهی بهزار بیم در پیش

شاه به هزار تیغ و رنج

هم نامه سیاه گشت و هم دل

هم نام بیاد رفت و هم تنگ

در بسته هر دو دین و دنیا

چون غمزدگان نشسته و تنگ

سجاده فدا ده است و رخم

قرا پشت گشت بر سنگ

از عشق مثال مطرب با تو

با صلح گزین جز در کن از جنگ

و هم مطرب و ساز و چغور آن مشتری سراپا غمزه و ناز بطرف انداز بدین منزل ترم نمود منزل

رفتی و صد هزار دل و دست مرکب

ای جان ابله که تواند تو شکیب

امید روز وصل تو دل میدهد بخلق



در فراق خون بچکانید از نسیب	در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود	خندانان ما روز به روز سرخ روی سلب
این طلعت نجسته که باست غم مدار	کجا قبایل ورت بود اندر فزار و شیب	آید و نصرت و ظفرت باد بهم همان
هر باد و شب که نمی یابی در کیب	همه دست خاطر مطرب بکلم آنک	خلق خوش چو گشته طوطی ست لفریب
در آن حال ماه با کمال هم بخود آن شتری با جمال بقبال آن گویندگان خوش مقال بطرفد کیفیت حال بدین قال فو ابر کشید		
س از زبان نمی توان ترکیب جان خرید	شکل بصد طرب سینه از ناتوان خرید	
این یوسفی که من بدو عالم حسره ام	ارزائیم که سخت زلیخا گران خرید	
شتری نکته دان از شنیدن این سخنان بحسب تغییر احوال بدین مقال کلمه غزل		
پیشی بشتق تو کم سر گرفتند	چراغ گل از دست و باغ روشن	کسانی که سر زیب افسر گرفتند
تخت جنون زیدم تا جاداری	ز داغ و دم حیرت سر گرفتند	بصحر اشدی لاله ادر گرفتند
که از بیدستان غم برگرفتند	باز آن ماه جانبا ز در جواب آن نگار سر ایا از میان جهان زمین باز گذار گرفتند	در اقلیم عشق ست آب و هوای
تمتہ نیازم بکمال گذشت از که هم	بتان طره از دو شهاب گرفتند	ترا باید البته رسته بر آنان
که خود را بجای تو در برگرفتند	چه لازم که بس نازنا کرده اند دست	بختم بتان طبع و دیگر گرفتند
ترا باید ای مه که برخود بیالے	که از روشنائی فزون تر گرفتند	چنین گویند که قضا را روزی
در شنای را در جاعتی از راه زمان گراه که چیل تن بودند بقبال رسیده آن جهان کاروان مالامال حسن جمال را		
وید به بسیار خوش حال شده بزودی برگردا کرده محاصره نمودند و گفتند که ای ماه یکران و حور و شان اگر شما		
خیریت و سلامت خود می خواهید اسپان و سلاح و بار را گدشته خالی دست و سبکبار شده نقد جان و جنس		
تن خود را سلامت می غارت از دست ما بزمی و در آن حال از میان آن رجال جوای مال کسانیکه خواهان جمال هم بودند		
چون آن قسم اشکال سراپا زیب لفریب را دیدند بی اختیار دل پیاده داد بدین چنین مقال فریاد بر کشیدند		
بس که در هر طری عشوه نهای و گرت	دل بجائی و گردیده بجائی و گرت	
غزل عضو عضو با و حیران رعنائی و گرت	دل بجائی و گرت چشم ما بجائی و گرت	
سعی من تا منزل مقصودی از خود بود	می کنم چون سایه قطع راه از بجائی و گرت	
حسن را از بس که طشت با من خود افتاده است	بهت در هر خانه چشم تماشا می و گرت	
عشق در دوزن نمی داند تماشا کردنی است	هر طرف یوسف رنجی هر روز زلیخای و گرت	



گر نهالی تخم دارد تخم هم دارد نهال	در دل هر شخص صحرایی است صحرایی دیگر
<p>همین که ماه منیر رسیدن و محاصره کردن آن قطاع الطرق بدید و این چنین تقریر و آن چنان مقال سوال را بگوش خود شنید خیلی متغیره لگیر گردیده بجانب مشتری دیده آهسته بگوشش گفت که ای نگار بکار درین وقت کاری باید که من و تو پشت به پشت شده بجای خود قائم و استوار ایستاده گردیم تا از هر طرف خاطر خود را خوب جمع گردانیده دایره محاصره این مخالفان را دور قوس اعتبار کرده برین قسم تیر اندازی نمایم که هر یکی از پیش روی خویش تا به پس پشت خود قوس طرف دست چپ را محافظت نماید یعنی که ببارش تیری تاخیر از میان قوس کمان خود این گردد و اخبار بر جاسته راه را برود و ی فرو نشاند و هرگز توجیه یک سوئی خود را بجانب دیگر سوگردانیده خاطر خود را پریشان نسازد که برای پریشان ساختن این پریشان خاطران هر یک دل جمع با کفایت آورد و در وقت ضرورت امیدوارم که این بی ادبی و جرأت مرا که بطرف تو پشت دادن پشت از روی کرم معاف فرمائی و از کیفیت پشت دادن تو خود چه گویم که از لن در تن خود چه پشت گرمی می یابم و در آن زمان آن خواصان از رسیدن آن راهزنان از سلامت خود نا امید شده بزرگ شاخ بید بر خود لرزیده و آن مطربان با فرسنگ رسیدن آن موزیان پر جنگ ابلهان رسیدن زخمه بر تارچنگ نمیده بدین آهنگ تنگ کشیده آن مخالفان خارج آهنگ ابر جال کمال حسن مقال خوشترین یاده ترجیح از دنگ گردانیده</p>	
بزم تو در مشعل نظر روشن باد	در محره که ناوک فتنه جسد
از سیم خام کیسیر ایهنت پرست	فارغ ز رهزنان بره خود چه پیروی
<p>از شنیدن این مقال حب حال بطرف کیفیت احوال بجانب مردم چشم و لرزایی ماه با جمال و جلال خود اشارت بآورد و نموده در آن چنان وقت و حال بنحاطر جمع بدین قال تکلم نموده هوش و حواس همه سامعان و جمیع ناظران را پران پریشان گردانیده</p>	
غافل نیم ز راه ولی آچار نیست	گویند بهرمان موافق که ای رفیق
باری بعد این حرف و گفتار بهمان	آگاه شو که قافله ناگاه میزنند
<p>عنوان آن هر دو سوار شاه تیر انداز شباب کار ایستاده گردیده مطربان و خواصان را بجانب پشت بمیان خود لیکن در آورده کمانها را بقبضه رسانیده بهر عتی شروع تیر اندازی نمودند که آن راهزنان را فرصت تیغ کشیدن و قدرت تیر کمان رسانیدن و مجال دیگر حرف زدن ندادند یعنی که ماه منیر شروع زدن تیر از حریت مقابل خویش کرد تا شخصی که بمشهای دور دست چپ او نزدیک حریف مقابل مشتری ایستاده بود و نمود</p>	



<p>یک یک تیر تیر بکار آن همه مردمان حلقه گیر تمام گردانید و مشتری جان گیر ابتدای زدن تیر از کسی که بجانب پهلوی چپ بعقب او قریب شخص مقابل ماه منیر جا داشت کرده بران اجل گرفته که بمقابلش رسیده بود و در آن پرگاه آن کار را باختتام رسانید چنانچه در محله دایره آن مردمان حلقه گیر از آن همه بارش تیر بزرگ خط قوس قزح از نظر بینندگان ناپدید گردید و اگر کسی در آن زمان از پیش آن تیر اندازان فرار نموده گریزان گردید تا هم از شست و در اندازی شان سلامت نرسیده است</p>		
<p>از آن که در آن همه سپاهان پریشان بی سوار اسپ خود را کاه و داده بضرط تازیانه های بر صداد یک جا مجتمع گردانیده از آن جمله هشت اسپ مضبوط و بکار را پسند کرده آن خواصان را فرمود تا خرجیه های پر زوایشای دیگر بر چسپا اسپ بار نمودند و هر دو اسپ سواری خود را که بریز آن همه بار سستی و در رفتار مانگی پیدا کرده بودند در آن بیان گذاشته بران دیگر چهار اسپ تازه دم شتاب قدم سوار شده عنان یک یک اسپ بار بردار دست گرفته و بسبکیاری و شتابی تمام از آن مقام پیشتر خرام نموده و در آن زمان آن مطربان بدان عنوان بعقب آن شاه سواران و بخطان تیر اندازان روان گردیده این چنین سخنان را می سرودند</p>	<p>گلرخان بیند هر گم بر اسپ یک دیگر / آفرین گویند بر هر زخم تیر یک دیگر</p>	
<p>زیرا که گرفتار کندت ماند / فی دل دیدش که با تو شش شیر زند</p>		<p>رباعی کس با قعود و مخالفت نتواند / فی صبر که از تو روست بر گرداند</p>
<p>مستاد گرم که دنبال تو هست گیرم / کناره از نظر مردم انگشت گیرم</p>		
<p>ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو / ای ظالم بے مهر چه خونخوار کسی تو</p>	<p>مباش مری هر صید مختصر و در / که گوشه از تکه و در هر نیت گیرم غزل</p>	<p>بجای گوشه فقر که است گیرم / هزار بادیه سر کردم و نبودم</p>
<p>از تیر کنی رحمت و رحمت کنی هیچ / کای در سیم افتاده قوی خوار کسی تو</p>	<p>خونست می نوش گوارت دل خلق / زین خوی مخالفت چه جفا کار کسی تو</p>	<p>وی کیسه بر عشق چه طر کسی تو / هر چند که گویند کن جور کنی پیش</p>
<p>خوارم کنی و عزتم این بس که بگوئی / ماه منیر از شنیدن این نفیر آن مطربان بر بیه کوی خوش تقریر تبسم گردیده بمقابل آنها بدین اوانوار کشیدند رباعی</p>		
<p>ماتمغ برهنه ایم در دست قضا / و دران حال مشتری با جمال و کمال هم آن قدر جرات و چستی و کار چابکدستی</p>	<p>مشتی قاشاک لطمه بردر یازد / آن ماه آگاه مشاهده کرد و بسیار پسندیده و در جلدوی آن کار این اشعار حسب حال آبدار را سروده کیفیت سستی</p>	<p>از آن چه زیان اگر صفت اعدازد / شوقش آدو بالا گردانید</p>
<p>غزل است گلگون این گنج / ترک مردم نکار من نگرید</p>	<p>نگرش خون خلق میسزد</p>	



شوخی خنجر گذار من نگریه	سهم از جام وصل نه بر آشام	تغی روزگار من نگرید	انتظار شن محشر خاتم بر
غایت انتظار من نگریه	ماله دار زار من نشوید	در حبس خار خار من نگریه	مشتی وصل من چو بجز دوست
بخش سازگار من نگریه	ای دل سیر بلخ و میدان نبو	ویدیم بهار زان کفایت گرد	هر یک حسن طراوت گیرد

آن بروی گل این پیشانی مرا  
 دوران زمان آن خادمان بدان مهربان گفتند که ما بچارگان بزرگ تصویر زبان تقریر  
 نداریم و حال مقال پیشین در برای با جلال نمی یابیم خدا را شما از جانب انجین بنحان اسوده گاه پرخاغل این با علوی را  
 بطرف با سفلیان هم قدری برگزاندید ای جفا جو که میان بسته بفرمندی وای بر مردم آن شهر که آنجا گذری

میر میدان صفت محشر بود این تن در خو	غمزه اشس بیابانی از درم شکان بشیر
خواهش دیدن فزون از سر و مهر پیاش شد	آشتها از انسان که گزید در زمستان بشیر
کرده سودای سیر زلفی و باغ آشفته ام	خاطری دارم ز خواب خود پریشان بشیر
ناوک دلد و ز ادشاید رفوکاری کند	چاک تن دارم از چاک گریبان بشیر

القصه ماه و شتری مع آن روشنان آن چنان سخنان گفته بدان عنوان نغمه را شنیده بدین قسم حرفها را  
 گوش کرده از آن مکان روان شده یک شب از دیگر روان گشته بمیان ویرانه که چشمه آب روان و درختان سایه دار  
 و سبزه بسیار داشت و هرگز پیرامونش آبادی و دیهی نبود و اصلا نشان قدم آدمی نمی نمود و در آمد یک شب از روز  
 آسوده و دوست و در و در شسته انواع خوردنیها را بر آورده مشتری و ماه مع خادمان خیرخواه بدل جمع و فراغ  
 خاطر نادل نمودند و شکم سیر شد و خورد و نپای اسپان را بموجب فرموده ماه هوشیار حکمت استوار بسته بمیان  
 علف زار گذارشته خوب چراندند و تریش آلت که پای راست را بادست چپ و دست راست را با پای  
 چپ بسته باید گردانید که درین صورت اسب با هستگی راه رفتن می تواند لیکن مجال دویدن ندارد و هم از چرخ  
 جنگی که اکثر با چراغی می شود و کله با میزند و پشتک می اندازد قدرت و طاقت آن همه شوخیهای ما بد اگر خواهند  
 که اصلا از یک جا نجنبند بندی دیگر بر هر دو دست و هر دو پایش نیز بر بندند که بدین کار در یک مکان برقرار می ماند  
 و در هر جا بدون هیچ استوار بسته می شود و اسب در زمان گیر و شریر را چشم حکمتی بستن که پیش پای خود بر بندند و  
 بهر جانب نظر کردن نتواند بسیار بکاری آید و اسب موده گیر را چوبی بمیان دانه و تنگ بستن ضروری باید و از آن  
 حکمت سابق اسب بدکاب هم بدکابی کردن نمی تواند بستن کنای خامه روان چرا از تنگ کیت و آن بهر جانب  
 می تازی باید که بمیان جهان روش سیاه مستی خود در آمده طریق رفتار و گفتار و معاملات و کار آن ماه و شتری مع آن



خدا شکار روشن و آشکار گردانی چنین گویند که آن سطران و خواصان از دیدن آن چنان سبز و فراوان آب و آن  
 بهر جانبی خزان می گردیدند و تفریح می نمودند و بزرگ تصاویر پرند و بسان نخچیران چرخ در آن سبز و خوابیده و بالیده  
 می غلطیدند و سر بجای پایار ایستاده و آرزو و تمنای کنایه و همبستی نگار بکار از عضو عضو خویش پیدا و آشکار  
 می گردانیدند و هم مشتری با نواز از مشاهده آن آب و هوای لطیفه ادای دلریا بجا نیاورد ماه با صفا دیده بدین ادا نواز بر کشید

سبز و آب و هوای تو بهای می شکند | چه توان کرد باین سلسله جنبانی چند

آه من از شنیدن این تقریر و دیدن ادای آن جرگه نخچیر که به پیش شکاران از در سیده خویشتن راه رفت تیر گردانیده بودند  
 خیلی تعجب و دلگیر گردیده بطرفه خوشش آهنگی این نصیر بر کشید **ای مراد دل از جا** به بنی خیزم

که بخت خفته سر از کنار من آرد | با بجمه باز آن مسافران تباه اکثر با وقت شب راه رفته روزانه و در کام و شت

و ویرانه که هرگز انسان در آن مکان نمی بود و اوصلا نشان مستی نمی نمود می آرمیدند و در هر بیابان و صحرا که می رسیدند  
 از تشنگی تیر تیر گاو و گوزن و آه و گوزن و دیگر جانوران پرند و چرخند را شکار و نخچیر نموده اقسام کباب می ساختند  
 و خود و مع خادمان محظوظ و سیر گردیده فضل و باقی را برای گرگ و شغال و روباه و غیره جانوران گوشت خوار میگذاشتند  
 تا آن چهارگان نیز در آن مکان از شکار آن شیر و لای و از قدوم آن کریان فیضیاب بهره مند می گشتند اگر  
 حقیقت و کیفیت روی داد منزل بمنزل آن ماه زود خرام و آن مشتری عالی مقام بتفصیل تمام بیان نموده آید  
 که چند بار بار بهر زمان و در زمان مقابله و کارزار بمیان آمد و از فضل آسمی و حفظ حافظ حقیقی غالب و مظهر و سالم  
 و بی آزار گذشتند و چه قدر شکار شیران و خنجر و خنجران نابکار و مار و آژدرهای مردم آزار کردند شرح بسیار می باید  
 و در تمامی این افسانه که برای بیان دیگر مطلب تقریب و بهانه است تطویل کلام پیدای آید بنا بر آن بآن پرداخته  
 بگذارش حقیقت و کیفیت رفتن و نشستن و خفتن و خمیه برپا کردن و بعضی نکته ها گفتن که خالی از فایده نمی نماید  
 گفته می آید چنین گویند که اب سوار می و طریق رفتن راه آن مشتری و ماه بهوشیار و آگاه آن بود که در هنگام حرام  
 مشتری بطرف چپ و ماه بجان راست عنان بعنان و رکاب کباب بهد گیر حرف زمان نکته سخنان می گذشتند  
 و آن هر دو سطران پیش پیش سوار می طرف مقابل را گذاشته روان می گشتند و آن هر دو خدا شکار بجان پشت  
 ایضا و بعد بسیار راهی می شدند و چون بمکانی می نشستند ماه و مشتری بمقابل یکدیگر و در دو رکون قرار  
 می گرفتند و در آن چنان وقت و حال مشتری با کمال بدین چنین سخنان جب حال کلم می نمود **ه**  
 ز چاک چوب ظاه کرده ام شیدائی خود را | آبوت بسنگاندم گلبن رسوائی خود را | خزان من بهار من آب آمو از باغش



دوازدهمی نشانم پیش او رعنائی خوردا

و آن هر چهار پرستار را حکم نشستن بطرف پشت آن ماه هوشیار بود و چون برای کاری و خدمتی طلب می فرمودند بحضور حاضر می گشتند و در وقتی که بکانه های سبزه زار و زیر درختان سایه دار و یا بر لب رود فرو آمده می نشستند و آن مطربان را برای سرودی گفته آن هر دو سخن گور و برور سیده و هر یک از زمان بموجب وقت و حال سامعان و ناظران سخنان حسب حال رای سرودند چنانچه روزی آنها از دوری مجلس و محرومی صحبت تنگدل و گرفته خاطر گردیده بنا زدند از اشاره و حرکتی بی جانب مشتری و ماه نموده بسرودن این چنین

مقال کیفیت لال و حقیقت دل گرفتار خود را پیش آنها سپید و آشکار گردانیدند

پربنال مانده کیسوت غزل

با خسروان کسی نتواند قریب شد

جور آفرین سنگم بیدار شد

مطرب هلاک چشم تو شده آه چون کند

مقال کیفیت لال و حقیقت دل گرفتار خود را پیش آنها سپید و آشکار گردانیدند

پربنال مانده کیسوت غزل

با خسروان کسی نتواند قریب شد

جور آفرین سنگم بیدار شد

مطرب هلاک چشم تو شده آه چون کند

مقال کیفیت لال و حقیقت دل گرفتار خود را پیش آنها سپید و آشکار گردانیدند

پربنال مانده کیسوت غزل

با خسروان کسی نتواند قریب شد

جور آفرین سنگم بیدار شد

مطرب هلاک چشم تو شده آه چون کند

مقال کیفیت لال و حقیقت دل گرفتار خود را پیش آنها سپید و آشکار گردانیدند

پربنال مانده کیسوت غزل

با خسروان کسی نتواند قریب شد

جور آفرین سنگم بیدار شد

مطرب هلاک چشم تو شده آه چون کند



کنند موی تو از سر کشی رسید بجایی بسان حلقه آهن اگر چه سخت و لم من غزل در سخن سازی به لفظ فانی سایه شاخ عنزال آراگاه دیگرست شهریان را نیت بر احوال با آگاهی پیش جمعی هست در پیش گردانی مشرب ز ناله تا دوستی دارد و گریه	که بی سبب نتوان در کند موی تو بودن توان مقید زنجیر آرزوی تو بودن در مزاجش بے اثر چون کشته مجنونیم عمر داشت خوش نشین بر مجنونیم همچو سیل آواره گرد که دانه مجنونیم کیت تا تحقیق دریا بد چه مضمونیم مطربا با جام جسم با خم فلاطونیم	
و در وقتی که آن ماه آگاه کلیم عنایت فرموده جناب حضرت گل ابر سر کشیده خویشین را از ناله دران ابر سیاه پوشیده بخواب راحت می پرداخت مشتری بیدار بخت از شاهده آن چنان حالت دل جمع و فرغ خاطر آن مردنیک بخت سخت حیران و متعجب شده بدل و جان متعقد شش گردیده بسان زاران بیت الدب که اگر قلب آن اهل الله که خالی از نظرهای تباه و هوای جاه و پرازیاده الدب و طواف می نمود و این چنین اشعار آید احسب حال را بعجب کیفیت احوال می سرود چنانچه دیگر زنجیران و خفاگان را هم خبردار و بیدار ساخته از آن خبر خیر صادق صلی الله تعالی علیه و سلم که اگر غریق را سجده جائز می بود زن برای سجده شوهر احق می نمود آگاهی می بخشید ربا سعه در و		
آن دل که همه وقت بخت آگاه است مصراع دیگر ز بهر بیت است با علی فرض است بسا لکان گردش گشتن که خانه چو دلش در مقابل قنات	خالی ز خیالات که او شاه است آن کس که دلش نیز همچون ماه است یعنی طوفش طواف بیت الله است	در دیده مردمان اصل تحقیق خالی ز خود و پرزد حق و آگاه است چگونه کعبه پوش لباس ماتیان
بی زحمت پای در میان احرام و قای تو بهیستم تا سجده بروی یار کردیم بنی کفر ز دین بیا ما را دیدیم سر و رخ عالم زاده بر خواب دو چشم او بگریه	عزل	ما قبله رو تو بدیدیم از بهر طواف کعبه مسرور اندر عرفات پی نبردیم هم گنج اسیر طلسمیم سرور سر کار یار کردیم غزل ی نگشت تو از خواب چشم تو از آن نمی شود باز
از جسمه قبله یار دیدیم پیر امن یار خود دیدیم و اندر حرمت آرمیدیم هم خانه امن را کلیدیم از سنت خلق داریم در هر حرمت جهان خواب کاغذ زنجیر عاقلان خواب		



بیدار نشین بعیش اختر	کاخزوت بناگمان خواب	عزل	در عشقت روی در سوزانها دم
پیشیت راه در صحرانها دم	بنقدم گرچه ناید وصل امروز		بنسیه چشم بر سوزانها دم
سلاح فتنه پوشیدم بکویت	سرازم در صحن غوغانها دم		ندیدم از تو آزار و لیکن
گنبد بر چشم تابینانها دم	ز بس گوهر که چشم مشتری داشت		چرخ دیده بر دریاها دم
بخت محذور است اگر از حال آگاه نیست		خفته را از حال بیداران چه آگاهی در عالمی	
هر چند که چشم بخت اخوانی است	بازم به سبوی مانی است	هر چند که خان مان خرابیم اما	ویرانه ناراشب متناهی است
سگرچه در خوابت چشمش نه بر پایوست		پاسبان غمزه می گوید که بیدارم هنوز	
شورش و در جز از شغل او بازم نداشت		شد قیامت آخر و گرم است باز از دم هنوز	
چنانچه در آن چنان او آن مرد خوابیده دل بیدار از شنیدن این قسم حرت و گشتار و دیدن آن کیفیت و حال آن نگار بی اختیار بیدار گردیده و دانشش را کشیده از آن حرکت مانع می گردید و خود هم بحسب تغییر احوال بختش بدین چنین مقال نامی کشیده			
گرچه نفس تن من زده پیشیت گشت	اگر کند عمر وفا با تو وفا من بجغم	فرض فاخت شده رانیز قضای بجغم	آن معشوقه طنان از شنیدن این آواز
نگاهی بجانب مطربه و مساز نموده اشاره بطرف آن صیاد حیل ساز کرده بطرفه ناز باز بدین انداز نوازا با بر کشید غزل			
در عشق بهیست راری مارا نگه کنید	سیاب کیمیا و فارا نگه کنید	بست ستمید بهد بایران فیر قل	
باز این دروغ راست مارا نگه کنید	آمد شیمین دل مانگنای عشق	غغای اشیان بلا را نگه کنید	
از یک نگاه قافله از راه می برد	صاحبدهان بلای خدا را نگه کنید	اشعار مشتری همه در دست عشق نشون	
ای ای فوق طرا دارا نگه کنید غزل	دیدم که از غم او بر من چه خواری آمد	بی آنکه هیچ رخنه در دستداری آمد	
بامن که در ساز و آن هست غم خویش	دانم که رسم خوابان ما ساز گاری آمد	مطربه و مساز با صفای این آواز آن	
خاتون بر طالع خیال به حال گردیده این چنین سخنان را سروده آن ماه مهمل و بیکار را بجانب عیش و عشرت و خوشی و زنگار ترغیب و دلالت می نمود غزل			
کسی بنارذکی خوی این چنین چه کند	هنوز زخم هوس خورده تو رسوائیت	بر آتش که دست را گناه از ماست	
ز وعده تو یک امروز گو که فردا نیست	هزار وعده پذیرای یک تقاضایت	تصرفات تو ایام را در گرد دست	
که ام ذره که خورشید نیستش در بر	که ام دل که ندارد نشان کز لک عشق	در آن ترنج بزمی خست و زلفانیت	
	که ام قطره که در پوست مغز دریا نیست	کجا بدین دزدیده سیر گرد چشم	



بهرگی ز دست تا نگه تماشایت	ز تنگ صبرند اجل را محمد ارد	هزار شک که مارا دل شکیبایت
شدت سینه مطرب یاز محبت ماه	برای کینه غنچه غبار در دلم جایست	باز آن نازنین اند و گمین جبهه کشاده
خود را پر چین گردانیده بدین آئین	لوا می حزین بر کشید <b>عزل</b>	چون نقش پامن حیران و گر چکار کنم
جز آنکه خانه سراسر انتظار کنم	شدم غبار ولی در میان صفائی نیست	هنوز خاک بس بر من ز خطایار کنم
قاش خویش بر عرض ماه گزینم	ول شکسته چون زنگ خود اختیار کنم	ماه هوشیار از شنیدن این اشعار آبدار
آن کار خشم حیران خود را بدان دیده قتان	و دچار گردانیده بمقابلش در همان زمین بدین آئین نغمه سرائی	
نموده دل پر ملال او را بجانب دیگر کیفیت	و حال مائل و راغب گردانیده	بچشم کم نتوان دید کلفت دل من
هزار آینه روشن باین غبار کنم	به طوطی که نظمی کم بود لیس	کدام آیه و این وشت را نثار کنم
چو گردناله بلبل دل مرا افکار	بسیار غنچه گلشت لاله زار کنم	غرض که آن ماه آگاه و رگاه و بیگاه از
<p>ویدن آن چنان حال مشتری هوخواه و شنیدن آن قسم مقال مطربان نادان خیر خواه در روش و سلوک باطل خود و قطع کردن آن راه ششدر و گمراه گردیده زمانی بسان گرداب در بحر تفکر جا بگاه فرو دیده ساعتی بنگ حباب سر بر هوای محبت صاف و عشق بی خلاف خود را بالا بر کشیده مانند دیوانگان و مجذوبان بانو و سخن در آمده بدین چنین سخنان سوز و ناله در خواستهای عقلی و بایستهای جنون و در میان کیفیات قلبی و صفای روحی و ضروریات ایمانی و مقتضیات طبیعی و هوای انسانی و حیوانی رود بدل و جنگ و جدلی کنانید نظم</p>		
ز بهر مهر چون بودم در آتش	فردوم این هوا آتش بر آتش	نه انهم دل ازین خست بریدن
نه سوی محراب بر پریدن	هوا گوید چه فرصت سید بدست	نشانید بر رخ قبال در دست
چه آسان می شود مطلوب حاصل	چرا باید بخندان بار بردل	و فا گوید که بایا ران هم درد
نیاید بیوفائی از جوان مرد	چو یارت یار رنج و بیوفائی است	تو در راحت نشان بیوفائی است
هوا گوید که چون از خوردن غم	نخواهد گشت رنج دیگر کم	چه سودت از غم پیوده خوردن
بیاطل ترک کام خویش کردن	و فا گوید که آنخسانیکه مردانند	براس یار ترک کام کردند
بهر حال تو ماه مهر خوئی	و فاداری به است از کام جوئی	هوا گفتش که چون آن یار بجائی
جز از مهرت نخواهد زندگانی	ترا گر کام چون دل در بر آید	ز جان آن خسته دل را خوشتر آید
و فا گوید که دوران وفا نیست	و فا و کام را در وی بقا نیست	و فادارے و نام جاودا نیست



تراست بر بود از کامرانی بدل گفت از سر سوئے برگردم ز دست وصل جام آهجرمی خورد ز تاب آن نگار مجلس استرزد که شد گلزار ز رنگش زعفران زار هجوم صبر شد بر جان او چیر بغرب ماه تابش گشت نزدیک کمی در آن چنان وادی وای خال باباده پرستیم و ازین خلق جدائیم گاهی چو بلالیم و گاهی بدر میزیم ما در طلبش کوی کجاست بجائیم ما آینه جلوه دینار نمائیم	چو یاری بود با طبعش وفادار ز بیان وفادار سزای نمودم غریبی و غم هجر و غم یار همه شب شمع سان می بود و سوز بکلی کرد و در سوز از خور و خواب ز غم خوردن شد از جان و جهان سیر چو بخت اهل دولت شب سختی تر غم میزوی با این چنین قال غزل بر طور وجودیم چو موسی شده از دست که شرق نمائیم و گاهی غرب نمائیم ما غرق محیطیم و در گرا آب بخوئیم ما هم نمائیم نمائیم نمائیم	بزد بر سینه دست زد و پاره را وفادار سزای نمود و صبری کرد فکند این هر سه از کارش یکبار شده زان حرص و پرهیز آن چنان آرد تا ندش هیچ در تن طاقت و تاب بچشمش گشت روز عمر تاریک بشرکان و اهلنا سزای شک سفتی ما عاشق و مستقیم و طلبگار حردائیم بی پاد و سر آشفته و جویای لقائیم در صومعه سینه ما مهر تقیم در عین لبت سائیم و منور ز فنائیم و در آن زمان مشتری را روشن ضمیر
--	---	--

نکته دان از شنیدن این چنین تقریر آن ماه میرزا ان بی اختیار گریان گردیده این چنین سخنان را سروده تمام حقیقت  
مانی الضمیر خود را هم پیش آن جان ربای دلگیر روشن گردانید و باغی  
بیداری و خواب هر دو در باخته ایم

غزل ام بنهادم نبودی ام من انصاف نیست ست خوابی ناله های صبح خود شنیده اند از برای مصلحت بخت کیسی می کنم آتش حسرت چنین در بی سرو پایان که زد هیچ شب ما هم نسا زد بستم را نور یاب از دعایت مشتری سان بر نیدارم زبان	کردم از خودم گشتی رام من انصاف نیست گوش نهی بر فغان شام من انصاف نیست سید بی در هر سخن الزام من انصاف نیست سوختی امیدهای خام من انصاف نیست تیرگی اندوده در ایام من انصاف نیست هیچ نهی لب تعب و دشنام من انصاف نیست
--	---

و در آن سفر بی اختیار طلق سخن گفتن آن مرد هوشیار زبان هر چهار خدنگار آن بود که اگر کاری و خدمتی ضروری می بود  
حکم مطلق خود را بتوسط مشتری رد و شن بیان که در آن مکان حکم زبان آن ماه درخشان پیدا نموده بود و تا بگوش



آن خواصان میرسانید و خود گاهی بیواسطه با آنها کلمه می نمود و هرگز بدان شوخ چشمان چارچشم نمی گردید لیکن آن  
مطربان شوخ و شنگ و آن خادمان خانه جنگ که خیلی طار و عیار بودند چون بچکید و سبب خدمت و کار فریب  
آن مرد نظر باز بهوست پیار میرسیدند تا بوی وقت را دیده باز از آواز زیری خود که بشنید مقرر می آن جماعت مکار  
است این چنین حرف و گفتار را تا بگوشتش رسانیده بیتیابی و بقراری خوشتن را نیز میداد و آشکاری گردانید

رباعی عشق تو زانها گنه می خوید	مهرت ز دل گداوش می آید	بقایه برب سخن مهر من
گر گفتنی هست که می گوید	ز با سع	اگرچه بنگه ویر چشمت دارم
ذوق سخن زیر زبانی کردم	اسید نگاه زیر چشمی دارم	دیدن ز زمین تو پید است
		ستربان تغافل تو گروم

چشم از دوز دیدنی است و قصدم	بچو صیادی که پشت اندک اندک انداز
بر لب شد از زرق و حیا براه حرف	چشم سخن طراز کسی در فصاحت رباعی

ای ساقی باده محبت جامی	وی قاصد غمز و تان بنیامی	تا کی هفت تیر تغافل با شیم	لطیف قهری تبسمی شمای
غزل گر سر کسیه و فابندی	در مسج سخن چرا بندی	یا بوی تند تن ضعیف مرا	چند بر آخر حبس ابندی
بر قیام موافقت داری	تا دغا در من پیش نمابندی	ماه نوشینه از کله پوشی	سرو سیمینی از قبا بندی
سراجم بنگ غم مشکن	همه کن تا شکسته و ابندی	بر سر من قضای بدغم تست	تو چرا جرم بر قضا بندی

و چون آن ماه سیرج السیر شباطی منازل و مراحل می نمود در آن زمان آن مطربان آرام خود از آنک خوار سب  
تاریکی شب باریکی راه و بسیاری تعب بسته آمده از راه ادب در مال سواری بدین چنین سخنان ادای  
نقده سالی نموده عاجزی و ناتوانی خود را پید و آشکاری گردانیدند و از شنیدن آن چنان  
خرفهای پیلو و از خواهش تن زار و تمنای دل افکار خویش تن را اظهار می کردند **عزل**

شب تیره ره شکل جینت را عنان در کش	زمانی دخت بهستی را بخله نگاه جان در کش
چو ست خلوتش گشتی فلک انجیم در هم زن	ستون عرش و جنبان طناب آسمان در کش
عقبا بان جنا جو را زدشت سینه بیرون کن	بهایان سعادت را بدام استخوان در کش
گرا نجان می سخن ای مستور بزم سبک روحان	چو سانی گرم رو بینی بکطل گران در کش
طریقش بی قدم میر و جمالش بی لبی بین	کلاش میزبان بر جان شورش بی مان در کش
چو خاص الخاص او گشتی ز صورت پای بیرون	هزاران شربت معنی بیکدم را بجان در کش



توای مطرب چه اسرارست که ز خاطر برون کرد  
 غزل محلی شدم زغم چه کنم کار نازک است  
 بنگاه دور و دور هم ضعیف و خطه قوی  
 فی قدرت تغافل می ز مهر و نگاه  
 آنرا چها که در راحت نمی کشد  
 در بیج جان و دل بنگه گویند خوش شیم  
 اسے آنکه برده دل و جان کرده سپر  
 از سخت جانی دل مادر سنجیده  
 ز اسرار کفر و دین شده ام زار و پرتار  
 و اعطای طیب گشته برایم ولی چه سود

کسی رزمش ننید اندوهان در کشن بان در کش  
 نتوان بلند کرد صد آواز نازک است  
 ره سخت و ناله مست و بی یاز نازک است  
 در بزم حسن خدمت اظهار نازک است  
 مرهم درشت و سیه انگار نازک است  
 نتوان فروخت ناز و خرید از نازک است  
 بهشیا رتیغ غمزه و خوشخوار نازک است  
 آگاه نیستی که چه صفت در نازک است  
 از بس که از بسج و ز ناز نازک است  
 زمین توبه که چون دل بسیار نازک است

چنانچه شبی ماه منیر و شتری روشن ضمیر از انداز و تقریر خادمان و مطربان حالت نامگی و بیایی شان معلوم  
 نموده بر روی درمکاتی سبز فزاد و آب و آن دیده فرو داده نشسته و اسپان را از درختان بستند و چرخ  
 خوردنی از خرچین بر آورده خوردند و الوش را بخادمان عنایت کردند و همان دستور ساعتی خوابیدند و بعد از آن  
 بیدار گشته دست و رو شسته بمقابل یکدیگر دور و دور نشسته سخن پیوستند و خواصان بموجب فرمان شتری  
 درختان آتش از چقاق بر آورده از پارچهای موجی که با خود داشتند فیلز است کرده بزرگ شمع بر افراخته  
 در آن خلوت با جلوت رسانید و آن محفل سپهر مشاکل را نور می دیگر و او در آن وقت ماه منیر با شتری خوش تقریر  
 گفت که حال مطربان را بفرا که بطرف پشت من نشسته نفقه سرانی نمایند آن نگار هوشیار با اشاره حرکت دست ام  
 آن یار را با نهار رسانید تا بهمان عنوان نشسته یکی از آن این نوا بر کشید غزل

بنامه منیرم	پنهان کن آن رخ چو خور را	تا از همه خلق فزه گیرم
می گرم خون و می کشم جوهر	جز بجز رخت نه بضمیم	چون نیست زان تو گر زیم
هجران جحانت ای جوانخت	امروز دست تو اسیرم	بنگر که چه گویند و پیرم
برخی تو مطرب از دل جان	و دیگری بجان آن عاشق و معشوق اشاره نمود بدین نفقه مترنم کردید غزل	زان دست بشو که دستگیرم

ببخش بر من مسکین که در عالم ترا دارم	الا ای تسکین الا ای یار عیارم
--------------------------------------	-------------------------------



اگر دوا من آویزی و گرا ز بنده بگریزی  
از ان دو لعل شیرینت و زان خسار سمیعت  
بجالت هست در پرده زهر دیده نهان کرده  
توئی لعل بخشائی توئی یا قوت مائی  
توئی لیلای حرائق توئی بلقیس صنعا ئی  
مرا مجنون خود کردی مرا محزون خود کردی  
نیم یار معین تو شدیم اکنون در بین تو

وگر تو خون من ریزی من این عشق تو نگذارم  
من جیپاره مسکنت ز هجرت زاری دارم  
نه بنید چشمم در پرده نکرد چشمم بیدارم  
توئی لولوی عثمائی توئی بستان نگذارم  
توئی مهر روی کفنائی توئی معشوق نگذارم  
مرا مفتون خود کردی از ان و من دل انگارم  
که از نور جبین تو سر اسرا مانده و زارم

و هم آن خواصان بدان مطربان گفتند که درین زمان از طرف ما نیز این سخنان اسرایید غزل

چه چرم رفت که با ما سخن نمی گوئی  
و لیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد  
کلم نباید و سر دم بچشم در نایم  
بدست جمد شاید گرفت دامن کام  
دوست شد که یک دل دوست نتوان داشت  
غزل آشکارا گشت از م لطف پنهانی بست  
هر گاه ای گشته زنجیری بعد پامی دل بست  
عقل راست و جزون زیر و زبوار دگر  
طبع من گرم است شیرینی زبان میدارم  
در خنای عیب در گیمینی برای دیگران  
در رخسار ز خشم ساقی تر دست کو  
طاقت طاعت ندارم برگنه خوش ماظم  
غیر جان دادن نباشد طاعتی و کشش من

جنایت از طرف ماست یا تو بد خوئی  
بیا که گریه هر بد کرده که نیکوئی  
مرا وصال تو باید که سوگواری  
گرا و خواجرات ای نفس خیمه جوئی  
بترک خویش بجوای که طالب اوست  
از گریبان شعله سر زده اسن افتائی بست  
چند ازین دزدیده دیدم ناگه بانی بست  
زیر لب گیر چه می گوئی فزون خانی بست  
ز هر چشمه از بیم شکر افتائی بست  
چرخه کلگون ترا ز خون تر بانی بست  
خرد آلوده سازم پاک دامانی بست  
چشم بر غبار دارم این سلطانی بست  
گاه قربانم نکردی این شیمانی بست

و باز آن مطربان و ساز بغمزه و ناز آمده بطرف ما را از این آواز بر کشیدند  
خشک لب و گدشتن چو کشتی نایب امید هم جان مطربان در صحرای شیدا  
قطره آبی نشمار ازین میا صیب  
کی توان خوردن می آبی نباشد نایب



وهم آن دیگر مطرب خوش آواز بطرفه انداز این نوا بر کشید	گر لب خم شهیدان خشک باشد و نیست
جوهر تیغ تو در زخمیوار آب است	خلق خشک زلف موختن دارم
که کنم آرزو بوسه گیسو کینار	یک گفت خون صد اندیشه باطل دارم
تیغ سیراب لب خم شهیدان تشنه است	همین که آن ماه بی نیاز از زبان آن مطربان این آواز سراپا انداز را شنید
بجانب مشتری خویش دیده فرمود که این مطربان تو خلی شوخ و تنگ اند که حرفهای پهلودار پر کنایه بسیار با ظهار	میدارند گراوده و خواهنش رسیدن پهلودار و کنار ماه از مدو طوطی گفتاری را گذاشته راه کباب رفتاری برای خود
اختیاری نمایند آتشید باند	اگلا غمی بک کباب در گوشش کرد
ایشان را ازین خارج آهنگی متنبه گردان و این سودای خام و خیال محال را از دماغ و دل اینها بر آرزو بجانب	
گفت دست و لبهای خویش اشاره نموده بصدای دستک این سخن بر اسوده گوش مشتری رسانید	
بشنو که صدای دلت و آواز جلاجل	اندیشه و شکرت در جهان می برد از دل
ای ساقی گل چسبیده به باد و بقانون	کز دایره بیرون زد و مطرب محفل
از عشق تو هر کس بصدای شده گرم	در دایره عشق و طرب خارج و داخل
در گردش این دایره صد نقش مراد است	ای دل مشوار گردش این دایره غافل
در دایره گردش ایام تو ای ماه	خوش باش که خواهی شدن این دایره باطل
چون مشتری آگاه از زبان آن ماه این سخن را شنید به نیاز تمام گذارش نمود که ای بدر کمال هرگاه که مشتری را بحسن و جمال تو رسیدن محال می نماید زهره و درویشان دیگر راجه زهره بود که بدل آنها این اندیشه و خیال در آید	
لیکن چون اینها ندیدان و مطربان اند و بانه گوئی و خوش طبعی را کمال خود میداند برای دگرگونی و خاطر جوی تو با چنین سخنان حکم می نمایند درین صورت از معرفت شناسان نکته پسند و ادافغان ارجمند امیدوارند که خوش آمد و خوش طبعی ایشان را انصاف بصدای تحسین بهره مند گردانند تا آنکه بخورده گیرند و آمده بکشته آنها ز سریده بنا خوشی و غضب گریند	
رباعی حشمت که فربگ می بار دازد	دینار که تیغ جنگ می بار دازد
آه از دل تو که سنگ می بار دازد	و بزودی کدام ساز را بچنگ در آورده بدین آهنگ نوا بر کشید غزل
مسلمانان زخوی نازک و لدا می ترسم	همه ترسند از غیاب من از یاری ترسم
مباد از اضطراب من رمد نوا شنای من	ازین بی طاقتی می ترسم و بسیار می ترسم



دلجم جمع است از مردم فریبی های ابرویش ندامم چون برآید کار من با چشم وزلفت او ندامم زهره دیدن بسوی ناتوان چشمش	ولی از فستنه آن غمزه خوشتر می شدم از آن عیار می لرزم و زان طراری شدم رفیقان خنده زن بر من که از بیماری شدم	
غزل حاله ام تویی از خود بشوق بهی لاله وار بود در میان من بوی رسید منت الوان گل بلبل اگر	چو زده مضرب از مهر آتشین تویی ز ناخوشی تو چون نقش یوریا بر زمین نصیب قمری مانگشته است کو کوی	میرس خوبی آن خوش گمر که در غم او بودم همه مشقه چین ابروی چون ماه منیر از آن معشوقه ربی نظیر
آن چنان مرضی فحیده می شده با شاره دست آن مطربان را بر پیش خود طلبید و اجازت نشستن و در واده امر برودن کرده خود بهم در آن مقام بخوشش آوازی تمام بدین کلام حکم نمود <b>غزل</b> مطربان تو که بخورشید ز رخ ناز کنی سفر بخودیم را بدست ساز کنی		
چون کنی گرم دفت از شعاع آواز کنی مرغ دل در قفس سینه باقی یادان	در تن نای چو جان از لب شیرین بدی که بیال نفس سوخته پرواز کنی غزل	
هشتم بر درخجالت همه جا انجمن است تو نظر باز ز دور نه تفاسل نگه است من که اویم همه ناسازی و یگانگی	هم زبانش تویی آن کس که بخود سخن است تو زبان فحش ز اور نه خموشی سخن است چون نباشد هگی مهر وفا آنکه من است	
در آن وقت هر کی خوش دل گردید و یکی از آن میان فی الحال بدین مقال تشبیه کرده این غزل اسرود سگر دل از عرض نیازی بمرادم نرسید زلزلت گرد آور که باز دم دل پریشان می شود عقل و هوش و دل خیالت برد و جام منتظر تا کیم گوئی که هر صبحی دعای صبر خوان عاشقان را صد بلا پیش است گاه و دیرنت اگر چه از صحبت بریزی خون من هم زمان شوم		
این قدر شد که ترا بر سر ناز آوردم غزل روی پنهان کن که باز دم دیده حیران می شود تا هنوز از زنگس مست چه فرمان می شود این کسی را گوی که را شب پایان می شود جز بکی راحت که باری مردن آسان می شود کاخچه باری کام جانان من است آن می شود		
غزل لطف نپرده حیرانیم ما شبنمی در روز کس نشنید گل جسم گاه و کوه کاهش بر کمر	عیدی خواهم قربانیم ما بلبلان تازه احسانیم ما اضعیفان نمایانیم ما	گر چه منع لب ز گفتن کرد داودا گشت شهیدی کی بیش ازین آشفتگی در بومکش صد زبان داری زبان انیم ما تو کام شکر ستانیم ما جمع کن خاطر پریشانیم ما



آه های قیمتی خوش کرده ایم	سگر غمها را از زانیم	چشم اگر پوشیم رسوای شویم	در کمین ناز پنجه ساینیم
تا بقا سازیم پیرهن کجاست	عاشق چاک گریبانیم	در نما و قطره چندین شربت	عشق طوفان کرده عیانیم
دامنی بر عیش با گسترده ایم	با وجود آنکه عسیرانیم	توبه فرمائی مطرب از توبه	هم تو فکری کن پیش پانیم

و آن مطرب دیگر که او نیز آن عتاب جانگاہ آن ماه را شنیده بود هم خوش دل شده بدین و غزل چهار کشته غزل

گر منم چه تو با حال باشد	خوشید کم از هلال باشد	بنامی بگاه کشته تنم رو	تا خون منت حلال باشد
مارا که زوید نت هلاکیم	تا دیدن تو چه حال باشد	تا که سخن از وفا کار کن	خوبی و وفا محال باشد
بشنو ز کرم حدیث مطرب	هر چند ترا طلال باشد	غزل ماه من امهر بانی می کند	سنگ بیدارش گران می کند
دل حدیثی از زبان او بیان	از زبان بی زبانی می کند	بادبان تنگ او جان در خیال	هر نفس عیش نهانی می کند
کی کند از صورت خوابان گشت	سیر که او را ک معانی می کند	در سخن مطرب بوضعت لعل او	هر زبان گوهر فشان می کند

و باز آن مطرب و ساز بجهب انداز طپانچه سختی بر روی دوت رسانیده چهره پر چین خود را از جانش گردانیده بلکه بمیان جهان ساز نواز پوشیده بجهب انداز این آوازها بر کشیده گوش گرانش اگر مودل شگینش لازم گردانید رباعی

گفتم که مرا تو در روزی باشی	تا تیره شب مرا تو روزی باشی
کی دانستم که هر زمان هر ساعت	دردی و جراحتی و سوزی باشی
چون زخم تازه و دوخته از خون لبالم	ای وای اگر بشکوه شود آشنالم
عمری گذشت و گفتم و شنو با تو روزی	ای بی نصیب گوشم وای بی نیازم

هر کسی را کشته باشد	شعر نافهم قاتل شعراست رباعی	هوشم که ربود سنبلیت می گوید
اشکم را که گل کرد گشت می گوید	از طرز رسیدن الفتی معلوم است	واری نظری تفاوت می گوید
و باز باز آن خوش آواز اینج ابریش	غزل خوش خون دل من کن خوش کلام	شراب میکده ام لذت گرگ دارد
چرا ز قلب دل عاشقان زنده برهم	نگم که از صف مرگان اولمک دارد	کباب همت آن زند فاسیم که او
بپای خم سر و پا بر فلک دارد	میانمای شهیدان خولق اینجا	طلای کشته کجا حاجت محک دارد
بدیده گوی من شتری بدیده آن	نه عاقل است در خیر نه هر شک دارد	رباعی این زخمه امن گفته چون دارد
از فرق قدم کرده گجا بود دارد	از نظم رباعی من آسان گذر	بشنو سخنم که چار پس بود دارد

فرودگر برانم که فری بخش دل بید رویت      اگر بیا بر سخن منتخب خویش کنم



چار زبان گفت مکرر آن مطرب و مساز مکرر عطاوت بخش و الله مشتری خویش گردید **عزل**

خوے تو زبان بانهارا	داغ تو نشان نشانهارا	گلبناتنگ گلدلی کشیدم	داغی که نهم نهارا
تقریب بیزم برفتنه کو	کردیم حسن بهانهارا	تا در رهت از بیم نیایند	برداشته ام نشانهارا
خفت بچمین خاله با بود	بر دام کشید وانهارا	شاین نگاهت امروز	گشتم شکارخانهارا
تا دره گوش خواب چینم	بچشم بسم این فانهارا	نقصان کمال آن مطرب	الحاکر مکن یگانهارا
لب دلی ناله افتاد	بر گردانم ترانهارا	همین که آن نگار رنگین	کشتی ناله های حزین

این نوار آشنید ناله های کشیده زار زار نالید و بدین چنین سخنان مترنم گردید **عزل**

آه کر سبیل رشک ره جوانیانه است	رفت چندان آب چشم من که آینه راه است
دل از شوق وصل او هر دم بحال دیگر است	و ده که از حال دلم نامحسوسان گناه است
همدم هر شب بیزم شمع دل افروز من	غیر آه شعله ام سر و زخم جانگاه است
دل نخواهد دور او گر باشم جاد و بهشت	شاد بودن کی توان جایی که آن لاله است
چشم برده چند بشم چون نخواهد در بر	گر مرا خواند بسوی خویش دور از راه است
خزمن مال و متاعم رفعت برباد فنا	حالم جز دانه اشک و دلمخ چون گناه است
اگر شدم چون سایه خاک راه این سر و بند	دست امیدم هنوز از دامنش کوتاهاست
گر و غم اختر ز لوح سینه می رفته باده	آه که صفت دلم دیگر بحال آه است
غزل حال من سر کرده زاری گری می آید مرا	خوش عزیزم کرده خواری گری می آید مرا
آتش از سرکشی ترسم رو دنا که بباد	آبرو و خاکسار گری می آید مرا
در خمی نجلت ز شرم دعوی بیجا بسا و	گو بر دابر بهار گری می آید مرا
شاید آب رفتم ام دیگر بجو آید مگو	حرف سر و جویار گری می آید مرا
قیمتی می خواستم خود را چه حاصل بزندشت	اشک آب شاهوار گری می آید مرا
حرف افتاد از زبان افشاده ام لب گشته مهر	از لاشا طار از دایره گری می آید مرا
زود پندارم که خواهد حضرت آب بر	کرده طوفان شه ساری گری می آید مرا
عاقبت بین اختران بر حال من خندان شدند	این بود اسید واری گری می آید مرا



غزل لاده ام زودت پیشانم این مان  
اول چو غنچه پیرنی داشتم درست  
هر خون که بود در دل محزون من گره  
هر آرزو که در دل من بود آب شد  
رفت آنکه داشتم چو اختر مسترار صبر

کارم ز دست رفته حسیرا غم این مان  
صد پاره چون گل ست گریبانم این مان  
پیدا شد از جراحت پنهانم این مان  
در آرزوی این لب خند انم این مان  
در آب و آتش ست دل و جانم این مان

و هم در آن وقت و حال آن ماه با کمال اثر ملال بر جبهه شتری دریافته حال خود را تباہ ساخته بسان منج بگریه بیدار

غزل گدازه گرمی خون داغهای بیکر  
سزد که باج ستا ندیده ترا  
شدت کشتی صبر و شکیب دریا  
سبا د کام کس در گزند شکر  
بر دلست صلاحی صلاح پوشان  
نشد بگوهر اشک اشکاجوهر  
پرواخته این ناله و فغان را بر دشت  
چه ناله های تر از کام شک میوه  
بغال دفتر حال ماست دفتر  
سخن گزده تر از زهر لب و ن یزد  
نمود عشق به تشییح جسم لاغرا  
بر روی گریه یا هیچگاه خندیدی  
لبی کشیده سری عکس او باغرا

غزل کرده ام سر نه خاک است  
کرده ام سر نه خاک است  
رفت گل کرد جلوه گاه است  
دارد آباد خانقا است  
ماز کج تر نمد کلاه است  
آسمان اختران و ماه است  
دیده ام جوهر نگاهت را  
چرخ و امان سال است  
که ز خود کرده ام نگاهت را  
می شناسد فلک پناهت را  
باد حق یار پادشاهت را

باستماع این آه و زاری مشتری چشم گریه ناک خود را از ستارهای اشک پاک ساخته بچند دزدان نادر آمده فرمود  
که ای ماه من این درد و غم جانکاه ترا دوای چشم بیمار و دل نارنجیش میدانم و این ناله و آه را برای راحت خاطر تو  
خود بیرون می آورم تا آنکه از آن اظهار تشکوه و شکایتی نمایم فردا

غزل و برخواند و گفت  
خواهش وصل اگر نیست حجابی نبود  
بزیان فتن ملک جهان بود من  
بنده عشق شدن شیوه محمود من است  
یار پنهان تر نگاه غرض آلود من است  
چون قیامت که زنج بصر قرب باشد  
بسر داغ جنون اختر مسعود من است  
زود عشق است که بروشنی بختی با خست  
بعد دیری اگر آئی بسرم زود من است



از شنیدن این مقال دین فی الحال	اخترا این موج خطر ساحل مقصود است	اندین بحر که جز غمره نیابد گوهر
بنفشه کاری زلفت تو از جنون است	شگفته عاشق از فیض جوش خون است	برین قال جرأت نمود منزل
ز شوق حوصله ام پهلوانی دارد	دل کم میرو و از خویش برهنون است	بشت عشق که کم کرده راه خضر انجا
کسی که خنجر از آتش درون من است	مرگمان بردافسوده دل چو خاکستر	عجب من می پر زور گزبون من است
باز شتری روشن ضمیر از شنیدن این	هنوز مهر تو سرگرم آزمون من است	بجو رخسار به ماه من بسی گردی

تقریباً ماه سنه بطرفه ناز و اداسی نموده اشاره بجانب دهان تا میدای خود منموده این ناله پراکنده شد

و ده چه شود اگر شبی بر لب من بنی لیلی      تا لب تو بر لبم جان لب سیده را

غزل هر دم هوس نه منحنی بزبان ما	مهری بپوشد کاشش بنی بر دهان ما	کم مایه است قصه مجنون گوین
حرفی حکایت همه از داستان ما	چندین هزار دور و پیوده کرد چرخ	گر دیدم خیمه مستران در زمان ما
انصاف نیست این همه بودن زنجیر	سوداست با تو سود و شریک زان ما	دریا اگر کشویم نزارد قهجه
و قطر گه کنار زار و میان ما	دلبر برون دل ما کرده دلبر	جانان قسم نه خور و الا جان ما
ناز و تاز و رونی پر مرده خاطر ان	سرسیزی بهار جهان از حسن ان ما	بخت نگه بروز تغافل و دوز پیش
شرحیست بهر متن خموشه بیان ما	در بارگاه سوز و گدازیم صفت نشین	کسی برای داغ نهد استخوان ما
لبها ز حرفهای فقیرانه شد تنی	پرسیده وصف طوفان امیری بان باغی	این اشک چو سیم زخم زین کلهی است
این چهره پر خراش از شوق می است	شکر لب اظهار کرامت و رست	در چشم تغافلست هر جا گهی است

غزل سیم گر کند با من بیت نامهربان من	بزرگ بپشت خند و مغرانه راستخوان من
درین محفل ز حال سوز دل دیگر گوی	زبان شمع دائم سر کند یک داستان من
بیای پای اندام خراست صد صف مشر	کمن صبح قیامت شعله سوز نهان من
بیک موج تبسم آبرو و خضر ارمی یز	بلبل روح افزایت قسم یعنی بجان من
عوض چون در میان آید نکایت نشو و بجا	گهی از بوسه ام و شاد کن ای انسان من
ز فیض موج این ماه دست برگ عشرتم حاصل	که پر ز غنچه سان شد شتری امشب بان من
غزل میزد جوش تنهای وصال اعضای من	همچو برگ گل بود آن خوش سرتاپای من
کی نماند در و ندامت را کنم چون آسای	آله خیر و در کف افکوس سودنهای من



کاشکی شیر خور تو در آب خمار ضل گل دیوانه ام تا کرده بگذشت سچیت	می کشد خمیازه حسرت جراحتهای من سز نگردم الا مانند بیل های من
از شنیدن این فواید به پروا در میان زمین بدین آئین تو ابر کشید غزل	
نیست زور آور کسی مانند ستفای من خلق خوش صورت گیرد بی فزای خوشیتن گرد باد من نیست بی کیفیتی در دشت شوق قطره ام غرق وصال با چو گوهر ورازو نسخه کفایت هم هر عضو باب ستی است	آسمان نیلی ست از آسیب پست پای من در میان پیرهن غالی است چون گل جای من گرد شراب خاکسار به است پرینای من دل بخود بسقتن جدایم ساخت از دیای من چون بهار و اوراق ساقی نماند بهت اجزای من
باز شتری روشن ضمیر بدان ماه منیر گفت که ای یار تو که مرا ازین زاریهای بی اختیار مان می گردی مگر گفت در گره را نمی دانی و قیمت و بهای این گوهرهای آبدار بی بهای مارانی شناسی و باز از نواد باز گریان گزیده بناد و روز	
و ساز این آواز بر کشید غزل سودای عشق را بود از گریه خویش هر چند بن گریم مگر نمی شود با نقش پای تو ز نعلات همسری	بی غم خوشی طبع میسر نمی شود تا این مستعرت نشود زرنی شود فره ز فیض پر تو خورشید کی شود تا روزه با بخاک برابر نمی شود
حال نگار روشن ضمیر و نیز چشم ریاب دلگیر گردیده بطرف کیفیت جان من قال فر کشید کرید را در طلبش آلبه پای گویند من بید طعن کردم ز درت قطع امید در در اهل دل از درد و دوائی گویند	
خوش آن ماعت که شوخی با تو ای پیکار می کردم بست اختیار من اگر می بود ابرویت اگر بیان را در دیدم بارها از دست تو باری	ز خون خویش ششیرت بامن پاک می کردم من این زورین کمان از روکش فلک می کردم اگر استادی بکنم دامن تو چاک می کردم
ماه خوش حال از شنیدن این مقال بمالیش بطرف کیفیت احوال این فواید کشید بیل طلبد ماندن گلزار و در گریه تسبیح سلیمانیم از گردش چشمی	
غزل خام هم ز خداحسبت لدا و گریه دارم چه قدر حلقه زار و در گریه	



<p>دردم چه قدر مایه آرام دل جان ست دادند مرا دیده بیدار و در گریه</p>	<p>شد یار من آن نرسن پیار و در گریه آگه نه آس ماه تو از منزل مقصود</p>	<p>در رشته حیرت نگهی در تپم ام داری تو همین شوخی رفتار و در گریه</p>
<p>شتری حاضر جواب بقابلش افقاده ام انک سر راهی و در گریه</p>	<p>از عشق تو در یاب که چون شقی لطفال آید بگام هم رخ ماهی و در گریه</p>	<p>دارم بخیال تو گامی و در گریه داریم همین دوز سیاهی و در گریه</p>
<p>بیرون کشم از دل تو آبی و در گریه بطرفه انداز این آواز بر کشید غزل</p>	<p>از شنیدن این حرف و گفتار مطرب و مساز مردل بودم یاد تو دیار و در گریه</p>	<p>این صبح و صالم چه کم از شام فراق است کرم الف الف تکرار و در گریه</p>
<p>تا چند نشانش طلبی دل تامل ما نیم و همین دیده بیدار و در گریه</p>	<p>نام مست همین از دهن یار و در گریه کریخیری از دو جهان است کمالی</p>	<p>خواهی که شوی حلقه تو در وی برایش دران زمان آن خواصان که بنام</p>
<p>محم راز و خوش انداز بود در بدن مطرب خوش احوال را بدین قال که از سرش نا</p>	<p>غزل گیرم بتو تکی سر راهی و در گریه کارم چه بود عشق گنهی و در گریه</p>	<p>چون نقش قدم بر سر او تو شب و روز در مزمار ماست گیاهی و در گریه</p>
<p>از شوی این برق عنان ل چه کباب است برین تقریر فزاید کشیده و حال دولت صحبت بر آید او آشکار گردانید ر باقی</p>	<p>چون خطا که شود سبز گرد و منش هست چند آنکه سخن گفتم شدت و بشکر</p>	<p>از شنیدن این گفتار شتری عیار شوق دیدار خود را هم بدین شعار اظهار گردانید در خامی خود سوخته خرمین بهش</p>
<p>دران زمان مطربان مرضی وان بدین چنین سخنان نیز نغمه سرانی نموده احوال آن دلهای پر طلال و حال رسانیدند غزل</p>	<p>در کعبه درویش بود لذت دیگر بر شکوه کن خاطر آن ماه نگهدار</p>	<p>در کعبه درویش بود لذت دیگر بر شکوه کن خاطر آن ماه نگهدار</p>



دل را بنعم عشق ده مفت تو مطرب / واسعه تو هم ای سوخته نخواه گمبار  
 و نقصان بری ازان فور پاشی و سخن آوری فارغ گردید باز بر اسپان فلک خرام سوار شده ازان مکان روان گردیدند از  
 زبان آن مطربان خوش احکان این نغمه را شنیده بحالت خوشی دل رسیده دیگر مقام و منزل رسیدند منزل



چون گشت بهنگام جولان ماه من پاد رکاب هر زمان دست تومی خواهم که بوسم چون عنان هر شبی در خواب با خود همران می بینم تاب محرومی ندارم چون رسی بهر حسرت را چون توان منع تو کرد از الفت هر کسی شادم از جور و جفایت زانکه طور دهوشان چون مار در عار از مطرب چنان سلطان چین	از میان خانه زمین سر بر آفتاب چشم بر پایی تو می خواهم که مال چون کاب این چنین بختی که من دارم که بزم بخت جانب دیگر بسین و از من سکین متاب کی توان خورشید را گفتن که بر هر کس متاب گاه لطف و رحمت باشد گهی ناز و عتاب من گدا می بینوا و خسر و عالجیاب
---	--

و چون آن ماه و شتری در منزل و مکانی می نشستند برای محافظت باران و گرد و باد و سرما آن خیمه سفری را که خانه را می  
 هم می خوانند و بدون سیخ و طناب قائم می گرد و بسان فلک بر سر خود بر پایی کردند و در آن چپان او ان از  
 زبان آن ماه تابان این چنین سخنان شنیده آن سالکان در بهمت و جرات خود قوت می یافتند

از دو آه بر سر مایان بست	خرگاه لاجوردی ما آسمان بست
--------------------------	----------------------------

و اگر روزی آفتاب یا وقت بارش راه می رفتند از هر چهار گوشه اش آن هر چهار خواصان بدوش خود بر می نشستند  
 تا آن هر دو سوار عنان بعنان و رکاب بر کاب و در زیر سایه آن حرف و حکایت کنان روان می گردیدند و وضع آن  
 خیمه آنست که بر هفت و هشت چوب باریک استوار ایستاده می گرد و پس باید که آن چوبها را که قدری از قد  
 آوم بالا و دراز باشد با خود داند و بطرف گوشه هر چوب باریک سوراخی کرده یک حلقه چرمین بگذرد که سر چوب دیگر در آن  
 در آید بمیان آن بسته نگاه دارند و بوقت کار سر چهار چوب را یک جا کرده پایانش را بسان بنگه کشاده گردانند  
 و بطرف پایان نیز هر دو پهلوی یک چوب را در حلقه چوب دیگر در آرنج می آید بحال بقسمی مستحکم بسته خواهد شد که  
 هرگز از جای خود حرکت نخواهد نمود و باز بطرف بالا بر سر آن هر چهار چوب نیز چوبی را گذارند که از هر دو طرف سر آن را  
 بر سنی بسته بدان چوبهای پایین که بجانب هر دو پهلوی است کشیده بر بندند و پوشش از بارانی یا پارچه انداخته از  
 هر دو سو بچوبهای پهلوی بار سنهای باریک بندند تا شکنج و چینی در آن نماند پس این خانه است که مونس کم دارد و



در وقت برون ایستاده کردن محنت و خرج نمی شود و اگر از هر چهار طرف چهار کس بروش خود بردارند و سوار بسیاه  
 پیاده در میان آن با سایش و راحت راه میرود و شکل و وضعش اینست  و اگر بر پشت چوب ایستاده کنند  
 این سلیت دارد  و بدانند که بدین قسم چهار بار مع پوششش آن در سفر همراه داشتن بسیار بکاری آید که  
 از آن بچندین نوع خیمه پاکرده می شود که هم بدو چوب لعل ببال ایستاده می گردد و هم بسبب چوب هم بچهار چوب هم به پنج  
 چوب و هم شش چوب و هم هفت چوب درست می شود لیکن این قدر هست که درین طور با طناب و دویخ هم در کار  
 می شود و در طریق آن هفت داشت چوب که شکل آن نموده شده بدو نخی و طناب قائم می نماید و در وقت برداشتن و  
 بروش گرفتن از وضع خود حرکت نمی کند و شرح این تا بجا نماند که مرد هوشیار را خود بخود بوقت کار آن همه اشکال دیده بصیرت  
 نمودار خواهد گردید و الحال تکفیه الاشارة درین جا راوی با خبر از بیان این خبر بدین جان و چشم و گوش سامعان ناظران  
 باموش کیفیت و مزه دیگر احوال و حقیقت میرساند بشود که در می و زنی و زنتای راه بر سر حال آن مشتری و ماه هوای آن  
 بیابان تباوه بسیار گرم گردید و چون کجرفقار شریر بر روی که صاف دلان و پاک نهادان را بر بنگ طفل اشک از مکان است  
 بر آورده و از خانه الفت آورده کرده بخمار خواری میرساند و زمین مذلت می گرداند و دختر رزرا لمجا فطنت تمام در خم  
 خویش پرورده بدرون شیشه های دلهای جامی بخشید بر کیفیت قران آن ماه و مشتری حسد پرده از غایت شک خشم  
 بریده شوخ آفتاب خویش آن دجال یک چشم که انشاء الله تعالی عنقریب بنزدیک قیامت مقت خرابی و زوال و نیز  
 می آید بحال آنها نگاه گرمی بعتسی نمود که با اثر چشم زخمش از جبهه و جبین آن هر دو از زمین از تمام اعضا و اندام آن پسان  
 خاک خرام قطرات خوی و عرق آب فتالی بر زمین می چکید که گویا شهابهای ثاقب از عالم بالا بجانب پایین میرسید  
 و آن نیزین بلند مکان بر پشت آن چار پایان در آن چنان وقت و زمان که نفسهای گرم و آبهایی سردی کشیدند  
 بدیده بصیرت و چشم خیال رجال با کمال احوال نفس کشی آنها چنان مشهود می گردید که گویا سیحالی است که از چرخ  
 چارمین نزول اجلال می فرماید غرض که در آن وقت محنت و شدت همه آثار و علامات قیامت پیدا گردیده بود که آفتاب  
 بدان گرمی بر سر رسیده و زمین بآئین تابه تابه و راههای سربار یک استوار کرده و غار بسان صراط شکل و شوار  
 می نمود که از آن همه شدت و آزار هر یک بنده و خدمتکار عاجز و ناچار گردیده بحال خویش در مانده حرفت الا مان  
 گفته فریاد و ندای نفسی نفسی بی کشید آخر الامر مشتری تابان در آن زمان عنان توسن جهان خود را کشیده بطرف  
 هر چهار خدمتکار خویش دیده فرمود که شما چرا درین چنین وقت تابش و گرما آن خیمه روان ما را که از اختراعات کلام فقیر  
 است بر آورده بر سر شاه و وزیر چهره و سلبان نمی گردانید و این دشت جان سوز و بیابان تباوه را از آن خانه و پناه



بر سر حال مشتری و ماه شبستان و خوابگاه نمی سازید که آن خانه روان و قائم طرفه مکانی است برای مقیم و مسکن و نذر  
نصرت بخش و تائید رسان است بحال شاهان و اسیران و بجانب آن ماه آگاه بحال غنبت نگاه انداخته بخواند

خورشید رخت سوخت مرا باش که یک دم در سایه سر و چین آرامی تو آسستم

غرض که بهمان زمان خواصان بموجب فرمان اسباب و آلات آن خانه روان از زیران بر آورده هر یک جزو ش  
را بجایش چسبانیده بسان خیمه بی چوبه پیاگردانیده هر یک بطرفی رسیده بر دوشهای خویش برداشته بر آن زیر  
دشاه طرفه چارچوبه و تاد بارگاه ازان چنان چارستون زیبا و موزون پیاگردانیده که اگر شکل یک ستون آن خانه  
بی ستون پیش چشم فرماد دران بی ستونش نموداری شد عشق شیرین بکام جان او تلخ و شور می گردید و در اینچنان  
زمان و مکان از میان طربان آن مغنیه و مساز بعبج او او انداز بدین آواز نوازشید **عزل**

شهرت ز تو در گرد جهان معرکه آراست صیت همه شبست چو غوغای تو برخاست  
ناچار ستونی پی هر خیمه باید این خیمه گرد نه باصاف تو بر پاست

ماه میزدیدین آن خیمه فلک تمثال و شنیدین این مقال خیمه محظوظ و خوش دل گردیده بدیهه گویی آن مطرب  
خوش مقال عقل و فراست مشتری با کمال را بسیار پسند نموده سلسله امروارید را از گلوئی خود کشیده عقدش گسته بر  
سنگار خویش بطریق تئاریا شنیده آن هر چهار خدنگار را اشاره برچیدن نموده هم از میان کیسه و خرچین حکم بر آوردن  
دینار بسیار کرده بدان بدیهه گو بخشید و در آن حال آن بدر با کمال بنگ در یای با زال بدین قدر بخشش و لنگ  
گردیده چین بر چین در آورده از عرق انفعال سر پا تر گردیده سرا و قار پیش افکنده چشم حیا دار را برسان گردان  
بطرف پامال ساخته بجانب مقصد خود روان گردیده بکلامیت تمام بدین کلام متکلم گردید

سخت و تیشه را آوازه بخشش غمین آرد از آن دیا گهری بخشد و چین بر چین دارد  
فلک سر سبز مزار سازد و میرید مجنونم که هر چند او ترقی می کند سر بر زمین دارد

و آن زمان آن دیگر مطرب خوش الحان که مطرب خوشش از نام و شست از شنیدن این مقال دیدن آن همه نوال و بشام  
آن کیفیت حال آن ماه با کمال فی الحال میان همان زمین بدین آیین نوازی و نشین بر کشید متمه **عزل**

هر چیت که سر سبز زنده از برگردون هنگام عطش دست گهر بار تو بالاست  
ظرف همه کس در ظرف است بنازم چون من هگی حوصله وجود تو میخواست

در آن زمان از میان آن خواصان خواصی که سخی بهسم محرم را ز بود هم بدین سخن ترنم نمود متمه **عزل**



بختم شده دلال که خود را بفروشم  
کوهرم از جو تو هم پادشاهم

سود و حجابم ز تو در کیسه سود است  
چند ستم از عدل تو هم که غناست

دران حین آن خواص و دین خوش اند از نیز و همسان زمین بدین آئین کلمه نمودم **عشر**

از گرد هوای دگران سینه فشاندم  
هر چند محال است وصالش به عارو

در خاطر من جای خیالت همه پیدا است  
وقت است بی از اثر آثار همه پیدا است

از شنیدن این آواز و دیدن این انداز مطربان و خواصان شتری دقیقه رس گشته و آن نیز متاثر گردیده چشم پر آب  
نموده از کمال مهر بجانب ماه دیده بدین کلام کلمه نمودم **عزل**

سپیدش اختران عالم آراست  
در کشت راحتم پر مهر گه رست  
در روز و نهان چون روز پیدا است  
چو یوسف ماه من گو سیری بهش  
چشم تو از یاد برد فتنه چنگیرا  
نیم نگاه ترا همه بسل شدیم  
ناله گلو گشت مرغ عشق خیز را  
زیشتم کل خاصه زین دست و دست  
شعبه بازی چه سود عربه انگیز را

بزرغم طنباب گرم ستون هم  
ز شست تیر بارانی تمناست  
ز حرف سدره می گرد و سخن بیت  
نکته سخا نم از شور زلیخاست  
شاه سواران حسن جلوه بکین کنند  
این همه بر دل مزین غمزه ستریز را  
غمزه شیر افگنت پاچهند در رکاب  
کرده علم بر سرم خنجر خون میز را

رخت این چنین زیبا که آراست  
را آهستم خمیه افلاک بر پاست  
نباید سینه را کرد این چنین صاف  
ز بالایت حکایت دست بالاست  
عزل لعل تو افسانه کرد عشق پرور را  
گرم و مان بر سرم این همه شید را  
آه دل گرم ما خوشه دار نفس  
حلقه فراق کن زلف ل آویز را  
اختر از افسون تو نیست از درویش  
از شنیدن این کلام ماه زود حسام بدگر حال و مقام رسیده و محب کیفیت

و حال بدین قال نوا بر کشید که آن مجلس گرم را آب و تاب و دیگر بخشید **عزل**  
بر ستون رشک برد آن شجر طوار امروز  
نیم ستان طرب را سر مستی نیست  
مطرب آهسته بر دست جنبور امروز  
ای سدا گنج طرب خانانش آبادان بود

خمیه چون اوی امین شده پر نور امروز  
شربت صحت جاوید بر بخور امروز  
ال دل راست بهم زمزمه کاش و گداز  
این چه بزم است که ز دیده بد و ز امروز  
باز آن مطربان بدین سخنان نغمه سازی

نموده بر کاب آن شاه سواران روان گره بند **عشر**  
که جز چشم دین مردم کریم است  
بجزم است یا ز م بکس و هر

اگر فشانیش رسم قدیم است  
که چون کیت آید در قیام است



نیاسایدلم ازخشم و لطف  
در آتش گرچه خام و چو سیم است  
ترنگ گل چهره من خمیه بصر زده است  
که سر پرده برین طارم سینا زده است  
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدش  
تا یقراک بهی دست تننا زده است

چو ایمان سخت در امید و بیم است  
غم تنهایی قسرم نباشد  
در دل لالارخش آتش سودا زده است  
به قتل که کمر بست ندانم که مرا  
خرم آن کس که گوی بوسه بران پازده است

نگرد و نچست دنیا دار هرگز  
زیادت مطربا بارانیم است غزل  
شد چنان پای آه من ازین ماه بلند  
می کشد گوشه و امانش که بالا زده است  
مطرب افتاد و زیار لکد کو بخت

د مساز ویدو عجب آهنگ از دل تنگ این تنگ کشید غزل  
مشتی روی روشن ضمیر فتمهای مطربان خوش تقریر را پسند نموده بطرف انداز بجان مطرب

دیده حیرت از دوار جلا  
هر قدر عشاق و صبر و شکب  
مفت من گروا کنم از بوسه خوی  
زمین برین آئین نور افشان گردید  
مغز از نقش لبود اسیدم  
مفتی مستان چه فتی می اسیدم  
در خموشی داد و خفا اسیدم

لطفت بین زده تا شامیدم  
می کنند اصراف مجر اسیدم  
سیر سبد جان بر بزم ناسیدم  
تمتیم که اسخو از صفائی دلان  
سدره دستی است از بالای او  
بهره از فقر زبانی نیستش

هر که جز یادش بدل جاسیدم  
در دلم کاورده تنگی آبتنگ  
است امروزش ز فراد و در تر  
ماه با کمال از شنیدن این مقال فی الحال بمقابلش در میان  
واغمای سینا پالاسیدم  
عظمتش پیوده بالا اسیدم  
هر که شال خود بیا اسیدم

خاطر خود در بخیاسیدم  
از بزرگی خویش را جاسیدم  
و عده امروز منتر اسیدم  
یک ختن مشک که نخواهد در پیش  
توبه بستی زستی کرده ام  
اگر چه دلبسته است از غرض حال

بچنگ خود در کشید غزل  
مایه لاله و زاری دارد  
با چنین غاشیه داری دارد  
هوس سینا سپاری دارد  
کار با مردم کاری دارد

دل سر سینه نگاری دارد  
خار و خسل لاله و ریجان کسی  
شکر افتاده تیغی سر کار  
چون کنم گریه سپهر از انجم

ضربتے دارد و کاری دارد  
کز خشن دیده بهاری دارد  
که سر کار گذاری دارد  
سبحه اشک شماری دارد

از لیم بوسه خریدن چه عجب  
عطر مویش چه چنان چنبا ند  
جگر م داغ ترا دیده امین  
مطرب از اشک قدیم در رشک

مطرب خوش آواز از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز باز سرودن این مقال دل همه

سامان از بیکر کیفیت حال ساند غزل  
دلم که خورده سوید افش از تنگی او  
کر آه حسینه افلاک را بیا دارد  
بجز بر و نشنیدم بعد خویش از تو

بصارت تو سواد این ستم روا دارد  
برای دلغ تو صد سینا و ارجا دارد  
چه عقد پاکه تغافل بکارم افکن دست  
زهی مروت انصاف یک بیا دارد

آب گوهر من و قصدت کجا دارد  
رسید قوت ضعف فتاده تو بآن  
ازین چه سود که در شان گره کشا دارد  
عجب اگر بکجواب سوال رنج شود



لبی که منت دشنام برد عا دارد  
شگفته روی ترا ز گل بهر خس مخاریم  
دوان دیار که اجناس لی بها دارد

غرض ز عشق چنین است که غرض یهند  
بهار و باغ خود آن کس که خوی ما دارد  
غبار بادنت مطربان کوئی

بهر عازر سد هر که مدعا دارد  
مرا چه سود و کان پلاس کبشادن  
که استخوان سگان زانغ راهما دارد

رسیدن ماه و شتری خوش خرام یک شام ملاقات کردن آن ماه پاشاه آن مقام ظلم نمودن و بحال  
آن ناکام و محاطه عصمت و غیرت شتری نیکو جام بیان حقیقت و سرگذشت آن مطربان و ظلم

آلحه ماه و شتری مع آن همه روشنان شب روز روان گردیده دشت بیابان را بریده از ان ملک دیار برآمده  
بسرحد ملک شام که شهر یار آنجا تاجدار نام دشت سید و میان شهری که پای تخت او بود آمده و حویلی بکرایه گرفته برای  
استراحت روزی چند ساکن گردیدند و در شبهای صحبت شتری روشن ضمیر پیش ماه منیر بطرف خوش آهنگی سخنین

تقریر و زیاده می نمود

دکنار بحر ساحل خشک لب افتاده است  
دخزان گرماند سالم در بهاران بشکند  
هر دو عالم شد یک جام ما و ناکا سیم مطلع  
توبه ام شان و گردارد بسانان بشکند

از شنیدن این مقال به اکمال بحب کیفیت حالین قال نوایر کشید مطلع  
بیکه ناموس در سینه بار و برگردم

دل بدر و آید مرا گریه پریان بشکند  
از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز مطربان و مساز و خوش آواز نواز غمزه

و نماز این سخنان اسرودند و منت  
حرف تلخی کرد لب شیرین ماهم سرزند  
زهر را قیمت فزاید شهر را نشان بشکند

دل آینه که چشم ترک است بشکند  
مطربان بیمار که پر میرزا انسان بشکند  
در شکستم کوشش سجا مکن باز که دلم

از نظر انداختن این شیشه آسان بشکند  
مشتی روشن ضمیر از شنیدن این نوای آن مطربان خوش تقریر باز خود

بدین عنوان فورا قشایان گردید و محفل بی بدل نمود و اگر موزی را گردانید غزل  
با کمال اتحاد از وصال مجوریم ما

آهجو ساعری لب و دایم و محمودیم ما  
در تجلی سوختم و چشم بنفش و انشد  
سخت پابرجاست جمل ما که طوریم ما

با وجود ناتوانی سرگردون بودیم  
چون سه نوسر خطا عجزیم و مغروریم ما  
تخت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

اختیار از ناست چندان که مجبوریم ما  
وقت ساز بندگی گرفتار آگهی  
پیش نتوان برد جز کاری که ماوریم ما

بجز در آغوش و صبح ما همان محو کنار  
کار با عاشق لی پرواست معذوریم ما  
باری چون خبر طلوع آن ماه و شتری

دران شهر شام شایع گردید و خبرداران بفضل حقیقت و کیفیت ماند و بود آنها بشنیده شهر سانیند و او وزیر را اطلاع داد



وزیر بسم شاه رسانید شاه فرمود که حقیقت آنها را خوب تحقیق نماید و اگر آن مرد غریب قابل صحبت باشد ملازمت کند چون کسان وزیر را در مسیر پیش آفتاب خود رسانیدند وزیر از وضع و طریق و قابلیت و لیاقت او را ملاحظه فرمود و به استیاض تمام ملازمت شاه گناید چنانچه شاه از وضعیتش خوش دل گردیده فرمود که برای او تجویز منصب نماید و در ملک نوکران عمده داخل گردانند چون ماه منیر این حکم و فرمان را شنید بعرض آن شاه رسانید که من سپرد وزیر شاه فلک قدرم و از انجا به تقریبی ناخوش گردیده برای دلخوشی خود بجهت سیر عالم برآمده ام و هرگز اراده نوکری ندارم هم در اینجا عزم ماندن نکرده ام چندگاه بتقریب سیر و تماشا می باشم شاه با استماع این سخن قدر و منزلتش را بیش از پیش افزوده پیش خویش نشانید و از آن شهر بار و دیار حرفهای بسیار بمیان آورده خلعت و جواهر خسروانه عنایت فرموده با عذر اتمام رخصت گردانید و طعام ضیافت ملوکانه بخانه اش فرستاد و هم در اکثر اوقات بخلوت خاص طلب داشته با او بمکلام میگردد و از صحبت آن خردمند خط و افرمی چید و دیگر مصاحبان و مقربان ازان همه پیش آمد او حسدی بر ند و غبطه نمخوردند و در آن چنان هنگام ماه خوش خرام به پیش مشتری عالی مقام بدین چنین کلام محکمته گوئی نمود و بیت

میل حسد بروی تو ام پشت و تار کرد  
در شهر چه ماه نوم انگشت ناکرد

میل حسد بروی تو ام پشت و تار کرد

القصد بعضی از ندیمان بعضی آن سلطان رسانیدند که ما شنیده ایم که ماه منیر در خانه خود زنی بغایت حسین و دو مطربه و دو خواص با کمال جمال دارد که در تمام عالم ثانی و مثل آنها پیدا نمیشود پس این چنین زنان خدیو جهان را می باید شاه بجز و استماع این معنی دیوانه و فریفته آن صورت های نادیده گردیده و بفرمودن آنهاست چنانچه روزی چون ماه منیر بخت او رسید بغایت تمام دست او را گرفته بخلوتخانه شاه بر جی که برب دریا بود در آمده بر سرند شاه بی نشست و او را بر کنار آن مکان جا داده از هر باب تسخیر پیوست آخر الامر تماشا می چیزهای آن روی آب نظر او را از ظرف خویش گزافه لکری زده بدین انداخت و خود از انجا برخاسته خوجه سربان را اطلبیده فرمود که سوار بر یاهر بنزد زن و خواصان مال و منال خانه ماه منیر را بیاورد چنین که خوجه سربان یکایک سوار بر یاهر بیجا به بخانه مشتری در آمدند و حکم طلب شاه رسانیدند رنگ از گل اخسار شدن پریر و بی اختیار قطرات اشک از چشمش چکید لیکن خویشش را ضبط نموده از آنها پرسید که باری بگوئید که شاه شما با ماه من چه معامله نمود چون عکس ماه در آبش انداخت یا بخسوف زندان مبتلاش ساخت خوجه سربان گفتند که ما ازین چیز مطلع نیستیم این قدر می دانیم که ماه تو غروب گردیده است و شاه ما خبر خوبی حسن جمال تو شنیده ترا طلبیده مشتری دریافت این خبر بجای خود حیران و متفکر گشت و خواصان گریه و زاری و جزع و فزع آغاز نمودند و هر چند مشتری را هم رنگ نرود و ریشه بر اندامش دویده بود لیکن خود را ضبط کرده بخواصان فرمود که حالا



این رازنالی و سقاری بکار نمی آید صبر نماید و برضا و قضای آنی راضی و صابر باشد که ما عاشقانیم و از وقتی که راه  
عشق را اختیار کرده ایم آماده جمیع آفات و بلیات گردیده ایم و تمام چاه و سبب آرایش را از تن خود دور انداخته بگما  
گفت که لباس سواری را بپوشید که حالا باز سفر مرگ در پیش رسیده است و بجانب خوجه سرایان دیده فرمود که ای موکبی  
نابکار پیش آن بدبخت ظلم شعار بروید و ازین خبر و از خبر و از گردانید که محل مکان آن مادر دیده آمد و ایم که آن را  
برج اسد و منزل عقرب می خوانند که تمام چنانچه گال مردم را با ویش آدم گزای نماید اگر شاه اراده دیدن زنش دارد  
آن شیر زن مسلح شده می آید چون خوجه سرایان این سخن را شنیدند و آن سلاح بستن او را دیدند برای رسانیدن  
این خبر و بدی جانب شاه دویدند و در آن وقت آن شتری را از رازنا لیده بجانب خوصان خود دیده فرمود که ای همیشه آن  
ماه آگاه مرا بلا می جان خود میست و بدو تحقیق که من بدبخت در حق او شوم و بخش گردیدم که او را از شهرت حسن خویش

تقریب بلاد نقصان رسانیدم

لبان شمع کفست در پیمه خود بگذاز  
چون حیرت فلک بدهر سرگردانم

و اکنون در کار خود بدبخت حیران و پریشانم که کدام اندیشه دل خود را بعل در آرم

بنابران بطریق صواب دیدار شما استفساری ندارم که کی خود اراده آن دارم که بهین زمان تیر و کمان گرفته در خانه بستر

سرایم بر آیم که تمام فوج و لشکر آن ظالم ناکام را برای جان بردن کفایت می کنم و هرگز این نامردان مرا از اینجا زنده

نمی توانند برود و باز بخاطر میرسد که اگر دست قصاص بدان ظالم بداساس نرسد چرا این همه بیچارگان بگنهار عیبت

هلاک باید نمود پس مناسب آنست که شکم خود را باید درید و سر خود را بدست خود بریده این تحفه عاشقان و صادقان را

بآن ظالم نابکار فرستاده از کار زبان پارسا و وفادار متنبه و خبردار باید گردانید و باز می اندیشم که خود را کشتن چندان

کار نیست این عمل از هر زن فاحشه نابکار و هم از زنان هندی و ان بیدار بسیاری آید کار زنان با عصمت صاحب

حمیت آنست که خویشان را زنده مرده گردانند و تمام عمر بهشتال مردگان را نگهانی نمایند و هم بحال یقین نمی دانم

که آن ماه من درین عالم زنده بجائی پنهان گردیده و یا تحقیق بعالم بالا سفر فرموده تا بموجب آن بهر محنت و آفت که

مناسب حال دانم خود را بدان مبتلا گردانم خواهان گر این گردیده بعضی رسانیدند که ای معتدل الناس جهان با چه

مقتل و فراست داریم که آنچه تویی را نصیحت نمایم علی الخصوص درین چنین وقت و حال که بوشش را باخته خویشتن

را فراموش ساخته ایم تو هر چه مصلحت وقت مناسب حال دانی بموجب آن عمل فرما لیکن اول را بخواه خویشتن قربان نما

شتری گفت که من درین وقت آن اراده و خیال دارم که حتی لمبت در می نمودم انتقام یار خود را از ان بختی بکار



گیرم و بعد از آن هر چه بکمال خود مناسب دانم عمل نمایم این گفت و همه براق را بر تن نازک بسته فرمود که هرگاه مرا  
 پیش آن نامرد موزی باید رسید چو اودان سواری زنانه اش روی مردانه جان بای خود را از جرگه این حیوانات  
 دیگر هم باید پوشید بر خیز و بزین کردن اسپان حکم رسانید که بر اسب سوار شده در برابر آن ظلم شعار رسیده جواب سوال  
 مردانه نموده خاطر او را خوب جمع می گردانم و آن با استقلال دران چنان حال پر اختلال بدان طربان فرمود که بخواند

این قال شیون که این غزل	ای تو ای ماه چه سازم چه کنم	چه کنم آه چه سازم چه کنم	نفر عشق خطر پادارد
من درین ماه چه سازم چه کنم	نگه وصل بلندست بلند	دست کوتاه چه سازم چه کنم	آه نادیده رخس گر رسد
مرگ ناگاه چه سازم چه کنم	بخت برگشته من از غم لول	تجربه چاکه چه سازم چه کنم	دوست خفی و دشمن غالب
وصل نخواه چه سازم چه کنم	اختراز سوختن من دلدار	نیست آگاه چه سازم چه کنم	با بجله آن خوجه سیران

بجنور سلطان رسیده گذارش نمودند که آن زن خیلی درشت و ستیزه جو و تند خوی نماید و وضع مردانه دارمی گوید که  
 اگر شاه مرا می خواند سلاح و یراق بسته بخضوری آیم آن ظلم شعار چون این سخن و گفتار شنید زهر خندی نمود و فرمود که او  
 از بستن سلاح عصمت و صلاح خود را بایمی نماید و هم ظاهر او را ده لپاک کردن خود بدل دارد پس خواصان و یساولان  
 خبردار گردیده و درسته ایستاده شوند که اگر خدا نخواسته او کاروی را کشیده قصد کشتن خود نماید زود دستش را بگیرند و  
 هلاک شدن نمهند و بجانب آن خوجه سرایان دیده گفت که اگر آن جانانه وضع مردانه دارد با خنجر و تیغ که بسان نمرگان  
 و ابرو آلوده کوتاه است مسلح آمدنش مضایقه ندارد لیکن تیر و کمان و تفنگ چنانستان و دیگر یراق کلان را هرگز بدستش نگذازد  
 باری چون مردان در بار این حکم سلطان را بیشتر می رسانیدند آن کار جانا باز قبضه کمان را از دست انداخته ترکش  
 و تیغ را از کمر واکرده بجانب آن مردم دیده گفت که چنان معلوم می شود که آن نامرد موزی می ترسد و از مسلح رسیدن  
 من مانع می گردد و حیثیت هم نیست که کسی بمقابل این چنین گمان حریص و کرمان خیس تیر و کمان و دیگر اسلحه جانستان  
 بدست خود در آورد و کشتی و کس رانی برای اینها کفایت دارد این گفت و کدام خنجر آید را که بعینه بشکل زبان اربود  
 بدست گرفته برخاست و بر اسب خود سوار گردیده حکم کرد که اسب ماه سینه را بطریق کوتل پیش روی بکشد که بهرقت  
 او را با خورش می ایسم و پیش چشم خود حاضری بنیم و دران زمان بی اختیار لالان گردیده بدین چنین سخنان آتش فشان گردید

غزل از دلخ جو آن سه در خاک خون طبعیم	چیزی که می شنیدیم آخر بخونش دیدیم
چون موی خامه کردیم جمع حواس آخر	تصور قاست و بر لوح دل کشیدیم
از خویش رفتن ما آمد بنوع دیگر	چون رنگ رو ع عاشق بی بال پریدیم



دارو اگر چه از غم شبها جرس خروشی در عالم که از می دیدیم نچست گیسای	ما هم بآه سردی یک غنچه دل دیدیم چون میوه ما هم آتش از درد دل دیدیم
و بخواصان فرمود که شما نیز بر اسپان خود سوار گردید و بضابطه دستور قدیم خود با برکاب باشید خواصان بعضی سنانند که مانند گان نیز کدام سلاح را بدست گیریم یانه او فرمود که شما با این کارنی نمایند ولی همتان ولی جرأتان را سلاح بدست گرفتن نمی شاید چرا که از بیدل ولی جگر هزاران تبر و تیر کارنی نمی بر آید فاما چون در راه و بازار کثرت از دحام بازاری و عوام خواهد بود و چه با برای اهتمام بدست دارید عرض که چون مشتری بسواری تو سن فلک خرام از ان مقام سر کشیده بجانب منزل آن سلطان ظلم شعار روان گردید باستلغ این خبر مردم شهر را می تماشای آن قدر بر در و بام هجوم آورده که هر کوه و برزن از مرد و زن پر گردیده بود و دران زمان شکل آن شهر شام از کثرت چشم دیدار مردم خواص و عوام بعینه چون شب ستاره واری نمود و از بس که هر چه و جوان بان قسم پر در و گر این رفتن آن خاتون و خواصان را دیده بی اختیار ناله و فغان می کشیدند تمام آن شهر را از نوچه و زاری نگه گردانید بودند	و دران وقت از ان مطربان این شیون را می شنیدند <b>منزل</b> گلهای بیاتین همه نالند چو بیل بالا شجر و دل حجو لب شکر آمد صد بار بکشتند مرا از غم عشقش در دیده مردم همه شمد و شکر آمد دشتری و گلیر نیز از مشاهد آن همه غلو در بار و گرج و دت او بیشتر آمد
در جزو صلا چشم تماشائی نیست این نغم دل افروز که رشک قرآمد چون حسن تو در صحن چمن جلوه گر آمد یک لحظه رخسار تو در ملک جهان یافت هر بار و گریزنده از ان بار برآمد هر جام که خوریم ازین چشم دل افروز	و شوغای مردم غنی و فقیر که بر سر هر کوه و برزن هزاران مرد و زن با خواصان و مطربان شهنشاه و شیون گردیده بودند متعجب گردیده بهیبت و قوا از چشمهای دربار ملاحظه بجانب آن شهریان و بازار نموده بنار و تمکین بنجواندن این چنین کلام تمکین شوری دیگر دران مردم افکنده بود <b>منزل</b> بسته ام با عشق پیای که از و زاید ماند تا روز قیامت فاقش خم بچنان چون شمع آسان بخت ام زین محفل صد شیشه درین بکده و شکست ز من
بخیب از عالم و از اهل عالم همچنان کود در دم را میز ان فلک بخیب عشق تا گرد من از خازن بصحرانده است صد ناله فتنه خیز بر جفت ز من	عالی پر شور و من در عشق ما هم بچنان گر شود تن خاک به باشیم همه همچنان رباعی خبر تنها چشم کم بسودانده است بر هر عضه من آشی بازده است باعی از عالم قیاس به من هیچ پرس



طوفان قیامت بجهان هست زمین باری چون شتری بآن همه گریه و زاری و شور و غل بر در آن محل سید جلیان

و در بان و خوجه سرایان و محله اران پیش آمده مجرا نموده و باداب تمام بعرض رسانیده که حالا از پسر فروگند و اندرون محل تشریف فرمایند مشتری خواصان خویش را با اشاره نگاه پیاده گردانیده در جلو گرفته فرمود که بیدار بختیتم نموده این بی ادبان را از پیش روی میگردانند چون خواصان نعره باداب باشند و بلاخطه بشید را فراخته بجانم هر کسی بی وسواس و بیدار بختیتم چو بها انداخته آن در بان و حاجبان را بیک گوشه و کران رسانیدند خودشان باشند با پسران رسانیده یکایک داخل محل گردید و همان قسم سوار تا بجنور آن تاجدار رسیده نزدیک فرش عنان اسپ کشید اما چون دید که آن تاجدار بر مکان بلندی که آن را شاه نشین می نامند نشسته است و هیچ عنوان مابا و رسیدن ممکن نمی نماید لا علاج گشته از خانه زمین بر زمین رسیده بدون ادای آداب تحیت و سلام در آن مقام بوضع چهارزانو بمقابله

نشست گفت بلند اقبال خیر و بلا شد و گرنه کو کمن مردانگی داشت

این مقال شاه از وضع بیابانی و بیهراسی او خیلی تعجب گردیده گفت که ای مشتری من از مدتی تعریف حسن و جمال ترا شنیده مشتاق دیدارت بودم الحمد لله که از آنچه شنیده بودم خوب تر و بهتر دیدم

گل عیش آئینه چیدست تو هم میدانی	دیدن روی تو عید است تو هم میدانی	در شاهان که نازت که بود رشک بهشت
زنده را اجر شنیدست تو هم میدانی	شتری بی تو تنه ادا من بسته اسید	همه دنیا با سیدست تو هم میدانی
رباعی در عرصه عالم چه قدر طوفانی	در خانه صد فتنه بین همانی	با صورت حال تو بفردا چه شود
بر من تو خود امر و بلا جانی	دل خوبان شهر اهل تست	سنگ آهن را با گردول تست

همین که مشتری از آن تاجدار این گفتار شنید گاه تنه می بجانش نموده گفت که الحمد لله مرا مشتری شنیده با مع خود نفسیده و هزاران هزار افسوس که تو خبر جمال و صورت مرا شنیدی و تحقیق کمال سیرت من ننمودی که من بسیار تنه خودم مزاجم و اگر چه بصورت نرم فاما شیر زخم که به پنجه خویش شکم مردان مودی نابکار میدرم و هر چند در برقع و زان و پرده نازم لیکن مرد افکن و شاه بازم که مرغان تاجدار را شکار می سازم چه کنم که تو ترسیدی و از تیر و کمان آوزدن من مانع گردیدی و گرنه ترا کارشکارانند از می و مرد افکنی خود می نمودم لیکن از آنجا که آن ماه منیر من وزیر زاده شاه فلک است ان شاء الله تعالی حالا هم قدر خود را خواهی فهمید که هرگاه این خبر را بخواهد رسید ترا بسزای ایگانه پسرانید و خشت خشت شهر ترا برکنده خواهد گردانید باری گوای ظلم شعار که با ماه منیر من چه معامله و کدام کار کردی آن شاه نابکار این حرف و گفتار شنیده در جوابش گفت که من بجاه تو هیچ نصیاتی رسانیده ام و از آنز و در بر خج و دوار



خود بخود بگریخت و آمده افول یافته بختی که من و او یکبار لب پست بام که شرف بدریاست برای سیر و تماشا خرام  
ی کردیم که یکایک از قدرت تقدیر پایش بغزید و بدریارسید و از بس که دریا بطغیانی بود بر آوردنش سینه گردید پس  
باید که تو برضای آنکی صبر کنای و صحبت مرا نعم البدل شناسی چون مشتری این سخن را از ان خدا رکاب شنیدی اختیار زار  
زار گریست و گفت که ای تاجدار زنها خطره این کار را بدل خود خطور نخواهی گردانید که اگر تو خاک شده دژ آس  
بهوای شوق پرواز خواهی نمود هم تاب و زیباست بد مشتری نخواهی رسید و یقین خواهی فهمید که من ستاره و خشتام  
از دوزخ خشتامی نمایم فلان چون نزدیک کسی میرسم و راه سوخته می گردانم و هم من خوشترن را تا وقتی زنده می دارم  
که خبر فوت آن ماه را بیقین نمی رسانم و لاش او را بچشم خویش نمی بینم و بعد از تحقیق آن خبر وحشت اثر نام و اثر ذرات  
خود را درین عالم نمی گذارم لیکن من از فضل آنکی امید دارم و بر اخبارات صادقان یقین تمام دارم که از ان ماه سیر  
کارهای عمده و خیرات کثیر برین کرده اند و بوقوع خواهد رسید یعنی که آن ماه سیح السیر تمام معبد و دیر پایی سپر خود گردانیده تمام  
این ملک شام را از انوار اقدام خویش نورانی گردانیده بسان نیم روز خواهد گردانید و تمام این مقام را از ظلم ظالمان پاک  
ساخته بداد مظلومان پرداخته هیچ تاجدار به شعار بر روی زمین نگذاشته بر همه عالم رنگ مروت و محبت صداقت عدالت خجسته

<p>غزل مباحش در پی مایین قدر خبر شرط است ساز آینه را در و کشش حیا که بلاست بقتل ماه تو ای سنگدل شوی مشهور دل چون شکسته بفکر زلف و داری چرا خون گرگی در جهان نشینده باشی خورده گرگ شیع آسامی شود و فرار رخ جا بهت سیاه خود بخود چون عالمی از گردش گردون و دو نیت خون مه خا که شعل گرد و دماخت ای دل دیوانه از فوج خود کس خود گذر سبز بختی مشتری از فیض ابر رحمت است</p>	<p>ز شیشه ریزه دل کن جز خبر شرط است تو خود ز خویش نداری خبر خبر شرط است مبند چینه بالای رخ خبر شرط است سجده بگفته کنون در بند زناری چرا گر تو هستی آدمی این مردم آزاری چرا این قدر دوا بسته دستار زناری چرا به قتل عاجس زن این ظلم و عیاری چرا قتل عالم تا بود معصیت و بر بیکاری چرا یکه تازی چون بود و طلب سپه داری چرا بی سبب منت کشی از چرخ زنگاری چرا</p>
--	---

<p>رباعی هر کس مکافات عمل خبرت چون آب شود شیشه ز آتش تبرت</p>	<p>از کاوش حال الی مجزش خطرت رباعی ای کرده غضب آنکی خبرت</p>	<p>تشویشش که از دل ماسهل گیر وز کینه نما در راستی در نظرت</p>
---	--	---



قول و فعل تو بس که ادا بار انداخت  
بخت برگریده خطی بر حسین داریم ما

شد پیر و دم چو تیر متقار پرت غزل  
سینه صافان در دل خود میر عالم می کنند

طالع و اثر و ن باین گین داریم ما  
همچو آسینه نگاه دو برین داریم ما

یعنی که بایستین می دانیم که آن خالق فعال هر جا بگمرد ماه منیر را نموده و مثال آن مردی مثل و با کمال نموده بدولت  
نیابت و خلافت نشان ایشان را هم با دی عالمیان و منور جهان می گرداند این گفت بناد و حالت و طرفه قرات این  
آیت ابر خواند که سوای آن تاجدار جمیع حضار را متاثر و شرسار گردانیده اشک از چشم همه مردمان چکانید  
يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اِسْمِ بَا قِيَّتِهِمْ وَ اَللّٰهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ هُوَ الَّذِي اَنْزَلَ اِسْرَ اٰلَ مَرْيَمَ وَ اَوْفَا بِعَهْدِهَا اِذْ اَمَرَتْ بِهَا رُسُلَهُ اَلَا اِنَّكَ اَنْتَ الْغَفُورُ الرَّحِيْمُ

لِيُطْفِئُوا عَلَى الْاٰدَمِيِّينَ كَلِمَةً وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ  
این سخن حکایت بشیر آهین است این فتح راز جوهر تیغ زبان طلب

غرض که چون در آن مکان آن سلطان از زبان آن شتری درخشان این حرف و بیان را شنید و آن همه  
گرم زبانی او را دیدیم برآمده بجانب خواصان و یار و لان خود دیده فرمود که درین وقت و حال این شتری پر لال  
از غبار درد و غم تیره و مظلم گردیده بهوش و حواس خود را بباد داده به خنمای هرزه و بیهوده می گردید پس از آنجا بکافی  
دیگر برده محافظت نمایند تا از راه دیوانگی خویش تن را هلاک گردانند و هم بغیایات خسروانی و غضب سلطانی امیدوار  
و ترسان ساخته راضی بصحبت ما گردانند خواصان بموجب حکم سلطان او را از آنجا بکافی رسانیده بگرد و گردش  
نشتند و از هر باب بسخن پیوستند و بعد فراغ این کار آن تاجدار آن هر چهار خدمتکار را به پیش خود طلبیده  
بنظاره حسن و جمال آنها خط وافر برداشته هر یکی را خطی بخشید و امیدوار غیایات دیگر ساخته بکار و خدمات جداگانه  
ماور گردانید چنین گویند که از آن میان مطرب خوش آواز و خادمه خوش انداز برضا و رغبت قبول خدمت و  
کار نمودند و مطرب و مساز و خادمه محرم را از آبا آورده خلعت و جواهر او را اختیار کردند چنانچه از عدول حکم آن شاه گواه  
بغضب و آمده فرمود که اینهارا بریز شلاق در آرنج و بر و در ضرب اضی گردانند چون از هر دو جانب که بر در آن  
رسیده آن هر دو را بریز تا زیان نکشیدند خادمه محرم را از هم ترس جان تن بصحبت آن سلطان در داد و قهر او بجز  
راضی برضی او شد لیکن آن مطرب و مساز باهوش که حرفهای سابق گفتهای لائق او را سامعان گوش خود یاد داشته بودند  
چندان بر زیر ضرب شلاق تحمل نمود که بهوش گردید اما قبول خدمت و صحبت آن ظالم ننمود چنانچه در آن زمان  
سلطان بآن جلادان فرمود که حالا این را کشیده یک طرف گردانند چون باز بهوش و افاقه در آید از همین عالم  
بیان آن نزد و بر قسم برای خدمت راضی سازند و گردنه هلاک ساخته دیگران را عبرت دهند غرض که تا مدت سه روز  
آن مطرب جان سوز را بخور تا جدار از انواع تعذیب و آزار میرسانیدند لیکن از و غیر از حرف انکار نمی شنیدند



تا آنکه روز چهارم آن سازناز با جان رگسته بی آواز گردید فاما نوائی ازان بوجب آهنگ سلطان هرگز سر نخشید و چون بخر قبول خدمت آن هر سه خدمتگار بسبب حرص و طمع و آزار بیع آن مشتری هوشیار رسید گشت تحمید ندان تفکر کرد و فرمود که سبحان الله آن ماه آدم شناس و یک گاه حقیقت این بابکاران بیوفار او یافته از رفعت خویش منع میفرمود و احمق که هر چه او نموده بود درست و صادق بود و باز چون بدان استقامت خبر فحوت مطربه و مساز شنید خوش دل گردیده گفت که الحمد لله از همزاران خواصان و یکی خود نتیجه خدمت از صحبت من ظاهر گردید و برخواند و خدا را لا اله الا الله میگوید و آن و خدا را اکثریم لفافه نغین یعنی که نیافتیم اکثر ایشان را و فای عهد و برستی یافتیم بسیاری از ایشان را فاسقان

از خدمت آن مشتری بتیاج نشین او آب آفتاد آن گوهر نایاب بست عابد گوشه نشین و معامله کردن آن نازنین با اوطبیرین صواب بر خواندن نادر سخنان نایاب

چنین گویند که بعد چند روز شبی آن مشتری پاسبانان و چوکیداران را خفته و نیمه یافته از جای خود بر تاسه از بهر که محل که مشرف بر ریاب و خوشی تن را بدیدند انداخت و غوطه خورده بهمه راه روانی موج و آب و آن گردید قضا عابد گوشه گزینی که بر کنار دریا عبادت خائده داشت و ران دم برای طهارت بر لب آب سیده بود چون دید که آدمی است و پازنان غوطه خوران بمیان آب میرود بزودی موهای سرش که بالای آب نمودار بود دست گرفته بچپید بر زور و قوت تمام کشیده آن گوهر نایاب از آب کنار در کشیده کنار خود رسانید و تجسس دم و حرکت نبضش می نمود و چون بعد از ساعتی درو هوش و افات پیدا گردید و چشم بشود دستش گرفته بجانب حجره و مکان خود برده چراغ روشن ساخت همین که بنور چراغ روی آن ماهر و جمال آن گوهر شجره را دید چراغ پیشین جهت نورانش بی نور گردید و در منزل و هوش از ایشان و ما غش پرید و بزودی سجده شکر برگاه و اهب اعطیات بجا آورده گفت الحمد لله او سبحان عبادت چندین سال قبول فرمود بقدر دریا حوری من عنایت نموده است و بحالت سرور و انبساط آمد و بنشین بخان نواب کشید

غزل ای ماه رخت قبله خورشید حسین	بر روی تو محراب دل گوشه نشینان	بس گوشه گزیم ولی چشم تو آخر
خدا باعث آوارگی گوشه گزینان	در خواب کس حال مرا یاد ندارد	این واقعه نشنیده ام از واقعه بینان
عشاق بی خانه و ز یاد بسجده	در عشرت آمان نگر و محنت اینان	ای دوست مجو جز غم و اندوه ز زاهد
از شادی ایام چه داند خیزان غزل	شوری از شیوه شیرین تو پیدا آید	آدم از خلوت عزلت بتماشا آمد
این دراز غیب کشود بر روی و درین	شاد باش ای دل بیان وقت توی آمد	هر که در حسن تقویم بود اول حال



صیقل جان و دلش طلعت زیبا آمد عابدی چون زمی عشق تو شد رنج تاب کنج حسن است که جاساخت لیر زما تا بجا شانه آساخته جاحور شده مرغ وصل آمده مائل سجود از ما یک دو گامی زفته در ره دوست نشه سکر مار سافتاد روی من فرشت شد براه بتی وی قد خشت مصرع جسته ناز چندی که بدیر هوش حاضر بشم کافر بشم اگر نه کافر باشم	هر که خاطر از ایام بگیرد ز سنگی گفت او را ز دم لیسلی و لیلی آمد ماه روی که منور شد از دانه زما کز پیر روی پر خجانه شد دانه زما دانه اشک جمعا بد ز طبع رنجت بسی زان بر آهسم چه بچها افتاد نیست ما را بصحو و مکین کار عفتل و دینیم بین کجا افتاد رباعی اسی مهر خست آینه جلوه راز گل کرد حقیقت ز گریبان مجاز رباعی سبحان الله این بت این زنار	آتش قهر لبه او دم زد و نماند گفت یک شخص منجون که بود و نصیب کمترین جرعه او کج بود یا آمد غزل آن همه دعوت است اما چه نثار افتاد غیرت روضه رضوان شده کاشانه غزل کا کلت در قفای ما افتاد مرکب سے مازیا افتاد دل ز صبا ی چشم لغزش خود وین عمامه ز سر بجا افتاد از گردش چشمت که همه اعجاز است حیف است که غافل از نظا هر ششم
--	--	--

فرد تو بدین صورت زیبا که روی بهر نماز  
مسجد از روی تو بتجانه چین می گردد

هتین که آن مشتری از و این سخن را شنیده اراده و خواهش دل و را معلوم نمود گفت که اسی مرد پیر تو بلیاس  
ظاهر فقری نمایی و صورت بزرگانه داری باری بگو که کیستی و چه نام داری و بکدام عنوان زندگی و گذران میکنی  
و چون بر من احسانی و حتی ثابت کرده که از دریا بار آورده پس باید که این عمل خیر خود را ذخیره برای آخرت  
گردانی و بران بقدر جهان بدو واداش خواسته حسن خود را جبط گردانی که مقرر است لا تبطلوا صدقاتکم بائس  
والا و ای آن مرد امیدوار در جواب تفسار آن نگار ظاهر گردانید که اسی حور العین مرا عابد گوشه نشین می خوانند  
و مردم بسیار به پیش من روی ارادت می آرند و گردن کشان و سرفرازان بشمار سر و روی خود را بر آستان من  
می ساین چنانچه این شاه تاجدار از بار یافتن بحضور من افتخاری نماید و خود را از مخلصان من می شمارد و هم پیش  
من مبلغ نذر و فتوح چندان می آید که بسیار فقرا و غریبانی نیاز مستقنی می گردانند پس از طرک گذران هم  
بدل اندیشه نخواهی نمود که آن رزاق و واهب العطیات من همه چیزها و جمیع متمنات را هم بتو خواهد رسانید  
و خاطر جمع دار که این فقیر بدون بجا آوردن شرائط شرعی و ایجاب و قبول عربی هرگز بتو دستی نخواهد رسانید و متضرر  
نخواهد گردید پس خدا را حقیقت حال خود را بزودی بیان نمائ که کیستی و بچه عنوان به دریا رسیدی و کدام خویش



و تباری داری و کدام محله و مکان جای مستراری داری و در بند منباحت کسی گرفتاری یا از قید دیگران آزادی  
اگر تو آزادی من آزاد حالا خوشی را به بند تو در آورم و اگر تو در بند دیگری باشی من بر دل خود بند صبر نهاده حتی را  
بجهدار رسانم و خاطر خود را ازین خطر نکاح که در تمام عمر حالا خطو گردیده است پاک گردانم و هرگز اراده کار حرام ندارم  
برای آنکه از قرآن مجید که هادی من است چنین بخوانم لَا تَقْرُؤُا الزَّيْنٰی اِنَّهَا كَانَتْ فَاحِشَةً وَّ سَاسًا سَبِيلًا و اگر خدا نخواسته  
تو در بند کسی هستی و از سبب ایذائی و بلائی خوشی را بخشیدن داده آن حقیقت را نیز به پیش ما بیان نما که حتی بقدر  
و صلاح آن می گویشیم و ترا از آن آفت میرسانیم و در آن چنان اوقات ناخواسته از خدمت تو بهین قدر خواسته  
می آید که خدمت از آب کشیدن و حتی درین خانه رسیدن را نیز فراموش نساخته گاه گاهی بنگاهی این خانه چشم  
مرا نور و دل گرفتار و اسروری بخشیده باشی و بجهت کیفیت حال در آمده بی اختیار بدین قال تو را بر کشید غزل

تیری بصدد پیکان بزن بگو که آن کیتی  
شمشاد بالای خودی نامهربان کیتی  
دو دم برآمد از حبس گراز و دمان کیتی  
جانی نمانده در میان نازک میان کیتی  
از نازک مژگان خون چکید رنگین سنان کیتی  
آزارش می زنی در راحت رسان کیتی  
کم می کنی پروای من بسیار و آن کیتی  
از آسمان بر تر نشین بر آستان کیتی  
باشد زگره شش رنگ تبلیح کمر بایم  
بهر جبار گردون بگره ناخت بایم  
یعنی زینزه آه هر سلقه بدایم  
چند آنکه گاه هم از خود برگری می سنزایم  
اکنون خبر ندارم ای دلربا بکجایم  
با محرم عارض تو چون ماه بیایم  
گرشته عابد من چون باد آسایم

لمخی بصدد شکر گنج شیرین زبان کیتی  
آغوشش از زانی شود بر بوسه می پردایم  
خورشید ز دبال و پری در آتش پیرواگی  
اینست اگر تابی کمتر تابی منم بماند کیتی  
دکار زار جان و دل هر دم ز زخم تازه  
از غمزه فساد تو هر خطه بر گهای جان  
سامان کار و بار تو بر ناز و بی پروا هست  
بر باب کس سر میزنی عابد تو قدر خود بدان  
غزل عشق بی گزیدیم هر چند پار سایم  
از سیر و دور گردون و اوقات چو من گیتی  
دارم عجب سرو کار با زلف پر خیم تو  
سرتاب با چو شمع تاسوزد و باشد  
و آنم که چشم مست اشب خود ربودست  
گویی کشتی بخویشم که دور سازی از خود  
پیوسته در سمن باشد هوای مستی



فرود آمد راهوس خام زره در پیری  
فرود آمد شیشه ناموس اهل دین شکت

راه گشت بنزدیکی منزل مارا  
حسن او را با دود در محراب برود او را اند

باری چون شتری از عیب بری این حقیقت را شنیده آن اراده دل او را سرری معلوم نمود بجنده زهر خست  
در آمد نمود نموده بمقابل آن آیت شنیده خود نیز بخواند و لا تقف ما لیس لک به علم ان سمع و البصر لهما و  
کل اولیک کان عنه مسئولا و فرمود که ای بابا تو تحقیق عابدی و اسم بهی هستی و بی شبهه مسلمانی که از حد و شریعت  
تجاوز نمی کنی بلکه چه جای رتبه عابدی و مومنی که زاهدی فاما بهره از فقر و عرفان نداری چرا که اراده و خواستش  
بجانب ماسوی می آری و مهنزدل و جان و سر و خشی و اخشی خود را از مزه و جلالت چیزهای حلال دنیوی سیر و  
پر لال گردانیده و دقایق و حقائق عیوب نفسانی و آفات خواهشهای طبیعی نهیده پس چون حال تو که خود را  
مقتدای میگیری چنین باشد حال آن مقتدی تو چرا چنان نباشد که رست ع

دین پر میزنی هنر چون بود  
رباعی هر چند که زهد نفی این آن کرد  
ماند برون ز خانه هستی بخانه بند  
اما نتواند ششری پنهان کرد  
شب پرده عاسه تواند گردید

فرو عابد صفات باطن خود را ز چشم خلق  
رباعی بی مغروری که خود سری جاوداوست  
نی در دوسه دل چاره ندارد ز هوس  
غزل شیخ است همین جنبه و ستارود گریه  
از ما بدر صومعه و دیر نوبت سید  
بی حاصلی سرفشان است یقینی  
ز نهار پیر سید بجز حرف دل از ما  
فریاد دین بخت کز ایام جدائی  
نموان نهفت پرده پندار ناروک است  
صد رنگ خیال پوچ آمده اوست  
چون شیشه تنی گشت هوا با دود اوست  
نار شش همه بر پرده پندارود گریه  
کافوس ازین بسجده و زارود گریه  
سوزونی و رعنائی بسیارود گریه  
خواندیم همین مجنون لارود گریه  
شد قمت اختر چشب تارود گریه

رباعی گریه خودی خود گیری پیچی  
زود فقر تو در فقیری پیچی منزل  
اگر حجاب دوسه آینه بزمیز  
بر عکس بیرون حال درون می بینم  
در پیشتر از مرگ نیری پیچی  
اگر مخالفت طبع و هوا توانی بود  
یقین که ناظر نور بقا توانی بود رباعی  
پیوسته در آینه طالع مقصود  
باقی ز وجود تا تریاک سروس  
بل موافق اهل صفا توانی بود  
اوصناع زمانه و از گون می بینم  
چون عکس در آب سزگون می بینم



رباعی با علم خوش است پنهانی کردن  
کاری است بزرگ پیشوایی کردن  
پایان خواب رفته تکمین تو چه سود  
تا فتنه خوش را باخته گزانی غزل  
با یک دم قصد منزل کنم  
عشق باز که کارم در خام نیست  
جز کند زلفت و تاب ماه من  
آری آری مرد را آینه خود بین میکند  
چه خنده تلخ کام تو گوشه لب کن  
بر زهری مگر برگرفتند کام  
بهر رنگ حیران مگرد ز کام  
بیا کم که در دوستداری تمام  
با ختر نیارد کس از نه سلامی

با خلق بکلم آشنائی کردن  
زاهد تر اسلوک بخت رهنما نشد  
بیدار از غفلت آن بی بویا نشد  
منزل با جای خاص و عام نیست  
سکن ما هیچ قصر و نام نیست  
کام را بر کام نه در راه عشق  
عاشقان را دلر باو دادم نیست  
غزل بیاساقی از جذبه ده پیام  
که از شور بختان شیرین کلام  
ز دوریا کشانم باین تنگ ظرفی  
هر بوی بخود نیست در مشام  
حلاطم چاک کرده امشب بزاهد  
همان بی جوابی جواب سلام

بی علم تو پیشوای مگر می  
خود داریت ز رفتن سجده داشت  
و بخواندن این کلام گوش جوشش را  
مستی مانده بود جام نیست  
عشق می در زنی تو اول بخت شو  
زان که عاشق را مراد و کام نیست  
زاهدان از سینه روشن بخت افتاده اند  
برده ساغر می تا بگویم کدام  
شکر چاشنی در خود از شرم زدود  
فرودست خمها بگرداب جام  
بنارم که در دوشمنی نار سایم  
کنم گزنی تو بهستی حرام  
و بعد که دارش این قال گفت که ای

عابد مستوده خصال بدان که حقیقت و اجزای من ایست که درین روزها در شهر شام مسافر غریبی که ماه منیر نام داشت  
رسیده بود و من اهل اویم که حالا بفران او خوشی نشین را بر پیرا انداخته دست امید از حیات می شوم غزل

رفتم از خویش بر او خشم و نخواهی  
از چه بیباک نباشد دل بدست جنون  
بجوه کاهربانی کشدش جانب خود

که بود هر قدش گم شده بیت الهی  
نیست در کوچ از بخیر عین اراهی  
زاهد از خشکی زهر است ز بس چون کاهی

حاجت گفت که بمن نیز این خبر رسیده است لیکن آن حقیقت مفصل معلوم گردیده همین قدر شهرت شده بود که تاجدار  
شخصه را بر پیرا انداخته دانش را بجل خود طلبیده است پس برای خدا مفصل سرگذشت خود بیان نمایانم ازین  
باز روی آن ظالم نابکار ظالم شعار را بنیم مشتری بستانع این بختان او را نصفت و مسلمان دانسته از ابتدای  
سلطنت خود تا در آنجا رسیدن آن ماه بیان نموده گفت که چون من آن مادر فقیری نظیر شخص با کمال و مرد  
مستقیم الاحوال دیدم و تمام پراز نور حیا و سراپا مهر و وفا معلوم نمودم آن همه دولت و کامرانی را که داشته خدمت



و ملازمت او را سعادت خود فهمیدم و از آنجا همراه او روان گردیدم و آهی عابد به او خواه با وجود آنکه این مشتری را  
 با آن ماه آگاه آن همه مستر آن منزل و مکان بود لیکن بیان من و او حرف صحبت و لفظ قربت و کاف غفلت  
 بمیان نیامده است و آهی عابد بیکو کار تا این وقت گفتار من خویشتن را لبسان همان در نه ساخته آید که از میان  
 صدف و بحر زخار برآمده بدست و کساری آید می یابم رباعی  
 دارم بسواد آگهی با جامن  
 کردم بجنون منزل و هم ما و امن  
 و اما نه بیدار دلی بس که شدم  
 یک اندک گوهرم ز ستر پان

پس در باب ای جویای حورو قصور که کسانی که اهل الله و عارف بالله می باشند چنین فتای نفس میدارند رباعی  
 آن لعل گران بهار زکان و گرت  
 اندیشه این و آن از ان من و تست  
 تنگست ز نام و تنگ مشهور شدن  
 مخمور بموای آب انگور شدن  
 و آن دُر گمانه را نشان و گرت  
 افسانه عشق را زبان و گرت رباعی  
 عارست ز جور چرخ رنجور شدن  
 برز آنکه بز خویش مغرور شدن رباعی

در عالم حق شناسی ای هرزه گاه  
 من در نظر تو حاضرم بسم الله  
 از خاک تری نمی توان شست آب  
 از معنی دیدار منی بکش آگاه  
 رباعی ای آنکه تو غسل و وضو چالاک  
 تا باب تیمم نشسته ناپاک  
 اگر چشم ترا دعوی بینش باشد  
 بر سعی فنا کوشش اگر بیای  
 باری چون من و آن ماه درین شهر

تبا به رسیدم آن تاجدار بکار که مخلص و یار است خبر حسن مرا شنیده آن ماه آگاه را به پیش خویش طلبیده روزی  
 از دعا و دریا افکنده من بی اساس رابع چهار خواص بمیان محل خود رسانیده از زبان رست بیان من بخنان  
 راست و درست و حق و درست شنیده بموجب خبر صادق که آنجی مرغی کام شده از صحبت من مایوس گردیده  
 مراد مکانی محبوبس گردانید و در آخر کار من قابوی وقت یافته هم بهر یاسانان راضی و بخیر فهمیده خویشتن را  
 بریاند ختم و حالاکه از بهوش غوطهای آب بهوش آمده چشم و ساختم خود را به پیش تو یافتم رباعی

عابدی تحقیق ز جام و گرت  
 عمریت هوای ما بام و گرت  
 معنی تحقیق دان تقلید صورت  
 ره طفره آغاز و بانجام گرفت  
 از سر اقدم وقف کلام و گرت  
 رباعی در عرصه کون و باریان و گرت  
 مردان و گران و ریش داران و گرت  
 از بحر گمان بکفت نیفتد پایه  
 راهی بحقیقت نتواند بردن  
 بال افشا نیم و بال و پر پیدایت  
 خلقی ست هوس تاز سواران و گرت  
 رباعی ای آنکه خود گوشه او هام گرفت  
 از چله نشینان نتوان کام گرفت رباعی  
 بسیار گهر است درین بحر و گرت



<p>خس غولاصه نمی تواند کردن</p>	<p>این گفت و همان خنجر را از میان کشیده بدو نموده گفت که من همین اراده</p>
<p>این خنجر آید را را بخود داشته ام که اگر خدا نخواسته زنده از آب برآیم و بدست کدام مردی که بهر دوا رزحیا و قطره از آبرو نداشته باشد گرفتار گردم همان دم آن بی آب را ازین قطره آب آبی چنانکه سیر از جانش نایم و یا این آب گلو گیر</p>	<p>چونم خود رسانیده دست از جان بشویم</p>
<p>غرق عرق ز جملت بید روی</p>	<p>رباعی درو که بجز رعنم در سر نیست از طبع درم نرمی دل باور نیست</p>
<p>پاک و محبت صاف آن چنان مال و ملک گذاشته با چنان مرد که تا جدارین محاطه ساخته صلابه پروای جان خود پذیرفته</p>	<p>خویشتر را بی وسواس بچنین دریا انداخته باشم تو خود بدل انصاف کن که کجا هوای وصل دیگران بدل بی بدل خود می درآرم</p>
<p>و کی بچو تو مردم را آدم همی دادم فرو</p>	<p>زاده خشک از شنیدن این حرفهای آن گاری کار و دیدن آن خنجر آید ابر بجان ترسیده از عرق افعال تر گردیده</p>
<p>زهر خندی نموده بر خواند</p>	<p>هم چشمه و هم گوهز نایاب که دید</p>
<p>بگذاخته الماس حکایت که دید</p>	<p>صدره گرم چو شمع سرازتن جدا کنی</p>
<p>از شوق خنجرت سر دیگر برآورم</p>	<p>بعد ازین جان من نخواهم گفت غزل</p>
<p>این چنین قد است می گویم</p>	<p>در دهان و لبست بجان منخسته</p>
<p>همه لطف خداست می گویم</p>	<p>چونکتن رواست می گویم</p>
<p>پشیه من جبنات می گوید</p>	<p>مشتی تابان از شنیدن این</p>
<p>سخنان بغضب تمام گاه گری بجا نبش نموده خنجر را بنیام رسانیده از جای نشسته خود تمام قدر خاسته دامان تر خود را</p>	<p>که بزرگ سحاب پر آب بود بپنجه خورشید نمای خویش سحیده و افشوده آب بسیار برآورده بدین اشعار آید ارکلم کرده زاهد</p>
<p>خشک اسرا با آب گردانید قطعه</p>	<p>برای سرتوشی زاده خشک</p>
<p>که من بر بهاری مشتری در عالم آم</p>	<p>دلمان سس آلوده مرا طعن مزین</p>
<p>خود کرده دستی بر دلق کیفیت خویش گذاشته بدین ادا نوا بر کشید رباعی</p>	<p>در دست صراحی که بیضا شکست</p>



لبالب از تماشای جالشی بس که شد اختر سگریز آتش از سیلاب عصبانی که من دارم	انگیز و خارشم آلوده دامانی که من دارم نمی‌گنجد که در چشم حیرانی که من دارم
و بعد این تقریر و فراغ کا تقطیر بیاد ماه می‌درآمده زار زار نالید و بی اختیار این ناله‌ها بر کشید که ای ماه آگاه از چشم مشرقی خیر خواهد ناپید اگر دیدی و تمام این شهر شام ناکام را یک چشم من شب و بجز گروانیدی <b>عزل</b>	
از جو پر خورشید و از ستم روزگار هم انده و حید و الم به شمار هم	گشتم جدا ز یاد خود و از دیار هم چون شتری ز ناله جد گشته می‌طیم
و هم بخواند این چنین اشعار را بداران بیچاره زاده خشک از آب اشک تر گردانیده بکفیت حال رسانیده بقرار گردانیده	
غزل ای دروید دل بهو افش کن شهباز دست پر و خود و نفس کن شاید توان رسید بمنزله که مراد ز نهار نسبتش به رخا و رخس کن برستی ماطنه مزین ای ز مهر سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده‌ام صبح من شام غریبانست از شام پیش من شکرم بر بخیزم هر کجا افتاده‌ام هرگز مگر در سر هوای امان کامی نبود روی غم از بسکه دیدم از جلا افتاده‌ام غیر از تری آبیار با چیزی نیست یابی تشویش خط‌اب آورده واعظ بفسون در دل مآب مرز برشته اگر مانی خبر آب مرز	قدیل عرش گشته باد هوس کن در چشم آرزو رخ و خاشاک سرده ای گیرم می‌روای ناله بس کن رباعی ماست ز جام چشمست یاریم مستقیم ولی بکار خود بهشیاریم غزل و چه بودی گرز بام آسمان افتادی تا یکام غم درین غربت سر افتاده‌ام گوهر شب تا بم و از شمع بی قیمت ترم من ندانم از چه در دام بلا افتاده‌ام رباعی خجلت نشو و نمای عبرت بگیریم هم ز تبه‌دانهای کشت غمتیریم چون اشک چکیده دشت شستم از خویش بیهوده ناله باده ناب مرز
غرض که از شنیدن این اشعار نایاب و آن باجرای خراب زاده خیلی متاثر گردیده که بسیار بنوده بمقام مهر تمام رسیده گفت که ای درویدی تو بحقیقت دختر و مادرانی پس باید که حالا از جمیع وجوه آفات و بلیات خاطر خود را جمیع فراموشی و این مکان را بی گمان خانه پدر تصور نموده بیاسانی که من حتی بهشت در	

عزل  
شبه  
شاید  
ز نهار  
برستی  
سیر طالع  
صبح من  
من شکرم  
هرگز مگر  
روی غم  
غیر از تری  
یابی تشویش  
واعظ بفسون  
برشته اگر



سعی و تلاش بینایم اگر از جانی خبر زندگی آن ماه رومی یا هم به قبری کمی باشد ترا با او میسر ساختم این بگفت و چشم حسرت بجان آن مرد و آن قدرت دیده بی اختیار گریان گردیده بدین چنین قال بطرفه کیفیت حال تکلم نمود و بپای

خورشید رخ از تو سهائی از ما جشید و نشسته از تو گدائی از ما تقسیم چنین شد است از روز اول بیگانهی از تو آشنائی از ما

ماند محروم از بتان زاهد که خدا بین نبود و خود بین بود غزل زرد با کسی پُر اندازد که شمع چون تو در کاشانه اژ رود چون حرف از زنجیر میوت سخن دیوانه بر فرزند دارد همان عشقت عابدی تراود پسری که طفلانه دارد

باری چون مشتری حزمین از آن عابد گوشه گزین این چنین سخنان دلاسا و تسکین شنید خوش دل گردیده گفت که ای عابد حق شناس من نیز ترا به پدری برگزیدم و اگر از فضل الهی باده منیر خود می رسم تحقیقت کما حقه بجا آوردم حق

فرزندی ای پیش تو روشن گردانم رباعی آن کیست که دین منش ترک کند یا بر حالم ندامتی سز کند زین شرم تری گرم بدو زخ فلند در دامن نا اسیبی آویخته ایم آتش عرقی کند که کوشند در رباعی بر طاق گداز خواه بر خاک اندازد ماشینه سرنگون می ریخته ایم

باجله مشتری روشن ضمیر بخاطر جمع در خانه آن فقیر بوده بوقت شبها روشن سیاهی خود را آمده به پیش عابد با صفات تمام حقیقت و کیفیت کمال و جمال مهر جانگیر گل بی نظیر که از زبان ماه منیر شنیده بود بیان نموده و او را نیز از معاملات عشق

و نکات عرفان آگاه و با خبری گردانید ریاضی عابد به آگاه دولت خانگیست این صحت و صد اچراغ کاشانه کیست تا صبح قیامت مرده بر هم نزنه گردیابی که هستی افسانه کیست و عابد اکثر شبهات مسائل شریعت

و مشکلات طریقت از او پرسیده که ورت و ظلمات شکوک و الحاکم را از آئینه باطن زدوده بحال تسکین دل میرسید و از فیض صحبت و بیان حرف و حکایت در کیفیت و حالت خود ترقی نمایان می فهمید و بمقام انصاف و آه و گدازش می کرد که ای دختر نیک اختر تو حقیقت هادی و راه بنامی این گمراه با ختری که بسر خود راه می رفت و همین دست و صفا

و نورانیت و عبادت و ریاضت بدنی خود را کار عمد می دانستم و اگر بخت شریف تو می پیوستم هرگز از عیوب و کمزریهای طبیعت و نفس خود واقف نمی گشتم و کور و کرانم ازین عالم می رفتم و بخیر آن ملک سیمع و بصیرت جواب این غفلت

و تقصیری گفتم رباعی گفتیم که از فقر ایمین نامیم از لبرهان پارسی ایمین نامیم آراست ظاهر هم باطن چنین افسوس چنانکه می نامیم نامیم زنگ از آئینه برنی خیزد دلوق دهم اگر بسوزانی

بوی پشمینه برنی خیزد اما من درین امر و کار بسیار متفکر و حیرانم که تو از طافه زمانی و از جرکه سلطانی پس چگونه



این همه حقائق و دقائق علوم شریعت و طریقت را برین همه تفصیل میدانی و چنانکات و اسرار حقیقت را می فهمی که من با وجود عبادت چندین مدت تا حال فرق و امتیاز بر کمال عابد و زاهد و مومن و مسلمان و سالک و اصل عارف و متعرف نمی دانستم این گفت و کیفیت حال پیش آن صاحب جمال با کمال بدین قال حکم نمود و غزل

ای جوان بخت بستگاری من  
آتش فست درین فقیری من  
ماه هم بسته دل بهر کس است  
سخت از زنی نظیری من غزل  
سوز بسجده تو بهر گزشت فریارم  
نی بهره دستان فی حاصلی در اینان  
چون افسون چشم عابد فسانه گوید  
بیچم دست رنگین تو پای حنا افتم  
بلند دست بسیار است هر سو گردا باد آسا

سرو قدت عصای پیری من  
هفت اقلیم هفت عضو من است  
آفرین کن بنگته گسری من  
ای از دهان سنگت و لنگت خجسته ده بیان  
ای طاق ابر و انت خراب پاک بیان  
ای باد اگر توانی از روی مهر بانی  
صد آفرین بر آید از سر آفرینان غزل  
نیاید بد و رفت سر کوی کسی از من  
درین صحراندام از کجا خیزم کجا افتم

بهر شهوت گر آید در ریزم  
امر رفته است بر آسیری من  
بی نظیرم بعبثت پاک رخت  
در چنین طره تو آشفته کشته چشمان  
شیخان و زاهدان را دیدم و از نمودم  
از انبیا و مندی گوئی بنارینان  
چو گدازی که من وزی ترا دوست یافتم  
غبار ناتوانم به که در پای صبا افتم  
از شنیدن این مقال آن زحم

خوش حال مشتری با کمال فی الحال بمقابلش برخواند همه غزل

گذارم کجا خود را و در فکر خدا افتم  
نگردم محقق ای شیخ زدم بگذر از بندم  
گرش میگانه بندارم ز چشم آشنا افتم  
این آتش مرده هرگز تیرنگشت

ازین بوی ریا که خانه آید مرا شاید  
نخواهم همچو جام می بدست پارا افتم  
رباعی زاهد هرگز نوائی تو بچخته نشد  
وین چچیه شو ربای تو بچخته نشد

دلیل حق شناسی خود شناسی گفت پیغمبر  
که ستر ما بی گردم آتش و در یو ریافتم  
ز دشمن هم دارم راز خود را مشتری پنهان  
وین نغمه آتش نامی تو بچخته نشد  
باری مشتری روشن زبان ازین

موزون سخنان که بحقیقت در افشانی است بس نموده بر زبان نشود آمده گفت که ای بابا عابد مسلمان من ترا مقرری از اهل جهان میدانم و احوال خود را برستی پیش تو عیان می سازم که من از طائفه دثان ناتوانم که چنین انصاف عقل و الدین در شان آنها فرموده اند لیکن چون مدتی بخدمت مرد با کمال که از مقابل مهر با جمال و جلال و جلالت بلال بدر بی زوال گردیده بود و با خلاص تمام نشسته ام ازین مقدمات و معاملات سیر و سلوک طریقت و مذهب شریعت بقدر استعداد و لیاقت اندکی واقف گشته ام قافا اگر انصیب طالع یا و زاهد بود و بخدمت ماه منیر و جناب مهر جاگیر و بذروه علیای گل بی نظیر خواهی رسید و مشرف خواهی شد و مستعد خواهی گردید و دران زمان حقیقت علم و عرفان



و کیفیت ماند و بود فقیران را کما حقّه خواهی فهمید و ازین علم یقین ترقی ننموده بعین یقین خواهی رسید بلکه از  
شرف صحبت شان بجنّ یقین فارز خواهی گردید که این علوم و اسرار بدون فیض سینّه بسینه نمی رسد و تا که عن  
نسبت باطن این کس بجناب خاتم الرساله صلوٰه الله علیه و التحیّه نپویند و بحضرت جبرئیل علیه السلام که او را شدید القوی

و روح القدس هم می خوانند نزد بهر از جناب مقدس باقی حقیقی حاصل نمی شود  
شایسته نظاره وجه الله نیست | پروانه بجز شمع ازان می گردد | رباعی مغرور عمل که جز کم و کوتر نیست  
اکورا خبری از آفتاب و منه نیست

غزل کرش چه سرسایست که خاموشی آورد  
ز انسان که گل بهار و ماند ز خاک خشک  
احوال تنگی دل خود گویش چه در  
جز لعل یار خویش ندیدیم اخترا  
غزل زاهد خشک ز عمامه و سجاده مگو  
خطر شتم این با و مخالفت باشد  
مشتی اهل جهان صنعت تو کی فمند  
غزل منم آن باغ که چون آینه باید پیش  
این فنائی و بقائی که مرا هست بستم  
هر که چون مشتري از گرمی عشق ست کباب

یادش چه دارویی که فراموشی آورد  
ز هاد خشک آبست ح نوشی آورد  
بامه گرم سپهر بر گوشتی آورد  
آن قطره شراب که بهوشی آورد  
پیش تر دانیم جز سخن باوده مگو  
سخن زهد بدور مستح باوده مگو  
پیش این ساده و لان جز سخن ساده مگو  
نیست در وی گلی آن گونه که باید چیدش  
خضر گر پیش من آید حکم تقلیدش  
خکی باسه تو زاهد نشود تبریدش

رباعی مشکل که بر دریا صفت از سینه تو  
دورست ز توصفای آینه تو رباعی  
عزالت نشود بگوشت گیری حاصل  
یا در ره دین صاحب دردی گردی  
رباعی تا چند ازین فقر و غنائی بطلب  
ای بگویم چه خیزد هائی بطلب باعی  
گفتی چه کنم چه بخت آرم بر دوست

زنگار خیال و موسم دیرینه تو  
ره بر غم و بر نشاط می باید بست  
بر خود و اختلاط می باید بست باعی  
این راه بجز خدمت مردان بطلب  
از منسج جمل ستمائی بطلب  
گر سبزه صد و ده شماری خوبست  
بی در دنیا که هر چه آرمی خوبست

تا هر دو جهان بگرد صیقل زدود  
صد لزه با حیطای می باید بست  
خواهی که درین زمانه مردی گردی  
مردی گردی چو گرد مردی گردی  
چه شقی و زاهدی کنون عاشق شو  
و ز جام می از کف نکند آری خوبست  
پس یقین بدان که این همه نور پاشی

مشتري تا توان از اثر صحبت ماه میسرست و در آن همه نور و ظهور از مقابل مهر جاگیرست و در آن قدر کمال



و جمال رنگ مبروا ز خدمت گل بی نظیر پیدا شده بود و او در اصل طینت از مادر و پدر با جمال و جلال خویش  
آورده بود و هم مهر جانگیر را بتوسط دست و تن فیض باطن از طرف درویش منظر تقدیر رسیده بود **عشر**

ای خوش آنکه زمستی خبری یافته اند	نظر فیض ز صاحب نظری یافته اند	ما خود از حلقه تسبیح ندیدیم کشاد
خرم آنکه ازین رشته سری یافته اند	خاک بیزان ره فقر بجای نه فروند	گوئی این طائفه اینجا گهری یافته اند
راه در دیده من کن که نیاید بشمار	آن چه در پستان در گذری یافته اند	دو در میان که بهر کور نظری بخشند
این همه روشنی از دیده وی یافته اند	بند رسد ره نشینان بلند اقبال	که چو اختر نظر مال و پری یافته اند

این گفت و یاد ماه بالمال خود کرده کیفیت حال در آمده بدین چنین فال ناله بر کشید **عشر**

بسی شب با صبی بودم بجا رفت آن همه شبها	کنون هم هست شب لیکن سیاه از دو دیار بها
خوش آن شبها که پیشش بودی گه مست گه خوش	جهانم می شود تا ریکت چمن یاد آرم آن شبها

دوم تر نام این چنین اشعار حسب حال عابدی مغز به حال اخب گوشمال بخشید باغی	اجزای سفیدی و سیاهی دیگرست
معجون حکیمان آگهی دیگرست	پریز مریض وصل صبرست اینجا

رباعی آن شرک که کس در بجز آنکه نیست	برداشتی جز به نور وجه الله نیست
شوینده چرخ شب زلبس عالم	غیر از صابون آفتاب نیست غزل

دین گریه دروغ که ای پیری کنی	آبی بشیر است ز دیری کنی	زان چه بود که سیر کنی صد گرسنه را
چشم گرسنه خود اگر سیری کنی	گم کرده طریق که در وقت بازخواست	تقصیر خود حواله بتفتیری کنی

غزل است بکار و دل بیار شیوه عارفان بود	گوشن بجان درین عمل تا بن تو جان بود
ناله شیخ خود پرست هست چو خالی از اثر	چون دل تپتی درون بیده در فغان بود
زاهد اگر چه خویش را نام نهاده راهبر	لیک چونیک بگری دامن ناله بران بود
مست می وصال و نام حشر بخود دست	کشته تیغ ابرو شش زنده جاودان بود
اختر اگر بصحن باغ بے گل وی آورد	خنده گل بگوش من ناله کلب لمان بود

عابد افسرده این اشعار ترا شنیده کیفیت مجد و حال رسیده زار زار نالیده بر خواند **عشر**

این خرقه که من دارم بفروختی و ارد	بفروختیش سهل است کین بختی دارد	آن کس که دم از عرفان و کلام سخت اورا
از هر چه سوی الله است بختی دارد	از داغ در مهار آرد تو کعبت عابد	کین بختی برای خود انداختی از دست



<p>شیری تار و در محراب می بزم ولی که دست تیغ زدن با جگر پراشد شود جلای جمال تو آن زمان ظاهر اگر زدن نتوان گفت سر سبز باشد</p>	<p>درون خرقه پنهان است نام چو شمع برای یاد من و هنریت حاجی شست که آفتاب جهان تاب در نظر باشد از شنیدن این آواز کان جانا باز شتری خوش انداز بدین چنین سخنان</p>	<p>غزل عشق است عشق ترکان اگر جلوه باشد بخاطر که خیال ترا که را باشد میرس شست شستم بدولت حسنت</p>
<p>نور افشان گردیده آن بچاره را زیاده ترست و حیران گردانید غزل مرد منی را نشان دیگرست عشق را در در قفس سلیم نیست این حکایت را بیان دیگرست با ما چه خوش بصره شود صرف ناز و کرد و حقیقت تو مرید بازاو من از نای تن بقای رسیده ام چه حال است که تا شیری نکردی دست از اگر بیاخته اند دارت بویارانش تقصیری نکردی عابدی می چند ز خود برترند و آگاه و مصلحت مرگان بپایمی و آن پیش که بند بندت زیم گسل نماز عاشقان ترک وجود است کم دیشته که در دنیا دین است در صدد شوق نیستی سر داند</p>	<p>آن خفیه سرائی که این ره میروند کاین چنین عالم از زبان دیگرست شتری سپیده دارد با لک شور بچاره آنکه نخت نه اردنیاد او محمود از غلامی خود پادشاه بود نازم جلوه مدها خست که از او غزل ز ابل جد و جدت می توان خواند پای خسته ز بخیری نکردی به پیری خدمت برنا ضرورت از خود بر آخت خودی بر درند عابد ز خودی و خود پرستی گسل دستی زن و موبوی هستی گسل قیام و قعود و بکیر و نیت صلاد درده صلوة و قات اینست یکه خبر از کاغذ آتش زده گیر</p>	<p>منزل عشق از مکان دیگرست هر یکی صاحب قران دیگرست زاهدان را نیست زین عالم آبکی این جرس را کاروان دیگرست ای شیخ اگر جلوت یارم گذر کنی و تویی که خواجگان نشسته ایار او به که شستل تقصیری نکردی تقصیر تقصیری نکردی بگنج آباد چون گردد دل تو بطلقی خدمت پیری نکردی بر خویش در دوخته دیده بند زین کوتاهی و دراز دستی گسل قطعه نماز خلق تسبیح سجود است همه محو است در عین محبت رباعی زاهدان سوی فطرت مردانند تا سونوختگان چه سیم سیر داند</p>

غزل روزگار تیره و ختم سیاه افتاده است  
صبح مشرد و زخم اسیدم سوزد

گل بچشم روزم از مهر و ماه افتاده است  
در چه ساعت یارب آن یوسف بچاه افتاده است



از شعاع عارض آن ماه رخسارم سپرس مشتی را از زخدهش هائی شکلست	برق در جانم از ان زرين كلاه افتاده است دلو او در ساعت نگین بچاه افتاده است
رباگی عابد بعلاج من بیاب نشان این سوخته را بر بربتاب نشان	نتوان جستن زد و گیر اسباب نشان و در آخر کار آن نگار از حرف گفتار هم بیزار گردیده این سخن را خوانده
سکوت اختیار فرموده بود در باگی آسوده کسی که پنجه خجرب بیان	ما نیم لب سخن فروشنش افتاده بایت زبانی ست خموشش افتاده
<p>رسیده از دست آن موفی امین گردیده اوقات حیرانی و پریشانی خود را بکار قرآن خوانی و عبادت سبحانی بسر برده و اتم با کار و دعوات منتغال نموده باین چنین قال بمناجات پرداخته بود که آهی تو آن چنان قادری که از قدرت کامله خود هلال را بر برابر کمال می گردانی و باز در وقتش بحالت خسوف آورده پایت زوال میرسانی و بازش نورانی گردانیده جهان افروزی سازی همچنان آن قدرت و طاقت هم تو داری که ماه مرا از میان آن بج آب سالم و بی آفت آورده بقابل مشتري حیران و سرگردان فلک غم و ادبارسانی</p>	
به زود آمدنش نعل در آتش دارم	و بجای خود آن شهر را به تاجدارانم گردین مشتري خبر دار گردیده نگهبانان با سپاه
<p>را خبر و تیغ بوقی نموده صحبت همان خواصانش ادر حق خود نعمت عمده نمیده بکار با و سخی اشتغال نموده آن کار ضربتال بی اصول خود را کمال عیاشی مرتبه انسانی دانسته اوقات عمر گرامی خود را آن شاه بیداد بران چنان کار بر باد می داد</p>	
<p>از دریا بر آمدن ماه منیر و رسیدن بمقابل مهر جهانگیر و شناختن شاه فی نظیر ملاقات کرون بدگیر یاران امیر و فقیر و بیان دیگر نکات و اشارات بتقریب این حرف و تقریر</p>	
<p>چنین گویند که چون ماه منیر بر یافتاد بسبب گرفتاری لباس طاقت و توان شناسنا ورده پاسبان فاس خود را بروانی آب سپرده بیان مرده می رفت بزبان حال این چنین مقال از و تراوشش می نمود بیت</p>	
دست موفی کو که ناظر نموشد	دست غریق یعنی فریادی صدایم
<p>مع آن همه رفیقان بنوا بتصرف خود آورده و فکر آباد کردنش بود واقع گردید و از اتفاقات نیک در آن وقت بلبل شید ابهره یاران با صفا و وفا و حیا که عهد یاران او بودند بر لب دریا برای سیر و تماشا نشسته بود که بقتة نظر آن موفیق بر حال آن شخص غریق افتاد و سرعت تامل برنگ نور بصر از میان پردای لباس آمده و عریان گردیده</p>	



بر دومی خوشی تن را بدرون آب رسانیده دستگیری آن غریق کرده از کنار خودش جدا داشته بجانب کنار دریاور کشیده  
 بشا هه این همه جلای و شتابی آن شناور شتابکار همه یار ~~سرمه~~ تیاب گردیده خوشی تن را نیز در آب افکندند آن  
 غریق را که معنی از جان در تن ناتوان او مانده بود از دست و پنجه جان بخش سرایا مهرش گرفته تا کنار دریا کشیده آوردند و علاج  
 و تبریرت بر آوردن آب ناگوارا شکست می کردند چنانچه بعد در بسیار آن پیوش تیاب پیوش و تاب در آمده بجای خود  
 نشسته چشم کم شود و بهر جانی بید که یکایک نظر او بر چهره درختان مهر جانگیر رسیده و آن ماه کاهیده حواس کم کرده نور جان  
 خود را شناخت و هم چون آن جناب بالمال مهر نظر غوری بر حالش گذاشت ماه منیر خود را یافت پس بحر شناسائی  
 هم آن هر دو دوست محرم که بزرگ مردم چشم یک جان و دو تن بودند از گریه شادی تر گردیده سرایا آب گشته بسان اشک  
 از جانبین بر رویه بکنار یک دیگر رسیده قسمی ملحق گردیدند که بزرگ یک قطره آب می نمودند و با ~~سرمه~~

یاران جدا مانده چو گردند و چار	هر چند کنند ضبط اشک خو بنار	آن معنی الفتی که اسرار و فاست
بر فوت زمان وصل شان گریزار	چنانچه هم یاران بشا هه حال آن همه عینیت و آن قدر محبت و محرمیت	

باز بزرگ موج سر سیه گردیده بسان گرداب بجز فکر فرو رفتند و بعضی هواداران همه حجاب چشم پر آب بجای خود حیران  
 و سرگردان در ماندند و هرگز هیچ حقیقت و کیفیت آن معامله و ماجرا را نفهمیدند و چون بعد در بسیار آن هر دو دریای زخار  
 مهر و محبت از شوق و طغیانی عشق و مودت بسند نموده از کنار یک دیگر جدا گشته بجایهای خود ساکن گردیدند و در آن زمان  
 بلبل با تو بجانب هر یک یار با صفات توجه گردیده مست بود که ای یاران آنکه مادر اکثر اوقات بشما ذکری کردیم که مایک تاری  
 داریم که ماه منیر نام دارد و از سبب قرینه نام او نامهای شما هم مرا خوش می آید این شخص همان قدیم یار فرزند کیش است  
 که از جدائی او این بلبل زار بزرگ گل دلش است پس اگر هر سرخوی من زبان گرد و از شکر و سپاس این احسان و بجان  
 بر آمدن نمی توانم که از کمال کرم خویششن باین یار یکجا مرا بمن رسانیده مهربی بکار افکار من بخشیده است این یار است  
 که آن هادی بر حق و آن حافظ مطلق از کمال عنایت بی علت سوار از بلا و آفت مارمانیده است یعنی که از قوت عشق  
 و محبت و توانائی صدق و مودت و بنور شنای علم و معرفت از میان گردا بهای بحر خودی خود که ازان تعبیر و بیان  
 بلفظ گرفتاری ما و منی همی کنند بر آمده است نه آنکه فقط از میان این مای دریا نجات یافته بکنار رسیده است و برخواند

رباعی صد شکر پیش از انقلاب مرون	دیدیم ز کام دل مستع برودن	بعد از عمری بدوستان بر خودیم
این بود ز باغ زندگی بر خودن باغی	ای آمده همچو جان در آغوش مرا	شد ز امانت جهان فراموش مرا
نی هوش بجا ماند و غمتل مخد	تا باد شوق کرد پیوش مرا	پس حالا شما تمام از دل جان برای



تفصیل چنین در صاف و دوست موافق که تحقیق بی دل و جان است بر خیزید و محافظه نمایند و از سینه بی کینه اندوز و در مهر  
و محبت را در یزد کینه و طریق و روشش و آئین اخلاص و قدوسیت و تعصیت لازم فرزند و آموزید به بیت

اگر در روز کعبه عاید شده است برهن  
پرزور مهر کشت چیده این ماه من

همین که یاران از بلبل نالان این بیان را شنیدند و به پیش او این چنین قدر آن ماه دیدند بغایت شوق و اشتیاق برخاستند  
بسیارها محافقه نمودند و اکثری بیایستش چسبیدند و در آن وقت از زبان ماه شیر این سخنها را شنیدند بسیار

هر چند دتتم عاصی مجوری هست دارد بهر وسوسه باز گشته چو لعل در دیده نگاه بس به جالوت رمدست عمر ابدت یک نظر رویدن تو زنگ سایه خواهم سجده این خاک پا کردن میان مهر و یک آسمان نوری تشنه جلال شناور ترکیه بر رویا کند تادست فدا دارد چه آسان صبح محو جلوه خورشیدی گردد چه جای همه باغی و در بزم ادبایی مهر	از جذبه مهرت بکیش شوری هست در طالع این ماه سیه نوری هست در باغی بر سینه اعیش به نقش دست راست و اید توام دوباره عمر ابدت غزل نماز با حضور دل توان ایخا داد کردن بهجران چرخ نتوانست دل از دل جدا کردن عمل شرط دست می باید توکل بر خدا کردن ز جانان یک نگاه مهر و از جانان خدا کردن نباید خویش را با مطلب خود آشنا کردن
---	--

غزل سرایه سعادت دارد و یار بود جان را بسوسه دلبر جانانه فرمود سرباز و رند و عاشق خود را ناله گشته است با صفای این نوا بر کشید تمه غزل گردد آینه جان جمال خود را دید جمال عشق ز یک و هزار روی نمود باز ماه شیر بیان لعل خم گردیده چیده را بیایش رسانیده گذارش نمود تمه توئی که بخت بلندی و طالع مسعود بیا راده که ماه تو با ده میاید	در نه بسته ما که از کار کی کشود رندی که ره بکوی خرابات عشق برد بهر کس عشق بازی ماه است سخن شنود بچشم و بگو چیت بین فرمود از آن سبب که هم او شاد است و هم مشهود غلام هست آن خاطر که در ره عشق باز ماه شیر بیان لعل خم گردیده چیده را بیایش رسانیده گذارش نمود تمه بسیار راده که ماه تو با ده میاید	در دست هر چه هست که این دو چاه و ساه جان از دست محنت ایام در بود آن بلبل شیدا در مقابل آن یار که انقضا و محبت در جانب ما بود ز عکس حب ازل عشق ما هویدا شد کینه جبرعه جاش هزار رویا بود محبت از تو و جان از تو و قبول از تو بگذر آنکه همه عمر باد می پیوید
---	--	--

با بکمال بلبل خوش کلام دست آن ماه کا پییده نیک فرجام را گرفته همه یاران را رخصت کرده بخلوت خاص خرام فرمود



و از روی مهر تقابل خود نشانیده بدر کمال گردانیده تفسار حقیقت سیر و سفر نمود	رای می آید شب وصل حضرت شاه است این
ایام نشاط و عیش و خجاست این	ایام سعید این چنین کیاست

ماه منیر حبه نیاز پایش سوده بعض رسانید که احوال این شکسته بال بر ضمیر منیر بدون اظهار و تقریر روشن هوید است که بشوق دریافت سعادت این اقدام در تمام عالم خرام می نمایم امید وارم که اول سرگذشت جناب عالی با اظهار در آرند بعد از آن گوش سراپا هوش با صفای ماجرای مابر نگارند در بابا

وان گرم زبانی ز تو خواهم درخواست	تا با تو کنم روشن فری گویم راست	یک در شبی چو شمع خواهم برخاست
عزل تمام عمر از یاد تو گلهای چیده ام	چون پلال ز ذوق هرب یک نعل بالیده ام	چون آتش و آب سرگذشتی که مراست
در گلیم خاک ساری بسیاری چسبیده ام	رشته دندان من فریاد موسیقار داشت	در رهت چون قطره آبی که غلطد بر عیار
ماه شب نشانی دل من خیال وصل گیت	از فروغ خورشید و یک سیرین بالیده ام	شب که در یاد تو از دل تا لب نالیده ام
تو آفتاب دمن سایه نیستی می تو	غبار تربت همچون و کوکب خون شد	عزل هستم چو خبری تو کیستم بی تو
بناخن مرده صد کوه در می کشتم	نبود فرصت مردن که ز یستم بی تو	اگر چه با تو دیدم از بس گریستم بی تو
کیکم که ام چه دانم که چیتسم بی تو	چو صبح جان من ای آفتاب حسن توئی	چون عکس آینه در وصل خود شناس شدم
چو شعر حالی عاشق برشته در خونم	بیابین که چنین ست ز یستم بی تو	اگر چه با تو نیم لیک نیستیم بی تو

نموده گرم بیان گردید و از وقت جدا شدن او در ذره حقیقت و کیفیت خرام و مقام خود اظهار نموده گفت که چون از پیش شاهان وی الاحسان که فیض بخش و فیض رسان باشند رخصت گردیده بسر حد ملک خویش رسیده برب میاسان گردیدم و از آن طرف شاه هلاک قدر نیز بطریق استقبال حرکت فرموده بر سر حال من رسیده بدان روی آب نزول اجلال کرده خیمه نیلگون بزرگ گردون بپا گردانید اول همه سپاه و جنگا و بموجب حکم من عبور دریا نمودند و هم گل بی پیا و نسیرین و نترن بسعادت ملازمت آن شاه و الا قدر خازن گردیدند بعد از آن من در کشتی که بعینه شکل پلال ابروی ماه من بوده در آمده بدان جانب روان گردیدم قضا را باد تنیدی برخاست و شکستی بدان کشتی رسید و مرا از میان آن چنان طوفان از قدرت سبحان زنده و سالم برآورده در آن بیابان بی پایان رسانیدند و در آن مکان باین همه فغان و یاران که بعضی از آن بمشتر اند طایف گردانیده پیچا آورده و حالا از الامام طهم غیب ل این لبیل سراپا عیب چنان اراده آورده اند که درین دیار باز قدرت پروردگار شهریار گردیده بطرف یار و دیار خود با کمال عزت و اقتدار جمع بایزند و هم این ملک از ظلم ظالمان پاک باید فرموده الله چون مهر جانگیر بدین همه تقریر دل ماه منیر را خرم و خوش گردانید



او نیز بنور افشانی در آمده تمام حقیقت کاستن و جابجاستافتن خود بر بایان کرده بر تمامی احوال بر پختلال خویش و  
 بمقابل سیدن بدان مشتری فرخنده کیش و در آخر کار افتاد و بر بای زخار از نقدی آن شهر بایر ظلم اندیش آگهی بخشید  
 لیکن در آن وقت گذارش حقیقت حصول ملازمت حضرت گل و نمودن نامه او را که بسان حرزجان بر بارودی خود  
 داشت مناسب ندید چه اگر از زبان گوهر بار مهر جاگیر شنید بود که من آن گل نازنین و نسربین و نشین انجمن است  
 شاه فلک قنبر رسانیده بر بار رسیدم و از انجا بر آمده بدان بیابان و کوستان در آمده بدین ملک تامل گردیدم باری  
 چون مهر جاگیر فصل سرگذشت ماه منیر را شنیده کیفیت بدیافتن او معلوم نمود و از ناغضب سراپا گرم گردید و فرمود  
 که من از امیر بادیرو هم از بهر غنی و فقیر خبر ظلم و نقدی آن تاجدار دریافتی و بر احوال غراب و رعایا نموده ارا و کفر و جرم  
 لیکن الحال که از تو هم این حقیقت را شنیدم و آن چنان ظلم بر حال تو معلوم نمودم بهادر کردن براد فرض واجب  
 و هشتم همین وقت برخیز و با امیر بادیرو حکم رسان که جمیع امیران و زمینداران و جمیع داران را که ملازمت نگاشته  
 تالیف قلوب نموده است نزد ما بیاورند تا به مجمع گردانند که الحال طاقت صبر و تحمل نداریم همین قدر یارانی که  
 با خود داریم بر سرش می نازیم و بتائید آئی و فضل نامتناهی او را بسزا و جزای رسانیم چون ماه منیر این همه گرم مری  
 را بحال خود دریافت بگذارش این تقریر بادای آوای پرداخت باغی

تقریر تو آسمان سحر سازی	از زر بهر در کف خور جاوولی	بخت پی صید مملکت شهبازی
در سیم بدست ماه خاک اندازی		

عزل بحر حیرت از دو جهان بنیبر شدم	چون عکس کوکب گریخ خطر شدم
حیران این ظلم تو ای مصر عالم	چون سایه بر در تو ام و در بدر شدم
شادم که از عدم بوجودم ز لطف خواند	محتاج دوست بودم محتاج تر شدم
چون صبح هر نفس بهشت خیال تو	از یک هوای دل بهوای دیگر شدم
در راه دوست گام زدن بود سجده ام	از پای تابیر همه چون موج سر شدم
آن دم که تیر عشق تو مائل بصید شد	گشتم تمام سینه چو صبح و سپر شدم
از خویش دامن بفتاندم که وار هم	صیاد خود چو طاربی بال و پر شدم
تقلید دانش من و دعوی صنعتم	مانند خامه دست فروش هنر شدم

و بزودی از حضور پر نور رخصت گردیده بمیان یاران رسیده آن حکم نافذ را با امیر بادیرو رسانید تا آن یار بکار تمام  
 سرگرم آن کار گشته قاصدان و جلوه داران رافع نامجات بهر چهار طرف روان ساخت و بعد از آن همه یاران



بسان پروا گمان بگرداگر درش حلقه بسته او را شمع محفل گردانیده بموجب سقید او حوصله خویش ظنی می کشید یعنی که از خدمت او سقیداری نمودند که شما کیستید و از کجا اید و از چه قدرت یابین بلبل شیدای ما رابطه اخلاص و آشنائی دارید چون ماه منیر از آن هیز یاران این تقریر شنید معلوم نمود که تا حال بلبل خوش مقال حقیقت و احوال خود را پیش این رجال ظاهر نگردانیده است و اینها هنوز ندانند و او را شناخته اند و ندانند یافته اند همین بلبل و آوازش شنیده از حال و مقال قدرت و کمال او را فهمیده با و گردیده اند پس بحضور این مردم ما وقت کار چه اظهار خصوصیت خود نمایم که وقت بسیار تفصیل میثاری باید چنانچه در جواب آن سوال مبهمی نموده گفت که شمارا خود بخود حقیقت قدیم بندگی من معلوم خواهد گردید و یا از زبان بلبل خوش مقال خواهید شنید لیکن حقیقت حال و نامهای خود را بیان کنید که اول کدام کس شرف ملازمت یا قدیم من حاصل کرده است یا آن بجانب شاه بی نظیر اشاره نموده گفتند که بعد شما اول ایشان بخیرست بلبل شیدای ما رسیده اند و آن جناب رجال ایشان خیلی عنایت و مهربانی دارند ایشان را بی نظیر نام است ماه منیر استماع این سخن بجانب آن بی نظیر دیده پرسید که ای عزیز تو پسر شاه پسر شکره هستی او گفت بی هستم در آن وقت از جای خود برخاسته گرم جوشی تمام با او معانقت و بغلیگری نمود چنانچه یاران این حال را دیده ماه منیر را خیلی روکش ضمیر نمیدانند با جمله نام هر یک شنیده حقیقت هر کدام دریافته گفت که ای یاران حالا برخیزید که من از هر یک یک شما را واقفان را بخیرست آن یا قدیم خود ملازمت کنانیده از حال او وقت گردانم و خصوصیت

شمار اظهار ساخته او را بر شما همایت سازم	و چون حرفی که کتاب افتاده باشد بکنار	اگر بصورت و از یاران بعضی هم میم
رباعی هر چند خیال من ز سخن ز زبان است	وین گوهر من کرم بسخن از زبان است	با این همه بر زبان نمی آرم گفت
کز دست خورشید دلم از زبان است	این گفت دست شاه بی نظیر گرفته بر در خلوت سرای بلبل شیدا رسیده و از	

بر کشید که ای شاه بی پروای من وای سراپا حوصله و دریای من تصدق همان الطاف و کرم که از روز ازل برین غلام بی بعل داری حالا مرا بحضور انور بارده تا ملازمت این یاران جدید از سر نو کنانیده تا واقفان بی بصیر از نور جمال و کمال تو آگاهی بخشیده مبارکباد آن بشارت قدیم بخیرست تو را نام و در آن حال بطرف کیفیت احوال بدین قال تو ابر کشیده صدای خود را بلند تر گردانیده تا بگوشت آن عالی مقام رسیده از خواص و عوام رسانید غزل

آنانکه در خیال تو از خود رسیده اند	نقش ترا بوج دل خود کشیده اند	زنگ کرشمه چون نذر غصه من چکد
نات مرا به تیغ ننگا بریده اند	چون در گوش خود همه تن پیچیده اند	آنانکه حرفی از لب لعلت شنیده اند
تا چشم واکند چو شب بنم ز خود روند	آنانکه مهر روی تو در خواب دیده اند	آن بیدلان که مو خیال تو گشته اند



هرگز چشم آینه خود را ندیده اند اهل فنا که بخیر از هسته خود اند بر لوح دل که نقش زهرت کشیده اند رباعی من فیض بخود مثل سحر می خواهم یعنی که زخو رشتن نظری خواهم	در اشتیاق لعل تو صد بار عاشقان آئینه وار شو خنجرنگ پریده اند پنهان ز زنگان شول مهر در بار در هر نفس فیض دگری خواهم	از آه سر و غنچه صفت دل دریده اند اعجاز کرده اند بین این مصوران بیشک بکته معنی دل در اسیده اند یک گوشه چشم ز شهنشه موس است
---	---	--

ببل عالم مقام نیک فرجام با صفای این کلام بزرگ گل خندیده از همان جا  
نفره بلبل کشیده فرمود که ای یار دمساز چرا افشای رازی کنی که من نه آنم که بکمال صفات پیران می نازم بلکه من آنم  
که بکمال ذات خود سرافرازم و آن کریم کریم بکمال من لطف عمیم خود را بخصوص بسزدول فرموده مرادیم گردانیده  
بی نیاز از آبای علوی و امهات غلی ساخته در جوهر من کمالی داده آبروی بخشیده است که هر که اولوالبصار و بهر شیاء  
است بر من در دانه های اشک خود در انشای سازد و هر که صاحب دل و جوهر شناس است لعل دگر در دل و جگر خویش  
تصدق و قربان من نموده بهر اران جان خریداری من می نماید پس چون بفضل الکی درینجا چنین معامله و کار است ترا  
چه احتیاج آن انشاء و اظهار است ماه شیر بر قد است بندگی خود اعتماد نموده حرأت را کار فرموده باز التماس نمود که ای  
شاه حق گو و ای آگاه سخن شنو این بنده خیر اندیشش فدوی عقیدت کیش مصلحت وقت همین می بیند و سعادت بیو  
این همه یاران در همین می فهمد که حالا اظهار اسرار باید نمود و این بنخیران را خبر دار باید گردانید و با — ع

توحید چو آفتاب تابان شدن است از کورچه احتیاج پنهان شدن است	زین شیر طبعان چه پسران شدن است باز آن بلبل نیک ناه آوازی در داد که ای یار عزیز و ای رفیق افرتیز مرا خاطر تو بسیار
---	--

عزیز است پس هر چه مصلحت و صواب دید تو خواهد بود بهمان دستور ای پور دستور عمل خواهم نمود لیکن درین وقت که با تو  
صحبت بسیار داشته حرف و حکایت بشمار باظهار آورده ام دل و دماغ بصحبت داری نمی گراید و مزاج تقاضای نمی نماید که  
از جای خود حرکت نمایم و یا برای مجر اگر فتن کسی برآیم پس در آخر در ز که مقرری وقت برآمدن من است ملازمت آن  
یاران ملاقات کرد با خواهی کنانید و برخواند بیت

رباعی تا کی لاف غرور اتمی و ابلی دریا نشود قطره ز دریا نسبی رباعی پوشیدن خویش این زمان مکن نیست و ای رفیق فرخنده کیش اگر نیست مصلحت اندیشی	شیخی بهوس است نیاید بوسی ای دل از بس که جلوه مشتاق شدم عریان شدم آن قدر که آفاق شدم	اظهار کمال طرب می خواهد و بس بی پرده ز آئینه اطلاق شدم و هم فرمود که ای یار مصلحت اندیش
---	---	---

و ای رفیق فرخنده کیش اگر نیست مصلحت اندیشی قرابت خویشی را باظهار می آری باید که حقیقت و کیفیت حسب



و خود فروشی را بخود آشکار سازی و بوی مشک عشق را بافتن نیازی و بطرف آهنگ بدین تنگ ناله بر کشید عزرا

این گهر را تا جبری گویا باز آ آورد  
صورت دیوار را شوقش بگفتار آورد  
کیست تا این نغمه بر بیرون زان تار آورد  
غم برون چون آب آتش را از کسار آورد  
جز صبا کی بوی گل را کس نظر آ آورد  
پایه امن چون نغمه دل را بر فستار آورد  
عاشقا آئینه دل که تاب دیدار آورد  
قاصد کی گویا پیام من ز دلدار آورد  
نقطه هر ذره را در قصه بکار آورد

کار هر کس نیست راز دل باظهار آورد  
سرمه ساچمه که گردانست بر این زبان  
از نگاه شرگین او ندامت عشو  
شیوه عزالت گزینی هم بعشرت بهترست  
از سبک روحان سر را معنی رنگین برین  
جلوه آن شوخ را دیدم که از افسون تار  
زنگ هستی شبنم از یک جلوه خورشید باخت  
زیر گردون جز دل از خویش بیرون رفته ام  
چون ز حال غرض گل نغمه بلبل سر کند

ماه هوشیار از شنیدن این حرف و گفتار گذارش نمود که تا این یاران بخیر از فیض صحبت بارکت از عشق و محبت بخبر  
نمی گردند و دل و دماغی بهم نمی رسانند هرگز آن بوی دلبر را بشام جان اینها نمی رسانم و آن گوهر نیای  
را با صداف گوشش ایشان نمی در آرم لیکن تو خود خوب می دانی نظم

مشکل بود این دو بوی نهفتن

و اندان کس که در خراش است

بوی می و بوی عشق فاش است

چون شعله تبار نهفتن

باری ماه منیر بعد گذارش این تقریر از بهانجا آداب نیاز بجا آورده باز میان یاران رسیده بجای خود نشست و بخواند این

بر در که خورین چوبین می سایم  
باش و روز فلک گام بگام آمده ام  
منکه با خود چو نفس گام بگام آمده ام

از کتم عدم جلوه کنان می آیم  
تا عده ز کار و دوستان بکنایم  
اگر قدم بر قدم خضر نیم با کی نیست

چنین قال حال هیئت رباعی  
گشتم همه تن ناخن مانند بلال  
از ازل تا بابدست خرام آمده ام

و بطرف یاران عمده نمود و از اخلاص آثار متوجه گردیده گفت که شما حال اخیر می از خصوصیت و محرمیت من از خدمت  
این بلبل با حیثیت یافت گردیدید در آن زمان بعضی از میان آن یاران گفتند که ای عزیز غریب ما این قدر در یافتیم  
که تو خدمت و محرمیت عجب خدمت صاحب با جمال و جلال مایه کمال و اسی در آن حال با و یاری نظیر محبت و  
قال در آمد گفت که ای مرد مگر تو سپهر کست و هستی که وزیر شاه فلک قدر بود و تو بسی نموده گفت که ای شاهزاده بی نظیر من  
سپهر جهان دستورم که وزیرم بزرگوار تو بود و این بلبل خوش تقریر هر جا نگیرد سپهر شاه فلک وزیر شاه عرش ایشان است



که محمود زاده تومی شود در پاس بر ماه سزاوار بود دیدن او	مهر آنکه در و شاه گدای بینه که طلعت او نور حسدای بینه	هر یک اثری از جودای بینه بی نظیر از شنیدن این تقریر از دریافت
این حقیقت آن بیل با کیفیت گل گل گفته گفت که من از بیشتر لقا است خود می یافتم که این چنین حوصله و لیاقت من این مزاج و فرست و این همه مهابت و جرأت و این قدر شجاعت و همت که او دارم ممکن نیست که بدون شایان و نشان در دیگر مردمان باشد پس او تقریری از نسل شایان و از نسل نژادان اولو العزما خود را بود الحمد لله و الحمد لله که با بجا رسیدیم و بهیت بردست برادر گلان خود نمودیم و هر سعادت و کرامت که یافتیم از خایه خود یافتیم و بر دیگران نداشتیم و شکر و سپاس آن کریم منان کدام زبان بیان نکند که ما را هم بموجب سنت پیغمبر آخر الزمان و بر طبق یاران برگزیده آن محبوب سبحان صلی الله تعالی علیه وسلم بجانب هادی طریق و شفیق شفیق که از عشیره و اقربای ما بود و ساند و از ان چنان فضل و احسان خود آن وقت و دریم در کلام قدیم درباره آن طالع مندان چنین بیان فرموده است که لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ و هم در جای دیگری فرموده لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا يَفْتَحُمُ خُرُوجُكُمْ عَلَيْنَا يُلْقِي بِالْحَقِّ بِالْمُؤْمِنِينَ زُورًا وَ لَوْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ		
گل مرا و شگفت از فعال خویش مرا	فرو از خویش یافتیم مرادی که یافتیم	چو گلشن در گی چشم من نمی افتد ممنون بهتم که مراد بر زمره
سیان عشقا از ان فخر دارم که از یک سو	بیل بر ستم نسبت از یک سو بر روان	
ماه منیر از شنیدن این تقریر از زبان آن بی نظیر تبسم شده گفت که چون تو بفضل حقیقت و حال برادر گرامی خود را معلوم خواهی نمود این نسبت برادری تو بخصوصیت بندگی مبدل خواهد گردید و از ان باز هرگز کسی ازین دهن بی نشان تو و دعاوی این خویشی و قرابت را نخواهد شنید مگر ای بنی آدم خاکی که کیفیت خاک را خوب میدانی و هم کنیت آن عنصر پاک و در حق یک بی نظیر آفاق شنید باشی چه گاه که آن چنان جناب ابا وجود آن همه جبرئیت و نسبت عینیت بخیرت آن آفتاب بی مثل عالمتاب این مثل صواب می نماید که <b>مصرع</b> پس ای مرد خاکی تو چه باشی که با مهر جانگیرین دعوی و تقریر برادری و همسری نمائی فتناخته شاه را کجا بشناسی این سجده در سواد سودت ندهد		
زلفی خویش شبنم آفتاب قطره دریا شد	اگر از خود بر آئی آنچه نتوانی توانی شد	چه نسبت خاک را با عالم پاک رباعی خواهی که چو من راه دانشناسی خود را بشناس تا خدا بشناسی
همین که آن عزیز از ان یار وافر تمیز این فرق و امتیاز قطره و دریا را معلوم نمود سراپا از عرق انفعال تر گردیده کمال آن آفتاب بزیوال را بیاد خود آورده گفت که ای ماه منیر روشن ضمیر است تقریر تو هر چه میگوئی درست و صادق است		



و هر چند که من بخداست این آفتاب عالم تاب بسان ذره بیتاب نسبت جزئیست و عینیت از خصوصیت و معیت و تبعیت  
 تو زیاده تر دارم چرا که هستی و نبود و وجود و نبود خود را از وی شناسم و طینت خود را با آن نور پاک عجب نسبت بی ادراک  
 می یابم فاما نسبت اقدست و محرمیت و خصوصیت فدویت و تبعیت و معیت ترا زیاده تری یابم و هر چند که بیشتر  
 این احوال هم جمال و کمال این صورت بابرکت را زیاده از همه رجال می دیدم لیکن حالا از تبعیت و گفته تو کمال  
 حقیقت و ماهیت است و او را نفیدم و هم منصب خلافت و مرتبه سلطنت او را معلوم نمودم و یقین دارا و اولوالعزم  
 و انتم پس از آن رادای ماه من مرتبه و رتبه ترا ازین ذره تبا به راه علی و ارفع می بینم ماه منیر از شنیدن این  
 تقریری نظیر بسیار خوش حال گردیده عجب کیفیت حال بدین قال حسب حال حکم نموده همه رجال ناواقف احوال  
 را از کمال فنا و فدویت و اقدست و محرمیت و خصوصیت و نسبت معیت خود کما حقه واقف و آگاه گردانیده با علی

آنجا که طلوع مهر و مه خواهد بود | بی پردگی گداوشه خواهد بود | اگر چه نه یابم او بود نور رخ | و چشم کشایم او که خواهد بود

غزل یاد ایامی که گردون آگاه از محشر نبود	جز دل نورانی مانم یک اختر نبود
عنایم را که پرواز سه بعمر خود داشت	هیچو گل غیر از دل صید پاره بال پرنه بود
قصه از بزم کبرنگی چرمی پرسی که دوش	سر نوشت شیشه باجر خط ساعه نبود
بیقراری داشت نبض شعلا هر چند پیش	تاله بیتاب ما هم از کسی کمتر نبود
مهر و مه روزی که در گردون زمش سوختند	یک پسندی را خیال سیر آن مجس نبود

غزل المنته شد که نردیم و بدیدیم	دیدار عزیزان و مقصود رسیدیم	تا بار و گردید به کوس شبارت
و آواز درای شتران بار شنیدیم	چون ماه شب چاره از شرق برآمد	آن روی که چون ماه نوش می طلبیم

از سر نو ملازمت کنانیدن ماه منیر و شاه بی نظیر و امیر با تیر و ما جبر فقیر و همه یاران صغیر  
 و کبیر را بخداست بلبل خوش تقریر و آگاه گردانیدن اینهارا از نام نامی مهر جهانگیر و حکم  
 کردن آن وزیر که ازین باز شاه بی نیاز ما را بنام مقرری او خوانند و بدگر لقب ملقب  
 نگردانند و بر خواندن هر یک عمده یار اشعار آبدار از در نیستن آن حقیقت و اسرار  
 باری چون در آن چنان حرف گفتار آن یاران بنخیر و آگاه روز بگاه گردید وقت بر آمدن حضرت بلبل رسید



همه یاران بسان پنجمای بوستان خاموش گردیده بزرگ گل ز کس چشم انتظار را برای دیدار یار کشاده منتظر نشسته اند  
که در آن وقت آن بلبل نیکبخت بوضعی که پادشاهی بر تخت می نشیند بر سر آن پوست تخت که مسند فقر است ستم همه یاران

بلبل از غیب تا شهود آمد نم	آسان شهر جز بسجود آمد نم
می باید از فلک فرو داد نم ز باغی	ما خلق کسند فهم کمالی که در است
بر پر تو خورشید اگر پای نمی	سامان سروس کبر پا خواهد بود
در آن حال فی الحال آن اقدی یار محرم حال پیش از همه رجال بخیر	چون وانگری پشت پا خواهد بود

دل سوخته جمال تو سیم	آن با کمال رسیده بقابلش برین قال جرأت نمودر با س
نقصان خود و کمال تو سیم	چندانکه درین دایره بر می گردم

و بزودی دست آن یار بی نظیر گرفته بخشودش برده و در تریاستاده کرده برین تقریر نو از بلند گردانید که ای مهر جانگیر  
وای آفتاب عالمگیر وای شاه شاهان وای طجای عزیزان و عزیزان وای مهر سپهر عز و جلال وای نوظهور عرش برین  
با جمال و بر و مرقع یعنی شاهزاده بی نظیر که پسر شاه سپهر شکوه است بادای آداب نیاز و تسلیات خودی که در اثر خود  
استیاز می یابد و دوست نواز دشمن که از سلامت و هم بناسبت آن وقت محال بدین قال نوابر کشید ز باغی

ای مهر که نور هفت خرگاه توئی	و ز ما همه ذره ذره آگاه توئی
هم شاه توئی و هم شهنشا توئی	باری چون بکار نام و نشان آن عزیز بهوشیار و بانگ منوای آشنائی آن ماه

و لکه از بگوش باهوش آن بلبل بی نیاز که گدائی در صورت و پادشاهی بحقیقت بود رسید به بیت و وفات تمام بجانب  
مقام سلام نگاهی نموده بزرگ گل سببی فرموده با اشاره حرکت چشم و سر آن عزیز با خبر را پیشتر طلبید بهمان  
زمان ماه میزد دست آن شاه بی نظیر گرفته بنز و کیش رسانیده سر پرچم و او را بر اقدام آن ثابت قدم چسپانیده  
قطره را بر یاد اصل گردانید و جز را بگل ملحق ساخت و در آن دم آن دریای لطف کرم لطیفانی شفق خود در آمده سر آن  
جباب را که پراز هوا می محبت او بود بجانب کنار خود برافراخته بسینه صاف بی کینه رسانیده باین سخنان تر زبان گردید

ای دوست بیا که اترانیم	یگانه مان که آتش نایم غزل
می سوخت ز آتش تو دل منوایک من	سر رشته وصال تو کام بدست من
هر چند مثل آب دل صاف نیست	دائم سرایتی بکنده عشق پاک من

فرورفته بخود کشیده بجانب کنار و پهلوی چپ خویش که جامی مقرر می او بود در آورده بزرگ گوهر آبدار بفرست و قرار



نشانیده فرمود که ای برادر یگان برابر از پیشتر همین سبب بخشیده بودم ترا جا و منزل بزرگ دل و زمان وقت شاه فی‌الظفر

حقیقت مکان خود را فمیده خیلی خوشش دل گردیده برخواند رباعی

روزی که سپهر است باری گردید

در پیشکست پیشکاری گردید

خورشید علم به نیز داری گردید

رباعی ای هر نظام ماه و پروین ازت

از جایی که تو خوانده ام آید نور

و شمس قوی خطاب یا سید ازت

بجو نماز و محبت دستگاه است

ترا خورشید گفتن آن چنان است

گدازه بر در او بے نظیر

هوا دارد که تا و پادشاه است

گفته تو کجا دل به سناک کجا

بسیات کجا تو و کجا ما بیسات

ای طلعت تو دیده جان ایجایی نور

وی در ضمیر پر تو مهر تو جاسه گیر

گفتار تو چو وعده و لدا رو لپ زیر

لطف علاج هست که در موسم بهار

شاهی ست بهت تو که رشک آیدش اگر

زیر چار باشش ارکان بود سر

شکر تو از زبانم و ذکر تو از ضمیر

تو آفتاب فضلی و شاید که جهان

و بعد از آن ماه منیر دست امیر با بریر

را گرفته بسلا نگاه برده بانگ بر کشید که ای هر جهان عدالت و قوت دای آفتاب عالم شجاعت و مروت امیر با بریر

با دای آداب تسلیم جان و سلام روح و روان سر ملیدی می یابد غریب نواز ظلم که از سلامت مهر جانگیر در آن وقت

باز بگرم مهری در آمد آن فرقه بلند پرواز را با اشاره دست راست بجان خود کشیده با او نیز جهان معامله با خوش

و کنار نموده بجرکت دست ایامی نشستن بطرف دست است بقاصد یک مرد که مقرری جانی شستن او بود فرمود

غرض که چون امیر با بریر پاید خود نشست این حقیقت مهر جانگیر بر روشن گشت او نیز از مهر و محبت خویش گرم

گردیده به موجب استعداد بفرغش در آمد این سخن را گفت رباعی

فرخنده تری زمانه نشنیده از تو

ای مهر که هر سر زده کرم دید از تو

گرفت از گلستان لطف و نطق

افلاک عناصر و موالید از تو قطعه

که از سهو و خطا محصوم شد زن

جهان را آن عمارت داد عدالت

گهی از غنچه آرد و هر یکان

که چرخش خصم باد و طبع دشمن

روا باشد که اهل آن نیم من

اگر من بنده محروم ز صد رت

ولیکن نیمه تشریف تو کافی ست

مراد در هر هر نفس کردن



ایمال چه چو دیدم نعل مهرست	ز بهر زیب سازم طوق گردن	و بعد از آن ماه نیز با جعفر فیروز اسلامگاه
و آورد و بانگ حضرت و بوی نظردولت کشیده التماس نمود که ای معز ز نو از مهربان و ای بخشنده در و جوا هر چه در کان این تاجر غنی که بخطاب فقیر فریاد کرده جان و مال خود را بر ا خدا تصدق نموده سود و به سود تجارت آخرت حاصل ساخته است بنثار جان و تسلیات روح و روان غزا امتیازی یا به فقیر نو از غنی ساز سلامت آن چشیده مهر و محبت موج خیر بطاعت و عنایت گردیده و او را با پای دست چپ پایان تر از شاه بی نظیر که جای مقرری او بود نشانید در آن دم تاجر فقیر که محاب کرم و سخاوت و دریای حیا و مروت بود چشم پر آب و بصری انفعال تر گشته نفس سر از سینه گرم کشیده و خواند با غمی	ای مهر فروغ هفت طارم از تست	بر عنصر این فیض داماد از تست
چشم و دل روح و جسم آدم از تست	تشک تو رو گرم و سر عالم از تست	و بعد از ملازمت یاران خاص آن
تاجر با اخلاص که تاجر کبیر باشد مع آن دو یار برگزیده بخور آورد و بانگ نظردولت برافراخته بعضی رسانید که ای مهر جانگیر و ای نور بخش غنی و فقیر این تاجر کبیر که شیشه انصاری اختیار کرده در آن چنان بیابان و کوستان مدوی برقیامی این جناب رسانیده است و این دو یار قطعی از رفیقان خاص که قطع از خان مان خود نموده رفاقت اقدام گرامی را بر خویشستن لازم گرفته اند با دای آداب نیاز سرافرازی می یابند غریب پرور و نو از سلامت با شمع این کلام مهر جانگیر با طاعت و خند و روی تمام ایشان را نیز از آن مقام پیش خوانده از شرف قدس شرف گردانید و ستای مبارک بر پشت و سر آنها نهاده از مصافحه مستعد نموده و حکم نشستن در حلقه دوم که مقام مقرری آنها بود فرمود چنانچه تاجر کبیر بجای خود نشسته آن حقیقت مهر جانگیر را شناخته و آن همه تصرفات و کرامات او را دریافته و خواند با غمی		
ای مهر فروغ چرخ سینا از تست	سر سبزی این بساط غبر از تست	بر شلخ گل و نخل خرما از تست
یا قوت بکان و در بدریا از تست	و از آن دو یار آن که خود را در حلقه دوم از فیض صحبت حلقه اول محروم و از آن مهر	
در حجاب سیدین یا اولین گفت با غمی	ای مهر اسوخت رخ و بگویت	کان زهره ندارم که به بنیم سویت
هر سجده می نسزد رض بود سجده تو	زمینان که بود نور خدا در رویت	و یار دوم گفت ریا ع
هر چند ز فیض صحبت آگاه ندایم	از رایت نور دست کوتاه ندایم	در یوزده نوری کنیم از در صبح
در حضرت این مهر کم از ماه نایم	و یار سوم خود را همسایه آن مهر حمیده گفت ریا ع	
تا پرده کشای خواب توانی شد	ظلمت درو نور یاب نتوانی شد	تا آنکه محبت و نشوی به چو صبح
همسایه آفتاب نتوانی شد	و یار چهارم جذب آن مهر با جمال خویش هم دریافته گفت ربا غمی	



اقبال بخت تیره گذاشت مرا

از گشتش این مهر چه برداشت مرا

صبح ست دی نور ولایت در یاب

گمراه مشو نور هدایت در یاب

هر صبح دل فیض طلب می باید

در حضرت این مهر ادب می باید

در یاب که صبح عیش رخ نمود دست

در سجده این مهر غبار آلود دست

وز باغ مراد گل بدامن کردیم

و یار هم حلقه اولین را محراب

و ز دوری این مهر سبر خاک کنند

و یار هم بحسب حال این فال انگفت

وین مهر کران تا کران نور افکند

وز صبح سعادت علم افراشت مرا

و یار پنجم اظهار هدایت واقف از خویش کرده گفت ربا

وین شعله برق عنایت در یاب

و یار ششم از رسیدن حلقه دوم اظهار ادب خود کرده گفت رباعی

در یوزده نور از دل شب می باید

و یار هفتم حبسین نیاز را بران حلقه بار رسانیده گفت رباعی

خورشید در نور بدل بشود دست

و یار هشتم از دریافتن آن نور انگفت

از نور حقیقت دل ما روشن شد

و یار نهم حلقه اولین را محراب عبادت خود فهمیده گفت رباعی

در سجده این مهر بجا ده صدق

رباعی نین مهر جهان زندگی ز بر گرفت

سراسر عالم همه در زر گرفت

بر خاک فداوه ذره بودم بیست

و یار پنجم اظهار هدایت واقف از خویش کرده گفت ربا

وین شعله برق عنایت در یاب

و یار ششم از رسیدن حلقه دوم اظهار ادب خود کرده گفت رباعی

در یوزده نور از دل شب می باید

و یار هفتم حبسین نیاز را بران حلقه بار رسانیده گفت رباعی

خورشید در نور بدل بشود دست

و یار هشتم از دریافتن آن نور انگفت

از نور حقیقت دل ما روشن شد

و یار نهم حلقه اولین را محراب عبادت خود فهمیده گفت رباعی

در سجده این مهر بجا ده صدق

رباعی نین مهر جهان زندگی ز بر گرفت

سراسر عالم همه در زر گرفت

عشر و هفتم چون ماه نورانی بشیر آن چهل تن را که بر شجر طیبیه حیات کرده بودند بسلاگاه برده و مجرا کنند مهر جانگیر

بشاره دست آنها را از بهانجا رخصت کرده حکم رسیدن بر حلقه سوم نمود چنانچه از ان جماعت آنکه سر حلقه بود

بکان خود رسیده مرتبه دوری و مجوری خویشتن فهمیده گفت ربا

با مرغ سحر دم هم آواز بسین

از اوج فلک آود را و امید

چشم چو ستاره سحر باز بسین

و بعد اینها آن سه صد و ده

تن را که در ان بیابان و کوستان بشریت آن چشمه درخشان رسیده بودند بختور رسانیده ملازمت کنانید و

آن مهر راتب دان ایشان را هم از همان مکان رخصت فرموده حکم شستن بجلقه چهارم که جای مقرری آنها بود فرمود

چنانچه سرگروه شان بجای خود رسیده تعجب از استقامت مقربان و دران چنان مقام قرب نموده برخواند رباعی

ای مهر که ماندن تو سیراب نشد

وزیر توفیق تو جهان تاب نشد

بگداخت ز تاب گوهرت این مشک

و پس از همه آن هزار کس را که دران دیه خراب جمع آمده بودند بسلاگاه

رسانیده بهمان دست و بخت رسانیده از نام و نشان آن سلطان بی نام و نشان آگاهی بخشیده برای بسین حلقه پنجم



ماه منیر خود حکم مهر جهانگیر شوانیده رخصت کنانید چنانچه چون این مردم بجان مقرری خود رسیدند از زبان مردی که

سر حلقه آنها بود این سخن را شنیدند	رباعی ای مهر چه جد که شمع اسید برم	آن بکر بدل حسرت جاوید برم
من ذره افتاده خاک ادب	گستاخ نیم که نام خورشید برم	و پس از فراغ ملازمت جمیع یاران

غنی و فقیر چون ماه منیر خود بسلا مگاه رفته زمین نیاز لب لب بوسیده هر دو دست بجز تمام بسته ایستاده گردیده برخواند

س زفت از طینتم شغل تنهای زمین پوست | چو ماه نو حسین گرسوده شد ایجا لب کردم

رباعی در عالم دردست طبعی دارد	یعنی که محبت حبیبی دارد	کس نیست که از عشق مرو نور نیست
هزاره ز خورشید نصیبی دارد رباعی	ای آنکه بود دولت زمین مایه تو	خورشید بر وقت بهسایه تو
مانند بلال عید روز من و من بود	اقبال زکاب آسمان پایه تو	از دیدن آن خدمت و شنیدن

این تقریر ماه منیر جهانگیر بجانب شاه بی نظیر وید فرمود که ای بابا حالا تو نزدیکش رسیده در میان این همه مردمان  
 بنام و نشان ملازمت کنانیده بپایه استنسان پس بی نظیر خجسته نهاد بموجب آن حکم و ارشاد از جا برخاسته  
 بتمام سلامگاه شافته بانگ برکشید که ای شاه شایان و ای شاه شاه نشان و ای طهای عزیزان و غریبان و ای  
 قدردان بقدران و ای کس یکسان ماه منیر سپردستور که وزیر شاه فلک قدرت باد ای آداب تسلیمات تنیت  
 خلافت و وزارت جناب این آفتاب عالکاب کلاه گوشه فخر آسمان می سایید گانه نواز آتشناگه از سلامت  
 چنین گویند که مهر جهانگیر و شنیدن نام ماه منیر از هر دل سراپا گرم گردیده چهره و خندان را از شادی برافروخته شعله  
 زبان را برین سخنان نور افشان گردانید که این ماه آگاه بعد از مدتی بمقابل مهر خویش رسیده است و این تابع  
 بر کمال تمام عمر خود را در تبعیت و پیروی من صرف کرده فانی تمام گردیده از خودی خود نامی و نشانانی نگذاشته است  
 ازین سبب بدین مرتبه کمال فائز شده از نور صدق و اخلاص و فدویت بقیاس بر دیگر روشنان فریت  
 و افزونی یافته است پس این ذره بقیاب را شتاب از مقامش ترقی داده نزدیک آفتاب در آورده باز در وفائی  
 و ناپید گردانند ماه منیر چون این همه گرم جوشی آن مهر کمال خود دید و آن همه انجذاب مشهودش گردید ذره آسا  
 از معای شوق با بهتر از ویر و از زاده نزدیکش رسید و آن قدردان ذره پرور تمام قد از جای خویش برخاسته بکلم  
 شاکو با خلایق الله از مقام کبرائی و بی نیازی خود نزول فرموده بقدر حوصله و استعداد و طاقت کتاب بجانب  
 آنجا که پیش آمده بصل خودش مشرف گردانید و در آن وقت آن ذره بی زبان از زبان بی نشان این نوا برکشید  
 ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | بان مگر لطف شما پیش نهد گامی چند | پس در اینجا غلب شوریده که افزون



بهوای حبیب پرواز در چنین ناله ای انگیزد که کثیف را با لطیف و وضع را با شریف وقتی وصل و معیت حاصل میشود  
که آن بچون از مقام استغفار ذاتی و مرتبه و جوب صفاتی تتل فرموده میان پرده و سرافات اسامی اضافی  
میدرآید پس از سبب آن مناسبت اضافت مرئوب را بارب معرفت مجهول الکلیف رب خویش پیدای آید انقصه  
چون آن ماه از کنار آن مهر جدا گردید گردش کرده بیابش چسبید و آن مهر و لنوا از سر آن جان باز از بای خود برشته  
باز بسینه مبارک ملحق ساخته جدا گردانید و باز بلا گردانش گشته براقه اسن پست گردید غرض که آن سالک فرخنده پی  
که راه بر بحر ابدان همه محنت و شدت طی کرده و پایان رسانیده بکعبه مقصود رسیده بود بهین عنوان هفت بطون  
آن بیت الله نمود و در آخر کار مهر جدا نمیکرد و تکیه درهای بقدر بود دست آن یار جان باز گرفته بجانب سلوی است  
خویش کشیده قریب لطیفه روحی نشانید و لطرف امیر با تیر دیده فرمود که این مکان تا این زمان برای این جوان  
خالی بود الحمد لله و الله که حق بکر رسیده باری چون آن ماه بتمام خود رسیده از خودی خود آگاه گردید و موجب سنت

یاران دیگر از دهان او نیز این چنین احوال بحسب تبه و حال او بیرون تراوید  
با مهر بود هر حرم بازاری آن کافر عشقم که زهر رسته مهر  
رباعی آنم که بجز مهر نزارم کاری  
در گردن جان من بود ز ناری

<p>رباعی هر دم سخن از روی تصور گویم یک نور حقیقت است تا بان که منش ای قبابی پادشاهی راست بر بالای تو گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف رباعی دین گونه ثنائی مهربان گفتن خورشید شنیدم چرخ خود از لب ماه</p>	<p>که قطره و گاه بحر و گاه در گویم که مهر و گاه آفتاب و گاه خور گویم تاج شاهی را من سرخ از گوهر و الای تو روشنائی بخش چشم و دست خاک پای تو نکته هرگز نشد رفوت از دل دانای تو و شوار بود گفتن و آسان گفتن دین پیش سخن بلند نتوان گفتن</p>
--	--

از آنجا که مهر جدا نگذارد عاشقانه بلبل شیدا را برای خویش بسیاری پسندید در آن وقت بحالت شوق و آرد به جانب  
ماه منیر و امیر با تیر دیده به سان بلبلان نالان این نوایر کشیده خوشی دل خود را بنام بلبل فغانید

<p>بناخن سینه بخود می خراشم به نیشان مهر ویش ساخت فاشم و و عالم گفتی از روز زنده فاشم</p>	<p>ز دل جز حرف عشق می تراشم نباشد عیش من جز یاد آن گل چنین از زبان من نه رخ فاشم</p>	<p>بسه گنجام تر بودم ز دوز بین ای پندگو حسن معاشم فقد در ساکنان سدره هرج</p>
---	--	--



خروش از ناله های دگر خاشاک  
رباعی آنم که در گاه نیزنگ وجود  
بخواست کشیدست ز غیوم بشود

گلم گشاخ من بکس بلبل  
در فطرتم اندیشه تشویش نبود

خس تو گر نباشم پس چه باشم  
میتابی در پای یاران چون مهر

و بعد از آن ملاقات سبب تمام بجانب یاران مهرگزین فرود آمده بطرت  
امیر بادیرو با جرحه و کسیر و هفتی و حقیر متوجه گردیده فرمود که حال اشتاب تیه جنگ نمایند و یاران پریشان را مجتمع  
گردانند و همه با موجب طاقت و توان دین کار جاد و جملع نمایند و سعادت یسود و خود را در همین کار شناسند و برای  
تشویق و ترغیب آنها بخاند که الدین امیر و با جرحه و جاد و جملع نمایند و سعادت یسود و خود را در همین کار شناسند و برای  
الغائر و نون و کیفیت حال خود در آمده بخین قال ناله بر کشیده یاران خاصه خود را از دیگر حقیقت معالیه زکا گاهی بخشید

غزل وی با خلق بدل شغل لادخوم  
کار عالم می کنم چون برود کار خودم  
دوش برد و شتم تباب رشته بیهوش  
همچنان ریجاست بلبل وضع هموار خودم  
رباعی صحبت ناکسان مکر نشوم  
هر چند مکر مکر نشوم

چون سحر آغوش لبریز است از بار خودم  
فخر چون نقش گنیمت به اقبال نمود  
کوچه گرد عقد افستاده در کار خودم  
سیر عشق و گرفتار قید تقدیرم  
بار عالم چو چرخ انحرش خودم

موج پرواز از زمین تا آسمان و هیتم  
خوش نشین سایه افتاده و دیوار خودم  
گوشت و آرد در شیشه های حلقه چون فسان  
چو شیراز و طرقت می کشند زخمیرم  
صد جلوه چو روز و شب کنم بر دیوارم

باری چون مهر جاگیر چنین فرمان داده بجانب خلوتخانه خرامید ماه منیر همه  
یاران حاضر و غایب اجمع ساخته علم فتح و فیروز می نصب کرد و بخواستن شاه و پادشاه حکم فرمود و بخواص و عام قدغن نمود که  
ازین باز شاه بی پروای مارا بلبل شیدا و بلبل با و انخواند بلکه نام مقرر می او که مهر جاگیر است با خواه و آرزو و تمام ملک  
و دیار شهرت دهند که شاهزاده مهر جاگیر را پادشاه فلک قدر از ملک عربستان برای تنبیه این ظالم نابکار که تاجدار باشد  
فرستاده است

فرستاده است

اندول خطبه شور چون نیکو داغی

خراب افتاده ملکش پادشاهی آرزو دارد

غرض که چون مردمان آن دیار این نام و نشان آن بلبل خوش گفتار شنیدند و ازین حقیقت آن مرد صاحب عزم و قوت  
گردید مرد در مدت چند روز با مجتمع شدند و ازین تدبیر آن ماه و دو هفته در مدت یک هفته میت هزار سو اجمع گردیدند  
و ازین کار و اشتها همه مردمان آن دیار واقف و خبردار گردیده بسمع شاه تاجدار رسانیدند که آن بلبل میخواند و در این میان  
است و مرد و جاره و اسطوانات بلکه شاهزاده ملک عربستان است که بدان بهانه بیان آن ویرانه رسیده پای خود را درین  
و یا حکم و برقرار گردانیده حالا سپاه بسیار جمع نموده راه ملک گیری دارد لیکن آن است با و نه غفلت که صحبت آن مغویه و  
خواصان را عمده دولت و نتیجه سلطنت انگاشته گوش بیوش خود را از صدای نغمه آنها پاشته حواس خود را



با واده بود آن خبر وشت اثر را بیش از پادوی نصیحه از آن باد و سخی هرگز بزرگ و بزرگ مینای می هم می  
 پنبه غفلت را از گوشن بهوش بیرون کشید و از سبب آن همه عیاشی و مدبوشی و حسن کار و دیر آنچه دید  
 بحاصره در آوردن مهر جانگیر شهر تاجدار را و اسیر شدن آن غفلت شعار و گریه محقق  
 سرفراز پسرش بطرف دیگر دیار و آرا ده تعاقبش کردن امیر بابتدیه و شیار و مانع  
 شدن یک یار ناواقف اسرار و بعد فراغ کار زار نیافتن مهر جانگیر مشتری  
 روشن ضمیر را بمیان محل آن گرفتار و از سبب گم گردیدن آن نگار بکار غرم  
 کردن ماه و لریش بر هلاک خویش مانع گردیدن شهر یار و را از ارتکاب آن کار

چنین گویند که بر روز محمود و طالع مسعود مهر جانگیر خوشتر میسر میسر سپاه خود را پنج فوج کرده همراه آن هر چهار یار عمده و بکار  
 چهار چهار هزار سوار تعیین نموده چهار هزار بر کاب خود گرفته سوار گردید و در آن چنان وقت حال آن صاحب عزم  
 با کمال بدین چنین قال حسب حال نوا با بر کشیده از بهمان کیفیت احوال است شرمای نمودن

که من نیست تخیل آن سوار شوم  
 که من بزم تصرف بدان دیار شوم  
 ز کج خویش بر آیم بکار زار شوم  
 که تا بعزت و شان پیش آن نگار شوم  
 در شام آید از هر گلزیننه بوی دوست  
 می توان کردن تماشا از قفا هم روی دوست  
 با وجود یافت هم داریم حبت و جوی دوست  
 به چو گل از بس که اقاوت نازک خوی دوست  
 بیلادار و دره و رسم و گر هر بوی دوست

ازای آن کند طول و عرض هفت اقلیم  
 هزار است <sup>هستی</sup> الم ازین گریه و هنوز کم است  
 ولی چونیت من رفع ظلم و بیداد است  
 بود دست من آید که ام کار کجاست  
 غزل نیست سیر هفت اقلیم بر دین از کوی دوست  
 بس که از صاف لطافت کرده شد تخمیر او  
 کی بومل شمع سرگردانی پروانه رفت  
 می کند آشفته از شوخی و دماغش را نسیم  
 فی همین مجروح کرد او و مژگان و خت زخم

و در آن زمان ماه منیر کمره دان هم بمقابل آن مهربان بدین چنین سخنان نوز افشان گردید و با

شاهاقت بختی جیش با دا	چشم خصمت بخون منقش با دا	هر رشته خورشید که نور دل با ست
در دیده خشم میل آتش با دا	و هم در آن حال امیر بابتدیه صاحب جلال بدین چنین تعال نوا کشید با غی	



شاه عدوت بتبع بشکافته باد از چرخه خود شیدرخش تافته باد	بر قامت دشت کفن بافته باد در آن چنان وقت و حالات شاه بی نظیر که خوشترین عین مهر جاگیری قبت	هر کس بخلاف روبروی تو شود
بدین چنین تقریرینا جات پرداخت زان نور گز و چشم دولت روشن شد	رباعی شاه با شیم چراغ امید بخش یک ذره را بعشق خورشید بخش	قدیل مرا سرخ جاوید بخش و هم تاجر فقیر بدین چنین تقریر
مشغول تنیت بود رباعی بر عالیان باد مبارک یارب	شاهی که گرفته عفت گل پر تو او روز نو ماه نو سال نو او	بگذشته زلف کربالاد او و هم تاجر کبیر طوفان کفایت حال این نفس کشیده
رباعی تاهست بلند شمع کا فوری ماه افروخته شمع مجلس بلبل شاه	تابان در وقت این نقش خرگاه بلبل بالمال از شنیدن این همه قال آن یاران ستوده خصال باز بمقابل آنها	از نور چراغ گل تابان بادا
بدین مقال نوازشیده هر یک یار محرم اسرار از حقیقت و کیفیت اقسام اعمال و افعال مردان بالکمال صاحب حال آگاهی تمام بخشید عین	عشق است کامران که این و که آن کنم دیگر ترا چرا شکست متحان کنم	خود در میان نیم که چنین و چنان کنم و اشد بروی دل در حرف و حکایتش
کردی هزار بار تو ای دل خجل مرا اخراج حرف غیر ز کام و زبان کنم	بر ستر زبان سخن افتد بحال مرگ	گر نبض گیری تب بهران بیان کنم
باجمله مهر جاگیر یک یار و امیر را هر چهار طرف تعیین کرده حکم بجای آورده آن شه نخبه فرمود چون امواج بحر افواج بسان طوفان فوج جو شیده محیط آن سرزمین گردید و از هر کران بهیر امون آن شهر رسید نظم	چند روز در زمره موشان زمان چند حلقه دیدم مردمان	ایمان غرق آهن ز سر تابا دلیران سحر بافته بر سپهر
چو صورت که گیر و در آینه جا شگفته گل مستحرب یک دگر	در آن وقت تاجدار از خواب غفلت بیدار شده حجاب آسای سر میفرود خود را از آب ده رافرا امرا و لشکران و صاحبان خود را که بزنگ خس و خاشاک پریشان خاطر و خراب حال بودند مجتمع گردانید و چاروبی بر سر خاک و بی ایام خراب خویش ساخته چندین چراغ و از نابکاران مانند کتاسان با سبدهای سپر و چاروبی ترکشهای بی پیکان و پر و متعدهای بی سران ابر که بغیر تیر و کمان و بدون تفنگ و نایه جنگ بودند فراهم آورده برای مقابل آن مرد با فرنگ بمیدان برآمدند و در آمد میدان نگاش کتان بصند خاوری از بنج ناس کتان	افواج قاهره مهر جاگیر گمانند
مور و مخ می جو شید نهان دم از هر چهار طرف رسیده آن دوانان را بسان دانهای خرمن از جا بر چیدند و آن مرغ تاجدار را زنده اسیر گردانیدند و پایسرش که سرفراز نام داشت در آن وقت گیر و دار با چند کس نابکار بجانب ملک یمن و شهر مقت و بفرار نهاد و امیر با جمیع از آگاهی یافتن آن کار خواست که تعاقبش نموده او را هم اسیر و گرفتار سازد		



لیکن تاجرتقریر که مردیامروت و با صفا و خصلی رحیم دل و با حیا بود و هم نسبت خویشی و قرابت با آن تاجدار داشت بعضی  
 مهر با نگیرسانید که حالا از فضل پروردگار تمام این ملک و یار و شخیرا و لیای دولت قاهره و آمده و ظالم بدکار غفلت شعا  
 بجز او سزای کردار رسیده فاما پیشش سر فرود که اولی تقصیر است باد و گوش سر سپوش خود را گرفته بطرفی فرار کرده است  
 و امیر را تیرا ده تعاقب و هلاک کردنش دارد و این کار امتدادی و فرصتی می خواهد پس بدان سبب در کوچ فرمون جناب  
 این لوالو العزم بجانب عربستان که قبله مقصود این آستان و کعبه مراد همه فدویان تحت نفوذ قوی می نماید **رباعی**

از عشق کسی که منحرف گیشش آمد	آثار شکویش از یقین بیشش آمد	آن کس که ز آفتاب و گردانده
جز سایه دیگر چه خواهدش پیشش آمد	دم تیغ برگرد از پشت تیغ	مرو از سپه خصم که پخته

همین که جناب آن مهر را پهرین حرف تقریر از زبان آن یار مهربان دل و گلیز شنید برودی امیر را تیرا ده تعاقب و هلاک کردنش  
 مانع آن عزم و دستش گردید و اجرات نموده بعضی رسانید که درین کار این تاجران و اوقات از کار کارزار خطای نماید که  
 اولو العزم را از آن عزم صواب برمی گردانند و مارا کشتن و بچه اش گشتن خلاف ای اولو الالباب می نماید و تاجران  
 از شنیدن این تقریر آن باتر بر فرمود که نامه در باب اطاعت و امتثال امر اولو الامر بجانبش بنگارند اگر تعیت اختیار کرده  
 قبول حکم نموده ملت عاشقی و مشرب گئی اختیار میکنند و در آن ملک و یا خطبه و سکه را بنام نامی گل همیشه بهاری خواند و راجع  
 می گردانند و راجعایش و اگر اندام امیر را تیرا ده شنیدن این حکم و فرمان باز جرات را کار فرموده التماس نمود که بفعل  
 آن گریز پای نا اقدار همه احکام فرمان خلیفه پروردگار را بی اختیار و ناچار قبول خواهد نمود لیکن عاقبت کار افتادار پیدا  
 کرده قابوی وقت خود یافته از یک یک مخلصان این جناب که دست او خواهد رسید انتقام پر خود خواهد کشید که ما از  
 فراست خود همین یقین داریم و از قیافه او می شناسیم که وقتی او با اهل و قادخا خواهد نمود پیشتر هر چه خاطر مبارک  
 خواهد رسید شدنی و تقدیر همان خواهد بود و کیفیت حال جلال خود در آمده بدین قال تکلم نمود **عشر**

هر خیالم چون نگاه مست دارد رنگها  
 صلحهای دشمنان دارد و کین جنگها  
 تارهای ساز را باشد آهنگها غزل  
 گراز خود هم روزی اینها که بیم رهنی دارند  
 ناز فوت اگر شد گریه و شیون دارند  
 بر ایت عاشقان هر گام از خود فتنی دارند

بس که دل را غوطه دوم در شمع نیز نگها  
 الفت مقرر صحن آغوش و دایع الفت است  
 سالک اندر هر سری سزی است در بزم وجود  
 درین ره عشق باران کم امید ماسنی دارند  
 چرا بر مردن دل اهل دنیا را غمی نماید  
 چو سیلابی که بر ریگ ان افتد گذار دارند



لیکن مهر جهانگیر بهر تقدیر امیر باده‌بیر از کار تقاضایش باز داشته خود بدولت داخل آن شهر گردیده و بخت سلطنت  
 متکلم شده بشکریه و بست آنجا مشغول گشت و چون تجسس احوال مشتری فرمود تمام خدمه محل و آن هر سه خواصش  
 بحضور رسیده بفضل حقیقت آمدن مشتری و جواب و سوال او با کجبار و معالقه قید کردنش بعضی رسانیده ظاهر  
 گردانید که برو چهارم آن مشتری از محل ناپیدا گردیدنی و انیم در زمین پنهان گشت یا بر آسمان رفت لیکن ظن غالب  
 آن داریم که او هم خود را بسان ماه منیر خویش بر یا انداخته از آن قید و بند آزاد شده باشد همین که ما منیر در آن  
 مجلس دارو گیر از زبان آن خواصان این حرف و تقریر شنیدنی اختیار رنگ از گل عارضش پرید و قطرات  
 اشک از پیشش جاری گردید و بعضی مهر جهانگیر رسانید که خود بدولت بفضل حقیقت صلاح و عصمت و شجاعت و وفاء  
 و رفاقت آن مشتری را شنیدند و از فضل الهی این جناب نیز بموجب خواهش دل و دستان و خدیوان بر  
 مخالفان و ظالمان کامیاب گردیدند پس حال دل این وفا کیش در حق خویشین همین صحت می‌بیند که چند سخن  
 اسرار را بخدمت عالی اظهار کرده خود را درین دریای اندازد و با آن مشتری از عیب بی‌هم شرط رفاقت و وفاداری  
 خود را تمام سازد و مهر جهانگیر بهر تمنای این سخن آن یار بکار و دریافت اراده خاطر آن دوست وفادار بحالت مهر  
 ولی رسیده بی اختیار بگریست و فرمود که ای یار دلنواز اگر تو خویشین را بدریای اندازی این بلبل شکسته بال  
 بی حال که زندگانی خود را در جدائی گل خوش حال عین و بال می‌داند نیز رفاقت تو نموده دل خود را هم از غم و  
 ملال پاک می‌گرداند یار آن و دیگر چون این چنین سخنان را از زبان آن مهر و ماه شنیدند احوال خود را نیز از گریه  
 و زاری تباہ گردانیدند و قنای مغلطه یاد کرده بعضی رسانیدند که ما منیر و بان نیز خویشین را هلاک می‌گردانیم  
 و هرگز زنده نمی‌مانیم در آن وقت آن مهر گرم نهی درآمده آن ماه را بکنار کشیده گفت که ای یار وفا کیش اگر شستن  
 نفس خویش این همه رفقای خیر اندیش را در هلاکت انداختن و جان خود را بر راحت رسانیدن صواب نمی‌نماید  
 و از صبر و استقلال عجز تو با کمال هم بعید بنظری آید اندکی بجانب حال پراختلال این بلبل شکسته بال مهم بطرف دل  
 بر طال خود مایل کن که من گشتی شکسته باب رسیدم و تو هم بدریای افتادی و باز از حفظ حافظ و قدرت قادر زنده و سالم  
 از آن چنان دریا ابر آیدیم و درین بنار سیدیم پس از فضل و کرم آن کریم و جامع المتفرقین باز امید داریم که آن مشتری را  
 نیز بخطر و حمایت خویش داشته بهمان قسم که ما و ترا از بلا و آفت مانی نجات بخشیده یک جا ساخته است با رسانند  
 و اگر گفته ما یقینی داری دل قوی ار که انشاء الله تعالی با و خواهند رسانید و این عشق پاک و محبت صاف و ارضای  
 نخواهند گردانید بآری چون ماه از زبان آن آگاه این بشارت خاطر خواه شنید خوش دل گردیده و تسکین دل رسید



آوردن عابد گوشه گزین مشتری را برای ملازمت آن شاه تخت نشین و حکم کردن بایران  
 محبت آگین که تیاری جشن قران این ماه و مشتری نمایند و با آوردن آن یار و فاداران  
 کار و دریافتن دیگر بایران ازان معامله و گفتار قدری حقیقت نماییت محبت و صداقت  
 آن اقدین یار و شمع بیان بعضی معارف اسرار و شرح نکته آن حدیث شریف حضرت  
 پیغمبر مختار صلی الله تعالی علیه و علی جمیع الایثار که اگر غیر حق را سجده جائز می بود  
 هریکی بدان کار احق می نمود و ظاهر گردانیدن مشتری روشن زبان مرتبه و پایه آن  
 سلطان و هر کدام امیران به نمودن مثل مدارج و منازل ستارگان بنادر عنوان و  
 خیلی خوش دل و مخطوطا گردین بلبل نکته دان ازان بیان و بخشیدنش تمام محل و همه چیزها  
 و خزانه تاجدار را بدان خوش گفتار و مقرر فرمودن عابد گوشه نشین افروانروی آن یا

چنین گویند که هنوز مهرد و دران حرمت و گفتار بودند که چو باری از دروان آمده بعضی رسانید که حالیک بر درگ  
 که او را عابد گوشه نشین می نامند که گاهی از گنج عبادت بزرگ آمده و هرگز بر در شاه و امیر زلفه بکن صاحب جمال  
 همراه آورده اذن باری خواهد می گوید که من مشتری روشن ضمیر را برای ملازمت مهر جانگیر آورده ام شاه بمجرو  
 شنیدن این خبر سجده شکر بیکاه باری بجا آورده ماه منیر افرومود که تو با استقبال برو آن هر دو را با عذر و اکرام ببار  
 او شادان و فرحان فرارفته بعد تحیت و سلام و معافند و کلام دست عابد عظیم تمام گرفته مع مشتری پیشگاه تخت  
 رسانیده اول عابد را با عذر از ملازمت کنانیده بیا علی نشانید و او دران تمام این چنین کلام را با آداب تمام گذارش نمود

غزل بسیار و زهره بنا کام بر آید	تا همچو تو یک مهر برین شام بر آید	آزاده لان راهم در قید کشیدی
عفت نتواند که ازین دام بر آید	شو قلم ز چنان ست بوسل تو که هرگز	کام دلم از شفت و انعام بر آید
مشتاق حرم گز که در چه نوبت را	در نیمه رو کعبه ز احلام بر آید	بر عرش ملک بود نظر هر سجد
کین مهر دایت ز زهر بام بر آید	زین گو نه بهر صبح اگر بار به بختی	خوشید ز خجلت پس ازین شام بر آید
از جام نوال تو عجب نیست که شاید	کام دل از تو خود کام بر آید بجای	گر سخی لب ترا ندیم افتادست



سر بخط سبز تو مقیم افتادست

آفاق بروی تست روشن هر روز

خورشید بهایه عظیم افتادست

بعد از آن ماه شیر مشتری را بسلاگاه ایستاده نموده بانگ کشید که ای شاه شاهان مشتری نیک اختر که دختر ناهید شاه است صفت جمال الیکال مهر جانگیر زبان ناقص ماه فیر شنیده پراز نور شوق دیدار گردیده از بلندی آسمان تخت خویش بر زمین نزول کرده بادای آداب تسلیم جان سرفرازی می یابد قدر دان بنده نواز صاحب جناب کار ساز سلامت آن شاه عالی مقام با التفات تمام پیش طلبیده تا آن مشتری با وقار آهسته آهسته پیش تخت سیده پایدار تخت ابوسیده بهمان خنجر مصحح که بگردشت بر آورده بطریق نیاز از نظر آن سلطان گذرانیده بعضی رسانیده که این قطره آبروی این کینه کست که تا این وقت و حال از قدرت و تصرف بر کمال جناب این آفتاب عالتاب باب

قناب مانده باز بدین دریای فیض سیده از سر نو آبروی دیگر یافته است بخواند

پس عصمت مشتری نیک اختر گشته ایم

جمع کردیم آبروی خویش و گوهر گشته ایم

رباعی عالم ز بهار عاضت گلشن باد

در گشت تو مهر خوشه حسن باد

شب سر سه زنوی شکبوی تو خرد

چشم سه مشتری بآن روشن باد رباعی

آن کس که بفش صنع پرداخته است

وین طرح زمین و فلک انداخته است

بسیار سه و ستاره بگداخته است

تا بهیچ تو پاک گوهری ساخته است

رباعی شاهی که فروغ تو بر افلاک افتاد

چون گوهر خورشید دلت پاک افتاد

خورشید چو دید صبح دم طلعت تو

ز عطسه چنان که نور بر خاک افتاده

مهر رخسار کسی کردست تا مجنون مرا

غوطه داد دست مانند شفق در خون مرا

از تقاضا خشم کشش توان کردن علاج

هیچ و نمی میت اختر و دل از گردون مرا

دیدم چو به ابر میگفت گردی تست

آب تصور کند گشتن چو بنید سر آب

می کردم از سپهر سرخ هلال عید

آبروی یار در نظر آمد هزار شکر

چون مهر جانگیر آن آداب را از زودید و این حسن تقریر شنیدند مردمانه و از الیکال مهر و الطاق از دست خود برگزیده با احترام تمام بوسیده باز با بخشیده فرمود که این آبروی تو دائم بتو مبارک باشد و پرخواند را با

این کار که بنده می کند شاهان را

آوردن سه بر آه گران را

در دست تو یک قطره آبست و لیک

کردست غریق جان بخوان را

و با التفات تمام فرمود که ای نیک اختر تو بحقیقت دختر نائی از آن سبب بدین

همه آبروی نائی و باناهید شاه گونه مناسب داری که تمام دل و جبین ترا پراز نور مهر خود بسان چهره ماه خویش

می یابم مشتری نیک فرجام او شنیدن این کلام و یافتن آن همه اکرام پیش آن عالی مقام سجده تعظیم بقیم رسانیده بطرفه اندازان آواز بر کشید

تا آنکه چو خنجر شوم از باز و بخت

رباعی بابا کی جوهر دول طلعت گاه

در آتش و سنگ بایم منزل گاه

شایسته دست بوسی و الا شاه

آن شاه بختیار او را منع از آن کار

آن شاه بختیار او را منع از آن کار



نموده برخواند که لا تسجدوا للشمس ولا للقمر واسجدوا لله الذی خلقهن ان کنتم ایاہ تعبدون و بجانب عابد گوشه نشین  
 و حاضران تا کمین دیده فرمود که خبر صادق صلی الله علیه و سلم فرموده است لو امرت احد ان یسجد لاحد لا امرت الا لله  
 ان تسجد لوجه من عظم حق علیه یا یعنی اگر کسی را می فرمودی که سجده کنی کند هر آینه زن را فرمودی که تا سجده شوی  
 خود کند از بزرگی حق او که برویت از شنیدن این قال فی احوال عابد بعض رسانید که بند و معنی و همین حدیث  
 شریف الهی باید چرا که باعتبار ظاهر حق و الدین و استاد و پیر را برگردن هر کسی بسیاری شناسد از شنیدن این تقریر  
 هر جا تکیه نمی نموده روشن گردانید که اگر چه والدین و استاد و پیر برگردن هر غنی و فقیر حقی دارند بدان سبب که مظهر بعض  
 اسمای الهی مثل برزاق و رحیم و هادی و علیم شده اند لیکن در وقتی از اوقات فرزند و شاگرد و مستفیض از آنها بی نیازی  
 و بی پروائی و آزادی و برتری نیز حاصل می گردد و بخلات اینها زن را از شو که مظهر بسیار اسماء و اسمای آن اسامی را زده  
 است مثل خافض و رافع و ضار و نافع و کریم و قهار و وارث و تبارک و تعالی هذا القیاس مظهر بسیار اسماء و آیات است که  
 در حق او عالم السرا و الخفیات است و هیچ زمانی و وقتی از او بی نیازی و آزادی و بی پروائی و بی نیازی حاصل نمی آید و  
 و انهم بزرگم و فرمان اوی باشد چون اکثر بندگان با کمال بشرف خلافت و احوال مشرف گردیده تخلق با خلاق شده  
 شده اند می توانند که بعضی از او را عکوس باطن خود را در دیگر نفوس نیز جلوه گر گردانند فاما هیچ کدام از صاحبان و یاران  
 و عزیزان و دوستان آنها لیاقت اخذ جمیع فیوض ظاهری و جسدی شان بقسمی که زمان آنها دارند ندارند برای  
 آنکه زمان در ذات خود صفت انفجالی و در صفات و جبهه خویشتن قوت و جذب فیض درونی و برونی بقدر ظرف و  
 استعداد خود و بحد کمال ازند مثلا اگر عارفی خواهد که صفت ایجاد و فاعلی خود را که از جناب و جود تحقیقی و فاعل حقیقی  
 بطریق انعکاس و بطلیت یافته است نیز در خارج خود جلوه گر گرداند و همه جمال و کمال خویش تن اجد از خود و آینه کسوت  
 دیگر بنید برای از او این کار و ظهور آن مضمیر اسرار در ذات هیچ احدی بدون زن لیاقت نمی یابد و سواي آن آینه پُر  
 فن الطیلع عکوس آن همه صفات و انفاس و دیگری قبول نمی فرماید و بدان عنوان که زینت بزرگتر و فرمانش  
 و آمد خالی از خودی خود و فاعلی از خویشین گردیده به پیشش افتاده است دیگری را نمی یابد و بلا تشبیه حقائق رجال  
 مماثلت بقرینه حضرت جوب اردو حقائق نسوان را مشابست بپایه امکان می نماید و آن حقائق اشیا را در می یابد کسی که  
 آن مادی بر حق او را می نماید

بندگی باید بجا آوردن را پیش مرد از وجوب عارف در اصل امکان داده است

پس بسبب آن انخلیت و جامعیت فاعل تحقیقی هم برای ظهور و افراجه اسمای حسی در تمام مصنوعات و مخلوقات  
 عالم علوی و مفل خود بغیرندگان خاکی که خلقت آنها پایان ترازم مخلوقات کرده و ترکیب آنها را جامع ترازم تا بیان



و نوریان گردانیده است مدار و تباران در حق حضرت آدم علی نبیا و علیه الصلوٰه والسلام می فرماید که و علم آدم الاشیاء  
کلها و در باره ذریه آدم نیز چنین فرموده است که و علمت ذکر تناسلی آدم و خلقنا بهم فی البر و البحر و زرعنا بهم من  
الطینیات و فضلنا بهم علی کثیر من خلقنا لفضلنا پس بدین چنین سبب ازین راه از جناب مرد کامل مملو عارف  
آگاه هر قدر که فیض صحبت و اخلاص جمیع بقدر ظرف و لیاقت خود در نشو و نما حاصل می نماید جسد دیگری نمی باید از فضیلت  
و برتری فرزندان او چه بیان نماید که علت غائی آن کار و باعث آن اظهار جهان برگزیده اخبار اند که از سبب عینیت  
خود نسبت میست آن زمان محمدان نیز مرتبت و فوقیت حاصل کرده اند و اینها در متبع بدنی و فیض وجودی خصوصیت  
علیه و جزئیات خاص دارند که این امیر را علی افضل جزئی می خوانند و فضل کلی آن رجال با کمال احمی شناسند که  
بموجب تعهد او خود تمام فیوض موهبی الهی را از خدمت او بطریق التفکاس در آینه های قلوب عرآت حواس عشره  
خویش جلوه گر گردانیده اند و بدان سبب بر تبه نیاست آن خلیفه الله رسیده اند پس بعد آن مرد با کمال بیان جلال  
اول مرتبه آن کس خواهد بود که او اول بمقام یاری و کار مددگاری و آمده از دیگر یاران و رفیقان اقدام و سابق  
گردیده باشند که بموجب فرموده پروردگار جهان کس از همه یار فضل و نیکو کار خواهد بود که التَّائِقُونَ السَّابِقُونَ اُولَئِكَ  
التَّوَفَّيْکُمْ و بعد از آن کسی که از سبب او در کار هدایت ارشادش افزونی تقویت پیدا گردیده بود و بعد از آن دیگر عزیزان و  
رفیقان که بذل جان و انفاق مال در راه ذوالجلال کرده باشند و باز در میان فرزندانیش که ذکور و نثان باشند این  
قدر فرق و امتیاز نیز می باشد که پسران از دختران فاضلتر اند برای آنکه پسران بطریق اکثری اخذ فیض آثار ذاتی از  
جانب ذات پدر می نمایند و قبول فیض مقتضای صفاتی از طرف صفات پدر می کنند و دختران گیرنده فیض ذاتی از  
جانب ذات مادر و قبول کننده فیض صفاتی از طرف صفات پدر می باشند و بندرت و قلت در بعضیها بخلات  
این نیز بطور می آید چنانچه بموجب همین ضابطه و کلیه مخبر صادق صلی الله علیه و سلم خبر داده است که اُولَئِكَ سِرُّ لَایبِهِ پس  
بدین سبب از ذات گرامی آن خیر البشر صلی الله تعالی علیه و علی آله و صحابه و سلم در جهان پسرانی نماند که بذات مقدس  
او منصب سالت ختم گردیده و اگر اولاد پسرش در جهان باقی می بود هرگز فیض کمالات ذاتیش را تمامی نمی نمود  
و همین سبب آن سبب الاسباب از کلام خود خبر تمامی آن مرد تمام داده است جانی که فرموده است تا کان تحت ثابا  
اَحَدٌ مِنْ رَجَالِکُمْ وَلَکِنْ رَّسُولُ اللّٰهِ وَخَاتَمُ النَّبِیِّیْنَ و چنانچه ذات بیچون حقیقی مدام بر صرافت بیچونی و غنای خودت  
و این همه مخلوقات و مصنوعات که وجود و پیدایش گرفته اند از آثار و انوار اسامی حسنی و مقتضای صفات حقیقیه  
او بطور رسیده هر دو جهان فانی و باقی را معمور و آباد گردانیده اند همچنان بلا تشبیه آن محبوب الهی که خلق باطن او



کماهی داشت بوجب سنت الله ظهور صفاتی خوشن را از توسط عترت خود بجهان باقی گذاشته تمام عالم را از خلق  
حسن خود معطر ساخته است و اگر چه منصب سالت درجات قرب مراتب نبوت بزرادت مقدس خاتم النبیین صلوات الله  
وسلامه علیه و علی جمیع اخوانه انحصار و تمامی پیدا کرده است لیکن آن نائب تمام بادی حقیقی از ان همه فیضهای موهبی  
و از ان همه درجات مراتب قرب خود که عبارت از کمالات سالت کمالات خلافت و کمالات نبوت کمالات ولایت  
و کمالات امامت و کمالات اولی العزیز و کمالات حکمت و غیره و کمالات مناصب سالت باشد بطریق انعکاس ظلمت  
بهره و نصیب از ان بیاران و رفیقان و دوستان و عزیزان و فرزندان و صحاب خود که ماحر و انصار باشند نیز بقدر  
فنا و معیت و پیروی و تبعیت و خدمت و خصوصیت و دوستی و جزئیت و اتحاد و عنایت و اخلاص و دوستی شان  
بخشیده فیض آن همه کمالات منصب خود را درین جهان بهیجا جاری و برقرار گذاشته بعالم باقی رحلت فرموده است  
و انشاء الله العزیز این همه فیوض کمالات سالت و نبوت و کمالات ولایت و امامت او هم نیز بیک قیامت  
بر ذوات گرامی و وجود شریف حضرت عیسی و حضرت همدی علی نبینا و علیهما الصلوٰه و السلام ختم و تمام خواهند گردید

که کم کسان از عارفان هم واقف از تفصیل این جزئیات خواهند بود پس گنم خود و آفتان این بس است

نکته کافی است گوشت کس است همین که آن عابد از ان عارف این معارف جدید شنید بی اختیار گردیده پیش

او سجده تعظیم تقدیم رسانید و از زبان دربار تکرار آن کریمه شنید که لا تشبهوا لیس فی الله و لا تقموا سجدوا لله الذی خلقکم

این گفتار بآیه تشبیه و تکرار این مقال فی الحال مشتری بدین مقال حکم نمود

در قبله عشق حسن جاوید پرست از سجده خورشید مزین بر مطن

رباعی این مهر آینه شب نگار هست نورش ز دل خدا پرستان زجاست

خفاش صفت ز سجده اش روی متاب هر چند خدا نیست ولی نور خداست

رباعی مانور پرست قبله گاه نظیریم دل سوختنهای نورش نام و حریم

هر جا نوریت مایه سجده بریم ای از جمال روی تو تابنده آفتاب

هر که آرام بنظر این رخ نور افشان را پنجه در پنجه خورشید گنم مرغان را

عشق کوتاه بستی تازه گنم ایمان را مهر جانگیر از شنیدن این تقریر بزودی دست مشتری را گرفته بالای گنمت

برآورده بجانب پشت خویش ایستاده گردانید و بخدمت باد زنی خود سرگرم ساخت در ان حال مشتری بلند مقام

بمروحه جنبانی در آمده بدین کلام هوا داری دل خود را ظاهر گردانید رباعی

عشق آمد و کرد فارغ از غم ما را



مختار داشت بطور اهل عالم مارا

بودیم قناده نگامانی خورشید

برداشت بر آسمان چشمه را عرقل

ز قوت سروستان آفریدند

ز رویت ماه تابان آفریدند

ز نقش دی تو بای عیان شد

از ان خورشید رخشان آفریدند

چشم فتنه جوی دلفریب

هزاران چشم فنان آفریدند

ازین بر خیمه نوش حیات

بگیتی آب حیوان آفریدند

نقطه عارض نور جبینت

شب شمع و شبستان آفریدند

چو عکس لطف خسارت نمودند

بگیتی کفر و ایمان آفریدند

برای سجده بردن پیش ویت

جهانی را سلمان آفریدند

که تا از لطف قهر ناربندند

بساکس ابریشان آفریدند

مرآن را و عده ویدار دادند

مراست اهریزدان آفریدند

کسی اهر طاعت خلق کردند

کسی اهر عصیان آفریدند

یکی او بر مالک گشت موجود

در گراهر رضوان آفریدند

و دران زمان مشتری تابان بجانب آن عابد حیران نیریدند

و دران زمان مشتری تابان بجانب آن عابد حیران نیریدند

بین چنین سخنان نور افشان گردید بای

عابد سحری بحشم امید بین

آفاق گرفت نور جاوید بین

گفتی که درین جهان نباشد ویدار

چشمی بکشا و نور خورشید بین

رباعی را به نظر منع سفر نامی مرا

بگذار مجسم عالم آرای مرا

یک پیکر نورانی اگر میدانی

روشن تر از آفتاب بنای مرا رباعی

چون انجم بر فلک نشین داریم

وز نور بدل هزار روزان داریم

ای تیر درون منکر هم نشوی

که بهر دلیل روز روشن داریم

بعد از ان باز شهر بایر طوف عابد منوچه گردید و استفسار حقیقتش با تفصیل کیفیت

در یافتنش فرمود و او ماجرای برادر و نش از آب و در آورده بنسبت فرزندی خویش غفل بیان نموده بعضی سانسید

که من از زبان این در دریای حقیقت و باهیت این چشمه آفتاب را معلوم نموده تا این قدرت بسان بای بی آب

در اشتیاق این جناب بیتاب بودم احمده و المته که شتاب کامیاب گردیدم پس این فقیری پیرانیز از مردان پیروان

خویش شمارند و این تشنه را هم از فیض آب حیات غایت سیراب گردانده قطره از مهر و محبت خویش بکام جانش چکانند

قصیده شاهانه و قبله شاهان عالم است

گردون ترا سحر و گیتی مسلم است

مقصود آفرینش عالم توئی از انک

ذات مظهرت سبب نظم عالم است

هم چشم ماه و زهره بروی تو روشن است

هم جان جن و انس بیاد تو خرم است

عالم به تست زنده که تو جان عالمی

زین غصه جان خشم تو موقوف بکدم است

هرگز ز او از تو گران نایه تر گهر

زان آب و گل که مایه ترکیب آدم است

بنمود خنجر تو در احیای ملک دین

آن خاصیت که در دم عیسی مریم است

خشم تو گر زهره فروز است در عدد

با آفتاب تیغ تو از زهره کم است

خرم نشین همیشه ویر خور و ملک

کاسباب خرمی همیشه مسلم است

از شنیدن این تقریر مهر جانمیزی نمود و فرمود که ای عابد طریقه با سپری و

مردمی نمی باشد بک دوستی و یاری و محبت و وفاداری و اخلاص و جان سپاری است و چون ترا هم مرد با کمال



و مستقیم الاحوال دیدم در ملک ایران خود کشیدم و در جلدوی این خدمت کار سلطنت این ملک دیار تو بخشیدم پس بایک داد  
و عدالت را کار خواهی فرمود و این عمل را به از عبادت خود فهمیده اسید و اردولت آخرت خواهی بود انشا الله تعالی  
بنقد هم از تر صحبت بدولت جمعیت دل سیده از تجلیات قرب بهره مند خواهی گردید و معرفت ذات خود حاصل کرده  
حقیقت خویش را خواهی فهمید و بجانب اسیر را به پیر و شاه فی نظیر و تاجر فقیر توجه گردیده فرمود که یاری جشن قران  
این ماه و مشتری نمایند و بزودی اسباب آرایش شادی طوی حاضر سازند ماه منیر مجید شنیدن این حکم بر کشته  
پیش تخت آمده بعضی رسانید که اگر چه این ماه با مشتری در عالم سفر و تباکی منزل و مقام همراه بوده است لیکن بجز  
قرانش حاصل ننموده چرا که روز اول مرا با بهد گیر عهد و پیمان بمیان آمده بود که هرگاه بلبل بانوار ابا گل بی پروا مجلس نگین  
نصیب خواهد شد ماه و مشتری را هم صحبت حلال خواهد بود و الا فدیست و یاری و دوستی و وفاداری اقتضای کند  
که بلبل از گل در بجران باشد و ماه از مشتری کامران گردد چنانچه او هم قبول این معنی نموده بدون هوای نفس خواهش  
طبیست آن همه ملک و سلطنت را گذاشته رفاقت من فقیر اختیار نموده برای سعادت ملازمت آورده و دشت  
و دیار گردیده بود و آنقدر که به بین بهمت دست خویش بجناب عالی رسید لیکن در وقتی که حضرت را وصل گل میخواست  
گردید ماه و مشتری را نیز رسم مناکحت بمیان خواهد رسید

ما را تو شد جدا بحسی شش نماند		منزل	
من و از نخل عمر خورون	را نده مهر تو ریشه در گرم	از نهال سخن بس این مژم	که ببح تو در جهان سرم
گرچه هر سو فانیان داری	دیگران دیگر اند من گرم	چه خبر با که پرسد از من عقل	می عشق تو کرده بخیرم
در محبت مرا اگر سنجی	بجانی هنوز بیش سرم	در فن مهر این مستردا نم	که نمی آورد قضا درم

چون مهر جانگیر این سخن را شنید و همه یاران از این حقیقت  
پاکبازی آنها آگاهی پیدا کرد و خیلی متعجب و حیران گردیدند و در آن وقت قدری از کیفیت محبت و صداقت یاری  
و وفاداری او با خبر گردیده سرای خویش تن ابر بیان فرود برده حقیقت طیفانی و مایست سرکشی طبائع و نفسهای  
خویش فهمیدند و در آن زمان از زبان مهر جانگیر در حق او این بشارت را شنیدند که اگر نور و محبت و اخلاص سینۀ ماه را  
که با مهر دار و در یک پله در آرد و انوار مهر و لهامی دیگر یاران در پله دیگر گذاشته و زن نمایند البته پله آن وحید و فرید  
بر پله همه یاران و دوستان جدید که در بسیاری لبان و رشتان اند خواهد چربید و نوری که در سینۀ مهر و دعیت کرده و بهمان نور  
سینۀ بی کینه ماه را بهر بخشید و اند

و آئین قبیل سخنان دیگر نیز در باره او بیان نمود که شرح آن وقت بسیاری خواهد و هم احتیاج ندارد که از دیگر معامات



واقوال و احوال آن ماه با کمال از نظر بینندگان نصف پنهان نمی ماند و بعد آن تقریر مهر جهانگیر کمال مشتری و ششمین  
 که تقریب خدمت بالای سر رسید بر پای مصاحبت خود ایستاده بود متوجه گردیده روی درخت آن خود را بجانب  
 آن ستاره بلند مکان گردانیده فرمود که ای اختر تابان درین زمان تو چه قدر تبه عالی بهم رسانیده که از مهر واهم بلند  
 بنظری آئی از شنیدن این سوال فی الحال آن خوش حال بعضی رسانید که در واقع اگر چه مهر جهانگیر از مایه تقدیر  
 بر فلک چارم جا دارد که عبارت از آن از تخت چار پای کرده می آید و این مشتری بدولت خدمت چندان برتری  
 حاصل نموده است که گویا بر فلک ششم رسیده است لیکن بر مهر درختان مثل قلب انسان صادق می آید مشتری  
 چشمک زن بعینه چون چشم مردم می نماید که باعتبار ظاهر و صورت پای خانه اش از مرتبه صدر قلب هم بلند تر دیده می شود  
 فاما در معنی حقیقت رتبه بستی دارد چرا که او هم نور روشنی از زمین چشمه حیات قلب اخذ می نماید و چه جای یک مشتری  
 بلکه زحل و مریخ هم که ستارگان فوقانی اند و هم زهره و عطارد و قمر که مثلاً با اعضا و قوا و حواس ظاهری و باطنی  
 انسان اند نور فیض و هدایت از همان قلب خویش می گیرند و هم ازین گفتار و اظهار اشارتی بجانب فرزندان یاران  
 است که عبارت از نفوس ننگ و ذراتهای مصفا می شاه فی نظیر و شاهزاده خوش شو و خوش گوشت بار بار برود و  
 تو جایافته اند و مراد از یاران ذات گرامی و نفس قدسی و جوهر شریف مادی و امیر باد میر و تاجر فقیر است بپای مبارک  
 تو رسیده و با اقدام شریف تو آرسیده اند پس نظر کشنی من شاه فی نظیر در مرتبه عروج از همه ارفع و در مقام منزل  
 ماه شیر از همه اتم می نماید و مهر جهانگیر در مرتبه اعتدال و وسط که حاوی طرفین است جا دارد در صورت همه دوستان  
 بسان روشنای جمال و کمال خود را که عبارت از دانائی و شنوائی و بینائی و گویائی و بویائی و گیرائی و روانائی و توانائی  
 باشد از منع قلب که مراد از جناب این مهر جهانگیرست حاصل می نمایند و با معنی

از جان و دل و دماغ و خون و رگ و پی	هزدره که بسگری ز مهر تابان	وز شمد و گلاب و شکر و شربت وی
فیضی است بقدر قابلیت در وی با معنی	وین آتش و آب من خاک بادش	این چرخ بلند بگرد و بنیادش
خورشید بهر زره ز ذرات جهان	رباعی مهرت فروغ گوهر افسرد	فیضی بخشد بقدر استعدادش
سیحان الله میر پس از جوهر دل	تا خیمه تن بیای شد بر سر دل	هر گوشه کشید ز طناب رگ و پی
تواند رجائی و پیش از جهان	پس ای شاه آگاه چون معالجه این بارگاه	چنان که در صددت پیش باشد گهر
عشق آمد کرد فارغ از غم ما را	کجا من خدنگار را ازین غیر عظم ارفع و اعلی خواهند شناخت رباعی	نکذاشت بطور اهل عالم ما را
برداشت بر آسمان چو شبنم ما را	بودیم فدا ده ناگهائی خورشید	



و آنکه بعضی عارفان صاحب ید و یلای دولت قاهره را در مقام عروج بالا تر شایسته نمود و مرتبه ولایت افضل از مقام نبوت فصیده اند چون آینه ناز در عروج اندکماهی حقیقت نزول را نفهمیده از کیفیت غلبه حال بدان چنان قال حکم نموده اند معذورا ندو خودش نیز کیفیت حال در آمده بدین فال نوا بر کشید

تو پادشاه ستارها شکر تو	میشد چه ز کوب و گرانام برم	رباعی مهربی تو که افلاک بود منظر تو
خاک قدم تو چرخ را تاج سرست	در قدر تو دیگری در گردون و گرت	صد شتری و ماه بگرد سر تو رباعی
گر کرده مهر گر نظیر گهرست	دی ماه را بروی تو شبیه کرده ام	از نامه ات آتش شام و سحرست
مه رخش ترا دل غسین می بود	گل خار ترا بیاسمین می بود	امروز سر ز شرم بیلائی کنم رباعی
از جانب آسمان زمین می بود	رباعی ای مهر خری تا بیا از است	بر در گشت آفتاب تابان هر روز
لعل مرز و دور و چرخ مینا از است	بمعدن از تو هفت دریا از است	قلب اسد و نطق جود از است

با سکت طرف نسبت دارم	تیره روزی در گنوا هم دیدم	چون وفا و حقیقتی دارم
شد تقییم که دو سکت دارم	مقسم خوش دلایت خاطر من	غزل
طاعت فرض و سنتی دارم	جز دردت سجده که میخواهم	داده را هم بیارگاه تو بخت
فره ام یک شهرتی دارم	جوهرم ظاهرست بر همه کس	بدعا و شنای حضرت تو
که گمان اجاسته دارم	تا اثر نور آفتاب دعاست	مهر خورشید دارم در چرخ
		بدعا میروم در وقت سنت
		چون مهر جهانگیر ازان شتری

خوش تقریر این حرف و بیان و این معانی و عرفان را شنید خیلی دانائی و عرفان او را معلوم نموده بسیار خوشدل و مخطوط گردیده فرمود که ای مشتری الحق من ترا نور چشم خودی دانم و تمام ملک و سلطنت خود را از آن تویی شناسم لیکن حالا برای زیبای زینت نشان و حشمت تو تمام محل و خزانه و جواهر خانه و غیره انانیه تاجدار را بتو بخشیدم که بهر قسم که خواهی و آن تصرف نما و بهر که خواهی بخش چون مشتری حق خود این همه عنایت و بخشش را معلوم نمود از آن مقام فرو آمده بسلام گاه رسید آداب عنایت و شفقت را بتقدیم رسانیده بز خواند

حرف مهرت بر زبان با صدق لک گره اند	همچو صبح از گرد هستی و امن خود بنشانم	میشد ماه و افکار ت اختر سر باز تو
غیر قانون محبت نسخه دیگر نخواهد	رباعی با هست تو کون مکان مختل نم	افلاک ز اشیاء تو موج گهر اند
خورشید و به بین آفتاب و بیت	برجیب پیر که سیم و در اند	و مهر جهانگیر از سر بر رخاسته آن

عابد را فرمان روای آن ملک مقرر ساخته بهمان خیسمای خود حسنل گردیده بطرف کیفیت حال بچینین



مقال نوای کشیده

آمدند وجود و عدم منزلی نداشت

بافقر اگر بود هوس ملک سخرم

کار جهان چو چرخ بسی راست کرده ایم

چون صبح در جهان نفسی است کرده ایم

تا یافت جان من خبر از ذوق نیم شب

لیک این همه برای کسی است کرده ایم

قطعه چون چتر نخیل منجم سیاه باد

صد ملک نیر و زیبای جوئی خرم

مالک و متصرف گردیدن مشتری محل تاجدار معامله فرمودن و بآن خواصان بکار و در آخر کار بکمال شهرت  
بخشیدن آن هر خد متکبران باین تاجدار و هم قبول کردنش نهیب بلبل و شرب گل ابلی اختیاریا چای

چنین گویند که چون مشتری بوجوب فرمان مهر جاگیر را ملک تاجدار متصرف گردیده بدرون محل رسیده بهمان  
مکان شاه نشین نشکمن شده آن هر سه خواصان خود را در و بر و طلبیده و کس را که از طمع درم و دینار خدمت آن  
ظلم شکار اختیار کرده بودند زجر و توبیخ بواقعی نموده بزمندان فرستاد و گفت که در آخر کار این هر دو نابکار را نیز از جا بکنجا  
که تاجدار راه منیر را بدریا انداخته بودی اندازم و جهان را از وجود این ناپاکان پاک ساخته دیگر ملک امان میوفا یا از  
عبرت می بخشم و آن سومی را که از خوف جان قبول صحبت آن سلطان کرده بود نظیرین بسیار نموده گفت که ای  
دون همت بیوفا جان را عزیز داشتی و آبروی خود را عزیز داشتی و بدون حکم من خود نشین را بر زیر پای مخالفت  
فرش ساختی و بجا حاضران فرمود که این نالائق را که قابل خدمت و صحبت من نیست از محل بدر کنند و بکدام کتاسی  
بخشند و بکار پردازان گفت که بزودی گنبدی بر قبر آن مطرب مغفوره من بنا سازند و آنجا را زیارتگاه مقرر گردانند و  
مسجد و چاه و همان سرای بنام او تعمیر نموده لشکر و خیرات در آنجا جاری دارند تا دیگر خادمان ملک حلال المذاذ آن خادار  
با استقلال از زیارت مرقدش همت و جرات و وفا و مروت و صلاح و عصمت حاصل کنند و خاک تربتش را برای زر  
کردن مس وجود خویش کسیر طلبانند چنانکه سیاه و گوگرد را خاکستری گردانند تا هم اثر سیم و زر بخشی و توجیه نفع  
رسانی در آن خاک باقی میماند همچنین از خاک تربت آدم با کمال که صفات حمیده داشته باشد بگیرند تا که جهنم لاص  
خاکروبی او نمایند سودی و بهبودی و نفعی و هدایتی میرسد با آنکه کار پردازان حسب احکام عمل نمودند و هم خبر داران گوش  
سرایان و پیش مهر جاگیر رسانیدند که امروز مشتری بمیان محل رسیده و خواص خود را ضرب و شلاق خوب نموده محبوس  
داشته حکم انداختن بدریا کرده است و سومی را عتاب بسیار کرده بخت تمام از محل بر آورده حکم بخشیدن بکدام کتاس فرموده  
است و بر سر قبر مطرب چهارم زیب و زینت بسیار بکار برده حکم بپا کردن گنبدی نموده است و این هر سه خدمتکار باقی ماندند  
بر تبه حسن و جمال و هنر و کمال و در آتشی خود دارند که اگر در چهار طرف عالم تلاش و تجسس نمایند مثل آنها چارمین



هم ز سده مهر جهانگیر ز شنیدن این تقریر آن خبرداران و گلبهاران و متفکران و دیده فرمود که مشتری روشنی چشم که شاه عادل است درین کار بی تقصیری نماید که او بموجب عدالت و فراست خود کاری نماید و در ملک خویش تصرف می فرماید پس گری را در آن دخل کردن نمی شاید هرگز بر کار آن داد اگر پیش از اطلاق لفظ ظلم صادق نمی آید و این خبرداران بخیر که بخیر رسیده این همه تعریف و توصیف حسن و جمال و هنر و کمال آن خادمان به حال می کنند عجب بیجا است که کی بهمت عالی بجانب چیزهای رکیک دنی فرودی آید که آنظر و الا نعمت بطرف حسن صورت می گراید برای پسند کردنش کمال ذاتی و جمال خوبیهایی صفاتی می باید و پس خورده سباع بکارگان ناپاک می آید آنکه طبع آدمی زاد بدان میل و رغبت می نماید

بهر روی فرماید بر طبع بلند من | بهر زلفی زیچید خاطر شکل پسند من  
و ماه منیر از نزدیک خوانده گچش گفت که تو به پیش مشتری برو و با او بگو که تو هر حکمی که نموده عدالت را که فرموده لیکن با جتهاد این بلبل مهرگزین مناسب چنین می نماید که پس خورده سباع را بسباع رسانیدن می شاید و بدون نیت صادق و صلحت لائق گشتن بنی آدم که بحقیقت انهدام بنیان آسمی است بسیار ناصواب می داند و بر خوانده خُذِ الصَّوْمَ وَ اَمْرًا مَعْرُوفًا وَ اَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِینَ یعنی که بگوشش آسانی را بر آرد میان بفرازی بگوئی و در گردان زندانان ماه منیر از شنیدن این حکم مهر جهانگیر بزودی به پیش مشتری روشنی ضمیر رسیده ابلاغ آن حکم کرده بر خواند ریاضی

شاهی که دلش آئینه رساخته اند	ترکیب وجودش چه مگو ساخته اند	دانی که او ز کداسه نورست
آن نور که آفتاب از رساخته اند	مشتری آگاه از شنیدن حکم شاه	به تقابل آن ماه خود نیز بخواند ریاضی
شاهی که زمینی شده آگاه کیست	ماه کی که گردون زده خرگاه کیست	گرشته نیم سوی خدا راه کیست
خورشید کی خدای ماه کیست باغی	پیوسته بافتاب سوگند من است	کز جمله بافتاب پیوند من است
در دیده من بزرگ تر نیست از او	زان رو که خداوند خداوند من است	ریاضی ما را بجهان قبله جاودگیست
وز هر شده هزار عالم اسیدیست	در دیده آنها که یک اندیش شدند	اوصاف شده و ثنای خورشیدیست
ریاضی از پر تو دل نشینه تالب فریم	چون برق درین سوخته قالب نوریم	پر نور شود جهان چو لب بکشانیم
یعنی که چو خورشید لبالب نوریم	و همان دم بی توقفت و ایهال آن	هر سه خواص به حال را رسال حضور نموده

معروض داشت که جناب حضرت مختار اند این مک حرمان بکار را بهر حرام خوار حرام کار که مناسب اند نبخشند مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر مشتری روشنی ضمیر خیلی خوش حال گردیده فی الحال کار پر دازان و حاجیان را بحضور طلبیده فرمود که آن مرغ ناجدار که بقیس زندان در آورده اند خبر گیری آب دانه اش بوجه حسن می نموده باشد



که از هیچ راه آرد و تصدیق بد و نزد و این هر سه خدمتگار خاطر خواه او را بهم بآورد سنانند که آن بیوش سر با غفلت باری  
این چنین عیش و عشرت تمام ملک و سلطنت خود را بیاوداده است باری حالا بفرانغ خاطر کار جیانی خود مقید گردم  
باشد و ازین لذات دنیای فانی چندی دیگر محروم و بی نصیب نماند و اگر قبول حکم اولی الامر زمان خود نماید تبعیت  
افتخار کرده بطوع و رغبت بذهب گلی و مشرب بلبل و آید و از کنه عمت خویش بر آید و در زمره امیران در آورده  
بمنصبی سرافراز گرداند این گفت و بجال گفت در آیه بطرف کیفیت احوال بدین قال ناله را فراخت

از او صیتی بتوا ناله زینها	در هر دلی که در دنیا شد اثر کن بر باغی	آن جاه پرست معرفت خواه نشد
مهر نظم حقیقت الله نشد	ار سایه پرواز نه هارفت بیاد	از بلبل بی بال و پر آگاه نشد
عزل بنیک نام برآورده چو زده	تو طبل حرص شب و روز از شکم زده	ز جمل ناز تو بر جامه قلم کارست
و گریه پیش خرد صفحه قلم زده	بر آستان کرم سجده نکردی حیث	برین بساط تو نقش مراد کم زده
آن دمان که نداری چه کارها کنی	بیک شگفتن دل خنده بر عدم زده	کسی مباد گرفتار پنجه وقتیر
فتار خورده دلت تا مژه بهم زده	نمی رسد ز صریر خود این قلم جانی	درین طریق چه گلبانگ قدم زده
بر باغی سودت همه بایخسار شد	سامان تو دستگاه غارت ارد	بنیاد خیال ما و من چون تل برین
شیانیست که صورت عمارت ارد بر باغی	ای طالب دنیا تو کی می زوری	و رخاشق خلد از حقیقت دوری
ومی شاد و بهر دو عالم از پنجبیری	شادی و غمش ندیده معدوری	باری چون کار پردازان در باران

هر سه کار را بدان تاجدار رسانیدند و این همه احکام عنایات بلبل نیکو کار بدوش خوانیدند آن بیچاره گرفتار مزای  
طبیعت و خواهان خطو و لذات دنیا و دولت بهزاران آرزو و مناسبت و ملازمت آن مرد و باکرامت سرایا  
عنایت قبول نموده از کیش کینه خویش تبری کرده بیان سلک تابعان آن امام زمان منسلک شده و خل حلقهای  
خاص مجلس با اخلاص گردید و دران زمان عمده یاران از زبان مبارک بلبل هزار داستان این چنین ناله و نوا را  
شنیده و در معاطات اخلاص خویش پیش از پیش راسخ دم و ثابت قدم گردیدند و بسیار معانی و اسرار کارهای  
پوشیده و گفتار خامض آن مختار فهمیدند آنچه فهمیدند بر باغی  
از طور حسد عافیت اگر اهی داشت | توفیق زمانه که در صلح کشود |

آمین تعصب غم جانگاہی داشت  
دیدیم ادب معرفت را بی داشت

زمین تا آسمان مانند شبنم جستجو کردم  
بخرینوا ناله چاک دل رفو کردم

عزل گل شونی که یارب صبح دم و باغ بو کردم  
ز دم فال طیش چون شعله جواله بالیدم



دو شاه یک زبان بودند در اثبات تجربه  
قوای نفس آئینه دل ساختم لمیل  
غزل سینه خشم کجا که عداوت خیزت  
حاکم تر بان که ماکمل بصیرت سازد  
رم نخورد دست ز خود غیر چپان رام کند  
شکوه از لب پر تهمت خصما نم نیست

هم کونین را در بزم وحدت روبرو کردم  
نگونی با جان کردم سپهر کردم نگو کردم  
دل احباب بیالده که محبت خیزت  
هر که آرزو دیده حیرت خیزت  
وحشت از غیر تو کار دل الفت خیزت  
دوستان را چه زبانهای نصیحت خیزت

القصه چنین گویند که در مدت قلیل آن دانه که نه علیل بزودی فرسوده گردیده از میان آن سبزه ابرار جدا شده  
بعلت مرض موت رسیده بر زمین دفین گردید و آن هر سه خدمتکار که بحقیقت صورت دنیای نابکار بودند  
کنار دیگر جوانان طلبکار رسیده بکامرانی خویش مشغول گردیدند و عبرتی و خبرتی ببردند و اولاً البصار بخشیدند

بختری بگویند هر جا نگیریب دختران جداره که خدا ساختن آنها را بدین هر دو یار عزیز و نجیب و هم قبول کردن  
نسبت خویش با دختران سوم یار فاکیش و اشاره بطرف عمال محمدیه شغال فاطمی علی محمد و علیها الصلوٰه و السلام

چنین گویند که چون مهر جا نگیر آن ملک استخیر و آورده اراده رفتن دیار پدر خود نمود زن تاجدار که از نسل ملوک آن  
دیار بود و بانوی هندی نام داشت بدان شاه عالی مقام پیغام داد که من دو دختر ناگفتادارم و حالاً از اوارت اینجا  
میدانم و مربی و هم گفتو خویش هم می شناسم پس از قدر دانی و مراتب شناسی تو امیدوارم که دختر کلان مرا که گوشتاپور  
نام دارد و از عقل و فراست و صلاح و عصمت نصیب تمام دارد بجا لالکج خود در آری و دختر کوچک اگر بخواهی بختکار  
موسوم است بکدام عزیز هم نسل خویش که نجیب الظرفین باشد که خدا گردانی و بدین کار بار احسان بروش این  
ضعیفه ناتوان بگذاری آن شاه حق شناس محدلت اساس در جواب آن التماس فرمود که چون من طبل شنیدایم  
و عاشق گل بی پروایم پس کجا خواهم وصل دیگر ریاحین می نمایم لیکن چون غور و پرداخت احوال شمار زده خود  
ضروری میدانم آن دختران راسن بفرزند می خودی در آرم و با کسانی که لائق و مناسب نسبت خویش می انگارم  
بمنسوب می سازم غرض که آن شاه مکرم که بحقیقت مثل نیر عالم بود آن هر دو دختر چون اختر را بنگام گپاه بجنور پر نور  
طلبیده بسیار کنار خود آورده نمود و بود و بستی و وجود آنها را در خوشتن پوشیده و پنهان گردانیده از میان  
خلعت خاکی انسانی و جواهر خاکی خلافت پنهانی خویش خلعت های فاخر کبریا و عظمت و لباس های نادر تقوی و عنایت



پوشانیده برگ آّب و تاب و علحدّه عزّت و حرمت رسانیده بآئین آدمیان گوهر شاهوار را با شاه بی نظیر عقد مناسکت  
بست و جوهر افتخار را با تاج فقیر کرد و نیز از سابق باشاها شام خویشی و قرابت داشت که خدا ساخت بمیرین عالمه  
و کار آن هر دو یار را از شرف نسبت اماوی و خویشی نیز عزّت و افتخار بخشید و درین مقام برای هدایت زنان  
بختیار نیکو کار بجاتب آن اشغال و اعمال که مخصوص اندام و دامن اهل بیت آن بلبل گجانه زوزگار نیز انتشار کرده می آید  
تا زنان خدا طلبان و آخرت جویان آن اعمال و اشغال از خدمت خالص محمدیان دریافته بران مواظبت نمایند  
و نتایج و ثمرات و کیفیات و حالات آن را بنقده درین جهان حاصل کنند و منتظر نیاید دیگر مکان نمانند بشنوند که روزی  
جناب حضرت بلبل خوش گفتار نیکو کار آن دختر برگزیده خود را که گوهر شاهوار نام داشت در محفل خاص مخاطب گردانید  
فرمود که ای برخوردار اگر چه پروردگار مرا از فضل خود درین دیار بظاهر شهر یار گردانیده بمعنی و حقیقت اولوالامر و مومنان  
و مسلمانان ساخته است پس تو برین معاملات ظاهر نظر نمیده اخته آن حالات باطن را شناخته همین بقصیح اسی نموده  
که من غلام محمد صلی الله تعالی علیه و سلم و از طفیل او برین همه معرفت و منزلت رسیده ام و چون بحال تو شفقت بر  
کمال دارم بنا بران می خواهم که تو هم در طائفه زنان معاصر خویش سه دروازه آنگار دی بدان سبب من نام تو نیز پیش  
خویش آئمه الفاطمه می گذارم و این اشغال فاطمیه و اعمال محمدیه را بتو تلقین می نمایم بآید که بنگام برخاستن و شستن بر راه  
رفتن و حرف گفتن و خوردن و خفتن ملاحظه و مواظبت آن اعمال و اشغال می نموده باشی و از برای مشاهده کردن  
اهم سامی حضرت علی کرم الله وجهه چه بیان نمایم که بدون گفتار و اظهار در وجه تو با حسن بوجه پیدا و آشکار می بینم

معکوس نوشته است نام دو و علی

از حاجب و عین و الف با خط جلی

رباعی بر صفحه چهره با خط لم یزلی

یک لام و دو عین باد و یای معکوس

و همه زنان زمان خود را برین اعمال و اشغال دلالت نمائی که من از فضل الهادی برحق و راهنمای مطلق یقین کام دارم  
که هر زن بختیار که برین اعمال و کار مواظبت اختیار خواهد نمود انتشار الله تعالی مغفور گردیده بهمه راه آن فاطمه زهرا محشور  
خواهد شد و برین سبب او را بجناب آن شفیع زنان مناسبت و محبت نمایان پیدا خواهد گردید و شفاعتش را او بر ذات  
گرامی خویش واجب خواهد فهمید و مقرر است که در آخر کار سبب شفاعت موسیله قرب و بمنزلت همه مردان و تمام  
زنان بدکار و نیکو کار وجود شریف و جسد مبارک آن پرور و دختر خواهد بود اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و بارک و سلم  
القصه چنین گویند که چون مهر جاگیر از سر انجام آن هر دو جشن طوی فارغ گردید امیر باتمیز در وقت خلوت بعبادت  
رسانید که آن هر دو یار از شرف نسبت خویشی این جناب امتیاز تمام یافته اند و بآینه نیز اسپید و ارست که



که بعالی خدمت خصوصیتی و محرمیتی پیدا سازد یعنی که دختر خود را که خیری نام دارد و او در ذات خود رنگ حمیت  
و غیرت و صلاح و عصمت بدرجه تمام دارد بحال از دواج جناب عالی درآرد پس حضرت بیل سوی ذات پاک جناب  
گل که پاکدامن حقیقی و بی پرواست و معامله و کار بار او از همه ثمان جهان مصلحه و جد است سرین و نشتر را بدو تهاه فرود  
دارد این سوئی را نیز قبول فرموده ازین نسبت بنده را هم بمیان یاران مکرم سرافراز سازد و عرض که آن شاه خیر چون  
ازان یار کبیر این حرف و تقریر شنید و دران کار خوشی خاطرش قمید تالی و تفکری ننموده فرمود که ای یار بکار من خاطر ترا  
بسیار گرامی میدارم بدان سبب ایا کردن نمیتوانم و هم قبول این معنی بدون مرضی و تصواب گل نازک مزاج مناسب  
نمیدانم پس چندی دیگر صبر کن که هرگاه از فضل آبی از وصل گل بهره مند خواهی گمردید تو قایمی وقت یافته از کار  
خداست عمره در دلش قبولی پیدا کرده این سخن را بگوش آن بی پروای لایزال سربا بهوش خواهی رسانید که اگر او  
امرراضی شده مرا حکم قبول آنکار خواهد فرمود برای پاس خاطر تو البته قبول این معنی خواهی نمود چون امیر باتدبیر  
این سخن شنید خیلی خوش حال گردیده آداب قبول عرض بتقدیم رسانیده منتظر وقت گردیده بخواندن این  
چنین قال الم خوشحال بودیمیت

پوست نبود چون تو در نیکی کی ملل	انقاش نقش آخر بهتر کشد اول
---------------------------------	----------------------------

خلافت ملک شام بخشیدن مهر جباگیر بآن عابد گوشه نشین و روان شدن او بجانب شاه فلک  
حزین و از نو یافتن آن گل بنجار و روان دیار و باز انداختن خیمه نشستن را بمیان درای زخا  
و بتسکین دل رسانیدن اقدمین یار غمگسار بیل بقرار از رسانیدن خبر خیریت گل همیشه بها  
و سپردن شوق و آیدنش از ان مکان بطرف ملک هندوستان برای حصول دیدار آن دلستان

چنین گویند که چون مهر جباگیر عالی مقام از سرانجام محات و مرام آن ملک شام خاطر خود را خوب جمع نمود عابد گوشه گزین

داد و آنجا شاه تخت نشین گردانیده پیشش بر خواند ربابا ع

کاین سرز بقای دولت مثلث است	دیدیم که در لباس و وضع شاهان	باعدل اگر اگرت سرسینت است
رباعی بنیاد جسد که کارگاه است	روز و روز حکمت طبیعت برپاست	نامزدونی خرابی ملک است
تعدیل بهرام کمال عرفاست	رباعی این بار که دوش خلق بر میدارد	بر صوم و صلوة پر میفرز اکا خجبا
مژده همه کس لقمه چند است اما	شاه ملک و فقیر دلق بر میدارد	از بهر دمان و خلق بر میدارد
		شتر می شخمی لطیفه گوئی نشنیدن



این مقال ببل با کمال و دیدن آن حال عابد دنیا جو فی الحال بدین قال حکم کرده همه رجال مستربان  
 سلطان را خندان گردانید **س**  
 حبیبی شوق پاره کرده نذر ابدان  
 از بهر خدا جامه تنویر می پوش  
 میفرشته اید خود بین بدینا بدین خلیش  
 بدست شان همه سلاسل بناد و آتش  
 دنیا همه ساعته و عمرت یکدم  
 فی چون ز اهری مناجات خودی  
 گشته معلومش که در عقلی ترا غش نیست  
 پندی و دست اگر زن اری گوش  
 از بهر وی ملک ابد امفروش رباعی  
 آن قاضی ده شد هست این منفی شهر  
 ببل با تو از شنیدن این صدا تبسم فرمود از جانب آنکار و غشت

اغراض نموده بزودی قلندران را طلبیده نامه محتوی بران همه با جواد سرگشته درویداد تقدیر بخدمت  
 شاه فلک قدر دیگر نوشته قاصدان را روان و دان گردانید و خود بهم بعقب آنها باستیلای شوق ملاقات  
 پروماد و دیدار آن گل نور بصیر بزودی عازم وطن اصلی خویش که موطن تن و مسکن جان آن عاشق دلش  
 بود و گردید و در آن وقت بی اختیار از زبان آن گوهر بارین حرف و گفتار تراوید که حسب الوطن من الایمان لیکن

کم کسی از معنی قال آن صاحب حال با خبر گردید **س**  
 آن وطن شهریت کار نام نیست **س**  
 آن وطن شهر عراق و شام نیست  
 در سفر هر کام می پیچد صاحب الوطن  
 آنچه سوزن می دو اندر شسته نقش نامی من

آری آن ببل بلند پرواز عالی همت در اوان دولت و آن چنان شان و شوکت هم بهمان کیفیت حال خود  
 بوده بدین چنین مقال ناله دلر با کشیده دیگر غافلان بد حال را نیز صاحب احوال می گردانید رباعی

عمری ست خروش جزو گل می شنوم  
 اما هرگاه ببل می ناله  
 زیر و بم هر کوس و دهل می شنوم  
 بانگ جرس محل گل می شنوم

و هم بوقت کوچ و هنگام خرام آن عالی مقام مشتری نیک فرجام بدین چنین کلام ترم نموده و وقت خوش  
 ادر او مشتری گردانید و لهاسی یاران محفل خاص را بدگر کیفیت و حال اختصاص می بخشید غزل

این ترک شوخ بین که چه مستانه میرود  
 باو هزار عاشق دیوانه می رود  
 شهری اسیر کرده شوخانه میرود  
 زاهد بخلد لعل و عاشق بکوی دوست  
 هر جانبی که جلوه کنان روی می اند  
 ببل بباغ و چنبد بویانه میرود

جانم ز تن رسید بسودا که خال او  
 قدت یک شهر غارت کرد غارت این چنین  
 مرغ از نفس پریده پی دانه میرود غزل  
 قیامت قیامت داری قیامت این چنین باید  
 شکوه کج کلاه میهای دولت این چنین باید  
 ده عالم گیر با دار و نگاه زیر مفرکانت



<p>چو دله باشد کباب آلود وی برق دیدارت نفس در سیندات گویا بنسجم زیر لب ارد بچندین رنگ میگرد خیالت و در دل اختر</p>	<p>نمک اری نمک شور ملاحظت این چنین باید تست روت ست پندارم لطافت این چنین باید حجاب آلود شوخیهای دشت این چنین باید</p>
<p>همه را نیک از شنیدن این تقریر مستری روشن ضمیر خفته خوش حال گردیده کیفیت بر کمال بیان برج خیمه نزول اجلال فرموده خود هم برین چنین قال ناله کشیده و زان خاص خود را که انجسم انجمن او بودند بحال ذوق و شوق رسانیده از کمال شکر و ستایش خبر از تن و هستی گردانید <b>غزل</b></p>	
<p>کام و جهان حاصل تحصیل بهانست ذوق طلب و نسبت تحصیل بهانست یک شب کشیدیم بر شعله شمع دخت غمنا در گردنیل بهانست</p>	<p>پیوده شد این مرحله و میل بهانست در جوی حیاتم اثر نم نتوان یافت پروانه همان جلوه قندیل بهانست ز بخیر شب در روز گشت زعمم</p>
<p><b>غزل</b> بی تکلف که گشتیم و گریه سلطان شدیم عجز طوفان کرد و محو الفت امکان شدیم جز فنا گویند رنج زندگی را چاره نیست راحتی گرد و در کنج خموشی بوده است بی حجاب رنگ نتوان دید عرض و زهار مشت خاک تیره را آینه کرون حیرت در عبادت گاه ذوق نیست مانند اشک در دسر کتر چه لازم با فسون پرداختن احتیاج غیر چون مباد و ش بهت بر باغی فریاد بهر کار که دستی کردیم رفتیم بچرخ و ز سیدیم بدل</p>	<p>در ازان گل آنچه رنگ قدر با بود آن شدیم ریخت قدرت بال و پرتاگرد این امان شدیم از چه یارب تشنه بین در زنی درمان شدیم برز بانها چون سخن پیوده سرگردان شدیم پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم جلوه کردی که ما هم دیده حیران شدیم سجده کردیم و با نقش قدم کیسان شدیم عالمی سودای دانش نخت نامادان شدیم همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم تعبیر خجالت شکستی کردیم بر گردون نیز سیر پیسته کردیم</p>
<p>باری چون آن قاصدان این مهر لائق بزرگ سپیده صبح صادق بر سر حال فلک قدر سیاه روز رسیده از خبر قدم آن مهر جهان افزون آگهی داد و شب تا یک غم و الم اودا از نور خوشی و سرور روز روشن گردانیدند لیکن</p>	



آن شاه آسمان جاه با وجود رسیدن این همسانوار شادی و از هر طرف شنیدن آواز مبارکبادی در فکر  
کار شونده خلیش در آمده حیران و سرگردان شده از وقت شب آیند و خودی ترسید یعنی که چون هر جا نگیرد بر سر  
حال این سیاه بخت و دیگر طالع خواهد گردید و آن گل خود را بجایش نخواهد دید گرفته خاطر شده بدگر جانی طر فی  
روان و دوان خواهد گردید و یا از روی تابان خود را بمیان سحاب دریا پنهان ساخته این روز سر مرشد بخود  
خواهد گردانید با جمله چون سوکب مهر جانگیر نزدیک تنگگاه شاه فلک جاه رسید آگاه میسر بر عرض رسانید که بنده  
اسید و است که چند منزل پیشتر رفته پیش از همه خیر خواهد این ماه جانگاه شرف ملازمت شاه حاصل نماید و  
خبر قدم سیمت لزوم این آفتاب جهاتاب از زبان نورانی خود رساند شاه جهانگیر التماس آن وزیر قبول  
فرموده و او را پیشتر روانه گردانید چنانچه او شرف ملازمت شاه فلک قدر حاصل کرده مفصل حقیقت آمدن مهر او را  
روشن ساخته پرسید که حال آن گل بی نظیر که معشوق مهر جهانگیر است کجاست شاه و دیگر از شنیدن این تقریر  
برنگ سحاب گریان گردیده تمام حقیقت سرگردانی و سیاه روزی خود عیان و بیان نموده گفت که ای ماه  
آگاه بعد غرق شدن آن شاه من آن گل خاطر خواه را از میان آب جانگاه بر آورده درین محل نگاه داشته بودم  
و محافطتش می نمودم لیکن او شبی قابوی وقت دیده با سبانهان را به پیغمبر نمیده خویشتن را بدریا انداخت پس  
نمیدانیم که بر سر حالش چه ماجرا گذرشته باشد لیکن حال درین گرداب تحیر و تفکر افتاده ایم که چون آن مهر بر سر  
تابان خواهد گردید و آن نور نظر خود را از ما طلب خواهد نمود ما چه جواب خواهیم گفت و هم بچه قسم آن خبر جانگاه را از  
خواهیم گفت این گفت و چندان گریه نمود که دستهای نداست و افسوس خود را بدان آب شست و آینه از شنیدن  
این تقریر و دیدن آن چنان حال آن پیر خود نیز گریان و دیگر گردیده بر عرض رسانید که ای شاه آگاه و منتهی که آن  
بیل شیدا خبر بد را افتاد و آن گل خود را می شنود ممکن نیست که او خویشتن را بدریا نیندازد پس برای آن آفت  
ناگزیر بنیاط فقیر یک تیر میر می رسد و آن آنست که بمیر بحر و همه ملاحان شهر حکم و الاصاد در شود که از رهنمای هتوا  
دام بافته بدریا انداخته هر چهار طرفش را از میخهاستحکم بسته بگرداند آن ملاحان و شناسان و ان بهوشیار و خبردار  
شده ایستاده مانند که جناب آن مهر سراپا مهر از فراز آسمان این مکان نزول فرموده بجانب برج آب گرایه  
شناوران بسان ماهیان شنا در آمده بزودی آن در دریائی را بکنار خود آورده بکنار دریا رسانیده از دستهای  
خود بگذازند تا او باز رنگ ماهی بی آب بویج و تاب در آورده باز آب رساند و چون این علاج بکار بنگار اصل خواهد رسید  
گفته اشتعال آتش درونش با طفا خواهد درآمد پس دران زمان این حکیم نادان هر گز نمیگفت و تیر میری که مناسب



وقت و حال آن سودای جمال بر کمال سیدانه بعل می آورد چون آن مهر جانگیر بران چنان حال کسوف خود  
خواهر رسید همه یاران وفدایانش که بزرگ و ششان پی روان او نیند بقرار و میثاب گردیده خویشتن ابرام بنگ  
عکس ستارگان میان آب خواهند رسانید دران زمان آن همه شنادران که دران مکان برای آنکار خست برادر  
هوشیار استاده اند بوقت آن فدویان جان فشان خود را هم آب رسانیده و دو کس یا یک یک جوان چسبیده  
هر پهلوی دست آن غریق را گرفته کشیده برآورد و بیچ احدی را غرق شدن ندهند این گفت و بظرفه تغییر حال

دین خال نوا بر کشید ریاحی	هنگام نیز کفر و ایمان آمد	وقت تسلیم ترک طغیان آمد	ناقل نشین قیامت آمد بر سر
---------------------------	---------------------------	-------------------------	---------------------------

ای نوح سفینه ساز طوفان آمد شاه فلک قدر گیر این حکمت و تدبیر آن وزیر خیر را بسیار پسند فرموده آن همه اسباب

علامات صید کردن آدمان آبی را تیار و همیا کرده منتظر آن چنان شکار و آماده آن وقت آفت بی اختیار گردیده بجای خود  
چیران و متفکر نشسته بود که درین آفتاب خود را ران فرود قدم مهر جانگیر رسانیدند و ران حال باز آن ماه بالکان استقبال  
برآمده بهمه خود ببارگاه در آورده ملازمت شاه فلک جاه کنانید و بعد دریافت سعادت خدمت پدید بجانب محل  
تشریف فرموده باور خود ملاقات نمود و چون در آنجا نرسید و نترن را نیز استاده و دید خسته متعجب گردیده از آنجا رسید  
که جناب گل بی پروا کجاست همچنان که گلمای ژولیده و پیرمرد از زبان بلبل باز پرواز رسیده این نوای آهزار حال  
گل گم گردیده را شنیدند بزرگ و چنهار سر بگریان فرورده زبان متعال را لال گردانیده شبنم آساقطرات اشک  
از میان زگرش چشم چکانیدند بلبل شوریده این حال آن گلبدان خود را دیده باز ناله و فریاد بر کشیده گفت که بزودی  
حال گل بیان نمایند و بلبل را در آنجا انتظار ندارند دران وقت مادرش گریان گردیده دستش را کشیده بجانب نشین  
آن گل برده گفت که ای مهر جان مادر بعد غرق شدن تو آن گل مع این همه آدمان محل خود را بدریا انداخته و شاید  
فلک جاه نیز بهمه تمام مقربان و سپاه خویشتن را و آب انداخته و آخر کار آن گل ژولیده و افسرده را به دست و  
ابرام تمام از میان آن دریای زخار بر آورده بموجب فرموده او این محل را بنا گردانیده و درینجا داشته بود تمام  
روز و شب محفلت و دلدارای او میفرموده لیکن در وقت شب آن گل گریان دریده مگایان را راخته و بی خبر  
دید و این شب که رشکسته خویشتن را ازینجا باز بدریا انداخت همچنانکه بلبل بیخبر از زبان مادر این خبر و حشت اثر  
را شنید بزرگ گل گریان چاک زده خاک بر سر انداخته نفره های گل ای گل برافراخته از جهان شکافت نفس  
خود را هم بدریا راخته بدریا رسانید و شاید این حال آن مادر غمگین و نترن و نسرین هم خود را از آن مکان برین  
بدریا انداختند و چون شور این هنگامه محل بگوش مردم بیرون دیوان محل رسید همه از جای خود برخاسته



بی اختیار ناله و فغان های بیلیلی برافراخته در آب افتادند گسائیکه ساحل و کنار در کشیده سوار تبار  
حفاظت خبر داد و هوشیار ستاده بودند بزودی آن اهیان بحرمواج را بزور دشت از میان آب کشیده خشکی  
میرسانیدند آن مردم آبی از راه بیابانی بار بار عقب هر جا نگیر خود را و آب می افکندند چنانچه بیست چاهم ده خبر  
هر جا نگیر را بکنار خود گرفته آن نامه گل را که بطریق تعویذ بر بازوی خود بسته بود بر کشاد و بوی آزار امان بیلیلی حال  
شنانید و گفت که ای عاشق بیاب چرخ خود را بر آب هلاک میکنی مگر اراده وصل مشوق غماری برای خدا خوشتر از مضط  
کرد و حرف مرا گوش کن و گاهی بیجان نباش این نامه گل خود را فلک که من با او ملاقات کرده بدستخط خاص نویسانیده آوردم  
و پیام حرفهای زبانی نیز دارم همچنین که آن بیلیلی بیاب از آن نامه بوی گل را شنیده و این حرف و خطاب از آن یا  
شنید خود را از افتادن آب باز داشته به تن و جان متوجه شده گفت که ای یار دلخواه این چه راجحه روح افزاست  
که بشام جان من رسانیدی و این چه خبر جان بخش دل کشاست که شنو انیدی اگر تو از حال آن گل خبر دستی تا این قدر  
مدت چرا مرا آگاه نداشتی او بعرض رسانید که از همین کیفیت و حال تو اندیشیده و ششم بدون افتادن در آب طغای  
آتش شوق تر علاج دیگر نیافتم بنابراین تا چندین مدت این خبر را پنهان گذاشتم لیکن حالا خاطر مبارک خود را صبح از  
که آن گل تو بخیر و عافیت است که من بلازمت او رسیده چندی بخدمت او بودم آخر الامر بخاطر او چنان رسید که این  
نامه را بر پرچم پیراهن از خون بدن خویش نوشته بدست من داد و تمام حقیقت تبدیل صورت گل و بیلیلی بیان  
کرده بمیانم تمام مرآت امان مقام برای تلاش و تبس توروان گردانید تا بیاب عالی رسیده و مژده خیرت او رسانم  
پس چون معامله چنین است این جناب چرا خوشتر را درین آب هلاک میکرد و مانند باید که کمر همت و استقامت  
مستحکم بر بندند و همراه بنده روان گردند که من ملک مکان بودن آن گل را میدانم و انشاء الله تعالی حضرت ابدان  
می رسانم و در اوقات خلوت مفصل حقیقت ملازمت خود و گفت و شنید آن گل بی بدل را بخدمت عالی

بیان می کنم مشنوی

بی اختیاری آن برخاست از جا  
زهر حرفش هزاران بوسه بر بود  
درخشان از خطش رخسار معنی  
روان از مهر دل جان بروی افشاند  
گهی چون حرز بر بازویش می بست

چو همین مژده جان بخش لبش  
چو سرو چو پیار گشت بر پا  
نگاری دید با جسد پر از چین  
چو از خور پر تو نور سبیل  
نهادی یک و مش چون دیده بر سر  
ومی چون صفش میداشت در دست

و اگر آن نامه محبوب خود دید  
روان بسته زد دست ماه و کشت  
رخش را خال و خط آخر آیین  
چو آن مکتوب جان پر در فرود  
کشیدی یک و مش چون قلب بر سر  
چو آن تعویذ جان را بر کشادی



خطش بر سرش بر خط نهادی	بران طوار چندان اشک بارید	بران مکتوب چندان دیده مایید
که گشت از لوح نقش او چنان صفت	که تنویش نهاد گشت بر حرف	و آن ماه را از روی مهر و بر برگرفته
نمود که ای یار اگر من برین نوید و گفت	ار جان را بر تو خدا سازم از یاد اش	آن منم بر بایع
این نامه که بوی وصل جانانم داد	باید جانها بدوق عنوانم داد	بر دم و بچمن پیایم از بوس لبش
هر برگ گلش هزار لب پانجم داد و ربا	وین نامه زد و دست پر گل آمد دیدم	بوی گل و نامه را بهم سجیدم
زان بوسه که نامه داشت گل بودسته	بر بوی گل از نامه چو گل خندید و چشمش	
نامه از دست رسید و بوسه بوسیدم	یعنی از شوق زدم بوسه به پیغامی چند	
بر شکی قاصد آن نامه بر آورد از بقیل بیرون	که چند ارم کشید از سینه خود استخوانی را	
رباعی محویم با گیسو صلا باید داد	آئینه هوشش با جلا باید داد	زین مکتوبش که سر خط عرفانست
گاه بی اربابا و باید داد و رباعی	ای آنکه مرا فترت زیادت کردی	سرور منشور سعادت کردی
بیمار فراق مرده صحت یافت	تا از قدم مستم عیادت کردی	پس حالایا تا من بجای نشسته
در پای اشک خود را تار تو گردانم	و از گوهرهای سخن آید از تو اصداقت گوش خویش	پرسازم آن بگفت و
و تنش گرفته بطرف خلوت خانه برده	در راه بروی خویش و بیگانه مسدود کرده	و مبدم آن یار محرم را بکنار میکشید
رو بر دیش می نهاد و چشم را بر چشمش می مالید	و این چنین نکته از زبانش می تراوید	مستثنوی
کدام چشمه ست کان خسار دیده	و این روی ست کاجا بار سیده	اگر چشمش نیارم بوسه اودن
و یار و برکت پایش نهادن	بوسه باری آن چشمی که گاسپسته	بدیده روسته آن زیبا نگاهی
گهی رو بر رخ آن مه نهادی	گهی صد بوسه بر چشمش عبادی	بپر سیدش از آن پس حال اود را
جمال روی منخ قال اود را	جو لبش داد آن ماه جهان گرد	که ای از گرم مهری در جهان فرد
چو من از روی تو محروم گشتم	پنی آن مهر و در عالم بگشتم	بشام و در دم چون آنرا ندیدم
در آخر سر شو مشرق کشیدم	و زان پس سوی هندستان کشیدم	در انجا و صفت محب و بی شنیدم
که چون فرما در کسار باشد	بجای سنگ اودل می خراشد	نه چون فرما در جوی شیرانند
اگر چشمش چشمه های خون دماند	چو می گردد و بیایه آبله دار	همه کسار می گردد و چو گلزار
چو من اخبار آن گل و شنیدم	بسان عنده لب از چاپا دیدم	همان بهتر که این گفتار اشعار



را سازم کنم بے فکر گفتار  
 بآری دوران و یار از مردم این اخبار شنیدم که یک مجذوب صاحب  
 باکمال در کوستان و بیابان می باشد هرگز در آبادی و میان مردم نمی آید و هم کسی طاقت رسیدن بنزد او  
 ندارد و چرا که بر شیر سوار شده میگرد و همه جانوران چرند و درنده بگزوش می باشند و پرندگان بر سرش سیلابانی  
 می کنند و آهوان وحشی انسی پیدا کرده برای شیر و اون به پیش او می آیند و چون او بحالت گریه و زاری  
 می در آید همه جانوران نیز از اثر در و دلش متاثر گردیده می گریند با صفای این گفتار معتقدش گردیده برای  
 دیدنش بدان مکان رسیدم و بدان کیفیت که او را شنیده بودم بچشم خود دیدم چنانچه به نیاز تمام به پیشش رفتم  
 سلام گفتم او گفت که ای بابا تو کیستی و بچه اراده در نیار سیده و چه نام داری بعضی رسانیدم که من هیچ اراده و خواهش  
 دنیوی ندارم فقط ملازمت و خدمت فقرا را برای نجات اخروی خود میخواهم و ماه منخست نام او می دانم  
 که از نام نامی خویش مرا نیز با خبر گردانند تا گاه و بیگاه از تو سل آن نام استمداد ازین جناب برای تهفات  
 احوال خراب خویش می خواسته باشم چون این عرض مرا شنید گفت که ای بابا نام من خار دل افکارست و آه  
 سرد از دل پرورده برآورده فرمود که سبحان الله میش ازین شبی یک ماه منیر را دیده بودم یا امروز نام ماه منخست  
 را شنیدم همینکه این سخن را از زبانش شنیدم بی اختیار گریان شده باز بعضی رسانیدم که پیش ازین من  
 ماه منیر بودم لیکن حالا که از مهر جهانگیر خویش بحجاب مفارقت رسیده ام ماه منخست گردیده ام بجز و تملع  
 این حقیقت بی اختیار نالیده فرمود که ای مرد فقیر تو بوده ماه منیر من هرگز ترا نشناختم و هم تو مرا ندیدی و یافتی که من  
 دختر زاهد غار نشینم که مع مهر جهانگیر تو از دعای بد او گل و بلبل گردیده بودم و باز از قدرت قادر مختار بدین  
 شکل جلوه گر گردیده ام و آن بلبل نالان نیز بصورت اصلی خود در آمده بدینا افتاده از من جدا گشته است چون  
 این چنین سخن را از زبان بی نشان او شنیدم دور دور گرداگردش تصدق گردیدم و بجنورش سجده نیاز ادا  
 نمودم و از سر گذشت جناب عالی پرسیدم چنانچه آن جناب باکمال تمام حقیقت سراپا احتمال خود را از وقت  
 جدا شدن این فدوی پر طلال تا آن وقت و حال به تفصیل بیان کرده از بنده استفسار نمود که حالا تو بچه اراده  
 جهان میگردی بعضی رسانیدم که بنده تا حال بتلاش همان شاه مهره سرگردانم باز فرمود که اگر چه شاه تو بدین  
 افتاده از ما جدا گردیده است لیکن یقین تمام داریم که او زنده است چرا که احیات خود را با زندگی تو ام میدانیم پس  
 اکنون لازم است که تلاش شاه مهره را گدشته با سرخ او بگذاری و بزودی مرا از خبر جان بخشش آگاه ساز  
 ازین حال خراب بر آری که من ناتوان پادو گل حرکت کردن از اینجا بسیار مشکل میدانم لیکن بنده تا چندی بایرام تمام







رباعی بنی شمشیرم | آری از گل گرو عایر سرم | طبل بندم ز پای بر دارم | تا دست به بینی بکجا میرسم

و اگر چه درین زمان ما از میان این مکان بسان بنیویان روان میگردیم لیکن انشاء الله تعالی فرماست که مانند طوکان باز میسریم و این همه دگر یار استصرفت خود و رمی آریم و فرمان روانی و دادگری بوجوب خواهش دل میکنیم و در آخر کار چون این جهان بی چار و اجای قرار نگیرد اینم باز سفر عالم دیگر اختیار می نمایم و بعد انتقال من ازین مکان چهار یار خاصه من این جهان به نیابت و خلافت من قائم و برقرار می مانند و مدت یک قرن درین ملک و دیار حکمرانی و دادگری و فیض رسانند و راهبانی را که بر سر فرازید و بعد از غفلت آن هر چهار یار نامدار در کار این جهان بی دار بره و جو سلاطین شاندار غفلت شعار و شرم داران بزرگ و از غلم کار قرار می یابد و اگر چه آن سلاطین ست دین هم در ظاهر بروش و آئین ما خواهند بود و ظاهر طین و حقیقت از راه و غریبیت من علوه و جدا خواهند بود و باز بمان آن نادانان غفلت شعار هم بعضی نیکو کار و عدالت آثار نیز بر آید و سر رشته داور خود را تا بزمان جدی معهود رسانیده ختم کار را بر فرازات بابرکات آن نیکو کار خیر خواهند گردانید و ازین اشارات و بشارات هر کسی بقدر روش و بینش خود خواهد فهمید آنچه خواهد فهمید عرض کتبیل بند پرواز این چنین بود و آواز که هرگز نفهم سامعان فیر سید از زبان خود برآورده بخوانند این غزل زار از زانلی غزل

بمضرب خیالی میکند طوفان خروش من	اگر نزدیک گردم غبار آن سگرم	بهر خرافه تمام از خویش راه تو سپه گویم
چو راه تو جبین خفته در محراب ابرم	بگردون گردم از سجده شوق نیم غافل	زبان رشته سازم نمیدانم چه می گویم
تیز رنگ عالم وقت بسیاری خواهد	که من تشال خودی بینم و آئینه اویم	تجیر خون شد از نیرنگ سحر آمیزی لغت
نسیم کویش از خود رفته می آوردیم	بضبط خود چه پرواز و غبار تا توان من	که من از ناتوانی در نظر بارستن مویم
چنان محو تماشای گریبان خودم طبل	بجای گل دل خون گشته دارم که می بوم	بکلیف بهارم میبوی زحمت نمیدانی
زو چنگ و کباب و لیم از رخ بکند	رباعی شوق آمد و پیران نام از رخ بکند	که پندارم خیال و سری دارد و زانویم
و همه اهل محفل و کسان درون و	ان دور که پیل مست مانع بکند	در سینه گذشت یاد هندی بهیات

برون منزل را نیز گریه و زاری و آرد و ناخواه و ناخواه از خدمت ما دور و پدرو از سرین و نشترن رخصت جدا گردید و لباس میانی را دور بر کرده از هوای گل پیرو از آمد راه هندوستان در پیش گرفت و در آن وقت سواي آن چهار یار خاص و آن همه یاران با اخلاص که در آن کوه و بیابان رفیق او گردیده بودند و بغیر آن هزار یار که در آن دیه خراب رفاقت اختیار کرده و از دوه هزار کس دیگر همراه او فقیر شدند و رفاقت اختیار نمودند و شاه فی قطره امیر باتدبیر و فقیه و بستگان خود را به پیش شاه فلک همراه سرین و نشترن گذاشتند چنانچه در آن زمان آن طبل بانوا



بجانب مشتری متوجه گشت فرمود باید که حالات او بهم در بنجا زود اوران و هم شیرگان خویش بخاطر جمع بانی و خوشتر  
تصدیق و تکلیف نرسانی که بطریق مینویان و تعیین سیاحت و سفر اختیار کرده ایم بنابراین ترا همراه برون مناسب  
نمیدانیم چون مشتری روشن ضمیر و حق خود از کمال مهر بانی مهر جایگزین سخن را شنید بے اختیار گریان شده بعض  
رسانید که اگر من آرام خود میخواستم و خانه نشستن را دوست میداشتم چرا ملک و عظمت خود را می گذاشتم من  
خود از محبت ماه نیرومند اعتقاد مهر جایگزین و یار و فقیر گریه خواهش و کام و تنگ نام را با داد و در دهان به واسطه  
شوق پیرو از در آمد پس بجای نیک نمان خانه نشینی می نمایم بلکه سعادت خود در همان میدانم که اول از همین  
بخدمت آن گل بی پروا رسید و بلا گردان و تصدیق گردیده حسین نیاز بپایش سایم و سر افتخار آسمان ششم سالم  
و چنانچه در مردان اول ماه من پیرو از هوای بلب در آمد است در زمان پیشتر من بشوق گل موی سر خود را پریشان  
گردانیده و در طلبش دیدانه دار کردم این گفت و گریان شده در پای آن مرفتاده بعض رسانید که برای خدا این  
کثیر که خود را کمال مهر مشتری او شده از اقدام خویش جدا مفر و در آن حال بحسب کیفیت احوال بدین قال فرار کشید

ما را نه غم تنگ نه اندیشه نام است	در نه شب شیوه ناموس حرام است	گو خلق بگویند که پیوسته فغانی
رخ بر رخ مده اردو لب لب جام است	آخر بسو سجد و بخت نه نگرود	تا دید که میخانه به از به و مقام است

چون آن مهر سراپا مهر این حال مشتری را دید و آن قال اورا شنید بی اختیار اشک دیده ریخته سرش را  
ببینه بی کینه خویش رسانیده فرمود که ای دختر نیک خرم تر از پیش **انم** و هرگز از خود جدا نیسازم بکده **انم**  
بر سر و دوش گرفته ترا همراه خود میگردانم و بیاران و رفیقان متوجه شده بحالت شوق این نوا بر کشید غزل

منه دانم چه اقدامات قسمت از قدر بار	که هر صبحی همی رانند و انم در بدر بار
ازین معنی چو دل شادوم قرین محنت اقدام	درین صورت که شد همراه ما به در فر بار
سر کشیدم بهوایش وطن از یادم رفت	یوی گل گشتم و گشت چمن از یادم رفت
غزل باز یاران طریقت مغزی در پیش است	ره نوردان بازار اخطری در پیش است
کس نمی گویدم از منزل اول خبر سے	صد بیابان بگذشت و گری در پیش است
همران این همه نو مید مباحثید از من	که دعای سحر مرا اثر سے در پیش است
مانه آنیم که نادیده مستدم بگذاریم	شکر کین قافله را را بهی در پیش است
عاقبت ناصیه ما شود آئین و بخت	کو کب تیر را از نظر سے در پیش است



بلیل از قاضی کعبه روان بیرون نیست

این قدر هست که از اقداری در پیش است

تدبیر اندیشیدن ماه منیر برای رفاه گذران آن همه یاران فقیر و طور زمان و همان  
 بهوشیار بهر یک یار و رفیق و بیان طرز رفتن و شستن و خشن آن مقتدا می سالکان طریق

ماه منیر بوقت رخصت بخد مت شاه فلک قدر گذارش نمود که این عالم اسباب است و سبب اسباب اکثر  
 امور از پرده اسباب بطور می آرد و گاهی بندرت بدون مال و سواى کثرت رجال هم کاری را صورت پذیرد و نه  
 قدرت خود را می نماید چنانچه درین روز با ملک گیرى شام دایران و توران از تن تنهائی مهر جانگیر خلیش شاهده  
 فرموده اند پس عارفان تمام المعرفه را قدر معراعات اسباب کردن و نظر اعتماد بر سبب الاسباب داشتن  
 هم ضروری است و آن آنست که حالا حضرت خبر گیرى و جبه قوت این چند هزار کس که همراه مهر جانگیر  
 فقیر گردیده اند نمایند و منزل به منزل رسد غله و هندویات مبلغ را به پیش بنده رسانند چه که این قدر جماعت  
 بینوا اگر گداى را کار فرموده سوال هم میکنند که آن قدر صدقات و خیرات بدست می آید که گذران نمایند  
 و اگر بتاختن و غارت کردن و بیات می گرایند مناسب وضع و عنوان خویش ننهند و هم خیریت  
 دین و دنیا دران نمی شناسند پس جناب عالی را خادم الفقرا باید گردید و نیازی بایشان باید رسانید  
 شاه فلک قدر چون ازان وزیر خیر این سخن را شنید و این چنین فدویت و غمخوارگی و ادرا بخد مت  
 آن شاه و بجال آن سپاه مشاهده نمود بسیار خوش دل گردیده بیرون کشید و با عزت و اکرام رخصت فرموده  
 مبلغ بسیار و غله بی شمار خضیه از عقب او روان گردانید و هم از آینه بکار پر و ازان دران کار تقید  
 تمام نمود و دران سفر با ظفر اب آن وزیر خیر آن بود که چون بمنزل میرسید یک قسم طعام را تیار کنانیده  
 بهر کس حصه برابر رسانیده همان قدر یک حصه ابدست خود گرفته مشتری را رفیق و مددگار کرده بجنو آن  
 بلیل بینوا ایستاده میگردد و به نیاز تمام بعض میرسانید که از کرم کریم مطلق و از رزاقی رزاق برحق  
 در میان این صحرا بطریق من و سلوا این قدر قوت بهر یک یک فقیر و گدا رسیده است و این یک حصه  
 برای جناب عالی جدا گردیده اگر نظر کرم بر حال عجز و گر سنگی این غلام و کنیزک نموده طبع بی نیاز را بدین  
 طرف راغب فرمایند کمال بنده پردری ست در آن وقت بلیل بینوا برای پاس خاطر آن رفیقان با وفا  
 قدر که ازان تناول فرموده هر روز الوش خاص را دو حصه کرده یک یک یار خاصه را به پیش



خو طلبیده از دست مبارک بخصوصیت تمام یک حصه عنایت می نمود و آن نصف باقی را بر اقمیست کردن  
 فقیران و همه فقیران بطریق عموم میفرمود و چنانچه ذره ذره فیض عنایت و مهر آن مهر بر نزدیک دور میرسید  
 و هیچ ذره خوشی تن احوالی از نور شفقت و رحمت او نرسید ریاضی

پسوسته بود بهار جان خرم ازو این طرفه که ذره ذره را نعمت نور  
 و طریق رفتن نشستن و حرف گفتن آن بلبل با نوادران وضع مینوای هم بدین عنوان بود که چون بر سنج  
 نقره یا گل برافراخته قد خود را با بهمان آه بلند راست می ساخت و ماه منیر را بجانب دست راست و شادابی نظیر  
 بطرف دست چپ امیر با تبر را بر نزد یک ماه منیر و تاج فقیر را قریب شاه بی نظیر و مشتری این پشت خود را داده و  
 کبیر را مع آن ده یار با خلاص پیش رو و آن چهل تن با اختصاص عقب آن سی صد و ده یار با استیاز را بر دواگرد  
 این همه با حلقه گردانیده آن هزار را بر تقدیمی خود را بر یزیدمون آنرا حکم رفتن میفرمود و دیگر رفیقان جدید را چهار گروه خشت  
 سه هزار را هر اول و سه هزار را چند اول و سه هزار را بر نثار و سه هزار را بر نثار مقرر فرموده بود و چون پای تارکیش  
 از پیاده روی ماند و میگردد نقره یا گل بر زده بر زمین می نشست و در آن وقت آن چهار یار خاص که در برابرش  
 بسان مردوان می گشتند شکل حرف نون مدور گردیده می نشستند و بگرداند اینها بهین عنوان آن ده یار حلقه می بستند  
 و جانب پیش او را برای سلام و مجرا و آمد و رفت مردم که برای جواب سوال و کار و خدمت بزرگ نقطه بدرون آن  
 حلقه نون میرسید مذکوره میگذاشتند و بمیان این هر دو دایره طرف پشت آن بلبل را کن بجانب دست راست مشتری  
 می نشست و همین طریق یزیدمون آن حلقه دوم آن چهل تن حلقه سوم پیا میگرد و بگرداند اینها از آن سی صد و ده جوان  
 دو صد و ده یار چون خشتهای دیوار با هم دیگر چسبان شده می نشستند و صد کس هر دو جانب دروازه آن قلعه انسان  
 نگاهبان و پاسبان می بودند و بدون حکم و پروا نگی احدی ابدرون نمی گذاشتند و بگرداند آن قلعه مبارک آن هزار  
 جوان که در آن دیوار خرافت اختیار کرده بودند بطریق پاسبانان خبردار و هوشیار می نشستند و بعد اینها بقدر  
 فاصله یک تیر تیر باب هر طرف سه هزار کس فرو می آمدند و اینها تیر با یکدیگر پیوسته و گنجان نشسته شکل انگ شمشیر  
 پیدا کرده راه آمد و رفت بطرف پشت آن قلعه مبارک میگذاشتند و بر در این قلعه دیگر نیز دو هزار کس و اکرم بودند و  
 و خبر داری بودند که از میان این دایره هم هیچکس مجال بر آوردن و در آوردن چیزی شخصی بی حکم و پروا نگی و منیر  
 مذشت و طریق در و شش آن بلبل و شش ناک آن بود که دایره پشت و صحر سکونت میفرمود و هرگز بمیان آبادی داخل  
 نمیکرد و چون وقت شب میرسید نصف یاران به حلقه و به طرف تا نیم شب خواب میکرد و نصف دیگر میدار ماند



پاسانی و گاهبانی می نمودند باعی

مردان که نیم سوری حلقه زدند

میر و نعلی اثری حلقه زدند

دیدند سیرخانه بودن نمک است

مانند کمان بر میدری حلقه زدند

و اگر چه او منیر خیر بسیار پان حضور

خیمه و لابی فرش نیز همراه داشت لیکن ببل شید سوار میگردد و بدون خیمه و گسترانیدن فرش حکم نمی بخشید و راه دوری آن گل پیاده و پایاده قطع می نمود و فرشته از خس و خاشاک بسان استخوان ببل اختیار میفرمود و بقیه که ببل بوقت خواب بر زیر بال کشید آن ببل نی پروبال نیز سرگردان خیال خود فرو برده اندکی می غنود و در آن دم آن هر چهار یار محرم قناتی بگردش میکشیدند و از هر چهار طرف طنا بمایشان ابرست گرفته و بشار و خبر و اباجانچین می نشستند و بعد ساعتی آن ببل آگاه بزرگ گل صبحگاه سرافراخته بسان نرگس چشم و ساخته نوای سبج پر خفته بصدای تنخخ آن هر چهار یار را بحضور خویش بار داده بیاو گل ناله خود را بلند ساخته از جای خود برخاسته قدم نازک خویش را بر راه طلب کند شسته بنگی که گلهای تیزان بمیان خیابان از یاد میگردد و نوا هم بهوای ناله و فریاد خود روان گیرد و چون اصلا وجود خود طاقت حرکت و مجال پیاده روی نمیدینی اختیار ناله های زار بیاو گل همیشه بار درآمده بزمین می چسبید و در آن چنان وقت و حال هم آن صاحب حال با استقلال بسان قرعه رمال به پهلوی غلطیده جاده دوری و مجوری را پایمال میگردد و اندید چنانچه در مدت سه شب بار و تمام پایهای آن طاقت سوز پراگنده گردیده و همه جاهه تن نازک بدنش چاک چاک شده و بمشاهده این حال از چشم آن یاران پر طلال بی اختیار قطرات خون بچکد لیکن بیچکس و در خوشین طاقت مجال شمع آن همه گرم تازی بیانی نمیدیند و اما در آخر کار ماه و ششتری ناچار گردیده و بحضور رسیده آن گرم رفتار را محزون و گفتار در آورده پایهای آماسیده و پراگنده و خوشین را نیز بطری و اندازی آورده بعرض رسانیدند که حضرت هنوز ملک هندوستان خیلی دور و بعید می نماید پس مرا بدین ناتوانی و پائلی انتقاد

که تاهی فارسائی که قطع منزلت می آید برای رسیدن کعبه از کعبه نوح می باید

که تاهی فارسائی که قطع منزلت می آید برای رسیدن کعبه از کعبه نوح می باید

که تاهی فارسائی که قطع منزلت می آید برای رسیدن کعبه از کعبه نوح می باید

براهه دوستی بیدکی کردن و منزل را

چون این و قدم ره نتوان بردجالی

چشم پر بهت ساخته از هر طرف پائی

گوش شوائیت درین دشت و گرنه

هر ذره این ریگ و انست و رانی

رباعی ای طالب که منزل غرضت قدم

تا چند دوی بر اثر دیر و حرم

محل کش و شست نفسی با شمع صبح

کاین ره نشود قطع بقراض و تبدم

همین که آن ببل در لیش از آن خیمه و پایا محفل خویش آن کیفیت چشم پر پائی و این همه حال آبله پائی را دید و بدان عنوان نوای قتل شنید بی اختیار گریان گردیده فرمود که ای شمع و چراغ مجلس سوزان من این پر عا نه ناتوان هر قدر طاقت و توان که در تن زار و وجود نا بکار خودی یابد پر و از شوق درآمده پرو بالی میزند لیکن رسیدن



بمقصد موقوف وقت مطالع میداد و آنچه مد که از توفیق تقدیر رسان ماه و شتری شب و روز در فتن تاخیری نماید

بزرگ مهر جان و مهر و زکرم رفتار می میکرد	رباعی باز غم شش بکام جان می نوشتم	را نزل خود از این و آن می پوشتم
هر چند بمقصد رسیدم ولی	این بس که بر اطلبش میگویم باعی	نی بر نسلم تامل و تاخیر است
تی زیر زمین پای طلب قیرست	چون مهر را یک نفس آسودن است	گر روز نماند کار با شب گیت فرد
در هوش بسکه شدم اگر طلب کار می	هفت اندام مرا سبزه سیاره بود فرد	بلبل کفتم تی و ره عاشقی به پیش
این ناله را گمرد و عالم گرد گنم	بمحو خورشید قدم بر سر دنیا زدم	عالمی در تیر یک آبله پازوه ام

مشتی از عیب بری پشاه این همه گرم زبانی مهر جانگیر باز برفت و تقریر داده بعضی سنانید که این پشاه کان  
بیاگردان برای همین جرأت التماس می نمایند که تمامی این چنین حرکت دوره ماه و شتری را امتداد بسیار می باید نمود  
بفرام منزل و مقام هر سطحی السیر کم از مدت یک سال بخیا ننی آید پس ای علاج این تاخیر یک تدبیر بخاطر این  
فدویان و گلی رسید هت و آن آنست که بر پشت باد پایان بر آید و دو منزل و سه منزل این همه راه دراز دور اشتیابی  
و سرور قطع نماید چون بلبل بی پرده بال از زبان شتری خوش مقال این جواب و سوال شنید بی اختیار ناله زار  
بر کشید و نه بوده که اگر معالجه چنین است و نیات شما نیست بزودی جنانه روانی ناز و بگل تیار سازند و این بلبل  
دل مرده را بران انداخته کتاب منزل آخرش رسانیده زیر پای آن گل همیشه بهار مدفون گردانند این گفت  
و چندان نالید که از هوش خود بیوشش گردید و در آن وقت بر همه یارانش حالتی طاری گردید که قلم از  
تحریر آن گریان شده بر خود لرزید و با وجود دوزبان طاعت تقریر یک حرف آن در خود ندید

تدبیر نمودن ماه نی بری سواری دوازده روز که او فقیر خوشش سپان  
فرمودن محب جهانگیر همه یاران و تدبیر و رفعتان جدید از دولت تدبیر آن وزیر

چنین گویند در آن حالت بیوشی ماه منیر آن بلبل بی تقریر یاران سواری چه یک از اختراع بلبل بود و او را  
جنانه میفرمود و هم قفس بلبلش میخواند و یارانش آن را عرشه میگفتند و بهت احسب ایشان عند نیلج موسوم  
میگردانند و آن گردید و هم به یاران و خاص رفعتان قدیمی با اخلاص اگر کینار و سیصد شخصت  
چند تن بودند بران سپان که پنهان از نظر بلبل نالان همراه خود داشت سوار گردانیده بجانب مقصد خویش میروند  
و در آن چون وقت و زمان بلبل اکیال چون بحالت از آنقت رسید بخین مقال فریاد بر کشید همه دوستان در حقیقتان



خود هست و بیخ از باران گرد آید بر پای	دروادی شوست که دسے ناسایم	بروش هوست گام ره فرسایم
همراه همی سر و دزیرت دم	چون سایه بال مرغ و نقش پایم	به پشت بوز فلک گام بگام آمدم
از ازل تا بایرست خرام آمده ام	اگر قدم برستم خضر نیم باکی نیست	منکه با خود نفوس گام بگام آمده ام غل
شدم بی طاقت اما اضطراب ساکنی دارم برنگ پر تو خورشید در حیرت فرو ماندم بودم شرب نبض ضعیفان سیکر دارم نفس در زیر لب دیده ام چون نامه عاشق گدازم حیرت آلود و سرشکم میکند طوفان بودم سنگ تکیه نغمه اضطراب من	سپندم یک بر آتش کباب ساکنی دارم می خط بیکر نام لیک آب ساکنی دارم سرایا در دم اما اضطراب ساکنی دارم سرایا آهیم اما بیج و تاب ساکنی دارم حباب آسایان بجز آب ساکنی دارم بمان آسایا بل شتاب ساکنی دارم	
دران زمان شتری و شتران زشتیدانین یان یون آن چنان گرم وی آن مهر تابان برین چنین سخنان نور افشان گردید باعی		
شاهی که ز بحر قدس آبش دادند هم نرم روی آسمانش دیدند	از ساغر خورشید شربش دادند هم گرم روی آفتابش دادند	
<p>القصه آن ماه منیر که وزیر او بود بنزل رسید و بخدمت شاه فلک قدر عرض داشتی برین مضمون نگارش کرده پیکان را که بان پیکان تیر تیر بود و در روان گردانید که این بنده کیر و از سبب گشت ارش حرمهای او و پهلوان نزل سوم آن منظر نظیر خورشید سپهر چهارم را بر سواری عرشه سوار ساخته است لیکن درین شش و پنج است که همراه خویش سوای هفت و هشت سبب خاصه دهنده عرابه و چند صد سبب باگیری و هزار شتر بخشی دیگر که با سوار پیماندار و قطع نظر از آن یاران خاص با اخلاص رفیقان قدیمی فدویت اختصاص رینو لاد و از ده هزار کس از شرفا و نجبا و امیران و سپاهیان قطع از طریق و روش خود کرده تغیر وضع و عنوان خویش نموده لباس گدائی و بی نیوالی در بر انداخته ذره آساز مهر چهارم گرم و بیاب گردیده بهوای شوقش پیاز درآمده بر کلبش افغان و خیزان روان و دوان میروند و چون این ماه جانکا مهر محبت و عنایت و محبت جناب مهر سربا مهر خود را بحال همه در گان ببول میزنند بل همین یقین دارد که چون گرم مهر درآمده گاهی بر حال این همه خاکساران خویش خواهد فرمود خود را از تحت روان برین باز برین سائیده پیاده کرد اختیار خواهد نمود و باز این فدویت اساس التماس دارد که جناب آن فلک جاه و جلال فکر سوار بیای این همه سربازان ذره شال که بر کاب مهر جانگیر دشت و جبال را پایال میگردانند فرامید شاه فلک بارگاه مجر و وصول</p>		







شکر خداوندی بجانب قبله تحقیق بجای آورد بر چرخ قبول بود هر با کمال اندیدن آن حال و شنیدن  
این مقال خیل خوش حال گردید چشمت عنایت و دیده محبت نگاهی بجانبش نموده بمسئله بر خواند

در مصاف و هزتا باشی بخود و در جنگ باشی

در میان دوستان چون مهر در یک باغ

و بعد از آن بهمان عنوان امیر با تیر را بحضور برده یک سبب خاصه توانا و با قوت و صلابت اگر زنگش

سمند سیاه زانو بود از آن میان بر آورده بجانب پیش ایستاده کرده بعضی رسانید که فقیر بی تدبیر آداب شکر از پیشش

تقدیر بجانب مرشد و بر تقدیر میرساند پذیرا بود هر جا نگیرشاده آن حال و شنیدن این تقریر بیست و جلال

بجانبش دیده برین قال حکم فرمود

اوس تند حرون اینجنان بیدار

و بعد از آن تاجر فقیر را در آن مکان رسانیده یک سبب خاصه املق را بطرف پشتش ایستاده کرده التماس نمود که فقیر

بی تقدیر آداب پاس عنایت و اهل مطلق بجانب هادی بر حق بجای آورد با محبت مقرون با دور آن حال مهر بر بال

از دیده با جمال بجانبش دیده از شفقت بر کمال برین قال نوا بر کشید

خطبه دنیا و عقبی حصر در شان تو باد

الطی شام و محرم در زیر جولان تو باد

و پس از آن تاجر کبیر را مع آن ده یار خاص بحضور را دستور برده باز در آن سبب

هر یک یک بعقب آنها ایستاده گردانیده با گشت کشید که تاجر کبیر مع ده یار فقیر آداب عنایات بجانب خطبه الله خیر

خلق الله بجای آورد و امید اجابت از شنیدن این مقال عنایت و رحمت بر کمال بجانب آن حال

دیده برین قال نوا بر کشید از آن باز ساکت گردید

مرکب تن را از آن حق زیر حسام داده است

که مراد در پیش راه سخت و دور افتاده است

معنی الفاظ شود عند ربم

در دنیا یا کسی را حبیب

و بعد بخشش از آن خاص بجانب آن چهل یاران با خلاص متوجه گردیده بهین عنوان دو دو جوان را بحضور برده

اسپان بعقبشان رسانیده با گشت کشید که این یاران نیکوخت آن گستاخ که بریر فلان درخت بشارت بعیت

رسیده اند با دای آداب عنایت و رحمت ممتاز و سرفراز میگردد و آن حال هر یک کمال که آن سبب آن همه جمال

بگرم مری خود دیده بمقال چشم سخن گوی خوش تسلی دل آن یاران دلرباش نمود و بعد از آن از آن میصد و ده تن

چهل چهل و سی سی کس بحضور بهمان دستور ایستاده کرده معروضه است که اینها از آن گستاخ که تصرفات

کرامات از ذات سراپا مهر و عنایات بچشم خود دیده بشارت بدین یقین رسیده اند فکر تفضلات الهی بجانب چشم

آیات سبحانی بجای آرند و آن زمان آن مهر و قیقه و آن بشارت حرکت بر و آن همه خاکساران خود را طرفه آبرو بخشید

و پس از ایشان آن هزار کسان را که در آن ویر خراب گردیده بودند طلبیده صد صد کس از همان دستور بحضور رسانید



نداشت نمود که اینها از آن گروه اند که در وقت پریشانی مردم بخدمت مجتمع گردیده از شرف دولت هانزست مشرف  
 شده اند و آن ساعت آن همراهی که است بطرف آن جماعه بعین عنایت و دیده با اشاره حرکت گردن و سکنه را  
 باستیا زد و دیگر مشرف گردانید و بعد فراغ بخشش این همه یاران خاص و خاص الخواص مردمان مؤلفه اعلیای را که  
 از سبب عنایت و کرم و دیدن الطاف و محبت و توقع مال و دولت و از باعث غلبه و صولت از شاه  
 کردن بیش از خرق عادات و کرامات اخلاص و محبت پیدا کرده بی اختیار و ناچار گردیده بودند به پیش خویش  
 طلبیده شده دفعه هزار هزار کسان بهمان عنوان بحضور ایستاده ساخته بانگ برکشید که این مردمان کسانی اند که انوار  
 صفات بر کمال که عبارت از سخاوت و شجاعت و عدالت و عفت و شوق و محبت و غیره صفات حمید این مهر  
 بیرونی باشد بر حال خویش مشاهده نموده از اثر گرم مهری و انجذاب قلبی این جانب نگذرده بقرار و بیاب گردیده  
 بهوای شوق جناب علیا پرواز درآمده از خانه و مال و انساب و عیال جدا گردیده بر کاب سعادت رسیده اند تقدیم  
 تسلیم جان و سر و ابدی شکر عنایات و در پرورد سر بلند و امتیازی یابند بجناب علیای مهر جانان پذیر و قبول  
 باد چنین گویند که در آن زمان آنهمه یاران اگر چه تجلی مترابان را بحال خویش عیان میدیدند لیکن از آن جناب اشاره  
 ندیده و بار بار خود حرفی و کلامی نمی شنیدند تا آنکه در آخر کار آن مردمان دور از کار هم از زبان نوافشان به نیر حب حکم  
 مهر جانگیر این کلام پروردگار شنیده همه دلشاد و امیدوار رحمت و مغفرت بسیار گردیدند لایستوی حکم من نفق  
 من قبل الغنم و قاتل اولک عظم و جرم الذین انفقوا من بعد و قاتلوا و کلا و عد الله الحسنه و اسد با قتلون خبر  
 غرض که آن وزیر بابتیر یک یک بنظر پادشاه پانیده بهر پادگان را سوار گردانیده خود نیز آداب بجا آوردن خدمت  
 بتقدیم رسانیده بیکان خود رسیده ساکن گشت در آن وقت و حال همراه کمال بگرم مهری خود درآمده بعین عنایت  
 بجناب شاه بی نظیر دیده فرمود که ای وزیر چشم جان من حالا باید که تو بجای اعضای من بگشت قال در آن روز  
 میان اسپان خاصه قدیمی دو اسب یکی بزرگ نیل و دیگری و دیگری مشکلی که در کلانی و روانی بزرگ فلک باشند  
 انتخاب کرده باین ماه شیر و شتری را بنظر پادشاهی شاه بی نظیر بوجوب فرستاده عمل نموده آن هر دو اسب را نگاه برده  
 عنان اسپان جهان بنگ بنگ شان داده بانگ بر زد که ماه و شتری از بخشش انوار مهر جانگیر را بپوش و شیر  
 گردیده آداب عنایات و فضیلت بتقدیم میرسانند بر رجاء اجابت مقبول باد مهر جانگیر از شنیدن این نصیر  
 بی نظیر بجناب آن وزیر بابتیر چشم معیت و دیده خلعت دیده با اشاره حرکت هر دو دست بشوق تمام آن  
 تیرین را از آن مقام نیز و کینه و طلبیده برابر پهلوی پشت خویش نشانیده بدین کلام تکلم نموده



آزماه و شتری باشد نشان اندر جهان	یا رخا رم باد چون سه در پی مهرم روان
----------------------------------	--------------------------------------

و راویان اسرار بری نکته فغان اسرار چنین اخبار کرده اند که رنگ خاصه سپ سوار می مهر جهانگیر که از بابت پیش شاه فیض بخش بود و او آن را موسوم بمیل و نهنگ گردانید که یوز قوه کوز بود یعنی که سفید و سیاه چشم ای تمام اندام او سفید تابنده بود و پال و دم و چشم و سم سیاه و در خشنده و رنگ لب و دهان و جلد زیران نیز سیاه داشت و هم خط باریک سیاه از پال تا دم و به پیرمون گوشش جلد آن نیز پوشش نمایان و پیدا بود

اشارتهای آن الوان دین رنگ	نه فرمود هیچکس جز مرد باهنگ
---------------------------	-----------------------------

و پس از فراغ کار بخشش و محبت آن مهربانست بجانب آن همایون و رفیقان متوجه گردیده فرمود که اسم بمیل نام کل نشان تمام دارویدان سبب از ام و زمره یاران و دستور بمیل میوه خوانند و خوشی خاطر و روان داند و دیگر لقب لقب کرد و هر یک از هر فرد یک عشق نامی دارد | هر موازان جهان بایم دارد | در شش مقامات نمیدیرد | هر کس که در شش مقامی دارد

بیان حقیقت اقوال بلبل خوش مقال و اظهار کیفیت جدو حال آن با کمال حدیث لبشال و عیان گردانیدن اسرار آن نصیحت و حکمت که حتی المقدور و بی ضرورت با هر یک از دل و جهان حلیم و هم مقال نباید گردید و بیان کردن دستور سواری مضابطه فرود آمدن و حلقه بستن و طریق نشستن و آیین حرف گفتن آن مرد آگاه با هر یک از خویش خواهد

و اقطان آداب آدیت و مهران اسرار معرفت و حقیقت چنین اظهار کرده اند که داب سخن گفتن آن بلبل خوش گفتار نیکو کار در جلوت و خلوت با هر یک فیت و یار بین طریق و روشن بود که با ماه منیر اکثر سخن بطریق مزاج و طبیعت و با اندامکات و اشارات محرمیت میفرمود و با شاه بی نظیر بطریق خصوصیت و الفت بود و با پیران و بزرگان قار و حبیبیت تمام کلام میفرمود و با بزرگوار فقیر بر بخش ملائمت و شفقت بود و با شتری سخن او بطرز خنده روئی و بشارت بود و با تاج کبیر و یاران داخل آن حلقه دوم حرف و حکایت بوضع نپه نصیحت و تلقین امور گذران و محبت بیان آداب مراتب محبت که لائق و در خور کبیر و صغیر باشد میفرمود و سوای بایان این دو حلقه کم کسی کلام می نمود و سخن بی فائده و حرف بی ضرورت اصلا از دهان و زبان آن دانای خوش کلام بر نمی آمد و اگر گاهی کاری ضرورتی می بود یاران حلقه سوم و چهارم را نیز مخاطب میکرد و آن یاران هم اگر عرضی و سوالی ضروری و لایمی میداشتند بیو



دیگری خود التماس نموده جواب با صواب می یافتند لیکن از آنجا که آن جناب با وجود کمال خوش خلقی و تواضع و زودت خود همیشه وقار بسیار داشت هیچکس بی حاجت و بدون ضرورت با او طاقت و مجال حرف و قال نداشت و دیگر رفیقان و بهر آن که داخل حلقه پنجم و ششم و دور از محفل محترم بودند حکم و فرمان و جواب بر سوال بتوسط همان مجال که بار یافتگان مراتب جمال و جلال بودند میرسید و آن بلبل عالی مقام نه از سبب غرور و کبر سر که ام را هم کلام نیست بلکه آن دانا و حکیم حکمت این امر را خوب می شناخت که حرف و نصیحت آنکس بگوش مخاطب اثر تمام می نماید که با او مناسبت بیشتر و آرد پس با جهال و از زال کار فرامی و حرف و قال از توسط همان رجال که با آنها گونه مناسبت و مشابعت داشته باشند باید فرمود چنانچه آهوی وحشی را از آهوی مانوس و پیل شتی را از پیل خانگی ببرد و تنگیز باید نمود و مرغان پر و جانوران غیر مانوس از باز دست آهوی مانوس و سنگ معلم کار باید فرمود چنانچه پیل موشان موزی از زون را زدن و غضب کردن آدمی هرگز از خانه بیرون نمی شوند و از آوردن گربه بآسانی بر میر و نرسیدن بر طریق و آداب با بر عوام کالافعام نیز معامله کردن مناسب صواب می نماید و بهیچ آن و بدلان را از دست ضاربان نشان نماند می نماید و تمام حریصان و طامعان از رسانیدن درم و دینار خوش دل و مسید و ار کردن می باید و با مردم بازار و کسان و بهتانی که آداب و مراتب انسانی و زبان مردم شهری نیست مانند بتوسط همان قسم خدام و چاکران که با آنها گونه مناسبت از معامله و گفتار باید نمود که یک معنی آن کلام جامع که تکلموا الناس علی قدر عقولهم است با معنی

گفتار با فنی کند میل بوس  
از صحبت آب خاک بگیرد و دوس  
دور از تاثیر صاف صافی نشود

آن پیشین و کمال و این قدیس  
رباعی عالی بدنی و می که همسر گردد  
صاف از اثر دور و مکر گردد

آب از آتش هوا شود و لیک آتش  
خاصیت طبع و دون مظهر گردد  
العصه چنین گویند که از آن تمام آن لک

زود خرام یک یک فیک و یا ریاده اسوار ساخته بهرعت تمام عازم که مقصد مردم گردید و شوق بر کمان بر کمان که بر شیشه غول

بر باد پای مهرم سر در جهان نهاده  
یارب بدو دایم سنگ سیاه گردان  
کردم دعای مجلس دیدم چو صبحگاه  
من بلبل خرابم از خود خجسته زارم

پیش من است مجنون در عاشقی پیاده  
گرد و فغان بشم از کوسکن زیاده  
دلهای غنچه را بر روی خود کشاده  
هم خود ز دست فتنه بهم دل ز دست داده

و در تمام راه آن ماه آگاه را غنان بجان در کاب بر کاب خود گردانیده حرف و گفتار آن کل را باستفسار در آورده  
آننداده دور و دور از که پراخت و شدت بود بآسانی و رحمت قطع می نمود و صلا بدون سخن یار دیگر کا و گفتار ازل



و غیب میگردید و اگر انتم ای اه که نهال گل بلبل و بوستانی پر از بهمن و منبل نظرش جلوه گر میشد و آن وقت کفایتش پیدا  
 انور تجلی صورتی گل خود در آن دیده لغو یا گل کز شیده بگردش تصدق میکرد و آن یک یک گل باو میداد و بوسید  
 سر و چشم بزبان مالیده تمام آن نهال اشجار را رنگارنگ کرده چندان بران می غلطید که ندانم نایش از آن همه شاخ و خار سر را  
 خسته و افکار میگشت از بهرین مویش گل تازه مانا رنگ گل میدید و در آن چنان وقت محال برین چنین قال نوا میگوید را

بلبل کز عشق آگاه شود	گل نال ملک و چشم و جاده شود	داری چه رکان خوب بر تخت چمن
پس سر که گدای گل شود شاه شود غزل	چون نظر کردم گل روی تو ام آمد بیار	بوی بشمیدم ز گل بوی تو ام آمد بیار
هر کجا شاخ گل دستبند دیدم لطیف	ناکی قد و لجوی تو ام آمد بیار غزل	خاکم بسیر که بی تو گلشن نه سوختم
گل شعله ز در ششجهت و من نه سوختم	اجزای سنگ هم ز شر بال میکشد	من بجز زنگ فزون نه سوختم
دوری برگ هم ز زبان دشت خفتن	مردم که مردم و چو بهمن نه سوختم	غزل ز بس که بی تو باغم زگر زیست
تر و فاخته و عندهایب و مرغابیت	چو خسته که شود سندر نش عشق کسی	تمام پیکر من پامال بخوابیت
بخاک آب رخ بلبل چو آریزد	اگر ز گردش افلاک سفله دولا میست	زین گلستان درس میدار که میجوید

این قدر آینه نتوان شد که چنانیم ما

و هم همه یاران و رفیقان از اثر حال و قال بلبل نالان کیفیت مستی در آید و در  
 گل های گل بر زده بر هر سبزه و گل بزنگ مرغ بسمل می طپیدند و در یک خطه تمام آن گلستان کمر  
 و همه آن باغ و بهار را بجدی میسرو و پیاپی میگردانیدند که چون دشت و بیابان نام و نشانی  
 گل و ریحان نمیکند داشتند و بشوق تمام در آن مقام بدین چنین کلام نوا می آمدند و خندند و غزل

بسکه لبر زیت گلشن از نوای عندهایب	کز بجنبید برگ گل آید صدای عندهایب
عاشقان از جلوه معشوق از خود رفته اند	ورنه در غوش گل خالیست جای عندهایب
میرشتا قان جدا از طور اهل عالم است	اضطراب بود آواز پای عندهایب غزل
گر ز شوق پر کشاید ناله های عندهایب	میکند گل از تپه دل جان فدای عندهایب
و بسدم عاشق بفریاد آید از در طلب	از شکاف دل بود دست و دامی عندهایب
گفت و گو صدنگ اگر باشد بود و چسپ تر	نام قمری را بگیرد آشنای عندهایب
نغمه عاشق بود آینه دار و بسری	صورت گل میتوان دید از نوای عندهایب
بین چه خوش متاسف و گلشن بروی گل فاد	صد صواب آمد نهان در یک خطای عندهایب



ایچ از گلهامیخواید بجز نبوی وصال	غیر ازین دیگر چه باشد مرعای عنایب
بیل بالمال مغلوب کمال از شنیدن این همه قال آن یار شوریده احوال دیدن آن همه کیفیت گلهام و نهال پرور و پایال خویش تن خوب ضبط نموده چشم قن خود را از تماشای نقل و مانند فرا کشیده بطرف اصل بی مانند رجوع دل آورده نغمه یاکل نه بل همیشه بهار برزده از بهای شوشن پرواز آورده از آن مکان روان میگروید یعنی که از آن چنان مقام و منزل پای فرو رفته در گل خود را فرا کشیده بجانب مقصد و مراد دل خویش پرواز کرده برین چنین سخنان ناچار برزده همه یاران و رفیقان خود را از اثر آن متعال صاحب حال به استقلال میگردانید	بیل بالمال مغلوب کمال از شنیدن این همه قال آن یار شوریده احوال دیدن آن همه کیفیت گلهام و نهال پرور و پایال خویش تن خوب ضبط نموده چشم قن خود را از تماشای نقل و مانند فرا کشیده بطرف اصل بی مانند رجوع دل آورده نغمه یاکل نه بل همیشه بهار برزده از بهای شوشن پرواز آورده از آن مکان روان میگروید یعنی که از آن چنان مقام و منزل پای فرو رفته در گل خود را فرا کشیده بجانب مقصد و مراد دل خویش پرواز کرده برین چنین سخنان ناچار برزده همه یاران و رفیقان خود را از اثر آن متعال صاحب حال به استقلال میگردانید
در باغ و ران کس نزنند راه عنایب	جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است بجا
دل محو آب ساز و شوری دریا رباعی سرگاه گلی در جنبی میرو این بیل از آن باد که در سواد	بر هر گل و سبزه که ز تاش دار باید که همه عمر همین ذکر کنند در سایه زلفین تو چون جلی گرفته شاید که با قباب سر در زار
آن دیوانگان همه آسیدم گل شوق که یارب صبحدم در باغ بو کردم ز دم فال طیش چون شعله جواله بالیدم بهر موج هوا پیچید از بس جوهر شوم بی اندیشه ام در وادی حیرت چهام شد در بحر کرم بر حبه گاه قطره ام غلطه دو شاه یک بان بودند در اثبات تجریم تو ای نفس را آئینه دل حشمت بیل	که در قص از درای کاروانند غزل زمین تا آسمان مانند شبنم جت جو کردم به بحر ریوی ناله چاک دل رفو کردم شمار تاب زلف شام بچران موبو کردم عخن گردیدم و سیر جواهر تو بتو کردم که دل افشردم و از آب چشم خود وضو کردم بهم کونین را در بزم وحدت روبرو کردم نکوئی بایبان کردم چه بد کردم نکو کردم
غزل آخر فقر بر سر دنیا زدیم پا بیدار شد غنا بطبع تازه دیدم پا سودا بکوه و دشت صلا میداد بیل نشان تیر قنایید هم از غزل نست از کوتاهی پرواز بر جایانم	فرقی نه داشت غزل خوانی من با جز گردن خاست بهر جا زدیم پا این گردنی که من چو هفت بر شیدم شوق چون خورشید تابان در بر دارم خادم نابرسیدارد ز بوسه غیر تم



وای بیکس که خواهر بی سپردار  
 غزل چو گل هر دم بویت جامه تن  
 چوستان جاسر را برید بر تن  
 چو دل در زلف تو بست لب لب  
 غنچه چون دیوانگان از پرده برین شود

آسمان لبیل کی از بی سرو پایان است  
 کنم چاک از گریبان تا به من  
 من از دست غمت شکل برم جان  
 بدینسان کار و در پامی گنگ  
 حالتی را بین که دور از ابرویش در باغ هر

گردش چشمه که از خود خیزد دارد  
 رخت را وید گوی گل درین باغ  
 ولی دل را تو آسان بردی از من  
 بوی آن گل چو کند باغ و باغ شود  
 بهر قلم تیغ برگ بید مجنون میشود

وقت گل خواهم دماغ عقل و جوش آورم  
 تا کی چون حلقه نالم بر درش کو طامعی  
 گریه را سیلاب کردم موجب طوفان کجاست  
 خاطر پرده را پرده تر سازد بهار  
 دانه دل را چو کاه تن غمش بر باد داد  
 دماغ گوی آورده و چو گان علم کردست او  
 غیرت طاقت فروشان گشته بوم پیشین  
 در جهان شوق فصل به فصل گریه نیست  
 ای خوشادولت که میرند از برای او کسان  
 گشت از لب لب بلند آوازه افتادگی

گل کجیب اندازم و آتش در آغوش آورم  
 کنی سرگوشی از لب حلقه و گوش آورم غزل  
 آه آمد در زمین جسلو طوفان کجاست  
 سیر صحن باغ کردم گوشه ز زمان کجاست  
 تا به بند گشت زار خوشی تن و بهان کجاست  
 از فضای سین من خور بر میدان کجاست  
 جز در یعنی این زمان سرمایه و کان کجاست  
 دهنی تا در گهر برون بر دنیسان کجاست  
 مرگهای هر زمان و عمر جاویدان کجاست  
 در گدائی حشمت بین شوکت سلطان کجاست

مشری رخسیر از شنیدن این تقریر و دیدن آن چنان حال آن مهر جانگیر بطرف کیفیت حال بین قال نوازشی باغی

خوشیدوشی که هست شاهنشاه عشق  
 زین گونه که مالد بزین چشم نیاز

از نور یقین رفت به بنزله عشق  
 گوئی قدم از دیده کند در عرش عشق

با چکله و آن چنان وقت و حال که باغ و بوستان از وجد و حال مستان و صاحب حالان کوفته و پایمال میگردد  
 ماه منیر زمینداران و باغبانان آن مکان را طلبیده زربسار بخشیده رضی و خوش دل میگردد و چون کبریا  
 و مرات این چنین معاملات واقع گردید یارانش بعد از آن در هر جا و مکان که گلی بر سر نهالی میدید بزودی آن را  
 بر چیده از پیش چشم بلبل ناپید میگردانیدند و اگر کدام خیابانی و بوستانی در راه می یافتند بگرداگردش میپاوه  
 سوارسان و یوازی شده ز دیده از نظر بلبل پنهان می ساختند و سوارین را از آنجا بر عت می گذراندند و باغی



در نزد تو حسرت و خارج از گل نبود | در دیده ادراک تو گر گل نبود | سربلگ گلیست و قمر عرفان لیلیک

زین راز کس آگاه چه بلبل نبود | باری آن بلبل خوش مقال صاحب حال آن پهلاد دور و دراز پر طلال | البجلیست

و حال و طرفه قیل و قال قطع میفرمود که هیچ سالکی بدان عنوان طی منازل هجران نموده بود و وطریق و روش فرتن

و فرو آمدن آن بلبل با کمال بر بنیوال است که بعد رسیدن آن اسپان و غلامان ماه منیر که وزیر خیر بود آن

ضابطه و دستور مقرر کرده که چون جناب بلبل نیکو کار سوار میگردید بهر چهار طرف افواج که سه سه هزار سوار بود

سه سه هزار غلامان برق اندازد سوار پیش آن سواران تیر انداز روان می گشتند و چون در جائی فرود

می آمدند بیرون آن حلقه چهارم اسپان خاص آن همه یاران با اخلاص که داخل آن حلقه بودند دستور

ترتیب حلقه کرده می بستند و بگرد آهنا سیسان می نشستند و پیرامون آنها آن هزار سوار قدیمی حلقه پنجم بسته

بطرف مرکز و از خود دور آورده می نشستند و بجانب پشت خود اسپان سوار می خود را جا مقرر کرده نوکران

و سیسان ابرای محافظت و پاسانی بگرد آهنا می نشاندند و از گذشت این حلقه پنجم که بحقیقت قلعه بود در آن

از تن مردمان دور و دراز فاصله پرتاب تیر بهر چهار طرف سه سه هزار سوار تیر انداز سه سه هزار سوار برق انداز

همان قدر فصل البیان خود گذشته بجایهای خود فرو آمده از هر چهار طرف میدان باهم گریه و چپان شده

از ابدان و جساد خویش قلعه ثانی و ثالث بگردانیده دروازهای آن را بجانب پشت قلعه اول میگذاشتند

و بسبب که کسان تیر انداز و برق انداز نوبت نبوت بر سر این دروازه تمام روز و شب خبردار و بیداری بودند و این

مردمان تیر اندازان و برق اندازان که بانی قلعه ثانی و ثالث بودند روی خود را بطرف بیرون این قلعه آورده

آن قلعه اول را بجانب پشت خود آورده باشندگان آن مکان را پشت پناه خود فهمیده بموجب حکم و تدبیر آن

وزیر برین وضع می نشستند و بطرف پشت خود بیرون قلعه می خویش اسپان و سواران خود را هم بجانب خود گرد

می بستند و پیرامون آن جانوران نوکران و سیسان شان بهین عنوان می نشستند غرض که چون برین آیین

آن بلبل با کین بهر منزل و مقام که نزول اجلال میفرمود مردم آنجا وضع نشست بر خاست طور ماند و بود و حرکت

و کلام آن عالی مقام را دیده و دریافت و تالهای در آموختن شنیده بدل و جان بدو میگرویدند و در سلک

چو او از ایشان منسلک میگشتند و از آن محبتش درو محبت و عشق و مودت و علم و معرفت حاصل میکردند و هم از باب

نمان دهبی فیض بخشی او بسیار غریبان محتاجان بر کاشن مجتمع گردیده بودند و خدمت تالیف قلوب مردمان جهان

یاران و احتیاجات و ضروریات هر کدام را بعد گذرنش بدو رسانیدند و حقیقت حال آن همه حال را بجانب بلبل با کمال گذارش



کرون موقوف بری و تدبیر میرا بر بود چنانچه بلبل هوشیار از شاهان بهی و تلاش آن یار بکارگاه گاهی پیش	برین چنین اشعار کلام میفرمودی	صاحب نظر عشق که عالی گهر است	آرام گشتش نه در دو عالم بدست
عزوب از اهل دنیا است همه	قدیر که وجودش کثرت گاه و گهر است	این مدت عمر تو میسران حساب	هر نشو و نما کین که کاستنی است
اگر استن از برای پیراستنی است			مانند نفس نشستن و خاستنی است

فاما حکم ماه منیر آن بود که کسانیکه در انشای او طارست نموده اند روزانه بیرون حلقه بچشم باشند و در هنگام خواب  
بیان آن داسرهای مقرر می که پیرامون آن حلقه های خاص می بستند هم مانند بلبل بیرون آن حلقه سوم نیز در یک باره  
و پس از آن پنج کتبه در وقت فرو آمدن بمنزل زمان اجتماع مفضل برای شنیدن ناله های بلبل در حلقه سوم و چهارم در خود  
شوق و محبت بقدر استعداد و فراست و بموجب قابلیت و لیاقت یسناک گشته شب بیدار و با صفای نای آن بلبل  
با کمال حصول کیفیت محال نمایند چنانچه در آن مجالس با هیئت برکت این چنین ناله ها را از آن بلبل مکرر است صفا نموده هر  
بقدر استعداد و نسبت از حلقه قوت خود برآمده لکل از احتیاجاتش تبری کرده خوشنشین آمده مجبور بی اختیار میفهمید غزل

چه در یابی بخود ز دیده موج بمقرار من	میکنی بخت کوه هستی من در کنار من
نیاید سایه بیرون از حصار آفتاب خود	بهر جانب که رو کردم خیالش شد و طین
نمیدانم چه موج بحر سیرم تا کجا باشد	بست دیگری بشد عنان اختیار من
جدا از شمع رخسار کسی کم می شود بلبل	چو خال روی رنگی ماه در شبهای تار من

رسیدن قاصد گل بر سر حال بلبل و بیان کردن او نادر حقیقت شهریار آن دیار  
و هم رسانیدنش خبر شاه مهره بکار و متفق گردیدن بلبل از آزان ماجرا و طرا

چنین گویند که بلبل خوش آواز بلند پرواز از بس جمال کمال و ز پر و ز در کثرت جمال افزوده بجانب بستان  
خویش پرواز درآمده آن همه کثرت را بیک مقصد آورده بجانب حدت میکشید و کیفیت حال خود درآمده

برین چنین قال حسب حال نوازشیده اکثر بانیان لید

و ناگاه از قدرت که گذر صبا نام قاصدی از قاصدان شاه بی نام و نشان که برای تلاش و بوس و بهر طرف  
جهان و آن شده بودند در بیابانی بر حلقه آن بلبل خوش الحان واقع گردید و دید که جماعت بنیوانان خیر  
بهم وضع خاص بطریق اخلاص بیان و انهای بسیج با هم میگریه حلقه زده نشسته هر چند خواست که در آن



حلقه در آید این دوستان کیدل او را در آن محفل خلی نذاوند چنانچه آخر الامر لا علاج گردیده بگردان حلقه گشته از  
یکی پرسید که مگر حلقه و امام ششمار و فقیر و سرگروه بنویان است آن عزیز ارشیدین این سخن آن بی تمیز هم برآمد  
بسان گرد باد بر خوشی تنج پیچیده بدین انداز در جوشش زبان دراز گردانید که این جناب اسرگروه بنویان نمی بیند  
بلکه ما دی گران امام زمان میخوانند و اولوالامرا مطابق البان سالکان می شناسند آن صبا از شنیدن این صبا بجا  
خود حیران و پریشان گردیده باز گفت که مگر ما دی آگاه ششمار شاه می نامند در آن مان از طرفی دیگر جوان بر شفقت  
و گفت که درین مقام مرتبه شاهی را بزرگ قالی بی سر سیکرد اند و کفشی هم بر سرش فرو نمى آرند بستان این سخن  
صبا بخود اندیشیده از فراست دریافت که آن بلبل تالان که ما برای تماش او بچار سوی جهان سرگروهیم و آن به پیشش را  
شنیده ایم البته که همین خواهد بود پس پیش آن جماعت تازی و ملائمت و آمده گفت که آیا مقتدای شما را بلبل  
شید او بلبل بنوامی نامند همین که یاران از زبان آن جوان این نام مبارک را شنیدند اکثری بزرگ غنچه گلهای  
سرای خوشی تنج را به خنجم ساختند و بعضی مانند سرو تمام دست برداری احترام آن نام از جابر خواستند یعنی که آن کن  
که بی تکلف بوضع بی او بانه نشسته بودند بجز شنیدن آن اسم مبارک یکا یک ناب شده نشستند و پایهای خود را  
گرو گرد و کسانیکه دراز کشیده بودند ضبط اب تمام از مقام خود بر جسته نشستند و کسانیکه نشسته بودند با احترام آن  
نام برخاستند و کسانیکه ایستاده بودند بوضع قدای خود را خنجم ساختند و کسانیکه بجای نشسته بودند چون آن اسم ساهی را  
شنیدند بجز بخت و عظمت چشمهای خود را پوشیدند و کسانیکه دیگر طرف میدیدند همین که آن نام نامی را شنیدند از همه سو  
رو گردانیده با گاهی و خیرت بجایش متوجه گردیدند و حمد خدا بجا آورده درود بر مصطفی صلی الله تعالی علیه و سلم فرستادند  
که آری این جناب با جمال و جلال این ذات تصف بحیث اخلاق کمال را که همه اسمهای حسنی را نام او میدادیم همین لقب

لقب میگردد ایتم رباعی

از مهر چه حد که شمع اسید برم

آن به که میل حسرت دید برم

من ذره او فدا ده بخاک کعبه

کساح نیم که نام خوشید برم رباعی

هر قطره که در محیط اسید بود

درای قبح کشان جاوید بود

هزاره که ریگ بیابان نگر می

آینه روانی خورشید بود

چون صبا از آن مردم بینوا این نوا شنید از غایت انبساط بر خوشی تنج بالید  
و حقیقت خود را از چشم آنها پنهان ساخته ظاهر گردانید که من مرد بهمان مردم و بسیار اشتیاق ملاقات  
مردان صاحب نفاس دارم لهذا از ملک هندوستان و صف حال و قال این بلبل فرخنده بال شنیده روان  
گردیده ام و صبا نام دارم پس خدا را ازین قصه بی درو گنبد بی مژگی برای درآمد من بکشاید و مرا تا بحدش راه  
نماید که من در بهار باغ و چین و مهر مجلس و سخن خود بخود راه می یابم مگر محفل این بلبل که خالی از ما سوی و پیر از ما



دوست خود گردیده است بدون حکم و پروا نگي و بگرشيدن و جذب فرمودن ذات پاكش دخلي نمي يابم چون  
ياران ثابت قدم و سرخ دم او را بخواه ملازمت حضرت بلبل فميذند و كس بزحاسته بسان دم و نفس بجانب  
درون و بطرف جان خود روان گرویده تا بجلقه چهارم رسیده باشند گان آن مكان را از خبر آينده آگاه  
بخشيدند و از آن ميانه نيز يكي بكسان حلقه سوم و يكي از آن حلقه بياران حلقه دوم آن سخن را گوش گذار نمود  
تا يكي از جاي خوشش آهسته آواز برشيده بسمع امير بآدم رسانيد كه شخص صبا نام از ملك هندوستان سيده است  
و اراده ملازمت خدمت دل اين مجمل دارد همچين كه اين صدا تا گوش آن مصاحبان كه حكم و گوش آن نمجن پيدا  
كرده بودند رسيد امير بآدمي خواست كه از جاي خود حركت نمايد و بخرگيري احوال آيند و پرازد آگاه ماه مير دست او را  
گرفته بجايش ساكن گردانيد و فرمود كه اين خنجر پي آينده است كه از ديوار معمر هندوستان مي آيد پس درين كار سوي  
من ديگر يار داخل كردن نمي شايد اين گفنت و از آن جاريان گرویده از ملاقات نموده نام و نشان او را  
در يافته استفسار حقيققتش نمود او گفت كه من مردی سياحم ملك ملك ميگردم و شوق ديدن جال با كمال دارم  
بنابران دريغاباري ملازمت بلبل خوش مقال او را آدم با كمال شنیده ام رسیده ام در آن وقت ماه از و پريد  
كه تو در ملك هندوستان نام كه نام مجذوبه صاحب عرفان كه درميان آن كوهستان مي باشد نيز شنیده او گفت  
كه من از آن مجذوبه واقف نيستم ليكن پادشاه آنجا شخص با كمال سيد ام و تصرفات و كرامات بسيار از و پيدام  
پس ماه مير دست او را گرفته بر حلقه چهارم بجنور بلبل شيداي خود ايستاده كرده سلام و تحيه ادا كنائيد چنانچه او  
نيز از آن بلبل خوشحال كان جواب سلام بجنده روي و كشاده پيشاني شنيد بعد از آن ماه مير او را در ميانه حلقه  
مسلك كند ايند و نشاند خود بمقام خوشش سيده بعرض رسانيد كه اين مرد است سياحت پيشه كه از ملك معمر هندوستان  
مي آيد و خبر هاي عجيب و غريب آن ملك و ملك ايكويو همچين كه بلبل ميخواه او را از ديوار هندوستان شنيد با عزاز  
تمام پيش خوانده بميان حلقه دوم روبرو نشاند و خود با او هم كلام گرویده اخبارات آن ملك را پرسيد و در حشر  
استفسار فرمود كه بميان بيابان و كوهستان آنجا يك مجذوبه صاحب تصرف و كرامات مي باشد تو هم از و واقف  
هستي و از حال او خبري داري او التماس نمود كه من در تمام آن ديوار نام مجذوبه صاحب آثار شنیده ام ليكن  
شاه آن ملك اصحاب تصرف و كرامات مي دانم چنانچه بعد از بيان عدالت و عقيت پروري او گفت كه  
اگر شخصي بيار مي باشد و طبيبان از حيات او مايوس ميشوند بجنور آن شاه مير ساند همچين كه نظرش بر آن  
بيماري افتد صحت ميابد يا از نو شيدن آب بم كرده اش فرصت حاصل ميشود و اگر كه ام مريض سختي بجايت



نزع رسیده باشد شاه مهره که در بازوی خود دارد و باو میرساند یا قهری سائیده می دهد به نام صحیح کامل گردیده پایی  
خود بر خاسته بخانه میرود چون بلبل این سخن شنید خیلی حیران و تعجب گردید و بطرف ماه میروید و او نیز سرسیمه  
شده از آن شخص پرسید که تو هیچ میدانی که آن شاه مهره آن شاه را از کجا رسیده هست و از چه قدر مدت آن تحفه  
به دستش درآمده او گفت که هرگاه من حقیقت و کیفیت آن شاه را نمیدانم که از طائفه انسان است یا از جمله فرشتگان  
است و یا از زمره پریان است و یا از گروه مردان است یا از جماعت نسوان است پس خواهم که آن چیزه و کی رسیده است و از کجا  
رسیده است بلبل با صفای این سخنان مهمل تعجب گردید و پرسید که آن شاه چه نام دارد و گفت آن جناب را شاه  
شاهان و شاه بی نام و نشان و جان جهان و پنهان و غیب سلطان بلاریب میگویند و هم گفتمی بود  
استعداد و مناسبت خویش باین قسم اسمای اضافی و نسبی او را می میکنند که شاه دادگر سلطان رعیت پرور  
محبای غریبان ما و ای فقیران غریب و از نظام که از آئینه جهان جلیل و نور جلال جلیل و مظهر جلالی آیت سبحانی لیکن اصل و  
این نامهای صفاتی حقیقت ذات پنهان او را نمیدانند باز آن بلبل پرسید که آن شهریار هر روز امر و ارکان دولت را  
برایاب میگردد و اندو یا گاه گاهی بر رعایا و غربا بارعام میفرماید و در وقت دربار یا برای خدمت کار با کدام امیر متفرق  
حرف و گفتار بهمی نماید و گفت که هیچگاه آن شاه روی خود را یکدم مقرب و خیر خواه نمی نماید و گاهی با هیچ خاص  
عوام حرف و کلام نمیفرماید بلکه ضابطه و طریق او آنست که بنزد یک پسر چهارپایه عرش خویش چهار خوجه برای تقرب  
دارد که بخدمت قال و محرم حال و مظهر حال و مظهر جلال نام دارند از توسط آنها جمیع ارکان دولت و امر احکام میرساند  
و اگر چه این هر چهار مقرب خاص که نزد آنند و مرد و درون محل بهم میروند و بیرون هم می آیند لیکن آنها نیز از آن شاه  
غیب و وقت نیستند و هیچکس از مردم و برون او را نمیداند است همین قدر هست که آن مقربان آواز او را در آن  
پرده عرشی میشوند و حکم که از آنجا بگوش شان میرسد بکار پردازان بیرون میرسانند چنانچه از آنها یکی تبلیغ احکام  
می نماید و دیگری تقسیم ازیاق میکند و انعام و بخشش مردم میرساند و سومی در بند و بست عالم مامورست و نظام  
کلیات ابدست خود دارد و چهارمی از حکام قهری و جلالی با خبر میگردد و اندو گنا بگاران و عاصیان و قطاع الطرق

را قتل میکنند و بر خوانند

تنش را پسیرین عریان ندیده  
چو بوی گل جالش کشنیده ربا  
مانند گد که در میان مردم

بنات اوصفات کرو کارست

چو جان اندر تن و تن جان ندیده  
آن جان جهان هست مقیم همه جا  
ببند همه کس آونده بیدار را با سعی

که خود پنهان و فیض آشکارست

بود دایم بر رخ پرده کشیده  
لیکن نتوان کرد نقابش را و  
تسویه از بسکه برگزیدست او را



دو حلقه عیسای نکشیدت اورا	اہل عالم تمام چون غفایش	میدانند لیک کنیست وراقطه
وجود اوست در آفاق ہم پنهان ہم پیدا	آبائے که گویائے در آغوش زبان باشد	
بود در خائ و دلسا و تنماید بکس خود را	آن طرزی که مینای کسمیان مردمان باشد	

غرض که بلبل شیدا و آنهمه یاران مینو با صفای این حقیقت و ماجرا خیلی مشتاق و مبتلای در فتن کیفیت آن شاه  
غیب گردیدند چنانچه بلبل با او گفت که من نیز اراده سیر ملک هندوستان دارم و حالا عازم همان طرف هستم لیکن شاه  
فقرا و علما را هم بجنور منخواند و بار میدیدانند او گفت که شاه من آدم هر کمال را بسیار دوست میدارد و از خد زاده  
اعزاز و اکرام میکند و موجب میباید در خور حال و گزندش میرساند لیکن به هیچ کی سخن نمیکند و از هیچکدام خبر  
نمی پرسد چرا که در هیچ امر تردیدی و هیچکس احتیاجی ندارد بلکه علما و فقرا از شبهات و محاملات خود راجل می نمایند  
و حقائق و دقائق عرفان توسط همان مقربان حاصل میکنند و بموجب این کرمیه آن خلیفه الله در متخلق باخلق الله  
می فهمند که ما کائنات بشران یکله الله الا وحیا اوحی و از احباب او پرسیدند سؤالات فیوجی با ذمه ما یشاء الله علی حکیم یعنی که  
نشانید مرا آدمی را آنکه سخن گوید با او خدا را از روی وحی یا از سپین ده یا میفرستد فرشته پس میگوید آن فرشته  
بفرمان خدا آنچه میخواهد بگویی که خدا بر تو داناست و هم بر طبق این آیت در آن ذات بابرکت طرفه شان و شوکت  
می یابند که الرحمن علی العرش استوی که مافی السموات و مافی الارض و ما بینهما و ماتحت الشری القصر آن مرفوعه  
بسیار سخنان عجیب شاه غیب گفته فقیران را و از سیر ملک هندوستان و ملازمت ملک آن مکان کرد و از ده  
بلبل رخصت گشته خود را بر عت تمام ملک هندوستان رسانید لیکن از آن بار بلبل بلند پرواز نشینان آن هم  
صیت و آواز شاه غیب غریب نواز اکثر باری دریافت حقیقت و کیفیت آن شهر یار ستار دایم افکند و متوجع  
انحراف می بود و در آن چنان اوان شستری مرضی دان بدین چنین موزون سخنان تکلم نموده کفهای گوش سراپا  
هوش را بجانب یاسنجی خود مائل و مرغوب گردانیده گرانی خاطر و شوار سپندش را سبک می گردانید و ریاضی

روزی که صبا مدار بر گشت نهاد	از روی تو لاله در دروشت نهاد
جز خاشیه لباطجا هست هر روز	از صروحه آفتاب و طشت نهاد

رسیدن صبا قاصد بدر بار شاه غریب نواز و رسانیدن خبر بلبل بلند پرواز  
چنین گویند که چون آن قاصد بقصد رسیده بزودی خبر داران خبر آمدنش را بسم شاه غیب رسانیدند که صبا



نام قاصدی از ملک عربستان رسیده است و خبر بلبل شیدا آورده بهمان نام آن سلطان بر عرش خود برآمده آن  
 قاصد را بجنود طلبیده مفصل حقیقت بلبل از او پرسید او من و عن آنچه چشم خود دیده و بدید بیان نمود که من چون  
 بعربستان رسیدم در میان بیابانی جماعت کثیر و جم غفیر فقرا و بیوزار بهمان وضع و نشان که حضرت بیان فرمود  
 بودند دیدم و اگر چه آن بلبل خوش مقال تمام و لباس فقیرت لیکن عجب جاه و جلال و طرفه حشمت کمال تا در وضع  
 نشست و رفتار و عجب آداب حرف و گفتار دارد که عشر عشر آن در کدام پادشاهی بهم ندیدم چنانچه دو از دیار سمر  
 هزار بنیوا همراه دارد که آنها هفت حلقه بسته به پیرانش می نشینند و بدون حکم و پرواگی او کسی را بدون نیگذازد  
 چنانچه مرا بهم بعد عرض بجنودش دند و بدستور سلطانین مقرر کنند و استفسار حال من نمودند بنده حقیقت سیاه  
 و جهانگردی خود و شمه کمالات این جناب معلی القاب گذارش کرده اورا اشتاق ملازمت گردانیدم چنانچه  
 میگفت که ما هم اراده میسر هندوستان داریم و حالا بهمان طرف میرویم اما بجز دشمنان خبر شاه مهره حیران و شکر  
 گردیده از من بار بار حقیقت سیدن آن را درین جناب می پرسید چون از کیفیت رسیدنش واقف نبودم تا وقت  
 خود را اظهار نمودم و امی شاه شاهان من از کیفیت حسن و جمال و جاه و جلال آن بلبل خوش حال خوش مقال چه بیایا  
 نمایم که در تمام عالم دیگر آدمی را مثل او ندیده ام و از قد و یت اخلاص و آداب یارانش نیز چه گویم که بدان قسم است  
 و بر خاست و مراعات درجات در بارگاه هیچ شاه هم نخواهد بود چنانچه وضع نشست او نیست که در حلقه اول  
 چهار یار خاص با اخلاص می نشینند و بگرد آنها چند یار دیگر اند که آنها نیز عمده و با اقتدار نمودار میشوند حلقه دوم می بنده  
 و بنده را در همین حلقه دوم جا داده بودند و بعد شان بسیار کان حلقه سوم و چهارم و پنجم می بنده و ازین پنج حلقه  
 یاران خاص و اخلاص و در تر فصل تیر بر تپاب بهر چهار طرف سه سه هزار کس تیر انداز و برق انداز که همه سپه سلور  
 و اشتر سوار اند و حلقه شده و فرودی آیند و چون خشت دیوار با هم گیر پلوه به پلوه چسپانده به قسمی می نشینند که گویا  
 قلعه یا انقالب ایوان خویش با هم میگردانند و بدون حکم و پرواگی او و الا امر خود کسی را بدون نیگذازد و بمیان همان  
 حلقه های بیرون پشت آن نشستگان یک حلقه اسپان و دیگر حلقه استران می باشد و بجانب پیش و پس آن  
 جانوران نوکران و سائیان و حلقه زده می نشینند و بیرون آن حلقه چهارم بطرف پشت آنها حلقه اسپان خاصه  
 مردمان آن هر چهار حلقه می باشد که روی آنها را بجانب پشت آنها کرده می بنده و نوکران و سائیان بهر دو جانب  
 شان می نشینند و پیرامون اینها نیز هزار سوار بهمان خشت دیوار با هم چسپیده روی خود را بهمان سو آورده اند  
 پوشیار و خبردار می باشند و این سواران اسپان سواری خود را بجانب پشت خود می بنده و نوکران خود را



برای پاسبانی آنها مقید میگردد و از گذشت اینها دور و دور بفاصله های بسیار حلقه های آن استران و سپان  
تیر اندازان و برق اندازان میباشد که سابق حال شان گذارشش کردم و اینها رو بجا نبیرون و پشت بطرف  
حلقه های اندرون دارند و دیگر خبر از در است که بحقیق آن بلبل بنیوایرون حلقه اول یک تن صاحب جلال نشسته  
دیدم که شاید در تمام عالم ثانی آن نخواهد بود شاه غیب چنین این خبر شنید بل خود اندیشید که اگر آن نرسین خواهد بود  
و پیش که نسترن باشد چرا همراش نشاند و ای خدا نخواسته بدو آفتی رسیده بود تا بدان سبب بر فاقش نبود باری شاه  
شاهان همه سخنان آن قاصد را بگوش یا همون خود شنیده بمقربان فرمود که چون این قاصد جهان پناخ خبریت بلبل رسید  
ما را آورده است و نام دلربای او را بر زبان خود میزند و وجوه بسیار بر سرش تار گردانند و او را بر کمر کشیده بدو بخشند بجهان نمان  
کار پر از ان بوجوب حکم و فرمان بلبل آورده آن بچاره قاصد سبک و تار کم بار خلی گران و پر بار ساخته مردان را گردانند  
از شنیدن این محال و بیان عند لیلان شاد و خندان گردیدند یاران و دوستان خود اخباری نامید که همین عنوان  
اوسبحان برو قیامت بر حال محمدیان مهربان گردیده بفرشتگان میفرماید که چون این بیچارگان با خلاص و محبت نام محبوب  
ملو زبان خود را ندیده کلمه شهادت را خوانده شهادت رسالت او داده اند در جلدی آن چنان راسخ حوران و غلمان  
در تعریفات آنها در قرآن اوسبحان چنین بیان فرموده است کاشال اللؤلؤ المسکون بر سر حال شان تار و قربان گردان  
باجله شاه شاهان جهان زمان و دیگر قاصدان و خبرداران را طلبیده بهمراش داده و بار بجلدی روان و دوان گردان  
بمفصل حقیقت یارانش دریافته خبر منزل بمنزل او گرفته هر روز بحضور بادستور میرسانند باشند و هم تحقیق نموده بنیاد  
که آن زن را چه نام است و با آن بلبل کدام نسبت دارد و بیک یک صوبه دارد و فوجدار و زمیندار فرمان و احکام فرستاد  
که از روزی که بلبل بنیوا که سرگروه فقر و بنیوایان است بسر حد داخل شود ضیافت و مهمانداری آن غریبان مسافران  
از سر کار دو لنگه دار مانند و همه بااستقبالش برآمده نظر و شکیبش بقدر رتبه و حال خود گذرانیده باغوازا و کرام تمام  
ارتعد و خود را گذرانیده تا بحضور پورسانند چنین گویند که آن قاصدان بجلدی روان گردیده همه یاران خاص  
بلبل انام بنام دریافته مقام هر کدام را دیده حقیقت شتری را شنیده مفصل کیفیت مانده و بودند و نشست بر خاست  
او را معلوم کرده است تا بحضور شاه غیب عالمین سیده گذارش کردند که یاران اخلاص و خواص او که داخل حلقه اول  
اویندین ناجها دارند ماه بنیر فقیرنی تدبیر فقیرنی تقریر فقیرنی نظیر و سوای اینها دیگر یاران خاص اویند که حلقه  
آن حلقه دوم او را شیخ کبیر بخوانند و دیگر یاران آن حلقه این نامها دارند شیخ محبت و تار شیخ وفادار شیخ خلاق  
آثار شیخ عدالت شار شیخ صداقت کار شیخ راست گذار شیخ پندیده اطوار شیخ باوقار شیخ بردبار شیخ تجاوار



گذشت اینها دیگر چهل یا پنجاه و اندک حلقه سوم می بندند و بدون اینها دوصد و ده یار دیگر بسیار متناز اند که حلقه چهارم می زنند و غیر اینها دیگر یاران عمده شمرده هزار یار یا متناز جانبازانند که از ابدان بچنان خویش حلقه پنجم بسان حصار ستوار بپاسگیرانند و یاران این پنج حلقه و بطرف اندرون کرده می نشینند و از گذشت اینها بسیار دور و فصل بناب تیر و دوازده هزار سوار تیر انداز حلقه ششم بتیر و بجانب بیرون کرده می نشینند و از اینها خیلی بعید بقدر بعد پرتاب تیر بندوق و دوازده هزار سوار برق انداز ستر سوار نیز بجانب بیرون رو آورده حلقه هفتم مانند ارک قلعه اول از حصار خویش قائم میگردانند و آن زن که میان حلقه اول و دوم بطرف پشت آن بلبل بنوا بجانب پهلوی راستش می نشینند مشتری نام دارد و او با آن ماه نسبت تمام دارد که برای محبت او سلطنت ملک بسیاری خود را بر باد داده بعقبش برآمده این همه تنهاری و جهانگردی بر خویش اختیار کرده است و دیگر طریق گذران آن بلبل بنوا آنست که یکت وقت یک قسم طعام یارانش می پزند و همه سوار و پیاده علی السوئیه می کنند و در خوش سواریش آنست که سه هزار سوار تیر انداز سه هزار برق انداز ستر سوار بجانب پیش و پس بطرف یمن و سیار بفضل و بعد بسیار میروند و میان آنها فوج قلبان سرگرد و بنیوایان می باشد و او گاهی در هیچ آبادی نمی در آید و در بیابان فرو می آید و یاران و رفیقانش در فتن فرو می آیند محافظت کشتزار بسیاری نمایند و آدمیان و دیهات و قصبات را هرگز از هیچ نوع تصدیع و آزار نمی رسانند و از زمینداران گاه دوا را بطریق احسان خرید می کنند و در جماعت خود رفاقت و عدالت بحد کمال دارند و هر روز بشتابی تمام و دو منزله و سه منزله خرام می کنند و غرم میروند و سیاحت ملک با برکت هندوستان دارند چنین گویند که چون آن قاصدان بحضور عرش شاه سیاهین همه حقیقت و کیفیت لاریب بلبل بی عیب گذارش کردند و آن زمان از میان پرده عرش با جمال و جلال گوش مقربان با کمال آوازه این مقال رسید آنها را بر ایچای شان بزرگ تصاور و حیران



جان خواهان ویدار گردیدند و تعظیم تمام نام او را بر زبان میسرسانیدند و از جناب و دو برای برآمد مقصود و رسیدن آن عاقبت مسعود بتمام محمود دست دعا میکردند چنانچه اسباب مناجات آن مقربان ملک صفات و از باعث قبول و غایات آن سلطان غریب پرور بنده نواز ببل نئے پروبال لبند پرواز در اندک مدت باطنی مدارج و اقصی مراتب رسید یعنی که گدای مینوار امتزالت قرب شاه بی پروا حاصل گردید

رسیدن بلبل نالان ملک هندوستان نه در پستان گل خندان امیان آن کوستان  
ولا علاج و حیران گردیده روان شدش از انجا برای ملاقات سلطان آن مکان

بجمله چون بلبل مینواس آنهمه گدا و فقرا داخل سرحد هندوستان گشت اما اهل خدمات آن ممالک با استقبالش رسید  
بتعظیم و حرمت ملازمت می نمودند و بطریق شایان نذر و پیشکش گذرانیده ضیافتی تریکلف نموده برکانش روان  
گردیده از حد و خود را میگذرانیدند و چون آن بلبل مینوا این همه محال حسن سلوک آن امر امید می آن همه حکم تا کید کید  
آن شاه آگاه ببری خبر گیری مسافران در فاه خلق الله می شنید بایاران خود میفرمود که جناب شاه غیب عجب فقرا  
دوست و مسافر پرورست و طر فرج و دوا دار که در ملک او مسافر خود را غریب نیداند و بگدایان و فقیران عجب اکرام  
و عزت بدون کار و خدمت چهار روزی حلال بی منت میسرساند که شکر و سپاس آن از زبان ماعند لیبان هزار داستان  
هرگز نمی آید بایران بعرض میسرسانند که در واقع آنچه آن مرد غریب که صبا نام داشت اوصاف شاه غیب بیان نموده بود  
راست و صادق بود بلکه زیاده از آن از چشم خویش پیدا و عیان دیده می آید باری چون بلبل شنید بفریدن سهراب  
تخت آن شاه نیکبخت که لمجای غربا و فقر بود رسید در آن وقت ماه نیر عیان غرمت او را بجناب آن کوستان گل  
بی پروا دارانجا که نشسته رفته بود معطوف گردانید چون بلبل کان سیده تلاش و تحس نمود رنگی از آن گل پلنگ گز  
و بوی بهشام جاننش ز سید از دیدن اینحال ماه نیر بسان لال کاسته و به حال گردید و رنگ گل رخسارش بر پرید  
و بی اختیار قطرات اشک از چشمش چکید آخر الامر لا علاج شده بخدمت بلبل مینوا گذارش نمود که من در همین مکان  
آن گل خان آگذاشته روان شده بودم که بر زیرین درخت و بالای این سنگ بعبه پیست و صلابت می شست  
و از همین چشمه آب میخورد و مرا بر یخندان درخت حکم خوابیدن میکرد لیکن الحال از کم بختی و بی نصیبی خود نموان  
جمال با کمال انمی بنیم و هیچ حقیقت و کیفیت آن ناپیدائی را عبتل و خیال نمی یابم پس کجا تحس کنم و چنان  
باز او برسم این گفت و بی اختیار گردیده زار زار نالید و فریاد بر کشید که ای گل همیشه بهار صحرانی من بیچاره



برجائی بدون سابقه عنایت تو تو رسیدن نمیتوانم مگر تو بهمان شفقت و رحمت ازلی که بحال شاه و مهرگاه داری  
 باز خوشیستن ابرنگ بهار پیش ویرهای مظلم و نابکار پدید و آشکار گردانی بلبل شوریده احوال از شنیدن این مقال  
 و دیدن آن احوال شاه بحال زیاده تر شورید و بی اختیار ناامیده و گریان شکیمانی را بزرگ گل دریده و نقرهای گل  
 پای گل اسے گل بر کشید و بزرگ مرغ بسمل زبان مکان ویران سنگمانشان می غلطید و می طپید و بدین چنین  
 ناله شیون می کشید **بلا خاصیت عشق است اگر تیراه جبر تلخ** | **ایمان پای امید هر قدم بر سنگ نیمه**

و بر ناقش همه یاران و رفیقان و تمام لشکریان و سپاهیان نیز زله و فریادهای گل پای گل برافراشته شور و غوغا  
 در آن کوستان و بیابان انداختند و آن خبرداران و جاسوسان پنهان که میان غریبان و مسافران نو ملازم بلبل فلک  
 گردیده مدام اخبارات جمیع حالات بلبل خوش کلام بسمع هایتون شاه غیب عالم مقام میرسانیدند از مشاهده آن جمال  
 و زارنالی و بیابانی بلبل نالان و آن قدر خرابی و پریشانی جمیع یاران و رفیقان روان و دوان گردیده به پیش پرده عرش  
 با جمال جلال رسیده بفضل حقیقت و کیفیت بقدری و بیابانی و زارنالی و پریشانی بلبل یارانش گذارش نمود  
 چنانچه بجز شنیدن این خبر عرش آن شاه با خبر بجای خود قسمی بحرکت جنبش درآمد که صدای شکست و لهای مروارید  
 و آواز طاق طاق برهم خوردن دل و جگر جواهرهای ناپدید گشتش مقربان و خواصان میرسید و از میان آن پرده  
 ناله حزینی بی پرده میگردد و میگردد و افسرده خاطر می که منخور و دلش را هم مانند رخ گداخته آب میگردد و شنید  
 و از اثر آن وقت و حال هر یک مقرب با جمال و جلال هم بر پای و مرتبه خویش بزرگ شاخ بیدارهای بیم و امید میلرزید

لیکن هیچ مقربی و صاحبی حقیقت که حیثیت آن کار و سر را نمی فهمید **عشق معشوقان نهان است و تیر**  
**عشق عاشق باد و صدمه بلبل و تیر** | **ایک عشق عاشقان تن زده کند** | **عشق معشوقان خوش و فریاد کند**

درینجا محرمان اسرار چنین اخبار کرده اند که در زمان دوری بلبل از گل بنیاز خوشیستن را بغایت از روزگار گرد نهیده  
 احوال خود را خیلی زبون و پریشان ساخته کمال حال تیرم دگی و افسردگی رسیده روی خندان خود را از گرفته خاطر  
 بزرگ غنچه گردانیده آن چنان روی نیکوی با جمال و کمال از چشم جمیع نیک و بد پوشیده در مقربان نیکو کار و خواصان  
 خدمتکار خود هم نسبت عشقی و لیاقت معرفت تفصیل صفات جمال و جلال خود را بحد کمال در یافته خوشیستن را  
 پیش آنها هم پیدای عیان نگذاشته اند که آهنگار نیز حرف و گفتار و شنوایان آن آواز موقوف فرموده برای دولت  
 و یار بلبل از دست اندازی خود را امتنا و لائق آن کار شناخته بود و حالا همان بهتر که بیان تفصیل آن وقت و حال گل  
 با کمال که در زمان جدائی بلبل شوریده احوال چه قدر خوشیستن را بجانب بزرگی کشیده بجهت پنهان بهاز دیده همه بندگان



پوشیده و پنهان گردیده بود و در پرده گذشته گذارش حال پیش شوریده پرده بردارید و خود پر دازم بشنود که بعد برسیا  
 و گریه های زار و غریبه های بیشمار ماه منیر لیل و لکیر اکبر خود در کشیده آن بقرار را رنگ دل در پهلوی خویش نشاند  
 اشک چشمش پاک نموده گذارش کرد که ای عاشق دلشنگ حالا سر بسنگ دن و با تقدیر جنگ کردن فائده ندارد پس  
 مناسب وقت و حال این اندیشه و خیال بدل نظم این ماه کا هدیه پر طلال می آید که از نیجاروان گردیده و باشاه  
 ملاقات کرده از خدمتش حقیقت شاه مهر را که بدستش رسیده است باید پرسید لیل و لکیر این تدبیر آن مشیر را بسیار پسند کرد  
 تا چاروبی اختیار گردیده ملاقات شهریار آن دیار که بر دل آزاد و خاطر نازکش خیل گران و دشواری نمود و طوعا و کرها  
 قبول فرمود که درین انشاء شخص از میان آن خبرداران و جاسوسان بموجب حکم و فرمان پنهان آن سلطان مجنون لیل  
 نالان رسیده بدل گرمی بخشش با او ملاقات کرده گفتند که ای لیل شیدا تو بحال عشق و سودا در آمده چه در نیجا سر خود  
 عبت بسنگ منیر فی و با تقدیر آبی جنگ میکنی و این همه شور و غل فریاد های گل های گل درین کوستان می فغانی  
 بشنود که از کمال قدرت قادر مختار بجان این که بسیار یک گلی خود در که بغایت خوش رنگ و نهایت خوشبو بود پذیر شد  
 بود چنانچه ملک تارما از آن چنان نادر خلقت پروردگار آگاهی یافته آن گل تحفه جان ازین مکان برداشته بفرست  
 و حرمت تمام در باغ جنت نشان خویش نشانیده مدام از مشاهیرش تماشا می گل رضوان میفرماید و از بوی لولایی  
 و باغ جان و مشام روان خود را مغرب و معطر میگردد اندک همین که لیل نالان از آن مردمان این بیان شنیده زیاده و حیران  
 و پریشان گردیده بجانب آن قدیمی یار محرم کار خود دیده فرمود که ای یار آنچه اخبار است که باین لیل نالان بجا رشتن او اند  
 حواسش ابران میگردد و اندک ماه منیر هم از شنیدن این تقریر بسیار و لکیر گردیده بعرضش رسانید که در واقع این بنده  
 دل افکار نیز از دریافتن حقیقت اسرار چنین اخبار و کار آن رب العالمین که خیر الحاکمین است عاجز و ناتوان  
 و هیچ حکمت و مصلحت آن ادنی یابد فاما بموجب این فرموده اش بی اختیار عمل کردن مناسب حال خود می نمود  
 که و نَشِيرُ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذْ أَصَابَهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَأَنَا لَإِيَّاهُ رَاجِعُونَ و ای لیل نالان بیقین بدان که  
 این خبر و بیان باعث دیگر برای ملاقات کردن آن شاه شایان پیدا گردید پس حالا بروی ازین مکان برخیز  
 ملاقی گردیدن خود بدان شاه آگاه دین و دنیا را با هم آمیز که شاید بدین حیل و کار حل آن عقده دشواری سرای لیل نالان  
 از شنیدن این گفتار فرمود که ای یار هوشیار حالا همین تدبیر تو مناسب وقت و حال می نماید بهر نوعی که باشد  
 سخنش نموده بدان شاه غیب ملاقی باید گردید و از دستش حقیقت اسرار آن معامله و کار باید نمود و این گفت  
 و از جای افتاد و خود برخاسته خوشین اخو ضبط ساخته برای ملاقات آن ملک تار بطرف شهر آن دیار متوجه گردید



فرستادن شاه غیبی پروا وزیر خود را برای استقبال بلبل بنیوا و بیان کیفیت ملاقات آن امیر بدان فقیر خورشید ضمیر و با هم دیگر شعر خوانی کردن نه تنها بطرفه انداز و نادر تقریر و تم عطا فرمودن آن وزیر با تمیز چند چیز که نصرت بخش صنغیر و کبیر و سادۀ اختراعی و اسپ عربی باشد و بیان کردن بلبل همه و آن وجه کلاه چهار ترکی و دو ترکی و گاه گاهی فقیران و هم عیان گردانیدن آن روشن ضمیر باعث اختیار کردن سالکان انواع لباسها و اقسام رنگها را به پیش فقیر دلی نظیر و آرا ده کردن آن وزیر برای مرید گردیدن و ترک لباس کرده فقیری اختیار نمودن و مانع آمدن بلبل بهوشیار او را ازان کار و فهمانیدنش آن حقیقت و اسرار که برای آن قیود و شروط بسیاری باید تا دولت فقر میسر آید

باری چون بلبل از ارمیان آن کو بهار بجانب شهر و شهریار آن دیار متوجه گردید باز آن خبرداران و جاسوسان پنهان روان و روان گردید خبر آن اراده بلبل لگداز بلند پروا را بسمع همایون شاه غریب نواز بنده پروا رسانیدند در آن زمان ارمیان پرده عرش آن سلطان به وزیر این حکم و فرمان رسید که بزودی ای استقبال آن درویش سافرا کمال که بدرون شهر می آید بر آید و با دایمیکه بجنور ماب دولت بجای آرد با او ملاقات نماید

رتبه شاه و گاه در چشم موز و نان کمیت	اعتبار رنگ و زر در پله نیزان کمیت
و در و صد شرفی بطریق نیاز بگذرانند و اگر آن درویش آگاه حقائق و معارف پناه را خواهان ملاقات شاه در یاب	همراه آورده طاعت کنند و در آن زمان مقربان خاص مرضی ان این چنین سخنان نیز بگوش وزیر باموش رسانید
قدر و منزلت آن فقیر بدان امیر خوب فهمانید و با عی	مادر و شیان فروتنی دیدار است
یعنی که بر پیش او بی طلبی	باری چون وزیر بی توقفت و تاخیر با استقبال آن فقیر



روان گشت و سوارش میدان نمایان شد فقیران آگهی یافته پیش بلبل شیداش تافته بعضی سانسند که وزیر خلیفه  
سجانی که صفت ثانی نام دارد برای ملازمت این جناب گرامی آید همین که آن بلبل بیخا از زبان ایران خویش نوا  
شنید پیاده روی خود را گذاشته بران سواری عرشه خود سوار گشته زیر سایه دختی که خیلی موزون و بغایت سایه دار بود  
که یاد از حیرت شاهی میداد و آن را زبان هندی بجا می نامند بهیبت و صلابت آن همه انبوه و کثرت ایستاده گرد  
و آن حال مشتری بدیده گویی الحال گذارش نمود

بلبل نکته دان از شنیدن این بیان بزرگ گل تمسبی نموده بجانب ایران خصم مخصوص رفیقان خاص همراهیان ممتاز  
و با امتیاز که داخل هر چهار حلقه قریب او بودند متوجه گردیده فرمود که شما بدستور معمول بجایهای خود پیاده شده حلقه بسته  
ایستاده گردید و آن هزاره و یان جانباز بر سپاه خود سوار مانده عنان بچنان در کاب بر کاب چسپانده پشت بین  
سوار و بجانب و کرده ایستاده شوند و از نهاده و رقد بر پرتاب تیر آن دوازده هزار سوار تیر انداز بهین عنوان ایستاده  
گردند و آن دوازده هزار غلامان برق انداز سوار بفصل پرتاب تیر بنده و ق بهمان طریق حلقه استوار بسته ایستاده  
و عقب خویش تمام شتران بار بردار و مردمان نگاه و رفیقان راه مجتمع گردانیده ایستاده نمایند و هزار سوار تیر انداز و  
دو هزار سوار برق انداز بهر دو جانب و از آن هر دو حلقه بیرون خبردار و هوشیار باشند و همه پیادگان نوکران سواران  
از هر حلقه اول بیرون تا حلقه ثالث درون بهر دو صفت بسته بهلوه بهلوه چسپانده ایستاده گردند و همراه آن وزیر  
سوامی متحد و سواران و چندمی از جوهرسان بیرون دایره های فقیران بسیار سپاهیان و لشکریان را نگذازند و سخن  
که بهمان ساعت بلبل با کرامت بگذازد خویش از مردمان قلعهای روان با صلابت و بهیبت بپا گردانیده آن مشتری  
تا بان را همچنان سواره بطرف پشت خود ایستاده نموده بجانش بگرم مری خویش دیده تمسبی فرموده برخاسته و غل

علم مادل برخاسته از دیا بود  
دی همین گردن مائل رگی از خار بود  
بخت خار بلا مادل او تنها بود

هر کجا رایت اقبال شهبان بر پا بود  
شیشه دیدی مشو از نشه عبرت جنس  
بلبلم را بچپه مید توان گفت منال

مشتری با جمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال نیز تعالیش فی الحال گذارش نمود غزل

حاصل عمر هیچ گویا بود	برق جادوب خرم نابود	ذره داشت رقص خلی ی	صبح بدو گشت تماشا بود
ورق عمر هر دو رو خواندیم	حیف امر و زوئل فراد بود	تاب مهر تو نیست انجم را	فوج اختر نمود حیا بود

بلبل با کمال از صفای این مقال تمسبی نموده فرمود که ای مشتری تا بان درین زمان مناسب وقت و حال



چنان می نماید که تو تقابلی بر روی خود انمازی برای آنکه مالک این ملک دایر دیگر شهر است حکم نامه لیل تالان  
 درین مکان جریان ندارد و از حقیقت کیفیت مردمان نجای کماهی آگاهی ندارم و تا این قدر مدت که برای  
 حجاب تو شیر زن حکم نموده بودم و جبهش آن بود که برین رجال ستوده خصال که یار این قیقان من اندازد نماید و بجا  
 آن چنان همیت و دشت من غالب است که بخور من دیگر جانب متوجه گشتن بطرف شتری و یا بجانب مهر و دیدن طا  
 و زهره ندارد و از ششخان مهر من همه روشنان از پیش خویش ناپیدا و پنهان میدانند همین که شتری تا بان از زبان  
 مهر و نشان این حکم و فرمان شنید بزودی سرایای خود را پنهان گردانیده از انبار دام آن گار هو شایر برقع پوش می بود

انداختی کچره پر نور خود تقاب	نازل نشان حسن توشه آیه حجاب	و در انحال بطرف کیفیت احوال
بدان قال حبال تو ابر کشید غزل	دید و راپرده نشین کرده بدین رستم	پنبه در گوش نهادم بشنیدن رستم
و بعد دایمی بود تمناهای حبیبین	کرد و پیری نه و اینک نمیدین رستم	میوه نخل نه است همه را روزی باد
لذت ازین بستر گشت گزین رستم	تا بنزل برسی بال و پری می بایا	بدوین رسیدیم به پیرین رستم
سیر گلزار خجی که چو اختر از مهر	دید صد باغ گل خلد بچیدن رستم	لقمه چنین گویند که چون سواری

آن وزیر نزدیک رسید طبل خوش تقریر بجانب ماه شیر و فقیه بی تدبیر دیده اشاره برای استقبالش نمود و در آن  
 زمان آن هر دو جوان روان گردیده تا بهر حلقه به قسم رسیده از آنجا سوار شده از دوشتر کس سوار که بر دروازه بودند  
 نیز از کس همراه گرفته بطریق استقبال قدری از آن حلقه با جلال پیشتر رفته بمقابل آن وزیر از سپان فرود آمد  
 و از طرف ثانی آن وزیر نیز از پسر فرود آمده شان و شوکت و صورت و صلابت و انبوه و کثرت آنها را دیده  
 بل خود متفکر گردید که ازین میان لیل بنیوا کدام کس خواهد بود تا با او اول ملاقات و معاشرت نماید و چنانچه برای  
 تحقیق آن کار بکدام خدمتگار حکم فرمود و همین که خواص وزیر از آن مردم فقیه ستیقا شخص لیل میخواند و در آن  
 زمان کدام جوان در جوابش گفت که اینها عمده یاران و خلفای جناب حضرت لیل اند که بجهت استقبال وزیر تو  
 رسیده اند تا بجهت خود برده شرف اندوز ملازمت شاه محوی گردانند و هنوز آن عالیجناب بلند پرواز از اینجا سافت  
 راه دور و دراز دارد و آنچه کسی نیست که از دینش بدل بینند به شهبه الحار مانند و یا احتیاج پرسیدن و استفسار  
 پیدا شود که محسوس دیدن جناب آن آفتاب عالم تاب قلوبش با جواد ذات آدم خاکی را بزرگ ذریای بیاب  
 بی اختیار و ناچار بجا نش حجت و میلان پیدای آید و ششم بنینده از مشاهد ششخان آن اواز خیره و تیره گردیده قرار  
 چنانگی بولی شانی آن خیر الاخیار میباید

در عالم دل که خواب را نشناسد	از چشم که شیخ و شاب را نشناسد
------------------------------	-------------------------------



یکتائی اور اہمہ کسی سید اند  
آن شاہرہ مانوہہ رخسار کجاست  
آفتاب آمد دلیل آفتاب

کس نیت کہ آفتاب انشا سید  
ترکان تو گر حجاب بینش نشود  
اگر دیسے باید از وی رومتاب

تا کی پر سی ہمتام دلدار کجاست  
ورخائے آفتاب دیوار کجاست  
باجملہ آن وزیر ارشیدین این

تقریر و مشاہدہ کردن مہابت و صلابت خلفای آن مرد فقیر خیلے حیران و متعجب گردیدہ بزرگ نقش تصویر  
بجای خود ایستادہ گردیدہ آن بان ماہ نمیزیش قدیمی نمودہ با او مصافحہ و معافتہ کردہ فقیر بی تدبیر را نیز بظلمت کش  
گردانیدہ باز اور اسوار کنانیدہ خود بطرف دست است اور سیدہ رفیق خود را بجانب دست چپش در آورده  
از ان مکان روان شدہ تا بر حلقہ اول بنویان رسیدہ در ان مکان آن وزیر حیران چہمی بیند کہ میان آن  
بیابان و میدان گدایان و بنویان عجب بارہ بزرگ خطر کار کشیدہ اند بلکہ نادار قلندر روان از مردمان کہ ہمہ سلم  
اند و تمام اسباب آلات حرب جنگ ہم بچنگ از بند پاگردانیدہ اند و در ان حصار استوار در درون ہم پیدا  
اشکاری نمایہ و چیکسی برون اذن و فرمان بانی آن بردوش درآمدن نمیتواند کہ در احوال از میان مجموعہ آن جال  
و شخص نمایان خوش ظاہر کہ لوہای محمدی بدست داشتند بچپ مہبت و صلابت و بطرفہ تکبیر و قار بہ پیش وزیر  
آمدہ آشکار گردانیدہ کہ شما امیر دستور دانیہ و آداب مراتب آدمیت اخوب میدانید پس باید کہ مراعات آداب جہان  
فقیران زیادہ تر از دربار سلطان بجا آرید یعنی کہ باچندی از مقربان و سپاہیان و مستعد خواصان برون دائرہ در میان  
در آمدید و ہمہ فوج و سپاہ و آلات دولت و جہاز را ہمین جا گذارید وزیر ارشیدین این تقریر و دیدن بند و بست  
دارو گیر آن گدایان و فقیر خیلے متعجب و متفکر گردیدہ بجانب تمام سپاہیان و لشکریان دیدہ ہمہ را اشارہ ہما نجا باندن  
کرودہ خود باچندی عمدہ سوار و مستعد خدمتکار مع آن ہر دو یار برون آن دائرہ پرگار در آمدہ بر سر حلقہ دوم  
کہ از سواران تیر انداز بود رسیدہ در ان نیز از ان میان آن کائنات جوان با جمال و جلال با کثرت رجال بر آمدہ پیش  
آن آیندگان سیدہ برون حرف و قال یک جلوہ دار و دو خدمتکار ہمراہ وزیر و یک یک جلوہ دار را بان ہر دو یار  
برون آن دائرہ استوار گنبد شہنشاہی چون بان عنوان آن ہر سہ جوان روان گردیدہ بر سر حلقہ سوم کہ از  
حساب آن طرف حضور با دستور آن حلقہ پنجم بود رسیدہ در ان مکان آن ہر دو جوان از اسپان فرو د آمدہ  
وزیر را نیز پیادہ گردانیدہ از دو جانب پستہای اورا تعظیم تمام گرفتہ برون آن حلقہ خرام نمودند و درین مقام  
کہ ام خدمتکاری اہم ہمراہش نگذشتند در ان حال وزیر حقیقت تنہائی خود را بدینوال مشاہدہ نمودہ بجانب  
خدمتکار خود دیدہ اورا بہ پیش خویش طلبیدہ شرفیہای نیاز را از او گرفتہ بمیان کہ خود رسانیدہ ہمراہ آن یاران



روان گردید باری چون بر سر حلقه سوم رسیدند و از بمقابل بلبل میبواست بسته ایستاده کردند دستهای خود را برافراخته با یکدیگر کشیدند که وزیر خلیفه ربانی که قصه ثانی نام دارد آداب نیاز خودی گذار بجنب خلیفه سجانی بجای آورد آن زمان وزیر آداب آن بضابطه سلطان سلام نیاز را بتقدیم رسانید از شاهده آن حال بلبل با کمال خوش مقال تبسم گردیده دست است آبا بسینه خود رسانیده بمقابل آن سلام نیاز بدین کلام آواز بر کشید

عزل کردی اکرام عاشقان بسلام	و علیک السلام والا کرام	مانه وایسم راه حسانه تو
خانه تو بجای و راه کدام	آمدی از دست ام عشو و ناز	از کجا آمدی بجایست مقام
بلبل از عاشقان مکتبه سرست	میتوان یافت از ادای کلام	و بجنده روی و الطاف تمام او را

از آن مقام پیش خود خواند چنانچه آن آداب آن اشرافهای نیاز پر دست گرفته از آن مکان بوقار و کسار روان گشته بحضور رسیده بگذرانید آن پذیرنده نیاز پرست بی نیاز از آن بنیاز را قبول فرموده پست ماه میر داده فرمود که امر فرض یافت این فقیران و مسافران از طرف ایشان نمایند در آن زمان آن بنیاد وزیر از آن مکان رجعت بقصری نموده بسلامگاه رسیده آداب قبول نیاز و فرمودن خدمت بتقدیم رسانیدند در آن مان باز آن مرد آداب آن از آن مکان روان گردیده بحضور رسیده پایتخت روشنش را بوسید بلبل خوش تقریر سر آن امیر از آن پایه جدا گردانیده بدست رحمت و شفقت پیشش اکوفه مصافحه با او کرده فرمود که شما چرا اول وقت شستن مرتضی نکردید که سرواوری آمده ملاقات نمودید وزیر بدین تقریر گذارش نمود که اشتیاق دیدار فائز الانوار بسیار غالب بود بنابراین انتظار وقت و فرصت نکشیدم و بزودی بکازمت رسیدم و شرف رکاب سعادت قدس هر دو حاصل کردم و ذاهبان الی الله و سالکان فی سبیل الله را مدام در خرام فهمیدم و گاهی متوقف در یک مقام ندیدم و بدین کلام موزون کلمه نموده حیثیت و قابلیت خود را نیز پیدا و آشکار گردانید

کو خلوت و چه سخن آثار جاہات	هر جا خزه بلند کنم بارگاهت	عزل سالما شستم و باهی یافتم
این زمان در راه شاهی یافتم	سجده آوردم بر خاک بر ش	شکر شد قبله گاه یافتم
سوی مایکبار دید از عین لطفت	صد عنایت از نگاه یافتم	پیش روی او که چون گلزار بود
خویش را چون برگ کاهی یافتم	اصفت از غایت چسان چیدند گل	ما ازین گلشن گیاهی یافتم

بلبل عالی مقام از شنیدن این کلام بزرگ گل تبسم نموده فرمود که خوب گردید و از شوق رسا بجای رسید و در آن حال بلبل با کمال از پیش خویش برق نصرت بخش و غیر و کبیر و ساده را بدست ماه میر و فقیری تدبیر داده فرمود که این را



بطریق هر چه فقیرترین وزیر رسانند و هم یک سبب نجیب استوار خوش رفتار کارز ملک من باشد بطریق مخدع آن  
 دیار برین مرد بهوشیار دهند بمان زمان آن یاران دست آنجوان گرفته بسلا مگاه برده آن نصرت بخش خرد را بخش گذارند  
 نصرت بخش بزرگ اب طریق حائلش بگذراندش در آورده آن و ساده راه هم بماند حاصل نموده بجانب دست راستش آید  
 کرده یک سبب خاصه عربی که رنگ کرنگ بود باین و ساز ساده و پر کار تیار کنانیده لعقبش ایستاده گردانیدند

تبارک الله ازین آسمان شتاب کرنگ

که نعل ایند زکش ندیده رنگ و رنگ

دران زمان فقیر بی تدبیر برین تقریر

بانگ برداشت که وزیر آصف ثانی بجناب خلیفه سجائی آداب عنایات و فضیلت بجای آورد و بنزد علیا پیر اباد  
 بعد تقدیم آداب باز آن شتاب افریب آنجناب رسانیده بدرون حلقه دوم در پرو ایستاده گردانیدند و خود را به طور معمول  
 پایهای جانب دست راست عرشه را گرفته ایستاده شدند در آن حال بلبل خوش مقال بعین عنایت بر کمال بجانب فقیر  
 بی نظیر که بطرف دست چپ بزر پیلوی او بزرگ دل جاداشت دیده فرمود که ای برخیز و از تو هیچ حقیقت اسرار این محال  
 و کار فحشیدی که من چرا بدین وزیر خلعت ندادم او بعرض رسانید که حقیقت و اسرار این کار هیچ نفیسه و لیکن چون  
 بل خود همین یقین دارم که فضل انجلیکم لای مخلو غن انجلیکم درین حکمتها و صلحتها خواهد بود آنجناب بشی نموده و  
 دیاب که لباس با فقیران خرقة و پیراهن و کلاه چارترکی دکا دکا ایست و این امیر دنیا دار و مرد سپاهیست که ایات آن  
 ندارد و هم آنچنان لباس او را خوش نمی آید و اگر در کدام زمان از فضل او سبحان در دلش خوازش لباس بی نیازان  
 پیدای آید البته تاج فقر بر سرش میرسانم و خرقة سکت در برش انداخته او را از تانید آبی ازین خواری و لذت  
 دنیا داری و عیب پاجی گری میرانم فقیر بی نظیر از شنیدن این تقریر باز اتماس نمود که بنده اکثر دیده است که بعضی  
 فقیران کلاه چارترکی مدام می پوشند و بیشتر کلاه دوترکی را برای خود لازم گرفته اند باعث و وجوه آن چه خواهد بود و بل  
 همه دان از شنیدن این بیان فرمود که مقتدا یان بهوشیار هر عمل و کار را بهیچ و مراد می اختیار کرده اند و مقتدایان  
 تا وقت اسرار جمعیت او شان انکار میکنند و ریاب که ازان چارترک ترکیب چهار چیز بر خود لازم دارند که لذت  
 طبعی و هوا ای نفسانی و عشرت دنیا و عیش عقی باشد و آن دیگران اینهمه تفصیل را در اجمال همان دوترک که ترک  
 دنیا و عقی باشد دریافته بدان کفایت کرده اند و کسانیکه گاه گاه حالت و کیفیت یافت و معیت و حضور و سرود  
 ذوق و شوق را در خوشیستن می یابند بمان زمان آن کلاه کلان را که گاه کاهیش می نامند بر سر گذاشتن در خواب  
 لایق میدانند که در غیر آنچنان اوقات عزیز آنچه بر سر خود نمی رسانند و از اشاره نسبت خاص فقر محمدی که تاج  
 انبیا و فقر مرسلین است درین مکان جلوت چه بیان نمایم که برای آن در میان من و تو که نسبت عینیت و جزئیت



دارای آبخندان خلوت می باید که اطلاق و اضافت لفظ من تو هم در میان نیاید باری در باب که بجهان قسم نیت سالکان در  
وقتی که در خوشن حالت قبض و بستگی و نیافت و پد مزی در یافته اند پوشیدن پیراهن سر بسته و جامه بند دار و رنگهای  
ماتی که نیل و سیاه و کبود و غیره ازین قبیل باشد بحال خود مناسب انگاشته اند در زمانی که در خوشن حالت بسط و کشادگی  
ویافت و سرور و جمعیت میست و ذوق حضور در یافته اند پوشیدن فرجی و پیراهن بی بند و رنگ سبز و سرخ و دیگر الوان که  
الایم زمان شادی باشد بحال خود در خور و لائق شناخته اند و بعضی گدایان صوری و لباسی بعلت فلاکت باعث کفایت  
و دیگر رنگهای چرک بردار برای خود اختیار کرده اند و بعضی صوفیان کمی خواهشها در خوشن در یافته ارادهای خود را  
فانی ساخته نفس خود را بزعم خود مرده انگاشته کفنی پوشیده اند و بعضی بمراعات طریقه خود لباس قادری در می کنند  
و قبلی برای کم مونی جامه کوتاه دامن در بر کرده بجای عمامه و دستار تخفیفه و طاقیه برای سر اختیار کرده اند اقلی  
سر و پا برهنه مانده تمام تن را بهم پوشیده بستر عورت اکتفا کرده رنگی بر بسته اند و این تقریبات در معامله لباس  
چنانچه اکثری در انگار از تکلفها و زینتها افراط را کار فرموده اند و عارفان مرتبه وسط از محمود انگاشته اند و نیز هیچ  
جامه بن میگردونه مقید قید کدام رنگ میشوند بلکه لباس تقوی را لایبی و ضروری دانسته بران عیبهای مکانی  
خود را پوشند و بوجوب اینچنین فرموده آن حکیم ستار عمل میکنند که یا بنی آدم قذا از زنا علیکم لباسی را بپوشید که  
و زینت لباس التقوی ذلک خیر ذلک من آیات الله لعلمکم به که در آن زمان آن فقیرانی نظیر ازین هم  
برایت و ارشاد پیر بنایت خوشدل گردیده از پای خود روان شده بسلامگاه رسیده آداب آن تلقین و راهبانی باو می  
مربوبان زینتانی بتقدیم رسانیده باز بقیام خود در آمده قائم گردید و آن وزیر از شنیدن اینهمه تقریر آن طبل  
و تشخیص رنگ نقش تصویر بجای خود حیران و مانده بود چنانچه بلبل بالکمال احوال حیرانی و پریشانی و بی مناسبتی او را  
از ان قیل و قال در یافته بجانب فقیری تمیز دیده فرمود که تو بقریبش سیده تمام قواعد و معاملات و کار اینهمه چیزهای  
بکار پیشش پیدا و آشکار گردانیده نسبت بیگانگی و وحشت او را به بیگانگی و انس مبطل گردان چنان آن جوان از نگاه  
خود روان شده به پهلویش رسیده ظاهر گردانید که ازین یک یک حرب ضرب تیغ و خنجر و کار و بانک ده می آید و درینا  
نمود اسم سامی ناصر حقیقی جل جلاله دیده میشود و هم یک نامهای از میان نود و نه نام گرامی آن سرور ماصلی الله تعالی علیه  
و سلم که ناصر باشد خوانده میگردد و هم از اینها کار عصا و تکیه چوب گرفته می آید بجای

این قطعه الماس ظفر مثال است	الغش یا و حرف موزون او	این حرز معصی چه مبارک خال است	حرز بازوی نصرت و اقبال است
-----------------------------	------------------------	-------------------------------	----------------------------

و این و ساد و سپرست برای غازیان و تکیه است برای فقیران و تخت و مسندت برای شاهان و امیران و هم صندوق



برای محافلت چیزهای مسافران و هم مرحله است برای برق اندازان و هم کشتی است برای عبور از دریا گذرندگان یعنی  
 که اگر چندتای این را برابر یکجا گسترده و دو علم را بجانب هر دو پهلوش گذاشته محکم بر بندند چند کس از کشتی  
 بسهولت و فراغت عبور از دریا میکنند تا همین که آن وزیر با تمیز این همه فوائد و کار دران چیز معلوم شود و حروف نام  
 یاری دهنده را دران بدید با احترام تمام هر یک از این بوسیده و بچشم سر رسانیده باز تکرار آداب آن هدایت و غایت  
 بتقدیم رسانیده بجز بر کمال بدین حال گذارش نمود که ای انسان با کمال و امی درویش سلطان مثال من از برکت  
 این صحبت که معیار حقیقت انسانی است کیفیت زر قلعی را خوب فهمیده بغایت متفصل گردیدم و حالا بمن اراده  
 دارم که از خدمت شاه غیب که ولی نعمت من است رخصت گرفته این دنیای بی مدار را بکار از خود جدا کرده درین جهان  
 که سلطان معنوی است رسیده مرید گردیده انشاء الله تعالی خویش را لایق خلعت خلافت این جناب میگردد و انهم بلبل  
 با کمال از شنیدن این مقام آن ناواقف احوال فرمود که در طریق درویش ما محمدیان حرف پیری و مریدی نیماشد  
 اینجا کار یاری و وفاداری و محبت و صداقت و اخلاص و قدوسیت اعتبار دارد و الحال در خور احوال تو ترک دنیا  
 مناسب نمی نماید و ترا ترک وضع و تغییر لباس کردن هرگز نمی شاید همین عنوان اوقات عبادت و اذکار در ریاضت  
 خود مقرر گردانی و اخلاق خود را آراسته سازی که بدین قدر تقید و ضبط اوقات فائده های نمایان در خویش نشانی نباشد  
 هر جا امر از دل مبرهن گردید | آینه لطافت تو روشن گردید | دیدن حضور دلت ممکن نیست | اوقات نماز تو معین گردید

رباعی غلامی که تو خلاق از طبع تو باش شیری که در بکس مرغان خفاش داری تو اگر بر د جهان صدق یقین بنیاد تو نیستی ست معجز مباحش رباعی آصف فارغ ز فکر مرموم باش از حیرت خویش اندکی آگه باش میش و کم اعتبار دنیا پسند راضی بهوای طبع مغرور از خویش رباعی آصف چندی با گلی تو ام باش با خود سخن هست تو هم محرم باش	چندی بجای هرات مال می باش رباعی ای طالب جمیع اوقات محاش شب کار عبادت کن در روزانه تلاش گرچه فواید و امیر و خانت خوانند در خلوت شمع چراغ بزم شمع باش رباعی از ساز تجرد اندکی محرم باش گردنیا دار و گر فقیر آدم باش ما هم بیسوده سر بفر خسته ایم هوشی صرف یقین کن و خرم باش	فیض شب زنده دار است ای غافل این ناله لیل شتو و فارغ باش رباعی آصف بدو روزه و هم مغرور باش ای خاک باین غبار مسرور باش ای آینه پرداز نمود کثرت آزاد و فخر و تنگ زیر دم باش رباعی خلقی ست درین نشاط مسرور باش چیزی داریم در نظر دراز خویش ما را پس پرده شناسائی ما
--	---	---

وای وزیر خیر تو بحقیقت اهل دنیای که بیشتر امیران و مالداران نا اهل دنیا



هم میباشند بلکه اکثری سگان دنیا اند که امتیاز و فرق قوت حلال و حرام و چیز پاک و ناپاک بهم نمیکشند هر چه میبند  
بی تخاشا میگردد و میباید میخورند پس لائق و درخور آنچه تو مسلمان دیندار هستی که بهمت خود را بسجاولت و رفعت و فیض رسانی  
و عدالت مصروف گردانی و دل خلق الله را خوش ساخته از آن کار خوشنودی پروردگار حاصل نمائی که خیر انسان منقطع  
انسان و در گردائی و فقری فیاضی و نفع رسانی از هر کسی نمی آید از آن خیلی تأیید غنی حقیقی و دای مطلق میباید تا این کس  
در حالت مسکنت رضا بقضا و صبر بر بلا نموده بر حالت استقامت که مرتبه اش فوق کرامت است ثابت و برقرار ماند  
و او که کم کریم خود را بی نیاز از عالم و عالمیان داند و با وجود آنچنان ضعیفی که در حق او و در دست خلق انسان ضعیفاً

در رفعت طریق آخرت خود سرگرم و شتابان باشد **از حکم است حیات انداختن** کار هر بافنده و حلاج نیست

پس از مردمان دنیا دار بدین قدر کار بسیار است که با دای زکوة پروراند و عمل بخیرات نماید و کار ترک و تجربه را در شخص  
گرفته و نیامی پس بدین میاید که هر دو ن همت پست فطرت بران جرات میباید که آنرا دیگر استعدادی و بهمتی  
و قدرتی میباید آن بدون تأیید و مدد از جناب غنی بر حق و دای مطلق از هیچ بشر نمی آید که هرگز حول و قوت

انسانی در آن دخلی ندارد و ریاضی

دین پستی و جعلی که بتو بخشیدند

یکانگی از شادی و با غم خوشی

رباعی ای دنیا دار غفلت کم نشود

در سر کس و دولت کم نشود

دای وزیر وافر نیز برای اختیار کار فقیری چند چیزی باید اول آنکه آئین

براه سلوک در آمده اشتغال و اذکار برای تصفیه قلب و اعمال و دگر سخت و دشوار برای تزکیه نفس اختیار نماید و

بتدریج و آهستگی در اندیشه نشاندن دم در خویشتن در آید و بعد آن بنگرنا شنیدن قدم گراید و پس از آن سینه را از

آرزو با و اندیشه خالی سازد و تن را از جمیع لذات و مرغوبات و تمام عیشها و عشرتهائی بهره گرداند و دل خود را از اندیشهها

بجای و طول امل بی سرو پا و خیال محال پادشاه و خوب پاک و صاف نماید بعد از آن دولت و مال را هم از دست انداخته

خود را بی قوت و زور ساخته صلاح و قوت هیچ نوع را در خویش نداشته بحقیقت و صورت خویشتن را بجز در بی اختیار

پیش تقدیرات پروردگار دریافته وجود خود را بسان آله پست فاعل منتظرانگاشته بالکل بی همه و بی فهم گردیده بجای خود

بیاساید که بدون این همه امور و کار که موقوف اند بر محض فضل پروردگار تجربه حقیقه میسری آید و از ترک صوری هیچ نیکناید

چونکه آن زیر از آن بلبل در تنصیر این همه تقریر شنیده بقدر فهم و فراست خود کیفیت درویشی و حقیقت امیری را دریافته



پند و نصیحتش را بحال خود تمام حکمت انکاشته سر را بگریبان انفعال کشیده بجای خود ساکت گردید در آن حال باز بپیش خورش  
 مقال او را بدگر حرف و قال در آورده فرمود که باری بگو که شاه رعیت پناه داد اگر چه خبر دارد او که گذارش نمود که آنجناب  
 عالم مقام بخیرست این برگزیده انام باشتیاق تمام سلام خیریت انجام فرموده اند خلی خوا بان یار فقرای مستقیم الاحوال  
 ثابت اقدام اند بقبل خورش کلام حرف و علیک السلام گفته فرمود که من اطاعت امر الوال الامر را فرض می دانم و  
 داعی خیریت شاه دین پناه را واجب می انگارم و نصیحت کردن دنیا دار و اهل اقتدار را دین خود می شناسم که آنگه دین نصیحت  
 در خبر وارد شده است و از ملک دور و دراز نیست عدل این سلطان غریب نواز شنیده مشتاق ملاقات او گردیده  
 در بخار رسیده ام و زیارت شنیدن این تفریگ گذارش نمود که اگر این اراده دارند بهمین زمان به بلند پروازی خود آمده  
 بیان بوستان محفل سلطان جهان رسیده از لطافت قدش گلهای خبرت و عبرت برچیده و باغ جان خود را تزیین مقرر گردانند  
 ببل بالان از شنیدن اثر ده گلشن و رضوان باغ گردیده فرمود که بسم الله قدم براه گذارند و این عنایب

را با بر وضه حبیب رسانند که ع  
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست  
 و اشاره روان شدن سواری نموده  
 آن وزیر را در جلو گرفته تا بسیر حد حلقه پنجم رسیده از میان کشتی مینو ایان قدری گل ریختن با چند بیره پان بر آورده بطریق رخصت

بر عطا کرده فرموده	برگ سبزست تحفه ببل	چه کند مینو ایان در رویا می	منعم از بذل می بوی داد
شیخ از ارشاد گفت گوئی ارد	بابی شران گلین این باغچیم	از ما چیزی طلب که بوی داد	وزیر آداب دان بدریافت

اینهمه کرم و احسان قدری از مرتبه قرب بیایه بعد رسیده آداب عنایات بتقدیم رسانیده بحسب تغییر احوال بطرفه

کیفیت حال بر مثال حکم نو	غزل نهی شمت شاهی گدا	گدایان درش در پاوشائی	دران دشتی کهستان تو فتنه
کم از خاک آبروی پارسائی	زمین فرساینه ازان خاکساری	تکبر در سجود کسب بای	در آتشگاه داغ سیند داران
بصد امید در بخت آزمائی	عطا های ترا اندازه نیست	طمع داریم ایمان عطائی	باری بعد اصغای این صدا

ببل مینو وزیر با صفار با اشاره حرکت دست رخصت نموده فرمود که حال شما از اینهمه جا سوار شده پیش پیش روان  
 گردیده بخیرست شاه خویش سید خبر آمدن این درویش رسانید و بجانب همه رفیقان خاص و یاران خاص انحضرت  
 خود هم متوج گردیده آنها را نیز از همان مکان حکم سوار گردیدن فرمود و در آن زمان مشتری روشنی بیان که بزرگوار  
 نقاب پنهان گردیده بود بدین چنین سخنان نور افشان گردیده کیفیت حال ببل با کمال را قوی تر گردانید غزل

چه راحت است در رخا بری فرسوده پایان را	چه لذت است بر خوان جنون زنجیر خایان را
شکوه فقر را نام چه جاه و احتیاج است این	تکبر زینت می سازد از شاهان گدایان را



سین هوم اسیر کیستم آزاد پسندم سرساقی گری داری سجودش کنیا کن بوقت صبح چون گل بشکفتد انجم نمان گردد چه اختر ملک هندت این غنیمت ان اگر گردون	ز آزادی بلایی نیست بدتر مبتلایان را قضای سیکشها گشته واجب پارسایان را کنون جز پرده کاری نیست خوشتر خود نمایان را کنز جام حمت در سایه ز افغان بهایان را
--	---

بلبل بالکمال از شنیدن این قال مشتری خوش حال بمسی نموده خود هم بمقابلش بطرف کیفیت احوال برین چنین سخنان موزون حسب حال ناله برکشید یاران ستوده خصال خود را طریق و روش در خوردن و ملاقات نمودن فقیران

با امیران تسلیم فرمود و غزل در عیش و بهر لذت و لذت بودیم خود را بهر کسی بطریقه نموده ایم ماهی طبیعتیم دست در مزاج هم دوش از دبان خویش خبر باشند و ایم داریم گرد خدمت تجنه بر چنین بر حبیب بخت نافه زلفه کشیده ایم	از فقر اختیار نمود در کشیده ایم از خوان فقر دلا فخری ربوده ایم چون مهر و ذره گرم بچشمیم با فقیر خود را در آب و آتش غم آزموده ایم در دیدن جمال خیالش حجاب نیست در کعبه گریه بین اطاعت نسوده ایم یک باب علم بین که چه محکم گرفته ایم	کم کرده ایم از تن و در جان فروخته ایم رنده ایم و پارسا و گدایم و پادشاه پهلوتشین شاه و امیران نبوده ایم اسید شد گران و سبک گشت بیم تا زنگ خود را زینده دل زدوده ایم کو جعد حور نکست خود را نگار بهار سرا بر آستانه هر در نسوده ایم
---	--	--

چنین گویند که آن وزیر از آن مکان پیشتر روان گردیده بحضور شاه غیب رسیده خبر آمدن بلبل مینواریا رسانیده گذارش نمود که بنده تا توان بموجب فرمان شرف ملازمت آن درویش عاقبت اندیش حاصل نموده است و آنمرد آگاه خواهد ناخواه بر بنده خنجر جوهر و اور تیغ اصیل آبدار و سپر استوار و اسب عربی بغایت شتابکار که در اصطلاح فقیران آن چیزهای خترای و نصرت بخش صغیر و کبیر و ساد و فقیری نامند عنایت فرموده است و چون بنده مرضی و آن مرضی شریف افسیده است و هم این خبر گوش او رسیده است که آن ساد و لاخر و بتا بران بی اختیار و ناچار آنمده عنایات آنمرد بهشتی را قبول نموده است

رباعی در بایت کفش صاحب میخیزد از خرمن دیدی که برق بگریزد از دزد	یعنی پیرشش که فرخ می ریزد و دزد آتشیش شکسته از مصافش برشت
--	--

از شنیدن این بیان از جانب سلطان حکم رسید که خوب کردی از دولت آنمده بخشش و عنایت تو نصرت و برکت خواهد رسید و هم آن خوجه سرای هدم قال حسب الحکم شاه با جمال و جلال از وزیر پرسید که باری بگو که تو آن بلبل خوش مقال را بچه کیفیت و حال دیدی و چه قدر علم و کمال در ذات او نصیدی او بعرض رسانید که من در تمام عمر خویش آدمی بدین حسن و جمال و بدین خوبی و کمال و بدین جاه و جلال ندیده



کیفیت و احوال که بلبل خوش مقال را دیده ام ندیده ام و من امروز شان و شوکت و مهیبت و مصلابت دولت فقرا  
 مشاهده کرده ام و الحق که بهت گفته اند  
 ع که را یاد شاه است و نامش که است  
 ع شکوه فقر نازم چو جاده و چشمتان آن  
 رباعی بی منشور شمنه و بلا غم و زور  
 بی استصواب صدر و تصدیق اسیر  
 بی محنت جنگ و کلفت خنجر و تیر  
 گشت ست همه روی زمین ملک فقیر  
 و ظاهراً هر که ندید که چون بوجب حکم شاهی  
 آنقدر ناز و قیاس را خواهی که در اینده آمده ام یقین میدانم که امروز بسبب آن نان پاره نشکی بر آنهمه بینوایان و  
 مسافران خواهد رسید و چون مشاهده آنهمه اینوه و کثرت بهمین چشم بی بصیرت کرده ام زیاده تر و در یافتن حقیقت آن  
 آن راز حق حقی حیران گردیده ام و دیگر یقینی و ایمانی رسیده ام که طاقت بیان آن در خوشتن ندیده ام که اینهمه در غنیمت  
 گدا و فقیر و در حیل و اسباب بچه قسم همیشه کامیاب میگردد چنانکه بهرم قال ایتمثال وزیر را بهیچ شاه رسانید باز از  
 جناب سلطان فرمان شد که حالا وزیر را بچنین سخنان از شان مرتبه فقر کما حقّه آگاه گرداند و قطع  
 بگوش دل شنواری اگر از راز آگاهی  
 بلند است امج فقر از به تخت شهنشاهی  
 بود در عالم ترک تعلق راحت و در  
 کند کس اینقدر بهر چه در دنیا جگر کبابی  
 شکوه سلطنت درویش دارد  
 ز صد سلطان فراغت بیش دارد  
 دو صد طعنه که دایم می گذارد  
 بسا ملک و گرد و پیش دارد  
 طاقت بر او بچه ضعیفان تر  
 هر چند بلند گشته باشد و من  
 هرگز به بلند می گریان زبرد  
 از پر طیور تاج شان میباشد  
 فاضل نشوی ز شوکت و درویشی  
 خورشید آغوش سایبان میباشد  
 یک خواستن آن هر چه خواهی  
 و هم اینچونم را بد و رساند که بلبل بینوایان آنهمه یاران عهد با اخلاص که داخل چهار حلقه  
 خاص اویند بخصر او در ده طاز است کنند و همه ابهتان رتبه و پایه که بجنور باد ستور او دارند ایستاده گردانند و بر کی طعنه  
 گرانهای خسروانه رسانند لیکن بلبل بینوایان آن چهار یار اخلاص و شرفیات برنگ همان لباس که ندارد  
 بر دارند پوشانند و آن وقت خبرداران بعرض رسانند که یار او لش که ماه منیر نام دارد لباس سیاه و بر او دگر پوش  
 و آنکه فقیر بی نظیر نام دارد نیز پوش ست و فقیر بی تدبیر خرقة پوش ست و فقیر بی تقریر سرخ پوش ست  
 و خود بلبل بینوایان برنگ در بر دارد یعنی که سفید پوش ست لیکن باعتبار حالات و کیفیات و اوقات  
 نامهای همه رنگ بران سیرنگ است و صادق می آید و هیچ رنگارو نمیناید چنانچه در وقتی که بحالت سستی شوق و در  
 بدوق یاد گل بر سبز و گل می غلطد لباس سیرنگش رنگ بنفشه پیدا می کند و چون بحالت کسلی رسیده خرق  
 پیدای کند نام خرقة بر او ثابت میشود و در آخر کار از خدمت بسیار چرک بر دار گردیده سیاه رنگ هم می گردد



رسیدن بلبل بنیوا بحضور شاه بی پروا و مشرف گردیدن همه گدایان و فقیران از  
تشریفات و عنایت آن خسرو جهان و رسیدن خلعتهای الوان و پانها غنای آن  
شاه شایان بموجب استعداد و قابلیت و حوصله و لیاقت هر که امیده بنگنان

باجمله چون بلبل بنیوا بدروازه شهر رسید نصف رفیقان را پیش و نصف را بعقب روان گردانید و خود این  
نمده و خاص با اخلاص میان روان شده تا بدر بار آن شهر یار رسید در آن زمان باز آن وزیر حتی الباب استقبال  
نموده و ارماع آن یاران با اخلاص که داخل خلعتهای خاص او بودند بدرون برده بسلا مگاه صفایسته ایستاده  
گردانید بدین طریق که بلبل بنیوا از همه پیشتر و راه نیز را بطرف دست راستش اندکی پیست و فقیری نظیر رانجا  
دست چپ بر آبرو آن یار دیگر و فقیری تدبیر را بر آبرو نیز و فقیری تقریر را قریب فقیری نظیر و بعقب اینها فقیر کبریا  
مع آن ده فقیر بعد از این صف و دوم آن چهل تن است نمود و پس اینها آن میسر و ده کس را حکم ایستاد  
فرمود و چون این صفها آهسته گریه و ناله هر دو صفیان و یسا و لان بانگ بر کشیدند که شاه شایان شاه بی نام  
و نشان واقف پیدا و نمان بلبل شیدا یعنی گدای بنیوا مع فقرای بی سرو پا و گدایان مبتلا سلام سلام می دولت  
و دعای دوام جاه و حشمت بتقدیم میسرانند بفرده علیا مقبول باد و آوی با خبر و رانجا چنین خبر میداد که چون بلبل  
بنیوا را بارگاه شاه غیب در آورده به پیش پرده عرش لاریب ایستاده کرده نقیبان بانگ بر و بر و نظر دولت و آواز  
غریب نواز ظالم گداز بکرات و مرات بلند نمودند در آن وقت عرش آن ملک با هیبت که بزرگ فلک ثوابت  
مکمل بدرد جواهر بود با هتزاز و آمده بقسمی حرکت و جنبش مینمود که جواهر با جگر صد صد بخوردند صدای شکست  
و لهامی مروارید ناپدید گوش آن مقربان عرشی میسرید و آواز حزین و روانی ازان پرده بی پرده میگردد که آن  
مقربان بی روان را نیز بدرد دل آشنا کرده از کیفیت آن وقت و حال مست و بخود گردانیده بزرگ نشانی و آ  
بر مقام و پایه شان بی حوت و تقریر ساخته بود لیکن برینج کی حقیقت آن کیفیت باعث لرزیدن آن فرش کشت گردید

رباعی گلشن هستی شرفش نمانا	ایده و اسوختن بر نکی همه را	رنج بر نیک در خطاقت او	بلبل بلا گداز و گل زهوا
و بعد فرو شدن آن حال نظر جمال در باب عطای خلعتهای عنایت و مرحمت بکار پروازان حکم فرمان رسانید تا احلامی سفید نرانی آورده بلبل بنیوا را پیشانیدند در آن زمان مقربان از پرده عرش سلطان این نوا گوش بدوش خود نشاندند و با ای دیده لباس خسرو الالبین	خلعت یکتالی این کیمین	در جلوه خلعت سفیدش بنگر	خوشید سفید و سحر کیمین



و خلعت سیاه رنگ بفقیر میر و تشریف بزر فقیر بی نظیر و جامه مرقع بفقیر بی تدبیر و لباس سنج بفقیر بی تقرر بخشیدند  
 و باقی همه یاران را خلعت های گران بهای فاخره زر بان دوز و زعنایت نمودند و بر یقانی و هم یاری که بیرون در بار بودند  
 و بحضور نرسیده بودند نیز خلعت ها بعت در مرتبه و در تبه هر یک رسانیدند و هیچ یکی را محروم و بی نصیب از عنایت و رحمت  
 شاه غیب نگذاشتند و بعد از آن بلبل میوزار مع آن چهار یار خاص و آن یازده یار با خلاص پان خست مع پان  
 مرصع و طلائی و نقره و نقشی و ساده بید بافی و غیره بخشیدند و دیگران را بهرست رسانیدند و با عزت تمام رخصت فرمودند  
 در آن وقت بهرم قال ب مردم عمده در بار حکم رسانید که بلبل میوزار مع یاران خاص او که داخل در صفت پیشین اندر  
 باغ جنت نشان که پادشاه و که منزل خاص است در آن در این گیر یاران با اخلاص را که داخل در صفت پسین اندر  
 یائین باغ که سبزه بر احوال افزاست ساکن گردانند و باقی رفیقان و همراهانش را در همانجا بجا دهند و همان بلبل  
 ازین حکم و خبر سلطان جبار و قهار با خبر گردانند که بغیر باغی بهر سه طرف باغ سیر و تماشا فرماید و هر سوره آواز که  
 دلش خواهد تناول نماید و هر گلی که در باغش پسندد بوید لیکن بسبت چهارم آن باغ نرود که در آنجا نهالی است که  
 خارش و انگیزی می نماید و هر که در آن می آویزد و در آنخت و شدت بسیار پیش می آید و هرگز بهائی از دومی شود  
 گوش و این کلام رسانند که یا غنچه لب اذ خل انجسته فکل من حیث شئت فانک من الامنین و لا تزل  
 هذا المكان و لا تقرب الشجرة فتکون من النجاسین باجملة بلبل سلیم بموجب فرموده آن شاه حکیم  
 در آن باغ مقیم گردید و هر روز در آن مکان از سر کار سلطان برای او و همه یاران و رفیقانش ضیافت با انواع  
 تکلفات خسروانه میسر رسید چنانچه آن بلبل از آنهمه بارش کرم آن سلطان بحباب لطف و احسان تر میگردید و آفتاب  
 احوال چنین روایت کرده اند که چون بلبل خوش مقال خوش حال مع آنهمه یاران ستوده خصال آن تشریفات  
 نورانی و بابرکت و خلعت های با جمال و جلال و پر شوکت را پوشیده در آن باغ جنت نشان نزول جلال و شرف  
 فی الحال مشتری روشن زبان بحضورش تابان گردید و آداب تهییت و مبارکباد بتقدیم رسانید و باز چشمک زنی  
 خویش بجانب او خود هم نگاه انداخته این دور باعی را گذارش نموده وقت آن دقیقه فهم نکته رس را خوشتر گردانید

ماهی ست کشیده آفتاب اندر بر  
 خورشید گرفته ماهتاب اندر بر  
 او بدرست و درگوشان چون کوب  
 خوش ماه درخشان مگر در دل شب

رباعی این خلعت شاه کاسیاب اندر بر  
 یکتای سفید و برت پندارم  
 رباعی با هم که از دست عالمی تو طلب  
 هر که فکند خلعت مشکین در بر



ملازمت دوم بلبل بی عیب بخد مت شاه غیب مست و بهیوش  
گردیدن آن بلبل زار از بوی دلربای آن شاه پیر غم همیشه بهار

چنین گویند که آن بلبل خوش ایمان در آن باغ جنت نشان درآمده از رخ راه برآسود و ناله شبانه روز استراحت فرمود  
لیکن درین قدرت آدمی و خادمی از طرف سلطان برای طلب او زبیده ازین سبب دل تنگ و گرفته خاطر گردید  
سیاران خود فرمود که مادر بخار برای سیر و تماشا در است گرفتن و ضیافتها خوردن زبیده ایم بلکه مطلبی دکاری دیگر داریم که ملازمت

سلطان برای آن اختیار کرده خویشانش از غنای قفس این بوستان گردانیده ایم	بر شکر گل بلبل شیدا کس است
رباعی آغاز بهار است و صبا تازه است	بی جلوه گل منم درین چارچین
آن مرغ که آتش یانه برین نفست	این عندلیب سیر گلستان چه میکند
تا خام هست دل همه انعام جو بود	در باغ جلوه قد و لدارم آرزوست
یعنی که در بهشتم دویدارم آرزوست	کشتی که بخت ریزش باران چه میکند

و هم آن عاشق بالکمال در آن وقت و حال بدین قال ناله برکشیده بحسب کیفیت احوال درآمده که همه باشندگان آن مکان که  
مانند بهشتیان لذت گیر خیال بودند از آنهمه حلاوت و عشرت دل سیر می حلاوت گردانیده بهمه خوش گریان و فالان گردانید

غزل عاشق دیوانه نام سلسله یار کو	سینه ز بجز آن بسوخت شربت یار کو
این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو	و ده که جمال چنان روزی این چشم نیست
گویند بهوای فصل گلزار خوش است	ابریشم زیر و ناله زار خوش است
ای خیران اینهمه بیا از خوش است	بهشت مسایه طوبی بزاهد با دازانی
در چمن شایم از ذوق گل شبنم نیست	شاد از آنم که دل از سیر چمن خرم نیست
از یاد تو خوشحال شدن بتو حرام است غزل	جنت از عنوان که من آن وضع خرم نیم
خودم غم غم از نیست بر خوان عمل	چند گیرم در دهن گشت خام نیم
این سبک و محی از آن دارم که بی غم نیم	و بی اختیار روز چهارم وقت دربار تیار گردید و از آن مکان بر بار رسیده است غلامی

شاه شاهان نمود و چنانچه حاجبان و دیدند وسیع شاه غیب سایدند که بلبل میباید برای مجرای بار حاضر شده است اذن باینجه خواهد  
آن شاه بی نام و نشان این تنهای بلبل نالان را معلوم نمود بجانب به هم قال متوجه گردیده فرمود که تو پیش آن بلبل بنشین  
اداره مطلب آن غریب یافته بهر ضحاکان که از جناب ملکی و بهی و دیو میروزی میخواهد و با عنایت و تفضلات قرب مازاد خوا



تنهای دولت دیدار و گفتار دارد تا بموجب بهمت و طلب و معالیه نموده مراد و خواهش او رسانیده آید چون آن محرم همدم  
بسان دم از آن مقام بلند قرب خویش تنزل کرده پیش بلبل ثابت قدم رسیده بعد تحیت و سلام حکم آن سلطان  
رسانید بلبل بلند پرواز به عجب سوز که از در آمده به نیاز تمام معروض داشت که این بلبل بالکل دل خود را از لذات این  
محفل برکنده بهوای عشق و محبت پرواز دارد و هرگز مال و ملک را نمی خواهد و هیچ چیز دنیا ازین جناب سوال نمی نماید  
ایمن امید دارد که بحضور سراپا سرورش رسانیده بهره از انس و محبت بخشند و از شاست غفلت برآورد و طبعات ملکوت  
و دوام حضور و خدمت سراپا سر و شرف و سرفراز گردانند و از یومیه دیدار و راتبه گفتار موهظت سازند و رباع

ای شه ز تو آنچه من گدا میخوام	کافرون نه از پادشاه میخوام	هر کس در تو حاجتی میخواد	من آمده ام ز تو ترا میخوام
ریای زاهد بجز کیم کعبه جای خواهم	رهب صنم و کلیسیا میخواد	غمتناک طرب خسته شقایق خواهم	خوشحال آن که ز تو آید
باشان بلند طبع اهل و دیست	کی دامن دولت کفن جثیت	ما تند فلک ز مهر روی دلبر	یر میوه با شرفی خوشبخت
بر دست غنایم برده بهلیزی	کا بخانبر و هم طلب تجویزی	زین بارگرم خیزی اگر بادیست	آن خواهم و از کسی نخواهم چیزی
سجده جز تو در دل مرا نمیدانم	بخاطری که تو باشی چنانمیدانم	بجو بغیر خدا در دل شکسته ام	که در پیغمبر مانا بخدا نمیدانم

همدم قال از دیدن آن حال و شنیدن این مقال بجای خود زبان لال گزیده باز ماند از دم بردن حرم قدم  
کشیده بمقام قرب خویش رسیده گذارش نمود که ای شاه غریب نواز آن بلبل بلند پرواز عجب حالت سوز که از در  
و طرفه مردی نیاز بنظری در آید که هیچ چیز دنیای دنی را نخواهد و بهمت عاقلش بغیر از خدمت عالی هیچ کاری نگذارد  
در آن وقت باز از پرده عرش آواز رسید که ای همدم قال آن بلبل صاحب حال خوش مقال که سوای دولت  
قرب و وصال بر هیچ دولت و مال رغبت نینماید و با سوای من نیگزاید یقین درویش با کمال و صداقت  
و حضور و ملازمت مرالائق است او را بار آورده و از هر روز آمدنش منع نمکنند لیکن او را تنها میارند و دیگر یاران میروان  
را بر در بگذارند و از اینجا نیز همه امرا و ارکان دولت را بر آورده خلوت سازند همان دم همدم قال بموجب فرموده بلبل  
آورده باز بسان دم بیرون دیده آن بلبل خوش گوار از میان آن یاران خوش رو که بزنگ گل رنگین بودند و بسان  
جامه دتن باو زیاده و چسبان می نمودند برآورده و جدا کرده مانند بوم همراه خود بیرون برده به پیش عرش ملک بسلامگاه ایستاد  
گردانید و نقیبان بانگ برکشیدند که شاه شاهان شاه بی نام و نشان واقف پیدا و نهان گدای مینو یعنی بلبل  
شیدا بادای سلام نیاز و آداب خودی که از سر بلندی می یابد غریب نواز سلامت چه کند بلبل مینو به پیش سر آورده  
کبریا بادای آداب را ستان هم گزیده همه حاضران و مقربان میدیدند که عرش آن سلطان با بهتر از در آمده بخود می جنبید



در حرکت می نمود و آواز حزین از آن پرده بی پرده میگردید باری در آن وقت و حال بهدم قال و محرم حال خطاب رسید که این  
 طبل در دوش با کمال است مسافر غریب پریشان حال است پس بر جناب من غریب نواز تعظیم و تکریم غریبان مسافران  
 لازم و ضروری است و از آن مرتبه و مقام پیشتر آرند و قدر و منزلتش بغیر از ایند چون آن مقربان این حرف خطاب  
 شنیدند بزودی او را دست بدست گرفته تعظیم تمام از آن مقام پیشتر خواهم کنند باز توسط نظر محلی حکم رسید که طبل خوشحال را  
 از آن پایه هم پیشتر آرند چنانچه مقربان با عزت و اکرام از آن مقام هم قدری بالاتر بردند در آن وقت باز از پرده عرشی  
 آواز شاهسانی بدین خوشنوائی بگوش مقربان که بیای در رسید که اذن بر منی اذن بر منی یعنی که قریب تر گردید  
 و او را بمن تانزدیکتر شود جان به تن غرض که در آن وقت و حال این اذن بر منی از دهن پنهان بی مثال بهشتا و بار  
 بقبال رسید چنانچه در هر بار آن مقربان بارگزارا با شرم و قریب گردانیدند و آن طبل بلند پرواز را که پای جانش  
 بهمان بار آواز میدی نمود و بد آنجا جنب می کشیدند و هیچ حقیقت و کیفیت آن سرشته ناز و آواز را نمی فهمیدند

کس ندانست که منزلت معشوق کجاست	اینقدر هست که بانگ جری می آید	باری آن گداز میبندار آستان
--------------------------------	-------------------------------	----------------------------

عروج بخشیدند که سرش تا پایه عرش رسانیدند و چون آواز آن شمعشان عرشی بر سر حال آن باشند و فرشی نیت  
 در آن مرتبه و پایه ذات مقدس او را بی سایه ساخت و همچنین سر آن گدای با نیاز بیایه تخت شاه بی نیاز رسید و  
 شیم آن گل بی پروا را شمیم با اضطراب و آمده خواست که از جای خود پرواز نماید و بدرون آن پرده راز در آید پس  
 چون این قدر قدرت و مرتبه و ذات خود نمی دید بی اختیار گردیده نعره یا گل بر کشیده بالکل هستی خود را فراموش  
 نموده بیوش گردید و ریای

هر جا بوی رسید قرب و لعل	تا چار عشاق رهنما گرفتار	استغنا طیس آورد و بوجدها
چنین نوا کشیدند نظم	چشم طبل که مرا زان غمت	روشن گاهش چون از آن با
همه تخت اند و او سلطنت	آفرین کردش آفریننده	کین گزین بود و آن گزیننده
برگزیننده و گزیننده	چون نه غنجد و جهان جایش	بخت تا عرش بر دمع جایش
مست شد طبل و تو نغمه سرا	مست باید شدن چو آن طبل	اگر رسد در شام نکست گل

عالم غیب مقربان رسید که گلاب و آب برین طبل بتیاب پاشند و برداشته بیارانش رسانند تا احتیاط و خبر داری او نمایند  
 و بتیابی و بقراری کردنش نه دهند که هنوز تاب برداشت انوار و جلال مرتبه شاه بی و طاقت قرب منزلت نماندای  
 ندارد غرض که مقربان بار حکم بار بر او رسیده کرده آن طبل زار و زار را بر سر دوش خود بردارده بریزد و آتش روان



و در آن گردیده تا بیا رنش رسانیدند

حلقه داران چرخ کجلی پوش

در ره بندگیش حلقه گبوش

همینکه یاران و رفیقان او را بدان حالت بخودی و کیفیت بیوشی مشاهده نمودند زار زار مینالیدند ناله و فغان می کشیدند و دست انوس می سودند و با هر گرتکلم می نمودند که خداوند در آن محفل باین طیل کدام داروی بیوشی خورانیدند که صوفی مارا چنین مست و لایقش گردانیدند در آن حال ماه نیز زودی جسد مبارک آن طیل بی تقریر بار دوش خود برداشته بجانب باغ حنبت نشان شتافته بگانش خوابانید و تمام اندام و دوشش پوشید چنانچه اندکی بمشام جاننش رایحه طیبیه آن گل بی با که دماغش از بوی او آتش تابو در سید خرم و خوش دل گردیده ب رنگ گل خندید و بیاران گفت که هیچ اندیشه و دوسواس نتوانید بلکه بنیادی و انبساط گرایید که باز از فضل پروردگار بر حال این طیل زار موسم بهار رسید و هنگام خرمی پیدا گردید که طینت پاک طیل مارا بسان گل از مصاحبت گل مغبر و معطر گردانیده مشام جان مرا از آن خبر بخشیده اند

کسی که بوی حقیقت شنیده میداند

که از گلاب سرشته خاک طیل را

فاما یاران از دیدن آن حال حیران و متفکری گردیدند و هرگز بهمای تقصیر یا به نیر را نمی فهمیدند

بهوش درآمدن طیل دل ریش بهیش یاران درویش و متعجب متفکر گردیدن او در معامله و کار خویش و تسلی بخشیدنش آن اقدم ترین یار عاقبت اندیش

بانی چون بعد از بسیار آن طیل زار دست سرشار چشم محمود بکشد و دخیلشن را بمیان حلقه یاران در باغ حنبت نشان دیدنی اختیار گردیده ناله و فغان بر کشید که ای یاران مرا چرا برین خاکدان آوردید و این چه ظلم بود که بجا کم کردید که حالیا سرم بر عرش بود و جبین نیازم آن پایه عالی را می سود یاران بعرض رسانیدند که در واقع همچنین است که حضرت ارشاد میفرمایند لیکن همینکه جناب شریف را تا بدان پایه عالی رسانیدند بیوشی بر جواس گرامی طاری گردید که مقرران بار بوجوب فرموده آن شاه جبار جسد شریف را بر سر دوش خود برداشته تا بهار سانیده حکم خبر داری و احتیاط ظاهر گردانیدند چون طیل خوشحال از زبان یاران انحراف و قال شنیده آه سر از دل پروردگار آورده بحالت شوق خود این نو ابر کشید

غزل پیر ایل نظر چون بعرض پیچند

که پایه ننگه دل نهاده جربستند

رسیده بود سر عاشقان بیام مراد

طناب آه چرا از میان بگستند

صلواتند تا شایان عالم را

بشهر حسن که آئین بخون بگستند

ز کار غمزدگان هیچکس نمی پرسد

چه دید پاک در یزد و سینها خستند

رهی بکعبه دل نیست پاکبازان را

و آن مهر گرم خویش بچایب آن مشتری مهر جو نگاهی افکنده اشاره بحال یاران



دوره مثال کرده این حسن مطلع را به عجب کیفیت خوانده غزل بی برل خود را تا به مطلع رسانید حسن مطلع

بجوی همت از ان ذره های اوج گزین	که جز بنا صیده آفتاب نشستند	بخاک راه چو بینی شکسته پایان
بهوس پای که با آفتاب هم بستند	بروی خاک جام نشاط ماساتی	مریز جریحه که ذرات گون میسند
بناله شه عشق ست عند لیبانه	نفس که راخته مرغان درین چمن بستند	براستان سخن سرچه مانده بلبل
درست این که بزنجیر آسمان بستند غزل	چون برون از بزم دلبرست بدو شکم گشتند	مینزدگر حاطان عرش بر دوشم گشتند
طیلسان عقل شب در پاشان فتم دید	از جناب باوه خواهم پرده بر دوشم گشتند	جان فدای آن طیدبان کز پی تلکین ابل
داروی بیوشی اندر شربت نوشم گشتند	دوش بردوش فلک سیزغم اموز که دوش	مستم از کوی خرابات بدوش آوردند

و بجانب آن یار محرم و رفیق اقدم خود دیده فرمود که ای یار واقف کار این چه معامله و اسرار است که مرا با وجود آن همه محنت و آزار باز نموده همان روز اول که در باغ عشق افزا نموده بود مندی نمایند و با وجود رسانیدن بیاض جنت نشان هم مرتبه پنهان را عیان نمی سازند پس اگر ترا درین واقعه جانگاہ تعبیری بخاطر میرسد بیان کن تا دلم تسلی گیرد و بدان رسید شاد شود و ماه منیر عرض رسانید که آنچه از فیضان انوار این مهر برین ماه ذوق مقدر از تعبیرات این معامله اظهار ساخته اند وقت خلوت التماس مینماید بشناعت این سخن بلبل بجانب یاران و رفیقان دیده فرمود که شما اگر چه یار و درگزار و رفیق کارزار و دهمه و مختار من اید لیکن ماه منیر رفیق اول و یار غار و واقف اسرار من است که تا حال شما از ان کار و بار اطلاعی ندارید پس اگر بخاطر بد خبرید و گرنه بی بد لمانیا رسید جلوت را برای من و او خلوت سازید که درین وقت و حال من بوجوه خویش طاقت برخاستن و جای دیگر رفتن ندارم و بجانب همه یاران و دیده بطرف شاه بی نظیر ملتفت گردیده فرمود که ای برخوردار در زمانی که من باین یار اسرار عشق بازی خود در میان می آورم تو نابالغ و خردسال و ناواقف ازین کار بودی و ازین همه رفیقان و یاران هیچ کی با ما رفیق و درگزار نگردیده بودی چنانکه آن سعادت اطوار همیشیان این گفتار بلبل نار شنید بجز برب یار ظاهر گردانید که حرف راست و صدق همین است که میفرمایند و این ازین ماه آگاه را اقدمی رفیق و یار صدیق میدانیم برای همان اینهمه تعظیم و تکریم او بجای آیم و دیگر یاران نیز بدان حرف و بیان مقرر گردیدند باری چون یاران اینچنین مرضی او معلوم نمودند از انجا همه صغیر و کبیر بیرون برآمدند حتی که شاه بی نظیر و امیر و امیر و بزرگان و بقیه مشتری روشن ضمیر نیز در ان مکان ماندند و در ان وقت بلبل خوش گفتار با آن یار واقف اسرار گفت که ای یار همیشه من تا پای عرش آن ملک ستار رسیدم و تعظیم تماش بوسیدم از انجا بوی دلرایی گل بی پردای خود را شنیده میوش گردیدم ماه منیر از شنیدن این تقریر بلبل بشیر خیل خوشحال گردیده از جای خود برخاسته آداب مبارکباد و قرب



گل و بلبل نشیند رسانیده گذارش نمود که ای شاه طاعت محمد خوشدل باش که دلم همین یقین دارد که آن شاه غیب  
بلا ریب محبوب و مطلوب است تبیل گفت که ای یار و ساز و دواز اگر معانه چنین است پس چرا گل از چشم بلبل پرده نشیند

س که آنکه با صد پرده پنهان نبود از چشم دلم پیش او شرمند کرد این همت قاصر مرا  
رو که پنهان کرد و چرا آن نشد ظاهر مرا باز ماه منیر بعضی آن روشن ضمیر رسانید که ای عاشق لا ابالی و لیکر تو نظر بر

حال خود نمی افکشی و ملاحظه وقت نمی کنی که میزان عدل تقدیر شما عاشق و معشوق بی نظیر را در پله عشق و محبت در آورده  
بچه قسم سنجیده است که ترا از بار گران عشق که حقیقت خودی و نخوت گذارست از سر تخت شاهی فردا آورده بر روی  
زمین گدائی نشاند نام بینائی را بر تو راست گردانیده است و آن معشوق را بسبب بختاب مرتبه محبوبی از مرتب نام  
فقیری و سیکینی بمرتبه شاهی و تخت نشینی رسانیده بر عرش برین جاداده شاهنشاهی کمرده است پس مقتضای شأن  
آن مرتبه شاهی جهان کبریا بی دبی ربائی و بی پردائی است و در خور حال مکان گدائی احتیاج دعا و جزم نیست  
و کجاست آن دشوکت شاه عرش نشین صحبت و مصاحبت گدای خاک نشین را قبول میفرماید بنابر آن ترایب  
وقت و حال چندی صبر کردن می شاید تا از میان پرده تقدیر چه تدبیر و میناید آید چنانکه بلبل زار از زبان آن یار این حرف و

گفتار صبر و قرار نشیند بی اختیار زار زار ناله دهد بدین اشعار آید از ترنم نمودن بلبل  
گوا که آگاه باشد که شاه شکل نشیند

ز جهان بگذر آسان که در دل نشیند بسینا کس شور و ریای هجران  
اگر گشتی بگرداب ساحل نشیند

نشت چو نم که در گل نشیند فی الحال آن یار خوش مقال بمقابل آن صاحب کمال  
برین قال حسب حال جهان زمین

نوازی حزمین بر کشیده بطرفه کیفیت احوال صحبت کوک گردانید تمتمه

تغافل نگا بست از خویش میم که صیاد آگاه غافل نشیند  
چو خواهی خیالش مقابل نشیند بناب از همه روی و بر خیز از خود  
غزل اینهمه دولت گل بود بلبل نه غمش را اگر در دولت دل نشیند  
ظلم می داند اگر داد تغافل نه دهر ترک چشمش ز که آموخته این آیین را

و بشکر آن ماه منیر خوش تقدیر بخدمت آن شاه و لیکر گذارش نمود که ای عاشق زار زار حال دل خود در چنین  
پریشان داند و گمین منما بلکه خاطر خاطر در اجمع فرا که بدل این مهر گزین همین یقین است که بلا ریب آن شاه  
غیب همان گل رنگین است و امید قوی دارم که آن گل بی نیازی بی پردا هرگز بلبل بی نوازی خود را چنین غفلت نگذارد  
نمیگذارد بلکه خفته خودش گردانیده باز بر تخت سلطنت می نشاند و خود از آن مرتبه عرش پنهان بمقام مکان  
نی رایت را بر کسی جاداده مقرب خاص خویش میگرداند و تفویض همه امر و کار این عالم بی مدار را بطریق خلافت تو



حواله می نماید و برکات آیه الکرسی بتو میرساند غرض که آن ماه آگاه ازین چنین بشارات دخواه بلبل خود را خوش دل گردانیده آن روز و شب را بپایان رسانید و بوقت بگاه بلبل آگاه همیاران و جمیع خیرخواه خود را بخدمت خویش خوانده بار مجرا داده بعت در رتبه و منزلت و فدویت و خصوصیت حرت و قال بمیان آورده بجانب دیگر رجال که دور از محفل خاص آن باکمال محروم از دربار آن شهر یار بودند به شفقت بر کمال دیده بدین چنین قال حسب حال

تحملم فرموده آنرا ابراهیم تسکین دل رسانیده خوش حال گردانید غزل	زمنغ خلق چه تقصیر با بنش را
که وقت فرق ملک کرده آتش را	اگر اجاره کنم باغ و بوستانش را
زنازگر چه بظا هر غمی فروشد ناز	ببین سخن چه قدر پیش فتنه است که کرد
ز همزبانی من منع همزبانش را	که می خرید بصد سود یک زانش را
بخار کوی تو دعوی گل زبان بقت	مباد آنکه فراق تو میزبان باشد
هزار مرگ شود زله میمانش را	که زور بازوی زرمی کشد کمانش را
بهرگاه گل صدام خورد و توفیر	
بیابا بر باعشوه نمانش را	
دلدم بدولت عشقش ز دست بازاری	
اگر نه کرد که گردا بخین زبانش را	
بیار زور تو بلبل بیازوسه زاری	

ملازمت سوم بلبل نالان بخدمت شاه شاهان و باز  
بیوش گردیدن آن ناتوان از بومی آن دستان

چنین گویند که چون روز دیگر بلبل امیدوار برای مجرای دربار شهر یار حاضر گردید حاجبان بار خیر آمدنش بسج شاه غیب رسانیدند از پرده عرش آواز برآمد که این بلبل مینوایعجب فقیر دیوانه و گدای مستانه بنظری آید و طرفه حالت بی نیازی و بی پروایی دارد که از جناب مانده چیزی را میخواند و نه امری را تمنا مینماید و نه تاب و طاقت حضور و بودن در ملازمت بادستور دارد و با وجود آن سر پای عجز و نیاز تمام دل پر که از می نماید غرض که جامع اصدا و در تمام سلطنت بی استازست او را هر روز بدون عرض بار میداده باشند چون حاجبان از جناب سلطان در حق او این چنین سخنان شنیدند بزد و پیشش رسیده با عز از تمام او را اذن مقام خرام گمانیده بحضور پرده عرش رسانیده بوجوب مرضی خطاب کشید مجرا گمانیدند یعنی که بانگ برکشیدند که شاه شاهان شاه بی نام و نشان واقف پیداد نهان بلبل مستانه فقیر مجرب و مینوای دیوانه با دای آداب تسلیات جان و هوش سرافرازی و امتیاز مییابد غریب پرور بنده نواز سلامت در آن وقت و حال آن عرش با جمال و جلال باز بحالت استرازد آمد از میان پرده اش این آواز برآمد که امروز بلبل مینوای سوز از نزدیک پای کرسی آورده ایستاده گردانند مقربان بوجوب حکم و فرمان دست بدستش برده



بدان پایه عالی رسانیده استاد گردند اگر چه این بار بلبل بیقرار بجای خود برقرار مانده نعره زار نه کشید لیکن چون از بسبب  
 قرب آنجا آن بوی هوش رباید باغش رسید طاقت افاقت نیافریده بیوش گردیده بجای خود غلطید و آن زمان بمقربان  
 حکم صادر شد که این بلبل بی طاقت و بیوش را بر سر و دوش خود گرفته آبشانش رسانند مقربان آن عاشق بی هوش  
 ناتوان را بختیلم تمام از انعام برداشته این سخن گویان یارانش رسانیدند

این عندلیب از جودی داد و بدل خراب

یکبار میر و هر کس یحیایه بلبل بارها | یاران از دینش بدان حال باز حیران و پرتال گردیده گریان شدند سزای

ماه منیر که بر بشرداد حالت خوشی و بشاشت پیدا بود و غیر او هیچکس آن حقیقت و کشفیتش را معلوم ننمود و بزودی آن  
 ماه آگاه مهر بسوخت رسیده خود را در آن سواری عرشه که از اختراع او بود و بسان بروج افلاک بلند می دروانی داشت  
 در آورده مع دیگر سوار خاصه بر دوشش بر آورده از سر و بار شهر بار روان گردیده بمقانش رسانیدند

نیم عرشه بلبل بر دوش دینازیم | که ساق عرش محبت بدوش اوست | و چون این بار بلبل مست سرشار

بزودی سوار زیر بال کیفیت سستی و بیوشی بر کشیده هوشیار گردید باز خود را بیان یاران خویش بدین تعجب و حیران  
 گردیده با اشاره حرکت دست همه یاران را خست نموده بجانب ماه منیر دیده او را با اشاره ابر و پیش رو طلبیده  
 آهسته بگوشش گفت که ای یار مقرری بیان آن دربار نکست با فرست گل همیشه بهار من می آید و مرا هم آن گفته تو

راست و صادق مینماید دل بیقرار من نیز بران کاریست | اقرار تمام دارد | بر لطیفان ره نمی بندد حصار آسمان

سدا و نکست گل نیست دیوار چین | رباعی آن گنج داشت تا ابد محرم را | اگر ساز خرابیم نمیداد آواز

از لیلی بیرنگ می یافت نشان | وضع مجنون شد این قدر باغناز | باز آن هر دو یار آن روز و شب را

لعجب حرف و گفتار با خبر رسانیدند و طرفه تاویلات تازه و جدید در بیان معانی آن آیت از چشم مردمان ناپدید  
 بیان نمودند و هم همه یاران برونی که دور از صحبت خلوت و نادانان عشق و محبت بودند بقدر حوصله  
 استعداد و بموجب علم و معرفت و عقل و فراست بران معامله و کار تقریر و توجیه بسیاری کردند که تفصیل آن اوقات  
 میخاهد برای آنکه اجتهاد و درای هر یک بجای و طرفی را بی رنگداری دارد چنانچه با تشبیه گروه مجسمه نادان از  
 امثال این چنین معامله و بیان قائل جسم او سبحان گردیده اند و جماعت علمای ظاهر و مذهب صفات زائد بر  
 ذات یحیی چون او مقرر کرده اند که گروه اشعری بهفت صفت و گروه ماتریدی بهشت صفت قائل شده اند و طائفه  
 حکما و بعض صوفیه تحاشی از صفات ثبوتیه ذاتیه هم نموده قائل یک ذات فقط گردیده اند و گروه شیعه بعض  
 صفات را ذاتیه و قدیم میدانند و بعض صفات را فعلیه و حادث می شناسند و بعضیت ذات صفات تحقیقه



قائل اند و کرده سنیه همه صفات او سبحانه را ذاتی باشند خواه فعلی حقیقی باشند خواه اضافی قدیم میدانند و بعضی  
از اینها ذات و صفات را لایین و لا غیر می خوانند بعضی بعینیت ذات و صفات هم قائل اند و دیگر اهل فرق  
مبتدعه ضاله که تحقیق است دین و کم یقین اند و ما اند بگروه طبعیه و دهریه آنچه ان معالیه و کار و حرف و گفتار  
را و هم و خیال اعتبار کرده آنقدر اخبارات عالم آخرت را که صریح آیات قرآنی و احادیث مصطفوی بران دال اند  
تا ویلات بارده در روزگار ننوده بر مطلب خود فرو آورده اند که هیچ احتیاج بیان ندارد آنکه عالم است میدانند و حقا  
خالص محمدیان همه معالیه و کار پروردگار را که بارسلان خود باظهار آورده است باور دارند و بر تمام اخبارات  
آخرت که از خبر صادق خود شنیده اند ایمان می آرند و از سبحانه را بموجب فرموده اش جامع مرتبه تنزیه و تشبیه  
می شناسند و بر طبق آیات قرآن او را تصف بحجج صفات کمال و منزله از همه سمات نقص و زوال میدانند و  
بسان اسمای حسنی او که لا تعد ولا تحصى اند صفاتش را هم از عقل نابکار خود بشمار آورده حصصی کنند و آنها را بیک  
بجمله صفات آبی قائل شده اند قیاس بر صفات خود نموده اند چرا که بدون آنقدر صفات کمال بشر پیدا نمی آید  
و از کمی آن در نقصان بنماید و بخلاف بشر خالق بشر را صفات کمال لا تعد ولا تحصى می باید تا خالقیت را نشاید  
و هم تحقیق بعینیت و غیریت ذات و صفات او سبحانه لب نمی کشایند برای آنکه از آیات و احادیث ثبوت انکاء  
باظهار رسیده است پس بعنوان بی کیفی و بطریق بیچونی بر صفات و ذاتش ایمان و اقرار آورده از سبب یافت  
که حقیقت او خود را داخل بشارت لا یسئرون بالغیب میدانند و آنچه ان نور ایمان غیب خود را که از شمس حقیقی آیات  
قرآنی و احادیث نبوی گیرنده اند روشن تر بران هم ایمان شهودی و وجدانی و علمی و حسانی و گمانی دیگران بکار

ملازمت چهارم بلبل با اخلاص بخدمت شاه خلافت اساس یافتن تشریف  
شریف روای خاص و بیان تحقیق و برتری و مزیت مرتبه نبوت  
و ولایت و افزونی و بهتری کیفیت صحیح و مکروهات تمکین و تلوین

چشمین گویند که چون روز دیگر وقت مجرای سلطان رسید از همه مجرایان پیشتر بلبل نالان در بار حاضر گردید  
ایمان و موم در بانان بعزت و شان ادرا برون پروا نمی نمود و در روز رسانیدند و دیگر حضار در بار مانع از مردن  
آمدن گردیده گفتند که حالا شاه بی پروا را با گدای مینوا خلوت است چون او رخصت خواهد گردید نوبت مجرای







بنیم همه بروی تو حیران حیران رباعی غیر از تو کجاست در بار دیگر بی فائده می کنی بمن بار دیگر رباعی از دولت عشق تو تنی دست نیم دراست بنده ام نیست مذهب	خندان خندان تو حال من پری دهن می گویم و گفتم بتو صبر بار دیگر تا چشم تو صیاد دل و جان من است در دو غم و آه و ناله سامان من است جمال دل را ببناسی از دور	گویم تو حال خویش گریان گریان من بار خود از دوش خود انداخته ام از نفس سلسلت گلبان من است بیاد زنده ام نیست مشرب روان بلیلم را کن مقرب رباعی
--	---	--

درویشا نیم باب از انیم ای آنکه بود ذات تو آفاق پناه در زحمت اسباب گرفتاریم ما جمله که ایم توئی شاهنشاه کمی نیست نفس کشیدن با چوبیا زین پیش شکش خود باز انیم رباعی روزی نه آفتاب ماهانه ماه
--

س مرا پری که ای بلبل چه در دل آرزو داری س آرزوی یک سخن از خلقی زین دلب	میسر نیست در نه از تو بسیار آرزو دارم لیک در دل بلیلم را آرزوی دیگرست رباعی
---	--

دل غیر تو گر خیال دیگر میکرد گر جز از بی سوال دیگر میکرد شریک غیبت چون جرس کارم پس در سینه خاشی فغان دارم و بس	خود را بر خود و بال دیگر میکرد در دیاری که توئی بودم آنجا کافی است مستی برای ناله زارم و بس شاه غیب چون از زبان آن میخوای بی عیب این همه شعار آبدار سحرگاه	که موسی را نبی بر حق دانست آرزوهای دیگر غایت نا انصافیت رباعی حاشا که حدیث نفس گنج بدلم شاه غیب چون از زبان آن میخوای بی عیب این همه شعار آبدار سحرگاه
---	---	---

شنیدم تو بسط محرم حال چنین بشارت خیر نال بدو بخشید که بلبل خوشمقال دلم خوش دل و خوش حال بوده  
خاطر خود را پر طلال نثار و خوشی شدن را از مقربان خاص ما شمار و دلم بخدمت حضور و ملازمت سر پا سر و مقید و  
سرگرم باندو شکر و سپاس آن عنایت بی غایت که بحال او مبذول است بجا آرد که او را از کمال کرم و بنده نوازی  
از همه بند و گرفتاری نجات و آزادی بخشیده از بلای سنگ ناز پرستی و از آفت آفتاب و اشجار پرستی بلکه از بندگی  
هو و نفس و در ماندگی خواهشهای طبیعت که آن نیز بحقیقت چون حیوان پرستی است بر آورده از همه وضع و شریف  
نجات داده بجناب لطیف جذب فرموده دوست پرست گردانیده است

یا از در بار آتش نامی آید نقد طرب طبع غنا کیش بس است خوشید متاع خانه خویش بس است	آری ز حجاز میرسد لیک ازو اجناس هوس ترک کم و بیش بس است	رباعی گفتند که بلبل از صفای آید تحقیق کنند که کجای آید رباعی دل روشن کن رنگ اسباب برآ
--	---	---

محرم حال برسانیدن این بشارت بلبل پر طلال را خرم و خوش حال ساخته  
بسلامگاه برده آداب عنایت و مرحمت ادا کنانیده باز بقاش رسانیده ساکن گردانید و آن حال بلبل با کمال



بطرف کیفیت احوال بدین چنین قال ناله بر کشیده دل و گوش سامعان و حاضران را نرم و گرم گردانید برای

عاشق که غم از جان خرابش نرود ناگشته نگر و اضطرابش نرود از محنت و راحت جهان فارغ است بکند تو گرفتار و بدام تو اسیر من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر ماتر از همه عالم نشناسم نظیر	تا جان بود از جان تب و تابش نرود بر یابی ای آنکه تویی تمام پرورده ناز تا با غم و در دست بلبل مساز غزل در آفاق کشاوند و لیکن بستند از تو ای خسرو خوبان تو نظر باز گیر چشم بلبل همه موضوع برای نظرت	خاصیت سیما بود عاشق را افکن نظری بجانب اهل نبی بادین شهر غریبیم و درین ملک فقیر از سر زلفت تو در پای دل من زخمیر گرچه در خیل تو بسیار به از من باشند گر نه بیند چه بود فائده در چشم بصیر
---	--	---

شاه شایان مقربان را با اشاره پنهان نزدیک عرش خوانده از دیر پرده پرند پوشیده خود را بر آورده بدست شان داده فرمود که این تشریف خاصه مرا بدین فقیر غریب عجیب پوشانند و او را در تمام خواص و عوام خصوصیت و امتیاز تمام بخشیده به پیش همه مقربان و مصاحبان معز و مکرم گردانند بهمان زمان بهدم قال و محرم حال و مظهر جمال آن روای کبریائی و تشریف شاهی و پرند و کبریائی را تعظیم تمام بروستهای خود گرفته از مقام عروج خود نزول نموده بر سر حال آن فقیر زمین گیر رسیده گفتند که ای بلبل با کمال خیر مال دای طائر بلند پرده از فرخنده بال و ای گدای ارجمند و ای فقیر طالع مند این روای کبریائی است و پرند عظمت شاهی است و تشریف تشریف مرتبه غیبی است و حجاب و پرده و چوباتی و رخسار لاریبی است و در حقیقت حال خلیفه ذوالجلال و غنی مجاز است که از اسرار یک یک تا این پرده پر استار و سراپا اظهار بر هیچ مقرب و مصاحب در بار هم تا حال هیچ پیدا و

اشکاز نگردانیده اند **درین پرده یک شته یک نیست** **سرشته باید پیدار نیست** و از ابتدای طاعت و خلعت

این خلعت خاص بمقربان و خواص نیز عطا فرموده اند و نه به هیچ گدا و شاهای بخشیده اند و نه به هیچ وزیر و امیری مرحمت کرده اند که حالا بتو بخشیده اند **ذلک فضل الله یؤتی من یشاء و الله واسع عظیم** این گفتند و آن تشریف شریف را کشاده برنگ یکم سیادت بر سرش افکندند بهین که آن عطیه غیبی که از و بوسه لاریبی بشام جان میرسد بر سر شوریده پر سودای بلبل شیدا رسیده و از و بوی گل رو پوشیده خود را شنیده گویم که بچه حال و کیفیت رسیده چاق و متزلزل را در ذات خود فهمیده و چه قدر معانی و اسرار پنهان بر عین دل آن بلبل نالان بی پرده گردیده و چه نوع بوی محبت جان را بشام جانش رسیده و بچه رنگ انوار سوز و ساز و اسرار ناز و نیاز آن شمع دل گداز که میان فانوس حیای محیوی پنهان بود و بر دل آن پروانه جان باز



مشکف شده بی پرده و عیان بنمود که در شرح و بیان آنحال متعارفم عندلیب که روانی در قال نهشت و وقایع  
 حقائق اقوال پوشیده و اسرار معانی اشعار پیمیده را که بزنگ ابریشم چسبیده میکشاد و لبان مومی رنگت  
 بر خویشن شکافت و طاقت کشف اسرار آن پرده در خود نیافت و در یافتن اسرار و معارف آن پرده را که بر دل جان  
 آن طبل از جا برده بی پرده گردانیده بودند و او را در آن مقام ذات و صفات دیگر عنایت کرده بودند و حال را باطن  
 اهل بیت آن طبل ساخت که دریافت آن بودند و مناسبت جنسیت و پیدا کردن عشق و محبت از دل غایب صاحب  
 و نامی نمی آید برای ادراک اسرار معانی معاملات هر جهانگیر نسبت عینیت اجدادی و جدی که شاه بی نظیر و شاهزاده  
 خوشنود و خوشگوداشتندی باید و کیفیت جمعیت و حالت محبت که باه منیر پیدا کرده بود میشاید تا بقدر آن شمه  
 حقیقت و کیفیت آن برادر و یار و باز درین تحقیقات اختلافات است که کسانی که مشرب وحدت وجود دارند و  
 بهره از مقام ولایت حاصل کرده اند نسبت عینیت را بهتری شمارند و کسانی که مذهب وحدت شهود دارند و نصیب  
 از کمالات نبوت حاصل کرده اند نسبت محبت را از حالت عینیت معتبر تر میدانند و میگویند که نسبت عینیت و اتحاد و  
 مرتبه کثافت که عبارت از اجساد و اشکال است پیدای آید و نسبت محبت در مرتبه لطافت که عبارت از ذات و صفات  
 کرده میشود و حاصل میگردد و آن حسان و گمان عینیت ساک را در مرتبه عروج که سر اسیر سکرست پیدا میشود و این  
 چندار و یقین محبت عارف را در مقام نزول که همه صحت حاصل می آید و در کار آنها تصحیح خیالی و قوت آنحال  
 و حاصل کردار اینها بر از و یقین و استقامت بر افعال و آنهم مرتبه ولایت را افضل میدانند و اینها مقام نبوت را  
 بهتری شناسند اما همان بهتر که گفتار این اسرار را از نوشتن سفینه موقوف نموده برسانیدن سینه بسینه حواله کنیم  
 و حالا بیان قصه در آیم که چون آن روانی گل بر سر آن طبل رسید و او از آن بوی دلربایی خود را شمید بی نهایتاً  
 گردیده بر زمین در افتاد و بقیسمی مست و بیخوش گردید که گویار و جان از قالب آن ناتوان بر پرید و چون مقربان  
 آن زنگ رو پریدن و این قسم بیخس و حرکت گردیدن او را دیدند بدل خود اندیشیدند که غالباً این فقیر بنواحق  
 و برداشت عنایت و محبت شاه بی پروا نیاورده و جان را در برابر این کرم و احسان بدان محسن و منان حواله کرده است  
 و خویشتن را نیز از کارزار جان در زمره محسنان در آورده است که بجز اَوَّلُ الْاَوْحْسَانِ اِلَّا الْاَوْحْسَانُ باری آن  
 مقربان محرم نبض و دم طبل بیدم تپس بیکر دند و حسرت و افسوس میخورند که درین آشنا از پرده عرش او  
 در رسید که هیچ اندیشه و فکر نتایند و این طبل دل زنده را مرده نگارند بلکه با خبر باشند که او را فضای نفس حاصل  
 شده است و بالکل فانی در گل گردیده و بدان مناسبت بدنش افسرده و بیحال و گوش کرد زبان لال شده است



پس حالا این دل زنده نفس مرده را بسان مرده بهمین پرند چپید بر عرشی درآورد بر سر پای خویش برآورد  
 بجای نوحه و زاری نغمه مبارک و گویان بیارانش رسانند مقربان بموجب فرمان بهمان عنوان بیارانش رسانند  
 برای و کجی آنها گذارش نمودند که شادباشید ای یاران دای عاشقان دای طالبان دای گدایان دای پیروان که  
 امروز صاحب و محبوب و مغلوب و مرغوب و مقتدرای شمار خلعت خاص پوشانیده کارش تمام گردانیدند و تهنیت از همه  
 مقربان بالاتر گذرانیدند و از فحای صوری بقای مضویش عطا فرمودند اگر چه یاران در حق بطل ناتوان آید  
 اخبارات و بش رات عنایات خرد جهان را شنیدند لیکن چون بران هیئت و صورت میدیدند بی اختیار میگفتند  
 و حال خود را خراب و پریشان ساختند فلان ماه منیر چون از مقربان این بیان را گوش کرد و آن ردای نورانی  
 را بپوشید و از آن بوی دل را بشمید بغایت خوشدل گردید و یاران نوید و مبارکباد وصل گل و بلبل رسانید بشوق  
 تمام بگردش تصدق گشته بجانب هر سه دربان نشان روان گردید و بیان نشینش در آورد و سر خود را بر  
 است او نهاده فریاد برکشید که یا ایها الکرمین قم بلبش آب آشت نور بصیرتی فاخرج من الحجاب بی نظیر  
 از شوق دیدار یار دیوانه و بقرار گردیده پای چپ او چسبیده این نوای افراخت که یا ایها الکرمین قم آشت  
 غیبی فلانم و امیر با تیر برابر امیر سرپایش رسانیده بی اختیار دینا لید و تاجر فقیر برابر شاه بی نظیر پای چپ  
 افتاده ناله بیدار میزد و بهر طرف و هر کنار هر رفتی بر یار میتاب و بقرار گردیده حال خود را خراب مینمود و بطرف سران  
 بلبل بی هوش شتری خود فروشنشسته تکرار میخنین سخنان آه و فغان میکرد

غزل غلام ز گسست تو تاجدار خند	نه من برین گل عارض غزل سرایم پس	خراب باد و لعل تو بهوشیارانند
که عند لیب تو از هر طرف هزارانند	که از زمین و یسارت چه بقرارانند	ز چین زلف بتان چون گذر کنی بنگر
ترا احبا و مرا آب دیده شد غماز	خلاصی دل اختر چشم یار محو	و گرنه طالب و مطلوب را زانو اند
که حلقه دار غلامش رنگارازانند غزل	دل کم کشاده بحر فیه شود بگوشت	گرفته خاطر از برق تو رو بکشت
کسوت که روز سیه خلق را به پیش آمد	نصیحت از خم سربسته ام بگوش رسید	تو هم با تم عشاق خویش مو بکشت
که لب ببند و بدل آه گفتگو بکشت	بی چو زخم تو ای شتری برو بکشت	کنون که تیغ جفا قبله و فاشده است
درین اثنا آن مست باد و ناز آواز		

یاران و مساز بهوشیار گردیده چشم بکشد و دو بجانب دوستان دیده هر کی را بقدر حوصله و استعداد اذنان جام  
 سرشار آید از کیفیت مستی شوق آشنایان گردانید **فرد** بسکه عکس می آن گل کرده جلد و دیرام  
 بوی گل می آید از چشم اگر بوش کنی و دست شاه بی نظیر کشیده سرش را نیز زیر آن رو آورده فرمود که ای یار



در باب که آن نگار پرده دار این بودارد و بعد از آن سر خود از زیر آن پرده کل برافراخته بجای خوشه دیگر ایوان  
 خاص را نیز برای بوسیدن آن پرده را ز فرمان داد و در آن حال چون مشتری خوش مقال از آن روای باصفای بی ثمر بار  
 شمید بی اختیار نفحات در دوشت از غنچه دبان برآورده این نوا بر تشدید کرد **آنجا که باد امان حسش چو بگذرد**

بوی چراغ مرده ز گل میتوان شمید **از شنیدن این تقریر آن روشن ضمیر بلبل بشیر زیاده تر خوش دماغ گردیده**  
 بسیار تحسین خوش دماغی و نازک مزاجی او نموده خود به بیان حقیقت حضور و در مار زبان گوهر بار بکشوده ماه منیر را  
 مخاطب ساخته گفت که امر دزد من در آن مجلس سراپا کیفیت هوش و افاقه ماندم و از فی برانمی شستن نیز باقیم بود  
 مقربان خاص جواب سوال و پیغام و کلام هم بمیان آمد و باین تشریف شریف مشرف گشتم لیکن چون این عفت  
 بی غایت بحال من رسید طاقت افاقه نیاورده بخوابت بر زمین افتادم

**رباعی من حرف شنیدم و شستم خاموش**  
**مدهوشی من تاج ربود از سرمهوش**  
**آن گل دور و زنده که سخن از تو فاکند**  
**تا بوش آدم از عرش نهرش افتادم**

هرگز دل دیوانه نیامد در جوش  
 بخودی دشت زکار و دجهان آزادم  
 این دولت دور و زده ندانم چو فاکند

ماه منیر بمرض رسانید که ای شاه طالعند خوش دل و خرم باش که من از طالع  
 مسعود تو چنان میدانم که عنقریب ترا از آن پایه هم قریب تر میگردد و بزر عرش کرسی نشین میسازند و بوساطه پادشاه  
 شاه غیب که بلاریب گل بی پرواست حرف و کلام میفرماید و مرا ازین قدر معامله هم آن تحقیقات غامض که عرفادان  
 قیل و قال بسیار دارند که بعضی میگویند که مرتبه سکر بهتر است و اکثری بر آنند که مقام صحر برتر است و بعضی گمان دارند که  
 حالت تلون خوشتر است و اکثری یقین دارند که مقام تکمین بلندتر است چنان معلوم و معاینه شد که اول سالک از مرتبه  
 سکر و تلون حاصل می آید بعد از آن مقام صحر و تکمین میگراید و از بیهوشی می برآید و هوش دائمی پیدا مینماید بلبل خوش مقال  
 فرمود که ای یار محاربت آگاه صحر و سکر و دشت یک صحر و عوام کالانعام است که هیچ کار نمی آید و دیگر صحر سالکان است که بعد  
 حالت سکر پیدا میشود و همچنین یک سکر مبتدیان است که هوش را می رباید و باز یک سکر متوسطان است که سراپا هوش و  
 سرخوشی دارد پس چون سالک مناسبتی بقلب پیدا میکند از بسبب کیفیت قلبی سکر پیدا میشود که هوش او را می رباید  
 و چون این حالت سکر به کرات و مراتب پیدا شود و طاقت بردشت این کیفیت و اندک اندک هوش و افاقه حاصل کرده  
 استقامت آن حالت پیدا مینماید و بعد از آن بصحر میگراید و درین مرتبه گونه تکمین دل حاصل میکند و اگر چه درین مقام از  
 بیهوشی و منام تمام نمی برآید و سرخوشی و کیفیت دارد که اگر او را هوشیار و اندک بجاست و اگر مستش خوانند سزااست  
 و این چنین حالت بهتر است از صحر و عوام و خوشتر است از سکر تا تمام و نیست بنزدیک من بهتر من این مقام رباعی



تا پیش بود در طریقه نقصان	چون است شوم بخرم تاوان	حالت میان سی و هشتاد	من بنده اگر زندگانی است
لیکن با دامیکه سیر سالک در تجلیات اسما و صفات میباشد حالت تکوین لازمه است و چون ازان مراتب برآمده از تعالی تجلی ذات مشرف میگردد مرتبه تکمیل نصیب میشود و بدون وصول مرتبه ذات قلب اطمینان نیابد و در هم و خیال از دور باز نمی ماند نفس حدیث خود را نمیکند ارد و بعد حصول تجلی ذاتی همه جواس درونی و برونی را تسکین تمام حاصل میشود و هر کجی بحالت مسکنت میگراید و آن که در حدیث شریف وارد است که <u>اَللّٰهُمَّ اَجِنِّیْ مِنْ کَیْنٍ اَوْ اَمْنِیْ مِنْ کَیْنٍ</u> و خوشتر نی زمره المساکین تمنای همین حالت مسکنت است که دولت از تجلی ذاتی بهمه قوای ظاهری و باطنی پدید میگردد و راجعی آن قوم که در مقام تکوین رفتند	و ان طائفه کاند در تکوین رفتند	مسکین مسکین برگ هم میگفتند	تا آخر کار رجاء مسکین رفتند
و در آن وقت حال آن یار محرم احوال بدین قال قرار کشیده کیفیت خوشی و شادی بلبل با کمال را در دال اگر دانید غزل			
آن شاه کرم ساز که محبوب جهان است آن زهره نازم که در هم شمع ز خلقتش از نکست گیسوش و ماغی که فرج یافت مه جمله زبان گشته بوصف گل عنا		بالت ولی در پس صد پرده نهان است بندست زبان و دل من در خفا است چه جای فریدون که سیاهان زمان است هر چند فصیح است ولی کل لسان است	
و بهم در آن حال مشتری خوش مقال بدین چنین خوش آهنگی خویش بچراشتهای یاران دلریش طرعه مرعی ساینده غزل			
بگذرانی تیغ خود گرد از گلوئی کشتگان بر گمان صبح محشر هر کجی خیزد ز خاک عرض حال عشق بازان را کجا فهمد کسی مشتری یک جلوه گرد و خو بنما بهر همه		آید آب رفته دیگر بجوی کشتگان پرده از رخ چون کشتائی روی کشتگان هست از خلق بریده گفتگوی کشتگان بگذرد آن سیقین هر گم بسوی کشتگان	
غزل از زبان بچه حوصله سستی بگویند هم گفتگوی قفس در گفت و گو کنند اورا بسوی گریه توان ساختن ز خویش آزادگان اسیری من آرزو کنند از گمراهی در آشفته سستش سزد اگر تا چاک جیب صبح تو با هم رفیق کنند	چون پرده بر فتنه در دیدن فرو کنند که بوی را بر بیت چشم کرده رنگ نرضی است این تلاش که خود را از و کنند ستغنی از خاست سرگشت کاغذان خورشید را چو زره رسن در گلو کنند جنس نفیس نیست اگر مشتری ترا	هم جیب بجوی سنگ به جستجوی شان که رنگ را به تقویت مغز بگویند در بستن کمند نگه خورده بیچپا تاخن دنا ز بسکه بد را فرو کنند تا بکم ز تاب غم همه شب رفته نفس در پیش اهل چرخ چو این غلظت کنند	



حکم فرستادن شاه بی پروا به بلبل مبنیوا که از صبح یک یک یار خاصه خود را جدا جدا آورده ملازمت کنند و مصلحت کردن بلبل خوش حال با همدم سال در باب شروع معامله آن رجال و دریافتن جواب سوال از جناب آن شاه با جمال و جلال ظاهر گردیدن مراتب درجات هر چهار یار و معامله معیت و عنایت و خصوصیت نسبت آن اختیار بدان بلبل نیکو کار خوش گفتار بتقریب آن کار

چنین گویند که بلبل خوش مقال با یاران خوش حال در چنین قیل و قال بود که دین اشنا آن خوبه سرای به همدم جناب شاه عرش نشین بر حال آن گدای خاک نشین تازیل گردیده ابلاغ حکم نمود که از صبح یک یک یار خاصه خود را آورده ملازمت کنند تا آنها نیز به تشریفات خاصه شاهانه مشرف شوند و از انعامات عمده خسروانه بهره مند گردند بلبل مبنیوا از اصفهائی این نوا برنگ گل بشکفت و با همدم قال گفت که ای رسول محبوب دای قاصد مطلوب من ترا شفق شفیق خود میدانم و اخوان طریق خویش میخوانم پس بیا که حالا با هم دیگر عقد مواخات بنهیم و برادر یکدیگر باشیم تا هر یک از تو در دربار بلکه در همه جا و همه کار یار و مددگار من باشی همدم قال گفت که ای بلبل مبنیوا تو اگر چه در صورت غیره گدائی و در ظاهر به نسبت من از پرده عرشی دور و بعید مینائی لیکن بحقیقت مقبول برگزیده شاه دانی و باعتبار قرب باطن قریب آن آگاهی پس بجان منت قبول این معنی کردم و ترا به برادری برگزیدم در آن وقت بلبل گفت که ای برادر به هم دای یار محرم دای رفیق به مقدم بگو که حالا تو درین کار چه مصلحت می بینی که شروع معامله را از کدام یار باید کرد که هر یک بامن معامله معیت و نسبت عنایت علخده دارد چنانچه خصوصیت و نسبت و حقوق خدمت هر کدام را تفصیل پیش او بیان نمود همدم قال باستماع حال آن جال چون بجانب هر کدام متوجه گردید و دید که ماه نیز بطرات دست راست و شادابی نظیر بجانب دست چپ او جا دارد و میسر باشد نیز متصل ماه میسر و تاجر نظیر قریب شاه بی نظیر آمده حلقه بسته نشسته اند گفت که ای برادر عزیز و اقربان اگر ایستاده ای کار ازین سر حلقه مینائی که یار اول و رفیق غار خود را بر همه مقدم میداری نوبت این برادر عزیز تو که از همه عزیز تر است از همه پست تر میرسد اگر ابتدا از بهمن برادر خویش میفرمائی این یار اول تو که از همه احق تر است بعد از همه نوبت او خواهد رسید پس برین تقدیر که ام ترتیب راست و چپ در تدبیر تو راست و درست مینامد



بلبل گفت که ای برادر بجان برابر اگر من از رای خویش کار میکردم از تو چرامی پرسیدم بدم قال گفت که من از  
اولو العزم سابق چنین شنیده ام که ابتدای هر کار از زمین فرموده اند و هم از جناب شاه غیب بسیار دیده ام که شروع  
هر امر از طرف دست میفرماید لیکن حالا بجنود رفته برای این مقدمه یاران تو هم عرض مینمایم تا آن سلطان آذنان  
در آن چو من فرماید که بعد از آن نه مرا و نه ترا و نه هیچ کی را در آن امر چاره و گزیر و تدبیر خواهد بود و برخواند بر پا

این خرد و بزرگی که بنام انسانند	در دست زمانه همچو انگشتانند
امروز اگر بلندی و پستی دارند	فردا که نخواهند همه یکسانند

بلبل گفت که ای یار چه خوب تدبیر کار اندیشیدی بزودی برو و این همه حقیقت و کیفیت یاران را مفصل بعرض رسان  
که اذان جناب هر چه ارشاد خواهد شد بموجب آن بعمل خواهد آمد بدم تیر قدم در یک دم از زمین تا بر عرش سید  
چون حقیقت و کیفیت معیت و عنایت و خصوصیت و خدمت هر کدام را بیان کرده طریق نشستن بخت آن  
یاران بلبل را به جناب شاه غیب واقف اسرار غیب رسانیده منتظر ارشاد جواب گردید از پرده عرش آواز  
رسید که ای بدم قال بآن بلبل بگو که شروع هر کار را از زمین باید نمود که یعنی دارد و در هر هیچگاه این ضابطه  
خاطر خواهد بود از دست نخواهی گذاشت و ختم کار خلافت خود را هم همین دستور خواهی ساخت لیکن  
حالا وقت شروع کارهای عالم سفلی نیست که یمن و یسار دارد بلکه این هنگام فیضان عالم علوی است و در آن  
این ضابطه هست که هر که اول بتور سیده باشد اول از جناب عالی بایض بر دارد و تشریف عنایت خاص حاصل نماید

ریاحی کیسان بود اما حقیقت بظهور	افهام بصدر رنگ کند کسب شعور
از چشمه آفتاب جوشد همه نور	همینکه بدم قال این حکم را شنید باز به پیش بلبل خوش حال رسید

ظاہر گردانید در آن وقت او گفت که ای اخوان طریق اول از همه یاران ماه منیر در راه دوستی رفیق من گردیدند  
و یار غار شده معیتی و خصوصیتی پیدا کرده و بعد آن شاه بی نظیر طاقات نموده حقیقت عنایت خود را فاشیه است پس  
از آن امیر بانه میر با فقیر طمع گشته در معامله و کار من قوت و اقتدار بخشیده باعث این همه اجتماع فقر شده است  
انگاه تاجر فقیر رسیده مبلغ بسیار بر فقیران رسانیده اتحادی بمن پیدا نموده است یعنی که چون نوبت  
در پاشی این یار مالدار بعد از اجتماع مردم از تدبیر آن یار بکار بظهور آمده است بدین سبب هم رتبه  
این پس از آن بشمار رسیده است بدم قال گفت که ای برادر حق شناس به موجب همین ترتیب  
و همین قیاس شروع کار ملازمت بعمل در آرد از صبح یک یک یار خود را همراه گرفته در بار بار



نوبت پنجم ملازمت ماه منیر بواسطت بلبل خوش تقریر و یافتن ادا انعام  
خلعت بلبلی با کرامت و هم مشرف شدنش از تشریف گلیم سراپا سعادت و  
مست و بهوش گردیدن آن هر دو جوان از بوی دل ربای آن گل پنهان

چنین گویند که چون روز دیگر شد بلبل بنوا ماه منیر را با خود گرفته در بار شاه شایان حاضر گشت و بهمان زمان  
نقیبان بسلا مگاه در آورده یار او را بطرف دست راست او ایستاده کرده بانگ کشیدند که شاه شایان شاه  
بی نام و نشان بلبل خوش تقریر مع ماه منیر باد ای سلام نیاز و تسلیات عبودیت طراز افتخار و امتیاز میانی  
غریب پرور عاشق نواز سلامت از پرده عرش با جمال بهدم قال و محرم حال حکم رسید که بلبل خوشتمقال  
را امروز بطرف دست راست در دایره قرب خویش در آورده ایستاده گردانند تا مفصل حقیقت و خصوصیت یا خود  
را بعرض رسانند چون مقربان بموجب فرمان دست بدستش بتعظیم تمام از آن مقام بر سر دایره مقام خویش  
برده بجانب دست راست عرش ایستاده گردانیدند و حکم اظهار حقیقت یار رسانیدند بلبل خوش حال بحرین قال  
در آمده گذارش نمود که ای شاه شایان و ای واقف گفتار اسرار پیدا و نهان این ماه منیر خیلی فقیر و شن ضعیف است  
و در ذات خود صدق و اخلاص و جوهر یاری و وفاداری بی قیاس دارد و از شجاعت و سخاوت و راستی و مروت  
و جود انوری و قنوت بهره تام دارد و از ابتدای عهد تا اینوقت و عند رفیق بنده است و هم اسید از جناب الهی چنان  
دارم که در هنگام طعم هم این را از فقیر و گیکر جدائی و انفکاک نخواهد بود و این یار برای من محنت و شدت بسیار بخودختیار  
کرده ملک رد یار دشت و بخار پای سپر گردانیده است و در وقتی که این یار مرا بیاری خود برگزیده و رفاقت اختیار  
نموده است ازین یاران و رفیقان و فقیران کسی با من نبوده است غرض که یار و مددگار و رفیق غار و محرم دیرینه است  
و واقف اسرار سینه است باری بلبل خوش تقریر چندان وصف مراتب یاری ماه منیر بیان نموده که فوق آن مقدور  
نیست بشری و یاری نخواهد بود و از آن وقت ملازمت آن ماه دل افکار و محمان یار و واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند  
که چون ماه منیر را بسلا مگاه در آورده بحضور عرش ملک ایستاده گردانند و بلبلش را برای گذارش احوالش بتمام قرب رسانیدند  
در آن حال اگر چه آن ماه به پیش عرش برین رسیده از دولت قرب شاه قرین گردیده بود لیکن در میان آن بارگاه  
بغیر چهره درخشان بلبل خویش هیچ جانب نگاه نمی انداخت و گوشه چشمی بطرف عرش نمی افراخت و متوجه شدن  
بسمت پرده عرش و انیزه داخل ماسوای یار خود نمیداد آنرا هم پرده چشم حال خویش می شناخت غرض که برنگ بزر



و حال از کثرت مریکمال تقلب وجه دیگرانی چشم واحدین او بطرف بلبل خوش حال بود چنانچه شاه غیب از شنیدن آن حقیقت و دیدن این کیفیت و حال او بجانب مظهر جمال و محرم حال و بهرم قال متوجه گردیده فرو که اکت این فقیر نیز دست صادق است و رفیق موافق و یار دوستی لائق است که از کمال مریغیر از جانب پیر هیچ سوغتی نمی نماید و بکدام طرف از گوشه چشمی نگاهی نمی کشاید چنانچه تحقیق مرتبه آزاد البصر و مطمئن درین ماوا در حق این مری صادق بجانب این پیر لائق نیز درست و صادق می آید پس باین عاشق بلبل خلعت پارچه بخشید که بلبل چشم باشد و رنگ آن بزرگ مردم چشم بلبل بود تا سراپا چشم گردیده هزاران چشم بلبل تماشای جمال با کمال بلبل هزارستان خود نماید و او را خط و سوادی دیگر از دیدار جمال دلبر حاصل شود

هر روز مری از دیده کند  
هزار خنده بلبل است گل ز شک جدام  
در تماشای او نظر باز است  
شی که جامه آن ماه چشم بلبل بود

باجمله مقربان بهمان قسم خلعت با شان آورده باه منیر پوشانیدند و هر آن ماه را که بزرگ قبله ثاب بجانب پیر خداگاه خویش متوجه بود گردانده چون بادای آداب عنایت حرکت دادند فی الحال آن صدیق روی یکسوی خود را باز بجانب همان قبله توجه خویش گردانده ثابت و برقرار گردید باز از پرده عرش حکم دادند رسید که حالا این بیچاره بعید را نیز از مرتبه اش ترقی بخشیده بیارش قریب گردانند که آلهم کون مع من احب تا از دولت قربش نیز بیاساید چون مقربان اذان پایه و مرتبه اش گردانده تا به پهلوی یارش رسانده بجانب دست راست او ایستاده گردانیدند و آن قبله توجه خود را از محاذی رو بجانب پهلوی بی توقف مانند قبله نگار کردن رایج نموده و بهمان سوره است گردانیدند ایستاده گردید شاه غیب بدین حرکت آن یار بی عیب را بسیار پسندیده بمقربان فرمود که باید که همه روشنان و جمیع مقربان محبت و فدویت و پیروی و تبعیت ازین ماه منیر حاصل نمایند غرض که آن خلیفه الله که تعلق با حق الله بود که مردم ظهور صفت صمدیت در وی میافتند یعنی که بخوردن و خفتن و پوشیدن کم میل و رغبت می فرمود و از جمیع خلق و بانی تبری نموده بود چنانچه از لباسهای فاخر و پوششهای تزیین و جامهای نرم و لطیف قطع رغبت کرده کربال و شال پوشی اختیار ساخته بود و بجای بستر آسایش گلیه زیر پا داشت و بجای بالش راحتی سنگی تحت سر میگذاشت از راه کمال عنایت و مهربانی بهمان گلیم را از زیر پای خود کشیده بمظهر جمال و محرم حال عنایت نموده فرمود که این را باه منیر پوشانند و قدر و منزلت او را از همه پیران و تابعان او اقرون تر گردانند همین که آن مقربان آن تشریف عنایت و آن گلیم سعادت را بر سر ماه منیر رسانیدند و آن شناسای نکست قدیم بوی گل را از آن گلیم شمید از شادی این قرب و منزلت عجب حالت و کیفیت ماضیات خود نمید بزرگ بلبل متاسف بهیوش



و بخود گردیده بر زمین غلطید ببلبل بی نوا خواست که دستگیرش نموده محافظت حالش نماید لیکن چون ششم گمان آن گدازان گدازان  
 رسید و نیز مست و لایق گردیده بر سرش غلطید در آن وقت باز از جناب شاه غیب و پرده لاریب آواز رسید که  
 این غریبان و گدایان طاقت و توان قرب و منزلت شاهان و عنایات و تشریفات خاصه خسروان ندارند پس  
 این هر دو دل زنده و صورت مرده را بر تختی انداخته همان گلیکم را بر سر ایشان افکند بهمان مقرری رسانند انقضه  
 مقرران بموجب فرمان آن هر دوستان را بر سر خویش برداشته تیارانش رسانیدند و این سخن را مکرر نمودند  
 این غنایان و زوروی و دار و بدل و خاکیا یکبار میر و هر کسی بیچاره بلبل بارها و چون یاران تحت روان آن مست  
 را بردوش خویش برداشته بهمان رسانیدند و بعد از آن وزیر و شاه مانند هر دوا که از زیر ابر سیاه برآید از تحت گلیکم  
 سر برافراختند و چشمان مخور و ساخته خویشتن را بمیان یاران در باغ جنت نشان یافتند و آه نیر برودی برخاسته  
 تصدیق مهر جهانگیر گردیده بیپایش در افتاد و با داب مبارک با پرده اخته باین سخن زبان بکشد که الحمد لله حال گمان  
 من یقین مبدل گردید و دیده دل دید آنچه دیدم و مشام جان شنید آنچه شنیدم فردگر بهر هی دیگری بدام قسم  
 و گر نه کس نکند قصد صید و چو منی و در آن زمان بلبل نیز بزرنگ گل خندیده فرمود که ای یار واقف اسرار من  
 نیز همین یقین دارم لیکن اگر در واقع معامله همچنین است پس چرا گل بی پرد از چشم بلبل شیدا پرده نشین است  
 فردگر از آن بت هر جانی آگهی دارد و دم که میر و دوز خویش باز می آید مرا تعجب از آن پر حجاب می آید  
 که در خیال جهان بی نقاب می آید ماه نیر گفت که ای بلبل بالوا آن گل بی پردار گما دار و دگرگون لباسها خود را  
 می در آورده که در وقتی بجلوه معشوقی رسیده ترا عاشق خویش گردانیده بدو باز در هنگامی در پرده لباس گاه چهره بی لب  
 خود را پوشیده نعره های بلبل از دهان تو بر آورده بود و حالا از تبه بی نیازی محبوبی بمرتبه شاهی رسیده ترا گدای  
 بنیاز در گاه خویش ساخته است و نام ملک بر خود هست کرده در تمام زمین و فلک شور ستغنامی خود افکنده است و از  
 عالم و عالمیان پیش خدمت بخورده و خود را در لباس شاهی و پرده کیرائی در آورده هیچ گدائی و مخلوقی رود نمی آید  
 اگر معشوق بیمرت و در عاشق وفا دارد تماشا رفت دید نهامت بگما دار و کو خلوت و چه انجمن آثار جاهد است  
 هر جا فرخه بلند کنی بارگاه اوست حسرت شهیدیم بهوس مرغ کرده است و در خاک خون سری که دارم برآه است  
 لیکن تو دل خود را تو می دار که من جانب یقین تمام دارم که جناب آن غریب نواز از سبب همان نفقت و حرمت  
 ازلی که بحال تو دار و باز از این مرتبه گدائی بر آورده بیایه شاهی میرساند و درین عالم خلیفه خود میگردد و تقویض همه  
 کارهای این جهان تو مینماید و خویشتن را بقتضای استغنامی ذاتی ازین همه کار بکنایه میرساند و از آن پایه عرش هم



بالا تر خرام فرموده بر تبه لامکان رسیده تر از بخت سلطنت جا بخشید و مقرب خاص خود میگردد و اندک پس در آن زمان بدین عنوان گوارا پادشاه و کثیف را با لطیف قرب و محبت حاصل می آید و در آن حال برای دوشی آن عاشق با کمال

برین قال نوابر کشید غزل	تا بکی دل غنچه داری سو سم گل میرسد	این خار بجز تکی گشتی مل میرسد
برگ ساز گریه با خنده سرشار است	و مبدم در جام بلبل با ده انگل میرسد	چون نقشه برگ برگ مرغ نیلی پوشید
تا کی آن رنگین ادا آشفته کا کل میرسد	زنگ میگردد ز گلگشت چمن مرغ جزون	گل نه تنها برق خرمن سوز بلبل میرسد

غرض که آن مهر و ماه به پیش یاران و دوستان خیر خواه باین چنین سخنان و کجواه تمام آن روز شب را بگذر رسانیدند و در آن وقت خوشی حال از آن مشتری خوش مقال این حرفهای موزون را نیز شنیدند

عشق گرم دست مروی تاب دیدار آورد	ورنه چون موسی بسی آورد و بسیار آورد
تا فرید ابلهان را از متاع روی دوست	آسمان پیش از تو یوسف را بیازار آورد
غزل دانی که جنگ عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید با ده که تکفیر می کنند
ما از برون پرده گرفتار صد فریب	تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
قومی بجد و جهد نمودند و دل دوست	جمعی دیگر حواله بهتدیر می کنند
گویند در عشق گویند و مشنوب	مشکل حکایتی است که تقریر می کنند
القصه اعتماد مکن بر شباهت دهر	کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند
زین قلب صوفیان که نشد حاصلش هنوز	خلقی درین خیال که اکسیر می کنند

و هم بلبل خوش مقال این نوابر کشید	غزل بس آفتاب در سایه لال فتاد	ازین که سینه بر عشق مقابل فتاد
بهر جان بکناری جهان رود که امید	نهاده پامیان کار مشکل افتاد	فتاده اند شهیدان بخت کز خرم بها
چه حجت است که دعوی بقتال افتاد	بخش نیز ز قربا نگه توجوشد عید	بروی یکدیگر از بسکه بسمل افتاد
مقابل تو کند بخت ماه ماه پرست	حیا کجاست چه نادر مقابل فتاد	کتاب صبر که تصحیح کرده بودش عقل
بکنج هر سه عشق باطل افتاد	ز دیده بر سر من گر چه صد ملا آمد	گناهها همه برگردن دل افتاد
شای خج بر یا عشق نیست و دست	شکسته گشتی بهش بسا حل افتاد	نشانه است که محرم نه و در دست
بلاست که در دیوار حائل افتاد	داختران همه آزادگان کشند آزار	فلک بخت تحصیل حاصل افتاد

از آن کشاد که پیشانی کرمان است	چه عقده ها که نه در کار سائل افتاد
--------------------------------	------------------------------------



روز ششم ملازمت فقیرنی نظیر بتوسط بلبل خوش تقریر و یافتن او خلعت بنزیادت و انعام شست مرصع و انگشتری جواهر با بشارت و ظاهرتن مرتبه علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین بمثل شافی و بیان کافی

چنین گویند که چون روز دیگر گردید و خوراز خاورد سر بر کشید بلبل خوش تقریر دست شاه بی نظیر را گرفته بر پادشاه غیب رسید و نقیبان بهمان عنوان بسلامگاهش رسانیده یارش را بجانب دست چپ او که جای مقرری او بود ایستاده کرده بانگ برداشتند که شاه شاهان شاه بی نام و نشان بلبل خوش تقریر سحر فقیر بی نظیر آداب رتبه سلطانی و مراعات مراتب جناب خلیفه سجائی بجای آمد و غریب پرورد دوست نواز دشمن گداز سلامت از پرده عرش با جمال بهدم قال حکم رسید که امروز بلبل طاقت سوز را بطرف دست چپ بنزدیک پای عرش جادو کنند تا در آن مکان رسیده احوال یار و چپ خود را بعرض رساند و اگر امروز او بر پای و یروز جای یابد و این یار که بنزدیکش جادو دارد و قریش میرسد بالاتر از بلبل در میان این محفل سپهر مشاکل ایستاده میگردد و این خلعت ضابطه سلطانی میشود و اگر بجانب دست راست او ایستاده میگردد و انید خللی در طریق معمول و ضابطه قدیم آن بلبل آداب آن واقع میشود و آنکه دیروز بلبل را حکم ایستاده کردن بطرف عرش شده بود برای آن بود که آن یار او لش قریب پہلوی رست او جادو در پس بهمان عنوان ایستاده کرد و لش رست می آمد و اگر چنانکه امروز حکم شده و یروز بعمل می رسیده و آن یار اقدامش که رتبه رسیدن تحت اقدام او دارد و بر جای مقرری خود ایستاده میگردد بالاتر از بلبل عالی مقام می شود و آن بید ستوری هرگز پسند خاطر آداب و انی افتاد و مقربان با چون این معارف اسرار مقام و منازل در برابر اذن شاه بدست یار معلوم نمودند معتز بنا و انی و معصومی خویش گردیده بعرض رسانیدند که سبحانک لا عظم لنا الا ما عظمنا انک انت العظیم انک عظیم و بموجب حکم و فرمان بلبل خوش الحان را چنانچه دیروز از لطیفه روحی تنزدیک ساخته بودند امروز از مقام قلب قریب گردانیدند و غرض که چون بلبل بجای ملا و پای خود رسیده قائم گردید و از سبب قرب غنچه صنوبری گل خویش آن بوی دلربایش را شنید خرم و تروماغ شده برای گذارش احوال جزو خویش غنچه و بان را گل ساخته گل احوال او را بعرض رسانید که ای شاه شاهان دای طجای امیران و فقیران این فقیر بی نظیر با این بلبل و لایق نسبت برادری و خویشی دارد و هم اخوان طریق است که مناسبت هم مشرب و هم کیشی دارد و تسبیح بیاون میدهد که شخصی از عاقلی پرسید برادر بهتر که یار گفت برادری که یار باشد پس این هر دو جنبی و صفت این یک شخص ثابت می آید



بدان سبب مرا از همه عزیز تر مینماید و باعتبار صورت این مرد باهمنی با من یک استخوان و یک پوست است و باعتبار حقیقت با من مصیبتی بهم رسانیده مرا صادق دوست است و در ذات خود خیلی شجاعت و سخاوت و عقل و فراست دارد و از علوم عقلی و نقلی با خبر است غرض که منظر عجائب منبع غرائب است که در همه علوم طاق است و بدان جامعیت بی نظیر آفاق است و من دختر خود را هم باین عزیز منسوب گردانیده ام بدان سبب خویشی دیگر نیز با من پیدا کردم که

هر چه را جوی جزا و یا بی نظیرا | اوست دامن بی نظیر و ناگزیرا |

تیسکه بلیل خوش گفتار این حقیقت آن یار از گذارش نوز  
یگایک تغییری و تبدیلی بحال عرش پیدا آمد از پرده عرشی بانگ هولناکی برآمد یعنی که منظر جلال حکم رسید که ازین بلیل  
شوریده حال که نظر هر مجرد و طاق مینماید تقصیر کن که آیا کدام گل جنت هم گردیده است و دختری نیز پیدا کرده است که همان  
منظر جلال از مقام خود بی پیش بلیل رسیده بطریق جلال که خلقت او بران حال بود بقال در آمده برخاسته غزل

شنیده ام که شدی یار کعبه زار دگر	پرست آمده جای حنای نگار دگر	بل گر خکی خود خوش است خاطر ما
نمیده ایم درین دشت چون شکار دگر	ز سیر نور کو اکب نمی رسی باد دگر	که باید از پی این کار روزگار دگر

و تیسیت و جلال بر کمال پرسید که ای بلیل تو خود مجرد و آزاد و مینمودی آیا علاقه و گرفتاری با زن و فرزند نه می داری بلیل  
بفرست دریافت که از گذارش آن حقیقت رنگ بار بر گردید و بجای الفت دشت پیدا شد و برای جواب و سوال  
بجای هدم قال منظر جمال منظر جلال بیان رسید چنانچه از ان گفتار و اظهار خویش پشیمان شده همچو دنیا در آمده  
بعض رسانید که بنده را بتقریب سیاحت گذر بلاک شام افتاده بود مردمان آنجا بغیر گردیده گردیده دختر شاه آن مقام  
که تا جدار نام داشت بیالغه تمام بکلیح من می در آورند لیکن چون من گرفتار محبت گل بودم قبول این معنی ننموده برای پاس  
خاطر و دغوشی آنها آن دختر که گوهر شاهوار نام داشت بدختری خود برگزیدیم و باین یار که عمو ناده من است نسبت کردم  
و بدین اعتبار او را از نسبت و لادی خویش افتاد و اختیار بخشیدم و در آن حال لعجب کیفیت احوال بدینقال نواب کشید

غزل بهیوش اختلاط بهر بار مشکل است	هم صحبتی بصورت دیوار مشکل است	گذار بار تهمت بیجا به سرق من
بر طاقم تحمل این بار مشکل است	هرگز مباد خاطر نازت ز من طول	پشت مرا از جرم خود انکار مشکل است
سهل است رام کردن چرخ ستیغ فکاه	سازش ولی نجوی تو بسیار مشکل است	خواه خواص بهیله صفت گیر و تکر
دشمن ز کار گر زود کار مشکل است	سزا پای چشم نگر و اگر کسی	آینه آرد بین یار مشکل است غزل
سنگ هر شب خیالت دیده را در خون کنم	حاش تندیاز عشق دیگری خود چون کنم	در دهن جان من چینی رو و چرخ عشق
دست گیرم جان خود را از میان مین کنم	گر چو گردنم بگردانی بگرد این جهان	در سرایم گر چو گردن ناله بگردن کنم



شاه غیب بعد شنیدن این حقیقت و حال بنظر جلال باز فرمان داد که این بلبل را بگو که بعد ملازمت یاران تنها  
 بوقت شب بخلوت آمد حقیقت سیر و سفر و سرگذشت خود را مفصل بعرض رساند تا از شنیدن احوال خبر آید و متفرمان  
 حضور را نیز عبرت و خبرت حاصل آید و بعد از آن باز بنظر جمال حکم رسید که تغییر بی نظیر را خلعت سبز رنگ قرانی پوشانیده  
 متصل بلبل میوالبطن دست چپ او ایستاده گرداند چنانچه موجب آن بعمل آورده آداب عنایت او اکتانیده  
 نزدیک بلبل ایستاده ساخت و آن وقت باز همم قال و محرم حال را نزدیک پرده عرش طلبیده یک شصت و نمرود  
 انگشتی مرصع بدست شان داده حکم فرمود که این را بدستهای توانای این قنار آورند و بشارت رسانند که ای بی نظیر  
 ازین زنجیر بسیار مایان بحر محیط ریشست خرد خواهی کشیده و هم ازین شصت با فوج معاندان و صفهای مخالفان  
 شکست خواهی رسانید و ازین خاتم آن بشارت را خواهی فهمید که ختم کار نیابت و خلافت بلبل بر خود خواهی گردانید  
 غرض که آن شاه شاهان آنچنان را بتشریفات و عنایات خسروانه مشرف گردانیده آنچنان بشارت را بشنوانیده  
 با عزت تمام به بلبل خوش کلام خصمت ساخت و چون بلبل از آن محفل بآشیان خود رسیده بمیان یاران شصت شاه  
 بی نظیر گفت که ای بلبل با تو ابر چند که پیش ازین ماه منیر خدمت تو ظاهر میگردد که در آن پرده غیب بلایب آن گل  
 بی پرواست لیکن آن سخن و من نشین من نیگر دید قافا حالانده هم بعلوم یقین خود فهمید که در آن بی شبهه و گمان  
 معشوق دل ستان تست که خواه آنرا گل خوانند خواه منظر کل دانند بلبل از شنیدن این حرف برنگ گل خنیده فرمود  
 که ای یار پادشاه باری بگو که تو بکدام دلیل و برهان بدان یقین رسیدی و این معنی را چگونه فهمیدی که در آن پرده راز  
 بی شک آن محبوب سراپا ناز است بی نظیر خیر بعرض رسانید که ای شاه آگاه همینکه تو برای اظهار خویشی من آن  
 حقیقت نسبت را بیان فرمودی دیدم که بمقتضای غیرت محبوبی و رشک معشوقی تغییری و تبدیلی در رنگ حال  
 آن پرده عظمت و جلال پیدا گردید پس بدان سبب حقیقت آن پرده به پیش من بی پرده گردید و در آن  
 زمان آن یار با عرفان برین چنین سخنان فواید کشیده بلبل نالان را خندان گردانید **عزل**

در دیدگاه صاحب نظران کشف عیانت	کان بر دل فرد پس پرده نهانت	در معبد زاهد چه امن است و امانی
در کوچه عشاق چه آشوب فغانست	دی دید بهار و رسدش باز بهاری	بلبل چه کند چاره که امر و خزانست
فی صورت زیباست که دل میبزد از جا	هر جای که آنست لم عاشق نه است	کس نبود زهره که بدیند شو او جش
در مهر حال تو عجب شوکت نه است	با صفای این اظهار بلبل خوش گفتار میسمی نموده فرمود که ای یار پادشاه	
بزه غمت را بفرست و خوشی حال خود و آمده برین قال ترنم نمود <b>عزل</b>	اگر بگویم ز نظر دوست نه است غلط	



در بگویم که سئو من نگران غلط جز کمان تیج مدام بکف از صدق خبر یک وی بصد هزار رنگ آرائی در آن وقت ماه نیر گفت که ای شاه	شش جهت فیض پذیر از نظر حجت است در بگویم که از آن شست و کمانست غلط رباعی آنی که بحسن دلیری کینائی از دیده نهان بنور خود پیدائی	در بگویم که بهر میده عیان ست غلط تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش است در بگویم که همین محض کمان ست غلط من عاشق نیر نگم و تو رنگ آمیز
رباعی اگر حرف یقین نهانقتند چه شد گفتند چه شد و اگر گفتند چه شد شاه بی نظیر گفت که این سخن تو	ببین یقین هم مشرت گردیده ام از علم یقین گذشته بحق یقین میشناسم آن رمز که بی صوت و صدایست که هر گوشه از گوش بر آوازی هست	آگاهه دای یار معرفت پناه در میان دید من دریافت تو همین قدر فرق است که تو بعلم یقین می یابی و من چون ببین یقین هم مشرت گردیده ام از علم یقین گذشته بحق یقین میشناسم یا خانه زگرد شبهه فتنه چه شد پس این پرده نیز رنگ نوا سازی هست
داری همه یاران باوقار همان اعتبار ترا در هر کار سابق میدانند و تبعیت ترا در جمیع امور اختیار میکنند سخن کوتاه آن بلبل آگاه با آن یاران و کجواه تمام آن روز شب العجب تحقیقات یافت و شناخت جناب آن شاه شاهان که پوشیده از چشم مردمان و عیان به پیش بصیرت عارفان بود با خبر رسانید و در آخر کار مشتری خوش گفتا بخواندن این اشعار آن بلبل زار را بجانب خود متوجه گردانید و از مرتبه قال برآورده بمقام حال رسانید	از سرف و بیچکس آگاه نشد غزل آنما که خاک را بنظر کیا کنند مردم حکایتی تصور چرا کنند پیرا هنی که آید از دبوئی یوسفم شاهان کم التفات بحال گدا کنند	رباعی کس این پرده قضا را نداند معلوم نگشت و قصه کوتا نداند معتوق چون نقاب ز رخ بر نیکیشد تا آن زمان که پرده بر افته چاکند ساقی مدام جام کجای دهد بن
هر کس خقیاس خویش چیزی گفتا آیا بود که گوشه چشمی با کنند حالا درون پرده بیسه فتنه میزد ترسم بر اودان غیور رش قبا کنند از شنیدن این مقال بلبل بالکمال	بجانب مشتری خوشحال دیده فرمود که ای تیر تابان روشن زبان تو هیچ سخنی در مدح این جوان جامه زیب دل فریب که من ادر ابا خود یک تن و یک جان میابم نسرودی آن بدیهه گوی مرضی دان بهمان زنان این سخن موزون را گذارش نموده دل آن مهر سراپا مهر را از نورشادی و خوشی مشحون گردانید رباعی ای دیده کی چشمش یاری بین آنما که ز آئین صفابره و راند	در طلعت شاه بخت بیدار بین چون آئینا جمله فردان نظرند در خلعت سبز جلوه شاه نگر از غلام این قم ز نمایج پسر
خوشید در آسمان نگاری بین با در پرده دل جلوه شمس قمرند		



روزی هفتم ملازمت فقیر ملی تدبیر و مشرف گشتن او از خلعت مرقد  
والعام کمر بند صبح و یافتن بشارت استقامت از ان شاه با کرامت

چنین گویند که چون روز دیگر آفتاب از مشرق سر بر کشید بلبل خوش تقریر ایسر با تدبیر را همراه خود گرفته بر بار شاه غیب  
حاضر گردید همان زمان حاجبان بسلاگاه رسانیده یارش را بطرف دست راست او ایستاده گردانیده بانگ بر کشیدند  
که شاه معدن پناه عادل ظلم گاه بلبل خوش تقریر مع فقیر ملی تدبیر با دای سلام نیاز و گذارش تسلیمات خودی براندا از  
سرفراز میگردد و غریب نواز ظلم گذار سلامت از پرده عرش بهدم قال حکم رسید که امروزی بلبل را بطرف دست راست  
عرش برین قرین گردانند و در آن ضابطه و دستور خط نیاز و چنانچه مقربان بلبل را دست برست بر پای رسانیده  
ایستاده گردانیدند و حکم اظهار حقیقت یارش رسانیدند چون بلبل بلند پرواز باز در آن مرتبه قرب رسیده آن بوی دلگرا  
گل خود را شمید خرم و شگفته خاطر گردید و این آواز بر کشید **بیایع**  
از غایت اخلاص همه یکسان دید **تو جان منی اگر نه بمنم چه عجب**  
شرط است که جان خویش انتوان دیم

و با ادب تمام در آن مقام گذارش نمود که ای شاه شایان دای و دای عیان و دمان دای واقف اسرار پیل و پنهان این مژ  
نزیب در تمام عالم طرفه و عجیب است و از نسبت کفویت از بلبل هم قریب است و شخص عاقل و مرد با فراست است هر چند  
که حالا تدبیر معاش نیکو را لیکن در تدبیر امور معاد هم خیلی فراست و مهارت دارد و در ذات خودش شجاعت و عدالت  
بحد کمال مینماید و عجب نفس شریف غالب دارد که با طبع بر نفوس ظالمان و مودیان علیه تسلط پیدائی نماید و طرفه لطیف  
قلوب دارد که این همه جماع مجموعه تقریر پیش این بلبل مینماید اگر دای و دای دوست و برادر است  
جان دل دین من فدایت باد **هر جا که نیست مبتلایت بادا** **هر جا که نیست خاک پایت بادا**  
شاه غیب بجز و شنیدن

این حال بهدم قال فرمود که چون این فقیر تالیف قلوب فقر اینماید و دلهای پریشان را مجتمع میگردد از خلعت مرقد  
بحالش چنان و مناسب می نماید پس بزودی او را این چنین خلعت باشکوه پوشانند و از آنجا که در مزاج خود علی هم دارد  
که او را بکمر بند صبح زبر جد حکم تر بر بندند تا در آن امر عدالت و رفاقت بلبل استقامت و استحکام تمام پیدا کرده بکار  
رونی بخشی و رنگ افزائی گذار و باغ بلبل مقید و سرگرم باشد مقربان بوجوب حکم فرمان بلبل آورده آداب بخشش و  
و مرحمت را ادا کنند نزدیک دست راست آن بالادست رسانیده زیر دستش ساخته ایستاده گردانیدند و بوجوب  
حکم این بشارت یاور رسانیدند که ای فقیر از سبب فراست و تدبیر تو گلزار و باغ بلبل همیشه بهار و رونق و نازکی خواهد



و ترا در کار خلافت و مرتبه عدالت استقامتی پیدا خواهد کرد و هر که هیچ یار و روان کارش را یک عدل تو نخواهد بود و تو خوش  
چون آن یار مبارز جنگ آزمازان چنان خلعت زنگار رنگ خویشتم را از سر تا دم گلشن و گلزار آن بلبل خوش گفتا  
فمید و آن بشارت عدالت و استقامت او حق خود شنید و هم از رسیدن آن چنان مقام قرب آن را کج و دلرایی  
کل را که همیشه گلبانگ تعریفش از غنچه دامن بلبل می شنید شنید از بوی انس و محبت هم با خبر گردید و در باطن خود نیز  
کشته و انجذاب بی بجانب محبوب یار خویش معلوم نموده در آن وقت جمال کمال قرب و منزلت آن بلبل را باطل  
در یافته داله و شیفته حال و قال او بعد کمال گردیده از جان و دل تبعیت و پیروی او اختیار کرده انچه حق رفاقت و  
خدمتکاری بود بجای آورد و داد یاری و عدالت میداد چنانچه هر که با خبر منصف خواهد بود و بر و پوشید  
تو خواهد ماند که از دست کاری آن یار بکار باغ و گلزار آن بلبل خوش گفتار چه مقدار افزونی و طراوت بهار پیدا کند

بس کنم خود عادلان را این بس است | نکته کافی است که عادل کس است | با جمله بلبل خوش گفتار مع آن یار باغ

تمام از دربار خست گردیده بمقام خود رسید و آن شب در روزانیز بنزد کراحوال عنایت و کرم آن شاه با جمال جلال آن  
رسانید و هم در آن حال بلبل با جمال و جلال بجانب شتری با کمال دیده برای توصیف آن بیکر تقسیم الاحوال نیز اشارت نمونید  
فی الحال آن دیده گوی روشن زبان این سخن را بیان نموده دل آن بلبل را از شادی باغ باغ گردانید و ریای  
ای دیده جمال شاه بنشده بین | و طلعت آفتاب بنشده بین | کرده است خلعت نگاری گون | خورشید در بار باد خنده بین

روز هشتم ملازم تاجر فقیر و مستعد گردید و او از خلعت رنگین و نکته های

دل نشین و انعام خنجر مرصع آید و روشنیدن بشارت تمامی کار  
چنین گویند که چون روز دیگر وقت دربار رسید بلبل خوش تقریر تاجر فقیر را همراه گرفته بدربار حاضر گردید و نصیبان  
بسلامگاه رسانیده یارش را بطرف دست چپ ادای داده گردانیده بانگ برکشید که شاه غیب سلطان بلاریب  
بلبل خوش تقریر مع تاجر فقیر که هم محبت تقیری تقریر ادای آداب عجز و نیاز سرفرازی و امتیاز میا به غریب پر  
مسکین نواز سلامت از پرده عرش آواز برآمد که امروز باز بلبل بطرف چپ عرش برین در آید تا آن ضابطه دست  
بهت آید چون بلبل را بران مکان ایستاده گردانیدند و حکم گذارش احوال آن یار رسانیدند بعض رسانید که ای  
شاه غیب دای قبله توجه من بلاریب این مرد اگر چه تاجر است لیکن بیان و مال بخد مت فقرا حاضرست که درم وینا  
بسیار تشنه و اهبان الی الله و خازیان فی سبیل الله نموده است و در ذات خود خیلی حیاء و بردباری و وقار دارد



و بالطلع و طینت خویش سخاوت و مروت و عاطفت و نفوت بسیار دارد و کم آزاری و راحت رسائی و ملایمت  
و خوش خلقی شمار دارد و در حسب نسب خیلی عمده و شریف است که از خاندان عالی و زودمان نجیب است چنانچه از قرابت  
بشایان شام هم قریب است و آن شامیان را نیز بدین تیره روز که از مهر گلی دایم در سوز می باشد نسبتی ظاهر و بدست  
که چو احتیاج تفصیل جدید است چنانکه شاه غیب بی نام و نشان این حقیقت حال تاجر فقیر شنید و بفرمان حاضر حکم  
رسید که چون این مرد نام را مناجبت بشایان شام تمام بنماید که با وجود تحصیل سود و پیوسته عبارت از ملازمت بلبل  
مسودست هنوز ملاقات عالم اسباب از دست نیند هر کس که اشتغال تجارت نیکو دارد پس این را خلعت شقی رنگ  
که مناسبست تمام بشام دارد و پوشاند و خنجر مرصع بلبل و یا قوت که به رنگ و بهنگ آفتاب هنگام غروب باشد عطا  
نمایند و مناسبست این رنگ بلبل سراپا فرنگ از رنگ شهادت شیر با خبر گردانند و بگوشش خوانند غزل

نهانی بسته تراز خویش آزاد است و اتم اینجا  
ز جوش آرزویش بچکان گشتند خام اینجا  
که می سازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا  
تقاخر خاصه خاصان اگر گردن عام اینجا  
که شد عمری گرد پذیرای قوام اینجا  
که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا  
بشرط بیج در همین ست بخت رنگ و نام اینجا  
که این بودن صید حرم باشد حرام اینجا

کس از تو کاران تر نیست ناکا نیست کلام اینجا  
ز لب عرفان لبم گاهی بروی جلد و میخند  
بیاییدی کن در عیدگاه عشق قربان شو  
خرد در درگاه عشق جزوی در فعل دارد  
بجوش عمر نگرانی کف خون صاف کن خود را  
نباشد راه در میخانه نغم تنگ نظران را  
مگردد عاشقی خرجی نمی باشد چه میگوئی  
هر آن سالک بینه در خطرگاهش خط و دارد

و هم دان قربان قربان صادر شد که به پیش آن مرد تاجر رفته بشارت این درجه و مقام فاخر رسانید که این مرد با حیا  
شهرت این قدره سالی پرورد و حریفین که از دهمان زمین بلبل نیکین در بهای عشق و محبت کل رنگین بری آید و چون آن  
نوعی بود و با وجود این قدر میرانی آنقدر کلام بی دمانی را همه زبان و زبان و سامعان از انبیل سر و شدست تو  
خواهند شنید بدین خیر کثیر است که تا قیام قیامت در میان این گلستان و افوا و عند لبیان جاری و جاری خواهد بود  
و بهر گلهای زبان لال و عند لبیان شوریده مقال رنگ حال و کیفیت قال از بهمان حوت و مقال خواهد رسید  
بآنچه چون مقربان و بآنان غیر کم گفتار را بهر چه حکم آن شاه جبار از پو شنیدن آن خلعت و رسانیدن آن  
اتفاق بخشد و آداب آنرا گذارش نمایند و آن بشارت را بگوش او خوانند و نزد یک بلبل عالی مقام بود و بطرف



دست چپ پهلو و پهلو ایستاده گردانیدند رنگ گل گل شکفته از زبان حال این حرف و قال را بغنم آن محمد جمال رسانیده از مقام رضای خود که آخرین مقامات است با خبر گردانید که صفتی است از حسن من الله صفتی که سخن که عابدان یعنی که قبول کردیم رنگین خدا و کیست نیکو تر رنگی از رنگ ظهور جمال و جلال آنی که ما از گردن نهند گانیم و بعد از آن بلبل خوش گفتار مع آن یار با عزت تمام و خوشی بسیار و هم بفکر و اندیشه بی شمار که مقرر مقام دوام آن خوش کلام بود از دربار حضرت گردید و در آن روز از پرده عرش برین بدان بلبل حزن چنین حکم نیز رسید که چون در روز عنایت تشریف خاص در وجود ما توانی اساس تو طاقت برداشت رحمت بی قیاس مانده و هم تن آن یار با عزت از بار بخشش خاص خمیده و بی حس گردیده بود آئیند اعنایات جواهر خسروانه بشمار سیده پس باید که صباح بوقت دربار همان اقدام یار خود را باز همراه یار و شاهماهر در درانیز از ان عنایت بهره تمام حاصل آید و هم ختم این همه کرم و رحمت بوجود تشریف تو کرده آید و هم نامی این دوره انعامات بخشش بر ذات همان یار اولین تو که شروع کار و شده بود نموده آید و باز از سر نو شروع دوره از مرکز و مبدأ نموده اشارتی برای دوره ثانی نیز کرده شود تا ثانی حال میان تاجان بر کمال برای دریافتن سر رشته حال تیجسته و عقده پیدا نگردد و القصة چون بلبل حزن شاد و متروک مع آن یار رنگین از ان محفل برین در حلقه فقیران محبت گزین رسیده بایاران قرین گردید و یکجکس حقیقت و کیفیت فکر و سرور آن آیندگان حضور تفهید و هم جرأت استفسار در خویشتن ندید چنانچه بعد در بسیار بلبل هوشیار چشمان سخن گوی خود را بدان مشتری خوش رو و چار گردانیده او را اشاره حرف و گفتار نمود و همان زمان آن ادا فهم باهوش در تعریف آن جوان آل پوش این سخن را بیان کرده غنچه دل و دهان آن بلبل ابرنگ گل کشاده و خندان گردانید و باعی

شاهی که از جهان بود روی سفید	در قدر نرست جامد ارش حبشید	پوشید بر خلعت سخی تا بان
یا از شوق تنگ بر آمد خورشید	غرض که آن مشتری هوشیار در تعریف آن هر چار یار که یعنی یک باعی بودند یک یک	

رباعی اخوانه چشم و گوش بلبل باهوش را نور و سرور بی اندازه رسانید از غایت شادابی و شگفتگی برنگ چار باغ گردانید و بود

روز نهم باز آوردن بلبل خوش گفتار ماه منیر را همراه خود بدر بار و هم شرف گردیدن این هر دو یار از عنایات بخشش مروارید و جواهر آبدار

چون روز دیگر رسید بلبل خوش تقریر باز آن ماه منیر را همراه گرفته بدر بار حاضر گردید و حاجبان باز آن هر دو یار را بحضور آن شاه جبار ایستاده کرده بدستور قدیم مجرا کنانیدند و بطرف دست راست بر پایه قدیم رسانیده ایستاده



گروانیدند در آن حال مقربان شاه از زبان بلبل آگاه و زبان آن ماه جانگذا و این چنین مقال حسب حال می‌نمودند  
 از در یافتن حقیقت و کمال آن جلال عاجز و حیران گردیدند  
 ما از سخن فیضی و دین خاموشیم  
 بر باد گلی ناله و آبی داریم  
 بینا توام گرت نه بینم چه عجب  
 تو چشم نمی‌چشم را نتوان دید  
 نقش تو کبریات تامل نیست  
 پنهان نظر همچو گنج پیدایی

و محرم حال برین منوال حکم رسید که ماله‌ای مر و اید را بگویی بلبل خوش گفتار در آورده از سر رشته انس و محبت  
 بندی بگردنش بند نه و از درهای آیدار حائلها در برش انداخته به بند الفت و شفقت در کشند و برین علاقه عقد  
 بندی و سر رشته اگر قناری او را بجانب شاه سپهر غم استوار و مستحکم کنند و ماه منیر از زسانیدن جیفه الماس که بزنگ  
 پهل در خشنودی و تابندگی بی قیاس داشته باشد و هم بعطای سرتیج مرصع که مکمل بهمان جواهر یک رنگ و سرافرازی  
 بخشیده بطله مقابل و هم سنگ آن بلبل بپیرنگ گردانند آن مقربان بوجوب فرمان بعل آورده آداب اگر قناری  
 و دل بستگی ازان و لبند با ادا کنانیده با عز از تمام از حضور آن شاه عالی مقام خصصت ساختند و بلبل بنیوا را این حکم  
 رسانیدند که در هنگام شب وقت خلوت تنها آمده حقیقت سیر و سفر و کیفیت سرگذشت خود را مفصل بعرض رسانند

نوبت دهم بوقت شب رسیدن بلبل زار بر بار و بیان کردن سرگذشت خود را  
 به پیش آن شهریار و هم استفسار نمودنش ازان جناب باعث رسیدن آن  
 شاه مهره نایاب بسرکار و در یافتن جواب بطرفه ادای آنکار و متعجب حیران  
 گردیدن همه مقربان بار از شنناختن و در یافتن حقیقت و حال آن  
 بلبل زار و منع فرمودن آن شاه ستار آنها را از اظهار آن شنیده گفتار

چنین گویند که چون وقت شب بلبل بنیوا تنها بر بار آن شاه بی پروا حاضر گشت و مقربان بحضور فیض  
 بخور برده ایستاده گردانیدند از میان پرده عرش حکم صادر شد که حالا این بلبل بلند پرواز را راست گفتار را چه دست  
 عرش مائل نگردانند که آن گردش و قلب بهماست استعداد و بارانش بود و این بلبل بذات خود از ساقیان و مقربان است



نه که بیان دیگر ابرار و اخیار از اصحاب یمن و شمال است چنانچه در حق او این حکم وارد است که **اَلْاَشَاقِقُونَ اَلْاَشَاقِقُونَ**  
**اَوَّلَئِكَ الْمَقْرُبُونَ فِي جَنّاتٍ الْعِظِيمِ ثُمَّ كُنْ مِنَ الْاَوَّلِينَ وَ قَلِيلٌ مِّنْ الْاٰخِرِينَ** و سواي آن اصحاب یمن  
و شمال که احوال شمای مقربان مراتب و احوال آنها را مشاهده کردید و دیگر رجال اند که آنها را نیز مردمان طرف دست  
رست و دست چپ میگویند حال آنکه آنها از بار حضور بسیار دور اند چه کسانی که داخل طرف رست گردیده اند و سرور اند  
و راحت بدنی دارند و کسانی که بجانب چپ رسیده اند محنت و شدت گرفتار اند پس ای مقربان با رجوع تحقیق حقیقت  
در بار این چنین است. بلبل خوش گویا به پیش رو آورده بنزدیک پرده عرش ایستاده کنیده چون مقربان این تحقیق  
بیان را شنیدند قدری تحقیق مکان و اطراف و جهات را فمید و آن بلبل بلند پرواز را با عزت تمام ازان مقام  
بر سر مرکز دایره قرب خویش رسانیده مقابل عرش برین ایستاده گردانیدند و خود با بطرف یمن و شمال از نزدیک  
آن مرد با کمال حیرت گردیدند و از دور او را اشاره گذارش احوال نمودند پس در آن وقت و حال بلبل خوش متعال

برایم آستان بالین برآورد	در حشمت آسمان بستر نخواستیم	سجده تعظیم بجا آورده بدین ادوا بر کشید قطعه	
زمزم خرمین نسیم برآورد	شیم نسیم زار گریبان	تیر چین نافه صید برآورد	صبا در بنبل آن طرفه صید
که قال بلبان رنگین برآورد	ز رویت داوکل تربیت فقر	هم از خردی مرا غمگین برآورد	بزرگیهای عشقم تربیت کرد
داوصاف آن شاه با جمال و جلال را تفصیل مراتب		شکارت شد پر شاهین برآورد	خوشا این بلبل بخت بهاداشت

تشریح و تشبیه بعضی بیان نمود که معانی آن الفاظ جامع بفهم آن قربان هم ترسیده و بعد ازان بنیاز تمام بعضی رسید  
که ای شاه شایان وای واقف اسرار پیاپی همان اول آن حقیقت و حالی گردیده ام و بان رسیده ام بعضی رسانم  
یا بحسب حال خویش آنچه از عجایب و غرائب عالم شنیده ام و فهمیده ام بعضی بیان در آورم معرفت همدم قال حکم  
رسید که ای بلبل خوشحال مگر تو نشنیده که قلندر دیده را گوید پس باید که تو نخست حقیقت خلقت خود را از وقت صبا تا وقت  
سیدان باین شوق و هوا تفصیل تمام بخنور با بظار در آری تا این مقربان بارانیز ازان گفتا حقیقت قدر و اتقار و علوم  
گرد آید تعظیم و توقیر برین ولی که امانی و جد فقر تو نگاه میکرده باشد چون بلبل نالان ازان شاه قدر دان این سخن بیان  
شنید و این چنین مرضی او را فهمید بنیاز تمام بعضی رسانید که ای شاه بی نام و نشان چندی ازین پیشتر در ملک  
عربستان پادشاهی بود که عرش ایشان نام داشت و حالا پس سرش فلک قدر تمام در اینجا پادشاه است و او را بعد از قتلای  
بسیار ها آخر عمر زندگی پیدا شده بود که هر جا گمیر نام دوست قصار را آن مهر مقتضای گرم هنری خویش بر جمال با کمال او  
عاشق گردید و از سبب عشق بلا آفته و محنت و شدتی باور سیدانچند رسید چنانچه بعد گذارش مفصل حقیقت بلبل و گل گردین

عنوان  
عید حال



آن عاشق و معشوق و باز آدم شدن آنها بعرض رسانید که چون آنشاهان فیض بخش و فیض رسان حقیقت پاکبازی و کیفیت پاکدانی آن بلبل و گل را معلوم کردند برای باقی ماندن نسل آن بلبل و ختران خود را که نسرین و نسترین بودند بجای آنکه نکاح او را آوردند چنانچه بسبب اجتماع آن گلها از آن بلبل دو فرزند پیدا کردند که نام یکی شاهزاده خوشبو نام دیگری شاهزاده خوشگوست و بعد از آن بلبل مع آن گل نسرین و نسترین از آن شاهان رخصت گردیده آن پسرها را همیشه آن شاهان قوی الاحسان بعوض گذشته برای ملاقات پدر خود بجانب ملک عربستان روانه شدند و بلبل در یابی که در انشای راه حائل بود فرو آمد و از آن طرف شاه فلک قدر هم حرکت کرده تا آن روی آب رسیده چنانچه آن گل و نسرین و نسترین عبور دریا نموده بخندش رسیدند اما بلبل بوقت عبور نمودن در میان دریا غرق گردید همینکه بلبل خوش الحان این حقیقت و بیان را تا به تاجارسانیدوران عرش سلطان حرکتی و لرزه پیدا کردید که هر که از مقربان آن مکان ایستاده بود از هیبت آنحال ترسیده بکثرت در افتاد برای بعد از آن بلبل بیان نمود که از قدرت قادر آن بلبل غریق از میان آب عین صبح و سالم برآمده بمیان سیابانی وارد شد و در آنجا آن یاران بران عنوان با او برخوردند بعد از آن از آن سیابان و کوتهستان بران طریق برآمده ملک شام که تاجدار فرمانروای آنجا بود رسید و در همان جا آن یار اول او پیوسته و مستور که بعد بلبل شدن مهر جهانگیر برای بستن شاه مهرور روان بود با او ملاقی شده و از حقیقت مشتری و صاحب دریا رسیدن او شنید و بران مصلحت و صوابید بهمه یاران و رفیقان بران قریافت که بزودی خروج باید نمود و آن ملک شام را از دست آن ظالم بی خبر باید کشید و از ظلمت ظلم او پاک باید گردانید چنانچه از تائید آتی آن ملک تصرف مهر جهانگیر درآمد و بطریق العین شهر شام از نور عدل و داد برنگ نیرود نورانی گردید و بعد از اسیر شدن تاجدار ارکان لشتر خواستند که گوهر شاهزاده را نام یک دختر او را بجای آنکه مهر جهانگیر که ملقب بلقب بلبل شده بود در آن لیکن چون او عاشق گل بود قبول این معنی ننموده دخترانش را بفرزدی خود در آورده آن گوهر شاهزاده را به عمو زاده خویش که پسر پسر شکره پادشاه روم است و شاه بی نظیر نام دارد که خدا گردانید و دختر دیگر را که جوهر اقیانوس نام است بجد از دو اوج تاجر فقیر از نسل شاهان شام بود در آورده آن هر دو را را انبست و مادای خویش را قیاس بخشید و بعد از آن برای دیدن گل ملاقات پدر ملک عربستان رسیده با شاه فلک قدر ملاقی گردید و چون از خدمت پدر جدا گردید بهرون محل درآمد آن گل بی خبر خود را در آنجا ندید و حقیقت افتادن او در یاشنیدنی آنحال برنگ گل حبیب شکیبائی دریده خوشنشین را نیز از همان جا که آن گل دریا افتاده بریا افگند همینکه آن بلبل این افسانه را تا به تاجارسانید باز لرزه و حرکتی در پرده عرش پیدا کردید لیکن حقیقت و کیفیت آن حالت را هیچ مغربی نفهید و هم اصدی طاقت و مجال آفسار آن درخود نیافت بعد از آن



طاهر ساخت که کسان شاه فلک قدر آن طبل را از دریا کنار میسرسانیدند و او باز لبان ماهی بی آب چناب گردید  
 خوشترن را آب می انداخت چنانچه تاسه بار این معامله میان آمد بنوبت چهارم ماه میسر را باوش دریا کنار گرفته گفت که  
 ای طبل تو چرا خوشترن را بپلاک میگردانی که گل تو ازین آب صحیح و سالم برآمده بلکه هندوستان رسیده است چنانچه  
 من با او ملاقات کرده ام و هم نامۀ او را برای تسلی خاطر تو آورده ام چنانچه آن نامه را که گل از خون بدن خود نوشته  
 از بازو کشاده بوی آنرا بوی شمانید همبکده بوی گل بدماغ آن طبل رسید آن مژده و نوبت را شنید خوش دل گردید از  
 افتادن آب بازمانده همه اسباب شاهی را بر باد داده لباس فقر و گدائی برای تبعیت آن گل صحرائی برخواست کرده

برای تحسین آن گل بپلاک هندوستان رسید بای	ای گل چه پیاد از تو سوگم نامه	از غم بهرم چه غنچه بر تن جامه
دانم که در سزایه شوم شوق	زان پیش که بوی او سرور شاک	پس ای شاه غیب آن طبل سراپا نقصان و عیب

همین کس است که حالا بجز نور بر نور چنین ناکس است و آن مهر جهانگیر همین ذره بمقدار است که حالا بر آستان این

در بار است آیین گفت و داز از نار نالیده بدین چنین قال حسب حال نوازش غزل

جبین بجز فرسودی نیار آستان دارم	طلسم زده ام از نیستی بسته است اندازی	درین محفل کیم من تا بگویم این آن دارم
بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی	که من چند آنکه برمی آیم از خود ندانم	بخورشیدیت کارم اینقدر با خود گمان دارم
خیال عالم تنگم ز این دارم نه آن دارم	چه خواهم بادل صد پاره برگ حاضر کردن	که انا میزدل تنگم گسی بایاس در جنگم
سرد کا شفق با آفتاب آخر چه انجامد	تو یعنی داری دمن شمع فانی در میانم	غم او میمان من همین یک سیه بان دارم
من طبل چه دارم تا از حضرت نهان دارم	غزل رنگ شمع کمان نیست خود دل نال دارم	جناب کبریا آئینه است و خلق تتلاش
نه پنداری برگ از مضطرب شوق و امانم	سپند حسرتم تا سر مه گردین فغان دارم	جزین غمزی که من دارم برون نتوان دارم
که تا بر خویش می چیدم داغ آسمان دارم	جالش صد قیامت صعب از مرگ میباشم	برنگ گرد باد از خاکساری میکشم جای
بدش نفس با امید می بسته این طبل	ز خود رفتن ندارد هیچ من صد کاروان دارم	جلا از آتشش مردنم این بس جان دارم

افک گفتم ازین قصه بسیار است این  
 و چون از میان این داستان همه مقرران متاثر گردید بگریه و زاری درآمدند  
 و هم در آن وقت آواز حزین از میان پرده عرش برین بی پرده گردید طبل زار با نوبی اختیار شده برخاسته و با نوبی

دماغ تو میغزول و جان میزدوم	تا شیر ز ناله و فغان میزدوم	عکلمن نشود تا ز شنیدن گوشت
از خون غم خویش زبان میزدوم	فراق نامه محنت کشان هم خواندم	فسانه بکمال فسانه مانیت
خی خواهم کس بازین من سخن گوید	اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید	نه مرغ نامه برخا نه قاصد طبل خوش



که خود در پیش باز خویش حال خوشتر گویم  
 رباعی خواهم بتعرض میزانی کردن  
 شطرت درین آه گدائی کردن  
 شوه برهم مزن ای دیده که نتوانم دید  
 شادمانیست کرد در دزدل بیرون کنم

س با آنکه عرض حال مکر بیان کنم  
 نالیدن و بخت آزمائی کردن  
 شادکی کردم اگر در دلم گوش کنی  
 اگر تو با عکس خوش هست در آغوش کنی

از لطف بین گفتن او بس غنیمت است  
 هر چند که شاه بی طلب می بخشد  
 نشنوی به که کنی گوش و فراموش کنی  
 فردا برای درد دیگر خانه خالی میکنم

و بعد از آن به نیاز تمام عرض آن شاه عالی مقام رسانید که گوش این بلبل  
 بی پروبال خراب حال چنین خبر رسیده است که بندگان عالی در سر کار خویش شاه مهره هم دارند بنابران امید است  
 که حقیقت آن نیز به پیش بنده ظاهر فرماید که از کجا رسیده است و چه قسم آن گوهر نایاب بدین جناب آمده چون شاه غیب  
 این التماس بلبل بی عیب شنید بحرم حال حکم فرمود که باین بلبل خوش مقال بگوید که شاه مهره که ما در سر کار خود داریم او را آن  
 شاه مهره فرموده که کرده خویش خیال نکند که حالا حقیقتش باین بیان کرده است و تمت دل دزدی بجناب نهند بلکه سر حقیقت  
 آن چیز را در یابد که او خود میداند که اصل خلقت شاه مهره از دل عارف است پس هر که عارف و صاحب دل است و عشقی و  
 محبتی در سر دارد البته او شاه مهره بر دارد و تو هم ای بلبل شیدا شاه مهره در برداری لیکن از آن خبر نداری چنانچه ما مهره  
 بسر دارد و از آن خبر نداری که بچه کار با می آید و آنست که تا شیرات و خاصیات شاه مهره دل کامل همان است  
 که میدانی و بیان نموده که در پیش هر که باشد او بر همه غالب گردد و مالک ملک شود یعنی که ملک هفت اقلیم که عبارت از  
 هفت اندام است در تحت و تصرف او در آید و جمیع قوا و جوارح که در عایای اویند محکوم و فرمانبردار او گردند و مانند کسری  
 و گردن کشی از طبیعت او نمایند و خلاف صواب دید و صلاح ملک و دولت او عمل کنند و مقرر است که هر که صاحب دل است  
 بسان سفینه نوح است که ازین دریای زخار برآفت که محیط عالم است بی آفت عبور نموده بساحل مقصود خواهد رسید هم نهند  
 ابراهیم از سر و رخ و ناری ظل گذار خواهد فرمود چنانچه در خبر است که در وقت گذار از نار بی اختیار با مضطر در آمده و فرمود  
 خواهد کشید که ای سوسن بزودی از سرن بگذر که تو بر من باری فراق تو زک اطفی نار نمی و هم صفت و تا شیر آن شاه مهره  
 آنست که اگر کسی صفات بهیمی و سببی غلبه نموده صورت باطن او را سرخ گردانیده باشد چون صحبت مالک آن رسد باز  
 بحالت اصلی خود در آمده صورت انسانی گیرد و از آن صیحت برآید یعنی که از پای حیوانی برآمده و بر تریه انسانی گراید و آنکه مالک آن  
 شاه مهره میمیدل است جن و شیطان بر دغلبه نماید و از شر جمیع سوزیان دین و ایمان حق میماند و هر که بصفت دل مدگی رسیده  
 و مرض غفلت داشته باشد اگر قمار و زندانی هواهای نفسانی و مقتضیات طبعی بود چون بصحبت صاحبی رسد که آنچنان  
 شاه مهره با اثر خود داشته باشد و نیز از اثر خدمتش بحالت زنده دلی رسیده از آن مرض شغافی یا بدو از آن قید بندار و



ربانی و خلاص حاصل میشود پس بی طبل بانوا بوجوب این تحقیقات هم شاه مهر و بیرواری چرا که مروی با کمال مینائی اگر  
آن شاه مهره نایبجوی که بعد مردن آن عارف پیدا گردیده بتور سیده آن آثار و علامات را بتوفیق نموده بود آن پیشکش گل  
گم گردیده تو خواهر بود لیکن حالا ازین غم و اندوه بهم دل تنگ نخواهی بود که اکنون این حقیقت و داستان تو بسع سلطان  
جهان رسیده است و ما بدولت بسیار فاضلان و جلوه داران و جاسوسان و خبر داران مثل نسیم و صبا و دود و هوا و ابریم  
پس بهر چار طرف عالم روان و روان میگردد اینم و بزودی خبر آن گل گمشده ترا طلبیده تو میرسانیم و فرمود که ای مهر جانم  
ترا که بچرم و تقصیر این همه سرگردان برین کره اشیر گردانیده اند حکمتش آنست که تا دیگر بسیار ترای بی مقدار را پیدا  
و آشکار گردانیده بهوای عشق و محبت رسانیده عقب خود پیروان را آورده بجانب عالم بالا رسانی و بر خواند بر باغ

ای مهر که نیست چو تو عالم گردی	زین ره رویت بیار راه آوردی	امروز که او دیده کا نذر عشق
گردی داری بروی در دل نردی بیت	هر چند شمع مجلس مائی خموش باش	سر در زبان نگذاری بهوش باش
پوشیده و گنج نهفته ام در یاب	به بند گوش و حدیث نهفته ام در یاب	این گفت و بیان خست او و باغ از

تمام ازان مقام خست گردانید در آن زمان طبل نالان چنین سخنان گذارش نموده ازان مکان روان گردید و با

هر جا ست لی ریش تو خواهد بودن	محتاج تو در ویش تو خواهد بودن	من بیدلم از من خبر دل مطاب
-------------------------------	-------------------------------	----------------------------

دلدار توئی پیش تو خواهد بودن	رباعی	محل حسیم جای دل خالی بود	محل حسیم جای دل خالی بود
------------------------------	-------	--------------------------	--------------------------

این حیرت هوش انجا یا بد کس	در دل حسیم جای دل خالی بود	گم گشت دل ز برقم تعین میدانم	جز در بر تو نیست چنین میدانم
----------------------------	----------------------------	------------------------------	------------------------------

خاک در تو بموی و در میرویم	در دل طلبی چاره همین میدانم	لب خلقی نمکین ست زانسان من	تا پس پرده دیگر تا چه حکایت باشد
----------------------------	-----------------------------	----------------------------	----------------------------------

گراز خنده او پرده رازم برخاست	تا برون دراز و نکته بسی می شنوم	تا پس پرده دیگر تا چه حکایت باشد
-------------------------------	---------------------------------	----------------------------------

از شنیدن این سخنان آن سلطان بجانب مقربان متوجه گردیده فرمود که حالا حقیقت این شاه ضعیفی که اصورت  
شعید بدین چیزی از کیفیت حالش فهمیدید مقربان بعض رسانیدند که مادر فهمیدن حقیقت معامله این طبل با کل چیرانم  
و هیچ طاقت بیان نداریم اما ازین باز بنظر تعظیم و توقیر بطرف این فقیر می بینیم در آن زمان آن سلطان بدان  
هر چهار مقربان فرمود که شمار نما این حقیقت و داستان طبل هزار داستان به پیش امیران و دیگر کسان نهادن خواهند  
و هر گز در اسلوی آن نام طبل مینواید که اسم شنیده موسوم نخواهید گردانید آنها بعض رسانیدند که مادر از دارانیم و چه طاقت  
و مجال داریم که معاملات و اسرار مکتونه سلطان که با هر یک که او غریبان بیان دارد بافت داریم

لعل تو گرم لطف و دهن از میان کست	این پسته در نقاب شکر از بسم است
----------------------------------	---------------------------------



روز یازدهم عنایت فرمودن شاه بانواالوش خاصه خود به بلبل مینوا  
و هم ضیافت روحی نمودن از عطریات روح افزا و اشاره به بیان حقیقت  
و کیفیت مذاهب و مشارب آن یاران با صفا بطرفه مثل و نامدار و

چنین گویند که اگر چه هر روز از سر کار شاه غیب طعام ضیافت بدان بلبل نماند و هم یاران در فغانش میرید  
لیکن صبح آن شب الوش خاصه از پیش خویش عنایت فرمود چنانچه در هر طعام نشان دست بی نیازش  
بود و در آن خوان خاصه تمام طعام و انواع فواکه و مطعومات و مشروبات که در تمام عالم می باشد بود و بهر آن الوش  
خاص هم در حال سیر و حسب حکم بدان بلبل با نواظر هر گردانید که شاه شاهان شاه بی تمام و نشان در تخمین فضل و احسان  
بحال تو میدولی فرموده است که الوش خاصه خود را که نظر مبارک او گذشته و دست بی نیازش بدان سیده تو حرم  
نموده است و این حکم صادر شده که اول از نیمه نعل بلبل جان سیر خوب سیر گردیده متادلی نماید بعد از آن از الوش طعام  
نماند و طوار با ماه شیر عطا فرماید و نان دبیر البقیر فی نظیر مرمت نماید و نان و کباب را البقیر فی تدبیر و دهقان و فرنی  
بناجر فقیر بخشد و سر شیر و دبه را برای شاهزاده خوشبوی و خوشگوار سال کند و هم از الوش فواکه سیب با ماه شیر  
و انار را البقیر فی نظیر و بی البقیر فی تدبیر و عنب را بناجر فقیر و انبه و خرمالو بدان خوشبوی و خوشگوار سالند

ز اسرار خدا شد انبه آگاه	بشان انبه آمد منت اشد	چهار دکل بود مولی بگفتار	گویند اینها چون آور و بار
گویم شیر اش آب نبات	که او شیر و آب حیات	و از الوش مشروبات قدری از شراب طهور با ماه شیر بخشد	

شیر و البقیر فی نظیر نوشاند و شربت البکین البقیر فی تدبیر و شربت نبات بناجر فقیر خوراند و آب خالص خورده  
خود را بدان خوشبوی و خوشگوار سالند و اندک از الوش دیگر بمیدارند و در فغان خود در ساینده باقیانده را در همین باغ  
مدفون گردانند که این حصه آن یاران باقیانده است که بعد ازین درین باغ بی سروبن خواهند رسید تا قیام قیامت بشوق  
اونها خواهند کشید پس ناز سبب فضل عنایتی که بحال او و ابریم هیچ مانع و پیرو محب و محبوب او را از نعمت الوش  
محدوم و بی نصیب نخواهیم گردانید بلکه هر یکی را بقدر حوصله و ذائق و استعداد خواهیم رسانید این گفت و در آنوقت  
و حال هم قال این کلام و بحال را حسب حال دانسته برخواند و بلبل با کمال را بوسیله آن کلام برگیر مرتبه مقام  
ساینده که یا ایها الذین آمنوا اکلوا من ثمرات ما رزقناکم و اشکروا الله ان کنتم یقینا یا ایه تعبدون یعنی که ای



گرویده اید و ایمان آورده اید بجز نبی غیب بخورید از پاکبسنها آنچه روزی دادیم شمار او سپاس گوئید مر خدای را اگر گسترده  
که خالص ادراعی پرستید با تجمک بلبل از رسیدن آن الوش خاص در یافتن معرفت بلند اساس گل گل شکفته بخورش  
سیری تمام حاصل نمود و بالکل از لذات و دوجان بی رغبت گردید و هم بموجب فرمان فیض الوش خود را بالوش خزان  
خویش رسانید و شاه بی نام و نشان بعد فراغ ضیافت بر نی ضیافت روحی او نیز نمود یعنی که بعد نازل شدن بهم  
قال منظر جمال نیز فرود آمد و ریاحین خوشبو و اقسام عطریات گذرانیده حکم رسانید که شاه شایان چنین میفرماید که بلبل  
خوش و دلغ از بوسیدن و مالیدن این همه خوشبویها و گلهای باغ ما خوشدل و ترواغ گردید و گل گلاب را با ماه نیز بخشد  
و گلاب را بر فقیری نظیر پاشد و اگر چه را بر فقیری تر برساند و نافه مشک آبوسیده همچنان پوشیده بتاجر فقیر دهد و  
عطر گلاب را شتاب بجانب خوشبو و خوشگور و آن گرداند و از آن تشریفات بیزنگ و خلعتها و امتیاز مراتب مکان  
و هم ازین خوردن و نوشیدن و بوسیدن مفصل حقیقت و کیفیت و استعداد و حوصله و مذاق و مشرب و مذهب یاران  
را در یابد که فهم من فهم و من کم یزق کم یزرباری چون بلبل صاحب دماغ از بوسیدن آن گلها و عطریات  
ترواغ گردید و همه یاران را بموجب حکم و فرمان رسانیده شام جان آنها را نیز از بوی انس و محبت با خبر گردانید و آن  
حال خیلی ترواغ و خوشحال گردید و بدین قال بحسب کیفیت احوال ترنم نمود که بوی آن فخر قدس ابرهم شنید آنکه شنید

غزل خسار و زیکشکست شام جان پیچید	بخور محمد دل هم در آن زلف دو تا پیچید	زده مهر خوشی بر چشم چشم خنکونی
که وقت گشتا و صد داستان در یک دو پیچید	غزالی کو نگه دام دل در استنگان با پیچید	مگر برگردنش روزی کند آه با پیچید
گر نباری نشاند ساعتی صد بار قاصدا	ز بس امید در غنما مه مامد عا پیچید	در آن وقت امیر باد میر که در حرن

و تقریر خیلی جری و دلیر بود و جرات نموده بعرض رسانید که از تشریفشان جناب عالی قدری حقیقت در چه مکان قیامه  
سرا آن خلعتهای الوان و اندکی مذاق آن الوش سلطان معلوم و مشهور و مفهوم این بنده هیچچنان گردیده است  
لیکن هیچ ماهیت این مشروبات و کیفیت این عطریات بیافت نرسیده امیدوارم که جناب بلبل که واقف از  
ماهیت گل و دانه ای اسرار کل است بالکل مفصل این اسرار مجمل را به بیان درآورد و تا واقفان و سنجیدگان واقع با خبر گردانند  
چونکه گوش بلبل از زبان آن مینای محفل این بانگ تعلق رسید بان ساکنین مل چشم غمخور سرشار خود را بجا بش  
گردانده برنگ گل تبسم نموده فرمود که ای یار بوی بهار و نکست یار رنگی و نشانی ندارد که بیان آن بحرف و گفتار درآید  
از حقیقت مشروبات چه بیان نمایم که چون اثر آن بدماغ و دل صاحب مشربان پیدا خواهد شد خود بخود نتیجه اثر کیفیت  
آن بود و خواهد گردید لیکن برای پاس سوال و مراعات خاطر با جلال توازن بحار اسرار قطره را در بیان اظهار و نگورده



ترا بهوشیاری و خبردار میگردد آنکه علی الکثیره القطره یعنی عن البحر و العذیر بشنود که شراب بطور عبارت  
است از حالت سُکر و مستی و جذب و بهوشی که آنرا صاحب مشربان مدام تغییر از می و شراب و خمر کرده اند و از کیفیتش است  
که در ابتدا شاربش از هیچ ماسوا به خبری پیدا میشود چون در آن حال قوت پیدا میکند و بحالت سرشاری میگردد و درین  
حالت او را بی عقلی حاصل نمیشود بلکه عقل تمام بهمرسانده از عقل معاش خاطر را برکنده گردانیده بجانب عقل معاد میلان مینماید  
بنابر آن او در طریق و روش خلاف مردمان این جهان حرکتی میکند و هر که از آن صراط مستقیم که راه نعيم است گم کرده  
راه است اقدام او را در لغزش میابد و اقدام خود را استوار و برقرار میداند لیکن بحقیقت آن مست با خبر است و این  
باهوش بهوش است که بسان حیوان در فکرنای و نوش است و دیگر نتایج و ثمرات آن سکر و کیفیات است که غم  
اندره دنیا تمام از دل می برآید و اصطلاح ما میگوید که دل و جان آن مبتلا می گردد و سرخوشی و نشاط مدام او را حاصل  
می آید و کیفیت وحشت و غفلت که خاصه روح حیوانی است از دل و دماغ او بر می آید و بجایش انس و محبت و حضور و سرور  
پیدا میشود و در آن وقت و حال از حرف و قال او مصارفی که بر می آید تعلق تحقیق عدمیت و حالت معیت او دارد  
یعنی که این مست مدام اکثر احوالیش را فراموش کرده تا کام مینماید و بحالت غلبه سُکر و مستی رسیده نسبت به این نیست  
در خود فیه به حالت قرب و معیت رسیده از تصدیق یقین و قوت گمان آن جان جان را با خویش چون تن و جان  
و اصل دانسته از یک یک حواس ظاهر و باطن خود لذت گیرد و کامران می باشد و هرگز با ساقی خویش دعوی نسبت عینیت  
نمی نماید و آنرا با و شیرده نمیداند نسبت این صاحب مشرب که میخوار است جهلی است چرا که حالت سکر او بر صحو غالب  
است و این شراب خوار با ساقی خویش مناسبت روحی و ذاتی دارد و چون مرتبه ذات دریافت او نمی در آید و جز از مرتبه

ادراکات کمال ادراک میداند	پس کنم خود و اتفاقان را این بس است	نکته کافی است گرد اصل کس است
---------------------------	------------------------------------	------------------------------

و آن صاحب مشربی که شیرخوار است کیفیتش آنست که در او انس و الفت بیشتر پیدا می آید چرا که اصل خلقت شیراز  
شفقت و مهر یعنی که خون است که از کمال الفت شیر گردیده است پس از خوردنش علم و معرفت یافت موهوب  
حقیقت انسانی و تحقیق حقائق اشیای این جهانی که تعلق بسیر نفسی و آفاقی دارد پیدا میگردد و دوم از بسیاری خوردن  
آن بزه شیرخوار را سگری نیز پیدا می نماید و آن شیرده خویش دعوی عینیت نیز نمیکند نه آنکه با خالق شیر شریک  
پیدا می سازد و این صاحب مشرب نسبت علمی دارد چرا که حالت سکر او بر صحوش غلبه نمی نماید و آن شیرخواره با شیرده  
خود نسبت عینیت جسدی و صفاتی دارد و چون این مرتبه صفات دریافت میرسد بنا بر آن علم از جهل بهتر میگردد

پس کنم خود و عارفان را این بس است	نکته کافی است گرد عارف کس است	و آن صاحب مشربی که شاربش از
-----------------------------------	-------------------------------	-----------------------------



شربت نگین است گفتیش اینست که در مزاجش بالطبع گرمی و حرارتی پیدا میشود که آنرا حیات مینوی و غیرت  
اسلامی می نامند و از اثرش خلوت ایمان پیدا میگردد و تلخی کفر میکا هد مومن را بالطبع شیرینی اسلام خوش می آید  
که مفرست الکون من حلو و یحب الخلو و از نوشیدن شرابهای بار و خوشک دل سردی از ماسوی برود  
و صفاد مروت و حیا حاصل میشود و این هر دو صاحب مشرب شراب خوار را نسبت به کیفیت سکر و مستی پیدا  
نمیشود که تا بسبب آن مستی و بهوشی دعوی محبت و عنایت با دواهب العطیات خویش نمایند و آنرا حاصل متحد خویش کنند

بس کنم خود عاقلان را این است | نکته کافی است گردانا کس است | و از ماهیت ما که داده حیات جیح  
ذی حیات باعث پیدایش همه مشروبات است چگویم که آنهمه کیفیت و رنگ آنهمه دوه صلح و جنگ که در آن مشروبات  
رنگارنگ پیدا شده است از دولت همان بزرگ سیده است و او را با لذات مناسبت آب حیات خوش گزینان  
که از خویشش بالطبع طینت آدم خاکی را صفا و پاکی پیدا میگردد و که ناپاکی و زراک و خبث و خباثت ظاهر و باطن پاک  
و صاف میگردد و بصفت بزرگی رسانیده و مل مشارب را مانند آئینه گردانیده و قابل تحلی ذاتی می سازد و این صفا  
مشریان پاک طینت اگر چه در خود حالت سکر ندارند لیکن از غلبه پاکی و لطافت جریان و سریان نسبت خود را  
در هر صاحب مشرب دریافته آنها را اجزای دریای خویش میدانند و بدین اعتبار دعوی من و مانی نیز می نمایند  
و با همه صاحب مشربان خود را واحد میدانند چنانچه ازین چنین اقوال ایشان نادانست کاران معنی وحدت  
وجود را فهمیده مرادات آنها را از جانب شاربان شراب و خوردندگان شیر و نوشندگان شراب بر گردانده بر جبهه  
و دود که بی چون حقیقی است فردی آنرا درین تحقیقات بسیار صاحب مشربان اهل سکر که غلبه کیفیت محبت  
دارند لغزشها خورده اند | بس کنم خود سامعان را این است | نکته کافی است گرداسع کس است

ملازمت یازدهم و استفسار فرمودن آن شهریار بهوشیار از ان بلبل  
زار اسم ذاتی آن گل همیشه بهار و زبان لال گردیدن آن خوش گفتار دران  
اطهار و عیان گردانیدنش معنی قال خود را به عجب کیفیت محال عروج  
تمام نموده رسیدن بلبل بلند پرواز تا بپایه عرش آن شاه غریب نواز  
و دوران زمان و مکان بی سایه گردیدنش از شمعان آن عرش تابان



و فهمیدن ازان مثل و کار حقیقت معامله دیگر شخص منی مثل خیر الاخیار  
 چنین گویند که چون بلبل بانوا از نیافت جسدی در وحی شاه بنی پر داشکم سیر و ترو باغ گردیده و پراستوه الوش  
 خود را بموجب حوصله و استعداد بهمه یاران در فغان رسانیده بوقت بار برای ادای آداب بدر بار شاه و باب  
 حاضر گردید بهمان زمان حاجیان بسلا مگاه برده آداب شکرانه عنایت ادا کنند و بحضور عرش رسانیده بر سر  
 دارکده و احدیت که مقام آن مقرب خاص بود ایستاده گردانیدند و در آن وقت از پرده عرش با جلال و جلال بهرم  
 قال حکم رسید که ازین بلبل خوش حال هتفسار ناکامی مرد غریب سیاح تو بعالم سفرو سیاحت کرده شهر و ملک  
 بسیار دیده پس ازان میان کدام جا و مکان را پسند کرده آب و هوای آنرا خوش نموده چنینکه هدم قال این سوال  
 نمود بلبل برنگ گل بر شکفته ظاهر ساخت که اگر چه در هر ملک و دیار خصوصیت و کار علیحده دیده ام لیکن چون درین ملک  
 معور هندوستان بدولت قرب سلطان رسیده ام این را از همه ملایک می زمین بهتر و خوشتر فسیده ام

گفت معشوقی به عاشق کای قتا	تو بغربت دیدم بس شهر با	پس کدامی شهر ز آنها خوشتر است
گفت آن شهری که دردی دلبرست	رباعی ای شاه نشین عشق تو خانه دل	سرشار می عشق تو پیمانه دل
پرداخته و ساخته قدرت تو	قصر سرو کاخ تن و کاخانه دل	از احکامیت می و جام خانه پرس
از اهدان حکایت تسبیح و شانه پرس	از باره تو مست خرابیم و بنجویم	افسانه زمانه زایل زمانه پرس
غیر شهر حق بعالم منزلی معور نیست	امتحانی میتوان کردن دول در نیست	شاه غیب با سماع این جواب سوال

خوش دل گردیده بجانب محرم حال متوجه گشته فرمود که حالا تو ازین بلبل خوش مقال سوال کن کرای بلبل مستانه  
 تو در عشق محبوبی دیوانه گردیده چنانچه مفصل حقیقت آنرا بحضور پر نور گذارش نموده پس حالایان ناکار آن معشوق  
 تو چه نام دارد چرا که چون آن نال خود و گل وی خود را در لباس رنگ گل پوشیده بود سسی گل گردیده بود پس قبل  
 از تعیین گلی او را چه نام بود که آن اسم ذاتی او خواهد بود چون بلبل سوال تحقیق نام گل شنید بسان غنچه سر بگریان  
 تفکر فرو برده برنگ گل زبان لال گردیده بالکل از جواب عاری گشته

که لطفش را جمال دم فرو بست	افسون عشق مین تا چون بیکدم	آتش آندم بر و حیرت چنان دست
اصح آن چنان را ساخت آبکم		

اما بعد تا بل بسیار سر از زیر بال حال برافراخته چهره پر طلال را مقابل آن شاه غیب غیب آن ساخته گیرید میایست پر دخته  
 زار زار نالید و فریاد بر کشید که ای شاه شایان دای و اتع اسد اید او تنان من تا توان نام ذاتی آن لبر حاضر  
 غائب را نیدانم چرا که در هر وقتی که از تجلی دیدار او مشرف گردیده ام او را پرده لباس ننگ حجاب صفات و ناگون



که با هر گز تقاضت دارند و دیده ام و بهین سبب ذاتش را نیز هرگز نفهمیده ام و هر وقت جرات تحقیق این معنی را نمودن یافتیم بنا بران از فهمیدن آن ذات و شنیدن آن نام بایرکات محروم و ناکام مانده ام لیکن من دلریش از طرف خویش آن دلر بار باین اسماسی گردانیده بیادش اشتغال می نمایم

حاضر من غائب من این من آن من غرض که دران وقت و حال طلیل خوش مقال مجیب قیل و قال طرفه کیفیت وجد و حال درآمده بخواندن این چنین اقوال نواها بر کشید که مقربان بار و آن ساح و شیار را نیز متاثر و با کیفیت گردانید

بنام آنکه ادناسه ندارد	بهر نامی که خوانی سر برآرد	هر آن آسمیکه خوانم نام او است	نمود جمله کلام او هست ربا
هستی وجود خوشترن کردم	گردید مساویم همه نیکی بد	اکنون نتوانم خود دماش بزد	اگر نام بگیرم ز من او میرسد

ای همه تو چگویت که هنگام منزهی	هم زیبان مبتدی هم ز نشان منتهی	تو فکر و مبهم موسوی بوی زد قدم
یکسر موسوی بیش و کم از تو نیافت آگهی	رباعی بر در که کبریات کس برآه نیست	دست خرد گیسو کزین کو نه نیست
این عقل سرا سیمه چه داند ذات	جز ذات تو از تو هیچکس آگهی نیست قطعه	جباب از بحر گوهر خیر نتواند نشان دادن
سراغ عالم دل از من بیدل چه میری	رگ بر از فشار ریشه پژمرده نکشاید	اثرهای غنا از طینت سائل چه میری
سپندم یک طیش عرض نوای سوتن از	ز برق فرصت خود دانم از محفل چه میری	خطا هم نفس ناخوانده با بختی چه پردازم
هنوزم جاده ناپیوست از منزل چه میری	طرف محبت در تحقیق اسرار حق سائل	بختی هم از خطابت از باطل چه میری
نقاب جلوه هر یک مجنون گنج هست اینجا	ز مجنون حال میلی پرس از محل چه میری	بر لبم قفل است و در دل را زان
لب خموش و دل پراز آوازها	باز از پرده عرش آواز برآمد که ازین طبل حیران نادان بپرسند که مشوقی	

را که نام نشان نمیدانی بچه قسم خویشتن را تا با و میرسانی چون طبل بقرار با اضطراب را این حزن و خطاب سید زیاده تربی صبر و بیتاب گردیده آه سرواز سینه گرم پر در و بر کشیده گفت که من بے پروا بال در همین حال جریان و سرگردانم که اسباب رسیدن تا با و نمی دانم و یقین می شناسم که تا ادمن ناقبول را قبول نیفرایم قبول نشیم و بدون خواندنش هرگز تا با و نمی رسم و بحالت عجز و ناتوانی خویش درآمده چندان نالید که آنهمه مقربان را هم گریه رسانید و پیش پای تخت شاه رسیده نعره های بر کشیده و دهن خود را بشکل گل کشته بعضی سنانید که از همین ناله آواز نام دلربای مراد ریاب که چون اراده گرفتن نامش می نمایم بی اختیار دای و هوای از میان سینه جوشان بر می آید و غنچه دایان را بر رنگ گل بجنور توجی کشایم و برای دریافتن این معنی این سخن از زبان بر می آید

یک چشم حیرت ست ز سزا پا لجم	یار ببرد س نام که گردید و بالجم	تا چند پرسی از من آشفته حال گل
-----------------------------	---------------------------------	--------------------------------



چون ساغر شکسته ندارد صدایم  
 غریب است عاقبت گفت افسوس من  
 یارب چو گل کشته قدحی از هوایم  
 کنه خردم در غور اثبات تو نیست  
 داننده ذات تو بجز ذات تو نیست  
 اسما همه اسباب اشارات بود  
 دم زخم بی یاد و دیت بردان آید گران  
 رباعی صانع که ز دید ما قاده پس دور  
 چون نکست گل آمده پنهان بظهور  
 خواهم ز نور لطف تو شکری کنم ادا  
 ای جان دل تو پشت پناهی چه گویم  
 حیرت جن و انس ملک در کمال تو  
 که مرشد طریقت در راهی چه گویم  
 رباعی فی علم و عمل عز و جاهی دارم  
 بر یاد گلی ناله و آهی دارم رباعی  
 هرگاه چو غنچه در حدیث لعلت  
 یکتا گفتن دلیل یتیمی تو نیست  
 رباعی آن ذات که صید خرد و دهنش نشد  
 در یاد بگنجید و فراموش نشد رباعی  
 که در وصف تو زبانم از کار نشد  
 نام جانان در دهنم ایام خاموشی مافرو

افسوس شوق ز فرم آهنگ خیرت  
 من در گمان که با سخن ست آشنایم  
 و بتکرار برین چنین حرف و گفتار نو ابر کشیده بسیار نالان گردید رباعی  
 آسایش جان بجز مناجات تو نیست  
 رباعی یکتای حقیقه شمارم نیست  
 میاید عشق باخت کارم نیست  
 در ترزوی دل رسوخ ترا با جان خویش  
 چشمم دل جانست جگرش مجبور  
 غزل ای مظهر جمال آنی چه گویم  
 آنهم ز نور تست تو ماهی چه گویم  
 نور تو در صحیفه هر دیده دیده ام  
 شناخت کسے بکماهی چه گویم  
 بلبل فقیر دار ز ندانه بردورست  
 جان محو جمال پادشاهی دارم  
 تا گردش حشمت بتامل دیدم  
 لب اگر دم دهن پراز گل دیدم رباعی  
 آغوش تو همیست چه عرش و چه دل  
 دل یکدم از دو قافل مددش نشد  
 با آنکه کمال خورده داناان دانی  
 دانم که زبان میزبانان دانی  
 زبان گفتگویم نبود آن ساعت تو پری

در نه کجا حدیث وصال و کجا بهم  
 خمیازه هم غنیمت صباهی زندگیت  
 من ذات ترا بواسطه کی دادم  
 حیران توام آئینه دارم نیست  
 نام گل گویم پیشتر بر زبان آید گران  
 در لطافت تو سبک باشی و جان دیگران  
 آن ذات که میرنگی اورنگ گرفت  
 وی فیض فضل نامتوای چه گویم  
 که نفس حرص خصم شودم از آن چرب  
 بالاتر از سفید و سیاهی چه گویم  
 گاهی بغرور سالک خور از زره پری  
 جانش گدای تست تو شاهی چه گویم  
 چون بلبلم از ذکر دو عالم خاموش  
 در دست خیال ساغر دل دیدم  
 ای آنکه بیان اسم معای تو نیست  
 آنجا که توئی جای تو هم جای تو نیست  
 هر چند بگرد و آخرو وصلش گشتم  
 خاصیت پیران و جوانان دانی  
 چون نیکین از حیرت ل خانه برو شوم  
 بجز گشت حیرت در دمان من بمان نبود

باز از توسط مظهر جمال حکم رسید که بلبل نالان خویش را چنین حیران و پریشان نگرداند و اینقدر بی تابانی و بی صبری  
 کار لغو ماید که انشاء الله تعالی عنقریب خود بخود آن گل و گلزارش برنگ بار بر سر او نزول میفرماید اینهمی را که قبلی



برآمد که بدون غنایت و محنت محبوب رسیدن عاشق به عشق هیچ رنگ بنظر نمی آید و از هیچ اسباب بغیر فضل آن

بادی و باب ممکن نمی نماید پس باید که چندی دیگر برضاد و قضای الهی راضی صابر باشد و بیا

کوه و صحرا بصد طبعش پیورده | مطلوب تو با تو پر قریب است | آوازش اگر دهنی دست سوره | و اما قاصدان جلد و و تیز و

را که نسیم و صبا و باد و هوای نام دارند برای خبر گیری گل تو با طراف و اکفاف عالم روان و روان گردانیده ایم همیشه خبر

نکست خیریت آنرا می آرند آن مرده را بتو می رسانیم و باز اگر خبر خیریت آن چنان معشوق لطیف خود را میانی بهیچ سنی

که طاقت وصل حقیقی او نداری و درین بدن ضعیف ناتوان و باینقدر کم فرصتی این جهان چه قدر گل راحت می چینی باغی

بلبل بچنین راحت و حشت تمثال | مقصودت چیست اندکی چشم بال | ای عبرت نیست خواب غافل جان چمن

بریک پایتاده سرور تیر بال رباعی | اگر پرده شگفتی چه خواهی کردن | در بر هم با فنی چه خواهی کردن

آنرا که تویی سے طلب یافت | زمین پیش که یافتی چه خواهی کردن | رباعی آنرا که زبان خاشی نیست بکلام

مرغ طربش رسیده است از خم دام | مینایی ناله جرس می گوید | هر جالب بسته شد مقام ستیقام

رباعی ای صوفی صافی که خدا طلبی | او جاسه ندارد ز کجای طلبی | در زانکه شنایش کرامی جویی

بلبل عالی مقام از شنیدن این پیغام بعرض رسانید که هر چه از حقیقت حال

و مال این ناکام بیان میفرمایند راست و نفس الامر است که من هیچ رنگ بدانم پایش دست زدن نمیتوانم پس برود

تمتع و شلش بچه عنوان حاصل کنم که آنرا بجای خود محال میدانم این گفت و بطرف کیفیت حال بدین قال ناله بر کشید که همه

مقربان را هم متاثر گردانید | بجز این که جان هم من توجز اینک جانست | بتو من چه کار دارم تو بمن چه کار داری

باری بعد این جواب و سوال و آن قیل و قال بمقربان جمال و جلال از جناب آن سلطان باکمال برین سوال حکم رسید

که احوال این بلبل ستوده خصال خوش مقال را که عاشق صادق است ازان پایه ایستادنش قریب تر از نزد از مقامات

خویش هم بالاتر گردانیده بجای لگزش رسانند یعنی که او بر دائر وحدت بر آید و شما مقربان را در دائر وحدت گزارد

و بعرض برین قرین گردیده بدان مرکز دائر برنگ پرده چسبیده بگرد اگر دش طوان نماید قسمی که حسین نیاز و مینه پر گرد

او بر پرده راز ماس فرمایند چنانکه آن مقربان باکمال ازان پرده عرش با جمال و جلال این صدا و قال را شنیدند خوشیستن را

بلاخطه تمام بعقب کشیده آن حکم پسندید آن بلبل طالعند رسانیده اشاره پیش رفتش نمودند و چون این مرده قبول بگوش آن

بلبل طول رسید از دشت آنچنان قرب و منزلت رعشه تمام اندازش پیدا کرد و در رنگ گل رخسارش استقبال آن مقام

و حال پیشتر از برداشتن اقدام بر پرده رسید بجایی که رسید که درین آتش شاه بی نام و نشان آن ساز با نوا می خور که که شمشیر



جیساں بدست قدرت خود گرفته برہان بی نشان کہ از ان تعبیر بعد نیز میکنند رسانیدہ برسان نامی گھوڑا ساز کردہ

نوائی دلربای اُون مئی اُون مئی اُون مئی بر کشیدہ این نغمہ را سسرود ریاعی

خواہی ہنرم شمار و خواہی عظیم از من بہین صحت صدقان باش

نہض دل تنگم بطبیعت آید غافل بود از من نگہ اہل نظر

بی عیب را برین آواز ساز و برین آہنگ و آواز بجانب خود در کشید فاما کہ کسی حقیقت آئند بہم کیفیت آن آواز از ان نغمہ

سختہا بانگ زنبور ان نماید چو اندر گوش من گوید کلام و ہمہ عالم گرفتہ آفتابے

باری چون آن صدای مقدس دیوانہ کن عاشقان بگوش سراپا ہوش بلبل سراپا جوش و خروش رسید خلی خوش حال

گردیدہ بہ خیال بر کشید غزل ای حدیث لب پاک عیب و درہانت ننان لسان غیب

پادشاه من کشیدہ سر در حیب اگر چنین میکشد لب ہر زخم جام صہار سد بہت صیب

ہر چہ از غیب میرسد بی عیب و دران زمان در خود طاقت و توان یافتہ بشش همان گرم ربانی آن شعلہ از آواز صد

دبا طے آن شمع سراپا ساز برسان پروانہ جان باز بجانبش پرواز نمودہ رسید بجائی کہ رسید یعنی کہ آن پروانہ بی مثال

بران فانوس خیال ملحق شدہ بگردش طواف مینمود و تصدق میکرد دیدہ رنگ ذرہ بیتاب زبیر قرائی بتیابی

بجای خود میطلعید و زمانی از نور او پیدائی گشت و لمحہ از خودی خود ناپدید شدہ و چون بران طرف پردہ عرش رسیدہ از

چشم مقربان این طرف غائب میگردد میان خواصان کہ از او شاہ قانی و ناپیدائی یافتند و چون این طرف پایہ عرش

بر پیش روی آنها میرسد دلگدائی اورا پردہ و لباس سلطان یافتہ رو پوشش میساختند و ذات اورا حاجب و واسطہ

در میان قرب خودی پیدا شدند و ہمہ قال و محرم حال دران وقت و حال بدین حرف و قال نغمہ می افراختند

کس نہ است کہ منزکہ معشوق کجاست این قدر ہست کہ بانگ جرسی می آید در قافلہ کہ دوست دامن نرم

این بس کہ رسد ز دور بانگ جرم بکلمہ مقربان مرتبہ شاہی آن ذرہ خاکی را با لاتر و قریب تر از مصفا

قرب و منزلت خود دیدند بی اختیار گردیدہ این نوای کشیدند کوشش آدمی از سعی ملک بیشتر

خاکی از عرت جن یک قدم بیشتر باری برانند کہ آن بلبل بلند پرواز را بجائی رسانیدند کہ ہمہ بندگان ہم از

واپس ماندند و کار شمار ویش بجائی رسید کہ از ہمراہش سایہ ہم پای خود را واپس کشید یعنی کہ دران پایہ ہمیشگی

آن ہمیشہ نمود عکس مثال خود را ہم با خویش تن نہید و وجہ این سران بود کہ چون اورا از شمشان انوار فوقانی

عشری کہ رہبانش بالاتر و غالب تر از ہمہ انوار خلکی و از منیست منور گردانیدہ بودند دیگر انوار تختانی بران ذات قدسے



که طینت پاکش از مصاحبت گل خوشبو و معطر گردیده حکم بوی گل پیدا کرده بالکل از مقتضای خلقت و کدورت خاک رها  
و پاک شده بود و غلبه پیدا نمیکردند آری سها پیش آفتاب پرتوی ندارد و الا همان بستر که منقار گنکار عند لیب را که عبارت  
از قلم و دوزبان است از افشای معانی باز داشته بنوای حروف و الفاظ در آرم که هر که ذمین و باطنی خواهد بود خود بخود از این  
حکایات مرادات او را خواهد فهمید چنین گویند که چون آن بلبل بلند پرواز هفت بار گرد آن پرده راز طواف نمود  
در آن مقام بقوت تمام بوی آن گل اندام به غش رسید سرخوش و دروغ گردیده این نو انگشده در آخر کار مست فرستار  
شده بنگ سایه به پیش پای آن عرش بی سایه در افتاده بیخبر گشت غزل

از سر هوس بپانهادیم

بر پای خورش پانهادیم

آن کبر و منی که بود در سر

از سرده منتی گذاشتیم

چنانچه در آن حال شکل آن

بلبل در گفتگو بستیم

افتاده مست جمال در آینه خیال مردان با کمال چنان مینود که گویی سایه آن ظل الله است که در مرتبه ثالث نمود صورت  
انسانی گرفته بر بساط خاک افتاده مثال آن بیش را بمقربان و عارفان نموده است و از نمود این صورت حقیقت معانی  
پنهانی را که در ذات آن خلیفه الله پوشیده بود ظاهر گردانیده است **هـ** هر جا که عکس دی گل خویش را بدید

این عند لیب است بر او ناله کشید **ا** آجله در آن وقت باز از پرده عرش با جمال و جلال بمقربان با کمال حکم رسید که

این بلبل است بحال را از زیر پای عرش برین برداشته بالای کرسی زرین انداخته از راه درون که جاده است پنهان  
از دولتمندای سلطانی تا بلبلان باغ جنت نشان بیارانش رساند و همه خواصان بارگاه در جلوس درآمد حکم ببار بارش  
پیدا کرده حامل بار امانت و خلافت ما گردند مقربان بموجب فرمان آن حرف بهی را بکرسی نشاندیده دست بدست  
برداشته مخفی از نظر عوام از همان راه پنهانی با شياش رسانیدند و در انحال باز بهین قال نوای کشیدند **هـ**

این عند لیب بخوردی از دبل لب حار **ا** یکبار میوه هر کس بیچاره بلبل بار **ا** و یابان چشاک که بر دربار حاضر بودند

آگاه می بخشیدند که یار شمار از راه درون بمقارش رسانیدند بهمان زمان یاران دوان گردیده بجای خود رسیدند  
و آن بلبل با کمال را بدان جاده و جلال دیدند که بر کرسی زرین نورانی مکمل بدرو جواهر جا دارد و همه مقربان خواص  
آن سلطان که سواي آن چهار مقربان بودند که دریافت حقیقت و صورت شان اکثر عقلا و بعضی جهلا حیران اند  
بلکه بر وجود آنها شبهه و انکار دارند که آنرا از زمره مردانند و نه از طائفه زنانند پس در حالت بین بین چو کسانند  
بر کاب و جلوس می آیند پان مشهودی بر آنها نیز حاصل نموده بزودی بجلو آن یار بختیار درآمد بخصورش رسیدند  
چرمی مینند که از جسد بارک آن بلبل بهمان بوی گل که شام جان شان نیز از آن آشنای شده بود می برآمد از تن فشان



بسیب شمعان آن جواهر که بزرگ نجم ثوابت در آن کرسی جاداشتند و هم از درخشندگی چهرهای آن مقربان کربسان  
ستارگان سیاره بود و نیز هیچ طرف ظلمت سایه نمی افتد بمشاهده این خرق عادت خوشدل و شادان گردیده آن چنان  
صفاد پاک طینتش نمیداد و را بکنار خود گرفته بمقامش رسانیدند و آن حاطان را با عزاز و اکرام تمام رخصت کرده بگوش  
تصدق میگردد و بشوق آن خوشروی گل بویمان عذیب ناله میکشیدند که درین اثنا بلبل بیجا از ناله و فغان یاران  
با فاق شغور رسیده بزرگ شمع سراپا نور سر بر کشیده بجنور آن پروانگان خویش نیش بست در آن وقت ماه منیر بمقامش

رسیده آن بوی گل را از خوشمیده بزرگ پایش مانند سایه پست گردیده این نوار از فروخت رباعی	ای گلشن قدس از تو عالی پایه
دارد ز تو فردوس برین سرایه	ذات تو بود بوی گل از نهان
پیدا است که بوی گل ندارد سایه	و امیر بانه میر که مناسبت تمام از

ناله و کلام آن بلبل عالی مقام دشت نیز بطرف دست راست رسیده چون سایه بپایش چسبیده این صدا بر کشید و رباعی  
جز رنگ سخن نیست ترا سرایه

مضمون ز تو آورد گل پیرایه	تو معنی و الفاظ همه سایه تو	معنی ست که جز لفظ ندارد سایه
---------------------------	-----------------------------	------------------------------

دویم شاه بی نظیر که نسبت تمام از مرتبه قلب او دشت بجانب ست چپ افتاده نمود و مثالش پیدا کرده ترخم نمود و رباعی  
دارد ز تو ای صدف فلک پیرایه

خورشید ز نور تو بر دسر سایه	بی سایه بود سایه هر چیز بدیه	تو سایه حتی که ندارد سایه
-----------------------------	------------------------------	---------------------------

دویم تاج رفیع از شرم و حیای خویش لطفتش سیده بزرگ سایه بزمین افتاده از زبان حال بدینقال گذارش احوال نمود  
رباعی ای سایه تو در صحبت نور

رو ماتم خود دار درین سوره	اندیشه وصل آفتاب تیرد	بسیار بدینقد کرد و در ناز رباعی
---------------------------	-----------------------	---------------------------------

هم عاشق روی توم و پروین ست  
روزی که ندارد بکین شب نیست  
رباعی باش از تو بینای کونین ای شاه  
چیدا است که بی سایه بود شخص نگاه

هم و اله روی تو گل و نسیم ست	ذات تو ز روشنی ست بی سایه بدیه
------------------------------	--------------------------------

و هم شتری از دور مقابلش گردیده نقش صورتش در آئینه چشم خود کشیده این نوار بشیر  
کس نیست نازت بدو عالم آگاه  
در دیده آفاق نگاهت کردند  
بآنچه در میان آن جمع آن شخص نورانی بسان شمع مینمود که بهر چار طرف خویش  
بجای سایه پر تو نور و مثال نمود خود افکنده بود یعنی که بهر جانب آن عالی پایه همان چهار یار پیروش بزرگ سایه می نمودند  
و نمود مثال آن بی مثل با کمال را بدین شکل و حال خویش پیدا میکردند چرا که آن هر چهار فرخنده کیش که بحقیقت فانی  
از خودی و اراده و خواهش و طلب خویش گردیده بودند بصیغه بطرف پیش و پس و راست و چپ او مانند عکس و سایه و  
مثال و تصویر او مینمودند و خویشتن در میان نبودند  
ای هر جا شود مهر آشکارا  
سها را جز نهان بودن چه یارا  
و این چنین غفلت آن با کمال از توسط اولین و آخرین رجال در هر وقت و همه حال نمودار و پیدا خواهد شد و تا قیامت  
این سایه و علامت آن بی سایه بلند پایه مخدوم و مدد خواهد بود و هر صبح و شام بلکه علی الدوام مشهود و محسوس مردم







در دی کتان بزم قمار لبافشتر	درویشی جلالت شاهنشاهی گمنند	سرمایه صرف ساز بجز گوهر نجات
کین جنس را خردیدست تری گنند	ای مشتری بر آرزو دل حرص از را	از ازان خوب نیست که فزان دهی گنند

در ملازمت دوازدهم حکم کردن شاه شاهان بدان بلبل هزار داستان که کدام  
داستان پاستان بیان نماید که ازان بگوشتش هوش سامعان عبرت و خبرت  
افزاید و بیان نمودن آن خوش گفتار به پیش آن شهریار داستان  
اسرار که آنرا افسانه غلام خاکی می نامند و اتم مرآت عالم می خوانند

چون روز دیگر گردید و باز آن بلبل زار بر بار حاضر شده بصدا بلطه قدیم آو آب سلام و تسلیم تقدیم رسانیده بر مرتبه  
و پای مقرری رسید و به پیش عرش برین در حلقه مقربین ایستاده گشت معرفت هدم قال از پرده عرش با جلال برین  
منال حکم صادر شد که ای بلبل بلند پرده از دای طوطی خوش آواز دای غنایب دمساز تو در اکثر ملک و شهر و باغ  
در ابع و گلزار و دیار این عالم بیدار سیر و طیر نموده عجائب و غرائب بسیار دیده پس باید که کدام حکایت و داستان که  
ازان حقیقت و کیفیت گذشتهگان پیدا گردد و دو هم حاضران و سامعان را رنگ عبرت و خبرت افزاید و اتم بشام جان  
صاحب دامغان بوی انسی و محبتی در آید به پیش نمایان نمائی و آنرا به طریق یادگار بر لوح دل و سفینه سپینه این حاضران  
در بار مرسم و منقش گردانی چون از جناب سلطان غیب دان این حکم فرمان رسید بلبل هزار داستان زمین ادب را  
بب نیاز بوسیده بعرض رسانید که درین وقت و حال افسانه حسب حال بیاد دارم که لائق شنیدن و پسندیدن است  
جناب و قابل عبرت و نصرت حاصل کردن لولا الایلاب است و آنرا افسانه غلام خاکی می خوانند و عارفان مرآت عالم هم می نامند

رباعی جانان و شال تو جانانه دیگر	مانده من دل شده دیوانه دیگر	ای دلبر اگر گوش کنی قصه ما را
هرگز نه نمی گوش بر افسانه دیگر	دارم همه نوع سخن این دولت عشقت	چیزیکه ندارم بتو راه سخن است آن
غزل با گاهی سخن ناز کردم	نظر بروی دل تابا ز کردم	چه خوش افسانه آغاز کردم
نگاه چشم من شد شعله آه	بزل تا دیده را دمساز کردم	خیال وصل آن گلزار کردم

عکس که آن چکویه است گفت را دیان با خبر چنین روایت کرده اند که در اقصای زمین مغرب جزیره ایست که آنرا جزیره  
جنت نظیر می خوانند و در آنجا گذر آدم خاکی بدون قسرها ممکن نیست چرا که هفت دریا و چهار دای بهر آن که آشنای ماه



که یکی را اودای جمع و عطش و دومی را اودای بیخ و الم و سومی را اودای بلا و محن و چهارمی را اودای خوف و هشت میگویند  
 و از آن در باب عبارت از اگر قناریهای ما و منی و گرو و ابدای لذات حیوانی و موجهای هوا و خیز و آهشهای نفسانی و شور  
 و طغیانی قوت غنصی و دیگر صفات ذریعته شیطان که سوزنده و هلاک کننده و فرو برنده اند و دریای محیط آبر و در گرفتاریها  
 موبو میکنند پس بدون در دو تائید که از عالم بالا در سدی باشد و سفلی بران مکان علوی میرسد و در آن مکان گذر حیوان  
 و پریان اکثر میشود و هم چو در ملائکه که رتبه شان تحت فلک قمرست بسیار میباشد اگر چه مکان مقری آنها فوق کره اود  
 در جوف کره است چرا که چون آنها جسد لطیف و شریف دارند بطریق سیر و طیر گذر سے در آن مکان نیز میکنند

تحقیق خلقت این هر چهار کره و هفت هشت افلاک و موالید ثلثه و خلقت یوان و جیان  
 و شیطان و ملائکه اونی و اوسط و اعلی و بیان مکان آن هر کدام و بیان آنکه اول حضرت  
 آدم را پیدا کرده حواری از میانش بر آورده اند یا پیشتر او را موجود گردانیده و جودش را از تنش  
 اخراج کرده یا هر دو را معاً آفریده اند و بیان آنکه در شروع این معامله ملائکه کدام مقام محض  
 آن خالق علام حجت و کلام در آمده در آخر کار ملزم و شمر سار گردیده حکم سجده کردن بر آن مخلوق جامع شنیده اند  
 و ثلثه بیان حقیقت عرش عظیم آن کریم و قهنادین از مثل جزیره جنت نظیر حقیقت جنت و جحیم

بدانند که این کره زمین جای ماندن و بودن موالید ثلثه است که خلقت و پیدایش آنها از عناصر اربعه است لیکن  
 در جرم جمادات اثر جزو خاک بیشتر است و در جسم نباتات اثر جزو آب غالب ترست و در تن حیوانات اثر هر چهار عنصر نسبت  
 جماد و نبات با اعتدال نزدیک تر میباشد و در حیوانات سباع و درنده اثر جزو آتش غلبه دارد و در دیگر انعام و درنده و جانوران  
 پرنده نسبت آن حیوانات درنده اثر جزو خاکی و هوایی بیشتر و غالب ترست و در ذات انسان اثر این هر چهار عنصر از  
 نسبت همه حیوان با اعتدال ترست و هر چند در تن بنی آدم در اکثر اوقاتش این هر چهار جزو مخالف بقدرت قادر  
 موافق میباشد لیکن در بعضی حالاتش یک یک جزو این عناصر غلبه مینماید و زیادت و افزونی پیدای کند و آن  
 بچاره در آن زمان مقتضای اثرش همچنان اعمال و افعال مینماید و بی اختیار و ناچار بهمان جانب میگراید چنانچه  
 و اول خلقت که جسد شریف آدم ابو البشر علی نبینا و علیه الصلوٰه و السلام ازین عناصر اربعه ساخته ابتدای کار



از جو خاک گردید بدان سبب نسبت او بدان عنصر پاک نمودند و بعد از آن اثر و مداخلت آن هر سه عنصر دیگر نیز در او افزوده  
حیات حیوانیش و او را روح انسانی و او را بدو تعلق و ارتباط بخشیدند و پس از آن از جانب پهلوی پیش زن او را نیز خارج  
نمودند که رای همه علمای ظاهر همین طرف رفته است لیکن قباح و ناپلاطیت انکار و گفتار خود را نه دریافته اند که برین تقریر  
در میان آن هر دو مخلوقان تقدیر نیست و الله و متولد پیدا کرده اند و آن مرد را بحقیقت زن زاینده دانسته اند و آن مرد و فرد را  
از دیگر زنان زاینده و همین قدر فرق و امتیاز داده اند که چون او راه زادن داشت پهلویش را در بریده بچش از شکم کشیدند  
و همین قدر علم و ادراک خود را کامل معرفت جناب خالق پاک نمیده اند که چنانچه آن صانع بدیع از مرگ بدون پدر پسر بر  
کرده بود همچنان در اول بار آن پروردگار از شکم پدر بسان مادر و خسر بیرون آورده است و چون آنها بعد شتاب بلوغ رسیده  
در هر گیر و غبت صحبت یافته اند با هم جنت گردیده پسران بسیار و دختران بیشتر زاینده اند و برین تحقیق و گفتار اجماعی  
که کم کسی تصانیفش را دیده است بدان طرف رفته است که در اول بار پروردگار خلقت حاکم کرده است بعد از آن از میان  
تن آن وجود آدم را بر آورده است و این مقدمه را بحسب تفصیل بیان کرده آیات قرآنی را برای سند اجماع خود آورده و او را  
بعیده و دور از کار و خلاف اخبار کرده است که بیان آن شرح بسیار میخواهد لیکن محل آن با ظاهری آید که میگوید و سبحانه در  
اول کریمه سورة النساء میفرماید که يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَخَلَقَ مِنْهَا زَوْجَكُمْ وَبَشَّرَ  
مِنْهَا جَالًا كَثِيرًا وَبَشَّرَ الْأُنثَىٰ ذُرِّيًّا ذَرْوًا فَأَوْفِ خُلُقُكُمُ لِلَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَخَلَقَ مِنْهَا زَوْجَكُمْ وَبَشَّرَ  
مِنْهَا جَالًا كَثِيرًا وَبَشَّرَ الْأُنثَىٰ ذُرِّيًّا ذَرْوًا فَأَوْفِ خُلُقُكُمُ لِلَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَخَلَقَ مِنْهَا زَوْجَكُمْ وَبَشَّرَ  
دارد که زوجهها نفرموده است و هم و هم با عث بوده است که مخبر صادق صلی الله تعالی علیه و سلم این سوره را موسوم  
به سورة النساء گردانیده است و هم پروردگار برای فهمانیدن این معامله و کار بشناسانیدن این مثل نادانان سر را واقع  
و خبردار میگردد که این مثل عیسی علیه السلام گشتل آدم و برین تقدیر هم بیان آنها همان نسبت زاینده و زاینده شد  
پیدای آید بلکه از تحقیق سابق هم اتمی تر میناید و دیگری از ملاحظه این قباح چنین روایت کرده است که جسد حواء از چرخ  
بدن آدم تیار کرده اند و آنکه او را از میان بدنش بر آورده اند لیکن کشف این معامله و حل این تقریر به پیش دیده بصیرت  
این فقیر برین طریق شده است و هم از جناب ملهم غیب چنین الهام برش رسیده است که يَا جَعَلْنَا أَدَمَ وَزَوْجَهُ مِنْ  
طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَا مِنْ سُلَالَةٍ مِّنْ نَّارٍ فَمِنْهَا نُفُوسٌ كَاتِبَةٌ وَ مِنْهَا جَعَلْنَا لَكُمْ فِيهَا حَيَاةً وَ مِنْهَا جَعَلْنَا لَكُمْ فِيهَا حَيَاةً وَ مِنْهَا جَعَلْنَا لَكُمْ فِيهَا حَيَاةً  
زوج زوج از میان زمین پیدا کرده است و بعد از آن از لطف و رحم آنها جو جوق حیوان و بسیار و بیشتر از شمار بر آورده  
و زاینده است که از این کار پروردگار از کلام خود را خبر کرده است که خَلَقْنَاكُمْ أَزْوَاجًا ذَا ذُنُورٍ لَّا يَسْمَعُ لَكُمْ فِيهَا حَيَاةً  
لَّا يَسْمَعُ لَكُمْ فِيهَا حَيَاةً لَّا يَسْمَعُ لَكُمْ فِيهَا حَيَاةً لَّا يَسْمَعُ لَكُمْ فِيهَا حَيَاةً لَّا يَسْمَعُ لَكُمْ فِيهَا حَيَاةً  
تفویض به حیوان و نباتات و جمیع النفا پس همچنان در اول بار چون جسد آدم ابو البشر را از آب و گل مصور کرده



ترکیب لاش و دود در پهلوی او برنگی که دود شراب هم چسبیده توأم پیدا میگردد تن زوجه او را نیز از همان آب و گل ساخته  
 باد روح در آن سینه زنده گردانید و بعد تمامی و چنگلی آن شمار شریف و لطیف که از جمله عجائب غرائب این باغ قدرت  
 آن قادر بود و فرشتگان فوقانی بموجب حکم و حکمت الهی آن اجساد چسبان را از هم جدا گردانیده اند و آنکه در اخبارات  
 واردست که پیدایش حوا از پهلوی چپ آدم است تا ویش همین است که به بیان آمد یعنی که در آخر کار ملائکه با اقتدار بموجب  
 مشیت و فرمان پروردگار جسد حوا را از وجود آدم که با هم دیگر چسبیده مخلوق شده بودند جدا گردانیده اند نه آنکه بدن او را از  
 میان شکمش از جانب پهلوی کشیده اند چنانچه ازین کریمه هم صریح تحقیق آن احوال بر همین منوال معلوم میگردد که آن خلق  
 ذوالجلال میفرماید واقتدر خلقکم من تراب ثم من نطفه ثم جعلکم ازواجاً

که میسازند نعل بز این بادام توأم را	بحر و صوت سجده غیبی تحقیق اشیا را	قداندر دهنها ارتباط هم دو آدم را
-------------------------------------	-----------------------------------	----------------------------------

باری بر هر تقدیر بعد فراغ آن کار فرشتگان بموجب حکم سبحان آن بندگان خاکی را ازین مکان خاکدان کشیده  
 بیان جنت ادنی رسانیدند و هم از سبب آن برگزیدگی و از باعث آن کشیدگی که بدون ملائکه باشد که آن بدون ادنی  
 بجانب اعلی در رسانیدن کثیف بطرف لطیف بدون این چنین قسم قاسر ممکن نیست بعضی حیوانات و نباتات را نیز  
 آن کریم حکم از کمال حکمت خویش برای آدم و دلش قبول فرموده ازین مکان پایین بیان آن جنت برین  
 رسانیده بود و آدم را بظاہر منع از نزدیک آن شجره کرده این علمش داده بود که از خوردن این نبات کثیف در جسد لطیف  
 توفصله پیدا خواهد کرد و نفس و شهوت حیوانی ابتعاش خواهد نمود و اما آن آدم صافی سرفراز که بخطاب ظلم و جهول نیز  
 متنازع گردیده است و سهو و نسیان هم در خلقتش مودع شده است آن حکم و فرمان را فراموش نموده از دلالت آن شیطان  
 پرفتن و از ترغیب کردن آن زن و از سبب شرک اجزای بدن بی اختیار و ناچار بدان کار رغبت مائل گردید که ازین  
 معامله و گفتار بعضی صوفیان هوشیار چنین نکته اظهار کرده اند که عارفان آن دلالت شیطان را اثر اشتغال جزو ناری  
 برنش میدادند و آن ترغیب زن را در غمت طبیعت میخواندند و آن سبب شرک اجزای بدن را مقتضای خواهش حیوانی  
 می نامند باری بر هر تقدیر چون آن بیچاره آدم که نزد من مسخر تقدیر بود آن خطا و تقصیر نمود در آن حال از جناب ذوالجلال  
 بحال آن آمل و ماکول و آن صاحبان نادان و مجبول این حکم و فرمان رسید که اینها بمنجا مجئنا چنانچه با آن همه  
 خاکیان ازان چنان مکان فرو آمده بمقر اصلی خود رسیده ساکن و حیران و پریشان گردیدند و انشا الله تعالی باز آدم و  
 آدمی را و گان مسلمان تبارک آن نقصان از توبه و استغفار بسیار نموده اجساد و قلوب خود را بر پا داشتند و بتزکیه  
 و تصفیة سانیه از اثر و غلبه جزو خاکی و ناری بی غل و غش گردانیده از هوای ایمان تن و جان خود را پر نموده از کفایت



گدا زول و آب دیره نامه سیات خود را شسته جامه تن خود را پاک و صاف کرده از برکت اقوال صادق و نتیجه اعمال  
صالحه باز بخت اعلی که فوق آن جنت اوتامی سابق است خواهند رسید که در اصل خلقت و طینت خود از جای خاک آب  
و هوای بهشتی را بر اثر آن آتش که جزو دوزخ است غالب اند و بخلاف اینها شیاطین و جنیان کفار و آدمی زانگان  
شرک شعار که قابل خلود نماند و در اصل خلقت خود جزو نار دوزخ را بران و دیگر اجزای بهشتی خود غالب اند بران سبب  
همان مقرر اصلی خود منجذب و کشیده میشوند که السَّعِيدُ السَّعِيدُ فِی بَطْنِ اُمِّهِ وَ الشَّقِیُّ الشَّقِیُّ فِی بَطْنِ اُمِّهِ این معنی دارد  
و سوای این موالید ثلثه پیدایش یوان و پریان است که خلقت اینها از سه عنصر است که آب و هوا و آتش باشد و چاک  
ماندن و بودن اینها فوق کرده است و در میان اینها هم بعضی مومن و اکثری کافر هستند که در آخر کار بمقتضای اثر غلبه آب و  
هوا و بهشت بر نار دوزخ و از برکت اعمال حسنه و از شامت افعال سیئه بخت ادنی و دوزخ او سطر سیده ملحق خواهند گردید  
و هم در خبر است که خلقت بعضی فرشتگان از نار و تلخ است و اینها نیز از جماعت آن فرشتگان ادنی اند که جای ماندن بالای کره  
مانی و در جوت کره هوایی دارند و دارای اینها خلقت جنیان و شیاطین ملائکه ادنی است و پیدایش اینها از دو عنصر است که هوا  
و آتش باشد چنانچه درین آیات اوجیه خلقت انسان را از خاک و پیدایش شیطان را از نار بیان میفرماید که وَلَقَدْ خَلَقْنَا  
الْاِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ وَ اَنْجَاكَ خَلْقًا مِنْ قَبْلِ مِنْ نَارِ السُّمُومِ یعنی که هر آنکه آفریدیم آدم را از  
گل خشک سیاه بوی گرفته و پری آفریدیم او را پیش از دوزخ آتش بی دودهای از آتش با گرم لیکن در جسد شیطان اثر جزو  
ناری بر اثر جزو هوایی غالب است و در اجساد جنیان بیشتر آن هر دو جزو بمقدار اعتدال است بدان سبب اکثری در اینها  
مسلمان و بعضی کافر هستند و در اجساد ملائکه اثر جزو هوایی بر اثر جزو ناری غالب تر است و چنان رتبه کره ناری فوق  
کره هوایی است بدان سبب مقام آن جنیان و شیطان فوق کره هوایی و تحت کره ناری مقرر گردیده و مقام آن ملائکه ادنی  
در جوت کره هوایی ثابت گشت پس رتبه و مرتبه شیطان از جنیان و این فرشتگان ادنی افزون تر و بالاتر آمد برای  
آنکه در ذات خویش اثر آن عنصر که از دیگر عناصر غالب تر است بیشتر دارد و بدین سبب شیطان را بر اینچنان ملائکه که رتبه  
تحت فلک قرار دارند فوقیت و برتری حاصل بوده و بسیار علوم و حکمتها بآنها تعلیم میفرمود و دران زمان او را عالم الملكوت  
میدانستند و حضرت عزرا ذیل میگفتند در وقتی این شیطان ناری و آن فرشتگان هوایی را نیز بلسان آدم خاکی  
فرشتگان بالائی بموجب حکم الهی بجانب خود کشیده تا بدان جنت ادنی رسانیده بودند تا اینها بمقتضای اثر جزو ناری  
و از نتیجه جزو هوایی به پیش آن آدم خاکی بسر کشی و طغیانی و باوسنجی و بیهوده گویی خویش در آمده سجده تعظیم و قنوتی  
نمودند و از گرم زبانی و طعنه زنی در حق آن مخلوق پاک و آن افضل همه مخلوقات هفت افلاک در از زبانی کردند



در آخر کار از فضل پند و کار و در ذات آن بنده خاکی علم و معرفت بسیار معلوم ننوده انگشتار و گردن خارش نام و منقل  
 گردیدند و از جناب سبحان خطاب نادان و جاہل و رحق خود شنیده بجناب انبیا و ارسیده بکان سابق و جایای مقرر  
 خود رسیدند و در آخر کار آن جنود و در ذات آن شیطان طغیان شعار و هم در اجساد آن دیگر دیوان و پریان نابکار و هم  
 در ابدان آن آدمیان مشرک و کفار اشتغال و غلبه و افزونی پیدا کرده آثار و دیگر عناصر را از اثر خویش مغلوب نمایند  
 گردانیده بی اختیار و ناچار آثار را کشیده و جذب نموده بیان کرده تا خواهر رسانید که کل شیئی بر صبح الی اصله وادگشت  
 آن مخلوقان کیفیت که خلقت شان از اجتماع عناصر ربیع است پیدایش آن ملائکه اوسط است که خلقت آنها از ان  
 عناصر رابیع نیست بلکه وجود آنها از اجتماع نور و ظلمت است و درینها نیز دو جنس اند که در وجود بعضی اثر نور بر اثر ظلمت غالب  
 است و در خلقت بعضی اثر ظلمت بر اثر نور بیشتر است پس رتبه آن اعلی و مرتبه این پایاست و مکان ماخذ بودن  
 آنها فوق فلک اول و دوم است و سواى اینها خلقت دیگر ملائکه است که پیدایش آنها از امتزاج مرتبه وجود و عدم است  
 که آنرا اکثری هستی و غیبتی و بعضی خلاد ملانیز میگویند و در میان مراتب و درجات اینها نیز همان فرق و امتیاز است که پیشتر  
 به بیان آمد و مکان ماخذ اینها فوق فلک سوم و چهارم است و بغیر اینها خلقت دیگر ملائکه است که ترکیب وجودشان از اجتماع آثار  
 نفس فکلی و انوار کرسی است و اینها نیز دو فریق اند که میان شان نیز همان فرق علو و سفلی یافت میشود که پیشتر گفته آمد و جای  
 بودن اینها فوق فلک پنجم و ششم است و مادرای این ملائکه اوسط خلقت ملائکه اعلی است که وجود نورانی شان از انضمام انوار  
 کرسی و شمعان تابش عرشی است و درینها نیز دو صنف اند میان تفریق و مراتب که گذارش یافت و مقام اینها فوق  
 فلک هفتم و هشتم پیرامون کرسی است و خارج از انهمه ملائکه ادنی و اوسط و اعلی خلقت ملائکه مقربین و معین است که  
 اینها را گروه عالین نیز میخوانند و پیدایش آنها از انضمام آثار مرتبه روح الارواح است که آنرا هستی بحت هم مینامند و نفس  
 رحمانی نیز میخوانند و اد آثار انوار شمعان عرشی بحض حکم کن از امر الهی موجود شده اند و اینها داخل آن عالم باقی اند که فاعلیتی  
 بر ایا دارد نیست و اینها بموجب علم و حکم آن ملک حقیقی بهر یک پایه آن عرش عظیم جاد دارند و بکارهای مامور خودی پردازند و چون  
 آدم خاکی مخلوق گردید و بهمه جن و ملک که باشند گان هفت فلک اند حکم سجده او رسید همه بطوع و رغبت سجده تعظیم آن مخلوق  
 جاح بجا آوردند سواى طیس که ازان کار را با آورد و سر بر کشید و در آن وقت از عالم غیب بد حکم رسید که یا ابلیس یا شمس  
 ان تسجد لما خلقت بییدی و ان تسکبرت اثم کنت من العالین یعنی که ای شیطان چه چیز باز داشت ترا از آنکه سجده  
 کنی مرا که آفریده ام به دوست خود آیا کبر کردی بی استحقاق آن یا هستی تو هم از گروه برتران قال انما خیر منی یعنی  
 من تبار و خلقه من طین یعنی که گفت او که من اگر چنان عالین نیستم لیکن ان طین نیز نیستم پس بهترم از او که بیافریدی مرا از



آتش و آفریدی و اورا از گل پس ازین بیان معلوم گردید که گروه عالین از ان ملائکه جمیعین که داخل بهفت افلاک اند  
 علیحدّه اند چرا که آن عظیم خیر آنهمه ملائکه کثیر را که داخل اند در دوره این بهفت فلک که عالمیست حادث و جهانیست ثانی  
 مع الیس و در یک آیت یاد فرموده آن شیطان را داخل جماعت جنیان گردانیده چنین بیان نموده است که **وَإِذْ قُلْنَا**  
**لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ** و آنکه چون حق تعالی اراده خلقت  
 آدم کرد فرشتگان چنین بعضی رسانیدند که **قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ**  
**وَنُقَدِّسُ لَكَ** بهترین فرشتگان بهفت افلاک بودند و تحقیق خلقت عرش است که وجود عرش از مقتضای اسم  
 نورست و فوق آن اسم آن سمائیست که تعبیر از ان از مرتبه صفات و ظهورست و مادی آن مرتبه ذات بیچون که  
 از دید و دانش و یافت و شناخت همه مخلوقات کثیف و لطیف و الطف عالین پوشیده و پنهان و نامعلوم و مستورست  
 پس کنم خود شاه مارا این بس است | نکته کافیست گردانا کس است | و باینکه دران جزیره جنت نظیر که جن

سلطنت و حکومت و کامرانی منمو و چرا که آو می آرد گان دران مکان که مقرری جای بودن شانست ز سیده بودند و این جزیره  
 از بهفت طبقه زمین که عبارت از بهفت اقلیم باشد بالاترست ازین سبب بعضی سافیلین آنرا عالم بالا هم میدانند و آن مکان در  
 تمام جهان حکم سوا عالم دارد چنانچه زمین مکه که واقع است در وسط عالم حکمات عالم دارد و همچنین در ادنامی طرف مشرق  
 که پایا تر از سمرقانیست جزیره است که حکم پای عالم دارد و این مکان تحتانی نقطه مقابل و متضاد آن مقام فوقانیست  
 در هر امر و هر چیز که چنانچه آن بندگی در مقابل پستی دارد و همچنین در برابر هر خوبی و نیکی بدی درشتی دارد و نیکی و بدی آن  
 هر دو را سبب همان مقابل پیدا و هوید اگر دیده است که مقررست الاشیاء تبیین باعداد اما لیکن آن جزیره پایا لیکن از زیر  
 خط استوای فلکی ممادی آن جزیره جنت نظیر خواهند فهمید بلکه چنین تعقل خواهند نمود که از مرکز وسط بجانب چپ آن مکان  
 میلان نموده حکم پای چپ آن شخص عالم پیدا کرده است و چون این شخص بی بنیاد که مسمی بعالم کرده میشود یکپای است  
 بدان سبب به یک جانب میلان در جهان دارد و در میان فلک است ایستاده نمی نماید و حقیقت آن کجی و یک طرف  
 میلان او از دریافتن خط استوا و گردش فلک و ستاره قطب عرفان عارفان و نظر منجمان یافت چنانکه نیز آمده است  
 هر چند که هیچ یکی این حقیقت یکپای او کماهی نفهمیده است و به سبب همین انگلی و یکپای او در وقتی از جای قرار دارد  
 خود را اندک فانی و نا پیدایان اعتبار میگرد که بنده از بند او جدا کرده میشود که سرور جانی و پاد جانی و جسد جانی میرود یعنی  
 کسانیکه سرور از نیکو کار خواهند بود بجای سرش خواهند رسید و کسانیکه به مقدار و بدکار خواهند بود پی پسرش گردیده پایش  
 خواهند چسبید و آنها نیکو چون حیوان لا عقل بسیار خوار خواهند بود و در شکش آمده خاک خواهند گردید



بهر کرم خورده و امانت این بیست است | نکته کافی است که عارف کس است | و بدین سبب علوه میانی و تابستان  
در میان این مکان از آن جهت که طبعی باشندگان آنجا هم بسیار می باشد چرا که مرغ و بیاری و آفت و علت در آنجا پیدا می شود  
و در آنجا در میان و موذیان و حشرات از حیوانات و کرم های فضلی پیدا می شود و در آنجا در هر چهار فصل بهار است که همیشه اشجار  
و کوه ها آن دیار پادشاه گویند و آثار و معمور را در آنجا که آبشار است و در هر طرفش کان طلا و نقره و جواهر آبدار است چون در آنجا  
در جواهر بسیار است بر آن سبب بی قدر و خوار است و چیزی که در آنجا عزیز و در کار است اعمال حمیده و اخلاق  
پسندیده و خیار است و آثار بزرگی آنجا بر همین اعمال و کردار است و هر که در آنجا نیکو کار است همان کس با عزت و افتخار  
چرا که اعتبار در آن دیار بموجب علم و گفتار و بقدر عمل و کردار است و ظاهر او سبحان و قرآن بیان و تعریف همان  
مکان می نماید که درین کرم می نویسد فی الآرض قطع شجرات و جثث تن اغتاپ زرع و قیض  
منه انا و غیره و این فیضی باشد و احدی تفصل بعضها علی بعض فی الاکل ان فی ذلک لآیات لقوم یعلمون  
گوهری همتای درخشان برست آوردن ملک آسمان از شکار دریای بیکران  
و شادی کردن او از آن و تمنع نوین حکیم هو شیار از شادی مفرط و غم بسیار بر یافتن و گم  
گشتن چیزهای ناپایدار و در آخر کار پیدا شدن یک نگار از میان آن در آبدار و مست  
و بی هوشی گردیدن آن شهریار مع حسان بار از شا پاره دیار  
آنچه در آن مکان آن ملک آسمان روزی بر لب دریای بیکران بکارش مشغول بود و قصار اناهی کلان شست  
افتاد چون آنرا از دریای کشیدند و شکمش از درنده منی برآمد از میان آن گوهر شیشه پیدا گردید که بر آن کلانی و آبداری  
و هیچکس در تمام عالم گوهری ندیده بود آن شاه از یافتن آنچه آن متاع نادر و گران دیار از حد خرم و شادان گشته بود  
که از حصول این در بهشت تازی چشم ناپسند شادان بود و از آن در وقت و قوت تمام عجب که که سوای و زرا و امل و خجرت  
آن سلطان اصاحت داشت و در علوم عجمیه و عربیه و ریاضیه و تمام بود چنانچه اکثر ندیان و مصاحبانش از آن حکیم همه آن کسب  
علوم و عرفانی نمودند و در علم داشت از خودی و غلبه اند چرا که جزو ناری را که اشرف عناصر است و در بیشتر دیده اند عرض  
رسانه را که آن ملک آسمان بسیار ناپایدار باشد که از یافتن آن کسی بهیست و او افتخار نماید ملک آسمان گفت که ای  
دوست من اگر ترا درین وقت چون بهر سید است که غلات مرغی من سخن میگوئی و راه کافر نعمتان می پویی و بنده



میباید که بر یافتن نعمت آتشی شکر و خوشی نماید خصوصاً در وقتی که آن نعمت را پیش بوی همتا داد لیکن من با وجود نهیدن آتشی  
 و هو شیاری تو در عدم شناخت قدر و بزرگی این گوهر نایاب حیرانم دست از امیدم باید دید تا ازین عقده چه راز بکشاید و ازین  
 معامله چه حکمت پیدای آید این گفت و روی التفات از جایش بر تافته تهنش آتشینده انگاشته لطیف و دیگر مصاحبه کار پذیرد  
 متوجه گشته فرمود که تیاری جشن نمایند و همین زمان زرگران حاضر شوند و این گوهر بی بهای بی قرینه را بالای همه جواهر پیش  
 بهای باقرینه بر سر تخت من بجای تاج نصب کنند چنین گویند که چون زرگران دست کار بد بار حاضر شده برای سرخجام  
 آن کار ساعی گردیدند بوقت گریه و آزار آن گوهر آید از دست یکی از ایشان جدا گردیده از سر تخت غلطکی خورده بر زمین در افتاد  
 و موی بسان خطوانه سلیمانی و جینی در آن پدید گشت ملک ایجان بمشاهده آن حال مانند موی آتش دیده بر خوشتن و حیرت  
 شکسته دل پزمرده خاطر گردید و آنهمه هنگامه شادی و خوشی و مبارکیادی بغم و حسرت و نامرادی مبدل شد و در آن حال  
 حکیم به خصال برنگ جبر از میان سینه سوزان بدین چنین سخنان دودانکار باطن خود را نمودار و آشکار گردانید و یاعلی

صدیقت که از طبع هوس مال خویش	گشتی مشغول شوکت باطل خویش	آگاه نکرد موی سر چون نفخ
از جینی خانه شکست دل خویش	و در آخر کار بوی خود یافته بختور سلطان شافیه یحیض رسانید که بنده برای همین	

الراس میشودم و از شادی مطرب میکوم کم من اینحال مال را بچشم غایت بین میدیدم و حالاهم گذارش بینمایم که چنانچه بر  
 یافت مال ذاتی خوشی و انبساط نباید کرد بگم شده نش هم چندین غم و الم و این قدر تا سفت نباید فرمود اما آن شاه شکسته دل گویی  
 بگرم دانی آن شمع محفل نکرده آن دل آفت رسیده خویش را بدست حسرت و کف افسوس میباید و بران در شکسته سلسله عقد  
 مروارید آید را شاید که گشته شمار میکرد و از میان شیشه شکسته دل خویش برین آهنگ و رنگ می کشید و یاعلی

گر سر بگریان مدم می برزم	ای درد سر شادی غمی برزم	با اینهمه شیشه گری می برزم	من به رخ دل شکسته می برزم
--------------------------	-------------------------	----------------------------	---------------------------

که درین اثنا یکایک از در می تازید رنگ صدف و توانا گردید و از میان آن صورت انسان صاحب جمالی که هرگز دیده نداشت  
 جینی قادی مثل آن فریده بدو سر بر کشید ملک ایجان بچو دیدن آن تجلی درخشان بیوش گردید و بهم مقربان حاضران خوشحال  
 انوار آن برق جهان چشم فراز نموده بسان ستان دراز کشیده تدو بخود و بخبر گردیده برنگ آن در غلطان بر زمین غلطیدند  
 در آن وقت آن جمال با کمال چون پاره گشته کیفیت و حال آن جمال معلوم نمود که طاقت و توان تجلی بی حجاب آنقدر  
 باز خود را نشان داد و آن پرتو نایاب که شکل حباب پیدا کرده بود پنهان گردانید چنانچه چون بعد از بسیار آنهمه حصار و حشر و آزار  
 ایندو چشم زیاده چشم را گردانان مثل دیده هیچ گشته و جانی نشانی ندیده گرداب آساز بهر تفکر فرو رفته اند  
 بر بای حیرت غوطه خورده ازین معامله نمودن و غائب گردیدنش پریشان تر شدند و با هم دیگر گفتند که حال درین مجلس سراب



آن آب حیات روح افزا بنظر نمی آید و بجای آن یگانه باز همین در دانه مینای غرض که آن شاه و مقربان در آن جبهت جو  
و همین گفتگو بودند که یک بار دوم از میان آن پرده حجاب شکل بی پرده گردید و این صدا گوش شاه و حاضران رسید که  
ما جان جهانیم و درین دم برنگ باد و درین حجاب آب حیات پنهانیم زیرا که شطاطت و توان دیدن تخیلی بی حجاب نمی آید  
و ما را بدون حجاب و پرده رنگ نمی یابید پس باید که حالا برین عرش شاهبی حجابی از پرده های چشم خویش هم نازک بیندازید  
تا ما بران برآمده بر پهنان تخیلی در پرده فرایتم و هر کی را بقدر حوصله استعداد و جمال با کمال صفات خویش از میان پرده  
ظلمات و تجلیات نمایم و حقیقت سزاوار عرش نشینی و خلافت همین صورت است که ما داریم و ایمیم که مالک ملک برو  
بحریم و سابق ازین که لباس پرده مردارید و صدف در بر خود شستیم و خویشستن را در عرش خود پنهان می سازیم تحت پوشش  
ما جسم مادی بی خار بود که برای آگاهی شما بدین کلام اخبار مینماییم که گان عرش علی المار و حالا که اذان کرده ام ای که مکان  
علی است نزول نموده برین کرده غبار پاک داشته ایم بر سر این عرش شاهبی می بر آیم و برگزیده شما بنده و جماعت  
انسان و جرگه حیوان سروری و فرماندهی و کامرانی میفرمایم بقدرت آن سبحان که خلق الله آدم علیه صوره الرحمن  
بر تحت سلطنت شستن آن نازنین بزور جمال و کمال و مقرر کردن چپا

خواص مقرب نزدیک هر پایه تحت برای جواب سوال و دوران مکان بنا سخن شهر را  
برای بودن انسان و عنایت و مرحمت فرمودن آن شاه عالی مقام بر حال غلام خالی نام

چون ملک ایجان بموجب حکم و فرمان بران تخت عالی شان پرده از پرند بار کبر و نازک تر از پرده چشم انداخته خود  
مع حاضران باد تمام ازان مقام دور تر رفته منظر تجلی دیدار گردید آن معشوق با جمال برنگ فانوس خیال از  
جای خود روان گشته و ران پرده عرش برنگ شمع کافوری در آمده آن سرلوش را از بالای خود جدا گردانیده بهمان  
زمان انوار جمال آن جمیل با پرده بی پرده گردیده تمام آن محفل را منور ساخت چنانچه سلطان مع حاضران مقربان  
گرد اگر آن فانوس درخشان برنگ پروانه گان تصدق شده سجده تعظیم و نیاز به پیش آن شیخ سرفراز و اذنوه خود خرقه

بنفک میر سزار روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم باز روی تو دور	آدمی چون تو در آفاق نشان نرانی داد
یکه در جبهت و فردوس نباشد چو تو حور	حور فردا که چنین روی بهشتی بیند	گرش ل نصاب بود معترف آید بقصد و ریا
در خسارتونی نقاب دیدن نتوان	دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان	ما دام که در کمال است شرافت بود
سر چشمه آفتاب دیدن نتوان ریای	باشند چو این حرف از و غنچه دهان	خندید برویش آن رخ عشق کمان



گفتا که منم چه عکس آن جان جهان در پرده عیان باشم و بی پرده نهان با بجله آن عرش نشین پرده گزین ملک لجان را بحضور تخت طلسمه عنایت و مهر بانی بسیار نموده فرمود که حالا ترا نائب مناسب خود ساخته و مالی این ملک نمودیم و حکمرانی و کارفرمایی این دیار بتو حواله کرده الا آن ترا خلیفه برحق گردانیدیم آیین گفت و کردی را به پیش تخت گسترده و از حکم نشستن بران فرمود و از آن روز بانه حجاب و پرده های بسیار بران عرش با نظار خود انداخته خویشتن را بهیچکس نمی نمود و هر روز در خلوت آن سلطان را برای مجرای حضور عرش طلسمه از جهان پرده باریک انداز جمال خود را نموده رخصت می فرمود و دیگر ضابطه او آن بود که چهار پری را مقرب خویش ساخته بهر چهار پایه آن عرش جا داده بود و هر حکم و فرمان این دیار همان مقربان بهر گیر نوکران و امیران و اهل خدمات و کارپردازان می رسانید و نام آن چهار پریان به هم جلوت محرم خلوت بهیچ مرتبه خارج آفت بود و چون در چندگاه ملک لجان طاقت و توان آن تخیل جانشو نیاورده جان را نشا جانان کرد و آن نور عرش نشین آن حکیم و دفتون را خلعت و زارت بخشید و کارفرمایی و ریاست بر دحوال نمود و همه امداد ارکان و دولت این پیشگاه عرش خواند و فرمود که حالا بر این دریابنای و دشمن دیگر بمیل از نو خانهای عالی شان که قابل بودن طائفه انسان باشد بنا گردانند و نام آن هر دو جا جالبقا و جا با سا گذارند و جنیان و پریان را بصورت انسان شکل گردانیده بطرف عالم سفلی تعیین سازند تا از آن جا کینزات و غلامان آدمی زاد خرید و بیاورند و آن هر دو مکان را بسان خانهای چشم از مرم و نورانی گردانند و بعد معموری و آبادانی آن کشتی و جوارهای تاجران را از باورنی باز و بای قدرت و قوت خویش تباهی ساخته در آنجا سیریزده باشد تا بدین تقریب به در رفت باز رنگان نیز در آن مکان می شه باشد و بانیاد شهر انسان از برای آن می نهم که تا شما جنیان و پریان را جمیع کمالات صفاتی و جمالی و جلالی و عظومات اسمی اضافی و نسبی خویش که احصای آن محال عقل شکست تا نیمه دین لیاقت مظهریت جا نیست غیر از جرکه انسان دیگر مخلوق لطیف و کثیف ندارد چرا که آن حقیقت جامع بسبب لطافت روحی که در سیان و ملاک میناید و از مشارکت جزو نامی بسرکشی و طغیانی میسر آید و از داخت جزو بویکی بیاوستی میگرداید و هم جواری را که میفرماید و از آنست که جزو نامی دعوی من و ما میکند و هم صفای پاک حاصل مینماید و از اثر جزو خاکی بجانب پستی و دون حتی میگرداید و هم خویشتن واری و تواضع را که میفرماید تا ما و را اکثر حال کارشایسته عالم علوی ازو بوقوع نمی آید بلکه بیشتر اوقات در کارهای شرارت و ایذا و امور لایعنی و حماقت از پایه حیوان نیرمی افزاید و چون بحالت اعتدال رسید بصرفقت خود میباید و آن وقت کاری که از او بطور سیر سدا و هیچ لطیف و کثیف بوقوع نمی آید یعنی علم و معرفت و عشق و محبت و ابرضا و عفت و جاد و تقوی و فیض و بهمانند فریت پذیرد

انسان است بنیاد فرح و غم را  
انسان را و دیست نوزداد

بر باغی حق عرض قبیات ستم نداد  
بای عشق و بی خاک آدم را



ستی بظهور نام از باد عشق  
کز دریا گوهری نایان گردد  
عالم در فتنه ز دفتر انسان ست  
گل کرده ز حجب ثمر انسان ست رباعی  
ایمانه شدند منظر حسن کمال  
هر ذره بصد هزار خورشید نواخت  
رباعی برخاک نظر کرد که زرمی سازم  
دل برد که عالم دگر میسازم رباعی  
از جابلعلی تا پناز تا جابلعلی

تاباغ قدم جلوه انگور نزار رباعی  
فطرت عمری کند تک و تار و بوس  
گردون و دودی ز بحر انسان ست  
اشیا و فلک شکوه چیدن بود ست  
پیدایش انش که بدین بود ست رباعی  
با این همه جلوه بود در پرده غیب  
بر آب گره زد که گهر می سازم  
بنی آنکه ز حرف قطره طوفان فسی  
تا ریز کشاد و بست شرکان فسی

هر قطره موج محو طوفان گردد  
تا نقش ادب بنده انسان گردد رباعی  
آن دانه که هست سازد بر گشت جهان  
جن و ملک افسانه شنیدن بود ست  
آن حسن که آئینه امکان پر دخت  
تا انسان گل نکرد خود را نشاخت  
چون دید که در جهان نمی گنجد حسن  
کی مصطلح جهان عرفان فسی  
باجمله جنیان و پریان بوجوب انکس

و فرمان دران مکان شهر باو خانها بنا گردانیدند و از آبادی مردمان رونق بخشیدند و بمشاهده معامله و کار و بار آنها و  
پاداش و جزای آن سلطان خیلی تعجب و حیران میگردد و دیدند بنسب نفوس آنها در مرتبه علم و عرفان خویش هم ترقی  
و افزایش میدیدند اگر چه بر مقامات و پایهای خویش قائم و بر جا بودند و از آن باز آن سلطان را شاه جن و انس  
میفهمیدند چنین گویند که روزی آن شاه عرش نشین بر زمین مسکن آن غلامان و بندگان خود بزرگ خورشید برین  
نزول اجلال فرموده سیر و خرام می نمود که ناگاه نگاه گرم آن بصیر بجانب یک غلام عربی که طبع گندم رنگ بود افتاد و از  
ویدنش جلالت نمک پدیدهای شور انگیزش رسید و چون چنینهای میقیاس از قیافه آن صورت بی اساس احساس نموده  
جامعیت استعداد او را فهمید از روی بنده نوازی از همه بندگان خودش برگزیده بتوسط پری محرم راز بحضور پر نور طلبیده  
از نام و نشان و طریق و مکان او پرسید و در آن وقت مقربان واقف کار را اظهار نمودند که این غلام خاکی نام دارد و از خاک  
پاک عربستان رسیده است و بکار بزرگری و دانه پاشی موطبت و اشتغال مینماید با ستاع این حقیقت آن شاه غریب پرور  
بنده نواز خلعت قبول و مبلغ بسیار بدو بخشیده رتبه آن خاکی را تا آسمان رسانید و فرمود که ازین بانایین غلام خاکی همیشه  
بزرگری نپرو و از و بکام همیشه بدر بار برای مجرا حاضر میشده باشد که ما او را شغل و کاری دیگر میفرایم و بخود حضور پادشاهی و آری  
خاکی بخیر از شنیدن این حرف و گفتار و یافتن آن همه تشریفات و عنایات شهر بایر سفر افکار را تا بعرض برین زمین گردانید صبیحه نگار

دایره زمین نیاز سوده تعجب کیفیت حال بدین چنین قال لایا کثیر عقل

تخم اندوه را منم و هفتان هیچ آفت مباد گشت مرا

فضل او کرده خوب نشت مرا

دل ز هر صورت خیال پرت

زده بر هم گل سرشت مرا

خانه حق بمن گشت مرا



پیش مجبوب جبهه فرسائی کرده تفسیر سر نوشت مرا خاعت خدمت شهنشاهی نگرشده جسم غم سرشت مرا

رسیدن غلام خاکی بدر بار و سرفرازی یافتن با کثر خدمات سرکار و اہم شرف شد نش از انعام انگشتری مرصع آبدار و ظاہر گردیدن ازان بسیار حکمت کار و ظاہر شدن اذوات او نادر علوم و اسرار و حضورش بسجده تعظیم و ارقا و ن ہمہ مقربان بار بغیر آن حکیم ہوشیار رشک شعار

چنین گویند کہ چون وقت بار آن غلام خاکی بدر بار حاضر گردیدہ شرف ملازمت حاصل نمود آن سلطان قدردان خلعتی بخشیدہ خدمتی از خدمات حضور باد تقویض فرمود چنانچہ بدان سبب مدام بر آستان آن شاہ عالی مقام حاضر و افتادہ میبود و مہم بہم تقوی کار و خدمت بار یاب حضور لامع النور شدہ منظور نظر کیا اثر میگردید و روز بروز آن قدردان بندہ نواز قدر و منزلت آن بندہ خاکی خود را می افزود چنانچہ مدت چند روز از تقرر خدمات مالی و ملکی رتبہ آن غلام خاکی تا بجائی رسید کہ بحضور پروردہ زرقہ خود بی واسطہ آن پریان مقرب بحرف و کلام درآمدہ جواب سوال خویش حاصل می نمود و اینہمہ پیش آمد و تقرب مصاحبت او باعث حسد و غیبتہ و رشک آن حکیم و فتنون و دیگر مقربان و پریان میگشت و ہجائی و ہوائی و ناری را این ہمہ برتری و فرسائی و علو آسناکی گوارا و پذیرنی شد لیکن حکم آنکہ ع دشمن چہ کند چہ مران باشد و چون آن شاہ بندہ نواز نفعی

و انما از اظہار باطن آن مقربان تاوان معلوم نمود کہ حکمت فعل آن حکیم را نشناختہ اند و از کمال غضب و غصہ زبان طعن و تشنیع بر نگ زبان آتش بحال آن بیچارہ خاکی در از ساخته مطعون و ملام گردانیدہ اند برای اتمام حجت و رفع شبهہ آن طایعان پری محرم خلوت را بہ پیش خود طلبیدہ انگشتری خلافت را کہ بر داسم اعظم منقش بود و اثرش آن بود کہ دارندہ آن از نام ہر چیز واقف باشد و حقیقت ہر صورت بر او ہویا گردد و تا اثرات ہمہ اشیا سنگشفت شود و زبان ہمہ جانوران فہم از دست قدرت خویش کشیدہ پوشیدہ عنایت نمودہ فرمود کہ پنهان بہت آن غلام خاکی من در آرد آن بیچارہ ہیچمان ناتوان ہمہ دان گردانیدہ بہرہ تمام از علم و عرفان بخشیدہ بہر بار بار تا بہر ہمہ مقربان باعث افزونی قدر او را پیدا و عیان گردانم را بای

چون آئینی بخار بنید خود را صد رنگ طلب نگار بنید خود را علی گل کرد از مزاج انسان تا خاک دمی بہار بنید خود را

چون محرم خلوت بموجب فرمودہ آن حکیم عمل نمودہ خاکی ہیچمان را ہمہ دان گردانیدہ بدر بار حاضر ساخت در آن وقت آن ملک جن دانش بطرف حکیم و فتنون و ہمہ جنیان و پریان متوجہ گردیدہ فرمود شاہکہ دعای شرافت و لطافت خود میدادہ و خویشتن را از بنہ کا خاکی من ارفع و افضل میدانید در شاہچہ علم و معرفت از او زیادہ ترست کہ بدان سبب این ہمہ غرور و پندار دارید حال بحضور من بیان کنید کہ اینہمہ اشجار و آثار و گلما و خار در ذاتہای خود چہ نتائج و آثار دارند ہر چیز ہر شی کہ در ظاہر



و صورت خود مکرر باشد خواه صفا چو حقیقت و کدام با هیبت دارد و همه جانوران چرخ و پرند که آن قدر بانگ نوازی کنند از آن  
چو حقیقت و حال خود را با هر یک کنند و آن همه غلامان و بندگان من که بموجب استعداد و لیاقت کار خود از جناب من بنامی کسی  
گردیده اند و شما آن همه سوار محض اعتبارات دلی حقیقت میدانید یک یک انام بنام بخوانید و همه ظهورات و کیفیات و تملیج  
و تجلیات یک یک اسم را جدا جدا بیان نمایند که هر اسم چه اثر و ظهور دارد و کدام شخص مظهر لیاقت کدام تجلی و نور دارد و غرض که  
جنیان چون از جناب سلطان این حکم و بیان اسرار شنیدند معترف و مجرب گردیده اقرار بی علمی خود نمودند بعد از آن آن بنده  
مقبول را در باب اظهار حقائق و وقایع آن همه مورخان شد تا آن بچهاره خاکی پیچیدان میزبان از تائید و مدائن سلطان  
برنگ گرداد از جای بی بنیاد خویش سر برکشید و بجنود عرش آن بنده نواز رسید و از زوره و ترقی موی بدن خود آئینه اسرار  
پنهان و زبان و از بیان گردیده از مرکز فرش تا محیط عرش یک یک قیفه زوره زده پوشیده را ظاهر و عیان ساخته چندان خود  
بالید که گرد تشویر و نادانی را بر جبهه روی اعلای و ادانی پاشید غرض که آن خاکی از بیان معارف بلند رتبه طینت پست خود را  
تا بجائی رسانید که همه نایان و هوایان و ناریان را بنحاک تیره برابر گردانید تقسمی که گوئی بر بشو آنها گاهی تابانی و تابانی  
نبود و حقائق اشیاء و وقایع اسرار با شرح و بسطی بر بیان در آورده که همه مقرران و جمیع خواصان برنگ خس و خاشاک در  
پیش گرداد عرفان او در آمده گرداد گوش چرخ میزد و ندان پای علم خود ترقی نموده به مرتبه بلند عرفان میرسد و هم حرفها  
بلند و نکته های دلپسند او را تفهیمه بسان زره های بمقدار حیران و پریشان و سرگردان شده بیابیش می چسبیدند و بناد  
و تصور و معصومی خویش معترف و مقرر می گردیدند **ع** **حکم تو چون کوه بود که تو صدرا** **طغنه طاعن رجوع کرد و بطاعن**

لیکن آن حکیم و فزون که خیلی گران جان و بی انصاف بود اصلا از جای خود نه جنبید و یکسر مو بطرفش مائل نگردید و آن همه  
دم گیر او ستمهای رسا و نکته های بجای او را ملوی باز سخن امی و دیگر تفهیمه اخچین میگفت **ع** **هر چند غیران محبت زنده برش**

**ما را امید بابل ملکمان اوست** بلکه آن نفس پاک او در حق ما غرضت آتش حسد آن میاک حکم باد و امان پیدا کرده مشتعل  
گردانیده در سوزندگی و کشتی او افزود **ع** **سرکشی سرمایه نقصان دولت میشود** **فی شکر را بند بالا که حلاوت می شود**

باجمله در آن وقت آن سلطان جن و انس همه جن و پری فرمود که چون بنده خاکی من از نسبت شما علم و عرفان یافته دارد  
ازین باز بر تو کبر و افتخار ننماید بلکه از مرتبه و مقام و پای سرفرازی خویش فرو آمده به پیش اقدام او بزمین بوس گراید  
آن طینت پاک را از پای پست زمین عروج کنانیده بنزد یک پای عرش برین جادوید همچنانکه از جناب سلطان این حکم  
و فرمان شده همه آنها پیش آن غلام خاکی سر بر خاک گذاشته او را به تعظیم تمام از آن مقام برداشته نزد یک پریان مقرب  
که از همه اهل دربار جدا و مستثنی بودند رسانیده بطرف همین عرش برین ایستاده کردند و در باره او از میان پرده عرش



این چنین نواشنیدند رباعی خوش باش که کس محرم تحقیق تو نیست	رننگه که تو از علم و فنون ریختی در پیش خود از پرده برون ریختی	آن سوی تیر چند و چون ریختی و همه مقربان به پیشش بدین چنین
سخنان مبادرت کرده بتندی بهار کبادش ریختند رباعی غیر از تو معصیت بل تو دیگر که شدی	بر گردون سجدهات گران سنگ نهاد ای خاک ضعیف با تو همه که شد و رباعی	خاکه بو قار تو برابر که شود ای خاک ضعیف با تو همه که شد و رباعی
خاکی نفست ز منزلی می آید	پس چیده بگرد محله می آید	از دایمی جسم بی تامل گذر زین خاک سیه بوی ملی می آید
دوران زمان از زبان آن خاکی همه آن پیچیدان بطرفه کیفیت این سخنان شنیدند خاطر آشفته من شانه گیسوی اوست	اگر لایک سجده کردند اینجاد ورنیست بیخیز این نکته براروشن از گیسوی اوست	عزل نخل آسم کرده سر و قد بجوی اوست بیخیز آب و گل نامیست خاک کوی اوست هست مقناطیس یک نشانی خاکی گمر
هر کجایتی تو آمد روی در بپلوی اوست	و در احوال از میان پرده عرش با جمال و جلال بر سر حال آن حکیم پریشان احوال	
<p>بدین چنین قال حکم ناطق رسید که مانعک آن لاشعبد افروزم یک یعنی که چه چیز باز داشت ترا از آنکه سجده کنی چون امر کردم ترا و بعضی رسانید که انا خیر منه یعنی که من بهترم از تو چرا که پیدایش من است از نادر خلقت اوست از خاک خوار آن زمان باز از میان آن پرده با جلال بر سر حال آن تاری ابر لبان باد صحرایین چنین نوا صد رسید که فانیست بنشانیها تنگون لک آن تنگتر فنیها فخریج انگ من الصاغرین یعنی که فرود از مقام قرب که فرسد ترا آنکه گردن کنی اکنی در چنین محفل برین پس بیرون شو بدست که تو از خوار شدگانی در آن حال با آن پریشان احوال بدین مثال گذارش نمود که ای ملک عزیز بی پروا اگر ما بسبب آنچه ان بنده ناچیز بینو از منزلت قرب خود دور و بعید میگرددانی باز تا چند می ماند و قدرتی براغوی او نیز گرامت فرمانبر سر آستانه تو بمیان راه او می نشینم و از جاده مراد و طریق سدا و اورا بر میگردد و از سبب رشک و غیرت اخلاص و صداقت و بندگی و فدویت او را می آزمایم و از طرف پیش و پس و جانب راست و چپ او در آمده ذوق فونی و شعبده بازیهای تمایم یعنی که در کارهای عبادات و معاملات اعتقاد یا او که تعلق با امور مباد و معاد و ارباب شبهات و انکارات پیدای می سازم و در کارهای دنیای پیدار گرفتار و بی اختیار گردانیده طول اهل میکانم و تمام عمرش را ضائع میگردانم و در معاملات خیرات و کارهای حسنات او که تعلق بجانب یمن دارد و یا صحر داخل داده از پای و مرتبه اخلاص و خلوصش می اندازم و اعمال و افعال ناشایسته و قبیح که مناسبت از طرف شمال دارد و در تغرش بارون و جمال نمودار کرده بران حریص و رغبش می سازم غرض که ازین قبیل نیز نجات نموده او را از اضطراب نجات برگردانم سلطان ستاد شنیدن این گفتار آن رشک شمار بهم برکنده فرمود که ای تاری نابکار بدو کار مگر توه نخواهی که آن خاکی</p>		



بختیار نیکو کار ما را از منزلت قرب و یار من رحیم غفار در و مجبور گردانی و بر آئینه ساده دل او زنگار انکار خویش نشانی  
 و در یاقش را که در دوش پنهان بزرگ جوهر اندر پیداد آشکار کرده عیبها و جوهرهای نهانی و پنهانی او را به پیش چشم بصیر من نمود  
 گردانیده میخواهی که از ان بیچاره ضعیفان و ناتوان کارهای دنی در یک کنایه بی اعتبار و خوار و منظم و پزنگار بخت  
 من کریم ستار نمودار گردانی پس یقین دان ای ذوقش بدو که این همه که در دست دهم و افسون تو از ساحت سینه  
 بی کینه او در خطه دمی می رانم و آئینه زنگار پیدائی و مورچه خودمانی در یاقش را از مصطفی ندامت و استغفار تسمی صفت  
 و پاک میگردد و اصل اثری از خودی و ذات شان نمی یابم و در آئینه آن ساده دلان تمام انعکاس جمال و جلال  
 کمال صفات بی زوال خود را می بینم پس حالا بروای نابکار حسد شعار که ما را قدرت و اقتدار آن همه کار مطلوبه  
 مرغوبه تو حمله بسیار بخشیدیم که آنک از من منتظرین یعنی تو بدست که از محبت داده شده گانی بران یقین  
 که همین حکم فرمودیم که هر که از میان آن تیره در و نان بی جوهر تبحر و فرمان برداری دلالت سوسه تو نماید  
 رومی خود را از سوسه قبول جناب ما بر تافته داند و خویشش را مح تو از دیدار و قرب ما دور و مجبور می شناسد

اخراج نمودن سلطان جبار حکیم و وفون را از میان دربار و منع فرمودن غلام خاکی را  
 از صحبت آن نافرمان برادر و آزار تکاب یک کار و فرستادن آن حکیم عیار یک زن  
 مکار را به پیش خاکی نادان بختیار برای بازی دادن و افکندنش از منزلت قرب آن شهریار

چنین گویند که چون آن سلطان جن و انس غلام خاکی را قبول فرموده منزلت قرب خود بخشید و همه رگان دولت  
 را به پیش او پست گردانید و آبا آوردن و گردن کشیدن آن حکیم و وفون را مشاهده نموده بجانب آن پری که مخرج  
 آفت نام داشت متوجه گردیده فرمود که این ناری نافرمان را بر جزا تمام از دربار بیرون گردانند و از خدمت مأموره معزول  
 نموده ازین باز بختوار قدس نگذارند و وفون پرسودا و جنون از شنیدن این مقال ملک با جلال بمقابلش بجهت

حال برین چنین قال نوایا بر کشیده	تو بیدار که این شیوه بجز کار تو نیست	دل بریحم تو در ترک ستم یار تو نیست
می ناید که سر عهد شکستن داری	خشم این بار تو چون بخش هر یار تو نیست	ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گرامید بصل باشد انقدر دشواری نیست	قادر می بر هر چه میخوای بجز آنار نیست	زانکه گشت شیر بر فرقم زنی آزار نیست
فروگر تو خواهی که من از مهر تو دل برگیرم	بتر از خویشین اول در گری پدید آید	مساز آینه را در کس صفا که بکس
تو خود خویش نداری خبر خبر شتر است	دل زغال است ز عشق پر خور	اول و آخر او سخن است فرو



ایچ در خدمت بتخانه نکردهم تقصیر مرا چون دوست نفرین کرد و دشمن او گفتم چه شد از گشاش کویت اگر چون خار بر تنم برین خشت که همچو تو دشمنی دارد فرد فرد و هرگز عده فردا هم بسوی او نمی حرفهای متصل را هم جدا خواهیم نوشت	گر صنم نیست خبر و از صدمه میداند فرد فرد و گشتان تو خوش آب هوایی باشد کسی امان صحرا را از دست من نگیرد فرد بر نیگودیم که آید خود را از دنبال ما فرب لطف صورت خورده ام آگاهانم از خویش آفتد بیکانه خود اتم که با من روز حشر	عقاب دست با من بود از بدگونی دشمن لیک آن آب و هوا بر مزاجم سم است فرد تو خوش بدشمنی و دشمنی و لی او هم بعد فتن از سر کولیش چنین خواهیم رفت باجدائی بسکه خود اده مراد را نام رام گر گردد ولی نا آشتی را خواهیم نوشت
--	---	---

پریشان گردانیدند و دران زمان مقربان به پیشش خواندند تو محکم ملکوت شو که نه حرف کلام او با هر خس و خوار گردنی می افراخت سلطان بحال آن خاکی ناتوان مشاهده نمودند اینچنین سخنان میزدند و ربا	از صد غمی ای دلی بروج فطرت خایم وز جام غرور و کبر استش کردند و پریان دیگر چون آنمه الطان روزی که عیان شود خداوند جهان ذره شود آتش کار و سینه نهان فریاد و دست فلک سفله نواز صد پیرهن حریر پوشیده پایز	دران زمان پریان از زبان آن تند گرش اینچنین سخنان شنیدند و باکی اشراف پریشان دلی بهت بناز ز گس ز برهنگی سر افکنده به پیش خورشید جهان فرد و چون در تاب لطفش که بان باشد و قرش بهمان فرد و زیر خاک و خسه باد او مخالف شد عشق معزول هوس صاحب نصیب است وقت آن بود که هر یک پی کاری برود ساقیا جام زدا ولی ست نه هر طرف سفال اختر گرچه زمون مرزه او بجه دارد طالب آنست که از دولت کو غینم رمد فرد و لعین وطن بجران فکند و باز گشت
--	---	--

و گر نه کوی وی اول هوای دیگر دشت غزل غیر دوری چه توان غیر مقرب شده است روزم از رشک در ایام خطش شب شده است دل چه افسرده ازین دعت مشرب شده است گرچه بیدار تو دل سوخته کو کب شده است وز طلب نیز که سدره طلب شده است که ترک عشق نکردی سزای خود دیدی	و اگر چه دران هنگام طغیانی و سرکشی آن ناری حد شماریدن چنین الهامات از جناب شهریار بدش بر سید فاما از اوجلیت خوش بجانب پستی ابل غی گردد و قطع گرت به بندگی بسته کرده ام ماسور رضای او بطلب کان همه ضایع است
---	---



وگر خلافت رضایش بسوی من کردی

رضای من نبود بلکه آن جنای منست

باری بعد از آن سلطان آن غلام خود را

بنزد یک عرش برین طلبیده گفت که ای خاکی ما ترا برگزیده باینچنین پای بلند و مرتبه پاکی رسانیده ایم و از کمال حرمت بند دارم  
بر تمام کار خانات خویش مثل جواهر خانه و خزانه و تو شکخانه و باد و چرخانه و غیره سوا میخانه تصرف و اختیار بخشیدیم پس  
از هر چیز بر قدر که خواهی متع برگیری و حظ برداری لیکن زنها بطرف میخانه گذار نخواهی نمود و قطره ازان می شود اگر بخور جی  
که از اثر آن شوری و فساد و طینت تو پیدا خواهد گردید و اینهمه علم و عرفان تو بزوال خواهد رسید بلکه بیایه اجل و جوفانی رسیده  
خوشتن را فراموش ننوده بمعرض عتاب درآمده از دولت حضور سراپا سرور و درود و محروم خواهی گردید و در آن وقت کیفیت  
خمار آن ترا بجزه ساخته از عرق انفعال تر گردانیده نقصانی ببردنی و آبی به بنیاد استقامت تو خواهد رسانید و طینت ترا

بیاد داده باز اینجا با سفل است فلین خواهد کشید رباعی

خاکی از می چه سرگران مائی

ما محرم فضل سیکران مائی

ناله عذیب

نغمه دقت است از او بام برآ

آخردوسته روز میهمان مائی

و دیگر ای خاکی فراموش کار ز نهار

که بموجب دلالت و گفته آن ناری حسد شعار عمل نخواهی نمود و هرگز آن معاند مخالفت را دوست و موافق خود نخواهی فهمید  
و دائم از مخالطت و صحبت او گریزان و ترسان خواهی بود و اگر حیاتا با تو ملاقی گردیده دلالت کاری کند در آن وقت تو غضب  
مارا بیا و آورده از راه باطن بجنباب مار جوع خواهی نمود و اینهمه انعام و اکرام و انضال مارا بیا و خواهی آورد که ازان عرق جیا  
و انفعال در تو پدید آمده اثر حرارت و اشتعال جز آن ناری را فرو خواهد نشانید و هم حرفهای فلان افسون مشهور را این  
عند لیب برای آن در ناله خود داخل نکرد که عملی که بدون سینه بسینه از دین سفینه حاصل میشود چندان اثر و نتیجی نبخشد و اگر آن  
افسون را از زبان کلام ذریات آن خاکی که سینه بسینه برورسیده باشد اخذ خواهی نمود بکار دیوبندی جاری خواهد گردید و هم در

وقت غلش از جانب آن استاد عامل تا سیدی دمدی بتو خواهد رسید

ناله عذیب

طوطی نه و بهر ملک سبانه

فکری بکن بجال خود و پریشان بزد

کز دام دامدار تو آخسر جلدانه

عرض که آن سلطان غریب پر در بنده نواز آن غلام خاکی خود را بر تری داعی از بخشیده داخل جماعت مقربان ساخت  
و روز به روز قدر و منزلت او را می افزود چون مدت بسیار بپایان رسید و آن غلام خاکی که کودک و طفل آن مجلس ضیافت پیران  
کلان سال بود بمرتب شباب بلوغ رسید اثر آن جزو ناری که در طینتش هم مودع بود با اشتعال درآمده سر بر کشید طالب کار با  
و جوانان مجلس صحبت بهنجس خود گردید در آن زمان آن حکیم لیم قابو یافته که دام زن بک صاحب جمال را که از جنس آن خاکی بود  
ازان شهر و خانهای انسان اختیار نموده بزیب و زینت تمام وقت شب پیشش فرستاده پیغام داد که ای خاکی بی مراد  
آخر من و تو خواجه تا شنیدم و ایستاده و افتاده بر یکت ستانیم و من همیشه دل خود را از نهوای مهر تو گرم میدارم و دوام



این کش اشتیاق طاقات تو بزرگ شعله جلاله میاب گردیده بگردید پیرامون شهر و خانای تو سرگردانم لیکن افسوس صد شهر  
 افسوس که تو زره مهر و نثار دل خود نداری هر چند خوشیستن را خاکی بر خلق و مروت بیگوانی غرض که چون وقت شب و  
 هنگام خلوت آن زن صاحب جمال بان همه زیب و زینت بر کمال بر پیش آن بیچاره خاکی رسید و او از زبان  
 گوهر بارش اینچنان حرفهای گرم مری را شنید و در ظاهر و باطن آن میاخی را با خوشیستن مناسبت و جنسیت تمام دید  
 بی اختیار بجایش مال گردید و آن دم گیر او فسون هوش رباهی آن ذوقنون در دکار کرد چنانچه آن زن برفق اشتیقت  
 تمام پیش خود نشانیده بعد از حرف و کلام با عزادار گرام خصمت گردانید و گفت که از طرف من نیز ظاهرا هر خواهی ساخت  
 که در واقع من دو خواهر نشانیم و با هم گیر حقوق صحبتها داریم لیکن چه کنم که من بنده مجبورم و حکم صحبت داشتن با تو ندارم هم چنین

تا توان خود طاق و صلت تو می یابم | اگر زبان بشود در دم پسند از صحبت آتش | آتشینم که با آن تندید خوز و دیر خیزد

باری چون این جواب خاکی بدان ذوقنون رسید خیلی خوشدل گردیده انعام بسیار بدان زن بخشیده روز دیگر باز او را  
 فرستاده پیغام داد که ای یار اگر چه آن شهر یار مرا از آمدن در بار من نموده است و ترا در ظاهر از صحبت من احتراز فرموده لیکن  
 بسیار کارهای بیرونی را بمن حواله کرده و در آن مقید و سرگرم داشته است و از راه اشارت باطن مرا حریص و مولع صحبت تو  
 ساخته است پس باید که تو بموجب آن بشارت لیاقت معشوقی در ذات خود فهمیده از من گریزان مانی و من بروی آن

اشارت نسبت عاشقی را در نفس خویش معلوم کرده بعقب تو روانم آیم | صحبت او تو با چون صحبت خارست و گل

می تواند خوش نباشد که تریابی ناخوش است | پس ای یار من و تو که مخلوق و بنده آن مختاریم بموجب مرضی و فرموده در حرکت

و عمل مجبور و بی اختیاریم و ای یار خاکی ازین قدر دوری و بیابانی مرا مجبور و نا قبول آن سلطان با جلال و جلال نخواهی فهمید  
 که او سلطان جن و انس است نه آن که ملک یک جنس است بد آنکه من عاشق ذات اویم که بزرگ پردانه به پیش تجلی جلالی او  
 نفس خود را می سوزم و تو گس خلاوت گیری که منزله از تجلیات صفات جلالی او می گیری و از یک تجلی جلالی او می سیری و من مندر  
 مزاجم که در تار قهر او زنده و برقراری مانم و آنهم خطاب عموم او بهر کس است و اینهم عتاب مخصوص بمن پس است که هیچ

و دن هست و کم حوصله در آن طاق و شرکت با من ندارد	از سوز محبت چه خبر تیره دلان	جاننازی پر دانه کجا از گس آید
آه من ل سوخته بر باد قیام	غل عاشق که از آن این گریزد	دنیا چه بود و دین گریزد
از خشم لبش چو تلخ گوید	از ترس جلالش شرک خن	از شرم آستین گریزد

زان حسن بشوی خاکیا دست | از دیده پاک بمن گریزد غزل

خلق آمد بره از قصه گر لیس | نیست از شور جرس که خبر آهی ما | گرم در راه جنون آنهم رفتم که سوخت



نفس ناله از غمبیز ز همراهی ما  
در جهان آینه صاف که دیدست چنین  
شع هم آب شد از خجلت جانگاہی ما  
هر کس را خبر از جاده پنهان نبود  
همه را کار با دل افتادست  
ترا از نکست گل آفریدند  
خانه دل را ز موم و کعبه از رنگ خست

پنجه چاک جگر زیر سرکاهی ست  
روزدل تیره شد از آه سحرگاه سها  
بدرار و دوشنی طبع بلا شد آستند  
دام عقاست نشانی پی گمراهی ما  
چون بنالد بخوشتن عدم  
مرا از شور بلبل آفریدند  
گوشت خون کمرش که چرخ نیکین بش

دست آن شانه درازست ز کتاهی ما  
بسکه در بزم تو داریم بصدر رنگ گدا  
دشمن جانی ما نیست جز آگاهی ما  
کارها سخت شکل افتادست  
وجودش مقابل افتادست  
هر بنایی را بنوعی کرد استاد ازل  
اگر خواسته دست چنینست چنین بش

راه حقیقت ست طریق مجازنا

چون آسمان یکیت نشیب فرازا

القصه چون این همه حرفهای گرم آن بی شرم بران خاکی سراپا آتزم رسید دل پر مهر او بگذازد آمده زیاده تر نرم گردید و قطرات اشک از دیده با شرم او چکید و زیاده برین جواب و سوال کردن را مناسب ندیده سکوت و رزید لیکن چون اکثر آن زن پرفتن بر پیش آن خاکی میرسد و شوق و محبت و دل گرمی هودت آن ناری را ظاهرا هر میگردد اند فضا از سبب بیکر آمد و رفت و هم از وجه صینیت و مناسبت خاکی را با آن زن انس و الفتی پیدا گردید که بدون تقریب جواب و سوال هم اکثر بایه پیش او حاضر می بود و خاکی به نسبت دیگر حسنیان و پریان از صحبت او بیشتر ملاحظه میگردید

اراده کردن آن سلطان تسار برای نمودن تجلی و دیدار بد آن غلام مختیار  
به نیت این کار نسبت بر او رمی بخشیدن و او را بایک مقرب خاص مباد

چنین گویند که در مدت چند روز آن خاکی را در میان آن دربار چندان قدرت و اقتدار پیدا گردید که همه ضعیفان و پریان کار و اختیار مصاحب آن سلطان بودند محتاج عرض و سفارش او گردیدند چنانچه روزی آن شاه بنده نواز پری محرم را زار در خلوت خاص طلبیده از کمال عنایت آن بنده خاکی خود را پایا و نمود و بسیار تعریف حسن و جمال و خوبی و کمال او را

بیان کرده در حق او بر خواند غزل  
گرچه شیرین و بهمان پادشاهانند ولی  
سز آن دانه که شد رهن آوم با اوست

آن سیه جوده که شیرینی عالم با اوست  
او سیلیمان زمانست که خاتم با اوست  
خوشا عهد یکدم مردم آدمی سایه نازیدند

چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست  
خال شکین که بران عارض گندم گشت  
غریبست این زمان گرسایه آدم شو پدید

و فرمود که ای محرم خلوت ما در حق او این همه شفقت و رحمت داریم لیکن او از حقیقت عشق و محبت و در ذات خود اثری ندارد



چرا که از حسن و جمال خوبیا و کمال باخبری ندارد پس مایه خویش را با کمال خود نموده و اله و شایسته حجاب خویش  
 گردانیم و زیاده ازین حجاب ابرصفت خود صواب نینداییم و اکن که محققان است گفته اند **پری روی ستوری ندارد**  
 چو در بندی نوزن سر بر آرد **محرم خلوت چون این سخن را شنید و آنگنان مرضی نصید به نیاز تمام بعضی رسانید که نه**  
 طالع و بخت آن بنده خاکی تائیده و پیدا گردیده است که بخاطر مبارک چنین اراده رسیده است و اکن که این کار اظهار  
 بر پیش چشم من نیز مبارک و صواب ینماید پس همین زمان او را بحضور پر نور طلب فرمایند پرده و حجاب انوار را از پیش  
 عرش برین بردارند با آن شاه بنده نواز فرمود که ای پری از عیب بری ازان کار قباحست و آفت پیش می آید و آن است  
 که غمی ذاتی و کبریائی حقیقه من بدان کار اقدام نمی نماید و هم از مشاهده تجلی بی حجابانه من جان از تن آن حیا فراتوان  
 می برآید پس تماشا می جمال با کمال من که ینماید لیکن برای آن کار خطیر چندین حکمت و تدبیر بخاطر من میرسد که ازان هم  
 حسن و جمال من با ظناری درآید و هم در غیرت و کبریائی من خلل نمی افتد و هم جان آن ناتوان نمی برآید اول خود است  
 که او از حسن و جمال پری پیکران و متریان پنهان خود نموده ازین معنی آگاه سازیم که اینها نمونه صورت خویش ساخته ایم  
 تا بران عشق بازی نموده از نقل باصل گرداید و دیگر آنکه عکس خود را در آئینه اولش انداخته جمیع کمالات خویش و در ذات  
 و صفات او منعکس ساخته از حقیقت و صورت خودش با خبر گردانیم یعنی که در میان آفاق و انفس نمونه های تجلیات صفات  
 و ظهورات اسمای خود را در نموده بطرف خویش جذب فرماییم و یاد در حالت خواب عالم مثال جمال با کمال خود را بر منکشف  
 نماییم و بعد ازان دران حال قوت و استقلال بخشیده در عالم و هم و خیال دائم به پیش و دیده بصیرتش بی حجاب و  
 بی پرده درآئیم و از دیده یقین و دید دیگرش عطا فرماییم محرم راز از شنیدن این سخن آن معشوق سراپا پرده و مانع بحالت  
 عجز و نیاز درآمده بعضی رسانید که ای ملک جن و انس من هرگز معنی این عبارات و کیفیت و حقیقت ظهورات و تجلیات  
 که بیان فرمودی نمی فهمم و حوصله و استعداد در یافتن آن ندارم این لیاقت و قابلیت در ذات همان بنده خاسکه تو  
 خواهد بود که برای خاطرش این قسم خطر با بخاطر عاقل مخطور گردیده است پس از هر نوع تجله که بجالش خواست فرمود  
 سعادت آن خاکی خواهد بود **بهر صورت که خود را می نمای**  
 یقین و انهم که بے توستم من **و می کن می ندانم تو کرا می**  
 کار خود کرده عشق بنده نواز **بآری دران زمان آن سلطان فرمود که حالا ما بهین صلیحت می بینیم که تو با آن**  
 غلام خاکی ما بعد اخوت بر بندی و بدین تقریب اکثر را در اینجا نه خویش که دیوار بدیوار دول خان  
 است طلبیده همان می گرفته باشی که دران وقت هر چه مناسب حال خواهد بود ما ترا خواهم فرمود



مشرف گردیدن خاکی بخت بسیار به تجلی دیدار آن ملک ستار و حیران و پریشان  
شدن او در تحقیق آن اسرار و زار و زار گشتن آن بنده بی اختیار و دران کار

آورده اند که آن پری محرم خلوت آن غلام خاکی حجت اخوت بسته سر رشته دوستی و محبت را بنامین مستحکم کرده اکثر با  
اورا بخت خویش همان میبشت چنانچه شبی آن خاکی در خانه اش رسیده طعام ضیافت خورده بخواب راحت پرداخته بود  
دران وقت آن ملک جن و انس خلیشتن را از پرند کبریا بی و دروای عظمت بر آورده بزم و زینت خود نمائی در آورده بلای  
و جواهری که مرغوب طبع انسانی است و مردم چشمش دیده است پوشیده در بر کرده مقتصد بسیار تنگ نازک ابروی اندر  
در حجه آینه خانه که تمام سقف و دیوار پایش از آینه پوشیده و دوشاخه شمع افروخته مهر عود را سوخته محرم خلوت را الفاظ  
دو افسون کریم کی هوش و فراست بی آدمی را باید دیگری عقل یکاست می افزاید آسوخته فرمود که حالا تو بخت خود برود این  
افسون را بر چند دانه بنوازش میداده بران خاکی خوابیده پاشیده بی هوش تر گردانیده در گلیسه چپیده بصندوقی در آورده  
باشیای خود در اینجا و از میان آن پردها بر آورده بحضور من گذاشته باز آن افسون هوش آور را برودم کرده خلیشتن  
را نیز بگوشه پنهان خوابی راحت و هیچ مقرب و مصاحبی را بطرف این مکان خلوت نخواهی گذشت همان زمان محرم خلوت  
بخت خود شسته آن سیاره خاکی خوابیده بخبر برادران عمل بی هوش تر ساخته میان صندوقی در آورده اشیاای خانه را بگوشه  
انداخته آن متاع گرانبها را بر داشته بحضور بر سرور آن خریدار صورت انسان رسانید و بزرگ مرقع تصویر و اساخته آن  
افسون هوش آور جان بخش را برود میداده خود هم از آن مکان پنهان گردید همینکه راحه طیب آن مقام بشام آن خاکی  
فرخنده کام رسید گرمی نرمی آن محفل و مکان بیدنش محسوس گردید چشم بگشود و دید که در جانی رسیده ام که در تمام عمر خویش  
مثل آن مکانی ندیده ام که از شمعان انوارش چشم خیرگی مینماید و از بوی دلربایش قریب است که جان از تن بر آید و  
بهر صفت و دیواری که چشم داند شود هزاران هزار شکل خاکی بظرفی آید و بطرفی خفت عالی شان آینه گسترده اند و بالای آن

محبوب محبوب صاحب جمالی شسته بزرگ شمع و فانوس نقاب حجاب لطیفی دارد چه کند پیش فروغ رخ آن ماه نقاب

پرده دید کجایان نور نعلبست

و نگاه لطف نموده تبسم نمکینی میفرماید که بی اختیار جان شیرین را از تن میریزد  
مشاهده آن چنان مثال متعجب و پریشان حال گردیده از جابر جهیده بهوشیاری تمام بر پشت اما چون نگاه خود  
آن خاکی باز بتکرار بران طرف رسید و جمال با کمال آن معشوق دلربا را خوب دید بزرگ نقش تصویر بجس فی تقویر  
گردید و تاب آن تجلی نیاروده بی هوش و بخت گشته بر زمین غلطید و در آن زمان آن سلطان با اشاره صدای دست



همان محرم خلوت را بحضور پر نور طلبیده فرمود که حالا برین پنجبرگین بیوشی نیز افزوده باز همان دستور همان نگارش رسانیده  
نیز و کیش حاضر خدای بود و هرگز ازین کار او را بهوشیار نخواهی گردانید و هم پنج احدی را برین سر آگاهی خواهی بخشید  
انقصه آن پری بعمل هوش بری پرداخته آن آدمی زادر ابدان پری شیشه بند ساخته بخانه خود آورده بجایش انداخت  
و باز همان افسون هوش آور را بر او میداده خود نیز نزد کیش درازی کشیده بخواب ساخته پرداخت همینکه از اثر آن عمل  
کیفیت بیوشی از دماغ آن خاکی خفته دل بیدار زائل گردید باز بتماشای ویدار چشم بکشود و دید که همان خانه خواهر خود افتاد که  
و از آن تماشای دیده اثری و نشانی نمی نماید سر سیمه و پریشان گردیده نغمه های برشیده از جابر جمید و برنگ مرغ نسل  
بر زمین طلسم و کیفیت حال در آمده بستی گریه و زاری نمود که هر که در اینجا بود بگیرد پرداخته بود هر چند که هیچ کی را باعث  
آن درد و زاری معلوم نبود باری در آن وقت آن محرم خلوت بشفتت و محبت او را میر در کشیده مانع از مبتلای گشته  
پرسید که ای برادر بجان برابر چه خبر داری و چرا ای همه بقراری و خرابی میمانی مگر درین وقت خوابی دیده که بران ترسیده  
و لرزیده گفت ای خواهر مرا چیزی نموده اند که بی اختیار صبر و قرار از من ربوده اند و من آن تماشای جمال بخواب خیال  
نمیده ام بلکه برین چشم و همین حال افاقه مشاهده نموده ام یعنی طرفه مکان نورانی دیده ام که تمام در و دیوار او کلل بدر  
و جواهر آید است و هر رنگ و خشت آن منزل از سیم و زر برنگ دیده و دل مصفا و بی رنگارست و در آن میان بران  
جان برصد رسند و رخشان نشسته یک نگار گلعه از است که از رنگ و بوی آن لاله جگر خون و گل دل نگارست  
گلشن تن نظارگی مانند گلخن آتش زار است و از ادا و غمزه او عندلیب دل نالان و بلبل چشم شکبار است طوطی زبان  
و قمری گلور فریاد و آزار است و دیگر شرح کیفیت آن مکان و وصف حقیقت جمال برکمال آن جان جان ازین خلای  
یا چه بدان که زبان مقال اولال و ذره ذره وجودش کوفته و پامال آن کیفیت و حال گردیده است و دیده و دل و دماغش  
از آن جمال سلوب الاحوال شده خیلی متعذر و محال مینماید و تحت که از صفات و ذات فانی کثیف و حادث که کیفیت

و حقیقت باقی طیف قدیم میباید آید	رباعی شب حشرتیدار عجب شان داشت	که شش جستم آینه اطوفان داشت
چون شمع نظر بهر چه و امیکرم	هر چشم هزار چشم در شرکان داشت	رباعی چون صوت خوشتر آینه بید
و آن کام و دانه لب دندان بگریه	میگفت چنانکه می توانست شنید	بس جان لب که بدین لب رسید
فرود حیرتم که سر کجایش فدا کنم	از بس گرفته شوق سراپای او مرا	همینکه پری واقف حال از آن خاکی

پریشان حال این فال شنید و آن کیفیت و حال دید و جایش گفت که ای برادر عزیز وافر نیز این ملک دیار بسکن  
و دیوان و جنبه مردم از است شاید که در خواب آسب پری بتورسیده باشد که تا این وقت و حال هم کیفیت آن خواب جمال



در ذات تو باقی مانده است که تو آنرا در بیداری میدانی و اگر در واقع آن معامله همچنان بودی که تو میگوئی درین خانه که  
بسیار کسانیم میبایستی که آن معامله را بچشم ظاهر خویش نیز میدیدیم آن خاکی حیران گفت که ای خواهر تو هم این سخن است  
و معقول میگوئی لیکن من نامعقول صادق همین یقین دارم که آن معامله ویدار بهمین حالت بیداری از همین دیده

دیده ام فاما برای ثبوت این دعوی بزرگتری دلیل و برهان نیلایم و برخواند	که خل در صفت جمعیت مژگان کردیم	دیده را باز دیدار که حیران کردیم
در نظر نام که اذول چون گذشت	نستوان کرد بعضی و جهان ننگ لباس	چشم بندی که باین پیکر عریان کردیم
جامه های قمریان خاکستری است	تیر مژگان را مگر بال و پری است	نیت که عشق آتش سوزان چرا
کشته بیندم و قاتل نشناسد که گیت	بار در چشم امیدم کرده خواب	طالع بیدار من در یادوری است فرد
	کان خدنگ از نظر خلق نهان می آید	از شنیدن این قال آن پرس

صاحب جمال که واقف از سر حال بود نیز متاثر گردیده برخواند غزل	پیشانی است مشت خاک اسیر بر هو کردن	درین محفل نه اردمین راحت چشم واکردن
رهای نیست و دشمن طینت از سپه بختی	عینی میبای آگاهی فاکسیت است اینجا	به بنیاد خود آتش و شرار از چشم واکردن
چو حیرت بایدت و خانه آینه جا کردن	که نور و سایه استوان بر تیغ از هم جدا کردن	مقام عافیت جز آستان دل نیباشد
	اگر آریاس بارم مکن تکلیف اظهارم	پسندم سرمه است و سرمه نتواند صد کردن

باری آن بیچاره خاکی بقیه آن شب لعجب گریه وزاری و طرفه تفکر و بقراری با خرسا نید و از آن باز دادم کار آن ناکام  
ناییدن و از درد نایافت فریاد کشیدن بود و دوران حال باین چنین اقوال نوحه و زاری می نمود

یک قطره خون صد غم و محنت دل من است	یک دیدن و هزار بلا حاصل من است	فرد چو طغیال مر بضم به ممد زانه
بهر عنود روی و گفتن ندارم غزل	می سوزم و بگریه بشی روز می کنم	چون شمع گریه ای گلو سوز می کنم
زین اشک آتشین که چو سیاه میرو	تقلید شمع انجمن افروز می کنم	هر روز بیم بر تن من تیغ می شود
چون یاد آن خدنگ جگر دوز می کنم	غزل چو بوی گل بنظر انقباش می شودم	بهار آینه پر داخت یک زلفم
هزار خلط رب داشت و صنع نادیدن	چاکشود برویم چو دیده بکشودم	چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر
همان تبسم خودی کند نمک سودم	برنگ سایه ز جمعیتم گوی و می پرس	گذشت عمر بخواب و دمی نیانوم
هوس بطاعت سخی از دماغ میخواد	زیاس مست و دلی داشتیم بهم سودم	ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یارب
چو عمر رفته سراسر زیان بی سودم	ز عرض جیم که ننگ شعور هستی بود	بغیر خاک و گریه بر عدم چه افزودم
خیال چو دوز می غنیمت سودم	باین متاع که در پیش دهم موجودم	تو خواه شخص عدم گوی و خواه خاکی گیر



بر آن بساط که شخصی نبود من بودم		در روز بروز از آن عشق جانسوز حال آن خاکی غم نامد ز خراب و پریشان میگردد	
چرا که از درد و دوری و بیماری و بیماری بخوردن و خفتن و راحت و آرام گرفتن کم سیل و رخت می نمود و بدان سبب آنم زار و زنا		و ناتوان و بیمار گردیده بود چون بدین حال بدربار آن ملک جن و انس حاضر میگشت آن سلطان که بحقیقت در و دوران آن	
بیچاره ناتوان بود حالش ادیده مهربان تر گردیده پریان مقرب خود را که بهدم خلوت و منج رحمت نام داشتند مخاطب نموده		میفرمود که این بنده خاکی من خیلی زار و نحیف گردیده است مگر بر کسی عاشق شده است و اگر بگوئید که بعللاج خود پردازد لیکن من	
ناتوان خود را بدست آن حکیم و دفتون نه در آوردم بلکه به دیگر اطباء که طبیب جان و مسیحای روان نام دارند رجوع نمایم که از درد		زنگ رود ناتوانی موبومی او علامت بیماری عشق و در محبت معلوم میفرمایند و بدان سبب اندیشه داریم که بساط از غلبه	
غلبه نماید و بیماری سودا پیدا شود که آخر آن بیماری درون منجر بخون و وحشت میگردد و آدمی را در از کار و نیروی بکار میگرداند و در		عقل معاش خلل می افتد و بر	
خاکی ز سیحای نفسی جان طلب		و ز خضرو شمشیر حیوان طلب	
چون آن مقربان سلطانی این حکم و عنایت و مهربانی بدان خاکی رسانیدند و طبیبان		جدی کن از طبیبان طلب	
حاذق را برای مداوی او مقید و سرگرم گردانیدند و آب تفصیل بجا آورده و بخواند رباعی		شام بکرم کشاد و هر بند توئی	
بیرون عبارت چه و چند توئی		این عزت من پس که منم بنده تو	
در همه البصا بری در بان ده		این بنده چه دانم که چه میاید خواست	
یعنی که غم تو خسته جانم دارد		وین نادره ترک هر چه در بیماری	
نوشته دواییکه باز در تو باشد		غیر از غم تو خورم نه دارم در فرد	
یار بر صنای خود نگه دارم		در دای صدق و بهره دارم	
لیکن هیچ دوائی در دما شیر نمی نمود که دام طبیبی مرضش تشخیص نمی فرمود و چون دوستان در فیکانش از راه غمخواری حقیقت		بیماری او را می پرسیدند ظاهری گردانید که دل مراد و محبت رسیده است و جان من بعشق صاحب بجالی مبتلا گردیده است	
بدون دوائی شربت یار صحت من نینهار نخواهد بود و بخواند رباعی		چشم زنی دام او پرست مرا	
اندام چشمم یار چشمم حیران		گویند که تیر خلاص غم تو کن	
عزل زبس صورت ادب پائی غمناک توالم		ز او صناعم چه میسر سی اطوارم چه نخواهی	
ز حسرت سلیم جان می کنم نیست احوالم		نظر از محرم نشود نای من نمی باشد	
نسانم چون نفس غیر از نطش صورت نمی بندد		چو اسکان از آسودن دل افتادست بنالم	
ناله ناله ام آنسوی عرش رنگ میالم		ز تاثیر فسونهای محبت نیستم نافل	



گوشه می رسد آواز او چندان که نیالدم	خداست تو ام گاهیم گل میکند خاکی	چو مژگان دست برهم سوده چشمم
باتان جانی باستان در دهنانی اوی پرسیدند که ای خاکی معشوق دلربای تو از کدام جنس ست از گروه پریان ست یا از عجت انسان ست تا از هر طائفه که باشد با افسون و عزائم تسخیر آن بخوانیم و مال و جان خویشتن را نشانراین کار گردانیم و هر یک که میسر شود معشوق را بتو رسانیم آن خاکی همچو آن گریان گردیده ظاهر میگردد و انید که ای دوستان آن معشوق دلستان ناز جماعت جنیان ست و نه از طائفه پریان و نه از زمره انسان ست چرا که در جنیان آن جان و جرات نیست که ذرات و ذرات را در دهن در پریان آن پرواز دهند از است که از مردم چشم او دیده ام و نه در اتس آن حسن و جمال ست که در بشره او مشاهده کرده ام	نگار من بکدام آفریده میماند	گل خود روی مرا بوی بنی آدم ست
انچه من بطلبم در چمن عالم نیست	هر آنکه صوت او دید دل جان بردشت	چه صورتیست که ز دل نمیتوان بردشت
یادان و دوستان ازین حرف و بیان او متعجب و حیران گردیده میگفتند که باری بگو آن دلربای تو چه نام دارد و در کدام جام مقام دارد و بچه قسم او را دیده در حالت بیداری بدور رسیده و یا از کس تعریف او شنیده و یا در عالم خواب خیال مشاهده کرده در آن وقت آن خاکی برنگ گره بادیه بتیابی در آمده آه سر و از سینۀ پرورد بر کشیده میگفت که از همین سبب حیران و سرگردان و بر سر خود خاک افشانم که نام و نشان و جا و مکان او را ننیدانم و او را بی شبهه بی تردید بچشم خویش در حالتی دیده ام که نه آنرا خواب میگویم نه بیداری میفهمم طبیعت	اکشف آن سر را درای خواب بیداری شریست	و ان بجلی در میان نوم و در لقیقه بربست
عالم مستقیم به بسیاری	خواب خوش دیده ام به بیداری	جلوه زارم بر عرض موهومی
فردی که ز حیرت خبر از لطف و تعالیش دارم	تا بدانم که سزاوار کدام آمده ام	هر کجا که مصور کشید صورت من
شد است یک قد آدم بلند حیرت من	چند آنکه گفتیم غم با طبیبان	درمان نه کردند مسکین غریبان
من در و پنهان گفتم بسیاران	نه توان نهفتن در درای طبیبان	در دمار او که میداند
جنس ما را بها که میداند	با کس اظهار راز دل چه کنم	ز آنکه غیر از خدا که میداند
بهتر از نقش پا که میداند	آری آ که ز گل بود بوسیل	یا رابه زنا که میداند ریاحی
بیچاره و عاجز و گرفتار مباد	ورد و بجز آن مرا بجان آوردست	هر جا که طبیب نیست بیمار مباد
فکنم بر زبان روان جانانه خود را	و بر عجز و ناتوانی و بیعلی و بیچندانی خود تاسف نموده چندان می نالید که از هستی خود بیخبر	میکردید و هرباری و مصاحبی که به پیرامونش می بود از دیدن اشک آن و ناله و فغان او در عرق انفصال ترمی گردید و پیش و حماس خود را بر باد میداد و یا ز چون آن خاکی از ناله و فریاد بس نموده بهوش و افاق رسیده برنگ نوارده



از میان آب و خاک سری کشید بر تر زبانی بر پیش آن یاران مهربان بدین چنین سخنان ترنمی نمود

کاهش جان طیب در دهان منت

در سردستان آه و فغان منت

شب پریشان حال روزانه مرض افتاده ام

کرد زلفت و چشم یار احوال خاکی این چنین

غزل برای خاطر غم آفریدند	لطیف چشم من غم آفریدند	چو صبح آنجا که من پرواز دارم	تقص با بال تو ام آفریدند
گرمی جگر آورد آئینه گوهر	ولی بی آرزو کم است بریدند	جهان خوریز نیاید دست به شد	سر سال از محرم آفریدند
کنت خاکی که بر بادش توان داد	بخون گل کرده آدم آفریدند	اگر عالم برای خویش پید است	برای خود مرا هم آفریدند
چسان تا بزم سرازیران تسلیم	که چون ابرو کم از خم آفریدند	چو ماه و چشم وضع بخودم	ز پیشانی مستم آفریدند

ولم خاکی ندارد چاره از داغ / نگیس را بر خاتم آفریدند / غزل / در خاک آن دهر دل شادمان کجاست

آن دل که فارغست غم و جهان کجاست	در و او گیرفته دوران بختیم	واری خبر گوی که دارالامان کجاست
آن دار و آن نگار که است هر چه هست	آزرا طلب کنی حریفان که آن کجاست	رباعی عمری است بفهم مدحیرانم
طعن مجبور این دبیر ستانم	چون شمع بر پیش نظر مظلوماری است	می بینم و گریه میکنم میخوانم رباعی
عاشق که غم از جان خرابش نرود	تا جان بود از تن تب تابش نرود	خاصیت سیاه بود عاشق
تا کشته نگردد اضطرابش نرود	فرو کردیم به تیرازی سیاه را علاج	اما نیامستیم علاج فتر اول

عرض که از اثر نفس گیرای آن خاکی که بیشتر اوقات در وصف آن جمال با کمال جاری میبود اکثر خاکیان و بعضی حیوانات نیز  
نعت و شوق دیدن آن جمیل ناپیدا پیدا شده بود و چنانچه اکثر باب پیشش رسیده حرفهای عشق استنزی او را  
شنیده از نسبت حضور و کیفیت جذب معشوق نادیده تعریف شنیده نیز آشناء با خبیر گردیده بودند

نه تنها عشق از دیده از خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد	شد آنکه صورت طلب نقد عشق قیمت است
چرا که قیمت هر کس بقدر همت است	فرو پالان آن دل که غم عشق ندارد	مانده گیاهی که در رو خاصیتی نیست رباعی

بر مرکب عشق که سوار آید دل / بر جله نزار که مکار آید دل / گردل نبود کجا وطن سازد عشق / در عشق نباشد بچه کار آید دل

القصه چون خاکی آن یاران را هم در دو همکار خودی فهمید به پیش آنها ظاهر میگردد و انید که ای یاران بی عیب ای گروه یوسفون  
باغیبت دل قوی دارید که چون مرایی سابقه علت بعض فضل و رحمت آن جمال با کمال نموده اند و شمار از گفته من انقیده  
شوق محبت اینهمه یاد حضور بیتابی و سر و خنجره اندازیدین تمام داریم که هرگز از اصناف نیکه اند بلکه البته مقصد میرسانند

رباعی دام و دل زبک نای اخلاص / هر زده من هست یعنی رقص / چون عکس که در آینه جاسم گیرد



بردم زمر کشیده در خلوت خلص غزل  
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد  
ای خواجه دنیست و گر نه طیب است

روی تو کس نپذیرد هزاران رقیب است  
لیکن امید وصل توام غریق است  
فریاد خاکی این همه آخر بهره نیست

در غنچه این نور صدف غنای است  
عاشق که شد که یار بجالش نظر نه کرد  
هم قصه عجیب حدیث غریب است

خوش دل گردیدن شاه عرش نشین از شنیدن ناله های پر درد خاکی حزین و ملاقی شدن آن  
حکیم هوشیار بدان خاکی بیار و با همه گر تکلم نمودن آنها بعبج حال عجب و جلال طرفه کیفیت  
نیاز و جمال و بیان آنکه به نزد بعضی جهلا افعال الهی بغرض اند و به پیش همه عرفا مصلحت  
غرض نه اند بلکه بر طبق حکمت آن حکیم و بموجب مقتضای اسمای حسنی اویند و هم ظاهر  
گردیدن حقیقت نسبت و محبت آدمی و کیفیت قرب و منزلت عزیزی بشله های دانی و کافی  
و تحقیق آنکه جناب خاتم الرساله صلی الله تعالی علیه و سلم مرتبه قرب فردیت دارد و حضرت آدم  
علیه السلام را مناسبست بمقام مرتبه روح اول مینماید و هم عزیزی درین پایه با و مقابله شکر است  
پیدای آرد و هم تجویز گردون آن حکیم برای آن تقسیم ادویه ممنوعه شمر یابد و با آوردن او از آن کاه

چنین گویند که اگر چه آن خاکی را خبر و آگاهی از نام و نشان آن دلستان نبود لیکن در اکثر اوقات بخواهست او را  
کشش دل و دگرانی خاطر بجانب عرش آن ملک پیدای شد چنانچه وقت اخیر شب چون که چه بر زن از آفت  
مرد زن خالی میگردد بحالت وحشت بسان دیوانگان و مجذوبان از خانه خود برود دیده بگرداگرد و کوشاک آن  
سلطان تصدق می گشت

و بگریه و زاری در آمده بیدارین سینه کوبی نموده چنین ناله و فریاد میکشید که آنچه نموده بودی باز نایا جان نا کاره این  
خاکی را از تنش دور با و باین چنین سخنان دل غم اند و خود را خالی مینمود غزل  
کنون گوهرم گردان که من بسیار گردیم  
بهر حاجتی می پیچید بخود گرداب میگردد  
عنان از هر چه گرداندم بگردیدم  
بستای بپوش غمی درین بازار گردیدم

فلک آخر بجرم دل فکند از محفل خویشم  
اگر گل کردم و بر طبع دریا بار گردیدم غزل  
متم و عشق و بقیه ایها  
و مبدم ناله ها و زاریها  
تا امیدم مکن ز نیم نگه  
کز تو دارم امید و آریها



بار عشق تومی بریم بختاک	شرط یاری ست برو بار پیا	خاکی از گرد چهره پاک کن	ده از دست خاکسار پیا
فرد بصر کوی تو هرگاه رسم گریه کنان	خنده بر آمدن بی سبب خویش کنم	رباعی یارب ره وصل آشکار بنمای	وان نقش که دیدنی ست مار بنمای
یک جلوه از آن حسن دل آرا بنمای	آن حرف که خواندنی ست در دل نگار		
دلی اختیار چندان دار از این نالیده آه و ناله میکشید که فریاد و فغانش تا بسج قبول آن سجع بصیر می رسید			
نالید چنانکه دل ستانش	بشنید در آن جهان فغانش	و چون آواز آن ناله های حزین بگوش آن شاه عرش نشین	
میر رسید پری محرم خلوت را مخاطب ساخته میفرمود که ای محرم راز بگوش من سجع از شنیدن این ناله و آه از راحتی لذتی می آید که از هیچ نغمه و مزامیر حاصل نمیشود و در جواب آن مصاحب مرضی دان بعض میرسانید که ای سلطان قدر دان این نوا و آهنگ بخزاش از پرده عشاق و بخیزد آینه شاد و کیفیت می انگیزد و پس کجا شورایم کاسه سرو نوا می این پوست تر از آواز و از آه خشک و طنبور را بتر می آید و در شنیدن آواز ناخچین نغمه و ساز بغیر از تو زخمه زن و دندان که را میسر آید و سوا می تو کیفیت نازکی و لطافت این پرده حقیقت در دوام است ناله از این ساز نیاز به چکس نمیدانم رباعی			
تکلیف کسی نداسد تکلیف کس	در جلوه گیر نمود این گریه شور	غارت شد و طاقت و دل و دین کسی	پناه زده با خنده شیرین کسی
سلطان با صفای این سخنان روزی تبسم گردیده فرمود که ای محرم راز دیدی که من بچه آیین و انداز حال خود را پیش بنده خاکی خویش عیان ساختم و هم کمال و حال خود را چه قدر از دید و دانش او چنان داشتم محرم خلوت بلوز مزاج خوش طبعی جرات نموده گفت که ای شهریار تو بحقیقت طرفه نگاری و عجب عیار و مکاری کردی بیدلان را برودن و هم خویش را نمودن و هم بنمودن بسیار خوب میدانی آن محبوب سلیم در جواب آن ندیم فرمود که من خلیفه الله ام لهذا موجب استه الله عمل میکنم و بگویم حقا با اخلاق الله میگرایم که او سبحانه در کلام قدیم خود را خیر الما کرین می فرماید و بر خواند رباعی			
ایل چه بلندی و چه پستی سما	انخوری محو ساز دوستی سنمای	اگر نسبت حق رعایت تحقیق ست	نود را کسی چنانکه هستی سنمای
القصه شبی بدستور معمول آن خاکی لول بزنگ گرد باد در حالت شورش دل درآمده بگرد و شک میگردد و این ناله میکشید غزل			
ز بس گرد و دشت گرفت ستنگم	بیک پاچوش استاده است زنگم	دلی دارم آزاد سدا مکان نداده	
زمینا چو دست پری زیر سنگم	دل کارگاهی چه بیناست خاکه	جس بسته عبرت بدوش ترنگم	
بتحقیق روگردم از او هم هستی	کیفیت می رسانید بشنگم	که یکایک از رنگ آمیزی چرخ بوقلمون	
آن حکیم ذو فنون دو چارش گردیده دل گری تمام با او ملاقات کرده پرسید که ای خاکی من دین روز با شنید نام که تو سل مزاج داری و سودائی بهم رسانیده پس چرا بمن رجوع نمی نمائی و از چه راه حقیقت خود را میگوئی که من یاد برین واقف			



اسرار رسیده توام و یقین خواهی فهمید که در دو تو قسمی که من خواهم رسید و بعدا میخواهم کوشید هیچ طیبی بدان گونه نمی  
تواند نمود لیکن حالاکه تو بمنزلت قرب نرسیده و با دغوت در سر آورده بسان ذره هوای دیگر پر دازداری کی بجانب

ما و خوشگاران لغتانی یکنی ربا	خاکي بچه عالم آشنائی که نه	با این همه شهرت چه بلانی که نه	عمر است بهر شرف و دست بهر کج
ای خاک هماره کجائی که نه ربا	هم اوج سپهر خضری هست ترا	هم پستی خاک غبری هست ترا	تو آینه دار صورت نیک بدی
هم دیویشنه هم بری هست ترا	بادی که بر آری بجان من نفوس	ناری که بهین لم لبونی بهوس	آبی که تو زنده توان بدی لبس
خاکي که هست باز گشت بهر	رباعی	انسانی اگر پایه ازین افزون نیست	وا کرد بخود که از تو کس بیرون نیست

تن داری و دل داری و جان جانان	چیزی دیگر چگونه یابی چون نیست	جد از خود چه میخواهی تو هم کرده هجرات
اگر معنی همین معنی اگر صورت همین صورت	رباعی خاکي لب خشک تو ز چشمم پرست	این مستی و بهیوشیت از ساغر کیست
هر روز ترا بینم و سوزم از رشک	کامروز رخت تازه ز خاکستر کیست فرو	خاکي از طر ز تو پیداست که عاشق شده
این همه ناله و افتان تو بی چیزی نیست ربا	ای من نیت بخون پرورده دو چشم	وز موج سر رشک بر سر آورده دو چشم
من کرده دو چشم چار در آرزوت	تو از پی دیدنم کی کرده دو چشم	رباعی هر عارضه است که عارض تن باشد
خواهم همه بر جان و تن من باشد	چون دشمن تو با عفت او تو منم	زان رو گویم نصیب دشمن باشد
فرو با وجود بیوفائی دوست سیدارم ترا	سخت پیش من عزیزی همچو دنیا پیش من	ز جهانیان ندارم کسی جز از تو لغت
و گرم تو هم خواهی سر بیکسی سلاست	روز و شب تند صورتهای فانوس خیال	گر چه یک جاییم اما آشنائی بهم نهم
بختما بر گفتنهای یکدگر داریم یک	در حقیقت با خبر از مدعائی بهم نهم	ما هانیم که پیش تو کرم بودیم
روز شادی و غمت مونس همم بودیم	ما که امروز گران جان جهانیم آیم	که سبک روح تر از عیسی مریم بودیم

خاکي ساده دل پرنگ شمع موم ازان گرم خنطای و تیز زبانی آن ناری سراپا که آخته قطرات اشک ز چشم روان بسته بر خاند فرو

بر خور و چنان گرم که آتش بدلم زد	چون شعله سراپا ز طلا بادله پوشی فرو	گر می اهل نفاق از سینه صافانستش
درد از می بیشتر دچسپ مینامی شود	فرو پرش غیر زانده جدائی تبرست	کاش مارا بگذرانند بر دل خویش
فرو ملو که سختی نیست شیوه عاشق	بین که با سبک لیلی چگونه مجنون خست	ب راحت تهمت دارم ز احوالم چچی پرست
چون من هم بچشم دیگران دریا بعب من	درین محفل نذر از دچسپ خون گرمی لغت	مگر در سیکسی برا خگری چسپ کباب من
غبارم را طپیدن از از ذوق فنا غفل	همان خاکم اگر آرام گیر و جنطراب من	نذاختم با کدای ذره سخنم هستی خود را
که در وزن کی بسیار پیش از حساب من	بنیاد نفی خود اثبات عشرت مشکلی نیجا	کناختم بنده گرد و تابا با دهاستاب من



به تیر در گز از خواب غفلت بر نمی خیزم	ز هم پاشیدن احسانا گر باشد گلاب من	تبی از خدوشن خانی به میغری کشید آخر
درین دریا پراز خود بود چون گوهر جاب	عزل	یک ابل فل اندرین ان نیست
یک دُر که سز خوشترانه ترا	دخترن آخر الزمان نیست	یک حرف زبان گو بادم
این تن که تو دیده همان است	وان دل که شنیده همان نیست	اندازه گوش این دان نیست
ه گرو باد آسا عروج دولت خاکی بیاب		میشود بر باد رفتن خیمه دارا اعلیای
خوفان ندانستی بخود افزودم	صدت نفوس چترگان حودم	احال من آن تیم که توی بینی
اکثر و متهود وضع و شریف	همه ز روزگار رنجورند	زین پیشتر که هر آنچه بودم بودم
فرو در خاکی ز احوال گرفتاران که می پرسد		بحال خود گرفتارند صیادان ز بیدامی غزل
دل من همید از روزی گوائی	که باشد مرا از تو روز جدائی	بی هر چه خواهر رسیدن بدوم
جدائی گمان برده بودم لیکن	نخند آنکه کیسو نمی آشنائی	بدین و دی از من چنین گشتی
که دهنست که تو مرا دید باید	بچندان دقایق نیمه بوجائی	در یفا و ریت که آگه نمودم
و گفت که ای دانا حکیم این بیچاره خاکی سقیم آزاری و مرضی بظاهر ندارد لیکن پر درد دل مبتلا گردیده است یعنی که در خواب		
بساط رسیده است که به پیش هر که اظهار میناید حقیقت آنرا نمی فهمد و تعبیرش نمی گوید		ه راز دل من شفقتی نیست
این سر خداست گفتنی نیست		حرف میان بار ز مردم نهان خوش است
ه حیرتم ز دود و دزد و دینی		طفلس آئینه دیده را نامم
پنی بحالم نبرد هیچ کس		خبر ناشنیده را نامم غزل
دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل		کس گرفتار مباد اگر قتاری دل
کوی او منزل لهاست کسی چون گذرد		ای که بر زاری دل می کنی انکار بیا
که درین آه و صعب کنی یاری دل		کمیاید بر زمین پای ز بیماری دل
گر چه صلتش ز رسم و طلبش نیز خوش است		خوانده ام قصه عشاق بسی نیست درد
دری داریم دینیه بریانی		عشق و چش عشق عالم سوز
از بهر دهنست درونان کردن		از بهر رخ حال چه پیدا کرد
عشق داریم و دیده گریانی		دری و چه درد در دلی درانی زیبا
بهتر بود آن درد در مان کردن		از بهر زخم حال چه پیدا کرد
عشق بالادست خود فاش است گفتن رسم نیست		عشق را ز جنون منع و نه گفتن رسم نیست
ه جوهر خود تیغ عریان را نه گفتن رسم نیست		گر چه خاموش است با چشیدن زبان گویاست



<p>سے طیبیادست بر من می نمی دست تیر شود</p>	<p>چپی پر سی ناز احوال درون این ست بیرونم</p>
<p>بنیگند آن حکیم از ان بیار سلیم این سخن را شنید گرم تر گردیده بقسمی که شعله بخش در سپید او را ببر در کشید و تعظیم تمام بر سر و دو شش بر آرد و گفت که ای خاکی بسین که حالا من ترا بر سر خود می نشاندم و این قدر تعظیم تو بجای می آرم</p>	<p>از مذہب و مشرک چه پرسی</p>
<p>ما معتقدان اختلافیم</p>	<p>مشرک ما دوستی و مذہب ما شقیست</p>
<p>رخت هفتاد و دو ملت را بآب افکنده ایم</p>	<p>و در آن روز که به پیش آن سلطان عاشق سوز ترا سجدہ نکردم و جوش آن بود که من</p>
<p>مرضی شناسم و آن سلطان را بسیار غیور سید دانم</p>	<p>سر یاری ندارد و در نه زین پیش گناہ من شفاعت نخواهد بود</p>
<p>از هر چه غیر دوست چرا نگذریم ما گر خود ہمہ ذوق طلب دوست حرامست از رشک که سوزم ز که پنهان کنمش نمک پرورده ناز و یکم آئین اودارم روشن دلان که سینہ بچو ہر جلا دہند چون شمع گل بقاقل تیغ آزما دہند</p>	<p>کافر برای سجدہ بت از خدا گذشت خود یار اگر اخلاق مرا معذورست در هیچ دلی نیست که جایش نتوان نیست بہر خورشید بتعظیم بخشنہ و از جا خاشاک اچو گل بسرخوش جاد ہند بد طبیعتی اگر سپرد راہ نخواست</p>
<p>آین گفت و بجانب حاضر و غائب خود متوجہ گردیدہ بی اختیار قطرات اشک نداشت چکانیدہ بر خوانہ</p>	<p>شکایت از تو جفا جو کجا برم چه کنم</p>
<p>گفتی کہ بزنی تیر و بریدی شستم ما سخن در کنہ خویش نشنایم ولی اگر ثواب ندارم مرا گناہی نیست این ترک نیاز من باو از من نیست آئینہ خود نفس و آفاق کند</p>	<p>تو داد رس توستم مرا کہ داد دہد بر موجب فرمانت اگر زانکہ نیم انچہ خود کردہ ہم از جانب ما میدہد رباعی معشوق بعا شق چو نظر باز کند آئینہ بحسن او باو ناز کند رباعی یعنی عاشق اگر شناسد معشوق</p>
<p>رخ و لعل و زرش کہ ماہ تمامست</p>	<p>گناہ مرا عذر خواہ تمامست غزل</p>
<p>سری در سجدہ ہر دزد ندارم نیضم گشتہ اوج از موج شکم گمان دارم ہر کس جہان</p>	<p>جز آن در قبیلہ دیگر ندارم نگویم طالع از اختر ندارم کہ غیر از خود کسی دیگر ندارم</p>
<p>بصبر از خود کسی کمتر ندارم برات عیش در دفتر ندارم سر بالین تن بستر ندارم</p>	<p>لبشوق از ہر کہ میگویی نیام بہ تخصیص غم در کار دارم نہ خاک کوی فی خشت سر کوی</p>



نشان مستی صافم همین بس اگر خواهم بسیم و فزون را	که غیر از درد در ساغر ندادم کسی نیکن تر از آنکه ندادم	تو انم خویشم اوج هر گشت بنازم اشک بچو هر ندادم	
کدامی یار ستوده خصال آن جماعت نادان که بجهنم آن چنان ملک غیور که بحقیقت بی پروا و بی همتاست پیش از سودا او خم گردیده اند بهره از صداقت و راستی و آشنائی از عالم عشق و دوستی ندارند و آبی خاکی تو هم اینقدر نمی نمی که آن حرکت و بی استقامتی آنها بجانب سلطان هم ناپسند گردیده است چنانچه از آن روز آنها را از چشم خویش افکنده است یعنی که از دیدار خود محروم کرده و ترا بر گزیده نظر انتفات ظاهر را بحال تو کشوده آئینه نقصان کثافت را از ذات تو زایل نموده در کمال گردانیده است و نگاه محبت باطن را بحال من گماشته مرا از مهر خویش سراپا بزرگ مهر گرم ساخته است	عاشق اندر در میانست در سجده ام کفر نیست که آلوده ایمان نه شود روشیوه بندگی زناری آموز مست عشقم بر سر شیخ و بر همین مینم ابروی بتی قبله خود ساختام گر ستر بر این دیگر و آن دیگری دارد کفر و دین را بر ابراز یاد که این فتنه گران بر سر من در میان سجده و زنا جنگ چرخشی عشقی با من آن جنا جو کرد که هر چه گفتم و کردم بخاطرش بارسید کینه می در زند با حسرت کشان دور گرد سر بر قدش اگر نهم سهل بود چو می بیند خرابم سوی آن پرفتن نمی بیند و آتش نشان و بدشمنان منای از بهر چه اندیشه آینده کنم	پاک کن گردنک از چهره و در بنده باش در وادی شک چو گمراهان سیر کن قرو از هر هم بر در سنگ کعبه و بخانه را کج باخت است ام نزد خدا دانی را بر همین را بود ز نار بند و سجه زاهد کتابی جبرئیلی منبری پیغمبری دارد صلح کردم آنچنان با من کافر و کافر خنه ابرجدل شیخ و بر همین دارم یقین که رفتم از خدش چنانچاست از که نام بنده و آزاد و اغیار من اند رباعی جانم بقدامی آنکه او اهل بود و دفع یقین صحبت نا اهل بود محبت است و همین غیرتی برای خدا تبلیغ ملک از مزمنه ذکر من است پس من روز و شب دره من است که	دیگر مخلوقان و صاحبان را بزرگ تارگان ناپیدا و بی اعتبار ساخته ایم



رشته د. س. ح. ز. ن. ا. ر. ک. م. ا.

و بی شبهه من و تو در میان دستهای قدرت او بسان تیغ و آینه رسیده حقیقت

نقد و جهان جنس و کان من گشت  
رباعی چون جگر را در کاروان من گشت  
گشت که در پرده بیان من گشت  
نقش و جز شیخ کے پیش نشست  
وی شعلہ بیال روزگار من گشت  
رباعی خاکی من و تو نمونہ پرگاریم  
تا آخر کار سر بہ باز آیم فرد  
تا جامالی و جلالی نہم انداختہ اند  
جامہ مانہ با نازہ مادوختہ اند  
از امتدای حیران شادم کہ میتوان کرد  
بیرون رنگان ہمہ داریم یقینی  
بہار عالم حسش دل جان نازہ ہمیدہ  
این عکدہ را بدو دان شعری نیست  
با خلق در عیش و طرب با من امم غضب  
با دیگران شگفتہ دما گرفت ہست

پدید او عیان گردانیده ایم با عی  
 در رشک ز عیش و عشرت یکدگریم  
 هر جا که سیاهیست از آن من است  
 خوش باش ای یار وقت سوز من است  
 پر دانه بیا که روز روز من است  
 ای دل برخیز تا ز نوب برویم  
 سرگر چه دکر ده ایم یک تن داریم  
 ماریفتان بنگر آینه کدگریم  
 این دو شمع است که از یکدگر افزوده اند  
 پر خون دیلت مارا صد پاره از جدائی  
 بیگانه دار با او آغاز آشنائی  
 رقیب ما تو در سوختن شریک همایم  
 بزرنگ ارباب صورت را بوجو حجاب محیی  
 آه من دست محفل آرای سپهر  
 تا کی فرو شد زان لب یکجا شکر کجایم

هر حرف که هست داستان من دوست  
 زمین ناز و نیاز می که میان من دوست  
 پس پرده من مذکر که هر جرم که رفت  
 اشپ که زش خانه فروز من دوست  
 ای خاک بنال ناله کار من دوست  
 و هری ست که زنده گیش عار من دوست  
 بر نقطه و دانیم کنون و ابره دار  
 تا نماید هم بهم صورت چیرانی خویش  
 ما فرورفته بحسرم بے پایا نیم  
 ما حاصلی که داریم این بود از آشنائی  
 ما را نه سر مهر یکس فی دل کینی  
 ترا بختی و ما را نقاب می سوزد  
 رباعی غیر از دل گرم در جهان نیست  
 جز تیر بخانه لکمان شمع نیست  
 فرو خون شد دلم ز غصه که آن غنچه امید

دوهم من و تو ای که شمع محفل و نقل مجلس آن سلطان گردیده گری آتش اشتیاق  
 باد دیگران شگفته و با ما گرفت است

و سوزش نار فراق بدل پردانگان مشتاق و حلاوت شیرینی جمال و کمال بجلاوت طلبان وصال می رسانیم

همان جویای قریبم گرچی سوزد پرو باله  
زلف دراز عمود را ز آفت سید اند  
سیا درن طرش امی رحم و درخشم را کنش  
آب حیات من شده این نه عادی قزو  
فی السیدم از بهارست و نه بیم از خزان

اگر بر حال من رحم آید اور ادای بر حال  
شعیبم و خوانده ایم خط سرفش خوش  
که خوانای خودم تا بر سر بیدادی آید  
آسمان را خیر از لذت نو میدانیست  
منکه میدانم گل غنا زبان و شوار

Figure 1 shows a schematic diagram of a 1D lattice chain. The chain is represented by two parallel horizontal lines. The top line has several vertical tick marks, and the bottom line has corresponding vertical tick marks. A wavy line connects the two lines, representing a bond. The chain is labeled with 'a' and 'b' at the ends, indicating the lattice constant and bond length respectively.



ز شادی دور باش و عشرت غم را تا نشان شرمنگی ز عاشقان خواهد داشت که دام زیر زینت ریشه گل در گیت فرد هر چیره برنگی دهد از درویشانی	رباعی محنت طلبت عاشق پاک سرشت رضوان که بخند تخم اندوه نه کشت فرد من آن نیم که شوم صید اتفاقات کسی خاک تو گل سرخ و گل زرد ندانی	حاصل نشود مرادش از باغ بهشت بهشت نیست بر گنجینه گرفتاری مرا بوجه کشتن توان بدام کشید پس من عاشق ز اتمم بدان بجان
افزانی صفات را بعمل آورد و چون تو طالب صفاتی بدان راه از ذات می هر اسه و بر خواند	دشمن ز رده ام میا بدیم کشت دارد دم مسخ بوی غبار و دوست جورش بار غایت و لطفش عنایت است از جفا و جور او هم دل خوش تر پس اینهم آنانکه بجز رضای او می طلبند چه کرده مرغ حرم تا کسی از دگر گیر فرد فرد و خداست قیبا امیة لطف از یار کار دده دل ز رده کند انجمنی اعزل	ای خجیر خاک نشین یار دوست بیرون نمی برند ز از دیار دوست نیست روی اتفاقی زان بت سنگین مرا در وادی عشق مستمندان دگر اند نشد کباب در آتش نگشت بسیل تیغ خود بخواری مردو لیکن کبیر ابد نام کرد فروزان بزم چو انگور دل من فتنه گرفت صید بونی نیستم آموی او شیر انگست
شادم که شد از داغها در سینه ام سوراخها بخش حکیمت دیده ام خوش لطیفان مائل است خوشتم که سوخت و دگون از غمت و زان خوشتر	چشم دل جان روز و شب دیدنش پرور است کایه دل گمائی جان بر غمزه نشتر زن است فرد که کس چو داغ دل پر فن از غمت کم سوخت	
آبی زده بر آتش او گریه معشوق ز خجیر به از زلف تو دیوانه به از من رباعی از بهر خدایچه عمل ضائع نیست اولی اختیار بستم گردیده بر خور اندر رباعی با نفس بهر جا که گرایند بدست میدان یقین که سر کشی کم میداشت	خاکستر پر سوخت پر وانه به از من با ذات به صفت گر آیند خوش است در خلد زهر و که در آیند خوش است از حبل زهر و که بر آیند بدست در بادیه هر طور در آیند بدست رباعی از سجده بیچ شسته نمیکرد ابا	در سلسله عشق نبود دست و نبا شد نغمه بهر آهنگ سر آیند خوش است خاک از شنیدن این حرفهای میاکی وز کبر بهر انجمنی نمایند بدست که طبع نه از اهل ادب رم میداشت اگر شیطان صحبت بآدم میداشت
آرشنیدن این گفتگو آن ناری تند و گرم بیان گریه گفت که ای خاکی راست سیگونی که از مصاحبت خاکیان		



دناوت و پستی در مزاج پیدای آید چون من جلیس منیرم خیان و پریانم که آنها گونه مشابست و مناسبت با ملکوت  
و فرشتگان نیز از دعوی من دانی و پندار قد و سیت خود خالی نه اند که در وقتی چنین کلمه هم گفته اند که سخن من  
و نقد من لکت پس من هم بدان راه در ذات خود علوی و ارتقائی می یابم و هم چه کنم که در حقیقت از سبب خلقت خود  
مجبورم و هم توانی متواضع با ادب از سبب ماییت طینت خود در کار خویش ناچار و بی اختیاری ربابی

خشکی نرود در خاک و وحشت از باد برگردن هر که هر چه افتاد افتاد فرو رباعی دی منته آتش و خاکی منم کرد او شیطان نشنود و آتش آدم کرد رباعی نیز بگ نیاز و نیاز زمین بیش نبود خدایک و محبت یکی دیار یک فرو رباعی هر کس بی قدر خود شبانی میکرد و آن زده و دن هم منظرانی میکرد فرو ازان زمان که مراد و دل بر آورد دست آشنائی و یکم کرد چه بیگانه مرا رباعی زاهد بگرم و را چو امانت ناسد این را یکسی گو که در امانت ناسد من زان به ازین نمیتوانم بودن	آبست تری آتش برق بیدار هر کسی از گلشن قسمت برنگی بهر یافت ترهیر مزاج اخست ملاط بهم کرد کاف و نون بر عدم چو ایامی کرد ما خون خوردم و او تماشائی کرد فرد پرست مسجد و تخانه از حکایت عشق نی کل و نه جز از ان حجابی می کرد همین بس است مرا اعتبار و در کوشش مسافریم بهر خاطری که میگزدیم سر دور از ان شمع شب و روز دلم میبوسد بیگانه و را چو آشنائی ناسد رباعی نقشی است که بر وجود ما ریخته اند گر بوی مرا چنین فرد ریخته اند	ناموس ظهور سخت و امنگیر است ابر گریان از چمنار رفت گل خندان گشت نی آتش پست گشت نی خاک بلند هستی لطیفش رسید و غوغائی کرد دوئی بزم فرمان بران دل گرفت بد و حسن وی ازین گفتگو کار گشت خورشید بلند لالت هستی میرود که هر که دید مرا ازین اعتبار گرفت فرو ساخت قهر و یکم از لطفت کسان غنی نسبت نیست درین بزم بهر و اندر گفتی که گنه کمن عینش از وی صد بهر العجب ز ما بر نگینته اند خاکی گرفتار از شنیدن اینهمه شعا
---	---	---

و آن گفتار بی اختیار زار زار گریه گفت که اگر چه نوریان و نارایان من خاکی نا توان را به کار و گناه گاری خوانند  
لیکن من دل داده یکسو کجا پروای آنهمه طعن و این گفتگو مینایم **نرو**  
شهر سواری همچو عشق که برون نگرده فرد  
اینها جوشی که دل غافل شود از طعن خلق

فرد لباس آن جهان جز خاک ساری نیست از آنرا دل و شن ز خاک تن غباری بر نمی گیرد ز ضبط نفس جو یای روح پاک کن خود را	که آتش هم پس از مردن ز خاکستر کفن پوشد که در خاکستر غلر رنگ خاکستر نیگردد چو خاکستر پیشتر از مردن اندک خاک کن خود را
---	--



فرد هر که خاکی در لباس خاکساری پیرشد تا جانشین سایه دیوار خود شوی فرد میت بقدر نخواهم شد اگر خاک ننهدم هر کرانه سیه نیست شفاعت کند فرد	تا بجز آتش تا دم مردن جوانی میکند فرد بخت مرا به عالم پستی بلندی ست خوارم سنگ زره خود شید ترا دم فرد مرا از یخ چکس گرد طالی نیست بر خاطر	اقتاده باش پای بهر سو دراز کن زیر زمین ست چون خم می آسمان ما زلت او روز قیامت زایل کن خاکی که طبع نازک من بر بنیاد و گرنیا فرد
---	---	---

عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست فرد نذر دانه گیری حاصله غیر از پشیمانی	عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را سرانگشته که بر حرف نمی خوابی گزیه حسد
--	---

باری حکیم مکار از شنیدن این نکته های بکار باز بجهت و گفتار در آمده گفت که ای خاکی ناواقف کار من ترا از دیگر حقیقت و اسرار نیز واقف و بهوش یار میگردد و آن که آن سلطان جبار از نمودن افعال و کارها هر دو مجبور و بی اختیار میخوابد که کمال جمال و جلال خود را به پیش این همه پریان و جنیان ناوان پیدا و عیان گرداند که بدون واسطه من نتوانیم

شان و شوکت او بر منصفه ظهور جلوه گر نمیکرد و در باغی حاجتها در کین آرایش داشت	اگر باطل شوق کمر و تاجم کرد اگر در بدر پستی و معراجم کرد
--	---

از شنیدن این جواب خاکی با آداب گفت که ای یار بیاب اگر چنانچه این مشت خاک هم ظهورات اسمای اضافی و ارامت و قوت اضافات میداند لیکن محتاج من و تو نیستی و هر چند که در افعال او حکمتها باید و ظهورهاست و او را بموجب مقتضای آنها می شناسد لیکن نسبت غرض و احتیاج لبان دیگر غرض شنیدن و محتاجان بختاب آن غنی بی نیاز نمی نمایند و او را محتاج هیچ مخلوق مقید نمیداند و گفتن این چنین حرفهای بی ادبانه از

آویخت خود خیلی نامناسب میشناسد غره دانش نکردی از فسون لفظ چند مروک گیر سیدی شقائق دیگرست	با ناقصان خویشم که فخری نمی کنند ای ز سنی بی غیر علم حقائق دیگرست زمین سخنها نیکو شرخان ام عرفان چیده ام	با هیچکس که کامل این کار خانه ایتم قطع نیست جز کوری سواد ی را که روشن کرد جز خموشی آنچه فطرت رست لائق دیگرست
--	--	--

سخن کوتاه آن حکیم و فزون از آن قسم بسیار حرفها به پیش آن بیچاره خاکی مجنون بیان نموده گفت که باری بگو که تو چرا خواب دیده که از قوت آن خیال بدین چنین کیفیت و حال رسیده فرد

راز خود را از مسلمان پوش از کافر پیش در محنتم آن زلفت جهانشوز افکند آن شب خاکی مرا بدین روز افکند فرد ساز کسی چرا بر سر کی جان رسید کارش	خاکی هیچچنان انچه دیده بود به پیش او من و عن بیان کرد و بیاع و ندر غم آن رخ دل افروز افکند زمین خانه ام باشد خاک نرم همی سخن کسی چو گونی که بنفشه کشت یارش	از برای پرده داری به بود خلعت ز نور من روی در انجواب دیدم کیش به بیداری به بینم نقش پایش چو نجوایت همه طارن قدسی افکند بدام حیرت
---	---	---



کلمات لغزش حرکات جان شکرش	راز خود پنهان نیداریم همچون آینه	هر چه در دل هست را پیش کرکط است
هتیکه آن حکیم آن معامله را شنید تمام حقیقت قرب و منزلت او را فمیده از آتش حسد سراپا خسته چون شعله دود بود	خویشترن پیچید و از غیرت و رشک قطرات اشک از چشمش چکید و از حسرت تمام این فدا برکشید	
رنگم بزم وصل تو چون میبرد برون بپیش من چو کسی مضطرب خواب آید فرو فرو در دل هر ذره هوش جلوه ثایه کرد نه که دشمن بمن و دوست با غیاب بود غیرت آنست که راهی بره عشق زخم گلدهاش کی کنم او بر سر آزار بود عمری ست شرار رشک می اندوزم آچشم بخود کشوده ام میسوزم غم	خود را از اضطراب فراموش میکنم فرو رشک نام از قبول ذره که خواری مرا نیست تقصیری از و آینه نازنگ داشت عمر کردم بطلب صرف و نمیدانم حیث از اوقات عزیزست که بیکار بود ذو فنون گرفته و فادار بود یا صریح جز شعله داغ دل نمی است زرم مرا چون آستین صد چین غیرت جبین افتد	لطیفه دم که میباید بخوابش آمده باشی باید از خورشید خود چون سایه پنهان غزل نام او را طلبیدست که لدا بود که بکام دیگران دولت دیدار بود خوی او دیده و دانسته بود او دم دل نتوان یافت نگاری که وفادار بود یا یعنی چون شمع در شبستان ظهور اگر آن ساعده سیمین بدست آستین افتد
چرا برق حسد از خرم ما شعله در گیرد و چون قدسیان را چشم و صبا می بوی بلی جای دوا می درد باشد همچنان خالی	چو آن گنج نماند در دست هر یک غنچه جبین افتد سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد اگر صبار از دغ میا می چون گلین افتد	
در کوی تو عمر با شمعیتیم	دل جز تو بگری بستم	در پیش قرب هرگز پیش است
دست از علت بشویم چون بکام دیگر است	چون نهم دل بر نیکنی کو بنام دیگری ست	
غم بود متاع دیشنی غیر شد خالک تاناز تو بامن که نکرده ام کتابی گاهی	ارزان و گران خریدنی داشت آستان تو رفتم هوس است بایست گاه سر راهی گاهی	چون نام رقیب زبان برد خشت کوی تو گشت باهیم با غیر نظار پای گشت تا کی
فرو زانم ز کس ست با حوال که پزد اذو بلی طلفت هیر ساعت تنای و گردارد رباعی و صلت همیابی سر دیار زانی بر گوشه دوستار صبا از زلزل	که بیارست هر گوشه بیماری و گردارد فرو هزار بار قسم خورده ام که نامش را بیگانه گیش باشنا از زانے از شرح بی وقایع ناصران ما	اگر آتش بخون غلطه گوی رخاک و افند بلب نیادرم اما قسم بنامش هر گل که سراز نیاز بیل پیچید طو مار شکوه است زبان درد بان



فرد باشم بگوئید که مردیم ز غیرت	ما طاقت سرگوشته پروانه نداریم	فرد می توانستم شکایت کرد از تو
غیرا گردیگر سے می داشتم	و گفت که ای خاکی این خوب خواب است که دیده من تغییر از زبان می نمایم	
دل ترا نسکین میرسانم و درین روز مان	هم خوابی دیده بودم و دران کار حیران بودم فاما حالا تبصیرش فهمیدم	
خواب دیدیم که آئینه معارض کسی است	میکند صورت آن واقعه حیران ارا	لیکن اول از تو استفسار یعنی بینامی
که درین وقت شب چرا بگردان که شک میگردد و ازین حرکت بی محل چه اراده و خوا	شس داری	
گروای مدعی گردد و دیو ارباب من	که راه آشنائی از در و دیوار نکشاید	فرد حاجی عبث بطوف حرم می میکنی
باید شدن بصاحب این خانه آشنا	خاکی گفت که ای حکیم فو فنون من بچاره دیوانه مجنون نام و نشان آن مکان	
و محبوب جیل دستان نمیدانم لیکن مرابی قصد بی اختیار رجوع باطن و کشش دل بجانب عرش سلطان و بطرف این	مترل عالی مکان پیدا میگردد و از گردیدن این مکان و از تقدیم خدمت و عبادت این سلطان و از طواف این آستان	
که حقیقت قبله من است گونه راجتی به تن و تسکینی بدل و جان میرسد و بر خواند	میکویش درودی گوشت و پروا کن	
میکویش گرد و گوگرد ترک استخاک کن فرد	من آن بخت انجا یابم که رخ بر پای دلم	میر بر آستان او کشم نقش حسین خود
رباعی خدا هم بجلالت نگر عشوه گرش	شیرین کندم جان چو لب پر شکرش	گر این نشود حاصل عمرم ناچار
باید که شوم گرده و خاک درش	رباعی عمر است شکسته بان دیگرم	در آرزو وصال او میگردم
چند آنکه نفس بگردول می گردد	من هم گرد خیال اومی گردم	رباعی عمر است سجود آسانی داریم
در خاک گذر گئی مکانی داریم	نقش قدیم عجز پنهان نیست	از جبهه فرسوده نشانی داریم
رباعی چون باد صبا چند زویش گردم	آشفته تراز سبیل مویش گردم	پروانه صفت چه بر سرش خوان گشت
از دور بگرد سرگوشش گردم فرد	نی دانم کجا خواهم قناتان اینقدر داف	که از پشت قضا چون تیر جستم تا پیش آید
قطعه بوم گردد و دیوار گردم	که حد گرد سرگردیدم نیست	که حاصل از تو فاد و زید نیست
چو تار خام آهم پاشد از هم	سر و برگ نفس تائیدم نیست	دلغ چین و بر چینم نیست
و اگر گردیده ام اما بسام	بخود نازم بخود نازیدم نیست	آن حکیم پر کین از شنیدن این کلام آن بیارند و مینماید
نیز دهان زمین بخواند تمه قطع	ز خواب و آسایش قواوم	خوشامن غیرت نجیدم نیست
چه شاد و خجسته بختیدم نیست	هنر کردی سخنها بر تو آید	مگر عیب سخن شنیدم نیست
راکن صرفه فهمیدم نیست	باز خاکی بمقابل آن ناری بطرفه زاری بر خواند	اگر حرفت نمی فهمی خاکی
		غزل شربت جان بیاد رخ یار بختن



شترنج غائبانه بدلدار باختن	منصور بیک است که خواهم دین بساط	گنجینه دو کون بیک بار باختن
کاریست عشق بر سرم افتاده میتوان	نقد حیات در سر این کار باختن	در آن زمان باز حکم و فنون بقال
آن عاشق مجنون عشق خود را هم ظاهر کرده بر خواند تهنه عسل		خوش وقت پاکباز حریفی که بچرخ
رند بساط گشته ز بسیار باختن	سودایان عشق کسی هست آرزو	صد خان و مان بهر سر بازار باختن
خاکی حریف شعبده بازی گرفته	شرط است با حریف تویش را باختن	هست حق کی برفش از دیده شود
آنکه چشم بدش افکند باین روز مرا	کس نیست کوز جز زمار و شکایتی	آسودگی بعده ششم شد حکایتی فرد
حذر کنی توانان چشم کو همان چشم است	که روزگار مرا این چنین سید دارد	غرض که چون آن حکیم حقیقت دارا

شنبه این کیفیت است و در دست او معلوم نمود سر حسرت جنبانیده دست افسوس مالیده بر خواند

چون گرفتار شدی چاره جز آواست نیست	بطعید ره بیرون شد ازین مهت نیست
فرومکن ای ساده دل سخی بی در مان در خود	که تو این دور را کردی بسی خوشین پیدا
ه رشکم آید آنچه برد لهما خدنگ یار کرد	تیرا بر غیر خور و دور دل من کار کرد فرد
نبرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت	بلکه ام دل ندانم هوش خلیده باشد

و ظاهر گردانید که ای خاکی تو در همین جاده غلط کرده و در میان آن یافت خطا خورده که آن چنان معشوق  
ذی شان لطیف را درین چنین مکان و منزل کثیف گمان برده و در دل خود این قدر غرور و اندیشه نموده  
که آخر تو آن معشوق جمیل را به نجلی حسن و جمال انسان با کمال دیده و درین منزل سلطانی و بران تحت کامرانی  
شاه جنیان و پریان مقام و قرار دارد که او را هیچ مناسبت با انسان نیست پس او صورت آدمی کجا دارد و اگر  
بافرض او را صورت هم خواهد بود چه صورت پریان و جنیان که از اول خداوند آنست خواهد بود و ای خاکی هیچ پریان  
نه تنها تو آن ملک پریان را ذی صورت و صاحب جمال خیال کرده که دیگر جمال هم همچنان میداند یعنی که چون  
بخشش نوال را از دست قدرت آن ذوالافضال یافته اند و حرکت تصرف او را در تمام ملک و دیار شناخته اند  
و از احکام و فرمان او گوشتهای خود را انپاشته اند تا چار نسبت ید و ساق و وجه بلکه تمام جسم پر و کرده چای قرار داد  
عرش برین فمیده اند لیکن ز شمار ای مرد بهوش یار تو بدان چنان حرف و گفتار اقرار نخواهی نمود و غیر از اطلاق  
نور همه تشبیهات را از جناب او دور خواهی فمید و هرگز آن غیور مستور را معشوق خود خیال کرده خویشتن آئینه

تمثال آن جمال تصور خواهی نمود	آن ابرو زافال چین خواهد زد	بر شمع خیالت آستین خواهد زد
-------------------------------	----------------------------	-----------------------------



پروای تاشای خودش آنکه نیست | آخر آئینه بر زمین خود دزد  
 آئینه او خیال نچو اهی نمود یعنی که مثال جمال آن جلیل با کمال ایوان جسد کثیف فانی خود دیده ازین چنین نمود انوکاسی ظلی  
 بر خود نچو اهی بالید که هرگز تشخیص عکس هیچ قدرتی و کمائی پیدا نمی آید و این قسم آئینه داری او هر یک صاحب قلب فانی حیات نماید

فردمان فانی بجای از تن پر جلوه خویش	سنگ راه نظر این نشسته مثال ناست
فرد هیچ مرگی نبود سخت تر از خود بینی	پیش صاحب نظران آینه خشت کدست
فرد از نمد پوشیده نه تنهامی زند آئینه دم	رومی او را هر که می بیند قلندری شود
فرد دارد بت من با همه کس گوشه چشمه	چون شمع که مخصوص کسی نیست نگاهش

لیکن از بی نیازی و بی پروائی او چه گویم که ادگار بی بجانب ما اریان و نوریان بدان التفات و کرم و جفا قی خود را  
 نمی گرداند که چنانچه بطرف آئینه پر زنگار قلب آهنی تو دارد و اگر چه نمایان هم میان سینهای صاف لطیف خویش  
 آئینه های جللی و صینی داریم که بی رنگار و بی جوهر تر از آئینه فولادی تومی یا بیم پس مانمی داریم که تو در خویشتن سواد  
 صفای مصقله زنی ریاضت کدام جوهری داری که بدان وجه و جوار بجانب خود متوجه می گرداند و فسرده

می نمایم ز آئینه فروز حسن و دلا	گره بیند بدم بشکند آئینه خوش میت
آنکه در آئینه بتیاب شد از صورت خویش	آه اگر در دل عاشق زگر طلعت خویش

ه گرن بجای جوهر آئینه بودی	بے رونا ترا بتو که می نمودی	غزل ناله من گرا نری داشته
یار ز حالم خبری داشته	آنکه بمن از همه دشمن ترست	کاش ز من دوست تری داشتی ربا
ای عجز مرشد بسازت که گنجت	کز سعی و طلب این نیست که گنجت	خاکت همه بر باد رفت اما
مشتی بسر شعله شوق تو نریخت	رباعی خاکی تقلید سعی محروم کردی	مواج هوس سشدی تا طام کردی
زمین جست و جوی پاسته آخر کار	آراسه هم که داشتی کم کردی	غزل آدیت ازان پری مطلب

از پری آدمی گری مطلب	در دود دست ترک سر باید	افسر عشق سر سر می طلب	غزل خاکی از خیال آفتاب شان
شیوه دزد پروری مطلب	ای خاک نسبت طاقت باد بشت	زهار نگر دی طرف چرخ درشت	رباعی عالم همه عوالم هر یک گشت
با شخص قوی عربه شخص ضعیف	شرمست مگر عیلت خارش اشته	آئینه محبت لاله بساط صورت	هر قدر گرم تر خندان می شوی
نیز رنگ پس پرده کرد و نظرست	زمین ساد و دلا ن معنی تحقیق میرست	صید گر وید سے بصیادی چرست	غزل بل بچون خود لبری دای چرا



برغم کس این قدر شادی چرا  
بند دست و پایی خود را دیده

مرد مجنون تشنه لب در عاشقی  
خاکیا این لاف آزاد سبب چرا

با گذار و کس درین داوی چرا  
خاکیا بر طلال از شنیدن این همه کلام

آن حکیم جادو و مقال چشمهای پر خار خود را بر تنک جام از اشک خونین پرومال مال گردانیده بکست حجاب تمام  
بجانبش دیده بدین چنین افا بجز عمر ریزی درآمده این نوا بر کشید که ای ذوقنون تو من بیچاره سادو دل مجنون را  
بمثال آئینه به پیش آن جمیل با کمال خیال نموده و هر چند که مرا آهن دل و سخت جان گمان برده لیکن افسوس  
هنر افسوس که از نازکی مزاج و صفای طینت من واقف نیستی که از اندک که در قی مکر می گردم و از اثر دم بخانی  
تیره بشوم و بمقابل هر بد و نیکی که میرسم از راه سادگی و بی که در قی خود هر خوبی و درستی که در کس می ایام بی اختیار  
به پیشش پیدا و آشکاری سازم پس اگر تو هم در مزاج سرکش بر خلاف اندک انصاف دار سبب باید که  
بخورده گیری من نه درآمده ممنون صدق گوئی در است نمانی من شده و وجه نورانی خود را از دو دو خاک که در است  
و خلاف صاف و پاک گردانی نه آنکه بدل شکنی و که در است رسانی من ساعی باشی آیین گفت و بطرف کیفیت حال

بقابلش بسنجیدن این چنین مقال در پیوست غزل

میگذارد و برنگشت خدا میزیدش  
سیر گلشن میکند آئینه برکت چون بهار  
شوخی من سیرنگ می پوشد قبا میزیدش  
ابر و خوش که نازش سرگران طعیت  
بسمت اردو و عالم خون بهامیزیدش

سایه برگشته مرگان چین ابرویش شود  
ست آفتاب غنای چاه میزیدش  
گشته نازش بغل و اگر ده مانند شفق  
ماه نور است بند و بر قبا میزیدش  
میرسد خاکی شمیم باغ آغوش کس

ناز بر آئینه دارد و یار میزیدش  
سیر دارد کبریا نام خدا میزیدش  
بر نقش باریست نگار چون فیض بحر  
در قیامت میکند کسب هوامیزیدش  
حاصل کونین باشد یک نگاه و اسپین  
یک چمن امروزی باله صبا میزیدش

فروناصح دهم تو به ز روی تو زهی روی  
فرو مروان منع گفتند که چرا دل بتو دادم  
دل اگر بار کشد بار نگاری بار  
من فرمایند دل سوزان ز شاد بازیم

همچش ز خدا شرم و ز روی تو حیانت  
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی  
در کس یارگزیند چه تو یاری باری  
پای این قوم و سر من یا میبهرم یا نیم

ذوقنون از شنیدن این همه سخنان پر حرکت آن هوشیار و مجنون بی اختیار برو شیفته و مفتون گردیده بقرینش  
رسیده بمقابل خودش نشانیده باز بکار سحرکاری رسیده گفت که ای خاکیا برای اصلاح آن کد تو تدبیری و آن خواب  
و دیده ترا تعبیری بخاطر من میرسد که اگر بموجب آن عمل نمائی و اعتقاد کنی امید قوی است که زود بمقتصد و ناز گردی



یعنی در حق تو صواب است همین است که زود و شتاب ازین ملک جنیان و پریان فرار نمانی و بدیار انسان در آئی  
که ترا در اینجا بسیار خانهای مردمان دیدار آن دلستان که بسان نور نظر از چشم تو پوشیده و پنهان است نصیب  
خواهد گردید و درین پری خانه جمال آن جانانه هرگز میسر نخواهد شد و بدین چنین سخنان موزون بران بیچاره  
مفتون افسون بر دمی دیوانه ترش گردانید

بی ستون فریاد را کمتر ز کوه طور نیست  
گر بر گویم حقیقتش هست دراز  
بر جبرست او صنایع جهان یک مژه خم زن  
تا دست بهم بر نرزی خیز و قدم زن  
بیوه بصحرای هوس جاده بیبای  
هشکشی این دفت نذر و پست بم زن  
آوارگی سخی هوس را چه علاج هست  
داکن مژه خمیه بگلزار ارم زن  
خاکی اگر ت دعوی آداب بر تنیست  
بر شیشه بابر چمنان سنگ صنم غزل  
در آهین و آب کن رخ زیبا تمامید  
باشد که بدل راه بری گرم سفر باش  
غزل ای که ادای سر نظاره میگیر خویش  
توانی اگر از برق کنی شهنش خویش  
خاکی از گوهر و الای تو حیرت دارم  
ای قطره سیکه یا لب و جیون کن  
شکیر کن ز خود که زمین زمان نعمت  
عکس خیال است در آینه رست  
هر کس چه بد هسته خود را تمام دید  
جان در چه عالم است بن در چه عالم است

هر کسی ادولت یی دار چای مست ریائی  
نقشی است پدید آمده از دریائے  
این صفحه رقم گیر و فانیست قلم زن  
این بزم چون عرصه عنائی ناز است  
هر صفحه که آید بنظر سطر رم زن  
تحقیق با سباب هوس بظن دارد  
ای بی خیال ز دل بدر دیو حرم زن  
بی گنج قناعت نتوان داد و عناد  
جانی که نیابی اثر آینه دم زن  
ای عاشق صادق بهمن ییده تر باش  
گر عاشقی از شیشه دل آینه گر باش  
خاکی چه بری حاجت خود بر در شاهان  
سر زده دیده خود ساز ز خاکستر خویش  
چند آغوش خیال تو پریشان گردد  
که کسی چون تو نشاند این صفت گر خویش  
ای دانه چو خوشه می توانی گزید  
مان زیر آسمان نشین بیم شبنم است  
دارد سر چو قبله نایا خیال خویش  
از دور چرخ هر چه بر دمی رود کم است

پرسی تو ز من که چیست آن نقش مجاز  
وانگاه شده بقعر آن دریا باز غزل  
باجد برون از کنین گاه ندامت  
چند آنکه عبارت نمیشدست علم زن  
با ساز جسد شرم کن از شعله ذوائی  
بنگاه آینه و منشا ال بهمن زن  
صد عیش ابد در قفس آگهی تست  
در دامن خود با بزمیش الم زن  
ممنون ستم کیسه انجام وفا نیم  
چون جان تن پاک شود پاک نظر باش  
کتر نتوان از نفس سوخته بودن  
یک آه ز دل سرده و دنبال تر باش  
افج عشق است که یک جلوه پرازا آنجا  
خویش ابد که در گرد کنی در بر خویش  
رباعی ای زده کی عفره گردون کن  
در خاک چه خفته سمری بیرون کن  
از خویش رفت شبنم و لبریز مرشد  
خلوت نشین فکر چه محتاج بهدم است  
در باب فیض خم چو فلاحون نگر بر سر



بر فرق خاک نیت چو پسته نهال  
بگذر آب خضر گر جان آدم است  
از رفته فیض بر دوز آینه باج خوات  
خواهید است هر ده جهان هر فسانه ام

زخم امید را ناک یاس مرهم است  
چسپد چو مار دم زده بر خویش به نفس  
امر و ز ملک شعر بطعم سم است  
زین بزم غیر شمع کسی آنسو خند

این حرف نقش لوح مرزا سکنده است  
این عمر نیم رفته که با مرگ تو است  
غزل فهم حقیقت من و مارا بهانه ام  
دنیا است آتش که منش در میانه ام

هم پید او آشکار گردانید تخته غزل  
لبر نیم آن قدر ز تناسله جلوه

عجزم چو سایه بر در دیو و حرم نشاند  
کز شرم اگر عرق کنم آئینه خانه ام

یک جبهه نیاز و هزار است تانام  
باز حکیم پیشیار از شنیدن این حرف

آن بیمار آه سوزان از میان سینۀ جوشان بر آورده به عجب تغییر احوال بدین مقال نو بر کشید غزل

حسن را تا بکف آئینه دیدار نبود  
غیر و اخوت گری بازار نبود  
شور مرغان چمن امن پر داز کشید  
چون کمان خانه مارا در دیوار نبود  
غزل جهان هیچ دلی فالغ از آزار  
در نه آن ز گس شوخ این همه بیار نبود  
می نمایند بتویار فروخته غبار  
ذوق فنون آئینه قابل زنگار نبود

یاسج کس محرم خلوت کده یار نبود  
خوب شد محرم خلوت کده رازش نشیدیم  
در نه مارا هوس نیدن گلزار نبود  
شربت خوبراز شیرۀ انگور دلم  
عیش مرغان چمن هم گل بخار نبود  
ذوق بسل شدنی گشت نمک سار و نه  
باد و وزی که ترای هیچ خریدار نبود

سیر کردیم درین بیگانه دنیا نام  
عاشقان را سر تپشته اغیار نبود  
ای خوش آن عهد که لی ماحه بزم  
ذو فنون از پی آن ز گس بیار نبود  
خورده آبی مگر از خون دل درد آلود  
مرز در زمزمه مرغ گرفتار نبود  
روی از زانو فرم نموده کلفت

می نشیند بروز پروانه  
هر که دیدست روی یوسف

عزل  
باتو شمع ارد را بچمن باشد  
نگمش بوی سپهرین باشد

هر که گوید دران سخن باشد  
هر کجا پانند چمن باشد  
ذو فنون با ده گردین باشد

القصه خاکی بیمار چون ازان حکیم مکار در حق خود دین دوا و تدبیر کار شنید خیل حیران و تفکر کردید متامل و عجیب  
تفکر در کشید و اقدام بران کار بسیار متعذر و خیل نامناسب دید که اگر از اینجا فرار میکنم بنده گریز پاشم و باز از  
دست قدرت و پنجه تصرف شاه جن و انس کجاست

چون نیست پای آنکه ز ملکش بزم  
عقله نه که از عشق سپهر نیم من  
فرد بچه امید تنای خلاصه ام

دستی بدل گذارم و دستی پسر زخم  
دستی نه که با قضا در آویزم من

رباعی نختی نه که با دوست آینه من  
پای نه که از میان بگریزم من

دستی بدل گذارم و دستی پسر زخم  
دستی نه که با قضا در آویزم من



منکدام قسم در نظر صیادت

سلطان را قبول ندارد

و هرگز تن و جان و دوی ازین آستان و محرومی از خدمت

ز من چون آنچه آمد و در دوزخانی آید و بدین شیوه سیل است از دریای آید نظم

گفتی که ز کوه یار بر خیز / زمین وادی برونک گیریز / صد کوه بدل چگونه خیزم / صد خار سپای چون گیریزم

فر و گرفت دامن من اشک برورش بنشاند / کجایم و زور او که خون گرفت مرا باغی

روم بر در دمی فراید چه کنم / در دل صبرم دمی نیاید چه کنم / گفتی که ازین کوی برون دکان / پایم ز گل ابرون نیاید چه کنم

خواهم چو پادشاهان خاکدان گذشت / این کوی دوست که توان ازان گذشت / غزل درش چون قرعه دولت بکام افتاده ام

سخت در افتادگی عالی مقام افتاده ام / پرنده از آشیان ناصحن باغ آزادیم / چشم تا که در پروازم بدام افتاده ام

شور دلمای حزمین بالیده از چاک دلم / حالتی در تو چون شعر تمام افتاده ام / چاه کن را بود چون گرداب چای پیش راه

بر سر دل و جنون طشت زبام افتاده ام / از شنیدن این مضمون و ذوق نیز بمقابلش برخواند **غزل**

برق رسوائی جمداز گد راه و چشم / آتش در کوه تنگ و شهر نام افتاده ام / چون کباب و عدای ناماش سوختم

صبح و شام از بس تفکیر و شام افتاده ام / بسته ام از سیل و نجم حاده تقدیر حیف / بر و دلمای ازین تدبیر خام افتاده ام

بچنان در خلوت خاموشی راز خودم / چون سخن گریز زبان خاص افتاده ام / خصم اگر از دل ییجایش زد بر معینم

خنده کردم چون بفکر انتقام افتاده ام / چون حساب می بخش گریز هستی نم زدم / حیف از طاق دل دنیا و جام افتاده ام

باز آن خاکی گرفتار از شنیدن این گفتار آن حکیم مکار و عیار بدین اشعار حکم نموده بی اختیار گریان گردید **غزل**

ازین حسرت نفس روزی دو پند یار آزادم / که آن نماز فرین صیاد خوش دارد بفرایدم / فصل انش جت بازست اما ساز و حشت کو

بهر جا بود رنگی فال آهنگ سفر سینه زد / من آن بی پروایی که نتوان کرد آزادم / حنا را من درین گلشن سپای او قسم دادم

غرض که چون آن حکیم پوشید آن خاکی بیار او قبول کردن آن کار متوقف دید و او را بنده گریز یافته بود از بخت

و کلام در آمده برخواند **غزل** / کوخونی تاز رسوائی نباشد محبت

رباعی ای سایه تو مرصحت نور نه / روماتم خود و از کزین سوره

می ساز بدین قدر کرد و در نه قطع / چنانی و زور یا چون ندانی گوش گردانی

نیاید بهت هرگز صحبت بنگ و صفا با هم / چه حاصل باید از خانه خورشید پر سید

نه چینه خاک میان سپهر زسی بالیدن **غزل** / چه شد که جسم و آغوش جان جان ننگ

نقص خشن است اینکه شرم از در و دم مکنی / اندیشه وصل آفتاب است نزد

که کار خار و خس نبود زبان موج فمید / نگردی محرم او اگر همه از خود بیرون آئی

میان سایه و پرتو هزار فرنگ است



بشوق هم نکلند شوخی مژه اش  
پری بیشه گرفتار دیشه در سنگ است  
چو رنگ بست صفا گشته مشرب صافم  
دزدی کنی دوز با سپیدان اندیشی  
گمان ببر که تو چون گزری جهان بگذشت  
در تخم اشک یزی پیوسته بر چه شد  
تا از صدف جدا شده در زرشک شده است  
گفتن چه احتیاج که شمع سحر چه شد  
چه گل پروانه چید از صفت شمع

قیامتی است که با کائنات بجنگ است  
ثبات وضع میزان تا بکش مطلب  
که با بهار و خزان چون نگاه یک رنگ است  
دعوی محبت کنی ای دلانشمند  
هزار شمع پاک شدند و انجمن باقی است  
ای هفتشمن بکوی تو خود به چو من نه  
گرازدطن برید زبان گهر چه شد  
صد ره سفر کلبه جنون کردی و هنوز  
از دگر دور تر باشی همان خوب

گهر بخش ره زین هوای نفس دلت  
بنای خانه عدل سپهر بی سنگ است  
رباعی عاشق شوی زنگ جان اندیشی  
وانگه ز زبان این دآن اندیشی فرو  
غزل ای دل ز نخل ناله آیت شر چه شد  
از دیدنش ز بهوش چو رفتی اگر چه شد  
چون بر تو روشن است چه گویم ز حال دل  
خاکی بجاست عقل تو سود سفر چه شد  
و آید کای خاکی باری بگو که دل تو

کدام چیز را میخواهد طبع تو بر که ام کار رغبت می نماید و طبیبان بر همین چیز با تجویز کرده اند و از جناب شهریار ترا حکم جناب  
دار کتاب کدام فعل و کار رسانیده اند خاکی گفت که طبع مرا هیچ خوردنی مرغوب نمی نماید و دل من با سوا می محبوب رغبت  
نمی نماید و هم کدام طبیب نیک بخت تجویز بر همین سخت نموده است و هم از جناب آن شهریار هیچ حکم جدید امر و نه  
نرسیده و لیکن پیش ازین بیماری مرا از خوردن شراب منع فرموده بود آن حکیم مکار با ستماع این سخن خیلی خوشش دل  
گرویده گفت کای خاکی نادان دریاب که این همه بی رغبتی تو بچیزهای ناخوردنی و کارهای ناکردنی علامت صحت دل  
است که زود مزاج تو با صلاح درمی آید لیکن اطباء این زمان حدسے دشواری چنانکه باید ندارند و خوب تشخیص مخرج نه

فرو چو مستولی شود و در جدائی تن چه مردن ده

دوای این مرض را هیچ کس چون تو نمیداند

چنانچه تو علت درونی نداری هوای بیرونی در مزاج تو سرایت کرده است و اگر چنان جزیره جن است بسیار و پذیر است که  
علت و مرض بدنی درین مکان پیدا نمیگردد و قافا از هوای با صفای او در دل بنی آدم مستی و شوق و جوش و خروش  
بعضی پیدا میگرد که مانا بحالت عشق و جنون می شود

بسیج کس نیست درین ملک که بیانشد

پس ترا زودی ازین مکان بجای دیگر روان باید گردید که این تدبیر بجنده است

کشور عشق عجب آب و هوای دارد

عیب تو همین است که در کشور مانی

ای جنس هنر چون تو تمنای بجان نیست

و یا علاج بمثل باید نمود یعنی که این گرمی دل بیابان اجزات شراب خنک باید گردید

در دیاری که کسی را کسی کاری نیست

وین طرفه نگر که هر چه در میان

ناخوردن می قصد بجانت دارد

رباعی بیای تب بهر استخوان دارد



جز باد و خورشید همه زیانت دارد	فرود و کسیت بدار الشقای میکند	زهر مرض که بناله کسی شراب هندی فرود
کاروانیست در ایام غم ناخوش شدن	وقت زگرش که در فصل خزان گیر و قح	فرود جدمع باد صوفی این چکان و نعلی
سنگری بودن هم رنگستان بسین	غزل ز یاد گردن او دل صراحی بغل دارد	بفتوای جنون دیوانه مایین عمل دارد
با فلاسفل دیوانه رمی میتوان کردن	که از من در نظر بازی تنهای شغل دارد	مرا از صبح خطهای شعاع سر روشن شد
که یکم هم بود گر عمر صطل اول دارد	سوکارم بود با طرفه مکاری و قناری	که از سنگ لیل و تیزی تیغ اجل دارد

و آنکه از پیشتر آن شاه با خبر تر از آن چنان خیر نفع رسان نمی فرمود همت و جوش نیست که اکثر بندگان خود را که حاصل و تنگ ظرف نمیده است که حقیقت ظرف خود را تقصیده از حد خود تجاوز کرده بدست خواهند شد و شور و شغب عالم خواهند شد و قوت دسود سرخوشی را بباد و دوده ضررنا توانی و خسارت خار حاصل خواهند کرد و بنا بران برای مصلحت عوام خواص را نیز از ارتکاب آن کار منع نموده است لیکن حالاکه من حقیقت حال ترا شنیده ام و مرض ترا تشخیص نموده ام همان شراب را در حق تو آب حیات و داروی شفا بخش نمیده ام و گاه سر و خشم شکم ترا سوراخ و ظرف کلانی می شناسم که زنها از حد و مقدار تجاوز نخواهی نموده هم از علمای سودا وین فتوی خود شنیده باشی

خاک گر ضرورت بود روا باشد

پس باید که در وقت خلوت برای ضرورت که دفع بیماری و علت باشد آن چیز نافع را بقدر و دایریت شفا تناول کنی که مایه قین تمام داریم که این همه خشکی و بیوست بود کسیت بطوبیت مبدل گردد

ز در این می بیند زینا بیرون می آورد و دریا

در مشرب من جنای دوران چون می

اندک تر باقی و بیش زهر ماست

بل گرمی می هستی تو آینه شیشه دارد

می بویش آمد شما هم عبرتی پیدا کنید

بوی انس که مهای صاف بخت تیر شود

جستجو در سایه بال و پری عطا کنید

در عرق از جوش شبنم حسن محبوب کل

قطره را چون صدف پیاپی دریا کنید

دوست دارد عشق سکر کش دشمن آرام

خاک فلک آنچه بر سرش و شرس

هر چند که تلخ تر گوارنده تر است رباعی

در بسیارش مضرت اندک نیست

شرابی که نوشی خون با تو نمی بند غزل

صبح کاغذ به معراج صبح صادق است

طائران شهر را بیرون ازین صحرای کنید

تکیه بر دیوار نتوان کرد از یک لریزه راه

چون نسیم صبح میر بوستان شها کنید

دست غیب ساعی نماید که باشد کین

تکیه چون گرو آب طاق دل دریا کنید

بیت از سر تو مغرور آید و آید آورد

می خور که ترا آب و توان و گریست

می دشمن هست دوست باهشیارت

در اندک از صنعت بسیار است

زاهدان اشد سر خنهای چشمه را کنید

هستی دنیا فدای هستی عجب کنید

در دوزخ عالم آشتیان طائر آرام نیست

اعمال و امور چون بر هستی فدا کنید

دل که صاحب دیده شد لبر زور حق شود

غرق دنیا کشتگان دست گرم بالا کنید

گوش بر آواز با ما نیم چون صبح نسیم



میگسار آن جرعه ریزند و یاد ما کنید	او هم در کیفیت آن ترا جمال آن دل را خواهد نمود و بسر خوشی بدمد و نگردد و او را
بخیال معشوق خویش شاد کام خواهی بود و کم خطر و ماسوی بخاطرت منظور خواهد گردید و غم و اندوه جهان فانی از دروا	آن آب زندگانی مثل خس خاشاک بجای خود نخواهد پاشید و این هر حواس ظاهرتو که ترا بطرف مقتضیات و شتبات خویش خوانده باطن جمیع ترا پشیمان می گردانند و در آخر کار رفاقت ترا گذشتن و خوشتن را بکنار میگذارد و خود
مطل می گرد ز رباعی	عقل و حسن آنچست که تو میگرد
کام دوسته با تو آشتا میگرد	منور بشو بدین فنیان گیش
یک یک راه از تو میگرد	رباعی
اگر نسخه بهیت یابین نیزنگست	صد شبهه دلیل دانش و فتنه گست
در معجون تو جرعه عظم سنگست	رباعی می گرد چه حرامست ای تا که خورد
پس می خورد و آدم و مانا که خورد رباعی	هر گاه که این چهار شرط آید جمع
خاکی بخیال خود بر آید نمخته	و انکه زمین کار بگریم نمخته
جرباده صاف آب و نمشا	آن گو بلار که تو آینه ربا
می خور که ز تو قلت و کثرت برود	اندیشه هفتاد و دو ملت برود
یک جرعه خوری هزار علت برود	رباعی می خور که خضر مدام دارد پاش
من قوت دل قوت روحش گویم	چون گفت خدا منافع لکنش
چون خاکی بسیار از آن حکیم پوشید	آن چنان نفع و آثار در آن چیز ممنوع معلوم نمود از سادگی خویش به پیش آن عیار مکار ظاهر گردانید که من آن
سلطان را بحال خویش بسیار مهربان می یابم چنانچه صحت و عافیت من می خواهد و برای معالجه باطلها تا کید	می فرماید پس اگر بگوئی بجهت متش اظهار کرده اجازت خوردن آن دارو بگیریم و بدون حکم او خود جرات نمی یابیم چرا که
من ادرا اگر چه رحیم و کریم میدانم لیکن جبار و قهار هم می فهمم آن حکیم عیار نگشت بدندان گزیده گفت که زنا را انکار	این کار در حقیقت ملاقات من که این امر نیز ممنوع است نخواهی نمود که ازان بحال من و تو آفتی خواهد رسید و با
ایام بر تو ام ازان نگذارد	دانی که درین پنج چکست
آهمن ای ای که درین سنگین جان	از سم چه بیم رسم آشنارد
فرو آیمش مرغ تو پریشانی آورد	ناد تو در زمانه بهم زلفت و شانه ایم
و آسمی خاکی من از راه دل سوزی	خیر خواهی کاری را که بموجب حکمت و فراست خویش در حق تو خوبت نافع میدانم همان دلالت می نماید پس تیر
مزد هوشیار و صاحب اختیاری اگر آنرا خوب میدانی و بهیوه خود در آن می نموی در غیبت نفس طبیعت خود بران	می یابی برای منزه و راحت خویش مکن و اگر در نفع نیدانی و میل خاطر خواهش نفس نمی یابی مکن چه از خوردن
آن دارد فائده صحت و نفع قوت بذات تو خواهد رسید و از کیفیت نشاء و خمار معاطه دیدار و بهیوه یار و بهیوه چشم تو	



نمودار خواهد گردید لیکن این قدر بی انصافی و حق شناسی خوب نیست که خود برای مزه نفس راحت طبیعت با اختیار خود مرکب فعلی باید بود و مراد بین قدر و ولایت بدنام و گرفتار غضب آفت باید نمود و از بی نیازی و بی پروائی آن سلطان عادل و ادگر که غریب نواز و کمینہ پرور است ترا چه خبر کنم که چون این معامله و مکالمه بحضور آن سمیع بصیر خواهد رسید دیده و دانسته جانب داری خاکیان و دیوانگان و مجذوبان نموده نارایان و عاقلان و دانایان از نظر فکند

فرو لطفش اگر حواله غیرت چاره پست	فرو این امتیاز از در گران بس که وقت شتم	فرو این اگر نصیب دل ماست نصیب
از من کند قیاس گناہان بگران فرد	در شب خبر بلا نیست که من میدانم نیست	هر نگاہش بمن سوخت بر در وصال
کس ندیدم که چنین نیک سر انجام نهد	فرو بخت بد جز بغضه رهبر نیست	بر که بدنام شود طشت من از باطل افتد
جنگ با بخت بد میر نیست رباعی	بدنام تمام فعل و نیا شده ام	چون صفت از عشق چه شیدا شده ام

در عالم ایجا و اگر خوار دیم	رباعی	چهل که میان خلق رسوا شده ام
بی قدر ستا عزم و بیازار دیم	در کارش نیست دلی کار دیم	مخلوق و دیم اگر خطا عت کنم

که از سبب آن کمبفیت دیدار یار شرف می شوی صبر و انکار می کنی و خویش تن را در زمره زاهدان ملکی صفات اغل می گردانی مگر قدر و رتبه دیوانی و گناہکاری خود نیتانی رباعی

آنجای که قهر کبر یابی باشد	سجاده نشین کلیبیابی باشد	رباعی
----------------------------	--------------------------	-------

دین چشم پر آب عذر خواه تو بس است	گوئی که نمی کنم گناہی هیهات	بر در و درون ناله گواه تو بس است
رباعی خاکی عدی چهل عیان خواهی کرد	تا در خود قدرتی گمان خواهی کرد	طاعت که تو کرده گناه تو بس است
کاری که نکرده همان خواهی کرد	رباعی این دوری مجوسیت از کینه نیست	هر چند که محنت ارد و عالم باشی
ای خاکی اگر سینه تو بشکافت	بس گوهر قیمتی که در سینه نیست رباعی	نسیان و خطا عادت ویرانی نیست
جز تهمت و هم گرد آثار تو نیست	بر حیرت کار خویش مژگان اکن	ای آنکه بسیج عالمی یار تو نیست
رباعی ای لعنت خاک با هر نو شوی	از تو نتوان که درت جسم زدود	هر چند کشا و مژه هم کار تو نیست
بشمار که سایه در بغل خواهد بود سه	آدم خاکی ز خاکی دارد از بی اجتناب	هر چند در آفتاب بنشیند شخص
رباعی عاقل ز می ناب چرا پر میزد	دیوانه بود هر که ز سوسه بگریزد	کوزه گل پخته چون گردنی ترسد آب
آبی است که آتش نشاط انگیزد	رباعی از آب بحر آب بیار نیست ترس	بادی است که خاک فتنه را بنشانند
		ترسی که دین راه خطراست ترس



آن کس که در تن او نیایی بر ما		پنهان تو در خرابی ماست مترس		و باز آن صیاد عیار بر سر تن بپایه	
خاکي دانه خوار از گهر پاشی نظم که حقیقت بر سرش زاله باری و غول اندازی بود بس نموده باز مسلسل گوئی نشر رآمده دایمی دیگر برایش باز گفت که ای خاکی مجبور و با اختیار از این دقتی که از ان در بار بکنار رسیده ایم از می کشی دست کشیده ایم و هم آن شهر بار هوش یار هیچ کس را در تمام در بار صاحب حوصله نفیسیده از ان کا		جمعند ز سفندگان بعالم شسته در این نه خیل نی در ان زرد شتی		عاقل نهند برفت شان انگشته و اگر همین وجه نموده است چرا	
منع نموده است رباعی		خالی شده دیو حرم از اهل کمال		آن چیز را پیدا کرده در کار خا نجات خویش نگاه داشته است رباعی	
هر خیمه وی آبروی صد جیحون ست		آن را که گزدا فتنه اندوه و طلال		کیفیت آن میکرده روز افزون است افسانه جام و ساغر شش فسون است رباعی	
دقتی که مرا می طلب سر بود		یکسر خشم ز باد و دلبهر بود		امروز که از ان حال ہی اندیشم	
آن بخت کجافت که من بودم او بود آن رفت که چون فاخته طوقم بگوید کسی را اگر کسی نامهربان تنه خو گوید اگر ساقی چنین افسانه جام سیو گوید شیطان که اسیر زبانش خلعت		که بر لب کشت آن گل که بر لب جو بود یار را امسال با التفات پار نیست ستم کارم اثنا شد این را باد گوید رباعی جمدی که بر بی بقام حکمت او نیز اسیر است بدام حکمت		امروز که ازادی من رشک بر دوسر عشق آن عشق است اما را آن یار نیست بیزیر سر و رخ را خواب تی می نهد لبش کایند همه در اهتاج حکمت رباعی	
می خوردن و بنزد من سهل بود تا انسان او دلیعت نور نداد		می خوردن تو حق ازل میدانم مستی بطون نامد از باد عشق		حق عرض تجلیات مستور ندا این بگفت و درین قال باز	
ترجم نموده حال مال کمال خود را نیز به پیش آن خاکی بر طال ظاهر گردانید غزل سر که بود در پیشانی عباد بود چون نباشم در ذات کرنی تصویر من سالها باد که روزگار قاری اغزل رازی که گفته بر قیاس من پیش یک شتر ناله بر لب غموش داشتم چون شیشه بسک کمرش را چون شکست		وی صدای گریه جی دشت در بزم سماع زنگ نخلت بر حسین خامه ایجاد بود بودم حباب بحر در آغوش داشتم من هم فدای ناز شوم گوش داشتم شب ناله ام بکوی تو گویا کنایه بود کوبی ز بار عقل که بردوش داشتم		یاد ایامی که جنت از شراب آباد بود چشم منی که ز اشک خالی بود در فراد فروغ هر دل که ز دام غمش آزاد شود در مغزی خودی چه قدر هوش داشتم بی شور آرزو نگه واپسین نبود اینها بیار و عدد فراموش داشتم روزی که زنگ میکرده از عشق بخت	



سرگوشی بآن لب خاموش داشتم هی ای چه مانده بود بر سوایم بکشر شور تقرنی که بسرو دشمن داشتم	امشب که می طسید فغانم کباب ار نام خدا کریم خطاپوش داشتم وای خاکی نادر اوقت کار من بر پیش تو کدام کدام اسرار افعال آن فاعل ستا	در دول که نخست در جوش داشتم امروز خاکی آه بگو ششم فسانه است
ز گش در جمله فنیایک فن است بی وفا یهاش تنها از من است دل که قندیل شبستان غم است فی الحال برخاند تتمه غزل بار بستان را غم عمره بس است ایت خار اپوش داد خارا تن است نیست عاری کرد خاکی را اچو صید	هر کسی گوید نگاهش از من است جسته ام بسیار پاگان گشته اند دام از داغست چراغش روشن است دشتم صد آرزوی مروه پیش خوشه در بنگاه موران خرمن است تیر گه آید بجای روشنی آه چو چشمش همه شیر افکن است	در وفایش عالمی با من شریک مست بجز و بحر هم تر دامن است از شنیدن این مقال خاکی نیز بقیاس از نگاه بی جمله راجان در تن است نسبت فر باد و شیرین ظاهر است صرفه من خانه گر بے روزی است باز آن حکیم سحر کار بدین شکار حکم نمیزد
بتان قتل سیران کام دارند نیدارند چون پاس لکس چه شکر با فکندند از نظر با پریشان طرکان اندانه خال زقبض بسط اشتاقان چه بچ سیهوزان خورشید جلاش قطعه عرصه بزرگای خالی ماند حاکم عشق و صابری تاکی می خورد می خور که شوی برنگا	بخون غلطیده هر گام دارند چرا در بدون این با برام دارند بآن زهری که در بارام دارند جهانی هر یک در دام دارند غم خاص نشاط عام دارند نظر بابر کنار بام دارند از حریفان رطل مالامال ناله عاشقان شش تنال فرو آتش دوزخ نه کند بر تو کار	همه دارند تنگ از مهربانی نی خواهند اگر خود را در لارام کید گاهت از آهونگانان ز روز و هفته بیرون فکانش بیازا از ار باب عزت زرجم خویش قاصدهای محروم ترک من سوی کس نمی نگرود عالمی در غم رویش چو پریشان بنو گر خنم را ننگی اعتبار
گفت که ای خاکی فشره خنک دمن که عاشق و گرم خام سوای این چنین علاج صلح کار کجا و من خراب کجا ساز و وعظ کجا نغمه و رباب کجا	دگفت و گو امری دیگر نیدانم غزل بین تفاوت از کجاست تا به کجا شد آنکه روز خوشی بود روزگار وصال	چه نسبت است بر نری صلاح و تقوی ا خود آن کرشمه کجاست و آن عتاب کجا



چو کل بینش خاک آستان شهاب قراچیت صبور می کجا و خواب کجا	کجا رویم بفرما دین جناب کجا چه نسبت ست با فسر دگان گرم دلال	قرا و خواب صبور می ز گرم خن طلب سفال آب کجا جام پر شراب کجا
در آن دمان خاکی مجنون به پیش آن حکیم ذوق نیر کیفیت حال در آید بدین قال نواب کشید غزل	من از کجا و رسیدن با جناب کجا صلاح کار کجا و من خراب کجا	کجاست ذره سرگشته آفتاب کجا ز خواب خورچه پر سه مرا چه قرار
عاشق من و دیوانه من و شید من اینها من و صد بار بتر ز نه من	شهره من و افسانه من و رسوا من فرو میم از درد خار و تنم لب بشراب	کافر من و بت پرست من و ترسان که مبادا چشم مست دی از یاد رود
حکیم ذوق نیر از شنیدن این قال و دیدن آن وجد و حال خاکی پر طلال را در بر خود در کشیده بدین قال نغمه سرانی نغمه	ای که چون غنچه دی بخیه پیرا خیش زود باشد که بر آتش فگنه آهن خویش	پاچو گل آتش خود تیز کن از دامن خویش سر بگانه نذاریم که وحدت طلبان
گرجین بی خبر از جوهر خود و خواهی بود خویشتن مانده از ندیده پیرا خیش	شب که در غمکه فریاد کنان بر خیزم شیر مرده در آینه شکار افکن خویش	اشک از قصه هم یاد بهر شیون خویش شعله در هستی خود زن زنی شربت باد
این چو دایست که عشاق بچیدن تیر که باین حسن شوی خارش گلشن خویش	خاکی از حالت باز مرده می برداری هر دل بخت جوی تو در جای دیگرست	باز عشق است من این همه گردن خویش غزل در محفلت بهتر تن مویم چو تار شمع
در هر سر از بهای تو سودای دیگرست محو نظاره چشم تاشای دیگرست	نام خدا ز دای دل تو میسپارد هو شتم در اضطراب تنای دیگرست	در حبس به نفس به بیضای دیگرست از ناز میزند مرده بر جسم گرم بنو
شور طرب چو قبله نادر سرمه فتاد آهن ترک چشم را سر بیضای دیگرست	وقت خرام ناز گلستان جلوه را هر گوشه دین دیگر و دنیای دیگرست	هزاراب آن کمر چمن آرای دیگرست حاشا که دم کند دلم از صید گاه دوست
زاهد برو بشهر خرابات و سیر کن این خوشی رسیده صحرای دیگرست	طوبی است سرو بهر تو قمری بر و برو و گبرم جوشی تمام آن خاکی خام را در پهلوی خویش نشانیده گفت که ای عاشق صادق پیشتر ازین یک بار من نالاک	چشم اسیر قامت رعنا می دیگرست دگر جوشی تمام آن خاکی خام را در پهلوی خویش نشانیده گفت که ای عاشق صادق پیشتر ازین یک بار من نالاک
بفرموده ندیدت کسی حسن و جمالش کسی که میگردد اشکبار و لرزان ست	تحقیق خوش صورت فانوس خیال ست فرو نوگر ز تاران باین که اکنون میزید	فرو از آن مقام که لغزید بر فتم از رشک باقص عمر است من نین اه بر گردیده ام



رباعی آنم که دل جبینم حسیست  
پروانه ام و شمع نمی دانم حسیست  
این طرفه که هرگز نتوان دیدار  
دشوار غمی که سخت آسانم حسیست  
رباعی خرابان که بهر ولی سزای بخشند  
از لطف با و خلعت نوری بخشند  
فرو دل گرم از دگشته جهانی دغست

عقل و بصیرت سمی دانم حسیست  
رباعی حیرانم از انچه این دل حیران مید  
دین طرفه ترا که جز در انتوان دیدار  
نی حیرت و حیل و غم بجز آنم حسیست  
هر غم که در اصفای طوری بخشند  
فرو کند نگاه بسویم ولی سخن نهند  
عالمی سوزد اگر صحبت مادر گیرد

میسوم و در آب حیاتم وطن ست  
رویش که نه آشکار و نه پنهان مید  
فریاد که هیچ عشق پنهانم حسیست  
چیزیت در آن چشم که گریانم حسیست  
بر هر که نظر کنند چون شمع نیم  
چو آفتاب که بنید خلق و خاموش ست  
لیکن چون من دیو سیرت بد حال

بدان خوب صورت آدم مثال مناسبت بر کمال نه داشتم در طلب مرضیاتش چنانچه باید نشناختم بدان سبب  
قرب و وصالش را نیز نیافتم لیکن تا هم دل قوی دارم که اگر چه مصاحبت محبوب جلیل ترا حاصل نکرده ام فاما در آخر کار  
بمعشوق صاحب جلال خویش رسیده از تجلیات سوزش مشرف گردیده انوار تجلیات جلالی و قماریش را مشاهده خواهم نمود

بصوفی که خود در میان نخواهم بود  
بخشتر تن مجسم من گنم نخستین گام  
که این بنزد مکافات من بهشت است  
نه تنها لذت او دارد که در خاطر از عاشق  
که معشوقم ستمکار و قدامت  
تا لهای نوگر قماران غم را لذتی ست

منم که یکسر موفوق دریا طم غیت  
دل و دماغ رسن بازی صراط طم غیت  
فرو ماز رشک بل صد هزار که غمت  
که برگزیده است از من چه دیگران هر سر و  
ای عشق خوار تر کن از نیم بگوی او  
ورنه این یک مشت پر مقصود صیادم بود

رسوم ساخته در شان خدای طم غیت  
فرو در دم بخت و شکر بهشت میگویی  
عجب باشد اگر بدانش گران شود ام فرو  
فروست کش بایدم بودن بنا کام  
تا هر که بنیدم نکند آرزوی او فرو  
و در باب ای خانی نادان اگر چه من

و تو در صورت و مجاز مخالفت و مباینت داریم بدان راه که رب هر کی علییه است لیکن چون رب الارباب احد است  
بدان سبب در خویشتن مناسبت معنوی و حقیقی بهم می یابیم پس باید گیر خواجه تا شان نیز می شویم

مال اختلاف از دست صفت یک قلم باشد  
در نه که اگر نیست بدل آرزوی او فرو  
فرو پرفتن همیشه آن بت بیگانه خمین  
شکر از لعل لبش فی تو چشیدی من فرو  
رباعی هر کو رخ او دید حیران ماند

تفاوتهای کفر و دین شکاف یک قلم باشد  
دل بسوی آن میان بست طمع دارد و راز  
گویم که از تو می شوم اما نمی شود  
نیست کس آشنا چه دوست چه دشمن  
وز لعل لبش چه لب بدندان ماند

فروست کسی بدامن و صلیش نمی رسد  
این طمع چه هست چنانچه چیزی آید بهت  
خاکی از عمر خلاوت نه تو دیدی و نه من  
چون گل عناد و زنگیش دو گواه ست  
آن کس که سر زلف پریشانش برید



کافر باشد اگر مسلمان ماند  
 زخاش سینه من بود آگهی کس را  
 یا مگر گل برگ چند افتاد ز ریگین است  
 فرو بتی چون او چرا در پرده باشد  
 کفر سر زلفت او پریشا نم کرد  
 فرو اگر بحال دلم و انیسر زلفش  
 میل آزار دلش انداختند  
 در هر نظر آن چهره بزرگ و گراید  
 معشوق باین شیوه کسی یاد ندارد فرو  
 دلبری را دم که نامش انیسر نام هنوز  
 کنون کنار گرفته چو کار خود کرده فرو  
 آنکه رقیتم چو اندیشه رحم از یادش  
 شدنی شد در گرچه خواهد شد فرو

غم من کسی شناسد که خورشید بیده باشد  
 که از آن گلشن ظری بجگر خلیه باشد  
 قیمت او توای ز ابر بخت هم جد است  
 مگر از تنگ چون من بت پرست  
 گویند مرا تو بکن از عشق چنان  
 ازو چه شکوه کنم عالمی پریشانی است  
 در هر دلم بزرگ گر جلوه میکند  
 چون عاشق ز خسار بیک رنگ برآید  
 شنیده ام ز لبش از دل صدی چند  
 بی دماغی از دل من یاد میاید گرفت  
 گوی از تاب حیران سوخت که از تاب خسار  
 شرمی از سابقه بندگی با بادش  
 بوی رحیمی چشم توان داشت از هر موی او

وگرش ندیدت باشد صفتش شنیده باشد  
 پاهای آن خور و نهالم را خای ناخست  
 تشنه نفس آوارا لعل آلا محین است  
 رباعی کافر کیشی که قصد ایام کرد  
 چون دلبر است تو به توانم کرد  
 هر یک را بهر کاری ساخته  
 احوال عاشقان می از یکدگر میرسد  
 یک شیوه او نیست که فریاد دارد  
 هنوز لذت آواز است در گوشم فرو  
 طبیعت با صد کرشمه باز هم شکا خود کرده  
 بهر جوی مرا سوزد اگر پنهان و گریه  
 دل بشد جان برفت و دین گم شد  
 در رنگستان حسن او سلامی کجاست

این گفت و خودش هم تعجب کیفیت حال در آمده بدین قال نوا بر کشید قصیده غزل

یک آن پیش من آید منی جلوه فروش  
 صف صفت آنگشته در پیش ترکان چو ش  
 گفت این دم صحت من وقت ترا  
 سر و شهادت هم جلوه کنان دوش بدوش  
 گفتم امروز سر خود نتوانم برداش  
 بکشم باده و چون باده کنه خوش خروش  
 گفت خواهی دم صحت هر شب تاب پست  
 خواه بهیشت شوی از می و خای مدوش  
 تا شنیدیم از آن ناله من این گفتند

فره اش شده پست و نگمش ز محبتش  
 گویند پرده بر انداخته از چهره پری  
 غنچه بودن نسزد خیزد جلاکت کبوش  
 حیث باشد همه مرغان چمن نغمه سرای  
 که بخاری دوشین سرم آورده بخوش  
 نیست مقصود در هستی بجز آن که دمی  
 گرت آویزه کند گوش دل پند نبوش  
 پهلوی هوش از آن ناله، همچو اید بر د  
 کردم صبر دل تاب تن پوشش گوش

دور باش از نگه ترک سپاه انگیزش  
 یا مگر فرود رسان آمده از غیبش  
 لاله و گل بچمن خنده زمان لب لب  
 چون تو جبریل منش طائر قدحی خوش  
 نیم آن است که در انجمن مرغ بچکان  
 رخت بیرون کشم دغنه مرگ زهوش  
 شاهد مرگ نه شوئی است که سست کند  
 که بناچار ترا تنگ کشد در آغوش  
 پس چو یاد ترا سیل عدم خواهد برد



دجله آسایه حیف است ناخوشم خروش	تممه خاکی اندوخته حرف ندیم و آسای	گردبادی شد و چون دیگ آمد و جوش
گفت خاموش که چون سیل بدیابرسد	یا محیط است و دواش تو گوهری چو گمش	و بطرفه کیفیت حال بدین قال هم
ترنم نموده آن ناری کسرش را بحالت انفعال رسانید غزل	از خزان مرگ گلزار حیاتم ایمن است	ساختیم از کار مغرول اختیار خویش را
میش ازین ضائع نمی سازیم کار خویش را	گرده تشنه لب هم فی اعتبار خویش را	کرده ام فصلی تاشای بهار خویش را
خلعت خواری نمی زبید کسی را غیر من	آن آتش خاموش از شنیدن این مقال باز بحالت اشتعال درآمده	در غبار کوی غمار روی خاکی گشت گم
آستینی بر حسین کش خاک را خویش را	دوره بر خورشید آغوشی بحسرت کرده باز	خوش فیزی داده است سید از خویش را
بقابلش بین بیان گرم بان گردید تممه	پاس میداریم ما حمد و قرار خویش را	سینه دیگر ندارم دو در تبر و نکلن
باقا و رعد و باد دیگران ما را چه کار	ترسم از این طایفه ناگهان جوشی زخم	پر منبر و داغ کار بهادر خویش را
اگر رشک از گریبان داغدار خویش را	زخم پرور کن جگرگاه شکار خویش را	القصة آن حکیم و وفون این چنین
غمزه صیاد و تکی در کین خواهد نشست	بسیار حرفهای پرافسون بران بجا پاره خاکی	نموده اثر گرمی خویش باور ساینده این سخن گفته گرم ترش گردانید رباعی
جز حاصل تو ام نیست تمنای امید	اتانگ بپر کشم سراپاسه ترا	ای قامت تو راست بیالای امید
خاری ترا گل چین دایتم	خاکی و ترا شکفتن دایتم	افسوس توان نه که من دایتم
و آن خاکی هم بقابل آن ناری لعجب بی باکی بدین کلام تکلم نمود رباعی	نی واقفند آتش و نی روم شده ام	این دم که تو دیده من آن دم شده ام
نی محرم خورسندی و نی غم شده ام	زین پیش چو حیوان به دل خوش بودم	خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم
فرو بپشت کردیم رو پیش نظر بود آسمان	هر کجا فیتیم دشمن بمقابل داشتیم غزل	ما چو غواص ز نامل بر سر گوبر زدیم
دیگر آن گل چین شده و چین بشردیم	عاقلان از گفت گو رفتند تا موج حباب	همچو شمع آخر شمع راغ مایه نیرنگی رسید
چون سحر آسمان بردیم گرد خاشه	یک دو چین از ناله و امان نفس بهتر زدیم	از احتیاج جان بلب چنین نیست
در همین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم غزل	در دست دردماکه علاج نیست	دود از نهاد آتش دیگر بر آورد
گوهر ستاره نائب صد افتاب باش	جز برق آه مشعل شهبای دل نیست	از شنیدن این مقال فی الحال آن حکیم بقابلش در همین زمین برخاسته غزل
تورنه کدام دل که سمندر مزاج نیست	کر خاک و بفرق قبول تو مان نیست	دور از نازل سیاه گیسو سر بر بخت
نگاهای عزت همه خار مذلت است		



کار مرا معالیه بارواج نیست رباعی ای خاک بیا در فتنه بنشین که نه آن آنچه نبوده و این این که نه	در دل قرار ده که بدیوان شاه محل و این ز خصال پوچ بر چین که نه این بگفت و برنگ برق تابیده یکایک از نظر خاکی ناپیدا گردید چنانچنان	جز پرده خراب دل با خراج نیست این و آنست حاضر و غائب تو
بیچاره نادان از آن چنان پنهان گردیدش متعجب حیران گردیده بهر طرف روی خود را گردانید لیکن هیچ جایی اثرش ندیده بی اختیار بدین چنین اشعار لب بر کشود چون پری از چشم پنهانی در آشنای گناه	فرویک میدان بر دانه عرصه عالم اغیار شوخ و مکر و لطافت این قدر هم نیست و شش کاشن نازده صحرانند رباعی	شوخ و مکر و لطافت این قدر هم نیست و شش کاشن نازده صحرانند رباعی
ای عین بقادر چه بقالی که نه در جانه و کدام جانی که نه ای ذات تو از چاهت مستغنی	آخر تو کجائی و کجائی که نه حکیم با صفا از شنیدن این نواد در یافتن آن متناهیان عنوان پنهانی این صدا بگو شش مسانید فرو	آخر تو کجائی و کجائی که نه حکیم با صفا از شنیدن این نواد در یافتن آن متناهیان عنوان پنهانی این صدا بگو شش مسانید فرو
جد کن تابش از آن باشی که آئی در نظر کاذر روزها ز خویش تن شو بیزار مشهور و خفته چو گنج در قیاسم می بالم در ترستی معکوسم	در لباس لفظ اندک معنی بسیار باش تا چند مرا بگرد عالم چو گنج پیدا و نهان چو شمع در قیاسم بود در میدان عین آیدین	رباعی هر روز ناز غیب یه صدار من دور نیم ولی تو دوری از کار رباعی القصه درین چین چو بید مجنون کست و دشت مای شود فلان
خاکی جان باز از شنیدن این آواز باز بحرف و گفتار در آمده گفت که ای ذوق فزون این چه سحر و فسون می نالی که مرا بحر نهامی خود دیوانه و حیران می گردانی و باز خویشتن را از چشم من پنهان می سازی شب روز بلکه هر ساعت بدلم در آمده مرا بجانب خود می خوانی فرو رباعی من خاکم و طبع خاکساری ز نیست این بس که بخاطر غباری نیست غزل مرو ز شهد مایک زمان سرت کردم کسی که صاف بیاران نه نشین شست	بر روزی در دلم صد بار می آئی نیکم از تست اگر باغ بهاری زین است نبشی بزم من آن جلوه آفرین شست هنوز سوز نکه های دلپسین شست چه آبروی و هد طاعت هوای تو	فریادمی و بی یا ناز استغنائی من گر چه ندارم بدل پاک تو راه که محو شده مهتاب بر زمین شست بود چو حرف غلط در کتاب بی معنی ز آستان درش گرد بر جبین شست
ذوق فزون مکار از شنیدن این گفتار آواز خنده تمهله بسیار شنوایده گفت که ای خاکی نادان یقین بدان که هرگز شعله سرمین بجانب هر یک خس و خاشاکی فرو نمی آید و کی مرا مخا لطفت و مصاحبت دون همتان نیست فطرتان خوش می آید لیکن بسیار عابدان خام و صوفیان ناتمام که در مقام منزله الاقدام مرتبه نفس پای طبیعت خود گرفتند و بنده همه امور کار بای نفسانی و دهرانی و طبیعی خود را که از سبب شتر اک اجزای ناری و دهرانی و دانی و خاکی عنصری خود		



می کنند آنرا از سبب جهل و حماقت و نادانی و بیوشی خویش بجانب من نسبت می دهند و			
هر آن شخصی که با خود میکند انسان بد خوئی	از صد طاعت نمی بیند و دشمن نمی آید	و هر که حقیقت و کیفیت و نسبت	
لطافت مرآت ساخته اند که من بجا پر و او داغ دیدن و شنیدن اعمال و اقوال آن دون همتان جمال دارم کی شایب			
پایه اسفلیان نزول میکنم من معامله و کاری و محنت و باری بر خود اختیار کرده ام که ساعت و لمح از ان بانی و فراخی ندارم			
بکشیشیم و احوال من تا کس نمیداند	که با اینها هنوزم از ملائک علی پرست	که گوش بر نعمه بسیج ملائک کند	
هر که ادلالت و شام شنیدن نسبت	فرو فرغت است اگر آشنایی باشد	که ایام فرستم که اسلام کنم مشغولی	
ز من بشنویان حال شیطان	که میدانم نیکو دانی بسامان	ز اول بود نام او عزرا زیل	و اگر بلیس شد از راه تبدیل
ولیکن عارفانش نام دیگر	بمعانی که کردند در خور	یکی اش خال مشوق از خاند	و اگر یک صاحب طول اهل خواند
یکی اش نقطه پرگار حق گفت	یکی اش عارف اسرار حق گفت	چنانچه در احوال عشق او خست	که در با سجده آدم نیز خست
بگردانید و از حق بلعت	بجان بخزید و یکسوزند ز رحمت	زلفت کردن ز نیست رنجی	که دشنامی زد و لب بر زنگنه
اگر چه کافر است امروزی شیطان	ولی گوید بمجشتر او مسلمان	یکی سر چشمه سر قدر اوست	یکی رکن عظیم معتبر اوست
و آبی خاکی ظلم و جهول اگر این ملائیان لفظی بقدر حرفی از نکته معنی من آگاه می یابند بجهل و قصور خویش متحرف شوند			
و اگر آن عابدان اندکی از عبادت من بشناسند از عبادت خود نام مستغفر گردند			
سری نهادم نگرستم بر یاد بالایش فرد	زین گریه که من کردم با خیر اگر کاوند	تیا بی چنین سر که من صد بار در پیش	
بانی انفسی خوش نزد من خوش نشستم	جانی نه شستم که بر آتش نشستم	الما سون آید از خاک مزار من فرد	
که زانیده خود ستر میتم چوب در بان را	و اگر زاهدان شمع اندازند من بوی برند هرگز نسبت زاهدی بخود نمکنند ریا عی	فرد و بخاری برنی کردم ازین صبر انام	
زاده که مدام توبه فرمود مرا	می خواند گناه کار و مردود مرا	فردا که عطای دوست بیند گوید	ای کاش که بزنگنه نمی بودم فرد
سجده راز اهل عنوان ریا مشهور ساخت	بیچ کس ز نار ابد نام نتوانست کرد	اگر چه بسیج ست است آید از رباب	
در بیان معرفت رشته را گم می کنند	از صفای باوه گرد و جوهر هر کس عیان	می کشان آینه ازشت سر خم میکنند فرد	
بهت بگویم گزشت کارم اذان	که بهر بستن زمار استخاره کنم	و اگر این گدایان لباسی که خود را	
تارک دنیا می گویند چاک از ترک من بیند کلاه چهار ترکی خود را بسندی و باری بر سر خود نمهند			
با عشق می اندیشه کوین گناه است	عشاق و لاترک و عالم دو گواه است	ریاحی خاکی تو با زادی خود خرسندی	
غافل که اسیر خود و جسد پیوندی	چون مرغ غفس که با غفس گردانند	عالم نشی و چمنان در مندی فرد	



رشم بجز نوش می التفات نیست  
ازین غیرت که گویا بقدری گشته خاک آلود

رشم بران کس است که خون جگر خورده  
پس ازین میان در باب ای خاکی راه کم کرده

فروغبار مضطرب برگه کوشش نیمه موم  
پس ازین میان در باب ای خاکی راه کم کرده

از جگر که حیوان اند می خورم فرو  
فرو چون خاشاک سوزد یار این چنین  
ره خیال دلم آسمان نمیداند  
کنداشاره بخط لبست ز ناز ابرو  
ترا شهید تو کی مهربان نمیداند  
ز جان که از می عشاق عشق اچو خبر  
کسی میان بتان را میان نمیداند

نه شد هرگز کسی محسوس من از مردم دنیا  
بی عزتیم و از همه بالانشستلیم  
نهفته است ز مشاطه را ز ناز و نیاز  
که هر چه پیر برداند جوان نمی داند  
حرام باد ترالزت ای کباب خوش  
که بحر حسرت لب تشنگان نمیداند  
رموز دهر چه یری ز آسمان خاکی

اگر کردم حسد بر تارک نیا حسد کردم  
غزل کسی زانچ سپهر نشان نمیداند  
زبان بلبل و گل باغبان نمی داند  
نه بسته چشم امید از جفای شعله پسند  
مگو که درد تو آن قدر دان نمیداند  
نظر میان وجود و عدم خیالی بست  
فسانه گوی بجز داستان نمی داند غزل

مرا با آنکه پشت عرتی نیست  
همه جنس و قادر بار دارم  
بیک بینی ز عیب شرک رستم  
بدین دید بار اشرکتی نیست

هنوزم با عزیزان شبتی نیست  
چه حاصل هیچ جا جنبش نیست  
از شنیدن این مقال خاکی نیز بمقابلش بهمان زمین

فتانده گلم کین مهر روید  
چنان یک نازم زان و ابرو  
از شنیدن این مقال خاکی نیز بمقابلش بهمان زمین

باین پایی کسی را شبتی نیست  
چیز آدم دادم نمی نیست  
از شنیدن این مقال خاکی نیز بمقابلش بهمان زمین

بدین آئین ناله خزین بر کشیدم  
بصلح دوست و اگر دست آغوش  
ز چاکش خوشنما ز میستی نیست  
بیک نوبت ندادی دل حکیمان

بسازی کله از خون شهیدان  
برای جنگ خصم فرصت نیست  
توان در بزم زندان صاف گردید  
مگو بسیار این کم خسته نیست

که چشمت را جلای حیرتی نیست  
ز جیدم چشم گو بردار سوزن  
که در پیانه درو کلفتی نیست  
حکیم مکار از شنیدن این اشعار

آبدار باز بحرف و گفتار آمده آن صاحب حال  
که اگر چه مرا بر قرب قدوسیان با جمال  
بنی اختیار رشک می آید و حسرت می افزاید  
فاما هرگز سن ترا به خواه در بنده از راه نیم که بر هیچ تویی کمال  
سلطان هستی مریدان مخلصان را بیچاره و ناتوان  
صدی بحال آنهای بریم و مقبولان و برگزیدگان  
اودا تو قیوم و مکریم نمود از معامله خود عبرتی و خبرتی می رسام



و آنرا از من هم پندی و حکمتی می گیرند	فرو ز حال راز دلم هیچکس نشد آگاه	اگر کسی که بدل آرزوی یاری داشت
و بدان سبب من ترا نیز نصیحتی میکنم که چرا دشمن نفس خود گردیده و عبت خویشتن را بپلاک می کنی	پس با وجود این همه کثافت و پلاکت	چو جوان در قالب گبر و مسلمان رفته ام
چرا وصل لطیف باقی می جویی که هرگز آن تنای محال تو برآمدنی نیست	هزار گونه مراد محال می طلبی	تا بخود بگو که اجابت باین را چکنند باعی
هر چند ابد الی قطب غرقت خوانند	ای خاک باین غبار مسرور باش	و اگر خواه و نا خواه ترا جمال آن نیل
که این همه پریشان و ذلیل گردانیده در پایۀ فراغت و مقام عاقبت نمی گذارد باید که تا هم هرگز تمنای دیدار ذات	نخواهی نمود که بغیر از انبیا یافت و حرمان هیچ امری نصیب نخواهد بود و باعی	از اراض و سما طعنه هزار ست ترا
یک حرف کنی بقدر کار است ترا	امن از خواهی زد دشمن دهر مرد	بیزدن ز خود که حصار است ترا فرد
بیموه که رسد دست آرزویش کن	که دست کوتاه و شاخ بلند دام بلاست	قطعه چون خاک باش در همه جوان دبا
تا چون مهوات بر همه کس قادری بود	چون آب نفع خویش بهر کس نمی رسد	تا همچو آتش ز جهان برتری بود
خاک پریشان حال از شنیدن این مقال نیز تعجب کیفیت احوال بمقابلهش بدین قال نوایر کشیده	ریشک ارد مدعی برخاکیم خوش صحبت	قوای هشین غمی دلم چون نمی بری
باری فزون مکن بکلامت غم و گرسه	بر که از بندگی خویش مر بار خرد	بندۀ اویم اگر زاهد و گریه من است
حد آن حسن با نذازه ادراک بود	این سخن نیز باندازه ادراک نیست	چیزی کنند مگویان برد ز کار کسی
خدا کند که نگرود کسی در چار کس	از شنیدن این قال و دیدن آن حال فی الحال آن ذوق من بطلان بغیر حال	خود در آمده باز به پیش نظرش پیدا و حیان گردیده بمقابلهش رسیده و نا فز انوشه بر پشت و گفت که ای غایب سنگ
دل سخت جان این بدن شفاف و ناتوان که تو داری خالق پیدا کرده است که این همه آه آتشی من بران هیچ اثری ندارد	نمی نماید بنا بران می خواهم که از آتش غیرت سوخته خاکستر گردم و خود را بسا دهم	خواهم که خاک گردم در چار سودا کیم
تا هر که بیند او را در چشم او در آیم	و ای غایب غلام و جلول تو چرا از پسند ای صحت من آزرده خاطر و طول میکردی	از عقل و فراست خود این قدر هم نمی آهی که من بدین لطافت و قدرت که دردی از پیش تو پنهان شدم و عیان هم
کردیم هرگز آن طاقت و مجال ندارم که خود را بمرتبه قرب وصال آن حیل با کمال که ترا این همه به حال گردانیده است	سازم و هم آن قدر پریان و جنیان که آن همه لطافت و منزلت قرب آن سلطان را در دو خویشتن جرات قدرت آن	



نی یابند که از پای و مرتبه خود تجاوز کرده و متنا و تقاضای دیدار پرانوارش نمایند پس تو چه کسی که با وجود این همه عاجزی و ناکسی آرزوی آن چنان تنای خام را بیاوردی گلی خود پیزی **س** که ام سیل بدریارسید و تلخ نشد  
ازین قیاس کن آیتش بزرگان **ا** فروز هر چه در نظر آید زمانه گردد بر آرد چنان بگرد که در دیده جهان تنائی

پس مناسب است همین است که خدمت و ملازمت آن ملک که ادرا از حق و خالق و کریم در حیم خویش می دانی و این قسم بسیار صفات اضافی با تو دارد سعادت و ابرین و دولت که نین و در حق خود انگاشته آرزوی دیدار آن جیل نشا که سر ایا نور و ظهور است و واجد و احد و سمیع و بصیر و ظا هر دو باطن هم اسمای اویند هر گز نمی دای خاکی نا توانم بهم می خواهم که درین زمان بسیار اسمای حسنی و لریای خود را که قهار و جبار و نافع و ضار و مفضل و مذل و رقیب و ضل و واسع و حکیم و غیره ازین قبیل میدانم بیش تو اظهار کرده ترا نام المعرفه گردانم و دل سخت آهین ترا بشعله ناله گرم خود گذاشته بسان موم نرم گردانم لیکن از دیگر آفتی و بلائی ترسانم **س** بناله نرم سازم لذت نانم نرم که ناله و گری در دل تو کار کند یعنی که اگر از شعله گفتگوی من گذاشته نرم میگرددی و نقش پذیر میشوی چه جای صحبت

ناصحن که اگر صدای طائران و نوای حیوانات هم می شنوی و یا ناله عند لیب گلشن راز را بگوش خود راه می دهی برنگ گل جامه شیکبائی می روی و احوال خود را ازین حال هم پریشان تر میکنی و کیفیت حال و جلال خود را در بین چنین مقال ناله کشیده آن بیچاره خاکی پریشان احوال و دیوانه و بد حال گردانید غزل

دشمنی گردستی دار و منم	دای دای از دشمنان نامم	بای بای از چادشان شیونم	در محبت و وفون یک نم
پاک تر از نیل و چون دامنم	کلبه ام دارا التجلی از خشم	آفتاب ز ناله بان روز نم	تا اگر بیا غرق در آلودگی
خوشه چنیم یک صاحب خرم	انتقامی بعد خود خواهم کشید	صبر چند نیکه او گرد و منم	تخم عشق جمله در انبار من
کردن من پیشکار گفتن غزل	عزتم شد عزتی از خواهی	گشت آسان بود اگر دشوار	هر چه میگویم ز حکمت کرده ام
بسته ام افسانه بیداری	در زمین سینه کشتم تخم داغ	دار و ابر دیده اخگر کاری	مژده از من بخت آب لوده را
می نویسم محضر بیزاری	آرزوی یاری دارم زیار	کاش می آید من اغیاری	از برای صبر تا فرمان خویش
بخت اگر میکرد اندک یاری	و فقر تفصیل پر گشت از غم	می کنم با آنکه محل کاری	زور هر دم خشم را میگرد زیر
راه دور است گام را نامم	همیشه در پیشه امید نماند	آرزوهای خام را نامم	غزل ز نه بخت کام نامم
گریه صبح و شام را نامم	آن همه الفت این همه حشمت	عشوهای تمام را نامم	شب روزم طراوتی منو است
رفت قدر احترام را نامم	گردیده ام گانه بخت گانه	دار و جگر ز داغ محبت نشانه	یافت عشق تو عزت خواری
			رباعی حرف عشق تپه نسیم کنم







پس بخت شد آدمی تنی بونی دست پا  
زین میسر با لب خیم میسر بوده است  
رباعی دلمان حال دست جنگم بین  
گنجیده فراسخه دل تنگم بین

درد خرس اندر بزرگی اذک کتر بوده است  
در شوق این حقیقت شاهدی در کاسیت  
یک شده یک دل شده یک گم بین  
باری حکم مکار از شنیدن این همه اشعار آن خاکی طار با و بد گیر حرف

علت هندوختن او چنانچه فطرت  
هر که خصم انبیا بودست کافر و ده است  
در هر دو جهان گنج بد و در دل این

دکتر در آمده گفت که ای یار اگر چه من بظاهر از آن دربار دور و دورم  
بذوق و پسر در می نامم فرو

از دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند  
خوبان کجا ز عالم پایا بدر کشند

دکتر در آمده گفت که ای یار اگر چه من بظاهر از آن دربار دور و دورم  
بذوق و پسر در می نامم فرو

و هم بخواب خیال حال آن حیل با کمال می بینم این گفت و بدین سخن موزون احوال شب نشسته خود را سخن گویانید  
من نیم شبی دوستش بریار شدم

با او تفسیر محرم اسرار شدم  
از شنیدن این مقال فی الحال خاکی خوش حال گردید بمقال آمده گفت

رونی که بران پای نهادم ز طرب  
بر روی زمین بود چه بیدار شدم

که ای حکیم ذوق فزون تعمیر خواب خود را اکنون ازین نادان بچون نیز بشنو که اگر تو هم بوجب تقریر فقیر عمل میکنی بدو  
مغفرت غفار ستار خود می رسی چون رویت بدان پارسیده بزین چسپیده است آن زمین بهین جسد بندگ  
خاکی اوست پس اگر سجده تعظیم بوجب فرموده آن که کم بجانب این توده خاک بجای آری باز بهمان پایه و مرتبه

سابق خود میرسی و اگر نمی کنی مختاری  
هم صحتی ببرد عالم ضرور نیست  
خواب ناکرده و صد خواب پریشان آرد  
من شمع شب غم تو از لطف چو باد  
صد شکر که بیگانه تر از ناوگری نیست

جانی که نقش چرخ شوی نقش پامش  
طرفه حلیست که عاشق شب بجران آرد  
چون با تو ام از بهر تو می افروزم  
گویند که بیگانه پرست غم دوست  
صد حیف که در هر سر مویم جگر غنی نیست

رباعی ماری در آبله جان ساخته ایم  
کز کون و کان پیشتر که ساخته ایم  
بر خیز چسرا نم گم سوخته تو من  
وز بودن خود همیشه اندر منم

بر لطف غمش هر دو جهان باخته ایم  
رباعی زان آمد شد بریدم از کوی تو من  
بر عشق تو عاشقم بر روی تو من  
از بیم شدن با غم دور و حزنم

در اهل سمند ما چنان تیرنگست  
دام زهم ز گفت بدگوی تو من  
رباعی از آمد غم من در دنج بدیم  
مه بودن و مه آمدن و مه شدنم فرو

دوقون از شنیدن این تعمیر آن خواب بزرگ شعله بر خیز و تاب خورده بدین انداز بمقابلش آواز بر کشید  
رباعی ماری در آبله جان ساخته ایم  
کز کون و کان پیشتر که ساخته ایم  
بر خیز چسرا نم گم سوخته تو من  
وز بودن خود همیشه اندر منم

بر لطف غمش هر دو جهان باخته ایم  
رباعی زان آمد شد بریدم از کوی تو من  
بر عشق تو عاشقم بر روی تو من  
از بیم شدن با غم دور و حزنم

در اهل سمند ما چنان تیرنگست  
دام زهم ز گفت بدگوی تو من  
رباعی از آمد غم من در دنج بدیم  
مه بودن و مه آمدن و مه شدنم فرو

من آن پر دانه ام که ز عیش ناقص گل نمی چینم

پس وارم شب یلدا می و میر چراغانی

پس وارم شب یلدا می و میر چراغانی



ما از گشت خویش رخ یار دیده ایم  
اقدام آن قدر که قدام بفکر خویش  
ز بس خانات از پیشانی خط گنگاری  
بر خاطر از ظلم کسان باری نیست

این باغ را ز رختن دیوار دیده ایم  
عزل اگر عاصی اگر مجرم اگر سیدین اگرستم  
تواند نامه اعمال شد آینه در دستم  
ما بهیست مخلوق نباشد غالب

فرو از پای بلند ز خود بچرخیدن  
بخشش کی گذارد دامن عفو ش تبهیستم  
رباعی دامن که بجز خدای قهار نیست  
مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست رباعی

مردی که میان دردندان فرد  
بین یک دو نفس بر غمناک غبت  
رباعی دم سر زان کافران  
رباعی نظاره گشت بدو میل کشید

تندال است که زیار در دست  
چون صبح زدم سینه اچاک غبت  
افسر حرات بعروق او دواج  
سرمایه عزتم به تنزل کشید

آن کس که دهنش لادت خود را  
در هم گوی نیست جز سحر سرب  
پری فرو گشت در گردون چرخ  
در آغوش بخت سبزه را گردون

زالایش اموات بغلی مروت رباعی  
مشاوی غبت غم غبت او را غبت  
آنها که دهند در پیمان روح  
از خاک سیاه بنده و نعل کشید

فرد غیر بگوی و مرا بخت بون او بجز

زین درم باعث آوار شدن بسیار است

و بعد خواندن این اشعار گفت که ای

خاک که قرار درین وقت یک حرف موزون بخاطر این نکته پسند و فزون رسیده است که اگر تو آنرا بجز پرده خویش  
بخوانی و بنیاز تمام بعرض رسانی که این بنده عاجز که قرار نیز اسید و است که از امور تکالیف بندگی و بار و آزار او ابرو  
نواهی نجات و ربانی حاصل شود و بند بلا قید و آزار و در دامن چنان گمان دارم که آن سیم را این نکته به تبع بسیار  
پسند خاطر او اگر دید و بدان سبب ترا ازین همه تکالیف خلاصی خواهد بود و آن لطیفه موزون اینست رباعی

بخزید کی خواجه غلامی بهوس

پرسید از آن بند کینه نفس

کالی بیک کار تا هانت سپرم

گفتش که بین بکار آزادی لب

از شنیدن این حرف و گفتار آن چو عیار و مکار چپاره خاکی زار و نزار بی اختیار خنده بسیار نمود و گفت که ای شخص  
به شیار حسد شمار اگر چه من به پیش تو دیوانه بکار می نمایم فاما به نزد خود دیوانه بکار خود و هوشیارم رباعی

بمستکنان خانه خماریم

رسوا شدگان کوچ و بازایم

برستی ماطعنه زنای زاهد

مستیم ولی بکار خود بهشیایم

و حال ازین تلقین تو یقین نمیدم که تو نسبت رقابت خود را به حاله و کار من پیدا و آشکار میگردانی پس من  
آن چنان نادان و بیوش هم نیم که این چنین حرفهای دودنه ترا گوش کنم و آن همه پند نصیحت حکیم روان  
و طبیب جان خود را فراموش کنم که تجویز آن قدر رنج و محن و فرمانهای آن همه پر پیلهای سخت ریاضات باشد  
که خلایق خواهشهای هوای نفس و بایستهای مقتضای طبیعت باشد برای سود و بهبود تن و جان من و مردود  
مسکن فرموده است آنکه از آن حکیم و کار بجانب آن فرمان ده بخت را نفس و ضرری عام بوده است

ای شیخ و آن شو که نظر باز کرده

وز خود روی سحر که نفس ساز کرده

ای شعله که کشیده از سوختن منال



انگیز خاکین که چه آغاز کرده غزل  
بطول قاتمی نامم که آب تیغ میداشت  
پیرین برهمنی دارد مجازا حقیقت افرو  
حدیث سنگ دلان خالی از ضرر بود  
کسی چو جاره درین شت اهریز بود در با  
تکلیف بامرونی فخرت دست

بخونم کرد رشک غیر رنگین تیغ غیرت  
دواند در گری ریشه نخل محبت  
دشمن کم از شر او چه آتش زنده با  
صدای تارک سنگ جز شر نبود  
انسان قلم فیض ازل را شق شد  
کم نیست که قابل خطاب حق شد

بانصاف آشنائی با دیاری مردت  
چرا معنی ناله هر دم از بهوشی صورت  
ما برق گشته ایم و بحر من نمی نیم  
نشان منزل مقصد خاکساران پرس  
یعنی لبریز رحمت مطلق شد  
عشق در بند بند ما خم بخت

که به تسلیم باید از هم ریخت  
سجده آراست بهر قامت  
تا نباید مثل حیوان زلیست

چیت تسلیم وضع بی خلی  
تا باقبال دست گاه نیاید

نقشبند خیال منفعل  
از سلامت کینم بالش ناز

چون نشد راضی از خدمت  
ام معروف و نهی منکر محبت

دام آسوده ولی غیر زمین گیر می شیت  
گرد هرگاه که برخاست پریشان برخت  
چشم پوشیده همان صافی آینه بود  
عالم فتح بهانست که توان برخاست

هر شراری که درین عرصه طوفان برخت  
هفت خار شد آن پاک زو امان برخت  
مشت خاکیم کمالم نبود غیر سجود  
ورنه آفاق عبا رست چه مرگان برخت

همه از شوخی و هنگامه جولان برخت  
استحان چند ره وادی غفلت سپرد  
این سرشعلات آخر کج سامان برخت  
نیزه دارست فلک تا تو قد افراشته

از سجودش بران نشانی هست  
هر سرسوی را زبانی هست  
بنایم جگر نشانی هست  
گر سرور بگ استخانی هست  
با وجود یقین گمانی هست  
داد و یادش چه خاطر شادوم  
بر زمین خویش را فرستادم  
بوسه بر خاک در گشادوم  
بتاثر ز من که آزادوم  
ناله پرد از تر ز فسادوم  
دش عشق ست صید صیادم

چون حدیث فدا یان گذرد  
مغ پر و از آرزوی درا  
نیم جانم ولی برای فدا  
دل چنین زار و شکوه ظاهر  
غزل بر کن کن بر بنیام  
دولت بند گیش کسی نیست  
بکلیه حکایتی گفت او  
گرچه در چشم دوست شاخ رزم  
درس مر و وفا که میخواند  
بت یادش چه نقش در خاطر

میتوان گفت هم فلانی هست  
در همه سینه آشنایی هست  
هر زمان صد هزار جانی هست  
خاک بر پیش نهانی هست  
گر نه مهرش رسد بفریادم  
بنده دولت خدا دادم  
همه درهای بسته بگشادم  
بر سر خصم تیغ فولادم  
که ز شاگردی خود ستادم  
صورتی داز دار کند یادم

تا کی را که قدر و نشانی هست  
بیزبانیم و لیک گاه دعا  
دخ مهرش سری کشیده بدل  
سرورگی بزی تیغ کشم  
شاه و اندیشه گاه هیبات  
دل غمگین بخصم از زانی  
از سادات بهر خدمت او  
از لیم حرف عرش میروید  
با همه دیده و دام عشق ندید  
تیشه بر پای خورده زار ترست  
می نهم دام و می طیم در دام

از سجودش بران نشانی هست  
هر سرسوی را زبانی هست  
بنایم جگر نشانی هست  
گر سرور بگ استخانی هست  
با وجود یقین گمانی هست  
داد و یادش چه خاطر شادوم  
بر زمین خویش را فرستادم  
بوسه بر خاک در گشادوم  
بتاثر ز من که آزادوم  
ناله پرد از تر ز فسادوم  
دش عشق ست صید صیادم



قطعه تابهار زنگی دارد سر بر گنفس  
هر قدر خاک بپا گیرد جهان تعظیم است  
زنگ گل باشوخی سنبل بهار آلوده است  
از آیه نه نمودار است سجود

موبویم آشیان سجده تسلیم است  
با وجود غفلت از سازم نمی بالددنی  
انچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم است  
چون سایه بخویش تا کمالی دارم

مرگ هم زمان آستان شکل گساز غلام  
گر جا گر خوف آهنگ میزدیم است  
روزی که قضا ز خاکیان جُست سجود  
از جهه مانیتوان شست سجود

و بعد این مقال گفت که ای ذوقنون شوریده بدخصال تو بسان شعله نار سر را برای آزار من بر کشیده اگر چه مرا  
ماند خاک از بار حلم و تواضع به پیش خویش سرفاکنده دیده پس در حق من بیچاره مظلوم خیر خواه هر چه تو ظالم

بد خواه خواهی مختار **فردا**

از زبان همه کس خشم نهانی دارم

در کلام من اذان در دشمن بسیار

**فردا** آتش در دل سنگ به محبت زده

اثر آن تو بهنگام شکستن بین

لیکن مناجات و دعای من درین

زمین تن همین است که **فردا**

دعای خاکی افتاده روز و شب نیست

که ای ساده نیت قدماده بر خیزد پاشی

بد خواه کسان هیچ بمقصد نرسد

یک بد کند تا بخودش صد نرسد

من نیک تو خواهم و تو بد خواه منی

تو نیک نه بینی و من بد نرسد با

گردن کیشی گراز طبیعت سرزد

روشن گهر البته ندانست در زد

ایمن نتوان زیست آفات غرور

آتش چو بلند شد بخود می لرزد

من نمی گویم نصیب درعی هجران شود

هر چه با او دلش باشد نصیبش آن شود

رباعی دنیا کالش اسیر چون و چند

عبرت که مردم سعادت مند است

زمان نه همین وزد و غار ابله دست

ایشان را بندد و گیران را پند است

و چون من هم از دیدن این حال نا فرما

تو عبرت و خبرت بر کمال حاصل نموده ام بنابراین ترا صاحب حسان دانسته از هیچ حکم و فرمان آن سلطان که در ظاهر  
و عیان تقع و سود آن بهم در حال نمی یابم تا بهم نا فرمائی او نمی کنم یعنی که اگر مرا برای سجده کردن بطرف سنگ بجان بجانب

خانه خالی بی روح دروان میفرماید همان زمان تن با جان و سر با عرفان و جبهه با جمال و کمال خود که از فضل و ابجلال  
آن قدر نمونه و ظورات صفات و آیات کبرای او سبحانه دارد به پیش آن خانه و سنگ بر زمین سائیده هم سنگ

و یک نگاش می گردانم و هرگز بسان تو نگویم که انا خیر **ریمه بیت**

بحکم و امر حسد او ندگار کار کنم  
گو باش نماز و طاعتم خواب و خیال  
چون سایه که سر بر خط فرمانم **فردا**

و آبی ذوقنون مکارا گر چه تو خویشستن راهوشیار و عیاری دانی و بر عزم خود  
خود را تمام المعرفة می شناسی لیکن در میان یافت و شناخت من و تو همین قدر فرق و امتیاز است که تو مجبور و مظلوم



هم غریب خود را مقید و مرکب و محال میدانی و من مسجود و محبوب و معشوق خود را مطلق و بسیط و محیط می شناسم  
پس تو بدان سبب بعثت رشک و حسد و قهقاری و من بدان راه یقین تمام دارم که قرب و محبت او بایک  
در حضور و شهود و دیگری خلل نمی نماید و مزاحمت نمی رساند پس چرا بر دیگران رشک و غبطه نایم و برای چه نسبت تنابت  
و کیفیت اغیاری خود را با کسی پیدا و آشکار گردانم که من در معامله و کار خود و حید و فریدم و بهم آن جمیل لطیف و احد  
حقیقی خود را با وجود آن همه یتائی و آن قدر بی نیازی بلا تشبیه بسان و احد حسابی با همه اعدا و بی شمار مخلوقات کا  
آمدنی و نابکار نسبت و خصوصیت علیحد می یابم که بموجب رتبه و پایه هر مرد در کثرت و کیفیت آنها می افزاید و هرگز  
مرتبه وحدت او زیادت نمی یابی آید فرو

بهر طرف که نظر می کنم چراغان است | اخذ از یاد کند داغ عاشقان را فرو  
دیدن راه ست بهتر شمع چون باد میگریست | چشمم باروشن چراغ هر که روشن می شود

همینکه آن حکیم سقیم ازان بنده فیسیم و یلیم این چنین روشن زبانی و گرم بیانی مشا بهره نمود و را فروختن و سرخفتن خود  
کتر گردیده آن بیچاره غم انداخته نیم سوخته را برنگشته گال بمیان بغل آتشین پرورد و مطال خود در کشید بسان  
شعله جواله مگردان گریه در آن نقطه بجای مانده را مانند دایره پرگار پریشان بسیار ساخته بی اختیار به خواندن  
این چنین اشعار برج و جفت آن نیکو کار اظهار کرده گونه در پیشش دلش تسکینه بخشید

چگونه کعبه نشو شد لباس ملباس | که خانه چو دلش مقابل افتادست  
ز منم کعبه دل و دیده پر غم باشد | فرو ترا خاکی تمام عمر در راه کس به نیمم  
بکوش میروی یا از سر کوشی قوی آئی | که در صفای حرم کعبه ز غم فریاد آید

و گفت که ای خاکی بختیار من ترا مقدر می خلیفه شهر یار میدانم و گرامی و برتر از ملک و فلک می شناسم که بدولت همان  
منصب و خدمت تو خویشتن را رسیده برین خواری و ذلت می بینم و ای یار نیکو کار بدان روز که بحضور ملک جبار  
در سجده تعظیم تو ابا و انکار کردم یک و حبش آن بود که من صاحب بصیرت و دریا بنده کیشیت و حقیقت احم و ددان  
وقت و حال بیان خانهای چشم و دل با کیفیت و پر طلال تو این نور و این ذوق و سرور که حالامی یابم نمی یافتم  
پس چنان بسان دیگر کور با حنان بجانب خانه بی نور و خالی رداق مانند محراب و طاق مائل و خم میگردد و

باویر کعبه گبر و مسلمان شد آشنا	عاشق همین بجلوه جانان شد آشنا	از شنیدن این مقال خاکی پر طلال
قدی خوش حال گردیده برخاندر باغی	کی نور تجلیش نشان می ماند	صد پاره و لطم با سمان می ماند
هر پاره این آینه عکس نما	گوئی به نگین تهنشان می ماند فرو	آب شد دشمن دل مار انجود چون آب
با این آینه را نشیر نتوانست کرد	و گفت که اگر تو احوال بیان من بی کمال آن نیست و احوال را در میانی	



پس چرا بران کارانکار خود مصر میانی و بدان نافرمانی خود را مورد این همه درمی نهجوری آن ملک نیازمند نواز میداری غزل

بادوست بگذرد نفسی غنیمت است

پروانه شوبسوز بگردد غنیمت است

سرخش بر دبه بکده و سحبه کین

در روز کار صورت آدم غنیمت است

تنها بهین خود تو اینجا عزیز نیست

انصاف اگر دهمی همه عالم غنیمت است

شد شعله کار از پیش دل نظاره ات

آهوی جلوه گر نکند رم غنیمت است

کردی بعکس آینه اسکندر این خطا

در زیر آسمان دل بی غم غنیمت است

خاکي چو گرد باد هدايت بسر رسيد

در خیالات ارنه خور و خم غنیمت است

حکیم پرانکار ظلم کار از شنیدن این حرف و گفتار خاکی با یقین معدلت شعار باز عجب عجب پسندار این حقیقت  
اسرار ابر پیشش پیدا آشکار گردانید که ای خاکی نادان اگر چه درین زمان من منزل دل ترا از منزل بی کیفیت کین  
آن مکان معمر و آبادان می یابم لیکن خانه چشم خود را هم اذان نور دیده تو خالی و بی نور نمی بینم پس عبت چرا جام

مالال خود بپای صراحی آگنده تور سالم که احتیاجی بدو ندارم و مقرر است مصرع

انانی که پر شد در چوین پرد

چون تو از جناب مادی و منان فیض یاب گردیده و خواهش فیض بخشی و اراده را بهنای در خویشتن می یابی  
باید که کاسهای سرای خالی و دلهای تباها گمراه را بجوی و پیدا کنی تا از دولت و نعمت دریافته خود آتارا هم معمر گردانیده  
به بیت و پیروی خود راه صواب بنائی و آنها خویشتن استمفید و ساکت تر امفید و مادی انگار ندو کجا حکیمان  
غریب دریای یونان علم و عرفان که است و بهیوش دیگر باوده و هم و خیال خود اندر پروای جرعه ریزی جام مالال  
سفالین تو دار ندو کی سر سائکین زرین و بلورین خود را به پیش سبوی گلی تو بتواضع فرو می آرند که خیلی نامناسب نگارند

فرو آنگه در آینه تیار شد از ظاه خوش

آه اگر در دل عاشق نگر و باطن خود

و بتقابل آن همه سخنان بخنده و خنده

خاکی که بسان گرد باد سر هوا بر کشیده بود آن ناری هم بدین چنین اشعار شعله زبان خود را دراز گردانیده

تا بکده ناز رسانید غزل

از خود که مفت جبت دلم بس غنیمت است

این گوی چون پسند بر دس غنیمت است

بر عکس هم کجاست اثر در فغان

گر نم کشد ز شعله باخس غنیمت است

ای خم برای خاطر مستان تر شمع

گو باش جوش باوده ناس غنیمت است

در راه بی نشان محیط طلب چو موج

این هم که رفت قافله بس غنیمت است

آواره گردیم نبرده به شهروده

بانگی ز طعن لعن جرس بس غنیمت است

خاکی که راست پای بهمراست بر

دان گر سخن رسد سخن بس غنیمت است

از شنیدن این باگ و نای آن حکیم بی پروا خاکی با حیا بقرق انفعال تر

گرویده از فضولی خود نام شده گفت که ای ذنون من هرگز ترا به پیش خویش سرانگنده و زبون نمیخواهم و صلا

خویشتن را قابل و لائق تعظیم و تکریم علویان نمی شناسم لیکن از راه دوستی و خیر خواهی و از باعث مناسبت خواجه



تاشی بیگویم که بر پیش دیگر بنی نوع من حکم آن ملک محتمن را بجا آورده خود را از میان قطار مضطربان و سرکشان  
 نافرمان بردارد و پرانگار بر آری فرد  
 هیچکس پیش چشم خویش چون من نشسته  
 سخت می ترسم که دشمن بهیچ من بیند  
 دولت فریب گراز جلوه سراب نخورد  
 حکم رشکناک از شنیدن این سخنان  
 صادق و پاک آن خاکی حیاناک باز میباید گردیده گفت که ای خاکی بهشتی ساده دل تو درین منزل محفل این  
 گفتار من عیار و مکار را هم یقین باد کن که من دشمن دانای توام و تو دوست نادان منی و دانایان چنین گفته و فرمودند  
 دشمن دانا که بی جان بود  
 بهتر از آن دوست که نادان بود  
 و تو بموجب یافت و شناخت  
 خود هر چه در حق من بهتر میدانی میگوئی و هر کار و بار را که در خود دل سوزی خود نیکیوتری دانای می کنی فاما  
 درین معامله و کار یک حکایت عجیب و غریب را از من بیاد دار  
 نصیحت میکنم از دوستی و دوستانه خود را  
 که با هر کس مگو از بیخودی افسانه خود را  
 سراسر بیخودیهایی مرا می بیند آن بخود  
 نمی بیند فریب ز کس متان خود را

### حکایت دوست نادان نابکار و دشمن دانای بکار بر سیل حرف گفتار

بشنو یک شخص نادان با خرس یار گردیده او را مصاحب همکار خود ساخته تمام اوقات عمر گرامی خود را در صحبت او  
 صنایع و بیکار میگردانید و او هم بقدر هوش و شعور خود در کار و خدمتش می دودید چنانچه روزی او بخواب فروخت غفلت  
 پرداخته بود و آن خرس به قریش نشسته از ویش گس انی می نمود و یک گس مبرم بار آورده بر ویش می نشست  
 از پراویش نمی رفت از نشاء آن کار خرس نابکار لغضب حیوانی خود در آورده بر آن گس بسیار خشک کن شده از جای  
 خود برد و دیده یک سنگ گلانی را آورده بطرف سرش رسیده ایستاده گردید بار آورده آنکه چون دین بار آن گس مبرم نابکار  
 بر روی یارش نشیند او را بدین سنگ سنگسار گردانیده و مار آن مودی را از سرش بر آرد که در آن چنان زمان تقدیر  
 او سبحان و از باعث حیات آن مرد نادان دزدی بدرون خانه اش رسیده آن معامله خدمت حیوان را گیشم خود  
 بید و هم بدان حرکت و کار حقیقت اراده دلش را بجان خود فهمید بی اختیار و ناچار شده بزودی از جای خود برد و دیده کار  
 دزدی خود را موقوف نموده سنگ از ویش بکشید تا آن مرد خوابیده بخروج هم گردیده بیدار نگردد و در کار دزدیش  
 خلل واقع نشود از سبب آن کار خرس نابکار بدو چپیده شور بسیار بپا گردانیده چنانچه آن مرد خفته بیدار گردید آن  
 معامله کشتی رفیق خود را با شخص اجنبی بدید متعجب شده از کیفیت و حقیقت آن معامله و کار را پرسید و از حیران ناچار  
 گردیده آنچه حرف راستی بود با ظهار رسانید که من برای دزدی در اینجا رسیده بودم دیدم که این دوست نادان



راحت رساننده تو بر دشمن بخانده تو بخشم درآمده میخواهد که سرش را بر روی تو بدین سنگ بکوبد و ترا از ایند است آن  
مردی که گس باشد باز چون آن معاند را بچشم خود دیدم و آن اراده دل این دوست نادان تو فهمیدم کار و زور  
خود را موقوف گذارم شسته سلامت مانند سرترا بهتر انگاشته سنگ ابر در از دست این حیوان شورید و پر زور کشید  
و سرت را بکوفتن ندادم پس بحقیقت اگر چه من دشمن دل آزار تو ام فلان از روی انصاف بهتر از این دوست نادان  
نابکار تو ام و هرگز از خانه تو چیزی نگرفتم ام اگر بسبب این کار و خدمت دل سوزی و بی ربائی مرا با کنی و آزار  
زسانی و من بعد با حیوان ای دوست نادان مصاحب نباشی و بر یک هیچ کار او اعتبار ننهی از کرم و مغفرت از  
انسانیت و آدمیت تو دور و بعید نخواهد بود همین که آن مرد نادان ازان دزد و انا این بیان شنید بسیار خندیده  
بر سار و لوحی توضیح اوقاتی خود افسوس بی شمار نموده آن دزد را با کزده از صحبت آن دوست نادان جدا کرد  
برگزید پس گفت که ای خاکی من هم بران سبب از صحبت اکثر آدمیان می گریزم و کم به پیش آنها می رسم و کسانی که  
قابلیت و لیاقت صحبت دارند آنها از مصاحبت من پر بهیزی کنند و از جلال من می هراسند و ای خاکی نادان گفت که  
من ترا از بزرگی حقیقت و اسرار هم آگاه و خبر دار می گردانم و نا در و عجیب بشارت تو می رسانم در باب که هیچ وقت زمان  
از وجود و نفوس ابرار و اخبار و بدکار و اشرار که از مقتضای احتیاج آسمای حسنی و ظهورات صفات جمالی و جلای ابر و جانانه  
خالی و بی نصیب نباشد چنانچه درین وقت به حال مراد اهل عالم مصاحب احوال گردانیده نموده جمال جلال بقدر  
حوصله و استعداد کمال عنایت فرموده نقطه مقابل یکدیگر ساخته اند پس همه اغلیان چرخ گردان و جمیع ناقصان  
زمان را فرمان برداری و پیروی مالازم می آید نه آنکه ترا تعینت من میباید و مرا پیروی تو می شاید چرا که چنانچه تو بار بار خود  
قربانی و فیه حاصل کرده من هم بار بار خویش معیتی و خصوصیتی دارم بنابراین از بعد یکدیگر بی نیاز و آزادیم و بر یکدیگر



مرتبه ذات بحت و بی چون حقیقه دانسته اند و گمان کرده اند از بهر آنکه مرتبه اش را فوق صفت حیات که از اصفت  
 اول و جامع جمیع صفات دانسته اند فهمیده اند و این قدر نه اندیشیده اند که آن رتبه علیا از سبب متوهم شدن هم اعتبار  
 و فرضی بقاضی ادبیافت و شناخت اینها در آمده است هر چند که عدم بصدریت نقطه مقابل وجود مطلق شدن متوهم  
 چه آن وجود مقید و وجود ظلی و وجود خارجی و وجود اعتباری و وجود مجازی و وجود نسبی و اضافی است که عدم بقاضی  
 و ضدیت او هم در خارج و هم در و هم و گمان مقابل و متوهم می تواند شد و چون در مرتبه ذات بی چون حقیقه علم  
 اعتباری و فرضی هم اعتبار نموده و فرض کرده نمی شود بدان سبب هیچ گونه بیافت و شناخت احدی نمی در آید که  
 مقرر عفاست الاشياء المتبیین با صند او پائیس ازین بیان بی شبهه چنان عیان گردید که معامله قال حال لایان  
 و صوفیان تا بر تبه اسم صفت او سبحانه که دو دو وجود باشد رسیده است و آن هم بساعت و قال و توسط او هم  
 خیال چه آنها ایمان سماعی و تقلیدی دارند و علم کسی و حرفی حاصل کرده اند و از علم موهبی و معنوی اطلاع و آگاه است  
 ندارند و اینها در کار ایمان و یقین خود و هم و خیال و حسیان و گمان را قوت و توانائی داده بدولت حضور و کیفیت  
 جمیعت و سرور خود رسیده بسند نموده اند و همان را تمامی کار فهمیده اند چنانچه خودشان ببیان رساله ها و تصانیف  
 خود بجاها نوشته اند که لولا الخیال کبط الخال و هم نگارش کرده اند که درویشی تصحیح خیال است و احوال خود را  
 سبحانه در قرآن از احوال آن قسم مردمان که بی روی عقل و وجدان و دلیل و برهان و خیال و گمان خود نموده اند چنین  
 بیان فرموده است که و ما یبغ الا کثر هم الا ظنا ان الظن لا یغنی من الحق شیئا ان الله علیکم بالیقینون معانی  
 و کار و با حضرات انبیاء و آن اولیا که از پایه ولایت عامه از مقام ولایت صفری گذشته بدرجه ولایت کبریا  
 بعضی عرفا تقریر از انجا بلفظ کمالات نبوت نموده اند از مرتبه ایمان تقلیدی و تصویری و از پایه تصدیق سماع  
 و وجدانی و از مقام و هم و خیال و درجه حسیان و گمان بر آمده و در گذشته است پس حضرات انبیاء و آن قسم اولیا به محض  
 فضل و کرم او سبحانه بمرتبه ذات بحت آن بی چون حقیقه بعنوان بی کیفی رسیده ایمانی و یقینی بسان تصدیقی  
 اقراری که هر نوا اوقف اسراری بر نفس نا طقه خود دارد که با وجود نایافت و شناخت او اقرار هستی و یافت او هم میکند  
 حاصل کرده خویشتن را در زمره بشران یؤمنون بالقیظ آورده روز بروز از مجاهدات و ریاضات به تصفیه قلبی  
 و تزکیه نفسی و آمده در از دیاد یقین و قوت ایمان بغیب خود و کوشش سعی دارند و در آخر کار بجائی میرسند که  
 ایمان شان از قبول زیاده و نقصان مصون و مأمون میگردد و که از همان مقام آن عارف تمام بدین کلام اشاره  
 فرموده است که لو کشف الغطاء لآزددت یقینا و این آیت هم بجانب آن حالت دلالت نموده است



إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ و درین زمان ایمان بر ذات اوسیحان بران عنوان که اصحاب  
 داخل بیت پیغمبر آخر الزمان صلی الله تعالی علیه وسلم داشته اند یا گروه عامه مومنان دارند یا آن جماعت مسلمانان  
 که آنها را خالص محمدیان می نامند می آرند و درین وقت بیان تفصیل عقائد حقّه آنها که با مشرب صوفیه وجودیه و یا  
 مذرب به عقاید و سه فرقه اسلامی چه فرق و امتیاز دارند مناسب نمی نماید برای آنکه تفصیل بسیار میخواهد اگر بادی برخی  
 خواسته است آن مقال را دیگر صاحب حال بشیر بر کمال بگوش تو خواهد رسانید و آی غامی بختیار من ترا هم داخل نمرد  
 جان اختیار میدانم بنابر آن بین تهنه عظیم و تکریم تو پیش می آیم باری بر سر اصل گفتار روم و حقیقت آن فردا دل مرتبه قدرت  
 اظهار کنم و اگر چه من خویش را ترا هم در اول مرتبه روح مقام و درجه خود هائی یا بجم لیکن اورا اقدم در منازل فرادی شت  
 و از کیفیت و حقیقت آن دینی در مرتبه خود اشرار حلی نیز دریافته مغایرت خود بدان احد مطلق شناخته آن فردا دل را  
 مناسبت تمام از مقام احد حقیقه بسان مناسبت فردا دل با احد حسابی نمید و بدین حساب پیش او سر حسابم آن قدر  
 پیش قدمی را که مرتبه روح اول را بر فردا دل میباشد بشمار و اعتبار نمی آرم برای آنکه فردا با احد مناسبت تمام می یابم و روح  
 را با وجود آن همه قرب صوری احد بعد و در می خوی می فهمد کسب بین معنی و حقیقت و ظاهر و صورت جسد شریف آن فردا دل مرتبه قدرت  
 بعد از پیدایش خلقت هر یک روح اول هر مقام که لطیف باشد یا کثیف تمام وجود آورده است این باعث تاخیر و ابر عارن مقدم هم  
 ندیده است مگر کسی که بادی بخشش اورا آگاه ساخته است **ع** ای ختم رسل قرب معلوم شد | ویر آمده ز راه دور آمده

و برگردان جناب این هیچ بابی برای دهمی نکرده است تقیاد و تسلیم پیش آن در تقیم که محبوب با عالمین است فردی آرم و او  
 از ان کار انقیاد و ذلت جز من اشاره بدان گفتار کرده رفته است که اسلم شیطانی لیکن ازین اسرار هر یک یار برونی  
 آگاهی ندارد برای دریافتش خصوصیت درونی می باید و ازین چنین رموز و غمز اهل بیتش مخصوص اند که خود آنها هم  
 بریسیای او که بیان ذوات و وجودشان پوشیده و پنهان گردیده است رسیده از جمیع بیات و آفات درونی و بطنی اسی  
 و آفات محظوظ و امون مانده خودشان هم از طفیل او بیایه و منصب معصومیت که مخصوص دولت انبیاست بهره یاب گردیده اند

عشق اگر در دلم می تابید آرد	ورنه چون موسی بسی آورده و بسیار آورد	بگذر از دار الشفای عشق که بهر علاج
هر نفس آید سحر آید و بیمار آورد	پس ای غامی چون من طلیعت تو هم غبار آمد سوای یک	فرزند رشید اخیر که همه
نیت و روش بروی پیدای نماید می بینم بنابر آن ترا عظیم تمام بزرگ کل	بجو اهر بچشم بینائی قیقه بین خود میکشم غزل	
که محیط تو هیچ نه سفر گزین نه اقامت	قدم و حد و ثقل نه شکسته و نه سلاقی	چیت حقیقت بخیران طلت ملک جباران
المی بخود نبوی گمان که تو عشرتی نه ندانی	بناک فرغ تو در نظر بین بهار و جلوه گر	چمن سحاب لگل سحر همه جانم و کر است



بیان کمال شریعتی بعمل نشود طریقتی

انجیال خرقه حق تعالی تو قیامت قیامت

و دیگر دریاب که چون جناب اکرام المصلحین

را رحمتی للعالمین میدانم بحال خود هم همین یقین دارم که در آخر کار همان محبوب پروردگار شفیق و در دگر این سردار جمیع  
بدکار و گناهکار گردیده کار ناقص تمام مر از جامعیت و تمامیت خود با تمام رسانیده عیب و نقصان مرتبه مر این فنانید  
مرا بر لب من که این همه از دور رسیده مجبور گردیده ام خواهر رسانیده آنکه مرا از بایه و مقام استقامت من کشیده بخت  
خواهر رسانیده که من کی تنم و پروا می دارم

بهرت را چه کنست با غم آید او

کسی نشان ندید جز سر بریده او

شهید عشق در راه کعبه مقصود

ز دوزخ از چهره اسد فراق دیده او

و دریاب ای خاکی نادان که من ناچار و بی اختیار گردیده آن فرد مقام فردیت را وسیله خود گردانیده ام که بر دل من  
او هیچ مرتبه برب خود رسیده نسبت محبت حاصل کرده زوج نخواهد گردید که مقرر کلیه ارباب معقول است که در مقام  
مرتبه ایست که نصف هر دو طرف باشد پس در احدی نباشد که یک طرف واحد مقصود است و دو عدد باشد که هر دو طرف  
چهار است و سه عدد باشد که هر دو طرف اوشش است همچنین تا باقی مراتب اعداد پس چون هر یک مربوط با بار تش  
معیت پیدا خواهد گردید شمار تعداد مراتب هر یک بقدر مرتبه مرتبه اش بحساب هم خواهد رسید و مفهوم مرتبه قرب معیت آن  
فرد حسابی بدان واحد حقیقی از شمار و حساب جمع عدد زوج و افراد هر دو عالم هم علن شده و جدا خواهد بود

میان عاشق و معشوق رمز نیست

گر آنگاه تبیین اہم خبر نیست طبعیت

گر میسر نشود بوسه زون پایش را

هر کجا پای نهد بوسه زخم جایش را

و هم ای خاکی بختیار این قدر دیگر حرف و گفتار سودمند و بکار مانی نشود

که در مراتب و مقامات از و اوج و افراد و آحاد که تعلق بدرجات و درجات امور هدایت و ضلالت دارند چهار چار  
کس عمده و سرداری باشند و پیران و تابعان آنها که مناسبت بشمار از و اوج و افراد و عشرات و اوقات و اوان دارند بسیار  
و بی شمار اند چنانچه اول مرتبه زوج آحاد پایه هدایت نصیب آدم گردیده است و اول مقام افراد را شاد بقسمت  
خاتم الانبیاء رسیده است چنان اول مرتبه زوج پایه ضلالت نصیب ابلیس گردیده و مقام اول افراد ضلال  
بقسمت نفس انسانی در آمده که اثر جزوی است از اجزای خلقت ابلیسی برای آنکه خود وجود ابلیس محال و تحت  
مقابل و مجاور آن شخص رسیده بمقام فردیت که مناسبت تمام مرتبه احدی دارد و در همین قدرت که حکمت و مصلحت  
آن حکیم قادر و جز و داری او را در خلقت جسم عنصریش دخیل گردانیده از اثرش نفس انسانی در و ناشی خست  
بمقابل و مخالفت روح انسانی او بر پا گردانیده بوقت کارزار و در آخر کار غلبه نصرت در نصیب قسمت قلب قوی  
گردانیده است و هم دریاب ای خاکی نادان ازین همه محاملات و بیان که ترا نمونہ یک بندہ برگزیده بل بحال آید



مراهم مقابل یک مخلوق بکمال صاحب جلال ساخته آن خالق فعال بسیار بجل و انا و نادان و علما و جهال و با خبرت و عبرت می بخشد و عارفان تمام المعرفة از بیان حقیقت و کیفیت گل و طبل و شمع و پروانه و آب و ماهی و غیره مثلها معانی و نکات و اسرار جمیع اسمای حسنی پروردگار که جمالی و جلالی و قدوسه اند به پیش سالکان و شستاقان و طالبان ظاهر و باهر و عیان می گردانند که آنرا دیگر کسان عوام کالای انعام نمی فهمند و ازین قدر حرف و گفتار من هم آومان انا و هوشیا بسیار محارت و اسرار پوشیده و پنهان که به بیان نرسیده اند بدون اظهار خود بخود خواهند فهمید آنچه خواهند فهمید و آبی خاکی نادان ازین همه کار و بیان دریاب که من قیاب توام نه آنکه مخالف طریق توام و من بحقیقت سر دار بدکار و گنهگار هستم نه آنکه مقتدای منکران و مشرکان و کفار هستم که پیشوای آنها هم از ذریات و ابنای جنس تو که آنها را طائفه دهریه و گروه طبعیه می خوانند خواهند بود که بحقیقت مشرکان و کفار آنها اند که درباره آنها وارد است إِنَّ اللَّهَ لَا يُغْفِرُ

لِلشُّرْكِ بِمِ و یَغْفِرُ مَا دُونِ ذَٰلِكَ لِمَنِ شَاءَ وَ اللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ طبیعت

من وصل به برخویش از همچون چرخیم  
بیزارم از کسی که نه مائل بوی بود  
مشرک زادگان از کفر دین آمدن  
فرصتی سوخته بردوش شرار آمده ام  
محرم عهد ازل کیت کندا گاهم

قر و مائل در انبیر خوایم و گرنه من  
آه گری نفس ازل برون آریم ما  
نخل آهی بتن یاس بیار آمده ام  
از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام

برو چیده ام خود را محالست اینکه واپچم  
در پ سودای خود از لب گرفتار گیرم ما  
فی اسیر سجنی در قید زنایم ما غزل  
بود خاشاک من آورده گرداب عدم  
که درین غمگده از بهر چه کار آمده ام

از شنیدن این مقال خاکی بسیار خوش حال گردیده گفت که ای حکیم حاد  
طرف بشارت لائق بدین ذره نالائق شنو انیدی و نادر نسبت اورا بان آفتاب عالمتاب فهمانیدی که در سنی و حقیقت  
این خاکی ذره ذره وجود خود را نمود و بود و این هفت افلاک و مافیهای او را هم از ذریات اومی داند

محتاج را بقدر ضرورت بست فضل  
بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما  
پس بدان خصوصیت نسبت بسان

ذره از خوشی بر کمال برخویشتن بالیده تا بمقام خلق عظیم آن محبوب کریم رسیده بدین قدر نکته نصیحت بتوا کتفا  
می نمایم باید که گاه و بیگاه تو بر سرستانه آن شاه حاضری گردیده باشی که او بوقت صبح و شام بجانب غرقه و بام خرام  
میفرماید و در هنگام اخیر شب که وقت نزول رحمت عام بر سر خواص و عوام باشد البته نظر لطف و انعام بجال هر یک  
بشرو انعام نیز می فرماید شاید که ترا هم حاضر دیده نظر عنایت و رحمت و منفرت بجال تو هم نماید که من اسمای جمالی  
اورا از اسمای جلالی او بسیار می یابم بدان سبب بخت رحمت او بر غضبش می شناسم و وفانی و مری هم در ذات  
گرمایش می یابم و بعد این مقال کیفیت حال خود آورده بخوش آهسته گدین قال نوالها بر کشید و با ع



در کوی دلارام گذر باید کرد	فصل به خویش ابر باید کرد	سینه خوشن با صفا بیرهشت	دوی رخ یار را نظر باید غزل
----------------------------	--------------------------	-------------------------	----------------------------

چه احتیاجست خالبری فرسوده پایان نمی باشد چراغی خانه های بنیویان را نماش و غش از هر سینه لائق نیست میسوم ذآزادی بلای نیست بدتر مبتلایان	چهل نه است بخوان خون زنجیر خایان نیرسم آه مشتاقان بهما زخمتی دارد و دیارب سزا فرسوده جانی مانسرایان سرساقی گری داری سجودش کربینا	سروت کرده شبها سیرا بم در بر لازم کرمی بیچید بهم گاهی نقاب خود فلان بینم بهدم سیر کیستم آذ و پیسندم قتلای سرکشها گشته وجب پیرایان	
---	---	--	--

و گفت کدای ناری سرکش تابان اگرچه تو این خاکی افکنده را جا بل و نهادن میدانی لیکن ازین کار و اسرار گاهی سست

سزار بسید زمین عقل منعم گردد	بخود گمان نبرد سنجاکس کدو نم	بوس من خوشن آذ و پیسندم	بوس من خوشن آذ و پیسندم
------------------------------	------------------------------	-------------------------	-------------------------

میدانم اگرچه ترا بسیار مکار و عیار و دامن نامی دل آزاد خودی شناسم رباعی	چون شمع چه شد چرب زبانی داری از دست اگر باغ ثنباری زمین ست دل من گنج جود آن کس که با من دشمن ست دوستی را دوست دارم در نه دشمن دشمن ست غزل سایه افتاده بی یار و بی یاد ز منم گر توئی در عالمی در عالم دیگر منم غیتیم چون قطره باران بر یا شد حضور	ای ملحد مشوق هرزه گفتن داری ز ناز نهان در سرگردن آری رباعی من گرچه ندارم بدل گرم تو راه هر که خود را دوست میدارد دشمن دشمن ست در ناله و حجت خاکی بشخص کینه دار سایه هم دار و کس از سایه یکس تر منم کرده تصویر عجزم رنگ روی غیر تم در محیط عشق هم خواص هم گوهر منم	اسلام مگو کیش بر همن داری من خاکم و طبع خاکساری ز منست این بس که بخاطرت غباری نیست غزل دوستی با دشمنی بهر مهر انگیزی ست گو بزرگ دشمن خاکی بکودن دشمن ست مستم ای عابد برولانی ز بهوش خود مزن نقش پای مور را هم مشرب و هم ستم
---	--	--	---

غزل نخواهم آرد و ز حشر از گشت دامن خود را گل صد بوستان از حبیب گریون بهم شاید پنی قطاره از گلشن دو انم صد چمن بیرون چو از دل خسته خوابان حکایت در میان آید نمار دعا لب آب مروت تیغ بیدادش توانم آن قدر در مهربانی هم هی کردن	نه بنیم تا بگفت دامن گل پیرا همن خود را که از داغ محبت گلشنی کردم تن خود را چو آئین بندم از خاکشاک کوی گلخن خود را مگر هم خود کند تعریف سنگ و آهن خود را برنگ شعله افرازد چرا کس گردن خود را که بهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را
---	--

ادبش بارش این همه سخنان آید آن خاکی مهربان دل آن ناری سرکش بسیار شرمسار و متفصل گردیده گفت کدای خاکی مهربان من هر شب بران آستان میرسم و برای شنیدن سخنان مقربان سلطان بدان طرف عروج نمی کنم



لیکن آن پریان و جنیان که هرگز در سینه دل خود رنجی و دردی ندارند و بهره نصیب از عشق و محبت نیافتند  
 عصای طلایی و تفرقه خود را بر سر خود آخته بعینه خویشتن را برنگ شعله سوزنده ساخته بجانب من تابستند آیند  
 مراد آن جانب فتن نمی دهند

اگر از کبریا بی ناز بر عاشق نظر دارد

که غیر از بی نیازی صد گمان کردارد

پس ناچار و شر سار گردیده بمقام دوری و مجوری خود رسیده اشک مذمت می ریزم و برنگ شمع از آتش رشک  
 می سوزم و هم در عالم دیوانگیهای عشق و محبت خود به پیش خویش می افروزم فرو

آسوده نیستم دمس از سوختن چو شمع  
 انصاف میدهند که روانه خستم فرو  
 من نیگویم سمندر باش پروانه باش  
 کسی احوال من اندک آتش دهن دارد  
 فرو نه ترجمه بستم نه تغافل نه بستم  
 ظلم شد بر من بستم شد جور شد بیدار شد  
 از زندگی به تنگم و از مرگ به هراس  
 میتوان یافت که کار به بدل دارد

شمع و پسند و شعله پروانه و کباب  
 بنگ سرمه نماند آتشی که مرا سوخت  
 فرو سمندر آگهی از حال من آرد نه پروانه  
 چون دوست دشمن است تکلیف بکارم  
 قطعه یک تغافل بیشتر نقصان آن بخش  
 از نظر افتاد و رفت از خاطر و از یاد شد فرو  
 چشم بی رحم نگه بر سر نیما دارد

گویا برای سوختنم آفریده اند  
 نگاه گرم چشمش برون نیامده ام  
 چون بفرسودن افتاده روانه باش  
 فرو از دشمنان بزد تکلیف به پیش دست  
 صلح و جنگش همواره دروش بیرون است  
 حال عاشق را چرمی پرسی از او من پرس  
 دنیا و آخرت همه بر باد داده ام

و عجب کیفیت حال بدین چنین مقال شعله از زبان خود را دراز گردانیده آتش کاری خود رسیده بجایه خالی خاک

من انم ز چه سیل خویش را ره ام  
 از بهر مصاف ما ز خورشید چه نجوم  
 از برای کشتنم هر شب فلک خورشید  
 ز آهیم نم بچشم چرخ بد اختر می آید  
 با ده نکل و هم هرگز نماند ستم ریایی  
 چون شمع که از آتش کم آب زده  
 گر هست جفا فی بقایان است آیم  
 ای پند گو دلم محرابش این فساد است  
 دل گویدم چو بی غمی است این تر است  
 ای آنکه بسد کشاکش

همه جا و آره سیلی خود هر معرکه ایست  
 تیغی است کشیده و کمانی است بزه  
 چون نشستم در جهان آسوده گزینم شهاب  
 گویا که خاطر کسی از من گرفته است  
 صاف دل هرگز بچرخ بی مدار نیستم  
 دست خفته نگه بر تر کشنده اند  
 رباعی کی از ستم یار بجان می آیم  
 بر خاطر نازکش گران می آیم  
 ناله چنان بدر کرد خون چکد ولی  
 خاکی خوش گفتار از شنیدن این همه اشعار بخود آن نگه میداد که نیز خواند به

دانه راهم گرم دوزم گردانید فرو  
 گردون که کند قصد هلاک که در  
 افکنده سپهر ووش پوشیده زنده فرو  
 فرو حال آسید و چه دلم وانی شود  
 بدو تلخ اشک ز دیده مجرمی آید  
 خوابان که ره طبع مشوش شده اند  
 تیرگی است و در من آتش زده اند  
 از تیرگی که در مرا عشق و منور  
 مردم ز غیرت این سخن محرابه است  
 خاکی خوش گفتار از شنیدن این همه اشعار بخود آن نگه میداد که نیز خواند به



از سیله او باز کند فیروزه	اعلش مطلب که مهره گردن تو	دزد گنج فلک گهر کنه در یوزه
دغش چرخان نشانمارا	خویش چرخ زبان دبانمارا	باز آن شعله کار بین اشعار گرم زبان گردیده غزل
بر داشته ام نشانمارا	تا در ریش از بیم نیایند	تقریب بیزم فتنه کو کردیم حسد بهانمارا
قروا دل بنا امید بی مصلحت ندایم	تشتود به که کنه گوش و فراموش کند	شاد کی گردم اگر درد و کم گوش کند
خاک پر طال از شنیدن این مقال فی الحال بمقابلش میان همان بنین بین		همچون شرگرد از دین دانه از زمین
نشینم شکار خانمارا	شاهین نگاه دوست امروز	آئین بزرگ بدر با کمال نور افشان گردید تهمه غزل
انکار کن یگانهارا	نقصی یکمال خاص خاکیت	لب در پی ناله نیفتاد بر گرداخم ترانمارا
دو فنون از شنیدن این تازه مضمون خلی منقل و محزون گردیده باز بخواند این چنین سخنان موزون حقیقت		
رنجیده بس که دقتم دنا خنده میم	و کیفیت چشم زار و دل گرفتار خود را بهم پیشش ظاهر گردانید	
آشنایانه درون آید و بیگانه رود	چند آذره ز بوشش لایوانه رود	بی اعتبار گشت چمن صلح و جنگ من
دل جز ده عشق او پدید هرگز	تا چهار سر خاکستر پروانه رود	آخر مهر و محبت نه بهین سوختن است
من کی گویم دفا ندارد	صحرایم عشق چو شورستان	جز محنت درد او بخود پدید هرگز
درد را به مهر یکایم همه گویند هست	گر مرا بی عشق می گوید همه گویند نیست	دارد اما بماند دارد
از شناسائی اولاد زدن ناوانی است	چون عمر گر جد است نباشد ز مایه رون	از دام مافی رود آن بی غایرن
در بای بیقراری مارا کنار نیست	مارا کنار و بوس توقع زیارت نیست	قست نقش نقاش همین جبرانی است
آن دل که پریشان شود از ناله لیل	تاریشه در آب است امید نمری هست	گر نخل و غایرنه چشم تری هست
که دل به جز برادر او بوده است مرا فرد	فرد و بیزاری دل و زو وصل دانستم	درد منش آویز که با او خبر هست
خو تا به فرستند بهم چشم دل من	چو مایه باخته کز تیار بر خیزد فرد	زدست او دل دین با خودم در جنگ
یک عمر بیاد او در استش با شرم	هست آن تندر اعا جز محبت که توان	چون کاسه که هم سایه به سایه فرستد فرد
زدوستی چه توقع ازین دیا و بود	شاید که بشیم آید از یار میگرم فرد	فرد گویند پیشش آید از هر کس گریزد
خاک پر بار از شنیدن این همه شعار سوزنده آن شعله دل آزار او را	گر نه و نخواه تو کاری جهان صورت نیست	
شکر کن کاخچه خدا خوست همان صورت	شب نده داریت تیر از خواب غفلت	
فرد به بیوفائی نیست دهنده جانان	شکری که با پای تیرت عجب طاعت	



خدا نگه سگ یار یوفایا باشد

حکیم ذوقون صفرائی از شنیدن این سخنان واهی آن خاکی سودائی بجوش

دخوش خود در آید باز کیفیت جلال بدین مقال شکر زبان خود را دراز گردانید غزل

ما شعله شوق دل ستایم

سوزیم سپند بر غم خویش

اشیدند دخت کیسه بر سود

رانندیم ز سینه کاهمارا

و ده دم تیغ ما مرزاو

چون آتش انگاه سرت

بر سر ره کشیده ایم دهن

خاکی خوش حال خوش مقال

قربان محبت نهانیم

با آنکه شکسته استخوانیم

در دیده خلق خوار ازانیم

در کشتن حرص پهلوانیم

از کین زمانه در امانیم

چون رخسار نگه بک غنائیم

دایم از آنکه پاس بانیم

کشتیم شهید کین ظاهرا

نایم ز حرف موسائی

خود را بوقاعزیز کردیم

در بیشه فقر شیر مردیم

در حرز محبت ست بازو

بر چرخ میسرست جولان

درفی که میان حسن و عشق است

سوزنده گاه جسم و جانیم

چشمی مر سادش دمانیم

سودائی چشم پرزبانیم

نازیم بخویش کامرانیم

گردن زن منت فسانیم

در پرده ظلمت دغانیم

سنگ که درین چمن چانیم

از مشاهده این همه گرم زبانی آن ناری بد حال بد خصال

بسان گرد باد بر خویشتن چسبیده و بطرفه کیفیت و حال

عجب تغییر احوال در جهان زمین بدین آئین نوا بر کشیده ناله رسای خود را تا آسمان رسانیده از باد نفس آن خود

آهنه نگر کاری و شر برای او را پران و پنهان گردانیده تمام گرمی آن ناری را خشک و خاکستر ساخته بجا ک تیر

برابر گردانید تمه غزل

در عقل و جنون کمال داریم

در روانه تیر بر نشانیم

آری همه ان بیج دانیم

با کعبه روان بدل رو نیم

از کوه فروز ز کاه کمتر

هر چند که صورت گمانیم

چندان سبک این همه گرینیم

سر سبزی گلبن جوانیم

پژمردگی نهال خشکیم

چون عیش سبک غم گرانیم

سرمه ز نمان چو خورعینیم

آهسته که مورتا توانیم

پرهیز که شیر خشم نایم

خوابند اگر همین بهینیم

پرسند گرا از بهمان بهانیم

فیروزه خاتم جهانیم

فیروز تر از خودی نداریم

خاک قدم خدایگانیم

حکیم ذوقون عیار از شنیدن این همه اشعار آید بر محل خاکی دیوانه هوشیار بسیار

مخلوط گردیده باز بقبال آن سخن بس نکته دان بدین چنین سخنان ترنم بر کشیده وقت و حالش را خوشتر گردانید غزل

در ازل شوری بگوش آه خوشانم هنوز

آتش و آب گل افتاده جوشانم هنوز

ریشه دار در دماغم هسته روز است

در ازل شوری بگوش آه خوشانم هنوز

آتش و آب گل افتاده جوشانم هنوز

ریشه دار در دماغم هسته روز است



<p>خود از آفرین آوازه خوش نام هنوز بنم شب در قصه مستی افتم از مزم برون لااله ناری در خیال آل پوشانم هنوز خرد و گیران جهان خاکی خوشی مقرب</p>	<p>در محیط شعله معراج خیال غوطه خورد در طوان خم بکوی می فروشانم هنوز در بواهی شمع رویان می طپد خاکسرم غافل از کج فتمی این تیزم شام هنوز</p>	<p>چون شر در بزم فکر از خیر نوشانم هنوز از شر ارم میتوان رنگ بهار زنده بخش صید دام جلوه کاکل بدوشانم هنوز خاکی منصف داورس چون این صفا</p>
<p>اشعار آید از تکلم نمود غزل سیر در پیرم چون سایه وقت غروب می طپد برقی ز مرگان تا بر گام هنوز چون نه نوشته بیدم چراغ از جام وصل جهه بر گوش بر آواز و بایانم هنوز</p>	<p>دست بزل میکند از جوش طوفانم هنوز می کشد تصویر عمر رفته جولا نام هنوز شب آغوش لعل صدنگ تن ناله بود میکشد مستی نگه در چشم چیرانم هنوز ای عهد و نصیر این خواب پریشانم هنوز</p>	<p>بلی نفس چون موج سیاست افغانم هنوز جلوه دیدم که چون فریاد موسیقارها میکشد قوس قزح چاک گریبانم هنوز او قدام بر درش چون قطره باران بحر کاروان شبگیر گردد در بیا بانم هنوز</p>
<p>و آری بنیاد مقام حالیکان با اثر و افغان یا خبر چنین خبر کرده اند که چون بلبل هزار داستان قصه خاکی و حکایت حکیم ناری در بهستان ملک جن و انسان را تا بدین مکان رسانید از بیان آن مقال خود هم کیفیت حال آمده با چشم نگران در انتظار بجانب پرده عرش آن ملک ستار که میخ و بصیرت قال و احوال او بود دیده بدین چنین قال حسب حال ناله بر کشیده بقسمی زار زار ناله که همه مقربان بار را نیز بگریه رسانید غزل</p>		
<p>چون سخن میگویم در دیده دیدنها هنوز ورنه در بزم قفا خالیست جای ما هنوز</p>	<p>در نظری از نظر پنهان توانی سپید هنوز در کین انقلابی هست بلبل کلام دل</p>	<p>این قدر بی قدر در محفل پذیر خودم انتظار شور محشر دار و این غفا هنوز</p>
<p>در آن زمان از میان پرده عرش آن شاه شاهان بمقابل ناله آن بلبل نالان بدین اوانو از ساز شاهنای شاه بانو بی پرده گوش آن گدا و سبح آن مقربان با صفار سیده همه آید بگریه و حالت و طفره غیرت و جبروت رسانید که آن انتظار و سرور پرده و پراختار را دریافت و فهمید که او را بهر از این فهمید گوش حقیقت سری دارد با ما هنوز مشکن ای زاهد درستان بنگل خطا</p>	<p>جان من طغی چه میدانی کین گاه کسی بوی می دارد و غزن این شیشه بخار هنوز</p>	<p>غزل نکذری از کوچه آئینه هم تنها هنوز بس کن ای غنایب هرزه در</p>
<p>حالا در بیان قصه در</p>	<p>انقصه چنین گویند که بعد آن همه قیل و قال و آن قدر مباحثه و جدال آن حکیم بخرمال</p>	



از آن خاکی بر طحال رخصت گردیده بطرف مکان خود روان شده بخواندن این اشعار ختم کار و گفتار خود را بپای  
 چون بادل تو نیست فادر یک پوست در چشم تو یک رنگ و در شمن دوست بس بس که شکایت تو تا کرده به دست  
 رور و که حکایت تو ناگفته نکوست رباعی ز اینجه جان چو جان عالم دیدم اسرار طلسم خلق آدم دیدم  
 ستری که کسی نگفت و نشنیده نبرد هم گفتیم و هم شنیدیم هم دیدیم و آن خاکی پریشان حال بنگی که خاکی

دگر می بمان گرد باد در آمده خیلے هیچ و تاب خورده بسیار عروج و نزول دیده باشد باز بخانه خود رسیده بجای نگزینش  
 ساکن گردیده یک یک حرف و گفتار آن عیار و مکار و یگان یگان اشعار آبدار و دار و سخنان سپان پهلوان  
 او را یاد کرده زمانی ستر امل را بگرداب بحر تفکر فرو برده بمیان خویش تن فرو داده گم می گردیده و خطه سر پر باد خود را  
 بسان گرد باد بر افراخته مرکب و هم و خیال بسک رو و دور و دور خود را تا بفلاک می جهانیده و ساحتی بحال  
 خویش در مانده بدین چنین قال سبیل شیون می کشیده دوش در کوی تو ای یار یسر غلطیدم  
 گاه خون خوردم و گاه پای سکت رسیدم تا شنیدم خبر خاک شدن ای خاکی در همه عمر سخن بهتر از و نشنیدم

بازی دادن زن پرفتن خاکی ناواقف کار را از ولایت حکیم عیار غضب  
 کردن ملک قهار بران بنده گنا بکار و آخر ج نمودنش از منزلت قرب در با

چنین گویند که روزی آن خاکی بیار یک یک حرف و گفتار آن حکیم پیشیاریا آید آورده در محال و کار خود چنان  
 و متفکر نشسته بود این چنین سخنان حسب حال را می سرود غزل  
 نه طیبی که کند چاره بیماری دل طاق اری دل نیست گرت بهر خدا  
 چند خوانی دل را بشراب و بکیاب حال خون خردن من می جگر خوار می دل  
 که دران نیز بگنجید ز بیماری دل دل بر اعمت افتاده خدارا مدوی  
 خوش هوای تو دهر دهره خلکی بر باد آه تا چند توان کرد جفاکاری دل را  
 گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست بنش نهایی ای بر من بگریست

که درین اثنا آن حکیم پرفتن نزد آن زن رسیده حقیقت موصلت و مکالت خود را ظاهر ساخته مکر و فریب  
 و تلمیذ نموده از سر نو آراسته پیش او فرستاد چون خاکی در آن چنان حالت تنهایی آدمی را در او پیدا نمائید  
 جنبیه بطرف او میل و رغبت نموده بحرف و کلام در آمد و دشت تنهایی خود را از صحبت و گویائی مبدل گردانید



آن زن مکار گفت که ای خاکی من بسیار تعریف و توصیف منزل مکان بارآن سلطان شنیده ام پس اگر گاهی  
 بوقت خلوت مرا هم همراه خود در آن جابری و تماشای آن باغ و بوستان بنمائی ازین همه پیش آمد و قرب و  
 منزلت تو بعید نخواهد بود چون خاکی این تمنای دل او را شنیدی تو گفت برخاسته دست او را گرفته بجزارت و  
 بیایکی بطرف آن منزل روان گردید و گفت اذان پیشتر که سلطان با رغام فرماید و بر سر آن عرش برآید ترا تماشای  
 همه جا و مکان نموده می آرم در میان آن نظر بر قرب و منزلت کنش نموده مجال منع و تعرض نیاروده بی تو گفت برابر و پیش  
 و اگر ندان جفت و طاق را میان آن محل و رواق بار داد و ند چنانچه خاکی مع آن زن در تمام بوستان چمن سیر  
 مستوفائی نموده از هر نو که قطع بر چیده یک یک مکان و کارخانجات آن سلطان را مثل خزانه و جواهرخانه  
 و توشک خانه و خوشبوی خانه و منبول خانه و علی هذا القیاس نشان داده گفت که من بر این همه کارخانجات  
 مختارم و کلیدهای همه بدست قدرت خود دارم اگر گویی هر یک اکتاده تماشای عرض آنرا بخواهم آن زن بااع  
 این سخن متامل گردیده هر چهار طرف ملاحظه نموده گفت که فلان طرف نیز دری و مکانی می نماید آن کدام کارخانه است  
 و چرا حقیقت آنرا بیان ننمودی خاکی گفت آن میخانه است و بنده کیفیت آنرا نمی داند و حکم رفتن آنجا ندارد آن  
 گفت که ای خاکی ترا از شراب خواری منع کرده اند در حق من هیچ نفرو نه اند پس باید که تو بدان فضل از کباب نمائی  
 لیکن مرا خود از شیر تماشای آن مکان چرا محروم میداری که من از مدت تعریف آن آب آتش مزاج را شنیده تشنه  
 دریافت حقیقت و کیفیت آنم و تماشای آنجائی کنم و قطره ازان نمی چشمم هرگز بیرون نمی روم ترا نمی گذارم بدست  
 مرا بمیکده هر کس که راه بنماید

در بهشت برویش خدای بکشاید	فرود گیرم از میکده مارا تو بسجده جبری
این میگفت و باندا تمام دست او را گرفته بمالعه بسیار بر سر آن باب سائیده	این میگفت و باندا تمام دست او را گرفته بمالعه بسیار بر سر آن باب سائیده

خاطر جمع و پریشانی گفتار کجاست

و آن باب ابرام نمود خاکی چون دید که آن در را بزرنجیرهای نقره مسدود کرده قفل از طلا بران زده اند بجانب آن  
 زن سراپا بلا و پرفتن متوجه گردیده گفت که یقین دان که من کلید این قفل بدست خود دارم و حکمت کشاندنش  
 نمیدانم آن زن پرفتن باصغای این سخن متفکر و ششدر گردیده همراهی انا مل خاکی از دست رها کرده پنج نگارین  
 بران قفل سائیده ملاحظه نمود و دید که آن قفل حکمت برنگ کبشتین بنقوش و حروف زیب و زین دارد که برای  
 کشاندنش احتیاج کلید نیست خیلی خوش وقت شده بخاکی گفت که حالا یقین داریم که این در بروی ما می کشاید  
 مهره ما از ششدری آمد و بروی عظیم رومی نماید چرا که این قفل را بنام اب و جد تو بسته اند از همین نکته و  
 اشارت دریاب که پدران تو نیز این کارگاه و تافرانی کرده رفته اند و بازی خورده اند که بطریق یادگار نام آنها را این



ثبت نموده اند پس بی اختیار مرا ترا هم درین کار گرفتار باید شد و خواه و ناخواه ازین نقل و کنی دانم باید چسبیده  
قطره بایه چشم و چشم داریم که این قفل ابجد بدون کلید بروی می کشاید رباعی  
ساز نمیدی و امید است یک  
مرد از همه کار جان باشد خبرش  
گر کشائی تو قفل حکت ز درش رباعی  
خوش وقت تو بهر دی که خواهی بکشا  
چون خانه چشم این تیر کده را  
گر زانکه نه در غشاده باشد نظرش  
چشمی بجلا رسان که دیدی داری  
از آه رسا اگر کلیدی داری

آن نگار ناچار بی اختیار گردیده دستی بران قفل رسانیده مهرای آنرا بنام آب و جد خود میگردانید همین که حرفهای  
نام آن خاکی نیز بقرینه رسید یکایک آن قفل کشاده گردید و در آن میخانه و شیشه خانه برنگ دیده مخمور جانانه  
بر روی آنها و شد بمحور دیدن دیدهای پایله و گردن صراحی نشاء کیفیت خوشی چشم دل آنها رسید و مرغ عقل و هوش  
از آتشیان دماغ بر پرید چنانچه شب آن زن بیتاب جلد دستی نموده جام بلورین را از جادو ربوده پنبه را از سرینا برداشته  
بگوش آن خاکی پیوست که آشفته هوش بندی را کار فرموده شروخی بی کشی نمود و پیاله چند پیالی پیچیده کیفیت  
نشا رسیده دیده رنگین خود را بران خاکی نموده بر خواند ملیح است گوشه میخانه جای دلگشائی بوده است

بنی تکلف گوشه میخانه جانی بوده است	عزل	مثل میخانه جای امن است	شهر حاکم نشین ملک حد است
آه جوشی که اشک نیست	اگر چه شوری که ناله پرتهاست	عیش قانع غنی کجا دارد	قطره سیراب خشک لب دریا
چه قدر در شنای عالم آب	ز درستان بر چشمه اعضاست	طرفه داغی زلفه معنی یافت	نور را سایه خصم پابر جاست

و گفت که ای هوشیار بی خبر این می عجب تاثیر و اثر دارد که درین وقت تماشای رنگارنگ چشم من می نماید و طرفه جمال  
و نادر خیال بر پیش نظر جلوه گر گردیده است که گاهی پیش ازین دیده من این قسم تجلی را ندیده است بلکه دل من  
این کیفیت و حال انگونه و مثال آن خواب و خیال که تو بیشتر دیده و بیان نموده نمیده است و بر خواند غزل

هزار جلوه من از نشه در نظر دارم	بیک پیاله می عالمی در دارم	در آن شب که خیالت بود پیش کسی
خبر نداشتی از خویش من خبر دارم	عکس جلوه کونین پیش من پیدا	ولی ز چشمه آینه پاک تر دارم
بسان بهله چه حاصل و بحر حرام	گر فتم اینکه ترا دوست در کمر دارم	رباعی که طبع و ساقابل خود کرم است
باجرم کار فضل و طور کرم است	مشت خاکم چمن نغمه است امروز	از سیتها پسر و دگر کرم است رباعی
گاهی خود را از خویش اهی می کن	وز دور چشم خود سیاهی می کن	حق بین نکند بغیر حق کار و کار



حق را می بینم هر چه خواهی میکن  
ابر سے کہ نظر آنفتابے دارد  
از غم صد ساله زمانه بر آورد غزل  
کرت گوش تن آه گوش جان دوست  
هنوز سجدہ ام از سنگ آستان دوست  
نگاہ احوال میخت کفر و دین ورنه  
ملفکے کہ تو نزدیکی و فغان دوست غزل  
میں غم کہ حوصلہ را غم خود خور که برو  
تو چه دانی که بنا کام چه خواهد بودن  
تو آدم ثانی و مرا بس عجب است  
رو کن امروز چیزی را که فردا می خوری  
نرمی میل رشک سرو گل گردو کیاب  
بگذری از قید بند چنان تو صبا بخوری  
یک سجدہ ستانه و صد ساله عبادت  
دیدند چشم سر که ستاری هست  
نی طیش و نغمه بی شور دنی مانده است  
هزار خنجر چو میان داده جسم بکف  
فرد دشت خیزست وادی عشق

رباعی گردنظرت خیال اوی آید  
در دیده خلق سب بر خوسم آید  
ز باغ میکده گرد غم جهان دوست  
مسال دل که زمین خست آسان دوست  
ز جام داد لب تشنه کام اول ده  
بخلوتی که نغم از یقین گمان دوست  
خوشتراز فکرمی و جام چه خواهد بودن  
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن  
رباعی روزی که نبود بود هر بود بود  
کز ذات تو کار بر نیاید بود غزل  
در دل نازک ز روی درد باید که در جا  
در چمن می هر که ای عمر تاشای خوری  
فرد من کن نیاز کنم در سحر بی خورن  
نفسیدن این مسئله موقوف و دو جام  
زین قرب نهان اهل ریا را چه خبر  
انکی دلگرمی اندر شیشه می مانده است  
فرد جز میسکد با و گر ندیدیم  
بی شور جنون نمی توان رفت

هر کار که می کنی بگو می آید  
فمن عمر طبعی کند شراب که مارا  
گلی پیمین و بسوزن که باغبان دوست  
ز صحن میکده رویم بیام چرخ رسید  
که آب ز سر راه تو به ازان دوست  
فدات عاصی بیدل مگر گوش رقیب  
تا به بینم که سر انجام چه خواهد بودن  
دست رنج تو همان که شر و صر و کام  
الذو بود بود هر گز نداشت معبود  
در شستای یار میگویند صبا بخوری  
شور طبل شو اگر بر گوش گلهای خوری  
با وجود دوست مشرب به دلنگی برایش  
که در نماز بعمر دراز منتوان کرد فرد  
رباعی مستان که بهیم غم خوشان باری  
کرد و رشتیده اند غفاری هست بیت  
فرد براه میکده در هر قدم که می گذاری  
جانی که ز خویش می توان رفت  
خاکی بیتیاب بهیمنکه این تاثیر آن شراب

شنیدی اختیار و بقرار گردیده گفت که ای نگار می آشام اگر از نشاء دام خیال آن جمال به پیش نظر صورت می بند  
جرعه از جام خویش بجام این خاکی نیز بچکان و خاک پریشان نش اگل ساخته به تسکین دل مشرف گردان قطعه

ساقیا قول حکیمت بنوشیدن می یاده در ده که خداوند کریم است رحیم بیت نال می خود شراب بهوشی آورد	بود آیا که در آید بعل قول حکیم خاکی از رحمت غفار و رحیمت ضرر وز هر چه غیر دوست فراموشی آورد	کر و م و رحمت پیر مغان سے باید توبه از تپد ریا کن که گنا هست عظیم رباعی یارب می کن که ز بستی برهم
--	---	---



شاید که ز قید خود پرستی بر بیم ساقی بدو آن جام و کن عذر کس نیست	یعنی که ز می شوق خودم بخود ساز این تو به چه سهیلست فراموش توان کرد	وز خنک نفس تنگ دست بر بیم با جلوه اگر دست در آغوش توان کرد
در آن دم آن زن پرن آن بیچاره خاکی مجذوب و دیوانه را از خوراندین		کردست تو که زهر بود نوش توان کرد
صد میانان جنون آن طرف هوش خودم می نشم جرعه دست تو و در هوش خودم مایم و جام باد و بزم سرور خویش پروانه را نسخت مگر در حضور خویش بیا چشمش باد می تو شیم می ترسیم	چند پیمان لای عقل و ستانه هم گردانید چنانچه بی اختیار گردید این ابر کشید نقد کیفیت از میکرده کیمائی است خیال کسی آید در آغوش خودم این شیوه اش نشمع خوش آمد که هیچگاه کشتی لوح سوخته ام در تو در خویش فرد	چند پیمان لای عقل و ستانه هم گردانید چنانچه بی اختیار گردید این ابر کشید این قدر یاد که کرده است فراموش خودم عصو عصوم چمن آرای بر طاق دست غائب خود شسته بکنج حضور خویش طوفان سوز سینه شرخیز کرده ام که ناگفته در بزم سحراران شود پیدا چنین حرف گفتار و دهان آب شود فرد
و هم در آن زمان آن زن مکار چون اثر گرمی می در برشده او شاهده نمودین ز تاب می رخ یارم عجب گلستانی است که هر گاه در و گلی بدست می کرد		
شورستی از دل دیوانه مانند اول این شیون ز محنت خاسته مانند	مستی و شوق خود افروخته خویشتم را فراموش نموده این نو ابر کشید بانگ نشانوش از میخانه مانند	و آن خاکی دیوانه ستانه گردیده بحالت بدستی رسیده بلبل آسانا له و ققان بر زده برنگ گل گریبان در دیده در حالت مستی و شوق خود افروخته خویشتم را فراموش نموده این نو ابر کشید بانگ نشانوش از میخانه مانند
او از انجا دیده بر زیر پایه عرش آن سلطان رسیده سر پرده عظمت را جنبانیده فریاد بر کشید که ای جمیل تبار دای کریم غفار حالا این پرده و حجاب را از میان این بنده خاکی خود بردار و پیش این اوراد و روی کوری گداز غزل		
سر بپایای بسر محتاج است که با سباب فقر محتاج است	در دهت تامل و بهم باشند بایه بصیر شد آخر دوسه	عرضه دماغ جگر محتاج است دوسته تلخی که شکر محتاج است
بر حسن جمال تو نقاب است الایک چیز که تو آن عین خطاست	میلیت	نظر اما نظر محتاج است
در دل خیال سجده این آستانه است گلگون اشک که فروداش تا دانه است از دولت صفای دل خویش خاکیا رخشنده ز نور قدست هر دوسرا	رباعی ای ترک حصار هم جزیت نباش مشتوقی و شری بهم آید رست غزل تا داشت حشر باز نماند ز جنت و خیر خواب است بنگانی دنیا فسانه است رباعی ای اوقات شریف بری از چون چرا	زین میش بر پرده دیگر نه صواب است پنهان داری زنا جمال خود را اقدام بخاک ز رسته بهانه است نبود ز غفلت آدم بیچاره را گزیر خاکم چکان ز ورق آینه خانه است



<p>تاکی چون چشم ای گرامی شب و روز اکسیر تجلیست غبارم چه توان کرد چون بارش باد به نیرنگ خیالست شد آتش دل گرم فشارم چه توان کرد چون مردمک دیده نظر کرده فیضم من طاقت دیدار ندارم چه توان کرد چون جلوه متعاب که در سوخته دریاست افتاد به میخانه گذارم چه توان کرد</p>	<p>عالم بپوشیدم و نه بینیم ترا غزل چون کاغذ آتش زده بدست خوشتم هر خطه رنگیست غبارم چه توان کرد سرجوش می فیض است ست بجایم از عالم نورست دارم چه توان کرد برگشت به شوق ز خود رفت بهنگاهم بالید تجلی ز کنارم چه توان کرد</p>	<p>کردند چو صبح آینه دارم چه توان کرد در خویش طپیدست فشارم چه توان کرد چون رشته نسیم نم طاقت بجز سوخت مهرش تراز صبح بهارم چه توان کرد تاب نظر چه قدر باست کتان را چون آینه شد خضر و چارم چه توان کرد زین پیش بخود داری خود غفلت بجایم</p>
<p>را شنیدند حیران و پریشان گردیده برخویشتن لرزیدند و از مقام خود باز روی بند خاکی عجب بی باکی دیدار رسیده است که یک تن آدم زادیم را خود دارد و قفل میخانه را شکسته با وی خواری کرده است و دست گردیده گریبان خود را بر دریده و بجنون رفته عشقه رسیده شوری و غلی پاک گردانیده است و حرفهای سحای گوید و امر محال آشنای نهان که مرتبه و مرتبه از قدر و منزلت اوست مسألت میکند که بیان آن لادمان مقربان نمی آید برای گذارش آن مثل همان خاکی ظلمتی جوی می باید و یا مصاحبی مانند کلیبی می شاید تا آن چنان کلام درین چنین مقام سراپا رباعی</p>	<p>همین که مقربان در بآستان چنان حال خوابش اویدند و این چنین قال پریشان را شنیدند حیران و پریشان گردیده برخویشتن لرزیدند و از مقام خود باز روی بند خاکی عجب بی باکی دیدار رسیده است که یک تن آدم زادیم را خود دارد و قفل میخانه را شکسته با وی خواری کرده است و دست گردیده گریبان خود را بر دریده و بجنون رفته عشقه رسیده شوری و غلی پاک گردانیده است و حرفهای سحای گوید و امر محال آشنای نهان که مرتبه و مرتبه از قدر و منزلت اوست مسألت میکند که بیان آن لادمان مقربان نمی آید برای گذارش آن مثل همان خاکی ظلمتی جوی می باید و یا مصاحبی مانند کلیبی می شاید تا آن چنان کلام درین چنین مقام سراپا رباعی</p>	<p>همین که مقربان در بآستان چنان حال خوابش اویدند و این چنین قال پریشان را شنیدند حیران و پریشان گردیده برخویشتن لرزیدند و از مقام خود باز روی بند خاکی عجب بی باکی دیدار رسیده است که یک تن آدم زادیم را خود دارد و قفل میخانه را شکسته با وی خواری کرده است و دست گردیده گریبان خود را بر دریده و بجنون رفته عشقه رسیده شوری و غلی پاک گردانیده است و حرفهای سحای گوید و امر محال آشنای نهان که مرتبه و مرتبه از قدر و منزلت اوست مسألت میکند که بیان آن لادمان مقربان نمی آید برای گذارش آن مثل همان خاکی ظلمتی جوی می باید و یا مصاحبی مانند کلیبی می شاید تا آن چنان کلام درین چنین مقام سراپا رباعی</p>
<p>چون نوبت می کشی بمنصور افتاد که حوصله را شراب پر زور رفت او</p>	<p>از باوه کهنه در سرش شورافتاد در گفتن را ز عشق بی تاب بے کرد</p>	<p>سکستان از شنیدن این کارستان خاکی بجالت غضبناکی در آمده</p>
<p>بران عرش بر آمده آن بنده دیوانه مستانه خود را مخاطب ساخته گفت که ای خاکی بی مقدار ترا در تمام دریا بآستان عزت و افتخار بخشیدیم و قدر و منزلت ترا از همه برتران افزوده بر جمیع کار خانجات پاوشا بهی مختار گردانیدیم که از هر چیزی که خواهی تنگ بر گیری و هر عیشی که خواهی لیکن از یک چیز ناگوار ای تا سازگار که از خوردن آن ترا ذلت و آزاری رسید من فرمودیم آزادیم بکار آورده خویشتن را از مرتبه نیکو کاری و فرمان برداری برانداز و حرف بدکاری و نافرمان برداری را نیز بر خود است ساختی رباعی</p>	<p>طبعت چه کند گرنه شایسته ناچار چو گل کنی بخار انگیز و رباعی</p>	<p>طبعت چه کند گرنه شایسته ناچار چو گل کنی بخار انگیز و رباعی</p>
<p>ای عهد شکسته و وفا داده بیا مادر همه شیر یوفائی بتوداد</p>	<p>اگر دی لطفان من من بشاد بادوست کسی چنین کند شربت</p>	<p>اگر دی لطفان من من بشاد بادوست کسی چنین کند شربت</p>
<p>سبوح باد و عنان آه و یلخ از تو بجو چه غلط افتاده در یلخ از تو</p>	<p>و از آزار کج فعل پندیده دشمنان</p>	<p>و از آزار کج فعل پندیده دشمنان</p>



فصیده خود را خوش دل گردانیدی و دل دوستان ساده دل این مجلس آبا زار رسانیدی و جناب مرا به پیش قربان

نیکو کار و پریان حیا و ار محجوب و شرمسار کردی **۵** اگر من لطف خداوندگار

آبی ای عند لیب اگر از بیان این گفتار زار زار تنالم چه کنم که برای نامه شوی خویش آبی سوای اشک دل نش نمی یابم

ناله و شور عند لیب پلید پرده گوش سامعان بدید حیف ز کار و ناله بدکار عیش و رست بهیج دل نتر

پرفشان رفت سوی گلشن پتو بسمل بخاک خون نطپید چه کنم شاد چون زیم اینجا که کنون موسم خزان برسد

بس کن ای بادبخت هرزه دورا ساق قصه طالع کشید باری را و بیان اخبار چنین اظهار کرده اند که آن سلطان چبا

یزان بنده گشته به کار فرمود که ای خاکی ازین بیابانی آب روی خود را به پیش این ناریان بر باد دادی و هرگز از غضب و قهر

دینی نیازی دینی پردانی تا نیز تر سیدی این گفت و بجناب آن پری که مخرج آفت نام داشت متوجه گردیده بهیبت تمام

بانگ بر کشیده فرمود تا بهمان زمان بساوالان و نقیبان شدید بجناب آن زن شراب خوار پلید برویدند و از آن مکان

کشیده بجنور تخت آن سلطان دادگر رسانیده از حقیقت و کیفیت آن همه جرأت و بی ادبی پرسیدند آن لالت گفته

تاوان سر اسیمه حیران گردیده از جهان خود تر سیده بعضی سانیده که من از زبان حکیم و فزون نفع و فو اند این شراب

از حد فزون شنیده بودم لهذا بدان میل و رغبت نمودم و این خاکی را نیز از راه دوستی و یگانگی بان کار دلالت کردم

و دوران زمان آن خاکی نیز تر سان و لرزان گردیده از شور و ناک آن حسن با جلال کیفیت مستی را از شراب خویش زائل دیده

گذاشت نمود که من نیز از آن حکیم شنیده بودم که از می کشی خشک سوزان امل خواهد گردید و بسره خوشی و ترومانی آن تجله

سلطان جمیل که تو جمال آنرا بخوابیده و یوانه او گردیده مدام در حالت مستی و منام به پیش آینه دیده و دل توجاهه که

خواهد بود پس من بتوقع آن دیدار مرکب این کار گردیدم و بعینه بسان آدم بی اختیار دغای آن مرد و شیطان شخا

خوادم که از آن معامله و کار کلام بر حق حیا و رغبه چنین اخبار می فرماید که و قال ما نسکما رجبکما عن هذه الشجرة الا

ان نلکونما ملکین او نلکونما من انی لیدین و قاسمهما ایتی لکما لمن اتنا صحنین قد لکما بغرور یعنی که گفت

سخ نکرد شما را پروردگار شما از خوردن این درخت مگر آنکه بگردید شما دو فرشته در علو منزلت یا بشاید از جا ویدانگاه

درین مکان و سوگند خورد برای ایشان که بدستی من برای شما از نصیحت کننده گانم پس از پا افتاد ایشان ابفریب

این گفت و آن خاکی زار بی اختیار گریان گردیده به پیش پای عرش آن ملک ستار سجده و نیاز و افتاده بر خواند

شاه با من اگرست و اگر بهشتی دارم اگر خفته غفلتم و اگر بیدارم هنگام جزا چو با تو افتد کارم

بر غیبت من بدین نه بر کردارم رباعی زبان پیش که بر گشته ز راهم و ای قادر بزرگ که بی گناه هم داری



چون بود بقدرت تو اینها دادم  
بروای غم از دل من ترا هم آرموم

کافرنه چنین نامر سیاهم داری  
نشسته بر زنی که قریب خوش آید

بجز آنکه جان گذازی نه نیست هیچم  
اگر ای رفیق مشتاق سخن تو بشنوم

و اگر چه در آن حال از سبیل حلال سستی می از دماغش اهل شده بود لیکن کیفیت می محبت که در دلش بود جرات و جرأت

یافته بی اختیار گریان گردید این نواز کشید	غزل بی گاه بی می و پیانچه چه میداشتم	شونے مشرب میخانه چه میداشتم
بی تناسی سر زلف تو شبهای دراز	خود بخود گفتن افسانه چه میداشتم	دیدم بودم نگه راه زن پر کاس
گروش چشمم به پیانچه چه میداشتم	داشتم از دو جهان فارغ و بی غم خط	کیسه جابل و فرزانه چه میداشتم رباعی

دیگر ز گناه رو سیاه می کنم	انکار ز تقدیر آکنه نمکنم	من بنده عاصی خداوند بگردم	بر خویش قرار بی گناهی نمکنم
----------------------------	--------------------------	---------------------------	-----------------------------

رباعی خود برودیم در احم و رحمانی	ما را چه ظلم و مے و جوی خوانی	ما خود کردیم انچه ابا شس بودیم
تو نیز بکن هر انچه اهل کنی غزل	بستم زبان عذر جبری که زاده بود	عذر من همین بس است که جرم زیاد بود
ساقی طیب باد و دو اورد و من مریض	دار و زباده داد که در دم زباده بود	فرد عاقم دیوانه ام ستم خرابم بخودم
این همه هیو ده یعنی جرم من بخشیدی	رباعی ساغر نیک چشم قان تو بود	می طرز نگاهت اشعنوان تو بود
و یوار در میکده تا پای محش	دیدیم همان سایه مرگان تو بود	همین که آن شاه بنده نواز از دهبان

زن مکار و مرد گناه گار این مقال شنید و آن حال بدید بجانب مقربان خاص و مصاحبان سراپا اختصاص توجه شده فرمود که حالا شما معامله مکر این زن پرفتن و دید و حقیقت بازی و ادون حکیم و فزون شنیدید و ساوگی و بی هوشی و نادانی و فراموشی این خاکی من معلوم نمودید آنها مرضی و واراده اش را نمیدید بعضی سانیته که در واقع این بنده خاکی بی تقصیر است از راه بشریت و غفلت و شوق و محبت و غای آن مکار حد شعار خورده است که تا از خوردن آن دارد توانائی و قوت حاصل کرده دام بکار و خدمت مقید و سرگرم باشد پس هر جزائی و سنزائی که مناسب باشد و حق و توانا و این بیچاره بخیر امعان از در پادشاه

و این بیچاره بخیر امعان از در پادشاه	ای شاه بعد از داد پاکیزه سرشت	تقصیر و گریه و گریه حق ننوشت
ترسم اگر این چنین خدا خواهد کرد	کم کس بود آنکه رو کند سوی بهشت	در آن وقت و حال بکار پردازان

باجلال فرمان شد که خوب حالا بدین بنده گناه کار بد کردار فراموشش کار یک گوشمالی برسانند یعنی که این همه تشریفات عنایت را از برش بکشند و جواهرهای محبت را از سرش فرو دارند و سواي آن انگشتی هدایت که در اسم اعظم نقش است در دستش نگذارند و غیر از منزل دل همه خانه و مسکن و تمام ملک تن او را خراب پریشان ساختن آن زن تا بکار دست و پا از سر رشته احتیاجات و حسن شهورات مستحکم بسته باین زبان در دوالم و خفت و خواری ازین محفل



سپهر شاکل و چمن همیشه بهار کشیده بدر بر بند و پاک و دیار سراپا محنت آثار که جای بودن آدمی نژاد است در آورده در او کما  
 زمین مشرق که پایان ترازو مکانی نمی باشد هر کی راجه اگانه بیند از نود و طوق لغت که عبارت از دوری رحمت و محرومی رحمت  
 است بگردن آن حکیم و فو قنون انداخته ازین جزیره اخراج نمایند و بهر چار طرف این مکان برین برق اندازان تفنگهای  
 آتشین را تیر بند نموده پاسبانی مقید و سرگرم باشند تا آن ناری باغی سراپا تقصیر باز بطرف این جزیره جنت نظیر عالم  
 بالا عروج و صعود کردن و سر کشیدن نیاید همان زمان آن مخرج آفت مع توابع و لواحق خود که نقیصان غنای بسیار  
 شدیدا خطاب بودند بر سر آن ناری و خاکی دامانی صدر بلا و آفت و قیامت آورده بهر زمان خفت و خرابی و مذلت از آن  
 منزلت و عزت و دولت خارج گردانیدند و از آن چنان جای بلند و مکان دل پسند و مقام ارجمند که ملک بدل و  
 زمین بی خلل و جایی بی مثل بود در کشیده ملک پائین و زمین افضل السائیلین و دیار سراپا محنت و آثار که مقرر  
 جای بودن و قرار خاکیان بود رسانیدند و آن همه پریان این چنین سخنان بطریق سر و ش میمان گوش آن خاکی

غافل ز خار خود پرستسته هستی  
 نمی دانستی ابل غفلت انجام شد آفت  
 که اگر روز کاری دانه فرو و ابرون آید  
 که محروم از طواف کعبه جان می رویم  
 باز چون دریا بصدف ریاد و افغان می رویم  
 گر چو پیمان گشته ایم از موج خیز و دل ولی  
 نقش پادشاه بکوی او گل عین امرا  
 جرم خود برد گیری می بندد آن بیدارگر  
 سفر ز کوی تو بسیار شکل ست مرا فرد  
 بهریت که ز خور و دل عالمی دیگر شود پیدا  
 که در آینه گر عکس من شود پیدا  
 سمن و شرم آتش مرا باشد می عشرت  
 بزم می اگر آن قند عشرت شود پیدا  
 و چشم مست و باغی می نوشد قدح اما

رباعی از یخزدی عهد تسکینی هست  
 گر دل برضای دوست بستی استی هست  
 فردیایان بکافات اینچنان آب میادار  
 در این وقت و حال از زبان آن خاکی بد حال این چنین مقال شنیدند غزل  
 بر لب ریاحین صد فریاد و افغان آمدیم  
 بی سربا به موج افغان خیزان می رویم  
 هست رنگ من پیدا و وضع رفتم  
 میکنم هر گام پا بوسه لب دریا طر  
 ز آب دیده ز بس پای در گل است مرا  
 چه توان کرد و چه تقدیر آلتی باشد غزل  
 رسا افتاده چندان تیغ و تاجم در غم زلفی  
 چو مینا سیما کردم که چشم تر شود پیدا  
 نمک باره ریزد و شوستان خاکیا اینجا  
 و ام چون طالع برگشته چشم بر قفادار

بپوش ساینده از سرش پیران گردیدند  
 برخاستند و قرار کن هر چه کند  
 آتش میروند این غافلان از راه آب آخر  
 در این وقت و حال از زبان آن خاکی بد حال این چنین مقال شنیدند غزل  
 تشنه لب ساحل دریای عمان می رویم  
 با نهر لادن تنخ کامی از لب دریای شوز  
 هر قدم از دیده سر بر کرده طوفان میرویم  
 از سر کویت غبار آلوده گریان میرویم  
 کرده از دوز دیده دیدنهای خود و سوا مرا  
 من کجا و سفر از کوی هورت خاکی را  
 بهر جا بشکند آینه لشکر شود پیدا  
 شکستم سوختم کجا ختم از خود حتی گشتم  
 بجای دانه کاش از ناک من نگر شود پیدا  
 ترا دیده رفتم دیده از من شکو ما دارو



<p>گاه دل فریبش گوشه چشمی با دارد مه افتادگی از دست عزت گریه سدا کلاه کج کلاه من نگا به بر قفا دارد گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا</p>	<p>غبار کوی باو گردید در دل نشه نامل زمین از خاکساری دل فلک جا دارد مشغول فانی خود مای توانی چون نفس غاک بوسنی باشد بر رخاک در پهلوی مرا</p>	<p>چو خاکستر هنوز از شوق آتش نریا دارد نمی دانم که اهی صیدش از دنبال می آید وجود نیست طاقت ابدی از فنا دارد و آن سلطان قمار و عادل جبار</p>
<p>ازان حقیقت گفتار و معالجه و کار آن محروم و مجبور و گناهار گار اخبار نمودند که آن ناری بخت و خواری تمام رسید در ناز حسدی سوز و دوا این چنین نو اهای انگیز و رباعی</p>	<p>دل خنده زنده برین من هشت خدمت کسی که در تویی بند و دل رباعی</p>	<p>من گیرم و هر کوی تو پیوندم دل بر گریه و تابا به خند و دل رباعی</p>
<p>هرگز نرویی تو بر مراد دل لیس از خلق چه خویشش با کرد دارم من بشکوه چرخ سفله پرور دارم امروز که تا کسان درین بازارند جانم زالمهای تو محزون باشد تا انتهای کار من در روزگار چیست زین بنکر دکاری تا روزگار بود دست ز جور یار چه گویم مثل کربی مشیت وز لطف تو دارم دم یا بود یا بود مشتاقم و دو دم غم جان که هم ازین است</p>	<p>غافل منشی ترا بهین عادت و بس کاز و گس از جانب دیگر دارم رباعی کی بر سر خوان مردان چنین دایم ما جنس کس ایدم و زنا سر دارم زان گونه که هم دونی و هم دون پرور نی از زمانه مردمی و نی از من کجای فرور کسی نماند که جان است باخت بر سر او بطف او بستم روزگار می ماند جز من که ترانیت دیگر در نظرت مشتاق تران در ترنما به ازین است</p>	<p>ای چرخ خیس خیس من پرور تا کس تو کسی کنی و کس را کس با می مروم همه از سفله شکایت دارند نی نقل مجالس بی شب جره ایم رباعی گردون کی دل از تو پر خون شد نبود عجبی نام تو گردون باشد فرور خوش روزگار زان مه اغیار را جبار کرد جهان کند بخت قمار می ماند رباعی از قهر تو ز نهار نگر دایم رو مرد و تو من گشتم و مقبول تو کوی و آن خاکی بحالت ایشیانی و غمناکی</p>
<p>در آمد بدین قسم نو حجازی می نماید رباعی یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر از در که با چو تو کریم هرگز کافر چه کند که درین حال چیست</p>	<p>ای توبه ده و عذر پذیر همه کس با نمید کسی زلفت من هم نرم گفتا که جمال دیدم و نه منتقم رباعی</p>	<p>ای اقی اسرار خیمه کس غمناکم و از در تو با غم نرم رباعی دیروز بیا از شمع شمع رباعی</p>
<p>وی بر سر من چرا آتش افروزان بود که چون خم با ده ام بچش آوردی</p>	<p>خاکستر به و تقویم داد و بسباد که چون لب توبه در خروش آوردی</p>	<p>آن آب که روزی سیر روزان بود آن آب نبود آتش سوزان بود و رباعی ایام سلاست به مستی وادی</p>



چون در آفرینش کار است که تا این دور	در گنج جانبا به تقصیری نرفت	هنگام ندانستم بهوش آوردی فرو
و آن بیچاره مالی از نعم و الم به جای و	تا قدم نداشت بیرون از پشت آونم نشد	فرد قدره آن وصل شد گشت خاکی دور از و
چون میوه زرد و شیرین از آفتاب خوردن	با ساخت آفرینش شراب ردن	میوای بدین اوا صدای افزوده
و هم آن خاکی به حال بدین چنین قال	خراب کرد مرا خانه شراب خراب	فرو شکسته خاطر از زاده بشکند مینا
تا که می شنیدان دل ریش نخواه	ای ابر کرم هلاک در دیش نخواه	حسب حال عرض حال دارد و رباعی
غزل نگریم از جناب و فایز خرم قسم	خاک ما را غبار ازین بیش نخواه	زیر قدمت چو نقش پا پست شدیم
خاک بهم بیای شمای خرم قسم	گل میتوان ز نقش قدم زد بهر ما	من بنده تو ام بخدا می خرم قسم
در حیرتم که باز چو می خرم قسم	سنگند غایم شود گر قبول د	نقش قدم به یکسیرم گریه میکند
از پا افتاده ام بجز خرم قسم		

### بیان حال خاکی زار در وقت دوری و ربار

چنین گویند که چون آن خاکی بسبب شامت اعمال از دولت قرب و وصل محروم گردید بر زمین مشرق رسید		
در اینجا بهزاران حسرت و ندامت خیزد شستن و اطاعت نموده این نوای کشید غزل		
دای برادای برادای ما	رفته رفته عرصه عالم گرفت	و ده که ما دای باشد جای ما
گوهر از دل دریای ما	دوره مقداریم اما پُر بود	موج خیز اشک بیرون کشید
بازد زنجیر گران بر پای ما	عشق ما را کرد چون سلطان قیصر	ما و زندان شکستای که عشق
گرچه خاکم عالم خاکه نمی باید مرا	گردادی که کمر بر آسمان سایه مرا	خاشی بس کوسن ستغفای ما
آید و بی اختیار از جای براید مرا فرو	ملاحت تو گواه است و شور نجی من	یعنی از دای متغای دای عشق دوست
در از خاک وجود هر کسی می بختند	حصه ما کمتر اند غم و میختند	که بی نمک نرسد خاک خاکی را
در دو غم چون جمع میگردد دل است	و جانوران صحرائی از ناله و فغان او متاثر گشته بگرداگردش مجتمع میگردد و نیز	فرد بیدلان کشور عشق ترا
و شریک دردش شده ناله و فریادی کشیدند و از چشمه چشمه هایش آن قدر آب جاری می گردید که از طراوتش خاک	خاکی از گریه سیلاید و طوفان بر خاست	جم و کی نیست که او را غم عالم باشد فرو
گل گردیده سبزه زنگار می دانید فرو	چون گریه طفل از پی کنج شکستید فرو	چون جان برم که خانه تن را به چشم دل
خاکی ننگه سود پس از فرقت و لمار	پراختن تاب حسرت شد و چشم شکستید من	یکی بر دهن من گردید و گرد روزگار رس
آتش دهن آب بیزن گرفته است		



سرتنگ دیده هرگز پیش گردنیش می‌نالم  
مردم چشم عجب دریا دل ست  
گهی برخا خوش گرد گل گلزار می‌گیریم  
چو طفل از خواب هرگز می‌شوم بیدار می‌گیرم  
و در آن حال از زبانش این سخن می‌تراوید  
و انهم که بگذرد ز حسرم من که او  
وقت نشد کسی که چو گوی سینه کجاست  
فروکاره جوی مرا هست آگهی یارب  
خواب می‌بینم که آیم می‌برد

چو سلم می‌زد هر چند کار از پیش می‌نالم  
دیدم با اختیار نمی‌فت کار پیش  
چو ابرم بر کجا افتاد بر سر کار می‌گیرم  
کم نشد سوز دل ز گریه که چون شتی سوخت  
غزل دارم امید عاطفتی از جناب دوست  
گر چو پری دوش ست ولیکن فرشته سوخت  
چندان گریستم که هر کس که برگذشت  
که در کنار من آورد اشک در یار  
چو بر جریده اعمال خود نظر آره ختم

فرد و دل صد بحرست خج دیدم ام  
بر دم بزد گریه بی اختیار پیش  
دیس دیدم از صنایع جهان می‌آیدم ناخ  
آب دریا چو بریزند بر سرم سوز  
کردم جنایتی و امیدم ز عفو دوست  
سراچو گوی بر سر گوی تو باختند  
در اشک من چو دید روان گفت این چو  
بی تو چون در گریه خام می‌برد  
هر آن ورق که ز عصفیان تهی است پارم

و اگر چه بزرگ خاک خراب و پریشان در هرادی و آبادی می‌گردد و نام و نشان جزیره جنت نظیر و شهر جالبقا و جالبسا

می‌پرسید لیکن از این چه کس جواب با صواب نمی‌شنید	سربنگ کعبه سلیم یا قدم در راه
بی سرنی پاردن آن استاخم کرده اند فرو	من چنانچه خاکی خبرت کجا بگیرم
رفتم که پا بودی سحران فردرم	قصد از گذرش بعد مدتی در استیسم

هندوستان واقع گردید و از سبب ملک ملک گردیدن آن همه گریه دزاری نمودن و رنج فقر و فاقه کشیدن از بیج گونه راحت و آسایش بیدن و جان خود ز سانسیدن چندان ناتوان زار شده بود که در وجودش طاق حرکت و جنبش نمانده بود

فرد بزم شتیاق رش چون نهال شمع	آبی نخورده ایم که آتش نکرده ایم	و چون در آخر کار پایش از رفت او
زبانش از گفتار نیر عاری شد دست از توقع حیات شسته سرشته طول امل	کشته شاخ امید و راز اشکسته سیرا	خاکی چه بکار خویش حیران شده

فروست که چون گل نگلستان شده	مانند مزار بیکسان بر سر راه	تا در نگر می‌بخاک یکسان شده
فرومانده صیدی که خورد حریف کاری	از پای قنایم بهر جا که نشیتم	و در آن هنگام آه تنگی و نیاز تمام
برین کلام مناجات می‌نمود قطعه	ساجت طلبی هست وقت طلیتین	که گر غبار شوم و امن تو نگذارم

گر فتم آینه آینه آینه زان رخ و دورفت بجا	تو از گرم نکتی نا امید دیدارم	غزل	شرار کاغذ فرصت کینم
چراغان نگاه و آینه	غم دور و دالم آه خرم	نبودم نیستم گر هستم اینم	بستی از عدم و اگر ده ام چشم



چرخ افتاد آب گوهرین	که تواند فرو بردن زمینم	غبارم را امید مینی نیست
چو شمع از انار سائیم های آید	بیا افتاد دست از آستینم	و باز در ساعتی کیفیت حال
رسیده آثار قوت خیال از وفات خویش فمیده بنوا سنجی این سخنان دل قیاب خود را آسکین می بخشید غزل		
چه سحر آینه پردازی بروی کاری میهم	بخود واکرده ام چشم و جمال یار می میهم	ز غیر اندوختن خاک غیرت و نظر دارد
به پیش چشم اگر عینک کشم دیواری میهم	درین گشتن ز کین خراش میهم غافل	ز هر خلی که بالدمن همان قاری میهم
ندانم اشک شمع باغم پیشانی خجلت	که تا گل کرده ام سوی زمین بسیاری میهم	ز خاکم تا اثر باقی ست در خواب غم خلی
بچشم نقش پا صد نقشه سیر می میهم غزل	نقش جوتی ز لب صدستی جنون تا آیدیم	با ده شور انگشت بیرون از خم را آیدیم
اول و آخر حسابی از خط پرگار داشت	چون بهم پیوست بی انجام و آغاز آیدیم	فر عمار از رجوع اصل خاکی چارو نیست
با هماسر بسته بود آخر خود باز آیدیم غزل	لب فرو بستم سخن دانی ست این	گوش بکشد دم زبان دانی ست این
در هم گرد امید و بیم نیست	برد و عالم دامن افشانی ست این	بر نگر و امید ده ام هرگز ورق
در وفاداری سبق خالی ست این	خاکی تو گشت رسوا ز و مرنج	از قضای عشق پنهانی ست این
و از شنیدن قال آن صاحب حال همه جانوران چند و پرند از وحشت بانس الفت در آمده چریدن پدیدان افروخته		
کرده طبعش محاش می گردیده و کله محالی سراپا دیده و گوش گردیده برای دیدن حال و شنیدن حال آن چار و مثال بجایش		
مالی نمی گشتند و شاخهای اشجار از قوت جذب قلبی و دم گیرای آن خاکی سحر کار خوش گفتار بر سرش خمیده حکم گس آن		
و فروجه پیدای نمودند و گلکهای اشتری دور نه بزرگ در دم و دینار خوشی شدن بار و نثار می کردند و درختان بار و دربانان		
بزرگ آبله سرا پا گذاخته آب گردیده میوه و نثار خود را در حیث کنای آن گرسنه و تشنه دیداری انگذند و چون آن بیچاره		
خاکی این همه تاثیرات و علامات جذب محبت و عشق صادق خود را در نفوس ذوات حیوانات و اجسام نباتات مشاهده		
می نمود از خوف غیرت معشوق غیور خویش لبان می میخون لرزیده بیان را از داری خود بدین عنوان می نمود غزل		
بایچه کس حدیث گفتن نگفته ام	در گوش خویش گفته ام من نگفته ام	دان فویدی زوال که در پرده دل ست
با آفتاب آن همه روشن نگفته ام	گلها بخنده هرزه گریان دریده اند	من حرفی از لب تو بگلشن نگفته ام
در پرده خیال تعین ترا نه است	شیخ آنچه بشنود بپرو من نگفته ام	افسانه بر موز محبت جنون نو است
هر چند بی لباس نقتن نگفته ام	هر زده وجود من از حسن او پرست	خاکی تو گفته باشی اگر من نگفته ام
و گاهی بامید و یار دیده انتظار کشوده چنین تکلم می نمود غزل		دریده انتظار را دام امید کردم



ای قدمت بچشم من خانه سپید کرده ام  
 فرصت اشک شمع رفتی هم هیچ بجز  
 می شود کم درخود این کار نمایان میکنم  
 خوش تر یا یکدیگر ز شوق خشک است این  
 اینکه در خاطر او کم گذری نتوانی  
 آنکه برگشت جفا کردی به هم بفرخت

دل بخیالت انجمن دیده بجز ترس چمن  
 خنده دیت نیشود گریه شهید کرده ام  
 میکنم بیرون بپوش از دل بخار آرزو  
 دیگران در گریه و خنده طوفان میکنم  
 فرو و دو عالم را بیک بار از دل تنگ  
 همه عالمش از من نتوانند خرد

سیرت ملی کدل تا خزه عید کرده ام  
 غزل آفتابی در تقاب زده پنهان میکنم  
 عشق اکسیری است آرمی جسم اجماع میکنم  
 فرو میتوانی که نیایی برخاک از آرزو  
 برون کردیم تا جای تو باش فرو  
 و گاهی بجای رشک عاشق زده جان

پریان اولی از اجزای قریب شاه چمن و انس همیده خویشتن ابغایت دور و بصید دیده برین قال حساب این یکدیگر فرو

نگهداری بپروا هم سپهر شمشیر خود را  
 یارب چه کرده ام که بدینا فدا ده ام فرو  
 چو جان است پوشیده در نور من  
 بچشم تصور کنانش نه می نم  
 جز گریه چه ممکن است کار در گرم  
 عشق سرگشته تراز سنگ فلاخن دارد  
 سر هر صید سزاوار فقر اک قنیت  
 هر قدم قافله ام آفت رهزن دارد  
 تر نشه حلقم ازو گرچه گذشت آب از سر  
 گر همه رنگ خنایی است پریدن دارد

چرا دور این قدر انداختی این تیر خالی را  
 جان بی جلال است چه کار آید خوش آنکه  
 نباشد عجب گرچه جانش نه می  
 رباعی زین بیکاری که میگردد جگرم  
 آن هم دستت که بر خود افتد نظام  
 زهر خند گل این باغ عیان شد ز گنج  
 بخت آن طالع آن کوچه تو دشمن دارد  
 نکشد ناز گل و زحمت خارش سد  
 ما برای عجب تیغ تو با من دارد

فرو کس بی گنه مقید ندان نیشود  
 جان و ادعی بکل و دآن روی دیدی  
 ز بیم رقیب پنهان شد کزین پس  
 شرمند اعتبار هر خشاک و بیم  
 غزل دل را که همه حسرت میکنم آن  
 دل ما از چه تمنای شکفتن دارد  
 بچو آن سیل که افتاده گذشتن رویک  
 مفت کرد او که بی حیث و اسن دارد  
 خاکیا هر چه در دست روز و در دست

آن کس میان ما جانی افکنده  
 اینکه من شرمسارم از مردم  
 یا بک ز خواب ز بیدارش کن  
 و شامی و هم چنان باد که من  
 و ششم شرمسار یا بستی  
 و زنی جستم شیا فشان

کس در عشق این همه بیدار کن  
 یا غم من یار بایستی  
 تا بدستی ز دشمن دوست  
 یا خیم کن که ندانم او را

یا از تو بپروا دل افتاد که من  
 یا غم را کن را بایستی  
 زندگانی دو بار بایستی رباعی  
 یا آنکه ز حال من خبردارش کن

مهرمان گم وین سلطان بنده نواز حال آن خاک کی جاننا زو پنهان فرستاد قاصدین برای آوردن خزان و لکلا  
 چنین گویند که آن خاکی خرابال بیان دشت و جبال بدین کیفیت و خیال و افتاده بود که یکایک آن شهر یار یار بدیده



گناهگار خود نموده صبا نام قاصد جلوه نثار بجنود طلبید گفت که تو همین دم بجانب ملک میروی آوم تا نزد آن خیر  
پنهان گردیده خبر آن بنده خاکی من بسیار جهان زمان آن پیک صبار و آن گشته باطراف جهان گردیده و در  
مکان تحسین خاکی نموده عاقبت کار بدیار بندستان بر سر جالش رسیده که بیان کوهستان بریز درختان  
سایه بهوش و ناتوان افتاده است و از جان رقی در غش شده و چون از نیم و صدای قدم آن قاصد روانه شد  
خاکی محسوس و سمع گردید بی اختیار بکرت و از ترس در آمده این نوا بر کشید قصیده

از بریار آمده مر حب	افاضه شب چه شنیدی صبح	مخ سیلان چه خبر از صبا	ای نفس خرم یا صبا
یا سخن میسر و اندر وفا	از در صبح آمده یا خلان	باقدم خوت و دم یا رجا	بر خشم است هنوز آن نگار
بگذری ای پیک نسیم صبا	گو رقی پیش نهاد شصت	چند بود صورت یحییان یقا	بار و گر لبر کوی دوست
بچ بکروی و نکدی وفا	لیکن اگر زده و صالی بود	صلح فراموش کند ما چرا	آن همه لاری و پیمان عهد
بخت زو امن کنایت رها	دوست نباشد بحقیقت کرا	دوست فراموش کند در بلا	گر گریبان بر بندست مرگ
در کشیدن با سید و وا	سر تو نام که بآرم چه چنگ	در چو دم دست بدو وفا	خسته اند طلبت اجبت
روز و گری ششم در بلا	قصه در دم همه عالم گرفت	در که نگیرد سخن آشتی	هر سحر از عشق و می میز نم
کوه بناله زبان صدا	منم که گوش فغان بلب خروش منست	فغان محشر این پیش خیر خوش منست	گر برسد ناله خاکی بکوه

نیم نیمه دید و بر چمنان اصحاب  
نیم سیکه دی و صبا شش منست  
فغان محشر این پیش خیر خوش منست  
قصه صبا بعد دریافت این ماجرا

و این مقام اصلی خود باز گشت نمود و حقیقت بود اداری و وفا و پریشانی و ناتوانی و عاجزی و درماندگی و در بجانب آن  
صاحب محبت بشیخ و بیست گذارش نمود که آن در ای کرم با بجا اش مهربان تر گردانید چنانچه در آن ده بجانب پری  
محرم متوجه گردیده فرمود که حالا جلوه دار دیگر را که نسیم نام دارد بجانب آن خاکی برادر خود روان ساز که تا از بد نشس  
قریب گردیده از اثر قربت خویش قوت و توانائی بخشید و موید حقیقتش نصیده بجله ی تمام مراجعت نماید محرم خلوت  
آن غنایت و رحمت رایا ز جمال برادر خود دریافت شاد و خرم گردید و از آن مقام نزول کرده آن پیک نسیم را ببنایات  
و الطاف سلطان امیدوار و صرا پایش مغرور و معطر ساخته بجانب خاکی روان گردانید و چون آن خیر مقدم نیز قدم  
بسان دم در دم بر سر حال آن خاکی پرتال رسید و از اثر قدم آن پیک روحی بتن و جاننش محسوس میشود و گردید  
و شام اول و داغ تاوانش بوی انس الفت جانان شمید بی اختیار طاقت و ناتوانی در بدن تا توان خود دریا

این زبیر کشید غزل  
صبح دم باو از آن نخل مراد  
بمن آوره خبر رحمت باد  
چون نسیم سر کوی تو کسی



گره خاطر خاکی کشاد	ماکر از خیل فراموشانیم	از چرخ پیاده بر فقیه از یاد	نگنی گوش بفریاد کس
از غم و تیر تو ام صد فریاد	لکات ل زمت ایران شد	کشوری نیست که نماند آباد	خاکی از دوست غرضی شکل
بند عشق نگر دو آزاد	بجان و دل غم داند و تو پسندیم	اگر ترا غم داند و من پسند افتاد	بفرق کوه بلا آه تاب کی باشد
غیبت است که گاهی بیاد می آیم	جد از ان لب شیرین بتلخی فریاد	فرو چو عمر رفته ندارم امید برشتن	عزل
کاشکے تو دوستان گویند	که عشق تو دوستان شده ام	خوانده ام تا سنگت خود را	از غم آن پری چنان شدم خام
چون بخت است حسن التقویم	چه عجب گرد قیقه ان شده ام	تا وک آه میکشم خاکه	که ز چشم همه زمان شده ام
باجمله آن نسیم نیز نسیم عشق و محبت از خاک آن خاکی است شام	نموده بدر بار آن شاه بنده نواز رسیده حقیقت پریشانی	تا توانی او با ظهار در آور دو بعض رسانید که آن خاکی بعجب حالت غمناکی گریه بیدار رخ می نماید و از دمان آن توان این	آواز بر می آید
پیش نسیم لطف تو کوه گناه بار بار	فراد که بگریز روی سیاه ما	باشد که طفل اشک و غم خواه	ز آن جرم کوهیم که از کوه کسرت
امروز جهان میکشد از می خوردن	بر آدم بیچاره بغیر از مردن	زین در طحال است سلاکت	که خردن کندم انچه در دگر کشید
از تو رسید ای صبا خاکش بفرق من	دور و دیگری که هست دیده امیدوار هم	شاه جهان نواز من جلوه کنان شون خرام	دور از تو زنده ایم و با جای طعنه نیست
خاک ره تو عالمی خاکی خاکسار هم فرو	دور از تو زنده ایم و با جای طعنه نیست	بوی تر از باد صبا می توان شنید	در آن زمان از جناب سلطان بدان نسیم و صبا چنین حکم و نوار سید که شاه و وزیرین باز هر صبح و شام بلکه علی الحداد هم بطرف
چون خال سید بر دی محبوب	آن قصه زان باز دام آن قاصدان تیر خرام بر سر حال آن خاکی رسیده از کیفیت حقیقت	حال در مقام او با خبر گردیده یک قول فعل و حرکات و سکنات او را بعض آن سلطان غیب آن می رسانند که	آن چنان حال دارد و بدین چنین قال حکم می نماید
از تو پیچتم آور دو من برو آرام را	غزل رسید باد صبا تازه کرد جان مرا	که سوی من گدزی نیست گلستان مرا	زین سان که تو نغز و جان فرامی آئی
مرا گذر بگلستان لبست لیک چه سود	که سوی من گدزی نیست گلستان مرا	زین سان که تو نغز و جان فرامی آئی	من میدانم که از کجای آئی رباعی
آلود و بوی آشنای آئی	من میدانم که از کجای آئی رباعی	من میدانم که از کجای آئی رباعی	من میدانم که از کجای آئی رباعی



از جنبش باد خاطر مبارکش	آشفته گی از نسیم گلزار کشد	تخریک صبا تازه کند ریش دام
چون زخم که از بوی خوش آزار کشد	دو هم آن خاکی از راه دل و صفای باطن نیز بحال خود جمعیت و سرور و انس	و حضور دریافته آن شاه را بر خود مهربان شناخته بخوشی دل بدین چنین کلمات داین قسم مناجات ترنم و تکلم می نمود
از دست پیام آمد تا باد چنین بادا	کارم بنظم ام آمد تا باد چنین بادا	یک چند ز غمهایش نالیدل فغانم
امروز سلام آمد تا باد چنین بادا	رباعی خاکی سحر نمیمی از شوق ویر	سراپایم بهشت ناز آینه چید
الکون نه بهار می شناسم نه چین	رنگی دگر کم کرد که خوابم گردید	رو میر سحر من لطف کن ای صبا جو
ناله دل تمام شد چاره کار ما بگو	نامزد قاصدم توئی چون برسی نبرداو	گفتنی و نوشتنی هر دو جدا جدا بگو ریا
آنجا نه انابت خجابت برسد	انی قاصدم آید نه کتابت برسد	بنا ددعا کردم برخاست نسیم
رباعی در پای گشته دل غلیم پست	یارب چه شود اگر مرا گیری دست	گر در علم انچه ترا باید نیست
اندر کرمست انچه مرا باید هست فرد	که ام بنده نوازی که با خیال تو نیست	جز این قدر که ترا پیش مانعی آرد
خبر نسیم ز دلدار میدهد مارا	انود طالع میدار میدهد مارا	هلاک طور خوش دل از طعنه نهد
یاد من کردی بسا مان گشت ناز نسیم	نام من بردی قیامت کرد ساز نسیم	تنگ ظرف احتیاجم ورنه مانده حجاب
بحر می باله ز آغوش گداز نسیم	ای شرار ز قه از خود پر به میرنگی مناز	دیده ام رنگی که من هم بی نیاز نسیم
سایه بر خاکه پیدیت ترجیح عروج	این قدر من نیز خاکی سرفراز نسیم	غزل کوشور و مانعی که بسودای تو افتم
گردی کنم ایجاد و بصر لے تو افتم	چون سایه ز سر تا قدم ذوق بحدوث	بگذار که در پای سراپای تو افتم
پسند که امروز من گم شده فرصت	در شکمش وعده فردای تو افتم	چون خاک بین دشت و درمیت سلی
یارب روم از خویش بدیای تو افتم	خاکی بر عشق تلاشت محبلم کرد	پیش آفتی چند که در پای تو افتم غزل
ختم قیامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من	گران شد زندگی اما نمی افتد زودش من	که خاک ست اینک می لیسد زبان بحر نوش من
تسل گشته ام چون موج گوهر لیک از ان غفل	ترا در خانه آئینه دیدم رفت بهوش من	مرا از چشم من پوشید فضل عیب پوش من
چه می کردم اگر بی پروه می کردم تا شاییت	مرا از چشم من پوشید فضل عیب پوش من	سحر و جیب آید تبسم گل فروش من غزل
قیامت بود اگر خود را چنین آلوده میدیدم	مرا از چشم من پوشید فضل عیب پوش من	سحر و جیب آید تبسم گل فروش من غزل
منی دامن شگفتن تا کجا خرم من کنم خاکه	مرا از چشم من پوشید فضل عیب پوش من	سحر و جیب آید تبسم گل فروش من غزل
صبار روح پرور بوی وصال ست	جهان جرم و جان آرد و می وصال ست	پانی آب رو عاقله و در تلاشت



گر آب رود خاک کمی وصال است بری خضر از زندگانی نخورد دست نار و صفت هجران بوی وصال است عزل تا نبود آن لعل با کفر سرکاری نبود بود بر پا هر طرف داری و داری نبود مجمعی دیدم که هر یک از بجز بد گفتنم با بد نیک کسی این قوم را کاری نبود	در آسودگی گوش بر خود بیالده نم نخل عمرم ز جوی وصال است زدست از چه رفت ست پای تو خاک کردم نخل کش ناموس زناری نبود من هم از میخانه رفتم جانب سجده بعد تجدید وضو اشتغال از کاری نبود باز گشتم زان مکان لاجل جوانی بر	زبانم پر از گفتگوی وصال است غشس بر زبانی که امر و زوایم بمان بر سر حبت و جوی وصال است تا نکرد آباد شهر عشق را منصور را گرچه غیر لغزش مستانه رفتاری نبود یادم آمد مجلسستان که از بس بخودی درودین شان چو دیدم غیر آزادی نبود
---	---	--

خاک از خوان و سبیش ز آما بر چسبیده ام | دست گویم چون لب من چاشنی زاری نبود

بیان معامله خاکی زار با چهار جانور خوش آواز بلند پرواز خوش گفتار و واقف  
اسرار و تاد در حکایت میر شکار برای عبرت و عبرت گرفتن بندهای درم و دینار

القصه آن خاکی تائیدی و مددی از عالم غیب بحال خود فهمیده بهوش و افاق سیده اندک اندک بخوردن  
و نوشیدن و خفتن و پوشیدن نیز مائل گردیده در آن چنان وقت حال بدین چنین قال حکم کرده بی اختیار گریان میگردد  
فرو چشم بوس زهر و جهان و خدام لیک | بیای گیسو هست که زان چاره ندانم | چنانچه روزی میوه های بیابان بر چیده

تناول نموده از چشمه آبی نوشیده بر زیر سایه درختی در یاد محبوب خیال مطلوب خویش چشم بر آه انتظار بی صبر و اشتیاق

چون وزیدن نسیم و صبا احساس نمیدادین چنین سخنان امی سرور در باغ

جز تخته عجز بندگی تقدیری پایالم کرد هستی یا سل بنجام منبت کلامی بهار می گذری کفته خیز زان و زکاری گذری که است آمدی بهوشیار میگذری	چون شاخ گلی که خم شود پیشم تاکی باشم درین سواد عبرت نیکمست تو که صدستی بهار درو ره میسر بر می چینی اوبی است	از دست پیامی تو تاسی می ربا چون آینه کاره اسرار و غم ز خود شدم گراز کوی پای میگذری ز سر گذر چو ازین بگذار میگذری	مارانه زری ست فی شارسیمی زاده شد قاصدین زنگ پیام نسیم صبح کرد دیوانه وار میگذری بجلوه تو چو نیزنگه است حیرانم رسیده کی من و بسین نفس خشن
---	--	---	--

تاگاه از قدرت قادر مختار بران درخت سایه دار یک باز شکار اندازد یک طوطی

خوش گفتار و یک کلنگ بلند پرواز و یک هدهد تاجدار آمده نشسته و زبان خویش با همدگر سخن پویستند و خاکی از  
اثر آن انگشتری سنی نواد صدای آن هر چهار طائران می فهمید اول ازان میان طوطی گفت که درین وقت می باید که



هر یکی از تحقیقت کمال و کیفیت حال خود را باظهار در آورده تا معلوم شود که کدام در چه چیز بر دیگری فضیلت و مزیت دارد  
 باز بجانب طوطی نگاه می انداخته گفت که ای طوطی اول تو خود بگو که در ذات خود چه کمال داری طوطی گفت کمال مرا چیست  
 اظهار است که آن همین فصاحت گفتار است که در تمام شما جانوران من این لیاقت و قابلیت دارم که بسان انسان سخن  
 می گویم و باد می زود هم کلام می شوم باری تو بگو که در ذات خود سوای گوشت خواری و دل آزاری چه کمال داری باز گفت که  
 من شاه جر که بطورم و صفت شجاعت در ذات خود دارم و کسب جهاد روزی خود بدست می آورم و همین مناسبت است  
 سلاطین می شوم و هم گاه بار یک بینی دارم که از دور چیزهای خرد را می بینم و هیچ پرنده یا پرنده من نگاه تیز ندارد طوطی گفت  
 که دعوی مناسبت و مصاحبت تو با سلاطین جبار و ظلم شعار است و درست است لیکن اینکه از من خود را تیزتر می بینی  
 بدون تجربه باور نمیکنم باز گفت تحقیق این دعوی اشکالی ندارد بیا که همین وقت من تو را بطرف آسمان پرواز نمایم از  
 زمین دور تر رفته یک یک چیزهای من را نشان دهم و این هدهد و گلنگ برای استشهاده این کار همراه خود بریم  
 آنقدر طوطی و باز آن هر دو طائر را تیرا بخود گرفته بطرف آسمان چندان پرواز نمودند که یک یک چیزهای من را از نظر آن طائر  
 اوج گزین ناپدید گردید و در آن وقت باز بلند پرواز که از همه بالاتر بود گفت که حالا شما از اینجا چیزهای خرد زمین می بینید  
 آنها گفتند که چه جای چیز خرد که تا هیچ چیز بزرگ اهم نمی بینیم تجربه و شنیدن این آواز آن باز نظر باز شد از نظر باز  
 کرده گفت که حالا من در آن دشت که از اینجا پرواز کرده ام یک کجشک خرد را می بینم که بجای نشسته است لیکن این قدر  
 معلوم نمیشود که بازویش شکسته است یا کسی او را در اینجا بسته است پس از اینجا عقب من فرود آید که بجانب اومی گرام  
 او را شکار می نمایم این گفت و باز و پای خود را بسته بسرعت تیر بطرف کره اش و آن مرغ اسیر متوجه گردید لیکن آن جانور  
 بسرعت پروازش نمی رسیدند و با هزاران خرابی و سرگردانی چرخا خورده بتدریج تمام از آن بلند مقام فرودی آمدند  
 چون باز تیز پریشان تیزی نظر بنزدیک آن حصيد رسید دید که رشته پهای خود دارد و از آن جا طاقت پرواز نمی آید و بر  
 گرفتاری خود که مباد این کار از مخترعات کدام صیاد مکار بود بهر جانب ملاحظه می نمود لیکن چون نشان آدمی را از او  
 دوام داری ندید باز بل اندیشید که شاید درین دشت پر خار خود بخود رشته و تار پهای این شکار پیچیده باشد همین که بزود  
 پخواش می رانیم بندهش را می گسlem عرض که بوش و فراست هر چند از آن کار خطرناک مانع می گردید لیکن در آخر کار  
 گرسنگی و حرص و شهوت بر وی دوانش او غالب آمده بران آورد که بی اختیار بجانشین پرید و به پنجه خود رسانید اما بجز  
 شکار کردنش از آن میدان دام هم بر حصيد آن باز را بمیان خود در کشید و هم از میان شاخ و برگ درختان صیاد  
 پنهان پدید شد و او را پنجه خود را آورد و در دوی چشمانش دوخته بند و الی برپا بسته بدست خودش نشانید درین اثنا



آن جانوران دیگر نیز از آسمان بر زمین رسیدند و آن چنان حال خراب آن باز را دیده باز بران درخت نشسته فرا  
بر کشیدند که ای باز خاک برین چشم تیر بین تو باد که ازان دوری این قدر بخشک خورادیدی و آن قدر دام بزرگ  
را ندیدی باز گرفتار نیز بناله زار در آمده گفت که ای یاران هوشیار درین کار هر طامعی و هر غرابتی که بحال من گرفتار  
نمائید مرا دام لیکن این حرف و گفتار مرا بگوش هوش بشنوید و باوردارید که من چنانچه آن مقصد و کام خود را در پیوم  
این زندان و دام را نیز فهمیده بودم لیکن حرص و شهوت بر عقل فرست من غلبه آورد و بی اختیار مرا درین کار  
گرفتار کرد و من بموجب تقدیر نوشته دیده و دانسته خویشتن اگر گرفتار گردانیدم و درین وقت مثل خود را بعینه چون  
آدم فهمیدم که او نیز خرابی خود را دران کار شنیده بود و ناچارون نصیب قستش آن دانه بود بی اختیار تناول نمود و غل

با فلک هم هر چه باور دادی گوئیم ما	خویش ادر جایی استاد می گوئیم ما	بست اند هر که در زندان خواهش گشته بند
چرخ را اگر دام آن صیاد می گوئیم ما	شاد کردن خاطر صیاد عید دیگر است	ای گرفتاران مباد باوی گوئیم ما
چشم بندان را سری با قمری شمشاد	خیر باو بنده و آزاد می گوئیم ما	همین که خاکی این حرف و گفتار از

زبان آن یار شنیده حقیقت و حال خود را یاد کرده بی اختیار ناله بدین اوانا بر کشید و طبع	مر ترا چون دو کار پیش آید
گرنه آنی که دام باید کرد	آنکه در وی مظنه خطر است
بمانت قیام باید کرد	آنت بر خود حرام باید کرد

هم درین حال کلنگ بدان طوطی گفت که ای یار دل نواز من حقیقت ازان باز  
تیر بنیم چنانچه درین وقت ترا اخبار میکنم که نیز یک پنج این درخت بر پایی این مرد نشسته خزانه بسیار و زبلی ثا  
و فین ست آن خاکی که از دیدن حال باز خیل غمگین گردیده بود چون این حقیقت را ازان جانور شنید بدل خود  
گفت که اگر این حرف درست باشد این بازار ازین میر شکار خرید نموده باز آزاد باید کرد و چنانچه با وجود ناتوانی تن را  
بفیت خلاصی آن مرغ گرفتار جوی را بدست در آورده مشغول کاویدن آن مکان گردید هنوز قدری من کاویده بود  
که یکایک بدوهای ز سرخ نمودار گشت مشاهده آن خوش دل گشته باز خاکی بران دینار نایکار پاشیده بجانب آن  
صیاد روان گردیده گفت که ای دامدار اگر این شکار خود را از بند آزاد فرمائی این فقیر آزاد را بنده لطف و پابند بند  
احسان خویش می نمائی صیاد چون ازان مرد آزاد این تمام مراد شنید بخشم در آمده بانگ کشید که ای موقیر تو دیوانه  
و مجذوب می نمائی که قدر این صید محبوب نمی دانی ای خیر بیوش این شاهبازیست که بدم من رسیده است بلکه  
همای دولت است که بر سرم سایه گستر گردیده غرض که برای رهائی آن باز هر چند خاکی عجز و نیاز نمود آن صیاد بی رحم  
هرگز گفته او را قبول نفرمود و نگاه پرسید که تو از بند و قید این جانور چه اراده داری صیاد گفت که این را به پیش امرا



و اهل دول می برم و مبلغ بسیار می فروشم گفت اگر من قیمت این را بتو برسانم تو پیر از میدی گفت ای سیاحه فقیر تو از کجا  
 میتوانی که آن زر را بمن رسانی که قیمت بسیار دارد و خاک می گفت که باری بگو این تخمه تو بچند می ارزد چون آن صیاد حرف  
 اورا میشنید از یاد نفهمیده بچواب پیرداخته از اشاره پنجه یک دست که از خدمت دست کشی آن باز آزاد بود و ظاهر نمود که  
 بدین قدر مبلغ می ارزد آن فقیر سیاحه بدین این اشاره گفت که مگر تو خج روی می طلبی آن دام بدوش بچوش و خوش  
 در آمده گفت که ای فقیر منی هوش بهای این پانصد روپیه میشود پس آن فقیر بلا قیمت گفت که ای میر شکار من ترا قیمت  
 این باز پنج هزار دینار می دهیم چنانچه دست او را گرفته بر سر آن گنج زخار برود و فرمود که ای حریص دامدار حالا هر قدر زر  
 که میتوانی از اینجا بردار و این سیاحه پیر را از دست بگذار همین که آن دام دار آن همه زر بسیار دید صید تصرف آن  
 خیر گردیده سر پایش نهاده زبان بحد و ثنا بکشد که من در تمام عمر خویش بچو تو صاحب هستی و صاحب تصرفی ندیده ام  
 و نشنیده ام ای مرد خدا بنام خدا هست میفرمائی که از اینجا هر قدر مبلغ که توانم بردارم او گفت که اول این باز از چشم باز  
 کرده بند از پاکشاده پیر و از در آبر بعد از آن هر قدر زر که می توانی از این گنج رایگان بردار پس آن صیاد باز از پیر و از  
 داده دام و سیع حرص خود را بگسترانید و مرغان درین بال را در آن کشیده جامه مرده را بران پیچیده مستحکم بست لیکن  
 از اینجا که احتمال آن همه بار گران آن سیاحه ناتوان را متعذر بود آن فقیر مدد و دستگیر گردیده بقوت تمام از آن مقام بر دشت  
 بر سر آن حریص خفیف العقل بنهاد و هنوز چند قدم ز رفته بود که پایش بلر زید و بی اختیار آن بار بزمین افتاد و باز از اینجا  
 آواز داد که ای درویش صاحب کمال برای خدا مدین وقت و حال بفریاد این کس برس آن درویش از مقام خویش  
 بر سرش رسیده گفت که ای میر شکار نصف این بار را در اینجا بگذار و دوباره برگرد و بار کرده بردار گفت ای درویش بی پروا که این  
 بنده مینو انصف را اینجا نه رساند شاید که دام حریفی خبردار گردیده ازین دشت بید نصف باقی مانده را بر باید و من بچگونه  
 و شبانی روان شده بودم بنا بران پیش پا خورده بزمین غلطیدم پس حالا برای خدا باز دستگیری نمود و این بار را  
 دوم بار بر سر من گذار که این بار آهسته آهسته قدم بقدم رفته خویشتن را تا بجای میسرانم خاک می چون دید که آن حریص  
 نادان نصیحت او را قبول نمی کند و برای برداشتن آن بار نتواند و اصلاح بسیاری نماید تا چار شده با عانت یکدیگر برداشته  
 بر سرش نهاد و خود بمقام خویش آمده ساکن گشت و بمقابلش آه سر و کشیده بدین چنین آهنگ پیوست باحی

این شخص پیر بگذر از تاب و توان گردید یقین که زندگی گشت گران قطعه نار و اشک شورت جز جهم و آبی دیگر	تا کی باشی بقوت حرص جوان نسوی تا چو شمع از سر قدم یکم نیاس بلغش سیروی بر خود نظر کن تا کجا افتی	زین دوش خم و لغزش فشار آمد کزین حرص طبع از پای تا آتش و نفی دین اوی بکشت خانه باید نگردد
---	---	--



بدوشت سخت بای بود روا که خوش

دستیا دل بای خویش در کده بطرفه کیفیت حال بدین قال و ابر کش غزل

نفس آن در وقت پیغام است	صدای شکست نام است	بسیادی افتاده کار و دم	که دور فلک حلقه و دم است
بتی کز نگاهی جهان پرورد	دو عالم مرئی باو ام است	بعیدش تنهاست خفاشی	که شور ازل بهم و نام است
برو خاکیم است دیدار او	دل ز غیر بر دشتن جام است	و آن میر شکار چون از نظر آن مرد	چو شیار عتاب گردید

دو اسپ سوار باد و دو چار شدند و حسب تقدیر باز پایش بلرزد و بار از سرش جدا گردید در آن وقت لاعلاج شده فریاد  
 برکشید که ای شاه سواران میدان قوت و ای جوانان قوی دست با مروت خدارا مدوی نمایی و این بار افتاده مرا  
 برداشته بر سرم گذارید و باجی آن گیت که خار خارین بردار | یا رحمت کار و عار من بردار | یارب نه نمی گرانی آفت و در  
 بردوش کسی که بار من بردار | یک سوار خود گواشی بفرمادش ننهاد از پیشش بگذاشت و سوار دوم بر حال و قالش

ترحم نموده دستی بر یال اسپ خود و دست دیگر بر جوال او رسانیده هر چند زور و قوت نمود آن بارگران هرگز از جابجایی  
 ناچار سوار دیگر را نیز آواز داد که ای یار این بار بسیار گران بیناید بیات من و تو با اتفاق برداشته بر سر این غریب تا توان نیم  
 که کار ثواب است از شنیدن این آواز آن سوار گرم تاز عنان تافته به آن مکان شتافته همچنان سوار دست بدان  
 بار رسانید لیکن از دست یاریش هم آن بار برداشته نگریه و آزار کار آن هر دو سوار ناچار از اسپان فرود آمده و ایمن و  
 استینما بر زده بران بار زور و قوت نمودند تا هم هرگز از جابجایی عاجز گردیده پرسیدند که ای عزیز تو درین چه خبر  
 داری مگر سنگا بر بسته و چرا این قدر بارگران بیش از طاقت و توان برداشته آواز ابرام و مبالغه هتفا نشان ناچار  
 گشته گفت که من بفلسفم فقیهم استطاعت خریشست سنگ و مزدوری و اوان ندارم بنابران از برای تعمیر خانه خود از  
 سنگا برداشته می برم آنها چون ازان مکار این سخن شنیدند باد ز کرده در کشت آن سماعی به هم سماعی گردیدند در آن  
 وقت او بگریه و زاری در آمده سپای شان در افتاده با کمال و ساجت گفت که از برای خدا شما این بار را همین جا بگذار  
 بگذارید ما بندگان سرش نبردارید که هر بار بار بستن این بار دشوار خواهد شد آنها از مبالغه و انکار او متعجب تر گردیده خواه  
 و ناخواه چون آنرا بکشادند بجای سنگ سرخ ز سرخ دیده بر روی بازویش بر کتف بستند و آن زور خدا و او را در حصار  
 کرده بر اسپان خود گرفته و در ابر بر تازان کشیده پرسیدند که ای مرد که در عیار رست بگو که خزانه کدام شهر یا بند  
 زده آن بیچاره حیران و پریشان گردیده ماجرای شکار خویش حقیقت همت و ایثار آن مرد ویش اظهار نمود اجتماع  
 این خبر را بطریق رایج بهر بهمان عنوان پیش خود کشان بهمان مکان رسیدند و آن مرد ویش را بر زبان درخت نشسته  
 دید و حقیقت حال پرسیدند خاکی بشا به خرابی حال صیاد حقیقت آفت دنیا را فهمیده با هنر زبان در دو اندوه زهر خنکی



نموده فرمود که ای جوان بهشتیار ازین معامله و کار چه استعجاب و انکاری کنیدی که تمام کوه و زمین از قدرت و عظمت این پادشاه بچشم این خاکی اندوگین و مسخر و جابر و کان ظلمی نماید لیکن کجا آن چیز پدید آید و در طلب و قدر و مقدار دارد و اگر شما این زر بکاری آید و دل شما بخواهد شما نیز هر قدر که خواهید از بیچاره دارید و آن زر برده شده و در امان غریب بیچاره به امید

این در هم و دینار که چشم تو بر آن ست	هر یک بره حادثه چشم نگران ست	این بگفت و آن خزینه نشان داد
خود از آن جابر خاسر بطرف سایه و دخت دیگر روان گردید	از جنون پا بسر گنج و ندامت پرور	

عاشق هست این خانه خراب حکم چنگ

و غین یافته با هم دیگر مشورت پرداختند که ما را هم این مال بسیار یک بار برداشتن دشواری نماید و اگر همین قسم که

این ناولین برداشته بود بر داریم ما را نیز همان بلا پیش می آید پس مصلحت و تدبیر آشت که حالا این مال بی پایان را

همین جایه همان بگذاریم و در اوقات خلوت و هنگام شب آمده اند که اندک بر بایم لیکن از آنجا که بدین معامله و اسرار

سوی این درویش و دانداری هیچ کس آگاهی ندارد اول این هر دو را بقتل باید رسانید تا این راز پوشیده مانده و از آن میان

گفت که این دانداری کار و اوقات کار را خود کشتن ضروری است اما چنین درویش بی نیازی بی پروا را که بنیاد و مینار جرم

و کاری ندارد چرا باید کشت یا دیگر گفت اگر چه این فقیر آزاد صاحب حال بزور مال کاری ندارد لیکن چون قدر این چیز

گران قدر گنج بی رنج نمی دانند اندیشه آنست که مبادا چنانچه ما دشواری و نالائق را بخشیده و دیگری را هم ازین نشان

و هدیه دل این را گنج را که حقیقت موزنی تن انسانی و حیات جوانی اوست باید کشت خاطر از خطر او هم خالی باید کرد

فرو کم رزق را ز نعمت قارون چه فایده	بر گنج خفته مار و همان خاک می خورد	با ستاع این سخن او هم بخود اندیشید
-------------------------------------	------------------------------------	------------------------------------

گفت که ای یار هست میگوئی مرغ بی هنگام را سر بریدن واجب است پس از آن هر دو جوان آنکه خیلی قاسی القلب

بود فی الحال تیغ از نیام کشید و سر آن صیاد را برنگی که او مرغان را بسل میکرد از تن جدا کردند و بعد از آن بجانب

یار خویش متوجه گردید و گفت که حالا تو خود بگو که این مال ابا بهدگیر چه قسم تقسیم می نمائی او گفت که اول همه را خانه می گیم

بعد از آن شمار کرده با من نصفه قسمت می کنیم همین که آن مرد خوشخوار این حرف و گفتار آن یار را بخوار شنید بهم برآمد

گفت که ای بی انصاف اول من بر سر آن صیاد رسیدم و دست بر آن بار و شکار او را رسانیدم بعد از آن ترا طلبیدم و

هم من بیالقمه تمام این راز بسته آورده ام و تو هم من جرم خون ناحق را بر گردن خود گردنم تو این خونهای مرا هم فرستاده

کرده همه تلاش و ترددات مرا بباد داده و خودی حصه برابر میکنی او چون یار او وقت معامله و کار این چنین نا آشنا و

اغیار معلوم نمود خود نیز بخشم در آمده بمقابلش تیغ را علم کرده گفت که ای مرد که نابکاری بی انصاف از کشتن یک بیچاره



بیشکار این قدر لاف و گرافت میزنی و خود را به پیش من بیاور و سپاهی مقرر میکنی و بدین قدر کار از من بیاور و حصه بخوابی  
 بین که فی الحال من هم آن چنان درویش صاحب کمال را میگویم و دین خود را عوض دنیای دنی برادر او داد و او و چند  
 حصه میگیرم این میگفت و همچنان تیغ برهنه بدست از مقابلش برگزیده برای کشتن آن درویش روان گشت همین که آن  
 دین فروش بداندیش از مقابل حریف خویش برگزیده آن عیار خو خوار قابوی وقت یافته پاشته کوب شتافته پیش رسید  
 شمشیری زد که فرق او را دوپاره گردانید و هم در آن دم آن جرح بخیر بجلدی تمام برگزیده ضربی برگزیده زد که سینه که صاف  
 سرش از تن پرنسیده خود نیز بزرگ مرغ بسل بر لاش غلطیه خاکی چون از دور معامله کشاکشی آن حر لیسان بکار و بند  
 درم و دینار بید حیران و پر طال گردیده ازان جادوان شده بر سر آن کشتگان و زخمی رسید دید که دین بی سر شده اند و کی  
 بسان انار سر کفیده دندان بزرگ آنها بخون رنگین گردانیده بحالت نزع رسیده و خاک و خون می طپید و بزرگ مرغ نیم  
 بسل دست و پا میزد و بفضل و حرکت بجای از دست و پا کف تا سفت می مالد بر سرش رسیده آن سرد پاره را از پاره تن  
 بسته چشم درویش از خون و خاک صاف پاک کرده گفت که ای مرد سپاهی شما با هم دیگر بر این قدر گنج الهی این همه  
 فساد و تباهی نمودید و حصه و قسمت خویش را رضی و خرسند نگردیدند

آخر در هم هم دست و آخر دینار نار | آن زخمی قیاب چشم پر آب شده گفت که ای درویش صاحب حال صادق  
 مقال تو هر چمی زمانی رست و درست است زیرا که از دولت قناعت میر چشم گردیده لیکن ما اهل دنیا مرض استسقا  
 داریم که هر چند آب ناگوار ای درم و دینار دور و جواهر آبدار بیشتر و بسیاری خوریم تشنه تری گردیم اما اکنون که بکاسه سر  
 قطره آب شمشیر رسید مرا هم تشنگی طلب ساکن گردید و ازین خاک ندامت خوردن شکم سیری حاصل شد چنانچه از عرفا شنیده باشی و  
 چشم تنگ حرص دنیا دارا | یا قناعت پر کند یا خاک گور | پس حالا برای خدا بر جراحت من نمک ملاطت پیش بیاور  
 دل افکارم از تشنه زبان محراش و اگر ترا بحال من ترجیحی و انوسوسی می آید عنایت بر کمال فرموده بهر قسمی که باشد مرا تا  
 بخانه من برسان که اگر زنده می مانم بقیه عمر را بخدمت تو صرف می سازم و این همه مال ادر راه خدا خرج میگویم و انتم خاک  
 گفت که ای مرد من خانه ترا نمیدانم و هم بدین ضعف و ناتوانی خویش بدن توانای تر ابرو دشمن نمی توانم او گفت مرا  
 همین جا گذار شسته بخانه من خبر بیا که اگر از انجام در مان آمده بهر قسم که خواهند داشت مرا برداشته خواهند برد و چون  
 درین وقت این احسان در حق من مبذول خواهی ساخت همه خویش و اقربا و جمیع دوست و آشنا و زن و فرزند  
 من کینزک غلام تو خواهند شد خاکی گفت که ای عزیز من نام و نشان خانه ترا نمیدانم و هم در تن خود طاق  
 رفتن تا بشهر نمی یابم و دیگر قباح است اینست که اگر ترا بدین حال در اینجا گذاشته میروم گرگ شغال اهلک



میگردد و آنست که این سخن سپاهی باز بنصب آمده دست تعیضه شمیر رسانیده گفت که ای مرد فقیر گرگ شغال خود چه شد  
 که گرد من گرداگرد درین وقت شمیر همی آید نمی تواند که دست بر من اندازد لیکن اندکی مرا از اینجا کشیده از تنه این درخت  
 پشت مرا تکیه زده نشان انگاه از طوط دامن دو دو خاطر خود را جمع فرموده بر اسب من سوار شده این خبر بخانه  
 من برسان غرض که آن درویش موجب گفته آن دلش بهزاران محنت و شدت تن گران آن گران جاز از ان جان  
 کشیده چون با طلسم بر سر آن گنج رسانیده به تنه درخت تکیه زده نشانید لیکن در وقت کشیدن و حرکت دادن خون  
 بسیار از جرحش جاری گردید و باز خاکی بران ریخته مرثه ثانیه از فوطه اش مستحکم بربست و در یک زنگ با او بگریه  
 کلام درآمده تحقیق نام و نشان و جادو مکان او نمودن گرفت تا این خبر را یکسانش رساند که درین اثنان از ان هر چهار جانور  
 که در آن وقت بالای آن درخت نشسته با هم دیگر تکلم میکرد و مذطوطی شمیرین گفتار را باید جدا جدا گفت که کمال این  
 گفتار اهم معلوم نمودم و هم حال این بازار مشاهده کردم اما الحال تو حال خود را بیان کن که در ذات خویش کمال  
 داری و هر چه گفت که پدران من مدتی صاحب حضرت سلیمان بوده اند و از خدش بسیار علم و عرفان حاصل نموده اند لهذا  
 به نسبت جمیع طائران کمال و یافت من زیاده ترست خبر از حال باطن مردمان دارم و حقیقت کفر و اسلام هر کس را  
 می شناسم و از حال آینده و مستقبل آگاهم چنانچه درین وقت بشما خبر میکنم که این مرد فقیر عاشق و صاحب کمال می نماید  
 لیکن وظیفه خویش نادانی و سادگی هم دارد و چرا که حالا میخواهد که خبر این معامله را یکسان این مجروح رساند و شما متعین کنید  
 که این زخمی هرگز زنده نمی ماند پس چون از اثنان خبر میسرند و این هر سه کس امره می یابند و همین خبر کنند و از انواع  
 عذاب و تعذیر میسرانند و باز بر سر این مال بسیار رجال با هم دیگر خون ریزی می کنند و کشته می شوند و هم بروز جز این  
 مرد بینو را از افشای این راز پنهان آهی معاتب میگردد و آنست که چون آن بیچاره خاکی رحیم دل سلیم این اسرار از ان مرغ  
 تاجدار شنید بحال خود حیران و پریشان گردیده زار زار بگریست چنانچه آن مرد افکار گریه اش را بحال از خود نموده  
 خود نیز متاثر و چشم بر آب گردید و او را بشفقت تمام در بر کشید و گفت که ای بزرگوار دل قومی دار که من از شفقت و رحمت  
 تو زنده می مانم و هرگز نمی میرم و بارها زخم کاری برداشته ام و شفا یافته ام و خواهی دید که بچه قسم لازمه خدنگار یا بچه  
 تو بجای آرم لیکن برای خدا درین دم قدری آب بنوشان که تشنگی بسیار دارم چون خاکی ساده دل هر آن این تنها  
 از مجروح نیم جان شنید بزودی ازان جادویده از چشمه آب و آن آب زده بنوشانید و بجز خوردن آب آن بیتاب  
 سر و خنک گردیده جان را بقایض ارواح سپرد و آن خاکی بسان نقش قدم بجای خود در انداخته و نیزگی تصویر اسعاینه  
 می نمود و ازان کار خصلی و نادانی خویش نااست و پیشانی حاصل کرده دست تاسف می سود که من چه کار نا صواب نمودم



که چنانچه را از قید برانیدم آدمی را در او انداخته زنده بدارم حرم گرفتار کرده در چنین بلاست که گمانیدم و باز آخر کار  
این زنا بکار را همچنان بجای برقرار می بینم که دایمی و دور می بهم نه از دم گزیده است و نفرویده شده است و حجت و

مفت جانمای مردم بی او ضائع رفته	فرد گزوی از مال دنیا در میان آمد چو بوی	می نمایند این حریفان کثرت لشکر
فرو یا خالی بزم بادیده من عیب نیار	که من این قهر آب چشم دنیا دیده میگویم	فرد پر چشم خویش هم نادیده نیارم
گوشه اکنون اینست از مردم دنیا مرا	فردا کی خاکی گریزی از میان مردان	دشتی از خویش کن آتش بهم از دمی

پس همان بهتر که این مال پر احتمال را که حقیقت ما در دم دارد و از دای آدم خوار است باز بزرگترین عین فلان بودم  
و گردن خود از زیر بار این غلظت برآرم

غرض که آن خاکی و دنیا را بکار بر آورده را باز بدان مبلغ باقی دانی گردانیده خاک بران پاشیده و خود از آن جا  
روان شده دیگر دشت و بیابان ساکن گردیده در آن چنان حال یوانگی خویش بدین چنین حال نه ایست

دشمن چشم ترقی بست جفا از زمین	در نه کی بر آسمان رفتی میساز زمین	صبر و کینش ابرم گرد جلودر عالم بود
سر برین آرد همه گلهای غنا از زمین	بهر اجر خاکساری قبال حاجات نیست	آنچه خلق از آسمان ار طلب از زمین
بادی که جز خانه نمی تحمل میسازد خراب	خیرونیان غرق نمودست دریا از زمین	دیده ام بسیار دروستان بر تخت این
شکوه دارم خاکیا از آسمان یا از زمین	در آن وقت آن باز با طوطی خوش گفتار گفت که ای یار من درین وقت	

و حال از آن درویش صاحب کمال در حق خود احسانی دیده ام و هم از زبان رست بیان دهد تعریف او شنیده  
پس و ام ملازمت و خدمت او را بر دوش خود لازم می شناسم طوطی گفت که من هم صحبت این نیکو کار خوش گفتار

و حق خود نسب میدانم و آن کلمات هم ظاهر گردانید که من نیز حضور و خدمت این چنین بی نیاز از او را از خدا  
می خواهم و هم آن دهد گفت که من خود از همه شما و او خوب ترمی شناسم پس خدمت و ملازمت او را برای خود و او

می پندارم غرض که آن جانوران یک یک یک یک بان گردیده از جای خود پرواز نموده به پیش آن خاکی رسیدن بهشت  
و دوسواست بر دست آن او آمده نشسته و با او بسخن پیوستند که ای درویش صاحب حال تو بی شبهه مرد با کمال

هستی که صفت نیکوکاری و خوش گفتاری و بی نیازی و آزادی بحد کمال داری و هم در ذات تو از عشق و محبت  
و جذب و مودت بسیار می یابیم بان سبب و حشیان از بیابان و حشت نشان پرواز نموده بدارم الفت و شفقت

و کرم و مرحمت تو گرفتار گردیده با تو آنسه بهم رسانیده ایم و میخواهیم که ازین باز بقیه عمر خود بهوای تو فرجی  
تو پرواز نمایم و گوشت و پوست خود را در مسخ عشق تو قربان گردانیده بهوای تو جان بازی و پرافشانی کرده بهره



از کمال شایسته حاصل نمایند تا کی در این همه اثر رحمت الهی را بحال خویش مشاهده نمود و خیلی خوش حال گردیده  
 بحالت گذاره ل رسید و بدین انداز آورده خود را بلند گردانید که ای طائران خوش آواز این پروانه ای مرغان خوش گفتا  
 خوش افکار شما بخت ازین جای بی مقدار تا بکار بندگی و برتری و رسائی و توانائی دارید که من حالا بعین یقین جلوه  
 بحال و کمال شما را به علم یقین علم معرفت شما را زیاده از خود فهمیده و بحق یقین خویش من را ادنی و اصل از جمیع  
 پرندگان و چرنندگان معلوم کردم و اکتی که او سبحان در حق و بخت من نادان بجا و بحق فرموده است که اولنگ کال انعام کل  
 هم اصل این گفت و از ترس و خوف بی پروائی و بی نیازی جناب باری چندان ندری نموده که طائر هوش از آشیان  
 سرخا از آن برپید چنانچه از نسبت خوف او ترسیده کیفیت انس خود را باز بحالت وحشت مبدل دیده از منزلت  
 تویش جدا گردیده اند و در ترسده نشسته و با هم دیگر به اشاره و بیان خود گفتند که طائران تحقیق لیانت و قیامت  
 خدمت رحمت انسان نازیم چرا که او هر دم برنگی دیگری میخیزد و در هر قدمی که قدم میگذارد و می پاید که اگر با حیوانات همراه  
 گردید و بچراگ و در می آید و به کارهای آنها مشارکت نموده از آنها هم بقت می نماید و گاهی عقل و فهم خود را به پروا  
 در آورده از همه پرندگان هم پیشی می نماید و در زمانی بسان جنیان بهر معبود دیگر گز و سیری نماید و در وقتی مانند ملک  
 بفنک عروج و طیر میفرماید و چون بندرت بصورتی حقیقت انسانیت خود روی آید از طیر و سیر و پریدن نودین  
 همه علویان و سفلیان گذشته بخدی عروج و ترقی می نماید که از خودی خود برمی آید و غرضش را فراموش می نماید و در آن  
 وقت و حال هیچ مخلوقی آن قدرت و بحال نمی یابد که کما حقہ حقیقت و حال او را بداند و با جا و مقام او را بشناسد  
 برای آنکه آن کریم بی نیاز بنده نواز از کمال کرم خود آن مخلوق افضل و اول تمام مخلوقات خود را قبول فرموده او را بجات  
 خود آورده همه عیوب و نواقص را از وجودش برآورده از اگر قاری انانیت و زنگان خودی خاصش بخشیده معیتش را  
 بزرگوای کبرائی و دامن عظمت خدائی خود پوشیده است بدان سبب هیچ کس نمی آید که حال و مالش را در نمی یابد و آن  
 حدیث قدسی اولیائی تحت قبائی لایعرقم غیرنی این معنی دارد پس ای جانوران بحال بی کمال شما بدل خود چه اندیشه  
 و خیال دارید که اراده صاحب آدمی را آدمی کنید مگر او صاف و سیمه اخلاق ناپسندیده او را که بی مری و بی مروتی و ناپسند  
 و بی خلقی و دل آزاری و سفاکی و بی رحمی و بی باکی باشد و دیگر بسیار کارهای و فساد و ظلم و سید او آدمی را و بیاد نمی آید که با او  
 این قدر مخالفت می نمایند چون گمان نمی بر طلال از آن طائران این قال شنید و آن کیفیت و وحشت و وحشت را از  
 خویش من بهر خشم و تعجب و حیران گردیده و با تعجب و حیران آن مرغان همان فرموده بدین ادوات و ابر کشیده  
 و باد و آن خادین بخیمه برگم | اگر از مرغی بی نیازم گردید | و تعجب عجز و نیاز و طرفه سوز و گداز جناب کریم بنده نواز



رجع تمام آورده بین کلام بنیاد جات اقدام نمود که آبی زده زده این میدان بهوای شوق پروازی نماید و یک یک مرغ  
 این بیابان آگاه می و معرفت دارد و حال این بقدر علم بخشیده تو معنی آن کلام ترا فهمیدم و یقین تمام حاصل نمودم که  
 در آن بین شئی الا تسبیح و تحمید و لکن لا تقصرون تسبیح و تحمید پس حیث باشد که این خاکی بهوای عشق تو پرواز نماید  
 و علم و معرفت و نسبت و محبت تو چنانچه این سفل و اصل همه مخلوقات ترا می باید حاصل نماید و ازین پایه خبر نیا  
 و این همه جایش در حق او نفی نرساند و آن قدر فیض عنایت و رحمت که تو در وقت خلقت در طینت او بطریق  
 و دیعت و امانت پنهان کرده از قوت لفعیل نیاید و بطرفه کیفیت حال و آمده بدین چنین قال فلما کثر الخلیل

ای یوسف مصر قدم بی پردگی پیراهنت  
 خیل معانی و صور کا ندر دلت کرده گذر  
 ای صورت معنی لقادوی محبت صورت نا  
 کنعان ز تو پر شور شد مصر از غمت معشور شد  
 نیزنگ حسنت هر زمان رنگ گرساز و عیان  
 دنیا است گرچه سر بر آئینه حسنت ولی  
 از قعر بحر آگه نشد هر چند عین اوست موج  
 در شخص ذاتش چون شدی حائل بگو با خاتم

بر چیده دامن از همه دست همه در دست  
 گردیده جمله جلوه گرای صاف تر از جان تن  
 در پیش ما نبود جدا فهمیدنت از دیدنت  
 ای یوسف شیرین او را خواهم بود در دوزن  
 دارد بخود صد گلستان هر برگ گل در گلشت  
 در روی خوبان میتوان دیدن بوجه حسنت  
 اندیشه هم گرچه توئی ز اندیشه بیرون سکت  
 نزدیک تر از من بود قری که باشد با من غزل

شور عشق شمشیر بیابان میکشم  
 نقش او بندم اگر سر در گریبان می کشم  
 تهمت آلود به آهوی عصیان من است  
 بچو محزون در بیابان پاید امان می کشم  
 خون طلاس فلک را میتوان برخاک کثرت  
 از خاش پینه در آئینه ام پرواز شد  
 مختلف آهنگش بزم مرا بخشد نشاط  
 بالش پر مرغ خوابم را پر پرواز شد  
 هست از زون طبع را از تیر و بختی اعتبار

موج اشکم سر زخم طوفان می کشم  
 بخت برگردیده راهم نسبتش مغرور کرد  
 نفس خمی بینم و خجلت شیطان میکشم  
 غزل قبولیهای من جوش بهار ناز شد  
 طالع برگشته هر که ناخن شهاب ز شد  
 گرچه حسن که شد برق افکن بی حاشی  
 پشت کوز آسمان اینجا که وی ساز شد  
 طائر هوش و حواس از آشیان سر پرید  
 خاکیا سوسهی را سایه پا انداز شد

فلک عاشق جلوه معشوق اصوات گلیست  
 زین همه نازی کز ان برگشته مرغان میکشم  
 خاکیا از کوچ گریهای شهرم بی دماغ  
 کز دل بچون بهم مرغان من گلبار شد  
 کاوش عشقش دلم را خوش صفاند و درخت  
 برگ برگ این بیابان شعاع آواز شد  
 چنگل مرغان او شب در خیال که مرا  
 هر کجا ترکان گیرایش شکار انداز شد  
 عرض که در آن وقت و حال خاکی



مغلوبه لاجال ازین قسم قال بسیار پریشان گونی نموده دل پر خبار خود را از پندار خودی خود خالی کرده بجانب آن جانور آن شفقت  
 ملقت گردیده بلامیت و لفت آن وحشیان ابا خود انسی بخشیده ساز صحبت انسان اینک خجسته یان کوک گردانید که از آن باز  
 آن همه مرغان بلند پرواز بخدمت او حاضر بوده در وقت مستن مصاحب میگردد و پند و همکلام می شدند و در زمان رفتن بر سرش  
 سایه میکردند و هنگام خفتن پاسبانی می نمودند و از سر و ختان بلند میسویای بختی را بر چیده باو می رسانیدند و از سیدان شکار کرده دیگر  
 بسیار چیزهای نادر را آورده می گذرانیدند و از آن قدر آینه ش آن طائران دیگر و وحشیان چند پند آن میدان بخدمت رسید  
 انسی الفتی باو پیدا نموده شب روز بانواع کار و خدمت بقدر طاقت و وسع و لیاقت و استعداد خود مثل خوش گفتمانی خوش  
 آهنگی و قصه خوانی و نوایخی و باد زنی و گس افنی و شکار اندازی و سایه بانی و خبر داری و پاسبانی سرگرم و مقید می بودند  
 فرستادن شاه جن و انس و خبر دار دیگر بر سر حال خاکی بخیر و رسانیدن آنها آواز خود را  
 بگوش آن بی هوشش بطریق بانگ سروش و هوشیار و خبر دار گردیده در آمدنش  
 بطرفه حالت جوش و خروش و بیان معامله خاکی بانیا ز جانبا ز با شیر شکار انداز

چنین گویند که آن قاصدان که نسیم و صبا نام داشتند نام بر سر حال آن خاکی فرخنده انجام می رسیدند و ذره ذره  
 حقیقت و احوال در انقض آن سلطان با جهل و جلال می رسانیدند چون آن معامله آن میر شکار بگوش اقدس  
 آن شهر بار رسید در آن وقت او بدو قاصد جنی دیگر که بشیر و نذیر نام داشتند حکم فرمود که حالا شما نیز یک آن غلام خاکی  
 که در ظاهر و مجاز ازین باب دور و بعید است و از باطن و معنی باین جناب نزدیک تر است بر وید و همین عنوان  
 پنهان خویش از چشم پوشیده مانده خروش این سروش بگوش آن بهوش رسانید که ای خاکی سودائی و فراموش کار  
 به کردار ازستی غفلت و خواب بهوشی هوشیار و خبر دار شو و این قدر کور و کر شده در بیان و میدان اعمال و اقوال خود  
 مرو که از یک یک آن فعل و قول عجب شدت و هزل بتن و جان تو ظاهر رسیده و یقین خواهی فهمید که تو و حق آن  
 میر شکار رو در باره آن باز گرفتار شفقت و رحمت الباطلانه در آورده بلکه بیدار و ظلم کرده که آن بیچاره محتاج قوت  
 لایموت را آن قدر زرو مال که سرا یافت و زوال است بیش از احتیاج و زیاده از حوصله رسانیده حرص قلیل و اکثر  
 گردانیده بدان همه بلامتلا گردانیدی و آن جانور را از رسیدن کمال مرتبه سببی داد که عبارت از کار شکار کلان گیری  
 مانع آمد از فیض صحبت و تربیت انسانش محروم ساختی و آن مجروح به حال را در آن چنان وقت و حال که شفقت  
 و رحمت بیجا بی سوغ کتب خوانیدی بحقیقت زهری بود که بدو نوشانیدی پس در حقیقت قاتل و کشته جان گردیده



ایمان بر سر مقتول ای خاکی نادان فضل قبول تو بوده ریا	آل جندی طینت نفیقت سرگرم	ای کس که تجید گناست نکرت
تا چند ز فوت بد عار نجس بدن	رباعی درو	از فضل قدیم خویش میدار تو
در پیش کید هر آنچه باید و بد آن پایی	تا چشم کشاده است چون آینات	دکان هوس نجل بر خود چیدن
تا چند چو گرد باد و خرابه بود	شرمی که درین دشت چرمی پیانی	ای سرخوش اوهام هوا فرسائی
غرض که چون قاصدان آن سلطان بیهوش این احکام و فرمان بطریق برش گوش آن غلام بیهوش خود و روش رسانیدند در آن زمان آن و خیر تاوان تعجب حیران گردیده بهر جانبی نگران گردید لیکن چون بهیچ طرفی قائلانند یقین آن معالیه و کار از جناب ملک سار که آنرا بحال خویش سمج و بصیر و عظیمی نیست نصیده از ترس آن عتاب و خطاب و از هول و دشت باز پرس روز حساب بجان دول ترسیده بزبان شیر و جوشن ارزیده برین چنین سخنان ناله و فغان بر کشید که ای جرم بخش خطا پوش خاکی بیهوش هرگاه که حقیقت کیفیت کار را نیک نیخود که بظاہر و مجاز خوب و صواب میداند این چنین پر شر و لالین این قدر عتاب باشد از مسلمات و کارهای و عصیانیش که بی شمار و بی حساب است تا کجا میرسد و چه مقدار ترسد که بغیر از فضل و کرم تو راه برائی و نجات هیچ باشد نمی نماید		
طاعتم بدتر از عصیان چون نازنی وضو است	این همه شور و شر محفل یک کیفیت است	غزل همچون دیگر که ابارشتی اعمال خوست
راح و رفح و جسم و دنیا و خم و جام و بهوست	دل نشینم بکبه شدندی خویش خایکا	س نه کاری کرده ام اول نه آخر
میدم هر کس مراد شام میدادم که دوست	نماز صبح و شام من قضا شد رباعی	
انسان با خاک تا برابر نشود	همواری طینتش میسر نشود	بر معنی تماش اندکی فهم گمار
افعال بشر بخیر نمیخیزد	این گفت و چندان گریه و زاری نمود که از بهوش خود بختگر گردید و چون بعد ویر بسیار باز بهوشیار و خبردار گردید فریاد بر کشید که ای شاه دادگر دای آقای بنده پرور این خاکی خاک بسر از دوری و مجوری آن آستان در خیلی پریشان و ابر گردیده است و از زره زره وجود او سواي جرم و گناه و غیر پریشانی و کارهای تباه حرکتی و فعلی که سود و بیبواد و در آن باشد بوجود نمی آید و حالا از دست عدل تو بر و امان فضل تو پناه می گیرم و در حال پریشان و تباه بارش حم و کرم میخواهم	
تا ناپاکی سرا پا وجود خود را بشوید و بعد از آن اهنود پیوید و حرفی از خودی نگویید	ای نفس بد از کمر تیران شده ام	
از کرده و ناکرده پشیمان شده ام	چون است سم نیت بآن زوده علیا	
بخشید این سهل بها جنس دل صفا	منت کش آینه فروشان شده ام	
	با خود و جنون است و گریبان شاه ام	
	تصویر بتان را خبر از جلوه خودیت	







رباعی دل از شکست نغمه ساز رسد  
تا خاک فسرده ام سپرد از رسد رباعی  
منصور طبعیت تو گر نغمه نیست  
کوه با سینه ما ناخن مایه شیشه ما

کز ساز طرب بگو شمع آواز رسد  
آز که نفس صبح قیامت باشد  
باشع مگو سرت سلامت باشد

این شبت استخوان شود نذر بها  
مهلست ستم تیغ نداشت باشد  
بیت فی جوف را بود و کوه کنی پیشه را

باری چون آن هر چهار جانوران وفادار دیدند که او حرف نصیحت و مالت مارا  
قبول نمی نماید و عنان عزیمت خود را از جانب آن مکان پراقت نیگردد اندکی اختیار و ناچار شده بطرف آن هراس  
پرواز نموده بر سر آن شیر آدم خوار رسیده از شور و فغان بسیار آن موزمی خوابیده بیهوش را بیدار و خبردار گردانیده  
گفتند که ای سلطان جگر که به ما کم چه خفته یز خیز که بخت بیدار گردیده است یعنی که درین کوهسار یک عاشق صادق نامدار  
رسیده است و بر سر حال تو انسان با کمال که خلیفه ذوالجلال است نزول اجلال فرموده است باید که بجز بهیمی پیش  
آئی و صفت سبعی خود را کار نقرائی و آن طوطی خوش مقال نگاهی بجانب قلعه آن جبال انداخته نوای خود را بدین  
قال بلند ساخته آن کوه باشکوه راهم آواز خود گردانید

خرام آشوب قامت فتنه انگیز  
قیامت میرسد از هم فروریز

رسیدی کوه بان آن نال را

باستقبال آن برخیز از جای

و طوطی و باز این بانگ و نواد آهنگ و آواز رسد از جای خویش سر برافراخته فاژ و خمیازه کشیده بقسمی غریب که  
از آن نغمه شدید بمقابلش از هر طرف کوه هم صدایر کشید و هر حیوان که در آن کوهستان بود بجان خود ترسید و در آن  
حال آن شیر باجلال بجانب مرغان خوش مقال نگاه تنیدی انداخته گفت که ای طائران بلند پرواز من خیز و دریا  
چوان و انسان فرق و امتیازی کنم و عاشقان خدا و تارکان و نیار اخوب می شناسم و من شناسان آدم کل آن که  
بحقیقت حیوانند و مخورم نه آنکه با جماعت انسان که خلیفه الله و شیران خدا اند مقابل میگردد و هم پنجمی شود این  
گفت و بر قلعه کوه برآمده و عجب همیت و شکوه ایستاده گردید و دید که از طرف بیابان یک انسان با کمال نادر جاده و جلالت  
می آید که همه پرندگان به او اداریش درآمده بر سرش سایه بانی می کنند و چرخندگان چراگاه را گذاشته بختش شتافته  
بجایش و آن دو ان می آیند همیت

باستقبال چندین گردا و از دور می آید

که احمی بی سرو پا بر سر ریشوری آید

شیر باجلال از مشاهده آن حال خیلی تعجب گردیده فی الحال از سر کوه فرو آمده بجانب آن همه کثرت و انبوه متوجه  
گردید همین که آن خاکی و لیر از جان سیر آمدن شیر را ملاحظه نمود او را پیکار جل و فرستاده شاه بی بدل فحیدر خوشی  
تمام بجانبش بزودی خرام فرمود لیکن چون نزد کیش رسید آن شیر لبان سگ لابه نموده پایش چسبید و دم خود را  
مانند انگشت زینهار خالمان جنبانید آن عاشق آمد و گمین از مشاهده آن حال پر طلال شده بسیار عکین گردیده



بدین اواز بر کشید که سبحان الله این گوشت حرام و جسد ناکام مرا شیر هم بجام خودی رساند و این ناکاره نامقبول را  
گرگ و سگ هم قبول نمی نماید و هیچ سباعی طعم خود نمی فرماید این گفت و بی اختیار گریان گردیده نفرابا بر کشیده  
خاک ندانست خواری بر سر روی خود پاشیده بحالت گریه خواری خود سیده سراپا تر گردیده بدین چنین قال حسب حال ترنم نمود

رباعی فی دیده بود که جستجویش نکند گر پیش سگ افکند پوشش نکند غزل ریخت شام ناپیدی نگ صبح وصل دوست سج قلزم را همه بال سمنه کرده ام رفته رفته صبح کاذب خاکیا صادق شود	فی کام و زبان که گفتگویش نکند غیر می خواری و گریه ای کجا سر کرده ام گرده حسرت شد آن خاکی که بر سر کرده ام نسوز دل همچو زلفت یار بی شیراز شده و عده فردا سے آن مکار بار کرده ام	هر دل که در و محسوس را کسی نبود چون که خود را درین دریاتساور کرده ام بسکه از چشم ترم جو شید سیل آتشین قال جمعیت زددم چند آنکه ابر کرده ام و آن زمان از قدرت سبحان آن شبر
---	--	--

فیصیح زبان گردیده گفت که ای مرد و جاننازنی نیاز تو بحقیقت عاشق صادق که خوف جان نداری و غیر از محبوب از کسی  
نمی ترسی و سهای دوری و مجوری مطلوب بدل خود نمی و حزنی نمی یابی و همین ست علامت جلی برای شناختن دلی که  
إِنَّ أَوَّلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ و درین زمان بدن نحیف و وجود شریف تو از ناز فراق و آتش  
اشتیاق سوزش و احراق دارد که با چو من گرم مزاج که تپ دائمی دارم سر و چشم بر پایت سوزن نمی توانم پس کجا طاقت  
و مجال خوردن گوشت تومی یا یم خاکی بر طال از شنیدن این قال آن سباع با جلال فی الحال عجیب کیفیت احوال

بدین قال حسب حال نوا بر کشید این بی صبری که کوه تابش نارو پرویزن دیده بی تو محنت بیزست	رباعی این آتش شوق سازگارم با دا ارزانی جان بیست دارم با دا شعله ز تنم بجای موسی رودید	دین شعله سیننه خوشگوارم با دا رباعی در بحر تو بیانه غم لبریزست این شعله زمین غم چه آتش خیزست
--	---	--

باری باز آن شیر خوشخوار بجانب آن طائران خوش گفتار نگاه گرمی نموده گفت که ای مرغان بلند پرواز شما این حقیقت  
و دراز را دریا بید که اکثر مردان با کمال و موسی مزاج می باشند بعضی هوای هم هستند و در رجال لغبی و صفائی من شخص  
با کمال ندیده ام غرض که همه بنیاد تمام اولیا مزاج گرمی و طبع جاری دارند که شیران هم از خوف نار غضبشان طاقت  
نزدیک سیدن ندارند و پرندگان بریدن و سر آنها مجال نشستن پریدن نمی آرند آن شاہان دنیا اند که باز و شاهان  
بر دست آنها پائی گذارد و پاهای سر آنها سایه می اندازد و کس بر تاج نخوت آنها نمی نشیند بلکه بروی آنها میریزد لیکن  
این قسم صاحب کمال که مظهر اتم جمال و جلال باشد و هرگز اگر با کمال یک صاحب جمال گذشته است که مگس هم  
بر بدنش نشست است و نه با آن آتش قرمزش به سوخته بلکه از شعشان انوار سایه هم از پیرامون آن بلند است



نابید گردیده پس بحقیقت ظل الله همان بی مثل بوده است و این دیگر رجال با کمال که نمونه کیفیت و حال او دارند  
 تا بدان و خلفای او پس بدان سبب من در هر که جنسیت و مناسبت حال و افعال و اقوال او را می یابم با او  
 بتواضع پیش می آیم و این قسم نذر آنکه اگر کسی از این خوار به پیش این چنین تابعان یار و طالبان دیدار کرده اند  
 بحقیقت تا کرم و عظیم آن خلیفه الله و اسد الله علی الله علیه و سلم در کم الله وجه نموده اند این گفت به پیش آن خاکی بر  
 پشت خم ساخته التماس نمود که ای عاشق صادق حالا برای خدا برین حیوان نالائق سوار شو و پشت مرا از بارم خردم شک  
 آردا کن که من نیز بمثال تو بنده عرض و شکم نیستم یعنی که جمیع حیوانات شجاع و پر زور پند باشند خواه چند از سبب حرص  
 شکم نیست خود را به پیش آدم زاد خم میکنند و به صحبت حکم او می در آیند و حکمرانی و بار داری او بر ذات خویش قبول می نمایند  
 و من اگر سنگی مردن قبول دارم فاما سر غضب خود را به پیش این شکم بندافرونی آرم و کسی را که چون تو از او بی پروا  
 و بنده خدای یابم با او بتواضع پیش می آیم پس همین وصف من مردان خدا را شیر خدای نامند و بنام من لقب سازند  
 نه آنکه از باعث زور و قوت و غلبه شجاعت بر آنها نام من می گذارند چه این چیز با به نسبت من در پیل و اشتر و جاموش  
 و مرغ و مار بیشتر می باشد و هیچ کسی اهل الله را پیل خدا و اشتر خدا و اسب خدا و مرغ خدا و مار خدا نمی گوید و دریاب ای عاشق  
 جانبا که از سبب طمع و حرص مردمان طامع و حرص به پیش هر کس خیس چاه خود را خوار و بی مقدار میگردانند و بچه صدم  
 باران بکاف خفیف لعل بر لسان گاو و خر بردوش و کمر می دارند

آنکه انسان را کند حیوان مزاج

احتیاج است احتیاج است احتیاج بلکه چه جای حیوان شدن که دنیا طلبان از پای حیوان هم فرو تر رسیده و حرص

بی پایان خود افزوده خویشتن را به پیش هر یک دون بهت مغرور خود فراموش بذلت و خفت کمال رسانیده تعظیم و  
 خدمت شان را بزرگ عبادت و طاعت مجبور حقیقه بطوع و رغبت بر خود قبول کرده از جهالت و غفلت آنها را  
 نافع و مضار و معبود و مختار و الله ازین گمان و پندار حماقت خود را بر نادانی جرگه حیوان هم افزوده مصداق آن آیت  
 بحقیقت میگردد که اولیای کمال انعام بل هم ضل غرض که آن شیر ازین قسم بسیار سخن به پیش آن خاکی دیگر بیان  
 نموده دیگر حیوانات را نیز بهت و جرات بخشیده به بالغه و ابرام تمام آن مبارک اقدام با بر پشت خود سوار گردانید  
 و از آن باز بمثل آن طوطی و باز و دیگر جانوران مانوس رفتارش اختیار نموده بخندش حاضری بود و گاه و بگاه آن  
 خاکی نیز برای خوشی خاطر او بر و سوار می فرمود و بخوشی حال در آمده باین چنین قال ترجمه نموده

با کس آشنائی گردیم	چون شدیم آشنائی گردیم	هر جا که در موی و پستانه خستم	صد مرغ را در آتش پروانه خستم
میخیز از در و آه خانه سوز	همایان که خانه خستم	بر فرق طایر و ذرات جنون سوز	اگر گرم خویشی دل پروانه خستم



خاکی دی که گرم سخن شد زبان / از حرف آتش دل بیکانه ختم / غزل

تحقیق کرده ایم که از ما بارسید / نزد یک بود دوری ره کم شود لی / نامی که مانده بود ز غنچه بارسید  
جزا کجاست و ادنی از خویش ز فغان / این عرصه جهان چه پر از حشیان بود / بازی تمام شد که تماشا بارسید  
بهر مدد ز جانب صحرایا بارسید / بی لطف نیستیم بساط زمانه را / فیضی عجب ز عالم بالا بارسید

از نیک و بهر آنچه بنیابا رسید / چشمی عجب ز آبله پایا رسید / عشقم بغوغ فوج غزالان بگفت  
در بزم چون نماند کس جا بارسید / راحت بسایه قد و لدر می کنیم / و از آنجا که باد حشیان

آبادی بجانب مردان اهل غی شد این قال حیات را می کشد / غزل هست بجا دعوی غنایم / یادش کشور تنه ایتم  
کاش شود خضر هم طفل اشک / تا بلد که چه رسوایم / کرده من سید حسین ایتم  
ناخوشم از خانه زنجیرم / کرده زبش لفت تو سوایم / میشود آگاه از غنایم بای  
تا چند زاشت زخم زنگ آید / مینای حیات بکر رنگ آید / در زیر یک گمان مرا ننگ آید

غزل بصد خبر درین دشت مبتلا شده ام / نفس بدو که از چاک دل کشود آغوش / خضر ز گرد پرالسته چشم می پوشد  
شرار و سنگ باین فتنه شعله پروازی / یعنی آن همه محتاج نیستیم لیکن / مباحش منکری دست و پاییم خاکی

بدانسی که زخم دست از وجد شده ام / گمزدید که بی بال و پر ره شده ام / چه گمراهی است که من تنگ بنما شده ام  
نیوادم این همه کامروز خود نموده ام / ز قدر روانی ناز غنا گداشته ام / که رفته رفته درین دشت نقش پاشده ام

غزل با چو خورشید در جهان فرویم / زان سبب با چو خورشید فرویم / تا بخورشید عشق سرگرمیم  
نه چو کنج شک خانه پروریم / خاکه این آه و ناله جان روز / گرسنه بود ما چو می کردیم

این قصه و بیان را بخضر شاه تاجان تابین مستام رسانید این غزل را بحال خود بتکرار / خوانده برین مقطع تمام گردانید / گرسنه بود ما چو می کردیم



فرستادن شاه جن و انس دیگر جنیان و پریان را برای محافظت مساعدت آن خاکی زار و بدان سبب شهرت  
و قبول پیدا کردن او در آن دیار و آشکار گردانیدن مثل حسن خسته ابدان پنج جانور نیکو کار خوش گفتار

چنین گویند که چون نسیم و صبا آن معامله شیر و خمر جانیازی آن مرد دلیر بخدمت آن شاه جن و انس گذارش کردند چهار  
نگهبان و پاسبان را از جرگه جنیان برای محافظت و خبرداری آن خاکی قیمن کرده فرمود که شما نیز بهین عنوان خدیش  
از چشم پوشیده از هر چهار طرف محافظت تن ناتوان آدمی کرده باشید تا هیچ دزد و دزدی مردم آزاری بد و تصدیق  
و ربی و آزاری نرساند و هم دو پری دیگر را که از آن جنیان لطیف تر بودند بجنور طلبیده فرمود که شما نیز بر حال آن خاکی  
من مشرف گردیده از جانب فوق و تحت او با خبر بوده بجان و تن و قوای درونی و برونی او مدد و قوت میرسانید باشد  
تا از شش جهت هیچ آفتی و خطری باور آید و سواهی محافظان و مدد رسانندگان درونی و برونی و درون دیگر را که نماید  
و قبول نام داشتند پیش خود خوانده حکم کرد که شما هم باین متعینان خاکی بطرفش گرا کنید و صورت انسان گرفته با دلاکات  
نمایند و هم دیگر مردمان را از کمالات پوشیده و پنهان آگاه ای داده و دلالت کرده بخدمتش سانسید تا او را در آن مکان قبول  
پیدا کرد و لیکن او را از حقیقت شخصیت خود با خبر نگردانید و هم ازین معامله غایت پنهان من آگاهی نه بخشید و دیگر آنچه  
باحتاج ضروری او باشد بدون خواهش و کسب بدو میرسانید باشد که او عاجز و ناتوان و محتاج ست اما زیاده از ضرورت  
و لابدی هیچ چیزش نباید و او بلکه اگر داشته باشد آنرا هم ناپدید سازید تا بغفلت نه در آید و آسایش اگر نافر باید و از کار باید  
و آگاهی عشق و میقراری و بیبکاری و حیوانی نگراید و که خلیفه الله ایم موجب ستمه الله عمل می نمایم که آن علیم حکیم چنین  
میفرماید و لیسط الله الرزق یعطاه لیخو فی الارض و لکن یتزل بقدر یا شانه یعطاه خیر نصیر هرگاه  
که با مزاج و طبیعت او صحیح و سالم میسر آید و در ظاهر و باطن او قوت تمام می یابیم حکم آن همه بر پیر از او بر میسراییم  
و شما گاه و بیگاه در اوقات خلوت و هنگام جلوت این چنین سخنان را به پیشش خوانده دل او را بکند از چشمش آگاه گردانید

سوز ساز آشنا گردانید و با عی	ابری پی سلک گوهرت می پوید	تا کاشتهای تخم اشکت بودید
خوش باش که سبزه ریاض حمت	چند آنکه تو گریه میکنی سمنه رویید	پس آن همه جنیان و پریان بکلم

سلطان بر سر حال آن خاکی رسیده از نظر شریف و پنهان بکار محافظت و پاسبانی و خدمت و مدد رسانی ظاهری  
باطنی او مقید و سرگرم گردیدند و آن خاکی بختیار هم از شمعیدن باد بهار و از رسیدن نسیم و صبا دانوزیدن اقسام باد  
و هوای که از هر جانبی و هر طرفی بدو میرسد بزرگ غنچه بر خود بالیده دیگر قوت و توان و جان احساس نموده بطرف



کیفیت حال رسیده بدین چنین قال حبل نواها می کشید غزل

بوجانیم در تن گرچه هر صبح از صبا آید

کشد رشکم که همراه صبا بولش چر آید

بنالم گر برسم پرستش در دم دو آید

نکردم عزت دشنام حال او دین خوا

نکردم آن چنان سنگین بی بقید و مقید

که حرفی پرسم از کوه و جو اجم از صد آید

عجب گرا این قدر بی مهری از صد وفا آید

چنان کرد شفاکی جد و جدی در نظر باز

ز حسرت هر سخن را کی صبر راه صبا گیرم

نشد روزی که روزی دید و دور تیا گیرم

توانم بود اگر بیگانه خود را آشتان گیرم

نیازی بر لب خود نام من گاهی بد نشانی

بسی در تربیت دارم خار و زی کند و زب

که بوسی از دم تیغ برسم خون بها گیرم

مگر در گزشتور دیده حالان تا جای گیرم غزل

در کوه توهان جانداریم

مست بسرا ز همانداریم

پامال تو گشت خون ماهم

داغ در درش کجا نداریم غزل

زلف را تاب ده و سلسله پیوندی کن

ای زلیخا ز خریداری یوسف بگذر

بنده عشق شدی ترک خداوندی کن

یوسف اجان کسی قفل بان بندی کن

تا کی تیغ دبان تو ز دشنام بود

یوسف ده که گرفت ز لب پاهو خودی

دل ما شاد و بش قفا تو پیوندی کن

تو بهر نقش قدم آبله گلبندی کن

دل مجنون مرا باز حلی بندی کن

چند از طمس خیش و هم دوست

پسته خویش بشیرین مخنی قندی کن

خاکیا دامن حواری جنون بیزنگت

فغان تائید و قبول خویش را بصورت جمیل و مقبول شکل ساخته به پیشش رسیده خلوص حقا و خود ظاهر ساخته

و بگرم خوشی تمام و لم حضور خدمت او را بر خویش تن لازم گرفته اند و از دیدن حال و شنیدن مقال غامی شوریده احوال که

بسان گرد باد از رسیدن مهر واد به پریشانی خود آمده بهر طرفی سر می کشید و برنگ سحر بهر جسم آه از نفس سرد

کشیده سینه بخورای درید مثال شمع صبح گاه ای رنگ دی خود را باخته اشک حمت از چشم انداخته بدین چنین بخان

پند نصیحت پرده خسته ریا

تا چند عالم بهمت فرو گشته

بر دوش هوا جنانده گروشی

اگر چاک جگر که نفس سردی

و هم آن تائید و قبول بوجوب حکم و فرمان سلطان هر روز بطرف هر کجای و دیهات

آمد و رفت نموده ذره ذره کیفیت حال و یک یک حقیقت صفات بر کمال آن غامی به پیش مردم آنجا ظاهر ساخته بهر کی

را محقق گردانیده بختش میسر نمایند و چون آن مردمان بهویشاری دیدند که آن دو کس نیز و یک آن شیر سواری دانید

و آن سباع سواری آدم خوان هیچ آدمی و جانوری تصدیق و آزاری نمی رساند بی وسواس بی درشت نیز و یکش میسر کنند



و پیش می نشستند چنانچه در مدت چند روز آن قدر شهرت آن حاکی در آن ملک و یار پیدا کردید که تمام مردان آن  
 کوهستان و بیابان از کثرت مرد و زن بر می بود و نوبت مصاحبت خشیان و بهقانی و جانوران مانوس صحرائی نمی رسید  
 لیکن در آن کثرت هم آن طوطی خوش گفتار و بهر تاجدار و باز شکار انداز و کلنگ بلند پرواز و شیر و فادار از جادائی گردید  
 و اصلا از مردم و حشرات در نمی کرد و بهر کسی را رنج و آزار نمی رسانیدند چرا که این حج جانوران حکم حواس خسته و پدید آمده  
 جزو لایفک او گردیده بودند یعنی که شیر و ماهی بقوت لامسه او داشت بیان راه که بردارنده تمام حسیه او بود و آن طوطی خوش  
 گفتار اما شبست بقوت ذالقه و ناطقه او بود و آن بهر تاجدار و وقت اسرار که مصاحبت میمان زمان خود داشت و در علم  
 مدار تحت روان جسدش ابر باد و هوای شوقش می نمود بمثل قوت شامه باید فهمید و در آن باز تیز پر از با چنگال نمود قوت  
 با صره باید دید و در باره آن کلنگ بلند پرواز که دریا بند و کنوین نهانی ست مثل و تشبیه قوت سامه را باید شنید باری در آن  
 دیار مردم بسیار از زبان حاکی عشق شارب فی شمار و صفت جمال خوبی کمال جمیل نا دیده را شنیده و والد و شیفته اش گردید از پستین  
 جمادات و نباتات و حیوانات تبری نمودند لیکن چون از نام و نشان آن محبوب دل بر با هتساری کردند در آن وقت حال  
 آن مغلوب الاحوال بیاد جمیل بر کمال خود در آمده به پیش آن مردمان هند زبان هندی بدین چنین حرت و قال ترنم  
 نموده به کیفیت جد و حال خود در آمده چندان گریه و زاری می نمود که از هوش خود بخیر می گردید برای آنکه بفرست کار آستان  
 من رسول الا بلیسان قوم آری مین نانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون  
 دل جو همتا جانون آری مین نانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون  
 جانون دلون کاکیا جانون آری مین نانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون  
 ستا جانون و کیستا جانون آری مین نانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون  
 دولتا جانون بسی کرم کر تا جانون آری مین نانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون نجانون  
 کا از زبان پارسی آشنائی داشتند بدین چنین سخنان نوار کشیده بسان عذیب زار و زانو ناله خود مست سرشار میگردد

میرم برای یاری کز بهر او توان مرد	جامه فدای نامش نامش نمی توان برد	ز چشم مست او به خود روی صاف حیرانم
نمی دانم چه میگویم چه میگویم نمیدانم	هرین گلشن تشنه ز پره بیرون آن گل غنا	چو ز گسخت حیرانم که بروی که حیرانم
کدامی آتشین و دشت جاور خانه چشمم	کندین بر تو او کرد چون خورشید مرگام	نه اناسیت است این آنچه میگویند می غما
نخاتم خویش را حیوان ناطق گریه اینانم	نباشد خاکیا با من فلک چون دارائی	مزاج بر همی دارم سر زلف پریشانم

غل خسته غمی نموده مارا	چند آنکه ز مار بود مارا	غم پاسه کی ندید از مارا	هر چند که از مود مارا
------------------------	-------------------------	-------------------------	-----------------------



افغان که ترانه ندیکان	غم بر سر غم فرو دارا	آن آدم خاکی ایم که نصدق	هم و هم کسند سجود مارا
بنگر بچو روز بدشانید	آخر نظر حسودار با عی	چند که فنون انش از بر کردیم	آینه عافیت مکر کردیم
دل نهیدیم غوطه خوریم بخون	تن داشتیم خاک سر کردیم ربا	گاه بی مستی گهی خماری داریم	که فکر خزان و گه بهاری داریم
بادی چیدیم دست و دروغ خیال	خاکیم برای خود غباری داریم فرو	با که گویم و بگویم کیست باور میکند	آن پری رودی که من یوانا گویم
س در دو عالم چه آمده ایم	با که گویم چه آمده ایم	بجودان سرکوی یاریم	که ندانیم کجا آمده ایم رباعی

آن نیست ره وصل که آنجا نشسته ایم	آن نیست جهان جان که پنداشته ایم	آن چشمه که خضر خور و از آب لبست
در خانه ناست یک انباشته ایم	فرو هر کوی نگریم غیر خود نمی یابیم	بجود شناسی من هیچ کس نمی باشد
رباعی با من بودی منت نمیدانستم	با من بودی منت نمی دانستم	چون من ز میان شدم تو تشنگی پیدا
تا من بودی منت نمیدانستم فرو	خالی کنج وحدت تنها نشین نباشد	دارد ز لب لطافت یارش غمی ناید رباعی
ای کاش مهران چشم دیدیم کجا	تا گفتن دستان پسندیدیم	تا بیدل و بیدار گردیدندی
برگره حاشقان نهندیدند		

### اظهار نکته گفتار

در اینجا واقعات اسرار چنین اخبار کرده اند که چون بلبل خوش گفتار و استان خاکی را بجنهور ملک ستار تا به بخارسانید از اثر  
قال خود کیفیت حال و آمده ناله باری بر کشید و تعجب تغییر احوال بجانب آن هر چهار مقرب سلطان دیده اشاره بطرف عرش شاک  
نموده آن رباعی خاکی را بدین طریق بتکرار خوانده همه حضار در بار راسع شهر یار بناد حقیقت طرفه کیفیت رسانید رباعی

ای کاش مقربان ترا دیدندی	تا گفتن دستان پسندیدیم	تا بیدل و بیدار گردیدندی	بر ناله بلبلان نهندیدندی
القصه آن خاکی مجذوب که معنای طیس قلوب بود و بزرگ گاه را با کشنده اجساد و ناتوان بجانب جان می نمود عجب یوانه بکار خود			
بهوشیار بود که چون در بعضی مردم آن و یا راسته او نسبت جی می یافت از حال یوانه و قال مستانه خویش بجانب مجبوب لرغابی			
جذب گردانید کیفیت جنبه نسبت مجبول الکیفیه مشرف می ساخت و این چنین نوایای یوانه می افراخت رباعی			
پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست	گفتم که بی نشان است مقصود تو چیست	نشست و بهای های بر من بگریست	
که مگر چنان کسان چنان خواهی نیست	هیچ کس نشست پیش من که گویان برخواست	در عرش بگریستم جانی که طوفان برخواست	

و چون مرا کثر نسبت عشق و محبت نمی یافت و اظهار او ادا بسته پوش حیوانی و گرفتار خواهشهای طبیعی و در مانده شبهات غیظ  
می ساخت بدین پیش آن تا تعریف و توصیف ملک خویش که سلطان جن و انس است بعزانی می نمود که دیگر بندگان پادشاه  
را که حقیقت بنده و مردم دینار و بنده شکم نابکار خود بودند که برای حرص شکم گرفتاری بدن تبعیت زرداران میکردند نیز از ان



بند گیسو آزاد گردانیده بجانب آن ملک شاهنشاه خود ترغیب و دلاالت می نمود می فرمود که اگر شما چیزهای شریف و کثیف را می خواهید و اجناس لطیف و شریف را می گذارید یا می بویسب آن مثل عمل نمائید که گفته اند مصرع  
 خاک از توده کلان بردار | یعنی که اگر مال و ملک جهان مغلی و عالم فانی را هم می خواهید ببندگی ملک من که سلطان  
 جن و انس است در آید و تعریف غلبه حال فیان صفات بر کمال اواز من بشنود که او تمام عالم علوی و جهان مغلی را  
 در تحت تصرف خود دارد لیکن از علو ذاتی پابرین جهان مغلی نمی گذارد و آن عالم علوی او مکانی است برین و بی نهایت  
 دل نشین که طرف قصرهای بی قصور و ناد و خواصان حور آئین و عجب غلامان غلامان تزیین دارد و در موسم زمستان  
 و تابستان غلبه شدت بهیچ کی نمایان نمی گردد و همیشه خوش آئیده اعتدال هوای باشد و در هر چهار فصل بهار است  
 که خزان نمی آید و در هر طرفش از شهد و شیر که و آبگیر ری باشد و آن زمین فیض آگین کانهای جواهر و طلا و نقره دارد و  
 هرگز در آن مکان برلمان جانوران و درندگان و موزیان و حشرات ارضی و هوام پیدا نمی گردند و عمر طبعی باشندگان آن  
 مکان بسیار کلان می باشد چه که آفات و بلیات و بخت و اندوه و غم و الم و امراض بدنی این جهان فانی ندارد حتی که علت  
 پیری هم در آن مکان پیدا نمی شود و فرد | بهر شهری که باشد آبخوان پیری نمی باشد | اگر موز انداز شرم میانش شد سفید آبخا  
 غرض که در آن چنان مکان آن سلطان جوان بخت بر سر تخت که در زبان عرب آنرا عرش میخوانند بطرف همیشه  
 و قار و بنادر تجلیات جمال و جلال شسته بر همه جن و انس و جمیع مخلوقات حکمرانی و کارفرمایی میکند و زره ذره عالم خاک از  
 خطفرمانش سر بر نمی آرد و اگر چه حکم نافذ او از آسمان تا زمین در تمام مکان و مکیین جاری و ساری است فاما او از بسبب  
 لطافت و نظافت خود در دیده و شهود مردمان نمی آید لیکن همین یقین نمایند که هر که او می خواهد همان کس را بخواهد  
 ظاهر و مجاز هم حکمرانی و کارفرمایی حاصل می نماید چنانچه حالا مردی بخا فرستاده است و شمارا به پیش من آورده این همه دنیا  
 پند و چرخه و درنده را با من انس بخشیده ام گردانیده است و مردان و ان تمام جانوران گردانیده خیر خواهد و دعا گوای همه  
 مخلوقات خود ساخته یاری | خاکی عمریت در دعا می خلقیم | مسخرن توجه بقای خلقیم | هرگاه احتیاج بی حیرت نیست  
 حق کامریت ما که ای خلقیم | باری چون آن مردم از آن خاکی این چنین بیان می شنیدند حیران و تعجب گردیده  
 می پرسیدند که ای خاکی مگر تو بخدمت آن ملک خویش که چنین تصرفات و کرامات او را بیان می نمائی رسیده و او را  
 بچشم خود و دیده دهان زمان او می گفت که بلی مرا ازین مکان مغلی جنیان برداشته به عالم علوی برده و بدو من  
 بخدمت آن ملک حاضر گردیده ام و سخن او را شنیده ام و جنیان بلکال پریان با جمال او را که از چشم و خیال شاپوشیده  
 و پنهان اند دیده ام و دیگر عجایب غرائب آن عالم رسیده ام لیکن خود آن ملک بچشم ظاهر ندیده ام بلکه بدیده باطن



بوسیده کجا را گویم که تاسیج جارا	بوسیدم آن نهان رازان و گر سپرسند	جمال با کمال اورا شاهده نموده ام فرد
که او بران عرش برین خویش می باشد که از رسیدن آن مکان پر جمیع پندگان علوی و سفلی از هم می پاشد و از صورت و حقیقت آن سلطان نهان هیچ جن و پیری و انسان را علم و آگاهی و عرفان نمی باشد بلکه ملک و ملک اهل ازان رتبه حقیقت پنهان سوای حیرانی و سرگردانی چیزی بدست نمی آید تا بکن و انفس چه رسد تا همین قدر هست که چنانچه از او جلا و باخبران و بخبران جذبی و کششی و تگاریه در جوئی بطرف آن سلطان حاصل گردد و یقینی و یگانی برستی او پیدا می نمایند و بدوران و همغلیان حکمی و فرمانی و امر کن مکن که توسط علویان و محبان و محبوبان میرسد بوجوب آن عمل می نماید و اگر خلاف آن می کنند معاتب و معذب می شوند این گفت و بدین قال حسب حال نواها بر کشیده است گشت مثل	میرسد فیض از محیط رحمت حق در درونش چرخ بی انصاف دور از دست زکوشش مرا چو سایه نیست خبر از مقام مقصوم ببحر تم که کجا آدم کجا بودم عاصی مرده دل از رحمت حق دور شود ز نسیم گم کرده صیاد و م شکار کیستم چون نسیم صبح می رقصم در سینم بیقرارم آه یارب بیقرار کیستم در رهت چون سایه سرتا پای حین بقا دم	غیر نادانی نباشد زینت عنوان ما می چکد اگر چه تری چون ابراز دامن نافه فرو شهرت بیده مار از بانها فلکند رفیق قافله با پای خواب آلودم می برد فکر چسبانم که ز کار اندازد مرده را موج زور یا بکست از اندازد می چکد چون شبنم گل بخودی از لطم سایه پر دروغبار را بگذار کیستم غوطه زه چون برق چین آستینم که از بچ میدانی کیست من خاکسار کیستم
در کس نتوانم بغایت نظری یا از تسلیم کیم یا آمده ایم	تا از عشق است دل ناثری از عالم بی چون چرا آمده ایم	افقسه که از دهن مارم خبری تا خاکی خود را چه غبار انگیزم
خاکی نازش نفس میدست بمن بر من ز سیرت سار سیرت بمن غزل	گرم است بساط خاک از بر تو خار و پایی نگاه او ز مژگان میرو	افسون نگاه او غنیدست بمن یک قدم هر کس که در صحرای حران میرو
چاک جیب من بی لگشت دامن میرو مردم ششم مرا بی زبانش گریست	لاله زاری بسکه شد هر گوشه اش از طغی حرف ایخا به لب جان بخش جان میرو	چون پروانه ز خم سوی گلستان میرو چشمه حیوان کجا و باد و یا قوت رنگ



آدم آبی ترسد گر بطوفان میرود  
 خاکیا بر خود گنگار بارباله دور نیست  
 هست در هر گوشه آن شهر نیایی دیگر  
 نقطه آن لشکر دارد نکته اسیر بسته  
 به چو پرگارش جاگردان شود پای دیگر  
 هفت اقلیم زمین از پرورش هر هفت شد  
 کی بود فیض شگفت آن قد جانی دیگر  
 خاکیا هست آن سواد عاشق بهشتی خن  
 برای خانه آئینه گز نه معمارم  
 به بخت سبز ندارم سری ز بیتیابی  
 که من آتش خاموش گرم بازدم  
 ندیدم یار اما جلوه اش را دیده میگویم  
 کنون از عالم قدس آنچه گویم دیده میگویم

بسکه از جور تو شد در دل تنها باشد  
 رحمت حق بهر استقبال عصیان میرود  
 چون توان فتن خود آجی که هر سوبه  
 خاک کویش است در هر ذره صحرایی دیگر  
 سرو تا کلین آنجا نیست کم از کوه قاف  
 دارد آن کشور چه حسن عالم آرائی دیگر  
 یکس پریدن و از آزادی ندارد فریم  
 سوی بخونی دیگر گیسوی یلانی کو غزل  
 به بند نشو و نما داد عجب نخل مرا  
 چو تیغ برق فراغت بود ز زنگارم  
 چنان زنگ خش خاک من گل افشان  
 گل زیر نیکش از بلخ عالم حیده میگویم

خون ناحق کشتگان مار از ترکان میزد  
 غزل کی بود سیاح آنجا آشنای دیگر  
 طره دستاری و زلفت طلیایی دیگر  
 در بهجوم دلربا بانش فشار و هر که پا  
 در عهد ایش تا پدر دفریست عتقائی دیگر  
 غیر گلبنی نباشد خار بست کجمن  
 هر قدم استاده در ره سر و عنائی دیگر  
 چراست بادل حیران خود سر کارم  
 برنگ سایه ز افتادگی زمین دارم  
 چو لعل یار میر سید حالت دل من  
 که آه بود مشق خط گلزارم  
 برنگ ناخدا از شیشه دل در بین دارم

غرض که آن خاکی که بنده آن سلطان و عاشق آن جانان بود و ران خاکدان  
 بعضی کسان را که استعداد نسبت عشقی داشتند از اثر فیض صحبت بجانب خود جذب کرده کیفیت حقیقت کمال خویش  
 فغانیده بهر از آنجا نبجیل حقیقه بخشیده بود

فرد غافل نبوده ایم زیاد تو یک نفس  
 دلش از غم چون دل خویش کردم

یا گفته ایم حوت تر ایا شنیده ایم  
 و بسیار کسان را که نسبت حرصی و حالت محتاجی داشتند از بخشیدن گنج

هر کس حدیث دل ریش کردم  
 و بسیار کسان را که نسبت جبنیت الفت پیدا نموده

رایگان و از نمودن آنهمه تصرف و توان که زبان جانوران می فهمید و بر شیر سوار میگردد و عقده خود گردانیده حرفهای  
 سودمند شنواییده بجانب ملک خویش جوعی و احتیاجی پیدا کنانیده از بندگی و گرفتاری همه مالکان و خریداران آزاد  
 و خلاص می نموده و در بندگی آن ملک در آورده همه را خواجهاش کرده از مناسبت جبنیت الفت پیدا نموده  
 معاش که عبارت از آئین بی نیازی و بی پروائی است گذران میکرد و بحالت خوشی عرفان باین چنین سخنان ترنمی فرمود

غزل دور گر بنا بهجاری اغیار میسازم  
 نباشد دور گر با صورت و پواری سازم

باین بیگانه غمی باخود او یار میسازم  
 مرا سرشته تحقیق تا آمد کبک آزار

مرا با صاحب این خانه چون نبود تنه سازم  
 گهی تسبیح گردانم گهی ز نامی سازم



بنابر مصلحت باشد در شیشه پا چو سوهانم  
که بهر لاله از هر پر عیان منقار میسازم  
بآب زندگی خود نمی شست و سیراب  
فلک ز گرمی آهیم شد دست آبله زار  
س از تن نفس پس از مرگ تن نیم بین  
که دوخت ز خم دل با برشته زار  
غزل عقل را سلسله زلف تو در دام کشید  
سپه کفر که بر خطه اسلام کشید  
هوس ساعدی بین تو می بخت و دم  
رفت در پای گل و باد و گل فام کشید  
نظم خاکی که نهسا و نذر و نام قبول  
لیکن چو نقش پا همه از پاشنه کشید  
مار اجبر ز حال خزان و بهار نیست  
شده تی که در ره فردا نشسته ایم  
دنیا همه بهشت شد از خوش دلی با  
فراد و قیس و ماهم یک جا نشسته ایم

بنا همواری خود غیر با هموار میسازم  
غزل بغیر گیر مرا بجه نیست وقت خوار  
گر نه چشم تو شد بسکه تشنه دیدار  
جمال حدت خود سیری کنی صد رنگ  
که جلد تر بشود پوست افکند چون مار  
بکوی شاه چه آید بغیر سر بازی  
رقم نقشه بر صفحه ایام کشید  
کاک صحنه است که بر لوح بحالت زود  
هر بلایی که کشید از طمع خام کشید  
سراغ از جهان را به تپاس دریافت  
مستمرد نتواند برین نام کشید  
مشغول سیر گریه خویشیم روز و شب  
در انتظار آن گل رعنا نشسته ایم  
طالع چو کرد دولت معنی نصیب ما  
گویا بر سایه طوبی نشسته ایم  
قائم مصلحت ما که کتم خاک یا بخت

درین باغ جهان آن عنایت ننگار من  
یکصد چو شیشه انگشتم اشک استغفار  
ساره نیست که بینی بر آسمان شرب  
شکست آینه دل شود چو با تو دو چار  
شبه مشرب جراح کافری کردم  
زمن که نیست بمریج خاک یا سرو کار  
تا ز سلطان جمال تو نیاورد خطی  
طرفی جیم نوشت و طرفی لام کشید  
ای خوش آن رند بسو کش که در ایام بهار  
هر که در می که ده جام فروغ انجام کشید  
غزل هر کس که بنگری بر پاشنه کشید  
چون طفل اشک لب یا نشسته ایم  
کرد از فریب و عده تو راه گم کرد  
شاهانه در نشیمن دلما نشسته ایم  
روقی پذیر مجلس اندوه تا شود  
در بی ستون بسند خاکی نشسته ایم

پیشینی که بدو کرده است	کرم کن پاوشاهی گامی را	هر روز شب تاب ماه و افلاک	بهر آنان کنند سامان هلاک
فریاد که از جنبش بر دین چرخ	افتد بر خطه مشت خاکی بخت	التصه خاکی را در آن ملک	دیوار آن قدر شهرت و اقتدار
پیدا شد که شهر یار آنجا که جهان از نام و شست اکثر اوقات بخندش می رسید و پند نصیحت او را بطول و در غیبت می شنید	و حکم و فرمانش را کار بند می گردید و بنگام خرام در جلو و رکابش می دوید و در آن چنان اودان خاکی با عرفان پیش	آن سلطان بین چنین سخنان عجیب کیفیت حال فدا کشید و ساعان این بقدر تقا و نسبت و خصوصیت تاثر میکردند	
رباعی از لطف چو کاظمی که کرد	در عالم هستی کرم کردی	قربان شوای کرم جهان ترا	بر تو نیم ز خاک آدم کردی
رباعی خاکی بدو روزه و هم غم و درنگ	بنیاد تو نیست مست معمر باس	بر چند ابدال و قطب غوث خوانند	



ای خاک این عباد سر و لباس ربا  
 ما یم و همین شست غباری که ز عجز  
 زانکه از رفتار عمر می شود گردی بلند  
 در گوشه تسلیم چه اسه دارم  
 بدست عشق فراغت نشود ده دارم  
 بود خاک نهان دام طائر تیرت  
 دور از آن در آنچه رنگ قدر با بود آن شدیم  
 جز فنا گویند هیچ زندگی را چاره نیست  
 بر زانها چون سخن زنده سرگردان شدیم  
 در عبادت گاه ذوق نیستی مانند اشک  
 عالمی سودای درش پخت نامادان شدیم

در مجمع ارکان که عبادت گاه است  
 در خاک سجود و بند او ست عادت فرد  
 رباعی خاکی نه غرور خوشانی دارم  
 از خاک فرو تراستانی دارم غزل  
 با قناب بهار ست مرغ من بچشم  
 لگمان بهر که زیر قیاده دارم غزل  
 عجز طوفان که در محو الفت مکان شدیم  
 از چوبارب تشنه این درونی دران شدیم  
 شست خاک تیره را آینه کون حیرت  
 سجده کردیم و با نقش قدم کیسان شدیم

تهدید نیاز نیست شست بر بهشت  
 خرم از تشنه و نای این تن خاکی نیم  
 فی دعوی مایه و تو اسه دارم  
 نه فکر که ز جنون فی خیال به دارم  
 ز بس که گرمی شوق تو روز به دارم  
 بی تکلف گر که گشتیم و گر سلطان شدیم  
 ریخت قدرت بال می ترا گردان شدیم  
 راحتی که بود در کج خوشی بوده است  
 جمله کردی که ما هم دیده حیران شدیم  
 در دستر کمتر چه لازم با فسون پر دشت

## غزل

ما را قبال نارسایها  
 سوی دنیا نبوده ام دستی  
 گریه و ناله عذر خواه نیست  
 بحر فیان ز موج می نرسید  
 تا زلفت ایاز می رسدم  
 گر کنم پا در از می رسدم  
 در دم افشای ناز می رسدم  
 آنچه از نارسازی رسدم

نه یحیی نه ناز میر رسدم  
 وارث آدم علا جی نیست  
 گر روز حقیقتم این است  
 بسته ام دل بتارگی سونی  
 نرسیدم هیچ جا خاکی

تا جبین یک نیاز میر رسدم  
 از خوشی آخر از می رسدم  
 هر کجا یم مجاز می رسدم  
 ناز عس در از می رسدم  
 تا کجا امتیاز می رسدم غزل

دانی که چیست دولت دیدار یار و دیدن  
 چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن  
 خواهی شدن بهستان چون غنچه باول تنگ  
 که عشق بازی از بلبلان شنیدن  
 بگذر از قصه تعطیل که تعطیل نیست  
 بر براق تن از آن دوی سوار آمده ایم  
 خاک را در طلبش در درو کوی و بکوی  
 محتاجم در هیچ کس احتیاج نیست

در کوی او که انی بر خنرمی گزیدن  
 بوسیدن لب جام اول دست بگذارد  
 آنجا به نیک نامی پیراهنی دریدن  
 شترل گزشت که جوینده یار آمده ایم  
 پاوشا بهیم که اینجا بشکار آمده ایم  
 گرم اوست در آن عالم بالا بودی  
 عین فخریم که در کسوت عار آمده ایم  
 و گاه بیگاه بهنگام فراغت وقت خلوت بظاہر و باطن خود بجناب محبوب

فرصت شمار صحبت که این روز و منزل  
 کاخ بلبل گردی از دست لب گزیدن  
 که چون نسیم باگی از نهان بگفتن  
 پس این در میان با چو کار آمده ایم  
 هیچ مرکب بجهان لاق این میدان نیست  
 از برای چه درین شهر و یار آمده ایم  
 آنم که در سرم بوس تخت و تاج نیست  
 و گاه بیگاه بهنگام فراغت وقت خلوت بظاہر و باطن خود بجناب محبوب







اتسید قطع گردانیده رشته بیم را همست و بی قوت ساخته در آخر کار توسل و راه از جناب  
 پروردگار با کمال گسلا ند و در پادیه بعد و حیران ابدی که خلد و جهنم همان ست اندازد و بیان  
 آن حقیقت و احوال که خاکی پر ملال به پیش یاران نادان و جمال بسیار آیات و احوال  
 خوانده پند و نصیحت بر کمال می نمود و بهم از آیات قرآن نسبت معیت او بجان بایندگان  
 پیدا و عیان می گردانید و بهم از شنو انیدن کلام الله آن یاران گمراه را از ان کار آگاه میگردانید  
 که کدام بندگان را آن خالق دوست میدارد و چه قسم مخلوقان را دوست نمی دارد و چون نوع  
 بندگان را بسیاری خواهد و کم می یابد و بیان حقیقت و کیفیت ملاقات و صحبت خاکی بدان  
 حکیم ناری و بیان آن معامله و کار که اگر سالکان هوشیار بعضی امور و کار ضروری و لابدی نیای  
 بی مدار به نیت حصول مراتب آخرت و اراوه وصول قرب جناب صمدیت بعمل و کار آورند  
 در آخر کار بوقت حساب و شمار در کار آخرت اعتبار کرده می آیند و برای بیان مثل آن معامله  
 حکایت و درویش صاحب تصرف و کرامت و بیان آنکه طائفه شیعیه متکب گناهان  
 کبیره را هرگز مغفور نمی دانند و حضرات انبیاء و دوازده امام را از کبار و صفای پاک مبرامی شتاب  
 و گروه سینه حضرات انبیاء را از گناهان کبیره پاک می انگارند لیکن از گناهان صغیره که آنرا ذلالت  
 و لغزش و خطای خوانند مبرامی فهمند و اولیاء را بطریق اکثریه از گناهان کبار محفوظ گمان میکنند  
 و اما اولیاء و دوازده امام را پاک و معصوم از کبار و صفای نمی انگارند و تحقیق جماعت خاص  
 محمدیان آنست که حضرات انبیاء و ائمه معصومین را از گناهان کبار و صفای نفسانی و طغیانی  
 صفت بشری و سرکشی مقتضای حیوانی که همه آدمیان متکب می گردند و گرفتارند پاک و آزاد



می دانند و بمان آن معامله و کار که بندگان برگزیده و اختیار را با پروردگاری باشند آن پاکان  
و معصومان هم خویششان را آلوده و گرفتاری یا بنده بان سبب دائم استغفار می خوانند و همیشه  
ترسان و لرزان می مانند و برای مثل آن کار بیان حکایت سلطان جبار و وزیر پر تقصیر  
بی جرم سرپاکنه کار و برخی بیان حقیقت و اسرار سلسله جبر و اختیار و اظهار آن کار که حقیقت است  
همه چیز با بیان جسد و صورت آنها نیز مخلوق و مجبول خالق و جاعل حقیقی است و بیان آن کار  
که حکیم ضلالت شعار خاکی هدایت کار را از جمع کردن یاران اخلاص آثار مانع آمده و آخر کار  
از شنیدن جوابش شرمسار گردید و بیان آن اسرار که سالکان هوشیار را درین دارناچار  
توسل و تعلق بجناب برادر و اختیار می باید و بهم بی اختیار و زمانگی و گرفتاری بعضی امور و کار  
لابدی و ضروری عالم سفلی می باید و بیان این احوال نیز با اظهار طرفه مثال و سوال حکیم عیا  
از خاکی زار که چه تعظیم مروت و دنیا دار نمی گزینی و برای چه بدین همه تواضع و انکسار با گدایان  
و مفلسان بی اعتبار پیش می آئی و شنیدن جواب شافی آن کار از آن دیوانه هوشیار  
و بیان بعضی چیزهای اختراعی خاکی و در آخر کار ربانی و نجات یافتن خاکی ناتوان  
و بیمار از دست تصرف آن حکیم قوی دل آزار از سبب استغاثه بجناب ملک غفار

چنین گویند که چون از آن معامله و کار خاکی بختیار حکیم و فزون حد شعار آگاه و خبردار گردید که او سودای خام  
خود را پخته گردانیده در حالت دیوانگی خود چندان قوت و جذب بهم رسانیده است که بسیار مردمان هوشیار و نیازدار  
را دیوانه و مست فسر شار حر و گشتار سم کار خود ساخته بسان خود خواهان و دلدار و طلبکار و نیازداریده کار گردانیده  
و از دیوانگی عشق و محبت خویش و زمین نسیم و صبار رسیدن برید و قاصدان ملک بی نیازی بی پروا پیش خویش  
خیال نموده بدگرگرفتگی خال رسیدن فرد شایه میان بازی و غفلت اجرا کام شد نسیم و صبا نمی شود و رباعی



گوی که زکوی اوصافی کرد / گریم همه بر من بلای آورد  
 آن کوی چوشت ارشادیت نام / خرم خرم غم از جای آورد  
 کسی گرفته دل غمش از لب خوش / چه جورها که کردیم بر شکر خویش  
 کند دست صبا کس چو خاک بر سر خوش / و عجب هوای و طوفادی بدل و دوغش  
 و عالمیان بی نیاز از آذر گردیده سرتو جود را آورد و فاد عروجی و نزولی بخشیده است و آن همه قدرت و اقتدار آن قدر  
 مجموعه نیکو کار و عقلیت شمار از نامید و مدد از عنایت و مغفرت آن شهر یار ستار تصور نموده در کار شکر و سپاس خود  
 افزوده خویش را امور و رحمت بی شمار موجب این آیت پروردگار گردانیده است که و او تا ندانم که کیم / کین شکر کنم از این نعم  
 و کین کفر کنم از آن عذابی کشیده بی اختیار بسیار بیتاب و بیقرار گردیده برنگ برق از جای خود بر جبهه دراز شده ایمان  
 خرمین مجموعه آن بیچاره خاکی رسیده محیط احوال آن همه رجال گردیده بسان اثر جزو ناری میان درون برون هر یک  
 را نادانان جاری و ساری شده خاطر بعضی را از خطرهای فاسد پریشان گردانیده و دلش را از باد سوزان خویش گرم گردانیده  
 از کنایه کارهای ناکردنی سراپایش را بی حیای و بی شرم ساخته بعضی را از اندیشه های تباه از رفتن او منع گردیده  
 پاسبانی سحر او را از اثر جزو ناری خود پرشته ساخته رشته تعطیل و کسل بر پایایش پیچیده بعضی را از خیالات بی یقینی  
 و بدبینی سراپایش اسوخسته ناکار محض گردانیده و غرض که از رسیدنش در آن مجموعه یاران خاکی عجب پریشانی و بی جمعیتی  
 پیدا و نمایان گردید چنانچه اکثری از میان آن یاران با یقین و اخلاص گزین بجزو خاکی با تکلیف رسیده از اندیشه های  
 واهی و خطرهای تباهی خود یاد سخن می نمودند و بر اخبارات رسانیده و چیزهای دیده او بانکار و شبهه پیش آمده بسیار  
 توجیهات و تقریرات تلایان و حکیمان می کردند و می گفتند که ای خاکی ما ترا هم بسان خود انسان می دانیم و هرگز فرشته نمی خویم  
 و گرفتار خود خواب و محتاج بسیار چیزهای ضروری نمایاب می شناسیم پس بچه قسم آن چنان سخنان ترا که غیر سمیع تان خیر  
 که نادیده ما باشند و آن معاللات و کیفیات ذات و صفات ملک جن دانش که ما و ایم و هم ذهنم و خارج از عقل و علم ما باشد  
 از تو ما و در ایم و قبول کنیم که تو حقیقت و کیفیت آن سلطان عرش نشین پنهان را که متصف است بصفات کمال و  
 متره است از صفات نقص زوال من و چه ما را فهمانیده فاما ما بیت اورا که ما حق و با گفته بیان نموده که او کیست چیست و کجاست  
 یازن است آدم است یا ملک است جن است یا پری است یا از جنس همه مخلوقات جدا و بری است و او چمی خورد و چمی نوشد و کجا  
 می باشد و چمی پوشد و بر که ام مرکب سوانی کرده و چه کار میکند و بر هستی و کیمتائی و بر دوام بودن و بی خللی او چه دلیل بران  
 شانی و کانی می آری که ما وجود آن چنان سلطان با کمال بی شبهه مثال از قبیل امور محال میدانیم و بر آن چه اخبار است  
 و کیفیات گفته در سائیده و دوران زمان یقین تمام می آید که تصرفات و کرامات خود را نموده عاجزی و بی احتیاجی ما را



بانامی و از سخنان با عرفان تحقیقت معرفت و کیفیت قرب و معیت و خصوصیت نسبت خود را بجهان بیان نمود  
 با جمال و جلال و بکمال به پیش پدید آید آشکار گردانی و با آن ملک ستار را عظیم به پیش چشم نمود و سازنی تا ما را  
 در هیچ وقت و حال با تو قدرت و مجال گفتار و انکار نماند و این قسم آیات ذوالجلال را بحضورش بمقال در آورد که آنست  
إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ فَأَتَتْ بَايَةَ إِبْرَاهِيمَ مِنْ الصَّادِقِينَ و با هم دیگر گفتند که هَذَا إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يَرِيكُمْ أَنْ تُخِشُّوا عَلَيْهِمْ  
وَكُنُوزَ اللَّهِ لَا تُحْصَى فَاذْكُرُوا أَنْفُسَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُسْلِمِينَ و آنست که إِن كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُوا أَمْرَهُ وَخُذُوا زِينَتَكُمْ  
إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و آنست که إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ وَإِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُوا أَمْرَهُ وَخُذُوا زِينَتَكُمْ  
 این گفت من الصادقین و اکثر نادانان و سفیهان به پیش آن خاکی عاقبت اندیش رسیده و گداز شکوه که روزی  
 دینی استطاعتی و انواع پریشانی و اقسام بی جمعیتی دینی حلاوتی دینی مرگی نموده گفتند که ما از سبب تنگی معیشت بعبادت  
 و ریاضت پردختم نمی توانیم و از باعث کثرت عیال و فقر و فاقه بر کمال سراجست و هشتال به کرد و یاد ذوالجلال هرگز  
 در هیچ وقت و حال از نامی آید بلکه در بیشتر احوال این چنین خطری فاسد سراپا زوال بجنبان و بجان ذوالجلال  
 و صفات بر کمال اومی آید که چه قسم رزاق و رحیم و مبین و کریم است که روزی در خور نامی رساند و رحیمی بر حال خراب ما  
 نمی کند و دعای ما را نمی شنود و کرمی بر احوال ما نمی فرماید همین که آن خاکی مجذوب خوش حال از آن همه یاران مجنون  
 به حال این حرف و قال شنید و آن قدر پریشانی احوال برید بنهایت گرفته خاطر و بر طلال گردیدیم بر خواند

چهل سال هر روز هم از خود	که تعطیل و زنی نبود	نه سربل کلمه اندون بی بیا	بمان می طویل ز بی ناسپا
فروغین نشین ز تنگ دستی	چون دست می کشاده رو باش	نصیب گردد به چون شمشاد رزق از ساریز	فروغین نشین ز تنگ دستی
چون دست ز روزگار درین آساریز	فروغی صبح کن این تفرقه آن همه است	سرحد رشته زمین عقده بهم می آرد	چون دست ز روزگار درین آساریز

و خود هم بمقابل آنها این چنین آیات ذوالجلال را بعجب کیفیت و حالت و طفره الحان و قرائت بر خواند و بی اختیار زار  
 زار ناخود چنانچه بعضی از آن رجال با زانان تر شیخ آن قال و حال متاثر گردیده بدان کیفیت و حالت سابق خود رسید  
 خوش وقت و خوش حال گردیدند و از آن همه خطر باو اندیشه های خراب و تباه بادم و پیشان شدند و اکثری بهمان حالت  
 پریشانی و بی یقینی خود در ماندند وَأَعْوَجُوا مِنْ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ بنیم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین آمنوا  
لَا تَتَّبِعُوا أَهْوَاءَ الشَّيْطَانِ فَإِنَّهُ يَأْمُرُ بِالْفَحْشَاءِ وَالْمُنكَرِ وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ  
وَرَحْمَةُ رَبِّكُمْ لَأَكُنْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ و آنست که إِنَّ اللَّهَ يُدْخِلُ الَّذِينَ يَشَاءُ فِي رَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ و آنست که وَلَا تَقْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بِحُدُودِهَا  
فَنُفِخَ فِي الصُّورِ وَكَانَ الْعِلْمُ و آنست که وَلَا تَقْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بِحُدُودِهَا و آنست که وَلَا تَقْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بِحُدُودِهَا



الذين قبل وجعل شهداء او ليضل عن سبيله من تمتع بكفرك قليلا انك من اصحاب النار واما في غفلك من  
 الشيطان فرج فاستعد يا شريكه من علم الله فيسبط الرزق لمن يشاء ويقدر و فرجوا حياة الدنيا واما حياة  
 الدنيا في الآخرة الا ستاع كاذب لك نفسي نفعاً ولا ضرراً الا ما شاء الله وكونت اعظم الغيب وانشئت من انوار  
 مشي الشجران انا الا نيز و بشير لقوم يؤمنون او لم يزد ان الله يسبط الرزق لمن يشاء ويقدر ان في  
 ذلك لآيات لقوم يؤمنون يعني كه يا مني بنيد انك خدا شده مي گرداندروزي را براي هر كمي خواهد تنگ يسازد  
 براي هر كه ميخواهد كه درين نشانيهاست براي كرهى كه بگريه اند و كويست الله الرزق لعباده ليعرفوا في الارض ولكن  
 ينزل بقدر ما يشاء و انما يعبد الله عباده و رايه بعباده راج بطرف رزق است يعني كه اگر بنده اي رزق  
 و شك را آن حكيم گشايش روزي كه بدي ميگردد در زمين اى و حبه خاكي خود و از حد فرمان تجاوز نمي نمودن ليكن اوسيا نهد  
 كه ميخواهد روزي رايشان نازل ميگرداند كه بدستي او بر بندگان خود و انا و ديناست و الذين آمنوا و تطمئن قلوبهم  
 بذكر الله الا بذكر الله تطمئن القلوب و اذا مس الناس ضرر و عوار بهم من بين ايديهم ثم اذا اقامهم منه رحمة اذا  
 قرين منهم يبرهم يشركون و اذا اذنا الناس رحمة فرجوا بها و ان نصيبهم سيرة با قدمت ايديهم اذ انهم يظنون  
 و بعضي راجون بعد عسرت كشايش مي دهد و سبحانه آن كافر نعمت آنرا از تلاش و تردد و سعي و علم و دانش خود ميداند  
 كه ازان حال نيز و اجمال چنين بيان در قرآن مي نمايد فاذا مس الانسان ضرر فانا نعلم اذا حولنا و نعمته متا قال  
 انا اودعته على علم بل هي فتنة و لكن اكثرهم لا يعلمون و اى ياران چه جاي من خاكي تا توان كه سابق اين  
 مردمان بارسلان اين چنين مباحثه را بيان در آورده اند چنانچه اين آيت ازان معاملت مالت مے نمايد كه  
 قات لكم رسالهم اني الله شك فاطر السموات والارض يدعونكم ليغفركم من ذنوبكم و يوخركم الى اجل  
 مصممي قاتوا ان انتم الا بشر مثلنا تريدون ان تصدوا عما كان يعبد آباؤنا قاتونا بسلطان بين قات  
 لكم رسلكم ان نحن الا بشر مثلكم و لكن الله يثبت على من يشاء من عباده و ما كان لنا ان ناتيكم بسلطان  
 الا باذن الله و على الله فليتوكل المؤمنون و اى ياران گواه اين آيات الله را از كلام الله بشنويد و بدان اين  
 آورده بوجوب آن عمل نمايد كه اصاب من مصيبت في الارض و لا في انفسكم الا في كتب من قبل ان نبرأ  
 ان ذلك على الله يسير و هم در جاي ديگر فرموده است كه اصاب من مصيبت الا باذن الله و من يؤمن

بشيء قلبه و الله بكل شيء عليم	رباعي شصت و نهم كه در انزل است	گشت آينه راز نهان لاريب
آنها كه سبب آفرينند و جويح	بر جبهه اوست نور ايمان بغيب	و اى رفيعان تبا و يقين نگاه باشيد



که او سبحانه شهادت درین دارا زایش بدین قدر بلا و آفت اندک می آید تا شمار اثابت و برقرار بر شیت کار خود را فیه  
 در آخر کار و در آخرت از بلاهای شدید و باقی بر ماند پس باید که بران بیات و آفات چند روزه و قلیل بموجب خواست  
 و اراده رب جلیل صابر و راضی بود و در کلمه استخراج رجوع بجناب خود نماید که آن کریم باوی برای تربیت و هدایت شما  
 در قرآن چنین بیان می فرماید که وَلْيَكُونُوا مِنكُمْ بَشَرًا مِّنْ خَلْقِ رَبِّكُمْ وَتَقْصِرَ قِصَّةُ مَا أُخْبِرَ فِي الْقُرْآنِ

وَلْيَكُونُوا مِنكُمْ بَشَرًا مِّنْ خَلْقِ رَبِّكُمْ و اما این که چون را  
 کفران ز برای خود بیل خوابی کرد این آب کمی که داری از چشمه برزق  
 تا چند ز شکه خون بدل خواهی کرد  
 بر یکدگرش مزین که گل خواهد کرد

و در وقت دریافتن خطرات شیطانی برین چنین آیات قرآنی توسل نموده از جناب محیب الدعوات حاجات میگردانند  
 که رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِن لَّدُنكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْكَرِيمُ جای غیار پندار حریم دل را

راه در دل مده اندیشه هر باطل را  
 و هم آن بادی کریم برای راهائی و نجات شما از دست و تصرف آن رجیم بدین عمل از کلام  
 قدیم تعلیم فرموده است که إِنَّ الشَّيْطَانَ إِذَا أَمْسَأْتُمْ عَلَيْهِ لَفَتْ ذِكْرَ فَإِذَا هُم مَّنْصُرُونَ پس ای  
 کسانی که تقوا کرده اید اگر دریا بیدار شیطان بذر آبی پروازید و بجانب او پناه و رجوع آرد که او بشما میاست و چون  
 شیطان دشمن پنهان و بدخواه و گمراه کننده شماست باید که شما هم او را دشمن دارید یعنی که بموجب دلالتش نگذارید از قبول  
 نگارن کمکش و دش را نیز بدو آزار رسانید که دشمن دشمنی شماست در حق آن دشمن پرازار چنانچه برای همین معامله و کار  
 خود پروردگار شمارا امر فرموده است که إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ فَاتَّخِذُوهُ عَدُوًّا و اما مانند شما پیشینیان هم با رسولان  
 این چنین سخنان بیان در آورده اند چنانچه ازان حال خود ذوالجلال بیان می فرماید که وَأَن تَكْفُرُوا فَقَدْ كَذَّبْتُمْ

أَن تَكْفُرُوا فَقَدْ كَذَّبْتُمْ و اما این که در انزال کتاب و این شامه  
 از آن که شناسد و این شامه اگر من هم آینه حسن عیالی

و آسمانهای معجزات کرده ازان جناب جواب شافی شنیده آیات با بهره رانیده بخدمت شان گردیده اند چنانچه ازان  
 معامله و کار خود پروردگار چنین اظهار میفرماید که قَالُوا إِنَّمَا أَنْتَ مِنَ الْمُسَحَّرِينَ مَا أَنْتَ إِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا فَأْتِ بَآيَةٍ  
إِن كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ قال فذره فأتاه بها بشرى و لکن شرب یوم مخلویم و لا تمسوها بسور فیاخذکم عذاب  
 عظیم یعنی که بمقابل آن سالکان نالایق آن رسول صادق فرمود که همین فاده طبیعت و مرکب تن عنصری می است  
 قدرت او بهمانه است که اوی خورد و می آشامد و هم گا و د و خر تن و اجساد شما بخورد و می آشامد تا وقت معین که مدت  
 حیات باشد و پس بکنید بدین مرکب تن من به بدی و بی ادبی که خواهد گرفت شمارا عذاب عظیم پس من هم بموجب  
 سنت آن مقتدا و پیشوا بشما میگویم که اگر است اجل بجال من و حجت اقولی بر شما بین فرس تن من و گامان و ازان



اجساد و ابدان شمس که اینها محتاج خوردن و نوشیدن هستند و با وجود آن هرگز فرس تن من در رفتن و فراموشی  
 کردنستی و کسل نمی نماید و گاهی بخوردنی و بدجلوی خود نمی گراید و بخلات آن گادان و خزان اجساد و چاه قدر و رقاب  
 و کار کاظمی و بددلی نمی کنند و بوقت خوردن و نوشیدن و خفتن و راه رفتن و بار برداشتن و کار کردن چاه حرص و طمع و  
 افزونی و زیاده طلبی و کسل و کاظمی و بددلی و بی جگری را پیدا و آشکاری گردانند و چه مقدار سربازی و گردن کشی و کرم  
 و فرمان شاهی کنند و همان خواهش دارند که شمار تالاع خواهشهای حیوانی خود گردانند بلکه عین حیوان ساخته بر تیر  
 اسفل و اول خویش ساینده خربنده سازند پس شامیش از آن چه دلیل و برهان حقیقت صداقت کار و  
 گفتار می خواهید که هرگز از آن فضل و کرم کریم کار سازنده نواز گاهی فکر و تردید و کاه و دانه و جل و خائنه آن چنان  
 فرس شایسته خود نمی باشد و او در گاه و بیگاه و اربابان حیوانان سرکش و تباه شمار برای تلاش روزی و طلب دولت  
 و خواهش چاه بر در امیران و شاه نمی رساند و شکر و سپاس این جهان آن کریم منان از تن زبان عاجز و ناتوان من نمی آید

رباعی از خاک بسی هستی من خاک ترست	و ز چاک بسی سینه من چاک ترست	هرگز بدلم نقشش تعلی نشست
از خانه خانه خدا پاک ترست	و ای سست دینان و کم یقینان	یقین برانید که ما هرگز از شما اجری و خرد

و خدمتی و کاری توقع نداریم و برستی و صداقت این قسم آیات بر حق او سبحانه را می خوانیم که ما انزلکم علیکم من آجران  
اجری الا علی رب العالمین فاقول الله واطیعون وای نادان بشنوید که او بجان در قرآن چنین بیان فرموده است که و انزلنا  
قبلکم من المرسلین الا انکم لکون الطعام ویشون فی الاسواق و جعلنا بعضکم لبعض فتنه و تضرعون  
و کان ربکم بصیرا و بشال مقال شما مردمان خراب احوال فرعون بنی عون از جناب حضرت موسی علی نبینا علیه  
الصلوٰه و السلام سوال که حقیقت آن سبحان بچون نموده جواب با جمال شنیده است چنانچه از آن معامله و کار  
با دی برحق و محمدیان را از رسانیدن این آیت پیشار و خبردار گردانیده است که قال فرعون ما رب العالمین  
قال رب السماوات و الارض و ما بینهما ان کنتم مؤمنین قال لمن حوکه الا سمعون قال ربکم و رب اباکم  
الا ولین قال ان رسولکم الذی ارسل الیکم لیحقن قال رب الشریق و المغرب و ما بینهما ان کنتم تعقلون  
قال فمن ربکم یا موسی قال ربنا الذی اعطى کل شیء خلقه ثم یدى قال فما بال القرون الاولی قال علمها عند ربی  
 کتب لا یضلل ربی و لا ینسی پس ای بی هوشتان ازین بیان چنان عیان گردید که بفکر یافتن کند و دانش  
 نباید پوشید و آن کار را محال طاقت بشری باید فهمید و چون آن کریم بجال بندگان خود رحیم است همه مؤمنان  
 مسلمانان و جمیع اولیا و تمام انبیاء بجانب اسمای حسنی و صفات برکمال خود میخواند و دعوت می فرماید و از ذات خود



می ترساند که و محمد کرم الله نفسه و الله رؤوف بالعباد و آن حکیم عظیم میداند که هیچ ممکن در بشر طاقت و مجال یافت شناخت مرتبه  
 و چون حقیقی او ندارد که بگوید و الله حق قدره ان الله کفوئی عزیز و آنکه بعضی لایان خام و صوفیان ناقص و حکامی بی فکر  
 صفات بر کمال ذوالجلال را که آنخصی اند بشمار آورده به پیش خویش صفات حقیقیه و ائمه او را حصر نموده اند و رعینیت  
 و غیرت ذات و صفاتش قائل شده اند و مشاهده تجلی ذاتی او اقرار کرده اند هم از دیدار رب در آخرت انکار نموده اند  
 خطا در اجتماع کرده در کشف غلط نموده براه خلاف مرتزی آیات قرآنی و احادیث مصطفوی رفته اند و برای خود در هر کار  
 افراط و تفریط اختیار کرده و مرتبه و سطر که خیر الامور است گذاشته اند و آن خالص محمدیان اند که براه صراط مستقیم میروند یعنی  
 که چون از کلام آسمی خبر صفات بر کمال گماهی شنیده اند بی شبهه انکار اقرار بران کار نموده هرگز بتنی صفات قائل نشده اند  
 و هرگز از پیش خویش بر عینیت و غیرت ذات و صفاتش لب نمی کشایند و تعداد و حصر صفات و اسمای لا اله الا الله  
 نمی نمایند و هم بسان بنده عاقل ظاهر نیست آن درین جهان بیدار و سبحان پیشتر قائل نمی شوند و در آن عالم  
 لطیف باقی بموجب بیان آیات قرآنی و بر طبق اخبار و احادیث مصطفوی اقرار و دیدار رب و مشاهده تجلیات صفات صفا  
 و اسمای نبوی او دارند و بموجب فرموده او سبحان که لا اله الا بصائر و موهوبه برک الالبصار و موهوبه اللطیف الخیر مشاهده  
 و شناخت ذات بچویش را محال عقلی و نقلی میدانند و استعداد و حوصله هیچ ممکن پر زوال الاطلاق و در قرآن نمی شناسند  
 پس ای یاران نادان جهان اول شما صفات بر کمال ذوالجلال تا از آیات و احادیث دریابید و بران ایمان و اقرار تمام  
 بیارید بعد از آن ازین خاکی هیچ دران مجذوب حیران حقیقت و کیفیت اخلاق حمیده و صفات پسندیده و کوار سنجیده  
 اول الامر و رسول ملک مقبول و مادی و مهدی من که هم محبوب و مطلوب و معشوق و مرغوب من است و در نفس الاطوار  
 خلیفه الله و ظل الله است که متعلق باخلاق الله بقدر طاقت بشری خود گردیده است استفسار کرده و دریافته چنانچه ایمان  
 بنیب بیارید و بمن گردیده ارادت و محبت خالص پاک از ثواب غرض دنیای فانی آورده عشق و محبت نسبت را بطه  
 و عینیت و محبت بقدر حوصله و خصوصیت و قدویت خود حاصل نمایند که بدون بیا کردن و مستحکم گردانیدن بنیاد و خاندان و  
 و سقف پیدا و استوار نمی گردد که سلوک سالکان طریق و عارفان شفیق است که اول سالک ایایه فنا فی الشیخ بعد از آن مقام  
 فنا فی الرسول پس ازان مرتبه فنا فی الله حاصل میشود و تا لاین کس دل بشخص بنی نوع و بمجنس خویش که کمال جمال  
 جلال انسانی داشته باشند پیوندد و در رابطه و خصوصیت و محبت باو حاصل نماید و ایمان شهودی بر او نیارد اسلام سماعی و  
 ایمان غیبی او بران دیگر مقام و مرتبه هرگز میسر نمی آید و بدون دل بیک شخص بستن آذای خاطر و درهائی جان از دنیا  
 و خانان میسر نمی شود و منوای حصول و وصول خدمت و محبت شخص کمال اعمال اشغال ابرار و اختیار کردن آهمن سر







بجمله کیفیه حاصل کنید که خود آن با وی راه نشانرا چنین هدایت میفرماید که ایها الذین آمنوا اتقوا الله وجاهدوا  
 الوبیله وجاهدوا فی سبیلکم لعلکم تفلحون و حالاکه مرابشارسانیده اند و آن قدر کار بی اختیار مرانموده اند و این همه تالهای زار و  
 شتوانیده اند اگر بوجب آن کار نخواهید کرد و اقرار نخواهید آورد و در آخر کار مغرب و گرفتاریان و درخ و نار خواهدید گردید  
 خبر شرط است و ما علی الرسول الا البلاغ و هم بسبحان و مقرآن چنین بیان می نمایند که ما کننا معذبین حتی یبعث رسولادکم  
 در جای دیگر چنین خبر داده است که ما از سکنایان رسولی لا یلبسان قومیه لیستین انکم فیضل الله من یشاء و ینزیل من یشاء و یجوز  
 انکم یعجب کیفیت طرفه حالت این آیت را نیز بخواند که یا ایها الناس قد جاءکم موعظه من ربکم و شفاء لعلکم فی الصدور و  
 ورحمة لکم من فیض فضل الله فی حق فیذک فلیقرحوا فیه حواشیهم و یجمعون و شمای بندگان که در این حکایت مشهور شنیده باشید

## حکایت درویشان با کمال تقرب مثال

از پیشینیان جهان دیده چنین شنیده شده است که درویش قبیله دار برب دریای زخار مسکنه دشت خضار بود  
 و دیگر فقیر سافروار و شده بمقابلش آن طرف رسیده نشست درویش خانه دار بابل خانه گفت که هر چه با حضرداری بیا  
 خردن آن فقیر سافرنیز بر زنش گفت که دریا میان حائل است کشتی موجود نیست درویش فرمود که برب دریا رسیده بگو  
 که اگر شوهر من کار حیوانی که جمل بفضلت لذت باشد نموده بود و مرا بخواست آن کار دین گفتارای دریای زخار بحکم پرندگان  
 راه گذار پیدا آر همین که آن زن بوجب فرموده اش روان گردیده بدریا آن نوار رسانیده از قدرت قادر آب آن بسان  
 دو کوه بجای خود ایستاده گردیده میان آب تنگ پایاب نموده کرده جاوه رفتنش بر آتشکار گردانید چنانچه آن زن حیران  
 از چنان دریای باطنیان عبور نموده به پیش آن درویش رسیده او را طعام خوانیده بوقت رخصت گفت که من از برکت  
 آن حرف و گفتار بدین کنار رسیده بودم و حالا باز این دریا را بهمان طغیانی و روانیش می بینم پس بچسان این من  
 بدان طرف روان شوم آن فقیر از شنیدن این تقریر تبسم نموده گفت که حالا این نام گذار به پیش دریا برب رسانیده  
 بگو که اگر آن بنیوا از برگ نوای دنیا تمسکه نبرداشته چیزی بخوابش حیوانی نخورده باشد در راه ده چون آن زن این با  
 برب دریا رسیده بدان گفتار حکم نموده باز دریا بقدرت خدا بهمان عنوان راه رفتنش را نمایان گردانید چنانچه آن زن بمقابل  
 شهر رسیده ظاهر گردانید که من از حکم شاه مرد دروغ گو که بخلاف کردار گفتار و ادب طرفه نتیجه آثار قدرت پروردگار شاهده  
 نموده ام لیکن هرگز حقیقت و کیفیت آنرا نفهمیده ام که تو شوهر منی و همیشه معامله زنان شونی بیان می آری و آن فقیر  
 بخنجر من طعام را خورده طرف خالی را بمن حواله کرده گفت که چنانچه داول بار اقرار ناکردن کار شوهر خود به پیش دریا



استکار کرده بودی این بار را نظار تا خوردن مرا به پیشش نمودار خواهی گردانید که اگر دینی و حقیقت این معادله چنانست  
 تو هم در ظاهر و صورت بنزل مقصود خود خواهی رسید آن که از شنیدن این نای آن زن از حقیقت ناشناخته متعجب شد  
 گفت که پروردگار هر کار و گنهارندگان نیکو کار و بدکار را بموجب اراده و نیات آنها بحساب و شمار می آرد که هر دو واقعه را  
 از آن آگاهی ندارد و خاکی با کمال بعد این مقال بطرفه کیفیت حال بدین کلام و در اجمال حکم نمود که نظر کیف ضرر و نفع  
الْأَمْثَالُ فَصْلُهُ أَهْلُ السَّيِّئَاتِ وَالْأَمْثَالُ الْخَيْرِ بَيْنَهُمَا لَا شَيْءَ إِلَّا الْعَالَمُونَ و گفت که ای یاران نادان  
 غفلت شمار چون معادلات کردار و گفتار برگزیده بندگان پروردگار و آخر کار بر نیات و اراده ای شان اعتبار و شمار  
 کرده می آید پس من هر چه کار عدل داد و معامله رفیع ظلم و فساد که از ملک جن و انس خود می بینم بطریق اولی همه از حق می بینم  
 و بر حق می شناسم و وجود شریعت و اربابان قلم میان بنان بد قدرت قادری انگارم که قَلْبُ الْمُؤْمِنِ فِي جَنَّاتِ  
أَصْبَاحِ الرَّحْمَنِ يُقَالُ كَيْفَ يَشَاءُ و هیچ حرکت و تحریر و کدام حرف و تقریر را نسبت بجانب آن قلم مطلق اللسان که  
 بحقیقت و صورت بی تقریری بی تفصیر نمی گنم و اگر شما هم ایمان و اقرار خود را بخت و استواری گردانید و از نسبت و نام  
 ذکر و فکر و عبادت و ریاضت بفری و نفسی بجانب آن قاعل حقیقی مختار نسبت یابد و حضور و کیفیت ذوق و سرور پیدا نماید  
 افعال خود و اعمال همه رجال و جمیع مخلوقات را کارهای الهی می دانید و برین فرموده او سبحانه ایمان حقیقی می آید که

خاکی هر چند هیچ سویم نه نیست	شکیر طفیل رو ششم که نه نیست	اَشَاءُ اَنْ اَنْ يَشَاءُ اللهُ رَجُلًا
از کوشش سایه هیچ کس آگه نیست	قطعه مزدوری بنای جسد بار گرد نیست	خلق بطواف کعبه و در خوش است
طفلی شد و شباب شد و شب سر کشید	لیکن یقین نشد که چه تصویر می کشم	تا زنده ام همین گل تعمیر می کشم

و تن یقین شمار اوران کار گردیدن و اقرار آوردن و هم درین معامله وحشت نمودن و انکار کردن مجبور و بی اختیار می دانم  
 و خویش را هم لا اعلان و ناچار دانسته از شما این همه حرف و گفتار بیان می آرم که آن بادی مختار از برای آگاهی یافتن  
 از حال جال تباه کار و عبرت و خیر حاصل نمودن بندگان غفلت شمار دنیا دار به پیغمبر خود چنین اخبار فرموده است که  
قُلْ بَلْ يَنْظُرُكُمْ بِالْآخِرِينَ اعمالا یعنی بگو که آیا خبر کنم شمار کار بدترین مردمان از روی عمل الَّذِينَ جُزِلَتْ سَعَتُهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ فِي  
الْآخِرَةِ يَحْتَسِبُونَ ضحای اینها آمانند که ضایع گشت علمهای اینها و زندقانی دنیا و اینها می پندارند بدستی که اینها نیکو می گفته  
 کار را و بران ابرخا هند یافت اُولَئِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا بآیات ربهم و لعنهم فحطت اعمالهم فلا تقیم لهم يوم القيمة و زنا  
وَالَّذِينَ كَفَرُوا با کفر و ادا شدند و آیاتی در سبیل جهنم و ان الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ کانت لهم جزا الفردوس  
نَزَّلْنَا لَدُنْهُمْ فیها لا یبغون عنها جواقل لو کان البحر ماء و انزلنا ربی لقیل البحر قبل ان تنزل کلمات ربی



وَلَوْ جُنَا بِرِئْلِهِمْ مَدَّ أَقْلُ انَّمَا ابْتِشْرَ شَيْئًا لَمْ يَنْجُ رَأَى انَّمَا اَلْمَلَكُ اَلْمُؤْمِنُ كَانَ يُزْجِرُ لِقَاءَ رَبِّهِ فَيَسْمَعُ عِلْمًا صَادِقًا وَلَا  
يُشْرِكُ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ اَحَدًا وَاَمَّا يَارَان غفلت شعارتباه کار اول من شمار از شنوایدن آیات نیست هر دو کارگاه خبر در  
می گردانم که در کدام حالات و کیفیات او سبحانه بایندگان بنسبت بی کیفی خود نزدیک تر می باشد بشنود که آن خان  
بی نیاز بنده تو از می فرماید که وَاَعْلَمُوا اَنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ وَاَعْلَمُوا اللّٰهَ و در جای دیگر می فرماید که اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰبِرِينَ  
و بهم می فرماید و اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُحْسِنِينَ و در جای دیگر تکرار می فرماید که وَاللّٰهُ مَعَ الصّٰبِرِينَ و باز در جای بدین  
الفاظ تکرار اظهار همان کاری فرماید که اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُحْسِنِينَ و بهم می فرماید که اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ و بعد از بیان هم  
از آیات او سبحانه احوال بندگان پیدا و عیان می گردانم که آن بنده تو از آن چنان بندگان را دوست میدارد و بشنود که آن  
کریم کریم میفرماید که وَاللّٰهُ فِي الْاَزْمِنِ اَمْتَا وَاَهَمُّ می فرماید که وَاللّٰهُ فِي الْاَزْمِنِ و بهم میفرماید که اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُحْسِنِينَ و بهم  
می فرماید که وَاللّٰهُ مَعَ الصّٰبِرِينَ و بهم میفرماید که اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ و بهم می فرماید که اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰبِرِينَ یعنی  
که خدا دوست میدارد عدل کنندگان را که عدل می کنند و حق همه مردمان و بهم عدل میکنند در امور و کار بدنی و انفسی خود  
و در معامله و معیشت گذران خویش و بهم می فرماید که اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ و بهم می فرماید که وَاللّٰهُ مَعَ الْمُتَّقِينَ یعنی که خدا  
دوست میدارد و پاکان را نه همان قدر پاکان که تن و جامه خود را از نجاسات پاک میدارند و دام بوضوحی باشند همیشه  
غسل میکنند بلکه با وجود این همه پاک جامه و ظاهر بدن دل و زبان و چشم و گوش و دست و پا و همه اعضا و شمع و جوارح  
و قوای درونی و بیرونی خود را از انزاسهای ناگرددنی و حرفهای ناگفته و چیزهای نا دیدنی و دشمنای ناشنیدنی و کارهای ناگرددنی  
و جایهای ناگفته و غذای نا خوردنی پاک و مطهر میدارند و ظاهر و باطن خود را از گرفتاری و محبت باسوی او و ارسته  
و صفات میدارند و دل و جان و تمام بدن خود را از نا فرمانی و غفلت و خصیان آلوده و نجس پاک نمی سازند و بهم در پاک  
و دیگر میفرماید که اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ و بهم میفرماید که وَاللّٰهُ مَعَ الْمُتَّقِينَ و بهم میفرماید که وَاللّٰهُ مَعَ الصّٰبِرِينَ  
اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰبِرِينَ و بهم میفرماید که وَاللّٰهُ مَعَ الصّٰبِرِينَ و بهم میفرماید که وَاللّٰهُ مَعَ الصّٰبِرِينَ و بهم میفرماید که وَاللّٰهُ مَعَ الصّٰبِرِينَ  
که نازل گردانیده است بر من کتاب از بسبب میان آوردن معامله سوال و جواب از راه قلبی و همان راه مرا آگاه گردانیده است  
از راه صواب و خیر و ساخته است از طریق عذاب که اِنَّ دَلِيلَ اللّٰهِ الَّذِي نَزَّلَ الْكِتَابَ وَهُوَ يَوَدُّ الصّٰلِحِينَ بهم از کلام  
آن علام در یابید که او چه قسم بندگان را دوست نمی دارد که از آن کار نیز اظهار میفرماید که فَاِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْكَافِرِينَ و بهم  
میفرماید که اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْكَافِرِينَ و بهم میفرماید که اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْكَافِرِينَ یعنی که خدا دوست نمی دارد ظالمان را که  
ظلم می کنند و حق مردمان و بهم آنها را که ظلم می کنند بر حق و جان خویش از نا فرمانی او سبحانه و تجاوز می کنند و هرگز و مرا



از مرتبه نعل و داد و قسم می فرماید که لا تسیروا الله لا یحب الشکر فینکم و هم می فرمایند که ان الله لا یحب المقصدین یعنی اگر چه  
دوست نمی دارد از خود در گذرندگان را هر چه امر و کار و هم میفرماید که والله لا یحب المقصدین و هم می فرماید که ان الله لا یحب  
المقصدین و هم می فرماید که ان الله لا یحب کل مختال غور و مقصد فی شیک و بعض من صوابک ان انکر الاضواء  
ایستادن مکان شادان و فرمان نباید کرد که ان الله لا یحب الغر حین و هم میفرماید که ان الله لا یحب من کان خزاناً او ثماناً  
و هم از فرموده پروردگار اذان امر و کار آگاه و خبردار باشید که چه قسم بندگان را و سبحان کم می باید و بسیار دوست می دارد  
بشنوید که او خود میفرماید که قیلنا تا تشکروا و هم می فرماید که قیلنا ما تذکرون و هم می فرماید لا تجد اکثرهم شاكرين بهم نعمایه  
که ما وجدنا اکثرهم ممن احذر ان وجدها اکثرهم لغافلون پس مومنان و مسلمانان بایده که آن چنان حالت محبت و سبحانه را گرامی تر از  
جان خود دانند و آن صفات اخلاق را که او سبحان دوست میدارد بدل جان و حصول آن سعی و جهد نمایند و اذن اعمال و کار که  
پروردگار دوست نمی دارد خویشتر بر او دارند و بیزار باشند و هم ای یاران سست دین و کم یقین تحقیق بدانید که اگر شما  
بشکری گرانید و شکر هر نعمت و فضل او سبحانه کما حقہ بجائی آرید هرگز معذب نمی شوید چنانچه اذان حال خود آن کریم و ذوالفضل  
می فرماید که بفضل الله بعد از کم آن شکرتم و آنستهم و کان الله شاكراً عابداً و هم اذن معاملة و کار واقف و خبردار باشید که  
اوامی که رسول در میان امت می باشد بان قوم بلاؤ افت و عذاب نازل نمی شود و هم کسانی که استغفار میکنند آنها معذب شوند  
چنانچه اذان کار هم پروردگار بدین آیت اخباری کند که ما کان الله لیعذبنهم و انت فیهم و ما کان الله معذبهم و هم لا یعلمون پس  
مومنان و مسلمانان با یقین و اخلاص گزین را بایده که رسول مقبول انتقال فرموده را همیشه بیاد دل و حضور قلب و  
برسانیدن و گذارنیدن و در وصله بدل و جان خود نزد یک و قریب دانند و آن جناب شیخ و وسیله خود را از خوشن  
دود و بعید نه انگارند تا گااهی پیدا مبتلا نگردند و معذب نشوند و ای دوستان اصنافی و یاران نسبی من این همه آیات قرآنی  
برای آن به پیش شامی خوانم که آن پادوی کریم قرآن مجید را بران دوست فرید خود صلی الله تعالی علیه و سلم فرموده اند  
و ابراه فرض گردانیده تا او پادوی و مهدی و راه نامی آخرت و رساننده مرتبه معادش گردد که ان الله فی فرض علیک القرآن  
کز ادک الی تعداد پس بطریق اولی مومنان و مسلمانان را بایده که مداومت تلاوت قرآن مجید بر خود لازم دانند و در معانی  
و الفاظش بقدر مرتبه و علم خود و خور و ملاحظه نموده بموجب فرموده اش بعمل گرانند تا فلج بیانند که این ست راه صواب  
صحاب که حدیث حسنین کتاب الله اذان کار ابرار آگاه و خبر داری گرداند و از حال و مقال فرزندان و اجزایش چه گویم  
که آن کلام آنها که انما قرآن نارطش اذان نسبت معیت و حالت اقربیت شان انبیا می فرماید

بس ختم خود طالع البان این کیست



نکته کافیست که طالب کس است

غرض که آن خلکی بختیار نیکو کار از شنو انیدن این همه آیات پروردگار و فرمودن آن قدر  
پند و نصیحت بی شمار از نمودن آن چنان اعمال و کار استقامت و صداقت خود که تعلق باند و بود و گذران و معیشت و  
خوش خلقی و بلندستی و بی تعلقی و آزادی اودشت و هم از فغانیدن حقیقت و کیفیت اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده اعمال  
سجده رحمانی و ملکی و انسانی و حرکت و اضالی کردار حیوانی و نفسانی و شیطانی اکثر یاران سعادت آثار و اخلاص شایر که حمید  
ازلی بودند بر جای نب خود جذب نموده دالت بطرف اولو الامر و مرنی و مرشد و مادی و محبوب و مطلوب که ملک جن انس هم  
می فرسود و تعجب کیفیت حال پیش آن رجال بدین چنین قال نالهامی کشید

داومی خواهیم ماصیا و می خواهیم ما  
عشق مار اصطلاح تازه تعلیم کرد  
غنج ارسکے مردم بیکانه مرا گشت

نخل ای ایسران نفس اوحی خواهیم  
طفل شوخ نفس استاد می خواهیم  
چندان الم از یکسی خویش شام

و کسانیکه شقی ازلی بودند از شنیدن آن همه آیات پروردگار و آن چنان  
حرف و گفتار و آن قسم اعمال و کار بیج سودی و بیبودی حاصل نمی کردند بلکه از دیدن آن آئینه مومنان آن کج  
طبعان در زشت خلقان حقیقت و ماهیت وجه مخومی خود را دریافته و فهمیده زیاده تربی حلاوت و ناخوش می گردیدند  
بیزاری و اخراج خود را ظاهر می کردند و هم آن حکیم و وفون مکار ظلم شمار کار خود گردیده بسان جزو ناری  
بدرون و بدرون یک یک یار خاکی رسیده هر کدام را از جا و مقام بیجا و بی آرام گردانیده بعضی را از نار غضب افروخته سرپایش  
برنگ شعله تند و سرکش ساخته بود و بعضی را از باد شهوت و هواوی بجاه و دولت بسان گرد باد نفس قش را از جا و مقام برداشته  
حیران و پریشان و بفرار و دو ان میان تمام جهان کرده بود و بعد این همه خرابی و پریشانی انداختن بسان مجموعه یاران خلکی  
بحال خودش متوجه گردیده بدل خود اندیشید که من آن قدرت و مجال ندارم که بدل آن دیوانه و مجذوب بحال اندیشه و  
خیال نفی نمابودن آن ملک با جمال و جمال دارم که او بسان انبیا و مانند خاص اولیا که از مقام ولایت عامه گذشته تجربه  
ولایت خاصه سیه از دیدار و انوار تجلیات رب خود شرف گردیده و سعادت یاب شده از خوف خاتمه که در اال یان با تئاسین  
شده است لیکن از دولت هست و جرات و قوت بخشیده آن ملک جن و انس که اورا مضل هم می دانم آن قدرت طاقت  
و درخشتن می یابم که اورا از راه و روش صراط مستقیم و جاده سلوکش برگردانم و از گنا نیدن کارهای مسوءه اورا بشمار  
عاصیان و منافقان در آورم چنانچه آن بد خصال بدین چنین اندیشه و خیال گاه و بیگاه بوقت بیداری بیکاری و هنگام  
منام بی ضروری و در سیه بجهان مثال و عالم خیال چنین حرف و قال بگوشش می رسانید فرمود

سلام برسد خاک پای خلکی  
لبی حجاب باو بجز و خطاب و نامه می گفت که ای خلکی سودائی این چهره فاسد خیال



محال است که بخاطر خودی آری که کجا سفلای ناپاک را بجانب علوی پاک قبول رسانی خواهد بود و چرا باید توقع خبرای شنیده  
و چیزهای نادیده جان و تن خود را به تعب و توجس میداری و جسد و نفس خویش را از لذت و آسایش چیزهای حاضر و موجود  
مستند و مسرورنی گردانی که دانیان و حکیمان چنین بیان کرده اند که *الموجود شفاء و طلب المقصود و اتم گاه گاه بوقت تنهایی*  
*خلوت بطریق ندرت به پیش چشم آن خاکی نمودار گردیده بگرم جوشی منافعی در خورده می گفت که ای یار من و تو یک خالق*  
*و پروردگار داریم که بهر گیر خواجراتش انیم و مردود و مغضوب یک در با یکیم پس بدان مناسبت و شرکت گاه گاه پیش میجو تو بی مرتبه*  
*و ناخود دیده می آسیم که از نصیحت و الفت تو چاره و گزیننداریم و بطریقه کیفیت جلال بدین مقال تو ابر کشید رباعی*

از صحبت ناکسان مکر نشوم	بار عالم چه چرخ خضر شوم	صد جلوه چو روز شب کنم بر بند	هر چند کرم کمر نشم رباعی
دل ناکشد خبر نجاموشی کن	غم شوم کند بر دگر گشتی کن	در عجز بچاک اگر برابر نشوی	بسیایه خود چو مور همدوشی کن

و گفت که ای خاکی دیوانه سودا می آن چه باد بخی و بیدوده کاری ست که تو وزیدن نسیم و صبار رسیدن رسولان قاصدان  
آن ماکستار به پیش خویش اعتبار می کنی و بدان هرزه کاری خلی خوش دل می شوی و بسان مشک میده بر خوشتن می بالی  
فرویدان خواری که ما در یک پیش بای خاکی

سبب عشق بخت خود چنان رشک شمارم که میان درآمدن قاصدان پیغام رسان راهم مناسب حال خود میزنم

نمی خواهم کسے باز من من سخن گوید	اگر چه قاصد من باشد و پیغام من گوید	فرویدم بیاد که ذوق پیام او دانست
زبان خامه بریدم که نام او دانست	خاکی بی اختیار ازین همه گرم زبانی آن ناری آتش کار بی اختیار متغیر شد و گوید بخت	

ای نشان عشق او دیوانگی	آشنائی در پریش بیکانگی	اگر کسی فرزانه می خواند مرا	حاش الله عاشق و فرزندگی
------------------------	------------------------	-----------------------------	-------------------------

فرویدم و پیش بر شام جان رسید کسی که دشنه خویش اختیار نکرد و گفت که ای رقیب حسد شمار من هر دم

و کار متباعدال اختیار کرده ام و از فضل پروردگار از بلا و آفت حسد و رشک بمانی یافت و چنان دیوانه دست سزایم که وسیله

و سبب حصول و وصول طاقات و دیدار محبوب دلدار را هم میان خود قبول و اختیار نمایم بلکه رسولان و قاصدان او را اگر می تر

از دل و جان خود میدانم و بدون وسیله آن لطیفان رسیدن و جو کثیف خود را به ان چنان پاک مکان محال می انگارم من

گفت و چنان در کیفیت جمال بمقابل آن رقیب بخصال بدین قال تکلم نمود فرو

همه است حکم بر بخت و طبع شور و سیاه فرو	ای قیاب نصاب می خواهم که امی بر شتر
رباعی فیهوس که کوچ گرد پندار خودی	در بحر وجود غافل از کار خودی

بسیایه دیوار بدیوار خودی رباعی	مغفور خودی بعافیت در جنگ ست
	میدان فلک تازی نخوت سنگ ست



دار و داد پیدا افت و پدید شد

آئینه پیش پانزین سنگ است

و بهم از او تفسار فرمود که ای حکیم تو من

بیچاره و بیارستیم رامی گفتی که اگر ازین مقام ناز و نعم بر آئی و بغیرت و مسافرت گرانى از دیدار آن نگار و دیگر ملک و دیار  
مشترف می گردی و حال آنکه الحال من پر طلال و باحوال بدین قدر دوری و موجودی از ان ملک محروم ملک بادستور رسیدم  
لیکن تا حال جمال بر کمال آن جمیل ستوده خصال خود را ندیدم حکیم و قنون از شنیدن این گفتار و تفسار آن پادشاه بخون  
برنگ شعله پرتندی و سرکشی خود آمده گفت که ای خاکی نادان اگر تو بهمان زمان که من ترابردان کار و لالت کرده بودم مسافر  
اختیاری کردی بدان تجلی و دیدار یار مشترف می شدی لیکن تو بعد کار گنا هکاری و عمل نافرمانی از پیش حضور سلطانی محروم  
دور گردیده بدینجا رسیده پس با وجود آن چنان تباه کاری و بی حکمی چه توقع و تنهای رویار آن جمیل ستار داری که او سنگ گان  
نیکو کار را دوست می دارد و که این الله تحیت الحسین الله لا تحیت البغیة عین فرد

مرا بر سازه لوحیهای خاکی رحم می آید

که عاشق گشت و چشم رحمت از ناله هم دارد

خاکی گنا هگار از شنیدن این گفتار آن حکیم عیار بی اختیار زار زار ناله کرد  
که ای رقیب حسد شعار که تو مرئی و پروردگار که می دغنا ر نمی دانی که من گنا هگار شمر سار امید دار مغفرت کردگار را چنین  
می ترسانی و نا امید گردانی او گفت که ای خاکی نادان سودائی من این سخن از خود نمی گویم بلکه در حق عیوان و نافرمان در  
قرآن چنین دیده ام که ان الحجر من فی عذاب جهنم خالدون و من یفص الله ورسوله فان له نار جهنم  
خالدین فیها ابدن الله من کفر او کذبوا یا ایها الذین امنوا لعلکم تحذرون و الله لا یستعجل فی الامور  
انکم مجرمون فیما یتی حدیث بعده یومنون و ای خاکی نادان وقت اسرار خوب و اوقت و خبر و بارش از ان معامله  
و کار که پروردگار هرگز کفار و شکیانکار را نخواهد بخشید چنانچه آن قهار شدید العذاب پیغمبر آخر الزمان که او را مومنان  
و مسلمانان رحمة العالمین می خوانند شفیع المذنبین می دانند برای نه بخشیدن گنا هان مفضوبان در قرآن چنین بیان نموده  
که استغفرکم الله لا استغفرکم ان تستغفرکم سبعین مرة فلن یغفر الله لکم ذلک بائتم کفر و ابا شد رسول و الله لا ینبذ الی القوم  
النافقین خاکی گنا هگار امید و افضل پروردگار از شنیدن این آیات و وعید شدید باز بی اختیار گریان شده گفت که  
ای حسد شعار نادان وقت کار از معامله و کار خاکیان نادان و هو شیاء و نیکو کار و بد کار دریاب که گناه بندگان از انواع طریق  
و اقسام روش می باشد یعنی که بعضی گناه است که از سبب غفلت و فراموشی و سهو نادانی می شود و بعضی گناه است که  
از مقتضای طبیعت و خواش جیوانی میشود و بعضی گناه است که از هوا و طغیانی بایست نفسانی و ولالت شیطانی میشود  
و بعضی گناه است که اضافت جنات و صفات او سبحانه دارد که آنرا کفر و شرک هم می خوانند و بعضی گناه است که نسبت  
بنافرمانی حکم پیغمبر دارد و بعضی گناه است که تعلق بعباد دارد که از ان بسیار ظلم و فساد می خیزد و بعضی گناه است که فقط







و اجمال از احوال با حق و حال خبر میدهد که آنکه مؤمنون بعضی الکتاب و کفر و بعضی فاجران من یفعل ذلک منکم  
 اللّٰه یخیر فی الخیر الدنیا و الدنیا و یؤتمن الیه من یؤتمن الیه و الله بغافل عما تعملون و آیه حدیث از آن عالم و کلام  
 هم واقف و خبر و اربابش که جماعت و عهد و شایان کریم نیست و خلاف و عهد کردن چنانست و آیه دشمن نهان و آیه عهد  
 پوشیده از چشم مردان نادان کم یقین و بی عرفان آن عقیده را که تو بیان کرده و مذهب فرقه ضاله است که مرکب کبیره  
 را با دو جهان معانی خود را فرموده و آدم در دنیا و آخرت خواهد بود و اعتقاد مردم اهل سنت و جماعت همان است که آن کریم گنا  
 صغیره و کبیره مومنان را می آید و اگر چه بی توبه هم مرده باشند و از توبه خود چه جای گفتن است که تمام آیات قرآنی و احادیث  
 مشهوره و معتدیه بر این ناطق است و معاملات و کار همه کفار ایمان آورده بران کار و دلیل و اثبات است و آنکه طایفه شمیسه  
 حضرات انبیاء و ائمه معصومین را از گناهایان صفات و مقتضیات غصصی و از زلت و لغزش پایا بشری هم پاک و  
 میزای و انداز سبب از اطمینان و قلت معرفت است که حقیقت جامعیت حضرت انسان را که احقند در یافه نامبر ملک  
 شدن را کمال انسانی نمیده اند که آن چنان پاک و مصونیت بحقیقت نقصان مرتبه انسانی است و از کیفیت محبت با حق  
 الله که بچه حد و قدری باید و شاید آگاه نشده اند که آن محض اعتبار بقدر و جود و رتبه رجال با کمال می باید و آنکه مرکب گناه کبیره  
 را بر عزم و گمان خود و محله و زمانی انگارند بران تقدیر باید که هرگز خودشان بجانب گناهایان که با نریسل و رغبت نمایند با حقیقتاً  
 خود بر خوشتن خلوه و جنم ثابت نکنند و اگر کبار و اسرار جمیع خطیات در فرغ و حب دنیا و غیبت و نفاق و حسد و بغل و عجب  
 و غرور و بد خلقی و سوء ظن و ظلم بر تابان و مملوکان و عدل نکردن بیان همه کار و بار هر دو جهان و بد گفتن نیکوکاران  
 و لعنت کردن بر مومنان و مسلمانان است و از غیور گناهایان کبیره شان با چه تفصیل بیان نماید که شرح بسیاری خواهد  
 آن نامحبت اندیشان سری بگریبان فرآورند و با نضات بجانب آینه قلب خود متوجه شوند و موعوب و زخبتن  
 را ببینند بسیار پیشان شده بی شمار استغفار خوانند و آمرزش کبار خود را از جناب کریم غفار چشم دارند و نا امید از مغفرت  
 نمائند که من یغفر الذنوب و آیه و فزون مکار و تقاضا آثار مکرر با نایاب است پروردگار ز سیده است  
 که خود او سبحان و قرآن آدم را عاصی فرموده است که قتل آدم مرتبه فحش و آیه و هم در وقت ادراکات انابت یقین نمود  
 از کمال بنده نوازی بخشیده و محمدیان را بدین چنین آیات آگاهی داده است که قتل آدم مرتبه فحش است قاتل علی  
 هو التواب الذی یغفر هم از حال آن لغزش و زلت و خطا و غفلت و غیر انبیا و رسولان در قرآن بیان نموده بار بخشش و مغفرت  
 خود را نیز پندار آشکار گردانیده است که هیچ احتیاج بیان برای قرآن خوانان ندارد حتی که از حال حضرت خیر آخر الزمان  
 صلی الله علیه و سلم که مسموم تبذیر و رسولان است چنین بیان فرموده است که انا فتحنا لک فتحاً مبیناً لیغفر لک الله



ما تقدّم من ذنوبك يا آخر ذنوبهم نعمته عليك ودينك صراط مستقيما يعني كه تا تمام گردانم بر تو نعمت تجليات همه ساي  
جمالی و جلالی خود را چنانچه شروع آن کار اظهار اسرار جا بهجت اسمای حسنی از آدم صنفی الله کرده بودم كه گفته بودم اللهم انما  
اذن خبر میدهر بر تو ختم آن معامله بحد کمال گردانم و یقین بدان ای حکیم مکار حجت شعار كه من تمام خمیران اختیار و نیكو كار  
و همه الامان ابرار و صبح اولیای برگزیده پروردگار را اذن همه گنا بان صغیره و كبیره كه دیگر مومنان و مسلمانان تركب نشوند  
و گرفتار انبیاك از آدمی نه در آن معامله و كار كه بندگان با خالق خود دارند بقتضای حقیقت امكانی اذن اختیار و ابرار و مظلومان  
پروردگار هم سوي و خطائی و غفلت و فراموشی بروی كاری آید چنانچه آنها بران امور بشری خود و انهم توبه و استغفار می كنند  
و آن جرم و عصیان آن مقرب بندگان علیه از نعم و همه عالمان صلوی باطلان منوی میباشد كه قباح شاعت آن چنان كه در  
و گفتار امقران مصاحبان ملك جبار و قمار می شناسند چنانچه برین بیان درین مان حكایت يك زبده سلطان میاد این گوی چنان كه است

### حكایت وزیر پر تقصیر بتقریب تقریر

بشنو كه يك شهر یار بود بسیار ضابط و خیلی هوشیار چنانچه روزی بوقت دربار بجانب وزیر خود برای حرف و گفتار متوجه  
گردید قضا را و در آن زمان آن وزیر بطرف جامه خود نگران بود و بند های جامه ابدست خود را است می نمود و شهر را چون اورا  
بدان كار بهره كاری گرفتار بدید روی التفات خود را از جانبش برگردانید و چون بعد بخطه باز بطرفش دید اورا و مانند هم  
كار بیکاری فهمید و چون مرثالثه بجانبش متوجه گردید و در آن حال وزیر سر را برداشته بجانب سلطان بدید و در آن زمان  
او بحال جلال و غضب بر کمال آمده فرمود كه ای وزیر سر را بپای تقصیر من از دیار بچندین بار بجانب تودیدم فاما ترا از خود  
غافل فهمیدم و به تن و جامه مشغول و ببند جامه گرفتار و بند مشاهده نمودم حالا چونست كه بجای آن بیوشی و غفلت ترا  
بسر اسانم و بدان حرکت و جرات بیا و خلاق مرضی بنده بندت جدا گردانم كه بحضور من بجامه و تن گرفتار و بندی چشم  
دول خود را بمن نمی بندی و بدین زیب و آرایش خود غافل و خرسندی و وزیر پر تقصیر از شنیدن آن تقریر و دیدن آن  
چنان حال جلال آن صاحب سریر بیان ترسیده بزرگ شاخ سید برخوشتن لرزیده بزاری و گون ناری در آمده پای  
تخت و رافاده فریاد بر کشید كه مجرم و گناهگارم پس هر عقوبتی كه گنی سزاوارم و من بحقیقت قابل آنم كه بنده از بندم جدا  
نمای و چشم مرا كور فرمائی تا دیگر غافلان و لاهیان را اجرت و خیرت حاصل آید سلطان با جلال از شنیدن این مقال و دیدن  
آن احوال وزیر پر طلال باز بدو بجزوف و قال و رنده فرمود كه من ازین انابت و ندامت ترا سزاوارم جرم بهیوشی و غفلت  
و گزشتن و ترا بدل و جان عفو كردم كه من خلیفه الله ام و سعی و جهد تجلی با خلاق الله دارم و او هم جرم بخش و توبه پذیر است



لیکن ای وزیر دلگیر سینه پذیر من ترا بدین قدر اندک تقریر نصیحت کثیری کنم که ازین باز پویشیدن لباس فخر و بزرگواری نیست  
که بغایت دلفریب باشد نغزهای کوشید فرو | می کند گسار خود را تن بر نیت هر که داد | سکه زر که بجای ماند اگر زیور شود  
و جامه گنده دلی قدر که لائق و درخور شان و شوکت اهل دولت نباشد هم نخواهی پوشید بلکه در خوردن و نوشیدن و دیگر  
لذات بدنی که فتنه و بهمه عیش و عشرت کردن حد مرتبه و سطرانگاه داشته از افراط و تفریط هر امر و کار دل برکنده و نیز  
خواهی بود که خیر الامور او سطحا گفته اند و یقین خواهی فهمید که افزودنی و کم که هر امر و کار و زیادت و نایبودگی همه اسباب ضرر و  
اعتباری زیان و ضرر است بسیار برای همه دنیا دار و شهر بار دار و بالطبع کثرت عیش و زیادت مزه و حلاوت و افزودنی زینت نیست  
باطن آن کس ایجاب پستی و دودن همی و کسل وستی و بددلی و بی جراتی و بی غیرتی و بی حیثیت و غفلت و فراغت  
و بیوشی و بلاوت اهل غلب می سازد | فرو همت بلند دار که میش خدا و خلق | باشد بقدر همت تو اعست ببار تو

پس ای ذوقنون مگر تباها کار ازین کار و گفتار دیاب که جرم و عصیان آن برگزیدگان و اختیار ابرار ازین قبیل می باشد  
و آنها غفلت و جرات و تقصیر و حرکت خود بسان آن وزیر مقرب باشد و دائم توبه و استغفاری کنند و پادشاه

عارف که بجای شادشاهی ترسد	بیگانه جاہل از کجائی ترسد	هر کس که بیادشاه نزدیک ترست	البته که بیشتر ز نامی ترسد
حکیم ستم از شنیدن این سخنان خاکی فہم ز ہر خندی نوہ بر خواند و پادشاهی	یا اینکه ز خوت مد عا می ترسی	ہرگز دیدی کز آشتا ترسد کس	بیگانه اگر نہ چرامی ترسی
خاکی بکمال از شنیدن این	خاکی بخند که از خدای ترسی		

مقال آن گمراه پر صلال بحالت تغیر احوال درآمد بغایت غضب و جلال گفت که این چنین عقیدہ و یقین ملحدان و  
بی دینان و بخند انار سیدگان دارند و مومنان و مسلمانان ایمان را مین اخوت و الرحامی دانند باز آن آشکار شعار بپوش  
گفتار در آمد گفت که ای خاکی نادانقت اسرار تو چادر ہر فصل و کار اختیار خود را در خیل می گردانی و عبت خوشتن را فاعل  
می شناسی و بدان سبب یہودہ اند کار و گفتار خود می ترسی و می ہراسی مگر ای بی خبر تو آن خبر را شنیدہ کہ لا شترک ذرۃ  
الابا و ان اللہ و ہم آن کلام سبحان را از قرآن خواندہ کہ ما نشاؤن الا ان یشاء اللہ و ہم آن خالق فرمودہ است کہ اللہ  
خلقکم و ما تعلمون و در جاہای بسیار بی اختیار بی بندگان را اظهار نمودہ است کہ هیچ احتیاج تکرار آن گفتار ندار پس باید  
بوجوب آن بیان و اخبار تو خویشتن را بسان لعبت بیجان دینی اختیار بدست فاعل مختار خیال نمودہ در هیچ وقت حال

کدام فصل کار را بخند و مسوب نگردانی و ہرگز خوشتن را بشمار و اعتبار نیاری فرو	لعبت بی قدرتی در دست لعبت باز دہر
جنبش افعال تو مسوب است دیگر است	فرو کہ اختیار و ہندت چنان مکن باہی
فرو از کردہ کس خجل نشود روز باز خوت	اگر پر کش گناہ کنند ابتدا ز من
	خاکی با کمال از شنیدن این مقال



آن پندار باز بحال جلال در آمد و گفت که ای بد خصال گمراه کننده اکثر رجال وای تا واقع از مملکت و معانی کلام  
 ذوالجلال دریاب که از بعض آیات الهی بی اختیاری بندگان عیان می گردد و بهم از اکثر آیات کن کن اختیار بندگان  
 پیدا و آشکار میشود که هیچ احتیاج بیان ندارد چنانچه از شنیدن این چنین آیات اکثر اهل فرقه اختیار بنده را در افعال  
 نیک و بد شناخته مذہب قدری اختیار کرده اند و از دریافتن آن چنان آیات بعض اهل فرقه بنده را در افعال محض  
 بی اختیار شناخته مذہب جبر اختیار کرده اند و این هر دو فرقه بر بعض آیات قرآنی ایمان آورده و از بعض آیات دیگر  
 کرده اند که کریمه اَقْتُوْا مَنَیْکُمْ بَعْضُ الْکِتَابِ وَکُلُّوْا مِنْهُ بَعْضُ اَنْحَالِ چنان کسان خبر میدهند و جماعت اهل سنت و  
 جماعت همه آیات قرآنی اقرار آورده اند و آن جمله آیات را چنین تاول می کنند که بحقیقت فاعل هر کار پروردگار می باشد  
 و باعتبار مجاز و از سبب اختیار کشیده او بندگان را بهم در بعض کارهای او امر و نهی مختار مجازی می شناسند اگر چه  
 همه کارهای عیشت و زندگی او هیچ اختیارش نمی یابند و آن را و ناچار و بی اختیار بدین گفتار قائل شده اند که لا جبر لا تدبر  
 و لکن اَمْرٌ مِنْ اَمْرِیْنِ یعنی که هر امر و کار را از روی حقیقت بجناب فاعل مختار نسبت می کنند و بعض کارهای امر و نهی اگر در  
 صریح و بدیهی اختیار می یابند باعتبار کسب صفات اختیار مجازی و صورتی بجناب خود هم می کنند که البته خوشتر است از  
 جهاد و نبات و حیوان و مجنونان و طفلان نمی یابند و ما بهم همه اعمال و افعال تمام رجال را بحقیقت بجناب آن ذوالجلال  
 که فاعل مختارست نسبت می کنیم و بسان تو جمع بنندگان و کار کنندگان را مانند بعض بجان و آنکه بدست عصمت باز  
 و کار سازی می بینیم فاما باعتبار ظاهر و مجاز آن همه افعال و کار را که فاعل مختار نیست اسطه و اشتراک آن بندگان و او را  
 اظهار نموده و بر روی کار آورده است بی اختیار و ناچار نسبت حقیقی و معنوی آن امر و کار بجناب جناب فاعل مختار و اضافت  
 و مجازی بطریق آن کاسبان مجبور و بی اختیار نیز می نمایم و معامله جواب و سوال و دار و گیر هر دو را را میانی بر همان قدر  
 اختیار ناچار خود می دانیم فاما برگزینشال دیگر نادانان و جهال بران چنان افعال ذوالجلال بکار برده و بحث بر پیش نمی آیم  
 که تو چه از مردمان بکار خود فعل و کار ناکردنی کنانیده در آخر کار میان دو رخ و نادر می آری و برای چه از بندگان نیکوکار خود  
 حسنات و عبادات بطور آورده بجهت می رسانی که اکثر شان آن جناب لا ابالی و بی پروا همان است که لایزال <sup>فعل</sup> اعمال  
 و بهم یساکون پس چون ظاهر و باهر گردید که بجناب افعال و اعمال بندگان در نسبت و اضافت که حقیقه و معنوی و  
 صورتی و مجازی باشد کرده می آید بدان راه آن هادی مطلق و محمدیان را برای آموختن آداب آدمیت از کلام هر چه چنین  
 سبق می دهد که اَصَابَکَ مِنْ حَسَنَةِ نَفْسٍ اَشَدُّ وَاَصَابَکَ مِنْ سَلْبَةِ نَفْسٍ تَفْسُکَ و در نفس الامر حقیقت این کار همچنان  
 است که از آن حقیقت و اسرار غیر از عارفان تمام المعرفة آگاه و خبردار نمی باشند یعنی که خیر از وجود دست و شر از عدم این همه



مکانات فیضی و بهر دو نصیب چه وجود و عدم یافته موجود شده اند پس همه نیکی و خیر انانیتی از وجود و تمام بدی و شر از عدم  
باید فهمیده و ازین هم صریح تر ازین بیان آن حقیقت پنهان را دریاب که همه چیز را و تمام مخلوقات هر دو جهان که شریف  
و لطیف و دقایق و باقی و غلی و غلوی اند از مقتضای این مکان و از سبب آن جهان در خویشستن قابلیت و مایهات  
دارند و اصل آن همه استعدادات در ابدان و نفوس انانانیتی از مراتب مقتضیات و ظهورات و ظلال و عکس اسمای حسا  
جانی و جلالی او سبحانه شده اند و تحقیق خالص محمدیان است که همه مخلوقات ابدان و نفوس استعدادات و مایهات  
هم در خویشستن بحال ابرار و فاعل یافته اند

پس اگر بماند چنانکه بعضی صوفیان تحقیق کرده اند و گمان دارند که استعدادات و مایهات محمول بحال فاعل نیستند چنانچه  
استبای میماند که انبیا این بیان بیان کتب رسالت خود چنین مثل نوشته اند که آن خالق آفرای موجود می سازد  
نه آنکه آفرای آفری گرداند و نیز ما آنست که در اول بار آن خالق مختار آفرای آفری گرداند و در آخر کار او را در خارج موجود  
نیسازد یعنی که شخص او را مع اجزای چیزهای ضروری و در کار او با علم و اراده خود آورده با انضمام آن قدر چیزها استعداد  
آن همه نتائج و آثار بر داشته شده و مرتبه مخلوقات او را خارج موجود میگردد و از در آمان بسیار استعدادات  
چیزها در مرتبه علم الکی غیر مجعولیت اثبات نمی گردد و چنانچه از درآمد تمام صور این عالم در علم الکی این جهان حادث  
قدیم نمی شود بلکه فاعل مختار هر چیز استعداد و آثار بموجب اراده و خواہش خود می بخشد و نیز خودش نامی و نشانی هم  
مقرر می کند که الانسان تترتل من السماء و آن کار خبر میدهد و هم این آیت بدان کار اشارت می کند که علم آدم الاسماء و الکلمات  
و بعد از آن بهر زمان که می خواهد صورت آن چیز را درین جهان مخلوق موجودی گرداند پس صورت حقیقت همه چیزها  
مخلوق و محمول خالق و جاعل حقیقی می باشد و از آن چنان تحقیق حکمانی اختیار می خالق که او را نیز خود مرتبه وجود می بخشد  
ثابت می گردد و آنرا گفت و گو از لفظ وجود و عدم و جواهر و اعراض و بساط و مرکبات و هیولی و صورت می کنند و همه  
قدیم و غیر مخلوق میدانند و همین قدرت که در خلقت موالید شش مرتبه وجود را در خویشستن صورت بموجب همان حقیقت او  
منفیض میدانند و هم او سبحانه را بسان عقیده مومنان فاعل مختار نمی شناسند بلکه فعل او فعل ایجابی می دانند و آنرا  
در آن امرنا چار اند چرا که خدا را بعقل خود همچنان دریافته اند و عقل آنها بهمان کارها حکم می کند و تجلات آنها کریم بنده نوا  
انبیا و رسولان را از کمال کریم بنده نوازی قبول فرموده و تجلیات خود را نوده کلام با آنها کرده ملائکه مقرب خود را پیش  
آنها فرستاده از معامله و کارآیند و گذشته آگاه و خبردار گردانیده از صفات جمال و جلال ضروری خود که در خود حال امال  
آنها بود و او تمام حقیقت مبداء و معاد آنها را نشانیده است پس اینها هم بی اختیار و ناچار بران معامله دیده آن نقشا



ششده ایمان و اقرار می آید و بر طبق حکم فرمان اعمال باقتضای طریق خود را بحال خویش فرض و واجب میدانند و بعد از این  
 و بعد از آن خود را بر همان راه نهاده و در غم خودی خوانند و هر چند که حقیقت و ماهیت بعضی امور که در ملکات خاصه از فهم بشری و عقل  
 در آن نوری نمیند تا بهیم بکلمات فخر و ده بقتاد و در آن زبان چنان بختل خود حکم نمی کنند و بفراست خود را نمی رسند پس  
 این است طریق انبیا و اوست چاره حکما باری بر سر اصل سخن رویم و آن حرف و گفتار را پیش چو تو مباحث انکار شمار نام  
 کنیم بشود که آن خالق کار سازنده و از آدم و اهر پائیه آخر همه مخلوقات خود پیدا کرده در ساختن و پرورش تن و جانش  
 از برای همه چیزهای جهان غنی و آفرینش تمام چیزهای عالم علوی را و خلیل گردانیده و در مجموع ساخته است که برای

عارفان آن جهان جاسیت اورا کسی ندانسته است قطعه	آدمی زاده طریقه سجونی ست	کز فرشته سرشته و در جهان
گر باین میں بیکند که زمین	اور آن یل بیکند به از ان ریا	شادیم که درون ست گناهم ز شما
دریغ و فتن من مکان زمین	هر چند که احتیاج باشد بسیار	سن که میش از همه گران بدم
قد و ابرس من ننمادی ز دنیا	اگر من افتاده تری دشتی	آجله در نسخه ترکیب هر شخص امری و چیزی جزو عظم جانش

می باشد که بوجوب جهان او نام و نشان می باید و نتایج آثارش از او پیدای آید که تفصیل بیان آن شرح بسیاری خواهد  
 و کسی که بهره از علم عرفان دار و از این هم حاصل متعال مدد می یابد حکیم و وفون از شنیدن این سخنان خاکی  
 مجنون که در این راه بکار خویش چو شیارد و بسیار تفعل و شمر سار گردیده زبان گرم بیان خود را بسان شعله خواب و بخت و کشیده  
 زمانی خاموش گردید لیکن کجا نماند که کش بجای خود افشرد می ماند بعد بکف بزرگ شعله از ابد هوای نفس سرکش خود باشتعال  
 در آید و گفت که ای خاکی سودائی تو چرا ازین همه بکاری و گناه کاری خود بحالت خون و درشت درمی آئی یقین انکار  
 که چون پروردگار بر وز قیامت نجه دید از خود را عام می نماید و همه خواص و عوام را برای جزا و سزا به پیش خویش می خواند  
 همه بندگان نیکو کار و جمیع مخلوقان به کار را از مشاهده جمال آن جمیل حقیقی حالتی و کیفیت پیدای آید که اصلا بر دای حساب

و کتاب و هرگز توجه بجانب جواب و سوال و دیگر حرف و قال نمی آید **مشر** چه بجز اندر آید همه به چو طفل مکتب

فکند نامم از آن گفت از پی تماش **خاکی** باکمال از شنیدن این قال بطرفه کیفیت حال در آمده بی اختیار گریان کرد  
 گفت که ای منظر جمال تو در حق همه رجال آن چنان کیفیت و حال را خیال نخواهی نمود که بجز دیدن آن جمال جمیع جمال  
 بحالت ربودگی رسیده خوش حال و بی خوف و زوال خواهند گردید بلکه تفصیل آن قال اینست که بعضی بندگان خاص که  
 بقوت یقین و بدولت درستی دین بحالت جذب قلبی رسیده نسبت عشقی و خصوصیت جمی حاصل کرده اند از مشاهده آن جمال  
 باکمال بحالت خوشی و نشاط خواهند رسید و چون اکثر بندگان بحیاب او بجان سوای نسبت خالقیت و مخلوقیت غیر اخصان



محتاج و محتاج الیه دیگر نسبت و محبت ندارند از یافتن آن دولت بدان چنان حالت سرور و عشرت نخواهند رسید بلکه  
منفصل و شرمسار گردیده زاده تر ترسان و لرزان خواهند گردید و بر نادانی و محرومی خود تاسفها خواهند نمود و در فنون سکا  
از شنیدن این گفتار خاکی زار خنده بسیار نموده گفت که ای خاکی نادان! کار تو از آن اسرار خوب و اقیانوس خیر و ابرستی  
که این همه بندگان غافل و نابکار که بجناب پروردگار نسبت جی پیدا نکرده خصوصیت محبت او را ندیده اند و دیگران احتیاج الیه  
انگاشته اند و چشم آنست که جمال آن جمیل حقیقی را ندیده و کمال آن با جلال را نفهمیده از حماقت و نادانی و دیگر جال پرزوال  
را محتاج الیه آنست به بیشتر اسباب و کار بند و گرفتار مانده بودند و چون در آن روز ظلمت سوز افروزیدار پروردگار را مشاهده  
خواهند نمود و یقین خواهند نمود که سزای او دیگر فاعلی و غالبی و محتاج الیه نیست بی اختیار و ناچار بود گردیده بجنابش یان  
و اقرار خود را محکم و استوار خواهند گردانید و از دولت آن دیدار و اقرار و آخر کار آن همه غافلان و گناهکاران را هم بر مانی و  
نجات از جهنم و ناز حاصل خواهد گردید و در آن روز هیچ بنده بی دین و بی یقین نخواهد بود چرا که رب العالمین خود آن روز  
را یوم دین می خواند پس هیچ احدی بی یقین و بی دین نمی ماند و از همان قدر یقین اقرار و آخر کار همه مردم گناهکار را  
رهائی میسر می آید بلکه سزای هر یک را هم بسبب آن اقرار در نهایت کارنا بر سر حال آنها حکم گذارند و خواهند نمود اگر چه بر آمدن آنها  
از میان آن مکان در سیدان بچنان نخواهد بود که آن موقوف بر ایمان و اقرار این جهان است پس در باب این گفتار  
معنی آن کلام پروردگار که بوقت رحمتی شخصی در هم تا همان روز عصیان سوز لعنت آن رحیم جمیل بر عازیل خواهد بود  
که آن علیک لعنتی الی یوم الدین و بعد از این قال کیفیت جلال بجانب خاکی دیده گفت که ای هرزه کار سوداگر این چه  
تباه کاری است که تو می نمائی که بسیار مردمان حیران و پریشان را که مانند خس و خابریان تلاش و زنی و محبت خود را زده و گرفتار  
بسان گرد و باد میان بیچاره حرکت و گفتار خود را آورده می خواهی که مع آنها بجانب ملک خویش بطرف عالم بالا که از آن  
فرود آمده باز عروج و صعود نمائی و فرو

چه یاری بهتر از اطوار نیک خویش می جوئی	چه حسنی بهتر از حسن سلوک خویش می سازی
چند گردی به چو خاتم گرد نام دیگران ربا	بیوده بحرف لب کشودن چه ضرور
بر که که حق از مصلحت مشتاق باشد	پس مصدر فصل لغو بودن چه ضرور

ای بی خبر نادان تو تنها غبار طینت خود را تا آن مکان برین رسانیدن نمی توانی بپرون این چنین خس و خاشاک  
کثیف کین خود چه رسد که تهای دیوانه مغلوب بحال قیست احوال آن رجال برگزیده و اکمال رسیده است که از خود  
از کمال آنها بدین مقال خبر داده است که گفتیم آیه یوم القیمه قرا پس تو بدل خود چه اندیشه و خیال داری که این همه  
رجال ابر پیش خویش جمع می گردانی مگر مع آنها مصدر آن چنان ملک جبار را دستور میدن می توانی خاکی زار از شنیدن



این گشتاران مکاری اختیار بگیرد شراره افکار نمود که ای حکیم سقیم تو حقیقت کشنده و آزار رساننده مائی و فکر  
 طاقت و مخالفت با جمعی و سخی بلغمی نمائی و من هرگز با تو بی نکرده ام و ترا از هیچ نوع تصدی در نمی نرسانیده ام  
 و هیچ گاه بر اندیش و بدخواه تو نبوده ام پس تو چرا بعقب تباهی و خرابی من و یاران من در افتاده و بموجب حسد نابجا  
 و غضب پر آزار خود در حق ما کار میفرائی و هرگز شری از چشم مردم من و ترسی از جناب ذوالنسن نمی کنی و

فنا دم از نظر لطف آن بصیرت خاک	هنوز چشم بر اندیش در قفای من است	فرد رقیب بد صفتی و مخالفی یقین
و اگر برای چهره زست بر گمانه ما	رباعی در دهر کسی که از جمندی دارد	عیبش مکن از چه خود پسندی دارد
از پس گزوی فکاده اجزای زمین	هر کس بقام خود دلبستی دارد	و آین که می گوئی که هرگز نیده نیکو کار

در آخر کار جعفر پروردگار تنها جریده و ترسان و لرزان خواهد رسید زهت و نفس الامر است که من هم از آن معامله و کار  
 واقف و خبر دار هستم و هر چند که آن اختیار و ابرار در اول بار جعفر ملک جبار تنها جریده و ترسان و امیدوار از  
 بی نیازی و کرمای بی شمار آن کریم ستار خواهند رسید لیکن بعد فراغ معامله جواب و سوال نفس خویش چون آنها را  
 اذن ملازمت کنانیدن سفارش نمودن یاران و تابعان آنها خواهد بود در آن زمان تو عزت و مصاحبت و قدرت ثنات  
 و نتیجه حاصل آن همه کثرت و جماعت آنها را دیده و دریافته زیاده تر از نار حسد سوخته خواهی گردید و ازین کار اشتغال  
 آتش غضبه و شوی که بکار ما خاکیان بیچاره و بی اختیار نیکی خیل دست افشوسندامت خود خواهی مالیده

سوز شکر تان که در آندول افسرده را	آری آتش کج چو آنست شمع مرده را	و حالا از من باعث سبب فراموشی آید
-----------------------------------	--------------------------------	-----------------------------------

و جمع کردن این همه دوستان و یاران نیز بشنو که سالک ادرین راه دور و دشوار بسیار رفیق و تیر خواه که دانا و آگاه از  
 طریق صواب و جاده گمراه باشند ضروری و در کارند تا او آن راه دراز و دشوار را آسانی و شتابی قطع نماید و بمنزل مقصود  
 خود گردانید و آنکه گدایان بی قید و آزادان لفظ و مجامین صوری و جاهلان بی معنی با کسان اهل حقوق و مردمان با کمال  
 هم در هیچ وقت و حال تعلق و گرفتاری ندارند و انس و محبت پیدائی کنند آن معامله و کار را سالکان هو شیار هیچ قدر  
 و اعتبار نمی نمایند و هرگز خوب و ستحسن نمی دانند چرا که دران امور آن ضل حیوانات با انعام و وحش مناسبت و شرکت  
 پیدا کرده اند و از انس انسانیت و کار آدمیت خیل دور و بعید افتاده اند و از شمار و اعتبار مسلمانان و آدمیان ساقط اند

کسی که صد دل بگانه اشکار نکند	چو تار بسو درین امگاہ کار نکند	از کثرت مردم چه زیان خلوت دل را
و معر که مانند کمان چله نشین باش	بی حسن عمل چند درین راه نشین	اگر بهر دیری نشوی ره زنی بینش

پس در باب ای رقیب شبهه اردای دشمن حسد شعار که در اول بار و شروع کار طالب صادق و سالک هو شیار را مادی



و مرشد ضروری می باید تا او را وسیله خود گردانیده بدو توسل و محبت حاصل کرده بواسطه او بطرف عالم علوی صعود نماید و بعد از آن او را درین جهان سفلی که مکان مزرعه آخرت است هم تعلیق و گرفتاری لابدی ضروری به بدن و نفس و خواص و احوال و طرق و مدارک کارش نیز خواهد و ناخواهی می باید تا بدان سبب او را درین مکان ثبات دم و استقامت قدم پیدا آید چنانچه دانه و تخم تمام غله و همه اثمار که بقدرت و حکمت پروردگار میسر وید و سرری کشت اجزای هوایی و بخارات جزو ناری برگ و شاخ برآورده بجانب کره خودش می کشد و اجزای مائی و خاکی ریشه سپایش دوانیده بمقامش قائم و برقرار میدارد و دیگر مثل کار خاکیان بی بنیاد بر باد کاغذ بادست که بهوای پرویعی که باد او را بطرف آسمان می برد و آن رشته و تار که بالو بند و گرفتار است بجانب زمینش کشیده میدارد و بزودی و بیک بار او را به بلندی رسیدن نمی دهد پس بآن بودگی و این کشیدگی آن کاغذ باد را در هر لحظه و زمانی عروج و صعود و عالم بالا میسری آید و اگر کدام بازی کوش بیوش خواهد که آن کار لایمی و تبااهی او را بسیار بلندی و بزود رسائی پیدا آید بدان میت و اراده آن رشته تعلیق او را که بجانب زمین دارد بگسلاند و یا آن تار گرفتاری او را از دست خود رها گرداند و زمانی آن کاغذ باد بی بنیاد بر زمین می گراید و هرگز بطرف آسمان عروج نمی نماید و تبیین عنوان اگر کدام محقق و نادان خواهد که نهال نشانیده اش بزودی بالیده گردد و سر بهوا کشد بدان اراده شاخش را گرفته قدری از زمین بکشد تا بشتانی نشود و ناماید و بزودی بطرف آسمان بر آید بالیدن چه که بهمان زمان آن نهال تازه افروخته و پشمرده می گردد و بخشکی می گراید پس این امثال براحوال آن قسم رجال درین وار و نیای بی مدار که بهم مقام مزرعه آخرت اهل عقبی مست رست و صادق می آید که آن چنان بی فیصدان و برگشته چنان که بامردمان کامل و کمال توسل و تعلق پیدا نکرده پای یقین خود را در آن قسم زمین پاک استوار و برقرار نکرده اند و هرگز از مقام خود ترقی نمی کنند و درین جهان نشو و نما نمی نمایند و هم در آن عالم شجره مردوده برکنده آنها کشته و خسته خست من فوق الارض کالما من قرار اصلا شمراد و بار بکار بر نمی آرد و آن کسانی که توسل و رسائی با کمال حاصل کرده آنها را وسیله عروج و صعود خود نموده اند و به اراده و نیت حصول دولت آخرت و وصول منزلت قرب صمدیت تعلق و گرفتاری بعضی چیزها و اسباب نیادی بقدر احتیاج لابدی نیز ضروری دانسته بدان ناچار و بی اختیار در مانده گرفتارند و هرگز پای خود را از آن چنان جا بجا نمی کنند و از دست خود آن قسم سر رشته صعود را رها نمی گردانند کشته طبعه صلهما ثابت و فرحانی الشار پس در آخر کار همان قسم مردان آذوده و گرفتار چنانچه مرمن و تابار سود و بهبود نشاتین حاصل می نمایند

که در حرف و گفتار نمی در آید	عارف میان خلق همان با خدا بود	در معدن است لعل ز خاکی اجداد بود
قدش از جهت دل در سایه اش جان را فدا کردم	چشمه تما که در عالم بعکس مدعا کردم	



و از معالجه و کار آن چنان مقبولان با استقامت و برقرار دان قسم مردوان بی اعتبار و بی مدار خود برود و کار بدین  
آیات مثل شافی و کافی اظهار فرموده است لیکن آنرا فهمیده است کسی که فهمیده است که هر کس که ضربه الله شکلا طریقه  
کثیره و طبعه اضملا ثابت و فرمایند فی السماواتی اکمالا چین باذن ربها و یضرب الله الامثال لکنس لکم  
یتذکرون و مثل کلمه خبیثه کثیره حیثه اثبت من فوق الارض ما لیس فی قرارتها الله الذین آمنوا بالقرآن  
الانسی فی النجوة الذین فی الآخرة و یفضل الله الظالمین و یفعل الله ما یشاء پس بموجب این مقال امثال  
ای و قنون بد حال سالکان ستوده خصال او سل بجناب مردان با کمال پیدا کردن و تعلق بچیزها و اسباب لا بدی  
امور بشری بهم رسانیدن نیز ضروری می باید که بدون آن رسیدن بمنزل مردو محال می نماید ریاض

ما دام که مرد پای بند و سست	اظهار غناش و دعوی بی معنی است	تن نان خواهد اگر چه جانش پاک است
خرنی که در جو میر و اری عیست	و هر امر و کار که درین دار غفلتی فانی بی مدار به نیت و اراده عالم علمی باقی	

و برقرار بعل می آید حکم کار و راعت و فعل تجارت آخرت دارد که اما الاعمال بالنیات و ازین حرف و گفتار معنی این حدیث  
شریف جناب خیر الاحیاء صلوات الله تعالی علیه و سلم که حجت الی من دنیا کم ثلثة الطیب و النسا و مرقه خیر فی الصلوة  
نیز فوای فهمیده که کس حقیقت با صحت این سخن مافل دل دریافتی است که آن جناب تمام معرفت بدین قدر بیان  
چیزهای ضروری و لا بدی هر دو جهان که تعلق بهم امور نفس آفاق سالک دارد پیدا و عیان گردانیده است در باب  
که بنی آدم حواس عشره ظاهر و باطن دارد که به پیش پاچو تو حکیم عالم بی عمل احتیاج بیان تفصیل آن نیست و هم  
میدانی که در جسد آدمی دل و دماغ و جگر اعضای رئیس اند و دیگر قوا و اعضای درونی و برونی بسیار است که هر یک بر  
کاری و خدمتی که تعلق با او دارد و سرانجام می نماید و با تمام میرساند که ترش نیز به پشت فصولی می نماید پس همین قدر  
اشارت کفایت کرده می آید لیکن که آن عارف تمام المعرفه از طیب و دماغ خود را غذای لطیفش میرساند و در تازده  
میدارد که از اصلاح او خیریت و سلامت جمیع حواس و قوای درونی و برونی میداند و از فسادش خلل در همه ملک ملین  
پیدای می آید و آن عارف با کمال ازان سبب زنان حلال او دوست می دارد که بدون آنها نسلش در این جهان  
که اثرش مخلوقات او سبحانه ست نمی نماید و از خواستن یک تن آدمی را جمیع چیزهای ضروری و لا بدی عالم که بر  
ناراه آخرت می باید بی اختیار و ناچار می باید می شاید پس او ازین یک کار تمام چیزهای ضروری و در کار خود را  
از میان این داری مدار برای چند روز حیات اختیار فرموده است و بموجب خدا صفا و دوع ما کدر عمل نموده است  
و آنکه نور چشم خود را در صلوة روشن گردانیده است ازان چه بیان نمایم که بحقیقت صلوة جامع مناسبات خیرات



و حاوی تمام اذکار و عبادات و شغل همه مجاهدات و ریاضات بدنی رفاهی است که تعلق باین جهان و حالت حیات دارد و هم در گیرنده است کیفیات و حالات و مقامات و درجات عالم آخرت و زنان موات و مقام برنخ را پس آن پنج انگ ازان سه مرام تمام خوبی و خیریت و دولت هر سه مقام را انتخاب نموده و در خواست کرده و پسند فرموده است که آن علاج و حکمت و معرفت او را فهمیده است کسی که اودی برتش فهمانیده است رباعی

باس از تعلق اگر کار نماند

در عالم قید حکم سوزن جاری است

چون رشته بپا نماند رقتار نماند رباعی

دل پیدا کن که دل مقام در است

هر چند هزار پر بر برون آرد تیر

تایکان نیست تار سیار و از است

حکیم و وفون از شنیدن این سخنان خاکی مجنون که دیوانه بکار خوشی و شادی

بود خیلی متغزل و شرسار گردیده بهمان زمان بزرگ شعله نار از جای خود بقرار بر جبهه از نظرش پنهان گردیده این لعل بر کشید

فرز در غرق خون میخوایم چشم بقیان را

دلی پیش من آمد آنچه بر دم پسندیم

خاکی بیچاره از نا پیدایشدن آن شراره

عجب و حیران گردیده نعره آنسوی بر کشیده بدین ادا و نوا بر کشید که ای حکیم مکار دل آزار دیگر سخنان از حقیقت

این بیچاره خاکی بیچاره در مانده و گریه بسیار در پیشان حال بی شرف و تفصیل از شنیدنی و زودی از بهلولی می بیند

رسیدی توان و طاقت شنیدن ناله های پر درد و سرای آخر من در خوشی شنیدن ندیدی و لبان سپند از میان مجرمتین

بدر جبهه ای و سوسای سوختن و رویا بی از محض گرم من هیچ نوری و سوری و بوی انبی و خوی خوشی با خود بردی از شنیدن

این مقال حکیم در خصال بهمان کیفیت و حال پوشیدگی و پنهانی برخوردارند

خاموشم و خون می چکد از تیغ زبانم

آوار گیم من نزل مقصود ندارد

خود را چو ز خود جدا بیایی

شاید که نشان ما بیای بے

چنان که خود اینجا جدا نیستی

یقین آن که غائب نیستی

بروش تو تا بار کوفتن هست

مرا با تو بس کار کوفتن هست

ای دای اگر خدایایی

گم گردی و خوش رانیایی

ز احوال پنهان تو آگم

توئی تا که با خود تو هم

و آواز دروا که ای خاکی دای سوادلی من چه با تو نشینم

ترا قدر دان عزیزان و شریفان نمیدانم بلکه مال در اغب بجانب بی قدران و دشمنان می بینم که مردمان با عورت دولت و کسان

باشان و شوکت و صاحبان جشمت و صولت و اهل عجب و نخوت را به پیش خویش خوار و ذلیل میداری و هرگز بتعظیم و تکریم کنما

نی گزائی و گاهی بخوشی و بهشت و دل جوئی و طاعت با نعلبش نمی آئی و بر صبح و شام بکدام با سینه مان جابلان و نعلان

و گدایان محشوری باشی و بچه پشاست و خوشی و بچه مقدار تواضع و دل گری و بجا خنده رونی و خوش خونی پیش می آئی و اگر

زری و فتوی و چیز خوردنی و پوشیدنی از جای بی طلب تلاش تو می آید آنکه ابرام چنان دوستان ناکسان و آن قسم

نمیدانم بلکه مال در اغب بجانب بی قدران و دشمنان می بینم که مردمان با عورت دولت و کسان



رفیقان نابکار و ناهنجار شناسی گردانی و در نفقه آنها خرج می کنی و هم از پند نصیحت کردن و امور حکمت فرستادن  
که تعلق بکار معیشت و امور آخرت دارد کفله و زمانی خویشتن بمحطل بیکار نمی داری هر چند که اکثری ازان میان بموجب حرف  
و گفتار تو عمل کار نمی کنند پس تو چرا تن و جان خود را در تصدیح و آزار میداری **قروآن چنان که نصف کرد و پایا بعد از پیش**  
**پایا این ناکسان از هیچ بالا رفته است** و باز با وجود آن همه تواضع و فروتنی و آن قدر خوش خلقی و حلیمی و آن مقدار  
خدمت و محبت و آن همه بر داری و خاکساری که تو در فوات خود داری آن چه کبر و نخوت دین چه عجب مصلحت است  
که برای خویشتن اختیار کرده یعنی که چون آن یاران خاصه و برگزیده تو که خویشتن را دوستان جانی میدانند و خود را با تو  
رفیق رنج و راحت می فهمند و دیگران را دوستان نامی در رفیق سببی می شناسند و گمان می کنند برای خود آن ضابطه و  
دستور و آن امر و کار اختیار کرده اند که هر گاه و بیگاه که برای سلام و مجرب بجنورت می رسند از تو دور تر رفته بسلا مگاهه رسید  
کفش از پایی کشند و اگر برین عصائی و چوبی و جوانان حرب و شمشیری بدست می داشته باشند آنرا بر زمین می گذارند و  
دست خالی و بیارینه بسلام تو اقدام می نمایند و ازان انداز عاجزی و نیاز خویشتن را با اظهار میرسانند و اگر دانی یا نشانی  
و یا دیگر پارچه و حلیمی برای سر بر خود پوشیده باشند در آن زمان سر خود را از زیر آن بر می آورند و دست رست را از زیرش  
بر آورده آنرا بر زیر بغل خود در آورده بدستور مجربان می پوشند و ازان کار اشاره مستعدی دست بکار خود را بجنورت برآورد  
هر خدمت و کار پیدا و آشکاری گردانند و بجای بجا آوردن ادب تسلیم به پیش تو حرکت زمین سانی که ضابطه  
نواحات کرده است بتقدیم میرسانند و چون تو سجده تعظیم را برای خویشتن روا نداری آنها از بسیاری محبت و زهد  
عقیدت ازان حرکت و کاریه پیش تو اشارت بجا آوردن سجده انکسار پیدا و آشکاری گردانند و هم آن کار را برآورد  
پاک ساختن تن و جان خود از نجاست و خبث کبر و نخوت بجای تیمم می شناسند و هم هر گاه که تو با آن چنان  
یاران صادق و رفیقان موافق و دوستان خیر خواه و مصاحبان آگاه و سخن درمی آئی و هم کلام می شوی و با حلی  
می نمائی و کاری می فرمائی در آن حال آن رجال ایستاده شده با دپ حرمت تمام کلام ترا می شنوند و بموجب حکم  
فرمانت عمل میکنند قبل شروع کار و بعد بجا آوردن خدمت همان ضابطه زمین سانی را بتقدیم میرسانند پس  
از سر انجام خدمت و کار چون تابر جا و مقام مقرری که پایه و مرتبه هر کدام است آمده قائم و برقرار می گردند و باز بدین  
حکم و اشارت در خویشتن مجال و قدرت نشستن به پیشت نمی یابند و اگر از میان آن یاران خاص و دوستان  
با خلاص کسی اضرت سوال مسئله دینی و یا تحقیق امور لایقینی و یا احتیاج در خواست کاری یا اجازت رفتن جانی  
می شود او نیز لابد تمام در آن مقام بر اقام خود ایستاده شده دست بسته از طرف ایستادن و طریق دست بستن



حرف و لفظ الله و محمد را پیدا نمود و اگر دانیده مطلب خود را می خواهد و اراده خود را با اظهار میرساند و در مجلس صحبت  
آن چنان بیست و صلابت تو بر آنها استولی و غالب می باشد که با و از بلند سخن کردن نمی توانند و سویی روی تو  
بدیگر سویی بینند و غیر از حصول بهره دیدار دیگر امر و کار را ملحوظ خاطر خود ندارند و هیچ طرفی و کدام امری هرگز نایل مرغ  
نمی شوند و اگر باید دیگر کاری و گفتاری لابدی و ضروری دارند از چشم خروید بین تو پوشیده با شارت و حرکت میست  
و حقیقت خود را پیدا و آشکاری سازند و هم هیچ امیری و فقری و کدام طای خوش تقریری در خلیستن آن جرأت  
و هست و طاقت نمی یابد که بمیان محض با بیست و وقار تو حرف و گفتار غیر ضروری و سخنانی که در آن فائده و بی لطف  
و نبوی نباشد بر زبان آورد ای خاکی خست من می بینم که تو بسیار چیزهای اختراعی ایجاد نموده که برای میقامان مسافران  
عجب جا و مکان و طرفه سایبان و فادر خیمه روان که خیلی سبک و بسیار استوار و کم خرج است و برقت گرد و مسوا و بنگام  
بارش و گرمی آفتاب و تابش بر سر و نوگان پیاده باشد خواه سواران قائم و برقرار منزل بمنزل می رود و بجای می رود و آمدن  
و نشستن بدون مسخ و طبا بیستاده می گردد و در زمان شدت باد و باران بجای خود قائم می ماند طرح کرده و از بهر راحت  
جمعیت و خلوت و فراغت مسکینان گوشه نشین و عابدان عکافت گزین و سالکان طریق و شنوایان بحر تحقیق که  
بحقیقت سیاران برو بحر ملک خود مسافران عالم نفس آفاق اندازد جاده پنهان بر آورده نام آن چیزا گوشه عافیت  
و کنج خلوت و متکلف و معبر و حمام هر مقام و خانه با خرام و دو منزل و سه منزل و گرم خانه و سرد خانه و خوش خانه و بد خانه  
و غیره ازین قبیل سما بوجیب صفت آن مسسه گذاشته و هم برای لباس و پوشش و نیاز داران با شان جلال و غریبان  
و عاجزان بی زرو مال عجب پیرایهای با زینت و زیب و دل فریب و طرفه جامهای ساده و پرکار که بغایت کم خرج و  
بسیار پاینده و نهایت مستحکم و استوار است تیار کرده و با بخت مبارزان و سپاهیان سلاح و یراق عجیب و گد و برگشتوان  
غریب ساخته که از یک حربیه ضرب چندین اسلحه زده می آید و آن چنان تیغ و خنجر بیشتر بزدگی و درندگی پیدا می نماید و  
یک شخص آن چنان مسلح بر چند کس مقابل خود غلبه حاصل می نماید و آن و گله و برگشتوان هرگز از تیر و خنجر و تیغ و بیشتر  
و قطع نمی گردد و بریده و دریده نمی شود و آن چنان سپر اختراعی با ظفر میبان حضور سفر برای بسیار امور و کار بکار می آید  
که در او زرد چیزهای دیگر مثل سیوه و طعام بجا فطرت و احتیاط تمام نگاه داشته می شود که دزدش بردن و سنگ گریش خوردن  
نمی تواند و هم آن عجب کرسی است برای نشستن طرفه تخت است برای نماز کردن و خفتن و غریب کشتی است برای عبور از  
دریا نمودن و استوار و مستحکم و دیوار و حصارت برای برق اندازی کردن و شلق زدن و هم برای درویشان خانه بدویشان  
و گدایان تکیه دار و مسکینان گوشه نشین متکا و بالین و دوساده و نادر و عیب غریب ساخته و آن چیزهای نادر و عجیب



بعجب اسماندار گردانیده که از تشنیه آن همه کار و بارشان پیدا و آشکاری گردد و اگر کسی یک بار آن چیزهای بجا  
را دیده باشد از یاد کردن آن نامها همان قسم چیزها را تیار کردن می تواند و آن اسمای با مسکه نیست و ساد و رحمت  
و ساد و فراغت و ساد و مبارزان و ساد و مسافران و ساد و خانه بدوش و ساد و اهل بدوش و ساد و کشتی و ساد و کشتی  
و ساد و ورزشی و ساد و آبکشی و ساد و سیابانی و ساد و بارانی و ساد و سپهری و ساد و بستر و ساد و چارچین و ساد و این  
و ساد و شناخت برج آفتاب و ساد و دریافت منازل بافتاب و ساد و مقیاس شب و روز و ساد و آتش سوز  
و ساد و نوشن و ساد و مقابله کردن و ساد و خشن و ساد و غنودن و ساد و متکا و ساد و مصفا و ساد و مرط و ساد و ترو  
و ساد و قبله نا و ساد و رونا و ساد و سفری و ساد و حضری و ساد و یک خانه و ساد و دو خانه و ساد و سه خانه و ساد و چهار خانه  
تا و ساد و دوازده خانه می باشد و هم برای خبرت و عبرت حاصل کردن سلطانین با صولت و امیران با شوکت و سیاهان  
با جرات تحفه باز می طلح نموده و از آموختن رفتار و کردارش تمام طریق و آئین صلح و جنگ مردمان دور اندیش با فرهنگ  
پیدا و آشکار گردانیده همه مردمان صاحب خانه و زمین دار و جمیع امیران و سرداران اهل خدمت کار و تمام سلطانین  
ملک دار و والوال العزم پیشیار از گفتار ناخجیده و بی فائده و کردار نا فهمیده و ناپسندیده و رفتار بیجا و بیهوده متنبه  
خبردار و آگاه گردانیده که بیک حرکت ناگرونی بازی از دست میرود و بیک فعل ناشایسته ملک خراب میگردد و که بیک  
حرف ناگفتنی زبان دشمنان هر دو جهان حاصل میشود پس در حرکات و اعمال و گفتار حقیقا و حزم و ملاحظه بسیار باید نمود  
تا سود و بیود نشاتین را بایده بود و ازین قبیل اکثر صنائع و بدائع اختراعات ذهن و ذکا و قسم رسای خود را بر روی  
کار آورده که تفصیل بسیار دارد و بیان آن را فرصتی می باید و من هم چون دانا و حکیم ام آن همه صنائع و بدائع ترا  
پسند کرده ام و خیلی مرغوب طبع اهل دانش و صاحب سلیقه می شناسم که کار حکیمانه و فعل عارفانه کرده لیکن چون ترا  
عاشق و دلدار و طالب دیدار میدانم از هیچ توئی آن چنان فعل و کار را ناطایم و نامناسب می بینم و ازین چنین حالت  
مجدوبیت و کیفیت مستی و سرشاری که با سوای محبوب و مطلوب خود هرگز میل و رغبت نمی نمائی در خرد و لائق نمی شناسم ازین  
اندیشه و افکار میان آئینه مصفا ی دل بی رنگار تو که از کدورت نفس تیره و نظم می گردد و کدورت و غبار بسیاری را بزم فرد

هر چند سیر کردیم جانی چو دل ندیدیم	با صد جهان که درت باز این خرابه جایت	فروزا بهر مجید رده پی حاجی بیابان کرده می
جانی که باشد نقل و می یکی سبب این کار	نه زده تقوی خوش لباس مردم نابود	عشق مستی جامه زیننده سودا بود

و آبی خاکی واهی سودائی تو بییقین خواهی فحید که من با تو دوستی قدیم در راه تنائی دارم و خود را رفیق جنت و جیم تو می یابم  
یعنی که در وقتی من و تو در یک دربار مقرب و صاحب یک شهر یار بودیم و حالا هر دو بدکار و نافرمان بر دار مقررت و بدین چنین



دوری و مجوری در مانده و گرفتار گردیده ایم و هم خوابان و امیدواریم که فردا بخشیده می شویم و بی جرم و بی تقصیر نمودار می گردیم برای آنکه بر رب انواع مانگا به کاران و نافرمانان که حضرت عزرازل باشد حق سبحانه تعالی لعنت خود را مدت قیامت مقرر کرده انیده است چنانچه خود فرموده است که ان علیک لعنتی الی یوم الدین پس من هم امیدوارم که چون ترا ازین دور و مجوری ضروری رب با جمال تو ربانی نصیب خواهد گردید مرا هم ازین دوری و کوری بی اختیاری رب با جمال خود نجات خواهد بخشید

سچو در پیر حمت تلاطم کند	گنه صاحب خیش اگم کند ربا	رمزی ز گرمی اگر خبر دار شوی	از بهر عطای او گنهار شوی
جز آنکه کنی گناه و صانع اهی	مستوحی حمت بچه کردار شوی	و من آن ملک ستار جبار قهار را بسیار	و فنون مکار خولی

حیل و عیار میدانم که این همه کارهای جلای و اضلالی خود را نسبت بمن و این قدر امور جمالی و راهمانی خود را حواله به تو نموده و کرده خود را به پیش اکثر مومنان تادان و بیشتر مسلمانان بی عرفان فقط نیکو کار و از کفر و بدی بنیز از محض رحیم و کریم و عفو نمودار و آشکار گردانیده است که مثل من کم کسی از ان همه حیل و حواله او را دریافته و فهمیده و فتراک تعلق مخلوقیت و شکار بند اصفاقت و نسبت آن شاه سوار مکار شکار را ندانند از دوست یقین و معرفت خود نگذاشته بجلو آن مرکب تازنده و درنده او که دم و یال سائی جمال جلالت او در دسمی بدهرست شتافته و در هیچ وقت و حال پیش او باز نمانده است از منزل اول تا بمقصد آخر که از ازل ایامی خوانند و هم باقی و سمرگمی نمانند بر کابش رسیده و در هیچ راه هدایت و کلام طریق ضلالت و جاده رست و کو چرخ از جدا و گمراه نگردیده و رفاقت و معیش را نگذاشته باشد که احدی معاش را چشم بچشم تحقیق این معنی دارد و حق نسبت و فضل به کثیر او بیشتر می باشد کثیر بکلام آن علام است و صادق می است

نایدان چنان خود را گزیده ای نمی دانم  
همین که آن خالی مجذوب از ان حکیم مغضوب این بانگ تو ای مرغوب شنیدیم بر آه گفت که  
بس کن ای شتر مست بی مهار که ازین همه چاویدن و غردن تو زبان و ازیت پیدایی آید و سوا ی گفت انت یگر هیچ سودی و نفی کسی نمینماید

قطعه ناصح دوی کشود و گیش قبول گفت	کین پند سودمند عجب را نگاه دار	اگر نقد عمر صرف ادب می کنی کم است
اما برای صرف ادب را نگاه دار	ربا	ای تحریل فکار ویرینه من

گر تو ی از لطف تو بر من باده	از رفت شود لباس تشنه من	حکیم پریشان احوال از شنیدن این مقال فی الحال
بقابلش من قال ای ابر کشید ملت	از دجش در دلم صد فتنه پیدایی شود	بجله کانا دود بهرست غوغا میشود

چنین کشته بهرست کیستم من	که چون آتش از حقن دایم من	نه شادم نه غمخوارم نه خالم نه گرد	نه لفظم نه مضمونم نه چشتم من
نه خاک ستانم نه چغ آشیانم	پری می فشانم کجایستم من	اگر فایم چیست این شورستی	و اگر باقیم از چه فایستم من
بنامی خیال بیالی ای تو هم	که هستی گمان ارم دایم من	هوائی در آتش فگندست فغم	اگر خاک گردم نمی ایستم من



تو ای غلام نفس می شمارم	اگر ساز عسرت نیم کیستم من	بخندیدی قدر و انان و صفت	که یک خنده بر خوش گریتم من
درین عکده کس میرا دیارب	بهری که بی دوستان نیستم من	جهان کو بهمان هستی بنادو	که عالم این بس که من نیستم من
این یکم عمر چون صبح صادق	فنا تهمتم شخص باقیستم من	باز خاکی با کمال بحال جلال	در آمده گفت که دیارب بی اب
ناصواب که جناب ملک ستار و جبار و قمار من و تو را رسید کردن همچو من فاخته خاکستری رنگ که طوق بندیش بگردن			
دارم و بهر متران کو از یادش شور کو کوی اندازم و از شکار نمودن مثل تو که یک آتش غار که بهر دشت و کو بهر ساز سبستی			
سرشار بقصه خنده نا بکاری کنی بی نیازی و بی پروائی دارد و او دیگر آمد این حرم را که گشتن آنها به پیش مردم چشم به بهرستان			
و مسلمانان نار و اسام است آن بی نیازی بی پروا که محبوب جانیک است از تیرنی خطای تقدیر پیغمبر میفرماید برای آنکه ذائق			
آن لطیف مزه و حلالت هیچ طعام و خورش در برابر یکیش و چاشنی کباب حسی پسند و خوش نمی آید این گفت و بهج			
تغیر احوال بدین مقال موزون حسب حال غبار کشیده نقسمی گریان گردید که شور شگفتی جرئت دیگر دوران دل نشان نمی آید			
که کی صید کند فاخته یا یک کی ای	شوخی که پر تیر کست دبال پری را	و گفت ای ذوقنون بقیقت مجنون	
این همه جد و سعی در فکر پرانیدن توده خاک من خاکی می نمانی لیکن افسوس که تلاشی و ترو دی در فرو نشاندن این همه			
کسری در برابر کردن این قدر نا بهوار می خویشتن نمی کنی			
آنگی سنگین لان را نیست از لطف و جوش			
کو که کی افتد بفکر وضع نا بهوار خویش	حکیم بهوشیار از شنیدن این اشعار آبدار	دار بسیار مخطوط گردیده زهر خندی	
نموده گفت که ای خاکی نا واقف کار تو از معامله کار شکار آن نگار دل آزار خوب خبر داری نیستی که او چندان کشتن و خوردن			
و بختن میل و رغبت دارد که هیچ جاندار بکار و نابکار و حلال و حرام و فربه و لاغر نمی گذارد و همه اربابان خنک خطای خود میسازد			
چنان کشتن عشاق و دشت میل تمام	که نیم کشته رہا کرد و از شتاب جا	فرو سری هر کلمه می بندد بفراتر	
سرش گردم نه مارا همسری بست فرو	او چون گرم و من از ترس پشیمانی او	بی خطای بهزاران گنه آوار گنم غزل	
کسی بمملکت خشت سروری داند	که در فروتری از چرخ برتری داند	از ان حلیص افتاده و در کار آن ترک	
که صید صید گمش عیب لاغری داند	پیر ز خلق که اخوان یوسف اندهم	بران مباحث که پرست برادری داند	
برای آنکه پنجید خود سلاح دهد	خدا نگ بینه نوازش زره گری داند	خاکی با کمال از شنیدن این مقال	
آن پر جدال بسیار مباحثه و مکاره را با او مناسب حال خود ندیده بخواند و با ع			
اسلام گویش بر همین ای	از بهر گفت که دام صید کن خنکی	زمار نمان بر سر گردن داری	
که ای قریب حمد شعار حال جواب یک یک سوال پیوده و نابکار خود را بشتن که من آن همه عنایط و آداب از خدمت			



و جناب آن ظل سبحانی و آن خلیفه یزدانی که بادی و اولوالامر من است آموخته ام و بموجب مرضی و بر طبق دستوری  
 آن ملک عادل با دستور عمل نمودن و کار کردن بحال خود فرض و حسب می دانم و هم آن آداب اوست و ضوابط و ضوابط  
 را از آیات قرآنی و احادیث مصطفوی استخراج نموده ام نه آنکه از عقل خویش احداث کرده ام چنانچه تو هم از آن کار و گفتار  
 آگاه و خبر دار هستی که چون بادی از من رب و اله من حضرت موسی را انوار تجلی خود نمود و او را برای بجا آوردن آداب و معیت  
 بدین چنین آداب تلقین فرمود که یا موسی انی انارک فایض فایض انی انارک فایض فایض انی انارک فایض فایض انی انارک فایض فایض  
 ویم که چون خردان و تابعان بسلام بزرگان و مقبولان رسد و بحضور مریان و سرپرستان خود در آیند باید که بهمان آداب  
 فرموده الهی عمل نمایند تا آن محتاجان بنظر محتاج الیه شان مقبول و پسندیده نمایند و از آداب باصواب دستور و ضوابط  
 مجلس صحبت جناب حضرت خاتم الرسالت صلی الله تعالی علیه و سلم که او خلق الهی و آداب انسانی را بدرجه و حد نهایت  
 و تمامی رسانیده است چگونگی که کلمات بیان تمامی آن در خویش تنبی یا هم لیکن برای ضرورت بدین قدر اظهار حقیقت  
 آداب صحبت خاتم الرساله گوش هوش و بجز تو میباید بی شرم را تافته و گرم می گردانم و از آن قال و له ای بعض جلال و  
 صورت شناس مثال را که در حقیقت آداب آدمیت دور و فوارند که اختصار و نرم میسازم یعنی که بعضی آیات بابرکات سوره جبر  
 را که آن بادی بر حق و آن راه های مطلق مومنان و مسلمانان را برای بجا آوردن آداب ملازمت و خدمت جناب رسالت  
 بیان سبق داده است به پیش میخوانم که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و اطعوا رسوله و اتقوا الله ان الله سمیع علیم  
 یا ایها الذین آمنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی و لا تجهروا به بالقول فیکم بعضکم لبعض ان محبط  
 اعمالکم و انتم لا تشعرون ان الذین یعصون احوا انهم عند رسول الله اولیک الذین انتم الله  
 قلوبهم للتقوی انهم مغفرون و اجر عظیم ان الذین ینادونک من وراء الحجاب اکثرهم لا یعقلون و لو  
 انهم صبروا حتی تخرج الیهم لکان خیر انهم و الله معذون رحیم و در دیگر مقام بدین چنین کلام آن بادی علام  
 اصحاب آن خیر الانام را تربیت میفرماید که لا تجعلوا دعاء الرسول بینکم فیکم بعضکم بعضا و نبیا و امام او امر و  
 نواهی شریعت غرادر همه احکام و فرمانهای ملت مصطفی صلی الله علیه و سلم بر آداب آدمیت و طریق  
 انسانیست که هیچ احتیاج میان ندارد و در باب ای بی ادب نامصواب که جناب خاتم الرسالت صلی الله  
 علیه و سلم با وجود آن همه خلق و رافت و در ذات بابرکت خود بیعتی و صلاحی و وقاری و تکلیفی داشت که هر یک  
 اصواب و خورشید شستن به پیشش قدرت حرف زدن و مجال عرض کردن نمی یافت چنانچه برای التماس  
 و تقسار بعض امور که اکثر اصحاب را روزهای بسیاری گذشت که چون بحضور پرنور بادستور اومی رسیدند



طاقت و مجال عرض در خویشتن نمی یافتند و در کتب سیر مطهر است که بجنور آن جناب اصحاب بزرگ لغزش تصاویر  
 بی حرکت و تقریری نشستند و احوال آن رجال چنان می نمود که گویا بر سر اسبیا طائران وحشی آمده نشسته اند و آنها  
 ازان خوف و دهرشت که مبادا پرواز نمایند بقدر یک سر مو حرکت نمی کردند و هرگز هیچ کار و دیگر سوا کمال مرغی نمی شدند  
 و روی خود را از طرف آن قبله توجه خود نمی گردانیدند که عارفان آگاه ازان طائران وحشی و نحوه مراد ازان حالت  
 و کیفیت حضور آگاهای فایان سرور و جمعیت قلبی که در آن صحبت بابرکت حاصل می شد داشته اند و بدین عبارت نجیب  
 آن چنان کیاب حالت اشارت کرده رفته اند که کم کسی آن نکته را دریافته و دانسته است و آنکه دریافته است حالا  
 هم خود را بجنور معنوی بمقابلش شناخته بمراعات آداب حضور و خدش پرداخته است و آن جناب با کمال که جامع جمیع  
 صفات جمال و جلال بجد اعتدال بود و با وجود آن قدر خلق محمدری در ذات شریف خود صفت جلال و کبرای الهی هم بحد  
 و هست که مثل آن در هیچ بشر بلکه کدام تصور و خیال نباید نمود چنانچه خود ازان صفت جلال با کمال بیان فرموده است که انما  
 قتال ضحوک و انما غضب کما یغضب البشیر لعلوا یأمنوا بحسب الخیر و جلال الکریم که مشابهت بقدر قمار و ماناست بجلال جبار  
 و ای انکار شعار اگر تو ازان کار تفهیم می نانی که چرا تعظیم مردم دنیا دار نمی گزینی و بخانه آنها نمی در آئی و دعوت شان قبول نمی نانی  
 بشنو که چه شایسته است که در خبر وارد شده است که من توضع غنیا لعلنا نذهب ثلثا و دینیم و بهم وارد شده است که دنیا و آنچه در اوست بهم  
 ملعون الهی است سواي ذکر خدا و آنچه برای ذکر و عبادت او بکار آید و در و رساند و بهم وارد شده است که التکبر مع التکبر من صدقه حضرت  
 ابراهیم المؤمنین علی کرم الله وجهه فرموده است که چه قدر مناسب و زیباست توضع و فروتنی غنیا به پیش فقرا و ازان هم زیبا تر و بجات  
 بی نیازی و کبرای فانی فقر را بر غنیا از سبب اعتماد و فری سانی بزرگوار

و آنکه بجانهای مردم مالدار نمی داریم و ضیافت آنها را قبول نمی نمایم و کثیر التفات بجانب کسان دنیا دار نمی بینیم حقیقت شریک است  
 که از دیدن چیزهای عیش و عشرت و شاهده کردن سبابهای شان و شوکت و جشیدن خوردنیهای پرمزه و باحلاوت و نوشیدن  
 مشروبات با کیفیت سیر راحت در دل جان و نفس متن من ناتوان هم میسر و غربت آن چیزهای سیر یافته و بر آزار و آن کارهای ناکرد  
 ناکار پیدا نیاید که صحبت و مخالطت اثر او را در و بالطبع طبع آدمی و زو می نماید چنانچه بهین سبب آن حکیم مسیح بحسب  
 چنین هدایت می نماید که لا تفرح عینیک الی ما تغنی به از و اجازت هم نه لعلوا یأمنوا بحسب الخیر و جلال الکریم که دنیا و آنچه در اوست بهم  
 خیر و باقی و در جانی برای افزونی صفت تو وضعش چنین ارشاد میفرماید که و اخفض جناحک لعلک لا یأمنوا بحسب الخیر و جلال الکریم  
 پیدا شدن صفت جلال با کمال آن ستوده خصال که متعلق بجمیع اخلاق و احوال است چنین حکم می نماید که یا ایها البشیر  
 جاهد الکفار و المنافقین و اغلظ علیهم و ما و هم جهنم و بس المصیر و در جانی خود و احوال تعریف صفات حمیده



و اخلاق پسندیده اصحابش بدین قال می نماید که وَالَّذِينَ مَعَهُ اشْتَدُّ اُسْلُ عَلَى الْكَافِرِ رُحْمًا يُكْتَنُ بِهِنَّ يَسْخَرُ مِنْهُمْ  
و صفت حسن است که با همه کس بقدر مرتبه حال و علم و کمال بموجب نسبت و خصوصیت رجال سلوک در خود باید فرو  
و در هر امر و کار مرتبه اعتدال اختیار باید فرمود که نه از افزونی تو اضع بجا خوشتن را دلیل مغوار باید گردانید و نه از کمی اضع  
بجا و بر چیدگی بی محل خود را بسان احقان و مغروران متکبر و موجب مغوار باید گردانید و چون سن بهم آن آیات قرآنی را  
شنیده عمل بموجب آن بحال خود هم فرض و واجب میدانم ناچار ولی اختیار خوشتن را از ان چنان دنیا داران که حقیقت  
کافر نعمتان اند کشیده می دارم و برای مصلحت و ضرورت بخلاف فراج و بعضه مقتضای طینت خود پیش آن مغروران  
و متکبران و معجبان کبر بانی و بی نیازی و بی پروائی تقیری و آزادی و مسکینه خود را هم پیدا نمودار و آشکار می سازم و  
بموجب همان حکم و فرمان اوسحان با عاجزان و گدایان بجه قدر تو اضع و فروتنی پیش می آیم که تو آن چنان معامله کار  
مرا نه لغت و خفت پیش خویش میدانی

فرو مشربینه داریم در آیمش خلق | روی از هر که نه بینیم نگاهش نکنیم  
و ای رقیب حسد شعار اگر از حقیقت و اسرار آن چیزهای اختراعی و کارهای رحمت رسانی و حرفهای پسند و نصیحت مراتب  
انسانی سؤال و متفسار می نمائی در باب که در خبر دارد شده است که اَلَّذِينَ اَنْصَنَحُوا بِقِيَمِ بَشَاشِ سَلَسِ ضَلَالَاتِ اسَا  
که تمام پیشداد همه حرفهای ضروری و کار آمدنی حضرات انبیاء علی نبینا وعلیهم الصلوٰه و السلام همه کافه انا هم کالانعام  
آموخته اند که آنها عقل اناس بوده اند و تو فی الحکمة مَنْ يَشَاءُ وَ مَنْ يُوْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ اُوْتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا وَ حَقِيقَتِ اِنْ هُمْ جَاهِل  
نادان جمال ضل تر از انعام اند چرا که چار پایان و وحشیان که چرند باشند خواه پرند در هیچ امور و اسباب اند و بود خود محتاج  
حقیقتین و ارشاد دیگری نیستند دینی آدم بدون آموختن و هدایت کردن عاقلان و عالمان و عارفان و اصطلان هیچ کار  
دنیا و حیثیت و امر معاد و آخرت کامیاب و مستعد نمی گرد و پس درین عالم اسباب باباب نیک صواب مائل نگردیدن  
و با کسان نادان و جاهل در سخن و هم درین جهان که مصنوع صانع حقیقتیست به صنعت حسن اضافی و نسبی که  
باعث راحت و آسایش بندگان آبی باشد پیر دختن تعطیل و بیکاری است که مباینت و مخالفت دارد از سنت حکمت الهی

رابعی در صومعه باید تواضع بودن | در مصطبه سرخوش تجرع بودن  
در عالم صنع بے تصنع بودن | این گفت و محبت ایمانی کیفیت جلال انسانی خود را آمده ظاهر گردانید که  
ی رقیب حسد شعار تو یقین خواهی فهمید که من بنده خالص و مخلص و مخلص آن کریم علام کبر و فتح لام هستم پس  
از ترابر من غلبه وصولت میسر نخواهد گردید که آن رحیم بی نیاز بنده تو از خود فرموده است که اِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ  
طَغَانٌ اَلَا مَنِ اتَّبَكَ مِنَ الْغَاوِينَ و بموجب کیفیت حال در آمده بدین قال تو ایدر کشید غزل



قابل بار امانتگاه آسان شدیم  
تافس کردگان مجبور از ان شدیم  
گفت گو عمری نفسا سوخت تا انجام کا  
چون ملا عرض کمال آئینه نقصان شدیم  
غنچه حاضر چندین برگ گل در بار داشت  
تا بخیل بی پاد و سوریان شدیم  
بی تیزی داشت ما را تا پرور و غنا  
نور او پوشید ما را هر قدر غریبان شدیم

سرکشها خاک شد تا صورت انسانیم  
ای بسا نقشی که آگاه بی یاد ما کشید  
تا چو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم  
پیکر را چو گردون بی سبب خم کرده اند  
یک گریبان چاک اگر کردیم صندان شدیم  
آینه در رنگ فرکان بهم آورده بود  
آزار از بلغ شدن محتاج آبنان شدیم  
خاکی از ما عالمی باد رس منی آستان

در عدم جنس محبت قیمت کوفتن داشت  
تا کنون برب تعافل خانه نسیان شدیم  
سود اگر در پرده خون می شد زبانی هم بود  
در میان گوئی نبود آن هم که با چوگان شدیم  
هر کسی دیرانه خود را عمارت می کند  
چشم تا داشت بروی نیک بد جیران شدیم  
زمین لباس سنگی که شرم هستی تیردست  
ما بفرم خود چرا چون حرف خطا ندان شدیم

و بعد این حرف و گفتار بجانب ملک ستار خود متوجه گردیده بظاہر و باطن بطرفش رجوع تمام آورده استغاثه نمود که  
ای رحیم و کریم و ای هادی و مددگار هر گواه و گناہگار اعانتی و مدد می بجال این بنده خاکی خراب احوال خود فرما  
اورا از دست این ناری حسد شعار پر آزار که دشمن برونی اوست ربائی عطا نما و هم از گرفتاری و در ماندگی آن دشمن برونی  
دل آزار تا بکار که نفس مارده اوست راه نجات و طریق خلاصی بنما که او از خیر محض صادق این دشمن درونی را قوی می یابد که  
اَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ اَلَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ بوجوب مقال زود انجبال مکرهای آن دشمن برونی را ضعیف می شناسد که اِنَّ كَيْدَ  
الشَّيْطَانِ كَانَ ضَعِيفًا همین که آن خاکی نار بجانب ملک ستار بجز بسیار استغاثه نمود بهمان زمان قاصدان رسولان آن سلطان  
که نسیم و صبا و باد و هوا نام داشتند به تندی و شدت رسیده آن ناری حسد شعار پر آزار را رنگ شعله از نار از پیش خاکی ناو  
بی اختیار پرانیده بکنار رسانیدند و از آن باز هرگز اذرا قدرت و مجال بحضورش رسیدن و پیرامونش گردیدن نمی دادند

شنیدن خاکی دل گیر از زبانی تاجر خیر جزیره جنت نظیر و شتاب  
روان گردیدن آن بتیاب بدان صوب صواب مع بسیار دوستان احباب

چنین گویند که مدام آن خاکی ناکام از هر آئینه و مسافر که در آن مقام وارومی گردید و با تملع تعریف کمال آتش شرف  
ملازمت او می رسید خبر شهر جالبقا و جالبسا و جزیره جنت نظیری پرسید لیکن از هیچ کس جواب یا صواب نمی شنید و آخر کار  
بعد انتظار بسیار بازگانی تاجر خیر نام وارود شده ظاهر گردانید که من بر جواز سوار گردیده برای تجارت ببلک مغرب می رستم  
قصرا باد مخالف برخاست و جهاز تباہ شده بجزیره رسید که در آن شهر جالبقا و جالبسا بود و چون در آنجا رسیدیم



بامروم آن مقام معامله خرید و فروخت جنس نموده سود بسیار و نفع تمام حاصل کردم و بعد چندی چون باد مراد وزید کشتی را روان کرده در طاک مغرب رسیدم لیکن ازان باز هر چند که سعی می کنم و جواز را بر بند مخالفت بهم می گذارم باز بدان مکان پرسود و بی سود نمی رسم یقین که آن خاکی پر انتظار ازان خلاصه تجارت این خبر فرست اثر شنید بسیار خوش دل گردیده به بشارت تمام برای تعظیم آن مبارک اقدام از مقام خود برخاسته اورا بدر کشیده پاؤشش ابو سید و دیده و سر خود را بران مالیده گفت که این پای بدان چنان جا رسیده و این مردم چشم آن قسم مکانهای ستر که رانیده آمده است و تعجب کیفیت طرف حالت بدین چنین قال موزون حسب حال تا لها کشیده بی اختیار زار زار ناله غزل

غریب و عاشقم از دور یاری گریم  
بجای سبزه چه مژدم گیاه می روید  
خاکی نی شادم و نه کلفت ناکم  
چند آن افسرده ام که گوئی خاکم  
این ناله شوقی که ز من می شنوی

ز دور یار و ز دور دیار می گریم  
بجای سبزه چه مژدم گیاه می روید  
فی باب خروند و قنابل اوراکم  
رباعی خاکی ز ناله کار درونی ام  
بر خاک مزار خویش گردی دارم

نذا و سرو بلندش مرا چو خاکی دست  
بهر زمین که من خاکساری گریم  
زمین خلقت بیکار که تنگ سستی است  
تاب و تب آه گرم و سردی دارم  
و بجز تمام اتها س نمود که ای بجز غریب

و نادر حالا برای خدا ناخدا فی را کار فرموده کشته تباہ مرا براه در آورده تا بکافی که ازان جا جهاز تو تباہ شده بود برسان که اگر نصیب و قسمت یاری می کند بر سر حال من تیر آن باد مراد رسیده بجانب مقصودی برو گردن و آن هم بیاد رفتن خود را این خاکی سعادت ابدی میداند تا جبر جهان دیده این تمنایش را شنیده بخرش رسانید که ای درویش مجذوب صاحب حال برای حصول این مقصد مال و وصول این طلب محال بسیار زرو مال می باید تا آن چنان راه دور و دلترا خشی و تری که انواع شد اند و اقسام آفات دارد پسری گرد و تجر و شنیدن این حرف و گفتار خاکی طلبکار دیار دلدار شهریار آن ملک را به پیش خویش طلبیده همیاران بکار و دوستان و فادار را مخاطب گردانیده فرمود که حالا این تاجر خردار رسانیده است یعنی که ملک و دیار محمود و بادستور دینی آفت و آزار آن ملک ستار که من شمار ادم بدان جناب آن مقام دعوت و ترغیب می کنم دیده آمده است پس هر که ایامانی و یقین بر گفته من دارد و زیارت آن کعبه مقصود را می خواهد باید که بزودی تیاری سفر نماید که من بی توقفت و ایهال راهی بدان راه سید و عازم بطرف آن قبله مرادمی گردم بهمان زمان آن سلطان تیاری آن سفر مبارک یا ظفر برای یاران و رفیقان آن جناب فرمود و از مردمان مالدار و دنیادار هر که اراده آن کار مصمم گردید بی الحال سراخجام زاد و راحه خود نمود و از کسان درویشان و یاران مفسدان کسانی را که عزم درست بران کار استوار گردید کم همت خود را مستحکم بسته بخدمتش حاضر گردیدند و آن حال خاکی مستقیم لاجال



دست آن تاجر جویای زرد مال گرفته بمیان آن دشت و جبال که معامله و کار آن میر شکار و آن دوسوار بر بیان  
و اظهار در آمده است برده بر زیر همان دخت رسیده آن گنج و فین را بدو نموده گفت که این قدر زرد و آن خرجان پرور  
بردار و بخرج راه صواب خود را که اگر من از فضل پرور و کار بدان ملک و یار می رسم و سعادت ملازمت آن ملک نشا  
و غفار خود حاصل می کنم ترا هم مقرب خاص او می گردانم و دولت بر کمال و ملک بی زوال بتوی رسانم همین که آن  
تاجر طالع مندر ابی محنت و رنج آن قدر گنج رسید خیل خوش خرسند گردیده بجان و دل متعهد بنده حکم و فرمانش  
گردیده بشتابی تپیه آن سفر مبارک نموده بر کابش حاضر گردیده بدین چنین قال موزون حسب حال نوا بر کشید

اوراد لالتابی آن سفر با طفر می نمود ریا

بکشی نظر که هر نظر دیدار است  
هفت خرم از شربت این نامه نوشت

ای آنکه ز معرفت بفرقت تاج است  
بردار قدم که هر قدم معراج است ریا  
کز پنج حواس چار ارکان و نه روح

و در آن وقت و حال خاکی خیر مال بدین قسم قال حساب ابا میکشید

افسر دولت بوخته سودا کن  
رباعی خیزم که تانیش زین بدیم  
ورنه بروم بر آستانش میرم فرو

محمودی دیدار همین خود داری است  
در خود همه شمشیر زندیا تیرم  
نارم باکی از دوری راه لیکن از آن ترسم

بایست شمی که عالمش محتاج است  
ده عقل زنه سپهر روز بهشت بهشت  
ایزد بدو کون چون تو یک تن بهشت  
رباعی خاکی چه شسته خنجر بپان  
زین گرد برون خرام و مژگان کن  
اگر دست دهد که آستینش گیرم  
خدا تا کرده آید کرده من پیش راه من

غرض که خاکی صاحب تاثیر بسیار گرد او فقیر و غنی و امیر را تا لیمت قلوب نموده بجانب دلستان سلطان خود  
دعوت فرموده از ملک هندوستان بطرف بارغ و بلوستان آن جان جان مع همسایران و دوستان راهی گردید

در آن مان بدین چنین بخان ابا میکشید  
دارم دلی که دارد و هروره اش هوایی  
گردان رخ ست ز دنیا سلام ما

عضو محترم اجداد و ذوق طواف کمی است  
چون خرقه گدایان هر پاره زنجانی  
و چون بسر حد هندوستان رسید شاه جهان در مال و شناع بسیار گذرانیده بهزار

اگر قدم در ره گذارم کاروانی می شود  
دل قبله و نیاز نما زندام ما

نذاست و افسوس قدم بوس نموده بنیاز تمام بعض رسائید که چون من گرفتار دنیای خراب و عالم اسباب ام بر کاب و  
آزاد رسیدن نمی توانم لیکن خود را غلام بنده آن سلطان جن و انس می دانم و از همین جا آداب بندگی و سرافکندگی بجا  
می آورم و تائید ده آن جناب بر حال خراب خویش می خواهم و بجال غم و اندوه رسیده چشم ریاب نموده بر خواند رباعی

یار بره تو غیر شیون چه کنم

ایکانه دلم گشت روشن چه کنم

خوهرم ببلندی بگرایم لیکن

خود هست پست او و من چه کنم

رباعی شاه از تو بقدر از شرم فصل اندیش

درویش یا نازده در و دل ریش

القصة کسی از طلبت غافل نیست



هر کس می خواهد ت همان در خوش	خاک از او خوش حال از شنیدن این مقال آن گرفتار نند جا و نالنجب
کیفیت احوال این نو ابر کشید فرد	جنش یک آستین باشت پای شین سی
مرد صحبت نیستی از دیدار استور باش	اگر مردی در تحقیق اسباب تعلق زن
گر گشت در گشت نزدیک بند کم دارد فرد	بشوق هم سفر نتوانی شدن مشو
در دهر بس که ریشه ده و جای ترا	ای مسلمانان خدا از صحبت ارباب جا
چو شکست کعبه دل ناید از صحاب فیل ربا	مفلس خوش وقت و منعم اندر ضررت
آرے چون بحر در تلاطم آید	غزل ز تیغ حادثه اندیشه کجا دارم
که من زره بپوش نقش بوریادارم	که همچو سایه زافت اوکی عصادارم
اگر چه آن مژه سودای دل نذریم	شاه گرفتار از شنیدن این حرمت گفتار
باز بمقابله بدین سخنان موزون تکرار نمود حقیقت احوال خود معرض گردید	تمه بکوی سخی تردد من نمی آید
که باز کمالی خویش در خدا دارم	چو توپ می روم در وی بر قفا دارم
اگر چه طاقت جنبش براه عشق نیست	بسان طبع روان سیر این جهاندار است
هزار معنی افتاده پیش پا دارم غزل	که کنایه است ازل ابد کمال بی شریاریم
غلط طعنه غافلان چو جرس طبل مقال	خاک شوریده حال از شنیدن این مقال
بکیفیت جلال بجا نبش دیده نیز خاندتم	ز خود آگهی بود اگر که خار صم نه سم
بزی گمان بکندی که شود حرف قلندر	باز آن جاندار بر فرق آن عارف هوشیار
تا سفت بسیار اظهار نموده بر خواند	چشم مردم بس که در دنبال است
انقصه خاکی بدو غمتاکی آن شهر یار دیگر مردم بسیار آن دیار را از آن جا رخصت گردانیده برخانده	غزل تنهار آیه ملک خون پاوشاه باش
عشق برخاست تشاندنی از گشت باش	شگر دیار شکوه غم دل تنگ باش
از سوی سر عالم کش صاحب کلاه باش	کم نیستی رشم درین دشت انجمن
صد طاعت است در خم محراب انفعال	چندی بسزونی فهم گناه باش باعی
صد عقل برای یک جنون در کارت	تو طالع ارجمند داری بگریز
رباعی اسی شاه تو از عقل بچین نری	نمود اگر شوے گردون نری



صد سال فزودی بقارون نری کوتاه سخن تاسی روسی زمین هر کس که ز دین کند سخن دشمن اوست	رباعی خسرو علم مراد افراشته گیر آورده بدست و باز گذاشته گیر رباعی هر خفته که خواب و خوش و شیرین است	چرخ فلک بفرق برده شسته گیر اهل دنیا که کرده باشند دست خست بیدار کننده راستی داور دوست
و خود بشوق تمام بجانب کعبه مقصود خود خرام نمود و هر روز جسدی کرده منازل و مراحل دوری و اسباب علامات فراق موجودی را قطع نموده از شهر و یار دل بای خویش قریب می گشت در آن وقت حال بخواندن این چنین اقوال نواها و کشیدگی		
دین پیش که دل قابل فرسنگ نبود تا بال نداشتم نفس تنگ نبود غزل سایه داغ جنون از فرق عقلم کم میاد آتش در خرمن مال و منال فدا دهم چرخ گردان رشتنهای روز و شب بر تن این قدر قوت که براه شمال فدا دهم اکی خاک را کایا آن نقش پا افتد برون از آب دیده ای و مرغ از مهر افتد	از پیچ و خم تعلقم تنگ نبود همتم من در تنای وصال فدا دهم در پناه آفتاب بی زوال فدا دهم نیست زنجیری که بتوانم بشیری شکست حیف آزادی بدم ماه و سال فدا دهم صد جهان جان هر قدم آرد کجا خاکی نشا درین ره قرعه دولت همه بر نام ما افتد جو ابر و برق اشک آه من آواره شد ستا	آگاهیم از هر دو جهان و حشر داد ماهی تفسیده بودم در زلال فدا دهم صرصرم در کشتن شمع و چراغ آرزو از نگاهی در کند آن غزال فدا دهم از ضعیفها چه گویم داده عطر طره از چه د فکر بر آورده وصال فدا دهم غزل بنوق خاکساری که طبع آشنا گردد درین صحرائی دانه کجا خیزد کجا افتد
غزل چو باد عزیم سر کوی یار خواهم کرد هر آبروی که اندو ختم ز دانش و دین بهرزه بی می و معشوق عمر می گذرد چو شمع صبح شدم از بهوای او روشن بیاد چشم تو خود را بپاک خواهم ساخت صبا کجاست که این جان غن گرفته چو گل کفایت در زرق نه بخشد صفای دل خاکی	نفس بیوی خوشش مشکبار خواهم کرد تبار خاک ره آن نگار خواهم کرد بطالتم پس از امر و کار خواهم کرد که عمر بر سر این کار و بار خواهم کرد بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد فدای نکست گیسوی یار خواهم کرد طریق ترک و تجرد بکار خواهم کرد	
غزل نم که بر فلکیز گرم خوایم قدم بر سر می کرده ام بر اطلب چو زده سوخته آفتاب رویانم بعد از قدم راه وصل بویانم	زینکون ز سر غیر نیکی می بر گز فدا دهم دانه نادیده ام بجاک نیاز همین نم که کمال بد از گویند تو ای مبارک دست دگر بویانم	
بهر ساخته خاموش طویم خاکی بر دس آینه روسی سخن بویانم		



رسیدن خاکی جانبا ز دریا بان طاقت گذار که از او ای جمع و طش می نامند و هلاک گردیدن  
 در طاقت گذشتن ز رو بفرار نهادن بسیاری از هم زمانان رفیقان و مرکب اسپان سوار مروان و مدبرانین  
 نقیبان آن سلطان دلستان که صیقل فطاعت و ایشاد و شجاعت نام داشتند بحال آن ناتوان

القصه چون خاکی بلند پرواز سبک تاز از هفت دریای زخار عبور نموده تا مدتی منازل مقامات دریای شور را محیط  
 عالم است هم طی گردانید به پیش چشم زمین جزیره نمودار شد در آن زمان تاجر خبیر بعض رسانید که ای خاکی طلبکار یار و خاکی  
 دیدار بدان بار در آن سفری اختیار که جهان من تباها شده بود بجزیره رسیده که برب دریا آن شهرهای جالبقا و جالبسا  
 بود و این بار که بعد آن همه شدت و خرابیهای بسیار بدین جزیره رسیده است در اینجا هیچ آبادی و شهری نمی نماید پس  
 درین زمان بخاطر و شوار پسند تو که ام تدبیری آید که چندی دیگر هم درین جواز بوده راه بیراه و جاده تباهی پیمائی پذیرین  
 این جزیره فرو آمده در راه طلب قدم از سر ساخته جاده پیمائی و طالع آزمائی نمائی از نشینان این مقال فی الحال خاکی

با کمال سر بر پال را بگریبان خیال فرو برده برخوندر باغی	در میشه ماشیروشی می باید	ما کورن راعصا کشی می باید
در بحر محیط کشتی است تباها	انک نفی و آتشی می باید	فرو دران بحر محیط افتاده من
که هر موجش هزار ناخدا هست		

تا کار می کند چشم جز دل نمی نماید	این بحری کران ست ساحل نمی نماید	در گر و هسته ما گشت جلوه یار
صحرا غبار دارد و تحمل نمی نماید	و بجانب محبوب جمال جلال خود متوجه گردیده برای احوال پراختلال خویش	

استعدادی نمود در آن زمان بجان او از جناب ملهم غیب همین الهام نمودند که ای خاکی چون تو جسد خاکی داری پس  
 چرا پائیمان کره خاک نمی گذاری و از قدم فرسائی برای چه پاهای خود را معطل و بیکاری داری از نشینان این تقریر  
 خاکی و لکیر بدان تاجر خبیر گفت که ای بادی طریق های مشفق شفیق درین زمان از جناب جانان همین الهام میان دل  
 و جان می یابم که راه دریای بی سرو پا گذارشته ببادیه پیمائی در آیم که کره خاک ابا تن خویش مناسبت تمام می یابم شاید بهمان  
 راه و دیده بکعبه مقصود گر ایم غزل

سیان هر و سه یک آسمان دور نشد حاصل	بزرگ سایه خواهم سجده این خاک پاگردن	نماز با حضور دل توان اینجا ادا کردن
عمل شرطت می باید توکل خدا کردن	بجوان چرخ توانست دل از دل جدا کردن	شناور تکیه بر دریا کند تادست و پا دارد
چه جای همدی با غیر در بر زم ادب خاکی	چه آسان صبح محو جلوه خورشیدی گردد	ز جانان یک نگاه گرم و از ناخدا کردن
هر جا که روم ز راه او آگاهام	نباید خویش را با مطلبی آشنا کردن	رباعی ز هزار گو که بسته گمراهم
	عالم همه استانه در که دوست	هر جا که منم ساکن آن درگاهم غزل



آه که روانان صحرایم جدا افتاده است قرعه سرگشته بزم با افتاده است	نارسایهای ست مار سا افتاده است از بدخشان زمین کم نیست کوی قاتم	بچه مخوری که در میخانه باشد مشنگ خون ناحق گشته از بسن جلی افتاده است
---	---	---

تأخیر خمیر از شنیدن این تقریر اعتماد بر تقدیر کرده لنگر با بجز از افکنده خاکی راسع همه یاران در فیقان ازان مکان فرو برد  
آورده بمیان آن بیابان روان گردید چنین گویند که چون آن طالبان صادق و رفیقان موافق بدان راه طلب خج  
در آمده قدری بیابان را پی سپر گردانیدند به پیش پادشاه آن وادی شنیده نادیده که از اوادی جمع و عطش می باشد  
پیدا گردید چنانچه در آن بیابان بسیاری از رفیقان و همراهان و همسایان و مرکب سواری مردمان هلاک مسقط گردیدند  
و اکثری از رفیقان باقی ماندگان از رنج و بلا بسوده آمده بی وفائی نموده ازان جا رفاقت را گدشتند و هر چه بقدری  
را کار فرموده خویشتن را بجانب آن کشتی روان ساختند و بعضی ازان بمیان همان بیابان هلاک گشتند و کسانی  
که بمیان چهارم رسیدند نیز تباها گردیده ازان سوانده و ازین سوانده گردیده هم بنا کامی رسید غرق و دریای مراد  
گردیدند و آن اقلی که همراه آن خاکی باقی مانده بودند هم از بلای فقر و فاقه عاجز گردیده می گفتند که ای خاکی ما را طلب  
کار عشق بازی را آسان و بازی می دانستیم لیکن چون در آن درآمدیم و پاکد اشتیم حقیقت و ماهیت آنرا خوب  
در یافتیم که بهر قدم ازال ملکات و مانوس خود جدائی گردیم و برمی آیم بلکه در هر دم از تمام دنیا و سوای مولی قانی می شویم  
پس خدا را حالابر حال ما بیچاره رحمی نموده قدم مستقیم خود را ازین وادی جان گزرا گردان و ما را پیش از نمرن هلاک گردان

سای عشق و لایخت جان انسان بود نفل پیرس که اندر در میان بودست فرد و اول منزل جبر آهنگ خان کرد	ر عشق هر چه تو میگفتی آن چنان بودست فروپنداشتم که دفع طلال ست عاشقی فریاد که از دوری راهش خبری نیست	میان خون جگر بوده ام ز دوری او کی داشتم گمان که چنینم زبون کند در آن زمان خاکی پریشان بجز آن
--	---	--

خندان گردیده می گفت که ای نامردان و کمتر از زمان زمان هستند و آن که برای سوختن بهمه لاش شوهران روان  
می گردان و ازان مکان نمی گردند آخر شمار روزی بزرگ حیوانات می میرید پس چرا بسان مردمان مبارزان شهید نمی گردید  
تا خون بهای بی بها حاصل نمائید و همین تمام گردیدن درین راه پر آزار و کار کارزار تمامی کار خویشتن نمایند و بزد  
از پیش آن دون همتان روان گردیده بدین چنین قال حبل یاران تن نتوان نابر کشید بجانب مقصد خویش ای گرد

فروز بچشمان ندارم چشم باری می بایم بر دلد دیگران رسید رباعی در وادی فقر کش پاوند سرت	گر بر من دل دریا بسوزد فرد فروزنی کرد دست و پا در فقر فردی راهی ست که در هر قدمش صد خطرست	احوال من پیرس که با صد هزار درد شمار در خشک کردن پهلوانی ست مردانه قدم نه و میدنیش ز سر
--	---	---







بهر که داغ بزدی نباشد شمشین  
که با تو کار نباشد گمان مردم را  
ترا که عازر ز تشبیه ماه می آید  
چه سود و آردن اکنون عیان مردم  
پیش تو ز خویش دست برداشته ایم  
هرگز نگه از در رخساری ناکم

غلام کن بتو گفتم نشان مردم را  
و گر ز تربیت چشم خویش دست کشی  
بما هتتاب میفکن گمان مردم را  
رباعی ای ابر که ملوک و پیش خواجه  
خاک مارا بخار ازین پیش خواجه  
زان گشته ام از خصمت خیالی که گم

یقین که کارستی خواهی آن چنان دان  
اگر ز من شنوی داستان مردم را  
فتاده ایم چو خاک و دوای پی تویم  
نکامی تشنگان دل ریش خواجه  
رباعی آنم که فغان ز ناتوانی کنم  
چون بگذر شش بدل گرانی کنم

و چون نسیم و صبا بجناب آن سلطان با جاه و جلال رسیده همه حال و قال او را گذارش نمودند آن قدر و آن بجانب  
مقربان و مصاحبان خویش که از نوع جنیان و پریان بودند متوجه گردیدند فرمود که شما حال آن بنده خاکی بر طالع  
مراسمید و چیزی از حقیقت و قوادری و جان شماری او نمیدید که ما در ازین درباره بآن بی عزتی و خواری رانده  
بآن همه بلا مبتلا گردیده بودیم و هم در آن دیار آن قدر عزت و افتخار و مال بی شمار عطا فرموده بودیم لیکن با آن بنده  
و قوادری من جبار و قهار را نمی گذارد و سوا می من بی نیاز سازگار و دیگری را نمی خواهد چنانچه آن قدر محنت و شدت کشید  
باز بکنار من دویده می آید گر ما در هر بان خود میداند که ما من کبریا بی پروایی هر از دست جبری و غیر جبری غیب برد  
بس تخم خاکساری خاکی مارگشته است اگر دیار مزبور او خوشه چینی می کند چون آن مقربان مرضی و آن از جناب

سلطان این سخنان درباره آن غلام خاکی شنیدند زمین نیاز بسیده بعضی رسانیدند که آن بنده طاعت و وفادار چنانچه  
بمجنور و دیار مانده علم و معرفت بر کمال حاصل کرده است یعنی این جناب بنده توار از از هفتاد و دو در هر بان شقی تر نمیده است  
و هر عجبانی و خطابی که برای تربیت و هدایت او بر حالش مبذول شده است آنرا عین حکمت و مصلحت و محض صواب و خیریت  
خود و در آن می و اند و چنانچه سابق مارتبه علم و عرفان او را معلوم کرده بودیم حالا پای استقامت و وفاداری و مرتبه اطفال  
و بر دیاری او را نیز چشم خویش مشاهده کردیم پس ای شاه عادل دادگر آنچه پیشتر در حق آن بنده خاکی عنایت و مرحمت  
فرموده بودی بسیار بمرجع بود و آنچه کمال دست گیری و مغفرت خواری نمود بجا و نسب خواهد بود پس آن سلطان چنان  
جنیان را که صبر و قناعت و آیش و شجاعت نام داشتند بمجنور پای عرش خویش طلبیده فرمود که احوال شما همراه این  
نسیم و صبا بطرف آن خاکی میندای ما بروید و بصورت انسان و در طبقه صحبت آن مردمان داخل گردید و طریق معامله  
و اطوار گذران خود را با آنها نموده برنگ خود صابرو شاگرد گردانید و هم از اثر ظاهر و باطن خویش آن بیچاره ناتوان مسافر  
دلریش را مددی و تأییدی رسانیده آن منزل دشوار گذار را آسان ساخته تا بمرین مقام بی خوف و خطر رسانید



قصه آن جنیان بموجب حکم و فرمان همان زمان روان گردیده میان قافله آن مسافران رسیدند و اثر ذرات بابرکت خویش نفوس پریشان آن خاکیان را نیز بحیثیت و اطمینان رسانیده از آن وادی خطرناک سلامت گذرانیدند و در آن چنان دقت و حال از زبان خاکی خوش خصل بحسب کیفیت احوال این چنین تعال می شنیدند

فروری آرد و شتابان نسیم سیرین  
غبار ناتوانم کاروان در کاروان غلطم  
سیر روزی نگردد مانع عیشم به بیتابی  
چو طغی اشک گردد راه شاه لبران غلطم  
عزل سراپا ملشوق سجود یار از زانی  
برایش فتنه ام از خود آئی بزرگدانی  
گریبان چنین هم چاک شد خردین محرم  
دخای من هنوز ای شوخ بی پروا نمی دانی  
خیالش هر زمان حاضر چه تصور قلندانت  
میانه من و تو جان من جدائی نیست  
باک حسن که ریش تمام بی رحم است  
درین دیار کس قائل خدائی نیست  
زیر پرده چشم ست گریه دل من  
به چشم من امروزی دشمنائی نیست  
بزرگ گل خاکی چه به خون دست  
هر جا که سر ساه ام گل زمین شکفت  
داغم گل همیشه بهار جنون بود  
چند گل چشمه که کند بهین شکفت  
عین خاک که آن نیست جز افتادگی دیگر  
تو که در خانه ام آری صفای آینه ان کرده  
دهد جانده زخم ناز داغ دخی من

غزل عشق هر گاهی بپار روان غلطم  
دور روی گزراه عجز بر آن آستان غلطم  
بدوش بر مرا خواهد قبول عشق پرورده  
اگر در خاک اری چنگ که چون پلوان غلطم  
سپند آسایدوش ناله از گرمی شوقی  
که دارد همچو صبح از دم شمعون سجودانی  
بطغی بود از آب گل من پاگل اکودت  
بکوی یار باشد جان نشانی عید قربانی  
عزل بخونیش ترا با من آشنائی نیست  
بهر رنگ مرا صورت رهایی نیست  
بتان صوری عالم خود چه بی خبر اند  
بخون طبعیدن دل غیر میزانی نیست  
سفید گشت ز تاثیر مرهم کا فور  
بکو بهار فلک کان مومیائی نیست  
از فیض سجد تو ام از بس چنین شکفت  
شادم ازین که خاطر آن نازنین شکفت  
از فیض گریه ام بهر کوی آن نگار  
شود هر گاه پر از آب این کشتی روان گردد  
زبام و در کدورت باران که نه نهایت  
که هر جا جلوه ماهی بود خار آکنان گردد

قاصدی چابک تر از باد صبا خواهد دلم  
ز خاکم سجد گاهی سازد قدرت عجب نبود  
بروی بهستر گل به چو زلفت دلبران غلطم  
بهم خواهد رساندن عزت من کیا قوت  
که مانند تلکین شد نقش بایم خط بیتابی  
سیک روحی ترا طاعت غلامی خوشتر باشد  
و گر چون بوی گل دست من دلمان عریا  
شهادت عشرت بگر بود دل تنگانش را  
بدار الملک عشقش خاکیم تا یافت دیوانی  
حنای ناخن شهباز گشته خون دلم  
دل شکسته بحر کاسه گردائی نیست  
دلغ بهستر گل دارد این بخود مغرور  
عبادتی که کنم مخفی ربائی نیست  
درستی توازین چرخ دل شکن مطلب  
درین یغیندیر کافه حنائی نیست غزل  
نگین منی شوم که بنادی دلم شکست  
طاوس اگر نتوان این چنین شکفت  
قبح لبر زچون از باد شد طاق عیان گردد  
زمین از پا چو بنشیند قرین آسمان گردد  
مرا از سر گذشت طور روشن گشت این سنی



چو همان نواید کنه همان میزبان گردد جهان برهم زدم چمن نیرنگی طلب کردم ز غریب کشیدم هر کجا چون سر زشب کردم	بسوی خوش توان یافتن راه دهنش را پری می خواستم تاراج بازار طلب کردم نمادیر اندر سازد و حشت من فی آبادی	اگر محل لب او خاکیا ننگ نشان بخند سینه پی ز بس در از وطن آواره ام دارد بزرگ سیل او شمش خون بود لب کردم
--	---	--

هنوز از عهد شکر جنون بیرون نمی آیم درین محض دل نو میدارایش اگر باشد	زهر چاک گریبان غنچه سان گر طرح لب کردم تهی میناشکستم ابده در جام طرب کردم
--	--

در آمدن خاکی ثابت قدم در میان وادی رنج و آلام و یاری کردن  
کسان آن سلطان که تسلیم و رضا و همت و عفت نام داشتند

چنین گویند که چون بر حال خاکی ناتوان و آن بیچاره مسافران بدرقه نمایند و بدان سلطان جن و انس رسید  
خوش دل و توانا گشته آن وادی جوع و عطش را با خورسانیدند و از آفات آن نجات یافته در وادی دوم که وادی  
رنج و آلام بود داخل گردیدند اما درین وادی هم بسیار رقیقان هلاک شدند و اکثری طاقت نیاوردند بی خبر و اطلاع پای  
رفاقت بجدائی نهادند و در آن چنان مقام بلا و شدت خاکی با همت باین چنین سخنان نوا بر کشیده از شوق خویش

از همه پیش پیش روان میگردد غزل گرچه امکان تصو نیست وصل چون قوی آه اگر روز قیامت چون شب هجران بود آفتاب حتی از لطف بر خاکی بتاب از هر جفا مرا بتو محض درگوشه از چشمم دل به منیم و صد آه می کشم چشمی ز گناه خویشتم می پوشم پیش تو بچشم خون نشان می آیم خواهی بطلب خواه بران می آیم امر دز کسے که تو بگرداندر هرگز ناکشد منت در مان در دم	در ره عشق تو پا از سر کنم تا جان بود می کنم جان بر امید وصل تا امکان بود فرح آن شهری که باشد چون شاهش سیرا تا کی چون سایه با خاک سیه کیسان بود ماره بسوی مقصد اصلی کجا بریم ای وای از آن زمان که زمان از نظر شود قومی دیگر انداختگان غم از شوق پیای دل و جان می آیم رباعی ای قبله هر که مقبل آمد کویت فروا بکدام دیده بیند سویت رباعی در ویدی که زمین به نیم جانی را سخت	در ره و دوسر همچنانم پای در میدان بود باش هجران مکن روز قیامت اقیاس خرم آن کشور که در وی چون قوی سلطان بود غزل محض تو در دلم ز جفا بیشتر شود مار اگر عنایت تو را هر بر شود رباعی با جسم چو کاه خویشتم می کشم از خامی کار خویشتم می جو شتم رباعی مطلوب منی دمن بجان طالب تو محراب دل شکستگان ابروت در راه و فاد در دست دی فروم اگر کام دلش را ندانم نامروم فروم
--	--	--



خیز ز خوبی او از کجاشنید غمت و اصل نشود کسے بجنات نعیم	که خانه دل را ندیده مرهون سست با تا در طبیعت غبار حادث باقی است	نگذشته ز روی پل جانگاہ حجم نتوان شدن آئینہ اسرار قدیم
---	--	--

و آن قاصد آن نسیم و صبا بسان دم تیزی قدم را کار فرموده بزی پای عرش آن سلطان بنده نواز رسیده او از دادند که آن بنده خاکی بتأیید و مدد این جناب از آفت وادی جوع و عطش سلامت گذشتہ و روای نج و الم را در آید خیلی تا توان گشتہ است بہمن کہ جز این حال بگوش سراپا پیش آن شاہ با جمال و جلال رسید چہار جنیان دیگر را نیز کہ تسلیم و رضا و ہمت و عفت نام داشتند بحضور خواندہ فرمود کہ اکنون شمانی احوال بجناب استحال بر حال آن مسافران گشتہ احوال برسید و امداد و اعانت نمودہ ہستی و جرأتی و تسلیمی و رضائی از اثر ذرات بابرکات خویش بخشیدہ شباب ازان بلیات نجات دادہ آن خاکی ذرہ آسای سرہو ابر فرختہ را تا بپایہ عرش برین ماسانید و بزی را قدام پاست کہ نہند تسکین دلش بخشیدہ آن جنیان و پریان ہمراہ نسیم و صبا بحال آن مسافران نزول کردہ تا میدی و مدوی رسانید و ہمت و جرأت بخشیدہ ازان وادی ہم بخیر و عافیت گذرانیدند و در آن چنان وقت و حال از زبان آن خاکی خوش حال بطرفہ کیفیت احوال این چنین مقال را شنیدند اگرچہ ہر چہ بمعنی سخناش را نقہ میدند غزل

دید ی آئینہ و بلا شدہ اثر ابتلائی عشاق ست سہو مار بخشہ نمی خواہد باد و صفاش نمود استقبال از کوی کہ برخاستہ بہت بگو	باز خود را بسین چپا شدہ اینکہ برخویش مبتلا شدہ بی سبب نج تا کجا شدہ خاک را گر خود جہا شدہ پای ای گرد بچشم آشنای آئی	آشنا پیش تست بگیانہ صنما قصد جان من دار نام صلح ست باعث جنگ ای با صبا طرب فرامی آئی	سخت بیگانہ آشنا شدہ دشمن بندہ خدا شدہ بس کہ آمادہ جفا شدہ از طوف کہ امی کف پامی آئی
--	---	--	--

دگر از رشک خود رنجیدہ باشی ز منع پاس بان شکوہ کردم ہمہ گل کردہ چون کوہ شفق لعل از رنگم نباشد آشنای گوش کن بانگ شکست او سراپا سوختم اما زیارت گاہ نیز نگم و در بر آسمان صور قیامت گرد باد او کہ مرغ قبلہ ناگشتہ است نامہ برم	بتو از ضعف نوشتم کتابی نامہ تاجہ زان فہمیدہ باشی غزل میان عکس و یاد آئینہ گر سہ سکنہ شد ز سنگ سہزادہ گشتہ پیدایش شدہ رنگم شگفتہ بگلزار شہادت ہم نصیب شد بصری کہ ناله خاکی صدہ شہرہ ہم غزل چنان بر قفن آن کوی از خودم نمون	اگر آئینہ روزے دیدہ باشی ز قاصد حال من پرسیدہ باشی فتر دم از غمش اما تا شاگاہ صد رنگم من از یک پردہ حیرت دور گرد چند فرنگم بود ہرشت خاک من شفق در شام زان ز بسجج غنچہ پیکان جان سخت دل نگم چنان بسجہ آن کوی مائل ست سرم کہ بچوبید قتادہ بسپای خویش سرم
---	---	---



قبول آیند باشد ز ساده لوحیها  
که در شکستن بنگ ست عرض بلایم  
می برد همه خود عشق بجای ما  
قوتی بخشد اگر ضعف ز پا برداریم

تمام جوهر اگر می شوم که بی هنرم  
غزل وقت نیست که دستی بدیار دارم  
یک جهان جان پی روی نابر دارم  
داغ اگر داغ تو باشد همه تن سینه شود

مترس خاکی ازین عجز ناتوانی من  
از ره عافیت این جاز بلا برداریم  
بارودی که نهد بر کمر کوه شکست  
درد اگر درد تو باشد بدو ابرداریم

فکر کردیم نداریم بخور از تو گریز  
وقت شکرت تو خاکی بهین از شکوه پند

چه علاج ست جفا را بفرار داریم  
خوش بیاتار و تسلیم در صابر داریم

رسیدن خاکی ضعیف بدن در میان وادی بلاد و محن و جداس شدن جمیع  
جانوران و همه حیوانات از رفاقت آن حقیقه انسان و تأیید و مدد رسانیدن  
فرستاد های آن سلطان که علم و حلم و استقامت و عدالت تمام داشتند

چنین گویند که چون خاکی بتأیید آن شاه این هر دوادی جانگاه را نیز سپایان رسانیده بودای سوم که وادی  
بلاد و محن بود پانها درین مقام فیقان بسیار و هم آن طوطی خوش گفتار و همدیگر را از وکلان بلند پاز  
و شیر و خاد و ملاک گردیدند و در آن مکان آن انسان از مصاحبت جمیع حیوان جدا گردیده مجروح حقیقه شده پیاده روی را  
برای خریستن اختیار فرموده بی اختیار گریان شده این نواب کشیده

پای برهنه عاقبت آمد بکار ما

و بعضی بهرمان مخصوص هم که خویشین را بر غم خود یک تن و یک جان  
می فهمیدند نیز بی دل دینی جگر شده قدم از رفاقت او کشیدند لیکن این بی نصیبان از کعبه مقصود محروم مانده  
تا بآبادی و عموره هم نرسیدند و در راه ناکامی و حیرانی و سرگردانی و پریشانی در آمده ازین سو مانده و از آن سو مانده

خیر الله نیا و الآخرة گردیده در آخر کار میان همان اه بی زنیار ملاک گردیدند

شاید که بشویم دل از آ لایش غیر

گفتا که تو محروم شدی از دروا

رباعی گفتی ز درش کعبه آرم رخ شیر

خواهم در کعبه کوب و خواهی میر

و یوم یحیی الظالم علی یدیه یقول یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلاً یا ولایتی لم اتخذ فلاناً غلیلاً و در آن مقام  
بلاد و غمتاکی همراه آن خاکی مع تاجر خمیر چهار یار مانند پا و دست بجانب پیش و پس بطرف راست چپ مانده بودند  
که در ذوات و نفوس خویش صفت سخاوت و شجاعت و عدالت و عفت بحد کمال داشتند و در آن زمان این چنین

سخنان از وی شنیدند رباعی

ای مغل کارخانه بیم و امید

غم چیست اگر زمان مرگ رسید



خواب پا بود و خواب چشمی زین پیش ریشک خرابیم دل دیوانه می برد در کار هست گر همه از کار رفته است از انیا زانسانه بجانمانه می برد	اکنون خواهی ز پای تا سرخواید غل پروای هیچ چیز ندارد ز بسکه دوست دستی که ره بزلت تو چون شانه می برد و دران چنان وقت و حال خاکی با استقلال باین چنین قال ترخم نموده وقت	بازم ز خویش ز گسستانه می برد دل را کشد بسوی خود اما نه می برد آن مرغ بسملی که ز دنبال پر بخاک
خود را خوش می گذرانی غزل منم آن گرد جهان گرد که همراهیم نیست ره رو عشق اگر طلی نماند دریائی	بسته سلسله عشق نشد هر پائے اندرین بادیه جز باد جهان پیائی چه غم از سود و زیانم چو بیازار خیال	کم توان یافت درین سلسله پارچائی نتواند که رسد در حرم کعبه وصل دل سودا زده ام بهت بخود منوئی غزل
بخاک افتاده در کویت چو پراهم در آیم چون بزیر بار کوهم پیشتم آفتاب از دهر کتر بخون غلطانم هر روز آهی	زده بنهم برون پاس پراهم شوم کاهی که بار خلق کا هم نمی گنجد جالش در گاهم پرست از عید قربان سال ما هم	برای دعوی خصمان کو اهم نبودندی بلاها گر پناهم چه تشنه است بر خورشید و ما هم اگر سوز سپندی برگناهم
رباعی انصارین هر سترگار نماند جز آرزویار و قواد نماند رباعی روز از بهر دست گرد جهان می گردد انفاده تر ایشه در آب و گل من رباعی در دهر چو قحط آشنا فمیدم واسخت دل آن قدر که من نالیدم یک کوچه فزون نکرد تن همراهی سرگشته این دشت جنون بنیادیم بوی سنبل ز دم باد صبا می آید از جفا های تو ام بوی وفای آید رباعی ای ابر خدای را بر اطراف چین را به بنا که پی بمسند زل می برد	یاران اغیار گشته دیار نماند این مردم چشم من همی ناساید پس شب بسیر آب فرو می آید رباعی در کوچه دوری ست اگر منزل من از ناز تجرد چه دست در بالیدم رباعی غیر از کف خاکی که ز بار جهانمانه کو تاه قدم بود رفیق از نماند تا گردش رنگ دور فرصت دارد خوشم لم هر چه از ان یار با می آید نی گلبن باغ را گلی پر بارست بشباب که فیض بخشش در کارست یا برهانی که دل ز شک برهاند	هر آرزوی که بود بر خاست ز دل در جستن تو جهان هستی پیاید ای مهر تو از هر دو جهان حال من نزدیک دل تو خانه دارد دل من باری از در دلی کیسها چو سپند و گیر ز بسک وان چه در زیا مانده رباعی خاکی هر چند کوه استعدادیم چون سنگ فلاخن آسیای بادیم هر جفا می که کنی بر دل جیبا همین فی لاله و سبزه درین کسارست رباعی یارب برسان حتی که باطل می برد یا مصقله که رنگ ز دل می برد



یاری چون نسیم و صبا باز بسخت روان گشته زیر پای عرش آن شاه غریب نواز رسیدند و آواز برکشیدند  
حقیقت بلا و انواع آفات آنجا و ذره ذره کیفیت خرابی و پریشانی آن خاکی مینو اعیان گردانیدند در آن وقت  
باز آن سلطان دادگر بنده پرور چهار جنبان دیگر را که علم و حلم و استقامت و عدالت نام داشتند همراه آن خیروان  
برای اعانت آن خاکی ناتوان تعیین نموده فرمود که شما زود رسیده بطریق آواز سرودش بگوش آن خاکی بپوشش

سرپا جوش این باتنگ خروش خود را رسانید رباعی

پادشاه چون وادی تو نمم در کس منکر که آشنای تو نمم

گر بر سر کوی عشق ناگشته شو شکرانه بده که خونهای تو نمم

رسید آن نوای دل دهی را بگوش جان خود شنید روانا و خوش دل شده آن وادی را نیز پی سپر گردانید بیابان  
وادی چهارم که وادی اخیر بود داخل گردیده بطرفه استقلال بدین مقال شکر فدا بجلال او امانی نمود

و الله یومئذ یخبر من یشاء ان فی ذلک لعلیه لا ولی الا البصائر

روزی بقدر حوصله فرمودی رسد در زلف او شکسته مگر شیشه دلی

خود مگر نکست زلفی بفرستد ورنه با در قدرت این سلسله جنبانی نیست

آورد مستاع هستی ره آورد چون یافت که کوی تو غباری ان فیت

ننشست گزشت به حاجت چو کرد

رسیدن خاکی سرپا در دو محبت بمیان وادی خوف و دماشت و ترخم نمودن آن صاحب

حال از حالت بسط و شوق و کیفیت مستی و ذوق بطرفه مقال و هضم بکلمه در آمدن آن

بیچاره مغلوب الاحوال بجالت قبض و کیفیت افسردگی و ملال به حبس سخنان حبس حال و دل دهی

ویاری کردن خواصان آن سلطان که عشق و محبت و شوق و شجاعت نام داشتند بدان سالک ناتوان

چون آن خاکی ذره مثال بهوای شوق پیر و از در آمده تمام دشت و جبال و صحرا می پراختلال را پایمال ساخته آن

هر سه وادی جان کاه را پس پشت گذاشته پیشتر را هی گردید یکایک به پیش چشم مردم سواد وادی چهارم که

آن را وادی خوف و دماشت می خوانند پید گشت بجز رسیدن آنجا و مقتضای آن هوا حواس ظاهری پریشان

شد و خونی و دماشتی در دلش ظاهر گردید که چون شاخ سید لرزه در تمام اندامش دید و در آن حال پیشتر مان با احوال

که لبان اعضا و قوا با او همراهی در فراق کرده بودند بدین حال نوای کشید غزل

نشان راه بیابان عشق بان بشناس



<p>کہ ہست یک روش زریزہ الماس کسی کہ سر کن دین شت غیر مجنون کیت بیای سوختہ ہم خضر ماند ہم الیاس چہ طوف بندم ازین رہ زمان فکد کش اگرچہ ہرہ من آبیشہ دزد ہر اس غزل پای در وادی حیرت توان ست نہاد ہمہ فرمایش از عمدہ بر آئی ست بمن خاکیا جای در آتش نکلند گرم سپند ای کعبہ دان وقت موعست قدم را درین گذر دل من می طپد بسی یاران ماطالع نقش پا نداردیم غزل در کشور عشقت بچہ خرسند توان بود ہستیم درین پردہ گرفتار ادائی</p>	<p>ز ہی شگرت بیابان کہ پی گم ست دور کہ پای عقل درین راہ می کند آس گذرنا قہ و گل گرت سفر ہوس ست کہ می کشد سخت از تن حیات لباس نگمش کہ چہ در آغوش کشائی ست بمن طفل اشک لہر رفیق ہمہ جائی ست بمن ہست از دولت او گنج گہر در قدم وصل خوابان ہمہ تکلیف جدائی ست بمن آنجا کہ نظر جرات پرواز سننے کرد اگر غلط نکلیم کوی یار نزدیک ست ہر نقش قدم در طلب کوی تو پائی فی سایہ شمشیری ولی بال ہوائی خاموشی دل سوخت درین باد می مارا</p>	<p>ہزار قافلہ عقل و کاروان قیاس چہ وادی کی کرد و نہا نہادہ یک دوستم کہ غیر قتنہ درین رہ کسے ندارد پاس من و تک دو دین راہ پر خطر خاکے بزبان شرہ نزدیک نیائی ست بمن اگر جنون حکم بگریانی من کرد چہ دور تا کجا دوستے آبلہ پائی ست بمن رہ گم شد ازین پس ہمہ جانفش جہیدن بایشتر از دیدہ نہادیم قدم را فرد در کسے تو آہ جانداریم در راہ تو ہر جاوہر بیابان فنائی فی شیفۃ خطا و نہ سرشتہ لغفیم ای خضر رہ گم شدہ آواز در آئے</p>
<p>و آن ہر چہ یار کہ ہر طرف چشم دامی کردند چندان حیرت و وحشت بدیدہ دل اینہا می افزود کہ میج کی در خود قدرت جنیدان و مجال حرکت کردن نمی دیدہ بی اختیار ہمین نوا و صدا از سیتہ ہر کی سری کشیدہ رہا</p>	<p>در وادی و دشت جز بلا حاصل نیست رفیقیم برون ز عالم و منزل نیست</p>	<p>جز خون جگر نصیب اہل دل نیست فریاد ز دور سے رہ عشق کہ ما</p>
<p>بناحق کشتگان چون من بسی از ازان ترسم</p>	<p>کہ نگذارد و را با من کسے روز قیامت ہم</p>	<p>چہ نیست چشم تمنائی از وہ فای کسی چو سایہ تابکی افتد کسے برای کسے</p>
<p>بدین قال نالہ کشیدہ زار زاری نالید تو استغنا بجائی می فروشتے</p>	<p>دگر برای چہ میرد کسے برای کسے خاک با کمال از شنیدن این مقال دیدن آن حال یاران پر طالع عجیب جہان</p>	<p>ہزارت ہمچو من خونین کفن ہست از عشق من خبر بگوئید</p>
<p>ازین منزل پر خطر بگوئید این را یکسے دگر بگوئید</p>	<p>ای گرم روان ادعی شق اندیشہ ندارم از ملامت</p>	<p>ماہیت این سفر بگوئید این قصہ بلند تر بگوئید</p>
<p>ای سنگ لان نماز صبرم</p>	<p>ای گرم روان ادعی شق اندیشہ ندارم از ملامت</p>	<p>ای سنگ لان نماز صبرم</p>







عالمی را دل بدر آمد ز آه سهرمن  
گر شوم خاک صبا سومی تو ارد گردن  
گر شود خاکم نشان تیر ترا بعد از وفات  
چون در وفات خدا خبری نیست فرد  
من ناله ندیدم که اثر در پی داشت  
هر غم که غم و گرد پی داشت فرد  
فرد چون تالم بحال خود خاکی  
که فراموش کرده است مرا فرد  
فرد در حیرت از شکستگی شیشه دلم  
با دو منزل که یکی وصل کی بجز آن فرد  
در جهان گوشت گرفته عزیزان خاکی  
بمردن هم زلفت از دل و ناله تنه اش  
غزل میکشد عشقت عیان از دست دل  
دل بجان و من بجان از دست دل  
و چه دانستم که انتم عاقبت  
این جهان و آن جهان از دست دل  
سیر شد خاکی ز غم سر خود هنوز  
ناله ندارد اثر در دوا می کشم  
سالک وقت خودم بر روش دیگرم  
کی دلباهای تو لب زد عای کشم  
خس که سر نایه زلف بیرون شد  
تا حال مسافران عالم چون شد

و چه چینی مردی که اگر نیست از درون  
رفت آرام از من تا بتن لطافت دل  
بهر تعظیم خدمت خیزد از جا گردن  
شبه مصطری خاک شد مگر بهشت  
من شام ندیدم که سحر در پی داشت  
عشق و تنهایی و درویشی و جور و زکا  
شش جهت یکی من تنها  
نه شکوه نه برگی نه شمر نه سایه دارم  
با آنکه یک دم از کف خویشم رها نشد  
دیدم حیران سراغ هر که خوابی می دهد  
بود در گوشه آن بزم مرا هم جانی فرد  
که باز غم و فاکویم گمی از جور و بیدارش  
می برد تاب و توان از دست دل  
صبر و شرم رخت در صحرا نهاد  
در بلای ناگمان از دست دل  
دل بفریاد آمد از دست زبان  
می خورد خون همچنان از دست غزل  
کا نفس مشکل است در جدائی یادت  
خار ز پامی کشند خار با پای کشم  
جو هر تیغ تو کرد خون مرا قیمتی  
و ز دست اجل بسی جگر با خون شد  
فردا که پرسم خبر منزل آسایش را

آن چنان با من می کرد ناز و پستی چشم خود  
و رد تو برین زلفت از جان هم پروردن  
فرد از مردن عشاق تو اندیشه ندارد  
کبی نسیم ز راه تو گرد بر خیزد رباعی  
گویند که شادی آورد غم غلط است  
بهت هر یک صعب مارا هر چهار فکاد است  
فرد خاکی از یاد خویش هم فتم  
همه حیرتم که بهتقان بچه کار کشت مارا  
آه از راه محبت که چربی پایان است  
خلق از خود رفته و نقش قدم داریم  
هوای سخن باقی است شمع گشته زور  
بجدا صد که خال نسیم یک خط از یادش  
روز گاری شد که از دست من است  
این ز دست دیده آن از دست دل  
دل اگر این است خواهد شد خراب  
بس که می ناله زبان از دست دل  
از دروخت سست سخت جفا می کشم  
ناله جدا می کنم درد جدای کشم  
حشمت من گوید عزت من گو مان  
تیغ اگر برکشی زخم بهای کشم رباعی  
کس ناله از آن جهان که پرسم از تو  
خضر هم در سفر عذر از است بخار باعی

آورد با نظر اجم اول بوجود  
جز خیر تم از حیات چیزی نفرد  
فتم بعد که راه و ناله که چه بود  
زین آمدن رفتن بودن مقصود



رباعی ای وصل تو بر از تنای امید  
فی دست هوس رسیدنی پایی امید  
از غم شده خوش صنعت قوی می ترسم

ناپخته بانه با تو سودای امید  
رباعی در عشق چون که بیلا خرسندی  
آه هم گسیختن گسند پیوندی

من در تو کجا رسم که آن جا که توئی  
آزادی من گشته برایم بندی

باتا که جان سوز بهر جای زند  
ای کاش گداز عجزی بری داد  
یاد دل ز غم پیش و پس می گردید  
کار دگر کم کو که پی آن کو شتم

بر سر زده بود تیشه فریاد چه غم  
مردیم و نوای باگوشی نرسید  
بمانم خویش کار دارم چون شمع  
کاش آن عمری در صفا نگذشت

بیچاره قناده که بر پای زنده  
فریاد زبید او صفی فریاد ز پا  
بر نفسم هر نفسم میگردید پایی  
بر گرد و تا همان بحسیان شمع فرو

تا کی دلم آه چرخ فرسای زند  
زین یاس که دارد دل حشر مینا  
کی دیدم زمرگ هر کس می گردید  
نومیدم ز من چه بین تن جان گشتم  
کس وقت نزع بر سرم از کیسی نبود

شمرنده ام ز عمر که آمد بر سر مرا  
تا کی چو سر بر ارم از چار نالش غم  
بیچاره سعه دار دور کارنا امید  
زین هسته که نیست دلم پر عذاب دید  
از زلفش آنچه دیدیمین هیچ و تاب دید  
فرو نفس سینه چنان میکشتم به شواری  
شعله بر خنجر است از دل داغ حرمان می شست  
فرو اجل بفرق من آمد شب فراق ولی  
مرا که کار بان چشم نیم خواب افتاد  
هر چند که راهم بود دور دست و دراز  
می روم آن قدر از خویش که پدایش کنم  
بایم که کنون فردونی اندر ره دوست  
از شرم زبانی توقع سودم رفت  
فرو اگر چه بر سر خاکم تشنه سهراب است  
ز عمر اندکی ماندست و بسیار آرزو دارم

تا کی کینم پشت اظلمارنا امید  
از شش جفت به منیم دیدارنا امید  
فرو بر پا چه تنها که زلفت از تن خاکی  
مانند آن کسی که قیامت بخواب دید  
چون خاکیم مباد کسی تشنه کام فروق  
که گویی از دل خودی کشته خدنگ ترا  
سه شکر گویم هر چه غم با جان سکین میکند  
فراق دوست مرا می کشد چه چمن است او  
رباعی تا سر نکنم در دست ای مایه ناز  
در راه بیرم و نگر دم ز تو باز فرو  
رباعی دایم دلی که جگر میلش آن سوت  
وان نیز در انتظار یکدین او است  
یار بی دست و پا ز خاکم بر دار  
امید هست که باز من خاک برداری سه  
فرو چه تلخ افتاده آب گوهر من

مهر تو گرم دارد باز از نا امید  
با صد امید و آری خاکی بر آه شقت  
چون آتش دیدیم و بجائی نرسیدیم غزل  
عاشق کجا دیدن یک موی آن پری  
در دشت دل که مشت سحر سراب دید  
فرو ما سحر آمد شد صحبتا نم گرم بود  
در دماقم مرگ را دور از تو شیرین می کند  
فرو تعجب است کند مرگ نیز کار تمام  
کوته نکنم زدا منت دست دراز  
تا بجایان ز رسم پای برانگشتم  
شد ز زندگیش تنگ چه مغزی پست  
رباعی ایام درنگ طاق زودم رفت  
دستی بودم شکست پاب بودم رفت  
نه جان بر لب آید جان دیدار آرزو دارم  
که نتواند فرسود برون ز بیم

القصه دران زمان نسیم و صباروان گشته بزی پایک عرش آن سلطان بی نیاز رسیده آواز برکشیدند که ای شاه بی پروا



حال آن سیاره خاکی میو ابیان وادی خوف و دهرشت تو رسیده از بهمه فیقان و یاران تنها گردیده است تا این تنبل  
و مقام چهار یا مستقیم الاحال ثابته اقدام رفعت آن عالی مقام نموده بودند لیکن حال آن هر چهار نیز جان خود را نشا  
این جناب چهار کرده مرده و ریایان افتاده اند تجر و شنیدن این آواز آن سلطان غریب پرور بنده نواز برترش در برآمد  
چهار خواص صاحب اگر عشق و محبت و شوق و شجاعت نام داشتند بحضور طلبیده فرمود که آن بنده خاکی براه شوق و محبت من  
آن قدر در ریای میگردان که اشاره از آن بجای و ریای می ننگ و نام و آبرو و محیط تعلقات موبو و گرد ایهامی لذات حیوانی  
و طوفان موج خیز هوا می نفسانی و دریای غرق کننده ماضی و طغیانی آب هلاک نماینده جسمی و شور و ریای غضبه گرفته  
می آید عبور نموده از قوت محبت و زور آشنائی شنا کرده دست و پا زده از میان آن هفت آب که حقیقت هفت دوزخ جان  
اند برآمده است و آن همه وادیهای پر آفت و سربلای محنت را که عبارت از آن بود ایهای جور و عطلش و بیخ و الم و بلا و محن و  
خوف و دهرشت باشد بی سپر گردانیده در وادی اخیرش رسیده است و از سبب تنهایی و وحشت آن مکان و دهرشت قرب  
مقام من عالی شان حالت خوف و دهرشت بر تن و جان آن ناتوان مستولی گردیده است پس شمار و بر سر حالش  
رسیده از اثر ذوات خویش تأیید و در ساندن حالت یاس و وحشت و دهرشت و خشیت او را کیفیت امید انس و الفت  
و شفقت مبدل گردانید و شتاب از آن مقام گذرانده بطرف من بیارید که حال من کریم بحال آن بنده یقیم بسیار  
گردیده ایم می خواهیم که آن هر چهار وادیهای پر آفت را که حقیقت هشت اند برای آن غلام دل بنده خویش چون  
هشت بهشت گردانیم و او را خلیفه خود در آن مقام سازیم و هفت اندام محنت رسیده و آفت دیده او را از آن آسایش  
و رحمت بخشیده قلب گداخته و سوخته او را نیز از آن بهشت هشتم که عبارت از مقام قرب و دیدار شریک است نیز بهره یاب  
کنیم و دریابید که همین سبب است که او بجهان برای ارادای خیر قلبی و نیات ثواب باطنی مومنان و مسلمانان که سوا  
اقوال و اعمال هفت اندام ظاهری است نیز بهشتی آفریده است و خطرات فاسده و نیات بد باطنی منافقان و مشرکان  
را که از قوت بغض نیادیده اند بشمار نیادیده برای آن در خلقت دوزخ یفرزده بقدر همان گناهان هفت اندام انعام  
هفت دوزخ نموده خود فرموده است و آن چشم که عهد هم اجمعین لها سبعة ابواب لكل باب منهم جزء مقسوم پس  
ازین کار کمال عدالت و کرم آن عادل غفار باید فهمید که کلام سبقت رخصت غصبه او یکی این معنی دارد و نظم

گر عشق نبودی بخدا کس نرسیدی  
چنان جلوه دلدار بداشت که نمودی  
گر عشق نبودی که ز دل ننگ دودی

آن عقل چه پیوده بهر کار دیدی  
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی  
بی یاد هوایش تن خاکی که ربودی

اگر عشق نبودی که ز جان پرده کشودی  
چندین سخن خوب که گفتی که کشودی  
و بجانب آن پری محرم خلوت مستوحی



گردیده فرمود که ای پری از عیب بری من که آن بنده خاکی برگزیده را بر جرگه جن و پری آن قدر ورتری بخشیده بودم کن  
فصل من عیبت و سرسری نبود بلکه در طینت او این همه جوهر و فاداری و جان نثاری معلوم کرده بودم که الحال ذره ذره آن  
کمال طینت خاکی به پیش چشم تاریان و دیوانیان و نمایان نیز ظاهر و هویدا پسید اگر دید که من هر چند آن بنده بیچاره را  
بدان همه بلا و محن مبتلا گردانیدم و از دولت قرب خویش محروم ساخته بدان قدر عذاب دوری و مجبوری رسانیدم  
و باز در آن ملک و دیار آن همه عزت و افتخار و گنج بی شمار بخشیدم لیکن آن بنده فادار در هیچ چیز نمیداند و از گوشه  
چشمی هم هیچ جانبی التفات نکرد و از همه خواهشهای طبیعی و دیوانی نفسانی خود بیزاری و تبری نمود و بطرف جناب من  
راغب و متوجع گردید و ای پری اگر چه من از همه جن و انس بی نیاز و بری هستم لیکن چون قدر دان و جوهر شناسم پس  
بچه قسم این همه سعی و جان بازی آن بیچاره خاکی را پسند ننایم و قبول نفرمایم و همه گناهان او را بخشیده بجانب خود

نخاغم که عزیز خود بیج کس افرید و دل دمی دانم ربائی	بنی محنت چند آشکارا و نهفت	کس اهل کرامتی نتوان گفت
آدم شاه است ملک درد و غم را	بر سزنده تاج کرنا منت با	مار است بر اهل عجز الطاف عظیم
ای ابرطیبر کن وساعت صبر	خاک می آید از جهان تسلیم	منم که فیض ماز به بند را می نیست

بجز او بجز هیچ عذر خواهی نیست	چرا بدست کرم بنده را بگیرم دست	که جز نشو بجان هیچ دستگاهی نیست
مطلع چنان کافر چنان ترسا که دارد	چنان بدست بے پروا که دارد	بازد او شکست خیل خویش است
ازین عالم علم بالا که دارد	و آبی محرم خلوت چون تو آن خاکی من	از دست نسبت دوستی و اخوت

پیدا کرده باید که حال حقوق برادری دیاری خود را بجا آری یعنی که پری منبع رحمت را با همه توابعانش همراه خود گرفته بر حلالی  
آن بیچاره خراب احوال بتازی و او را بشارت عفو و مغفرت من رسانیده مسح لاش آن هر چهار یارانش برداشته در میان  
جزیره کجنت نظیر که مقرری جای بودن آن فقیرست بسائی تبع آن آن هر چهار تن را که در راه طلب من جان خود را تشار کرده اند  
بخانه خویش در آورده از آب چشمه حیوان غسل داده تشریفات مغفرت و حلای مکرمت از کار خانجات محبت من پوشانیده  
و بحضور عرش برین رسانیده از دیوار من مشرف ساخته باز از تجلی دل ربا آن مستان بی هوش را بظاہر حین مرده بنگاشته  
درین زمین امین دفین گردانی بکاک خاکدان خاکی تصرف ما بجا دارو که در هرگز گذر صد نشین از نقش پا دارو

همین که محرم خلوت که گرفتار دوستی و محبت آن خاکی بود این بشارت مغفرت و رحمت در حق برادر خود شنید خوش دل  
گرمید و با همه پریان خاص آن محفل پیران شده بر سر حال آن خاکی خراب حال رسید دید که آن سیپاره ناتوان بر سر هر چهار  
مروگان مانند شمع گریان نشسته است شکوه امت محسوس می ریزد و از شعله های آتش آتشین تن و جان خود را میسوزد و این چنین عالمی می شود



<p>که فایغ از خود و دارسته از جهان شده ام عجب نباشد اگر بر دولت گران شده ام اجل کجاست که مشتاق او بجان شده ام بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم فی بستی و نه منتی می میرم که هر دو جهان ست تکی می میرم</p>	<p>غزل بجان باده شوق تو سر گران شده ام ز بار عشق تو صد که غم بود بر دل رسید جان بلب از محنت فراق مرا فر دیای مرگ یاری کن که بی تو تا تو نشتم رباعی فی در بدی و نه در بدی می میرم در من نگر ای هر دو جهان خاک درت</p>	
<p>من قطب و مدار و جهانم</p>	<p>من میخ زمین و آسمانم</p>	<p>اگر بنوازی سرای آنی</p>
<p>سموره تن اگر چه ویران کردی</p>	<p>جانم هسته دلم پریشان کردی</p>	<p>در بگذاری سرای آنم رباعی</p>
<p>و شواری مرگ بر من آسان کردی</p>	<p>و چون آینه صاف قلبش مقابل و جبهه جلیل</p>	<p>دو دوازده اشرف باطن بمیان جهان</p>
<p>زمین که آن دل ربای ستار شکر مین حکم فرمود و بود او نیز سخنان سوزون</p>	<p>احوال خراب خود را ظاهر گردانید این حسن مطلع</p>	<p>مطلع</p>
<p>بلک مطلع بیدار بید بود مطلع</p>	<p>نگار من عزیز پرده پوشی است</p>	<p>نمی دانم مرا رسوا که دارد</p>
<p>مقال دیدن آن همه بیان صاحب جمال</p>	<p>ابگردا گرد آن مرد صاحب جمال حکم حلقه بستن و تصدق گشتن</p>	<p>فرمود خود بزرگ</p>
<p>پرده فانوس خیال آن شمع سوزنده و افروزنده با جمال و جلال</p>	<p>را در بر کشیده از خودی خود خالی و از نور و جمال برادر</p>	<p>با کمال پر دمالا مال اشت خاک خسته حال از دیدن این تماشای نیرنگی فانوس خیالی شگب و متحیر شد که آیا این همه</p>
<p>صور با جمال در حالت بیداری مشاهده میکنم یا بچشم باطن و دیده خیالی می بینم و بی اختیار گردیده بدین گفتار نوا بر کشید</p>	<p>سه تونی برابر من یا خیال در نظرم</p>	<p>که من بطلخ خود هرگز این گمان نبرم</p>
<p>کجاست تیر و تیرا گو بیا که من سپهرم</p>	<p>که فی الحال محرم خلوت بحرف و قال در آمده آن همه اشارات مغفرت و</p>	<p>اشارات مرحمت شاه با جمال و جلال رسانیده خوش دل و خوش حال گردانید و مع لاش آن هر چهار نیش</p>
<p>از ان جابر داشته بطرف جزیره جنت نظیر روان گردید و در آن وقت زن نوا بر کشید و با</p>	<p>سرور ره آرزوی جان بر کف دست</p>	<p>حرفی نوشتند بدان گو نه که هست</p>
<p>ای مرده هزار عالم از شوق تو مست</p>	<p>بسن نامه سیاه گشت و بس خانه گشت</p>	<p>دانه زبان خالی این نوا شنید</p>
<p>فر و هرگز مرا تصور بغیام او نبود</p>	<p>قسمت سنا ندانم چرا آرزو نبود و رباعی</p>	<p>دی بود جگر زگر و غربت ریشم</p>
<p>امروز نیشم ز بهار خویشم</p>	<p>در کفچه چهرت آتش که طالع</p>	<p>صبح روشن بود که آمد به چشم</p>



رسیدن خاکی بمیان خبری و دل پذیرفت نظیر زنده شدن آن هر چهار بار از نصران شهرای و مشرک دین آنها از تحلی و یار

چنین گویند که آن پری محرم خلوت خاکی را بجان خود شناسیده بخدمت سلطان رسیده بعرض رسانید که بموجب حکم فرمان آن  
خاکی ناتوان راح آن مردگان درین مکان رسانیده ام درباره آنها حکم جدید که صادر شود بران عمل نموده آید سلطان فرمود  
که ای محرم خلوت دریاب که بحقیقت آب حیات ماییم که مردگان ازنده می نمایند هم ذی نفوس او خود فرو برده مرده می سازیم سبب  
غمزه ناز من کش آب حیات خورده **الصلی علیکم و آله و آبی حیات مرده** پس باید که اول این مقام جلوت اخلاصت گردانیده آن هر چهار بار

شمار نیک بخت را بپای تخت من رسانی و از دم جان بخش من سعادت مند و زنده جاوید گردانی بعد از آن خاکی ناتوان  
را ملازمت کنانیده بحقیقت فانی و بیجان سازی و از نیابت دمان بی نشان من که خلیفه الهام این آیت قرآنی  
بزبان خود بران فانی و باقی برخوانی و برخی معانی و اسرار آن حرف و گفتار را بیدگر بندگان با عوفان فمائی که انوار

و انما الیه راجعون باری چون محرم خلوت بموجب حکم و اشارت همه جنیان و پریان را سوای همدم جلوت منبع حمت  
اذان مکان برآورده آن هر چهار لاش را به پیش پای تخت حاضر گردانید آن خلیفه سبحان پرده نورانی و درخشان را  
از پیش رو برافراخته نگاه جان بخش بطرف آن مردگان انداخته بخلق میسائی پرداخته آواز برکشید که ای سالکان

طریق محبت دای جان باز آن جاوه مودت چون شما بصدق دل پایی طلب را براه ما گذاشته اید یقین برانید  
که بمنزل مقصود رسیده اید پس حالا بخوشی و سرور چشم مغرور مستور را کشاده قیحه و جزا و خون بهای خود را برای لعین بدید  
بجیت تمام باز بخواب راست پروازید و آن همه اخبارات خاکی خیر را برست و درست و صادق دانید که با هر چهار شمارا

بمنزله چشم و گوش آن خاکی باهوش می دانیم همین که نفس گیرای سلطان بجهت آن مردگان رسید بسان تصاویر  
لبست باز از سر رشته آن آواز بگرفت و رانده به پیش تخت ایستاد و چشم بصیرت و گوش هوش و اساخته چون  
نظاره جمال با کمال آن جمیل نمودند و کلام آن کلیم جان بخش و لبراشنیدند برای سجده شکر خمیده باز جان بخشید

را بطریق روانه گردانیدند و از خود سه خود فانی گشته بوصل بلا فصل رسیده باقی جاوید گردیدند و معانی  
آن کلام حق سبحانه را که **لَنْ يَجْزِيَ الْإِحْسَانَ إِلَّا الْإِحْسَانُ** تکرار ناظران و سامعان را فرمانیدند یعنی که یک معنی احسان  
آنست که بنده عبادت کند خدا را بقسمی که گویا او را می بیند پس جنای این چنین عابد محسن آنست که هر روز جزا معبود

خود را بچشم امیدوار خویش میند و دیگر آن که چون آن بیچاره جان بازل از جناب آن محسن چنان احسان دیدار  
بحال خویش دریا بند نقد جان و سیم و زر هست و عادی خودی خود را شمار و ناکرد و انیده بقدر بصاعت خویش خود



نیز از محسان گرد زرباعی	و آتش عشق آمد قابله گیم	زان نیست نمایان گل شریف گیم	چون بقی شش بر صحنه کون گیم
روشن بزم مرگ و زند گیم	حاصل عزت زاده یاری کردیم	شاد و آهنگی خوش گیم کردیم	و در آن وقت آن پیران

حاضر که محرم آن محال بود و بگوش جان آنها این نعمه را میداد که آن بزرگان نگرفتند و از آن گان سیکم و شکورای یعنی بدستیکه  
 ایست برای شما جزا شد سعی شما پسندیده و از جناب آن سلطان عرش نشین بسبع آن مقربین این کلام با تکلیف رسید  
 وَلَا تَقْنُ لَوَالِمْ قَتْلُ فِی سَبِيلِ اللَّهِ أَكْرَمُ مِنْ أَلْفِ دِينَارٍ وَلَا تَقْنُ لَوَالِمْ قَتْلُ فِی سَبِيلِ اللَّهِ أَكْرَمُ مِنْ أَلْفِ دِينَارٍ وَلَا تَقْنُ لَوَالِمْ قَتْلُ فِی سَبِيلِ اللَّهِ أَكْرَمُ مِنْ أَلْفِ دِينَارٍ  
 مِنْ الْأَمْوَالِ الْأَنْفُسُ الثَّمَرَاتُ الْبَشَرُ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ أُولَئِكَ  
 عَلَيْهِمْ صَلَوَاتٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَرَحْمَةٌ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ یعنی که گوئید مر آن کسان که کشته شوند در راه خدا که ایشان  
 مردگان اند بلکه ایشان زندگان اند و لیکن شما نمی دانید کیفیت آن حیات را و هر آینه می آرد تا سیم شمارا بجزی اندک  
 سیم دشمن و گرسنگی و نقصان از بعضی بالها و ذاتها و میوه ها که فرزندان باشند و بشارت ده صبر کنندگان را آنانکه چون بر سر  
 ایشان را مصیبت گویند که ما از آن خدایم دیوسوی او باز گردند گمانیم این گروه بر ایشان است و در دوها از پروردگار ایشان و  
 بخشایش در رحمت و ایستاد راه یافتگان باری در آن زمان باز بدان پیران فرمان شد که حالا اجساد این رجال جان  
 زنده و تن مروه را ازین مقام برداشته با عزت و اکرام در هیمن جزیره جنت نظیر مدفون گردانید و خبر این همه عنایت و حرمت  
 مارا که بحال اینها بسندول فرموده ایم بگوش آن خاکی رسانیده بجا مش بروه اندامش از گردن دست و خاک خاکی بشوئید  
 و خلعت مغفرت پوشانیده بدربار حاضر آید و در آن وقت و حال اجساد و فرمای آن رجال زلسان موبوی خوش گیم  
 حال شان بود این مقال بگوش مقربان سلطان رسانیده آنها را هم پرتاب آئینه حیران کار و اسرار خاکیان با کار گردانید

مقر سوده ولی ساخته بودند	چنین که با تو مرا طاعت جدائی نیست	بجز آنکه که چراغ تاب آشنائی نیست
چون مرغ بسلم از خویش دور اندازی	کنون را بگیم که تو را می نیست	چون آن مقربان بوجبه ان عمل

آور و در آن قمره را بجاکی رسانیدند چندان جانش برخود بالید که در پیران تن بخیجید یعنی که بهمان دم روشن پرواز طنی  
 در آمده رسید بجایی که رسید و دید جمال تجلی را بیده بصیرتی که دید که حقیقت و کیفیت این عروج معنوی و عروج حقیقی او را هیچ پیری مقرب هم  
 فرد پاک سم داری شوم که بعد از مرگ  
 یک جان آرمیده درین روزگار نیست  
 جان نتم تومی بی مرگ بهانه در میان  
 و حالت برادر بجان را بر خود را از بسیاری شادی نباشت بیوش اتفاق شده دید کلاب آید بر پاشیده باز بهوش را و خبر دار گردید



رسیدن خاکی بدربار و مشرف گردیدن از تشریفات مغفرت آن شاه غفار و بیان دیگر  
معاملات و گفتار آن بنده گناهکار بآن ملک کریم ستار و فرمان دادن آن رحیم حکیم بر آبی  
نوشانیدن داروی شراب ممنوع را بدان بیمار سقیم تا از صحت و عافیت بحالت مستی  
خود فراموشی درآمده جرم و عصیان خود را فراموش نموده خوشترن را پاک و بی تقصیر فهمیده بمیان  
این جزیره جنت نظیر بے تغییر بعیش و عشرت درآید و بعد حصول آن همه مطالب شوار باز  
تنها نمودن آن خاکی زار تمامی کار خود را بسان حسن خاتمه آن چهار بار و وعده دادن آن  
شهریار که در آخر کار ترانیز از دولت دیدار مشرف گردانیده انعام و اکرام خود را بحال تمام میگردد و نیم  
دوران حال بغایت خوش حال گردیده ترنم نمودن آن علام بطرف آهنگ و نادر کلام

چنین گویند که چون آن خواصان خاکی را بجام برده از گرد و دوری دفاک مجوری پاک بشستند خلعت عتبات  
و مغفرت پوشانیدند و آن حال بطرف کیفیت احوال این مقال از زبانش شنیده بر قطعه

نخاکساری خود پیر من لب است	اینم برات آرزو خاطر منی تنها	دل شکسته من بچمن لب است	چو گرد باد لباسی که نمی خواهم
می که تنه بودیم من لب است مرا	باری چون خاکی بختیار را به پیش عرش برین بختور آن شاه ستار و غفار در اسلامگاه و بیستاده	بیم جان خود قانعم ز عشق ارم	

گردانیده و از هر دو جانب نقیبان و یساولان بانگ برکشیدند که ای سلطان جن و انس ای پاک دشمن از هر جنب بنده  
گناهکار یعنی خاکی زار و زار او آب تسلیات جان و لشکر عتایات بی پایان بهزادان عجز و نیاز بجای آورد شاه بجان باز  
غریب پرور بنده نواز کار ساز نظام که از سلامت دوران دم آن علام خاکی آن همه جرات دبی بانی و نافرمانی خود را یاد کرده  
با وجود توانائی و قدرت این همه صحت و مغفرت صاحب خویش بر حال بچو خود بنا بکار گناهکار فهمیده سر ایا بقرق النفعال  
تر گردیده روی سیاه آن بختور آن چنان ملک گاه بسلامگاه زمین ساندید خاک آن آستان اکبرین لایده بین چنین انوای خرمین برکشیدند

آینه از رنگ گناه است خاتم	کردم سیاه بچو چنین سجده گاه افرو	سرخالت خاکی از ان بود و پیش	که رنگناه بچشند شمساری است
فروردیم همه به سیم می شود	بخاکی که من رو بره می کنم	و چندان گریه مذامت کرد که همه مقربان را نیز بگریه ساندید	
و هم بدین چنین قال حسب حال نوا با برکشیده بزرگ سایه بر خاک افتاده از دست خود بی خبر گردید			



گر عدم بره از سایه تیرگی روز	چو مکنست که بر گاه بگنج خور	درین بستاند نامم بایدم کردن	چو آن فقیر که یک باره پا نشسته شود
فرو جمال در نظر و شوق چمن بانی	اگر اگر همه عالم باو دهنند گدای	تا بیج و خم نفس سر در برگ بقا است	جز خاک شدن که عذرا خواهد خواست
ز آه و خنکان تو آه می شود	براه گرم روان تو راه می شود	بجمله عفو تو خاکی اگر به افتاد است	همان بد و بدخ شرم گناه می شود
رباعی عمری سگ نفس ای جان پرورم	کردم همه بند هر پش کردم کردم	چون سایه که قبله دعایش در است	آخر نه همان بسته این بارم
باروی سیاه رو بخت آوردم رباعی	هر چند که نامه شد ز عصیان سیم	نخل بر دس حسابم مکن که تاب ارم	علاج عقد سر رشته حساب ارم
امروز که داریم امان منرا هم	دارد و کرمت نگاه شرم نگیم غزل	باختلای خشک گوشت مدتی برویم	چو سایه می روم و تنگ اضطراب ندارم
بپرس از کرم خود که من جواب ندارم	جز آنکه گیره در گلوست پیش کریم	چو صبح چشم به تخیل آفتاب ندارم	بنام دشت طبعم فدا و قرعه نیکم
دو صد فسون خوش آمد بروی چرخ چرخم	که هیچ در دل از اجاب جانم	بشاده این حال آن سلطان بنده	نوا از میان پرده عرش آواز بر کشیده
رحمت بدستش داده فرمود تباران خاکی بی آب و تاب	انان گلاب بارش رحمت نموده باب و تاب	دیگرش رساند و سرای تر	محط گردانیده بر خواند من غفل
سوز او کوی ظلم نفسش تم یقین	شد خیر الله عفو از حیای بعضی	هر که عمل کند بدی را و یا ستم کند بر	نفس خود پس طلب آمرزش کند از خدای
آمرزش کند از خدای را آمرزنده مهربان	و بعد از آن به پری محرم خلوت فرمان	داو که حالا	تو این برآور میوش خود را بر سر و دوش
بر داشته بختانه خویش بر و تاسه شبار و زمه	نداری نموده آن شراب ممنوع را که	حالا برای ضرورت و حق او گوارا و طور کرد	و انید دام و برای مصطحمت او را در جزیره جنت
نظیر رسانیده ام بسیار بنوشن	تا گرد دشت و عیار دشت و خاک خرابی از طینتش	فرو نشین و بحالت سکروسته در آمده خویش	اگر نموده آن
گناه هشی را فراموش کرده از پیشیمانی و انفعال	بر آید و طاقت برداشت عنایت و رحمت	پاسید انامیده تا معالای مکرمت	و رحمت را شاید و بخشن آن بنده بر تصور از زبان
الهام بیان ما این سخنان بیان خواهم نمود	رباعی	ای کمیت ز مصیبت تر سید	بر رحمت ماند و نسته چشم امید
خاکی دلت آخر می ز نغمه چیده	اگر تو به حصول مغفرت امیدی	صه بای تو در دشت صفاست کردیم	رباعی غلکی منع دم گرفت کردیم
چون تو به شفیق شد صفاست کردیم	رباعی غلکی تمنی کز اشک خود کاشته	جرم و عصیان که کرده بودی زمین پیش	حسن رهنما در حقیقت انباشته
تا ناهت بناز خوشش می داریم	ما را تو هم از بناز خوش داشتی	و چون بوش و طاقت توان طاقت	



آداب حضورید نماید از برای خدمت من محفل خود من مشاغل خواهی آرد	بمی سجاده رنگین کن گرت پیرخان
که سالک بخیر نبود زاده و رسم منزلهای	قد آن حال از میان آن یوده باجمال و جلال آواز این مقال نیز گویند
مقربان باکمال رسید منزل	چندان میشوید که میوشی آورد
ساز و سفرز بقعه بی حاصل مقال	تا رخت را بودی خاموشی آورد
کو حیرت که مرد ها سرگوشی آورد	درده می که زهر زاهد برون برد
چنین گویند که چون محرم خلوت این همه حرفهای غنایت و مرحمت آن شاه را در حق آن بنده خاکی شنید بخوشی تمام از آن مقام آن برادر مست و مدبوش را بر سر و دوش برآورد و بخت خود را آورد و همه جنیان و پریان و تمام صاحبان مقربان آن سلطان را دعوت نموده بخشنی ترتیب داد و هر که و میه اخلقه های مبارک با و آزادی بنده خاکی پوشانید و چون خاکی از پیریشانی و سرگردانی نجات یافته باریان مکان رسید بی اختیار گریه شادی در آمد و یاد از حالات و کیفیات گذشته خود نژده	
بین چنین قال حسب حال ناله می کشید	رباعی درو گویم گناه و مورد قهر شدیم
هر چند زمانه کرد عصیان همه محو	شرمند ز روی نسبت و بهر شدیم
در دست بحر حسرت و آه می نه بماند	تا خرمن عمر بود در خواب بدم
رباعی خاکی اگر از جرأت خو یا و کند	مشکل که نفس هم ز دل ایجا و کند
تا شعله بخاشاک چارشت او کند	از شنیدن این مقال و دیدن آن حال گیر پریان با جمال هم بقابلش بین کلام کند
رباعی خاکی نه بین خاک تو از شرم گشت	هر کس اینجا بزرگ و دیگر خجل است
یعنی هستی حقیقتی منفعل است قطعه	عجزیست بفقیرت میر از جرم التجا
گیرم ز زیر بار گناه آمد برون	از زیر بار منت غفران چمی کنی
وز خوردن غم فائده بیش و کم چیست	آزما که گشته نگر و غم من آن نبود
که درین اثنا پری محرم خلوت نشسته و ساغر هوش را با دغم زو ابدست گرفته بشارت اجازت سلطان را بدو رسانیده خود ساقی و طرب آن محفل گردیده و طل گرانی باد و نوشانیده بین چنین سخنان تم نموند	
اطهار تو زعت زهر به بترست	رباعی خاکی اگر از عالم جودت خبر است
ساغر کش و عشرت کن اقبال طلب	مهمان کریم را فاضولی هنر است رباعی
دو بند جهان مباحش آزاد بزی	وز باره خراب گرد و آباد بزی
اصطلاح نه مسجدت که باید و رع کشت است این	تا نده از مرگ نباشی این
بخور شراب بخور خاکیا بهشت است این	



خاکی خوش حال از شنیدن این مقال آن بشارت از زبان محرم خلوت بحالت خوشی و شادمانی سیده بمقامش این نوا برکشید

تمعه اگر چه خوب نکردم گویم قدس	که گزید و ابرسی خوب نیز زشت است این	تمام هستی ما مزرع سیده کاری است
بار عفو گویند طره کشت است این	جبین برای خسته خویش بس خاکی سو	نه نقش پایست در آن خطا نرشت این
سه گزفتم ساغری از دست مستی	تعالی اند چه مستی و چه دست	بسی چون او چرا در پرده باشد
مگر از تنگ چون من بت پستی میت	فلک شب بکام زنده و آشام می گردد	عسس گوی خواب بخت کن که شب جامی گردد
میت ز رحمت ست امید می گناه گاران	بود چه بخت غیدی سیاه کاران را	محرم خلوت از شنیدن این مقال

و دیدن آن حال خاکی با کمال خود هم بدیگر کیفیت و حال رسیده باز بجنورش برین آهنگ ترنگ برکشید قطعه

و انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ	ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد	قبح بشر طوبی گیران که تریش
ز کاسه سر جشید و بهمن ست و قباد	که آگه است که کاوس و کی کجاست	که وقت است که چون فتن تحت جم بریا
سیا بیا که ز می یکدمی خراب شویم	مگر رسم بکنی درین خراب آباد	نی دهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصله آب ز کس آباد	بنوش باد صافی تبار و دو چنگ	که بسته اند برابر شمش طرب دل شاد
دوست گزینم جام من مکن عیبه	که پاک دل ترا زینم حریف دست اندا	رسید در غم عشقش بخاکی آنچه رسید
که چشم زخمی حادث بعاشقان مرا	باری خاکی بر طلال از خورون آن باد	نیز ترواغ و خوش حال گردیده

این نوا برکشید رباعی

ساقی قدحی که نیم سقیم هنوز	محمود قراب السقیم هنوز	مارا و با همان که تا زین هستی
ای کفایت بجاست بت پرستم هنوز	یارب تو بجز تم هم آغوشه بخش	یا غصه شور که چو شمش بخش
ز اندیشه آینه خلاسم گردان	از یاد گذشته افروشی بخش	غزل نباده است بزم شود مستی
که کرد و دفع خمار شراب هستی ما	مین تو شیخ که از کفر تا بدین فرقت	ز خود پرستی تو تا به می پرستی ما
ز دیم دست بدان عشق از همه پیش	مرا و شده حاصل ز پیش دست ما	براه دوست چنان است باد تویم
که بی خود اندر رفیقان مانده است ما	به پیش سرو قدی خاک آه شد خاکی	بلند همی ما بین نه پسته ما غزل

عفو ش چو کشته نماید	طاعت خودم گزیده نماید	خاشاک گشت ها چو پای
لطفش چه علو عرشیان	در سجده خاکیان فرماید	ترسیم عفو بستی نراید
دشمن اگر بلطف ستار	برماند ز پرده شاید	اسید حج جسم می نراید
هر فصل ز ناله عت لبیم	بانی نصفا ت او کشاید	با جرم کا خصل طو کر مست



ای مطرب از آن حریت پیغام ده	از سیهامپرس در کرم ست	شک خاتم چمن طبع است امروز
وزرشاک بر دوسود گو جامه ده	ای ساقی از آن دور بقا جامه ده	دین شفیقه را بعشوه آراسته ده
تا آب نگر دم از حجاب گمش	گنج به بغل نهفت و ناشد دل کرد	رباعی نازم بکبری که چو خاک گل کرد
از صراحی دختر ز زمین که گردن می کشد	باز شب انتظار ساقی من می کشد	فضل و گرامین که کرم غافل کرد غزل
گردنی کام از تو یابد ای فلک عیلمن مشو	انتظار کاروان ز انسان که برهن می کشد	چشم بر راه دل عشاق باشد غزه اش
طره مختاری ست این که خاک و غن می کشد	از قنار چرخ میرم خاکیا غافل مباش	کم چه کرد و دانگ موری ز خرمن می کشد
بغیر خویش درین عرصه دشمنم که بود	که بچو صبح حسابم یک قنچ پاک ست	غزل ز باز پرس قیامت هر کجا پاک ست
مگر دست سبویش کمان افلاک ست	زبون باو ده پر زور عاشقی ست جهان	چو آفتاب سرخ و در ابقه اک ست
صفحات حسن تو ای شیخ بی مقابله نیست	همه معامله او یک کف خاک ست	خدای پاک که دناش غنی ست از جهان
اگر بیاده خور و غوطه و دشت پاک ست	چو عکس هر که سبک و ج باشد ای خاکی	بود بچشم تو زهر و بحال تریاک ست
اسید وصل سوئی و سوئی ست بیم بجر	کز سجده ام غبار بران آستانه ماند	غزل گرد خجالتی بر خم جاودانه ماند
طلعه از دور ساغر در جانان تویم	دره او گام حبت و جز لبستان تویم	ایمان صفت ز عجز و دلم میان غزل
این گلستان را بهر آنی بود شانی جدا	چون قیامت هر کجا با بر کردمان زدم	صد هزاران ساله طی شد یک لح البصر
خاکیا چون آفتاب و قمر عصیان تویم	غیر می خوری گناهی دل پسنداشد	زنگ بگر کرد گل هر که بهم مرگان تویم
و هم خبر حسن خاتمه یاران خود شنیده	عیشها خواهم کرد ای نجات آبخا شرب	ساقی کوثر نمی دارد درین نرنا شرب
<p>بخدمت محرم خلوت جرات نموده بعض سانسید که اگر زده زده این خاکی و بان و موی زبان کرد و تا هم زده از احسان بی پایان سلطان عیان و پنهان به بیان نمی آید لیکن بنده حریص امیدوار است که چنانچه آن هر چهار بار را در آخر کار از دیدار شرف ساخته در زمره اختیار و خل کرده اند جان این بی مقدار را نیز به شمار دیدار قبول فرموده داخل جماعت</p>		
که از حیات بریدند و تو پیوستند فرد	چه مردن است که صد زندگی بقر بانش	همان شهیدان بکار سازند فرد
هر چند که در بزم طرب نغمه کریم	مرا آغاز کار است و ترا انجام بر کاری	تو عاشق دیده و من عاشق معشوق نادیده
بنای جلال جان فرای خود را	در که رسیدیم جهان در تویم کریم	لیکن نوا سنج دل بخیریم
و بطرفه کیفیت حال بدین	هم خود خواهم خنجم خنهای خود را	پیش از گشتن شما گدای خود را
این طرفه که هر که کشد از غزه	جان الی عشق یک خنده کند	قال نوا سنج نمود و رباعی



<p>بازش یکی حرف نیت زده کند  بفرست کرد هر کس خط جابت پیش یازن  رفته رفته پنج نقش پا در آن جا میکند  بینه طاروس جامی تخم اینجا کشته اند  چشم هم گریه اینجا کس تماشا میکند  قطعه نیم آینه صوت نای نگ عیانم  فکنه میل پر بسته ام بیرون گلزاری  خواهم دولت وصل ترا هم از برای خود  سرمه سجد و واجب بود برای دیوار</p>	<p>هیچ میدانی چنان شرفاقت میکند  قیامت هم گذشت انتظار فرصتی دارم  درد هجران تو جانم را بجان آورده است  یک حقیقت این همه نیرنگ پیدا میکند  در محیط عشق خاکی بی خطر کس را ندید  خواهد بود غیر از عین جسم را خرمیاری  ز خواب راحت سر در بظاهر گشت این معنی  نه منی چون من آن در دل از خویش بزرگ  چند سیر ستای خاکی سیه روز محبت را</p>	<p>میکشد هم زنده می سازد قیامت میکند  غزل خاکساری که بگویت راه پیدا میکند  شدت آزار مردان را گوارا می کند  ظاهر و باطن همه از جلوه اش معجز گشت  موج هم غرق است اینجا دست بالا میکند  بچندین رنگ باشد شکوه از صیاد بی رحم  که خواهد بود در زیر زمین آرام بسیاری  با داب محبت سایه نصفت النهار من  چیز لغت یار عمر من بشدت در تباری باعی</p>
<p>ای جان من خسته دل زنده تو</p>	<p>در خجلت فل خود را فکنه تو</p>	<p>بپذیرم اگر جز تو کس نیست مرا</p>
<p>بس که خود را توانی که ز شوخی بنای</p>	<p>می توان یافت که در خاطر عشاق کجائی</p>	<p>همه کس با تو در آویخته چون لفظ بحسنه</p>
<p>تو زما از همه چون منی بگانه جدائی</p>	<p>رابع</p>	<p>کم کردم اگر چه راه فغان ترا</p>
<p>از بار امانت که بره و طماندم</p>	<p>و ای از گشتمت حسان ترا</p>	<p>انقصه چون محرم خلوت قاپوی وقت یافته این تمامی اودا</p>
<p>بسم سلطان رسانید آن جناب بحاج فرمود که آن خاکی طلبکار آفت بگو که ای نادان من سلطان دیوان مجنجان هستم  و صورت تمیمی با جلالی دارم که هر آدمی را زادی که مرا می بیند جان او از بیم بری آید چنانچه برای همین خوشنشین آورده می دم  و آنکه آن هر چهار بار ترا از آب حیات غسل داده زنده ساخته روی خود را با نمانده باز مرده گردانیدم برای آن بود که آنها نام  مرا از تو شنیده ایمانی آورده بودند پس خوشنشین را بضرورت با نماند نمودم مادر هستی من هیچ شک و شبیه تردوی نیارند  ترا که یقین تمام حاصل است برای هستی من هیچ احتیاج دیدار نیست و اگر بهین زمان دیدار جان ربای مرا می بینی جان را  بطریق نه نمانی گذرانی برای</p>		
<p>آتش فتنه خود و دهم نم کند</p>	<p>مرا چنانچه منم چشم کس نمی بیند</p>	<p>ترا چنانکه تویی ساز جسم و تن باشد</p>
<p>بیاد من چو بانی بشوق خویش مدام</p>	<p>بدان که خلوت من با تو ذکر من باشد</p>	<p>قطعه جسم چشم زبان گر نگیرد در لوت</p>
<p>بدعوت خودم از خانه گسز اودام</p>	<p>و اگر بشو طخواتی مگو ملاست من</p>	<p>که لوت دعوت کرده هست در کام</p>
<p>و هنوز مرا با تو کارهای بسیار در پیش است لهذا معامله ترا تمام نمی گردانم فاما چون خاطر ترا بسیار عزیز می دارم با تو بموجب</p>		







قصه من بی ادب جل میکرد باز ششم گرچ من صد بار بر راه نیازش ششم از زبان بندی چشم او گفتم پیش کس دل که عمری من بخلوت گاه رازش ششم	نیم جانی از برای نیم باز ششم وقت جان او ندم چشم تو فرای ششم داستانها کز زبان سحر سازش ششم و ششم خاکی دل خود بسته نخل قدش	گوهر دل ناز نینان را نمی آفت قدش بر امید و عهد دیدار با ششم ششم و چه دانستم که رسوای جهان سازد مرا در میان عشق بازان سرفراز ششم ششم
دل خاتم عشق را نیکین است در عشق ز چاره پس فتنکار سری طلبی بر آستان است	دورج دور اسلم این است بیچاره کسی که پیش من است جان بخوابی در آتین است	در سینه جاک ما دین است با وصل تو زهر انگین است بیا دل دو آهین است
و کان عشق فرو چسبیده گرم بازدم بصد هزار متاع گران سبک بازدم با هتتاب خیالم خوان که در صفت اگر مصنا یقه در دین کنم گنگارم بود جواهر اخلاص در دلم خاکه	سر معامله با پادشاه خود دارم نقاس دل و دین میدهم به نیم نگاه ستاره خسته آفتاب دیدارم ز فرق تا بقدم میبوی من معنی است که دارو این همه سرایه که من دارم	مراسم سینه پراز گوهر صفت شاه بمن معامله کن که راست گفتارم ترا که گوهر دل داده ام به نیم جاک گمان مبر که درین خانه نقش دارم
صد ره ز حریف پیش بازیم باز هر فردش کیش بازیم آبجان زنده ام احمد شد تبر کرده ام احمد شد بگشت کدوهای غافلوت است	مخو و بند عشق می بخت ماییم که نقد عافیت را بفضل رحمت فیض زوان ز خاکی پرده در پیش دل بود ای گریه بر در و در وقت توست	ما از همه عشق پیش بازیم زندیم ز کیش ما چه پرست ز هسته مرده ام احمد شد تو لایم محبوب است و ز خود شده در تمام ای روانوت است از شنیدن این مثال
دورین آن حال همه پریان و مصاحبان سلطان مفاح در گنج نمان انسان است هستی ست طلسم لوح آن انسان است ای حیرت محض این چه عجز است آخر تر امیدیم و بر هسته خود ناز می کردم	تعبیر کن خواب عیان انسان است رباعی خاکی جسمی که مژغای خمیند کز بهر تو دیگران دعای خواهند فرد خاکی صاحب صلابت قارچ از آن مرقبان باز به تمام تو اضع و فروتنی خویش در آده بدین ادب پیش آن پریان	این سر نهفته را زبان انسان است معراج کمال از خداست خواهند خیالت بسکه رنگین بود شب که مشرقم خاک شکر که از رنج سفر دارم



چون قطره بحر وصل در پیوستم	در گرد سفر کرده خودی دیدم	اینک امروز انچه بودم هستم	غرض کمالی آن روزهای
شادی را بطرف خوشی و مبارک بادی می گذرانید که بیان آن حال قابل تفصیل بسیار می خواهد وی ترسم که بساد و انچه طریقی است نازک	فرج این همه ناله رسای غنچه لب ریده طالی نیلید لهذا بزودی این استان تمام می نماید هر چند که تماشای آن تماشای خود مناسب است	مشرف گردیدن خاکی ناتوان از دیدار سلطان بعنوان پنهان و در یافتن حقیقت آن صورت انسان شنیدن	بشارت ذریات خود را از زبان آن شاه غیب دان و صفا نمودن دیگر نکته های نامور و اسرار نهان
چنین گویند که در آن ایام عشرت انجام آن خاکی نیکو فرجام محیب حالت قرب و منزلت رسید و از نوشیدن آن شراب طهور تر و داغ و پر سرور گردیده هنگام خواب در همان مقام که آن معامله سابق را دیده بود دست و پا خود می غلطید			
در آن حال باین قال ترنم یکیشندل	ما که چون هیوش آورد شرابا فگند و ایم	جز بر گردن گل بر آفتاب فگند و ایم	رشته جان را بشکین کا کلی پیوسته ایم
در شرابا قناده صدره گوشه دانا با	ماصلای کرامت را بر آب فگند و ایم	یازسته خویشتن را در شرابا فگند و ایم	دیده و دانسته دیدهای خود را بر لبه خواب
بر فراز نگرد دولت طنابا فگند و ایم	این کمی بینیم عکس است یارب در شراب	آتش لب از دور خشی بر سر آب فگند و ایم	ساخته می پرداخت و از دل آهنگ این چنین مناجات می افراخت که آئی از برکت این مقام نجب خاکی ناکام را
خود بودی باز ناکام	در دیده من نهان ز مردم	ای حجت جان چو خواب تین با	از کشور یک شهر نیاز آمده ایم
باسوز دل ناله گذار آمده ایم	خواهی برگرد خواه در خاک انداز	بزرگست های بنده تو آمده ایم	شب شب امید بجا بان سید
ای صبح پی سفید چو قوت دیدت	خویش می شام ز کوی گذر کن	وی صبح بحال ما نظر کن	از ظلمت شب تنم بفرسود
یارب شب ظلمت تو محرک	خاکی گرت هوای وصل است	دم در کش و قصه مختصر کن	در آن دم آن پرسه محرم
بدون حرم رسیده به نیاز تمام بعرض آن شاه محشم رسانید که از شب بوقت خواب خاکی در همان مقام که آن معامله را دیده بود در فتنه خویشتن ای انداز و مناجات آن تنابدرگاه باری می نماید و از صفای باطن خویش سراپا آئینه حال			
آن خاکی دل لیش گردیده برخواست و غم دیدار تو دارد جان پر لب آمده	ای فرغ درگان از مهر رخشان شما	آبروی خاکی از چاه زرخندان شما	دل خرابی می کند و لدا را آگه کنیم
زینهار ای دلستان جان من جان شما	کس بر وز گشت طرفی نه لبست از عافیت	بیکه بفروشند مستوری بستان شما	کی بدست این غرض تاب که بهرستان شوند
بخت خواب آلود او میدار خواهد شد مگر	زان که ز بر دیده آب زردی رخشان شما		



<p>خاطر خاکی و این زلف پریشان شما          با صبا همراه بفرست از رخست گلستانه          بنده لطف شما هست و شما خوان شما          عثمان با دامن ای مردمان چشم نشان</p>	<p>دور و دور از خاکیان و این چمن بگذر          بو که بوئی نشود از خاکستان شما          مردمان نین مردمان دیداری یا بدین          اگر چه جامه ناشد بر می بدوران شما</p>	<p>کانه رین ره گشته بسیار از قربان شما          اگر چه دور است از بساط قربت دوست          شده نصیب ما سحر و خاک ایوان شما          ای شده سودا از تو زبان همه</p>
<p>جنس غمت زیب گان همه          خواسته خود ز زبان همه          تنگ تر از قن بیان همه          ای تو بچمن ای تو بهان همه</p>	<p>گروه از چاشنی معرفت          موجد و دریا بشل و تو          در صفت ات تو مانند گنج          این خرد هیچ مدان همه</p>	<p>خوشه تانچه از تو این و آن          شرح که رمای تو نتوان گفت          آگاه چنین گاه چنان غمت          غزل</p>
<p>پری محرم خلوت ما آن خاکی بیچاره را بدان قدر محنت و بلا از سودیم و زرق قلب او را با متحان کشیدیم و طلاعی طینتش را بر تو ریاضت بگذر از ساینیم لیکن جوهر اخلاص و در اخلاص بی که درت نفاق دیدیم پس جلد و شتاب باز و او را بهمان عنوان افسون و میدیه بیوش کرده و رین خانه انداز که زرق قلب کسی را با تش بجران که آفتن و باز او را زور و جو خود نساختن از عدالت شاه بی بعیدی نماید و فعل الحکیم که لا یخلو عن الحکمه است لغوی افته حالا وقت آن رسیده است که بر زرق خالص جانش ضرب وصل ساینیم و در سیم خام قلبش نام نامی خویش نشانیم و بدین صنعت و کار آن دل بنده خود را نقش بند محبت ساخته لبان در هم و دینار در تمام مالک و دیار مروج و نامدار گردانیم تا دیگر سودا یان و دیار محبت و خود فروشان بازار سودت بجانبا و میل و رغبت نموده از دولت او سود و بهیوش آیین را به دست آرند و طینت پاک و صاف او را در حق خویش از برای طلا ساقین مس بدن کسیر عظم نشانند ریاضی</p>	<p>شاه بنده نواز چون حقیقت عجز و نیاز آن بنده جانبا ز شنیدیم بیسته نموده فرمود که ای پری محرم خلوت ما آن خاکی بیچاره را بدان قدر محنت و بلا از سودیم و زرق قلب او را با متحان کشیدیم و طلاعی طینتش را بر تو ریاضت بگذر از ساینیم لیکن جوهر اخلاص و در اخلاص بی که درت نفاق دیدیم پس جلد و شتاب باز و او را بهمان عنوان افسون و میدیه بیوش کرده و رین خانه انداز که زرق قلب کسی را با تش بجران که آفتن و باز او را زور و جو خود نساختن از عدالت شاه بی بعیدی نماید و فعل الحکیم که لا یخلو عن الحکمه است لغوی افته حالا وقت آن رسیده است که بر زرق خالص جانش ضرب وصل ساینیم و در سیم خام قلبش نام نامی خویش نشانیم و بدین صنعت و کار آن دل بنده خود را نقش بند محبت ساخته لبان در هم و دینار در تمام مالک و دیار مروج و نامدار گردانیم تا دیگر سودا یان و دیار محبت و خود فروشان بازار سودت بجانبا و میل و رغبت نموده از دولت او سود و بهیوش آیین را به دست آرند و طینت پاک و صاف او را در حق خویش از برای طلا ساقین مس بدن کسیر عظم نشانند ریاضی</p>	<p>کانه رین ره گشته بسیار از قربان شما          اگر چه دور است از بساط قربت دوست          شده نصیب ما سحر و خاک ایوان شما          ای شده سودا از تو زبان همه</p>
<p>مردود بطاعات مکرم نشود          آدم از محیصیت نگرده طیس          ابلیس عین طاعت آدم نشود</p>	<p>مقبول ازل بجرم ملزم نشود          منم که زره از عشق من گریبند</p>	<p>مقبول ازل بجرم ملزم نشود          منم که زره از عشق من گریبند</p>
<p>فلک بخاک بخلطه برون رود هوش          چون تو انم از تو دل برداشتن خاکی که تو</p>	<p>زمین و کوه بلرز و ز باران دهم          ترک عالم از براسه خاطر ما کرده</p>	<p>چو جمل و که آدم گرفت بردوش خود          یقین که آن پری از عیب بی از زبان</p>
<p>بی نشان آن سلطان مستوی عرش تری این حکم در فرمان بنده پروری و داد گستری اصنام و شادان خوش دل از آن          مقام قرب تنزل نموده اتحاکی مست شرار را به میدان افسون بیوش و بی اختیار گردانید و لبان پریان شیشه بند          بار خود ساخته بر سر و دوش برداشته بخلوت خاص رسانید و به پیش نظر کیا اثر آن سلطان انداخته باز آن افسون          هوش آورد دم کرده خود لبان دم دروان از آن مکان ناپیدا و پنهان گردید و چون هوش و افا تمی در تن آن بهیوش</p>	<p>بی نشان آن سلطان مستوی عرش تری این حکم در فرمان بنده پروری و داد گستری اصنام و شادان خوش دل از آن          مقام قرب تنزل نموده اتحاکی مست شرار را به میدان افسون بیوش و بی اختیار گردانید و لبان پریان شیشه بند          بار خود ساخته بر سر و دوش برداشته بخلوت خاص رسانید و به پیش نظر کیا اثر آن سلطان انداخته باز آن افسون          هوش آورد دم کرده خود لبان دم دروان از آن مکان ناپیدا و پنهان گردید و چون هوش و افا تمی در تن آن بهیوش</p>	<p>بی نشان آن سلطان مستوی عرش تری این حکم در فرمان بنده پروری و داد گستری اصنام و شادان خوش دل از آن          مقام قرب تنزل نموده اتحاکی مست شرار را به میدان افسون بیوش و بی اختیار گردانید و لبان پریان شیشه بند          بار خود ساخته بر سر و دوش برداشته بخلوت خاص رسانید و به پیش نظر کیا اثر آن سلطان انداخته باز آن افسون          هوش آورد دم کرده خود لبان دم دروان از آن مکان ناپیدا و پنهان گردید و چون هوش و افا تمی در تن آن بهیوش</p>



رسید و شام جانش بری انس و محبت شمع بزرگ سه ده محشور از میان خاک گور سر بر شور و چشم مخمور بر افراخته و دو اساخته  
متوجه دیدار نگار گردید چو می بیند که آن مشوق با جمال و جلال بر سر حال آن خراب حوال در همان آینه خانه نگین بر سر کای  
برین بزرگ شمع فانوسی تجلی می فرماید که از میان پرده نازک تمام چهره درخشانش بنظری آید و در آن وقت فراغ بزرگ  
چرخ بجنده نگین جان شیرین آن پروانه جان باز بجانب خود جذب می فرماید و چون چشمه مهر از عین الطاف نگاهد  
بجانبش انداخته آن ذره را بطرف خود می راید همین که این ساحل را باز بچشم امیدوار خویش بدید سر سیمه بی اختیار گشته  
از جای افتاده بر جمیده بست امید و یقین پایه تخت آن سلطان نیک بخت را استحکم و سخت گرفته فریاد بر کشید که ای نیکو  
ازو هم در خیال ای بری از بهمتا و مثال بتصدق این خوبی و جمال بطیلس این قدرت و کمال و بواسطه این همه جاه  
جلال این بنده خاکی خراب احوال را باز ازین آستان وصال دور می کن و یا ایال آت هجران کن و چون این نامقبول  
نا از کمال کرم قبول فرموده جمال بیزوال خویش نموده و گران چشم خود میداند و نامقبول مساز این گفت چندان گریست  
که یک پایت آن سریر از آب دریای شور خویش تر گردانید چنانچه شاه با جمال و جلال مشاهده این حال مهربان گردید  
پنجه نگارین خود را که نائب بد قدرت بود بر سر و پشت آن خاکی سوده بدین کلام تکلم فرمود که کان عرش علی المار و الا ان  
عرشی علی المار و سیکون عرش علی المار و بحین غایت و شفقت عیان نمود که ای خاکی حزن حالانده نگین مباشد که ازین  
باز تر از هزار از خود جدا نمی سازم و از سعادت حضور و دور نمی اندازم خاکی چون این بشارت شنید و آن غایت بحال خود  
بدیدشادان و فرحان گردیده بجنود لامع النور بر سر و سجده شکر تقدیم رسانید و چون سر بر افراخته نظر غایت لطیفش  
را بحال خود مبنذول می دید باز سر را بسجده می رسانید که در آن حال بتکرار سجده بجالش واجب بود که یکی در برابر صفات  
با جمال دیگری بمقابل ذات با جلال او بود و هم تکرار آن کار به پیش اقدام آن نگار مناسب ترش می نمود و بخوشی حال  
بدین چنین مقال ترنم می فرمود و فرمود

تعلی تقدیر دولت دارم شب	که خوانده سوی خود دلدارم شب	ایویدم روی خجسته سجده کردم	بفضل اسد نیکو دارم شب
نهال عیشم از طیست برآمد	رنجش خویش بر خور دارم شب	تو صاحب نعمتی من مستحقم	ز کوه حسن به خوش دارم شب
بران عزم که خود می رود سر	که سرش از طبق بر دارم شب	کشش اناجی بر زمین خن	چو تصور از کنی بر دارم شب
خی ترسم که خاکی خاک گردد	چه سوزست اینک در من دارم شب	غزلش عشق کرده و دوشب	سخت از غم دل حسود شب
شام از بس شگفتی فرمود	صبح را پیش خود سجده شب	گرش را چراغ می شد	قدر خورشید می فروز شب
نانه چنین طره گشت دلم	بوی دولت ز خود شنود شب	با بکله آن محبوب صاحب جمال	بران خاکی فرخنده مال



بحرف وقال آمده گفت که ای خاکی نادان مگر تو مرا نمی شناسی که من کیستم و با تو چه نسبت دارم و این منزل مقام چه رسم فام دارد و با

با اوئی تحت و خوف و نی پیش و پسے بی ادنی گل نه سبونی خار و خسه ای در همه حال تهمت بهر وصال اندک هر شسته که در کجائی چه کسه

خاکی بختیار از نفس شرح افزای آن نگار بسان خاک موسم بهار با بهتر از در آمده برخویشتن بالیده بزنگ گل ز کس سر پا دیده و زبان گردیده بشکفت و گفت که ای نگار سر پا بهار و ای گل گل شکافته خاک بی مقدار من در بهین کار حیرانم و از ترس جان لرز نام که نه مکان را میدانم و نه مکین را می شناسم پس باز چه قسم خویشتن تا با بخار نام و بنادانی و عاجزی و گرفتاری و صرانی و سرگردانی و در ماندگی خویش ملاحظه نموده بخواندن این چنین سخن موزون که حسب حال او بود همه حقیقت و احوال خود را واضح گردانیده بی اختیار شده زار زار نالهید

بس که منی آرزوی روی تو بگریستم بیچ نشناسم که من با تو کیم یا کیستم سخت سرگردان شد ستم در غم هجران تو چون خیال ماه نو در چار و پنج و بیستم که بشرق که بغرب که به بالا که به پست گم همی گویم که من در ملک تو بهیستم یک نظر از تو مرا بهتر ز جنات نعیم مفردم عشق ترا و ز دون تو خالیستم ای که کیم هر بان در روضه جان و تنم

هر چه روید فضل تو من خود یکم خالیستم رباعی ای حرف نگار لوح پشیمانی من دی پرده کشای از پنهانی من ذات تو کجا و جدا در اک کجا کنه تو کجا دل هوس ناک کجا

و ز سیر کنار تو در آغوش خودم از خود خبر نیست بچشم تر من هم چشمم بآئینه بود و جوهر من ترا چه غم که ترا هر کسی بجای من ست پیش رخ تو نثار جان می باید

پایر سر کوی تو به ناله ز خود رفتم حسن بکمال است این عشق بدو ام است در مجلس اهدیت کم گوی سخن خاکس

و ز سیر کنار تو در آغوش خودم از خود خبر نیست بچشم تر من هم چشمم بآئینه بود و جوهر من ترا چه غم که ترا هر کسی بجای من ست پیش رخ تو نثار جان می باید

پایر سر کوی تو به ناله ز خود رفتم حسن بکمال است این عشق بدو ام است در مجلس اهدیت کم گوی سخن خاکس

و ز سیر کنار تو در آغوش خودم از خود خبر نیست بچشم تر من هم چشمم بآئینه بود و جوهر من ترا چه غم که ترا هر کسی بجای من ست پیش رخ تو نثار جان می باید

پایر سر کوی تو به ناله ز خود رفتم حسن بکمال است این عشق بدو ام است در مجلس اهدیت کم گوی سخن خاکس

و ز سیر کنار تو در آغوش خودم از خود خبر نیست بچشم تر من هم چشمم بآئینه بود و جوهر من ترا چه غم که ترا هر کسی بجای من ست پیش رخ تو نثار جان می باید

پایر سر کوی تو به ناله ز خود رفتم حسن بکمال است این عشق بدو ام است در مجلس اهدیت کم گوی سخن خاکس

و ز سیر کنار تو در آغوش خودم از خود خبر نیست بچشم تر من هم چشمم بآئینه بود و جوهر من ترا چه غم که ترا هر کسی بجای من ست پیش رخ تو نثار جان می باید

پایر سر کوی تو به ناله ز خود رفتم حسن بکمال است این عشق بدو ام است در مجلس اهدیت کم گوی سخن خاکس

و ز سیر کنار تو در آغوش خودم از خود خبر نیست بچشم تر من هم چشمم بآئینه بود و جوهر من ترا چه غم که ترا هر کسی بجای من ست پیش رخ تو نثار جان می باید

پایر سر کوی تو به ناله ز خود رفتم حسن بکمال است این عشق بدو ام است در مجلس اهدیت کم گوی سخن خاکس

و ز سیر کنار تو در آغوش خودم از خود خبر نیست بچشم تر من هم چشمم بآئینه بود و جوهر من ترا چه غم که ترا هر کسی بجای من ست پیش رخ تو نثار جان می باید



می شناسند و اما مالک این حکیم و ماضی این ملکیم و تو غلام دل بندۀ مانی پس در جایی بمانی و بدان غرق بحر عقیق دانی  
یعنی که در ملک ملک تصرف و قدرت مانی لیکن باید که تو این سروریت و حقیقت و کیفیت تعاشق با ازینهار به پیش کسی  
انگاز نهانی که ما از همه جنیان و پریان و دیوان ترابر گزیده بدین خصوصیت محبت نواخته تا باین مکان خلوت رسانیده ایم

و ازین سرخیش واقف گردانید و ایم و این کمال جمال خود را بهین مردم چشم تو نموده ایم	معامله که مرآتو بست مخی اجم
بهری دانی و من نام خدا داند	ایمانی با جانیم و بقا بجان
آرام آید رحمتیم و هم حرمان	آزاد که زمارنگ توجیه کردید

گردید یقین که سیر گردید از جان	قطع	منم که با همه این جلوهای رنگارنگ	آزاد آید ایم که هم تو مینانی
و بی بشردار چون آینه جمال مرا	از روی خویش بنادیدگان نه بنانی	و حال الحال تو مناسب آن می دانیم	

و حکمت در آن می شناسیم که تراب از بعالم پایین نزول و بسو باید نمود و آن عالم ویران و خراب را از وجودیاد دستور خود  
آباد و هموار باید گردانید و ما در هیچ مکان و هیچ جای خود جدا و علخ و دخا ای نمید که ما از علم و قدرت بر ذات و صفات  
تو محیط یک یک احوال ترا می شناسیم و می بینیم و این دوری ضروری و مجوری اختیاری را که بر حال تو می بینیم  
در آن حکمت و مصلحت است که هنوز فواید و اسرار آن کار به پیش تو پیدا و آشکار نگردانیده ایم و با سعه

روحی اما بهین بدن باید دید	انوار یقین با هم وطن باید دید	ای آینه محیط چندی بنیال	خود را چه جناب سپهرین باید دید
----------------------------	-------------------------------	-------------------------	--------------------------------

لیکن حالا بصورت این قدر حقیقت را در یاب که در آن جا از وجود تو اولاد و ذریات بسیار پیدا و آشکار خواهند گردید و  
از تو صفت کمال اخبارات جمال و جلال ما را شنیده و والد و شیفته جناب ما گردیده آن همه وادیهای رنج و الم و دلا محزون  
را طی نموده از آن همه دریایای بیاک کشته عبور کرده بجانب ما رجوع آورده بشوق دل و جان روان و روان خواهند آمد

و ما نیز از راه کمال بنده نوازی و خانه زار پروری قبول کرد و بطرف خوشن خدجیم نمود و دریا	خالی خود را به عشق ما باخته
آینده و هم غیر ریوخته	ما را غیر از کویست تابشنا
هر چند تو نیز بهیچ نشناخته	و هم ای خاکی نجیبا از آن

کار خبردار خواهی بود که در آخر کار از ذریات تو یک آفتاب عالم تاب خواهد تابید که تمام آن دیار از باطن آن نور الانوار  
منور خواهد گردید و چنانچه دیگران محبت خواهان جناب خواهند گردید ما از راه کمال غنائی که بذات او داریم حیا و خواهان  
او خواهیم بود یعنی که او را بهر از مقام محبوبیت صفات خویش خواهیم بخشید و او در زمان خود مادی و جسدی سالک  
و طالبان خواهد بود و آهی خاکی حالا که ما زبر گزیده باین همه پایت قرب رسانیده ایم برای همان است که حقیقت اولاد  
در میان صورت و طینت تو پوشیده و تعبیه نموده ایم و آن گنج خود را درین خاک تن تو پنهان کرده ایم و هنوز وقت  
بر آوردن و ظاهر کردن آن نیامده است چرا که حقیقت طینت چنانچه باید و شاید بصفا و پاکی نرسیده است پس



چندین هزار بار این جسد خاکی را بر مایعات و محامات درآورده پاک صاف باید نمود و این قلب حیدر شال او آتش عشق و محبت بگدازد سائیده آب و نمایی باید بخشید و باز بتکرار این زرق قلب اگر از اثر جزو ناری رزانت صبر و حرارت بجا دارد آب تنجی درین کشته بی غش و کدورت باید گردانید و بار این روان بیتاب را که بسان سیاه بیک جاصبر و قرار ندارد و بنار مجوری و آتش دوری صبر و قرار داده از خودی خودش خاکستر باید گردانید آنگاه از آن قلب خاک شده نخله کیمیای پاک را که حاصل و نتیجه پیدایش این جسد مشت خاک است پیدا باید گردانید و از رسانیدن ذره اثر بجهتش بسیار جدا و ناپاک

گلی دسی را از زیناب خواهیم گردانید و پاش	آن کیست که در پرده ازو میگویم	صده نکتہ پر در پرده ازو سہ گویم
جسدی است که دیگر سر از نیشه خویش	از جیب برون کرده ازو سہ گویم	پس ای خاکی تا واقف اسرار بنارین

مصلحت و کار از جنابش بظاہر دور و بعید می گردانیم و در مسافرت را بر دامن پاکت می نشانییم و در حقیقت خود ما و تو در یک جاییم و از تو کی جدا مییم که عجب نسبت مائی و ملوک و طرفه معامله محتاج و محتاج الیه و تاد کار و بار شغلی و مشغولی را بمیان کائن می دانیم پس تو در هر جائی با مائی و دور مائی یعنی که در ملک و ملک و در قدرت و تصرف مائی چه اگر بر بلندی بر آئی و خواه در پستی در آئی و خواه بر تری روی و خواه در خشکی گرائی ترا در هیچ جانبیت از نار بائی و هرگز از نوا برد و در هیچ حال از ناجدائی پس چاین همه بی صبری و بیقراری برین کار شدنی و جزو می نمائی

که بسیار دوری حضور می بود	فرد	نسبت من تو چون نسبت عکس شخص	با تو ام گر همه در عالم دیگر باشم
رباعی خاکی کن از بعد سخن نزدیک		وز دوری خود حرف مزین نزدیک	اندازه قریب و بعد اندر کف تست
چندان که ز خود دور من نزدیک رباعی		مارا بشتن چیز و نمایی ست نهان	پیوسته سوالی و جوابی ست نهان
در محبت عبودیت تشاید دخلت		با بحر حباب را حسابی ست نهان	رباعی جانیم و دلیم و عقل و صبح و بصیرم
جسیم و جو ارحیم و پاییم و سریم		تحقیق نامے ندارد و فاسکے	مایم که با تو از تو نزدیک تریم غزل

غم مخور خاکی که غمخوارت منم	این جهان آن جهان بارت منم	بر سر باز از ملک کائنات	اول و آخر خیر ایت منم
می کنی دعوی عشق مادی	روز و شب امان دیدارت منم	رو بهار و خانه لطف من آرد	چون شفای جان ببارت منم
بر امیدم هر چه میخواهی بکن	پرده دار جرم بسیار منم	چند روزی بهر کجا خواهی برد	باز گشت آخر کارت منم
بگو بخت میروی بی من مرو	چون فروغ روی گلزارت منم	خاکیا که بهیچ نبود مرا ترا	بس همین دولت که فلک ایت منم

و آبی خاکی ندارد دیگر اسرار نیز در یاب که چنانکه بدون تو سوز شیشه آتش مکن نیست که خس و خاشاک سفلی گرمی و حرارت آفتاب علوی را که ماحقه اخذ نمایند همچنین سوای حیل و لبت جسد پاک و شفاف تو انوار هدایت و پر تو ظهورات صفات ما



نیز بر اجساد و قلوب دیگر خاکیان بی نسبت که خیل کثیف و پر که درت اندخی تا بر که سنت و حکمت آئی چنین جاری شده است که در هر وقتی میان عالم پائین یک بنده برگزیده رب العالمین می باشد که اول فیض هدایت و رحمت از جهان علوی بر او فائز می گردد و بعد از آن لطیف او و سوطش دیگر باشندگان آن مکان می رسد چنانچه درین میان آن چنان شخص فزید جهان ای خاکی تا توان توئی را با سعه

اگر عقل نباشد سر و برگ کمال مقدم انگار فهم به نقض کمال

این پر تو علمی که بدل می تابد بی دو طاعتی محال است محال قطع

که آن لطیف سر و این مجرد میدان است فراق و وصل که ماند بطعم بهر و نبات

باری چون خاکی خوش حال در آن محفل با جمال و جلال آئینه تماشار که در اندیشه و خیال او خیل شکل بلکه محال می نمود بچشم خود که در این همه قیل و قال و بشارت مال را هم بگوش باهوش شنید خرم و خوش حال گردیده سجدات شکر و نیاز بخضر آن ملک بنده نوازا بجا آورده بخوشی تمام بدین چنین کلام نوازا بر فرخت رباعی

در کوئی خرابات زمستی ترسم در چهار سو قمار هستی ترسم

آن خطه که از لطف نای دیدار آن دم ز فریب بت پستی ترسم

شکر خسار تو از آینه چون می آید که ز پستش همه خورشید برون می آید

بر تو در حشر همان دعوی خون می آید صد تعلق تو به هر قطره خونم دارم

گل خوار هست از تربت من خواهر است کی بکا دیدم از پای برون می آید

دیدم ترس گریم کون می آید دیگر یه شادی در آمده بدین چنین سخنان نیز تر زبان گردید رباعی درد

احال که در کرد درخ شاه نقاب در پردۀ بی پردگی آمد بحجاب

در یاد رشت و رشت خالی چو حجاب رباعی از لطف چو کا خلق عالم کردی

قربان شوم ای کریم احسان ترا بر دشتیم ز خاک و آدم کردی

گرمی دیدم ترا دیگر نمی دیدی مرا روز وصل است بیک غمزه بکش ترا مرا

از هجر وصال چه گویم که مرا از عالم سستیم کرم کردی

خسته بودم لطف فرمودی و پرسی را لبش بهر کمن باز گرفت مرا فرود

برن سیکه یک بار زخمی شد کسی چه خبر حصیثت بهاره کند

و بعد از گذارش این مقال بکفایت وجد و حال خود در آمده باین غلطی

آن ملک حیم کریم مستحکم گرفته چندان دار نالی نمود که بیوش گردیده از هستی خود بخیر شده رنگ نقش تصویر به پیش پای آن سر غلطی

فمائیدن بلبل هزار داستان مثلها و مرادات این قصه و بیان را بمقربان سلطان

و رفع شبهات و خطرات کردش از خاطر دیگر سامعان و هم عیان گردانیدش باعث



# اختلاف ایام و اتمت ال مکان حضرت پیغمبر آخر الزمان علیه الصلوة والسلام

راویان بهار چنین اخبار کرده اند که چون بلبل بی عیب به پیش شاه غیب داستان بنده خاکی لاریب را تا بدین جا رسانید مقربان سلطان خلی متعجب و حیران گردیده گفتند که ای بلبل هزار داستان با خاطر خود چنان گمان داریم که آن شخص بشیر که ملک چین و انس و فریاد خاکی از وجود او آگاه است و بشارت بخشیده بود کنایه و اشاره از چند مبارک

دوات شریف تو خواهد بود در یاعی	بلبل سخن را که خیالت بانی ست	از کتب اسرار حقیقت دانی ست
تقویرش پر کشائے ارواح ست	تحریرش ضبط نفس رحمانی ست	بلبل با کمال از شنیدن این سوال آن

مقربان با جمال و جلال بطرف کیفیت حال بجانب شان دیده گفت که ای مقربان شاه بی پروا چنانچه عقل آن علامه خاص را نموده شخص مقدم می دانست و همچنین عرفا برای زدن مثل و فهمانیدن حقیقت و معامله آن انسان مؤخره کنی مثل است حال این بنده خراب حال ابر بیان و قال می کردند چرا که آن خلیقه الله را که متعلق با خلق الله گردیده است در عالم شان است اگر چه مثل او در عالم خیال هم محال است چنانچه او سبحانه برای ثبوت مثال خود هم در قرآن چنین بیان می فرماید که و شد مثل الاغلی و بجای دیگر فرموده است که و لقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل لعلهم یستذکرون بنابراین عارفان بحسب فهمانیدن حال یاران آن خیر الاخیر حقیقت و کیفیت یاران مرابا تلمار در آورده هر ناواقف کار و اسرار را از معامله محبت و عینیت و خصوصیت و حریمیت آنها آگاهی بخشیده خبر و ارمی گردانند تا عاسیان و جاهلان و متعصبان و مخالفان بهوشیاد و خبردار گردید و بجانب یاران خاصه آن خیر الاخیر هم حرمت بیجا نگویند و نسبت قهت و برتان بهیچ کی نکنند و سر رشته محبت و اخلاص و تعظیم و توقیر را از دست ندهند و مراعات مراتب و درجات هر کی را از حکایات دریافته و خوب آن بهانه ها معاطه کنند و بسان کوران کرانی بی دودمان فحاشان زندگی را بسر نهند و از روز باز پرس جزا اندیشه نکنند و ترسند و باخی

آن تخم حقیقت که نبوت شجرت	پیش جمعی که دین شان معتبر ست	ایو بکرش ریشه شاخ و برگ ست عمر
عثمانش شگوفه تر تنایش ثمر ست	ر با ع	در خون جگر هر که زخم نشیند

مآینه جلوه و بدار و نیم ای آنکه در اندید ما بیند

آن انسان مؤخر با کمال آن همه همایش لقبی جمال و جلال و علوم و کمال داشته که حقیقت درین جهان عدل و مثال آنها نمی نماید لیکن باعتبار صورت و مجاز بسیاری از تابعان و پیروان شان چنان گذشته اند و خواهند شد که اگر از آنها مثلی زده شد بر حقیقت و کیفیت ظاهر و باطن آن بی مثالان بدرگیرد و روان و بخیران آگاهی بخشند و قرب القوم آنها بگیرد



برای بهمان خود او بجان هم در قرآن همین عنوان بیان می نماید چنانچه می فرماید آیات الناس ضرب مثل فاستمعوا له  
 وادعوا بخلاف مذاهب مشرب است که بعضی ما گمان آن دارند که بعد آن انسان با کمال یازده رجال چنان مستقیم الاحوال  
 گذشته اند که اگر احوال و راز و زدن مثل اینها ظاهر گردانند مناسب می نماید و هم یک شخص اخیر که دوازدهم آن رجال است و  
 آن خاکی بوجود و بشارت یافته هم آن چنان پیدا میشود که محله مثل تشبیه نیز بر او تمامی می یابد و باز اکثر اچنان یقین  
 دارند که تابعان بر کمال بیرون مستقیم الاحوال آن انسان با کمال بسیار رجال آن چنان گذشته اند خواهند گشت که اگر  
 برای بیان و اظهار بعضی اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده او ذوات اینها را بطریق مثال بحرف و قال و آند راست و  
 صادق می باشد و حساب تعداد اینها خدا بهتر میداند لیکن آن حرف بالاتفاق است و درست است که در آخر کار آن چنان  
 شخص پیدا می شود و ظاهر می گردد که این معامله مثل و مثال در آن شخص با کمال تمامی چیزی نماید و بعد از آن نمودن  
 حسن و جمال و آن خوبی و کمال هیچ رنگ در دیده و هم و خیال هیچ رجال هم نمی در آید و در آن وقت رنگ آمیزی  
 و مصوری این نگار خانه آن مصور تمامی می رسد و چون انسان مؤخر بر کمال در حق آن دوازده رجال و اکثر و یا اکثر  
 بسیار نموده فرموده است که تمامی آن اخبار معامله و کار ما درین و در بی مدار قائم و برقرار خواهد بود و بنا بر آن اکثری بر آن اند  
 که آن دوازده رجال از فرزندان آن سر یا کمال خواهند بود و بعضی برین اند که چهار یاران خاصه او را نیز در شمار آن  
 دوازده در می آورند و اقلی چنان اند که آن یار عزیز او را هم از شمار آن دوازده فرزندانش جدا می دارند و عرض کردیم مثال  
 همه اهل مذاهب با هم دیگر مخالفت و قیل و قال دارند تا ما درین امر متفق اند که در آن میان یازده یار آنگشته و دوازده  
 رانیده و پیدا شوند می دانند و هرگاه که معامله آن موجود مسعود هم تمامی خواهد رسید اطلاق حرف دوازده وفات بر جناب مقدس  
 آن ذات بی زوال بی محات جائز خواهد بود این است به پیش من تحقیق آن دوازده وفات که محاش آن محبوب خود را دائم زنده و  
 برقرار میدانند بنا بر آن برای آن زنده روان درام میلادی خوانند و در حق او همیشه خوانی روانی دارند و آن که تصدیق و انتقال محاش  
 آن خلاصه جهان از چشم دوران پنهان مانده است و جش نیست که از روی که آن آفتاب عالم تاب از اثر کسوف مغض و حجاب  
 شده از دیده مردمان پوشیده شده بود و هر یک یار دور و بعید موجب وری و مجوری خویش در دل خود خیال آن کاری نمود و گمان  
 که قریب یار و محرم اسرار بودند بی شبهه واقف از آن معامله و کار تقدیری نبینند اگر دیده بودند لیکن باوای که آن یاران با اختصاص فدویا  
 با اختصاص قید حیات بودند هیچ کسی از این کار و بدکار و کدام کسی از منافق و کفار و مجال اقتدار آن نیست که از آنها تحقیق آن و زنده  
 شوند و یا نام محات بر زبان آورده در آن چنان وقت حال یک جال با جلال از غلبه محبت و عقل بر کمال تنج بر تشبیه می بود و من  
 میگفت که هر منافق و کافری که جناب محبوب قائم و دائم من و نالایم نسبت خواهند داد این آب تنج من است از حیات خود خواهد گشت و یا



آن مرد و شیاری که در ظاهر دیوانگی نداشت برای آن اختیار کرده بود که اگر در آن زمان آن باب فتنه و فساد منافقان و کافران را نمی بست از آن میان باز آن فتنه خوابیده بلکه مرده زنده و بیدار می شد و بعد از اشتعال ناله فساد اطفای آن بسیار مشکل می گشت باری چون آن یاران ستوده خصال آثار جمال و کمال آن محبوب بی زوال و هر حال بجا و بحال می دیدند از حمیت بر کمال اظهار داشتند و آن حرف محش را نه پسندیدند و از کمال غیرت حسابین و مشهور از زهر بخت او شمار کردند و در آنوقت آن مکان را با اظهار زنده آوردند **فند** هرگز نبرد آنکه دلش زنده شد عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام او و بعد از این قیل و قال بلبل با کمال خوش مقال بطرفه کیفیت احوال بجانب آن پرده عرش با جمال و آن مقربان ستوده خصال دیده بدین قال ناله بر کشید **عزل**

طرح قیامتی ز جگر میکشیم ما	انفاس ناله ایم اثر می کشیم ما	یک عرش که در عدم آباد است	اذ ناله انتقام اثر میکشیم ما
شمع خوش انجمن دل غیبتیم	خمیازه خار نظری کشیم ما	این است که تصریح عشق نکست	آینه خیال بزمی کشیم ما

فرو تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی	طییدن دل مرغان رشته برپا را	فردا زنا و صیحه بتو ای ناله زینهار
در هر دلی که در دنیا شد اثر کن	بس کنم خود و منان این است	نکته کافی است گر من کس است

عیان گردانیدن آن سلطان همه دان حقیقت و کیفیت محبت خود را به پیش آن خاکی هیچ مدان از نمودن مثل قرب تن و جان قهرم ظاهر کردن نسبت فرشتگان و خاص بندگان بجناب و سبحان و بیان فرمودن آن با عرفان مضمی این حدیث شریف که لی مع الله وقت لا یسئ فیہ ملک مقرب ولا یسئ مزل و هم بیان فرمودن آن عالی مقام حقیقت و ماهیت خود را به پیش آن غلام و تیر عیان گردانیدنش مرتبه قرب هر یک مرئوب را بارت او و فهمانیدن مرتبه علیای جناب رب الارباب که بسیار کسان ناواقف کار همان مرتبه را مرتبه ذات بیچون او سبحان می شنیدند چرا که اکثر اسمای شگام مثل شده بود حی و قیوم و غیره با که مردم اسمای ذات می دانند نام همان مرتبه مقدس اند و بیشتر کسان از آن معامله و اسرار واقف خبر دارند و میگویند که مرتبه مقدسه ذات بیچون نامی و نشانی ندارد و بدان سبب درک یافت تیج مخلوقی نمی آید پیش از آن نیست که



حضرات انبیای مرسلین و ملائکه مقربین و اولیای مرجعین را ایمانی و یقینی و تصدیقی بران مرتبه  
 چون بخشیده قدوسیت و غنای آن مرتبه بقدر جامعیت و حوصله و استعداد آنها فمانیده اوست  
 راهم و خل شهر جماعت یومنون بالغیب گروانیده و اتم جناب مستطاب خلیش حیران و نگران و پریشان  
 می دارد و تحقیق آنکه صفات حقیقیه او سبحانه که نیز جماعت با تریه هشت و ده پیش طائفه شاعره  
 هفت اند و این ذات اندی از اندر ذات و یاسوای آن هر دو تقدیر از یافت و ضمیر همه غیر و کبر پوشیده  
 و پنهان اند و درین باب بیان اختلافات علوم علما و کشف صوفیه و حکما و آنکه هر یک با جهاد و کشف و بیان  
 خویش دریافته و دیده و شناخته اند و هم تشفی بخشیدن آن سلطان خاکی خود را از بیان این عرفان  
 و به نمودن مثل فات و صفات آن بیچاره ناتوان و تیره فمانیدنش نکات و اسرار علم حضوی و حصول  
 انسان را بدان خاکی نادان و بیان کردن معانی این قال بقدر مجال آن مغلوب احوال که من  
 عرف نفسه فقد عرف ربه و ششم تحقیق مراتب ولایت صغری و کبری و تحقیق آنکه اشخاص خاص  
 اینخاص همه امتان از دولت تبعیت و فهای معنوی از مراتب قرب حضرات پیغمبران خویش نیز  
 بطیفیل بهره یابی گردند اگر چه در اصل حقیقت از پایه و مرتبه خود فراتر نمی گذرند که آن بشارت  
 مومنان محب که امر مع من احب بهمین معنی دارد و بیان مراتب عامه مومنین و مین که ابرار  
 و اخیار و عباد و رزاق باشند و هم بیان مدارج خواص بشر که اولیا و بند لاد غوث و اقطاب غیر هم اهل  
 خدمات باطن باشند و هم بیان مقامات انحصار خواص که حضرات انبیا بودند و هم بیان مقام اعلای  
 آن خاتم الرساله که از جماعت آن خواص نیز برگزیده و مستثنی است و بیان آنکه بعضی صفات  
 قائل صفات الهی نیستند و ثبوت آنها را پیش از اعتبارات نمی دانند و تا کسی ایمان بر صفات او سبحانه



نیار و مسلمان نمی شود و آن اقرار آوردن بر مرتبه ذات معرا از جمیع صفات که آنرا حکما و بعضی صوفیه بنام جوهر  
و هستی صرف می نامند و مرتبه لایقین و ذات بحت بهم می خوانند هرگز مومن نمی گردد و تحقیق آنکه سیر بیشتر  
سالکان و تحقیق حکما که از جماعت مشایخین بودند و یا از بزرگواران اشرافین باشند از مراتب و دوائر انفس و  
آفاق بیرون نمی باشد و معامله و کار و بار حضرات انبیاء و آن اولیا که از دایره ولایت صغری گذشته  
به ولایت کبری رسیده از مقام کمالات نبوت بهره یاب گردیده اند و ادعای دوائر انفس و آفاق می باشد  
و بیان کیفیت مشرب صوفیان و سالکان که اکثری آدمی مشرب و نوحی و دوائوی و ابراهیمی و  
موسوی و عیسوی می باشند و بعضی محمدی مشرب می باشند و هم فهمانیدن آن شاه آگاه بران بند  
خیخ راه از رسانیدن او بدان چنان منزلت قرب سلطان مثل معراج آن خاتم رسولان صلی الله تعالی  
علیه و علی جمیع اخوانه و عیان گردانیدن شهریار آن معانی و اسرار به پیش آن بنده بختیار که حالا آنچه  
تو دیده و شنیده همه از میان پردای صفات معاینه کرده و هرگز مرتبه ذات بار انقصیده و دوران  
دوران مست و بهیوش گردیدن آن ناتوان از نشیند این گفتار و دیدن آن تحسین و انوار  
و در آخر کار باز بهوش یار و خبردار گردیده ترغم نمودن آن خاکی زار بطرف بختان حسب  
حال و بهم برخواندن پری محرم خلوت قصیده را در تعریف آن بنده خیر مال

القصه آن سلطان جن و انس زمان وقت بران خاکی بهیوش از گلاب پاش خاصه خود بارش رحمت نموده باز او را  
بهوش و اوقات رسانیده بزم پای عرش خویش نشانیده فرمود که ای خاکی معالیه معیت من بخردان نسبت جان تن  
خواهی نمید که چنانچه اینهارا با بهر گیر در وقت خواب و بیداری و غفلت و هوشیاری هرگز از تفکاک و جدائی نمی باشد چنانچه مرا  
هم از تو در هیچ حال و هیچ مقام غیبت و فراموشی پیدائی نمی شود و خاکی چون این حقیقت را شنیده آن نسبت معیت خود را  
بالک خویش فید خوش دل گردیده هم از دریافت حقیقت لطافت و شرافت آن ملک جبار و از شناخت ماهیت و ذات



دکانت تن تابکار خود بغایت متغیر مشر سار شده عکین و اندوگین گردیده بحالت قبض و بطار سیده بحسب کیفیت رشت

دشانت بدین چنین سخنان موزون حسب حال تکلم نمود **عزل**

چو شد که جسم در آغوش وصل جان تنگ

بشود هم کند وصل شونده مژه ات

میان سایه در تو هزار فرنگ است

قیامتی است که با کائنات در جنگ است

پری بیشه گرفتار و شیشه در سنگ است

مگر بخش رهزین بوی نفسی دم

زاخدا ط خاک لفظ بار معنی شد

ثبات وضع بیزان ثباتش مطلب

قنان که تیغ سخن را نیام از سنگ است

بنای خانه عدل سپهری سنگ است

که با بهار و خزان چون نگاه یک سنگ است

چو رنگ بست صفا گشته مشرب غالی

کو سر که چو نقش پاکتم بی پیرت

آینه چه دارد ز سر برگ قبول

یازگ که گردم ز بوس گرد دست

دسجده شکر را کجا آورده بخش

جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت

رسانید که من حالاست این کریمه فیدم که الله معکم فیما کنتم و بر خواند رباع

خاک بچو مثال نظر اگر دم

خود را بجای تو تماشا کردم بر باغ

کاینه فهم راز پیدا کردم

شاه اولم از دست تو خون شد چرخ

جانم بحیاط سرگون شد چه کنم فرو

عمر افسانه ز فسون شد چه کنم

گرد قدرت خاکی دل داده بنیاد

لعل عین و مشک ختن از تو پرست

دیوانه دست از ان بی اولیاد

زنگینی گل بوی چمن از تو پرست

هم ظاهر و هم باطن من از تو پرست

بیرون و درونم شده آینه راز

رباعی شاه از دم کشاد و بر بند توئی

این عزت من بس که منم بست و تو

بیرون ز عبارت چه چند توئی

دین دولت من بس که خلوت توئی غزل

نماز با حضور دل توان اینجا کردن

برنگ سایه خواهم سجده این خاک پاکرون

بطون جلوه گاهت چو شفق صبح و شام

میان مهر و مویک آینه دور نشه حال

اجابت از نگاه رحمت و از من عا کردن

بجران چرخ تو است دل زدل جدا کردن

بایستی کمی بند و تواند بازه اگر دن

بود چون قفل الجید کار دل بسته رازش

چه آسان صبح محو جلوه خورشیدی گردد

چه جای همی با غیر و بر زم ادب خاکی

ز جانان یک گاه گرم و از ما جان فد کردن

نباید خویش را با مطلب خود آتشا کردن

ملک جن و انس با سماع این سخنان با عرفان آن خاکی هیچ مان خندان گردیده باز بحرف و بیان در آمده فرمود که ای

خاکی ناواقف کار ز نما که مرا حق حقیقت دانستد همچون خیالخواهی نمود و مانند جماعت وجودیه که همه را وجود واحدی اند

و تمام اشیا و جمیع مظاهرا عین خالق و ظاهر میدانند اعتقاد و نظایه کرد بلکه حقیقت این کار و سولین اسرار انیز در باب که

من مظهری ام از مظاهر جمال با کمال که بعالم علوی بیشتر مناسبت ارم و تو هم مظهری از مظاهر مرتبه اعتدال که شباهت بعالم

سفلی بسیار داری لیکن هنوز تو از ان معامله مظهریت و سر انعکاسیت خود هوشی و خبری نداری فاما خاطر جمع دار که حال از

کنت صحبت من و از شناختن معیت جان و تن از هر مراتب قرب و اولی من و اوقات و آگاه خواهی گردید شناسائی



و آشنائی جمیع مراتب تشبیهی تنزیه پیدا کرده عارف تمام المعرفة خواهی بود و این وقت و حال لیاقت و قابلیت تفصیل آن قابل ندارد و این زمان و مکان مساعدت آن بیان نمی نماید چون از اینجا خلعت خلافت یافته باعتبار ظاهر از اجزای عالم مطلق رسیده بر تخت خلافت خود شسته نائب مناب خواهی گردید در آن زمان رموز و غموض اشارات و اشارات و حکمت و مصلحت امور بلکه تدبیرات ملک را خواهی فهمیدی و واسطه کام و زبان جواب و سؤال نموده علم و عرفان را

از جناب ماخذ خواهی نمود قطعه	اگر چه خانه دل خاصه حق است	نه هر دلی که خراب است از آن او باشد
مگر دلی که باوصاف او بود معمور	بجو و را که در آن دل نشان او باشد	و این معامه را که بتونوده ایم و ترا از تو

بروده ایم نموده نسبت الکی و ملوکی و محتاج و محتاج الیه میگویند و تخیلی صورتی و جذب معنوی و عشوقی می نامند چه که در تمام عالم هر چیز و هر جنس را با محبت خود از سبب مناسب و اتحاد و مشارکت استعداد انجذاب و میل و میل و شش می باشد چنانچه در مرتبه جمادات مثل آهن و سنگ مقناطیس و گاه و گاه و دیگر فزات دیده باشی پس از جنین حالت را جذب طینت و میلان طبیعت می خوانند و آن چیزهای مائل یکدیگر را عاشق و معشوق می نامند و آنرا انجذاب محبوی هم می گویند و آنکه پروانه را با شمع و بلبل را با گل و کبک با ماه و دیگر حیوانات را با محبت خود باطبع میل و رغبت می باشد آنرا هم طالب و مطلوب و در غلبه و مرغوب می نامند و آنکه عاشق و معشوق می خوانند و چون این چنین میل و رغبت با هم گیر و نوع انسان پیدای گردد اگر آن از سبب حسن و جمال یا بد اسطوره و دیگر اغراض دنیوی و مالی باشد آنرا هم عشق می نامند بلکه آنرا شهوت و رغبت و نفس الوقت و غرض و احتیاج و دیگر نامهای بسیار می گردانند و اگر اصلا صفات صورتی و حسن ظاهری و رایج احتیاج دنیوی و غرض عالم فانی مخطوط و مخطور شود این چنین محبت و محبت ذاتی می نامند این چنین کسانی را عاشق و معشوق می خوانند و آنکه عابد و معبود می نامند لیکن این قدر هست که اگر کسی را کاین چنین استعداد محبت ذاتی می دهند و محبت کسی گرفتاری کند و آخر کار او را اذن پایه مجاز بر آورده بر تبه حقیقت می رسانند و گرفتار جناب اقدس می گردانند و این قسم محبت اکثر با جناب انسان با کمال پیدای شود و اگر بطریق قدرت که ام صواب استعداد گرفتاری بیجا هم میگردانند چندان فائده نمی بخشد لیکن با این همه آن محبت ذاتی او را از دنیا و مافیها بی نیاز می گردانند و آنرا سوای معشوقش بجز نمی گذارد و آنکه چون مرد صاحب استعداد را بخدمت که ام صاحب کمال آن قسم محبت ذاتی که آنرا عشق هم میخوانند پیدای شود در آن وقت آن کس از سبب محبت و محبت آن مرد با حقیقت حقیقت خود میرسد و خواستش شناس میگرد و اذن پایه مجاز که قطره حقیقت است فرا تر شده مناسبته بعالم ارواح و جواهر و فرشتگان پیدای کند و چون فرشتگان احتیاجی و گرفتاری بی نیازی ندارند و گرفتار خواستهای طبیعی و هوای نفسانی نیستند و اطلاق حرف



مضوی و زنی هم بر آنها صادق نمی آید از مناسبت آن مقام ارواح این چندین صفات بر کمال ملکی نیز مایل آن سالک  
پرتوی اندازد تا اگر قاری شهودهای حیوانی و دخیلشهای نفسانی و ایستهای شیطنانی آزاد و پاک یگر و دوزنگ فرشتگان  
تمام رجوع و کشتش نسبت بی کین و جذب بلا حمت بجناب سبحان پیدا میکند و حلاوت و رحمت خود را در یاد و عبادت  
می یابد و درین مقام مناسبت نسبت فرشتگان و عالم ارواح بر این چنین سالک نسبت بندگی و عبادی و معبودی شایسته  
می گردد و کمال مرتبه ملکی و انسانی تا اینجا است و کلام عبده و رسوله که بیان همین مقام می فرماید و این نسبتهای شریف و تعالی

از جناب صفات محبوب حقیقی دارند که آن را معبود بر حق می خوانند و رب با سع	آن را که بتوحید خود ختم کند
هر سوی که دیر غیر خورش نمود	فرقی نبود پیش اهل تحقیق
غیر از یک مزمیان عبودیت	و او گذشت آن مرتبه ذلت

بی چون است که از اطلاق نسبت معبودی و ملکی هم بیرون است و رسیدن بدان مرتبه تقصوی بدون فنای عابد بنده ممکن  
نیست چنانچه آن بی چون حقیقه یک بنده اخلاص خاص خود را برگزیده بفنای اتم رسانیده از تجلی آن مرتبه ذات مشرف  
دوره منته گردانیده است که تحقیق آن در اینجا مناسب نمی نماید و تفصیل بسیاری خواهد لیکن این قدر هست که بعضی تا بیان  
بر کمال او را نیز نسبت تجت ازان دولت خاص او بهره بخشیده اند چنانچه بهین سبب بعضی از همسران او تمنای تجت  
او کرده رفته اند لیکن ازان میان یک کس که ازین تمنای عمده و دل پسند بر فراز چرخ بلند رسیده است نصیب  
خواهد شد باری بدان که چون آن در تیمم و گوهر گمان این نه صفت را به شرف آن تجلی ذاتی مشرف گردانیده باز بمقام  
بندگی او رسانیدند و ازان وقت ازین قال او حقیقت آن عروج بر کمال او را فهمیده مقربان حیران گردیدند و ارواح  
فرستادگان غبطه خوردند که بنی مح الله وقت لایسته قیام ملک مقرب و لایستی مرسل و ازان زمان تا بعان واقف حال او  
مضی حدیث مقتدای خود را چنین بیان کرده تسلی خاطر در رفع شبهه آن مقربان نمودند که چون مقتدای حقیقه و حقائق  
است و وصول بی کین حقیقت خود را بدان مرتبه ذات سبحان بیان می نماید لیکن صورت و ظاهر خود را نیز بسان غیر مقربان  
و رسولان ازان مرتبه بی نام و نشان جود و در رسیدن چرا که خویشستن را هم نمی مرسل و العزم مقرب می شناسد و ازان  
مقام نفی حجج اهل مناصب نماید یعنی کوی فرماید که لایسته قیام ملک مقرب و لایستی مرسل فهم من فهم دیگر و دیگر که معراج  
خاتم المرسل که در آن شب آنری یک بار رفته شد بود معراج جسدی آن سرور بود و این بیان کیفیت معراج حقیقت اوست که  
تعداد مراتب آنرا بعد از این میزنند **سپاه کیمین پادشاه** **از سر و گم نشود سایه اش** و اگر چنانچه چنین معراج  
حقیقت و عروج باطن دیگر انبیا و اولیا را نیز حاصل میشود لیکن هر کسی را بقدر رتبه حقیقت خود می باشد و چون حقیقه و حقائق  
اصل الاصول این همه موجودات و مخلوقات است پس عروج حقیقت او از همه حقائق بالاتر است و کیفیت معامله او در



و دانش هیچ مخلوقی نیاید القصه آن شاه با جمال و جلال بدان خاکی پریشان حال این چنین حزن و قال بیان در آورده  
گفت کای خاکی بی مقدار ازین همه بیان و اظهار در باب که این است کمال هر دم اولو القرم و سالکان صاحب هم پس  
تا از همه مقامات و درجات عبودیت نموده بقدری حلقه فوق مرتبه جنیان و پریان و دیگر مقربان است نرسیده از هیچ  
چیز و هیچ جنس هیچ کس میل و رغبت و محبت نمی کند

یعنی که اگر جای مالی بدانکه طالب مالی را گرفتار نیست جمالی را گرفتار امان کمائی و البته کمائی و اگر از گرفتاری همه  
خوشه و بندگی بود اما خوشیستن آزاد و جدائی گروانی در آن وقت بنده صادق آبی می گزوی و نام بنده خدا بر دست  
می سازی و اگر از عبادت همه آله آفاقی و انفسی بیکار گردید خالص بعبادت معبود حقیقی می در آئی در آن زمان نسبت  
عایدی که نسبت مکی است مشرف می شوی و اگر از خودی خود فانی می گزوی تربیع چون حاصل میکنی پس باید که بحال خود غور  
ببینی و احتیاطی شمار فانی و خوشیستن را گرفتار چیزی نیست امری که سابق به بیان در آمد فغانی بلکه بکلمه لافنی آن همه  
آله بطله نموده اثبات اقدار حق که بی چون و چگون است نمانی تا با سلام حقیقی در آئی و از بندگی آله انفسی و آفاقی بتمام  
برائی و آزادی و حریت حاصل گروانی که او بجان آن چنان بندگان مشرک را بنده خود نمی خواند بلکه در حق آنها می فرماید که  
اقرئت من عند الله هو الله و آبی خاکی حالا بهیت خراش در باب و بین هم و البته مباحش چه من نموده حقیقت این صورت  
تو ام که چنین حسن و جمال کمال خود را نموده ترا بجانب خود کشیده بطرف حقیقه احقائق و اصل الاصول عوت می نمایم فرد  
هر یک از غری است آرد و حاصل خوشیستن

آخرت خویش خیال کرده از معامله نزول و عروج آن حقیقت و کیفیت همه احوال را بحد کمال خواهی فهمید رب با ع

معنی نظران نسخ نور و ظلم	خوانند خط فقر و غنای عالم	کم است مخالفت عبارت دنی	آفتند که یک آدم و سال هم بر پا
خاکی ما گرم شغل سوغای خودیم	هنگامه سپیکر و هیولای خودیم	و همی عدمی تو در کجائی چه کسی	مایم که حیران تماشای خودیم بر پا

ای جوش بهار قدس رنگ و بویت	بالیدن حسن مطلق از هر سویت	هر چند جهات و هر وجه باشد است
آن به که بسوی خویش باشد رویت	رباعی ای غیر صفات صورت اثبات است	ز نگار گوی صاف می مرآت این است
بی رنگ و بوی لے نبود صورت تو	اگر مزی نفی خود کن اثبات این است	رباعی تا وضع صور آینه در پیش بخید

معنی بقیقه که دار و زبید	بی جسم زجان نازنین زبید	گل نیست که نه بار بر خود بالید	پس باید که مرا مادی و راهمائی
--------------------------	-------------------------	--------------------------------	-------------------------------

خویش دانسته در آخر کار مرا هم نفی نمانی و از صورت و حقیقت خود بتمام بیزاری تبری کرده بحقیقه احقائق که مرتبه حقیقت  
آن محبوب آبی است گرانی و بهل الاصول که مرتبه اسامی حسنی است عروج فغانی که بحقیقت رب است و اگر ترا از آن جا هم



عروج بخشیده بعض فضل بجناب رب الارباب که عبارت از مرتبه صفات است مانند و الا انما هم مرتبه کثافت و مرتبه  
 اخیر صفات که مرتبه جامع جمیع صفات است فائز گردانند از این مرتبه ذات پاک نخواهی فهمید چه بسیار کسان بهین مرتبه  
 مرتبه ذات میدانند اسم مودعی و قیوم و رحیم و الله و کیم و دیگر اسمای عظام را اسمای همان مرتبه یعنی فاضله حال  
 آنکه مرتبه ذات که معرا از جمیع نسب و اعتبارات و میر از همه اطلاقا و اشارات است از مرتبه جامع جمیع صفات هم  
 دور است و ادب حقیقت نامی و نشانی ندارد و هرگاه که در آن مرتبه ذات بحت اطلاق صفات بر کمال زائد می نماید چنانچه  
 تحقیق علمای حق است همرا که مرتبه اینها درون مقام آنهاست که در آن جانی و نشانی پیدا می آید لیکن با وجود آن همه  
 تعدد و کثرت صفات با کمال را با آن ذات بیچون زمین گمان خواهی نمود و نه غیر یقین خواهی فرمود چنانچه در مرتبه  
 علمای بر کمال و صوفیه صاحب حال است پس از سبب این همه معیت و عینیت ذات و صفات آن همه اسمای حسن  
 صفاتی باشد خواه اضافی اشارتی و اخباری بجناب مقدس آن مسمای حقیقه که بیچون صورت است می نمایند و آنهمه نامها  
 لایقه و نامحسوس در آن ذات بی نشان صادق و درست می آیند و آن کلام از زمین معارف اخبار می نماید  
 بنام آنکه او نام می ندارد | بهر نامی که خوانی سر بر آرد | پس ای خاکی در آن مرتبه بی نام و نشان بهر نامی که  
 و ملا که مقرر بین و جمیع محبان و محبوبان را نیز داخل جماعت مومنین که مشرف به شرف و منون بالقیس اند می دارند  
 و از مقامات سابق که در آن جایان آنها مشهود بود بر می آید و بذات بیچون می رسانند در آن زمان همه به خیر بران  
 در حق خود نیز این بیان می کنند که تا اول المؤمنین عرض که هیچ رجال با کمال را معرفت بر کمال آن مقام نمی بخشند  
 و همه بهر بشری بتلای دارند چنانچه من هم ای خاکی با وجود این همه معرفت و کمال و این قدر قدرت حال در شرف  
 ذات خود با کمال که بیچون حقیقه است عاجز و حیرانم و خود را غیر از نمودنی و دخی و انهم و حکمت طلسم آن حکیم را کما می  
 نمی شناسم پس ای خاکی هرگاه که نالک و ملک و محبوب و مطلوب و مقتدا و در بهمنای ترا در یافتن مایست و حقیقت آن  
 جناب که با این چنین حقیقت و اجرا باشد و این همه عاجزی و بی اختیاری و نادانی و ناتوانی و جهالت و گمراهی و  
 خود فراموشی و مدح می به پیش آمده بود از حال تو خود چو گویم در زیاده برین صورت بی حقیقت ترا چه حیران و پادشاه سازم  
 که پیش ازین طاقت فهمیدن معارف علم لدنی خود را در تو نمی یابم و در جلال  
 بی طاقت دل که در خیالش نگرود | در کسیت که کشته ذلتش اندیشه کند  
 حسرت جاویدم را بایا بی طلب میرسد | تا بهر یان آنچه می جویند من گم کرده ام  
 بر کمال بهین است که آنچرخ در کمال اندر کمال که هم بجناب خود با کمال که حسیل حقیقه است بهر کمال نموده زبان



بشایسته بکشاید ریاضی	آنست که عقل از دستان گیرد	و انچه که دیده گمان دیدند	جز نور نه ولی چنین گوئیم
نوری که با این دیده توان دید	اودان مجوسست این مهلمان	کی می سازد تنز و او با ما	از لفظ بیضه آشتا باید بود
او هر جا باشد اوست ماهر چنان	فرو	اگر ایاز نجا و اگر محمود کارش بندگی است	عشق از یک شسته پای بنده و از اوست

و بعد از آن بجانب آن غلام دیده فرمود که ای خاکی دل قوی دار و پریشانی را در خاطر نگذار که مرا حق تو تریاق نافع گردانیده  
در باره آن ذوق من سم قاتل کرده اند که بحال تو بجه جالی نموده بجانب جمیل حقیقی می خوانم و بر او ظهور جلالی فرموده بمقام  
ذوال می رسانم که دشمن من هم این بیان بسان دیگر شکسای قرآن صادق است که فیصل به گشاید و پندنی به گشاید پس  
ای خاکی من در مظهر بودن و اثر بخشیدن خودی اختیار و مجبورم و فاعل و مؤثر آن بی چون حقیقی را که عبارت از مرتبه  
صفات حقیقی است میدانم یعنی که چنانچه ذات او سبحان بی چون است صفات بر کمال او با وجود آن همه تعدد مکتوب آن  
قدر اسمای متضاده بی شمار تیرنی چون دینی چگونه اند که عقل و فهم هیچ کس ابر رک آن هم راهی نیست خلکی حیرت آ  
از شنیدن این همه تفصیل مقال و دیدن آن همه تفصیلات بر کمال خلی خوش حال گردیده بسان گرد باد بر خیزش بلبیده  
از هر یک سو و دره دره وجود خود تمام دیده و زبان گردیده قابلیت و جرأت دیدن و زبان و رازی در خویشتن فهمید با تیران  
عجز دنیا ز دینی شمار بیتا بسیاری دل که از بعضی ساینده که ای بادی بر حق دای را بهنای طریق مطلق چون صفات او سبحان  
نیز بسان ذات پاک دینی چون چگونه باشند پس تقسیم شناخت ذات عالی یافت صفات متعالی آن لا اله الا الله  
و شناخت خاکیان که کیفیت و حادث اند پاک و میرا خواهند بود و احدی و مخلوقی را عارت مرتبه صفاتش هم نباید فهمید  
از شنیدن این سوال شاه با جمال و جلال باز بجز و قال هر آینه فرمود که ای خاکی هیچ مردان تو بسان دیگر دوران و خفا  
و شناخت و یافت ذات و صفات او سبحان گمراه و سرگردان نخواهی بود بلکه چنین یقین خواهی نمود که ذات پاک او سبحان  
بی چون و چگونه است که جسم و جوهر و عرض و ماهیت و قابلیت و وجود و هستی و عدم و نیستی و نور و ظلمت و خلا و طاعت  
و صفات بر کمالش از نقائص مهند او از جمیع عیوب و نقصانات پاک و میرا اند پس بدین طریق و این آئین ذات و  
صفات رب العالمین مفهوم و معقول عارفین و مومنین می گردد و آن یافت و شناخت آنها بموجب آیات و احادیث  
است و صادق می باشد ای خاکی اگر من درین وقت تحقیق عینیت ذات و صفات او سبحان را که علما و صوفیه حکما را  
دران قبل و قال است و هر کس بقدر علم و کشف دیانت خود معلوم کرده و دیده و دانسته است ترا تفصیل می فنامم آنرا فرست  
بسیاری باید هم بفعل استدلال و قبول آن معنی نماید لیکن این قدر مجمل در باب که آن مردم از وی علم اجتهادی  
و معرفت کشفی و یافت برانی انچه دیده و دانسته و شناخته اند گفته اند چنانچه فلاسفه و شیعه و معتزله و بعضی از صوفیه نفی



صفات قائل اند و علمای اهل سنت و جماعت مقرر صفات ذکری بر ذات هستند و از آن میان اشاعره بهفت صفت کبریا  
از حیات و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام باشد قائل اند و اکثر تدبیر بهشت صفت یعنی که صفت تکوین را هم از صفات  
حقیقه میدانند و میگویند که این تکوین و رای قدرت است چه در قدرت صحت فعل ترک است و در تکوین جانب فعل تحقیق و نیز  
قدرت بر ارادت تقدم دارد و کبریا بعد از ارادت است این تکوین شبیه است بطاعت بنده است که علامت آن مقبول فعل بنده داشته اند  
و برای صفت قدرت و ارادت دانسته اند چه قدرت صحیح هر دو طرف فعل ترک است ارادت مزج یک طرف است ایجاد و بعد ترجیح اراده  
تکوین خلق دارد و میگویند که اگر اثبات قدرت کرده نشود که صحیح طرفین است ایجاد لازم آید و اگر تکوین اثبات که نشود ایجاد غیر مستندی ماند  
چه قدرت صحیح ایجاد است و تکوین باشد ایجاد پس از اثبات تکوین که علمای ماتریدیه تحقیق کرده اند چاره بنده پس ماتریدیه  
صفت تکوین را هم از صفات حقیقه میگویند و دیگر صفات اضافیه مثل احیاء و انانت در تزئین و غیره را از راجح همین صفت  
تکوین می دانند و اشاعره این همه صفات اضافیه را متعلق بصفت قدرت می شناسند و این علماء سواى هفت و هشت صفت  
حقیقه که اکثر اصحاب صفات می خوانند بی ضرورت به اکثره با قائل نمی شوند و بمقابل اینها جماعت محمدیه بیست و نه صفت قائل اند  
که در جوهر اول صفت حضرت واجب الوجود می دانند و آن را رب الارباب می خوانند و چون شرح و بیان آن از سابق پیش  
تر بیان است در اینجا به احتیاج بیان است و صوفیه و دیگران نحاشی از کثرت قدانوده نفی صفات حقیقه کرده قائل یکثرات  
می باشند و همان مرتبه حضرت وجود و ذات بی چون حقیقی دانسته غنی از عالم و عالمیان فهمیده برای خلقت عالم و عالمیان صفات  
اعتباری که عبارت از حیات و علم و قدرت و غیره باشند در خانه علم اعتباری کنند و لکن وجهه بود مکتوبها غرضش که از این همه اول  
هر یکی برای ثبوت مذہب خود می آورد که شرح آن تفصیل بسیاری خواهد اما تحقیق نفس الامر همین است که آن همه مجربان و دران  
و محروان آن همه تحقیقات را از روی علم تقلیدی و کشف ظنی و برهان عقلی از پیش خود مقرر کرده اند و آن محاله که چشم خود ندیده اند

فرد مشوق چونکه پرده ز رخ بر نمی کشد	هر کس حکایتی بتصور چه کند در باغی	آنها که جهان در دست دم فرسودند
و اندر طلبش هر دو جهان پیروند	آگاه نمى شوم که ایشان هرگز	از آن حال چنانکه هست آگم بودند

آی خاکی آن حضرات انبیاء و اولیایم باشد که معالیه شان را بی پرده می گردانند یعنی آیات کبری و منظر بسیار حیرت آیی  
عالم علوی که از نظر و دیدهای باشندگان سفلی پوشیده و پنهان است می نمایند و ایمان آنها را می افزایند و از تجلیات ایشان  
که عبارت از اناس است که مبدا تعیین آنها گردیده اند می نمایند لیکن پیچگی را از ان رجال صاحب حال مران وقت حال  
از شمعان آن جمال کنه و حقیقت آن ببرک و یافتن نمی در آید و هرگز در خویش من مجال تحقیق و تفتیش آن نمی یابد و هم گو  
سجانه این امر را بدین تفصیل در کلام شریف خود جایی بیان نمی فرماید تا بموجب آن فهمیده و نا فهمیده اعتقاد کرده شود



همین قدر هست که صفات بر کمال انجو نسبت نموده است لیکن عینیت و غیریت را اخبار نموده پس امری را که مختصران  
 صادق از آن اخبار نداده باشند و آن علیم خیر از آن علم نه بخشیده باشند از روی علم و کشف و عقل بیان کردن محض فصولی  
 و نادانی و بی ادبی است که چون گروهی که مراتب صفات بهر همان مقرر کرده خود را از اندر ذات میدانند در آخر کار ناچار  
 گردیده نسبت و جوب بجناب مقدس ذات حواله کرده اصناف امکان بر مراتب صفات نموده اند تا تعدد و تکثر واجب الوجود  
 پیدا گردد و هر چند که در کتب عقائد خود ذات و صفات را لایعین و لا غیر نوشته اند و باز در آن مکان اصناف امکان هم ثابت  
 کرده اند مگر آن اهل کجی که شاعت آن کار را نشناخته اند و هم چون طائفه صوفیه بعینیت ذات و صفات قائل گردیده اند نیز  
 بی اختیار شده همه مخلوقات کثیف و چیزهای ناپاک این جهان فانی را عین و جزو آن خالق لطیف و باقی گمان برده اند  
 نیز قباح آن گفتار خود را ندیده اند و آسمانی خاکی تواضع و محال خود قیاس کن و خوشتر از رادرنی قال دیگران میگویند که  
 درین وقت و حال در تمام رجال خبر که پریان و طائفه جنیان ترا این قدر قرب و وصول خدمت من سلطان میسر شده است  
 و آلات صفات بر کمال و آیات حسن و جمال به پیش پردهای چشم تو از میان بسیار پردهای نورانی و ظلماتی نمودار گردیده است  
 پس بگو که تو با وجود این همه دیدن و بزم تیرت قرب رسیدن کجا صفات مرادیده و کی ذات مرافعه میده هر چند که آیات جمال کمال  
 من از نسبت دیگران بیشتر دیده همین که خاکی این سخنان را شنیده بکنه این معرفت غامض رسید از خواب غفلت و  
 نادانی بیدار و هوشیار گردیده بعرض رسانید که ای سلطان پیدا و نهان هست و نفس الامر همین است که من با وجود این تیرت قرب  
 و وصول جمال کمال ترا از پردهای جاه و جلال مشاهده می کنم حقیقت کیفیت ذات و صفات ترا هیچ نمی دانم سلطان  
 بزرگتر من شده فرمود که ای خاکی باری این را خود بگو که تو سمع و بصو گو یائی و دیگر صفات خود را عین ذات خود میدانی یا در میان  
 اینها جدائی و مغایرتی بهم می خشی خاکی گفت که چون صفات را بدون ذات قیامی نمی یابم میدانم که اینها با هم دیگر لا غیر اند  
 باز چون از مطالعه فنای صفات در مرتبه ذات خللی نمی یابم می فهمم که با هم دیگر لا عین اند پس بدین اعتبارات ذات و صفات  
 خود را نیز لا عین و لا غیر می شناسم و بر همین قیاس اجتهاد علما را گمان می کنم و حالا هر چه از این جناب ارشاد شود بویو جوب  
 آن عقائد و ایمان آورم سلطان فرمود که ای خاکی در یاب که این صفات تو متغایر و زائد بر ذات تو هستند و مساوی  
 این صفات زاده ذات تو آن همه کمالات صفات در خود دارد و اما آنها را صفات نمی خوانند بلکه شیونات ذاتی می نامند  
 یعنی که بدون صفت بینائی و شنوائی و گو یائی که باین چشم و گوش و زبان تو تعلق دارد و باطن تو نیز چشم و گوش و زبانی  
 دارد و علی هذا القیاس جمیع صفات دارد چنانچه آثار و علامات آن شیونات را بحالت خواب مشاهده می فرمائی که بدان کار  
 بینائی و گو یائی و شنوائی و جمیع افعال صفات زاده می توانی لیکن برای صدور افعال در عالم کثیف تو سط صفات زاده نیز



روح انسانی را خدای است و بهم بر صفت را آله می باید تا بران سبب فعل و کار خود را بنظر در آرد و از پیدایش آن هر چه متنا  
 زاده و آلات محدثه کمالات بسیار و علوم بی شمار در آن ذات معرا از صفات هم می افزاید و چنانچه سابق آن ذات را علم خصوصی  
 خود بود و در آن زمان علم حصولی هم پیدا می شود و در آخر کار معنی بعد ممت بران همه صفات زاده و آلات حادثه اوقات هاست میگرد  
 و لیکن آنچه توسط اینها آن ذات باقی را اگر چنانی نیست فلان ابدی است از عجب و بهر تحصیل کرده است آثار آن همه علم  
 حصولی او بسان علم حصولی در و باقی می ماند و بموجب آن امور اکثاری در دیگر جهان او را ثواب و عذاب میگرد و برای ارتقا  
 افعال در عالم لطیف روح انسانی را توسط صفات زاده و بهر در کار نیست همان شیونات ذاتی شخص کفایت دارد و توسط

همان علم حصولی خود را در آن است که آن جهان می نماید	دی بخود و امر و مشورت نماید	فردا خاتم و جوش گل در این
به گامه عرض بی نیازی گزینم	در هر عده می جوید دیگر و در یکم	و چون او را بار دیگر در عالم شهادت آخرت مبعوث می گردند

بالا آن صفت حیات را که ام صفات است و از امتزاج عناصر خلق بدن مخلوق میشود پدید آمده بران نفس ناطقه که آنرا  
 وجود بهم می نامند حفت گردانیده و دیگر صفات بسیار و متناج خیر و شر بی شمار از او متولد می کنند و از سر نو معالیه ای به صفات  
 زاده او نیز میمان می آرد و در آن زمان او را به پشت و درون که مقرر است میرسانند پس ای خلایک این اظهار و افقا  
 این غامض سر را در یاب که تو ذاتی هم داری و هم کمالات ذاتی که آنرا شیونات ذات می خوانند داری و داری اینها صفتها  
 زاده هم داری و چون ازین صفات زاده و آلات حادثه که جسد است چندان علم حصولی و کمالات تحصیل را بسان حضرت  
 بنیاد و اولیا تحصیل می نمایی که بدون توسط این آلات و آن صفات زاده از همان ذات افعال و آثار و ارادات روحی خود را  
 درین جهان کشف پیدا می کنی و باطنی را برسانی و در آن وقت انسان کامل میشود و خود شناس می گردی و از خود بی می گردی

چنانچه عارفان با کمال ازین حال خود باین چنین قال خبر داده اند	یار به چه خوش است بی درمان خندیدن
بی واسطه چشم جهان را دیدن	بیشین و سفر کن که بغایت خوب است
	بی منت پاگرد و جهان گردیدن

و چون آدمی زاد درین جهان بی بنیاد این چنین کمال تحصیل می نماید بعد مرون هم او در آن جهان مرده اعتبار می کنند  
 و اکثر نمای آن جهانی که در حق مردگان نیکو کار بعد مبعوث شدن نیست بقدره او در عالم برنج می رسانند و مخطوط و ملتذ  
 میدارند و بشارت می سازند که ان اولیاء الله لایموتون ولا تحزنون الذین قیلوا فیهم لعلهم اهل الجان  
 رحیم یزقون فرجین با آتیم الله من فضلہ و یستبشرون بالذین لم یحقوا بهم من عظیم الاخوان علیهم و لا یحزنون  
 یستبشرون بنعمه من الله و فضل فان الله لا یضیع اجر المؤمنین و دیگر در یاب ای خلایک که پیدایش صفت حیات و دیگر صفات  
 زاده و جسد تو از امتزاج عناصر و اخلاط اربع است قیام آن از وجود اخلاک و نجوم پس چون افعال این آبابی علوی با آن



آن احاطات سطحی انضمامی یا بلند دران زمان بقدرت و ارادت قادر مختار این چنین شکل توهم آن صفات پیدا  
 میشود و همین صفت حیات را روح حیوانی همی نامند و فناء و محلات بر همین روح و همین صفات طاری میگردد و همچنین  
 هستی ذات تو را از امتزاج آثار اجزای عوالم لطیف است که آنرا عوالم اهریمی نامند و آن اجزاء و اشیا عبارت از مرتبه و  
 عدم و خلل و طلاء و نور و ظلمت و جوهر و فرشتگان و درخشندگی انوار عرش رحمان است این چیزها داخل عالم علوی جهان  
 لطیف اند که فناء پذیر و پاک نیستند و کسانی را که درین عالم پیدا کرده اغنای میدارند و فعلی که برای این جهان بعمل  
 می آرند آنرا باقیات صالحات میگویند پس توفیقی که حقیقت و کیفیت آن همه عوالم لطیف و کثیف و الطیف و باخفته و  
 و هستی و پیدایش نفس ذات و صفات خود در می یابی عادت کامل می شوی و دران وقت آن خبر و حق تو صادق می آید که آن  
 عرف نقشه تقدیرت را یعنی که دران زمان ترا این قدر علم و عرفان پیدا خواهد کرد که رب خود را خواهی فهمید و لفظ رب عبارت  
 از اسمی است که مبدأ یقین است پس چون بدین مرتبه خواهی رسید نسبتی و حضوری و معیشتی بجناب رب خویش حاصل خواهی نمود  
 و آن مرتبه بر تو بیرون صفاتی تجلی کرده ترا بجای خود جذب نموده از همه گرفتارها خلاص ساخته ولی خود خواهد گردید  
 و بقای آن که اصطلاح سالکان طریق است رسانیده وجود ترا مصادرات و خرق عادات خواهد ساخت و از بندگی  
 همه که آفاقی و انفسی آنرا دست نخشیده بنده خاص خود کرده بشریف خطاب عبادی مشرف گردانیده از اسلای خود بی خو  
 و خطر خواهد فرمود که آن عبادی لا خوف علیکم و لا یغلبکم و لا یموتون اما اگر تو بدان مقام ولایت که آنرا ولایت صغری همی نامند  
 هم خواهی رسید تا هم از جناب رب الارباب که مرتبه صفات حق سبحانه است ناهان و پیغمبر خواهی بود و اسمی خاکی تا رسیدن  
 آن مرتبه ولایت باطن پیران و توجهات ایشان را نیز باعتبار مجاز و دخلی می باشد اگر چه بحقیقت باوی و راهها و بیحانه است  
 و هم حقیقت سالک و ریاضات و مجاهدات او را از روی صورت بظاهر دران مدخلیست لیکن برای عروج از ان مقام هیچ  
 یکی از ان اسباب سودمند نمی گردد و دران وقت بحال آن امتی باطن پیغمبر و عنایت فرماید و از سبب سعیت و محبت و خدای  
 او در خویش از ان مقام اصلی او برآورده بطریق ضمیمه طفیلی خود گردانیده مرده و حلاوت الوش نعمت خاص خویش چنانچه  
 که مقرر است لم یوضع من تحت پس درین مرتبه آن کس از مرتبه اصل رب خود هم گذشته باصل اوصول رب الارباب می رسد  
 و ان جانبیت محمول الیکفیه پیدا میکند و این مقام را ولایت کبری همی نامند و ذلک فضل الله یؤتی من یشاء و ان فضل  
 اعظم و دیگر بدان ای خاکی که مرتبه مومنین و مسلمین و ابرار و اختیار و عباد و زهاد همین است که اقوال و اسانی و تصدیق قلبی آورده  
 ایاتی بر خالق خود و صلح سادات و من فینهم درست کرده همه صفاتهای برکمال ادا داشته باشد و کند و توبه و عیب و اولی  
 نموده خویش را از منیات او بازدارد تا رضای مولای خود حاصل نموده بخت رسیده مدام با سایش در جهت باشند و مرتبه



اولیاء الله که ذاهبان الی الله و سالکان فی سبیل الله اند و داخل جماعت مقربین و صفات سابقین اند نیست که بدان قد  
کار برادر و ایمان قلبی اکتفا کرده اطمینان نفسی حاصل نموده از تریزه غیب بشهادت گیرانند یعنی چندان ریاضات مجاهدات  
نموده نفس خود را از هوا و هوس پاک و صاف سازند که تمام از خود شهوائی ماسوا برآیند و از انوار تجلیات الهی که رب آنهاست  
مشرق شوند و مرتبه حضرات انبیاء است که از تجلیات آن اسما هم برآمده بر مرتبه اصل سمای آنها که صفات حقیقتیه رسید  
از تجلیات صفاتی بهره مند شوند و بقدر استعداد خویش قری و محبتی بدان جناب پیدا کنند و بهر نی از انبیای الو اعز  
و صفاتی مناسبتری هست چنانچه آدم را از صفت تکوین و موسی را از صفت کلام و عیسی از صفت حیات و ابراهیم از  
صفت علم و علی بن ابی طالب از صفت کفایت آن درین مقام ضروری نیست آنکه خاتم انبیاست و او را مناسبت بر مرتبه آن  
است که جامع جمیع صفات است آن صفت جو دست پس تحقیقت رب الارباب این مرتبه است آن همه اسمای عظام  
که از دیگران اسمای ذاتی می دانند بر همین مرتبه فرو می آیند و همان یک شخص هستند و تمام مخلوقات خدا ازین تجلی ذاتی  
هم بطریق اصالت بهره مند گردیده است چنانچه شمه ازین بیان سابق گفته اند لیکن ای خاکی هیچ مدان ازین گفتار  
و اظهار در حق همه مومنین و ابرار آن کار رویت بیچون جبار نخواهی فهمید بلکه تحقیقتش است که اگر چه مومنین و مسلمین مرتبه  
تبجیت و تقلید دارند لیکن از سبب محبت و تبجیت مقتدایان و پیشوایان خویش در آخر کار بر مرتبه تحقیق هم می رسند  
بطریق تبجیت و ضمیمت از مقامات پیران و تجلیات پیغمبران خویش نیز مشرف می گردند چنانچه الموضع من احب الی من  
خبر میدهد و چون اسما از صفات خدا نیستند و صفات هرگز متغایر از ذات نمی گردند همه مومنان و تمام مسلمانان هم ازین  
آئینه های صفات با جمال و نقابهای اسمای با کمال از تجلیات ذات ذوالجلال بهره مند خواهند گردید و بقدر وصله و تقرب  
خود حظ وافر خواهند برداشت چنانچه الان بلا تشبیه ای خاکی تو دیدار ذات مرا از میان آیات صفات من می بینی و بر نعم  
خویش خود را مشاهدات بدون پردهای آلات و صفات می فهمی حال آنکه من پردهای کثیف ظلماتی را از میان برداشته ام  
و حجابهای لطیف و نقابهای انوار بسیار و بی شمار از طرفین میان است که اگر یک قسم آن پردها را که چشم تو دارد بشمار  
در آرم تا بهفت بلکه تا بدهی رسد غرض که ازین امثال اخبار حقیقت آن خبر نمیرد صواب را که ان الله تعالی یستعین باله  
حجاب من نور و ظلمه مجمل و ریاب که درین وقت نمایان آن تحقیقات علما و صوفیه و حکما و غیر هم را که صفات حق سبحانه را از  
بر ذات و عین ذات می دانند می فهمند و بنیاد مذاهب و مشارب آنها بر همان است و از کلمه مجمل آنجا که هم از دست همه  
اوست باشد تفصیل آن تحقیقات ظاهر و پیدای گردد بسیار مشکل و متعذر می شناسم چرا که تو حالا براه سلوک در آمده و بجهت  
عروج باطن رسیده مناسبتی بجای احوال و غلو یات پیدا کرده لیکن چون قوس عروج خود را تمام کرده از ان جا نزول نموده



قوس نزول را هم باخری رسائی و دائره خروج و نزول خوشتن را تمام می گردانی و بر مرکب خویش که بساط خاک است قائم و متکین می شوی و به تشریف خلافت مشرف می گردی و در آن زمان کما حقہ کہ تحقیقات آسمانہ که تعلق از مرتبہ نزول دارد می فهمی که علمای حقیقت دان ذات ادب و سبحان را غنی از عالم دنیایمان می دانند بنا بران برای خلقت کشف صفات از مرتبہ ذات را که صریح از کلام الهی ثبوت صفات پیدای می گرد و ثابت می کنند و آنرا نه بعین ذات میگویند و نه غیر ذات و بخلاف اینها صوفیہ متاخرین صفات را بعین ذات می دانند و چون در کلام آنها غور نموده می آید مراد آنها فهمیده می شود و چون مفهوم می گردد که منکر صفات بر کمال اند و مخالف آیات ذوالجلال که صریح از کلام الهی ثبوت صفات پیدای می گردد و اولیها تا دیلاتی که در معنی آن کریمه کرده اند خشک و بار دست باری چون اینها هم مرتبہ آن ذات بی چون را منزه از همه اطلاعات و غنی از همه اضافات می فهمند و علاج گردیده برای پیدایش و ناپیش این عالم که نزدیک آنها در خارج وجودی ندارد غیر از نمودنی بود و صفات بر کمال ادب و سبحان را که معدومات ثابت می نامند در خانه علم اقتیازی و اختیاری پیدا کرده ثبوت این عالم و همی را هم به ان صفات اعتباری خود که در مرتبہ علم تصور کرده اند می دانند و چنانچه اصل صفات را در خارج موجود دانند

همچنان فروعات آنرا هم که عالم و افعیال باشد بطریق اولی موجود نمی دانند و باطن شمس ظهور فانوس من است	ظاہر همه رنگ پرطافوس من است
این جلوه خیال نیست محسوس من است باطن	غیم چنین آرای وجود است اهرورد

هر چند حقیقت قضای فحش	آخر بوسیله بقای فحش	ای حیرت فهم اگر موجودند	معدومی خویش از کجای فحش
-----------------------	---------------------	-------------------------	-------------------------

و این همه ناپیش از عالم و هم و خیال نمی انگارند و صریح منکره آیات اند چنانچه چون درین چنین تحقیقات اینها غور می نمایند

ای بسا خرد که مستوجب آتش باشد	فرو صوفیان امیر سداقت ز نفس نشین	نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد	همچو آن کرمی که صنایع می کند شپید را
-------------------------------	----------------------------------	-----------------------------------	--------------------------------------

و آنان جا که این طائفه بحقیقت قائل صفات بر کمال نیستند و اگر بحقیقت و مجاز اقرار صفات هم می کنند آنرا سلسلہ ذات نمی دانند بنا بران قائل وید را خروجی که صریح آیات و احادیث اخبار آن می نماید نیستند و بر او خویش تا دیلات بی میکنند و از حال حکمای مشائیین و اشراقیین که خارج از بحث ما اند چه گوئیم که اینها هم ذات و صفات را بعین میدانند و از مرتبہ آن ذات بحث که واحد حقیقتیست غیر از صد و یک فعل که آن هم بطریق ایجاب نه بر روش اختیار باشد قائل نیستند از روی عقل و بر این قائل عقل عشره و نفوس افلاک نجوم و جواهر و اعراض بساط و مرکبات و هیولی و عناصر گردیده همه اقدیم باقی گمان برده موالیله ثلاثه را حادث و فانی از روی صورت فهمیده اند و صد در همه کار و بار و افعال الاجاج بعقل اول می دانند و پیمان می کنند و این مردم سیر دائره آفاقی تفصیل کرده تحقیقات اشیا آفاقی بقدر عقل خود نموده اند چنانچه آن صوفیہ حکما



اشراقیین از راه کشف باطنی و از معامله سیر نفسی چیزی نگفته اند و نوشته اند لیکن این هم این قدری فهمند که کار و با یافت عقلی و برهانی غلط و خطا را نیز گنجایش و احتمال است و بمعامله کشف جولان و بهم خیال پس بدین سبب تحقیقات و کشفیات اینها اعتباری ندارد و یقین کردن را نمی شاید و آنچه علما ی ظاهر که تلبیح شریعت اند تحقیقات کرده اند نوشته اند از روی تقلید آیت و حدیث گفته اند و در اصول این از پیش خویش چیزی احداث نکرده اند و آنکه در چیزهای فروعات دین در بعضی امور اجتماع و برای خود را داخل داده بسیار چیزها را که در وقت حضرت پیغمبر و خلفای راشدین نبود احداث نموده اند و اگر کثرت را کرده اند و در بعضی جایها با اکثر نظام هم خورده اند که تفصیل آن درین مکان امکان ندارد ولیکن این قدر دریاب که جمیع آن بر خطای خود مصائب نمی گردند بلکه یک درجه از درجات ثواب می یابند و بهم آن صوفیه که اطفال طریقت اند و از سبب غلبه محبت و استیلا می حال بقال آمده اند آن سخن تا تمام آنها نیز خالی از لذت و مقبولیت نمی نماید

فرد چون نماز قصر غریب سالکان عاشق  
بهر فهمیدن مردم ره افسانه زدند  
شکر ایزد که میان من و تو صلح افتاد  
تا سر زلفت عروسان سخن شانه زدند

از قصص فهم کن حاصل قرآن دریاب  
قرعه کار بسام چو تو دیوانه زدند  
کس چو خاکی نکشید از رخ تحقیق نقاب

با وجود تا میها قبول در گمانند  
آسمان بار امانت نتوان ست کشید  
محران رقص کنان ساز و پیانه زدند

باجمله معامله تحقیق و بیان حضرات پیغمبران ماورای عقل و برهان و سوای کشف و عرفان و بدون تقلید و گمان و سیر و طریقه از راه انفس و آفاق است که بفهم و یافت هر یک ندانی عقل و محسوس و حواس نمی در آید زیرا که این همه امور با خلق بآن طیر و سیر و در پس این برگزید بارانوری دیگر و یقین علیحدّه عطاسی فرمایند و آیات کبرای عالم باقی بر ایشان مکشوف می گردانند که دریافت و شناخت آن آثار قدیم و چیزهای لطیف هرگز ازین عقل حادث و حواس کثیف دست نمی آید چه ایشان را چیزهای نمایند و در نفسا می شنوند و از کارها آگاه می گردانند که چشم و گوش و عقل و هوش ایشان هم از ان معامله دیده و شنیده و دانسته و یافته خلش حیران و گنگ و پیچ و تاب و اندام می باشد و باز در آن وقت اوسبحان در حق آن چنان بندگان می فرماید که وَاَوْفِیْهِمْ مِنَ الْعِلْمِ الْاَقْلِلُ یعنی اگر چه آن علام الغیوب محبان و محبوب خود را که همه سولان و خاتم الرسل باشند بسیار چیزهای جهان غیب و عالم امری نماید و اکثر اسرار مراتب الکیات خور را بر ایشان مکشوف می سازد لیکن تا هم آن همه علوم و در جنب علم نامتناهی اوسبحان حکم قلیل دارد و بطریق اجمال از امور ضروری و ناگزیر اینها اخبار می بخشد چنانچه چون مشرکان از پیغمبر آنرا از ان سؤال تحقیق حقیقت روح نمودند این حکم رسید که قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ وَاَوْفِیْهِمْ مِنَ الْعِلْمِ الْاَقْلِلُ پس هرگاه که این چنین برگزیدگان را در دریافت و شناخت مراتب الکیات اوسبحان این همه عاجزی و درماندگی باشد هر که از دوران و مجربان و مجوران دعوی کمال عرفان نموده مفصل حقیقت و کیفیت خلقت آن خالق قدیم را که ابتدا و انتها ندارد و در حرف



در این ابراهیم برادر است فی آیه موجب عقل و دریافت خود میان نماید و از پایه آخر که پیدایش انسان باشد گرفته تا مرتبه ذات  
بچون سانه و آن را سعاد و مبدای خویش انگارد و جمل و فضولی خود را ثابت و انحصار می نماید بر پایه

این شش دره کس بجز نام که یافت	هست این جنبش و آرام که یافت	اندیشه درین طلسم سر بسته خطرات
آغاز جهان که دیده و انجام که یافت	رباعی کس بهیده و در سواد آگاهی خست	خود را بچون زار و فضولی انداخت
گر گشت و نیست و گریه و مروت اشیا	نشسته است و هم نخواهد شناخت	و این عقلا از سبب کمال عقل بسیاری

علم از پایه خویش تجاوز کرده از مرتبه حد اعتدال برآمده بدین افراط رسیده اند و درین تحقیقات آن کلیه و ضابطه معقول خویش را

که افراط و تفریط هر چیز در مرتبه هم فرو نشانداده اند

نه هر جای که لب ان تا ختن

که جاها سپر باید انداختن

آن عقلای بر کمال که ثابت بر حد اعتدال اند حضرات انبیا اند که مقرران خاص و ابجالی هستند که از پایه خویش قدم فراتر نمی گذارند

و مرتبه بندگی و عاجزی و مخلوقی و نادانی خود را در اتم ملحوظ می دارند و بجز تصور معرفت اند پس کمال بندگان مومن نیز همین است

که بر همان قدر که خالق سبحان از وسط پیغمبران در کلام خویش خبر داده است ایمان آرند و مبدای خود بقدرت و خلقت و از حد

و معاد خویشتن بوجوب قوال و افعال خبر کرده و تا بحجت و حجیم انگارند و موافق فرموده گرایند و از نافرموده حتی المقدور اجتناب

نمایند و سود و هوس و خویش در آن دانند و او سبحانه را متصف بصفات کمال و منزله از صفات نقص و زوال پندارند و برین قسم

ایمان آرند که آمنت باشد که ما هو با شما نه و صفاته و قبلت جمیع احکامیه و بر وجود فرشتگان و رسیدن کتابها و خلقت پیغمبران

ایمان آرند و بر روز قیامت و جهان آخرت اقرار کنند و قائل خیر جسد شوند و ثواب و عذاب آن جهانی را از تقدیر او سبحانه

و الهی شناسند و اگر برین همه امور برین تفصیل ایقان نه آرند مومن نمی شوند و بعضی که حکما قائل خدا گشته اند یک مرتبه ذات معرا

از جمیع صفات بر کمال خیال کرده سلسله عالم را بدو منتهی میدانند برای آنکه ایشان بهم بعقل خویش دور و سلسله را باطل انگارند

پس آن مرتبه را واحد حقیقی می دانند و وجود آن را ناگزیری میمند و این همه کثرت را با آن مرتبه وحدت منتهی دانند و از طریق

که سابق گفته آمد یعنی که بطریق ایجاب صد و یک فعل را از آن مرتبه جائز می دارند و همه کار و بار و افعال را از ارجح بدان عقل

اول می شناسند و آن ذات را بیکار و معطل می فمند و این امر را بر عزم خود کمال آن مرتبه می گویند لیکن چون اینها بدو

راه فضل که راه انبیاست بعقل راه یافته اند چه کنند که بعقل در نمانند و برین قسم قائل خدا گشتن آدمی مسلمان نمی شود و

نجات اخروی حاصل نمی کند و قرب و محبت او سبحانه او را پیدائی گردد و آن حکما مرتبه ذات را بر رنگ حقیقه احتشاق و

احسان لا حول و جان جهان می انگارند بدان سبب انکار و دیدار و نفی شده و آن می نمایند و آبی خاکی چه جای حکما که قدر و هنر

هم که آنرا مردم مسلمان منکر خالق می دانند منکر فاعل مصادق و موجود و بر و نثر نیست آن کافر هم نفوس و افلاک و نجوم و ست



و اشیا را فاعل و باعث و موصوف و موصوفی انگار و لیکن اگر اورا انکار است از مرتبه اشده و اجمال بر کمال است که تسبیح صفات  
 باجمال و جلال است چرا که این چنین مرتبه ذات مع اوصاف دریافت و شناخت فهم ناقص او نمی در آید بلکه آن قسم ذات که  
 تسبیح صفات اصدا و باشد در عقل و محال می نماید پس معلوم گردید که ایمان از قبول کردن صفات بر کمال حاصل میشود و از  
 اقرار فقط مرتبه ذات نام سلام بر این کس ثابت نمی گردد چرا که هیچ فرد اتصال هم انکار مرتبه وجود و هستی ندارد که هستی مجازی همها

اقرار هستی حقیقه اوست که **شهره** از وحدتش دست تصرف گوشت است | کی تواند دید و احوال و دیدن روز را

لیکن اصل تحقیق همین است که مرتبه ذات او سبحانه از هستی هم کمتر است | **س** نمیدانند نشانه فروزان | تو هستی نه بلکه بیرون ازین

و هم در حدت و نه آن چنان است که مقابل شئ نیست و کثرت است حاصل کلام آنکه اقوال ابله فریب آن حکما و سفسطائی و در هر چه را  
 که پیچیدگان جابل اینها را عاقل میدانند بگویش خود را و نه می و از گفته آن کوران که بتیاس خود راه می روند در جادوی ریائی

ای نال این بوجهای هر سو گردان | **ا** باشد ز بحر تاب که رو گردان | خلقی بخون مستم انگا میست | در خفا خب دی تو میر بگو گردان

و هم بر کاشف و افعات سالکان تا تمام که در حالت عروج باشند عقدا و گمنی و تا سخن بر کلام راغبینان کتابی سنت استنبی  
 دینی نمی و آید که این سخنان را یاد داری که نیم شب خطره جان و نیم ملاحظه ایمان و نیم صوفی تمام شیطان و زیاده برین تا کجا

الطاب نماید که حال دافع نقصانی فرماید و هم در صراط مستقیم می نماید | رباعی خلقی طور صفاد و هما نمید | از شرف و حدت آنجهها نمید

آن طلمات مبتذل گشت لمن | اکنون باید معانی نمید | خاکی بسجود بندگی تو ام باش | آتاید نفس و شش زاری تم باش

زین عجز که در کار کبطیت است | اندر نمی توان شدن آدم باش | لیکن ای خاکی طالع مند اگر چه من از عالم ارواح ام شب است

تمام اجلیات و لطائف دارم و تو از عالم شهادت هستی و تماثلت بعالم سفلی و مشابست با کثافت بیشتر داری قاطا ذات  
 مرامرات صورت تو گردانیده اند تا توری و مویک از نظر پوشیده و پنهان خود را در سن مشاهده کرده جابجیت صورت حقیقت  
 خویش فهمیده بر خویشستن و از شیشه گردی و بی اختیار کمال قدرت و صفت صانع و موصوف حقیقه را که چنین صورت  
 با حقیقت از قلم نوح بید قدرت کشیده است و این چنین حسن و جمال و خوبها و کمال و توفعیه نمود و جامع مظهر تزیین و تشیه  
 گردانیده مجوده مراتب لطائف و کثافت ساخته است فصیده عاشق و جویای آن جمیل مطلق و فاعل برحق که محبوب باقی  
 و مطلوب حقیقی ست شوی و از همه محبوبان مجازی و مطلوبان فانی و دل فریبان مکار و مغروران ناپایدار که نموده بود دارند  
 بیزار گردیده روی دل و جان خود را از هر سو گردانده بجانب حق تعالی آورده خلیل و ارگونی که اتنی و جنت و جوی لذتی فطر است  
 و الارض حیف و آمانا من المشرکین و تحقیقت در باب ای خاکی بقیاب که تو آدمی مشربی جان سبب ترانوده کار آن ابرار  
 نموده معاملت را تمام گردانیده اند و در میان سالکان و مجذوبان استعدادات بسیار دینی شمار می باشد که بعضی نوحی شرب



و بعضی داودی مشرب بعضی ابراهیمی مشرب بعضی موسوی مشرب بعضی عیسوی مشرب و اقلی محمدی مشرب باشند  
و علی هذا القیاس مماثلت خصوصیات انبیای دیگر و کمال صلوات الله علی جمیع انبیاء الله قس فاعلان تقدیر ناگزیر در وقت  
سلوک و عروج و نزول هر یک سالک مجرب و فقیر مکاشفات و حالات و معاللات مشابه و مماثل و انامی متوالان شان

بیان می آید چنانچه حالا ترا بقدر استعداد و لیاقت و قابلیت قیود و شئون نمایند و فحاشی نماید

بنیای جمال جاودانی نشوی	ای آینه اثر علاج خود کن	تشبیه بجاست تا تو فانی نشوی	تا محو خیال بی نشانی نشوی
-------------------------	-------------------------	-----------------------------	---------------------------

نکته کافی است گرامح کست  
همین که خاکی بتیاب ازان عالی جناب این همه حرت و خطاب تشبیه بزرگ حجاب چشم  
پرباب و ساخته کیفیت و ماسیت و حقیقت خود را مشاهده نموده و فهمیده همسرحج بدیگر تب و تاب رسیده بدین چنین جویند

ترخم نمود در باغ	شاه با بخت مراد مرا دم ده	وز مهر ازل فور بذر اتم ده	سرگشته مساز در بیان صفات
رای جویم کعبه ذاتم ده باغی	دانم عقیدتی چپائی گردد	از گردن سجده بت خدا میگردد	بخشاید اگر عقیدت ما را

چشم ما هم بجلوه و امی گردد  
رای

صورت آینه است و معنی تشال	از میان برد اتم خود را نهایی بر زدم	سینه لب بر رخسارم زخم باطن ساختم	من هم اذنا محرمی بانگی برون در زدم	اعتبار میستم این بس که در چشم میتر	چون شوه خاکی عیث دامن پشت بر زدم	گر دبا و دشت محشر کاش گرد و خاک کن	می سپید در حسرت تو روز و شب شاید دلم	چشم تو چون راز پنهان بگه گیرد بین	و می اسم تو مصدر همه اسمای جهان با	بچه آینه هم عکس تماشا می حسن است	صنعت تو در و ساخته آینه جهان با	در کج عدم ذره بی نام و نشان بود	
زان رو که مرا موهای معنی است بس	بی آینه کی قدر تشال نظر غزل	و چشم اسباب امکان را بجا کسترشانه	بچه بجز آرزوی این صفحه را سطر زدم	چون هلال دوستی و مخموری عیشم میسر	خیمه چون سایه از نقش قدم بر زدم	غزل کی دیگر گردد تو گردم که نرفزاید دلم	بعد مزن هم نمی خواهم که آساید دلم	کی با گردم ز زلفت ای شها که زنج و تاب	خاکیا پس نشین آن دم نمی باید دلم	ز دوش بل غ دل انسان گل عرفان	نور تو محیط است یکین را و مکان با	تلوین و وقار از تو بهر ثابت و سیار	دادی تو نشان خاکی بی نام و نشان با
از پای صورست نغم گاه گذر	بخودی کردم ز حسن بی حجابت نرورم	چون گل از پرواز رنگ تشال پرورم	غافل از معنی جهانی بر عبادت نادر دشت	از هوس خمیازه گل کردم و ساغر زدم	زین تماشا خانه حیرت نهانی شکل است	باز منم آیم ز خیرت باز گر آید دلم	تیره شبی تو جهان بر من مگر چشم تمار	حلقه چندی برین زنجیر افزاید دلم	غزل ای فیض تو مباد همه آثار عیان با	از خاک عیان ساخته گنج نهان با	هم ظل عدم دارد و هم پر تو هستی	آرام و شتاب از تو زمین را و زمان با	با بجمله چون آن نگار با جمال زان خاکی



است حال این قاص شنیده و آن همه تغییر احوال بر مرد او را عارف خویش نمیدشتاب آن نقاب باریک اینگونه بر روی خود داشت از پیش برداشته بی حجاب چهره و رخسان نموده تجلی صفاتی خود را در حق و یک پرده نازک تر گردانیده از میان پردها آلات صفات جمال بر کمال صفات با جمال و جلال را پیش پردهای چشم او بی پرده ساخته فرمود که ای خاکی حالا من بموجب سته اشعه عمل آورده ام یعنی که تن ترا از خانه پری محرم خلوت دین خلوت خاص خود رسانیده آیات با کمال صفات با جمال و جلال خود را از میان بسیار استار انوار بر نموده ام و بر خواند سبحان الله تعالی استری بعبیده لیلای من استخیرا تحرام الی استجد الاقصی الله بازگشتا و لکنایه من آیتا تبارک الله سبحان البصیر همین که در خشنگی انوار آن مهر خسار چشم خاکی نمودار شد آن همه اقوال را فراموش کرده بی اختیار لبان زورده بی مقدار بی صبر و بی قرار گردیده از جبار جبریده و بخود آن آفتاب سراپا مهر سجد شکر بجا آورده آن معامله دیدار انوار و نمود صورت مثالی را تجلی ذاتی نمیده و خوشی بی غایت و شادی لا نهایت این نواکشیده بیوش گردید

رباعی در کوی خرابات ز تنی ترسم	در چار سو فغان هسته ترسم	آن خطه که خود بخود نمایه خود را	آن دم ز فریب دیرستی ترسم
--------------------------------	--------------------------	---------------------------------	--------------------------

غزل مهر چوین از چهره بردار و نقاب ز خود روم	شب نیم وقت طلوع آفتاب از خود روم
با همه معدومیم از بخود دیس چاره نیست	گرچه ایچم یک چن سوج سرب ز خود روم
در طریق عشق حیرانی نگردد سنگ راه	گر همه آینه سس گردد چو آب از خود روم
یاده مرد آذما سس سوختن تا خورده ام	اندرین میخانه چون بوی کباب ز خود روم
عالم آب است دنیا سیرا و کیفیت است	تا کشایم چشم مانند حباب از خود روم

و در آن زمان آن سلطان پریان باز آید از دستک محرم خلوت را طلبیده فرمود که حالا باز بدان عمل بیوش براندا از این بیخود را  
 خیر تر گردان و بعنوانی که آورده بودی باز بهمان مکان برسان تا محرم خلوت بحکم سلطان کار بند شده و در اینجا نه خود برده و فسون

بیوش آورد سیده خود در مجلس پریان در آمده مطریان را بسرو دین این سخن امر کرد غزل	شره در دشت در کنار شب
بود آری شب شمار شب	در نهال خزان سیده عیش
دشت هر برگ صد بهار شب	با که این میان نیمه که دشت
زده خورشید در کنار شب	درین اثنا خاکی بیوش بیوش در آمده بچوش خروش تمام از مقام فسادن خود خرام کرده درین

رسیده خود بهم بغایت سرور بدین چنین سخنان نوا ابر کشید غزل	باز از جهان حسرت بیدار می رسم
نازم به دستگاه ضعیفی که چون خیل	مخاطف نیم ز چاهیت شره وصال
هر چند نیست چمن نغمه پای قناری	شبنم بغیر سجد چه دار بسیار گل
در عالمی که اوست من از می رسم	آئینه در بغل بدریاری رسم
راهم منتبری است کنا چار می رسم	من بهم را چنین بهین کار می رسم



خاکی چنانکه سایه بخورشید میرسد	من نیز رفته رفته بدلداری می رسم	عزل
چه شوق است این که یک پشانی و صد دلی خستانی رکاب گردش کنم چه حیرت این ادب پرورده عشقم باین اعزاز می آیم بهار آرزو در دل گل امید در دامن پر و بالم تویی چندانکه در پرواز می آیم	تجیر تا حمارم هزار آئینه در بارم بیاد ز گیس ساغر کش اعجاز می آیم نواهی بوی گل سازم نوید عالم دارم به رنگی که می آیم چمن پرواز می آیم طواف کعبه دل آمد و رفت نفس دارد	بدوق سجده با ناز عدم گل زمی آیم خیال آهنگ می دارم بچندین سازی آیم به رجایا گذارم شوق استقبال من دارد نیم گلشن نازم هزار انداز می آیم بحکم مترابان اختیار می نیستم بشنم اگر صد بار ازین جاذبه باشم بازی آیم
خواص باز دست آموز دار و طبیعت خاکی	بهر جامی رو می دهمی آوازی آیم غزل	
یاده ندارم که بسا غم کنم در همه کارم اگر این است جهد	اگر یه کم تا مژه ترک کنم خاک بسرازم همه بهتر کنم	رفع خجالت بچه جوهر کنم قلزم از قطره چبادر کنم
غزل گردش است و عشرت همایه تاب شب لب ساغر غنی آید بهم از گریه شادی چه ساز دل نواز است این بهین آهنگ می طرب چو مین واده ام از هر تن سودیده دیگر امید دیدن فردا برون رفت ازل دارم نمی جنبید دل بی طاقت از آغوش آسایش	شبنم خوش شب تشینی کرده ام با آفتاب شب بنال از نغمه ترگو رنگ خشک باب اشب که خوش مستانه در پیانه می قصد شراب اشب بحکم دولت بیدار در خواب است خواب اشب بجا واقع شد این تعمیر احوال خراب اشب نیاز و تحفه آن طره کرد و هیچ و تایش غزل	
بزم چون وادی امین شده بر نور اشب دود و زین شمع پی و سیمه بر دحور اشب بست نزدیک بهم مستی و هشیاری ما آنگه ویرانه ساخته معمور مشب غزل نیستی بگزیدم و مستی ز سرگردم برون تنهایی لذت این ره که من آن یافتم یعنی اسرار باطنم ظاهر شد محشر آرایش دکان خواهد داد	تمتع را خنده بود بر شجر طور اشب بزرگای هست که عیسی نفس می بخشد این چه بزم است که زود دیده بدور اشب ساختم با در و آوا نگاه درمان یافتم کفر مانع شد تا نور ایمان یافتم رباعی صد شک که غنیم بشود نجایم کار عدم آخر بوجود انجایم رباعی اگر پر سی کیست باب رحمت ابرو	آن شبستان تجلی ست که گردست و بد شریت صحت جادید بر بنجر اشب خاکی از کنج طریقت ناس آبا و ان باد وصل جانان را برون از حد امکان یافتم خاکیا تو جان و دل اوقفت کن راه شاد سامان خیال منم و انجایم فردا که زمین عرض نمان خواهد داد حق خاکی خویش نشان خواهد داد رباعی



خاکی عمری بهم نوازست تعلیم	مجموعه دشت از کمالات دیدم	چون خاک در جیل تبارشدم	دیدم چرخ بر نیمه دشت عظیم
رباعی مستر او خاکی تعین چنانم دانست	پیر فلک ششم	نی الفت خوشه دارم و نی خرمن	برق فاشم
هر چند در هم بخلوت او فست	از غیر عشق	من باشم و من باشم و من باشم و من	گر من باشم
رباعی خاکی صنی که دور بودم	آمد بر من در هر چه گویم خبرش	قران خود رفتن خیشم کاشب	نگم گردید یک گردش ربا
اشب که بطوف جلوه بستم احرام	از خود رفتن ز دشت نامان گام	باجست که ز دیده حیرت بالید	خوش مصرعی بیکته در کاه ربا
اشب قبح ناز مفصل دوایم	اکن سرگردی محل زده ایم	زین چشم که تظار گشت سید	آینه دیدار بقیل دوایم غزل
بلوغ وصال تو هر که دیدم	نخیدم گلی را و بر خویش دیدم	چنان فتنه ام در ده دست از خویش	که خود را ندیدم گر آینه دیدم
چو تیرم نباشد سر سر زه گوی	لحکان دارد در گوشت و اکشیدم	تدبیر کس چمن غیرت سودا	بدست خنجر صند گریان دیدم
نیامیم بدست فلک بار دیگر	چو رنگ حنا گر پریدم پریدم	بود کفر کفر ظل حق منام	که راه دانا از طفیلش دیدم غزل
جهان بر هم زدم تا حسن نیرنگی طلبم	پری می خواستم تاراج باز از حلقه دم	کیم من تا نثار جلوه جانان توانم شد	عجایب صحبتی تا صبح بایست لعن کردم
اگر قربان نازش بهم شدم ترک دادم	برزم عمری اشب ز فیض آن سیه مستی	عجایب صحبتی تا صبح بایست لعن کردم	عجایب صحبتی تا صبح بایست لعن کردم
و در آن محفل شادی و مجلس مبارک	بادی پری محرم خلوت که واقف از معالده و حالت آن خاکی بود و دیدم از غمهای چشم غماز	و با اشاره انداز دیدای فسون ساز یانیش دیده تبسمی نو نه بخوشی حال بسان ضربت تالست خود را بر دست آن خاکی خوش	و با اشاره انداز دیدای فسون ساز یانیش دیده تبسمی نو نه بخوشی حال بسان ضربت تالست خود را بر دست آن خاکی خوش
حال زده بر خواند ربا	اشب که بسازناست بر لب گدا	هر سوخته زنه گفت نان مست گدا	گولی بی تحسین توان سازی هم
این دست زند بوسه آن دست	دل خود را خون گردانید ربا	در پله آگهی ز خورشید کم	بیت
غزل اشب از غصه غم محض بجامم دادند	یاده از جام تحب صفاقم دادند	من اگر کام دواشم خوش دل چه عجب	خبر از واقعه لات و مناتم دادند
کیمیائی مست عجب بنگی شاه جهان	خط آن دانی از جیس مقام دادند	یک نگاهش خیر چندین ساله هتنگا کند	ببخود از شعله پر تو زاتم کردند
		بعد ازین ظلمت شب آب حیاتم دادند	بعد ازین روزی من و آینه و صفت حال
		مستی بودم و اینها بزرگاتم دادند	بافت آن روز من مژده این دولت داد
		خاک او گشتم و چندین در جامم دادند	خاک او گشتم و چندین در جامم دادند
		عاشق آن دم که دایم سر زلف تو فدا	گفت که نیند غم و غصه بجامم دادند



<p>شکر شکر بشکرانه نیشان خالی که نگار خوش شیرین کاتم دادند پری محرم خلوت ارشئین این مقال دیدن آن کیفیت حال قدر جامعت حقیقت قدر و منزلت خالی خیر کمال طینت پاکش برتری و پاکی وجود خود را بر او داده از آتش تشنگ گرم گردیده بخواندن این چنین قال کمال جامعت حقیقت مقبولیت او را بر دیگر بریان مضمیان بی خبر و نادان نیز پیدا عیان گردانید قصیده در مدح خالی ای نعت صاصل و فرع ندانم چه گوهری خواه آسمان و خواه زمین شو بخیز امن را و کاسنه علل اند و تو غایتی هم در شعاع شمس این هفت منظری هم مصدر وجود و عدم را تو مشتقی و اما فریب لعلت این هفت پیکری بان نقد خود بسج که میزان اعدلی نور تراست از پی تیاره شترے از نهار کج مرو که پیر کارستان کانه رکعت مهندس قدرت چه دور دانی دق لقی رصد صنع اگر بشکر کانه حساب هفتم این هفت اختری گردون با اتفاق کو اکب درست کرد چون در لسان قدس بانسان مجری دل بد کن که تیر گے چار عنصرے هم لای بار گیتے و هم آب گوهرے چون موج می کشد مصلای طاعت کز نیک نگاه پرده نه چرخ بر روی از فرق دل اگر نقشانی غبار تن خبر شکست قوت بازوی حیدری</p>	<p>بنیان تست مستند نقش علو و نفل عرشے اگر بنور آله منورے هم در ثبات کرسے این نه مقرنے هر چند در مراتب تکوین مؤخری پوشیده چهرگان فلک بر تو قفنه اند در یک و در نظاره که یارب چه منظری قیمت شناس که هر خود باش کاسمان گیر دستاره را فلک آن جابه شیری ایز نیشه در رقوم سطرلاب ات کن از نقبتین دیده اگر تیز بنگری سطر دوم از حسن تقویم خود بخوان کز ارتفاع کرده بگردون برابری آن جمد کن که انس بمیدا فریادت برو هم دل منه که سیفے ست مقری هم لوز خوش گواری و هم دهر قاتلی بنا که شخص جهان را تو زیورے عجوس حصن گل شده بخیر از ان این خطوتین هست اگر راه بسپری بشکن حصاد تن که چه هست بکار رفت</p>	<p>کز آسمان بزرگ تر از خاک کمتری خاکے اگر بظلمت هستی مجسمے ایحیای ثابتہ عرض اند و تو جوهری نام تو در مدارج رتبت مقدم ست هم اشتقاق کون و مکان اتو صدای از حیرت جبال تو دارند قدسیان بان خاک خود بیز که اکیر کبرے جائی که آفتاب وجودت کند طلوع در استوای جدول کوئین سطر دانی نقاط کون شمس حقیقت اند یک یک قوم جدول انفس شیری بر کرسی منت کرده سر نهاده اند اول بنام تو بجل نیک محضے از عقل هر کش که شیری ست موئن خود بین بشو که آینه هفت کشوری بکشاد پس که باغ فلک را تو غنچه در بجز که باو تیار و شناوری گامی بر این جهان ن گامی بران جهان چون خاک هم ز جوهر خود خاک مری</p>
--	---	---



هرگاه قدر زاده خاک این بود بدهر	حیث است وصف آنکه از نام می بری
تشناخت غیر صالح او حال آن قتا	آن را که آب این کره خاک بشمری
مکرر رسیدن خاکی بختیار بر بار و یافتن خلعت خلافت آن شهریار	
و خست شدن او بطرف ملک پائین برای ملکی و کامرانی آن زمین	

باجمله بعد سه شب از آن محرم خلوت خاکی را حاکم کنانیه خلعت فاخره مغفرت و عنایت پوشانیده بدربار ملک جن و انس حاضر گردانید مقرران دربار اسلام گاهش ایستاده کرده بدستور قدیم حجر کنانیه نذر آن حال خاکی خوش مال ذره مثال آداب تسلیم جان و فدای سرتقدیم رسانیده از مستی حال و از جذب و درونی ملک با جمال و جلال در خوشنیت قوت و بحال دیگر دریافتند از پایدم مقام خود خرام کرده تا پای تاج عرش سلطان رسید و تعظیم تمام اورا بوسیله سر و چشم خود و اربابان لایه بگرداگردش تصدیق می گردید و در آن وقت و حال لعجب کیفیت احوال بجانب آن مقرران با جمال و جلال دیده بدین چنین قال نوایر کشید ملیت

از دست بخودی می آید از وضع ادب درم

جننی گر کنم ای شهریار پیش من درم

صد بار بگفتم بخلایان درت

تا آینه دیگر نگذارند برت

ترسم که بی نیل رخ بچون قمر

اکن باز نیاید و گر اندر نظرت

باری در آن روز سلطان بنده نواز قدر و منزلت آن خاکی جان باز را پیش از پیش افزوده تشریفات مغفرت و حرمت پوشانید و در جواهر مکرمت و حرمت سرالایش ماکمل ساخته چند هزار جن و پری را بشکل انسان شکل کرده همراهش داده بجانب ملک پائین خست فرموده سلطان هفت اقلیم و زینت بخش تخت و دیهیم و خلیفه مستقیم گردانید و در آن زمان خست خاکی بی اختیار پای تاج عرش ملک تبار از دستهای بیم و امید خود مستحکم و سخت گرفته بدین چنین سخنان بحال ناله کشید چنان گریه نمود که یک پای آن تخت را آب رسانیده آن همه مقرران بار بار اگر لبان درهای شاهوار بجایا و مقامهای خود رسیده بدو بار و حال خویش افسرده و در مانده بودند باز بر آب آب گردانیده شریک گریه و زاری خود گردانیده بودند و با

از دور تو کو دلی که تپان نشد	یادیده که از شوق تو بخواب نشد	خاکستر از آن بختیم آینه زدند	گر زیدارت جدا شد آب شد بر پا
خواهی بفرق و فراق از مرا	خواهی ز وصال شادان مرا	من هیچ نگویم که چنان مرا	زان سان که تو خدی آن چنان مرا
رباعی گردم تو بی فراق غم	در و خضم تو بی انیس خضم	اقتصد هر جای که باشد گذرم	جز تو نبود هیچ پناه در گرم باغی
دورم ز تو لیک بی گمان تو یکم	اگر سیدایم و گر نه آن نزدیکم	نقش قدم خود و فکر دیادم کن	هر جا باشم باین نشان نزدیکم
ملیت در مقام قرب تو نیز نگما باشد مرا	شمع صبح هم نفس نمی جدا باشد مرا	بلند مرتبه از خاک آستان شده ام	



خیار کوی توام گر بر آسمان شده ام  
نمود روی چو خورشید و من بحسرت دورد

پیچ نرسن ای شاخ گل که پهن نسیم  
چو سایه منتقل از پیش او روان شده ام

بوی وصل تو سرگشته جهان شده ام  
سلطان بنده نواز از شنیدن لادن آواز

و دین آن انداز خاکی جان باز بید قدرت خود پشت  
عرشی علی المار و سیکون عرشی علی المار یعنی که مدار و قرار بیا می عرش من که عبارت از دل مومنان دل گذارست ام بر آب  
رحمت می باشد این بگفت و با هزاران عنایات و بشارت خلقت ذریاتش او را شاد کام گردانیده ازان مقام نخست فرمود  
باری آن بیچاره خاکی مجبور از مقام قرب و حضور بی اختیار بعید و دور گردیده بمیان بهر منزل و مقام نزل خود رسیده کیفیت تمام  
بدین چنین کلام ترنم نموده همه دیوان و بریان و بعضی انسان را حیران می گردانید بلکه ملک و فلک را هم رقصان گردانید

خوشی است حکمران که گم این و گم آن کنم  
اخراج حرف غیر ز کام و زبان کنم  
ای ساحلی ده تو ز کف دامن کنار  
دیگر ترا چو آب شکست آبخان کنم  
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دماخی  
محل در دم بدوش نا لب بارم کرده اند  
بی هوایی نیست ای دل شبنم مانده ام  
معج شگم بر شکست دل سوارم کرده اند  
جلو مانیرنگ و آینه های استیاز  
سر مهر چو چشم دارم تا غبارم کرده اند  
من شهر پرواز و عالم و امگاه نیستی  
آن قدر پیچ که از خود شتر سارم کرده اند  
غزل میروم رو بر قفا و ز قفا کزیم  
آب شد آینه ام آینه دارم کزیم  
در هوا چون طائر اندیشه پروازم کیست  
بقرام آه یارب بیعت سارم کزیم

خود در میان نیم که چنین یا چنان کنم  
بر لبه زبان سخن افکند بحال مرگ  
گردا بیم من و همه فکر میان کنم  
غزل عده فسونان طاسم تظارم کرده اند  
خاک بر جانانده بودم غبارم کرده اند  
می توان بعد رنگ گل چید از طاسم من  
کز گذار صد پری یک شیشه دارم کرده اند  
من نمی دارم خیال یا غبارم کزیم  
صیقلی دارم چرا آینه دارم کرده اند  
میش ازین نتوان برق منت هستی گذار  
تا به هم عرض پرافشانی شکارم کرده اند  
بوی وصل کیست خاکی گلشن آرای امید  
رنجی گم کرده صیاد و مَش کار کزیم  
چون نسیم صبح می رقصد نفس سینه ام  
ببل بستان حیرانی بهار کزیم  
خط زو چون برق چین آستینم و گذار

بگرد اگر خود بچرخ میرسانید غزل  
داشده روی دل در حرف و حکایتش  
گر نبض گیری تب هجران بیان کنم  
کردی هزار بار تو خاکی مرا خسل  
پای تا سر یک دل امید دارم کرده اند  
می روم از خود نمی دارم کجا خوارم رسیده  
چون جنون تمیز دنیا دارم بهارم کرده اند  
بجز آنگاه که خون شد از اندیشه جولان من  
چون سرباز در چری غبارم کرده اند  
بود موقوف فنا از اصل کار آگاهیم  
یک نگاه و پسین نذر شرم کرده اند  
بالک این ذره سخن آردی اعتبار  
پای تا سر یاس بودم تظارم کرده اند  
می چکد چون شبنم گل بخودی از طاقم  
سایه پرورد غبارم کرده اند کزیم  
می تپد در خون غبارم کزیم چون گریه باد

خوشی است حکمران که گم این و گم آن کنم  
اخراج حرف غیر ز کام و زبان کنم  
ای ساحلی ده تو ز کف دامن کنار  
دیگر ترا چو آب شکست آبخان کنم  
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دماخی  
محل در دم بدوش نا لب بارم کرده اند  
بی هوایی نیست ای دل شبنم مانده ام  
معج شگم بر شکست دل سوارم کرده اند  
جلو مانیرنگ و آینه های استیاز  
سر مهر چو چشم دارم تا غبارم کرده اند  
من شهر پرواز و عالم و امگاه نیستی  
آن قدر پیچ که از خود شتر سارم کرده اند  
غزل میروم رو بر قفا و ز قفا کزیم  
آب شد آینه ام آینه دارم کزیم  
در هوا چون طائر اندیشه پروازم کیست  
بقرام آه یارب بیعت سارم کزیم

خود در میان نیم که چنین یا چنان کنم  
بر لبه زبان سخن افکند بحال مرگ  
گردا بیم من و همه فکر میان کنم  
غزل عده فسونان طاسم تظارم کرده اند  
خاک بر جانانده بودم غبارم کرده اند  
می توان بعد رنگ گل چید از طاسم من  
کز گذار صد پری یک شیشه دارم کرده اند  
من نمی دارم خیال یا غبارم کزیم  
صیقلی دارم چرا آینه دارم کرده اند  
میش ازین نتوان برق منت هستی گذار  
تا به هم عرض پرافشانی شکارم کرده اند  
بوی وصل کیست خاکی گلشن آرای امید  
رنجی گم کرده صیاد و مَش کار کزیم  
چون نسیم صبح می رقصد نفس سینه ام  
ببل بستان حیرانی بهار کزیم  
خط زو چون برق چین آستینم و گذار



شعله چین از گریه بی خست یارستم	شد محیط از شربت هوشم چون چکس کینه	خاطرم جمع است دایم در حصار کیستم
در مهب چون سایه متر با چسبن بخرام	هیچ می توانی کنم من خاکسار کیستم	کوچه چاک دل را خاک گل نشان کرده ام
خاک آشت در بهشت خار خار کیستم	بیت آدم مست بسوی تو و مجنون فتم	بهرم نیست که چون آدم و چون فتم

دستم بر تنم این چنین حال حسد کفایت حال خود را پایمال میگردد و انیدر با عی		
آینه آگه کیستیم داریم	از بعد سافت آن قدر بال گرفت	در حبیب خیال در نی داریم
خودم رز چون دانه سگر دهم	اوقب مصال بعد از بجز انهم	چون دیده بجزت حال تو خیم
عمری است با میه صال تو خیم	این دریا اگر بکلم ادب است	رباعی خلوت کده حسی اولوم من
بنگر که چه دینای پری آدم من	تو ام بگریفتاری و از او گیم	رباعی دی آن طوفانم خفا بوم

دوش آن سوی عقول و اسما بودیم	امروز حسین بنجاک ره می یایم	هوشی که بجایم و کجا بودیم رباعی
نزدیکی و دوری تو صلی دارد	و اند آن کس که با تو صلی دارد	فصل پنجم در وصل و فصل فصلی دارد

رباعی می دهم قریب تا بودم دور	اکنون که رسیدم تو گشتم مجبور	احسن که بر پیش شاعران از ابیات
بر هر که نظر بود نباشد منظور عقل	عشق آن سکه که بر نقه دل آدم زد	پشت پانی است که بر روی همه عالم زد
حسن زان جلوه کرد و می نمود از خراب	آتش دشت که در محرم و نامحرم زد	با دخا ستر بار و دید امانش بخت
خاکها دور فلک نقش بدنسان کم زد	القصه طبل هزار داستان چون داستان خاکی را که حسد حال او بود بجز نور آن	

سلطان عرش نشین همه ان تا بین مکان رسانید به نیاز تمام بجناب آن عالی مقام که از ش نود که تا الان و ریات آن خاکی بختیار تمام این عالم بی به از ناپایداری اقبضه تصرف خود را آورده از وجود بی بود و آبا و مهور می دارند و هم اکثری از ان ناخلفان لبان درگان بهر طرف جهان پریشان می گردند که هیچ کار وین و دنیا نمی آیند و چنانچه آسمان از وجود ستارگان درخشان می نماید همچنان از وجود خاکیان رونق این جهان می نماید و بعد ازین همه گفتار و اظهار خود آن خوش گفتار هم لبان عنایب مومم بهار از ناله های خود دست و سرشار گردیده برین چنین قال بطرفه کیفیت حال ناله بر کشید که آن ملک سنج بصیر ستار سراج آن همه مقربان یار که محرم حال بهر حال و مظهر جمال و منبع جلال نشسته هم ستار و کیفیت گویا

قطعه مرانی خراب از قصه خاکی چه دهم	که به خواب بندی خواب ازین فسانه فو شدم	اشادت نامزد کم رقم در سب حال خود
که غیر از این نماند کسی که از مضمون شد	اگر از وصل او دورم ولی اقبال میگوید	که هم یارم بچنگل قناد و هم کارم بجانوش
رفیقان نه دانه از پیش من گریز پس اقم	خبر گویید از آن آید آن فراموش من شد	سجده زولت که یک باره رویا آورد



گدای می که بودیم بی فروش شایم فرو باز غفلت مردم بهین تبجه بس است این حسرتی است کاش فل اور آب کو	فسانه ای ترا چون ز ما کس نشنید که از خوش گفتیم و هیچ کس نشنید اہل نشاد و ربا خور ساقی افشا	چو شمع آخرب شب عاقبت خوش شایم سہ عزیم و قصہ سہ دلفت نشدیم اوارہ جان پیالہ اول خراب کرد بر باغی
دل قصہ دوست کو بگوئی شنو	افشا تویش سوسوی شنو	از نا خود ہزار پنج ست ہزار
فرو بلبل نالہ زور دل خود چندان کرد دفاعت محبت کیسا شد در زمان ما بر گنج رسید و ستم و خاسے ماند	کر دل باز در آوہ و اغیار گریست خرد رباعی جانان نام از دست تو خون شد چه کج جامہ مجیط سرنگین شد چه کج فرو	نوشادوری کہ در عالم ایازی بود و محمودی عمرم بفسانہ و فسون شد چه کج کا بشکل می شود بر بی زبان چمن
بود پیشتر کار نامہ اورا بن وہ خدمت افسانہ خوانی خجل از بلبل کہ می بخش	از ہرندی کہ دامن چید باشی سہرے عشق از شنیدہ ہاستہ لکھای گراز و زردیدہ ہاشمی	اگر آئینہ روزی دیدہ باشی بہنم آسمان مہ رفتہ باشد ایں دم ہا نا کہ گفتگو دارم
چہ ترانہا خواندہ ام چہ فسانہا گفتیم کہ گرد کاروان گرد و ہنقد کاروان پیدا	کہ انیس و در کردم دل رحمت آشنارا بلیت از نا کہ من ہر کس شکاری گرد	فرو توان قصید غمہای مرا از نا نامی کن از صور قیامت ہم بیدار نمی گرد و بیت
قصہ انایہ صفت جاہ تو داد	ختم کروم خدا پناہ تو باد	و بعد این حرف و بیان بلبل ہزار داستان پایہ خوش آن ملک
ستار را بوسیدہ بتکرار بدین حرف و گفتار نا کہ زار بر کشید <b>عزل</b>		
میر سہبئی ز کوہ گل فروشان نالام ہم عثمان در دول عمری ست از خود نیم حسن او بی پردہ شد تا گشت عریان نالام راز دل چون موج دریا تا بجہنم شد آ آہ اگر نبود چراغ این شبستان نالام گردن از عالم پرواز عشقا ہم گذشت کہا گاہی می کشد تا کوی جانان نالام بلبل ز عجزم زبان در دول فہمیدست	دیدہ درد آلودہ محرومے دیدار گیت نسبتی ہار و بان سرو خرامان نالام در عرقم قصہ من بشند و خاموش باش می در درہم طہیین صد گر بیان نالام سانو برگ عافیت یکبارہ از خود رفتن است تا کجا خواہد رساند این خانہ ویران نالام شودہ ای آسودگی کنیک پتیدن چون سپند بی تکلف چون نگاہ تا تو انان نالام	از جراحت زار دل چیدہ شایان نالام کہ شکست رنگ می جو شد ز فرگان نالام خندہ گل انک انشور بلبل بودہ است تا نام داغ و چون گشتم نمایان نالام عمر باشد در سواد بی کسی دارم وطن چون نفس گرمی شود کارم بسامان نالام گردانان ادب فرسود پایم باک نیست من شدم خاکستہ در چیدہ امان نالام چنین گویند کہ با صغای این ہمہ



ناله‌های حزین از میان یزده عرش آن شاه عرش نشین از ناله‌های شاه‌های زمین ناله‌های دل‌نشین گوش‌افسان تو می‌شنی  
 رباعی آوازده مهر مرغ طلب می‌شنوم      ای فحشه گلزار ادب می‌شنوم  
 اندیشه حکایتی عجب می‌شنوم بیت      بدوق ناله امروزی توان حسان ادب

و همان مقربان فرمان شد که حالا برین گفتار بلبل زار بی‌شمار در دجوا هر آید از نثار گردانند و همه حاضران و مقربان ازین داستان و بیان گله‌های عبرت و خبرت برچینند و من بعد بطرف فقیران و بجانب خاکیان بنظر تعظیم و توقیر بینند و آنها را تا کس حقیر ندانند و دران مشت خاک کنوز حکمت‌های الهی و بی‌شمار اسرار خدائی و صفین و پنهان شناسند مقربان بهر جبلم و فرمان مصل آورده تعظیم و تکریمش بواجبی بجا آورده بهمال عزت و حرمت بلبل بلند پرواز را از حضور سلطان فقیر نواز حضرت کنانیده تیارانش رسانیدند چنانچه بلبل خوش حال بیان یاران ستوده و خصال درآمده بطریق اجمال حقیقت آن همه قبول و قال بیان کرده آنها را بهم تعجب کیفیت حال مشرق ساخته بعد از آن هر یک را بمقتضای خدمت فرموده و خود تنها بخلوت خاص سیده سر پروردار از برای خیال کشیده بجان خیال جمال محبوب جلیل مستغرق گردیده زمانه برآورد

تجلی فرمودن شاه بی‌نام و نشان برنگ گل خندان بر سر حال بلبل از آن و عاجز و سرگردان گردیدن آن عاشق زار از دریا فتن مکرهای آن معشوق عیب‌سار و مکار و دران زمان بر خواندن آن خوش گفتار نادر سخنان آبدار و بهم بحالت کوفت و طلال متکلم گردیدن آن خوش مقال بحیب شعرهای حب حال و در آخر کار مست و سرشار گردیده بجای خود در افتادن آن بلبل بی‌پروبال از شنیدن گل عنایت کرده آن صاحب جمال با اجمال

تاویان اسرار و واقفان اسرار درین چاچنین اخبار کرده اند که جمیع آن روز شاه شایان همه خواصان و مقربان را مخاطب گردانیده فرمود که در شب گذشته بلبل هزار داستان تا در افسانه را بختور و بیان کرده است پس طایار باد و لذت بخور ایتم که نموده و مثل آن کار و گفتار را بدان خوش گفتار نمایم و از آن چنان تجلیاتش نیز بهره‌مند فرمایم تا او را بر حال هیچ رسد بلکه و عاشقی غبطه نیاید در شک نماید بلکه دیگران را بر حال آن مجبوره کمال غبطه آید و او محسود و مکنان باشد تا آنجا عرض رسانید که این جناب مختار از فضل پروردگار بر همه معامله و کار قدرت و اقتدار دارند و هم آن بلبل بلند پرواز در ذات خود و قابلیت و کیا قبول همه تجلیات و انوار دارد پس یقین است که چون در میان این چنین مفیض و مستفیض متقابل پیدا خواهد گردید هر معامله



بمیان خواهد رسید فوق کار و بار دیگران خواهد بود و باری چون هنگام شب سید شاه بی تمام و نشان همه خواصان محل فرمود که  
 درین وقت ما می خواهیم که برای سیر و تماشا بجانب صحرا برویم باید که همه خواصان دل فریب خویش تن با بطرف زینت زیب آید  
 و از پوشیدن بسیار جواهرهای آبدار استراحتی خود را بسان عقد پروین درخشان و نمودار گردانند و شمعهای بسیار و شعله های بی شمار  
 برکاب حاضر کرده دشت و صحرا را رنگ روز نورانی و روشن گردانند و ازین معامله سواری کدام مروی را خبر نکنند و از اول شبانه  
 تا بدان صحرا و درانه بند و بست نماند نمایند حتی که خواجه سرایان خاص که محرم حال و محرم حال و محرم حال باشند نیز بر کاب  
 حاضر نشوند و هیچ شخص برونی را ازین معامله و رونی آگاهی نه بخشند باری چون خواصان بموجب حکم و فرمان تیار می نمودند و  
 حاضر گردیدند و شب از نصف تجاوز نمود و وقت اخیر شب که هنگام نزول صحت است رسید شاه خجسته از عرش برین خود فرو آمده  
 بر سر کرسی که آنرا تخت روان سلطان می خوانند سوار گردید و بجانب دشت و صحرا روان شده آن مکانهای ویرانه و ظلماتی را  
 از آوازش معمور و نورانی گردانید و دران زمان ردای ملبوس خاص خود را بر ست خواصان داده فرمود که تا آن درواز و مسند  
 و متصل آتشاده ازان راه و درون بمیان خواب گاه بلبل در آمده این دروازه بر سرش میزدند و چون که بوی پیراهن من بر غش  
 خواهد رسید برنگ گل است و بخیر خواهد گردید و دران زمان آن بیوش را بر سر دوش خود گرفته بجانب صحرا برده و نشانهای راه  
 سواری را انداخته آن دروازه بر سرش بر کشید و بهیبت تمام پیدار نمود و بگوید که ای بنده خدا تو کیستی که درین وقت این چنین  
 جایی خطرناک سیده مگر حیات خود می خواهی و ازین حقیقت آگاهی نداری که این ملک دیار پران است دشمنان این جا  
 شاه پری نام دارد و حالا سواری اوزان راه می گذر و بزودی بخیر و بکساره بگریزد مبادا چون نگاه او بر تو خواهد رسید و آویز او را  
 در اینجا خواهد دید چه غضب خصه اگر خواهد فرمود و با جمله آن خواصان ازان راه و درون دربان خجسته نشان شناسه بلبل او را  
 یک جاتنها خفته یافته بدان عمل بیوش تر ساختند و ازان جا برداشته و در شکارگاه آن صیادانده اخته بوقت رسیدن  
 سواریش پدیدار گردانیدند و چون که بلبل بیوش آواز هواناک نقیبان و یسا و لان آگوش نموده چشمش کشاد حیران و شگوب  
 گردیده هر چهار طرف ملاحظه نمود و دید که در میان بیابان بی پایانی افتاده است که دران جا کدام مروی نمی نماید و هیچ طرف  
 راهی پیدائی نشود پس لاعلاج شده ازان پری پیکران که او را ترسانیده پیدار گردانیده بودند پرسید که شما کیستید و این مکان  
 کدام جاست آن پران صاحب جمال بطرز بهیبت و جلال ظاهر گردانیدند که ما پریانیم که خادمان شاه پری هستیم و این ملک  
 و دیار پران است و درین وقت آن شهنشاه برای سیر و شکار درین مرغزار رسیده است اما تو ای آدمی زاده درین سیاهان میگرد  
 لا فریاد بجهت سیده مگر سلامت و حیات خود را نمی خواهی و حالا هم تا که سواری آن شاه بر سرست ز سیده است بزودی بخیر  
 و بگذشت بگریز که اینک ملک پران بطرف این مکان می آید این گفت و بسان باوندان ازان جا رفتند و درین حال بود



روشنی مشعلها و سیاهی فوج نمودار شد دوران وقت و حال طبل بی پروا بال و خرد و محال و دین و بیک و سیرین  
 خدیجه حیران و پریشان در مانده بر سر درخت ایستاد و گردید و موکب آن سلطان پریان قریب رسید از هر طرف بساط  
 و نقیبان که رنگ ستارگان درخشان و پریان بودند عصاهای طلائی و تفرقه بر سر خود آخته مانند شهاب ثاقب بر سرش  
 آخته از پیش روی یک سوارانیدند آری چون نظر طبل حزین بر آن شاه تخت نشین رسید چو می بیند که آن گل بی پروا  
 دوست که برنگ ماه چهارم و هم حجب شوکت و شان و چشم بر تخت آگینه سوار است و بگردش حور و نشان و بری پیکران  
 بسان کو اکب روان و روان می آیند و چون نزد یک او می رسد به چنان سخنان که سابق آن پریان گفت بود  
 می ترسانند از پیش سوار سلطان بیک کران می رانند دوران وقت و حال آن گل با چاه و جمال گل را برت  
 گرفته باز از بونیدن خبر نزدیک گل رخسار خود برده گل در گل و سراپا بار گردیده است چنین که آن گل خندان خود را تحقیق جست  
 بی اختیار از بطن ناله برآید و همیشه بار بار فرخت و بر دیده خوشن را در جلوه آن شاه سوار برنگ گل پیاده انداخته فراد  
 برداشت که ای گل بی پروا اسم طبل شیدا را نظری بحال خراب من بفراد گوشه بر افغان من بشار با ع

امروز بجام دل غم پرورما	ای آید و بر چمن پیکرما	وقت است بباله از خرمن چمنما	القص قدی که گل ز نذر رسما
غزل ای غیار راه گلگون پایت چشم گل	دی بغل پرورد نقش ای تو آغوش گل	خوبی غمزدبان عشق با سست هست	ناله طبل بگرد و از بر گوش گل فرد
بگذشت مست و گفت من کیستم گو	گفتم باو که صاحب من می شناسمت	غرض که طبل بی نوا از جای خود پروراز	

نموده بر کاب بی پروا میزد نزدیک تخت رویش که بسان تخت سلیمان بر دوش پریان روان بود رسیده ناله و فغان می کشید  
 لیکن گل بی پروا گوش گران خود را اصلا بجانب صدایش نمی کشد و هرگز از گوشه چشمی هم بطرفش التفات نمی فرمود دوران زمان

آن طبل لان این چنین نوا صد می نمود	ناله طبل ای طبل تا کی رسیده فتن	دین در دمن حرفی باید شنید فتن غزل
گل رخسارنگ دلم خاطر من شاد و کین	غنچه را که پیوسته ز دلم یاد کین	غاک ره گشته ام امید قیوم لایم
یعنی از نقش قدم بر سر من صد کین	ناگدایم و ندانیم طریق سلطان	واقع از داب شمان میستم از شاد کین
ظلم چه کند بهر باقیم دلم	چون ترا مالک دل کرد خدا و کین	لیکن نقیبان بی رحم و بسا دلان بی شرم

بر سر حال آن شوریده گرم و دیده از پیشگاه حضور دور می رسانیدند و باز آن طبل خوش گویانند گواختان و خیزان بر غفلان  
 بر کایش می دوید و چون نزدیک آن تخت روان می رسید باز چنین فغان می کشید که ای گل بی پروا این چو بی پروای است  
 که بحال طبل شیدای خودی فراموشی بفرادش نمی کشائی و ناله های او را اصفا نمی نمائی



یاد آن فرصت که عیش و ایگانی داشتیم  
عمر دامن چیده بود و مادگانی داشتیم  
یاد آن سامان جمیت که در صحرائی شوق  
رفت آن کز بی خودی ضبط عنانی داشتیم  
هر قدر او چهره می افروخت مای سوختیم  
خاک نم بودیم گرد ناتوانی داشتیم

و هم می خواند **عزل**

مست و شکار افکنان رخسار پاکتان  
هر قدم از چشم دول دیده فراز و نشیب  
پاشش تازه رو بنیل آشفته مو  
برگ گلش سرو پوش سر قدش عالمه زیب

سجده چون آستان بر آسانی داشتیم  
یاد آن سرگشته که در نسبت چون گردید  
بس کرمی رقیتم از خود کاروانی داشتیم  
ای بت نیلین دل از کیش برهن بی خبر  
در خور عرض بهار او خزان داشتیم  
روز و صلت باید از شرم آب گردیدن کما

می رود این شمسوار بر ده جانها شکیب  
دست جفا در غمان پای ستم در کعب  
سنگ لی که کوه کوه رفت کوه ها کوه  
طوبی فرو س او داده بحیر بل سبب  
او زد و سوسپسته صفت جلوه کنان هر طرف

یاد آن حالت که از گرد متاع دنی  
در زمین خاکساری آسانی داشتیم  
گرد آسودن در او عرض و علان پوش  
پیش ازین ماهم می بس مهربانی داشتیم  
دست ما محروم ماند آخر زطوت و دست  
در فراق زنگی کردیم و جانی داشتیم  
عشوه محاربت شکار غره ملاک فریب  
جلوه اول گسل خون خراش محل  
هم خرواش پر شکوه هم نکش پرنیپ  
غنچه او با ده نوش لاله او گل فروش  
بلبل بی دل ز کشت او ده غنا شکیب

و یاد چون عوالتان دل سیاه آن گدار اقریب شاه می دیدند و آن همه شور و فغانش می شنیدند بر سرش تاخته از آن کاب  
سعادت دور ساخته بعقب می رسانیدند می گفتند که ای آدمی ز نادان شاد و نامراد تو بچه قسم درین ملک دیار معرور و آباد ما  
رسیده دوزخ چه شور و آه و فریاد است که می نمائی **رباعی**  
ای زاده تو چه دهم داری پرواز  
ایجا خوشید هم بیاد کس نیست  
قربانان کان بغلس نیست  
ایان در احساب رخسار نیست

لیکن آن بلبل نالان از امتناع آن باد سخنان نهان مرقع  
نمی کردید و بسان گرد و غبار بی ساری نگذاشته این چنین شور و فریادی کشید فرد  
اگر راه تو گردی بدیده راه کند  
و حال خود را بگویش آن شاه با واد که معشوق پیدا بود می رسانید **عزل**

شیونم هر چند یاد از شور بلبل می دهد  
عرض آن لطف نهانی را غافل می دهد  
سه ای گل ترتمه گیای بی غمی کنی  
رحمی چو ابرو سیاه بی غمی کنی  
غزل ای یخبر بر دل ما رسیده  
ضبط نفس کن و قدم آرسیده  
کی جواب ناله ام از خنده آن گل می دهد  
کس نیز یک قضا آگاه نبود کز چه رو  
افتاده تو ایم نگار منی کنی  
فرو و امار که با این همه امید مرا  
شور سپند محفل حسرت شنیده رو  
کیفیت گماز دل از می رساترست  
این نمیدان دیده دو دانسته دنی و جیت  
غنچه را دل جمعی و شورش بلبل می دهد  
روشن سواد خط تو ام جرم من بخش  
ز دور در تو بحسرت نظر راه باید کرد  
چون شعله در طریق ادب اضطراب بیت  
یک جرمه از قرابه ماهم چشمیده رو



<p>ما از در امید و صالت نئے بوم ای اشک یاری رود اکنون دیدہ رو بیل بہر طرف کشت کاتب قصا یعنی دین مکان نفسہ کشیدہ رو بال امید بیل این عرصہ بہت نیست ماند ریشہ زیر زمین ہم دیدہ رو</p>	<p>گول ز حسرت آب شود خون بدیدہ رو غزل ای بیل طلبی خون چکیدہ رو مانند خامہ یک خطایی کشیدہ رو پہ دراز اگر در می نکشاید پییدہ رو</p>	<p>پیغام حسرت من بی دل سامانیست چون اشک ہر قدر روی خود دیدہ رو غزل بہ چون نفس آیینہ دل رسیدہ رو سوزن صفت ز آثار تعلق جریہ رو بیل عنان عاقبت باکستہ رو</p>
<p>بہشت کی تمام دین کلام گل انگشت برگشت ز نیم رہ آخر چہ شیوہ است بگذر ز خار بست تعلق جریہ رو بیل بشور خود ز تغافل چہ بگندی</p>	<p>چون اشک ز روی اگر خود دیدہ رو ای نادر کہ فرہ بدل ماخلیدہ رو گر یافتی گداز دل از عشق گرم خون گل بانگ غنچہ دل سن ہم شنیدہ رو</p>	<p>شاہ فی پرہ از شنیدن این ہمہ تالہای آن گرد آہی غنچہ دوان گل گزیدہ رو خواہی بسیر خرام و تو خواہی بییدہ رو یک سوزن ست خارہ این جانج را مانند شمع از پئے اشک دیدہ رو دور آخر کار آن بیل از بی اختیار دل تنگ</p>
<p>گردیدہ دین آہنگ از کشت کمن منع صبا ای بی مروت اگر باشد بجا ای بی مروت نگاہی بر قفا ای بی مروت</p>	<p>ز نادوری جرای بی مروت نہ بینی ہیچ کہ روز جہرائی یک شتا طم زین لب بر نیگار چہ سیرخی ز بی آراستہ</p>	<p>برای بی وفا ای بی مروت مشاور ناجدا ای بی مروت مراد صدہ عالی بی مروت کہ برد آرام مای بی مروت</p>
<p>ترا دار و ترا ای بی مروت رنگ پران مرا با رخ خوب تو سرست صعہ حیف ست اگر صید کند شہبازم جز بسازندہ خویشم بود صحبت کوک</p>	<p>غزل نیم آگہ کہ پریدن برساند بازم گل این باغ شناسد کہ کت گل بازم بخت آنکس کہ قوی قبلہ حاجات و را بیل اسن نیم و نامی من و مسازم</p>	<p>چمن و گل ترا بیل نو پروازم دو ختن چشم بدینا گل کہ حوصلہ ست بد نیازی کہ مرا با تو بودے سازم دوران زمان آن سلطان دیدہ و نوشتہ</p>
<p>از طرف آن بیل نا لان تغافل نموده روی التفات خود را بجانب ہمدان و مقربان خویش گردانیدہ بخش خلقی خود در آردہ حرف زمان خندہ کنان تخت روان را پران گردانیدہ روان گردیدہ بیل ناتوان بقبض افغان و خیزان دوان گردیدہ از کمال حسرت این چنین تو امی کشید می خرامند جوانان زدہ بہا بر سر ہم ازین پردہ نشین پردہ درمی انگردہ</p>	<p>غزل میرو خندہ زمان جلوہ گری انگردہ در میان پران شاہ پرے را نگردہ جگر خون شدہ از غصہ اگر باو نیست</p>	<p>جلوہ و قہقہہ کبک وری را نگردہ سیر ہن چاک چو گل می گزدہ سوی چین بر رخ بیل سرشک جگری را نگردہ</p>



زین دعاها که خراشد جگر خارها اذو	در و لش نیست اثر بی اثری را انگری	بیل امروز جانم بر مقعده ماند هنوز
نیست گل را خمر بی خبری را انگری	و باز چون آن عوانان دل سیاه گدار بنزدیک شاه رسیده می	دیدند قوا طوقا گویند
بیک سحر رسانیدند بحالت خوشی خویش رسیده پیش دودیده برین چنین قال حسب حال نوکشیده ریش ل اندریش	تغافل پیشه نصید فکس این سز من باشد	که دایم بر تفریب نگاهی و کمین باشد
رای خراشیدند عنزل	که عمار استینش رفتن کرد چنین باشد	نخستین بر در تن پس بخاک خون بختان
رو عالم بیاد که نشسته و امان مغروری	ازین تخمی که من از شعله روی گشته ام دل	نمده از مردم خرمن شکار خوشه سپین باشد
پوس واری که دل نخچیر شیر شگین باشد	که غمت نیز می بایچه خالت خوش نشین باشد	ز بس خجیدگی تحقیق وزن عاشقان کردم
برای دماغ خود با خوش کن خربزه پاکان	قدم از هم بران پس غایتیر گاهان را	پس نقادون برای سالکان پیش بین شد
و دو عالم بر زبان آمد همان پیش ازین باشد	درین سوانی باید که دل چندین امین باشد	تو اندان تماشائی بکست بهم فعل نشن
دلی بنهای که جورت نند و راحتی و خود	و باز بیلان لان افتان و خیزان در برابر آن تخت روان رسیده اشاره دست	
بهر آینه اش گر پاک از نگار کن باشد		

بجانب آن سلطان بی پروا نموده مانند گدایان بی نوا این نوا بری کشید عنزل	تو در بهار حسن و صفا در دلم
گل برکت گران بکده دلم	دل که جوئی دیده نظر باز چون کنم
سزا پای دیده دام و سر دلم	شبه از بسکه یاد تو دارد در دلم
چون آفتاب شعله زد بر سحر دلم	
از طر قیب نخواهم شدن جدا	کافحت باغم تو چو شیر و شکو دلم
بوی جگر می شنوم از کباب دل	کاشته که عشق بخون جگر دلم
ز گل کردی پریشان تر دل چون عجب ما را	است گردم نخواهی گر چنان بشه چنین باشد

و چون دید که بفرایز نام گل گوشه بجانش نمی کشاید بدین ادا نوا بر کشید عنزل

ای بت عیار من نام تو امر و جیت	ای دل دلا من نام تو امر و جیت	ای سر و سر من نام تو امر و جیت	ای سر و سر من نام تو امر و جیت
نام تو قش جان نام تو گنج روان	ای شکر بر من نام تو امر و جیت	بدریم و کریم نام تو زین شسته	قادر عیار من نام تو امر و جیت
ای دل است تو هستی ما هست	جهت از من نام تو امر و جیت	کاشت است از من نام تو امر و جیت	ابر عیار من نام تو امر و جیت
هر دو جهان نام تو قصه پیغام تو	ای میسار من نام تو امر و جیت	یار و داد از من نام تو امر و جیت	دقت اسرار من نام تو امر و جیت
اول آخر توئی ظاهر باطن توئی	ای گل و گلزار من نام تو امر و جیت	آهنگ خلق خوش بربل بود	ای گل باخار من نام تو امر و جیت
عزل اگر من از جفا و نافرمانم قسم	من بنده تو ام بخدا میخورم قسم	گل میوان نقش قدم زده مرا	خاک هم بپای شما میخورم قسم
نقش قدم به بلیسم گریه میکند	از نافرمانده ام بخدا میخورم قسم	سوگند من که رو چو بلبل قبول گل	در جگر که باز چرامی خورم قسم

قصه به دوانیدن بسیار رسانیدن خرابی و گشتای بسیار شاه بی نیاز بجانب مقربان خود باندا از گاه می نمود و فرمود که این ای



آدمی زاد چو فراوی نماید چرا بر کباب اویده می آید و از جناب من بی پروا چنان دارد و خواصان و مقربان بعض رسائند که او عرض			
غرضی و مطلبی نمی نماید لیکن از دوازش من چنین نوا باری آید		هر چند تو شاد و دلگدازیم	دامن مفتشان که ما ترایم
مادار غلامی تو داریم		هر جا که رویم پا دوشیم	هر جا قدم تو خاک پاییم
قرو ما دو نگاه دور که زمان پاک باز		از سر نمی زند گل را که بو کنند	می خلد در جان من خاری ازین گل چینم
خار خار جان نه خار پاست تابیرون کنم		گل انب شکست بوی تو می رسد	میراث آفتاب بروی تو می رسد
نسبت بطره تو دلم می کند درست		شکن کراش شکست بوی تو می رسد	وای ست بر باد دل با نبل تو
خاست نصیب باغ گل تو		در باغ رخت ریخته گل بر سرم	بنی برگ و نوا چرا بود نبل تو
و بسا و لان بر خصال معروض استند که ما هر چند ز جری نایم و از آمدن نزدیک پایتخت مان می آیم این گدای سرم مفتحنی گرد			
و افتان و خیزان بحسب سوارای نالان و گریان می آید و بار بار از دواش او آوازهای گل های گل بر می آید نمی دانیم که این حرف			
مصل او چه معنی دارد و ازین صدد و نوا چو می خواهد سلطان با صفای این حرف و بیان بسمه نموده فرمود که ظاهر این گل را که			
ماورین وقت می بوییم و را خوش آمده باشد و روح او طلب و تقاضای بوی این نموده باشد بنابر آن نمره های گل های گل			
می زند پس او را تا بخسوز نگاه مار سیدن رسیدن دیدن تا این گل خاطر خواه او را بود و عطا فرمایم چون نقیبان از زبان سلطان این بیان			
شنیدند دست از مخالفت کشیده تا بخسوز شاه رسیدن و او ندانند پس آن شاه با آن گدای آگاه چار خشم گردیده بزرگ گل خنجر			
آن گل را بر گل عارض خود مالیده از عرق تر و صحر گردانیده و بتاز نگاه آشناد دل و جان آن مبتلا را بجانب خود کشیده			
دست نگارین گذار را که رنگ شاخ گل بود از هوای آن یار بطرت روی ستار بر افراخته سرش را نشان ساخت بطرز			
گل بازی بکده با نماز جان بازی آن گل با آب تاب یا تراب نموده فرمود		فرستاده هم گل بهت بنگار	زهر که گوشه کج کلابه
من کجا دارم و ماغ آنکه بر سر گل زخم		گل اگر افتد بپایم بر سر بلبل زخم	رباعی انجام تر باز رسد آغاز ست
بنتاب که ماه پاک و در با باز ست		ای طبل اگر بگل تو روی آسے	در راه تو هشت خلد با انداز ست رباعی
گاهی خندان گاه غمگینم		گاهی سیرنگ گاه رنگینم	در باغ جمال نگار بسیار
می بینم من و گر نمی بینم		همه بهر عنایان گل جنگ می فرستم	بهار خاطر من نشکفت هیچ غنچه
بجو جانی دست گل دل تنگ می فرستم		همین که طبل گاههای آشنا و بدان انداز گل بازی آن گل بی پروا بر صد	غنچه دوازش شنید بزودی و چالاک
دستار را بر افراخته از میان هو آن گل را در بر و در بر چشم خود نهاده بطرف کیفیت		حال این قال اگر کشید ریا	یار بل کی بهر فرایت بباو
ببین نظری باین ایت بباو		خوبی و خوشی دل فری و جمال	



واری همه جزو فاضلیت به باد سه آگهی نوگل مارا بهار بی خزان باشد تبسم در لبش چون باغ کاظمی باشد

و خست که آداب غایت و شکر محبت بجا آورد لیکن چون بوسه دلریا ازان گل بمشام جان آن شیدا رسید مستی بی خود گردیده برنگ برگ گل بر زمین در افتاد و دران زمان سلطان باز بجانب خواصان دیده باشاره فرموده آن است و بنیجر را باز بهمان رودا چسپیده آن گل را نزد یک غش رسانیده بر سر و دوش خود کشیده تا خانه اش رسانیده آن در مسدود و راه ناپیدا را باز بهمان قسم مسدود نموده ناپیدا گردانیدند و آن گل را به پیش رویش گذاشته آن رودار از سرش کشیده غائب و ناپیدا گردیدند هم آن سلطان از سیر صحرا و بیابان مر جعت نموده بجل خویش داخل شد

عیان گردیدن کیفیت حال پراختلال بلبل زار تبه پیش چشم آن هر چهار یار و حیران و پریشان گردیدن آن همه محبت اساس از مشاهده آن احوال بیرون ازو هم و قیاس بیان فرمودن آن خوش تقریر مفصل حقیقت و کیفیت سرگذشت احوال دیده و ناهمیده خود را بنزد ماه منیر و گذارش نمودن آن یار خیر برای خواب معامله آن بشیری بنظر طرفه تعبیر نیاد و تقریر و توجیهات بعید و تاویلات دور از کار نمودن دیگر رفیقان و نصیحت آن که دور از محفل و بعید از خلوت خاص بلبل بودند بقدر رتبه و منزلت و در خور علم و معرفت خویش بر حال و قال آن فرخنده کیش

راویان اخبار و واقعات اسرار چنین خبر کرده اند که چون بعد در بسیار بلبل مست و دیار بجای خود با خبر و هوشتار گردیده چشم گشود و دید که در همان خانه و بهمان آشیانه که خواب است پرداخته بودم و سر خیال خود را بر زبان فرغت کشیده بودم اتفاقا هم حیران و متفکر گردیده نعره های گل های گل از دهان کشیده گریبان را تا بدمان بردرید و مانند پری دیده آسبیده و دیوانگیها آغاز کرد و خود با خود سخن گفتن گرفت که حالیا من کجا بودم و این چه وقعه بود که مشاهده نمودم و چون یاران خاص و مقربان با اخلاص که نزدیک و دروازه خلوت خاص او بودند این همه ناله و فغان را شنیدند بی اختیار بحالت مضطرب رسیده بدون حکم و اذن بیرون دویدند چرمی بینند که حال بلبل بسیار تغییر یافته و رنگ گل رنگ رو باخته چاکلی بگریبان انداخته است و تمام جامه تن و پیراهن بن را از گریبان تا بدمان از خراش خد و شجار بر چه پرچ ساخته و کف پای نازکش یک دست آلودار گشته و از زبان محتاطش حرفهای شیطانی بر می آید و مردم چشمش را درم آستانه آشنای نماید و دران حال بدین قال ابر کشیده خود بخود



سماعی و دجری می فرایند  
من که دارم سروکاری عجب باغم  
گریه بسیار کنم ورنه کنم پس چه کنم  
خوش بازان ترا چون بدست غمت نیست  
سینه افکار کنم ورنه کنم پس چه کنم  
بهوای رخ گل ناله کنان چون بلبل

گریه بی یار کنم ورنه کنم پس چه کنم  
سرورین کار کنم ورنه کنم پس چه کنم  
چون گلزار جان قسمت من غم است  
خویش اقرار کنم ورنه کنم پس چه کنم  
آه من در پی بوی لبش بفلک گرزید  
گشت گلزار کنم ورنه کنم پس چه کنم

ناله دار کنم ورنه کنم پس چه کنم  
چون غم بجز تو بسیار و مرگ برکت  
خواین غار کنم ورنه کنم پس چه کنم  
بلبل از غار غم بجز در دهم خبران  
ناله اش یار کنم ورنه کنم پس چه کنم  
عرض که چون یاران این چنین حال در

دیدند و اقوال ورا شنیدند معنی آن صورت را هیچ نفهمیدند و خوف و درشت خورده چون شلخ سید بر خیزشتن لرزیدند و  
خود را بعقب کشیدند لیکن در آن چنان حال غم می کمال ماه میر از نسیب محرمیت و سابقیت خویش جرأت نموده پیشتر رفته  
آن یار بیتاب مانده دل در بر گرفته بیستین بی کیسه خویش چسباند و خود هم بیتاب و سراپا آب گردیده از گلاب پاش چشم  
خویش آبی بر گل رخسارش پاشیده بمقابلهش این نوا بر کشید **قطعه**

آه و فریاد کنم ورنه کنم پس چه کنم  
به که کاشانه ویرانه دل را لایحه

که چو مجنون سو هامون گدازم گاه بگاه  
از غم آباد کنم ورنه کنم پس چه کنم

چون که من سیر و این بلبل از آه و شدم  
رو چو فریاد کنم ورنه کنم پس چه کنم

آب و تاب با جزو هوشیار گردیده چشم بشو و سر خود را در کنار یار ملاحظه نمود بی اختیار گردیده او را با غوش در کشیده زار زار ندا  
و فریاد بر کشید که ای یار بشنو از من ناوار اظهار و طرفه اسرار که شب مرا از من بود و عجب سفری مبارک نصیب گردانیدند  
یعنی که بجناب حضرت گل ساینده و تجلی گلی مشرف نموده چنانچه این بلبل زار بر کاب آن شاهسوار بسیار بزرگ گل چنانچه  
دوید لیکن تا با قدم آن عالمی مقام نرسید و هم الفتائی و اشتقاقی که از آن خوش خلق چشم داشت بحال خود ندید و با ع

دل خون گردید و تشبیه طوفان گشت  
بخت برگشته تا زمرگان که داشت

ز ناله علمهای قیامت برداشت  
قنار آخر کار بعد جلوه بسیار زد و انیدن بی شمار گاهی بجانب این بلبل از آه و شدم

آخر با ماسری نیاد و شدم

آن گل که بدست خود داشت عطا فرموده این بیچاره را در آن دشت در غار از تیغ بی نیازی و آتش کبریا بی خویشش زخمی  
و در غار و داغ گردانیده خود بحیثیت و فراغ از آن جا روان شده بزرگ تجلی برق و فرج چراغ از پیش مروم دیده غائب گردید  
و من در آن چنان وقت زینهار آن گل عنایت کرده او را نعمت عظمی دانسته بر سر چشم خود رسانیدم و خواستم که شکر آن عطا  
و در سمت که عجیب انداز و بطرفه کلمات و از حال این که ای سراپا سوز که از منید و دل شهید بود بجا آورم لیکن چون از آن گل لایحه آن  
بی بلبل شنیدم مست و خیر گردیده بر زمین غلطیدم و از آن باز که حالا خبر دار و هوشیار گشته چشمم و اگر دم خوشتن را باز در همین مکان



دیدم داین گل را که بدست دارم یا دگار آن بجز راست  
 خاندان عجمی در دل است منزل  
 بازاری شراب دوشین در سرخاردم  
 ساقی بیار جامی که ز بهر توبه کردم  
 سرگشته ام ولیکن پا استوار دارم  
 آن می که ریخت آن گل در کام جان بلبل

از ناله گلی سینه دگار است مرا  
 دیباغ و حسل جاتان گل در کنار دارم  
 آن نقطه ام که کردم گریه سرچرخه  
 تا باد و محشر در سرخار دارم غزل

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد	کوزان بهار خبرهای آشنا آورد	اگر چه گل سرخ یا رنستی دارد	بدیده عرق شرم از کجا آورد
زخاریار و تنهایی دست خندان	کسی کردی لب بر منزل ضا آورد	رباعی این گان بر تمنی می آید	شادی بدلم از بوی می آید
پیوسته از آن روی کنم طریش	کوزنگ دیم بوی کسی می آید	داین همه گلهای تازه و داغهای بی انداز که بر پاریا و دامان	

من رسیده و شکفته می بینی نمونه آن معامله دگار است که شب باین بلبل ناز میمان آورده او را در تن خن خنیت آن  
 معامله در یافتن آن اسرار صحران دبی اختیار گردانیده اند پس ای یار هوشیار اگر ترا درین معامله خواب کدام تعبیر تقریر  
 بخاطر می رسد بیان تا ناخاطر پریشان من گونه تسلی ببرد من آن خواب ابرای همین خیال نمی دادم که آثار و علامات  
 کیفیات گذشته را پیش خود موجودی بینم یعنی این گل را که بدست دارم دست آویز قوی برای صحت و اطمینان خود می شناسم  
 این همه آبله پا و جراحتهای جابجارا دلیل استوار بر ثبوت آن معامله می انگارم چرا که این همه جراحتهای جابجرا بخاطر آن گل  
 بی پروا پیاپی این بلبل بی نوا رسیده و خلیده است و تمام این جامه تن و دامان جامه من در رکاب سعادتش دریده و آن گل  
 باهوش سراپا گوش بسیار ناله های پرچش و خروش مرابیح تعافش شنیده چنانچه در آخر کار بعد دیدن بسیار ناخوار و ناچار شده  
 بختو آن بیدار این فریاد کشیدم

فرو گشتش می گنی من نگه	از سر ناز گفت باید دید	و بطرف من نگاه نا آشنایان
گفت بلبل کیست میدانی بگو گفتم که نه	این چنین باید جواب این چنین پرسید	

و بتا در ناله از آن گل را که بدست مبارک تو دشت بر سر من پرتافتی مرا بوی دل ربایش بیوش ساخته خودی جانب مقصود

خویش اهی گردید غزل	بیهوشیم فرد قفانی برآردم	خاموشیم زبان زبانی برآردم	دار و دلم معامله با فراق و وصل
گاهی حساب دوزبانی برآردم	در کین چرخ ناله جندی کشیدم	از قاصت تحیده کمانی برآردم	ترسم که از ناله ها هم از دل بدرقت
رسوایم گراه نهانی برآردم	آلوده تر ز فلق یابی است آنم	از دیده غبار و جله فشا برآردم	خوارمستانه ترش آن کو کردم
در عرصه عشق کار یکست کردم	از غم خبر نیست چه جای دیگر	چون سایه بکائنات یک کو کردم	این بگفت آن گل غایت کرده

آن گل بی خدارا بدست در آورده بدان یار نموده باز بدین قال نوا را بر کشیده کیفیت حال خود پیوست

کلم از دست بگیرم که از پای شدم	بوی یار من ازین است مقامی آید	غزل ناخن ز دست بوی گل بر شام
--------------------------------	-------------------------------	------------------------------



بان ای طیب چیست علاج ز کام ما	یک شب چراغ خلوت می توان شدن	ناکی چو صبح خنده توان دیشام غزل
جو شید ما غم چو گل تازه رس است این	گل کرد جو غم چه بهار بهوس است این	تیمانه ز سر جوش بهوس من بخود غم
تیر عه بدستی بسیار کس است این	صبح است بر ریوزه گری نفس او	بیل نفست گرم چو فیض نفس ساین را
بیل چندی فسون تفریر کنیم	عشق و بهوسی بوجم تصور کنیم	خوابی که ندیده ایم تعبیر کنیم
شب بیل من از اثر سحر نیاز	بوی چینی یافت حبیب پرواز	امروز خسته کز آشیان می رویم
رباعی بدستی صد خار همیاری ماست	آشوب هزار نقشه همیاری ماست	از آفت آگهی مان بایر جست
خوابی که ندینی ست بیداری ماست	س باز بوی گلی آشفته داغم دارد	تند بادی سر الفت پیرا غم دارد
نشود جرح بدل بردن کس لبت بان	بی سرخجامی این سلسله داغم دارد غزل	خار در دیده آن کس که طلبگار ش نیست
خاک در کاسه آن سر که هوا از ش نیست	غم تن را نخورد هر که دل درین درخت	آه که سر داد درین ره غم دستار ش نیست
گرچه جسدش دست نداد دست بهم	کمری نیست که در طلقه زناش نیست	چه خبر از دل صد پاره ما خواهد داشت
مست نازی که خبر از گل دستار ش نیست	نفس پاک ازان غنچه طلب کن بیل	که غباری ز جهان بر دل افکار ش نیست
آتش همیشه بن و مایار	افزودم شکفته مانند بهار	بیل صفت از شوق ندارم آرام
فرو آرزو ما از هجوم بخودی پامال شد	در حق من این غفلت کرد آگاهی نکردیت	نه همین بیل میل غمش شدت
گل هم آردین خسار چه اندست شدت	فرو چو گل تبسم او عذر خواه گریه من	ز ناله نیست شکیبم چو بیل ست در مطلع
باز بوی گل مراد یوا نه کرد	باز از معقل صبا بگانه کرد	ماه منیر از نشین این مقال دیدن آن حال نیز تنگ کرد
و پر طالع گردیده بمقابلش این فاکر شیده شریک زارش گردیده صحبت کوک گراندین مطلع	بازم از سر نهانده شدسته عشق	و بعد از آن خویشین را بنه
بس که بیل ناله استاز کرد	گل چو شمع خوب دوی فروخت	بیل سیاه را پروانه کرد
کرده از ناله و فغان بس نموده بگریه شادی سراپا آب گشته لبان گرداب پیرامونش گردید و خویشین را بیای آن محیط عشق	انداخت و باز برخاسته بزرگ دستار پریشان آن مست سرشار بگردش گشته با هزاران تیج و تاب پیش رویش سیده بادا	مبارک باد پر دخت که ای شاه شاهان وای مقتدای و صلمان های پشت پناه سالکان و طالبان این معامله دکار و این هم
تشریفات تن افکار که بنموده اند و بخشیده اند معراج و صلمان و محبوبان ست و متمهای مدارج قرب عاشقان و محبان	و جای هزاران شکرت آبی بیل هزار داستان که گل دلستان خود را برای لعین مشاهده نمودی و از مقام علم یقین	بالاتر خرام فرمودی و بر تبه لعین یقین رسیدی و در هسته و پانیدی آن گل همیشه بهاری بی شبهه و بی تردید گردیده بشرقت



حق یقین مشرف شدی و از خطرات هول ناک نفسانی و دوسوسه فاسد شیطانی بی خطر و بی وسواس گردیده برآسودی  
چه کمال مشاهده همین است که تسکین دل حاصل نمی گردد و خجالت شک و شبهه در نفس نمی ماند و خطره انگار و ترود هرگز نمی آید  
و انشاء الله العزیز چنانچه ترا بقصر قاسر از بنجار بوده بیدار آن نگار محترما گردانیده اند عنقریب است که همچنان بصل فاضل  
نیز مشرف ساخته بجنوبی غیبت مستعدی سازند قمار دین و وقت و حال آن گل با کمال که بر تبه جاوه و جلال سیدها  
از مقتضای غنای حقیقه معشوقی و هم انار و دولت و مال مجازی اتفاقی بحال سیاره طبل بی پروا بال نمی فرماید که بی نیازی

و بی پروایش همین تقاضا دار و رای	در طینت منعمان حیای کس نیست	گنجایش محراب و فای کس نیست
بلبل تو بحث درین چمن می ناله	گل زردار است آشنای کس نیست	و هم بدان ای بلبل نالان که آن گل

شدن بخوش خلقی در آرمه بدان کار نمودن و پنهان گردیدن طبیعت و مزاج با تومی نماید و به سبب خودی گراید و نبودن تجلیات

رنگارنگ حسن جمال و جلال خویش به پیش بلبل دل ریش سید و اشکاری فریاد	غزل آن نو بهار عالم دار و سر سبز
هر برگ گل چه فردی است آن دفتر بهم	هر شاخ گل درین باغ شد محض بهم
نقش شکفتن دل چون غنچه زینت	سراپا چو گلشن لهریزی از شکفتن
هر چاک جامه تو بال و پر بهم	شوری عجب فکندست آن محضر بهم
طراحی شکفتن شد ختم به تو بلبل	فر و یار عاجل رفت از پشت چهر
خوش ادائی بود دین عاقل باش و	کز دل گره سخت برین تار فتادست

خوش که باه نیرباین چنین تقریر تسکین دل آن عاشق خزان و و لکیر غمده بجانب آن یاران پریشان متوجه گردیده گشت کزای یاران  
خاطر جمع دارد و بخوشی بختاب این عاشق عالی مقام رسیده مبارک باد و از دید که مشرب طبع استغرقین از کمال غایت محبت حبیب  
مبارک این بلبل که بزویک من همین نظر کل است ترمی و عروج بحیثه تابان گل بی بدل رسانیده از دیدار او مشرف گردانیده است  
چنانچه حالا شاه هم به چشم خویش آثار و علامات آن سیر و طیر از حبیب مبارک این عاشق دل ریش مشاهده می نماید همین که آن یاران  
پریشان حال این حرف و قال شنیدند و کیفیت احوال در دیدند خرم و خوش حال گردیده برنگ پروانگان گرد و آن شمع  
سوزان تصدی میگردیدند و بجز نیاز دیدن پایهای سراپا بلبل و گدازی چسپیدند و چون آن قدس و سوزش و گدازش آن هزاره گردان  
خود می دیدند و آن همه شوری راه و شدت گداز و عاشق را می نمیدیدند بجای خود دست پا کم کرده بجان خویش می لرزیدند و بعضیها جرات  
و همت یافته در محاله عشق بازی و جان گدازی خویش می افزودند و در غم خود گرم آهنگ می گردیدند و قصه آن همه یاران حاصل  
در میان با خلاصه قصه شب معجب کیفیت حال طرفه قیل قال با خبر رسانیدند و در آن وقت حال از زبان بلبل خوش مغال صاحب حال



این چنین قال می شنیده غزل  
خود داد خوبی می کرد نیز بسیداد  
داد ویران که دارد آن است و سنگای  
گوید اگر چه بلبل صد شعر تر بیک شب  
در مهل است بر زخمی که کشد زار دل  
زاداران آتش بکشد عشق باز آن است جان  
نیت می کند داری خسرو و ار دل

آن شوخ دی برای میقت هیچ شاهی  
از هر طرف بر آمد فریاد داد خواهی  
ایچ رسیدن تا کی آه از دله که ازوی  
لیکن بوجفت آن سر بر غنچه ل باجی  
بر من آسان است جان کنان عشق او  
هر دور و دور کار وادگر بود و هشیار دل  
ناجست بی اختیارات چنان ز تو خواهم بود

در پیش و پس ز خویان باور و ان سپا  
دار و از ان دو ساعد بر سیم استینا  
کاریم بر نیاید حسرت ناله و آه  
زان چنین ترسم که خواه شد آن زار شیب  
شکست ای دستان بر کنان دل و دل  
چون دل با ارباب وی سر و خوش قرار من  
خود تو ای بلبل بهار ویش ایسا بر غزل

ز سر خیزد و گزاف از از دست  
برودن مگر می شنید می غور  
اکثر این چنین خنده دارد و گزاف

سر کانی باز غم تازه بماند  
از کشتن تیغ تعاقب میان می  
آرد و عمری عبت اندازد از از دست

از بهار گل رخ من خرمی از سر گرفت  
از از و بیکدل چون صبر من بهر بود  
بلبل باز دل طوفان خنجر آه شود

شوق بر انجام عالم شورش آغاز است  
قصدا شوق صد فرادیر هر رازی  
این تغافل که او بر نگرش غمازی

سرو و بازه زان از کز آن یار و جان می پروریم

در چنین جز خورشید بلبل نیست  
عشق جانی که غمت قدر زند  
خیره سری خوشه و عجز و نیاز  
اگر در بلغم کشادی گریبان  
غلط هرگز نخورده کرد و غش  
لب خشکان قد و زنا به چید  
چو می رسید یاران حال آن است  
مصلحت داد و یاد و از ان تر  
نه سجدی گذارونی خرابات

نشسته که مست قفل نیست  
عقل بر پای تعقل نیست  
شاه را صند و تزلزل نیست  
گلستان که چو این قبا کرد  
بروی سینه من چشم واکر  
که حبه های چشم تر واکر  
همان است همان است همان است  
شدند از این موش ابدان است  
دل و یازده شده و دستان است

اگر چه گردید گل سرا پا گوش  
هم بشکریم گر نگه نمند  
ز بولش اینچ باغ فرم صبا کرد  
ز ابرویش که گردید محراب  
بهرش دل زبش خوش بالید  
چو بلبل ره تبلیلم درضا بود  
خراب نشد او نشا قین است  
بود کفایت در دود و سر جوش  
بدرستی گل تبلیلم است

گوش برد استان بلبل نیست  
چه نگما که در تعافل نیست  
به سبوشی توان شکرش ادا کرد  
نماز قبله می باید قصنا کرد  
آبان تنگی برایش فکر جا کرد  
زبان رفت آنچه گفت چرا که زخل  
چشمش این جهان آن جهان است  
در حسن او زمین و آسمان است  
سخن است دیان است زبان است

از شنیدن این مقال ماه میر و قف احوال عجب کیفیت حال بدین قال نوابر کشیده بلبل شورید و مرقع صحبت خود را کوک گواشتد

غزل نخست راج که وقت است این چنین  
بغل پرورده شخص لطافت این چنین باید

که در شهری که از غارت این چنین  
برنگ بلبل اینچون رخا غلط اندی

چو بوی گل نگرود سایه را و اسج جابیدا  
چو گویم حسن خلقت اهد و این چنین باید



یقین گنج روان از ناکه دار بلبل است | بگو نام خدا و اقبال دولت این چنین باید

سوز و دل بیاران برون نیز رسید هر یک آن معامله را بقدر یقین و گمان خود فهمید چنانچه می گفت که این خواب صحت  
که شاه بیدار دل من نموده اند و علامات صادق آرزو ظاهر از نیز پیدا کرده اند و دیگری می گفت که این خواب نیست بلکه حالتی  
که در واقع او را نموده اند چنانچه اهل دل صاحب آفتاب این معامله را سوای خواب فهمیده اند و کسی می گفت که این کار ماوری  
خواب خیال و طلحه از عالم مثال است و کسانی که از جماعت بیرون در هم دور تر بودند چون این معامله را شنیدند گفتند که شاه ما  
ازین بار غیبه نبر آمده و بجانب کدام دشت رخ سیر نموده است ظاهر کیفیت حال بی اختیار گردیده در همان جا و دیده  
خوشتن را برین حال رسانیده است غرض که آنهایی که از صحبت خاص آن بلبل دور و زار خدو تش مجبور بودند دل آنها از  
شعشعان انوار عشق بی نور و دیده بصیرت شان بر پرده های اسباب عقل مستور بود چون اخبار آن معامله را سرای جهان گل بلبل را  
از زبان یاران است گفتند از هجای نمودند موجب عقل و فراست خویش بران توصیات و تاویلات بسیار آورده و رنگ شبنم و انکار را  
از آینه دل خونی زد و مدح و ستایش آن دلائل عقلی آنها طول بسیاری خواهد هم چون خالی از کیفیت می محبت و عشق است که اگر گفتند  
آن مردم هر شیر با این خند لب شوریده و دیوانه بهار خوش نمی آید لیکن این قدر دمی نماید که معتقد آن چهار یار خاص و عمده  
یاران با اخص آن بود که آن بلبل بلند پرواز از ادیان شب بجهت از جایش بوده و یکسان دیگر بلکه همان و دیگر رسانیده و بیدار حال  
با کمال آن گل همیشه بهار بسوی او از چشم سر که بفتح سپهر باشد نموده بودند یعنی که آیات کبرایش اسرارین گردانیده تجلی مرتبه  
ببر لوب نموده ایمان و یقین او را افزوده بودند

رسیدن بلبل افکار بدر بار و بیک دم صحت یافتن او از تصرف آن شهر یار و تقریب حرف گفتار بیان  
مقام قطب مدار و قطب ارشاد و در آخر کار خوش دل گردیده تکلم نمودن بلبل با کمال لبطه شعاع حساب

پسین گویند که بلبل صاحب حال بقیه شب با هم یاران متوجه خصال محب قبل و قال طرفه کیفیت و حال با خبر رسانید چنان  
از افق سماج صادق سر کشید و از صادق دی خویش تصدیق معامله صادق آن عاشق دل بایش نمود و او باز توبه یافتن و با  
سلطان کرده آن گل ابرای فرو و تحمل بر سر گذاشته مستعد رفتن گردید و در آن وقت خوشی حال در آمده برین قال و ابر کشید و فرود

آن آتش که خرمن مسخرت پیش ازین	الکون چو گل گوشه به ستاری زینم	غزل فیضی عجب ازین گل خوشبو بهارید
چوین نیم دشت که درت مسخرید	صد مرج و درخنده بیعانه گنگه بزند	یک دانه ذرا شک بسک بهارید
آرایش ست خاد و خض از بهر سر و دل	نخوت پیاد شاه ز عجز که ارسید	غور شیدا که در محفل زره دیده است



این آرزو بخاطر از کجا رسیده	افتاد عشق پیش مخد پاکشید پس	دارم امید گم شدنی ره بنارس
لیکن چون از سبب محنتهای شب گذشته و از بسیاری خارهای پاشناکسته طاق خرام در پای خود ندیلا علاج شده بر مرکب باوجان سوار گردیده تا بدربار آن شهر ابر رسیده چون نقیبان و حاجبان لمبل ناتوان را بدان حال دیدند فی الحال بجناب شاه غیب ویده بعضی سانسیدند که امروز لمبل از عجیب حال بدربار رسیده است که تمام پایشانش آما سید و فیل پاشه و پرا تا بکه گردیده است و در نش از جای ترقیده تمام مجروح گشته است معلوم نیست که در وقت شب کجا با سفر نموده و در کدام دادیمای پر خاد و شست مسلمانان ویده که بدین حالت رسیده طاق خرام غار و چنانچه یارانش دست بدست گرفته از سپ فرو آورده تا بدربار رسانیده اند و او بمقتضای همت و جرات و عقدا و درست خویش احرام طازست گرامی می بندد والا اگر کسی دیگر این حال باشد از جانب شاه فی پروا باستماع این حقیقت و حال آن لمبل شیدا تا در متاع متفکر گردیده فرمود که باری بهر حال که باشد چهار یار جاش که اقدام و اعز و اشرف و اقرب او هستند دست بدست گرفته تا بخنود یارند لقصه در آن روز آن لمبل طاق سوز میان دربار سلطان جبار بدین کیفیت و بیست رسیده بود که ماه میر لطیف دست بدست در آمده دست آن مست را تعظیم تمام بهر دست خود گرفته بیان آن عالی مقام که جای نغزش اقدام همه بخند و دم و خدام بود عجیب کیفیت معیت و مستی می محبت خرام می کنانیکه در آن حال وجود آن یار دست در قمار صادق گفتار بخندست آن مست سرشار که چشم خود را از جمع ما سوای محبوب خویش فراموش نهاده راه پنهان دوری و محجوری را قطع می نمود حکم قانده و عصا پیدا کرده بود و از جانب چپ شاه فی نظیر مدخلی گردیده دست مبارک او را در گردن خویش حاصل نموده با آن عاشق دل افکار بر جسد خویش برداشته بطرفه حالت عینیت از دوچاه و دو اقدام ساخته بجهت تمام تو سین با قطع نموده بمنزل او آذنی نائل می گردید و آن لمبل با کمال در آن چنان وقت و احوال بدین چنین سخن میوزون حسب حال	ناتوان ناله که از سینما بر خیزد	آفرینش گذشت سیه تیار خرام
برو نسیم غبار طرب و شهنواز	و از طرفت یمن امیر بانه میر که آن کوه استقامت را مستحکم گرفته بود و از جانب یسار تا بجهت چپ	و محاط نموده یک یک پای ریش او را بدست خود می جنبانید و خوانست سرشار دیوانه و چشم فراموش نموده در پای آب از لشک
می بایزد و این چنین نغمای کشید که ای قادی بی نیاز مختار باز بهار دیدار بر سر حال این لمبل زار و آرو میخ جانش از قفس تن آرد	غزل گویند همه گرچه که از اهل فدایم	تا جان نه هم آه کی از عصبه بر آیم
چون بسمه براه تو ز بس آبله پایم	گرست تیکم می ده ای شاه نشانت	تو قبله حاجاتی و من قبله نایم
در عشق کجا آگی از حال و مقامت	رفتیم خود را ناخبریم نیست کجایم	فی خنده گل دارم و فی ناله لمبل
دانه خزان آه چه بی برگ و نواکم	مستقیم از خلق جمن دل خونین	با دست طلب نیست سرو کار خایم



شمرنده ام از روی خدا تا بقیامت  
چون سایه اگر دنگ تا نیت زوایم

منون اثر کاش نمی گشت عایم

خوشید کند جلوه گری کسب و لیل  
زود آفرین بند جگر خوار

کم چون عزیم گشتن یک قدم دار

پست گیری کردم چو پرگار

باری چون بدین حال و قال لیل با کمال

باجال و جلال رسید و آب تسلیم جان و تن

تقدیم رسانید در آن زمان از میان پرده عرش آن سلطان این چنین سخنان

بگوش آن مقربان رسید غزل

نوه گل بریز از دست هم گل شده دارد

کدامین شهر است این که جولان کرده می

غبار آلوده چندین خانه ویران کرده می آید

مستی می آئی یا به شکاری آئی یا

بگلشن فقه و خود را گلستان کرده می آید

عزل خشن منانای بوی گل فحاشی آئی یا

ساده پر کار چنین باشد عرق بر عافیت

نقش بایت جاده اشب چراغان کرده

از کجا ای شعله دیداری آئی یا

مرحبا ای دولت بیداری آئی یا

ای گل باغ حیا گلزاری می آئی یا

چون سحر از دوق می بالد بخود نظاره می

در هر ایت چون شتر نبض نگاه می طلبید

بانگاه گوشه شست چه سرگشتی است های

مشورت بانا ز این مقداری آئی یا

چون تجلی از در و دیوار می آئی یا

طاعت نظاره رفت از کاری آئی یا

از تو شای غنای لیب این بزم خسرو و زهار

دو هم بآن مقربان این حکم نازل گردید که امر و زاین سالک

تا توان سرایار و دوسود را

دو بروی عرش برین آورده اند از اکره و احدیت هم بالا گذرانده و در اکره وحدت رسانیده نشانند و این مرتبه قریب را قاعده

اندر این مرتبه که در صلوة دائمی است فرض دانند و یا اقدام با شرف او را که فقیر نیست و فقیری که جبر باشد بطرف دست رست

آورده و در اکره و احدیت بمقام قطب در ایستاده گردانند و بطرف دست چپ فقیر نیست و محرم حال و بجانب دست رست

فقیری که تدبیر نظر حلال بر همان دایره که مکان مقرری آنهاست ایستاده مانند آن یار عزیز و شریف او را که فقیری که نظیر قماجر

فقیر باشد بجانب دست چپ ساینده در همان دایره و احدیت بر مرکز قطب ایستاد که مناسبت تمام از قلب اردو ایستاده سازند

و بجانب دست رست بی نظیر و هم قال و بطرف دست چپ آن بی تقریر نظر جمال در همان دایره ایستاده باشند و چون

مرتبه شناسان هر که لایم البجوب فرموده بر مرتبه و پایه رسانیده نشانند و ایستاده گردانند و در آن زمان باز آن سلطان ایشان را

دم شاهستانی بدم قال را نزدیک پرده عرش با جمال طلبیده فرمود تا انان لیل از تنفسار نمود که ای لیل سودائی و ای

طاهر جهانی اگر چه تیره سیاه چنین و چنین شاهائی لیکن تمام پروا بجای خود دارائی نمائی باری گو که در کدام مقام این

دو بین را کار فرموده که خوشیستن را این قدر مانده و مجروح گردانیده فرود

لیل بیاب از شنیدن این خطاب و خطاب ب رنگ شمع تمام قد از چهار خاسته

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل

چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و از ساخته روشن ساخت که این لیل سوخته دل پائید الفت از چمن گل و لعل



و آستانه سعادت آشیانه پای خود را تیر و نهاده است لیکن ازان جا که نقشه جلال گل است او را در عالم خیال جان مثال  
 این حالت مفرد وطن و کیفیت خلوت در انجمن بهمن خانه و چین با آن نگار گل بهمن نصیب شده است و بخواندن این شعرا  
 بعضی در زار ناله کردیم که صاحب حاضران متربان را مع آن سلطان ستار گردانید فرد

که روی گل مرا از گوشه روستای آید  
 شب بوش بهادی بدل تنگ شکستم  
 پر بهیز تا شا بچه نیز تنگ شکستم  
 خون در جگر از شیشه خالی نتوان کرد  
 آئینه براح که زنگ شکستم  
 فروستم هنوز و محسب از راه ساد گے  
 گل چید خیال تو دمن رنگ شکستم  
 خلوت کده غنچه طرب گاه بهار است  
 بی درودی و آستیم از تنگ شکستم

**عزل**  
 از تو نشستم از من رفتم جامی  
 غبار راه تو ام تا کیم زنی پانی  
 تجر تو ز فکر دو عالم پر دخت  
 جلوه ات که نه دین دارم و نه دنیا  
 جلیل کس نیست بهیچ من خسته دایع  
 رباب ع

در برم وصال از غم محرومی داغ  
 آخر که لود چه سازد چه کند  
 آهنگ طپیدن از دل کم نشود  
 سحر طلب آب کلم کم نشود  
 پروانه بی بال و پیر پای چراغ ربابی  
 سر رشته تاره بمنزلم کم نشود

باری در آن وقت و حال آن شاه با کمال بجانب محرم حال متوج گردیده گفت که این بلبل خوش منال صاحب حال می نماید پس  
 برای خوشی دلش تو الان حاضر گردند و به پیش او نغمه سرائی نمایند تا از مستی کیفیت آن این همه الم و در در حرمت خود را فراموش  
 سازد بهمان زنان مطربان خوش الحان در آن مجلس رسیده شروع بنوا سنج نمودند و بدین چنین مقال توصیف آسپیل

خوش جان کرده این اشعار آید و سرودند  
 چند رکنج خراب آید نصیب  
 ای بقر بانت سر عاشق بسان می رسی  
 آستین بالیده و چین بر چین لب گمان  
 غنچه سان اندک شمع گل بمان می رسی  
 عشوی چرخ دشانین راه سوای گل است  
 بزم شه را در خور آمد عند لیب غزل  
 از نگاه کفر تکلیف تو آید بوی خون  
 این چنین سرگرم قتل عشق بازان میری  
 مطربم بهیوش افتاد است از یک دیدنت

در آن زمان بلبل خوش الحان جرات نموده بعضی سانه که اگر ازین سماع ضیافت روحی بلبل زار می فرماید حکم شود اما مطربان

این غزلهای حسب حال او سرایند  
 از آن تنگ خم خون دل جنت  
 سحر بلبل حکایت با صبا کرد  
 که عشق بوی گل با ما چاک کرد  
 من از یک ننگان هرگز نمانم  
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

**عزل**  
 بعضی هم رنگ بود آن دولبی گون  
 اگر از سلطان طمع کردم خطا بود  
 دزان گلشن بخارم متلا کرد  
 در از دلبر و وفا جستم جفا کرد



لیک برگزین بود خاصیت می خون را  
 چون کشایم من دیوانه ز زلفت گم می  
 با تو دارم ست خدا غولی روز افزون را  
 بود جان خسته بدن نیز کنون شده زخم  
 بچینه ها چه کند مرشد اول محزون را

گلستان بر خرم غم از خون بهشت  
 حل این عقد میسر نشد افلاک را  
 چشم آن غیت که آید ز دم تسخیر  
 غم تو کرد قصر چو درون میرون را

لیک آن کیست که گوید بر تین مصون را  
 مهر هر روز ز کالی و ز دانه لاله دارد  
 گرچه آواز او از این چشم سیاه فزون  
 بی رخ تو ز گل دلاله چه بیست دلیل

عزل

از نعمت وصل بی نصیبم  
 ای ناز گل از نینم گاه  
 آن کس که دل ایر کند طاکند  
 زین کس که آشنای مرشد گزین  
 مانند خال کنج لب یار بلبل

از مهر خدا نصیب من کو  
 می پرس که عند لب من کو  
 خود هم بدم آینه افتد آن  
 بیگانه می گردم آشنای آن  
 در کینه ز شیشه بجانب ما

محبوب من به حبیب من کو  
 جفت از تو جدا شدم من کو  
 بلبل چو ز غلظت سیر  
 گل چاک که سینه خود جاکند  
 در شتر مرغ و دست مرد

شعین این مقال و دین آن حال بر حالش مهربان گردیده مجرم حال را به پیش بردن آن تحت با جلال بلبل زبون  
 که این بلبل بگو که چرا این همه بیانی و میقراری می توانی باید که چندی دیگر صبر و سکینایی را کار فرمائی که البته منتقاج الفرج  
 گفته اند فرموده است آن جامع انفسه قین که ان السد مع الضایرین و انشا الله العزیز مغرب است که آن گل بی پروا  
 بر حال بلبل می تواند دل می نماید و هم بهار را بر سرش آورده گسای دیدار را به پیش چشم می شکند و این همه جور و حنا  
 و این همه عنت و بلا که تو رسیده است بحقیقت تربیت تو بوده است آئین که محرم حال به پیش آن بلبل بی حال این مقال  
 را گذارش نمود فی الحال آن پر طال بجانب آن محرم حال عجیب کیفیت حال دیده بدین قال نوایر کشید

کار عاشق خام از عید و نخل می شود  
 صد گداز چون جمع گردد یک تنافل می شود  
 تهم بطرت آن پرده با جمال و جمال نگاهی افکنده بطرف اندازین آواز بر کشید

بلبل آری از فغان و ناله بلبل می شود  
 باز کش پای تو بلبل وصل رشک آورده شد  
 می کنی جور و جفا محدود فامی گوئی

جانب من گردن مینم غیر گو خوش مل شود  
 چند روزی گریه بازی با نخل می شود  
 می کنی جور و جفا محدود فامی گوئی

تو چای کنی ای شوخ و چای گونی  
 دل ربائی که بش بلبل سودائی رسیده او را از ان گویائی رنگ گل زبان لال گرد آید  
 غلش را عاشق و دیوانه چای گونی

بجوش شعین بان صدای بلبل بریده از مقام عرش در پرده شاهستانی این نوای  
 اما که خنده از خنده چو گل ناز و باز  
 بادی بعد این قیل و قال آن شاه با کمال و با جلال شاه مهر را از بازوی خود کشاده

بجوش شعین بان صدای بلبل بریده از مقام عرش در پرده شاهستانی این نوای  
 اما که خنده از خنده چو گل ناز و باز  
 بیان ملامت حل نموده مجرم حال بخشیده فرمود تا بر آلبای یاد جرات جایگاهش طایفای باری چون مجرم حال آن در آسیر



جان بلبل انگار رسانید فی الحال تمام جراحتها باندال رسید آن همه آبله لبان حباب در یک دم ناپید اگر دیر چنانچه صبح  
 و سالم گردیده بی حرج از جابر خاسته آداب شکر عنایات تصرفات آن شاه با کرامات بتقدیم رسانید و بشاهده اند مال  
 جراحت طرفه خرق عادت شاه غیب حاضران و مقربان را برای بعین شهود گردید و هر یک را بقدر اعتقاد و نسبت قرب  
 یقینی و اعتقادی بجناب آن شاه شایان برافزود و بلبل خوش حال بیدین آن کیفیت و حال بی شبهه دزد دل خود راجع  
 مال دریافته و شناخته خاطر پشیمان اصح ساخته بخواند بر ما

حیرت زده ایم این چه سیر است | در پنهان پیدا و نهان در پیدا  
 ای غیب شهادت تو کیسر پیدا | پوشیدگی عیان تر از هر پیدا

من بایمال لطف و فضل این اقوال را سرایید منزل | در دم از یار است در مان نیز هم  
 آنگهی گویند جز شرح ز لطف | یار این دارد و آن نیز هم

دستان در پرده می گویم دلی | گفته خواهد شد برستان نیز هم  
 هر کسی داند که بلبل عاشق است | آصف ملک سلیمان نیز هم

دلاله گون پیاله دلم باغ باغ کن | عهد بهار و عهد حکومت غنیمت است  
 همان شدیم چو روسته را صبا برو | فردوس را ازین خبر تازه داغ کن

امروز در زمانه که دارد سرخ کن | آوازه بلند درین باغ همه خند  
 بلبل چه شد که ازدل گشته فارغی | بان جبت و جوی آن گهر شیب چای کن

قال بلبل خوش مقال بحرم حال فرمود که حالا تو از طرف خویش بدین بلبل دل پیش بگر که ای بلبل امروز طرفه نازک گل بر  
 زده خویش تن را بر تنگ شاخ گل گردانیده و قران بلبل و گل را بچشم مردم در بار نمودار کرده و هرگاه که چنین قرب گل ای پس

چرا چون عندلیب ناله های پر دودی انگیزی و هر چند که مایان در این چنین جهان بسیار بیلان را بر شاخهای گل شسته و زخم  
 لیکن گل بر سر بلبل سید جلال شاه کرده ایم | اینها گل آنست که ساغر زده باز رباعی

گل گر نشیند بر ستارت | بارش مهر حیرت حسن آذارت  
 در پاره اعتبار کم خفت نیست | خفت کشی مقابل خسارت

غزل گل گرانی می کندهای شوخ ستار ترا | می کشی باری ست دیگر چشم ببار ترا  
 عمر من یک کجنگه گرمی دیدم رفتار ترا | کی به پیش او دوکان خود فروشی واکند

سرمه نباله است یک بیابان شوخی ست | ناز بر مژگان آهوی بسد خار ترا  
 سیر باید کرد حسن ساقه پر کار ترا | این قدر نازک خیالی تو محرم هر کیست

این قدر با پیش خود بر پا گامی بود و سرو | می شناسد پوست مصری خریدار ترا  
 طوطی بمرست از طوطی در بهرست | کس نقد فکر ای دور از کار ترار باغی



ای شوخ که ناز را میان بزد	آتش بزارشک بر زنده	از طور تمام عالم بیرون کرد	آن گل که بطور خویش بر سر زده
رباعی خطاب برت عجب سودای دارد	خال تو چه نقش خوش مرادی وارد	بر سر زده گل از تماشای چمن	
مصرع قد تو مستزاد سے دارد	چون آن پیغام سان این سخن را پنهان بگوشش رسانید آن عیار بهوشیار	چشم را بر رنگ گل بهار با دو چار گردانیده در جوابش گفت که ای مقرب پاک وای تا واقف از حال و مال خایکان نپا	اگر چه بلبل مستانه بی باک بمیان گلشن گل آشیان دارد و پایا بر شاخش که سدره المتنبهای اوست می گذارد لیکن حقیقت تحت و فوق خود گل را یافته اورا محیط خویش نمی یابد و از کیفیت لطافت و بی رنگی رنگ بوی گل بی بدل همیشه بهار که حقیقت و ماهیت خلقت و صورت بلبل نابکار است چه اظهار نماید که اورا از تمام عوالم خلق و امر و کار خانه آفاق و انفس جدا و شتی می شناسد و شتی و تشبیه که ملایم بیان حال ذات با کمال و بی مثال او باشد نمی یابیم تا ترابان آگاه و خبردار سازم پس چون من و تو نیز دانا مانده و گرفتار عالم امر و دانه نفس هستیم ناچار بوی اختیار شده بال و پر و ساسی و شناسائی خود را بیکدیگر بگفت و بوی کیفیت بدین آهنگ ناله کشید که همه مقربان اہم حیران و ذنگ گردیدند
چون دلبر زن برنگ بو باشد و نیست	گل اندامی که من درم نظر بر روی گل رنگش	چون قبا بر گرد او گردیدن امانت	رباعی گل خوست که چون خوش نگویا باشد باشد که یکی چو روی او باشد و نیست نازک اندامی که من دارم خدارو زنی کند دو عالم چون دوزن غمخیزن فدا ده دریش
غزل شایخ گل از سر پای چره تنها نازک است می تو هستم بخون خود بخت در خون کشید از بیاض گردن گل خون بلبل ظاهر است درد دل سنگین شیرین رخنه کردن مشکل است بلبل ایک رنگ شود در مشرب یک رنگ عشق	نازک اندامی که من دارم سراپا نازک است وقت تنگ است حیاء لب و جان نازک است می شود بی پرده می چند آنکه مینا نازک است در نه پیش تیشه فرهاد خار نازک است چون جباب از آب کشتی کن که دریا نازک است غزل	مشکل بنفے خود کم اشیات دعا بی رنگ شو که آینه بسیار نازک است اظهار ما ز حوصله آخر عجب رخت خوابم گران و سائیه دیوار نازک است	دستم زکار اگر نرو دکار نازک است وحدت هیچ جلوه مقابل نمی شود آئینه اوست تا منم اسرار نازک است فرصت کفیل این همه غفلت نمی شود
از بس قماش دامن و لدا نازک است آئینه و هم و خاطر زنگار نازک است اندیشه در معالده عشق داغ شد چندی آنکه ناله خون شده متعار نازک است	بلبل نمی توان ز سر دل گذشتنم	این شستن ز آب صدا بار نازک است	



این گفت و از جانب آن پیغام رسان اغراض نموده بطرفه نیاز و انداز بطرف پرده عرش سلطان دیده این نواز کشیده را  
 عشق تو بجز شکار چیست  دل تو بجز خوشی ارسته نیست  آن کار بوستان خلعت نه مل  چون ست تو در کار گل سته نیست

محمم حال از شنیدن جواب سوال بمقام خود حیران گردیده گفت که ای بلبل با کمال معانی قال و اسرار اشارت که بزرگ غنچه میلی  
 چمپیده و تازک است بفهم ما مقربان درمی آید تا دیگر دوران خود چو رسد مگر کشف آن اشارات و مرادات پنهان شاخ غنچه دان  
 نموده صله بقدر حوصله تو از جناب خویش عنایت فرماید بلبل خوش گفتا از شنیدن این حرف آن مقرب باری قناری بزرگ  
 گل خندیده بمقتن سادگی و معصومیت آن ملکی صفات را در معامله و کار عشق خویش قنیده یادیده حیران و چشمه نگران  
 باز جناب پرده عرش دیده برین نواز کشیده  رباعی شاه تو دیده مراد جادید مرا  بر سنگ مزین کانه امید مرا  
 بزودی غبار از دل نوران من  گذار درین کسوف خورشید مرا  باجمه آن روز هم بلبل فرخته کام من

آن یاران عظام بعافیت تمام و بعزت و هشتم از آن مقام محض گشته بجانب آشیان و مکان خویش خرام فرمود

مکر انگیزین شاه با جلال بر آبی افزونی پریشانی حال بلبل  
 پر طال و بی اختیار گرفتار گردیدن آن بی تقصیر آن دام تقدیر

راویان اخبار و محرمان اسرار که واقف از مکرهای ملکی اندر در اینجا چنین اخبار کرده اند که چون در آن روز بلبل جان سوز از حضور  
 سلطان خلعت یافته بمکان خود رسید شاه شایان بگوشه چهارم آن باغ حنت نشان که بلبل نالان را منع از رفتن آن  
 مکان کرده بود یک پنجره طلا بدان عنوان که در خانه شاه فیض بخش بود تیار کن نیده بهمان شکل گلی را در آن تعبیه نموده  
 خود را که از بولیش معطر بود بر و چمپیده یک باغبان که لیس آنکه پیرو تته نام داشت بحضور طلبیده فرمود که حالا تو به پیش  
 آن بلبل خوش گو در وقت تنهایی و خلوت برو و از میان حقیقت آن گل خود درو و مکان خوشبو او را و بانه و شتاق تماشای آن  
 ساخته از چشم او پنهان شود و هیچ باغبانی و نگهبانی دیگر را هم در آن باغ گذار تا آن بلبل شیدایی تکلف دینی و سواسن آن نجیب  
 خرامد و آن همه غارهای خزاری که پایش خلیدنی است بخله باری آن باغبان بوجوب فرمان آن اسرار را به پیش بلبل گذار اظهار  
 کرده عاشق و دال دیدنش ساخته برین چنین خوان برداشته خود از نظرش مخفی گردید

از شوشه پرواز هوا تا تن زن  رباعی بلبل بال او بپوش گلشن زن   
 از فریب باغبان غافل مباش ای غنای  این آتش را بگریز گل دامن من فرو   
 باغ را از آدمی خالی ساخته بدان جانب ستافته چون آن خبر شنیده را بچشم خود بریزد و کیش سیده بوی گل را بچشم



شیده دیوانه دست گردید و عنان ضبط و اختیار از دست داده بی اختیار نعره های گل های گل کشیده بگرداگردش تصدیق  
شدن و یاران اشک بر او باریدن گرفت چنانچه یاران خاص از ان حال او با خبر گردیده بدون اذن بآن سود ویدند  
اورا بدان پریشانی و نزاری دیدند و حیران تر گردیدند و او نیز چون یاران خود را دید فریاد بر کشید که ای یاران این گل بی بدل  
همان محشوق بی مثل است که از شامت طالع این بلبل باز سبیل بیدست گل شده و مره ثانیته این پرندگی را بروی خویش  
کشیده است که بشام جانم ازین گلبن بوی آن گل بدن می آید و چشم من بعینه شکل معالطه خانه شاه فیض بخش می نماید  
همین که یارانش این سخن را شنیدند و هم آن بوز که ایشان نیز آشنای آن گردیده بودند شمشید مانند بلبل دیوانه و بدیشان  
گردیده بگرداگردش تصدیق می گشتند و نعره های گل های گل می کشیدند و دیوانه وار خوشیستن را بر در و دیوار و نهال و شجاریه  
چنانچه ازین شور و غل یارانی که دور از ان مکان و محفل بودند نیز بر دیده بدون اذن و پرواگی دران باغ جنت نشان می آمدند  
و بلبل خود را با همه یاران خاص بدان کیفیت دیده از حام عوام نموده شوری غل می برداشتند و تمام خیابان و نهالان آن  
باغ را بی سپرد و پایمال ساختند

اندام آن گل خود را و چه رنگ و بو دارد اگر مرغ هر چه گفت گوی او دارد  
القصد از دیدن این کیفیت و حال فی الحال خبر داران خبر شوخی و دیوانگی آن فقرا ی پریشان احوال سمیع آن شاه با جلال  
رسانیدند که امر و زهمه فقرا و رفقای بلبل بی نوا که در پائین باغ و همان سر اقامت و هشتندی حکم و پرواگی بدون باغ جنت  
نشان ستانته اند و آن بلبل از جای خود پرواز نموده بجانب گوشه چهارم آن باغ که نمی ازان کار بود اقدام فرموده است  
غرض کما سر گروه مع آن همه کثرت دایره دران چنان مکان شریف باشکوه عجب شور و هنگامه بپا گردانیده است  
که هر کی بسان بلبل ناله های گل های گل می زند و بزنگ گل جامه می درود و هر کدام دران مقام آن چنان حرکت های ستانه  
و کارهای دیوانه می نماید که هیچ معنی آن صورت حقیقت آن کیفیت بغیر و ادراک ناپسندگان که امور و محکوم امر خلافت سیستم نمی در آید

بغضب درآمدن شاه با جلال و حکم کردن نقبل آن بلبل صاحب حال مع  
سینه هزار و چند صدر جال و دران زمان ایشان جان نئون آن هر یک نیکو کار بر و دیگر رفیق و یار

چنین گویند که بجز دشمنان این خبر آن بلبل شوریده احوال شاه با جلال بغضب بر کمال و آمده مظهر جلال و اجتناب خوانده  
فرمود که حالا وقت ظهور کافران تو رسیده است پس همه یسار و لان شیده عوانان پلید و نقیبان بد خو و حبشیان بد رو  
و ترکان ستیزه جو و سپاهیان کوه پیکر و لشکران دلاور را همراه خود گرفته بزودی برویک یک آن گردانان گنهگار و قتیق  
نافران بردار و بزنگ گل نافران افغان باغ و بوستان برادر بلکه زبانهای آنها را مانند همان گل از تقای نشان بر آید



و بجلاولان بنی رحم حکم رسان که آن نافرمان و سیاه دلان را بچودسته گل یک جابسته بجنور در بار آورده و بسان نال  
گل بند از بند جدا نمایند و همه آن باغیان را بقتل رسانند و جهان را از خار و جوین فقرای نافرمان بزار و اگر گدایان ناپاک  
صاف و پاک گردانند تا دیگران را عبرت و دشت پیدا شود و گوشت مقریان از میان پرده عرش سلطان نجیب هیبت  
و جلال نای این مقال تیر رسیده که گردان آدمیان فراموش کار آن حکم نمی باز رسیده است و یا آن طبل شوریده ایست  
بلند قرآن مجید نیده است که او سبحانه چنین فرموده است که اَفَاَمْتُمْ اَنْكُرًا فَلَا اَمْنٌ مِّمَّا كَرِهَ اللّٰهُ الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ منظر جلال  
فی الحال با بزرگان اسباب و علامات قهر و جلال بر سر حال آن طبل شوریده احوال و جماعت فقرای پراختلال رسیده  
یک یک با بزرگان خواری و زاری بزرگ جوی جاری که در تمام باغ گردانیده آب حاصل برابر کنند و بر ریخته از آن بوستان  
بطرف زندان کشید چنانچه در آن زمین در هر کج و برزن از شور و غوغای مرو و زن قیامتی بپا گردانیده بود و از کثرت  
و از وحام و انبوهی خواص عوام گرد ملت و خواری فقرای ناکام بجدی تلاطم و طغیانی نموده بود که بزرگ بر سپاه غلیظ آسمان  
و آفتاب را ناپیدا گردانیده بود و در آن غبار و ظلمت آن خواجه سرای سراپا بلا و آفت که منظر جلال نامش بود بسان رعد از  
غایت غضب می غریه که آن زود این طاعیان و باغیان را بسایح حاضر آرند و هم آن جلاولان نابکار که تنهای علم در کف  
بهر طرف می دویدند و برق جهان بچشم ناظران می نمودند و نظار گمانی که بر سر قفت و لب بام برآمده بدر دل سراپا آب  
گردیده قطرات اشک بنی درین می چکانیدند گویا باران رحمت بر حال آن جماعت گنهگار نازل می گردانیدند و همه عوام و خاص  
بر حال آن فقرای با اخلاص بر حمی قیاس یک دل دیک زبان گردیده مناجات می کردند که آبی از کمال کرم خویش  
بر حال این فقیران دل ریش باران رحمت خود بهار و اشتعال ناله غضب سلطانی را که نمونه تهرتست با طفا در آورده اند  
بندگان مجرم و نابکار را بر پرده غفاری و ستاری خود جاداده زیاده ازین رسوای و شر مسازند

ماند بر سر رحم است بر گرفتار آن	و می که در سر مشوق ذوق سید اوست	باجمله سیادولان شدید و انان پلید
---------------------------------	---------------------------------	----------------------------------

آن همه بیچاره فقیران و غریبان را از آن بوستان و گلزار با بول و دشت بسیار میان کوه و بازار کشیده در سلخ بنی زینهار  
در آورده و مجتمع گردانیدند و آن جلاولان سیاف را حکم قتل عالم رسانیدند چنانچه آن بنی رحمان بنی شرم دست یک یک سر و پا  
را از میان آن جمع بزرگ شمع کشیده برای سر بریدن در میدان می رسانیدند و بدست دیگر خود بنی درین تیغ می کشیدند تا سر  
آنها را مانند گل شمع و چراغ و بزرگ گل و غنچه ناز از جوار بایند لیکن در آن زمان یا مان دیگر که بیرامون آنها بودند بنی ختیا  
گردیده از جای خود و دیده بسان پر وانهای جان باز بران شمع سراپا سوز گداز می چسبیدند و بر تن در شان نذکش حکم قانوس  
پیدای نموده و از نومید و گمهای تن و مارتا را جانی بدن لسان و زبان گردیده ظاهر و عیان می کردند که اول صرصر حکم سلطان



دباوند تهر آبی جان که تن و پیراهن بدن مارا خرق نماید بعد از آن نور روان و جان شمع و بر غل غل مارا باید و در آن زمان		بلبل نالان بدین چنین سخنان طرفه ناله می کشید که دل سخت هر سنگی را نرم می گردانید		سهر قتل چو بنی بر نده دیگر دامن	
خون انصاف بود ناز ترا بر گردن		ای دل این جور و جفای شمع من ای صیبت		پیر من بادی من قبله من کعبه من	
چشم تو گر غره نهانی گسند		سرمه دران چشم گرانی کند		تخ تو سرا بهر رخا کنیخت	
فرود زد که بستند برین هستی باطل		یک گردن صد رنگ دار درن جفا فرو		خون ناکهشت از شمشیر و یک پشت تیغ	
سیل چون زود آورد آب ز سر لب بگذرد		چون آن جلادان بی رحم که بسان گل گیر سهر برین		دلیر بودند این حال پروانه ها	
جان باز در شاهاده می نمودند و این چنین طنین از اناس می شنیدند و تنه های بر سر آخته از نیام جدا ساختند را همچنان که گذشته		بشکل مقرر شده و رنگ دیده گل گیر چشم تصویر کشاده و حیران مانده و بی حرکت و بی تقریر بجای خویش گوییده جرات		سر برین و قدرت گل چیدن نمی یافتند و با سحر	
گردن کش و گردن کش گردن		جلاد و نگار و شمشیر و خونی		و چون حاضران و متربان سلطان این معامله یاری و	
جان بازی آن فقیران بشپیم خویش دیدند بی اختیار گریان شده مانند اشک و آن دیده صورت خال آن مجمع حکایت		آن پروانه شمع با هزاران آب و تاب بجناب آن شاه سرا با غضب و عتاب گذارش نمود و بعد عجز و نیاز به عرض رسانیدند		که بیک دفعه بی تقدیم و تاخیر کشتن سیزده هزار و چند صد فقیر خسته و متزلزل می نماید و از میان آنها هیچ یکی تاخیر قتل نمی	
بر دیگری اختیار نمی فرماید و هر یک درین کار تقدیم نفس خود را می خواهد و جان خود را اول شارای خویش می کند که این تقاری		کشتن عجب نفسانی می نمایند که در مرون و جان و ادن هم تقدیم و پیشه ای خویش می خواهند و درین امر نیز پس ماندن		خود را اختیار نمی کنند و هم در این چنین وقت و حال آن بلبل خوش مقال بخاندن این قاتلانه می گوید که سامعان از کیفیت	
آن موبرتن می خیزد و ریاضی		شاه چو فلک بنده زمان تو کن		چون می بینم خم چو گان تو من	
قربان تو قربان تو قربان تو من گم		ز بس که طبع احسن کسی خیال کنم		فراقی با خیال خوش وصال کنم	
که بر تیزه گری خون خود تلال کنم		ز قیصر نگار خلق خدایم دوست		چون نگار که پند نشسته محال کنم	
که گویتغ زنی از خدا خیال کنم		رباعی بر سر چو شمع تو دلم پروانه		از سوختن دلم ترا پروانه	
چون از تو بکشتنم سهر پروانه		عزل		صیبت تیغ دلم را در نمودی کاشکی	
گل ایصداخن گره از کار خود وای کند		عقد از کار بلبل هم کشودی کاشکی		مردمان در انتظار تیغ محشر سر خمند	
یوسف من بند پیراهن کشودی کاشکی		عزل		عاشقان در تو پروانه درند	
بچو پروانه از آن برهن درند					



گرتیج جفا کشته جمله	از سرخو چو موی در گذرند	خستگان سنان غمزه تو	مرگ را شربت شفا شمرند
فروز خم تینت کی تواند برود سود از سرم	ماه نو یوانه را شور جنون افزون کند	خستگان سنان غمزه تو	مرگ را شربت شفا شمرند
بجاست کشتن کردن گفت	مگر خون منش در گردن افتد	جنون خانگی زنجیر گسیخت	صد اباید بکوه و برزن افتد
چنان وقت کار دوت اودت	که بخوابد سپای دشمن افتد	روز اجل ناله ناز فتن جانت	از یار جدای شوم این ناله از آن
فرمان دادن شهریار قهار که این جماعت گناهکار را بیک بار برادر کشند و در معامله این یاران مساوات جو			
تقدیم و تاخیر بمیان نیارند و در آن وقت و حال بر خواندن آن رجال با کمال طرفه اشعا			
حسب حال بقدر نسبت و خصوصیت و معرفت و قدرت و مجال بجنود آن سلطان با جلال			
راویان اخبار که واقف از اسرار حال و جلال آن جبار بودند چنین خبر کرده اند که از شنیدن آن حقیقت و قال غم غم غم غم			
شاه با جلال که هر نفسش بدرجه کمال بود فرو نشست و بجانب نظر جلال متوجه گشته گفت که احوال بطرف پایان جھو که ما			
چهارده هزار دارنصب رتد و بیک بارگی آن همه گرد و فقیر سراپا جرم و تقصیر که تقدیم و تاخیر برای خویش اختیار نمی کنند			
بر کشند تا پیش و پس بلندی و پستی در آن جماعت که دعوی مساوات و ایشار هستی می نمایند پیدا نیاید و نصب کمال			
بدین قال نوازشید سماعی	جوینده ما بشمار بسیار است	هر کس را کجاست کارش درست	برو که باز ده هزاران داریست
بر برداری سر بر داریست	پس همان مان کار بر داریست	چهارده هزار داریست	پس همان مان کار بر داریست
داشتم از جیل برای بار آوری سرهای گدایان فقیران سینه چاکان همیاء و تیار کرده باغ جباری و قماری او را تر و تازه			
ساختند و حیت غضب آن ملک حیت از تمام ملک بلند آوازه گردانیدند و لبسان باد تند بر سر حال آن پروانگان			
جان باز و شمعهای سراپا سوزو گداز رسیده مانند ذرات پریشان و در هم گردانیده بی نور و مظلم نموده از آن حال کشتن و			
بریدن هم می تاب و خراب تر گردانیده در آن میدان بی امان بر بودند و یک یک را بیای داری که چون گرد و سر فلک			
کشیده بود در سانه مکان عروج و نزول و در اسکافات کردار را همه فریاد آدم خاکی نمودند و بدینا حکم شاه غیب رسانیدند که چون شما			
تقراد مردن و کشته شدن تقدیم و تاخیر روانی و دارید شاه قهار فرمان داده است که شمارا بیک بار برادر کشند و عمرتی بر دم			
نفرمان برادر جماعت گناهکار بخشد کلیل نالان از شنیدن این حکم و فرمان سلطان بزرگ گل خندان گردیده و این نوازش را			
غزل خنجر کو که آتش مول پر شورم اندازد	عقل صلیحت مین صد بیابانم درم اندازد	شدم غافل شکر سوده الماس می ترسم	نیم صبا که یک مشت نمک شورم اندازد
که کافر غصتی در هر هم کافورم اندازد	ز مستی می شمارم بی نمک شور قیامت	نیم صبا که یک مشت نمک شورم اندازد	شدم غافل شکر سوده الماس می ترسم



هر یای حلاوت غوطه بر می آورم طبل	که برگرد سر کس که گردم دوم اندازد	نیم سنگ فلاخن لیکن ارم بخت ساری
باری چون لمیل جان باز میر جبر و اگر آن شاه سرفراز رسیده و بر حال خراب خویش	آن بصیر انظار و شرف دیدن به خطاب بر عتاب مکر رازان جناب تو سطر مظهر حلال سید رنگ گل خندیده داری را	اگر عیان تضاد و خفا زنبورم اندازد برای خود برگزیده و تعظیم تمام دست گرفته از عالم شهرت و دلباقای خود فسیده بشوق جان بازی در آمده این ناله بر کشید غزل
طییب دید که در دواز علانج سیر و دست تمام شد بر هوش کار پامبارک باد بدوق میوه مقصود می پرد کام رسیده ام بمقام رضا مبارک باد گفته در دلش جان ده در طریقی عاقی	فتا یرید بخت تم قبا مبارک باد کنم بید و تنگی بوی بر سر کوئی سپند خواه اثر بر دعا مبارک باد ز حرف شکوه زبان بسته ام چو لمیل ناز که از گاه کجا قتل را سزاوارم فرد	بقا گرفت بفرم لوا مبارک باد نوشت نسخه ترک دو امبارک باد رسید کار بهشت نام در لب ای دل شکوفه کرد نهال و فامبارک باد بیست به تهمت گنهی می کشد بر دارم کار دشواری بقا این خود آسان مرست
معراج عاشقان سزاوارست سرباز که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد	دار و دار القار خود شناسید بر قرار و در خویش اسخ دم ثابت قدم باشید فرد و منصرف می گوید آواز سا هر دم	و هم در آن چنان وقت و حال بدین قال نای خود را بلند می گردانید و بگوش آن ساح نامظر و غائب حاضر می رسانید باخی از خنجر نازل نگارم کردی
انگاه چون منصرف دارم کردی غزل که فرد و کار این ذوق کاری آید	اول قد خود نووی از لطف قمر مرقوع جهان کار و فرامیست و هم بنایت حسرت چشم بر انتظار خود را بدان منظر دو چار	چنانکه گل بستر خساری آید اگر بکار جهان من نیامد لمیل
فتنه جوان را جفا های تو دستور اجل بهر غارت کردن بین دل و بوش فرزد ملک عشق است این نباشد هیچ وقتی غیال و اله نقش جمالت ساده لوحان آید حسب طالع عاشقان زمان نامد روان غزل	ای زخوبان جفا جو و تمکاری مثل غمز و عاشق فریبت کار فرمای اجل هر زمان حسن تو می خیزد بینما س دل سخنهای مری چشم تو دار و دور بعزل اگر چه لمیل از جهان طومار هستی نوزدشت	کرده این نواز بر کشید غزل جلوه طاق ربایت فتنه آموز بلا عشوایت بی عدلی غم ربایت بی بدل چیست ای جادو صنم چندین سیه چشمی مگر عاشق طاق بلند تا شمشه ان ازل
تو چو خود دل بری بکار داری از تقاضا من نه غافل	و با چشم حیران خود را بجانب غرق آن محل باز نموده بدین انداز نواز بر کشید غزل رشک بخت عشق ماداری	کار و بار و فاقش که در حسد خویش را اگر نه بر جفا داری



چه نظر با بحال مادارے	از فرغ تو خورده شتی خورشید	دول تنگ نه جاداری	خلق یگانہ دل و دین اند
چه نظر بای آشناداری	خوب فهمیده دل بدار	حاجش ناهار و اداری	یک جهان مرگ و زندگیل
یکت مش گز خود جاداری	و چشم دران چنان احوال آن صاحب حال برین قسم قال تالو کشید عین دل		

بشهر عیترت از دروازه دارم و آردوی	برآمد شور و صدوی با ظهارم و آردوی	همین توبه کارانم بر باد و آردوی
سربسج خوانم بزارم و آردوی	کجا کاهی بوزن من کجا کوی بنگ من	بیلخ در نمی آیم بخت دارم و آردوی
ندای از خیمه یاران کسی دوست گاه من	و دو عالم قیمت جرعه بیازارم و آردوی	رسانیدی بهر جوبه شوق قبول من
چه خوش از منگری رستم با قرام و آردوی	بمحمد الله عمل نگذشت پنج علم راضا	لب ز گفتار افشانم بکر دارم و آردوی
میباشد تو بلیل خرده و سوائی هاری	ز دیده نهایی پنهانی با ظهارم و آردوی	بیست نه دار آخرتی دارد نیاید نظر دارم
و عشقت کار چون منصفیاد و گرد دارم	بیست جانی فلان نیست خط گاه روزگار	بیست بلند دوست سری دار و یای دار

غرض که هر یک یا بتقلید آن بلیل زار یک یک خار دار را در قرار خود فمیده بدان چسبیده بر صناد و غبت تمام دران مقام ایستاده انتظار عروج هر تنه عاشقی می کشید و دران وقت و حال ماه منیر که عاشق آن بلیل بجه کمال بود آفت جان خود را فراموش کرده بشاهده بلای بلیل پر طلال گریه و بجانب کوشک و غره آن معشوق غضب ناک دیده بدین چنین سخنان

فریاد بر کشید زار زار نالید	ای ز خود همی وفا تری وفائی این قدر	آشنائی آن تدننا آشنائی این قدر
و غضب تی نمی آرمی ز دشمن تا بدوست	از خدا اندیش کافر جرائی این قدر	آن چنان خالص نمی بینم نیاز غیر را
شری از اخلاصیان تا آزمائی این قدر	غزل فی زمین بندگی سابقه یلوست ترا	نه کسی یادی از ان سابقه دوست ترا
چه شود گر نگذاری بر قیابان کارم	که باین طائفه کاری افتادوست ترا	تو چه دانی غم و اندوه بلای فست ترا
ای که پیوسته دل خرم و شادوست ترا	نامرادان همه بهر تو همیشه زندولی	یار با ز مردن اینها چه مرادوست ترا
ای گل از غصه دل که صفت پر خونست	بر دل این داغ ندانم که نهادوست ترا	و چشم در پیلوی ماه منیر امیر با تیر از غنا

صحت و صفای ضمیر کمال تبدیل و تغیر در کده بجانب آن کوشک رواق دیده از حالت بیانی و فراق بلیل ترسیده بخون	غزل غیر از تویی و فانی کسی این جنجا که کرد	
بی دردی تو می گفتم در داند که	اینجا که می کنی تو با بل و فت که کرد	بی دردی تو می گفتم در داند که
و نه برای درد ملکش دوا که کرد	هرگز کسی هزار دل دین نداشتست	بی رحم من نگاه ترا این بجا که کرد
صحت بخیر باد و گل خار هم خوشست	و شام غمت نیست همه شب عاکه کرد	و قسم بحال جلال خود در کفایت
شورش احوال بطرف نظر آن سلطان دیده بدین قال نوا بر کشید غزل	جود جفا زده میرای بی وفا ترس	



ای بی وفا ترس ترس ز خدا ترس	بیگانه را بجنبش مژگان و گر خونان	نثر مرزیر جگر آتش نابرس
تا چند لرزه و جلائی کشد که	پروند جسم و جان شده از هم جدا ترس	گاه بت گشته که خدا شده
چه بگویم و گر چه باشد	بیت ماقدر دل بدان امرو	نخن کی گنهان این قدر دلیر باشد
که روز خست و فردائی جز آنی است	و بجانب بلبل بی نوازی خود دیده مقتضای خردیت و جان بازی بعض رسانید که اگر برنگ	
و یا اشاره ابروئی همین دم یک یک در امانند چوب چویدار از جا برنی داریم و همه در بانان و چویداران را با درقا میسرینم و جهان را از وجود این ظالمان و بی رحمان پاک صاف می گردانیم بلبل ستین از حم که از تجلیات خزان و بهار و اسرار انوار جمال و جلال و اقیانوس بود بر رنگ گل خندیده و انموه کای یار هم بوی دل بار آن گل بی پروا بهشام جان می رساند و هم خارا تار را بسپای روان می خلاصد پس بلبل زار را غیر از تسلیم و رضا هیچ کار مناسب نمی نماید و این حسن مطلع را بدان مطلع با جلالتش رسانیده حسن کمالش افزوده از کیفیت حالش کشیده بحقیقت معرفتش رسانیده حسن مطلع		
دردت کمال یافت زده غیر عشق خوب	فکر پند کن زگزند و دوا ترس	و نیز بدین قال آن یار با هیبت جلال
با کیفیت دیگر رسانیده برنگ خودست حال گردانید منزل		مهر مرز دل بدر کرد که کرد یار کرد
با من خسته دل و گرد که کرد یار کرد	روز بروز خوب تر بودم از یک گرد	روز مرز شب بتر کرد که کرد یار کرد
جان و دلم بیک نظر بود ز غم و دگر	با من بی دل این قدر کرد که کرد یار کرد	از من مست بخیر بود دلم بیک نظر
پس بغریب قصد سر کرد که کرد یار کرد	زخمی خار غم جگر ویده بخون اشک تر	بر تن بلبل این قدر کرد که کرد یار کرد
که لطف میداد هنوز مظهر است	خوب هر چیز میکند خوب	چهاره جز صبر صبریت محبوب است
بلبل که استمخا تحمل کند	بهرت که هر سخن گل کند	و هم در آن وقت دارد که شاه بی نظیر خشتین را عین بلبل خشت
تقریر قصیده از شاه دل روزی جزات نموده بطاعت آن منظر نظربنده ساخته بخانه نخل		بی خودی سر کرد اگر ترس و گرد بر ما گیر
نیست از احوال خود را خبر بر ما گیر	بر دل آشفته طغیان جنون افشرد	راهِ بی راهی اگر کردیم سر بر ما گیر
کار از پیش منی این چنین افتاد بهی	رفت خود انداختیم از دل بدر بر ما گیر	خویش را ناحق بکشتن میدهم از جور و خج
اخذ از فکر ظل اکتد بر ما گیر	از برای عیب جویان کار پیدا کرده ایم	بخت کس یارب نیفتد بی هنر بر ما گیر
بر سر در و دیارت یا و دارد خانه رفت	فکر رفتن کرد از خاطر سفر بر ما گیر	خود را گواست که اگر چه ما بهین عشق
که گریه رسانان بزم باخشنند		
بیت آهسته آهسته در میان تمام بین کلام کامی نمود رباعی	آهسته آهسته گریه آه آه آه آه	آهسته آهسته گریه آه آه آه آه



جمعی دیدند خواشانش خست ترا	رقند جهان جهان گناه آورند	دشمن شتری خوش کلام چند گام از مقام خود پیشتر خرام کرده
بزرگ و شکاک شاه بی پروا آن سلطان جان ستان دل برار سیده بدین چنین نواها صدا بلند گردانید	عزل	
ای از میان حمد تو عاجز زبان ما	تیغ او بیکره زبان بیان ما	ماتند عایسی که نه اندالفت زبا
چون الکنی که قطع بود آگدنهوس	حیران برآه حمد تو طبع روان ما	آپایه سیر شنائیت کجا رسم
از کنگر تصویر کنه کمال تو	کوته قتاده است کند گمان ما	یارب سایه روئی ما را سبب ساز
از آتش نشان که بدل شعله نیزند	گویا زبانه است بان دهبان ما	خواهم از ابر فیض تو باران حستی
گرفی مثل زیر تو مهر تو آخریم	لیکن زین فقر نیست آسمان	عزل
چرخ نتواند برو متاب بپست	آب رو گردی ست از خاک برهم	سایه ات افتد اگر بر مه پرست
مهر خوشش از بلندی نصب کرد	جرم منصوب این که حرفش بود پست	گردی از راه تو برویم بس است
جز فنا کشتن کسی هرگز نرست	لبس با کمال از شنیدن این همه قال آن صوره شوریده حال چشم با جلال خود را	شد فنا آخر به پیش محرم راه
بزرگ باز بجا نش باز نوده باشا رده ابر و اورا بطرف پهلوشیده بر خواند ربابه	ای کرده طواف کعبه عشق بوس	عزل
تازه دین رده ندانده کس	چون حلقه کعبه گریه و نیند	لیکن ماه نیز که مضی و ان
خاکت بدین گر خروشی چو چرس	بسیل با کمال از شنیدن این همه قال آن صوره شوریده حال چشم با جلال خود را	عزل
گر قاتم از عشق دو ناستد چه بجاشد	چون ماه تو انگشت ناستد چه بجاشد	المته اند که شدم کشته تیغ
پامال تو خنم چو حنا شد چه بجاشد	ابردی تو بی تیغ اجل رنجسته خنم	این حاجتم از عشق روا شد چه بجاشد
دور از گل و خسار گلش لبیل دل را	پیراهن امید قبا شد چه بجاشد	از آتش مهر تو که تیغی ست در رخشان
این سه اگر از خویش قبا شد چه بجاشد	و دران زمان دارد و گیر تا جر کبیر بدین چنین سخنان زاری نموده حقیقت بی اختیار	عزل
خود را نمایان می گردانید عزل	خوش آن کسی که ز عالم باز دوی تو رفت	بجست و جوی تو آمد گفت و گوی تو رفت
چو بود داله و شیدا بیجی زلفت تو بود	چو رفت عاشق و حیران بیاد دوی تو رفت	ترست نازکی خوی با تو نتوان گفت
هر آنچه بر سرم از نازکی خوی تو رفت	قرار صبر بتاراج رفت از چشمت	چه ظلمها که نه از ترک فتنه جوی تو رفت
ز شوق گریه کنان سوی او مرقع تا جر	که رفته رفته دران کوی ابروی تو رفت	و تبریک گرد او فقیر دران چنان وقت
دارد و گیر نقد روح صله و استعداد بدین چنین سخنان ناله و فریادی کشید غزل	عزل	قضا اگر با جل حکم قتل عام کند
اجل ز چشم تو صد تیغ تیز و ام کند	هنر اول شده افتاده بر دوش تادوست	کرا بغسته کشد ناز بر کرام کند



چنین که بند و فاش بگردن ست مرا  
نگاه گرم تو کار مرا تمام کند

سبب خودم که نخواند در چه نام کند  
لجاست زهر و سهارا پیش تابش خور

می نمود غم و بعضی سابران بلاتن بر صناداده صابری بودند و اقل قلیل بجای تلخی حرارت صبر مزه و حلاوت شکر شکر می چشیدند  
و کام و زبان و دل و جان خود را شیرین می گردانیدند

هر گوشه چو منصوری آویخته اذاری  
این طرفه که از یک خم هر یک می مستند

نبیل کمال از شنیدن این چنین مقال این همه یاران پر طلال شوریده احوال بجانب آن همه حال نیده فرمود که ای یاران  
نادان شما آن سلطان پنهان را که ملک می نامید و تا این قدرت او را حیم و یکم و مذاق و دلباب رافع و معز و نافع و مخفی و بدیگر

اسمای جلالی سسمی می کردید یقین بدانید که او اسمای جلالی مثل جبار و قهار و مانع و صار و خافض و مذل و غنی و مومن و غیره  
ازین قبیل هم دارد پس خوشتر است از منظر جمیع تجلیات اسمای جلالی او دانید و بر همه صفات بر کمالش ایمان آرید

این همه امواج گوناگون را جز و ما آن محیط بی رنگ شناسید و این همه تجلیات رنگارنگ را نظورات آن وجود مقید دانید  
و اگر ذره از میان او را و اسرار ظهورات حضرت وجود مطلق به بیان می آرد همه دوستان و جمیع یاران اگر بنگ ستارگان

ثوابت و سیاره می نمایند مع مهر و ماه ناپیدا و پنهان گردانیده بمرتب خف و کسوف می رسانم و از دقائق و حقائق مرتبه ذات  
بیچون او سبحانه که محشر شمار ذره اومی دانم چه بیان نمایم کطاعت فیم ذره آن در ذاتهای شما نمی یابیم

تا نبود آن زلفت با کفر من کاری نبود  
گردنم محل کش ناموس ز ناری نبود

بود بر پاسر طرف داری و دیاری نبود  
زنگ بوی عافیت در نو بهار دهریت

ماه کنعان که چه در خوبی جهان افروز بود  
بی سواد مصر او را روز بازار ی نبود

باد خیمه اش اینجا خیر یاری نبود غزل  
نه تنها پیش او بر خود دل نوسیدی لرزد

چه ناز که خست این لیلی که ماسته خورش  
دل بی طاقتم زانم که می نالیدی لرزد

که تا در شیشه زیم جام چون خورشید لرزد  
دل تنهای و لیری دارد

مردم چشم بسته آئینه  
شوا از انشک بوری دارد

حرف از زخم نقطه از ذرات  
سینه در عشق و خری دارد

یقینی گشته اشک از علت  
گوهر گریه جوهر سده دارد

بوی سوی تو در نفس خمید  
سینه آه معطر سده دارد

نظر انداز متظر سده دارد  
که تا شفته سده دارد

بازم از هر طرف دری دارد  
هر بن سوی ساغری دارد

کزد دل خلق لشکر سده دارد  
سینه ام تحت مهر تاجوری



صفحه سینه بین و سکه داغ	اگرم خویم محضری دارد	عزل	چندین جمال هست نهان در جمال دوست
خوش تر ز گوشتواره بود گوشتال دوست	بر سنگ ن که آهین ز نگار خورده است		آینه که آب نشد از خیال دوست
در پرده آب کرد دل کائنات را	ای وای اگر ز پرده بر آید جمال دوست		لوح وصال در خنده پرواز مانود
بی بال و پر شدیم بامید بال دوست	هر ذره ام نوای اتا انور می زند		خاکم کمال یافت ز خلق کمال دوست
ظرف حباب در خور بحر محیط نیست	بلبل مرا بس است امید وصال دوست		ماه منیر از شنیدن این همه قال و دین
احوال بلبل خویش نهایت دلگیر گردیده اعتماد بر خصوصیت محرمیت قدیمی خود نموده چند قدم از مقام خود پیشتر خرام کرده بر چرخه که			
آن ملک تاجدار رسیده از اثر نسبت بهیت بلبل خوش گفتار این چنین تالهای زار را با واد بلند بر کشیده تا گوش آن سمیع			
تغافل شعار رسانید غزل	سعیها کردم ترا از یاد رفت	در بهت پرواز من بر یاد رفت	مخ دست آموز با دوش چه کا
این سخن از خاطر صیاد رفت	عید قربان است بر بار شاه	دل خود بهر مبارک بار رفت	آه از ضعف تن و بر سپهر
تا در گوشش با ستم دارد رفت	دل نهادی بدل آزاری یاران قسیم		شده بادگران خاص کی لطف عیم
هر که سر از خط تقدیر چه کا غنچه چید	سرش از تیغ جفا می جو قلم باد و نیم		شب هجران اگر آشفته دماغ چه عجب
که شمیم سر زلفت تو نیاور و نسیم	نیست جز عکس جللی و جمالت عیان		که اگر تا ز خلیل است و گرنه کلیم غزل
بنده صاحب وفائی سر و آذوت منم	هست طوق بندگی چون قمریان جزویم		چاک از لبش که از دست جنون شد و درت
وام اگر با جد و هن خندید بر پیراهنم	بس که انبال پرش داغ و فاکل کرده است		جلوه طافوس دارد و عند لب کاشفم
خاکساران اینای نیست غیر از عاجزی	خاک ابرم نقش پایا شد دعای جو ششم		کار و دنیا را از بس بر عکس دیدم در جهان
و شمع آدوست ارم دوستی را دشمنم	با چو صحرائی کمی رویدل خود و دوران		خود بخود از چاک خیمای ماه پر شد منم
فریاد وای که شود بحر بطوفان فقر	حلقه از گردابی ز در بر ویرانه ام		بر گزنی زمین عهد و فاشه است باد
اگر فاشه نداری ز خدا شرمست باد	قبل با کمال از شنیدن این مقال دیدن آن احوال یا در مغلوب کمال چشم		
جلال بجایش دیده برخواند افامو اندک اندک فلا یا من مکر الله الا التوهم انما سرور و تعجب کیفیت حال بدین چنین مقال			
تاله برافراخت که آن همه جال اجرات هست بنشیده به نسبت صیر سکن شرف ساخت باعی	از منت عاجزی خلاصی مطلب	مروانه قدم نه چو بر آتشوی سبک	در مضنه قسمت چو گرفتار شوی
همه از دست که بر رخ ارشوی	از هر کسان بهر چه باشیم ملول	شادیم که حرف آشنای شنویم	شری که در بهر بی وفای شنویم
یک دست فسانه فغانی شنویم		و آن بلبل با استقلال	
خود هم بطور تغییر حال بجانب منظر آن سلطان با جمال و جلال نگاهی انداخته دیدهای منتظر خود را چیران ساخته			



<p>رباعی راز دل عاقلان نیاید سیر از پرده غیب تا چه آید سیر سوت ز شکست مازیان می گردد تمثال تو از دیده نهمان می گردد من اگر هزار خدمت بکنم گناهگارم کسی از تو چون گریه که تو اش گریه گار</p>	<p>برین چنین او انوار افراشته تا الهای رسای خود را تا بدان جا رسانید بس منظریم چشم برهنیم بیت کن مصرع قیامت را رباعی آینه زانی که ز دست انگشتی سرمدی خلعت بنم که پادشاهی بمخدا که گرد مردم بکشد که بزرگرم</p>	<p>در دغم دل حسد نماید سیر بیت جلوه فرای سر قیامت هر چند بهارست خزان می گردد غزل اگر حیات بختی دهم پادشاهی تو اگر هزار چون من بکشی که بی گناهی</p>
---	---	--

اتماس نمودن شاه حق شناس بجانب خلافت اساس برای معافی خون آن جماعت گناهکار  
و در گذشتن آن شهریار از سر تقصیر آن گروه فراموش کار و فرماندش برای اخراج آنها از آن  
مکان و دیار و دوران وقت بر خواندن بلبل پر طلال طرفه اشعار حسب حال بحج کیفیت و احوال

پسین گویند که چنانچه ازین محاله گیر و دار بر سر دیار آن ملک جبار نموده دار قیامت و شتر اسباده بر پاشیده بود و همچنان بدین  
محل آن سلطان تبار نمودگار شمر و راج پیدا گردیده بود و چنانچه به خواصان از شاهده غضب شاهی که نموده غضب آبی  
بود ترسان لرزان گردیده بی اختیار بجانب جبهه اعتکاف شاه حق شناس دویدند و او را برای شفاعت آن جماعت  
پرافت بحضور ملک تبار آورده حاضر گردانیدند و چون حق شناس در باره شفاعت آن گدایان گناهکار عجز و نیاز بی قیاس  
نمود سلطان فرمود که ای حق شناس این گروه فقرا و جماعت بی تو که ماحکم قتل آنها کرده ایم همه دیوانه و مجذوب اند و بهر  
از عقل فراست ندارند بدان سبب بنا فرمائی هم در می آیند و بکارهای ناکردنی نیز مرکب می گردند و اگر تو این معنی را نمی دانی  
بطرقت بصره که رفته بنشین حرکات و افعال دیوانگیهای آنها را بچشم خویش ببین حق شناس چون بموجب فرمان در آن  
مکان رسیده ناظر احوال آن بجال کشید اختلاف و آن جماعت گناهکاران فرمان بردار فراموش کار که بر زیر دار قرار داشتند  
گردید و آن زمان شاه شاهان بجانب بعضی خواصان و مقربان متوجه گردیده فرمود که شما زود از بار غمت نشان آن گل  
نوشیوی ساخته و پرداخته از اسب آن پیچره بر بالای تختی برشته از پیش دی این بلبل بی تو که هسته بانا از ابهان جایش رسانیده  
نصب کنید همین که خواصان آن گل از میان گلستان مع پیچره اش بالای تخت روان بر داشته بمقابل بلبل شیدا  
رسند عجز و بدیش فرمود ای گل ای گل ای گل بر رفته از جای خود بر رویه بگره اگر گوش تصدق گردید و هم یاران فقیران



شاهد این حال بلبل فی الحال پیرامون آن گل و بلبل سیده از غم و غم های گل های گل بجای شیر و غل بیایدند که عالی را  
 بزیر پایهای خویش پامال و هلاک ساختند و هم بسیاری از آن درویشان کوفته و کشته شدند و غرض که از آن طوای عام و در آن مقام  
 و نشانی از آن جلادان خون خوار و چوبهای دار بجای خود پیدا و برقرار نمانده بود و از در هم و بر هم شدن فقیران و گدایان  
 با مردمان سلطان بعضی گرد و غبار برخاسته بود که هرگز قاتل از مقتول شناخته نمی شد و قیامی که تخت روان گل اوردن  
 میدان آورده بودند بجای در بند و زندان آن بلبل نالان و خند لیبان پران جان فشان گرفتار شدند که صلا راه برگشت  
 و بیرون بردن تصور نداشتند چنانچه در آن زمان آن سلطان پیدا و پنهان بمقربان حکم کرد که حالا کمند با ازین جا بگردان  
 نمایند و تخت گل ابدان کشیده برین کوشک برآرند و برین تدبیر گرد و غبار غلوی آن دیوانگان را فرو نشاند باری چون  
 کار پردازان حسب حکم آن گل و از پیش بلبل نشید بجانب عالم بالا کشیدند بلبل بی پروبال سراپا در دو بر طال گردیده دست  
 آفسوس و ندامت سوده بجای خود حیران و درویشان ایستاده گشت و هم آن همه یاران و فقیران و گدایان از تصدق  
 گردیدن و دیدن و لغز کشیدن بجایهای خویش و رمانده و ساکن و خاموش گشته بزرگ نقش و تصاویر رنگی دیگر و گیتی

علیه در آن مکان نمودار و مهیو گردانیدند و از زبان بلبل نالان این ناله ها شنیدند			
مجاور قسم ایشان نمی دانم	تومی گشتی خیال تو زنده می سازد	تفاوتی بجز این در میان دارم بیا	اسیر بند غم خان مان نیدارم
آن معرکه گیر سر میدان بلا	فی طوفان و فی قیامت لیکن	استوب قیامت و طوفان بلا	طوفان من آن سلسله جنبان
چه جرم بود و فایده این تضاد کرد	بر غمم یا بجهل غیر افتد	بضر بخت خود را بی وفا کرد	غزل نمی نالم اگر برین جناب کرد
بخون غلطیه گانش را گو کرد	لبش آلوده دشنام حیف است	نمی باید غلوه در دعا کرد	در اثبات مروت قاتل را
دل کار نمایان نمی بجا کرد	بیا یون تر ز بلبل نیست مرغی	همارا استخوان من بجا کرد	یقین دان رستم هر عصر دست
آه منیر از شاهد این نیزگی			

تقدیر خیلی دل گیر گردیده بجانب کوشک سلطان دیده بر سنت بلبل خوش تقریر با و از بلند این صیغ بر کشیدند

روی تو نادیده عشاق این چنین بی گناهان اگر نقاب از چهره برداری تا شامی شود

راغی طلب ساخته فرمود که تو این همه دیوانگی و شوریدگی و طغیانی و پریشانی بلبل بی نوا یاران و درویشان فقیرانش بچشم خود دید و گوش خود  
 شنیدی و عقل و دانش خویش فهمیدی آن مرد حق شناس بجز و الحاح بی قیاس اناس نمود که ای جناب خلافت اساس در واقع این بلبل  
 شید که سر کرده این جماعت بی نوبت عجب مروجذب بر سواست بحقیقت اهم بهی است که از زبان او خبر از ناله و فغان های گل  
 های گل حزن دیگر نمی برآید و یاران و درویشانش نیز طرفه با و فواجب انحصار میباید که تاج بر کمال او گردیده و سوا صدای های گل های گل  
 دیگر نمی شنایند پس از آن جا که این جماعت از مرزهای مجانبین نمی نمایند و سکری از کیفیت حال دارند امیدوارم که در حین این صلیطه که اهل کمر



معدون این دیوانگان و مجاذیب نیز از کرم خویش معذور داشته بر خطاه و نسیان اینها ملاحظه فرمایند و از سر قتل اینها گذشت

فرد تخلص عاقبت روزی پشیمان گشته خواهی گفت که در خون ریزی بسبب تامل کاشش می کردم

و بحسب کیفیت حال بجزوران معشوق با جمال جلال برین قال تکلم نموده گریان گردیدم	عزل چشم خواب بندت قننه اسیدار می نیم
بلا مغزول می بینم اجل بی کاری می بینم	اگر بر شاخ گل بانگ انا الحق میزند بلبل
شدم محو تماشای زخمت کو و عده فرو	قیامت گو مشوقم که من دیدار می بینم
که دیگر خضر را از عمر خود نیز از سر می بینم	سبوح خالی شد و افتاد دست از کار ساقی را
مراد میش این بت سجد کردن کی روا باشد	که از ایمان گره در رشته زنا سر می بینم
چین آرا که از دامن گل بستر او	چشم بدو در زرقان سبک دست تو باد
عشق پر شد تو در بای گرامی گریست	که سیه بختی عشاق بود عمن سبر او
آتش طور توان یافت ز خاکستر او	شاه شاهان برنگ گل شاه سپر غم خنده فرمود که ای حق شناس تو برای شفاعت

این نظری ماحق شناس مبالغه بی قیاس می نماید لیکن در آخر کار ازین کار تا سفت بسیار خواهی نمود چرا که تو خوشنیت را عاشق منظر گل و این بلبل اعا شق گل می دانی و بدین مناسبت کار نسبت رقابت یابین بلبل زار پیدا کرده پس این همه رحم و شفقت که بر حال رقیب می نمایی خوب نمی کنی که ثانی الحال ازین کار بحالت خماری رسی دبی مزه می شوی و من چون خلیفه الله ام بوجب سنته الله را بهر کس گمراه و همه خلق الله معامله می کنم که او سبحان قرآن چنین بیان می فرماید که و هو العاقل فوق عباده و هو حکیم الخیر یعنی که او است تمام بالای بندگان خود و او است حکیم و علیم پس ما هم مقتضای حکمت و عدالت خویش با تابع و رعیت ناعاقبت اندیش دار و گیر می فرماییم که هر یک ناواقف کار را تا سنده آن اسرار می دانیم حق شناس باز التماس نمود که شاه معذرت اساس اگر چه در ظاهر و مجازین بلبل را بهم عاشق می خوانم و خوشت را بهم عاشق می دانم لیکن در معنی و حقیقت میان گل پرست و انسان پرست تفاوت بسیاری شناسم و کجا طالب گل ابا عاشق منظر گل مقابل میکنم قنایست مناسب عشقی و مشارکت اسبی و گرفتاری حقیقه در سحر شفاعت همکاره را بر دل دردمند خویش و حب می انگارم عزل

چون من تقصیر خوشت را بکار می کنم	بر فعل دیگران بچه کار می کنم	بلبل سماع بر گلستان می کند	من بر گل شقایق ز سار می کنم
بهم نماند در همه عالم با اتفاق	الاسری که در قدم یاری کنم	هرای که خوانده ام از یاقوت	الاصدیت دوست که کمر می کنم
زنا را که بگردن خود حق شناس	بیز آنکه خرقه پوشی زنا را می کنم	بر درویشان بی درم خورده ام	بر زلکشان بیش کم خورده ام
بی برگی فقر خد خواه است اینجا	کینه اعم اند بر عدم خورده ام	دل بی تو کباب است کباب است کباب	دل بی تو کباب است کباب است کباب



جان نیز خراب است خراب است خراب فرو کسی در عاشقی هم پیشه ایون من خراب	گفتم بعباس گشت شستم است عذاب خویم گر آب شیرین بیادم که کن آید	گفتی که ثواب است ثواب است ثواب آن سلطان غیب آن از شنیدن این
سخنان حق شناس دان رنگ گل خندان گردیده تیر رخ زانند حاشا که برابری تواند کردن	رباعی شکیل لایحه با گل نیم باری بعد از بسیار در و بدل و قیل و قال آن شاه با جلال	در بند شکر برست شد طوطی هم با عاشق رنگ بو گرفتار شکم
بجانب منظر جلال متوجه گردیده فرمود که مابرای پاس خاطر این حق شناس ناعاقبت اندیش حالا از سر خون این جماعت دل ایش در گشت شستم لیکن باید که تو بر سر حال آن طبل نافرمان بردار دینی نوا یان گناه کار گشتا فتنه از حضور ملوک و اشراف عیش مسرور جدا و مجبور ساخته ازین شهر اخراج نمائی و هیچ یکی را به پیر این مکان دارالامان مانگند از این چنین گویند که چون منظر جلال با انواع قاهره خویش بر سر حال آن رجال که پایمال گرد طلال بخار نکال گردیده در میدان حیرت و دهشت ایستاده بودند رسیده آن حکم ناطق را شنو انیده تکلیف رفتن از آن مکان نمود و در آن زمان طبل نالان بجانب گوشک سلطان	دیده این نوایر کشیده از آن جادوان گردید تا که آه بهر سینه مجاور نشود نیستم آنکه حسابی نکنم در دل خویش غزل بگذاران سلطان که ساز این عمار گر آن شهاب ثاقب روی کند خدرا دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروز	گر توانی بر انداز در اند دل خویش هر چنانکه که کنی شکر بهر بار دارد بامیدی که شوم یک نفسی غافل خویش ز قیام و یو میرت بخدا عی پنهان رخ به جو ما تابان دل به جو سنگ خارا
مقام ناکام کشیده شهر بر ساخته با مسافت یک میل شرعی رسانیده گفت کای طبل زار اگر سلامت و خیریت خودی خواهی بایک ازین ملک و دیار بجانب دیگر شهر و گلزار پرواز نمائی از شنیدن این مقال طبل پر طلال گفت که ای منظر جلال ملوک در هیچ حال جدا و نهائی ازین ملک ملک تصور نخواهد بود و تا جان در تن دارم سر را بر همین آستان خواهم سود این بگفت و برنگ نقش جان جا بخاک بنشست و بدین چنین سخنان بناله و فغان پیوست غزل من سنگین آستان می دفانی چون کنم هر کسی گوید که طبل چند نالی مثل اردو	غزل سمل باشد که بروم کنی از غزل خویش می شناسد غم دور تو سر منزل خویش هوش و آگاهیه خور را همه بر باد هم که بشکر او پشاهی ز غفلت از آن گذارا چه قیامت است جانان که بینوا نمودی تو ازین چه سود داری که نمی کنی مدارا	غرض که منظر جلال یک یک بحال اادان گر جفا می رفت از جانان جلالی چون کنم چون گرفتارم بچنگ بی لولی چون کنم ربا
گر طوطه نازاد مکرر گردد کی آینه ام برنگ نیک گردد ملیت دلم ز سخته غمهای او ندر دستک که آشنائی ذاتی به شیشه دار و سنگ مندر	دل اچو جلال است که در و تابا غزل غم ساخته نیست بهت ارا خوش کردم شکست ارا	از قبله چنان قبله نما بر گردد غزل غم ساخته نیست بهت ارا خوش کردم شکست ارا
براه عشق چه تقصیر کرد که طبل اگر بر سر صبح آمدت یار امروز		



بنی فائده پای مال گشتم در هفت خم فلک نزارو ساقی گزک گزینی بخش دردم جای هیچ چیز نماند عالمی گشته چه پاک ترا تا که بلبل ز جمله پیش افتد نگی در پئے تغافل نیست بهر خود فال بد نمی گیرم صید و صیاد صید یکدگر اند	دسته گرفت دست لدا گردون می یک شست لدا یک ره لب بوسه ست لدا ای خوشامن تویی بجای همه نیم نازی ست خونهای همه باز گردیده از تقای همه غافل از فکر خون بهاشده تا بگویم بی وفا شده بتلا کرده بتلا شده	بر غم زیر و بزم گرفت ست افتاده هزار غصه برهم غزل همه تقصیر احم وای همه تا که بیگانه ز منت خوانند سالکان تو صوفز ان اند غزل از سیران خود بهاشده عطر در چین طره می داری حرف بیگانی کمی شنود بلبل خوش بلات می لانی	افغان بلند و پست مارا مژده دل غم پرست مارا گر بدوری دمی سزای همه را خیمه باش آشنای همه تاج فرق ست خاک پای همه همه بی رحمی و جفا شده آگه از دوسه ضیا شده خیرت نیست آشنای شده این همه محرم از کجا شده
غزل چه بودی اول آن شاه مهران بود سریر عزم آن خاک آستان بودی عیان شدی که به چایست خاک آهش را که بر دو و دیده محکم او روان بودی اگر نه دایره عشق راه بر بسته	که حال من چنین بودی از چنان بود گفتم که به چایست جو خطم ترا اگر حیات گران مایه جاودان بودی برات خوشی لی ما چه کم شدی یارب چو غنچه بلبل میکنم ز برسان بود	اگرم زمانه سرفراز داشته و عزیز گرم بهر سرو می هزار جان بودی ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک گرش نشان امان اندرین زمان بود القصه آن جماعت بی تو ایان که فانی	از جهان و باقی از خواهش و آراوه جانان بودند بسان گو سفندان صدقه که سرواوه باشند از شهر اخراج شده بقضای آبا رسیده بگردان مکان قربان می گردیدند و ملاخجوردان و آشامیدن میل و رغبت نمی کردند و از موبوبی خویش بهاران زبان بیان گردیده ظاهر می نمودند که از جناب مالک و هر و خداوند شهر همین امید و تمنا داریم که از راه کمال فضل جرم ماگناهگران بخشید یا بقضای کمال عدل مانا بکاران را بکشند و ازین عذاب جان کنین نجات دهد و بدون این و چه هیچ وجه سروری ما ازین مکان و آستان جدائی و ربانی نخواهد بود
که من صدراع ازین آستان نخواهم برد ایک رازین دو کامی باید ایک رازین میش ندارم قضا ایک رازین میش ندارم قضا	یا فکر دل نگاری باید کرد یا کشتنم اختیاری باید کرد یا کشتنم اختیاری باید کرد یا کشتنم اختیاری باید کرد	یا کشتنم اختیاری باید کرد یا کشتنم اختیاری باید کرد یا کشتنم اختیاری باید کرد یا کشتنم اختیاری باید کرد	یا کشتنم اختیاری باید کرد یا کشتنم اختیاری باید کرد یا کشتنم اختیاری باید کرد یا کشتنم اختیاری باید کرد
که از تیره نیت ادم آن تیغ برگرد غزل محور دانه گناه عالمی را در دوسه	جان گنگارست جرم حمت جانان محبت یار بآن سجده کریم آن بحر بی پایان محبت	بحر قتل روزی زبانش گشت می ترسم قصه طغیان خدشته شوده غفران محبت ز آن ماه منیر دلگیر نظر بر خصوصیت قدم	بحر قتل روزی زبانش گشت می ترسم قصه طغیان خدشته شوده غفران محبت ز آن ماه منیر دلگیر نظر بر خصوصیت قدم



بنده خود نموده بدین چنین تقریر فوایدی کشید رباعی الکون تصور خیال محرت	یاد آید آن محروم و فادار بیا عشقل	وان در حق من لطف غم خوار بیا هر که را حیرت دل سر مینایی بود
دشت محشر نظر عالم تنهائی بود آن قیامت قد قائل چه تکلیف می رفت دود هستی از سید چشم تاشائی بود	هر که شد محروم رضا من کدام گرفت هر طرف شود چرا زد و نمی آسائی بود ماه اذان روز که شد بجز محبت جاری	بی خودی ننگ ازین کشته در یابی بود همه دیدار شد تا همه پروانه سوخت کار دیوانه چو گرداب جگر خراب بود
چران و پریشان می بود رباعی دیوانه کار خویش بهیشتار تو می رباعی در هر عدمی وجود دیگر دایم	گر بلبل زارم که ز گلزار تو ام دی بی خود و اهر و ز شوق آمارم فروا خایم و جوش گل در بایم	صد جرم که بر ایمنه عفو کرم بنگاهم عرض بی نیازی کرم چون آه مصیبت زده در حلقه نامم
میت با کس جور یا حکایت نمی کنیم یقین که خاک کویت بزرگرم اگر کردم ز جورت لیس مردم	صد شکرمی کنیم و شکایت نمی کنیم صفتهای صفتهای جدایت ره عاشق بجز راه فنا نیست	اگر بر خاک کویت خاک کردم ثبات و صبر در راهت ضرورت ازین هیت نمی شاید زدنم
اگر جان را ندادم پس چه کردم عجبت رنگها دارد سری باید کشید این دل از خود رفت ساقی تاوای من سید این	بجز ناله ندارد کار بلبل تماشای گل غناست از بیم و امید این بود ای باغ عشق با کینه صد گونه غم پیدا	همه شب تا صبح آه و دردم عشقل بزم باده توان تنگ که دن جای یاران ز بس شیشه زارش گرم قتل بلبل است شب
فنا آگاه را بهی ز بحر عشق کی باشد چون شمع سرخی می شود تبخیر شمع این غزل ز دل خیال پروانه سان گرم است باز ام	چو ریگ شیشه ساعت بقید خود گرفتارم کینه و بزرگ شمع دست هر خریدارم چراغ برق چشم سرمه ساگرد و نا تیرش	غبار خاطر خویشم بود سرگشته کارم غمی خوانم بغیر از مصرع مهر و محبت هیچ بصحرایی که طرح بزم می ریزد شب تارم
چون شمع از زبان غیر از عرق حاصل نمی گردد بود و سنگ ریش نیز بالمش سرا مقلع است چو آئینه دولت دیدار	سراپا سوزم و سر پای سرست اظهارم جهان بود ز هجوم جنون مادل تنگ بود و گاه نمده بے رخ تو بر سرا	غزل همه خاک سگری اوست بستر ما غبار خاطر صحراست گرد و شکلا رباعی کارم هرگز بخود نخواهد بودن
غیر از تو که مدون نخواهد بودن کار من هسته من و نام مید چون با تو فادایم نخواهد بودن	کار من هسته من و نام مید چون با تو فادایم نخواهد بودن چون با تو فادایم نخواهد بودن	چون با تو فادایم نخواهد بودن چون با تو فادایم نخواهد بودن چون با تو فادایم نخواهد بودن



بر درت چون قعر دولت بکام افتاده ام  
چشم تاو کرده پروازم بام افتاده ام  
برق رسوائی جمل از گرد راه و حشم  
چو سایه دوی بدیوار آفتاب خوم  
ز دام سعه چو گرداب بر نمی آیم  
رهین منت شیب خج و شباب خوم  
نشان خضر طلیت ز من چو می پرسی  
شراب مجلس احبابم و کباب خوم  
چون کاغذ بادم ز طپیدن چه کشاید  
آینه آینه این بحر آب گهری هست  
شور طلبم کرد جهان راهم غریب  
ای وای کی گفت که شب اسحری هست

سخت در افتادگی عالی مقام افتاده ام  
شور و لهای حزمین بالیده از چاک لطم  
آتشم که تنگ و شتر نام افتاده ام  
خوشیم چو نفس زیر لب سخن دارد  
همیشه مرکز پرگار انقلاب خوم  
بخوابم آئی دار تشک می شوم بیدار  
چو ریگ بادیم گم گشته اسراب خوم  
غزل باطله عشق ز عاشق اثری هست  
سرشته تقدیر بدست و گری هست  
در آتش بیداد که افتاد سپندم  
بر دامن هر زره غبار سفری هست  
فر و بناله دل زارم اثر نماده و شام

بر نرزد از آشیان تا سخن باغ آزاریم  
حالی درد تو چون شعر تمام افتاده ام  
غزل چو طلسم غم از ظلمت حجاب خوم  
بیزم خویش سوال خود و جواب خوم  
ز سر و گرم جهان موبو شدم آگاه  
که نیست محرم تنهای وصل خواب خوم  
دگر بای جگر سوز خویش تن بلب  
در سایه گل بلب بی بال پری هست  
چو شد همه و تناب حقیقت ز مجازم  
باناله این سوخته بوی اثری هست  
بلبل غم بجزست محیطم چه کنم های  
که ناله که زبید او است بی اثر دلی

مهران گردین شاه غیب بر حال بلبل بی عیب و باز طلب فرمودنش بحضور پرده عرش با جمال  
و جلال بمعرفت بهمم قال و هم رسانیدن آن قاصد عاقبت اندیش بلبل دل ریش از از خبا  
و دیگر بیات در پیش و نیز خوشش دل گردانیدنش از مژده وصال شاه با جمال خویش و دلاسا  
و دل می کردنش بدین چنین گفتار که ای بلبل خوش گفتار نیکو کار ترا که نمونه معامله و کار همه پیر  
و اخباری نمایند برای هست که وجود شریف ترا هم بمشال دولت آن پیشینیان ملکی صفات میگرفتند  
بدان بسبب این همه بلاهای سخت و آفات و شوار بر تو می اندازند زینهار که از جای استقامت قرار لغزش و فر  
بخوای نموده و بهیوشناتین خود را در همان فیهب نعمه مل من فریده مژده در آهنگ خویش گرم نواز خواهی  
با جمل بیدتی آن سلطان جبار و قهار بر حال آن جماعت مجرم و گناه کار رحیم و کریم گردیده همم قال را خطاب ساخته



فرمود که ای همد هم محرم با بر حال آن بیچاره که ایان و فقیران غافل مجرم نبود آن همه تجلیات جلالی و قهری فرمودیم و آن  
بلبل با نواز از میان بهارستان لطف خویش اخراج کرده به پیش چشم او موسوم خزان غضب خود را هم پیدا و آشکار گردانید  
لیکن او را خیلی راسخ دم و ثبات قدم در راه عشق و محبت نمیدیدیم و هم یارانش را در طریق تبعیت و فدویتش صادق و راسخ  
دیدیم و هرگز میل خاطرش بجانب مال و دولت و جاه و شمت ندیدیم و او را خالص طلبگار ذات خویش نمیدیدیم و چون با خلیفه  
ایم حالاً بموجب حکم مخلوق با مخلوق الله عمل می نمایم که او سبحان در قرآن چنین بیان فرموده است و هَذَا الَّذِي يُقِيلُ الثُّبَّةَ  
عَنْ عِبَادِهِ وَيَقْفُو عَنْ السَّيِّئَاتِ وَيُعَلِّمُ الْاَتَقِلُونَ و هم در جای دیگر چنین عیان نموده است که إِنَّ اللَّهَ لَا يُغْنِي عَنْكَ كَثْرَتُ  
وَقَيْفَرَادُونَ ذَٰلِكَ لِمَنْ يُشَاءُ پس بموجب نته الله با هم از سر حرم و جرات آنادر گذشتیم و هر یک را بخشیدیم باید که تو  
در وقت اخیر شب که هنگام نزول رحمت بر عمارت فیل شب بنگ فلک تماشا سوار گردیده بزنگ نور نظر از چشم مردم  
پنهان شده بر سر حال آن بلبل نالان که دیده انتظار براه دارد رسیده ظاهر نگذاهی بلبل سراپا جوش و خروش حالاً شاه  
جرم بخش خطا پوش عذر نپوش از راه کمال عنایت و مرحمت همه غفلت و ذلت تمام سهو و فراموشی و جمیع کارهای مستی  
و بی هوشتی ترا معاف فرموده و بخشیده است و بر همه کارها مهاد و لیر می و جرات یاران و رفیقان تو قلم عقوبت کشیده و از  
تمام صفات و کبریا تر تابعان و پیروان تو دیده و دانسته چشم پوشی نموده و هر چند که بعضی عوام کالاً انعام در این ملک مقام  
یا فعال ناکردنی و کارهای بد سر انجام که هرگز قابل بخشیدن نبود اقام نموده و در روز عزم فرستاده اند که ازین کارهای پنهانی ما  
شاه شهر و ملک و هر خبری و آگاهی ندارد حال آنکه جاسوسان نهانی و خبرداران پنهانی یک یک قول و فعل آنهار را بجنبان  
آن سیح و بصیر که خویشین هم از همه امور واقف و خیر است که از سر می کردند لیکن آن کریم ستاران را به پیش تو سپرد  
اظهار نفرموده پس از سبب شامت اعمال آنها این همه شدت و محنت بذات شریف و یاران لطیف تو نیز رسیده است  
که هر کس حقیقت آن را کم فهمیده است غرض که در معامله دار و گیر و در هر امر و کار آن سلطان عادل جبار و حاکم است  
بسیار است که در حصر بیان و اظهار نمی آید لیکن این قدر در باب که چون همان عزیزست طفیلی هم عزیزست اگر چه حقیقت  
آن ناکس و ناچیزست و هم آن شاه با جلال و جمال در آن وقت به هم قال فرموده بود که ای همد هم تو از طرف خود  
بر آن بلبل خوش مقال خواهی گفت که ای هزار دستان تو چرا حکایت غلام خاکی بجناب شاه شاهان بیان نمودی  
که بدان سبب همان عنوان تجلی بحال خویش مشاهده کردی باری انحر فیا وقع حالا خاطر جمع خواهی داشت که بقتین  
تمام خواهی شناخت که تو محمدی مشربی پس شاه بی تمام و نشان ترا از جمیع بندگان و فقیران زیاده ترمی خواهد داد و داد  
که هر محالستی که با تمام برگزیدگان بمیان آورده اند نوتنه آن را به نیز ناید و ذات با برکات ترا تسخیر جمیع آیات گرداند



سخن خزان همه دارند تو تنها داری

و آبی ببل باختر ازین معنی نیز واقعت و با خبر خواهی بود که ترا من و عن نمره کار

آن بنده خاکی نمودند و هم در و ریای ملیات و آفات که نمود کار طوفان نوحی بود و غوطه بخشیدند و از آن چنان دریا خرابی کنار  
صحیح و سالم بکنار رسانیده امیدوار کنار نگار گردانیدند و باز تر از رشک از دهر رسانیده از معامله یونس و ماهی کماهی آگاهی بخشیدند  
و هم بمثال آن صلیح با جمال حسن با کمال داده جمال ملاحظت ترا بر صبا بخش افزوده شوری بعالمانداختند و هم ای بلبل صبح  
دبان ترا بسان آن مرد خوش امکان نفس گیر اودم پیش رباعطاساختند و هم بمثال آن صاحب ملک و مال مالک کار و جمال  
گردانیدند و غنایست که هفت تلمیم را به تخیل و لایای دولت قاهره تو در آورده در تحت تصرف حکم و فرمان دینی آرد و هم بمثال  
آن یکدم خوش مقال از میان پردای جاده و جلال با تو آن همه جواب و سوال بیان آورده و هم ترای بلبل با نوا مانده آن  
روح افزا زدنلی بخش قلوب مرده گردانیده حیات عشق بخشیده ترا زنده جاوید نموده و هم نزدیک است که ترا ازین شبست  
بر فراز فلک کنت و ثروت بر آورده که سی نشین می فرمایند و هم چنانچه ترا سیر و طیر و عبور عالم خاک و باد و آب میگردانند و آخر کار  
گذار میان کرده ناز بسان خلیل خنثار نیز نصیب کنند و طلای جسد ترا با متحان در آورده پاک و صاف می نمایند و چو روح الهی  
ترای اهل آسمان بر فراز جنت برین بر آورده جانشین می گردانند چه جای نمود کار این همه اختیار که ترا نموده کار خیر را اختیار نیز نموده  
در آن شب سیر جسدی کنانیده از دیار نگار شرف گردانیدند و هم ای بلبل زار از آن کار و بار سخت و دشوار نیز با خبر شو  
خواهی بود که آن جمیل حقیقی غیر تحقیقی دارد و بدان سبب دست تقدیر برای بلبل نمودن آن ذبیح بی تقصیر و معامله  
ظیل در آن فرموده بود اگر چه کار و راتا بگور رسانیده بکار نبوده بود لیکن در آخر کار چون آن غیور خنثار را کار با محبوب او افتاد  
از غایت بی نیازی و بی پروائی رشک خود را بعل آورده جلوه گشای آن محبوب را کباب جبینی کرده از کمال بنده نوازی  
قبول فرموده آنرا راس رئیس مقبولان و مقنولان خویش گردانید پس همین طریق ای ساک طریق آن معشوق  
شیفتی که بصفته مخلوق با خلاق الله موصوف گردیده است با عاشق دل ریش تجلیات جلای و قماری خویش را کار  
می فرماید و بلبل دل افکار خود را بخارهای محبت و بلا ملامی دارد و بوقت آخر بهار غنچه دل و پرچه جلوه را بر هم خون آشام ساخته  
ریزه ریزه نموده بر سر خار برمی آرد و موسم خزان را بجهان نمودار کرده رنگ عبرت و خیرت را بچشم عاشقان زار و هوساگان  
لا بکار سپید او هوسدای گردانده تا هر با الهوس کار محبت را سهل ندانند و معامله عشق را بازی نشمارد و از معامله رنگارنگ آن نگاهار  
که هر گز نه و آبی و هم در شانی دیگر جلوه می فرماید در حالت نوبیدی انگار هم در آید فرد

خدا را چه جهان بجا بدگل عذر آن نخواهد	سهل است گفتنی در جنبه ذوق ستی
در نه بایار که در آنچه زیل خامی کرد و فرد	خود عشق است جزونی که اندید و نیک
پس ای بلبل تو که واقعت زار و دل	آنچه تو دیدی و توحی کشی از جو رنراق
	اگر کشیدت و اگر دیدت و اگر آیدش آمد



هستی چرا این قدر آزار گرفته خاطر شکسته دل می گری که هنوز بسیار کارهای سخت و دشوار که تعلق بدل بردن و جان گرفتن دارد در پیش است و هر عاقبت اندیش را خوف آخرت خویش است **بیت** بس کنم خود آفتاب را این بس است

**نکته کانی است که عارف کس است** آری چنین گویند که آن شاه جبار بعد این همه اظهار گفتار بدان مردم قال فرمود که ای پیغامبر و رسول چون بر سر حال آن بلبل ملول نزول خواهی نمود اول اخبارات مغفرت شنوایده آیات رحمت انبوش امانی بر پیش او خواهی برخواند و خاطر پریشانش را بجهت خوشی خواهی رساند و هم یارانش را بشارت رحمت مغفرت او تلقین بسیاری تلاوت قرآن مجید فرموده از منتهی دناویلات بعضی آیات سوره فتح که برای زدودن رنگ عصیان خیلی مؤثر است نیز گاهی خواهی بخشد و بعد از آن بلبل واقف اسرار گل انار گاهی در آن آن اخبار تقدیر ببار گرفته خاطر دلگیر خواهی نمود چه سسته الله چنین جاری است که عاشقان و محبان را دائم در شادی و دانه و میدانه و دانه های آنها را بحالت امید می می گذارند و بعد از آن باز شنوایند بشارت ملازمت بحالت شادی و بشارت و آورده فکر و غمهای آینده را از خاطرش فراموش و محو خواهی گردانید و رنگ نور نظر در پرده عمارت فیل سواری خود پنهان نشانیده از چشم مردم پوشیده و این جا خواهی رسید و بوقت خلوت همراه خود و بعضی سرایان را آورده ملازمت خواهی کنانید تا مابرون سطره توای خیر مقدم خوش کلام با او حرف کلام کرده آیات کبری صفات عظمای خویش نموده در تمام خواص عوام او را ممتاز و مخصوص گردانیم و جزای این همه محنت و بلا باو برسانیم

رسیدن بهدم قال بر سر حال بلبل پریشان احوال رسانیدن فرموده رحمت مغفرت آن شاه با جمال و جلال و خواندن آیات بابرکات و اجمال بحسب وقت حال و بهمه خود برداشته بدنش بتمام قرب وصال

القصه در شب برات بهدم قال برات نجات آن فقرای خسته حال از جناب شاه با جلال و جمال حاصل نموده بر پیل تنگ که برقرار چون موج دریا سائل رنگ سواد دیده بر طالع مردم کلج و سوار گردیده نزد آن بلبل سید وید که همه فقیران و درویشان چون سواد و بیاصل چشم مردمان سواد آن شهر را عین حجه و خانه خویش تصور نموده بفراغ خاطر برگشته در افتاده بخواب چنانچه فرمای دیده گنه کرده و می خنسد آن کس که گنهگار بود چون خنسد لیکن آن بلبل بهشتیار با چشمتیار

بسان سحر ابرار یک جاحلقه بسته شده است و از دانه های تنگ خویش انجم شماری می نماید و از چشمه چشم خود دانه ها را مال مردم سیاه کار و رتقای نابکار کشت شومی فرماید و برای زیادت و افزونی حاصل فرزند آخرت خویش نیز دانه پاشی می گردانید و هم از برآوردن ناله های سابطوط عالم بالا عروجی و صعودی دارد که در آن حال بدین چنین قال ناله می نگیرد و غل ای بدل نزدیک دور از دیده گریان من

میستی غائب زانی از دل من جان من اگر نمی خواهی بگویم شادمان یاری بی پرس



کان فلان چون میگردد در غم جهان من  
گفته باشی بی گل و بلبل من کی زید  
بود غم خانه دیرینه خرابش کردی  
ای غمت ابادل سودا میان بازارها  
گر نزد خار تو ناخن در دل گلزارها  
گشته مجری در ریاض صنعیش سرو گل  
دسته کردی شور شیرینی شکر خوارها  
بر سپهر لاجوردی تو با پهلوانند  
گر زیکاران نباشد نظام کارها  
سرو قد و رنگ خود بوی گل دارد بهار  
حرف خود از شوق کی گنجانه در طومارها

دوش لهای قیاس سخت برین همچو شمع  
من مفرحم خوشتم این گنه بر جان من  
نشانه از رحمت تو عاشق صادق نو مید  
سینه نشانت شهید راحت آزارها  
حرف یکسانی است هر جا از بی بر کرده سر  
نغمه سنجان چمن را خدمت نقارها  
تا تراود نغمهای تریز چنگ های های  
گر تراشد از دل حرمانیان زنگارها  
چون نسیم خلق خوش خیال زانی برین  
نیست بی وجوه این همه دل برین گلزارها  
فرو کو کسی تا بگرقت اری باز کند

چون ندانم که ترسوزد گریه پنهان من  
غرل فل که شوی قوی بخت کیانش کردی  
دستی گرچه ز خود دور عدالتش کردی غزل  
باغ و بهستان از چه بالید این چنین فرخی  
صد زبان گردیده در دست ارها با کاهها  
هر دم از کج دهان تنگ در مصر خیال  
زور شوق از گریهای زار تا بد تارها  
کار و بار عالم صورت تو در نظر  
سرفروزد و دود خلیدن در سنان خارها  
پایه مستعار بلبل از قلم هم کمتر است  
نفس با تماشای گلستان بی در باغی

محتاج بر رحمت آئیم همه	سرتا بقدم غرق گناهییم همه	لطف تو مگر دست گیر دارا	ورنه بگنه نامه سیاهاییم همه
------------------------	---------------------------	-------------------------	-----------------------------

پس دران چنان وقت و حال بهم قال بران مرکب با بهیت و جلال بدان منوال به پیش چشم آن مردم الو الالبصار نمود  
گردید که زلفت مشوقان سرایا تا از ابد و هوای عشاق جان بازی صدا داد و از بخت و پرداز و آمده بدیدهای زارشان نمود  
ای گرد و چون آن مردم آگاه بجانب آن مرکب سیاه نظر و نگاه انداخته غوری نمود و چو می بیند که پیلست بغایت بلند و بوع  
که سرایش برنگ سر مویشان سود و نورانی می نماید و خرطوش همسر گیسوی مجذوبان به پیچ و تاب در می آید و گویا که اشارت بدون  
و کشیدن دلهای مجذوبان و جانهای غمناکان بجانب خود می نماید که ناگاه از میان آن سیاهی و سواد که بزرگ شب تاریک و زلفت  
خوبان و چشم شاهان بود بهم قال چون روز نور و زوای جانان و نگاه مودان پیدا و ظاهر و روشن گردید و زبان باران  
رحمت و اشک شفقت ازان ابر تارایت دیده سیاه نزول اجال نمود و چنین که آن عاشق بر طال روی بهم قال او به خرم  
و خوش حال شده تعظیم تمام باستقبالش دیده بدین قال نوازشید **عزل**

احوال گل بلبلستان سرایک	ماجران خلوت نسیم بی حجاب	با گوش آشنا سخن آشنا بگو	ای پیک آشنا خبر یار ما بگو
آزمی ازو بر سر حدیثی با بگو	بر این قیصر نامه آن مختصم بخوان	باین گدا حکایتی از پا و تشا بگو	هر چند داد و عدل نشان بده
لیکن بفضل بخشش شده با بگو	در وقت بار بار که کبریا ی او	بعد از اودی خدمت عرض ما بگو	هر چند باید ایم تو را باران گیر



شاهانه در بر او رزق و جفا گو  
مرغ چمن ناله در من و من گریست  
آه و دق و پی که چو فت ای صبا گو  
بامری چو دشت خدارا بالا گو  
و هم آن هدم قال نجوشی حال بجانب آن بلبل باکمال اقبال نموده در بر خود کشید و بعد  
فرغ بجائحه مصافحه دست بپوش نهاد و بمقامش سیده در بر و زانو زانو شده بر نشست و بجانب آن یاران حاصل  
که بر پهلوی رست و چپ نشسته بودند دیده این آیات را بر خواند یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقصروا عن حق  
الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً ان الله هو الغفور الرحیم و من تعجل سو او یظلم نفسه ثم یتستغفر الله فکما  
غفور الرحیم و تعظیم تمام دست آن بلبل خوش کلام را گرفته به شفقت و ولایت تمام گفت که ای بلبل خوش حال شاه باجلال  
و جلال از راه عنایت و رحمت بر کمال همه حالات غفلت و ذلت وستی دینی بهوشی ترا معاف فرموده تمام جرأت دینی او میهای  
یارانت را بخشیده است و دیده و دانسته از جمیع صفات و کبار و رفیقان و تابعان تو چشم پوشی نموده ترا معصوم و پاک و همهارا  
مرحوم و مغفور گردانیده است برای تو حکم افتتاح ابواب مسدود فرموده است بر خواند تا فتحی لک فتحاً بینا یغفر لک الله  
ما تقدم من ذنبک ما تأخر و یم نعمته علیک و یتوب یک صراطاً مستقیماً و یتضرک الله نصره عز و جاد بجانب آن یاران  
خاص و رفیقان با اخلاص متوجه گردیده گفت که تلاوت این سوره فتح برای فتح ابواب قرب و محو ذنوب و سیئات بسیار نافع  
و سودمند است چنانچه معانی و تاویلات بعضی این آیات نیز بشنود که او سبحانه بموجب بی مثل خود که این بلبل شمار برای نماید  
حال بر کمال او حکم مثال بخشیده است می فرماید برستی که مفتح و ادیم تملای محمد فتی آشکارا پس از خدا آمرزش خواهد تا بیا فرزند  
خدا آنچه گذشته است از گناه تو و آنچه مانده از ان تا تمام کند نعمت خود را بر تو و بنماید ترا راه رست میاری کند ترا ضایاری کرستی  
بزرگ یعنی که چنانچه از کتاب خیرات و فصل عبادات تو منظر تجلیات اسمای قدسی و جمالی گردیده و بودی همچنان از فضل و کثرت  
غفلت و خطیات و بسبب بازگشت و تنبه استغفارات مورد تجلیات دیگر اسمای اضافی و جلالی مانیز گردیدی و بدین اعتبار  
تا ترا جمیع تجلیات اسمای جلالی و جمالی و قدوسی و اضافی که مرا و از اسمای جباری و قهاری و عظمی و ستاری ما باشند نیز  
بهرومند گردانیده نعمت تجلیات بر کمال همه اسمای خود را بر حال تو تمام فرمودیم و ترا منظر کل و جامع جمیع تجلیات و آیات  
خود گردانیده ایم چه اگر چه فرشتگان بهره از تجلیات اسمای قدسی دارند لیکن قابلیت قبول تجلیات همه اسمای الهی که جمالی  
و جلالی و اضافی باشند ندارند آن آدم خاکی است که این چنین لیاقت و جاصیت دارد و بهر مرتب عروج و نزول میر  
می فرماید و تمام مقامات تنزیه و تشبیه آئینه داری می نماید و خوشتر از منظر تجلیات جمیع اسمای حسنی می گرداند و باعتبار  
و بیان معانی آن آیت که علم آدم الاسما کلها این تاویل بسیار مناسب می نماید پس این است بحقیقت صراط مستقیم که ترا  
نمودیم و بدان شاه راه یک یک عضو ظاهر و باطن ترا بجانب خود کشیدیم و ترا برگزیده و مستثنی در تمام خلوقات لطیف



و کشف خود گردانیدیم و هم در حق آن محبوب بر حق او سبحانه می فرمایند که انا ارسلناک شاهداً مبشراً و نذیراً لیسبحوا  
بالله و رسولاً و تعزیراً و توقیراً و تسخیراً و احیاءاً یعنی برستی که ما فرستادیم ترا گواه و مژده دهنده و ترساننده و تاییدان  
آری بخدا و پیغمبر او و قوت و بهیودین او را و بزرگ آری را و او را و بپایکی یاد کنید او را با او و شبانگاه اِنَّ الَّذِینَ یُیَاسِعُونَکَ اِنَّمَا  
یُیَاسِعُونَ اللّٰهَ الَّذِیْ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ مَنْ کُتِبَ فَتَکُنْکَ عَلٰی نَفْسِکَ مِنْ اَدْنٰی بِاَعَاذِ اللّٰهِ فَمِنْ نَّسَبِہٖ اَجْرٌ عَظِیْمٌ یعنی برستی آنانکه  
بیعت کردند با تو بر سرستی که بیعت کردند با خدا و سرست خدایت بالای و شما ایشان پس برستی که هر کس می شکند عهد برستی که می شکند نفس  
خود و هر که وفا کند آنچه عهد کرده است برای خدا پس و در بهار و در اضراف روی بزرگ لَقَدْ رَضٰی اللّٰهُ عَنِ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنْ یَّوْیَا یَعُونِکَ  
تَحْتَ الشَّجَرَةِ فَعَلِمَ مَا فِیْ قُلُوْبِهِمْ فَاَنْزَلَ السَّکِیْنَةَ عَلَیْهِمْ وَاَنَّا لَهُمْ قَرِیْبًا وَّمُعَاوَنٌ یَّأْخُذُوْهُمْ اَیُّ حَظٍّ وَّهَمًا وَّكَانَ اللّٰهُ  
عَزِیْزًا حَلِیْمًا یعنی که بجهت خشنود گشت خدا از مومنان و قتی که بیعت کردند با تو بر سرستی پس خدای داد آنچه در دلها می  
اینماست از ایمان بالله و محبت رسول اللہ پس فرود فرستاد آرام را بر ایشان و جز او او ایشان را نجاتی نزدیک و غنیمتای بسیار  
فرآورد آن را و هست خدا غالب استوار کاره و الذی ارسل رسولاً که با لکمی و دین الحق لیظهره علی الدّین کلّه و کفی بالله  
شہیداً یعنی اوست آنکه فرستاد رسول خود را بر آن نمودن و دین درست تا غالب گردد آن دین را بر همه ادیان و بسنده است  
خدا گواه برین که فرستاده خدای یعنی که محمد فرستاده خداست و الَّذِینَ مَعَهُ اَشْهَادٌ عَلٰی الْکُفَّارِ یعنی آنانکه با او سعاد  
مومنان سخت تر اند بر کافران رَحْمًا رَبِّنَیْمٌ مَّہْرَبًا اَنْدِیَانِ یک دیگر تر لیم رَحْمًا سَجْدًا می بینی آنرا را که سر آوندگان  
و سجده کنندگان یَتَّبِعُوْنَ فُضْلًا مِنَ اللّٰهِ وَ رِضْوَانًا می طلبند فضله از خدا و خوشنودی او و شما هم فی وجوہہم من  
اثر الشّجره و نشانهای ایشان که عبارت از نور و بهار است در رویهای اینها ظاهر است از اثر سجده کردن و ذلک مثلم فی  
الشّورۃ این چنین صفت ایشان است در تورات و مثلم فی الانجیل صفت ایشان است در انجیل اگرچہ این اشارت  
و بشارت مخبر از حال جمیع صحابہ ماجرو انصار است بعموم لیکن بخصوص عارفان بر کمال از حرف و الَّذِینَ سَمِعُوْهُ مُرَادٌ اَسَاقِیْ کہ  
از وجود شریف او مثل از اوقات ماه میز زدوی آمد می فہمید که او اول سابقان و رفیق غار نمونہ آن محبوب سبحان است از  
لفظ اَشْهَادٌ عَلٰی الْکُفَّارِ مراد از شخصی که امیر مایه بر مثال اوست می دارند و از کلمہ رَحْمًا رَبِّنَیْمٌ اشاره از حال کسی که تاج  
فقیر مثال اوست می کنند و از حرف تر لیم رَحْمًا سَجْدًا اشارت از حال عزیز که شاه بی نظیر باعتبار حجاز و مثل نظیر  
اوست می و بہ از کلمات یَتَّبِعُوْنَ فُضْلًا مِنَ اللّٰهِ وَ رِضْوَانًا بینی ہم فی وجوہہم من اثر الشّجره و تاویل از حال کسانی که  
تاجر کبیر و دیگر برگزیده فقیر مثال آن برگزیدگان می شوند می نمایند که آنها افضل خدای خواهند و بہرہ از کمالات نبوت  
یافتہ داخل جماعت فضلیان گردیده اند و ہم بمقام رضا که آخر مرتبہ ولایت است رسیدہ اند و ہم آن کسان از اوج عبادت



و خیرات و آثار ریاضات و مجاهدات در بشیره و وجود خویش ظاهر و پدید گردانیده برنگ نجوم در خشان و نورانی شده اند  
 کونج اخرج شطاه قاره فاستقله فاستقوى على شوقه نجيب الزمان يعقوب بن يوسف الفاروق عدا الله الدين آمنوا  
 و عكرو الصالحات منهم متفقرة و انجز عظيمها يعنى كه مى فرمايد او بجهان بان محبوب خود كرامى محمد نمود و سپاهى لشكر و سوارى  
 بخت ياران و رفيقان توانست كشتى است كه بردن آرد و شاه و بر گما و گله و آثار خود را از نيزه و علم و خنجر و تنج و سنان چكان  
 پس استوار و قوى سازد آن رستينهاى خود را از بارش رحمت و تائيد و عون آلى پس بايستد بر ساقيهاى خود تعجب آرد و رحمت  
 كنندگان را اين تازگى و استوارى و سرسبرى كشت سبز بختان تو تا آنكه خشم گيرد كافران بر ياران يغمير آخر الزمان و عده  
 كه خدا آيايى اگر ديدند و كودنكارهاى ستوده و اينهار است آمرزش و فردى بزرگ ليكن درين كريم براى فردا و نيكو  
 عمل ستوده ايشان را نيزه شتر گردانيد است پس بايد كه مومنان بعل ستوده گرايند تا مسلمان حقيقى گريده بدان همه و عداى  
 آن كريم خازن گردند و عرض كه بخدمت قال از خواندن كلام و در اجمال و بيان نمودن معانى و تاويلات حسب حال آن بلبل راسخ  
 يارانش خرم و خوش حال گردانيد و باز از شنوايندن ديگر كلمات و تقريرات و از رسانيدن اخبارات تقدير بازان بلبل اگر گرفته خط  
 و ديگر نموده ظاهر گردانيد كرامى هزار داستان تو چرا حكايه غلام خاكى را به پيش سلطان بيان نمودى كه بموجب آن تجلى بر حال  
 خویش نيز عيان و يدي از شنيدن اين قال بلبل خوش مقال چنانچه آمده بخند

غزل سرزاد بلبلم هر چند دستانى در دست

شور من نگذشت در عالم نمک وانی در دست

نیست بلبل بر تنم چون لب موی بی دست

ناله ام نگذشت در گشتن گستانی در دست

کیستم من تا نگيرد خارا تهمت و امم

در بساط من نباشد غير مانی در دست

بارى آخر انام هر چند هم قال مره نایسته برسانيدن فرقه وصال شاه با جمال و کمال

باز او را خوش دل و خوش حال گردانيد از كيفيت حال حقيقت استقبال را از خاطرش فراموش ساخته گفت كه بلبل نشسته

بر خيز كه آن شاه با جمال و جلال منظر وصال تو نشسته است و مرا بر اى طلب تو فرستاده است و برخاستم

چرخ و شاپين اين پرواى گلست

انلاغ و كرس نهنگ بلبلست

چند انج خراب آمد نصيب

بزم شه را در خور آمد عندليب

همين كه بدان بلبل فرخنده خصال اين فرقه وصال رسيد بغايت اشتها از آمده سر پلال از زير بال افسردگى و پژمردگى

بركشيد و غم ماضى و اندوه مستقبل را به پيش عشرت حال فراموش ساخته بجانب مقصد و امال خویش گرم آهنگ گريده

پرين ادا نوا بر كشيد مليت

امروز بعد عمرى دلدار ياد ما كرد

زيك هو است خزان و بيار گلزارم

شرم تغافل آخر حق وفا دار و وفود

و بخدمت قال بزودى دست آن

با كمال ما گرفته از ميان حلقه آن رجال برخاست دوران سوارى عمارى چون نور نظر از چشم مردم نهان



گردانیده بنگ نگاه از جاسنج که آمده بود باز بهمان طرف جان جان و روح روح روان راجع و روان گردید  
 رسیدن بلبل جان باز بدربار سلطان غریب نواز و بیان فرمودن باو حال گل به پیشش معجب  
 طرز و انداز و بی تابی و زار مالی نمودن بلبل از صغای آن حقیقت و آواز و گرفت خاطر گردیدن  
 آن نازک مزاج از مشاهده حال و انداز آن بے چاره سراپا عجز و نیاز

چنین گویند که چون همدم قال مع بلبل خوش مقال بدربار آن شاه با جمال جلال سید نزدی آن مکان جلوت از بلبل عام  
 خلوت ساخته بلبل سراپا عشق و محبت ابر پیش سراقفات عظمت بسلاگاه ایستاده کرده بدستور قدیم آداب سلام و تسلیم او را

کنانید و آن خوش احسان دران زمان برین عنوان نواها بر کشیده زار زار تا لید غزل			عفت چو کرشمه نماید		
طاعت خواهد گنه بر آید	باموجه تندیل رحمت	خاشاک گناه ماچ پاید	یا تو بخاطر اسیری	عزل	
کز خویش بر رود و آید	زانده تو عشوه نذیرت	هر دل که سو طرب گویاید	جز یا و تو موریا نه جھل		
ز اینک نه دل نمنه زواید	آن را که تو سینه چاک خواهی	زخم از دم تیغ می ربایید	بر ناله اثر نمی کند جسم		
تا در در ترانے ستاید	در فصل دی و بهار بلبل	بر خار و گل تو می سزاید			

رفت بهار عالمی و پی جیت و جوی تو	بال هزار گل شکست رنگ و نذیر بوی تو	از سر عرش تا زمین و ز شک خلق تا حقین
هر چه دی رحمت روی همه بسوے تو	نی ز تو رنگ شمع عیان نی بود او نشان	در چه بهار کرده گل باغ حیا غوے تو
و هر بعد جنون طلب است بهمان	تا باد نازل همان بامی من ست و بهی تو	هیچ کس از تلاش وصل صرفه عاقل تو
جی رود و تو عشوه آینه رو بروے تو	نی ز بهار خوش دلم نی به بهشت ماظم	عشق فکنده بر سرم خاک بهای کوی تو
هم تو مگر کنی نظر کز بخشیم و دماثر	هر نه نواست پیش خلق بلبل ناکوی تو	دران وقت از میان پرده عرش آن

سلطان این حکم و فرمان بدان مقرران رسید که حالا این بلبل عکین این نزدیک پای عرش برین آورده ایستاده گردانند  
 همه نزدیکان و خواصان هم ازین مکان بیک گوشه و کران روند تا این بلبل غم دیده را مفصل حقیقت آن گل گم گردید و او  
 که درین ولای جاسوسان و خبراران که نسیم و نسیم باشند بار سیده است شذوائیه تر دماغ و خوش دل گردانیده آید پس  
 مقرران دست بلبل نالان را تعظیم تمام گرفته اذان منزل و پایه باعلی درجه و مقام خرام کنانیده نزدیک پای عرش ایستاده  
 ساخته خویشین را اذان مرتبه قرب و جد و خویش بعید و دور کشیدند و دران زمان اندکی مرتبه قرب محبت گدا را سلطان  
 تمیید نمود و آن زمان از میان پرده عرش سلطان این چنین سخنان در تعریف بلبل نالان شنیدند و باغی



خواننده بغیر صبح صادق و نمیت بانگ بیل ز جلوه گل کم نیست	آن مصحف حسن را که کس محرم نیست در گلشن راز عشق سیار آن	
خواصان و مقرران پر بود رنگ سالی و زار شعشعان انوار سینۀ آن بلب ستاره سوز که حقیقت مهر جانگیر و آفتاب عالم افروز بود حالی گردید بلب بلند اقبال پرده پایۀ آن تخت با جلال را بوسید و بچشم مالیده بسان حاجیان بگوید اگر ده آن بیت محو طوط	نموده بحالت عجز و قصو این نوا بر کشید من که باشم که تو انم گلی از باغ توچیدن من در آن غم که حیان قامت دیدار توینم	غزل چون مراد دولت آن نیست که دیدار توینم این قدر پس که یکے خار ز گلزار توینم زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت
برنگ شمع آن پروانه جان باز را بدان انداز آواز قریب ترکشیده از پرده نازک آن فانوس خیال که سرایا پر از نور و جلال بود طبع گردانیده در پرده این نغمه آواز خود را بآن بلب شنو انیدر باغ	ای شور خرمستان حقیقت جوت زیر و بم امکان نفس خاموش	و آن شاه با جمال و جلال همان ساز شاهنامی را بدان بی نشان خویش میداد برنگ شمع آن پروانه جان باز را بدان انداز آواز قریب ترکشیده از پرده نازک آن فانوس خیال که سرایا پر از نور و جلال بود طبع گردانیده در پرده این نغمه آواز خود را بآن بلب شنو انیدر باغ
دویم بسرودن این قال بحسب کیفیت و حال سانیه مشومی کز نستان تا ما بر پرده عشق جز نمانی و اجزنی نیم کیست آن کس که گوید دم به دم فانی از خوششم من باقی بیار بالب مساز خوشتم گشته جنت هر که دور افتاد از جنت نرنزد گاه شرح محنت هجران دهم هم شریع را بیان من می کنم هست زین خوش نغمه های جان چون بی پایان می نیاید این سخن که خبر از آن جاسوسان من نیست جز هجران بلب خار و	بشنو از نی چون حکایت میکند سینه خواهم شرحه شرحه از فراق نی که هر دم نغمه آرائی کند از وجود خود چونی گشتم تنه جز دم نمانی نیارم دم کشید رقص چرخ و انجم از ساز من است آن که اندر صفت دیگان است گاه آرم فرود قرب وصال هر چه باشد نظم و شعر اند من فرستی خوش بید و عمر دراز لیک بهر خاطر تو این زبان هست آن گل تازه و تر در جهان ناله لودر دلش جاسوس است	وز جدایها شکایت می کند تا بگویم شرح درد هشتیاق در حقیقت از دم نمانی گشت جز دم نمانی نزارم آگه آن دهم بیرون که در من او قدسیان اسبوح را از من است راز میگویم گوشش سپت است بجشم اهل ذوق راصد و حال نیست الا نغمه های طرز من تا بگویم حال خود یک شمه باز می کنم اجمال حال گل بیان دازد تیب ترش حق لمان رنگ برادر و یویش باخته



بنی سخن باشد زبان لال او	غنچه سان پوشیده باشد حال او	روز شب اشک شبنم باشدش	آدمی در از هم باشدش
نخچه چون غنچه در خود می رود	در دمی از شوق جام می ورد	هزاران جوان در رنگ ناک	گاه با خود صلح دارد گاه جنگ
که از آن غنچه نوا آید چو چنگ	گاه از خون لاش خونین چنگ	گر چو گل بر حال خود خندان بود	گاه چون بلبل بخود نالان بود
طرف ز شک آه دارد آب تاب	بچاش ز خون لاله در خفا	یک باشد و خسته کن کو بهار	نیست کس از بهر آن جالند
آن صبا و آن نسیم من مدام	می خراشد جانش بر صبح و شام	زان بهر حال گل می آید گم	هم تر از آن اطلاعاتی می دهم

تعرض که در آن هنگام آن شاه خوش کلام در پرده آن ساز خوش آواز لعجب طرز و انداز حقیقت سرگذشت گل زار از بدو  
 جهانی به پیش آن جان باز بیان نمود که ای بلبل زار چون تو از آن گل سرپا بدو و خار جدا گشته در آن میای خار و افاد  
 بعقب تو آن وفادار هم خویشتن ایر لیشان دل انگار ساخته در آن آب انداخت تا باشد که آبروی رفاقت از آن کارو  
 تازگی وصل دیدار حاصل آرد لیکن از دوزخی بخت نژدگشته تبا میش تا بدان غرق تیغ اوز سید و از آن آب هم  
 تازگی و طراوتی بدیش پیدا نگردد و هم بدو واد و جمیع یاران و رفیقان تو خویشتن را در آب انداختند و برای خواست  
 غوطه خوری از سر خود با پا ساختند لیکن صلا سرخ آن گوهر گم گشته نیافتند چنانچه در آخر کار از دست و پا زدن و علاج  
 شده دست تنبالت شدند و بجای آن در نایاب آن گل زولیده و پژمرده را شتاب از آب بکنار رسانیدند و از آن مقدار آب  
 می فطش نمودند و بعد زاری بسیار و خرابی بی شمار بدو واد و بموجب صواب دید آن دیوانه هوش یار محلی بر لب دریا بنا کرده  
 او را در آن ساکن گردانیدند یعنی او را در آن مکان بند و زندان فرمودند چنانچه شب در در آن گل طاقت سوز از گرمی  
 ناز فراق که گذرانده جسم عشاق ست سرا پا که اخته از گلای خسار و هر دو دید خون بار خود آب روی بآن دریای بخشید  
 و در شور و طغیانیش می افزود لیکن چون بر سر خار آن در دو آذر و دم بی خواب بی قرار می بود بعد چند گاه ششبه همه  
 پاسبانان را خفته و بی خبر فمیده قابوی وقت دیده با بستگی و سستی تنگ آن حجره را شکسته زدوی و چستی سرشته  
 صبر و شکیب گشته خویشتن را از فراز آن مکان در آن چنان دریای بی کران انداخت همین که شاه غیب آن وقت  
 از اسرار غیب بود این بیان بلا ریب تا بدین جا رسانید بلبل از بی قرار گردیده گریان را تا بدین زمان بر وید و نعره ای گل  
 ای گل بر زده بر زمین غلطیدن و بی تابی کردن گرفت پس شاه نو ساز بشا به این حال و مساز که مانند صوفیان صفا  
 حال بران قال و صیدی می نمود و ز خشن ساز خود را موقوف کرده سکوت فرمود چنانچه چون بلبل جان باز آن سرشته  
 آواز از زبان ناتوان خویش گسته دیار طپیدن و جیددن و مانند پیش پای تخت ایستاده بقیه ماجرای آن گل بحر  
 راستفسار نمود که ای شاه غیب آن آخر الامر آن گل ناتوان از آن چنان دریای بی کران چنان بکران می رسید از آن



آن گل بن چه صحرای تبارک شد ز لعل لبیل هنوز تو از صفات خود برنگزیده و اخلاق گل پیدا نگزیده یعنی  
همه تن گوش و سراپا چشم و بوش نشد و بلکه رسان صوفیان ناتمام و مانند نیمه خام برای تو احدی خبری و نغمه می انگیزد  
پس حوصله و استعداد صفای معارف بلند و حرفهای دل پسند و اندازی و سرگاه که از شنیدن خبر آن گم گزیده از دیده خوشتن را  
گم گردانیده بی خبری گردی چرا پس اومی نانی زیرا که اگر بالفرض او را می یابی چون لیاقت قرب او نداری چه می کنی ربابی

لبیل گل تو ز جنس گلزار جد است | تشبیه می از جمل بکس عین خط است | چون بوی گلش لطیف می دانی و باز

وصلش طلبی زهی خیالی که تراست | بقبل شویده حال از شنیدن این مقال فی الحال بحضور آن صاحب جمال و جمال

بدین قال ناله بر کشیده گریان گردیده فرو | بجز این که جان بزم من تو جز این که جان ستان | تو من چه کار دارم تو بمن چه کار دار

باذن دل ربابی ستار از میان آن پردای اسرار این حرف و گفتار را بدان لبیل زار شنو انید و گوش را که گزیده چشمش

را بر گردانید و قطع | چه کند وصل ز می که ترا | دیدن او باک جان آمد | چه زنی حلقه بر درسه کاخا

تا تو با شسته نمی توان آمد | چه نشان برسی از دبی که گشت | از وجود تو بی نشان آمد | این گفت و از اشارت و پرتک

و باندا از همان سازه از بر کشید که از حاضران کسی هست فی الحال بهدم قال و محرم حال و منظر جمال و منظر جلال و دیگر خواصان

مقربان از هر گوشه و کران پیدا و ظاهر گردیده بر مرتبه و پایه خویش ایستاده نشسته تا بطرف آنها متوجه شده فرمود که ای فو که تم

که احوال آن گل گم گردیده را که معرفت آن جا سوسان و خبر داران که نسیم و صیاد باد و بهوا باشند بار سیده است در خلوت ما این

لبیل سراپا آفت بیان نموده برنگ گل خرم و خندان گردانیم لیکن این ناتوان زار طاقت شنیدن گفتار و لیاقت از احوال

نار و پس حالا این بی تاب را ازین چنین محفل سراپا ادب بر آید و بیارانش رسانید تا بالکل حوصله و استعداد گل پیدا کرده سراپا

گوش بوش گردیده نیاید و ازین حالت صاحب حالی و خوش محالی که کار لبیلان با دست خویش تن را در بار و لیاقت طلب

و صحبت مانند او برخواند طبیعت | از جانی روم چه پند از نای خویش | آتش زخم بخت و با شرم بجای خوش غزل

ای عندلیب ناله چرا می کشی دراز | دم کش لبان غنچه و با خوی گل بساز | باران اشک و ناله نیار و بجز آرا

چندین بیاد و سنج و پرواز خود مناز | شاید قمار عشق رساند بسود و صل | تاب و توان طاقت خود سنگی بیاب

تسلیم و صبر و شکر جمال ست بنده را | آداب حسن خلق چیز زیاست از ایاز | خواب عدم کی است که راحت بردم

افسانهای عشق و از ست و لبس و راز | باری بهمان زمان خواصان و حاضران آن لبیل حیران را از آن چنان پایه و کا

بجانب پستی و پائیان کشیدند دست بست گرفته در آن سواری که وقت برگردیدن از آن مکان سرد نمود خانه چشم دور

پیدا کرده بود و برنگ بصارت نابینا نشاندند و آن مرکب سراپا سواد و ظلمت مانند دیده بود و گردیده بی نور و برق نموده از سر آن



آستانه و از میان آن خانه بزرگ آب روان و چون آب سیل بجانب پایمان و فصل روان و دولین گردانیدند و آن سیل باین  
راغفتند که بساعت نگاه این مردم دیده خود را بهمان حلقه یاران و گوشه بیابان که از آن جا آورده بود رسانیده بیا به خورشید  
را بچشم در رساند و این معنی هیچ احدی را با خبر نگردانده غرض که بهمان دم سیل بان آن سیل از رنگ درای سیل بر سر حال آن  
که لیان و فقیران که در آن بیابان میدان بی قدر و ذلیل افتاده بودند مائل خرمایان گردانید و از آن جا که همه یار چشم انتظار  
براه آن مردم دیده و سواد چشم خویش دوخته منتظر نشسته بودند همین که از دور آن مرکب سراپا سو او پر نور نور گردید استقبال  
و تعظیم قدمش بردویدند و آن نور نظر از آن پرده بدر کرده حلقهای چشم و گوشهای خاطر خود را پر نور و سرور گردانیدند و چون  
آن بلبل از نفس عاری برآمده بمیان روضه یاران درآمده بجای خودشست متفکر و حیران بزرگ گل سکوت نموده خرقه  
و حکایتی با کس نگفت چنانچه چون یارانش بدان حال دیدند در خود هم جرات حرف و قال نیافته بزرگ نقوش تصاویر  
خیران گردیدند لیکن یار اول او اعتماد بر خصوصیت و محرمیت خود نموده باین ماه نو از هیبت نهر آن مظهر کاهیده و کاسته  
سراپا بتواضع و ادب خم گردیده بچشمورش آمده بزم نشست و مشتری را بحرف و گفتار با خود یار نموده گفت که ای مشتری  
آگاه آتش این ماه جان کاه از بیم فکر و اندیشه کاهیده است که آیا درین وقت و حال که مظهر با کمال مرا ازین جا  
به پیش عرش برین برده اند خداوند که از میان آن پرده با عظمت و هیبت کدام انوار با جمال و جلال بچشمش بی پرده  
گردانیده اند در آن زمان مشتری شش زبانه بنور پاشی و از ساخته روشن عیان نمود که ای ماه نیز مشرب من نیز در همین  
چرخ تحیر و فلک تفکر حیران و سرگردان بودم که اینها با مظهر پر انوار من چه معامله و کار در میان آرند و چه تجلیات عنایات  
و خطابات نواخته بجانب من برگرداند آری چون بلبل از زبان آن شیشه و پیانه محفل این بانگ تعلق شنید کیفیت خوشی  
و سماع بزرگ گل خندیده بجانب آن ماه دیده فرمود که ای یار این بار در میان آن دیار بجال این بلبل زار از آن سلطان جبار  
عنایات بسیار بذل و اخت و هیچ یادی و تقوی از جرات و تقصیرات نماند لیکن من گناه از خود دارم و از تنگی حوصله خویش  
در آزارم که حالاً بسمع آن شهر را حقیقت خیریت آن گل بی خار از جانی رسیده است چنانچه می خواست که از پرده سازان را  
به پیش این بلبل جان باز میان نماید چنانچه از بهنگام جدا گردید و در دیار رسیدن من تمام حقیقت حال ملاحظه نموده تشریف  
بشرح ماجرای آن گل کرده عیان فرمود که ای بلبل بعد چندی از غرق شدن توان گل هم پیروی تو نموده از آن مکان خوشین  
راوران دریا انداخته از چشم مردم نگاهبان پوشیده و پنهان گردید لیکن ای یار چون من این حرف و گفتار شنیدم  
بی طاقت و بی قرار گردید و زار زار ناخیزم و بی نصیری و بیانی را کار فرمودم چنانچه این حرکت من زار و زار نیز از آن  
نگار جبار ناپسند افتاد و از آن کیفیت حال فی الحال گرفته خاطر و دل تنگ گردیده از کشیدن آهنگ سکوت فرموده مرا از



حضور پر نور رخصت گردانید پس از سبب تنگی حوصله و ناتوانی خویش در باز آمدن گرفته خاطر در حرف و گفتارم که اگر قدری  
ضبطی کردم و عنان اختیار را کشیده می داشتم از حقیقت حال آن گل با جمال مفضل آنگهی می یافتم و کمبخت حال در آمده

برین قال نوایر کشید غزل	از صفا آئینه باشد روی او	در آئینه بود ابرو سوار او	بر سواد تر شب با صندل
خنده ز دوازده حلقه کیکسوی او	سیر کن نیزنگ حسن یوسفم	کار سر منده نماید بوی او	بلیلا آن شوخ نبود و گری

آتشین بهر چه باشد خوی او	غزل	یار من بهر گزین از دل بخار را	گل سیرا آتش ست اما نسوزد خارا
حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هر چه هست	صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را	بچین کماه منیر از زبان بلبل دل گیر این	

نواد تقریر شنید خرم و خوش دل گردیده بگرداگردش تصدیق و بلا گردان شده بادای حرکت هر دو دست آداب و مبارک باد  
و امنیت تقدیم رسانید یکی آنگاه و جرات آنگاه بگاران را از طفیل پاس خاطر بلبل نالان بخشیدند و دیگر آنگاه خبر خیریت

گل بی بدل را بسج مبارک حضرت بلبل طالع مندر رسانیدند و هم همان وقت و حال آن همه جلال عجیب نشی و حال در آمد  
به پیش یک دیگر برای تهنیت و مبارک باد می شناختند و هر یک از آن بشارت آگاه گروه خوش دل می ساختند باری

چون هنگامه بغل گیری و مبارک باد یاران و فقیران فرو نشست بلبل بطرف یاران خاص توجه شده گفت که این  
مکان جلوت را خلوت گردانند که بقیه شب اینجا بماند و در غمخانی و اسرار حرف و گفتار آن نگار با خرم رسانیم

تیس یاران بعضوانی که طریق و روش آنها در آن مکان بود و بزودی آن صحرا و دیرانه را خواب گاه و خلوت خانه ساختند  
و در آن زمان مشتری مرضی داند برین چنین سخنان خوش آهنگی در آمده بلبل ابرنگ گل خندان گردانیده بسیار

گلهای آفرین و تحسین از غنچه دهنش بر جیده بر خویشتن بالیده پایۀ خود را از مرتبه ماه هم بالاتر گردانید **غزل**

مهر و میده حیران خود آرائی او	سحر و شام بهار است زر عنای او	آن گل افشان تجلی شود از جلوه نما
دلغ طافوس شود چشم تماشائی او	مشتری فکر خودی شود تر مخفیات	فایغ از خویش شدن خلوت تنهائی او

بلبل با کمال ز شنیدن این مقال خود هم کمبخت حال در آمده برین قال نوایر کشیده همه یاران خاص رفیقان با جلال  
خود راست خوش حال گردانید **غزل**

نیست کس آگاه از عمر و از گیسوش	از لطافت شد مخربس که سر تا پای او	بچه بوی گل بود در جامه خالی جای او
می زند از شوق طبعها قلم بالا سوار او	از ازل پیدا نکرد و تا ابد فروای او	مطلع صبح قیامت که شورش چارست

روشن ستاین معنی از چشم سفید قریش	چون گدایان پادشاهان بر درش گدایند	عالی را کرده محتاج خود استغنائی او
کز چشم فارغ بود و دیده دید نهائی او	می کشد سرو انتظار قامت رعنائی او	باضیعان اول دین نازن از مشکلست
	نیست دور از لطف خیر کار بهای من	صورت حالم بود پدید از نقش پای او



## بیان ضابطه شست و برخواست بلبل با کمال در آن چنان وقت پر ختمال

چنین گویند که در آن چنان وقت ناکامی و حالت پریشانی هم که شاه شایان آن بلبل نالان را در شعر و باغ بر آورده و اخراج نموده بمیان دشت و در آن غرسانیده بود و اب جلوت و خلوت و طریق نشست و برخواست آیدین مجلس صحبت آن بود که وقت صحبت بمیان حلقه خاص او آن چهار بار با اخلاص بدان عنوان که سابق کیفیت آن به بیان رسیده است نمی نشستند و به پیرامون اینها آن ده یار حلقه دوم می بستند و بعد اینها آن چهل یار و پس آنها آن سی صد و شصت یار پیلو پیلو چپانده لبان خشت دیوار و سیمه ابرار با هم که پیوسته می نشستند و بگردان این چهار حلقه خاص آن چهار کس رفیقان قدیمی با اخلاص می بودند و از گذشته اینها آن همه تقیران و کمدان و غریبان که لبان گلر اسپان و شتران در رفته گوشتندان و جگر و بی قیاس بودند بهر نیایی و هر طریقی با بجنسان خویش متفق گردیده یک جامی نشستند و طرز خلوت بدین عنوان بود که آن چنان یار ستوده خصال از قریش اندک دور رفته بجای خود با رنگ نقش تصاویری حرکت و تقریری نشستند و بتغیب اینها تاجر کبیر مع آن ده یار شیر حلقه بسته چشما ی ادب ناک خود را بر زمین دوخته قائم می گشتند و بعد اینها آن چهل تن وفادار و تقسم حاطه دیوار گردیده پشت بجانب یار و در بطرت بیگانه و اختیار نموده پیاده می گردیدند و بعد این همه اختیار آن سی صد و شصت یار نیز به همین دستور پیلو پیلو بر پایهای خویش ایستاده و قائم شده تا زمان خواب هر گام خلوت آن بلبل سر بار ستود و آداب لبان قطع و دیوار ثابت و بر قرار می بودند لیکن در آن وقت و حال آن همه حال که درون و بیرون آن حلقه های قریب خصال می بودند از بهیبت و جلال و ششمان انوار جمال بلبل با کمال جمال حرکت نموده چشم کشیدن داشتند و این چنین صحبت خلوت و هر گام منام و ترسرت آن بلبل است سوز در تمام شب روزیش از یک ساعت تا دو ساعت نمی بود که بعد از آن خبر دار و هوشتیار باعتبار ظاهر و مجاز هم چشم باز و بیدار گردیده و تنه فروده آن همه یار و اختیار را مجلس خویش تقرب یار داده وقت و مجال حرکت و گفتاری ننشید و در آن چنان وقت و حال بحجب کیفیت احوال بدین چنین قال ناله می کشید و با

بلبل بچنین راحت شست و برخواست	مقصود چیست اندکی چشم بال	بنی عبرت نیست خواب مرغان چمن
بر یک پای استاده سر و ته بال	چنانچه در آن زمان آن شستگان از جای خود جنبیده دیده را بر داشته برای	
تعلیم آن عالی مقام قیام می نمودند و ایستادگان از طرقت دیگران رد بجانب قبله مقصود آورده شکر آداب خدمت را		
تبعه هم رسانیده از پای توان می نشستند چنانچه دیگر در آن و رفیقان بدین حرکت نشست و برخواست نزدیکان مقربان		
آنگاه بی از خلوت و جلوت آن بلبل نالان می یافتند بدین چنین ناله می پرداختند	باز از محمود و دلما فتان برخاسته است	



چشم مخور که از خواب گران برخاسته است  
بیت برخاستی از خواب بشم دم زخورد

اینچه گرد ماه رخسارش نماید باله نیست  
خورشید مگر سر زگر میان تو برزد

غمتها از دامن آفرینان برخاسته است  
القصه لمیل با کمال بجانب یک

یا از خاص خود نگاه لطف نموده با هر کی بقدر خصوصیت نسبت از حرکت ابر و اشارت چشم سخن گویند که در آمد باز حکم شستن می کرد و غنچه دوام را به بخنان رنگین گل کرده از لوح و شنای بی بدل نفحات نس و محبت ای شام جان شان سائیده نخبین را چون چمن رنگین و معطر می ساخت بدین چنین بخنان همت بخشش حرات افزا ناله می افروخت عسزل

کسی بملکت فقر سروری داند	که در فروتری از چرخ برتری اند	سپهر اند طاس زد و درش	مجددی که طریق قلندری داند
بچاه عشق کسی سداگر تواند بست	میان آرزو و دل سکتاری داند	اگر گم شد گان هم سفرندی رفتی	عجب که خضر دین اده به بری داند
از ان خلیس افتاده در کجایان شک	که صید صید گشت عیب باغی داند	بگیرند تو سماع ز ناله لبلس	مباش مشکاف و چو کافری داند

دوهم در آن چنان وقت و حال بدین قسم مقال فرمود که کیفیت و احوال می پست	غزل هرگز بهوای وصل تو از جان نرفت
سودای سلطنت سر این گداز رفت	سیلا به نایا در دست بر باد نرفت
قلبی که نقد دولت در در ترا بخت	عاشق تشدد و لے که نیا مرا عیش نرفت
صادق نبود هر که به تیغ بلا نرفت	هرگز چنین مبالغه در روح نرفت
از ان خرید و در تو لمیل بجان و دل	گدای عشق از من جشمت جشیدی بار و
چرا غم گشته روشن بر شمع خورشیدی بار و	که بر سال از ماز قرانیانش عیدی بار و
تعافل از ناله سر رشته در دست می داد و	باین بال پرای لمیل چه امکان است آزاد و
مخواری تعقلها ازین تجربه می بار و	غرض که در آن چنان وقت ناکامی و حالت پریشانی بهم اگر چنان لمیل ادر و بار و

بنو لیکن تا هم از سبب عدالت مزاج این ضابطه نشست برخواست و کلیه سبب و کشا و و طریق هدایت و ارشاد از دست نمی گذاشت و در هنگامی که آلات سلطانی و اسباب کامرانی به پیش خویش میآوردست طریق بندوبست و آداب برخاست و نشست بشانی و عنوانی بود که شمه از ان سابق به بیان در آمد و احتیاج تکرار ندارد پس آن را در حقیقت ان که از پایه خود بینی بر آورده بمرتبه خود شناسی رسیده جمیع مراتب و آداب کونی و آسمانی را فهمیده بود و هرگز به ان آن جماعت ناکام کالانعام که ضوابط آداب آدمیت و کلیات مراتب انسانی را تمام نیاورد و در مقام خویش ننموده اند و بیایه حیوانی خویش رسیده بی تکلفی و بی حیائی و بی ادبی و بی شرمی را برای آسایش نفس حیوانی کمال خود فهمیده اند مستحسن نمی دانست و گاهی در مراعات آداب ظاهری و باطنی تعقل و کمال نمی ورزید



در تحقیق فرق و امتیاز کلام الهی و حدیث قدسی و الهامات خدائی به بیان مثلها می شانی و  
نکته های کافی و تفصیل حقیقت لفظ کلام الله که مشترک است در میان کلام نفس قدیم  
و میان کلام لفظی حادث و بیان حال جماعت صوفیه و وجودیه مغلوب احوال و دیگر  
طائفه بدخصال که غیر از قال بدان مروان صاحب حال هیچ مناسبت ندارند  
و ظاهر گردانیدن عقاید فاسد آن بی دینان از بیان کردن بعضی سخنان نشان

بشنویدای سامعان رسید ازین فی خالی این معارف جدید که این همه مثلها بیا بیان حکایات برای آن زود می آید که  
ستاره الله چنین جاری می نماید که اوستا برای اخبار اسرار خودی فرماید که ضرب کلم مثل تا حقائق و دقائق نکات شریعت  
و معارف لطیف ذهن نشین هر غی و کثیف هم گردد و بی شبهه اشکار معانی و مراد آن حرف و گفتار غموم شود و پس کسانی که  
ایمان بفعل الله دارند مثلها می کلام اهل الله هم که بوقت حال در لسان عربی و زبان عجمی بنظم و شعر مقابل نموده اند ذوق و شوق  
حاصل کرده بسیار نکات و اسرار غامض ای نموده و کسانی که مناسبت از سخنان این نموده اند چنین حرف و قال اخالی از  
کیفیت حال دانسته اساطیر الاولین می خوانند یعنی افسانه های پیشینیان و محض بیکاری و قصه خوانی می دانند بعیت  
آنکه خوانند افسانه خود افسانه است | دان که گیر و رفت خود مروان است | باری بدانید که عرفایک کلام مثل کلام

می خوانند و یکی را نموده حدیث قدسی می دانند و دیگری نام الهامات می رانند یعنی چنانچه کلام الله کلامی است که بحضورات انبیاء از  
توسط ملک مقرب که روح القدس باشد که از اجبرئیل هم می خوانند رسیده باشد چنان حدیث قدسی آن کلام شریف ای باشد  
که او بجا نیاورد غیر خودش بی توسط ملک فرموده باشد و امام کلامی را می گویند که در حالت قرب بر بواطن اهل الله القای کرده و  
ازین اقسام بسیار و مراتب بی شمار است که هر سائگی فرق و امتیاز آن را نمی دانند و بهر نادانیت کار و قانع اسرار آنرا نمی شناسد  
چنانچه یکی القای رحانی است این معامله ولی ماناست بحقیقت کلام قدسی نبی و درین معامله لفظ القای علوم و معانی است  
بی حرف و صورت و بی تقدیم و تاخیر و بی لفظ عربی و عجمی خزن که کیفیت بی چونی دارد که بگفت و بیان نمی آید و همان مثل برود  
صداق می آید که من کم یزق لم یر چنانچه ازین حال جلال است خورش مجرب صادق علیه السلام بدین کلام پس  
مانکان تا کلام را اخبار و آگاهی بخشیده است که آن فی امتی محمد بن و بنهم عمر یعنی که در امت من جیت کرده اند و از آنها می

س هر جا که من و یا برهم باز رسیدیم | بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم | لیکن زنجلی که بران روی نکوداشت



افسوس که دیدار بیک بار ندیدیم

لیکن چون بعد زوال آن کیفیت محال آن اهل شد و آن فانی فی الله بود

راه می دهند و اوقات خودی و هستی صدوی را در او پیدای کنند و آن زمان از حقیقت و باطن او در خور همان معانی و علوم بقدر استعداد و مناسبت ظاهر و باطن او الفاظ و حروف پیدای شوند و ناشی می گردند و آن علوم و معانی را در لوح حافظه گوهر گردانیده و هنر نشین او می سازند چنانچه درین وقت و حال بعضی سالکان ناوقت کار آن حروف الصفا نیز مستفاد از جنات رحمان می دانند و از حقیقت سر آن وقت نمی باشند و این معامله خود را که ناما کیفیت معامله حدیث قدسی است مشابهی انبیاء دانسته و غلط صریح می افتند و حد و تبه خود را نفهمیده و خویش متنبه را که فطر لقی می گردانند و ازین قسم القای حتمی چه جا قلب مومنان که حقیقت همه حیوان نیز بهره دار و چنانچه لفظ او نمی رنگبالی التخل ازین معامله اخباری نماید و یکی القای ملکی است که در آن حرف و الفاظ نیز از آن طرف مستفاد می گردند و یکی القای شیطانی یکی انبعاث خیره نفسانی است که کم کس را بر امتیاز و فرق اینها آگاهی می باشد و آن القای ملکی یکی بقسمی است که در باطن القای شود و دیگری بطریقی است که از خارج و بیرون آواز بگوش می آید و آن را آواز سر و ش نیز می خوانند و درین حرف گفتار سیر و فی گاهی بندرت شیطان اهرم شرکت می باشد و در آن کار درونی گاهی و هم و خیال نیز دخلت می نماید پس برای فهمانیدن آن اسرار پیر خنجره کار که راه دان راه فته باشد و از شریعت و طریقت و حقیقت واقف و با خبر و آگاه بودی باید تا سالک از مقام منزل الاقدام محافظت تمام نموده بمنزل مقصود رساند و از حقیقت کار و گفتار با خبر گردد و اندباری سالک شیدا باید که تا آن در القای صدف گوش و آن جواهر اخراجی صدف پیش آن زر کافی دل جانی خود را به پله ترازوی کتاب نه سجد و بکف میزبان سنت و وزن نکند و تا بمیاری شریعت نرساند و بحاکم کلام عرفای صاحب شریعت و اهل حقیقت نکشد قدری و قیمتی و وزنی تهید و بیوجیب دیده و شنیده و فهمیده خویش عمل نکند و آن اللمات اسوای این و وجه قسام دیگر هم هست چنانچه بعضی دیگر از مذکورات و حکایات بمنزل فهمیده می آید زیرا که بدون این تقریب تقریر است نمی آید و ذهن نشین سامع نمی گردد و بشنود کلامی را که آن خواجه سرای همدم قال در آن حالت هجران ملال بدان لبیل بالکمال از جناب آن شاه با جمال و جلال سانیه بود و آنرا کلام سلطانی می خوانند و عرفا شان آن را برای زودن مثل بر کلام الله مناسب می دانند و باز آن اللمات حروف و حکایات که بر باطن آن لبیل از طرف حقیقت گل و میان کوهستان و بیابان و شکم از دها و دیگر جای و مکان بی و وسطه میانی و قاصدان القاشده بود آن را برای فهمانیدن حقیقت حدیث قدسی مثل می آید و آنکه شاه شاپان همدم قال افرموده بود که تو این حرف و قال به پیش لبیل خوش حال از طرف خویش بمقال خواهی رسانید و ظاهر نخواهی گردانید که شاه بی نام و نشان این حرف و بیان را فرموده است آن القای روحی هم می نامند چرا که گویند و اما مثل روح القدس می دانند و آن صدها نو که از میان عرش آن شاه غیب



و پرده سازش بهائی بگوش آن بیل بی عیب سیده بود و آنرا صدای مقدس می نامند و نو نما و آواز مکن و بانگ انجمنی دهند  
و اگر چه این را و صد بدون و وسط آن مقرب خاص است لیکن تا هم مرتبه این را از انان کلام سلطانی برتر نمی شناسند و این را  
کلام سلطانی نمی نامند چرا که مخرج او از مرتبه صفات اصنافیه است و دیگر اسباب آلات بی شمار که عبارت از بسیار اوزار و تجلیات  
ظلمات است میان او و دران کلام سلطانی اگر چه ذات آن مقرب است لیکن اصل آن کلام ناشی از مرتبه صفات  
حقیقه بلکه از ان مرتبه مقدم است که جامع جمیع مراتب صفات حقیقه و اصنافیه است چنانچه آن را رب الارباب می خوانند و اکثر  
آن را مرتبه ذات می دانند پس بدان سبب تبیان کلام سلطانی از همه نوا و صد ارفع می شناسند و آن را برای زبون مثل تشبیل  
و برای فهمیدن حقیقت نشان کلام الله بیان می آرند و هم آن صدای مقدس انو نه آن آواز که از شیخ و حضرت موسی علی  
نبدنا و علیه الصلوٰه و السلام برآمده بود می دانند چرا که آن نوا نیز از مرتبه آن اسم که رب حضرت موسی بود برآمده بود و هم آن اسم  
مبارک که رب دست برو تکی فرموده بود و چنانچه ازین حال آن نوا و احوال در کلام برحق اخبار می نماید که ظلماتها نوری یا نوری  
انی انما تکتب فاحکم تعلیک تک بالاولیٰ و الله قدس طری و هم در جانی می فرماید که قلنا تکتبی ربّه للجل جمل و کذا و کذا و هم می عقدا و کله  
بمان غلام تنگی از میان پرده عرشی شاه جن و انس آن همه خطاب و عتاب می رسد و آن قدر جواب و سوال می شنید آن همه  
را نیز کلام بی نامک و باید فهمید و کلام رب باعتبار تشبیه مثال هم بر کلام الله که کلام رب الارباب است محمول نباید گردانید  
ازین صایطه و کلیه نیز آگاه باید بود و نشان عظمت کلام الهی را معلوم باید نمود که کلامی را که کلام الله می خوانند و آن را کلام رب  
نمی نامند اصل و ناشی از مرتبه ذات است اگر چه ظهور و بروز او از مرتبه آن صفت است که جامع جمیع صفات متقابل و متضاد است  
چرا آن همه اسمای عظام که دیگران آنرا اسمای ذاتی می دانند بر مرتبه همان صفت که بیان جمیع صفات است و آن را اسم الله تعالی  
نیز می خوانند و صواب می آیند و آن ذات بخت که بی چون و چینی است نامی و نشانی ندارد و چنانچه بدان سبب دریافت و شناخت  
و دید و شنود هیچ عام و خاص نمی در آید همین قدر می شود که قربان و خواصان را تجلیات او را سامانده آیت که برای صفات  
برایشان ظاهر کرده ایمانی بر مرتبه ذات می بخشند و درین مقام حیرت و نایافت افزوده و خواصان را نیز لیسان عوام محل نمود  
و مکنون بالغیب می دارند و همه ممکنات و تمام مخلوقات را از دیدار آن مرتبه ذات که هیچ وجه و دید و شناخت نمی آید از نور  
این چنین آیات می رسانند و بایوس می گردانند که و یخترکم الله نفسکم هم می فرماید که لا تدرك الا بصار و هویدرک الا بصار و هویدرک  
الطیف الخیر و هم چون صفت بگازدانی خویش می دارند تبه انسان و بجا حال و دید و آنچه و بد چنانچه از ان حال قال آن رجال  
کریم و احوال بن است مرحومه الاخبار تبشیده از ان چنان طلب محال تنبیه گردانیده است که قالوا ان الله جرحه فاحکم  
الغیاثه محال این مرام آنرا که کلام الله می نامند و کلام الهی می دانند و آن کلام رب القای رحمانی هم می خوانند و مکنون



که آن کلام بدون وسطه و پیغام تا بگوش ممکن ناکام رسد چنانچه ازین معنی آن خبر در اخباری نماید جانی که می فرماید ماکان  
 ریشة ان یحکمہ اللہ لا وحیاً او من قرار حجاب او رسول سید الانبیاء و ایشا و ائمه علی حکیم یعنی نشاید و مراد می را آنکه سخن گوید  
 خدا اگر از روی وحی و یا از پیس پرده و یا می فرستد فرشته پس وحی می کن آن فرشت بفرمان خدا آنچه می خواهد برستی که خدا بر دو کلام  
 پس از نشان و بیان این که تمیز تفصیل نحوه کلام آتی را در باب که یکی بدان عنوان بی معنی حقیقت و باطن و خیمه ان کامل بودن  
 القامی شود که سابق حقیقت و کیفیت آن بر بیان آمد و یکی بدان آغاز می باشد که از پیس پرده آواز بگوش عاشق صادق  
 جان بازمی آید و آن پرده عبارت از اسمای آلی و دیگر اسباب و آلات تجلیات و مخلوقات بی حدودا و ممانی است و از شرح  
 ثالث که مراد از ذات فرشته رسول است چه بیان نماید که هر مومن و مسلمان آنرا می داند هر چند که هیچ کس که در شرح ان می نهد یعنی  
 که مستحق علمای حدیث است که قرآن کلام خداست غیر مخلوق کسی که مخلوق گوید کافرست نیست قرآن را آواز و نه حرف و نه کلام و نه آیت  
 و نه سوره و نه قطع و نه تفصیل و نه نهایت و نه نهایه بر جمع بقاری دارند و اگر گویند که حق تعالی حکم بقرآن بر یک  
 قرأت کرد و یا بوقت گوئیم بی قرأت و بی لغت اما جبرئیل علیه السلام کلام او را بر هر یک پیغمبر عالی مقام بر زبان او فرو داد  
 و قرآن بر هفت قرأت آورد و در شرح عقاید گفته که قرآن مکتوب است در مصاحف و محفوظ است در قلوب و قریب است مقرب الیه  
 مجموع است باذن مالکین حال نیست در اینها و لفظ کلام الله مشترک است میان کلام نفسی قدیم و میان کلام لفظی حادث که  
 معجز است و در او نیست نفی اسم کلام الله از هر یک و معنی نسبت در کلام نفسی آنکه صفت است و آنصفت در کلام لفظی آنکه حقوق  
 است از ازیلیات مخلوق نیست این جهت معجز است و تحقیق نیست که هر گاه کلام آلی حقیقت حضرت جبرئیل علیه السلام  
 نزول می فرمود بر جهان مرتبه مقدس تنزیه و مسافت بیچینی خود می بود و آن ملک مقرب بدون حروف را از اسعانی آن  
 که اهل بود بر کلام آلی می فهمید و بعد در نوشتن آن قادر و قریب بود تعداد آن سامع خبر و در خود و بر طبق زبان هر یک  
 بنی بشیر و نذیر در باطن او تخلیق الفاظ و حروف کلام قدس خود هم می فرمود و **و ان مقام قرب باشندان مقام**  
**کاف و بی حرف می بود کلام** پس آن القای تنزیه را کلام نفسی است و آن پیدایش حروف تشبیهی را کلام لفظی شانه  
 و هر دو را یقین کلام الله خوانند و معرفت اسلام آن حقیقت و گفتار ازین کریم استار در یابند که آن لقبی که رسول کریم  
 ذی قوه عند ذی العرش مکین مطلع ثم امین و برستی که قرآن خواندن رسول بزرگ است یعنی جبرئیل صاحب قوت نزدیک  
 خداوند عرش فرمان برده شده در آسمانها و در میان ملائکه با نیت در وحی گذاری پس کلام الله را که آن سرور مصلی الله تعالی  
 علیه و سلم از توسط جبرئیل علیه السلام شنید و سبحانه آن را بمیان این کریمه قول رسول کریم خود که جبرئیل باشی می فرماید  
 باز در وقتی که اهل بیت و صحاب و مومنان و مسلمانان همان کلام منزل آلی را از زبان مبارک حضرت پیغمبر آخر الزمان صلی الله



تعالی علیه و سلم صفا کردند کلام رسول مقبول خود که محمد رسول الله باشد صلی الله تعالی علیه و سلم می فرماید که از انکه قول رسول گمراه  
بقول شاعر قلیل باشد انکه من قولی که از من بیاوردن تنزل من بیاوردن را بوجوب بن تعلیم علام غریب  
باید که چون کلام الله از سبب هر قدر و سائط که بینند و بشنوند قل و هبط را حادث و قال بر کلام الله که قدیم و مدلول او مست  
داخند و بوجوب احکام و فرمان ملک حقیقی با عماران افعال گرانید و سائط را پیش از فرمان و حکم رسان نماند با عی

باین همه گیر و دار و حکم و فرمان | آنچه نشد و کام و زبان سلطان | شکل که نوح بخش خاک دو | هر چند سخن ترا و در اول زبان

پس حالا همان بهتر که از این میان و اظهار برآیم و بشرح آن قصه آیم که چون مومنان مجز و بان سالکان درین طریق  
بی پایان بسوگند و رانده و بنزل مقام طال لسان که عبارت از تجلیات اسمائی و ظهورات صفاتی است می رسند ازین قسم  
بسیار سخنان جرسب طال و بوجوب اصطلاح خویش بحدوث و قال در آورده مطالب مرادات خود را در بیان احوال دیگر و حال  
بر زبان رانده ولی بجز در اخالی می نمایند و هم بسیار گران و بعضی نا اعلان را از ان نفع و صحت میر می رسانند که گفته الله و طریق  
اهل الله چنین جاری گردیده است که فیض که گشاید و یمنی به گشاید **بسمیت** | خوش تر آن باشد که در بیان

گفته آید در حدیث دیگران | و باز چون بجهت مقصود که مراد از تجلیات ذاتی است مشرف می گردند سکوت و زبده بحالت  
گل لسان می رسند باری آگاه گردند و با خبر باشند و این سخن را بیاد دارند که در هنگامی که آن لیل و گل بصورت صلی خویش شکل  
گردیده و در وی یک در گشت سه بودند و هم از حجاب پرده دوری و مجوری بر آمده بمقابل یک دیگر شده با هم حرف و کلام  
و اشارات و اشارات و عبارات و حکایات میان آورده بودند آن همه سخنان اکلام طالب و مطالب و رغبت و مرغوب  
و حکایات عاشق و معشوق باید فهمید و باعتبار زبان بران چنان کلام شریف الهامات لطیف محمول باید گردانید و هم آن  
حرف و حکایتی را که در اخیر معامله آن غلام خاکی شاه حسن و انس بی پرده و بی حجاب شده نمایان میان آورده بود مثال  
آن کلام بی مثال نباید گردانید بلکه آن را کلام ملک عاشق و معشوق و محتاج و محتاج الیه باید فهمید و آن کلامهای  
سابق او که در پرده بود باعتبار مثال و مجاز بر کلام رب و مربوب محمول باید گردانید و چیزی دیگر خیال نباید نمود زیرا که عارفان  
صاحب حال با کمال گاهی برای توضیح معانی غامض و اظهار حقیقت پوشیده بطریق مثال بعضی حروف و عبارات  
و کلام قصص و حکایات و احوال محبوبان مجازی و مقصد ایان حقیقی و مساوین عادل تحقیق که نموده مثال و مثال کمال و تشبیه  
جلال الهی اند و اینها را باعتبار صورت و مجاز و تشبیه نموده آیات الله و نظایر صفات الله و خلیفه الله و ظل الهی خوانند و بیان  
در آورده مطلب مراد شریف خود و من نشین سالکان و طال لسان و بتران می گردانند و آنهارا از بسیاری عقاید تشکیکات  
راهانی و نجات می بخشند چرا که اینها در عالم علوی هم در جهان سفلی برای بنظر مظهری در آید و بوجوب بی و بر کلام طالب مظهری و برای هر عابد



موجودی و برای هر عاشق معشوقی می دانند چنانچه هر کسی و ناکسی و هر چیزی و چیزی مقتضای همان مناسبت و استعداد او که ذاتی آن است و نهاده اند برقرار و بی اختیار گردیده و بجا نباشد و حقیقت خویش چنان و نگران مانند و غیب و اهل می شود

بیت گر بگویم شرح این بی حد شود  
تا از من ناله ممتد شود

پس کتم خود زیر کان را این بس است  
پس ازین بیان ثابت شد که عارفان محمیه چون مقصود متاخرین بهر اشیای فانی

و کشف این جهانی را به ذات و صفات باقی و لطیف و سبحانه عین و متحدی خوانند و تمام مخلوقات را با با خالق یکی نمی دانند بلکه از آن تحقیقات که صوفیه معتقدین بهم فرموده اند و اثبات مراتب تعینات و لا تعین نموده اند قائل مرتبه تنزیه و تشبیه گردیده

هر مرتبه را حکمی علامه و مقدر ساخته مراعات هر تعین به اجبی کرده اند و گفته اند

هر مرتبه از وجودی که دارد  
گر حفظ مراتب کنی رنزمی

نیز احتیاط و حزم را کار فرموده سالکان رشید را از دیدن و شنیدن آن چنان حروف قائل بدون رسیدن بدان مرتبه و حال منع نموده اند چه جای سخنان آن فرموده بریه که خویش تن با هم از جماعت وجودیه می باشد

و بدین قدر اشتراک لفظی و مناسبت اسمی خود را هم از مژده مروان صاحب حال که آنرا نیز مغلوب الاحوال خود بود نمی شناسند و حقیقت این همه برای بی دین این چنین اعتقاد و تعین دارند که غیر از جهان نمود و اشیای بی بود چیزی دیگر را موجود ندارند

و سواي تشبیه هرگز قائل مرتبه تنزیه نمی گردند و لا تعین از تعین جدا نمی شناسند و برای ابله فریبی بسیار حرفهای پادشاهان و امرا شکوک افزاکه کی از ان مثال کلی طبیعه باشد به میان می آرند عرض که عالم را محسوس موجود و خالق را مسمود و محسوس می دانند

و ادبخانه را از منزهات عقلی گمان می برند و عدم محسوس دانسته این را مرتبه بی چونی خیال می کنند و همین افلاک نجوم و عناصر اربع را قدیم و موالیه بشمار من الازل الی الابد نو پیدا و حادث گمان می برند و قوای اینها را نیز با اعتبار صورت تبدل می دانند

یعین می کنند و هرگز قائل جهان دیگر و حشر را مادی می گردند و چنانچه حکما بقای نفس را مطلق قائل اند و عذاب و ثواب آن جهانی را روحی می شناسند بدان قدر هم قائل آخرت نیستند و اگر چه گاهی این همه چیزهای محسوس و مشهود و خود را خدای خود

گفته قائل همه است می شوند و بدین حرف و قائل خویش تن را داخل جماعت وجودیه صاحب حال گردانیده و خود را موصوفه می گویند و نام دهر پیرا از خود و در می سازند لیکن ازین چنین اقوال و گفتگو احوال خراب و اعتقاد سود آنها پدید

و بهر دمی گردد و رباعی  
هر خطه نفس باومی گیر و ام

با دست آغاز با و خاک انجام  
رباعی تا کی غم کوفی و آلی بون

ای آنکه بودی و خدای بون  
رباعی ای آنکه نتیجه چهار سوختی

باز آنکه نیست چو رفتی رفتی رباعی  
هر چند جهان ظلم آب گل بود

خوابی ارواح گیر خدای اجرام  
هر روز جسد خاک می باید کام

امروز بزرگ باشی خوش باش  
یاد از سفیدی و سیاهی بون

می خور که هزار بار پیش گفتی  
وز بهشت چهار دهم اند رفتی

عالم بخمال فهم خود کم پردخت  
و چشم شهو غیر حق باطل بود



آن سلی در پرده همین محل بود	رباعی کردند بدو در وقت بیاد	کز فغم نباشی آن قدر گیانه	یعنی گرسنگی بی حساب
در خانه کسی نیست بیچاره خانه	رباعی یک عمر طلبیدم بگریه	لیکن نشدیم از حقیقت آگاه	بهیما چاره زنده زشتی
لای که دو نیم شد تشنه اش آه	رباعی ای کج چون چرخ چون باد	لفظی آمد بخلوه مضمون ندیدی	فسق می آه خیالت زده است
در شیشه همان گیر که زمین دیدی	با بکله همان بهتر که حالا ازین مقال بسنده نمایم و به بیان کیفیت مردان صاحب حال در آیم		

نوبت دوم رسیدن بلبل خوش تقریر بعد معافی تقصیر بدربار آن شهریار و مشرف شدن از تخی و دیدار و دریافتن اشاره منع اظهار آن اسرار

چنین گویند که چون شب دیگر درآمد هنگام افروز شب که وقت نزول رحمت است رسید باز آن سلطان بهدم قال فرمود که درین وقت باید که تو باز بر سر حال آن بلبل خوش مقال نزول اجلال کافی و ادوار بهمان منزل در سواری عاری پوشید و نهان آورده بجنور مارسانی چون بهدم قال حسب الحکم بلبل آورده و آن بلبل را به شاه شاهان در آورده آداب خدمت و نیاز بتقدیم رسانیده باز از پرده عرش مقربان این حکم فرمان رسید که حالا بارگاه را از خواصان خیر خواه غیر خالی گردانند و این بلبل را توان یا تنها نزدیک پای عرش والا آورده ایستاده سازند چون مقربان او را بر این پایه رسانیده خوشیستن را بکران کشیدند باز همان ساز را هم آواز ساخته بنوای لطف آن عاشق جان باز را پیشتر طلبیده اذن پرده آواز خویش ملحق گردانید چنانچه او خرم و خوش حال گردیده بتعظیم تمام آن پرده عصمت پایه عظمت انجشتم مالیده و بوسیده بدین قال حسب حال خوابا کشید غزل

حال دل یا تو گفتیم هوس است	خبر دل شفقتم هوس است	طمع خام بین که قصه فاش	از قیدان نهفتیم هوس است
از برای شرف بزرگ مرده	خارا و تور فغم هوس است	بیت	لبش گفت کوی من تنهای دگر دارم
زمین می بوسم اما چشم بجای گدارم	رباعی ای مطلب تو عالمی پر شو و شور	نزدیک تو مفلس و تو انگر همه غور	سلطان با سماع این نوا و فغان از
ای با همه در حدیث و گوشت همه کر	دی با همه در جنور و چشم همه کر		

پرده آن ساز آواز بر کشید که ای بلبل تو تنهای شنیدن حقیقت گل داری و باز تاب شفقت نیآورده بسان همیشه خام نعره می انگیزی و مانند صوفیان ناتمام برای وجد بر می خیزی پس درین چنین هنگام تنهای دو وقت خلوت یکتائی کیست که احتیاط و محافظت تو نماید و از جهیدن و قنادن باز دارد تا مجیبت دل حقیقت پریشانی گل به پیش تو مفصل گفته آید

بلبل نالان ازان حرکت و جرات خویش بفرق مذمت افعال تر گردیده روی عجز و نیاز بر زمین مالیده بعضی سانسند که حالا از تائید این جناب مدد هست عالی ضبط خواهد نمود و بان چنان بی ادبی غیر مرضی جرات واقعه ام نخواهم کرد و در خانه غزل



دل بهش باخته جمع شد ز فسون و موطورتو  
 بکمال چکال تو ز قصور با چه قصورتو  
 که رسد ببار که قدم که بصد تامل کیفیت و کم  
 بخود آن قدر رسیده ام که رسم بعلیم طورتو  
 بسو و معنی بی کران کنی بخیلتم استخوان

بکارت از تشنیده ام بهم جافسانه دور تو  
 رقم سپیده سیاه من زمین شکسته نگاه من  
 تشنیدم محرم خویش بهم ز شکوه ناز غیبتو  
 چه فلک چه ذره ناتوان بجز عاشق تو ز پشت تو  
 دل تنگ قافیه شنیدی چه کنده شنای جور تو

همه غرض کسی خودیم اگر افتاب کمر آسمان  
 چه من چه قدر گناه من خجلم ز نام غفورتو  
 کل صوتی نه میدیده ام می معنی ز چشمیدم  
 تو بهار عالم رنگ بودی بهر آشیان طیورتو  
 باری آن شاه بی نیاز در پرده همان باز

بجذب طرز روانه به بیان حال آن گل بی بدل در آمده گفت که ای بلبل نالان اگر چنان گل ناتوان اذان چنان بلند  
 مکان دران دریای بی کران افتاده لیکن ازان جا که دلش از بهوای طبل بلبل پرده از پرده و بر بازوی خود آن شاه مهره  
 با تاثیر که بلبل خیر برای هر ز جان آن ناتوان بسته بود دشت هرگز در آب بسان جاب غرق نمی گردید آخر الامر بعد شنا  
 بسیار دوست و یار و ن بی شمار از قدرت قادر مختار یک تخته چوبی بر سر حالش رسیده چنانچه فی الحال آن را گرفته  
 بر او سوار گشته نفس است نمود و نامت چند شب از روز دران دریای طاقت سوز و ان گزیده بکنار رسیده آخر کار  
 بدریای شور طغی گشت و دران جای که از مدتی از راه منزل مقصود خود تبا بهی شده می گردید بقابلش رسیده باری  
 چون از دور مردم آن کشتی دران چنان دریای بی کنار آدمی را بر تخته چوبی سوار دیدند از حیات و سلامت او خیلی تعجب شده  
 زورقی خود را بجانبش روان گردانیدند و دست بدش گزیده کشتی کلان خود کشیدند و دستسار احوال خرابش نمودند که تو  
 از چند گاه درین دریا رسیده و تا حال بچه قسم زنده و سلامت مانده که با وجود این همه زنده و مال از مدتی پامال امواج  
 بلا و آفت گردیده بحالت جان کندن و مردن رسیده ایم و چون همت و ایثار را کافر مرده قدری از آب و طعام پیش  
 آن گل ناکام گذشته بیالغنه تمام تکلیف خوردنش کرد و برای پاس خاطر و خوشی دل آنها طبع از جان سیر خود را  
 بجانب آن طعام و شراب رغبت و مائل ساخته اندکی تناول نموده بسیار شکر و سپاس حافظ حقیقه و رزاق مطلق بجا  
 آورده و دستهای بی نیاز خود را بر تنگ برگ گل بلند کرده برای ربائی و نجات آن مردم تبا بهی بمناجات پرداخت و بخواندن

این ابیات نوا بر افراخت  
 از چاک سینۀ آه سر زخم دلم ناید  
 روزی تفقیدی کن ویش بی نوا را  
 آسایش و گیتی تفسیر این دو حرف است  
 کین کیمیای بی بیخ قارون کند گدا را

کشتی شکستگانیم ای با کشتی طره بر خیز  
 درد اگر از پنهان خواهد شد آشکارا  
 این اتفاق مردم چون صول ال کشتی است  
 باد و ستان ملطف باد شمنان ملارا  
 در کوی عیش و عشرت مارا گذرند اند

باشد که باز بینیم آن یار دشمنارا  
 ای صاحب کرامت شکر از دست  
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا  
 هنگام عسر و سختی اندیشه کن ز هسته  
 اگر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را



گاهی بصحن گلشن بر روی گل نظر کن

تا بر تو عرض دارم حال خراب ما را

تو زنی این گل در شک عذیب هست

ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

این تیغ و شوهر آبی که بر خلق دهر هست

اشمنی تا در اخلی من قبله لغزنی

و بعد ازین قال فی الحال بی تابانه برخاسته باز خویشتن ادران آب سوراخت لیکن شش نشینان شوری و سخته برشته  
کنند باو خسته آن ماهی بی تاب را باز از میان آب کشیدند همین که مره نایه قدم مبارک آن غریق نامرادران شش رسید ز قدرت  
قادر کار سازید و مراد بر حال شان و دید و کشتی بجانب منزل مقصود روان گردید و در آن وقت ادران او باز ازین چنین

کلمات مناجات تراوید

کشتی شکستگانیم ای باد تند برخیز

تا زود تر به بنیم آن یار اشخارا

بر باد صبح گاهی کشتی باده رانید

آهات ای صبح همیوایا ایسا لشکری

لنگر ز پایی کشته بردار و شور و راه

دل می رود ز دستم ای ناخدا خدارا

اگر مطرب حرفیان این پارسه بخواند

در رقص حالت آورد پیران یار سارا

القصه چون کشتی سواران ازان ناتوان این تصرف نمایان دیدند و از دهنش آن کلام اثر بخش شنیدند بدل جان متحده و فرمان داری  
گردیدند و هم آن مرزا خاچون از انزوم و قدم آن بنده خدا آن معامله و اجرامشاده نمودند تصرف او گشته از انزوم کی مزاج و تنی  
خوی آن جان باز خیل ترسید و باد و تیار بخورش رسیده چیزی بطریق نذر نظرش گذرانید و بمبا لغه تمام بمقام عالی با ترم  
و اکرام نشاندید بدل و جان بسان خادمان بخدمت گذاری او مستند گردید چنانچه خطه از خدمت و ولداری و رضا جویش  
فی آسود باری چون بعد چندی از کرم و دود و کشتی بمنزل مقصود رسید همه اهل کشتی شادی و خوشی بسیار نمودند و در میان شادی  
را برنگ گل در من و گل اشرفی بران گل سرا پا در و در خار تصدیق و شاد گردانیدند و برای بردنش بطرف منزل خانها خویش  
احاج و منت میش از میش نمودند لیکن آن بی پروا فرات آنهارا قبول نکرد و باز خویشتن را به ریاضت دید و الیگهای  
خود را عیان ساخته ازان مردم ناکام بزور تمام جدا گردید و قدم در پادیه پیاپی فرسود و در آخر کاد بدیاری بند و ستان رسیده بخار و دل  
افکار سعی گردیده به میان بیابان و کو هسار مسکنی برای خود اختیار نمود و در آن جای از قدرت او سبحان ماه منیر که یار اول و  
وزیر جهر جانیگر بود و او نیز از جدایی آن شاه خویش خود را سبب ماه منصف می گردانیده برای تلاش شاه محروم ملک ملک میگردد  
با اولای گشت و او مفصل حقیقت آدم گردید آن گل بلبل زار و زار و ماجرای در آب افتادن آن هر دو یار به پیش و اظها  
کرده تا چند روز آن صادق دل سوز را که تاج بر کمال و پیر و آن مهر با جمال بود به پیش خویشش داشته برنگ ماه سپهر که صباغ  
فلک است او را نیز برنگ زر لطف و مهر گشت و لبان آبایی علوی آن باشند و سفلی را بهم آبایی خویش پیدا شده از انوار  
خبر خیریت آن مهر جانیگر چه او را چون بدر سرایان نور روشن و منیر گردانیده باز بخسوف جدائی خود کاسته برای جیس تلاش  
مهر جانیگر بجهان گردی مبتلا ساخت و بعد از رخصت او قصه را گذر شهریاران و یار که حق شناس نام داشت بطریق سیر شکار



در آن مکان واقع شد و چون آن شهر را بدین خاوردل افکار و دوچار گردیده امانت لشکر بی اختیار با او درآورد و بخت با بخت  
 جان خرمیارش گشت بهمن که سلطان غیب این داستان بلا ریب آن بدین جاسانید تجر و شنیدن این مقال بگفت ای  
 آن بلبل صاحب حال بر پرده کیفیت عجیبی و تفسیر غایبی در ظاهر باطن او بپایا گردید پس بشاهد این حال آن شاه قصه خوان  
 سرا با حال گفت که ای بلبل بی تاب مرا درین باب از بخت توئی بسیاری آید گفت که تو با وجودی که مزاج نازک و طبع غیر آن گل  
 بی پروای مستور را در خرابی شناسی چرا از صفای این حقیقت و دستان میهراسی چه آن گل بداند آن چنان لطیف است که  
 بخت تو بلبل شریف در برابرش کیفیت است پس دیگر ناکاره شیش خپس است که در چشم اعتبارش در آید یا در اصل در غمت  
 صحبت آن ناخوش پیدا آید و بهم تو میدانی ای بلبل زار که آن خاوردل افکار با خود آن چنان شاه مهر و بکار دارد پس کس ناباکا  
 که از هر دو مقابل و تا مخالفت آن نگار دارد فرو خود کوش ز رشک تو بلبل که در چین اگرش گشت بیابانک ز عن و انی شد

باری ازین چنین حرف و قال چون رنگ پریده بلبل بجال گردید و گونه به تسلی دل سید باز شاه شاهان ازان سار شاهانانی  
 زار بلند ساخته گفت که بشنوی بلبل زار که در آخر کار در آن چنان وقت بی زمینار قادم شد از آن گل ناتوان بی اختیار تصرف  
 و کرمانی نمودار گردانید که آن حق شناس بمشاهده آن بسیار ترسیده آن گل پر طلال امقرری صاحب کمال فحیده بجزو نیاز نام  
 بحضورش التماس نمود که من از اراده و نیات فاسده خویش نادم و پیشانیام گردیدم و ازین ذات یابرکات خرق عادت تصرف  
 که آن را محال عقل می نمیدم چشم خویش دیدم پس بقدر حوصله و استعداد این جناب انمیدم آنچه نمیدم و حالا بدین چنین خرم جرم  
 نمودم که ترا بفرزندی برگزیده ولی عهد خود گردانم و بر تخت خلافت نشانم که غیر از تو هیچ کس ازین دیار قابل این کار نمی دانم  
 و ازان جاکه جریان حکم و فرمان ترا بر سر همه طائفه انسان و حبر که حیوان می بینم جمیع نیک بد و همه دام و دروا حکوم و سخره  
 می یابم ترا بحقیقت خلیفه الله انگاشته باعتبار ظاهر و مجاز هم بر تخت سلطنت میکنم می گردانم و در حق خویش بیکاری از همه  
 کارها و از اساسی تو گوشه گیری و از نواد و لزوم خدمت حضور مرا پاسر و زار مبارک و نسب می پندارم غرض که شاه حق شناس طائفه  
 بی قیاس آن خاوردل افکار از ازان بیابان و کو هسار برداشته بدرون محفل و در بار خود رسانید و بر تخت خلافت جلوه گر ساخته  
 بنام شاهنشاهی شمس می گردانیده خود گوشه عزلت و از نواد برگزیده آید آن سلطان بعد بیان این حقیقت و دستان یکایک  
 پرده و حجاب از میان برانداخته پیش چشم بلبل نالان بی پروه و عیان گردیده فرمود که ای بلبل شیدا آن گل بی پروا

اینک میگویم که از کمال لطف جمال خود جوئی ناکم رباعی	آن مل که ز جامی چشیدی تو نم	آن گل که ز نظر زار نه چیدی تو نم	آن جلوه که در دهر دیدی تو نم
آن حرف که از کس نه شنیدی تو نم	رباعی گردیده هم از ناله زار تو بلا	هر صبح کشم زینده آه غم ناک	از بختی در دول من هیچ میرس
آنکه کلام صوت یک مینه چاک	چنین که بلبل زار این همه حقیقت اسرار شنیده از تجلی دیدار کاک		



مشرق گردیدنی اختیار بی قرار شده لغو یا حق بر کشیده پیشش سر سبده نهاد و از غایت خوشی دیدار و شمعان بگی افوار  
 هستی خود را از آموش نموده بر زمین در افتاد و آن زمان آن نگار سر پا ناز و ساز باز پرده بروی کار انداخته با دوازده دستک  
 مقربان و خواصان را بخت و طلب بسته فرمود که حال این بلبل طاق و مجال شتافتن احوال آن گل پریشان حال نداد  
 و طرف سامعه او در قبول گفتار اسرار تنگی می نماید و سینده و دلش بزرگ می خام و صوفیان تا تمام خوشی و خوشی می زند پس بلند  
 بطایفه پند به متقارین بلبل مست افتاده در دواوه مستحکم بر چند تا چو شیشه بانگ قلقل کند و شور و غل کیفیت مستی خود را در همه

شهر نه افکند میت	ستانی زبان از رقیبان اند	که تار از سلطان گویند باز فرد	بنیاد صفا سینده بر گوش کیش و دم
------------------	--------------------------	-------------------------------	---------------------------------

و قد کس معتمه با خبر امله این مست بی خبر دران عماری نشانیده بجانب یارانش روان گردانند  
 با احتیاط و محاطت دران ویرانه رسانیده زود تر برگزیده بیایند با جمله خواصان و مقربان بموجب حکم و فرمان اجل آورده شتاب آن  
 مست بی تاب از ان محفل سراپا دقار و آداب بر آورده در دایره که ایام و حلقه یارانش رسانیدند و چون یاران با استقبال رسید  
 او را به ان کیفیت و حال دیدند که بزرگ بطال پنبه در دهن داده زبان آبدارش را قشعی بسته اند که مجال تراوش یک قطره  
 انهار و طاق حرف و گفتار ندارد و هم چهره صامت و بدن شفات او چندان از می مستی و کیفیت بی هوشتی پروا گنده می نماید  
 که بدن و دستپاری حریفان بکار و ساقیان بهوشیار از جای خود طاق حرکت و رفتار ندارد و خیل حیران و متعجب  
 گردیدند از بهیبت و دهشت آن وقت و حالت خویشتن را بعقب کشیدند لیکن ماه میر و شاه بی نظیر که دیوانه محبت و  
 یگانه الفت او بود و در بزوی باو چسپیده بر در کشیده از میان عمارت بر آورده بمکانش رسانیدند و از دیدن آن حال رازد  
 نیز از او فهمیدن طرز و انداز آن گل سراپا پرده و ناز بزرگ غنچه و گل تبسم و خنده می نمودند و دیگر یاران رفیقان که نا محرم  
 اسرار و تا واقف کار بودند لبان برگ و خار کفت افسوس بهم می سودند و بجای خود خشک بان گردیده ایستاده بودند  
 القصه چون بعد بسیار آن بلبل مست دیدار خبر دارد و بهوشیار گردیده چشم مخور و سرشار را داساخت و خویشتن را بدان  
 عنوان بمیان حلقه یاران یافت منبسط شد آن گردیده اول بنگاه محرم بطرف آن یار اقام دیده با اشاره حرکت زبان  
 بیان بستگی دهان و لسان خود را داندوده این معنی را ظاهر گردانید که الحال زبان بلبل بزرگ گل لال ساخته منع از  
 مقال نموده اند هتاکر نیست احوال فرموده ام

میت در ازل وضع نموشی پیشها کرده ام	شیشه مار از سنگ سر سبده کرده ام
------------------------------------	---------------------------------

همین که آن یار محرم را از این اشاره و انداز مشاهده کرد و لبان پروانه همان باز از شوق و خوشی با بترزد و پرواز  
 و نامه بگردان شع سرفراز که گویا خاموش می نموده تصدق و قربان گردید و بیایای نازک گیرایش که بزرگ بجهای  
 باز تخمیران جان باز خود را گرفته بطرف آشیان بلند خویش پرواز می نمود چسپیده این چنین طنین حزن و آواز دل گذار



برکشید که ای بلبل بلند پرواز خالایچه احتیاج کشیدن نالهای ناز نیست که از غنچه بسته منقار چشم زنگین و سرشار و جمال  
با کمال گل همیشه بهار پیدا و آشکار است و من ازین بدن خوشبودار چشم سخن گوی تو شنیدم آنچه شنیدم آنچه شنیدم  
از برکت اقدام عالی مقام رسیدم بجائی که رسیدم و از نیست و فدویت خود یقین تمام دارم که من هم بقرب سخن هزاره و در آن مجلس

بلبلت و در زبان پاک نهادم کلام ما  
خاطر نشین طرفه نیکین ست نام ما

دست در پای کبوتر زود ناگاه رسید  
ولس ست مرا همین قدر شجارت افتخار که ثانی آتین از بهانی الفار باری بعد دیری

بلبل با کمال پرده و مال از چهره با جمال خود کشود و عقده پنبه را از دمان و زبان ملیح و فصیح دور نموده بسنجان شیرین درآمده

از خوشی حال بدین مقال ایر کشید غزل  
چشم واکرم بچندین رنگ و بوسا غزوم

ساز پرواز گردان و امگا هم رونماد  
چون فصل از دست برسم سوده بال پروم

این قدر هائس که مرقانی بیک دیگر زوم  
تا قناعت شد کفیل نشسته آسود گس

حاصل دل نیست جز دست از جان بستن  
اتخاب سخی بیگانه زین دست زوم

فاطمه از بار غم تا حلقه شد بر زوم  
فردا گری کشم سوی بی خودی چه کنم

و بعد از آن بجانب آن یار بی نظیر از عین الطاف و اتحاد نگاه ای کرده او را نیز از خوشی ذات خویش تاثیر بخشیده و کیفیت

نشانی کیفیت سرگردانید و هم بطرف امیر باند بر چشم باز نموده باند از حرکت ترکان بر اسرار فانی انصیر آگاهی اوده دل

او را نیز شاد و قوی ساخت و پس از آن بسوی آن چهارم یار چشم با وقار خود را با لطافت تمام تا تمام کشوده همه انا و اسینه

بی کینه را و نموده باز از حیا بقمی فراهم کرد که او نیز حقیقت و ماجرا را فهمیده از شرم سرا پا آب گردیده بسان گرداب و خود

فرودفته در آن دریای بی کران ناپیدا و پنهان گردید و بعد از آن روی نکو چشم سخن گو بهر سو گردانده هر رفیق را از سر و دل

خوش خبردار ساخته همه بیگانگان خوشی و آشنایان غم را آشنای شادی و بیگانه غم گردانیده برخواند و بیا

دل طاقت چشم نیم کشش ناورد  
جان تاب دو لعل می بستش ناورد

و هم بجانب شتری نگاه شریکین نموده بسمی نیکین فرموده چشم با حیا را فراهم آورده

سر بر قار را بقمی خم ساخت که آن نگار بهوشیار نیز آن کیفیت و اسرار او را یافته طرز محبوبی و اندام معشوقی آن گل برده دار را

شناخته بادای حرکت دست آداب مبارک باد بجا آورده بزبان حال این قال اروشن خست

تا بکشی همچو گل پوست تو

می گرفتند لیکن با هم سخنی نمی گفتند غرض که از فیض صحبت بلبل و نوید محبت گل برنگ گلهای چمن عجب مجلس زنگین



بی سخن و هشتاد که از غایت خند و روی و خوش خونی و سپید گنجینه و بسان پنجه‌های گلزار اسرار و اداری خود را بی حرف  
و گفتار پیدا و اظهار می گردانید غزل  
ناکسوه گل نقاب آینه‌ی عشرت ساد کرد  
و چون از انار قیقان دور و گدایان بی حضور ستفسار حقیقت آن همه شادی سرور

می نمود بزرگ گله‌های خندیدند و خنجر آسای می جنبانیدند و بسان شاخ‌های شجاری بار باره انگشت شهادت اقرار می داد  
یکسانی محبوب مقتدای خود را اظهار می کردند و از زبان نمویی خویش گواهی و جو آن گل همیشه بهار را می دادند لیکن اکثر  
مردم تا واقف کار و بیگانگان اسرار آن حقیقت و اظهار آن دریافتند همچنان در حیرانی و انکار خود قائم و برقرار بودند و از اظهار  
آن یاران زبان لال و از اندام بلیل خوشش مقال بدان کیفیت و حال نمی بردند اگر چه از این چنین حرفت قال

راصت‌های گردن در پای می	بلیل مجرب حیرت انباشتم	نخلت کش خرم از نوک شستم	ویدار پرستم و نازم طاق
عمری ست هلاک مرده برو شتم	دختم از خویش و بزم جلوه اش انگ زدم	شیشه رنگی شکستم با پیری ساغر زدم	
صافی دل بی نیازم دار و از عرض کمال	چهره‌ی گشتم ره صدآینه جوهر زدم	عالی را بر بساط خاک بود اقرار غمز	
من هم از نقش جبین مری بران محض زدم	شبنم اشکی فرو بردست سرتاپای من	از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گهر زدم	
بی تو یکدم صدف رحمت نبودم چون پسند	بر آتش شکستم ناله کردم پر زدم	عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود	
مشت خاشاک می فروهم کردم آتش در زدم	بی خودی بلیل بخاک افکند اجزای مرا	بس که چون گل از شکست رنگها ساغر زدم	

بیان فرمودن سلطان با عرفان به پیش بلیل نکته و آن کیفیت تنزیه او سبحان و حقیقت جسم  
ناتوان که بنو تکلیمن خلقت اجساد از اجتماع اجزای لای تجزیه است به پیش حکما از انضمام صورت و  
هیولی است و تحقیق خالص محمدیان است که وجود اجساد از ترکیب مخلوق اول و ثانی است و هم بیان  
علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین مثلها می شانی و دانی و کافی و شرح تفصیل پایه و مقام مراتب  
مؤمنین و اولیاء و انبیاء بقدر درجات آنها و بیان مقام قرب هر چهار یار بناد و مثلها و طرّفه گفتار و ظواهر  
نسبت معیت گل بی خار با بلیل نیکو کار و بیان دیگر نکات و اسرار و برخی از معارف عجیب و غریب



مثل تحقیق خلاد و طوا و زمان و مکان و بزرگی عرش سبحان تحقیق آنکه بنز و بعضی علمای ظاهر است  
 که وجود ممکن مغایر حقیقت اوست و به پیش بعضی آنکه وجود ممکن عین حقیقت اوست و خاص  
 محمدیان می گویند که وجود مخلوقات جهان سفلی که داخل اند درین هشت افلاک مغایر حقیقت  
 اینهاست و وجود مخلوقات علوی که از کرسی وسیع گرفته تا عرش عظیم باشند عین حقیقت آنها  
 است و بیان مذاهب بعضی مشرکان و موحدان و بیان مقام توحید و پایه وحدت وجود و تحقیق  
 آنکه افعال الهی با اختیار اند یا با اجاب و بیان آنکه حقائق اشیا محمول اند بجهل فاعل یا نه و تحقیق  
 صورت و حقیقت لوح محفوظ و قلم و کنه قضای معلق و مبدا و بیان مبدا و بشر و سرفعال خیر و شر  
 و بیان بی نهایتی خلقت آن خالق و تحقیق آنکه خطرات بد و نیک که در قلب بنی آدم و آدمی گردند  
 از کدام کدام مقام القامی شوند و بیان آنکه بر ترک و کسب بعضی کار بنده مکلف اختیار دارد و  
 برخی معانی اقوال سُکارا و وجه شطحیات عرفا مثل کلمه انا الحق و سبحانی ما اعظم شانی و کیس فی جُبتی سوی  
 الله و کلامی از رفع من لوازم و تحقیق آن قال صاحب حال که قد می پندم علی رقبه کل فی الله معنی آن کلام  
 عارف تمام که الولاية فضل من النبوة و توحیه آن قال عارف با کمال که مات فرعون طاهراً و مطراً بطرفه شمال

راویان اخبار و واقعات اسرار چنین اخبار کرده اند که چون شب و بیدار رسید و هنگام نزول رحمت پیدا گردید آن سلطان اجلال  
 و جلال بهدم قال فرمود که الحال تو بناتق است جمال سوار شده به پیش بلبل با کمال رسید و او در محاف آن نشانیده بسرعت  
 تمام بیا آن بهدم مبارک قدم بهمان دم بهمان دم روان گردید و بر سر حال او نزول اجلال فرموده ظاهر گردانید که ای عزیز  
 و افر نیز چه شسته برخیز که شاه غریب پرور بنده نواز تر از بروی طلبیده است چنانچه ناله جلد و تیز دورا برای سواری  
 فرستاده همین که بلبل خوش حال جمال بهدم قال بیدار و از آن فرود قرب وصال شنید از غایت شادی همچون ارباب تاب  
 گردیده از جای خود برجهید و میلی آسار بران هماری ناله شسته بجانب دای می خویش روان گردید چنانچه در طرفه این



بسان تیرنگاه باکاج گاه مد عار سید و چون بهم محرم بارگاه آن شاه را خلوت خاطر خوانده بود لب لباب گاه را بسلام گاه بر  
 ایستاده گردانید ضابطه کواب ملوکانه را بتقدیم رسانیده بین قبال حساب لایق کشید  
 زنگ شکسته که نیست قابل گرد راه تو  
 زره بیال آفتاب تاب پیچهری پر  
 غیر تحیر از جمال آینه را چمی رسد  
 حیرت باد لیل اجله تو گواه تو  
 آینه شکسته یافته ام براه تو  
 اگر چمی دانیم دل هم منظر ناز تو نیست  
 دل بهزار جلوه ام چه و کتشی حیرت است  
 انگلی دیگر منزل کن بچشم نشین

در آن زمان سلطان همه مقربان و حاضران را بگوشه و کران رسانیده در پرده همان سازه انداز ناز و زبر کشیده آن لب لباب  
 بانوای جان باز را به پیش پای تخت طلبیده پرده آن را از میان برداشته بی تکلف دبی حجاب با و چار چشم گردید لب لباب  
 آن جمال با کمال بی طاقت و بی قرار گردیده سجد تعظیم بجا آورده گذارش نمود و فرود  
 آری خلعت و عده که بایان چنین کنند  
 فرو چنانکه روی ترا نیست نیستی با گل  
 فرو است و عد صنت و امر و نه نصیب  
 تفاوت از من و لب لباب هزار چند است

گل خوش خلق بی بدل خندیده فرمود که ای لب لباب بی مثل این چه حرکت بی محل است که می نای آخر من ترا مجبورم نه آنکه سحرم نه آنکه  
 مرا خدای خود خیال نخواهی نمود و بسان فرقه و جوید که هر چیز فانی و نوید اراحت می دانند یقین نخواهی فرمود بلکه مرا منطری از  
 مرتبه جمال و کمال آبی خواهی فهمید چرا که دیگر مردم علما و عرفا نیز مرا خلیفه الهی دانند و ظل الهی خوانند بران سبب که در سن  
 آثار و علامات حکم خلق با خلاق الله را مشاهده نموده اند یعنی که آن باوی بر حق و قیاض مطلق در ذات من نمونه غنای حقیقه  
 بخشیده بی نیازی بی پروا از عالم و عالمیان کرده و از بندگی بهر او که قناری خوشبشای نفس و لذات بدنی آزادی و نجات کرامت فرموده  
 بنده خالص خود نموده اوصاف ذمیه مرا با خلاق حمیده مبدل گردانیده است و باعتبار ظاهر و مجاز باین قدرت و اقتدار رسانیده  
 راه نمانده و فیض رساننده و رحمت بخشنده جماعت جندیان و طائفه انسان و هر که حیوان کرده است و حول و قوت و توانائی و  
 صولت ملایم و سنگ ستارگان و قطرات باران و برگ آمار درختان از نظر اعتبار من انداخته است چنانچه بدن نایکاو خود را چون  
 آلهی اختیار بدست فاعل مختاری یا بدم هم مرا آن جمیل حقیقه حسن صدی و خلق حسن عنایت کرده نموده صفت محبوبی و  
 دل ربائی خویش بخشیده دل ربای لب لباب شنیده است پس نندارای لب لباب خوش گفتار و فاعل مختار و خالق جبار گمان  
 نخواهی نمود و هم آن ملک جن و انس اگر غلام خالی دل بنده او بود و رب الارباب خالق زمین و آسمان خواهی فهمید و هم مرا  
 و او را یکی دانسته چنان عقدا و خواهی کرد که در این جهان سلطان است که حالادین مکان بدین عنوان نمایان گردیده است چنان  
 مذهب تناخست و تناسخ امری را می گویند که روح از بدن خویش برآمده میان جسد دیگر و آید و تن سابق را مرده و بی کار گذارد  
 و این امر محال عقل و خلاف نقل است و بحقیقت این مذهب باطل است و آنکه سابق ازین بیان من بشکل گل شکل گردیده بودم



آنرا نیز بموجب رای هندیان معامله او تا آنجا که فیضیه چرا که آنرا بر دانه قائل اند که یکی بر این رنگ گل و دیگر بر این صورت آن  
و بعضی را بشکل حیوان می دانند که تفصیل بیان آن مناسب نمی نماید چرا که بنی ادینی فاش از ان پیدای آیه سبحان الله عما  
یَقُولُ الظَّالِمُونَ عَلَوُا کَثِیرًا لِّیکن ای طبل هر شیا حقیقت آن کار را نیز دریاب که آن معامله نه تناسخ بود و نه کار او را  
بلکه آن کیفیت بحقیقت مستح صورت بود که از قدرت قادر مختار نمودار گردیده بود و این صورت در بیان شریعت جائز و خلیفه  
در اعم سابق آن چنان کار بسیار بر روی کار آمده است که بیان آن احتیاجی ندارد هر که کلام الله را می خواند از ان خبردار و با کماله  
در باب ای طبل بلند پرواز که حقیقت را برای عروج صورت تزیینه گردانیده اند تا بدان رسیده حقیقت خود را فهمیده و بجا  
رب الارباب که الله چون ست صعود نموده ایمان حقیقی حاصل نمائی و بپایه آخر که نمود صورت انسانی است بندگانی که خبر شریعت

فرد هر چیز که در هر دو جهان بسته آنی هیستیم چو کیف و کم و هم نشسته و کل هیولائی و صورت دان معنی طبل و گل	آنست تراد و جهان مونس و معبود و حدت تا کثرت آن قدر فاصه است مصور کرده است از رنگ گل تصویر طبل را	رباعی در گلشن عفت بار او تو گل تفریق تاملی ست در غنچه و گل نیست زلف او را که دین گل کرد و زد گل صفت گلستان گلشن عشق
--	--	--

گر هر چه خواست طرح دل کردند بلبل چند متغزل کردند	تا بغیر در قیب عشاقش اکوی او را ز گریه گل کردند	زلف او را که دین گل کرد و زد گل صفت گلستان گلشن عشق
---	--	--

و در این جا تحقیق حقیقت اجساد را نیز دریاب که نیز در تکلیف خلقت جسد از اجتماع اجزای  
لا تجزی است و به پیش حکما از انضمام هیولی و صورت ست و درین بحث برایین حکما بر ادله متکلیفین غالب اند و تحقیق  
محققان مجریان خالص است که وجود اجساد از ترکیب مخلوق اول و ثانی است و آن مرتبه و پایه را حکما هیولی و صورت  
فهمیده قدیمی دانند و همان مرتبه مخلوق اول هر یک از محمدیان حقیقت آن شخص و هر یک چیز می دانند و بعد از انضمام او  
با اجزا و آثار دیگر مخلوقات جهان پائین که بسیار و بی شمار اند و در حصای طاقت بشری در نمی آیند تا یافتن این هیئت  
بشری و صورت امکانی هر یک شخص و همه چیز قابل اخذ فیض کمالات وجودی می گردند و نتائج و آثار اسماعیلی صفات  
آسی را از جناب و جب الوجود اخذ می نمایند بهمان قدر که در اول بار حقیقت شان مخلوق گردیده و مرتبه خلقت نام  
وجود خارجی یافته است که کل شیء یخرج الی صله نزد محمدیان این معنی دارد و آنکه بعضی صوفیه و حکما حقائق و مایهات  
جمیع ممکنات را مجموعان محمل جاعل نمی دانند و غیر مخلوق می شناسند و دران صورت و جب الوجود و رافاضه وجودی که کمال  
آسی مجموع صور ممکنات بی اختیار و مجبوری باشد که هر یک صورت بموجب حقیقت خود از وفیض وجودی خواهد و ناخواسته  
و انما این چنین کار نیز محمدیان دین دار صریح شرک الحاد می نماید که ان الله لا یعرف ان یشرک به و یعرف ما وون  
و ان الله یسأل من یشرک بالله فیه اقسری انما عظیم و هم در این جای طبل با نواز گل دل ریش خویش که مانا



بحقیقت تست مفصل مدال حقیقت و کیفیت قرب حضرات انبیاء و معیت اولیاء و نسبت مومنان و علماء و حکماء بشلای  
 شافی و دانی و کافی و دریاب و بین و شناس که چنانچه در وقتی تو مرا بمیان پرده عرشی و اسباب علامات شاهی و ملکی  
 پوشیده و پنهان می یافتی و از یقین دلی و براین عقلی و انجذاب باطنی و از اخبارات دوستان صادق و یاران لائق  
 بی شبهه گمان گل خود را بمیان آن همه حجاب و پرده پدید آور عیان می شناختی آن معامله را مثل نسبت گمانی و یقینی و برآنی  
 مومنان و علماء و حکماء خواهی فهمید و همین است نسبت علم الیقین و مثل معامله و معیت اولیاء اما تا بان وقت و حال  
 خیال خواهی نمود که آن سلطان جن و انس در حالت خواب بی پوشی بدان غلام خاکی خود معامله کرده خوشترین از میان  
 آن چنان پرده بانی پرده و عیان گردانیده بود و تو هم آن کار دیدار شاه پری را که ترا نیز بمیان خواب و حالت بی پوشی و  
 بی خبری و بی اختیاری نموده بودیم نسبت ولایت خواهی فهمید و نسب نسبت عین الیقین و این حالت معیت خود را که حالا  
 با باداری نموده قرب حضرات انبیاء علی نبینا و علیهم الصلوٰۃ و السلام خواهی دانستی هم آن معامله و کار را که در آخر کار آن سلطان جن  
 و انس بدان غلام خاکی را گرفتار کرده تجلیات صفات جمالی خود را پیش دیده ظاهر و جمله حواس عشره و او پدید آور آشکار گردانیده بود  
 مثل قرب نبوت و رسالت که مرتبه او فوق نسبت ولایت و برتر از مقام ایمان جمیع مومنان است خواهی فهمید که نسبت بحقیقت  
 مثل نسبت حق الیقین پس یقین باینکه چه دوسوی و روش و سلوک و ریاضات و مجاہدات و تزکیه نفس و تصفیه قلب که کار مومنان  
 و مسلمانان و علماء و حکام است معاملات طالبان است با مطلوب کار و باز معیت اولیاء و قرب حضرات انبیاء محض فضل و کرم طلب  
 است با طالبان که محبان و محبوبان اویند که هیچ حل و قوت و سعی نیست ایشان را در آن دخل نیست پس یافت حکما و طالع  
 علماء تعلق بدو اثر آفاق و ادوار امکان دارد و مشاهدات اولیاء بمیان مرایای نفس می باشد چنانچه عارف تام المعرفه گفته است  
 که اولیاء بعد از سلوک عروج و نزول هر چه می بینند و هر چه می یابند و خود می بینند و می یابند و معاملات و مشاهدات حضرات  
 انبیاء و مرای و ادوار نفس و آفاق است که هرگز علم و استدلال و دودهم و خیال را در آن دخل و مجال نمی باشد **ثبوت**  
 پس کنم کمین بلیلم عارف کس است | شمه از بوسه گل اورا بس است | بلیل بختیار از شنیدن این همه نکته ها  
 اسرار و افتخار خود را از پای تخت آن نیک بخت بلند گردانیده بعضی سنانید که ای گل بی بدل من ترا بادی طریق و راه نای  
 تحقیق می دانم و بحقیقت مرشد خویش می شناسم پس چه قسم سجد تعظیم به پیش تو بجانیا رم که از عرفا شنیده ام **ثبوت**  
 زان روی که چشم تست جمل | معبود تو میر تست اول | لیکن یقین دل و اعتقاد باطن من برهان طریقی است که  
 مرضی و جواب باین بادی یقین است | غزل اگر چه تاب جفای تو نیست و حصار | زده است تو فراموشی می کنم گد را  
 چشم دیدن رویت نمی شود دل خواه | که هست هر قره بر هم زن این معامله را | چو سیل دشت نورد تو کیم عشق



دعای بارسانید زادر احوال اغزل جلوه ات هر قدرم ساغر نیک و ده جز در آغوش تو خالی تنماید جایم	ای خوش آن حال که چون بر تو نظر کنایم از تحیر نشناسم که چه می پیایم بخیال تو چنان کم شوم از بهستی خویش	هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم شوق هر چند دو عالم کن از من لبریز که عدم هم نتواند که گستر پیدایم
غرض که آن عاشق و معشوق که منظر اسامی حسنی و نونه صفات آتی بودند در آن مقام خلوت باین چنین نکات معرفت با هم تکلّم می فرمودند و بعد اظهار بسیار نکته های اسرار که تعلق بحال وصل و معیت و مناسبت کیفیت انوار دیدار و بهشت آن نگارار طرف کناره خویش خوانی را کشیده به پیش آن گرسنه وصال و تشنه و دیدار گذشته فرمود که ای بلبل زار یاد داری که یک بار مرا در آن بستان آن غار یک جانشانیده در کشتی فقر القمه چند چشانیده بودند و باز در وقتی ترا در کشتی دیدار آورده بعوض خرقه پنهان لقمه چند غوطهای بی شمار خورانیدند و هم مرا از آن جام ناکام شربی کنانیدند و درین قدرت خدا دادند که چه قدر غم و غصه دزدی قسمت گردانیدند و حالا که باز یک جارسا نیده بر سر یک خوان حاضر ساخته اند باید دید که عوض این آن حکیم کار ساز باز چه چیز خورنی نصیب سازد و کدام کار پیش آر و این کیفیت و چشم پر آب گردیده بدین اشعار آبدار تکلّم فرمود <b>عشقل</b>		
غبار خط تو از دل هیچ باب ز رفت دخنده روی گل تلخی از گلاب ز رفت ز سوز سینه ما هیچ کس نشد آگاه دور بجز زامولج تیج و تاب ز رفت	خط غبار با نشانند از کتاب ز رفت ستاره سوختگی را علاج نتوان کرد ازین خرابه برون دو دوا این کتاب ز رفت و فرمود که ای بلبل از جان سیر اکنون دستی بدین طعام دواز کن و لقمه چند	تو توان غم دل را بخنه بیرون برد ز داغ لاله سیاهی هیچ باب ز رفت یکی هزار شد از قرب بی قراری من
فراز کن و شکو سپاس رزاق حقیقه ساز کن که آن جامع المتفرقین و رزاق المخلوقین باز از کرم و نوال خویش بلبل نالان و گل دلش را هم سیاه و ناله گردانیده است بلبل فرخنده بال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خرم و خوش بال گردیده باز پایتخت را بوسیده بعض رسانید که ای گل بی پروا و دل بلبل بی نوار ایفر تا قربانت گردیده بگرداگرد چرخا خورده از خلوات زندگی سیر گرد و بیایست در افتاده اقدام ترا بوسیده آب جان بخش از لبهای خود نوشیده تسکین تشنگی فراق		
ناید این آن این تبرک الش اتنا دل کند چون نگاه از لب نهوق جلوه مد بهر شمع ما	فرو نم چون رو برین پاوش چشم ترا لم یک ژره تا شود صد بهت آغوشیم ما	که چشم حست پاوش از لب بیشتر از بهیت این گفت و بطرفه کیفیت حال خود آورده
برین چنین مقال ناله های دل را باور پیوست <b>عشقل</b> ای دل از غم من چمنی پر پی خواهم همه اوقات قربت بشم	از گل خویش را ز می بینم مسترا قدم آغوش کنیت بشم	گل روی تو باز می بینم پیش رویت نگاه بلبل را گردانم نگ طعمم ساخت رنگ تاز و نیاز می بینم بلبل نیم ناز می بینم را باغی امید که خام کنیت با شرم غزل



دائم با مضطرب دل زده ایم ما قطع طرق کبریه بر مقصود مشکل دل از درد و روی ما گل غنی خرد	در بهر دور وصال شایه ایم ما آیا بگل زدا من آلوده ایم ما در بر عشق قلب آلوده ایم ما	ما کم بریم نجف به روزگار ما بسیار دافیم نمی خانه فلک <b>عزل</b>	یعنی بر تبه از کی افروخته ایم ما حق آن طلسم نیست که نشویم ما اگر از جای این نگار خود ستانم خا خیزد
بهر آرزو پای او صدای مرجا خیزد سر پای تو باشد غنچه سران از بس نشاط افزا بتخلیم خرامت سرو از نشود ناخیمه نو چاک دل گهواره طفل خیالت کرده ام با تو چون تیر یکت س و کنارم آرزو	پو خورشید است از بس گرمی عشقت بهر نیم صدای خنده از داکردن بند قبا خیزد عزل در محبت است بی نظام آرزو است بی قرار بیای دل بر یک قرارم آرزو است	گرافه سایه من بر زمین آتش زجا خیزد بگلزاری که ای تشاد بگذاری قدم از نا شع آسا گریه بی خست پیاده آرزو است چون کمان از شوخی نازت سر پای خیزد	گل خندان از دافتن این تنهای بی محل آن بلبل لالان بگل غنچه آه سرو از دل زده بود گفت که ای بلبل بی نوا تو درین جاسوال بی جای نمائی و لقمه زیاده از دهان می خواهی مگر این مراتب باقی فمی که اکنون اراده خدائی کسوت که ای در برت و آورده لباس شای را خواهی نخواهی بمن پوشانیده است پس حفظ مراتب باید نمود و مراعات هر شان مکان بواجبی باید فرمود تا ترک ادبی بوجود نیاید و در شان حکمت الهی قصور نپهونید و رباعی دانه صفتی و یقین صدیقی هر مرتبه از وجود حکمی دارد اگر حفظ مراتب کنی ز لذتی ای برده گمان که صاحب تقی لیکن تو خاطر جمع خود را بنگ
گل پریشان نخواهی نمود و لبسان غنچه دل تنگ هم نخواهی بود که ما عنقریب این تخت کم بخت شاهبی رای که ازیم بهمان پوست تخت که ای خود را اختیار می فرمایم و در از زمین مسکت برداشته باز تخت سلطنت می نشانیم قافا حلا لا مناسب این وقت و حال همین است که از پایه و مرتبه که ایستاده و جاداری دستی دراز کن و لقمه چند ازین خوان الوان نغمای آبی که آن را لبسان من دسلوی می انگاری فراز کن رباعی خاکسترا چه صبح اگر بادی بود آئینه آفتاب روشن کنیم کیفیت احوال این نو ابر کشید که بسته بر دیار است پرده سازم که همچو سره گل گیر گشت آوارم تو آفتاب جهانی روشن تازه صبح همایش این به غافل دل گم از کل نموده بخوردن مشغول گردید و هم او را اشاره کرد تا آن جان سیر نیز از مشاهده آن همه کرم و ذوال دلیر گردید و جزائی درین	از لقی خود اثبات تو خرم کنیم بلبل خیر مال از شنیدن این مقال خیلی خوش حال گردید بطرف در آشیانه بود و همچو چشم پروازم شکسته غنچه دل اده است آوارم گل آبی پر از شنیدن این نوای بلبل با تو با بقا بلش بهمان زمین بدین ادا صبر کشیدیم تمام نگ بیازم اگر نظر بازم چو آب که نهما جوگی کشن بازم این بگفت و دست بی نیاز از بطرف انداز بجانب لبام دراز	در رنگ شکسته سیر گلشن کنیم بلبل خیر مال از شنیدن این مقال خیلی خوش حال گردید بطرف در آشیانه بود و همچو چشم پروازم شکسته غنچه دل اده است آوارم گل آبی پر از شنیدن این نوای بلبل با تو با بقا بلش بهمان زمین بدین ادا صبر کشیدیم تمام نگ بیازم اگر نظر بازم چو آب که نهما جوگی کشن بازم این بگفت و دست بی نیاز از بطرف انداز بجانب لبام دراز	ای برده گمان که صاحب تقی لیکن تو خاطر جمع خود را بنگ در رنگ شکسته سیر گلشن کنیم بلبل خیر مال از شنیدن این مقال خیلی خوش حال گردید بطرف در آشیانه بود و همچو چشم پروازم شکسته غنچه دل اده است آوارم گل آبی پر از شنیدن این نوای بلبل با تو با بقا بلش بهمان زمین بدین ادا صبر کشیدیم تمام نگ بیازم اگر نظر بازم چو آب که نهما جوگی کشن بازم این بگفت و دست بی نیاز از بطرف انداز بجانب لبام دراز



یافته از چشیدن آن الکوش با کرامت محبت جلالت زنگی حال غمزه بر خواند فرد  
 بدست کوثر ما گردن بلند ترا | و بعد تناول طعام چون وقت نخست آن بلبل فرخنده کام نیک فرجام رسید گل بی میل  
 بدو فرو کرد ای بلبل زبان دراز افشا کفته راز و نیاز کردین معامله دیدار و اسرار گفتار ملولوی آن چرخ تن که عبارت از ذات چنان  
 مرد ویک تن باشد به پیش دیگر مقربان و گدایان دوزار کار سپید آواشکار خواهی گردانید و دیگر کسان را آگاهی بخوابی بخشید  
 درین وقت و حال بیان مجرب آن جلال برای آن پنج تن پاک دیگری را لائق ادراک معنی و گفتار و در خور فهم این معامله  
 کاری نیابیم و اگر تو بسته حال خود درآمده ازین مقال به پیش دیگر رجال که نا اطلان و بی کمال انداخته خواهی کشید بسزای  
 خود خواهی رسید که زناکت مزاج و تنیدی خوی مرا خوب می دانی و خصمه غضب ناصواب مرا نیک می فهمی بلبل ستوده خصال  
 پایه عرش با جمال و جلال اتعظیم بر کمال بوسیده بعضی سانسید که این بلبل ناتوان بی پروبال چه طاقت و مجال دارد که منقار  
 گفتار بکشف اسرار خلیفه پروردگار کشاید و خلایق مرضی گل نازک مزاج حریفی سراپا پس آن معشوق با کمال باز حجاب سیاه  
 شاهی و پرده کبریا را بر جمال جهان آرای خویش کشیده بصدای دستک پد قدرت و آوازان ساز ناز همه مقربان خواص  
 را پیش خویش خوانده فرمود که حالا با ازین بلبل بلند پرواز ازین مکان برین برآورده همان آشیانه زمین رسانید ازین  
 نعمت و مرحمت ما را که با و عنایت فرموده ایم همراهش دهید تا او ازان تناول کرده سیر از جلالت نشأتین گردیده الکوش  
 خاصه ابد ستور سابق بیاران خاص با اخلاص خود نیز رسانیده آنها را هم آواز از گرفتاری حرص و آز گردانده الکوش آتش  
 چاشنی دار و پالوده آبدار خوش گوار را بدان مشتری که قرین و هم سفرانه نیز گردیده است خوراند که او نیز در طریق دروش مروان پناه  
 درآمده ازند بهی مشرب عشقی چاشنی و مذاق حاصل کرده است و هم در تقدیر و قیمت او چشیدن مزه بسیار نعمای آسمانی از نیکین  
 و ترش و شیرین مقدار گردیده است بهم ازان جا که هنوز دلش بفتش مجازی آکووه می نماید بدان سبب باطن او را در عالم مشرب  
 بیشتر نسبت بشربت پالوده می نماید پس بنسبست آن حقیقت و با جراول غیب ان ما برای او الکوش چاشنی و اند پالوده  
 خوش گوار تجویز فرموده است زیرا که درین دربار هر معامله و کار بموجب حوصله و استعداد همه نیکان و اختیار بر روی کاری آید  
 اما کم کسی را کما حقہ اطلاع و آگاهی بران راز و اسرار پیدای شود که فهم من فهم این بگفت و گلهای یا بمن را از خویش آورد  
 بدست آن مقربان داده فرمود که بلبل این تبرک نمونه این محفل سپهر آئین را نیز بهان مشتری نازنین رساند که شامه لطیف  
 و چون نازک آن زن را بدین گلهای سخن ناسبت تمام می نماید و در شب آئینده آنها هم همراه خود دران عمارت سوار نموده بجنو آورده  
 ملازمت کنند که از خبر اران و جاسوسان مفصل حقیقت و کیفیت آن زن نیکوکار روزی در وسیع جایون رسیده جناب را شستار  
 دیدار او گردانیده است و بعد این حکم و فرمان باز ازان ساز دم ساز آواز طلب بر کشیده بلبل اقریب پرده را زد گردانیده بطریق



طبیعت و مزاج آهسته در گوش آن باموش فرمود که مهر جهان گیر چون توزن آن مرد فقیر را همراه خود تما بعماری نشاند و برین جانب روان خواهی گردید آن یار با یقین را گمان سو، خود از جانب تو بدیل نخواهد رسید و یا از طرف آن نیک زن بطن نخواهد گرد و آن چنان در آن مهر و شتری دل ماه را نخواهد کاهید ببل مرضی و آن انداز خوش طبعی و طرز خوش خلقی گل خندان خود را معلوم نموده برنگ گل خندیده بعضی سانسید که ای گل پاک امن تو حقیقت و کیفیت ظاهری و باطنی دل جان همه مردمان زنانه آن نیک می شناسی که بیج احتیاج اظهار این طبل تا واقف کاز نیست لیکن جرأت بی ادبی نموده التماس می نماید که آن اولین یار از ابتدای هنگام صبا و وقت شباب در سیر و شکار رفیق این طبل نثار بوده بسیار کوه و غار را پیچیده است و خوب حقیقت مزاج یار خود فهمیده یار صادق و رفیق موافق او گردیده است پس از طرف صدق و یقین و اقار و اعتبار آن یار خاطر خود را بسیار جمع دارم تا اما از نازکی مزاج و طرز رنگارنگی گل همیشه بهار خوش دل میش دارم و در هر اسم که او از حرکت باد و دم هم در هم و بر هم می گردد و از گرمی نگاهی پر شرده و دفسرده می شود و در طرفه العین روی نکوی خود را از زمین سود بان سوی گرداند

دگر گزگوشی بر ناله های طبل نمی نهد	حسن در هر گلی عالم بگیر گردد	به نسیمی ورق لاله و گل برگردد
سحر از ناله آن قبله ابرو گردد	این ترازوی سبک روح بیک مو گردد	و هم از کمرهای خلیفه خیر الما کرین

دل زانم که ازین کار شاید مگری دیگر نه اندیشیده بود و گریه تهمت تازه بر بال طبل نزن و آبی گل بی پروا تو که از اثر مهر خوش مراب رنگ خورشید با صیبا نموده و هم از مقتضای آن بوی دل با بسان دریا محیط همه اشیا گردانیده اگر تمام عالم و مایه ها را در کنار خود در آرم کی برین دامن آلوده این تروا من لوث کسی نمی رسد و یکبار چهره سنوان بر رخسار من گرد و گیری می نشیند

رباعی دریا که نشاند رنگ خوش	اگر پرورش آرد و رساند قوتش	خاصیت خورشید همان تبت	فی اصل بکار آید و فی یاقوتش
-----------------------------	----------------------------	-----------------------	-----------------------------

غزل اگر چه شد پس یک عمر زبان بپن	حدیث غیر ولی و شت در میان باسن	بغشتی غیر خود می کند مبارک یار
کنایه دار آن شوخ بد گمان باسن	شدم عیار و زدن یا چشم می پوشد	هنوز دشمنیش هست همچنان بپن
ترا که روی چو گل هست خلق خوش باید	مباش این همه در بند امتحان باسن	گل بی پروا از شنیدن این نوای طبل

با تو آنچه در دهان را بچند گل گردانیده گفت که ای طبل عیار و مکار و خوش گفتار من ترا مقرر جویای بهار و خواهران گلزار می دانم و اما آن جبار و تن ترا گرفتار خارشوت و آلوده برنگهای مقتضیات طبیعت می انگارم و ترا از مدتی از باغ و بوستان نیرین و نشتن جدا و دور افتاده می یابم و من که گل سراپا خارم بغیر و بدین و بوییدن هیچ کار تو نمی آیم بلکه دایم و چشم تو می خرم و همیشه دل ترا از آزاری رسانم و خاطری خطره ترا پرا از خارها و خطای هار نگار میگویم

شرط عشق بد گمان بپن	پس چرا از طرف تو عهده شبهه ابدی بی کینه خود ندارم و چه سان خار انکار به پیش
---------------------	---



پای خویش نیارم که بی اختیار شک مجبور بی غیرت شستی مرا باین چنین حرف و گفتاری آرد و گرنه من ترا طارقه سی لیدرم  
و مصوم پاک می شناسم و هم آن یار غار ترا صادق صدیق تومی انگارم و دیگر آن سیه یار ترا نیز بسیار عزیز می دارم و خیلی آدم  
بکاری شناسم و عجب با حیا و وقاری پندارم غرض که آن هر چهار یار تو بمنزله یارهای تخت خلافت تواند و حکم بنیاد و دیوار  
و سقف خانه معصوم و ولایت بی قصور تو پیدا کرده اند بلکه اگر ذاتهای آن هر چهار یار ترا که جمال اوصاف بر کمال تو که عبارت از  
سخاوت و شجاعت و عدالت و عفت باشد از میان آئینهای و چه مصغای آنها در چشم همه دوران و مجوران تمام غیبا  
و نادانان با سر نیز پیدا و آشکار گردیده است بنبایه هر دو دست و بمنزله هر دو پای تو دائم گنجایش دارد و آن هر دو بکار  
ترا که شاهزاده خوش بود خوش گو باشد مشابیهست بهر دو چشم تومی نماید و اگر ترا مع آن هر چهار یار پنجه قدرت پروردگار دهم  
نیز می شاید که وجود شریف تر مانند ابهام از همه نگشتان تو انا و عالی مقام می یابم بنابر آن ترا گشتش هم بخوانم و ذات پاک  
آن یار اقدمی با محبت ترا شابهت با گشت شهادت می شناسم که اول از همه او برای شهادت کمال و رفاقت حال تو برخاست  
و نفس شریف آن یار با تدبیر ترا که او نیز لبان آن یار اولی بلند بالای نماید شامل با گشت و سطی می بینم و جسد لطیف آن یار  
تا بر امتیاز کت نادر با گشت بنصر می یابم و تن پاک آن عزیز و افراتین زنی نظیرا که بظاهرا از دیگران کوتاه است مشابیهست

تمام گشت خضری فهمید باعی	هر کس در آن قامت موزون بود	اورا بقیاس خویش کوته شمرد	چون فرزند شاه و طرب است پیش
کوتاه نماید چو بشادی گذرد و ریاض	نی دست بلند لاله پوشش رسد	نی لب بلب شکر فروشش برسد	اگر تو باهی تقدیر برای دل هست
تا ناله از آرمگاهشش برسد	و اگر ابراهیم دست خود را هم با دیگر بیکان بصوت دایره نانی مثل نمود همه مراتب و ترتیب		

که در محفل برای نشستن آن یاران بکار شکل حلقه اختیار کرده بعینه پیدا و آشکار به بینی پس این هر چهار یار گویا که اجزای  
یک دست استوار تواند و بمنزله اصول اند برای پیدا شدن دیگر فروعات که عبارت از ذوات نفوس مثبتیه یاران مجاز نصارت و تاج

فردی بر بعضی احریف این بخش میشود	آفتاب حسن بود و لبست چار آئینه ا	و دوست دیگر که او نیز در کف خود
----------------------------------	----------------------------------	---------------------------------

بیج تن پاک دارد مثل فرزندان تست که خلقت آنها از خون دل پرچه جگر تو خواهد بود بفهم من می آید پس لبان آن یار  
خیر الاحیار صلی الله تعالی علیه و سلم که قطعه بهشتی اند این ده تن شیفت و رفیق بلبل خوش گفتار نیز از فضل پروردگار مع  
تمام جسدش میان آن بوستان که گلشن مکان دارد خواهند رسید و چون حال نام بنام فنانیدن مثل گشتان دست دیگر تو  
درین مقام تطویل کلام می خواهد بنابران بیان نمی نمایم که هر که بهره از علم و عرفان دارد و خود بخود بقرینه دست و گیت می یابد که  
سابق اشاره از ان بطرف وجود و فرزندان تو کرده آمده است لیکن دیگر معاطلات و دست کاری آن هر دو دستهای بکار تو ظاهر  
می سازم که از ان دست یمن تو لبان شمار عقد لامل متوسط همان چهار یار تعداد بسیار صلحا و نیکو کار پیدا و آشکار می گرد



و هم از آن دست یسار تو بهمان حساب شمار از وجود بابرکت آن خج تن تعدادی شمار برابر ادخیا نظا هر می شود یعنی که از  
نگشتان دست است غیر از حساب آحاد و عشرات فمیده می گردد و از نگشتان دست چپ بسیار آت و الموت شمار می آید  
و از آن کار و گشتار نیز اخبار کرده می آید بعد از پرواز کردن و از میان معمره و باغ بمیان این خرابه را رخ جماعتی پدید می آید  
که تعظیم و تکریم و حرمت و عزت هر دو دست تو و افتخار او می کنند چرا که یکی را مناسبت با لطیفه روحی تو بیشتر می یابند و دیگری  
را قریب تمام با لطیفه قلبی می نمایند لیکن بزعم خود یک دست ترا قوی و زور آور و دیگر دست را ناتوان و کم یار می دانند بنابراین  
بیشتر خویش یاد و گفتار آن فروعات و اجزای ترادبان ترتیب مقرر خود مناسب انبساط می پذیرند و هم دیگر طالع می بیند  
که یک دست ترا پاک و قوی و نیکو کار و معدلت شعاری و اندوید دست ترا ضعیف و ناپاک و بی کار و ظلم شعاری شمار و دیگر  
گروهی می آید که دست چپ تو بسیار خصوصیت و محبت اظهار کرده همه افعال کار را و در پسندیده همان را محرم تن تو دانسته ظاهر  
سطرش انگاشته گفت و مانعش را بی ظلم و آزار شناخته دست راست ترا ظالم و آزار دهنده و مرموش دریافت بد و بغض داشتن و  
عداوت کردن و لعنت گفتن اختیار خواهد کرد و یک فرقه خواهد بود که هیچ فرق و امتیاز چپ و دست و تفاوت مزاج سرود  
و پا و همه اعضای تن را از یک گیرند و همه برابر و یکسان دانسته یک جوهر و احد شناخته احکام و مراتب سر و اقدام و تمام اندام را  
جدا جدا بجا نیاورده داشته باشند اکثر اعضای تن و پوشیدن بعضی عورات بدن محض اعتبارات و رسمیات انگاشته  
بی تکلف دینی و دسواس بسان حیوان زندگانی و گذران خواهد نمود و همان کاری امتیازی را از لای خود خواهد فهمید تا کی حقیقت  
بر عتمای آن رجال نو پیدا و کیفیت احوال قبیح آنها بیان کرده اوقات حال ترا ضائع نماید حالا همان بهتر که مثل عینیت و  
جزئیت گل را با بلبل و مثال نسبت محبت محمول الکیفیه حق سبحانه را با همه جهان نیز پیدا و عیان گردانم و دریاب ای عاشق  
بی تاب من که گلم چون غنچه دل خونی و غمناک بزرگ گل خاطر پریشان و جگر چاک چاک دارم بمثل دلم برای تن  
بی جان بلبل نالان و حق را بمثال جان جان در دوان همه جهان می دانم و مراد از لفظ حق از مرتبه اسمای الهی که آن را  
رب همه ربوبان می شناسم می دارم و ثبوت اسمای حسی را از صفات ثبوتیه تحقیقه او سبحانه می فهمم و آنرا رب الارباب  
می خوانم و قیام صفات را از جناب ذات که بی چون و چگونه هست می پذیرم و آن مرتبه ذات بخت و تشریف صرت را شئی از عالم و  
عالمیان می یابم و هیچ احدی و فردی را با او مناسبت و مشابهت اعتباری و مجازی هم نمی فهمم لیکن رجوع و احتیاج همه  
مراتب الهی و کونی را که کی را باقی و دیگری را فانی می دانم بقید آن همه مراتب و درجات که سابق شمه از آن به پیش تو به بیان آمده است  
چنان همه تفصیل بی پایان تا بدان مرتبه رب الارباب حقیقی که عبارت از مرتبه اعلا صفت اول که حضرت موجود باشد می یابم  
و همان مرتبه جامع جمیع صفات را اندکی خوانم بنابراین همین یقین دارم که انا الله وانا الیه راجعون پس من باین چنین



توحید ایمان دارم و این همه کثرت را بدین عنوان بمرتبه وحدت وجودی رسانم و فرق و امتیاز هر مقتضای آثار و نتیجه هر ظهور و انوار بواجبی می نمایم و کیفیت را از لطیف و فانی را از باقی و مخلوق را غیر از مخلوق و حقیقت را از صورت علیحد و جدایی دانم نه آنکه چون فرق و خصوصیه وجودیه عالم کیفیت فانی نوپیدا را تنزلات خمسۃ حق سبحانه که واحد حقست می دانم و بیان طائفه بنمود و جوگیرین صور عاجز و رویه اطلاق لفظ اوتار جائز می دارم و بکلمه همداست اقرار می نمایم بلکه یقین خوشتر است از اقرار می دانم که از ان طریق اقرار شرکت با جگر که هستند ان بیدانتیان پیدای آید پس موصدان محریه از جمیع طریق معطلان و مشرکان و تعطیل در عبادت اد جائز می دارند و در پرستش او غیر از شرک یک می گردانند جدائی ننون و تبری فرعون ضرر می نماید و هرگز مذہب توحید را با مشرب حدت وجودی نباید نمید که حقیقت و کیفیت حال هر یکی از اقوال آنها باید فهمید نزدیک یکی از دو یاقین عین کمال است و به پیش و یگیری تصحیح خیال محض مصالح است و نزد ما همین قوت یقین دین است چنانچه به پیش دیگران پخته گردانیدن خیال نیک آئین است و از همین کلمات تحقیق هر کدام ظاهر می گردد و لیکن محقق منصف در جهان کم پیدا میشود و فرق و تمیز همه حال و قال هر کدام نمی کنند و دیگر دریاب ای سالک طریقت این معامله حقیقت را که ماورای آن صوفیان و بیدانتیان و رجاعت آن هستند ان یک طائفه سناسیان می باشد که بخرید و تفرید ازین جهان پیدا و ناپدید بر خود اختیار نموده ریاضات مجاہدات شدید را بر خویش بخش گزیده کار حبس نفس را تا بآتم الدماغ رسانیده بمقام سن که مستبر درجه سلوک آنهاست میرسند و به پیش خویش مرتبه خلاد اکاس احق اعتقاد می کنند و خدای بیچون می دانند و واجب الوجود می خوانند و ارشش جهت محیط عالم می شناسند و مشاهده آن مرتبه با صفرا و دیدار خدا انصوری نمایند و بر غم خود همه عالم و عالمیان را آیند و رونده از دور و اوجی دانند و بچندین نامهایش مثل وجود و هستی و لطیف و بی رنگ و محیط می نامند و به نیستی و عدم هم او را میسمی گردانند و ازین قبیل زبان هندی بسیار نامهای صفاتی و اضافی و ذاتی برد می گذارند و بگمان خود او را بتامه جان و سر پای پر سر و بهوش و عین صفت چشم و گوش می دانند که بیان آن تفصیل بی شمار می خواهد و برای بازی اودن ساده دلان این چنین سخنان میخوانند

رباعی امی الخور عشق او اهام	آفاق پرست لیک از جنس خلا
-----------------------------	--------------------------

جز در حدت نیست غیب بشود	الا لفی دارد و باقی هست
-------------------------	-------------------------

و آن کیفیت دید و نمود خود را که بدان ابعاد محدود و لایتناهی تعلق گرفته است ادنی وارفع از حالت یافت و شناخت و مطالعه شهود و قوه وجودیه می دانند چرا که آنها را دانند و در مرتبه و کفر قمار چیزهای فانی و کیفیت می شمارند و خویششان ارسیده بمقام تنزیه و مشاهده راج باقی و لطیف می انگارند لیکن این قدر نمی فهمند که اگرچنان شهود ایشان به نسبت چیزهای فانی و کیفیت این جهان بقا و لطافت دارد و اما اطلاق حرف محیط و محیطی و واجب الوجود بر و صادق نمی نماید بنا بر آنکه او نیز در تحت و بهم و فهم می در آید پس آنرا محاط و عقل و خواست آنها را محیط گفتن



می شاید چیزی که در احاطه یافت و شناخت در آید و محمول بشر شود البته که چون حقیقی نبوده و آنکه اصطلاح و حدیث چیزهای  
دیگر که آن را الهی گویند پیدا کرد و یقین است که حجب الوجود و غفلت از نیاید و کجا از این چنین وجودی بود این جمله افعال  
و آثار و این قدر کثرت و نمود پیدا آید آن جناب رب و دوست که خالق خلایق و جاعل النور و الظلمه و باعث الوجود  
و العدم است که متصف است بصفات الکمال و منزّه است عن سمات النقص و الزوال پس آن ذوالجلال باراده قدرت  
بر کمال خویش از اختلاف و اشتراک انضمام آن چیزها که مخلوق و مصنوع و مقتضای اسمای حسنی و صفات قدیمه اویند این همه  
اشکال و ضعیف و شریف و اجساد و کیف و لطیف و افعال خیر و شر را شکل گردانیده و وجود بخشیده و پیدا نموده است و بسوی  
آن خالق بر کمال هیچ احدی آن قدرت و مجال ندارد که پریشانه را پیدا گرداند و یا ذره را حرکت آورد نقیضی و ضروی یکس مانند  
ای بلبل بلند پرواز این حقیقت و راز را نیز دریاب که چون کدام سالک محمدی مشرب را بطریق ندرت و شاد و آشنای او  
از اثر حال و قال آن سناسیان گمراه معامله دیده و شنیده آنها که تعلق از تعقل خیالی و آواز دماغی و ادوی کشاید با تکمال تمام  
از ان مقام برمی آید و برای برآوردن تا تمام و پنجه کردن آن خام مرشد صاحب تصرفی و عارف تام المعرفه می باید تا اورا از ان  
دیدنی بود و شنیدنی شود و مستغنی نبوی نیاز گردانیده بجناب الله چون در رب و دود و دلالت فرماید و از گرفتاری و بندگی آنکه باطله  
رہائی و نجات بخشند چه در آشنای طریق کعبه مقصود و بسیار چیزهای آفاقی و انفسی که از حکمت آن حکیم و از تقدیر آن سبب لایسب  
و اندازده آن رب الارباب آثار و ثمرات و نتائج ربیت دارند و مرایان مجازی خود را که عبارات از سالکان است بجانب خویش  
جذب می نمایند و بعنوان حقیقت بر آنها تجلی گردیده بطرف خود دلالت می فرمایند پس کدام سالک شیطان معاند باشد که قبیله  
و بنده آنها نداند و آید و آن همه آنکه باطله را از برکت کلمه لا اله الا الله نفی نموده اثبات الله بر حق و بی چون مطلق نماید و باسلام  
حقیقی در آید تا حقیقت آن کلمه تهلیل ببدو بکشد و بموجب طریق سالکان رشید نفی و اثبات از نموده آید و هم بقدر حوصله  
و استعدادش حکمت و اسرار ابتلاء و تکلیف آسمی بر او آشکار شود و با جمله آن جماعت مشرکان و کفار خلای ناچار باید و رود کار  
خویش می انگارند و بسان عناصر اربعه و ابرای خلقت بدن جز و قاسمی و دانند و جزو عظم نخه ترکیب خود می خوشتند  
محققان محمدیه خلقت بشری را از نشش بجزی شناسند که عبارات از اجزای عناصر اربعه و آثار و وجود و عدم باشد یعنی که تولید  
اخلاط اربعه و مقتضیات طبیعی جمادی و نباتی و حیوانی را از عناصر اربعه می دانند و خلقت نفس و اولاد و آثار آن عدم می شناسند  
و روح او را که حکما آن را نفس ناطقه می خوانند از برکات وجودی فهمند و بخلاف گروه بندهایان طائفه حکما انکار خلا دارند  
و وجود آن را محال می شناسند و دلیل های قوی بر نفی آن می آرند چرا که هر مکان و هر چیز را پرازدی می یابند و بالای خاک  
هم خلا را جاری نمی دارند که افلاک از غم خود تیره بهنجو پوست پایا با هم چسبیده می دانند و چون آن مشرکان برای اثبات



دعوی خوش دلیلهای مست می آرد و هر چه می بیند می کند و مثل هر چیزی که عیان می نمایند بعد ملاحظه و غور و تأمل  
خود و اشتراک می دانند و آن را از هوا گنده می یابند تا چار طرز می گردند و سخن خود را بر کرسی نمی نشاندند و دعوی اثبات خلای

آنها ظنی فاحش پیدای آید رباعی	بر هیئت و هر چه که دارد و نظر	از کار که قدم کشد و دست در
یعنی این چاره خلاصه دوست	نی شیشه پرست از نفس شیشه گری	و گره صوفیه وجودیه خلاصه و طار از بزی

مرتبه حضرت وجود که کل اوست می دانند و بدین چنین سخنان موزون مطالب محالی پوشیده و پنهان خود را پدید می آورند

رباعی فهم کل دل تخیل جوش پریست	درس تو من خواب لغوش پریست	خواهی مستی خیال کن خواه غار
این فی مینا خلایش آغوش پریست	لیکن تحقیق این کار به پیش موئین آن چنان است که خلاصه محال نیست بلکه خلاصه	

هر دو مخلوق و مصنوع حق است و خلقت افلاک را باسان آن حکیمان با هم میگردانند و چسبان گمان نبوده بموجب ید و قدرت

حضرت پیغمبر صلی الله تعالی علیه و سلم بقدر بطری و میان آنها فصل و دوری یقین دارند و در وسط و بالا و تحت آن

خلقت ملائکه را که بر دارند و گرداننده افلاک و نجوم اند ضروری می انگارند و خطا را نیز در آن جا جابجا نمیدارند که هر چه از این

فلاک قمری یا بند و چون خلا را لطیف تر از یاد هم می شناسند مداخلت او را در هر مکان و هر چیز نیز روا می دارند تا بر آنکه

در میان جسم هر چیز و هر عنصر حقیقت تخیل می باشد بدان سبب چون یکی را در دیگری برزور شدت و آزارند و می آید گنجائی

دار و پس آنکه لطف از آنها خد بود و بطریق اولی در هر یک جا خواهد بود آبی بلبل بلند پرواز چون کسی در تحقیقات عرفا ملاحظه نمود

تحقیق زنان و مکان و معاملات جسم کثیف و لطیف خواهد فهمید در آن زنان مصنی حروف و بیان ما به پیش او پیدا و عیان خواهد گردید

بآری احوال حاصل این مقال نیز بطریق اجمال در باب که گفتیم که مکان جسمانیات است و گفتیم مکان روحانیات جسمانیات کثیف

ست و یا لطیف و یا لطف و مکان جسمانیات کثیف زمین است که فراغت و مضامینت در ظاهر است که تا یکی فزونی شود دیگری

بجای او نه نشیند و قرب و بعد او معلوم است و درین مکان از جای بجائی شدن جز منتقل اقامه و قطع مسافت ممکن نبود و مکان

جسمانیات لطیف مکان باد است و درین مکان هم فراغت و بود بلیل آنکه تا باوی که در خانه باشد برون نشود و باد دیگر نتواند که در هر چه

در مکان کثیف بصیرت درین مکان ترست زیرا که هر قدر در آن مکان باهی نتوان رفت و درین مکان بساعتی توان رفت و درین مکان هم

نوعی از بصیرت زیرا که اگر بادی و یا مرغی از مشرق بغرب و مدتی باید که برسد و مکان جسمانیات لطف مکان او از صورت است

چون نور آفتاب ماه و ستاره و آتش هر چه در آن مکان جسمانیات لطیف دور است درین مکان نزدیک است و برهان برین

بیان است که چون آفتاب مر از مشرق بر آرد و در حال نور او بغرب سببی نور گئی و اگر روش او در مکان باد بودی جز مدتی نرسید

پس معلوم گردید که نور مکان دیگر و از هر مکان باد و هرگز باد در مکان نور نتواند رفت بسبب کثافت و نیز نور در مکان باد



تواند در آمد بسبب لطافت و از غایت قرب بین دو مکان از یک دیگر نیز نتوان کرد و باز نتوان شناخت در میان لطیف و لطیف  
 مزاجت و مضایقت نیز و چنانچه نور به اشع و قابضش نجوم بی شمار در یک خانه در آید و بر یک چیز ثواب پس و اب و گوشت و خا و نور و هوا و  
 یک جا در آید و هیچ یکی را احتیاج بیرون رفتن نشود و هر کدام بمقام خود بود و هرگز یکی بمکان دیگری نرود و اما مکان روحانیات انواع  
 بسیار دارد چنانچه هر چند روح لطیف تر مکان او لطیف تر که یکی مکان روحانیات ادنی و در هم مکان روحانیات اوسط و در هم  
 مکان روحانیات اعلی است و مراد از روحانیات ادنی اشاره از حال فرشتگان تحت فلک قمری است که بر تمام زمین و کوه و بحار  
 و ابر و باد و مویکل اند و هم عبارت است از حال جماعت شیاطین و جن و هم مراد است از روح تمام فوی روح و همه انعام هستی که  
 عوام کالانعام نیز درین داخل اند و روحانیات اوسط عبارت از حال آن ملائک است که خلقت آنها در وسط این هفت فلک  
 و تحت فلک ششم است و آنها بر تمام نجوم و آفتاب و ماه تاب و مویکل اند و روحانیات اعلی عبارت از حال فرشتگان مقرب حضرت  
 ربوبیت است که بگرد گرد کسی رسیده اند و بیابای عرش مجید حسیده اند و اینها سخت لطیف اند چنانچه لطافت ایشان تا بجای  
 است که اگر خواهند خدایشان را از همه طوائف فرشتگان که فرو و ایشان اند و باز پوشیده که ایشان را هیچ گونه نتوانند دید و در مکان  
 ایشان هیچ حاجتی نیست از دیوار در آیند چنانچه از در آیند و درون سنگ چنان جای دارند که در فضای فراخ لیکن با وجود  
 این لطافت هم در مکان ایشان نوعی از بُعد هست چرا که ایشان را نیز حرکت حاجت است اگر چه یکم از چشم زدن مقصودش  
 رسد و در مرتبه همین روحانیات اعلی خلقت روح انسانی کمالان و مکملان است که مثال ارواح فرشتگان روح انسان نیز  
 مراتب و مدارج و منزلت ادنی و اوسط و اعلی دارد و مراد از ان از ارواح عوام و خواص و خواص الخواص که مومنان و فاسقان  
 و کافران و متقیان و اولیاد انبیاء باشد داشتند و آید روح انسانی به حقیقت لطافتی دارد که هیچ مخلوقی بطافت ادنی رسد  
 هیچ ذره از محیط عرش تا مرکز فرش از دور نیست و او را بحرکت هیچ حاجت نیست و در هر جا جوی یابی و او در هیچ مکان چیزی  
 داخل است و نه خارج است و نه متصل است و نه منفصل است و نه متحرک است و نه ساکن است و این همه بر این عقلی معلوم است  
 و بر این عقلی کسی را بکار آید که او را شهادت سری و معاینات روحی نباشد چون روح انسانی از عروج و نزول دور کمال خود را  
 تمام کرده بسان آئینه مصقول گردد و آفتاب معرفت در تابان شود و بحر اعقلی هیچ حاجت نبود بدون حرکت همه چیزها  
 در پیدا آید **میت** **آیه صوت از سفر دور است** **کان یزیری صوت از نور است** غرض که آن خالق بی چون  
 روح انسانی را از همه مخلوقات خویش اطف آفریده او را نشاء از بیچونی بخشیده بسان فرشتگان جای قرارش مقرر نکرده  
 نکانش در مرتبه علم خویش پیدا کرده است بیش ازین نیست که چون او را برای تحصیل کمالات صفاتی و علم حصولی از مرتبه اش  
 بیرونی بخشند در آن زمان او را تعلقی و انسی مجید عصری و روح انسانی که نام از روح حیوانی است پیدا می گردد و او بالذات



لطافتی دارد که هر که تعلق و انس پیدای کند بصفت و رنگ و برهی آید و در همان زمان او بدان اعتبار تمیز و تشخیص نیز پیدا می نماید و شناختی شود و چون او سبحان از کمال قدرت و فضل بی علت آن مخلوق خود را نشانی چوئی داده کیفیت بی کیفی یکیت کرده است در حق او فرموده است که خلق الله آدم علی صورته و هم باعتبار همین حال در حق رجال با کمال اخبار فرموده است که لا یسعی فی الخس و لا سانی و لکن یسعی قلب عینی المؤمن و آتین که او سبحان یا در قلب مومن نمود و میان از مرتبه روح انسان نفوذ و تحقیقش است که این کلام شریف ناشی از مرتبه صفات است آن روح انسانی که مرتبه اعلای روحانیات دارد بدون نزول بی کیفیت کردن و تعلق و انس به مراتب ادنی و اوسط حاصل نمودن صفات بر کمال و علم حصولی پیدا نمی نماید و از آن علم سابق او که علم حضوری بود غیر از رجوع بی کیفیت و نگرفتن بی جهت به مرتبه مقدس ذات بی چون امر دیگر ندارد و از آن بر صفات الهی و علم بر آیات کبرای سبحانی او را بدون تعلق قلب مصفا و جسد مرکب که ترکیبش از اجتماع اجزای کیفیت لطیف و آمیزش همه چیزهای عالم خلق و امر پیدا گردیده است حاصل نمی شود بلکه نام مومن بهم بر و اطلاق کرده نمی آید پس بدان سبب میان از مرتبه قلب مومن می نماید و یا در مقام روح نمی فرماید که فقط روح آن جامعیت و کمال ندارد که شناخت جمیع آیات

جمال و جلال او سبحان نماید **س** پس کم خود عارفان را این بس است | نکته کافی است که عارف کس است

و باز همچنین از گذشته مکان تحقیق زمان است و زمان نیز از زمان جسمانیات است یا زمان روحانیات و جسمانیات کثیف باشد خواه لطیف و هم روحانیات ادنی باشد خواه اوسط از حرکت افلاک و گردش نجوم او خیز و چنانچه پاره و امسال و امروز و دی و درازی و کوتاهی این زمان روشن است که سال از ماه و درازست و ماه از سال کوتاه و درین زمان ماضی و حال و استقبال بود و هم مراحمه مضایقت رود که تادی نرفت امروز و قیام و تا امروز و فردا نیاید پس زمان جسمانیات کثیف خود ظاهر است لیکن آنکه زمان جسمانیات لطیف که عبارت از زمان جنیان و ملائکه ادنی است این حال دارد که هر چه در زمان جسمانیات کثیف و درازست در زمان اینها بقدر رتبه هر یکی کوتاه است چنانچه هر قدر کاری که در زمان جسمانیات کثیف بسالی کنند و زمان جسمانیات لطیف که عبارت از زمان جنیان است با همی کنند و در زمان ملائکه ادنی همان کار را در هفته کنند و در زمان ملائکه اوسط در ساعتی و همچنین فرزندان جنیان بر روزی چندان یا بلند که فرزندان آدم در سال بسبب آنکه بالیدن ایشان در زمانی است که اندک آن بسیار است و کوتاه این دراز و این زمان را نیز ماضی و حال و استقبال است لیکن وی و امروز جنیان پاره و امسال آدمیان است و این معنی بطریق تقریب است بطریق تجرید و برین حجت نتوان آورد و در باب بعضی از ادبین شکی نیست و باز از گذشته این زمان روحانیات اعلی و مقربان است که هر چه در زمان آن جنیان و آن ملائکه ادنی و اوسط بسیار و درازست در زمان این مقربان اندک کوتاه که هزار سال آنها در زمان اینها حکم یک نفس دارد



و درین زمان هم مصداقت و مزاحمت است چه هزار سال گذشته باشد یا هزار سال آینده درین زمان نیز جمع نمی تواند شد و اگر چه  
 این زمان با قدرت بر زمان است ازل و ابد هفت افلاک مشهور بلکه بران هشتم فلک غیر مشهور هم محیط است لیکن چون این غیر  
 بحقیقت تنهایی است بدان سبب بر زمان ظهورات آن خالق قدیم که غیر قنای است و حریف ازل و ابد هم بران جاری  
 نمی گردد و محیط نمی شود و او سبحانه است که بر تمام مخلوقات محدثات فانی و همه آیات کبری باقی و جمیع ظهورات قدیمه ناست  
 خویش بعلوم و قدرت و اراده خود محیط است و اگر چه بر همه روحانیات اعلی و مرتبه ارواح حضرت انبیا که از وجود عرش پدید آید  
 از تنگ نای مکان کثیف و لطیف ارفع است و از قید زمان افلاک حادث و راسته است لیکن تا هم بالکل از گرفتاری  
 مکان و از یک نوع زمان که از وجود عرش پیدای می آید و از نمود کرسی می خیزد و باقی ندارد و دریاب که زمان باشندگان این  
 عالم سفلی از حرکات نجوم و گردش فلک البروج که فلک هشتم است پیدای می گردد و این زمان و در جنب زمان تحت کرسی که  
 پیشانی و صحت دارد کوتاه است چه هزار سال اینجا برابر یک روز آن جامی شود چنانچه ازین قدر و مقدار این آیت پروردگار و  
 آگاه و خبردار گردانیده است که فی یوم کان مقداره الف سنة فاما تعدون و زمان مکان فوق کرسی که تحت عرش است از  
 نسبت زمانش بسیار عظمت دارد که پنجاه هزار سال دنیا برابر یک روزش می شود و از آن حال نیز ذوالجلال ما را بدین قال  
 آگاهی بخشیده است که تَعْرِجُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ إِلَيْنِ يَوْمَ كَانَ مِقْدَارُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ و ای سامع حاضر تحقیق ناور بشنو که آن  
 کرسی وسیع و آن عرش عظیم آن حکیم کریم بسان این هشت افلاک حادث و نجوم مقیم دائم در گردش و حرکت نمی باشند  
 چنانچه حکما بقیاس خود فهمیده اند بلکه دائم بجای خود قائمی ماندند و قسمی که درین جهان فانی سفلی شناخت زمان و ساعات  
 او گردش و حرکت نجوم و افلاک یافته می شود و در آن عالم علوی باقی یافت زمان و اوقات از سیر و طیر و درجات مقامات ملائکه  
 قائم و تیار که بزرگ ستارگان ثوابت و سیار باطراف کرسی پایبای عرش جاودار و مقام و قرار دارند پدید آید آشکاری گردد که  
 از آن حقیقت حال گردید آن مقربان با کمال ذوالجلال بدین قال انبای فرماید که و تَرَى الْمَلَائِكَةَ حَافِظِينَ لِمَنْ فِي الْعَرْشِ  
 لیسون مجرور و هم قضی بنیم با حق و قیل الحمد لله رب العالمین و از حال و مقام ملائکه قائم چه بیان نمایم که هم او سبحان  
 اقرآن فرشتگان از کار قرارشان در قرآن چنین اظهار کرده است که و ما مثلاً الا که قائم مخلوق و ای ناظر بادین تو همین چنین  
 خواهی نمود که اجساد و ابدان آن ملائکه قائم و فرشتگان طیار ازین نجوم ثوابت و سیار بارتب بسیار نورانی و پرانوار تر اند که  
 از آنرا و انوار وجودشان در آن هر دو مکان ظلمت شب نمی نماید و باشندگان آن مکان را خواب هم نمی آید و موت نیز  
 بر آنها طاری نمی گردد و از فضل کرم او سبحان بی چاره آدمیان برگزیدگان نیز در آن چنان مکان لائق و فائق بقدر پایداری  
 خویش رسیده هم بشال آن قدوسیان قائم و دائم می مانند و ثمره و نتیجه آن حکم و فرمان که خلقت و اطلاق الله باشند در آن مکان



در حق برگزیده بندگان او سبحان کما حق ثابت و صادق می آید و ای روشن ضمیر نشاد پذیرد یاب که باعث موت و فوت و خواب و غفلت و فساد و خلل درین جهان پر عمل نیست که در ترکیب اجساد و ابدان باشندگان این مکان اجزای کثیفه و اجزای لطیفه غلبه و اندوخته اشراک آثار ظلمات را بر تملک انوار افزونی می نماید و استیلائی اجزای اعدام صوری و اعتباری را بر اجزای وجودات مقیده و مجازی می باشد و زیادتی تملک اجزای جهان بر طایر آثار اجزای عالم خلاصه می ست که حکما درین جا اصلا اثر خلا در نیافیه منکر خلا گردیده اند و آن چنان آیه لطیف آن بیچون سبحان را نفهمیده اند بنا بر آن که اتم شخص در هیچ چیز این جهان قابلیت و لیاقت قیام و دوام ندارد و چون معامله خلقت آن عالم باقی بخلات و ضلالتین جهان فانی می باشد یعنی که افزونی اجزای لطیف بر اجزای کثیف و غلبه اجزای انوار بر اجزای ظلمات و استیلائی آثار وجود مجازی بر اجزای اعدام اعتباری و زیادتی و تملک عالم خلا بر اجزای اجساد جهان ملا خواهد بود بهر سبب در اجساد و نفوس باشندگان آن مکان استعداد و حیثیت ثبات و قرار نیز در آن دار پیدا خواهد گردید که هر نادان کار از آن معامله و اسرار آگاه می ندارد و با آنکه ازین قدر بیانات تحقیقات همه مکان و زمان را دریاب که از مرکز فرش گرفته تا محیط عرش تمامی پیدای نماید و اگر چه دیگران بیان آن عبارت شنی کرده اند که مکان عبارت از البعاد مجروده و فراغ موهوم و سطح باطن حاوی که ماس باشد سطح ظاهر محوی را نوشته اند و آنرا چون ترخوب غور خواهی نمود آن همه سخنان شان میان آن بیان سابق من درمی آیند و از آن بیرون نمی رود و آنرا که بشناس ای حقیقت شناس که فوق آن عرش عظیم حکیم کریم که بر نرخ مجازی و صوری است بمیان پایای امکانی و دلالت و معارج و جوی مراتب مقتضیات و انوار و ظهورات و آثار اسماء حسنی است که بعضیها آن مراتب را مقام ظلال اسماء می گویند و بر حال سالکان که داخل دایره ولایت صغری اند از همین مرتبه فیضان باطن می باشد و کمال حصول و وصول آنها همین است که مناسبت به آن مقام پیدا کنند و مشاهده انوار آن درجات نمایند و بدان کیفیت و حال خود سرور و ولایت باشند و بحقیقت این درجات مقتضیات و ظهورات اسماء بر نرخ حقیقه و سنوی اند و در میان پایای امکانی و دلالت و جوی که نه عین اسماء اند و نه غیر آن که بحقیقت حزن لایعین و لا غیر بر درجات همان انوار و آثار اسماء صادق می آید که آنها نیز قدیم و غیر مخلوق اند و نه عین اسماء اند و آنکه علمای ظاهر در تحقیق ذات و صفات او سبحانه کلمه لایعین و لا غیر گفته اند و بعضی صوفیان و اکثر اهل مذاهب صفات را عین ذات نوشته اند جرأت و فضولی نموده اند و اما محمدیان در تحقیق ذات و صفات آن بیچون حقیقی بدون شنیدن حکم الکی و فرمان نبوی از پیش خویش جرأت و بی ادبی نمی نمایند و چون او سبحانه ذات خود را موصوفت بصفات بر کمال نموده است بر آن فرموده او ایمان بعین بر ذات مع الصفات می آریم و در تحقیق عین و غیرش جرأت و فضولی نمی کنیم لیکن در آن مراتب مقتضیات اسماء که پایه و مقام ممکنات و مخلوقات است البته که آن همه محذورات را غیر مراتب



و جوی می دانیم آن همه صور و حقائق آنها را حادث و محمول بجهل جاعل می شناسیم تا آنکه لیسان صوفیه و حکما مخلوق را که مخلوق  
جهان سفلی است و از انضمام خالق و حقائق و اشیای آنها را غیر مخلوق می دانیم برای آن که محققان خالص محمد حقیقت و ماست  
هر شی را مخلوق اول و ثانی صورتش را پدید آورده می بینند آن مخلوق عالم علوی را حقیقتش می فهمند و آن مخلوق ثانی جهان فانی را  
صورتش می شناسند و در حلال خویش آن حقیقت او را نیام روح و باطنش هم می نامند و در پای آخر که حقیقت انسانی صوت آدمی  
گرفته است بسیار بی شمار اجزای همه محدثات جهان سفلی و تمام آثار مخلوق عالم علوی را در آن مجتمع می شناسند که بعضی کثیف اند و بعضی  
لطیف و بعضی ظلماتی اند و بعضی نورانی و بعضی فانی و بعضی باقی و بعضی مخلوق اند و بعضی غیر مخلوق که بحقیقت لفظ اللطیف بر حجابان  
اجزایش صادق می آید عرض که آن خالق بنده نواز در خلقت حقیقت و صورت و جسد آدم خاکی خود اجزای تمام مخلوقات جهان سفلی  
و عالم علوی را داخل ساخته و در آن همه جمیع مخلوقات خود را گرد آورده است و این جامعیت بیچ مخلوق را نه بخشیده است فلک فضل  
الله یوتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم و آی سالک شید دیگر معارف جدید شنیده در سلوک باطن و روش طریق خود مقید و سرگشته و خجسته  
باشند که بزود بعضی علمای ظاهر آنست که وجود ممکن مغایر حقیقت اوست و برایش بعضی آنکه وجود ممکن عین حقیقت ممکن است و تحقیق  
محققان خالص محمد نیست که صورت این همه مخلوقات جهان سفلی که داخل اند درین هشت اخلاک مغایر حقیقت آنست و وجود  
مخلوقات عالم علوی که از کرسی و سلج تا عرش عظیم باشند عین حقیقت آنست و چون حقیقت و صورت آدمی را که مجموع همه مخلوقات  
و جامع اند اوست مغایر یک دیگر است بدان سبب و آنم ظاهر و باطن او مخالفت دارد و در کشاکش می ماند و او مستوجب عروج و نزول  
و در خور عذاب و ثواب می گردد یعنی که بحقیقت حقیقتش همان می خواهد که صورتش را کشیده از پای او عروج کنانید و بقرصی خود رسد  
و بالطبع صورتش باطل بجانب پستی گردیده همان اراده دارد که حقیقت خود را از مرتبه عروجش فرود آورده بپایه نزول خود رساند پس  
شخص عاقل و بالغ و مرد و مؤمن و مسلمان را ضرورت که بیان این مغایران و مخالفان بموجب علم و عرفان و عقل و برهان خود حکم  
دریده بچایات و ریاضات و آمده حتی الوسع تزکیه النفس و تصفیه قلب نموده صورت خود را بجانب حقیقت دعوت کرده بقرصی خود  
رسیده و علم با ساید باری باز بر سر اصل آن سخن تمام رویم و آن را تمام کنیم پسند که از گذشته درجه آن ظلال اساطیر اهل سماوات  
و اسمای حسی اضافی و نسبی و جمالی و جلالی و قدوسی صفاتی می باشند و فوق آن مدارج مرتبه صفات بر کمال حقیقه شریسته است  
و مرتبه هر یک صفت فوق مرتبه صفت آخرست چنانچه تکلمان اشعری و ماتریدی هفت و هشت صفات حقیقه قائل اند فوق مراتب  
این هشت صفات مرتبه آن صفت نهم است که جامع جمیع صفات است و صوفیه و حکما و اکثری از علما همان مرتبه علیا را ذات بی چون  
می دانند و اشعری خوانند حال آنکه آن مرتبه حضرت وجود است که نیز خالص محمد این صفت اول است و صفت دوم هیات است  
و صفت نهم صفت تکوین است پس جناب واجب الوجود و مراتب و جوی همین جامع و معادج دارد و تباران خود را از کوه



معارج من الله ذی المعارج می فرماید و تا کی این قسم معارف جدید را پیدا کردیم که تو خود ای بلبل هزار دستان همه ان نعمه  
اسرار پوشیده و پنهان آگاهی داری لیکن حال دین مکان بدین قدر بیان زمان و مکان برای آن کرده می آید تا دیگر حاضران  
و سامعان که خوشبین را مقربان و عارفان می انگارند نیز عبرت و خیرت حاصل نموده گوش خود را بشنود و باصفا مالک نور غیب  
گردیده عشق و محبت جناب آن گل که منظر کلست و حقیقه الحقائق و مخلوق اول اوست صلی الله تعالی علیه و سلم و در شان او  
داروست که لولا که لما خلقت الافلاک حاصل کرده آن قدر جمیع دینی و غیرت اسلامی پیدا نمایند که بر مذہب و دین خویش ناسپاس  
و دیگر اهل مذہب و صاحب شارب را مناسب و گوارا نمایند و خود را خالص محمدی گویند و فرق و امتیاز عقاید و ادیان آنها  
را از نشیندن ناله تو در یابند حالا همان بهتر که آن تحقیق زمان و مکان را بحقیقت با تمام رسانم در باب که از گذشته آن همه پادشاهی  
امکانی و این همه درج و معارج مراتب جوی مرتبه ذات مقدس بچون حقیقی است که باعتبار بی کیفی غالب مستولی آن همه  
مراتب و درجات است که از یافت و شناخت و مشاهده و معاینه همه مغفلان و جمیع علویان و مقربان هم پاک نشنود و می  
است و آن مراتب نهایی حسنی و درجات جناب مقدس صفات علیا که از سمت برایت و نهایت و از منقصت چونی و چگونگی  
پاک و منزه اند تمام از نسبت آن جمیع مکان و زمان که به بیان آمده است عالی و متعالی اند و آنکه علمای حشر دین دار و عقاید خود  
انکار کرده اند که اوسبحانه لانی مکان و زمانی زمان باجمال بیان معانی آن این قدر تفصیل می خواهد باری در باب ای جویای  
اسرار و طالب دیدار که این قدر خرف و گفتار که تعلق به بیان مکان و زمان و اجساد کثیف و لطیف و الطاف ارواح  
ادنی و اوسط و اعلی دارد بطریق اجمال بحرف و قال در آمده برای است که در بابی که از روح انسانی که اشرف مخلوقات آن  
خالق است و او از ان مرتبه خویش تنزل یافته بدین پایه آخر که جسد انسانی است رسیده است چنانچه از ان حقیقت و حال  
خود و احوال فرموده است که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم ردناه اسفل سافلیین باز بدولت تصفیه قلب  
و تزکیه نفس از نقصهای آمیزش ردیات و کثافات پاک و صاف شود و از متابعت و دعوت صاحب شریعت طاعت  
و قوت حاصل کرده بجات مقر صلی خود رجوع نموده دوره نزول و عروج خود را تمام کند می تواند که قالب کثیف خود را در زمان  
جسمانیات لطیف کند و در ساعتی چند ان کار کند که دیگر انبای جنس و در سالی تواند کرد و آنچه قصص حکایات معجزات  
حضرات انبیا و کرامات اولیا که بعضی زمانی و بعضی مکانی و بعضی جامع زمان و مکان اند تنبیه باشی که اکثری عقلمان  
و بی وینان از دریافتن حقیقت آن و ایمان آوردن بران عاجز و محروم می مانند از همین باعث و سبب بوقوع آمده بود  
که آنها از قید مکان کثیف و زمان کوتاه که تعلق بوجود و حرکت افلاک حادث دارد آزاد گردیده و وارسته بودند و از ان چنان  
عروج و رفعت حقیقت انسان نیز از سبحان ازین آیه بیان می فرماید که انیہ یضد الکلم الطیب عمل الصالح یرفعه



عشق آمد و از هوش و خرد تنگ آید  
در جستن لامکان مکان تنگ آید

کارت همه با هستی خود جنگ آید

در راه خدا پای جنت لنگ آید

باری شناسای مروجیقت شناس که فوق آن هشت افلاک تیره پاید کرسی  
و وسعت و کفایتی است که در بیان حال او و حقیقت افلاک مثل گنبد وایوان کلان و مقممه و قنادیل آویزان نیز ظاهر  
و صادق نمی آید و برای فهمانیدن وسعت و کفایتی او حق سبحانه و تعالی فرماید که وسیع گزیننده آسمان و الارض  
و لایزال و محفوظ و هو العلی العظیم یک تا ویش آنست که برکت کرده است و فرا گرفته است کرسی او سادات و ارضین را و در رنج  
نمی افکند و در حفظ اینها ای تفسیر منسوب در یو و در راجع بطرف کرسی است و او برتر و بزرگ است و از گذشت در ارج افلاک پاید  
کرسی مرتبه عرش مجید است که خلقت آن نور سبط که پیدا و پنهان است از نظر همه لطیف و لطیف از یافت و شناخت خاص و خاص هم  
غیر معلوم و ناپید است عرض که همه عوالم علمی و عقلی و لطیف و کثیف و نورانی و ظلمانی که ملک و شیاطین و جن و انس و حیوان  
باشند و تمام عوالم و مطلق که عالم شهادت و مثال و ارواح که آن را شمرده هزار عالم می گویند و همه مرتبه هستی و عدم خلاد و ملک که آن را  
اعتباری و نشانی می دانند همه زیر آن عرش عظیم اند و وسعت و عظمت او تا بجای است که در گفتن و فهمانیدن نمی آید لیکن برای  
ضرورت مثالی گفته می شود شاید که قریب الفهم گردد و بدانکه چنانچه جانوران بلند پرواز که عمر دراز هم دارند اگر تمام عمر خود را صرف  
نمایند ممکن نیست که تا باین فلک فک که از همه افلاک پایان تر و خرد تر است رسند همچنان اگر آن فرشتگان که بر دارند و گردانند این افلاک  
اند و طایفه بعضی آنها را سیر این افلاک میسر است و در ازای مدت خلقت آنها از حساب هزاران و ملکوک هم گذشته است نیز از او که  
بیر از او آید امکان ندارد که با وجود آن همه تیزی پرواز آن همه عرو را از مرتبه و مقام خود گذشته تا بگریز آن عرش عظیم رسد  
آخر الامر علاج گردیده چون غراب بیضینه در بای محیط بجای خویش ساکن گردد و در حین فساد ساقی خود مقرر شود و آن که بعضی سالک  
مغلوب با کمال در وقت عروج باطن خود را فوق عرش یافته اند تشریف است که در آنها و انوار و جات همه مراتب کونی و الهی و خورق  
ظاهر و باطن بنی آدم مرقع کرده اند پس چون سالک اسیر نفسی تفصیل تمام حاصل می گردد تا شای همه عالم آفاق و مرتبه انگیات  
در خود می بیند و خوشتر از فوق افلاک کرسی و عرش می یابد لیکن بحقیقت آن عروج باطن بر انشال و انوار و جات آن شایسته آنکه  
بر خود آن چیزهای علیاست و بهم این قسم توهمات آن فرقه جوگیره رانیز شده است چنانچه خلافاً فوق آن مرتبه نیز جاری دارند و او را  
محیط آن گمان می نمایند فلان این غلط فاش و خیال خام است که در خیال را با آن جانوران گاه و مقام است که او محمد و جات  
و تمام مخلوقات است و آنکه بعضی شاعران مومنین از راه قوت یقین عروج جسم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را فوق عرش  
نموده اند بباله شاعری را که فرموده اند که علمای حق این معامله را از کدام آیتی و حدیثی استخراج کرده اند و در یافته اند بنابر آن  
از حسن ظن خویش و اسرار عقایدات فضوی نموده اند پس قدر یقین آورده اند که مخرجی از بقیظه تشعیر الی السماء هم



باشا الله باجملة در وقت حال وسعت و عظمت آن عرش بقسمی است که اندکی مثل فمانیده شد در حال حال که عالم آخرت باشد  
 بزرگی و ارتفاع او آن چنان است که از اجزای صمیمه شنیده باشی که برای نیکوکاران و برگزیدگان در آن جهان بهشت خواهد بود  
 و مرتبه هر بهشت فوقانی برتر از بهشت تحتانی است و آنکه اعلی و ارفع هم خواهد بود مقام حضرت انبیاست علی نبینا و علی اخذ الصلوة  
 و السلام و مثل چنانچه حالا باشند گان این مکان را آسمان می نماید در آن مکان باشند گان بهشت اعلی را آن عرش حاجی اندر  
 و آن نور سید طسقف آن خانه اعلای آنها خواهد بود و پس هرگاه در حال مال بزرگی و عظمت آن عرش ذوالجلال چنین باشد  
 و هم آن کریم او را در کلام خود عظیم خواند و او تحت ملک حقیقی باشد که الرحمن علی العرش استوی این حادث فانی غرضی تالکجا بر  
 عرشی بیان نماید و گویست که باور داشته یقین آرد و از دهم و خیال و تعقل بی جا و ناصواب بی نیان و حکیمان بر آید باری این قدر  
 در باب که جمعی ادراک میم و بعضی حادث می دانند و اکثری مخلوق و قلیلی غیر مخلوق می خوانند و اقلی از ضروریات و مقتضیات  
 مرتبه حضرت و جوب می انگارند و همه عوالم مخلوقات را که از عالم امر باشند یا از عالم خلق در تحت او می شناسند حتی که یک مرتبه  
 وجود مقید که عدم نیستی نقیض مقابل است و تمام عوالم علوی و سفلی و جسد و اشکال کثیف و لطیف که از تضام و عکاس  
 انطباع یک یک بر آن وجود و عدم بوجود آمده نمود پیدا کرده اند هم در تحت مرتبه آن پایه عرشی هستند چه اگر وجود و عدم  
 اصنافی که تحصیل می گردد و متوهم می شود نیز از تحت آن نمی بر آید که او محدود و جهات و متمم تمام مخلوقات موجودات و معقولات  
 است و برای همین عرفای تحقیقین و علمای را سخن ذات رب العالمین را خنی از عالم و عالمیان می دانند و در آن سبب چون  
 حقیقه غیر از تنزیه صرف هیچ اعتباری ثابت نمی کنند که مراتب صفات حقیقیه اہم دون آن می دانند و آن مراتب قدسیه  
 را نیز بی مثل و مانند می شناسند و در پایه اسماء اسمی بران مسمی از طرف خویش نمی گذارند یعنی که وجود مقید و هستی اعتباری  
 نمی خوانند و غیر از همان نامهای که از شارع شنیده اند مسمی نمی گردانند یعنی چنین اعتقاد دارند که اسم او توفیقیه یعنی  
 که نامهای او موقوف اند بر شنیدن از شارع و از گداز مشتق آن نامها عدم نیستی که نقیض وجود هستی اند و در برابر یک  
 متوهم می شوند تا حاشی دارند برای آنکه حق را مقابل و ضد نمی باشد و اگر بالفرض باشد بر حق آن محتاج گردد و این تقابل  
 نسبت به هیچ وجه از ان مرتبه نمی خیزد پس موصوفاتی که بحدت حقیقه رسیده اند این قسم وجود مقید را که مرتبه او پایان تر  
 پایه عرشی باشد بران بچون حقیقی اطلاق نمی کنند بلکه بنده رحمانی که غالب مستولی بر عرش است می شوند و اگر چه اکثر حق  
 اطلاق حروف وجود هستی را بر ذات او سبحانه نموده گفته اند میت

فاما بعضی از آن تحقیق هم گذشته چنین نوشته اند میت	دور میان بارگاه است	بیش ازین بی نبوه اند که هست
و هم گفته اند که فوق عالم الوجود عالم الملک بود و رباعی	نمیدانند اندیشه لغزون این	تو هستی نه بلکه بیرون ازین
	ای پاک اطلاق بلند و بستی	زیات قنایستی وجود و هستی



در ذات تو گفتگو نذر در راهی

بیزن زمر آنچه گفته آید هستی

پس کمانی که محمدی مشرب هستند و توحید حقیقی رسیده اند

مرتبه وجود در اول صفت ذات یحیی حضرت واجب الوجود می دانند آنکه آن را مرتبه ذات او سبحانه می شناسند و باز در جماعت اسلامی یک قوه مجسمه است که آن جناب یحیی را جسم ثابت میکند و او را بر عرش می نشاند و آن آیات مشابهت را که در آن حریت و ساق و دست و هم این کریمه که الرحمن علی العرش استوی نامیده بر عقدا خود سندی آورد باری این بی عقلان آن مرتبه ظهور اسم بر عین مسمی گمان برده نور را حق می دانند و رب خود را بر عرش بهم می نشاند تا فاسوی اینها بسیار که ساند که جمیع مراتب کثیف ظلماتی را حق فیه رب خود را در مقام مفضل السافیلین خود آورده قائل گفته همه است می گردند و آنکه حکما عقل و هم را فوق آن مرتبه نهم نوشته اند که آن نور بیسط غیر قنای را که عرش است بسان هفت افلاک گمان برده فلک هشتم کرسی را فیه و انداخته آنکه محاله خلقت آن باقیات علحد و جدا ازین هفت افلاک حادث غایبات است که عقل و هم و خیال آنها آن جاع و ج و جولان و مجال سیدان نیست و دیگر جز قدم و بزرگی آن عرش عظیم از کلام کریم بشنود که يَوْمَ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَكَانَ عَرْشُهُ عَلَى الْمَاءِ پس در هنگامی که افلاک و مایهها موجود نشده بودند عرش بجای خود بود و هم در زمانی که باز این سموات تنگانه شدند و این همه مخلوقات میانه او فانی گردید چنانچه این کریمه ذوالجلال از آن حال خبر می نماید فَنُفِخَ فِي الصُّورِ فَصُعِقَ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ شایسته شمع نفع فیه آخری فدا و اقامت می یطرون یعنی که دمیده شود در صور پس میرد بر که در آسمانها و هر که در زمین است مگر آنکه خواهد خدا باز دمیده شود و او بار دیگر اشیاء ایشان ایستاده باشند در حالتی که می نگرند و در چنان حال هم عرش با جمال و کمال بجای خود برقرار و مجال خواهد بود که استثنای الامن شایسته اشاره از حال همچنین آیات کبری و دیگر مخلوقات باقیات او می فرماید دیگر بشنود که مستفاد حکماست که این افلاک و نجوم و عناصر را قدیم می دانند اما مسلمانان را باید که بر حدوث اینها ایمان دارند و هم اینها را قابل فنا دانند چرا که آن فاعل قهار در جای بسیار در کلام خویش ازین کار اخبار فرموده است و آن جائز نیست که نفی جمیع مخلوقات آن خالق که از دیده و آتش اینها نابود و پنهان است نمایند چنانچه اکثر ساد و دلان گمان برده اند و این قدر غور نکرده اند و قباح عقدا خود را نفهمیده اند که این افلاک و این جهان از چندی مخلوق گردیده اند و باز در وقتی مقرر فانی می شوند پس قبل از خلقت اینها آن خالق را نام خالق و رازق و علی هذا القیاس دیگر اسما که آنها را اضافی می خوانند بود یا نبود و هم بعد فکر کن این عالم این همه اسمای حسنی را بر آن جناب جائز می دارند یا نمی دارند پس اگر نامهای صفاتی با کمال و اسمای اضافی با جلال و جمال را قدیم و بی زوال می انگارند از مقتضا و تاثیرات شان چرا انکار می نمایند باید که تحقیق محققان را دریافته بین تفصیل ایمان آورند که عارفی گفته است که این افلاک مایهها حادث و فانی اند لیکن چون آن خالق قدیم و بی زوال است باید که



نوع مخلوقاتش نیز قائم و پاینده باشد که بدون اثبات آن هم نقصان در صفات کمال سیدای آید از همین سنه  
 عارف دیگر هم اشاره می نماید 

بلایت مراور رسد کبریا و سنه	که طکش قدیم ست و ذاتش غنی
هستی همداوست که گیتی است	مارا بجز این جسم وجودی و گریست

 یعنی چنانچه این جهان سفلیات قانیات است همچنان یک عالم علیا باقی  
 حق را بجز این جهان و گری عالم است

است که آن را مراتب الکیات هم می خوانند و در آن جناب با صفا هرگز قاراه نمی یابد و بر آن مراتب ربوبیت آن چنان  
 خطرات و خیال نوال کردن قیامت دارد که از آن خلل در ایمان راه می یابد و هر سارده ولی ازین سنه خبر ندارد

اتفاق که طرح باقی و فانی کرد	مرآت حق ست	آثار که عقل دید و نادانی کرد	آیات حق ست
تصد از زمین و آسمان لازمیت	باید فهمید	آن را که تو گاه نفی تنواری کرد	اثبات حق ست

و از همین قیامت قدیم این عالم حادث فرقه امامیه جمیع صفات اضافیه او سبحانه را که عبارت از خالقیت و زاریت احواد است  
 و غیره باشد نیز حادث میدانند و از همین قال و حال قیامت نامی آن رجال باید فهمید که از هفت هزار سال متعلقان مؤرخان  
 آنها خلقت ایشان مقرر کرده آدم را شخص هفت هزار می دانند پس از هفت هزار سال برای خویشتن خالق و رازقی پیدا  
 کرده اند و آنکه کمال و ابجلال و در آن فهمیده اند که او سبحانه بود و هیچ مخلوقی با او نبود و هم آن قدوس باشد و هیچ چیز محسوس  
 با او نبود این امر را چه کمال خیال کرده اند و آن چنان اخبارات که شنیده باشند که کان الله و لم یکن مکه شکی تحقیق همچنان است  
 که کلمه الان کما کان شرح است و دیگر تا ویش نیست که ازین همه اشیا ی حادثه موجود هیچ چیز با او نبوده است نه آنکه او  
 در زمانی خالق نبوده است و آن معنی خود صریح خلاف آیات قرآنی است چنانچه از آن آیه سابق که کان عرشه علی الماء وجودش  
 و پیدایش آب را پیش از خلقت این جهان خراب فهمیدی همچنان او سبحانه از وجود زمین و آسمان قبل از نمایش این شکل  
 جهان در قرآن بیان می نماید جایی که می فرماید و لم یزلن کفر و الا ان السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ کَانَتَا رَتْقًا فَفُتَّتَا هَذَا وَجْهًا مِّنَ الْمَآءِ  
 شِیْءٍ حَیٍّ أَفَلَا یُؤْمِنُونَ یعنی که بودند آسمان و زمین پیچیده پس گردانید یکبار پیکار کشاده و باز در وقتی آن فادوختار این آسمان  
 و زمین را بسان اول بار باز در هم می پیچید و درین جهان بر علل فساد و خلل پیدای آورد که از آن حالت این آیت ولالت  
 می فرماید که یَوْمَ نُطَوِّی السَّمَاءَ وَکُلَّ شَیْءٍ لِّکَلْبٍ لِّمَا بَدَأْنَا أَوَّلَ خَلْقٍ نَّعْبُدُهُ دُعَاءَ عَلَیْنَا إِنَّا کُنَّا قَافِلَیْنِ یعنی یاد کن روزی را که در هم  
 پیچیم آسمان را چنانچه فراهم پیچید و بر نامه را همچنان که آغاز کردیم آفریده را اول بار باز گردانیم و عده هست بر یاد رسته که ما  
 هستیم کننده پس از آن بیان رتق و فتق چنان عیان گردید که در حالت غنچه گل بود و پوکشیده و پنهان باید دید نه آنکه نور  
 معدوم و لاشی باید فهمید و در آن حالت اول غنچه را هم مخلوق باید اندیشید بلکه از آن پایه نیز ترقی کرده شاخ و درخت را



که فرع اصل آن غنچه گل است هم مخلوق و غیر قدیم باید فهمید و ازان درخت و شاخ و عمارت و اشارت از مخلوق اول زمانی هر چه  
 پایه وجود و اجساد فسمند علوی باشند آنها خواهر سفلی باقی بودند یا فانی و تحقیقت آن مخلوق اول و زمانی را بنظر الهیهی و صورت  
 این همه اشکال اجساد و این قدر گل و آثار و برگ و خار آن اشجار حادث که مصدع آن صانع غفار انداخته و آن همه مخلوقات  
 را حادث قدیم شناسند یعنی که خالق قدیم و مدام خلقهای جدید پیدای فرماید و می آید را حیات می بخشد و رحمت الهی میراند و می  
 هدایت القیاس همه اسمای حسنی بکار خود اندر و در هیچ صفت بر کمالش تعطیل نمیکاری نمی آید که کل یوم بفرقی شان یعنی که هر روز او در  
 کاری است پس این است معرفت صواب و چنین است راه محمدیان باشد او که چون آن خالق سبحان این زمین و آسمان ابرمید  
 و در هم می پیچد بجاییش دیگری گستراند و قائم می گرداند که ازان کار نیز در قرآن خود بیان می فرماید که یَوْمَ يُبَدِّلُ الْأَرْضَ غَیْرَ  
 الْأَرْضِ وَ الْأَسْمَاءُ بَرَزُوا لِقَابِ اللَّهِ الْبَارِئِ بِرَحْمَتِ اللَّهِ وَ بَارِئِ عَنِ عَرْشِ كُنُوزِ اللَّهِ وَ الْأَرْضُ غَیْرُ الْأَرْضِ  
 می دانند و بعضی از این ایدی می خوانند و قدیم ذاتی او سبحان را بران رده اند و قائما بقدم زمانی قائل نمی شوند چرا که ازان ادرخت  
 و تصرف او می دانند و از وجود او پدید آمده می انگارند و تعلیلی در هر آنی فانی شده می انگارند و در هر آنی عرش دیگر بجایش نوپیدا  
 گردیده می شناسند چرا که ملک حقیقی را عرش ضروری باید و هم هیچ چیزی بآن قدیم از بی لیاقت دوام ندارد و ذاتی غیر مخلوق میگویند  
 و از مقتضای کرامی دانند و مخلوق کرامی خوانند مثلاً نمود و ضروری و وجود و ضرورت مقتضای شمس می گویند و چنانچه ضروری و پدید آمدن لعل  
 در افعال او می شناسند پس بموجب این مثل یک اسم نور آن ملک حقیقی را با وجود عرش نسبت شمس و نهار کرده می آید که یک مرتبه  
 نور است و دیگر مرتبه ظهور است و چون در نظر کشف آن ممکن و مکان بی شبهه نور و ظهوری نماید بی خواست زمین که بلند بآن می آید  
 و رنگ شبهات از آن بلند می زاید که نور علی نور بتندی الله نور من یسار پس دیگرانوار که عالم و عالمیان می رساتند ازان  
 نور و از همان نور الا نور اقباس کرده مرتبه بر مرتبه می رساتند چنانچه تفصیل مان او سبحان درین کریم بیان می فرماید که مثل نور  
 الْكَوْکَبِ فَبِهَا مَصْبَاحُ الْمَصْبُوحِ فَبِهَا نَوَاجِیْهُ الْأَوْتَارِ دَهْمُ الْأَوْتَارِ آیت آن خیر حدوث و زوال عرش باز رسیده است چنانچه احوال  
 حدوث و اضلال سبع سموات و من فیهن ظاهراً و غیره است که او سبحان می فرماید کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَاَنْ تَقُومَی رَجْعَ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ  
 وَ الْاِکْرَامِ فَذُلُّ الشَّقِیِّ السَّامِ الْفَکَاکِثِ وَ ذُلُّ الْكَافِرِ الْاِکْثَرِ الْاِکْثَرِ الْاِکْثَرِ الْاِکْثَرِ الْاِکْثَرِ الْاِکْثَرِ الْاِکْثَرِ الْاِکْثَرِ الْاِکْثَرِ الْاِکْثَرِ  
 چرا که کیفیت پیچنی دارد و بعدی لطیف است که مرتبه وجود و عدم اعتباری و نور مجازی و خلای مشهوری در تحت او در می آید  
 پس بجا اطلاق شی بر وجاری آید تا گمان غبار او است کرده شود و دیگر مراب که حکمای یونان قائل اند بقول نفوس افلاک  
 و نجوم و جواهر و سیارات و عناصر و اینها را قدیم و بی زوال می دانند غیر ازین نیست که مایلند که اینها را حادث و در عرض  
 زوال می انگارند و سیولای عناصر را واحدی شناسند و در پایه آخر طبیعت را در بر می دانند و مرتبه اوسط و اعلی نجوم و عقول را



موشرو قائل می‌فهمند و سر رشته این همه کثرت را تا بواحد حقیقه رسانیده از او بصدور یک فعل که آن هم با یکجا باشد قائل اند  
و بخلاف اینها حکامی هستند خلقت عالم را بنوع دیگری گویند که آن نیز تفصیل بسیاری خواهد و طالب جوینده را از دیدن کتب آنها  
حماقت آنها ظاهر می‌گردد و غرض که در مرتبه پایا و خلقت انسان سوای عناصر اربع جز و خاص که خلا باشد نیز جز و عظم نسخه  
آن ترکیب فسمیده اند و چنانچه آن حکما وجود همه افعال بعقل اول حواله می‌نمایند اینها تمام مخلوقات نسبت بآن خلأ کرده همه  
آینده و رونده از او و در می‌دانند و او را می‌اینها بسیار اهل مذاهب و مشرکان گذشته اند که او بآن آنها حالا چندان شهرت  
نثار و چه کی شویان بوده اند که اثبات خلقت را از نور و ظلمت می‌کردند و این را قدهیم می‌دانستند و یکی کبریا ن بوده اند که اثبات  
خلقت را بیزدان و اهرمن نسبت می‌کردند و یکی طبائعیان بودند که اثبات خلقت بچار طبع و قوامی کردند و یکی فلکیان  
بودند که نسبت افعال با فلک هفت ستاره می‌کردند و یکی معتزلیان بودند که با اثبات خالقان و صانعان بی نهایت  
قائل اند و نصاری بالیسث ثالث ثلثه قائل بودند و وجودیه همین عالم مشهور و محسوس احق می‌گفتند و قائل مرتبه تنزیه و  
ذات بیچون نبودند و عالم را موجود و محسوس و حق را معدوم و معقول می‌گفتند و از امور انتراع عقلی گمان می‌کردند و برای  
فهمانیدن مذهب خود مثل کلی طبع آورده اند و این وجودیه از جماعت آن صوفیه که از غلبه حال بوجدت و وجود قائل گردیده  
خارج اند چرا که آنها قائل مرتبه تنزیه و تشبیه هستند و این همه تعینات را ظهورات آن لایقین می‌انگارند و می‌گویند که حق  
موجود و مشهور و العالم محسوس و معقول و با آن مرتبه بیچون برابر همان صراقت او می‌انگارند و مراعات هر مرتبه تعین را  
بواجبی می‌کنند و انترام شریعت از دست نمی‌فهند و می‌گویند **هر مرتبه از وجود حکمی دارد** اگر حفظ مراتب یعنی زندگی

و او را می‌اینها نیز بی شمارند که نام آنها بقیده بیان نمی‌آید و سوای این همه مشرکان موجدان اند که بتوحید آتی قائل اند و اگرچه  
الکثر تا واقفان این مومنان موجدان را با آن طائفه وجودیه و فرقه صوفیه یکی می‌دانند لیکن اینها با همه دیگر متغایر اند چرا که آنها  
بجناب آن خالق اطلاق حرف وجود مقید و عدم هم می‌نمایند و کلمه همه دوست می‌خوانند و اینها او سبحانه را حق و قیوم و نافع  
و ضار و محیی و ممیت می‌دانند و همه صفات بر کمال را در او دانسته او را خالق این عالم فسمیده و کلمه همه از دست  
بر زبان می‌آورد و آن همه مراتب دیده و دانسته و فسمیده و گمان کرده آنها را که عبارت از وجود اعتباری و عدم اضافی  
و خلا و طو و نور و ظلمت و عقول و نفوس و افلاک و نجوم و عناصر اربع و موادیه ثلثه باشند همه مخلوق آن خالق بیچون دانسته  
رتبه و پایه این همه را بریز آن عرش مجید می‌شناسند و فوق آن ظهور استیلا می‌نمایند و مرتبه حضرة النور که یک اسم او سبحانه است  
یقین دارند و بالای آن رتبه دیگر اسمای اضافی و صفاتی را می‌دانند و فوق مراتب اسمای حسی که لا تعد و لا تحصى اند مرتبه  
صفات تحقیقه ای فهمند و از گذشته آنها هم ذات بیچون را یقین کرده ایمان بی کیفیت بر او آورده و داخل بومنون بالغیب می‌گردند



و تیری از جمیع آنکه آفاق و انقیاس دیگران نموده تمام آنکه باطله و شرکان که مجول و طوطو و محقول و تخمیل آنرا اندازند از کلمه لاف می کرده است  
 اند چون خودی نمایند و دیگر این اسرار را در یاب و تبک را عظمت آن عرش ایشان است که مرتبه لوح و قلم و هم آن عقل که حضرت پیغمبر  
 صلی الله تعالی علیه و سلم فرموده است که اول ما خلق الله العقل بزرگان عرش مجید است و این مرتبه عقل آن عقل اول که حکما عقل  
 کرده اند خواهی فهمید که بر تبارک زین مخلوق اول که انزلی آن را تعیین اول هم گفته اند بایان ترتیب و هم مرتبه آن نور مقدس که آن  
 سر عالم صلی الله علیه و سلم فرموده است که اول ما خلق الله نور بزرگان عرش رحمان است چه اگر این مراتب اگر چه لطیف اند و کیفیت  
 بی کیفی و رنگ بی چونی دارند لیکن تا هم مخلوق اند بتقدیری از تقیدات مقید و آن مرتبه عرش که نور بسط است غیر مخلوق است از  
 مقتضای اسمای حسنی است که برای فهمیدن بسبب تنگی عبارت از آن ظاهر و مظهر تعبیر از شمس و صحرای آید و چون در نظر  
 کشفی از بسبب دوری آن صحرای شمس حقیقی که لطیف بی رنگ است بسان نوری نماید چنانچه حال اجالت بعد مکان رنگ این  
 آسمان نیلگون بنظری آید با آنکه اوصاف بی رنگ است و لونی ندارد و بنا بر آن لا علاج شده تعبیر از آن نور بسط کرده می شود  
 و حال آنکه جمیع اوزار که بصر آن را مشاهده می کنند و ظلمت نقطه مقابل اومی گردد و در تحت است با جمله بدان که سالکان عارفان  
 بهرجائی که رسیده اند و هر قدر که فهمیده اند همان مقصد و کمال خیال کرده پیر و ان و مقلدان خود را دالالت کرده برای تقلید آن  
 فرموده اند لیکن بحقیقت باطن کم کسی تا بپایه عرش رسیده حقیقت و بزرگی او را فهمیده است و از نسبت جناب عرش خود  
 چرمی گوید که سوای جناب حضرات انبیاء و کسب اولیا کجا بهر بی سر و پا و محبت و نسبت او حاصل شده است و آنکه بعضی عروج بطن  
 و سیر نظری خود را فوق عرش فهمیده اند و چیزی نگفته اند آن منازل انوار و مثال آن عرش با جمال و جلال است که مر از آن قبل  
 و قال است چه در آتش ساک از انوار برنگ عرش می نمایند و خود و فرقیته گردانیده آن فرشی را خیال عرشی می بخشند  
 چنانچه بعضی که حکا بنه فلک قائل اند عارفی بیازده فلک قائل گشته است یعنی آن مراتب که آنها را عقول و نفوس معلوم شده است  
 او را در نظر کشفی شکل افلاک درآمده بنا بر آن بیازده فلک قائل گردیده آخرین را عرش فهمیده است حال آنکه آن نیز بر تو  
 عکس آن عرش مجید است و باطن ساک را بالای آن هم عروج واقع می شود اما ممکن نیست که ممکن از هیچ نوع بر بالای تحت  
 واجب گذر پیدا کرده و ازین حرف و گفتار دیگر نکات و اسرار نیز در یاب که چنانچه مقتضای اسم النور بر تو و ظهور است همچنین  
 هر یک اسمی از اسمای حسنی را مقتضای هست که بی خواش و داده اومی باشد و باز در مرتبه ثانی در عالم خلق افعال و تخلیق از و بار آورده  
 و خواش پیدای گرفته و بحقیقت همان امر مقتضاست که حکا از بسبب دریافت آن بجناب بجان نسبت فعل یا بحجاب کرده اند  
 لیکن در یک امر خطا خورده اند که آن مقتضای آنکه مرتبه او فوق عالم امر و عالم خلق است در جهان خلق گمان برده اند که درین جایگاه  
 آن خالق خلق کرده است با اختیار و حکمت خود کرده است و آنکه بعضی عرفا حقائق و مایات اشیا را مجول و محمل جاعل ندانسته اند



براه خطارفته اند و جاه و صواب هم پیوده اند که جائزست آنچه در خطای و نصیب آری بدان که هر شیئی که شئیست با هیئت خود  
شئیست که هیچ چیز بدون ماهیت و حقیقت پیدایش و صورت ندارد و چنانچه برای نمود صورت حقیقت می باید همچنان  
وجود حقیقت و حقیقت دیگری شاید که در مقابل آن حقیقت آخر حقیقت اول حکم صورت پیدای کند؛ همین عنوان از حضرت  
شئی تا جناب حقیقه الحقائق حقائق بی حدودی شمار اند که تعداد آن در حصای محاسبان این جهان نمی آید بلکه سوامی جناب  
اسماع الحاسبین دیگری نمی داند پس چون معامله چنین باشد اطلاق حرف غیر مجبول بر آن همه حقائق اشیا نمودن محض بی جا و عین  
خطاست تا آنکه حقیقه الحقائق است البته که غیر مجبول است و در آن مرتبه اخیر عرفا و عقلا را قائل و قیل است که اکثری حقائق صور  
این عالم را بموجب آن اعتقادات و مذاهب که سابق به بیان آورده می دانند و بعضی از آن همه مراتب که عبارت از اخصاص و خصوصیات  
و خلا و طو و نور و ظلمت و وجود و عدم باشند آن همه صور و حقائق را فانی و حادث فمیده حقیقت صورت همه اشیا نور عرش  
می دانند و قلی از آن پایه هم ترقی کرده حقیقت صورت عرش را مع چیزهای تحتانی او مرتبه اسم النور را گمان می کنند و آقلی  
از آن مرتبه هم گذشته حقیقه الحقائق جناب صفات بر کمال ذوالجلال را تعیین می نمایند و آنکه در این مراتب اصل الاصول  
و حقیقه الحقائق و رب الارباب بی زوال و باقی و قدیم اند و اگر این حقائق را غیر مجبول دانند یا آن مقتضیات را افعال  
ایجابی خوانند گنجایش دارد چنانچه علمای حق هم همین حقائق قدیم باقی را حقائق صور اشیا می دانند و فانی فمیده  
در مسائل اعتقادات خود نوشته اند که حقائق الاشیا با ثباته و الاعم حادث و هو قابل لفقار و با ع

مومن باذل گشت سزاوارسا | شجره اهل کفر شایان فساد | لیکن چو نبوی فیض الهامی نمود | آمد بعیان تفاوت استعداد  
لیکن تحقیق محققان خالص محمدیه همان است که نام حقیقت بر همان مرتبه ثابت می آید که او را با صورت انضمام پیدای گردد  
و بدون صورت او را در خارج نمودی و وجودی نمی باشد چنانچه سابق تو تحقیق آن دریافتی و این همه مراتب الکیات  
باقیات اگر غیر مخلوق اند و باین زمان تفصیل آن به بیان در آمده است و مرتبه شان فوق پائیمای جمیع مخلوقات فانیات  
است حقائق ممکنات نمی خوانند اگر چه آنها را رب ورب الارباب این همه مربوطان می شناسند فاما نام حقیقت در دایره  
مخلوقات بر مخلوق اولی آنکه مرتبه اش فوق پایه صورت است می گذارند و ازین چنین بیان ازان همه شکوک و اشک  
دیگران نجات و امان می یابند و همه علای حقیقت و جمیع عرفای تام المعرفة مرتبه ذات بیچون را از عالم و عالمیان جدا  
می دانند و آن جناب قدس غنی عن سخن العالمین می شناسند و از همه نسبت اطلاقات و اعتبارات مبرادر منزه و مقدس  
می فهمند و بدانکه دریافتن کنه حقائق اشیا بسیار مشکل است که گروه حکما با وجود آن همه دعوی شناخت و معرفت چون تحقیق  
حقیقت اشیا نموده اند خلقت اجساد را از اجتماع هیولی و صورت گرفته اند و حقیقت هر شی را غیر محمول نوشته اند لیکن



تصحیح آن حرفهای محال نکرده اند که در اصل حیرانی چه چیز را میداند و حقیقت که نام امر را می خوانند و هرگاه که آن کار چنان مشهور باشد که  
 خیر الاشیاء اصلی الله علیه و سلم با وجه دین همه کشف و شهود از جناب دو چنان متنافر نموده است که انهم انما حقائق الاشیاء و کما هی  
 پس نگری چه بود که در آن باب آن نماید و حال آنکه درین زمان بدین قدر تفصیل به بیان و آورده است در خود متصرف و بموجب علم  
 لدنی غشیده اوست که این امی نادان اعطاف نموده است لیکن در آخر کار همین گفتار اقرار می نماید که انقیاب عقد الله لا حول ولا قوة  
 الا بالله و دیگر دریاب که لوح محفوظ و قلم تقدیر که سابق تقریر آنها گذشت هم صورتی و حقیقتی دارند و آن مرتبه که اطلاق صورت  
 بر آن کرده می آید مخلوق است و در مرتبه او بر عرش مجید است و در همین لوح محو و اثبات گنجایش دارد و از احکام و تقدیر اشیاء ملاک معین  
 و انبای مسلیق این قدر آگاهی میدهند و بندرت از پیش نبیده بصیرت اولیای مکمل هم پرده را برداشته بعضی احکام و تقدیر اشیاء  
 می بخشند از آن مرتبه که اعتبار حقیقت از آن گرفته میشود و اشاره بجناب علم الهی و قدرت نامتناهی کرده می آید فهم من فهم و درین مرتبه تقدیر  
 که نام آن کتاب است هرگز تغییر و تبدل محو و اثبات را گنجایش نیست احدی را از خصوص و خصوص انحصار تقدیرات آن خبر دارد آگاهی می گردند  
 چنانچه این که بر اخبار از آن معنی و اسرار فرموده حقیقت قضای مبرم و معلق را که پیش اکثری غیر معلوم و مبهم است نیز ظاهر آشکار میگردد  
 که بخیر الله انشاؤن و ثبت و عنه هم الکتاب یعنی که میگرداند و ثابت میکند الله تعالی چیزی را که میخواهد لوح محفوظ بموجب ام الکتاب  
 که نزد یک اوست و آن مراد است از صفت علم و هم محو و اثبات چیز را و امر را می کند از جهان خلق و عالم امر بموجب ام الکتاب که تقدیر  
 او باشد و نیز محو و اثبات می فرماید در کتابهای منزل خویش از آیات ناسخ احکام منسوخ را بموجب ام الکتاب که عبارات از آن از  
 لوح محفوظ کرده می آید و هم اشاره از آن بجانب علم سبحان نموده می شود و امی سامع رشید این معارف جدید بشنود که عرفا مبدا  
 تعیین اشیاء اسمای حسی را می دانند و شخص هر شخص از اسمی که رب اوست می فهمند و نسبت افعال خیر و شر آن مربوط بجانب  
 رب اوست می گفتند لیکن ازین گفتار ناواقفان اسرار بسیار شبهات و انکار پیدا می گردند و بنا بر آن که حرف آن اخبار را که هیچ  
 کس اظهار نکرده است بیان می نماید که چنانچه حقیقت پر تو ظهور و مقتضای اهم النور معلوم نمودی بهین قسم همه اسمای جمالی  
 و جلالی او سبحان نیز مقتضای ظهوری و پرتوی و دوری دارند که آن همه از او مقتضای جمال و جلال آن جمیل بر کمال آئینه  
 نورانی مصفا می آن عرش نیز جلوه گراند چنانچه مشاهده آن عاشقان را شوق و محبت پیدا می آید و از معاینه او مقربان او  
 و هست و هیبت می افزاید و همین تشخصات و امتیازات و اعتبارات که بر آنخ اندر میان مرتبه و جوب امکان بحقیقت  
 مبدا تعیین عالم و عالمیان اند اگر چه از مرتبه و جوب فراتر اند اما از پایه امکان بالاتر اند و هر چند که رنگ امکان گرفته اند  
 لیکن از بوی و جوی نیز خالی نیست پس هرگاه که جناب رب الارباب اراده می فرماید که انسانی را در عالم شهادت پیدا گرداند تقدیر  
 بر کمال از فیضان صفت نکویی که بنور و صفی است نم و بر زده گیران صفی است هشتم که علمای مازیدیه بدان قائل گردیده اند



در تنها و انصفت اراده و قدرت هم اخیر ترست فیض مرتبه وجودی را از اسمی که آن انسان بالقوه لیاقت مرئوسیت او دارد  
بر مرتبه مقتضای او تجدید باراده و اختیار خویش رسانیده نور وجودی را بآن حقیقت امکانی که عبارت از همان مرتبه مقتضات  
انضمامی بخشیده و بعد از آن آن را برنگی که قطره را از سحاب رحمت جدا گردانیده بشکلم صدف رسانیده تا در گردانند از آن مرتبه فرو  
آورده در میان اصداق افلاک پایه بپایه تنزل گزینیده تا مقام موالید ملته میرسانند درین مرتبه نزول تمام آن شخص انسان را  
پیدایمی گردانند و در آن حال زو بسبب انضمامش وجود و اشتراک جزای اعدام افعال خیر و شر وجودی آیند که مقرر عرفاست یا عی

هر جا که وجود کرده سیرست ای دل	هی دان یقین که محض خیرست ای دل	هر شمر ز عدم بود عدم غیر وجود
پس شمر همه مقتضای غیرست ای دل	پس سیر برین گردید که افعال خیر و افعال صلاح ممکن نسبت بجناب وجود دارد و افعال	

شر و فساد و اوصاف است بطرف حقیقت او آن همه حقائق که حقیقت اعدام اند یعنی ممکن اند چنانچه درین کرمیه او سبحانه  
نسبت افعال خیر عباد را بسبب اضافت مرتبه وجود که از آیات کبری و از جمله مراتب الکیات باقیات اوست بجانب خونیفر  
و نسبت افعال شر و افعال نفس حقائق آنها که حقیقت اعدام اند یعنی ممکن اند چنانچه درین کرمیه او سبحانه نسبت افعال  
نفسیات و موجدان محدودیه اگر از مراتب ممکنات فانیات و الکیات باقیات هم مرتبی کرده ایمان بجناب سبحان آورده اند چنانچه می گویند  
که قتل کل من عند الله پس باعتبار اکثری ازین موجدان غیر از حسنات و خیرات امری بوقوع نمی آید و باز در اینجا دقیقه دیگر را نیز  
در باب که اگر چه افعال خیر و شر بشر از سبب انضمامش وجود و اشتراک جزای اعدام بوجود می آید لیکن بنده عاقل و بالغ و افعال خود  
اختیار دارد و او را قدرت باکساب طاعات و اجتناب سیئات بخشیده اند و برنگ چیزهای دیگر و حیوان بی خبر و اثر بخشیدن  
و حرکت کردن بی حس و بی اختیار ناساخته اند و اگر چه نفع و ضرر و تناسخ و آثر آن همه اشیا و حیوان نیز از فیضان مرتبه وجود و از  
مقتضای انضمام آن اعدام پیدا و هویدایمی گردد فاما آن بیچارگان را در آن اختیار نمی باشد بنا بر آن شراب و معذب می گرد  
و بنده مکلف را اختیار بخشیده اند و میان سبب تکلیف آن همه او امر و نواهی کرده اند و معتقد علای حق نیز همین است  
که و لیعباد افعال اختیاریه ایشان پناه و یقین علیها پس بندگان گناه کار و کفار که مخالفت مقتضای طبیعت هوای نفس  
نموده اند خود بر سر خود ملأ آورده اند چنانچه ازین معنی و سبحان بیان می فرماید و ما ظلمهم ثم لا ننتقم منهم و لکن کاوا أنفسهم فلیعلمون و هم یفقهون  
که و ما کان الله معذبهم و هم لا یستغفرون پس معلوم گردید که در انسان اراده افعال خیر و شر از انضمام آن مرتبه وجود و اعدام وجود  
بخود پیدایمی آید لیکن بر کسب و ترک آن اعمال اختیار هم دارد و بنا بر آن مستوجب ثواب عذاب می شود و در اصل حقیقت خود  
از مقتضای همای جلالی و جلالی و از تأیید و مرتبه وجودی است که بدون مشیت او هیچ کار بوقوع نمی آید فاما این قدر است که در یکی رضای او  
دیگری غیر رضای او میگرد و چنانچه او سبحان خود هم فرموده است که و لا یرضی لعباده الکفر و نه فرموده است که و لا یشاء ربهم شیئ



و رضا فرقیست دقیق که هر سالک طریق فرق و امتیاز آن نمی تواند کردن و حکمتهای آن حکیم را نمی تواند شناختن که بدان چه  
 جماعت را بخواهش و محبت میرساند و طاعت او را اختیار او بدو فرماید در آرد که آن هر دو مکان را بر گردن می باید و مقتضای اسماء  
 جمالی و جلالی همین را می خواهد لایزال عظمی فعل و هم یساکون و هم دریاب که چنانچه در جادات و نباتات از اثر عنایه صریح  
 حرارت و برودت و رطوبت و سیوست پیدای می گردد همچنان در حیوان و انسان نیز از مقتضای طبیعت و هوای نفس اراده  
 و خطر کار با پیدای می شود و در انسان بوجه دیگر هم که یکی را القای طمی و دیگری را القای شیطانی می نامند و در حق بعضی نسبت  
 القای روحانی نیز می باشد اما آن القای طمی باعتبار اکثریه بنده را بجانب حق می کشد و این القای روحانی مخصوص است بحال  
 انبیاء و اولیاء و بندرت و قلت بلکه برای اتمام حجت بر قلب مومنین و غافلین نیز وارد می شود و عرض که بعد القای این خطر  
 بر دلی و انبعاث اندیشه های درونی شخص ممکن است اختیار داده اند بر کسب ترک آن که اگر خواهد بموجب آن خطر اندیشه عمل کند  
 و اگر خواهد نکند چرا که در عالم اسباب اختیار دارد که سبب خیرست بر همه اسباب غالب ساخته اند و از کارهای نیک بدتر است و انبیاء  
 آگاهی بخشیده اند بنابر آن در قرآن بهمی برسان چنان حکم شده است که یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان و  
من تتبع خطوات الشیطان فانما یمر بغشاة و النکر و لا یفعل الله علیکم و حجه ما زلی منکم من احد ابدا و لکن الله عز و جل  
یشاء و الله سميع عليم و هم در جای دیگر برای تأکید گرفتن مسلمانان از جناب سبحان چنین فرمان شده است که و انما یزغ الشیطان  
من الشیطان شیخ فاستعذ بالله و الله سميع عليم و هم او سبحان از کارهای فاسقان و کافران چنین بیان می فرماید که ما  
و جده لا اکثر یمن غمده و ان و جده اکثر یمن لغامقین و از همین سبب است که در عالم اسباب مریضانی که از افزونی  
 گرمی و سردی بیماری گردند باعتبار اکثریه از خورون و دواهای سرد و گرم صحیح می شوند و هم بسیار کار از سبب صحیح شدن  
 اسباب بر منصفه اظهار می آید چنانچه این خبر ازین اسرار اخبار می نماید که او خلقوا للعبث من ابوابها و اطباء الارزاق  
 من اسبابها و اگر چه سبب است که از هیچ چیزی ریشخنده بدون اراده الهی اثری و فطری بطور نمی آید که لا تحرك ذرة الا باذن  
 الله لیکن آن اذن و تقدیر باعتبار کلیت من حیث اعموم است که در عالم شهادت از سبب اسباب بطور می رسد و سبب آن  
 بحال بندگان خاص از جناب سبحان اراده مخصوص هم می باشد که سبب آن درین جهان بخیر و سبب اسباب عوی بلکه بر خلاف  
 مقتضای چیزها و آثار نجوم و احکام سماوی حجرات انبیاء و خرق عادات اولیاء بر روی کاری آید و در اکثر اوقات او سبحان دعوت  
 مستجاب الدعوات و تضرع اهل حاجات را قبول فرموده آثار و نتائج آن بر صفات عادات باطهر می آید و چنانچه از همین معنی  
 و اسرار خبر صادق اخبار می فرماید که لا یرد القضا الا الله عا و پس باید که در کار نیک و بد اختیار بشر را داخل داشته اضافه  
 آن را بالک نیکو کار و شیطان بدکار هم باید نمود بلکه از آنها هم گذشته تا حاصل الاصل آنها که مرتبه وجود عدم باشد باید سبب



فاما ازان جاتر فی کروه لب بحر ف دیگر نباید که کار ممکن نماند از او اگر امکان نمی برآید و چون درین جا تقریب سخن کنده اند  
 بندگان و تحقیق حقائق اشیا بمیان آمد باید که تمامی مراتب اصول اشیا و حقائق صور جمیع ممکنات را تا بمرتبه اخیر آنها خواهی فهمید که  
 در مرتبه است در مراتب امکان و وجوب و سبب آن برزخیت رنگ امکان بهم دارد و یونی از مرتبه وجوب نیز نصیب شده است  
 چرا که از مقتضای اسمای حسنی هرگز نسبت اشیا ی کثیفه و صور ممکنات فانیه تا بمرتبه وجوب باقی نکرده آن جناب اصل الاصول  
 و حقیقه الحقائق نخواهی گفت کبری ادبی است و از حفظ مراتب بعید می نماید و چون آن برنج کبری عبارت از ذات عرش مجید است  
 اصل الاصول همه اشیا و حقیقه الحقائق تمام مخلوقات است بی حاست همه اجساد لطیف و جواهر علوی را بجا نیاید و رجوع و تکرانی  
 پیدائی کرده و اندام کثیف و نفوس سفلی را در میان اصول و حقائق میانه اندامک و ضعیف حال حاصل می شود که مقرر است کل شیئی  
 یرجع الی اصله فاما مومنان و مسلمانان را از خبر و غیر این و تعلیم فرشتگان و الملمات اوسحان چنان معلوم شده است که فوق آن  
 عرش عظیم مرتبه جناب رحمن کریم است که تصف است با صفات کمال و منزه است از سمات نقص و زوال و مسمی است با اسمای حسنی  
 با جمال و جلال و این معنی بدون تعلیم الهی از عقل و برهان و کشف و عرفان حاصل نمی شود که در امور استدلالی آفاقی و کشفی سیرا  
 غلط و خطا و وهم و خیال انگیزش است بنابراین تا بمرتبه یقین نمی رساند چنانچه از همین معامله اوسحان اخبارات می فرماید  
 وَمَا شِئَ الْكَرْبُ إِلَّا ظَنًّا إِنَّ لَظَنِّ مَنْ أَحَقَّ شَيْئًا أَنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِمَا يَفْعَلُونَ وَإِنْ تَطَعُ الْكَرْمَنُ فِي الْأَرْضِ يُعْطِيكَ عَنْ  
 سَبِيلِ اللَّهِ يَشْعُرُونَ إِلَّا أَنْفُسًا إِنَّ هُمُ الْأَخِرُّ صَوْنٌ يَعْنِي كَتَمَتْ كَثْرَتَهُمَا مَكْرَمَانِ خُودَرَاوَكَمَانِ مُسْتَعْنِي نَمِي كَرُوَا  
 از حق بخیزی بدستی که خدا و اناست بخیزی که عمل می کنند و اگر فرمان بری بسیار کسان را که در زمین اند مگر اگر گرداننده از راه  
 خدا بی روی نمی کنند این گروه مگر گمان خود را نویسند اینها مگر که دروغ می گویند پس در حق محمدیانی که معامله یقین و ایمان آنها  
 از آثار سفلیات و پایه نجوم و افلاک و مراتب کرسی و عرش بالاتر گذشته است چنین حکم دارد است که گویند انا لله و انا الیه  
 راجعون و تعید خیر رحمة الله علیه فرموده است که این کلمه استرجاع را از جمیع اعم بدین امت مرحومه عطا فرموده اند و گویند  
 بایستی که حضرت یعقوب بوقت فراق حضرت یوسف علی نبینا وعلیه السلام بجای یافعی انا لله گفتی غرض که  
 در زمان پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و سلم تمام احکام نجوم و باطل فسمیه چنین خبر شنیده اند که من آمن بالنجوم فقد  
 و دیگر از بنی نیاقتی خلقت آن خالق و عظمت و وسعت آن عرش عظیم دریاب که چون خاتم الانبیاء علیه و علی جمیع خوانه  
 الصلوة و السلام در شب معراج از هفت افلاک بالاتر خرام کنانیدند دید که یک قطار شتران از جانبی می آید و بطرفی می رود  
 از حضرت جبرئیل پرسید که یا انبی این چیست او بعرض رسانید که یا رسول الله از وقتی که خلقت من شده است این شتران  
 را بهمن عنوان روان می بینم و نمی دانم که از کجای می آیند و کجای می روند و چه چیز را بر خود بار دارند لیکن بهمن نام از جناب سبحان



بمن الهام شده است که گردش محبوب من دریافت این حقیقت را می خواهد تماشای این آیات خفیه را نیز بنماید پس بمان  
 زمان آن شدید القوی شتری را از آن قطار جدا گردانیده بحضور آن سرور آورده نشانید آن ذات برکمال چون دو محمل پر از  
 بیضهای بی شمار پدیدار دید هیچ حقیقت اسرار به پیش چشمش نی پرده نگردید متفکر گشت در آن زمان باز بدان حکم رسان  
 حکم رسیده که بیضیه از میان این بیضها بکشد و او را تماشای انوارید بیضای قدرت نماید باری چون جبرئیل از قدرت خفیه  
 جلیل آن حرکت را کار فرمود چو می بیند که در میان آن مثل زمین و آسمان هفت طبق ارض و سماوات است که بر  
 از انواع خلقتها و آیات است و در خلقت آخر که مرتبه انسان است پیغمبری هست که محمد نام دارد و آن شب شب معراج است  
 می خواهد که مقصد اعلامی خویش عروج نماید بهین که آن نبی مہذب آن پیغمبر مقرب این قدرت برکمال آن قافز و اوجال  
 را مشاهده نمود و بجا نمانی خویش حیران و متفکر گردیده بعد از صله و استغفار و خلویش حقیقت عظمت و کبریا کی و ما هیست و  
 خلقت خدائی او سبحانه فهمیدند آنچه فهمیدند و بجز معرفت و تصور قدرت خویش قائل شده بدین کلمه تکلم نمودند که ما عرفناک  
 و ما عجبناک حتی عبادتاک پس هر گاه که دریافت و شناخت مراتب آیات حال چنین کسان باشد دیگر ناکس چنین چو بود  
 که در شکم اموات مغلی خود از علم و عرفان لاف و دیابسان غنکبوت تار و پود کست مقال را از سکر حال در عالم و هم  
 خیال بر خویشتن باقد میت | چو آن کرنی که در جوی نهان | زمین و آسمان او همان است | و درین مقام حقیقت و سر  
 آن فعل علام را نیز دریاب که آن چنان تماشای عجیب و غریب که آن فرشته شدید القوی و پیغمبر حبیب خود علیهما الصلوٰۃ  
 والسلام نمود و سرش است که تا آن عارفان و مبصران و دیگر سامعان جا بلان و کوران نیز نشناختند و دریابند که بعد  
 مراتب و جوی و درجات آیات در پائین مکانی و مقام فانیات علوی باشند خواه سفلی اشرف و اعلامی مخلوقات تحقیق محمدری  
 و وجود شریف اوست صلی الله تعالی علیه و سلم پس در هر درجات علوی و پاییای سفلی که وجودی و نمودی و ظهوری خواهد بود  
 اثری از آثار لطائف باطن و وجودی از وجود شریفش جلوه خواهد فرمود و امکان ندارد که آن خالق علام و هیچ جا و مقام  
 بدون توسط و انضمام افوار لطائف و آثار وجود شریفش صلی الله علیه و سلم که نیز در صوفیه محققین حقیقه الحقائق تعیین اول  
 اوست و به پیش محمد میان مخلوق اول اوست دیگر ممکنات مخلوقات را ظهوری و نمودی بخشد که آن محال است نه شایان  
 مرتبه حکمت آن حکیم و ذالجلال است برای آنکه از میان اسمای حسنی یک اسم او المانع است که از آن چنان فیضان مرتبه  
 و جوی بر همه ارباب مکانی که خلاف آن حکمت بالذات او باشد مانع می گردد | پس کنم خود عارفان را این بس است  
 نکته کافی است که عارف کس است | و در اینجا و بعضی اقوال شطحیات صوفیان صاحب طال را نیز دریاب که چون  
 سالکان رشید بسلوک در آمده سیر دائره آفاق را تمام کرده بسیر دائره انفسی در می آیند و در ذات خویش نمودند و نمودجات



عالم کونی و الهی را مشاهده کرده معرفت آن را به تفصیل حاصل میکنند خود را عارف تام المعرفة می انگارند چنانچه ازین معاملة ایشان او سبحان بیان می فرماید سُبْحَانَكَ يَا تَبَانِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَقٌّ يَشِينُ كَمُتَابِ الْأَحْسَنِ وَخَلْقَاتِهَا مَعَالِمُ سِرِّ طَرِيقِ حَضْرَتِ  
انبياء و اروای دو اتر آفاق و نفس می باشد چه پیش ویدهای ایشان اصل عالم آلیات و مراتب علیات را معاین می گردند  
و بعضی آیات کبریای الهی را می نمایند چرا که هیچ مخلوقی از جهان فانی باشد خواه از عالم باقی لیاقت و قدرت آن ندارد که تمام  
آیات مخلوقات او را در بید چنانچه از حال آن برگزیدگان نیز او سبحان اخباری نماید چنانکه می فرماید و کذلتی برای ستم ملکات  
السموات و الارض و چنانچه سالکان از چشم بصیرت مشاهده آیات کبری الهی می کنند و از درکات حواس باطن علوم و معانی  
حاصل می نمایند آن برگزیدگان از دیده بصیر معاینه می فرمایند و از حواس ظاهر دریافته محفوظ و ملتزم می گردند چنانچه سرائین معنی از مشاهده  
گفتار و دیدار حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوة و السلام دریافته باشی که او سبحانه می فرماید و ناولنا من جانت الطور الان من قربنا  
نحیاً و هم چنانچه باطن و جان سالکان را عروج مجازی که است کرده سیر عالم علوی می کنند تا به سرون آن برگزیدگان اعرج  
حقیقی بخشیده قرب مراتب آسمیه عطا می فرمایند چنانچه از حال عروج جسمی عیسی روح الله کلام الله اخباری نماید که از مخلوقات  
یقیناً بل رفته الله الیه و کان الله عزیزاً حکیمنا و هم از حال حضرت ادریس علیه السلام چنین حدیث می فرماید که و انوار فی الکتاب  
ادریس انما کان حیدر یقیناً و یقیناً در مقامه مکاناً علیاً و نیز از حال معراج خیر الانام علیه و علی جمیع اخوانه الصلوة و السلام چنین خطاب  
می شود که سبحان الذی اسرى بعبده لیلان المسجد الحرام الی المسجد الأقصى الذی بارکنا و کذا لیرتبین آیتان و هم چنانچه از  
چون سالکان دران سیر نفسی خود بسبب آن نمودجات معارف در ارج آیات الهی و حقائق و اسباب کونی را به تفصیل  
حاصل میکنند و از جناب حضرات انبیا اخبارات آیات کبری او را باجمال شنیده اند و حرف عجز و ادراک بر کمال اذ و رفیع  
مراتب ذوالجلال ازان برگزیدگان صادق مقال هم معلوم کرده اند تا چارچوب مقتضای آن وقت و حال بدین چنین قال  
تکلم نموده اند که الولاية فضل من النبوة و چون در حالت عروج بمقام روحی خویش پیوسته آن حقیقت را باقی و بی زوال اندی  
دانشته اند خود را حق گفته اند که بمقابل باطل است و باطل آنست که فنا پذیرست چون هستی خود را فهمیده بر تنیده وجود مقید که اول مخلوقات  
است رسیده اند و سرائین و فیضان او را در همه مخلوقات دیگر که پایان اویند مشاهده کرده اند گفته اند که همه اشیا از وجود او صادر و با او پیوسته  
اتحاد وجود دارند چنانچه کسی چیزهای فانی را گوید که از کوه ارضی وجود دارند و چیزهای آبی را شناسد که از آب آب و تاب گرفته اند  
ذی نفوس را فهمد که از فیضان کرده هوایی حیات یافته اند و ناریان را داند که قیام از وجود دارند پس بدین تقدیر اگر کسی بصیرت  
و اتحاد این همه موجودات مؤخر بران مرتبه وجود اول که از عالم امر و از اول مخلوقات است قائل گردد و تکفیر او کردن نمی نماید  
که او غیر حق گفته است پس سوائی گفته اند اما حق بر زبان نیاده است پیش ازین نیست که وجودات فروع را با اصل شایع اگر کرده است



رباعی غافل سر زنده و حجب      معدوم انکار جز شود و حجب  
از دره و بحر تا محیط و احوال      ممکن نبود غیر وجود و حجب

و هرگز خود را و اشیا را ندیده است فاما اگر متقدمان و پیروان حقیقت حال و معنی قال آن محققان و پیشوایان را نشناخته  
و ندیده اند و از دولت شیطان گمراه و داخل نفس تبا و خویشترن او همه اشیا را ندیده اند و مقتدایان چه کنند که آنها بمیان کتب  
رسائل خویش مرتبه ذات او سبحان را که تنزیه صرف و بیچونی حقیقی دارد و لا تعین محض نوشته اند و این همه مراتب و درجات مراتب  
شهادت را که نمودن و وجود و نبی دارند عالم تشبیه و تعینات و فقط اعتبارات دانسته اند و آن همه مجاهدات و ریاضات و تجرید و تقوی  
برای حصول و وصول مرتبه وجود حقیقی بر خویشترن اختیار کرده اند و آن قدر تصفیه قلب و تزکیه نفس خود نموده اند که بدان چنان  
کرامات و تصرفات که از آنها شنیده و باشی رسیده اند و مع هذا چون آن سالکان اطفال طریق اند و بسان غزالهای شیرست سکر عجب  
دارند هر نفسی که کنند و بهر مقامی که رسند و بهر کفر زبانی که متکلم شوند و محذور و معارف انریکه زیاده و خوش نمائند طریقی آیند و بسان  
مجتهدان محضی آنها هم بران خطای کشفی و درجه از درجات ثواب فی باب هر چه که چنانچه آنها در تحقیق قیل و قال هیچ کمی تقصیر نموده  
اینها هم در سعی و تلاش کیفیت و حال هرگز کم یابی و کوتاهی بقدر طاقت و مجال نموده اند پس بموجب نیات و اخلاص نتایج و ثمرات آن  
نیز بر سر و در جهان می یابند و از لوم لائم طعن طاعن هیچ یابی و پروائی ندارد و لیکن چون آن سالکان بمقصدی رسند انان نا یابان  
بحد بلوغ فائز می گردند و استقامت در طریقت و محافظت آداب شریعت حاصل می کنند که حقائق و دقائق حقیقت کما حقده در یافته  
از ان همه کار و گفتار سابق خود ادم و مستغفری گردند چنانچه از قال وقت آخر حال حضرت بایزید رحمه الله علیه که سرگروه صاحب  
حالان و اهل سکرست دریافته باشی که گفته رفته است قطعت زناری بکلمه لا اله الا الله محمد رسول الله و دیگر توحید آن قال عارف  
مغلوب حال است که او ولی را از نبی فضل نگفته است بلکه کار ولایت را از خدمت نبوت بهتر فهمیده است و حالا آن حاطله  
و کار را بر پیش تو مثل پیدا و آشکاری گردانم بشنود که مثلا سلطان ذی شان تمام کار و بار سلطنت و مملکت خود را بر وزیر صاحب میر  
حواله نموده باشد و یک غلام را برای کار خدمت حضور خود مقید گردانیده بود که شب روز بحضورش می باشد و سوا ی خدمت  
جسد شریفش هیچ کار و بار مالی و ملکی شغلی و انتفاعی ندارد و اگر در ان چنان وقت و حال وزیر با کمال بر حال آن غلام تا تمام از  
غایت عشق و محبت غبطه خورده و در شک آورده بگوید که اینکار بحضور بیا دستور تو بهتر و فضل از ان قدر خدمت دور و مملکت  
مستور من است همه ایران و مقربان قبول آن بیان می نمایند لیکن بحقیقت فضل و بهتر نیز و یک شاه همان بعید خیر خواه را  
می دانند اگر چه در صورت این حاضر آگاه و با قرب شاه می بینند که فهم من فهم و بهم دیگر عارف مغلوب الحال از غلبه سکر بر کمال  
برین چنین قال تیر مشکلم گردیده است که لیس فی جنتی سوی الله و سبحانی اعظم شانی و توحید این اقوال هم بر همان موال است  
که سابق بر پیش تو بقال در آمده است که او هم از هم الله و سبحان مراد از مرتبه حضرت و چه که جامع جمیع مراتب صفات است



دشمنه است چرا که اثر جزئیت و نسبت عینیت او را در خویشیستن یافته است و هرگز دعوی جزئیت و کمال عینیت به مرتبه منزه و  
 مقدس ذات بیچون او سبحانه نکرده است و بیشتر کسان ناواقف اسرار شنیدن آن حرف و گفتار مراد قائل را بر مرتبه ذات  
 پروردگار اعتبار ننموده با او بیعت و انکار پیش آمده بودند و حال آنکه آن بی علمان و بی خبران از آن سر پوشیده و پنهان آگاهی  
 و خبر ندارند که مرتبه ذات بیچون حقیقی او سبحانه نامی و نشانی و اضافی و بیانی ندارد و آن همه اسماء حسنی که لا تعد و لا تحصی اند ما  
 صفات ثبوتیه حقیقیه و صفات اضافیه و نسبییه او نیستند علی تفاوت در جراتها و در دیگر وقت و حال آن مست مخلوب الاحوال  
 بدین قال نیز حکم کرده است که لو انی ارفع من لواء محمد و این حرف و قال دو معنی دارد که یکی لفظی و دیگری که ملائمت بکلیان  
 شریعت دارد و دیگر معنوی و کشفی که او را مناسبت بر سالکان طریقت می نماید یکی آنکه مثلاً شخصی لوی کوچک را بر لوی  
 کلان بندد و گوید که رفعت و بلندی این لوی خود از سبب همان لوی بزرگ است چه قباح و شاعت ارد که من باین سبب بلندی  
 و من سببیه آید و احتمال قسمیه هم دارد که من برای قسم نیزی باشد چنانچه این طلبه علم مثالش می آرند انما فی الالهة واحده  
 من الله و رسول الله قسم بخدا و رسول او پس آن مرد صاحب حال رفعت و بلندی لوی خود از هجمنان و همسران  
 خویش مراد داشته قسم بلوای محمدی نظر ب عظمت و جلالت آن یا کرده بیان این معنی نموده است و دیگر آن که مثلاً که ام  
 پدرا ز کمال شفقت خود پسر را تاب و روش و سر رساند و از آن چنان عروج و بلندی دل آن طفل پست فطرت اخوش گرداند  
 البته در آن زمان آن بی هوش نادان شاد و خندان گردیده بدین چنین سخنان گل افشان می گردد که سر من از پرستم بلندی  
 بتطرد می آید پس من درین صورت از بابا بلند بالاتر و همه حاضران و ناظران و قش که محبان و دهر او را بان اویند با قرار  
 گفتار آن بر خوردار آمده می گویند که البته ای طالع مند بخت یار تو از پدر باوقار و هم از ابا همه خیر خواهان محبت شعار اعتقاد  
 آثار سرفرازی و بلندی داری و ما را برین معامله و گفتار هرگز شبهه و انکار نمی آید که ترا طرفه خصوصیت و جزئیت معیت باید  
 بزرگواری می نماید و هم محبت و اعتقاد مساوی قبول و اقرار هر فعل و گفتار تو بدیگر کار حکم نمی فرماید و حقیقت در بابی می یاب  
 معنی یاب که اولیا اطفال طریقت اند و در حق شان بالقان حقیقت چنین گفته اند ملطیت

اولیا اطفال حق اندای پسر

پس شقیقت حال شان را در گذر

و چنانچه در مجاز و صورت بزرگان خردان را بر دوش خود می آرند همچنان پیران و پیغمبران  
 مریدان امتیان رشید و برگزیده را از میان گواره طبع و دامن احسان سخی کشیده و بر آورده و در کنار لطافت و شفقت خود  
 بر آورده و بر دوش عنایت و حرمت خویش بر آورده از پایه پائین حیوانی و مقام سفلیین شیطانی و نفسانی ترقی می کنند  
 و عروج می بخشند و آن معامله و کار صورت و حقیقت درین واری ندارد در نصیب قسمت حضرت علی مرتضی و حسین و جناب  
 فاطمه زهرا و آمده است که دیگر امتیان را در آن منزلت و شرف و مساوت برابری و شرکت نیست و آن منزلت استقامت



و دولت پایه خلافت و اشارت و بشارت قیام بنیاد شریعت و حقیقت در نصیب حضرت ابابکر صدیق رسیده که سرش  
 بر پیرای مبارک آن سرور صلی الله تعالی علیه و سلم در آمده است که او هم در همه یاران مهاجر و انصار دران کار و بار و حمید و  
 فرید زمان خود بوده است و بهین عنوان مجاز و صورت در راه طریقت و جاوید پنهان حقیقت او یابا بسیار و بی شمار اند که آنها را  
 حضرت پیغمبر و معنی و حقیقت در کنار شفقت خود در آورده و بر دوش مرحمت خویش بر آورده ترقی مقامات و درجات عالم  
 آخرت بخشیده باشد لیکن آن قسم ولی استقیم الحال بر کمال که در مقام صدیقیت که رتبه اش از مرتبه شهادت بالاتر و از پایه  
 نبوت پایان تر نظری آید آن چنان را سرخ دم و ثابت قدم باشد که جناب بانیکن سید المرسلین پای مبارک سرایقار خود  
 را بر دوش آن یار بر دبار مختیار گذاشته سر بر سر او در میان اخوان و بهیستان خویش که انبیا و رسولان بان پیش  
 باشد بلند فرماید و آن طالع منزل پسند را بجای زین و سیر خود اعتبار نماید و هم سواى یک شخص آخر دیگر مردی در نظر کشفی  
 نمی داند و انشاء الله تعالی در آخر کار دران دار باقی برقرار هر دو پای مبارک آن جناب خیر الاخیر صلی الله تعالی علیه و سلم  
 جمیع اخوانه در معنی و حقیقت بر دوش و سر آن صدیق و عتیق خواهد بود که دران کار و بار هیچ احدی شریک و هم کار آنها  
 نخواهد نمود و دیگر گفتار و گفته بر اسرار است که در وقتی و حالی یک فرزند رشید از سبب جزئیت و محبت جسمی و روحی خود بان  
 جناب مستطاب صلی الله علیه و سلم همه اولیای وقت خود را بر زیر قدم ظاهر و باطن خود دیده و فهمیده چنین فرموده است  
 که قدمی بده علی رقیبه کل ولی الله یعنی که این قدم جسمی من از فضل خود بمن برگردن همه اولیای زمن است و لکن فضل  
 الله یوتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم و بران حرف و گفتار هم مردم بسیار اقرار نیاورده بحث و انکار در آمده اند و  
 معنی و مراد حرف است و کلمه بصا و نشاء الفهمیده اند و هم در وقت حال و زمان استقبال بعض فرزند ان رشید با کمال آن  
 جناب با جمال و جلال آن چنان هستند و خواهند بود که از سبب نسبت جزئیت و عینیت خود بان جناب مستطاب  
 قدم خود را بر سر و گردن همه اولیای زمن می نهند فاما بسبب تمکین و وقار بدان چنان حرف و گفتار لب نمی کشند  
 و آنکه با فاشی آن اسرار پرداخته بود از جناب پروردگار با ظهار آن کار نامور شد که و اما بر نتیجه ربیک قدمت و آن قسم شخص زمانه  
 و یکتای زمانه فرید و هر و حید عصر خود بعد قرون متطاو که خود پیدای گردد و بیشتر زمانه از وجود شریف آن چنان گوهر بجا  
 خالی باشد و کم کسان از اولیای وقتش ان خزان بده کشف تند و نظر بصیرت تیز دارند که بدون گفت و اظهار حقیقت  
 و کیفیتش را در یافته پیشش بر تسلیم و اقرار گریند و صحبتش سیده از گفتار و کردارش سود و بهیود نشاتین حاصل نمایند  
 و هم عارفی گفته رفته است که خاتم النبوة از خاتم الولاة اخذ فیض می نماید یک توجیهش آنکه مراد از خاتم ولایت ذات شریف  
 حضرت مهدی موعود علیه السلام دارد و دیگر تا ویش نیست که همه مزارعان و باغیانان که ملک سلطان را آبادان و گلشن را



آزاد و خندان می دارند و بلج و خراج آن را بخدمتش رسانیده و دولت و شوکتش می افزایند اگر حقیقت این خدمت  
مال گذاری خود را فهمیده اقرار آن کار نمایند چه تعب دار و که بعضی دیگر بندگان نیکو کار خدمت گذار که بجزم حضور شعار دارند  
برین چنین حرف گفتار همان معامله و کار را پیدا و آشکار کرده اند

بیت نم کتا و استاد کروم

غلام خواجرا آزاد کروم

و آن کیفیت و حقیقت به پیش همه نادانان و دانا یان پیدا و عیان است که بپلوانان که باشا گردان زور می و مانند البت ازان  
کار و قوت خود می افزایند و هم محلمان که بمحلمان علم می آموزند در علم خود افزونی پیدا می کنند و سلاطین و امیران از رفاهت  
و همراهی لشکر بای و نوکران ملک مال بسیار و بی شمار بدست می آرند و در شان و شوکت و عز و رفعت خود می افزایند  
و بی اختیار و ناچار همه ملک دار و مال دار قبول و اقرار آن همه خدمت و فدویت خادمان بکار و فدویان جان شاری کنند که  
من لم یسکر الناس لم یسکر الله و چه جای اقرار آن مردم دنیا دار که جناب حضرت پیغمبر مختار صلی الله علیه و سلم بعض یاران  
فدوی جان شای خود را با جرحی خواند و بعض یاران بکار انصار خود می دانند پس ملا یان شبهه دار و مردمان پراگنده را از قبول  
کردن فیض پیغمبر اذقیان پس آیندگان که در شریعت و ملت او خیل زور و قوت رسانیده اند عیث شبهه تر و دارند  
و بانکار پیش می آیند و چرا حرف و گفتار مردم انصار و بن محمدی که احیای دین و رونق شرع متین او نموده اند باور نمی کنند  
که ازان هیچ قباح و شناعة بطرف جناب رسالت عائد نمی گردد بلکه سبب آن همه کثرت خادمان بکار و خوش گفتار  
شان و شوکت آن جناب پیدا و آشکاری شود و آنکه دیگر عارف نام المعرفه ازان ماجر و حقیقت آگاهی داده که مات و فرعون  
طاهر و طاهر اطلب و مرادش ازان گفتار بیان و اظهار فضل و شرف ایمان و اقرار مومنان است که بجناب و در کار آورده  
که آن هرگز مضائق نمی گردد و البته نتیجه خود را بقا طش می رساند که من یعمل شقال ذریه خیر اریه و من یعمل شقال ذریه شر اریه  
و هم از شنیدن آن حدیث شریف ازان خبر با خبر شده باشی که هر که بقدر دانه خردل ایمان دارد و در آخر کار از عذاب رنج  
می یابد پس آن فرعون بنی خون را هم آن قدر اقرار آخر کار بکاری آید که او در آن چنان وقت و حال اودبار و زوال شوکت  
مال برین قال اقرار نموده دولت ایمان حاصل کرده رفته است که حتی اذا فرکه الفرق قال امنت الله لا اله الا الله الذی امنت  
پس بنو اسرائیل و انامین تسلیمین پس کریم غفار بسبب آن ایمان و اقرار در آخر کار بعد گذشت مدت بسیار و یافتن جزا و سزای  
آن همه گفتار و کردار ناسزا و ناپاک را راد حق او باغ و گلزار می گرداند که عدالت و کرمی و رحیمی و مینده نازنی او بهمان کار حکم  
می فرماید که اگر چه بموجب اعتقاد علمای ظاهر در نظر کشفی هم بر آمدنش از میان آن مکان سرایان و خضران هرگز نمی نماید برای  
آنکه فقط ایمان و اقرار قلبی برای آن کار سودمند نمی نماید و ایمان جمعی و اسلام زبانی هم با او نضم می باید اگر چه بعمل قلیل هم  
باشد پس مومنان و مسلمانان را بقدر رتبه شان اسلام و ایمان هر دو ضروری می باید تا تخفیف عذاب و نجات ازان همه یکتا



و آفات و باطل خلاصی و ربانی از میان آن قدر حرکات حاصل آید و آنکه در تحقیق آن معامله و کار فرعون پر او بار بعضی طایان قشری نوشته اند که ایمان باس قبول نمی باشد مگر سخن آن عارف پوشیده کار زبیده اند که آن وقت غرق و وبال آن فرعون بآل زمان باس نبود بلکه هنگام امید و یاس در پیش نظرش جلوه می نمود و او در حالت بیم و امید که مقام سلمان و مومنان است بود و او بهمان توقع و امید دست مناجات خود را برداشته تشبیه بزیل کریم آن کریم کرده بدان چنان کلمات ایمان و اقرار که خود پروردگار در قرآن اظهار آن کرده است پرداخته بود و در آن قسم و وقت و وبال و زوال از زبان حال و موییش این چنین سخنان موزون

حسب حال بدون گفت و قال می تراوید که زهره کوه طور را آب می گردانید غزل  
آب است شور دریا کس نیست جمله یائیم  
گوش مروی کو کز ما نظر نپوشد  
نازد و کبریا از جد و جوششست بود  
شاہیم لیک پیشت بنگر بیان گدایم  
الکون کمن تغافل درین آشنایم  
زین بیشتر چه باشد هنگامه توهم  
مارا چو شمع زین بزم فی خود گدشتنی است  
گردن چه بر فرازیم سریتیم یائیم  
گفتا حباب و اریم پیش از دمی نیایم

دل موج اضطراب است هر سو نظر کشایم  
دست غریق یعنی فریادی صدایم  
روز ازل جوابت دادیم یاد داری  
چون کرد صبح عمری است پیچید خود نمایم  
بر هر که دیده و اگر داغوشش الفت ما

و آن کریم بی نیاز بنده نواز از کمال چسبی و غفاری نظیر عاجزی و ذاری آن بنده طاعی و باغی هم نموده جسد او را از قدرت سرایا لطف و رحمت خود را انفرموده بسان ابدان دیگر کافران غریقان آن نیل باطنیان روان نگردانیده و هم غرق نساخته بود که هرگز آن آب روان عسقی و غریق لاش او را از جایش بجا کردن و فرو بردن نمی توانست چنانچه آن قادر قهار از نمودن آن کار که جان بردن و تن بایجایش قائم داشتن باشد کمال قدرت و حکمت خود را پیدا و آشکار گردانیده حضرت موسی را مع حواریانش نگران و متحیر و متامل و متفکر ساخته خبر کیفیت آن ماجرا بگوش باهوش حضرت پیغمبر آخر الزمان و خالص محمدیان بدین آیت قرآن رسانیده در مای معرفت و انهار حکمت و قدرت خود را ایمان دل و جان شان روان گردانیده بود که فالکونم نچتیک بیدیک لکون فمن خلقک آیه و آن گشتر این ایام عن آیاتنا لکافلون یعنی که امروزی را بنیم تن ترا از آب تاباشی تو برای کسی که اند پس تو آید نشانه قدرت و بدرستی که بسیار از مردمان از آیت های مابی خبران اند پس آن عارف کثیر المعارف بیان آن بحر خفا و ماجرای پراسر را بامعان نظر خوب غور نموده حقیقت و کیفیت آن ماجرا را نیک دریافته خویشستن را هم داخل بشارت این آیت لایق ساخته است که کم کسی معنی بخش را شناخته است و آن عارف حقیقت یاب اندر یاقین آن چنان حقائق و وقایق نایاب ایمان خود را بآب تاب رسانیده یقین همین نموده بود و نه کجی و نیست و فاض و صفا و سوا پروردگار دیگری نیست و هرگز آب و ناری رحمت و آزار نمی رساند و هیچ چیزی و ده وانی کسی حیات نمی بخشد و نمی میراند و از سبب این چنین یقین استوار در نفس او متولد



و آنندان بهم پیدا آشکار شده بود چنانچه حکایات تصرفات و خرق عادات او نیز شتبار دارد که احتیاج بیان ندارد لیکن درین وقت بضرورت بدین حکایت اکتفا نموده می آید بشنو که روزی در مجلس او شخصی حکیم شربلث تهر بود و پیشش منقل بر آتش گذاشته ادب تقریب حرف و حکایت گفت که در حقیقت و بالطبع آب فرو بر زده و آتش سوزنده است آن عارف فرمود که البته فاعل مختار در جرم اینها آن متعالج و آشکار بخشیده است فلانما هیچ چیزی واحدی بالذات موقوف فاعل نیست چون اراده و حکم پروردگار از هیچ چیزی واحدی هیچ آثار و کار پیدا نمودار نمی گردد و او گفت که برین گفتار دلیل استواری باید تا بران اقوال نموده آید آن مرد با کمال از شنیدن این قال فی الحال آن منقل سوزان را برداشته تمام آتش او را بمیان دامن او انداخته خود همچنان بر بیان حقائق و دقائق شریعت و طریقت مشغول گردید و چون بعد ویر بسیار آن عارف هوشیار از حرف و گفتار شنید خود از مقام خود برخاست و مجلس منتقض گردید آن ملای شبیه وارپانکار نیز از جای خود سرپیشتار بریشان رجسته باز آن قدر آتش سوزان را در دامن منقل انداخته بجانب دامن خود ملاحظه نمود و دید که هرگز تازی از نو نسوخته است و صلا اثر دو و دو خاکستر بجایه آلوده رسیده است خیمه متعجب حیران گردیده آن کار را صریح از تصرف آن عزیز بانه نیز نمیده بعضی رسانید که من امر و زبانی همین خرق عادات را دیدم و بدل و جان مستقد کرامات اولیا و معجزات انبیاء شدم و بحقیقت فاعل مختار و موثر حقیقی پروردگار را فهمیدم و از همه عقاید فاسده و تباه و گمراه که تابع معقولات دیر و محسوسات بودم برگردیدم و از حجت بابرکت ایمان تازه و یقین بی اندازده حاصل نمودم غرض آن عارف با کمال قطب بدان چنان قال تطبیات نمی پردشت بلکه بدین قسم بسیار کرامات و کیفیات احوال بهم دشت که بیشتر دل مردگان بخدمتش سیده بحالت زنده دلی مشرف می گشتند و اکثر حکیم شرابان سخنان منقول را از زبانش باین معقول شنیده پیش را فهمیده به تسلطی دل خود رسیده از عقاید فاسده خود برنی گردیدند و او عالمی از مرض شرت بینی و علت احوالی بر آورده و نجات داده بطالعه و مشاهد و وحدت وجود رسانیده از دیده و احدی بینی مرتبه یک وجود حقیقی مشرف ساخته بود پس اگر آن چنان عارف مستقیم الاحوال غامض مقال امجدی الدین محمد عربی گویند بجاست و هر سخنی که در تعریف و توصیف اقوال پر معرفت احوال با استقامت او سریند نراست و کی سالکان تا تمام و طایبان خام کیفیت و معنی حرف و کلام او را در نمی یابند

در نیاید حال بخته هیچ خام

پس سخن کوتاه باید و السلام

و الحال باز بر سر همان قال روم و آن معرفت غامض را بر بزدن مثل ترانهم و ذهن نشین تو گردانم

بیان حکایت بتقریب روایت

بشنو که در زمانی سلطانی بود بسیار رحیم و کریم و غفار و ستار و هم خیلی هوشیار و مکار و مستقیم و قهار که او را غریبان مسافران فقیران و عاجزان بخطاب ناوای غریب و طجایی فقیر مخاطب می گردانیدند و او در خانه خود زنی داشت از فرزندان سلاطین روزگار



که اورا بنام زیب سیر بر سر فراز نهاد اگر دانیده بود و هم آن شهریار را میل خاطر بود بجانب یک کینز با تیز که دل پذیر نام داشت  
و آن خاتون رشک شعار از سبب آن معامله و کار دائم در رنج و آزاری بود و روزی سلطان را هم بستر خود یافت به حال خویش  
بسیار هر بران شناخته بعرض رسانید که من بدولت عالی بمه در ارج و مقاصد مراتب شاهی رسیده ام هیچ آرزوی و خواهشی  
بدل و جان ندارم فلان از یک آه تباہ دائم گرفته خاطر او در رنج جان گاه می نامد که آن کینز بی تمیز از دولت صحبت منزلت  
مصاحبت حضرت خویش تنگم نموده با من و دعای برابری و خیال همسری و گمان همپائی می نماید و می گوید که هر معامله و کار که  
سلطین روزگار با بیگمان نامه از میان می آید همان فعل و کار را با خواصان و خدمت گاران هم می کنند که مقرر است که  
معمل معمل معمل معمل پس بدان حرف و گفتار را میان اقران و همچیشان ذلت و خفت بسیار حاصل می آید سلطان از  
شنیدن این بیان خیلی شرمگین و خشمگین گردیده فرمود که ای خاتون جهان این همه میان تو رست می نماید و مرا گفتار تو با و  
می آید که من هم آن برد و سیاه چرده را بسیار بد قیافه و تنگ حوصله می یابم که چشم شوخ را پر فتنه و سراپا آشوب می بینم  
و مرا گانش ابلهان نیش عقرب آزار رسان دل مردمان می فهمد و یک یک می آید و از رستی ات می شناسم و مرا می

زین شکل کج و طبع کج مثل قفس  
هر جاش نظر کنی کجی دارد و بیس

غافل طبعی که راستی کرد و بوس

زین نقش فسون بزنگ خاطر کار

و سینه پر کینه اورا ابلهان سنگ سخت می یابم و چه قدر قد رسا یافته اورا کوتاها

و زبان هرزه گوئی اورا در از می نامد و همیت و فطرت اورا پست و نارسا و پستی و موی اورا چه مقدار بلند و رسامی نیم حاصل  
آنکه در هیچ عضو تناسبات و همقرینگی که بنیاد حسن و خوش آیندگی بران ست نمی نماید که یکی بغایت لاغر و یکی بنات  
فریب دگی بسیار دراز و یکی خیلی کوتاها و یکی فراخ و یکی تنگ که با هم دیگر مبالغت دارد و جنگ از کیفیت رنگ این بی قرنگ  
چه گویم که بذاق من بجای نمک تمام شوری و تلخی از و در می یابد و کام جان من سوای خوان نعمت حسن با صحبت تو که پراز  
الوان حلویات و تعلیقات و لوزیات ست مزه و حلالت حاصل نمی نماید و دست و دیده من از منال سراپا باغ و بهار و جو  
شریف تو که پراز رنگارنگ گلها و اقسام انار است چنانکه و بهر می باید که در شرح و بیان نمی آید و من از سبب شیرین کلامی  
و خوش خونی با تو مناسبت و الفت تام دارم که مقرر است المؤمن حاکم و محبت اخلاص و لیکن چون من از اهل دنیا ام و دل پر  
از حرص و هوا دارم بیک چیز خوب و مرغوب که لطیف و شریف هم باشد اتفاقا قناعت ننموده بیک چیزهای دنی و کیفیت  
که بنش سر که و اچار متعفن و پرازدار هم بود و غلبت می نماید چنانچه از آن چنان حال دنیا داران حریص بر خوار خود بیرون و کار  
و قرآن چنین اظهار می فرماید که و اذ قالوا یا موسی ان نصبر علی طعام و اذ قالوا اننا نخرج لانا نأثرت الا ان من  
بقیها و قنا نأثرت و اذ قالوا یا موسی ان نصبر علی طعام و اذ قالوا اننا نخرج لانا نأثرت الا ان من



وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ یعنی یادآورید آن را که لغتید ای موسی ما هرگز صبر نتوانیم کرد بر یک طعام بگذرانیم که من سلوی  
 باشد پس بخوان از برای ما پروردگار خود را تا بیرون آرد از بهرمانچیزی رویاند زمین از تره‌وی و خیاروی و دیروی و عدس و  
 و پیازوی گفت خدا آید بدل بخوابد آن را که او فروترست بدان چه او بهترست فرو روید بشهری از شهرهای ارض مقدسه که  
 مرشدار است در آن آنچه خواستید و لازمست برایشان خواری و بی چارگی پس بقیین ای بانوی پوشش یار من وجود شریفه  
 و لطیف تر از انسان من و سلوی می دانم و با وجود یافت این چنین نعمت بابرکت طبع دنی و نفس حریص و خسیس من بجانب  
 سیر و بیاز و عدس میل و رغبت عبت می نماید و بیرون اشعار فرو آمدن از مقام برین بجانب زمین مثل همین معامله و کار است  
 که تا من از سخت بلند و مسند دل پسند فرو دنیا میم بدان آرزوهای دنی و تمنایهای لبت خود قافله نمی گردم و چون من انسانم  
 و جامعیت تمام و خلقت وجود خود دارم از کردن همه کارهای نیک و بد که لائق و درخور آفرین و نفوس باشند و هم از رسیدن  
 بجای برین و مقام زمین و پایین که منزلت و پایه و مقام ملائکه و حیوان و شیاطین باشند نیز ناچار و بی اختیار و مجبورم بحقیقت  
 بشناس ای خالق آدم شناس که آن کینزی تمیز مقرری حیوان است لیکن انسان را داشتن حیوان نیز ضروری می باید و  
 آنکه انسان را با حیوان مصاحبت و مقارنت از بسبب و بل ضرورتی پیدای گردد و وضعی دروشتی علته دارد که از آن هیچ قدر  
 و منزلتش نمی افزاید بیش از آن نیست که او از بار برداری اکثر چیزهای یافته مرکب انسان می شود و آنکه شخص با کمال ابا انسان  
 صاحب حال صحبت و مجلس میری آید آن همقرینه را بمناسبت و جنسیت به پیش خویش بقدر و منزلت بیش از پیش می نشاند  
 و ترقی و عروج کلی و جزیش عطای فرماید یعنی که بر سبب برین و جای دل نشین قرین خود می گرداند بلکه در کنار لطف خودش  
 در می آرد و برای قرب و نزدیکی بنده و خادم و دو همستار است فطرت خداوند و مخدوم عالی بهمت و الانهت را از مرتبه منزلت  
 خود نزول نموده پایه و مقامش سیدن می باید که بیرون آن معامله و کار وصال و محبت اعلی با افضل و شریف و وضع پیدا  
 و آشکار می گردد و چنانچه نشان عین حقیقت و احوال قرب و محبت و حضور و نسبت حضرات انبیا و اولیا را بار باری جلیل آنها  
 خواهی فهمید که بر حال آن برگزیدگان و سعادت مندان رب العزت تجلیات صوری و نوری و آفاقی و انفسی متجلی می گردد و با  
 رحمت بر آنها می کشاید و راه هدایت می نماید و بطرف خود می خواند و بجانب خود جذب می فرماید یعنی که جدا و انبیا را بظا هر هم  
 عروج بخشیده بر بالای افلاک می رساند و آیات کبری خود را بخواس ظاهرشان نیز می نماید و بر سر حال اولیا خود نزول  
 بی کیف فرموده آیات صغرای خود را بخواس باطن آنها نود و چشم بصیرت شان می کشاید که هر سالکی و صوفی آن چنان مراعات  
 حفظ مارج و درجات را خوب نمی داند و کما حقہ نمی فهمد و چون شاہان عادل خلیفہ اللہ اند بموجب حکم تخلیق ایا خلقی اللہ  
 عمل کرده با هر کس که پس بقدر مرتبه درجه او سلوک معامله می کنند

رباعی که به تقلید کمری بند و

چون نخل پندار قمری بند و



ای خطر و محبت دل قانع باش	آبی و گریست آنچه گری میزند دریا	گر شه و فقر و گر غنا خواهد بود	دردن طبع همان بیک از خواهد بود
از خاک فقیر و آخر شاه پیرس	خوار کش است هر کجا خواهد بود	رباعی اگر سفاک برای و کوفه قرار	آب رخ غرتش که باور دارد
هر چند بلند گشته باشد دیوار	خاک تنیست آنچه در سطراد	با کس نش قبایلین خواهد بود	اوبار کش آه حزین خواهد بود
هرگاه گیس منصب بال رسد	کوس دلتش همان طنین خواهد بود	پس باید که تو هم ای خاتون بر دربار با وقار موجب این حرف	

و گفتار با همه خادمان و خدمت گاه معامله دکار بهمان اطواری کرده باشی که چنانچه این کسیر بی تیز تنگ حوصله تنگ ظن خویشتن را بسبب قرب و خدمت من گم نموده و مرتبه و پایه خود را فراموش کرده بخصور باد دستور تو بجزفت ناگفتنی و ختمه ناسرود

دلیری و جزای نمی نماید همان عنوان بعضی صوفیان و سالکان طریق پنهان که کم حوصله و تنگ ظرف باشند از غلبه نفس مصالح مغلوب الاحوال گردیده بهر بسیار اقوال شطحمیات که لائق و درخور آن رجال است تکلم نموده اند اکثری امتیاز جابل و نادان بی خلاصان نافرمان جهان خاتون حکم و فرمان صاحب شریعت می کنند و چه قدر از خود تجاوز کرده برادر فتنه می روند فاما جناب آن خیر المسلمین که رحمة للعالمین است آن همه گفتار و کرده آنها را نشنیده و ندیده انگاشته حمت و شفاعت خود را از آنها در نیج نمی دارد و بر گزافه و آن فاستان نامراد و کار ظلم آن ظالمان بیدار و اجتناب بر در دگر نمی رساند و بلا و آفت بر سر آنها فرود نمی آرد و بنا بر آن ما هم همان می خواهیم که تو هم موجب سنت آن جناب پاک آن صاحب خطاب لولا که با خادمان و چهران خود که بی ادب و بی باک هم باشند دیده و دانسته تعاضل و اغماض کار فرموده گفته و کرده آنها را نشنیده و ندیده و نه شنیده است

که بحقیقت در مقتدای و پیشوای بسیار بر ویاری و خیلی غم خواری می باید که از هر کم حوصله تنگ ظرف بوقوع نمی آید و با ع

آن اگر چراغ معرفت نبخشند نور	بر چهل کسان خرد و گیس و ز غور	آشنای عیویشان آگاهی نیست	سر طاعت بر افتاب است خورشید
هستند و جهان عجب سود کار	تغییر ندارد و بهزاران اودار	زیر جایت کز نثار بهم جوشیدن	فی خفت سنگ است نه تکلیف شمار
رباعی معنی نظر حسن عبارت بنگر	رو سوی حجاز زار و حقیقت بنگر	از لفظ و حرف معنی حاصل کن	بر حق مرقه باز کن نبوت بنگر

خاتون نکته دان از شنیدن این سخنان سلطان با عرفان بجنده زهر خند خندان گردیده ظاهر گردانید که ای شاه آگاه همان من هم آن چنان احمق و نادان نیستم که کار سرداری و ریاست را بر بلا و آفت و سزاوار محنت و زحمت ندانم و غم خواری و بر بار را از لوازم ضروری او نشناسم بدان سبب هر صبح و شام بلکه دایم بهم خواصان خدمت گاران شهریار که سوای آن کسیر بی تیز

بی ادب و ناکار بسیار اند با غماض تعاضل و در گذر و تجاوز معامله و کاری نمایم لیکن چه کنم که آن دل پذیر حضرت را مقرب جان گرد خودی دانم و یک یک حرف و تقریر او را بجل خود و بسان رسیدن تیری از کارم که از گفتار و کردار آن شوخ شنگ از جان خود

چونک آمده ام بنابر آن از جناب شاه عادل با فر هنگ امیدوارم که بر سر آن مرقه تنگ یک سر چنگ بماند و آن طبع نور پذیر



گوش مال بواجی دهست تا دیگر خواصان ناساز خارج آهنگ اینتر عبرت و خبرت پیدا آید که بعضی دیگر احمقان و بی خبران از شنیدن آن چنان نوا می آید آهنگ ویدن طور و رنگ آن سرپاشور و جنگ هم گردن اطاعت خود را بسان چنگ کج گردانیده بفکر بر آوردن دیگر ترنگ هستند می خوابند که سر و گوش و روی خود را از زیر چنگ من فزائنده با فرسنگ آورده به یک سو روند و بسوزند و زنده گانی و کامرانی نمایند که کجا آن همه ساز ناساز را زیروستی من خوش می آید که آن نمونه قدرت الهی و آن دستور العمل صنایع شاهی بهر ساعت بهر لحظه و بهر دم بکار نوازش و سازش خود آورده بر هر ساز خوش آواز وید آواز زخمه بجای زنده و در بسته تار بهر نابکار گوشمال بواجی می رساند و بر هر زیرو هم این بندهای شکم طپانچه زنی خود را که نمی کند تارنگ این محض برهم خورد و در موزونی و خوش آیندگی خلل پیدا نکرد و در بیاض

هنگامه مطبوعه و باب ستاین جا	زنانا خواندند که گفتند	از سستی شسته گوش تاب است بخار بار	شاهاباد و بیروم حساب ستاین جا
خوش آن گهری که رشته نشناخورد	افانوسی شمع اعتبار آسان نیست	یا قوت بغیر خود شدن آب نخورد	خاش ساری که نشتر مضرب نخورد
از نادر تو یک امر نایاب نیستش	این جان خوش است هر دم از طلیعت	گل میکند آن فصل که شایان نیستش	رباعی شیمی که توحید و عرفان نیستش
سر رشته ز ربط عالمی گم باشد	می سازم و نیم قطره سر که تباہ	هر چند که شیر تارت صد خم باشد	رباعی هر جامه ای خلان مردم باشد
			پس بدان سبب من ناچار

گردیده بدین کار تمامی غمازی که خلاف و نیر و آیین من است پر داخته شهر یار را با جزو و پیشیار ساخته ام و حالا خود بدولت مختار اند اگر خواهند دولت خانه خود را معمر و بادستور گردانیده باب و تباب دارند و اگر خواهند پریشان و بی دستور خسته ویران و خراب نمایند همین که سلطان با واد این بانگ فریاد از زبان و دیان آن خاتون جهان شنیده بهم برآمده بحال جلال خود در آمده بجانب عصا برداران ترکیه و حبشیه که مال غضب چشم خشم دیده فرمود که بان آن کنیزی تیز را کشیده بیاورد و بجزا و سزای کردار و گفتار رسانند ب همان زمان لیس و لان آن بی چاره بنده ناتوان را بجنور شهر یار جبار و قهار ایتا ده گویند شاه بنایت غضب بجانب او نگاه نموده فرمود که تمام لباس همه یوز را از بر او بر اندوخته که کراپس و طاقیه بی اساس پشاسته و تمام خزانه و جواهر خانه و توشک خانه او را ضبط نموده حواله خادمان خاتون نمایند و فلان خواص پرده را خالی کرده این بوم شوم را در آن ویرانه تنها بدارند و باب آن زندان را متقل ساخته کلید آن را بدست کنیز کان بیگم بی غم حواله کنند و در دیوار آن محبوس خانه روزی خروی گذاشته هر روز یک نان جوین و سبزه آب بدوی رسانیده باشند تا همه خادمان و خدمت گاران بکار و ناکار نشاند و پیشیار را عبرت و خبرت پیدا آید تا از هیچ راه و دعوای تباہ نکرده خیال برابری و همسری بخد مت مخدمان و محتاج الیم خدیش می کرده باشند غرض که از آن کار عدالت و مراتب شناسی شاه و آگاه خاطر خاتون خلی بخوشی و نباشت سید کشن و باغ عیش و فراغ او بی خار و زان پر باده یان گردید چنین گویند که بعد چندی آن خادمه که خدمت آب و نان رسانی آن محبوس



مؤید بود و حال بود و آن خوش تقریر نام داشت روزی حال آن بیچاره بلیس نقیض سیده راجه جان بی پرد بال و پریشان احوال  
 دیده و زبان مقال آورد که مقدمه زن و نواخ بود لال مشاهده نموده از سبب مناسبت و جنسیت خویش بران دلش مهربان  
 گردیده و انهای شکرت و شفقت خود را نیز پیش و پاشیده بطریق بند نصیحت گفت

کز تپیدن در جبین لبش بی زایدش | آن بلیس نقیض سیده که هزار داستان بود از شنیدن این نوای آن مهربان بی نصیب

خندان گردیده بدین چنین چه چه مقدمه خود پر داخه حقیقت احوال پوشیده و پنهان خود را به پیش آن مجبول نادان پیدا  
 و عیان گردانید که ای دوست پنهان های شفیق مهربان من درین قید و زندان بسیار شاد و خندان می مانم و هیچ غمی و آلی  
 را به پیرامون دل و جان خویش نمی یابم چه اگر این همه کار و بار از راه تربیت و هدایت شهریار خود می شناسم من در مصیبت  
 بهلود و مضامین حال جلال میدانم یعنی که چنانچه جیم و کریش می خوانم حیار و قماش هم می مانم و با سطو و قابض و نافع و مضار و  
 معز و مذل و خافض و رافع و منقّم و غفار و شهید و ستار و محیی و ممیت و اورامی فهم پس تجلی هر اسمی و صفتی که بر حال من بود و حال  
 خیال می فرماید مرا می نواز و داروده دارد که همه رنگت که در دست دل جویم مراد دوده و پاک نموده آینه روانی تمام قد خود منظر گرد  
 و جیم خایمهای مراد و ساخته بحالت پختگی و بازرگی رسانیده نوش جان فرماید یعنی جان نابکار مرا قبول نموده برای تصدیق  
 و تبار خود از میان تن من بر آورد و چون من درین زندان از سبب جرم و عصیان رسیده ام بلکه از راه محبت و عشق آن شاه  
 در آمده ام به توبه و استغفار هم کار ندارم و بجایش بشکر و سپاس شتغال دارم که آن عشق فائق من نالائق را بدین چنین مقام  
 لائق که بی شریک و بی انبار است و از همه محبوس خانه بلکه از جمیع خانه بلکه مستثنی و ممتاز است رسانیده بدولت فقر و شوکت  
 بلا مقام که منتهای صفیاء پاینده از کیا است مشرف گردانیده است و اگر بدین مرام و مقام نمی رسیدم بن ناقص و ناتمام می بودم  
 و هرگز بر همه صفات جمالی و جلال آن شاه با کمال ایمان و اقرار نیاروده ناقص و بدین و کسست یقین می نمانم با عی

ای حیرت محض خیر و نایب از دوست	جمل و غفلت شعور و تمیز از دوست	رحمت که خبایال نتوان بودن
از هر که بقا بود خانی از دوست ربائی	تا دیده به نیزنگ خیالش و اشک	پیمان او با من یقین پیما شد
حیرت و طبعها که در دست نگذاشت	آخر زان می سفال مینا شد ربائی	در ویش غنای بخش سرور دارد
کز بیش و کمی نه درد و نه که دارد	انصاف گرا از غبطه نه پیچید مجید	دست تکی آن چو کس ندارد دارد ربائی

آن که کند حکم ازل محرم کار | بر دل ز تنمانه پسند و آزار | کاری گری کشود از دست دعا | بار از همه نخل بیش میبشت چنای

و چه جای اظهار معامله و کار بندگان صوری باری مجازی که رب حقیقی برای تربیت بندگان نفس الامری خود چنین می فرماید  
 که من لم یضرب علی بلائی ولم یشکر علی نعمائی فلیطلب ثوابا سوئی وای دوست نادان من این قسم سخنان را چه پیش تو بیان کنم



که ترا قابل فهم آن نمی یابم و فوسوس صد هزار افسوس که ای خواهر تو ازین پیش از حقیقت و کیفیت من آفت و مایه نگردیدی  
تامن ترا عارف خویش عاقبت اندیش گردانیده نسبت خواجاشی خویشتن ابیم مشرقی نظم می گردانیدم لیکن تا چشم کشید  
مشو و امیدوار باش که اگر من باز بفضل پروردگار بخدایت شهریار می رسم بدو پادشاه این همه مل سوزی و آن قدر خدمت  
و کار تو بواجبی و واقعی می کنم و در آن چنان حال محجب تغیر احوال برین چنین قال موزون حسب حال تکلم نمود که آن سامع را

هم بدگر کیفیت و حال رسانید باقی	شور و شغف حاوئه فتنه کفیل	بر اهل و قاجار بطرب نیست دلیل
هر چند جهان سر بسراکش گیرد	فردوس سمندرست و گلزار خلیل	رباعی بر نشسته خاری ست کین احش
هر صبح عجباری ست بر پیش از شامش	گر آگهی از نال هر یک بشمار	از غم مگذر که عشرت ست انجاش

از شنیدن این گفتار سحر کار آن خدمت گار بسیار خوش و دل شاد گردیده اظهار نمود که ای صاحب جمال خوش مقال  
تو بی شبهه لائق محبت شاه باکمال هستی و من تمام این کیفیت و حال و یک یک حرف و قال تر و در وقتی قابوی وقت یافته  
بگوش باهوش شاه سخن نبوش می رسانم و از حقیقت این قدر معرفت و کیفیت این همه عشق و محبت تو دارا کما حقه آگاه  
و خبر داری گردانم که من ترا بسیار با استقامت و خیلی پر معرفت دریافته بمل و جان معتقد گردیده دوست دار و خیر خواه تو  
شده ام و محجب کیفیت حال برین قال تکلم شده از حقیقت خوش تقریری خودش هم با خبر گردانید رباعی

خلقی ست درین جنون سرای نیرنگ	زندانی اختراع چندین فرنگ	من بنده آن که در ادب گاه ثبات
چو عیش مجنون نسا زد و سیری دنگ	آن زندانی دل گیر از شنیدن این کلام خوش تقریر و یافتن آن چنان بشمار	

دل پذیر بسیار خوش دل و شاد گردیده او را هم سخن فهم و نکته رس معلوم نموده باز به پیشش این سخن موزون پرافسون را  
بعجب حالت سروده او را هم بطرفه کیفیت رسانیده رخصت گردانید رباعی

از بی ثمران ثمر دارید دریغ	آهانت خست نکشد همتا	اخلاق زیک گردارید دریغ
گرمی است زردارید دریغ	چنین گویند که روزی در وقت	

تنهایی و خلوت آن کینزک جرأت و جسارت را کار فرموده به پیش شاه رسیده یک قال و جمله کیفیت حال آن بلبل  
بقفس سیده بی سپه و بال گذارش نمود و آن شاه باوقار تمام گفتار را بگوش جوش اصفا نموده پاسخ جوابش نفرموده بشا  
در حرکت چشم و ابرو از پیش روی بی یک سر مانید چنانچه او همان زمان از آن مکان دوان گردیده بدان سوراخ دیوار رسیده  
بصدای دستک آن مجوس باوس را به پیش خویش طلبیده ظاهر گردانید که من امروز قابوی وقت شاه را تنها شناخته تمام  
و کیفیت معرفت و محبت ترا بگوش باهوش آن شاه سخن نبوش رسانیدم که حرفی و جوابی از آن دبان که گونه شنیدم چرا که  
خود قابل خطایش نفهمیدم آن دل پذیر دل گیر از شنیدن این خبر از آن خوش تقریر بسیار شاد و خیلی امیدوار گردیده ممنون



احسان آن خوش بیان شده شکر و سپاس پروردگار ساز بنده نواز باوای سجدۀ نیاز بجا آورده گفت که ای خواهر جان برابر من  
 ترا بیان جبرئیل بیان رب مجازی خود وکیل می دانم و انشاء الله العزیز از ولایت و رفعت تو ای علی مدارج و مقاصدش می رسم  
 که من هم منتظر رسیدن وقت تقدیر ناگزیر هستم و شاه آگاه خود را با وجود آن همه قدرت و تدبیر صبور هم می خوانم پس غیر از صبر چاره  
 دیگر ندارم و ای دوست جانی و همربان پنهانی تو از جواب ندادن و خاموش ماندن سلطان مراتب دان بپوش و شکسته دل  
 نخواهی گردید که دستور را بر پا و شاه سی و ضابطه مرتبه قرب الی همان است که در اول بار تو کران و بنده گان را بخدمت ملازمت  
 می رسانند و بنمودن دیدار و تجلی انوار بحضور و سرور مشرف می گردانند و کس از مدت بسیار و بعد مرور و دیور و شهر مرتبه هم کلا  
 می بخشند و عطای فرمایند و اگر چه بیشتر از کران و سالکان و غار فان و وصلان بمرتبه یاد و حضور و کیفیت و سرور و ذوق  
 شوق و آن حالت که صوفیه آن را مشاهده و معاینه می نامند و دیده و حدت در مراتب کثرت می خوانند می رسند و کشف و  
 کرامتی و تصرفی هم پیدا می کنند تا هم بمرتبه هم کلامی اویسند که جناب بآنها باشد نمی رسند که آن کار بسیار قبولیت فیضی قرب  
 و منزلت می باید و آنکه بعضی سالکان را در وسط راه از راه باطن جاود جواب سوال و طریق قیل و قال کشاده می گردان  
 از بسبب قوت و هم و افزونی خیال و دوام ذکر و فکری باشد که آنرا واقفان و پخته کاران حدیث نفس می خوانند و خود عالم  
 شال هم می نامند و درین چنین حرف و گفتار و نمود و معامله و کار بیشتر کذب و زور و زبانه می آید و گاهی بندرت نتیجه و آثار آن  
 هم در خارج پیدا و آشکار می گردید و آن سبب سالکان واقف اسرار را در اشتباه می اندازد که خوشیستن را در تمام و سیده بهت اسم  
 می انگارند و آن مرتبه نفس الامری هم کلامی که در هم و خیال ادران و خل و محال نمی باشد باخص انخاص عطای فرمایند که از حال  
 آن چنان رجال جناب مخبر صادق صلی الله علیه و سلم بین قال خبر داده است که آن فی الشیء محدثین و منهم عمر بنی که در آن  
 سن حدیث کرده شد گان اند و از آنها است عمر بنی در آن حرف و گفتار و آن چنان معامله و کار هرگز کذب و خلف و خل و گذار  
 نمی باشد و البته تاراج و آثار آن درین دار پیدا و آشکار می شود و ای خواهر نادان واقف کار و اسرار چون تحقیق و کیفیت حرف  
 و گفتار شهر را در پروردگار چنین مشکل و دشوار باشد تو چرا از جواب ندانش بپوش می گردی و گرفته خاطر می مانی که از بنشین  
 خبر آن خاموشی بحالت و کیفیت بی هوشی و خوشیستن فراموشی رسیده بسیار متوقع و امیدوار رحمت و مغفرت شریار گردیدم  
 و انشاء الله العزیز غفر سیب و ثمره آن همه قول و قرار خود و توبه می رسانم و تمام عمر با تو دوستی و موافقت می بازدم با جمله  
 چنین گویند که در وقت دیگر آن شاه با خبر یک خوجه برای محلی که انعام نام داشت در خلوت بپیش خویش طلبید خوان  
 خودش خاصه خود را با و حواله کرده فرمود که از طرف بیرون دروازه قلعان خواص بپره را که از نهانی مسدود است بفتح گردانیده  
 این را بدان که نیمی از نیمی که بیان شناس خیلی مراتب شناس است رسانیده همه حقیقت و احوال او را با تو تمام حرف و قال



اورا شنیده بعضی رسان که من شنیده ام که ادعی گوید که من بی جرم و عصبیان بقیه و زندان رسیده ام پس من عاقل و  
 باد و در ظالم و بیدار می دانم و بزرگم خود خویش را صابر و شاکر می شناسد آن خود چه این حقیقت و ابراهیم شنیده از بهمان  
 راه پنهان به پیشش رسیده آن عنایت خاص اید و رسانیده سؤال آن حقیقت و احوال نمود و آن چنان کیفیت را در نظر  
 و خرابی و پریشانی اورا چشم خود دیده آن همه قریب و مصاحبت اورا بجناب سلطان بیا آورده بی اختیار گریان گرفتار آن  
 بنده بد حال خیرال از شنیدن آن چنان عنایت و رحمت بر کمال و در یافتن التفات شاه با جمال و جلال را بحال خود بسیار  
 شاد و خوش حال گردیده از خوشی و نشاط بی نهایت بر خویش بن بالیده آداب آن را با دای تسلیم بفرمود رسانیده ظاهر کرد و دانید  
 که از جانب این بنده بی اساس بعجزی قیاس القیاس نمایند که این بنده پیر ضلالت در تها از خدمت خلافت اساس سپاه پادشاه  
 تربیت یافته و مرضیات خاطر عاقل را خوب شناخته پس چه امکان دارد که از حرکتی و عملی و حرفی و قوتی که خلاف مرضی  
 آن جناب باشد بوقوع آید و صواب گردد و آن همه جرم و عصبیان برین کس ناتوان محض افترا و بهتان است که من گاه به  
 دعوی برابری و همسری بخدمت خاتون زنان که از جرگه بندگان مستثنی فرموده ام و دیگر گزایای بر سر نهاده ام  
 و در هیچ وقتی به پیشش نه نشسته ام و اصلاً خویش را از خدمت باز نرفتم و گس افنی و کفش افشانی او معاف نه شده ام  
 و در هیچ زمان زبان و دهان را بحدوث لاف و گراف و انساخته ام و آنکه در آرایش و پوشش و لباس زینت خودی پر ختم  
 آن کار را بموجب حکم و مرضی و تعینت فرمان و سنت خاتون زنان بعمل می آوردم که او سبحانه هم به بندگان حکم خلق و اخلاق الله  
 می نماید و بامر زینت می فرماید که خداوند شکم غنچه در جای دیگری فرماید که قل من حرم زینت الله الی آخره بجا آورده و طاعت  
 من الرزق و هم حضرت بنیر امتیان را بکار اتباع سنت خود امر می نماید که از آن کار هیچ برابری بخدمت بنیر جناب در و کار  
 پیدا و آشکارا نمی گرد و بدان سبب در شرف و منزلت آن تابعان و پیروان برتری و افزونی پیدای شود پس من هم بدون  
 این چنین فعل و کار که بر نیت تعینت و سنت آن خاتون اختیار کرده بودم نکرده ام و دیگری ادبی و دعوی شریک  
 برابری نموده ام و این همه کار و گفتار مرا از همه خدمه محل تحقیق و استفسار فرمایند اگر خلاف آن بظهور در آید بنده از بند من جدا  
 کند و زبان مرا قطع نمایند لیکن حقیقت و اسرار آن معاد و کار آنست که چون شهریار بر این بنده نابکار بیش از نسبت دیگر خدمت  
 عنایت و رحمت خود را اظهار می فرمود و اکثر از خدمت حضور با دستور سرافراز می فرمود و هم چون خاتون خیر و بصیر حقیقت  
 و احوال این بنده دل گیر را خوب معلوم می فرمود که او بعینه لبان پر دانه جان شاکر بگرداگرد آن شمع برانوار تصدق و بلا گردان  
 می شود و زمانی و آنی از پیرامونش نشستن نمی آساید و هرگز در شب نوبت و غیر نوبت خود فرق و امتیاز نمی نماید ناچار غیرت مجبور  
 و مشک مشرقی او هم و ابرار آن آورده که بر عزیزی و میانی که مناسب بد قریب خود را از مجلس خود بدر کشیده و از اغیار سرانجام



دل آسوده گردید بآنان خوجه سرتاج حقیقت و کیفیت را معلوم نموده آن همه حال زار و زاری را در آنچه خود دیده بخیرت سلطان سینه  
من و جن گذارش نمود آن شاه سنجیده و نموده مسائل متفکر گردیده همه خدمت محل را جدا جدا بخلوت طلبیده استفسار آن معالیه  
و کار فرمود همه مهربان و ندیان و خواصان و خدمت گاران یک زبان گردیده اقرار نمودند که هرگز آن بنده دل پذیر هیچ جرم  
و تقصیر نکرده است آن همه ملاقات از سبب عشق و محبت حضرت برآورسیده است که او علانیه بی هر اسبی و سوا س حقیقت  
عشق و محبت بی قیاس و کیفیت عنایت و بخشش جناب خلافت اساس به پیش که و مد بیان می نمود و نفی هر ایراد حضرت  
را به پیش هر کس تا کسی بی محابا بدون محال مقام و جای سر و چنانچه اکثر خواصان از شنیدن آن قال و دین آن حال بر  
صدقی بودند بعضی بانصاف در آمده بر و خطبه می خوردند و قال قال خبر دیوانگی و مستی و مجذوبی دینی هوشی آن تنگ ظرف  
کم حوصله صبح بیا یون خاقان هم رسید و او ازان حال و قال بی مزه و پر طلال گردیده تحمل و وقار خود را کار فرموده و مانند منصوب  
او را بر دار نه کشیده میان آن چنان دار چوب را برسانیده و بان هرزه گویش را بنده نموده و دیگر فدویان و خادمان جان تشا

را عجزت و خیرت بخشید و باقی خواهی نبود کسی بجال تو اثر از هزار بلبلت بد و نیک سیرا بی خاشی اسرار که نتوان دست

در رشته بی گره نماند گوهر همین که آن شهریار ازان معامله و کار با واقعی مطلع و خبردار گردید بسیار متاثر و متفکر شده و وقتی

چهار خوجه سرای دیگر را که عنایت و شفقت و رحمت و الفت نام داشتند به پیش خویش طلبیده بدست یکی خواججه چو اهرمه

زیور بدست دومی کشتی خلعت های مکر و بار چهای ساد و پیر کار و پر زور بدست سومی برده زور بدست چهای عطر دان و پانندان

و آرایش آن مع بسیار چیزهای ضروری دیگر داده فرمود که این چیزها را بدان بنده که خوار بر آزار من از بهمان راه پنهان رسانیده

آن مکان قید و زندان را از تیار اقسام فروش و الاوان و پرده بهار شک مکان گذار و بوستان گردانند و چند کنیز جدید خرید نموده

برای خدمت و کار بخیرت آن خواص دل پذیر بهوشیا من رسانند و این همه معامله و کار را بقتضی و در وقتی کنند که هیچ آدوستی

و خادمی از کسان بگیم ملکه زمان را آگاهی و اطلاعی پیدا نکرده و پاسبانان و چو کیدانان پادشاهی را تا کید اکید نمایند که بطرف

آن مکان پوشیده و پنهان و دیگر مردمان را بهرگز راه آموشد نمی داده باشند عرض که خوجه سرایان بهمان عنوان در آن جا سیر

آن همه عنایات شهریار را بدان بنده امیدوار رسانیده آن مکان زندان را بزودی بسان روضه صنوان گردانیدند و چون

آن بنده دل پذیر از اثر و دونه تقدیر آن همه تبدیل و تغییر در احوال خود و کیفیت آن مکان معاینه مشاهده نمود از کمال

خوشی و شادی باغ باغ گردیده و گل گل نگفته بزرگ نهال خشک خزان دیده از رسیدن باران رحمت سرایا سرسبز شده و خوشتر

بلاییده برگ و بار همه کار و قدرت نمود و اظهار هم رسانیده روزی بدست خویش آن قابله دل ریش عرضی بین مضمحل گاشته

بدست آن خوجه سرالفتات که اول بر جالش سیده بود داده گفت که در هنگام خوشی و شادمانی و بمقام تنهایی و خلوت بین نامرغ



سیاه کاری مرا از نظر مبارک آن غفار و ستاره کریم و رحیم این بنده گناه کار خواهی گذرانید که ای دادای غریب و لطیفی فقیر دای  
 کریم جرم بخش عزیز خوش دای رحیم پرده پوش از وقتی که این بند دینی هوش خطا کوش التفات جناب عالی را با محال خویش  
 در یافته در رسیدن آن همه عنایت و رحمت و شفقت و الفت را چشم بی نور خود دیده بی شبهه گمان این مکان زندان را بر  
 خویش تن بار غرض آن نمیدوست فاما حالا از سبب مقتضای این جا دیگر متاخر بود و دل و باغ این بنده بخواه بی توان

پیدا گردیده است	در باغ جلوه قدو لدارم آرزوست	یعنی که در بیشتر دیدارم آرزوست
فردیست سائیل طوبی بزا بد با درازی	که من چشمم از شهرهای دیگر دارم از جودت	چنانچه آن خود سراسر محرم است

شهر را در احوال خوشی و فراغ بیان باغ بر لب تالاب نشسته یافته شتاب آن عرضی را از بفضل برآورده بگذرانید آن  
 جناب معنی یاب تمام آن را ملاحظه کرده شتاب بیان آب پر تاب نمود و آن نامی خبر را هیچ جواب نفرمود و از مشاهد  
 آن حال پر طلال و بی تاب گردیده از پیش حضور بادستور رجوع التقری برگشته به پیش آن بنده دل پذیر دل گیر رسیده  
 تمام حقیقت و کیفیت دیده و معلوم نموده خود را بتقریر رسانید آن کینه با تیره از شنیدن آن حرف و گفتار خنده بسیار نموده  
 گفت که ای برادری خبر باید که تو هم بران عمل سلطان بی بدل خوشی و شادی نمائی و بمن مبارک باد و رسانی که نامه اعمال  
 سیاه کاری من شسته گردیده بی شبهه شتابت مغفرت بمن رسید و از دریافتن آن حقیقت و کیفیت دل امیدوار مرا  
 رجای دلت گردید که بدون شسته گردیدن نامه و سوای پاک جابه هرگز وصل جانانه و قرب شاهانه نصیب قسمت هیچ من و هم  
 ناپاک و دل شوخ و بی باک نمی گردد با جمله بعد چندی آن شاه بنده نواز بوقت اخیر شب که مقرری هنگام نزول حرکت  
 مع آن همه توجه سرایان محرم بنفس نفیس و وجود شریف قدم رنجه کرده بدان مکان که در وقتی بر جان آن بنده ناتوان  
 حبس و زندان گردیده در زمانی از اثر رحمت و مغفرت سلطان بر دلش حکم روزه رخصه رضوان بهم رسانیده بد نزول اجلال  
 فرموده آن بنده دیدار طلب از آن ازار خنار نمودن تجلی بی حجاب چشم نگران و دل پر اضطراب او را خیره و بی تاب گردانید  
 که همان زمان آن بنده امیدوار و خواهان دیدار آن چنان تجلی رحمت پروردگار را در آن صورت در پرده و اظهار پیدا و  
 آشکارا دیده بی اختیار سر بسجود و بر اضطراب از جای بی خبری و مقام بی بصیری خود بر همیده و دیده به پیش آن اقدام  
 خوش خرام رسیده سجده نیاز بنده را بجا آورده از گریه شادمانی چندان زاری نمود که تمام اندام و جمیع قوای ظاهری خود را آب  
 و آه همه حواس باطنی خود را بیا و آن بانگ فریاد پرانیده محض بی هوش و افاق گردیده رنگ نقش تصویر بر لوح خاک  
 بی حرکت و تقریر نمودار گردید و آن شاه بانگین از مشاهده کردن این چنین حال آن نازنین غمگین خیلی اندیشه ناک و  
 اندوه گین شده بمیان همان زمین بر سر جالش نشسته دست لطف خود خاک را از چشم و رویش پاک ساخته بدن



بی حرکت اور ازید قدرت خود خویش و حرکت داده بین ادا تو اگر کشید که ای دل پذیر دل گیر من همه جرات و تقصیر ترا معاف  
نموده و اینک رزاه رحمت و مغفرت بر کمال بر سر حال تو رسیده ام پس چشم بپا رفته کار خود را که امیدوار دیدار بود و بکشا و حسن جمال  
و جلال مرا بوج حسن از دیده نادیده چرخ خویش تماشانا و هم آب و گلاب را بدست خود بر رویش نشاند چه چند که از پهلوی به پهلوی  
غلطانید لیکن تا هم صلاسی و حرکتی در وجودش پیدا نگردید چنانچه بعد در بسیار آن جناب پاک بی باک از میان آن زمین خاک  
بر خاسته و شاله خاصه از دوش خود فرو آورده بر و انداخته کنیز کانش را فرمود که جسد این بنده ناتوان را درین تشریف سلطان  
چسبیده بمیان ایوان رسانیده خوب محافظت حال این ضعیف مغلوب الاحوال نمایند که هنوز چشم بیمار و دل بی قرار او  
طاقت و توان دیدن دیدار و مشاهده کردن تجلی و انوار ندارد و چون ازین پند شفقت و دروای رحمت بوی انس و محبت  
به شام جاننش خواهد رسید و دماغ پر فراغ او را کجای مشک عشق و دمت را از ناتوانش به شام موم بخود خواهد کشید قوت روح بدو  
رسیده قوت تن پیدا گردیده حواس پریشانیش را مجتمع خواهد گردانید و او را قدرت و طاقت بودن در حضور و بجا آوردن خدمت  
بادستور پیدا خواهد شد این کیفیت و ازان مکان روان گردیده بدولت خانه شاهی رسیده بر آسود آن بنده جان تشاراوت  
بقریب صحیح صادق بحالت هوش و افاقه در آمد چشم بکشد و چون بهیچ طرف جلوه جمال شاه آگاه دل خواهد خود را مشاهده  
نمود و از خادمان حقیقت و کیفیت آن مقام و حال پرسید آنها من و عن روی داد و ماجرای دیده و شنیده را بیان کرده  
آن دو شاله خاصه سلطان را نموده یک یک حرف و گفتار و حرکت و کار آن شهریار را به پیش آن بنده طالع مندرجیت  
پیدا و آشکار گردانیدند چنانچه او از دریافتن آن حال و شنیدن این قال با بطرفه کیفیت احوال در آمده ناز از نالهیده بحجب

نصیر حال بدین کلام موزون حسب حال ترنم بر کشید رباعی	یار ب مست چه جام که درم خود	کز خویش و ن خرام که درم خود را
این فتن هوش و دل بود	دلدار آمد مسلام که درم خود را	و آن پند شاهی و دروای کبریا بی را بخیطم و تکریم تمام چشم بود

خود می رسانید و محجب ذوق و شوق روی خود را بروی مالیده آن کجای طیب ایمان جان و دماغ خود را رسانیده طرفه قوت روح و قوت  
جان ناتوان حاصل کرده دماغ پر فراغ خود را از آن بوی دل ربای تر و دل گردانیده خاطر پریشان خویش را جمع نموده بالکل از نگاه  
و باطن بی جانب محبوب و مطلوب خود متوجه گردیده بر آسود که ازین حرف و گفتار و آن معامله و کار صاحب دماغی که از بوی انس  
و محبت آگاه و خبردار خواهد بود خواهد فهمید چنانچه خواهد فهمید و شام جاننش خواهد شمید چنانچه خواهد شمید که او هم بوی شمیده دلدار خود را  
پیدا آورده خاطر پریشان بر سر روان خود را جمع نموده بجانب یک سو بطرف یک گل رو متوجه در اغلب گردانیده زمانی بی فکر  
و اندیشه شده راجتی و فراموشی در خویشستن صریح محسوس خواهد نمود انشاء الله تعالی القصه چنین گویند که چون روز روشن گردید  
و وقت رسانیدن آب و نان آن زندانی ناتوان رسید خادمه خوش تقریر به طور معمول بقرب سوراخ دیوار رسیده بصدری



مشک آواز داده آن زندانی روزی خوار را پیش خویش طلبیده گفت که ای خواهر این روزی مقدر خود را بگیر و بخت  
و تقدیر صابر و شاکر بوده امید و آفتاب درخت پروردگار باش در آن روز آن زندانی غم اندوز از میان بغل برادر بر  
آورده بدو داده گفت که ای خواهر بجان برابر حالا خود این اندک زرد فرو خوش تقریری خود قبول ناکه من بازنده ام چنین  
را در زیر بار احسان تو بسان بار وجودی یا بزم دهر گز خود را از خدمت تو معاف نمی دارم که شاه بنده تو از جرم و گناه کوه  
و ناکه در مرگ بخشیده در راه مقوری را بحال فرموده این قدر زربطی علی الحساب عطا نموده بودیمین که آن دوست خیرخواه  
این سخن را شنیده و بدان مبلغ بسیار خوش و خرم گردیده پرسید که خواهر حالا از خبر وصل و دیدار بهم با خبر گردانیده شای  
و خوشی مرا بعد تمام برسان آواز و ریافتن این هتفا رخنده بسیار نموده ظاهر گردانید که ای خواهر من از سبب فحاشی آن  
اسرار و کار بدین حال و این دار رسیده ام پس از من چه خبر وصل و دیدار و کیفیت دیدار می رسی مگر بار بر سر حال من خرابی  
و پریشانی را می خواهی و آبی دوست محرم اسرار حالا چه احتیاج بیان و اظهار است که از رنگ و رو و موی من به حال  
و کار پیدا و آشکار است که رنگم بین حالم پیرس و آبی دوست نادان من سابق ازین بیان بمقام طاک لسان میروم  
و حالا از فضل یزدان بمرتبه کل لسان فائز شده ام و کیفیت و احوال صاحب حال مجبور دیدن و بختش رسیدن پیش  
اهل بصیرت و صاحب خبرت پیدا و بیان میگویم که دو کس که یوسف شنیده علیهم السلام و آن یوسف و آن یوسف با کافران و یوسف و آن یوسف  
پنهانی این قدر خود تو هم می دانی که مشک نیست که خود بودی آن که عطار گوید و باغی

در گلشن سرور اطراوت پرورد	در صحرا بیدار فراغت پرورد	بانی تیران سر بودیم نه سید	ما را خم جبهه مروت پرورد	همین که آن خوش تقریرین
---------------------------	---------------------------	----------------------------	--------------------------	------------------------

چنین سخنان دل پذیر شنید بمانی و مرادش رسیده کاوید آن کج اسرار را مناسب ندیده و خوشی و بشتاشت از و  
رضعت شده بکار و خدمت مأموره خود مقیده و سرگرم گردید با جملہ چنین گویند که اذن باز آن شاه بنده نواز گاه و بی گاه بر  
سر حال آن بنده هواخواه در آن چنان مقام تنگ و جای تبا و که بسان دل مومن آگاه بود و نزول اجلال می فرمود و آن  
مکان پائین و آغلین را که بعینه مثل زندان بی هوا و پر بلا و برنگام و قفس دنیا آگنده از انواع رنج و آفتامی نمود و از  
دولت و دیدار پر انوار خویش به پیش چشم بنده دل پیروز خود که راضی و خرسند از شیت و تقدیر بود و حکم روضه روضان بخشید  
و از راه کمال عنایت و رحمت می فرمود که ای دل پذیر من بیگم زیب سریرا بسیار گرامی و عزیز می دارم و خاطر عاظم مزاج  
نازک و از آن طرف تو خطرناک و خیلی گران می یابم بنا بر آن بیاس خاطرش بر آوردن ترا ازین مکان مناسب نمی دانم آن  
مرضی و آن بعرض رسانید که من از عنایت و رحمت جناب مقدس و اعلی در همین مکان افضل و ادنی بجمع مدارج و مقام  
ارفع و ادنی فائز گردیده همه تمنای دل و جان رسیده مروم دیده را از دیدار کثیر الانوار پرا نوار و دوسر گردانیده از جمیع نعم



و هواد از تمام مقام و جای بود و سر اول سینه و نیز از گردیده اصلا بجز و قصور و جنات و انهار و اشجار و انهار هیچ معامله و کار نداشت  
 و هرگز از او و خواستش بر آمدن ازین مکان سراپا امن و امان و رفتن بسوی جهان بدل بی خطر و خود مختاری کرد و نام حاصل کلام  
 آن گمان بنده دل پذیر از مشیت و تقدیر مدام بمیان همان مقام می بود و هر روز از راه سورخ دیواران چون آب خورنی  
 از سر کار بیگم زیب سر بر بدوی رسید و او مدام آن رقیب ناکام خود را بیدان چنان مقام رسیده فهمیده محبوس می بود و نهشته  
 همیشه خوش و شاد گام می بود پس بموجب بیان این مثل حقیقت و احوال حضرت موسی و فرعون خوابی فهمید که او  
 و حواریانش آن فرعون بی عون را رسیده بمیان جهنم می دانند و بر آید نش از آن مکان محال می فهمد چنانچه آن بیگم  
 زیب سر بر و خاصه خواصانش آن بی چاره کنیز دل پذیر را از آن چنان جرم و تقصیر محبوس می بود می دانند و حال آن که از  
 سبب آن محبت و خصوصیت که آن بنده پر گناه بخدمت آن شاه آگاه داشت او را در آن چنان جا هم خراب و تپناه  
 نگذاشته بود و همان عنوان او سبحان بدولت آن اقرار و ایمان که فرعون بر افکار در وقت آخر کار آورده بود و جهنم و نار را در  
 حش حکم بلغ و دگر از او بختی که کم کیست حقیقت و اسرار آن ماجرا و کار را که گفته اند فهمید

بسیار در باب ای لیل معنی یاب که این قسم شطیحات اهل سکر و قال رجال صاحب حال  
 تو حیات و تاویلات بسیار دارد و اما آنچه شکل و و شواهد است آن معامله و گفتار است که بعضی صوفیان سست بین در حالت  
 صحو و کلین اعتقادات سواي تحقیقات علمای حقه اهل سنت و جماعت پیدا کرده اند و در اصول مذهب و دین اختلاف  
 دارند و آنکه بسان مجتهدان در فروعات و اعمال جدائی می کنند یعنی که بعینیت ذات و صفات او سبحانه قائل اند چه اگر  
 صفات را بیش از تائید علمی و اعتباری بیتی و وجودی ثابت نمی کنند و عالم و علم و معلوم را یکی می خوانند و از سبب همین کلیه  
 خود کلمه همه اوست بر زبان می آرند و عالم و عالمیان را موجود خارجی نمی دانند و صورت و حقیقت اینها را مانند ج و مانند ج  
 در علم الهی می شناسند بقسمی که نام چیز را در عالم خواب و خیال در خلیستن بیند و یا بعزائی که صاحب فکر عالمی را در تعقل  
 خود تصور کرده بر پیش خویش نمودی و وجودی بخشیده جماعه را در نماز و نیت و طاعت و در رنج و محنت اندیشه غرض که  
 ایشان بسان علما عالم را وجود ثابت نمی کنند بلکه وجود را مخصوص بذات واجب می دانند و این صور موجودات را وجود  
 ظنی و اعتباری و آئینه ظاهر حضرت وجود مطلق و در مرتبه علم می انگارند و برای فهماندن این اسرار چنین حرف و گفتار  
 بر زبان می آرند که اعیان با شئت را بجهت الوجود و با عی

باین همه ساینده و در امکان | از پرده نجسته ست نوای اعیان  
 پس برین کشف خیالی ایشان آن حرف دارد می شود که  
 هر چند مردانم و شخص خیال کننده در خیال و ذهن خویش مردمان آن عالم خیال خود را در رنج و راحت می یابند و اما حقیقت



آن رنج و راحت ذات خودش اوراک می کند هرگز از آن امور آن صورت خیل و متوهم را خبری و آگاهایی نمی باشد و بخلاف آن  
 صور علمیه آئی که تعبیر از آن از ذات عمر و زید می کنند در رنج و راحت خویش راجع به ابتلائی یا بند و اکتفا بر علم آئی کرده هرگز سبب خبر  
 نمی مانند پس یقین معلوم گردید که اینها بدان قسم وجود خیالی و ذره بینی ندارند و خارج مرتبه علم آئی وجودی یافته اند که بدان سبب  
 راحت و الم را در خویش حس می کنند و اگر در جواب این سوال مقلدان آنها گویند که اشکال خیالیه عمر و زید آن قدرت و  
 طاقت ندارند که راحت و الم را در خویش حس نمایند آن صور علمیه آئی اند که هر یک کلی و جزئی می شوند چرا که آن فاعل مختار  
 از قدرت کامله خود را انما حیات و علم و حس نیز عطا کرده است که بدان سبب احساس رنج و راحت خودی کنند برین تقدیر یا  
 می گوئیم که هرگاه آن قادر مختار صور علمیه خود را از مراتب صفات خود که عبارت از حیات و علم و سمع و بصر و غیره باشد بهر  
 و نصیب عطا کرده است البته که بطریق اولی اول از مرتبه حضرت وجود فیض وجودی بخشیده بعد از آن آثار و نتائج آن  
 صفات دیگر خود را عنایت فرموده است پس مقرر می اینها هم بوجود جزئی و نسبت اضافی از وجود کلی و وجود مطلق موجود  
 و مشهور باشند و از آن بیان آنها چنان عیان می گردد که ایشان هم بسان معتزلیان بقیام این جهان قائل نیستند و بطریق  
 سفسطائیان وجود این جهان را بنوهم و گمان خیال کرده اند چرا که بعضی آنها در هر امر شک دارند بلکه در شک نیز شک پیدا کرده

و با عی ای سفسطائی اندکی چشم بال  
 کین بازی دیگر بیازان دهم خیال

از درو سرب می مژه برو هم میال

چون صوفی گم گشته همه دست بگو

و متعقد نظام که از اعلامی معتزلی است نیست که مجموع این عالم اعراض مجتمعه است

و جوهری ندارد پس بهین عنوان ایشان هم در عالم جوهر وجود را ثابت نمی کنند و با اجتماع اعراض وجود که صفات او  
 باشند قائل اند بهر حال اگر بموجب رای علمای حقّه عالم و عالمیان را وجود ثابت کنیم و این همه ممکنات مخلوق خالق  
 ندانیم بی ثباتی و بطلان خلقت این جهان و آن جهان ثابت می گردد و بهم آن خالق را خالق گفتن درست نمی آید حال  
 آنکه او سبحان در تمام قرآن خلقت کردن خود را بیان نموده جناب خود را بصفت خالقیت و رزاقیت و جمیع صفات اضافیه  
 ستوده است و گفته خلقنا ثم صورنا ثم قمنا لکم لکما لکجه اجدوا لادوم فسجدوا و الا لیلینس کم یکن من الساجدین و بنی گان من  
 خود را که چنین اعتقاد دارند بدین عنوان یاد فرموده است که اَلَّذِینَ یَذُکُرُونَ اللّٰهَ قِیَامًا وَ قُعُودًا وَ عَلٰی جُوهَرٍمْ وَ یَقُولُْنَ فِیْ خَلْقِ  
 السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ لَنَا اَبًا اَبْلًا سُبْحٰنَکَ فَقَدْ اَعَذَابُ السَّٰدِیْنَ اَلَمْ یَكُنْ مِنْ مَّدْخَلِ النَّارِ فَتَدَخَّلْنٰهُ وَ اَلَا لَیْلِیْنِ  
 انصاری و بهم در جاهای بسیار خلقت آدم را از خاک و خلقت شیطان را از نار بیان فرموده جزوهای را نیز در خلقت آدم دخل  
 گردانیده فرموده است و هُوَ الَّذِیْ خَلَقَ مِنْ نَّارٍ اَبَشْرًا ثُمَّ نَعَلْنٰهُ سَبَآ وَ صُرَّ اَوْ کَانَ رَبَّکَ قَدِیْرًا پس اگر وجود این عالم و عالمیان  
 فقط در علم آئی باشد چرا بیان خلقت آنها را بقید اشتراک این چیزها بیان می فرماید و کسانی که خلقت عالم و عالمیان را باطل



می یابند و جود اینها را در عالم وهم و خیال می فهمند و بسبحانه ظن باطل آن بی دینان دارد و ننوده از حال و مال شان در قرآن چنین بیان می فرماید که و ما خلقتنا السماء و الارض و ما بینهما باطلا و لک ظن الذین کفروا و فی الذین کفروا من النار یعنی که و ما نیافریدیم آسمان و زمین را و آنچه میان ایشان است بجهنم است که آن گمان کافران است پس دای کافران از آتش دوزخ

رباعی باطن تنیع ظهور فائوس من است	ظاهر همه رنگ پر طائوس من است	عظیم چمن آرای و جود دست امروز
-----------------------------------	------------------------------	-------------------------------

این جلوه خیال نیست محسوس من است	باری حاصل کلام آن که مومنان محمدیه را باید که بموجب آیت و حدیث اعتقاد درست
---------------------------------	--

کرده کل بر طبق شریعت غرای محمدی صلی الله تعالی علیه و سلم نمایند و اتباع پیروی قال و حال هر موعوبی و بختی غمخواره

خویشتر از حیران و سرگردان نگر دانند	بر جاده مذہب و شریعت	هر حاجی کعبه اش نه ابی است
-------------------------------------	----------------------	----------------------------

در قلزم مشرب و سببش	لبس کشی سالکان تباہی است	و دیگر دریاب که معامله حکمای مشائیین و اشراقیین و صوفیہ
---------------------	--------------------------	---

محققین و هم اولیائی که داخل مرتبه ولایت صغری اند که بحقیقت آن ولایت ظنی است از دایره آفاق و انفس بیرون باشد

پس هر چه دیده اند در آن دیده اند و هر چه فهمیده اند در خود فهمیده اند و هر گز اینها را بیرون این دایره محصور سیری و گذری نیست و آن همه تحقیقات مراتب کونی و آسمی و معارف و وحدت و جود اینها گلهای شگفته بهین ریاض اند که بوته از

اصل و رنگی از بقا تا اندر رباعی	صوفی تماشا می چین زار خیال	جز در نفس دل نکشاید پروبال
---------------------------------	----------------------------	----------------------------

هر چند ز امواج قدم بردارد	از خویش بیرون رفتن دریاست بحال	و کار و بار حضرت انبیا و شایهات اولیای
---------------------------	--------------------------------	--

کبر که مقام نبوت و مرتبه ولایت کبری رسیده اند که تعلق چهل ساله و مراتب صفات دارد و دارای دایره آفاق و انفس است اما آن بیچاره

و اما ندگان و سالکان و اصلمان و رسیدگان را بسان خویش دانسته معاملات ایشان را چون معلومات و مکشوفات خود خیال میکنند

که مقرر است المرء لنفس علی نفسه چنانچه ساقی بر همین قیاس معاملات معجزات انبیا و کرامات اولیا و استدرجات اعتبار از آثار

نفس ناطقه و قوت آن گمان کرده این تحقیق در تصانیف خود نوشته است و هر چند که از سبب تزکیه نفس و تصفیه قلب نفس ناطقه

قوت پیدای آید و تاثیرات و مکشوفات ظاهری گردد و اما کار و بار حضرت انبیا و دارای قوت نفس است چرا که از دایره انفس آفاق

تمام نجات یافته اند و بحقیقت کلمه لاجول و لا قوه الا بالله رسیده اند و سواي مدد و تائید مراتب اکیات از خویشتن چیزی ندیده اند

و هم بهین قیاس سالک مجذوبی معامله معراج محبوبی را بر عروج باطنی و سیر نفسی خویش خیال کرده گفته است که طایفی گویم محمد

بفلک بر شد و من می گویم فلک با حمد و شکر و هم حکم شرابان بی دین و صد فیان است یقین که ایمان بر وجود ملا که ندارد و

جهان علویات را ندیده اند و در کلام الله از حضرت انبیا بسان علوم ربانی و مکشوفات کشفی خویش دانسته ناشی از حقیقت

و استعدادات آنها فهمیده اند و آن آیات منزل العزانی که شاعران مصنفین و الفاظ دومی یابند و القای آن از انهم



می فهند خیال می کنند بیشتر کفار عرب نیز این مضمون را که حالا این کسست میان را تو آورده هست یا فتنان جناب امی را  
 شاعری گفته چنانچه از حال و قال آن رجال این آیت ذوالجلال خبر می دهد که بنی قاتلک اصفیات اخلام بل افرام بل چو شاعر  
 غرض که تاسا لک زیر اثر آفاق و نفس تمام نمی برآید و از ولایت صفوی که محال و لفظی است تعلق دارد گذشته ولایت کبری  
 که اصل اسامی و ریاست می رسد حقیقت نبوت را بقدر بهم نمی فهند و چون بعضی فضل خدا و از سبب کمال تعینت شریعت غرور و  
 از مرتبه کمالات نبوت بهره مندی گردانند که حقه که حال و سر مقال اینها را در می یابد و هر چند که منصب نبوت ختم گردیده است فلما  
 بهره و نصیب از کمالات نبوت در حق تابعان بر کمال و پیروان مستقیم الاحوال جائز است چنانچه آن ذات بر کمال در حق آن چنان  
 رجال چنین بشارت فرموده است که علیا و امینی کاتبیاری بنی اسرائیل سخن کوتاه می بلبل بلند پرواز حالا همان بهتر که او بیان این  
 معارف و راز اغماض فرمایم و فغانیدن نکته های ارجمند و ظاهرا سخن حقیقت عرش بلند را موقوف نمائیم چرا که از حرف کلام  
 حقیقت منزل و مقام دریافت و شناخت سالک زود خرام در نمی آید و معارف حقیقت عرش برین کجا و پس نشین شخص غافل نشین  
 می شود لیکن خاطر خود را جمع خوابی و دشت که چون ترا ازین مرتبه نیست زمین گذرانده تحت نشین می گردانند و بیایه خلافت می رسانند  
 و ران زنان کنه این معارف بلند می فغانند این گفت و بعنائیت تمام آن نیک فرجام را ازین قدرت پان رخصت غنائیت کرده رخصت  
 ساخت همین که این خاصه انعام بدان بلبل فرخنده کام رسید پایه عرش را بوسیده با هستگی تمام بدین کلام نوایر کشید **عزل**

آرایش بعالم خود قتل دیگر است	پان خوردن تو شیخ بصد خون برابر است	درد و فخر جمال تو ای شاه ملک ناز
آینه روزنامه عرض مکر است	دار و کسب زود و غریبانم خبر	کز گریه که نیست سراپای او ترست
در پرده اثر چو به یلیم موثری است	مانند فاعلی که در افعال مضمر است	شاه غیب از شنیدن این ناله بلبل

بی عیب غنچه دهبان پنهان خود را بدین نوا گل گردانیده گوش هوش و دماغ جاننش را نیز گرم و معطر گردانید **عزل**

تا عرض کرد و فرزند کس نپرست	کو چاک لی به پیش عزیزان محترست	خورشید دار باش ب فکر تماشاست
چون ماه کور فتن تو ما در برابرست	لطیفی مانده هست در اوراق و دوستان	جز و زبان ما بخت داشت بهترست

باری بعد این قبل و قال شاه با جمال و جلال مقربان خاص ایش عرش طلب داشته فرمود که ازین بازار این بلبل بلند پرواز را بلبل بی ناله  
 نه نماند و که ای بی سرو پاینده بلکه او را داخل طائران قدسی شناسند و شاه عاشقان خوانند و در آن حال بطرف کیفیت احوال بدین قال

محکم فرموده دل هر یک مقرب و مجور را نیز پراز شوق و سرور گردانید <b>عزل</b>	سر بسته نکته که شنیدی دهبان اوست	دریا فتم چو نیک همه داستان اوست
هر کسی که کس بدان نبوده میان اوست	استاد بید و مصحف و انجیل سرسبز	هر کس که دیده شد همه گرم بیان اوست
پیرمغان در برهن و شیخ و پادری	هر کس ز پادری و شیخ و برهن	



دارد زبان دیگر و محو بیان اوست	باشد که وی تلخ هم آخر زبان	هر چند هست خار بد لا ازان اوست
پس ازان مقربان آن شاه عاشقان و برگزیده سلطان و السلام گاه رسانیده آداب عطای انعام و خطاب و اکتانید	و با بزرگان عزت شان از حضور فیض گنج و بر میان عقد یاران رسانید	نظم شربت غرض غرض و خلعت خاص
جانش اقبال و معرفت ساقی	بهرج باقی نماند از باسقی	یافت از قرب شه زیب اخلاص
عند لیا جنون و مستی چند	اجانب صحرای پستی چند	هر چه آورد نزل یاران کرد
با تملک چون طبل خوش مثال پیش یاران ستوده خصال رسید از کمال خوشی و نباشت بجانم هر یک دیده ماه نیز از نزدیک	کوش تا ملک سرمدی یابی	دوان ز مشرع محمدی یابی
طلب نموده بگرشش گفت که ای یار این طبل زار را دران و در بار تجلی دیدار مشرف گردانیدند و کمال کرم ب خطاب شاه عاشقا	چنان عکس رخ یار دیده پرکشید	اگر شایخ هر چه آرام گاه طبل شد
تو هم درین مقام خمیه بیا گردانی و خرگاه بی دران نصب کرده بخر خلوت و جلوت بنزدیکان و دوران رسانی تا بموجب خواش	فردا شمس غنیم غنیم	پس بایم که پاس آن نام حلالا
در شری نخل سیمانی همه اعلی دادنی را از آداب مراتب سلطانی آگاه و با خبر گردانیم و ب خاطر جمع در خلوت حقیقت کیفیت ملازمت	رابعی خود را اگر در گذارانی غنیم	کرم خود و در کالم سامانهاست
خود را پیش شما محمد صغان انجمن که بخر تن بستید آشکار سازیم	چون بر خیزیم زیر پامی بهیم پایی	استعدا و جهان بهرین نشود
سستی که نشسته ایم در سایه آو	اگر ای در حسیب ام جلا نه است	رابعی تامله عین تو فکس نشود
گاه از افلاک پادما من ارم	بنی خورشید این قیقه روشن نشود	شاهان که بلوچ خمیه آراستند
آفاق پرست از بهر دم ذرات	شام و سحر چند درین گردون شکل	چون مهر شسته اند و بر خاسته اند غزل
مخد فلک شوکت ازان خواستند	بدرش خود همه تن چنان نگاه زنارم	چشم کافر او بس که بر همین کشیم
بقدر انجمن آرای دولت خویشم	بزرگ گل بهر تن مجوسینه کشیم	ماه آگاه از شنیدن این خردده خاطر خواه آداب مبارک پا دجا
بمار در دو غم عشق عالی دارد	آورد و بالفور خمیه عالی شان و خرگاه که پنهان از نگاه آن شاه در بنگاه همراه داشت بر آورده نصب گردانید	پنی بار آن شاه خورشید جاه
بیاید بسان فلک بارگاه	و همه فیقان و دوستان حکم رسانید که ازین زمان جناب	صاحب مارا بلبل نالان نماند بلکه شاه عاشقان خوانند مجر و دیدن آن شوکت و شان و صد و رای حکم و فرمان همه
گدایان و رفیقان خرم و شادان گردیده آداب تمنیت و مبارک باد و تقدیم رسانیدند و هر که ام بر پای و مقام خود رسیده	باو ب تمام قائم و ایستاده گردیدند و دران حال از زبان شاه فی نظیر خوش مقال بطرفه کیفیت حال این قال رسانیدند رباعی	شاهی که گردیده در عصر سمرند
انگند و شش گنگ و عرش گمند	خشنده چنین قبح خرگاه و بخت	یا آنکه شد آفتاب یک نیزه بلند



انگاه آن شاه با منتهی دران بارگاه عالی که بتی بود از لفظ زنده و حرف بی معنی خالی این پنج تن پاک که بزرگ پنج مصلح  
مخمس علی موزون و دل نشین بودند نشانید و دیگر مقرران را بسان مسترد و توانی و ردیف نشستن برون مجلس خاص  
بخشیده خوشی حال بدین قال ناله بر کشید همه یاران خود را بدگر کیفیت و احوال مشرف گردانید **عزل**

من و فخر گدائی گز گدایان شه نشاهم	برفت برترم از اوج گردون فرش گاهم	ز کوه هم بیشتر و پراکنده چرخ شینم
اگر بال سبک وحی فشانم کمتر از گاهم	مراتب کرده ام طی در طریق عزت و جوار	تشن پوش سمن خوش بلند دست کوتاهم
بنازم احتمالات حال ارباب محبت را	ز آگاهان بی هوشم ز بی هوشان گاهم	بر غبت می کشم بار ستمهای گران جانان
برون آورده زور بر داریا ز اگر اهرم	بجای لفظ می پویم طریق کعبه محسنه	بهمت خضر الهامان این راه بند همهم
چنان از یوسف مصر عزیزی جا بهم افزون	که توانم دگر بخت نگویند افکنده در چاهم	کجا باناله بلبل شود سر در مرغی
سرم شد غرض ساز خاک پایش تاج میخوام	و بجانب ماه منیر دیده اشاره نمود آن خوان	الوش شاه شاهان را که همراهم

رسیده بود به پیش آن شاه عاشقان حاضر ساخته بر چید و آن مذاق و آن حوصله تناس بدستور سابق آن نعمای لایق را  
بهر یک یا به موافق رسانید و آش چاشنی دارد و پالوده خوش گوشت را بیشتر بخشیده آن ریاحین را نیز از بر خویش بر آورده بود  
عنایت نمود و فرمود که شاه غیب بدین گدای سراپا عیب حکم کرده است که در شب آینده مشتری تابنده را نیز در آن شبستان  
فلک نشان رسانیده از سعادت ملازمت مشرف گرداند همین که مشتری این بشارت را شنید و آن قوت بدنی و روحی

بدور رسید خرم و خوش دل گردیده آداب عنایت و کمالت بتقدیم رسانیده این نو بکشید	غزل نعمت عشق تو از خوان فلک قسمت
نتوان شکر تو گفت ای تو ولی نعمت ما	جز بزرنج سر زلف پری رخساری
حزبه بخش آمده هم صحبت اختر و ماه	قابلی که که شود دهر و دراد صحبت با غزل
می توان از خویش فتن همچو بلبل سوی گل	عشق چون شد خفته عاشق میشود و کامیاب
گر بخوان کرد و لبالب ساغر بلبل رواست	یک چمن رنگ تغافل دیده ام در خوشی گل
در خوشی می کند چون غنچه گفت و گوی گل	و هم آن ماه دل ریش ازین بشارت مشتری خویش از غایت سرور بدخشتن بالید

که الحمد لله وقت تابیدن مشتری ما نیز رسید و بعد از آن آن عاشق خوش حال بجانب یاران با کمال متوجه شده بهر یکی را بطیفت  
و شفقت نزدیک خوانده بگوش سراپا پوش شان گفت که ای یاران محرم را ز دران پرده و ساز گل خوش اندازید که حال را پیش  
چشم بلبل بی پرده گردیده این طعام را همراهش تناول نموده الوش خاصه خود را بشما عطا فرموده است **ملیبت**

زان چهره باز گشتن نظر اهرام	بخشیدهای لذت عمر دوباره ام	یاران و مساز از استماع این آواز بلبل خویش گل گل شکفته
-----------------------------	----------------------------	---



بگرداگرش تصدق گردیده بپایش چسبیده و در آن هنگام از زبان آن عالی مقام بخوش آهنگی این نوا صد بار شنیدم غزل

برداشتی نقاب ز دیدن برآدم	در گفتن آمدی ز شنیدن برآدم	یوسف کجاست تیز تر افتاد حسن تو
دل قیمه شد ز دست بریدن برآدم	بر دست آرمیدم از زخم تازه	کارم تمام شد ز طلپیدن برآدم
بر شاخ گویان گلستان آرزو	دستم گرفت عشق ز چیدن برآدم	آن بیلکه که شکر نفس از دم دور
فرسود بال و پر ز پریدن برآدم	از بی خودی بسینه دریدن رسید کار	شادم ز تنگ جامه دریدن برآدم
دیدیم چشم خیر چو بلبل بزیبال	دیدیم دیدنی ز ندیدن برآدم غزل	من در آن بحر نه گشته نه کدوی آدم
چون حجاب از بر خود جامه فروی آدم	حرف اوی شنوم جلوه اوی بیغم	پیش او آینه چند از روی آدم
حم تسلیم ز دوشم چو فلک نتوان برد	عمر باشد که دین بزم سبونی آدم	بند بندم چونی افسانه وصلش دارو
تا کنم نایه قیامت بگوشه آدم	شرم می آیدم از طوف درش بیج میسر	عرق چند با حرام و صنوع آدم
نخل شمع که گل کردن صد رنگ گذار	می شوم آب و نگا بس بنوی آدم	چو گل از حاصل این باغ ندام بلبل
غیر پیران رنگی که بوسه آدم	و هم در آن حال باز آن شتری خوش	مقال پیش آن صاحب هنگام چنین

آهنگ پرده مجلس عجیب کیفیت در نشست	غزل ای کرده ظاهر از مد و خورشید نور را	بر روی خود فکته نقاب طور را
مار آغوش طاقت و تاب تجلیه	کز جلوه ات شکسته کم که طور را	غائب ز اسوای تو و با تو حاضر اند
آمان که یافتند بغیبت حضور را	دور از بساط قرب تو افتاده ام ملی	عامت فیض نور تو ز نزدیک دور را
هر شب فراق تو روز قیامت	خطا هر کنم ز ناله خود نفع صور را	عشق که نیست جز بغم تو شایان
اختربیک غمت نخر و صد سرور را	شاه عاشقان از شنیدن این قال علی خوش حال	گردیده بشن این چند لیلی نیکم کرد غزل

آنکه گشته او بیم دل بوده است	دوری با غافلان از قرب منزل بوده است	ما عبت در سینه دریا نفس را سوختم
گوهر مقصود در دلمان ساحل بوده است	ما ز هجران ناله ای خویش می پنداشتم	چون جرس فریاد از قرب محل بوده است
چشم گل بلبل مرا از عقل و دین بیگانه کرد	و دین آن می پرستان بهر قال بوده است	غزل دوستان شاد شویدا ز غم پنهانی ما
جس گرد و دل طایران ز پریشانی ما	ما که ویران شد گاییم بدین دل شایم	که جعبه ای شده آباد ز دیرانی ما
در سجود شمع از بس که صفایا افتادیم	جبهه مهر بر دوزخ پیشانی ما	بلبل از روی عود سان چمن بند نقاب
بخشایند شوی تهمت حیرانی ما	پرس از صفای بزمی که خورشید است جام آن	شود کمال طلال ز یک نگاه تمام آن جا
بزم هر دو عالم صد قرح لبریزی منیم	و هر ساقی بستم تا که ام این جا که ام آن جا	بروای آفتاب بزم ناداری چو کار این جا



تجلی می دهد از نام و دریا راست یار این جا	ببرش چنین فروغ شمع محو حیرتم بلیل	همین پروانه دارد جرأت بس کنار این جا
عزل گفتم آن وعد بوفادار	گفت بهیات از کجا دارد	نی نیازی ست معنی نازش
در تمنای چاه غیب او	اگر شود بوسه آب جا دارد	جلوه می چنان که در بینات
هست در چشم گوش من سر	هر قدر نشسته جدا دارد	بلیل از آفتاب حشر چه پاک
سر ما سایه خدا دارد		

القصه آن شاه عاشقان همراه آن یاران و گدایان آن شب در روز العجب ذوق و شوق با خرسانید

رسیدن بهمدم قال مع خلعت خسروانه بر سر حال بلیل با کمال و بدو داشته بردنش همراه خویش  
 با مشتری دل لیش برای ملازمت شاه یا جمال و جلال و قمانیدن مثل آیات تشابهات و محکمات  
 و حروف مقطعات کلام ذوالجلال بطرفه نمونه و مثال و بیان کیفیت عنایت کردن و محرمت  
 فرمودن شاه شایان بان شاه عاشقان متع شاہوار و اسپ برق رفتار و بیان حقیقت  
 بخشیدن آن شهریار بدان مشتری هوشیار خلعت خسروانه مع گوهرهای آب دار و ماده فیل فلک  
 کردار و پید او آشکار گردانیدن آن نیکو کردار بدان معامله و کارنا و ادای خوش طبعی و مزاج قوی فعلی  
 خود را به پیش دل دیده آن بلیل خوش گفتار و بوقت معاودت علانیه و بی پرده رسیدن بهمدم قال بحسب  
 جاه و جلال بر سر حال آن همه جال پر طلال برای ساندن شروه محرمت و مغفرت شاه غیب مستور کمال

چنین گویند که چون شب دیگر رسید و هنگام نزول رحمت پید اگر دید شاه شایان بهمدم قال فرمود که این بار تو بر بختی سواری خویش  
 و محمل بسته بزوی برو و در یکی شاه عاشقان را با خود و در دیگری مشتری تابان را نشانیده بیا رویک دست خلعت فاخر  
 ملوکانه را بدست مبارک عنایت کرده گفت که حالا دل بی خواهش من چنین اراده می نماید که آن شاه عاشقان این چنین  
 لباس با نشان را پوشیده بجنور پر نور جایز چون بهمدم قال حسب حکم پرچم استعجال بر سر حال آن جماعت بی نوایان  
 فرخته مال رسیدید که در آن مکان آن گدایان که عکس و حیران بهر طریقی افتاده بودند به محجب شوکت و شان بهم ساندید  
 که خیمه عالی زده سر پر دیاگر و گوش کشیده اند و در بان و حاجان بضایطه در بار شایان بر در حاضر اند و هر چهار طرف چکی دار  
 و پاسبانان بکار خود با مقید و سرگرم اند و مشاهده این حال خیلی متعجب گردیده و نام مرکب را کشیده بهر سو بنظر متعجب می دید که



این گدایان طلسمی کرده اند و از قسم نیرنجات چیزی نموده اند که درین آتش در بانی برودیده بعرض شاه عاشقان رسانید که از جناب شاه شاهان شترسواری بجای رسیده است چه حکم صادر می شود و فرمان شد که هرگز نماند و متعرض نشوند و همان قسم سوار بدرون سراسر پاره گذارند و یاران خاص باستقبال برآیند پس در میان در پرده آویزان را از هر دو جانب برسیان بر کشیده اشاره نمودند تا آن رسول مقبول سوار بدرون سراسر پاره درآمد و یاران تا سرآستان رسیده بعد تحیت و سلام با عزت تمام پیشرو نام کنایند و چون به پیش خرگاه آن شاه رسید از مرکب فرو آمده تحیت و سلام رسانیده جواب سلام با کرامت شنیده بجنورش مقابل نشست از دیدن مسند و خرگاه و نیمه و بارگاه خیلی حیران گشت چنانچه شاه عاشقان به تعجب او را دریافته گفت که ای برادر شفیق و ای رفیق طریقی این همه تغییر و تبدیل که در مانده بود این فقیران بی بود سراسر ایمان و متابره می نمائی متعجب و اثر همان خطاب است که شب بگوشت با پوش خویش شنیدی پس چون مرضی آن جناب مستطاب چنین فمیدم خوشی کن ای خواش

دل باز درین زمان کشیدم بریا	نی عجز تاج ز روخت سیمیم	نی مست مکه عزت و تحکیمیم	ما خاک سر نقش پا دهمیم
-----------------------------	-------------------------	--------------------------	------------------------

یعنی شاهان کشور تسلیمیم چون هم قال این جواب خطره و خیال خود را شنید تبسم نموده آن خلعت ملوکانه را از قبل برآورده به پیشش گذاراشت و گفت که ای برادر عزیز وافر تیز من و فرج دانی و مرضی شناسی تو حیرانم که اینک شاه شاهان هم برای تو

این خلعت خضرانه فرستاده است و بدین لباس با قروشان بحضور طلبیده است رپاشی	ای اصل حقیقت جهان ملک
--	-----------------------

دی خلعت غائی جهان سفلی	در مثل و مثال فرق می بین	ای ظل خدا تو هم عجب بی مثلی	ماه نیز از شنیدن این تقریر
------------------------	--------------------------	-----------------------------	----------------------------

آن قاصد بشیر بقابلش بدین ادوا با بر کشیده آداب آدمیت خود را فمانید رباعی شاهای که بعقل و فوج خویش

در راه خدای ره نمون خویش	هر چند که سایه خدایند شهبان	این نور خدایت سایه چون خویش
--------------------------	-----------------------------	-----------------------------

القصه بحسب اراده شاه غیب از آن گدای بی عیب لباس قزو فزار امشاست بعد از آن عاشقان دشت کشیدند خلعت غنما و بقار که مناسب بطرز محبوبان داشت پوشانیدند و سرایای آن عاشق صادق را معشوق دل فریب جامه زیب گردانیدند

و همه یاران محرم با دای آداب مبارک با دخم گردیده این نو با بر کشیدند	بچنین قد جامه زیب و شاه
--	-------------------------

خلعت و لبرای مبارک باد	ایمانی	شاهی که زمانه عالم آرایش کرد	خور تربیت گوهر یکتاییش کرد
------------------------	--------	------------------------------	----------------------------

آن خلعت از زیست که افکنده ببر	خورشید و درون دل خود جایش کرد	و آن مشری تابان نیز آداب مبارک باد
-------------------------------	-------------------------------	------------------------------------

سلطان بهت دریم رسانیده بدین چنین سخنان و رافتان گردید رباعی	این شاه خدا پرست خورشید اساس
---	------------------------------

کایم روز تار خور و خت لباس	هرگاه نهاد تاج زرین بر سر	قد شرفش شمس علی سمیت الراح	این شاه خدا پرست خورشید اساس
----------------------------	---------------------------	----------------------------	------------------------------

شاهی که فرغ جاودانی دارد	خورشید صفت نور فشانی دارد	اگر خلعت او ز زر بودیست عجب	خورشید لباس زعفرانی دارد
--------------------------	---------------------------	-----------------------------	--------------------------



فرو بریده اند چه برقد مهر خلعت نور چنان بلند که بر خاک می کشد و امن اما استماع این قال آن مرد با جمال

و کمال بطرف آن رجال نگاهی با هیبت و جلال نموده فرمود که مرشاه خوانند بلکه گدای آن بارگاه ناسند و آن خطاب مخصوص دربار و موضوع برای زبان مقربان بارشناستند و در میان این انجمن که از سبب شایاران رنگین حکم چمن پیدا

کرده است این بی نام و نشان اطمینان نماند که این هم با اهل باطل مناسبت می یابم رباعی

گر دید زبان نکته در هر موم در دهر خالصم بجاشد بلبل  
ای چرخ برین چرخش گفت گویم این حله که سرتا بقدم نورم ازو

از خلعت تاریکی غم دورم ازو تارش زده بر خط شعاعی پیلو  
در دهر چو آفتاب شهورم ازو در باری هدم قال آن بدر کمال

در بچ محل آن ناله سر و آلوده خوشتن از بنگ ستاره در پیلویش پیدا و پنهان گردانیده و آن مشتری را در کجا و در کجاست

بجانب کعبه مقصود روان گردید و بسرعت تمام در آن بارگاه عالی مقام رسیده آن هر دو نیرین دوی الاحترام را با سلام گاه

ایستاده گردانیده بانگ بر کشید که شاه شایان واقف پیدا و پنهان شاه عاشقان مع مشتری در خشان که نور دیده ناسید شاه

بادای آداب نیاز و تسلیات خودی گداز سرافرازی و امتیاز می یابد غریب پرور عاجز نواز سلامت در آن حال از دیده عرش

توسط منظر جمال بکار پردازان حکم رسیده مشتری را پریشانیدن جواهر خلعت گران بهای زرین رشک فزای فلک مشتم

وماه و پروین گردانیدند و بعد از تقدیم آداب عنایت هر دو رایه پیش پای عرش برین برده بردارنده ثالث که مقام روح پاکان

ایستاده ساخته و آن بارگاه فلک جابه را از کواکب وجود حاضران و مقربان بزرگ صبح صادق در یک دم خالی گردانید

و آن مهر مشتری بطریق ندرت در آن مکان نمونه قدرت می درخشیدند و در آن حال یکایک آن شمع حجاب سوز فاقوس

پرده را از میان برداشته بی پرده گردید و از مرتبه عرشی نوری بنگ تجلی برقی بدرخشید که از تاب آن مهر جهان گیر ذره دار

بی تاب و بی قرار گردیده برخیزشتن لرزید و مشتری از بهوش و افاقش دیری نماند بزرگستان بزمین غلطید اما آن هوش ربا

جان بخش خورشید لقا آن ذره بی قرار را بجانب خود طلبیده دل بهی و دل بر بهیا نمود و هم گلاب پاش بدست او داده فرمود

تا بران خلاصه مشرقان پاشیده بخود شناسی و افاقش در آورد و واقف از مرتبه عجز و ناتوانی خودش ساخته به پیش پای

عرش رسانیده ایستاده کرد آنگاه آن گل سراپا جمال غنچه دمان را چون گل خندان بجزت و قال و اساخته گفت که ای مشتری

از عیب بری احتی که تو از جمیع خلعت و کدورت بشری پاک و صفای نانی و بمن مفصل حقیقت عفت و وفاداری و اودیت

و جوهر شناسی تو رسیده است پس خاطر خود را جمع خواهی داشت که ما ترا بخوابی بر گردیده بهتری شاه حق شناس در آورد و غریب

بطریق شایان چنین قرآن ترا با ماه نیر خورشید سپاهی گردانیم و برکت و مین آن قرآن السعیدین را بیک و صد می رسانیم این گفت

و حائل گلی را از گدای خوشش بر آورده گردنش انداخت و باین عنایت گلی هم استیاز کلهی بخشیده از سر رشته آن تار و پود جان بخشش را



بدانسته کشیده حلقه بگوش انعام و اکرام ساخت و چون مشتری از فیضان انوار عرش و رخشان بزرگ بدر سرایا تالان گردید  
بنایت خوش دل گردیده بر خوشنشین بالیده بزرگ مشتری سراپا دیده تالان گردیده بدین چنین سخنان نور پاشی نمود و با س

شد بلبل فرودانه شکار حسنت | عشاق فریب هم حسنت | مشتاق رخت سپهر آینه بهم | باشد مهر آینه دار حسنت

فر وای گل بزرگ بونستاید کس ترا | مع تو این بس است که معشوق بلبل | فرو این پردای حسن نظر خیره می کنند  
یک پرده بر جمال خود آفتاب پوش | فرو چون به نیم آفتاب ماه پندارم قوی | آب پندار و بلبل آتش چون میند لب  
س یکدم که با تو ام بسوس نظر کن | سیرت ندیده ام ز خود می خبر کن | آتش بصل او خوشم ای صبح دم من  
ای آسمان تو نیز شبی را سحر کن | فرو مهر و مهر را نبود بی دروای تو نور | به نگاه و گری دیده یی ننگ نیست  
رباعی روزی که سر پرده برداشتی کرد | و انهم که زمانه را زیون خواسته کرد | اگر زیب جمال زین فرون خواستی کرد

آن دم چه جگر باست که خون خواهی کرد | بزمیده چو دیده دیده نادیده ترا | چون مروتک دیده پسندیده ترا

بر دیده اهل دیده خندیده لم | آید ز چشم دیده در دیده ترا | و بطریق ربح الهی قری از ان مقام برای ادای آداب عنایا

آن عالی مقام بطرف سلام گاه مال گردید دران زمان گل خندان بجانب بلبل فرحان التفات نموده بطریق سرگوشی  
فرمود که ای بلبل نالان وای پروانه سوزان هر روز و شب ترا درین مکان طلبیدن و بختن را چون چنین نکنی گردانیدن  
و صحبت را گرم از مهر و آشتن خوب نیست که از ان افشای راز خواهد شد | نمان کی ماند آن رازی که سوزانده مخلصها

پس حالا بگفتاری و اسراری که ضروری خواهد بود آن را نوشته به تو ارسال خواهیم نمود و در ان کتابت این سوز و آتش  
را کار خواهیم فرمود که ازین عبارت این معنی و ازین بشارت این اشارت و ازین خن مقطعات این نکات از کلمات  
نشابات این چنین تمثیلات و از آیات حکایات این چنین احکام و مرضیات خواسته نمید **نمود**

آن کس است اهل بشارت که اشارت اند | آنگه است بسی محرم اسرار کجاست | و باز بزیان همدم قال نیز بسیار جواب

و سوال بهمان منوال بمیان خواهیم آورد و اما بقسمه و اندازی که آن میان حیو را هم بر معانی و اسرار آن حروف و گفتار  
اطلاعی و خبری نخواهد بود این گفت و شتاب پرده و حجاب را بر و کشیده از آوازه دستک مقربان را در و طلبیده فرمان  
داد که حالا برای سواری این شاه عاشقان برق رفتار نام اسپ دل چپ را از میان طوطی خاص میارند و برای مشتری  
ماده فیل فی تمثیل کفک کرد و در نام دارد حاضر گردانند چون کار پر و ازان بموجب حکم و فرمان لعل آورده عنان اسپ را  
چرخ شاه عاشقان و کجک آن قیل را همسر زلف بردوش مشتری گذاشته هر دو را بسلام گاه برده آداب غایت حرمت  
او اکتانید شاه با جاه و جلال محرم حال و نظر جمال را نزدیک پرده عرش خوانده متعذر تر استاره دار را که دران روز خود



تمام لباس ملوکانه در بر کرده بود از سر فرو آورده بدست شان داده فرمود که این را ببرید وی این شاه عاشقان او را بران  
 گردانید بزرگی که در شیطانی لچوی برنوشته اند از نزد همه مقربان و خواصان همراه این جوان مشایعت کرده شادمانه نوازان با  
 شعلهای بسیار آتش بانی بی شمار از سر بر بار بدن شان و شوکت و وقار سوار گردانیده در آن مکان بودن و قرار اورسانند  
 در تمام شهر و دیار این خبر را با شتار در آرد که شاه شایان بر حال آن گدایان و غریبان صبران شده همه جرم و عصیان آنها بخشیده  
 ماهمه برای رسانیدن فرود مغفرت و نود رحمت خود باین چنین شادی و بشاشت فرستاده است و این سوار متع و در تحقیقت  
 رحمت مجسم است که بر سر حال آن گدایان و گناه گاران نازل گردیده است و درین سواری عاری مگر این خلیفه خیر الما کریم است  
 که میان بسیار نواز و ظلمات و تجلیات و ظهورات آن را نیز پوشیده و پنهان بجانب آن بی چاره گدایان و فقیران روان  
 گردانیده است که حقائق و اسرار آن فصل و کار ظاهر و پنهان را فهمیده است کسی که عظیم خیرش فمانیده است آنقدر چون جوی  
 ارواه شاه فعال فی الحال از تیاری آن همه ساز و سامان نمونه قدرت سبحان در آن مکان پیدا گردید و روشنی شعلها و شمعان  
 آتش بازی و صدای شادمانه نوازی از زمین تا آسمان رسید باز از پرده عرش بمقربان آواز رسید که این جوان چاره زیب متع  
 پوش دل فریب را قریب پرده راز گردانید تا دیگر سخنان موزون و رنگین را بگوش آن باهوش رسانیده نشسته عیشت او  
 و بالاساخته آید چون هوا خایان آن پروانه درخشان را بدان فانوس خیال طمع گردانیدند و خوشیشتن را از دست بختی  
 و بهیبت ناخرمی بعقب کشیدند در آن وقت آن شمع پیدا و پنهان بچرب ربانی و گرم بیانی در آمده بطریق طبیعت و مزاج  
 و باغ از خنده و روی خوش خونی که طبیعت گل مجبول آن بود و فرمود که ای بلبل نالان من بچه قسم مهر تابان مشتری رخشان  
 را درین شبستان قران رنگ عروسی بخشیده در تمام جهان گشت نامی گردانم و ازین کار بر حسب ماه نیز چکف حجاب شویریم  
 سه مهر من از حیاضش پس بآب تاب شد | سه ره چوبت غاضش بخیه آفتاب شد | همین که بلبل مرضی دان از آن گل خنده  
 این چنین خوش طبعی قوی و فعلی راشنید و دید برنگ گل خندان خنده بر آورده غنچه آساستر فعال بگریبان فرو برده با وجود  
 آن همه زبان درازی و هزار داستان و حاضر جوابی لا جواب گردیده دم در کشید و در خوشیشتن مجال درازی مقال نموده  
 همین قدر ناله پسند نموده دم بخورد کرد | فرد روز عشق بازی او درین عالم زبان داد | نمی یابم و گریه بم مجال همزبانی کو  
 در آن دم شاه شایان پان رخصت را بدست آن هر دو مهمان عنایت کرده بدان شوکت و شان مخصص گردانید چنانچه  
 چون در آن چنان وقت اخیر شب از غایت شور و خف که همه بیدار شده از آن همه شوینها زمین تا آسمان لیر میزدند  
 از خانه مسکن در هر کج و باز از دایم و بر زن هجوم عام نموده مردوزن نمونه رست خنر بیایا گردانیدند و هم اکثری از آن فقیران  
 بی اختیار از قنای شهر و بیابان بدان جانب برای میخواستند و میدیدند و چون از آن طرف این فرود و حقیقت را شنیدند



که قمران شاه شاهان نوبه محترمت و آیت رحمت ابدین شکل بهیئت بر سر حال گناه گاران پرافت نازل کرده اند و خرم شادان بزرگ  
برگزیده بغیر زبان سر حلقه و عمد و باران خبر خود ندوان همه جال فی الحال فی الحال بی توقف و اجهال بطریق استقبال برکاب شاه عاشقان  
فاخر شده آداب تهیست و مبارکباد و بجا آورند و بشاه آن همه عنایات و تشریفات بزرگانه بر خویشین با نیده سواری آتایست و قاف  
عظمت جلال ساینده و چون شاه عاشقان بدان شوکت شان بکام رسیده بر مسند نشست و میارایان خاص خود کرده گفت باعی

گر رنگ گلیم و گر بهاریم همه	نیز رنگ نهان و آشکاریم همه	چرخ خودیم و محو او کردیم	از جلوه میسر آینه زاریم همه
و چون شتر خجش متعال بطرفه کیفیت جان بدین قال نوار کشید		آن کس که چشمش را خواب داده	خواب بغارت سیلاب داده است
خوشید انقضا بعد دیده و ز کار	آناه روی ماه در آتاپ داده است	آناه منیر از شنیدن این تقریر آن مشتری روشن ضمیر شفیع	

دو عالمه جمال با جلال گل بی مثال فمیده برای تربیت حالش گفت که ما خدمت مهر جهاگیر خود را وسیله برای جناب  
حضرت گل می انگاریم که از پیش گاه او سبحان چنین فرمان یافته ایم که و انبتو الالبه الوسیله پس همان بهتر که آن

پای خود را محکم گردانیم و اراده مرتبه فائق خود کنیم	زیاوسف پرستیدن ادب است	بیاتا چاه کنعان را پرستیم
فرو ز ما هرگز نیاید گل پرستی	همان بهتر که بلیل را پرستیم	و خجش آن شب چیدن طعام ضیافت از جناب شاه و باب رسید که همه

فقیران و گدایان سیر گردیدند و از آن بازید ستور قدیم هر روز طعام بطریق من معلومی برای آن جماعت بی زاریان نیک طعام نازل شد

دوم بار رسیدن همدم قال باجاه و جلال و خواندن آیات ذواجلال و تاویلات حروف  
مقطعات نمودن هر یک یا رعمده ستوده خصال بقدر نسبت و قدرت و معرفت و محبت  
بر کمال و هم توجهات کردن هر یک رفیقش بران قال از راه تخمین و خیال بقدر طاقت و مجال

و اتفاقا اسرار چنین اخبار کرده اند که صباح آن معامله همدم قال باخیلی جاه و جلال و کثرت رجال بخدمت شاه عاشقان  
رسیده گفت که ای برادر عزیز وافر نیز حالا باید که تو خطای عام داده که و منم و بحضور خویش بار دهی تا احکام شاه شاهان ابهم  
یابان و رفیقان تو رسانم و فرمان داد که دامن خیمه بالا نند و سر بر دار از میان بردارند و همه رفیقان خبر بار عام رسانند و فر  
دل تنگ آمد بر پریده نیلی چرخ

دامن این خیمه کو تا راه را بالا نند	باری چون بوجوب فرمان عمل آوردند
-------------------------------------	---------------------------------

و همه دوران و نرد و پکان و یک مکان مجتمع گردیده بر تبه و پایهای خویش قیام و اقدام نمودند همدم قال مقابل آن مرد با کمال  
و خجش از پرشت و بهر چار طرف دیده گفت که ای یاران و رفیقان وای مسکینان و غریبان فرمان لازم الاوقات شاه  
شاهان شاه بی نام و نشان شاه غیب سلطان بلاریب می رسانم بگوش بوش صغنا میسید و بوجوب آن عمل گرایند تا سود



و بهیود و نشائین بدست آرید و بپادشاه عاشقان چار چشم گردیده عفو و بسم الله خواند گفت الهم و باز بجانب یمن بسیار دیده  
 با و از بلند بر خوانده آنکه کتاب لاریب فیہ ہدیۃ للیقین الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوۃ و نماز قنایم  
 یقیقون ان الله علی کل شیء قدير که دور کعب باشد و در آن قدر احوال جمیع صدیقان و مؤمنان و منافقان کافران  
 بطریق تفصیل و اجمال بقال در آمده است و بعد از آن بلاغ این حکم همه بندگان آنرا مکید تلاوت قرآن مجید نموده از حضرت  
 شاه عاشقان رخصت شد و آن بلبل با عرفان مع همه یاران و حاضران در غور محافی آن حکم و بیان تلویز رنگ غنچه سر  
 بگریبان کشیده ساکت ماند و بعد از آن ساحتی سر بهوش افراخت و چشم بر رخسار بهم بسته را و ساخت و تباخیر فقیر که مقابل او بود  
 دو چار گردیده پرسید که ای یار سر یا و قار ترادین احکام چه تاویلات و اسرار بخاطر رسیده است آن شکرین باکین چشم چرخ  
 خود را بر زمین خضعت آئین و دقتہ ذرہ آسا بر خویشستن لرزیده معجز و طایمت تمام بعرض رسانید که از فیضان جناب این بحر عالم تاب  
 بردل این بی تاب چنان انوار فائز گردیده است که همه احکام منزل را مجتمع ساخته اوقات دنگانی خود را در تلاوت آن صرحت  
 باید نمود و بکعب دوران و از پس آینه گان نیز فیض آن باید رسانید تا آنها هم سود و بهیود و نشائین حاصل کنند و در تجارت آخرت شوند  
 از شنیدن این گفتار بلبل ہوشیار تبسم شدہ صغیر چشم سخن گویا بجانب میسر بادییر لعجب بہیت انداز باز نموده فرمود کہ ای یار  
 معدلت شمار ترادین حکم و گفتار کہ ام تاویل بکار بخاطری آید آن حمذب باوقار باادب تمام اظهار نمود کہ از تلاوت بسیار چرمی کشتا  
 و از تسویدی شمار چہ بدست می آید موجب حکم عمل باید نمود و بر طبق آن دارو گیر باید فرمود و مصلح و فلاح حاصل آید و باب تروح بکشاید  
 بلبل با کمال از همنای این قائل خلی خوش حال گردیده سر بهوش را بجانب دوش گردانده بشاہ بی نظیر فرمود کہ ای یار بدن زدیک  
 ترا بر این کلام با احترام کدام مرام بخاطری سدا آن عزیز وافر تیز بعرض رسانید کہ مراد بر حروف مقطعات یک یک الفاظ  
 قشایمات و ہمہ کلمات محکمات اشارات و مرادات و معانی بسیار و بی شمار بخاطر القامی شود کہ تفصیل آن حدی نہایتی  
 ندارد لیکن قدری بطریق اجمال بمعرض بیان می آرم کہ آن محبوب حقیقی قسم از مرتبہ احدیت و یکسانی خودی خورد کہ ہمہ حروف  
 و الفاظ عالم علوی و کلمات و عبارات عالم سفلی بتفصیل و اجمال از ان مرتبہ صورت و اشکال گرفته اند پس اشارہ از ان مرتبہ  
 اول بالفت می فرماید و ہم از الف اشارہ بطرف عالم امری نماید و لام لیاقت و دلالت بجانب عالم خلق دارد و ہم برین اشارت  
 قسم تمام مخلوقات خود کہ عالم امر و خلق باشد یا دمی فرماید و از میم مراد از مرتبہ دہان بی نشان معشوق کہ ہمیش می خوانند نیز مفهوم  
 می گرد و پس آن محبوب حقیقی از ابتدای ازلیت و آفرینش تا آخر مرتبہ قدم و عدم و جمیع اسمای مخلوقات عالم امر و خلق و تمام مرتبہ  
 وجود و عدم را درین دو حرف الف و میم کہ حکم آتم ہمہ ممکنات دارند داخل کرده بدین اشارہ قسم یاد می نماید و می فرماید کہ این کتاب  
 من کہ بر محب و محبوب خود فرستاده ام بی شبہ و لاریب است و ہدایت میکند متقیان و مؤمنان تا آخر آریہ ہمین کہ بلبل



خوش مقال از آن یار با کمال بن قال شنید بزرگ گل شکفته از رسیدن هوای دل بطرف دیگر با گل شکفته فرمود که ای یار غار  
 وای محرم اسرار باری تو گو که ترا درین حرف و گفتار که ام اشارات و مرادات آن پنهان و آشکار به پیش دیده دل پیدا نمود  
 گردانیده اند آن محرم اقدم سر خود را بر زیر آن قدم گذاشته بگریه شوق پرداخته گفت که آنچه از فیضان سینه بی کینه زین مهر  
 تمام بسبب پیروی تو محبت و محبت ذاتی او برین ماه تا تمام انوار معانی بریزش کرده اند بدین رنگ تاویل نموده می آید که آن  
 جیل حقیقی قسم جمال با کمال محبوب ذاتی خود را که بنزدیش دوست ترست از جمیع مخلوقات بلکه گرامی ترست از مرتبه نهوات صفات  
 یادمی فرماید و برین تکیه اکید بیان می نماید که مرا قسم است باین قدموزون تو که سراپا بسان الف دست می نماید و همه حروف مخلوقات  
 افلاک و سن فینش را پیدائی در دشنائی از وجود اشرف تو حاصل می آید چنانچه حدیث قدسی لولاک لما خلقت الافلاک اشاره  
 آن می نماید و سوگندست بلام زلف تو که لیاقت دل آویزی دارد و ولادت دل ربائی می کند و همین است باین میم بدان تو که اینست  
 و کلام من ازین جا برمی آید و آیات من از سبب این دهن شهرت و افواه پیای می نماید که این کتاب از سبب من که عبارت از  
 جسد شریف تو باشد بی شک و شبهه صحیح است و همین کتاب مستطاب او نمایند هست تحقیق و مومنان اگر ایمان آورده  
 بشیب یعنی بمرتبه ذات بیچون من و پائی دارند نماز را و از آنچه روزی داده ام ایشان انفع می کنند پس معلوم گردید که از  
 لفظ کتاب که وارد است در کرم اول مقرر است از جسد یا معنی آن عاشق صادق و درین کرمیه ثالث که والدین یومنون  
 بالانزال الیک و ما انزل من قبلك باشد اشارت است از قرآن مجید و دیگر کتب سادوی که با نیای سابق نازل شده اند  
 و درین مقام آن گل عالی مقام بناسبت عشق تمام نوای بلبل خوش کلام این کلام حکیم علام را بطریق احکام نزول بخشیده  
 پیردان و یاران در رفیقان و همرازان ترانیز متنبه و همیشیار و آگاه و خبردار گردانیده است تا ذات و صفات جسمه و احوال  
 ترا هم بقدر قوا و معیت و اتحاد و عینیت پیروی تو محبت و اخلاص و خصوصیت خویشتن دریابند و یقین شودی و ایمان غیب  
 و تصدیق قلبی و اطمینان نفسی بر مراتب اسماء حسنی و صفات جمالیه و جلالت کبری و ذات مقدس بیچون پیدا سازند که خبر الحار فطره  
 الحقیقه در حق بادی طریقت صادق می آید و آن ادراک که تاجر فقیر و امیر پادشاه بر این آیات حاصل کرده اند حصله و استعدادات  
 خویشتن را ظاهر نموده اند و آن تاویلات کشاویفی نظیر دریافته است بدان سبب که نسبت عینیت جسمی با تو دارد و ترا عاشق  
 جناب گل می انگارد پس بقوت دولت تو عروج نموده بجانب اصل الاصول رجوع می فرماید و چون من نسبت محبت روحی  
 دارم چرا که هستی خود را نیز از نعمه تصرف درویش منظر قدیری یا بجم و جناب ترا محبوب مطلوب تو که عبارت از مرتبه صفات باشد  
 فی شناسم بنابران بیز اقدم تو پست گردیده همه حرفهای بلند را بر ذات شریف تو فرود می آورم این گفت و بزرگ پروانه  
 جان باز گرد آن شمع سرفراز چرخ زنده بپایش افتاده بخواند

دار و مقطعات پریشان عظیم

عادت نبوده است کلامی که قدیم



از لعل و جان قد جان نری | بزل شوتم الف و لام و میم | در آن حال آن مجلس فروز عاشق جان سوز را بر سر کشید  
نور نگاه را به محفل محفلیان پاشیده بحرب زبانی و گرم بیانی در آمده فرمود که ای یاران الوالالباب ای پیشوایان دباویان راه  
صواب اوقات گرامی خود در تلاوت قرآن مجید صرف گردانید و حتی المقدور بموجب فرموده عمل نمایند و احوالی که آن متکلم بر حق قسم  
یادی فرماید خواه از ان اشاره بجانب مرتبه کمال باقی فمید و خواه ایما بطرف جمال فانی صوری یقین کنید و از لفظ کتاب جان کلام  
و خطاب را مراد و ابید و یا بجانب جسد بنی تاب اشاره شناسید بر هر دو تقدیر آن هر دو کتاب صامت و ناطق متقیان مومنان را  
راه است می نماید و بطرف صراط مستقیم می خواند و اطلاق حرف کلمات الله بر هر دو صادق می آید و مراد از لفظ مستقیم آن مردست  
که در پیروی و مریدی فردست و اقدم همه یار است و مخاطب بخطاب یار غار است که بطریق مجاز وزن مثل احوال آن بی بدل از  
دیدن چهره این ماه نیر من روشن و هویدای می گردد و از لفظ یومنون بالغیب مراد از عادلی است که عدلش پیدایش شود مگر باعتبار  
صورت کیفیت او را از محاطه و کار این یار بکار من که امیر یار تیر است باید فهمید زیرا که این یار داخل بشارت یومنون بالغیب  
بدو وجه است یکی آن که ایمان بر مرتبه ذات که غیبت حقیقی است حاصل کرده است و دیگری آن که بمرتبه صفات محبوب من یعنی آنی که  
ماه نیر مشاهده نموده بمرتبه عین یقین رسیده است و هم تقسمی که شاه بی نظیر از علم خود بمرتبه علم یقین او را  
در یافته است نیافته است و مرتبه حق یقین مشاهده گل غیر از بلبل دیگری ندارد باری ازین اقوال این قدر باجمال دریا بید  
نسبت عین یقین انما نسبت آیات و ظوهرات است و نسبت علم یقین را اضافت بصفات و حق یقین را نسبت  
بنات است و از لفظ یقینون الصلوة اشاره بطرف عزیزی است که بمرتبه حقیقت صلوة که معراج مومنان است رسیده از مقام  
احسان مشرف گشته است و باعتبار مثل نظیر آن بی بدل شاه بی نظیر را باید فهمید و از لفظ ما از قنابتم یقینون اشاره بجانب  
کسی است که مال بسیار در راه جمیل حقیقی ناویده از قوت ایمان شنیده خرج کرده است که باعتبار بشیبه تاجر فقیر شنیده آن  
می نماید و کلمه و الذین یؤمنون با انزل الیک و انزل من قبلک بشارت است در حق همه یاران و پیروان آن بادی  
حقیقی که ایمان بلو آورده تبعیت او اختیار کرده اند و مال و جان را بموجب فرموده او شارساخته اند و بر کاب سعادتش از  
اوطان خویش مهاجرت نموده در همه کار نصرت او کرده اند پس بحقیقت آنها را سنگاران اند که باعتبار مجاز و مثل همه یقینان  
و هم ایمان من نموده شان می شود در با ع  
رگینی حسن شان بهاری دارند | اگلرسته گلزار نیاز و نیاز دارند | غرض که شاه عاشقان آن همه بیان و تاویلات کلام  
سبحان را از یاران شنیده هر یکی را بقدر حوصله و استعداد و قدر و منزلت مرادات اشارات شاه شاهان قمانیده با غرض  
و حرمت و کرم و شفقت از حضور خویش شخصت گردانید لیکن آنها که از قرب حضور پر سر و مجلس دستور بعید و دور بودند



از فهم معانی و اشارات آن حروف مقطعات عاجز و حیران گردیده ادراک آن را بفهم مبطل هم نه آن خود حواله می نمودند و باجماع  
ایمان بر آن مقال می آوردند و بعضی از شوخی طبع خویش جرأت کرده اشارات دور از کار می فهمیدند و مرادات نابکار معلوم می نمودند  
که تفصیل آن را دل نمی خواهم چنانکه یکی می گفت که چون معالیه مبطل من بعین و محبت است و دور تمام پنج و محنت است از حروف ال هم سخن  
الم بدم می آید و دیگری می گفت که معنی الم انا الله الاعلم است یعنی منم خدای دانای علی هذا القیاس تا دیلات و توجیهات بی قیاس سگیزد  
با کلمه مبطل عالی مقام از جای بارعام برخاسته بجانب خلوت خاص خود فرموده تمام آن رزد و شب العجب قیل قال طرقت کفایت حال برای یار  
با کمال خود با خبر رسانید که بیان تفصیل آن مقال بلا حظه ملال خاطر سامعان جوینده قصه و احوال عند لب شوریده حال مناسب ندید

سوم بار رسیدن بهم هم قال بهمان منوال و بر خواندن آیت از کلام ذوا بجمال  
و بیان نکات و اشارات و رموزات و بشارات بجانب هر چهار یار با کمال بطریق اجمال

چنین گویند که روز دیگر بوقت بارشاه غیب بنده نواز بهم قال باز بهمان منوال بسوی جاه و جلال رسیده شاه عاشقان با  
اشاره بارعام نموده پیشکش کرده را نوبت نوشده بر پشت و بجانب هم یاران و جمیع حاضران و ناظران العجب حال و جلال  
نگاه می کرده بظفت بر کمال بجال شاه عاشقان متوجه شده و گفت که جناب شاه غیب بدین عاشق صادق بی ریب سلام خیریت  
انجام فرموده است و برای رسانیدن این آیات سر یا عبرت و خبرت حکم نموده است که اگر پاک آیات الکتاب البیّنین انا انزلناه  
و انما نرسلناک لعلکم تعقلون نحن نقض علیک حسن نقض بآود حینا انیک هذا القرآن و ان کنت من قبله لمن الظالمین  
و انقدر فمافی هذا القرآن لبشائر من کل شئ و کان الانسان الکفر شی بدلاً و تسوای خواندن این آیات حرفی و حکایتی  
بمیان نیارده و سلام خصصت داده و پشت تمام ازان مقام برخاسته بطرف منزل خود خرام نمود و آن مبطل باهوش که برای  
صفای کلام آن سرودش بزنگ گل سر پاک گوش گردیده بود تا دیر بسیار ستر ابل بری بال تفکر و تخیل در کشیده در آن عجز حق  
دقیق غواصی نموده گوهرهای نکات و اسرار ازان یک یک حرف و گفتار اخراج فرمود و هم هر یک یار واقف حال  
محرم اسرار بقدر حالت محبت و نسبت عینیت و خصوصیت و رفاقت و خدمت خویش معانی الفاظ آن غایت اندیش  
معلوم نمود و دیگر همه نزدیکان و دوران هم از این و برکت صحبت و محبت آن صاحب نسبت و معرفت از شنیدن آن  
قال العجب کیفیت و حال و ظرف ذوق و شوق و نادر حضور و سرور رسیده و بقدر حوصله دست تعداد و قرب منزلت و پایه  
المرتبه خویش مرادات آن اشارات را نیز فهمیدند آنچه فهمیدند و بعد آن معامله و کار مبطل بخت یار بهیبت و وقار ازان مقام  
بارعام برخاسته نیم حصار دیوار را بمرکت دست و چشم و ابرو و جنبانیدن سر و گردانیدن رو بگردان و انداختن آینه و آینه



رخصت ساخته بجلوت خاص تشریف از دانی داشت و یاران خاصه رادوان جابار داده صفائی و تالیفات اشارات و بشارات آن آیات را بشرح و بسط بیان ساخت لیکن تا حال رموز و غموض اشارات و بشارات آن همه حرف و قال تا بگوش خوردن و ناآشنایان و عامیان و جهال نرسیده است و درین وقت و حال عنده بی پردی بال می خواست که آن معرفت جدید را به دیگر داند که از آن هر چهار یار عمده و بکار کدام کدام یار با حروف مقطعات و آیات تشابهات و محکمات و قصص و تسمیهات و ذوات و نفس و دل تن خود محرمیت و خصوصیت و نسبت و معرفت و قدرت و قابلیت و لیاقت و ملائمت بیشتر و ارفقا برای تفصیل این حرف اجمال نیز شرح بسیاری باید و هم افشای آن اسرار به پیش هر ناواقف معاملات و کارها مناسب نمی تواند انداختن آن اموقوت داشته دریافتن فمیدنش احواله بدین سامعان و ناظران ذبین و فیمم می نماید که فیمم من فیمم

نوبت چهارم رسیدن همدم قال باز بر همان منوال و بر خواندن دیگر آیتی از کلام ذوالجلال و ظاهرا ساختن بلبل با کمال خوش حال حقیقت عظمت عرش برین به پیش یاران ستوده خصال باجمال بیان باعث اختلافات مذاهب آن همه رجال اسلامیه که همقاد و سه فرقه شده اکثری بجانب مرتبه تنزیه ذات و بعضی بطرف مقام تشبیه صفات اهل و راغب گردیده اند و اظهار آن که خالص محمدیان که جماعت اهل سنت و جماعت هستند تکفیر هیچ یکی از اهل قبله نمی نمایند برای آن که چنین عقیده دارند که لا تکفیر اهل القبله فاما اعمال و افعال بموجب فرموده و اقوال امامان و اولوالامران خود می کنند و تحت پیروی دیگران نمی نمایند

چنین گویند که روز دیگر همدم قال باز بر همان منوال میان بارعام به پیش آن عاشق عالی مقام رسیده این کلام حکیم علام را با و از بلند و شته و تمام بخواند که ما از لنا علیک القرآن کشف الاله کره لمن یحشی تنزیله من خلق الارض و السموات العلی الرحمن علی العرش استوی و سلام رخصت ادا کرده روان گردیده آن شاه عاشقان در غور معانی کلام سبحان فهم نشاند و نکات جانان متفکر در جریان گردیده بزنگ نقش تصویر بی حرکت و تقریر دانه بود و بعد در بسیار و ملاحظاتی شمار سرا و قافیه ششم رچا را برافراشته و و ساخته همه همدار و بار را بهمان آئین هیبت و تکمین رخصت نموده آن مکان جلوت را برای یاران خاص جلوت گردانی به بضا بطه قدیم بگرد و اگر خویش از آن یاران فرخنده کیش رعایت اندیش چهار حلقه نموده بر پشت و بجانب



یک یک یار جان شمار و همه قدویان اخلاص آثار و جمیع خیر خواهان و هواداران حبیب و لیب بمراتب و ترتیب دیده و در خطبه  
نموده و ملتفت شده معانی و مبادیات و بشارات و نکات یک یک حرف و لفظ آیات کثیر الکرکات و مرادات و اشارات  
آن جمیل ستار آن تخت نشین با وقار خود را فغانیده و دانا نیده شروع با نظم حقیقت عظمت عرش رحمن که در خلوت گذشته  
از جناب آن دل فریب تحت زیب شنیده بود و نموده تمام حقائق و وقایع مراتب کونی و آکنی و جمیع معارج و مدارج و منازل  
و مقامات عز و جل که تعلق بجلالات و ولایت و امامت و خلافت و کمالات نبوت و هشت بیان و عیان ساخته از هر کز فروش  
تا محیط عرش همه مقامات و درجات سلوک طریقت و حالات حقیقت شریعت و مشهود و مکتشف و یاران و پیروان خویش گردانید  
بنوعی که هیچ تار و پود بر کمال او در کدام مقام و هیچ جایگزین بر شهنشهر و دوابی نمانده بود یعنی که بتفصیل مسائل عقاید معتقد و سرگروه اهل قبله  
را عیان نموده باعث خلسات همه مجتهدان حقه را فغانیده گفت که چون دین متین خاتم الرساله صلوات الله تعالی علیه و سلم شامل  
مرتبیه تنزیه و تشبیه ذات و صفات او سبحانه و جاسم جمیع ادیان و مسلمین است بنابراین هر یک مجتهدی و عارفی که در حق شان آن  
افضل سولان چنین بیان فرموده است که علماء امتی کا نبیا و نبی اکبر است بقدر حوصله و استعداد خود از میان شریعت جامع و  
برای خویشتن و پیروان خود مذهب و شارب جدا جدا اختیار نموده اند لیبب آن که حاوی شدن بر مجموع آن بسان خلفای  
راشیدین و اهل بیت رسول الله و عمده اصحاب و امامان و روحانیان و تابعان خود طاقت و مجال ندیده اند پس بموجب آن که اکابر  
کلمه لایزال گفته ایمان در یافته و شناخته خویش بسنده نموده اند چون هر یک مجتهدی در زمان خود میل و رغبت مردمان از راه راست  
و صراط مستقیم که منحرف دیده اند و بعلم خود نمیده اند که بنی آدم راه دین بدون ده قدم یقین بر گز قطع نمی نماید و از ان اقدام  
مرا اندامید و سیم گذشته اند و از ان راه و صراط را از سلوک طریقت و جاده شریعت کرده اند و هم اشاره بجانب مرتبه تنزیه  
تشبیه ذات و صفات او سبحانه نموده اند و هم از ان عبارات مراد از درجات و حدت و کثرت مدارج انکسیه مراتب خلقیه  
دشته اند غرض که چون یقین شناخته اند که هیچ رنده راه بدون اقدام خرام کردن و بمقصد و مرام رسیدن نمی تواند و هرگز کدام  
سجده معدلت شعار سوا بی دو کفه میزان خفت و ثقل هر یک چیز را پیدا و آشکار نمی گردانند بدان سبب ناچار و بی اختیار شده  
اقرار به و مرتبه که تنزیه و تشبیه باشد کرده اند و هم در معامله و کار فرقه جبریه و قدریه افراط و تفریط در یافته حد وسط و مرتبه اعتدال  
هر اعمال و احوال را خیر الامور شناخته قائل شده اند که لا خیر و لا قدر و لا کین الا امر بین و چون در وقتی مردمان زمان  
خود را اهل بطرفی دیده اند و در غیب مرتبه تشبیه نمیده اند و از ان زمان آن مجتهدان غلو در بیان مرتبه تنزیه ذات او سبحانه نمود  
آن جناب مستطاب را از عقل و و هم و علم و فهم همه مخلوقات علوی و سفلی برتر و جدا شناخته کلمه در اوالو را هم و در اوالو را هم  
در اوالو را گفته جمیع مخلوقات را از جناب خالق بی نسبت و بی معرفت انگاشته همه الزان غنی حقیقه در و مجبور و بی نصیب



و مایوس مطلق شناخته نسبت خالق را با مخلوق پیش کمال و کوزه و بنا و بتایان و عیان گردانیده اند و چون بعضی صوفیانی  
که مقتدایان سالکان عظامان اند آن بی چاره محدودان زمان خود را آن چنان نامید و حیران دریافته چندان مراتب تشبیه  
او را بیان کرده جریان و سرایان و فیضان حضرت وجود مطلق را در همه چیز با جمیع وجودات مقید نموده قائل گشته بودند  
گردیده اند و برای اظهار حقیقت عنایت او مثل بحر و موج و آب و خباب و در و گرواب و غیره ازین قبیل بیان نموده همه را  
یک و گردیده بود وحدت وجود مقرر شده از اثبوت و کثرت چندان بیزاری و تحاشی ورزیده اند که نفی صفات حقیقت شوبیه هم  
نموده هستی آنها را وجود اعتباری و ذهنی گمان کرده اند و چون خالص محمدیان آخر زمان آن همه کثرت مذاهب و مشارب را یک  
شریعت غلای خود دریافته اند از چار شده اینها هم خوان پریشان زنان خود را بجانب جمعیت و وحدت یعنی که بطرف توحید حقیقی  
و ملت محمدی که جامع جمیع مراتب تنزیه و تشبیه و وحدت و کثرت و حاوی تمام احوالات و کیفیات همه اهل مذاهب صاحب  
مشارب است دعوت کرده اند که ما علی الرسول و لا اله الا الله و در هر امر و کار گفتن کلمه همه از دست را بسیار دوست می دارند  
و خیلی بجا و مناسب می شناسند و آری یاران چون این بلبل نالان در آن همه کار و گفتار آن قدر خواجه تاشان خود که همه اهل قبله  
بعضی را یار بعضی را اغیار خویش می دانند خوب غرضی نماید چنان مفهوم می شود که آن همه مخالفت و مباینت مذاهب و  
مشارب مردمان اسلامیه بحقیقت جزو و در آن دریای محیط محمدی است صلی الله تعالی علیه و سلم که از زمان ما محمدیان باز  
شروع جزر حقیقتی رنگ و دیگر گردیده تا بوقت حضرت امام مهدی موعود علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بمترتب مرکز اجمال  
معنوی خود رسیده آن همه کثرت مدانیان مجازی را نا پید خواهد گردانید و بیچ کس نامی و نشانی از دیگر مذاهب هیچ یار نخواهد دید  
و نخواهد شنید پس همه مجتهدان شریعت و مقتدایان طریقت را براه صواب و جاده سدا باید فهمید که بموجب وقت و حال  
و در خور فهم رجال هر حجت و قال که مناسب و لائق دریافته اند گفته رفته اند و چون در بعضی امور و کار بدون استخراج آیات  
قرآنی و احادیث مصطفوی از اجتهاد و رای خویش و از کشف و وجدان دور اندیش نیز حکم و فرمان کرده اند آن چنان کارها  
شان را صواب هم باید دید و در ادوار خطا نیز باید فهمید که للمتبدع خطی و للصبیح و چون خالص محمدیان دریافته حقیقت  
بعضی امور و کار محمدی از آیات و احادیث دریافته اند آن چنان امور محدثه از فضول دین شمرده اجتهاد و کشف خود  
را در آن ذخیل نموده ترک آن را اولی نمیده اند بدان سبب هر دین متین خود خیال خطا را هم جائز تر شناخته اند و در حقیقت  
آن امور محدثه برای آن پیروانند که دین متین خود را بموجب این آیت بابرکت کامل و تمام شده انگاشته اند که الکمل  
الکمل لکم و نیکم و انتم لکم نعمة و رضیتکم الاسلام و فیما یسیر چرادر پی آن امور فضول محدثه پروازند و برای چه  
شبهه و تردد را در قلب طمأن خود جادو کنند لیکن اینها بسان آن دیگر فرقه های تبا و دیگره زبان طعن و لعن بجانب مجتهدان حقه



براه و صوفیان عارف آگاه که استخراج امور و کار خود از تأویلات آیات قرآنی و پیروی احادیث مصطفوی می نمایند و آثار  
 احکام شریعت بر خویش تن فرض و واجب می دارند هرگز نمی کشایند و آنها را اصناف مصل و باطل و جاهل نمی دانند و چنانچه ما  
 محمدیان ادیان همه پیغمبران را علی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام بر حق می دانیم لیکن حالا بموجب آن عمل نمی نمائیم که دین  
 محمدی را نسخ آن همه ادیان می شناسیم همچنان دین مؤخر و قدیمی خود را که باین اول اصحاب و اهل بیت آن سر عالم علی  
 اسد علیه وسلم نسبت عینیت دارد یکی می شناسند که *أَلَتِنَا يَهُ يَهُ الرَّجُوعُ إِلَى الْمَسَدِ أَيْرَس*  
 بس کنم خود را بعبان را این بس است | نکته کافی است گرتاب کس است

نوبت پنجم و ششم و هفتم رسیدن بهم قال بهان ستور و حال و در ساینده دیگر آیات با جمال و جلال و بیان  
 کیفیتش بطریق اجمال و اشاره منع فرمودن شاه مستور را بحال بلبل ستوده خصال ازان همه محنت و شدت و کمال

القصه روز پنجم هفتم قال بهان طرز و انداز رسیده یاران و رفیقان آن عاشق جان باز را مجتمع گردانیده بحضورش زانو برانو  
 چسپانیده نشست و آواز بلند گفت که *أَلَتِنَا يَهُ يَهُ الرَّجُوعُ إِلَى الْمَسَدِ أَيْرَس* *لَا تَنَاسُ عَجَابًا أَنْ وَحِينًا إِلَى رَجُلٍ مَنَّهُمْ أَنْ تَنْزِلَ*  
*النَّاسُ وَتَقِيرَ الَّذِينَ آمَنُوا أَنْ لَمْ يَكُنْ قَدْ صَدَّقَ عَنَّا بَعْدَ بَعْدٍ قَالَ الْكَافِرُونَ إِنَّهُمْ كُفْرًا مَبِينٌ وَدَوَّكُورٌ بِحُفْرٍ*  
 بزودی برخاسته روان گشته و باز روز ششم بهین دستور آمده این کریمه را خوانده بر رفت که *أَلَتِنَا يَهُ يَهُ الرَّجُوعُ إِلَى الْمَسَدِ أَيْرَس*  
*وَالَّذِي أَنْزَلَ إِلَيْكَ مِنَ الْكِتَابِ إِنَّهُ لَبَشِيرٌ وَنَذِيرٌ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يُؤْمِنُونَ* غرض که تا هفت روز و سه روز هفتم قال با شدت و جلال  
 علامه می رسید و آیتی از آیات قرآن مجید که مناسب حال آن رجال و آن عاشق بر کمال بود خوانده روان می گردید  
 آن بلبل که واقف از اسرار جزو کل بود چون مرضی و ملوکل را معلوم نمود شب و روز بار عام داده همه خواص و عوام را حضور  
 طلبیده ترغیب تلاوت قرآن و کثرت صلوٰه و موطبت اذکار و تسبیحات و افعال خیرات و اجتناب از منشیات می فرمود  
 و بدو تمام می گفت که ای یاران بکار این بلبل زار همین معنی را اظهار می نماید که بهار و گلزار این باغ ناپایدار و روزی نش  
 نمی باید که یکایک مردم خزان مرگ پیش می آید پس مردم بهوشیار بهان است که بزودی زانو برگ آن جهان برست آورده این  
 مکان سفر نماند و همه اشتغال این عالم را لعب و بازی دانسته جز پیش بازی مشغول نماند و از گرفتاری پاید کثافت برآمده بمرتب  
 لطافت گراید یعنی از مذہب ذہب دوستی و شرب شراب غاری و کیش خود پرستی و دین درم داری و آئین مردم آزماری  
 برآید و از اوصاف ذمیمه حیوانی و نفسانی و شیطانی تبری نموده اخلاق حمیده انسانی و ملکی و روحانی حاصل کند غرض که در آن روز  
 بلبل جان سوزاوقات خود را در نصیحت و تربیت یاران و رفیقان صرف می نموده بخوردن و خفتن کم رغبت و میل می فرمود



چنانچه شاه غیب از دریافت این حال آن مرد با کمال بهم قال گفت که حالا به پیش شاه عاشقان این کریمه برخیز  
 که قسم تلک آیات الکتاب المبین لعنک باخ نفعک لایکونوا مؤمنین و هم از طرف من سلام و پیام برسان و بگو که ای  
 نیک خو چرا برای رفیقان بد خویش تن را درین همه ریخ و تعب می داری و زیاده از طاق بشری با رحمت بر می داری  
 بر تو همین است که نادانان و غافلان را از احکام آبی آگاه گردانی و فرمانهای ما را بدو شان رسانی تا هر که بموجب آن عمل نماید  
 جزای آن یابد و هر که از آن تجاوز و تکاسل ورزد سزای آن بیند و هرگاه که او سبحانه در حق آن خلیفه بر حق خود صلی الله علیه و سلم  
 چنین می فرماید که لیس علیک بهم و لکن الله یند فی من یشاء پس تو که تابع و نائب اوستی چرا خویش را بپایان این همه  
 اندوه و تعب میداری پس صبح آن روز بوقت معهود بدستور معمول آن رسول مقبول ورود و نزول نموده بمقابل شاه  
 عاشقان رسیده هر سو بجانب همه حال بنظر هیبت و جلال دیده و آواز بلند آن آیه را بر خواند و بغایت لطف و جمال را بآن  
 مصاحب با کمال خویش چار چشم گردیده گفت که ای شاه عاشقان آن شاه تالان و طحای غریبان و عا جزان بر تو سلام خیر خیر  
 فرموده است و منخ از کثرت این همه مجاهدات و ریاضات نموده پس ای برادر عزیز و افر تمیز تو عجب سالک سیرت السیری که دیگر  
 سست پی را بجهت و ترغیب می رانند و بخلاف آن عثمان گرم روی ترا کشیده بجدا اعتدال می رسانند چنانچه بطریق مثال این  
 کلام ذوالجلال مصداق این حال است و لا یسطع علی البسط ففقدوا مخرجهم یعنی که او سبحانه همه بندگان را دالات بکار سخاوت  
 و شجاعت میفرماید فاما دستهای یک محبوب خود را از غایت ایشا و نهایت شغف آن کار کشیده می دارد و باری برین اقوال  
 بهم قال آن سالک گرم رو مدارج وصال بجدا اعتدال رسانیده بمقام خود خرام فرمود و آن هادی طریق و راهنمای شفیق که یک  
 یار و رفیق را معانی و تاویلات آیات و نکات اشارات و مرادات بشارت آن سلطان مکی صفات می فهماند هر یک یار بقدر  
 نسبت و خصوصیت و علم و معرفت جناب آن سلطان پنهان را دریافتد بموجب فرموده و اشاراتش عمل می نمودند و اگر چه  
 هر صبح و شام بکلی علی الهام می خواص عوام خادم الدان یا صغ افع عطریات و اقسام طعام و گوناگون تشریفات و انعام را از جناب  
 شاه غیب رسانیده ضیافت روحی و جسدی آن بلبل فی عیب می نمودند و سراپایش را ملته و محظوظ می گردانیدند فاما چون  
 از آن باز آن قاصد مسعود تا بهفت روز نزول اجلال نمود شب و روز نگرانی سرش بجانب او می بود زیرا که از در و درش  
 ظهور تجلیات صفائی و نور تجلی ذاتی به پیش گوش و چشم بی پرده می گردید چنانچه در آن روزها بسبب نشیندن آن صدا بخوا  
 و خروش درآمده ناله های زاری کشیده روزی شاه بی نظیر حال او را دیده آن چنان قال پر طلال شنیده بمقتضای نبوت عنیت  
 خویش بوجوه رسانید که ای بلبل با کمال ترا دیده ار گل با جمال نصیب گردید و آن خوش خلق خنده روان همه رحمت و کرم  
 بر حال تو نازل گردانید پس حال او هم چه چیه شد ای زون ست نه هنگام ناله و غم کشیدن ست رباع



ناله ناله لب لب از پوزن باشد	از ناله ناله مرگ بر خون باشد	گل دیو لب لب از چنین می ناله	سرخ و لاله ناله من چون باشد
لب لب با کمال استماع این مقال کیفیت حال	در آرزو بدین قال ناله با بر کشیده مستی خود را و بالا ساخت بیت		
ز دوری پیش وصل و لیران جانگاہ می باشد	خطر و منزل این جا بیشتر از راه می باشد		
فرو دراز قرب شکایت بود نه از دوری	که طبعی شود و اگر صد هزار فرسنگ است رباعی		
این نیت کجا دان بر دوش کجا	این کام کجا دان لب نوش کجا	آغوش بعد امید کجا	آن خرم گل کجا آغوش کجا
غزل لب لبی برگ گل خوش رنگ و متعارف است	گفتش در عین وصل این ناله و فراق چیست	دندان برگ و آغوش ناله های زار و دشت	گفت مار اجله معشوق در این کار و دشت
در نگار و شور لب لب را بگو کشتن خود سگ	یار اگر نشت با ما نیست جای اعتراض	خرم آن کز نازنینان بخت برخود و دشت	پادشاه که مران بود از گدایان عار و دشت
خیز تا بر کاکان نقاش جان افشان کنیم	وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر	کین همه نقش عجب در گردش پرگار و دشت	ذکر تسبیح ملک و طلعت ز ناز و دشت
چشم لب لب زیر بزم قهقران گل گون سرشت		شیده جنات تخری تحتها الانهار داشت	
دوران ماه منیر مرضی دان بمان یار با عرفان گفت	که ای عزیز وافر تیز این تسکین و تسلی که دل تو دارد بدان سبب		
که تو از راه علم یقین گل بی بدل اورا نمید	چهل سری حاصل کرده فاما کسی که نسبت عینیت عین یقین کیفیت معیت حق یقین		
و در کجای و نین و دین آسایش چیست	که اید و کی اورا در وصل سحر و اتصال مجازی سرور و سیری حاصل می آید رباعی		
عشق است که گوش عقل و دین می آید	نق می که با در زور و جان می ناله	خرسندی نیست عاشقان را لب لب	
در سایه گل نشسته و می ناله	آبیر و آید بر این هر دو تقریر آن یار در روشن ضمیر شنیده آن حال لب لب پرواز		
خبر و مشاهده نموده بعضی و جانیده که ای عالی همت و الانهت	اگر دلی تو به دلی خزان و وصل عریان را تمنای نایب عقل		
من چنین حکم می گفتم که برای حصول آن برادران مضرو را زمین مقام هجرت کردن می شاید کآن چنان در دست گزیند چنانچه چنانچه			
رباعی هم که بجایه یقین ساکن نیست	نی جل آگاه می و ارضا من نیست	غیبت می خواهران حضوری که مر است	
اگر در سفر که معجز حج ممکن نیست	عرض که در آن مجلس خاص هر یک یار با اخلاص و وجوب علم و نسبت و قیاس خود کند و تبار		
در بی پایان می بیند لیکن در تقیود شری روشن ضمیر و تکمین و خیاساکت و خاموش بود لب لب با کمال از شنیدن آن همه قال یار			
شده اتصال بین حال و ناله شنیده برگ شادی و در غزل	سینه نیکان کشاده و دایانه	شال پوشان حر و جویانند	



لای خندان عقیق رنگانند	خاک خسیان عبیر بایانند	تفت جانان کند شعله کایان	گرچه با خضر جم سمه بایانند
دانی داده اندو کم هم نیست	این حریفان زیاد و جویانند	بلبل را بگریه کار رفتان	پاک میان گاه شویانند
از خلق در راه تیر بوشی تری	وز خود زده سخن فروشی تری	زین مردودین و کربلای تری	از خلق در خوه بجز خوشی تری

باز آمدن بهم قال بعد از یک هفته از پیش آن شاه نهفته همراه خود بدون بلبل شوریده آماج خنجر پوده  
وبی واسطه غیر شنیدن بلبل بلند سیر جواب سوال از جناب شاه با جمال و جلال و هم رسانیدن  
آن قاصد با کمال احکام شاه غیب از خواندن بعضی آیات ذوالجلال بدان صاحب حال  
و عاجز و حیران گردیدن آن میان جی معصوم از دریافتن و معلوم کردن معانی و مرادات آن حریف  
و قال و برخی بیان حال علوم و ادراکات بلبل با کمال و یاران ستوده خصال بطریق اشاره و اجمال

چنین گویند که بعد یک هفته شبی آن ماه دو هفته بهم قال را از یک پرده عرش خوانده نهفته بگوش گفت که حالا بزرگ  
بر باد پای راهوار سوار گردیده پرده شاه عاشقان را برقع پوش گردانیده بران اسپ برق رفتار نشانیده و یار و دران وقت  
همه قریبان و خواصان را هم ازین مکان بر آر پس بهم محرم در یک دم نزد شاه عاشقان رسیده او را بمان و منع  
سوار ساخته مانند برق از جناب خورشید و پنهان از چشم مردم بدون خانه که نور چشمش بود رسانیده ساکن گردانیده جلوت  
را خلوت کرده خود هم بزرگ گاه در گوشه ناپید گردید تا بلبل آداب دان بموجب آداب تلقین فرموده آن سلطان مراتب

زمین سانی را بقدریم رسانیده بر خواند را با ع	هر خوش او را غم برین می بود	گل خارت را بیایین می بود
بر در گشت آفتابان هر دور	از جناب آسان مین می بود	در دران حال آن صاحب جمال پرده از میان برداشته

بخنده روی مقابلش گردید و فرمود که ای بلبل شوریده شوخ دیده حالا بگوچی گوی و از جناب من بی نیازی انبار غلظت  
رنگ ظهور و سوامی بوی نس سراسر و چه جی جوی که جوی گل رسیدی و بهار دیده را باز بر سر حال خود دیدی پس  
مژد و آستان با هزاران ناله و فغان عرض داشت که اکنون وصل بفصل و بهار بی خزان رای خواهم و همین امید دارم  
که ازین گلزار و بهار باز دیده و طلب و انتظار نام گل بی پرده از شنیدن این تمنای بلبل شیدا بخنده دندان نما  
در آمده ظاهر کرد که اگر بل خولین خیال واری و چنین دولت بی زوال را طلبکاری آن قسم قرب و عزیزی بی بقدر دور  
هرگز میسر نمی آید و آن چنان بقا که فی را در راه نباشد به و ن عدم صرف گردیدن و فانی محض گشتن حاصل نمی گردد بلبل



بعضی شنیده گشتن از هستی خود نیز دارم و هستی را به نظر این جهان خریدار چه اگر بدون فانی شدن این جهان باقی میماند  
 می آید که در کلام مرتضی علام الغیوب شنیده ام که **فَمَثَلُ الْوَلَدِ** این گفتم صد قیفین کل بی پروا فرمود که اگر این هست و حیات  
 دادی ترا ازین جا بجزایرت باید نمود و در نظر هزارا جا باید شد که بجز این حکمت حصول آن چنان قرب محال می نماید یعنی که هرگاه  
 می خواستند که آب بپست فطرت را از نوازده بطرف بلند می عروج بخشد اول باور ابرازین بپست تری گردانند پس آب خاکی  
 را که در اصل طینت دون هست و بپست فطرت است بدون پیوست از مرتبه خویش عروج بخند حاصل نمی گردد  
 چنانچه حکیم مطلق در حق آن بندگان خویش اندازد که مال کرم و احسان و بسط و آجیه خافه فرموده بود و آید آن حکمت بر زمین  
 از آن رساند پس اینهم که خلیفه الله امیر مصلحت در آن می شناسیم که توازین جاسف زمانی و بسیار دور تر رفته و در مکانی پنهان شود  
 و بطرف عربستان در روم و توران نوشتند و فرستاده افواج قاهره را مجتمع سازی و بعد از آن بخت از آن جا ظاهر گردیده درین جا  
 برسی و این شهر را محاصره نموده بشاه حق شناس نامه و پیام در میان آید که من مهر جهان گیر پیر شاه فلک قدر نبیره شاه عرش  
 آشیانم شنیده ام که تو دختر صاحب کمالی بمثل اخروادی که آن را ولی عهد خود گردانیده می خواهم که بجای نکاح من در آورده بپست  
 و خویشی بشاه فلک قدر حاصل کرده سرفراخی خود را بفلاکسانی و در صورت اراده دیگر باید که تهیه جنگ برداری را با من

ای سیر تواز اوج حقیقت محباز	بر گرد چو ریگ شیشه ساعت باز	اگر عمر دوباره بایست در ره شوق
فارغ نشین چه در نشیب و چه فراز	رباعی هر چند نفقه ره بجائی داری	از پر تو محض جهان بقائی داری
بایند علاقه منتت هر گام است	چون سایه نگاه بر قفائی دارم	این بگفت و آن شاه مهره را که در بازو

خود دست کشاده و پاره نموده پاره را با و بخشیده فرمود که این را بر ساعد خویش بربند تا کسی را بحال محالفت و مقابلت با تو  
 پیدا نیاید و این پاره دیگر را که با خود می دارم برای است که تا سلطنت نصیب شدن تو که ام شاه می یابم من نیز قدرت محالفت  
 و توان مقاومت پیدا نکرد و اگر چه از فضل الهی می دارم که مرا ترا بهم از برکت عشق کیمیا تاثیر صاحب دل گردانیده چنین  
 شاه مهره در بر با هم نموده اند لیکن ضابطه سالکان رشید همین است که تا جسد آنها خاک نگردد و اعتماد بر مهره قلب خود  
 نمی کنند و مسل بنحباب سابقان گروه است و او با عانت از اول و پشت خاک آنها می چویند که در خواب و بیداری  
**تَحْكُمُ فِي الْأُمُورِ فَاسْتَعِينُوا مِنْ أَهْلِ الْقُبُورِ** بعد از اظهار این حرف و گفتار زار زار نالهیده مانند گل بید که شاداب بنحباب  
 بپیل خویش دیده فرمود که بجان اشد اول عاشقان و عارفان را در هیچ حال نسکین و آرام نمی باشد چنانچه این  
 شاد مهره که غفلتش از اول عادت است با وجود مهره و حجر گردیدن هم از بلای سائیده شدن و آفت شکستن بهائی می یابند

اول که از شد مهره دل زار	هم محو که از می شد و آخر کار	اصل چه و آخر چه که دست گذار	چون شمع که از دل بجایه و با
--------------------------	------------------------------	-----------------------------	-----------------------------



تبل خیر آل فرخنده بال از شنیدن این قال و دیدن آن حال نیز بر طلال و خوش حال گردیده آداب عنایت و محبت

سلطان با جمال و جلال بتقدیم رسانیده برخاسته

این مهره یقین بمهره مهره / هر صبح می صنیا بخشیده

چنانچه مقرران و خواصان از ناله و فغانش متفکر گردیده از جایهای خویش حرکت کرده از او رسیدن حضور نمودند و در آن

شاه غیب بی تابی آن عاشق را مریا القص و غیب نموده پرده را به پیش انداخته مقرران را طلبیده فرمود که اگر چه گلی

مردود طراوت و نازکی گل بی پروا که از انیم و صبا نسیم جایان ما رسیده است برین طبل نشیدان شود و هم لیکتی بهم

دانی گفتار و از بی صبری بر نمی آید گل و باغ و بهار را ندور بر سر خود می خواهد پس این را از حضور سرالای دستور بر آرند و باز

آتشانش رسانند همه دم قال دست آن مست را گرفته بهمان منزل بفرست شرکان زبون بکانش رسانیده بطرف زمین

بر گردید و آن عاشق بی غیب بجلالت یاران بی ریشسته آنها را هم از احکام شاه غیب آگاهی بخشید و بقیه شب داد و فکر

هجرت ضروری با خبر رسانید و مخرجگاه باز همدم قال علانیه بهمان جاده و جلال زنون احوال فرموده حکم بادعام نموده پیش شاه

عاشقان با و از بلند بخواند الم غلبت الم دهم فی اونی الاقض و هم من نیکو کلمه فی بعض سنین بعد الاقض قبل و من بعد

و یوم یفرح المؤمنون بقدره الله فیهم من انبیا و هم العزیز الرحیم همین که آن عاشق از خبر امان پیغام بر این خرو و خورشید بگ

گل خندیده خورشید روشن بلایه و گاهی بجا نب یاران پوششیار کرده آنها را نیز از ان اشارت و نشارت آگاهی بخشی و چنانچه یاران

دقیقه شناسند از این قیاس از پایهای خویش حرکت کرده آداب تسنیت و مبارک باد بتقدیم رسانیده و با بهر گزینشی و محبت منظر

می نمودند همه دم قال دیدن آن حال خیلی تعجب گردیده پرسید که ای یاران ستوده خصال شما ازین حرف و قال کدام سخن آید

حسب حال اوراک می نماید که بدین همه شادی و انبساط می گردید از برای خدا با را نیز آگاه کشید که اگر چه با بردارنده این کلام

آزاده این پیام هستم لیکن از معنی و مرادش خبری و اطلاعی نداریم

در کنار گل چوبی گل همان آواز هم

ما آن مرد با کمال بجانب همدم قال دیده رنگ گل خندیده فرمود که ای برادر بجان برابر تو خود ازین نکته و خبر با خبر هستی که

سیان عاشق و معشوق و مری است

باشی و مشت خاک بین خاکیان و خاکساران آن آستان را شکای که در آن گنجی از طلا و نخی دین گردانیده اند که بکار

عاشقان و مجذوبان و معیان و مجذوبان می آید و گلی آن را حواله میدهد حرکت کرده اند و خواصان و مقرران را نیز از ان جمله

اخبار و داستان کما حدیثه اطلاعی بخشیده اند

غزل دارم بی از شرم دل محرم آبت

از پردای دیده عاشق حجاب کن



مژگانش آهوان حرم اخذنگ زن  
 هر قطره را بکفیت لب شراب کن  
 از نیم غمره طرح قیامت بدل فکن  
 تنها از آب پنجه مر جان خضاب کن  
 جویشش تمام بر دل بیاچاره بلبلم

مرغان قدس انکه او کباب کن  
 ناخورده می بکشتن عاشق سیاه مست  
 از یک نگاه شوخ دو عالم خراب کن  
 از عشوه خون خلق بفکر نجات ریز  
 تیغش غریب همچو منی انتخاب کن

هر ذره را از پر تورخ آفتاب ساز  
 سرخوش بغیر محبت بی حساب کن  
 از بی تکلف بخود آرای آشت نا  
 از ناز قتل عام بقصد ثواب کن  
 باری همدم قال بدریافت این کیفیت

و حال حقیقت محصویت و نقصان کمال خود را دانسته بادل پر ملال بجانب منزل و مقام خرام نموده آن بلبل شوریده بچشمه ذوق و شوق درآمده همه یاران و رفیقان را بقدر حوصله و استعداد نکات و تلمیحات و اشارات و مرادات آن آیات فهمانیده آن روز و شب را بحجب قیل و قال و طرزه کیفیت و حال بگذرانید

روان گردیدن بلبل نالان از ملک هندوستان و اقامت گرفتن بمیان کوستان و طلب داشتن افواج و سپاه بی شمار از ملک دیار توران و ایران و روم و عربستان و فهمانیدن بیاران بطریق رمز و ایما بعضی نکات و مرادات حروف مقطعات قرآن

چنین گویند که صبح آن روز همدم قال باز بهمان منوال نزول اجلال نموده بحضور شاه عاشقان رسیده از خبر خویش خلعت فاخر شاهانه را بر آورده باو گذاشته یک طبق بیوه پان بران داشته برخواند که قی و القرآن المجید بک عجیو الان جاکم مندر منتم فقال الکافرون هذا شیء عجیب اذ اذنا و کنا ترابا و ذاک کجج بیده شاه عاشقان بشنیدن این قال و دیدن آن حال بطرف یاران با کمال متوج گردیده فرمود که اسپ خاصه ازین نایند و بهمه نقاد همراهم خبر کوچ و سفر رسانند بامیر باتمیر گفت که ای یار صاحب تدبیر اینک بموجب رای تو حکم قضایطیر صادر گردید یعنی که مرا فرمان هجرت رسید و بزودی خلعت را پوشیده آن برگ تنبول را تناول نموده با همدم قال موافقه کرده گفت که حالا خلعت را فقر است و انشاء الله تعالی عنقریب با زیر سیم و حسن وجه ملاقات می کنیم و با هم دیگر بخاطر جمع صحبت گرم می داریم همدم قال بخبر شنیدن این مقال دیدن آن حال پریشان خاطر و پر ملال گردیده گفت که ای برادر عزیز و افریقتر این چه اراده و خیال است که بدلت اوه یافته است شاه غیب ترا ز نهار خلعت نساخته است و این خلعت و پان خلعت عنایت نفرموده است و اگر بالفرض اراده اش چنین می بود اشاره به بنده هم می نمود شاه عاشقان گفت که ای برادر بجان برابر و ای پیغام بر با خبر و بی خبر اکنون بحضور مرا

هنگام خرام و سفر پیش سید و وقت پیغام و کلام پیری گردید  
 آمد چون حکم عشق را از خود مفرغتم  
 از دست نمی دهند که دل را بچشم



این گفت و شتاب پاپر کاب گذاشته سلام و دلداد ساخته بادل سوزان و حشمت گریان ازان مکان راه منزل مراد و پیش  
گرفت و چهارم قال نیز از جدائی آن برادر با کمال تأسفها خورده با حرو و ملال بحضور شاه غیب رسیده بعرض رسانید که ای شاه  
شاهان دای واقف اسرار پید او نهان امروز شاه عاشقان آن خلعت و پان را بگمان خود علامت نخست نمیده فوراً خواه  
و ناخواه از بنده جدا گردیده ازان جا روان شد و محنت سفر فرخ بردگرزید شاه شاهان تبسم نموده فرمود که آن جماعت بی نوالان  
بی قیدان اند که جهان گروی و سیاحت را اختیار کرده اند چندی درین دیار سیر و تماشایند حالاً بهر گیر شهرهای نادیده می گرایند  
و بسیر آن جا با تفرجی حاصل می نمایند و این بی سرو پایان که آواره جهان اند تا جان در قالب دارند در یک مکان نمی نشینند  
و بسان شما مقربان عالی مقام بر یک مرتبه و پایه قیام ندارند و آن بهشتیان و دوزخیان که بسیار حریف و صاحب عمل اند  
یا مطلب درم و دینار می باشند یا خواهان قرب و دیدار گردیده بر یافته و دیده قناعت ننموده از سینه سوزان درام بیان  
دو رخ بل من فرید گویان می باشند ربا س

خوش حال محمود جهان پائی	وزنیک بد زمانه بی پردائی
خوشد صفت سیرکنان در علم	بهروز بنی و بهر شب جانی

فرستاده که ای بلبل بلند پرواز از خرواپ برق رفتار بزریران داری باید که بوقت شب تنها برگردیده باز ملاقات و دید  
و دیدی نموده بروی رباعی

انجام مراباز سر آغاز است	بشتاب که راه پاک در پای است	ای دوست که غم دیدن مادر
--------------------------	-----------------------------	-------------------------

در راه تو هفت چرخ پا انداز است

او ان برین چنین ناله انا می کشید	بیت کامیاب ز درد غم گردون ناکام	بخت برگر دیده سوش می بر و پیغام
سبب گز تلخی هجران سخن گوی	ما آتخان طاق خود دوش کرده ایم	و بعد ازان آن دلستان فرمود که ای

بلبل من بعد نخواهی آمد که در آمد و رفت ترا سافت بسیار قطع کون می شود و بسبب تردد تو خاطر ما نیز پریشان می گردد  
با تجمعه شاه عاشقان از ملک هندوستان بکوستان کابل رسیده بمیان دره که صلا اثر بنی آدم نبود پنهان قامت گفت  
و بجانب شاه فلک قدر شاه فیض رسان مفصل حقیقت و سرگذشت خود را نوشته قاصدان را فرستاد که الحال مرا فرج  
و سپاه و ششم و جاه بهم رسانیدن ضرورتی ترصد که افولج خود را بدین جانب بسرعت تمام روانه فرمایند و هم شاه بی نظیر  
بپسر شکوه و ماه منیر بجای تخت نشین ملک شام و امیر باده میرا بزراران زمینداران جماعه اربان گردیده خویش بطلب اکراما  
نگاشتند و با جرقه و ما جرقه بر پیش کاران و گماشتهای خود بتا کید نوشته خزان بسیار برای صرف آن کار و بهم رسیدن  
آن همه فوج بسیار صرف ساختند و چون تا فراهم شدن لشکر با بلبل در آن مکان ساکن گشت همه رفیقان و بهرامش  
بر مدارج و مقامات خویش موافق ضابطه قائم گشتند و آن یاران خاص و رفیقان با اخلاص بگردش حلقه بسته



می‌نشدند و صاحبان مرضی و آن برای خوش دلی او بقدر محرمیت و حمیت و خصوصیت و نسبت و معرفت خویش  
بحرف و حکایت می‌پیوستند چنانچه روزی تاجر کبیر برخاسته بعضی سنانید که از تو سطا نو این مجهر جهان تاب اکثر معانی  
و تاویلات آیات مستطاب برین زره دار روشن و بهیوید اگر دید و بسیار دقایق و نکات و اشارات و مرادات آن بوسیله روشنی  
قلب ماه منیو جبهه دیگر روشنان روشن ضمیر رضی الله عنهم و کرم الله وجهه هم مشهود و مکشوف گردید فاما معنی حکم اخیر که بنی  
بر حرف ق بود و قلب این قاصی هیچ نرسید بنا بران از جناب این هادی برحق و راه نمایی مطلق اسیدوارم که از حل آن عقده  
قلق قلب بنده را پستیکین رساتنه بچین که لبیل خوش گفتار از ان یار انصار این حرف و گفتار شنید بزرگ گل متبسم شده و او را

اشاره نشستن کرده بر خواند ریاضی	هر چند که مرد لب خوش رو ترش است	اگر هم نفسی بود سبک روح خوش است
یعنی که سخن محسری می‌خورد	گرد ریائی ست بی نیسی خمی شش است	و بجانب یاران حلقه خاص که نکته رس و

سخن شناس بود و دقت گردیده و مود که ای یاران اولوالالباب دای عزیزان معنی یاب و دریابید که آن حرف ق که از حروف  
مقطعات ست قرب تمام بمقام نزول دارد و قرآن انوار فیضتان و قدرتش بعالم پایین بیشتر مناسب می‌نماید چنانچه دیگر حروف  
مقطعات را مناسبت بحالت عروج و عالم بالا مشهود می‌گردد پس درین وقت و حال بیان آن را بر پیش این حال که سالکان  
طریق و بحالت عروج اند مناسب نمی‌دانند فاما در وقتی که شما کعبه مقصود خویش فائز گردیده مدارج نمرود را تمام گردانیده بمقام  
نزول خواهید رسید و بمراتب و مناصب نیابت و خلافت من مشرف خواهید گردید معانی و مرادات آن حرف که محقق خواهید  
لیکن الحال بنا بر جواب سوال و پاس خاطر شما نکته را با اشاره می‌گویم و تخم معانی و اسرار آن را در زمین قلب شما می‌کارم که  
انشاء الله تعالی بوقت خویش نشو و نما خواهد یافت و ریاض جان و ایمان شمار تازه و شاداب خواهد ساخت بشنود که اکثر آیات  
قرآنی را حکمات می‌خوانند و قلیلی را تشابهات می‌نامند و اقلی را مقطعات می‌گویند و مجموع این کلام برست و هشت حرف  
که ابجد هوز حطی کلن تحفص قرشت شجوطخ باشد پس در علم عزیز بی نظیر که شاه بی نظیر را مجازا نظیرش توان فهمید بچین  
ترتیب نوشتن و آیات را جمع کردن می‌رسید یعنی آیتی را که اول نازل شده است اول و آیات ثانی و ثالث را در مراتب دوم  
و سوم ثبت باید گردانید و علی هذا القیاس و در فهم شخص بی شبیه که باعتبار تشبیه تاجر فقیر را شالش باید دانست بدین ترتیب  
نوشتن حروف مناسب و خوش نامتری نمود که آبت شجوطخ و زشخص طقطع حفق کلن و بی بنا بران ارجح خود را بران فرو  
و در مزاج عادل بی عدیل که باعتبار صورت حقیقت امیر را بدیر اعدایش قیاس باید کرد بدین ترتیب باسانی حساب می‌رسد که  
ایقن بکر جلش و مت هشت و سح زحج حفض طقطع یعنی ترتیب جمع با ملاحظه و مراعات معانی و مناسبت آیات شریحات  
و قصص احکامات اولی می‌نمود و آن که اقدام یار و رفیق غار آن خیر الاخیار است که بطریق مثال ماه منیر را نمود کار او قصو



در بیان  
توضیح  
و تفسیر

توان کرد نش نسب آن می نمود که همواره و اخبار آن کلام و گفتار را حفظ کنند و بر لوح حافظه مرتسم سازند و آن نعمت دولت را دیگر دوران و از پس آیندگان سینه بسینه رسانند و حواله بسفینه مقید گردانند و هر سوره اش را که شان طلحه دارد و هر تیره خود تمام است جدا جدا دارند و مومنان و مسلمانان از مشاهده کردن آن آسانی مجموع آنها را حفظ نمایند و محبان بپایان خود در غن کنند که صورت آن سوره حسیله خود را هرگز بخلافان و اغیار ننمایند و دشمنان برانکار را نخواهند یادند و اشاره آیت حجاب را دریافته بکشف آن همه اسرار پنهان خود نپردازند و آن احوالان دو بین و کران بی یقین لیاقت و قابلیت دیدن و شنیدن آن ندارند بلکه از دیدنش دوری پیدا می نمایند و از شنیدنش بسیار رخنان ناشنیدنی را می شنوایند چنانچه از ملاحظه همین کاجهت خیر لاخیر صلی الله علیه و سلم آن مجموعه اسرار خود را بغیر عده اصحاب و مخصوص یار و پیش هر یک است دین و منافق نابکار مجموع آن را پیدا و آشکار نفرموده بود که از نور فرست خود می دید که آن بی خردان نادانقت کار از میان آن دریای توحید بسیار شارب جدرید پدید خواهند گردانید و بموجب حوصله تنگ و ظرف پلید آن لطیف بی رنگ ابطلع و بلوی مخالف آن رنگارنگ خواهند رسانید پس رای صاحب آن اقدی یار چنان مناسب می دید که باریان قرآن را بموجب سنت پیغمبر آفرینان بپایان خانهای چشم و صندوق سینه خود بپایان نور نظر و رنگ دل پوشیده و پنهان دارند که در زبان شرفش آن همه سوره قرآنی بنا مای مقرر می خود موسوم گردیده و آن جناب برای پیدا گردانیدن فصل آنها بر سر هر یک سوره سواى سوره برات بسم الله را هم نویسانیده بود لیکن ترتیب تقدیم و تاخیر میان آنها مقرر نکرده پس باید که حالا محمدیان آن مجموعه رحمت الهی را که از ابتدای وحی تا بوقت انتقال مکان آن سرور صلی الله علیه و سلم برنگ نزل قطرات باران و نقطهای دانه پرگار در دین یقین بجانب زمین از سبب سیله مرکز قلب آن خیر المرسلین نزل اجلال فرموده به پیش دیده و چشم مردم الوالابصار رسان خان نعمت و برنگ انره پرگار پیدا نمود اگر دیده است همچنان نش گذارند که تصرفی در آن ننموده آن محیط معانی و مطلق بیان را در احاطه تعبد و بقیه تقدیم و تاخیر ندر آرد تا نالیانش تمام در تلاوتش در آمده خویشین را خواص بلکه غریقی آن محیط بی پاد سر خمیده تلاوت کلام آن قدیم علام را تمام نشناخته و دام از استخراج گوهرای آید و نکات معانی و اسرار که انتها و کنار ندارند بکار زیب و زینت داین استوار و متین خود پردازند که محمدیان آرایش این چنین گوهر پوشی را در نه سب خویش و دای دانسته زیب و زینت سیم و زر که جواهرای کافی این جهان فانی اند برای مردان حرام می شناسند با بکله چون آن کار شنی بود بی اختیار و ناچار آن محیط معانی و مطلق اسرار محاط اعتبار و مقید اول و آخر گردید و آن گوهری بپای پنهان عیان شده چندان آهنگار بهم رسانید که ازان بیت ظاهر و از میان دستهای اهل بیت مطهر برآمده بپایان باز از نیز رسید چنانچه آن حکم لایسسه الا لکظرون انکشی نشید دست هر یک بی باکی او را برآید و چون در شان قشایش این آینه نازل بود که فضل به گنیز او بید می به گنیز آید ان سبب عالمی از دیدن



و شنیدنش بجا نبشت و در فتح روان و کشان گردید و هم بی شمار کسان را از فقیهین و معنیش دولت منزلت قرب  
 قائلش نصیب گردید یعنی که خوشیستن با هم کلمه آن کلیم دانسته موجب فهمانیدنش حقیقت پیدا و معاد خود خوب دریافته  
 بی صد از دل خود این نوایر کشید که انانیده انا الیه رجوع حاصل کلام آن که بسان و دیگر بی خردان گمان نمایند که برای  
 جمع کردن قرآن حضرت ابوبکر صدیق و عمر فاروق حکم و فرمان نموده و حضرت عثمان ذی النورین در وقت خویش آن کار  
 را تمام کرده بقیه تحریر آورده و مجلد گردانیده و بموجب رای و اجتهاد خود بر آیه و سوره را که مناسب وقت نذر از میانش بدر کشید  
 حاشا و کلام که کسیچ یار و صاحب آن مجال و طاقت ندارد که کلمه را در قرآن داخل سازد و یا آیتی را از میانش بر آرد و حال آنکه این  
 قرآن میان تمام محمدیان مشهور و معروف است بی زیادت و نقصان همان است که جناب حضرت پیغمبر آن را بجنوب خود از کتابت  
 وحی که فریاد بودند و نویسانیده بود و آن در خاناش نیز در خصصه و خرم موجود بود چنانچه بدان سبب و کاری بی شمار اصحاب حافظ  
 قرآن مجید گردیده بودند که در کتب سیر سطور است که بوقت خلافت حضرت ابوبکر صدیق در یک جنگ هفت صد حافظ  
 قرآن شنید شدند و آن که در وقت شروع آن کار به هم صاحب حکم کرده بودند که هر که آیت و کلمه به پیش خویش داشته باشد  
 آن را آورده حاضر سازد چنانچه اکثری آیات را بر برگ خرا و شانه شتر و بعضیها بر پوست در چهای خرف و غیره آورد  
 حاضر گردانیده بودند و چون عمده اصحاب و یاران در آن ملاحظه و غور نمودند همان آیات و سوره بودند که در آن قرآن  
 جمع محمدی بوده هر کس برای یاد کردن و حفظ گرفتن برای خود نوشته بود و چه قسم در آن قرآن مجید خلل پیدا آید که حافظ او  
 حق تعالی است چنانچه از آن کار خود اظهار می فرماید که انا نحن نزلنا الذکر و انا که حافظون پس یاران ما ازین بیان چنان  
 دریابند که این قرآن مجید جمع محمدی است و در آن میان هیچ یاری و صحابی تصرف کلمه و آیتی نکرده است حضرت عثمان  
 بموجب صواب و دید همه اصحاب آن خدمت را بجا آورده است که اجزای آن همه سوره را بموجب رای و اجتهاد خویش تقدیم  
 و تاخیر داده و مجلد گردانیده و ش نقل آن را کرده بهمه قاری بهر شهری فرستاده جماعت ستمه عالم را از انوار فیض و هدایتش  
 پدید آور و بر دایستی هفت نقل کرده هفت اقلیم عالم را معور گردانیده است باری بر سر اصل سخن رویم و یاران با اخلاص خود را برنجی  
 از اسرار حروف کلام الله با خبر گردانیم و آن نکات را بزرگ تخم میان زمین سینئه آنها بکاریم که انشاء الله تعالی بوقت بهارشان  
 نشود نمایانته ساج و ثمرات خود را ظاهر رسانید بدانند که در آن کلام الله بران است و هشت حروف ابجد است که چهارده ازین  
 مقطعات اند که بعالم بالا مناسب است دارند و اشارات و نکات و بشارات مجربان و مجربان می فرمایند و چهارده  
 باقی بجهان پایین مشارکت دارند که احکام امر و نهی را می فهمانند و آن حروف و قاتی با این حروف تحتانی منضم نگردند  
 معاملات و کار و بار و دوجانی پیدایش شوند و آن حروف مقطعات این چهارده اندا محیط کلیم سنخ و صد و چهارده حروف باقی است



بجد و زشت شجره منقطع و در آن مقطعات یازده حرف غیر منقوط اند و در آن غیر مقطعات دوازده منقوط اند و غیر منقوط پس  
 از میان آن حروف مقطعات آنکه غیر منقوط اند مناسبت تمام بحالت عروض سالک و عالم بالا دارند و هلا نگاهی هم بجانب جهان  
 پایین نمی کنند چرا که مردم نقاط ندارند و آنکه منقوط اند نگاهی بطرف این عالم هم دارند و از میان آن حروف غیر مقطعات که به منقوط  
 و در حروف غیر منقوط هم هستند که از سبب آن تجرد و بسک باری آنها بیرونی کردن خود را به سمت عالم بالای افزایند و باشندگان جهان  
 سفلی را از لالت صنعت آن صانع بجانب حال حقیقی می خوانند و هم مخالفان و بی خبران را وقت و آگاه از عالم بالا و جهان باقی  
 نمی گردانند و چنانچه از حروف مقطعات آن حرف منقوط که ق ن ی باشد سبب باز نقاط نگارنی بجهان پایین دارند و همچنین  
 آن دو حرف از آن حروف غیر مقطعات که و و سبب تجرد و بسکی بی نقطه رجوع بطرف عالم بالای آرنند پس در باید که ق را  
 قرب از مرتبه قاف یعنی جمادات است و ن را نسبت بمرتبه نباتات است و ی را یاری از مرتبه حیوانات و همین نقاط اند که حکم  
 لنگر یا و بار سپید کرده این حروف مقطعات را که مناسبت تمام بعالم بالا دارند کشیده بطرف عالم پایین فرو می آرنند و نسبت دیگر  
 حروف گونه تنزل می بخشند پس چون حرف ق را قری بکوه قاف که محیط عالم است بدان مناسبت بجهان مناسبت آن نمود  
 که خوشنشینان او درین کوهستان و جبال پنهان باید گردانید و غار این دوره را مانا بنام حیرت آن خیرا لاخیرا باید فهمید و آری یاران غار  
 دای رفیقان بکار دای عزیزان پوشیده از دای و درستان و قادار شایخاطرای خود را جمع و برقرار خوا سپید و شت گذاشت و الله العزیز  
 بعد رسیدن بخدمت آن گل باتمیز غرض اشارت یک یک حرف را مثل صداد و صلین برای ایمن نشانی نماید و از شاه  
 تبسم او اسرار معانی میهم و سلیم رانی فهمانم و علی هذا القیاس از الف تا یایک یک نکته عالم بالا و پایین به پیش دل  
 دیده شما پیدا و آشکاری گردانم که فهم من فهم و در آن حال آن با کمال از اصل و حقیقت هم گذشته اصل را اصول رسیده و جمع بحاجت  
 حقیقه الحقائق خود آورده بحسب کیفیت حال در آمده بدین قال نوابر کشید

حقیقتی استحقاق خود آورده بحسب لقیقت حال درآمده بدین قال نوایر بشید		دلیل کنایت بود از روی محمد	
بندی بگلو بندم و گروم همه عالم		خوانند مرا تا که سنگ کوی محمد رباعی	
ای مهر از سخن سرانی کمتر	جای ادب است خود نمانی کمتر	دانی چه گسست آنکه بود در تیرا	از شاهای برتر از خدا گمانی کمتر
رباعی یک عمر یاز برق پیش سوخته ام	چندین منت را ناله اند و خسته ام	پروانه و بلبل این زمان را غم این	
از رخ گل چراغی افروخته ام	رباعی	ای دل گر محرمی ز اسرار بیان	مگذر از ادای سخن و موقع آن
یا خود میگی هر چه گویی از خود	ور از دران کوی جزا و دران ربا	از تو گل زبسته تالاب نوریم	چون بقی وین سوخته قالب فریم
پرواز شو جهان چو لب بکشایم	یعنی که چه خورشید لبالب نوریم	باجمله آن بلبل هزار داستان دران کوهستان بیا دران	
در رفیقان بگفتن این چنین حرفهای عرفان و نکته های نادر شب در روز می گذرانیده انتظار رسیدن لشکر می کشید			



رسیدن مجاهد جهان گیر بر سر حال شاه حق شناس با فوج کثیر  
و پیغام دادن او برای نسبت خویش و جبراً و قهراً قبول کردن آن دل ریش

گویند که چون رسولان بلبل نالان بخندست آن شاهان رسیدند حقیقت حال را گذارش نمودند شاه فلک چها صد هزار سوار  
کار گذار بهمان زمان تعیین گردانید و شاه پسر شکوه دود صد هزار سوار فرستاد و عابد تخت نشین پنجاه هزار سوار روانه ساخت  
و کسان طلبیده امیر بازمیر نیز پنجاه هزار سوار بودند و شاه فیض بخش و شاه فیض رسان با جمعیت لک لک سوار خود از  
ایران و توران روان گردیده به پیش بلبل نالان رسیدند چنانچه بعد اجتماع افواج دریا امواج بلبل با کمال با خلی جباه  
و جلال برنگ مهر جهان گیر از میان آن کوستان و جبال سر بر کشیده به تخریب یک چند دستان متوجه گردید و به سرعت هر چه  
تام تر و منتر و سه منتر می تاخت و کیفیت حال خود در آمده بدین چنین قال ناله می افراخت **عزل**

دل بره سبک بیان یافته بهنمای را	بروم تیغ می رود جان برهنه پای را	بر رخ غم نشان کشد گریه ترانهای تر
غصه گر آرد و بگفت دامن های ای را	زهر فراق خورده ام شمد وصال بایدم	کز رنگ در ریشه بر کشم تخی جان گزای را
دست نماده بر سرم عشق بلند قاستی	فرش ریش گمر کنم فرق پهرسای را	سر بچه کار آیدم از تن خویش شن گم
جهم اگر نه پرورد سجد خاک پای را	شوق چوراه سر کند خضر چپی کند کسی	و اوه آب اشک بامست بهنمای را
غیر نبود صیدا و باد ز خود محب التم	آتش خس نواز را باز نکس ربای را	سایه تاج تار کم بر بردش زبال و پر
بخت بفرم ار کند بال نشان همای را	ریشک رقیب خورم لیک عوض نمی	بالب خنده خیزاد دیده گریه زاسه را
گشت زمین عشق گل ناله بلبل رسا	خسر ملک گویدین طنطنه گدای را	و نزدیک هر شهر و آبادی که می رسید آن

محاصره نمود و حکم می کرد که یک آدمی زادر ازین جایرون رفتن ندهند تا از افواج قاهره و پیش قدمی نمود شاه شاهان و شاه  
حق شناس آگاه و خبردار نگرداند غرض که چون مهر جهانگیر باکو کینه کثیر و جم غفیر بدین تدبیر بدت چند روز تا به شهر پای تخت شاه  
حق شناس رسیده آن را محاصره و آورد باشندگان آن مکان سر اسیمه و پرتیان گردیده خبر آن آفت ناگمانی را بهیچ مشاه  
شاهان رسانیدند که مهر جهان گیر نام شاه زاده ملک عرب باشکد گران روم و شام و شاهان ایران و توران که بهیچ نه لک چند  
هزار سوار باشند رسیده حوالی شهر را محاصره کرده است شاه شاهان باستماع این خبر غضب آمده خبرداران و جاسوسان را  
زجرو توخی نموده بجا حشران فرمود که روی این بی خبران را سیاه گردانند و در تمام شهر تشهیر نمایند که ازین معادله دشت اندر تخی  
خبر رسانیدند که حریت تیر و سر رسیده حال هیچ تدبیر از دست این در مانده حکم تقدیر نمی آید برید و این خبر را گوش شاه حق شناس



رسانید که خیلی در بست و دوای این درونی و دوازده شفاخانه و جوید پس ارکان دولت و اعیان سلطنت حیران و مضطرب گردید  
 بر در حجره اعکاف شاه حق شناس که از دنیا و مافیها کاری نداشت رفته از آن رویداد ناگمانی اطلاعی بخشیدند و هم از کیفیت  
 برنی الذمه شدن و خوش شدن ابکار کشیدن شاه شایان آگاه گردانیدند حق شناس از شنیدن التماس آن امرای بی اسما  
 متفکر گردید و برنی خبری و تعاقب آن شاه خلافت پناه استجاب نموده گفت که من از مدتی از محلات دنیای ناپایدار گوشه انداز  
 گزیده ام ازین مقدمه با آنچه می گوئید و از دست این بی دست گاه چه تیر می جوید برید بجناب شاه غیب حاضر باشید که او  
 مالک الملک و صاحب تصرف است با تن تنها مالک از دست این بی نوا متصرف خود کشیده است حالا هم بقوت کمال حیران

نایبی خبر از گردش چشمه جهانی را  
 اگر در گوشه می یافتم ابرو کمانی را  
 گزیدی از غضب لب در سندی هر یکا دید  
 نه بند و کس در گلزار بر رو باغبانان را

طاعتی و قدرتی دارد که اگر بخوابد یک گوش چشم جهانی را زیر و زبر گرداند غزل  
 بعض حال چون سوار پیشش میکند لب  
 چه اغافل کردی راز و داری بی زبانی را  
 رخ خود را پیش از من که باشد عشق حسن آرا

بیک گشتی کند دست گذاره کاروانی را  
 فتادی چون بان اندر نهانین سخن سارانی  
 نکردی شاد از خود هیچ که آزرده جانی را

آین گفت و از جای خود برخاست آن امیران را نخست ساخته بصنایط قدیم بحضور شاه غیب نشاندند جبین نیاز از زمین گذشت  
 بعض رسانید که ای شاه شایان وای مالک دل و جان این چه بی نیازی است که بحال رعایای فرامی و این چه فتنه است  
 که بعالم سواده این دل بنده سرفکنده را هرگز بر وای مال و ملک نیست که آن را در باخته است لیکن این بلای ناگمانی را آفت  
 جانی وایانی شناخته است خدا را بر حال نداشت ترحم نا و او را با قات و بلای دیگر مبتلا مفر که دل بیکار و سینۀ افکار و غیر از در و آنا  
 تو طاقت دیگر محنت و کار ندارد آن نگار مجروح و استماع این گفتار نگاه تنیدی بجانبش نموده گفت که ای حق شناس تا این قدرت  
 من بموجب التماس تو پاس مرتبه نیابت تومی دهم و حکم رانی رعایا و غرباهی کردم و بقدر جو صله خویش او گری می نمودم لیکن حال که  
 از تقدیر سرجان شاه عربستان مع سلطان ایران و توران و عساکر روم و شام بر این مقام تاخته است بدان سبب این عاجز  
 ناتوان هوش و حواس خود را باخته است و برای خوش شدن جهان گوشه گزینی و کوه نشینی را مناسب شناخته است که بحال مقابله  
 طاقت مجادله با این افواج قاهر ندارد اگر تو در خود طاقت و توان می یابی باید که بمقابله و مدافعه آنها پافرا پیش گذاری یا در ودا  
 نموده صلح و آشتی بیان آری و ملک و رعیت خود را از خراب گردیدن و کشته شدن نگاه داری یا حق شناس التماس نمود که از  
 دست این بی دست گاه کاری برنی آید و از ناخن تدبیر او که از مدتی بریده شده است عقدۀ این کاری کشاید غیر ازین نیست که  
 تشبث بزیل پاک می نماید در چنین طوفان طاری و نجات خویش ذات گرامی را بسان سفینه نوح می انگارد فرو

کسی جز کشته ناز تو ای بد خوئے داند

اگر از یک چنین ابر و کار صد شیر می آید

القصه جناب آن شاه خلافت اساس



و شاه حق شناس با همه گیر در همین تبریز و تقریر بودند که یکایک قاصدان و مصاحبان مقرر جهان گیر رسیدند و نامه پایش رسانیدند  
 بدین مضمون که من مقرر جهان گیر پسر شاه فلک قدر نبیره عرش آشیانم درین دوزخا که برین ملک هندوستان تابیده ام و پیش  
 نیست که درین دیار کان طلا و جواهر آیدار شنیده ام پس چون بحقیقت مالک و مربی آن من بوده ام برای وصل و اتصاف  
 بدین سرعت و دل گرمی در نیامده ام یعنی از بخان آگاه و دقیقه شناسان خبر خواه چنین روشن گردیده است که این جناب  
 آسمان جاده رشتستان خویش و ختری چون اختی دارند که آن را ولی عهد گردانیده و در دوره ملک و سلطنت خود را با و  
 حواله ساخته اند پس نسب و مبارک است که آن اختر اکرم را با نبیره عظم در یک برج خلافت قرآن بخشیده ساعت سعد و ایام  
 نیک را پیدا و بویید اگر داند و خیریت و رفاهیت همه عالم و عالمیان خواهد و از مخالفت و ابعاد آن نیز من سعد که هنگام افات  
 و هلاکت است در اندیشه باشند هم از آنی از لیل رسول که با آمدی و درین احوال بنظر علی الدین بگذرد و اگر که الشیر کون یعنی اوست آن  
 خداوندی که فرستاد رسول خود را بر ابراهیم و دین درست تا غالب گردانند دین را بر همه دینهای دیگر و اگر چه خواهند شکران  
 اظهار آن دین محمدی را غرض که چون شاه شاهان خلافت اساس و شاه حق شناس این پیام را شنیدند و آن نامه ایدند  
 برنگ غنچه سر بگریان کشیدند و بسان گل حبیب کیسائی را دیدند و این وقت شاه حق شناس که ازین خبر خوشتر آمدند  
 بلبل شکریده بناله و فغان و آه بود بسیار سخنان پادشاه و اربابان را از چنانچه آخر الامر شاه شاهان از وی لطف به پیش  
 خویش نشانیده گفت که ای حق شناس قیامت نه شناس این بلا و آفت بی قیاس را تو خود بر سر خویش آوردی و پیش آورده  
 درانی نیست این مقرر جهان گیر همان مرد فقیرست که پیش ازین کار او را درین دیار بلبل خوش تقریری گفته و من بسبب آن  
 تا زمانی و تقصیر حکم قتل او کرده بودم و تو شمعش گردیده آن بلای خود را از دست غضب من را نیدی و اکنون ناچار مجبور  
 تقدیر پروردگار این چنین ناله های دل آوار را از شنیدی و این معامله را دیدی شاه حق شناس بی خبر ازین خبر جهان  
 و پریشان گردیده تفسار حقیقت آن کار نموده و دران زمان آن نگارم کار بطریق اجمال از ابتدا بشیخ احوال مقرر جهان گیر  
 در آمده ظاهر گردانید که چون او را بدان دختر زاهد غار نشین عشق و محبت پیدا شد و معامله دید و او دیدیم بمیان آمد زاهد بران کا  
 دیدار آگاهی یافته از غیرت آن کار بدعای بد خویش هر دو را بهیئت گل و بلبل شکل گردانید و تاجر جهان گرد آن ناله را از میان  
 آن خیال برده شسته بجانب ملک ایران شناسه آن را بطریق تخفیه سلطان آن مکان گذرانید و در آخر کار از تقدیر پروردگار  
 شهر ابرار و توران که با هم برادران بودند یک جا مجتمع گردیده بران حکمت و علاج آن هر دو مسخ صورتان را با به بهیئت  
 انسان در آورده و آن شاهان ذوی الاحسان هر دو را بفردزدی خود در آورده با هم دیگرشان عقد نکاحت بر بستند و چون محاله  
 پاک دامانی گل را از کار حیوانی معلوم نمودند برای باقی ماندن نسل بلبل نسیرین و نسل نام دختران خود را با و منسوب گردانیدند



و بعد حصول غم و فزون آن بی چاره دل بندان را بجانب شاه فلک قدر نصرت کردند و در آنسای راه از تقدیر آنگاه عاشق  
و محشوق بمیان دریای عمیق غرق گردیدند و باز از حفظ و حمایت حافظ حقیقی زنده و سالم از آن جهان دریای زخار برآمده از  
جانب هریک کنه بر جبهه آن گل ژولیده و پژمرده بملک هندوستان رسیده بمیان کوهستان ساکن گردید و در آن مکان  
از اراده سبحان شهر بایان دیار بر سر حال آن گل سرپا خار رسیده از دلبوی تصرفات و کرامات شنیده او را بدختری خود برگزیده  
ولی عهد خویش گردانیده مالک آن دیار کرد و از نصیحت تقدیر بلبل خوش تقریر بملک شام رسیده سلطنت آن مقام را  
بموجب تدبیر گرفته باز بطرف شاه فلک قدر دل گیر که گل خود را بر پیش او رسانیده در آب غرق گردیده بود روان گردید و چون  
گل خود را در آن مکان ندید و خبر دریافتنش شنیده تلخ سلطنت از سر افکنده خلعت خلافت را از بر خود خلع کرده و صانع بی ذوات  
را گزیده کار جهان گردی را اختیار نموده درین ملک محمور با دست و پوی گل دل ربای خود را از پرده عرش شاه غیب شنیده بدان همه  
غرامت و نداشت ازین دیار هجرت اختیار کرده حالا باز بچنین فوج سنگین و عجب شرکت و شمت برای گرفتن حق خویش  
بخدمت شاه حق شناس رسیده است و اینک هم آن گل بی اساس دین مهربان گیر جهان بلبل ست سرپا صبر و سپاس قطعه

چرخ صد عمر ابد ساغر او دارند	تا باین نشد می از خمش آید بیرون	چه قدر چشمه خورشید بطوفان آرد
کین چنین لعل از انجمش آید بیرون	پس باید که تو هم ای حق شناس برضا و قضای آنی راضی و صابر بوده حق شناسی را	
کار فرامی واسم با سببی آید بگفت و در آن حال بطرف کیفیت هیبت و جلال بدین قال بقیست حکم فرمود که پیش و حواس		
آن بی چاره حق شناس پریشان محوّل	عند لیبی در چین هر سو که بال افشان بود	از برای آتش گل جنبش دامان بود
سوز دل کی در لباس ظاهری گردانان	شمع روشن با وجود پیرهن عریان بود	یادی از گستاخ و متیمای عاشق می در
هر دو سر چاک که در دامان گل دیان بود	دست روز و زور نیازم نازی پروای دوست	چین پیشانی بفرد من خطا بطلان بود

هتین که آن مرد سخن نبوش از آن گل سرپا جوش و خروش آن همه حقیقت و ماجرا را شنیدنی اختیار و ناچار بجلالت اضطرار  
پایش و افتاده چندان گریه و نای نمود که از هوش خود بی خبر گردید در آن حال آن نگار با کمال فی الحال گلاب برو پاشیده  
قدری آب نوشانیده اشک از چشمش پاک گردانیده بهوش و افاقه رسانیده گفت که ای بابا دختران را برای همین نمی خواهند که  
آخر خانه را ویران می نمایند باری بهر حال بقضای ذوالکمال رضی و صابر باید بود و بموجب سنت رسول الله که باید فرمود تا به  
رسم داین جا بطلان و احقان که بحقیقت آنهایی غیرتان اند نباید بود و ای حق شناس محدلت اساس گنگار را شناس که بفضل  
آنکی گل بی پروا ام و گردی از لوث طبیعت بر دامان پاک خویش ندارم و بخارهای خورشهای نفسانی گرفتار نیم بیش ازین نیست  
که در تمام مخلوقات آن بلبل شنید را طالب و جویای خویش می یابم و مانند نگاه صاف با انصاف عتبات نظر آن عاشق صادق



نیز پاک می شناسم و شاه مردود و مردود فرزند زمان خود را بسان مردم چشم الوالا بصار پاک صفات از غبار و که درت  
 مقتضیات طبیعت و خوشه های حیوانی و انسانی می یابم بدان سبب با او هم معامله دید و او دید میان می آرم و بوی نس و محبت  
 بشام جان نشیزی رسام و آنکه برای تیار شب عروسی مکر رضائی دهم بدو سبب است یکی آنکه می خواهم که بخدمت  
 آن مهر جان گیر که او را بجزا و صورت بمنزه مثال آن جناب بی مثل خیر الاخیار صلی الله تعالی علیه وسلم می دانم بقسم شاه  
 فیض رسان شاه فیض بخش که از وی اعتبار مثال بسان شجین خمران کلان و خیال می کنم ترا هم نسبت و خصوصیت پیدا گردانیده سر فخر  
 را بفلک سعادت رسانم و دیگر آن که آن شب وصل گل و بلبل انگونه روز دیدار پروردگار درین جهان بی درازی انگاریم چنانچه  
 برای بعین خواهی دید که در آن شب وصال مثال جمال روز قیامت نمودار و آشکار گردانیده همه بوالهوسان عشق بازان  
 نابکار را تنبیه و هشیار خواهیم گردانید یعنی که بر همان تخت طلائی پرانوار که عبارت از ناز باشد جلوه گر گردیده آن پروانه جان  
 را حکم رسیدن در بر و تکلیف نشستن پهلوی پهلوی خواهیم فرمود چنانچه در وقتی ترا هم ای پور هر بیان برای آن کار فرمان  
 نموده بودیم لیکن در تن ناتوان و جان بی جرأت تو آن قدرت و طاقت جان بازی و سرانده از می ندیده بودیم  
 بهیت عشق بازان وضع خود را بعد ازین مختل کنیدی گشته کثرت دوست جانان چشم را حول کنیدی

شاه حق شناس چون آن همه حقیقت را شنید و این چنین مرضی آن بی پروای لاابالی دید جبراً و کره ارضا بقضا داده و مرضی  
 مرضی گردیده گفت که ای شاه شایان من بحقیقت ترا خلیفه او سبحان که خیر الما کرین ست می دانم و حیات و موات و گرفتاری  
 و نجات خویشتن را بدون فرمان و رضا جوئی تو نمی یابم و بی اختیار از زار اگر بسته بدین اشعار آید از کلام نموده قبول حکم

ناله گریش را آشکار گردانید فرد	فتنه خوابیده از هر گوشه سر برشته ست	اگر دش چشم تو گویا گرد و دل سلطانی ست
غزل از بس که سینه داغ تو بر یکدگر نهاد	ناسور گشت زخم و سری در جگر نهاد	زخم تو مرهم ست اگر هست مرهمی
بر هر که تیر و تیغ کشیدی سپهر نهاد	محرت کشید و در دل تنگ صد آن قد	آن کس که کین من بدلت این قدر نهاد
کی پای می نهم ز کبر به تخت که	بختم ز خاک پای تو افسر بسر نهاد	هر جا نهال آرزوم پای سخت کرد
دست زمانه زخم بدوش تبر نهاد	با من ستاره زد و دم شب زنده داری	خوابش ولی سری بکنار سحر نهاد
رنگی نماند بر خزه دیبای دیگران	فقر آمد ابراهیم را آستر نهاد	در دل مباد تنگ شود جای حسرت
هر آرزو که داشت دل ما بر نهاد	رباعی هر حادثه که فلک دوران داد	رو کرد و بجا که تازه شد شور و فساد
صحنی ست جهان فتنه مواد خورش	بر جزو ضعیف از پرده من جمله مواد	غزل گفتن فیض گریه دلم داشت و نشد
یک گل شگفته بر لب دریا شود نشد	مانند آن چراغ که آتش در وقت	دل خواستم که داغ سراپا شود نشد



چون شمع بس که آتش شوقش بمن گرفت	گفتم بزنگی ز سرم و آتش و نشد	دل که گشت ریگ و آن ساختش
چشم داشتیم که دریا شود نشد	از تند باد حادثه پست ست قدرین	این خیمه بود امید که بر پا شود نشد
بر هم زد این معامله را چشم گل رخ	خاکم بس مرخص است که سودا شود نشد	چشم بر روی کسی دوختن ست
بیش عزا بداند و خفتن ست	دل غال ست عشق گل بود	اول و آخر او خفتن ست
کار این سوخته و آسوختن ست	با تکه آن نگار با کمال بعد این قیل و قال	از سر آن عرش برین با جمال و جمال

نوده بدرون محل تشریف فرموده آن خواجه سرایان خاص و مقرب را که هدم قال و محرم حال و منظر جمال و منظر جمال بودند حکم نمود تا سادات عظامت پادشاهی عصمت از پیش آن عرش برداشتن و شاه قی شناس ابا زید و قدیم بران و بهیم نشانی قاصد و رسولان محمد جهان گیر را از دست کنانیده جواب با صواب پذیرای مدعای آنها شنواینده هر یکی خلعت فاخره بخشیده و حصص پانزده و بجمع کار پردازان حکم نیای شاد گوی رسانیدند و بخان و ساعت شناسان روز نیک ساعت سعد برای قرآن آن زمین مقرر کردند

بیان شب عروسی طویل مختیار با گل همیشه بهار و تجلی فرمودنش بر تخت تار  
و بر خنجر بیان مراتب و درجات هر یک فیت و یار و شمه اظهار مثل دیدار بی انکار

چنین گویند که چون شب وصل گل و طویل حسن و کمال نزدیک رسید آن مشوق با جمال حکم فرمود که میرون شهر و فضای میدان خیمه ها زنند و عساکر و فریقین بمقابل یک دیگر فرو آیند و همه باشندگان شهر و جمیع غریبا و رعایای و مبرا که از مدتی و عمری نام شاه بی نام و نشان و شهرت شاه شاهان و صیفت سلطان غیب غریب پرور برنده نوازی شنیدند منادی کنند و صدای بارعام زنند تا در آن شب وصل عاشق صادق و مشوق لائق حاضر شده بمشاهده و دیدار خلیفه الله و آن ظل الله که تحت سلق اند با خلق الله آن همه حسان و گمان خویشتن را تصدیق و یقین ببیدل گردانند و کسانی که بران اخبارات شنیده و جمال نا دیده صدق و یقین داشتند آن تا شمار برای العین دیده و در قوت ایمان بحیب خود بیفزایند باری چون همه اسباب شادی شاهانه و لوازم جشن ملوکانه که شرح و تفصیل آن را شاعران و نثران نیکو باین می نمایند تیار و میا گردید و آن شب وصل وقت دیدار رسید و در آن مقام از ارقام خاص و عوام و شعور و صدای شاد یا نه های شادی و نواز مشعلها و شمعان آتش بازی آتش قیامت بخور و نور شرف خیز پیدا گشت در آن زمان بوجوب حکم فرمان آن جمیل پوشیده و عیان خوجه سرایان مقربان بریان میدان در مقام وسط افواج طرفین توده کانی از زمین بر چیدند و آتش در دادند و چون شعلهای آن نار تا بفلک پرورد و غبار سرکشید آن گل بی خار همیشه بهار خویشتن را بحیب زینت و زیب و طرفه لباس و جواهرهای سراپا مکر و فریب







باین لطف نمایم گشته آن شوخ میدنم  
دل دشمن بچشم سخت و عشقت چو بخت این  
دل در ایش من باتک ظرفی نزار و حس  
دل من تریان مح آتش خانه عشق است  
فرد به صورت که باشد خواهش برگرد گشتن

که حرف وصل با من سخت بی باکانه میگویی  
که بی خوابی برای خواب من افتاده میگویی  
سبورا شیشه دانه شیشه را پنهان میگویی  
سمندر و صفت خویشهای آتش خانه میگویی  
اگر شمع است من دودم و اگر دست من بدم

بیت قسم بچشم گل غنایب باغ توام | بجان شمع که پروانه چسب راغ توام | آیین بگفت و فی الحال خلعت وصال را

پوشیده آن مقصده با جمال ستاره دارا بدوش انداخته سهره زرتار و مردار دید آیدار بر چهره آویخته آن قاصدان دل و جان را  
بخوشی تمام رخصت ساخته گفت که ازین جانب از ابداد نیاز رسانند و اینک رسیده و اندک بجانب یاران جان  
ورقیقان با اخلاص دیده فرمود که شادانایمانی شادی بنوازند و اسپ برق رفتار برای سواری حاضر سازند که برای شستن  
آن چنان مکان برین مرکب عنایت فرموده آن تخت نشین می باید که سوای آن اسپ پران در هیچ حیوان که نام جانوران  
آن طاقت و توان نمی نماید بهمان زمان رقیقان بوجوب فرمان بعمل آورده آن مهربانان را بالای آن برق درختان نمایان  
گردانیده همه عمده یاران و هر دو شاهان و جمیع مخلصان و رقیقان بحجب جلال و جمال و طرفه شان و شوکت بر کمال نام و نشان  
آتش بازی و کثرت شعلها و شمعها و فانوسهای رنگارنگ روشنی بخیلو آن نوشته دوران روان گردیدند لیکن همین که آن  
چنان سواری نمایان و درختان با غلغله و نوبت و شور و فغان کرنا و نفیر دولت و صلوات از میان لشکر خود برآمده و دران  
میدان که موعودگاه و دیدار بود رسید و از آن طرف آن قدر شعلها و شعلهای توده نار نمودار گردید بهمان دم تمام انوار آن  
همه آتش بازی و روشنی بی نور و کم گردید و هر یک نامی و نواساز از بهیبت و دهشت مشاهده آن طریق و انداز دم در کشید  
و آوازه و صیحت کوس و دهلهای بلند آواز شور و دبدبه التهاب شعلهای ناز بلند پرواز یکبارگی ناپیدا و گم گردید و آن  
قدرشان و شوکت نمود دولت به پیش آن کبریا عظمت بی تکلف آن شاه شاهان با بهیبت پیش از لعبت بازی مخلصان  
نادان نمی نمود چنانچه همه روندگان پیش پیش سواری بجان خویش ترسیده پایش کشیدند و همه اهل تزک صاحب آرایش  
ازان تابش نار بی زینهار خویشستن را بکنار رسانیده دران مجموعه و کثرت پریشانی و قلت نمودار و آشکار گردانیدند چنانچه  
آن مهر جهان گیر با متعهد و یاران خاص و آن هر دو شاهان با اخلاص و چندی رقیقان صداقت اساس بقرب آن توده  
نور که مانا کوه طور بود رسیده غمان بارگی خود را کشیده بجانب آن یاران و جان بازان و رقیقان خویش بعین عنایت دیدند  
فرمود که آفرین آفرین بر رفاقت شما و هزاران هزاران تحسین بر محبت و صداقت شما لیکن حالا باید که شما بصبر و وقار و سکون برین



مکان برین که منتهای درجه پیروان و سالکین است ایستاده مانید که شبها بس فقیر و فقیر تلخ و خیر رفاقت نمودید حتی شفا  
 بر من ثابت گردید و از گذشت این مقام جلوت و کثرت و جای خلوت و وحدت است که هیچ رفیق دیار در آن جا باز نماند  
 تا با چون شاد از راه حقین صداقت و خردیت و محبت و اخلاص مودت رفاقت و خدمت در هر مقام و هر جا با ما بود  
 من جادارید و مقروض است که اگر مریض من احب این گفت و عثمان باد پای خود را بر داشته اشاره پاشنه کرده مانند پروانه  
 چنانچه از پیر و از زمره بزرگان جمیع برق آن سپ جند براق مثال را از جا جانی در طرفه ایمن بدان توده نور  
 که بعینه چون کوه طور پراز نار و نور و تجلی و طور بود رسیده طبع گردید لیکن مرکب آن را کب مجبور رسیدن آن مقام از  
 سوزش نار و تابش آواز سوخته شده در دم توده خاکستر گردید و آن سوار اختیار مجبور حقیقی گردید و ناچار بوی اختیار چندی  
 پیاده میان آن نار که از قدرت پروردگار و حق او حکم گذار پیدا نموده بود و در آن گردیده و بخنور آن شمع دل است و سر  
 بمثال پر دانه جان سوز رسیده زمین نیاز را طلب ادب بوسیده بگرداگردش تصدق و بلا گردان گردیده بجای طنین

خزین این چنین ناله های در آگین کشید	رباعی از عکس رخ تو شگلستان همه گل	صحرا همه گل شد و بیابان همه گل
گر خار و خس جهان شود گل چه عجب	از فیض تو شد آتش سوزان همه گل	رباعی چون حسن تو از پرده با ناله آمد
خود را از همه سوی خریدار آمد	هر بار بطور دگر کشش می دیدم	این بار بطور همه اطوار آمد

گل با جمال و جلال با صفای این قال و ویدن آن احوال لبیل با کمال صاحب حال بغایت و مرحمت بجانش دیده بلطف  
 بر کمال بطرفش مائل گردیده از خوش خلقی خود خندیده این نفخه دل را با از میان غنچه دهان کشیده خاطر پریشان را جمع گردانید

رباعی از عشق تو گنج رخ شد دولت	از زید چو زهره جگر از هیبت من	تا بوالهوس نیاید آن جا که منم
نشان بر آتش زهی غیرت من	لبیل جان باز از شنیدن این آواز و ویدن آن امانت بال بال خوش حال	

گردیده دیگر طاقی و جراتی در خشتن دریافت نزدیک رسیده به پیرامون آن دلستان قربان گردیده باز بن مقال

چشمه شادی بر کشید عنزل	چون خلیلم عاشقی دشوار آسان کرده است	آتش حسن تر از برین گلستان کرده است
خطاب دل فگارانت بهار دیگر است	مرغ لبیل را طپید نه گل افشان کرده است	گل باهوش سراپا گوش این همه ناله ها

بوزن و سنجیده آن لبیل با جوش و خروش را پسندیده و میان کفهای گوش خوش وزن نموده بمقابلش در همان

زمین آتشین بدین چنین سخنان ز لکین گل افشانی فرمود غزل	غالباً این شیوه از ابروی تو آموخته است	
این که تیغ زخم گر بایان خندان کرده است	نی همین زمار زلفت داد ایا مان ایباد	مصطفی خط تو صد کاف و مسلمان کرده است
دو دل بنگر که بر روی عروس و زنگار	چرخ و ش زلف پریشانی پریشان کرده است	و در آن وقت و حال از مشاهده



حالت قرب و وصال گل با جمال و بلبل با کمال ماه منیر نقابت شاد و خوش حال گردید بطرف کیفیت احوال بگرداگرد آن	
نار با جلال طواف نموده بدین قال نوای خود را بلند گردانیده صدای نوید و مبارک باد را تا گوش آن سمیع و بصیر خورشید	
بیت وصل جانانه بجایان مبارک باشد   صحبت شمع پیروانه مبارک باشد   و هم شاه بی نظیر بقیش عجب انبساط	
دور در روان گردیده بدین دستور نوای کشید مطلع	عالم همه ناظر و منظور
و بعد ادا میسر بابت پیروز در آمده بدین تقریر حکیم می نمود مطلع	از عارض تست باز روشن
و پس از آن تاجر فقیر از مقام خود خرام کرده بدین کلام متکلم گردید بیت الغزل	
دور همه کس فراق تو دور	و پس از تو تاجر کسیر و دیار بشیر بطواف در آمده بدین لغت بر زبان کشید
جز ملک تو عیب داده هر جا	از ذات تو بهند جلای نور
روشن ضمیر بیان دوره آن حلقه بی تقدیم و تاخیر حرکت در آمده بدین چنین سخنان موزون نوای می نمود بدین کلمات	
فیض بخش باین سخنان بسامعان فیض بخشی می نمود غزل	بر روی تو جز جلوه ندیدیم نقاب
گل آلوده فصل بهارست قشایش	نوشید می صاف قشایش کلام
و شاه فیض رسان بدین عنوان فیض رسانی می فرمود	زمین شوکت دارائی این فرسیل مان
بر خاست به بینید چه بر اوج سخانی	دیدیم تحلی تو در نقش و آفاق
هرست کردید ار که آمد بسوا لے	مادیده کشادیم و بدادیم جوابے
میان آن همه مردان زائران داخل گردیده بدین آن حلقه اول نزدیک پہلوی ماه منیر رسیده گرم طواف گردیده بدین	
ادا توانا بر کشیده صدای خود را تا گوش نازک آن گل سخن نبوش می رسانید و هم بسبع مردان پس مانگان و اوقات	
رسانیده درجات و همت آنها افزونی می بخشید رباعی	و سی مه و مهر در کعبت دارند
می بار داز ایشان که سرفرازند	پیشانی سجده جنابت دارند
سلطان که چنین صفا عای داد	اگر حوصله دارید بیایید همه
مشتی با جوش و خروش را صفا فرموده خود هم بطرفه آهنگ قرائت این آیت را با آواز بلند خوانده آن همه سامعان	
وزائران را بدین کیفیت و حال مشرف گردانید و آن منکم الا و اورد با کان علی ربک حتما مقضیا ثم سجدی الذین اتقوا	
و تذکر الظالمین فیما جئنا و بعد از آن حلقه اول یاران خاص و خاص الخواص آن چهل یار با اخلاص بهمان ترتیب	
پس و پیش روان گردیده حلقه دوم نمایان گردانیده میان طواف بدین چنین سخنان بی خلاف عجب ذوق و شوق	



نواهای کشیده قصیده	حسن شه کامران مبارک	خوش حالی جاودان مبارک	بر غفلت کوس کامرانی
رقصیدن آسمان مبارک	شان سپه طغیانه قراول	بر مهر سپهرشان مبارک	افزونی قدر سرفرازان
از سجده آستان مبارک	در هر سنگی ز شاہد بخت	صد رحمت نمان مبارک	از جلوه گل رخان مجلس
ز نگینی گلستان مبارک	از قدسی قدان طرازش	بر طاس و پرینان مبارک	از به جهره با تلقات ساقی
رویدن ارغوان مبارک	شاهان صفت بندی کشیدند	بر دالی ملک جان مبارک	گر دید جهان پیر عاشق
بر پادشاه جوان مبارک	از بخشش مایه دار بر خلق	آبادی خان زمان مبارک	از خازن زرفشان شاری
بر شاعر درفشان مبارک	و پس از آن حلقه دوم آن سی صد و چند یار قدیمی باعتبار دایره سوم نمودار گردیدند		

بطرفه محبت و فدویت بصدق و نیاز می گردیدند و بقدر استعداد و بیان بدین قسم سخنان ترمیمی نمودند و رباعی

گردون خوان حضور این کاشانه  
آراسته به یک دل ستانه  
یاران همه عشرت طفیلی دارند  
و از گذشت آن هر سه دایره متحرک گردیده و جنده که بزرگ فانوس خیال

به پیرامون آن شمع و پروانه با جلال و جمال بچرخ درآمده بودند آن هزار یار بهادر جان شاعر حلقه چهارم پیدا و آشکار گردانیده و بر پایهای خود قائم و برقرار ایستاده بودند هرگز از مقام خویش حرکت و خرام نمی کردند و هیچ اجنبی و بیگانه را در آن کاشانه جانانه مردان نمی گذاشتند و بعقب این یاران آن دوازده هزار کس همراهمان که بوقت سیاحت و تفریحی بلیل نالان رفاقت اختیار کرده بودند سه حلقه دیگر بسته ایستاده شده بودند و در پس ایشان همه لشکران جمیع تاشائیان و مردم عوام کثرت و از وحام داشتند و از آن هفت حلقه با دستور دور دور رسیده تاشا و نظاره می کردند چرا که از تالش تا تانز و یک آن حلقهای جدیدی استوار آن بی چاره گسان میقرار رسیدن نمی توانستند و حقیقت و حال جال آن حلقهای قریب برین منوال است که در جامه و دامن مردمان آن هر سه حلقه گردان آتش می گرفت و بهمان زمان میگردید آن بدان یار سوزان رسیده برستهای خود مالیده پیرایش از روی دریده از بندش جدایی گردانیدند و یشتابی و بی تابانی پخته خود درآمده قدری می آسودند که طاقت و مجال بی یک جای ایستاده ماندن در خوشیشتن نمی یافتند و بر بدنها اکثر آبهای مؤان و داغهای سوخته نمایان پیدا گردیده و در گمان بعضیها سوخته بخیرگی بصارت رسیده بودند و اقلی ریش را بسان شیش پیدا داده بشکل امردان بشتی شده بودند و همه صبیحان و ملیحان گردیده رنگهای آن جمیع یاران مهر جهان گیر آفتابی شده بودند آن همه کسان چهار حلقهای قائم و ایستاده دست سپر را بر چشم دروی خود داده از تالش و حلقهای آن نارنجیها خود قائم و برقرار مانده بودند غرض که در آن شب عروسی گل و بلیل جمیع حاضران و ناظران طرزه کیفیت آتش بازی و روشنی



مشاهده نموده که گاهی آن چنان معامله و کار را بگوش نشنیده بخيال هم در نیاورده بودند که بجای آتش بازی صنعت آتش  
کاری گلزار ابراهیمی و مقام روشنی شمع و شعله عجب انوار آتش و شعله که مانا بنار و نور وادی و کوه طور موسی بود و معاینه  
مشاهده نموده بوش و حواس را بیاورده و در صدق و یقین خویش افزوده اند اگر چه آن همه دوران و پس مانرگان عوالم  
کالا نعم بودند لیکن چون در جماعت انسان در آمده پیروی و همراهی مرد با کمال مستقیم الاحوال نموده اند از فیض و انعام  
آن عالی مقام خالی و بی نصیب اند که بچشم بصیرت حقیقت بینان اینان بسان رگ اصحاب کف و خرناسی تا وصال  
و طائران مخلوق موسی و جانوران جان بخشیده ابراهیم و بهر سلیمان قدری از معرفت و ایمان و حقیقت نیک و بد این  
جهان نیز خبر دارد و بهر شیخار بودند که با وجود آن قدر دوری و آن همه مجوری هر که و همه از تجلی دیدار عام مشرف گردیده بودند  
و هیچ کی را شبهه و تردید در اقرار دیدار آن ملک ظاهر و ستار نمانده بود اگر چه هیچ کسی از نزدیک و دور جمال بر کمال  
و حقیقت و حال آن عیان و مستور کما حقه ندیده و ندیده بودند چرا که در آن هنگام شب وصال که نموده و ز قیامت می نمود آن  
جمیل با جمال و جلال را معامله و کار بدان عاشق صادق بر کمال خود بود هر چند تا بهمان و طفیلیانش این در ضمن  
آن دیدار بطریق عموم و خصوص میسر گردید و هیچ احدی را در بیداری و هستی آن جمیل نشنیده نمانده و شبیه و انکار نمانده بود  
باری حالا بهمان بهتر که بیان این چنین حرف و گفتار اشارات اسرار موقوف نمایم و صریح بگزارش قصه گل و بلبل در آیم

بر خاستن گل بی خار از سر تخت نار و روان گردیدن آن جمیل پنهان و آشکار بجانب محلهای شهریار  
و بهم تعقیبش پران گردیدن بلبل بختیار بطرف آن گلزار و بیان کیفیت بگردیدن آن همه یاران  
سوخته و افکار از تصرف بلبل نیکو کار و حقیقت ملاقات آن خلافت اساس با آن شاه حق شناس  
و کرسی نشینی اختیار کردن آن آواب ان فرخنده کیشن بجای خویش و هم تبری چون آن شاه حق شناس  
از کمنه آئین و روش پیش و داخل شدنش در مدب قیدی آن عاقبت اندیش

چنین گویند که چون بعد از بسیار شعله های آن نار با طفا رسید و آتش سوزان خاموش گردید و دود و غبار و شور و غیب  
از بهر کنار فرو نشست آن گل نار بجانب بلبل زار نگاه گرم محری نموده فرمود که ای پروانه جان تار سمنه تار ما را حالا بجانب  
آدمان شهریار برو بهان تخت روان سواری را در ایاز تا از سر این خاکستر و نار برخیزیم و همراه تو بیان گلشن و گلزار خود  
در آیم و زانی برنگ گل و بلبل درین جهان بی مدار پر خار سراپا آزار بر آسیم و ناله های دل ربای ترا بگوشش صفا نمایم



بهمان زمان طبل بران نیز دایک یاران تصدق گردان خویش رسیده ازان میان بعضی کسان را برای آوردن تخت روان آن سلطان جهان روان و دووان گردانید که آومان و خادمانش از تابش آن ناروا از کثرت و غلو آن یاران جان بشمار یک طرف و کنار رسیده ایستاده بودند بجهت تلاش و تبسم بسیار پیدا نموده روبرو آورده حاضر گردانیدند در آن حال آن چیل باجلال بزرگ انکار از سران خاکستر بر جبهه بسان اختر بچرکت درآمده میان آن تخت آگینه که مانا بفلک میافامد پورسید بجانب منزل و مقام علوی خود خرام فرموده مانند ستاره صبح نمایان و روان گردیده از چشم مردمان پنهان گردید و آن مهربان نیز بموجب اشاره و حکمش بعقبش روان گردیده میان آن برج شرف رسیده قرآن السعدین نموده همه عالم و عالمیان از برکت و سعادت آن چنان وقت و زمان فیض یاب و بهره مند گردانید و صبح آن روز مهربانان ازان بیت شرف سلطان برآمده آن چنان حقیقت و کیفیت آن همه عمده یاران دل سوز غم اندوز را معلوم نموده بغایت غمگین گردیده هر یکی را بگرم محری بکنار لطف خویش کشیده بزودی آن پاره شاه مهره را از بازوی خود کشوده در آب سائیده برآبله و جرات و چهرای آن سوختگان مالیده بهمان زمان از قدرت او سبحان آن همه دماغ و جرحت برگردید و رنگهای وی آنها بحالت صلی رسید و ازین کار دیگر تصرف و کرامت طبل با استقامت به پیش آن یاران مستحقه نمودار و آشکار گردید و بعد فراغ آن معامله خاطر خود را جمع گردانیده مع آن همه رفیقان و دوستان و یاران و مخلصان بطرفه شان و شوکت و نامور و قار و همیت بطرف و بار آن شهریار که حق شناس باشد متوجه گردید و ازان طرف او هم برای استقبال آن مرد با کمال آمقام در بانان حرکت نموده بدان مهر جهان گیر بغل گیر گردیده از فقر و غرت و خوشی و بشارت بر خویشتن بالید بزرگ باله و شفق سراپا نور و پر سرور گردیده با احترام تمام پیش پیش خویش خرام گناییده میان ایوان شاهی رسیده اشاره بر آمدن بران عرش ملی که جای مقری جلوس آن شاه شایان بودند ظاهر گردانید که از مدتی این مکان را حواله نائب این جناب کرده بودم آنحضرت که حالا حق بر حق دار رسیده و نقطه بر مرکب قائم گردید و بجانب خواصان دیده گفت که دو کس آورده بهر پهلوی گسترده این شاهان ذی شان را بران نشانند و این بنده حق شناس را یکی از غلامان این سلطان

حق پرست داند و بشوق و محبت و اخلاص تمام بدین کلام کلمه نمود و با عی	شاهنشاهی به تخت سلطانی باش
پیوسته به تخت و تخت ارزانی باش	تا انجم و افلاک بود و نوطن
خویش صفت کشاوه پیشانی باش	

یعنی که آن مهر جهان گیر ازان مرد حق شناس روشن ضمیر این تقریر شنیده آن چنان آداب مسلمانی و ایثار انسانی که فوق آن تصور نشیر نباشد به یاد گیرم محری خود آورده از جوش محبت و شفقت بزرگ آفتاب بر خویشتن لرزیده و از شرم و حیای بر کمال از عرق انفعال سراپا ز گردیده بسان چشم آب و زخشان بی تاب نمودار شده امواج انوار حقیقت



و حال را بدین قال نمایان گردانید که این زوره بی اساس چه باشد که به پیش این چنین مرد حق شناس بر بلندی گراید  
یا سری افراز و کج طاق و مجال دارد که بر عرش برین آن شاه غیب تخت نشین که قبله مقصود وی ست پا گذارد و بطرف  
حاضران و کارپردازان دیده فرمود که چهار کرسی را آورده بهر چهار طرف نصب گردانند و این عرش برین سلطان سلاطین را  
بچنان بآئین زمان پیشین از پردای عظمت و دروای کبریا بی نیازی پیمیده این مکان را بهم بسان کین پوشید  
و پنهان گردانند و غلبه و احاطه آن را بر تمام کرسی و جمیع باشندگان فرشی دانسته میکنند و آگاه از حال حقیقت  
هر یک گداو شاه دانند بهمان زمان کار پردازان مراتب و ان بموجب حکم و فرمان بعجل آورده یک کرسی طلایی مرصع را  
بر زیر عرش بپایه اش قرین گردانیده قائم گردانند و بمقابلش و یک کرسی طلا نصب نمودند و دو کرسی نفوس بجانب هر دو  
پهلوی گسترده در آن حال آن مهر جهان گیر با کمال تعجب بهیبت و جلال بران کرسی مرصع نزول اجلال نموده پایتخت عرش  
ملکی را به تعظیم بوسیده آن را پشت پناه و چتر سرخویش نموده و بجانب حضار در بار کرده تسکین و دو قار نشست بطرف  
شاه حق شناس دیده او را اشاره نشستن بر کرسی در آورده گفت رباعی

شاهی که فلک جناب می خوانند

شاه منته کامیاب می خوانند

همایه آفتاب می خوانند رباعی

تا کرده فراز کرسی مستخویش

عارف نه تعیین نه غور می دارد

یادیده و دل فوق حضور می دارد

از شمع و چراغ هر که غافل شود

در خانه خود دعوت نوری دارد

و شاه فیض بخش و شاه فیض رسان احکم شستن کرسیهای هر دو پهلوی نموده بجانب یاران خاص خود متوجه گردیده فرمود که  
بضابطه و دستور دربار شاه غیب بی ریب بر رتبه و پایه و منزلت و مقام آن خوجه سرایان پاک و مظهر و مقدس بی عیب  
هر یک یا قرار و مدار و استقامت و قیام نماید چنانچه ماه منیر و امیر را تا بهر بجانب دست بهت رسیده پایهای آن کرسی  
را بوسیده بمقام و پایه محرم حال و مظهر جلال قائم گردانند و بطرف دست چپ شاه بی نظیر و ماجر فقیه قریب گردیده آداب  
قرب بتقدیم رسانیده بر مراتب همدم قال و مظهر جمال بایستادند و در آن حال بلبل خوش مقال به پیش آن یاران ستود  
خصال اظهار کمال پاک دامانی و خوش خلقی گل خندان و کیفیت مناسبت صورت و حقیقت بلبل نالان بجانب او  
بتفصیل بیان کرده بخوشی حال بدین قال نثار کشید رباعی

بلبل زین هستی عدم سرایه

هر چند بنای من ندارد پایه

پنهان خورشید و آشکارم سایه فرد

ختم است بقدرم چه عروج و چو نول

رباعی گفتم همه مک حسن بر پایه است

که چو آفتاب سرزد نتوان نگارگون

از ناتوانی آن چه دیده پایه است

گفتا غلطی ز ناتوان نتوان داد

و هم چندان تشریه و تفسیر بی چون و ذات او سبحان بیان فرمود که آن شاهان و همه قهرمانان العیض حیران محض گردانید و بانی تازه



رباعی ای میش تو از ناله تاباهی همه تیغ	دین خواجگی و میری و شاهی همه تیغ	دین دین و غلغل و آواز و بانگ
باطن ظنه کوس آبی همه تیغ	چنانچه آن شاهان عالی شان از فراز کرسیهای برین فرو آمده بایسای آن مقام	
جاده عشق و یقین را بوسیده تیری از کیش خود داری و بیزاری از آئین بت پرستی و قطع از رسم زنا بندی که خبارت از گرفتاری خواهشهای نفس و هوا و بند دوستی زرد و جواهر و اسواست خود ندانند و بلبلی و مشرب گلی که سلوک طریق عشق و روش جاده محبت است اختیار کردند یعنی که خالص محمدی شدند و ملت دین قدیم را که مخصوص بت بابل بیت و اصحاب خاتم الرساله صلی الله تعالی علیه و سلم و از طریق و آئین بنقاد و سه فرقه حادث و نوسید علحد و جد است برای خود برگزیدند و در اندک مدت از بکرت آن محبت رسیدند بجایی که رسیدند و فهمیدند از معارف و اسرارای که فهمیدند و در آن چنان وقت و حال از میان آن پرده عرش با جلال و جلال این چنین نوا صد ابگوشت هر یک رجال رسیده همه مقربان و ابرار و اخبار و بقدر مرتبه منزلت و پایه خویش بنیاد حقیقت و طرقة کیفیت و عجیب حالت مشرف گردانیده بودند		
تقل بزمن کباب لبیل است	نشوم غیر از نوای عندلیب	پرده گوش من بزرگ گل است
بجز نبی قیاس بخود آن سلطنت اساس این تهاوس نمود فرد	ای عندلیب نیست مرا با تو حسرتی	دوران زمان شاه حق شناس
ای آنکه بعرش عقد لغت بسته	رفت در پای کسینت شسته	گلشن ترمبارک و گنج نفس لربا
دوم دران زمان شاه فیض بخش و فیض رسان بجناب آن ملک ستان بدین چنین سخنان گذارش کردند غزل	طابق تو بطنان گلستان چنان شد	مانند و ابروی بهم پیوسته
در روزگار کام رو باد و شاد کار	شاه ملوک و صدر سلاطین روزگار	بهر وجود مهر تو پیش از هزار سال
بودند آفرینش عالم در انتظار	از روزگار آدم و تار و زگار تو	شاهان قدوم شده را بودند خواستگار
پیراستند ملک و برانیا شتند گنج	افراختند قصر و برآراستند کار	آخر بجمله دولت پاینده را بطبع
پیش لقای شاه نهادند بنده وار	این ست خسروی که سلاطینش بودند	مستوفی و مهندس مضارب و جامه دار
ملک زمان لبیل خوش الحان بجناب پرده عرش آن سلطان پنهان دیده بدین ادا نوا بر کشید رباع		
ای گل بادل گشت جز بوی تو قاش	وانگه باید رنگ تو تیرنگ تلاش	شد لبیل تو منتقل از شور بهار
ای اول و آخرین زمان نیز تو باش	گل سر ایا گوش از شنیدن این ناله لبیل با جوش و خروش از میان پرده با جلال	
و جلال صدای دل ربای خود را بدین قال بی پرده گردانیده کیفیت و حال آن لبیل خیر آل را خوش تر گردانید رباعی		
لبیل باذل شور تو گردیده چه قاش	وانگه باید ناله تو گرم تلاش	گل خنده چند روز دارد و مجسمان
ای اول و آخرین زمان نیز تو باش	از شنیدن این نوای دلربا آن اقدی یارب اصفاء از نلکت و رنگ گل حقیقت	



و نهایت بلبل بقدر محبت و خصوصیت خود خوب وقت آشنا بود محبت کیفیت حال ناله بدین قال کشیده بپای بلبل ستانده خود غلطیدم  
محل ای هوش و لایق گردانید فردا 

خرم جن ترانام کران چون خسته چین	بوستان گل برد و نخل شمع و گردون آفتاب
---------------------------------	---------------------------------------

بیان جشن قران ماه منیر و مشتری روشن ضمیر و اظهار آن کار که از ان باز نمایان آن ملک  
و دیار هم زمان از مردان بیگانه پرده و حجاب را اختیار کرده بودند و از جناب شهریار  
این حکم و فرمان نیز شنیدند که هیچ احدی بکار شراب خواری نپردازد و عمل متعه نکند و این  
و شتهار یافتن آن امور و کار در آن ملک و دیار از برکت رای صاحب امیر پادشاه معدلت شعاع

چنین گویند که بعد فراغ آن همه کار گل همیشه بهار شاه حق شناس اب پیش خویش خوانده فرمود که ما آن یار اقدم و محرم  
بلبل خوش گفتار را نیز بدید خود خوانده ایم پس باید که تو برای خوشی دل بلبل با خوا و پاس خاطر مشتری از عیب بری  
که دختر ناپسند تحت نشین است و حقیقت اجرا و سرگذشت او چنان و چنین است که تا حال زمین هجران سرگردان  
و پریشان حال می گردد و قران ماه منیر نصیب نگردیده است بفرزندی خویش در آورده جشن خسروانه ترتیب داده  
بوصل آنها زمان قران السعدین در جهان نمایان گردانی حق شناس از شنیدن این ماجرای آن صداقت اساس محبت  
بی قیاس نموده حقیقت کمال عشق پاک و محبت صاف آنها را فهمیده بوجوب فرموده اش بلبل آورده بآیین خسروان که  
بیان آن عبارت آری آن خوبی دانسته و مشتری را نیز قران حاصل گردانید هر چند درین وقت و حال پای قلم بچاپ  
تفصیل آن مقال نمی گردانیم لیکن برای خوشی خاطر بعضی سامعان خوش طبع لطیفه جو بدین قدر اشارت کفایت کرده  
می آید که در آن شب که مشتری روشن ضمیر بیان شبستان ماه منیر رسید از خوشی تمام لبان بدر بر خود بالیده کنار شوق را  
برنگ باله کشوده مشتری را بیان خویش کشیده معامله نور علی نور را روشن گردانیده بود و در آن زمان مشتری لبان  
بکنار آن ماه درخشان بسبب بیم و امید بر خویش تن لرزان گردیده زمانی از اثر دوره چرخ کنار و خطه از تبعه حرکت آن  
ماه دوار بی تاب و بقرار گردیده برنگ ستاره سرخ و سفید بجای خود طپیده تغییر الوان خویش تن را نمودار گردانیده بدین چنین  
سخنان نور افشان گردیده گوش خواصان مقرب خود را که لبان ستارگان به پیرامون آن مکان بیرون سحاب پرده

حجاب او بود و گرم گردانیده تمام اندام شان را از آب حسرت گداخته نرم گردانیده بود و غزل	در خطر ایمنی بصحبت تست
سپریخ کین محبت تست	خون من جوش این امیدند
تخت آلوده مروت تست	گشته ناسور زخم از مرام



این خرابیم از مرگ تست	رحمت از رنج من ربانی تو	نموان هیچ گفت عادت تست	قتل اهل وفا که برخوبان
فرض گردیده است سنت تست	همه تن جان شوم که بسپارم	جان پیرن اگر حیرت تست	تا نخواهی که می تواند خواست
ز غبت جلد فرغ غبت تست	هست آن مایه روشنی باماه	که بگویم شریک شهرت تست	جان خرم آن قدر که می خواهم
باد از تاجران نکست تست	انگنم صرف کس محبت تو	بیخیمی ست این است غزل	بزم برآورده هر جایکین ست
خساک را در حبیب برپایین ست	باین نارکت تن خود چون نازم	بی تخم محبت خوش زمین ست	گناهی که دشت اید دیده من
که در دست نگاشت تیغ کین ست	چشم پاک کرون قطره اشک	نه کار کس که کار ستین ست	بن آمد ز شمشیری که این خم
که در قطره خون آفرین ست	غمش بجان خوش حالان حرام	که وقت خاطر اندوگین ست	جگر ریشیم نادر غمزه نیست
پیشانیتم تا در طره چین ست	چرا باید بکوران جهان گفت	که مار اید و دیدارین ست	که باوری کند از شوشه صم
که او با شکر خلوت نشین غزل	از فروغ رخ مرصوف که از مکرده	عقد جل ساخته آینه را دم کردن	کیست آینه که با حیرت من چه شود
همین محو تو ای عمره سامن کرد	دیده داوید خویش ست دل محو ترا	دو جهان آینه ناز و نیارم کردن	زیر مهر تو هزار رنگ رخ می بارم
در وفا بین که چنان بخت باز مکرده	ماه میسر از شنیدن این تقریر و دیدن آن	تغییر مشتری روشن ضمیر خود هم بستی حال خویش	
در آینه بمقابلش این تقریر کشید	عزل عشق گلهای شگون کنون	دور دور چون است کنون	دل خا بر این حسنی گفت
نوبت دست خون است کنون	راما گشته آه چو چشمست	شیر کردن بون است کنون	پیش موی که عدم هیچ ست
گرسی رهنمون است کنون	از شنیدن این بیان آن نگار کنون	باز به پیشش میان همان زمین چنین گل افشان کردن	
نمونه منزل	باتوشد بزم رزمگاه امروز	انچرمی بود و خون است کنون	بس ستمگار دیده ام او را
آنگاه که در آزمون است کنون	فرد برای خرم و گرمی دود و بهر سو	و گرنه صیقل اضطراب منی چه	القصه چنین روایت کرده اند
<p>که دران ملک دیار بلبل خوش گفتار و آن یار غار او بوسل گل همیشه بهار و صحبت آن نگار بکار رسیده رحمت و آسایش چشم و گوش و مزه و حلاوت کن رو آغوش حاصل کرده چندی بر آسوده داد و کامرانی دادند و دیگر اخبار آن دیار است که دران ملک هندوستان از سابق رسم چنان بود که زنان از مردان پرده نمی گرفتند و باشندگان آن مکان شراب خواری را عیب ندانسته علانی می خوردند و بهم بعضی از بهرامیسان بلبل خوش الحان و اکثری از سپاهیان و لشکریان آن شاهان که مجبور و ملایم مکان رسیده بودند زنان را برای خدمت و صحبت بکرامی گرفته و بعد فراغ کار مراد آنها داده و رخصتی می کردند چون امیر باندیر که خیلی عاقبت اندیش بود از این معاملات لشکریان خویش وقت گرفته و دیده و حقیقت آن کار را خوب فمید و قوت خلوت بعضی بلبل روشن ضمیر رسانید که این بنده ناتوان از جناب اولوالامرومندان امیدوار است که چنان حکم قضا بفرماید</p>			



صادق شود که درین مکان هم زمان از مردوان پروه می گرفته باشند و هرگز عورت جوان صاحب جمال پیش جمال نیایند که این همه افسانه های عشق بازی و خرابی دختران سلاطین و امیران که با فکلسان و گدایان بسج هایون و گلویش همه جهانیان رسیده است سبب آن همین بی حجابیها و بی پروگیها بوده است و هم اگر رای عالم از بی بسج کا شراب خوری نمی گزاید و ازین مقام فتنه و فساد و جلال و قبال می ماند و هم ازین کارناکردنی که شتر باشد خلل در نسل و تبار بخیا و شرف پیدای شود و زنان دانیس را باب رخصتی کشاید که باز بستن آن مشکل می نماید و هرگز هیچ زنی بر یک مرد قناعت نمی نماید و مزاج عادات با غیرت کاری را که برای تابان و کسان خویش جائز ندارد و کجا بر نفوس می گیران روای دارد و تبیل آگاه و جواب آن خیره خلق الله فرمود که این بلبل بی پروبال در هیچ حال با اختیار خود کار نمی نماید تا که از توسط گل همیشه بهار تقدیر پروردگار را در نمی یابد پس مراد ترابرین محاطات اهل جهان متوقف و صابر بوده منتظر نزول حکم و فرمان او سبحان باید و چنین گویند که جاسوسان و خبرداران گل همه دان من و عن این سوال و جواب بلبل خوش گفتار و آن یار هوشیار بسج مبارک گل همیشه بهار رسانیدند و آن سمیع و بصیر خود هم گاه و بیگاه بران عرش برین خویش برآمده پنهان نگاه جلال یک یک گدا و شاه نموده واقف از طواریا ماند و بود هر یک خدوی و فرمان برداری گردید بران حرف و گفتار چندی صبر کرده رذی بلبل خوش گفتار را نیز دیک پروه عرش خویش طلبیده فرمود که بهین زمان تو بیکان حکم و فرمان خود رسیده ابراهام داده است حجاب و کریمه نمی شراب به پیش آن لشکریان خراب خوانده از بلا و آفت آن کارهای ناصواب آگاهی بخشیده شرائط و اداب نکاح سراپا اصلاح و فلاح نهانیده قدغن ناکه هر که من بعد بدان افعال متنبه اقدام می نماید و بعدول حکم بلبل خیره خلق الله در می می بخواند و می گلی بی پروای می گرداند محسوس نفس نذال گردیده با نوع آزار خراب و آفت مبتلانی شود بهمان زمان بلبل خوش گفتار بر فراز کسی خود نزول اجلال نموده حکم ابراهام فرموده آن ذوالجلال را بر خوانده با امیر بانه گیر گفت که حالا راده و خواستش گلی بی بل نیز بموجب رای بی ظل تومی نماید که از تعلیم جناب رب او چنان محلم شده است که رواج دادن طریق محمودان خیر الاخیار و این دیار هم نسب می داند پس تو درین کار اختاری بهر عنوان که مناسب اتی آن احکام را شائع گردانی بهمان دم آن یار بکار سرد بار رسیده همه عمده و سرداران ملک دیار را طلبیده آن حکم شهریار را شنوانیده بر فقیان و لشکریان خویش فرمود که هر مردی و زنی که خلاف حکم اولی الامر نماید و بموجب فرموده نگراید بی دریغ به تیغ قتل نمایند بزودی حکم نافذ آن عادل صابطه در تمام هندوستان و کافرستان بقسمه جاری گردید که هیچ احدی را حمال مخالفت نبود و با ع

صد شکر که شد راه شریعت مسلوک

دان روی که الناس علی دین ملوک

ازین زمان شاه ارباب سلوک

مردم همه روی دل بشرع آوردند



پرواز نمودن بلبل بلند پرواز از ملک هندوستان بطرف تهران و ایران و عربستان و باجمال  
بیان نمودن حال شاهان آن مکان و تمامی دوره شاه فلک قدر و سپهر شکوه و قرار گرفتن  
کره اثیری بذات شریف مصر جهان گیر و بنا کردن مکان ماوی گل و ملجای بلبل و تبرک ارشادی  
طوی شاه بی نظیر باگوهر شاهوار و روشن قران بلبل خوش تقریر با گل همیشه با  
و هم بستن عقد مناکحت او با گل خیری دختر امیر با تدبیر و رسیدن حکومت روم بتاجر کبیر

القصه بعد چندی بلبل فرخنده کیش در مجلس خاص بجانب شاه حق شناس متوجه گردیده گفت که حقیقت پریشانی این دوره سخت  
و سرگردانی و تیره روزی شاه فلک قدر که بیان فلک زبا غم خوریده است سمع شریف مفصل رسیده است بنابر آن نظر بر  
کمال گرم ایشان امیدوارم که بر حال آن پیر دلگیر ترحم نموده دل بنده دست گرفته خود را بخوشی و رضای تمام خست و آزادی  
دست قلیل عنایت فرمایند و جمیع مراتب حق شناسی خود را بر چه کمال رسانند و این صادق گفتار بخنجر این دوشهریار که گویا  
عمل انداز افرامی نماید که مع گل همیشه بهار هر چهار فصل را در هر چهار دیار که ملک هندوستان و توران و ایران و عربستان باشد  
بیسری برود و بجانب دیگر هرگز پرواز نمی کند و جدا تجا بل و کاسل این خوشنشین روانی دارد و این گفت و بطرف هر چهار یا پنج جهت  
گردیده فرمود که ای بنی آدم شما هر یک در هفت اقلیم خود که عبارت از هفت اقسام است نیز پادشاهید و بحقیقت خلیفه الله  
پس تفصیل آن هر چهار فصل را که گفتم نیز از من بشنوید و تأثیرات آن را دریافته مقتضای هر فصل غذا و دارا و اهل و آریقا  
صحت بدنی حاصل کرده باعمال و اشتغال مناسب آن وقت و حال پردازید و فصل بهار که فصل بهار است این منی طبیعت حیات  
فصل خریف سرد و خشک است و این طبیعت مرگ است فصل صیف طبیعت آتش دارد که گرم و خشک است و فصل شتا  
طبیعت سرد و تر دارد پس بالطبع آدمی در زمان فصل بهار که گرم و تر است طبیعت حیات دارد حرکت کردن و تفریح نمودن را  
می خواهد و در میان روح حیوانی انبساط پیدای آید در آن ایام باید که بنام در پی خواهش حیوانی نرود و باید که روح انسانی را  
نیز ملحوظ نظر بصیرت خود دارد و از مشاهده آنها رویش و انهار و انهار گوناگون و گلها و رنگارنگ صانع بیچون را دریابد و جفا  
و بساطین آخرت را بسا دارد و فصل صیف که طبیعت آتش دارد و بالطبع در مزاج کسل و کاهی و سستی پیدای آید که چسبی برآ  
آنان اعمال صانع می پردازد باید که خطا و لغزش احوال در کلمات جهنم و اشتغال نیز از غضب جباری و گری و تشنگی روز قیامت  
و تنای شرب آب جحش کوثر نماید و در فصل خریف که سرد و خشک است و این طبع مرگ است اندیشه از احوال مرگ نشسته



جان کردن و دیدن ملک الموت کند و در فصل شتا که سرود ترست و این طبع بر رخ سست مطاعه از زمان گور که بر رخ سست  
در میان دنیا و عقیبتی و یاد از آن تنهایی و یاری کی و آن چنان زندان و گرفتاری که فریادش یکسوی نمی رسد و هیچ دوستی و یاری  
طاقت رها نکنند و ندارد نماید غرض که در هر حال رجوع و مال خود را بجانب ذوالجلال که رحیم و کریم است و بهم جبار و قهار است  
یقین بدانند و به تحقیق آن سفر ناگزیر را در پیش رسیده شناسند این گفت و آن بلبل با کمال سر زربال تفکر و خیال خود را در  
ازان محفل بدر گیر منزل پرواز فرمود و منتظر جواب و خدمت شاه حق شناس گردید حق شناس از شنیدن آن همه نکته های حکمت  
اساس و دریافتن آن تمنا و التماس گریه بی قیاس نموده خواه و ناخواه بران دوری و مجوری جانگاه رضا داده همه مال ملک را  
بطریق همین گزین نظر هایون بلبل گذرانیده با حاج تمام التماس نمود که این بنده ناکاره را نیز در سلاک خادمان خویش داخل کرده  
بر کاب سعادت گیرند و رحیمی بر بی کسی و تنهایی او کرده درین دیرانه نگذارند

چرا نه شیر نستان بویا باشم | بلبل با کمال از شنیدن این قال آن شاه بر ملال چشم پر آب گردیده آن دل بیتاب  
بر کشیده گفت که من خوشبختن اینده احسان تومی شناسم و هرگز خود را از حق گذاری تو معاف نمی دارم لیکن رحم بر حال  
این ملک در عایانوده برون بچو تو شاه دادگر رعیت پناه را مناسب نمی دانم نشاء الله العزیز زود خود را بخدست رسانیده  
دل بیدل ترا خرم و شاد میگردانم | ای دنیا و از غفلت کم نشود | از نشسته رعیش فطمت کم نشود  
از درویشان اگر دعای طلبی | در دسر کوس و دهل کم نشود |

خدمت شده بجانب مقصد خویش روان گردیدند و بعد چندی در ملک توران رسیده ضیافت های شاه فیض رسان خورده  
آن بیچاره را نیز بزودی بدر دوا لم شاه حق شناس مبتلا کرده بهمت ایران راهی شدند و دران جا رسیده از فیض بخشش شاه  
فیض بخش خیلی گران بار گردیده در آخر کار آن صادق یار را نیز بهمان درد و آزار هجران مبتلا و گرفتار ساخته راه عربستان  
در پیش گرفتند و قاصدان مرده رسان ازان مکان روان دوان گردانیدند تا بزرنگ سفیده صبح به سرعت هر چه تمام تر  
بخد مت شاه فلک قدر رسیده از قدم میمنت لزوم مهر جهان گیر با خبر گردانند و آن ملک و دیار را اگر غیبت و چون شب  
و بجز مظلم و بی نور گردیده بود باز بر سایندن انوار شادی و سرور بزرنگ روز نوروز منور و جهان افروز گردانند و هم بسان باد  
صبح گاهی پیکان جلد و در بطرف شاه سپهر شکوه راهی گردانیدند تا گلباگ آمد شاه بی نظیر و مهر جهان گیر بدان و دیگر  
رسانند چنانچه چون قاصدان مرده رسان بدان مکان رسیدند شاه سپهر شکوه که از یاز غم و اندوه بسان فلک خمیده و تر  
گردیده بود از غایت شادی بزرنگ بحال شتاب برخویشتن بالیده از مقام خود خرام نموده بملک عربستان رسیده بانشاء  
فلک قدر شوق گردیده با اتفاق یک دیگر برای دیدن آن هر دو پسر که نیز عظم و نور بصیر می بود تا چهار منزل بطریق استقبال پیشتر



رفته بیدار خائف الاوارشان روشن و منور گردیدند و شرف و برتری آن نور الابصار را بچشم یقین بر اجساد منظم و ابدان  
 نایکار خود مشاهده نمودند و تحقیق فرج را از اصل بهتر و خوش تر یافته به پیش خویش نمیدانانچه نمیدانند لیکن از راه علو و کبریا فی  
 و از سبب نخت فلک جایی کج رقاری جلی خود را نگذاشته راه رست و طریق سدا بلبل نیکو کار خوش گذار را اختیار نکرده  
 بر همان بی راهی و کج رقاری قدیمی خود ثابت و برقرار مانده است | چه شد قدر دور اگر چرخ دون پرور نمی داند

صدف از ساده لوحی قیمت گوهر نیلین | باجملة الحال اشاره اسرار بکنار رسانیده باظهار ظاهر قصه درمی آید که چون شاه

فلک قدر مظهر جهان گیر را بر ج سلطنت و بیت اشرف خود رسانیده جشن ملوکانه بپاگردانید و هر که در مراحلهای فخر  
 و گران بها بخشید و فضل گنجینه را کشاده و درم و دینار تقسمی در هر کویچه و بازار بر سر باشندگان آن دیار پاشید که هر نفس و گدا  
 را غنی و مالدار گردانید و بمیان آن محفل نشاط و شادی گویندگان خوش آهنگ بطریق مبارک باد و بدین چنین سخنان

زخم نموده گوش مصاحبان باهوش را پر در گردانیدند غزل	شکر نه جهان قرار گرفت	کام خود بخت در کنار گرفت
برده موکب تو پشت فلک	خیم زلیس جیدین تار گرفت	تخل باغ امید واری را
	گل روی تو در بهار گرفت	

لیکن در آخر کار شاه فلک قدر کج رقار از سبب آن همه شادی مفرط و بالیدگی بسیار در مدت چند روز جان خود را بهم  
 نشان بر خوردار خویش نموده دوره حیات بی مدار اتمام گردانیده بر زیر زمین درآمده از چشم اهل روزگار پنهان گردید چنانچه از آن  
 واقعه ناگزیر مظهر جهان گیر خلع گرفته خاطر و دلگیر گردیده بر تیره روزی و کج رقاری او تا سفاکانه می نمود اگر چه بعضی از نادانان و افغان  
 اسرار چنین اخبار هم کرده اند که بلبل صاحب تاثیر بر قد آن پیرفته از قوت و تصرف بخشیده کسی بازش زنده گردانیده  
 یقین آئین محمدی خویش نموده آن کو را بطن را صاحب بصیرت ساخته باز براح جاویدش خوابانیده بود لیکن این سخن  
 اصلی ندارد و مقرر همان فرمان اوسبحان است که مَنْ کَانَ فِی هَذِهِ اَعْمٰی قُوْفِی الْاَجْزَۃُ اَعْمٰی یعنی کسی که درین دنیا کورست در  
 دار آخرت نیز کورست و از سبب کوری و کج رقاری او هیچ عیبی و نقصانی بجان بصیرت و رست رقاری بلبل با کمال

ستوده خصال عالمی گردد بلکه بی پروائی و بی نیازی او سبحان پیدا و عیان شود	که آرد خلیله زبیت خانه
کند آشنائی ز بیگانه	کسی با چنین گوهر خانه خیر
بسیار دل آزرده ازین رهگذر	سپهر است اگر او پر و تو لیری
	او سنگ تو لعل و او صد گوهری
	دائم که تو هم سنگ وضع پیری
	باجملة بلبل خوش تقریر بعد و

آن پیر برای شستن خود بجای سرگیری را اختیار فرموده تخت نشینی و عرش گزینی را رتبه و مرتبه گل همیشه بهار بی خار نمید  
 فرمان داد که در تمام این فلک و دیار و درم و دینار را بشکل گل در منده گل اشرفی نموده اگر گردانیده بدین سکه نام گل همیشه بهار  
 نامی و پراعتبار گردانید سکه | شاه گل زد سکه در عالم هر چه باشد بهار | سیم و زر گردید از آن نام نامی نام



در همه جا و هر مکان بر منابر خطبه توصیف خلقی حسن او خوانند و بیان جمال و جلال آن جمیل با کمال نمایند و بعد اجرای این احکام طبل نیک فرجام بکار برد از آن فرمود که بل غشش افزایم آن کوه و غار یک گلستان و گلزار گردانند و محله برین و کوشکهای دل نشین بپا گردانند و آن جا و مکان را موسوم بادهای گل و آشیان طبل کنند و تا جز فقیر را هیچ کار و دامن بسیار و خزانه علی بنی شمار بجانب آن بیابان و کوه بسیار که او تاقی در آن حیران و پریشان در مانده و آخر کار از شرف و دیوار بارشرف گردیده بود تعین ساخت تا در آن چنان رنگستان و کوهستان که داوی غیر ذی زرع است نیز طرح آبادی اندازند و آن مکان را مسی به طبعی طبل کنند و در آن جاسجی نمایان و عالی شان بپا گردانند و تمام دیوار و در و ستون و فرش او را از سنگ موسی و مرمر سازند و این کنایه را بر در آن مسجد منقش نماید **قصیده**

ای سوادت در دل عالم سواد را نشان  
جهه اوداد عاشق سجد که این آستان  
پرتو انوار تو چون عالم افروزی کند  
گم نکرد و در بیابان نیز راه کاروان  
خانه فرشت دلی از جهه پاکان بود  
شد فصاحت همچو سخن آسمان اخروستان  
رایگان فیض سادی را بجا داری قبول  
بر درت پیوسته باشد پنج نوبت از اذان  
مسجد آرائست بیاید اما مشروح قدس  
سروشت ساکنانش نیست جز خطا مان  
دست استاد قضا تا از رخاست ساخته  
کعبه دیدنی که از سنگش و زمزم روان  
از فروغ مرمرت در نیت فرض عشا  
جز دعای آید آن ممدی آخسر زمان

من گویم کعبه لیک این قدر گویم که هست  
تنگ آمد از اختلاط آینه آئینه دان  
گرمای را تا فروخت آتش منزل شده  
پیش و پس صفهای طاعت از تو چون گمان  
از سجود جهه نورانی اهل صلاح  
کی شدی تو بیع چندین فیض او یک گمان  
پادشاه پادشاهان را اسرائیلی اجسم  
وز دعای مستجاب آماده تیر آن گمان  
داده من حرمت این کوه رفیع حرم  
میتوان صد مرتبه لگت از یک گلستان  
میتوان کردن تیمم زاب و خاک مرمرت  
منبر و آلات در رفیع عملها نزدیان  
نیست در و حاصل اوقات اهل طاعت

چون دل ارباب عرفان نور بر عالم نشان  
صفحه رخسار و یوار تا دیده است  
صبح را گرد نفس گشت حسرت دهان  
از صفاء نور پاشیده عالم توئی  
ز احترمت در تو فرشی تازه افتد هر زمان  
گرنه صاحب خانه بوی قدرت خود را بکار  
طاعت مقبول بالایی فرستی پیش زبان  
شکل محرابت کمان باز و ایمان بود  
خلوت روحانیان را شمع باید بی دخان  
زین محل فیض هر حاجت که می خواهی بخوان  
رو سفیدی ابد آماده شد از بھر کان  
از ستوننت شمع کا فوری ببرم او لبیا  
می گذارم فرض صبح آید همیشه بر زبان

و با آن بلبل خوش گفتار نیکو کار بدان یا معتمد شمار و آن کار پردازان هوشیار فرمود که در جانی که بلبل نشین از تجلی ویدار گشت  
در بارش نشین شده بود بر آفتاب خان بناسازند و بر آن پوششی از پرنده چشم بلبل پوشانند و باشندگان آن مکان را تا کید  
اکید نمایند که بوجی اگر ام و احترام آن خانه خالی از صورت و پیرا کیفیت معنی حقیقت می نموده باشند و سود و بهر نوشتن



دران فمندی و تبار فقیر ارشاد فرمود که بعضی که تو دران مکان ازین بلبل نالان ناله و افغان شنیده و حرکات و سکنات و اعمال و افعال دیده یک یک آنرا با شنندگان آن زمین تعلیم و تلقین خواهی نمود که درین مکان بلبل نالان ازین چنین ناله ها شنیده بود و دران جا گریان را بعشق گل بی پروا دیده خوشی و از لباس گسختاری اهل نیاعریان و آزاد گردانیده بود و در فلان مکان گل بی بدل خود را از چشم بصیرت عیان دیده ناله لبیک لبیک لبیک شنیده بود و دران کوستان موزی مردم آزار را حرم نموده بود پس شما هم متباعت او سنگریزه ها درین جا اندازید تا از تصدیع و ایذای مار و عقرب خویش که شما اقرب است و آن را نمی بینید و نمی شناسید ربانی و نجات یابید و دران میدان بلبل نالان بشوق و ذوق بی کران روان گردیده بود و درین زمین بآهنگ و تلکین خرامیده و دران مکان تبضیع و انکساری و آمده بود و فلان سنگ را تعظیم تمام بوسیده و دران جا گریخته بنا خواهی ساخت بعد تا میش بگردش طغ افغان نموده بیاغی اهی که کوه بلبل شنید و در همین جا تکی گل بی چراغ مشاهده نموده بدین عنوان تصدیق این مکان گردیده روی نیاز خود را بر خاک رسانیده بود و ازان حرف و گفتار و ازان سرو پا برهنه و آن چنان خرام و در قمار حقیقت و اسرار عاجزی و بندگی خود را نمودار و آشکار گردانیده بود و فهم بدان یار پوشیار فرمود که دهان آن چشمه آب حیات بخش را مانند چاه درست خواهی گردانید که عالمی از تشنگان بادی بطلب بران سیده سیراب از مراد خود خواهند گردید و بسیار کسان مرصیان شفا یافته اکثری از کدورات ظاهری و باطنی صفا پذیرفته از همه خست و خباثت صوری و معنوی پاک شده بحالت حیات جاودان و زندگی سرمدی خواهند رسید و هم باشندگان آنجا ازان معانی و اسرار واقف و خبردار خواهی گردانید که این خانه که در مرتبه و وسط عالم واقع شده است حکم ناف زمین دارد و حقیقت نقطه مرکز تمام دایره امکانی است و در واقع محیط و دایره همه نوار و آثار عالم علوی و سفلی است که عبارت از تمام اجزای چیزهای عالم ملاحظه باشد پس بدان راه سالکان آگاه که تعظیمش می نمایند گویند که او بتمام مخلوقات خالق خود می کنند و شکر همه جوارح و قوای ظاهری و باطنی خویش بجای آورده و حواس عشره پریشان خود را از تشنگی و کثرت ورودانی هر چهار طرف بلکه از دیدن شش جبات نجات داده و راه وحدت و جاوه یک سوائل و رغبت می گردند بدان راه نود و بمقصود می رسند و چنانچه عارفان برای دریافتن حقیقت کفایت یک ذات بی مثل از وجود بلبل نالان مثل می زنند همچنان سالکان داهی از دیدن این هر دو مکان آنگی نمونه مثال دیگر مقامهای شریف و بزرگ خدائی را دیده حقائق و دقائق اعمال و گفتار و آئین و کردار جماعت نیکوکاران جا با را

که ذاهبان فی سبیل الله انمی فهمند  
پرنیان آسمان پیرین فانوس است  
دامن آفرزان چرخ کو لومشور باد

غزل تا که باشد بیت عالم آن بنا محو با  
مشعل خورشید از شمع برش نور باد  
کعبه دیگر برای اهل حاجت شد پیر

در حرم حرقتش جاربوب لعلت حور باد  
بر که او گشته چون دریای هستی موج زن  
در نماز کام جوی قصبه لاله چهره باد



در بنای این مقرب آسمان خلیل  
در سجده تعظیم چه برناو چه پیر

کرد بزل کوشش خود سعی او مشکور باد  
حکمست که در خواندن خلقان بصیر

رباعی بر درگاه آن عمارت کعبه نظیر  
در بابای است الیم دو انده صغیر

القصه بلبل هوشیار بعد فراغ آن همه کار در آن دیار بقسمه دادگری در عیت پروری را کار فرمود که فوق آن تصور ناسمج  
بشری نبود و روز بروز از تأییدات الهی قوت و دولت و شان و شمت او در آن ملک می فرو و چنانچه شاه سپهرش که از  
مشاهده آن همه کثرت و انبوه که به پیرامون برادرزاده خویش از عاشقان و طالبان و مجذوبان و دل نشینان و محتاجان  
و گدایان می دید که بر حکم و فرمان او دل و جان نثار و قربان می کنند و سواى تعجیب او هیچ کار را صواب نمی دانند و اگر کمال  
محبت آن همه جان بازی و فدویت خود به هیچ شمار نمی آرند و در برابر او صفات حمیده و اخلاق پسندیده او به هیچ شابیه  
صاحب جایى را آدم نمی دانند خلیه تعجب گردیده بغور تمام به پیش خویش کمال ذاتی و صفاتی او را خوب فمیده نماید  
و مرد جناب الهی را هم بجانش میده بحقیقت او را مرد با حقیقت و صاحب کفایت دانسته وجودش شریفش را فخر خاندان خویش  
انگاشته قدوش را یقین باعث شرف آن زمین پسنداشته روزی بوقت خلوت بخدمتش شرافت تعظیم و تکریمش از مرتبه  
و حدت خود بجا آورده گفت که ای بلبل خوش مقال تو بحقیقت مرد با کمال و صاحب حالی و نفس لامری در ذات خود لیاقت  
سروری و قابلیت فرمان روائی داری و من یقین می دانم که هر شاهی و صاحب جایى که بتعجیب و فرمانت ندر آید و خود را  
خود را کار فرمای محض بنی جاد و ناصواب می نماید لیکن چه کنم که من سپهر شکوهم و دل سنگین چون کوه دارم اگر چه سینه بی کینه خود  
را از محالقت تو خالی و از جوی محبت تو پری یابم و یک حرف بکار و ناله از آزار بزرگ جوهر آیدار در دل خود جای گیری نتوانم  
فاما بی روی ناله تو کردن و خوشنیتن داری را نگذاشته راه و روش تو اختیار نمودن از مرتبه و پایه من نمی آید که در آن بکلی بی وقاری  
می نماید و اگر چه یقین دین ترا قوی و متین می یابم و آئین و گمان راست دینی و قاری دایم لیکن از سبب غیرت و عار تعجیب  
خود خود را اختیار نمی نمایم فاما برضای تدل گوهری بدل خود را که شاه بی نظیر باشد تو می چشم آن را برابر بازی اقبال روز افزون  
خویش بسته عهده الدوله القاهره شناسی باری چون بگوش بلبل با بوش در مقابل آن همه ناله های سراپا جوش و خروش از میان  
آن کوه باشکوه این صدا و نوا رسید و آن چنان جوهری به انصیبش گردید خیلی خوش حال و هم بسیار پر طال شده و ضا  
بقضای الهی داده ظاهر گردانید که ای سپهر عظمت و جلال چون تو این ذره شوق بر کمال اسبان فلک بکنار لطف خود  
در آورده بگرم محری خود پرورده و سر سپوز او بسینه غم اندوز مساس نموده بدان سبب در آخر کار ترا بمیان آن همه فلک  
بی مدار پراعتبار رفعت شعار که آبای علوی این محضر را پامهر اند آن قسم و سیاهی و سرگردانی و تنهایی که آنها را پیش  
خوابد ترا انصیب نخواهد گردید و هم به نسبت آن کج رفتار آن ناصواب ترا تخفیف رنج و عذاب خواهد بود و این قدر



اقرار دین ہمہ کردار تو ہمین قدر نتیجہ خواہ بخشید باری آن سپہر باوقار از شنیدن این سخنان بلبل دست گفتار نیلے  
 حیران و شرمسار گردیده سرگریان خود رسانیده بسان آسمان در خوشنقش فرو دیده بعد خط باز سر کشیده گفت که ای بلبل  
 بلند پرواز صاحب ازنا شنیده ایم که تو دختر چون اختر خود را که گوهر شاهوار باشد با شاه بی نظیر با عقد مناکحت بسته نسبت بر روی  
 اورا با سر رشته دامادی خود ہم منضم گردانیده پس چون تماشای شادی طوی آن بر خوردار بچشم اعتبار سراپا انتظار خود مکرده ایم  
 بنا بر آن می خواهیم که آن معامله کار را باز بآئین تازه نمودار گردانیده نوری و سروری بدیده و دل خود رسانیم و هم از دود داریم  
 که چنین قران گل و بلبل یا گردانیده باز از سر نو موسم بهار و منوثره روز دیدار را به پیش چشم اہل روزگار نمودار و آشکارانیم  
 و بشاہ آن تجلی بی انکار که بمثال احوال طور موسی و یادگار از کیفیت نارا بر اہیست گلہای عبرت و خیرت بر چیدہ زمین  
 یقین خود را که مدار و قرارش بر ملت ابراہیمیست سراپا بہار و گلزار گردانیم تکمیل با عرفان از شنیدن این چنین سخنان ہم  
 مہربان خندان گردیده فرمود کہ سر انجام این مرام موقوف بر مرضی خاطر عاقل گل بی نظیر و رای صاحب مہ نیست باری  
 چون آن حرف و گفتار تمنای آن شہر یار گوش باہوش گل ہمیشہ بہار ہم سید رنگ گل تیسے نموده بخوشی بسیار مضایق  
 کار داد و ہم آن وزیر بابتہیر از شنیدن آن تقریر شادای بی شمار بھنوار آن شہر یار رسیدہ بعرض رسانید کہ این ارادہ اگر بخاطر  
 شریف رسیدہ اند محض صواب و کار خیرست بزودی در سر انجام این مرام باید کوشید لیکن ازان جا کہ این ماہ ناتوان زمان  
 کوہستان ہندوستان این گل بی خار را بکنار نسبت فرزند خود در آورده بود و ہم آن جناب مستغنی از خویش و تبار بکریم بی شمار  
 این قدری جان شمارا بخصوصیت نسبت پدیری برگزیدہ ہمیشہ بابا می فرمود پس بدان راہ از جناب این شاہ داد اگر آگاہ  
 امید داریم کہ بعد تحقیق این حتی بہ بندہ خیر خواہ فرمان شود کہ تا من این ماہ جهان تاب عالم افروز را کہ جناب حضرت گل باشد  
 بکاشانہ خویش رسانم و ازان شرف بسان بدر جزو نشستن بیالم و من جناب عالی را مانند شاہ فلک قدر می دانم و مہر جان گیر  
 خود را نور چشم دولی عہد این جناب نیز می شناسم پس در ان زمان خود بدولت بمثال فلک باوقار و با اقتدار مع مہر جان گیر  
 بر خوردار از جای خویش حرکت کردہ بہ بہستان من پیرو جان فشان نزول اجلال نمودہ این میر عظم را بہ ان خیمہ اکرم  
 قران السعدین بخشند و این ماہ جانکاہ دولت خواہ را بدان شرف شرف ساختہ در ہمہ روشن پیروان او مفتخر و نمودار  
 گردانند و نسبت فدویت اورا بخصوصیت این اضافت امتیاز کلی دہند ہمین کہ بلبل بالکمال کہ خواہان بہار دیدار و جویا  
 تجلی وصال بود و با گل ہمیشہ بہار غیر از دید و وادید و سوا می گفت و شنید دیگر معاملہ و کار بمیان نہشت این گفتار آن  
 یار شنید و ہم مرضی آن نگار معلوم نمود و نیلے خوش دل گردیدہ چھو خندہ بر کشیدہ با پھر شکوہ گفت کہ بزودی در سر انجام  
 این مرام بکوشند و دل و دیدہ مرا نور و سورتازہ بخشند و جناب گل بی نیاز از شنیدن این حرف آن ماہ جانبار غنچہ لب



به تبسم باز کرده فرمود که ای شاه فلک جبه الحق کمن این ماه آگاه را بسان آبای علوی بیای خودی دایم که او در اول موسم بهار  
دیدار میان این گلزمین پذیر مهر جهان گیر عجب رنگ رزی و طره صباغی خرمیست نموده است و این روشن ضمیر نور و طله  
پنهان و آشکار میان این گل پر خار و بلبل زار بوده است که هر که تمام المعرفه است آن حقیقت و اسرار را نمیده است آری چون  
شاه سپهر شکوه باوقار از زبان و دهبان بلبل و گل آن حرف و گفتار شنید مرضی و مراد هر دو بدان کار معلوم نمود خلی خوش حال  
گردیده ظاهر گردانید که من اول جشن قران گل و بلبل سپاسی گردانم بعد از آن تیاری طوی شاه فی نظیری کنم پس بچار پر دازان  
حکم سرانجام آن کار فرمود و آن ماه تمام گل عالمی مقام را بخانه خود برده به قسمی تیاری شادی نمود که بدان شان و شوکت هیچ  
کسی در آن مکان آن چنان آرایش و تکلف نمایان نگردانیده بود و کار سخاوت و بهمت را تمام گردانیده همه مال منال جمع  
کرده وقت خود و زمان اندوخته دستور را بنیاز و تشر بلبل و گل گردانیده خود بزنگ خار از همه برگ و بار عریان و مجرب آورده به قسمی  
که ماه از میان ابر سیاه نمودار می گرد و خوشنشین را بگلیمی چیده آزادی و تجربه صوری و حقیقه خود را بچشم که موه پیدا و آشکار  
گردانیده مقرری راس رئیس و مجازان و انصار آن بلبل هزار داستان گردید و چون شب وصال رسید گل با جمال حکم فرمود  
که بیرون شهر میان میدان بموجب معمول و دستور ملک هندوستان توده کلان از آتش افروزند که باز بران چنان تخت طلایی  
و تازی خولیش جلوه می نمایند و بر که و مسمی تجلی خود را عمام می فرمایم کار پر دازان فی الحال بموجب فرمان بعمل آورده صلاهی بارعام  
و اندو گل با جمال و جلال و بلبل با کمال ستوده خصال همان پاره های شاه جهره را برابر بازی خود با بسته بی خطر و دوسو پس  
بران تخت آتین شسته بر حال که و مسمی تجلی صوری و توری خوشنشین را عمام فرمودند و در آن زمان مقربان مصاحبان این  
چنین سخنان موزون را از زبان و دهبان گل خندان شنیدند و با ع

من گرچه شدم ناوک غم را تر کش

چون دود نسوزد پیراهنم آتش

و کام من نتراد و حدیث شکر و شکایت

که با وجود تسلط از تنگم بر آیم

غم آن قدر نگر فست دایم خاطر گلین

خوش آن زمان که ازین خنده حرام بر آیم

و در آن حال بلبل خوش مقال بحجب

در هر نگاه محو تماشای دیگر است

بخت سیه من چه قدر شوخ ترست

هزار بار بسوزم مباد خام بر آیم

چما کشیده ام از اهل کین بجهنم

بقتل گوش ندارم مباد خام بر آیم

بگریه ای حلالم باد شوق تو رخت

گر از نیابت خورشید خود پیام بر آیم

فریاد بچه نظری تو که چشم من از رخت

دارم دلی از ناز چو گردون کز کش

عقل ز خود تمام بر آیم مگر تمام بر آیم

اگر بکام بر آیم و گر ز کام بر آیم

بقول عشق عمل میکنند زمره خاصان

که گنجهای طرب باشند و زوایم بر آیم

فلک بپستی خود از شفق چه خون که نگرید

کیفیت احوال بدین قال ناله میکشید

و شاه سپهر شکوه را از نمودن آن تجلی هوش ربا جبران و سرگردان ساخته بل و جان نقاد و مقصد خود گردانیدند لیکن در ظاهر



از و سبب علت نخوت و گرفتاری غیرت و عار و کت تحیت ندیدند و حرف اقرار نشنیدند و با وجود مشاهده آن همه تخریب آثار  
نار و آبرو برایش بلبسی ثابت و برقرار معلوم نمودند و در آن زمان یاران مصاحبان این چنین سخنان را با هم از آن افسوس  
حسرت از زبان آن بلبل بگرمت شنیدند **فرود قدر گم ز جوهری مفلسم شکست** | **خوارم بچشم این فلک از بس گران شدم**

لیکن از سبب نمودن تماشای آن کاروران ملک و دیار بسیار بستان و استیلا برستان و حیوان پرستان آتش پرستان  
و آفتاب پرستان از آن همه معامله سنگ دلی و بی هوشی و نادانی و کور باطنی و بی یقینی خویش افسرده و ذلیلیده و پشیمانی و خنک  
و مظلوم گردیده ایمان تازه و یقین بی اندازه بر جناب خالق سادات و الارضین حاصل کرده که امات صفیا و خرق عادات و لیا  
و هجرات انبیا را از دست و صادق و احق و انسته بازگشت نثار خود گریسته بند حکم بنگی و اخلاص گل و بلبل برگردن جان دل  
خود بسته و غل مذہب بلبل و مشرب گلی که عبارت از آئین محبت و طریق عاشقانه باشد گشتند با کمال در آن چنان وقت و حال  
گویندگان خوش مقال و رقاصان باکمال بگردان و آن مقام با جمال و جلال و دور دور جلای گردان و تصدیق گردیده بدین چنین

قال نعمه سرائی نموده در کیفیت خوشی و حال یاران باکمال در حال ستوده خصال می افزودند	غزل خشن گل برچمن مبارک باد
برزمین و زمین مبارک باد	دشمنش بچاک ریخت گهر
خری برچمن مبارک باد	بهر آئین کشور از خوبان
جبهه بی شکس مبارک باد	آب رنگ از سیل ساغر جام
سیرچین و ختن مبارک باد	باز بر حجام روزگار خوش
جاودان ز یسین مبارک باد	حسادان از زن نه مرویدند
قدر آبر باب فن مبارک باد	ناله ام تا بگوش گل برسید
بر روی عدن مبارک باد	چهره آهستن مبارک باد
بر عقیق یمن مبارک باد	در سمن زار حبیب گل بویان
بادهای کهن مبارک باد	ساقیان آب خضری بخشند
عشرت مرد و زن مبارک باد	سرفدایان فلک خوابانند
پیش بر دخن مبارک باد	چنین گویند که شاه پسر شکوه

بعد فراغ جشن قران گل و بلبل تیاری شادی طوی پس خود کرده مشاهده آن کار خط بسیار برداشته مانند فلک بر خروشتن  
بالید و پس از سر انجام این هر دو مرام امیر یا تدبیر قابوی وقت یافته بجز و نیاز بسیار بعضی گل همیشه بهار رسانید که از فیض  
عام و خلق تمام جناب عالی متعالی هر خاص و عام مقصد و مرام فائز گردید و هر یاری و بر خور واری خصوصیت و نسبتی با بلبل  
خوش کلام عالی مقام بهم رسانید پس این غلام نا تمام نیز از خلق حسن این جناب امیدوارست که او را هم خصوصیت تمام  
بخدمت بلبل حاصل گردد یعنی که او و ختری بنام خیری دارد و تصد که او را در سلاک پرستاران خود منسلک ساخته از جمله دیگر  
خادای پیرامون خویش شمارند و رسته نسبت او را بر پای بلبل آزاد و حقیقه بسته این دل بنده را هم در میان یاران  
قرابت و خویشی امتیاز کی بخشند گل خوش خوی خنده می از او یافتن را بن تناسی او بر رنگ غنچه قسمی نموده بلبل خود را حضور



طلبیده التماس یار بکارش را شنوانیده فرمود که خوب صدقه عاشقی و طریق محبت دور آزار این خار نیز علاوه دیگر پنج دان  
 بر تن و جان گل دل نگار باشد بلبل شیرین چون از ان لبهای شیرین این چنین سخنان چاشنی دار شنیده و از ان قسم  
 حرفهای نکلین نمک پاشی را بر جراحت دل لیش خویش معلوم نمود سر پلال را بر زیر بال انفعال کشیده گفت که این بلبل غیر از  
 دیدار گل هرگز آرزوی و تمنائی در دل ندارد و در آن حال باز آن گل با جمال خندیده فرمود که من این مکر و زور و شرم رو برد  
 و حضور ترانیک میدانم داین همه انکار نظا هر واقار باطن ترا خوب می شناسم و تو در این چنین کابنی اختیار و معذوری  
 چرا که خواهشهای طبعی و مقتضیات جسمی با خوشتن داری و من این همه جور و تصور و لذات و سرور را برای همین ختام  
 تا تن کثیف و جسد بانیاز تو از ان خطا و افرو سرور و تکاثر بر دارم چرا که از خدمت من لطیف بی نیای از غیر از لذت دیدار  
 انوار و بجز سرور حرف و گفتار و بوی انس و محبت و رنگ شفقت و حرمت معامله دیگر به پیش تن زار و نفس بیکار و چشم باریق  
 ندارد و آشکار نمی گرد پس چرا الان از شرم چشم و خوف حضور را راده دل و خواهش نفس خود را پنهان و مستوری گردانی که  
 من از علم بخشیده عظیم خواهش در دل ترا معلوم می کنم این گفت و کیفیت حال در آمده بدین قال نوازش بلبل بی تاب  
 حقیقت عجز بشری نمانیده سراپا آب گردانیده غنی فی قلبیک ما الله مجید و بخشه الناس والله احق ان بخشه باعی

ای رحم تو در ناکس کس بر چنین	عمدی داری بعد شکستن	شرمت نایق قصد جان چو نی	بر خاستن و بادگر نمی شکستن
قطعه گرم حنی کجاست تا گوید	از زبان من آفتاب مرا	که هر کس چا اسکنه کرسم	چند سوزی دل کباب مرا

فرو چون توان منع تو که از انکافات هر کسی کی توان خوشید گرفتن که بر هر کس کتاب

گل بی باک سراپا از حیا عرفناک گردیده چشم خود را پوشیده برین تقریرانی الضمیر خود را که به پیش آن بصیر خیر پیدا و عیان  
 بود هم نمایان گردانید طبیعت برای غیر تو که قصد یک نظاره کنم همان بصیحت روی تو استیحا که کنم

با جمله بعد این قیل و قال گل با کمال امیر بامدبیر ابشارت قبول نسبت رسانیده خصمت فرمود و بکار پرواز از ان حضور فیض کج  
 حکم نمود تا بزودی ساز و سامان طوی را حیا نموده بایکمن خسروان بلبل هزار استان را با گل خیری نیز عقد مناکحت بستند  
 در ان شب عروسی امیر بامدبیر از همه مال و متاع خود نصف در حیز آن دختر بخشید چنانچه چون بعد ایشا راه منیر هیچ خنجر بلبل  
 آن قدر هست را هم کار نفرموده بود بلبل خوش کلام او را بشارت مرتبه نصف آن یا تمام بخشیده او را نیز در زمره دیگر نام و عوام  
 ممتاز گردانیده بود باری همان بهتر که این حرف و گفتار پهلوار را یک سو گذاشته تمامی قصه در آیم که شاه پسر شکوه بعد فراغ  
 آن جشن و شاد و با خواه و ناخواه از مهر جهان گیر رخصت گرفته بهمان کج رفتار خویش عازم ملک روم گردید و مقتضای  
 غفلت شاه و بی احتیاری هفت فرزندی خواست که شاه بی نظیر را هم همراه برده ولی عهد گرداند و آن ملک حواله باورده



بر تخت سلطنت خویش نشاند لیکن شاه بی نظیر از دریافتن آن اراده خیلی برآشف و گفت که من از همه آبای علوی و اوجا  
 سفلی تبری بیزاری نموده بلبل را پدید حقیقی خودی دانم و همهستان باو ده دولت و کج رفتار آن جاده غفلت با همین نصیحت می کنم که  
 بهوش و افاقه خود شناسی و در آینه از کیش کنه خود داری و خود بینی خویش بر آینه و بد بهب صاف و بی عیار بلبل خوش گفتار  
 نگار نموده از مشرب پاک بی خمار گل همیشه بهار کیفیت تازه و ذوق بی اندازه حاصل نمایند و **من این شرط طاعت است با تو می کنم**

توجه از ختم پند گیر خواه لال	آن سپهر شکوه برانده از شنیدن این تقریر شاه بی نظیر خیلی حیران و دلگیر گردیده به مقامش
این نظیر کشید رباب	گرد نظیر عیار دل ساکن نیست
خطاب کار و رستی ممکن نیست	از شنیدن این تقریر شاه بی نظیر باز این نواب کشید رباب

ویرانی و در تخمیل آباد خودی	معدومی و خود فروشی ایجاد خودی	بر خویش چنین کز افعال آخر کار
بچون تل برت سیل بنیاد خودی	رباعی غفلت بر ساز آگهی حیدریت	دنگار حقیقت صفا پوشید ست
اختای حتی ست آنچه دارد باطل	هر جا که کجی ست راستی در دید ست	باری بعد گفت دگویی بسیار آن شهریار

از همراهی آن بر خور او را بوس مطلق شده بادل بریان و چشم گریان رخصت گردید و بجانب مرز پوم روم روان شده  
 بمقام خود رسید لیکن چون این سپهر بی اداری هیچ کس بجایش مدام برقرار نمی گذارد و دوره آن سپهر را نیز تمام کرده بخاک نیستی  
 ناپید گردانید چنانچه شاه بی نظیر با ستاع آن ساخته ناگزیر مجبور بلبل خوش تقریر رسیده بعرض رسانید که آن سپهر پیرا در  
 این کرده اشیر سفر ناگزیر اختیار نموده بر همان کج رفتاری خود تمام گردیده و هرگز جاده رستان نگزید بلبل با کمال از دریافتن  
 آن حال خیلی پر طلال گردیده فرمود که ای بی نظیر آن ملک راحی تومی دانیم برضاد و غیبت تبوی بخشیم پس حالا ترا در آن  
 دیار باید رسید و بموجب وصایای ما بعدالت و داد باید پوشید آن آزادی نیاز زمین ادب و نیاز را بوسیله بدرود دل فریاد  
 بر کشید که من سوای کار حضور و خدمت سراپا سرور امری دیگر را در حق خویش حسن نمی دانم و هرگز مال و ملک این جهان را  
 از آن خود نمی شناسم حضرت مالک الملک اند بهر نایی که خواهند حواله فرمایند و این دیوانه خویش را چندی دیگر از سعادت  
 حضور مجبور و بکارهای دور مبتلا و مامور نگر و اندوهم از کمال فطانت و فراست مافی الضمیر پی که هر جهان گیر باشد  
 دریافت با دای این تقصیر رضای دل خود را نیز بدان تدبیر و تقصیر ظاهر گردانید فهم من فهم طبیعت

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین	اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
-------------------------------------	----------------------------------

بل با کمال چون اذان مو صاحب حال این حرف و قال شنود و رضای او را بقضا معلوم نمود خیلی خوش حال گردیده تا حجر  
 کبیر که راس رئیس انصاران بود بنیابت آن جابر ستاده آن ملک را بهم به تسخیر خود آورده از دین و دوا و محورو آباد گردانید



عازم گردیدن مجسمه گیسو کمال و شن خیمه برف ملک ایران و توران و  
هندوستان و بخشیدن منصب خلافت خویش بپاه منیر و بیان کشته تاریخ هجرت آن  
سرور عالم صلی الله تعالی علیه وسلم در ضمن آن تهنیت تبریر برای تسکین خاطر آن یار دل گس

و اتقان اسرار چنین اخبار کرده اند که آن بلبل خوش گفتار نیکو کار در آن دیار از آن همه معاملات کار فارغ گردیده بود  
که یکایک از جانب شاه فیض بخش پیک جلد رفتار که صبا نام دشت سیده نامه طلب بدین چنین عنوان گذرانید تل

بجاست نازش محرم که آن پدر دارد	غلام آن پدرم من که این پسر دارد	ز دست بی خبر بیست شکوه در گران
مرست این گل که کز حال من خبر دارد	اگر چه یاد مرا هست شستن نیست	همین بس است که بر خاطرش گذرد دارد
صبا و طغنه من ترک قاصدی کرده است	که صبر آمدن مرغ نامس بر دارد	چو از صریح کنایت رسا ترا قاصد است
ز محبت به تغافل من نظر دارد	فلک بقصد اسیرت کمان خود زهر دارد	چه غم ز داغ محبت دلش سپهر دارد

و آن قاصد خوش بیان زمانی این چنین سخنان گذارش غور با	ای محقر بخت صبا منتظر است	عالم بینی نوصفا منتظر است
شب در کشید طاق هجر نماید	بشکاب که پادشاه ما منتظر است	بلبل وفادار از خواندن نامه و شنیدن گفتار بطون عذر و اقدم

یار خود ملقت گردیده فرمود که ای یار غار و ای واقف اسرار حالا این بلبل زار از برای ایفای عهد پادشاهان فدوی الاحسان  
بطرت آن دیار را روده پرواز دارد و می خواهد که ترا بجای خود قائم و برقرار گذارد تا این جهان را که در غیبت مهر زود خرام ظلمانی  
برنگ شام خواهد گردید از نور پاشی هدایت صدف نجات شجاعت خویش باز منور و نورانی گردانی که من بغیر از تو دیگر یار را  
این کار نسب و ادبی نمیدانم ماه منیر از شنیدن این تقریر بر خویش تنگ گشته که همیشه از غم مجوری برنگ هلال گردیده بدن نحیف  
خود را از آن یار گران بکران کشیده میان سحاب حجاب و شفق شرم پنهان گردانیده حیل و حواله بدیگر و نشان نموده عذر را  
میان آورد لیکن آن مهر روشن ضمیر از آن تدبیر خود برنگزید و خواهد و ناخواه آن ماه را در آن شبنمستان و بارگاه بیاختی لیش  
نشانیده همه یاران را که لبان روشن پیروان او بودند حکم تبعیت و پیروی او کرده خود علم اقبال و اجلال بجانب ملک  
ایران برکشید و آن هلال پامال گرد و هجران و طلال تعجب کیفیت و حال و طر فزاری و نزاری تا چهار منزل عقبیش روان گردان  
گردید و در آن منازل و مقامات مهر جهان گیر او را بمقام طلوع خود می نشاند و در هر کار و گفتار امام و پیشوا می گردانید حتی که  
خود هم برنگ مهر تابان که در پند سپیده صبح پنهان عقب قمر آرخاره روان می گرد و تبعیت او می نمود و چون در آن منازل  
و مقام همه یاران عالی مقام بدان عنوان خرام مهر را بعقب آن ماه می دیدند برنگ اختران صبح گاهی رنگ باخته از پند و



نایب دایم گرویدند باری چون منزل چاری که مقام اخیر بود رسید و آن ماه یقین دوری و مجوری خود را از مهر فمید بجدی گامید  
که از پای توان بگوشه و راقاده از خودی خود جدا و از چشم مردم ناپیدا گردید در آن حال مهر با کمال بر سر آن فانی خویش نزول  
اجلال نموده او را بر در کشیده بمقام خود رسانیده از پاشیدن گلاب رحمت و مکرمت بهوش و افاقه در آورده خلوت  
بها از نمودن لقا بجستیده فرمود که ای ماه آگاه یقین دان که من تر از بر خویشیت جدائی گردانم بلکه بر تیر خویش می رسانم که  
ازین بعد صوری تر اقباب صحنی نصیب خواهد گردید مگر تو برای لعین ندیده بودی که شاه شایان در آن ملک هندوستان مرا  
بان چنان دوری رسانیده بدین چنین نزدیکی مشرف گردانید پس من هم همان می خواهم که تو این ملک معهود مرا که غلبت  
من مظلوم دبی نور بزرگ شب دیگر خواهد گردید از نور پاشی محبت و صداقت خود منور و پر سرور گردانیده بر سرعت سیر همه منازل  
و مقامات نیابت و خلافت را تمام کرده باعتبار حقیقت بمقابل من رسیده بباطن من ملحق گردیده در من فانی گردی سماع

هنگام غروب گفتم ای مظهر	آفتاب چشوی زیر این حجب	آفتاب روم که آمد از عالم غیب	فیض و گرا بر هر عالم گیرود
هرگز دگر شگفته ندیده است آسمان	چون آفتاب غنچه شود ماه بشکفتد	این گفت و آن یار دیرینه باز در پیش	

اثر ارباب من خود را سینه بسینه بدو رسانیده فرمود که ای ماه آگاه من تمام بنگاه و همه سپاه و یاران خیر خواه خود را به پیش تو  
گذاشته جریده با گل بی بدل که جز لایفک من است روان می گردم چرا که اراده پرواز به عالم دیگر دارم و در آن سفر تا گزینش کس  
را سواد گل رفیق خود می یابم چنانچه تسوین و تسوین و خیری را نیز از زمین منزل حضرت می کنم تا در مقام وادی گل و آشیان بلبل  
رسیده ساکن گردند و هر چند که ای یار غار من این کار دوری و ضروری صورتی بر تو بسیار دشواری شناسم و تر از بزرگ بلال از تو را  
می یابم لیکن یقین خواهی فمید که مظهر از آنجایی ماه دل گیر سینه سوزان دل بریان دارد و اما چه تواند کرد که هیچ کی را از تقدیر گز نیست

رباعی خوشید که مستش نازل تا ابدم	می گردد غروب و من ز غم نغمه زدم	گفتم مشو از دیده بتم چرخان گفت
من می نرم بخود فلک می بروم	در آن حال ماه بد حال بدین قال	نوازشیده بر قدش چسبیده اوستی خودی خبر گردید

رباعی ای مظهر شیدی ناید بگیر	آنکون جدش محال است گزیر	با دلغ فراق تا کجا خواهی زیست	بر خیز و چنین بر قدش سای و بزم
------------------------------	-------------------------	-------------------------------	--------------------------------

در آن زمان باز آن مهربان ماه بی جان را بر در کشیده از چهره نورانی خویش رستی از جان بخشیده برخواند که و شمس تجری مستقر  
لما ذلک تقدیر العزیز العظیم الفرقان منازل حتی دكا لعرجون القیم یعنی که آفتاب می رود بقرار گاهی که اور است و آن رفتن  
او حکم خداوند غالب دانست و ما بتای اقرار کردیم منزلها تا که گردد در آخر منازل بهجوشاخی که خشک شده باشد از نمایان  
و گفت چنانچه درین زمان تو ای ماه تابان از غم هجران بزرگ بلال گردیده و درین حال مشابیهی بشاخ نازک نمال گل میشه  
بماز من هم بهم رسانیده اگر چه از سابق مناسبت تمام با بلبل داری و ای سماع خیر در یاب ازین تقریر اسرار کلام قدیم که تو ساقی



حقیقت تحقیق زمین و آسمان بدان عنوان شنیده که زمین از همه عناصر بطرف پائین رسیده است پس حقیقت این جهان  
سفلی است و بمقابل او آن طرف عالم علوی است و چون خلقت مهر از عالم علوی است بنابراین او سبحان مستقر او در آن مکان  
می فرماید که بالطبع قرار در آن جادار و در طریق قسری قاصر بر این جهان هم رسیده می باید پس بدان مناسبت همتای این  
مهر را نیز ازین مکان سفر کردن بمقر اصلی خود که عالم بالاست ضروری است و آبی ماه آگاه من که از همه روشنان بر او خواه ناخواه  
ترا بنیابت برگزیده ام برای آنست که بسان تو هیچ کی را پیر و بر کمال خود نمی یابم و مانند ابو البشر ترا اقدم یاران و در گمی و دانه  
او سبحان در کلام مجید خود فرموده است که بندگان من سه جنس اند مقربین و صحاب یحیی و صحاب شمال پس بموجب نشسته اند  
من هم سه نوع یار دارم عوام و خواص و خاص الخواص و ترا اقدم همه عهد داشته مانا بمقربین می شناسم و از کلام قدیم یاد دارم  
که السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ یعنی که پیشی گرفته گان اند آنان که پیشی گرفته اند بایان آن گروه اند نزدیک  
شدگان بر رحمت سبحان و آبی یار دل نگار اگر در دل این بلبل زار سوای گل بی خار دیگری را جا و قرار می بود البته که ترامی بود  
اگر او غیر آن نگار دیگری را و لدار می نمید ترا بخیلی خویش بر می گزید این بگفت و باز بمهر تمام آن ماه تمام را بر در کشیده انوار باطنی  
خود را بطریق انعکاس ساینده خلعت خاص نورانی از بر خویش کشیده و بدو بخشیده از ستر تابایش نورانی گرفته و بر خوانده بود که  
جَلَّ شَمْسُ ضِیَاءُ الْقَمَرِ نَوَّارٌ وَقَدْ رَزَقْنَاهُ مَنَازِلَ الْعُلَمَاءِ وَالتَّائِبِينَ وَاجْتَسَابَ تَعْنِي که دوست آن خداوندی که گردانید مهر را خداوند  
روشنی و ماه را نورانی علمای مفسرین بران اند اگر روشنی بالذات باشد ضیاء است اگر بالخصوص نور بود و معین کرد برای آن مهر منلما  
تا بداند شما شمار سالها و حساب این بگفت و دیگر حاضران عهده را مخاطب ساخته فرمود که شما نکته دست خواندن این کریمه نفیید  
یاران بعرض رسانیدند که از فیض گفتار و اشاره ضیاء و انوار نکته منازل و مقامات رتبه این زار و نیتیم لیکن اسرار لفظ حساب  
و شمار کما حقه بل ذریای بی مقداری در آید آن مرد با عرفان فرمود که او سبحان از منازل و مقام مهر و ماه شمار از تعداد سال و ماه  
و شمار حساب آگاه می گرداند پس باید که بموجب ضابطه شمس قمر و ستار باخر ضبط حساب تاریخ از روز هجرت این بلبل زار  
ازین ملک و دیار بشمارند و آنرا در امور عاشقانه و معاملات پیروی خود بیاد دارند چرا که عاشقان زنده جاویدان می باشند و اطلاق  
حرف موت بر آنها جائز نمی باشد همین قدر می شود که انتقال مکان می کنند و چون این جهان بی سرای عقل ابتدا و قهانه را می بیند  
برای معاملات این جهان و یاد گاهی ایام فغان کار عمر را که از سر وار نموده و بار بار رسیده است آنرا بیاد داشته حساب تاریخ و شمار را  
بعل می دارند پس بران تقدیر شما پیروان و دیگر را که ام معامله و کار عمره و دستار از هجرت من ازین دیار خواهد بود بدان سبب از  
همین روز حساب تاریخ را بشمار آورند و مراد تاویل آن که می خوانده و در یافته اشاره اسرار دیگر شمار را که عبارت از تاریخ هجرت  
خیر الا خیار باشد صلوات الله تعالی علیه و سلم می فهمند فرد

می بیایید بکیل ماه و خورشید

و دهقان فلک خرم عمر را



و بجانب یاران خاص ملقت گردیده فرمود که حالا همه یاران خواص عوام را نیز طلب نمایند تا آنها هم به پیروی ماه تمام  
من خرام کرده اورا بمقامی که هزاران جاغروب گشته بجانب دیگر شتافته است رسانیده بچشم که و مژده دار گردانند تا اورا تائب سازد  
و جانشین مهر پادشاه شناسد و در آن وقت و حال بطرفه تغییر احوال این کلام ذوالجلال را بر خوانده بر همان رجال تعجیل آن  
همال خود را فرض گردانید یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم فان تنازعتم فی شئی فی ذلک  
الی الله و الرسول ان کنتم کونتمون بالله و الیوم الآخر ذلک خیر و احسن تاویل یا بچه همه یاران صغیر و کبیر حتی که شاه  
بی نظیر و امیر بانهیر و تاجر فقیر هم رسیده آن ماه دل گیر را بعد از تمام از خدمت مهر عالی مقام بخصت کنانیده بطریق  
روح الهی از برش کشیده روان گردیدند و در بارگاه مهر آگاه و در برج شاهای شاه فلک جاه در آورده بمقامش نشانید  
و مبارک باد آن مقام گفته همه باطلوع و غیبت بعیت و تحیت حکم او کردند و هم شاه بی نظیر بعد بعیت همه امیر فقیر با و می  
این تقریر بعیت نمود که ای ماه منیر هرگاه مهر جهان گیر تر از درگاه و بیگاه پیشوای امور عبادت خود گردانیده بلند تر از  
مقام خود نمودار کرده باشد من هم در کار سلطنت و خلافت ترا مقتدا می دانم و اینک تو بعیت می کنی باری از انباز  
جمع روشنان در ظاهر طریق و روش آن ماه آگاه از خویشستن علوه فهمیدند و بعد از آن چون عده یاران از آن مکان  
بطرف مهر تابان روان گردیدند حاضران و مصاحبان در آن حال اذان بر ملال این شیون شنیدند **عزل**

با مهر کوچ کرده که گوید پیام ماه	رنگ پرده کاش ساند سلام	من گفتم که نامه فرستم بسوی مهر	در فر دیویش نویسد نام ماه
تقی طشت چون نماید بجای سر	در بحر مهر هر که بیریند شام ماه	هر شب غنای کند از وفای	آن شوریش اثری از آن جام ماه

رباعی خورشید کمی بود بجام لطفش	تا گاه فتاد اتفاق سفرش	خواهم بفلک روان کنم قاصد آه
باشد مگر از سبیل بایم خبرش	رباعی شب آمد من ز خاک بهتر کردم	در وقت مهر خاک بر سر کردم
شب بود سیه جدا ز خورشید منش	از دو دول خورشید سیه تر کردم	رباعی گاهی بوصال دل ز غم فرو کند
گاهی ز فراق سینه پرور کند	خاصیت آفتاب دار و مسموم	خود سینه برویاند و خود زرد کند قرو
خوش آن که با تو براه وصال می فرستم	میان ما تو دوری نصیب منزل بود	یا بچه چون همه یاران عالی مقام آتیا

آن ماه تمام خرام کرده بحضور پرنور رسیدند آن جناب یک یک ابقاب خطاب نموده فرمود که شما چرا از پیرویش جدا گردیدید پیش  
من آمدید آن روشنان آگاه برنگ ستارگان مهرگاه رنگ هوش نباشد بعضی رسانیدند که نامه قبول حکم او گردیدیم و غیبت  
بود بعیت نمودیم لیکن چون در آن دیار هیچ کار با منقوض نبود چندی دیگر نیز خدمت حضور رسایا سرور اغنیمت می شماریم و چند  
منزل دیگر بر کاب سعادت آفتاب فتنه خدمت می گردیم رباعی

از من شب تا تاب یوزده کنیم	تا کی ز سراب آب یوزده کنیم
----------------------------	----------------------------



مکرور آفتاب در یوزده نوبت	مانیز از آفتاب یوزده کنیم	نهر جهان گیر از شنیدن این تقریر گرم تر گردیده فرمود که ازین
باز شما خوشتر است را تا لایح آن نائب مناب من شناسید با وجود این همه حضور مرا از خود جدا و دور انگارید و اگر کمال مردل چنین خیال دارید چون چند منزل دیگر رفتن ازین محفل جدا گردید این گفت و بجال جلال بجانب آن همه جلال گاهی انگنده برین قال		
حکم سرور در پادشاهی	جذبی که بهار است از کاه شناس	در پرده عروج دل آگاه شناس
در پرتو خورشید از ماه شناس	ای باز کشاده از زبان مهریاب	پسوند خود در سیده با حق دارد
آنجا بود از روز تفاوت نائب	عبیت	ز ماه نوکش دعوت ده دلما نمی آید
و از آن مقام بجایست بجانب محل خرام کرده نسرین و نسرین و نسرین را نیز بجانب شهر رخصت ساخته فرمود که در میان آن محل نو		
که اکنون بنا یافته باوای گل و آشیان بلبل سسی گردیده است سکونت خواهند نمود و حکم ماه میرا عین فرمان مهر جاگیر خورشید		
غرض که آن هر سه نهال خیلی پژمرده و زولیده گردیده خواه و ناخواه بخاطر پریشان و دل غمگین از آن زمین برکنده شده از حد		
گل بی خار همیشه بهار رخصت یافته بحالت حرمان موسم خزان بهر آن رسیده در مقام باوای گل درآمده در آن جای با گل آورده		
خاک نشینی را اختیار کردند و آن نهالان زولیده و افسرده و پژمرده که از جای قرار خود برکنده شده بودند از چنهای دل تنگ		
آه سرور آورده بدین چنین آهنگ شیون می نمودند در پادشاهی		
از گفتن خورشید زبان چپیده	شب نیست چنین تیره که در از خورشید	مارا که زخم رشته بجان چپیده
مهری ست بخورشید دل فروزما	افروخته دل گرمی آن سوزما	از دل گذر داده جگر دوزما
من عاشق خورشید مقدس گم	هر روز بجز روی او گرم ترم	بی طلعت آفتاب اگر دگر گم
و بعد از فراغ آن همه مرام بلبل بلند پرواز عالی مقام از آن منزل خرام فرموده عازم ملک دیگر بلکه جهان دیگر گردید		
بیان سوانح خلافت ماه میر بدین تقریر است که در آن دیار آن یار و فادار سکه را بنام بلبل خوش گفتا		
راج گردانیده برای شستن خود بران کرسی بلبل بلند پرواز که سه پایه بود مرتبه دوم او را اختیار		
فرموده بود و چون گوهر شاهوار و شاه بی نظیر از آن وزیر استدعای تصرف ملک روم بعثت		
ورته و ترکه خود نمودند از وجوب شافی آن سوال شنیده بی مخالفت و جدال دستهای خود را از آن		
کازا کردنی کشیدند و بیان آن معامله و کار که در اول بار در آن دیار همه عایای مال گذار سربازی		



از حکم بیل نیکوکار نموده تهاون در خراج گذاری کردند لیکن از غزا و جهاد آن مرویاد و در آخر کار عاجز و ناچار گردیده بدستور سابق تابع و فرمان بردار گردیدند و بیان آن حرف و گفتار که نسرین نیکوکار ماه میرا پیر خود اعتبار کرده آن اقدمی یار را بابل خویش نسبت صهریت نیز سپید او آشکار گردانید و بیان آنکه در آن مقام از اجتماع ماه و مشتری نیک فرجام فرزند می متولد گردیده شهاب نام که از باعث وجود او در زمان تاجر فقیر و شاه بی نظیر آتش انگیزی و قننه خیزی بسیار بروی کار رسید

راویان اخبار و آفتان اسرار چنین اظهار کرده اند که چون آن ماه میر مرتبه نیابت و پایی خلافت مهر جهان گیر رسید یک روز دیگر در آن برج شاه ای از چشم مردمان پنهان مانده وقت بے هنگام میان بارگاه عالی مقام نمودار گردید و چون خواص و عوام کثرت از دو حام نموده برای دیدن آن ماه دل خواه مجتمع گردیدند چندی بیند که ماه میر بر کسی مهر جهان گیر که سپاه بود بر پایه دوم برآمده مرتبه اخیر را که جای طلوع آن مهر عالم تاب بود خالی گذاشته نشسته است و در آن حال بدین مقال کلمی ناید باری

در کاشک سربوایم چو هلال	در زیر فلک و تقفایم چو هلال	آمر رخ یار نمان شد از چشم	در لاغری گشت نایم چو هلال
رباعی ای گشته تن من چو کبابی تو	هجر تو مرا کرد خیال بے بی تو	ای مهر رخ نهفتی و هست مرا	روزی پوشی شبی چو سالی بی تو
که گریار بشنود سخنی از زبان ما	آلب کند شایعت حرف جان ما	نبود هلال که شرف آستان ما	بر آسمان رسانده هجا استخوان ما

رباعی هستی دهم ز مرگ یادی که پیرس	در دهر عجب کون و فساد ی که پیرس	چون سایه تمام عمر دار و نسلم
در کشمکش کم و زیاد ی که پیرس	ببینم که چه حضار و یاران چنان کار مراتب وانی را از ان هوشیار مشاهده نموده و آن	

قسم حرت و گفتار از ان تابع و فدا دار شنیدند بسیار خوش وقت گردیده بجنودش رسیده مبارک باد و تهنیت مقام خلافت بجا آورده نذر و پیشکش بقدر رتبه و حال گذرانیدند و مقربان و مصاحبان این چنین سخنان گذارش کردند رباعی

آمد شب و از شمع شبستان خالی است	یعنی که جهان ز محرابان خالی است	ای زهره تو قص کن که خورشید بخت
ای ماه تو جلوه کن که میدان خالی است	رباعی ماهی که بخت و بخت طایر بود	رخشده دلش بود خورشید بود
چون پر تو او جهان نسا در روشن	آن را که مرسیه چو خورشید بود	و آن ماه آگاه چون دران بارگاه صبح

ارکان دولت و یاران خیر خواه را بزمک ستارگان پیرامون خویش تابان و درخشان دید بجانب امیران و مقربان انتقا نموده بدوشن زبانی و نور افشانی خود در آمده ظاهر گردانید که مرشد شهر یاران دیارند اندر یکد زبان دیگر ستارگان و روشنان



مخواب آن حضرت بآن دانسته تاج بر کمال و رفیق هر وقت و حال که عروج و نزول و طلوع و غروبش باشد دانسته خطبه آن  
 ظل الله و خلیفه الله شناسند و حقیقت تحت نشین این سرزمین او را فهمند و این ماه دل سیاه کاهیده و بحالت خسوف  
 رسیده و نیز در هیچ وقت و حالش که عبارت از کاهیدن و باییدن و عروج و نزول نمودن و بمرتبه غنا و فقر رسیدن باشد  
 از آن محرابی زوال جدا و بعید خیال نخواهند نمود و این پیرو بر کمال در هر وقت و حال بهین کار را مناسب حال خود می یابد  
 که انوار محمد و محبت و اطوار صدق و هدایت از جناب آن آفتاب عالم تاب اقتباس نموده بعالم و عالمیان رسانند و شبستان  
 این جهان را بنور تجلیت او منور دارد و این معنی معلوم و مشهور عقلا و عرفا است که نور کمال مستفادترین نور آسمان است

جوش اختر ماه را غافل نکرد از کار خویش	در میان خلق باشد زنده دل بایا خویش	رباعی خورشید که بر فکات و دولتش
از شرق بغرب کمترین میدانش	این خیل کواکب که نماید به پیچ	گوئی همه در باست سرگردانش
رباعی خورشید که خواند جهان افروزش	مه چیت بد پیش حسن عالم سوزش	او که یک شب چراغ را می ماند
روشن مگر نیست ندیدی روزش	و بیاران حاضر فرمود که ازین باز خطیبان بر منابر خطبه ای بگو صیفت لبلس	

خوش گفتار من خوانند و درم و دینار را بدین سکه آن نام نامی ایچ فاما در گردند	سکه زر لبلس بعالم عشق او شده نامدار
پنج دینار و درم شده ماه و خور و روی ثناء	رباعی
از خطبه چه رفعتی بنهر بر رفت	در سکه چه دولتی بر روی نهاد

ریاست و اقتدار بود و بعضی رسانیدند که در زمان لبلس خوش گفتار خطبه در وصف خلق حسن گل همیشه بهاری خوانند و درم  
 و دینار را بنام نامی اومی کردند آن خلیفه پوشش یار از شنیدن این حرف و گفتار فرمود که قدر مرتبه گل با گل لبلس می اندوید  
 مناسبت تمام دارد و از بذات خود شمع سل و نور و منظر کل است و من تاج و طینلی او یکم پس سعادت و شرف خود در جهان می یابیم  
 که سر خود را تا پای او رسانیم و در دفانی کردم که از جناب هادی برحق چنین سبق گرفته ام که و استغوا الیه الیه الوسیله بنا بران همان وسیله  
 خود را استکم گرفته ام و همون را شمع خود و کار ساز جهان میدانم رباعی

خورشید که ز دست تار و سوز و سوز	هم گنگ بسوزد و داد و هم بوی گل
هم جزو از فیض رباید هم گل	ایک برگ چمن نیست نفیض محروم

این گفت و بستانیش لبلس خویش در آمده ابتدا خطبه ای بنام هادی خود کرده چندان جمال و کمال و کیفیات احوال و بیان  
 نمود که همه حاضران و سامعان را سیه مست با ده عشق آن با کمال صاحب حال ساخته ترغیب بر متابعت احوال و افعال آن  
 ستوده فصال نموده بسان لبلس خوش مقال بدین چنین سخنان نمودن حسب حال ناله بر کشیده آن همه جمال را از اثر جمال  
 متأثر گردانید و بزرگ گل زبان لال گردانید رباعی

متأثر گردانید و بزرگ گل زبان لال گردانید رباعی	خورشید که ز دست تار و سوز و سوز	او بر فلک و من بر زمین حیرانم
--	---------------------------------	-------------------------------



زین گویند از آن شمع سواخت درم	پردانه پر سوخته را می نامد رباعی	از دودی محرمی قرارم همیشه	رو بر ره آفتاب ارم همیشه
باوید بمانده دور از خورشید	افتاده تاره شمع نام همیشه	بچه خورشید که اورا نظری بابا هست	یارا که حقیقت نظری بابا هست
بهر فرات برقص اندر چه شورست بهر	پرتو محرمش از همه دور و بهر جا هست	مانع رفتن مهرانش شود شورگان	هر کجا سلطنت عشق بود و غوغا هست

و دیگر از سواخ آن وقت این است که چون ماه منیر بر سر ریخلافت مهر جهان گیر متکلمن گردید شاه فی نظیر و اهل خانه او که گوهر شاهوار باشد و دوکیل را به پیش آن خلیفه فرستاده پیغام دادند که بلبل خوش کلام ملک مردم و دیار شام را با بخشیده است و بهم بخشید میراث و ترک نامی رسد پس باید که آن کارفرما آن هر دو چهار یا اختیار کسان ما گذارد و خود در آن تصرف نکند خلیفه باصفای این پیغام بلا میست تمام بویکجا جواب داد که من خود را مالک این دیار نمی دانم بلکه پیش از امانت دار و محکوم مهر جهان گیر مختار نمی شناسم پس چون بحضور او آن ملک و دیار حواله کارکنان دربار بود و حالاهم بهمان دستور بعمل می آورد و در هیچ امور و کار از طرف خود جدا اختیار نمی کند و بهم از زبان بلبل آزاد میاودارد که از اهلان حقیقی و تارکان معنوی را ترک نمی باشد و ایشان داشت هیچ میراث صوری و مجازی نمی شوند و اگر آن جناب آن دیار را بآن دست گفتار بخشیده بودند چرا بهمان زمان در آن مکان تصرف نیلای نموند که احوال کسی را طاقت و مجال جواب این سوال نمی بود و اگر از راه شرم و حجاب تصرف خود بحضور آن جناب نالایم و ناصواب نمیداندا لایم بر بهمان رای صائب خویش قائم و برقرار ماند و اگر چه در ظاهر آن دیار تصرف کارکنان دربار خواهد بود و حاصل و خراج او به پیش آن هر دو برگزیده اختیار خواهد رسید و چون خود هم از فضل و بختان و کاروان نماند باید که در کلیات و ضوابط بر لبسته آن جناب محلی القاب تصور و خلل نیارند و سرشته سست نیارند از هم جنبانند که ازین قدر سوال و جواب هم عالمی در درگاه ترو افتاده خراب خواهد گردید و هر مفری ناوان برین حرف و بیان از راه بهتان خواهد افزود و آنچه خواهد افزود و باری چنان این جواب ناصواب بسبب همایون آن هر دو اولی الالباب که بی نیازی و بی پروا از دنیا و مافیها بودند رسید متاعل و متفکر گردید و سکوت نمودند و سوا می این کلمه نفرمودند که حق لطافت آن یار مختار است و بعد از آن هرگز با هم دیگر اظهار ناخوشی و طلال نکردند تا این قدرت درین معامله اخبار روایت صداقتان دست گفتار و حرفهای که مقرران بران افزودند اندر مصلحت فرست و بهمان تپس عنده لب نالان ازین چنین حرف و بیان که منصب اهل قال و مذہب ارباب جدال است برآمده بگذارد و دیگر احوال می پردازد که چون مهر جهان گیر از آن دیار سفر تاگزیر اختیار فرمود و توبیت خلافت و جنبینی او با به منیر رسید و اول بار همه خراج گذاردن ملک و دارستانی نموده ادای مال و حجب را موقوف کردند چنانچه جمیع ارکان دولت و اعیان سلطنت صلاح و مصلحت دران می دادند که چون ابتدای خلافت است چندی با این باغیان و سرکشان بمسالمت باید که نشید و سلسله گفتار را نباید جنبانید اما ماه آگاه ازین حرف یاران خیر خواه بر آشفت و گفت که در هنگامی که این ماه دل گیر سیدی مهر جهان گیر



اختیار کرده بود ازین همه تابجان که اکنون بزرنگ ستارگان بسیار و بی شماری نمایند هیچ یکی بیرونش نبود و آن مهر  
دلاور گیکه تاز بهمان یک فانی جان باز خود را در حالت رنج و رحمت در خود می گاهید و بر خوشنیت می بالید لبان شمشیر و سپر  
در قبضهای بی با قدرت خود دانسته یکدسته بر سر آن همه هجوم شوم که در تعدادنا معلوم بودند غضب می تابید و یک یک آن بجا  
را بی نور و بی آثار بلکه از نیستی و نمودنا پیدا و نابود گردانیده بود پس درین حال این تاج بر کمال نیز بهمان منوال بر سر نشان  
یکدسته تاخته در محج آنها بر نشانی انداخته از آنرا صدق و یقین خویش ناپیدا و پایمال میگذازند و درین کار از هیچ رفیق  
و یار اعانتی و مددی نمی خواهد و هرگز ازین پیروان که انجم وارد در دیدار بسیار اند چشم رفاقت ندارد و بی جانب غلام حشی  
خویش که شیرنگ نام بود نگاه انداخته فرمود که بوقت بیگاه آتش نیکو در ازین گروه بشبستان من خواهی ماند  
که بهین شب بشخون می گرایم و آن اسپ فلک پیارا بخون آن جماعت نایکار شش نامی کشت نام ریاض  
خود را که بلا عتبی آراسته ایم

آئینه آن مهر پر دخته ایم	جویای غمهای چو جنگلیم	هر خیزد که چون بلال کاسته ایم
--------------------------	-----------------------	-------------------------------

چون مقربان و حاضران در باران دلاور همیشه از این حرف و گفتار شنیدند و بران کار عزم و شش فمیدند به نیاز  
تمام بعض رسا نمایند که ما همه بنندگان تاج امر و فرمانیم و بر کاب عالی سربا جتن را بسعادت خود می دانیم لیکن آن  
اتماس بموجب مصلحت وقت کرده بودیم اگر بای عالی چنان صواب می نماید بهین زمان پابر کاب در آرزو تماشای  
سرازی و جان تناری فدویان خود نمایند القصه ماه آگاه ازین سخن یاران خیر خواه چون ماه تمام بر خوشنیت بالیده باران که خیر  
لکستان مقام بیرون نثار امید و بر سر یک یک دیه و آبادی هر طاعی و باغی رسیده بزرگ شمشیر صواب و آئین بلبل خوش گفتار  
نیکو کار ثابت و برقرار گردانیده باز بمنزل طلوع خود رسید و بکار نور پاشی هدایت و صداقت و عشق و محبت سرگرم گردید و دیگر از سخن  
آن وقت و حال این حرف و قال است که مدام بلکه هر صبح و شام آن ماه تمام بر آستانه آن مقام که مسج باوای گل آشیان  
بلبل بود رسیده چیمین نیازی سائید و باجی خبر گیری آن سالان پاد گل که گلهای بلبلش بودند که عبارت از ذات نسرین  
و نشتین و خیری ست می نمودند و ای نسرین نیک آئین که در تمام آن گل زمین سرواری و ریاست بر همه اهل بیت و خدمت محل  
بلبل بالکل بر دمسلم بود و از نزدیک سر پرده عظمت و دروای عصمت طلیده بی واسطه سخن در آمده فرمود که ای ماه تمام من مفصل  
حقیقت اقد میت و محرمیت ترا از زبان و دهان بلبل خوش کلام و گل عالی مقام شنیده ام و کیفیت خصوصیت و قد و ست ترا  
وران جنابا خوب میدانم که از راه عنایت کل جناب گل ترا ای تابع و بی بل لبان آبای علوی پدر مجازی خود می خواند پس من  
بحقیقت سزاوارم که ترا بر حقیقه خویش شناسم و بدین نسبت ترا دیگر خصوصیت خاص و خویشی یقینی بخدمت بلبل پیدا کردم  
چنین که ماه آگاه این چنین شرف و منزلت خاطر خواه را از جناب اهل بیت قبله گاه در حق خویش معلوم نمود و آنرا عین شرف بلبل



فمیده بسان ببا کمال برخوشتن بالیده بزرگ گل خندیده گفت کرای نیرین شریکین سن یقین ترا و چشم خوشی دایم  
و یقینت جگر گوشه خویش می شناسم و ازین باز ترا عین جان و جگر می خوانم پس بهان نهان آن بانوی جهان فرمان داد که برای  
شهرت این خصوصیت جشن ملوکانه ترتیب دهند و از طرف من خلعتها بپوشانند و ارکان دولت بختند و بکه و سه طعام و شیرینی دست  
عرض کرد و تمام آن ملک و یاران معامله چندان اشتهار پیدا نمود که تا بگوش بلبل بلند پرواز و گل همیشه بهار نیز رسید و آنها را هم  
شادان و خندان گردانید و دیگر در آن دیار بعد یک سال در بستان ماه منیر از ششم شتری روشن ضمیر اختری تابان گردید که او را  
نام او شهاب گذاشته بود و آن ماه آگاه از کمال محبت بلبل و نحوه ملقب غلام بلبل نواخته بود با جمله آن یار بکار در آن یار با نظر احد  
و یقین خویش هر یو شیار و نیکو کار را شیفه خلق حسن گل و والی الهای بلبل ساخته بهین قدغن و تکیه می فرمود که یک یک ناله  
بلبل خوش گفتار مرا بیاد در آورده حفظ نمایند و از آن حروف و الفاظ معانی در دنیا و عشق و محبت و یقین و اخلاص حاصل نموده  
بوجب آن اقوال اعمال نمایند تا کیفیات احوال را سبب آری چون درین مقام نام حفظ ناله بلبل خوش کلام بر زبان گذشت  
لی اختیار عند لیب بنی پروبال یاد آن با کمال در آمده بگذارش و دیگر احوال و اقوال او مائل گردید **قطعه**

عند لیب نفس نشینی چند	بلبلت سوی گل بهر و ازست	قید و بند تو غیر جسم تو نیست	نزد بشکن میر چه اندازست
طار قدس را تو لے بهم	سوی جنت پیر کرد و بازست	پرده حال را از قال در	لب حجت یقین که چون کاوست
نال و زاریت که می شنود	در جهان کس تر اندازست	از صغیر و فقیر نوک تسلیم	تقصمهای کنی عجب سازست
در خزان حیات گل از چشم	رخ چو در پرده میکشاند ازست	در بهار مات ز کس چشم	برخ یار بین که چون بازست
چشم دل بیند و نه بیند چشم	جلوه یار را چه اندازست	خانه زین طفل هم پر دازند	لی زبان اشک نیز غمازست

رسیدن بلبل خوش لسان بکمال ایران و تقریر خلافت امیر با تدبیر شرح آن تقریر که از او ده تقدیر او هم بیا مکان  
داوای گل و آشیان بلبل در پهلوی ماه منیر فون گردید و اظهار آن کار که آن یار معدلت شعار در آن  
دیار سکینه با بنام نامی و اسم سامی بلبل خوش گفتار و گل همیشه بهار را راج گردانیده برای قرار خویش  
آن یار عاقبت اندیش در رجه اخیر آن کرسی اختیار نموده بود و بسیار ممالک غیر علم را به تصرف  
خود کشیده اکثر ضوابط و دستورها بکار آن یار بهوشیار از رای خویش مقرر فرموده بود  
القصه بلبل بلند پرواز از ملک عربستان طبرستان ایران رسیده با شاه فیض بخش ملاقی گشت و او بشا به ده آن



خوش مقال و دیدار گل سرا با جمال باغ باغ شده بسان ابر بار بر خود نالیده در و جواهر بسیار بر آنها پاشیده و یک یک حصا  
و بار را خلعت های رنگارنگ پوشانیده انجمن را بزرگ چمن رنگین گردانیده و اچندی انا اجتماع آن بلبل و گل محفل را شک  
گلزار و بهار ساخته گل های خوشی و مرادی چید که یک یک باو خزان مرگ بوزیدن درآمده علامت و آثار خود را که عبارت از زرد  
رنگ پوستی عصاب باشد و در آن نمل بابرگ و بار پیدا و آشکار گردانیده در چند روز از جایش بر افکند و ازین حادثه جا کجا  
بلبل آگاه ناز از نالیده و هم گل بی بل افسرده دل و پژمرده خاطر گردید و هر یک سی قدان و سن بران سبیل مورا بر ریشانش کرده  
از طپا پنجه و دست کو بسیار بر سینه و رواله آساده انما انداخته بودند و نهال های درون و نخل های بیرون آن باغ از اثر سوزم گل  
و آن صرصر چل پست بیرون و برگ های حواس ابر باد واده بجایای خود حیران و مانده بودند که هم درین استاد و جلوه  
با در فشار از ملک عربستان بحضور بلبل رسیده اظهار نمودند که بحسب تقدیر ماه منیر سعادت سیر همه منازل و مقامات نیات  
و خلافت را تمام کرده در محضر جهان گیر خود فانی شده از چشم مردم پنهان گردید چنانچه خدمت نسرین دخترش جسد شریف او را  
در آشیان بلبل بخانه خود مدفون ساخته مجاوری او اختیار کرده است و باز در آن مقام تاریکی شام غم و آلام و ظلمت شب بچران  
که بعد از در آن گردیدن این محضر تابان شده بود پدید گشته است

فرغ ماه محال است پایدار بود

دو هفته است بهای که مستعار شد

بلبل خزان دیده خبر صلت آن یار و خرابی آن دیا نشینده غم و اندوه خود را تا بهنزاران رسانیده سر نیز بال تفکر کشیده ناپایدار  
این داری در کار کا حقه نمیده تا دیر بسیار برای تدبیر آن کار حیران بود و بدین چنین نوا صد از موت آن یار با حقا ناله می نمود و

یک چند چو مه کاستی افروزی

بندری میستی و هستی بودی

بسیار بجد خوشی فرسودی

که یک یک از دریافتن آن بهانه تضریر و شنیدن آن نصیر شاه بی نظیر نیز بسیار غمگین و دل گیر گردیده بحضورش رسیده شکر کرده

و اندوه گردیده همین که بلبل زار روی آن یار دید بچنانش ملفت گردیده فرمود که ای عکسار حالا چه تدبیر باید نمود که اگر ترابان یار

خصت می نمایم و آن کار خلافت را بتومی فرمایم دیگر یاران جان تار که از آن همه فاقه و خدمت حقوق خبر من ثابت کرده اند

مردم می مانند چرا که چون آن دولت بخانه تو می رسد بجای دیگر عود می کنند که فرزندان تو بدان احتی می شوند و ما می خواهیم که آن

کار بر تو ختم گردد و آن دولت بخانه تو باز نشانه بی نظیر بعض رسانید که بنده نیز کار دور را بر خدمت حضور اختیار نمی نمایم و حالا

همان مناسب می دانم که امیر با تدبیر را بران کار تعیین باید فرمود که من بعد ماه منیر دیگری را به ازونی شناسم شنوی

می دهی تو شاه بهیم من شاه

دور نام باز مشغول سپاه

گر بچشم من کنی ملک جهان

من نگویم غائب تو یک زمان

هر چه گوئی آن تو انم کرد و پس

لیک و دراز تو نخواهم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک کار او

ملکت من پس بود و دید از فرود

یاران و انتظار تر می نشسته اند

ما کام دل ز فیض تنزل گرفته ایم

قطعه کی خط از دور نشاید

که از دوری خرابیها فزاید



بهر حال که باشی پیش او باش	که از نزدیک بودن مهر زاید	بلبل با کمال از شنیدن این مقال تحسین بسیار بر فرست
ولی نیازی آن صاحب حال نموده فرمود که بدل این دل گیر نیز بهین تدبیر مناسب می نماید و بطرف کیفیت حال بدین قال		
نال بر کشیده آن جوان با کمال خوش مقال خوش حال تر گردانید	ع	خود را چو دمی زیاده خرم یابی
از عمر نصیب خویش آن دم یابی	ز نهار که ضائع کنی آن دم را	زیرا که چنان دمی دیگر کم یابی
امیر را تدبیر اخلاصت خلافت پوشانیده به سلامگاهش رسانیده آداب نیابت ادا گناخته و متحرک گردانیده و همه ارکان دولت را		
با وسعت گمانیده و خود هم حجت کرده تعصیت احکام ملی و ملکی او را بر خود نیز اختیار فرمود و با جمله بعد فراغ آن کار بلبل خوش گفتا		
تصرف آن دیار را نیز به دست آن یار بکار کشیده فرمود که بعد بندوبست اینجا نمایان خود را درین مکان گذارشته بک کارستان		
که پای تخت من است رسیده ممکن خواهی گردید و بکار نصفت و عدالت بواجی خواهی کوشید این گفت و در نخست ساخته		
خود بدولت عازم ملک توران گردید و آن یار معدلت شعار دران دیار تصرف نموده از جزیری و دادگری سرایا بهار و گلزار		
گردانیده کار و خدمات آنجا بر تقضای خود سپرده بجانب عربستان که جای قرار او بود راهی گشت و چون بدان دیار رسید		
بمکان دربار آمد پیش آن کرسی بلند پایه سعادت سر میاید رفته تکریم بلبل اگر کم آداب آن یار اقدم نموده مقام و مرتبه		
آنها را خالی گذاشته بر پایه پایان برآمده نشست و در بجانب امیران و ارکان دولت کرده گفت که مرا شهر یار این یار		
نذاشته و خطبه نیز نماند که بدان منصب خطاب هم اول شخصی رسیده مخاطب گردید پس چنانچه این فقیر از سابق امیر میخواستند		
بهان اسم یاد کنند و از سبب سیدن این مقام امیر المومنین شناسند مقربان التماس نمودند که ای آداب ان باوقار و زینا		
سکه خطبه چه فرمان میبرد که در موسم بهار حضرت بلبل خوش گفتار چنان مقرب بود که سکه را بنام گل همیشه بهار میفرستد و خطبه		
را در توصیف خلق حسن اومی خواندند و در هنگام ماه منیر عالی مقام بنام بلبل خوش کلام می گردانید امیر از شنیدن این تقریر		
فرمود که من ذات خود و صفت عدالت غالب و بیشتر می یابم پس در هر کار اعتدال خوش ترمی شناسم و افراط و تفریط بلبل		
خی آرام پس سکه بنام گل و بلبل زنده و خطبه توصیف شان کنند و بدین چنین سکه درم و دینار را رائج گردانند طبعیت		
خلق گل گفتار بلبل در جهان شد آشکار	سیم و زر هم گشت زبان اسامی نامی نامدار	
در خواند ر با ع	بنی نام تو سکه ظلم بزرگی کرد	در نام شهنشاه بل پرور میکرد
نور قلم نام سکنه ر می کرد	عرض که در هنگام خلافت این امیر عدالت شعار بسیار ملک دیار در قبضه تصرف اولیا	
دولت قاهره و در آنده و تقبسی عدالت و دیانت را کانی فرمود که زیاده بران مقدور هیچ بشری نبود و هم بدان هنگام		
ترویج آن همه احکام که گل عالی مقام بوجوب رای صاحب و بر بلبل خوش کلام فرستاده بود تنقید تمام کرده چنانچه نام و قضا		



آنها را از خزان او میفیدند و دیگر بسیار اعمال اختیار از اجتهاد خود بهم که تعلق با مور ملک داری و ضوابط پادشاهی داشتند نیز راج گردانیده بود و چنانچه هر که منصف و عدالت شعار و از اخبارات پیشین خبر را خواهد بود میفهمد که در زمان این یار بهوشیا بعضی که باغ و گلزار بلبل خوش گفتار افزونی و بهار پیدا و آشکار کرده بود سابق در هیچ زمان و وقت نبود پس حالا همان بهتر که یار بکار و دران دیار بدان کار سرگرم گذشته باز قلم و زبان را بجانب بلبل بلند پرواز گردانم و حال یا ثالث را بیان آرم

رسیدن بلبل خوش الحان بکاک توران و بیان خلافت تاجر فقیر و اظهار آن تقریر که بعد وفات امیر باندیر نیز بکان ما و امی گل در ششایان بلبل بجانب پهلوی ماه منیر مدفون گردید و بیان آنکه این یار با حیای خمیر پیروی آن خلیفه و امیر نموده اجتهاد خود را در باقی کرده بموجب سنت بلبل خوش تقریر دران دیار سکه را با زبنام گل همیشه بکار راج گردانیده جای قرار خود را بران کرسی بر مرتبه اعلی که مقام شست بلبل بی مثل بود اختیار نمود و همه حرف و گفتار و تمام ناله های زار بلبل نیکو کار را یک جا جمع نموده گلدرسته برای تماشایان گلزار و جویندگان بهار تیار کرده بود و بهم بوقتش سوار بر تاجدار که از حرب بلبل فرار اختیار نموده بود از جائی سر بر کشیده لشکر بسیار فراهم آورده بران عابد گوشه نشین که شهر یار و یار شام شده بود خروج کرده او را بقتل گاه رسانیده باز دران مقام شام قابض و متصرف گردیده شروع فتنه و فساد دران بلاد پیدا و آشکار گردانید و

راویان اخبار چنین اظهار کرده اند که آن بلبل خوش گفتار از دیار ایران بکاک توران رسیده باشاه فیض سان مان گردید و آن سلطان بمشاهد آن خوش الحان و دین آن گل بی خزان خیلی خرم و خندان گردیده جشن ملوکانه پیا گردانیده و دروینار بسیار بر سر کی تیار نمود و هر رقیق دیار را خلعتها بخشیده بعیش و نشاط بی اندازه چندی طلوت زندگانی و کامرانی حاصل کرده برآسود لیکن ازان جا که این چرخ بی وفا کسی را مدام بمراد و کام نمی گذارد و در آخر کار از اثر دوره آن بی مدار یار گردیده هر چند اطباء و حکما علاج و تدبیرات را بکار بردند اثری و نتیجه حاصل نشد چنانچه در چند روز آن بیار



طاقت سوز بجای خود بی حس حرکت گردیده مال و ملک عاریت را بدو اوار حقیقه سپرده دست خالی برای وادان جواب  
و قمانیدن حساب بحسابان پنهان دیگر جهان روان گردیده سفر ناگزیر اختیار نمود و دوستان و رفیقان از پس ماندگان  
آن گنج افسرده بجا مانده شاهسی را از سخت برین برداشته بریز زمین دیشین گردانیدند و عبرتی و خبرتی بجزینندگان

ملک دیار و کسان ماله دار بخشیدند رباعی آنها که محیط جمع حباب شدند در کشف دقیق شمع صحاب شدند

زده زین شب تاریک نبردند برآوا گفتند فسانه و در خواب شدند غرض که ازین سانحه ناگزیر خیلی تبدیل و تغییر در حال بلبل

و گل پیدا گردید و هر لاله خدی و سر و قدی جامه تشکیبائی را چاک زده خود را برنگ نهالان خزان بی برگ و عریان  
ساخته بودند که مقارن این حال بیکایک قاصدان از ملک عربستان رسیده بلبل نالان را از واقعه امیر بادیه نیز آگاهی  
بخشیدند و مفصل گزارش احوالش کردند که آن عادل جری با وجود آنهمه ملک و شتم بعنوان فقیران و مساکین گذران می نمود  
مانند طوکان در و دربان نهشت بدان سبب قتی یکی از مودیان مردم آزار قابوی وقت یافته آن آدم بکار را ناحق قتل نموده  
شهید گردانید و بر تبه شهادت که دوم مرتبه صد تقیست ست رسانید و باز از آن دیار آباد نام عدل و اوانا پیدا گردید و طبیعت

منسوخ شده عدالت و محروم شد وفا زین هر دو نام ماند چو عقا و کیمیا و همه یاران و دوستانش خواستند که

آن تابع کامل را نیز در آشیان بلبل مدفون گردانند فاما بر حال آن مقتول و آن یاران ملول آن هر دو باب حمت که عبارت  
از وادان بی نشان نسرین و نسترین باشد چیست آنچه از آن یار پیشین خود بخود آگرفته بود و مستحق نمی گشت از الام  
و خورش که خیر می نام دارد و در آن باب دلالت خیر نموده بخدمت آن هر دو و الا جناب چندان عاجزی و زاری نمود که بعد از نظر  
بسیار یک باب رحمت بر حالش بکشد یعنی که نسرین خواه و ناخواه از سبالغه و قرش محجب و شرگین شده حکم دفن کردنش در آن  
زمین عتب آن یار پیشین نموده فرمود که حالا بیگانه هم درین کاشانه رسیده آشیانه بلبل را حکم همان سر و مقبره بخشیده است  
باری چون آن عادل و آن مبارک منزل مدفون گشت آن خاتون جهان فرمود که آن مکان را منتقل گردانند و خوش بگاه مادر خا  
و دیگر مقرر کنند غرض که بلا تشبیه آن هر دو یار اقدم و عظم جناب عالی بسان شخین در آن منزل مبارک مدفون گردیدند رباعی

شخین در عجب چه عالی شانند آسوده بر قدیمی ایشان اند در سایه بصلطه ست بر بکر و عمر یعنی بحقیقت دوتن ذی کمالانند

بلبل از از شنیدن این اخبار باز با هزاران هزار غم و اندوه متحد گردیده این ناله بر کشید رباعی رفت آن که گزشتگان نشان داشته اند

صد رنگ عبارت و بیان داشته اند بهیات که در خاک خوشند امروزی وقتی نام تو بر زبان داشته اند رباعی

گیرم که فلک هم و سوزانید ایام نشاط و طرب نازانید یاران افق ز کجا جمع آیند وین عمر گزشته از کجا باز آید

و بجانب همه یار غمگسار باقی مانده متوجه شده فرمود که ای بی نظیر برین تقدیر که ام تدبیر اصواب می دانی و فرستادند که ام یار



مناسب می فمی آن پوشش یا مرضی و آن بعض رسانید که از هر یار که باشند گان آن دیار مرضی باشند و حضار در باران  
 مجتمع گردند و او را بدان زمین تعیین باید گردانید و بنده و لگیر برای تاجر فقیر اول از پیش خویش جرأت عرض بسبب آن  
 نمی نماید که رای او را صاحب نمی داند و فرسخ ها خود رای هم می فهمد چنانچه سابق در دو جا خطا هم کرده است و صحبت صاحبان شنیده است  
 و آن هر دو یار که عشق و محبت و عقل و فراست بسیار داشتند هیچ کسی را بر قول و فعل آنجا جای حزن و مجال انگار نبود و اگر  
 بندرت از آن دو می بقضای بشریت سومی و خطائی هم بطوری رسید از آگاهی دادن دوستان عاقل متنبه و فصل مشیه  
 و از رای خود بر می گردید فاما در حق این یار نادان که او را از اهل جنان می دانم چنان گمان دارم که در هر کار برای خود که خواهد فرمود  
 و هرگز نصیحت یاران پوشش را قبول نخواهد نمود چون بلبل از زبان آن گل سر سبب خوش که خیلی عاقبت اندیش بود  
 این صدا و از شنیده بزرگ غنچه گل و بسان بلبل سر گرد میان و زیر بال تفکر و تامل کشیده بعد در بسیار جرئت گفتار آورده  
 فرمود که ای عزیز وافر تو نیز اسرار باطن هر یک یار و هر چیز خوب میدانم لیکن چه کنم که گردن نازک خود را در زیر بار حساش  
 خم می یابم و چشم با حیای خود را از جانب آن یار سرپا نشرم و وقار گردانیدن مناسب نمی دانم و مراعات شرم چشم را بر خود  
 لازم می شناسم و هم از آراء و تقدیر چاره و گزیر نمی یابم آن مرد با عرفان که خیلی مرضی و آن بود در رضا بقضای شاد داشت  
 آداب بجا آورده بعض رسانید که احتیاجی شناسی چنین باید و مروت و قوت زمین را می خواهد و بشتاب از خلوت خانه بیرون  
 آمده تاجر فقیر را خلعت خلافت پوشانیده بسلامگاه رسانیده با دای آداب معزز و مهابه ای گردانید و همه حاضران محفل  
 و عهد های دربار را باو صحبت کنانید و بعد همه که دسه خود هم باو صحبت کرده فرمود که در تمام اجتهادات صواب تو مانع ام اما در امور  
 خطائی پیرو نیستیم با جمله بلبل حق شناس بعد استقلال بخشیدن آن خلافت اساس باز به بلند پروازی خود پرداخته تقارن  
 رحیل نواخته بجانب ملک هندوستان برای ملاقات شاه حق شناس روان گردید و آن خلیفه باوقار در آن دیار چند  
 بعد تشریف بردن بلبل خوش گفتار صبر و قرار کرده بعد از نظم و نسق نائبان خود را بر هر کار تعیین ساخته بدیار ایران در آمد  
 و در آن مکان نیز نائبان خود را شناسیده ملک عربستان فاکر گشت و چون بکمان در بار در آمده پیش آن کرسی  
 مبارک رسید تا دیری تامل و تفکر نموده بوقار تمام پایا پاید اول که مقام شستن امیر را بدید و گدازشته قدری تاخیر کرده  
 بر مرتبه دم که جای نشست ماه نشیر بود برآمد و در آن جای نیز لحظه توقف نموده بر مقام سوم که جای قرار بلبل خوش گفتار بود صعود  
 نموده رو بجانب مقربان و حاضران کرده نشست و گفت که شناسیده که من چنانچه هم یار اگر گذشت درین جا آمده  
 نشستم آنها بعض رسانیدند که سیر و تحقیقت این کار بر بندگان در بار بوجه من مشهود گردید خود بدولت کشف این معنی  
 فرمایند و تشفی خاطر بانندگان نمایند آن جانشین بلند مکان فرمود که ای حاضران اگر من بر پای اول می نشستم شما تعیین



می شد که این جانشین خوشنشین را بجای امیر باده سیر می شمارد و اگر بر مرتبه دوم قرار می نمودم گمان می بردید که خود را نظیر ماه منیر می انگار و پس برای رفع شبهات بران مقامات ششم و برین طایفه بابرکت که جناب لمیل بی بدل و بی مثل است آمده ششم تا بیج احدی را شبهه اشتراک این ناکس بی باک پیدا نکند و بدیقین بدانید که من آن هر دو یا رئیسین را بر مراتب اقدم دارم و رفع می دانم خود را از پیروان نشان می شناسم چون ارکان دولت از ان خلافت مرتبه این بیان و حقیقت رسیدن آن منزلت تنقید پذیرست و مراتب ذاتی او خیلی تخمین و آفرین نمودند و با د ب تمام بعرض رسانیدند که در باب خطبه و مسکه جناب خلیفه پوششیده که ام عمل و کار را اختیار می فرماید که در موسم بهار حضرت لمیل خوش گفتار خطبه اتبویصیت اسم سامی جناب گل می خوانند و بنام نامی آن همیشه بهار میزنند و در زمان خلیفه اول بنام مبارک حضرت لمیل بی بدل و بی مثل دوم و دینار را مسکوک می کردند و در وقت خلیفه دوم که خیلی مراعات مراتب اعتدال هر حال می نمود مسکه را بنام نامی لمیل خوش گو اسم سامی گل خود رومی زدند از شنیدن این حروت و گفتار آن یار با حیا و وقار فرمود که آن هر دو اقدیمین یار همان قدرت و اقتدار داشتند که در ذاتهای خویش مجال تصرف و احداث امور و کار می یافتند و اما این بنده بی صفار از تصرف خود دریامی آید و هم مرا سوا می تحیت جناب حضرت لمیل پیروی کسی نمی شاید پس بدستور موسم بهار لمیل خوش گفتار درم و دینار را بشکل گل در منده و گل اشرفی نموده نام نامی گل همیشه بهار را بدین موزونی و رنگینی ثبت گردانند

همیت مسکه زد چون پادشاه گل بهر ملک و دیار آن بهار غیب شد در چشم مردم آشکار

و بر منابر خطبه تو صیفت خلق حسن او خوانست و خوشی خاطر نام آوری لمیل را نیز دران دانند و یا ع

نور شد و باغ در آمد به باغ	خوشید کسود کارگاه ابدار	در دید لمیل سحر خیز باغ	گل خورشیدت خار خطای شمع
رباعی ایام در ایام تو خواهد بالید	آزمین جم از جام تو خواهد بالید	همان مان بختی و تنگست	بخوش ناز نام تو خواهد بالید

و هم آن جانشین با وقار هم حروت و گفتار و تمام ناله های زار لمیل خوش گفتار ستوده کار را یک جا جمع نموده مگدسته بر علی لبا بهار و تماشایان گلزار تیار نموده یک جلد آنرا به پیش خویش داشته یک نقل آنرا مالک دروم و شام و یکی را بتوران یکی را بایران و یکی را بهندوستان فرستاده گوش باشند که هر کف از آن ناله لمیل گرم گردانید بود چنانچه آن مگدسته بر بسته اش از چشم بصیرت جناب گل و نظر مبارک حضرت لمیل نیز نگذشته است و در استوجب هزاران آفرین و تحسین گردانید و هم در زمان او سرافراز بستر اجداد که از مقابل حضرت لمیل فرار اختیار کرده از شفا عیش سلامت مانده بود از جانی جمیعت پیدا کرده لشکری فراهم آورده بران عایدت نشین که حقیقت نائب آن خلیفه بود خروج کرده او را بقتل رسانید و بدستور پدر خود بزرگ شام متصرف گردید و چون خلیفه خست که بر د فوج کشتی نماید بنامه و پیام نسبت قربت و خصوصیت مادر را بجای حضرت لمیل



بیان نموده خویشتن را نیز در همان آئین و کیش بشمار آورده و در ظاهر قبول نیاتش بر خود کرده با هم دیگر صلح نموده آن مرد سادّه دل را با بازی داده روز بروز در قوت و دولت خود می افزوده و بسیار رفیقان عیار و مکار خود را بدر بار خلیفه فرستاده خیل کار ساخته خیلی خل و فساد و خلافت او بر پا گردیده بود و در آن دیار آن چنان قدرت اقامه پیدا شده بود که آن خردگرا شاه بی نظیر هم او را در زمان خود از آن کار تغیر بکار کردن نتوانست فرو

واوہ خلق و باغ را نکبت خلق ممل

واوہ خلق و باغ را نکبت خلق ممل

رسیدن بلبل خوش احسان بکام هندوستان و رسانیدن قاصدان خبر وفات تاجر  
فقیر را به بلبل نالان و اظهار کردن آن کار که بعد وفات آن مرد و شریکین بموجب حکم نسیرین  
بیان آن مقبره مبارک که بحقیقت جنت باقیان است و آن شیر جوهر افتخارش که مدفون  
بود و فین گردید و بیان تقریر بخشیدن بلبل خوش تقریر منصب خلافت خود را بشاه بی نظیر  
و عنایت کردنش به پسر خاصه و شمشیر که خود بدان یار عزیز و بیان توصیف آن هر دو  
خیبر و هم پسر و دلش شاهزاده خوشنود و خوشگوار برای تربیت بکنار آن یار و رسیدن آن  
امیر و فرمیز از جناب گل خیبر اسم ذاتی او را و بیان فرمودنش به پیش و دیگر یک اسم  
نسبی و بعضی اسمای اصنافی و صفاتی خود را بطرف تفصیل و نادر تقریر و هم همانندش حقیقت  
اتحاد و عینیت آن سائل را با حقیقت مظهر جهان گیر و هم فرمودنش نسبت معیت و  
کیفیت خصوصیت و محرمیت و اقدامیت ماه میرا بدان مظهر روشن ضمیر و هم ظاهر  
گردانیدن آن با کمال نسبت و حال تعاشق خود را بدان بلبل ستوده خصال و در ضمن آن  
بیان دیگر مرادات و مال که عبارت از تحقیق مبدء خلقت خاتم الرساله و دیگر انبیای کرام باشد  
علیهم الصلوٰه والسلام و هم بیان فرمودنش ماهیت خلقت شیطان و دیگر جنیان و طائفه شرک  
و منافقان و جماعت مومنان و مسلمانان و گروه فرشتگان و جرگه حیوانان بلکه از مرتبه نجوم



و افلاک گرفته تا پایه نباتات و جمادات حقیقت و حال هر کدام را تفصیل و اجمال بهم میان می فرست  
مرادات و مایلات بعضی احادیث و آیات را بطرفه مقال و بهم عیان کردنش مراتب سه صفت  
روز قیامت را عجیب آئین و نادر مثال و بعد آن قبیل و قال گل با کمال شاه صحره را از بازوی خود  
کشوده بردست آن فتا بسته در قوت و شجاعتش افزوده از خدمت خویش رخصت فرمود و در آن  
وقت و حال گل با کمال از دریافتن کیفیت طالع بلبل ستوده خصال طرفه شعار حساب حال بر خوانده ازین  
دور پرافت و زوال انتقال مکان فرمود یعنی که گل بی بدل قید رنگ آگه آشته سراپا پوشد و از چشم  
مروم پنهان گردید و از دیدن آن انداز بلبل بلند پرواز از همه سوز و گریه اندیده به عقب آن بو طائر  
جان خود را نیز سپرد و از در آورده با تشیان قدیمی خویش که عالم ارواح باشد رسیده بر آسود

چنین گویند که بلبل نالان بعد وفات شاه فیض سان از ملک توران به بند و ستان رسیده با شاه حق شناس  
طالع گردید و آن شاه بشا به جمال گل مصغای قال بلبل شادان و فرحان گردیده سجدات شکریه نگاه جامع اتفرقین بجا  
آورده و در جوار بسیار بر اناشار کرده بهر یار و رفیقانش خلعتهای گران بها پوشانیده جشن ملوکانه بپاگردانیده  
تا چندی آن ملک و دیار را از قدم شان سراپا بهار و گلزار نموده و او عیش و عشرت داده حلاوت زندگانی حاصل نمود  
لیکن چون درین جهان فانی کسی را که مرانی جاودانی میسر نمی آید و آخر کار آن شهر یار نیز گرفتار مرض و آزار شد بی اختیار  
ملک و دیار را به پنهان بجا و برقرار گشته خود جریده سفر عالم دیگر اختیار نموده بمیان ته خانه زمین براحت خوابید  
و از چشم حاضران و ناظران ناپدید گردید و ازین معامله خار غم و الم بدل بلبل رسید و خاطر گل پریشان گردید و  
هر لاله فانی و سی قدی از صحرایین حاوشه بهمان نهال خزان دیده بی برگ و بار و پژمرده و زلیده گشته موسم  
خزان را در آن مکان نمودار گردانیده بود که در همان نزدیکی قاصدان از ملک عربستان رسیده بدین عنوان حقیقت  
آن مکان نمودار گردانیده که تاجر فقیر لبان آن خلیفه و امیر آن همه ملک دمال کثیر بقدر قوت لایوت هم برای ذات  
خویش قبول نمی فرمود و بهمان تجارت حلال خود بسنده نموده از راه تقوی در تجارت هم نمی افزود و کار مروت و تقویت  
و دیانت و سخاوت را بدرجای قصی رسانیده بود لیکن شی شهاب پسر ماه نیز که زاده مشتری روشن ضمیر و باختمانی فدا



کتابخانه در آن مکان از جانب شام سید و برودت با چندی او بایش خانه خراب بخواب گاه آن خلیفه بی گناه در نقاره خانه نشسته و تپاه گردانید و اورا بقتل رسانید و چون امیران و رفیقانش از آن محالمانا گاه آگاه گردیدند تاشفای بسیار کرده بعد تجنیز تکفین لاش او را نیز برای تدفین بر آستانه آشیان بلبل رسانیدند لیکن آن باب مسدود بر جانش مفتوح نگردید بلکه از طرف نسرین کسان سرکاش حکم رسید که این مردم فساد انگیز را از در برانند و لاش آن شهید را در مقبره قدیم کسابق جوهر افشا را در او دفین گردانند و اندون گروانند پس یاران ناچار شده بوجوب فرمان خاتون بان عمل آوردند و اکنون از غیبت آن خلیفه با حیا و وقار نام شرم و مروت در آن دیار هم نمانده است چنانچه از سابق اثر محبت و عدالت برخاسته

رباعی آنان که شستند فضل عادت	بستند طرازی درین زوایل کرم است	بودند معتمد آستان حرمت
رفتند ره صدق قدم بر قدمت فرد	شد کشور فضل و جود و انصاف خراب	دیار در آن دیار محمور نماند

همین که بلبل شکسته دل این حقیقت و کیفیت آن منزل شنید خیل غمگین و اندوگین شده بدین آهنگ ناله برکشید رباعی

بلبل تا چند روز شب خون خوردن	انگاه ز رنگ گل تنج برون	بگذرین زندگی که از مرگ کسان
می باید دید تا مردن مردن رباعی	تا جام طرب بمسند زده ایم	جز یاد بدست نیست تا دم زده ایم
پیدا شد عالمی و پنهان گشته	تا چشم کشوده ایم و بریم زده ایم رباعی	راحت ز جهانیان رسیدن باشد
از کس خبر کس نشنیدن باشد	انعام بقا صدی که مکتوب آرد	زردادن و در دسر خریدن باشد

و باز همان یار یگانه خود را مخاطب ساخته فرمود که ای بی نظیر آفاق حالانکه زیر ترا هم درین وقت هنگام فراق در پیش

رسیده و بضرورت ترابزودی در آن جا رسیده با طقهای آن همه ناله فساد باید که شنید و به نیابت من نور محروم و غافل بچشم

زرگان پریشان باید رسانید و یک سکنه آن مکان را تسکین و دلاسا باید بخشید و تو خرم و خوش دل خواهی بود که چنانچه

مرا خاتم سلاطین اولو العزم گردانیده اند همچنان ترا خاتم خلفای صاحب مقام فرموده اند

ای قدمه از رشک تو چون آسمان گشته دریا

آتش ستایم مرا فراق و از گفتن بگذری

از بگشتن خود غمگین گردیده بی اختیار شده زار زار گریست و آن بلبل با کمال فی الحال خلعت ملبوس خاص از برودت و

مبارک خود برآورده بدو پوشانید و آن تنج را که برق درخشان نام داشت و شاه فیض بخش بطریق تحفه با داده و در آن تنج

سفره که شریفش بود بگردنش حائل گردانیده آن اسپ باد جهان را نیز به و بخشید آن یار نیک فرجام از در یافتن این چنین

خاصه انعام بدین کلام تکلم نموده بحضور آن عالی مقام مراتب آداب عنایات و تفضلات را بتقدیم رسانید رباعی



سپت که تبارک با جسیا ماندازد	وز گرم روی برق بجای ماندازد	چسبیده بوی موی و رنگ خنا	ترسد که بوی پاش جدا ماندازد
قطعه پادشاه شهسوار خضر	تبعایت شد مرا اسپی بزین	سودا غرت سرم بر آسمان	پایم از شادی نیاید بر زمین
تیغ تو بزد و دزد اول نقش غیر	آب از حقیقتی دار و پشین	رباعی در تعریف تیغ و درخشان	
آن تیغ که صد حکمت فرزانه در دست		یک قطره و صد گوهر یک اندر دست	
هندی ست ولی عادت ترکانه در دست		قصیده در صفت اسبل چپ که باد جهان نام داشت	
بنازم با پسری که یکیش صباست	ز دانش کی گام راه صباست	چه فردا چه ماه و چه سال و گر	چه بدوشت پویه همه تفاس
خرد چون پنجه می ریزد	ز صفت تک و کنش رست	ز خشنده لعاش زمین خاوریست	دو صد ماه تا بان صحن سرست
چو یال چه کاکل چه گردن چه سر	چو آن چه سینه چه دست چه پا	چنین شک جویست نه بدوگر	هنر نامه دست بند قصاست
تو گوئی کی پایه بر سفید	تو گوئی کی برج آبن بسات	خم طره و لبران دیده	خم کاکش آن چنان در بسات
چو بر سطح خار ابر انامیش	سمش باک نجیبان هم صد است	از نعل خرازنه در آتش است	شب و روز این بقیاری چرات
سما باشدش در نظر آفتاب	ز گردنش آفتاب ز صباست	بصحه در زهره شیر	نعل از دل قان جیون کشت
تدو گستان و آهوی دشت	هنر بر زمین و عقاب هو است	بر فشار یکبار و بانداز باز	ببال عقاب بقال بهاست
چو کف لب آرد و فرات نیل	عروس ت چون دست دیاور است	باز ندگی چون نذر دست دیا	ننگی بروی هوا در شناست
بجولان چو باد افکند در داغ	تو گوئی مگر شعله را شعلاست	چو زیش کنی سیل کوان کشت	بجام آوری شیر ز خیر خاست
پری دیو طافوس شاهین هما	نیدارم این طرفه پیکر چپاست	ز بسندی و شوخی و چابکی	خیالش به پیش نظر خنچه جاست
ز شادی شد مست این برتیا	غمالش که ام و رکابش کجاست	کنه با کیت فلک است تلم	بی ترکی چابک میرزا است
فایده بلیبل خوش نوا شانه زاده خوش بود خوشگوار در کنار آن یار سپرده فرمود که اگر چه اینها بمن و حقیقت فرزندان ماند			
لیکن در مجاز و صورت پسران تو گویان اند و هر چند که باطن و حقیقت اینها از خلق بلیبل و بوی گل آراسته و محطرت			
فاما باعتبار ظاهر و مجاز از تربیت و هدایت اینها غافل و بیکار نخواهی بود			
هر بال زدن دست رو دوست چمن ا	جز گل که بهر لحظه فرسته صلواتش	با خویش که آرد ز عدم عطر کفن ا	غزل بلیبل چه کند سیر گل خلق حسن ا
آن گردش گشته و این خاکش شد	باشد شرف طرفه زمین اوز من غزل	یک یوسف در داغم ایاز بوی کسی	اهل بیت حسن باشد خال بروی کسی
آیه تطهیر خوبی از عرق روی کس	نیست و راخوان گرم گویند هستی در ضلال	شد شام مردم چشم پر از خلق حسن	یک یوسف در داغم ایاز بوی کسی
از نظر انداختی آئینه صورت نما	اگر سکنه را خبری شد ز زانوی کسی		



بلبل کردم تماشا تا گل روی کسے ربابے

از جان و تن بیش بهائی گریم

بر فرقت این دو آشنای گریم

ای جان و تنم یک گریافته اش

بر روز جدائی شمای گریم

گذشته لوی محمی را که تمام با خود دشت بهشت آن خیرالانام داده فرمود که ای بر خوردار انشا الله تعالی در میان فرزندان تو

یک فردی پیدا خواهد کردید که همنام من خواهد بود و چنانچه این یاران از زبان من این همه نوا و صدای راهنمای شونزه همچنان

مردمان از دهبان او هم ناله های پراش و دلربا را الصفا نموده از میان همه طرق طریق حسن اختیار کرده تفصیل تو بر همه

یار و ابرار و اختیار که تابعان من اند قائل گردیده خالص محمی خواهند گردید و در آخر کار که قرب برشتن این دوره پرگار باشد

از میان فریاد تو یک آفتاب عالم تاب خواهد تابید که همه کار و بار هدایت و انوار محض جهان گیر بران مروا خیر تمام خواهد گردید

و بعد غروب شدتش درین جهان برآفت ظلمت و کدورت پیدا خواهد شد و موسم خزان خواهد آمد که کسی از نام و نشان گل بلبل

با خبر نخواهد بود و بچشم و دماغ هیچ کسی رنگ و بوی گل نخواهد رسید و هیچ گشتی ناله بلبل را نخواهد شنید و بعد ازین کار و گفتار

بجانب آن یگانه یار متوجه گردیده فرمود

زفته اند ازین برزم تا سخن باقی است

با هزاران درد و فغان بجانب ملک عربستان رخصت نموده برخواند بیت

جای یوسف را نگیر و هیچ فرزندی دگر ربابے

خوبان جهان را همه کی فریدم

دیدم که در آفاق نداری تو نظیر

ای آنکه رخ چیست چون منبر

اول در خم زلف تو بجای گشته ام

فرو آرزو یک گریختن است

خوش معاشان بد معامله ایم

چنانچه آن خلافت اساس بلند و بی قیاس خواهد و ناخواه از خدمتش جدا گردیده برای رخصت بجانب گل بی پروا رسیده بعض

رسانید که حال بنده و نگیر از جناب عالی و دیگر موجب ادا و حق و شیت و تقدیر رخصت می گرد و پس از عنایت تمام و هدایت

عام این جناب عالی مقام امیدوار ارشاد خاص است یعنی که بنده هر چند بسیار اسای اعتباری و اضافی این جناب امید

و هم آن اسم لطیف را که باه و نیز نشان بخشیده بودند شنیده است لیکن چون آن را نیز نسبتی نمی نماید بران امیدوار است که نظر بر

محرمیت و خصوصیت و فردیت این مخلص فرموده از اسم عظم خویش که اسم ذاتی است و تا حال بر کدام رجال ظاهر نموده اند

است غلام را آن بی بخشیده در تمام بندگان اورا شنیده گردانند تا در حالت غیبت و دوری این جناب با حقیقت بزرگان

بشغال نموده خویش را امداد از این جناب عالی مقام خرم و شاد کام می داشته باشد و بنیاد تمام پیش آن غلام برین

چنین کلام نوار کشید رباعی

کجرات آنکه می ز جانت گریم

یاد است که دامن خرم گریم

چون نقش کبک بن حیرت گریم

بروند همه نخ را سحر ساعی

بعضی یقین و عمل کنان کنند

بعضی برسم در زشانه ها کنند

بعضی نقش کبک بن حیرت گریم

بروند همه نخ را سحر ساعی



نام تو گلین است چنانکه نذر  
گل بی پروا بد ریافت این تنای آن فتا برنگ گل خندیده فرمود که ای بی نظیر آفاق بختین  
می دانیم که از سبب تو بسیار کسان عارف مرتبه اخلاق و صفات ما خواهند شد و بتوسط تو اسامی صفاتی و اضافی و نسبی ما  
اشتهار پیدا کرده بر زبانها مذکور و در لسان هر قسم خواهد گردید و اکثری بقدر حوصله دستمزد خود معانی اتوال موزون و جامع ترا  
خواهند فهمید و بعضی بموجب آن نسبتی که با تو دارند از کیفیت حال تو هم بهره خواهند گردید

فهمیدن قال تو کمال است  
همچون تو که را محال است  
آقا اگر تو درین وقت و حال طلب هم عظم و تنفس از ذات من می نمانی یقین بدان که آن محال  
بگفتن مناسب نمی نماید و بیان ذات بقید حرف و لفظ نمی در آید لیکن خاطر دشوار پسند خود را صحت خواهی داشت که چون تو بنصب  
خلافت بلبل رسیده بران تخت او که اصل خلقتش از چوب گل است بر می آئی و در آن زمان بسبب کمال تعبت و تقلید بحر تبیه  
متبوع و مقام تحقیق میرسی و مناسبت تمام بهل خود پیدا کرده خود بی گفت و شنود اسم عظم را که در میان اسامی مشهوره من  
پنهان است در می یابی و نسبت مجول کیفیت بر تبیه ذات من پیدا می کنی ربابه

نخلی گل کرده ام زبنا زک تر  
رباعی گرده جنیم بوی گل اقیالم  
گر دروشی و گاه شاهای کردیم  
و الحال از ابتداء خی خلعت من

تقصی ز خط میان او نازک تر  
در در بزم حرف و صوت قالم  
که سیر کانی و لکته کردیم  
ای کلک خیال یک دو نوازک  
ای آینه با سیکری متشالم  
آرایش خود این قدر سیاهی کردیم

تصویر من اندکی تامل دارد  
از با خیال محض قانع من باش  
بسیار منازل تزلزل می شد  
ای کلک خیال یک دو نوازک  
ای آینه با سیکری متشالم  
آرایش خود این قدر سیاهی کردیم

اسامی اضافی و صفاتی مرا بشنو و از آن عبارات و اشارات دیگر حقیقت و معانی اسامی حسنی او سبحانه را دریاب که  
در وقت صبا مرا دور چون بکاری می فرمود و مخاطب به لفظ بوی می نمود و من اسم لطیف خود را که از اسم گل یک پرده نازک  
است به پیش ماه منیر ظاهر کرده بودم ربابه

یارب نشو درشته عطره پریست  
مارا دل بنده تعلقه کرد  
می گرداند و هر چند که بر تبیین اسما از دیگر اسم بلند تر است لیکن تا هم نسبتی و اضافی اند و دون آنها این اسما اند که چون من بدان  
هنگام باغ عشق افزای رسیدم باغبانان آنجا که ناواقف از حال من بودند از پیش خویش مرا با اسم گل خوشبو دنبال خود رو  
و ماه شبافروز و چراغ ظلمت سوز مسی میگردانند و چون نور و تاریکی از حضور و غیبت من مشاهد می کردند صبح صادق و صبح کاذب  
نیز نام می نهادند و آن ایام که بلبل خوش تقریر و تیز بنام مهر جهان گیر بود بین چنین ناچار از ابتلائی با گردانیده بود که متعشوق  
عشق از محبوب دل را بتقصود جان مطلوب روان و باز در موسمی که در پرده لباس نباتی روی خود را پوشیده نمی بخت که در تنگ  
و بر پیش و اتفاق و نا اتفاقان هم با سخی شدیم و باز چون از میان آن که در باغ شاه فیض بخش رسیدیم از زبان  
آن شاه و خاتون این نامهای خویش شنیدیم که گل پا و شاه پسند نهال و بلند چمن زیب دل فریب گل بی خزان



قوت روح روان همیشه بهار گل بی خار کشت جان پر روز تازه تر و ترقی چمن خلق حسن و باز در زمانی که از بلبل توجده گردیده بدریا  
رسیدیم بدین نامه خواندیم راجع به نام ما قسیم که گل افشوده غنچه تر مرده خاد دل انگار خشک سراپا خاوه باز وقتی که به ستیاری شاه  
حق شناس بر تخت سلطنت نشستیم بدین نامه نامی گشتیم که شاه شاهان شاه بی نام و نشان شاه غیب عرش نشین بلا ریب  
فقیر و غریب نواز عدل گستر دشمن گداز شاه و سلطان پیدا و پنهان پنج ده درخت رسان شنوا گو یایا و جیا سخی و جیا  
کریم و قهار و دیگر ازین قبیل بسیار نامه دادیم و حالا که از ان عرش برین باز بر سر زمین رسیدیم و دور و دور و ج و نزول  
تمام نمودیم به پیش که دمه باز سخی گل گردیدیم و همه ما همین اسم مرا اسم ذات می دانند چنانچه بلا تشبیه اکثری اسم الله را هم  
ذات او سبحان می انگارند و اگر این اسم اسم ذات می بود پیغمبر صلی الله تعالی علیه و سلم نمی فرمود که اسم عظم پرشیده است  
و هیچ کسی آنرا نشنیده اربعی جانی که بخنوران معنی آگاه دادند سخن بسره خاک سیاه نادانی ازین پیش چه خواهد بود

کین غافل بهش بگوید الله ربی	از ذات پیرس و غیرت خود کامش	کس نیست حریت وصل با پیغمبر
آن غائب مشهور به رنگ که هست	جانی ست که غیر او نداند نامش	پس حالا تو خود بگو ای بی نظیر که ازین

اسم ای کثیر کدام اسم را اسم ذاتی من می دانی و که اسم عظم می خوانی همین که بی نظیر این همه تفصیل اسمای نبی و صفاتی  
و صفاتی او شنید بزنگ تصویر بجای خود حیران و ساکت گردید باز از ان طوط آواز کلام سراپا الهام در رسید که ای  
بی نظیر آفاق و ای در مراتب عرفان طاق تو چرا نظر بصیرت را بجانب خود نمی افکنی و تحقیق اسم ذاتی خویش نمی کنی  
که تا حال از ان هم خبر نداری و کما حقہ ذات خود را نمی شناسی و بدین اسم که مسمی گردیده لقبی و علمی ست که بدان اشاره  
تو کرده می آید و این صورت تو شناخته می شود و در وقتی که هر سال بودی ترا شاهزاده می گفتند و سپهر شکوه عم زاده  
مهر جهان گیری دانستند و چون در ان کو بهستان و بیابان که حالا سخی بلجای بلبل گردیده است بدان بلبل خوش گفتار  
رسیدی ترا بار آن اخبار دانستند و بسبب آن همه رفاقت و یاری ترا بنام مهابره و انصار نامیدند و باز چون از ان مکان  
رهائی یافته با گوهر شاهوار منسلک شدی به نسبت خویشی و نادانی آن بلبل نامی گردیدی و حالا که به مرتبه خلافتش رسیده  
ترا خلیفه می خوانند و غریب است که بلقب امیر المؤمنین هم بلقب می گردانند و در وقتی ترا ای شاه بی نظیر پیش عرش  
شاه غیب بنام فقیر می نامیدند و ازین همه مجازات و اعتبارات اندکی اغماض نموده بجانب حقیقت و اصل خلقت خود غور  
کن که در زمانی با حقیقت بلبل در شمار انار متحد بودی و بدانند انار مسمی می شدی و از ان بیشتر شاخ و برگ گلزار بود  
و در ان موسم از انار شوخی رنگ فلهو گونه مناسب است با سن که بنام گلیم نیز پیدا کرده بودی و باز چون از ان مرتبه لطیف  
رنگ تنزل نموده بمقام کیف ثمری چنگ بر زوی با حقیقت بلبل اتحادی و محبتی پیدا کردی و پس از ان از وجه گذشته



باز آسان نیست پر روزین شکم مادر رسیده بعنوان تالیسته نشود و نمایافته باسم فی نظیر سیمی گردیدی پس حالا تو بگو که  
 ازان همه اسم که نام را اسم ذاتی خویش می دانی و که اضافی و نسبی می خوانی  
 رباعی با اوئی تحت و فوقی پیش و پس  
 رباعی با اوئی گل نه سبزه فی خار و خسته  
 ای در همه حال تهمت، بجز و وصال  
 اندک هوشی که در کجائی چرخه  
 رباعی تا آینه نظیر و او نه صلا  
 با غیر افتاد میل الفت همه را  
 بر معنی خویش کس نیکنند نظر  
 ببل شده دست گل و گل خورشید  
 اگر هم کی دارد و اگر افزونی  
 ای تو نایب جان و آن بیخونه  
 اگر چشم نشانی ز نظر آن سوئی  
 و فکر کنی ز فکر خود میسر خجل  
 تو آن حسی که با صد کیفیت کم خود را نمی یابی  
 ز بس آئینه داری و عدم خود را نمی یابی  
 اگر صد عمر پروا تو صرف جت جو کرد  
 به پیدائی اسرار قسم خود را نمی یابی  
 ز بس کز فهم بیرونی تو هم خود را نمی یابی  
 رباعی دیدی آزادی و امیری همه را  
 او کف دادی بنا گزیر همه را  
 آئینه عالم همه مثال تو داشت  
 خود را نگرفت که بگیرد همه را  
 و آئی فی نظیر جهان مگر تو این حدیث قدسی اوسمان نشنیده که اولیای  
 تحت قبائی لا یفرقهم غیری پس چرا و فکر شناخت حقیقت گل افتاده که او خود دریافت کیفیت خویش حیران  
 در پرتان گردیده بخود در مانده است و غیر از خالق و ماهیت او را کس که محققه نرایفته  
 سرشته امید و کم کو نیست  
 جستم و ز فم خود نبویم اثر  
 از ما غیر از خدا کسی اگر نیست  
 و هم تو ای بی نظیر با وجود  
 همه علم و عرفان کثیر که محققه از حقیقت خود آگاهی نداری چرا که تو هم زیر قباب اولی بدان سبب همه مردمان زمان تو از  
 ماهیت و کیفیت تو اطلاعی ندارند که ترا هم، همچون هم کفو خود می انگارند و هم پیران و پیش قدان ترا خرد سال و پس  
 آنکه بعضی رجال دریافت از مرتبه و کمال تو واقف نشده اند لیکن دریاب ای شاب نایاب که چون توازن قیود صوت  
 رباعی یافته بمرتبه حقیقت خود خواهی رسید میان فرزندان تو و بعضی از میان کسان از پس آینه که زمان تو چنان  
 خواهند بود که فقط بجانب حقیقت تو رجوع تمام آورده بقدر حوصله نسبت و محبت و قدویت خویش از حقیقت معرفت تو  
 با خبر خواهند گردید و از کلام جامع تو بهره وافر خواهند بر چید و بی اختیار و ناچار بفضیل جزئی تو بر همه را اقرار خواهند نمود  
 و اما حال ای ستوده خصال چه جای نشناختن تو حقیقت مرده دریافتن دیگران ماهیت ترا که در اینجا هیچ کی از بسج کسی  
 آگاهی ندارند بلکه خویشش را هم که محققه نمی شناسد رباعی  
 زان سان که کس نفی عتق  
 غفلت نیست محرم از کس  
 و بهتر کسی ناچار و بی اختیار خویشش را من و جدی شناسد  
 هر چه بالکلیه می یابند دریافتن حقیقت دیگران خود چه رسد لیکن چون هر کسی خود را مخلوق می داند بنابر آن خواه ناخواه  
 خالق خود را هم می یابد چون هیچ کسی در هستی اعتباری خود تردد و شبهه ندارد بدان سبب هستی حقیقه واجب الوجود را



نیز ضروری می دانند که مقررست من عرف نفسه فقد عرف ربه و چون کسی که حقه خویشستن را ندانیده است بدان که حقش بها

رایم بالکنه شناخته است باعی	زنگی تنگانی که پورایا بے	بر ریشه خجندی که نورایابی	ای هرزه تماش پنج سپیده مهر
خود را توجه یافتی که اورایابی ربا	دروادی عشق اگر دیدن باشد	بر جاده غیر خط کشیدن باشد	ماو سفری که پنج خط بر گار

هر چار برسم بخود رسیدن باشد

بنی نام و نشان خود هم حیران گردیده بهر اوراک معترف شده بعض رسانید که این همه اسمای خود را صفاتی و اعتبار

می یابم و الحق که اسم ذات خویش را نیز نمی شناسم مگر احوال از تو جراین ذات با کمال حقیقت حال را در یافته معیت خود را

با بلبل صاحب حال که حقه فهمیدم و گونه مناسب ظهور خویش بدین جناب هم یقین نمودم باز از سر پرده عصمت

گل آواز رسیده گامی بی نظیر آفاق تراوان اقدی یار باوفاق را با بلبل شنیدای من اتحادی و قری و عینیتی و معیت

که هیچ کس و یار دیگر را نیست پس چون حقیقت اتحاد طینت خود را معلوم نمودی کیفیت خصوصیت و معیت و اقدیت

دار فضیلت ماه منیر نیز با مهر جهان گیر دریاب که تحقیقت مهر در تمام روشنان چون ماه بی روی که فانی و باقی بدو باشد هیچ

بخج را نمی یابد حق رفاقت او از وقت پرورش ثابت است که او آرنده و بر دارنده آن انارست که تخم خلقت بلبل بود چون

آن نهال با کمال اذان تخم سر کشیده درین جهان گل گردید آن ماه منیر بگردش گردیده از عشق کمال و جلالش بلبلش

گردید و هر که حقیقت جمال و کمال آن نهال شنیده از زبان همان شنیداشنیده بزرگ شاخ و برگ پیرامونش مجتمع گردید و در

زمانی آن نهال پامیدار سراپا برگ و بار دران کو هسار که الان سسی باوای گل گردیده است آن یار پاک طینت ابران نهال

زمین برقرار فمیده بران نشو و نمایافته است یعنی که پای و قار خود را بر دوشش گذاشته از مرتبه خود بالیده بقای و قصه

رسیده است که هر که رسیده است فمیده است و موسمی ترا هم ای گل بی نظیر آن انار جگر فمیده دران کو هسار که اکنون

مسمی به بلجای بلبل گشته است بزرگ گل انار بر سر دوش خود گرفته بمیان دیگر یاران سرافراز نموده اگر دانیده است نهال

سبب که گل رخسار تنزدیک سر با پوشش رسیده است دل تو معارف اندیش گردیده است و از زبان تو این همه علوم

از نگارنگ سر کشیده است و خاطر تو نسبت علمی را که از نسبت جملی بهتر فمیده است و چون جسد آن یار باو قار بر یارای آن نهال

پربار حکم زمین دارد و بنا بران احوال استقامت و تکلیف را از حالت و جود تلوین ارفع می دانند و بقام عجز خود در آنکه بجل خود

مقرر گردیده عجز را در ادراک از کمال ادراک می شناسد چه که یافت در صفات و آیات و نمایافته در مقام قربت حاصل

می گردد و یقین دریاب ای مرد و پندش یار که شما هر دو یار بران بلبل خوش گفتار که نموده نقطه بزرگ قدرت پروردگار است

نقطه تحت و فوق پیدا کرده و اگر برای عروج خود دیده اند که یک قوس آن بحالت عروج و قوس دیگر بحالت ول و مناسب دارد



و هر که پیری مقاماتش می نماید و در اعروج توسط او حاصل می آید و باب علوم و معرفت بر حال قوی کشاید و ترا قطب الشاد می اند  
 و نزول تمام حاصل می گردد و سراوی پای یار اندم می آید و مقامت و قرار حاصل می شود و او را قطب مداری قمری و دیگر دریای  
 پوشیار که آن یار غار اول از هم جدا و از راه عروج و نزول خود را تمام کرده است چنانچه تو حالا عروج خود را تمام نموده با حقیقت  
 بلبل خویش رسیده و اراده نزول داری و می خواهی که از گل و بلبل رخصت شده بتمام اهلی خود که ترابست فائز گشت  
 و از راه عروج و نزول را تمام گردانی و در آن زمین از معارف و علوم و لغتین گلکاری نانی و بسان بلبل ناله های شوق و محبت  
 بر آری اما در آن حال بسبب نزول تمام و برکت آن مقام از وجو است که حقیقت خود با حقیقت بلبل و دعای عینیت اتحاد  
 او هم می کنی و آن یاران دیگر که در آن مقام رسیده آن چنان دعای نموده بود و نذرش نیست که حقیقت آنها از حقیقت  
 بلبل باعتبار مجاز جدا بود و حقیقت ترا با حقیقت او بیش از اعتبار فرست نیست و مقرر است که چون عروج کسی تا بر تیر  
 حقیقت او می رسد خویشش را گم کرده آن انامی خود را عین حقیقت می داند و هم جسد خود را عین او می یابد چنانچه بیان  
 آن در شرح حال سالکان مغلوب الاحوال شنیده باشی پس ای بی نظیر چون تو بدان مقام نزول خود می نشینی ترا  
 بحدی عشق و محبت بلبل پیدای شود که گاهی بنگرانی خاطر نگاهی بجانب گل هم نمی افکنی بی نظیر از شنیدن این تقریر  
 ترسیده روی نیاز را بر آستانه مالیده بعرض رسانید که هرگاه خدمت بلبل جناب گل را قبله مراد خود می داند از تاج  
 و پیروش که باشد که و این سوگردان گل با جمال فرمود که مقتضای این وقت و حال همچنین قیل و قال است که میان دیدن  
 و تورا اعتقاد خود صادق که با علی مقام عروج رسیده ماه منیر هم چون بدین مقام رسیده بود ازین الفاظ تو هم حرفه  
 بلند تر بیان می نمود و هر چند او را رخصت می کردیم از من جدائی گردید چنانچه در آخر کار بمالعه بسیار او را از مقام کوهستان  
 عین دیار بجانب بلبل زار فرستادیم غرض که چون مرتبه عروجش تمام گردید و بمقام نزول خود رسید در آن حال او را  
 عشق و محبت بلبل با کمال در بر خیزد و فرمود که صلا نگرانی تو جوی هم بجانب گل نمود چنانچه تو خود برای عین دیدی که  
 در وقت جدا آمدن جهان گیر آن ماه منیر بحدی برخود کا هید که کسی از تیر نگاهان هم او را در خویشستن ندید و در آن حال ز غمت  
 غم و طال برای رخصت به پیش ماه منیر رسید چرا که او را پردای دیگری غیر از ذات بلبل نمانده بود و جناب ما را هم آن  
 کیفیت و حال آن فانی بر کمال بسیار پسند نمود پس تو هم ای عالی مقام چون بدان مرتبه نزول تمام خواهی رسید  
 سوای محبت بلبل امری دیگر را نخواهی گزید و خود را عین بلبل قمری عجب ناله خواهی کشید و مرتبه تاج کامل همانست  
 که در محبت و محبت بلبل افزاید تا طیفی و ضمنی و فانی را نیز از برکت عزت و منزلت و قدرت او چشاند و نمایند و قما  
 و چه قسمت نصیب مستعد باشد

اربعی رنگ اتحادی نگار دنیا	یا برگ انبدی شمار دنیا	شوقی است چون ام اندیشه غیر
----------------------------	------------------------	----------------------------



گل بهر کسی خنده ندارد اینجا | باری چون تو حقیقت عینیت خویش با آن بلبل شنیدی حالا معرفت فرق و اعتبار خود را نیز از آن جناب دریاب که حقیقت بلبل مثل آن حبه است که از قدرت پروردگار در اول بار از اجتماع عناصر اربع و آثار نجوم و ادوار فلکی و تجارت ارضی پیدای گردد و از آن نهال انار و غیره اشجار سرسبز کشیده نشود و تا با لیدی تمام ثمری آرد و تخم در او پیدای شود و سپس از آن بسیار اشجار و انار از تخمش پیدای گردد و همین عنوان در اول بار هم حیوان و انسان از زمین و خاک پیداشده اند بعد از آن نسل و فرزندان آن الآن از نطفه پیدای گردند چنانچه از آن کربنات اوسمانه از آیات خود اخباری نماید که **وَ اَنْزَلْنَا مِنْ اَلْغَمَامِ مَاءً فَجَاءُ بِهٖ نَبَاتًا وَ جَبَّاتِ اَلْغَمَامِ** یعنی که فرستادیم از ابرهای پر آب آبی ریزان تا اخرج کنیم بدان حب و بعد از آن نباتات و بوستانهای در هم چسبیده و از حال انسان چنین بیان می فرماید که **وَ اَخْلَقَ الْاِنْسَانَ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلَ نَسْلَهُ مِنْ سُلاٰلَةٍ مِّنْ مَّاءٍ مَّهِیْنٍ** یعنی که آغاز کرد آفریدن آدم را از گل پس بیافرید فرزندان او را از خلاصه ترین آورده از صلب از آبی ضعیف و دریاب که جها که تخم نباتات و اصل خلقت حیوانات می باشد در اول بار از قدرت قادر مختار زوداده پیدای شوند و بعد از آن با هم دیگر جفت گردیده بچای دهند و هم از تخمهای آنها و دیگر نباتات پیدای گردند و معامله گشتن مثل که در عربستان مروج است تو خود خوب می دانی که از نسل عرب هستی و از آن خلقت زواج اصل چیزها و سبحان در قرآن اخباری فرماید که **سُبْحَانَ الَّذِیْ خَلَقَ الْاَزْوَاجَ كُلَّهَا مِمَّا تُنْسِی اَلْاَرْضُ وَ مِنَ اَنْفُسِهِمْ وَ مِمَّا لَا یَعْلَمُوْنَ** یعنی پاک است خدای را آن که بیافرید جفتها از همه جنبها از آنچه می و یاند از زمین از نفسهای اینها و از آنچه نمی دانند باری این تفصیل بسیار را گذاشته بر اصل گفتار آیم و حقیقت خلقت از تخم اناریان نایم که تو در اصل طینت با بلبل با اتحادی داری لیکن این قدر هست که او اصل است و تو فرع دلی یعنی که کیفیت حقیقت او بمنزله آن حبه است که بیان نمودم که بقدرت آن قادر که **لَمْ یَلِدْهُ لَمْ یُوْلَدْ** است و فرد و حید و خود بخود دست پیدای گردد و حقیقت تو بمنزله و آنها می انار است که از توسط او پیداشده اند پس او وجود قیاس است بدو و او را استغناست از ذات تو پس آن حبه را بمنزله ما و ده و آن انار و دانهایش را بمنزله صورت خواهی فهمید و در خویشتن این مناسبت را دریافته وجود و صورت خود را از آن میبوی خواهی داشت چه جای یک جسد تو که همه اجساد و تمام مخلوقات وجود پیدائی از یک حقیقت که آنرا حقیقه الحقائق می گویند و هم حضی از آن عبارت به تعین اول نیز کرده اند یافته اند که آن حقیقت خاتم الانبیاست صلی الله علیه و سلم که برای ما نیدن تو ای مرد صاحب عرفان و آگاهی بخشیدن بدگر دوران و نادانان از ذات بلبل تا لان مثل زده



حقیقت آن بی مثل بیان کرده می آید تا بدین گفتار حقیقت اسرار کما حقہ پیش هر یک بار ظاهر و آشکار گردد که مثل امری را افهائیدن بحقیقت نمودن است و مسته الله همچنین است که لایحیرت الله الامثال للناس اعلمتم یزد کرون یعنی که می زند خدا شما برای مردمان شاید که اینها پذیر شوند باری ای بی نظیر آفاق چون عینیت و اتحاد خود را بآن طبل خوش گشتار معلوم نمودی حالا معامله سمیت و خصوصیت آن یا غار او نیز بدان طبل نیکو کار در یاب که چنانچه آن ماده که بیان آن بحب کرده آمده است اصل خلقت نهال اندر و این همه شاخ و برگ و گلها و اثمار است همچنان از سبب بعضی عوارض و زیادتای کمالی اجزای عناصر ریح و تاثیرات نجوم و مقتضای هر مکان و جا و خملات آب و هوای آن ماده صورت دیگر گرفته در جاسه نمود نهال سبب پیدا کرده است و بحقیقت حقیقت آن هر دو نهال بابر و بار واحد بوده است که چون بجانب نمود و صوت اهل گردیده کثرت و تفصیل را خواسته است ثمرات او امثال آن ظاهر آورده است و چون بطرف وحدت و اجمال راجع شده است مانند سبب و به غیره فواله سرایک مغراند و یانیده است و چه دیگر وحدت حقیقت آن سبب و انار آنست که در آن آن همه نتائج و اثار از برکت اراده قلبی و تناسخ حکم سانی در ویش منظر قدیر بوده است و بهمان سبب است که از ذات شما هر دو بار آن همه جذب عشق و این همه معارف و اسرار پیدا و آشکار گردیده است و شما هر دو بار بیدان نهال بابر و بار سخن گردید

بجانب تخت و فوق او رسیده حکم تنج و گل پیدا کرده اید رباعی	این نشت از جهه کار و امانا دارد	از گوش هر آن نشانها دارد
یک بار نمی توان سیدن نهال	تا بابر نهال نزد با نهال دارد	و آن هر دو خلغای دیگر نیز بنشایه شاخ و برگ اند و شما هر دو

خوشگو و خوشبو بمنزله ثمر آن چرا که در زمانی آنار و علامات آن انار خوین دل جگر کفیده را نمود و آشکار گردونید اصل آنرا از تخم خویش در بوستان جهان تا قیام قیامت قائم و برپای دارند و هم تو میدانی ای بی نظیر که گل و طبل را با هم دیگر چه نسبت و کدام مناسب است او بعض رسانید که هر گاه من کما حقہ خویشتن را نمی دانستم و نام ذاتی خود را نمی یابم معامله گل و طبل را یکجای شاسم در آن زمان گل خندان متبسم گردیده نفحه انس و محبت را بشام جانش رسانیده فرمود که ای بی نظیر آفاق من نمونه حقیقت ام و طبل ظهور صورت از من یافته است و آن شید که این همه بانگ و نوا کشیده شور محبت خود را در بوستان افکنده است بحقیقت عشق او خود بخود است و رجوع صورت او بجانب حقیقت

اوست که مقرر است گل شی یزجج الی اصله رباعی	هر سو شور و شور و غلغلی پیدا شد	تا ساقی و مینا و ملی پیدا شد
در عالم ادراک بهم جمع شدیم	چون دانگریم او یکجا با یکجای رباعی	از یک سو طبل آمد از یک سو
مجلس این است اگر شعری واک	کین تفصیل مرا تپا نسائی است	تزییه سر نفس حافی است
		تشنیه همه تعلق امکانی است
		پس ازین اخبار این اسرار را در یاب که از بیجا نه سبیل







خوشتن اگر کرده کلمات شطیحات مثل انا الحق و سحانی ما اعظم شأنی و کنس فی جنتی سوی الله بر زبان می رانند و چون بعضی را از ان مقام عروج بجانب حقیقه الحقائق واقع می شود و امتیاز صورت و حقیقت خود را یافته خود شناس می گردند از ان کلمات نادم و مستغفر می شوند و اقل قلیله را که کمال تبعیت سنت و بقوت ایمان و غلبه محبت بلکه محض فضل بی علت تا جناب آن حقیقه الحقائق رسانیده تمام از صورت و حقیقت او نجات می بخشند در آن حال بدان چنان قال هرگز تکلم نمی نمایند و در آن جناب و عوای عینیت نمی کنند چرا که آن همه دعاوی که در وقت عروج مراتب علوی کرده بودند بسبب اشتراک انا حقیقت خود کرده بودند پس چون باطن سالک را از حقیقتش هم عروج واقع میشود در آن مقام او را نجات تمام از بلا و آفت انا پس می گردد و از دولت فانی آن مرتبه حقیقه الحقائق نیافتگی جناب الازلیا هم در او پیدای می شود و از ایمان مشهودی خواص گذشته بایمان غیب آن خواص که با ناخاص انوار خاص اند شرف میگرد و در آن مرتبه ایمان حقیقه بر مراتب صفات حقیقه که بچون اند می آرد و آن بشارات که بمیان آیات در حق ایشان یومنون بالغیب وارد اند و نشان این چنین مومنین اند که اولئک علی الهدی من ربهم و اولئک هم المفلحون یعنی که آن گروه بر راه راست اند از هدایت رب خویش و آن گروه اند حقیقت پیگاران و یقین بدان ای بی نظیر ستوده صفات که حضرات انبیا اند که مشاهد تجلیات رب خویش کرده بر مرتبه ذات بچون ایمان غیب آورده و دائم در عشق و شوق آن بوده اند و از باطن و بیرون ایشان می باشد که چنانچه آنها از خواص ظاهر خویش تجلیات و آیات رب خود را مشاهده نموده اند اینها بحواس باطن خویش تجلیات رب خود را مشاهده کرده ایمان غیب بر مراتب صفات بلکه بر مرتبه جامع جمیع صفات که قدیم و جدید بچون اند آورده داخل جماعت مومنین بالغیب گردیده اند و اما ازین حرف و قال کثرت را در مرتبه و صحت او خیال نخواهی نمود که آن همچنان بر صرافت و صداقت خود دست چنانچه تو یک شخص واحدی و آن همه تعدد اسما و این همه کثر صفات هیچ خلل در واحدیت و شخصیت توئی آرد و بخلاف آن مومنان سالکان تا تمام و صوفیان خام چون بحالت عروج باطن در می آیند یعنی که از سیر آفاقی برآمده قدم در سیر بنی میگذرانند و بقدر همت اوقات خویش مشاهد آیات جهان باقی می کنند بهر مرتبه و مقامی که می رسند از لطیف و باقی قسیمی و معبود حقیقه خود میدانند و ایمان خود را مشهودی می شناسند و برایان غیب مومنین طعنایم ترند و عرض که تا مدتی در یک یک چیز و یک یک عین می مانند و بدون هدایت بادی بر حق در اینهمای مرشد مستقیم الاحوال کار کرده راه رفته که از حقائق

در بلبل بقر ارببل باشی	تو جزوی او کل است اگر روزی پند	اندیشه گل پیشه کنی گل بستی	لیکن ای بی نظیر بهشتیار
گردول تو گل گذر گل باشی			



درین نکته بسیار خوب غور و فکر را کار فرموده معانی و معاد حرف و گفتارش خواهی رسید که آنچه از لفظ و حرف کل جز  
و اصل و قیاس و تحقیق و تمییزی و صورت و غیره ازین قبیل مثل زده می آید آن همه عبارات و اشارات برجهای  
که مادی اندر است و صادق می آید و آنکه بعضی صوفیان خام و سالیکان ناتمام آن چنان مثل کلام عارفان نام المعرف  
را بر پایه و مرتبه مخلوق و خالق و کیفیت و لطیف و حادث و قدیم و فرد و آورده اند و فهمیده اند غلط نموده اند و خطا خورده اند که خود  
پروردگار از ان کار در کلام قدیم اظهار نموده است که تمام سوره اظلاص یعنی آن نسبت کرده است و در جای دیگر تکرار مرغ  
از دانستن آن چنان خصوصیت به تندی که در چنین فرموده است که وَجَعَلُوا لَكَ مِنْ عِبَادِهِ خِزَانًا الْإِنْسَانَ الْكَفُورَ مَنِ  
یعنی که گردانیده کافران بندگان را جزوی از خدای نصیب از نسبت و لد و ولد باهم دیگر ثابت گردند برستی که اکثر  
انسان کافر نعمتان اند و معرفت دیگر بغیر از بی نظیر خوش تقریر که مبدأ تعیین شیطان و جماعت جنیان مشرکان و قو  
مناققان و کافران اسمای جلالی او سبحان اند و مبدأ تعیین مومنان و چنانکه مسلمان اسمای جلالی اند و مبدأ تعیین کجرات  
و نباتات و حیوانات و عناصر و نجوم و اخلاک اسمای اضافی و نسبت و تشبیهی اند و مبدأ تعیین ملائکه اسمای قدسی اند  
و مبدأ تعیین انبیای سابق که ادوی العزم و غیره بوده اند اسمای صفات سبعه و ثانیه حقیقه اند که در مرتبه جامع لا غیر و  
لا عین اند و مبدأ تعیین خاتم الرسل صلی الله تعالی علیه و علی جمیع اخوانه و سلم اسم مرتبه جامع است که آنرا رب الارباب  
می خوانند و اکثری آن مرتبه جامع جمیع صفات را که مرتبه حضرت وجود است مرتبه ذات می دانند و اسم الله و هو وحی  
و قیوم و دیگر اسمای عظام که اکثری آنها را از اسمای ذات می دانند نامهای همان مرتبه جامع جمیع صفات اند و جناب ذات  
بیچون آنمی ندارد لیکن با وجود بی آنمی و آن همه بیچونی همه صفات قیام از و دارند و جمیع اسماء اشاره بدومی کنند و او حقیقت  
مسمای همه اسماء است اگر چه از همه جداست

بیت جناب ذات بی نام و نشان است | بهر اسمی که خوانی او مستی است

فاما این قدر هست که در میان همه اسمای عظام هم اسم الله مرتبه عالی دارد که باطن و ظاهر و شغل خود را تا مرتبه آخرین صفات  
که معبود حقیقی است و عبادت عبادان و ایمان مومنان و تسبیح و تهلل و سیان همه مرتبه قصوی می رسد می رساند طبیعت

ای که اگر در روز نزدیک صفت شاه گو | اگر بعضی هر چه می گوئی همین است | و یقین در باب که هر چیز و هر صورت

راجع است بجانب اصل و حقیقت خود که کل شیئی ترجیح الی اصله و بی کام و زبان تسبیح و تحمید حقیقه خود می کند که آن بی

شیئی الا تسبیح و تحمید ضمیر مجرور راجع است بطرف شیئی پس حاصل این کلام آن شد که تمام جن و انس راجع اند بجانب خیر

و در آخر کار هر یک مربوط را و اصول جناب رب خود خواهد بود و آن هم جزو ان حقانی بر و جلوه گر گردیده بموجب اقتضا

صفات خویش معامله خواهد فرمود یعنی که اسمای جلالی بر منافقان و کافران بقمار می و جباری و اسمای جلالی بر مسلمانان



و مومنان بکرمی و حیوی جلوه گر خواهد شد و کمال اولیا همان است که بقدر انچه بصیرت تجلی رب خویش مشاهده کرده اند  
از قرب یلین حاصل میکنند و مومنان به نسبت آن دولت و مدار رب خود را می یابند و در همان ویا را اولیای کبار هم  
از پای مشاهده گذشته مرتبه معاینه می رسند و قرب بر کمال جناب رب خود حاصل می کنند و مراتب حضرات انبیای سابق است  
که بوجوب شانهای رب خویش از تجلی صفاتی مشرف گردیده اند و مقام خاتم الانبیا است که بجناب رب الارباب رسید  
از تجلی ذاتی مستعد گردیده است و از آن جا که تجلی ظهورشی در مرتبه ثانی را می خوانند پس بحقیقت لیاقت تجلی ذات مرتبه  
جناب رب الارباب دارد و بعد از آن از توسط او اوزار آن بر دیگر مراتب صفات می تابند و پس از آن از وسائط صفات بر  
اسما جلوه گرمی گردد و از طفیل اسما مشهور و مریبان آنها می شود پس از سبب این همه توسط و وسائط همه اقیان بهم از  
تجلیات صفاتی و ذاتی مشرف میشوند و از راه کمال تعبیت و غلبه محبت بعضیها از طفیلیان و تابعان از مرتبه خود ترقی  
نموده تا بتمام مقدمات و پیشوایان خویش رسیده بی واسطه عکس بهم از دولت خاص شان بهره مندی گردند که مقرر  
است **الْمَرْءُ مَن أَحَبَّ** پس یقین و ریاب که منزلت و مقام اولیا بالا صالته قرب مرتبه رب آنهاست همان لیاقت  
بالمذات دارند که از تجلیات رب خویش مشرف می شوند و مقام انبیای سابق با خصوصیت و اصالت قرب مراتب  
صفات است علی تفاوت در جاتم و مقام خاتم الرسل بالا صالته قرب رب الارباب است که مرتبه جامع جمیع صفات  
که اکثری آن را مرتبه ذات می انگارند فاما این قدر هست که آن جناب را گاه و بیگاه بندرت قرب مرتبه ذات بخوان  
بی کیفی و بیچونی نیز حاصل می گردد و از تجلی ذاتی بهم مشرف میشود و چنانچه آن عالی مقام اذن مرام در آن کلام خود شاه  
نموده است یعنی که فرموده است **لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْتَعْنِي فِيهِ كَلَامٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَهْيٌ مُرْسَلٌ** و درین قرب خاص  
هیچ احدی را از مخلوقات محدثه به و شرکت نیست حتی که ازین کلام غامض او چنان مفهوم می گردد که آن جناب از آن  
مرتبه قرب نایاب جسم شریف و حواس ظاهر خود را نیز حید و بیکار می داند چرا که او را بهم داخل جماعت مرسلین و از زمره  
ملائکه مقربین می انگارد و مقرر است که کجا حادث فانی را با لطیف باقی قرب و وصول حاصل میگردد و از سبب همین  
اندیشه و ملاحظه است که عارفی بقدم ارواح انبیا و اولیا قائل گردیده است که در ذوات حادث لیاقت قرب نیم نماییست  
لیکن مذهب علمای حق که از اهل سنت و جماعت اند همین است که جمیع ارواح انبیا و اولیا را از جنس همه مومنان  
جماعت انسان اجداد و علحده نمی دانند چرا که حضرت پیغمبر موجب فرموده الهی فرموده است که **أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ** و حی ای  
یعنی که من نیز بنده هستم مانند شما همین قدر فرق است که او سبحانه از کمال کرم و حی فرستاده است برین فاما در اینجا این نکته  
و مقرر است که اگر چه ارواح همه مومنین و مقربین ازلی نیست لیکن ابدی است پس همین ابدی شدن ذوات شان لیاقت آن



پیدا کرده است که قرب باقی حاصل کنند از تجلیات دائمی او مشرف گردند و بموجب مراتب و درجات و استعدادات خویش  
و حصول مدارج باقیات صاحبان حاصل نمایند و آری بی نظیر اگر تفصیل این تقریری خواهی از غور کردن در تحقیقات  
حقائق اشیا که سابق ازین بر پیش بلبل تو بیان کرده ام خواهی فهمید درین جا همین قدر باجمال و ریاض و بر گفته تصدیق  
آید که اولیای عامه را که داخل درجه ولایت صغری اند از طفیل انبیاء هر که از مقام قرب صفاتی بهم حاصل می گردد و اولیای خاصه  
را که بر تبه ولایت کبری رسیده اند از طفیل نبی خود نصیبیه از قرب صفات و مرتبه رب الارباب نیز حاصل می شود و اولیای  
اخص الخواص که از همه ولایات گذشته درجه کمالات نبوت مشرف شده اند یعنی که دایره عروج و نزول را تمام نموده  
برگزیده اند و خالص محمدی و احمدی مشرب هستند و شترک مشرب آدمی و توحی و اسرار علی و موسوی و عیسی و ابزاری  
ندارند و در اصل طینت و خلقت از نسل نبی فاطمه اند از طفیل خاتم الانبیا صلی الله تعالی علیه و علی جمیع اخوانه و مسلم از تجلیات  
نیز نصیبیه و بهر قوی یا بنده و هیچ احدی و بشری باین چنین تجلی بدون واسطه و طفیل خاتم الرسل صلی الله تعالی علیه و سلم  
مشرف نمی گردد و چون انبیای سابق از اخبارات صحت خویش این چنین قرب و منزلت خاص نبی آخر الزمان دریافتند  
و او را در آن مراتب بالاصالة و حیدر شناخته اند بدان سبب که نبی از آن قننا و آرزوی است شدن او کرده و رفته اند و حقیقت  
تابعان بر کمال این امت مرحومه که عبارت از رجال اخص الخواص است داخل صف مقربان شده و زمره آنها  
بشمار در آمده اند چنانچه خبر صادق صلی الله تعالی علیه و سلم از مرتبه شان اخبار فرموده است که **کُلُّكُمْ رَأْسٌ كَانُثَبِیْ**  
**بَنِي إِسْرَءِیْلَ وَ هُمْ اَوْسَعَانَهُ** در کلام برحق خویش آن جماعت را در زمره صف پیش می فرماید که **ثَلَاثَةٌ مِنْ الْاَوَّلِیْنَ وَ ثَلَاثَةٌ مِنْ**  
**الْاٰخِرِیْنَ** و آری مرد حاضر در بیان این کریمه نکته نادر بشنود که در کتب تفاسیر مذکور است که چون این آیت نازل گردید یکبار  
صحاب آن جناب بسبب حجت اسلام و غیرت تمام غمگین و اندوهناک گردید و باز چون در وقتی این آیت نازل شد که  
**ثَلَاثَةٌ مِنْ الْاَوَّلِیْنَ وَ ثَلَاثَةٌ مِنْ الْاٰخِرِیْنَ** شادان و فرحان گشت برآی آنکه او بیان دیگر عمده و اقدم یار که حاضر وقت  
از علوم و اسرار بود بنابر آن در بادی الرای معانی و مرادات آن آیات برداش پیرو آشکار نگردیده بود و آن آنست که  
او سبحانه در کریمه اول اخبار از حال رجال با کمال مقرب می فرماید و درین کریمه ثانی بیان مراتب اصحاب عین می نماید  
یعنی که در صف پیش که جای مقربان است گروهی از انبیاء باشند که معنی تعداد آنها را یک لک و بیست و چهار هزار  
نوشته اند لیکن اولی و صحیح همان است که تعداد آنها را احواله بعلم آسمی نمایند و غرض که در آن صفت انبیاء که از پیشینیان  
رسولان مراد اند بسیار باشند فاما اندکی از پیشینیان که محمدیان اخص الخواص اند نیز بودند و در صف جانب راست که  
جای اصحاب عین است گروهی از همه امم پیشینیان باشند و گروهی از یک امت مرحومه که پیشینیان اند بر همه



آنها باشند و بر همین قیاس جانب چپ نیز که جای صحاب شمال است گروهی از پیشینیان خواهند بود و از فضل آتشی  
 قلیلی از پیشینیان را هم در آن گذر واقع خواهد شد و در آخر کار مقر همه محمدیان گناهار نیز بجانب همین خواهد بود و این  
 هر سه گروه را پروردگار از کلام برحق خود اخباری نماید که گفتیم آنرا و آنجا نوشته یعنی که خواهید بود و شمار روز قیامت سرگروه یکی  
 سابقان که مقرین باشند و دوم صحاب یمن که نیکوکاران و مومنین بودند سوم صحاب شمال که بدکاران و کافران  
 و او سبحانه بجانب خویش طرف عقب را برای آن شمار نمی آرد و او را از هیچ امر غیبت و نامعلومی نیست طرف پشت ممکن  
 محمول راجع باشد پس برای فهمانیدن تو مبش نموده می آید که در آن روز رست خیز بدین عنوان بخند و سبحان صف بندگان  
 خواهد بود و بحقیقت او از همه اطراف جهات پاک است

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ای بی نظیر آفاق حالا همان بهتر که از اظهار  
 جواب و سوال آگاهی بخشیده اظهار حقیقت  
 این زمان بلبل خوش الحان انموذی منظر  
 بے علت اورا بجانب خود نسبت محبت بخشیده

زبان که برتر باشد از چشم خیال  
 اسرار بر اصل گفتار آید و ترا از صف اولیاد مومنین و مساکین  
 حال نایم در یاب که او سبحانه در بوستان  
 گل آفریده است و از کمال تبصیر و محبت بلکه از فضل

اسرار گفتار و گفته هر کار فهمانیده ازین صورت اجمالی تحقیقش این همه حرف و بیان را به پیش تو گل گردانیده است و از  
 حال و قال گل و بلبل مشام صاحب باغان و گوش باهوشان را شنانیده و شنوانیده است آنچه شنانیده و شنوانیده است  
 و زیاده برین چمنی خواهی که تو یقین میدانی که گل را رعایت سته الله و بلبل را بهیروی خلق حسن منظر گل بدرجه کمال  
 است پس اسم ذاتی او را نیز کسی نشنیده است و هم حقیقت حال او را کما حقه نشنیده است

کم نیست اگر بجز خود و او برسد	نایز خود نمی رسم ای جویا	کس چو خیال است برابرسایا	رباعی فهم تو بر من کبریا نایب
و غنوشال چراغ بر من شمع باشد	ای آینه پر دراز جمال لاهوت	از خیرت پیش من کی آگ باشد	ای دل فارغ ز فکر من مری باشد
فی غفلت عالی و نه نقصان دلی	نایز ز فحش و نیز دیم اثر	نیست دلیل آنکه الله غنی است	رباعی غری با عمر و زید غوغا کردم
آخر موجب خود نظر و اکر دم	چیز خیال جلوه گر شد که میرسد	ذاتش گفت و دایع اهما کردم	و آن شاه محروم را که هر دو

پارهایش از یک جایستن باز بزرگ عقیق جگری شده بود و از بازوی خود کشاده بر ساعد آن قفا بسته تو سته دیگر  
 بازویش افزوده فرمود که ای بی نظیر حالا که تو از شنیدن ناله بلبل با خبر از کیفیت دل شده و از سبب حاجت کل  
 واقف از اسرار کل گردیده باید که بمقام خلافت خود رسیده و دیگر تا و اتقان و نارسیدگان را نیز از حال و قال خود  
 بهره و نصیب بخشیده بمراد آتشی و مقصد اعلی خواهی رسانید که انشاء الله تعالی در موسمی و وقتی که آخربار خواهد بود



درین بوستان و گلزار بی مدار بسیار گلگهای تازه این چنین معارف واسرار که از زبان بلبل خوش گفتار شنیده باد و از دوان  
فرزندانش نمودار و آشکار خواهند گردید و از سر نو بهار قدیم گل کرده یک قسم گل لطیف خوشبوی توحید مانده و تمام قسام  
گلگهای رنگارنگ بر بوی پر خار سراپا آفت و آزار که در آن وقت نمود و انشمار داشته خواهند بود بیدار و خوار خواهند گردید  
و بدین صاحب دامغان را تحفه طیب خلق حسن گل خواهد رسید و گوش مردمان باهوش از ناله غنایب گرم خواهد گردید  
و از آن بازگوش هیچ صاحب هوش آن همه بانگ و غوغای زانغ و زغن را که در حشمت آفرین اثرست بر غبت نخواهد  
دید و بنده خواهد نمود و تمامی گلزار این مدار بزرگ گل با جمال و جلال که از خلق حسن گل و نمونه صفات ستوده بلبل در او بحد

کمال خواهد بود و خواهد گردید و آذربنگ گل خطمی خاتم این بهار و گلزار قدیم و پرده و کار خواهد بود	رباعی آن کسیت که در پرده از او میگویم
صد نکته پرورده از دوسه گویم	از صیب برون کرده از دوی گویم بیت
بس کنم خود را آفتان را این بس است	ازین گفت و شنید و شایسته خوشگو و خوشبویا

بیان پرده عظمت در آورده بریزد ای عصمت در کشیده سر آهنا را بسینده بی کینه خود رسانیده چشم دایره ای آن هر دو

یک و دو عین یاد و یای حکو	از حاجت عین الفت با خطاطی	بر صفحه چهره با خطالم زنی	معلوم نوشته است نام و نامی
نور چشم را بعین عنایت بوسیده بر خواند ربابه	و حرفهای نصیحت و وصیت که صبر بر بلا و رضا بقضا باشد بیان		

نموده با عز از نام آن هر سه عالی مقام را از حق و فیض بخور رخصت فرموده از سبب در دو عالم جدائی اجزای بلبل خویش  
قطرات شبنم اشک از گس چشم چکانیده باز منچرخه دمان را بدین چنین خزان گل گردانیده نقحات مع و ثنای خود را بدین

گل رخساران رسانید	غزل ای همنفسان محفل ما	رفتی و دلم از دل ما	با دست ز غم نهاده بر سر
غم پای فشرد و در گل	در یای غیم و گوهر اشک	کشتی کشتی بساحل ما	گنجایش گل نبود و از کن
شد که شوق حائل	مگذار که بغیپ کول	ای عقده کشای شکل ما	اجداد شده زمان همه تا جوهر
او لا و آفتاب عالی گهر اند	تا آدمست جدا و شده مفق اقلیم	تا محشر او لا و شده بحر و برند	باری چون بی نظیر دلش

مع آن هر دو چشم گریان خویش از جناب آن گل عاقبت اندیش رخصت یافته آن همه حقیقت اتحاد و عنایت خود را  
بخدمت بلبل شنیده و آن قدر کیفیت مناسب رنگ را بجناب گل و آن همه احاطه و سرمان بوی او را با خوشتن فمید بزرگ

گل بر خود بالیده بسان بلبل این نوا با بر کشیده از آن مکان روان گردید	غزل مرانه سیم فراق سنی میوهصال
که کار عشق چنین سچین رسد کمال	مرا از فرقت تو نیست هیچ ریج و مال
دی که با تو کردم بر ستم از دوی جهان	اگر بسوزد و سوزد و مر و مر که بر محنت و غم
ز بس که فارغم از بجز و وصل ساخته عشق	
خوش آید که تو آمدن ایس او مه وصال	



بیاد دلبر خیشم همیشه در همه حال  
چگونه شرح دهم حالتی که من دارم  
که زاده و جهان است مثل خواب خیال

نه غنچه دل من این چنین پراز خون است  
که در بیان چنین حالت است ناظره دل

الکذا شراب غمت خفته است بالانال  
بعلی است در عشق تو منزل عارف

و باز بعلی خدمت لبیل سراپا محبت رسیده مفصل حقیقت کمرت گل همیشه بها  
با نظار و آرد و بخواند این چنین بخوان رنگین آید از خوشی تن ابرنگ شفق به پیش آن چشمه مهر رسیده باقی نمود اگر گردانید

رباعی از درد جدائی تو بی تاب شدیم  
از رنگ گشت مهر جهان تاب شدیم

در دیده حیرت زده خواب شدیم  
و خواه و ناخواه بادل سوزان و چشمهای اشک ریزان از خدمت آن لبیل نالان

آینه با پرده شفق گردید است  
و خواه و ناخواه بادل سوزان و چشمهای اشک ریزان از خدمت آن لبیل نالان

هم رخصت یافته سفر با ظفر ملک عربستان برای خوشی تن برگزید و در آن حال از زبان لبیل با کمال این چنین قلل  
حسب حال را شنیده حروف و الفاظش برای ظهور کیفیت و حال در لوح حافظه و خیال خود مرسوم گردانید رباعی

ای دل بسا دلی کران این رشت  
بسیار گذشته اند و خواهند گشت  
اکنون چه کند اگر ناله لبیل  
خون گشت دل و چکید از چشم ترم  
رباعی عالی که آن خوش عیاران فتند  
من بدم و غم چه عکس آن فتند و فرو

هر کس هر سو که رفت او باز نگشت  
رباعی فریاد کنی رفیق ماند و ندیم  
منفست اربود و دلی که گردید دو نیم  
پروانه ازین بزم برون رفته و من  
از نقد و فاخرینه داران فرستند  
بس که با خود بی تعلیق گشته لبیل همچو گل

چون ما دور فتهاست نایب و  
یک یک رفتند زین گلستان چو نیم  
رباعی فریاد کبابی کسی شد جگر من  
استاده چو شمع هر طرف می نگریم  
بی یار نیم اگر چه بی یار منم  
از تنش عضوی گرفتد بر بنی دار و ز خاک

چون آن گل بی نیاز آواز ناله های لبیل دل گذارد و در آغوش هوش صفا فرو برد و بی سر حال آن خوش مقال  
رسیده حقیقت پریشانی احوال خیر مال خود را هم به پیشش گل گردانیده از میان غنچه دبان بدین چنین سخن آن  
گل بانگ بر کشیده با آن لبیل نالان گل خندان طرف صحبت کوک گردانیده مستی حاشش از رنگ کیفیت دیگر بخشید

بیت بدوق ناله امرو می توان جان داد

که غنای سرودی بیادستان و او رباعی

هر چند بهار در نظری آیم یا سبز بهشت گل بهری آیم  
چون تخیل برگ عشق دارم غمنا از بس تنام ز خویش بر می آیم

رباعی در و چون و نه بیچاره شوایم

کردست جگر غم احب همه داغ

رفتند خواب اهل بزم و مارا

بازست هنوز چشم مانند چراغ

لبیل زار از شنیدن گل بانگ گل غمگاری اختیار گردیده باز بدین چنین شعرا

بعض زمانه را حرکت معتدل نماند

آید از ناله بر کشیده زار زار نالید

غزل در که در جهان بجز افروخته دل نماند

بر خاستند سیم بر بیان ز پرست

روی زمین ز دور دل تنگ شد سیاه

یک سبزه نشاط درین تیره گل نماند

بر خاستند سیم بر بیان ز پرست



یک تن ز صوفیان شریا گسل نماد	نام و نشان ابل و رع بود و رعیل	شد نام ناپدید و نشان از بجل نماد
خلقی گرفته پیش علمای نادرت	وان هم که ماند از عل خود بجل نماد	شدند کارنامه صحنه آبد زرت
جز نقشس کارخانه چنین چکل نماد	بیل ز آتش سیانه بجز پد سرکش	وانی که تخت طفل تاج قرین بجل نماد
نای در و دری یاران یک ل دیده ام	شور آغوش و رع بال بیل دیده ام	کاش بیل محو گل گردم که خور چون نگاه
در میان دیده و دیدار حال دیده ام	گل با کمال از شنیدن این قال و دیدن آن حال	بیل پر مال گفت که ای
طائر قدسی بی زوال حال دین خاکدان پر کرد و رت	دسر پا و بال نمود و چمن می نماید و ناکو از انجمن می آید که آن هر دو	نونهالان بلغ زندگانی تواند پیش چشم ناپیدا اگر دیدند و هم آن چار یار بکار که بسان شهسپر تو بودند از نادی تو جدا گردید
بچاهای دیگر افتادند پس نه که ام صاحب هوشی و اهل گوشش	رامی یا هم که ناله های شوق ترا صفا نماید و نه هیچ صاحب باغی	رامی بیغم که است شام بوی انس و محبت از رنگ گل پر خار نموده شوق طلب جناب گل همیشه بهاری خزان حاصل کرده
بسر آغ جسته و جوی آن بو کو بگوید و بر سود دیده از خویش تن بر آید پس	در این چنین زمان ماندن من و تو درین مکان	محض بی فائده و سر پا زیان می نماید و ما از فضل سبحان سوا می این باغ و رع پر خار آزار و آلوده خزان دیگر گشت
در ضلوع هم داریم که آزار مقام و ام خویش پیدا نیم پس	برودی به بلند پروازی خود در آمده بعقب بوی من پرواز نموده	ازین مکان زندان بر آ که بدون آزادی از نفس تن ترا رسیدن بدان مسکن محال می نماید ریاض
در اصل زلا مکانی ای مستی است	همدی که نانی بیکان غافل و بیست	می گفت در خسته بهنالی در بلغ
برون زمین باغ عالمی دیگر هست	رباعی فردوس با اتفاق ارباب علوم	آن سوی ثوابت و برجست و نجوم
یعنی این سعد و نحس تا در نظرت	عیشست نامکن است و رحمت محرم	ریاضی مانده و محضیم زیرم تقریر
فانغ ز خیال صحت و در و تقید	بوی ز بهار رنگ برویم پس است	زمین پیش نمی توان با حیان جوشید
غزل وقتی است که خرابه دنیا برون ویم	زمین دیر زنده و پیچ و سیخا برون ویم	بر یاد سدره بازگشت ایم بال شوق
زمین دامگاه فتنه جو عقاب برون ویم	چون دیو شیشه بنده نایم زیر چرخ	به چرخ ملک بعالم بالا برون ویم
در سنگ لاخ نفس چه باشیم تنگ دل	خشنده گوهریم ز خارا برون ویم	زندان مردوزن بود این تیره تنگای
زمین شهر بند آدم و حوا برون ویم	چون آدمیم از همه تنهارین باط	هم وقت رفتن از همه تنهارین ویم
ای گل سلوک قدس محال است بن قیوم	کو جز بیک که بے مدد با برون ویم	غزل آدم دل ندارد و تصدیق گران باشد
رفع خمار هستی در دسر نباشد	دامان برگ گل از دست می دهد و	پرواز بی تعلق در بند پر نباشد



در راه رفتن از خود ایوار کوچه بگیر  
کی لال می شود کسنگوش کر نباشد  
از چار چار گونی شد چار موج بلبل  
جز شوق تو هیچ کس بدست نکشد  
بیت بر زیر چرخ مقوس که جاودان ماند  
از برگ گلت حجاب باشد پس ازین  
رباعی در عشق تو ترک خان مان خواهم کرد  
در عالم لا مکان مکان خواهم کرد

آنجا که ما و من نیست شام و صبح باشد  
تر دامن مارا نتوان علاج کردن  
کشتی می کشان را اما خطر نباشد  
دست ازل و ابد آن طول بساط  
که اتم شیرینیدی که در کمان ماند رباعی  
هم رنگ بهار می شود و پنهان گل  
هم طبع ز جان و از جهان خواهم کرد  
نظم

تا شور دل شنیدم که از جگر کشیدم  
بین رنگ بست مکان ت گنگ گز نباشد  
رباعی آنی تو که هر حوصله جاست نکشد  
چون در گذری به نیم گامت نکشد  
خوششید تو در حساب باشد پس ازین  
پس دیدن ما بخواب باشد پس ازین  
از جمله تعلقات بسته بسته

خط این جام را سرو پایست  
همه دست نشسته پید نیست  
صدورت تن گو بر دمن گیسوم  
نقش گم باید چمن باقیستم

شخص مارالباس بسیار  
وقت آن آمد که من این شوم  
این بگفت و یکایک آن گل لطیف شریف قید رنگ را

بعد هم نیز جلوه در کار است  
جسم بگذارم سراپا جان شوم

گذاشته سراپا شده از مردم چشم ناپیدا گردید و بلبل بی تاب شتاب بسراغ آن بوطا ر جان خود را پیرو از در آورده بقتش  
روان گردید رسید بجایی که رسید و آزان باز هیچ طالب جان باز آزان گل بی نیاز و آن بلبل بلند پرواز درین بوستان  
خراب پر خزان را کج طیب جان فزاد انشید و ناله دلبارا نشید افسوس صد هزار افسوس که گلزاره بهار و ناله های  
بلبل زار از میان بوستان این جهان ناپیدا گردید و قصه گل و بلبل آخر رسید و ازین بیان مثل هجران حبیب بلبل  
بیکاره غنایب رسید آنچه رسید و آن که عاشق دل گذار و طالب با نیاز خواهد بود ازین سرگذشت ماجرا خواهد فهمید و خواهد فهمید

رباعی گر گل دیدیم خنده کرد و قفس  
از رنگ بقا هیچ کی بهر نبرد  
بلبل وستان نو بهاران زد و رفت  
گفت افسوس می ساید بهم ستار بلبلها  
فرو بی رفیقان چمن باغ که گنج نیست  
غنایب از بلبل بیرون قفسه و من مانده ام  
مثل بلبل قدس و دعا چمن بنیا کرد  
آن که در گلشن بیا رخسار او کرد

و بلبل بال خود پیرو از سپرد  
رباعی خوشید علم بگو بهاران دورفت  
گل خنده بوضع روزگار از دورفت  
فردوی گل دیاد سحر بر سر دهند  
با گل لاله چنان باش که همراه بود  
داشتم تا وقت پرواز بودم در قفس  
بال پرواز سفر پیشتر از گل و اگر  
رفت و مانی چمنان را بصلاتی خواست

زین گلشن پر خار جان فانی  
دل نیز در امید واران زد و رفت  
درین گلشن کنی رنگی نه بونی مانده در گلها  
گر میروی از خود به ازین قافله نیست  
فصل گل بگذشته و تنها گلشن مانده ام  
میکند آژودم اکنون که ز پریدن مانده ام  
بوی گلزار وطن دامن گلشن کشید  
اشتیاق و طش بین که چینی پروا کرد



گاه پرواز برید از همه چونند برید عالمی را فلک از رحلت او تنها کرد	بال مقراض شد قطع تعلقات کرد بمحیطی که فلکها صدت گوهر است	نگسار همه کس بود چو از خلق حسن رفت خواص محارت وطنی آنجا که طم
چون گل فکستان شرباب	بوی گل از که چونیم از گلاب	چون خود رفت دل ناکرد دلخ
غزل کند صبح محشر شاد از خود و طبل که پشیمان آن رخسار گردانید کاکل را	کسی یک بار که نخستد ثواب مصحف گل پس مشتاقان ناله بلبل و شقیقگان بوی گل را باید که ازین ناله عندلیب	بود تار و زخم شرفتنه زلف و خوش ریا
که بشوق مثل حبیب کشیده شده است گوش هوش خود را گرم نموده از الفاظ و عباراتش معنی در دو محبت و بوی النس و موت حاصل کرده پیش از رسیدن خزان مرگ ساز و برگ آن را جمع کرده نتیجه بهار زندگانی حاصل کنند یعنی که نهال تن را از فقر عبادت سراپا پر بار گردانند و غنچه دل را از نیشم افکار و بهوای اسرار رنگ گل بهار شکفتانند تا طائر جان را راحت ذوق و شوق پدید آید و بی اختیار چهره و تمقنه مانند عندلیبان زار و کبکان کو سراسر از زبان و کام شان برآید و خواهد	ناخواه سامعان را اثر بخشیده بجانب و لستان جذب فرماید <b>عسر</b>	بحر ت مجروحی کرده ام افسانه آرائی
مبارک باد خواب طلق را خورشید پیمانی سخن پیرایه انگان نکه سرمایه کوران گل اندامی و سبل موی و شمشاد بالائی هرگز ندی بچون چیده صد آرزوست در گلستان رنگم در عندلیبان نالام بیج باز عضو امکان قابل تاثیر نیست برخی دارد چونی دست از گریان نالام چون سپند نیست خاکستر دلیل خاشاک هر کجا باشم چه پیدا و چه پنهان نالام	بحر ت مانند گوشی زبان گفتگو بیستم بگفتار تو گو یاسی بیدار تو بینائی غزل در جبین گزنگسله پان فغان نالام هوش کو تا بشنود از ختم حیران نالام بس که خون آرزو در پرده دل نخیستم روزگاری شد که می گرد و پریشان نالام از شکست شیشه دل آن قدر غمگین نیم سر گشتم تا به بین چشم یاران نالام با دو عالم اضطراب حال طلب خاشکی ست	برون کردم ز خلوت خویش از سرم ز تنها سردگر عندلیب القمری هم و هم نیست بعدین این فلک گوی است چو گان نالام مستی حسن و جود عشق از جام مست گوچه زخمی بود هر جاشد نمایان نالام پوست از تن رفت و مغز از تخوان الما هنوز در و آن دارم که خواهد شد پریشان نالام دید و دادیم برون پرده رنگ ست و س صد چرس دل دارم اما نیست مکان نالام
دوش گزبانم ازل قنادر طشت کاف و تون سامع ازشت غبار حسرت آلودم پیرس بس کن ای عندلیب نغمه سلا از جهل ان رفت بلبلت بجنان	گر تا بل محرم معنی ست من آن نالام یک بیابان خار خارم یک نیتان نالام چند درد سرم و سه ز نوا نالام کم کن زبان بکام رسان	



سوار خلافت شاه بی نظیر بدین تقریر است که آن امیر با کرامت در آن شهر با برکت  
رسیده بران کرسی خلافت برآمده بجای شستن بلبل خویش متکلم گردیده از سبب  
تعظیم و تکریم مرسم گردانیدن نام نامی و اسم سامی گل و بلبل را بر زکویسم مناسب ندانسته  
از راه یگانگی و شبیهت خود بمیان آن دیار سکه را بنام خود اشتها روا داد و از اجتهاد خویش  
برای سالکان طریق جاده سلوک باطن کشاوه گردانیده عالمی از مذہب صورت  
کشیده بمشرب حقیقت آشنا ساخته مکلف بکیفیت حال بلبل خوش مقال با کمال  
گردانیده بود و بیان حقیقت عقد مناکحت مشتری با شاه بی نظیر و معامله شهاب نصیر  
و کیفیت مخالفت نسرین بآن امیر و اظهار حال جدال و قتال آن خلیفه مختار  
با سرافراز پسر تاجدار و اختیار آن کار که این خلیفه مؤخر نیز بدستور خلفای معتمد  
بندوبست ملک روم را تفویض متصدیان حضور کرده حواله بکسان و ارثان خویش  
نساخته بود و این همه ناله گفتار بلبل زار را که خلیفه ثالث در وقت خود  
برنگ گلدرسته بیک جا بسته بود و همچنان بحال و برقرار گذاشته از اجتهاد خود بتغییر و بدیش  
پرداخته و بیان اسرار که در آخر کار این خلیفه بهوشیار بدان شاهزادگان نیکوکار منع از  
اشتہار مدفن خویش فرموده مکان آن گنج پنهان را درین جهان از چشم مردمان پنهان گشته بود

چنین گویند که شاه بی نظیر مع شاهزادہای روشن ضمیر از ملک ہندوستان بدیار توران و ایران رسیدہ بعد  
بندوبست ہر مکان نایبان خود را در ہر جا نشانیدہ خود بشوق دل و جان بجانب عربستان کہ مقام جانان بود  
روان گردید و بہر مقامی و منزلی کہ می رسید بآن نونا لان چمن زندگانی برنگ گلستان محلی رنگین پیاسے گردانید



و کیفیت حال خود رسیده آن سخن نوشتن را مخاطب ساخته بهمان طبل صاحب حال با کمال برین چنین حال حسب

حالت خواب بر کشیده گوش آن با پوشان را گرم می گردانید غزل

بر آستان محله سفر مبارک باد مبارکی چه بود آنکه یار پیش آید

رشاد چیست حذر کون از موانع وصل وصال چیست سیدن برستان مراد

ز عشق بوی تو رفتم هر چه باد آباد ده دست بهوای عیان نفس نفیس

اگر بکشت حقائق رسته بنیاد لک که در زمین حقیقت نهاد بنیاد

نهی صحائف روشن خجی میا خض و سواد و چون یکجبهه مراد و قبایه سدا و جوی دران بارگاه محله که جامی شستن بلبل

بادشاد بود رسید بی توقف بران کر سینه پایه برآمده بر مکان بلبل خوش گفتار قرار نموده بهمان عنوان که بلبل خوش

اکیان ناله می کشید این نوای خود را بگوش سامعان رسانید که ای حاضران این سخن را بپایان چنین انکارید که در مسموم

بهار گل نیکو کاو و بلبل خوش گفتار بود و ناب را عین منسوب شناسید و در میان اصل و فرع که دو تن و یک جان اند

جدائی ندانید تا بهره از رنگ حال و کیفیت از بوی قال گل همیشه بهار و بلبل خوش گفتار از وسط ناله های این غنچه لیلیا

بردارید و در عین قال کیفیت حال رسیده بلبل آسا چه چه بر کشید که همه حاضران و جمیع سامعان را متاثر گردانید

بام ناله گیر ای خود و کشید غزل از لطف یار سکه دولت بنام است

این سبز خنک چرخ بمیدان کن فغان هر چند تو سنست بپوش چه رام است

است جام دوست جهان است جامت پری که عشق چیست چه گویم که عشق چیست

دولت تمام گشت بران کس که او رام درمی کده چو اوریت احرام است

با صولت متوجه گردید فرمود که چنانچه از اخلاق پسندیده و اوصاف حمیده بلبل بی بجانب حسن خلق گل می برید چنان

باید که تعلیم و مکرم این جانشین را عائد بطرف نشاند و دانید و محبت و عدوت این فانی و باقی یار را عین دوستی و محبت

او شناسید و بلبل را از گل و جز را از گل جدا نگارید و آزان جا که من نام نامی او را بر نگین قلب خود رسم گردانید ام برین

ز قلب ثبت کردنش ناطق می دانم و بحقیقت این همه ستارهای بی شمار را در مهای شمار آن خوش گفتاری شناسم و در پی

تقدیر آفتاب را ضرب دست خورده آن نمونه قدرت می انگارم پس بظاهر برین عنوان سکه را بنام من فانی رنم

و بعضی از آن کارش تار بهمان نام در فمند سکه زوبنی نظیر خوش تقریر

بجهان مثل مصر عالم گیر بجهان مثل مصر عالم گیر

غرض که آن یار پوش پاروران و یار سکه را بنام خود زو خطبه های لطیف و تحمید و توصیف گل و بلبل خوانده عالمی را دیوانه



آن بود شیفته آن گفتگو ساخته بود و سلوک طریق عشق بلبل امروز کرده جهانی را بجانب ولستان راهبری نموده و بسا  
 ناواقفان کار را از اسرار گفتار بلبل خبردار کرده نسبت عینیت خود را به پیش که و مده پیدا و آشکار ساخته بود چه که چون این  
 هم کیفیت حال خود می رسید برین چنین قال حسب حال لبان بلبل با کمال انو یکشید  
 و اما منم عذر را منم پوین منم یعقوبین  
 یک چند چو ذره در هوا ایش نشیتم  
 هم دو تا و هم کی دهم جدا هم با همیم  
 بیت گل خود منم بلبل منم طالب منم مطلوب  
 رباعی ما تم خویش داشته زنده شیدم  
 پس زنده بدو ستی پائنده شیدم  
 تا به خودی آفتاب بنده شدیم  
 ما و جاتمان در حقیقت چون دو حرف غیم  
 و باز چون وقت سر کشیدن و بالیدن آن هر دو ناله که شاهزاده خوشبو

و شاهزاده خوشبو باشند رسیده بود از زبان آنها هم بیان الفاظ نسبت اتحاد و عینیت که در نفس الامر حقیقت بخیر  
 گل خدمت بلبل دشت ترازویده بود و در محلی همان حروف الفاظ باعث خار خار راه بسیار گشت و میان ناواقف اسرار  
 شده است چه کسانی که بعد آنها رسیده اند بعضی ازان مطالب قائلان را فهمیده تصدیق قال آن مستان صاحب حال  
 نموده آن اجزاد فروعات را بحقیقت عین کل و جز و صل آنها انگاشته آن مجذوبان صاحب حال است مقال  
 شناخته اند و اکثری مرادات و اشارات آن مجذوبان مستان را بر محال صل و مقام کل آنها فرو دنیا و رده بر  
 دیگر جناب مقدس و پاک از نسبت و اضافات حل کرده در عبارات و کنایات تصنیفات خود زیاده از حد و مرتبه افزوده  
 به بیان مشلهای آب و موج و حباب و دور و ژاله و گرداب و غیره ازین باب بیان نموده عالمی را بجانب سراسر صلاکات  
 دلالت کرده بی دین و دست یقین گردانیده اند هرگز فرقی و امتیازی در میان واجب و ممکن قدیم و حادث  
 و غانی و باقی و لطیف و کثیف نگزیده بی تمایز بلکه همه دوست قائل شده اند و بر عزم خویش آن کار را اظهار معارف

و بیان اسرار فهمیده اند کبریت کلمه تخریج من افوا هم را با ع  
 بجزل شفته مفصل شده است چیزی که نبود زور زدنش دلیل  
 امروز اشکال معرفت حل شده است  
 پیش ملاکنون مدلل شده است

و دیگر از سوانح آن وقت و حال این قیل و قال است که آن مشتری از کار آتش افزوی شهاب ثاقب خویش  
 دائم لرزان و سینه سوزان می بود همین که در آن و یا خلیفه آخر بمقام خود رسیده ممکن و برقرار گردید و شبتاش  
 تافته بی اختیار آن خلیفه پیشیار را خریدار و طلبکار اوار جمال و کمال خویش ساخته و آخر کار پیغام قبول خطبه  
 نکاح و از طرف او دریافت ظاهر گردانید که بر ضمیر مهر نظیر روشن و هدیاد خواهد بود که من مشتری روشن ضمیر هستم و از آنکه در آن  
 خواهشهای نفسانی و ظلمات بایستهای طبیعی مبرا و پاکم و اگر آن امور دنی و ناپاک را خواهان می بودم چرا صحبت  
 شاه تاجدار و صاحبیت دیگر شهریار و مردم دنیا دار و مالدار را اختیار نمی کردم قما چون جناب این شاه بے نظیر را



جزو مهر جهان گیر می دانم و بحقیقت واقف اسرار گل می فهمم و گذران فقر و ترک دنیا می دانم و انیک می شناسم پس همه حال اقبال امرای اولی الامر را بحال خود فرض میدانم و فرمان برداری و فرمان برداری بلبل کمال می فهمم این کیفیت و بطرف کیفیت حال بدین چنین کلام موزون حسب حال قصیدی نگاشتم که در پیغام سان بهم عجب کیفیت گویند

ای آنگر رخ تو هست چرخ من	دل منم زلفت تو بجان گشته سیر	شاهان جهان را همه میگیرم	دیدم که در آفاق تباری نظیر
آه ازین نوجوان شگین بوی	آه ازین دلربای زیبا مو	گاه جان را جدا کند از تن	گاه دین را جدا کند از شو

باری چون میان آن باغ و مشتری حرف ایجاب و قبول و معامله سودا برضا و خوشی خوشی بهم رسید آن عقد مستحکم و در آن زمان آن مشتری میان برج اسد تا بان گزیده بدین چنین سخنان نور افشان گردید عزتزل

قرب تو درویش را صاحبان چون شمرند	مشتری را مهر تو روشن حسین چون مکنند
حسرت و دلتان بخشد فروخته قدر	بعد چون صفر بنشیند کی راه کند
رونق خورشید کند هم بوی گل پنهان شود	شوخی خوش خلقم سحر گر حبس بود ناگفت
گل برنگ غنچه بر رخ پرده گیر و از حیا	خنده خود را چو باد صبا هم مکن
هم بری از نقص گرد و هم شود پاک از کف	سیر ملک مهرش بهم را بر سر مکن
جای گرد خانه سازد رونق گلشن به	گرمای را با دوی آید گرد ز سر مکن
اگر گذار و پای بر تخت شمان چون مشتری	آن که رخ سوی حریفش بادل که مکن

شاه بی نظیر از دریا فتن این همه گرم زبانی مشتری روشن ضمیر تقابلش بدین تقریر بفرماید کشید رباعی

چون آینه رخ خود بجا آورد	یعنی دل صاف و نما آورد	دیگر چه راه آورد کسی می آورد	چون صبح بخاندام صفا آوردی
--------------------------	------------------------	------------------------------	---------------------------

رباعی ای باز کشاده از زبان مهادب	وزیر تو مهر و ماه نسبت مطلب	کو تا ه نظیر مهر کجا ماه کجا
اینجا بود از روز تفاوت تاشیت	سیر چرخ آمد نگاه فتنه آئین مرا	مهر و مه عینک بود چشم خدا این مرا

باجمله بعد این همه حرف و گفتار و فراغ آن معامله و کار درین جا و اتقان اسرار چنین اخبار کرده اند که بعد مکن گردیدن شاه بی نظیر بر سر خلافت بلبل خوش تقریر سرین گوشت گیر که از دیرگاه غبار و کدورت مقتضای خویشی و قربت با آن شاه در دل پنهان داشت آشکار گردانیده بخلیفه پیغام فرستاد که درین ایام شهاب بد فرجام از راه شرارت انگیزی خویش خلیفه ثالث را بقتل رسانیده است پس باید که خلیفه حال عدالت بر کمال را بعمل آورده آن بد اختر را برنگل خگر خاسته گردانید یعنی که بر جبهه صاحبش ساند آن عالی مقام بجز شنیدن این پیغام حکم با حصار آن شهاب بد بر سر پیغام فرو نهد



زنان آن شوخ چشم رنگ باخته بجنور مقام عدالت شتافته لرزان و ترسان نمودار گردید و بگرم زبانی در آمده قسم می‌آید  
 کرده بعضی رسانید که در واقع ازین گنه‌کار این حرکت و کار بوقوع آمده است که اگر درش ایام پیروی چند تن بدینجام نموده  
 بجهان آن مقتول رسیده بود لیکن هرگز بنده او را بدست خویش نگشته است بنابراین از جناب عدالت مآب امیدوار است  
 که بجرم آن حرکت نابکار پایی بنده را حکم بریدن فرمایند و اگر توبه و استغفار این گناهکار قبول افتد کمال فضل و کرم  
 پروردگار است باری چون خلیفه آن چنان حرف و بیان از دهان آن صاحب معامله شنید و هم از زبان بسیار  
 مردمان همچنان ظاهر گردید متعال و متفکر شده به نسرین گفته فرستاد که خون برگردن شهاب ثابت نمی‌گردد که او بدست خود  
 نگشته است بنابراین در کشتن او قیصر شتابی نمی‌کند همین که این سخن بنسرین رسید خیلی برآشفته و گفت که همین زمان کسان  
 بودند و آن شهاب بی‌نیوز را از برج مشتری برآورده از حضور آن جانشین کشیده بیارند که من نیز مادر مومنین ام پس  
 بسان پدر برادر سلیمان می‌رسم چون حاجیان و دربانان خاتون زمان بر در خلیفه جهان رسیدند او با ستماع این  
 خبر بهم برآمده فرمود که زن خانه نشین را بدین معامله چه کار دادیم و معاملات و بار و یکسان خود حکم کرد که آردان  
 نسرین را ابو چه حسن مقتول کرده برگرداند و اگر قبول نکنند بر پشت پش خادمان بموجب فرمان خلیفه زنان نیکوکار  
 را برگردانند و چون این خبر به نسرین رسید خشکی گردید و همه ارکان دولت تابعان بلبل را طلبیده فرمود که من  
 گل بلبل شما ام و اگر چه در لباس نسام لیکن طالب مولی ام مذکورم و ام که تفرست ع نه بن زن ست نه مهر مرد  
 چنانچه او بی‌جان در کلام خویش از حال زنان اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم خبر داده است که یا زانو  
 ای کشتن کافر من النساء این تفتیش فلا تخضن بالقول فیطیع الذی فی قلبه مرض و قلن قولاً معروفاً  
 یعنی که ای زنان پیغمبر نیستید شما مانند هیچ کی از زنان امت اگر می‌ترسید از خدا پس زمی‌کنید و سخن گفتن  
 چون با کسی سخن گوئید پس طمع کند آن کس که در دل او بیماری خجور است و بگوئید سخن نیکو بجز خضوع پس بموجب  
 این چنین اجتهاد و مای خواهدیم که بداد مظلومان برسم و پسر به پدر خود را بحد قصاص رسانیم لیکن جانشین حال جانب  
 داری ربیب خود بیجای نماید و بموجب احکام حبیب خود می‌گراید درین صورت هر که از شمار جال خوشتن را تاراج  
 فرمان بلبل با کمال می‌داند فاقه نموده بر کاب من سر خود را نشان حکم بلبل خوش گفتار گرداند چون امرای شویار  
 و عده‌ای در بار این سخن از خاتون روزگار شنیدند اکثری حق بجانب او فیه برورش متحج گردیدند و اقلی از رفعت آن  
 حکیم بطرف خلیفه هم مائل شدند چنانچه شتهار این اخبار بهر دو طرف بلوای خاص و عام و از حاکم تمام گردید و بعضی  
 جنگانه جبال و قتال و خانه جنگی برپا گشت که از طرفین هزاران کس قتل رسیدند لیکن در آخر کار چون سرور و پوش



فوج خود را مغلوب و پیر و پیک بجانب آن جانشین فرستاده پیغام داد که ای بنی نظیر آخر تو خوبی دانی که من گل بلبل  
 تو ام پس امروز که با من این محامله بمیان می آری فردا چه عنوان روی خود را با آن بلبل می نانی آهین که آن پیکان تنزیه  
 از میان هر دو صفت برقرار گذارسته بجنور آن جانشین بلبل رسیدند و سوار بر ابله گذارش پیغام داد که و آن  
 فانی یار مجروح شنیدن تفحاحات نسرین کیفیت بلبل زار رسیده بزرگ گلهاسرا با از عرق شرم تر گردیده بی اختیار قطرات  
 شبنم اشک از زنگس چشم با حیا چکانید و فرمود که ای نسرین من چه کنم که تو خود این بلاد و بال و این هم چون قتال  
 را بر سر و گردن خویش بگیرنی پس من نیز حیرانم که تو فدایه پیش بلبل چه جواب می دهی که اینقدر خلاف حکم کرده  
 که بنا فانی اومی بندی چرا که ترا حکم نخستین در آشیانه خود نموده است و هیچ امری و کاری بتو مفوض نفرموده اگر  
 من خطای کنم یا صواب می نمایم هرگز از آن ترا نخواهد پرسید و بدان ترا مواخذه نخواهد نمود که چرا در کار عدالت و خدایت  
 در نیامدی پس اندک سر بگردان کن و خوشنتر را در صفهای کارزار میفکن که حقیقت خلاف حکم و فرمان مولای  
 مجازی و حقیقت ست چنانچه او سبحانه نیز بقرآن در حق زمان چنین فرموده است که قُرْآنُ فِی ذَکْرِکُمْ وَ لَا تَنْسَوْنَ  
 تَبْرِجَ الْجَبَالِیَّةِ الْاُولٰی وَ اَرَقَمْنَ الصَّلٰوةَ وَ اَتَيْنَ الزَّکٰوةَ وَ اَطَعْنَ اللّٰهَ وَ رَسُوْلَهُ اَتَمَّ اَمْرًا یُّدْرِكُ الْاُیْمُنَ عَنْکُمْ اَلرَّجُلُ  
 اَهْلُ الْاٰیْمَنِ وَ یُظْهِرُکُمْ تَطْیِیْرَ الْیَمَنِ کَ اَرَامٍ کَ اَمْرِی زَمَانٍ یَغْیِیْرُ دِرْخَانِیْ خُود وَ طَاهِرٌ مَکْنِیْدِ پَرِایِ خُود وَ حُجُوْطِ اَهْلِ زَمَانٍ  
 در هنگام جاهلیت نخستین و پیاوردید ناز را و بدید زکوة و فرمان برید خدا و رسول او را جز این نیست که می خواهد خدا  
 تا بر دوشاگان و راهی اهل میت پیغمبر و پاک گرداند شمارا پاک گردونی و یقین خواهی فهمیدی نسرین که یگان با قدر  
 چون بکارنا گردونی می گرد ایند او بسیانه بنسبت دیگر ضعیف آن اقبال را و چندان عذاب خواهد فرمود چنانچه احوال  
 زمان پیغمبر آخر الزمان خبر داده است که اَنْزِلَ اَلْاُیْمُنُ مِنْ یَّاسَ ثَلَاثَ لَیْلٍ یَّجَاحِشُهُ مِیْمَنَةٌ یُّنْصَاعَتْ لَهَا الْعَذَابُ ضَرْفَتَیْنِ  
 یعنی که ای زمان پیغمبر هر که بیاید از شما بکاری ناپسندیده آشکارا داده کرده شود مرا ترا عذاب و برابر آن که دیگر زمان  
 را باشد این گفت و بدان قاصدان فرمود که یک یک حرف را بخاتون خویش خواهی رسانید باری چون آن  
 پیکان این سخنان را از دامن آن خلیفه راست بیان شنیدند بگر و دیده بسان تیر بولای بهمان میدان پرده از  
 خویش رسیده یک یک حرفهای شنیده را در دل آن خاتون زمان کاری و جاگیری گردانیدند چنانچه بهمان زمان  
 ناگاه سواری خود را از انسان میدان بطرف آشیان بلبل برگردانید و در او ای گل رسیده ساکن گردید و حقیقت خطا  
 اجتماع خود را فهمیده باستغفار مشغول گشت و از آن باز هیچ احدی در ظاهر بمیان آن هر دو نیکو کار هرگز نمی افکند  
 مذموم ثلث از سوا نوح آن دیار این گفتار است که چون شادابی نظیر را معلوم شد اگر چه حاکم شام کیش بلبل و مشرب



گلی را اختیار کرده است لیکن کما حقہ روش بر جاده عاشقی که طریق لیلی است ندارد و چنانچه باید و شاید خلق خلق حسن  
 گل پیدا نموده است بمان سبب خواست که او را از آن کار مغرول ساخته از آن جایجا فرماید لیکن چون او از وقت خلیفه  
 ثالث دوران و باز تسلط شده و زور و اقتدار تمام بهم رسانیده بود احکام تغییری خود را قبول نکرده برای جنگ مستعد گردید  
 و معاصی جدال و قتال میان رسید و از طرفین هزاران رجال بکار آمدنی و کشتنی بکار آمدند و کشته شدند و در آخر کار آن  
 خلیفه را بدار از کشته شدن مردم بسیار تا سنها خورده بموجب اقتضای وقت بدار و در مصالح میان آورده نیابت  
 آنجا باز با بخشیده و بیعت خود گرفته رخصت گردانید و او نیز بر خطای خویش مقروان حرکت بجای خود پشیمان  
 شد و راجع از سوانح آن مکان این بیان است که در زمان خلیفه اول و در بادی الهی بخاطر خلیفه آخر رسیده بود  
 که ملک مردم و دشمن بعلت ترک و در اشت از تصرف ثانیانش بر آورده حواله کسان و رفته نماید قمار وقت خلافت  
 خویش جهان کار را حسن و احق پنداشته همچنان با اختیار کارکنان در باز گذاشته بود و ایشان خویش که شاهزاده  
 خوشگو و شاهزاده خوشبو بودند و حاله نساخته و خاص از سوانح آن وقت و حال این مقال است که خلیفه ثالث  
 در عهد خویش یک یک حرف و گفتار و ناله های زار بلبس خوش منقار را برنگ گل همیشه بهار از هر جا فراموش آورده  
 گذشته بر بسته بود و بر همان عنوان سنجیده و آتشش را پسندیده فیض بوی انس و محبت از وی شمید و رنگ  
 عبرت و معرفت از او بر می چید هر چند که مخطو را خاطرش مجتمع کردنش بطرزی دیگر بود لیکن چون همنا لهای نشین  
 را بی کم و کاست حقیقی و لفظی یقین دریافت بلا حظه آنکه اگر حال او دست تصرف رساند میاداد را و راقش  
 پریشانی و دوران کمی و نقصان پدید آید و از تقدیم و تاخیر زمین قلب منافقین خارش بهات و انکار بر آورد یقین  
 است دینان زیر و زبر گردد و تغییر و ادلش مناسب ندانست عرض که آن خلیفه مؤخر پیروی جمیع سنن حسن  
 آن خلفای مقدم کرده بود و همه اجتماعات صواب آنها را پسند نموده مروج گذاشته بود و هم هر امری و کاری  
 در اجتماعش نیک نمود و آنرا نیز شالیه ساخته بود پس تا بمان و پیروان لیلی را باید که تبعیت و پیروی سنن اجتماعات  
 آن هر چهار یار نیکو کار نمایند و متابعت بتبعان که از خاطراتی پر خوار و سینهای کینه دار احداث چیزهای بسیار  
 کرده در مذہب و مشرب لیلی من خل و فساد آورده اند نکند و هیچ محدثات امرونی را نیک ندانند و بنام هم عبرت  
 حسن خوانند که این همه گلهای رنگارنگ بدو که بر زمین اعتقادات و یقین و اصول دین شگفته در صلح آن در موسم  
 بهار لیلی خوش گفتار و خلفای پوشتیادیندار نبود و تحقیق در چشم عند لیب همه خوار و بی مقداری نماید و ساخته ساس  
 آن دیار این اسرار است که آن خلیفه چهارم بشاهزاده خوشگو و خوشبو وصیت کرده بود که ای پسران معنوی چون



ظاهر روح هر پسر و آن آورده بخندت بلبل بلند پرواز من رسانند شامجد مرا در همین زمین بسان گنج و دین گروانیده  
نشان و علاقتش ناپیدا خواهد بود یا خست این سر را در خوشیستن بقسمی مخفی خواهد داشت که فرزندان صدوری مرا هم از آن  
اطلاع و آگهی نشود آن هر دو بر خردار فرمان بر دار بعرض رسانیدند که بموجب حکم و فرمان بعمل خواهد آمد و یقین میدارم  
که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة لیکن حکمت و سر آن کار بر بند اینچ آشکار نگردید با صفای این قال آن با کمال  
سر با هوش خود را بمیان آن هر دو گوش سخن نبوش در آورده بقسمی که کسی خود با خود سخن گوید آهسته و با احتیاط  
تمام گفت که ای جگر گوشهای من شامگر نمی دانید که آن گل بنام که خود را دختر ماه منیر می گوید یا ندانم بقضای نسبت خدیشی  
باسن شکر برنجی دارد و چون او تاجر فقیر را در آشیان بلبل جان داده بود و مرداران جا کجای می گذارد پس شما برای  
آنجا کسی اتجا هم نکنید و خود را و مرا تحیف و بمقدار نگذارید و آنکه برای احتیاط آن کار شما وصیت کرده ام و چشم  
آنست که غیرت و محبت من قبول این معنی نمی نماید که آن هر دو یار و آشیان بلبل خوش گفتار من باشند و این جزو آن  
کل در دیگر مقام و منزل نام و نشان خود دست کار گذارد و چون بفضل الهی با آن بلبل که اصل من است قرب حقیقه  
و عینیت ذاتی دارم از بُعد صدوری و مکانی پروائی ندارم و تمهید آورده زمین خویشتن را بدان مکان برین قرین  
هم می شناسم و بسان آن هر دو یار حجاب خود را نیز دیوار بیواری انگارم این گفت و آن هر دو جگر گوشه را بر لب  
دل و جگر در کشیده بی نیازی و بی پروائی بی نیاز کار ساز را بیان نموده چندان گریست که آن دو نهالان را  
از باران رحمت خویش سرتاپا تر گردانید القصه آن خلیفه پیش از آمدن در آن دیار قائم و برقرار مانده طریقه  
عشق بلبل را در لوح داده جاده مخفی برای رسیدن بخندت بلبل نیز احداث فرموده عالمی را بدان سلوک آهسته  
کرده از صورت و مجاز گذرانیده یعنی تحقیقت آن معامله رسانیده بود و ازین باب در اکثریت ثواب خود افزوده  
بانیکو کار پیشین که بانی خانه دین بودند شریک گردیده بنامی متینش اتمام ساخته اختیار باب آزار است و دست  
خود دهم صدق آن مثل گردیده بود که کار کرد هر که تمام کرد و اگر چه ملک شام و روم و عرب و ایران و توران بلکه  
تا هندوستان در قبضه تصرف خود داشت فاما آن بی نیاز بسان بلبل بلند پرواز باکین ترک و تخریب چنان گذران نمود  
که هرگز بقدر قوت لایمت هم برای روز فردا ذخیره نمی فرمود و سواي همان لباس بللی که در برداشت جامه پوشیدنی  
دیگر نداشت و مراتب جاه و جلال را بجای پایال گروانیده بود که مانند فقیران و مسکینان بی در و دربان گذران می نمود  
چنانچه ازین راه روزی ناگاه یک مودی جانگاہ بسان عقب نیش زخمی بدان مرد آگاه رسانیده او را هم شهید گردانید  
و از آن کار دران و یار خل عظیم واقع گردید و بر دل فرزندانش رسد آنچه رسیده و این غنای زار مجال شرح آن در مختار



قلم نیافته سر بهال حزن و خیال خود در کشیده بس کن ای غنچه لبچه پروبال بیش ازین فراق اصل مثال

چو کشی ناله در فراق مجاز چو کلاه است با تو در همه حال فلان برای رفع انتظار سامان محبت آثار اینقدر اخبار

می نماید که در آخر کار آن شهزاده بای خوشگود خوشبو موجب همان وصیت و نصیحت آن گنج عرفان را پوشیده از چشم مردمان و نین گردانیدند و دوستان و رفیقان خود را هم از آن آگاهی نخبشیدند و جنازه و تابوتی خالی تیار ساخته شهرت برآوردنش را بهمه شهر انداخته بطرف بیابان و کوهستان بردند و یک چاراپسند نموده برای کشیدن قبر فرمودند و بعد از آن چون سترابوت را کشادند در آن سوای کفن فو اثری از جسد ندیدند حیران و تعجب گشته یقین پرواز آن جان باز را بجانب بلبل بلند پرواز فهمیدند و همه کاف حسرت و افسوس بهم سوده بطرف غمانی خود برگردیدند و اگر چه درین حال که کار ناواقفان اسرار و توجهات بسیار دارند و یکانهای متعدد نشان می دهند و عجب اخبارات پادشاه میگویند فاما اعتقاد خاص بصیرت چون برای زیارت بلبل و اوای گل می رسند و از آن گنج ذخائر در جای مقری مشاهده میکنند لیکن چون سر آن جناب نمی یابند کسی اخبار نمی کنند پس همان بهتر که این سر پنهان را مخفی گذاشته بگذارد اخبار دیگر را هم در قصه باقی رانام نایم

بیان حال شاهزاده های ستوده خصال برین منوال است که بعد انتقال شاه بی نظیر شاهزاده خوشبودر آن ملک و دیار بجای پدر بزرگوار خود قائم و برقرار گردید و چون بدریافت آن کار سرافراز و الی شام برای شیل آن مرام جرات و اقدام نمود آن مستغنی از دولت و بی رغبت از کار صولت برضا و غیبت خلع خلافت از خود فرموده کار سلطنت و حکومت آن مملکت ابد و بخشیده اطفای استعمال نائره جدال و قتال نمود و بعد از دوره اش علمدار پسر او بجایش برقرار گردیده در آن حال شاهزاده خوشگوی باجلال مقتضای غم بر کمال بر او خروج کرده خویشین را بران عزم با مجرم تمام گردانید و بیان طریق تناول گرفتن احباب برای هر کار از میان این کتاب بهم تمامی ناله عندلیب بی تاب

را و بیان اخبار چنین گفته اند که چون شاه بی نظیر سفر تا گریز اختیار فرمود و همه امیران و یاران یکدل گردیده برضا و غیبت شاهزاده خوشبودر بر کرسی خلافت بلبل عالی مقام نشاندند بیعت تبعیت مکش کردند و حق را بقتدار رسیده فهمیدند لیکن



چون خبر این کار در همه ملک و دیار شهرت پدید آمد و بگوش حاکم شام رسید خیلی بگوش و خروش رسیده گفت که بحقیقت من مالک آن دیار و باخلفه ثالث قرابت قریبه و هم باخلفه راج و بلبل شنیدم که خود را تابع او میدانم نسبتها و خویشی دارم پس بچندین وجه من احتیاج آن کارم و کجا هر طفل ناواقف کار را سازد و آن می شناسم این گفت و بزودی ازان دیار سوار شده مستعد کارزار گردید و چون این خبر بسج هلالون شاهزاده خوشنور رسید برنگ گل خنیده فرمود که ازین طرف بهم بآن شهر یار برنگارند که من از زبان بلبل رست گفتار یاد دارم که میفرمود که بعقب من تا یک قرن اثر گرمی مجلس در جای نشست من برقرار خواهد ماند و بعد ازان از خشک آبائی نشان سر و اخوان جهان اثر آن گرمی زائل خواهد گردید و هیچ نشیننده برکت آن مکان نخواهد رسید و چون من از شل گل بلبل و از جنس لطیف طائران قدسی ام مائل بچیزهای کثیف نمی شوم **مستمر** چون میوه ایم در باغ برکنه دل سیرت

فصل چهارم در بزم نشستن و قبی که ماریدیم **مستمر** و تبرک بر هوای سیر و تماشای این باغ خزان دیده آفت رسیده در دل و دماغ پاک و پرفراغ خویش نمی یابم و بحقیقت الان این ویرانه و ران را قابل بودن و تمتع گرفتن زغن و زراعی می شناسم که نه در آن نور چراغ گل می نماید و نه ازان آواز ناله بلبل بر می آید تا دیده بینا و گوش شنوار ازان راحت و آسایش پیدا آید که ازان بوی جان نواز و ناله های دلگداز قوت روح و روان بدل و جان هر یک انسان می رسد و درین زمان از میان آن مکان سوای قوت حیوان چیزی دیگر حاصل نمی گردد و من در وجود خویش متن مقصیات صفات سیاهی و بهیمی را غالب نمی یابم بدان سبب طبع غمور و دل از ناسوی الله نفور من بدان جانب میل و رغبت نمی نماید و هم چون علت جوع البقر ندارم و بر سر خود دو قرن هوا و حرص نمی یابم تا درین چراگاه برای دانه و گاه خواه و ناخواه بگا و زوری در آمده با تو در بیجم و خلقه و عالمی را بسان مورد و تلخ زیر پای خویش تلف و تباه گردانم و داستان سوار و سلیمان خوانده ام و آن چنان تخت و مملکت او را بر باد رفته می انگارم پس زنهار ایشان ازان دیار حرکت نکنند و مرا محالست خود گمان نبند و شاهسی را بر خود گوارا دانند و هرنمایی را که خواهند بدین جانب فرستاده این ملک اہم تصرف خود در آمدن باری چون فرمان آن تارک جهان بدین عنوان بآن سلطان رسید خیلی خرم گردید و گفت که من اراده زیارت مکان آشیان بلبل و ما وای گل دارم و برای ملازمت بخدمت صاحبزادای خویش می رسم و بعد ازان بطرف مقام ملجای بلبل قصد می کنم غرض که آن سلطان بزودی در آن مکان رسیده آستان بوسی آشیان بلبل کرده بتخلیم و مکریم ملازمت آن مرد مکریم نموده نیاز و پیشکش بی شمار گذرانید و ناله بان و پیشکاران خود را در آن دیار نشانیده است دیگر متوجه گردید و اگر چه در آن روزها از جانب شاهزاده خوشگرمیج اتفاقی بحال خود مشاهده نموده بود و چند تن دیگر شل پس بر سر



باتریر و غیره نیز بدو مکرر دیده بودند فاما آن مرد بهوشیار بود ای این محسنی مکرر داد سخاوت داده عالمی را بخود گردیده کرده بود  
و بعد این معاملات شاهزاده خوشنود بودی روی بطرف عالم باقی آورده این جهان فانی را پدر و درود کرد و اگر چه خبر حلت این شهید  
مسلم و معاند انتقام کشیدن شهریار آن دیار از آن قاتل تا بکار با دیگر حرف و گفتار با نوازشی مسموع گردیده است لیکن  
چون آنرا در عالم مثال بچشم بصیرت ندیده بفرستید عین الیقین نرسانیده بشرح تفصیل آن مبادرت نمی نماید بتر حال بعدش  
عقرب آن شهریار هم ازین جهان بی مدار سفر بی اختیار اختیار نمود و میگوید که علمدار نام داشت بجاییش قرار گرفت چنین گویند  
که آن ناخلف بجای نظام وید کار بود که تمام رعایای آن دیار از دست تعدی او بجان رسیده اند و لقب بکار گردیده بود  
رباعی آنی تو که نمایان المصرت سلطان یار خویش ناست که روند  
فی فی امر و نیستی حاکم شام از صبح ازل صاحب شامست

و گویا که این کرمیه نامیدی در شان این چنین اشتیای جاویدی نازل گردیده است استغفرکم او لا تستغفرکم  
ان تستغفرکم سبعین مئة ظن لیغفر الله کتم ذلک بانتم کفر و اباشد و رسولی و الله لا یندی القوم انفاستین  
باری چون آن همه معاملات و کار آن ناهنجار اشتها رسید انود شاهزاده خوشگود عهد سرداران آن یار را جمع گردید  
فرمود که آن مرد سرافراز سخن و بهوشیار و نیکو کار و باوقار بود و هم بسبب آنکه داخل کرب - لی و نه سبب بلبل  
و مشرب گلی شده بود در ذات خود لیاقت فرمان روائی هم داشت لیکن حالا که این علمدار تا بکار بجاییش برقرار  
گردیده است خروج کردن بر او مناسب می نماید پس هر که خود را از پیروان بلبل می شمارد و اراده غر او جهاد دارد باید  
که با من بیعت نماید که احوال بی اختیار بنده این کار ناپسند و ناگوار را بحال خود ضروری می دانم در باب

دین و دشت اگر بال فشان میرقم کی در ته بار این و آن می رفقم راه یاران رفته پرنایید است  
در نه من هم قفای شان میرقم آنها بعض رسا نیند که ما همه جان نثار اول بار بخدمت برادر گرامی  
عالی اظهار کرده بودیم که خود بدولت بر این کار کمر می بندند و هرگز خلع خلافت از خود نکلند لیکن بجناب آن بی نیای  
عرض بندای بانی پذیرا نشد انجمنه که حالا بخاطر خاطر بموجب خواهش دل جان ماف و یان اراده رسید پس همه  
باشندگان آن مکان بر رضا و رغبت با او بیعت کردند و چون این کار اشتها رسید و این خبر گوش آن ظالم  
بخبر رسید بزودی فوج گران تعیین گردانیده فکر آن وقعه قبل از وقوع کرده با فسر فوج خود گفت که بران مرد خروج  
کرده بگو که آخر ما هم خویشین را از تابان بلبل میگویند و داخل کیش او هستیم و گدسته ناله بلبل که بسته خیفه ثالث  
است پیش خود داریم در آن خود چنین فرموده است که اطاعت اولی الامر بایده نمود و سر از تبعیت او نباید چسبید پس  
تو چرا خلافت حکم بلبل می کنی و بدان سبب بلا و آفت بر سر خویش می آری اگر از شنیدن این گفتار از آن کار باز آید



و بخود من آمده بیعت نماید بقره و الا لبسان پسر لوح بطلاطم امواج اولج قاهر و آورده هلاک گردان و هم آن مست  
سرشار و ان زنان میان و بار برین چنین حروف بار بار تکلم می نمودند **ای زاهدان بیاد و پریشان چرا بیدار**  
**یا هم غنیمتیم و شما هم غنیمت اید** باری آن سرزنا هنجار با فواج بسیار یکایک بخیبر رسیده شاهزاده را محاصره  
نموده پیام حیل و مکر رسانید اماوران حال بهم آن صاحب عزم با کمال فرمود که اسی رجال خواهان چاه و مال شمار  
بطرف ذوالجلال دعوت می کنیم تا بدولت و ملک بی زوال رسانیم اگر پند و نصیحت ما را قبول می کنید بهتر و الا  
جبال و قتال با جماعت بد خصال آهمن و اولی می شناسیم که آن هادی بر حق و آن حکیم مطلق چنین فرموده است  
لَا تَوَقَّعْ اِلٰی بَیِّنٍ رَّیْبَکَ بِالْحَکْمَةِ وَ اَلْوَعْظِ الْعَظِیْمَةِ وَ جَاوِزْهُمْ بِالْحَقِّ هَیْ اَسْنِ لَیْلٍ رَّیْبَکَ هُوَ اَعْلَمُ مِنْ صَلِّ عَن  
سَبِیْلِهِ هُوَ اَعْلَمُ بِالْمُتَشَبِّهِنَ یعنی که بخوان خلق را براه پروردگار خود به دلیل روشن و پند نیکو و با جدال و قتال  
کن یا آنها در راهی که تو هستی که آن جبال نیکوتر است و محمود از نصیحت بی سود و بدتر است که پروردگار تو دانات  
بآن کس که گمراه شده از راه او و او دانات از حال او یا تکن که براه قوم و طریقه تعلیم بر جاده هدایت یافتگان و فرستاده  
آن مأمور نفس و شیطان سوداگر با کمال از زمره اولی الامر می دانند و این قدر نمی فهمد که حقیقت اولی الامر آنست که مأمور حکم  
امر حقیقی گردیده از زیر امر الله باطله که هواهای نفسانی و بایستهای شیطانی است برآمده تمام جوارح ظاهری و قوای باطنی  
خود را تابع قلب مومن و راهی سالم خویش گردانیده باشد و بعد از آن مومنان نیکوکار را و راه برای فرمان رولای بر  
خویشتن بطوع و رغبت اختیار کرده باشند پس کسانی که چنین بوده اند البته که اولی العزائم هم تبعیت فرمان آنها  
کرده اند و آنکه از بغی نمودن و سرکشی کردن بهر شخص بر سلطان وقت منع فرموده اند سرش آنست که تا هر جا که جوی  
و بد خوئی سرتابی نماید که ازان در جهان فتنه و فساد برپائی گردد و بدست خون ریزی میشود لیکن اگر اولی العزم پیدا شود  
و خود را و ذات خویش اولی الامر یا به چنانچه بر جوارح و قوای خویش رحم نموده بکارهای نیک میدر آید همچنان بر ارباب  
میکر تا توانان که شکم بندگان محکوم ظلم و فسق اند با نفقات و شفقت گراید و اگر دران کار نیت درست و عزم بزم یابد البته  
که او را خروج کردن می شاید و او سبحان هم در قرآن مسلمانان را از بغی بجا منع فرموده است که وَاَلْبَغِیُّ بُعِثَ حَقِّ وَاگر برین  
شر و طو خور احتیاج یا به خروج کردنش رواست و همه مومنان و گردیده گان را تبعیت کردن او فرض است که آن لفظ  
نکم این معنی دارد و یقین بدانید که آن کافر نعمت کیس متناهی نیست از ناو هم نیست از شما اگر هستید از زمره  
مومنان و اگر نیستید از گروه مسلمانان پس اول ما را با شما جنگ کردن اولی می نماید و یقین بدانید که روح هر مومن  
مسلمان که از قبر بیدار شود خویش که عالم ملکوت است بر زمین جسد خود نزول نموده بکار و گفتار مأموره پرداخته است



او بحقیقت صدق کلمه را فی جاعل فی الارض خلیفه گردیده است یعنی که او سبحان می فرماید که پیدای کنیم زمین  
 نائب و جانشین که متعلق خواهد بود با خلاق حسن ماکه رحیمی و کریمی و جباری و قهاری بجا خواهد فرمود و منظر جمیع تجلیات  
 الهی و جلالی که عبارت از صفت احیاء و اموات و غیره است خواهد بود و هم او سبحان در قرآن صفت دو گروه که  
 مومنان و کافران باشند چنین بیان می فرماید که *مَثَلُ الْفَرِیقَیْنِ کَالْاَغْصَى وَالْاُصْبَعِ وَالْبَصِیْرُ وَ الشُّجْعَانُ* یعنی بیان  
 مثلاً اقلانند که زبون یعنی که صفت دو گروه که مومنان و کافران اند همچو کور و کور و بینا و شنواست آیا برابر اند و  
 از روی صفت آیا پس پند نمی گیرید و نیز آن مادی مطلق از کلام بر حق همه مومنان و انما و احسن چنین سبق  
 می دهد که *و اَشْبَحَ مِنْ سَبِّحَ اَنْتَ اَلِیَّ* یعنی که پیروی کن در دین راه کسی را که بازگشته است بطاعت من پس  
 ای حاضران اندکی بوجوب فرمان خالق خویش که *لَعَلَّكُمْ یَعْقِلُوْنَ لَعَلَّكُمْ یَتَفَكَّرُوْنَ* هم فرموده است تعقل  
 و تفکر نماید که ما از فضل ذوالجلال آن صفات بر کمال در ذات خویش داریم یا آن امر ظالم شما دارد و است  
 که بر راه هدایت و الهیات می نماید که امست که بر جاده ضلالت می دو اند غرض که آن صاحب عزم با کمال هر چند  
 پند و نصیحت نمود و اعلان کلمات حق با حسن و جود فرمود قافا بدان کران و کور با طنائی که بنده گان حرص  
 مال بودند اصلاً سودمند نگردید چنانچه در آخر کار آن افواج افسان امواج بچش و خروش در آمده از هر چهار طرف  
 بران سردار پاک طینت ریختند و با چن تن خالی دست حیران مانند حباب بگرداب محاصره در آورده بقصه بدرد  
 شهادت گبری رسانیدند که بیان تفصیل آن ازین عنده لیب نالان نمی آید لیکن این قدر برای دوستان  
 قول که ناله ابرار هیچ قبول می شنوند می گوید که آن صاحب عزم با جلال در آن وقت و حال هم ازان حرف  
 و قال خود بر نگردید و اصلاً از عزم بر کمال خویش تخلف نورزید و یگوشه چشمی هم نگرفانی بر اسباب ظاهراً نکرده  
 تبعیت مصاحبت را قبول ننموده فرمود که صاحب عزم را باید که بهت درست با بجزم شروع کار نیک نماید  
 خود را در فکر تمامی آن بیندازد بلکه در آن کوشد که خود را در آن تمام گرداند و همین را تمامی آن شناسد غرض که در آن  
 وقت بی اسبابی و آن چنان مغلوبی بهم تن بفرقی نداده بهمان استقامت و جلال و قبال ماکار  
 فرمود که از یاد آن مبارزان و مجاهدان راهمت و جرات می افزاید و بیان آن مجنونی که سیوه زنان منمالمند  
 و توحی کند محض افترا و بهتان است بلکه ازین معامله آن دلاور که ارقیقه مذہب است دینان باطل و  
 بی اصل میگردد که ازان چنان وقت بلاهت که در آخر کار او را پیش آمده که اقامت اوقات صعب تر خواهد بود که  
 مومن را در آن زمان تقیه باید نمود و چرا آن امام ثابت اقدام در آن چنان مقام تقیه را که فرمود که در تقیست



و صلحش رضی بود عرض که شیران شیر بچکان هر چند در بیشه شجاعت خود تنها و یگان بهمی باشند بسان پیلان شتران  
و دیگر حیواناتان پر زور و باتوان که بحقیقت شکم بند باو گرفتار حرص خود اند تن به تعجیت و فرمان برداری جماعت تناسل  
و بوزنگان که مانا بشکل آدم اندنی دهند و بار مسیح خرسی و حیوانی را بر خود گرفته مرکب که امه اکب نام فرمان بردار حکام  
پروردگار نمی شوند و از شدت گرسنگی و بلا و آفت می میرند **عزل**

حرص آباد عسل ویران است

اسب و خر زیران و پالان است

آن که دارد بدل هواسی کس

مایه داران متاع ارزان است

بی نیاز سست و ستان بینید

نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند

چو شرح حال شهیدان اور ساله شود

بستند طرازدین ز ذیل کر کش

قصه مختصر آن ظالم ناپاک را نیز بعد

کی کشد بار حکم شیر غیور

سرفاز سست میان میدان است

قرب و دلداری بهادل و جان است

دل زد و دلدار و جان ز جانان است

رباعی عبرت نظر آن که زشت زیبا بیند

ایضا صاحبان المهادیند بیت

رباعی آنان که نشسته نخل کش

رفتند ره صدق قدم بر قدش

آن بیستان و این بزندان است

سرمه و دوش دار خوش است

سرا و پیش و دست قربان است

عشق تقسیم عاشقان نبود

که چو عید شش هزار قربان است

طعن خواندند زین سبب نیارا

تمام خون شفق ناله شود

بودند مقیم آستان حش

چندی ازین جهان بی مدار معدوم گردیده رسید بجائی که رسید و بعد ازان دوران دیار فتنه بار گلهای  
رنگارنگ بد بوئی بوی خطمی و پلاسه و مید و تپس ازان زمان شگفتن گلهای عباسی نیز رسید و تجای  
نالهای لیلی نالان و فغان عندلیب هزار داستان و بانگ طوطی خوش گفتار و صدای نوای قمری  
فاخته زار از صبا بر چین شور و غوغای زار و غوغا بر پا گردید و آخر الامر آن هم بر باد رفته ناپید گردید و موسم  
خران در جهان بقسمی رسید که هر جای گلزار و باغ برنگ ویرانه و رانغ بی رونق و بی چراغ نمودار گردید  
از هر جانبی و طرفی خار مردم آزار سرکشید و گلهای بد بوئی نابکار و خمرهای بیمزه پیر آزار نمودار گردید  
و بدست هیچ جوینده و طالب مرغوبی و گل مرغوبی نرسید **یاسع**

قسط مردان و ناصران آمده است

پایلز جهان با خزان آمده است

اول همه خام و نارسیده خوردند

دور و دوان و قاصران آمده است

و از رسیدن این چنین موسم خزان عندلیب نالان بدین عنوان ناله برکشید **عزل**

در یخ راه بران را و دل تعیین رفتند

مثال عنصراکان چو آب باران است

ز پیش قافله مردان راه بین رفتند

کز آسمان بچکیدند و در زمین رفتند



سفینه از دحل خاکیان بدر بروند  
هزار ناخنه در چشم کین نظار گیان  
اگر بدوش کشیدند عهد نصرشان  
خبر ز پیش و پس کار و انیان اینست  
جهازه گرم بیانگ صدی کسان را نهند  
سزد که قافله ره کم کند درین ظلمت  
بشوق خویش ازین خاکدان بدر جفتند  
تو نیز پرن و چون بود در دوازدهستان

بجز قدس ز پالغرا و طین رفتند  
ز خار زار بگلشت یاسمین رفتند  
عجب مدار که مستان حق چنین رفتند  
ازل قران بر سید ابد قرین رفتند  
ز چشم آبله پایان ره پسین رفتند  
که خیل مشعل داران آه دین رفتند  
بکائنات بر افشاند آستین رفتند  
اگر طائران جنان پریشان چنین رفتند

لیکن طایبان بهار و جویندگان بوی یاز تنگ دل نشوند بلکه خوش دل باشند که انشاء الله تعالی عنقریب پیش  
از رسیدن خزان قیامت باز موسم بهار بر روی کار می آید یعنی که زمان شگفتن اجزای آن گلمای خوشبو  
و خوشگو که نال نازک شان را با غنایان قلم نموده اند نیز می رسد و تنایج و تخم آن گل و بلبل تا قیامت قیامت  
درین دار پرافت قلم و ثبات می ماند و تخم معامله این گلزار بر فرزندان آن خوش خلقان نیکوکاری شود و تمامی  
آن بهار بر یک گل نازد که بزرگ گل تمام بر از خلق حسن گل و بسان بلبل بی بدل سرا پا مملو از صفات حمیده  
و افعال سنجیده اش خواهد بود و خواهد گزید

افرونیات فسانه پاره ما گفتیم

و ان پاره که ماند دیگر می گوید

اگر ناظران بصیر و سامعان خیر و ناله غنایب که مملوت از شوق حبیب تشبیه شمال ادر هر جا و مقام می نامد بدو  
کمال نیابند بهر آنکه کار پیش نیابند و عده در کار سلوک خویش نیفتند و اگر بشک کسی در وقت مدح شجاع را شیر میگوید  
هیچ کسی در تشنجه دوم نمی جوید پس باید که بدان همه شمال مطلب مراد قائل را در یافته کیفیت حال سیده رنگ  
شبهات را از سینه خود زوده و در سلوک طریقه محمیه مقید و سرگرم باشند تا پیش از رسیدن موسم خزان مرگ ساز  
و برگ زندگانی را که عبارت از خلق حسن گل همیشه بهار و صفات حمیده بلبل خوش گفتار باشند از ناله غنایب حاصل  
کنند و سراپایاغ و بهار بی خزان گردند و اگر کند و دقیقه بعض نکته و کلمه ادر بادوی الهی نفند و ندانند باید که از اهرام بران  
عبد و بنی و حقیقه فی غنایب ناله برد از حواله غنوده از نکته جینی و خرده گیری خویش اغراض فرمایند رباعی

ناظر در نسخه موز و اسرار

عظیم کنی بختهای بی کار

بیش از که در نظم وجود ایش

چون ناخن و پوست و خون بسیار

رباعی آخر شر فسرده ام سرکش شد

جمیعت دل رسید و مجنون دوش شد



این ناله که برق خان مان زارست	در سینه نفس بود چو جت آتش شد غزل
چه می پرست ز کار من زبان از کار می ماند	بپوشان چشم از نقشم نگه انگاری ماند
سخن در تیرگی افتد اگر مهر و هوش خواهم	وگر گویم گلش کام و زبان پر خاری ماند
نگه داری بحال از بهر شرح شوق می خواهم	چه سود از نامه در بهر حرف صد طواری ماند
در فریاد و افغان در حین گاهی که بکشایم	ز خجالت بلبان راقص بر منتقاری ماند
ز عجب زهر با صوتم نثار دلفی زاده	بر و رحمت نپندارم درین پنداری ماند
بریم برده عشق بت برون می آورم خود را	ولی نسیم من در خدمت ز نارسه ماند

و معنی این بیت چنین در یابند که در مراد از خود آمدن پاییه مجازست که مقام حرف و کلام باشد و شوق بت کنایت از گرفتاری و محبت تجلیات نوری و صوری جناب رب و مربی سالک است پس می گوید که ازان گفتار و اشعار که مقتضای کیفیت حال بقال در آورده ام استغفار کرده ام لیکن حروف و الفاظ نوشته ام که سر رشته تسبیح خود را بیان دهم ای کتب رسانیده است میان روز گاری ماند و امید از کرم کریم غفار آن دارم که چون از فضل و هدایت بی شمار ازین عندلیب زار بدون حول و قوتش بسان جامه دل ریش تنزیه و بیحی ذات خویش بحد کمال ثبت کنانیده مکریم و تعظیم و حرمت و عظمت حبیب خود صلی الله علیه و سلم و اهل بیت و اصحاب و یارانش چنانچه باید و شاید نویسانیده است بدان سبب اگر این جرم سیاه کاری اورا می آمرزد از بنده نوازشش بعید نمی نماید چه اگر خود در قرآن و حتی بعضی بندگان چنین می فرماید که اولئک

لَنَسْأَلَنَّهُمْ أَتَانُوا وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ لَيَسْأَلَنَّهُمْ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا وَكُنْ هَذَا امثال که پیروی سنت ذوالکمال	رباعی ای دل پیشینان اسرار قدم	بهر ما بود آنچه گردن درستم
منوده بحرف و قال در آورده ام بفهم اکثر جمال نمی و آید که او سبحان خود می فرماید که و تلک الامثال لضررها	نزلی ست برای میهانان عدم	و تاظران و خوانندگان این کتاب

در یابند که او سبحانه از کمال کرم خویش درین ناله دل ریش اثری بخشیده است که اگر محمدیان نیکو کار بوقت حاجت خود بجز تسبیح و جمیع بختیاب فاعل مختار آورده فاتحه بنیاز و اخلاص بار دواج پاک صاحب لوا که صلی الله تعالی علیه و سلم و ارواح طیبه اولاد و اصحاب او و تابعین و تبع تابعین و جمیع مسلمین خزانة نامرئی بزرگان را که صاحبان معامله بخدمت شان اعتقاد درست دارند تخصیص در فاتحه یاد آورند و بموجب حکم الهی

لایق قال  
من  
مستجاب



که و انبیا و ائمه و اوصیاء و ارحام شریف آنرا با جناب عظیم و خیر و سیله خود ساخته بطریق تقاول  
 کتاب را بکشایند و از صفحه خوانند و مرادات و مطالب خود و رویهای خویش پنهان دارند و به پیش  
 کسی با طهارت نیارند جواب مطالب خود را از عبارات و حکایات دریابند و یا از آیات و احادیث احوال اختیار  
 و اشعار که در آن ورق اندازی الضمیر خود حاصل کنند و اگر در اول بار مرادات بفهم نیاید و عقده دلشان نکشاید  
 تا دوبار نیز خضعت است و اگر در بار دوم هم سوالهای شان مبهم مانده صحت آنکی را در اخفای آن نگارند  
 و بر افعال او را خفی مانند و بار بار کتاب را با بازی و بهره نکشایند که از آن سبب اسرار پنهان پروردگار هرگز  
 آشکار نخواهد گردید بلکه سست ایمان و بی یقینی شان از آن رو خواهد نمود و یا حرف درشت و کلمه تقاول  
 بدگوش خواهد رسید که نتیجه و اثرش هم شدنی خواهد بود پس در آن زمان غضب و تاسف آن لایمان  
 دلی یقینان نفی و سودی بدو شان نخواهد رسانید **بیست** چون درین جا رسید حجت کلام

ناله غیب گشت تمام	اَکْمَلُ دَرَجَاتٍ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةَ وَالسَّلَامَ عَلَى خَيْرِ الْكَسَلِينَ وَالْجَنَابِ
اَلْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْنَا وَرَحْمَتُهُ إِنَّهُ هُوَ الْبَاسِعُ	در پیش او چه تحفه فرستیم باز دور
رباعی این نامه که چشم را حیران کرد	بس نکته که اندیشه در پنهان کرد
تنی ست متین که شرح آن توان کرد	رباعی این نامه که دیباچه بی مانند است
در روی زمین خوش تر از دشت و بایست	باغی که در و میوه و گل پیوندی است
فترت خیال جان که از آن ست این	تعویذ دل سخن طراز آن ست این
رباعی این قصه بزمی رونوکیان همه جمع	نسرین بدنان و مشک بویان همه جمع
باغیت در دامن غداران همه گرد	بزمی ست در و سلسله مویان همه جمع

هزاران هزار شکر پروردگار و صلوة و سلام بی شمار بر رسول مختار و آل اطهار و

اصحاب کبار که درین زمان میمنت فستردان کتاب مستطاب

جامع سلوک و تهذیب ناله غیب در

مطبع شاهجهانی واقع ریاست بلده

سبواب رونق الطباع

یافته



# خاتمه الطبع مع تارنج طبع از طبع بنده آسی محمد علی مدرس عفا عنه رب الناسی

از دم سوز جان کشی نعره یا حبیب ا  
بشنوی از گوش دل ناله عند لیب

ناله عند لیب تان سراسی گلشن حمد و توحید و نعره یا حبیب سی قزای انجمن ترک و تجرید عجب تشریف دارد که صدای  
دل گدازش بیستان بهارستان خلوت و جلوت را در جوش و فوای جان نوازش شوریده سران حستان حد  
در کثرت را در خروش اگر حق همین است که این ناله همچنین است یعنی این کتاب عجب و غریب جامع طرق  
سلوک و تادیب جای مطالب تصوف و تهذیب ناله عند لیب هو یوصل مبه الی وصل بحبیب

ناله که عند لیب خوش نوا	شد بلند از بهر قطع ماسوا	ناله که بلبل باغ قدوم	آمد از گوش گل بی کیف کم
کرد و لعلها چون گلها چاک چاک	وزر ساعش نفس شیطانشان هلاک	هر که ضمیرش شنید از گوشش	پیشداستی سرش صد خروش

چرا باشد که حاصل همین لذت نعمه سرانی معرفت بالای منبر سر و جویا رتبه بسته و بلبل همین کثرت و ستان سراسی  
و حدت از یکی هزار گشته رنگ کیانی دیگران شکسته و همین ناله باشد که هر صد که او را بشنوی رسانی ست هر ذره او را بجنب احدی

دل را بد بزمی بر دایره هزار	بر روح عند لیب آفرین هزار	هر حرفش سر جوش خنکده ارباب جد و حال فیما بحال و
-----------------------------	---------------------------	---

هر نقش باره پهای بزم صحاب قبل و قال کیف الوصال تبانیش طریق بی مع الله را چرخ روشن جانیش سیرالی الله را  
دیل منبرین تعلیم مقامات سلوک را جلوه گاهی آراسته و تفهیم درجات را و نیاز را خلوت که خواسته بشاطی تفسیر تادیش

شاید وحدت در جلوه گاه اولن ترانی و بزیبایی اجمال و تفصیلش روی کثرت آئینه و ارجیرانی سوادش سر چشم ذکر السالی  
و جنبانی مآوش کمال بخواهرین فیض زانی و مکانی صفای عبارت را موج نصاحت در جوش و ضیای منات احد

طوبی در آغوش همه مطاایش منظومی است بر لطائف باغ شیون ذاتیه و جمله فحاشش محتوی است بظرافت  
صنائع عیون صفاتیه و دریائی است ملک بخواهر ابد حقائق و معارب ایمانی و حقانی و محیطی است مخزون بدر غرنا

و قائق و لطائف عرفانی و احسانی یابرجی است پر از کواکب انی شریعت طریقت در جی است مشحون از یواقیت  
بخشانی حقیقت و معرفت بر درفش مرات حقیقت نمای ذات یزدانی هر صفحه اش مطلع انوار تجلیات صفات سبحانی

کیف لاکه این ناله رسا و نعمه روح افزا از گلزار نو بهار جذبات طبع عالی بلبل شاخسار بنده خیالی سر آمد و لایای کاملین خیل  
کمالی دین حلقه اهل مراقبه شمس و اعرصه مکاشفه و آرای آثار طریقت و انامی اسرار حقیقت سریر آرای  
کشور کشف و شه و صد نشین بزم کون و وجود مظهر فیوض الهی مقصد ربکات نامهای ساکک طرقی ضاجولی



نبات قدم معرکه حق گوی خرقه پوش تلون بکین جبره نوش ارشاد و تلقین باو کامل فلک زنده داری نیز اعظم  
سامی نیکو کاری عارف باشد ولی حق آگاه مقلح خزان العرش خاندن کنوز الفرش عارج معارج  
عروج و نزول نایب منایج جمع و قبول گرم رفتار منازل ملت و دین قافله سالار حسل عین الیقین  
شاه قلم و خدا فی مؤید بتائیدات ربانی فرا زنده رایت ارشاد طرازنده نقش مرا و حبسید عصر شبلی و هر  
مستحجج فضائل اولیاست تکلیل فواضل اصفا امام الواصلین مفت دام الکاملین ناصر الملة والدین امیر المؤمنین  
حضرت خواجه محمد ناصر محمدی المتخلص بعنایب طاب روحه باطیب الطیب من روح صول الحبيب  
کسر شید و بلند نو اگر دید و آنچه درین ناله و لکش مقاله سوز و گدازست محض کراست و عجز است که دکشی را طر فدا انداز و نیاز است

نظمش توان گفت که سلی است زگوهر	هم شری از ان در نظم عقید لال است	لفظش بصفاییه شاد معنی است
یعنی بشکلی است که نظری کمال است	صد بار ز سر تا سر این ناکه ششقم	لیله است که سر تا بقدم غنچ و دلال است

در ظاهر است که در گلزمین هند از ابتدای فتح اسلام غنچهایی باین خوش ذاتی نغمه را  
وزر ویشی از عرفانی معارف و انبیه این جامعیت انواع علوم عقلی و نقلی و ظاهری و باطنی با دستگاه نظم مع و شرح نام شهرت  
و قبول تام بر نیارده چنانچه بر کارهای نظم و نشر همین کتاب در جامعیت علوم از هر باب برز و بر باز و سی تکرار ساخته  
و توت علیه او گواهی است صادق و شاهی است ناطق عارف و الود متکاهی باید و سالک بلند نگاهی شاید که در خیابان طورش  
کلمهای علم ایمان و علم احسان و علم عرفان و علم فناء و بقا و علم زهد و تقوی و علم اخلاص و علم تزکیه و علم تخلیه و علم اشارت و الهام  
و علم کلام ملک السلام و علم شاهده و علم مکاشفه و علم توحید و علم تجرید و علم تجلی ذات و علم تجلی صفات و علم طی منازل  
و علم قرب و نوافل را بدیده حقیقت بین نظاره کرده عطر ریاحین معرفت استشمام نماید و خواره گردد بگلرنگ مجذبات جمال  
فهم طبع ناسوی الله و فهم وصول الی الله و فهم جمال و جلال و فهم مواجید و احوال و فهم عینیت و اتحاد و فهم مبداء و معاد  
و فهم عدم و وجود و فهم حضور و شهود و فهم جذبات و فهم واردات و فهم عالم مذکور و فهم کمال و فهم کفایت و فهم  
و فهم القای رحمانی و فهم نفی و اثبات و فهم استقلال و ثبات و فهم پاسبان نفاس و فهم مع حواس را چشم عبرت  
و خیرت تا شا کرده برق از رخ محبوب حقیقی و مطلوب تحقیقی کشاید اگر چه تکلمین ظاهر بین نشان سخن آفرین را باعتبار وسعت  
بخش خیالی و قدرت تلاش مضمون عالی بر توسیع قصه بوستان خیال و تطویل داستان الف لیله زیست لیکن نسبت باین  
ناله طولی لقا که تشبیه حقیقت بجاز است زیرا که در بیان سلسله اندراج صد با فسانه در فسانه شتبیات طبعیه و حیوانیه و تقصیبات  
ارباب شیطانی است و درین تسلسل اندراج هزار یا قصه و قصه و اراوات لطائف عرفانی و الهامات معارف روحانی است



که از آن حجب ظلمانی و محضات قانی پیش آید و ازین سیر عالم نورانی و جلوه حیات جاودانی و ولایت سبب رسالتی الهی لازم  
و قوت عاقله عند سبب چه بطلان کم که از نقطه قلم اعجاز نقش درین گلزارین لطافت آئین چندین هزار گامی کارنگار مقامات  
تصویری غایات و درجات معرفت لایلهیات رویانید و گل هزاره دریا طراز با بران آبی رنگ سوز و گداز از حقیقت و بجا نماند  
شاهی هزار گل گنجی صد هزار برگ | برگی هزار رنگ و بر گشته هزار بو | اسحق که اینچنین کتاب کبیر الضحاکست

کثیر الانصاف در تفسیر حسن بن علی علم سلوک و بعضی قصص خلوک و ملک کسی و در شنید و آموخت و گنجانی عبارات و کلماتی تفسیر صفحات تمامی  
طبعش تابنده کلام و شریف صد و پانزده صفحه رسید و آید شنید که حضرت عندلیب عجب جامعیت کمالات صوری و معنوی داشتند  
و رنگینی طبع سخن آفرینش عبارت از فارسی صحیح و نظم مینوع مضمون قلم برداشته برگاشتند و در ازل حال بد را از خلافت شاه جهان آباد که  
وطن قدیم ایشانست منصبدار بادشاهی بودند و بعد از آن ترک خست و بیا و اختیار صحبت فقر نمودند و آنکه صحبت ایشان را اول عابد  
اکمل و آفت آنرا ملکوتی کاغذ آستار خیر و فی شیخ حسن حضرت سعد الله معروف بشاه گلشن قدس سره فی السراة العلیی و در تفسیر  
مهر پر ولایت خبری مرکز دانه داریت عظمی شخص العرفان بین الایمان حضرت خواجه محمد زبیر علیه الرحمة و الرضوان که ایامی است  
شیخ معروف بحدیث حضور ایشان رسیده در سلسله نقشبندی بیعت نمودند و نسب طاهر حضرت خواجه ناصر از جانب پدر بزرگوار  
در نقضی سادات الابرار خواجه سید بهاء الدین نقشبند قدس سره بنور الانوار و در امرای بلند اقدار جناب ظفر خان که  
در عهد جهانگیر بادشاه غازی سردار نامدار بودند و میرسد و از طرف مادر عالی تبار بسلسله اولاد اطهار شیخ الکبار حضرت  
غوث اعظم قدس سره الاکرم می پیوند و بلیل ریح پاک عندلیب بشوق لقای حبیب ربانی که از او یکصد و هشتاد و دو و هجری  
از نقضی قالب انحصاری بعبودیت و شش سالگی که جمعه اجم مبارک الله تبارک است بلفظ الله پرید و بر آشیانه وصال جاوید  
رسید و تمام عمر زهد و ریاضت فرمودند و صاحب کشف و کرامت بودند پس کی از آن زهد و ریاضت ایستاد و بیک در حالت بحال استقامت  
صبر و قناعت فرمودند و کوه تکلیف بودند و مانند قطب انجمن خود بنفیدند حتی که بر فرض خیال بر خاستن هر روز زانوی خود را بر سجده  
و بر فرش خاک نشینند و تمام دعا و حق جل و علا می نمودند که آبی اگر من از بی فاطمه نعمت فاقه از خانه من ببرد و در ظرفی رزق  
میرشد و میفرمودند که مراد تمام آنرا عظم نعمای فاقه نعمت یک نیم فاقه پیش آید کی فاقه بست و دو روزه و دو گری نیم که پانزده روزه  
بود و آنکه شد علی و لک از رزق الموعود و دیگر کسی از آن کشف و کرامت آنکه وقت تصحیح کاپی در اثنا می طبع این کتاب عید اندید بر  
طبع منکشف گردید چنانچه باجمعی قطعه تصحیح نام در مع سرائی مدوخته نام منبع المحاسن جمع الیام فی البرکات عالی جناب قطعه  
نواب شاه جهان سلیم صاحبه سرکار و الیه ریاست بهیوال است بلاقبال و النوال قبل ان یکسب فی نجاه و هفت سال بطریق مشهوری  
درین کتاب درج نمودند و اشارت بشارت فیض سرائی از طبع فیض منبع شاهجهانی بصله قدر وانی طبع این کتاب لایقانی فرمودند







از بانگ عنایب شگفته بهار گل	رفت سرود مصرع طبعش بطرز
وله ایضا	
آمده از نخل خامه گل نشان معرفت از لب اعجاز گفتا بوستان معرفت	صوفی پاکیزه سیرت خواجہ ناصر عنایب رفت شیوا بیان تاریخ طبع این کتاب
قطعه تاریخ ز سیمیه قلم بلاغت رقم فصیح اللسان طبع البیان سخن سنج اوجد نشی جمیل احمد سلمه الاحمد	
از عالم سلوک دلش نغمه سنج نیست چون رنگ گل پریده شود پیش عنایب از شاخه سار سار عاشقان نوبخت گل یک قلم شد دست فراموش عنایب	این دوستان که کاشف اسرار سرمدی بلبل نوگست در آغوش عنایب گوش جهانست والہ انداز ناله اش شعر حرف عنایب در گوش عنایب
بیوشش کرو ناله پر جوش عنایب	رقم زخم حسی در دم بانگ سال طبع
تاریخ طبع از طبع رزین و نکر معنی آفرین غازه کش عارض لیلیای زیبا بیانی چتره آرای سلمای نکته دانی حافظ محمد کرامت الله صاحب مہتمم مطبع شاهجهانی	
گردا شبات حق آن عنایب لیلیای ناسوی میچکد از خامه گوهر نشان عنایب می توان دریافت از ہر ناله مستی فرا ہر گل و گلزار باشد مرغ خوان عنایب آنچه از درمای اسرار قدم ناسته بود یابد او بی شک نشان آشیان عنایب باینرا جہنم خوبی طبع شد چون این کتاب کان فیج القدر آمد قدر دان عنایب ہر سال طبع این مصرع حافظ در رقم	ناله خوش خواجہ ناصر عنایب ایجاد کرد الله افند این زبان این بیان عنایب ہر کہ را در سر غنای طلی کند بر روی آن نوبہار آب و رنگ گلستان عنایب گر بود زین سخن عرفان کلاش سفته شد ز الماس کلک نشان عنایب رفر نہمان کلام عاشق و معشوق را شاد شد ہر طبع و ہر مروج دوان عنایب آفرین جد آفرین بر جیش کر فیض و کامہ در و لغز ہی چون فغان عنایب تشنگان را قطرہ قطرہ زاب بحر معرفت واشود باب مکان لامکان عنایب آن قدس سبز و خرم کرد عالم را در فیض و ہتانی بشنود ای دوستان عنایب بر کہ گلشت فضا یں بہارستان کند این کتاب آمد بہمانا ترخان عنایب حضرت شاہ جہان بیگم طبعش حکم ماند باقی در جہان نام و نشان عنایب دل شکار آمد چہ زیبا دستان عنایب





بسم الله الرحمن الرحيم

حمد الهی بجا از دست من بیدستگاه کما بوجه سرانجام خواهد یافت تا زبان خامه بآن ترنایم پس همان به که لب  
بکویه مسنونه لاهسی تناء علیک انت کما اثنت علی نفاک کشایم الله مرتبه نیزنگات مقدسه الهیه که  
نشای نیزاع رنگهای گوناگون صفاتی و اسمایی است عجب گل همیشه بهار است که در همه اوراق گلهای  
اعتبارات و اضافات همان رنگ اطلاق و تعیینی او جلوه گریست و ذروه علیای نفس قدسیه حبیبیه که بجا  
آثار تنوعه جلالیه است طرفه مجمع اضداد است که جمله شیونات تنزیسیه و تشبیهیه در همان مرتبه بلا اعتبار  
مقبض است پس بهر عتقای بلند پرواز و اراک ساد و رموای فضای اطلاق آن رشک گلهای اضافات اعتباریه  
بر قدر که بال کشائی نماید رسائی و نارسائی را متحد در همان یک آشیانه وحدت و یکتائی مشاهده فرماید و هر قاصد نیز در  
فی سبیل الله هر جنبه که بکلیه زقاری و در و روی قدم سعی کوشش فرماید و شش جبهت سوی کیسوتی ات احد ذری برویش  
نمایان نیز اگر در بر غنچه و گل گلشن ایجاد بوی لطافت همان موجب حقیقی سترست از هر لاله و سنبل گلستان نکون رنگت همان  
قادر حقیقی جلوه گریست و الله یجلی شئی عن محضیط رباعی

هر سو رقم همان که ششم سویت

ای رشک بار در رموای کویت

دیده روی تو شنیدم پویت

از هر گل اینچ بچندین صورت

و نعت رسول مقبول نیز که ازین ممول چنانچه بایه

اتمام خواهد پذیرفت تا کسیت لم را در رسیدن آن باز م پس نسب همین که در و صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم را

در و خود سازم یا حضرت رسول محمد صلی الله علیه و آله کلمه جناب اقدس تو جهان مجمع فضائل و کمالات نیست که در نعت شریف



از ما نقصان لائق شان تو عبارتی سرانجام باید و ذات و الا صفات تو آنقدر منبع خصال حسنتی که در هیچ مبارک  
از اما صراحت ثانی مرتبه تو اشارتی نموده آید اینقدر رسید انهم که از نور مجرب و آتی پیرایه این شخص پاکست و از عرش برین  
برتر رتبه صاحب لولا که تو آن همه مستغرق در شهود حق و دعوت الهیه شد که جدا گئی نرود حق تعالی توان یافت هر که

از تو روافقت از حق روافقت رباعی

از نور مجرب دست پیرایه تو

بر تر بود از عرش برین پاکست

از بس که هم آغوش مع الله شد

اما بعد بنده دل سرخو ابر میرد و غفر الله له که از ادانی

در سایه حق شده است گم سائیتو

محمدیان خالص کترین پندگان مخلص است چنین بهره درائی می نماید که چون از بد و فطرت قوت ناطقه این حیوان لاطف  
قوی افتاده بنا بر آن از ابتدای طفولیت عنان بیان از دست اختیار داده و بسیار رخنان واهی گفته و میگوید لم یجد  
من عرف الله طالع لیسانه می بود اگر چه گاه گاه چندی بموجب عن عرف الله کل لیسانه عنان بیرون رسیده  
را بطرف گنج سکوت هم معطوف می گرداند اما باز شورش سودای خلق انسان علیه البکیان جوش زده  
بوسی صحرائی بی انتهای غم سرائی مید و اند چنانچه در سن پانزده سالگی رساله اسرار الصلوة و عرشه و خیر و رمضان  
المبارک و در حالت اعتکاف نوشته و سی و نه ساله بوده که حقیقه واردات تسوید کرده و بعد تمیم رساله واردات که  
مختصر و موجز است مدتی در تحریر و شرح آن که علم الکتاب نام دارد و کتاب به سواد است مشتمل بر یکصد و یازده  
رساله شغول مانده و بعد اتمام این کتاب نیز پنج از کلمات پریشانی بر دل حیرانی تراوش نمی و ناچار ولی اختیار چون دست  
رعشه دار بیکت تسوید آن می پرداخت و سوای اشعار خود شکر کسی از دیگران درین رساله داخل نداشت بجز در  
محمد میر اثر که خلاصه و دمان محمدیان خالص است مگر ربه آنرا جمع میکرد و چون رفته رفته چندی ازین قطرات فقرات  
که از صاحب رحمت رتبه آینه نازل شده بود بهیئت اجتماعیه بهم رسانده رساله واری گشت نام این مجموعه خود ناله در

نهاده شد که بهم ولایت برد و دل این غافل می نماید و بهم بنام مناسبتی با نام نامی کتاب مستطاب ناله غلیب

که از مصنفات حضرت قبله کوفین است و ام بر کاه دارد و الله اعلم بالذنیات و هو الکافی فی السبیل النجاة

و انشاء الله تعالی این ناله در که بمنزله یک آه سر دست در دل هر فردا شخا اهد کرد و بعون الله سبحانه بزرگ و مودرا

تا شیر خواهد نمود که طر مشر شح حال سوخته جان آتش محبت و یکی بیان احوال برشته دل شعله عقیده مطلع عمل

و در مبار و از رساله در و شرح در و دل ست ناله در و این عای پر معای این همه ناله و آه از صدمه و روی

نموده و بجز بر بیان شوق اندک تسکین دل غم پر و روی فرموده که گاه گاه این ناله و آه تسلی بخش دل بقرار

میشود بعضی اوقات گریه زاری چاره جوی جان پیر از گیر و دهم آه بخند می ست ناله در می کند گریه است ناله در







که صاحب کمالان ملک سیرت و ذکی و جهان سلیم الطبع را بدست می آید و را حسن معاش و معاومی کشاید و الا آن  
 آنگاه بی بحث که مرتبه فوق العوق بهم نسبت بآن در جانب تحت است در توضیح این ماشق طلیعت و تیز بینان حقیقت  
 را در آنم شامل حال میباشد طرفه برقی است که بر حقیقت انسانی می افتد و همه اعتبارات امکانیه میسوزد و بکنه  
 کلمه **لا اله الا الله** میرساند و محض قانی فی الله میگردد و نقص و کمال هر دو را از نظر اعتباری اندازد و طلیان  
 واضطرار را یک میسازد و صاحب این حالت در کونین متوکل علی الله است و نظر خود در هر دو عالم علی دستگاه  
 آنکه چون دنیای من ناکاره را از فضل خویش بخوبی گذرانیده امید وارم که عجبای من آواره را نیز  
 از رحمت خود بخیر گردانی آیین یا خیر الناصرین بقصد قریب الی المرسلین طفیل امیر المومنین و انت ارحم الراحمین  
 ناله در دوشته که پیشه انبیا و اولیاست علیهم السلام عجیب پیشه شریفی است اما اگر بی اندیشه دنیا و اهل دنیا گذران  
 کرده شود بید غفلت و فکر تو شذگی بسوزد و آید و غمای ولی و ترک حقیقی حاصل بود و گریه بیش از تیشه پای خود زدن و  
 خود را سو اگر و نیست مردی باید تا این **سند را بیا را به طریقت** آسان دان بقهر چنین باشد که ایم

از سر گذشته ایم که از پاشته ایم **و بالله التوفیق و علیه توکلت و الیه ائینب** ناله قال من موافق

حال من است و حال من مطابق قال من جهان در دل ارم که بر زبان می آرم و بان من بایب سر اسینه است  
 و زبان من کلید قفس این گنجینه است الحمد و المنة که ظاهر و باطن من بقوت حالت توحید یک شده است و خاطر

مطمن من بنور ایمان بلا شک و یابی	آن را که ز دل حرف ولی حکایت	خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد
شد باطن ظاهر هم کی شل چرس	ای در زبان و دل من یک باشد	ناله در مردن آنقدر مدت باقی
نازده که فکر خوردن باید کرد هر چه خور اند باید خورد و بهر صورت باید مرد و یابی		جمعه ساعی که توشه بیاید برد
طلعت بتلاش اینکه می باید خورد	اسه در دمن مرده دل ناکاره	می میرم ازین فکر که می باید مرد

ناله گمان عینیت بحق سبحانه خیال خامی است که بچشم مغزانی می پزند و بیان غیرت از عز سلطان سخن نمانی است  
 که متحقق نمی کنند در آخر چه قصوی که بر تر از فهم مردم است نسبت عینیت و غیرت هر دو گم است ناله دلا چون در  
 نام کردند سر ایا در باشن هر چند که خود مرده انبیا مرده باش **در داز دنیا که شستن مردی است**

کار سر با هست مردانه را **ناله** ادای آداب عبودیت دال بر قرب الوهیت است و جمال الوهیت  
 جلوه گرد آینه عبودیت حقیقت را در یاب و سر از بندگی کتاب ناله و لیکه تیره چون آهن است اگر بکسر مصلد  
 باید آینه جمال خداوندی گردد و محسنی که گذر از پریشان سخن است اگر بنگر صفای پر دزینت کمال رهنمودی شود



تأله قوت اعتقاد و ادائیست کسی که دادند دادند و دروازه نجات یاد آتیست بر دل هر که کشاند کشاند ربابی

شاکست دم فرو ده ایقان مرا | جمل گران کشوره عرفان مرا | این شستی اعتقاد بنانی مان | مستحکم تر نمود ایقان مرا

تأله علم آنست که صیقل بود و دفع کسل نه آنکه بحث و جدل فریاد و در امور دنییه خلل نماید تأله مدد الهی در دنیا مادی و معنوی  
عبرت بخوانی اکنون که بهنگام کوچ است عذر ناسمع بوج است تأله من مراد آئیم و حق تعالی مرید من است و آیه  
وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ فَوَاظِعُوا حَتَّىٰ تَأْمُرَ بِهِمْ لَبِيبًا  
پس برگشته اعتماد نماید و برادر آید که هر گاه خاری که درین گلستان می بیند از نظر افکنده است که می چید ربابی

گر سوی زمین و گریه و درون بینی | از دیده من ولی نه افزون بینی | اینها بر از نظر گذشت است مرا

من دیده ام آزار که تو اکنون بینی | تأله سعادت مندان سرای و نیار از مزاج حیات آخر و پیشگردد دانند

و نظر بلند ان نغای آخرت را نیز چون مشتهیات و تنوییه میدانند و کسانیکه حق شناسند خود در میان نیابند

و در ام میخوانند آیه هُوَ مَبْدِئُ وَهُوَ مُبْدِئُ فَعَلْ مَا يَشَاءُ وَحِجَّهُ مَا يَرِيدُ تأله الهی جز تو کیست که دل آلود

راشت نشو ناید و غیر از تو که ام است که بخت غنوده را بیدار نماید آن را پاک نماید و این را بیدار نماید تأله

طریق نقش بندیه و مجد دیه و قادر بر کمال است ابراهیمیه است که محمدیان خالص اتباع آن دارند و اشغال و

اذکار باطنیه و اعمال و او را در ظاهر بطور محمول چون اکابر سلاسل علیه عمل می آید و عظم مجتهدین ابو حنیفه

رحمه الله علیه را می فهمند و اعمال موافق اجتهاد ایشان می کنند تأله صبر اگر چه بی الحال دشواری نماید اما آرزو

بسیار بکاری آید اندک شوار را اسل نماید و کار بجزیل مفر تأله صدق و تقوی موجب اعتماد و وزن است و کذب

فاسد میل بنیاد افکن اگر سینه و دل از صدق و صلاح معصوم خالص است و این پروردگار است تأله آنچه هست

نی پای و دار القاری پیش می آید تأله شریع شریع مصطفوی است و طریق طریق محمدی دیگر هر خیال

خام است و اتباع او هم تأله اراده دارم که خصائص طریقه و شیعه محمدیه را یکجا بزرگوارم و از کتاب استطاب

تأله عند لب علم الکتاب که متفرق در آن مذکور است استخراج نموده جمع سازم تا ناظران بهسولت دریابند

و زود دریافت آن شتابند اگر و اراده الله بهم باشد و زندگی و فاکند و وَاللَّهُ مَا تَشَاءُ طَهْرَةً

الْكِتَابِ مِنْ فَتْنٍ فَاذْهَبْ إِلَيْهِ تأله راستی هر چه بوجب ضای خداست اما بطوری باید که فساد انگیز نشود

و در غیر این هر قدر کمتر بهتر اگر چه مصلحت میزود تأله بنده هم شنیده که سماع من بیساع همه کس رسیده ضای

ازین ابتلای بر فاسوی هدایت کشد و گویان بدگویان را گوشش شنود و تا از نوای عشاق پی آید بنگلی



ایشان بزد و چون عکسوت بر نفوس نعمت ایتمه مار و پود وطن به تند که اصول عقاید مادرست و اعتراضات  
 زواید اینهاست و والله سیقیم علیکم نامه مردمانیکه بزم خویش در ویش راه هم بسته خواب خور چون خود  
 می پندارند عجب است که مغذ و رفید ازند و معاف نمی کنند که خود هم درین بلا گرفتار ازند و گسایند که در دل خود خنجر  
 را اسیر این چیز نمایند پس چرا بد گمانند و از بد باطنی با زنی مانند و در بطرف حل نیک نمی آرند نامه ضبط اوقات  
 نعمتی است که بجنه صاحب نصیبی می آید و در بطا کلمات دولتی است که قدر شکم می افزاید نامه شاعری چیست این کمائی نیست  
 که مرد آدمی از آیه پیشه خود سازد و بران بنازد و گرایند که هنری از هنرهای انسانی است بشرطیکه مشروط صلح ستانی و جابجا  
 و دین نباشد و مع و چه گفتن برای دنیا اتفاق نشود و الا قسمی از اقسام سوال است بر طاعی و بد نفسی و ال نامه  
 نظر بلند دارد و بفریب مردم هم گماز عظیمی امتیاز آنه که ام هنرست و کثرت تواضع علامت چیز دیگر نامه که  
 خود را دور کشیدن است و آن شعار جلای بی صفات و کبر با علامت بحق رسیدن است و این کار  
 فقرای باغناست نامه و در پیاری شکسته دل مشو که دور از همت مردان است و در ناچاری بچاره جوئی  
 مرد که حرکت مضطربانه است نامه ای حضرت انسان مرحوم ترا دلی نداده اند که خواهد آسوده و در کار تو عفت ده  
 نیفتاده اند که خواهد شود پس نیا سوده را آسوده انگار و نکشوده را کشوده پندار که مفتوح در مقصود و ساختن بهشت  
 پیشانی است و معدوم را موجود انگاشتن از نادانی دام لا اله الا الله نامه خوان و همیشه لا مقصود الا  
الله بل لا متوجو د سیوا ه دان نامه مویم پیری که هنگام رجوع بموئی است در نوقت انزو از اجتنابی اولی است  
 کلبه احزان بی ساخت و به تو به و انابت باید پرداخت و بهر سوهی محابا بناید تاخت نامه چسب مراقبه بناید فرخت

غزل وقت گوشه من نشینم	در ماتم خویش تن نشینم	بر هم شده است انجمن با
یا که در انجمن نشینم	در و چو گل تمام دهنم	هر چند که در چمن نشینم

نامه کتاب نامه عنذ لیب که حوصل الی الجیب است تصنیف و اصل الی الله حضرت امیر المومنین است و  
 علم الکتاب که رافع الحجاب است تسوید بنده در گاه فدوی عقیدت گزین است و صحیفه واردات که مجموعه  
 نکات است در او اهل احوال ازین بی بضاعت تخریر رسیده و این رساله نامه در و دهم رساله آه و سوز

نامه آیهی است که این دلریش در او آخر عمر کشیده فرو نامه من خبر کوچ من است در دیابانگ جرس بیام  
نامه ای یاران نصیحتی بشما می کنم گوش صدق و خلوص اصفا نمایند و اگر بسوی حجت بحث می گردانید  
 مختارید که من بصفا و حق گوئی میگویم و دلیغ با حخته ندارم و آن اینست که در بده باش و گذران و معاش و







گذران توکل صرف بلا علقه اسباب نیویسیر شود و ترا احتیاجی بسوی احدی از بنی نوع خود نیفتد این دلیلی  
است خدا داد که فوق آن نعمتی تصور نمیتوان کرد و بزور بازو و سعی کسی نصیب نیگردد و تا که نسیم قبول خداوندی  
بطرف بنده نمیوزد و بچکس این در غفلتی نمیرسد گدایان در ویش صورت دیگری باشند و بارکان حقیقت  
دیگری بودند تا که غمخواری کسی هرگز بکار نمی آید و از دست و پا زدن هیچ نمی کشاید تا که حضرت سلیمان علی نبینا  
و علیه السلام که نبی و ایشان سلطان جمله جهان و حاکم بر باد و جن و حیوان بود حالا چون غفا بجز نام شانی نداشت  
و بچکس بیادش نیارد و آخر این نام هم تا که خواهد ماند و فرس شهرت تا بجا خواهد دو اند که اینجا هر چیز را نام است طول  
اثر خیال خام پس اگر میسر شود هر قدر که زندگی باقیست بی تردد بسیر و بسوی هیچ پوس گذران چه شدنی است  
خود بخود میشود و هر که می آید میرود و فرو در سر حکمرانی می نشیند هر که ورد چون سلیمان میدهد بر باد و تخت نشین را

تا که عذر تقصیر از کوهان باید خواست که لیسان حذر نمی پذیرد و رفیع طالع از صفائی دلان باید جست که اهل حقیقت  
صفائی گیرند با پیغام کرم به بند خویان نبری وز صاحب سخن بختک جوین نبری  
اظهار صفای غیر جنسان بیجا است آینه پیش زشت رویان نبری تا که مگر مردم کردن ناشی از نام و است

و در مندی از مرض بدنی بحقیقت بیدردی است تا که عالم دنیا که عبارت از عرصه حیات چند روز است  
انگارد تحصیل خیریت عالم عقیقی که مدت بقای دائمی ذات تست صرف ساز تا نعم البدل رونماید و این عمر  
هر آن در روز است و آن عالم دو آدمی آید و الله الموفق تا که زیستن و مقرون اعتباری ندارد و هست بلند  
هیچ و نظری آرد تا که در داد و داد که سراپا در دستم و از نمی آید و دل ستم آزارم اگر چه در و یارست اما در نیمه هر روز

<p>رباعی چون نی همه تن پر از فغان دردم</p>	<p>من عالم و سر بر بیان دردم</p>
<p>منی در و بحال خویش بگذارد مرا</p>	<p>از من در دست و من از این دردم</p>

تا که انواری که هر دم پیش می آید و سراپا که هر خطره بر دل سیکشاید هر چند بیان آن چنانچه باید و بیان  
آن چنانچه شاید از من بیدستگاه نمی آید لیکن حتی الوسخ تقریر و تحریر مطالب کشوفه می نایم و باب هدایت  
می کشایم پیشتر رضای الهی است هر که را خیر از ان نفع رساند و بسوی خویش خواند و هر که را خواهر ضرر دهد  
و از خود براند و ما علیک السلام البلاغ تا که دنیا اگر چه همه وقت محل اعتمادیت اما در آخر عمر بحسب طور  
بی اعتباری بنظری آید و طرفه غیر ناوس مینماید که بیانش کما هو حق نمی توان کرد و آنچه از اینجا برداشته ایم همین  
دل برداشته است و آنچه درین مزرع کاشته ایم همان افعال احوال خود کاشته است و نه در آن بدین



اقداری بود و نه درین کاشتن اختیاری رباع

نی تخم هوا و هوای کاشته ایم  
غیر از دل خود هیچ نه برداشته ایم

نی خرمن عیش و عشرت پاشته ایم  
زین مزرعه ای درو که دنیا باشد

ناله خلقت من ناکاره از ابتدا چنان واقع شده که هیچ گاه کار دنیا از من سرانجام نیافته و محض بیوقوف  
درین امر بودم و هشتم ما قبل ازین ایام چند ی بگان خود مصروف کار آخرت بودم و بزعم خویش خدمت  
اخوان طریق و اجمرای طریقه و تصنیف کتاب افاده مردمان و جارب کشتی درگاه شریف حضرت قبله کونین  
رضی الله عنه و علیهم تربیت برادران و فرزندان و انعقاد مجلس و دعوت خلق و ادارت طریق بابل ملوک حتی الواسع  
و اقتضای وقت و استعجال و قوام می نمود و شب روز متفرق درین امر بودم و حال ابغایت می علت  
صرف بجنب خاصی کشیده بقای رسانیده اند که فقط آئینه داری یفعل الله ما یشاء و ینزلکم ما یرید  
می نایم و راه و ما نشاءون الا ان یشاء الله می بیایم زیرا که من خود نمانده ام تا بدو یکی از من ظهور نماید باز او  
کاری بیایم که حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم اکنون هر چه هست از دست منفر باشد خواهد پوست  
و اقروض اخری الی الله از الله بصیر بالعباد ناله من صوفی میستم تا باب تصوف کشایم و ملائیم تا بحث و جدل  
نمایم محمدی خالص هتم و از شراب ملو و حضور میستم از من مستانه همان افسانه جانانه بایست شود و از دور دیوانه همان  
استماع ناله عند لیب قدس باید نمود که ناله عند لیب در دور عالم بویید است و در داز ناله عند لیب پیدار باغی

صوفی تجوف شد و صرف مطلق

ناله که رنجوسیه کرده ورق

ما دل شد گان بکشتی های درو

ناله عند لیب خوانیم سبق

ناله سبحان الله هر چند که نه این مانده و نه آن ماند لیکن جهان بر وضع جهان ماند

پس است فنان کجروی زمانه را نهوار بر یک حال ناهمواری روان دیده هیچ بخاطر نمی آید و خود همان بر جاؤ  
رستی میزد و کج طبعان راست کاری و صفاد صفار او در از شعور فهمیده گاهی بی تکلف می شود و خود را همان  
بسوی خود دار می یکشند با آنکه ازین و آن بیچ نمی کشاید و هر چه خدا خواسته همان پیش می آید و الله اعلم  
و است سبیل الرشاد ناله هوا خوا بان نفس رحمانی هر چند شور جنونی در سر دارد اما دام حالش شود و خوشی  
را از اظهار فیان مستر میداند و مقربان بارگاه و یزدانی اگر چه پیرا پا آئینه دار یا ند لیکن هیچگاه دراز پوشیده خود  
پیش مجربان با ظاهری آند و باغی

در دانه هوای تو بر داشته است

راز دل خویش مستر داشته است

هر چند در چشم تر داشته است

ناله مسئله حیر و اقیانیا چنان نیست

که مرده گفتار آن نقل مجلس خود میگردد و جمله بی شیشه سخن پریشانی است که فساد انگیزان میان می آند

ناله مسئله حیر و اقیانیا چنان نیست



که نه از ان راهی حقیقت یکشاید و نه ازین دل آگاهی بدست می آید <sup>بند</sup> نامه دنیا سرسبز است و آدمی در گرفتار  
آن بیچ در بیچ نظر بهیچ این بیچ نهد و از دل خود این بیچ را بکشد که بیچ خود غیر از بیچ نیست و بیچ هر بیچ نه

وبالله المستوفى رابع

ای درد هر آنچه هست اینها هیچ است

هیچست تا ماین تا شایهست

یکم فریب اہل و نہا خوردم

آخردیوم اینکه نوبت

قاله الهی هر دو را در مانی است

دویم در اسامای این در و نام در که از ابتدا نامزید در در رحمت کریمانه شد تا دم آخر بدین احسان حسین

قبول خود معالجه نمود بسلامت ایمان و شفاعت رسول خویش معالجه فرماید

از وجود مپرسن عدم است

معمرون خاطر ان فعل و قیامه اندکی دل این مصیبت و دیدگان یکشایه جز گریه از ایشان هیچ نمی آید که گریه را

هم ول خوشی میاید با

آنرا که ز در عشق بولی برسد

اسباب طرب و کراویت مجتهد

صد دریش نهفته ام بر آید از دل

چون پنچہ دیکھ خاطر میں شک

فان الله سبحانه چنڊ روزہ است کہ من

درین گلستان چمن گل دل شکفته و شرم وز زلف نقد سخنان نغز بخاطر می آید ششم و محافل گوناگون را در سخنها

رنگارنگ تشکب گلزار می نمود و باب صحبت داری بر روی هر کس کهس می کشودم و اکنون که مانند عینچه پیر مرد

کبک دل افسوده در سینه یافت یستود چنان چنان و دل سردی در مزاج تاراج شده بهم رسید و خاطر فترت را آن قدر بربود

بجهدت کشید و خلوت و دست ساخته است که چه جای دو چارستدن بابای رورکاروین روی خور

هم در اینه خوش می آید و باطن مدام همان موجه و آب است و احدی صرف است آید

الوجه والوجه وجهي للذي نظر السوايا له في حقيقته وما

شہ جنہ بہ انجمن فیض بہ منہ بہ بہ منہ متفعلاً بہ بہ بہ عالم دار و کہ گز گز بہ بہ بہ انجمن اشرار بہ

سجود و ان شاء الله تعالی و ان شاء الله تعالی

یہ سچ دروں ہیں پیغام

١٠٠

وہی ہے جس نے ان کو

مدام هم بدبو تنهائی جلوهای کس است پس چون سربازان بجوهر در آمدن بر پیوسته کردی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لَكَ شَاكِرِينَ

توبہ و استغفار و انابه الی اللہ تعالیٰ و تکیہ و اعتماد عقل و نفس خود کردن نادانے و

\_\_\_\_\_



بدامن شفاعت رسول زن و بار خود از سر خویش بنگن رباعی	از حال قیامت آنچه از خبرست
در چشم یقین علاش جلوه گریست	یعنی از پسے خواہر افتاد آخر

نالہ سخن شمع آئین ہستی و سکوت رونق بزم حق پرستی در پیش او لو الالبصار ان شمع را روشن ناو در صحبت مردم نیکوکار این رونق را افزا و جامع این ہر دو امر بسیار کیاب است و سخن جاندار و سکوت جذب آثار کار او لو الالباب و الا فساں عد و لما جہول نالہ مذہب درویش باید کہ طریق استرضای مولیٰ روشن احتسانی بدہا باشد و مشرب فقیر شاید کہ چشمہ فیض و دریای جود و کرم بودہ آنکہ خشکی دہیہ بہتے در دماغش پیدا کند و غرور عبادت رعوتی در خاطرش ہم رساند ز اہل ان شک مغرور گیری باشند و عارفان ترخوردگر میوند عشاق جان مشتاق یار اند و طالب یار و مجاہد در ہوس نغای جنت گرفتار اند و رستگاری متوقون

بر فضل پروردگار رباعی	در طبع عشق خوب بخت دگرست	ہم تعبہ دیگر و کشت دگرست
زاد تو و گلچینی گلزار بہشت	خندیدن یار ما بہشت دگرست	نالہ درین ولا تو حشی در خاطر

ہم رسیدہ کہ دل را از ہمہ ماسوی اللہ بریدہ و نایافتی لاحق حال گردیدہ کہ یافتہ و نیافتہ را ہم پیچیدہ و نہ برآ مفهوم یافتہ نشانی و سرانگی دارم و نہ بہر جستجوی معنی نیافتہ و لے و دماغی حتی کہ خود را ہم نمی شناسم کہ کیستم و چگونہ و کی خواہم مرد و چسان و چہر اما حال برستم و عرفان و معرفت ہمہ بنی نوع خود را تحت این حیرت کبراے خویش می بینم کہ تار و پود او ہم برای خود یافتہ اند و اطمینان و طماننت افراد نوعیہ خویش را و درین حیرت علای خود می یابم کہ تسلیم بحیالات حساب و گمان خویش یافتہ اند از غوث صمدانی فکلمہ قد حق حان ہ عکسے

و کتبہ کل و لیت اللہ شاید کہ در جوش بچنین حالت سرزودہ و از محبوب سبحانی شاہ نقشندہ نیز فقر و ہرج ویر شدہ و دانستہ شدہ ہمہ غیرست بکلمہ لائق آن باید کرد غالب کہ در ہنگام انکشاف ہمین حقیقت بلبشنا گشتہ بہر حال تا قیام قیامت ہمان نور آفتاب لی مع اللہ وقت بر سر عترت طاہرہ او پرتو افگنست و فیض محمدیہ خالصہ او رونق افزید این انجمن لا الہ الا اللہ محمد رسول اللہ و لا حول و لا قوۃ الا باللہ و لا معبود سواہ و لا تعبد الا ایاہ نالہ افسوس کہ بیچ کس مرا چنانکہ ہم نشناخت و ہر کس میدان ظن خود تاخت اگر صفای طینت مرا اہل معاملات می شناختند چنین طریح با من سادہ لوح نمی خستند لیکن الحمد للہ کہ

مرا ہمیشہ قای خویش و نظرست و دلم توجہ بطرف عالم دیگر رباعی	از بس کہ ارادہ دگر بہت مرا
بیوسہ فناء نظر بہت مرا	یاران نامند تا بخد خود با
	آنسوی خودم قصد بہت مرا



ناله در اگر چه دل سرد است اما داغ جنبی برسد و با وجود خشک مزاجی شعله عشق در بر دارد و اتیانج جان

جز گل آغی نخیده و از هم زمره که باشد غیر از ناله عند لب نشیند و ربابه

وز آتش عشق شعله در بر مارا ای درو گیشن محبت سینه

ناله الحمد لله که من بدینا و با فیها کاسه ندارم و مطلق زشت و زیبای اینجا را بخاطر نمی آرم این انجمن در خود

اهل این انجمن است و مرا همیشه ساله بادل من ربابه

چندان نه خیال زشت زیباست مرا یاران باشند و بزم یاران باشد اکنون من با خویش سخنناست مرا

ناله هستی دنیای منی غیر از دمی نیست دل بستن بر آن جز تصور نمی نه هر نقشی که بر صفحه روزگار گشت آخرت

اقامت از اینجا برست بنیاد هم زندگی برخواست و مال همه با قنار ربابه

هر خطه بهان و دینا خواسته است بجای که گشت نقش باشی شرر

ناله گرمی بزم محبت از دل قیاب است گوهر دل از اشک آب مزاج اهل این مشرب گرم و تر میاید و آب

چنین زنده دلان از بیانی می اندازد ربابه

اشکم از سوخ خویش گرد آب نمود طبعم می روشل می گرم و درست چون شمع ز بسکه آتش آب نمود

ناله بهصران نفس موجود را بخاطر نمی آرم و همان اعتقاد بر گشتگان دارند لیکن اولو الابصار در هر وقت

پاس قدر مردان دارند و کسان عزیز الوجود ششم میثا زنده و پیش بی بصران باعث ابدال همین نقصان

موجود بودن فی الحال است سبحان الله نزد ایشان نبودن هم عجب کمال قدر افزاست تا ایالی طر قاهره زیار باعی

پیدائیت آن زمان که پید ابود

قدیر تو بلند و مترت اعلا بود از کمالها سبقت دل ساخته است

طاوس به بیضه هم پر عنفت ابود

ناله من اهل عیال خود را نهایت دوست میدارم و در محبت زن

فرزند بسیار گرفتارم خداوند که این امر از او قوت حیوانیه است یا سبب کیفیت انسانیه یا محض به محبت

نفسانیه است یا صرف ظهور ربوبیت رحمانیه بهر حال دوست من همان است که محبت ایشان است زیرا که

امروز است یا فردا که من از اینجا قدم بر میدارم و اینهارا با نطق و بهر حقیقه سپرده میگذازم چون بعد از من چیزی

خدای کریم کیست که اینهارا دوست دارد و مطلق نظر بالافتی اینها نگمارد و اصلا به سلوکی اینهارا بخاطر نیارد

و خودی او در میان ندارد و هر چند که ساینکه محبت اعتقاد صادق بن کاره دارند حتی الوع همچنین میکنند

و انشاء الله تعالی خواهند کرد اما آن امر دیگر است که غیبتی که من دارم این امر دیگر است که خدا بر همه چیز قدرت



و الله و محمد به وقت ناصیه الفاطمة بضعة مني من اذما فقد اذ اني انك بقدر استعداد خود حالا  
 شگفت شده و راقبت لشبابك الجنة الحسن الحسين قدري موافق حوصله خویش اکنون دریافت گشته  
 و اقض امري الى الله ان الله بصير بالعباد و صلى الله على خير خلقه محمد و آله و اصحابه و سلم  
 ناله طرزه ولی دارم که هر چه در اوی آید همان وقت بر زبان می آرد و اصلای پروای مناسب و غیر مناسب ندارد  
 پس از دو حال خالی نیست یا که همچون سرشارم یا مقرب الملک پروردگارم و اگر آنم بتر از بهائیم و اگر اینم  
 مصداق لا تخافون لومة لائم مخالفان جزایه انما التارکوا الله و رسوله فجاءهم الله و ما هم یحفظون میخوانند و موافقان  
 موافقه کریمه و ماصحاب که میخوانند میدانند که الله عظیم یذکر الصلوة رباعی

ای در دور اینجا فلک بیاض نام	یک باد بچند رنگ ریزد در جام
شیرت نصیب هیچ خون نیست	از کاسه خورشید بزرگ گردون

ناله مخالفت نفس تقویت معالیه روحیه میناید و از متابعت نفس ضعف در قوت روحیه پیدای آید و گامیابی  
 هر دو کجا محال است نفس شکن برای آدمی کمال ذلالت و تقدیر الهی رباعی  
 مشکل که در کس شود سرشار تمام مقصود و دول گشت یکجا حاصل  
 ای در دورین بزم نکه رخسارم

ناله هر چند بنام دردم اما حتی الوسع بهر کس راحت میرسانم و اگر چه یک خاک کسا ضعیف چون گردام لیکن مانند  
 سر به چشم نیایان را روشن میگردانم و با آنکه مثل سایه بدم فرد تنی شمار دارم اما مال ذرگار نیم و بر خاطر احدی  
 با نهم بر با سع راحت بنام و بختن دردم کل بصرم گر چه بظاهر گردم جادو مرا از همه بالا هر کس  
 چنانکه در کس دردم

ناله خاد جسم غیر از کلبه احزانی نیست قید حیات موهبی ندانی نه خصوصاً موهب پیروی که  
 هنگام دلگیریست این زمان هرگز جوانان به پیران نمی سازند از نظرش می اندازند با آنکه او بیش از پیش ایشان را  
 دوست میدارد و لیکن هیچکس بخاطر نمی آرد بر با سع  
 با کلبه عزان نفس میازم  
 در قید حیاتم تقبض می سازم  
 با طبع زبون من نمی سازد کس  
 هر چند که من با همه کس میازم

ناله مرئی بودن چنانچه از حق تعالی محجوب می ناید و خطر ارادت خلق بدل مرئیانی می آید همچنین ملائمت  
 را هم ناله و جو خلق باید و حجاب از حق شاید و الا دیدن و دیدن اینها کیسانست و کار با خداوند جهان آمده که مرا  
 ازین امر فراغت و دل بنده همه وقت بلغ باغ کار با خداست و از خلق غنا از شیوخم که دکان داری نایم  
 نه از قلندرانم که باب بکباری کشایم محمد خالص خدایم ساخته و از خود بتر بیت من پر و خست و رقی  
 مستحضر و موالفان در رباعی  
 فی اهل لا تم نه ز باد و شوم  
 یا خاطر دل سلخته خویش خوشم



یعنی چون بخله درویشان	در گوشه و میدان همه جایله کشه	نالاه اوائل راه معرفت و سلوک
عجائب نگه دار و در طرفه کار و بار گوناگون پیش می آرد و بسالک چه باز بیا که نمی باز و عارف را چه اچا که نمی سازد و اما در آخر کدام سعادتندی را که رسیدن بمقصود و مقدرست حقیقت کاری نماید و باب آسما	رسول علیه السلام برویش یکشاید و اخلاص و انوار اذان میان محمدی خالص میگردد و بقرنی که فوق آن	مقبوریت میرساند رباعی
صد شکر که رفته رفتن گرو شها	بودست هر پنج شکر غاگر دیدیم	اگر ادا کشتیم و گاه ماگر دیدیم
از سر فرو و آرد و دوسری روشش آفت بار است قدم درین راه گذار که ما این طریق را هم دیدیم و دیدار	خود را ازین کشیده ایم خدا فضل ناید و چنانچه که بایز فای اتم عطا فرماید رباعی	مادام که مادام خودی بکشودم
یک لحظه دست خویش تن ناسودیم	هنگامه خود بخود بلا نیست عظیم	یکچند درین سحر که ما هم بودیم
نالاه آدمی در ذهن خود اگر چه از فرش امکان تا عرش و جوب بنار و اما پازنده خانه عبدیت خود بیرون نمید	و انسان بزعم خویش هر چند مقید را عین مطلق سازد لیکن از دام تقید خویش نمی جدد رباعی	هر چند که اذیشه ز حدش کشم
بزد از در آشیانه خویش کشم	نالاه عشق مطلق هم عجب آفتی است که مطلق شخص معین از معاشین مجاز	لیکن هنگامی که طایفه قبله نا
نباشد و عاشق مزاجی نیز طرفه مصیبت است اگر چه فی حد نفسه نقطه در طینت شخص مودع بود مستعدی شدن الی غیره	متوجه گشتن بتأشای شیر چ ضرورت صرف کیفیت عشقه در دل ماندن برای ایشان خاطری کفایت است نزد ارباب	عقل مجرب بضالت رباعی
من هر قسم چه شعله بر خاسته دل	این عشق مرا سخت خجل ساخته است	در نرم شعور منقصل ساخته است
در پیش است که می آید و هر آدمی خود دشمن خویش است خدا افضل ناید اعمال و اقوال هر یک کس بال گردن اوست	و سوال وجواب هر شخص متعلق بجان و تن او کسی ازال کسی نخواهند رسید و نفع و ضرر دیگری بد دیگری نخواهد رسید	عضو عضو تو دشمن بدخواه است و هر قول و فعل تو آب بر گاه هست بتن پروری گمار و نصیه و قدم گذار یا حضرت
انسان مروح خدا بر تو رحم فرماید و باب رحمت کشاید و عدل نماید و بفضل پیش آید و هو الفقور الی الخیر رباعی	نیک بد تو جله بر من شدنی است	روزی بکین است که روشن شدنی
روزی بکین است که روشن شدنی	میر عضو زبان بزم گشت سن شدنی است	گویی شب عمر تو شود و نخواهد در آ
نالاه مرتبه مقدسه وجودیه بلحاظ تقدس خویش مقام جمیع اضداد است		



و عالم تنزیه تشبیه در آن موطن کجا آباد صور موجودات خارجی که در ظاهر وجود منظور نظر اند کیفیت دیگر دارند و صور صلیه آسمیه که در باطن وجود جلوه گر اند عالم دیگر در آن مرتبه رنگ بزرگ یکست صفت غیرت زبان حکم رباعی		
در مرتبه قدس عجب نیز رنگ است	تنزیه تشبیه در آن هم سنگ است	در صحن چنین رنگ و گرد و گل
در آینه رنگ آن بگریز رنگ است	ناله آله محمد که بیابان بی پایان فقر این مجنون بی سرو پا حال غلبی	
طی کرد و اصلاح حیوانات خیالات حیوانیه را از رنج و راحت در گوشه خاطر آزاد نه پرورد حق تعالی بقوت غایت خویش تا آخر این دادی مقدس سازد و خاتمه بالخیر گردد و مردانه از دنیا بگذراند و برسد نجات ناله تصدق جناب حبیب خود و طفیل حضرت عندلیب خود علیه آله الصلوٰۃ و السلام رباعی		
لی هیچ خیال خویش و بیگانه گذشت	نی دوسوه خانه و ویرانه گذشت	المنت ته که در راه رفت
از خویش گذشت در دوزخ و مردانه گذشت	ناله اگر چه بهر کس از راه صفای دل خویش از دل خود گفتن کار صاف	
باطنان نیک طینت است اما خوب نیست و خالی از نادانی نه که همه کسان لطیف این امر نخواهند یافت و از اهل صفا هم نماند و سخن گفتن و بی ضرورت ظاهر نکردن که شعار عیاران بطینت است هر چند در بعضی امر بهتر باشد لیکن نباید از شائبه دویی پاک نیست که بجهان هم از تو رو خواهند تافت و با فرض اگر بسبب اتفاق از دست دوستی شیشه دل تو شکست در هر باره آن جهان صفا در صفا باید داشت و آینه خانه باید ساخت که دوست صادق کجا هم میرسد التوفیق من الله رباعی		
هر چه صفا نه جا بجا باید داشت	با اهل صفا له صفا باید داشت	
یک آینه دار بهر بابی داشت	ناله چای پوسی و زمانه سازی گریز و رست	
در آبی و دوستی مشار مردان کثرت تو اضع از همان اهل نفاق می آید و بهر شخص شناسا و ناشناسا پاک خسته و اختلاط زیاده بر آشنائی جهان و قافا از آن رامی شاید محمدیان خالص نظر بخند و رسول از دوزخ بر کس آنچه به نیکیت در دل می آید سلوک کمال می آید و الله بصیر بالعباد رباعی		
ایشان سازند خود چه باید ساخت	بیاخته بشش هر چه باشی ای فرد	در ساختن است با خدا باید ساخت
ناله سبحان الله اگر چه من ممکن در بباط خود اند و وجودم هیچ ندارم اما در شمشک جانین گرفتارم حفظ آداب مراتب بودیه نایم یازنگ اعتبارات عدیه از آئینه دل زدایم هر چند واجب نیست لیکن همچو احکام احکام واجبیه از او امر و نهایی حواله بشخص عبدیت من شده و اگر متعینم اما تصور حلیه منقوبات متفاحم سپرد ذهن انسانی من گشته یا نصیب یا نصیب رباعی		
	هر لحظه خاطر من و گرد و سواست	



<p>بر محمد دگر لحاظ و دیگر پاست</p>	<p>نی شیشه گرم نه جویم لیکن</p>	<p>دل شیشه جگر حق و انکال است</p>
<p>ناله بنده اگر چه باعتبار صورت از نوع خاکیان است اما لحاظ حقیقت از جنس افلاکیان است احسن القالین من مرا در حسن تقویم ساخته و پیوده و عبت در فعل التناقلین نینداخته نظیر از فرستادن و بجا امان بخت و اعمال صالحه بود و الحمد لله که بطفیل مرشد پاک باب این امر بقدر استعداد بر من کشود و بتصدق رسول علیه السلام اجر غیر ممنون غایت خواهند نمود و طاعت شفیع الذین انشا الله تعالی کافی خواهد بود و در ایمان و اعتقاد خود بغایت آتی شک شبیه ندارم و جناب حضرت رسول و مرشد مقبول خویش اوسيله می آرم پس کیست که تکه بیک کند مراد وین آیات خدا احکم الحاکمین حقیقت خدا و رسول و مرشد بخت در دل من ثابت بیک است و بفضل آتی ظاهری و باطنی من یک هر کس ارادت و نیات خود را خوب میداند و صدق و کذب خود را از پوشیده نمی گذارد</p>		
<p>آن کس که خمیر کرده آب گل من</p>	<p>از آسته در صدق و صفات من</p>	<p>از خدمت خویش اعتقاد است مرا</p>
<p>از من پوشیده نیست از دل من</p>	<p>ناله جان روشن از حضور اوست تن منور از نور او وجود هر سه را</p>	<p>سبب باید و ظهور هر سه رسول را علی شایه و فی الحقیقه علت وجود هر یک حضرت واجب است نعم نواله که هر موجود ممکن در خویش و جوب بال غیر دارد و الا چگونه خود را از ممکن بطون عدم منبسط ظهور وجود آورد و الله خلقکم</p>
<p>وَمَا تَقْصِرُونَ رِجَالَهُ</p>	<p>ای از دل نور جان شهوت عیث</p>	<p>وز بهر ظهور تن نمودت باعث</p>
<p>هر چیز برای خویش باعث دارد</p>	<p>شد بهر وجود ما وجودت باعث</p>	<p>ناله هیچ گل حسینی در گلشن جهان</p>
<p>نکست که آخر در پرده زمین نه نفست و کدام نهال سرود درین چمن نکشید که باز در خاک مدفون نگردد و در خاک عجب عبقری کرده است اگر چشم نباشد و ناخن طمع خام بپوس دل را خراشد بر فغان مردم بهر جنب نظر کشا و به دام توهم با فضل موجود و بدون میا تمام آسمان در زمین عبرت بارت و هر ذره خلق آینه دیدار است</p>		
<p>در خاک هزار صورت عشوه گران</p>	<p>چون گنج نموده دفن هر جا دوران</p>	<p>هر ذره این دشت تیره دامن خود</p>
<p>و میم که دارد آفتاب پنهان</p>		
<p>ناله خلوت در انجمن از کیفیات طریقه نقشبندی است و سفر و وطن نیز از حالات وارده اهل این سلسله علیا این بزرگواران در عین انجمن کثرت همان در خلوتخانه وحدت باریاب و هر چند که از خانه از نو پایا بیرون نمی نهند اما هر زمان بفریاد فی الله می شنایند انجمن عالم از وجود چنین تنهائیان روشن است فانوس تن این برگزیدگان باعث رونق این انجمن بقیة الله بپوش و من بکشا و رپا</p>		
<p>مادام که ای و درین انجمن</p>	<p>هر چند که محبوس بفا نوس تنم</p>	<p>در راه قنای زبانه نشینم</p>
<p>چون شمع زمیں گرم سفر در وطنم</p>		



ناله درویش که زنده دل مرده نفس می باشد رسوم دنیا داری از دست انجام نمی شود و فقیر که آزاده خاطر وارسته مزاج  
می بود تبار چنین امور نگیرد و اگر اقرار بود دوستان صادق و یاران موافق اند البته چنین تارک نیاز ساختن این بود  
و از طرف دوستان خواهند بود و اگر خبیث نفسان و سرکشان هستند ترک ملاقات با اینا اولی و کار با مولی مایعی

چگونه که در شمار احیا بودیم	یاران مصروف دوستیها بودیم	الکون زر رسوم خویش داریم معاف
دادیم که بودیم بنیاد بودیم	ناله صاحب نظران همه وقت نظر بر خویش می کشانید و بهشای این آن	

میل نمی نمایند همان محو شده کیانی وجود مطلق می بودند و حیران طلمر بندی تجلیات حق میشوند و هر چه می بیند و هر چه می بیند  
و هر چه می بیند در خود می بینند و آیه وَاللّٰهُ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ و قلید پیرده کشای ایشان می شود و گردید و وَاللّٰهُ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ  
افلاک بصیرت و دیدارهای اینها می بودند ام تماشای رنگ نرنگی خود میکنند و بسوی کثرت بینی نمیرند و داری نفس و آفاق  
نیز از اینها بصیرت نفسی اشخاص انسانست و ماسوی بقید اطلاق هم اعتباری از اعتبارات ایشان بر با س

نی سوز زمین نه آسمان می بینم	نی پست بلند این و آن می بینم	محو دیدار خویش ششم ای درد
خود را بپند در جهان می بینم	ناله ای یاران ماهم درین جهان گاهی بوده ایم و سیر این گلستان بقدر	

استعداد خود نموده ایم هر برگ بار این گلزار یار ما بود و هر غنچه که گل شد اختلاطی نمود بدل کی راهی داشتیم  
و بطریقی نگاهی کی از بوی خوشش خود تردماغ می نمود و یکی از شعله رنگ وی خویش داغ میفرمود و کثرت  
هم نفسان از مزه پرد از ناله ها بودند و یک جانب فریاد رسان خاطر داری می نمودند غرض که بود آنچه بود و آل

ایست که رود در با س	با گل رو خنده در میان آشته ایم	با غنچه قمر بنان داشتیم
ای هم نشان درین گلستان یعنی	ما هم بچند آشیان داشتیم	ناله و نیاز متغیر احوالست و آدمی

در گرفتاری آن پامال غم و شادی اینجا اعتباری ندارد و در حقیقت بین این امور را در خاطر نیاید و هر چند بقدر مقتضا  
طبیعت بشریت معافست اما زیاده از حد فرج و حزن کار مردم ناصافست که صفائی دلان دنیا را این همه

در دل جانی بند و روشن ضمیران کورانه درین گداز پانی نهند با عی	اگر خاطر تو شد و اگر غمگینست
اندیشه کن که حال عالم اینست	احوال جهانیان بیک صورت نیست

ناله و نیاز که هیچ وفانی میگویند با اعتبار کم فرصتی زندگانی است و الا آسمان و زمین و دیگر یافته خدا داد  
ماکی خواهند ماند که هر چند قیامت یقینی آمدنیست اما کسی را وقت آمدن معلوم نیست و عَلَيْهَا وَعَلَى اللَّهِ  
پس بهل تردنازه مانند این باغ وجود گل دل مات و خوش هوای گلزار جهان تعلق بسلامت نفس نرنگی



و گریه هستی شجر و حجر موجودات دیگر و کج کار آید و در این هم بند روانی حضرت انسان می افزاید انسان است که

آبروی روی زمین است **فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ** رباعی

اندر دهن دل خلق را فزون ما **ما باعش اعتبار عالم بودیم** دنیاگر دیده هیچ از مردن ا

ناله هر چند که عالم کثرت موهوم شود اعتبارات اعتباریه بر انگیزد و از زمین غیرت معلوم نموده و شرع غایب و

خیزد لیکن مشاهد مرتبه بالا اعتبار را باید که از نظر شود اسقاط این همه اضافات نماید و در جهان خلوت خانه نشانی و یکسانی

و حدت سکونت فرماید و بصورتی حقیقت تعینات کونیة فریفته نشود و دامن متفرق و حضور و شهود معنی بی گیت

ذات آئینه باشد رباعی **گو خلق بر از شور و شر و غوغا باش** تو از همه کس کی طرف و تنه باش

بر صورتی معنی عالم گرای **بر منی بصورت حق شیدا باش** ناله تجر نفس لطفه انسانی موجب

توسل الی الله است و سرایه تقرب آن درگاه و انسان نظیر تجلیات اسمائیه و صفاتی آن ذات مجرد و سبب همین تجر

نفس خود گردیده و متفرد در مراتب قربت و صاحب مقام فردی از راه همین تفرقه ذاتی خویش گشته حتی که هیچ

احدی از ملاک هم درین سیر فی الله همراه حضرت انسان نرسیده همان تشخص خودی اوست که بقسب خلق و تصرف

نفس در بدن چون سایه در پایش افتاده و همسایه افکار رحمت آئینه شده که برکات روح در جنب هم سیرایت میکند

و دست مژگانات حسیه تابان ادراک نفس میرسد رباعی **از بسکه تجر دست سرایه ما**

وز رنگ تفر دست پیرایه ما **بهر نما بجز اربا نباشد شخصه** همسایه ما بود همین سایه ما

ناله ای خواجه میرد و ای دلگیر دل سر و غفر الله که روشنی کاشانه دل از نور ایمان است پس مشران

به محبت الله و رسول و فرشت خود در نور انبیا ایمان افزای پنهان دل را از شراب طهور و دوستی حضرت رسول الله

و آل اصحاب و دیگر بزرگان و در دلهای بندگان خدای خود پیدا کن و بنظرهای اهل صفا قبولیت بهرسان کن و

یک بنده عاجز گوشه گزین خانه نشینی جای تو باید که یا گوشه خاطر یا خانه دل بود و نباشد که خدا فضل کند و برکت

دل مومنان و محمدیان و بندگان خود ترا بخشد **و الله ذو الجلال و الاکرام رباعی** ای درد توئی چراغ کاشانه دل

روشن بود از چشم تو بهمانه دل **تو خانه نشین گوشه گیر می جاییت** یا گوشه خاطر است یا خانه دل

ناله اسرار حقیقت را چنانچه باید بیانی نیست و اظهار آنرا چنانچه شاید جز کل لسان ترجمانی نه حکایات درین مطن

بیش از اشارات نبوده و عبارات درین مسکن غیر از دلالات نباشد گوش سخن نبوش درین انجمن چشم بینا

و زبان خوش بیان درین چمن گه مار رباعی **ای دیگش معانی مخروش**



مرئی باشد گوی و بنیم و خوش

تا گل کند از گشت و شغوفت اسرار

دریم که غنچه لب کشود و گل گوشت

ناله عالم غیب که گویا دهن بی نشان شاه حقیقی است

ببار از دایمی نهفته و خود دارد و هر زمان قدری از آن موش

و ما نیکو که بکشد معلوم از ازل با شمع شفتن شد می آید و بر وقت ظهور می نماید و سامان با خبر تقدیر است

خود پیش از دریافتن یکران در همان عالم لطیف بساعت انگشتان قلبی می شنوند و هر لحظه همان کلمه قدیم امر کن نویز بهر حقیقت

مکنه که مستعد موجود گشتن باشد و قریب گشته شدن میگرد و در وقت گشته میشود و از ابتدا تا انتی علی الله دایم همین عالمه

بریک حال قائمست زیرا که مرتبه باطن وجود که مبرغیب و دهن شاه حقیقی گشته دایم بمسم اقسام وجود و بر لب خود که عبارت

از مرتبه ظاهر وجود است دارد پس معلوم شد که آن غنچه مرتبه مجله غیب است هر آن متوجه گشتن و گل کردن تفصیل ظهورات

مفصله خویش است و کار و بار گل شنی فصلنامه تفصیلا در این مردم در پیش آی کار را عظیم الشان و لای

علاوه بر از گل بود و عو فی شایان تو با که غائب و ماضی و تویی که باطن ظاهر و تویی که اول آخری و میثاق

المبتدأ و النیة المعتبر بها

از اول و شش گفته میخوابد

داری سخنی که گفتنی میخوابد

هر دم دینت لب بسم دارد

این غنچه مگر شش گفته میخوابد

ناله سبحان الله مرتبه اسم لا اول

و تعالی بلا تشبیه نیز از تخم شجره موجودات است و مرتبه اسم الاخر و سبحان بشارت خصل کائنات و در گلهای اضافات

اعتباریه بهار اسم الظاهر حق جلوه گشت و در خاطر غنچههای تعینات ایازیه بوی اسم الباطن آتی شکر غرض که چار طوط

همان کیسور است و دور را به بعد او معاد بر یک عاطفه وحدت آئینه گواه اگر تخم است و گره نمربسوی همان کیسور شجر

سنة المبتدأ و النیة المعاد را بسمی

ای بنیبر از آب و گل و تخم و تخم

واقع شد از از دل تخم و شمر

آگاه شوی بر سر سبدا و معاد

اگر فهم کنی تو حاصل تخم و شمر

ناله تمام عرصه کون و مکان که نظر

تجلیات حسن بی نشان آتی سنت پیر از جلو با س گوناگون اوست و جلوه میدان کن نشان که آئینه دار ظهورات

نورانی پایان غیر تنهایی ست فکرو از دشمنان صور بیچون او نمی حضرت واجب جل سلطان چون متوجه بسوی حقیقت

مکنه متخالف موجودی الا امکان شد و توجه ایجاد این ماهیات گماشت امکان و جوب بالغیه که در حقیقت هر مکن

موجود با توه مودع بود و باطل و جوب امکان و جوب بال غیر ظاهر گشت و هر موجود ممکن واجب بالغیه گردید و همان نور

و جوب است که در صورت امکان بطور سید و الله علیه کل شیء عینیه در با

اسی در درین کار که کون مکان

ایستی بی نشان توان یافت نشان

اعنی واجب چو دید سحر ممکن

امکان و جوب شد و جوب امکان

ناله غمین و حزن برای دنیا دلهای غافلین میشود و پریشان و بی اطمینان از راه حرص و دهنو خاطرهای



طامعین می بود و جمعیت حواس باطنه و ظاهره نصیب تفرین بختین می باشد و ملائمت کلیه استقامت توفیق قسمت  
 اکملین احد قین بیکر دو چون از راه بنده نوازی و قسکه خدا و رسول ارجح بزرگان مقبول و بحال بنده در تائید  
 اند او متوجه باشند و دمای جلایه فرمایند پس اورا چه غم و کد ام فکد کار ساز او فکر کارهای او کرده و میکند و خواهر کرد  
 و بنایت آئی خوب گذشته و خوب بگذرد و انشاء الله العالی صاحب خواهد گشت الحمد لله ثم الحمد لله رب العالمین

عقلین و پریشان نشود خاطر ما	جمع است حواس باطن و ظاهر ما	ما را چه غم است در دوستیکه بود
-----------------------------	-----------------------------	--------------------------------

قاله هدم عشق آه سر دست بخت از ناله عنده لب در دهن بار گل گلشن

از عنده لب است و کار عنده لب در حبیب من ناکار و چون دل عاشق اگر چه هیچ کاری آیم آن گرامی باز صبر بخیم  
 و هر چند که من آواره غیر از آوارگیهانی نایم لیکن زمره پر از ناله عنده لب خیمیم اگر درستی اعمال بنیات است  
 پس البتة انشاء الله تعالی کمال من نجات است هر چند که بذات خویش لا انعم الا برای خواجّه خود بنده صادق و ربابی

هر چند نیم بذات خود لائق تو	لیکن دارم محبت صادق تو	ای حضرت عنده لب الادراک
-----------------------------	------------------------	-------------------------

قاله شهر بار کن بی که روضه مقدسه حضرت قبله کونین قدسنا الله بصره

در آن است و خدایش تا قیامت آباد و در عجب گستانی بود و حالا یا مال خزان حوادث زمانه گشته و طرفه  
 انهار و اشجار آبادیهای مردمان هر جنس داشت و اکنون تالاج صدمات دهر شده بهر وجه در تمام روستای زمین  
 چون روی محبوبان موش و مانند سبزه خطایشان دلکش بود اللهم احفظ من جیمع السلاک  
والا فایت واجعله بکدا امنا و ادثر فی اهله من الشرکات و من دخله کان امنا ربابی

دلی که خراب کرده اکنون دهرش	جاری شده اشکها بجای نهرش	بودست این شهر مثل دی خوبان
-----------------------------	--------------------------	----------------------------

قاله هر شکسته را پیر مردگی در کین است بهر فروختگی افسردگی بهنشین هیچ

گل اعتباری درین گلستان تو هم نختندید که باز پیر مرده دل مگوفته خاطر گردید و کد ام شمع خاطر جمیع درین تخم نخیل  
 نیز فروخت که آخر افسرده دلی نیند دخت آمد و رفت بهر یک درین زنگنه بطر زخمی و جداست و شادی و غم هر چند  
 درین مجمع با طوار مختلف انوع گشته و مال پیداشدن مردن است و حال شادی غم خوردن هر کس بهر طور

گذراند و بعد چندی نماند بمن المثلک اليوم لله الواحد القهار ربابی	هر دل که چو گل شکفت آخر پیر مرد
--	---------------------------------

طبیعی که چو شعله گرم گردد افسرد  
 اینجا بر کس بطر زخمی ای درد  
 پیداشد و شاد گشت و غم خورد و مرد

قاله چون که مال ز رستن مردن است پس ندگی را در کارهای که دقت مرگ بکار آید صفت ساز و از بسکه آخر شکفتن



ی ز مردن است پس در ابتدای بهار تصور خزان بردار تا باشد که آنچه موعودست مقصود تو شود و آنچه در حق دیگران  
 زبان است سود تو گردد و دست را در راه طلب آبی خود اساز و حق بندگی از گردن خود آذاساز حقیقت در کس بسبب  
 طبیعت حیوانیه دخل مد و کثرتی و چالاکي هست انسانیة و آیش و نه اگر چه در هر قدم این را دلا بای گو ناگون و مصیبت های  
 رنگارنگ پیش آید اما صاحب عزم با خیرم اصلا نظر برین امور بی ثبات نمی نماید مردان در مردن از طرف خود سبقت می  
 نمایند و هر وقت چشم عبرت همان بر جال قنای کشاید هَمَّتُوا الْكُوتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ رَابِع

در راه طلب مرگم ساخته رو	سته مناد و در چالاک بود	هر چند بهر گام بود مردن تو
--------------------------	-------------------------	----------------------------

از مردن خود ترس از مردن شود  
 تا که راحت اگر نتوانی به دست کشی پرداز و آرام اگر نتوانی برنج بردن باز  
 غم خواری عجب غذائیست نقوی روح انسانی و غصه فرو خوردن طرفه دوائیست لایانی تا مقدر همان نظم  
 بحسن خانه و مال کارگزار و در دام لذت و الم بغفل میا شربت مرگ از زندگی بام جان گوارا کن تا وقت مردن تلخ کام  
 نشوی و تلقی دنیا را پیش از آنکه از دنیا روی قطع نماید هنگام رفیق ناکام نگردی که خواهد و ناخواه آخر مردن در پیش است

گرفاری محبت خود و بال خوش بهایی	بر دم باشی ز رنج بردن اضی	وز غم و گه غصه خوردن رضی
خواهی که شود خانه با خیر ترا	وقت مردن شوی ز مردن رضی	تا که درین گلزار غافلانه چون گل شیم

باز دار بلکه بعبرت کشا و در موسم بهار مانند گل خنده خود را خنده چند بلکه در لیشی تصور نماید اما امید را بر از چمن شیش  
 نفسیاز و هر طرف برای پنی ملایات طبیعیه متناز بلکه دامن دل از تعلق این و آن بر چین تا خار گرفتاری باسوی دیگا  
 خاطر آزاده تو نخلد و بسوی رنگ آمیزی تنگوفای هوس مبین تا عیان ضبط از دست اختیار تو نرود صاحب نظرانی  
 که پاور را و استقامت میگذرانند بالکل است از تمتع اینجا بر میدارند و خوشی را ناخوشی می شمارند و راحت را رنج می پندارند و باعی

آنکه درین باغ بعبرت دیدند	در پیش شدند گرد می خندیدند	و اما ان امید پیر کردند از گل
چون گل امن ازین گلستان چیدند	تا که معرفت و عرفان با طبع دل از گرفتاری باسوی الله آزادی سازد	

و وجود اعتباری همه موجودات مکنه را از نظر اعتباری اندازد و جانب عدمیت هر مکن موجود را بر طرف وجودیت او  
 غالب میگرداند و بذات خود آن موجود را معدوم می نماید چه وجود بالذات نصیب حق است و پس این موجودات کونیة  
 بذواتهم معدومات اند پس عارف که حقیقت مین می باشد خطا بر همه اینها کشیده همان بوجوب کمال طیبه وجود را بغیر بال لفظ  
 اللاحیه مختص بذات واحد حق دانسته است نه از همه می بیند و کنج توحید می نشیند و از بازار کثرت مجازی رویگرداند  
 و خود را بر آن بشا و وحدت حقیقت حق بکار کلمه اِنِّیْ رَجَعْتُ وَجْهَیْ لِلَّذِیْ یُطْفِرُ السَّحَابَ وَهُوَ لَدُنِّیْ



و با وجود دیدن بچشم اینصورتی از آینه زید را در اول نقش و ثابت نمی نماید و بهما بهمان صفای طبعی پیش می آید و مگر چون آئینه حیران مشاهد جمال دوست می بود و از کثره صوری کمونات پریشان خاطر نمی شود و با س

ای در و اگر عارف صاحب آرزو باد و نیست ادا م باید سازد در چشم تو هر چه رنگ صورت گیرد چون آینه جلوه را در آب اندازی

تأله مرتبه وجود مطلق که مرتبه لا بشرط باشد چون مراتب و ماهیات ممکنه که مفهومات مقیده اند در آن آئینه در جانب بشرط لاشی آن که گویا طرف وی آئینه است و ظاهر وجودش می نمایند جلوه گر میشوند و بجانب بشرط لاشی آن که مانند پشت آئینه تعبیر توان کرد و باطن وجودش مخوانند ناپیدای می نمایند و اعتبار نسبت انجلا و غیر انجلا می این آئینه که باعث پیدائی و ناپیدائی آن صور موهوم حقائق ممکنه است معبر مرتبه و هم گشته که اظهار و استحقاق این صور امکانیه از آن در آن است و این صورتهای شهودیه موجودات کونیه در داخل مرتبه وجود مطلق که آئینه اش تعبیر کرده اند هستند و نه خارج از آن همان در مرتبه و هم که تعبیر با انجلا و غیر انجلا نموده شده پیدای ناپیدای می نماید چنانچه حال این آئینه که تشبیه آن داده آید می باشد اغنی صور عکسینه درون آئینه می باشد و نه بیرون آن بلکه همان صفای روی آئینه است که عندالغالبه اینها را می نماید در آئینه هیچ از این صور موهوم نیست صفت

الله الذی انقش کل شیء و هو عکس کل شیء شریف در با س هر گل که بگلستان بسته گفت بیرون و درون آئینه نتوان گفت

گل کرد همان بوم دور و هم نهفت آن بخت موهوم که عکسش مانند ناله چندی اگر در عالم ماور گشته و عالمان ترا بادی خوانند و ذکر تو شمع مجلس مردمان شد باز چه حال که آتش بر بساط زمین نه تو خواهی ماند و نه نشان کل من عکسها کافان و بعد تو نیز اگر بچند کور تو در مردمان ماند و هر کس نام ترا بر زبان راند باز چه فائده که پس از چند مدت این هم نمی ماند و کسی کسی را نمیداند و تا زمانی که نام هم میماند باز هستی از یکی از دیگری کرده نمی شود تفاوت در سعدی و صاحب دارا و سکندر ممتاز میگرد و خداوند اینها را بچه طور می کشیم و ایشان خود بچه طور بودند صرت بگفتن بزرگان نام سعدی و صاحب ست و مسامی هر دو از میان غائب پس بوس این خیال خام در دل بختن از خامی ست و آل کامیابی این جان فانی ناکامی محاط بود و با شش تو که بفعل موجود در زمین می ناپیش از افسانه برای آیندگان نیست و زیاده از قصه گلشن تگانه که بسا چنین افسانه درین غفلت سر اساعت افروز خلق بود و حالا هر نه از آن بگوش کس نیست پس ماندن و نماندن افسانه چه اعتبار دارد و مرد آگاه این امور را کی بخاطر می آورد و با س

یکچند گرت خلق و گر خواند چه شد نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد افسانه اگر نماند و ماند چه شد ناله غیرت آئینه که جلالت ذاتیه



و کبرای نفسی اوست مقتضی عدم غیر و بادم کشتی دیگرست در حمت آئینه که نفت ذاتیه و کرامت نفسیه اوست مقتضی  
ایجاد موجودات و موجب ظهور هر نظر نسبت و باقتضای همین جلال و جمال سهای جلالیه ایجاد موجودات و اسامی جلالیه عدم  
آهنای ناید و من الازل الی الابد همین ساحله جاریست و کیفیت فنا و بقا در همهها ساری پس چون بقبول درگاه حضرت  
ذوالجلال الاکرام فروتنی و خاکساریست حقیقت بنیان بابصر بادم بجز و نیاز می کوشند و در شکیا داب از دست دم  
ساخته میروند و بدعوی مائی دمنی هرگز لب نمی کشانند و همیشه با تقار و انکسار پیش می آیند و هر لحظه تبری از دعوی وجود  
می نمایند و هر لحظه نفی لا حول و لا قوة الا بالله می سرانند و چه جای فخر و خود ستیاری که خود را انگار می میدانند و خوشن  
را بالذات معدوم محض میخوانند و اگر از اثر وجود موهوب حقانی از ایشان تصرفی و کرامتی هم سر میزند آنرا مضایقت  
بطرف نفس خود میگردانند و همان در قدرت نامائی حق حیران میمانند و بر زم صفای تسلیم خود را از دس او من خطرات  
خود بینی که نمی سازند و از شرم چون آئینه سر با آب شده مانند شمع از بکل آتی میگردانند و با تفرض اگر عین حقیت خود هم بودند  
نفس خود را که احیای اموات میتنا بد تیر ساز آئینه صفای قلب خویش می فهمند و اصلا دم از خودی نمی زنند و پاسبان

در حضرت کبریا سر سازم	دعوی مکن از وجود ای تنگ عدم	در بر زم صفادام از کرامت نرنی
آینه کند تیر و دم عیسی	ما له غفلت و جهل فانی مکن است لمد احتی تعالی انسان را از حقیقت او متنبه نمود	

و لانه کان ظنوا ما جھولاً فرموده چه نشای غفلت و جهل حدیث حقائق مکنه است که بالذات نصیب ایناست  
و معنی غفلت عدم آگاهیست و معنی جهل عدم علم پس چون انسان جهول که در اصل غافل و جاهلست اگر چه در ضمن افاضه  
وجود وید و اجبیه علم حاصل نماید و از جهل بر آید و از خواب غفلت بیدار شود و آگاه گردد اما باز فی الحقیقه عالم حقیقی نمیتواند شد  
و در واقع آگاه مطلق نمی تواند گشت که این بیداری او را از پر تو بختی لا تأخذ بالیسئله ولا یجزم بالجار حاصل شد حقیقیست  
و این عالم قلیل و ما اوتینا من العلم الا قلیلاً خبر از آن میدهد و ظهور علم عظیم علی الاطلاق نصیب او گردیده و انسان  
بسیچمان بر چند بزم خود بیدار شود و موجود نماید لیکن همان در خواب عدمست و اگر چه بگمان خویش بسیار گردد و بشهود آید  
اما باز از شایسته غفلت حدیث خالی نیست و آگاه مطلق گشته از نجاست که حضرت خیر بشیر علیه الصلوٰة والسلام نظر حقیقت  
انسانیه کشوده بموجب انا کنت منکم ثم کنت خیرا را داخل افراد نوعیه آن مشاهده نموده خطاب بحضرت علی عظیم حقیت کرده فرموده که  
ما عرفتک الا حقاً معرفتک و ما عبدک الا حقاً عبادک است پس هر انسان با عرفان راهی که بر پشت رسول خود با وجود  
و دام آگاهی حق سبحانه خود را از غفلان شمارد و با آنکه از سر تا پا بکل خیر محض گردد خیرات خویش را مطلق در نظر نیارد  
و بدیه تصور رکوشد و مقابل هر آدم چون ایس بدعوی ناخیر من خود شد و با عی

و اصل چو خلق غفلت آثار شدی



اگر نشدی اگر چه بسیار شدی	تا حال همان غنیمت می رود چندی	در خواب اگر خواب بیدار شدی
---------------------------	-------------------------------	----------------------------

ناله نرود زنگی بغفلت بختی و در فکرش خرد و ریخورد و راسخ شد و ساختی و بآید که دو چار شدی گرفتار در همین حالت  
و مردمان حقیقت فهم و داورسته از دنیا بسیار کم و خال خال و لکهای عربصان اینجا از خانه بگری حصر مهر و در هواست  
و دوباره آمدن در دنیا کجا چشم عبرت گشاد و نظر بر کم و زیاد و مال متاع نشاود تر و دو فکر صحت و مرض بند با شش  
و بناخن غم و شادی جهان فانی دل را نخرش خورد و در شش و پنج بازی و دنیا در او این دو سه دم که بایماند و جزا گاهی  
بر میارنش جهت روشن از نور حق است و دل غافل کو مطلق داد تو تا زندگی است و بعد موت شرمندگی و فرصت وقت  
غیبت شمار و فحیده قدم که از و خاطر جمع دارد و هست بر طمیان قلب گمار که بساط از بین چند خانه نگرد و بات و مرغوبات  
دارد و کعبتین مهر و ماه زیاده از این نقوشش معدود و بطور زنی آرد پس چه اندیشه کم و بیش است که بهر صورت آخر مردن

در پیش روی	دوران که بود حاکم پیش من کم تو	افعال مستحکم بود عادت او
نقشه از کعبتین پدیدان شود	بیرون ز سده و چهار پنج و شش و دو	ناله هر ورق فقر عالم نقش ایصال

بخت دارد اگر عبرت سروا کرده شود و هر فرد جهان قدم بیکه تازی میدان وحدت میگذازد اگر چه چشم حقیقت بین نظر  
نموده آید پس تا مقدور خود را بسوی غفلت کم بختانامه بیش برداری و همه اصناف مردم را بخونجی نگر تا برات یک رنگی  
بچنگ آری و هر سرخ و سفید رنگ صنعت صانع بود است و از هر کم و بیش جهان قاش وحدت واحد پدید نشیما انقطاع  
از ماسوی الله بدست گیر و رنگ گرفتاری بغیر سید غلام کسی نیستی تا پیش هر میر و وزیر دست بسته استاده شوی و بحسب  
هر تخت نشین و فیل سوار و دی دنیا اگر بدست آید نیاید بهر صورت ترا سوخت و بر هم نهاید آنا که ورق گردانی گنجینه دنیا  
را شناخته اند بازی آخرت خود در پی آن نه در باخته اند و تحصیل دنیا پذیرداخته اند و قلیخ نخوت را از سر فرو انداخته اند و  
خود را ازین قیود آزا و ساخته اند شاہی فقر اچه کم است تا در تباہی جهان پناهی آفتند و پوست تخت تراخت ایشان  
چه سهل است که تخت بند تخت سلطنت شوند اگر سلطنت مفت بدست آید ایشان را نمی باید و اگر تاج شاہی بایشان دهند

هرگز بر سر نهند ریا	آزاد طبیعتان و ارسته مزاج	اے در و گمزدن بزیبت محتاج
میمنه چون میر گنجینه این شاهان	بر سر نهند گریست آید تاج	ناله و دویعت عشق حقیقه از روز

ازل در خلقت هر که بود مع فرموده اند باب محبت حق از بد و فطرت بردل هر که گشوده اند جهان میل فانی او در اصل  
مذهب اخلاق و اوصاف و میشود و خاطر او را از دیگر الواثنا سوسیه پاک صاف میکند و مقام رضا و تسلیم فانی میگردد و  
و در مسند ولایت و قربت می نشاند و همان در دوش دزمان او میگردد و جهان شکست دلش از ماسوی سر رشته



نسبت مع الله می بندد درین حال همان قای نفس سالک موجب بقای اوست و مرض و دوش عین دوا  
اوست خودش درست ناست و آزارش بهین شفا را باسع

در سینه بغیرش تسلیم نه بست | یعنی شده در دین در بان با | دل آبله بود به پهلوشکت

نال ناله جانسوز من شعله زبان شمع بزم عشق الهی ست و فیض عاشق نور یارش عالم از ماده تا ماهی مطیع

شمع بزم عاشق آه شعله بار من ست | هر کجا گل میکند ده غنی ز گلزار من ست

و من مجذوب فنا بشده مانند شرر در هر چشم زدن از خویش من مینمایم و چنان گرم جوشش بوشت دارم که سودی

بیگانی از ماسوئی نمی گیرم | چون شر تابی کشایم چشم از خود میرم | اگرم جوشش چشم بیگانی یار من ست

و در بازار ظهور مر اسودای لیتظهد عاکله آرد و است و خود فروش من که معشوق حقیقی ست خود خردین

گشته و مرا غریب از ناساخته و معجب معاصره پرداخته که چه بیان نایم تمتم | بر سر بازارم آورد دست دای کسی

خود فروش من گر اینجا خرد این ست | و اختیار من مانند تسلیم است اوست هر چه از من ظهور می یابد از دست تمتم

اختیارم چون قلم باشد دست دیگری | کار من کاروی ست کار او کار من ست | و من که یک کس من محمد یانم و مخوف

برای پیر پیسته و نسبت ایانم پس هر که پیر پیست و با ایان ست جان من ست و محبوب دل طپان من مقطع

عاشقم بر عشق بازی از دل جان بسکه و | در دور هر دل که نواهد بود دلدار من ست

و بالله التوفیق و هو خیر رفیق ناله کثر مال مستاع زیاده تر تولید هوا و موس می نماید و بیشتر شتیا ت طبیعه

و نفسیه باب گرفتاری با سوس الله کشاید و دفاعت عجب جالتی ست که فراع البال بفراید از معاشش هر کلانه طرفه فراغت

دلی بست می آید مطیع | اگر قرار هوا گردی ز بهاب بوس اینجا | آباد از بال بر مید کنی دایم و قفس اینجا

و پندار هستی اعتباری که محض امر موهوم ست بر موجودی علم را شامل حال هر ناقص هم بر عزم خویش صاحب کل

و تجلی حضرت وجود مطلق و رحمت رحمانه حق هر یک در همان مرتبه اش شکی نیست و در باد آورده سیده ست

غور جلوه هستی نیار و سرفروهر گز | بشبازی کشد خود را باغ غرر اینجا | و اگر حقیقت شناس هستی و کیفیت

قای نفسی بر آنکه در ذلت بهین عین عزت ست و در بقدری هم عجب قدر و منزلت که در خس و خوار این گلشن

سکت و شکست نفس طرفه کل ریحان انجلائی مستلیم و صفای شمع پوشیده است که هر نماه من گد بصر آرا

نمی بیند | بذلت عزت افزای دانی قدر بقدر | گل ریحان بوینان بچیت رخس اینجا

و نگهبانی دل اهل الله از دست برد و غفلت آن تصور و ملاحظه دیدن بصیر حقیقه که معبر بکالت حضور مشاهده است



انگیزان لنگشته آن در دیده و دین	می نماید هر وقت همان در باری اینها دل برایشان میفرماید باشد و توفیق تمام
و حالت حضور و غیبت چنین روشن دلان که بدولت دوام مشاهده آئینه شرف	ز دست نزد می گیریم ما کار سس اینجا
انگیزان می باشد و فکر و اندیشه حال استقبال که طول طیش می نامند خاطر نور ایشان را کم نمی سازد و بهر حال حاضر و غایب	یکسان می باشند و بهر اطراف و جوانب همان نور خلاص میباشند
حضور و غیبت و شرف لان یک نطاب	پس ای در ددل سر اگر تو از شخص جلوه حضرت ظاهر جل سلطان آگاهی و اگر
دور هر مظهر ظهور بی او مشاهده می نمائی باید که یک مظهر از وقت تبلی که مراقبه معنوی است بخیجرباشی و از طرف تصفیه	قلوبیه و انجلائی آئینه دل یک نفس غافل نماند
اگر ای در آگاهی از شخص جلوه اش در کار	نباشی غافل از آئینه دل یک نفس اینجا
تأله مراقبه علی است موصل الی الحضور و المشاهده که باب حالت اطمینان شرح	صدر می کشاید و ذکر قلبیست مؤثر در نفوس که ایصال بذکوری نماید و نورانیت باطنیه می افزاید
چون صبح در گریبان بود دست آفتاب	بر دم سری بجیب دل کرد فتح باب
و چون خورشید حقیقت در باطن سالک طلوع می نماید همه ستارگان موجودات اعتباریه را از نظر شهود مخفی میفرماید	و زحمتی مطلق توج نمود این اعتبارات محض سوچوم بنظری آید و سر کشیدن اینها چون جابان و دیده و قلبی که آئینه
باشد نمود کردن بجا بجزر است	و در وجه اعتباری که سر کشد جابان
و همه خوانده و ناخوانده درین حالت	برابر میگردد و همان یک کلمه لا اله الا الله حلال مطالب هزار دفتر میشود
تا خوانده و ملکیکن دارم ولی که باشد	از فیض او به عالم هر حرف من گمان
و در ام فیضی که جذب آئینه باید و جامی و سبونی هر چه ازین میخانه بدست آید عین	کامیابی و عطیة کبری است و مطرب نشاط باطنی و انبساط قلبی هر سازی که نوازند و بهر کیفیت که شرح احوال دارد و عجب
دولت نعمت عظمی است	ساقی بده سبونی جای هر آنچه باشد
مطرب یار سازی چلی و فی باب	و چون نشاء جذب کمال قوت میگردد و نسبت حضور و مشاهده غلبه تمام نموده در ام تفرق و شلک در شهود میدار این
زمان زبان حدیث نفس بالکلیه بند میگردد و بسبب مشاهده آئینه و حضور جناب او دم نمی تواند زد و ساکت محض باطن آدمی شود	و با وجودیکه حقائق و معارف بیان کند و دریای ذوق و شوق در سینه اش جوشش نماید هرگز در سکوت و طمینان
باطنی او خلل اندازد و دیگر دو چون شعله آبان همه زبان دراز بها ساکت می باشد و با آنکه دائم در اضطراب است همان بر	یک حال تمام و برقرار است حضور آئی او زایش حق ساکت و حیران در شاه میدارند آنکه حرفی بر زبان نمی آید و تمام
پیش تو از زبانم حرفی برون نیامد	اگر او شتم سراسر چون شعله اضطراب است
و در عالم ظهور نور معرفت و قربت	



آئینه از وجود شریف چنین روش ضمیر انی باشد فیض الطین ایشان بزم جهان اندر میبارد و باطن ایشان از نور تجلی  
آتی معجز و پرتوی بود و سوز و گداز اینها محبت لوجه الله آب و تاب بخشد و از جهان الی الله را گرم و نوری سیل اندر میگرداند  
و حالت ثانی الله میرساند **متمم** اگر در شرح روشن بزم حسن شعله دارد و از اشک گرم روی آب تابد

و درین مقام عارف تمام معرفت اصلا خود را در میان فی بنید و طلقا وجود بشری عود میکند و امور موجوده باطل هم چون عالم

خواب نظرش می آید و دریای وجود اعتباری این موجود اعتباری تدریجی نماید **مقطع** انی هیچ اصل طاعتی نگشت بر ما

فی التعمیم اینجا دیده خیم **متمم** و الله علیه و آله خدا میداند که این شخص موهوم من مانند عکس همه که صفت

و بصفا در شناس بهما گشته و در ت و ا صافی را در آینه بی کینه من راهی نیست اما هر کس صورت خود مرا می بیند

و بطن خویش چون خود می بیند و در قنای نفس مرا و نظری آرد که آب صفای باطن من روی دل است و گشته

آینه ساخته است و در تمام عمر گاهی خود بینی نصیب من حیرت زده گشته و چشم حقیقت بین من از دیدن جوهرهای خود

رات خاطر از رنگ او در کرده **مقطع** صاف چون عکس که در آینه نیاید سویی **متمم** شسته از آب صفا آینه دل و من

و خود بینی چیزی نگرفت و خود شناسی امری که خود بینی شمار عاقلان مغروری باشد و خود شناسی کار عارفان سراسر

نوری بود که خود بینی در حالت غفلت و غرور میشود و جلوه خود شناسی در آینه باطل اندوه حضور بر روی آینه چشم

خود شناسی جزو آینه زانو کشاده نمیشود و باب خود رسیدن غیر از دستگیری فکر و قائل و انی گردد **متمم**

خود شناسی جلوه در اندوهناکی می کند روی خود بنایم آینه زانو **متمم** و بموجب من عرف نفس نقد عرف به

خود شناسی که حق شناس میگردد و در وازه شود حق بروی دلش میکشاید و موهومیش گواهی و شهادت بر

احدیت و تعالی می نماید **متمم** از نشو و هستی حق جا بجا برخاست **متمم** پنج گشت شهادت بر نعم هر سوی من

لیکن دل نیم بسیل چنین عاشق طینتان که گشته جلوه های رنگارنگ دست می باشند هر خطه عجب تنهایی گوناگون

ذوق و شوق بر پاییکند که هیچ گاه مانند دیگر مرده دلاان خفته بخت آسوده خاطری فاظانه قسمت این زنده دلاان بیدار

طالع نسیم گردد و **مقطع** چون پایایم که صد بافته بر پاییکند **متمم** دل شسته روز و شب می شود و پیلوی

و الله المستعان و علیه التکلان **متمم** ناله تلخ و بی فانی را جز حیرت آینه داری نباشد و نور بشود و انی اغیر از دل از چشم

دیداری نبود تیز بوشی درین موطن وابسته بکند ذہنی است که دست ادراک تا با دامن کبر پایش سانی میت همان

پایان است که سر رشته تفرقت بدست می آرد و گنگو درین مکن تعلق بنبو ششی است که دمان بیان را در بارگاه غایت

تاب نغمه سرائی نه همین مگر سکوت است که بجز کت زبان فلم نقش بایش بر الواح و طعای نگار و **مقطع**



اگر تو مردم بدست گنده زبانی تیر دوستی را  
بشرح گنگوی نازا و بدردم خوبش را

و آن شاه حقیقی که محبوب و الهای اولیا

خودست متاع جان و ایمان ایشان را بنقد جلوه و تکلیف خویش میخوابد که خرید نماید و از گرفتاری کوفین آزاد ساخته  
جهان بسوی ذات بلا اضافت مطلق متوجه فرماید و مرغ نفس اینبار را بیچ نموده از زینت دین و ایمان عامیانه و رتبه اسلام  
صوری جا پلانه بالا برده بر بام قرب و محبت بی کیفت سازد و انکوشش خو از نعمت بی شمع اندیشه وقت گرداند و این خرید را  
خود فروش نیز بداند جان راضی باین سودای آن خود فروش مستند محبوبه و محبوبه و رضی الله عنه و در صواعقه گفته  
متاع جان ایمان را بنقد جلوه می خواهد خریداری خریدارم نیازم خود فروشی را و بموجب آتشد البکاء علیه

الانبياء نوعان اولياء بانواع اماراديهاي دنويه مقتضاي ناز مشوقانه خویش اين دل اوگان خرد و خرد کام  
ميدارد و بامتياز بشارت اِذَا اصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا اَلَا نَاكُلُ مِنْ ثَمَرِهِمْ وَمَا عَجَبُ باطني شرح صدر درنيا بظهور مایه  
بجام تلکامی امتیازم داده اند اغیبا نصیب کس کردند خوان شه نشی را و متوکلان رضا پیشه را حسنی و دلش

و رزق و ضعف در حیوی قوت که پیدا میشود از راه مجبوری و ملائقی نباشد بلکه سبب کمال قوت ایمان بر زراتی از افاق حق و نهایت اعتماد بر و کالت و کمال مطلق عبودیت است یقینی و زلی دینی حریصان دنیا طلب یا گرم لاسش می سازد و بگرداب طمع می اندازد و تمام

نعمه رزق و ضعف از فروخته اند و زاریانیم

بیشتر است لازم کرده خود سخت کوشی را

پس ای مرد متوکل علی الله وای صاحب دل آگاه در نار محبت آتی خود را خوب بسوزنا خامی باقی نماند و حضرت قوی شو  
با ستواری ترا در مقام تسکین دلی و انتقامت نشاند و خام جو شیهای حالات تلوین از جانبرد و حرکتی برآید  
دنیب از تو سوزند مقطع مباد از آتش غشقتش بزرگ شد بخیزی بیان و در نشانج حج شرم جو شیمی را

وَمَنْ يُوَكِّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ مَا لَهُ خِائِفَةٌ لِمَا تَطَّلُوهُ مُخَلِّبَاتٍ جَمَالِيَّةٍ وَجُودِائِيٍّ مُوجِبِ انْطَارٍ وَاجِبِ مَوْجِدِ  
كُونِيَّةٍ شَدِيدِ هَمِّ حَسْبِ خُصُورِ لَعَاتِ جَلَالِيَّةٍ نُورِ غَيْرِ قَنَائِيٍّ بَاعِثِ اسْتِنَارٍ وَانْفِعَامِ شُهُورِ اِمْكَانِيَّةٍ شَدِيدِ هَمِّ اَنْزِلِ شَاهِدِ  
اَيْنِ مَخِي اَهْلِ عِرْفَانِ رَجَبِ آبِ دُشْدُشِي نَبْطَرِي آيِدِ وَهَرِ زَمَانِ اَزْ مِطَالَةِ اَيْنِ اَمْرٍ اَبَابِ ذَوْقِ رَاطِرَةِ فَاوِ بَقَارِ دُشْدُشِي نَبْطَرِي  
حَضَرْتِ نُورِ اَلْوَارِ جَلِ شَاكُكِ عَرِ مِطَالِكِ شَيْشِ تَجَلِي آفَاقِ اَسْمِ النُّورِ تَوَانِ مَصْبُوحِ هَمِّهِ رُشْدِ تَضْمِيرِ اِنْ يَكُنْ نَفْسِ رُكْنِ كَسْبِ  
بَاخْتِ اَنْدِ وَبِيدِ اِي وَنَايِيدِ اِي خُودِ اَزْ جُلُودِ رِوَا زِيَايِ تَمِ شَنَاخْتِ اَنْدِ **مِطَالِعِ** اَزْ خُودِ بَرِ ذُطُورِ تَوَسُّعِ رُكْنِ رُكْنِ

زنگِ گرچه صبح بود به نفس مرا  
و خطه بخطه از دیبر معامله تجدد امثال در چمن سینه چون آئینه این صافی دلا

گل نوی از عبرت می نگذرد و هر لحظه فای این همه نو نهالان محدثات کوفیه دل غ تازه را مردک ششم حقیقت  
ایشان می سازد ماه و هوس تماشای گلستان عالم ناسوت اینهار انبساط نیند از دواز جا بنرد



هر لحظه بشکفتگی داغ نوی بدل

اما سوی گلستان نداندهوس مرا

و این قنایندگان تصور دمان یاریم

زنگان خیال کرده اند هرگاه کلام جاندار زنده دلان صاحب دردی شود و هر جا صدای ناله در دوازجرس ل غم پرورد  
گوش سخن نبوش ایشان میرسد فی الحال متنبه گشته یادی از ناله دل گم گشته خود می آید و بهت بر نفییدن روز

و اسرار آن کلام می گمارند

یا ذی ز ناله دل گم گشته میدهر

هر چار صد گوش صدای جرس مرا

و هر کس که از بنی نوع ایشان دو چار این صافی دلان می شود و همان صورت خود در آینه شخص ایشان می بیند و نظر  
بکیفیت باطنی این یک نگان صفات نادانی اندازد و حقیقت ایشان را چنانچه باید شناسد

هر کس دو چار شد بر رخ خود و نظر نشاد

گاهی ندید آینه سان هیچکس مرا

و حال آنکه این فانی نفسان سطق خود در میان نمی باشند و محض شدن فی الله

درین قبض اعتبارات ارشاد و تربیت خلق گرفتاری شوند و در هیچ دای از تقییدات مذکور و برای نفس خود و مقید و پابند

نیگزیند و همان اراده و مشیت الهی حقیقی است که این آزادان واقعی را درین تقییدات بظاہر بند ساخته و خود بر پهنای

بندگان خود پرداخته

هستم چو مرغ قبله ناربهنای خلق

کردند از برای خدا و نفس مرا

و این دارنده دلان از اندیشه آینده و گذشته فارغال می باشند و خیالات ماضی و مستقبل در ظهور حال این صاحب  
حالان کم میشود و در هیچ امر اصلاحی و پیش نمی کنند و بر نسیه و نقد ببرد و عالم خسته میزنند

ز اندیشه گذشته و آینده فارغم

ایمان بود چو شمع ز بسجش و بس مرا

و با وجود این همه سانی تمام از راه دیده

تصور مقرر سانی می باشند و چه جای خدا می که تا بخود رسیدن و حقیقت خود را چنانچه باید فهمیدن هم بجال خود روانند  
فی الواقع تیر بنیان ایشانند و رسیدگان این برگزیده گان

مقطع

کو تا هم رسیده بجاییکه هیچگاه

ای در دنا بخودش نشد دسترس مرا

الله الله ما عرفناك حق معرفتك و ما عبدك نالك حق عبادك

ناله ای خداوند منی نیاز و ای بنده پرور بنده نواز هر کس بقدر یاقوت خود هر چه دارد و همان شکیش و خصومتی آرد

من نالائق که در بساط خود از حسنات هیچ ندارم غیر از استعدای رحمت بی علت تو چه آرم همان قبول حضرت  
رسول شفاعت او مرا کافیست و در رضای دالیه بزرگوار خود و حمایت و برای من دانی دل ظریفی دارم که لازمند

ظرافت آن بر نمی آیم و نفس صریفی دارم که مقادوست آن نمی توانم که نایم و بدن ضعیفی دارم که طاقت عبادت و  
ریاضت ندارد و جان نحیفی دارم که همگی هستی و کسل میار و پس ازین چنین بنده ناکار چه آید و از دست من آید

چه کشاید اگر فضل نمانی و کار بعدل نفرمانی فقط خلوص نیاز و لی من کفایت است و همین ادای روزه و نماز و فریضه

بس غنیمت است برین نگاه دکن که چنین و چنان باید این را بسین که از که چمی آید عبادت سهل مرا پیش از ریاضت باشد











معاینه فرما چشم و گوش را یک ساخته و بارگاه توحید با غیبت و حضور را متحد دانسته باشد **کاشف** **وَاللَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ**  
 چو نقش نغمه از بس گشته معنی جلوه گلو بجا **از دست شمع میگیریم کار بصیر بجا** **۱۳۵** **ناله** وجود عدم که مصطلح طریقه عارفانستند

است عبارت از حالت ذہول افاقه است در مراقبه و توجہ نسبت استغراق در حضور و شهود حق و این کیفیت جمیع عدم بود و چون  
 که عبارت از حالت ہوش و افاقه است عود می کند و سالک باز مثل عوام بغفلت بسر می برد که مشغول امور دنیاست شود  
 و متوجہ بسوی دنیا گردد و اما چو ذکا عبارت از اسقاط حلقه اضافات اعتباری است و نظر حارف و دوام فانی تام و رسانده  
 حق سبحانہ عینا و اثر او بالکل فانی شدن نفسانیت عارف ذکا و صفت در حضور بی کیفیت ذات او تعالی و انما باز وجود بشریہ  
 عود نمیکند و مثل عوام جائز نیست که صاحب این مقام بغفلت متوجہ بطرف این اعتبارات اضافیہ شود و در شغل بکار  
 دنیا و یہ غافلانه گردد و درین هنگام اگر چو شمع افاقه است بسبب بقا باشد و عطای وجود و محبوب حقانیست و از طرف او

نیست که حدیث شریف بی شمع دلی بنص و غیر از مقام است **وَاللَّهُ تَعَالَى اللَّهُ وَآيَاتُكَ هَذَا الْمَقَامُ يَصْدُقُ وَحْيُ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِ**  
**الصلوة والسلام مطلع** **دران مقام که هرگز نہ ما دین باشد** **از خویش گم شدگان ترا وطن باشد**

**ناله** آتشی ممکن بی سر و پا که نبوده و باز نخواهد بود و معاد خود را چو دریافت نماید تا که توار اول و آخرش را بنظر نگردانی و این ممکن  
 هست تا که سلب ضرورت طرفین شامل حال اوست بود و نا بود خویش را چو درک فرماید که توار عدم و وجودش بر تبار علم  
 نرسانی امی حضرت انسان هیچان دای مخلوق بر صورت رحمان حاصل آمد و رفت خود درین سر معلوم نماند و در زندگی  
 پیوسته تلف مفرا در یاب که این بسته تو که پیدا از کیست و این نشانی توست از چیست تا حاصل پیدا شدن در دنیا بخت  
 آید و حسرت و افسوس و غمخیزی رود نماید و ایمان بخدا و رسول و مرشد بحق مستحکم شود و سرشته نجات اخروی از کف نرود

**شناختی کجا بروی کجا باین سفر آمدی** **تو خرابی که بسته که ز خویش بخیر آمدی** **وَاللَّهُ اعْلَاهُ دُنَى إِلَى سَبِيلِ التَّشَادِدِ**  
**ناله** دل روشن شمع این انجمن است حق تعالی منور دارد و جان آگاه چراغ این خانقاه است او سبحانہ در اشتغال آورد  
 و الا بغفلت زمینش از رؤسای بی نیست و اگر چه جمیع دنیویہ جمل بود و سوامی تباهی نبشی که در یاد حق زنده داشته  
 روزی بکار تو خواهد آمد و روزیکه بر دلی گذرانده شب در خاک تیرو ات معلوم خواهد شد پس باید که هر روز را در استغراق  
 شود حق تعالی چون شب با سوده دلی تمام نمائی و بر شب از بیداردلی مانند روز بنور حضور او سبحانہ منور فرمائی

**وَبِاللَّهِ التَّوَكُّلُ** **دل اگر روشن بود بر شمع نور روشنست** **در نه مثل شمع هرگز نیست هم روزیاه**  
**ناله** آگاهی بحق سبحانہ که آنرا حضور و شهود هم میخوانند چون دوام میگیرد و استقامتی یابد و ملکه آن سالک اہم میرسد  
 این زمان مشاهده دائمی نصیب می شود و غفلت بالکل از دل بر طرف میگردد و حدیث نفس خلل انداز خاطر نمی شود



در حالت خواب هم و نشیمن حاصل از با حق نباشد حدیث شریف صحنی یتام و مستحب لاینا تم خبر از همین مقام میدهند یعنی گشش  
باید نمود و هیچگاه از حفاظت باطن و توقف قلبی نباید آسود و مواظبت مراقبات و نگاهدشت ذکر و حضور باید نمود و تا دوام  
توجه الی الله پیدا شود و بلا توفیر آگاهی بکن تعالی حاصل گردد و مع سلامت این نسبت هر چه از رنج و راحت و عسر و یسر و  
صحت و مرض و غیره بار نخواهد نمود همه در حق تو خیر و خیر خواهد بود **مطلع** بلکه روز و شب خیال اریب باشد مرا

مالہ جانے لکھنا نام خدا خوب درنگیں

علامت حقیقت بین مردم است و از خویش رفتن راه گنج رسیدن —

ما له افسوس افسوس که خود گرفتار خود شدیم و دام دشمن خودیم چو او نفسی  
است که را بر باد داده و طمع و حرص دلی باست که پرده جیشم افشاده و آلودنای فانی آینه نیست که کسی ل بآن بندد و

نفسانی بر نفس عالی خود پسندد بود کابوس آزارم ز احوالم چو پُرسی  
بست خود گرفتارم ز احوالم چو پُرسی

و نیز و انچه پس از بنامی آن خواجه چو روز حشر بیرون از شمار این مده عالم  
روحان خود گرفتارست و پیش مقتضیات بشر یا چاره‌دانش از دامن نفس طبعیت آزاد نماید و در بندگی خویش  
دل فرماید هسته خودش زندان او شده و قید حیاتش موجب هزاران گرفتاری باگشته اگر سرشته مؤمنان قبل  
تقوا بود است آنرا بهی سعادت و در و از قل الله فذرهم وول کشادگی نعمت باقی می‌ماند و هیچ است انسان

اول ناحیج و زیج **مطلع** نباشد احتیاجی قید دیگر از برای ما وجود با چو موج اینجا بود ز نجر پیا

که سبحانه الله مردنی در پیش داری و این همه اوقات بقتلت میگذاری هر چند که این کیفیت در همه ذبیحات ساری  
ست و عادت الله بر همین روش جاری لیکن باز انسان را انسانیتی همی باید و حیوان ناطق را امتیازی از حیوان  
و اندکی آدمیت را کار فرما و گاه گاهی چون فکر معاش اندیشه معاد هم ناکند و دنیا بهیچ طوری ماند و داشتی رو بکار است



که پیش می آید پس امریکه خواه نخواهد آمدنی ست خود بهم بشوق تمام بسوی آن تبار و از آن گریزان مباش و در ادب  
از سر قدم بساز و پایی جدر بنجار تعطل مخراش که پیش از تو عجب عجب مردان خدا پرست بوده اند و جاده عبودیت را  
بسجده طاعت پیچیده اند **فرو** جای قدم براده ادب سر نهاده ایم | نقش چین ما چون نقش لای است

ناله با بهستی اعتباری بر سر تو انداختند و ترا تحمل این بار ساختند و تو بچ و بچه نمیتوانی که این بار از سر عیندازی و خود را  
در دنیا و عقبی ازین دام رباسازی پس بهتر چینی ست که غافلانه در دنیا زندگی بسر میبری و تیریدستی ازین سرگذشت تا در عقبی  
بد حال نشوی و زیر بار وجود یا مال نگردی و پیش خدا و رسول مشغول باشی و روی سلامت انباشی و ندامت نخرانی **فرو**  
غافل جهان کیسرای دای چنین گذر | سر را بگریبان برستی بستر افتاد | ناله ابنسا و قلیه که سبب حضور شهود

او سبحانه پیدا شود و خنده یارش توان فهمید و غنچه دلی که عقد کشتای تکلیفات حق تعالی باشد بفضله طائوس بهارش باید دید و الا  
قلب غافل هر چند شکفته چون گل باشد بحقیقت پژمرده است و دل جاہل اگر چه زنده بصورت بود یعنی مرده است  
دل و اوج شود جلوه کند خنده یاری | این غنچه بود بفضله طائوس بهاری | ناله رشید بیکه در آخر عمر هم میرسد

و شمره که در سیری کوس می نوازد و بانگ رحیل ست اگر چه تا زمانه طویل کشد و نیم قبو لیکه از ابتدای و زرد و گل نشو و نما لیکه  
در موسم جوانی می شکفتد و موسم دیر پائی و قتل و قتل ست هر چند که در مدت قلیل تمام شود و آنچه شد که اگر چه از وقت عفتوان شباب  
عفتای نام آوری من گم گشته دل در چار طرف بال کشتائی دارد اما از آشیانه اتروا پیر و ن نهاده ام و خطر و سیاحت و  
جبا نگردی را بدل انداده ام **فرو** خیال ملک گیری نیستی ستنگان را | چون عفتا نام من دارد جهان زیر نگین ما

ناله تا که دوستان و حبان لائق جمع شوند زندگی نمی ماند و مادام که یاران و مخلصان صادق فراهم گردند حیات دامن  
می افتند و اگر احیاناً چندی اتفاق این هر دو امر انجمن گزائی کرد باز جهان گرفتار در جدائی گردید و از اول کار خلاص  
در نظر آوردم ام از دید فدا دست بردار گرمی مجلس ایشان بچه کار آید که صاحب مجلس چندان وقفه نمی نماید و درگاه آتی بخا  
لا ابالی ست و خانه دنیا همیشه پر و خالی و آخر کار از روی زمین رفتنی ست و این همه غبار از چشمه حق شستنی **فرو**

عَلَيْكَ أَفَانِيَّةٌ وَمَعْدَنِيَّةٌ وَنَجَاتٌ لَكَ وَنَجَاتٌ لِي | دوستان گشتند جمع زندگی باقی نماند | در مجلس گرم شد و قلیه با بر خاستیم

ناله هر ترقی را تنزلی در پیش ست و هر صعودی رابوطی همراه خویش هیچ نهالی میدی درین چین نه بالید که آخر خاک جسته  
برابر نگردد و دید که ام روشن بختی درین انجمن چون شعله کشید که بعد زمانی مانند شمع شش لبها پسید غرض که کمالی  
زوالی ست هر حال تغییر حالی **فرو** تنزل در کمین دارد و تر قیامی احوال | چون غزل ندگی کا هم بخوبی چیده اند می بالم

ناله الحمد لله حق تعالی در خاطر بندگان خویش این بنده آورده خود را راه داده و هر کس برین مهربان ست



و مراد دست سید اردو در دل مومنان خود این ناچیز ناگاره را منزل برای بودن غایت کرده پنجاه خویش ساخته است  
و عجب لطافت بیان می آرد غرض که فی الحال بنایت آبی ساحت سینه با حسن بنده خانه است انشاء الله تعالی بعد از مراد

گفته خاطر ناخج قبرین دیوانه ۱۵۱  
چنان در طحسرا جاجا دارم که گرمدم | باو می رولوح سینه با لوج مزارین

نالک خاک نشینان زمین فروتنی و بختی خاطر احدی را از طرف خود مکر نمی سازند و بلند بستان بارگاه و انفرادی  
و باغیرتی بار خویش را بر سر کشی نمی اندازند و تحمل بار جمیع کار و بار خویش خود می نمایند و که دولت احتیاجات خود را

غار دامن دولت شخصی می یابند ۱۵۲  
انگردد خاطر دیگر مکر را از غبارین | بنگستای بر دروش من قنار دست باین

نالک دست از دنیا و اهل دنیا کشیدن فی الحقیقه پنجه در دامن توکل علی الله زدن است و غنا از خلق و رزیدن  
در اصل التجا بخلق کردن است که دست بردار شدن از مدعا در معنی دست دعاست و زود گردانیدن از ماسوی همین توجو

گشتن بسوی حق تعالی است ۱۵۳  
غنا از خلق در معنی التجا باشد | که دست از مدعا بر داشتن دست دعا باشد

والله یحب المتوکلین ۱۵۴  
خالان درین است که موجودی غیر او بنظر نیاید و الا چون طوطی کلمه خوانی بر زبان است نه از مدعا دل جان قطع دلی با اقرار  
لانی جمع نماد و نسبت عشق و حبیه بغیر تا جز دوست تمام نماید و همه از دست بظرا آید ۱۵۵

عشق نفوذ و در نه اینجا  
هر نفس که دیده نگارست ۱۵۶  
نالک پرده و حجاب شک و تردید بر روی یقین و اعتقاد از دست شیطنت عقل و پوشش

مردوان را می افتد و گوری و گری از دید و شنید امر حق بسبب رهنرانی چشم و گوش از پابند ماندن در محسوسات محبوبان  
منصب میگرد و الا نور وحدت الهیه و حقیقت طریقه محمدیه از آفتاب روشن ترست و صدای تسبیح و تسمیه یکتا و یگانه

لایحان گوشن و هر بنیر ۱۵۷  
بر روی تو پرده عقل و پوشش است | گوری و گری ز چشم و گوش است

ایک من یحب الله فلا یفصله و من یفصله فلا هادی که نالک خاکساران کوی مسکت و قناعت و گوشه گزینیان  
کنج فقر و فراغت هرگز پرور از کنندگان پیرا و هوس و منند نشینان صاحب دسترس اینجا طرخی آزند و دام پاسبند

دام حرص و طمع و گرفتار نفس تحصیل مال و جمع آن می پند آید و بلند بختان دنیوی را پست فطرت می فهمند و پویشاران  
ظاهر می آید و دنیا می شناسد و عالمی بستان حقیقت تناسل شریف نفسان خیار الناس همان کسانند که جاو

حشم دنیا می فانی و تله ذات طبعیه و نفسی این جهانی را از چشم اعتبار انگنده اند و بدل جان ظاهر او باطنایان خالق غنی  
خود را بنده اند و قلا و بندگی مجازی این ارباب نیار از گردن بی طمع خویش گسته اند و رشته محبت خدا و رسول

و در شخو خود مستحکم در دل صفات منزل خویش بسته اند ۱۵۸  
خاکسایم ولی طرف دعا می ایام | که بود بخت بلند از نظر افتاد که ما



وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا مِّنْ كُلِّ ثَلَاثٍ ۖ ذَٰلِكَ هُوَ حَسْبُكَ مَا لَهُ دكان کشف و کرامت مکتا چون اهل عت همت را برین امور صرف منکر  
این کار پیشه مقرر این دنیا طلب است نه شایسته تاقان لقای رب عجاب نمائی این همه عالمان دعا با محض شجاعت  
و فلیت سوختن و ضحرات کردن صرف فریب سازی خدا را اندکی حیا هم باید و این همه دو فتنی نشاید چاره اهل عرض  
مجموع بوند و بر چنین صنائع مفتون میشوند تا آنکه هر چند که صاف طیفان ساده دل پاک جوهران بکن مشتغل چون عیاران  
و نیادار و خبیث نفسان مکار از معاملات این تفاق پیشگیان اطلاعی ندارند و همت بد ریافت احوال احتمال ایشان  
نمی گماند اما مگر بگویند از چگونگی حالات اینها با خبر اند و بنظر باطنی همه صورت ظاهر و باطن اینها می نگزد و باینه خود از طرف  
ایشان صاف می باشد و اینها را از راه صفای دل خویش معاف میدارند و دیده و دانسته سخفی نمایند

چون آینه کو خستند از آیدم | آن چیست که در نظرندام | تا آنکه خانه دل دمام از یاد آید و آباد باشد و بر لوح چلر

نقش اسم الله را بکفر خنی باید گاشت تا حالت حضور و شهود بهم رسد و بی اختیار هر وقت باطن بطرف حق کشد و توجهدی  
الی الله در نفس شکن گردد و استغراق در مشاهده نصیب شود و سرور و لذت اذ همیشه در باطن حاصل بود و حدیث نفس و  
خطرات پریشان خلل در جمعیت دلی نیندازد و هوا و هوس متوجه دنیا و اهل دنیا سازد و مقصود و صلوة و دیگر وظائف  
و عبادات بخوشی و اطمینان نموده آید و از انکاب منیات شرعی دست باز داشته شود که هر چه هست اینست و حاصل زندگی  
همین **وَاللَّهُ التَّوْفِيقُ** تا آنکه هر چند که مرتبه عبودیت مقابل مرتبه انوکو هیت افتاده و بندگی را با خداوندی غیرت کلی  
روداده اما در حالت مشاهده امتیاز خودی و خدائی نمی ماند و نور حضور ظلمت انانیت ز نیست محض میگرداند و با وجود  
بندگی از بندگی بر نمی آید اما در صورت خودش خبر حقیقت دوست جلوه گر نیامد و فرود

چون شخص عکس فرق من تو میان ما | تا آنکه عالم امکان شین از نمودنی بودی نیست و در بساط ممکن بیچاره بذات خود

وجودی نه حضرت واجب او را در ضمن خویش نمودنی بودی عطا نموده و در نقص وجود ظلی خود وجود اعتباری  
عنایت فرموده و این نیست هست نا غیر از عجز و بندگی ظاهری ساخته و عینا و اثر اخذ را از احاطه عدم بیرون نیندخته

مطلع امکان کن دار و بخود از عین و اثر هیچ | سرتا قدم این مرتبه عجز است و در گریه هیچ

و خود همه وقت چیران ساده لوحی حقیقت خویش است و بی اختیار نظاره باز جلوه پردازی امور در پیش تمه

حیران نظر بازی آینه خودی شیم | سرتا قدم دیده و منظور نظر هیچ | که با همه ممکنات موجوده در کشش

امواج سراب نمودنی بودی هست اعتباری افتاده ایم بی طلسم بندگی علم و امتیازات نقشه است که بسته همه تیج است و موجود

هم محض حضرت جواد است و بی تمه | در کشش افتاده امواج سزایم | نیزگی با نقش نه بسته است گریه هیچ



و این جلوه هستی اعتباری ما غیر از وی نیست و چشم امتیازی که اینجا کشوده ام همینست **تمت** | جز جلوه وی نبوده است هستی  
 چشمی که کشودیم بخوشی شریع | و این شعبه باز بهای فلک و آرزو راه همان تکی بی مداراوست که هر چه اینجا وجودی آید بی پایه  
 و آنچه وجود میناید باز بنامی کتابی **تمت** | اگر دون دنی شعبه باز نیست که ای مرد | چون تراله بدست تو اگر دادی گنج  
 فاکه و دلا گنگ **من الخافین ناله** | جمع اسباب نیادی آدمی را نه باری سازد و بدام تو سل امر و سلاطین می اندازد  
 و هر قدر که اسباب کم است دل را فراغت ازین غمت **همیت** | بکدام از اسباب دنیا با رگم برداشتم  
 چشم چون زگرش مردم یکدم برداشتم | **ناله** موج دریای هوا و هوس صفای باطن را تیره می سازد و جوهر آتش طبع  
 و حرص در تکین دل خل می اندازد و کوه کین و قناعت بر مقام اطمینان و استقامت می نشاند و سکون خاطر و حضور حق  
 آیند دل را منور **سیرگر و مطلع** | موج دریای هوس اینجا غبار سینه است | اگر شود این آب ساکن نخته آئینه است  
 و این گردش رنگ تو هم تست که بصورت گردش ایام بنظری آید و ترا پریشان خاطر مینماید و در اندیشه روز سعد و نحس  
 گرفتاری سازد و در تفرقه شنبه و دوشنبه می اندازد و **کمال یوم یوم الله** **تمت** | گردش رنگ تو هم گردش ایام شد  
 و زنه کی فرقی میان شنبه و آدینه است | و فرایم آوردن اسباب دنیوی از پافادگان بی اسباب هیچ ضرورت نیست  
 که مسدود سازد همه کار و بار این خاکساران را بلا توسط اسباب سر انجام می ناید این سبکساران را بی حول و قوت  
 خویش بمقام **علی میرساند** **تمت** | جمع اسباب بی پافادگان در گناست | سایه را برام رفتن بی تلاش زمینه است  
 و نقش محبت این انبای روزگار ساده لوحی با صفات باطنان در دل صفات منزل می بندد و زنه خاطر این نفاق  
 پشیمانان و نیا دوست تحفه شوق نقش ظاهر دارست **تمت** | نقش الفت است دل را و لوجهای ما  
 خاطر اصحاب تباران تحفه مشق کینه است | **والله علیهم یدایت الصد و ناله** | حال این سرفرازان دنیا همین طبع مایوس  
 که گاهی چنانچه باید مراد دل پر هوس ایشان بر نمی آید و مالی بر سرشان حرص و دودمانند شعله همین سایدن کف  
 افسوس است که زمانی خاطر پر طبع ایشان نمی آید و سودی با نیا روی ناپسند | **احمل بن سرفرازان طبع مایوس و بس**  
 در نصیب ایجاد است افسوس و بس | **ناله** چنانچه ایمان و اسلام مظهر اسم الهادی حق تعالی است و **من یهد الله**  
**فلا مضل لک** همچنین کفر و نفاق مجرای احم المضل او سبحانه است و **من یضلل الله فلا هادی لک** پس باقتضای این هر دو  
 اسم متضاد بر سباط زمین بازی کفر و دین قائمست و مؤمنین و کافران و مخلصین و منافقین که بنزد مهرهای طرفین اند  
 دهم با همی گرمی جنگند و از هیچ طرف بازی مات نمی شود و گاهی جانب استدا بر طرف ضلالت غالب می شود و گاهی  
 پایه ضلالت بر کف استدا راجح میگردد و فلک و آرزو همیشه در اظهار بینای ناظر است و نور کفر و دین ناپااست و اختیار



بهت پروردگار و کوشاء الله <sup>۱۹۵</sup> بکمال کرامت و احوال و فرو

پا دار و فلک هر دم نزع کفر بایان را

دورنگی در جهان فتنه از بس حسن عبادت <sup>۱۹۵</sup> ناله کلام به شخص از مقام او خبر میدهد و تقریر و تحریر هر کس از مرتبه او اطلاع

می بخشد و سخن اهل حق خود شاهد حال ایشان است و هر کلمه ایشان ال کمال ایشان و تحسین و تحسین کسی کاری ندارد که خود

انچه حق است همان می نگارند و فهمیدن کلام چنین عزیزان کمال است نه که تعریف و توصیف کسی بر اثبات سخن ایشان ال فرو

نخاهم در دو اتمحسین کس اثبات حقیقت <sup>۱۹۵</sup> کلام من بود پس در سخن فغان گوید من و الله عسی ما نقول و کمال ناله

خالق ارض و سما از ابتدا سوز و گداز محبت و شوق و کیفیت و حالت عرفان و ذوق و خلقت من سوخته جان ال بیان

و دویعت فرموده و نور بایان عرفان غایت نموده تا بران درین انجمن اینهمی سویم و بعنایت الهی درین طایفه روشن چون مطلع

نهان سوز و گدازی بود ز اول در خمیر ما <sup>۱۹۵</sup> بزنگ شعله می سوزد دل روشن خمیر ما و این بند قار زده جان ناز دست نماند

چون دیگران رنجیده خاطر است بلکه دل نیاز منزل این بخود می محبت سرشار شده و در جواب حضرت ناصر است و صلوات

الله بر حسن ایصال مقطع <sup>۱۹۵</sup> چنان معلوم می گردد و دل آزرده دارد سراپا در دبار داز کلام خواجه میرزا

ناله در اخیر شب تنها ناز تجدد گذاردن و بخشوع و شوع متوجه الی الله ماندن مرا بسیار خوش می آید و گریه و زاری در چنین

وقت نهایت استیلا می نماید و حق تعالی عجب عجب الطاف و عنایات می فرماید امید دارم که مدام توفیق تجدد گذاری بمن حقیقت

را عطا شود و هیچ شب از دست من بیدار نگذاشته و تعطیل نرود و هیئت <sup>۱۹۵</sup> خوش آمدم ز شرم چو تنها گریستن

کار چو ششم است بشبها گریستن <sup>۱۹۵</sup> ناله الهی چه احتیاج نوشتن اعمال این نامه سیاه است که هر عضو این عاصی

مقبولای خود گواه است فرو <sup>۱۹۵</sup> نویسد نامه علم عضو عضو من گواه بود <sup>۱۹۵</sup> ناله اگر چه من کییا گریستم

لیکن نغمه اکسیر عظمی خدایم آموخته و سیاه اضطراب پیش مرا از آتش محبت خود سوخته و مس قلب دارد و برون گذاردن

توکل خوب گداخته و بار احمیات حضور و شوق خویش زنده دل ساخته و بگل حکمت خاکساری و تواضع آراسته نموده

و زرخا صغای دلی و کبریا فی نفسی غایت فرموده و بجا کت فنا فی نفس حل کرده حلال مشکلاتی طریقت گردانیده

و دست من بیدار نگاه گرفته تا بنشانی مرتبه حقیقت رسانیده بمنه و کرمه <sup>۱۹۵</sup> مهر منویم لیکن توانم

مس قلبی که دارم زرنایم <sup>۱۹۵</sup> دل بتیاب امانند سیاب چنان سوزم که خاکستر نمایم <sup>۱۹۵</sup> ناله آسودگی اگر میخواهی بگو

و صلح کل اگر بخواهی با خود بیشتر که آرام گلی در بین صورت و راحت دلی نتیجه این کیفیت <sup>۱۹۵</sup> هر کجا که شستم شدم سپند آنجا

زخویش جستم و آسودم از گزند آنجا <sup>۱۹۵</sup> ناله بینایان جمال مطلق هر چه که چون آینه سراپا چشم می باشند اما جز دوست

بسوی محکس نمی بینند و شنوایان کلمات حق اگر چه مانند گل همه تن گوش میگردانند لیکن سواد یار گفتار کسی گوش نمی دهند فرو



سزد که از همه کس چشم و گوش بنیدم	تمام چشم و همه گوش کرده مار	لَيْسَ كَمِثْلِكَ شَيْءٌ اِنَّكَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ
ناله در گنبدی در این گردون و دون	باب مفتوح خاطر کشاده بی که ورت	ست بهیچ که بود در طوفان این جلوه
گو ناگون مفید فوج کشته با ده محبت	ست بهر کیف که باشد و تجنات از عالم	جست بی جذبه ای میسر نمی شود و رانی از
گرفتاری اعتبارات و جودی بی	استغراق در شهود حق حاصل نمیکرد	سوار کشتی می شو که این دریای بی پای
ندارد آه غیر از خجندی اسی در ساحلها	ناله خواب پریشانستی و دنیاوی که پیش	از اضغاث احلام نبود بچند دیدیم و نفی
بی اصول و عاوی ما و من که زیاده از افواه	عام نبود از هر کس شنیدیم اکنون	بصایت الهیه گوش بر آواز صدای
نزد گوشت و دین ایم و مانند شمع سحرگاه	بی یک نفس و نفس در فانوس تن محبوس	حق تعالی خانه باخیر گرد و مطلع
و نیا که بود خوالی ای در دیده ام من	دارد و فسانهائی قدری شنیده ام من	و سر بلندی درین خاکدان لیت نشان
بلند بهتان با استقامت راز میاست	و کبر یاد و مکان سر با استمان	نصیب قناعت دستگا یان با غناست تته
چون کوه سر بلندی می زیدیم که اینجا	یابی بدامن خود یعنی کشیده ام من	عَنْ مَنْ قَعَّ وَ ذَلَّ مَنْ حَمَلَهُ نَالَ بِي عَدَدًا
در ویش باعث اقتدار اوست و شکسته	حالی فقیر موجب درستی کار او و بی	اسبانی و سبب جمعیت اوست جمع اسباب
مناقی کیفیت او پس در ویش را باید	که بر حالت فقر و فاقه خود بنواز و هر چه	اقتضای قوت بدست آید همانوقت بجا صرف
ناید که ترقی ظاهر و باطن او درین	ست و مناسب گذران در ویشی همین فردا	از چشمه فقر آب خورد و غسل غنائم
ناله برگی من سبز کند برگ و برم را	ناله گردش حال در دنیا و دق گردان	دو فرزندگی ست و دوره ماه و سال
در خیابان کار حلقه بندگی پس حضرت	محول احوال جل سلطان از حالی بحالی	که مار امیر دانه بان بسوی خویش میزاند
و از مقامی بقامی کمید و اند بهان	نزد خود میسر سازد و ای الله ترجمه	الْمُؤْمِنِينَ كَالْحَمَلِ وَاللَّيْثَةِ الْهَبْطِ وَفَرَو
گوشم باشد برای دوست چون قبله نا	هر طرف گرم بسوی او روانم کرده اند	ناله رنگین و لال گلشن وحدت مانند
گل از غم روزگار جگر خون کرده اند	بلکه بروضع جهان می خندند و دریش	از مشاهد دیگر بهار اند و زهرمه پردان
گلستان حقیقت چون طوطی از مردمان	گفتار نیا موخته اند که دل بتقلید	کسی نمی بندند و غنایب دستان ای قلندرهای
جلوه یارند آسوی او دل صفاتزل	این مقدسان کجا گذار و دنیا را	در نظر بلند این بزرگواران اعتبار از گرفتاریات ناشیه
بیزند و دم لوده لایبایی لارند فردا	دل رنگین اگر داری مکن خون بهر دین	بروای در چون رنگ خانه دست کس بشکن
و انکتیر سید الله و هو علامه	کلی شیخ قدس ناله دام بهت بر تصفیه	قلب و تزکیه نفس گمار و یک از خبر گیری حال خود
دست باز درو نظر بعبودیت	نفس خویش بکنجا و چشم بنیاید	ناله انسان که در دل بطرف خود نظر نمی اندازد و عیب بینی مردمان



شکار خودی سازند **آدمی سویی خود نمی بیند** **اسپکس روی خود نمی بیند** **ناله اگر کیفیت حقیقت کند**  
 چنانچه هست بدل مشکف گرد و هستی نیستی ممکن بچاره در نظر تو یکسان شود چه امکان خاص که سلب ضرورت از طرفین است  
 نظریه است خود اقتضای وجود و عدم هیچ ندارد و حضرت واجب در ضمن وجود خود او را بوجود می آورد و حقیقت او به اتما  
 از وجود و عدم اعتبار می جداست و خدایش بهر سو برهنه **فرو** **چون نظرات او بر امکان خاص خود متن**  
 در درخت خود هستی و عدم برداشتیم **ناله شوم و آلام دنیوی گرد می ست که برخاسته و هجوم نهایی اینجا می فرج**  
 خیالی ست که صفت آراسته ندان و هم را اعتبار می ست و نه این خیال را استقرار می پس نه آن گرد و موهوم را بخار خا **فرو**  
 تا و نه این سیاه بی فوج را سرشته چشم خویش **فرو** **این دشت که جلگه گرد و دشت** **انی سرشته چشم نی غبار ست**  
**ناله** گوشه نشینان خلوت و وحدت همیشه انجمن است محفل انس می باشد و وطن گزینان مقام احدیت پیوسته  
 در سفر عالم قدس می روند و هر چند که گاهی باز خانه عبودیت بیرون نمی نهند اما همه وقت همان متوجع بارگاه اولو هیت  
 هستند و از باده ظهور حضور و شهود حق مست اند و اگر چه هیچگاه بظاهر از جای خود بر نمی خیزند لیکن در مبدع و در پناه نفوذ  
 الی الله از سویی سبک زیاده **فرو** **او چون نور نظر در و اسفرطون** **بخانه نامزد مدام و ای بخانه نامد** **ناله تن پروری که بحقیقت**  
 خود پرست است از حق پرستی باز میدارد و نفس کشنی که علامت درستی ایمان ست باران رحمت و هدایت می بار دین تاک  
 دل از طرف خود بر نداری سرشته حضور و شهود حق بدست نیاری و تا که فانی نشوی مقرب بارگاه اولو هیت **فرو**  
 خاتم ای درد در راه فنا گامی زخم **جز دل خواسته از خود عصائی تجربست** **و ای الله الشؤد ناله آفتاب فلک**  
 احدیت تعالی شانده و رشتگان نور ظهور خود از نظر با مخفی شده و موهو الظاهر و الباطن و در مریایمی موجودات  
 کونی بر تو جمال با کمال خویش افکنده باین صورت قدرت نامائی خود کرده **هو الاول و الاخر و هو**  
**بکل شیء علی قدر** **فرو** **شوخیست نهفت جز در پرده بی کپی** **کرده پنهان خویش را در پرده اظهار**  
**ناله** هنرهای خود را در نظر خویش میار تا اینکه دل رنگت هر سپید کند که صاف باطنان خود دین نمی باشند و کمالات خود  
 را کمالات پند از تا خود صاحب کمالی پرده بروی دل نیکنند که کمالان در نظر خویش خود را هیچ نمی ترسند و اگر خود  
 شناس می شوند اما خود دین نمی بوند و خود شناسی چیز دیگر است و خود بینی چیز دیگر که این عیب ست آن هنر **فرو**  
 چون آینه از جوهری جوهری از زم **خود بینی اگر عیب نسازد هنر را** **ناله** سفر سیر الی الله عالم دیگر دارد  
 سوای این عالم که ذاهبان فی سبیل الله از منازل مقامات آن آگاهی دارند و ظاهر بنیان کور باطن آنرا هیچ  
 در نظر نمی آرند و زمینی که سالکان راه خدا آنرا ایلی سیر گردانند ازین روی زمین جداست و بحر می که سفر قان



شود مولى در آن غوطه میزنند سوای این بجا و دنیاست **فرد** رنگ شمارا بگردید پیش می آید  
سوای ربع مسکونست در عالم زمین **ناله** چنانچه شکست رنگ موجب برادر رنگ می شود همچنین شکست نفس  
باعث ترقی نفس و سبب بالی از دام ناسوتی میگردد چه قوت قوای جسمانیه باعث ضعف قوای روحانیه میشود  
و نفس مجروده انسانی ازین جهت زیاده تر گرفتار نفس شهوات طبیعی میگردد و ضعف قوای جسمانیه موجب قوت  
قوای روحانیه می باشد و نفس ناطقه ازین سبب کم متوجه بطرف مادیات می بود و آزاد از این گرفتارهای عالم  
ناسوتی میگردد و لذا نفس شکنی و ریاضات همه اکابر دین برای خود اختیار نموده اند و دیگران را از توبیع خویش  
امریابان امر فرموده اند **فرد** چون طائر رنگی که بر وازد آید از خود شکنی در دست بگیرد و نفس را  
ناله عالم تمام مظهر تجلیات اسمائیه حق است و هر موجود جلوه گاه نیروی وجودی مطلق چشم نیایی پیدا نماید تا بدان چشم تمام  
وجه الله نمائی و گوش شنوائی بهرسان تابان گوش آید فَإِنَّهَا تَوَلَّوْا أَفْئِدَةً وَجْهَ اللَّهِ اصْغَارُ فِائِي وَالْأَعَالِ  
لَسَرَّ أَعْيُنَ كَلْبِيَّةٍ يُرِيدُ بِهَا هَرَّ غَاغِلٍ أَصْحَلْ است و کیفیت لَهُمْ أَذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا طَائِلُ أَتَائِلِ پنه  
از گوش بر آرتا که حق در خاطرت جا سازد و برده از چشم بردار تا جلوه او در دلت بر تواند از در **فرد**  
هر ذره بود مطلع خورشید حقیقت **آئینه** آن جلوه درین دشت شکست **ناله** طلب صادق کی پیدای شود  
و گرنه مطلوب بهر جا موجود است و قصد جازم گنجایم میرسد و روزه مقصود و هر طرف مشهود است **شکست** خولی  
بهرسان تاباران رحمت بخوش آید و هر آب شور بهر آب حیات نماید **فرد** یا بنده در دای لب **شکست**  
هر گنج آبی است آب زمزم است **ناله** روشن دلان بلندت بهر چند که نفس میگردد از دام اسیر غفلت  
خود پیش کسی فرو نمی کنند و راست طبعان با استقامت اگر چه پر دم بسوی قنای تازند لیکن از جانمیرد و قطع  
چو شمع در درین بزم گرچه سوخت **فرد** نکرد سوز خود نیاز جابر داشت **ناله** حقیقت شناسان از مشاهد  
مشهودات محسوسه ادراک معانی مقوله می نمایند و روشن ضمیران از معاینه فریات آفاقیه دریافت اموات  
النفسیه میفرمایند پس هر آن از دیدن تغییر حال موجودات این عالم فانی بے نقای خود باید برد و هر وقت  
از دیت قنای بی نوع خویش موت خود را در نظر باید آورد تا باشد که عبرت و حیرت در آید و اصلاح حال نماید  
ز نهال شمع گر آگهی از خود مرده و آگهی تو در آن چنین نه مید که خیال خود **ناله** ظل قائم از اصل می باشد  
و عکس ظاهر از شخص می بود اگر اصل نبودی ظل باب قیام بجه طور کشودی و اگر شخص نبود عکس چنان طور  
نمودی پس همان سستی اعتباری مصنوعات دال بر سستی حقیقه صانع است و این وجه وظلی مخلوقات شاهد



وجود یعنی خالق طیبیت | چون عکس تو جلوه ناپدیدیم | اگر تو نبودی ز کجا بوده ایم ما | ناله الهی دل شکسته را

درستی از حاکمیت تست و عهد بسته راجحتی از عنایت تو از نام قومی و درست و این همیشه محکم و چست دارد این  
بند ناکاره را بر حالت ناکارگی خویش گذار بیشتر اختیار اختیار تست و کار کار تو به طیبیت

براه عشق مرا سخت مشکل افتادست | که دل شکسته ام و کار با دل افتادست | ناله محبتی که برای دنیا باشد موجب

رسوایی است و محبتی که برای خدا بود مشعل افروز زبانی و فی الحقیقت هر دو غیر از برق خرمن سوزد تیر جان و دوزخیت

و گفت و شود محبت پیشگان جداست و واقف اسرار ایشان خدا طیبیت | حسن تقریر محبت را بیانی دیگر است

مردمان چشم را نه بخار زبانی دیگر است | ناله آتش محبت چون می افروزد هر چه جز محبوب است همه را می سوزد و دل

بریان عاشقان سوخته محبت است و سینه سوزان ایشان افروخته محبت و جگر چون فکرها ایشان آتش زده محبت است

و گرمی باز را ایشان از شعله محبت و اگر چه این تاراج شدگان محبت بانواع خوابها گرفتار اند لیکن در محبت

بی اختیار اند و دامن دولت محبت را از کف نمی گذارند و دست از ان باز نمی دارند و

آیدم بوی کباب از جگر و سینه و دل | چه توان کرد محبت همه را آتش زد | ناله اولیای حق سبحانه خلعت

لایق خود در بردارند و عرفای او جل شان که سر از جیب بقا باشند بر می آرد این وجود و عدم اعتباری جهان فانی

را هیچ اعتبار نمی نهند و سوای مشاهد هستی حق را در خاطر جانی و بلند و خود را نه از زیستن زنده می پندارند و نه از مردن

مردن انگارند چه که بعد چندی بظا هر دو عالم نمی مانند و در این طرف میگردانند و

چو ما بر خایم از خلق نبشت | به لوح دهر نقش هستی ما | ناله بزم جهان عجب جایست

که چشم عبرت باید دید و دم نباید زد و زلال دنیا طرفه فتنه زالی است که تا مقدر دست از ان بایستد و گرفتار

آن نباید شد و صفای باطنی اگر بنخواهی باب بحث و رذ و بل کشا و جمعیت دلی اگر بخواهی هر سوخ مشاهد و جانش

منافشدار باشد از و خا فلان هرگز دم بر میار | به روح آینه پیش رو هست | این محفل جامی دم زدن نیست

ناله هر چند تلذذات عالم دنیای حقیت جز هیچ در هیچ نیست اما در نظر ظاهرینان عجب آب و تاب مینمایند بی اختیار

ماکل آن می شوند و اگر چه معاملات اهل بود و اصل غیر نیچ و بیچ نه لیکن در نگاه و مجربان طرف فتح باب بنظری آید که

ناچار بسوی آن می روند پس چشم عبرت و اهل باید کشود و هر چه رونماید آنرا بغفلت مشاهد نباید نمود که آنچه

دیده میشود چون عالم خواب است و هر چه نظری آید مانند سراب طیبیت | دنیا چو سراب می نماید

خاکست که آب می نماید | خاکست و فایا اولی اکابصار ناله تو اگر ان را بایه که همه وقت نگهانی قلب خود



چون نگهبانی دیگر کارخانای ظاهری خویش نمایند تا بسبب غفلت سخت ولی در ایشان پیدا نشود و از حال غریبی اعتنائی نوزدند که اکثر دو لقمه بدین قسم می باشند و عجز و بندگی خود را از شامت دنیا داری فراموش میکنند

و خاتم النبیین ﷺ **قاسم القلوب شد آن کس که تو اگر گزیند** **نگدل گشت بر آن قطره که گوهر گزیند**

آنکه بوی سپید پیغام موت می آرد و پشت کوز سلام فوت القاس دارد و مقصدی شیخوخت فارغ خطی زنده گان می نگار و دهبان پیری در زمین جسد خنک ضعف و ناتوانی کار و جوانی ازین مقام بهر حال سپهر پیمانده زنده گان درین هنگام آستین از خود می افشاند پس غم زمانه باید که درین حالت رخت خود از خانه دل بردارد و دیار مرگ رشته طول امل انگست آرد که موسم پیرانه سالی عجب وقت فارغ بالی است اگر خدا فضل فرماید و حقیقت الامر چنانچه هست بناید و از حرص و هوار بماند و بمقام تسکین و اطمینان رساند بنده و کرمه است **رسیده موسم پیری غم زمانه نماند**

در ای طول امل حرص را بهانه نماند **آنکه ناله من که همگی بیان در دول ست صاحب دلا نرا به روی آرد و سراسر** دردی بار و کسین سوخته جان مانند شمع غیر از سوز و گدازی در بساط خود ندارم و حرف دیگر بر زبان نمی آرم و مثل خامه هر سخن من اول مرای گریانند بعد از آن دیگر از آتش تریگ **دایم دارم زبک در دلی بر زبان خود**

آرد دیگر مثل **تلم بر سخن مرا** **آنکه روشنفکران بلند بهمت غم خواری دیگران می نمانند و فکر و ترد و معاش** خود نمیفرمایند و شریف نفسان صاف طینت بهر کس صفای محبت دارند و قدم براه تن پرور و نفسانیت نمی گذارند و خیرخواهی خلق الله کار ایشان می باشد و دعای خیر شد برای هر کس شعار انیمای بود و اگر چه دم

در خانه دل بهر خود شمع تسلیم و رضای افروزند لیکن همیشه برای یاران و دوستان می سوزند **و**

در آتشیم از پی یاران برنگ شمع **سوز و برای خلق دل مهربان ما** **آنکه زنده دلان عرفان پناه کلام**

زنده دارند و صحبت چنین اشخاص باقی باشد پاینده می بود و روشن طبعان مقبول الله سخن جاندار می نگارند

و برکت تصانیف این اعزّه مانند صحبت زنده می باشد و بیان ایشان تیجان کلام آبی است و بنان ایشان

زبان سید الهی و تحریر ایشان تقریر لسان الغیب است و مطالب مرقوم ایشان بلا تشبیه و ریب

و وقت تسوید ایشان رایا الله دستاری میفرماید و از آستین دست ایشان دست قدرت الهی می آید **و**

تجرب عالمی و ابریم آنچنان دستی **که چون خامه برون یابان آستین ما** **آنکه فقر را که باب الهی گویند**

یا از آن جهت تواند بود که چون آئینه از در سینه و دل بکینند ایشان تجلّی ظهوری نماید و از فیض صحبت

ایشان وصول الی الله حاصل می شود و باب خدا رسی ایشان می باشد و یا ازین سبب خواهد بود که بعض



اکملان و استقامت و سنگداریان این گروه از راه کمال ترک نیاد و توبت توکل بر خدا و کیفیت غنا و کبریا و حالت بخت  
حق تعالی از دور او بدو و دیگری از سلاطین و ائمه و امیر و نواز و مصداق بی شک الْفَقِيرُ عَلَى بَابِ الْاِخْوَانِ نمی شود و هر چند  
که توابع و لواحق بسیار دارند اما اصلا توجسبوی انضامی آرد و در وازه حق را نیکند از مذهب الله يُحْيِي الْمَوْتَى قزو

بر باب تو دور که دیدم | مرد این باب می نماید | وَاللّٰهُ الْكَافِي ناله فلک و آرا مانند و اثر و برگار از لک

محیط در بند ساخته و از طرفی علم فتنه انگیزی از اوخته و بهافت صعود الی الله پرداخته و حضرت انسان مرحوم را در  
گرفتنها گوناگون انداخته این طائر قدسی از هیچ راه نمی تواند که بمقر اصلی خود برسد و در آفتاب تفریت و میست  
حق سبحان بیاساید مگر همین یک راه پنهان باطنی و طرقی خفی قلبی مسلوک است اگر خدا فضل نماید در این سرابکشاید  
و بصحبت صاحب دلی رساند و ازین مهربوسی خویش خواند مرد | بسته ره آتشش جت گردون نایب

از کشاد خاطر خود راه بکشاید مرا | ناله دور اندیشی زیاده از حد نزدیک بدو انگلی میگردد و بسوی طول ان محیط

کوتهای عقل میداند و آستان جذب محبت حق و مستقر قان محیط و جو و مطلق در هر حال خوش می باشند  
و از طرف خویش خود را هیچ نمی ترانند پس اگر راهائی از گرفتاری تفرقه و دنیا منحرفی بشتاب صحبت چنین  
دارندگان دریاب که خدا قادر است باشد که ترا هم ازین دام برهاند و بفراغ قلبی و دلگین دلی برساند و فرد

بیا نزد یکستان با دلش کیران بختین | اقاد عقل و اندیشه کاتر مشکها | ناله اگر چه خواجه میرود و اسم است

مشهور که بفضل آبی عالمی آرا میداند و این شخص موهوم بنده را بهین نام میخواند اما من گم گشته دل گاه  
مسای آرا نداری فتم و گامی بسوی خود نشانتم و با آنکه همه با هم امید اند من خود را امید اتم و خود هیچ نمی فهم  
با وجودیکه جمله رای فنام و علیک گاه گاه فی الجمله معلوم خود میگردد و اند فشی آن جبل است و شکلی که دام در خاطر  
سر بسته میان در نظر دیگران سهل است باید دید که این معامله آخر چه کار پیش آرد و وقت مرون چگونه وارد فرد

مانند آینه همه تن غرق حیرتم | هنگام دیدنی که مراد بکار | وَاللّٰهُ الْكَافِي ناله صاحب

نظران حقیقت بین را کثرت صوریه این موجودات اعتباریه مزاجم مشاهده و حدت حقیقیه و اجماعیه تعالت  
و تقدس نمی شود و پرده این مقیدات آن نور مطلق را از نگاه ایشان مستور میگرداند و اگر مقتضای  
بشریت گاهی قدسی وجود این اعتبارات سائر شود حق میگردد و رنگ پرده باریکی می باشد که باطل مانع  
مشاهده نیست و بلکه یک گونه لطف و دیگر بهم میرساند مرد | عالم صورت نکرد و نور مبینی را حجاب

پرده گریست گویی مثل فانوس است | ناله حقیقت جامعه انسانی من جمله خالق موجودات آفاقیه است



و صورت مجمله آدمی مشتمل بر سه حانی مفصله مجزوه و مادیه پس این آئینه که منظر تمام طوالت کونیه و آئینه است عجب جمیع  
 است که نمونه جمیع باطن و مرکبات درین مرتبه جامع شده تا که کائنات سبحان الله قلم قدرت الهیه طریقه تن خفیه  
 نوشته که تمام عالم را شرح همین نسخه مجزوه توان فهمید و الحق که انسان عالم صغیر است و عالم انسان بکبر و  
 برآورد چون پیرضیاء و عظیم و نصیبی | اما لک بر دسر را فرد در فهم اجمال | ناله هر آن در روار و بودن این  
 زمانه حیات فی الحقیقه آمد آرد وقت دیدار اضر و حق تعالی است که موعود برای بحیثین مشتاقین گشته و هر زمان  
 و داد و در فتن این زندگانی فانی در اصل بیانی قریب آمدن معاللات آن جهانی است که ثابت بر مونسین صاب و دین  
 گردیده پس نفس این دم کشتهای خود را کشش و جذب آگهی بنده که نفس ترا بسوی خویش میکشد و مردم  
 این نفس زنیهای خویش را نفس شماری وقت آخر شمار که هر دم پیغام اجل بتو میرسد و من که یک پیغام رسانم  
 هر دم خلق را بسوی حق میخوانم امروز است یا فردا که مرکب می جهانم و زیاده در بخانی مانم و این همه حضور موت  
 که نصب بعین این صحنه پرمحی گردیده و هر روز زیاده تر میشود و بی اختیار دل را بسوی آن عالم میکشد  
 بی خبری نیست غالب که وقت نزدیک سید حق سبحانه و خاتمه بخیر گردد و اندیشه و کرمه **ن**  
 اینده از خوشی فتن نهان بی بیج است | میکشد جذب کبک نهان بخودشاید مرا | ناله سیات بطبع آدم را بطرف نفل  
 می کشد و دوست آن نفل السافلین میرساند و حسنات بالخاصه انسان را بجانب علوی برود و مواظبت آن  
 با علی علین قائم میگردد و این تقدیر بادای مهورات بپرواز و بار تکاب منیات خود را آلوده و امن مساز  
 الیه یصعد الکلم الطیب و العمل الصالح **ن** | آلوده و امنی بودت مانع صعود  
 خالی که تر شود و نتواند بخارشد | ناله لباس فقر قانع عزاجان را زیاست و جامه توکل در خورتارگان  
 دنیا اگر قراران هوس طبعات فقر از لباس فاخره می نمایند و مردان باهمت مانند شمیر آبروی خویش در  
 عریانی می افزایند چرونی نفس لائق خلعت عریانی نیست و هر دین است آزاد از قیدهای طبیعی نفسانی نه  
 خلعت فاخره عریان تنی و قبا یزیدی ترک اسباب دنیوی بر قاست رفیع همت بلند می یزدید که لکل استین  
 از لباس گزقاری دنیا افتاد و چون سوزن هر برده تعلقی که پیش آید خود را از آن بیرون دواند و با وجودیکه  
 او را انواع ملبوسات متعلقات و لواحق پوشانند صاف از آن جهان آزادانه بگذرانند **ن**  
 چون سوزن جامه عریان تنی قلمش زید | کسی که آستین یک دست از پیر این نشانم | ناله مرتبه توحید مقام دیدست نه  
 جای گفت و شنید صحبت سکوت رونق افزای مجلس موحدان مجنی است و بحث من و تو در خطه گاه و گاه



لطف صحبت اتحاد و یکدلی هر وقت منظور دار و در و بدل قشر یا نه را با اهل قشر بسیار **مطلب** توحید لطیف است یک | **لطف** بیان من و تو می برد | **ناله** سوخته جانان آتش عشق و  
 محبت را اگر از دل مانند شراب سر با آب میگرداند و روشن دلان نور انوار الفات سوز سینه مثل شمع  
 پیوسته میگرداند **میت** | **کرد** غرق آب مرجان سوخته | **دارم** چو شمع دیده گریان خسته  
**ناله** علم قلیل ممکن بیچاره نیست و آنکه که محیط ذات واجبیه تعالی و تقدست شود و چنانچه باید آنرا ادراک نماید و  
 عقل ناقص انسان جوی قدرت ندارد که همه سرار صفات و اسمای حق سبحانه بفرماند و چنانکه شاید حق تصرف  
 او را فرماید مگر همین که هر کس بقدر حوصله و استعداد خویش او تعالی را تصور می نماید و تسبیح و تحمید و ثناء  
 و تهنیت و درود را در راه او فرود **ای** درد من کجا و بهای وصال کو | **عقلم** بدم خیالی گرفتارم  
**ناله** درستی کار تو در خود شکنی است و راه خدا رسی بی خویشی است اگر اراده وصول الی الله داری باید که هیچگاه خودی  
 در میان نیاری و بقای نفس کوشی و خود را بدست هوا و هوس نفروشی ظلمت انانیت خویش از دل بزدا  
 تا نور تجلیات حق بظهور آید و فانی فی الله شود تا بقا باشد و نماید **و** | **اگر** خواهی که مال غازه بر روی تو نوارد  
 بسان صبح زنگ تسی خود کشیش کن | **ناله** اگر چه سالک در زمین خود از نفس آفاق برون تازد و او آثره امکان  
 را پس پشت اندازد اما باز ممکن واجب نمیشود و عباد از خانه عبودیت پابیر و نای نهی و در مراتب اسما و صفات آیه  
 هم از زیر نگینهای شیون ذاتیه است و در راه او راه فحید ن نیز بنحله است **بار** ات که آیه **م**  
**اگر** چرخ کوفین برده ام بیرون | **برای** خویش جهانی که داشتیم **دارم** | **ناله** سخنها ی شیرینی که مایه نویسم  
 خوان نمستی است که برای اهل ذوق می چنیم و ناله های حزین که از صریح سلم بر می آیم نغمهای دلکشی است که بر  
 اصحاب شوق می سراییم تا باشد که طلبگاری کامیاب شود و بر دلش فتح باب گردد و این همه زار ناله های ما  
 برای رهتانی گم راهان است و جز ناله پیاپی ماباعت رسائی دیگران **و** | **باشد** که زره گم شده راه بیاید  
 بهر دگران این همه ناله جرس **ناله** و مصیبت تاه که با وجود قانی نفس با کل یاک از بهای نفس شستم  
 که جامه بشیرت در برداریم و با آنکه خلوی قلب از خطرهای دنیا و دین حاصل است بی خطره از طرف خود نشدیم که در  
 آرزوی خائنه نخر شدن گرفتارم سبحان الله اگر چه از خودی خویش خالی گویدیم اما دست از نالیدن  
 دلی خود نکشیدیم **و** | **بمچونی** خالیم خویش **و** **ناله** | **خوش** ناکشیدن باقی است | **ناله** چون حواس ظاهره  
 از طرف توجه محسوسات باز میماند و غفلتی ازین عالم ناسوت رو میبرد و دل باب عالم دیگر میکشاید



و زمان و مکان آن عالم جداست هر چند که چون زمان و مکان این عالم بنظری آید اما ازین زمان و مکان علیها  
 و زمین و آسمان آن عالم بیک حال است و ماده سال آن عالم بیکه منوال **فرو** در دوازده سال و سه برون باشد  
 و وسعت زمانه ما **ناله** تلون احوال ممکنان حال تبار و فوق افزای حسن ظواهر واجب  
 است و ظلت اعمال مانند گان پر گناه باعث انجلائی انوارش حمت صاحب است اگر گناه ما و سیاهان  
 بنودی بجای غفاری او چگونگی ظهور نمودی **میس** حسنش فروزده است حال تبار و ما  
 چشمت کشیده مشرب نخت سیاه **ناله** دریافت کنه ذات واجبیه من حیث هی اگر چه در خور فهم انسانی  
 نیست اما بیچگاه نفس ناطقه رک فیهان با ایمان از توجه با آخرتیه باز نمی ماند و در قصد ادراک آن بی اختیار است  
 گو که از محالات و اندو وصول بذات بحت حق تعالی بلا واسطه اسما و صفات هر چند که نصیب موجود امکانی  
 نه لیکن پیچ آن دل محبت منزل صاف باطنان با ایقان از مشاهده بی کیف آخرتیه منزله غافل نمی شود و در  
 منوج ماندن با نظرن ناچار است و هر دم بهمان سو می رود و نظر بقوت در یافتن و ندر یافتن خود نمی نماید و نگاه بر قدرت  
 رسیدن و نرسیدن خویش نیفاید **فرو** دل از دوست بر نمی دارد **زور** باز دس خود نمی بیند  
**ناله** آه آه که بساطا لبان دیدار و راه طلب یار مانند نقش قدم بجای خویش بند مانند و خود را تا منزل مقصود  
 نرساند و چشم حیرانی که کشودند با مال و دیگران نموند و رفته رفته آنقدر فرسودند که گویا بنود و خاک غربت آسود  
 و مشاهده جالی که میبایست نمود **فرو** مثل نقش قدم اندر و نظاره او **ای** بسا چشم که با خاک بر برگردید  
**ناله** مشاهده حضور دائمی اگر چه محال بود اما باز مراقبه هر روز به هم هر صبح و شام ضرورت تانیض طریق بطور معمول  
 بزرگان خود جاری باشد و باب ارشاد بنده گردد و در رسم توجه و حلقه قائم ماند و سر رشته مضبوط اوقات خویش  
 نیز از دست نرود و یارب یارب بنده اگر چه دایم و حضور است لیکن حجب و سیاه ظاهری هم ضرورت **فرو**  
 یک نظر دیدن هر روز ضرورت **مصحف** روی تو هر چند که از برگردید **ناله** خلقت ناکاره من عجب تحفه  
 روزگار واقع شده خداوند که چه سود دارد و ما غم پیچیده و نالافتی من خود را تا کجا کشیده که نه شایر پیش  
 من اعتباری است و نه در شئی نزدیک من کاری **فرو** ایچ جا من نه دلی آرم **آنج** باشد و گر کلاه بود  
**ناله** عشق عالم مجاز مرضی است جاگند از علاج این بهین احترار از صحبت مایه المرض است و برهنه از ملاقات  
 و هر قدر که کرده آید و ترک دید و او را مطلقا و تصور محاسب و مفیده های این کار هر وقت تعقل آرم فایز  
 از ترک چنین و ساوس و همه بر زمان و در خیال آوردن بیوفایها و کج فیمها و زود رنجهای اشخاص که موجب



این مرض میشود هر ساعت که از اندر ک کردن کثرت ملاقات و تسلی جستن نارد و از زیاده این مرض سخت پیدا  
می کند و آخر کار میگردد هر چند که برای ملایمت این سخن من نهایت گران خواهد شد و در سخت بیدار خود و خنود فمید  
و حال آنکه من دیده و فمیده میگویم که گفته اند پیش طبیب چه میروی پیش کار از مرده برو و الله هو مقبل القلوب فرو  
و در پیر بهر توفانی کن مرض عشق را داد انیت اناله در دیشان که محبوبان آتی می باشند حال  
ایشان چون زلف خویان هر قدر شکسته تر خوشتر باشد و پریشان حالی ایشان رونق افزای جمال با کمال  
ایشان می بود و جمیعت دلی را هر وقت لحاظ باید داشت و سر رشته گذران فقیرانه را از کف نباید گذاشت فرو  
زینم در کسوت خمرست چون زلفشان لطف حاصل می شود اندر پریشانی مرا اناله دنیا جای اندوه و غنا کیست  
نه مقام خوشی و بیایکی چشم عبرتی پیدا باید نمود و هیچگاه غافلانه نباید آسود بلکه موجب حکم و کیست کیست  
همه وقت گریان باید بود و بر حال بر احتلال خود و همها با مل نظر باید کشود که عجب تموج دریای وجود اعتباری  
افتاده ایم و بی اختیار عنان اختیار از کف داده ایم و آنچه هرگز پیش می آید ناچار قبول آن می نمایم غرضه  
حاصل این وجود یکماد ایم همین خوردن است و بس نتیجه قید حیاتیکه در آن گرفتاریم همین شمردن چشمت فرو  
شمع سان اینجا برای دیدن غم میگردیم چشم میباید کشود و زار میباید گریست اناله آتی شخص که این همه پیش  
نفس طبیعت خویش ناچارست شاید که تو در نفس امانت قدرت خویش پنهان سپرده و هر کس که چنین  
در بند خودی گرفتارست غالب که تو همه جادام الفت خود پوشیده گسترده فرو انگر تو هیچ صید هیچکس از پیش تو غائب  
که در چشم پنهان چشم دایم گیریت اناله خداوند اما که اینقدر باطمینان در خانه خود شسته ایم و از در خویش  
برنی آیم و تار و پود و هو و هوس را بپستیاری تو گل بسته ایم و میل بطرف اهل دنیا نمی نایم شاید که تو از در  
آمده به فقیر خانه شریف داری و ما را از در خویش بر نمی آری فرو از در ما تو آمدی شاید  
که سر بار استاده است اناله های دل دایمی دل که دل نیم بسیل و صحرائی محبت بطوری از ما غریب است  
که آواز پایش کسی شنیده و خاطر فاتر را مضطرب از صدقه الفت نبخی شکست که صدای شکستش تا گوش  
کسی رسیده سیدنا الله علیه و آله دل خوف آنچنان گوازی پای نجات ای صاحب که شکست و صد ابر نجات  
اناله غرابه دنیا عجب وادی نامرادی است که بسا ناموران دیشان چنان درین بیابان گم گردیدند که  
اصلاً نام و نشان آنها پیدا نیست و سرای جهان طرزه مکانی بی امان است که بسیار مستد ثنیان کامران  
آنقدر از دنیا خازیند که مطلق اثری از ایشان هویدانه پیش بودن و نبودن من تو که مانند پیدایش



حشرات الارض اعتباری ندارد و در کدام شمار و قطار است هرگاه انبیا صاحب امت و سلاطین و د مملکت آخر کار در پرده خاشاک نشاندند و خلعت مِنْهُمْ كَمْ تَقْصُصُهُمْ عَلَيْكَ یافتند و دیگری را چه خیال که ناموری جوید و براه ابقای

نام خود پدید یمن السُّمُورُ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ **نمود** بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ایست از خاک کم گردیدگان

کاروانها رفتند و گردی بجائی بر نجات **ناله** عوام الناس قنای جزئی موجودات مشهوده را می بینند و از نشانها

موجود و معدوم بالفعل شاد و غمگین میگردند و خواص اولیا قنای کلیه اینها را نصب العین دارند و بقای جزئی را

در حساب نه شمرده همان داخل قنای پندارند و اولوا العزما مرعین بقای کلیه اینها را ملحوظ داشته نگاه بر

قنای جزئی اینها نمی افکنند و صلاح و فلاح دائمی منظور ایشان میباشد بدون و نبودن موجودات جزئی که اندیشه

و نخص الخواص همه کار و بار را از حق ویده بحق می سپارند و خود را در میان نمی آزند و وجود و عدم خود و همهارا یکسان

می شمارند و بی قصد من جانب الله هر چه بظهور می آید در ان بی اختیارند و ابقای همه را از و تعالی می انگارند

و با وجود یک سر اسر در کارند و در ایک وجود محط می پندارند **نمود** اِنَّ عِبْرَةَ لَكُمْ فِي هَٰذَا

جلوه گرد صورت موهوم جانی دیگر **ناله** از خود تنی گشتن روزی با خود دارد و جاگمی کردن جاندار

پیدای آرزو که از محبت محبوبی پرنباشی خالی از خودمانی و مادام که دل بجایانی نه بندی جاگمی ندانی خود

خالی از خود گشتن من چون نگین بیوده است **نمود** اِنَّ هَٰذَا جَانِیْکُمْ عَنِ النَّارِ این همه جان یکیم عین تنی نام کس

**ناله** ای دنیا خواه عجبی تباه و امی طمع حرص پناه تاکی فرصت زندگی را در طلب ثان صرف سازی و تا چندی

در جست و جوی آب خود را بجایه هلاکت اندازی دست از تلاش آب و نان بردار و بهمت تحصیل او آخرت نگار

که فرصت از کف میرود و هر آن موت نزدیک می شود **نمود** وَمِنْ فَضْلِ رَبِّیْ جَمِیْعُ و من فرصت دهی بر باد از بهر دم آبی

لکنت فراموش گشته در یاد آید **ناله** در و دل اگر بخوای در عشق مجازی مجو که سر اسر در و سرست و

این مجاز را قنطرة الحقیقه گو که آن مجاز دیگرست اعنی مجازیکه قنطرة الحقیقه است محبت پیرست نه گرفتاری این

بر کیشان غفلت خمیر **نمود** وَرَدَّ سِرَّافُودَ عَنِ عَشْقِ تَبَانِ و رد من می خواستم در و دلی

و الله الهادی یُرِیْ اِلَی الصِّرَاطِ الْمُسْتَقِیْمِ **ناله** گنجینه گشت گذرنا تحفیه اگر بذات خود چنانچه بود همان قسم

برام در نهان خانه غیب الغیب مقفل است اما بموجب آجبت آن اعرف اقتضای ظهورات اسمائیه و صفاتی

همه کمالات خود را در دیوان خانه فخلقت الحاکم هر آن موجودات میگیرد و جوهر خانه شینوات ذاتیه هر چند

که موافق کائنات که انکساده همیشه در مقام احتقای نفسیه حضرت واجب تحقیق است لیکن هر زمان معامله



و هو من الله بشاره بطلوع نور آن را در دیوان عام ظاهر وجود به مقام کونیة عرض میدهند غرض از اینست  
آن جمیل مطلق هر روز را الیوم چون روز قیامت یوم الدین گردانیده و در دیدهای مردم اولو الابصار سرمد  
قَابِلٌ مَّا تَوَلَّوْا فَاَنْتُمْ رُجَّةُ اللَّهِ کشیده و شور شرع حضرت حق روشن ضمیران پاک نفس را مانند صبح گریبان پاک نبوده  
و هر سو بهمان بدید تجلیات خویش مشرف فرموده که هر سحر چون از خواب سر بیدارند همین مطالعه را در نظریات خود

شورش عشق تو را بنمایم سحر با جیب سج  
پنجه خورشید را دست گریبان می کنند

ناله آتشی همچو من گنگاری را بخشیدن لطفی دارد که در خو غفاری تست و تزل من شرمساری را بنظر رحمت  
دیدن گرمی با نظاری آرد که شایان ستاری تست نیست بر اعمال این مجرم نامه سیاه نگاه من که عجب تفاوت  
چو خواهی دید و بر کمال رحمت رحیمه خود نظر فرما که سر او را آن ذات ست و دیده و دانسته خواهی بخشیده  
بلند آواز گرد و در رحمت تو از گناه من  
کنند نام تو روشن چین و کی با من

اسباب دنیا مشو و پاس حرمت درویشی اگر داری بجا نماند اغنیامر که جمیع اسباب درویشی ایشان دل  
میگرداند و جابجا و دیدن بجا که ذلت بی نشان نیست هر قدر که توانی قطع تعلقات و نیوی ساز و بار مال و متاع را

از سر خود بیند از سر  
در و آزادی است بی نیکی  
در تبه بار آنگه بار و رست

تا که چون سیاهی از نورفت خضاب کردن چنانچه باید تدارک آن نمی نماید و بعد چندی این موسم خضاب  
هم نمیباید و چون تفاوت در بینائی پیدا شد عینک نهادن نور بصیر را نمی افزاید و پس از روزهای چندی از  
عینک نیز هیچ نظری آید پس حالا که علامات مرگ هویدا گردیده از روی سیاهی هوا و هوس خود را باز دارد و اکنون  
که آثار قیامت صغری ظاهر گشته امور ناویدنی را در نظر میار و بِاللَّهِ التَّوَكُّلُ نیست

چشم عینک رخت بند بخت هر زمان  
یعنی ای محو تماشا این تماشا نامه کی

ره نمائی است ظلمت گمراهی هیچ نوع در باطن راه نییاب می یفت لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ که و اگر برده اضلال حق بر  
دیده دل مانع بینائی است نور حقیقت بینی اینچ راه در خاطر نمی تابد وَمَنْ يُشْكِكْهُ فَلَا كَافٍ لَیْ که پس کور باطنان  
اگر در ظاهر به کعبه هم روند غیر از سنگ خشت نمینند و روشن ضمیران اگر اتفاقا بسوی دیر نیز گذرند هر گلی عبرت  
پنچند با حقیقی بقیل حضرت رسول و مرشد مقبول باب هدایت کشاید و در هر جا بهمان ظهور قد رحمت نماید و فرود

یقین دارم که در بختانه هم نور خدا بی  
قدمای دروگر آنجا نگاه چشم بیانی

ناله که از دل روغن چراغ باطن است  
که این چراغ را روشن میدارد و رقت قلب باعث بارش رحمت است که رحمت را به جوشش می آرد



که رِقَّةُ الْقَلْبِ سَجْدَةً حَسْبُهَا اگر دل شنی واری مانند شمع بگذارد اگر چشم نیایی پیدا نموده با گریه بسیار بیت  
 نوری بجان فراید خود را که از کردن چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن **ناله** عالی همتان برای صحت بدن

بارست اطباء برنی دارند و شریف نفسان بهر سلامت جسد جان خویش نمی آزارند پس اگر طیب  
 باین صورت معالجه کند که خود مبت پیش آید و عجز و الطاح نماید مضایقه نیست که تمام محبت چنین شخص  
 حق تعالی همین طور بی نیازانه میگذراند و الا آنچه این است همان برای ایشان دو است **فرو**  
 همت عالی نکرد و شرمسار حاجت **بجز** نمک مرهم نباشد بر دل انگار **ناله** حقیقت مقدسه ملکیه اگر چه از

جهت صفا و لطافت خویش آئینه قدس و تعالی بود اما چون جوهر بیج و تقدیس خود را در نظر آورده  
 بگوید **لَا تَجْعَلْنِي فِي حَيْثُ لَا تَجْعَلُ فِي حَيْثُ لَا تَجْعَلُ** س لک زبان و رازی کرد بزرگ خود بینی مگر شد و منظور نظر غایت  
 گشت و مآبیت ملامت انسانیه هر چند که از راه مقتضیات بشریه پیش از تاب بزرگ آلوده نمی نمودن چون بسبب  
 آدیت خود عیوب امکانیه خویش را دیده بگوید **وَجَنَّاظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا** کسب کسب و از روی صفای باطنی آئینه وار

حسن قبول گردید و بهر تبت شایسته دائمی رسید **فرو** صافی آئینه بزرگ آلود جوهر بوده است  
 شد پسند جلوه او تا بزرگ **ناله** چنانچه جا بلان و ابلمان رسخن گفتن رسوای نماید و در حق ایشان  
 سکوت اولی است همچنین عالمان سخنوران را خوشی نباید که در گفتار ایشان فیض است حفظ حرمت محققا خوشی

می نماید و نور عزت عرفا از کلام می افزاید **فرو** عزت صاحب بان بنیست **شمع** خاموش و سیاه بود

**ناله** و لما لمک در آن ناله من اثری نکرد معلوم شد که سخت تر از کوه سارست آذاشد قسوه زیرا که از ناله  
 کردن و کسار از آن طرف هم صدای آید پس درین شگله لان اگر انقدر هم تاثیر نماید که صدای سخن بر آید قطره  
 آبی از چشم عبرت باز آید البته بدتر از کوه سارند **وَأَنْتَ لَا تَجْعَلُ فِي حَيْثُ لَا تَجْعَلُ فِي حَيْثُ لَا تَجْعَلُ** کسب کسب و از روی صفای باطنی آئینه وار  
 منه الهاد و اگر من بیکدم اینچنین ناله در کوهستان چو بل پاره پاره می شد از تاثیر آن که آئینه خاشعا  
**مُسْتَعِدَّ عَائِنَ خَشَعَتِ وَاللَّهُ تَلَاكَ** که مثال نصیر بها الناس لعلهم يتفكرون و آبی بر لکه پدید آید  
 اذ انهم يستمعون بعد انهم فلو لم يسمعوا لعلهم يتفكرون بهار بروی هوش داری افسوس

که توانای مرا گوش دل نشیندی و بفرز سخن نرسیدی **بیت** **ناله** ام هاسیج اثر نکرد تیرا  
 دست بر باد آه و زاریها **ناله** عارف باشد که مراد آگاه است همه منازل سیر سلوک را در خود  
 طی می نماید و تمام تجلیات حق سبحانه را در خود معاینه میفرماید که حقیقتش حاوی جمله حقائق کلمات است و شخص



جانش مجمع کلمات از بسکه تفرقه غریق بحر توحید است مانند کینه همه تن یک چشم ویت معانه خلوت و خیم این طریق ظاهر نیست  
و سبک در طریق او پیدا فردا غریق بحر توحیدم را حالم چه می بوی | بزنگ ننگی و خویشم که قطع منزه

نالده سود از دکان آزار محبت را پر دای ننگ ناموس نمی باشد و رسوا شدگان بازار افت را خار بنامی  
نمیزانند که تاج کلاه کاخون کومه کلاه بر سر ایشان می نهند و عیان اد اکا خط بهو الجا کاخون قالو اسلکما  
بدست ایشان میدهند اعتراض مقرر خان را در خاطر ایشان جانی نیست و دل بدست مشتعل ایشان هیچ پروا  
ندام متوجه بسوی یارند و کسی کار ندارند **نور** | درو مایم و همین رسوا | بعد ازین هیچ نگویم مارا

نالده آدمی هر قدر که از راه شوق و طلب عاشقانه خویش محو دریافت کند ذات حق سبحانه که معشوق حقیقی است میشود  
و میخواهد که بی پرده جمال با کمال او را مشاهده نماید و حجاب اضافات و اعتبارات را باطل از میان بردارد و وصل  
عربانی بدست آورد از آن زیاده تر حجاب و حجاب می افزاید و نامعشوقش در جوش می آید و محال است که از راه  
جست و جوی عاشق باب وصل معشوق کشاید لیکن احمقند و المنة که با وجود آنکه تاب مستوری پیری روز ندارد و  
مقتضای معشوقش اینست که خواه و ناخواه خود را باظهار در آرد و بجلوه نمائی پروازد و عاشقان را مشتاق سازد  
و معاطلات وصل هم فرماید و بهر وجه روی خود باین دلدادگان بنماید **فرد** | عشق باز یاری و پرده هایش می نشاند

جلوه معشوقش گردید جانب دارا | نالده کثرت راحت و آرام دنیا آخر کار هیچ بیاری اندازد و محبت  
بی شمار گرفتاری سازد و تصدیع و تکلیف اینجانبه نیک دارد و خاطر ازین طرف برکنندگی می آرد آخر الامر  
دل خوش می نماید و باب فراغت دلی میکشاید **موت اک کفیک حشره موت الفکره** **فرد**  
چونیش میزند آخر بسینه راحتا | زهی کرم که بلاتوش کرد ما را | نالده همین خودی تو سر راهت

و خود یعنی تو پرده نگاهت خود را از میان بردار تا رفیع حجاب گردد و مستی خود را در خاطر میاتاقج باب شود که دنیا  
را گدشتن همین از خود گدشتن است و تعلق با سوسو الله همین گرفتاری ما و من است از خود بگذر تا با ضرورتها  
بگذاری و جانم خود پرستی بدتر از پرستی کسی نداری **فرد** | پشت پائی بخود توان زد | از تست هر آنچه رو بکارت

نالده در دل را بفکر کوب تا باب این کاشانه بر تو کشاید و راحت سینۀ را بزرگ بر لب تا صفای طین رو نماید که گرد  
دل گشتن موجب طواف کعبه مقصود می گردد و در تخم کرد و سید گشتن باعث می نهال حضور و شهود میشود پس مهم  
مراقب قلب باش تا صاحب حق شودی و علی الامام خان دل بدست داتر ابراه غفلت نزدی **فرد**

اگر ددل گردی که آخر تاباد خواهی رسید | تا بکی در خانه توان یافت صاحب خانه را



ناله دنیا جای عبرت است اگر چشم حقیقت بینی و اگر دو این سر اطرز مکان تغیرت است اگر بقای یکدیگر نظر  
کناده شود که ام که ام کس که از دنیا رفت و چایها ناجرا که اینجا گذشت و نعل هم شخص موجود که هست پاد در رکاب  
و هر چه دیده شده و میشود چون عالم خواب است اندکی چشم عبرت کشا که در طرفه العین تو کجا و این عالم کجا را خود همچنین  
می نماید ترا خداوند که به چه طور نظری آید و نفیید هر چه هست و اما حال از حد افروخته **تسمیع** سان زین بزم نو عبرت افروزم

چشم چون دایمی نایم گری می آید مرا **ناله** و دو عالم منظر اسما و صفات یک ذات الاست و انفس و آفاق سراسر ملو از  
آیات او تعالی در مرتبه امکان بجز نور و جوهر چه نماید و غیر وجود که عدم است چنان بوجود آید خانه دنیا و عقبی هر دو  
جلوه گاه اوست و عالم غیب و شهادت و دو منزلت بارگاه اوست **غیر** او در هر دو عالم هیچ نیاید مرا

هر کجا من میروم او پیش می آید مرا **ناله** با وجودیکه من سخت گنه گارم هیچ عمل خود را بنجا نرسم آرام و بر حمت خاصه  
رب رحیم خود امیدوارم و مطلق توجه بسوی افعال خویش ندارم و این حالت نه از راه است و نه بی است بلکه  
بسبب کمال قوت ایمان و بایقینست بارش رحمتی از آن طرف بر سر حال من میشود که همه کرده و ناکرده خودم از  
یاد میروم و وقتی که غفاری او همین اقتضای نماید و انشاء الله تعالی معامله آنکس که ظن عبیدی بی بیشی آید فرو

بسکه ابر رحمت او شست و شویم میکند **از غم** تر و امنی خاطر سر نیا لایه مرا

ناله آنچه می باید و ضروری است ناممکنان واجب بالغیر ابغایت آئینه همه حاصل است ولیکن دل اطلاق منزل  
مطلق ملققت باین تجلیات صفاتیه و اسمائیه و ظهورات تشبیهیه و ظلالیه نمیشود و دام همان متوجه ذات بخت احدیت  
صرف است و اگر چه میداند که تجلی ذات من حیث هستی از محالات است اما بهیچته مستغرق در مشاهده حضرت  
ذات است و دیگر هیچ اضافت و اعتبار تسکین نمی یابد و بی اختیار مضطربانه بسوی همان مرتبه مجهول انصاف می افتد و  
هر چه می باید می آید دل تسکین نیافت **حیرتی** دارم که تا دیگر چه می باید مرا **ناله** من حیرت زده بی اختیار

مانند آئینه چشم حیرت و کارگاه صنعت آئینه کشاده ام و عیان اختیار از دست قدرت خود داده ام هر چه پیش  
می آید همان می بینم و بطوریکه در بزم هستی میدارم بدان طوری نشینم و هر چه نمودند دیدم و آنچه خواهند نمود خواهند  
و اَوْصِیْ اَمْرٍ اِلٰی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِیَادِ **رو** در و چون آئینه چشم حیرتی و اگر کدام

اجلوه هستی نمیدانم چه بناید مرا **ناله** عیاری که باطلان آن را دانانی میداند سنگ اده اعتقاد و ایمان  
که خود را ای و خود پسندی شعار خود سران بیدین است و فرمان برداری که خوش طینتان آنرا وسیله رسالت  
میخوانند پرده کشای دلمای موقنان است که بی شبیهگی و بی انکاری کار مؤمنان بقیینست هزار درجه







این کبریا و تنگ بان میا و سوا می عجز و انکسار پیش نازک مزاجان اظهار تنگداری این دایره و مایه باطن  
نیازند و بجز خالق خود مخلوق کاری ندارند و من یحوکل علی الله فهو حسبه **فرو** بی باک بر بساط گدایان دست نه

کاین کبریا و سلاطین کشته است **ناله** مستان باده احدیت بهمارا چون خود سرشار از می وحدت می پندازند  
و جز نقشه شان حقیقت غریب نیست هیچ مخلوق را خالی از کیفیت نمی انگارند همه از دست و صهبای اوست **فرو**

مانند که دور دلی خانه وحدت **ناله** از زار خشاک است همان باده پست **ناله** بانیگان یکی نبودن چندان  
کاری نیست بآدمان هم از طرف خود یکی نماند هر که بنوبدی کند در حق خویش یکی تصور فرما که بر ابدی او کفایت

می نماید و نیک را نیکی او پیش می آید **ناله** هر چه می از هر که باد می رسد **ناله** در دل خود در و نگو می برد  
**ناله** گرد و سر کشی مگر که انجام نیک ندارد و بلند پروازی مکن که گردن دامت میبارد و درین خاکدان از زمین

خاکساری سر بر مدار تا از پایش خیزد و خیال بالا می آید و دل سیر تا از بالایش **فرو** **ناله** گردی گرد باد آسا بگرد و سر کشی هرگز  
که اینجا از کدورت هر که بر خیزد زیان **ناله** چون آگاهی قوت میگیرد و دوام و استقامت پیدا می کند حال دل

چنان میشود که سالک اگر خواهد بقصد فراموشی کند فراموشی بدل او نیاید و آگاهی صفت دل میگردد چون این  
در چشم و ساعت و در گوش و این زمان دوام توجه الی الله نصیب میگردد و حضور دائمی میری شود **ناله**

گذشته یک لحظه بیا و تو مارا **ناله** کان کناذ کذا کینا و عمارا **ناله** از ازل رفته تا به موجود جهان  
یک آن نیال است و این امتیازات ایام و شهور از امتیازات و هم و خیال است و گردش زمانه عبارت از گردش

رنگ او بام است و الادر یک آن این همه هنگامه تمام است **فرو** **ناله** گردش رنگ تو بهم گردش ایام شد  
در نه کی فرقی میان شنیده و آید **ناله** یافت و نیافت در مرتبه ذات یکسان است و توضیح و ابهام و بیان و تمیز

هم زبان که هر چه یافته شود و گفته آید شایان آن نیست و هر چه نیافته شود و نگفته آید نیز جزو هم گمان نیست قصد آخرت  
مقدسه بجایست و شخص مکروران میسران بی دست و پایست **ناله** فکر در تقریر دانش کم است

هر چه واضح کرده باشد بهم است **ناله** حسن عشق طلق در هر زمان یک عاشق و معشوق می طلوع می آید و مدام  
با هم گیر معاملات گوناگون دارد و اگر نسبت این هر دو معنی کلی را که با هم است بنظر تحقیق مینی و گل امتیاز افراد جزئی

آنرا بچینی در یابی که مدام در حسن عشق و صحبت بر آست و وجود عاشق و معشوق در کنار است **ناله**  
در حسن عشق آن همه صحبت بر آشد **ناله** در کنار مدام و او در کنار شد **ناله** با وجود یکدیگر هیچگاه محفل نیانم

همه وقت خود را بیکار محض میدانم و آن همه در بحر تیر ذات بخت غرق شده ام که کناری پیدا نمی نماید و آنقدر



در قلزم شود بی سبب گم گشته ام که از وجود جزئی خود اثری بنظر نمی آید بخود رسیدم بحال است پس تا خدا رسیدن  
 چه خیال حق تعالی بتصدق حضرت رسول طفیل مرشد مقبول خاتم من کاره نمیرد و اقامه شد من ساند زیاد و زیاد  
 غیر بیکاری من گم گشته را در کار نیست | ابریا یکستم کاینجا بخیر ششم باریست | <sup>۱۴۴</sup> **آله** از وجود عدم ممکن بجای چنانست  
 که مستلک در عدم است اعنی حقیقت امکانیه سبق بالعدم و معدوم بالذات و موجود بالغیرت و در حالت توحید  
 نیز مانند عدم سابق عدم لاحق در کمین دارد پس استلک و درست این تنگ ظرف هیچ نباید رسید و نظر هم  
 سویی او باید دید که بظاهریستی که دارد آن هم منظر شگستگی است و حقیقت ممکنه از ازل گرفتار در همین حال شگستگی فرو  
 شگستگی و در شگستگی میرسد | چو میناس از است از سیرنگم | <sup>۱۴۵</sup> **آله** صفائی دلان بیانی که دوازده شگستگی  
 و در توضیح این هر چه می نگار بنحیست کافی صفائی سخن ایشان دلالت بر صفائی باطن ایشان می نماید و کلمات  
 جاندار ایشان مرده دلان رازده دل میفرماید ظاهر و باطن ایشان یکسان است و کلام روشن ایشان شمع این  
 شبستان **شرو** | هر آنچه هست بل زبان می آید | و صفائی سخن ال صفائی | <sup>۱۴۶</sup> **آله** دم با گاهی نیست آهسته  
 کشیدن و بدو هیچ آهسته آهسته گذشتن حتی الوع طاف این امر دشمن را در اصطلاح ما خان داری می گویند  
 و بسیار مفید ظاهر و باطن است و جمعیت دلی می افزاید و جو اس را جمع می نماید و دیگر فواید جسدی هم دارد و  
 نور انیتمی بر چهره می آرد و آن پاس انفاس که مشهور در صوفیان است شغلیست علنیه که مبتدیان را امر بآن میکنند  
 و این غنان داری علی است جدا که مخصوص به محمدیان خالص است و مستهیان هم از دست نمی دهند **شرو**  
 نیم زبای نفس در و یک نفس حاصل | بدست خویش غنائیکه داشتیم داریم | <sup>۱۴۷</sup> **آله** بسبب و ام توجیه الی الله استلک  
 در شود و حضور حق سالک اقلای رو میدهد که در نظر باطن او وجود ما سویی الله مطلق نمی ماند و فانی محض می گردد  
 و وجود خودش نیز بالمرتفع می شود بعد این قنایا بالله ظهور میفرماید و وجود محبوب حقانی از انظر غایت  
 می نماید و محبوب از سر عطا فرموده و بهوش و افاقه آهسته بان میاید من و تو میدهند تا کار را ر شاد و هدایت خلق به انجام  
 یار این زمان شور بهستی خود و غیر خودش از طرف آن نمی باشند من جانب شدت و وحدت بی نیست و بی نیست  
**این حالت گویند** | و در خویش میرود اکنون | <sup>۱۴۸</sup> **آله** در قشش ندی | <sup>۱۴۹</sup> **آله** ظاهر غنیان بی بصیرت  
 بر همین محسوسات مادی نظر میکنند و معقولات مجرده را در اک نمی نمایند و همین عود شده کونی نفس خاطر ایشان است  
 و نگاه ظاهر من این بی حقیقتان مدام حیران و پریشان است | چشم تو مثل آینه گر مخو ظاهر است  
 پیش نظر هر آنچه بود نقش خاطر است | <sup>۱۵۰</sup> **آله** سالک تا که این الوقت است از اختلاف اوقات اختلاف در حالت



قرب باطنی اوست و از تبدیل مکان تغیر در کیفیت دلی آدمی شود و چون ابو الوقت میگردانند و بر مشرکین استقامت  
 می نشانند این زمان هر وقت وقت خوش است و هر مکان مکان کوش فرو **وقت من هر وقتی باشد مقام مقام**  
 بکسر بیرون از زمان از کمال کرده اند **ناله صادقان** صد اوقات دلی ایشان رهنمای هدایت است و رستی و دوری  
 ایشان برای وصول کفایت با اعتقاد صادق باید بود و راه تشبیه و تردید بدل نباید کشد و پیشرفت مرشد  
 بر سر رهنماست هادی حقیقی خدا فرو **صد اقامت می نماید بر سر می نشیند** **هوان از رستی چون سمع در دهم عصا باشد**  
**ناله خدا تعالی** استقامت در مزاج بد بود و دل غنی غایت فرمای مال و متاع دنیا تیغ در کار نیست و او سحانه بسوی خود کشد و  
 استقامت و جمعیت باطنی عطا نماید جاه و چشم ظاهری را اعتبار نه فراغت قلبی پیدا باید کرد و کبریا فی نفسی بهم باید ساید  
 باید ریایی که در ویش برای خود پیدا نشود خوش است **فرو** **جمع اسباب هیچ لازم نیست** **هر که انیز در دشت شاه بود**  
**ناله عالی** همان با استقامت هیچ زیاده طبیعی در مصائب نمی نمایند و در ایشان محبت شکوه و یار پیش اغیار نمیفرمایند  
 و چاره جوئی کار خویش شل دیگر غافلین بدو آن و این طوطا دارند و روی توجه خود بسوی اسباب اهل سباب  
 نمی آرند و غم تصدیقات ظاهری این شریف نفس از نمی گریزند و بسوی ناله و در آری بی صبرانه نمی دو اند همان رضا  
 و تسلیم شعار دارند و تصدیق و تکلیف مطلق بنحاطر نیاز **فرو** **از خم میخند و بروی جنت** **اگر یقین تو از برای مرتبت**  
**ناله مجربان** که فهم اسرار توحید را چنانچه باید ادراک نمی نمایند و گرفتار ان نفس هم بال حقیقت شناسی  
 نمی کشند نگاه پریشان قابل مشاهده جمیع الهی نیست و خلقت ناقصه اینها لائق مطالعه کمال غیر متناهی نه پریشان  
 نظری این غلط میان کثرت و وحدت پیدا می کند تا بشاوه وحدت در کثرت چه رسد **فرو**  
**چشم کثرت** یعنی این احوال **در عریض وحدتش نامحرم است** **ناله** مراد دعوی معصومیت نیست  
 تا بالکل از صفات و کبار پاک باشم حق تعالی هر قدر که از کبار هم محفوظ دارد سعادت من است و بنده فرشته  
 نیست آوم است اگر خطائی از بنده دیده شود و بزرگان را باید که خطابوشی نمایند که ایشان را هم اعمال  
 خویش و بال گرون است شیخ پنا از آدمی اگر چه منزه باریب است اما عیب منی هم یک عیب است **فرو**  
**نیست جای طعن زاهد و ریا** **اگر گناهی کرده باشد آدم است** **ناله** در کشت زار دنیا آدمی تا که  
 زنده است هیچگاه از تخم افشانی اعمال نیک به عقل نمی ماند و درین دار لعل هنگامه پذیرایی افعال احوال  
 اصلحه و فاسده گرم است و از کبر کس هر چه بوقوعی آید نتیجه و ثمره آن عند الله ثابت میشود و بعد مردن  
 در عالم دار الجزا بنظر خواهد آمد و من بعمل متفکال ذکر و خیر ابره و من یعمل متفکال ذکر و شر



بزرگاپس پرده غفلت از روی دل بردار و فرصت وقت را غنیمت شمار تا مقدور خیرات و حسنات بمل آرد و گفت  
نفس و طبیعت همت بر شر و وسایع گمارد و آتشل حیوان هر وقت از توحش بظهوری آید و قابل جزا و سزا سزای  
می نماید آنچه گفتنی بود ما گفتیم و در پهای سخنانیکه گفتنی بود بنهیم آنچه مختار است که تو هم دانی و در صورت انسان می توانی  
و ناچار هر انسان درین مزرعه الاخره مشغول کشت و کار است و تقاوی توفیق پرست پروردگار **نمود**

خوش مزرعه ایت در دنیا | هر کس مشغول کشت و کار است | **مثال** ه جد پاک مردان مقدس که  
مقربان درگاه الهی اند حکم روح مجسم دارد و از تن مصفا می مردمان سبزه از بوس که مستغرق در آگاسی اند  
سر ایا نور جان می بار دهن تن منور ایشان حجاب نورانیت جان است و نه جان با خبر ایشان متوجه جسم چون گیر  
تن بر و ران شمع روح ایشان محجب از فانوس جسدنی شود و فانوس جسد حجاب شمع روح نگیرد و نیست  
جان کرده ظهور نام تن نیست | فانوس حجاب شمع من نیست | **مثال** در گشتن ایجاد جهان یک

معنی بهار وجود و بچیدن صورت در گلهای موجودات جلوه گریست و آن امر واحد بزرگ و مرآت کثرت  
با اعتبارات رنگارنگ مشهود و هر نظر همه از دست و هر چه هست تجلی گاه اوست **نمود**  
رنگی از رنگ بود گرفت است | جز جوش بهار و جبین نیست | **مثال** خلق و صفا عجب نعمت عظمی است و نیک نفسی  
وصاف باطنی شعار اهل صفا خوشی نیک و دل صافی هر که را دادند باب هزاران هزار لطف از هر طرف برداش  
کشاند و قشیکه لطیف مطلق جل شاننه بر بنده لطف می نماید آن زمان این لطف از هر جانب او را بنظر می آید  
إِنَّ دَنِّي لَطِيفٌ لِّمَا يَشَاءُ إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ **نمود** | بسان آینه هر سو که دل نظر بکشد

چه لطفها که نه از دولت صفا برداشت | **مثال** حق تعالی آبروی آدمی نگاهد و جمعیت دنیا میسر آرد خواه نیارد  
و نیک نامی دولتی ست خدا داد که باختیار کنی نیست و فراهم آمدن سیم و زرا امری ست بی بنیاد که غیر از  
اسباب هوشی نظر بنده ان همت تحصیل دنیا می گمارند و منظور خیرضای الهی ندارد **نمود** | آنچه نواره آبر و داریم  
سیم و زر نیست و خزانه ما | **مثال** خوش آیند گی مشقیات طبیعی و نفسانی که نفس طبیعت انسان ابسوحی و  
میکشد نیز غیر از عشوه سازی جیل مطلق نیست جل شاننه و لطافت ملایات روحیه که روح آدمی را بطرف خوش  
متوجی سازد هم سوای غمزه پردازی حضرت حق نه غر سلطان نیست آدم سبزه ای که در است بکه دل در دبطان  
که میل کند بادی حقیقی راه هدایت نماید و باب ضلالت نکشاید **نمود** | عشوه و غمزه بکه دلش بویاید  
هر کسی سوی خود کشید مرا | **مثال** فقیر بچند و غنوان جوانی بصورت دنیا داری گرفتار ماند



و مرکب غفلت و رسیدن هوا و موس دو اندوهنوز عالم جوانی باقی بود که دست ازین فانی بی ثبات کشید  
و درین بست و نه سالگی لباس درویشانه پوشید حق تعالی خانه بختی گردانید و چنانچه باستقامت داشت و همچنین

پیر اندیشه و کرمه **و** مانند هوایی که جایش گمراه است | چندی طمع خام بدل بخت موس را

ناله باب خدا سی تقویت نسبت ایمانیه است هر قدر که کرده شود و راه وصول حق از دیار یقین پیر اخبار نبویست  
چند آنکه نموده آید اکثر اکتفا شهادت راسخ لحاظ معنی بصدر دل زبان این حضور شهودی حق را نصب بعین چشم  
باطن خود گردان و استغراق ذکر مشاهده آبی حاصل نماد هر سو معاینه معنی ران الله علیه کل شیء بشوید  
فراتر تپائی که ترا بر آید و جهان ایتقان بروحدت اوست و عصا نیکه ترا بر پا دارد و همین انگشت شهادت و فرو

دست و روان صحرای طلب هر روزم | غیر انگشت شهادت رهنمایی برخواست

ناله اگر چه در این کار و بار تربیت و ترقیات باطن بر حسب تقیست و بنیاد کارخانه ارشاد و استر شاد و یازم گرفتن  
صحبت و خدمت پیر است لیکن اگر موانع رود و بند و حشر شدن محال باشد مایوس مطلق نباید شد که بطریق  
ندرت صرف نسبت رابطه هم کار خود میکند و دل بدل نیز راهی می باشد و معامله افاضه و استفاضه بیان می آید  
بلکه اگر استعداد طالب عالی باشد میتواند شد که بعد رحلت هم از روح فیض گرفته شود که این را نسبت اولیة  
می گویند و بعضی بزرگان را روداده و اگر مرشد صاحب تصنیف است بطریق اولی فیض گرفتن آسان میباشد  
کلام او را بنظر غور و اعتقاد مطالعه باید نمود ان شاء الله تعالی بادی حقیشی البته متوسط آن کلام باب است  
خواهد شد و خد و اما آنست که بگوید و اذکر و لا یخفی علیکم تقون **و** چشم چشم گویند و جفا

دل بدل هم نهفته راه بود | ناله گوشه قناعت عجب گنج فراغت است خدا درین گوشه بنشاند و دشت حسن

طریق صحرای پر خشن است حق درین دادی ندانم فرو | پایداران گوشه گیری کش | دامن دشت خار با دارد

ناله قدم براه پیر پستی بنه فرصت هستی را از دست مده که حق پستی بهمین صورت میسری آید و باب خدا سی  
از دروازه پیر میکشاید و الا بهر طور از اینجا فتن و پیش است و هر کس اعمال خود را بجا خویش همت بر گمار  
و هر قدر تواند شد اخلاص بعمل آید که عاشقان درین راه چها چها صعوبات برداشتند و نام نکی برای خود در

جهان گذاشتند تو هم کارا دلواالفرمان نماد و میدان مردان بیا فرو | بیا که داد محبت کنون توان داد

دگر زبلی و مجنون بجز فسانه نماند | ناله این فیض اگر یک ساله خردست اما معنی تحریر خاست و کاشف جمله

اسرار و خواص حقیقت گمراهی بی شمار حقان از ان استخراج خواهد فرمود و گرفتار صورت نقطه همین حسن



عبارت را مطالعه خواهد نمود و غرض که در نظر او لا اله الا الله بر عرفش کتاب است و پیشترش برای سانی کثیره فتح یافته  
در دیده معنی آشنایان بر عرف کتاب می نماید

هرگز در عقل گرفتاران حرص و موهانی آید و دل این دینی نفسان مطلقا باور نمی نماید فقط همین صورت خوردن و پوشیدن را که محسوس ایشان است دریافت می نمایند و نظر بر اینست که دلی و استقامتی نفسی این برگزیدگان نمی کشانند لیکن چه کنند که این بیچاره معذوران و ازاد را که حقیقت را در قلوب می تجربه می کنند معقول با نیامی شود

ایمانیارا چون در کسوس تشنگان  
ناله موجدان حقیقت بین قدم نشاء از خلوت خانه وحدت بر نمی آرد و  
پای شهود را باز از کثرت نمی گذارند بآه که دو چار میگردد همان نظر بر جمال یار میگشایند و بآه که گفاری گمشده  
همان گفتگو بدله ارمی نمایند بکه خاطر مرز و حشت این اتحاد پیشگان جهان از تنگیش دارد و باقیار من و او را نیز غیر از بعد

نمی شمارد **شور** گوشه گیر دهم بازاری کثرت نیم **خار** چشم با خویش مانوس است و بس

تأله بر نسبت خودی که بپسار و حکم موجود بان واجب منسوب بخود می نماید همان از را و بخود می اوست و بخود دان  
این بمنه بخود می آید و این وجود او پرتو وجود ظلی است نه وجود حقیقی و هر اضافت اختیاری که نا کاره و مخلوق مختار  
بالمالک مضاف بخودش میفرماید همان اسباب بی اختیاری اوست و بی اختیارانه انیقدر باب اختیاری کشاید  
و این اختیار او اختیار مجازی است نه اختیار حقیقی و وجود حقیقی نصیب حق تعالی است بلا شرکت هیچکس و حد  
لاشربک له و اختیار حقیقی نیز مختص بآن ذات والا است و پس یَقُولُ مَا يَشَاءُ وَ يَخْتَارُ مَا يُؤْتِيهِ  
او بجهانه این غلطی اتمام با غلط همان را صحیح سازد و حقیقت بین گرداند و حالاکه از غفلت بر آورده باز غفلت  
نمیدارد و بر سر صدق و یقین نشانه و تکیه لایحی غُفْلُو بِنَا بَعْدَ اِذْ هَدَيْنَا وَ هَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ

رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ ﴿١٩٤﴾

ناله اگرچه وجود عدم هیچ ضروری مامکنان نیست و بالذات لیاقت هستی نیستی نداریم اما هر لحظه چون شعله  
محدوم و موجود دیگر داریم و پیوسته پامال گردش حالیم و فانوس خیال تجدد و امثالیم و حق تعالی بدل و تحلیل  
زاد راه ما مسافران سفر در وطن می سازد و مانی بضاعتان بی اسباب را با انواع امداد وجود و محبوب حقانی  
می نوازد و منه المبدأ الیه المآب فرو  
ندارم هیچ سامان سفر لیکن همی گزدم نیم یا بنده یانی نذرین ره گردش عالم

نالہ آزدنشان دارستہ خاطر را کودل و دماغی کہ گرفتار عشق معاشیق مجاز یه شوند و متدم برآه  
ناز بردار یهای گوناگون این متلون مزاجان نهند و شب و روز در اندیشه چین شده و چنان نشد گردان



و فرس خیال را در میدان این شد و آن نشد و وانند کی چنین و در سیر این از خود گشتگان را می باید و کجاول و  
جگر این گم گشتگان قبول این تضایا میفرمایند چار آخر کار یک نی و ده آسانی اختیار می نمایند و باز از ساد گ

پیر این ساد و رویان نظر توجه می نمایند **فرو** گویند بن صدنی رنگ من این همه درد سوزانم

ناله متلشان ذات سیر از تجلیات اساد صفات نمی شوند و درام بسوی همان مرتبه منزه متوجه می باشند و با و چه  
هر وقت مستغرق در شهود ذات بخت می بوند خود را و اصل نمی انگارند و همیشه از شنیدن بقرارداد و با انگیزشی را  
خارج از احاطه آن محیط حقیقی نمی بیند از خود را از رسیدگان نمی شناسد **فرو** بجز لب شنیدن اندر گره نیست

چو گوهر گویا غرق آبم **ناله** وحشت زدگان ذات بخت را سودانی در دماغ نمی پیچد که بر یک

مقام قرار تو اند نمود هر روز در ترقی می باشند و بله من استواری یوماه فو بخون در پیش دارند و دل دادگان  
جلوه اطلاق را وحشتی در خاطر بهم نمی رسد که بر یک مرتبه اتقا خواهند فرمود هر وقت در تری می بوند و آینه دار

کل یوم و هو فی شأنی بعل می زند **فرو** هر یک می بر دهم وحشت دل **ناله** یک و نفس می مانم

و آن حالت تلون که در ابتدا و وسط سلوک رو می دهد دیگری باشد و این کیفیت ترقیات بی غایات که در آخر  
انتها حاصل می شود دیگری بود و الله هور فیه الذرحات لا اله الا هو **ناله** از اقا و دگان خاکسار را هیچ

احتیاج و تکیه ای اسباب نیست هر گاه که تقدیر آتی خواسته است و وقت ترقی ایشان می آید خود بخود بلا  
اسباب سفلیه صرف بود و باعث علوی که تعبیر از ان بفاطمان تقدیری نمایند ترقیات نصیب میگرد و اعانتی

از عالم بالا می رسد و از فعل معلومی بر د نظر بلند باید داشت و محبت بر جمع اسباب تخانیه که آثار اسباب دنیا  
میگویند نباید گماشت همان یک تائید ربانی و امداد آسانی کفایت **فرو** جمع اسباب از بی اقا و دگان در کار

سایه را برام رفتن بی تلاش زیسته **ناله** همه صفات کمالیه آئیه در حضرت انسان ظهوری نماید و حله تجلیات

اسایه او تعالی درین منظر جامع جلوه میفرماید الحق که این خلیفه الهی بر صورت رحمن مخلوق گشته و هر چه  
از صفات در حضرت رحمن شنیده شده در انسان دیده شده و ان الله خالق آدم علی صورته و الخلق

نخبر ازین حالت و صدق و لله الشکل الاعلی همین تمثال است **فرو**

قبول رنگ غیرت نکردم صورت حکم بود حال و خط نقاش من نقش و نگار من

**ناله** اگر چه من گاهی شوق بازی نموده ام لیکن دل عاشقانه تصادقانه داشتم هر چند که با مجربان و سنیانی  
نفرمودم اما قدم بصحبت یاران بی تکلفانی گذارتم پس بر اهل دل و آشنا پرستان لازم است







که مؤلفان آنها اگر چه زیر بار حمل آن هر وقت می باشد اما آن مؤلفات هنوز از بطن گنای بر نیامده اند مثل  
اطفالی است که اگر از دست مرض چپک و غیره آفات سالم ماند شاید تا مدت جوانی ضعیف برسد لیکن  
این امید محض توهم خویش است که آخر مردن همه را در پیش است چون آن همه اقویا نمانند و باقی ماندگان هم نخواهند  
پس چه جای احتمال بقای این ضعیفای بی سرو پایست بهر حال تمحیص مردن فرزند خود روانه دارد و می خواهد  
که تا عمر طبعی برسد بیشتر اختیار اختیار خداست و هر صاحب ولد اگر قرار این ماجر احق تعالی فرزند قابل و لائق  
بد و چنان فتنه متولد نگرداند که زیاده باعث رسوائی والد شود و او الحمد لله که او سبحانه این بنده عاصی را  
چنانچه فرزندان صورتی همه سعادت غایت فرموده همچنین فرزند آن مضوی که طبع از این احقر اند نیز جله  
باصحی عطا نموده که در خاطر هر که و سه جا دارند و در هر جا باعث ذکر خیر این گنه گار اند همیشه

از بس فیض سخن روشن کند هر جایانم | نبرد بر سر دهم جانشینان عضو برانم

تأله عالی همتان والا فطرت بهر مرتبه و مقام که میرسد بران اکتفا کرده بهت بر پیش روی می گذارند و نظر  
بلند دارند که مراتب قربات حق غیر متناهی است و حقیقت دانسته انسانیه مظهر کمالات الهی پس نه آنرا تمام است  
و نه این را انجام او سبحانه این بقدر ازان شود و اطلاق را دام مستغرق در مشاهدات ذات بخت دارد و با قضا  
مراتب رساند که بالاتر ازان گذرگاهی نیست و بیشتر ازان هر مکن را راهی نه بقصد حق خاتم النبیین و امیر المومنین  
صلی الله علیه و آله و صحبه اجمعین **فرو** | بهر جایم رسد هرگز نمی آید

روحانی تا بخود یارب مگر طبع روانم | تأله روز قیامت که مسمی بیوم الدین است از روی انکشاف حقیقت انوار  
حقه است در آن روز بر همه کس صبح آن روز گویا از وقت مردن هر شخص نسبت با کس شروع می شود و فضای  
عالم دنیا و بقای نفس ناطقه و سوال و جواب منکر و نکیر و دیگر معاملات مدت قبر که آنرا عالم برزخ هم می گویند  
بجواب اخبار شرعی بر نفس هر واحد منکشف می گردد و حق تعالی خاتم خیر گرداند و با ایمان میراند **فرو**  
ای در دخیل رسیده از روز قیامت | صبحی که میدار نفس باز پس | تأله تن پروری و خود آراستی

در خور حال طالبان دنیا است و آرایش ظاهری این مؤثنان معنوی را زیار مردان خدا باطل و دیابکاری  
نماید و جز بر معاش بی تکلفانه بیاخته بهمت نمی گذارند هر چه حق سبحانه میدهد پیچوند و می پوشند خود در جستجوی  
بایج امری کوشند و هر چند که این و استگان نیز مانند دیگران خوردن و پوشیدن باطل ترک نمی نمایند  
اما از طرف خود مطلق است عامی بی هیچ چیزی نمی فرمایند و با وجود تیسر باب هم همان لباس مردانه بپوشانند و نمیکارند



و مانند اهل دنیا اصلا زیب و زینت منظور ندارند

زینت و زیبایان با و مبارک بتران

باز دنیا بکند محبت مردانه را

ناله غرور زاهدانه و تکبر عالمانه غیر از گرد باد و بوی نیست که از خود دینی

و تخیل استغلا سر کشید و خشونت جا بطلان و بی اعتنائی آزادانه نیز سوا ی تصور فنی نه که از خود غلطی و توهم استغلا بهم میرسد و صحبت داری مؤدبانه و ملاقات آدمیانه کار عرفاست که خیر تیا دارد و گوشه نشینی فقیرانه و بی نیازی درویشانه شعار فقر است که بر کتایب بار و غرض که دید تصور بلا تصور در حفظ مراتب وجود می باید و استغراق در حضور بلا تصور و آداب شرعی می نماید و هر دم متوجه الی الله بوده گریان بشوق باید بود و باب رقت قلب و ذوق باید کشود

ناله در مدرسه مسجد علم و گل بجاری آید و در دیر و بنگره باب شرک و نفاق میکشاید غرض که دور را بگذرد

تخم اشک بر امید می کاشتم

سبز گردانند خند این دانه را

حق تعالی منور فرماید مطلع محسن از کفر و دین جدا غرض ارشاد میکند

نی مسجد و نه مدرسه بنیاد میکنم

نی طرح و دیر و بنگره ایجاد میکنم

دل نام خاندا است که آباد میکنم

ناله در خاک و خون طپیدگان وادی حق را هر زمان جستجوی دریافت حقیقت خویش است و زخم خوردگان شمشیر من عرف نفسه فقد عرف ربه را هر دم از غم شناخت ماهیت خود دل پیش است و از خود تو گمان نثار گیر را مانند جرس در هر کام جهان ناله خود در پیش است و همیشه واد و فریاد از دست دل محال اندیش است بند محسن

در خاک و خون نشانه مرجع جوییش

زخم و لطم چو گل داند دست بوی خویش

مثل جیس نمی شنوم گفتگوی خویش

اگر نیم زار از خود و آرزوی خویش

بهر که می طیم که فریاد میکنم

ناله چشم حقیقت بین روشن شدن

اگر چه بار گران آگاهی بر سر و دوش ایشان می اندازد و ایشان را راه پاره و زرد و دمی سازد اما بزم جهان منور از نور نگاه پاک این روشن ضمیر این می بود و هر چند که این برگزیدگان مانند گل سستی خود را در حق خویش میش از دغی نمی پندارند لیکن بهار صحن باغ امکان وجود شریف همین شگفته خاطر ان رنگین دل می باشند غرض که این زخم به پرواز ان نوع حقیقت که مثل تی خالی از خویش و نیز از هوای دوست می بود اگر چه بیان حقائق و معارف خود را غیر از ناله ضربتی نمی انگارند اما دل عالمی شگفته خاطر و شاد از استماع آن میگردد و خلقی از فیوض و برکات آن و اصل حقیقت می شود و ایشان مدام می نالند و برای جهانی

موجب ایصال کمال برین محسن

چشم چو شمع گر چه مابار گردن است

مخل نور دیده من جلد روشن است



<p>دغم چو گل بهار به صحن گلشن است</p>	<p>خلقه چو نی شگفته دل از ناله من است</p>	<p>می نالم و دل به کس است و می کنم</p>
<p>ناله اگر چشم حقیقت بین کنایه غیر از جلوه وحدت در آینه کثرت نماید و اگر تو هم دوری از خاطر کج فراید سوا</p>	<p>یک فصل در افعال متکثره بنظر نیاید و رنگ خودی از دل دایم بند محسوس</p>	<p>تحقیق هر کجا که بحیرت نظر کشاد</p>
<p>هر جلوه اش چو آینه ام هیچ روز نداد</p>	<p>و هم دوری غور و سر و بیخس مباد</p>	<p>او در دلم نشسته بیا و خود دست نشاد</p>
<p>بند ارم اینک آه فش یادمی کنم</p>	<p>ناله باغ وجود که گلهای رنگارنگ موجودات و مانیده هر چند که گلچینان</p>	<p>هوا و هوس را بانواع مشتبهات گرفتار گردانیده اما شریف نفعان قدسی نژادان را آسبیده ازین بلا زسانیده</p>
<p>هسته که گستان هوا و هوس ماند</p>	<p>خلقه سیر و ام تمنای خود بماند</p>	<p>بست مرسته که ام آرزو نراند</p>
<p>این آب و دانه سوس گرفتاریم خوانا</p>	<p>و بچند پاس خاطر صیاد می کنم</p>	<p>ناله زاهدان کلام عارفان نمی فهمند</p>
<p>و اهل ظاهر مغرور سخن اهل باطن نمیرسند که آن مقدسان حرف از جان میزنند و این ملوثان گرفتار در احکام میبندند</p>	<p>و قدم از قید محسوسات جانیات بیرون نمی نهند بند محسوس</p>	<p>زاهد بزور عالم تحقیق دم مزین</p>
<p>ظاهر پرست و بنو و اهل این سخن</p>	<p>این در خیال جانم و تو در وبال تن</p>	<p>تو کار حق بحسب حواله کنی و من</p>
<p>افعال حلق را بحق اسناد می کنم</p>	<p>ناله شهادت نور وجود حق شایه هر مشهود است و آفته موجودات رارشته</p>	<p>فیض اوتار و پود و موجود و بایجاد است هر چه موجود است و باب کثا و کار همه او کثود است و وجود نصیب است</p>
<p>و دیگر این همه بی بود مستطیع محسوس</p>	<p>ای روشن از شهادت نورت شهود</p>	<p>از ششمان مهر تو شد تار و پود ما</p>
<p>یکتا به بی تو بست نگر و وجود ما</p>	<p>ازو اشد تو بال شاید کثود ما</p>	<p>چون عکس از وجود تو باشد شود ما</p>
<p>ناله هر چند زاده است فیض عظیم سیادت و این شرف او چه کم است که داخل در صرح سادات از راه</p>	<p>تعلیم سیادت است و دام نجات در و سلام بر ایشان از وزین نسیم سیادت است و یاسا و اینکه صاحبان کمالا</p>	<p>نبوت و وارثان ترکات امامت اند و خداوندان منصب محمدیه خاصه و کریم ابن الکریم خاندان سیادت اند</p>
<p>اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و تبارک و تعالی بند محسوس</p>	<p>از بسکه خانه از دستیم سیادتیم</p>	<p>بسی چو ما زیر گلیم سیادتیم</p>
<p>از جان و دل فدای صریح سیادتیم</p>	<p>ناله ای انسان بی بود و گلزار وجود اگر چه تو بصد رنگ و میدی لباس</p>	<p>گو ناگون اضافات و اعتبارات پوشیدی لیکن سوای تشویش و تردد گلی از گلستان پخیدی و دست طلب نشیانی</p>



طبیعی و نفسانی از دایره کفایتی تحصیل آن کشیدی پس حیف بر اوقات تو ای محاسن که حقیقت الامر را نفی می

دو اصل حق نگردیدی و درین بزم عبرتگاه هر چند که مانند شمع شمی شودی اما آنچه باید دید از آن هیچ ندیدی **فانکسر**

یا اولی الامر **مطلع خمس** و گشتن است که بعد از آنکه رسید

و مست طلب از دایره موهبت کشیدی صد حیف که محاسن تحقیقت رسید چون شمع شودی نظر تو هیچ ندیدی

ناله کسانی را که منصب بلاغ همین غایت میفرمایند و کار بیان تحقیقت سپردی نمایند تا هم ایشان را مصروف

در معامله بظهور علی الدین کلام میگردانند و سرپای ایشان را بگی بکنان بیان برای امر حق می سازند و حرکات و

افعال ایشان را این محسوب و حرکات و اقوال ایشان می کنند لهذا قول فضل سول علیه الصلوٰه و السلام

داخل در حدیث است سبحان الله و ما یکه قول فضل ایشان جداست مصداق **لَوْ تَقَوَّلُونَ مَا لَا تَعْلَمُونَ**

می باشند و کسانیکه قول فضل ایشان یک است آئینه وار جمال **أَوْفَيْتُ جَوَامِعَ الْكَلِمِ** می بوند و همه تن زبان

پر سخن می شوند و از مؤنث بهر سو کلام می کنند و هر واحد از ایشان فی حد نفسه کلمه الله و آیه الله است **وَاللَّهُ هُوَ**

**الْحَسْبُ الْعَلِیْمُ** است **اندرین محفل بس گرم یانم کرده اند** جمع سان هر عضو من صرف انم کرده

ناله و سواس و راسن ماندن از کمرویات دنیا و دیدار و در خطر میدار و خیال سودمند گشتن از تنگناست جسمانیه سراسر

زبان می بارد و خوشا حال کسانیکه خطرا عین امن نهیدند و زبان را سود دیند و کاروان خود در وادی خطرناکه

را نماند و نظر و انتظار خویش بر زبان و سود گشادند و بخیره راه میروند و شاد و طول از رفیع و ضرا بخوابی نمیشوند

**وَلَا يَسْتَرْحُونَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ نِعْمَتِهِ الذِّكْرَ وَلَا يُسَبِّحُونَ عَلَى مَا آتَاهُمُ مِنْهَا طَبِيعٌ**

خوشش میروند و با من خطر کاروان **ایستب سویت نجین زیان ما** ناله عاشق بچاره غیر از دل صد بار

در بیا طندار و و خاطر محزون سوای چند قطره خون از چشم نبارد و برین بضاعت قلیل میخوابد که همان داری

غم یار نماید و از عده سرانجام ضیافت آن بر آید اگر محشوق طناز بر سر می نیازی است یکسر این حاضر عاشقانه را

در نظر نخواهد آورد و اگر آن جا نگد از راسیل دل نوازی است الهیه عاشق دل داده چیزی پیش خواهد برد و فرو

پارده چند دل قطره چند از خون **کرده ام ندیغت آنچه میسر گردید** پیش نظر جان چشم غنایت می باید از این

جان کنی هیچ بجائی آید ناله ز پیری اگر چه پخته طاعت جواب دند و دست پا و دیگر جمل اعضا با ضعف کشاند اما اگر از طلب غرور

طفیانی است طفل اشک آن رفیقوانی طبع روانم همیشه مانند زندگانی در در و در و دست تو تن من چاکم همان سر گرم دودار

با وجود یک پای رفقا رم زحمت کش نگردانده دایم از خود میروم با آنکه تسکین بی فرش راحت نشاند به عرض معرفت میوم



الحق که درین طلسم آید مجمع اضداد مراقب خلوت در مخزن ام و مسافر سفر در وطن و **ناله** است مرا گر چه پای زرقاری  
 چو سیل طبع روانی که داشتند **ناله** هر چند که من حق شناس شدم لیکن خود شناس نگردیدم و اگر چه چندان  
 گتم اما آنچونیش نرسیدم چه حق شناسی بهمین است که اعتراف بجز خود شناسی نمود آید و خدا سی اینک همه جا جز  
 خدا هیچ شی موجود نماید و آن محققان را حاصل می بود و این موجودان را نصیب می شود و اما در اصل خود شناسی است  
 که علم عین ذات باشد و آن مخصوص حق است و بس و خودرسی اینک وجود عین ذات بود و آن نیز مختص باوست  
 بلا شرکت هیچکس پس این ممکن عاجز اگر چه مدام واجب آگاه است اما از خود غافل است و این بنده صراحت بر چند  
 برت خویش راه است لیکن از حقیقت خود جا بل است **ناله** از کار خویش غافل و زود خویشین جز بچشم  
 کمی غلط ندیدم و را خوش کنارین **ناله** بنایت الهی ما فقر بر چند که از اسباب دنیا هیچ نداریم اما این را باب  
 دنیا را مطلق بخاطر می آریم و این همه بی نیازی ما از راه اعتماد بر خداست نه بسبب مال و متاع دنیا که سوامی نقد جان  
 در خانه مانست و غیر از طبع روشن چراغ خانه مانست **نقد جان** ز زرخیزان است  
 طبع روشن چراغ خانه مانست **ناله** عقیده مندان صادق نقشبندی را می مقتدایان را سجد و نگاه خود می کنند  
 و از ادکیشان لائق بر مقام و جای پیشوایان سرچشم خویش می نهند و بر زمین کنشان قدم ایشان باشد  
 جبین نیازی ساینده و بر گیسو که نام مبارک ایشان کند و بوباد چشم بازی نماید غرض که در راوشی و بر گرام  
 بجای قدم سری گذارند و جاده تبعیت و اقتدای امام خود را سجاد و خویش می شمارند **ناله**  
 هر کجا نقش قدم از تو زما نقش جبین **جاده** راه تو باشد همه سجاد و ما  
**ناله** حقیقت انسانی که ظاهر اتم مرتبه تقدسه الهیه است همیشه آئینه دار جلوه پردازی بی نهایت اوست و این  
 مراتب صورت رحمانیه که مجمع کالات غیر متناهی است پیوسته بهره مند فیض بنیایت اوقیس عرفانی که چشم  
 باطن ایشان کحل از کحل معرفت است مدام سرای پای خویش اما ناگاه سرای پای ناچار حقیقی می دهند و اولیائی  
 که خانه دل ایشان منور بنور محبت است علی الدوام سزا قدم خود را مشتاق سزا قدم محبوب تحقیقی میدهند  
 و هر آن مستغرق در مشاهده می بوند مستهلک و حضور و شهود میشوند **ناله** تا شای تو سزا پای مدام در نظر باشد  
 سراییم بود چون سایه مشتاق سرای **ناله** این همه در دوسر که شامل حال سرداران می باشد نتیجه سرداری  
 ایشان است و اینقدر با محنت که وبال و دشواری سخت کوشان می شود و ثمره قومی و دوشی این گردن کشان  
 بهر کیف وجود است که بسبب ایجاد قیود است و قیود باعث اظهار وجود ما از کجا که سر باشد و در دوسری نباشد



دووش بود و بار دوشی نبود **فرو** | در و سر با همین سر است | باری که بدوش است دوش است

ناله درد او درینا که با وجود این همه دوستداری که بر نفس خویش دارد و دیتی که می باید گاهی دوش خود بمل نمی آرد و آن فکر نجات اخروی است نه تدبیر محاش دنیوی که این عالم را پیش از چند روز بقائی نیست و آن عالم را گاهی فانی نه پیش سر جهانی باید نمود که در آن همیشه باید بود و تردد این جهان فانی ناشی از غفلت و نادانی است که خود بخود بهر پنج این عرصه ملی میشود و هر آن بی اختیار هر شخص به آن طرف میرود و اگر وقتی دوستدار خود هستی دوست و ناما باش و دشمن دوست نما برای خویش تراش بشد از همدار که هر چند خود را برای خویش دوست

بی بدل میدانی لیکن نفیس از خود و گریزان **فرو** | در از خود میروی و با همین دانی

آشنائی در جهان باد و ستاری دشتیم | ناله آرام دنیا سراسر آزار است در راحت این نشاگرد رخ خاومر و پیوند

دوئی لذات و نبویه از حد بیرون نمی رود و مومن دوبار از یک سوراخ گزیده نمی شود برای امتحان بهانند که تجربه رسیده شعور مندان را پس است دوبار بار نو گرفتار شدن بهر اقام تازه فریب خوردن بپوس نشسته حرص را درین میخانه بر طاق نسیم بنه و دست اختیار خود بدست سبوی هوس مده عرض اینکه ساسی

غفلت را جواب صاف باید داد و دل بر باد شرب نفس نباید نهاد **فرو** | انگشتم باز باد و ای ساسی

نشسته پنج خسار هادارد | ناله صوفی صورت پرست مانند آینه ندی پوشد و نظر بظاہر بکشد

و فقیر فاقه است در خود شکنی می کوشد و عیب پوشی دیگران می نماید که صوفی گویندین و صوف پوشی نمودن هیچ بکار نمی آید و در پیش را توصل تام با خدا و انقطاع کلی از ماسوی می بایست کوشی کارزاهدان است

و عیب پوشی شعار عارفان **فرو** | صوفی ست چو آینه ند پوشش | از دم همه چشم عیب پوش است

ناله غمی است در گوشه تنگین و اطمینان می نشاند و عرض نفسی در میدان سعی و تردد مید و اندک را که این دولت عقلی داده اند و باب قناعت و استقامت بر دل آنها کشاده اند از دولت خانه تنگین بایرون

نمی نهند و جویرانه اضطراب دم رنج نمی کنند **فرو** | آن کس که دست یافت بملکتی دل

یابی طلب بگوشه تنگین شکسته است | ناله پیری صبح روز کوچ میداند و خرد مندان را از دنیا برداشته

دل میگردد و مرون را چون روز روشن بر دل هویدای نماید و این زمان سرای دنیا پیش از همان سرایی نظری آید و یاد وطن این نجمن را بر باد میدهند مومنین صادقین را هر دم دل به آن سو میکشد **فرو**

ای درد و مید صبح پیری | برخیز که این سرا وطن نیست | ناله الله الله اگر چه ناله درد که فریاد دل غم پروردی بود



آخر گردید آما بیان بی پایان قصه عشق بانضمام نرسید و بهر چند که این همه آه سر و از دل پر در کشیدند  
لیکن صورت اتمام مطالب بی انتهای وارده بر قلب ندیده شد که هر زمان بجز بیکان حقائق و خاطر خوش  
مینزد دل بچاره چاچا اظهار نماید که طاقش طاق میشود و بیکان بلا حساب فیضان دقائق در سینه امانتها سپرد  
می کند جگر صد پاره چگونه از عده تحمل آن بر آید که زهره اش آب می گردد و حالا در دل تا توان طاقی نیست  
که فریاد بیان حالات خود نماید و در جگر بچکان قدرستی نه که صدای آهی هم از دهانش آید **بیت**

فریاد و گریه نمانده مارا | آه بجز گریه نمانده مارا | ناله ترتیب این ناله ها حسب التوسید آن شده

و بی قصد و بلا تردد بطریق آمد هر سوده که تهر بر میرسد بچکان تجویز تقدیم و تاخیر بعضی میگردد و بهر چاره  
نظم و اشعار خود داخل نموده در آن هم هرگز آلود و تکلف را داخل نبود چنانچه در بعضی ناله که مقطع در آنست  
مقدم از ناله که در آن مطلع همان غزل است واقع گشته و در اکثر ناله ها رباعیات آمده و در بعضی بند خمس و در بعضی  
بند مصرعی هم نیست و دو شعر عربی که در یک ناله است در دو ناله مکرر آمده و بعضی ناله کلان است و بعضی ناله  
بسیار خرد و اظهار امور و بیان این مذکور که در دیباچه می آید اینها نوشته شد غرض که اختیارم چون قلم بدست من نیست  
هر چه بویانید بنویسم و مطالبی که فغانید بنویسم آن در زمین قمر است **لا حول و لا قوة الا بالله العظیم** و  
بجودت غنچه دار می رو من خود می بینم | غنم اختیار زلفت با کرد اختیار من | ناله عجب از کسی که ناله در در آشنید و

بدر دل نرسید که آن بیدر دلی ندارد و بپای غنچه دار **غزل** مخالفت از گوش برنی آرد غنای طبع خلاف از پای اخصاف  
ناله را که هوای قبول آبی تابهای صطفی کرده دل چشمال آنرا می بیند بخاطر نیارده اندکی نظر انصاف قبولیت این ناله را  
بکشا و تاسف بر محرومی گوش دل خود فرما که کم اذان **لا یستعین بها حساب** تست و **لا یفقهون بها**

مناسب لغت مال تو شود | ناله ام تا بفلک رفت و گلی | تا بگوش تو رسیدن باقی است

ناله تحمل جوهر و عاشق از گریه آب می خورد و شخص سستی محب و دق از گزند دل آبی بروی کار می آید و در گریه عاشقانه یا رجائی  
است و آهیات اشک بزم گانی که فی الجمله رفع بنهارت قلبیه شود و قدری تسکین خاطر میگردد | از دولت گریه کم تر نیست

این اشک طوبیست غریبست | ناله فقیر که میل بسوی نیاد و خرقه پوش صورت حرام است و امیری که در بجانب عقبی

نیارد و جزه گوش انسان بنام است که نتیجه حال فقیری که نیاد و مایه است و ثمره مال میری خبر گیری مساکن غم فقیر هر چه  
عزت فقرا در میانزد و امیر بخیر دولت خود را ضائع می سازد و کارخانه مقربان مولی زمین هر دو صنف جداست و هر  
قول فعل ایشان برای خدا که آن مقربان نه در بارگاه سلطان خضر میشوند تا فکر خلط حال خوش در آن صحنه ها









بسم الله الرحمن الرحيم

حمد که نشان جناب قدس اکو بیت باشد از یک پس راست نمی آید اگر چه هر موجود و هر چه از زبان نمی کشاید  
 و ان من شیء الا یستویحکمه و لکن لا تفقهون تسبیحهم و صلوا تیکه و خور مرتبه مقدسه حضرت خاتم النبوة بود چنین  
 غیر از حق تعالی از کسی صدور نمی نماید اما مؤمنین صادقین را اشتغال بدان باید ان الله و ملائکته یستلثمون  
 علی السیما یا ایها الذین امنوا اصلو علیهم و سلیموا علیهم محمد الله و صلی علی رسوله محمد و علی الهی و صحبه و سلم  
 اما بعد میگوید بنده دل از خود برکنده فقیر سراپا تقصیر خواجه میر محمد می التماس بدرد غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه  
 که چون این بیوده کردار هرزه گفتار رساله ناله در دراعده ابیت و اختصار تمام گویند قصه لایقید همانقدر شمار  
 با ختام رسید و از تسوید شرف فارغ گردید دست از تحریر آن کشید گیت خامه که گرم جولان بود و اراده دور و بیا  
 می نمود یای بهم رسانید و امیدیش دوشش منقطع گردید لیکن چون اینجا در پرده سپریاس امید می بهم پنهان می باشد  
 باری شورش طبع چالاک استادگی بحال خود نه پسندید و بموجب آیه لَقَدْ الْبَصَرَ قَبْلَ الْاَشْفَاکِ کَلِمَاتٌ وَبَرَاءةٌ  
 مطالب و ارده بر قلب را از وقت و اردات تا این ملهات آفرید و باران معانی علی الاتصال چنانچه بر دل  
 مبارک پنهان میبارید ناچار شروع در تحریر این رساله نموده برای اظهار اسرار باب دیگر کشوده بر ترقیم مختصر  
 که بنا سبت ناله در دوشی پایه دست مشغول گردیده و همان گرم بازاری جوشش و خروش دلی برقرار ماند و هر  
 سکوته خزا می طلباد در بند گوانه فرد

بکده و دیاس اینجا در غل جنس امید

آو سرد مانای گرمی باز اوما



و بر او غریب محمد میر محمدی تخلص با سرسله الله تعالی تا رخسای جلاله صانیت گفته و ماده تا پنج بیتیم این رساله همین

مصرع هفت مدیه بقیه افزودن لفظ هنر یافته نیز نگاشته اند **قطع**

بهر تراخیش نباشد حاجت گفتار ما از کلامش آنچه خواهی دعا آید می بخت

مصرعش بی قصد دارد زین جلوه کین **آه سرود** ناماید گریه باز آید

رسید و کسی بناله آورد و آه سرود گردیده گو یا یک کتاب است و پیوسته بعد اتمام کی دیگری نوشته شده

و درین رساله هم مانند آن سوای اشعار خود شعر کسی دخل ننموده آمد و درین مختصر نیز باختصار توضیح پرورده

و این ناله و آه را هم عدد یک گیر ساخته یعنی همان موافق اعداد اسم مبارک هر شش ناله آه هفتاد و سه صحت

یکند و پنج تحریر این هر دو مختصر نیز یک طور است و اگر چه رنگ عبارت تغییر مائی دارد اما باز نوع واحد است

و قطر برین که اکثر ناظران و نویسندگان این زمانه از نوشتن کتاب کلان تنگ می آیند و همت ایشان دفا

نمیکند یک کتاب نکرده شد لیکن نقل کنندگان را باید که هرگاه یک ساله را بنویسند رساله دوم را نیز بنویسند

و در یک جلد با هم دارند و این یک جان و دو قالب را از هم جدا نکرده اند بلکه مصلحت اینها منظور دارند

که بعضی اشعار یک غزل در آن است و بعضی درین پس تا مقدمه و یکجا باید داشت و هر دو را باید نگاشت تا

لطف و افزون مطالع بر داشته شود که این هر دو یعنی یک اند و مؤثر در نفوس بلاشک است

ناله و آه من بیک طور است **حاصل** هر دو زار نایب است **آه سرود** ولی عشاق از رنگ زرد

و حاصل روزگار ابل محبت در دو بیان این شوریده حالان ناله و آه است و زبان این سوخته دلان شعله جانگاه

رباعی از دولت عشق رنگت روی دارم **در سینه** و دل غمی و در روی دارم

وز بهر بیان حال شوریده خویش **یک ناله** در دو آه **سرود** می دارم

**آه** کلام من به در آمد دست که در تخلص این نمود بی بود است مضمونی که هر جا بخت ام همان یک معنی

و بلیگست و هر یک مصرعه بر جسته ام آهی است دال بر دل ریشی و ریشی **مطلع** معنی دلتنگی از بیکه هر جا بخت ام

**آه** در روی هست هر یک مصرعه **چنینا** **آه** این باغبانان چمن دنیا داری بجال خود خوش باشند و تارکان دنیا

را اشتاق گلهای هوا و هوس و خیال خویش می ترسند حالانکه باغ معرفت دجو و مطلق در صحن بیند ایشان

گل نشکفته که بسوی دیگر گلزار متوجه شوند و دل محبت حق در کج دل ایشان غنچه مانده که بطرف گلستان

دیگر روند و این دارسته فرا جان اول و دلیغ سیر باغ کو و این تماشایان روی یار را برای تماشای دیگر فرصت



و فراغ کو بیت الغزل | ایتم ای باغبان شتاق گلشت چمن | و نخل از داغهای دل بود گلده تمام  
 آه سخن در دشت چمن صاحب در دست و قمر و قدردان مر و تقریر زبان شعله پیش گرم بانی این سوخته دلان  
 بار دی نماید و چرب بانی شمع در حضور پر نور این روشن ضمیر آن بکارنی آید باری این بنده دل سرد  
 اگر چه صاحب در نیست لیکن گنجین خود در دست و این بی حمیت نامر در چیده که جوان مر نیست اما پیر مرست  
 رباعی بشنو بشنو سخن زور دی دارم | روشن این چمن زور دی دارم  
 تقریر زبان شمع پیش خشک ست | آهی سردی که من زور دی دارم

آه محمدیان که سر ارادت خویش بر استان پاک صاحب لولاک نماده ایم از افتخار این شرف اگر  
 استان ما از افلاک هم بالا رود و بجاست و ما متدیان که باب هدایت طریقه محمد یکشاده ایم باعتبار این طریقه  
 اشرف اگر بای عرفان ما از همه پیش رود و سر است یا حضرت خیر المرسلین یا خاتم النبیین صلی الله علیه و سلم مطلع  
 شادان استانه تو آسمان ما | از آسمان گذشت سر استان ما | آه افلاکیان بدولت خاکیان  
 این همه در عرصه آمد و فرشته گان بسبب آدمیان ساغر شهرت زدند که احوال ملاکمه زبانی انبیا و اولیا  
 مسرع شده و حقیقت ملا اعلی با تلهار این برگزیدگان ظاهر گشته افلاک بوجود مشت خاک انسانی می نازند  
 و شب و روز بیاگردنیش می نازند مطلع | نازد با حبسندی خود در زمان ما

پیر فلک دولت بخت جوان ما | آه برخوشی بی ثبات هوس پرستان غم دائمی خدا پرستان خنده می گیر  
 و نشاط چند روز این غفلت و دست گاهان در نظر خرن مدای آن کارا گاهان می آید که خنده روی آن عاقلان  
 در حقیقت دل ریشی ست و گلی این عاقلان از راه عاقبت اندیشی و پیش حقیقت بنیان آن و بال ست و این  
 کمال بیت الغزل | بر شادی دوروزه گل خنده میزند | داغ جگر خراش غم جاودان ما

آه گوشه نشینان گلشن وحدت چمن گلهای فراغت در دامن دولت تنهائی خویش می چینند  
 و گلستان در محبت جان جان جلوه های مسرت در کلبه احزان یکتائی خودی بینند و در آن ایشان  
 در دیارت و خزان ایشان رشک بهار بیت الغزل | سحرین به کلبه احزان خود کینم

گل ز دیر داغ بهار خزان ما | آه عاشق سوخته جان مدامست بیان نگاه گرم مشوق خودی باشد  
 ازین جهت سخنان مستانه اول جان را چون سوزن مژگان میخراشد و مگر می در بیا نش از تاثیر  
 شعله محبت ست و شعله زبانش شعله از آتش الفت غرض که سخن جاندار سخن اینستان جام محبت ست



و طریق استوار طریق این باده پریشان الفت بیت الغزل

مست بیان آن نگه گرم گشته ایم

لقو بزرگ شعله زبان دروان آه خداوند قضا و قدر جل جلاله از راه قدر دانی بندگان پاک گهر را

مال و متاع و نیوی نیمه و دریا ده از حاجت ضروری نمیدهد تا مشغول با سویی نگردد و جز نباشد دوست

بیخ طرف اکل نشوند بیت الغزل مار انحر و چو در زنی بهای هیچ

آه محبت خدا و رسول و الفت مرشد مقبول همین نور افزای باطن مومنان و متقده ان ست در عشق

آهی و حضور و آگاهی جنس دکان این فنا پیگان سرفروشان بیت الغزل از لوح انکت دل مسین گل خوش

غیر از متاع در دوزخ دکان ما آه چون خاطر از سویی الله کنده می شود و بسبب موافقت ذکر نام

حق در گین دل جا میگیرد و امید است که دروازه قبول گشاید و از اسم گذرانده و اصل بسبی نماید و محاله

قاو بقا بعبان آرد و بشا ه و وجود حق هسته ماسوی الله بکل از نظر بردارد بقدر این نام و نشان

چنین فانی فی الله و باقی بالله و ال بزنام و نشان مولی ست که از نقش هسته او بگی جلوه دوست پیدا

و تروبان بام قربت فانی آهی حالت فانی آشی و فانی الرسولی ست و از خود خالی گشتن موجب مقبولی

بیت الغزل خالی شدیم مثل گلین بکده از خودی نام و نشان او شده نام و نشان ما

آه مخلوق بپاره از اختیار و بی اختیاری هر چه دارد و خود نیارد و خالقش عطا فرموده و ممکن تا کاره از

وجود و عدم آنچه باظهار آرد از قدرت او ظهور کرده و آتش ظاهر نموده پس تقدیر ما برید و زبانان مانند

قلم سراسر تحریر قدرت اوست و تحریر ما ساکت لسانان مثل خامه بگی تقدیر و بان حضرت اوجفت

الفت کربما مکی کلین بیت الغزل در دست خالق است بر اختیار خلق

تقدیر دیگر است چو خامه بیان آه قوتی که ضعیف بنان صاحب یا خست دارند جداست نزدی

که پهلوانان با قوت را حاصل ست علیمده که آن قوت تحمل امور کی بر خاطر با گران ست کرده می شود و این

زور برداشتن چیز نایکه بر ابدان دشوار است نموده می آید و آن زانفس قومی می شاید و این را جسم

قوی می باید بیت الغزل رستم کجا بزور ضعیفی ماسد کو غم ست و کاه تن ناتوان ما

آه آسوده ولی نصیب گوشه نشینان کنج وحدت ست و خاطر همه نعمت مشاهدان مرتبه احدیت که در آرا لایمان

در عالم امکان همین حلقه ذکر آهی ست و باقی بهر صورت تبااهی و رتبااهی بیایا و خود را داخل در مجلس

چنین آگاهان ناکه ممد قوم و لا نشق جلیسهم مقطع مایم و کنج وحدت و آسودگی دل



ای در گوشه گیر برارالامان با آه شگفته خاطری که دلش باغ باشد غنهارا هم عیش بیشمارد  
 و آزرده طبعیکه مقید فراغ بود اندویشاکی را هم شادمانی می انگار و مطلع غنهارا هم عیش است کایغ است دل با  
 شادیم که در قید فراغ است دل با آه مشتوق دل افزون که برق بکلیش توان نماید اگر خود اول آفت جان  
 عاشقان نمی شود و درونی دلربائی ایشان نیافشد پس چرا دل بیاب این مضطرب حالان مانند شعله  
 گرم سراغ تکی دیارش می شود و داغ لاله رخسارش میگرد و بیتزل آن برق تکی نه اگر آفت جان شد  
 چون شمع چرا گرم سراغ است دل با آهستان محبت حق کی توجه بی پرستان ظاهری می نمایند  
 و نشأ خراب حال ایشان را نشأ می سازد و باده نوشان کیفیت وجود مطلق کجایل بطرف نشأ دنیوی  
 می نمایند و نشاط بمآل اینهارا نشاط می پندازد دست از اسباب لذت و اینجای کشند و هرگز برعه از سنا  
 شراب نفس نمی چشند بیت الغزل گو جام و صراحی ره بخانه بگیرد مست می عشقم ایام است دل با  
 آه ز پریش قلب هوا پرستان مسکوک داغ عشق مطلق نمیکرد و دگرین حرص آگین دل دنیا طلبان کنده  
 بنام نامی حق نمی شود و کج خاطر آزاده دگرین دل ساده می باید تا بکار و ذکر است که آیه مقطع  
 مسکوک غمش در درز قلب گردد بازمیم که باسکه داغ است دل با آه از مردن نفس دل نده میگرد  
 و بعد از فنا بقا حاصل می شود پس تا توانی هوای نفسانی را گمش تا احیای قلب نموده آید و بگی فانی فی الله  
 شو تا بقا بالله رو نماید مطلع از مردن است جان و کرد بدن مرا باشد رنگ صبح نفس در کفن مرا  
 آه ای شیخ شهروای علائمه و هر تو اگر ادعای خدا رسانی می نمائی و یاد دعوی همه دانی میفرمائی که این مرد محض  
 با تو ایست که در دماغت پیچیده و صرف دامن و همی است که قوت و ایمان تو چیده که آید و هو معاکر آیتما  
 لکنک منین صادقین را حضور افراست و کریمه و ما اذینک من العیال و قلایا منصفین حقیقت بین  
 تسلی فرمایین اگر میتوانی بنده حقیقت عبودیت بر او بکشا و کنه هست او بر او مکتوف ناکه این طریق عرفان  
 صاحب دل است و تا بخدا رسانیدن تحصیل حاصل که حق تعالی با همه کس اقرب از جبل دریدست و بنده در علم خود  
 از و عبودیت حقیقت خویش بایشان بفغان و بندگان خدا را تا بایشان برسان بیت الغزل  
 گر شیخ تا خدا برساند مرا چه کار ای من فدای آنکه رساند من مرا آه صفات سلبیه را که عداوت  
 اعتباریه از منزه که کرد و بان معشوق حقیقی توان فهمید و چون میر باطن در مراتب این صفات اقص شود  
 سالک افق حقیقی حاصل میگرد و زوال عین و اثر لا غیر و میسر میاید لکن گمته شئی و هو السویم البصیر



بیت الغزل

از یاد آن کمر خودیم در میان نماند

باب عدم کشود بل آن دمن مرا

آه از خود چشم پوشیدن خلعت حقیقت بینی می پوزانده و دیده از طرف غیر بستن باب مشاهده یار باز میگردد

پوشیده ام ز خویش نظر در چون جاب

باشد ز چشم بسته خود پیر من مرا

آه چون نشأ صبهای توحید رسامی شود و استغراق کلی در مشاهده ذات بخت سیر میگردد و همه محال

دائرة مراتب آئینه و کونیه و انفسیه و آفاقیه در نقطه محله قلب عارف گم می شود و آن همه موج بحر وجود مطلق در

قطره وجود متعبد فرو میرود مطلع

خوش رود با دوه توحید به میخانه ما

آه و فیکه چشم باطن عرفا حیرت زده می گردد و نایافت ذاتی دیده بصیرت را از دیده خود باز داشته

حیران محض می سازد و آن زمان لیاقت آئینه واری وجه الله در ایشان پیدا می شود و تجلی ذاتی منطلع سلوک در

قلوب ایشان پرتوی اندازد الغزل

دید با آینه باشد با مید یکد

آه در دوازه بیت المعمود از بخودی می کشاید و حالت قنای قلب از خود گم شدگان را حاصل می آید

احرام کعبه مقصود از مقام جذب به دست میشود و قافله این قفا پیشگان بیا مردی لغزش ستانه بنزل میرسد

و اگر چه سالکان مجذوب نیز اقبال خویشان راه میروند لیکن مجذوبان سالک بدگرگیت میزند بیت الغزل

بخودی پرده کشای حرم دل باشد

بسته احرام پیش لغزش ستانه ما

طبع رسامی خویش می نمایند و باب معرفت نفس ففقدت عن ربی می کشانند که راه وصول الی الله

از همین دروازه میکشاید و معنی بیگانه وجودی از همین غرق تعین خویش حقیقت امکانیه را از وی نماید و حقائق

و معارف جدید به بر قلب انسان خود شناس دارد و میگردد و اسرار و لطائف تازه بر دل آدم خود فهم

القای شوند و یکیک تا بخود هم رسیده تا خدا بچگونه خواهد رسید و یکیک که حقیقت امکانیه خویش نیز تفهیم

را از معنی بیگانه مراتب جو به راه طور خواهد فهمید الحاق قطره الحقیقه

منطلع رسا در بخت بکشم

آه لبهای خشک عشاق امداد چشمهای تر ایشان می نماید و تکی

لب نهاده تر مدتری چشم میگردد و دودهای تپان با اشتیاق آبروی صاحبه لان می افزاید و آتش

شوق آب گوهر دل افزودی شود و غرض که بنیاد کارخانه ایشان بر جمع اضداد است و جمع اضداد موعود

در اصل منقطع

باشد مدد از خشک لبی چشم ترم را

آه ای عشق سراپا به عاشقان دل انگار از دولت دل غ تو رشک گلزاری باشد و ای محبت پر خروکت



همان سر فروش از خار خار چو شس تو سینه و جگر میخراشد و از بیکه خود همه داغ داغ اند مستقی از گلشت باغ

**بیت الفخر** از دولت داغ تو همه باغ و بهارم خوش تخته گل ساخته ملت جگر مرا

آه خنده بیار دل را می میراند و گریه زار آبی نخل عبرت میرساند پس هنگام صبح دولت تمام سکنت را فراموش نباید نمود و نظر بر عاقبت کار هر امر باید شود و قلینک کواکین کواکین بیت الفخر

تا گریه رخساره پیوده ببندد در شام غریبی بنشانیم محرم را آه گلشن محبت را که گلزار خلیش

توان خواند بلبل نالان چون من سوخته جان می باید تا هر زمان از آتش گل دیدار بسوزد و نفس از شعله

ناله های جانور فروز بیت الفخر من بلبل خورده گلزار اسلیم از شعله پرو بال بود بال و پر مرا

آه اگر نور نگاه باطن چنان افزایش که بر نظر چشم ظاهر غالب آید و پرده توجیه محسوسات کونی مانع شود تجلیات الهیه نکرد و چون عینک زیاده مدنیائی شود پس هر سو که رفته و آید سوای وجه الهی نماید و هر طرف که نظر بکشد

شود غیر از لذت الله علیه کل شیء شهید بنده شده شود حق تعالی چنین چشم حق بین کشاید که بهر وجه جز روی او نظر نیاید مقطع

ای در دهم جلوه معشوق نماید روشن کند از نور بصیرت بصیر مرا

آه تن پروری که گویا شجره خبیثه نفس و طبیعت را پروردن استنج شجره طیبه ترقیات روحیه می کند و نفس

که بظاهر و مثنی با خود نمودن است بنیاد بالاخانه عروجات باطنیه می نهد عاید نفسک و تعالی پس هر قدر که

توانی از رقت قلبیه نخل عروج باطنی آب سانی حتی الوع نهر گریه شوق جاری داری تا بهار سنجینی جادو

بظهور آری و مورد رحمت الهیه شوی و بلا پریش در بهشت روی رقة القلب تسلیب الاله مطلع

از گداز دل به آبی درخت خویش اگر همین خوابی نانی بخت خویش آه گل وحدت چنانچه جلوه در

اوراق کثرت میفرماید همچنین غنچه دل عارف در هر باره خاطر شکسته خویش همان بهاتجلی واحد حقیقی مشاه

ی نماید دل پراننده خود را جمع باید فرمود و بوقلمونی شکسته دلهای عاشقان را تا نشاید نمود که هر باره دل حیران

آینه مود است و هر سو جلوه گر همان یک بهار بیت الفخر باج گل نیم بهار دل نگار ریای خود

گردل من جمع ساز دولت بخت خیرا آه حالا که گلشن جهان رنگ دیگر پیدا نمود و حضرت عنایت سبحان

به عالم بالا فرمود و در دل سرد که دام چشم پر آب است و از قد خمیده پیری یا بر کاب نیز ازین گلستان بکنده

خاطرست و هر دم ناله سرای یا ناصر یا ناصر بیت الفخر چونکه رنگ گل پر آفتابان بلبل سست

به که بر بندم ازین گلزار زنت خویش آه چون آیه الیوم اکملت لکم دینکم تم کمال دین است پس



طماننت کامله نصیب مومنین المکلین است رفع حجاب جسمانی در تقنین تام این صدیقان نمی استنداید  
و تصدیق امور که مترودان را بیوم الدین ظاهر خواهد شد ایشان را الیوم میسر می آید و اگر چه  
سراپا تابع منقول اند لیکن سر اسرار کشف اسرار رسول اند و هر چند که بالا صالته این منصب نصیب  
حضرات انبیاست لیکن به تبعیت بهره کامل این مبشران کانبیا و بنی اسرائیل انیز ازین مرتبه علیاست  
و اگر چه زمره است اند اما صاحب کمالات نبوت اند بیت المعنوا مات از شمع بو اطن چنین سادات  
نور افراست و باب مدینه علم بر قلوب متورده این صادقان و **مطلع** ازین آئینم اکلث لکم گردید وین ما

نیفرای زر رفع پردا هرگز تقنین ما **آه** مکر خاطر ان نمی تواند که زدش صافی و لان شوند و خبیث  
طبیعتان طاقت ندارند که باروشن ضمیران مقابل گردند آب صاف این صفایندگان از چین پشانی که  
موج که درت نیزند و آئینه باطن این پاک طینتان از نگاه چشم احدی تار و پود و خالفت نمی مند هر کس این  
حیرت زدگان مشاهده حال مطلق را بصورت خود مشاهده می نماید هر واحد این محوشدگان مطالع کمال  
حق را بطور خویش معاینه میفرماید ایشان از طرف خود صاف میباشند و دیگران درین خویش هر چه خواهند تراشند

**بیت الغزل** اگر دو دگرش با صاف طینان چین پیشان صفایند و صفا چون آینه دار چین ما  
**آه** احتیاج هیچ و غلی و صهی نیست اگر دل خود بطرف خیر مائل بشد و پروای کدام خبردار کننده  
و عبرت دهنده نه اگر آگاهی طلبه حاصل بود من یقین الله فلا مضی له و من یضی له فلا هادی له **بیت الغزل**

چرا تصدیق باید داد دیگر نگاران را کند غم خواری ما اگر دل اندو گمین ما

**آه** از اشک ندامت من آلوده دامن عجب نیست که دامن دشت هم تر گردد و از پیشان من سوخته  
خرمین عجب نه که دل دریا نیز خشک شود و غرض که ناله اعمال بنده سر اسرملو از چین آب تابست و کاذب  
و کاذب است و آینه کجاست **مطلع** ترکند دگر که من صحرارا خشک ساز و پیشم دریا را

**آه** من دل داده هیچ دل خود از دنیا برداشته ام بلکه منظور از ان کار دیگریست و بهیوده درین راه  
قدم گذاشته ام بلکه منظور از ان رسیدن بپار دیگریست **بیت الغزل** بر سر کوهی که می شکم  
دل برداشته از دنیا را **آه** می پرستان بادیه محبت را اسباب نشاطی محبوب هرگز

خوش نمی آید و سیهستان صهای الفت را رومی آئینه بساط بلا مطلوب بد زنگ می نماید جام می  
و مینا با ساقی گلدومی باید و الا نقطه ازین چیز با دل عاشق نمی شاید **بیت الغزل**



بی تو ای رفیق بزمستان چه کنم جام و می و مینارا <sup>آیه</sup> حسن بختان رحمانی در آینه طلعت انسانی ظهور نمود  
 و تزیینی کیف ربانی از تشبیه صورت این مخلوق لاثانی بر وزن فرموده الحق که اگر بهای سعادت حقیقیه  
 ملک از اوش خاص این اشرف المخلوقات استخوان ریزه هم پیچور درخت از عالم ملکوت بمرتبه لاهوت  
 می برد و عقیای بلند پرواز نضای باهوت می گردید و میر سید بجائی که میر سید لیکن دام سخن شیخ  
 محمد و نقدی است پابند مقام معلوم داشت و نظر صورت بین آنها این خلیفه الله را سافک و مار و مفید  
 فی الارض پیدا شد و حالا اگر که ام جاب ملک سیرت از کیفیت جامعیت عرفای با حقیقت آگاه شود  
 و زک خوار خوان نعمت ایشان گردد و عجب نیست که رتبه اش از فرشتگان بالاتر رود و در میدان قربات  
 بی نهایت دود و چنان در حالت فنا فی الله خود را گم نماید که مانند عقاب هر نام از و نشانی پیدا نیاید و  
 تجلی بسکه در من کرد حسن بی نشان او <sup>آیه</sup> بها عفا شود بی شک خود را گم استخوانم را

<sup>آیه</sup> بقای عمر جاودانی خضر و الیاس بحالت قنای هر زمانی مجیدان خالص برابر می شود که این گرده فانی  
 فی الرسول در رکاب سوار براق میدود <sup>آیه</sup> و قال مع من احب الی الخیر <sup>آیه</sup> خدا سازد بقای خضر عمر جاودانی خود  
 اگر نیندیشد پیش او قنای هر زمانی را <sup>آیه</sup> غنم دلا بی اندیشه و درویشان توکل پیشه دیگری باشند  
 و فلک زدگان با افلاس و مفلسان گم کرده حواس دیگری بودند و خبر دوی پیر فلک با آن جوان بختان راست را  
 هیچ ضرر نرسد اگر دشمنی چون آن اهل استقامت را بر دور میرند و وزیر نمیدانند الله باریا نشانست  
 و کلیل کار ایشان و من یوکت علی علیه الله فهو حسبه <sup>آیه</sup> ز دست گردش افلاک و از پانی تم

مقابل کی شود و پیر فلک بخت جوانم را <sup>آیه</sup> عاشق طینتان غم پیشه و سینه چاکان بی اندیشه بفر دنیا کاری ندارند  
 و جمیع ظاهرا بخاطر نیاز و دل با سوده تنی مثل تن پروران نمی بنهند و برنج و الم دنیاوی میخندند الحق  
 که مدام شاد کام همین اند و ههنا کنند و سزاوارش اطا دانی همین پاکان بشتاب و صحت چنین صاحبان  
 را در یاب تابا شد که خبر غم از جام کفایت خود بکام دل تو چکانند و از غم و شادی این جهانی بر هاند <sup>آیه</sup> بیت الغزل  
 بر مجلس غم پیشگان و شادی کن <sup>آیه</sup> ز چاک سینه بر آسودگی بنهند آنجا

<sup>آیه</sup> هر چند که وجهه الله یا حسن و وجهه زلف و گیسو ندارد و صبغة الله من احسن من الله صبغة رنگ و می خود  
 بخود نمی آرد اما هر زلف که نظری آید دام و در ربانی او می کشاید و هر رنگ که روی نماید آینه دارد  
 جلوه او می فرماید و از هر حالی و دنی دل میر باید و هر یک بطور دیگری پیش می آید هر فلک حلقه گیسوی



بگنند افتاده و روی زمین بشوق رخ او رو بر خاک نهاده **وَهُوَ الَّذِي فِي السَّمَاءِ إِلَهُ فِي كُتُوبِ الْعِلْمِ الْفُضْلِ**

ایسر سلسله زلف آگسم که بود | فتاده چرخ بر یک حلقه کند آنجا

آه تیغ عشق بر سرشان دست درازی نمی نماید که اینجا جان باز سر کف می باید و خنجر تسلیم گردن کشان را  
نخ نیفر باید که اینجا بند از بند جدای می شاید بشارت من قَتَلْتُهُ فَأَنَادُ بَيْتَهُ لَأَقُتِلَنَّ شَانِ این چنین شهید است  
و حکم مَوْتُوا أَقْبِلْ أَنْ تَمُوتُوا ابر و دوات پاک این اهل قنادر و احمق که توسل تام حق تعالی بی انقطاع تا ابد با سوس  
جامل نشیند و از کوچه نفس کشی راه بسوی زنده دلی میرود بیت **الفزل** تیغ عشق توسل گرفتن آسان است

که می کنند جدا بند را ز بند آنجا | آه خوش حالی ارباب مال و دولت دیگرست و فارغ بانی اصحاب  
عشق و محبت و گیرنده در ملک دولتمندی فارغ بانی باطنی میسری آید و نه در شهر عشق و محبت خوشحالی ظاهری  
رومی نماید و در آن ملک خوش وقتی طبع جوانی را می طلبند و درین شهر خاطر نژد را می خرد بیت **الفزل**

بشهر عشق نباشد متاع خوشحالی | نمی خرد بجز خاطر نژد آنجا | آه قانی نفسان که بخواب فی الله

مستغرق می باشند بیدار بختان و نیوی را بخاطر نمی آورند بلند بختان که در هر مقام از نظر خود افتاده می بوند  
بلند طالعان ظاهری را بیت فطرت می شمارند مقطع | افتاده ایم بجایی که درد طعنه زنند

بیت فطرتی طالع بلند آنجا | آه درویش باشد خواه دنیا دار بود باید که تن آسانی و سهولت برای

نفس خود بخوبی و سخت کوش و محنت طلب باشد زیرا که لذت جوئی و راحت طلبی در کار او خلل می اندازد  
و از ترقی باز میدارد چه توان کرد که سود و بهبود انسان در همین صورت نهاده اند انشاء الله تعالی آرام محض  
مومنین را در جنت بقصد رسول علیه السلام نصیب خواهد شد دنیا جای آرام نیست و آسودگی  
این سرافرازان نه درین دار اهل روی آسانی دیده نمی شود و راحت و شادمانی درین عکله دنی بود که آنجا

در وعین درمان است و در هر آرام آزاری پنهان **طالع** | روی آسانی نه بیند مطلب شوا را

در واد درمان ما آرام ما آزار ما | آه تحریر مطالب توحید موحدان از زیاست که قول و فعل ایشان

یک باشد و ناخن لَوْ تَقَوُّوْا لَكُمْ تَقْوَانٌ رُوی دل اینها نخر است و تقریر معارف جدیده حق  
را سزااست که سکوت و کلام ایشان کیفیت واحده دارد و صحاب رجال کُلُّهُمْ يَسْمَعُ تَجَادُّوا وَكُلُّهُمْ يَسْمَعُ

عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ در بواطن اینها بار و غرض که خموشی و بیان چنین اکابر یک است و خاطر حق ناظر این بزرگان

بلا شبهه شک بیت **الفزل** وحدت نشانی از این فضل یک است | از خموشی می تراود چون نظم گفتار ما



آه هر چند که اهل نیا تیران ملک جاه خشم را از طالع مندی و نصیبی می انگارند اما عجب سرگردانی و پیرنیان  
 خاطری دارد که مصیبت این امر را هر که دریافته و در تحصیل آن تافته و اگر چه صریح طبعان خاکسای  
 و فرومایگی بی استطاعتی و افتادگی اتیر بخشی و بی نصیبی می پندارند لیکن طرف دولت و آسایشی و آرام و فرغتی دارد  
 هر که قدر این نعمت شناخته تخت سلطنت از نظر خود از پوخت خویش انداخته **بیت الغزل** **و کین نمی و آسایش است**

سایه بال آید سایه دیوار ما **آه** اگر چه بعض عرفای سوزون طبع بظاہر ملک شاعرانه می پویند و شعر هم میگویند وین  
 کلام اسانده شعری پردانند لیکن کردار این اولیا از گفتار ایشان پیش میرود و رفتار ایشان بقراینه نامی و مقطع  
 باطوری در سلوکی در گشته ایم **آیه** پیش است از گفتار ما کردار ما **آه** آئی ساقی جذبات کجاست مشوی

آلوده خاطر ان نادانی مفیض فیض غیر متناهی ما بجزه نوشتن افاضه لانا هی راست سرشار فرماتا باشد که از دام  
 خودی خویش آزاد شویم و غبار تفکرات و ترددات مانده از دل شیرین **مطلع** **بیاسانی که چرخ دون مکرر در مخلصها**

مکر دست بسو شود غبار خاطر دلها **آه** ما سبکباران که مانند حباب بازندگی خویش بدوش نفس برداشته ایم  
 زیاده از چند دم شمرده فرصت طولانی نداریم اگر در همین قدر مدت قصیر و سانی مفیض حقیقه شاعر شخص مانگ فان  
 را ملو از کیفیت جذبه خود ساخت وادی بختی با صلاح احوال پرداخت نهو الماده الا اکنون فرصتی باقی نمانده و هنگام پیری

منزل را با خبر رسیده **و الله الهادی الی سبیل الرشاد بیت الغزل** **بجام ما سبکباران بزودی می برده سانی**  
 حباب ما هو داران تو بستند محملها **آه** مستی باده در نظرستان می عشق و محبت ذلیل و خوار است و از آتش تشنگ

جوش و خروش این شراب طوری سوز و صفای آینه بختیم حیرت زدگان جلوه اتحاد و وحدت مانجیزی اعتبار  
 و در آب زیا به پیش این عالم صفا غرق می شود **بیت** **مستی باده در آتش بوزارها** **غرق آینه از شر ملامد و**

**آه** چشم بین در مراقبه دیده دل ای کشاید و روگرداندن از خلق آینه داری الطاف بهمان خانی می نماید فرد  
 درو آینه آن جلوه بهمان شده ایم **چشم بکناده بدل دیده کشاوه** **آه** **اِنَّ لِلّٰهِ سَبْعِينَ اَلْفَ حِجَابٍ**

مِنْ تَوْبَةٍ فَظَنَّمْ سَبْعِينَ اَلْفَ اَلْفٍ این همه پردای نورانی و ظلمانی را از روی دل مانی بصیرتان بردار تا هر سو که نظر  
 کشایم بجز جمال یا کمال تو مشاهده نایم و کدورات غفلت و نادانی را از خاطر فاتر مانی حقیقتان بر آت تا هر طرف  
 که توجه فرمایم سوای مطالعه وجه باقی تو بچیزی دیگر نگزایم و اگر خواه فنا خواه ناز مستوفانه و کبر بانی و اجابۀ فیضی

همین جیست برین تقدیر نیز همان بی پردگی نور ظهورت برای برده داری کفایت ست ششمان اعیانی  
 خورشید وجودت از بهر نهانی پس حجاب بصرو بصیرت **بیت الغزل** **انگنده چرا بر رخ خود نقاب را**



بی پردگی پس است حجاب آفتاب | آه عارفان حقیقت بین در بساط خود همین چشم بصیرت دارند و چون باد  
 بار تیز بد بر سر طاق نمی اندازند و نازک لایق قناعت گزین است بر ترک نیامی گمارند و مدام از سر مودید  
 قناعت دل کمال می سازند قناعت بد و ایام اولی اله بشارت | طبعی می کشم بدیده سر اسر رفته  
 جز چشم در بساط نباشد حجاب را | آه دنیای و بدن نزاری که من و از شکش غم یار است باقی فضل عتبات  
 او در کار است زمانیکه فضل و گرم جوشی میفرماید می فروزم و وقتیکه تغافل و فراموشی بنظری آید میسوزم غرض که  
 در هر صورت چون شعله بقیارم و پیش تو قلمونی جلوه بایش ناچار آتی معشوق حقیقه وای محبوب مستحق قهر  
 ز طبعی است تب عشق ترا بتی ارم | مانده ره طبعی که بود شعله و خس را | آه بنایت الهی من هیچ کاره اگر  
 آواره نیم لیکن عجب بل صدمه باره دارم که مدام سر گرم ناله و آه است و همیشه گریه و زاری آید و بخش این ناله سیاه  
 و هر چند که بفضل خداوندی هیچ فکر و تردیدی در پیش نیست اما دلم سوای غم خوردن غذای این دل ریش  
 نه خدایم در دلم نمود و در طرفه در دلداری عنایت فرموده که روز و شب هیچ بسجای دلم نگذارم گاهی هم می بالم فرو  
 می هیچ دل بیوده ام این همه ناله | از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را | آه ای حضرت خورشید و جوب ما  
 در گان موجودات ممکنه را اگر گرم جوشی تضمین وجود خویش تو این همه جوش نموده و ای موجود هر مشت و خوب  
 با همه مخلوقات کونیه را در ضمن جوب بالغیر بافاضا و جوب خود تو اینقدر موجود فرموده و مدام دیگر ظهور تو  
 در جوش است و پیوسته شعلهای شوق تو ما سوخته و لایق آذر خوش پیت | اگر گرم جوشی خود جوش کرده مارا  
 چه شعلما که در آغوش کرده مارا | آه خلقت وجود اضافی که ما موجودات اعتباریه را پوشانیده اند  
 ناپایدار است و لباس سستی تا ننگ طرفان مانند حجاب بغایت استوار بصیرت حق عم نواله مالی بصران را  
 چشم حقیقت بین عطا فرماید و مشاهد محرم محیط وجود خویش عنایت نماید از توج در یای اقیان پریشان نظیر تقویم  
 دیگر و اجالت فانی الله فرودیم بیت | لباس سستی ما سخت سستی دارد | حجاب و ارتنگ پوش کرده مارا  
 آه بالانشینان صغیر سوای آسمان سایبانی بر سر نی افشانی روان دارند و گوشه گزینان کنج توکل غلغله  
 زمین فرشی زیر پای بنیوانی جائز نمی شمارند آیوان ترک تجرید این عالی همتان سر بپایه عرش می سایه  
 و اسباب نیای دنی مطلق در خاطر نی نیاز از این بلندگاهان نمی آید فرو | آسمان گشته سایبان اینجا  
 بس بلند است سقف خانه ما | آه بقای ابدی نفوس ناطقه از انقضای مدت مانده نقصان نمی پذیرد  
 و کم نمی گردد و در شمع ابرواح باقیه از گروهش چرخ فلک تاهای نیگبیرد و پیچیده نمیشود زیرا که جوهر مجرد نفوس انسانی



از زمانیات نیست و این تعلمات لطیفه نفوذ رحمانیه بنحو جسمانیات که آیات و کلمات فیه من روحی و ال بر غیر  
 جسمانیه اوست آیة و قل الذی من امری فی شعر از غیر زمانیه ادبیت لغزل **بجیخ هر خدیج رخ زرد لیکن**  
 کم نشد عمر جاودانه ما **آه** گمان رسیدن تا بمرتبه ذات الکنیه از نارسائی بحقیقت همین است و اعتراض  
 بهمزد دریافت آن دال بر ادراک کند آن مرتبه بجز از جمیع اضافات رسائی را دسترس نماید من دولت کبرائی است  
 و اقرار از نارسائی همین منتهای مراتب رسائی است ماعرفنا حق مصرفه الذی آتیه ماعبدنا حق نقیر الیها کدات فو  
 رسیده ایم بجائی ز نارسیدنها **که دسترس نبود تا بارسائی را** **آه** و تفسیر این پاک نفس باعث  
 مگر تیرگیس نمی گردد و صفائی دلان میرا از بوسه خارا زار کدام خس هم میشود سراپا مطلع انوار می باشند و نظر  
 جمال یاری بوند فرو **چون صبح بر لب مطلع انوارم** **آینه مگر نشود از نفس ما** **آه** موحدان مانند آینه  
 بنوی غیر گاه میکشاند جهان حیران خود می باشند و هر که ایشان را می بیند او را با ابدی نمایند و از طرف خود هیچ  
 نمی ترسند **وایم مثل آینه چست که هیچگاه** **هرگز بسوی غیر نفیقه گاه ما** **آه** چون بابت جد است  
 بر دل میکشاید و حالت حیرت می نماید این زمان حالت ذوق و شوق و گریه و زاری همه موقوف میشود و سوا  
 چیزی از محض نگرانی بی کیفیت بطرف ذات صرف هیچ نمی ماند و با آنکه درین هنگام سالک از خضوع و خشوع سرایا گذشت  
 همه تن آب می شود اما قطره تنگی آتشش بر نمی آید که گریه را هم دل خوشی بیاید فرو **چون آینه جز بنام آبی**  
 در دیده تر نماند ما را **آه** دل انسانی آینه و جود رحمانی است ازین جهت مقرب بارگاه یزدانی است و الا  
 این ظلمت جهول ساده لوح چنان نبود که در قرب ملائکه پیش قدمی می نویسد **لغزل** **خویش بین تدین بی کینه را**  
 هر که بدشوق خویش آینه را **آه** مشتاقان تقای رب اگر بقضای بشری گاهی قوری و نسبت مع الله واقع  
 می شود و بموجب حدیث لیعاک علی ذلک زبانی حالت قبض رو میدهد و در علم خود جدا از حق سبحانه و مجرب  
 میگردد چنان اندوگین و غمناک می شوند و در خضوع و خشوع می آیند که هر کس ایشان را درین احوال  
 می بیند و راهم اعتبار رحم می آید و پیش از پیش ایشان را قرب حق تعالی روی نماید و تری و جرات نصیب می شود  
 علی آد حالی هم رسید مرا **گریه کرد هر که دید مرا** **آه** بلند گاهان کونین از نظر اعتبار رسیده اند از  
 و طایبان معاطه فیها کما تشبهه الا نفس را نیز چون بوسی شای نیوی می انگازند و ظهور و جهان را  
 از نور وجود حضرت شان می پندارند و انسان را آینه دار وجه الله دانسته اند تا بوجه ذات الکنیه  
 می باشند و از هر چه ماسوی الله است بالکل از ان گوگردانیده آینه را **و کفحت و جی لذی فطر السموات**



وَالْأَكْثَرُ حَقِيقَةً وَأَمَّا الْكَثِيرُ مِنَ الْمُشْرِكِينَ يَخْتَارُونَ  
 آه از جهان اكمال حضرت قبله کونین خود رضی الله عنه چریان نمایم قطع نظر از توصیف کمال طبعی در تعریف  
 جمال ظاهری آنحضرت چه چلب کشایم که یک با نیز هر که بشرف ملازمت رسیده شیفته و شیدای آن جمال اكمال  
 گردیده و در سواری مبارک بهمی که جانب شناسا و غیر شناسا هر که میدیدنی اختیار سلام کرده برای قدوس  
 میدوید پیش من اوده ناچار ام و در ناله و آه بی اختیار و تا که زنده ام بنده ام و اگر همیشه تالم و در سنگ نغم  
 دیگر من مجور چه کنم و هر که یک متبیه هم آن مظهر اکمل حق تعالی را مشاهده نمود در حق من نقص همین فرمود و  
 حق بجانب تو اگر شیفته ناچاری در دمن دیده ام آنطور محبوب ترا آه شهودان مجاب و نفس نفس را  
 در میدان تزکیه براه می آرند و عنان طبیعت را از دست اختیار نمیکند از دو صفا شعاران مشاهد آینه  
 قلب او رخا تصفیه رنگ آلوده غفلت اندازد و گسستن شسته تعلق ماسوی اعلاست پیوستن بحق می انگارند  
 و تا که درین منزل اندام مقید فراغ دل اند فرود ای ثابت بنای غمی غل من کج رویشین را می کنم ترا  
 آه اگر براه طلب حق قدم نهاده باید که در هر گام خود را زیر پای خویش انگاری و بلا امت قدم گذاری تا  
 ضعیفی درین طریق با مال بی اعتنائی تو نشود که آن مور هم فردی از افراد جنبه تست و اگر باب صفا  
 کشاده لازم که در هر مقام خود را مقابل خویش بپنداری و هر کس را خوبی و در نظر آری تا زور صریحی درین سخن  
 شکسته حال از توانائی تو گردد که آن حریف نیز بشخص از اشخاص نوعیه قسمت بشمار بشمار و فهمیده در اینجا  
 قدم گذاردنی ادبانه بغلت درین بارگاه پامنه و سر رشته شمرده گامی را از دست مده که در آینه خانه هر کس  
 با خویش دوچار است و هر واحد را با خود کار و بار آیه من عمل صابحا فلفنفسه و من اساء فلفنفسه والله یفعل  
 مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ مَطْلَعِ فمیه قدم نه بشوق خدا فرش سنگ آه گاه صفا آه مشاهدان حضرت  
 ذات را دامن حیرت اندر حیرت جلال است و آینه داران و جلاله همیشه همان یو و حد در حال شایسته  
 مثل آینه سرای غرق اندر حیرت تم و در نظر مردم همان دیداری باشد آه شنیدن من نغمه و سرود را  
 از ان قبیل است که فراق و فجار هوا و موس می شنوند که این کار مغلوبان طبیعت حیوانیه است و نه از ان  
 جنس است که صوفیان و سالکان بنوق و شوق استماع می کنند که این شعار مغلوبان کیفیت حدانیه  
 است بلکه آن طور است که علما و فضلا در سنجیر علوم ریاضیه می نمایند و با وجودیکه اهل اسلام معتقدات  
 موافق حکمانند از لیکن تدریس همه علوم طبیعی و ریاضیه و آسمیه میفرمایند و حقائق و دقائق آن خوب می فهمند



و الحق که علم حقیقی در علوم ریاضیه عجیب دقیق و با کیفیت متواتر در نفوس است که میدانند این علم را کسی که میدانند  
 معذرا نه چندان شوق این امر است که مستغرقان این کار را می باشد و نه آن همه این عمل انیک یشمار  
 که اهل سماع از صوفیان می پندارند و نه آنقدر بدی انگارم که ملایان قشری گمان دارند بهر حال این را خدا  
 میداند که من نه از خود خوانندگان را علی الملهم و نه مزوی بانها میدهم و اگر تمام عمر نیابید هرگز مرا خطره شنیدن  
 ایشان نیاید پس معلوم نیست که حق تعالی را در شنوایند من چه حکمت منظوریست که بی اختیار همه صاحب  
کمالان این فن را میفرستد و تا که مقدرست می شنوایند و ما فعلکته عنی آخری مرا با نغمه چه کارست که من

دیوانه راهی بیست پیت	من چه دانم غمستانه را	بس بود بوسه من دیوانه را
----------------------	-----------------------	--------------------------

آه چون کیفیت موت و حیات را شناختم و نظر بر وجود و عدم خود انداختم در یافتیم که چشمیکه در زندگی خویش  
 مانند جابجاء بحر وجود و انموده بودیم دیده انتظار می بود که براه فنا کشوده بودیم و در حیات خود مثل موج سلسله  
 بوسی که می جنبانیدیم نقش بر آبی بود که در وهم می نشانیدیم و آخر کار همه را فاست موج و جابجاء و ناپایداری فرو

یک دیده کشاده سراپا جاب دار	اینها در انتظار فنا بوده ایم ما	آه بوشیاری و داناتی ظاهری
-----------------------------	---------------------------------	---------------------------

که آن را عقل معاش می خوانند سوای گرفتاری اسباب نیویزه دارد و صلی جز پریشان خاطری بدست نیارد  
 و امیک چند این صورت را هم دیدیم و بسیار بجای روحی برای راحت های جسمی کشیدیم و قوت ایتانی  
 و نسبت ایمانی باطنی که آن را وسیله حسن معاد میدانند غیر از تخم انقطاع از ماسوی و توسل بحق تعالی در  
 زمین دل نیکار و در نتیجه سوای فراغت دلی و راحت قلبی بظاهر و نظری آرد و ما از مدتی این راه را هم می چاکیم  
 و قطع منازل این طریق می نمایم باید دید که پیشتر چه معاطلهایش می آید حق سبحانه عنایت فرماید و تقاصیر  
 را غنوکند و بر نالافتی مانگاه نیکنند و شفاعت رسول نصیب گردانند و بر مسند نجات نشاندند

عقل در اندیش ترا پایرشانی فرو	عشق پر آشوب می نیم چه فرمایم را	آه و خیفهای روزانه در هر فصل
-------------------------------	---------------------------------	------------------------------

اکثر مردمان سحر و دست می خوانند و اشغال اذکار شبانه از ته دل جهان حق برستان ست میدانند و مرد

در دیوی بزا ازار زان	اگر لیلی بستم بمجنون را	آه تا که آتش عشق خواهد مجازی
----------------------	-------------------------	------------------------------

باشد آن عشق خوا حقیقی دل را نیکد از دایمی منزلت صاحب دلی بهم میرساند و در دل کسی نمیداند و تا که  
 قلبه شوق صحنه بدر دخی نمی اندازد بنده بمرتبه دوام یاد حق میرسد و بی اختیار دام جذب باطنی بسوی  
 خدایش نمی کشد و این عشق مجازی که بعشق حقیقی فائز میگردد و اندر مدید را عشق پیرست و آن پرستش است



که بعبادت خالص خدا میرساند بجهه سالی بر سنگ آستان مرشد و ششصد و پنجاه دیوانگان شورش خون  
 ارادت اگر بیت المعصوم مرشد خود را از راه قوت عقیدت خاشه خدا دانند و قبله و کعبه خویش خوانند کفر لازم  
 نمی شود همچنین از خود شدگان جوشش می محبت اگر سنگ آستان هادی خویش را بسبب غلبه بکر الفت بت  
 تعبیر کنند و شاهد و معشوق خود گویند سر رشته ادب از دست نیرود اصطلاحات عشق بسیارست و عاشق بجای  
 معذور دلی اختیار و بعبادت قلبی رسیده و سراپا چون آگینه یک دل نازک گردیده سنگ طامست بطرف او  
 نیندازند و این رقیق القلب بمعاف سازند **وَاللّٰهُ هُوَ الْقَوُّمُ الرَّحِيْمُ** **چون سنگ آتش عشق بی گد اخت مرا**

**آه** انسان بجا باده که در حوادث زمانه از دیگر همه موجودات زیاده تر گرفتار  
 می باشد بسبب خلقت باریک بین و مزاج نازک خویش درین بلا مبتلا میشود و مقتضای طبیعت کفورا و همین است  
 و از روز ازل این خلل احی حقیقت جامعهاش گردیده و حضرت آفریدگار عز شانه این مخلوق اخیر را پان تر  
 از همه مخلوقات آفریده و بار معاطات دو جهان بر سر حالش انداخته و گذاردل او خوب او را یا مال ساخته و افراد  
 اکمل انسانی بر این همه بلا یا صبری نمایند و لب شکایت نمی کشند و با وجودیکه **اَللّٰهُ عَلَی الْاَشْیَاءَ شَهِيدٌ**  
**اَلَمْ تَشْهَدْ اَنَّا مِثْلُ** است لیکن از همه باز زیاده تر راضی و شاکر می باشند و آنچه از افلاک و نجوم آسمان رسد و محسوس  
 می آید همه بجانب الله میدانند و هر وقت **لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ** نصب بعین دارند و همه امور را بکن  
 می سپارند و دنیا را بمن المومنین می انگارند و غیر از رضا و تسلیم کاری ندارند و کفایت حق را به نظر می آید

دیدیم هر آنچه از فلک و جو و جفا	از روز ازل همان بود قسمت ما	یا مال حوادث زمانه کشیم
چون آبله داریم سری زیر پا	<b>آه</b> صفا چشمان مدام بفروتنی می گزینند و عمر و انکسار شعار دارند	
و تقدس دستگایان در حالت عروج بگنجه جلوه نمی فروشد و سربانی و سرکشی بل نمی آرند و پاس		
ای درد علی الدوام ارباب صفا	غرق اند بانکسار از سر تا پا	یا کان زعروج سر کشیا کنند
آب استاده بر نخیم و از جا	<b>آه</b> هنرهای خویش را در نظر خود میار که عیب است و ظاهر شدن	
جوهر در آینه زنگ آینه بلاریب است بلکه شیم باریک بینی بر عیبهای خود کشتا و اتوانی ظاهر و باطن خود را		
یا که و صاف ناکه آدمی اگر بالفرض فرشته باشد باز جائز الخطاست و بی عیب ذات خدا		

هنر عیب چه که در نظر است	دیدن عیب خویش تن هنرست	<b>آه</b> در دل سوختگان آتش عشق
--------------------------	------------------------	---------------------------------

قطره خون کجا در جگر آتش زدگان شعله محبت خیال طراوت محض افتر آخر کار دیده خنبار ایشان قطره ازل



فی طلبه و نگاه بر انتظار ایشان جز خیریت سرمد و چشم نیکش بیت الغزل  
 کز لب خشک نیز خشک ترست **آه** ولی که پیر از غم یارست خالی از وسوسه اغیار و سینه که از شعله محبت  
 داغدارست کی بوس اندوز دیگر باغ و بهارست بیت الغزل  
 داغ از لب بروی یک گزست **آه** هر چند که علم باحوال ایمان موجودات بقدر طاقت بشر چکست  
 اما این همه مثل حکما شب و روز در ابکات مسائل ریاضیه و طبیعیه تفرق بودن بید از قربت اهل قرب  
 جهان از خود رفگان اند که مدام در مشاهده حق مستلکان اند **خبر این و آن نیز خبری است**  
 با خبر آن کس که نه بخیرست **آه** هر کس که در سلوک طریقت پانها و اول گام انانیت و نفسانیت خود  
 را بر باد داد و هر که بر مقام رضاشیست باطل دل از تعلق ماسوی الله شکست که فانی نفس منزل نخستین  
 این مغرور و منتی از تقریر و تحریر بر تر مطمع **انشاء** که بگویت به قنار و هشت  
 قدم نبستی خود چو نقش پا برداشت **آیه** وَاللّٰهُ يَكْدِي السَّبِيلَ لَكَ **آه** اگر چه این سنت الله نیست کشاید  
 اطلاق نقاب تقیدات و اضافات را از چهره ذات بر دارد اما عاوت الله اکثر شتافان وجه الله را از غلبه  
 عشق با ارتفاع وجود خود و جلد ماسوی از نظر شود ایشان دو چار مشاهده حق می سازد و بنوازش قائم نمک  
 قَوْلَ اَشْفَقَ وَجْهَ اللَّهِ عَلَى نَوَارِدِهِ بَارِئًا كَمَا يَبْشُقُ بَارِئًا نَارَ بَارِئَةٍ **الغزل**  
 کمال عشق بن کز میان مرا برداشت **آه** سبحان الله رتبه آدم خاکی تا کجا رسید که سجود ملائکه گردید و انسان  
 ای سامان خلقت خلافت الهیه پوشید و تعلیم علم آدما که آسمانها کلک اسرار تمام خدای فهمید و الله اقرب  
 الی الذین یحبون **آیه** یا ابرار **بخاکساری خود این گمان نبود مرا** **چو گرد باد سرخویش تا کجا برداشت**  
**آه** الهی عاشقان جمال صمدیت چگونه مورد داشتد البلا نشوند که شمع پرتان صورت را هم این عشق  
 به حب عجب مصائب مبتلای گرداند و چه طاعتها که از چار طرف نمی شنواند چه صاحب دل را ازین بلا محفوظ  
 دار و روی دل او بسوی خود آر پیشتر زبان بیان گنگست و پای کیت خامه رنگ بیت الغزل  
 بخا و جور بان باز طعن مردم **چو گویت که دل من چپا چپا برداشت** **آه** از حق تعالی هر چیزی بخاستن  
 و دعا کردن غیرت بیجاست که شریف نضان را بتوهم حقیقت نمی درانای راه روی نماید و مناسب مرتبه  
 عبودیت نیست ولی محابا همه شتیات طبیعیه را و نفسیه را بر وقت از او سبحانه طلب داشتن و طبعی ماندن  
 حرص خام بی سرو پا است که دنی مزاجان را گمان قبول دعا در ابتدا باب این می کشاید و لا توالوا الناس



جناب الوهیت نه واکلان درین هر دو امر ناچار اند و در دعا کردن و فکر کردن بی اختیار با وجود استغای ایضا  
گاهی دعا نموده اند و باین همه استقامت ملتی بحق بوده اند و عرض که احوال این برگزیده گان عجیب چنان است  
و از نظر عوام کالانام پنهان بیت **الغزل** **بلاک غیرت بیجا و حرص خام و دلم** **نه دست بهر دعانی بسود عابر داشت**

آه سخنوران که عند لیبان دستاظر گشایش ایجاد اند آشتیان محبت خود در دل سخن شناسان می بندند و دیگرین  
بیانان که بلبلان خوش نوای چین اتحاد اند جا در گوشه خاطر زنده و لان می کنند و ام دوستی و صفا کار ایشان است  
و آغوش پیشتی شعار ایشان **بلبل بوستان دوستیم** **آه گشته خاطر آشتیا ماست**

آه مانع سرایان مقام عشق و محبت غیر از نوای در آمو دی برنی آریم و سوای توجیه الی الله و نفی اراد  
و مرادات خود آنگه در دل نداریم این آه و ناله مایگی ترانه های جان سوز است اگر گوش شنوا دار  
و بر صیغه و رساله ماتماها شمع دل افروز است اگر چشم انصاف در نظر آری **بیت الغزل**  
نغمه پنج مقام عاشقیم **ناله ناهمه ترانه ماست** **آه کسانی را که حق تعالی مشغول بذکر خود میگردد**

و در حلقه ذکر آن خویش می نشاند هرگز برای قوت بر و راهل نیانی دو اند و بدست قدرت خود بر تلج  
ایشان باینها میرساند و این متوکلان از احاطه توکل علی الله بیرون نمی روند و از فکر و تردید روزی بیانشان  
نمی شود جمیع دل نصیب این پاکان است و حق تعالی کفیل رزق ایشان و من یتوکل علی الله فهو حسبه  
**بیت الغزل** **بچه تبسج رشته تقدیر** **جامع رزق دانه دانه ماست** **آه ای شایسته حقیقی وای**

محبوب تحقیقی جل سلطانک مافرغیان جمال با کمال ترادر تمام آفاق غیر از آیات با هر قوتی نظری آید و هیچ وجه  
در هیچ طرف سوای ظهور وجه الله نمی نماید اگر نور ایمان است جلوه فروش از تجلی روی تست و اگر ظلمت کفر  
است سیاه پوش از سایه گیسوی تو عرض که الحمد لله بحسب ینیرگی تو لیل منهار میگردد و در تاشای بوقلمون  
صفت توحید را نیم و هر سو که نظری اند از نیم جهان مشاهد تجلیات رنگارنگ تویی سازیم **بیت الغزل**

خیز زلف مرغ تو نمساید **شب و روزی در زمانه است** **آه سبحان الله اگر چه عمر چون زیاده می شود و موت**

قریب تر میگردد و پس باید که آگاهی هر زمان زیاده شود لیکن ما غافلان را هر روز غفلت و غفلت می افزاید  
و هر چند که زندگی چون طعل می کشد رشته بقادر دنیا کوتاه می شود پس لازم است که از طول اهل باز داشته شود  
اما هر وقت ما جا بلان را حسرت و حسرت با افزایش می آید و امر و دست یافرد که این افسانه تمام می شود  
و بر کس خواب مرگ می رود **و الله هو الحق القیوم** **که تاخذ نسیه ذکا** **بیت الغزل**



هر زمان خواب غفلت افرازد زندگانی با فسانه ماست **آه** حق تعالی در هر جانبی جوی جلوه فرماست و در  
 هر کسی بطور علنی نهی نامحاطه گفت و شنید شخصات شما با شماست و در مطالعه و دید و شنید شخص مایه با کمال  
 جزب نما کند **مقطع** او هر صدرت است پرده کشا پیش ما در و این بانه ماست  
**آه** عاشقان بجان با آنکه جانی ندارند از زمین تا آسمان می چند و دلدادگان ناتوان با وجودیکه زار و زار  
 اند روز و شب می طیند حق تعالی ایشان را تا بقصود رساند و بمقام وصل شانند **مقطع**  
 جان ناز دست و جیدن باقی است دل بجانی و طپیدن باقی است **آه** شوریدگان جنون عشق با وجود  
 سینه چاک گریان هم نخواهند که چاک نمایند و آزاده خاطران دارسته مزاج با این همه میاکی از قید جاتین  
 می خواهند که برآیند حق سبحانه این سودا زوگان را بوصل عریانی خویش مشرف سازد و بمعافیه و الله معکم  
**اینکه گنگنه بنواز و بیت الغزل** غنچه سان در دل صد پاره من **پوس** جامه درین آبی است  
**آه** ای عشق جانگداز دای محبت شعبه باز جان ناتوان عاشقان را با تش خود گداختی و دل طایان تان  
 بنیزگی خویش خون ساختی آخر آنچه عاست آن را هم بچیز خود بایشان برسان و وصل بلا فصل نصیب  
 گردان تا دام بسایند و وصل این همه آزار معلوم نمایند و الا اکنون فرصت زندگی مرکب جانده و مانند چشم پرت  
 غیر از چکیدن شکر باقی نماند **بیت الغزل** دل دست سر اسر خون شد اگر از دیده چکیدن باقی است  
**آه** هر چند که عاشق در آتش اشتیاق سوخت لیکن از مشاهد تجلی ذات بحت مشعلی نیر وخت که طهورات بی  
 انتهای اسما و صفات را تنها نیست و کسی را من حیث هی بی از ذات مطلق آگاهی نه هر که این گلستان  
 بی پایان را هر قدر که می بیند گل نوی از اعتبارات و اضافات این گلزار می چند هر گل در اک رین چین  
 یا گل است و هر لاله خیال درین لاله زار و غصه است بدل شعله طور درین وادی شمع لن ترانی می افزوزد  
 شکر از آتش درونی خود مدام درین این **مقطع** سوختم در دجوشمع و حال **گل** راغ از فرجه چین باقی است  
**آه** هستی بی بود هر آدمی عجب عالمی دارد که با وجود این همه بی ثباتی هر لحظه جهانی از خیالات در ذهن می آرد  
 و با آنکه خود هیچ محض است هر جا که مانند جاب چشم می کشاید آسمانی جدا ازین سماوات تماشای نماید **مقطع**  
**یا اولی الامر** و جاب آسای طلعی بسته است **چشم** هر جا و انایم آسمان دیگر است  
**آه** عاشق صادق هیچ صورت از معشوق رنجیده خاطر نمی شود و یار موافق که دام نفع از یار بر کند و دل  
 نمی گردد هنگام عطای نهائش که دنا چیب خودی گوید و وقت نزول بلا نقطه استرضای او بگوید غرض که



هر کسی بخید از خویشتن آن کس که او	هر طریق همان بسوی او میرود و با وجود آن زده جانی از او ندرده و طاعتش
آیه ای شوق بر زور وای محبت پرشور تا توانی که تو اینهارا آتش شوق	گرمی بخیزد تو آ زده جانی دیگرست
گداخته و ضعیفانیکه توایشان را در آزار الفت گرفتار ساخته عجب همه با بصل می آزند و طاعت	و از مذ که با وجود این همه نرم و لیساست جانان بی بدل اند و با اینقدر زار نایب است استقامت ایشان اکل فیض
آیه از خود رفتن را بهر اسی ضرورت	جسم چون کاهی کوه خستیت برداشتنند اما توانان تر آتای توانی دیگرست
و از زیستن تا مردن چندان راهی و در نه تمین زمانه موسی است نه فاصله قدمی قافله که سلامت درین	راه همرازش توان رفت اعمال نیک ایمان قوی است نه این همه صحبتان و هم خانگان و نبوی کاروان
در دوازده و فکاک از کافران می گریست	آیه عالم جد است حافظ و صمد قطع میروم جانی که برگزیده همی کافرست
آیه فلک کبر قمار نقطه بر اسکاران کمی باز و عموها هر که دلی دارد آن را بیدل می سازد و که گردش زمانه	مقتضی همین معنی است پس نظر توجه بان طرف گماشتن لایعنی است مطلع
آیه صانی دلالان و خود شناسان از تحسین کسی خوشدل نمی شوند مگر بقدر	مقتضای بشریت و از نفرین احدی شکسته خاطر نگیرند الا بصورت حفاظت آدمیت و اگر چنین عرفا
برای آن بیان معارف نمیفرمایند که کسی بران تعریف ایشان کند و یا حاجت نفسی از دست حسد آن بخت	خویش بکند که این پاک ثرا دوان را کار با خدا و رسول دوست نه نظیر و رد قبول بهر درشت مگو سبب لغزل
آیه دلخ جنون آتی هر سربازی	حیف است بروی که بیدان گفتگویش تحسین است کرده و نفرین شکسته است
را که سرفرازی سازد و کلاه درویشان را می پوشاند اهل ارتقا و دنیا را از نظرمی اندازد و در محل	اعلی علیین می نشاند و خوشه پروین سپهر کبر قمارش بچکلاهی او سرباز میساید و دیوان خانه و شیشه نشین مرا
و سلاطین با اقتدار مقابل کین فراغت او پیش از زندانی نمی نمایند یاری خالی آسمان و زمین و آبرو بخش	قائمین متوکلین است لغزل بر سر سری که داغ جنونت قدم نهاد
آیه طوفان که بخیزد پروین شکسته است	آیه علایم یعنی بر سلاطین هری می جنگند و نظیر معامله باطن نمیکند و عرفای مستغنی انقطاع از ماسوی و توجه
الی الله را می نگرند و چندان ملققت بسوی هر حرکت آدمی نمی شوند و زاهدان بار بار از دام سجد و مصلی	برون نمی جند و تارکان دنیا عده است با سولی نمی شکند سبب لغزل
آیه بیمار از چشم یار را شربت دنیا بکار نمی آید و دل از کف دادگان	آیه بیمار از چشم یار را شربت دنیا بکار نمی آید و دل از کف دادگان



حتی دست را درم و درشت نمی باید که شکسته حالی ایشان را بهم و زردی نمی نماید و عقد و کار ایشان جز بختان  
 ابروی شایسته قطع **سیم و زردی بکار نیاید که مثل درو** **حال و لم ز ساعدین شکسته است**  
 آله خداوند اعتقادات تمام عالم از کیفیت وجود و سبب مطلق تو جرحه نوش گشته و فیض وجود ظلی تو به شخص را  
 مست این باده ساخته و موجودات جمله جهان از نشأ نقصن و جوب ذاتی تو مستفیض شده و سرشاری  
 صبا می و جوب بالغیر موجود ممکن را نواخته اینجام تعین بر مخلوق پر از شراب شهو و خالق است و  
 ساغر شخص بر مصنوع ملواری تخیلی صانع بر سر جلوه یروازی انوارت هر چه در روشن از سر نه دیدار تو **مطلع**  
 عالم همه از باده دیدار تو مست است **هر چه چرخ ز گرس بجهان جام بدست** **آله روشن طالعان این سرزمین**  
 که بزم خویش مثل چراغ خود را منور بنور دولت می پندارند لیکن همیشه ظلمت غفلت به دل و تیر بخشی زیر پا در  
 کین دارند و بلند بختان دنیا اگر چه مثال جهان از غرور و در پواید و از می نمایند اما ما هم مانند سایه بال بهاسر بر  
 زمین انتظار می سایند و گو که بصورت سر بلند اند یعنی بیست تانند **الغزل** **بر دولت دینای خود ای شاه چنانکه**  
 چون ظل بهابخت بلندت همیشه **آله اغنیای تخیل** **اگر چه در جمیع دنیوی میسر است اما باطن پریشان**  
 دارند و در دام گرفتار انواع اندیشا هستند و فقرای صاحب توکل اگر چه پریشان حالی ظاهر نمی نصیب است  
 لیکن جمعیت دلی بدست می آرند و همیشه از کیفیت آزاده خاطری مست اند و اهل نیاز خالق غافل اند و خلق مایل  
 فقر از ظل منحرف اند و بی شغل نام اینها همان خیال زلف یار است نه سلسله و ساوس اغیار **بیت الغزل**  
 در عین پریشانی خود بادل جمع است **آله آده مادل بسرف تو بدست** **آله تاثیر و رکام از صفای قلب**  
 پیدای شود و اثر در سخن از در دل بهم میرسد کلام تیره باطنان در قلوب جانی نماید و سخن بیدردان بخاطر  
 نمی آید و اگر قلب با صفا و دل پروردست بر سخن ناله در و آه سر و پیش **الغزل** **دل صان کن را طالب تاثیر کلامی**  
 و تیز زدن کار هیچ صافی نیست **آله ای نیم قبول آگاهی وای خورشید مشابیه الهی این خاکسار اختیار**  
 از کف داده مانند نقش قدم چشم انتظار بر آه شوق کشاده و این نامه سیاه از نظر آقا و مثل سایه تسلیم بر زمین  
 عجز نهاده بیا بیا و مرا از من بر باد از نور ظهور خویش خانه تاریکی لی را روشن فرما **مطلع**  
 بیا چون سایه ششم فرش ادهم ریاست **از خود رفتن بهر یک خطه خالی میکنم بجا** **آله مشابیه بهما گلشن وجه الله**  
 که ظهور تجلیات صفاتیه و اسمائیه حق باشد بی انقطاع از ماسوی و ترک دنیا چنانچه باید حاصل نمی شود و معایبه  
 عالم بالا که عالم جبروت و ملکوت بود ولی کم نمودن مشاغل ماسوی و شتهیات حسیه که با توجه نصیب نمی گردد



ای خدایا قدس رب علی وای مرتبه علیای حق تعالی بیت لغزل | بکیشین می تو دل بخت از دنیا  
 بهار عالم بالاست یعنی سر بالایت | آه طپیدن دل بین قلب قلب است بحالات انقباض انبساط و طپیدن  
 همان کیف گشتن کیفیات غم و نشاط و همین تحول احوال انسانی کثاد و بست چشم تا شاست بر حال انکمال  
 خورشید تجلیات جالی و جلای ربانی قاعده و قایا اولاد و کبریت | طپیدنهای دل چون دره آتش در کوه  
 کثاد و بست خراش بود بهر تانتا | آه ای فیض فیض وجود وای ساقی صهبای کرم وجود جام دل با امیدوار  
 می جذب و محبت تست میر قدر که عنایت شود و ساغر تعین مانتنه کام شراب بقا باشد است در دوصاف هر چه  
 محبت گرد و داشت الوفا بکیش | در دوصاف کار خست گریختن نبود | همان یکستی سرشار میوه صهبان  
 آه نقش مدعا در حبت صافی دلان می نشیند و شایسته قصود و مرآت دلهاروی بید تپس در گوشه خلوت  
 صاحب دلان چایید اندام و حضور این صفایندگان چون آینه از صفایا المؤمنین | آه اهل حق را در هر بلبل حق همان  
 بیابان لایقش مدعا اینجا است | چون نقش عشق مدهانشین صفا اینجا است | آه اهل حق را در هر بلبل حق همان  
 حق می نماید و ناظران وجود مطلق را در دیر و کعبه قدرت معبود حق بنظری آید کفر و اسلام ناشی از عنانی  
 اضلال و هدایت اوست و سر و بنیک فی الحقیقه راجع بدو قال الله یرجم الامم و یطعنون فی الله العصیان  
 بسوی او کشد اربل است و ریح | زویر و کعبه دایم رسد خدا اینجا است | و الله یجلی شئی شیخیه آه اگر  
 خواهی که حق بین شوی چشم خود بینی را مانند نقش قدم با خاک برابر ساز و اگر خواهی که آسوده دل گردی کفش  
 را بر زمین عجز و سکت انداز | بر نقش قدم دیده فرشت ایش کن | اینجا سکت آسوده شو که جای ایش  
 آه ای وادی مقدس وجود مطلق هر چند که زمین پاک مرتبه اطلاق تو خض و خاشاک اضافات از خود رفته  
 نظر خویش این همه نسبتهای مقیده سیر است اما تمام ریگستان اعتبارات موهوم و نیز در همان دشت موج میزند  
 و بزنجیر تقیدی پای هر موجود را مقیدی کند و هر سلاکت دور اگر چه بزم خود سلسله این همه تعینات موهوم رگسته  
 همان بسوی ذات بحت اطلاق میدود لیکن در هر گام بیابان اطلاق در دام تقید نوی گرفتار میگردد  
 با وجودیکه از میدان وسیع اطلاق بیرون نمیرود باز آیهی تعینات می نماید و آزاد مطلق نمیکرد مطلع  
 موج ریگستان بیایم افکنند زنجیرش | می شوم ناچار در هر گام دامن گیرش | آه آبدی وادی جنون از گردش  
 احوال گوناگون مجانین عشق و محبت است و تحریر نقشه تعمیر و دشت و دشت با قلام اقدام از خود زرقان حرا  
 بی انتهای مودت است و نقش پای چنین از خود گذشتگان گویا عمارتی است که در بیابان تنهایی برپا شده



و برگردش حال چنین از خود شدگان باب فرغی است که بر مسافران مقام کیانی واگشته بیت القزل  
 کرده ام آباد و دیار گره های خنجر نقش ایمن نمایه نقشه تعمیر و دشت آه از بسکه فضای دشت اطلاق  
 هر دقت نصب العین سودا زده جمال هستی مطلق و وجود بخت می باشد هر نفس دل و ارسته اورازنگ توحشی  
 از دست تقیر مقیدات کونی و باطن پیدای آرد و غبار خاطری از طرف این و آن بر می انگیزد و درام بهمان  
 استغراق تمام در مشاهد حضرت اطلاق بهجود و هر زمان میگوید که **س** **ر** **گ** **ش** **ت** **م** **ر** **م** **ز** **خ** **ل** **ر** **ا** **ن** **گ** **ی** **ز** **خ** **ب** **ا**  
 میکشد از خون بلوح دل تصویر شست آه نشان قبور گویا نقش پای رنگارنگ راه قنات مردم صاحب بصیرت  
 را در هنگام عبرت و خیرت از مشاهد آن بهم میرسانند و خود را سالک بهین راه میدانند قنات در مواابا افسانه  
 آه بختار بیت القزل در دس طر جادو با صحرایست ننوخته است سرگذشت رنگارنگ پیدایشین تحریر و  
 آه دل شکفته می باید و خاطر آزرده نشاید این زمان هر امر که پیش می آید و هر چه رو نماید بهر گز است و عین به مطلع  
 گردل بشکفته دوچار است هر سو مژه و اسکنه بهار است بهر صورتی که اینجا نقش بسته بهمان  
 در انتظار فنا نشسته و هر موجودیکه درین ره گذر خیم تابناک شده آخر کار رفته رفته خود را پایمال حوادث  
 نموده غرض که مها گرم سفر اندونشنگان نیز چون رنگارنگ بیت القزل هر نقش قدم که دیدی اینجا  
 چشمه است که محو انتظار است آه سرخروئی و دوجان درین گلستان نصیب بهمان دل افکار است که  
 مانند گل خون گشته مشاهد روی یار است و تازد ولی خیزان درین بوستان قسمت بهمان غم خوار است که شل  
 غنچه گرفته خاطر و فکر و جان دلداریست که بهار باغ وجود از جلو و سازی گل و وی اوست و تازگی گلزار گفت  
 شود از زمره سپردازی غنچه نو بان سخن گوی او فرو گل هر گل روی یار نبود غنچه غنچه و زمین است اگر بهکلامی ببلد  
 میخوابی با خموشی بچوش و اگر درود الهامات میجوی در مراقبات بکوش و اگر قناتی اندی طلبی با تانیته خروش  
 و اگر خریدار یا خود فروشی خود را بدست او فروش **س** **ای** **در** **د** **ف** **رو** **خ** **ت** **م** **خ** **ود** **را** **در** **د** **ست** **ک** **سی** **که** **خ** **ود** **ف** **رو** **ش**  
 آه بزو و محفل فکر صفای باطن بدست نمی آید تا که حق سبحانه با صطفای خاص خود قبول نمی فرماید و اگر چنین نمی بود  
 پس بر حکیم از انبیا و اولیا پیش قدمی می نمود تا مل و تفکر در جناب کبرای الهی پیچ کار نمی آید بهمان خضوع و  
 خشوع و رجوع و انگی الی الله می باید تا باشد که خدا فضل نماید و در سلک مقبولان خود منسلک فرماید هر قدر  
 که تواند شد در دل های اهل الله جا پیدا باید نمود و بر اعتماد فکر و ترد و خویش اوقات ضائع نباید فرمود و خیز  
 و بر در که ام در ویش که فی الحقیقه باب الله است برو و عبث و بهیوده از تفکر حاصل سر برانوشو **س**



فکر از دید صفات و دست **چشم آینه زانو کور است** **آه اگر خورشید هر روز یک درجه بر آسمان طی نماید**  
 عارف هر روز یک درجه در عرفان ترقی می نماید حدیث و من استقوی **یوما کما کفو مقبول**  
 نماید درجه طی و در هر روز **توان گفتن که شمس العالیست** **آه حرکت بجای و بجای هم واقع میشود و لغو و غیر لغو نیز**  
 بود اما سکون همه وقت بجای و موقع می باشد و سکون بجای و سکون لغو چون حرکت بجای و حرکت لغو از زبان کسی  
 شنیده نشده و در محاوره نیست پس معلوم گشت که در اصل فی حد نفسه سکون بجای و لغو نباشد و گوشت گزینی و  
 خانه نشینی در دنیا و حتی نیک نام و نیک انجام می گرداند که هم باعث قرب و طمانیت نزد خداست و هم موجب  
 عزت و شهرت در دنیا **بچه نگین لغو نیست گوشت گزینی من** **خانه نشین ششم نام بر آورده است**  
**آه از پانشتگان خاکسار راه فنا بچشم می نمایند و جان خستگان دل انگار با هر کس بتواضع پیش می آیند**  
 با آنکه مدام بهر یک مقام استقامت نشسته می مانند پیوسته برداشته دل ازین جهانند و هر لحظه بسوی دوست میسر  
 و هر لحظه خود از نظر خویش غایب می شوند **بیت الغزل** **چون نقش پایچشم رو در ره فنا**  
**هر چند خاکسار تو از پانشته است** **آه هر چند که بر سوهان معاصی فایتما کانی کوا فخر وجه الله رو بکاست**  
 لیکن مدام کور باطنان را **الله عین لا یبصر و انما یتلمع و یدارست و اگر چه چرخ و ماه و یزد و لک اله بکسار**  
 نور بخش همه انظار است اما همیشه غافل از آنرا که **لک اله بکسار** پرده دارست **آه افسوس که هر چند محبوب**  
 هیچگاه از هیچکس فو تافته لیکن هیچگاه لذت دیدار او نیافته من گمان فی هذا **آعظمه فو فی الاخرة اعظمه**  
**حیف صد حیف است مثل آینه از ساک** **محو یداریم و ما را لذت و یدار نیست** **آه دل انسانی عجب بوقلمونی دارد**  
 که اگر صاف و نورانی است آینه و جبرحانی و اگر کدر و ظلمانی است ننگ مرتبه حیوانی است و در بساط انسان بپاؤ  
 همین یک گوشت پاره است خدایش آینه و ارجال دوست ساز و تا از نادانی بدشمنی خود نبرد از حدیث  
**ان فی جسد ابن آدم کصفه لاد اصحکت حکم الجسد کلّه و اذا فسد کلّه فسد الجسم کلّه الا وجه القلب**  
**دشمن نیست و دشمن این است** **هر چه هست از برای ما این است** **آه تمام موجودات ممکنات چه مادیات**  
 و چه مجردات اتقان از امتیازات اعتباریه یافته و صنعت حق تعالی این همه آفریده نمودی بود در این مرتبه تو  
**بیت** **بسم الله الذی اتقن کل شیء** **بیت الغزل** **آمد نظر قاشش عالم** **از رسته و هم تار و پودست**  
**آه** **نم درست که ادر اک صحیح دارد غیر از جهان یک وجود حقیقی حق سبحانه هیچ نظری آورد و همه موجودات را از**  
**تقصن وجود او جل سلطان موجود می پندارد و کلّه طیبه لا اله الا الله را مشعر بهین معنی می انگارد و همه اوست**



و هیچ جا جلوه گرفت جز دوست

موجود از دست گریزی

۱۱۱ در دیر اندیشی و روح پرست

۱۰ حقیقت سخنش نشود مایه است حقیقت خویش را که از منتهای او آغاز تو به آن حکمت و درویش تمام و در مقام انبیا که

الحمد لله الذي هدانا لهذا

آن مردی که حقیقت نام است

میر و معاد را از او انعام است

یعنی کہ جو کچھ کاروبار میں ہو رہا ہو

از خود آغاز بخود انجامست

۱۵۱ از وقتیکه کیفیت جاذبه در باطن منگن گشته بخاطر فاعل جاذبه اگر هست

الحمد لله که دل بخت مائل عجب لطف صفا بهم رسانیده و آیین بادیه سیاهی حالت جذب بادیه سیاهای طلی منازلی

و سلوک بسہولت سرانجام کنانید و دل بخدمت مشغول اچنان سکونت و آرام بخشیدہ کہ حالاً هیچ طرف نمی رود و دواز

دین عیالبات ناسوتیه از جانمیر و دودام قائم بر یک مقام استقامت حدیث الاستقامه قون الکرامه

رباعی تانشا بطعم شناسنا گردیده است

دل ملک صد ملک صفا گردید و است

پیمون بادہ دست پیمانی داشت

مینای میثم آید پاکر دیده است

دولتی یاران دوستان بسیراغ و بوستان و هوای ابر و باران و موسم فصل بهار از آن چه لطیفه دارد و در چه

شماره پست را از یاد نه بر روی آن که گلگشت باغ و باغ می نایق طرقت باران چون تبر باران بخنمی آید و این

جوابیان حال اهل محبت و فاست نه شرح احوال خود و غرضان پر دعا عاشقان صاوق این کلام را خود نمید

فاسقان منافق بغض این سخن نخواستند رسید زیرا که عاقبت بخیر بود و دنیا کی دنیا

ای نرومهای ابرو باران بگذشت

فوس کہ بی صحبت ایران بگشت

ایام فہمہ شش و پنجس بائیں

نوعی که مرافصل بهاران بگذشت

حاسدان از کامیابی دیگران می سوزند و با وجودیکه خود باعث امر باشند بی اختیار از ناحیه می افروزند و

روز و شب درین مصیبت سرگردانند و باید که از خدمت دست یابند

آسمان چون کاسه ای پر سبزه از شمع

خوردید میگرد و گریان گیر صبح

۱۱ خداوند که تا وقت مردن هر آدمی را چاهیش آید و بوقلمونی زمانه چه

لکما تا یب وکت غفلت این همه مردم بفرار خاطر اندکی می گذرانند و بر امید اینکه امروز چنین می شود وفروا

مان خواهد شد مرکب طول امل می خوانند و الا اگر هر صورت ممکنه بمصائب این جهانی را در خیال آرزو پیچیده

خوف الہی سربر نازند و چون مردگان برخاک مسکت افتادہ مانند سلامت و عافیت یک یک آنرا پس

نیت و اندک واجب را در افاضه وجوب هر ممکن زشت و خوب برابرست و واجب را در وجوب هر

من و یهود مثل یهو گیرد که همه را بیک طوری آفرید و اختلافات از میان برطرف نسازد و هیچ کس

رسید و هیچ موجودی علم سوامی آرام را دست پرورید پس هر قدر که محیرت گذشته و میگذرد و محض غایت الهی است



و جای شکر نمودن ست و نامردن و بکار معاملات غیر متناهی ست و محل خائف بودن ست و سبانه تصدیق خاتم النبیین خاتمه بالخیر گرداند و باسلامت ایمان تا بگور رسیده آن زمان توقع ست که در عقبی هم خواهد بنشیند بسوی شما  
 و نخواهد برین بنشیند بکس کار طاعت عظیم در پیش است آفرین ای خود دشمن خویش **مطلع** **مرگ** بازیت کار با دارد

زندگی نظر با دارد **آیه** تو انگران بهر جا آئینه خانها تیار می کنند و بوستانها درست می سازند و عتقا

ازین چیز پانچ فی طلبند و بهر او هوس نمی برد از دهر جهان خود تاشای یار اند و از شکسته رنگهای خویش

رنگ بهار بیت **الغزل** **بهر زمان از شکسته رنگها** **چمن** با بهار با دارد

**آیه** عهد و وثیاق بندگان را موجب اشتیاق ست و قرار و عهد و دیدار آخرت باعث بقاری و دلخای مشتاق

حق تعالی با ایمان ازینجا بود و شفاعت رسول و دیدار خود نصیب کند و بنشارتی که از حضرت قبله گویند نشانی

بنظور آرد بیت **الغزل** **ای قرارم نموده است چنین** **آنکه** با من **ست** در با دارد

**آیه** مرتبه عرض ربانی که مقام استواری رحانی ست و الرحمن علی العرش استواری گویا آستانه حضرت واجب تعالی ست

و محمد و جات و محیط همه حلقهاست و گزند وی الاجسام را تا آنجا رسائی ممال تصور تفوق بران محض بهم خیال

سهند اشتاقان قمار اند شب در روز تنای وصل عربان دارند و از اسما و صفات بهم گذشته وصول ذات بخت میجوید

آستان بومیش محال **آیه** **ذوق** بوس دکنار با دارد **آیه** اصحاب طریقه علیه نقشبند یارب ذکر جهری کشانند

و همان اکتفا بر اقبه قلب و ذکر خفی نمایند تا همسایگان از شعله آواز ایشان نسوزند و باشندگان جوار از خوا

راحت تصدیق کشند بیت **الغزل** **نرم دم ز بیم همسایه** **آه** از پس شرار با دارد

**آیه** این هر دو رساله که ناله در و آه سرد باشد و تیر ستر کش اند و سروست بکاری آیند و هر کس بقدر استعداد

او فائده و تاثیر می نمایند و خوض و مائل بیاز میخوانند و مانند علم الکتاب چندان بعید از افهام عوام نیستند

انشاء الله تعالی اگر نظر کدام صاحب دلی خواهند گذشت کار با خواهند کرد و گویا به نشانه خواهند رسید و آنچه

منظور است بنظور خواهد آمد حق تعالی سخن را بسخن فغان رساند بیت **الغزل** **بر شاه خدا کند که خورد**

تیر آرم کند **آیه** **آه** آنکه شد که هر چند شخص غرضی من مدام در تقید عبودیت پیکل ست لیکن همیشه

دل اطلاق منزل همان بسوی مرتبه الوهیت مائل ست و هیچ اعتباری را از اعتبارات بنیاط

نی آرد و هر آن همان توجه بسوی حضرت ذات دارد و هر دم بی اختیارانه از زمین هستی اعتباری

خویش بر میخورد و بطرف آسمان وجود حقیقی میگردد و غرض که عجب عاشق دل داده است و طر فو صامه افاد



با حسن تقدیم که از قدیم جادداشت باز از فضل السافلیین جان طرفت نهاد مقطع	میرود در دوازده کوشش
---	----------------------

چگونه اضطراب دارد	آه مرتبه ظلال اساکه وجود طلیش بهمی گویند بلا تشبیه گویند از لاف سای
-------------------	---

شاخ چینی ست که گره از کار کشاده و سایه انبساطش بر سر حقائق مکانات افتاده و آن معشوق طناز چنانچه بار سال این گیسو هر سو بجلوه پروازی ظهورات جمال با کمال خویش پرواخته همچنین بوسیله این کند دلهای مشتاقان خود بطرف بالا کشیده تا ظهور جلاله ساخته غرض که مقولم صنم خویش هر لحظه تصاویر تجلیات بر صفو امکان می کشد و خاطر جمیع حقائق مکانات معدوم را بعطای جو در ایشان خود می کشد و هو عکس

کین شئی قدیس مطلع	تا که از زلف آن شاکه بان میکند	خاطر جمیع جان را بر ایشان می کشد
-------------------	--------------------------------	----------------------------------

آه این بنده دل از دنیا بر کند و راحت تعالی بفنایت خود انکی چشم بصیرت کشوده و قدری کشف حقیقت نموده ازین جهت بی اختیار ازین آه باطله اعتبارات کونی که قابل نفی هستند و مانند تبار سنگ آه مردم حق پرستند هر چند نگاه توجیه میدزدوم و اصلا متوجه بسوی امور دنیا و دینی نمی شوم لیکن باز بقضای بشریت خار لوازم زندگی در پایی بندگی گاه گاه می خلد و رنج و راحت ظاهری قدری بقدری کار خود میکند و اگر چه باین احصا ام ارباب نیاد و دانست خویش دو چار بگیرم اما فی قصه بعضی اوقات نرگان پر آزار اختلاط این سیه چشمان چون عقرب بطنج شش نیز مدحی تعالی محفوظ دارد و ترک حقیقی چنانچه دل نخواهد برد و بلکه به بیت الغزل

من نظر میدزدوم از چشم تبار نریمان	آه روی سادۀ ذات بی کیف آنسیه	آه روی سادۀ ذات بی کیف آنسیه
-----------------------------------	------------------------------	------------------------------

که آنرا وجه الله توان خواند چنانچه باید در دل سادۀ مومنان خاطر آزاده عارفان تجلی میفرماید و نظر توجیه بطرف این بندگان و لدا و گان خویش می نمایس مانند آئینه عبث این همه حیران می باشند که آن جلوه پروانه سرایان از نگاه التفات بسوی دل صفامنزل عاشقان می نشاندند که هر آئینه صورت پرست قبول میفرماید که لطافت جسمانی دیگرست و لطافت روحانی دیگر قدوسیت فرشتگان پیش نو آئینه آدم روی ندارد و انجلای باطنی این خاکیان صفای ظاهری افلاکیان را بسجود آرد و بیت الغزل

ساده روی من بل از نظر این آینه	خویش از سادگی بهیوده حیران میکند
--------------------------------	----------------------------------

آه هر زمان ملاحظه بوی آن بصیر حقیقه جل سلطان اهل حضور راول از لاف میر باید و هر سو همان بصارت بی کیف او بخود چار چشم میفرماید و کاری که جذبه آئینه می نماید از هیچ سحر و جادو و ظهورنی آید جادوگری خوش چشمان مجازی کجابه لبری نگاه لطیف و جمیل حقیقه میرسد که هر دم بمعجب طور



سحر و جادو را نپذیرید و از شرش بگریزید	بندگان خود را بسوی خویش می کشد بیت الغزل
هر چه دل امی بر دوازست آن میکند	آه جانگونی دل شکستگان عشق و محبت اگر چه امیر بطن است که یکس
منی داند اما تشنگ ریزی چشم خونبار و ج ظاهری بر همه موزن است که جوی خون میدهد بیت الغزل	اگر چه دل در پرده عمری جاگنیا کرده یک
آه تو اگر آن ظاهری اگر چه باغها و بوستانها دارند اما غنی طبعان باطنی از استگفته و لبهای خود مدام	آه این بنده در درو تخلص دارد و حضرت قبله کونین من آید اله بنصره سره عنایب تخلص داشتند
باغ و بهار از بیت الغزل	آه این بنده در درو تخلص دارد و حضرت قبله کونین من آید اله بنصره سره عنایب تخلص داشتند
آه این بنده در درو تخلص دارد و حضرت قبله کونین من آید اله بنصره سره عنایب تخلص داشتند	کتاب خود را می بناله عنایب فرموده اند و پیر صحبت آنحضرت شاه سعد الله گلشن تخلص میکردند و مرشد ایشان حضرت عبد الاحد که لقب بلقب گل بودند و حدت تخلص می نمودند فقیر بر حایت ترتیب این
تخلصها را درین مقطع غزل خویش به لطف موزون کرده مقطع	در دوا بر عنایب گلشن حد شده است
جلوه روی گلی اورا غزل خوان میکنند	آه الهی اگر رحمت و عفو تو عذر خواهد است پس چه باک از گناه است
و اگر عدل و بی نیازی تو سه راه است پس روی طاعت هم سیاه مطلع	اگر نه عفو تو عذر خواهد بود
طاعت مایه گناه بود	آه هر چند که بظاهر ضبط کردن عاشق دلداده از خار مرغان چشمه چشم را
خس پوش میفراید اما هر لحظه از جوش تشنگ در یای تازه پیش روی آید و هر لمح او را غرق می نماید و چون	گرداب باب از خود رفتن می کشاید حق تعالی دستگیری کند و بساط حل گلیابی کشد
گر بام آن به برگاه بود	آه چنانچه نور قمر مستفاد از نور شمس است همچنین نور شمس منور از طور شمس
و گیرست که حقیقت بیان آنرا مشاهده میفرمایند و مانند ستارگان در روز شهود آن خود را گم می نمایند	بکلمه الله نور السموات و الارض می کشایند و هر سو بجا می آید فانیات و کوا اقم وجه الله میگردانند
دید و ام جلوه رخه کامروز	مهر در چشم من چو ماه بود
آه اگر یقین دلی و اعتماد کلی بر خدا و روزه فارغی و بیخیزگی بروی انسان کشاید هیچ دوسوه و تردد	توت بهم رسانیدن بخاطرش نیاید و تو هم پورش تن و جان او را بر آگنده نماید و همان بر صراط مستقیم و احق ص
آمری الی الله ان الله بصیر بالعباد پور روزی خود از در بر امیر و وزیر بخوبی	بیت الغزل
یقین دل اگر بال فراخی بر من افشاند	تو هم دست از اندیشه جان و تن افشاند



آه آتی من خیر اندیش تیر دعای بدی بسوی دشمن هم نمی اندازم و جز بخیر خواهی خلق الله لب و انمی سازم  
و تا تیر دعای من در هوای خونی نشانی کسی پرواز نمی نماید بلکه استدعای من بجهانت که بهای اقبال  
حسن قبول تو بال بسوی من کشاید و تو مرا در کونین بعافیت داری و همیشه نظر ترحم بطرف من گماست  
بظیف حضرت رسول و مرشد مقبول من علیه و سلم آله الصلوٰه و السلام بیت الغزل

خواهم طائر تیری که خون دشمن افشاند آتی مرغ اقبالی پری سوی من افشاند

آه اگر ملکبان زمیندار و صاحبان کشت و کار تخم قناعتی در زمین دل خود بکارند چنان دادم که دل زبید اگر  
ملک بد معاش بردارند و مطلق اسباب دنیوی را در نظر نیارند و خرمن جمع مال را از برق بی نیل  
تام بسوزند و شمع توکل و غمهای قلبی و فقر خانه خود بغیر و زب  
آه چونکه ذات ممکن بیچاره عدم است امتناع و جوب بالذات او چنان

چنان دهم که دهقان و خواهر زن ایشان  
حرف هستی از لوح مرتبه امکان او شسته که در حالت طوق و جوب بالغیر و هنگام موجودیت نیز همان در  
مرتبه عدم ذاتی خود دست و قدم از مقام عدم آباد خویش بیرون ننهاد و خوشتر نشر عالم وجود غبار  
عدم و میت بالذات او را از جایین حرکت نداده بیت الغزل و جوب آنگاه شسته حرف هستی از امکان

غبار بخیزد دست حشر از دهن افشاند آه همه مراتب موجودات را فاضله وجود از طرف حضرت واجب می شود  
و هر ذره ممکنات را نور هستی از خورشید و جوب میرسد اگر شمس وجود و آبی از سمای و جوب بر فرض حقیقت  
امکانیه تافنی هیچ ذره از ذرات حقائق ممکنه تابش نور وجودی نیافتی و الله یخیر حکم من الظلمات الی النور  
بیت الغزل بهر وجود فیض عالم بالا رسد اینجا زری بر ذره باخو رشید از نور افشاند

آه بیان مخصوص باز و اکمل نوع انسان است نه در خور هر نادان کاحیوان از میت جسم نامی این آدم  
شکلان مانند سوسن اگر ده زبان روی هرگز حرفی بیچکس گوید اصلاً گهرهای کن آبدار از نهاسفته نمی گردد  
و مطلقاً لطائف اسرار از زبان ایشان گفته نمی شود و همین بظاهر و صورت انسان اند و همان  
باطن و حقیقت جوی همچو ان آبر و او سخنوران این درهای بار و زبان خانه صاحب سخنان چنین  
حقائق باطهر می آرد و انؤمن علی القرآن خلق الان علی البیان بیت الغزل در افشانی زبان خانه اهل سخن دارد

گهرهای سخن با ذره بان کی سوسن افشاند آه هر تیره باطن را رقت قلب نصیب نمی شود و هر سیاه بخت را اگر از  
دل حاصل نگیرد و شمع طبع روشن است که دام اشک شوق می بارد و سوز و گداز دلی باطهری آرد بیت الغزل



کجا بر تیره باطن از کداز دل خبر دارد | که چشم شمع اشک دست طبع روشن نشاند | آه طالع مندان که دولت عشق و محبت دارد هر زمان از چشم گریان گهرهای بازند و روشن بختانی که شمع بزم سوزد که از اندر خرم و دانه‌های گوشت رنگ انبازی سازند پس ای عشوق حقیقه دای مطلق به تحقیق جل ثنا که دغز سلطانک بیت الغزل

عجب نبود اگر از دولت عشق تو مر ساعت | اگر چون اشک در و از چشم خرم خرم افتاد

آه خداوند من مکن برین بسته بی اعتبار خود چه عهد با تو بندم مگر اینکه بقوت عنایت خویش مرا بر عهد های مرضیه خود قائم داری و استقامت عطا فرمائی و من تغییر الاحوال باین کیفیت بقراری چه قول بسیار آمدم که دستگاه نبات بر امری از طرف خود ندارم مگر اینکه بقوت نصرت خود مرا ثوابت دم و استقامت قدم مرحمت فرمائی که عهد را اعتباری و قول را قرار می ضرورت و لا حول و لا قوة الا بالله مطلع

عهد را اعتباری باید | قول را هم قرار می باید | آه کار ارشادی بن ساده لوح حواله شده

برای آن آدم بهوشیاری می بایست و معامله افاضت نسبت مع الله که بن ناکرده محنت سپرد گشته بهر آن مرد صاحب بختی ضرور بود لیکن واد حق باقی طبع شرط نیست بلکه قابلیت را داد او شرط است و لا حول و لا قوة الا بالله

آفری الله ان الله بصیر بالعباد بی غفل | بهر کاری که اوقاده مرا | مردم کرده کاری باید

و الله یفعل ما یشاء و هو علی کل شیء قذیر آه انی نفس کپیش تو بارب خویش ست بیایم بیان می آری و از توابع خود استواری دوستیها منظور داری اندکی غور نا و اینم بقیلت میامیت الغزل

سست بیائی و همی گویی | دوستی استواری باید | آه حبس اخالی و اقوالی که ماهره کرداران داریم

جز آرزوش آهی خریداری ندارد و متاع اعالی و احوالی که ماضی روزگار ان باطهار می آیم سوای غفران پناهی نامی برنی آرد که شعار بنده نالائق گناه و زیدین است و کار صاحب کریم و رحیم آمرزید که لا تقطعون الرحمة الواسعة لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الخاسرین

بهر کردار نا ملایم

لطف آمرزگاری باید | آه آهی من که اخته دل اگر نگیم چه کنم و من شده منده و مجمل اگر بخود فروزم به کجایم سر ادا و همچون شرمساری همین چشم اشکباری ست و من بی الغزل

شمع سان بهر جان سوختم

دیدم اشکباری باید | آه خداوند اتمیدانی که بنده راجد به عنایت تو چنان مست ساخته که نشأ

و نیار از نظر من انداخته اگر بقضای بشریت حسب مرضی تو گاهی بجزع نوشی کامرانی نفس و طبیعت هم اقبال می نمایم از قدر ضرورت حیات حیوانی نمی افزایم مطلق کیفیت ملذذ دنیاوی منظور نیست و سوای



رفع حوائج بشری مخلوق اینهم آنچه بلا ترد و تلاش میسر آید آنکه در آن سعی و کوشش خویش دخلی نماید تو مخای  
بطوریکه خواهی داری و الحق که دل عرفا بطرف باو کیفیت نشأ دنیا میل نمی نماید همان بقدر رفع اندای  
خار و در سعی نماید که سقا هم رنجم شراباً بطور اعبارت از همین اکل و شرب حلال و طیب معاش متوکلانه

است وَاللّٰهُ يَجِبُ الْمُتَوَكِّلِينَ ۝ ساقیات شایسته منظوم | رفع رنج خار سبب یار

آه یا آتی مراجع عنایت تو بیج نمی باید و اینجا کس احوال پرسی من می آید این انتظار دائمی و نگرانی  
باطنی خود را نزد که بیان نمایم و چگونه پیش هر اهل و ناهل بانثای این را زلب کشایم که من لائق را  
از ادعای این حجابی آید و عنایت آتی را الباقی می باید بر من ناکاره نظر فرما و در ضمن طهارت حضرت

بلکه گوین من الواث بشریه را از من پاک نخواست و رف با عباد ۝ پرسد از من چه بایت کس

بکه گویم که یار سبب یار | آه ناله رسا و رنگنا می خاطرهای تنگ اگر چه جانایم چندان کازیت اثر کردن

درخت دلان چون سنگ می باید که این تاثیر جز بندد پروردگارند آیه الغزل | در دور کو چاه می نالی

ناله در کو سار سبب یار | آه اگر دل تو آگاه است از هر طرف بسوی حق راه است اندکی حالت عشقیه

بهرسان باز همه جهان تخی گاه دلد است و قدری کیفیت جدیه پیدا کن دیگر از هر جانب همان بصیرتی یا تو و حلیه

است فَعَنْدُوا يَا كَاوَلِ الْأَصْبَابِ بیت الغزل | عالم تمام جلوه که دلبر من است | هر جا که دل شود نظر او و جاش

آه خوشدلی تر نخل کامرانی است و شگفته خاطری بهار موسم جوانی در وقت پیری که هنگام دلگیری است

خنده بیایا که بجا و سرودماغ شگفته بی شبانه که این زمان اگر گاهی اندکی خنده روی نماید زیاده از آن

گر بزم است تری فریاد و اگر رفته قدری شگفته نیز سری کشد بعد از آن گر تخی بیشتر میکند غرض که

رونی این جهان و بهار این گلستان متعلق بخوشدلی خافلان است و منوط بشگفته خاطری جالان و الا

این خاکدان غیر از تکه در رباط خود ندارد و حقیقت فغان را بغفلت نیا که ایشان میدانند بیت الغزل

از خوشدلی بباغ جان و نخی است و بس | هر که دلی شگفت در بهار بهار شد

و گرنه این خرابه را با بهار چه کار و همه را و نا پایدار کل شته غالت لا وجه الله الذی لیس عند

صباح و لا مساء آه چون نسبت حضور شهود و دام و استقرار پیدا می کند و ملکه این نسبت حاصل می شود

چنان کیفیت بهم میرسد که اگر ساک بقصد خود را و غفلت اندازد هرگز فراموشی راه نیابد علی الام

بی اختیار توجه بهمان سو می رود و عنان تحف از دست اختیار او را می شود و همیشه بی اراده متوجه



الاشیاء است و در خواب بیداری بلافتور آگاه بیت **غزل**

در دست اختیار ندارد عنان ضبط

در دین همه برای تویی اختیار شد **آه** صد حیف هر آنیکه در باغ جهان گرویده و گل عبرتی ازین گلستان

نخجیده و هزار انوس هر جانی که بلب سیده و روی مشامه آهی ندیده **مطلع** جانی که بلب سیده باشد

ای دای گرت ندیده باشد **آه** خردمندان دنیوی که سودا و دکان محبت را نصیحتهای نمانند ظاهر و انکار کفایت

عشق پیچیده اند و هوشیاران ظاهری که زبان طعن برستان جذب آهی می کشانند غالباً روی تجلیات

و جدا شده ندیده اند و الا معاف میدانند و معذوری انگاشتند **ه** با صبح که چنین بمن در کجاست

غالب که ترانیده باشد **آه** من در خیال خود میدانم که هر آه من سوخته جان در هر دل آه خواهد نمود

و هر ناله من ناله آن در هر خاطر تاثیر خواهد نمود لیکن قاسی دلان نا اهل ایچ راهی نگشود و افسرده خاطر آن

بر جمل این تیغ تنبیهی نفوذ و هر چند که همها وقت خواندن و شنیدن این رساله با بی اختیار از خود میروند

و متاثر می شوند و شتاق نقل گرفتن میگردند و اکثرهای نویسانند یا خود می نویسند اما آنچه باید خیرات آن

کم کسی را میسر می آید و الله بهدای من یتشاء هو الله و الله یهدی من یشاء **فرود** بر آه خویش بود خیال گرم را

هر چند کار کردی آنقدر نکرد **آه** ای مردان انبای زمان عشقه که من دل نگار را همیشه بقرار و دام ضعیف و

بیارمید اشت و هر دم عکرم ناله و آهی از دل این بمل محبت می افروشت آخر کار از من ربود و محض یکمیده متحرک نمود

کسی از شما ضرری نرسانید و نیز از خودی خویش نگردانید لکن اعمالنا و اعمالکم لکن شامه تاوانید

زنده باشید و بناخن حرص نیاروی و لهای خود را خراشید و الله علیه یدایت الصلوة و السلام

عشقه که روز و شب پی جانش قاده بود اگر گشت در دراکبسی خود ضرر نکرد

**آه** دنیا داران است ایمان تا غرق در فکر روزی می بوند و دست بردار از اسباب دنیائی شوند و دم

در تر و جمع رزق غلطان می باشند و آبروی قناعت بجا که مذلت می پاشند و غرت و شان

ایشان متعلق بجمع خزان است و زندگانی ایشان محض آن است **الغزل** از جمع رزق بود زندگی ابل و ابل

گهر نازد زمانیکه آب و دانه نماند **آه** چون عالم دنیا همه خود فانی است تمنای باقی ماندن در دنیا از نادان

است هر قدر که ترا در اندام و در فکر طول امل اوقات ضائع گردان و دیر پائی و زود روی اینها

یکسان است و در هر وقت موجود فی الخالق همان یک است خیال بقادر دنیا جزو هم و گمانی نیست

و از ضرر و ایاس هم بیدار نشانی **غزل** زبکه عالم و نیاست خود همه فانی



اگر چه باز در دضر جاودانه ماند **اَلْکُلُّ مِنْ عَلَیْهَا فَانْ تَبَیَّنَ وَجْهَ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَ الْاِکْرَامِ** <sup>۱۸۳</sup>

مظاهر اضلال حق تعالی که نفس و شیطان باشد حفظنا الله عن شر و بهادام میخوانند که همه جا معامله متن  
بیت الله فلا هادی که ظهور نماید و آن رب العالمین تمامه جانب ایشان گرداید و مظاهر هدایت او سبحانه که انبیا  
و اولیا بودند شرفا الله بر کاتم همیشه میخوانند که سر اسر خبی من یضی الله فلا مضل که جلوه فرماید و

اَللّٰهُ الْعَالَمِیْنَ بکلمه در حصه ایشان آید **وَاللّٰهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُّخِیْطٌ** می کشیدش بسوی خویش و

در دقاوی خود نمی بینند **اَللّٰهُ عَلَی شَیْءٍ قَشَرِی** کلام اهل ذوق رانی نمند و از مشرب ایشان آگاه

نی باشند و از نا فهمیدگی خویش تجلیه و اجتناب پیش می آیند و فضلالی لفظی بی معانی سخنان عرفا را تدبیر بزر  
و در ذهن خویش چیز دیگری تراشند و از عدم ادراک خود باب رد و قبح می کشند حال آنکه این دست  
صبا می جذبه الله پیچ پروای ایشان ندارند و مطلق التفات بسوی رو و بدل اینانی آرنده همان پسک  
لَا یَخْفَوْنَ لَوَمَۃً کَاثِرَۃً میروند و دست بردار از سخنان با کیفیت خود می شوند و نادوره فلک قرار برقرار است

عرفا را همین معامله رد بجا است **چرا این محتسب هم بفکر خام میگردد** **انگرددم ز گرمی کده تا جام میگردد**

**اَللّٰهُ یَا اَتَمِّ** در شبها وقت نماز تجد معاملات قرب و معینی که باشند گان خود بظیفیل سول مقبول علیه الصلوۃ و السلام  
بیان می آری اگر روزانه هم همان غایت مبذول داری بعید از بنده نوازی تو نیست **و**

**شب گذشته بطوریکه نزد من بودی** **مکن در تیغ گرمی تو اندیشد**

**اَللّٰهُ** که داشته دلان آگاه را از گرمی و زاری فرصت کجا تا چشم تماشا بسوی نشاط دنیوی کشانید و نظاره بازی  
عیش و عشرت نمایند اشک بزی ایشان چنان دوادوی ندارد که چشم تماشا نظر بجا بعبادت گمارد و فرو

**من حیان در رفو نظاره قدم پیش نهم** **اشک در دیده ز دل قطره زنان می آید**

**اَللّٰهُ** اگر خواهی که از چشم زخم زمانه محفوظمانی با گرمی و زاری باز که گردون و دون بیش تر خوش خاطران  
می رنجاند و اگر خواهی که از شش زنی مروان خود را از رنجانی با پرس برجم دلی پرواز که بارش رحمت

**غبار از خاطرهای نشاندیت** **چشم زخمی بچشم تر نرسد** **در رگ این بیش تر نرسد**

**اَللّٰهُ** دعوی غیب دانی بصاحبان این معامله مبارک صاحبان غیر از او باشد تسلیم و کشاده خاطری  
جمع از ان عجایبات نمیخوانند حق تعالی مدام غنچه دل را شگفته خاطر دار و داری از مکتوبات غیبیه  
نظور آرد خواه یار و دو گوشت **اَعْلَمُ الْغِیْبَ لَا سَتَرَ لَکَ مِنْ اَلْخِیَرِ مِمَّا سَتَیْتُ السَّوْءَ**



<p>نی خواهم که بر من او علم غیب بکتابد</p> <p>در کائنات دل کینفس خواهم که باشد</p> <p>آه مرتبه وجود آئینه روی درخشان</p> <p>اوست و مفهوم عدم پرده کشای رمز و بان او دیگر این همه موجودات کونی چون عکس غیر از نمودنی بود</p> <p>نیست و جمله مفهومات امکانیه مانند افسانه جو بختان گفت شودی نه فرو</p> <p>وجود شیفته جلوه سازی روش</p> <p>عدم فریفته یاد آن دهن باشد</p> <p>آه مانند فانوس خیال چه عالم ارواح و چه عالم مثال در دلهای غفای</p> <p>صاحب کمال چرخ میزند و عالم غیب در همین عالم شهادت برایشان شکست می گرد آید پدید آکنده</p> <p>هرست و بلند بنده خاک که هر چند از زمین خاکساری سرعجز برنده شسته بسوی آسمان ملکیه پرواز نموده اما</p> <p>عنایت بیفایت تو همه عجب و لطافت عالم بالا همین جادو آئینه طیش جلوه گرفته و موده تمام محصل</p> <p>ملکه و ارواح در بزم باجمیع چنین پاک نهادان جمع میباشند و تمام مراتب هبوط و ولایت و جبروت</p> <p>در مرآت دل این قدس نرزدان ظاهر می بود</p> <p>چو فانوس خالیم در دل آن محفل همی گرد</p> <p>چند گرم نمیگردد و کمبختل همیگرد</p> <p>آه ای بهاکشن تنزیه جل جلالک پیش جلوه بی کیف تو نخلهای گلستان</p> <p>تشبیه رنگ می باز و آینه باطله ناسوتیه روی ندارد که بوجه الله مقابل ساز و مانا بیایان را بمشاهده و جبهاتی</p> <p>خود و چار و پرده از روی قایم مانو تو افش و وجه الله بکتابت ما هر سو جز ظهور وجود تو در عالم اظهار</p> <p>نمییم و بهر صورت سواي گل شود تو درین گلزار از جنیم کینس که میثاک شئی و انت السعیم البصیر مطلع</p>	<p>ندارد گل این روی نیکو ندارد</p> <p>شود چهره با تو چنین ر و ندارد</p> <p>آه گلشن جهان آئینه دار جلوه جهان بینی است که هر طرف بهار تجلیات اسمائیه و صفاتی اوست و چنین امکان</p> <p>مرآت نامی که شمای بی نشانی است که هر سو گلزار کمالات غیر متناهی و اجبیه اوست هر دو هنر غنودین</p> <p>گلستان شناخوان و بان بی نشان اوست و هر گوش گل درین بوستان گوش بر آواز پیغام</p> <p>نهان او و هر شاخ سنبل درین باغ زلف کشای شاه رخ و تعریف اوست و هر ویده نرگس درین</p> <p>چمن ناز و چار بختان حمد و توصیف او غرض که ای محبوب دل را با و حاضر و غائب از نظر بان من شئی نیست</p> <p>رَوْحَهُ الْاِمَّا مَكَانِ اِلَهِيَّتِهِ مُحَمَّدٌ لَكَ وَلَكِنْ اَكُنْ تَرَالنَّاسِ لَا يَفْقَهُونَ تَبَحُّجَهُمْ وَاَنْتَ السَّعِيمُ الْبَصِيرُ مطلع</p> <p>سنبل چو سر دفتر گیوی تو بکشد</p> <p>نرگس هم ازین چشم و در حق قلم داد</p> <p>آه عدم وجود نمی آید نیستی با عیبی نمی شای پس وجود این کمالات محدثات و ال بر وجود واجب قدیم</p> <p>است تعالی شانه و هستی این مخلوقات مادیات سفلیات مخیر از مصنوعات مجردات علویات آن حکیمت علم حانه</p>
---	--



رباعی عالم گزینست بودین بیت که شد ای در حد و حدت مایل قدم ست	وزن نداشت است می مست که شد چیزی زین پیش نیز بوده است که شد
---	---

آه شاکر کودن قبول تعلیم بهولت نمی نماید و تمیز غبی را به شواری مطلب بست می آید سی بلخ استاد  
می باید و مدتی محنت کامل می شاید تا اندکی چنین کند و جهان استعدادی بهرسانند و این آهمن طبعان  
جودتی پیدا کنند اساتذ و نقضهای سوزند آن زمان قدری این بلیدان حرفی می آموزند رباعی

تا محنت کامل ننماید استاد یک عمر بی جودت آهمن طبعان	کودن کند ز خود قبول ارشاد من سوخته ام نفس چو مشک حداد
--	--

آه اهل غوث که سلاطین و اُمرا باشند چنان خیمهای بلند می آریند که از ارتفاع سرفراک می ساینند  
لیکن گردش شکست که آخر کار خود می نماید و پست و بلند زمانه همه را بنظر می آید و خونها برین امر بی ثبات  
میریزند با آنکه اگر شام می نشیند صبح بر می خیزد رباعی

مانند فلک شوکت از آن خواسته اند شام و سحر می چند درین دو شکل	شاهان که بروج خیمه آرسته اند چون مهر شسته اند و برخاسته اند
---	--

آه نظر بحسن اعمال خود انداختن و اعتماد بر حسنات خویش ساختن از عشوق حقیقه محبوب می سازد  
و غرور ز بد و تقوی بروی دل پرده می اندازد و هر چند دام اشتغال بافعال و اقوال نیک باید  
و همیشه صحبت داری بهمن معاشیق جمیده شاید تا ما و سوسه ناز پارسائی باید که گاهی پیرامون خاطر گردد و تشعبه  
بازی این دلربایان از جانب و جهان توجه الی الله بلافتور باید داشت و حسن قبول خداوندی موجب نجات  
باید انگاشت عبادت و ریاضت هیچ بکار نمی آید تا که فضل الهی دستگیری نماید و اگر دل گرفتار غیرت  
مسجد نیز چون دیرست الهی ما غافلان را بحقیقت اسلام برسان و از گرفتاری ماسوی برهان و تبعیت  
کامله محبوب خود علیه السلام نصیب گردان و در شمیم قرب و معیت خویش نشان رباعی

خوبان تا کی بیای مایه زنده یار ب دل ما حایتی می خواهد	در سینه خدگهای اندیشه زنده تا چند بتان سنگ برین شیشه زنده
--	--

آه اگر چه جان عشاق علم نالما بر دارد و دیده مشتاق از دانه های اشک خرمنا انبارد اما آن تجلی که بی قصد  
گاهی دل عرفا را می رباید و بعضی اصطفاء و اعتبار روی نماید باراده و اختیار می بینی آید و سواي حیرت و حیرت  
نمی آید رباعی

اگر جان علم از ناله برافراشت چه شد در چشم ز اشک خرمنا پناشت چه شد
--



<p>۱۹۳ آه عاشق طینتی که لباس عشق</p>	<p>کاین آینه صورتی نچو داشت چش</p>	<p>بر دل نمی گنم و حیرانم</p>
<p>می گزید سواي غم روی شادی نمی دگر و گریه زارش مشوق راز باد و دهنده می آرد و نیاز</p>	<p>عاشقانه اش ناز مشوقانه را فرخنده سید اردی</p>	<p>جز گریه خویش و خنده از یار ندید</p>
<p>۱۹۴ آه چنانچه نفوس فتنه زده ناز ساز ظهوری نماید و از گلوئی بی بچیدن رنگ آواز در گوش می آید همچو پند</p>	<p>سلسله چنان ناله های عشاق زلف یارست و خائن این زنجیر کاشانه صدای دل های گرفتار</p>	<p>در پرده ساز فتنه ها می ماند</p>
<p>و البته زلف او بود ناله دل</p>	<p>در خانه زنجیر صدای ماند</p>	<p>معنی که میان لی نوا می ماند</p>
<p>۱۹۵ آه حال جوانی که رنگ دی زندگانی بود پرید و بجای موی سیاه موی سفید روید پند بان درازی غنا</p>	<p>گرم رامقون باید نمود و شمع زبان را خاموش باید فرمود که شب استی باغ فرسید و صبح بوشیاری روشن گردید</p>	<p>ای درد جوانی از کنار تو رسد</p>
<p>تا چند کنی زبان درازی چون شمع</p>	<p>پیری بستر سپیدی آورده پیر</p>	<p>خاموشی بکه صبح نزدیک رسد</p>
<p>۱۹۶ آه برای پیر زال نیایم همه خون بنای خورد و دست طلبش هر دهن نباید برد چون زور و زور</p>	<p>و شب دیگر به باب ناز صحن خوشنگاری این قبه را نیز از خود باید اند که در پیری هم عرصه نیابون چلطف</p>	<p>و سواي گرد زلف خواری نمیبارد</p>
<p>اکنون که نه زرنه زور ماند و نه شب</p>	<p>تا چند جگر ز سه خون باید کرد</p>	<p>منت کشی سپهر دهن باید کرد</p>
<p>۱۹۷ آه از خود رفگان رقیق القلب</p>	<p>طی منازل سلوک پامردی خود نمی نمایند بلکه بالطبع میل ذاتی بقصر اصلی خود میروند و صفایندگان پاک طینت</p>	<p>سیر مقامات طریق بقدم فرسائی نمیفرمایند بلکه بالذات بخودانه مائل متفرقی خویش می شوند و هر جا که متوقف</p>
<p>میگردند همان بصفای ایستند و منت کش پای خود هم درین راه نیستند فقط کشش جذب آید نیازا</p>	<p>از خود می برد و بسوی خویش میکشد</p>	<p>از خود شده که هر گاهی است</p>
<p>خود می رود و خود بصفای است</p>	<p>از جنبش پانیر و آب وان</p>	<p>آب استادانی زیای است</p>
<p>۱۹۸ آه برای مردان جبری و شجاع صاحبان مال و مستاع نمی نمایند و همسری مردمان باجرات و</p>	<p>غیرت اهل دولت و زینت نمی فرمایند آبداری آبرو جوهری دارد که آب و آبی گوهر رنگ آن</p>	<p></p>



اشک از جای بار و رباعی	قدری که مبارز دلاور دارد	آنقدر کسب شخص تو انگر دارد
با آب روان تیغ همسروشود	آب استاده که گوهر دارد	آه غفلت از حق بجا نه موجب
تیرگی باطن و گرانی خاطری شود و هر لحظه ازین سبب دل آدمی تیر بار که درت می گردد و هر خفت سختی که است این خواب گران است گویا گرفتار مرض کابوس است و در زندان مرده ولی محبوب حق تعالی		
بیداری آگاهی نصیب گرداند و بر انسان بخیر ازین ام بر ماند فردا	اگر غفلت را بود و هر لحظه بد دل بارها	
خفتن این خفته بختان صرف کابوس است و بس	آه رسوایان عشق حقیقه که براه لایخائون لومه لایم میروند از حالت	
ایشان هوشیاران دنیوی آگاه نمی شوند که در خیالات داد و بام این گرفتاران قفس خودی تنگ ناموس می باشد و طبع آزاده آن و اصلان حق بهمان به محبوب مانوس می بود و هر زمان ایشان را استرضای الهی می باید نه که رضامندی خلق می شاید رضی الله عنهم و رضوا عنه و سرور		
نیستند این مردمان آگاه رسوایان عشق	در خیال و هم ایشان تنگ ناموس است و بس	
آه هستی ناپایدار من خاک را چون نقش قدم بر سر راه عدم افتاده و چشم انتظاری که بر امید قدس و نگاری کشاده نیم قبولی قدم رنج فرماید و بر از من ربایند و بر سر راه کسی چون نقش با افتاده ام		
در نظر و نظر خود کافیه مونس است و بس	آه حقیقت انسانیه آئینه صورت رحمانیه است و همه کمالات رحمانیه در	
آئینه طلعت انسانیه و اگر این آئینه بوجودی کمالات آئینه نمودنی آمد چه تجلی عبارت از ظهوری در مرتبه ثانیه است چنانچه عکس تجلی شخص است و شخص مجلی است و آئینه تجلی گاه اوست پس تمام کمالات آئینه که معبر و مجله است همه در مراتب شخص انسانی جلوه گرفته و هر چه از صفات در حق تعالی شنیده شده در آئینه این خلیفه الله دیده شده است الحق که مراد از علم آدم الالسا رکها همین مظهریت جمله اساسی او سبحانه است و اگر واجب تعالی این حقیقت ممکنه انسانیه را در ضمن وجوب ذاتی خود گرفته وجوب بال غیر عطا فرموده بوجودی آورد و وجوب الله بهیچ وجه ظاهر نمی گشت و آیه کریمه فَاَیْسَ مَا تُولُوفُونَ وَجْهَ اللَّهِ گویا مصرح همین معنی است و هر گاه این آئینه در حضور آدم اعنی موجود فیض وجود ظلی شده در ظهور آمد جلوه پردازی کمالات آن جامع جمیع صفات		
در عالم بر همه کس ظاهر گردید و حاصل فلقت الخلق بطور رسیدیت	هر جلوه که او دارد دل نقش بختش	
از صورت مایعنی آئینه بختش	آه در مرتبه واجبیه حالت منتظره نیست و ماضی و مستقبل نزد حق تعالی	
چون حال است و پیش عالم بسیط او بر یک منوال انزل و او بدورین مقام کجاست و آغاز و انجام متحد و درین		



فرود علیانی بینی که در همه ایام زمانه که از زمانه نیز سهر آن همین کیفیت سترست و حقیقت بیان با بصیر را  
همیشه در نظر که امروز فردای خواهد شد و دیروز امروز فردا بود اگر چشم بصیرت برین امتیازات اعتبار  
نظر کشاید و در آن جهان نفس الزمان نسرا میدی و امروز فردا کیجا بنظر آید و قبلیت و بعدیت زمان را نشان  
حقیقت محجوب نماید **سرود** آغاز ازل با خود انجام ابد دارد | فردای قیامت هم از روز استنش

آه طالبان مولی و تارکان دنیا که سر استغای خود پیشین هیچکس فرو نمی آرند و اصلا بار احسان که  
بر نمی دارند سر فرازان دنیوی را و دن همت می پندارند و بلند بختان ظاهری را پست فطرت می شمارند  
سایه بال بهانست بر پای کمال فقر اسباب بخت است و رتبه تخت سلاطین پیش درویش گوشه نشین ضرر  
از پست تخت **سرود** | با تخت بلند ما هم سر شود سلطان | و ظل به افقن از همت پستش

آه حضرت کلیم الله علی نبینا و علیه السلام از بیکه مظهر اسم الهادی او سبحانه بود و قرب حق را همان بطور  
هدایت می دید و از طور دیگر رؤیگر و انید اما هر زمان از وادی مقدس جامعیت قربت الهیه این صدا  
بگوش میرسد و در شنیدن جبهت لسان الغیب محیط حقیقی باین کلام تکلم میگوید **سرود** | موسی سبط طورش از هر چه که بجوی  
هر ذره درین وادی آینه استنش **آه** شریعت مصطفویه که شاه راه دلی خاست و طریقه محمدیه که کوچ

یارست عجب راه راستی است که بی پریش بقام قربت میرساند و با محبوب می شناند و در دول داده که اول  
است چون نقش قدم بر سر این کوچه افتاده مانند جاده دیگر هر روان را رو بر آه آورده باب رهنمایی  
گشاده و انشاء الله الناصر تا نقش صورت خاکیش بر قرارت از خاک نشینان این طریق استوارست  
و چشم تواضع زیر پای سالکان این راه می نهد و هر لحظه همراه ایشان بسوی فنا فی الله میدود و نهایت  
هرگز نمیخیزد و از ترس یا مالی نمی گریزد و یا الله الناصر استعین و کشت **سرود**

در د از سر کوی تو ناهست نمی خیزد | چون نقش قدم هر جاد در راه استنش

آه سیه ستان باده عرفان مانند زبان مستم هر چه بیان می نمایند بهر دو تحریر یک دست قدرت الهیه  
است و تر زبانی ایشان عالم دیگر دارد که زاهدان خشک مغربی لب لب آن کلام نمی برند و سینه چاکان  
گریبان مثل جامه سنجی که زبان ترمیفرا مید بر شمع باران رحمت غیر متناهی است و خوش بیانی اینها کیفیت  
دیگر می بارد که سوای ارباب ذوق بهره مند از آن نمی شوند و این مقولات مباحثان در خور  
گفت و شنید است و آن کلمات مشاهدان شایان ارباب دید که آنرا شنیدنی می باید و این را و برنی



می شاید و آن عالم دیگر دارد و این عالم دیگر است | چو خامه گرز باز تر نمایم | سخن از عالم دیگر نمایم

آه و مصیبتا که در تنضمیر آن گداخته دل اگر قدری از سوز سینه خود بیان نماید سرایابی سوزند و اگر اندکی از آتش درونی خویش پرده می کشند سر تا قدم چون شعله می افروزند و هر چند که شمع محفل این شبستان اند

اما برای خود دشمن جان اند فرو | بزرگ شمع می سوزم سرایا | از سوز دل گرانک سر نمایم

آه ای نفس کبیش من تا عاقبت اندیش کنی ترا بهشتی برگزیم و در پرستش هواهای تو تقصیری نوزیم و ترا بجهنمیت هم سنگ بتان سنگدل برای خود ترا بشیدم و سنگ آه خدا پرستی گردیدم حالا جذب لکی بسوی خود کشید و درین امر بی اختیار و ناچارم که آخر مخلوق و بنده پروردگار آرزو گارم و هر دم صد

عادی نفسک و نکال گوشتم میرسد و مرا ازین می برد فرو | خدا را بنده ام آخر پرستش | ترا تا کی بت کافر نمایم

آه ای آنکه بشارت اذ استغلتک عبادی عتق فانی قویب در حق بندگان فرموده و فرموده سخن ازین

الکیر من جبل الوری در باره انسان بیان نموده این بنده غافل خود را بحالت مشاهد فانیست که گو افند و جبه الله مشرف فرمودم کیفیت مطالعه ان الله یبصیر به بالیکاد غایت ناکه حالا اول نخلت مائل من رواز طرف ماسوای تو گردانده و مطلق توجه بجانب نیا و ما فیها نمانده حالا آرزوی وصل با فصلی دارم که تا قیامت از

استغراق آن حالت هرگز سر بر نیارم و آنست علی کل شیء قدیر و کنون خواهم که بچشم و نظر بجز

حدیث وصل از بر نمایم | که اکنون باعتبار ظاهر هم هنگام وصل قریب رسیده و ازین صهی گاهی جز منعی

ظاهر نگردد و آنست الفقور الرحیم آه سبحان الله ما برت در حقان و معارف که بموجب و ما علیک بنا

الا الباکر المبین بیان کردیم این خسته بختان خافلین را موافق و کلامی نید الظالمین الا خسار و انما ینجوا ب شریکس منبه گردیده پس اگر دیگر هم بقضای دعوت قومی لیل و نهارا اطاعت هم نمرد

باستماع این پنبه گوشتان که اذ ان لا یتصنون بها نخواهد رسید پس چرا اوقات ضائع گردم

و همان خود مع توابع خویش بیا و حق مشغول نمانم و دست از اصلاح عام بردارم و بکلمه آیه خودی و لا تمکن

همه را بجا بگذارم که چون کسی را چشم دیدن حال من نیت بکاوش شنیدن قال من باشد و الله

هو السعیم البصیر و اندر و در کس پروا می خالم | چرا پیوده شور و شرم نمایم

آه شاه حقیقی جل شانچون رنگ نلور بید قدرت خویش بت و آینه حال اطلاق بر زمین تقیبات

شکست بر مقید موجود در نفس تعین خویش تنگ آمده و مطلق از اختلاط مقید تنگ آمد و اشک خونین از دیده



حقیقت بیان شتاق چکیده رنگ روی عرفا از شوق مرتبه اطلاق پر مصیقه الله و احسن من الله و احسن من الله

زوت خنابته اش بکتنم | چکد خون بهر جابر و مرغ رنگم

آه صد مات عشقیه آوازی ندارد و شکست خاطر با صدائی بر نیارد و فریاد در عالم دوستی همان خموشی

است و خنکی دل و خنکان گرم جوشی فرو | شکست دل من صد ابر نیارد | پست خموشی گردش ترنگم

آه هرگاه که بر حقیقت امکانه خویش نظری کشایم مانند عکس از تماشای نمودنی بود خود و محو قافی شوم و زمانی

که متبادله جال با کمال وجود حضرت حق می نمایم مثل آئینه بجزت میروم و همیشه دنگ می مانم و دلم در حاله خنکی

فرو و چو عکس از تماشای خود جمله محوم | چو آئینه بر دیدن خویش دنگم

آه نشانی کینی که موج در خاطر مایه رنگان میزند و راه الورای نفس و آفاق ست و طاقت بشریه با از احتمال

بار آن طاق ست مگر همان خداوند مرتبه اطلاق و زوای این کیفیت منزه را شاق نگرداند و از هر چه رنگ بقید

پذیرد چنانچه باید بر ماند و گل بار وجود آسان سازد و به نسبت محققه حضرت خواجها بنواز و از راه فوت

همین نسبت بود که حضرت خواجها بانی باشد اقدس سره العزیز خواجها بیزنگ می گفتند و الحق که این نسبت علیین

الطفت و الوش خاص جناب اقدس صاحب قاب تو سین او ادنی صلی الله علیه و سلم باطن اصحاب ذوق

شوق و ارباب وجود و حال این نسبت علیار اس مکرده و فهم ناقص عالمان علم طبیعی و الهی این کیفیت قدسیدا

ادراک ننموده معاملات این قرب و راهی عالم امر و خلق ست تا از دو جهان برتر نروی باین مقام اعلی

نرسی و الله یهدی من یشاء و بیت الغزل | برون از دو عالم بوجوه و فنا | بهاری که دارد خیالات ظلم

آه فکر سخن شاعران تلامذه الرحمن را بگرداب قفانی الله مستغرق می سازد و خوض در معانی عالمان علم لدنی

را بنوطه پیچودی می اندازد و قدما دین قافی نفسان هم رنگ خون شهداست و ارشاد این روشن بیانان

چون بلاغ مبین انبیا بهر حال زبان این شعله نفسان مانند شمع آفت جان ایشان می شود و هر چه که

این برق تجلی قیامد از خود میروم قطع | فرو بردن کمر سخن در دو خود | زبان گشته چون شمع کام نسنگم

آه سبک روحان راحت رسان هر چند از راه تو واضح و فروتنی مدام افتادگی و خاکساری بعل می آرنما با پامال

روزگار و انبای روزگاری شوند و مانند سایه اگر چه پیچیده سرازیر زمین نیاز بر نیاید از لکن بر کسی بار نیگردد

نخل عروج ایشان چون گرد باد از خاک آب میخورد و جلوه برداری این آسوده خاطران آئینه روی زمین دیدنی شود

مطلع توان در خاکساریها تماشا کرد احوالم | زمین آئینه است و سایه من هست تشالم



آه هر چند که بنایت آسمی این بنده دل از خود برکنده خالی محض گشته و هیچ اراده و مرادی در خاطر باقی نمانده  
و بتوجع روح پرفتوح حضرت قبله که کوفتن مدام حالت نفسی ارادات و مرادات حاصل است اما هر زمان القای  
روحانی زیر سایه ارادت که عسل قلبی می برد و علی الاتصال بارش رحمت آسمی بر دل می شود و محتاجی قائم  
بیتار و بیار و دلی اختیار و زبردش می آرد و نای قلم مرا مانند فی النالان می سازد و هر دم علم ناله و آه تازه می فرازد

بیت الفزل چو فی خالی شدم از آرزو و الیک عشق او | بگو ششم می و دهم که من ناچار می نامم

آه ای یاران من گاهی دل شکفته چون گل داشتم حالا پرموده شده و سربیان روشنی مانند شعله می افروزتم  
اکنون انفسه گشته و گردش زمانه عبارت از همین گردش احوال است و هر آن کس را بدگره حال قصور  
موجود ممکن همیشه بر یک منوال نیست و غیر از واجب تعالی کیست که از دست تغیر پابال نیت بیت الفزل

دلی بودم ولی اکنون گل پرموده را مانم | نموده گردش رنگ خود اینجاست که پامالم

آه تو بستم کثر وجود از چشم باطن عرفای حقیقت بین چنان تفع می شود و آنقدر در خلوتخانه وحدت رو پوش  
می گردد که در آئینه دل ایشان صورت عکس خوش یعنی انانیت موهوبه اعتبار می خود منطبع نمی بود و مدام  
همان لوح ساده صفای باطنی محتوای شهود شخص وجود و حجت دارند و هر خبرت و حیرت حاصلی بدست نمی آرند

بیت الفزل و دلی گم گشته از چشم چنان خلوت | که چشم آینه هرگز ندیده رویه شالم

آه تصحیف روی که سوره شمس پرده کشای چهره درخشان دوست و کمان ابروی که آیه قافیه بین نازل  
در شان او علیه الصلوٰه و السلام ماحمّدیان را شیفته خود ساخته و محبت خویش در دل مانده اختیاری اختیار  
هر وقت همان سو میدویم و بطرف او میرویم و آنقدر شد که ازین میان من سراپا تقصیر مانند تیر در هوای محبت  
او پروازی نایم و هر لحظه از شوق او از خودی خویش برمی آیم منقطع چنان اندر هوای آنگان برو میرویم

که بال پرچم تیرای دردی آید بنالم | آه چشم سخن گوی محبوبان آسمی که عفو الله باشند بی گفت بهرگاه هزاران  
اسرار بیان می نماید و بهر نظر قفل کنوز روز می شاید و مردم اولی الابصار هر بار از مشاهده جمال باکمال  
این بزرگواران فائده یابر میدارند و از محفل سکوت این برگزیدگان نور باطنی پیدا کرده جمعیت قلبی  
بدست می آرند آسمی آفریدگار جلّه انوار دای پیداکنده لیل و نهار جل شاک و عز سلطانک مطلع

ز بس از شوق دیدار تو شد گرم بیان چشم | سراپا شمع سان گردید و محفل زبان چشم

آه ظهورات متکثره اسامی آئینه و تجلیات متنوّعه غیر متناهی از بسکه مدام در نظر حقیقت بین عفا اجمالاً از







آه موحدان با یقین و مقیدان اطلاق بین هر کجا مانند حساب چشم و ای نمایند نظر بر خای خود و بقای محیط  
حقه جل شانیه می کشایند و تعیین موهم خویش را بیش از نموبی بودی نمی پندارند و موجود و بهر صورت

موج و جاب همان آب و ریاری انگارند و مطالعه نویسی و تعبیر ادا نم نصب العین خود میدارند و مشابه  
کلیاتی محیط را همیشه در شوقی از قطع بجز فریاد بیدار می ای و در بهر جا و شود چشم حساب

آه نشان و شوکت سلاطین هر چند رایت نخوت و غرور افزا ولیکن تهافت و قناعت فقر انظر توجه با نظر  
نمی اندازد و اگر چه جاه و دولت ملوک گردن افتخار بلند سازد و اکبر یا نشی غنی دلاان بسوی آن نمی پردازد و فرو

شوکت رایات شاهان در نظر پاپست شد ما فقیران تا ز آه دل علم برداشتیم

آه در بساط دنیای دنی بهین لذات بنی است که آنرا شریف نفسان بلند همت بخاطر نیازمند بضاعت این  
عالم فانی بهین شتهای طبیعی و نفسانی است که دارسته مزاجان آزاد طبع همت بران نمی گمارند بیت الغزل

وام خود ای لذت دنیا به پیش ما منه خاطر آزاد از ناز و نعم برداشتیم

آه آس کاشانه دنیا بر هواد و هوس است و بنیاد خانه زندگی نفس آن خود است نهاد و بهیم را به بیت الغزل

خانه دنیا بیا گردیده از انفاس ما چون حساب این بار را بردوش دم برداشتیم

آه روح حیوانی از تصور موت کبیده خاطر و دل ریش می شود که میداند که خواهد مرد و روح انسانی  
از یاد فوت شاد و خوشدل می گردد که می فهمد که رخت بعالم ملکوت خواهد برد و بیت الغزل

بمحو دل ریش و خندانین گلستان میوم مایه شادی و غم با خود بهیم برداشتیم

آه آنکه اندک ما گرم روان راه عدم این منزل را خانه نپنداشتیم و بر زمین توقف پانتهاده مانند  
برق زود از اینجا قدم برداشتیم و بختجوی دنیای دنی مشغول گردیدیم و نتوانستیم مقامی را بدست آوریم که بیت الغزل

گرم و سوزی عدم بودیم از بس شوق بر زمین ننهادیم باز اینجا قدم برداشتیم

آه خداوند اچنانچه من دل دیوانه خود را با وجود آسوده خاطری دما بمقراری یابم این چنین هیچ دلی  
نی آرام نمی بینم و آنقدر که قلب سودائی خویش را با وجود اطمینان باطنی همیشه بیاب دریافت می کنم

اینقدر که ام قلبی را بی تسکین نمی شناسم عجب برق محبت ذاتی خود بر خرمن هستی من افکند و دطره آتش  
عرفت نفسی خویش در خاکستر تبیین من و دعیت کرده که بگل مر اسوخته و نادر خطه جانسوزی افروخته

صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم ما اودی شیء کما اودیت مطلع چنین که قیامت زدی بپایم



ولی نبود آنگهی مگر سواسه ولم | آه ای مستثنی نیست دوی محبت جلوس احوال دل نیم بس من بیج  
 میرس که اگر دل داده کدام دلربای صورتی می بودم البته بطور راه وصل آن می پیچیدم و اگر دل گرفته از  
 کدام عقیده مضوی می گشتم آن غریبی گریه آن هم می کشودم دل مرا جلوه ذاتی ر بوده که با وجود عیان  
 نهان ست و همیشه نمایان و پنهان و نه بان طور نمایان ست که خاطر از آن رو چلی آرد و نه بان نج نهان  
 است که دل مایوس شده دست از آن بردارد و غرض که گاهی بست هم نمی آید زمانی مرا هم نای نایست

و اگر میرس ز حال لم چه خواهم گفت | قاده است بدست کسی که واسه ولم

آه ای مشتاق دیدن صاحب دلان با سوز و گداز دای طالب شنیدن کلمات راز و نیاز فرصت از دست  
 می رود و شرارتی میوه می شود بیا و کلمات گداخته و لان صاحب حال اصفاناد و صحبت  
 چنین با بصیران خیر مال شاهه فرماتا باشد که بر تو هم باب مشاوه حتی کشایند و آنچه در تمام عمر آن کیفیت ندیده  
 بتوانید والله العالی سبیل الرشاد بیت الغزل | بیا بیدین که پیش تو مردم چشم

بیان ز گریه نمایند ما جراسه ولم | آه این بنده دل از جهان برکنده هر چند که دلهای دیگران رهش  
 دل خود تصور نموده همیشه از برای ایشان می سوزد و شمع دوستی و اتحاد می افروزد و اما دیگران دل مرا هم  
 مانند دلهای خود خیال کرده باب صفای نام نمی کشایند و برای من مرده دل خلل ماتی نمی آید و چراغ  
 یک حتی نمی افروزد و برای من نمی سوزد بیت الغزل | اگر چه سوخته ام دل بی دل کبر

ولی نشد که بسوزد ولی برای ولم | آه ای نوجوانان حال و استقبال این بیضی خسته حال در  
 منزلی که شاهستید آنرا دیده آمده است پس برگشته بنده اعتماد نماید و در جوانی بمرکات بزرگان گرانید که  
 بسیار بالطف ست و ثمرات نیک دارد و الا این حال سریع الزوال در چشم زدن می رود و غاب  
 از نظر مایشود و ما هم گاهی خسته روی و شکفته پیشانی داشتیم و آن موسم را لازوال می انگاشتیم  
 و اکنون آنچه رفته و نموده مال کار همین بوده و بالله التوفیق شد | ای گل خندان درین گلزار ما هم

از شکفته های دل گاهی بهاری شتیم | آه خداوند احوال که وعده موت نزدیک سیده دل بقرار و کشتیجات  
 ملی قرار تر گردیده توفیق نیکش چنانچه باید غایت فرما و باب قوت نسبت حضور و شود و خود برویش کشا  
 اکنون بقدر ضرورت بنیت نیک هم متوجه شدن بطرف امور دنیا و دنیا خوش نی آید و هر لحظه بقرار اندول  
 بسوی ذات بخت تو میگرداید و مقررست که چون وعده نزدیک می گردد آتش شوق تیز تر میشود و بیک آید



بقره یا کنون بر دختیار از دست	آنکس غلشی قیصر بیت الغزل
-------------------------------	--------------------------

آه که بر گور کمی آید و از آمدن کسی چه می کشایم مقتضای محبت و وفا اینست که پس ماندگان بر مراد گذشتگان تا مقدر حاضر شوند و فاتحه در روی نیاز ایشان نکنند تا باشد که برکت این عمل خیر حق تعالی خاتمه شان نیز بخیر گرداند و فرشتگان رحمت و قربایشان گستراند که زیارت قبور کفارت ذنوب می نماید و بی اختیار از دیدن گورستان عبرت و خیرت میسر می آید و میدانند که آخر ایشان هم چون ما گاهی زنده بودند و راه آمد و رفت با هم در زندگی می کشود و بزرگان با شفقتی و عنایتی بخوردان باز میباشند و خوردان سعادت خود و رخصت گذاری ایشان می پنداشتند بهر حال و دستان را این سخن یادماند یا نمانده از طرف خود بر خیزد خواهی ایشان جان می افشاند و تا زنده است براه محبت هر چه می رود در رهنمایی اینها میسر و دستیر عطا می شود و بجا نباشد حال از طرف من بسم الله الرحمن الرحیم

بر مراد ما غریبان هم گذارے بایست	زنده تا بودیم و در کویت گذاری داشتیم
----------------------------------	--------------------------------------

آه ای خالق قدیم و ای علیم حکیم ما همه بندگان حادث تابع امر کن تو هستیم و حقایق معدوم ما که بذلتا عداوت اعتباریه اند بی حکم تو بوجودی آیند هر زمان که میفرمائی بیا می آیم و ترا بتوی نائیم و باب معاملتو شایسته نشود می کشایم و هر وقت که میگوئی بروید در کنج عدم اعتباری میرویم و غائب از نظر بصر خویش می شویم انکم تبتدوا ملک یغفل ما یثا و فیکم ما یزید یا ثار الله کان و ما تمیثا لم یکن مطلع

آینه ایم سر ما در حضور ایم	هر جلوه که دارے در خود ترانایم
----------------------------	--------------------------------

آه هر چند چشم عرفان تیز بین باشد اما آخر کار جز بکثرت و دوچار نشود و بزر عقل خدا رس گشتن ممکن نیست فقط عوده الوتقای ایمان قویست که درین موطن و تلکیری می نماید و صرف قوت یقین است که در اینجا بکاری آید باب ایمان استوار بر دل کثرتا تا ساج آن ظهور نماید و رنگ الی یقینی را از آئینه خاطر بزد تا صفا و صفا فزاید گرفتار آن عقل و هوش از معاملات قربات آئینه بخیر اند و بخودان مدحش از تقرب او بهره و در آن عقل عرفان خود را درین مقام جواب باید داد و چشم قوت یقین و ایمان باید کشاد و طبیعت الغزل

عرفان تیز بین را حیرت گرفت آخر	اکنون بنور ایمان چشم یقین کشایم
--------------------------------	---------------------------------

آه حقیقت بنیان مال اندیش و رزم این جهان بی ثبات همیشه برداشته دل و مشوش طبع می مانند و در هیچ صحبت خود را مقیم آن مجلس نمیدانند اما گاهی غافلانه شگفته خاطر نمی شوند و راه غفلت



بر دل نمی کشاید و این همه گرفتاران قید حیات را چون اسیران قفس می پندارند و با وجود همها خود را ای  
همای انگاز مطلع **ای همه با همه بس می نام** | **با سیران قفس می نام** | **آه بیاران چشم یار**

آزاری که دوازده باین بیماریهای جسمانی مشابه نمی باشد مرضی است جدا و بیکان و یا رحمت غریبی که بکار  
می آرد باین غربتهای ظاهری شکل نمی بود و غریبی است علل و هیت لغزل **مرض من زبان مرضی**

من یکس یکس می نام **آه چون بنده را جذب آبی بسوی خود می کشد بی اختیار هر وقت به آن طرف**

میرود و بالطبع متوجه الی الله می شود و هر چند که بظاهر مانند سایه بر زمین مرتبه امکان افتاده می بود اما داخلین  
راج بجانب مرتبه و جوب می باشد و هر خطه همان جانب سید و حتی که اگر بقصد خواب خود را ضبط نماید و از  
سیر الی الله باز دارد و نتواند هیچ مانعی از موانع دنیوی و او را متوقف گرداند **آه ای که از انبیا و انبیا چون مطلع**

**سویش عنان ضبط ز کف داده میروم** | **مانند سایه در رهش افتاده میروم**

**آه بزم بی ثبات دنیا که محل استقرار نیست هیچکس اینجا قرار ندارد و هر که می آید باز رو بفرار می آرد**  
هر کس درین محل گرم سفرست و استاد و در و درنده برابر و در و شغضمیران همیشه بقای خود مکرر اند و مقامات

دستگاهان نیز در اینجا نیست **الغزل** | **زین بزم بی ثبات که جای قرار نیست** | **چون سمع من بجای خود استاد میروم**

**آه متبعوت شدن مخبر صادق علیه الصلوٰه و السلام و موجود گشتن نابان او که محمدیان راست گو باشند**

صرف برای راه نمائی طریق محمدی و نجات ابدی است **فمن شاء اتخذنا إلیه سبیلاً** ای عظمت  
پیشگان پنبه از گوشن ل بر آید و سخنان این رهنمایان را بخاطر در آید و پرده او چشم باطن دور

نماید و براه در آید و این همه زار نالیهای ایشان را لغو و بهیوده میپندارید و راست گویی اینها

را از کج نمی خود بنفسانیت ینکارید ایشان از دست خود برخاسته اند نه آنکه علم انانیت افراشته اند منظور

این پادیان فقط دستگیری و رهنمایی بندگان خداست نه انگشت ناگشتن در دنیا **و**

**بعثت ما راستان ای کو چشمان لغویت** | **از برای رهنمایی چون عصا بر خاستیم**

**و الله علیکم بیمة فی الصدود** **آه غبار دل می مشاهد آبی و تسکین لبی نمی نشیند و غم خاطر بی حضور**

حق و حصول سرور مطلق از باطن بر نمیخیزد و نشست و برخاست بسیار صحبت مرشد باینه این کیفیت

رو نایبیت **الغزل** | **انی غبار دل نشست و زجان بر خاستم** | **هر کجا بانی تو شستیم یا بر خاستیم**

**آه من شوریده حال حضرت محمد زبیر و حضرت شاه گلشن را برای حضرت قبله کونین خود می پرستم**



والا با وجود دریافت صحبت های ایشان و تفصیلات و مهربانی های بی پایان بالذات بنده درگاه حضرت خویش  
 هستم ای باغبان گلستان ایجاد من از ان سبب خیرخواه گشتم که ولد او ناله عند لیب خوشترم و در هر مقام  
 همین آهنگ می سرایم و بر نام عند لیب و گلشن فدایم مطلع **باغبان هر جا که باشم خیرخواه گشتم**

من فدای عند لیب خاک آه گشتم **آه بیزبعت حضرت قبله کونین حضرت محمد زبیر رضی الله عنه بودند و صحبت**  
 در اد اکل احوال حضرت شاه سعد انگشت نخل قدس سره بوده اند و ایشان عجب جامعیت کمالات صوره  
 و معنیه داشتند ترک و تجرید و شاعری و فضیلت ایشان امریست مشهور که هر کس میداند قریب و دو لک  
 بیت کلیات دارند و حاجی هم بودند و در علم موسیقی دخل تمام داشتند غرض که واقعی گلشن گل های کمالات بوده اند  
 حق تعالی این فقیر خاکسار را نیز برین کاسات لکرام به نصیب گرداند **بیت** چون مرغ صید از قفس گل سبکست

در فقری بهره مند افیض شاخ گشتم **آه حقیقت بنیان و گلشن امکان نظر بر رخ گل های اعتبارات کونیست** ایشانند  
 بلکه هر سو همان مشاهد و جمال وجه الله میفرمایند که فایده صفا تو افق در وجه الله و محبت گزینان در چمن جهان نگاه  
 بر روی نو نهالان محبتات امکانی اندازند بلکه هر جانب همان معاینه کمال محبوب قدیم بشیرم شناسانند  
 که در الله محبت کل شیئی شد غرض که این بلند نگاهان را درین گلستان نه بر رخ هر گل نظرست که منظور ایشان

بهار حسن گل رخ و گریه مطلع **بر رخ گل کجا نظر دارم چشم بر گل رخ و گریه دارم**  
**آه عشق حقیقه عاشقان آتی را مستغنی از جمیع ماسوی الله میگردد و بر تخت سلطنت فراغت کلی می نشاند**  
 و همه رطب یابس و نیوی را از اختیار می اندازد که کیفیت چشم تر و لب خشک عاشقان ایشان را پادشاه و کبر و بر میارزد  
 مقطع در سلطان بجز و بر گشتم **که لب خشک و چشم تر دارم**

**آه اگر تو نور صاحب لولا که بر کدام صاحب دل تابد بر آینه خود راه هم بفضیلت آن پر تو بحث پیدائی همه موجودات**  
 عالم باید و دام محتو تماشای بوقلمونی گذارد و خود بود و طلسم بندی این همه گل های اعتبارات و اضافات را در  
 خود و از خود معاینه کند و با وجود مشابه رنگ آمیزی نقوش کونیست بینه کشش چون آینه صاف باشد و  
 خود را در نظر خویش بیخ ترشد مطلع **زبس محتو تماشای بهار بلغ لولا کم** بخود صد جلوه چون آینه دارد و دیده کم  
**آه تسک نانی الرسولی اختیار نماند که سرمه مازاغ البصر حقیقت آن جناب در دیده دل تو هم گشند**  
 و در سلوک طرق محمدی در آ بود که بتو تپای انقطاع از ماسوی الله چشم باطن ترار و روشن کنند و گدازند  
 حاصل فرماناگر به شوق کاسهای چشمان ترا بریزد و در دماند شمع چشم روشن کنی بکشا تا نگاه حقیقت بین تو



مطلق این بزم و نظر نیار و آن زمان نعمه الله تبارک و تعالی که در حق خواهی سرود و بی اختیار چنین ترنم خواهی نمود

بیت الغزل مگر در دیده دل کل زارغ لبش را دم  
نیار و ماسوی را در نظر که چشم مناسک

آه در هر دلی که شعله عشق سر بر افراشت و در سر پند که غلبه شوق غنیمت محبت انیشت زبان بیان مانند قلم  
در آستین دارد و دیگرست طلبهای دلی بر زبان می آرد و بربانی که نغمه سنج محبت گشت و بر زبانیکه سخن طرب  
الفت شد فریاد و فغان مثل نی موجود در آستین اوست و جگر با چاک از ناله صحران او مطلع

بیان خامه شو قم زبان در آستین دارم  
بزرگ نی زدست او فغان در آستین دارم

آه داغداران غم یار را خار موس گلزار در خاطر نی خلد و خونین جگر آن دل فگار را هوای بلوغ و بهار  
در سینه نی دوزیر که در محبت در دل ایشان گلی نمی شگفتاز که تماشای گلستان هم بسوی خود دواند  
در آرم بهان متوجه دلدارند و بالکل با هوای او کاسه نماند قطع  
ندارم در پردای تماشای چنین گلزار

که خون میگیریم و گلستان آستین دارم  
آه هزار افسوس بر حال کسی که دل ارد و وصل دلدار ی بست

نیار و صد حیف بر آل کی که آینه دلف و بود و آینه روی دو چنانش مطلع  
دل در نعل بشوق وصال گرفته ام

این آینه برای جالی گرفته ام  
آه همراه هر کمال نقص هم شامل حال می باشد و در پرده سر نقص

کمالی نیز مخفی می بود پس عیب دیگر از اهم بنزد او و هنر خویش را نیز عیب شمار بیت الغزل

بیاری کمال نقصم فکند دست  
کم نیست نقص اینکه کمالی گرفت رام

آه ای آتش عشق جانگداز دای گرمی محبت خانه بر انداز شعله سرفراز تو از حسن و خاترن زار عاشقان

سر بلندی پیدای آرد و موم دلی این گداخته دلان تر از روشن میسازد  
بسان شعله نخود و هر زمان می نالی

بزرگ شمع سراپا ز بس که خست تنم  
آه مردن را سراپا بخامی از اسباب و نیوی نی پای و جان سپردن را

داغ غلای بکارنی آید و تکیه روح بال پروازی کشایدی پرو بالی زیاده مددی نایر  
پرواز کنم چو طائر زنگ

هر چند که بال و پر دارم  
آه عشق مطلق اعنی ذات

عشق که منقسم مجازی و حقیقی گشته و دنام پیدا کرده و هر دو مقام یک صورت دارد و نسبت

عشقیه معاملات تجلیات تشبیهی ظهوری آرد و شاخ حقیقی تعالی شانه چه عجایبهای قدرت خود که بانشا

خویش نمی نماید و چه صورت های گوناگون که پیش نمی آید و چه دفترهای تجلیات صورتیه و نوریه که نمی شاید

و چه دروازهای کار و بار و جبر و دصال که دانهی فرمای و چه عتابها و خطاها که دوستان خود را نمی آزارد



غرض که بجلوه پردازی رنگارنگ و نهامی این دلدادگان می رباید و هر زمان لباس تجلی تازه خود را می آراید  
 بهر حال در دیر طال نیز بزم امید بنده نوازی او اکثر باور انتظار پرده کشائی تجلی بی کیفی شب را بر وزی آرید  
 و از جای شنیدن الهام نی صوشت تمام تمام شب گوش دل باز میدارد و از گفتگوی حدیث نفس با گل  
 خاموش می ماند و دست از خیال کوئین می افشاند **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَلَا مَقْصُودَ سِوَاكَ عِلْمِي**

شب چشم انتظار که من باز داشتم	بودم خموش و گوش بر آواز داشتم
-------------------------------	-------------------------------

آه داغ جگر سوختگان آتش عشق هر دم تازه از جلوه پردازی لاله رخسار دیگرست و الا این لاله عذاران  
 مجازی نمی توانند که داغ خود بر دل دیگری نهند و ریش دل خون آستان ساغر محبت هر نفس  
 خندان از دل خراشی گلچهره آخرست و الا این گلرخان اعتباری طاقت ندارند که زخم دل خویش  
 را بر راحت سینه شخصی کنند پس نگینی این غمناکان در مطلق هر خطه شاد کام از نگار می تحقیق است  
 عم احسانه و بیگانی این وحشیان متوحش از مسوای حق هر لحظه نیک فرجام نبصرت و یاری دست چنان را

داغ جگر از لاله عذاری دارم	چون گل ریش از بهاری دارم
شادم از غم که نگار می دارم	بیگانه ام از همه که یاری دارم

آه ناگور باطنان ظلوم و جلول و اضطراب پیشگان جزو عجز و عجز از راه عدمیت ذاتیه امکانه و  
 غفلت طبعیه انسانی خویش گاهی نظر بعبود نفسیه خود می کشائیم و در اندک مس شرع و فرزع  
 می نایم و کار که می باید بچگاه از اماق صراغی آید ای خداوند ستار دای رب رحیم غفار ازین همه  
 افراد نوعیه خویش بر تقصیر و قصور و عصیان فردم و دمام گرفتار همین دروم لیکن از دست بچو  
 من بنده ناکاره پیش بچو تو صاحب بنده غیر از گناه چه آیه که نام طاعت گرفتن در حضور شرمساری نباید

مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ وَأَنْتَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ رِیاضی	از کوری دل بخود نگاه نمی کنم
و ان کار که کردنت گاهی کنم	من بنده ناکاره و تو بخشنده

آه نادام که قید حیات گلوگیر هر انسان است همان در لوازم زندگی غلطان و بیجان است که زندگانه  
 عجب کیفیت فتنه زاست و تا که جانی داری آرام بجا نشاء الله تعالی نعمه نعم کنوم العروس و در گور  
 شنیده خواهد شد و روی آسایش کلی ایجادیده خواهد شد بصدق شفیع المذنبین و طفیل امیر المؤمنین صلی الله

علیه و علی آله و سلم را ع	پر مضطربم طرب بی نی دارم	که همی طلم و گاه نمی دارم
---------------------------	--------------------------	---------------------------



در سحر و سحر و سحر	آرام گجاست تا که جانم دارم	آه حیرت زدگان روی دلدار
محدثی بهم میرسانند که مطلقاً متوجه بسوی تدبیر معاش نسب گردند و دلدادگان خطایار خیال انگیزی در خاطر می برند که اصلاً و غیر خیالات را در خود راه نمیدهند و گم گشتگان دلمان محبوب چنان از پیسته خود تنگ نمی آید	که تنگی روزگار ایشان را ستر و سازد و سود از دکان مجذوب آنقدر باب بخودی نمی کشانند که سر	میشد ایشان را در تشویش اندازد و کای خوش میگویند احدی بختی بختی که بختی بختی
در بند خیالهای تنگ اویم	از تنگی روزگار خودیت برآ	آه دل انسانی عجب پی
پیکری است اگر بسوی توجه الی الله پرواز نماید و شبهه کلاً اعلی حاصل فرماید و شیشه هوا و هوس بشکند و سر	بگشاید و نفس شکسته زند و از نفس خودی بر پرواز فانی فی الله شود ای طالب مولی و انقیاد طریقی بری مطلع	
برای پرواز کن دل را و مینای هوس شکن	برنگ طائر رنگ از شکست خود نفس شکن	
آه در طلب دنیا نمانی خواهی و دید که هیچکس اینجا بجام دل نرسند و اگر اشیاء ناکامیاب هم گردید آخر کار همان	روی ناکامی دید پس دست از دنیا بکش قبل از آنکه دنیا را از دستت گشته و پای طلب را بگوشه قناعت شکن	پیش از آنکه بگوشه گورت بزنی و غفلت
آه ناله که در کدام دلی تاثیر نکند پیوده چون ناله جرس است و آهیی که از راه حسرت دنیا و پیر بود و بدست	هوا و هوس است بسیار شکسته و لپها در راه طلب و شوق بهم باید رساند تا آنکه اشرار ناله رونماید و بشمار	جانکنها در طریق وجد و ذوق حاصل باید کرد تا قدری تاثیر در آید تا ناله در و نصیب هر هرزه در آید گردد
آه ای مرتبه لا بشر طو و جود به جانب شرط الشیء تو که ظل خود بر ما حساب حکمات موجود انداخته و انبساط جود	ظلی تو حقائق موجودات را بغیض خود نواخته این معامله اگر چه غیر از خندیدن گل رحمت رحمانیه تو نیست اما سحر	گرچه غیر مدام کار حقیقت امکانیه مانده که هر چند رحمت با وسعت انبساط و جود مطلق جا بجا خنده زند لیکن مستی
لی ثبات ماقدمات جز آنکه بر حال خود بگیرد چه کند	خندیدن است از تو و از ما گریستن	آه و کس از مجالسین بزم محبت و دو شخص از مونسین محفل الفت
که در بارگاه وصل با هم دیگر بخنده روی پیش می آیند و او شگفته خاطر می مجلس خود را رشک گلزار ایمانند	هر چند که طره صحبت با فرهی باشد و اهل هوس در همین راه مرکب می دو اند لیکن چون دو کس	



از آتش زندگان شعله شوق و تاراج شدگان دست بر فودق برای خست با یکدیگر می نشینند یا بعد مدت مدید  
و انتظار شدید بهر گیر راحی بنیند و محسرت یا محسرت با هم دو چار می شوند و مبدوم می گردند و از خود میر و عجب  
دید و آید می ست که دل را میخراشد و صاحب نه اقامت این لذت را امید اند من که نیکو می گزیند **بیت الغزل**

خندیدن دو کس بهم اینجا خوش است لیک از ما بپرس لذت کجا گریستن

آه دیده حق من درام بگیرد و سرتا قدم از شرم خضور و شود آبی آب میشود و غافلان هر وقت بهوده می خندند  
دلب سر زه خند نمی بندند **بیت الغزل** تا چشم از نظاره او گرم کرد و ام

دارم بزمک شمع سرا یا گریستن آه مسودات این درد دل سر و عجب شوق نامه ایست که هر حرفش جان

را میگردانند و بنفش سخن بهر دو این نامه سیاه و دیگر داند خدایم مانند کلمه بهر همین کار زبان بیان داده است باب  
سختوری برین از راه سینه جاک کشته و میگردیم و میگردیم اگر چه حقیقت سخن خود نمیدانم **بیت الغزل**

هر حرف شوق نامه من گریه آورست از لب چو خامه کرده ام انشا گریستن

آه از نجایس هر شادی غم است لائق هر موجود اعتباری عدم خندیدن یا بال گریستن است و مردن مال تن  
سر بلندی در اینجا چون فواره برای گون ساری است و دلگشائی درین چنین مانند گل بین دل انگاری جهان را  
نوبتی بود این محفل را بشیم عبرت دیدیم و حقیقت کار رسیدیم معلوم شد **بیت الغزل**

در بزم بی ثبات جهان داشت در کمین مانند شمع چشم تماشای گریستن

آه پس دیوانه گاهی برخنده غافلانه خود میگردیم و زمانی برگریه بی حسابانه خودی خندم غرض که هر لحظه گریه بجای من چون  
ابر بر از میازد و لعل خنده بی سرو پای من برق آتش در جان من اندازد **بیت الغزل**

خندم بیان برق بجال تباه خویش تا که چو ابر بریده هر جا گریستن

آه بر حال خسته خودی نفسان میگردید که پیشان حالی و نبوی اعتباری ندارد و عالی همگان در حالت  
عیش و کامرانی گریه می کنند که آخر کار این صحبت لال که پیاپی **بیت الغزل** اگر چه بجال خسته خود و درونی مزاج

باید مرا همیشه هیا گریستن آه و آوی ز چشم شک را کیفیت رفت قلبیه من تراخت از چشم فداک

من انداخت حالا مرا برب در پای طبع روان خویش چندان گریه باید نمود که آبیاری اشک ایصال این نهر  
بهم مجید اعظم فانی الله بای فرموده اند وستی من هیچ اثری باقی نماند و کدام شکست تری مجنون شاه تهم گزید **بیت الغزل**

ترگشت جمله دامن صحرا اکنون مرا بایشته برب دریا گریستن



اگر یزید از نازک دلان مایه نشاط خوشی فراوان است و قطره اشک این گداخته دلان بحر سست بکران **مقطع**

سر مایه خوشی بود اس در در گریام | دارم نشاط بخش خویا گریستن

اگر آتش بکاز آتش عشق تو به انگشتن عرفان جوش میزد و ازوغ محبت تو مانند گل چراغ این گلستان روشن میشود و حاصل روزگار دل صفای عرفای روشنیست بهین گرمی شوق تست و برگ با غزل وجود او سبک با تو نور و ذوق تو دانت نهی الی نور که من نشاء **مطلع** ز بس آتش عشق تو میخورد بهارین

همه داغ است چون گلخان خان گد بارین | اگر گلشن مراتب اعتبار میجو دات بطولات رنگارنگ از آبیاری فیضان مرتبه بزرگ وجود حقیقی که مایه الموجودیه باشد شاداب است و چین مناصب اضافیه کمونات تجلیات گوناگون از آئینه داری جمال بی کیفیت هستی طلوع که نشاء انزعاع بود فیض یاب است و این همه بوقلمونی بهار این گلستان بزرگ بچونی بهان ذات پاک است و همان نور واحد روشنی بخش ارضی و اخلاک است و انجمن مادن از نور جهان یک شمع بیدار روشن است و گلزار جهان و تن از طراوت جهان یک شمع فیض جلوه فروش وین بیت **الغزل**

بفیض آب گلزار این همه نشود ناگیرد | از برگی توان فهمید سامان بهار من

اگر طالبان ذات بخت در هیچ صورت نمی آسایند بهیاری شامل حال ایشان می باشد در هر مرتبه که می رسند میخیزند از آن بر آیند و ترقی مدامی نصیب اینها می بود زیرا این هر چه دو در هر چه رنگ تعلق پذیرد از آن آزاد اند و از همه تقیدات بریده و با طلاق نهانند و او در استی و اند و باب توجه الی الذات بر دل کشاوند و در عین اضطراب آسودگی دارند و در حالت آسودگی هم صاحب اضطراب اند و غرض که در هیچ صورت متغیر نیافتند و بودند آنچه بودند بیت **الغزل**

شدم در خاک ناثوم که مینای فلک کرم | کند زیور بر چون شیشه ساعی غبارین

اگر روی خود شناسی در آئینه دل جلوه می فرماید و جلوه من عرف نفسه فقد عرف ربه و در صفای سینه رومی نماید هر وقت مراقب قلب باید بود و مانند گرداب راه در خود فرو رفتن باید کشود تا باشد که در دراز حقیقت کشاید و ترا بتوانید **مطلع** در نور خود شناسی صفای سینه من | رومی خود خواهی که بینی رودین آئینه

اگر ابل نفاق بحسب و اتفاق کاری ندارد و سخنان صافی دلان پاک طینت را بنیاط نیازند و دوستی اهل الله در دل سیاه ایشان جانی نماید که محبت صاف باطنان را خاطرانی کینه می باید این محبوبان بهین گفتن روبروئی می آید و غیر از تبری کاری ندارد لیکن ماسادات را پیروی آبا و اجداد خود باید نمود و نظر بصاد و غیر صادق کسی نباید کشود و که محبت با منافق و که بغض با مؤمن بیت **الغزل**

دوستی ما نباشد در دل اهل نفاق



جای ماضی و لان و خاطری کینین  
مضربا بطبع و دلها را می بود فرد

آه شعر حالی و عاشقانه هم کم از آه جانکاهی نمی باشد و عن موزون و خوش  
انصاف کن که امی لای می ندارد

از آه جسته تو بهر شعر جسته من

آه روشن طبعان بلند همت را اگر یوری طالع بر آسمان بر دو با عسل مراتب عزت و جاهه سازد هرگز این  
حقیقت بنیان خود را گم نمی کنند و کم حوصله را کار نمیرمایند و نظر عنایت بر حال فرماندهان ادانی میکشایند  
و گردن کشی نمی نمایند و بنحوت و کبر نمی گرانند گو خود بخود جاه و جلال ایشان بر همه غالب آید و وجود کم بضاعت  
دیگر انرا محو نماید این مقدسان اصلا چنین خطرات را در دل نمی آرند و از حیا چشم برسد دارند فرد

نشانده بر فلک گو طبع روشن مثل خورشیدیم | همان سوی زمین از شرم می باشد نگاه من

آه زبان عرفا که شمع بزم عشق آبی می باشد و دلها را روشن می نماید و بیان اولیا که کاشت سمر از غیر قنای  
می بود و نور باطن می افزاید و فیض کلام این زنده دلان چنانچه دیگران را فائده میرساند بچنین ذوات  
ایشانرا هم زیاده گرم در کار خود میگردد و اندک این بزرگواران حتی الوسع براه اتفاق حال و قال میروند

تا صدیق آیه لَوْ تَقَوُّوْا لَوْ كَانَ تَفْعَلُوْنَ نشود و باشد التوفیق بیت | و وبالانی بخت عشقش بیان من

زبان چمن شمع افکند ستاین آتش کین من | آه از لای و زاهدی هیچ نمی کشاید جادول مقبولان خدا بای این همه آه

در سه و مسجد بنایریم و خاک آستان مرشد باید بود که راه دل از دل می کشاید و آگاهی او صحبت آگاهان  
حالی آید سرنیازی پای اولیا را شد گذار و ناز این محبوبان الهی بر دار بر و بر و شب و روز و طلب تکامل

بدو حق می از نیانچه و بخت این بخت | خواهم سرنیازی سایم بیای ناخس | نامت و رازی دیدم نماز کردن

آه سخنان صفا و اخلاص بر پیش خیس نفسان دنی طبع نبای گفت که کار گر نمی شود و گهرهای آید او در پا  
شاهوار بخش و خاشاک نتوان سفت که تیغ پیش نمیرود و غنچه خاطر این گرفته دلان بر مرده و بیگانه نگفته نمی شود  
و غبار سینه این پست فطرتان دل مرده از بیچکیس گفته نمی گردد و سوا و علیهم السلام که تم نم نم نم

لَا يُؤْمِنُونَ ربا ع | اسرار صفا پیش دو نان گفتن | بیجا است چو گوهر چشایش سفتن

یعنی نزد کدورت از طبع من | از روی زمین عبار نتوان رفتن | آه ناموران حقیقت شناس شهرت

خود را تشنه خویش می انگازند و روشن ضمیران دل که از روشن طبع خویش را مانند شمع و بال خود می آید  
غرض که برین نازک دلان دار سه مزاج با هست خود بر روشن گران ست و در نظر این باریک بینان  
کم گفته دل پیدائی خویش عجب سوئی نمایان ست و هر چند که فی الحقیقت مدام در پرده اولیای تحقیقاتی



می آسایند اما زین قدر روشنائی ظاهری که موحی یا مکل الطعام و شیشه فی الاکسواف نیز حجاب می نمایند  
 رَبَّنَا اَنْتُمْ اَنْتُمْ لَنَا نُورٌ نَاوُكُفِّرُ عَنْكَ سَيِّئَاتِنَا وَتُقِنَّا مَعَ الْاَبْرَارِ رَبَّاعِی  
 خوش کرده خراب طبع آرائی من | یارب دگر مکن خلق رسوا کنی | پیدائی من پس ست سوائی من

آیه پنجم باز بصورت باز برمی آید و پنجه قاز شکل قاز ظهور می نماید پس اگر فرزندان شیر خدا باب مدینه علم  
 نکشایند و سادات بنی فاطمه اتباع طریق محمدی نمایند راه گل شبنم حلالی اصلیم را کم کرده اند و سر رشته  
 حسن عقیدت بست نیاورده اند بوجب ملک خجی تمام گوشت و پوست مامحمدی ست و موافق اکثر شیخ  
 مَنْ احَبَّ بِرَّ مُحَمَّدٍ دُوسْت مَامُحَمَّدٍ غَرْضُكَ مَامُحَمَّدٍ اِنْ خَالَصَ اِلَيْهِمْ اِنْ شَاءَ اَللّٰهُمَّ هَانِ غَلَامٌ وَخَانَةٌ زَادَ  
 محمد رسول الله ایم خصوصاً من قاصر را محمد ناصر است و پس سوائی او مدد معاون نیست هیچکس رباعی

یارب خاطر ز غیر شکستم من	دل را بره حبیب تو بستم من
بیشک بغلامی محمد نازم	کز نور علی وفاطمه بستم من

آیه طالبان حق که مدام متوجه الی الله می باشند و مشاهدان غایت مطلق که همیشه آگاه می بودند هر لحظه  
 مطلوب را ارقب از جبل و ریعی چند اند و هر لحظه محبوب را جلوه گرد و خود می انگارند و آیه وَفِي اَنْفُسِكُمْ  
 اَفَلَا تَنْصَبُونَ پَرده کشای چشم بصیرت ایشان می باشد و کرمیه قَائِمَةً تَاْمُرُ بِالْاَنْفُسِ وَفِي اَنْفُسِكُمْ  
 ویده معرفت اینها می بود و از بسکه دائم مستغرق در مشاهده یار اند سراپا آئینه دیدار اند آبی معبود بحق وای  
 معشوق مطلق بیست | جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو | در خویش مثل آینه بیند جمال تو

آیه محققان که نور ذات را اسود گفته اند و مدققان که گهر النور فی السواد گفته اند کنایه از خالی نیای و جلال  
 است که جلوه گرد آئینه سودای قلب آگاه است و بر تو افکن در مردک چشم صاحبگاه بیت لغزل  
 در دیده مثل مردک چشم دارش | در دل مرا بجای سودا است حال تو

آیه ای رفیع الدرجات بلند بالا و ای بدیع السموات بی همتا چنانچه غریبان تنی سلب نسبت و اضافات  
 مختص به قدر نیای ذات بکتابت شده همچنین جامه زبی انشیه حیوانات و اعتبارات نیز ختم بر قامت  
 رعای ذات و الایت گشته هر موجود مقید تار و پود هسته خود از رشته فیض وجود مطلق تو بایست  
 و هر مشهود معین اعتبار و نمود شخص خویش از نور خورشید لائقین تو یافته و هر چند که مرتبه علیای  
 ذات قدسیه تو در اوالور است اما هر ذره موجودات آئینه دار آفتاب جمال جا بجا ست و



جامه نری شمع بر قاسته زیبای تو	چون قبا و خوش خالی کرد کس چای تو	آه از خود رنگان سیرالی اشعجب
آه و رفتی و از دجده از تمام عالم که یکا یک سیل جذبه اش می آید و ایشانرا از خود می رباید و گم گشتگان سیرالیه روی نماید ای دشگیر افتادگان و ای دل ده دلدادگان راه سودای تو روش تشنه دارد که هر که خود را می بریزد بستی آه		
آه و رفت و گرد آورده سودای تو	میروم از خویش تا خالی نایم جای تو	آه در قنیه گاه امکانی می نوشی صبا
فرانت کجا و در غفلت که این و آن صدای قلقل قل الله قل الله سرهم و گوش کرانچند مان پرکد و رت درین خاکند با بهر گیر خاک اندازی غفلت می نمایند و از جانبین غبار خاطر بای افزایند و شراب جذبه آن کسی بیام دل کسی نمی ریزند و هر کس بتکدر خاطر هر جامی نشیند و برمی خیزد و آنجای زمان اکثر با از گردش زمانه پامال اند		
وی برستان باد و محبت بسیار کم و خال خال ربا	ای در کجا ساقی و صبا و صبو	
در گوش صدای قلقل میناکو	چون شیشه ساعت اندازین مینا	ریزند بجای آب خاک کے بگلو
آه سوخته جانان آتش محبت بهاری که دارند رشک شگفته و لبهای تن پروران پرپوس می بابت و دل ریشان گلزار الفت خاطر بر آزاری که پیدای آرزو شتر از آسوده جانیهایی مردمان ضائع نفس می بود و غرض که بوقلمونی جمع اند و نصیب این و دل برشتگان ست که تقدس بخت و راحت صرف فرشتگان نیز پیش این پاکان حیران ست فرو	گل کرده همچو کاغذ آتش زده بل	از داغهای شوق گلستان سوخته
آه خداوندان زرق و برق ظاهری که اهل دنیا باشند طامعان شکم بنده را در جلو خویش مید و اند و بتلوع فکلیل انبوی این دون بهتان را منقاد میگردد و با آنکه غیر از نان گرمی در بباط خود ندارند این همه گرمی باز		
بیان می آید و فی الحقیقه آن نان هم نان سوخته است و ناخورش جان سوخته بیت القزل		
خوشید گرم این همه نگاه کرده است	از رنور چرخ بیک نان سوخته	آه دل آگاه خانه خداست و
کارخانه اهل دل از تمام عالم جداست که کاشانه دل پر نور این آگاهان دمام معهور از حضور آبی می باشد و سینه بی کینه این بلند بگمان تمام طور تجلیات غیر متناهی می بود و یا آنکه العالمین همه جلوه بای اسامی حسای تو بوجوب و علامه آدم الاکسما کلاها جلوه گرد حضرت انسان ست و ای خالق آسمان و زمین بی شبهه جای تو بوجوب و لیکن بسعیه قلب عبیدی المؤمنین در دل پاک مومنان ست و ما محمدیان بعنایت تو همیشه تجلیهای بلانایت ترا و مرآت تشخص جامع خویش مشاهده می نمایم و بقوت ایمان معاطاتی که برای دیگران بشارت آن در آخرت موعود ست در دنیا معاینه می فرمایم و منک المبدأ والیک العاود رباعی		صد جلوه جانفر است ای حسن پناه



در خویش بی گم تاش همه گاه	دارم در دل تصور روی ترا	در خیره پری چشمتانچه از دنگام
آه در جوانی که قوای حیوانی قوی می باشد و قوت بصارت چون دیگر قوای تیز می بود اگر از آدمی پریشان نظر است	بعل آید مانند آئینه بآب حسن پرستی کشاید پیش حقیقت بنیان اگر چه خوب نیست و نباید لیکن قدری معذوری هم دارد	و ناچار می هم پیشی آرد اما در موسم انحطاط که هنگام سقوط قوت حیوانیه است اگر خدای نخواسته سبیل طبیعت باین طرف باقی ماند و همت آستین ازین نامعقولات نیفتاد عجیب گنجی است و صرف مسخرگی خدا محفوظ دارد رباعی
زین پیش که قوت بصر داشته	ای درد بهر طرف نظر داشته	ای کند که ز سیر دنیا اکنون
بر داری دست پای برداشته	آه آدم خاکی از گردش افلاکی گاهی مانند گردباد برای دنیا سرگردان	می شود و زمانی بهر غرضی در عرق انفعال تر گشته چون گرداب بخود فرو میرود و غرض که این عجز پر روزگار دهم پامال عباد
کوفین است و سرش همیشه بر دار نظر دارد این خدایش از دام خودی بر باند و مقصد حضرت رسول علیه السلام	و اصل بخود گرداند و بر بسند اطمینان نشاند و به نجات از روی رسا بجنبه و کرمه پاشی	از فکر معاش که پریشان شده
گاهی ز غم معاد حیران شده	این هر دو باختیار تو نیستی	مشکل به این نیست که انسان شده
بپاره ناکسان را با آتش غلبه و قهر مان خود می سوزد اما صاحب ناکسان زیاده تر از آن ناغضب ایشان	می آفرزد و این ظالمان مظلوم نانی بچوب عجب طور ایند امیر ساند و مملوکان مالکان را بی احتیاج غضبناک	می گردانند و غصه بر زیر دست می آید و پیش زبردست سوا می تحمل علاجی نمی نماید و زمانه بهین قسم صحبت کسان
و ناکسان را گرم میدارد و آخر کار گرد از دماغ هر دو بر می آرد نمی بینی که شعله اگر چه خس را در آتش	می اندازد لیکن خس نیز شعله را زیاده مشتعل می سازد و بعد ساعتی نه این می ماند و نه آن می ماند و ناره تقصیر	هر دو را خاکستر میگرداند رباعی
یعنی که خسی سوخت و بکله بعکس	آتش افکنده حسن بجان شعله	آه اگر دل بکدام صنم کافرش
گاهی داده تفاضل ناز معشوقانه هم اکثر باز دیده باشی و اگر بحضور که ام سلطان مغرور بخویش زمانی استاده	صدای دور باش خسروانه پیشتر پیش او شنیده باشی و معشوق علی الاطلاق که هیچگاه از تو نظر عنایت	ند و ز دیده دل باو ندیده و ملک مافی الافاق که بیچ وقت از تو کناره کشیده در نماز او استاده نمی شوی
و باندک آرایش بشکوه و شکایت لب میکشائی و از آن محبوب بی وفادار از آن پادشاه دنیا استفسار	نی نی مطلع	نکرودی از ترم سوئی ظالم نظر گاهی
نیرسیدی حال بقیرا خود خبر گاهی		



اَه تعلق خاطر چه شرمند گیهام پیش نمی آرد و گرفتاری دل چه رسوا بیا که بر نهد ارد که اکثر در صحبتها دیده شد  
کسانیکه با هم از آن میان سر رشته الفت دارند بجهت عجب و زنگاههای بی اختیارانه خود را از مردمان  
بسته می آرد و به تقریب بهانه میخوانند که آن شعله را خس پوشش نایند و زنگ این شبهه را از خاطر دیگران  
بزدایند و آخر کار از هیچیکس پوچشیده نمی ماند و بر همه کس روشن میشود و این نادان عجبست خود را حیران میگرداند  
و در استعار آن سرگرم می بود و این را نمیداند که این عذر به تر از زنگاه است و بقصد تعافل صریح تر از زنگاه

چنانچه صریح همین قسم معاملات است این شعوبیا لطف از بسته شد **بیت الغزل** **بچندین رنگ مخمل مردم غنچه میخوابد**  
گاهش می فتد فی قصد کس که گاهی **اَه** شوم طبعان دنیا طلب مدام در شامت غربت زوگی گرفتاری بودند

و همیشه از ترس و انجا باید رفت و آنجا باید رفت سرگردان می شوند و هر هفته بخت ازین سردردان چون  
روی صبح فراغت ولی مشاهده نمی نماید باید که این بیت حسب حال مطالعه فرماید تا باشد که از خواب غفلت  
بیدار شود و این همه درونی دنیا زد و بیت الغزل **بود هر صبح چون بخت شوم طالع را**

نشد بیدار و در هفته بخت من سحر گاهی **اَه** من گوشه نشین خلوت گزین اگر چه گاهی از فقر خانه خود پاسبان نیکنی اگر  
و اصلا سر تا شاو سیر ندارم لیکن بغایت آبی عالمی ذکر شیرین کلامی مرا نقل مجلس خویش می سازد و کس  
از راه حسن خویش بر عیوب من سراپا تقصیر نظر نمی اندازد حق تعالی خاتمه این صبی نیز بخیر گرداند و در آخرت  
هم بیدار رسوائی نداند بقصد قیام خیر المسلمین و امیر المؤمنین صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم بیت الغزل

**از آن گم استگان شهرت آثارم که چون عنقا** **بهانی واقف از نام نمی آیم نظر گاهی**

**اَه** این فقیر سراپا تقصیر که متکلف بیت المصنوع خودست گاهی ازین در پاسبان نیکنی در و در بطن خانها و  
و نه بر نمی آرد بلکه سوای زیارت مراد مقدس مرشد خویش در دیگر مقبره و درگاه هم نمیرود و عمل موافق  
یک درگیر و حکم گیری کند که گفته اند هر کجا همه جادو هر که همه جادو می شود و گیر من وای بادی پیر من  
ایدنی الله تبارک و تعالی **بیت الغزل** **نیشتم بر درت یا عازم درگاه تو کردم**

برایم بی زور گاهی و منی سوی دگای **اَه** از او نشان دارسته مزین راقیه هستی خود نفس گرفتاری است و  
بال و پر پیدا کردن زیاده موجب تباری این بلند پروازان قضای اطلاق تقید آزادی را نیز در حق  
خویش زندانی می انگارند و مطلق را هم مقید قید اطلاق می شمارند بهر حال معاطه ایشان از گفت و شنید  
وراء الورا است و تسلیش دل الا منزل ایشان خدا هرگز بفرستد اعتباری نمی آسایند و مجوز و مویر و شتبات



طبیعه نفسیه میل نمی نماید به <b>بیت الغزل</b>	بقیة هستی خود در سر حجب من تصویر	ندیم ز ابتدا یک لطف این پرگامی
آه موصدان احدین بدو نیک و جهان را همان رعنائی یک گل وحدت می بیند از نو مومنان با یقین عیب هنر این آفرینان قدرت نامائی دست قدرت می انگازد غرض که بوقلمونی کثرت اعتبار چشم حقیقت بین ایشان را احول نمی سازد و عاینه صورتش در مشام و حد خل نمی اندازد <b>بیت الغزل</b>	برو نیک عالم روشن از یک رخسار	نگرد چشم حق بین احوال عیب پرگامی
آه سرشاران باد به جذب آبی هر چند قدم براه سلوک گذارند باز گاه و لی اختیار کلمات ستانه هم بر زبان می آرند و نظر باز آن جلوه غمینه ای اگر چه محبت بر ضبط اوقات نهند لیکن باز قدری بقدری ناچار ناله و آه عاشقانه نیز می کشند <b>مقطع</b>	ترا ای درد شاید اندکی تقوی گرفت	بجوی می فرد شانت نمی بینم گرگامی
آه ای بصیر حقیقی جل شانک و عم اسانک تو به طرف که یک آن نظر عیان اندازی هر دو لریش را مانند گل خندان سازی و بهر جانب که یک لحظه نگاه توجه گماری هر جا که چاک و شل خامد رطب اللسان تنای خویش واری و آنت الرؤف الرحیم <b>مقطع</b>	هر سو که تو یک لحظه نظر دوخته باشی	صدرش دل زخم جگر دوخته باشی
آه ای خورشید فلک بودیت وای هر سپهر الوهیت هر ای نفس مانند صبح در شوق مشاهد جمال با کمال تو گریبان هست خود چاک می نماید و هر چند که تو از رفت هر چه رشت ششعان تجلیات جمالیه خویش آنرا میدوزی لیکن هر روز باز جهان معامله گریبان چاک می نماید <b>بیت الغزل</b>	هر روز که چشم چو سحر دوخته باشی	چون صبح بهر صبح هان چاک به بینی
آه چنانچه تالیف بیکر عنصری که از اجزای مختلفه طبیعت شده محض قدرت نامائی حق تعالی است که عجب صنعت دارد و جامعیت حقیقت انسانی که از اجتماع نفس مجرد و جسد مادی گشته صرف آئینه دار تزیین و تشبیه حق جل و علاست که طرفه رعنائی بشود می آرد و همچنین جمعیت قلب آواره هم مختص بغایت خاصه اوست و مقدور بشر نیست که اندمال زخمهای دل صد باره نیز مخصوص بمرهم حمایت مختصه اوست و در وسعت ایشان این هنر نه تنی ای آفریننده آسمان و زمین وای پیدا کننده آن و این <b>بیت الغزل</b>	گر دوخته باشی به هر دوخته باشی	صد پاره دل مانچنان بود که دوزند
آه این قبای جسدی که روح انسانی را پوشانیده اند فی الحقیقه خلعت رخصت است و این لباس عنصری که نفس مجرده را در بر کرده اند برای نهضت است و اگر بالفرض تا صد سال هملت زمان است آن هم گذرند مثل یک آن است غرض که فرصت بیا کیامت و هر آید که در کمال <b>مقطع</b>	این جامه تن که بر کردی و	



ای درد مگر بر سر فروخته باشد **آه** میل بسوی هوسهای نفس کار قلوب بی معرفت است و جمع اسباب  
 و شیوه شعار نفوس بی حقیقت که نه آنرا قیام است نه این اودام **مطلع** ای دل بی معرفت میل هوسهای  
 چون ز دنیا میروی اسباب نیاید **آه** آئی تو که از ابتدا تا انتها بامانی مدام مار بجنور و شهوت هستی خوش  
 با خود دار تا لذات معیت ترا در یابیم و الا این بهم صحبتان بی سرو پا که گاهی بامان بودند و باز نخواهند ماند تا کجا  
 همراه خواهند بود پس دلی همین که رد ازینا بیا بایم و الله هو الرفیق الاعلی **بیت القزل**  
 ای که بامانی ز اول تا با آخر تو همان **و** آنکه گاهی هست گاهی نیست بامانگی  
**آه** کادل داد گان جهان افسانه جانانه خود را که کتاب که غنایب باشد و در خویش می سازیم و بسوی  
 دیگر قصه که کتب دیگری بودنی پروازیم و ملی اختیار ناله دردی و آه سردی بر می آریم و کاری کسی نداریم و هر  
 زمان در همین راه می پوئیم و خود بخود می گوئیم که **مقطع** و در خوشی آن مشغول **خودمان** یوسف ایچاکی  
**آه** ای معشوق طنا از عاشق جان باز سواي خود مجو که او در ساط خویش غیر از تو ندارد و ای محبوب که  
 از محبت با صفا غیر خویش مطلب که آینه او سواي جلوه توانا باز نیارد **مطلع** ز عاشق ای صنم خود نایب بچوئی  
 بسان آینه جز خود ز نایب بچوئی **آه** من موبوم چون خوش در ادراک هستی خویش نمودم هیچ دریافت  
 نکردم و رفته رفته این تو هم انانیت خود را گم ساختم و بعدم آبادی گذارم افتاد که وجود همه موجودات کونیه  
 را بر باد داد و لا اله الا الله و هذه لا شریک له **بیت القزل** بفکر هستی خود چون سری فرو برم  
 عدم کشود در می تابیا چه می جوئی **آه** در حلقه فنا پیشگان از خود رفته اند که ابرابر است و در زیرم از تنگ  
 از خویش گم گشته کی امت یا ز یاد سرست **بیت القزل** بسان حلقه هر دم خوش گم شدگان  
 ز سرچشمه ز یاد می جوئی **آه** آرباب هوس را هر دم هوای تازه در دل موج میزند و اهل هوا  
 را نفیس هوس نوی در سینه می پیچد پس گاهی مراد دل چنین هوا پرستان بر هوس و باد سخنان  
 جزه نفس برنی آید که نفس جریبشان بر هیچ ستمنا گفتنی فرماید و اگر این همیشه آن می باید و اگر  
 آن حاصل گشت این می شاید و عقده شکل ایشان به هیچ گاه نمی کشاید و دست دعای ایشان بای جابت و ا  
 نی نایب فاعتر **آه** ای اولی البصائر **بیت القزل** بکشد و کار تو چون گم در دل پر خون **آه** اگر تو توان شود اگر همه عمر صرف عاکنی  
**آه** ای حضرت انسان بی بود تو خود نمود خویش منظور دارد و سر خودی از گریبان بخود بر میار و هرگز دعوی  
 منی و مانی مناد بآب تو هم غرور و تکبر بکشا خالق تو مختار است بطوریکه خواهد دارد و ترا بر کشتی چه کار است شعله



این تو هم سر بر آرد بیت لعل

چو بر رخاک صدم گئی کجا و دعوی مرد

همه خود بخار تو بی چهره در سر سبز

آه ای تاشایان گلشن ناسوت وای نظر باز آن گلزار ملکوت در هر دو عالم عقای حقیقت من  
مکن را که در باط خود خبر نام ندارد و رنگ ظهور طاقوس ناساخته و از نقش پر من چشم  
دامی بر من انداخته و هر چند که بر عنائی همه باغ باغم لیکن از دست پیدائی سرایا داغ و غم

خدایم از قید خودی برهان و تا بخودم رساند بیت

همه داغ و غم ز دست پیدائے

آه ای بی نیاز بده تو از تو اگر چه بوجوب آیه کریمه لایزال کرد  
الانصار یحیی کس ایچ گاه بحشم ظاهر نظر نمی آئی لیکن موافق حدیث قدسی یعنی قلب عبید المؤمن  
گاهی از دل بندگان مقرب خویش بدرستی آئی و هر وقت دوام توجه قلب بسوی تو جذب می نماید  
و هر زمان ندیرن بحشم ظاهر شوق و ذوق می آنست از اید فضل العظیم لایزال عن العکتمه علیه

اگر چه گاهی نظر نمی آئی

لیکن از دل بدر نمی آئی

آه اگر کثرت توابع میخواستی از خواص بگریز و با عوام بیامیز که بروج بر عکس کسی از حکما فاتحه هم  
نی خواند و بر نام شاه ماحضه از جلا جان می افتاد جمیع کثرت عوام نور شمع ملت ست و شمع محبت  
خواص صیفه جمیع قلت اکثر الی بحنه بله مخبر ازین حال است و العظم حجاب اکثر شاه این مقال و توفیق اعتقاد  
راتی اجمله نادانی می باید و عدم اعتماد و اقداری بی ایمانی می شاید بهر حال سخنان انبیا و اولیا را علی  
الاکثر این عیاران و نبوی بخاطر نمی آزند و همان موقنان صاف دل بران اعتقاد دارند و این فیض  
بظاهر پوشیدار از فیض محبوبان خدا محروم میمانند و همان بایقینان رنگار بر راه سبقت و اطمینان  
مرکب میدوانند غرض که بگوشت دل کلام اولیا را اندر مومنان می شنوند و برگشته احوال را در مذکران

راه میروند پس ای مخالف بی یقین وای مباحث بیدین شنو بنو

حرف نامعقول بدگویان مسلم است

و الله اعلم بنی ائمه عن سید اول کذا کلامه بحسب ان اعرف طاعت  
مبدء الانبات جمیع نسبتهای حوییه عشقیه است اضافات همه مراتب کونیه و آئیه با همه گیر مضاف بهین اضافت حبیه  
گشته و باعث ارتباط عبد و معبود بهین نسبت محبت شده که آیه عظیم و یحیی و خبر از ان میدهد و موجب احتلاط  
روح و جسد بهین کیفیت عشقیه گردیده که ارواح را با جاد بهین نسبت عشقیه حاصل است غرض که تمام  
مراتب این دآن و زمین و آسمان از جوش بهان عشق مطلق معصومیت محفل حله جهان جانیان و زمین و آسمان یک



رباعی عشق است که دارد هم جادوستی	کرد دست گذر به آسمان نیز نه
این شکل هلال نیست پیدار چرخ	ناخن بدل سپهر ز حسن کس

آه خداوند من اگر چه رساله ناله در دریا تمام رسانیدم و این رساله آه سرور انیر تمام نمود  
لیکن دل از ناله و آه دست بر نمیدارد و عسل الاتصال همان باران رحمت تو بر قلب میبارد  
پس مظلوم شد تا که من بهتیار درین عالم خواهم بود از وقت سر بر و تحریر بسند نخواهم نمود  
و هر چند که بیکر عنصری من بضعف رسید اما قوت ناطقه من ضعیف **مطلع** تا بکمالها و زاریها

آه از دست بهتیار **مطلع** آه حاصل از خاکساری و فروتنی درویشان را آنست که  
حق تعالی رحم فرماید و باین وضع نسبت مع الله سیر آید زیرا که میگویند عجز در جناب کبر یابی الهی مقبول  
است و انکار و عاجزی و اطمینان وصول اگر با وجود افتادگی و بی نفسی هم قبول بطرف تو  
قدم رنجه نموده و غم از دون همی و بی عزتی رونموده خاک بر سر تو اضع و خاکساری ست و عجب  
این همه بزره کاری **بیت الغزل** نقش پایش نکرد در خند قدم خاک بر سر تو خاکساریها

آه آفسوس هزار آفسوس که من هر قدر دوستی در حق نفس خویش نمودم زیاده دشمنی از آن دربار  
خود ازین بکیش معاینه فرمودم و ندانستم که دوستی او در اصل با خود دشمنی است و راه کشون  
لذات نفسیه فی الحقیقه رهنه و الحقی که **بیت الغزل** لانا نفس لا نأمره بالتویر **بیت الغزل**

دوستی کردم و ندانستم	دشمنی بود و دوستدارها
----------------------	-----------------------

آه بگویند الله تعالی ابای زمان مانند دیگر مشایخان مرانی تو اند که باطل را اعتقاد و مناقضه  
خویش فریب دهند و بسبب آمد و رفت خود مرا از جای خویش برزد بنایت حق سبحانه  
قاصر همیشه بر معائب خود ناظر و مدام در حمایت حضرت ناصر و نیش زنی عقرب طبیعتان  
تفاق پیشه را می شناسم و بتلید الهی اشهر جاسدان نمی برسم من هم در نقد رمت جهانی را  
دیده ام و خوب از وضع مخلصان و منافقان واقف گردیده ام **بیت الغزل**

آشنایم بصحبت یاران	دیده ام کار و بار یاریها
--------------------	--------------------------

آه ای یاران این معامله دیگرست که حق تعالی به مقبولان خود میفرماید و بهر صورت ایشان را  
قبول می نماید و در فروتنی هم قدر ایشان می افزاید و در خاکساری نیز ایشان را سر بلندی



حاصل می آید و ذلک فصل است و نویسنده من یث الله و الله و الفصل اعظمی مقطع

در چون گرد باد در حق ما / سر بلند ی ست خاکسارها

آه اگر از گرفتاری پندار مائی و منی ربائی حاصل آید همه جا جهان جمال انانیت مطلقه  
انی انا الله و نماید و اگر عتده قطره هست اعتباری و اشود هر طرف جهان دریای بیکران  
نما عتدکم بنقذ و ما عتده الله باین موج زندگی تعالی خاتمه من عای را بخیر گرداند و مرغ روح را  
بآسانی از قفس تن رهازد و در قید حیات هم از گرفتاری توهمات عالم من و ما آزاد دارد  
و تا این قطره تعیین موهوم من هیچگاه از مشاهد وجود مطلق سر بر نیار و طبیعت

خواهم که خویش را از من مبرا آورم / چون قطره گم ز خود شده در یار آورم

آه آ می خورشید سپهر احدیت و ای آفتاب فلک وحدیت عزت نامک و جل سلطانک جمال کمال تو  
چنانچه همه موجودات را به نور و وسعت تحت کف شی می انسر و زد و همچنین جلال با جلال تو  
جمله مخلوقات را با تشریف کل شی ها لک الا و ته میسوزد و غرض که حسن پرشته داری و هر زمان  
طرفه معامله ایجاد و اعدام بمیان می آری که ذرهای طوبیاج را از مشاهد آن مدام بی تاب  
می نمائی و به تجلیات گوناگون پیش می آئی و هر چند که همه خود ظاهر و عیانی لیکن از راه شدت ظهور

از نظر پنهانی / دار و جو خور جمال تو حسن پرشته / چون ذره جا بجا بدل بی تاب گشته

آه اگر چه رساله آه سر و آخر رسید و خاتمه سینه چاک را آبی در جگر نماند اما هنوز خوانا پنهان رنگین  
آباد از دل غلظت می چکد و دریای درد دلی جوش میزند و سحاب لغتد البحر قبل ان تنقذ  
کلمات ربی در باطن بارش می نماید باید دید که پیشتر اجزای تسوید چه تصنیف پیش آید بفصل  
سرودت اراده دارم که دور سال و دیگر سبب در درد دل و شمع محفل بر نگارم و الله اعلم ما نقول

وکیل و مؤید و یکل بیت الغزل / آبی نماند در جگر و می چکد هنوز / خوانا به دلی بهر که سرشته

آه با آتی ما دون مهستان قاصر اگر چه باعتبار ظاهر جهد و کوشش ریاضات و عبادات در طلب  
نی نمائیم لیکن مدام در باطن بخیال خود باب جستجوهای شایم و مانینه دهنان بی زبان هر چند با که  
بحث و مبارزه نمی نمائیم اما همیشه در دل خویش گفتگوهای گوناگون با خود پیش می آیم  
و حال آنکه جان ناتوان ما بلب رسیده و عمر آخر گردیده هنوز آرزوهای حصول و وصول بنو چنانچه بود









بسم الله الرحمن الرحيم

شای بی انتقاد آفرینی که در خود درو دلهای بندگان خویش جاداد و کهای بندگان را در و بر او در خود نهادنشوی

بنام آنکه در دوست در مان	کن از درود زنده تن جان	بود کاشانه دل حاشا او	محبت جسر عه پمانه او
وجود هر دو عالم داده او	ظهور شاتین از داده او	عدم پیش دهانش مهر لب	قدم نزد وجودش طفل کتب
ید تشبیه رنگین از حشایش	کف تنزیه مرات صفایش	جمال خوبرویان مظهر اوست	نگاه پاکبازان نظر اوست
دو عالم جلوه از طاعت او	قیامت فتنه از قامت او	از و اطلاق پیدا کرده باشد	گرفته خاطر از وی شد تفت
از و کثرت بعد رنگ آشکار است	از و وحدت یکسانی رو چار است	بود غرضی که گردان کیش	فلک گم کرده ره در جست جوش
بیدانی که او دامن فشانده	مکان الاسکان یک گوشه مانده	سرای کبرایش بس بلند است	همین یکای پایش کند است

در و در و نام خود و بر او ای در و آنی که دلها را بنور محبت و معرفت حق منور ساخت و محمدیان خالص ابد وستی آل اصحاب

خود نواخت صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم مشنوی	لواهی فقر قائم از قبش	شود تسلیم حاصل از سلاش
تسل از وجودش رحمت افشا	اگر قدرت تمثال او را	و اگر جبر است عکس اختیارش
قضا را حضرت او گشته خاضی	رضاء از خضیش گردیده راضی	قناعت گوشه خاطر گردیده

اما بعد یگوید بنو جبریل در دست داده در و از نظر خویش افتاده محمدی خالص جوش و خروش حامل درگاه ناصری جوش و خروش

و توبه و توبه مشنوی	که ای مستقصر درود من	چه می پرسی از حال باطل من	میرس من که احوال تو چو من
---------------------	----------------------	---------------------------	---------------------------



<p>از گفتن سرگشت من برون گر باشد جهان الله ناصر چو پیش دره آفتاب بویم جان پیش خودم هر وقت دارم نماند شاید و مشهود است</p>	<p>ولی دارم عجب پر شور و غوغا نه صبر است نه بی صبری تو اگر بود روزم چو روز روزه و ازلان که آنجانی صباح و لی ساسانی عنان گردانم اکنون چنین که</p>	<p>قیامت یکست در خطه بر پا ولی دارم نه این کرد و نه آن کرد ششم از گریه چون شمای باران همان نور سبط با صفای هست که شمع شمع این رساله</p>	<p>نه تاب خطه فی تسکین خاطر شب روزی که من در امیر گویم خدا زین ام روز و شب بر آرد شوم کم من همه اندر نور مطلق که چون رساله ناله در و آه شمرم</p>
<p>با ختام رسید در دولی که داشتیم مقرر نمود و هر بیان در دول را از یک هر مقام لازم گرفتیم چنانی اگر بی تکلف که ام اهل محفل بکر او شش آید و هر که پسند نماید بسکه انشا پسندم در دول خود هر زبان</p>	<p>آخر گردید ما چار بتوید این رساله پر از تحم و سی و دیگر ممتاز فرمودم و درین مختصر هم چار اشعار خود شعر کسی نیاروم هر مقام لازم گرفتیم چنانی اگر بی تکلف شعر مناسب آید و هر جا که نیامد نماید که ام اهل محفل بکر او شش آید و هر که پسند نماید بنماید بسکه انشا پسندم در دول خود هر زبان</p>	<p>رساله پر از تحم و سی بدرد دل ساختم و جای ناله آه نظرد و برای حاصل و دیگر ممتاز فرمودم و درین مختصر هم چار اشعار خود شعر کسی نیاروم هر مقام لازم گرفتیم چنانی اگر بی تکلف شعر مناسب آید و هر جا که نیامد نماید که ام اهل محفل بکر او شش آید و هر که پسند نماید بنماید بسکه انشا پسندم در دول خود هر زبان</p>	<p>با ختام رسید در دولی که داشتیم مقرر نمود و هر بیان در دول را از یک هر مقام لازم گرفتیم چنانی اگر بی تکلف که ام اهل محفل بکر او شش آید و هر که پسند نماید بسکه انشا پسندم در دول خود هر زبان</p>
<p>این قافله را بی اختیار خبر داری نایم کسی خبر دار شود یا نشود بنده خود می رود و ریاضی انسانه شوق محله بسگویم</p>	<p>این قافله است بید کردن</p>	<p>ایانک جز هم ردولی بسگویم</p>	<p>اگر سفرم ز نرنگی بسگویم والله الهادی الی سبیل الرشاد</p>
<p>و علی الاطلاق در ناله و آهی که از من بفرار سر زده و در دولی که بر کمر افکندار و امن بر زده و حقیقت جز ناله در وی و آه سر دی نیست اگر تو هم بگوش دل ساعت نهائی و در واقع سوای در دولی نه اگر تو نیز بصاحب لی کار فرمائی و الا نر و پنبه گروشان که هم از آن لایستخون پناه باو نخی پیافیه است و پیش من بوشان احم قلوب لا یفقهون بهما از امور زانده و من گداخته دل بی نصیب و ناچار همیشه از آتش محبت آهی میگذازم و شب و روز خود را در ناله و آه صرف می سازم و پیش هر کس در دولی ظاهر نمایم و وفتری از بیان حقیقت می کشایم و هر ساعت دل بفرار خود را در نسل بگیرم و هر وقت از در دول می میرم و هر خطه سر فدا ساخته خویش را بر کف دارم و از لوله لایم خونی در خاطر نمی آرم و بر لجه از گفتار جان دار خود جان بر لیم و پیوسته از شورش</p>	<p>از دولت عشق و عجب تاب بتم در ناله و آهی رو در روز و شب</p>	<p>ای در دین غمزه اینجا بر دم</p>	<p>عشق و عجب تاب بتم دل در نعل و در کعبه جان طلبم</p>
<p>در ناله و آهی که از من بفرار سر زده و در دولی که بر کمر افکندار و امن بر زده و حقیقت جز ناله در وی و آه سر دی نیست اگر تو هم بگوش دل ساعت نهائی و در واقع سوای در دولی نه اگر تو نیز بصاحب لی کار فرمائی و الا نر و پنبه گروشان که هم از آن لایستخون پناه باو نخی پیافیه است و پیش من بوشان احم قلوب لا یفقهون بهما از امور زانده و من گداخته دل بی نصیب و ناچار همیشه از آتش محبت آهی میگذازم و شب و روز خود را در ناله و آه صرف می سازم و پیش هر کس در دولی ظاهر نمایم و وفتری از بیان حقیقت می کشایم و هر ساعت دل بفرار خود را در نسل بگیرم و هر وقت از در دول می میرم و هر خطه سر فدا ساخته خویش را بر کف دارم و از لوله لایم خونی در خاطر نمی آرم و بر لجه از گفتار جان دار خود جان بر لیم و پیوسته از شورش</p>	<p>در ناله و آهی که از من بفرار سر زده و در دولی که بر کمر افکندار و امن بر زده و حقیقت جز ناله در وی و آه سر دی نیست اگر تو هم بگوش دل ساعت نهائی و در واقع سوای در دولی نه اگر تو نیز بصاحب لی کار فرمائی و الا نر و پنبه گروشان که هم از آن لایستخون پناه باو نخی پیافیه است و پیش من بوشان احم قلوب لا یفقهون بهما از امور زانده و من گداخته دل بی نصیب و ناچار همیشه از آتش محبت آهی میگذازم و شب و روز خود را در ناله و آه صرف می سازم و پیش هر کس در دولی ظاهر نمایم و وفتری از بیان حقیقت می کشایم و هر ساعت دل بفرار خود را در نسل بگیرم و هر وقت از در دول می میرم و هر خطه سر فدا ساخته خویش را بر کف دارم و از لوله لایم خونی در خاطر نمی آرم و بر لجه از گفتار جان دار خود جان بر لیم و پیوسته از شورش</p>	<p>در ناله و آهی که از من بفرار سر زده و در دولی که بر کمر افکندار و امن بر زده و حقیقت جز ناله در وی و آه سر دی نیست اگر تو هم بگوش دل ساعت نهائی و در واقع سوای در دولی نه اگر تو نیز بصاحب لی کار فرمائی و الا نر و پنبه گروشان که هم از آن لایستخون پناه باو نخی پیافیه است و پیش من بوشان احم قلوب لا یفقهون بهما از امور زانده و من گداخته دل بی نصیب و ناچار همیشه از آتش محبت آهی میگذازم و شب و روز خود را در ناله و آه صرف می سازم و پیش هر کس در دولی ظاهر نمایم و وفتری از بیان حقیقت می کشایم و هر ساعت دل بفرار خود را در نسل بگیرم و هر وقت از در دول می میرم و هر خطه سر فدا ساخته خویش را بر کف دارم و از لوله لایم خونی در خاطر نمی آرم و بر لجه از گفتار جان دار خود جان بر لیم و پیوسته از شورش</p>	<p>در ناله و آهی که از من بفرار سر زده و در دولی که بر کمر افکندار و امن بر زده و حقیقت جز ناله در وی و آه سر دی نیست اگر تو هم بگوش دل ساعت نهائی و در واقع سوای در دولی نه اگر تو نیز بصاحب لی کار فرمائی و الا نر و پنبه گروشان که هم از آن لایستخون پناه باو نخی پیافیه است و پیش من بوشان احم قلوب لا یفقهون بهما از امور زانده و من گداخته دل بی نصیب و ناچار همیشه از آتش محبت آهی میگذازم و شب و روز خود را در ناله و آه صرف می سازم و پیش هر کس در دولی ظاهر نمایم و وفتری از بیان حقیقت می کشایم و هر ساعت دل بفرار خود را در نسل بگیرم و هر وقت از در دول می میرم و هر خطه سر فدا ساخته خویش را بر کف دارم و از لوله لایم خونی در خاطر نمی آرم و بر لجه از گفتار جان دار خود جان بر لیم و پیوسته از شورش</p>



نواخته و بشرف محمديه خالصه شرف فرموده و باقبال اول الحمدین متناز نموده و خطاب عارف با الله آیت الهی غایت کرده  
 امید قوی است که تصدیق حضرت محمد مصطفی علیه الصلوٰة والسلام و بطیف جناب امیر الحمدین علیه التحیات و رضی الله عنه در  
 حقیقی هم ترا نجات است و انشاء الله تعالی خاتمه تو بخیر است و میرکت کلا لا اله الا الله محمد رسول الله و ان ربک نعیم ذوق  
 جنة لا تظنوا من حمته و هو الغفور الرحیم و در سخن برود و گونه است کی بهوای نفسانی که بار او نام آوری و بقای ذکر  
 خود بعد موت خویش و شما باید که اغراض نفسیه که در زند چون کلام شر او اهل علم و فضل دیگر چنانچه حق تعالی نفی اسناد  
 همین قسم کلام از رسول خود نموده جانی که فرموده و ما یطلق عن النبی و ما یقول شاعر و یکی بی حول و قوت انسانی  
 صرف بالقای رحمانی می باشد و از ان قسم ارادات و اغراض مذکوره مطلق لمخوط تسکیم نمی شود و چنانچه کاتب از زبان  
 قلم سخنان دلی خویش بر می آرد و همچنین حضرت حق جل و علا از لسان عرفا اسرار پنهانی خود ظاهر می سازد و حسن کلام از انبیا و اولیا  
 علیهم السلام ظهور می آید که آیتان بهوای لایق نبوی کلامه الله عز و العلیه شعار از ان نباید علامت آن قسم اول که بهوای نفسانی می باشد سعی گوش صاحب  
 است در شرح سخن خویش بهر سودا شتر اتبعهم العاودن و علامت این قسم ثانی که بالقای رحمانی می بود قبول خاطر با  
 و حفاظت الهی است بلا جمل و تلاش صاحب کلام برای کلام خود و شاید این حال است آیت و امانه محافظون بهر حال هر قسم  
 کلام را چون تکلم آن اثر نیست باقی همان ذات خدا کل من علیها فان یوقی وجه ربک و الجلال و الاکرام و در دین  
 هر زه بیان تا بجای گویم و چنانچه گویم که معاملات درگاه الهی بی انتهاست و هر یک شخص را با و رای است جدا و نه از گفتن  
 عرفا چنانکه بر جملای کشاید و نه از گفتن جملای امری از عرفا بحاجت آید غرض که عجب بهر گانه گویم هر طرف بر پاست و طرفه در  
 یافت و نیافت هر جانب گرم نواست و هر قدر از هر که در بیان آمده نظر بکلام بلا اختتام حق تعالی چون قطره نسبت در  
 بهم نمی توان فهمید و هر چه از هر کس ظاهر شده نگاه بر ظهور بلا قوت را و جل و علا مانند ذره هم مقابل آفتاب نمی توان دید حتی  
 که همان آیت لو کان البحر داء لکلمات بنی هر خطه غبار خاطر با میشود و همان حمایت خلق الانسان علی الدیان هر وقت برآ  
 سخن برانی میگوید و نوی

گفته گفته من شدم بهیوده گو	هم زبانم چون قلم شد موده گو	لیک مخفی ماند از شن همچنان
میسرم در سینه پنهان گنج را	داشتم گهر درین گنج باز	چون گفته به چاکش از شن تمام

و در سخن دل کش که با و لیاقت سخن برانی که را دقتی که سخن حق از زبانی بر می آید به  
 اختیار علم برداری فا تو البسورة من شکر بهر جامی نماید و زبانی که کلام بلاغت نظام از دهنی ظهور می فرماید ناچار باب  
 فیستعین الله بر همه کس می کشاید غرض که نه هر سخن صاحب کتاب است و نه هر وی مرد این باب علمای پرفتن شرای  
 قادر سخن که عبادت تمامی آرانید و طبعهای آزانید آن چیز دیگری باشد که بدولت بارگشتی خیال انفس را میسری آید و بیامود



فی کل وادی سون راه آن می کشاید و عرفای حق دوا لیا می محقق کلماتی که بر زبان می آرند و با تحقیقاتی که در کتب می نگارند این  
 امر آخری بعد از کلیه و علمای دین اندا علی افضل بن نجفیه و امی شود و تبویح قل و کان البحر و اوار کلمات ربی این دریا می یابی  
 جوش می زند با بجمه اگر چه کلام خوش بیان چنین روشنی غیر این مدام بطوری که شاید شمع افروزی علو مقام ایشان می نماید لیکن  
 مقام ذی شان این دلپذیران تمام چنانچه باید در نظر گرفته بصری آید و هم تحت قباب تند لایغر غم غیر و دهر و استیج البصیر  
 در دیانت خجسب استعداد در هر هنر است و در هر هنر بقدر کم در جای خشن پس هر که دینی دارد چنان فی بنید و هر که دینی می آرد  
 چگونه از سر ضامن محفوظ دارد و در همین که حق تعالی نسیم قبولی و زائد و سخن را بسخن همان رساند بشیر ابراداد این جهان است  
 نفس اعتباری نیست و جز حق و اهل حق کار نمی داند علی انقول کویل و در و اگر چه در گذر جهان کلماتی قیامات گوناگون می آید  
 پس زندگانی بچمن دل بر کنش نماید و خیال خویش هر واحد چسب بنگارده خاطر می گذرانید اما آخر الامر غار حسرت و یاس می آید  
 تو هم هر یک غلید و روی بهار از دانی بچسب ازین خود غلطان ندید و حال اگر آن شکسته دلی هم پیش از خیالی نبود و این پاخوا  
 نیز زیاده از تو می نه مطلع گلستان خیل دل بر کنش می آید لی جز خدا حستما تو هم کل چنانچه در وای چرخ و دار وای  
 سپهری دارد تو که خود از دست زمانه سرگردانی و یک آن از گردش باری می آبی اینجا چه احتمال است که آدمی در سایه که در دست  
 پیرایه تو می سیاید و بفرار غلط خراب است نماید زیرا که آن سیال زمانی فرصتی نمیدهد تا انسانی بر ستر استراحت بد  
 درازی دراز کشد مدام هر صبح راشامی در پیش است و هر شام راصبح با خویش و در هر دم رنگ عالم دیگرگون است و کاسه  
 فلک الصبح شربت شام نیست نصا مطلع فلک خواب هم شخصی تو راحت دیدنجا نفس تارست گرداند کسی صبحی دیدنجا  
 در و طلسم بندی وجود مطلق این همه چونی و چسب موجودات مقید و بقدرت کامل حق ظاهر نموده و باب بعضی و بعضی  
 بروی این موجودات اعتباریه کشوده و گردان این حقائق ممکنه فی حد نفسا محدودات اند و ظل و کلید در و ازده بطول ظهور  
 اینها همان اسامی متضاده متعابلات اند و الله هو پند پی چیده بوی کل می شنید بیت الغزل طلسمی است بختی کاندیر کجاست ویا  
 نه و الله ولیکن بفضل و کلید در و آلی من گنگار هر زه که در پیش چو تورب رحیم ستار غیر از نیکه اهل در عرق انفعال  
 خرق شوم چه سازم و من فمائع روزگار غفلت شمار بخود و چو تو صاحب کرم بخار خزانیکه تمام از گردن دست تر گردم  
 چه خاک بر خود اندازم امید دارم که نامه سیاه من حال تباها را موجب و لنگ تبدیل الله تا تو هم خنایت بشست و شست  
 بارش رحمت خویش بنید گردانی و بخود پر نور داند بزرگو از من مرا این رو سیاهی ندوانی و روح پر فتوح انجمناب  
 بر حال من ناکاره مهربان داری و بعایت خود حمایت ایشان و شفاعت رسول خود همه وقت در حق این بنده حق  
 خویش بظهور آری و بیک که اینجا و انت الخا بیت الغزل بامیدی که آید نامه حال شوم زگریده و خجسته و خود خجسته



و روایه حاصل وصل عاشق خسته جان را زنده میگرداند و الا شیخ جبرائیل در وی قتل میپذیرد و وقوع رجوع بصل فرج اناولان است  
 بار آوری می آید و گرنه با دشمنانش در خمی و دمانی فرموده باری آید که میگوید و جوده یوسف را نوازشه الی ریسا نظره مومنین صاوتین باورند  
 دیدار زنده دل میدارد و قضیه فقره کل شیخ جرج الی اعلیٰ محمد بن خالصین با بجانب شکسته خاطری می آید و ای دل ربای من  
 دل داده و ای اهل این فرج بظاهر دور افتاده همان کلمه حمایت تو که سر خود را فدای تو کردم تا حال مرا زنده داشت میدارد  
 و همان وعده حمایت تو که اول از بهر تو بمن واصل خواهی شد هر زمان امید قوی نجات بظهور می آید که هر بنده را واجب  
 باعث نیست حمایت حامی خود دست و آنجا موجب نجات شفاعت شیخ خویش این بنده ناگاره هم صرف حمایت تو ای  
 خواص من هر وقت زنده می ماند و فقط بر امید حمایت تو توسل زندگی بخاطر جمع میبندد و الا بذات خود نه آرزوی سستی  
 دارد و نه روی مردن **بیت الفحل** **مراهم وعده وصل تو باری زنده میدارد** که هر کس می نماید زندگانی بر امید اینجا

و در مقام حیرت که منتهای مرتبه معرفت است عجب عالمی دارد که با وجود نیافت حقیقت بهر امر با ظهار می آید و صفای  
 باطن چنین عارف حیران بگریه که مانند آینه چشم دمی نماید جهانی برای خود در خویش چیده ای فریاد و همه را در خود رسا  
 میکند و بیرون از خود گاه بطرفی نمیگردد **مثال آینه ای در حیرت عالمی دارد** **اکشادم چشم حیران جهانی شد پدید اینجا**

و در آینه چشم دل را نیالی عطا نمائ که ناظر نور رحمانی باشد و گوش دل را شوقانی غنایت روا که سماع کلمات ربانی  
 بود و با هر سو که نظر کشیم جز مشاهده وجه الله ننمایم و از قایمات او آفتم و جلاله شکست گرد و در شرمیم آیتانی لا فانی فی نفسکم شوق  
 و هر طرف که گوش نسیم سوای سماعت کلمه الله نکینم و تمام صفه اسکان پر از کلمات الهیات نماید و از هر جانب صدای اذقن می آید  
 فاما یقول لکن فیکون در گوش آید و انت السمع البصیر و روز غزیری را که حق تعالی غم و استقامت ایمان قوی اعتقاد  
 جانم غنایت میفرماید از پنج راه بسته در ایمان نادرستی در اعتقاد و ایشان حل نمی نماید و هیچ قول فعل مرشد اینها را خوش  
 نمی آید بلکه هر آن باب اعتقاد میکشاید و از هر جانب سختی ایشان خیر و خیر میار و دشمن نمیدی شد فلا فصل **البین معنی آید کسانی که در حقا**  
**بی غم و تلون مزاج و ضعیف ایمان و دست اعتقادی سازد و از هر طرف در ایمان و اعتقاد آنها خللی اندازد**  
 و در هر قول فعل مرشد آنها را شکست میدهد و بلکه هر زمان بد اعتقادی قدم در تریزاید می نمید و هر سو برای آنها شرم  
 در شرمش می آید و من یضللهم فلا یهدی که ازین محامله اختیاری نماید پس ای کسی که تلون مزاج در خود داری هر وقت  
 خطرات گوناگون و شبهات رنگارنگ در دل می آید چه اگر صفت نمی شوی فاد بهر چه در راه نفاق میروی این چنین  
 ظاهر داری از مسلک صفات خلوص و درست و یوفائی را این همه بهانه جوئی چه ضرورت بی عیبت است خداست  
 و در هر انسانی نقصانی پدید می آید **عجبت بچگونه کن ترک آشنائی را** **بهانه چه ضرورت بیوفائی را**



و در وای ضمن حالت کفر طریقت وای شاکر کیفیت سکر معرفت هر پستی که درین راه با تو دوچار گردیده و بر سیاه مستی که درین جلوه گاه روی دلکش ترا دیده حیلولت چچ پرده ازین حجب اعتبارات برای خود نمسندیده و چشم از دیده امتیازات اضافیه بالکل پوشیده و اوراق و قریحه کائنات را از دست برد و جذب بر هم ساخته و قیامت زلزله کل شیئی را لک در سزمین تمام کائنات انداخته لیکن آخر کار بعد از این بسیار چون از مرتبه جمع بمقام فرق فرو می آید و عروج را با تنها رسانیده اراده نزول میفرماید و با بارشادی کشاید و بر نهائی بندگان خدا میگرداند ناچار بشی چششی تو چار چشم گردیده چنین نعمات خوش اصوات میسر آید و

بجیب نگاه آشناسوی رخ هوش ربابی تو دیده التماس بنماید که بیت **الغزل** **ایک نگاه چو حال من ای بت کافر**

چه لازمست که بر نهی خدائی را **و تو دستانی جذبه بطرف هر صاحب که خوب توجه میشود و پیاپی جام ضبابی**

حالت سکر باو میدهد البته که در چنین وقت سرشته وضع زاهدانه و نهج گذران ملائانه از دستش میرود و بی اختیار بیدار توسع شرب و صلح کل میدود و هر زمان کلمه ستانه بر زبان می آرد و حفظ مراتب وجودیه اکثر ابرام می نماید و از پارسائی عامیانه خاطر بر یکند و التفات بسوی گفتگوی جا بلانه کم می کشد و مدام در کیفیت سستی خود غلطان و پیمان می بود و هر دم بی قصد بخود می آید و از خود می رود و درین حال بر سر که نظری کشاید چنین حرفها حکم می نماید **بیت الغزل**

**بدست ساقی بدست بسکه افتادیم** **سلام با برسانید پارسائی را** **و تو آنچه در لغت می آید از آنچه فیه**

ادراک می نماید فرو تری باشد و آنچه فیه می شود از حقیقه الامر نیست تری بود و حقیقه الامر از مابه الحقیقه پیاپی ترست و مابه الحقیقه از حضرت ذات بلا اضافت پائین تر پیش کسی چه گوید و چه فهمد و چه داند و چه انداند الحق با حق نافرناک حق معرفت یامن انت المعروف فی کل زمان و المقصود فی کل اذیان و المذکور علی کل لسان و ما عجزناک حق عبادناک یامن انت المعبود فی کل مکان المقصود و کل نوب انت فی شان سبحانک لا اله الا انت الرحیم الرحمن لا احسنی ثناء علیک انت کما اشیئت علیک یا خالق کات الملک و کات الحمد و کات النعمین و علیک التکوان و تو وای نفس انسانی هر چه بسبب نا وانی ترا اراده تشبه بلا اعلی نموده و این گرفتاری طبیعیات از طرف انبیات روی ترا گردانده و از وطن صلی خود که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم خبر از ان میدهد و در افتادی و ناچار پاد راه سفر شرم زد و ناه افعل سافطین نهادی لیکن این قدر آن همه نشانان قدیم هم وطن ساکه مانده و ارواح باشند فراموش نمودن حسیت و ازین مردمان دنیا که حالا با ایشان گرم اختلاط می نمایند آخر کار همراه تو کیست خدا را اندکی چشم حقیقت شناسی بکشاود و آشنای بگانه هتیار می نمائستی بالالهین استخوان و عظام و انشاحات شوی و در حجت فاهم اجر هم غیر نمون روی این غفات نشاید و امتیازی و آشنای بگانه باید انی دان بی عرفان وای غافل بقتل انسان **بیت** **هر زمان بگانه ای با آشنایان میکنی** **آشنای خویش همه مردم بگانه را**



و در اگر غریبی که گره مجوری از نزلت قرب شاه چینی با سانی کشائی و در مراتب بیت مؤسسان نمانی از آنکه غلبه محبت در  
 خدق مانند شانه سینه چاکیا هم رسان و در خطه بخت و شش تمام توجه الی الله همان زیاده جان خراش سیاهی میانیست  
 شاقه بناخن ربانیت و توجیب ذاسالک عجاوی می تانی قانی قریب و تعالی از هیچکس دور نبوده بخت  
 از روی دل خویش رفع نهاد مو بود و در ذکر سلطان غرق فو ما بشیر از هر سو همان کیسوی فاینا تو لو افتم و فیه الله در خط  
 شود و تو خواهد بود و از هر جانب بسوالت باب شاهده الی بر دل تو خواهد کشت و در این بر یکم البس و لا یرید یکم البس و الله در  
 بالعبادیت الغزل یکشاید از نزلت نفس با سانی گره اگر چه بر گشته ناخن نباشد شانه و در هر دی که از زندگی میرد  
 مانند قدمی است که از اینجا بر می آید و هر روزی که از عمر کم میشود مثل منتری است که از دنیا بقطع می آید حق تعالی بی سن و پیمان  
 این سفر را با خبر رسانده خاتمه بخیم گرداند که این محل حوادث عجب جای فتنه زاست و نیت مصیبت بلا هر کس هر قدر  
 که بخیریت ملی نموده محض عنایت الهی است و اینجا صورتی که در دوات غیر قنای است عذاب ثواب خردی نیز از شعب همین  
 عالم خواب است و بهشت و دوزخ هم بخلاف و جای تمیج همین سراب انسان بچاره تا ابد گرفتار همین حال است از دست تغییر  
 حالات پامال بچشم بتصدیق خاتم النبیین و طفیل سید المرسلین بخیر فی این عرصه را با تمام رساند و بیکم الله الله الله  
 رسول الله با حساب در بهشت داخل گرداند که ربانی همین صورت است و الا سخت مشکل و الله یغفر لمن یشاء و یغفر لمن  
 یشاء و هو علی کل شیء قدير و در اگر چه دست موجودات مقیده اسکانیه تا دامن وسیع وجود مطلق و اجبیه نمی رسد هرگز  
 مقیده مطلق نمی شود و اما آنچه دل طلاق منزل عرفا همان شگفتی گل مرتبه اطلاقیه تنهایی نماید گو که این آرزو  
 امر محال بر آید خواه بر آید آه چنپ محشوق از عاشق احقر از فراید لیکن عاشق از معشوق باز نمی آید مطلع  
 تا دامن گل بسکند دست کس را چون غنچه گره شد بدل ماهوس با و در در نگین دلان که بس عاشق  
 در چمن سینه ایشان جلوه می فرماید مثل گل پریشان خاطری خویش را شگفتگی می پندارد و عاشق فرجان که خورشید  
 محبت از مطلع قلوب بیها طلوع می نماید مانند صبح مجاری نفس خود را چاک گریبان می شمارند و غرض که مسأله این صفا  
 دستگایان از راه و رسم عالم جداست و آگاه از کیفیات قلبیه ایشان خدا یا خالق الا صباح و یا منور القلوب و الارواح  
 بیت الغزل از هر تو داریم زب چاک بسینه چون صبح بر آید ز گریبان نفس با و در اکثر افتاد جاندار از  
 زبان زنده دلان بر می آید و بیان بی جان از زبان مرده دلان بر روزی نماید گو بعض اوقات بموجب خروج الیت من الخ  
 حق سبحانه کدام سخن بی جانی بحسب بیشتر از زبان آن زنده دلان نیز بر آرد جای عتس ارض نیست که لا اله الا الله  
 و بعض احیان موافق خیرین است و بعضی من الیت و تعالی کدام کلمه جان داری بمقتضای انسانیت که زبان این مرده دلان



هم ظاهر از محل اعتماد که اله در کام و مضمون خود که مینه غفلت از گوش انصاف بر آرد و نظر خصوصیت چشم خلاف گمارد و اله در این صفت  
 و در وی قابل نظری اگر بطایع عبارت نظر کرده بکمال علم و کمال بصیرت بلکه چنین رفتی و بعضی علوم زانده و پنهانده محال کردی  
 از چه حصول که بفرسخی رسیدی مطلب انقضای از آنکه نظر از آن طلب علم باطن است و در او چنین که اگر چه تحصیل آن تنگ و تنگ  
 و دور و دزد بود و این علم تا حق تعالی میرساند و آن کتب متداوله و کتب الهیه قشری هم خواند و درش نیاورد و احاطه نماید اندوخته و کمال علم  
 فروشی و کمال اندیشه و فکر کان نیا و طایفه ای بیایان صفا بی طنی حاصل گردد و انقطاع خاطر از طرف همه مسموئی از نصیب و توفیق محبت  
 تو در دل این صفا باطنان جانماید و کسی از این برگزیدگان ترا هم قبول فرماید که کار این است این علم و درین است که صفا  
 اصلاح حال است نه درست کردن قال و الله به مقترب القلوب بهو غلام الثیوب **بکمال نقش تو بر لوح دل کند جانی**

بچین مروه بود نقش بر پند **و در وی شایسته حقیقی و مشهود حقیقی جل شانک هر چند اینها جان سعادات الله خلق آدم**  
 علی صورتی و دام آئینه و از ظهور است لیکن ناز عشق و فانی بر بقیه افکنی لایزال که البصار بروی انظار هم ضرورت است بهر حال  
 چون مشربان با دهنه اولی و الاخره و الظاهر و الباطن را نشا تو حمید در جوش و در خوش می اندازد و شدت توجیه بطرف ذات  
 محبت و در توجیه غیب شعله اشتیاق ایشان را متصل بسیار و بنابر آن ناچار و شایسته فاضل عرض حال را بقرار از سادگی و  
 محبت می نمایند آنکه سخنان بی ادبانه است که کشاید پس این هم بیان را چون موسی جواب صاف کن زانی نباید داد  
 بلکه ذرات الوش خواری و آری ما آری پیش امتیان محبوب خود باید نهاد که این خادمان بطفیل صاحب خویش  
 هر وقت جاده المکرر من اکت می نمایند و بشوخی نسبت عاشقانه شکر حسب حال خویش عرض می نمایند و  
 باید داشت و محرم از تجلی بی کیف باطنی نباید گذاشت ای بی نیاز برتر از فهم و قیاس آبی شرف ده که غم غیب که ممت  
 که محبت الناس **لازم نبوده است و از وقت آئینه در باب صفای و دهیم** **و در وی حضرت قوی تین**

جست متانت من ناتوان که بموجب خلق انسان ضعیفاتی طاقت محض واقع شده ام تاب تحمل بار کوه  
 نفسیه طبعیه مطلق ندارم و تو که مستجمع جمیع صفات کمالیه هستی تجلیات همه اسامی حسنی خود همه وقت بطور  
 می آری و بطحاط مخلوقیت برابرگاه کبریایی خالقیت هر بنده ناقص و کامل و عالم و جاهل برابر است و پیکر انسانی که  
 منظر جامع است لیاقت جمله تجلیها دارد لیکن من خود عرض و مکن گرفتار در جوهر و عرض باعتبار تشخص جسم  
 خویش میخواهم که باین نالائق معامله موافق انعامه نظر عجب کنی نمائی و باب حمت و محقرت که اسید و آرم در کونین  
 بجن کشانی و تو که بی نیازی پروانی از بی نیازی تویی هر اسمی آنکه ترا دلی المؤمنین می شناسم ناخن خوری و از سر  
**هک انت العفو الرحیم** **من بیایستی بی تاب** **تو و کلین و بر دایر** **و در وی خاطر ایلان طایفه**



از مردم حق شناس می آید آنکه هر کس حوصله احتمال بین در نمی نماید و پاش نشنیده با خوشی دل از نفس نمی سرانجام می میدهد تا که  
 هر تنگ ظرف این بار را بر می دارد حقیقت گاهان از یکس عوض نمی جویند و همان کلان آن آخری الا علی العبدی گویند هر کس اسباب  
 در پیش است و هر شخص انی حقیقت کار و بار با خویش است تا اعمالنا و کلام اعمالنا و نعم برین تعامل و انباری ماملون و انشد علیهم السلام  
 القدر و قدر

از آن گاه پاش خاتم کس را نیاید  
 اندام گرچه زن دوست پاشنا کی را  
 و اوقش امری الی الله الذی

بیده و اخیر و هو علی کل شیء قدیر و تو را کم گشتگان باوید عدم اگر در جهان مانند عفتا نامی بر آوردیم همان کم کرده نشانیم و او است گمان  
 سلسله هم اگر دین کان مثل صلاهی بگو شمار بر دیم همان از نظر بنماییم پس نام آوری و گمانی چنین نیست پیگان چه اعتبار دارد  
 مرد عارف با شناس این امور میوه ای کی بخاطر می آرد و بچگاه که در است جمیع چنین پیشانی آئینه باطنی چنین ابل صفایست در شسته آئینه  
 جز نام ازین لطافت و سنگان نشانی پیدا این فانی فنان حتی باقی در حالت بودن خود بهم نیند و در میان نبودن خویش

کوس لمن الملکی نیز از آنکه ناصر یار ایشان ملک کوفین یار ایشان ان لیا انا الله لا یوتون ۵  
 اچنان کم گشته نام آوریم ای در در عالم

اگر چون عفتا همین نام است و پس اینجا نشان  
 و تو نیز نگه های تجدد و اشال بزرگ آسیری فدا و بقا در بلخ اسکان هر طرف عجب گل

رعنائی بودن و نبودن می شگفاند که جای تماشا کردن بچشم عبرت است و بوقلمو میهای روزگار بگوش لیل و نهار در میدان جهان  
 بر جانب طرفه ابلق صبح و شامی می دو اند که محل نظر کشودن بیده و خیرت است غرض که از خود دروهای هر موجود اعتباری تخته  
 بهاری دارد که مانند صبح هر نفس ننگ گیر بر می آرد و آخر کار از پیش نظری رود و آنچه هست و شن چون زمی شود و ناخبر با نشانی لا ابد  
 ز خود رفتن بهار طره دارد و تاشان  
 که مثل صبح باشد هر نفس ننگ گیر  
 و تو دنیا عجب مقام کو گوشت که اگر هیچ نگفته شود راه هدایت

بند میگردد و اگر چیزی گفته آید مقابله چپ و چپ میشود و گرچه این که نه بر اختلاف طبع و از آن نظر باید انداخت و نه حقیقت فیهما  
 خود باید شناخت و بی تکلف بی اختیار به نیت نیک هر چه در دل بیاید بیان باید ساخت و در دانست خود بسوی حق  
 گوئی باید تاخت و در خیال خویش بر تریب خود و دیگران باید پرداخت بیشتر روح درای من میهدی الله فلا مضل انم هر که را خوا  
 بسا حل سلامت رساند و شورشن بحر من فیضیلا فلا مدعی هر که را خواهد گدایب ضلالت غرق گرداند که طریق همه انبیا و اولیا  
 همین بوده و محاطه کل حزب بالهیم فرخون خوب پرده از پیش نظر ایشان کشوده و اگر چه همیشه کار و بار سوا علیهم السلام  
 آنم تم تذکریم لایوسون مشاهده می نمایند اما تا چهار مدام در وازنه و ما علینا الا البلاغ بکشایند غرض که خدا بهر صورت خداوند  
 است و بنده بهر کیف بند و در بند لایسل عما یفعل منکم لیسون و تو هر موجود زانی در گردش نگارنگ تلون احوال  
 افتاده است و همه زانیات را این مصیبت تخریب و بدل رود داده است و مانند چرخ دوار بر شخص ناچار و حال خود غلطان پیچا  
 است و چون دست رعشه دارد و هر واحد بی اختیار یکای خویش لمران است و شب روز همه موجودات فانیه ادر وطن خود



اعتبار به سفر از خود رویا و پیش است و جمله شهودات زمانیه را بهر وقت گزینی از طرف خویش است و از او دشمنان غلط  
 فهم را تو هم آزادی ازین گرفتاری بجا دست داده است که هنوز معامله مردن بر آدمی در پیش گرفته است حتی تعالی بصدق رسول  
 در مشقه قبول بعد موت هم اگر صورت نجات بنماید و انسان مرحوم از دام حالات بدر آید زهی سعادت و بسید غنیمت که  
 از هر تعیدات بدو نیک خلاص شدن چه خیال است و نجات مطلق اکنون محال است چون در صورت انسانی  
 موجود شدیم تا ابد همین در شکست خودیم اگر نمی بودیم راه این مصیبت نمی بودیم وای بستی من و جیفه بر خود پرستی من سه  
 از گردش زمانه نیا سوده ام که 



 و در وکیل موت یکایک می آید و تا خبر دار شوی ترا از تو می بای  
 لازم آنکه چنان زندگانی باینده و دوا هم آگاه باید بود که هرگاه قاصد حل بیاید به توجه شدن از طرفی بطرفی نباید و همان توجه  
 الی الله هر وقت مانی و پرده ساختگی و تکلف را از میان رفع کردانی و حق تعالی شب روز از خبر دار نمودن این امر تمام  
 بر تو می فرماید و هر شب می میراند و هر روز زنده می نماید که خواب مثل ممات است و بیداری مانند حیات پس با همه بندگان  
 ضائع روزگار غفلت شمار را باید که بشاییم و بقیه العمر با آگاهی و در ایام ناعنت معامله راه افسوس نداشت پیام  
 و بر جان از خسران چینیان کنیم که 







 و در وای محبوب ل پذیر من وای  
 رشد و تکلیف من و صلتی الله الیک با حسن اوصال از ضاک عی فی کل حال اکنون این بنده دل از خیر برکت و  
 راضی معذی چنان بقوت دست داده که تاب فصل صوری یا از حیطه تحمل بیرون نهداده چندی که برای صلاحت عجب  
 گذاشتی بر خدای که لائق این نالائق بود سر گرم داشتی حالا بچه کاری آیم که صرف تضييع اوقات می نمایم و هر سوخته  
 از خنادر قنای می نماید و همان جلوه کل شیء ملک الا وجهه نظری آید و هر ساعت از مشاهده آفتاب حقیقت بصورت منج  
 می گذارم و شخص تو هم بسته خود را هر لمح محوی سازم نه ترنگی از گریبان دل سر نشانی برمی آرد و نه آهنگی از قانون خاطر علم  
 صدائی بر میزدار و نه لیاقتی در جسم و جان است و نه طاقتی در نفس و استخوان است و عجب کار از خرفت بری بفتح العزیم  
 هر جانب میدو و طره نهال لا مقصود الا الله از هر طرف سر کشیده که در حالت استهلاک بی اختیارم و در کیفیت  
 اضحلال ناچارم و همین کلمه طیبه لا اله الا الله هر دم و در زبان دارم و در عین تسکین و اطمینان بی صبر و قرائم یا حضرت  
 ناصر من وای غائب حاضر من 







  
 و تو اگر اراده نجات از خودی داری و میخواهی که سر رشته رستگاری بدست آید بطوری در اینجا زندگانی نمائ که خود  
 هر وقت آزار کشی و دیگران راحت رسانی و هر آری که بر نفس تو گران و دشوار باشد در نظر همت خود سبک  
 و آسان گردانی که گذران بر پنج هوس پرستی و کامرانی مال نیک ندارد و عاقبت کار با عکس معامله بطوری آرد



با توفیق در خلافت نفس کشی چند روز بهر نوع که بود چشم از دنیا و اینها پویش که آخرین عالم گذشتی است پس اولی باین طرف  
 تو چند ششمنی ست مدام در آگاهی دل مجرب خار و خنجر بود و چون از صحن سینه بروی موت انضامی حسرت و موت انضامی حسرت  
 زندگانی بود از این باعث آزارها **گشته آسان نظر با مردم شوایا** و در هر موجودی که می بینی علمت از حال خالی نیست یا دراک  
 مخلوقات ملائیم نفس خود می کند و یا دراک سادماست که سفاقد است می نماید و یا دراک اموری که نه ملائیم اند و نه سفاقدی فرماید  
 و دراک ملائیمات موجب لذت و راحت است و دراک سفاقدات باعث الم و اذیت است و او دراک اموری که نه سفاقد اند و نه ملائیم  
 راحت هم نیست و سبب الم هم نه و درین محال حوادث این محال است که مدام جز ملائیمات بظهور نیاید و باطل منافات روت نماید  
 که این محال نه سنت الهی است که ذات او جامع جمیع احوال و صفات است نه در خور حال انسانی است که حقیقت او ظاهر حقایق است  
 و ظاهر است است پس هر ملائیم است که نفس باطنه را چنان در شامه ذات بخت الهیه مستغرق باید داشت که اصلا انقضا  
 بشود و این ظاهر است اما بهیچ وجه در حقیقت مرغوب کرده نفس تو نباشد که رفیع مقتضای بشریت و این  
 به سبب غلبه تصور و شهود حق چنان غنیست و متفصل گردد که گویا نیست از صبر بر بلا و رضا بقضا برای انیت و نجات از هر  
 سواد برین و باشد الترفیق و در چون صفت الهی خدای رنگ ظهور بر قدرت الهیه است از بطنی ظهورات اسما می تقابل  
 رنگ ل موجودات مختلفه که ظاهر اسما اند بهر گونه شکست وستی امور متضاده در عالم اسکان با هم را در سبب تقابل نور و  
 ظلمت و یابست و ضلالت ظاهر گردید و چون مشیه الله زلف شاهد قدرت بسلسله ضیائی تکوین و ایجاد شکست از  
 نیزگی تجلیات آشیائی کونیه که آئینه دار مرتبه وجود با ندم چون وجودیت بخیر تقید خودی در پایی هر موجود مقید است  
 و نقش وجود و کمالات متنوع بر صفحه این دآن ثبت گردید و آنچه منظور بود بطور رسیداری شاهد حقیقی وای محبوب تحقیقی وای  
 روپوش حال تشریفاتی بیار تا عالم تشبیه **حسابتی بدست خویش رنگ ل شکست اینجا** شکست لاف خود هیچ چون بخیر است اینجا  
 و در عاشق طینتان که اخته دل و نازک دلان بخت شتغل نمی توانند که ضبط گریه شوق نمایند و کار بر بند شکست نمایند  
 زیرا که مانند حجاب بر چشم ترور دست خود ندارند و مثل گرداب سوای بخود رفتن کاری بعمل نیارند طاق ضبط کرد و مانند گریه گجا  
 مانع گریه چون شوم دیده ز آب **خشک نمیتوان نمود چشم بر جابا** و در هر چندین هرزه اوقات مدام از صبح تا شام عرض حوال  
 خود نمودم و هیچ اراده و قول و فعل خویش از تو پنهان نفرمودم لیکن بهیچ گاه ای دل غرق در غفلت و گناه تو این همه فساد  
 مرا نشنیدی و زمانی بخطر محاسبه حال بطرف من خراب احوال ندیدی یاری که همیشه در کنار دارم توئی و دوستداری که بر  
 گفته او اعتمادی آرم توئی این همه بی پروائی ازین طرف نشاید و گاهی نگاهی باین جانب هم باید با همه اعضا و قوی تابع  
 فرمان تو هستیم و ترابسلطانی و شاهای خویش می پرستیم اگر تو عرض حال را احصا نفرمائی و گوش بسوی فریادی صدای



نکته ای تا بدان سر کجاییم چه چاره کنیم خدا را اکنون بهم تامل و تفکری بعمل آوریم بر تلافی مافات گمار که حال بقیة الحسنة  
 نهایت کم باقی مانده و فرصت زندگی مرکب دو مانده ای کس یکسان خود را باین سمت زود برسان و بالله التوفیق  
 نشینی گوی فسانه ما وای بر جان یکسان ما و تو ببنده انچه از بزرگان دیده و تجربه خود بهم رسیده  
 کاری که بر زنده تو نهاده و بظاہر قدری ترا هم در آن دخل داده اند همین خلاص قلب است از تعلق با سوسی و توجه الی  
 لطافت ذات سبحان و ادای مأمورات شرعیة اجتناب از امور زنیة بیشتر کار اجتهاد اصطفاست و صرف قبول حق تعالی  
 بهر چه از کشف حقائق و دقائق بنواز و بنواز و بهر منصبی که از مناصب قربت مشرف سازد سازد باعتبار مجاز دخل  
 سعی و کوشش بنده تا همین جاست باقی اختیار اختیار خدا انسان بیچاره جز اینکه نام منتظر عنایت بوده دل را بآن طرف  
 متوجه سازد چه خاک بر فرق جبهه اندازد که از دست او بیخ نمی کشاید تا که حق سبحانه فضل نماید و در دنیا بهر حلیه که خواهد  
 روزی دهد و در حق بی خبر بهمانه که خواهد بخشید لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و هو العلیم حکیم و تو و عنان توس اختیار  
 مجازی خویش بدست تقدیر مختار حقیقی باید سپرد و این همه غم و غصه بسبب فکر بدیر حاش بیوده و غش نباید خورد و بار  
 گران تر دودمانیة معیشت و گذران را از سر دوش طاقت موهوم بشریت باید انداخت و هر وقت مسأله وین  
 یوکل علی الله فهو حسبه را دلنشین خود باید ساخت و پیوسته اس در راه و انقض امری الی الله هر زمان قدم استقامت  
 باید نهاد و هیچگاه سر رشته رضا و تسلیم را از کف عبودیت نباید وادای گرفتار دام توهم چنین و چنان و مقید نفس تحلیل این و  
 آن اندکی چشم عبرت بمال و نظر حقیق کشا و چستان هستی اعتباری خود را اوراک نما که این معمای موجودیه اضافیه  
 تو بنام وجود حقیقی حق بسته اند و این آئینه کثرت خلق ایشان دی وحدت خالق شکسته اند هر چه هست همه از دست و  
 هستی تو در زمین هستی اوست فاعلم و لا تمکن من العافیین رباعی  
 از دوشش بنه بار گران خود را ای خبیث از حقیقت صورت خویش  
 بسپار بدست حق عیان خود را باید نیمید چستان خود را  
 در و نور حق در هیچ جای از هیچکس پوشیده نمی ماند و ظلمت باطل آنرا هیچگاه محجوب گرداند و جمال جبار الحق و توفیق  
 الباطل همیشه وقت جلوه فرماست و چهره فانیما تو توانم وجه الله از هر طرف پرده کشاست پس عیان را چه بیان  
 باید که الو الالبصار را خودی نماید و کوران بی بصیرت و چه نخواهند دید و گران بخیر هیچ طور نخواهند شنید و چرب  
 زبانی عرفای مدق و گرم بانی اولیای محقق بر صاحب نظران حقیقه الامر روشن می فرماید که تا بنیایان  
 سخن نافهم را بکار می آید لند از دشمنیه ان جز بمردمان اهل عیش اظمار طلب نمایند و با وجود خوش بانی  
 روشن بیانی باب گفتگو با نا اهلان نمی کشایند و حال آنکه ازین ناقص عقلاان هم روی توجه و التفات نمی تابند



و در کارگاه صفت الهی بزرگ بجای سخن نمی یابند زبانی که دارند همین گفتند است و خاموشی ایشان نیز سر از این است شخص  
جمعیت این روشندان مجید اخلاص دست و حالت من عرف الله طلال لسانه و من عرف الله کل لسانه میانه است باقی

هست آنچه هر کسی عیان است اینجا	ای در وجه حاجت بیان است اینجا	جای سخن از بسکه درین محفل نیست
چون شمع بگشتم زبان است اینجا	و تو کجا مرد با پیشی که خود ادراک حقیقه الامر درست نماید و دیگران هم گویند و گویند	

صاحب گشتی که سخن است را استماع فرماید و خود هم براه فقه نوید و زمانه سازی که کار روانی مردمان بران است بر حقیقت  
نهان گرانی می نماید و هنر پردازی که نشود و نهایی یاران از انست از صفای دلان نمی آید در داور در نیاید که دیندار می دیدار  
هر دو متعلق بطحا و شام است پس حق مبنی و حق گوئی کجاست شناسان هر چند که در دانست خود جز راه حق پرستی نمی بیند  
اما هر سال که می نمایند همان بخلق می نمایند و خلق میان اگر چه در علم خویش گاهی مشاهده هستی حق نمی فرمایند لیکن باب  
هر سال که یکیش مانند همان کمال قوت حق یکش مانند هر ضلع احوال و امانی باریک میان همیشه خراب است و گشت چریدن این گاه و بگاه  
دام سر بر و شاداب است که اکثر اهل بخت که اگر خوب حقیقت عوام خیر انجام نمکشف گردد و خواص را نیز تمنای حالت مسکنه ایشان  
شود لیکن درین امر هم که اختیار و آدمی در خلقت خود ناچار بطوری که ساخته ساخته و باری که بر سرش انداخته اند خفته  
است دعای اللهم اجیب مسکینا و اقرب مسکینا و خفف فی نفرة المساکین پرودگشی خوبی حال و حال همین کیفیت عامیانه است

و اینها می آید البلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء ثم الاصل فالاصل جان گزای ارباب مراتب خواصانه است بهر حال ناچار  
لا قوة الا بالله و افوض امری الی الله والله روث بالعباد و در نور وجود حق و وسعت رحمت اگر چه همه موجودات را  
بصورت ربنا ماخلقت هذا بالاطلا منور گردانیده همان تجلی حقیقت خویش جایجا آشکار فرموده اما حضرت ذات والای او صفت

هی بی دام پرده نشین باشد که لا ابصار است و ظهور شود و مطلق جلالت و وسعت هر چه جمله مشهودات و البشادات و الله علی  
کل شیء شیهة با ثبات رسانیده همان جلوه اطلاقیه خود و سلب و اظهار نموده لیکن شاهد نفس علیای او من حیث هو هو همیشه برقع  
پوش الکبر یا زردانی پیش همه انتظار است پس هر طرف ظاهر همین تجلیات صفاتیه است با آنکه در ظهور مستتر همان نور

ذاتیه است و هو اللطیف الخیر ربی	بر ظاهر امر صلح و جنگ است اینجا	در باطن شے مد که رنگ است اینجا
اعراض عیان جوهر ذات حق است	مشهور و جسم سطح و رنگ است اینجا	و در خود ادراک عالم امتیاز خودی که

از اجهان من و ما هم تعبیر توان کرد و پرازداعای گوناگون انانیتهاست که بوقلمونی بی ساخته آن در نهاد همه ذی نفس  
و دلیعت فرموده اند و بی اختیار بر وقت خود ظهور می نماید و ملک بی انبار نفس نیست که از ابایان یک نازی نیز تقریر  
توان ساخت خالی از شترکت رنگ آمیزی غیریهاست که چندی و چو بی بی پره اخته آن بهر و احد از اهل علم



سپرد و ده اند و ناچار بنگام خویش بروزی فرماید و حکم بفرماید شور و غوغا برپاست و گنبدی در آسمان بر زمین است و گویا  
 که در حاشا چه جهان مرغ ما اَشْتَمُ دَرین بادیه مانند صبا | بر مگر که نهاد دل بفرغان شتی | پربود و چون ناله ز شور و عوا  
 و در و چنان معلوم میشود که سعادت و شقاوت مثل خوش روی و بد روی از قبیل امور خلقیه است از جنس افعال سبیه  
 و اَشْتَمُ شتی فی بطن اَتم و السَّحید سَعید فی بطن اَتم و انیکه حسنت و رقی سعدا مانند پوشاک خوش طبع و نفیس است  
 برای خوب رویان و سیات در حق شقییا چون لباس نادرست و گنده است بهر بد رویان و الاخر رویان بهر صورت  
 همان دلایمی باشند و بد رویان بهر طور بر همان بنمای بوند و آیه اولنک يُبدِلُ اللّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ شرح حال سید  
 است و کنایه جطت اَحْمَالِهِمْ بطرف احوال شقییا آیه چه خوش فرموده حضرت شاه نقشبند عَلَيْهِ السَّلَام که اللّهُ تَعَالَى عَنْهُ که همیشه  
 از روز آخری ترسند و من از روز اول یعنی از روز اول هر چه در قسمت هر که مقدر شده همان آخر کار ظهور خواهد کرد  
 و اللّهُ يَغْفِرُ لِمَن يَشَاءُ وَيُعَذِّبُ مَن يَشَاءُ لَآ اِلَهَ اِلَّا هُوَ و در نزد محققان با حقیقت و موجدان صاحب شریعت رتبه ذات  
 الوجود که معنی واحد است چون آب مبر از همه نگهبانست و مرتبه وجود که تعین عظم آنست بمنزله دریاست  
 و مثل دیگر تعینات امکانیه مانند قطره و موج و گرداب و حباب است که از کشمکش کون و فساد و ریزش و تاب است و  
 هر چند که قطره قطره است و دریا دریا لیکن همان یک آب است که بقدر کم و زیاد موجود و همه جا و اگر چه دل دریا را بسا  
 قطره گرفته خاطر نمی توان گفت و گو هر قطره را برشته تعبیر دریائی توان گفت که آن بحر زخار است و این گردناست  
 آتانی حقیقت همان یک آب بسیط است که بهر واحد از اینها محیط است رباعی  
 دریا چو فرو رفت بخروشت گرداب | اگر آب حباب موج باشد همه آب  
 وقتی که کشود چشم گردید حباب | این موج ظهور است و گریز ای درد  
 و وَاللّهُ تَعَالَى قَلْبُوهُ حقیقت مکانیه بسوی جامعیت کیفیت انسانیه دیده همه موجودات ممکنه را تشعّب از هر مرتبه  
 کلیه خود نموده مجموع کائنات را در ضمن خویش کشیده بشورش عشق مطلق حضرت واجب جوشیده بی اختیار  
 و بقیار گردیده و در دل خود بیان می نماید و پرده از روی اسرار شمول مطلق خویش میکشاید یعنی که میفرماید رباعی  
 سرگشته شد از گردش عالم گرداب | از من آموخت میقراری سیاب | سوز بگر من جگر آتش سوخت  
 دریا و لیسیم کرد دل دریا آب | و در نسب اضافاتی دشوین و اعتبارانی که آنرا از لوازم مایات  
 می شمارند محقق و ثبوت و مرتبه مایهیت دارند و کون حصول در مرتبه موجودیت پیدا میکنند و تعلق اعتبار  
 در مرتبه علمیت بهم میرسانند و الی الله ترجع الامور کما و هو کل شیء محیط در روباتان جان و تن و گلستان دار من  
 که نروانه در سر سبز است با بیاری فیض وجودی واجب تعالی است و الا بذو حقائق ممکنه بذواتها این لیاقت



نداشت که خود بخود در زمین بماند و بلا فیضان و جوی بهیمن نشو و نما می نمود و چنانچه در این کتاب مذکور است  
 رنگ هستی بهار جان و تن است | چمن آرای بلخ نادر است | و نه در مکن بی سرو پا که نبوده و باز نخواهد بود چه در و نه تحقیق  
 حدوث و قدم کشاید و انسان ظلم و جهول که گشته هیچ شی را نفهمیده و نخواهد فهمید چه دعوی عرفان نماید و قدمی که بقصد  
 این ناقص عقلان می آید سر حدوث است و حدوثی که در خیال این نادمان جلوه می نماید پای قدم بیت الغزل  
 از حدوث و قدم هر سلسله اینجا | نوشدن نیز عادت کهن است | و نه هستی این ممکنات فانیه بانیستی توأم است و وجود  
 ملی ثبات اینها داخل در عدم و دم زندگی که تو داری مانند صبح پیش از نفس شماری نیست و سر زگر یان هستی که بر می آری  
 غیر از تو هم نموداری **بیت الغزل** | چون حسد غافل از خودی ورنه | جانه هستیت همان کفن است  
 و نه و سخت جانان سنگ ل هر چند از تیشه تنبذ کوه ریاضات شاقه کند اما حاصلی غیر از غرور و زاری بکشت نمی آرد  
 کوه کندن و کاه بر آوردن همین است و نازک دلالان فعل اگر چه از دست تعطل برآمده شیشه پای خود می زنند لیکن هر وقت  
 عجب جان کنی نهانی دارند که آگاه از آن ارحم الراحمین و شفیع المذنبین است و الله اعلم بما فی الصدور **بیت الغزل**  
 کار من نازک است از فر باد | چاکینه نه کار کو کهن است | و نه همه صور مخلوقات مانند نقوش انچه از صدای حرف  
 کن بطور رسیده و جمله ظروف ممکنات مثل الفاظ از معنی فیض وجود و اجبی مملو گردید و گویا مجموع عالم یک کلمه است که از زبان بی نشان غیبی  
 بروز نموده و تمام جهان یک کلمه است که از لسان فصیح بیان لاری باب اظهار کشوده غرض که اینهمه موجهای گوناگون جز در دهان یک  
 چرخ است و الله اعلم بما یقول که کن فیکون **بیت الغزل** | سنی حرف کن اگر نفی | هستی جمله خلق یک سخن است  
 و نه بذات بی کیف الیه من حیث هی بی عکس بی نبرده و هر که بر او دریافت آن و دیده پیش پای نیافت خورده و در  
 نظر در آید که بهر این لباس اعتبارات و اضافات می آید و جمال ذات بلا اضافت کسی را رد نمی نماید و اگر چه پرده از رخ  
 نمی کشاید اما هر وقت دل بر کس می آید و باید و آلی الله ترجع الامور **بیت الغزل** | یوسفی در نظری آید  
 همه را نور چشم سپهرین است | و نه صاحب دلال شکفته خاطر مانند ابل طاهر خوشی خود را که با سبب نیویب نمیکردانند  
 و این موهومات فانیه را سبب نشاط خود نمی دانند که بهار بی ثبات این چمن راجه اعتبار است و در هر گل مقصود  
 اینجا بی پنهان نوک خاست پانندان او را هم گرفتار این دام می شوند و به تمویج نسیم هوا و هوس از جامی روند و آریسته  
 فرا جان حقیقت بین و بلند بهتان با تسکین از شکفته دلی قلب سلیم و کشاده خاطری رضا و تسلیم سر پایا باغ و بهار  
 میگردند و نظر التفات بطرف این و آن نمی کنند خار تماشای گل و گلزار در پای ذابین الی الله نمی خلد و همان  
 جذبه الله دام بسوی شکفته دلی باطنی میکشد **بیت الغزل** | گل و گلزار دام او را هم است | بر کجا بشکفته دلی چمن است



در روشنی کلی انسانی که مفهوم نوعی است از اضافت تذکیر و تانیث جز است و فرد و معدن که شخص جزئی باشد یا مونث است یا مذکر پس حقیقت میان بلند نگاه همان حسنی اعلی رومی به تدریج و صورت پرستان حال تباها همین گل امتیاز اغزل می چشند و قش علی بن  
 جیح الماریب العالیة و السافرة و الله هو رفیع الدرجات ذوالطول لاله الا هو و هو کمال شئی بحیط بسیرت الخیر  
 سوی انسان بچشم عبرت بین 



 و در خلوتیکه بچگاه درخشان پریشان خاطری نشانده کیسوی

توجه است بطرف ذات یکسانی الیه که صاحبان این حالت مدام در همین خلوتخانه بودند و باش میفرمایند و انجمنی که گاهی بسم  
 تنهائی دینی و تنگنای مبتلا گرداند جمع جمیع حواس است بسبب قوت نسبت باطنیه که اهل این کیفیت همیشه در احکامه اطمینان و

آرام نمایند و الله معهم انما کانوا و هو بصیر بالعباد

و در آنکه هر گل موجودات بسط در گلستان امکان برده در روی یکسانی وجود طلق مرتبه و اجبیه میاید اما هر  
 تنگنای که تیر و دستان جهان باب از گوی دهان فی نشان بگم حقیقه میکشاید و آن 











  
 گل اگر برده می در در خوش 



 و در سفر در وطن که عبارت از سیر انفسی سالک است و در

حالت سیر الی الله پیش می آید مصطلح قدیم حضرت خواجگان سلسله نقشبندیه است رضی الله تعالی عنهم و در سفر که اشارت  
 از مقام درای انفس آفاق است و در مرتبه سیر من الله فی الله رومی نماید مصطلح جدیدی مخصوص بن فقه و سلوک اصحاب طریقه

محمدی است باینکه نفیضی مهم

و در محتقان در انکشاف حقیقت ناچار اند که فی قصد بر ایشان حقیقه الامر انکشاف میگردد و چنانچه بنیایان در دیدن  
 هر چه پیش نظر باشد مجبوری بوند و خواه نا خواه می بینند و مقلدان در احتجاب صورت بی اختیار اند که فی تکلف پرده کوری  
 بروی اینهای فتنه چنانچه بنیایان در دیدن آنچه پیش رو آید محذوری شوند و با بجا بقیاس می نشینند بی نیستی الی اعلی  
 و البصیر پس اگر چشم بصیرت پر نور است برای که بنمایند بدو که تباها تهاهی شد و اگر دیده دل کور است همان برگشته بنیایان  
 بر دو گاه خواهی گشت و آن پنج اول طریق مشیویان و مقتدایان با بصیرت است و این طور ثانی مسلک پیروان و  
 مقتدایان با سعادت انچه که بصیر حقیقی او تعالی است و پس بی اتباع پیشینیان کار روانی ایشان بهم نمی شود و حاله  
 ثم یحیی الیک ان الشیخ زکریا بن ابراهیم خلیفه مشعل فروز همین راه است و آید و من یرغب عن الله ابراهیم الی الله سبیغه  
 نقشبند برین گواه اند حضرت امیر المومنین توحیات الله علیه دیده و دانسته همان راه طریق محمدی پیجوده و با وجود صفا  
 طریقی و اولو الغریب حجت طریقه نقشبندیه و قادریه نموده و باب سلوک بطور بزرگان مجدویه کشوده و عمل موافق  
 علای مذموب خفیه فرموده و اول المومنین خلف الله بهان مسلک اکبشم می پیایند و پیروی مشیوای خود نمایند



واقعه ای امام خویش میکند و نظر بر راه و رسم دیگران نمی افکند که حالا دیگر در همه راه خبر سرگردانی نیست و سویی طریق میری  
 راه حقانی که اهل الله تعالی بنیاد رسالت و جنت صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم و اهل بیت خیر الانام و طریقه احمدی خیر  
 الطریق فی العالم رزق الله وایام الاتباع الاکمل لهذا الطریق الوثیق و الله خیر رفیق و در و امیر المؤمنین و اولی المؤمنین  
 که هر دو لقب صحیح پادشاه و پادشاه است ازین الفاظ آن نبایه فهمید که حضرت امیر المؤمنین اولی المؤمنین نیستند و اولی المؤمنین  
 امیر المؤمنین نیست که ولایت حقیقت بالا صلاحتهم آن جناب است و آیه انما اول المؤمنین بوده از روی این سرکشاید  
 و از آنکه انصافیه بالوراثه البته اول المؤمنین را حاصل است که کریمه و وراثت سلیمان و داود کشف این رازی نماید غرض که  
 در مرتبه تابعیت اولی المؤمنین امیر المؤمنین است و اولی المؤمنین او درین طریقه و شیقه تبعیت کرده و در بروی امیر المؤمنین باو  
 بقصد ای محمد بن خالص گشته و جعله الله تعالی امیر المؤمنین امیر مؤمنان علی کل شیء قدیر و در مرتبه تبعیت جناب امیر المؤمنین اول  
 المؤمنین است و اول خود نسبت محمدیه خالصه مشرف گشته و بلا واسطه بطریق ولایت از روح پر فتوح حضرت امام حسن  
 علی صبره و علیه السلام مامور باشاعت این نور گردید و بشیره الامام پیغمبر من بآی علی علیه السلام و اولی المؤمنین امیر المؤمنین  
 الصمد علیهم السلام علی والد و اولی المؤمنین و انما مقبولان لا یتفرقان انشاء الله النان حتی یجی علی الکونین یعنی ای الله در مودله بالقبول  
 تصور احد نه با تصور احد نه با و دلک تقدر العزیز حکیم و هو ذوالفضل العظیم و در دای که کم کار سازای خداوند بنده و اول  
 دل ناکاره و جگر صیاده من لیاقت آن ندارد که در فکر و تدوین و آن چون دیگر مردمان صرف اوقات نماید و خاطر  
 پر سودا و طبع و شش آشامی من تاب آن ندارد که در خیال و اندیشه چنین و چنان مانند دنیا داران خود را غرق نماید  
 پس یقین دارم که نادوم واپسین از غم دنیا مراند و لیکن نخواهی نمود بلکه در آخرت هم فی زور بازوی طاعت و عبادت  
 باب نجات بروی من خواهی کشود و جهان جذب عشق و شش قبول تو که از ابتدا اشغال حال این سر ابا انفعال است  
 کار خود خواهد فرمود و هیچ خار خطر دنیا و مایه و اس گیر دل خالی از ناسوا نخواهد بود و خانه من قاهر انشاء الله الناصر  
 بخیر میشود و بنده بخوبی ازین دار فانی بسوی دار بقا میرود و انت الغفور الرحیم **و اینم که در او رسم دنیا گذارد**  
**عشق که میان از رفت است** و در و ساقی صبا می و سحر حتی کل شیء از منستی کیفیت حیرت جانیه درین فیض سانی  
 دوست را از دشمن ممتاز نمیکردند و بهر مومن و کافر علی العموم روزی میرساند اگر خدا نخواسته دامن دولت توکل  
 بر رازیت مطلقه که این فی الارض لا علی الله رزقها از کف اعتماد که ام خیر صورت که که زبان در و شیانم وارد  
 بر میشود دست تشبث بجل تنین من توکل علی الله فوخت به او از کار میرود و کار و بار اطمینان طلبی بی نیازی از  
 خلق بر هم میخیزد و باز ندامت و انفسوس هیچ فائده نمی بخشد که حال او مصداق این شعر میگردد و هر وقت بزمان حال



این بخواند خواه و اندوخته اند **مطلع** | از دستهای آن ساقی بدست رفت | دست من از کار رفت کار این دست رفت  
 در توفیق نیک گشت از زمان باری شود که موسم جوانی و لطف زندگی از شخص میرود و توبه و عیبت بیشتر آید را الوقت  
 حاصل میگردد که ضعف پیری گل میداند و طاق ریاضات و مجاہدت با کل نمی ماند و از دست چنین شیخ فانی چه آید  
 و صفت از دست و پشیمانی چه کشاید پس در طاعت و عبادت کوشش نماید از آنکه بی طاقت و قوت شوی و در دوا طلب  
 آتی بکشتا قبل از آنکه در بند ناکارگی روی تاراه حسرت و افسوس نبوی و همه این بگوئی **سبب الغزل** | یار که آید تیران کند طرایی نماید  
 شد قابل صید و تیر کشید **شیر** | و روانیت خاصش این مرتبه برایت مست نه و در خور این ملکات فانی که خودی عباد دور  
 خلوتخانه سجود و بارگزار پیش خدا تبسم زدن از خودی که از رسیدن یک تازی وحدت دوی قدم نمی نهد و در الوان بی نیاز  
 توحید شنیت نمی گنجد هر آنکه هستی که از خفیه خودی جست از دام دوی رست بر فلک حدت توحید رسید چون آفتاب بنور  
 بقا الله در خشیست **الغزل** | در تمام عالی وحدت خودی با نیست | از زنجاری خود هر کس که اینجا رست رفت  
 و زنجیر نسبت حضور و شهود قوت میگرد و سالک خود را و مشاهده کم میکند از راه استغراق در شهود و استملاک در حضور  
 اعتبار از او را که گاهی هم نماند و حالت فانی قلب چنان ماسوی الله را از خاطر محو میکند و اندک در آن حال از خود خبری از خبر از  
 پیدا نمیشود و باب عجب فانی اتمر دایم شود که بموجب **آل فی علی الانسان حین من الله هر لم یکن شیان کوزا را هیچ خطره در طغش**  
 نمی خداید از خودی خویش نیز خبر میگرد و **والله علیکم بذات القصد و رست الغزل** | خیر از خویش هر دم بیکه در یاد کسی  
 نیست مملو نم دل میناب برست رفت | و زو که سلسله طمع حرص ل از خبر پاست قدم نهادن در راه طلب حق بجاست  
 اول دست طع باز دار بعد از آن پاد طریق از خود رفتن گذارد نخست کاسه حرص الشکس پس از آن بسوی فانی الله قدم زن که در  
 بحر وجود ناکه چشم از خود پویشی و بشورش بی نیازی بخوشی وصول مطلوب محال است و فانی نفس شدن چه خیال است **الغزل**  
 بی طمع شوم روی از خود دورین چون حیا | کاسه خود هر که اینجا بردی بکست رفت | و تو سبحان الله اگر اعاذلان از دست  
 این بتان که آله باطله اعتبارات کونیه باشند قالب شخص خویش تهی کردیم اما آخر کار همان جان بجان آخرین سپهر و فطش  
 تعین اعتباری هستی اضافی نیست عاقبت الامر چون رنگ خاز دست برد فاشکست از دست گیری بیدارند فوق آید هم دست  
 بوی قدرت که پیوست از دام این تعلقات فانیست **آل شی اکل لا وجهه منقطع** | آخر از دست بتان قالب تهی کردیم و در  
 چون خاشاک که رنگ هستی بابت رفت | و زو و شایخ نیچاره بی حجاب نمیشوند و فلان آواره کامیاب بگویند که ایشان در حق  
 تمام نمی بی اختیار اند و اینها در مومن آزادی گرفتارند از دست نیست آنها آن شخص ظاهر آرائی شکسته میشود و از قوت  
 دست اینها این امر از افلاکی است میگرد و در آن بی ساحت با صفا که محض خداست بتعلیه میسر نمی آید تا که خدا فصل



نمی نماید و چنین فلانی نفسان بهر صورت اهل حق اند و در شیخی و آزادی بی دخل مطلق حق سبحانه این فنا پیشگان با کمال  
 که میخواهند سید اردو هر چه می خواهند از پرده شخص این صفات متنگاگان بظهور می آید و گاهی فی تکلف امور شیخ سرنگام  
 میکنند و نگاه بی ریایی بدان آزادی میدهند و احوال باطن بر کس از ظاهر او پیدا می باشد و حال دل هر واحد از هر چه  
 او هویدای بود و غرض که این صفاتی دلائل عدم آئینه دار فعل الله یا شادی بودند و بهر هیچ همان قدم قدم رسول مقدر  
 می روند و بهر چه با تشنه تشنه و بهر چه در لایزال لایزال و بهر چه در عالم الهم و بهر چه در عالم الهم و بهر چه در عالم الهم  
 امکانیه اگر چه بنور و جوب بالین نور گشته در عالم ظهور آمده موجودات اعتباریه نام یافته اند و درین تعقیب گاه امتیازات  
 غیر از غم و اندوه اضافات نیند و شتاب همان بسوی عدم آباد خود شتابند و این جهان فانی را پدر و در غمت  
 و آخرت حق اختصار وی خود انداختند و مانند و از آتش نمودنی بود و سوخته جان گردیده تموج هوای مقتضیات  
 ماسویه بخود پیچیده عاقبت کار خجل و ناپا بود گشته و از قیاس حیات این جهانی رستند کل شیء بالک لا وجه مطلع  
 هر سیه سختی که آمد در جهان غم دید و رفت 

چو در دوزخ سوخته جانی بخود پیچید و رفت
--

 و در چنانچه تموج دریای هستی حق  
 مقتضای ایجاد موجودات اعتباریه است همچنین بلاطم بحر وجود مطلق موجب عدم مشهودات مقیده است و بهر چه می نماید  
 پس هیچ حساب موجود اضافی درین دریا سیری کشید که در می پامال موج فنا گردید و کدام تنگ ظرف مشهور  
 اعتباری درین خلعت وجود پوشید که در آنی روی شکسته حالی ندید لا اله الا الله الحیدر فی فعل الله یا شادی که یکارید بیت الغزل  
 سر کشی یک دم نموده هر که در بحر وجود 

چشم آخر چون جاب خود شستن برفت
-------------------------------

 و در و خیال فرصت طلب  
 در دنیا جزو هم و گمانی نیست و موجود فی الخارج در اینجا غیر از آنی نه از تو هم و رازی حرکت قطعی قطع نظر باید نمود  
 و متوسط تصور حرکت تو سطیه مشاهده کم فرصتی زمانه باید فرمود و باید دریافت که چنانچه دیگر دوزگان موجودات  
 کینه درین خاکدان می تافتند و باز بحالت سوی نهانخانه فنا شتابند و همچنین شریستی بی ثبات ماسویه جلال  
 آتش ظهور نیز اگر چه بر غم خویش فی الحال چون آفتاب می تابد اما در طرفه العین غائب از نظر میگردد و اگر نظر نسبت  
 دهریه و سر مد کشائی این زمانیات فانیه را هم در حال بیک طویر مشاهده نمائی و دریابی که نزد حق تعالی هر چه بود و رفت  
 همه حاضر است و آن بصیر حقیقی بر جمیع اشیاء و پنهان ناظر است و لا یخرب عنده شئ قال ذر فی الارض لانی استأجرتکم  
 از ره بی فویتی در ظلمت آباد جهان 

چون شر خورشید با هم یک نفس تابید و رفت
--

 و در و فضای سوهم است و وجود  
 ظالی که جولان گاه حقایق ممکنه است هر لحظه معرکه کرائی کون فساد دنیا و هر لحظه باب تجد و امثال می کشاید عنی گاهی باغ این  
 مایات کونیه را با تو هم موجودیه پیغمبر از نانی لحام این محدثات فانیه از دست علم انبیا می باید چنانکه آن موجود در آن اتر است



راه عدم پیودن را اعتباری که باز معامله خوشتر و نشتری در پیش است انسان بچاره مجبور در هر امر خویش و چون صاحب دل روشن و طبع چالاک از تصور معاملات کونین تعجبی لاحق حال نشود بی اختیار بر وضع هر دو جهان خنده می زند و این آن را از نظر اعتباری افکنند و مار و پود و هم از طرف خود در هیچ جانی تند و همه کار و بار خود بحق می سپارد و وجود و ماسوا را احلا در خاطر نمی آرد و در این توکل بر حق تعالی می نماید و هرگز خود در میان نمی آید و من توکل علی الله و حسبیت الغزل

بر فضای و هم اینجا لحظه مانند برق | طبع چالاکم بوضع این و آن خندید و رفت | و در و دل دادگان جانان و شورید

حالان گریان از سرعت سیر دل منقطع از غیر اگر چه در هیچ مقام قرار نمی گیرند و در هر مرتبه که می رسند زود از آن می گذزند تا گشت امید عالمی را از ترسحات برکات خویش سیراب می نمایند و گلشن آرزوی جهانی را از قطرات افاضات خود شاداب می فرمایند و هر چند که همه رسوم سنگ و نام را که گرفتارین توهمات دنیا ویه آنرا بر و قرار داده اند از طرف خود بر باد می دهند و بهادر و دهرای رضا و تسلیع بال کشائی میکنند لیکن هر حقیقه جل شانه که عزت افزای مومنین صادقین و مجربین خالصین است بمقتضای و بئذ العزة و الرسول و المؤمنین عزت این از خود رفتگان روز بروز می افزاید و چون ابر رحمت این برگزیدگان اسایه گستر بر هر خاص عام می نماید و این گداخته دلان با گریه شوق بهر سو که می روند تشنه گمان طلب آبی را کامیاب کرده زود از نظر غائب میشوند و همان معالیه فی السمع و بی فیض بر وقت قائم می ماند و حق تعالی حال چنین از خود شادگان سیدان بحق که اولیای محبت قبائی لا یرحم غیری قطع

باجرم گریه در و آبرو داده بب و | اینجا بر آید بهر جانی دی بارید و رفت

و در چنانچه پنج دوا نیست که مفید مطلق باشد برای بعض چیزها و دوائی که نافع است برای بعض چیزها مضرت و برای بعض مصالح است و برای بعض مفید و برای بعض مقوی است و برای بعض ضعیف همچنین هیچ صنعت نیست که همیشه محض باشد مزج ذمیمه هم دارد و هیچ وصف نیست که کمال صرت بود و نقصی هم از کنار می آرد و چنانچه هر زهر و سم نیز برای بعض امراض منفعتی و در خویش دارد و همچنین هر سیئه و نقصی نیز حسنه پنهانی و کمال مستری از حیب خود بر می آرد

و کبیره همان است که ان الله اکبر من نعیمه است و امور غالب انفع من امور محسوب و رحسان است و احسانات العالیه یذکر السیئات الخلوته کربیات مستره و نقائص منفعیه بسبب آن حسانت غالبه و کمالات جلیه تمام احسانات و کمالات مشهوره میشوند و آیه اول لک یدل الله سیاتهم حسانت کاشف این سرست و امور غالب لضرر سر پا و اخل در سیات است و السیات العالیه یذکر بین احسانات الخلوته چه آن خیرات ضعیفه کمالات خفیفه از غلبه شرور و نقائص قویه و غالبه بکمال در حساب شرور و نقائص داخل میگرددند که آیه حطت اخطائهم مصرح این معنی است بهر حال حق تعالی مشابه حقیقت خود خات فرماید و هر جا همان کمال خویش بنماید و از شریت هر عمل محفوظ دارد و خیریت هر فعل بطور



آرد و خاتم با سحر گرداند و بمقام نجات رساند بینه و کمره و ژو محفل دنیا که شمع افروز و لیکو اکثر است مدام روشن بماند  
 را سیکو باند و مجلس انجیا که پند آموزم و منیاست همیشه اهل سوز و گداز را اشک از چشم جاری میگردد و نافع غیر این است <sup>مطالع</sup> الاصلاح  
 شمع سلان این بزم جای گریست چشم و اکرون برای گریست و ژو اگر خواهی که دریای صفای طهارت در تو جوش زند  
 و بجز عرفان و معرفت خروش کند مدام شیوه از خود روی پیش پیش در او بجز گریه شوق را از شورش گداز دل  
 بتوج آرد و از سر قدم ساخته در راه انکسار بد و وسر پای غریق رحمت الهی شو که پای رفتار درین دیار همین اشک جاری  
 است و چشم گریان قبول درگاه باری ست پس مانند گرداب هیچگاه سر از گریان خودی بر میار و شل جاب همیشه  
 چشم خویش تر در تاباشد که ترا هم بمنزل مقصود رسانند و وصل بچشم اعظم گردانند و الله جل شای محیط است الغزل  
 همچو دریا بهر از خود رنگان موجب فخر پای گریست و ژو اگر چشمی داری بر حال خود و همه گریه نهاد اگر خواهی  
 که گداز قلبی بدست آری بهر جانب چشم عبرت بکشا که تقید گاه سراسر دام گرفتاری ست و یکی محل گریه و زاری غافل  
 دلان مانند گل درین خاکه ان می خستند و دل بربک و بوی بی ثبات این عالم می بندند و دیده و ران چون  
 شبنم بی اختیار غیر از گریه کاری ندانند و وجود هم را هم بجز آبتلای پندارند آه چشم بندی غفلت ست که مردمان را  
 این همه خوش و خرم می دارد و الا نظر کشودن با گاهای بهمان امر و لیکو اکثر ابجای آرد بیت الغزل  
 مثل شبنم هر که چشم انجا کشود مبتلا اندر بلای گریست و ژو سیه ستی نشا ذوق و شوق پیدا باید نمود تا خود  
 ابر سیاه برای بارش رحمت آگهی شوی و باب جذبه عشق و محبت باید کشود تا شتاب از خود روی و کاسه سر از زحمت  
 خودی خالی باید نمود تا در داغ هوای فنا فی الله پیچید و از آئینه دل رنگ قساوت باید زد و دو تارقت قلبیه در  
 خاطر بجلی کند و هر واحد از چنین سیاهستان کیفیت جذب حق برای خود ابر رحمت باری ست که مدام باران  
 اشک از چشم می بارد و هر یک ازین می پرستان حالت فانی مطلق بهر خویش دریای رخاوری ست که همیشه شوش  
 گدازولی در کنار دار بیت الغزل هر سیه ستی ست خود ابر سیاه در دل هر کس هوای گریست  
 و ژو تا شاهد مرتبه و جوب نظر توجه بسوی حقیقت امکانیه انداخت و بسر نه ظلمت غمیه حقائق ممکنه چشم وجود  
 ظلی خود و محل ساخت دیده حقیقت بین عاشقان نفس الوجود که مابه الموجودیه ست از تماشا کردن جاود گری این  
 تجلیات طلا الیه شب و روز و شوق ذات بی کیف بگریه و زاری پرداخت و دل اطلاق منزل این توجها  
 ذات الحق که مابه الوجودیه ست از دیده جلوه ساز می این ظهورات کمالیه لیل و نهار در اشتیاق ذات بحت  
 غلم نالها افزاخت آه چند آنکه معشوق خود را بر نمیتای گوناگون می آراید عاشق بیچاره زیاده تر گریه و زاری



می نماید **الغزل** | **مباشرت** شناسد چشم یار | **دید و آشنای** گریه است | **و تر و دید** دایه های نمناک

مژک لالان حالت گداز قلاب پرده از پیش نظر بیدار و چشمان ترسبک روحان را کیفیت لیست طبع و برای آرد  
کار روانی این تنگ ظرفان مدام در ذیل گریه است و پیشوائی این دیده و روان نصیب سیل گریه است که مانند  
جبابینستان جام فنا بچگاه از خودی دم نمی زنند و این دم بخودان بی دست و پا هیچ راه از خود نمی روند  
موج دریای اشک بطرفی که خواهد سیرد و بهر جانبی که خواهد بکشد پس اگر بارش رحمت الهیه گریه بی که در شوق  
او باشد روزی گرداند زهی سعادت است چون سواری کشتی قطع راه سلوک بلا محنت است و سالک جلد بجزیل  
مقصودی رسد و شتاب عقده کشای کار او میشود **مقطع** | **در و بهر** چشم نمناک جباب | **رهر** اینجا پیشوای گریه است

و تر و شام راه موت که شب و روز این همه جاری است غالباً عجب راه ماسونی است که بهر صغیر و کبیر و هر غنی  
فقیر که در نامیر و دمی باز پس نیگردد و والا حضرت خالق که کتب علی نفسه الرحمة فرموده این قسم علی العموم  
مخلوقات خود را بسوی تباہی نمی راند و معالیه سبقت رحمتی غضبانی برقرار نمی ماند و جز معدود چند از خواص و  
نجات نمی دیدند و همه مخلوقات که داخل در تعریف ما خالق اند با طاعت مستند بشارت بطلان میرسیند پس  
معلوم شد که چنانچه رب کریم اینجا پرورش بهمانی کند و بهمه کس روزی می رساند همچنین غفور رحیم در اینجا  
ردای بخشش می تند و هموارانیر آن می نشاند نمی بینی که هرگاه این قریات دنیوی از بسیاری صدقات هرگز آباد  
نمی مانند و ویران می شوند پس آن عالم ابدی از خودی مح دوام مصائب چگونه باقی می ماند و آخر خراب نمیشد  
و رحمت رحمت کل شیء والله روف بالعباد و هو الغفور الرحیم و تر و صبح که در آن از یاد حق و منتهی و از نماز فجر تا وقت  
اشراق مراقبه کنی آن صبح در حق توای سالک سالک بدایت تیره تر از شام است و روزی که از اول تا آخر  
در غفلت گذرد و شوم تر از بهایام است و شامی که در آن شمع ذکر و فکر از روزی و از نماز مغرب تا وقت عشا نگاه توجه  
قلبی بلا فتور بسوی حق و روزی آن شام در باره توای رهر و جاده طریقت خوش تر از صبح عید است و شبی که  
که از ابتدا تا انتها در بیداری گذرانده شود و سعد تر از همه روزهای سعید است بشتاب بشتاب و چنین ایام و لیال  
سعیده را در یاب و از آن شبها در روزهای غفلت آب روی دل خود تباب الا فرصت زندگی از دست  
می رود و توسن حیات بی جمدی دو و الله هو موج النهار فی اللیل و موج اللیل فی النهار و هو علی کل شیء قیوم  
صبح روز فراق شام بود | **ای شب** وصل شام تو سحر | **و تر و آبی** عاشقان تو که سر درین راه باخته اند  
و از طرف خود جان درین طریق نه ساخته اند و محققند و آئینه و مروج طریقه محمدی اند که بظاہر و جہاد



فی سبیل الله شهید نشد اما باطن محسوب و شهادت استند و بر لحظه فنا فی الله بگذرد هر خطه برای قیامت الغزل  
 زخم تفت اگر سبز رسیده است **تبع زخم تفت بزنه جگر است** و ثرواوت و آرام طبع و نفسانی که از آموختن

دون بهت امن و امان می پندارند در راه محبت نمی باشد بلکه بهر گام بی امنی قلق و اضطراب و پریشانی میشود  
 و بیخبرگی انفعالی و نادانی که از آسایشستان با دغه غفلت بس غنیمت می شمارند در طریق الفت نمی بود بلکه در هر قدم خطا

پاس استقامت و درست عهدی بمرادی باشد بالله التوفیق بهر خیر رفیق **سبب الغزل** امن بی امن در طریقت عشق  
 بی خطر گیت آنکه با خطر است و چون بهر تکی ذات که صطلح قوم است و در آخر سلوک بحال سالک واقع میشود

جلوه میفرمایند این نشان گلشن را می دوی شگفت و نفی جمله ارادات و مرادات حاصل میگردد و دخل ایستد حصول نبات که در گلشن  
 سلوک می رود از شمر بایستی که نتیجه آن امید است باری بند و اماردول خوین چنین منتهی بر حال گل شگفته دل مبتدیان از

چاک جگر می خندد و بالکتراب و رب الارباب **سبب الغزل** گلشن ناامیدیم شکفت **ایس نخل مراد از ثمر است**  
 و ثرواقتیاری که ما در ایام تنگ بی اختیاری است و کاروباری که از اراده خود بعمل می آریم همه بناچار است امری که

امر و از ناظمو آمده و دیروز هم در اراده بود و میخواهیم که همین زمان بعمل آید هرگز نیاید و همان امر با وجودی که امر و از اراده  
 آن نداشتیم و مطلق مخطوبه یکایک ظهور نموده پس این اراده هیچ و پوچ بلکه محتاج بر رفع موانع و وجود بواجب است

است در که ام شمار که از اختیار پنداریم بلکه انبعاث این اراده نیز متعلق بچندین امور است که در اختیار ما نیست  
 لا حول ولا قوة الا بالله ماشاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن لیکن چون در همه امور بی اختیاری است اختیاری

که بر زنده مانند نیز البته قبول است الله تعالی ماشاء و یکم مایه و لا یسلحنا فیصل و هم یسلحون و چون دیگر  
 اطمینان قلبی و تسکین دل بچوش می آید نسبت رضا و تسلیم قوت میگردد و تشویش عین جمعیت میگردد و پریشان

دلی خاطر جمعی میشود و هیچ حالت مزمل نیست مشاهده حق نمی باشد کوشش و جدی باید نمود و در غفلت رابت  
 باید فرمود و بعد از این همه خیریت در خیریت است و پریشانی عین جمعیت است **تشویش نموده جمیع خاطر**

تسکین دل آن که بچوش است و لذات و شهوات نفسیه اگر به بطاهر نوش معلوم میشود لیکن باطن پریش  
 و پریش است و دل را خراب میکند و تصدیقات و مکروهات طبیعی هر چند بصورت نیش می نماید اما بسبب نوش نوش

است و روح را قوت می بخشد ای حکیم مطلق وای آمر و امار و نواهی بچی جلت جلتک و دوست و دشمن **سبب الغزل**  
 بر دل همه نوشها نیش **نیش تو مر اتمام نوش است** و ثروای معشوق حقیقی تو که هیچ حقیقتی هستی عمر استقامت

بی نیازی معشوقانه و عابایی این بندگان هرزه بیان نمی شنوی و قبول نمی فرمائی الا احوال و احوال هیچکس



از تو پوشیده نیست بل انت عظیم بانی القدر و درین حکمت است فعل الحکم لایحیله عن الحکم و سن محمدی که عاشق جمال با  
کمال تو هستم بموجب بدش بوسی هیچ استعدای ربانی نمی نمایم و گزیده دل بپیر از سن هر وقت عجب دریایی و  
و شوق تو جوش می زند که تو خوب میدانی تعلم بانی نفسی و لا اعلم بانی نفسیک انک انت علام الغیوب رب العز  
گوش نشین فی نسای درخاشیم عجب خروش است و زود صاحبان ترک تجربه و ناظران جمال تو حیدر چنانچه

اختلاط نمودن بغاشته دنیا حرام است و از تنم سفاح می انگارند بچین بوس خود و تصور عقی را که حلال برای هر خاص عام است  
پیش از خلج نمی پذیرند و هر چند که این شوق ثانی را در حق همه محمود می شمارند لیکن خود همان مجرمانه بر مشاهده ذات مجرده  
آیست حجت می گمارند که آن خبر البشی علیه الصلوٰه و السلام عن حال چشمه لایسا حور و لا مشور بل ربی فصاحت چنانچه سفاح باشد  
از و سانس شیطانیست بچین نکاح تعلق بقوت شود انیده است لند از غیب بل شهودات حق سبحانه بآیه فیما تشبهت

الانفس و تلذذ الاغنین کرده و قلی شتان لقاد الله بوعده من کان یرجو لقاء الله فان اجل الله لات فرمونه عرض لاهل  
دنیا بجهنمات و نیویه غور سنده اند و اهل عقی بجهنمات اخرویہ پابند اند و اهل الله جز نباشد به الیسیل نمی بندند و الله  
یحب من محالی الهم و تر و اکثر ترقی قلبان هر چند بشیر گریه و زاری بعمل می آرند و از ابرقت قلب جای باران شک  
می بارند لیکن من گداخته دل از رحلی و الله در وقت بالعباد که از بی پایانی بهم رسانیده ام و چشمه چشمه را رشک بحر بیکانی

گردانیده ام ای منبع فیض الهی و ای جناب قدس حضرت قبله گاهی دل بپیر از سن میخورد که یکبار شورش شوق نهایت  
بردگاه شریف مرا حسب خواش من بگریز تا من بعد بچکس را خیال جمیعی چنان اشکبار من مانند رب العز فی بالکثیر  
السایر عظیم فیما عینا جاریه مطلع بر سر کوی تو ام یکبار می باید گریست از باران که این مقداری باید گریست

و زود دل بپیر از سن در عجب آزاری گرفتار است که نه چون دیگر مرده و دلان غافل بموت غفلت نامه می میدوند و نه مانند  
زنده دلان کامل بحیات نسبت دائمی صحت کامله می پذیرد و نه که ام دوای ذکر و شغل چنانچه باید راست می آید و نه هیچ  
شریب حضور و شود و خوب لیکن خاطری نماید شانی حقیقه خود بخود و بلاد و اهلان طبیعت استه ارا قوت دهد و بطرف  
حیات ابدی نجات اخروی کشد لطیف سید المرسلین و امیر المومنین و خیر الانس و به تستنصر و بتعین قطع

فی دوائی راست می آید نه جان هم سر در در حال من بیماری باید گریست و زود حیف صد حیف یاد موت  
چنانچه باید بخاطر نمی ماند و غفلت پیوسته اوقات ضائع میگرداند و حقیقت کما هو حقا نکاشف نمیکرد و در نیست بی خیار  
بسوی لوازم حیات می کشد و عوام در تردد و معاش خواص در تفکر معاد سرگردانند و اصلا احوال تقدیر الهی نمیدانند  
خداوند که موج بجز وجود و کر ابد ام ساحل افکنده و شورش دریای علم چا چا متوج کند بساد است و بازندگان که بر











اگر این صاحب در چنین زمانی کشید اسرار گل و گلشن را که می شنید و حالا بنیات الهی تمام گلزار جهان رنگین از بوی  
بهار این چنین است و ذکر خیر همین روشندلان شمع محفل الهی **۵** از بسکه عذیب غزل خوان گلشن است

صحن چمن چو صفحہ دیوان گلشن است **۶** و ژو کسی را که آتش عشق در سیکه ظاهر و باطنش اسرار سیکه داند و روش از

جانبی باقی سیکه نداند و روش از طرفی سالم سیدار و غرض که سرتاپایش میسوزد و تباهه مانند شمع می افروزد پس ای ارباب  
دل سوزن دای ظلمت زدای جان افروزن جل شاکت و غم احسانک لک لک و الهه که آتش عشق حقیقه تو خشن  
خاشاک بود پس مرا پاک بسخت و بنور معاش تو کلام تمام ظاهر و باطن مرا افروخت و کار و انقطاع از ماسوی تا

باستخوان سیده و از گرمی محبت تو چون موم سرباپیم گداخته گردیده **۷** از تن عشق تو سرتاپای من چون انگشت

استخوانم آتش است و جلد من خاکست **۸** و ژو اگر دل مستحق بی نیاز مری برای عاشق جانباز میسوزد عاشق بی نیاز

از سخته همین قدر گرمی سرتاپایم افروزد بی آتش عشق عجب بلاست و عاشق بر مستحق از جان فداست **۹**

شمع راندی اگر از طره جانانه سوخت **۱۰** سربس از آتش عشقش دل پر دانه سوخت **۱۱** و ژو هیچ تحقیقی از شائبه تقلیدی

خالی نمی باشد و هر تقلیدی رنگ تحقیقی هم با خود دارد و چه تحقیق هم امری است تقلیدی که محققان خائف تقلید محققان سلف

همان طریق را می پابند و به تقلید آنها خود هم اراده تحقیق نمی نمایند و تقلید هم امری است تحقیق که مقلدان پس و

بتحقیق مقلدان پیش رو بر همان جاده می روند و تحقیق ایشان خود هم موقوف به تقلید می شود پس محقق آزاداند که

تحقیق و علت تقلید او باشد و مقلدان را خوانند که تقلید او باعث تحقیق او بود و الا در واقع محقق هم پیش

از تقلیدی نیست و مقلد نیز برای خود غیر از تحقیق نه و الهه تحقیقی بسیل و ژو و رنگان دل گریسهای

ذوق و شوق را داغ عشق الهی در قالب گل گلزار وجود است که به دسیم قبول و اصطفا در شگفت می آید و بنوگان

آتش محبت و ارادت را شعله طپش دل در سینه چراغ عالم شود است که بنور هدایت و اجتناب چشم میکشاید غرض که

چنین شگفته خاطر آن روشن ضمیر به ما هم در و مجسم می بود و عتقه کشای غیبه دلهما و راه نمای طالبان خدا میشوند

و داغ حق پرستی در پیشانی ایشان چراغ سیاه نم فی وجوه بهم من اثر الشجود می افروزد و چراغ خانه هستی در

نظر عرفانی اینها از شعله فانیات کو آفتاب نور الهی ظلمت خودی میسوزد و همه مصائب این عالم را در حق سجدت

روزگاری پیدا نند و بخیر رضا و تسلیم کاری ندارند سراپا از نور رحانی می افروزند و هستی خود و جمیع ماسوی الله

را باطن توحید میسوزند **۱۲** داغ دل بجز گل داغ هستی **۱۳** چشم چراغ پاچو شمع است **۱۴** و ژو اینجا هر کس تو بهم

خاصی گرفتار است و همان امر متوهم او را باعث اعتبار و اگر حجب این توهمات باطل مرتفع شود و نظامی



که بران کار روانی همماست برهم خورد و لهذا حضرت انبیا علیهم السلام که در نهایی خلق افتد اندک ثبات مراتب اعتباریه نمودند و  
 اندوید که خلق کاری ندارند ارتفاع جمله امور اضافیه نفرمودند و هر چند که اعتبارات امور حقه هم غیر از حجابی نیست اما  
 بنظر حجب نورانی است که موجب روشن شدن جمال محبوب است و اگر چه اضافات نسب باطله نیز سوای پرده نیست  
 لیکن از قسم حجب ظلمانی است که سبب نفق کمال مطلوب است **إِنَّ بَيْنَهُمَا حِجَابٌ** حجاب من نور و ظلمه مصرح همین  
 معنی است و قصد ارتفاع همه حجب بالکلیه خیال فاسد و لایق است پس از طرف امور باطله حتی الوسع پرهیز نماید  
 حقیقت پوشیده نشود و بسوی امور حقه تا مقدر میل فرماید تا جلوه حقیقت دیده شود و الله علی کل شیء شهید و در  
 زوال دنیا حجب فاحشه مکار است که نفس بر آدمی را خلاص شدن از گرفتاری آن دشوار است و هر زمان از عتوه سایر  
 خود در دل هوس پرستان طرفه شوات می انگیزد که هر ذی نفس بی اختیار برای طلب آن بر می خیزد و بوجرات ناشایسته  
 مشغول میشود و آبر و ریخته و حجت و جوی آن می رود و آن قطامه بایسته دل آزارها با هیچ کس و فغانی نماید و در بر  
 هیچ طالب خویش بخاطر جمع نمی آساید سر اسر بر آرد و غبار زهاست و هر ساعت سر گرم فتنه پردازها عرض که عشق  
 صادق او که دیده شده زبانی او اجمالاً پیشینده شده **اول از او دل گرفتار است** **قصه کوتاه ماجرای این است**

پیشتر حق تعالی چشم مینا عنایت فرماید و هر قدر که باشد ترک دنیا میسر آید و پیش از مردن دست از آن برداری تا  
 بخوبی در گور گذاری **وَالسَّلَامُ وَالْأَكْرَامُ** و در وی شوق مجازی استی اسکانی وای محبوب صوری تشخص انسانه  
 صحرای دل ویران دیوانگان محبت تو و دیار خاطر نادان گرفتاران الفت تو از دست بوقلمونی تکون مزاج  
 بی ثبات و از بند و بست گوناگونی تکون احتیاج لازم ذات عجب غم آبادی گشته و طرفه آغستانی شده  
 که هر دم هنگام غم تازه برپا میدارد و هر نفس تخم داغ نوی جایجا میکار و عشوق حقیقی و محبوب معنوی رو دل  
 غفلت زندگان بشرت بسوی خود آرد و در دوزخ از تعلق همچو صنم بی وفاء در قلب نگذارد ای بت بیروت وجود موهوم  
**وای گاهی موجود و گاهی معدوم** **وادی دل از غم آبادان شده است** **اسینه از داغ تو داغستان شده است**

**اللهم لا تخلفنی الی نفسی طرفة عین** و در وضو و دعا چنانچه سوال و جواب است **ربکم قالوا ای** امروز از یاد ما غفلان  
 فراموش کنانیده همچنین اقوال و افعال اینجائی مایه زده کاران بنور وای قیاست نیز اگر یاد دهنی بعید از ستاری  
 تو نیست و در دنیا چنانچه بلا خدمت روزی بمانا کاران رسانیده همچنین در عجبی هم بلا حساب احمدیان را اگر دخل  
 در رشت گردانی دور از غفاری تو نه آنچه صلاح حال خویش بخاطر فاتر مایه رسیده اینست که عرض مینایم بیشتر  
 تو عناری مادر که ام که ام امرباب دخل سیکشایم انت تفعل ما نشاء و حکم ما نرید لا حول ولا قوه الا بالک انت



الغفور الرحیم و در دنیا که تنفس کار انسانیه را تصرف و در پیولای عالم می باشد برکت رقت قلوب عاشقان  
 خدا همه جا سرایت نموده آب رحمت الهیه می باشد و فیض شکر این گداخته دلان با سفاکشت جهان باشد  
 میبارد و سلسله التوحید بحکم هدایت را جاری داشته جا بجا بداران رحمت می بارد و همه صاحب شکران صاف باطن جوین این خاص  
 را چشمه فیض نمیدانند و مدام مذکر خیر این خواص طلب انسانست

بر لب هر بحر فکر با همیشه جاری است | و در هر فرد نوع انسان که روشن ساز مرتبه امکانیه است بقدر حسن  
 بیان بهره مند از شرف رتبه انسانیه است که همین ناطقیت از همه موجوداتش ممتاز ساخته و تکلم حقیقی جل شان  
 بنوازش خلقی انسان علمه البیان او را فواخته پس بر مود عارف باشد لازم آنکه تا مقدر از بیان حقیقت  
 زبان را خاموش ندارد و هر قدر که فرصت دست دهد مطالب کشفه تهریر آرد که تر زبانی خامه کاشف صفت  
 کن فیکون است و دستگیری قلم آستین بد قدرت خالق بچون که هر چه میگوید همان وقت میشود و هیچ فرش  
 بر باد نمی رود تا که خدا خواسته است نوشته قائم می ماند و عالمی را فائده مند میگرداند پس اگر معامله ادا قضی  
 اَمَّا اَفَا تَقُولُ لَنْ كُنْ فَيَكُونُ ترا بگوش رسیده و مخلوق با خلاق آئینه منظور گردیده حتی الوسع هر چه نماید  
 بنگار و همچو گاه خود را معطل مدار بیشتر نحو الله كَانَتْ وَ تَحْيَا وَ عَذَّةُ اُمِّ الْكَيْتَابِ باینکه كَرِ الْاَوَّلُو الْاَلْبَابِ رباعی

انسان که چراغ خانه امکانست	بر قدر بیان خوشتن انسانست	خاموش کن شمع سخن را بجنب
گر نغمه کن گوش زد عرفانست	و در واحدی که موسم پیری این تعین خواهد میری را طاهر و باطنی گرم	

سفر در وطن ساخت و هر روز بلکه بر آن شخصیت جان و تن پرداخت و این بهیوده گو تمام عمر از ابتدای  
 جوانی تا وقت کهولت بصدر رنگ سخن میگفت و درهای سعانی میبار بار نفس هر دم می سفت و حالا بغایت  
 آلتی چنان معامله باطل انجمن است که برای مراقبه در خاموش نشستن بهم سخن است طاقت بصحبت کجا و داغ  
 گفتگو که راه من عرف الله طال لسان طی گردید و منزل من عرف الله کل لسان نزدیک سیدنا الله وانا

الایه را چون رتبا ارحم لنا نورنا و کفر عنا سیتا و تبارک و تعالی الاله رباعی	در موسم پیری که سفر در وطنست
هر روز جواب طاقت جان منست	ازین پیش بصدر رنگ سخن می گفتم

و در هر چند که مردم اولو الابصار مدام از چشم حق بین اشک گداز قلبی در یاد و ریای بارند و تخم نهال مشاهده  
 آئینه همه وقت در زمین سینته بی کینه خویش بکارند اما باز مقتضیات لوازم بشریت بقدر ضرورت که در  
 قید حیات اندازیشان هم رفع نمی شود و با وجود حصول کیفیت زوال عین و اثر که حالت فنا فی الله بدر



انتم سرشته اعتبارات اضافیه بالکل از دست امتیاز نمی رود و همین گروه قسین خویش عقده در کاره ارستگی کلی  
 اینهای را فکند و این پرده تشخص خود را از خود روی در علم ایشان مسدود میکند تا که زنده اند همین بار  
 کشنده اند حق تعالی خاتمه بخیر گرداند و از گرفتاری ماسوی الله در کوفین بماند و بر مرتبه نجات تمام رساند و بر

سند عنریک نقد ز شاند بمنه و کرمه رباعی	صد حیف که در چشم دریا را تا حال نیکند زیاده و زیارت
از رستی کم بضاعت خوشتر بخا	و روانی چون مار چشیده اده حقیقه الا مراهیم نماند منظور از چشم

دیدن است چون بر دل باب طلب کشاده در دانه وصول را نیز بکشاکش مقصود از طلب سید نیست چشنی که بشاید در دست  
 نگردانند و میانه احوال است و طلبی که تا مطلوب ساند چون باب مقفل است ازین چشم سراسر حاجت بد و نور رحمانی بیخ نظمی  
 و قل این باب بی کلیه نماید ربانی از دست کسی نمی کشاید پس بسبر نه بی بیصر چشم را روشن نماید و بفتح و الله یفتح تعالی  
 این در را بکشاید و هر سو همان ساله فایده تا تو گواشاید نه نمانیم و در گوشه عافیت دوام حضور و شهود تو بیاسیم  
 و انت المادوی و علیک اعتمادی و در اگر چه همان یک بهار مرتبه وجود مطلق درین همه گلهای مقیدات موجود  
 جلوه گریست و هر ورق موجود مقید برای تجلی آن معنی مفرد با طوار گو ناگون آئینه در برست و شخص اطلاق و تقید  
 در گشتن ظهور با هم بایست و هر مقید را همان مطلوب مطلق در کنار است لیکن همای سعادت عروج الی الله  
 در نفس ادای آداب عبودیت پروازی نماید و آزادی اگر گرفتاری ماسوی الله همین صورت میسری آید و  
 در بحر هدایت موج شریعت و طریقت بهین سلسله جاری است و در بیان ضلالت تموج هوای نفس  
 زنجیر گرفتاری است پس از تیره ضلالت بر آو در بحر وجود با تموج هدایت شنا نما و تقیدات شرعیه را موجب  
 سعادت کار خویش در کوفین بدان و خود را هر وقت از خودی خویش دور بران تا باشد که بشاید اده آنکه بکل شی  
 محیط شرف شوی و هر محطه چون انهار بسوی همان محیط اعظم دوی بشند از بشندارد و امن دولت شریعت  
 مصطفویه و طریقه محمدیه از دست صدق گذار و الله ینبئنی من نیشا و الی صراط مستقیم رباعی

اطلاق و تقید که بهم یار اینجا است	پرواز میان دام در کار اینجا است
زنجیر یاری رفت را اینجا است	و در دل منقبض عقده مشکلی است که از دست کسی نمیکشاید تا که به نقد

آئینه و آتاید و خاطر افسرده گل پژمرده است که خود بخود برگشتگی می آید و هر محطه در پشیمانی می افزاید خدا این  
 عقده سخت در کار کسی نیکنند و تیشه افسرده خاطری سایه احدی نزنند که زنده ولی عجب نعمتی است و شکفته  
 خلطی طرف دولتی و سن سال و فراغ حال را درین امر دخل تمام است و در پیرانه سالگی بچانه دولتی باقی می ماند



و در ایشان حالی که شگفته خاطری برقرار می بود بسیار نسبت قوی به حضرت حی قیوم باید که در پیری هم دل رانده و دلا  
و در تنگدستی نیز خاطر را بشگفتگی آرد و آن زنده دلی جوانانه و شگفته خاطری تو را که نه حیر می ست جدا که قسمت غالین  
می باشد و این زنده دلی عارفانه و شگفته خاطری آزادانه امری ست علیحد که نصیب اکملین می بود و الله  
علیم بذات الصدور و در و کمال کسی ست که قرب اکمل مرتبه کمال مطلق باشد و کمال مطلق مختص است و صیبت اتم است  
و تقدیر است پس کامل کسی باشد که اقرب بحق تعالی بود هم از روی تخلیق باخلاق الیه و هم از روی قوت توحش الهی  
و شدت نسبت حضور و مشاهده و ناقص کسی ست که بعد اتم از مرتبه کمال مذکور داشته باشد و بعد از حق سبحان  
بود هم از راه عدم توصیف بصفات کمالیه و اجبیه و هم از راه ضعف رجوع الی الله و سستی نسبت آگاهی  
و شهود و مراتب تفاوت و اضافه در کمال و نقص بیشتر است و کمال حقیقی نصیب ذات واجب است و نقص حقیقی  
قسمت مفهوم منتع پس انسان کامل از این کمالین اضافه به لحاظ مشاهده کمال حقیقی او تعالی همیشه در مرتبه تعیین خدائی  
خویش غیر از نقص و عیب عجز و تصور هیچ نمی ماند و همان پسر وی تا غرق خاک حق متغیر فک و ما غیب خاک حق غایب  
می نماید و فرو ناقص از این ناقصین اعتباریه بسبب ندیدن کمال حقیقی او سبحان مدام در مرتبه تشخص خدائی خود  
سوائی کمال و هنر و قدرت و رسائی هیچ نمی بیند و همان رهروی انا حیر منه اختیار می کند و الله اعلم

مَنْ يَشَاءُ إِلَى حَيْثُ لَا تُشَقِّقُ رِبَاعِي	کامل در خوشن و دوچار عیب است	ناقص در خود و هر شمار عیب است
عیب است بچشم جو آید هنر است	در دیده گلی که هست خار عیب است	و در وای موجود ساز هر خوب است

و جلای در آینه هر سنگ حشمت جل شانک و خمر بر پاک پیچشی را تو عیبت نیافریده و بطرف هیچ امر پیوده  
ندیده الحق که گیت ربنا ما خلقت هذا باطلا کاشف این راز است و کریمه اخصبتم انما خلقناکم عبدا ازین سر  
مستبته ساز هر فعل تو خوب و زیباست و هر چه کرده و می کنی و خواهی کرد همه مطلوب و بجا پس این بنده  
دل از خود برکنده که هر سو همان تجلی لا حول و لا قوة الا بالله می بیند و از هر جانب همان گل و ما تشاؤون الا  
ان یشاء الله می چید نیز ناهق و عیبت تو نگردیده بلکه عجب حکتمای کثیره در هر فعل تو دیده و در هیچ کار تو  
بیفانگی روان داشته و نپسندیده و بی شیدای جمال ظهورات صفات کمالیه تو گردیده و آن قدر بحیث شایسته  
حکمت بالغه تو رسید که مفهوم عیبت اهرم عیبت و لغو نفی شده و انت الحق و لا یصد عن الحق الا الحق ربنا ع

در و آنکه بفعلت نپسندید عیبت	بر هر چه نظر کشود کی دید عیبت	شد محو شودت ای حکیم مطلق
چند آنکه عیبت نیز نفی عیبت	و در و رحمت و اسعه مرتبه علیای واجبیه بر همه مدام یکسان است	



که حق سبحانه و تعالی فی نفسه فرموده بیت مطلقه رحمت تصوای و اهبیه در همه جا علی الدوام فراوان است که هر چه  
باب در بحث رنجی کل شیئی کشوده و از هیچکس بموجب ان الله لا یغیر بالقوم حتی یغیروا ما بانفسهم خود رونافته تا که  
اینهار با غلط فهمیهای ایشان از جانب خویش منحرف نیافته آه اگر چه هر عالی با ادانی خویش از طرف خود کج نمی باز د  
که اقرب بجناب اعلای حضرت رحمن است اما هر سافل از جانب خویش خود را کج فهمی می اندازد که البعد از رتبه  
والای رفیع الشان است غرض که تخطیه بر مراتب عالیه از خطاست و نسبت کج فهمی بهین مراتب سافله در واقع

بجاست ان ربی علی صراط مستقیم رباعی

عالی تر خود با همه ما باشد کج

کج فهمی سافل از خطا باشد کج

در ذات خودش نیست کجی گردش

رفار فلک نسبت ما باشد کج

و در هر موجود ذی علم در دست

خویش مقصود خودش و مقصود هر شخص در حق او اله و موجودی است کما قال عز وجل افرائت من اتخذ الله هواءه  
پس تا که حالت لا مقصود الا الله در باطن مستقر بودنی تحقیقت معنی لا یستعبدون الا الله در دل ثابت نشود و تا که دنیا  
خودی خویش در دانست خود خوب نیاید کیفیت لا مقصود الا الله در خاطر ظهور نماید از اینجا است که بزرگان نیاید  
کارخانه سلوک بر فحای نفس نهاده اند و بر ذاهبان الی الله باب بخودی گشاده اند بر خیز و بانفس و طبیعت  
خویش تسیر نمایند که ترا هم نفس کشی میسر آید و حق تعالی بر تو فتح این باب فرماید و بحقیقت اسلام فاز شوی و  
در حین فراغت کلی روی که من خاف مقام ربی و نهی النفس عن الهوی فان الحجة هی الماوی و در و نشانم  
کین با همیگر شعور بخودی خویش است که جز فحی نیست و بسا بسکی و تکلیف در مزاج بشر طبع تو هم اندیش است که غیر  
از تصور فهمی نه حاصل آنکه هیچ طرف ازین امور بر موه زیاده از حد میل نمودن پوچ و بیجی است که شاعر عوام کالانعام است  
و بدل و جان بالکل با بیجا نب متوجه بودن هیچ دلایینی است که کار مردمان خام است بخت مغروران مال هم را می بیند  
و خواص انسان از هر سو گل عبرت درین گلستان می بینند چون اصل نمودنی بود تو مانند سراب هیچ است پس چه

جای گرفتاری این اسوانج پوچ در پوچ است چشمی بکشد اندکی غور ناکه رباعی

هنگامه مهر و شورش کین همه هیچ

گاه که و کوه مکین همه هیچ

پوچ است اگر هیچ باشد بیلیت

ای شخص تو هیچ و تا کی این همه هیچ

و در و اگر گریه شوق ابر و بخش سجه گردانی او را در و از کار است و اشک ندامت جاری با وظیفه خوانی لیل  
و نه است البته تسبیح داشتن در دست ترا سزاوار است و اسید بارش رحمت پروردگار است و اگر خدا نخواسته  
دل تو بوقت دگر از بهم رسانیده و از شرم وید تصور آب گشته سراپا نیاز نگر وید پس یقین باید دانست  
که هنوز شرک خفی شریک کار است و زنا را کفر طریقت با تسبیح زاهدانه توشه دار است خلاصی بهر سالن



وَلَا تُولَّوْا الْاُفُقَيْنِ

گردان اشک گشته تا ریح

بهر تو مبارک ست کار قیاس

قاسی ست اگر دل تو میدان غین

ز نار شد ست رشته داریج

و زوانی من خراب حال در طلی

خیال توقع جوانی بدل می بردم و در جوانی غم رسیدن پیری بخوردم و در پیری از ترود مردن نمی آسانم و پس از مردن باب خوف آمدن قیامت می کشایم پس تو مرا رجوع خاص بطرف ذات خویش ده و دل مرا ازین تشویشات بکسوه و این شب تیره باطنی مرا بنور رحمانی خویش روشن دار و صبح روز قیامت را بخوبی پیش ازین رویه اگر که من حال تباها را از شاست بارگناه طاقت برداشت تعب آن روز نیست و من نامه سیاه را از کند می گاه لیاقت دیدن آن صبح جهان افروز نه هر شب از شعله شومی احوال خویش بصورت معامله آن صبح مانند شمع می سوزم و هر شام تخیل چه افغان از بهشت اندام خود در غم آن صبح می افروزم که هر چند این سوخته جان اکمال از حیرت بانی و گرم بانی خویش درین شبستان شمع افروزی می نماید لیکن چنان نشود که بموجب لم تقو لون مالا تشکون این کاذب حال را آن صبح صادق پیش همه کس خاموش فرماید هر وقت من دل مرده از بهین اندوه گشته غم میشوم و از سر تا قدم مثل شمع گداخته بخورم و می روم رباعی

ترسم به شب ز شومی مقدم صبح

از شام تا شمع نشانه غم صبح

من شمع در حال شمع گشته پید است

کار دم شمشیر نماید دم صبح

از شام تا شمع نشانه غم صبح

من شمع در حال شمع گشته پید است

ربنا انتم لنا نورنا و کفر عنا سیئاتنا و تو فتننا من الارض الیه و فی السماء الیه و این قسم امتیازات حسب ضرورت فاضل تر و کامل تر میداند این سخن مفید ارشاد و موجب حفاظت اعتقاد است و الا عروج عروج است و نزول نزول فاضل تر چه و کامل تر که هو الله منی فی السماء و الیه فی الارض الیه و این قسم امتیازات حسب ضرورت بزرگان را و امتیاز حال میشود و سر رشته تحقیق از دست میرود و کسانی که نظر تحقیق گماشته اند کائنات باصلاح و غیر اصلاح نداشته اند و این را محض تائید الهی می باید و صرف آئینه داری اوقیت جوامع الکلم می شاید که سخن محققانه باشد و خاندان اقدم سالکان را خوانده بهر حال آنچه برین محمدی منکشف گشته است سناکه سالک را فی سبیل الله و بار عروج واقع میشود و کی در ابتدای سلوک که پس از ان باز نزول ضروری افتد و از اهل این عروج البته که اهل نزول کامل تری باشند و کی در انتها که بعد از ان نزول روانیست و اهل این عروج بر اهل از اهل آن نزول فاضل تری بودند که متمم مرتبه عروج اول نزول می باشد و کامل مرتبه نزول عروج ثانی می بود چنانچه کلمه خیر الرقیق الاغلی که حضرت خاتم المرسلین علیه الصلوه و السلام فرموده مخبر از بهین عروج اخیرست و آیه انا الیکم لم یسلون مشعر از نزولی که پس از عروج اول



ظهوری نماید و الله تعالی انقول مکمل و رتبه صاحب بصیرت آن روشنفیر روشنی طالع دنیوی که آنرا دولتمندی بخوانند  
 موجب شرمندگی و خجالت است که باین غفلت و بطالت میشود و پیش والا بهمان تقدس خمیر سیاهی بخت ظاهر است  
 که آنرا مفسد میدانند باعث فرخندگی و مغارت است که ماده عبرت و خیرت می بود پس آن روشنائی راسیاهی باید پنداشت  
 و این سیاهی را روشنائی باید انگاشت نظری پیدا باید نمود که آنچه آنرا این مردمان دنیا سیه بختی می پندارند امر و ملک  
 چشم و سودای قلب نباید وحشی باید کشود که هر چه آنرا این گرفتاران هوار و روشن طالع می انگارند ترا تیره روزگاری  
 بنظر آید تا گذران درویشان را هم اتب به از معیشت شاهانه پنداری و هر دم شکر این نعمت بجا آری و بهمت تحصیل  
 دنیا نگارائی ال انجیح هو الشیء در این صاحب نظر طالع روشن خجل بود بخت سیاه مرد و چشم دل بود

و رتبه از خود رنگانی را که هر دم بسوی فنا فی الله می تازند و هر نفس وجود و موهوب بقا باشد را سر بایه خود می سازند آمد و  
 رفت این گرم روان جاده تجد و امثال چون شعله جواله از نقطه موجودیت معلوم تا دائره مشهودیت موهوم اعتبار  
 پیدائی آرد و بود و نابود این نیتان هست نمانند عکس غیر تجلیات یکایه و سلویه رخائی روی شخص در بساط خود ندارد  
 درام نیستند و هستند و همیشه هستند و نیستند مرآت نامی جلوه گان الله و کم یکن معنی صورت رحمانی ایشان است  
 و عقده کشای رمز الان کما کان پیکر حقانی ایشان است آه من گم شده اگر چه بر آن پیوسته از خویش میروم اما هیچگاه از  
 نظر اهل نبی غائب نمی شوم و الله یعنی فی کل حال و موجودات لاهوت است الغزل مانند شعله از نظر کس نمیروم

از بن خویش فتن من فصل بود و رتبه دل گریه ای حالت ذوق و شوق شمع افروز کاشانه طلب الهی میشود و موج  
 و ریای اشک زنجیر در پای گرفتاران دام محبت می کند و اگر آن آتش اشتیاق اندکی نیز از دست سرد مهر  
 شخص توفیق اطفا یا بد خورشید نور انیت باطن بر فلک عروج الی الله چگونه تا بد و اگر این زنجیر موج اشک قدری  
 هم سلسله جلیان شدت محبت نشود پای استقامت بر مقام مجاهده نفس چنان قائم بود و عرض که همان شعله پیش  
 دل است که برای سالکان فی سبیل الله مشعل برداری در راه هدایت می نماید و همین سرشته اشک که از قلب  
 است که بهر عاشقان وقف و دستگاه و ام داری در میدان الفت می فرماید سبحان الله آنچنان بارش رقت دل  
 است که این دارست به مزاج از دست آن چنین پاپنگ است بیت الغزل زنجیر چو شمع بود موج شک من

عاشق ز دست زنجیر پاپنگ بود و رتبه خود را دیدن کار ناقص و میان بی بصیرت است که غیر از انفعال حاصل ندارد  
 و از خود بینی پوشیدن شمار کامل یقینان با معرفت است که سوا ی اهل کمال کسی بعمل نمی آرد و دیده ز کس  
 خود بینی که در گلستان کون و فساد چشم دایمی نماید جز سرنگونی انفعال هیچ شایده نمی فرماید و چشم آینه محبت



که در آئینه خانه ایجاد دیده صفای کشاید هر سو غیر از جلوه پروازی تجلیات نظرش نمی آید پس حقیقت بینی خود شکسته  
 پیدا باید نمود که عین کمال است و چشم خود بینی و حقیقت پوشی نباید کشود که موجب وبال است خود شناسی را کار فرما  
 را از خویش دور نما و الله بصیر العباد است **الغزل** **از گلستان بیاض غایت نگون** چشم که در خویش شود متصل بود

و در چون وجود طی واجب تعالی بموجب اتم تر الی از یک کیف مد الظل بروی مرتبه ظاهر وجود ذات کشانی  
 نموده و سلسله ایجادش بجهان سو افق خفتب ان ان اعرف فخالفت الخلق بموشگانی مراتب ظاهر بر رخ عالم شهود  
 حسن آرائی فرموده و هر سو همان لیلای گیسوی فانیما تو لقا فتم وجه الله موعسل است و هر جانب همان طس و  
 و الی الله ترجع الامور کما و ام دارول است پس سود از دکان مویشتانی تجلیات گوناگون شاید اطلاق هر  
 لحه چگونه بجز تعلقات این مقیدات فانیه از دل نکلند و سرشته توجه الی الله در باطن مستحکم نکنند و هر خطه چنان  
 قصد ازادی از گرفتاری ماسوی الله نمایند و هر دم از زندان خودی خویش بر نیایند که ایشان را بی اختیار  
 موکشان بهمان طرف می برند که اینها خود می روند و الله بخشنه و بزرگوار است **مقطع** **بجز در چون دل یوانه نکلند**

و قتی که زلف یار بر خنوشل بود **در و این ساده لوحان ظاهرین مانند آئینه بهر جا که نظر میکارند همین چیزهای بهر است**  
 را در خاطر میدارند و بر عالم غیب یان نمی آرند و تخم همین محسوسات در دل میکارند و در خضمیر این باقیین که آئینه  
 و اجمال با کمال الهی می باشند این نقوش صورت کونی را غیر از توهمی نمی شمارند و هر چه در دل دارند هر وقت همان امر  
 را در نظری آرند باز آیت شیا الا و رأیت الله قبله چشم از مشهود صورتی پوش و در مشاهده موجود حقیقی بکوشش  
 تا آنیکه باطن تو بر ظاهر تو غالب آید و کثرت موهوم امکانیه ترا بر ایشان خاطر نماید و هر طرف همان باب فانیما تو لقا  
 فتم وجه الله کشاید و نور و الله علی کل شیء شہید تجلی فرماید و تو از هستی خود و غیر خود بیخبر شوی و هر دم من الله  
 الی الله روی و الیه ترجع الامور کما و عاشق و در رحمانی اغنی تعین جامع انسانی اگر چه بموجب لقا  
 خلقنا الانسان فی احسن تقویم در اصل قدسی نرا دست لیکن بحسب ثم زد و ناه اسفل سافلین بظاهر از همه  
 پائین تر افتاد است و هر چند که از محفل قدس بالا اعلی بصورت خارج گردیده اما بسبب و اشد دل آگاه در  
 معنی بر باب الله رسیده و خاطر بحق ناظر او همه وقت از راه و الله یحوّل بین المرء و قلبه گذرگاه سیر کننده  
 کل یوم یوفی شان است و این عاشق کامل که بظاهر مجبور و باطن و اصل باشد همان طرف مستوجب بر آنست  
 پس ای مظلوم حقیقی و محبوب حقیقی عز شاک و جل سلطانک **مطلع** **عاشق نگذشت از تو آخر بدت افاد**

از بزم گر زانمی در در گذرت افاد **در و ای آفریدگار عالم معنی و صورت دای دلدار جهان مجاز حقیقت**



من هیچ در هیچ هر چند دست تکرار من وقت دریافت گشته ذات والایت زدم اما جز تکرار سلب جمله اضافات هیچ  
در چرخه ادراک نیاید شاید که گوشتی معلوم قلیل من ممکن از تکرار گشتی وجودی تو بلا زحمت و اگر چه از رتبه پای بشر  
اشی وجودیت بزرگتر گشته لیکن بمشاهده روی تو که مرتبه بلا شرط اشی وجودی باشد و شکی بر همه مراتب ایجابیه و طبیعیه  
من و دهن تو و معبر بوجه الله است مشرب نشده تصدیق رسول خود و مرشد قبول من این بنده ناقص بشوید کامل

خود شرف اندوز و فرما و هر طرف جز بوجه الله نهایت **سبب الغزل** **هر چند ترا چشم جز هیچ نه برستم**

هر بار مکرر **ستم اندر کثرت افتاد** و در وای منافع زشت خوای مخالف به گوهر خند عارفان صفات دل

و عاشقان بیار مشغول در هر آئینه تشخص هر شخص همان جلوه دوستی بنمید و از هر جا درین گهر از جهان گل بجلی  
یاری چینند و از زشت خوئی منافقان بگذرد از مرز غنی گلاب ناز مشوقانه می چشند و از بد خوئی مخالفان پراکاجام  
صحبای دشنام جانانه می کشند لیکن خدارا انصافی بهم باید نمود و این همه در دوازه حق پوشی نباید کشود که بی آنکه عرض

و انظار مطلبی از مطالب دینی و دنیویو بیان آید و یا حرف و گفتار مجتبی از مباحث عقلیه و نقلیه باب رو و بدل نماید  
و یا عرض کاری متعلق بود و یا ذمه و باری و بال گردان دوش شود این قدر که مخالفت بستم و خود بخود از غصه این همه

جستن و عزیزان صاف باطن را از نظری بصیر خویش انداختن و با ایشان خصومتی که هرگز بفضل الهی پیش رفت  
نمی شود و پرداختن چه پسندی دارد و که ام عاقل این امر بوجه جعل می آرد و بی شعور و دانائی و بی عقل و توانائی قطع

نی عرض نه اظهار نی حرف گفتاری **بی آنکه نقد کاری در دواز نظرت افتاد** و در نسبت تو به الهی الله ابر قدر

که توانی در دل قوی گردان و توسل در که را بمیدان غفلت مدوان و مدام مستغرق در حضور و شهود حق باش و

ناخن خطرات ماسومی روی دل را محاراش و گدازنی و انشی بطرف ذات بخت در باطن پیدا و ماسومی ملاحظه این  
و آن گران باشد که از برکت این نسبت ترا از دام تور بماند و فانی فی الله و باقی بالله گردد و از گرفتاری خلق بغیر

بالکل آزاد گردی و در محیط اعظم هستی حق مستغرق مطلق شوی و من بعد وجود انانیت تو از هیچ حواس بر نیار و باز آن  
رحمت غیر نماییه بر سر حال تعالی و الله تحقیق **یَرْجُمُهُ مِنْ نِشَاءٍ وَهُوَ ذَا الْفَضْلِ الْعَظِيمِ** و در و باغبانان گشتان

سخن که سخوران و سخن همان باشند از طبع سخن سرای من که عذیب گلشن سخانی ست اگر خوب و اکتفا نخواهند بود  
از خباثت نقشیه خود قصد بر آمدن ایرادی در کلام من خواهند نمود و حال آنکه من نصف مزاج بدعوی زور

شاعری و زبان دانی این همه ناله های سخن نمی سرایم بلکه بسنی جهان پیروی معامله و ما علنا الشری می نمایم که  
اصل جوش عشقی مزاج است این همه زار ناله ها میشود و ظاهر سخن نشر باشد خواه نظم بود و شاق سخن یا سخن و یا نظم



در غیر خدای این صاحب کمالان جان می فشانم و اگر برگ ورق از گل تصنیف کمالی در گلزار جهان خزان عدل  
می افشانم این شورید و حال چه جان اشک عبرت از چشم می چکاند غرض که خدا حال ظاهر و باطن هر کس خوب

میداند و آن هر که هر چه بخواند و بگوید **اللهم این باغبان از حق بی طبع من است** **افشانم جهان اگر برگی خزان گلشن افشانم**

و تر و جذب محبت تاش را دارد و آخر محبوب را محبوب می آرد و اگر محبوب بر آسان است و محبت بر زمین آخر کار میگرد  
و منتهی نمی بینی که هر چند آفتاب از خاک فرو رفته آید لیکن هر ذره بر زمین نور از حق اوست و حاصل میناید **میت الغزل**

محبت اما شاکن که تاش را دارد و **اگر ذره گل خورشید از هر ذره نور افشانم** و تر و از بسکه بد است دولت محبوب

رب العالمین صلی الله علیه و سلم هر خاک را ذره به بقدر از است موجود او قشمت نموده و خاک پاک شهدای فی  
سبیل الله و کشتگان راه عشق مولی دامن وسیع آن ظل الله را بخار آلوده فرود بهر جا که آن خوشتر است میداند

اسری بجبهه دامن مقدس خویش افشانم عجیب نیست که از هر چه بپسند دامن خود خوشتری بیاید و آنرا **میت الغزل**  
من آخبر از او است از بسکه از خاک شنیده است **اگر خوشتر است با آن خوشتر است از او شنیده**

و تر و جهان الله من بجان و دل عجب طائل واقع شده است که از عقل سناش و معاد چه ندارم و غفل که مفید ظاهر  
یا باطن من باشد هرگز از خود عمل نمی آید خدا می آید چنانچه محض صفت نیست خویش پرورش میکند غالب که آنجا

هم صفت بر حمت بی علت خود بخشد که من چنان اختیار از دست داده و دیگر داب دید تصور افتاده هیچگاه  
نه و سوزی و غیر خدای جان سراپا خسران خود از طرف خویش عمل آورده ام و نه جانفشانی و فدویت جسم ناتوان

خویش از جانب خود بکار برده ام همان شفاعت رسول و حمایت مرشد مقبول من کار خود نماید ازین نا کار و حق  
خویش هیچ عمل خیر بطوری آید بنا ظلمت انفس ناوان کم تقویر آن و نه حسن گفتن من **میت الغزل**

چنان بجان دل شده و حق خود در دست **اگر بهر جان فی سوز جان بر تن افشانم** و تر و هیچ علی جان نیست که بنده را

عاصدا برساند و قرب بارگاه او گرداند اگر کدام عمل با تخصیص چنین می بود هر عامل آن راه وصول می پیرو پس  
معلوم شد که وصول موقوف بر قبول است حق تعالی محض با صطفای خود هر که از هر باب که بسوی خویش بخواند

ایمان در امیداند و **الطریق الی الله بعدد انفس النخل** و هر که از طرف خود نمی کشد از هیچ باب راه نمیدهد و هر که  
بمحبت خالصه می نوازند همه اعمال او را فایده می رسد و او الشوار غوان ان فصولی و فصولی و فصولی و فصولی

**اللهم رب العالمین** میگرداند و بر مقام او **انک یبدل الله سیئاتهم حسنات** می نشاند و من پندی الله فلا فضل لا  
و من یصله فلا اودی که و الله سطره کل شیء و تر و اگر سلسله معرفت زلف کشای شایه حقیقت شود



و در شکست خفته اند و نشانده روشنگاری بر امر زبانهاست و اگر دانسته باشی اشک شوق بجه گردان حلقه محبت گرد و عایق شوه  
فاطر هم چون شمع بر جام محض دل گریه بار روشن نماید غرض که فی الفور الجوان بلند غرور زاده اند اثر از یافته و در رستا

گفتند باز عایداتش عقد به ما افتد مطمح

بد از زلف او یک دم اگر ز راه چو ما افتد	برنگ سحر در هر کار او صد عقد به ما افتد
---	---

و در روزگار ده گاه گاهی کشود باطن چنان نیکو و دانا و اسرار و دولت و وام حضور و آگاهی دست کوتاه قاصر چنان  
میرد بلند چنانی باید که بنیل قربان عشق نماید و الله اعلم بالصواب السلام علیکم وعلی آئینکم وعلی احوالکم بیت الغزل  
باری دولت نه باشد دست کسی که دست سازد

که دایان بلند بایر دست رسا افتد

خوش می نماید و قاصص ایشان در باطن عمومی فرماید بعد از آن اذن شفاعت بآنها و اولیا علیهم السلام میدهد و در ظاهر بپادشاهان می بخشند و اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ پس تو نیز امام جهان نظر تو بر عباد الهی دارد

و امن دولت این شفاعت کنندگان را هم از دست خدا بیکدیگر حق تعالی دست آویز و استخوانی است و این است  
استقامت در کار گیر و هر قدر که توانی پیش از مردن به پیشتر کار با کریم است و لطف و لطف خیم و شفیع باشد و هر چه است

و ناصر امیرالمؤمنین و ائمه رفیع با عباد و رعایای العتقاد و ترویجی اکثر مردمی خود را در زمین خویش است گفتار  
درست کردار و صفات دل و بی نفاق می انگار و دیگری را از اهل سالک گمان خود کج فهم و نادانست و وضع و کند خط

ملاحظاتی پیدا شود و در محاملات اکثر حق بجانب خود دریافت یکبار و طرف ثانی برابر بطلان می نمود و عالی ترین  
ملاتی می رود و همین منتهی بنای کدورت های طرفین میشود و هر کس از هر که برسد و همین جواب شنیده که

لین سادو؟ شهر خست	خاطر از غیب سارم وارو	تسیر همیشه عمل حکم طوطا
-------------------	-----------------------	-------------------------

بات دیگران را نیز عمل بطرف نیک باید فرمود تا در صفای تو خال نیاید و خیر و بر خیزد بین ترار و نماید زیاده عاقبت  
بر باد بگذرد **الشیء ذالک الا تمجد و تروى و ستان مال و نبوی** را که فقر باشد نفس و محتاج تصور نماید خود که نظر

ایشان نه زرمی آید بلکه نیاز دول می باید و حق پرستان طریق محمدی را که اولیا بودند ملا و از این خیال نباید فرمود که شیخ  
فغان و ادراک ایشان سوره از اشتغال نازده گشت خوانی نیست بلکه مقبره از شکوه نور رحمانی است و مشرب

سلام مشعل و علمای مرن که تا علما از روشن بیانی می افزودند و بفضل الهی در معاش متوکلانه و کبریا گذرانند تا  
تتمایم روشن چون روزند و درم و در سازش از غنی قللان بهیچ نمی افزود و سواي غم و در غمت یا کسی

باجیری نمی خرد و این گنجینه نقد حال این غنی دلال است و مال و متاع و نیا پشت پانده این شریف نعلان

نیزه و شمشیر و شمشیر	نقد و غش و زار و دار و
----------------------	------------------------



و ر و اگر تو هم دلی داری باید کرباس بزدل است و اگر طالب دل داری هر کس ایکن دل داری تا باشد که بدل صاحب  
راه دلی پیدا نمائی و باب اصول بدلد را حقیت برای خود کشائی که خانه خدا همین کعبه و لهاست و کارخانه اهل دل  
از تمام عالم جداست هر دم قدم بر راه دجونی بنه و دل بدست صاحب دلی بده بیشتر از هر طرف بسوی حق راهت  
و از هر جانب همان معارف فانیات و کلمات قدیم رتبه الهی است او سبحانه فضل نماید و روی کدام دوست خود بتواند تا  
امر و اتبعوا الیه الیوم نیکو آری و در دست بیت و امن دولت عقیدت مستحکم داری ای غافل بر نگار وای  
جابل از ادوات بیزار کسی که منکر وجود او ایست فی الحقیقت محروم از هدایت خداست و کن تجده که ولیا مرسد  
و لایتموی الله سوی انبیین بلامرشد احد او ر و در داد و در که شب نیار صبح قیامت می بین ست و با هر آوی نفس  
شیطانی بهمنشین که مدام غفل انداز کار میشود و بد آموزی بار بار بیکندای بهر نفس بیکر دار وای هر دل پر انکار  
پنج میدانی 

که پهلوشین تو گردید و شب	آفتنی تو حس که پهلوندا	و ر وای جابل ناکس
--------------------------	------------------------	-------------------

  
وای غافل پر هوس صد حیف که مروتی در پیش داری و بقیته العمر را نیمه فی صرفه بخرج می آری بهوش  
و در دم دار و نظر بر قدم گذارتا باشد که دمی بی یار و آبی بر نیاری و قدمی جز براه حق نگذاری و الله الموفق و ر و  
چون سرکشی از حد بگذرد و آخر کار بر زمین نلایند چون دست دراز می طول می کشد عاقبت الامر از پامی افکند  
پایه بان سگنت باید کشید و عواقب امور بر چشم تالان میزد و 

سر فرازیهای مغرور نیز در اینجا	برزین افتد اگر دامن شود از اینجا
--------------------------------	----------------------------------

  
و ر و دست از منیات باز دار و پاره ادای مامورات گذار و تا مقدر بند کرد فکر مشغول باش و تجار و ساکن  
هرا و هوش ل را خراش تا باشد که توجه الی الله و نفس پیدا شود و باب حضور و شهود آتی مفتوح گردد بعد  
انین در نگاهداشت این نسبت کوشش نادر و و ام و ملکه این کیفیت حاصل فرما بیشتر بر شب قدرت و هر روز  
روز عبود الله اثر بیکر محال گوید و ر و نسبت جبهه که موجب تحقیر و تحقیر و نصیب محبوبان بارگاه یزدانی  
می باشد بیان آن از حضور زبان چنانچه باید راست نمی آید و طمانیت قلبیه که موافق رضی الله عنهم و رضوا عنه  
قسمت مقبولان درگاه ربانی میبود تبیان آن توسط لسان چنانچه شاید ظهور نمی نماید جهان عالم الشریعیت  
از حال ایشان خوب آگاه است و قدری اهل دل را هم باهل دل راء است که دله را ولی می شناسد  
مثلی شهیر است و ادراک اصحاب قال از دریافت کیفیت ارباب حال معذور است بهر حال درین موطن دل  
خود زبان میشود همان گوش دل است که این سخنان بی امکان را می شنود و گفت و شنید این اولوالالبصار مانند  
مردم چشم یک می باشد و دیده و شنیده را نور نگاه ایشان از هم جدا نمی تراشد این روشنفکران تباه هم آینه دار



مرتبه واحده بواسطه بصیرت مشهود مدام برله مشاهده بواسطه والیاطن می روند حتی که زبان ظاهری درین مقام عاجز میان ست و همان لسان باطنی کفایت بسیار است **بقره لسان بر صحت بیان گوید** اگر شکرش از اندرین خود بیان کرد و اندکی کل شیء قدیر و در فلک کج رفتار و زمانه ناخوار هر چند آنکس روی خود باز نماند و انواع حوادث پیدا گرداند لیکن مردان خدا و صاحبان قرب قوی را که بدولت الاستقامت فوق الکرامه مشرف می بودند تا مقدر بر جاده تعین فاستقم کما افترت می روند خلل اندازد و محاله الطینان نفسی و تسکین قلبی نمیشود و پیچ دست برد او چون از این شنگان مقام بکین پیش نمی رود همان وضع راست و درستی که دارند دارند و این نا همواری زمانه و اهل زمانه را مطلق بخاطر نمی آید زیرا که این برگزیدگان قطب فلک هدایت و قیوم کارخانه قرب و محبت می باشند و خود را در نظر خویش پیچ نمی تراشند تا خار هوا و هوایی در پای بشریت ایشان نهد و احکام جسدیه و امن دل ایشان بسوی خود کشد و الله تعالی بنی عباد و من نشاء طبیعت العشر **انکر اندر وضع راستی قائم فرما جزا**

براه کج روی هر چند دائم آسمان گردد **و در وای مردمان زمانه حال** در استقبال گذشتگان صاحب کمال پیش ازین مثل شما موجودی الزمان بودند و با هم دیگر معاملات گوناگون می نمودند و در آن وقت از شما نام و نشانی پیدا نبود و بچکس از شما مشاهده احوال نهانی فرمود و حالا که شما بموجودات بالفعل مستعد چند می اید بسیاری هستی بی ثبات مستعد از آنها اثری پدید نمی نماید و غیر از آنست که نشسته بخاطر نمی آید باینکه احوال خود را هم داخل در گذشتگان تصور فرمائید و رفگان را مانند خویش زنده خیال نمائید تا باشد که پیروی مردان خدا از شما هم بوجه حسن سرانجام یابد و نفس بدکیش سر از اطاعت نماید و لا هر چه هست زود عائب نظر میشود و هر که می میرد زوده توفیق رفیق باد و الله اعلم

الی بسین الکرشاد و در وایاری فوات الوجود بکرم موجودات مطلقه را این همه بجوش آورده و هر موجود مقید را از میدان اطلاق گرفته تعین خاصی برده چشم تشخیص بر صورت جهانی و ساخته جسم تعین بعضی در چاه گردانی انداخته و از کاره ازل گرفته تا با سلسل بر همین دریا جاری گردانیده و هر که خواسته بتوجه اضلال من فیض الله فلا ید که غرق نموده و هر که خواسته بر کشتی سلامت من یتهد الله فلا تمضل که سوار فرموده غرض که حقیقت آشیان را مشاهده این حال سراپا آب میگرداند و وجود خویش را پیش از قطره محضی درین بحر خاخری فماند و هر چه از شما گذرد این موجهای گوناگون تجلیات آن حسن بی رنگ یسار اگر می آید و چشمهای چشم حقیقت بین ایشان طوفان می نماید حق تعالی بغایت خود ناخدا فی این را که ان سفینه اسلام فراید و محاله لطیف و رحمت در کونین نماید بیکر

صح حسن نسبت اینجا سلسله ضیاء **چشمهای چشم من امروز طوفان میکند** و در وای کربان گل همان و امان گل



است و یک امر شامل هر جزو کل است پس هر گل درین گلزار در شوق بهاری چاک گریبان تابان رسانیده و هر خار  
درین دیار برای یاری و پایی دل خود خلیده و دستگاه چاک از دستهای چالاک چشت زدگان جنون مطلق اینجارو  
افزون ست و نگاه پاک از مشاهدۀ دلمای غمناک جان وادگان محبت حق فواره خون ست غرض که دست بر شوی  
عشق حقیقی در عاشقان الهی هر وقت رو بتراید و افرو چاک حبیب جانۀ تعلق و نبوی برادست برداشته از حرص و طمع  
تابان می آید و بگویند فوق این نیمه و بیدیه و بگویند کل شیئی که در سیرت انزل

دستگاه چاک دانم و نافرودن میشود

رقعه زده از گریبان قصد دامن میکند و تر وای نفس بد کرد و وای که طبع ناهموار من هرزه کار لیل نهار و صبح

توبه می برم و دمام در بهوای هوا پرستی تو چون مرغان می پریم و تو گاهی حسب صواب دیدن عمل نمی نمائی و گفته  
عقل و ایمان کار نمی فرمائی پس خود انصاف کن که باین همه خلاف کلی تاکی پرورش تو نایم و هر وقت باب حصول  
مشتبیهات تو کشایم که حالا فرصت زندگی پاریکاب نهاده و اعضا و قوی بالکل جواب داده و باین نودوی از اینجا  
رفتن برو بکارست و از نوشته آخرت فقط همین گفته کلمه خوانی بدین یارست ای غافل تا عاقبت اندیش می ای دشمن  
من دوست غرض غرضش

پایس من هم گوی نگهداری اگر بکالم ترا نگاه بود و تر وای ساقی جذبه الهیه

ساعودل مار از نازده توفیق نیک شتاب مملو نماندست و سرشار از نشانشه و حق فرما که بموجب من آنانی تیشی آتش  
هزولۀ ابر حجت الهی بسوی هر ذاهب فی سبیل الله دوان دوان می آید و کشت اسید طالبان خود را سیراب می نماید  
نعم الشراب و حشمت مرققا فرد ساقی و دهم بلایه ابریم قطره نان می آید و تر وای حریص دنیا طالب وای

غافل از یاد رب مدام در جست و جوی این فاحشه بسوی فاسیده وی و خانه بجانۀ در تلاش و جملش سیر می و این سیرت  
مستوجب حال تو نمیشود و رو بروی تو از بر این و بر بر آن می رود و اصلا بر خراب احوال تو نگاه نمیکند و گاهی طلبت  
تو خاطر خواه پنجه در دامن دولت آن نمی زند و تو همیشه در راه جست و جوییش افتاده می مانی و خود را زانی می پوی  
و زمانی امیدوار میگرددانی و فریب این مکاره را به چگاه و در نظر نمی آری و چون بر بنی اختیاری محبت خود توجه بگیری  
ناچار اشک حسرت از چشم طمع روان میگرددانی و پیش هر کس شکایت عاشقانه چنین کلمات بر زبان میرانی که مطلع  
حال تباہ من بدش هیچ اثر نکرد افتاده و دید بر سر راه و نظر نکرد و تر واه دل گم گشته خود را کج بگویم

و در سر غش بکدام طرف بگویم و از که صلاح حال او پرسیم چگونه بمرتبه صاحب دلی برسیم که دل پر سودا و در خیال ذاتی  
که در اوار است چنان از خود درفته و یکایک از نظر کند بصر من نهفته که این شخص بجهنم را نیز اطلاع از رفتنش  
نگرید تا بدگیری چه رسد و بگوش من مجبور هم صدای پایش نرسید شخص دیگر چگونه شنود پس معلوم شد که



بجوب هر چه که در کان نمک می رود نمک می شود این مستحکمت تر غیب خود هم کیفیت عالم غیب بهم رسانید و رفت  
رفته رسید بجایی که رسید و از چشم من ظاهر من در پرده اختفا پوشید و در میدان که میدید و در جهان میدان  
که گردید کل شیء تا یک الا وجه بیت الغزل **ای ای زکریا که یوم و جمعه کجا سرخ** اول فیت پنجهان که مرا هم خبر کرد

و زدن لطائل عجبال باطلی دارم که نه چون غافلان بفطنت گذران می نمایم و نه مانند کمالان عمده حق گاهی  
بر می آیم و هر چند سخا بهم که اگر دوام مشاهده که کاروتیه باشد میسر نمی آید باری بفطنت تاسه گاه گاهی دل بی صل  
بیاسایدانه حضور اقوی و انعم می ماند و غیبت کامله محطه غافل میگرداند و در همین احوال شب و روز میگذرانم و همیشه  
در کار خویش حیرانم ولی دارم که تمامه خلوتخانه یارست و دیده دارم که هر سر محروم از دولت و پیدارست و من بقیه عاشق  
زار که شتاق دیدارم فقط بر همان وصل باطنی قناعت میفرمایم و نه باین دید و باین حیث تشنه چنانچه میخواهم دید  
می نمایم غرض که در طرفه حالت مضطربانه گرفتارم و پیش مزاج عاشقانه خود ناچارم و از خدا هم معاملات چون بندگان  
توقع میدارم زهی شعور و زهی دل نایکار به طلال و نیمه حوال بیت الغزل **ایخوایم که اوز دل من رو در رفت**

گفتم که بگذر و بگذر هم گذر نکرد **و زوای محبوب علی الاطلاق و ای مطلوب تمام آفاق جل شانک و نعم**  
احسانک تو که ساکن شهر تقدیس و لطافت هستی هر چند روح انسانی را از ان مقام مقدس که تعمیر با حسن تعویذ کرده  
بسوی این مرتبه کثافت حبس که مجرب با فضل سافلین است رانده و بطرف تشبیهات حسیه دو اندازی لیکن نفس تشنه  
عاشقان صادق تو بموجب **إلا الذین آمنوا و عملوا الصالحات** هوای کوی قربت و موانست تو از دل بخت نزل  
خود بدر تمون و نودام همان جاده توجیه الی الله میروند و هر واحد از ایشان قاصد همین راه است و هر یک

ازینها صاحب آل گاه بیت الغزل **از شر خویش آه بدر کردی و هنوز** عاشق هوای کوی تو از دل بدر نکرد  
و زوای که چو تن که راه آمد و رفت روح هر بدن هست از از دوام حواس و قوی هر انسان پریشان خاطر میشود و  
بسبب کثرت موهوم هر دل غافل بطرف شایه راه توحید نمی رود و نفس ناطقه گاهی بسوی این کوی دجوی خود

بعبرت و خیرت نگاهی نمی اندازد و هر آدمی را این غفلت و خراب می سازد **من بگویش خراب و او گاهی**  
طرف کوی خود نمی بیند **و زوای نفس ناطقه که محبوب این آواره است بر خصال بد خویش نگاه نمی اندازد و گاه**

چشم حقیقت بین دل را بر چنین بر چنین ناهمواری خود و انی سازد و تنه خودی صفت غضبیه خویش در نظر نمی آید هرگز  
از هوای نفسیه باز نمی دارد و اگر آنکه می هم از حال پر اخلال خویش آگاهی بود این همه بی صرفه غافلانه محاش  
نی نمود خدایش دیده حق بین دهد و بکند جذبه الله بسوی خویش کشد و من بیند **فلا فضل له بیت الغزل**



تذخیرم ز خویش بخرست | چین ابروی خود می بیند | و روبرو تو بگره سبزه بخت از ادای آداب عبادت

میسری دید جلوه سازی محبوب طلق در صحن جودیت ظهوری نماید که خود را عبد و مخلوق پنداشتن بهین حق و اسبود  
و خالق انگاشتن است و همت بر سر انجام احکام بندگی بوجوب شریعت گماشتن بهین توجیه الی الله داشتن است که در عبد  
و عبود و خالق و مخلوق نسبت تضاد است تصویر بی تسلیم تصور دیگری است کما خدا فی او ثبت بندگی است

و کما بندگی ما موجب یاد خدا و هو سنا حیثا کنت **بیت العزل** | الوهیت نماید جلوه در صحن جودیت

کما بندگی خود بهین یاد خدا باشد | و روبرو هر چه اینجا رود در آن آئینه دار وجه الله باید پنداشت و بهر که بخود نماید

سر کشد از احق نماید انگاشت چون که هر طرف معامله فانیان تو را فتم وجه الله است و آیه ربنا ما خلقت هذا بطلا حقیقت  
هر مخلوق گواه پسیم حقیقت بین پیدا باید نمود و هیچ جانب بغفلت نظر نباید کشود که خودی هر موجود ظل مرتبه خدائی  
است و در خود نمایا همه نهان حق نمایان و الی الله شرح الامور کما و الیه ترجع **چنانچه شهادت حق نمایان در این**

بظلمه هر چه اینجا بود هرگز نمایان باشد | و روبرو آنی معرفت کماله با جهل است عبادت شاقه با سهل هر طرح شکر سندی است و

در هر صورت بندگی طاعت انبیاء است و فکت الایات و حطت الحسائ و بطلت الشیات و ما نقصنا الا الاثر  
بالله و رضو له تجف عنایه و حسن قبوله و روبرو بچنان نشین برده غیب هر وقت دست قدرت خویش پوشیده بسوی  
دل من نیم بسمل در از می نماید درخ ناموده دل از دست می ر باید و این بنده بچاره حیرانی ماند و چاره علاج آن هیچ  
نی دانم که خود بفضل خویش قبول فرماید و راه وصول الی النجاه بشاید و هو الهادی الی سبیل الرشاد است

بسکه بل دست فرو می برد | مفت دل از دست من موی برد | و روبرو شاهد حقیقی جل شانه بار سال مراتب تزلزل صفات

و اسمائیه زلف تارائی وجه الله ساخته و در نظایر هیچ آنها که موجودات کونی باشند از ایجاد و اعدام شکر در شکر  
انداخته و مرغ شکسته بال دل ارباب ذوق و حال در قفس تعیین بشری تاب شاهده این احوال نمی آرد و هر وقت  
بی اختیار با ناک طلب عانیت این بر می دارد و سلسله ممکنات فانیات مدام بهین طور موج زن است و همان  
ظهور اسمای متقابل در اینها شگن افکن و هر چه که این محال حسن فزوی جلوه آن نگار است اما اول نازک عاشقان زار

در رواشت نکردن بعض تجلیات ناچار است اللهم ارحم خود و بگشاید **بیش خسته و دامن زلف پر شکن شکن**

دل شکسته تا آب این سینه آرد | و روبرو از خلق نیک بوی انسانیت می آید که گل نهال آدمیت است و هیچ

کمالی بران تفوق نمی نماید که کمال جامعیت است شکر بندهای گرسنه چشم را از میوه های دیگر کمالات سیری حاصل شود  
و خوش فامان لطیف طبع را بهین بوی دلکش تقویت مری می کند احق که نزد این لطافت دستگامان **بیت العزل**



ز خلق یک فروز تر کمال بگیریم **درود شریف** **درود شریف** این جهان فلانی  
 ماه دل آگاه شعل افروزی می نماید دشمنان تقاربت را قطع روح و دیاری که بر دوز قیامت شده هر دم دل باز  
 دست می رباید در عین خیال تمام شب زندگانی را بصری برین دور آینه شاد دل خویش هر وقت جهان شاد و نابی  
 خورشید جهان افروز حقیقت می کند که نور الهی مستغرق در نور الهی **درود شریف** **درود شریف** در خیال تو شب مناب سحر که شست  
 میاید و یاد از رخ خوب تو روی سخیب **درود شریف** **درود شریف** دل دارم که ز شگفته خاطر می چنان گل روی بهم رسانیده که  
 گل های چین از شک آن خون بخورند و بخور و یان غنچه درین پیش آن دم نمی زنده خنده روی گل های گلستان بهر سر  
 چون شبم بمحضه آن اشک ز شرم بچکاند خوش خوشی شگوفه ای پاک نفس و بروی صفات الانس آن دم بخود  
 می ماند غرض که سودای محبت صاحب خلق عظیم علیه الصلوة والسلام چنان گرم بازاری خلق حسن و ضرر بود که دکانها  
 دیگر همه دکان داران اخلاق نیک را در مقابل آن بند نموده الحق که خلق خلق محمدی است والسلام علی من قال لا اله الا  
 محمد یونس بن یونس **درود شریف** **درود شریف** با شگفته خاطر می چون دیگر گوی مرا **درود شریف** **درود شریف** گل دکان خنده روی در گلستان خنده کرد  
 در دکان همه خرابیاد دل طیان است و جهانی از دست این خانه خراب نالان است این فی جید این آدم مقصود از صحت  
 صلح انجمن کلاه و ادا نشد شد انجمن کلاه و ادا نشد **درود شریف** **درود شریف** بخانه خرابی که منی **درود شریف** **درود شریف** دل خانه حساب می نماید  
 در و آئی چنانچه دل نازک غمزدگان تو نشسته برای باده غم الفت است همچنین چشم زنک در دهنه آن تو پیاله بھر  
 صبا ی درو محبت است و دل دویده هر دو صرف در سر کار گردیده **درود شریف** **درود شریف** دل پر شیشه بهر باده غم  
 دیده تر بود پیاله و رو **درود شریف** **درود شریف** در و چون ساله جو الظاهر و هو الباطن ذات الهیه را دام شال حال است  
 ظهور و بطون آن همیشه بر یک سوال است در عین عیانی پنهان است و با وجود پنهانی خیال است و اگر چه هر چه وجود  
 جزو هر چه دشمنی او نیست و این تن شی الا شیخ و محمده احمد و شلانی که سزاوار ذات والا یش باشد جز او هیچکس نگفت  
 لا اخصی کما علیک انت کما انیت علی نقس ای محبوب هر دو جهان و ای مطلوب و حوب و اسکان **درود شریف** **درود شریف**  
 مام را تو تو هم فاش و هم نهفت بماند **درود شریف** **درود شریف** مانند آنکه نگفت و همان نگفته بماند **درود شریف** **درود شریف** در و چنانچه بیاری چشم و پریشانی  
 زلف حسن افزای روی محبوبان است و جمله خوبهای ایشان دبرای دیگر مردان و سیاه بختان بیاری و پریشانی  
 موجب آزارندی و خسته عالی است همچنین صفات جلایه شل قماری و بیاری و کاشا گناه در مرتبه و احبیه حسن را  
 وجه الله است و از جنس اوصاف کمالیه آن درگاه و بهر این ناقصان موجود فی الامکان و پانجه ان سلسله را  
 دکان وال بر خنده روی و به خصالی است آه از خوابان غیر از خوبی بظهور نیاید و از میوبان خبر معیوبی بروز نماید



ای شاه چشتی دای محبوب خجندی از وقتی که خاتم مرگان این الله بصره بانیا و در دیده دل شود منزل این نجم بل غلبه  
این انگار بسیار از انجالت و در صورت خویش کشیده و از بهنگامی که خیال نگاه شد بد اعتقابی الطول بخاطر رسیده این  
از خوف آن سخت ببارگزیده تصدیق رسول خود و مرثیه قبول بن این مجرم نامه سیاه را عفو فرمود بر اعمال من نظر من

و نگاه لطیف و رحمت باین طرف بکشاد رنگ خودی از آئینه دل تیره بود **خاتم مرگان تو دل را باعث آزار شد**

شد و چار چشم ببار تو و ببار شد **و شاد و گردن انقیادی که مرا قربان روکش نصیب شهادت سجده نمی نمایند**

را از تو بیاض گردن خود چون روز صوری فرمایند و سر اعتقادی که صاحبان قلب نیز سحر باز گریبان مرثیه بری آید

عالمی را از خورشید ضیای باطن خویش روشن می دارند و نه این آفتاب رنگ زردی تواند که روزانه مقابل نورانی

ایشان شود و نه این ماهتاب شب گرد طاقت دارد که شبانه در حضور ریورانیها جلوه سازی او پیش رود غرض که خدای تعالی

را عجب عجب بندگانش که این مهر و ماه استخا قربان و بلا گردانند و الله تعالی بن عباد خود من بشا و **و شاد و گردن انقیادی که مرا قربان روکش نصیب شهادت سجده نمی نمایند**

شب که بنمود و باد روی بیاض گردن **از خجالت نتواند که شود ماه صفر** **و شاد و گردن انقیادی که مرا قربان روکش نصیب شهادت سجده نمی نمایند**

دارند نگاه بگناه بطرف سیاست مدینه رومی آرند و اکثر اوقات در عیش و کامرانی ضایع می سازند و علم الدوام چنانچه باید

بحسب پند و جهان بینی نمی پردازند و متوکلین و فخر که مسند آرا فی سلطنت روحانی می نمایند و بچگاه و رادای آداب است

تغافل نمی فرمایند و تا مقدر و عثمان ذکر و فکر از دست مدر که نمی گذارند و دام چنانچه شاید بهمت بر اصلاح ظاهر و

باطن خویش و همه مخلصان می گذارند هر عمل با گاهی و هوشیاری می فرمایند و هر فعل بشوره عواس عشره و گوای طلب

نمایند و نمی که در حقیقت اتباع حکم و شاد و ریحانی الاقران خلفاء الهی می آرند و در هیچ حال قدم استقامت انعام نماند و غرض

متوکل علی الله بنی دارند نگاه در و نشانه این غنی و لان بصورت گدا بر لب بر تاج شاهانه آن و فی نفسان بظاهر از غنیا

فوقیت دارد که دل بخی مال این کبریا دستگاران بگویند سر فرو نمی آرند بهر حال مصلحت گاه گاهی شاه و وزیر جزو دیگر می باشد و این

دوام گاهی در و شش فقیر و دیگر می شود استیوان شاد و الله تعالی المتوکلین **شاه و وزیر مصلحت گاه ببارگاه کرد**

در همیشه هر گاه مشوره با کلاه کرد **و شاد و گردن انقیادی که مرا قربان روکش نصیب شهادت سجده نمی نمایند**

انسانیه است محب موسمی است که بی نیاز از همه شتویات حسیه و مستجمع جمیع صفات ملکیه می گرداند و مطلق نفس را

توجه بطرف محسوسات نمی ماند اگر نبات آئینه قدر این مرتبه شناخته شود زهی نعمت و دولت است و اگر خدا

نخواست و دل براه حسرت و افسوس و محب مصیبت و آفت است آئین استقامت از طرف دنیا و انیها بنیشان و

حقیقت هر امر را چنانچه باید بدان که عجائب اینجائی غیر از تو بهی نیست و شادی دنیائی سوامی غنی نه اندر شد



شب جوانی که بی اختیار بسوی خواب غفلت می کشید بختیبت آخر گردید و هیچ پیری بر سر حال دید و وعده و عمل محبوب  
 حقیقی قریب رسید حق تمام اقیهه عمر را بخونی گذرانند و خاتمه بختیگر گردانند و طایفه ارباب طاعت با کمال از دام توجه با سوی آید  
 و مانند از هر چه دیده شود همان بجانب خویش خوانند و بالله التوفیق **قطعه**

چون در گریه حسان سیاه کردی | دلبران دامن زلفا چیدنند | آینه سوی کی نگاه نکردی | و درو برای سر انجام امور

ظلمت پریم مری می باید و بر انگشاف اسرار باطنیه نیز درونی می شاید و از نام و بیج کار نمی آید و بر بیج بیج نمیکشاید  
 پس هر که دست البته که با در دست و هر که با در دست همان کس نیست **رباعی**

بر نامه در و آه سردت نبود | افسوس برین حالت بید روی تو | صد صیف دلی داری و دردت نبود | مری باشی و پاسبان مردت نبود

و در آتشی جانی عطا فرما که سرایا بخت و جرات بود و جسمی عنایت نماند که تحمل طاعت و عبادت شود و توفیق  
 علی یفر که در قرب و محبت تو افزاید و باب علمی بکشا که راه شود و معرفت تو کشاید و آنت علی کل شئی قسید

**رباعی** یارب جانی که حمدت نماید | یارب جمعی که کا طاعت نماید | یارب علمی که با تو نزدیک کند | و در و عالی بود خواه سافل ناقص باشد خواه کامل

و در و عالی بود خواه سافل ناقص باشد خواه کامل اتحاد معنوی و صفای دلی باجم  
 شرط است و مناسب است استعدادی در روحانی می باید و قرب مکانی و زمانی بیج کار نمی آید که نزدیکان پر خلاف

در حجاب می بودند و دوران دل صاف کایا می شوند و اگر قرب صورتی و معنوی هر دو جمع گردد نور علی نور است  
 و الا در محاطه افاضه و استغاضه صفای قلبی و اتحاد دلی بر صفت در است **و التزم مع من احب رباعی**

با هم اگر اتحاد مستور بود | نزد یک بود و شخص گردد و یو بود | و یک بود و بی نباشد ای درد | در در و آفتاب یک نور بود

و در و حضرت و احد حقیقی جل شانعه و غر سلطان که بی مثل و بی همتاست هر مخلوق خود را نیز با تقضای وحدت ذاتیه  
 خویش بگانه آفاق آفریده و تجلی الهی در بیج جادوی نگار ندیده و گمانه این همه موجودات شکسته و یک وجود واجب

ایستاد و هر موجود را کافی بهم فی حد نفسه وحدت بنیاد است و ظهور این کثرت سو همومه در آینه تو هم گردیده و ساده کو  
 نفس انسانی یک معنی را بدو صورت دیده و اگر چشم حقیقت بین میر آید و امتیاز من و تو هر سو آینه داری نماید پس

هر طرف همان جلوه فایما تو توانم و وجه الله پرده از رخ بکشاید و بیج جانب غیر از تجلی الله نور السموات و الارض  
 ظهور نماید **هو الاول والاخر و الظاهر و الباطن و هو کل شیء غیر رباعی**

کثرت تبیه نور و پیش نهاد | یک را دو نموده ساده لوحی است | آینه در دلی بروی تو کشاد | ای درد بود شخص تو وحدت بنیاد

و در و آینه که این بند دل از خود بر کنده در گز از جهان گل جانی که دانه در صحن حیات خویش آهمن از



تنگ گشت چن بوسه های آن افشاند و مطلق بهار و بهار جوانی و بایام کاروانی در دل یاد نماند و پیر ز سالی گل بر  
 شکامه و بدست الله چنان بسوی خودم خوانده که گل و خار راحت در پنج این پنج را در نظر یکسان گردانده و چنان  
 دیدنمائی دو انده دار تو هم بقای این جهانی چنان دورتر از ده که بود و نماند و همیشه با کل از خاطر بخور سیده و چون

خواب فراموش شه که یاد نمی آید خیال بسوی خودم گردیده را با حسی	اینجا گل ز نیست چیده باشم شاید
بیش نفسی کشیده باشم شاید	اگر بیدار تو خواب دنیا دیدی

و تو از خود رفتن را هم اول بپوشی باید و با کشی جنبه را نیز سرودشی شاید و قلع راه سلوک را هم پای نماند  
 در کارست و شیخ فانی در هر صورت معاف نزد خداوند آمرزگارست پس تا توانی بدون منتی از عفت خود گذران

میر و الله عظیم باقی القدر و الله هو اللطیف الخیر راجعی	و قیام مرا با این طرف هوش نماند
از حدت سلوک در دلم حوش نماند	این بار ز دوش خویش انداخته ام

و تو دعوی انانیت مرقال انی انما الله را سزا است که ذات واحدش بلا شریک و بی همتاست و ادعای خود  
 مکنات مخلوقه را بجاست که مثل قائل انما نلک الا علی فرعونیت افزاست موجودات و وجودات نشده اند که گاه  
 لا اله الا الله کاشف همین راست و الله باطله کلمات بالا صالت واجب گشته اند که آیه الکرم الله ازین سر محمد ص

تضمن همان یک وجود و اچی اینها را موجود نماند ساخته و پرتو نور و هدرت خویش درین مرایای شگفته انداخته که گشتن  
 در حقیقت همان یک نورست و تعدد و تکثر نهی از راه نقص عقل و شعورست و دلالت و همیه هر واحد را بسوی

خودیهایی کشیده می خواند و از گردش رنگ صورت و همیه خویش هر یک را بهر طرف می رانند پس این تذکره نقص  
 تو که سائر و دایره در اذهان تشخصات موهوم است بجه گردانی فانوس خیالی است که انجمن آرای محفل کثرت  
 است و هر محفل جلوه شکل نوی پیش می آرد و عجب هنگامه آمد و شدی در نظر اگر می آید و الله هو یبدری و

یقین و هو الکل فی شئ یبدری راجعی	و هم است که جانب خود بیا خواند
ز کس و تو که دایره درین نیست	فانوس خیال سبجه میگردد

اگر قرارند سبب طمع خویش این اقدار زبای اهل دنیا بری دارند و با آنکه حاصل ازین گداز نمایان جویش  
 بدست نمی آرند مدام غافلانه آبروی خود بیاد واده مرده توشل ایشان از کف نمی گذارند و چشم عبرتی درین  
 غفلت گره باز نمی نمایند و برشته بختی خود و نظر نمی کشانند که اینجا هیچ کس از سراب دنیا آبی بروی کار نیامورده و سوا  
 غم و غصه هیچ نخورده و جز حسرت و ندامت همراه نبوده و آنچه گمان خویش حاصل نموده فی الحقیقت



جزویم و خیالی نبوده حق تعالی ایشان را ازین خواب غفلت بیدار سازد و بکشف حقیقت الامر بنده از دلبسته و کرمه یاری

ای در هر چه مردم اینجا وینجا | آخورده و نابوده بلا دیدن | چون عالم خوانی که نظری آید | ابطال غفله روی دنیا وین

و در جهان افش پریشان خاطری انبای زمان ناحق من غار غبار را میگردانند و در دناک میسازد و بی روزگاری

مجان و دوستان عبت من خوشحال را صدقه غمخواری ایشان میسرساند و در تنگمیزی اندازد که از چار طرف عجب عجب گردا

غبار خاطر با بر می خیزد و بی هیچ بر سر حال گوشه نشینان و درسته مزاج خاک تشویش می بریزد حق تعالی این شهر و شهر را

در حفظ و امان خود دارد و در فوج بیگانه را با این محبت نثار و دوا بشندگان اینجا از بلای غارت و عسر و سختی محفوظ ماندند

این همه خود را سرگردان اینجا بیدرفت و آن جا بیدرفت نگردانند تا باشد که در بطن خدا طلسمی آرند و هست بر سلوک طریق

نعمی بگذارد و نفسی به عیبت دلی با محمدیان خالص نشیند و گلهای برکات باطنیه از گلشن صحبت ایشان چسبند و از غفلت

عالم قدس صفا نمایند و در فضایی مطالب علم الکتاب پر و بال فحمید کشانند و مالک و دوی تا بگوشتش ایشان رسد و سیم آه

سر دوی بسوی اینها وزد و در دله حاصل فرماید و شمع محفله در مجالس خود روشن نمایند و با الله التوفیق رباعی

این ابل زمانه در دناکم کردند | بی هیچ عبت عبت بلام کردند | از چار طرف غبار و لها چندان | برخاست که زنده از بطنم کردند

در دای، محصر همزمان دای که صحبت همزمان پیش از من و تو چنانچه زمانه درازی بود و همچنین پس از من و تو نیز زمانه طویلی

خواهد ماند و چنانچه احوال گذشتگان حال برای ما پیش از مکی نیست همچنین سرگذشت ما بر آیندگان زیاد و از افسانه نخواهد بود

پس باید که معامله با هم بطوری بنمایم که برای دیگران باب هدایت کشاید و مردم حال و استقبال را نفع نماید و الا هر دم فرصت

از دست می رود و هر یک از نظر همه گیر غائب می شود و الله بصیر بالعباد رباعی

روز و شب کارخانه خواهد ماند | افضل هر آنچه نقد حال من است | بهر در گران فسانه خواهد ماند | و در وجود انسانی باعث

قیام این جهان فانیست و در تمام عالم بر همه است این قطب هدایت و نوع انسانی چون نقطه و همه آفاق مانند دانه

یگانه است تا که انسان باقی است از برکت آن زمین و آسمان فانی پذیرد و قیامت آن زمان خواهد آمد که این قطب از

میان کناره گیرد و الساعة آتیة لا ریب فیها و کل نفس ذائقة الموت و من مات فقد فانیست رباعی

هر خد جان نه جادون خواهد ماند | فاکم نه زمین و آسمان خواهد ماند | لیکن درایت که انسان بایست | بودست چنانچه بخوان خواهد ماند

و در عارف باشد دل آگاه هر دم بد نفس رحمانی بسط حالی مد خویش بچشم میسرساند که از تکلفه خاطر سر عقده کنشانی همه

مشکلهای خودی گرداند و موج نسیم طبعی ششم و سیم خرو و دصالی با و میرساند که از کشف حقیقت بر سندانها و دای نشاند

غریزه که در گشت جان غنچه دل ابل عرفان چون تکلفه حلی معرفت پیدای نماید و اندر غمزه گل جهان کشادن گوش ل صدای



ایمانی منجانب الله و واقفای فرماید و تجلی آنکه علی طلبک یا ذن الله در آینه دلش بر تویی اندازد و بشارت انوار  
الشکینة فی قلوب المؤمنین مشرف میسازد و همه خود میگوید و خودی شنود و بمیدان معاطاة الله محول بین المکر و فطیر بود

و در راه فانی الله از خود میبرد و بگره بجا الله حاضر میمانی	عارف نفسی عقد کشتنی دارد	در خویش پیام آشنائی دارد
چون غنچه گل درین گلستان	و اگر درون گوش دل صدائی دارد	و در ای فرصت زندگی بی نبات وای محبت این جهانی

پرتوهای حال غرضه حیات رو با ختم آورده و جذبه همت بدن ضعیف را قریب گور برد و موسوم بیری در حالت نش  
شماری گزاف و هنگام اسیری در چرخ ملک الموت رو بکار و هر لحظه زنگ هستی اعتباری مستعد پرواز است و هر لحظه  
گریه و زاری در کمین دل برگردانست پس ای غفلت ناعاقبت اندیش گاه عبرت بطرف من دل ریش  
گاشتن بر ضرورت و اصلاحی از این همه امور میباشتن از حقیقت بینی دور است که من احترام العباد طرفه  
حال پراختلال دارم و بیچاره سراز گریبان انفعال بر نمی آرم ای خجسته نظر بر سرافضات بیا و هر قدر که تواند شد ز فانی

ماقات نماز با ع	زنگ زنج من برید میخواید	اشک زخراهم چکیدنی میخواید	لی جم بسوی من گاهی میخواید
حالی دارم که دیدنی می خواهد	و در هر ناله در رساله ناله در نوای پرسوزی ست	اگر به صاحب دلی برسد و هر آه در	

رساله آه سر و تیر جان و وزیت اگر به دست گوش کاسه خور و و هر در و در رساله در دول در مان آموز همه خاص و  
عام ست و هر نور در رساله شمع محفل دل افروز کافه انام ست غرض که این اربعه تناسبه پرده از محجول عدوی معاطاة  
بجا بکم حسابا بستی می کشاید و زنگ جمع مالا و عده را از آئینه دل بر کس می زداید و از گردش چار سویی حرم  
و بهر اوطاب دنیا بازی دارد و چار طرف ایمان جلوه فایما کو تو انتم و بجه الله باطرا می آرد و بر چار بالش قناعت و  
استقامت مربع می نشاند و مستغنی از جمیع ماسوی الهی گرداند و هر حال اندکی گوش نشنیدن قول فی شوق چشم  
باین جانب باید نهاد و او این همه شمر باید این صداقت نهاد باید داد که در است مرحوم رسول مقبول خدای  
تعالی را بنده گانی هستند که مدام از صهبای نسبت محرمیت خالصه مستند الله بیدنی من نشاند

هر ناله بدل رسیدنی میخواید	هر آه بجان خلیدنی میخواید	بیدر بر آه و ناله ام گوش نبند	و در دول من شنیدنی میخواید
----------------------------	---------------------------	-------------------------------	----------------------------

و در جهان که دوام توجیه الی الله بهم باید رسانید که فراموشی اهل از دول بر طرف شود و چنانچه غفلت بالطبع شامل  
حال هر انسان یباید همچنین آگاهی بی تکلف حاصل وقت تو بود و طبیعی تو گردد و بعد حصول این نسبت اگر ضبط  
اوقات و گذران توکل و کم حرکتی از مکان خود میسر گردید و ایام بقیة العمر برین طریق با ختم رسید فوالله انما که حال  
بنده گانی و سعادت دو جهانی ست و الا سر رشته فکر و ذکر را از دست نباید داد و دول بر ادای صدم و صلوة و چنانچه



از نهایت مقبولی بایر نهاد و اگر گرفتاری اهل و عیال و امن گیرست بقدر ضرورت برای اهل عیال رخصت مبرمست و گوی  
 بر دانه را بموجب علی الله رزق باری ترد و قوت بهم میرسد و توهم انسانی از حرص این همه رنجانی کشد زیاده چه نوشته  
 حق تعالی چشم حقیقت بین عنایت نماید و السلام و در باب مذاق را غیر از ذوق و شوق هیچ نعمت بکام دل لذت نمی  
 و گزیده عشاق را سواي ذکر مشوق کدام فکری بخود مشغول نمی کند و ذکر نام محبوب را قریح جسم نامی خودی پندارند و ذکر  
 اسم پاک او را حاصل کشت سوزگار خویش می انگارند و شب و روز در همین مذکوره میگذرانند و اهل لیل و نهار را در میدان  
 آگاهی دائمی می دانند و غیبت ظاهری حجاب حضور باطنی ایشان نمی شود و دل و زبان اینها هیچگاه از ذکر مستی و مستی  
 مطول نمی بود کسی که این لذت را یافته است روز همه لذات یافته است ای خالق همه نعمای جهان لذت بخش کام

دل و جان را بیا	ذوق تو بکام دل مبرمست لذت	اشوق تو طوطی را در دست لذت	امام تو بود نام خدا لذت بخش
-----------------	---------------------------	----------------------------	-----------------------------

و دیگر همه چیز با تمام لذت  
 اعمال از تو بچکس بخود پس کمال خود بنظر من به اعمال خویش را باید دید و خود محاسب فعال و اقوال خویش باید کرد و پیش  
 از آنکه مانند سوسن از شاخ هر دست و پا برگ زبان روید و بی گفته کسی فردا نقدستی تو گوید برو بحسن اعمال و احسان  
 بخشش بحسن فائده میری و براسنی و درستی بخشش نام اعمال بدست راست گیری فائده من از تو بیا بدست راست

محاسب حساب بیا	امروز اگر آشک تو شود کاغذ	فردا تو بچکس بخود کاغذ	خود گو با خود حقیقت نامه خویش
----------------	---------------------------	------------------------	-------------------------------

و در آبی آدمی ناری نیست که آزاد آتش اندازی و هوایی نه که لمن بزهر سازمی بنده  
 خاکی است در کمال فردوسی پس این مشت خاک را غیر ازین که بیا مری چینی و در و اگر تو معنی است شناسی شخص بیگانه را  
 نیز چون معنی بیگانه بس غیبت شماری و از طرف خود با او همه بیگانی میل آری و اگر تو آتش شناسی صریح صورت غیر از این چشم غیبت  
 و نظر داری و عدم هست بر صفاد اتحاد نگاری غیرت کجاست و بیگانگی کجاست دل خود را آینه بی رنگ بایده نمود و هر طرف  
 بصفا چشم بایر کشود تمام عالم جلوه گاه و لیدار است و از هر جانب همان یک یار و دو چار است فایده تو تو فایده و بجه الله

اگر بیگانه هم باشد	مظهر چون آینه هر سوکتائی از صفا بنگر	و در و در یاد آتی جهان مستغرق بایر
--------------------	--------------------------------------	------------------------------------

ماند که فرا خوشی از خود و غیر خود حاصل آید و مرکب توجه دلی در میدان حضور و شهود اقتدار بایده و آنکه غیبت کلی از  
 طرف خویش و هم با در آینه باطن رو نماید و دریای حالت جذب همه وقت در طلب بخشش زند و صبا ی کیفیت  
 فاد مبدم نشاء انقطاع از ماسوی زیاده کند و حکمت غفلت تار و پود خطرات تردد و معیشت در خاطره تند و کس صر  
 هیچگاه بر خوان نعمت باطنی نشیند تا همیشه بفرغ خاطر سند توکل و قناعت را آرائی و دوام در شمس استغنا



[illegible]







و برابرست که این ذکر بتقریبی بر زبان آید خواه بی هیچ تقریب لایهانه ظهور نماید که آیه لایهانه قلبیه است از بهر اینست  
می فرماید و ذکر قلبی عبارت از تذکر اسم است بقلب بلا اجتناب و نگرانی بسوی ذات مسمی چنانچه نام زید را در دل تکرار  
نمائی و بجانب ذات او نگرانی و بدان تو هم می گردونی اسم الشیخ فی قلوبهم و هم عن ذکرهم لفظون و ذکر روح عبارت  
از یاد نفس مسمی است برابرست که مع تذکر اسم باشد خواه بلا تذکر اسم بود و غالباً آن قول که ذکر اللسان لفظی و ذکر  
القلب و سوسه و ذکر الروح را سه همین معنی داشته باشد و حضور و شهود عبارت از معاطله قرب و میست است  
که بندگان را باریب خویش حاصل میشود و مراتب این قربات بی نهایت است و فضل الله تعالی بنفسم علی بعض ذرات  
و الله ذو الفضل العظمی و چون شاطر تقدیر شطرنج ایجاد گسترده و بهر شاه و وزیر کارخانه اسپیل سپرد و روح انواع  
مکونات مختلفه و انبوه و بساط زمین را از هر بای هوایه تشنه بر فرمود پیاپی افرادی انسانیه را بر سرست معاطله پیش روی در  
پیش نهاد و راهی بطرف رج القهقری نهاد و هر کس را آخر کار بابت موت و دوچار گردانید و عاقبه الامر هر یک را  
صدقه بر و قار رسانید و تاقیاست این بازی کون و فساد و همین طور قائم است و تغیر و تبدل شامل حال همه ملکات  
دائم است قطع

بطفله و جوانی و پیری و مردن	بودگاه نمودن تر کفایت پس	ابر کجا که رسی تصدیش و پیش
-----------------------------	--------------------------	----------------------------

که چون پیاپی شطرنج نیست مگر در  
در و اگر خفتن را آرام می پسنداری این قدر از مردن چرا بیزاری و اگر از مردن  
ترسی بمل می آری شبهار از چه راه زنده نمی داری و نفس خسته و مرده و در یخبری ازین عالم برابرست و دیدن  
خواب نیک و بد بیرون از اختیار بشر حق تعالی فضل نماید و در کونین باب معاملات نیک کنشاید و التزم من المذنب  
و کل نفس تشعیر للقرت و ذکر پس انفس امر مشهور است و فکر پس انفس مختص باریاب حضور که آن تذکر  
ام الله است با هر نفس نیم و این فکر در معنی و لغت نیمه من روحی هر دم و آن شغل مبتدیانست و این کار فتهیان  
پس تا توانی سعی در سرک پس انفس نهاد و باب دریافت اسرار نفس رحمانی بر دل کنشاید چشیده فیض علما و  
لذت علما در توجش زنده و شعاع خورشید و علم آدم الانما و کلما اطلنا بهای انکشات هر سوتند و دریایی که این  
حقیقت جامعه تو آئینه وار کمالات غیر قنایست و این جمعیت حواس تو مظهر مرتبه جمع الهی خیار که الله عز و جل انما یقین

هر خطه ناسی یا پس انفس	اسرار نفخت فیهم و هم شناس	اما آموز علم آدم شد
------------------------	---------------------------	---------------------

از جمع الهی است ای جمع حواس  
در و دام اسرار الهی از دل سراپا آگاهی مرشد بافتنار رجوع بطنی باید پرسید  
و تا حصول کشف حقیقت و رسیدن بتمام اخیر طریقت از همه موجودات خلقی الله بند و عبرت باید گرفت و خود کم  
بناظر حال باید خروشید و چون سلوک با تمام رسد و باب تقرب و المام مفتوح گردد و راه خطرات خاسده



سرد و شود و حالت فدا و بقا نقدت بود این زمان جواب با صواب هر سوال مطلب از دل تجرک خویش  
 شنیده میشود و قائل کلام الله و احادیث و عبارات مرشدان و کلمات ایشان بنور رحمانی بر قلب طالب  
 مشکف می گردد و دست یاب بر رسیدن از کسی نمی ماند و معامله استغنی طلبک و کون انک المفقون کیفیت  
 اطمینان قلبی کیفیت می گرداند و خبر حیرت و شتاب و از برکت صحبت بزرگان طریقه علیّه محمدی این دولت را در باب

در الله الشومنین رباعی اسرار است از دل درویش پس

ای بخیر آن سوال مطلب که ترست آملب تو زبان اوست از خویش پس

است و در تکلم منافع متعدیه اکثر پس اگر تکلم حقیقی خلّ شانه احسن بیان غایت نموده و باب حسن تقریر کشوده چوب  
 خیر الناس من یفقه الناس حتی الودع در رفع رسائی باز دار و امر و انما بنحیة ربک فحدث بجا آر و اگر همین تحقیقی عزّه  
 سلطانه حکم سخن گفتن نداده و در زبان قوت این ذوالقهر نهاد و مقدر و محاسب من سنگت سلم انفس خود را ضائع  
 ساز و در میدان یقولون یا فوالهم ما لکین فی قلوبهم متنازع انچه در دل منقطع نمی شود از زبان بر آوردن بی لطف  
 بود و غرض که هر چه کنی نهیده و به نیست خیر عمل آر و بهیوده نه دهن کشا و نه زبان بند دار و الله المادی الی سبیل  
 از شاد و در و دامن دولت فانی الله از زور باز و بدست نمی آید تا که بد قدرت جدیه الله و سنگیری نغمه و راه  
 بخودی بگویش خود نمی کشاید تا که غایت الهیه در و از قبول و انخای پس مدام مانند نقش قدم پیش چشم ظاهر  
 بر او خاکساری باید کشود و غطر و زین نسیم قبولی باید بود و باشد که صبا صی صطفا از جانب حق بیاید و ترا از تو بپا  
 و باکل از هستی تو نام ماند نه نشان و سر لاجل و لا قوة الا بالله گرد و عیان شد

پای می توان رفت از خویش در و دعای ربنا انکافی الدنيا حسنة و فی الآخرة حسنة آنوقت حضرت محیب العات

قبولی فرماید که اول بر دل بندگان خویش در و از رضا بقضا و صبر بر بلا می کشاید و بار خودیهای ایشان را از  
 دوشش علم آنها بدست یاری به ز فغانک و ز ترک بر می دارد و خس و خاشاک تصنع و تروار در خاطر صاف و  
 پاک ایشان نمی گذارد و این برگزیدگان مدام میاخته و بی تکلف با همه کس می باشند و خود را از ظن خویش در  
 نظر خود هیچ نمی تراشند و انچه حق ساخته است همان پیش خود می بیند و هیچ توهم مغرور نمی شوند و همیشه  
 بر جاده یا ایها النفس المظلمة از حی الی ربک راضیه مرضیه می روند و پیوسته براه ان الله و انما الله را چگون میدرد  
 بشتاب بشتاب و پیروی چنین اکابر را در باب تا در کونین یا سالی و نجات دارین حاصل نمائی و الله هو الموفق

رباعی اگر حسن هوا خواهی خوش باش بر مرضی حق در و بدل ضعیفش سودی کند تصنع و ساختگی



بی ساخته باشم هیچ خود را تشریف در معرفت دستگای من نه از راه عوارث خوانی است و حقائق آگاهی نیست  
 فصوص و فتوحات دانی فیض همان یک کتاب ناله عندلیب که تصنیف حضرت قبله کونین من است باب هر حقاقت  
 و دقایق بر دل من جاہل کشوده و بهره من از معامله و علمنا و من لکننا فرموده و اگر چه موجب ایامی جانب قدر  
 آن حضرت علیه التحیات در وسط جوانی کسب علوم ربمیه از عقائد و معقولات و اصول و تصوف و غیره با قدر  
 ضرورت نموده ام اما گاهی چون ملایان قشری و صوفیان قالی نا فهمیده و نادیده درین طریق هم قدم نهاده ام  
 تا که خوب نمی فهمیدم آن مطلب را از دست نمی گذاشتم و تا که تفصل نمی دیدم با از ان مقام بر می داشتم  
 و از مدتی که بفضل الهی خوانده و نا خوانده برابر گردیده و آفتاب بل لئی علی الانسان چنین کسب الله هم لکن شوا  
 نه کور افاق الزاس رسیده همه نقوش باسوی از سینه حک شده و خاطر مطمئن با تنگ گشته همان یک مطلب علی  
 الله ثم و ترجمه در دل حاضرست و همیشه در زبان و جان یا ناصر یا ناصر و تمام حال و قال من ناله عندلیب  
 مطابقت بل انا کتابک لاطن محرمی خالص حق تعالی بغایت خود مرا ساخته و غیر از خلوص و رسوخ چیزی دیگر  
 در دل من نینداخته و خود تبریت من پر داخته و بنوازش اولیت و مقبولیت جناب امیر المومنین نواخته  
 و سر مراتب و کلاه امارت محمدیان خالص افرخته و دل مرا بسوز عشق و محبت خوب گردانیده و کمره را باغی  
 خوانم نه عوارف نه فتوحات فصوص | شد ناله عندلیب در دم مخصوص | حق ساخت مرا محمد خالص  
 در من بود چیز دیگر غیر خلوص | در و اگر دعوی اعتقاد و ایمان می نمائی و باب اقرار مومنی و مقصدی  
 می کشائی باید که هر وقت حالت خلوص و رسوخ در دل داری و درام همت بر از دیا و اعتقاد و اخلاص گلی  
 و از شرک و نفاق پیر هیزی و از تنگ و تر و دگریزی که در باطن نهال انکار و نفاق نشاندن و در ظاهر  
 مفرد خلص گویند عجب مکاری و دنیا بازی است یا طرفه حاق و بی امتیازی قیامی پیدا تا در راه متلون  
 مزاجی میا هرگز هرگز تا که اخلاص قوی به است نیاری خلص صادق نشوی و تا که اخبار صادق حضرت محمد و  
 محمدیان خالص باور نداری در حجت نزدی الله الدین الخالص و یهو علمیم یا اللهم شریف رباع  
 در دل باید همیشه داری اخلاص | پیوسته میان سینه کاری اخلاص | از شرک و نفاق سخت بریزنا  
 خلص نشوی تا که نیاری اخلاص | در و هر که در زمین دل خویش تخم طمع و حرص کاشت بیگاه لطف حجت  
 خاطر و اطمینان نفسی بر نداشت و در کشن بی نیازی نهال طبیعتش سر سبز نگردد و خانه دل اهل حرص  
 گاهی روی آبادی ندید و هر چند که انبارها از نقد و جنس فراهم آورند اما زمانی رخت فراغت بسوی



تفاوت نبرد و خلاف شکسته خاطری این دون همتان همیشه می چکنید و وقت از آب زلال سپهر شمی بر نمی گردد  
مدام همان اندیشه های کلی و مالی است و دل پر از روضه های بی ثمری  
آباد نه گردیدگی خایه حسرت چون طرف شکسته باز غلبه کرده  
هر چند که بر کسند و بماند حرص

و رو کارانی جهان فانی است باری نزار دور احتیای این جهانی تخم رنج در زمین دل می کار و که آخر  
الامر شری غیر از حسرت و ندامت بدست نمی آید و موسم جوانی و هنگام کارانی چندان نمی پاید و مرگ و میری  
بچار و دو چاری شود و هر که صد سال هم می ماند آخر میرد و کل نفس ذالقه الموت همت بر تحصیل خیرت عقی  
لکار و پیش از آن که پانزینجا برداری دست از دنیا بردار که خیال بودن در بنجاسوای تو هم دگمانه

نیست و عرصه زمانه در از هم غیبه از آن نه ر پاسبی  
کردی شب و روز کارانی بالفرض  
دید می همه خیر این جهانی بالفرض مرگ و میری دو چار گردد آخر  
صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

و در از خود گذشتگان نظر بخویش با همگیس کاری ندارند و بهر خویش و بیگانه صرف برای یار و دو چار اند که  
الحب لله و للیغض لله شعرا ایشان است و هر دوست و دشمن آئینه دلدار ایشان غرض که دل دیوانه اینها  
جز محبوب هیچ چیز را نمی شناسد و غیر از تلی جلای او از هیچ شیئی نمی هراسد ان اولیاء الله لا خوف علیهم و  
لا هم یخزون و بظاهر هدایت برای اومی آمیزند و از مظاہر اضلال برای اومی گریزند و جلوه پر و از من پند  
الله فلا مضل که من یضلل فلا یادی که او را می دانند و مدام که آغوش یک نیک بر زبان میرانند و مقصود ایشان  
ازین جمله طرف منظوف آنهاست و منظور ازین همه بیانه پاهان یک صبا در هر صورت مشغول بیاراند

و در هر آئینه با و دو چار اند ر باعی یارست مرا از خویش و بیگانه غرض  
غیرش شناسد دل دیوانه غرض  
انظر مراد و باشد منظوف یعنی که بود با و زیمایه غرض  
در و غلط کاران کارخانه او بام

بدلالت و همیشه تصور رفتی بر محذب محد و تو هم می نمایند که غیر معقول نزد کارگران صنعت خرد مندیست  
و گرفتاران قید حواس غلطی حس نزول باران را بصورت خطوط معاینه می فرمایند که خلاف واقع پیش  
تیز میان چونی و چندیت پس فقط بر دیده و دانسته خویش تکیه فرمودن و اعتماد بر گفته اکابر نمودن صریح  
راه خطا پیچیدن است و آمل آن دست افسوس سودن پرتوه از دیده دل بردار و ایمان بغیب آر و الله

و العیون البصیرة ر باعی بر عرش که دم فوق غلط  
بارش که نگاه فصل و غلط ای دیده و فهمی تو نگ شور  
و اگر چه سیه مست با و چند به الله اقیان مرآت اعتباریه از نظر عرفانی متع  
تلی غلطی نیست غلط و غلط



بیشود و کاخ امور اصفیه از چشم دل شود منزل او کم می گردد و لیکن این بنده دل از خود برگزیده را که هیچ خدمت  
 خانم آنسین و پیر و جناب امیر محمد بن است و عقیده موافق شریعت مصطفویه و طریقه محمدیه دارد و در ام  
 هست بر ادای احکام هم می نگارد و همه وقت کاخ حفظ مرتب و جویه و پاس آداب شریعت و طریقت و ظاهر و  
 باطن قائم است و با وجود استغراق تمام خرد داری دائم است و هر چند که شب و روز سرشار کیفیت توحید و  
 هستم و علی الذوام از نشا این شراب طهورم اما بیکت محبت خالصه عنان کاخ ادب همچو آینه از دست  
 بیدستگاه من را نگزیده و گنگه که موهم شمع باشد و افغان را خضر کند گاهی بر زبان زبیده بگذرد باطن هم چنان  
 خطره نظیره با آنکه مطالب توحید کماهی بوضوح انجا میدهند بعون الله چنین قبول و کفره شریعتی و اندام او را با  
 هر چند که کم کند سیر است کاخ

لیکن همه وقت بنده را هست کاخ | ای آن که مدام می کشش رحیم  
 و در دلی او هم من از دست کاخ

تقریب مثنوی احسن بیان لا اله الا الله است و راه همین راه و در جمعیت ملی سرمایه هزار گزده عشرت و شاد است  
 و جمع حواس دافع گفت انواع پریشانی تا مقدر در حالت عسر و سر و شادی و غم و صحت و مرض و راحت و الم  
 دل را جمع دارد و سر رشته ذکر و فکر را از دست گذارد و هر وقت متوجه الی الله شس و از خا و سادس  
 و خطرات روی دل را خراشش که آنچه شدنی است همان میشود و در بر روی تقدیر الهی تدبیر کسی پیش نبرد  
 و هر که درین گلزار مانند غنچه چندی بر جمعی می گذراند آخر کار مثل گل خود را بشکفته حالی دو چاره می گردانست  
 بر نگار و جمیت دل بست آر که جمیت ظاهری هیچ کار نمی آید و در هر صورت جمیت باطنی می باید آلاذ کند

نظمین القلوب را با ع	سرمایه عشرت است اینجا دل جمع	از جمع حواس کن مباد دل جمع
آخر چون گل شکفته حالی میند	هر کس که چو غنچه ساخته بادل جمع	و در طلب کرامت شامت است

و آل تصرف نه امت سلاست در رضا بقضاست و استقامت عقده کثا و در آه شمع دل روشن ضمیران  
 چون این بنده گنگار سوخته جان از خوف الهی می گردید و اگر چه آن لیلین طبعان الله شوق حق تمام آب شوند لیکن  
 مثل این دل ریش اشک خونین از ابر مرزگان ایشان نمی چکد خوشالنجینی بزم آرایان چیز دیگر است و  
 جان کنی بدل نه ایان امر آخر این نیست و یان شلار را با ع

لیکن چو من سوخته چون گردید شمع	ای درد اگر چه آب گردد همه تن	اما نتواند این که خون گردید شمع
--------------------------------	------------------------------	---------------------------------

و در هر چند از روزی که پیدا شده ایم از همان روز بقیام اجل دمیدم بجای رسد لیکن حالا که موکم پیوست



خود موت ببرد و دوچار میشود حق تعالی در اقامت مشاهده و غایت فرامی یابد حاصل زحمی بدست آید و بعد از آن  
نجات روح نماید و سپس انسانی را در کوفین یا سایه و الا از انسان حاصل بماند بجز انیت متضلل بر افتاب فضل  
است که جوان را حساب و کتابی در سوال و جوابی در پیش نیست و انسان را چه ایجاد چه انجا عجب خطا  
و صوابی و حساب و خطابی رو بکار است که از عهده آن کسی نمی تواند که بر آید تا که حق سبحانه و تعالی بفرستد

و در چرخ آن که در راه هدایت بکار می آید طبع روشن با آینه است و آینه که در آن جمال تجلیات الهیه می نماید  
دل با صفای آگاه است پس آن چراغ را نور تزکیه روشن نماید تا این آینه بلامرور و این آینه را بصفتان تصفیه  
صاف فرماید آن چراغ اشتعال گیرد و بجزیر بر خیزد و نقد فرصت را از دست بخت مرز که مانع بستان  
شکوه نبوت جز اینکه چراغ نور ایمان در راه سلوک بدست اعتقاد بداریم چه کار کنیم و ما آینه داران مختصر  
ولایت سوای اینکه مرآت صدق و صفای شکیبایم حضور بیاریم سر بکار نیست **مطلع** در دست چراغیکه درین راه گیریم

آینه بکف از دل آگاه گیریم **در و الهی ما بصل** دلان اگر در ظاهر زبان ذکر بجهنم بودیم چه حاصل که باب حضوری  
و شهودی بروی باطن و آنکه دید و ما جاهل طبعان اگر بگفتن راه حقائق و معارف میبردیم همه لاطال که دیوانی  
ما را سیب نرسانید و اگر بگفتیم چنانچه باید ترایا دینی کردیم خود را باطل فراموش می یابیم و اگر یکبار چنانچه شاید  
بجسور قلب نام پاکت بر زبان می آوریم و با توهم خودی از دوشش علمی اندیشه می ای زمزمه بر دواز کل  
شیء **هالک الا وجهه و ای نعمه طراز هو الاول والاخر و الظاهر و الباطن** کل شاک و عز سلطانک بیت الغزل  
از هستی نام و نشانی نتوان یافت **ایکبار اگر نام تو الله بگیریم** در و امکان بی بضاعت که از

نقد و جوب بالذات می دست واقع شده ایم در سفر از خود روی غیر از وجود مستعار و جوب بالخیر خرج راه  
نداریم و ما محدثان فانی خلقت که بنوده ایم و باز نخوانیم بود در قطع سلوک صوری و معنوی سوای ناله و آه و فیهر  
ناکارگی با طهارت نیاریم آبی که برگرد غربت می کشیم گریه بجهنگاه است دعاهایی که بدست بتری آن روان می کشیم  
آه جانگاه است بیت الغزل **ایستیم تنی دست درین راه ندایم** جز آه عصای که بکف آه بگیریم

در و هر چند بیابان طلب حالت فانی الله مانند نقش قدم بوجد شریف از خود در فغان کیفیت نمونوا  
کل ان متوکلوا جاده نماندانی دارد که بان راه بمنزل مقصود توان برد لیکن قصد سفر در وطن کردا شوق سیرالی  
الله کجا اول میدان بی فنی و فرد تنی ملی باید نمود و گندان فقیرانه افتادگی و خاک نشینی اختیار بایدست و



بعد از آن اراده پیروی مردان خدا و تنه همراهی غازیان بارگاه کبریا باید کرد و درین وادی نامرادی این  
جسد خاکی خویش هم اگر چندی همراهی نماید و نفس انار که خود نیز قدری بیامالی در آید پس غنیمت است که درین  
دشت پر دشت مانند سایه جزر و سیاهی تصور خویش بچکبیس همراهی شود و با تو غیر از تو کسی نمی رود و غرض که  
معیشت درویشان تارکانه درخور حال هر انسان نیست و هر زاهد و ملامد این میدان نه و الله التواب الغفور

**بیت الغزل** در وادی افتادی و خاک شینی جز سایه مایست که همراه گیرم

در و اگر چه ناقص بمان در بهر شب اراده می کنیم که بسلسله شب بیداری از دست بیداردی نگذاریم  
و ما خسته بختان از هر شام سرسنگ جدم نیز نیم تا سر زلفت شاه احیای لیل بختک تو فین آیم لیکن گاهی بیخ  
این سعادت بطوری که باید از افق سپهر آرزو ظهور نمی نماید و روزی غرضشید این دولت نبجه که شاید  
از مطلع فلک تنبطلوع نمی فرماید و شب در روز مانند گردون در شکرت شب بکلا اعلی سرگردان بخود میگرد  
و صبح شام چون البق ایام بمیدان ذکر توحج الیل فی النهار و توحج النهار فی الیل مرکب احوال می درازد  
در محاصل شود خواه نشود زمانه عمر خویش در همین تردد میکند و قطع

ای در دایم عمت کوتاه بگیرم

و در و تا که باطن سالک از دایره امکان برتر نمیرود و از احاطه زمان  
مکان بیرون نمی شود و عجب عجب بکلیات تشبیه روحی نماید و شاه اطلاق بطرفه جلوه پردازی رخ و زلفت  
ظهورات مختلفه دل از عاشق میراید و کیفیات رنگارنگ پیش می آید و لذذات کثیره موفوره پرده از روکش  
و چون آخر کار مشاهده ذات بی کیف الیه نصیب می گردد و لطافت مراتب تزیینیه منکشف میشود و دایم  
توجه نفس ناطقه بطرف ذات بخت می بود و درام سلب همه اضافات و اعتبارات رو میبرد و درین مقام همه  
کیفیات ذوق و شوق رو با ستیاری آرد و جمله حالات انبساط و لذذات پاز میان بر می دارد و در جزیره

و نایافت و فانی می حاصل وقت نمی باشد و غیر از خضوع و خشوع و رجوع مجبور العت در طلب  
باقی نمی ماند و چنین قسمتی زمانی که برای تربیت سالکان از مرتبه علیای خویش فرود می آید و نزد خود را تسوی  
بسوی اینها می نماید برای افزودن ذوق و شوق ایشان یادی از معاملات گذشته میکند و میگوید که مطلع  
یاد ایامی که مایل و دناری داشتیم

بارخ و زلفت کسی خوش کار و بگردیم

و در و فقیر آنچه در صحبت بزرگان دیده و آخر عمر تجربه خود هم رسیده این است که چون کار با نتایج اینها میرسد  
و جند جند بنده را باطل ظاهر و باطن آن طرف میکشد بی مناسب تمام از عالم و عالمیان می گرداند و تا که



مدرست چنین عارف بنام زنده میماند و هیچ کار دنیا و عقبی از بن بچکاره نانی فی الله نظیر نمی آید و همان  
معالیه بقا باند خود بخود بطاقت و بشری هر چه می خواهد از دست او سرانجام می فرماید و اگر احوال این کم شده  
بتقاضای زندگی زمانی بخودی آید و نظر بسوی دل گم گشته خویش می نماید بطاقت تربیت دیگر عباد و اجرای کار خفا  
ارثا و بدل بی حاصل خود این فکر در او آموید و دفتر کارگی خویش با شکندیت میشود بیت الغزل  
این همه از خویش فنی صیبه کارگی | ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم | و در و در اندیشان حقیقت بین

در ضلالتگان سلیم آئین در جانب همه مقدورات تقدیریه قبل وقوع آن بطلان رضای نازند و آئینه حقیقت  
انسانیه را در خور جمیع تجلیات آئینه دانسته خوی اگر از انلا یات نفسیه و طبعیه از دل دور می سازند و هر چه از  
مکروهات هم پیش می آید آنرا آمدن یا رخسار کرده بکشاده پیشانی پیش می آیند و اما مقدر باب بی صبری  
و نارضامندی نمی کشاید و همان جلوه رضی الله عنهم و رضوا عنه همه کس می نمایند و هرگز شکوه و شکایت  
نمی فرمایند بلکه بطاقت آنکه بالقوت لیاقت و استعداد آن امر در خویش داشته ندر زبان حال انتظار خود پیش آن  
تجلی و دست ظاهری کنند و از ذوق و شوق تمام بآن معامله خطاب کرده این قسم حرف میزنند که بیت الغزل  
اتفاقا آمدی امروز و ما از مدته | گوش بر آواز و چشم انتظار می داشتیم | و در و اگر احوال از طرف یار

بر خاطر دوستداری غبار می می کشید مانند آئینه در دل صاف و استقراری نمی گزیند و مانند آئینه در دل  
میشود و بیک دید و او را دیدار میسر و دو چون ملاقات میسر می آید باز همان صفادر صفاد و زیاده ترا بخلا و میانه  
و هر واحد همان وقت غبار خاطر یکدیگر چنین صاف گویند میشود نشسته بآینه می گوید که بیت الغزل  
آمدی و جمله از دل رفتی بیده لونا | پیش ازین البته در خاطر غباری داشتیم | و در و طائران نفوس قدسیان بلند

پروازی بهت بلند و نفس لذات طبعیه گرفتار نمی شوند و در دام حرص آب و دانه چون دیگر حیوانات سیر نمی نور  
برای سبتن پر پر و از چنین نفوس عالیه رشته محبت و الفت می باید و الا دل چنین دارسته مزاجان آزادش  
در قید چکس نمی آید زیرا که مرغ دلی که دارنده صید عشق است نه بخریق صیادی این دشت زدگان کار هر دام  
نیست و احتلاط باین بخت مغروران در خور هر خام کار نه رشته جانی باید تا فانی برسانی برای سبتن دل ایشان  
شود و بختگی دل بریانی باید شتافت تا نشانی از دل گرمی ایشان شتافته شود و از دیده انتظار قبول صیغه  
دایمی باید کشاد و بجای دانه نظر بسوی آب صاف نیاز دلی باید نهاد و باشد که این بال کشایان فضای تقدس  
فرود آیند و نصیب و طالع قبول باین جانب نمایند | کبوتر نیم مرغ دلم صیاد من بشنو



نه بند و یکس جز رشته الفت پرو بایم

و در وای خالق بی نیاز وای معشوق سراپا باز من عاشق طیفست از باده

فطرت چنان گداخته دل سوخته جان آفریدی و بسوی آئینه شخص من آن گرم نگاه میدری که اگر عشق تحقیقی تو  
قرعه فال من خسته حال سازد باید که از آنخوان شمع بود و اگر محبت تحقیقی تو بزیاده نویسی من شکسته بال پردازد  
سزد که کاغذ از پر پروانه کند غرض که عجب طالع روشنی دارم و طرف زبان گرم بیانی چون شعله پوسته بری  
آرم که گوش مردم ابو لولا ابصار از نمان برشته من گرم میشود و پوشش آدمان خبردار از تاثیر سستی آن کلام  
میرود بهر تقدیر ای آینه گارین محبت خمیر بیت الغزل چنان از آتش عشق تو بخت دینی دار

که عشق از آنخوان شمع سازد قرعه فال

و در وای سلسله تعبدات که فی الحقیقت زلفت کشای شاهد اطلاق است

هر موجود مقید را در دام تعلقات اعتباری خویش گرفتاری کند و هر پابند این زنجیر قیود نسب و اضافات هر  
زمان از مشاهد بیجاک آن مانند دو ناچار بر خودی پیچید و آن سرکشی انانیت مطلقه که در اصل اشتغال شعله  
حسن حضرت وجود است هر ممکن موجود را شمع افروز بزم هستی می گرداند و از شگفته دیبا در چین خاطر او سگ  
می داند که هر وقت از مطالعه تری و تازگی آن مثل نال بی اختیار بر خویش بالیده میشود و در سیم در سیدان  
نشو و تنامی و دو و الی الله شریح الامور کفایت الغزل بسود آتشش بخود چون دو دمی می چرخ

بزرگ شعله از آتشش خویش می بایم

و در وای دانی که سخن سرای است بزرگم بود از روز ازل گرفته محال

در دل من قائم است و همان کلمه بی بغایت آتی این بنده موقن را مثال حال دارم است و آن را زمان عالم است  
که اجمالاً در سینه چون آئینه لطیفه روحیه من منطبق بود بفضل حق بهانه رنگ که در اوقات چند به آثار و پوشش نمود  
بلکه زیاده تفصیل ظاهر گردید و همه مراتب تزیینیه تشبیهیه بطور مرصع مطلع بدل خیال دایمیکه دهم دارم

بسیه راز نمانی که دهم دارم

و در وای اتفاق می دانند که در وسط سلوک خام طبعان زیاده گو زبان

در از بیای نمایند و لب با طهارت اسرار آئینه می کشایند و فتنیان خفته مغرور خاموش می بوند و پرده داری رموز  
مخفی می کنند این امر محض پندار و گمان آن یخچان است که روشن و لایح صاحب زبان از ابتدا  
تا انتها نخل روشن بیانی را گرم می دارند و بیچاره سر رشته نور پاشی تقریر و تحریر حقائق و معارف از دست  
نی گذارند و ما علینا الا البلاء و هر قدر که زیاده تر از آتش عشق آتی میوزنه مجلس هدایت و ارشاد را بیشتر  
می افروزند و کلام این دلپذیران مودت شمع محفل اولو الابصار می شود و مقام این روشنی خیزان مقرب  
برتر از نگاه ابرار می بود و در اول و آخر بیک و حیره حال ایشان است و درام حال ایشان مؤید قال ایشان



## است بیت الغزل

آنشد که سوزش دل کم کند بیان مرا | پسان شمع زبانی که دواشتم دارم

در و محبوبی و باوقالی نفس بدیش را نازم و فدویت دل ساده لوح خویش را چه بیان سازم که آن گوش  
هیچگاه از جفا جوئی و بد خوئی آن نفس لائا رقه بالشور خود را باز نمی دارد و این ساده لوح بر یوغانی او نظر کرده  
قدم برادر و زندگان آخره اناس علی حیوة می گذارد و از آن جفا کار نظام انفسه غیر از جو و شتم کاری قبیح  
نمی آید و ازین بیاری فتنه بهم مرض سوای بد پر بهیزی غمخواری آن ظالم بدیش ظهور نمی نماید و یقین است که  
آن دشمن دوست نما از وضع خود باز نخواهد گردید و گمان دل من هم روی تغییر و تبدل نخواهد دید و رب  
اغفر لی و انصر فی ثانت خیر الاناصیرین

## است بیت الغزل

ایقین که از جفا دست بر نمیدارد

من از وفاش گمانیکه داشتم دارم | در و هر چند و اعطان بی حقیقت در مساجد بنگاه ساز بهمانا میداد

و فرزند نصیحت بی تاثیر کشایند و صیت شهره ایشان در عوام کالای نعام بلند شود و جوق جوق از جلالی  
شنیدن و عطر رود و لیکن متوجان ذات بچون و ناظران معامله لم تقولون ما لا یفعلون که عارفان حق متوکلان  
رزاق مطلق باشند هیچگاه توجه باین طرف نمی گمارند و بخمان پادروای و اعطانه این بی بصیران را بخاطر  
نمی آرند و اباحت ملایان را بملایان می سپارند و قدم از مقام استقامت خویش بر نمی دارند این و استگاز  
و مانع چنین معرکه آرایها کجا و خیال رود بدل باین سفاهت کجایان نبیه و لایحترک قولم در گوشش  
خویش برام دارند و نغز انما تعلم ما یسررون و ما یظنون همیشه باستماع می آرند و الله اعلم بالنیات و هو اعلم بالسرائر

## است بیت الغزل

صدای شهره و اعطاکه بس بلند شود | این گوش گرانی که داشتم دارم

در و اهل بصیرت را حقیقه الامر بنظر می آید و باب فیض الهی چنانچه باید برادر و الا بصاری کشاید حتمی پیدا باید  
نمود و امیدوار تا سید محفی باید بود و خود را چون ظلم نرگس خالی از خودی باید فرمود و راه پنهانی برای استفاضه  
فیضان الهی در خویش باید کشود چشمه افاضه ربانی در جوش همه صین است و دولت خلقه بیدی هر بنی آدم  
را در آستین است حق تعالی من بی بصیرت را هم چشم حقیقت بین عنایت فرماید و از معامله من عرف نفسه فقد  
عرف ربه آگاه نماید تا قدر خود بداند و از دولت هو تعلم اینها گفتم که هر وقت حاصل دارم در و است خویش  
محروم خام که او سبحانه را کار و بار آنگاه عند ظن عین بی با همی است و چشم عرفانی هر کس او را راهنما و الله

## است بیت الغزل

اهل چشم بکشاید ز فیض باطنی رای | چون ز کج چشمه آبی نهان در تن دارم

در و مانند ابر از تراوشش حجامه تر زبان من گشت جهان معنی یابی شاداب است و دل یاران از این



گریشوق من چمن گلستان ذوق و شوق فیض یابست غرض که مدام می گریم و می گریایم و آبجاری که اخته و بیا  
بجو بیکر اتم و همیشه حال من چمن است و همچون قلم هر وقت گریه در استین بیت الغزل

چو ابراز دوست من کشت جهان سیراب میگزیند از فیض گریه بحر بیکران در استین دارم

در دله اند که در دول سرور آتش عشق محبوب مطلق و مشوق بخت شانه و کمر تسلطه تمامه سوخت شعله  
نفی ماسوی الله از بحر سینه اش بقوت تمام افزونست و رفتی شمع کله لاله الا الله هر طرف جلوه فایده تا تو تمام و نه  
الله نمود و مصلقه تصدیق محمد رسول الله رنگ نقوش کثرت موهبها از آئینه باطن باطل زدود و قاست باهتات  
اورا سراپا یک تنگ آه گردانید و آواز موعده او در گوش هر که و سر رسانید و هر وقت آن عشق جان  
از گرمی بیان برق جهانی در استین دارد و هر زمان یک دست حقائق و وقایع توحید باطلار می آرد و ما انصر  
الامین عند الله و لا حول و لا قوة الا بالله من کسیم که از دل گرمی محبت الهی و مزمزم همان معاطله و شگفت قیصرین  
رؤیجی است که این آتش را میدمد و جهان و نم بیت الغزل از بس از آتش عشق کسی یکدست می سوزم

تنگ آهیم و برق جهان در استین دارم | در و در بحر و انسانی پیش از نطق باین جسد میولانی عجب  
فارغبال از گرفتاری امانی و آمال بود صیاد و تقدیر آزاد در دام اقیانوسات اسیر ساخته و در ترو و چنین پای  
و جهان نباید انداخته و این طائر قدسی یکایک از آسمان اعلیٰ علیین بر زمین نخل ساغلیں افتاده و انواع  
خرابیهایش در بیچاره و داده لیکن از اینجا که چندی درین آشیانه عالم محسوسات پرورش یافته حالا از طرن  
فضای عالم مقولات رد یافته و نسبت عشقیه با بدن عنصری پیدا نموده و الفت و محبت خاص باین مشوق  
بجوفا حاصل فرموده خدایش از نفس تن سلامت پر و بال ایمان ربانده و باز بخوبی در عالم قدس رسانده  
که این دارسته مزاج از کیفیت گرفتار بیا مطلق آگاه نبود و از خود راه این سمت نه میپوید که الملك و که

انکرم و هو علی کل شیء قدیر | من ندانم که اندر دام الفت گمان | اینچنین گردد مقید خاطر و ارسته ام  
در وای سالک مسلک یافت و معرفت وای رهبر و راه دوستی و محبت این حیرت زده شکسته دل  
و این ناهم نیم بسمل درین دورا بهی بی امن و امان مدت ها ازین سوتا آن سودگر دیده و جا آفات و مصائب  
که ندیده تو که حالا پا درین طریق پر خوف نهاده و عنان دل از دست داده می ترسم که بسا دشتل من قاهر  
فهم غار شبهاست و در پای ادراک تو خلد که بسیار چنین غلظتها را درین وادی بی سپر ساخته ام و مانند ساده  
دل تنگ بلیات نبیسه دل نازک ترا شکنده که باشیسه ریزه بای شکسته دلی درین بیابان پس از اخته ام



با دلی حقیقی راه راست نماید و هیچ روی با مائل نماند و تمام مطلوب رساند و یا محبوب نماند و با دلی ثابت

بغیر از صیت الغرزل **از کس کسی مباراد کند بایت رسد** | **ابر با قاده اینجا دل بسته ام**

و در شیطان که منوی هر انسان است چه که دست از تسلیمت خود برمی دارد و در دام همت برانگیزی  
هر آدمی می گمارد و تمام مرگ انسان مرحوم را از دام خویش می گذارد و گاهی رحم بر حال این ضعیف  
خلقت در دل خود نمی آرد و در پیرانه سالی نیز همان دلالت بر بد اعمالی می نماید که بخوبی آن عمل مثبت  
نام میسر آید خواه نیاید عن تعالی از کید این دشمن قوی همه محمدیان خالص را در حفظ و حمایت خویش دارد  
و جان معامله آن عبادی که نیست لکن علیهم سلطان بشهر آرد: دل هر آدمی بر هر آدمی بسبب بی نوسه  
وقت آخر البته میسوزد و بقدر حال چراغ دل سوزی می افروزد و آن ناری غیر جنس را وقت مرون می

هم رحم نمی آید و همان دشمنی که دارد این بان هم خرج می نماید **مقطع** | **در دآن بی رحم را رحمی نمی آید بنور**

و در هر کس گیر کرد اینجا بجا خسته ام **فاغزو بالثبات الصبر من الشیطان الرجیم در و الهی صفت گران حسن**

احمال از زنگ تزکیه بر لوح نفس نقاشیهایی نمایند و ساده کاران تصحیح احوال بمقتضای تصفیه زنگ از این  
دلیلی زدایند من حیرت زده که در بند پیدا شده ام همین آینه شیشه از دل نازک خود در فضل دارم که  
غیر از طبعی خصال بد و کثافت ملکات زشت با خویش ندارد و اگر تودیده و دانسته نگاه حسن قبول مقبول فرموده  
بقدر اولک یقبل الله سیتا تم حیات خرید نمائی و در پیشگاه و جوهه یومئذ ناضرة الی ربها ناظره بار یاب  
فرمانی زهی سعادت و الامن ناکاره نه برای تزکیه سزاوارم و نه لیاقت تصفیه در خود دارم پیش همه  
بندگان تو همین حالت حیرانی خویش هر وقت بیان می نمایم و باب همین ناکارگی و ساده دلی خود بر می  
همه کس می کشایم و هر لمح همین اسم که یاریم یا غفار یا صریح یا سار به بند بر زبان میرانم و هر لحظه بتضای حیرت

بشر به همین می خوانم **بیم چه رود در من حیرت نصیب را** | **بیشش چو آینه بل ساده میرم**

و در ای نفس لواءه طال لنگات هر چند تو همه وقت باب وعظ و پند می کشائی و مرا هر دم محراب و نماز  
می فرمائی لیکن منک بهیست صباهی جذبه الیه هستم و از نشأ ستانم بچشم شرابا کثرت استم باطل یعنی تو ام که بتر  
و اعطائه ترا گوش کنم و فتح گرم بیانی اسرار توحید را خاموش کنم زیرا که الحال مینای دل خالی از غم  
و غل گرفته هر دم از خود میروم و متوجه استغاضه میانه جمع الهی می دل و جان می شوم انتشار ان از حد و پیش  
از مرون هر تدر که بخوبی می آیم البته عمل موافق گفته تومی نمایم اکنون معاف دارم و مر اسنادی حقیقی



سپار و ما من و آتیه الا هو آخذ بناصيته ان ربی علی صراط مستقیم بیت الغزل

خواهم شنید حرف تو و عظمای و من شیشه در نعل نوی با ده میروم و تو وضع پیشان شخت پناه

با نظار فورع و پارسائی تقرب خود و در حجاب قدس الهی بر دامن می نمایند و معرفت دستگاران دل آگاه

با اختیار بی ساختگی و بی ریائی پرده تکلف از میان بر طرف می فرمایند و آن ناهمان از حقیقت نمی بیگانگانند

این معنی آنایان فی الحقیقت حق شناسانند و هر قدر که بی تکلفانه بخلوص عبادت میسری آید بر همان اکتفا

می کنند و سرسنگ ریاضات شاقه می نمایند و بنی زنده که او سبحانه بنظر بر صور اعمال نمی نماید و نگاه بر نیات

افعال می فرماید ان الله لا ينظر الى صوركم و انما ينظر الى قلوبكم و انما ينظر الى قلوبكم و انما ينظر الى قلوبكم

بیگانه و از سر سیم از بسکه آسانیم و چشم نقش پا غیر از افتادگی و خاکساری چه در نظر آورده حساب

سواي چشم پر آب چه در بساط دارد و از پا افتادگان جانبند مانند جاده اگر چه بر سر خود را در راه طلب فرش

نماند اما هرگز قدمی در طریق تیزگامی نفرمایند و هر واحد از اهل خنین استعدا چون نقش قدم در جایگاه افتاده مشاهده

حرکت از مقام خودش بیگانه رونداده مدام این فرشته خویان چون ملائکه پا بند مقام معلوم می بوند و گاهی

بمعامله طی مقامات و ترقی درجات و دچار نمی شوند و هر چند که این بیچاره با همه وقت در راه می مانند لیکن نگاه

بسوی منزل مقصود قدم رنجبری گردانند و دیگران را براه می آرند و خود گامی جایگزین در و زبان حال همیشه بین

جایان می نمایند و باب اظهار این حالت می کشایند که بیت الغزل

ما چشم نقش پا میم دیدم تصور داریم

گو در رهش نهادیم اما بره نیایم و اگر چه این بنده کم از خس و در نظر خویش بیش از گیاه ضعیف گشتن

طریق محمدی نیست اما عنایت و قبول جناب حضرت عند لب من قدر این ناچیز را از بهر افزوده و ازل

الحمد من ساخته گل سر سبد نموده و باب چاهای عنایات کشوده و چه کلمات مهربانها در حق من عاصی فرموده

که هر که محرم حال است واقف ازین احوال است و الله یحب الیه من عباده من یتشاوره

قدر این ناچیز را دانند جناب عنید اگر چه جز گاهی نیم اما گویا گشتم و در زنگینی سخن دلالت بر زنگینی

طبع صاحب سخن می نماید و جامعیت کلام اشعار از جامعیت شخص مکتومی فرماید و وجود مردم خلف بقای

اکابر سلف است و شهود جمال سلف در آئینه وجود خلف است و منظور از گل گشتن در بخاطر بار است

و ناله عند لب معلوم از درد یار است و در جهان مخاطب بمن من است و در حقیقت حضرت عند لب است

که رونق افزای این چنین است بیت الغزل

بیکه زنگین است هر یک حرف موزونم چو گل



در سخن سنجان سراپا جلوه گاه ششم  
 و در دوازدهمین دکان مانند طائوس جزوتن ایشان  
 می باشد و گل همیشه بهار می بوند و دل پیر پرستان پاک نفس خود را بهیچ نمی تراشد و دام بر جاده تبعیت  
 بران می دوند و اگر چه بالاصالت بذات خود چشم عنایت از مرشد خویش دارند اما به تبعیت و واسطه بهیچ  
 همه بزرگان خود امید دارند هر وقت حق تعالی ناصرویار ایشان ست و هر جای ایشان قائم بهار ایشان مقطع  
 کی شود طائوس و از از من بهار من جدا  
 آمد و بهر جای روم اندر نیامد ششم

و در آنده کیروز مج مرغ نفس که بر همه پرواز کنندگان عروج الی الله واجب گشته و به حاصل شدن آن  
 نفس رسیدن بتمام بقا باشد محال طرزه عقده کشاینها وارو که خلال جمیع شکلات است شب تیره بختی مردم چشم  
 سفیده صبح حیرت بسبب آن روی و مدور و زیاده کوراهی را سرمه شام آسوده خاطری بخت آن در چشم  
 کشیده می شود بمل خنجر عشق شوتا بخودانه بحال دل منظر کشائی و عجب عالم غیب را شایده نمائی و بسو  
 سلخ شوق و دوتا از نفس تن پروری برآئی و مصائب این جهان سراپا عیب را از نظر اعتبار ساقط و ما  
 آنچه مراد داده این است بیشتر ترا هم چشم تیز بین است خود هم دیده عبرتی بکشتا و بگوش هوش این سخن را  
 اصفا ناما بر من جان داده همین باب کشاده اند و در بارگاه سعادت بهین طور راه داده اند که  
 چوبل بخودانه تا بحال دل نظر کردم  
 شب بخت سیاه دیده را شک سحر کردم

و در این همه پیش و خلاف مرا با نفس خود نه از راه دشمنی است بلکه بسبب کمال دوستی است که میخوام باب  
 قرب الهی بروی او کشاید و داشت قلبی مدام از رضا و تسلیم و را حاصل آید و ازین جنگ مخالفت نفس خویش  
 مرا صلح کل با همها منظور است و ازین پیش و مبدم داشت و آئی منظور است و الله مؤمنان و مؤمنین و بهیچ نفس و  
 با همییم از بهر داشت بهر دم  
 سرا سر بود صلح اند از بگلم  
 و در ای محبوب صوری و اس

مطلوب غیر ضروری حفظ الله المحرمین عن مکایدک و مکایدک بر حسن ظاهری این قدر مغرور شود  
 اندکی بسوی حسن اخلاق و اعمال هم بد و مبدان اخلاص آثار را این همه از جفا مران و طالبان دیدار را  
 بخوشتی شاد گردان که این فصل بهار حسن نهایت بی اعتبار است و باز که را تو سر و کار است عجب عجب  
 ماه طلقان آخر کار بحال تباه مرد و بیج عاشق زار را همراه خبر و دگر دوش زمانه اکثر اقلب ماهیت عاشق  
 موشوق می گرداند و محبوب را بر آستان محب و محب را بر مکان محبوب می نشاند و نیزگی ملک در زمین  
 تشخص انسانی طرفه ریشه بو قلوبی چنان می دواند و این را هر غلامی کور باطن نمی داند که هر دو ستار



پیشیاں یار بزبان حال در ام ہمین می خواند

و لم یجای تل تو دولت بجای دلم و دروای نفس دماره چند آنکه من آوار و ترا بدست دایم جان ندم

تو در حق من دشمنیها بجا آوردی و هر قدر که ترا خیر خواهند باشند همان قدر تو به خواهی گروی ایس اگر سبقت

این همه دوست یعنی داشتم و این قدر نمی پروردم و دوست از ششپای تو باز می داشتم و خطرات تو را

می آورد و هیچ دشمنی تو کارگر نمی گردید و در دین و دنیا هیچ ضرر برمانی رسانید امان که امر عاقل و شک

تعالیٰ بجا است و دوستی من ترا دشمنی افزاست ۵

در جوابه هستی مقید بنی ثبات و زجر و درو و مطلق لازم ال مانند حجاب پیش از دمی سر نمی کشد و ممکن محدث

فانی پیش واجب تعلیم باقی نمی تواند که از خودی دوم زندگین که از فیض ایجاد اوفنی سر بری آرد تماشای

چهارم رتبه می کرده باز پرده انانیت برمی دارد و در محیط بیکران وجودش کم میشود و بگرداب تنهایی می رسد

در جزیره امکان هر چه می نماید آخر کار نمی ماند و دریای و چوب همه را باز در خود نهان می گرداند و کشتی را

فَانْ تَوَيْتَنِي وَتَوَيْتَنِي ذُو الْجَنَّةِ وَالْاَكْرَامِ

چشم واکرم و دردم زدن از خودم <sup>و</sup> و در و این شب قدر زمانه حیات این جهانی که

مافته بخان حاصل آزا به بخیری اینهمه بلا نعل گذرا نیدم عجب شب بابر گیتی بود که سراپا تبهات انبیا شمع

فروزی خان جسیدی فرمود و ما قدر آرزو نشا ختم و و احسن تالیف البدر عرصه زندگانی که ماکور باطنان جاہل

آزاد بی بصری از شام جوانی تا صبح پیری رسانیدم طرفه ای خوش طبعی رخ می نمود که سر اسراب آینه داری

جمال حق می کشود و مانگاه حقیقت یعنی بسوی آن خیزد انتم پس هر قدر که باقی مانده در زمانی با فائت صرف ساز

و حتی الوسع بطرف حق شناسی و حق پرستی بجا آید و وقت مرگ کلمات افسوس و پشیمانی پیر زبان نرانی و خود را

هلاک بادیه حسرت و زمامت نگرانی بلکه لذات حضور قلب و شهود الهی و رفعت جان دادون بکار مظهرانی و دران

مالش رفته گان عالم خالی  
بچه اش خفته بر خاک  
پیشم آینه دل و دوش جاکین بودم

وَرَوَتْهُمَا ذَاتِ بَحْتٍ أَكْرَجَ سَبَبُ مِرَاثِيتٍ وَتَقْدُسُ ذَاتُ دَسِيحَاتِ حِرْتٍ رَفِئُ عَرَا زِشَادَةِ أُنْ مَسْتَفَرٍّ

در حالت شهو مانند دیگر فنیگان صفات و جمال و غفار ان ظلال و تعلقات آنها را بهیچیک از دوان مرتبی آرد

حالات ذوق و شوق چون ایشان در ظاهر نماند لیکن خط علم از غش و خروش الهی در سینه چون آفتاب است

شور شهادت و در هر زمان و هر جای که گوناگون از دل و صفت منزلت ایشان متوجهی آید و خواند مهم امتحان



کلیه مشاهد می فرمایند آن اهل وجد طالع لسانه ادراک نمی نمایند نغز برای آید و پناشی از محاسن دیگر است و گشت  
 بودن در حضور و در و غیبت از قرب و دیگر که آنها غایبانه اند که شورش می خورند و اینها حاضرانه بسزایان  
 چشمتان می شوند **شکوه دم گاه بر نمی آرد** **بیشمار آه در جگر دارم** **در دوست خاصه**  
 است که محقق بعضی از خواص محمدیان خالص است و همه ایشان نیز آزاد رخی یا بند چه جای دریافتن دیگران  
 از اهل ولایات صغری و کبری و علیا و ارباب کمالات نبوت زیرا که ولایت علیا که برتر از ان دو ولایتهاست  
 ولایت ملائکه است که آنها را ملائکه می خوانند و کمالات نبوت که نیابت انبیاء و مرتبه روحی است بموجب بیعت  
 اکتسبی فیه کلمات مقرب و لایق مصلحت اندر از ان مرتبه مخصوصه فرد تر میانه که نگاه صاحبان ولایت علیا و کمالات  
 نبوت تا آن مرتبه مقصودی نیست و بطریق تمهید نسبت تا نه حقیقت محمدیه درین مقام لی مع الله بطورن خواهان و  
 غلامان خاص بعضی از خواص محمدیان خالص همراه صاحب خود بار یافته اند و بنوازش الوشاسر فرار شده اند  
 و آنچه درین مقام تماشا کرده اند می کنند و ستوری بیان بفضل آن نیافته اند و مجلا اینکه این مرتبه بقایست موجب  
 استهلاک در نشود ذات الهیه زیرا اصل برتر از معامله روحی و منتهای عروجات بشریه در روحی و مجد و جات عرفانه  
 و کل فحای طبعیه و نفسیه و خاتم قربات واجبیه و کاشف رموز من عرف الله کل لسانه است بیشتر زبان خامه بند  
 گشت و السلام علی محمد و آله و السلام علی من اتبع الهدی و در هر سید خلقت انسانیة بنحله موجودات امکانیه است  
 لیکن حقیقت جامعه او تمام آئینه در صورت رحمانیه است روح مجرد او از معامله و لغت فیه من روحی میسر  
 و جسد مادی او نشانی خلقت بیدنی در بر می کشد غرض که این اشرف المخلوقات مستجمع کلمات تفریه و تشبیه  
 زبانی است و مثل اعلی برای مرتبه بمثل حقانی است الحق که مصداق و لیلۃ المثل الا علی همین مرات اعلی است خلعت  
 انی جاعل فی الارض خلیفه بر قامت این خلیفه الله زیباست سبحان الله اگر چه این از خود رفته موجب از هوای  
 فتنه اندامکان در نمودن است اما همیشه مستغرق در بحر شهود حضرت وجود است و با وجودیکه و امن پاکان الله  
 یعنی تعین العالمین مظهر از الواث همداضافات امکانیه است مگر گریان سخن اقرب الیه من محل الوجود زیب  
 گوی حقیقت انسانیة است و اگر چه بخیران این معامله را ادراک نمی نمایند لیکن از خود شدند گان همه جا و راست  
 میفرمایند و بموجب آن عین عینی بی چایچه او تعالی از دوران دورست چنین نزدیکان را دام و حضور  
 و هو معنا حیثما کنّا و انا الیه راجعون رب یا عی **هر چند که معجز و جلوه مکانم** **انا محیط جوش و طوفانم**  
**او اگر چه همان که سید ایک** **من هم آم که در من میدلم** **در آه من هرزه بیان وقتی که سخن از عالم حقیقت**



بر زبان می رانم بی اختیار از جلت نامی بر هر حرف خود شک نداشت جاری میگردد و نام چاره قلوب قبول از حضرت حق چه گوید و مساعدت عبارت مقید برای معنی مطلق چگونه جوید هر حال چون توج در یاری رتت قلب جوش میزند و ظلمت بحر علم و ادراک طغیان میکند تا چار این بیابک سینه چاک گریان گریان تا مقدر راه اظهار با می باید دید و بدانت خوش بیان در دل خود میفرماید بیشتر مطلب بی بر آید خواه نه بر آید کسی فهم نماید

خواه نه نماید رباعی	و فیکر چه خامه تر زبان میازم	بر چرخش شک روان میازم	یعنی سینه چاک گریان گریان
در دل بیشتر بیان میازم	در و چون لا فاعل فی الوجود الا الله یقتل ثابت گردیده و لا حول و لا قوة الا بالله		

از نفس بترست رسیده پس عقلا و عقلا این همه لعیان موجودات ممکنه پیش از مظهر باز گیری خالی نماندند و نیستند و حلا صدر مخلوقات کونی غیر از پرده کشائی و کاشائی که ان ایشاء الله می کنند سبحان الله اگر چنینست بداند از دست لیکن بدست و نیکو نیکوست و زو و میزانی و زوی میرسد و شخته یا سبانی می گوشت و سر رشته تقدیر از نظر بهمانست و است باز در پرده و لغبت اعیانست فاعلم فی الاولی الا بصار رباعی

فصل پنجم که باید کردیم	با هر عمل بد که نشاید کردیم	بی قدرت خود و جلب شیبها	اگر یک ز دست ما نیاید کردیم
در و ممکن موجود که عاجب با غیرت بالذات انضای وجود ندارد و در ضمن واجب موجود گردیده و رعایت			

خالی خلعت محاقیت پوشیده این جو اعتباری و در و زاده عدم اعتباری بر و نش انموده اینستی اضافی راه انستیی اضافی کشیده شد و بگو یا گل شمع قدم است و گلگیت امتوجه بطرف او و میبدم است و خوشکه در هر مرتبه از مراتب ممکنات فانیات هر جا که نقش امکان خاص سر ظهور کشیده با در میدان موجودیت نهاده است فی الحقیقت مانند نقش قدم با امان حوادث گردیده بر زمین محدودیت از با نهاده است و الله یویشی تعذیر فی فعل ما یشاء و یختار

ما یزید رباعی	ممكن که وجود او بود بای عدم	گردیده حدوث او گل شمع قدم
هر جا که سری کشیده نقش امکان	از پای نهاده است چون نقش قدم	در و چنانچه پیش از من و تو از منی

و نیا و کار و بار دنیا بود و همچنین پس از من و تو نیز چندی که خواهد ماند از یک جنس است و مرا و ترا با فعل تو هم موجودی که تو هم گردیده بطرف پیش و پس می دو اند و خاطر را پس و پیش می گردانند پس باید که سر رشته طول امل را قطع سازی و پیش از آنکه نیست شوی بسوی خاتما بازی ناپس از مردن روح ترا توجه بجانب امور ناسوتیه نماید و پیش از مردن نفس ترا معاملات ملکوتیه بخود مشغول گردانند و غرض که اگر کیفیت موت نصب العین باشد غالب که خارج هیچ بوسه دل را نخرانده مرده را با دنیا چه کار و این زندگی دوروزه چه مقدار حسب الامر و توفیق







بَلِّغُوا هَذِهِ الْبَيِّنَاتِ إِلَى النَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ  
 ان شاء الله تعالی و فیما بین این دو حدیث همین قدر شاید که از کتاب منیات منع  
 فرماید و باشتغال با مورات سرگرم نماید نه آنکه خوف و وحشت آن همه غالب شود که آن رب رحیم که تمام  
 عمر بر بندگی و طاعت و راست پیش آمده تحت تر از دشمن چیدار و از غلط فحشی و اندک باری در دنیا از دست  
 او محفوظ بود و در حقیقتی با اختیار او خواهم ان شاء الله که با عطا و انعام عوام الناس را همین طوری ترسانند و بندگان را  
 از این متوحش میگردانند و عرقا امری بجاوت باین طوری نمایند که یا ایها الناس اعبدوا ربکم الذی خلقکم و الذین بین  
 قلوبکم و انفسکم و منع از امور منیه از راه حکم پر داری محبت میفرماید و الذین آمنوا ان شاء الله بجا شد و هر بند و عاصی را  
 نیز از رحمت باو دست او بایوس می سازند و پرده محجوبی در میان عبید و رب نمی اندازند و مدام و الله زکون  
 بالعباد بیان می کنند و هر بند را با بش و محبت بسوی آن غفور رحیم می کشند **و**  
 بر و واعظ عبت چندان مترسان اهل ایمان را که نمی بخشند گنه بی تو چه **و** امر ز کار من

**و** در پریشان حالی که من سود از ده از دست دل پر هیچ و تاب خود دارم هر چند زنجار هزاران  
 جبهت های ظاهری و باطنی است چون زلف محبوبان سر اسر کند و گش تاظران جلوه پر داری حقیقت جسته  
 انشاید است و هر زمان پرده کشائی معامله کل یوم یومنی ثانی می نماید با آنکه مدام همان آینه داری لغای  
 کان الله و لم یکن معه شیء میفرماید و همیشه هر چه نوشی کیفیت لا یسلطه شیء عن ثانی نصیب دل است و توجه  
 دائمی الی الله به صورت حاصل است لیکن دیگر مردمان اهل سلسله را تقلید این آشفته حالی من سیاه کار بنا  
 نمود و قائم بر صراط مستقیم امور معموله حضرت قبله کونین قدسنا الله بستره الا قدس باید بود که این کار بتقلید  
 راست نمی آید و چنین بندگان سودائی جگر چاک هم از سحانه خلق می نماید که هر لحظه مانند شانه سوسنگانی کبوتر  
 مراتب خیرات جمیل حقیقی می سازند و در میان تحقیقات در حق اتحاد و اقیانان اسما و صفات الهیه می پردازند و بگوید  
 مستغرق در مشاهده سواد اعظم حضرت ذات میشوند و گفته رمز التور فی التوراد و ادراک می کنند پس این محبت  
 مطلقه ظهور جمع الی جمع محمدی بر همین شخص اول المؤمنین آخر شد و کشف حقیقت کما هی بی مخصوص نبوالانصر  
 شد بعد ازین بواسطه او هم را باب حقیقت شناسی می کشاید و همین نور جلیه محمدیان را راه می نماید عبت کس را  
 دل حقیقت فحشی بلا واسطه این شوریده احوال نباید بست و هر چه خواهد جست در همین کتب و رسال مرآت است  
 و بیشتر هر که خواهد در رسیدن باین مسودات خواهد رسید و زبان خامه تحریر معارف جدیده بنگردید که امر  
 عقده معرفت و عرفان است که حل کرده این بخل نیست و کدام دامن محبت و ایمان است که گنه این گرفتار







زوق و شوق بجان من سوخته دل زرد که مانند شمع تمام مغز و استخوان مرا می سوزد و هر دم این بندگانه  
 جان را می استرزد **د** چنان زرد گری عشق کسی آتش بجان من که میسوزد بزرگ شمع مغز و استخوان من

و زو زبانی اکابر معلوم گردیده و هم تجربه رسیده که هر قدر حالت قبض روحی نماید همان قدر کیفیت بط پرده  
 از رخ می کشاید و چند آنکه خلق و اضطراب شوق و طلب غلبه می فرماید همان قدر اطمینان و تسکین مستحی آید آری  
 نیز محنت راحت است و مرقه خدمت قرب عاشقان جانی می کنند آن زمان دید جانانی می کنند حق تعالی من  
 ناقص را نیز باطمینان کامل رساند و مطلوب را بخوبی با من دوچار گرداند **بسته** و کرمه **ف**

شاید بدستم آید تسکین دل که هر دم در خاک و خون بی آن عمری بپایان من **و** زو آشنای روح و جسد چه آشنای

است که مال این گری اختلاف صوری در وجدانی است و بالذات روحی توجه روح بطرف عالم مجرات الهیات  
 است که وطن و اصل اوست و بالطبع رنج میل جسد بجانب جهان مادیات و جسمانیات است که محل اصل اوست

و علی هذا القیاس همه مقتضیات نفسیه روح میان شتهیات طبیعی جسد است و جمیع شتهیات طبیعی جسدیه معنی  
 مقتضیات نفسیه روح است و با وجود این قدر اقرار آن نفس مجرد و انسانیة باین مادی عصری و قوت تصرف

در آن تضاد و مخالفت امور متعلقه مخصوصه هر واحد از اینها در هر گیر حاصل است و با حصول این همه شدت نسبت  
 عشقیه روح را با جسد اراده تفرق از یکدگر نقش دل است و مرغ روح هر خطه ناچار بال پرواز می کشاید و

هر لحه از نفس تن بر می آید و نفس ناطقه بی اختیار برین معالنه خود تعجب نماید و باب ضحاک می کشاید و روح  
 حیوانی هر وقت شکایت آشنای است روح انسانی که باین ریگانه وضعی دارد پیش هر کس بیان میکند زبان

حال این قسم حرفها میزند که **مطلع** ای کندی گنگها آشنای را باین بازی خند و بهیچم خوش ادا می زباین

و نفس انسانی هر زمان روح حیوانی را می فغاند و از غفلت طبعی بسوی آگاهی حقایق می دواند و قدر خوش بر  
 او ظاهر میآید و ببطای خلعت حق شناسی هر دم می نوازند و فرصت وقت از دست نرود و این غافل هم تنبیه

شود و هر آن خاطر آلوده اش را میثوب و نهفته در گوشش میگوید **مطلع** ای غافل بانی ای بت ناحی شناس

چون نمی افتد بهام تو خدای را باین **و** زو خردمندان دست طبع بسوی طلب نیامد از نمی کنند و حتی الوبح  
 پامی تعالت از دایره امور لایبی بیرون نمی نهند و تا این مرتبه انکار ضرر و عقلا حکما هم میرسند و محمدیان

متوکل علی الله از سه ضرر و ریه نیز میگذرد و مردن و زیستن را یکسان میدانند و این گردون و دون را متلون  
 الا حال و سرگردان خویش میخوانند آنکه دست طلب بطرف این سفله دازد و زدن و زدن است درین تغیر حال



ثبات بلور حقیقتی غافلانه قطعه

از یک ابدان شایسته ی خرد و دین پست

دست طبع نباید بر گز در از کردن

از یک جمع سازی قواره وار کجا

طالع نگون نمودن یا مروز از کردن

در دگر خواهی که حال شوی بال

ظنرا المومنین غیر نما و اگر خواهی که در میدان قرب حق دوی هر سوباب زبنا خلقت و باطلا کشاد در هر امر  
وقت رکاویش نمودن کار مومنان نیست و بطرف هر کس نظر مینی کشدن شمار محمدیان نه تو خود را چه ترشیده  
که راه ترقی هر اموری بیای و حقیقت خویش چه نمید که تحقیق حقائق همه فانی الامکان نمائی عبت جمیع  
ولی خود را خراب تفرقه این و آن مساز و بوده در وادی سرگردانی چنین و چنان متزلزلت دریافت هر  
امر که هر چه کجا و روی ادعای تحقیق که اگر ایجا هر کس جا و دپای تقلیدست و دید هر شخص تابع شنید زیرا که پناه  
تحقیق رقت هم تقلید متحان نمودست و خود ویدن هم پیروی بنیایان فرمودن پس اول برگشته خدا و رسول و  
مرشد مقبول خویش جاتد بذب اعتماد و خود نمی راهبر گز کار فرما و در و از به استغناء و اطفا بر دل کشاد و حقیقت

و دنیا بیاسار با عی

بر هر چه نظری بتدقیق کن

جمیعت دل خراب تفرق کن

با یکسای دعای تحقیق کن

در و سمع و بصیر هر دو از حواس انسان است و سموع و بصیر در مرتبه ادراک یکجا

یعنی که جهان معرکه تقلیدست

ست زیرا که نفس چنانچه بجاسه بصیر بصیرات را می بیند همچنین بجاسه سمع سموعات را می شنود و دریافت  
امور سموعه و بصیره آلات مناسبه آن که چشم و گوش باشد می کند و دیده و شنیده نزد نفس برابرست مگر  
اینکه بر نفسان چشم خود دیده را امر یقینی می پندارند و حال آنکه غلطیهای چشمی نمایند که قطرات باران را  
مثل خطمی بنیند و هر قطره جدا جدا می آید و چنانچه ایشان می بینند و نفس الامر چنان نیست اما ایشان  
غلطی بنی خود در نظر نمی آرند و هر چه از دیگری میشوند یکایک باور ندارند بآنکه آن اصولی باشد چنانچه  
عدم فون بر محمد و جات زبانی عقلی شنوند و بهم ینافاتی بران در ذهن می تراشد و در واقع نیست  
غرض اینکه دنیا را دیدی و عجبی را شنیدی پس وجود آن شنیده را نیز چون وجود این دیده از یقینیات  
شمار و برگشته خدا و رسول ایمان آر و حسب فرموده مرشدان راه رود چون جمیعت نفسان با انکار  
خراب تیه ضلالت مشو و الله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم در و اگر چندی چنین گذران میر آید  
و بقدر زمانه مساعدت نماید که نانی بعافیت خورده شود و ایمانی در گور سلامت برده شود و خلجائے  
و مخاطر آورده نشود و انسانی از تو آزرده نشود و بی سادات کوفین و نجی فراغت و اربین باقی  
همه حرص و دهم ست و دال بر تصور فهم این آدم اذ اصبحنا معافاتی جسیرک آستانه ی سربک



بخندن قوت یونک علی الدنیا العفا و بالهدی التوفیق و الله خیر رفیق و در سوخته جانان آتش عشق شوق  
 مانند برق در عین حالت سوختگی خندان می باشند و فروخته طبعان و جد و ذوق از کیفیت گرفته دلی  
 مثل شمع بر غبار شده و غم این جهانی آب می باشد اعنی در نظر حقیقت بین چنین روشن ضمیران غم و  
 شادی دنیوی را اعتباری نمی بود و سوختگی غم و فروختگی شادی یکسان میشود و غرض که عجب جامعیت انصاف  
 حق تعالی در ایشان خلق می فرماید و همه نقوش اعتبارات را از صفحه خاطر این موصوفان حک می نماید  
 برقی شد و بجز مرتب دای و غم قناد | آنهی که بسته از دل خندان سوخته | و در سخن دلکش کی شنیده میشود  
 و سخگویی خوش کجا دیده می شود و این حیوانات بنام ناطق را بجن و اهل سخن چه کارست خصوصاً گل سخن  
 که بوی معرفت و حقیقت داشته باشد بسیار کمیاب درین گلزار است درام دل سخن نائل این هیزه گو  
 در زمین انتظار می باشد که شاید از نای گلی شعله آوازی بر آید و دل افسرده را باز گرم نماید لیکن  
 حالا هر زمانه گرم تلاشی دنیا طلبی با عجب تشی فروخته که فیتان سخن سرائی را با کل سوخته دلی اختیار  
 دل سخنبران و ارسته از دنیا بر حال اینهای سوز و دگاه گاه خود برای خویش شمع سخنی می افروزد  
 بارے از روزگار **مقطع** | دل آرزوی شعله آواز داشت | ای در سوخته بیستان سوخته  
 و در عالم خواب عجب آینه با صفاست که حال باطن هر شخص با وی نماید و تکلف و ساختگی را آنجا بکار نمی آید  
 و خواب پریشان علامت پریشانی باطن است و در ویای صالحه دال بر جمعیت دل مطمئن هر کیفیت دلی  
 خویش از آگاهی غفلت و دوستی و خصومت در آن عالم مشاهده باید فرمود و هر حال غنی خود از نفس و غفلت  
 و کذب و صداقت در آن مرآت معاینه باید نمود که هر چه نشین می بود اکثر همان در خواب دیده می شود  
 و آنچه بعض اوقات اموری که اصلاً در خیال نمی باشد و بنظر می آید و وقت متصرفه کار خود می نماید از قسم  
 اضغاث احلام است و طرفه بینه عام است که بندرت نفوس کامله را نیز رود می نماید لیکن این را هم سببی از  
 اغذیه بخره و مجالس مختلفه می باید حضرت قبله کوین **ایمانا الله یضربه سیره و قد سنا بخرکه** پره می فرمودند  
 که چون مقربان اخضر البیض امامت می نوازند این معتمدان را احلام نمی شود و اگر قوت حیوانی قوی  
 باشد و احیاناً چنین خواب ببینند همان با حلاله خویش بصورت نکاح دیده می شود و این معامله نتیجه  
 و توفیق توبه و طهارت نفسی است که در ذرات بشران که قطره کرم تطهیر ظهور می نماید بعض سادات بنی  
 قاطمه را یسری آید بچاره شیوخ فرشته وضع این معامله را چه دانند و چگونه این متورعان صوری







می بود و در حالت قبض بسط همان بر یک راه توجیهی الهی می رود و در اینجا که راه نمی شود و در هر صورت بهمان سوسیز  
 در وقت قبض مشاهده تجلی اتم القابض است و در زمان بسط معاینه جلوه اتم الباسط غرض که است و کشادگی شش  
 مانند گمان از دست کشش جذب آبی زیاده تر موجب پیش روی تیر عروج باطنی میگردد و در آن مقام معلوم ملائکه  
 این خاکی چنان بالاتر می رود که مانند نگاه پرواز این طائر فضایی مرتبه اقدس نظر آن قدسیان اولی آینه  
 نمی آید و بصیر حقیقی جل شانیه مشاهده تیر روی چنین از خود رفته میداند فی یتمع و فی تبصر و میفرماید بهر حال از  
 محاطه ترقی در هر پنج کسی را که از زندگان برگزیده است داد داد و الله بصیر بالعباد و رب العالمین

در آنکه بود صراط آگاه | در حالت قبض بسط گرد ز راه | از بست کشا دل و غافل است | از گمان رشت بال پرواز آگاه

و در علم حقیقت رس علی است که عین ذات باشد و آن محض حق تعالی است و علم نارسائی که زائد بر ذات  
 بود و این بقدر استعداد نصیب هر ادنی و اعلی است لهذا انسان قاصر فهم و ادراک هیچ شیئی بالکمال نمی نماید و از  
 نارسائی علم خود هر حقیقت را باوجه درک می نماید و حق سبحانه تعالی حقیقه الامر را کمای می یابد که علم و حقیقتش در  
 میدان اتحاد مرکب میسر داند و آدم بیچاره از اصل مدعا غافل است و از سر میباید او مساعد خویش جاهل و بی  
 نمی فهمد که چنان اینجا آمده و چرا می رود و مطلق آگاه از حال و مال خود نمی شود پس ای حضرت انسان معذرو  
 ای بصورت تخمار و بحقیقت مجبور بر مایه

ای بخاکه بعلم نارسا آمده | این فصل از اصل ظاهر آمده

در خواب از خویش چه در افتد | از هر چه می رودی چه آمده

امکانیه محرم حدوث ذاتی خود گرفتار حدوث زمانی گردیدی و بافعال کیفیت و جوب بالغیر از حیا سر متغنا  
 بالانکشی و مدام مقفول الی الواجب ماندی و پرده احتفای اقلع از رخ ظهور امکانیت و در گرداندی و  
 بر میدان موجودیت اعتباریه و دیدی لیکن ای معدوم موجود نما این هم فهمیدی که **مطلوع**

از میان عالم احتفا بکدام جرم بر آمدی | که چون بنم این همه از حیا بجنون خویش آمدی

و در تاتو الی کیفیت فنا فی الله حاصل نه تا ماحاله بقا باشد ظهور نماید و اگر با عارفانی خودی خویش را در مشاهده  
 حق گم نماید با جلوه خدائی تجلی فرماید و خیال این نماز ان مشوک در نوع اشرف المخلوقات داخل گردیدی و براه  
 اخرا که علم و فطن هر که به رجه کمال رسیدی اگر رحمت عالی داری بر و در و کلی نانی تحض شوالا اله الا الله و لا

موجود در راه نیست **العمل** | تلاش کسب فنا به هم که چو قطره جوشجو | خیال از این مرد که بصورت گم آمدی

و در دل روشن اگر شمع افروز کاشانه باطن باشد صفای قلبی حقیقت ترا بتو چنانچه باید نماید و ازین امر







در بیت بیت الغزل

فغنت فیه من حی زبس اعجاز فرما شد

دم عیسی بود هر یک نفس حق هر جا

در و این کسکه بال عجز اندیش ذله بردارد ستار خوان قدرت نصیحتی است که عذیب فصاحت او ناله

فأولبؤرة من قبله کشیده و این شوریده حال دل ریش نمک خوار خوان نعمت طبعی است که شدر ملاحات از

از زمین تا آسمان رسیده خدایم مدام محشور با محمدیان خالص دارد و باران رحمت امیرالمؤمنین بر سر عالم بار

و نمک شورش محبت و بر قلب مجروح من پاشد تا خوار الفت ماسوی اللہ روی دل مرا خوار شد و باطل خانه

فی الله شوم و بگی در کان نمک بقا باشد و دم بیت الغزل

از ان شوریه طاعت است این دلش کر و جگر

کساید هر لب نمی برای خود نمکدانی

و در آنگی حضرت نوح علی نبیا و علیه السلام چون کشتی خود را طوفان

کرد و دامت خود کشتیبانی کرد من محمدی بی دست و پا که هر زمان از گریه دامت معاصی خود و طوفانی پیش

می آرم کشتی دل خود را صرف به دست مغفرت و قبول تو و شفاعت رسول تومی سپارم و همه محمدیان خالص را

بجایت تو و عنایت حضرت ناصر خویش با خود برمی دارم و انت معنی فی کل حال من الحال و الا استقبال مصطفی

خدایم ناخدا بی میکند این کشتی دل را

و نیم نوح در جوش گریه دارم در و طوفان

در و طوفان شقی که عدد آدم صفت

است هر دم بهمنی بنی آدم می پردازد و میخوابد که همه را گمراه سازد و با حق تعالی تقرب آدمیان آن حاسد را

خوش نمی آید و زیاده تر شد حسد آن ناری رشتعل می نماید و از خلف و عید و وزخ بی اختیاری سوزد و وز

ایفای وعده جنت آتش غضب در دل خود می افروزد و از بخشیدن گنه گاران با ایمان سخت غمگین می شود

و بر خیال ملت انکس من الشیطان بر اه اغوای هر آدمی میدود و این وعده را در حق خویش برای هما

گمان دارد و تخصیص این عباد منی کتین لک علیهم سلطان اصلا بیاد نمی آرد و از جرم بخشی حضرت غفور و رحیم

دل خود را نهایت کباب می سازد و سراپا آتش افروز رنگ گریه خود را هر زمان در دوزخ می اندازد

و همه ذریات شیطان همراهش فریادی نمایند و باب چنین کلمات شکوه و شکایت از آمرزیده شدن ذریات

آدم می کشانند که ای غفار ذنوب آدمیان و ای ستار عیوب این عاصیان الحق تو که صدر نشین مسند

لائل و غایب است عجب معامله بیان آوردی که خاکیان را با علی علیم و ناریان را با اسفل سافلین برک

و انک علی کل شیء شہید مطلع

کار و بار و عدد این خاک که بر تم دشتی

خاطر اغیار را از ما مقدم دشتی

و در و ای کسی که دعوی کمال اخلاص در صحن حیات دوستان می نمائی و هیچ نهایت اختصاص بخصور سراپا

سرور ایشان می آئی و چا فواید که از برکت صحبت هر دقت بر میداری و چه قدر نکات جدیه که از حقائق



و دقائق هرا بر با ستاع می آری و چه صفا و محبت که با هم در میان ست و چه ربطا که با هم دیگر از دل و جانست  
و چه یار با شیا که بمانی آید و چه رسم آداب که هر زمان حفظ مراتب نمی نماید و چه خیر خواهیها که با یکدیگر خرج  
کرده نمی شود و چه دلسوزیها که از طریقین شمالی نمی بود و ظاهر و باطن از جانبین صافست و سهو و خطا باطل  
صافست و هرگز هیچ نوع جدائی در دین و دنیا نمانده و اتحاد دلی از هر دو طرف خود را بر جبهه اتم رسانده  
اگر با این همه بعد فطرت سرگروه خود یکایک در از خاطر فراموش سازی و نظر بسوی هیچ امر ازین چیزها نیندازی نهی  
مروت و یاری و خفی آدمیت و وفاداری حق که الحال در نگاه خویش از قبیل گذشته گام که متوقع چنین امور از  
کسی نمی نامد و زیاده سخن آریتهای با تکلف نمی دانم و چند روزی بهایم بیشتر تودائی و کار تو داند بنده خود و بغایت  
و نصرت ناصر حقیقی ازین جامه کرمی دو اند و استلام **مقطع** در در اصل سخن سازی نمی آید مگر

خود بخود یا و آیت ربی که با هم داشتی **و** و چنانچه عشق حقیقی عجب پاک نمادی ست که چون در قلبی یابی نماند  
قلب را اندامی و هر بلکه جمیع می بخشد و بسوی نجات می کشد و تحجین عشق مجازی طرزه خانه آباد است که چون  
در دلی جای فرماید آن دل را بجای نماید و آن دل خوش را ششوی میازد و در انواع تشویشات می اندازد  
که حال هیچ صاحب معامله اش آخر کار خوش ندیده شده و از زبان هر کس و حق معشوق خود شنیده شده  
ای که در خانه دل جا کردی **خانه آباد چه باما کردی** **در بر هر که شسته براد** **آهسته بود که بر پا کردی**

**و** و اگر چه همان علم اجمالی ارواح که باعث معامله قلوبی شده در اصل فتنه خوابیده بود اما این ظهور علم  
تفصیلی که از متجلی شدن در آئینه اجسام بمرسیده آن فتنه را بیدار نمود و این هوش و انفاق خودی چه در طلب  
هر شخص را مبتلا ساخته و بار دو جهان بر سر حال هر انسان انداخته و گلهای ارواح مجرده که در گشتن جن تقیم  
تجدد رسته بودند بسبب مقارنت خارهای اجساد مادی و بسوی گلشن سفل سافلین نمودند آه کاش آن گلروی  
گلستان خوبی روی خود درین آئینه پرزنگ نمی دید و اصلا با خودی خویش دو چار نمی گردید حال آنکه در روز  
الذین استغوا و علوا الصالحات تا دم زلیست داخل دار و استغراق در حضور شود و آتی میر آرد ای انسان ظلم و  
جهول دای بصورت محقول و بمنجه مجبول **نور** **آنا بودی آگاه از خود فتنه خوابیده بود**

آینه دیدی که ظالم گل در آب انداختی **و** و محبوب علی الاطلاق که مطلوب تمام آفاق ست دل از همه کس بوده  
و بقدر حوصله و استعداد باب توجه الی الله بر قلب هر شخص کشوده و گاه و بیگاه هر حال حال تبا و رانی بر خلیا  
او یادی آید و هر مقرر و منکر و مومن و کافر با انواع مختلفه خواه بطور اقرار و خواه بصورت انکار ناچار ذکر او می نماید



و آن جمله نشین پرده غیب اگر چه بقضای اسم الباطن از نظر همه پادشیده است و لا تدرك الا بصائر لیکن  
 شخص بی نقص و عیب بقضای اسم الظاهر به تحلف با هر کس چا چشم گردیده است و میویدرک الا بصائر  
 سبحان الله ویده هر مینا و نابینا منظر اوست و خاطر همه عرفا و مجاهدان را بگذرد و الله یقول من المبرور و قلیب  
 بخاطر بگذرد و هر نفس با هر وقت یاد او | اگر از بهر آن تنویر خاطر با گذر گاهی | در و الحمد لله که صبح پیری بخوبی

دسید و از نور اطمینان قلبی روز روشن گردید و من شب جوانی را نام اکثر به بیداری تا آخر رسانیدم و بچگاه  
 بر سبزه غفلت مستغرقانه خوابیدم اگر اندک می نمودم باز خبر دار میگردیدم و چشم عبرت کشته و بسوی حالت  
 پیری می دیدم و سیر رسیده می دانستم و دل بجای جوانی مستحکم نمی بستم هر چه بدیش داشتم از آن می گذشتم  
 می گذشتم و تمام عمر در انتظار موت گذراندم و گاهی از طرف آن انجیل خواندم هر آوازی که می شنیدم آواز  
 و ماتم خویش می شنیدم و بسوی هر در که می دیدم دروازه گور خود می انگاشتم و عرض کردم که چنان شب جوانی را  
 هم به بخوابی بر روز آوردم و چگونه با گاهی سیر بروم که گاهی گوش بر آوازی می آمدن محبوب جانستان خود می شنیدم  
 و زمانی چشم دل بر باب مفتوح جبار الحق و زینت الباطل می کشادم **بیت حسن**  
 چه گویم شب چنان در انتظار بودم | آبی گوش بر آوازی می سوی دگای | در و طبع روان من که فی الجمله

موز وینی دارد گاه گاه بطرف شعر گفتن هم روی آورد و خانه بریده زبان را از عرق شرم بیدست گاهی  
 تر میکرد و اند و قلم سینه چاک را بر تحریر اشعار نادرست خویش میگردانید و باین توقع بجا که شاید در کدام زمین گفته  
 بایاری چنین گریه ای اثر نام نهال شعر تری روی و گل معنی بیگانه آنرا کسی از معنی آشنایان صاحب دماغ  
 بوید و دلش با بهتر از آید و دعای برای مغفرت من نگه کار نماید و الله یقول انتم یومئذ **بیت الغزل**  
 باین امید هر دم خامه طبع روان گیرد | که باشد از زبان من بر آید شعر تر گاهی | در و چون سلسله ایجاد کرده کشای

زلف شاه اطلاق فرمود حقائق مقدمات موجوده را بنید دیگر بر مفهومیت آن از موجودیت افزود و چون  
 مشوق وجود مطلق کرم شبه بشرط لاشی خود کشاد و رد بطرف اظهار مظاهر مرتبه بشرط لاشی نهادنی الحقیقت  
 اراده غارتگری این محدثات فانیات نمود و باب تغییر حالات بروی ماهیات ممکنه کشود و این عالم بر کن  
 فساد پیدا فرمود و انی محیل علی الاطلاق و ای دلر بای مافی الآفاق | اگر از زلف واکروی بل بند گزینی

میان خویش بکشادی بخون مکرستی | در و حق تعالی من نابینا را چشم حقیقت من عطا فرماید تا بوفای شاه  
 حیات خوب بنظر آید و من بعد دل بطرف تن پروری نگراید و آینده اینهمه حکم برداری نفس و طبیعت نه نماید



ای موسم بی ثبات جوانی وای اوان گذشته زندگانی از من پر ہوس چہ تصور در خاطر داری خود ویدی کہ بقدر  
از من گریزان گردیدی و ہر قدر کہ پہلو زدیدی باز در کنار نرسیدی پس معلوم شد کہ دلجوئی تو لا حاصل است  
و خوی بدت مدام بر بوفائی مائل است و آخر کار بمر و تی می نمائی و چون میروی ہر گزنی آئی بلکہ هیچ آن بکلیور  
نی مانی و پیوستہ ازین طرف گریزانی خدایم از گرفتاری تو رہانہ و مطلق بروای بودن و نہ بودن زندگانی نما

ای بے مروت بوفادای دعا باز گریز **باب** چہ شد از من کہ در برم بیکبار آمدی و دگر نی آئی

وَاللّٰهُ هُوَ الرَّزَّاقُ الْغَفُورُ الْمُبْتَدِئُ وَالْکَلِمَةُ الْمُنْتَهٰی وروای نفس بد کردار وای شامت زودہ گنگار ہر روز  
ارادہ نیکوکاری با خرم می نمائی و بروی من سست عزم باب فریب می کنائی و ہیچ گاہ عمل خیرے در  
واقع نمی آید و ہیج قول و قراری ایفای عمد نمی نماید و از مدتہ بہین پنج شب روز گذرانده میشود و ہر قدر کہ  
بقیۃ العمر باقی مانده این ہم از دست میرود و خدا را الضافی ہم نما کہ اینہیست لعل تا کجا و اگر چہ اکنون فرصت  
چہ قدر و طاقت در بدن کرالیکن بگفتن خود کہ آخر عمر ہم در راہ نیک بیاتما باشد کہ خانہ تو تصدق  
حضرت رسول و مرشد مقبول بخیر شود و توجہ دل بطرف حق بلا شراکت تصور غیر بودای نسل ہر وقت  
عمدہای نمائی و از عمدہ یکی ہم برنی آئی **بیت** **لعل** ہر زمان تازہ عمدہ ہا در

گرچہ از عمدہ برنی آئی وروای توفیق نیک کرداری وای ہمت نیکوکاری دل سست ہم من  
از مدتہ خبر آمد تو مرا می شنوا ند و از نوید چنان لعل می آید و چنین ظہوری نماید خوش می گرداندا اگر آمدنت  
قبل از موت بیاد حال مدتہ باقی مانده و الاجاب وہ کہ توقع آمدن تو خلاوت غفلت را ہم بخ گردانده  
اکنون فرصت کجا و ہمت کر از دو بیار و دبیاتما باشد کہ تلافی مافات کردہ شود و ہر قدر کہ مانده آن ہم پر

این امید از دست نرود و باللہ توفیق **بیت** **لعل** تا کجا آمد آمدت شنوم رفت عمری مگر نی آئی

و در سبحان اللہ زمانہ عمر آخر گردیدہ و اینجا ہنوز روز اول است و مدت زندگے پایان رسیدہ و احوال  
باب تنبہ مقفل غرض کہ حال ما ہیچکارہا این است و احوال پر اختلال بر این آئین بعد ازین باید دید کہ ہمت  
بی علت حق چنان معاملہ میفرماید و دروازہ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیْعًا بِحِطّٰی طوری کشاید فقط همان سر رشته  
لَا یَنْظُرُ مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ سُبْحٰی دل جمعی کشد و الاہر وقت رہزن اِنَّ النَّفْسَ لَا تَارَہُ بِالْاَسْوَدِ و در دستبرد خود ہیج  
تصور نمی کند مگر آن عنایت شفیع المذنبین دست ما افتادگان با دویہ غفلت بگیرد و حمایت امیر المؤمنین  
عذر تقاصیر شر مساران ندامت پذیرد **مثنوی** و بسا طامہان لطف شستہ طاعت عصیان با جملہ خطا



ز آنکه طاعت گریخت و نیستیم	دفعه تو حق بر هم زیم	و کنیم سنا و عصیانها خویش	میزد آن نشتر لاجلش
پس بر آنچه کرده است از مظهر	جله عصیان تو بخشای غفور	از تجلیات بحر حیل فکنده ایم	تو خدای مالی و دانه ایم
رحمت خود را مگر بر ما بین	حاصلین ز زاریهاست این	بیشتر خدایستی ای کریم	ما که نگاریم و تو بر رحیم

و در آئین تو بر هر چیز تو انائی و هر چه میخواهی فی ثانی اگر من رو سیاه را حکم اولی است بیدل الله سیاهم خست  
 روشن چمن ماه سازی دور از رحمت بی علت تو نیست و اگر این حال تبا را موجب و الله یجیب من  
 عباد من یتبار بقبول خاص نوازی بعد از قدرت با کرامت تو نه آتی بنده نواز کار ساز بازش  
 رحمتی برین مشت خاک هم فرما و مرا از الواف معاصی من یک ناکه اگر چه متورع میستم لیکن از محمد یام و هر  
 متقینم اما با ایام و همان امیدوار و عده من قال لا اله الا الله و صل الحجه هر وقت هستم و از صبا می معامله  
 اما عند ظن عبیدی بی هر لحظه مستم و بظاهر گو که سراپا قاصم لیکن در باطن بگی مملو از محبت حضرت ناصر  
 زباده چه عرض نمایم چنانکه هستم بجنوبی ایم و انت العفو الرحیم و در چون شورش قلبی گداخته دلان بخشش  
 می آید و در یای ذوق و شوق این پاک نژاد ان طغیانی می نماید هر قطره اشک ایشان طوفانی نظیری آرد  
 و هر طرف باران رحمت الهی می بارد و این صاف باطنان مدام حیران مشاهده ذات بخت بی بوند و در  
 آینه دل خویش جز بجزیرت دو چارنی شوند آری هر ساده دلی که رو بجام صفای آرد و غیر از آینه حیرت در بر ندارد  
 و هر وقت در سجی اللهم زدنی خیر از یک میکوشد و هر زمان از جوش کیفیت حیرت و آینه در خود می جوشد رباعی

جوش دل من کرده ز بس طغیانی	هر قطره اشک می کند طوفانی
آینه بر داشته حیرانی	در خویش همان جال حیرت بند

و در لذت و هر امر است و بی لذتی نیز در هر چیز و موجب لذت ظهور حضرت  
 وجود است که وجود غیر محض و کمال صرف است و باعث بی لذتی شراکت عدسیت حقائق ممکن است که  
 عدم شریعت و نقص مطلق است پس هر که لذت هر چه نمودند و لذت و باب بی لذتی هر چه بر هر که شود و لذت  
 حق تعالی پرده از روی لذت حسات و مامورات بردارد و بسوی اعمال خیر راغب گرداند و بدام گرفتاری لذت  
 سیات و منیات نیارد و بطرف فعال شتران نمی بینی که خار بغیلان را شتر رغبت می خورد و ترا چون شتر بخند  
 پس بر تو باب لذت آن کشاده اند و ذوق الله ترا با منظر راه نداده اند و اگر مطلق بی لذتی بود شتر هم بآن  
 میل نمی نمود و آنچه ترا لذتی نماید اکثر افراد جنبه تر از ان نفرت می افزاید بلکه بعضی افراد نوعیه تر از این خوش نمی  
 پس معلوم شد که هر چه در وجود است همه لذت آمو دست بر هر که در و از لذت هر چه کشادند و لذت و بطرف



لذت چیز که راه ندادند و اندوختن کل من الموجودات وجهه خاصه وجهه مخصوصه باعتبار اقتضای نفسیه و طبیعی  
 و متوکلینا بقضیه استعداده و تناسب حقیقه بها فاستبقوا الخیرات یا ایها المؤمنون لأن الله تعالی فتح علیکم باب الخیر  
 و جعلکم مظاہر برایتهم و الا انما کونوا من مقامات الخیر و الشریات ثم الله اجاب جمیعاً فی مرتبه واحده بطاوعه  
 الوجود الواحد الذی هو کل شیء محیط و ان الله علی کل شیء قدیر و در وای نفس موهوم امکانی وای هر فرد نوع  
 انسانی این هستی مقید تو که آزاد علم خود تعبیر لفظ من سینائی همان امر موهوم در حالت حضور در علم من معبر  
 بلفظ تو میگرد و در حالت غیبت بلفظ او علی هذا القیاس این هستی اعتباری من در علم من معبر بلفظ من است  
 و تو آزاد حاضرانه بلفظ تو مخاطب میسازی و غایبانه بلفظ او تعبیر میکنی پس این امر بی ثبات من و تو و دیگر  
 اعتبارات زشت و نیکو که گفت می آید و ترا خوش و ناخوش مینماید غیر از تو می نیست که اعتباری ندارد و  
 مرد حقیقت بین چنین امور موهوم را در خاطر نیارد و هر سو جهان معامله فایتما کونوا قوام وجهه الله را در ادم مشاهده  
 میفرماید و از دیدن صورتش که باب پریشان خاطری نمی کشاید چشم بصیرت بکشا و از که غور نکا که ای طلسم قدرت

حق دای ننگ خود طلق بر باغی	من نزد خودی و نزد من تو گردی	صد گزیده بگفت زشت و نیکو گردی
ای خیر کمال آسرا کار این جا	غائب چون ز نظر شوی او گردی	در و در هوشیاری دینی که آنرا

عقل معاش می گویند پر مصروف شدن ناشی از جهل است مدت توقف در دنیا امر بی اعتبار است و درستی  
 ظاهری که آنرا غرور دولت و جوانی بخوانند پشیمانی کشنده از باب طبع سهل است که نفوس عالیه را  
 از این امر عارست و کمزوری این جهانی که آنرا بتقید و روی می نامند محل التفات نیست که اینجا چه قدر مانده  
 و زبردستی این عالم که آنرا قوت و زور می نامند جای مباهات نه که مال کار مردنست بهر حال چون هستی  
 بی ثبات این همه ممکنات که موجودات اعتباریه اند و جو اضافی است و بیش از دومی نیست پس ای انسان  
 جود وای موهوم فصول تو که درین جمله مخلوقات ممکنه یک ممکن ناکام و موجود بنام هستی ترا چه دود تو هم در داغ  
 پیچیده که دامن دل ترا بسوی تشویشات کونییه ایقدر کشیده بار تو هم خودی از سر بلند از عبث خویش را در خیال

چنان شوم و چنین شستم تلف مسا لا اله الا الله ولا مقصود سواه که باغی	گاهی هشیار و گاهی سیه مست شدی
گاهی کمزور و گاهی زبردست شدی	چون هستی بی بود تو خبر دهمی نیست
ای هیچ عبث تو اینهمه هست شدی	گاهی هشیار و گاهی سیه مست شدی

در و متوجه شدن بطرف جناب پاک حق تعالی بی انقطاع از گرفتاری دنیا بوجه حسن سرانجام نمی یابد و  
 آفتاب نسبت حضور و شهود حق جل علاه در گذشتن غبار تعلل ماسوی در صحن باطن شربت نمی تابد و یوار



وجود غیر را باطل از پیش علم خویش باید افکند تا درین راه بند نشوی و دست قدرت پسرسل را بکل متین  
 لا خول ولا قوة الا بالله به بند تا در چاه ریا و سمع غیثی که عمل بر پا کردن شعار زما و بی بصیرت نه کار عرفی  
 ناظر حقیقت این عقده همان نایبایان ظاهر پرست پیش می آید نه که این اولوالالبصار را اصل می نمایند  
 باطنان که وجود موهوم حلق را در نظری آرند و بر دید و شنیدایشان خیال میدارند پس گنگه شی و در پیش  
 البصیر شتاب شتاب و ملک این اولالباب را دریاب و الله یبذل فی من یشاء الی صراط مستقیم را با عی

خواهی که بسوی حق توجه آری	در سینه خلتش ز ما سوی نگذاری	اهل باطن بگردان رود بخشد
در دیده دل کجاست مردم داری	در و این نه نقوش تعلقات و نیدی به را در خاطر جا و دن از ساده دلس	

نادانی است که بر بساط زمین بچکس همیشه قائم نمی ماند و دنیا جای فانی است و چون مال کار مردن است  
 و آخرین بازی مات شدن پس اینقدر ناز بر تنهای و وزیر ی که شایان و وزیران خیال می نمایند  
 بجای ذاصواب است و اگر سکندر و ارسطوی وقت باشد در کدام شمار و حساب که فلک پیدا بسیار کسان را  
 بهین طور نواخته و بعد چندی با خاک برابر ساخته هرگز بازی این سفله نباید خورد که بهر صورت آخر با مردم با عی

ای ساده دل این نقش پذیرتی کی	بر روی بساط جای گیری تا که	چون آخر کار مات خواسته گرد
پس ناز تنهای و وزیر می تا که	در و اگر پادشاه سر بیج مرصع بر سر بست و عقیق و تیم را سترنج خود ست	

و اگر که حال خود نکست و بار کلاه نهد و تیم بر سر خویش انداخت در اصل این هر دو بهم و گمان خود متفخر اند خیال  
 حسابان خویش نقیض یکدیگر و عارفان صافی دل که واقفان دیگر منزل اند چون نظر پاک خود بر ایشان میکنند  
 واقعی حقیقت اینها با بنیامی نمایند و بیابا که بهر کس پیش می آید چون آئینه بصفای چشم و امیر نمایند و شرم حسی  
 پرده بر روی حق خالی ایشان نمی بندد و دل ساده این رو خضمیران چنین امور لباسی را برای خود نمی پسندد و  
 همان بر صفای ظاهر و باطن همت می گمارند و غیر از خدا از کسی شرمی ندارند و هر دو مقیدان لباس را می پسند

می پندارند و سوا می مقیدان تو هم نمی انگارند با عی	شبهت اگر بر عقیق و شمشیر	پوشید و گر گدا کلاه پوشی
بیاباکی آئینه بر اینها بکشد و	چشمی که در شست شرم چشمی	در و زبیکه دران مردم ناموفق جمع باشند چون رزمش نندمیک

دران دوستان صادق همراه بودند گویا نرم است و کلماتیک محبت و یگانگی میان آید نجات است و نجاتیکه بوی  
 تکلف و دوی افزاید از آفات است و حیاتی که دل را میراند بدتر از مافات است و همانیکه با ایمان بطن  
 جنت میراند بهتر از حیات است و الله یختی و یخت و یبید و الخیر و هو علی کل شیء قدیر و در و تحقیقانی که



در نظر شود ایشان رنگ میزنی تجلیات حق جلوه گریست بیگاه و گشتن یجاد و بوزیرین عموم مکروهات نفسیه گرفته دل شد  
 غنچه انقباض باطنی بسم فیرسانند و در تقانیکه چشم بصیرت اینها را توکلونی بهار وجود مطلق نظر  
 است تبوین نیم ششیات طبعیه گفته خاطر گشته گل انبساط قلبی نمی شکافند زیرا که این فانی انسان که مستلک در ذات  
 فانی الله اندک کم مؤ تو اقبل ان تموتوا بحین حیات خویش هم خود را از جنس گذشتگان می شمارند و اگر گاهی  
 تو هم بشری نظر بقیام هستی اعتباری می گمارند باز این راهم در نگاه عرفانی معتبر نمی دارند و بنیادنا پایدار آن  
 بر چند نفس ثبات می پندارند و اعتبار وجود کنه ای خود با کل بر باد میدهند و زمانی بی توجه الی الله دم از خوبی  
 نمی زنند و مگر ز تقدیر در ظاهر ایشان را بنظر مردمان بهر رنگی که خواهد بنماید نظر آله و ذاتهم در باطن این برگزینگان  
 هیچ خل نمی آید که این برگزینگان نه گاهی غنچه دل گرفته میشوند و نه زمانی گل شکفته خاطر می بوند و نه از بی برگی ترن  
 رنگ باخته بنظر می آیند و نه از برگ بار بار سر ایا با می نمایند غرض چندی که درین باغ بداع موجودیت متم  
 اند هستند آنچه هستند و بجزه نوشی گذشتگان مستند و بقصد پیروی بزرگان کلفت شرف روز ساعی میباشند و از  
 طرف خود در دویم خویش خود را هیچ نمی تراشند

### طالع مخمس

لی غنچه نه گل نه گلستانم  
 بدوش هلاست آشیانم

از قسم ز خویش رفتگانم | چون بوی گل از دی بمانم |  
 فی فصل بهار نی خزانم | از قسم ز خویش رفتگانم |

در دنیا طاقت احتمال بلای اشد حضرات انبیاء و اولیاء علیهم السلام دارند که اشد البلاء علی الانبیاء هم  
 الاصل فالامثل و هر چند که بطاهر نسبت بعضی نعمت های و افرو و لذتهای متکاثره ایشان را حاصل بود لیکن این بلند  
 بهمان و الا قدر که مدام توجه بسوی ذات محبت الهیه اندگر قاری این مظاهر صفات های جلالیه را که سرایا  
 نعمت و لذت است نیز در حق خویش ابتلا میدارند و هر دم همان در میدان انقطاع از ماسوی الله مرکب  
 می روانند و با وجود حصول اکثر مشتهیات نفسیه و طبعیه دنیا را بجن المومنین میخوانند و هرگز بجز وراثت موهوبه و  
 خوشدل نمی شوند و هر وقت در حزن و اندوه نمایان ذات محض مستغرق می بوند و هر لحظه خود را با مال حوادث  
 اضافات و اعتبارات می پندارند و هر حدیث نفس و خطره طبعیه را بخار و ل می شمارند و از حالات عروج  
 و نزول باطنی عجب آسمان و زمینی زیر و زبر میازند و هر ساعت در ساعت مراتب غیر قنایه می تازه  
 و در هیچ مقام مکرهت نمی کشایند و در هیچ جا چون دیگر نیست فخر تان نمی آسایند و الله محبت معالیه بهم

آرام چنان کنم دنیا	پایال حوادثم سراپا	زیر و زبر از غبار دلبا
چون شیشه است اینجا	هر لحظه زمین و آسمانم	در هر موجود وقت آمدن در عالم دنیا کیه و تنهائانم



و هر مولود هنگام فتن در میدان آخرت عنان مغرب مست وحدت داده که بنفسه که تا دم آخر داد و دهد می برد  
و کجا بزم بانی که تا زمان بزم بانی گوش بر سخن بصورت نهد و کو هم سفری که درین دشت تنائی همراهی نماید و  
کجا کاروانی که درین وادی یکتائی بکار آید همان ذات واحد رفیق علی است که در راه از خود روی نژاد  
تا آخر همراه است و همان نفس قدسی خالق بهیماست که در منزل کم گشتگی از احوال همه کس آگاه است و  
هر چند که بظاهرا این دواگر گردش حالات بر نفس انسانی بیرون از احاطه شمار و بیان است لیکن فی الحقیقه  
هر شخص ش فلک همان از خود بسوی خویش رودست و الله مخاصما کنانی کن حال و هوای بصیرت محسوس

نفسه نه بزم بانی	نی هم سفری نه کاروانی	تنها من در راه بیکرانی	مانند فلک بزم بزمی
از خود بسوی خشتین رودم	و در خود خداوند امتقیا	و پارسیان بر توسع خویش می	مازند و غافلان و تن

پروران بهیماست طبعیه و نفسیه دل خوش می سازند و ارباب وجد و حال در میدان ذوق و شوق می تازند  
و صاحب فضل و کمال نزد اباحت علمیه با هم می باز و زبندگان ناکاره تو که نه راه و رسم دنیا سازی ایشان را  
می آید و نه باب سعادت اخروی از دست اینها می کشاید همان بی اختیارانه بسوی که می بری میرود و هیچگاه  
مغرور و بگویم مختاری نمی شوند و هر وقت در کارگاه صنعت تو حیرانند و بهر طور که میداری راضی بر ضایعها و زبیرین  
عاجزان واقعی اگر صرف دروازه رحمت کشائی دیگر چه معامله فرمائی که بعید از شان عقاری و درجی است  
و برین قاصران حقیقی اگر محض بحال عفو پیش نیائی دیگر چه کار نمائی که دور از صیغه ستاری و کرمی است بیشتر  
مختاری که بر همه امور قدرت داری و در هر فعل تو سر اسر حرکت و عدالت است و بنده سراپا غرق حیرت و  
ندامت و حقیقت هر مخلوق خود تو خوب میدانی دیگر من نمی دانم هر چه کنی همه غایت و مهربانی من محسوس

زاهد تبسیه وضوئی	نی خوار بخواهش بسوئی	صدوفی خیال پاکو بوی	ملا سر گرم لعلوئی
من بهر چه آدم ندانم	و در سبحان الله حقیقت انسانی	که آینه دار صورت حمانیه	عجب طلسم قدرت

حق است که این معدوم موجود نه بالذات صلاحیت وجود دارد که این امر شخص بحقیقت واجبیه است و او  
تعالی موجود بالذات است و نه لیاقت عدم که این معنی مخصوص با هیئت متعنه است و آن مفهوم معدوم بالذات  
است پس چون اصل وجود ممکن بالغیر واقع شد از کجا کمالات وجودیه بذاته دارد و همه از دست و هر چه دیده  
میشود نظرها دست درین طلسم آباد حیرت با خرد کیست و بی شعوری کجاست و متی مغر که ام است و پر غوری  
که است و نزدیکی چگونه است و دوری جراست که همان یک تجلی وجودی حق موجب اثبات این همه ضایعات



آه مدام مانند عکس خود را بشود بشود شخص باید دید و بی ادبستی خویش از محاللات باید فهمید و یا او همه بصورت او جلوه باید نمود و تخلق با خلق السرا حاصل باید فرمود و خود هیچ در میان نباید بود و زنگ تو هم خودی

از آینه دل باید زد و دقایقاً تو را دم و خجالت بندش	نی با خردم نه به شخویم	نی منزه هستی نه پر غرورم
نزدیکه نه گشته ام نه دورم	چون عکس نالیش حضورم	بی او نیم و با او هم سام

ای محبوب تحقیقی حسن شایک و هم احسانک هر چند که آتش عشق تو انگور دل مرا که راخته در بزم می پرستان  
ذوق و شوق عجب با دانه بانی ساخته و طرف کیفیت جذب هستی عطا فرموده و تحفه نشای القطار از ما سوی و  
فراغ قلبی عنایت نموده لیکن من ممکن که جز انفعال ذاتی در بساط خود ندارم و سوای غم و اندوه نایافت و  
حرمان ذات بحت حاصل بکف بیدستگای بی آرم پیوسته مانند قطرات اشک ندامت خویش از چشم عتبات  
خود افتاده می مانم و همیشه بحضور مردم دیده عرفانی شرمسار محض و تردد امن صرف در مرتبه امکا مگر این که  
تو آستین صطفای اجتنای خاص خویش روی دل مرا ازین آلوده خاطری باکل پاک سازی و بردای  
تضمن وجوب وجود و حجب نبوازش ان الله یغفر الذنوب جمیعاً نوازی من قاصد ادا ای شکر این  
نعمت نمایم و حسان از عهده حمد و ثنای تو بر آیم لا اخصی ثنای علیک انت کما اتمیت علی نفسیک زیاده بجز  
التماس بندگی چه عرض نموده آید و بنده شرمنده بغیر از شرمندگی چه اظهار نماید **بند محسن**

گو عشق ترام که از داده	در محض شوق ساخت داده	لیکن من رو بنم نهاده	چون اشک ز چشم افتاده
شرمنده پیش مردانم	و روا که نور عشق آبی در باطن شمع افروزی نمی نماید در راه طلب حق قدم نهادن		

بخوبی میسر نمی آید و خار و خس هواد هوس باکل از صحن سینه رفته نمی شود و طرق خداری بی رفع سنگ خودی  
هموار نمی بود مشتاقان صفات دیگر اند و عاشقان ذات دیگر در جای که این شعله عشق ذاتی با اشتعال می آید  
همه اجناس هواد هوس را از هر جانب خود سوخت می نماید و در مرتبه که پروانه سوخته جان یابی نه عکس هر

خوان نمی تواند که از ان مقام دم زنی عاشق عاشق است فاسق فاسق بند محسن	عاشق هوس نظر بر دزد	از چار طوط هوا بسوزد	عاشق نه شمع بر فروزد
توان قدیمی براه او زد	چون شعله دمی که بر قشام		

در و افسوس افسوس که من بحال با آنکه مانند جرس اینهمه هرزه در اینها نمودم لیکن هیچگاه باب تنهائی برآ  
دل بحال خویش نکشودم و با وجودیکه مثل در اینقدر جاده زار ناله می نمودم اما گاهی در آگاهی باطنی نیز دم  
از ابتدا ای احوال تا حال بر همین سنوال همه احوال و افعال بر باد دادم و هرگز هیچ قدمی ندیده و فهمیده براه شمرده



گامی ننهادم و همین بی صرفگی تمام عمر ضایع ساختم مطلق نظری کم فرصتی زمانه ننهادم و هر چند که هیچ وقت زبان  
 بند و نصیحت دل من خاموش نبود و کدام سخن را در حقیقت که مرا در گوش نبود لیکن نفس اماره در مطالب فاحش  
 جوارها و تقویها امتیاز نکرد و دروازه قضا من ز کما برای خویش باز نکرد و اگر آنکه بخشش لا تقصیر من  
 الله جوش نماید و شفاعت شفیع المذنبین حمایت فرماید و نصرت حضرت ناصر من برای دستگیری آید و کدورات  
 و همه را باطل از من بیاورد این معامله شایان همان جنابهاست و الا این ناکاره در گامی همین گرداهاست  
 رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ **پند محسن** فریاد که چون جرس ز آغاز  
 از من رسید تا من آواز **ا** حال گشت گوش دل باز **ه** هر چند برای نخستین راز **ج**ا کرده بگوش من ز باطن

<sup>۲۲۳</sup> و صاحبان همیشه کمر بستن نفس کشی می بندند و هر وقت مرغ بلای نفسی را بکین مجاهده فوج می کنند و هر مان  
 معرکه آرای این جهاد اکبر میبندند و هر ساعت سلاح پوش عبادت و ریاضت می شوند تا ضربت دشمن ایشان  
 نرسد و حربه اینها آن عدد در آب شد و میو بسته بر مسلک عا و تفکک و تعال می نازند و سر اسر نفسانیت خود را  
 با بال صیازند و از دست سست غرمان ناکاره هیچ نمی آید و غیر از تعطل و پریشان اوقاتی بیخ طوخی نیا  
 زد و گشت نفسانیت کجا و داده مخالفت نفس کرا همین مثل حیوانات چند روزی صرفه گذران کرده می آید  
 و در هنگام پیری هم باب تنبلی کشاید و همان تعطل و بطالت شامل حال است و اگر چه موت قریب رسیده  
 لیکن کرا خیاست حق تعالی فضل فرماید و معامله بعدل نماید و الا سخت مشکل است و بنده هر آن در نظر خود  
 منفصل رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا وَلِإِخْوَانِنَا الَّذِينَ سَبَقُونَا بِالْإِيمَانِ وَتَوَفُّقًا مِّنَ الْأَبْرَارِ أَنْتَ الرَّحِيمُ الْغَفَّارُ **مقطع محسن**

ای در و درام اهل دل را **ب**انفخ دست جنگ اینجا **ا** ناکار گیسم کین تماش **ق**د گشت خم و هلال آسا  
<sup>۲۲۴</sup> و **د**ر و ای ظاهر پرست دنیا دار و ای مال مست غفلت شمار جا محبت کمالات  
 مضویه بهتر از جمع اسباب و آلات دنیوی است و معامله برکات تنزیهیه خوشتر از معاینه کیفیات تشبیهیه است و  
 فوج دریاموج بر کتای تارکان گوشه گزین بر لشکر هوس پیکر شو کتای شایان تخت نشین غالب می آید  
 و هر زمان اعانت این متفردان نماید جنود لم تروای نماید و هر وقت مدد غنی باین متوکلان لایری همراه  
 است و هر طرف نصرت ناصر حق ایشان را در نگاه است و تو بسبب اللهم انی لا تمیزون بنا احوال خیر  
 این خلوتیان لا یفرقهم غیری نمی بینی و غافلانه در حضور بر نور این آگاهان ی نشینی بصیر حقی حل شان ترا هم  
 دیده میناد و بکنند محبت این برگزیدگان بجانب خود گشته تا پرده از چشم برداری و بنده از گوش بر آری



والله هو الشیخ البصیر بن محمد بن محمد  
واقف ز فوج گوشه گزینان نیشوی

ای بنخبر ز جمع کمالات مغفوس  
پنهان ز دید پای تو هر سو که میردی

ماندست از تو عالم تنزیه مطبوع  
صفت بسته است مثل ملائک جنود ما

در و ساداتی که ایشان را در اشد دولت فقر محمدی رسیده و افسر فقر خیزی ریب سر تنغای قلبی گردیده و با  
مدینه علم و معرفت بروی باطن کشاده و توکل تام بحق و انقطاع کلی از خلق دست داده سلاطین ملک فرغت  
از و صد نشین مسند قرب و عزت گروه ذل من طمع ناچار پیش این جماعه عزیز من قنغ سرفروغی آرنده بی اختیار  
ارباب توکل و استقامت را عزیز میدارند و اغنیاء بر آستان چنین فقر اسر نیازی ساینده و استعدای مدد و  
تاییدی نمایند و این بی پروایان اصلا بر تخت و تاج نگاه نمی اندازند و احتیاجات خویش سواي خدا پیش  
کسی ظاهری سازند و بتاجم از نور غنای دلی می افروزند و وجود ما سوی الله را آتش عشق آتشی میسوزند و  
همان دو سوخته دل‌های خود مانند شمع حیرت‌شاهی این روشنی‌بخش نیست و دیده گریان آبر و بخش این گدخته  
دلان والله اعلم حیثا كانوا و هو العزيز الحكيم بن محمد بن محمد

در مانغای فقر گرفته چنان مزاج  
روشن دلان بشیر ندارد احتیاج

کی بگرانی سرو پایان تخت تاج

اینجا بعید است که شان بان بهیلاج  
بر سر خویش بال‌ها گشته و دما

در و ما شوریده حالان کیفیت محبت و صفار از دل و جان خود از  
بجکس اخفا نموده ایم و بیج سری از اسرار طریقت و حقیقت نمانده که آنرا تحریر نفرموده ایم و در مجالس هم  
زبان روشن بیانی شمع عرفانی خاموش نداشته ایم و کلیات طریقه علیه محمدیه علی صاحبها الصلوٰه و التحیه همه  
نگاشته ایم پس تمام احوال ظاهر و باطن از تقریر و تحریر ما هویداست و الحق یغفلون لا یعلمون و فی تحقیق باکس  
کاری نداریم و حال باطن خود بر ظاهر خود در اظهار می آریم که اینجا معامله هر کس با خویش است و کار و بار  
لما اکسبت و علیها ما اکسبت هر نفس را در پیش و الله المستعان و علیه التکلان مقطع محمد بن محمد

خاشن بان شعله عرفان نکرده ایم  
در و چون وجود این عالم بی تنها

آن صیت کان تمام نمایان نکرده ایم  
پیدا است آنچه هست ز گفت و شنود ما

پوشیده بیج را ز دل جهان نکرده ایم  
ای در و حال خود ز تو پنهان نکرده ایم

بیش از نمودنی بودیت متعلقات آن که متفرع بران امر و موهوم اند از جای که منجمه مظلونات و تخیلات نباشند  
و حضرت انسان که خلاصه این جهان است در عالم صغیرش میماند رسوم و عادات او که ناشی ازین موجود  
معلوم اند چگونه از قسم اعتبارات و عندیات بنود پس اموریکه صرف بغنائیت و توقع آیند و بلا توجه الی  
الله از افراد انسانیت ظهور نمایند البته محض خیالات اند و البته بتوجهات اند که او هم ایشان ظلم بندی



آن نموده و باب زندانی بروی فراغت دلی گشوده مگر اموریکه متعلق بآخرت بودند و بوحی و الهام از انبیا و اولیا  
علیهم السلام ظهور کنند و شریعت و طریقت بانی آن گردیده و از امر آلی بهر کس رسیده و نجات اخروی و خیرت دنیوی  
را شامل است و صلاح و فلاح و آیین از ان حاصل است چنین امور حق واجب الاتباع اند و دیگر همه قیود و مجامید  
و تزیینات قابل الانقطاع اند که توهم انسانی خود برای خویش این نفس میسازد و بهوده هر نفس خود را در ان می اندازد  
دنیایا و امور دنیا را ثبات کجا و این همه گرفتاری در دام توهم آن چرا و اگر هر آدمی غور نماید بالبداهت این عالم را

را مشاهده فرماید که <b>بند محسن</b>	این هستی جهان که نباشد بجز نمود	دارد همان زرشه او بام تار و بود
خود آدم بیای خود اندر چنین تیود	پشم حباب و ابر بر جانظر کشود	دام و نفس برای خود ایجاد می کنم

در و حقیقت آگاه عارف باشد خود را از قاریح دای از مرتبه تنگی و بری نی گرداند و با وجود تقدس نفسی باشد  
ز یاد بر تو بر خویش نازان نمی ماند و بندگان گناهکار را نیز بچشم حقیقت بین از نظر تحقیر مشاهده نمی نماید مردان  
صلاح آثار را بهم در دیده عرفانی جز بنگاه تعظیم ملاحظه نمی فرماید و خود غیر از ادعای محمدت خالصه که دولت  
خدا داد است از هیچ دعوی دم نمی زند و بکدام نسبتی از دیگر نسبتهای اضافیه اعتباریه خود را منسوب و تخصیص میکند  
و با این همه کثرت روشناسی مردمان جز بشهود وحدت وجه الله انسانی ندارد و سوای ذات واحد حق جل شانه  
بیچ موجود واحد عددی را غیر از نمودنی بودنی ندارد و از ابتدا تا انتها همین ششم طی مراتب موجودیت امکانیه  
کرده و میکند حق تعالی با ایمان ازین دار فنا بسو دار بقا بر دکل شئی **یا کاک الّا وجهه بند محسن**

پایانده هیچ مرتبه تنگ و بدیم	مخص نیستی که مقید کنیم	با کثرت آشنایم خود جز احدیم
چون واحد ارجحین شمار عددیم	طی مراتب همه اعداد میکنیم	در و چون شورش شش حقیقی از

با دوه جذب بزم آرائی مقام جمع می نماید امتیازات تعینات اعتباریه را با کل از نظر بصیرت شغنی میفرماید و  
شاه دگرا را بر یک مسند اتحادی نشانده و کین عدد را با ناز محبوب هم رنگ میگرداند زیرا که هر چند ذات قدسیه  
الیه بر تر از هر مرتبه صاف و کدر این موجودات امکانیه است اما هر سنگ شخصیات مادیه نیز مانند شیشه  
تعینات مجرده همان جلوه گاه پری لطافت ربانیه است پس زهر کوختی و درشتی هم صدای همان لطیف رود  
باید شنید و در انبوه ذرات بای مراتب بنفلیه کونیه نیز همان تجلیات خورشید رب علی باید دید و الله نور السموات  
و الارض و هو علی کل شئی شہید **بند محسن**

کین عدد هم آینه ناز دلبری است	آن جلوه از اضافت ضا و کدر برست	در بزم عشق شاه دگرا را برارست
		هر رنگ مثل شیشه همان خانه پرست



در کوه و خیمیل پر یزادمی کنم  
 و در وای دل افسرده وای خاطر تر مرده سخن چند روزه است که هر روز  
 مجلس آریما غلظه در جهان برمی آید و با انواع مردمان مختلف الاوضاع گرم جوشیهای آتشی و طاقت توان  
 تو با پهلوانان ظاهر و باطن زور آزماییهای نمود و تحریر و تقریر تو بخور آن منصف را منتقاد میفرموده حالا آن خانه  
 خراب و اشده غافلانه کجا خزیده که اینهمه یاد موت ترا بسوی خود کشیده و هیچ جانب از امور لوازم حیات بخوبی نتوان  
 بخشوی و هر زمان در نظر خود از گوشتم آن طرف میرود ای بی تاب یاد رکاب از جهان و جهانیان چه قصه میگوید  
 که یکایک اینقدر از صورت خویش هم گریزان گردیدی معلوم شد که آنچه نمی دیدی بنظر آمد ترا و الله هو الرقیق

ازین پیش جهان بود پراز شهره و شهرت	پهلوزده پایل و مان طاقت و زور
الآنکه نیست محسن	ازین که بهی نیست بحر جانب گورت
از دیدار اجل غفلت دل داشته کورت	از خلق چه دیدی که درین کج خیزی

و در و در نیو لاجب معالمتی رو بکارست که چون میخواهم چیزی از امور واره بر علب بنوسم حیرت و جلالت  
 ذاتی و بتیلاهای نایافتی روی نماید که زبان قلم را بند می گرداند و دست تحریر را زکارد میزند و چون معطل میماند  
 می تشنیم باران بکیران حقائق و معارف تازه غامض از ابر رحمت مصداق لا اؤن تحت بر دل می بار  
 و جمال کشفیات کثیره متعلق بر تنبأ خیره از پرده غیب موافق لا یخین رأیت رو بطوری آرد خداوند که  
 ازین امر او تعالی را چه فایده منظر است و بنده در حالات خود مجبور است لا حول و لا قوه الا بالله له الملك  
 وله الحكم و لا عالم سوا الله الحمد و المنة که چون تفحص شمار این در دهاشتا فتم همانقدر تعداد مقبول معمول بر صد  
 و چهل و یک تا اینجا یافتیم پس موافق رساله ناله در و آه سرو این رساله در و دل را نیز بر همین عدد اسم مبارک  
 ناصر مباحثم و با تمام چارمین رساله کشم محفل است و باین در و دل با هم شروع شده پردختم و برادر عزیز محمد میر محمدی صاحب اثر  
 سلمه الله تعالی چنانچه تاریخهای آن هر دو رساله پیشین گفته و در خطبه هر یکی مرقوم گردیده همچنین تاریخ این هر دو رساله پیشین

نیز یافته و اینجا در خاتمه تحریر بریده قطع	در این عند لیب اثر از کلام در و	شاداب سبز چارمین رساله است
یعنی سوای ناله در و دوم آه سرو	مانند آن در نسخه جا کرده در دست	آمدند ابعثیه بے کم و زیاده
تاریخ هر دو در و دل شمع محفلست	حق تعالی نورهای شمع محفل را نیز بر همین شمار با ختام رساله در این عاصی را	

هم خاتمه بخیر گرداندر بنا اتم لنا نورنا و کفر عنا سبائنا و توفنا مع الابرار و تویر قلوبنا بانوار الاشرار اللهم انت المستعان  
 فی الاول و الآخر علیک التکلان فی الباطن و الظاهر و انت الحاضر الناظر و یا تون انصر و نصر الله ناصر







بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بی پایان سزاوار صانعی که نور وجود خود شمع محفل موجودات ساخت و تنای بیکران در خور خالق که  
 با ظهار تجلی الله نور السموات و الارض از زمین تا آسمان پرداخت و در دو غیرت نامی لائق آن مهر سپهر  
 نبوت که ایوان کائنات منور از طلوع خورشید حقیقت اوست و صلوة و سلام الهی شایان آن قمر فلک سادات  
 که شبستان مخلوقات روشن از ظهور در صورت او صلی الله علیه و علی آله و صحابه و سلم اما بعد میگوید  
 در دوسراپا قاصر خواجہ میر نور ناصر غفر الله له که چون بنده رساله ناله درد و آه سرور را با تمام رسانید و  
 مشغول تبوید رساله در دلد گردید و لفظ فاصل در آن رساله برای هر مطلب کلمه در معین کرد و بنجامت  
 که بعد ازین یک رساله دیگر نوشته مسیحی شمع محفل گردانم و لفظ فاصل درین رساله کلمه نور مقرر سازم و تا آن  
 دو رساله نخستین نام این دو رساله بسین را نیز با هم مسجعیتم تا قرینه حاصل شود و بنجامت ناله درد و آه سرور  
 دو رساله است همچنین در دلد و شمع محفل هم دو رساله باشد اما اکنون که زمان زندگی باخر رسیده و سال  
 شصت و دوم شروع گردیده ملاحظه عدم فرصت سر رشته این طول ایل را قطع گردانید و بنده انتظار  
 اختتام رساله در دلد بخشیه حالاً کجا ملت که متوقع زمانه آئینده باید بود آنچه کردنت فی الحال باید نمود  
 آن موسم رفت که نهال امید سالها در چمن حن اطری نشانیدیم و ریشه طول ایل در زمین دل می دو انیدیم  
 الحال چون سبج میشود توقع شام کرا و چون شام میگردد امید صبح کجا آید اقلم دو زبان تسوید این هر دو رساله  
 را با هم جمع ساخت و دو واسطه در میدان تحریر ناخت تا آنچه منظور است شتاب بجا بظهور آید که خداوند زیاده را



و فائز نماید و اگر زندگی و فایز کرده اراده است که انشاء الله العالی درین هر دو رساله نیز مثل ناله و آه درود  
و نور محمد و اسم مبارک تا صرت رفیم نمایم و همان دفتر سیصد و چهل و یکصد و کشایم و الله اهر قدر که تمام بایز نماید که  
نیت هر کس را خدا بهتر میداند که انما الاعمال بالنیات و الله عالم السیر و الخفیات و چنانچه در آن رسائل شمش  
شعر دیگری درج شده اند همچنین درین رساله را بعد نیز شعر کسی جز اشعار خود و مخرج گشت و تمام نظم و نثر من بخدا  
الله است که بطریق درود و اراد گردیده و هر مصرعه هر فقره آن بر این امر گواه است که بحسب صفا تجریر  
رسیده و الله علی ما نقول و کین و ینبذنی الی سوا الذین لو لم یکن روشن نوری است که از شمع وجود  
عرفای کمال ظهور می نماید و از شعله زبان این روشن ضمیران با سوز و گداز بیرون می آید و شمع مغل نوع  
انسانی میگردد و کاشف اسرار خبیله ربانی میشود و حقیقت هر امر را چنانچه باید روشن میازد و باز الیه  
ظلمت خفای پردازد و ادم مردم اولوالالبصار می نماید و مردمان حقیقت بین را بکار می آید گو بعض  
بی بصران کور باطن هیچ قدر شناسی آن بعمل نیارند و در حق خود مفید نشمارند اما روشن شدن آن حدیه  
البصر و مضمی آشنایان صاحب نظر خطای و افزایان بر میدارند و مینایی خود را در امام محتاج آن می پندارند  
و آن کوران معذورند که از حق بینی دور اند و ینبذنی الله لنوره من ینشأ و هو بصیر لعیاده و لو را اگر سخنی از  
قبیل تحقیق گفته می آید عوام کالانعام را مفید نمی افتد بلکه ضرر می نماید و اگر حرفی بر سبیل تقلید باب ظهور کشاید  
خواص و الافهام را نفی نمی بخشد بلکه شبهات می افزاید مگر تصدق خداوند عظیمت خواص اکمل الله علیه و  
آله و سلم که ام محمدی خالص را چنین کلمات جامع که حاوی همه مطالب و معانی بود عنایت فرمایند و در دوازده  
جامعیت شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت بر دلش مفتوح نمایند و مرجع خواص و عوام گردانند و  
باصطفا خاص سببی خودش خوانند و حقائق و معارف جدیده پسندیده علی الاتصال از دانش بر آرند  
و اصطلاحات و تعریفات لطیفه شریفه علی الدوام بر زبانش جاری دارند و تصانیف مفیده کثیره از و تحویر  
کنانند و مروج طریقه محمدیه و کاشف اسرار شریعت مصطفویه گردانند این کار عنایت است که بزور علم و  
عقل میر می آید تا که محض جتبیای الهی قبول نفرماید و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم و لو  
بجوان الله اگر چه من قاصر بیان از حقائق و معارف نسبت با آنچه بر دل حیران شکفت میگرد و گویا هیچ  
نگفته ام و از هزاران گوهرهای آبداری که هم برشته تحریر و تقریر نسفته ام لیکن با اینهمه عاجز بیانی بی حول و  
قوة من مانند خامه بسیار کوز اسرار ازین بریده زبان آشکار گردیده و بشمار مطالب غایب مضه از من



بطون بنبصه ظهور رسیده که در کشتن کن فیکون چمن آرای خلق الانسان بایاری علمه النبیان سکون شخص  
مراتبیه حواس عشره ده زبان ساخته و شاخای دست و پا بلکه برگ برگ جمله اعضا را به بار برداری القفا  
الله الذی اطلق کل شیء نواخته و تپانه این جسم نامی را چون شجره موسی نعمه سرای مقام توحید گردانیده و از  
هر بن مویم گشت شهادت برای اشاره بطرف واحد حقیقی رویانیده و صفت موجودیت مرادال وجود  
صانع من نموده و بی گفت از من بچرخان همه رموز کلمات تامات خوش عیان فرموده قبارک الله الخ  
این اقلین مطلع گفتیم هیچ و صد اسرار پنهان زمین پیدا که اینجا چون قلم بی گفت میگرد و سخن پیدا

نور منظر است و قلمی جمله اسمای آئینه و مرآتیه رنگارنگی تجلیات غیرتناهی حقیقت جامعۀ انسانیر محجب  
شیشه دل رنگینی در بغل شخص داده و مانند طاووس باب میرنگه بهار گوناگون جامعیت مطلقه بر  
صورت مقیده او کشاده که در هر دم طبع آرائی افکار متوسعه او خیابان تازه بگلشن خیال درست میازد  
و بر هر قدم پرافتخانی طائر رنگ کیفیات محدثه او در گلستان شهود مجسم آرائی نوری می پردازد آنکه که  
دام آئینه دار جلوه کل یوم یومنی شان است و همیشه همان دو چار مرتبه الان لکان بیت الغزل  
دل نلین چو طاووس است این طبع آرایم | ابر جبال افشانی کم گرد چین پیدا | نور برق حجب مدامن اضافی

که بر چهره شاهد وجود مطلق واقع است اگر از پیش دیده بصیرت مرتفع شود و نگاه دریافت حقیقت  
تیز بود و چشم از طرف ملاحظه این اضافات اعتباریه پوشی و خود را به است غفلت دعوی بالی دنی  
نه فروشی البته که راز توحید بر تو عیان گردد و در هر حضرت وجود با اختلاف رسد زیرا که بصیرت حقیقه  
جل شانۀ نظر باطن وجود خویش بر وی ظاهر وجود خود از نظر اسما و صفات انداخته این همه نظام مفصله  
موجودات مکنه را موجود ساخته پس چنانچه دیدن او خود را بنگاه تفصیل اسما و صفات موجب پیدایش  
مادمن این مخلوقات کونیه است همچنین ندیدن مکنات این حجب اعتباریه مادمن خویش را بنظر اجمال  
باعث کشف حقیقت و سبب مشاهده معیت ربانیه است و هو معکم اینا گفتیم کشف شیء و هو است

البصیر بیت الغزل | از مادمن چو پوشی چشم او بر تو عیان گردد | چو او بر خود نظر بکشد نوشته مادمن پیدا  
نور کاشانه تجرد و مثال روشن از شعله حدوث شمع شخصیات محدثات فانیه است و خانه تغیر  
احوال درین گلشن منور از نورستی چراغ گلهای موجودات فانیات امکانیه است که هر زمان  
این متوطنان وادی عدم همراه کاروان اضافات داعیه پابنزل و جوب بالغیر نماده گرم سفر بطرف



ملک وجود اعتباری شده و مثل در شهر موجودیت اضافیه می شوند و هر آن باز همان بسیل ذاتی خویش  
 رجوع بمقر اصلی خود کرده و بسوی دشت عدم آورده از احاطه موهوم و وجود کذائی بیرون میروند  
 و از وقتیکه با موجودات ممکنه را از متلون مزاجی محض امکان این بی ثباتی معامله بودن و نبودن غایت  
 گردیده کار و بار سفر در وطن و وطن در سفر در یکجا بنظر رسیده که هر دم همان در وطن عدم راه تویم  
 سفر بجانب وجود طی میکنیم و نفوس همان در سفر وجود نیز قدم از نهانخانه عدم بیرون نمی نهم آی ظلم بند  
 هستی موهوم و انجمنای حال هر موجود و معدوم بسیل شانک و عزیز سلطانک بیت الغزل  
 بزرگ حلقه تا از خود میدان دت پیش وطن اندر سفر کردم سفر شد در وطن پیدا تو نفس کشی موقوف بر ترک دنیا

است و حالت فنای نفس نتیجه قطع علائقها عقده خودی از خاطر کشنا تا تمسیر القطار از ماسوی الدبر بر  
 دل بندی و دام گرفتاری تعلل غیر گسسته نماند دست چنانچه باید پیوندی دیگر بیان جامه دنیا دار  
 بر تا کفن پوشش کیفیت موقوف قبل آن شود و آشوی و رخت استقامت در قلعه مامون گذران توکل  
 بر تا از دست بر و فکر معیشت بغارت نروی و دم زندگی را مانند صبح در روشنایی صرف سازد  
 هر نفس مثل سحر شبست رنگ هستی خویش پرداز و از نفس خودی بر آ و بقضای بخودی پرداز تا و تا و تا  
 در راه از خود روی جز و سالک سالک فنا فی الله شود و بالله التوفیق و هو خیر رفیق بیت الغزل

فنا فی نفس گرد و حاصل از قطع علائقها دریم چون سحر چرخ را شد کفن پیدا تو در حالت و جمعی عجب کیفیتی دارد  
 که در وقت تنهایی هم بکیانه تنهایی گذارد و کسی را که دولت جمعیت دل بهمه سید خلوت او رنگ صد  
 محفل گردیده همیشه حق تعالی انیس و صحبت اوست و هر چه او را پیش می آید همه نیکوست جدی باید نمود و دلی  
 پیدا باید فرمود که جامعیت دلمای بسیار داشته باشد و هنگام تنهایی خار بکشی را نخواست و کلیت  
 قلب جامع تو متضمن همه افراد قلوب جزیه بود و تنهایی تو محتاج صحبت داری نشود و چنانچه وحدت در کثرت  
 مستترست همچنین کثرت در وحدت پوشیده از نظرت بشتاب بشتاب و کیفیت و جمعی را در یاب تا ابدانی  
 که کثرت عین وحدت است و وحدت عین کثرت بیت الغزل بلجی اگر کوشی بذات خویش دخلوت

بمان خوشه انگور سازی انجمن پیدا تو چنانچه همین یک آن سیال است که از ازل تا ابد هر آن نوبه شده  
 می آید و باب طور امتداد زمانه هر زمان می کشاید و چون شعله جزاله از سرعت طور خود زمانه متصل واحد  
 می نماید و مثل تجویز ترکیب آن از آنات قتالیات نمی فرماید همچنین همان یکدم نفس الوجود است که از اول



تا آخر هر لحظه تازه بتازه باخشاف رسید و هر لحظه جامه حد و ثبوت موجودیت گذاشید در میده شل قطرات باران  
پیوسته نازل گردیده وجود موهوم موجودات محدثه را خطنا کردانیده غرض که هر ممکن حادث آئینه دار جمال  
واجب قدیم است و هر مخلوق محدث سرگرم اظهار کمال خالق حکیم است و آن متن شی الالبیح بجه و لکن  
لا تقفون شیخ قطع **حدوث تو گرامی و دمرات قدم بشمار** که هر دم از تجدید میشود راز کن پیدا

نور عدم سرشتی با خفته بخمان بستر حدوث و خوابیده طالعان فرشت فغانی گذارد که سر بیدار دلی از بلین  
تنبیه چنانچه باید برداریم و چشم کشائی عبرت در کاشانه آگاهی بقسمی که شاید لعل آریم همان غنودگی غفلت بشریه  
هر وقت شامل حال است و همین ربودگی جهالت انسانیه هر زمان بر یک منوال است دوام استغراق  
در مشاهده آئینه که ما هو صما کجا و دائم اضغلال کلی در حالت حضور و شهود که اگر چه فضا منسل آتی باعتبار مقدور  
لیافت بشریه مدام آگاهیم اما بجا نظر تصور حقیقت امکانیه همیشه حال تباہیم ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم نغفر لنا و  
ترجمنا لکنون بن النحر سربین **مطلع** چون نخل است جزو تن از بسکه خوابا **بیدار که شود دل غفلت تاب ما**

نور که هوا پرستی نفس و طبیعت را در راه خدا پرستی بر باد باید داد تا باشد که آتش محبت حق را در شتعال  
دارد و سر غرور و دینداری خودی را پیش مشاهد کبرای الکی بر خاک عجز باید نهاد تا بود که معامله بندگی  
از باران رحمت او آبله بروی کار آرد آتی خالق هر دو جهان و پیدا کنند این و آن ما خاکساران  
دشت عدم را تو این همه وجود است باری عطا فرموده و باب نمود بے بود درین سرابستان بروی ما  
کنشوده پس تا که ما نهمت زدگان و هم هستی سراپا خود را خاک راه تسلیم و رضای تو نسازیم محال است که جلوه  
نمای آب حیات نجات برداریم **بیت منزل** **آما خاک راه تو نکند جمله خویش را**

آبی بروی کا دنیار و سراب ما **نور دریا نونشان مشاهد کیفیت اطلاقیه و میکشان جذبیه وحدت حقیقیه**  
با وجود تنگظنی جام شخص مقید خود مانند حباب چشم تاشا همان بروی و سعت مشرب می کشایند و در موج و  
گرداب بلکه در هر قطره آب همان دید طور مرتبه مائیت مطلقه که محیط همه تعینات صفرا و کبرای این بحر است  
می نمایند و در دیده پاک این حقیقت بنیان از دیدن صور متکثره است باریه خلل احدی پیدا نمی آید و معنی  
وجود واحد را در نظر حق شناس ایشان دو چار و دینی نمی فرماید همان معامله کان الله و لم یکن مع شی در  
هر حال مشهود اینهاست جلوه الان کما کان هر وقت از هر سو پرده کشا و ذوق شوق هر کم حاصل لذت  
مشرب و سبج این دریا دلان را در نمی یابد و دوشش هوش هر کشنده چله بار مطلب فجع این بلند منزلان



بر سر خویش بر نمی تابد بر کس که نگاهی دارد البته در نظر می آرد **میت العزل**  
چشمی بروی دست مشرب کشوده ایم | دارد بر هوای محطه حباب ما | **تو را** ظهور ملامت دارین از نور ذرات

انسانی پرده کشای جلوه‌های گوناگون گردیده و رنگ و بوی گلزار کوئین از آب جوی این خلیفه رحمانی اینهمه وی  
تری و تازگی دیده چه کشت و کار دنیا از علمداری او باظهار رسیده و کار و با عقیبتی بستیاری او پرده  
اختفا دریده و قسبیکه درین عالم قدم نهاد و ادجیله صنائع الهیه داد و زمانه که دران عالم چشم خواهد کشود  
شاهده همه تجلیات بر رجه آید خواهد نمود غرض که اگر عجز علم این چشمه نفیض نجو شیدی امواج موجودات  
دو جانی سلسله جنیان پیدائی نگرددیدی پس اینقدر نه گامه هر دو جهان که بریاست از ماست که بریاست

**میت العزل** شد نشأ ظهور و عالم وجود ما | جوشید نشأتین ز جوش شراب ما | **تو را**

ای مهربانگیر سپهر تو لا که لما خلقت الافلاک محبوبیت وای باعث پیدائی و علت عالی انظار  
رو بیت علیاک من الصلوات نضلها و من السلمات الملهما محض بذیل طفیل ذات والایت فضل پروردگار تو را  
سرکش هر دو تا بهنجار حسیخ کبود نیله گون کج رفتار و ابلق لیل و نهار و اسحر و فرمان بردار ما غلامان بمقتدر  
نموده سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کان لمقرنین و انسان گیر مجموع جهان را در دام القیاد و تخیر این عالم صغیر  
منظر رحمان انداخته همه مخلوقات علویات و سفلیات را مطیع و محکوم خدمت ساخته تسعینه ما خادمان حضور  
فرموده و سخر لنا لیل و النهار و سخر لنا الشمس و القمر و النجوم و سخر لنا الارض و السموات و غیر ما ما فی  
الامکان بشوق طواف و زیارت بلا اجمال بر آستان ملائک پاسبان ذرگان حلقه بگوش و گرم تلاش  
جمال با کمال تو چه نهمازه تصدق و قربان می نموند و اینهمه شمس و قمر و دیگر روشنان بذوق  
کس سعادت و استحکال لبان هلال در جلوه در کاب بندگان غاشیه بدوش و خواجه تاش بلال نجشال  
**تو بر** چشم افغان و خیران مید و **میت الغزل** از لبکه محو نور جمال تو گشته ایم

خورشید چون هلال دود در رکاب | **تو را** اگر چه هستی موهوم ما خاک نشینان دشت عدم در نظر مردمان نگاه  
دیگران مانند سراب موج زن جلوه پرداز بیای بجز وجود دست و سر اسر بصورت آب موجودیه شهبوت  
لیکن در چشم حق بین مالم شدگان بادیه فنا غیر از نمودنی بود نیست و سوای خاک معدومیت دیده  
خویش نبوده و حال آنکه موجودیت و معدومیت اعتباری ماکر فزاران و هم هر دو هیچ در هیچ است و  
سراب بودن و دریا نمودن در شکی نیست یک چیز است یعنی همان یک ظلم بند عی علم و استیلا زنت که



غافلان را تعین خود موجودی نماید و عارفان را معدوم در فهمی آید و در اصل هست آنچه هست و نیست آنچه نیست و نفی و اثبات ما هر دو یکی است **میت الغزل** در چشم مردمان چو سربست بر جزل

جز خاک نیست در نظر خویش آب ما **تور** ما گناه گلان نامه سیاه و تباہ کاران بے دستگاه هر چند جرم

و گناه افزون از عدل قریح حساب و بیرون از حد تحریر کتاب داریم اما از رحمت بے علت غفور رحیم و

مغفرت سراسر مکرمت رؤف کریم بخشش بے پریش بلا حساب امید داریم و لکن الحمد که آب طاهر

و مطهر گریه ندامت این همه کارنامه سراپا شامت را بے ستیاری قبول آلی خوب شسته با کل پاک

صاف نموده و گرد آب سیلاب عرق انفعال نامه اعمال در آب انداخته بگی محو و نایاب ساخته بزل

حایت جناب قبله گاهی و طفیل شفاعت حضرت رسالت پناهی ز دار و گریه نایاب نموده **میت الغزل**

از گریه بسبب نامه اعمال شسته ایم **پاک** ست روز خضر سراپا حساب ما **تور** نقش خاطر گیسو دل عاشقان

تام محبوب خود دست و گل همیشه بهار چین خیال ایشان همه تصور مطلوب خود و حجت دیگر اصلا کاری ندارد

و غیر از جمال او هیچ صورت در نظر نمی آید سر سیم این سینه چاکان محبت فی نواز ناله عند لب است

و چراغ خانه این ساکنان شهر مودت دلغ در وجوبت ازین جا است که ماتششان ذیل صداقت ارادت

و متوسلان دامن دولت عقیدت هر چه می نگاریم اول بر سر آن عبارت کلمه طیبه هو الانصر تجریر

می آیم تا هر کس که کتب و رسائل مصنفات و مرقومات را مطالعه نماید نخست همین نام نامی در مشاهده او

در آید و جایجا در نامه اعمال ما همین اسم مبارک مرقوم بود و جمله خطایا و معاصی ما که نگارار از برکت آن

محو و معفو شود و یا حضرت ناصر او در هر حال و هر جا حاضر و ناظر **میت الغزل**

جز نام نامی تو که آن نقش خاطر است **مرقوم** نیست حرفت گرد کتاب ما **تور** ای سنگدل بهیچ و محبت می

جا بمل قاسی قلب به عقیدت این همه انکار تا اثبات قوی عشقیه نباید نمود و بنیانت نفسیه و قساوت قلبیه

اینقدر محروم از اقرار تا نیتات جللیه صیه نباید بود و جذب کوشش قلوب و پیش گداخته دلان اثر را

در آغوشش دارد و بموجب رفته القلب تشکب الرحمة زار مالی محبت بجز بخشش و مغفرت را

بجوشش می آرد گریه عاشقان جا که از بقدر ساز ابر نیسان در بار است و هر قطره اشک مبحان سراپا

نثار ز تنک هزار گوهر است **میت الغزل** **انادر** روان گریه عاشق چنین میبار

هر قطره گوهر است که بار و حساب **تور** این شناسایان تن و جان و آشنایان نام و نشان همین



نقطه تعارف اسمی و معارف رسمی با کلمه شدگان مرتبه احدیت دارند و نمی توانند که قدم بمیدان شناخت کنند  
 حقیقت با پیش رفتگان مقام فرویت گذارند و سخن تحت قیاب الله لا یغیر فاعلمه و من عرف الله فاعلمه عرف  
 ربنا بل من عرف شیاً من الاتیاء فقد عرف الله و لا یغنی علیه شی و انه لا یغیر الله الا الله غرض که تصدیق و تظلم  
 رسول تعظیم سید الکونین حضرت رسالت پناه صاحب لی مع الله صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و احبابه  
 و سلم بر ترازم و هم و هم جناب عالی این پیروان مقرب است و مکان وی شان این طائران نقضای ذات  
 بخت و سائران جای منزله از فوق و تحت همان هم آشیان بی نشان معنای مغرب است الغزل

و اقف همین بنام جو غنقا ز مانند | بر تو بود زیستن از بس جنابا | تو که گرم بیانی رو تشنیه ان

با سوز و گداز مانند شمع در بزم مردم اولو الا بصار زبان اظهار دراز می نماید و هر طرف نور با شکیفت  
 اسرار می فرماید و الا نزدیکی بصیران کور و ول و بی خبران جاہل آن عرفا را الله با وجود این همه مشغول فروریجا  
 اراست طریق گویا خاموشی ستند که این گوش گران محفل راه سماعت کلام حق پر دی خود بستند  
 سوال و جواب آن منور دلان حقائق آگاه و معارف دستگاه بادیده و ران صاحب نگاه است که

معامله با این نسا سان حقیقت نشانیان حماقت پناه است مقطع | چون شمع پیش کور دلان خاموشم درو

با این پیش است سوال و جواب ما | تو که حقیقت آگاهان صاف دل و صاحب نگاہان بخت ششغل ایچگاه

بخواب غفلت و دو چار نمی شوند و هیچ راه از مشاهده ویداریا معطل و بیکار نمیگردند و پیوسته بدولت حضور  
 آئینه داری جمال با کمال لا تاخذہ سئوہ ولا نوم می نمایند و همواره بلا فترت روز ویدار تجلیات لایسیر فرایند

اہل صفا و دو چار غفلت نمی شوند | در چشم آینه نبود راه خواب را | تو که پاک طینیان محبت خمیر و

چالاک طبیعیان روشن خمیر از بد و خلقت و نشو و جلیت خل و فل رقت قلب و گداز دل دارند و عقد و

صل راز و نیاز شکل بیان می آرند چنانچه این غریق بحر اکتشاف علم و عرفان ذات و صفات الهی و عشق

رویت و اشراق معرفت حقائق و اعیان موجودات کمای را از ابتدای طفولیت و صغر سن که

انک اندک زبان تکلم می کشاید اینچنین حالات و واقعات رو میدارد که بشوق شنای دریای حقیقت

پیوسته سرسبز چون موج در بیتابی و بقراری می بود و بدو بیچ و تاب گرد و اہبای معرفت همواره اکثر

شبهای بخوابی در گریه و زاری بسر می نمود و از مشاهده این حال تباہ مرضه و غیره بکنیز و داه و دیگر

صحنہ مردم متعینہ خیر خواه حیران و پریشان شده می رسیدند و هوش و حواس باخته ہزار گونه



بر لاسا و مواسا پرداخته موجب و سبب آن می پرسیدند و بنده حرف نمی شنید و جواب می داد  
نمی گردید حتی که والدۀ ماجده و جدۀ و عمه صاحبۀ مجتمع شده بتدارک آن میگوشتیدند و سرایه گشته  
برل می اندیشیدند که آیا این طفل را اثر سایه و آسیب بجز سیده و یا در خواب از چیزی ترسیده  
ادعیه و چار قل خوانده شفقت می میدند لیکن چون فرقی در آن حالت نمیدند آخر الامر لا اعلان شد  
خبر این ماجرا بگوش مبارک حضرت قبلۀ کونین میرسانیدند و آن منظر رحمت الهی عنی حضرت قبلۀ کونین  
را بر سر عالم نازل میگردد ایندند و چون جلال بکمال میرود مشرب حق میدیدم بقرار دیوانه و از اسیر  
بالین برخاسته میدیدم و سر و چشم بر اقدام سمیت التزام میالیدم و بی اختیار زار زار میالیدم و چنین  
نال میکشیدم که یا حضرت سینه من سنگی نمی ناید و ناچار بار بار گریه می آید میخواهم که حقیقه الامر بر من بخیا  
تادم قبلی گراید که اصلا که حقیقت خود نمی فهمم که من کیستم و هر چه پیدا شدم و جزایستم و از کجا میم و کجا میم  
خالق من و اینهمه اکیست و حاصل این جله پیدایش چیست غرض که از استماع این چنین کلام غلام آن امام  
عالیه مقام شویخی خاص عام بخوشی تمام کمال تفضل و عنایت فرمودند و در نهائی و هدایت نمودند و از آن باز پرسیدند  
ترسیت و ارشاد بفرمودند و روز بروز کشوندند آنچه کشوندند و الحمد لله بتصدق آن جناب هدایت تاب  
مثل موج بیتاب بحر محیط در آغوش خود دارم اما سلسله پیش قدمی بیج و تاب است عای اللهم  
ز دنی تحیر افک بچگاه از دست خویش نیکذارم بیت الغزل

چون موج کرده اند درین بحر بیکان

از ابتدا حواله بمن بیج و تاب کرد  
تو را صاحبان صلاح آثار و صلاح قلبان نیکو کار اسباب خیر و  
برکت امور دنیا می اندوم باب سیر و لذت حور و قصور عقبا میه که از صلاح یافتن دل انسانی دارین  
اصلاح میگردد و تمام کارخانه نفس و آفاق بظاهر و باطن فلاح می پذیرد و آن فی حید ابن آدم لم یصنع اذا  
صلحت له الجسد کله و اذا فسدت فسد الجسد کله الا بهی القلب و سیه مستان باده پر زور عشق و محبت  
آلی و حق پرستان دل داود حضور و آگاهی که خراب نشا مالامال می نزلال قرب و وصال اندر  
مقربان انحصار خواص حضرت ذوالجلال با آنکه اصلاح دهندۀ آن چنان صلاح کاران و افلاح  
بخشنده چنین فلاح آماران میباشند و آبادنمای دارین و ارشاد فرمای تعلیم می بوند عجب  
دل بیتاب خانه خراب در بر دارند که بهر هوشی و در نوشی کیفیات لذت نشاتین توجه نمی گمارند و همه  
عجائب و غرائب دنیا و عقبی در نظر حدید البصر ایشان بے لطف می نماید و خاطر بحق ناظر ایشان اصلا باین



و آن نمی گراید بحث ای شاه مطلق که الدنیا حرام علی اهل العقی و العقی حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الدنیا و این مستملکان مشاهد وجه الله الباقی ناظر کل شیء باکست هستند و با وجود همه ثمرات حسنت و بدو جمله ثمرات خیرات کرمست بر حاشیه نشینی همان صد نشین لافیها حور و لا تصور بل ربی ضاحک مبتند الله الله اینچنین دل بقرار دیدار و لدار راجزه پیشگاه جلوه یار کجا باید برد و چنان این خانه دیران بگر کار و بار کون و مکان و غیره نقش و نگار هر دو جهان رو بپیشی خواهد آورد و **میت الغزل**

کوین از خرابی او میشود خراب | یارب کجا برم دل خانه خراب را | **نور انیمه** هنگامه سازی و نغمه

پردازی ساز هر جید و ابسته بآلفش است و بمضرب آمد و شد دم گرم آهنگ نوای چنگ و رباب تن هر کس است و چه شور قیامتی که تار آن بر سر حال پراختلال خویش بر پانسانخته و کدام شمر ملامتی که بار آن بر دوش بیوش خود نینداخته کریم کار ساز و رحیم بنده نواز چنان فضل فرماید که دل عشاق مشتاق را در سیر و سلوک اند پرده هر شعبه و مقام همان محبے حقانی بی پرده رونماید و در کثرت زیر دم هر شیب و فراز و پست و بلند آواز یک نور و صدائی بنظر آید و زخمه کاری نفس شماری وقت جان سپاری بے اصول قبول آتشی نقره نواز و دے رنگی خارج آهنگ غفلت و مگر اهی و حضور و آگاهی رخنه نیندازد حق تعالی

هر دم محفوظ از مفسد های اجتماع جان و تن وارد و دم و البین را با سلا ایمان زمین بر آرد **میت الغزل**

هنگامه جید همه بر پاست از نفس | آرد بشور تار صدای رباب را | **نور** چنانچه تمام عالم نزد عسرفا

یک انسان کبیر است و انسان پیش اهل عرفان عالم صغیر بچنین مجموع جهان یک کتاب مفصل مطول پر از آیات بنیات الهی است و هر فرد انسان همان انتخاب محل مکمل ملو از کلمات تامات غیر تنهایی است مگر اینکه بعضی افراد باطله ناقصه تقییه بخلط کاری بحرفون الکلم عن مواضع ظلم بر نفوس خویش نموده وضع شیء دیگر محل می نمایند و بعضی اشخاص خواص حقه کامله سلیمه بصحت صلاح آتاری بزد اتم سخنانی صحیح خوش خطابه بمقابل انعکاس طوا هر دو باطن خود صحیح و دیگران میفرمایند و ازین میان قل قلیل خصل خواص کتاب الله ناطق اند و در رس و تدریس و تعلیم و تفهیم این همه صحت فحله النفسیه و نسخه مفصله آفاقیه سزاوار و لائق اند و کسانی را که بعد علوم الواح سینها و دیگر کلیات مخلوقات خدا زیاده بهم میرسد و از برے بود راه مطالعه اسرار لوح محفوظ نیز بر قلوب ایشان کناده میشود و اندک بخشیم غرور و خوض ملاحظه آیات الهی نموده سوا

بهرسان و کتاب مبین عالم و عالمی را بمعنی بخوان **مقطع** | عالم تمام در آیات حق پرست



تواند کے بغور بین این کتاب را | تو در مجلس داد من که بزم کثرت است مجمع مجلس جهان شخص یکائی  
 است که نور وحدت باشد در دوق افزای این انجمن که مجمع صورت است جلوه پردازی جهان  
 شاہ ہر جانی کہ معنی وجود مطلق بود و در آئینہ علم کہ دوی روحی نماید و تجلی از تجلی جدا بنظری آئینہ  
 وہم است کہ عکس را مقابل شخص بر پاسگرداند و نظیر آن بے نظیری نماید و در واقع همان حقیقت شخصہ  
 ماست کہ جلوه گرد صورت عکسہ ماست و ما موجودات و موجودات شدہ ایم فائز  
 بود در مجلس مجمع مجلس شخص یکائے | وہم آئینہ پیدای کند اینجا نظیر ما | تو در حق تعالی طائر لطیف روحانی  
 را از گرفتاری بے اختیاری این دام و قفس کشیف جہانی فانی بسلاست پروبال ایمان رہا گرداند و نصیب  
 بی انتہای نجات ابدی عالم مقدس لطیف روحانی جاودانی بفضل و احسان رساند و امانت شد کہ باز  
 مابین تقید گاہ سروکاری نیست و بار دیگر بسوی این زندان بے امان گذاری نہ و انشاء اللہ العالی  
 مومنین بالیقین را بعد مہمات نجات در نجات است و محمدین خالصین را رہائی از جمیع تقیدات من  
 کل المہمات بیت الغزل | از بیند بار دیگر غالباً روی گرفتاری | رہا گرد و اگر این مرتبہ یارب سیرا  
 تو تر ماسکوت پیشگان بے گرفتار مانند نقش دیوار همان دفتر من عرف اللہ کل لسانہ می کشایم و زبان  
 قال را لنگ پیش زبان حال می نمایم بآنکہ انواع بیانہای رنگارنگ پرده بادست خموشی ما پنهان  
 کہ گوش صاحب نظران می شنود و چون مرغ تصویر ہزاران نالہای تقریر از منقار بی صدا  
 مار شک صد گونه فغان است کہ سماعت با بصران آگاہ ازان می بود آہ مہیرے کہ ما گرفتاران  
 نفس موجودیت اعتباریہ را در سینہ تعین خود خون گردیدہ از دل بقرات تالب اظہار ہم نرسیدہ  
 پس تا بگوشش کس رسیدن چہ احتمال دارد و نالہ بے تاثیرے کہ ما بیماران مرض امکانیہ را در عالم  
 خیال سر کشیدہ خود را ہم متاثر نگردانیدہ پس قدرت خلدین در دل کس ز کجا آرد بیت الغزل  
 رسائی تا بگوشش کس چہ امکانست | نیا ما سر منقار ما از دل صغیر ما | تو در خدا و نرا چنان مشاہدہ شد  
 ذات خود نصیب ما گرفتاران تو ہم کثرت ساز کہ نقوش ماسوی از لوح خاطر بالکل حک شود و آفتقر  
 وجود غیر را از نظر چشم باطن بیند از کہ هیچ اعتباری ازین استبارات موهومہ مزاحم شود مرتبہ  
 لا اعتبار تو نبود و مانند آئینہ دیدہ حیران را محو تماشائے حضور خویش گردان و دل سرگردان مارا  
 بر چار بالش مقام و ما رأیت شیئا الا درایت اللہ قبلہ و بعدہ و فیہ و بعدہ مرجع نشان تہامہ وقت جام



کیفیات جذبات قرب و وصل تو پیاپی نوشیم و هر زمان از گرمی ذوق و شوق محبت تو بچشم وصل زنده می  
بردم براده های نفسی خود پویم و خود را در خویش کم کرده سرانجامی و فی نفسکم انکذا یبصر و ن جویم و جلوه ما عندکم  
یتقد و ما عند الله باق پرده از رخ بکشاید و شاه معامله بی منتفع و بی یسر پیش آید مطلع  
الهی است و صحت کن دل دیوانه مارا | از خود پر سازش ز زندگی بیانه مارا | تو را فوس که با جان کوه اندیش

عرصه زندگی خویش را درین گلزار قفا آثار فصل بهار بند شتیم و مقدمه موسم خزان نیکو شتیم و ما غافلان هرزه  
اوقات زمانه حیات خود را درین نخل آباد تو هم بنیاد قائم و با ثبات گمان بردیم و عنوان و فقرات نشودیم و  
نذاشتیم که این قصه خوان هستی موهوم افسانه موجودیت ما آنچه میگوید خواب آور ما مستعدان خواب عدم است  
و غنودگی از خود رو بیا شامل حال و مبدم است حق تعالی بقصد حضرت رسول و مرشد مقبول بشارت تم  
گویم العروس شازده ما پریشان باطن را در بلای خواب پریشان عذابات مبتلا نگرداند بفضل و کرمه

**بیت لعل نزل** | ندانستیم کایجا هستی موهوم میگرم | به پیش پای خواب عدم افسانه مارا

تو ز دیدن صاحب سخن رسیدن بغیر سخن اوست که سخن آئینه جمال سخن گوشت پس کسی که سخن مرا بگوش  
دل شنید گویا که مرا بچشم خویش دید زیرا که گوش هم چینی دارد که بان رنگ سخن را می بیند و از رنگ سخن گل  
مشاهده غنوری می چید و کس که سخن مرا نفی سازد درین من چه بهره مند خواهد گردید

دیدن من شنیدم باشد | همچو غنمه توان شنید مرا | تو را صفای آب و آئینه را با صفای دل و سینه چه

نسبت که آن جلوه گاه صورت میشود و این تجلے گاه حقیقت می بود و در آن عکس مردم جامی نماید و درین  
تناقض کجی پیدائی آید که صاف دلان پاک طلیت را که درت حقد و کینه تیره باطن نمی سازد و خلاف عکس  
کسی در خاطر صفا آثر اینا پر تو نمی اندازد و آب آئینه در حضور صفای سینه غرق عرق انفعال است و آئینه

آب پیش طهارت دل تقدس آب رنگ آلود لوث تشال است فرد | دل صفا و از انسا و تیره عکس

سر آب آب گرد آئینه پیش صفای با | تو ز زبان درازی روشن بیانان مانند شمع چندان ظلمت احتفا از

محل دور نموده که بر حلقه نشینان عالم سکوت هم پرده از رخ فواید خموشی همین نور کشوده که اگر کلمه من سکوت سلم  
شعل ظهورنی افروخت نظر بر جمال خوبی صحت که سید دخت و اگر خورشید علم البیان از افق طلعت انسانیه  
سر برنی آورد و پرده پوشی سکوت رخت خیریت در شبستان و جلال لیل یا سانی بر و بهر حال در و بهر حال

هم اندوخت و شرارتوس هستی بے اعتبار خود در همین میدان تاخت و زعم خود حقیقه الامر بر بهار روشن خست



بیشتر مادی حقیقی مختارست خواه معامله و الله عزوجل من الظلمات الى النور بیان آرد خواه فتنه گار البرق و فتنه  
 انصار هم بر پا دارد بی اختیار برق بیان از زبان این سوخته جان خندان هر وقت می تابد و صاحب گما  
 نییدی الله انوره من نثار بسبب آن راه می یابد و هر چند که شعله جزاله هستی این موهوم مرکب از ایجاد و انوار  
 و بنده تا بکی خواهد ماند لیکن بعون الله الناصر این ضعیف قاصر تخم بقا در زمین این فانی سرگاشته و فیض  
 سخن بعد خود گذاشته که اگر مقتدرست بچند چون دیگر امور باقیه قائم خواهد ماند بلکه همراه باقیات صالحات  
 در میدان ابر الایات و تن خواهد دو اند و در عالم آخرت انثار الله الناصر نتایج نیک آن مدام گل خواهد  
 کرد و این از خود رویای من فنا پیشه نهال بقا بالله را و اتم خواهد پرورد و خداوند کسانی را که تا بیان  
 خودی پیدا کنیم چه رنگها خواهند بر آورد و تو موج بگردا که هر یک را یکد ام جانب خواهد بردای تعین هم  
 و شخص معلوم من اندک چشم حقیقت بینی بکشا و بطرف خود شناسی بیات حاج شناس شوی و هر دم بسوی حق  
 دوی اما الله و اما الیه را جوی **ر ب ا ع**

در هستی و نیستی خود غور نما | پنهان بنمای تست صد گونا

چون شعله جاله دینجا دارد | از خود روی تو جلوه یزدانیا

تو که دنیا که فرع آخرت است تخم نالهای آخوند  
 کاشته میشود و عرصه این حیات فانی خمیر مایه آن بقای جاودا میگرداند و هر قدر که فرصت زندگی از  
 کف می رود بطرف همان عالم می رود و فنا با نیکه اینجا دمیدم روی نماید باب بقایای آن جا می کشاید  
 پس در حقیقت این پرده های رنگ هستی سبب اعتبار دینوی از رخ اجسام فانیه ما موجب ر قاصی طاووس  
 بهار بقای اخروی برای نفوس باقیه ماست و شرح باران رحمت حق تعالی در کار همه جاست و هر لایق

الاعلی ر ب ا ع | چند آنکه از خود برده فنا ما را

اسباب بقا گشته میا ما را | طاووس بهار آن جان گردید

تو که ما همه حقائق ممکنه که معدوم بالذات و موجود بالواجب هستیم وجودات نشدیم  
 و با وجودیکه موجودیت اعتباریه ما هست ناگرویده اما معنی واحد حضرت وجود را متکثر نگردانیده چه گلهای  
 ماهیات ما ممکنات بوی وجودیکه ما به الموجودیه است در خود ندارد و غیر از رنگ وجودی که معنی کون  
 حصول است با طهارتی آرو پس گمان هستی که بخود ما داریم سراب عدی است که آنرا دریای وجود گیندایم  
 آن بیدار طالعی و جو حقیقی که وجود بالذات باشد و نصیب خفته بختان بستر عدم کجاست و این بیدار خنی  
 دیدن رویای موجودیت اضافیه نیز ناشی از خواب غفلت عدمیه ماست و موجود بذاته همان ذات  
 واحد واجب بهماست و دیگر هر چه هست در ضمن هستی او هست نه است هو علی کل شیء شهید که با عی



در باره وجودی و سید اینجا	بودست عدم گلی که حیدم اینجا	غیر از نیرنگ خشتی هیچ بود	خوب سیداری که دیرم اینجا
---------------------------	-----------------------------	---------------------------	--------------------------

نور دلی نفس دون هست هر زمان محزون و شکسته خاطمی ماند و دمام خود را نامراد و ناکام میداند و در حق خویش سوای کنجی و بیهی تصویر نمی نماید و بروی خود جز دروازه حسرت و افسوس نمی کشاید و آبروی وجود کزانی تشخص خویش هر دم بر بادوی دهر و از گرفتاری دام دنیا داری نمی رهد و عالی نفس بلند هست هر وقت مسرور و شکفته دلی باشد و عدم اسباب و دنیوی را باعث ناامیدی در خیال نمی ترسند و همیشه راضی بر ضایع دوست می بود و بهیچ صورت پریشان باطن نمی شود و بیشتر بشارت یا ایها النفس المطمئنة ارجی الی ربک راضیه خزینة میگرد و در حصار مومن ان اولیاء الله لا خوف علیکم ولا هم یحزنون میرود و آن دلی طبع پست هست با وجود حصول اکثر مشیات نفسیه و ولایات طبیعیه هر لحظه شاک و بجزیه میماند و همه عطای نعمتای آئینه را در نظر بی بصر خود بقدر می گرداند و هر چند واهب العطای نعم نواله و امن احتیاج او را از ما محتاج الیه پارسا و لیکن آن بی بصیرت سوای خاک حسرت در دیده حرص خود نمی اندازد و غایت اولی البصائر **بایع**

هست بدناست ننگه بنای اینجا	ناموس وجود و دیر اینجا	چونش قدم دلم می طبعی	در خیم تو خراک نیفتاد اینجا
----------------------------	------------------------	----------------------	-----------------------------

نور فلک جهان من و ما گردش حالی دارد که هر خبر از خویش آزاد نظر نمی آرد و عجز عالم بندگیها قدرت خدا ظاهر میسازد که هر بی بصر کوه اندیش نگاه بران نمی اندازد پس آنهم ورق گردانی احوال این جهانی را برشته جمیع دلی شیرازه باید بست و اینهم زمین سالی عجز انسانی را بناز مشاهده قدرت ربانی طرف کله با نیکیست که ای غافل از حقیقت کار در بیابان عالم اظهار مانند جاده باعث نمود و مسطر پامالی گردیده و ای جاهل از حکمت کردگار در دیده اولی البصائر چون زلف مجذوبان خوشنالی تو از پریشان حالی بطور رسیده بر و بر و بی

قصور و فرد تنی کوش و از تنی مغزی بد عوی انانیت شل	دل غرورش <b>بایع</b>	ای بنخیز از گردش حال من	ما
---	----------------------	-------------------------	----

در صورت عجز کن نمودی پیدا	در دشت ظهور انیمه چون چاده	آورد و ترا بر صده پامالیا	نور آئینه که ماساده لوحان
---------------------------	----------------------------	---------------------------	---------------------------

حیرت انجام در بقرین صاف طیسسته داریم بین دل ماست و روی توجه صفای دلی که درین طلسم آباد و صحت در کثرت بهر طرف می آریم همان مقابل ماست و این دلی اعتباری که چون تشخص و عکس در نگاه ظاهر بینی مای آید پیده از جلوه پرداز یگانگی است و این هو شیاری اضافی که دلمغ اقیاز را پراکنده می نماید از خلل اندازی دیرانگی است بهر حال اگر چشم حقیقت بین بکشاید و آگاهی زنگ نایم دل زداید دریافت شود که هر چند بصورت نخست تشخص ما آدمان خاکی از تخمیر که درت آب و گل ساخته اند اما یعنی غیب پر تو خورشید



تقدس و صفای نفسی در آینه دل نداشتند اندر مای	در سینه ما دست آینه ما	با خوش مقابل است آینه ما
ای در عجب غمی اتی دارد	هر چند که از گل است آینه ما	نور جوان مردان پیر پرست عشق مرشد را وسیله
<p>نجات می دانند و حسن اعتقاد را روز افزون می گردانند و هر وقت در زمین دلتا تخم افشانی محبت آن محبوب خود می نمایند و هر زمان خلق را دعوت بطرف همان مطلوب خویش میفرمایند و تمام عرصه زندگی صرف در اشاعت طریق با صواب او میسازند و شب و روز در راه بقای نام و نشان او میگذرانند و در تصانیف بر تر از تعلیف او راضی و الوع بر ذمه خود لازم می انگارند و تعمیر در گاه و الا جاه او را تا مقدور از همه ضرورات خویش ضرورتی ندارند و سر رشته انصاف و مجلس روز وصال او را در هر حال از دست نمی گذارند و با جمع شدن کمی و بیشی اسباب ظاهری کاری ندارند و در هر صحبت فرزندان و یاران را برهمین امر تخریص می کنند و تمام بر جاده افعی الی سبیل یک میگردانند و دیگر هیچ عمل خیر خود را در نظر نمی آورند و فقط بر همین خیر احسانات هست می گمارند و همین سعادت را باعث نجات خویش میدانند و تمام بذوق و شوق تمام می خوانند که <b>یاع</b></p>		
در مجلس عشاق پس از ما این جا	عشق تو گرفت اشتیاری از ما	دیگر نشده است هیچ کاری از ما
ما که خالی از غرور و وجودیت نفسیه است به حالی تنه اعتباری ما از ابتدا بقایات اهتمام در سر انجام ترقیات نموده و باب عجب نیز نگه جمع اسباب در عین بے اسبابی گشوده و عینی نفس تقییدات این هستی اضافی را به دست بیدار گاهی اختیار ما شکسته و مانند طائر رنگ پرواز ما بردوش بے پروا بولی ما بسته بطنع الله و قدرته و القدر علی کل شیء قدیر پس هر قدر که فکرم بشویم بسوی عالم بقا میرویم و چند آنکه باز در آفریده خودی بیرون می نیهم و است در امن تو سل بخدا می زنیم و الیه ترجیح الامور کلها <b>یاع</b>	جز ذکر تو نیست یاد کاری از ما	نور برای دل موجودیت همواره
<p>بر هم تنیده نموده به حال ما</p> <p>چون طائر رنگ باز کرده یعنی</p> <p>از روز ازل بهر دل خالی ما</p> <p>پرواز بردوش بے پروا بای ما</p>		
<p>نور در میخانه محبت چون جنون عشق جوش میزند دست درازی شوق سنگ در هوشی بر شیشه هوش میزند و درین عالم بخودی نیز نگه معاملات گوناگون پیش می آید و بوقلمونی تجلیات رنگارنگ رومی نماید و دل خالی از غیر خلوتخانه جانانه میشود و نگاه پریشان سیر ناظر وحدت در کثرت می بود و بینای دل مستانه از باده تصور محبوب بجای چشم را هم بر میفرماید و حضور و شهود باطنی را کالحواس بجاسته البصر می نماید و دیگر که عوام مومنین را در آخرت موعود دست خواص مقربین را گوید و دنیا بنظری آید و باب نمونه و وجهه گویند</p>		



ز دجوش جنون عشق میخانه ما	ناظره الی ربنا ناظره همین جای کشایه بغایه الله و نصرته رباعی	
از شیشه پری چکد به پجانه ما	در دیده تصورش ز دل می آید	جا کرده بدل صورت جانانه ما
<p>تو که بشد ارشدار و محم حضور و شهود حق در زمین دل کار که اینجا بر نقشی که در خیال بسته می شود همان صورت همیشه بانفس ناطقه همراهی بود که تا یسئون تموتون و کما تموتون یسئون چه نفس مجوده انسانیه بسبب حواس ملکه هر امر نیک به که حاصل نموده و کیفیت آنرا در خویش اسخ فرموده نقشی است که مانند نگین در لوح ساده لطیفه روحیه کنده کرده و نهال آن در چمن ذات خود پر درده و آوارق همین نهال را ورق نامه اعمال خود خواهد گردانده و همین نقوش در خاطر کندیده خویش را خواهد خواند رباعی</p>		
هر نقش که در خیال بسته اند اینجا	مانند نگین نقشش کندند اینجا	با خویش بر بند چون پسندند اینجا
<p>تو که عوام کالانعام جز بمیدان در کات حسیله دوند از چراگاه قوای حیوانیه بیرون نمیروند نهان دانده و گاه امور محسوسه خوراک این دواب است و نعمتای امور معقوله از نظر ادراک اینها در حجاب ستهمین حجابات جزئیات را می بیند دگل دریافت کلیات نمی چسبند و از عجایب عالم غیب بخبر اند و بعاملات اکتشاف بطنی بی نمی بر بند همین تار و پود مشهودات ناسوتیه در خیال خود می تمند و دمام سر لنگ مصبرات جسدانیه میزنند و همیشه در حجاب لطم قلوب لایفقون بناگر قمار اند و در ندیدن حقیقه الامرنا چاراند تصویر حقیقی جل شانۀ این که رابطان از هم بنیالی دلی عنایت فرماید و در دوازده الذین یؤمنون بالغیب بروی دلمای ایشان کشاید و هو علیکم بالمستدرین رباعی</p>		
چیزیکه بعالم شهود است اینجا	نزدیک عوام در وجود است اینجا	اینها قماش غیب گاه نمید
<p>از تازنجه تار و پود است اینجا تو که طالبان سولی دل به نیای و دون نمی بندند و جمع اسباب دنیوی را بر افس خود نمی پسندند همین بگفتن خانه دین همان سر دارند و فارغ محض از فکر بام و در دیوار اند و اگر چه مردمان ظاهرین این تارکان گوشه نشین را نیز صاحب خانه می شمارند و مالک لصاب می پندارند اما منی الحقیقه چنین خداوندان ترک حقیقی از تمام دنیا و ماینها آزادند و عنان اختیار خویش بدست قادر فخر دادند به بطوری که دارد و دارد و هر معامله که پیش آرد آرد و اقوتش امرئی الی الله ان الله یغیر الباعث رباعی</p>		
ترک دنیا ز بس تمام است مرا	در حالت تجرید مقام است مرا	استغف و در دیوار تمام ای دورد
مانند کمان خانه بنام است مرا	تو که طائر روح در فضای قرب ربانی بلند پروازی نمی نماید که بر بال	
نسبت انسانیه بقوت تمام در بازویش بر نمی آید و تجلی به کیف حضور و شهود حقانی در آینه دل تجلی جلوه نموده		



تا که مصداق تصدیق قلبی و صفای اعتقاد قوی زنگ شبهات باطل نمی زداید که آیین تجربه بنده رسیده و بسیار  
محاطات لاریب و عنایات غیبیه بختم ظاهر و باطن خویش دیده که هرگز عقل و فهم این عاقلان بی یقین و خیال  
و وهم این متصوران به تسکین آزار آتشان نکرده بلکه انکار این قسم معامله های سموعه اکابر بملف را بخاطر پروردگار  
و خدا شاهدست که من خود چنین خرق عادات از جناب حضرت قبله و کونین آیدنا الله بضره و بضره مشاهده  
نموده ام و این عنایات بی غایات توسط آن ذات پاک قدسنا الله بضره که بجز بحال خویش معاینه فرموده ام که  
مطلق شبهه و شک در دل من نمانده و ایمان مرا بخدا و رسول و مرشد مقبول تسلیم گردانده بکنه و کمال گردیده

## رباعی مترادف

هر خطره از یقین دل من بی شبهه و شک

خواهی که کند روح تو پر در کمال عشق

چونیکه نباشد گذر و هم خیالی در اینجا

بیدار کن قوت ایمان و بال بصدیق صفای

تو که نمودی بود این همه تعیسات

اعتباریه مثال موج و جناب نقش پر آب است و وجود فنا نمود این جمله شخصات امتیازیه هر آن همان بحال  
شکسته و خراب است پس هیچ تعینی و شخصی درین بحر غلور مانند جناب سر خود نمائی نگشیده که بهمان دم شتاب

## مطلع

چانه پیدائی ندیده

بهر کجا که درین بحر سر کشیده جناب

قبای هستی خود در دمی دریده جناب

تو که صاحب نظر با بصیر که همه تن دیده بینا و جلوه بن چشم تا شاست چند آنکه براه دید و فهمید هر سوسج و جستجو

نموده غیر از دید تصور و فای خویش چشمی بجای خود نگشود و هر چند که چون جناب سراپا چشم گردیده هر طرف  
بریده و دیده اما سواي بحال فنا و زوال خود دیگر بایستی جلوه ندیده

تمام چشم شد و جا بجا بریده و دیده  
بجز بحال فنا جلوه ندیده جناب

تو که سر زنی نفس بی دسترس بریده  
تو که سر زنی نفس بی دسترس بریده

تقص هواد هوس هر طرف که درین بحر موج خیز فتنه انگیز رو آورده و هر سو که رخت هستی بی بود خویش برده از  
دراز دستی ظالم امواج این بحر موج زبانی نیار رسیده و از دست برکشش حوادث این جانی خود را هیچ آنه

بیاصل سلامت ز ساینده بیت الغزل  
تو که درین بحر خست هستی

تو که درین بحر خست هستی  
تو که درین بحر خست هستی

تو که درین بحر خست هستی  
تو که درین بحر خست هستی



که شرف است در همه نعمات محالات است و مفهوم امتناع معدوم بالذات و وجود اعتباری که تنگ عدم اعتباری باشد عجب بحر پر شور و ماهه الشرف در حق مفهوم امکانی است که معدومات ممکنه نسبت بوجودات ممکنه شود  
 چگونه استراحت یک دوده آسانی است آنگاه موجود بشود که درین بحر وجودی بود حجاب آسا چشم امتیاز کشوده  
 جامه تعین کنائی در دیده و زود ازین قیود احتراز ننوده بکج فرساخت ناپس را فی خزیره **مقطع**

چو دید این همه پر شور بحر هستی را | شتاب در بکج عدم خزیره حجاب |  
 نور آیی کسی که دلم در غم تحصیل دنیا

گرفتاری همیشه تردد بود و باش و اندیشه فکر محاش در خاطر داری و در همین تلاش هر سو میروی و درین جستجو جای  
 میروی اگر غور نمائی و اندک عتبه را کار فرمائی دریابی که این امر فقط از جوش دریای تو هم تو بطور رسیده و صرف  
 سراب حرص است که بصورت آب تدبیر نمودار گردیده از دست تدبیر چکیس بیخ نمی آید و بناختن سعی کسی عقده  
 بیخ مشکلی نمی کشاید و الا همه طالبان دنیا امر میگردیدند و جمله شکم بند باروی سیر خشمی میدیدند زیرا که بیخ بی اینها تهنه  
 در تدبیر نمی نماید و تا مقدور کی در سعی نمی فرماید همان دست تقدیر است که موافق قیمت هر کس روزی میرساند و  
 رزاقیت مطلقه حق است که حسب مشیت کم و زیاد بهر یک میداند و نظام عظم این صورت عالم را قائم میدارد  
 و این همه صور ممکنه را با ظهاری آرد آبی که نظر کوته اندیش دای خود غرض بند و نفس خویش این کارخانه محال است  
 جزئی تو بیک موج فنا در می ناپیدایی گردد و گره ناستوار هستی تو مثل حجاب و نفسی نابود میشود و چشم عبرت بکشا

و حقیقه الامر را مشاهده فواری **مائی** | ای از غم بود و باش خود گشته خراب |  
 دریای تو هم شده مثل سراب

از موج فنا در نفس بکشا | دبی که گره بسته دمی همچو حجاب |  
 نور ساز مرتبه وجود صدای ظهور

بیرون از خود نیارد و تار و حدتش نرانی خارج آهنگ در خویش ندارد و آن امر واحد را این کثر موجودات اعتبار  
 متکثر نمی نماید و صور علییه و امور خارجییه اضافیه یک مقام جلوه میفرماید و همه کمالات موجوده آمد و رفت در  
 خانه علم دارند و این ممکنات واجب بالغير سر خود از کنایه نفس واجب بالذات بیرون نمی آرنده همان بحر وجود  
 مطلق است که هر سو موج میزند و سایبان انبساط وجود طی خویش بر سر این همه حقائق معلوم می تند و در ضمن خود  
 نفس خود شهادت جمله کائنات مشهوده میدهد و از کن بطن بر منصف ظهور می کشد و الله علی کل شیء شہید

و بویست و تعبید **مطلع** | خارج آهنگی برای ساز هستی نیست |  
 جز فرو رفتن خود این بحر لگدایت

نور اگر بیل عبادت معبود بچن در دل داری بدم غیر حقیقت امکانیه خود را در نظر دار که حاصل ادای آداب عبودیت  
 است و اگر خیال مشاهده وجود مطلق بخاطر می آری پس همیشه همت برضا و تسلیم گمار که پرده کشای جمال قرب الود



محمد را بی خوشتر از خدمت خود تواضع در حقیقت نبود و بی خضوع و خشوع قلبی مقبول نمی شود **میت الغزل**  
 اگر بطاعت مائی رو عاجز بیا پیشه گیر **خبر قدیم گشته اینجا هر کس محراب نیست** **لَوْ رَفَعْتُ دُلِّي كَسَبْتُ غَفْلَتَ الْمَكْنِزِ**

ما خسته بختان عدیست ذاتیه را شامل حال است اگر مبدل با گاهی قلبی گردد و خواب موجودیت اضافیه باطنی نماید  
 زهی بیدار طالعی که معبره پرده کنائی نیز بگ حسن عاقبت است و اگر چه این بیدار ولی مانیر شفعه از شعب  
 همان طلسم خنجر بیاست نه که فی الحقیقت بیدار نیست اما باز لائق تماشا کردن است و سزاوار خاطر پروردگار که  
 موصل الی النجاة الابدیه است و شعر تاج نیک آخر دیر زینا آتانی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قاعذاب النار

**میت الغزل** **خواب غفلت تا کی بیدار باید شد کنون** **اگر چه بیداری ایام هیچ کم از خواب نیست**

**لَوْ كُنَّ حُجُورٌ مَطْلُوقَةٌ** از وقتیکه ترا مانند موج سلسله جنیان هستی اعتباری ساخته در تخریقیدات اضافیه دریای  
 علم و اختیار تو انداخته حاصل روزگار غیر انتیج و تاب نیست و زندگی ناپایداریست جز آفتابی بر آب نه پس باید که  
 زمانی در فکر شناخت حقیقت هم مثل گرداب بخود فرو روی و یک لمح چون حباب بادیه فقای خویش نیز دچار شوی  
 که بی از خود گشتی گشتی سلاست بدست نمی آید و کنار ه نجات بحصول حالت فنا فی الله و فی النبی نماید بر تخریق و فتنه

دوام حضور و شهود حق تبار فرما بسم الله محراب **میت الغزل** **سلسله جنیان سی تا شدی مانند موج**

حاصل وقت تو اینجا غیر انتیج و تاب نیست **لَوْ زِلْزَامٌ نِیک** باراده خویش بر آوره نمی شود و اختیار خود را درین امر غزل

نمی بود همان اراده الله و حق مقبولی که نسیم کیمیا می وزانند و زانند و صرف مشیت الله در باره مجهولی که دروازه بزمانی  
 و اگر داند که اندک بسیار کسان مانند گنبد برای نام آوری جا نه می کنند و سرسنگ مجاهدات میزنند و جزو سیاه  
 رنگی بروی کار پیدا نیارند و بعضی از خود تکی شدگان مثل نقاره با آنکه خالی محض ازین خیالات می بودند و خود سعی  
 شمرت خویش نمی شوند چار طرف مردمان غفلت ایشان در گوش دارند پس ای طائر فضا می عدم اگر چندی بزنگ  
 غفانام ترا هم در هوای او بام بال پرواز کشایند و مشهور آفاق بخوبی نمایند زهی تا مید وجود موهوب حقانی و  
 مرد صطفی و اجتنای ربانی و الا بشمار کار روانهای موجودات موهوم هر وقت در دشت گمنامی بی اختیار تبا

میشود کسی از آمد و رفت اینها واقف نمی بود **میت الغزل** **دفتر نام آور بیا و نمودن مشکل است**

در نه چون غمت اطریق گم شدن این می بینا **لَوْ كُنَّ** اگر چه حضرت سبب الاسباب عم نواله برهما از پرده هر سبب که

باشد محسوس میفرماید اما بر بعضی از بندگان خاص خود بلا حجاب بی ملاحظه اسباب نیز جلوه می نماید و بی سلسله  
 جنیانی سببهای منظومه ایشان مدام تأییدات غیبیه بطور می آرد و بغیر می و تردد اینها معامله روزی رسائی



قائم سیدار در دامن توکل علی الله فوجیه و همیشه قدرت نامی خویش برنجی ظاهر میسازد که اندیشه گذران معیشت  
باطن این یک طیفان را در بر انگیزی اندازد و آنقدر توهم دخل اختیار خویش از خاطر بحق تاظر اینبار مع میگرداند  
که اصلا خیال کوشش تلاش و تدریج ظاهری آیینی محبت دلی ایشان غیر نماند و بفرغ تمام علی الدوام بر بند  
توکل نشسته میماند و بعنایت الهیه توجیه خاطر بطرف دنیا و اهل دنیا مائل نمی گرداند و بجهان تصدیق قائم انشیز  
و امیر محمد بن خاتم بخیری نصیب کند و تیشه کفرش اقدام بسوی علائق دنیوی در پای استقامت نزنند بینه و کمره

## در بیان مبدء الازل

بی سبب پس مبدء ان بی پرده است

خاطر آزاد میبندد و اسباب نیست  
نور به چاره ممکن معدوم بالذات در دامن خویش توهم موجودیت مبتلا گردیده و در خارج اثری از و ظهور رسیده  
همین بگفتن موجود است و در حقیقت نابید است و هر چند که بگی غرق در بحر وجودی بی اختیار است لیکن این  
معنی صدی را با حضرت نفس الوجود چه کار است آب هر گهر را تر نمی نماید اگر چه همچو گاه از احاطه آب بیرون نمی آید

بالشراب و رب الارباب مقطع

و هم هستی شد محیط ممکن معدوم نه و  
گوئیم تن غرق در است گوهر نیست  
نور در بساط حقائق ممکنه غیر از انفعال نیست و موجودات امکانیه را جز بحر شریک حال نه که ظهور صدق قیاس  
امکان مدام دست نگر بر قدرت و احییه است و نامی وجود همه احوال علی الدوام محتاج نفی الهیه است و  
مکن بچاره چه طاقت دارد که بی دستیاری قوت حق حرکتی بعمل آرد و لا حول و لا قوة الا بالله و بنده نا کار و راجه  
جاست که اراده کاری نماید تا آنکه اراده الله باب آن نکشاید و انشاء الله الا ان یتشاء الله اختیار مجازی را همچون  
حقیقه هر لمح پرده کشای جمال بی اختیار است و چاره سازی با بچارگان تحقیقه هر لحظه دیدار نامی جلوه ناچار است  
که اینهمه بانوای ما چون نی فریاد و میزانی است و اینقدر جلوه نامی مثل سراب بیدار نماید نیست لاله الا الله و لا

حالم سواه مطلع

عجز آنکه هم عجزی در مساز است  
میوانیما چون بی پرده از آواز است  
نور موجودات ممکنه چون الفاظ محمله از معنی وجود بالذات خالی محض اند و همین بگفتن صورت موجودیت اعتباریه  
دارند و قدیمی در میدان هستی معنوی نماده اند و سر رشته نیستی ذاتی خود از دست نداده اند و کلید علم لدنی تا که  
به دست نمی آید فصل دروازه این راز نمی کشاید و سوای حق تعالی هیچکس ازین راز کهما هو حق اطلاع ندارد و

محلیت خود را چنانچه باید در نظر نمی آرد بیت الازل

نور با تجرد دستگاهان لطافت آهنگ که بطلسم بندی تشریف گار چون و  
چگون ستون بقید و کثافت رخ کارنگ گردیده ایم و ما تقدس پناهان اسیر نفس تنگ آب و رنگ که از



گر قاری الوان گوناگون بحسب قید رنگ سیده ایم چون رنگ از شست خویش پر و بال می کشیم و بختی  
خود در فضایی بی انتهای بقا باشد بر دازی نایم پر کشائی خود نمائی موجب تنگی و مانع و استیلاست و درستی کار در  
شکست و تنگی بیت الغزل **الغزل** | طائر زنجیم از بال خای خود بریم | **تور** | شکست خوشتن پنهان پر بر داشت

تور شاه <sup>۳۲۰</sup> ان جلوه هو الاول هو الآخر و مجاهدان مرتبه هو الباطن هو الظاهر امتار در ابتدا درج می نمایند  
حقیقت را با شریعت جمع می فرمایند قلند الحکمی الاولی و الآخرة و تقوض امرنا الیه باطنه و ظاهره **بیت الغزل**  
ابتدا را ابتدا در دوره مایک بود | **خط** | پرگاریم ما انجام ما آغاز است | **تور** | سبحان الله حیدر انکه چشم کشت

بینی و انمودیم در وازه شود و وحدت مسدود فرمودیم و هر قدر که بادی معرفت و عرفان پیوریم باب حیرت  
نایافت کشتوریم و هزار فسوس که کشتا چشم عقده دل را بکشتاد و صحت که آگاهی بخوشی بلی بنیاد غفلت نهادن  
ما بخیران مانند آئینه چشمی که کشته ایم در معنی بصورت بسته درستی است و مایه بصیران مثل مرآت هر چه مشاهده  
نموده ایم در حقیقت پریشانی نظری است و گل کمائی که ازین گلزار باید چیدن چیم و جلوه جمالیکه درین دربار باید  
نماییم و غفلت و اندام است **بیت الغزل** | **دیر** | چون آئینه را کردیم و دل را شد نیر

بسته دراز بهر ماصحیف چشم باز است | **تور** | قافی انسان حقیقت بین که خود را دام بے حول و قوت محض می بیند  
و هر گاه در میدان مشاهده لاهول و لا قوه الا بالله می نشاند و هر وقت منور بنوری تسخیر و بی یسر می بوند  
هر زمان آئینه دارد و اما تشاؤون الا ان یشاء الله می شوند و هر قول و فعلی که ازین برگزیدگان بعمل می آید  
صرف اعجازی است که پرده از روی قدرت آئینه کشاید **بیت الغزل** | **سر** | سبزی حول و قوت بیکه خود را آیم

بی تکلف هر چه از سازند اعجاز است | **تور** | چون معامله من عرف الله کل لسانه بیان می آید و پرده از رخ  
مشاهده ذات بخت می کشاید و شایسته سلوک جلوه میفرماید و توجه بلا کیف بطرف مرتبه لا اعتبار در باطن استیلا  
می نماید و فانی تمام و انحلال کلی و حیرت محض حاصل می بود و پندار یافت و معرفت بالکل از خاطر غمی شود  
درین وقت عارف تکی از خویش مطلق صدائی بر نمی آرد و همه توابع و لواحق را بهادی حقیقی می سپارد و راه  
گفتگو با مردم بند میسازد و زرقند بند نصیحت را در کیسه خاموشی می اندازد و هر دم بر جاده و انقضای امری  
الی الله ان الله بصیر بالعباد می رود و حالت اخیر همه عرفا برین پنج می بود رب پسر و تمم یا خیر و لا تتجسنا  
متوجین الی الخیر من سکت سلم و من سلم نخب **مقطع** | **در** | چون طنبور تصویریم و اظم فی صدا

خاشیه سازم بر دوازده ساز است | **تور** | از خود روی صور فانیه با چون بحر پرده کشای نور خورشید وجود



باقی است که هر آن سرگرم طلوع غروب است و برگ ویزی اشجار جسمانیة باستان پرواز رنگ پرافشان قضای نیرنگی  
اطلاقی است که حقیقت آن از صورت پرستان مستورست هر دم که از خود برمی آیم راه وصال اوی پیاییم و هر دم  
که از دنیا بر می داریم در کوی وصل اوی گز اریم الموت خیمه فیصل الحبيب مطمح

از خود روی جو صبح محضیای هست پرواز رنگ بال کشای همای هست

عینیت و غیرت در کثرت آباد علم بر ستیاری محارم و فرق آینه خانه بنا ساخته و مرآت نمائی صفحه امکان بر پرده  
کشائی تجلیات گوناگون جمال و جوب پرداخته عجب هنگامه حیرت افزای یافت و نمایان بر پانوده و طرفه باب  
حیرانی اتحاد و امتیاز بهر جانب کشوده که سرگشتگان بادی تحقیق با وجود رسیدن بمنزل مقصود همان افتاده در گوشه  
نارسیدگی می مانند در گرم روان راه ترقی با اینهمه پامردی کشف و شهود همین در وادی نارسائی سرگردانند و با آنکه  
ماسکینان کاشانه و هم مانند عکس جام خودی خوش تباه از باده جلوه شخص پروا اریم هیچگاه دامن دولت وصل  
بافصل او دست نمی آریم و هیچ حقیقت او بر مانگش نمی شود در هر صورت او با خود دو چار می بود پس کشف شئی دهر

الصبح البصیرت الغزل چون عکس از حقیقت شخصیم بی خبر در ما هر آنچه جلوه نمانده هوای هست

نور داغ گلی که در سینه چمن گل کرده گل و غنیمت که در چمن سینه خاک شدگان داشت عدم گمانی و میزد دل غنچه که در پهلوی  
خیابان سرگریان برده غنچه دلی است که در خیابان پلوی گرد آلودگان با دینه فنا و ناکامی پرموده گردیده غرض که در قی گردانی فلک  
دوار و فتر ماته و بالا ساخته و بر هم کارنی مانه ها هموار شد و در تباهی نمانده که باز نشان ر و شیرازه بندی می و نه این بمنزل مقصود  
رسیده پس این بایست که تخم امید کلام نتوان کاشت دست عابر حصول کلام در عاباید برد که نشد و نشد اینجا همه کیست و بهار  
و خزان هر دو دست گریان بهترین معاینه کیفیت تدبیر است که منتظران حصول مطلب نماید و نیکوترین تمنا همین حالت نیست

که مندان حسان حصول مقصد نیفاید بیت الغزل امر که هیچگاه به پیش عاکس انجلیت کنش حصول نیفاید

نور دل محبت منزل صفایه و خاطرنظر بفرماندیشیه و جزو محبت نکره نزدیکان ریشین و حیرانی یکی حیران محض میو باز غلظ  
صفایه بکینه مانند آینه شد عاکس زنی تخر افک بر سر سرت نصیحت بینائی صافی طلبان می شود بیت الغزل

حیران رسا دلی خود آینه نشود حیرت در دین از صفات نور ما فوین و فوین محمدین خالصین که بقصد صفایه جانشین حکم

قل الله ثم دردم از دوستی و محبت خورشید و یگانه جنمی بر گانه کردیم و برات یکسو تو جلالی الله با وجود کثرت اشقام لایح و متعلقات  
جوق جوق دادای حق همه اهل حقوق همان بی تعلق محض بوده بخلوتخانه وحدت الهی آسوده با همه بی همه محاش  
و بود و باش نوده از جمیع ماسوی الله گوشت و کرانه رسیده ایم خاطر از آشنائی و شناسائی یار و اغیار بر کنده و دیگر



و بیگانی و انقطاع از خلق بدل آشنا و یار است تا فی قلبی غیر الله لا اله الا هو و حده لا شریک له **بیت الغزل**

از آشنائی همه بیگانه گشته ایم | بیگانی زبکه بر آن شنائی است |  
 قویر حقیقت انسانیه مرآت نمای طلعت رحانیه است

و دیگر موجودات امکانیه از خدا تم حقیقت انسانیه هست الحق که اگر حضرت انسان در میان عالم نمی بود هیچ موجود  
 راه معرفت حق نمی پیوید انسان است که خلیفه الله است و انسان است که خداوند دل آگاه است و انسان است  
 که داد و هرام داده و انسان است که بنیاد صلاح معاش و معاد نهاده و انسان است که اسرار حرکت آئینه فصیده و  
 انسان است که اشرف المخلوقات گردیده و انسان است که محبوب پروردگار شده و انسان است که همه تجلیات اسماء  
 صفات آئینه دو چار شده و انسان است که جامع جمله مراتب کونیه و آئینه است و انسان است که کاشف اسرار  
 غیر متناهیست غرض که طور خدا شناسی متعلق بوجود همین آئینه حق نماست و دیگر هر چه هست برای این مقبول  
 خداست **قُبَّارِکَ اللهُ حَسُنَ اِنْهُ لَقَبِینَ مَقْطَع** | ای در دما برای خدا جلوه گیریم |  
 و دیگر هر چه هست همه برای است

قویر حسیان هست و نیست که عبارت معلوم صفت امکان باشد چنانچه باید در فهم چکیس نمی آید و نگارستان نمود  
 بی بود که گل رعنائی موجودیت موهوم گلشن جهان بود نمجی که شاید پرده از روی کار نمی کشاید اعنی جلوه که بجای  
 بصیرت ناشی کنیم بوقلونیهای معانی عدسیه است که طلسم نمود بسته و تجلی که از مشاهد آن بجزیرم عشوه پروازهای مجبوت  
 وجودیه است که ازین پردا بیرون حبسته و ماکوته نظران همین بسوی این و آن می نگریم و راهی در خلوتخانه نشو  
 و حدتش نمی بریم اللهم اَرِنَا حَقَائِقَ الْأَشْیَاءِ لِمَا هِيَ تَا هر موجودیش ما هم بر وجود تو در گواهی و بالکل هستی خویش را در نظر  
 نیاریم و اینهمه موجودات کونیه را پیش از نمود بی بود بیندازیم **مطلع** | هستی بے بود ما نشود و البصار است و نیست

هر چه هست اینجاسراب را نمودار است و نیست | قویر اینهمه گل و خار مرغویات و مکرویات در چمن خیال خواب  
 غفلت خوش آشکار می سازد و این جمله بار مایات و مناسقات بر سر حال تو هم موجودیت خود می اندازد و الا  
 درین وهم آبا و گل و خار و زرد و بار سوا ی نیرنگی امتیازات علییه خویش نیست و مرغوب و مکروه و ملایم و مضاف  
 جز خیالات و همیه خود نیست حقیقت من کتا و اندک صبر ناک عالم دنیا عجب خواب بریشان است و هیچ نیست  
 آنچه نمایان است کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام **بیت الغزل**

خواب غفلت شد چمن آرای نیرنگ خیال | هر طرف پیش نظر صد با گل و خار است و نیست

قویر هر چند که هر سو پیش نگاه جمال با کمان جمیل مطلق جلوه گریست و اگر چه هر طرف رو برد و جهان فانیات و لوا  
 قسم وجه الله انوار دیدار حق در نظر است لیکن با اینهمه جلوه گری شاهد طور دیده دری آن پری روی غیر مستور



ساده لوحیهای مایهت زدگان بخیر طرفه جای تماشا کردن است که مانند آینه حالانکه بوسه چشم و ابروی دیدار  
دلدار است باز حجاب حیرانی لا قدر که الابصار خیره ساز از نظارت و هو الطیف و الجبر کس کثیر شعی و هو السبح البصیر

**بیت الغزل** ساده لوحیهای مایهت تماشا کردن است چشم چون آینه و ابروی دیدار است نیست

نور ربی التفاتی و کم نگاہیهای ناز معشوقانه آن نازنین شرکین که ان الله لخصی عن العالمین است مع آنکه بصیر حقیقی و  
خیر حقیقی هم اوست از بس خوب نفس خاطر سینه نشین است طبع چالاک و خشت ناک من کم اختلاط بیابک چه جابه  
اعتبار با خویش هم مانوس و یار نیست و با وجود پابندی هم و جان و صحبت پسندی این و آن اصلا بقید خودی هر

محبوس و گرفتار نیست **بیت الحزن** کم نگاہیهای او از بس بل جا کرده است

طبع و خشت ناک من با خوشتین یار است نیست نور اسی تعین مفهوم نمود بی بود حقیقت امکانی وای  
تشخص معلوم مشهود صورت انسانی مانده شعله جواله بولا گاه و جو ظلی نمایش موبوم و پیدایش سراسر محدود شمایم  
حقائق ممکنه را در نظر اعتبار گرمی بازار است و فی الواقع خبیث در پیچ نیست و معاملات گوناگون اندام و ایجاد از  
کون و فساد بر صفحه روزگار و بکار است و فی الحقیقت غیر از پیچ در پیچ نه **مقطع الحزن**

در و شل شعله جواله این جاد و نظر است هستی موبوم را گرمی بازار است نیست

نور وجود مطلق فی حد نفسه اگر چه غیر محض است اما این موجودات مقیده را همین موجودیت غیر واجبیه نشان  
در مصائب تنوعه انداخته و علم خودی خویش اینها را در نفس امتیاز خیر و شر گرفتار ساخته چه بهار مطلق هر چند در چین پلایا  
بهار است لیکن غنچه گرفته دل و گل خونی جگر دلاله داغدار است و چند آنکه شمع خوبی بهار در گلستان اظهار می افروزد  
گل و لعل کار پروانه بار از آتش نخلی آن میسوزد و این معامله درین گلزار نه از راه جناحی شاه بهار است بلکه بسبب  
اقتضای مایهات عاشقانه گلهای دال نگار است حضرت واجب علم نواله جز احسان در حق هیچکس نمی نماید و  
ممکنات بیچاره را همین جزای حقایق ممکنه خویش پیش می آید و ما ظلم الله و لکن کانا انفسهم یظلمون ربنا ظلمنا انفسنا  
و ان لم نظلمنا و لم یظلمنا لکن بیننا و بینک حسد **مقطع** تجلی رخ دلدار گلخانه ارم سوخت

بزرگ آتش گل جلوه بهار سوخت نور چون نور باطن قوت میگیرد و شمع عرفان روشنی می پذیرد و چشم حقیقت میوز

بر حال پراختلال امکانی خود باز میشود و دل ملو از سوز و گداز می بود چنین عارف سوخته جان غیر از گرمی و  
نار می کار می ندارد و هر دم سوای سوز سینه با طهارتی آرد و هر لحظه از آتش شوق میسوزد و هر لحظه مانند  
شعله از دل گرمیهای خویش می افروزد و اگر چه فی الحقیقت شمع محفل روشنی خیر است لیکن بصورت همیشه



گرایان سوزنت بیت الغزل

بحال خویش جی گریه می سوزم

سبان شمع ترس چشم اشکبارم سوخت

لو که چشم عبرت چون نظر نال بر کار خاۀ نمود بی بود نیزنگ موجودیت خویش انداخت مانند برق در ظرفه این خرم  
اعتبارات این هستی موهوم را سوخته با خاک معدومیت برابر ساخت و شل شرابچ در گاه درو شش می روی خود نیاورد  
و در چشم زدن همه امتیازات و بهیمراد رگوشه اختفای عدیست بر دوش شکی با لک الله و حبه الله الذی له المملک و له العظم

بیت الغزل

نظر کشدن من برق خاۀ سوزی بود

که دست هستی هر موم چون شرم سوخت

تو که در خشنودی خیم سعادت رو شش میزبان

هیچگاه خبرگی نمی یزد و تابندی کوکب

بخت زنده دلان بعد مردن هم تیرگی نمی گیرد اگر زمانه تباد کار بر سر مزا چنین بزرگواران شمی نمی افزودد هر چه شود  
بلکه علی الدوام در غم این صفا شعاران و محبی میوز حق تعالی در قبر همیشه مونس یار ایشانست و دل برشته دوستداران  
شمع مزار ایشانست و مردن و زسیتن این فانی لغتبان کیسانست و بقای دائمی نصیب این از خود گذشتگانست

در حالت زندگی هم از خودی دل بر کنده اند و بعد مردن نیز بجات بقا باللہ زنده و پاینده اند بیت الغزل

منور کوکب خیم چنان درخشانست

که بچشم شمع دل جمع بر فرازم سوخت

تو که دهم هستی نایا بد تو هم خود پستی

بی اعتبار بار آتار لا تعد ولا تحصى چیزها بر سر و دوش بیوش سخت کوش خویش انداخته و بی اختیار و ناچار این  
وجود کذائی با علم با مجبوران مختار جمله کار و بار دینی و دنیائی و همه گیر و دار آنجائی در بجائی برای غن غنای چشم خیر خود  
میا و در مش ساخته تبر حال خود کرده را در مانی نیست و تصور بخودی جزو هم و گمانی نه این همه هنگامه که بر پاست

از ماست که بر ماست مطلع

دهم هستی بر سر خود چیزها آورده است

هر چه آورده است جمله بهر آورده است

تو که روح ساده صفا آما ده سینۀ بی کینه چون آئینه عاشق دل داده بحیرت افتاده در بساط خود اصلا هیچ چیز  
ندارد که در بارگاه دیدار سراپا انوار یار و پیشگاه جمال با کمال و لذت زنده و شکیش آرد پس ای شاه شهود تحقیقی دوی  
واحد موجود حقیقی دل عبت منزل بندگان موفق بموجب المؤمن مرآة المؤمن ر و نمای جلوه های تو چون آئینه همگی  
ترا آورده است و بوجه فایما تو گویم و حبه الله هر سو برای نظر بازی جلوه پردازی و آئینه داری نور وجود تو همان

منور بود تر برده بیت الغزل

در بساط خود دل حیران گر چیزی نداشت

رو نمای تو چه آئینه ترا آورده است

تو که محمد نند که قلب عبد آگاه با این همه تعلب کیفیات خویش و کمتر معاملات در پیش همان کیسولی توجبه الی الله دارد  
و لذت احمد که دل بنده در گاه با وجود این قدر گردش حالات و کثرت تعلقات روی خود را چون قبله نما سومی قبله  
مورد کعبه سدا فایما تو گویم و حبه الله می آرد و الی الله المصیر و هو السبیل البصیر مقطع



در بیان گردش حالات خود اینجا

روی دل سوی تو چون قبله نما آورد

لور حقیقت ناسنبل ماهیت مکانیه

جز سجده را باینکه افتقار الی الواجب باشد هیچ در بساط خود ندارد و آدم نا کاره که بهر صورت بیچاره است بیچاره  
غیر از فرمان و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون از بسبب عبودیت بر نی آورد اگر در ظاهر مقصود اطاعت است  
در باطن باعتبار تقدیر همان دخل و حیطه اطاعت است غرض که بهر طور عالم بندگیست و در سرنج سراسر شرمندگی اگر  
فضل الهی در و از قبول کشاید و معامله موافق اولی که یبدل الله سیئاتهم حسنات فرماید مانند تخمین در سیاهی این  
شرنگین نیز سفیده صبح بکنایه داند و اگر کار بی نیازی و از راه لایسل عما یفعل و هم یسلون پیش آید مثل زمین  
بکنایه ای این خاک نشین هم پامال بدانجامی گردانند بهر حال در همه احوال مجال سربانی نیست و سوا ی عجز بندگی و نظر

محاسبان حق بن حرف حسابی نه یفعل الله ما یشاء و یکلمکم بما یرید و کل لاقانون

نمین آسایم چمن است لور الهی من بیچاره که یک بنده نا کاره تو هستم سوا ی اظهار عجز و فروتنی چه خاک بر سر

طاقت کنم و من آواره که دل صد باره چون زلف تبار بر پیشان حالی خود بستم غیر از سینه چاکیشل شده سر کجا کنم  
بر خاکساری من و فی نفس دون بهت رحم فرماید احوال حوادث کونین مناجیم دید مقصود همیشه بر من کشاده دار  
و قدم رحمت بی علت خود بر دیده یی بصیر این نحو انتظار گذار که سلامت و عافیت دارین خویش در همین صورت  
هر انظری آید و الا جز خاک پری پست نظر تیار در خود هیچ نمی نماید هر وقت بهمن در و از عا جز بیامیش قدرت  
کامله تویی کشایم و بوساطت حضرت ناصر خود استدعای تائیدات غیبیه از جناب پاک تو مینمایم پس ای بنده نواز  
چه چگاه سوا ی نگاه لطف برین بی حقیقت میداند که از ابتدا غیر از عجز در بساط خود ندارد و جان عنایت زاریه ترا

شفیع می آرم و انت خیر الناس من بیت القزل چو نقش پاهم عجز است کام بهر جا چشم و اگر دم زمین است

لور تو هم چیری که هنگام رفتن از دنیا است هر دم چون صبح گریبان چاک از دست نفس شمار بیاست پیرانه سری  
که وقت پا برداشتن از اینجا است هر خطه مانند سحر نفس پوش پیرایه فناست این زمان شل ششم چشم گریانی باید کشد  
و منظر طلوع خورشید قیامت صغری باید بود که لبان غنچه زکسن بخواب غفلت باید آسود و مدت تقلید تقیته اعم  
در خفته دلی صرف باید نمود حالا فرصت کجا و مهلت نفس راست کردن که اکنون نمی گذارند و بهر پنج بر میدارند  
صورت حال این است و آنچه روداده همین است حق تعالی تو فین نیک عطا فرماید و تقاصیر گذشته عفو نماید و فائده  
بخیر سازد و بسلامت بیان زیرا قدام حضرت قیام کونین اندازد و ان الله بصره بصره و دست نشانی که تیره

بیت القزل من هر خطه ام از خود روینا لبان صبح هر دم واپسین لور هزار انوس که در



تا شاگاه مظهر اسما و صفات آنست که مرایای جمال با کمال تجلیات نشود و دیده اوست ما ساده لوحان بخیر اند آینه چشمی که  
کشاده ایم لطف بردار مشا به نیست و صد حیف که در راه طلب مقاصد عروجات غیر متناهی که منازل مقامات  
مراتب وجودیه اوست بایست نظرمان بی بصر چون نقش قدم دیده که نهاده ایم قابل رفتار مجاهده تلبیس ای شا

اطلاق دای مقصود همه آفاق جل شاکت عز سلطان **ع** جلوه گاه تو غفلت خرای مارا **بزرگ نقش قدم خستیم غافل افتادست**

لوتر دلیکه بشود حق آشناست باطل را پیش او وجود کجاست و هر سو که نظری کشاید همان اقرار ز بنا ماخلقت بنا باطل

می نماید پس در تمام جهان از زمین تا آسمان غیر از طور تجلیات حقانیه نیست اگر چشمی داری و در همه ادراک نفس  
و آفاق مرقوم سوای آیات ربانیه نه اگر نظری پیدا آری حق تعالی دیده حق بین عطا فرماید تا معامله حتی می بینیم

الحق تبیان ای **مقطع** سوای حق نظریه اگر ترا دریا **خیال فاسد و باطل افتادست** **لوتر گنج قارون را هست**

دو در نظری آورد و در نگاه فزای باغنا هیچ قدری ندارد که این بی نیازان جمیعت خاطر را گنج بے پایان می شمارند

و مال و متاع دنیوی را دبال و آفت می پندارند زیرا که خاطر جمعی هر کس را میسر نمی آید و آن گنج سراپا رنج هر بقال

ناکس هم جمع می نماید پس چشم دل از طرف جمع مال و حرص دنیا پوش و در تحصیل خوشی حال و جمیعت دل با صفا کموتر

زیاده توینق فین باد و دنیا مکان بیا **ع** در نگاه ما فقیران گنج قارون نه نیست **در دهر که خاطر با جمع شد گنجینه است**

**لوتر** فلک دوار هر کرا با هستی موهوم و دو چار میگردد اندامند صبح غیر از نفسی در یخانی مذهب با اینهمه کم فرصتی نماند

بقای رشته طول اهل بر کمر تو هم چپیدن بیدار و زود تغییر یابست با اینقدر بے ثباتی زندگی بے اعتبار که بنیادش بر دهم است

خیالات خام در دل نخبین دور از ذهنندی ما دشماست حق تعالی حقیقه الامر نماید و چشم دل را بکشاید و ذره از دور

دل عطا فرماید تا هیچ فکر و اندیشه دنیا بخاطر نیاید و در راه اطمینان قلبی بخوبی پوی و هر وقت همه این گوئی **ع**

رشته طول اهل در دنیا چپید **ع** چون محرز فلک انفسی کار مرست **لوتر** دل صفا منزل آیت اشعارت

اللهم که سراپا آگاه و جلوه گاه است باب مفتوح پرستج حضور حق و نور مطلق بفضل رب و دوست دسینه بے کینه

چون آینه اش از شرح صدر و انکشاف حقیقت بعینه سراسر یک در خوش نظر شود حضرت معبود دست و مظهر نظر

جمع شیونات ذاتیه و مجلای اجلای جمله کمالات صفاتی نمود بے بودش و دست و تجلیات بیخایات الهی و آیات

بیات غیر متناهی تمام و کمال درین مرآة البحال نظر و مشهودست **ع** **دل** باب حضور او کشود است

چون آینه یک در مشهود است **لوتر** هر چند حضرت وجود مطلق که مرآت صفای نفسیه حق است در باطن

باطن خویش رنگ هیچ رنگ نداشت کان الله دلم کین ممتشی و غنای ذاتیش بطرف هیچ مفهومی از مفعولات



و ممکنات توجه بر دو قبول نمی گماشت و نه غنی عن العالمین اما چون در مرتبه ظاهر وجود این همه حقایق ممکنه بسبب مقایسه  
عدم و وجود منطج گردید و صور ممکنات بوجود ظنی در ظهور رسید از راه موجودیت اعتباریه و هست نمائی موهوم آثار  
لوازم ذاتیه همراهیست هر یک را پیش آمد و حضرت واجب بنفس ایجاد می هر واحد را بصورت او و دچار گردانید و  
صبح آنرا عند ظن عبیدی بی تصور هر کس و میداند الله اگر چه از طرف حق سبحانه همان معامله آن الله لا یغیر بقیم  
هر وقت در میانست لیکن بحسب تلون حتی تغییر و اما با نفسهم هر روز مشاهده کل یوم یهونی شانست **رباعی**

مرآت صفا که رنگ در سینه داشت	با هیچ کسی محبت و کینه نداشت	آثار وجود هر کس آمد پیشش
رونی که بگویند آئینه نداشت	لوازه شخص و جوب چون بطرف آئینه امکان	تبر توجیه و دید و چشم امکان

بزرگ تجلی و جوب روشن گردید همه کمالات و جوبیه را حقیقت امکانیه در خود جاداد و آن خوشترام میدان لائناهی  
درین سخن غیر تناسلی بکشاده خاطری با نند و چنانچه ظهورات مراتب و جوبیه بی حدست همچنین تعینات مظاهر  
امکانیه نیز بعد است و نه آنرا تمام است و نه این را اختتام اما از آنجا که هر ممکن موجود بفضل باشد خواه بالقوت  
بود بدایع تقیدی سوخته جگر درین میدان تاخته ناچار پیش وسعت اطلاقیه آئینه از عجز سر انداخته و آلا امکان  
مطلق هم با وجوب مطلق چون سایه همراه است و هر جا مستعد آئینه داری جمال آن شاه است **رباعی**

امکان و وجوب چون که با هم خیزد	مکن کب برابر واجب تاخت	هر ممکن موجود و لے چون لاله
از داغ تقید سپر اینجا انداخت	لوازه تماشایان گلشن حقیقت را هنگام	تحریر مطالب مانند زنگ بر سر قلم

چشم دیدار نمائی و امی شود و محررات ایشان نور افزای دیده دل می بود هر ناظر با بصیرت که چشم امتیازی دارد  
البته این معنی را در نظری آرد زیرا که چنین مردم او لوالا بصیران پنج می بینند همان می نگارند آنکس مثل دیگر محجوبان  
مطلب را ملقوی میگزارند و زبان این روشنفخیران گداخته دل لبان شمع سراپا چشم تماشاست و بیان این  
دلپذیران بچشم شفق شمع محفل مردم بنیاست و هم بالله یسمعون و یحسبون **رباعی**

بر نوک قلم چون زنگ اینجا چشم است	بنیاد تحریریم آنکه اورا چشم است	روشن سازیم هر آنچه بیخ ای درد
چون شمع زبان من سراپا چشم است	لوازه اکثر عاده الله چنین است	دشت آئینه بین که در هر دلی که طلب قوی

قیام میدارد و آخر کار دامن دل مطلوب بیست می آرد و در هر شخصی که عاشق صادق می بود البته معشوق با و  
دو چار می شود و این هوسهای خام و طلبهای ناتمام که بعضی متکون مزاجان بی ثبات گاهی جوش میزنند هیچ  
کاری آید و غیر از دروازه بی حاصلی بروی دل ایشان نمی کشاید و قائم مزاجان راست کار و صاحب عزمان



عمر استوار اگر چه بظاہر جز خاک بیزی کاری ندارد اما در باطن همان العظیمی بدست می آید و پا در میدان ثابت  
قدیمی بنده و سر رشته ایمان و اعتقاد را از دست نداده اگر تقدیر است از هر سو همان معشوق و مطلوب رو برو خواهد  
گردید و الا از گردش جابجای هیچ جا نماند رسید زبانه چو گفته آید و استقامت است که راه می کشاید و هر دو احد را  
این معامله در پیش است و هر که هر چه گفته شود در واقع خطاب با نفس خویش است و الله جل و علاه اعلم بما یعمی

ای در در ترا اگر طلب معشوق است	و در دل تو تاب تب معشوق است	از تو دهن خاک گل کند بوسه آن
چون تیر قیمت از لب معشوق است	لور که حیرتیکه در آخر کار مشاهده آن حضرت ذات را نور افزای چشم بصیرت	

میشود و نمایانی که در غنای سلوک و ایمان الی الله در اینها عجز ادراک میبود غبار همه اعتبارات و اضافات را  
از دل و دیده خوب رفته سخن باطن را پاک و صاف می نماید ولی گفت و شنید پرده اندر روی هر آنچه هست آنی  
نفس الوجود در هر طرف می کشاید و بجلوه فایده ها تو اتم و خجسته اند و چار می گرداند و نقش الله نور السموات الارض  
بر صفحه خاطر می نشاند و بسبب تصفیه قلبی آئینه داری جمله کمالات آئینه میفرماید و مرتبه که درای فهم و ادراک است  
این زمان در شهودی آید الحق که با وجود نایابی همه جا و ظاهراست و خطاب با معرفت حق مغرقت ایمان

مخاطب حاضر است فهو الاول و هو الآخر و المستبین و هو المناصر	حیرت چو غبار از دل دیده بر رفت
بگفت هرا نچه بود هرگز نهفت	یعنی که پیش من دل صاف همه
	چون آینه کرد ظاهرا و باطن گفت

نور سبحان الله از چندی طائر پند پر در حقیقت ممکنه من که وحشت زده دشت معدومیت بود بانس  
موجودیت اعتباریه آرام معلومیت کذا نمیه گرفته در نفس تقیدات جمیع افتاد و بیگانه وضعی لطیفه غیبیه من که  
نا آشنا فی محض شبهه دیت اضافیه داشت قدم در راه الفت عالم شهادت نهاد و گم گشتی من معدوم بالذات  
مانند عقاب و بال شهرت در عالم ظهور بر آورده گوش زد و هر خاص عام گشته در فضای شناسائی بال افشا نیما  
نمود و پرور و اعظمی این معنی عدی همای سعادت تو هم وجود در دام امتیاز گرفتار فرمود ما شاء الله کان و ما لم یکن

ما لم یکن زبانه	دشت زدی بانس آرام گرفت	غیبت بشهود الفت تمام گرفت
گم گشتیم شهره چو عفتا گردید	پیر و از عدم وجود در دام گرفت	نور که اینجا اگر ساغر مقصود هم بیت

بیاید همان قبح نوش کاسه گدائی است و اگر جام جم فیز آئینه داری نماید همان مد هوش پمائه نابینائی است  
دریای این وادی همه موج زنی سرابست و تماشای این خرابه جلد عجائب نمائی خواب است صورت  
وصول مطالب درین لیکه کجا و دسترس بر حصول مقاصد درین عالم که انیس اگر چندی تو هم کامیابی



هم رود و در فریب آن بناید خور که خطاست و اگر روزگاری پنج تیر مشتمل است بر طبیعیه و اصل بی بسوی خود کشد دست بطرف آن بناید برد که بجایست درین گنبد بے در میان هر راه دیوارست و درین بلغ بے ثمر در سپلوی هر گل خاریب و اگر چه هر جانب جوش بهار نیز نگلستان هوس است اما آخر کار باس محض شامل حال هر کس است

فَمَا تَلَّ وَلَا تَقْطُلْ رَسْمًا

آید اگر ت ساغر مقصود بدست

باید نشوی زیاده غفلت است

ناکامی در کین هر کام اینجا است

پیانہ زندگے جو پر گشت شکست

تو ز خبر داری از آگاهی غفلت

نداری و الا نغمه سرای سخنان من ذکره انکاسی بسیار میگردید و اطاعت محصیت را در نظر نمی آری و اگر چه بگوید من اطاعه العاصی بعضیانم میدیدی و بے اختیاری اختیار را مشاهده نمی تازی تا از لاجل و لا قوه الا بالیه فهمیده شود و بر ناچاری اراده نگاه نمی فرمائی تا بحال و انکاسون الا ان یثابره شد و دیده شود و در غفلت و در خلوتخانه وحدت نیست

کشاد و خراگان استیاز چشک نی زند و در کاشانه جمع عنکبوت فرق تار و پود تفرقه نمی تند و در آن آرام گاه خواب جل بیداری علم بمبستر است و در آن صحرای بے انتها و در دوی عقل رسا و افتادگی حق بے دست و پا برابریست آگاهی

غفلت درین میدان با هم یارست و انسان بیچاره در هر امر ناچارست یا بنابر حالات قبض بسط نماید بود و محض مطلق مشاهده ذاتیه مانده در حجره فنا فی الله باید آسود و خواب و بیداری بخت گذران توکل را موقوف بر اسباب

نیاید فهمید و پریشانی معیشت را عین محصیت باید و در غفلت بختی و بیدار طالعی در اینجا یکسانست و در هر حال همان آفتاب اطمینان قلبی تابانست آگاهی و غفلت و وجود داران شمسواران این راه اند که بی اختیار در رکاب میدود

و خواب و بیداری و دیاسانان و دمای آگاه اند که ناچار همراهی بوندیاب مشاهده مطلق بر دل باید کشاد و در

اینجا که با آگاهی غفلت یاریست

اینجا که با آگاهی غفلت یاریست

هر پنج سر رشته عبرت و خبرت از دست نباید داد و الله متعالی را با عی

خواب نخل که موهوب بیداریست

در بند کشاد و بست چشمه نبود

بیدخل تو کار و بار اینجا جاریست

تو ترای آنکه ساز ظهور شخص موهوم تو که پرده کشای عدم نفسیست صدای وجود بالذات در خود ندارد و آواز طنبو تخلف معلوم تو که نغمه سرای سخن سخن است ندای شکر از دهان مردمان بر می آرد پس همین ناموری بی نشان مانند غما اینهمه خود را کم نمائ که سوای بال کشائی طائر خیال در فضایی و هم نیست و برین نام آوری در جهان پیش همها

اینقدر و قوت و در کشاکش جز تار سائی ادراک و تصور فهم نیست چند روزی تو هم درین میدان تو هم تبار و چون کوه بر آواز دیگران مناز آخر کار ای کوته اندیش مغرور بخویش همان معامله و تکلون بحال کالحن المشغوش در پیش

است و دل هر ذی حیات از تیغ کل نفس ذائقه الموت ریش است هر آن روی زمین از آب فنا شده میشود



و هر که می آید بعد چندی می رود و کل من علیها فان و یختفی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام آیه بچند بار تحت نامی بر سر دم هر کس نهاد و در بی بطون بقادر بجای آورد و در پر پرواز طائران فضا می هستی همین نام است و خیال پریدن نیست بی اختیار در دل هر خاص و عام است تو هم چند روز درین هوا پرواز نمایند و بال نامور بها بکشا مضایقه ندارد و

خل در دین فیهی آرد و رباعی	ای آنکه صدائی نبود در سازت	آیند زمان دیگران آوازت
از ناموس بال کشا در عالم	نام تو چو غفاست پر پروازت	تو که ترقی نهال باطن بے منزل

حال ظاهر اوج نیکی و آئینه داری جلوه خدائی بزرگ زدائی چندان خودی صورت نمی پذیرد اعنی شکست نگ نضانیه پر پرواز عروج الی الله درست می نماید و از کیفیت فنا فی الله حالت بقا بالله میسری آید و معامله جبار الحق و زمین الباطل ظهور میکند و خورشید و ماهیت افرست بر تومی افکند آنچه تجربه این شخص فانی رسیده این است

باقی الله ناصر همین است رباعی	چون خاطر من ترقی باطن جست	بندار خودی زد دل برون کرد خست
یعنی رنگ خویش اینجا می درود	چون رنگ نمودم پر پرواز درست	تو که در چشم حق بین عارف پاک

شرست هر خوب درشت بیک نور جلوه گریست و در دل وحدت الین آن سراپا بشت قدر آئینه درشت یار است زیرا که میداند راز سگری که صوفی در کیفیت مشاهده مرتبه جمع بر صفت خاطر می نگارده همان سرمد هوشی ساقی بخط جام صبا بر لوح دل تحریری آرد که در حالتین عدم فرق و امتیاز بیشک است و حاصل هر دو نشان یک است خواه آن ساقی سقاچم رنجم شراب با طهور است نماید و خواه این صراحی من الشراب و ساقی من تقا بهست آید من یبدر

الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی که دل که خازن کمال	ای در چشم عارف پاک سرشت
فکر نبود میان آئینه درشت	صوفی در سینه راز سگری که نکاشت

تو که دل را حقیقت آشنا باید ساخت و نیز نکه وجود و عدم را باید شناخت که در اینجا در صورت اخفایم نور اظهار جلوه گریست و کیفیت موجودیت و معدومیت تو برابرست چه مدامیکه مانند سایه رنگ موجودیت در خود داری همان بنور وجود اینجه در عرصه اظهاری و وقتیکه خود را کم می نانی و باب معدومیت می کشانی زیر قهرمان نور وجود دانی و فانی خود را سراپا آئینه نقای او می فرمائی هستی نیستی درین محل با هم دو چارست و از خود روی تو سراسر آمد یار

است قل جبار الحق و زمین الباطل ان الباطل کان زهوقا رباعی	ای در در اگر دل حقیقت یار است
در صورت خفا علی اظهار است	چون سایه و نور در ادب گاه وجود

تو که ای مزدور بار وجود دای سرگرم تلاش بهبود این علم هستی اعتباری ترا بسوی شتهیات طبیعیه دوانده و تو هم



فخاری مجاز بجانب جست دجری اغراض نفسیه رانده پس اگر موهومی دایره امکان ممکن در نظر آری در هر جا غیر از نقطه وجوب واجب موجود و نگاری بهر حال چون شعله جواله تا که گرفتار دام توهم موجودیت هستی و از بادیه موسم انانیتستی سرگردان بخیل سبی و تردد شود تا که هستی موهوم دو داند بگمان خود بدو آخر کار مالک یوم الدین پرده از پیش نظر بماند و جلوه و الاثر تو میزند خدا آنجا هر کس مشاهده خواهد نمود و کسانیکه اینجا هم این سرافند اندو جمال لا حول و لا قوة الا بالله در آینه کهر موجود دیده اند دست سبی از طرف تلاش قوت کشیده اند و بامن دولت و مامن دایره فی الارض الاعلی الله ربنا پیشیده اند و راه در سرائی علیای دمن توکل علی الله فهو حسبه برده اند و عنان اختیار خویش بست و انوحی افری الی الله ان الله بصیر بالعباد سپرده اند و اینهمه گرم دران راه طلب دنیا را معذور میدانند و پیش این

سرنگان گنگ و میخوانند رسائی	ای آنکه وجود بر سرست یار اندخت	سرگرم تلاش و هم پیدای ساخت
تا هستی موهوم دو انداز این جا	چون شعله جواله همی باید تاخت	تو که دیکه گرفته خاطر از غم یارست

گره کشائی کار خود گردناخن زنی حرکت ابرویش میسازد و خاطر کیل و اده جلوه پروازی نگارست کار و دانی روزگار خویش در چکا پوی لیل و نهار زلف درخش می اندازد و آنحت که روزه داران قدر هلال عید میدانند در روزه خواریان غره رمضان و شوال را کیسان می شمارند برای دریافتن لطف هرامش شتیاق آن در کاست دراحت و الم بقدر ملائم و منافر بودن طبع در حساب و شمارست پس کسانیکه در دنیا محبت شوق حق سبحانه پیدا نخواهند نمود و عجبی چنان از لذت دیدار او منتظر خواهند بود و کسانیکه اینجا هم در حضور و شهود او استغراق دارند اینجا هم دامن دولت من گان یخرجون لقا الله فان اجل الله لات یفت می آرند همان در خود لیاقت دیدن و دیدار بهم باید رسانند و الا آن پرده کشا جمال فایما تو لو انهم وجه الله انهم یحسب رخ ظهور خود نبخشید و من کان فی هذه الغمی فی الاخره انما هی ای محبوب حقیقی مطلوب ربی

آن دل که تفضل ز غمت گردیدست	بروی ترا کلید خود فهمیدست	چون عقده کشائی دهان صائم
موقوف بناخن هلال عیدست	تو بر کس از مردن هم عجب مهر که آرائیمای سوال	جواب و عذاب و ثواب

در پیشست و آدم کوه اندیش مستغرق در همین فکر معاش و تردد بود و باش خویشست اگر حقیقت بقای دلی آن عالم چنانچه باید بر دل شگفت شود هیچ آدمی در تمام عمر یک لمح از طرف اندیشه آخرت غافل نبود بلکه بالکل دست طلب از تلاش دنیا بردارد و این مدت چند روزه حیات فانی را مطلق در نظر نیارد و کاین مدت قلیل بهر طور بعد چندی رسد اختتام می نماید و آن زمانه طویل آبد الابد باب قطع نمی کشاید ای کوه نظر خیر اگر اعتماد بگرفته خدا و رسول داری ادعا ایمان و اسلام بمیان می آری تا مقدر این زمانه موهوم حیات را صرف در فکر عرصات معلوم نمود و دفتر غفلت بطاعت



کشاد الا انچه هست زود پیش می آید و حق تعالی خود میفرماید کَلَّا سَيُعْلَمُونَ وَاِنَّ كُلَّ لَمَّا جَمَعَ لَدِيَّا لَخَبْرٌ بَعِيدٌ  
ای بخیر از سر که بعد مات | در صورت نابالغان جلدیات | طی عرصه زندگی با گاهی کن | خواهی که بخوبی آئی از هر صورت

لَوْ كُنَّ كُنْ وَحْصُولِ هَمْ مَوْجُودَاتِ مَكْنَه زَمَانِيَاتِ بُونَد خَوَاهِ غَيْرِ زَمَانِيَاتِ نَسَبِتِ بِدِيَمُوسْتِ ذَاتِي وَقَدْ نَفْسِي حَاجِبِ تَعَالَى  
در صورت یکمانست و سابقیت و لاحقیت انسان کبیر و عالم صغیر در ظهور حاشیت تواناست حدوث ذاتی و زمان  
بخصوص آن قدم حقیقی در یک میدان می نازد و نظر با تحقیق نگاه بر معامله انهم بَرْدُ تَهْجِيرِ اَوْتَرَاهُ قَرِيبَا مِي اِنْدازد که قبلیت  
و بعدیت در مرتبه هو الاول و الاخری جامع میشود و ازل و ابد درین وادی مقدس بیان واحد برابر مید و در علم مطلق  
جمع قدمها اضافیه و محدثات اعتباریه را از قدیم بردای رب الله قد احاط کل شیء علما باهم بچیده و حضرت عالم الغیب  
و الشهاده سنج حالت متغیره کشیده و تصور علمیه حق که اعیان ثابته باشند مدام بر یکحال هستند و این مشهورات کونیه  
که موجودات خارجی امر کانیه بونچه در وقت موجودیت و چه در زمان معدومیت همان از باده کل شیء مالک

الادبہ مستحق و لا تقبل له باعی | امروز گذشته است آدم حادث | عالم آدم شدت باهم حادث  
در علم خدا مرام نو پیدا بود | یعنی ز قدیم هست عالم حادث | نور کشایش رزق موقوف بر تردد

و تلاش نیست و الا هر کس ازین دنیا طلبان حرص پیشه مالدار بسیار میشد که هیچکس این نیاد و انست خویش بخت و جو  
تصور نمی نماید و رسیدن روزی مشروط باظهار پریشان حالی و عسر معاش نه و گرنه هر واحد ازین سوال کنندگان  
بی اندیشه مالک هزاران هزار می گشت که یکی از ایشان هیچ وقت از فریاد و ناله گذران نمی آساید پس معلوم شد که  
اختیار هر امر بدست خالق مختارست و اینهمه زار ناله ها و گنگ و دوی بیجا از راه اضطراست و اگر چه این امر بدی را  
کیست که نمی دانند مکن چه کند که حرص در بر می دواند فاق و گن من اعتنا عین را با ع

این دانه و کاد آب آشت همه پوچ | یعنی که تردد معاش همه پوچ | در دست تو اختیار کارت چون نیست  
فکر و اندیشه و تلاش همه پوچ | نور چه در دنیا چه در دین سردار و پیشوائی می باید تا بهما را طریق خیریت محار

و معاد بنماید و بیک راه راست را ند و مطلق الفغان بطور خود با نگر و اندازد زیرا که کثرت بی وحدت و در بطور بنیاد و در تسبیح  
بلا امام نفس ابتدا و انتها ندارد و هر خانه را صاحب خانه می باید و هر ملک را سلطانی می شاید و هر قافله را میر می باشد  
و ستورست و هر قوم را سر کرده ضرور و لهذا هر واحد را در ظاهر نیز از مردم موجود با فضل و بهما و مرشد گرفتن بر در کار  
است و این سر رشته را قطع کردن خلاف مرضی خدا و رسول و ائمه اطهارست لکن اقال عزوجل و کل قوم یامد و الله

الهادی الی السبیل الرشاد را باعی | هر چند رسد بر آسمان و ج طخ | از حد گذرد و طخ موج طخ



لیکن سر دار چون ندارد در خویش | برباد همیشه می رود و فوج مخ | نور که هر چند که کار سر با بهار بر صف

روزگار نقش و نگار تجلیات بشمار باطاری آرد اما صورت کار عاشقان زار که دیدار بلا اختیار باشد در سر کار تنزه  
مدار تقدس آثار خویش ندارد آه اگر چه فردا و عده دامن کان یخ جو لقا الله فان اجل الله لات در میان است لیکن  
امر دهمین پیام لا تدرك الا انصار جان خراش دل مشتاقانست پس بیگاه نه شا حقیقی حل شان بی پرده این مظا هر  
ظهور می نماید و نه دل طالبان ذات بخت برین تجلیات ظلالیه انکافی نماید و این محال طلبان همیشه حیران مانند و زبان

حال الحال میخوانند مطلع | انشی که نگار ندارد | جز صورت کار ندارد | نور در گلهای موجودات

ممکنه که مرایای حضرت وجود اندرنگ موجودیتی که روی نماید جلوه پردازی این معدومات بالذات نیست بلکه خویش  
همان یک بهار است که بچندین رنگا سلسله جنبان توجع ظهور گردیده و در آینه های حائق امکانیه که مظا هر مرتبه وجودات  
اندر حال شهودیتی که بنظری آینه عبده بازی این موهومات بی ثبات نیست بل قدرت نمائی همان واحد مختار است که این  
سرایان را آب ناکرد اندیشه پس هر چه از وجود کمالات وجود در بساط مابندگان بی سرو سامانست همه ازان سرکار  
والای سلطانست مابلی بضاعتان خود هیچ نداریم اینهمه مال متاع اوست که هر سودر انطاری آیم بیت الغزل

چون آینه هر طرف نمایم | سنگی که بسا را ندارد | نور خدا و خدا دل مضحل از مدتی طاقت برداشتن بار وجود

ندارد و هر دم از خودی را از دوش هوش فردمی آرد مگر اینکه تو این پیرانی را بوجود موهوب حقانی از نیر خود  
سازی و چند می دیگر که در اینجا داری بنوازش معامله بی منتخوبی بصر بنوازی آیین امر ملحمه است که صرف  
بقدرت نمائی و قبول تو تعلق دارد و طاقت بشریه مالیات احتمال بار این امانت نمی آرد لا تحمل عطا یا الملک  
الامطایاه ولا تتحین الا بالله ولا تغیر الا آیاه اکنون ماضی فایح فوت در خود نداریم و صرف بر سنگیری تو پناه  
می آیم بیشتر تمحاری هر چه خواهی عمل آری حالی که داریم این است و تهقلای که بران بهت میگماریم چنین است که

بیت الغزل | اند دوش فلنده مدتی شد | دل طاقت بار ندارد | نور تنگ شبی هستی اعتبار

مانند شرر بهر جا که نظر تماشا کشوده زمانه کم فرصتی آن زیاده اند است زدن شبی نبوده و تعیین انسانی که انسان العین  
تخص امکانی است بهر طرف که مژده و انمود جز تجلی برقی وجود اضافی مشاهده نفرموده که مثل شرار این سوخته جان  
از خود گریزان سوای دید یک آن آهستی موهوم در بساط خویش ندارد و دل روشن ضمیران با عرفان چنین وجود  
عدم بی اعتبار را یکسان می شمارد و این صاحب نظران حقیقت بین در حالت بقای خود نیز همان ناظر فنا می

خویش می نمایند و غیر از چشم عبرت هر لحظه باز نمی گردانند و میلند که بیت الغزل | یک لمح برای دید هستی



جز چشم شرار ماندارد

لوری پرستان نشسته توحید اگر چه مردم از کیفیت حضور و شهود جام سرخوشی قلبی بربز

دارند اما گاه بگاه باعتبار حالات قبض و بسط بجزگی نخاری از دور و سرلو از م بشری نیز اندک باطاری آرنده است  
بی امتیاز مطلق چون مجاذیب و مجانبین نمی بوند و متاثر از ادراک رنج و راحت میشوند و برنج صبر و براحت شکر  
نمایند و اذای آداب و مراتب وجودی می فرمایند تا حق عبودیت به پیش مرتبه الوهیت بجا آورده شود و سرشته صبر  
و رضا از دست بندگی نرود و با آنکه ذات بی نیاز ختی حقیقی جل شانه هیچ پردای صبر و شکر آنها ندارد و اصلا نشاء  
خار ایشان را بخاطر نیارد که آن بحد وجود ذات خود همیشه موجود شدن که بهر من و تو اینهمه میخوردند چنین جابجا بسیار  
کشیدند و بیکدم نمکسته جام گردیدند تو هم بیکدم نمکست خار نما خواه خود را نمکسته خاطر فراموشات آن تو خواهر رسته غبار  
و امن کبریایش نخواهد گردید که **بیت الغزل** آن می که بنشأتین جو شید

پردای خسار ماندارد

لور هر چند زاهدان کل الابصار مردم ستوده کردار باشند اما در دیده مردمان بسیار خلیفه و دلمای بندگان خلایا  
بد رشت خونی میخراشند و اگر چه عارفان در نظر خافلان بی اعتبار بوند لیکن بیوگانه و چکس را چشم تحقیر ندیده غبار  
خاطر اصدی نمی شوند تیر حال این خاکساران را غفلت شعاران ظاهر بین در نظر نمی آرنده و با وجودیکه این جامع صفا  
اطوار همواره منجمد آیات الهی شمارند و آن بخود گرفتار ان راصلح آثار ان مجاز آئین نزدیکان خدای پندارند  
با آنکه این گروه دور از کار هر کس را دلیل و غواری انگارند آه اگر چه سر رشته چشم کسی غبار نیست **بیت الغزل**

در دیده مردمان خلیدن

این سر رشته غبار ماندارد

لور تار توجالی الله چون تار نگاه صدای اظهار در خود  
ندارد تا کسی واقف ازین سر شود و دل خالی از اغیار سوای مشاهد یار آواز اشغال و از کار بر نیار و تاشخصی در تراغ  
این امر خفی و دود بهمان دانای راز مافی الصدور عالم حقیقت این مستور حالانست و همان آگاه جلد مراتب بطون و  
ظهور شنوای فریاد بی نوای این خاموش زبانا هست که این صاحب حالان اصحاب دیدارند از باب شنید متی  
تار و بود را بطه قلبی باید تا نت تار مانی تار نگاه پنهان تبار نگاه باطن ایشان توان یافت و الله بصیر بالعباد

**بیت الغزل** چون تار نگاه در خود آواز

فسر یابد که تار ماندارد

لور تار زنده دلان با خبر

زیارت قبور را کفارت ذنوب میدانند و مقابر بزرگان را زیارت نگاه خود می گردانند و با بقای نشان مزارها  
اکابر تا مقدر کوشش نمایند حتی الوسع دیگران را هم ترغیب زیارت می فرمایند و بسیار ترقیات غامهری و باطنی  
ازین امر خیر حاصل میسازند و روز وصال این بزرگواران بخدمت اجماع مجالس می پردازند و همیشه آن ارواح  
مقدس را می و عالم می پندارند و هر وقت در همه حال آنها را ناصر و معین غلیش میسازند و خود را کائنات می انگارند



از طرف دنیا و مافیاء مرام خود را برداشته دل میدارند و مرده دلان بی بصیرت بارت قبور راجع لازم و ضروری دهند  
 و در دیگر سنگ و خشت کعبه و گنبد تفرقه نمی گردانند و از زیارت قبور کیفیت حضور بهم نمیرسانند و صرف شدن  
 در خدمت موتی را لا حاصل می خوانند و محبت ایشان کاری نزارند و گاهی از حق صحبت اینانی نمی آرند و آن همه  
 شغفتای بزرگان را فراموش می نمایند و چندیکه زنده اند خود را صرف خواب خرگوشی فرمایند و توفیق حاضر  
 شدن بر مزار با گاهی نمی یابند و روی خدمت ازین سعادت عظمی دائمی تابند و آخر ناچار خود هم می میرند و این  
 دولت شفاعت شفیعیان خویش بدست سعادت نیگیرند و آنک که لا انعام بل هم ضل صلت الغرل

هر شخص که زنده دل نباشد | ره سوی مزار ما ندارد | نور دست دعای غافلانند برگ چار و رقی گردان

و فترتی اختیاری است که دامن گیری گل تن منظور شن نیست همان تا مع و زمین باد تقدیر است بهر طوریکه  
 جنبانند جنبانند و هست و الای اولیاش قامت سرو و عریان تن آزادی از لباسهای دام هر گرفتاری است که است  
 آوردن دولت مدعا منظور شن نیست همان راضی بر رضای حضرت تقدیر است بهر سویی که متوجه گردانند و اندازین  
 بزرگواران از طرف خود باب هیچ تنانمی کشانند و دست بیدستگاهی خویش را بجزکت کدام خواهشی رنج نبرایند  
 رضی الله عنهم و رضوا عنه و چنین برگزیدگان خالی محض از خودی خویش می بوند و آرزوی امری از امور کونیة شمرند

طلبکاری نمی شوند بیت الغرل | و امان گله برست آرد | آن نیمه چنان را ندارد

نور کنار که ماکم نخلان مثل دریا شب در دژ کشاده میداریم همان تشنه لب جام هم آغوشیاست که گاهی غیر از  
 خود کسی را در بر خیال خویش ندیده و دل زاری که ما غفلان مانند جوس همه وقت بفریادی آریم همان قدم فرساید  
 با دی خاموشیاست که زمانی بگوش خویش صدای خود نشنید و اینهمه از خود رویای ما چون سل مدام با مال رود  
 خودست و اینقدر دور و رویای ما چون آواز و انارسانی گران گوشش نادانی خودست آه ماکملات بی ثبات  
 همیشه در همین حالات تنغیرات خویش چون بحری جوشیم و گاهی خود خیر از خویش می شویم و گاهی برست بخودی  
 خود را میفرودیم و هر چند که در ذهن خود بیدار مسج مرتبه اطلاق می دویم اما هیچگاه در خارج از خانه تقیه بندگی  
 خوش برین نمیدویم مقطع | ای در سونی خود آغوش | چون بجزکت ما ندارد | نور سبحان الله اگر چه عالمی

نقد سرائی شهره من گشته دارد و حلقه می آید و موافق گمان خود مرا مشاهده می نماید لیکن تا حال این مجول الاحوال  
 هر چند هست بر شناخت خویش می گذارد و غوری فرماید اما مطلق باب خود شناسی نمی کشاید و هیچ دریانت نمیشود  
 که من کیستم و اینهمه مشتاق بودن خود برای پیتم و تنه ترا بیکه با آنکه هیچ نمیدانم مدام در نیمه خودی نامش معلوم شد که نقش



هستی من مانند گین بنام دیگری می نشیند خواب خود پرستی من مثل مثل چشم خیال دیگران می بیند و من همان چون  
نگین بر کنده خاطر از طرف خوشیم و بچو مثل همه تن برخاسته مواز هستی سر ایستیم خدایم از شرک و من محفوظ دار و در بار  
تخت هستی مرا بر سر من گذارد لاجول و لا قوة الا بالله و لا اله الا الله **مطلع** من از خود قسمی که مرا گوچیان میبند

چو مثل خواب من چشم خیال مهران بیند **نور** که در باطن ظاهر بین نظر بر آن و این می نمایند و چشم امتیاز بر همین بود

مبصره و اسباب ظاهره می کشایند و نگاه دل بر حقیقه الامر نمی اندازند و دیده ادراک را بر نور حقیقت نمی روشن  
نیز از آنکه اگر حجاب غفلت از روی باطن رفع شود و چشم بصیرت نور رحمانی منور بود دریافت گردد که این هنگام  
سازی و در نگیمای این و آن صفت فتنه پردازی احوالی غلط کاران و هم است و جوش تحقق این سرایان محض  
آبشاری تصور فتم است و الا این در گان حقائق ممکنه را در سطوت شمعان خورشید وجود مجال درخشیدن اوعای  
موجودیت کجاست و بحضور کبریای ذاتی شمس حقیقت همان ظهور کل شیء بالکمال الا وجه هر وقت و هر جا جلوه فرست  
کأن الله ولم یکن معشی و الآن کما کان **میت الغزل** از کوری دل خود غافلانه این و آن نمی

چو دل پیدا کند چشمی نه این بیند **نور** از خود تنی گشتگان هر چند که مانند قلم نماند گوناگون بر زبان آورند لیکن

دل صفات منزل ایشان که خالی محض از حدیث نفس است با مال خطرات نشود و چنین ساکت باطن اگر چه بظاهر  
مثل خامه حرفهای رنگارنگ بر لسان دارند اما همه بیان ایشان منظر قدرت آئینه میبود و صورت آشنایان بگیا  
از معنی این امر را دریافت نمی نمایند و ظاهر بر پستان ناواقف از باطن این معامله ادراک نمی فرمایند و حق که  
ردای اولیائی تحت قباست و سائر این حال است و نور لا یعرف غیر غیر پرده کشای این احوال است و الله اعلم و اتم

**لا تعلمون میت الغزل** نیند از کس باطن بخیطه ام چشمی **نمنا** چون قلم از بسکه جاری زبان بیند

**نور** مقلدان هر چند براه تقلید محققان می تازند اما جمال تحقیق را بچشم خود مشاهده نمی سازند بلکه برده اتباع ایشان  
هم زیاده تر کشف حجاب از روی حقیقت برای همان صاحب نظران مینماید و مانند شیشه های عینک این بی بصران  
بچشم خود هیچگاه هیچ نظری آید دل تیرنگان بر حال این غفلت دستگاران بی اختیاری سوز و دقت قضای نور  
هدایت بار بار شعلهای رهنمایی افروزد و خواه اینها را فائده کند خواه نکند از زبان آن روشن ضمیران همین دعا

هر وقت سر میزند **میت الغزل** **الهی** یده تحقیق ده هر یک مقلد را **چو عینک** تا یکی هر سو بچشم دیگران بیند

**نور** اگر دل هر آدمی چشم عبرت بحال خویش کشاید و بسر نه تصور مال کار که خاک شد نیست دیده باطن را روشن  
نمایند که هر چند بر بساط زمین هر روز خورشید کل یوم هوئی شان تابان است اما هر شب معامله کل من عظیمافان



نیز در میان ست و تمام ذرات عالم را چون ریگ روان هم قافله گذشتگان مشاهده فرماید و عجب کار و انهای  
رواوی خود و همای نفس نظر آید و تعلق خاطر از طرف جهان و جهانیان بالکل بردارد و هر چه از امور مکرر و همه مرغوب

ایجابی رود و چندان بشیم اعتبار ندارد و دانه که بهر صورت هیچکس نمی ماند **سبب منزل**  
اگر دل در نظر دارد طلسم خاک گردید **هزاران کاروان همراه بارگشتان میند** **لور سبب و بلند زمانه بشیرتنگ نظران**

بر کدورت راته و بالایی نماید و گردش دوران زیاده ترکمرد و لا ترا بریشان خاطر میفرماید و الا بغایت آسیدندگان  
با ایمان و مومنان یا عرفان در هیچ حال زیاده از حد مشوش نمیشوند و از احاطه رضا و تسلیم بیرون نمیروند فلک هر چند  
چرخ زند لیکن این استقامت و دستگاهان را زیر و زبری کند نصرت حق تعالی در همه احوال بر یک منوال میونند  
و تحریک روزگار از جا خود نمیرد و زبنا و لا تحکنا ما لا طاقه لنا به و اعف عنا و اغفر لنا و از خنثا است مؤلانا فاقصنا

**علی القوم الکافرین بیت العزل** **دل پلزد که دورت هر زمان از گردش دوران** **بزرگ شیشه ساعتین و آسمان میند**

لور از اینجا که در گلستان کثرت هر طرف همان بهار گل وحدت جلوه گریست هر کس را درین آئینه خانه هر چه در و نموده  
بصورت خویش در نظرت که نقش دوئی در شمیم این وحدت کرده نی نشیند و دست ادراک هیچ کس درین چین خنجل  
قیاس بر خود نمی چینی حق تعالی خیم حقیقت بین بکشاید تا هر سو غیر از جمال قائما تو کویم و وجه الله بنظر نیاید **مقطع**

**گل وحدت بهر جا گل کنای در در کثرت** **که هر کس کینان خود بهت هر کس چنان میند** **لور بحجم و اغمای تقیدات اعتبار**

و امتیازات اضافیه که شامل حال شخص انسانی است مانند لاله بهار افزای پیکر امکانی اوست و آتش فروزنی غوریا  
مصائب جسمانی و آلام روحانی که نصیب این مقبول بارگاه یزدانی است شش گل خوشنمای تعین جامع لائانی اوست

الحق که بار این امانت گرانمای همین والاهت بلند پاییه برداشته و خرمنهای معاملات رضا بقضا و صبر بر بلا همین  
مزایع کشت آخرت انپاشته آفرین جاست که حضرت خیر البشر علیه الصلوٰه والسلام باظهار معامله ما اودئی بی گما اودئی  
شکرا و فخر آب کشوده و در حق امت مرحومه خود که خیر الامم است الدنیا نحن المؤمنین فرموده اگر بهار شعله عشق آبی در همین  
صورت می افزاید ولی مراتب حضور و آگاهی همین گر خوشیا میسری آید اشد البلاء علی الانبیاء ثم علی الاکابر و فاعلم الله علی

**کل حال و هوای فی مخرج الاحوال مطلع** **از بحجم و اغما خوش لاله زارم کرده اند** **اشم ز سوختن رشک بهارم کرده اند**

لور وقت قلبی که محمول خوابگان سلسله نقشبندیه است باب مشاهده الهی میکشاید و حیرتانی که ختمای کیفیات و جنبه  
است روی جلای غیر تنهایی می نماید و اکثر ذکی ذهنان بلند همت را بادل حیران و دچار میگردانند و بشیرتنگ طبعان  
پاک نهاد را بیدار حفاقت قلب میدوانند و غرض که در قسمت هر که نشود ذات بخت مستدرست از آئینه دل او بمصداق



حیرت زنگ میخوایند و در نصیب هر که حضور محجوب الغت مقرر است بل اطن او بکلیه قوت قلبی میکشاید پس بر مصالح  
رو دگر غفلت خار که درام حیران محض در کار خوشیم گاه گاه در دل تیر منزل خود چنین هم می اندیشیم که **سیت الغزل**

غالباً قسمت است آئینه داری کس | بادل حیران خود ایجاد و چارم کرده اند | خدا کند که این امید شباب در ظهور آید

که خالازمانه زندگی چندان وفا نمی نماید رتبه است بی من لذت رحمت و آفتی با صلحین تو را آئی همچون سوخته جان  
گریبان و گداخته قلب دل بریان هیچکس فکر سوز و گداز خود مباد که مانند شمع سوزان شبی که و انموده ام بگی مصرف  
گریه ذوق و شوق بوده ام و نظر عبرت و خبرت که بر حال خود کشاده ام پیوسته بانگ ریزی دید تصویر گرم فدا  
آفتلال بوده از نظر خویش فدا شده ام آه وجود غم اند و مر اباب این امر شناخته باش عشق و محبت خوب گذشتن  
و شمع محض اهل دل ساخته در عجب سوز و گداز از زنده اند **سیت الغزل** | همچون کس در غم سوز و گداز خود مباد

شمع سان تا چشم دارم شجبارم کرده اند | تو را کیفیت وجود عدم که اول قدم است ترقی حاصل باید فرمود و منتظر

قدم میمنت لزوم حالت وجود غنا باید بود و طی منازل راه سلوک چشم انتظار دانی نموده هر دم چون نقش قدم بر

فسود و بقای اتم رسیده فانی محض گردیده بر زمین سکنت و خاکساری باید آسود **سیت الغزل**

در نظر دارم همیشه خوشخوای من | نقش پایم جلوه چشم انتظارم کرده اند | تو را غمناکی که بالجا منسوب بطول

بامجربان حقیقی شده در باطن پرده کشای جلوه بی اختیاریست و مجبوری که فی الحقیقت مضاف بجانب مختاران

مجازی گشته بظاهر مجلس آرای هنگامه مختاریست پس اهل بصیرت در همه احوال جان جان و تاشاؤن و لا ان

تشار الله بنظر تحقیق خواهند دید و اهل بصارت در هر حال همین خیال لنا اعمالنا و لکم اعمالکم در خاطر خواهند پرید و نمک

ظاهر و باطناً جمله حیرانم این قدر بالا جمال من و انم که **مقطع** | اتمام اختیاری نیز بر من می کنند

در حقیقت در دو گوی اختیارم کرده اند | تو را رواج دیکه بارشته علم تاب داده شده سلسله بند گرفتار بیای چند چند

است و چشم هستی که در میدان دانست کشاده گشته حلقه کشای و امدار بیای هزاران کند ست سیمای که شاد

موتگانینهای زلف شاد بکلی و خبری گردیده و دانستی که تا محذب مجدوجات یافت و ادراک رسیده اند ابار کار و بار

کونین بر سر حال حضرت انسان افتاده و زرگران هر دو جهان پا بردوش هوش او نهاده زمین و آسمان تابحال

این امانت آئینه نیاد رده راه ایامیود و برداشت بار کوه انوره ظهورت جلوه اسماء صفات و اجبیه نمود و هر یکی ازین

میدان وسعت علمیه در خور لماقت خویش بگوشه جبل خزید آن بار جملنا الانسان این خلیفه الله متنا بر سر دوشش

هست سراپا استقامت کشید **مطلع** | تا دامن هستی کف هوش من آمر | بار و جهان بر سر دوش من آمد



نور طبعیدن دل هرزه در عجب فریادی تاثیر می دارد که ماخته بخان غفلت را بیدار می سازد و تا لیدن قلب بر نه و  
 طرفه صدای ضعیفی بر می آرد که ماکوش گران جالت را در تنبیه می اندازد که هر دم حدیث نفس با غافل دلائل همان بادیه بجای  
 هرزه و بیمای لاطائلست و هر نفس خطرات قلبی ما پریشان خاطران همین گرفتار دام خیالهای باطلست و ما بجز آن مطلق  
 نیستیم که شب روز این همه عیش و بهلوی ماکه می نالد و ازین خیالات فاسده مال چرب می کاهد و نهال چرخ می بالد  
 خصوصاً این حقیقت که منجمله جگر همین عوام ان ستم و هر دقت از باوه غفلت زدگی استم از طوت دل خویش بسیار غافل و  
 بسبب نالائی خود هر زمان در چشم خویش متغلم خدایم بخشد و بظاهر و باطن سویی خود کشد و انانصر الدین بیت الغزل  
 دل و طبعم چون جوس و هیچ ندانم | فریاد که فریاد که در گوش من آمد | نور چون کمال مطلق الهی پرده از

روی خویش کشاید هر چه موجودست غیر از آئینه جمال با کمال او در نظرت نیاید و هر سو درین آئینه خانه مشاهده حیلوه  
 همان رونمایی و بی اختیار بزبان حال و قال آیه رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ ابْدًا بَاطِلًا و در خود فرمائی و هر محاطه را منجانب الله  
 دانی و از تیر دل کله لاهول و لا قوه الا بالله خوانی و نگاه عیب جوئی بطرف هیچکس گاه چون مجربان ظاهرین نیندازی  
 و خطای اضافی که در دیده اختیار بشری توان کسی ظهور نماید آزاد حقیقت معاف سازی و سراپا غرق و بحر توحید شوی  
 و از صراط مستقیم حق بینی بیرون نروی و ما بین دایره فی الارض الا هو اخذنا صیته ان ربی علی صراط مستقیم بیت الغزل  
 پوشیده خطای مهاباز نظر من | آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد | نور که تشیخ که بطن خود را شیفت پناه

ساختن باشد عجب آفتیست که بر سر زاهدان بمیز و عابدان بحقیقت می افتد و دریا و سمه و زور و دگر از شاخهای همین شجره  
 خبیثه است حق تعالی جمیع محمدیان خالص را ازین بلاد حفظ و امان خود دارد و هر عمل همان خالص لکن نظیر آرد و در سخن  
 بیباخته که از راه قبول الهی میبود طرفه دولتیست که نصیب اکابر طریقت و عرفای با حقیقت میشود و صدق و صفا و  
 دعوت بسوی راه هدی از شعب این شجره طیبه است او سبحانه همه محمدیان با اخلاص را بهمین دولت مشرف سازد  
 و جزانش نیابت رسول خدا و ائمه هدی بنوازد و صاحبان این محاطه که اولیای الله باشند همیشه بی تکلف و بی نیاز  
 و خوشحال می بوند و کاسبان آن مجاهده که زنا در حال تباه بوند مدام با تکلف و محتاج و پریشان باطن میباشند و در بلای  
 عظیم گرفتار اند و سخت تشویش می دارند که اگر یک چیز از امور ظاهر داری بدست می آید چیز دیگر از دست میرود و اگر  
 آن میسر شد این نمی شود و قیاس حالهم و خطت اعمالهم

عجب تشویش دل رو داده است ای در دوز اهد را | نور گرفته مزاجان با تامل چون غنچه گل تا مقدر و در احوال  
 که چون تسبیح در دست آمدش از کف عصا افتد | نور گرفته مزاجان با تامل چون غنچه گل تا مقدر و در احوال  
 زبان لال دارند و احوال خویش پیش این ظاهر بنیان کوه اندیش در بیان نمی آرند که این تماشا بایان گلشن هوا و هوس



بر دل ریشی کس نظر رحم نمی اندازند و بچاره سازی هیچ بچاره نمی پردازند پس آنچه گذشت گذشت و هر چه میگذرد میگذرد  
و مرد با غیرت پرده انتقامت نیندازد دست هیچ کس هیچ نمی آید هرزه گوئی اضطراب است که لب شکایت می کشاید من

سکنت سلیم و من سلیم **س** دل نمی خواهد که اظهار حال خویش در دهان غنچه سان مهر از دل من برده ام کرده ام

نور شوریده سران جنون الهی و آشفته دلان جلوه آگاهی مدام بر جاده لایخا فون کوته لکم میروند و همیشه دیدارهای عجیب  
نظر علی الدین کله می شود عنان ضیاء دست اختیار ایشان کجاست تا ناله دردی بر لب اظهار نیارند و آه سر دی در  
سینه احتقان گاه از هر وقت بی تکلف در دل خویش پیش همه کس بیان می نمایند و هر زمان روشن بیانی اسرار را شرح  
محصل صاحب نظر میفرماید دل در آموختن عاشقان صادق متبع ناله عند لب گلشن صداقت است که هر دم بطلا  
می نالد و از زبان درازی شعله شوق هر نفس بر خود میبالد و انشاء الله الناصر همه بسیار گوئی این هرزه در ادب یوم کجاست  
بزمزه آینه داران جمال لا رطب ولا یابس الا فی کتاب محسوب خواهد گردید و سیل طبع روان این آواره صحرا ای عشق تا  
بخطا عظم خود خواهد رسید آه این همه نالیدن ماضی نوای فی برخوش نالیدن ماضی و بالیدن ماضی نال شعله گر چه  
نالیدن ماضی در هر دم چون شعله از دواتش محبت می آید و بر هر قدم مانند جرس در بیان شوق می نالیم و الله هو الشیخ

البصیر **ر** شوریده سری که بر ملا حینالد از هرزه درانی همه جانینالد در دست جنون حبس نوی شوقم

نور **ن** بر هر قدم اینجا دل می نالد که بود تو هم موجودیت و بقا در بیان خاطر غافل و لان سر می کشد با نقد

کشته فکر و تر و دو کدورت و در اندیشی طول امل باطن را بی آرام میکند و حال آنکه آدم خاکی را سرکشی چنین خیالات

محض بوزیدن صرصر پندار پیدای می گردد و در غبار و هم باد گمانی است که می پیچد آه زندگی ناپا کار را چه اعتبار است و

انسان بیچاره در هر امر به اختیار است ربنا لا ترغ قلوبنا بقدر اذیتنا و هت لنا من لذتنا رحمة اناسنا لو اباعنا

چند آنکه بخویش کرد با دست بیا گشتگی و کدرا نجا شش بی اسی خاک خیال سر کشیدن اینجا بادیت که در غبار و همت پدید

نور اگر چه هر دیدن حقیقه الامر دیده تیر نظر میاید و برای مشاهده نفس واقع چشم بصیرت می نماید اما صرف مینالی عقل

هیچ کار نمی آید و فقط از دانی دل هیچ نمی کشد تا که حق تعالی فضل نمی فرماید و تا سیرتانی امداد نمی نماید جلوه از جلوه

طرازی مضرک الیوم صدمه می شود و گله از گلستان انا انزلنا السکینة فی قلوب المؤمنین چیده نمی شود و چنانچه بی درد

نور حال نگاه انسانی تباهاست همچنین بی قبول حق دست سحر امکانی کوتاه است ربنا تقبل منا انک انت السميع العليم **ر** باغی

هر چند بی دید نظر می باید و زهر حاینه بصر می باید تا می دلی در مقدم باشد با نور که نور و گر می باید

نور ممکن که سلب الضرورة از طرفین است بالذات صلاحیت عدم و وجود ندارد و تا خود بخود چراغ افروز گشته







بر آورده نیز رنگ زمره پر دازی هداست چشم حق بین پیدا باید نمود و حجاب خودی از میان دور باید فرمود تا موسی که گرفتار آنی رنگ فحش است درنگی که همیشه متوجه جهانی مانع ویر تا که مشعل کشتفا عکس خطا آن ظلمت از دل نمی زداید علی الله

السموات والأرض نظری آید والله المادی وعلیه اتحادی <b>رباعی</b>	ناموس جهان که جلد نسک باشد
سر سبزی آن خیال بنسک باشد	استی که بر بخت رنگ اینجا ای درد

لوحه اگر چه پیشانی وحدت که آئینه صفاست چنی از موج کثرت بر روی خود ندارد و آن معنی واحد را این مکتب صورت مختلفه فی حد فتنه خلل نیارد اما ناچار صنعت اظهار مقتضی ظهور تجلیات گوناگون است و موجب پیدائی اینهمه چونی و چند بیاهمان تر بیچ نیست و جلوه حضرت وجود در هیچ جا بیک صورت نیست و شخص اطلاق را تقید یک وضع ضرورت نه هر حقیقت بهر وجهیک پیش آید و در اجهان وضع رویش می نماید و هر زمان نظر بخود همان مشه نشین الان کماکان است و لجان موجودات ممکنه

هر وقت در لباس گل کویم هوئی نشان است <b>رباعی</b>	وحدت که همه نور صفای بارو
موقوف تجلیش بکسور نیست	لوحه اگر حقیقه الامر خیاچه هست بذوق و وجد بلا تالیف تضلیک

فکر بر قلب منکشف شود و صرف بنور رحمانی طار جمیع لمبادهای همه مطالب روشن گردد و کیفیت عرفانیه است و اگر تعلیم و علم و مزاولت کتب و سائل علم حکمت تصدیق کنش سائل متورر سلف حفظ بود و فقط بجا انصاف و حکما و صوفیه گفتگو کرده آیه لعلک السائده و هر چند این بی بصیرت قریصاف هم داشته باشد اما از عرفای محققین نیست داخل در زمره علمای متقدمین است و اگر چه آن صاحب نظر بر جاده مصطلحات مقررده آنها قدم بقدم نرود و لیکن از فضیلتی ظاهرین نیست بمجله جامع اولیای مرقبین

است <b>رباعی</b>	انسان آگاه تا بعرافان نبود
ای در دلی شمع زان آن نبود	از لطفه لسانی انسان نبود

لوحه قوت ممیزه انسانیه هر آدمی را در تفرقه لیل و نهار انداخته و گرفتار آثار سعادت و نخست ایام ساخته و اگر چه شگرت از امتیاز طرقة کلیست که در جمیع بیکر انسانی بخوبی تا تم کشفه و متضمن صد گونه بهار است تا بیک اعتبار عجب خاریست که در پای این خلیفه ربانی خلیفه و موجب هزاران آزار است تا بهر حال گلشن تیز هستی ناخیرش هر زمان از نیزگی و هم خفه سر سبزی دارد که هر لحظه جوش بهار جنونی از سودای کونین با طهارتی آرد و ثباتی فی الله نیاخته و فی الاخرة

خسته و قیام عذاب النار <b>رباعی</b>	چون تفرقه لیل و نهارم گل کرد
گلشن تیز زیر گنج و شمع	صد جوش جنونی ز بهارم گل کرد

سرگرم روار و لیست عجب شمع افروز کاشانه سرعت است که در چشم زدن غائبانه نظر میشود و احسرتاوس غفلت که هر سو قدم فرسای دوا دوی است طرفه هرزه از میدان بطالت است که هر دم غمان ضبط آن از دست میرود و آلتی غافلان



زبان کار شب و روز دل بر همین مزدورات مشتهیات طبیعی و نفسیه نهادیم و تمام بصاعت زندگانی خود را بجاگ برابر ساخته بر باد دادیم بقصد قیظ طریسین و امیر المجدبین باقصیر و اران را معاف فرما و خاتمہ خبر نما تا هر قدر که تواند شد پادشاه ملاقی با فاتح نسیم و چند روزی که اندر ننگی باقی مانده آنرا از گفتم بهیم بیدار بخیز آنک علی گشتی قیدی زینا ظلمنا انشاؤان لم یغفر لنا و زعمنا انک کون بن انھا سرین **بایع**

صدحیف که جز دفتر غفلت نکشاد | این مدت ندگی موتهوم نبود

فرصت که قدم براه سرعت بنهاد | غیر از نفسی چیست که دادیم بباد

<sup>۱۴۵۰</sup> نور پای حاصل گرد میان ست آدی همیشه سرگردان هست و تلاش رزق تا که وبال جان ست و در بدستی ملال است توکل بر رزاقیت مطلقه حق تعالی باید نمود و قدم براه هرزه دوی فکر قوت نیاید فرسود و آتوباب زیاده طلبیها باکل مسدود باید کرد و مار و کژدم حرص بود که شته خاطر نیاید پرورد و آنچه ضروری است رزاق مطلق بی حول و قوت و بی سعی و تدد و تو خود را رسانید و آنچه بهیم غیر سدی بحقیقت از ضروریات تو نیست برای نفسی طبیعی تو آنرا ضروری در خیال خویش تراشیده است و الا ضرورت و جوبست چه امکان بود که در وجودی آمد مگر اینکه وقت تو بهمین صورت باخر رسیده پس چرا عبت خاطر تو مشوش گردیده که بهمین طور خواهی مرد و از تدبیر خود راهی بطرف سلامت نخواهی برد هر چه قدر است همان میشود کسی از احاطه تقدیر حق بیرون نیرود و آن حالت اضطراب و صرجهت همین پارا بهر زگی سید و اندک اکثر سستی مغز ان را نیز از فکر تدد می گرداند الا امن انی الله یقلبکم و ان ربی علی صراط مستقیم **بایع**

آدم بے رزق در جرمی گردد | از حمت کش رنج یابا شد تنها

در حرص اگر عمر ببری گردد | سرهم از فسک بشتی ترمی گردد

<sup>۱۴۵۰</sup> نور تا قدری سرمه الهی در چشم شعله کشیده نمی شود جمال نور ایمان بوجه حسن دیده نمی شود چه زیادت عظمت الهی چنانچه پرده بر روی عقل می اندازد بچنین شدت نور شعور چشم باطن را خیره می سازد و ان الله یضئ الف حجاب من نور و ظلمة چنان حق صفت باید شد که چون حیوانات ادراک همین محسوسات و خبریات نمائی و امور مقوله و کلیه را درک نفرمائی و بچنین عاقل محض یا گشت که مانند حکما در گرفتاری همان نظریات و عملیات تعطیل بندهائی و اخبار خدا یا تیر را باور نگردانی یا دانائی را شعور عقل نادانی اتباع و عقل را هم ضم باید کرد و فقط خود سری و خود رانی را در خاطر نباید پرورد و تنها صفای خیمه بکار آینه شدن نمی یابند که پشت گرمی که در وقت طلعی هم بیاید اگر طالب مشاهده یاری باید که هست بر این آینه داری نگاری تا ترا هم جلوه که می باید دید و نماید و معامله نجات اخروی پیش آید و الله سیدی من یتبار **بایع**

از دیده دل حجاب دورت نکند | آینه دو چایا سبیل نشود

تا الهی امراد شعورت نختد | بشتی صفت اگر کردورت نختد

<sup>۱۴۵۰</sup> نور از آنکه مانند شر چشم در ششند و بحال خودی کشاید بقای خویش درین دار فانی از آنی بظری آید و خاطر را از گرفتاری



همه ساختگیهای زینت ظاهری آزاد میسازد و جمله تکلفهای دنیوی را از نظر اعتباری اندازد زیرا که بادی فنا آرایش  
صوری از طرف خویش جمع نمی شود و اهتمام در تزیین از جانب خود منظور نمی بود همان دست قدرت حق خواهد لباس  
نفیس و باریک پوشاند و خواه روی عریان گرداند **فَتَجَانَّ الذِّی بَدِیهُ مَلَكُوتُ کُلِّ شَیْءٍ وَآلِیَهُ تَرْجُومَن رَمَاعِ**

آنکس که بقای خود به نیایم دید | فارغ ز همه ساختگیها گردید | بگوید فنا کرده آرایش جبر

در چشم جاب سمره کس نخشید | **لَوْ لَحِیقَتْ وَاحِدَةٌ وَجُودِ وَاجِبٍ** که موجود ساز همه مایات ممکنه است قدرت

نمایی خود در هر جای رنگ علته فرموده و در هر مرتبه حسب لیاقت آن تجلی صنعت خویش نموده چشم تشنگی تشنگی و لایق  
طبع را مانند زنگ بر روی بار کشاده و دیده تعین صاف باطن ساده وضع اشل آئینه بسوی حیرت داده واده غرض که

تجلی را تو را نیست با آنکه همه جا جلوه گر خریک یا نیست **رَمَاعِ** | ذاتی که نموده جلوه هر جای درو

کرد دست جدا ظهور در هر یک فرد | چشم ز گس کشود بر روی بار | چشم آئینه را بحیرت واکرد

**لَوْ لَمْ يَزَلْ هَذَا بَيْتٌ بِسَبِيلِ اللَّهِ** که تساهل در تزکیه و تصفیه مینماید و تفاضل در کجا آوردن طاعت و عبادت میفرماید روی

دوام حضور و شهودی بنیز و کل قرب و محبت توفیه از همین مشاهده آئینه نمی چند و سر رشته المیدان لازوال که مقصود

است برست نمی آید و یاب قوت ایمان بحد کمال که بر اکثری سد و دست بروی دلش نمی کشاید تیر وقت خبر گیری ظاهر

و باطن خویش بر ضرورت و بی غایب و مراقبه شب و روز بغفلت گذراندن از مسلک دورست بیچگاه دل امنیت

نباید دروید و بر سبب تعطل نباید خوابید **رَأَى الرَّحْمَنُ بَنَامَ سِتِّ دَبَاعَتٍ** بسیار آلام دست از فرود استراحت اکل

بردار و هرگز پاره آرام طلبی گذار انشاء الله العالی العزیز **لَمْ يَكُنْ لَكَ الْعُرْشُ** بگور در گوش خواهد رسید و روی فیما بین

**الْأَفْسَرُ كَذَلِكَ الْعَيْنُ** هر مومن در خست خواهد دید تصدق خاتم النبیین امیر محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم **سَاعِي**

همراه روی که دل ز محنت زدوید | تا منزل مقصود درین جا نرسید | تصدیق شد رسالت غافل ای درو

یابی که خواب رفت آرام ندید | **لَوْ لَمْ يَزَلْ هَذَا بَيْتٌ بِسَبِيلِ اللَّهِ** که تساهل در تزکیه و تصفیه مینماید و تفاضل در کجا آوردن طاعت و عبادت میفرماید روی

علم باعث پیدائی دلی در شخص مکیاست عینی همان امر واحد حضرت وجود است که بصورت متکثره حقایق ممکنات در چشم علم

جلوه گرست و همان یک بهار هستی رب و در دست که با لوان مختلفه گلهای موجودات در دیده امتیاز نور نظیر شب

والای قادر مختار جل سلطان تفضل خفا از دروازه گشت کثر **أَخْضَا بَلْغِيَّةً حَبِيبَتِ أَنْ أَعْرَفَ بِدَسْتِ قَدَرْتِ فَخَلَقْتَ الْخَلْقَ**

که کشوده باب خزانه باطن وجود خویش بروی ظاهر وجود خود و اندوده نه که دست به داد را که غیری که جمیعیت کما لا شارا

غارت ساخته و پیدائی کثرت موهومه خل در وحدت حقیقت او انداخته آئینه چه طاق دارد که مشاهده روی شخصی



چون جلوه بهار من و باغهای او که مال و زرست نظرت را	فرماید که چنین لیاقت پیدای آورد که در خود روی تو ترا نماید و الله المثل الاعلی را ماعی یک امر دو جا جدا جدا بنماید   جز روی تو نیست حقیقتی را   اونی که در آئینه ترا بنماید
بلند هست نمی نماید و گا و خرد در دیت انسان نمی افزاید هر چند که سغله در ظاهر فلک رتبه شود لیکن باز همان سغله در ذات خوش است و اگر چه دل مرده بگفتن دم از میخانه می زند اما باز همان بی تاثیر بکیش است جمع اسباب هیچ کار نمی آید تا که	حق سبحانه کمال انفسی عطا نمی فرماید   ماعی که مرتبه سغله است از اسباب
چون مور برای خود پری پیدا کرد تو تر صاحب نظری که مثل خنجر چشم	دون هست اگر مال و زری پیدا کرد عیسی نشود هر که خر پید کرد
عبرت بر بی ثباتی هستی کم فرصت میکشاید اینهمه طول زمانه موهوم را بنگاه روشنند لیکن بالبحر مشاهد می نماید و طلسم بندگی تمام زمانه طلبیه ازل و ابد را کم در بین یک آن سیال که موجود اعتبار نیست می بیند و نقش ابتدا و انتها بسبب شود نور بود الاول و الآخر و لوح خاطرش کجای نشیند و چنین عارف بالنته سخن آگاه از قید زمان و مکان برآمده آئینه داری مرتبه کس عند ربک صباح و لا مساء می نماید روز قیامت را که همها بعید میدانند بغیض حقیقت نهائی برو توبه بعید آفراده قربانزدیک معاینه می فرماید و هر چند که این معامله هر کس را پیش نظرست اما کسی که صدقه البصرت	
از آنکه راه زمانه موهوم مانند شتر بر آنکه چشمه بشنود	ازین سر با خبرست فاطر ما ذاتی را   ماعی کنتم چه قدره زان آن است   گفتا که کشاد مزه خواهد بود
زینت می پذیرد و رس طول اهل دراز میگرد و باب حرص و هوا از چارطرت باز میشود و هر قدر که علم در انسان می افزاید و حقیقه الامر نظری آید قنای خود و بهمار و بکار می نماید و رنگ خود آرائی از آئینه دل می زداید و هر دم شیم عبرت می کشاید	دستی خود را پیش از جبابی معاینه نمی فرماید   ماعی چند آنکه ترا دم مشکل گردد   چشم آراشت محفل گردد
چند آنکه ترا دم مشکل گردد چشم آراشت محفل گردد	خبر هیچ نیاید بنظر مثل جباب   بر خویش اگر عقد تو حل گردد کلام پرده کنائی جمال شکم می فرماید بلکه اگر بای کلام در میان نمی بود هیچ امر بر هیچ کس ظهور نمی نمود باعث وجود هر شی
حرف کن گردیده و همه احکام آئیه توسط کلام خدا و رسول در گوش رسیده غرض که دیدن هر چیزی موقوف بر شنیدن است و تعارف در میان دو کس متعلق بنام پرسیدن و داشتن کلمی به کلامی حاصل می آید و مطلب بی بیای وری زبان بر فرد نیامد چشمه پیدا باید کرد که رنگ سخن را مشاهده و بستی و بلند می آنرا اوداک فرماید و تفاوت مراتب سخن در نظرد و در ضمن سخن صحبت از و گوش می آید می بیند که سخن شنود و دل از شنیدن آن روشن شود تا که چشم و گوش را کشت گرد آید و و شنیدن را بر بندنی و بالله التوفیق و هو السمع البصیر را ماعی   هر کس خواهد که در و مارا ببیند   باید سخن سخن سرا را ببیند	



چشمی گوش نیز باشد که از آن	پستی و بلندی صدرا بیند	لو که هر گل با گل که درین گهزار و میده همان خون آشام
در اینهای تعقیدات گوناگون است و هر غنچه گرفته ولی که درین زمین پر خار سر کشیده از دست سینه چاکهای غلغلان اعتبار	سرا پا خنث غرض که هر موجود امکانی در دیوان عام امکان خاص که خلعت کون و حد و ثبوت غنیده آخر کار چاک	گر بیان هستی موهوم خود را از دست فساد و فنا تا بدامن رسانیده و هر مقصود انسانی در خاطر عوام و خواص که جلوه فروش
تنها گردیده عاقبت الامر در گوشه مایوسی و ناامی خزیده تهر حال درین عالم پر اختلال هر که مانند سحر نفس خیال هستی را	می برد و در همانم سر طوری میکشد و جیب خودی می در در با ع	هر گل که بگلستان ایجاد مید
خون خورد و بخور و ویل ریش ندید	ای در در بزر فلک اینجا هر کس	چون صبح سری کشید و صبحه بدرید
تو را بسبب قوت مشاهده ذات و کثرت توجه بطرف آن مرتبه علیا هر قدر که حالت تحیر و تحیر و غلطی و قلب می افزاید	آینه صفای باطنی را بخیلی می نماید و نسبت حضور و شهود کالبدیه میشود و در این کیفیت نصیب چشم باطن میوه و غفلت	و بیوشکی از خود و غیر خود بجهت غلبه کیفیت استخراق و اضمحلال بهم میرسد به اختیار و امن دل و بسوی آگاهی حق سبحانه می کشد
و چند آنکه نا کارگی و مجبور و خویش نظمی آید همانقدر پرده از رخ تجلی فعلی الهی می کشاید که چنانچه بای خواب رفته سلسله ضیاء	بیدار شیمی شود و چنین از خاطر آسوده بخت بیدار خواب میرود و با ع	حیرت همه آینه دیدارم کرد
غفلت از خود از خدا خبر دارم کرد	اما کار گیم بکار آمد اس در د	پای در خواب رفته بیدارم کرد
لو که چون کیفیت فانی قلب فانی نفس است نزدی بهم میرساند که زبان قبای هستی اعتباری را پاره پاره میگردد و اندون	خطرات حرص و هوا و دل گذرنی نماید و فراق غمض از طرف جمع اسباب و پیوسته میسر می آید و چنین فانی نفس که هر دم از	خود میگردد و در حجب مشهودات امکانیه را باطل میدرد هر لحظه ترقیات بنیایات شامل حال آدمی بود و هر لحظه بار یا ضات
و مجاهدات عروجات بی نهایت نصیب باطن او میشود و الله رفیع الدرجات لا اله الا هو با ع	آزاد که فنا قبای هستی برد	ای در در جنگ بی زیال برد
لو که تا چند انیمه غفلت و فانی گذرانی که غریب و رقی این آسوده خاطری میگردد و فانی و فانی از دریافت عوالم امور	غافل ثانی که شتاب این عرصه هستی را با خرمیسانی ای ننگ هستی مطلق اند که بسوی گذرندگان با بن هم نظر مائل تا که همین	ما جرات را هم در پیش است و در فردید فانی از رسید فنا برای خود کشا که خیر الناس شخص عاقبت اندیش است نیاده زیاده
ای ننگ عدم زرقان هم یاد باید کردن	تا چند غفلت زرقان فانی خواهی آسود	ای ننگ کار غافل مانی در نرم وجود
ای ننگ عدم زرقان هم یاد باید کردن	تا چند غفلت زرقان فانی خواهی آسود	ای ننگ کار غافل مانی در نرم وجود



توبه و التَّوْبَةُ باید و هر ادراک لون و رنگ قوت با صره می نماید و از لطف هر امر بقدر شتیاق آن امر دریافته میشود و لذت  
هر شیء موافق احتیاج آن شیء حاصل می شود که لطف آب را شخص تشنه باید پرسید و لذت طعام از زبان گرسنه باید شنید و هر شکله  
حالت طلب حسب بقوت تمام پیدا باید کرد و انیده تا لذت و لطف کامل از وصل مطلوب و محبوب میر آید و نسبت ایمانیه  
و ایقانیه بدرجه اتم بهم باید رسانید تا باب کیفیات حضور و شهود مومن بر دل بکشايد و بالله التوفیق **ر ب ا ع**

از لطف یقین خاطر مرقن ملتند | و لذت ایمان دل مومن ملتند | دیگر همه لذات فراستش گردد  
از یاد حستد اشود و چو باطن ملتند | **لو** در نظریه بصیرت میان از جمله پردای موجودات مشهوده چون پردای

سازمان همان آوار غیب جلوه پرداز نقوش نعمتی کیفیت نزه است و در نگاه با خبر عبرت گزینان در همه مراتب ملکات  
موجوده همان تجلی نمای شاه و جوب بطور فیه مافیه است هر قطره این مقیدات اعتباریه جوش زمینای دریای اطلاق  
در خود تمیوج می آورد و هر ذره این معتبرات اضافیه آئینه منظریت نور خورشید وحدت حقیقت در دست دارد و هر  
هر سو همان راه و آئینه ترجمه الامور کلمات کاشاده اند و از هر طرف پیغام اینها گویند آیات بحم الله جمیعاً داده اند و هر کس  
شده محض **مط** است از هر پرده ظاهر جلوه فرمای دیگر | میزند هر قطره اینجا جوش دریای دیگر

**لو** فایضی از خود در فغان فانی فی الله را بسبب نارسائی عقل کوه انزلیش خویش خیال بجای و شورش سودا بناید فهمید  
و این سرشاران باده محبت آبی را از جهت دانستندی دنیا داری خود چشم کم نباید دید که ای آوارگان دشت عیاری  
و فریب خوردگان و هم هشیاری از خود روی میکشان جذبه الله رفته رفته بجائی میرساند که ساغر تنی دستی سالک را  
از صبا بی کیفیت بقا بالله بر میگردد و اندو سیه مست نشاء ما عندکم یفقد و ما عند الله یاق می نماید و هر دم نعمه قل جاوای  
و زین الباطل مشایخ و سیرت **لو** بخود هیایم زنا فهمیدگی بجای مدان | رفته رفته می برد از خود روی جای دیگر

**لو** هر چند که خصوصیت همکلامی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با حق تعالی تقرب ملحوظ دارد و امریت جدا که بعد  
ظهور آن قرب نبوت است اما بالعموم از راه اَلطَّمَا اللّٰهُ الَّذِیْ اَلطَّقَ کُلَّ شَیْءٍ بِمَحْنِیْ با ادبخانه هر موجود بمیان می آرد و گرم  
گفتگو است که متنا کشف آن قرب ولایت است آه هر ذره این دشت ید بیضائی از گریبان ظهور بر می آرد که هر قوت  
پنجه با پنجه خورشید دارد و در عالم شود هر موجود طوط نیز همان افتاده در دای مقدس وجود مطلق است و هر عاصی پر  
مصاصی هم از جمله عصا برداران در بار حق است و هر واحد بطور خود بر طور موجودیت همان است و عای رب اربی زبان  
حال می نماید با آنکه هر خاص و عام را همین جواب لن ترانی اذان طرف گوش امتیازی آید فُجَّانَ الَّذِیْ لَا تُرْکَلُ الْبَصَا  
و هو یرک الالبصار و هو اللطیف الخبیر **میت الغزل** | نیمه موسی دلی چون دای ایمن مدام



پیش می آید مرد خوش صحرای دگر **تو که زین کاران فانی** تجارتم انبوه مردمان دیگرست و نصیب مرداران

گشت خیرت آفت سنج شایسته کرده آمدان و دیگرست تمنون احسان اولک است قبول الله سياتهم حسنت که طاعت خاص

را لیکن تو بی میسر در بردارند و همان آئینه داری لاحول ولا قوه الا بالله هر وقت با طهارتی آرد جماعه مرقبان و دیگرست

که مدام جام شخص ایشان مخلو از شراب ظهور حضور دشو و حق می بود و تو هم خار خودی همچو گاه در دماغ تعین اینها خل انداز

کفایت مشاهده آئینه نشود هیچ سوار زمین و بسیار که نام نیک و برادر و خاطر خالی از غیر نمی آرد و یکی همت بر پیش روی

و سبقت در راه تقرب آبی نمی گمارند و صحاب الیمین و صحاب الیمین و صحاب الشمال و صحاب الشمال و السابغون السابغون و الک

المقرئون از دوسو سده سود و زیان و حزن خوف این و آن دل صفات منزل این برگزیدگان مصون است و آن اولیاء

الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون **میت المنزل** فارغم از معرکه آرای سود و زیان

می گم از بس درین بازار سودای دگر **تو که غنایک طائر موهومی** است که مفهوم آنرا در اذهان گرفتار بنام ساخته اند

و در صحن او هام و نه شهرت به پیش او انداخته اند و الا آن وحشت زده معدومیت مدام در مضای عدم بال کشتاید دارد

و همچو گاه میداند وجود پاک خود رنگدار و غنای مغرب ذات بخت آبی که سوای او پیرایه وجودیه هیچ کس نبوده و با وجود

بنام و دشمنی در هر جا بهر نام او سر کشیده و با آنکه دوست هر چه هست کسی او را ندیده و با وجودیکه هر موجود در حاطه

به کیف اوست هیچ کس نمی تابا و ز سریده پیوسته عیان و پنهان است و با اینکه نهان سرایا بنایان است و مشتاقان لقاء

الله شب و روز بلا تقویر همان طرف نگرانند و دیگر هیچ جانب روی توجه دل نمیکرد اندر آبی و کجاست و حی الله فی فطر

السموات و الارض خلیقا و ما انما من المشرقین **میت الغزل** چیست غنای پای بند نام و بی طایری

در خیال خویش ما داریم غنای دگر **تو که باعث گرفتاری دل حسن خلق و دلداری اوصاف حمیده** میشود و موجب

پابندی این وحشی سلسله زلف همین شواهد جمیل می بود که تالیف قلوب از بخلقان ظهور نمی نماید و دلها را به بست آوردن

از زشت خوایان نمی آید حسن سلوک است که شیرازه اخلاص دل با دل می بندد و رشته الفت است که با هم گری میوند و دو

پاییکه دل بان راه می یابد سوای این پاست و زنجیر که این دیوانه را بان بند تواند کرد **میت الغزل** باعث پابندی دل حلقهای زلف شد

دار و این دیوانه زنجیر دگر بای دگر **تو که در نظر محققان حق بین نیست** نیز

هم پیش از مکان تمیز ملایات نفسیه و حصول تشبیهات طبیعی نیست و دوزخ نیز زیاده از جای رسیدن منافرات رحبه

و دیدن مکروهات جسمیه نه و غاشیه برداران شمسوار میدان لایها حوکه و لا تصور بل ربی ضایک علیه الصلوة والسلام

بقامی میروند که تمام مستغرق در معامله وجهه میگردند و ملاحظه می شوند و تلفت شدن اسبوی عجایب



اخر و به رانیز چون متوجه گشتن لطرف مقدمات و بنویس می شمارند و مشغول گردیدند با سوسى الهى انکارند الحق الدنيا حرام على اهل النسي و التقى حرام على اهل الدنيا و حرامان على اهل الله **مقطع** جنت و دوزخ بمن نعيم و عقابى بود

در باشد آخرت هم طرفه دنیاى دیگر **لَوْ تَمَّ سِرِّي خَلِّ أَفْكَنْ** اگر چه پس لا غرم کرد اما دستگیری پیر من نوری در سامع  
کرد که آن نور چراغ هدایت می افروزم و از آتش غم ضعیف پیری منی سوزم و چندان منتفت بطرف مرمت خانه تن نمیشوم  
و اینهمه در فکر تدارک آن از خویش نمیروم بلکه آینه مشت آتخانی را که دارم برای لقمه شدن و بان کور بسیاری انکارم و مطلق  
باب تن پروری نمیکشایم و در دام ترود و فریبی نمی آیم خدا یکم خانه بخیر گرداند و زیر اقدام حضرت قبله کونین رساند  
نمکند لا غری مراد لیسیر **اِنَّ هَذَا لَمِنْ مِیوَسَاتِ کَثِیْرٍ** **لَوْ لَای** انسان مجبور دای سخت جان مرز و عجب با برستی

با علم و امتیاز بر سرست افتاده و طرفه بارکشی معاملات کونین ترار و داده هیچگاه بیکار مطلق نمی توانی گردید و سر ازین تقدیر  
حق نمی توانی بچید پس حالا بمن صلاحست که با حسن معاش و حسن معاد هر دو موافق فرموده خدا و رسول بوجه حسن  
بردار و تا مقدر و بر داری دخل و رضا و صبر و طاعت و عبادت و آدای حقوق بعل آر و مرز خود از جهاد کرم هند کا  
رَبَّنَا اِنَّا اِنَّا اِنَّا حَسَنَةً وَ فِی الْاٰخِرَةِ حَسَنَةً طَلَبْنَا و هر وقت لب سوال اللهم انی اَسْأَلُ الْعَافِیَةَ فِی الدُّنْیَا و الْاٰخِرَةِ کُنْ بِنَا

اینجا با حصه هر کس جد است و بهر شخص معامله و لا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرٰی **بای**

بر دوش یقین یا غم عقی قرار **بر دشمن با ضرر و افاست** این را بر دوزخ خواه آزار بردار **لَوْ تَمَّ سِرِّي خَلِّ أَفْكَنْ** **لَوْ تَمَّ سِرِّي خَلِّ أَفْكَنْ** **لَوْ تَمَّ سِرِّي خَلِّ أَفْكَنْ**

همان چند در توبه تبارک بود بر تو هم چه چیز بود هر چه از دست بخاری بدوش خیل کشیده با آنکه در واقع ورق ساده عدم نام  
ماهیت امکانیه از نقش وجود بالذات رنگی بروی صفحه روزگار ندارد و خاک افتاده عجز نفسی حقیقت انسانیه میدان  
اختیار حقیقی سرطوری از گریبان آثار بر نیار و این آواره دشت وجود و عدم در هیچ جا از خود قدم ننهاد و این  
مصیبت زده الم و راحت یاب هیچ امر بدست خویش ننگاشده **اَللّٰهُ خَلَقَکُمْ وَ مَا تَعْلَمُوْنَ** گواه این حال است **وَلَا اَوَّلَ**  
**وَلَا اٰخِرَةَ** الا باشد شایسته این مقال است ممکن بچاره که معذرت حقیقی است در آمد و رفت خویش بی اختیار است و  
آدم ناکاره که مجبور حقیقی است همین در گفتن بجا زختار است **وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَدِیْرٌ** **بای**

ای در من هیچ بزم آثار **مجبور تقسیم گفتن فخر** **چون است بهر دست من آجبر** **چون پای خست پای من بر نیار**

**لَوْ تَمَّ سِرِّي خَلِّ أَفْكَنْ** **لَوْ تَمَّ سِرِّي خَلِّ أَفْكَنْ** **لَوْ تَمَّ سِرِّي خَلِّ أَفْكَنْ** **لَوْ تَمَّ سِرِّي خَلِّ أَفْكَنْ** **لَوْ تَمَّ سِرِّي خَلِّ أَفْكَنْ**  
عجب خفته طالعی بنام بیداری بهر سانیده و طرفه مصیبتی است که وبال گردن تشخص نسائی گردیده و بعد از مردن  
هم ربانی ازین گرفتاری بنظری آید و خواب مرگ نیز بسیار عجائب عذاب و ثواب عالم قبری نماید حق تعالی بتصدق



خاتم المرسلین و امیر المومنین علیه و علی آله الصلوٰۃ والسلام اگر در گور نغمه نم گویم القروس شنوا نم باری کجند ترا که حرارت  
سکرات موت خواهد نمود و آخر کار با جلوه فیما ما تشبهه النفس قلند الاعین و دچار گرداند قدری تلافی مکر و بات حیات  
دنیوی خواهد فرمود و آن لیاقت در هر نفس کجاست که باب لایها خود و لا تقصرون ربی ضاحک بروی دلش کنایند  
و این چشم بینا گراست که اینجا وجه آنجا همان جلال فاینا تو کو انتم و جلاله نماید بهر حال در عالمیکه آوردند آمریم و

بسوی عالمی که می برزند میرودیم انا البتة و انا الیه کرجون و کل که قاتلون ربی با عی

بیداری خفته بخت خون کجگر در قسمت نیست پس از مردن هم خوابیکه در آن خواب بیاید بنظر

مائل می گرداند و تساوت قلبی انسان را بسوی جبار جویی سید و اند و اگر اند که ملاحظه شراکت جنسیه صلیان رقت قلب  
شود و قدری مطالعه اتفاق افراد و عیمه در خاطر ملحوظ بود هرگز دست جو در تم بطرف هیچ حیوان و انسان دراز نسازی  
و هیچگاه تیر انداز بجان صاحبی از پنهانندازی و هر یک را با هم خود پنداری و تصدیق هیچ کی روانداری پس ی آهین طبع  
سخت دل دای تیره باطن غافل در کارگاه صنعت تهذیب تا که آئینه توانی گشت ز نهار تنج مشق و مقدمه و از جلال بگریز  
و بسوی جلال بدو باشد که با تو هم معامله تجلیات جلالیه نمایند و تجلیات جلالیه پیش آیند ربی با عی

سختی دلت بظلم گردیده دلیر در جو در جبار هیچ نیسازدی دیر اسی هن اگر کارگاه صنعت آئینه توان شدن کردی شمشیر

لو ترا آنچه از عجایب شعبدهای دنیویه ندیده آراهم دیده شمار و هر چه از شتهیات طبیعی و نفسیه ز سیده آن هم میر  
گردید انگار اما با چه حاصل و تصور دوام کامیابی خیال باطل که اینجا هر چه بطوری آید آخر رو پوشی می نماید پس شهادت طلبی  
که لافعل مشتاق دیدار آتی در صورت حصول مقصد هم بعد چندی یا اونی مانده یا تو نمی مانی و مال بهما فاست و با ستی  
همان ذات خد است کل شیء بالک الا وجهه بسیار معاملات بردمانی که در بین دشتی تخم محبت آنها در دل می کاشتی حالا  
از آنها اثری نیست کسی را از حال کسی خبری نه بیشتر اگر اشتیاق امری و انگیزه حال شود از تو عجب است و همان معامله

من جرب المجرب ربی با عی هر شے که ندیده عیان هم شده گیر لیکن همه از چشم نهان هم شده گیر

چیزے که در انتظار او مصروفی چون امر گذشته در دآن هم شده گیر لو ترا اگر خواهی که جلوه حضور و شهود

الهی عام کاشانه باطن ترا منور دارد و دوام توجه الی الله از گریبان مدر که تو سر بر آرد آئینه دل را از رنگ حب دنیا  
پاک و صاف نماید و هیچ مقصود را از امور کونی سده راه مفر و همیشه نگرانی بی کیفیت بطرف ذات حق داشته امیدوار قبول او  
بوده در حالت تحیر مستغرق شود و بر آه ششم یافت چونی و چگونگی آن مرتبه بی چون مرد که مراتب دراک رنگهای چنین  
چنان سراسر که ورت بارت و مانند آئینه صفای حیرت باب دیدار است حیرت زده مشاهده ربانی باید گردید و هر سو



بمان محفل غایب تو را توفیق وجه الله باید دید مال تندی معرفت حیرت است چنانچه فی نفسی ناشی از کمال غیرت فافهم رباعی

خواهی که شوی دوچار با جلوه یار  
دل صاف کن و در نظر هیچ درار  
چون آینه حیرت است باب دیدار  
تو را نخل امتیاز در کاشانه وجود انسانی عجب بزم پر سوز و گدازی است که خواه

مشغل افروزی تن پروری در آن نموده آید خواه دل سوزی شمع جان نور باطنی افزاید در هر صورت باید سوخت به بدست  
در آسوده خاطر بی هیچ طوری توان فراغت اثر آسایش درین دار الحزن کجا و فراغت از دست خویش درین دام گاه کرا  
خواهی چراغ ترو معاش افروز و خواهی از داغ فکر معاد بسوز بهر حال تا که در دنیا استاد سرانجام چون شمع بگذرد و برپای

که قدم نهاده بگی بسوز و بساز **مطلع**  
تو خواه مشعل تن خواه شمع جان افروز  
بهر چه طبع تو سازد و بان بساز و بسوز

تو را استاد زمانه نیزگی و هم و خیال است و موجود در خارج همین یک آن سیال است اگر صد سال در قی گردانی لیل و نهار  
نمانی همان چون صبح غیر از عرصه نفسی پیوده باشی و اگر در هم و خیال جاده مت مدید طول حیات بهمانی همان مشعل حساب جز  
نیزگی می مشاهده نموده باشی پس برین فرصت قلیله خواه جامه شکیبائی در بنجا برو خواه گریبان تحمل بدوز همان باطله  
لایساختن ساعه و لا یتقید من بر روی هر کس خواهد کشود و یکایک جلوه المکوث یاتی بخت بهر و اصرار خواهد نمود و ان الله و

انا انیر الجحون بیت الغزل  
قبای هستی تو جز دمی نمی پاید  
بسان صبح بدرجیب خویش خواه بدوز

تو را اگر شاگرد شوی و گراستاد بهر صورت قدم براه تربیت خود باید نهاد چه اگر نیندانی بر خیزد پیش عالمی برای تعلیم برود اگر  
میدانی نشین و تعلیم دیگران مشغول شو که از تعلیم ترقی در علم حاصل می آید و از تعلیم حضور مقدمات مطلوبه روی نماید اندر عالمها و  
مشغول او مشغول او و مجتهد او و لا یکن الخائضه مثلاً بهر حال تعطل و تحاسل در هیچ وقت نباید نمود و یک آن از طرف تزکیه و تصفیه  
خود غافل نباید بود که فرصت از دست میرود و بار بار دولت زندگی میسر نمی شود و تا دور نرسی خود را از رسیدگان شمار

و بر سر شدی سر رشته مستر شدی از کف گذار بیت الغزل  
بهر طریق در تربیت کتایب خویش

اگر مزین شستی تو پیر شود اموز  
تو را تاسف و مذمت بر اوقات گذشته که پامال غفلت و بطالت گشته کمال

اگر کرده شود نجایش دارد و فائده بطوری آرد و الا با زین وقت هم کجا فائده از انفسوس که او کمر همت بر ادای مامورات  
و اجتناب از نهیات برای آینده اگر اکنون بسته گردد نفع میکند هر قدر که فرصت میسر آید و طمانی یافت نماید و گرنه این قابو

نیز از دست می رود و یکایک موت دو چار می شود بیت الغزل  
بهر از غم دی خواه فکر مشردا کن

بهر چه دل کند اقبال رو کن امروز  
تو را اگر حال حسنت و خیرات در چمن توفیق تو سرگشیده و شجره طیبه اعمال اقبال

نیک نبالیده و گل نگفته دلی توجه الی الله نمیده و بهار معرفت جلوه گر نگردیده و همان خس و خاشاک بیوده کاری و هرزه



گفتاری هر طرف افتاده است و فرصت زندگی هم بسبب رسیدن موسم پیری جواب صاف داده است بر خیزد و از آن شکله  
 بریزد که همین گداز قلب تو باران بخشش آبی را بجوش آورد و بر رحمت او بر سر حال تو باز و در زمین بگر داری تو هر یک در  
 شود و گلکاری غفاری حق بر سوسبار گلشن ظهور رود و از یکدانه اشک ندامت خرمسای برکات انبار نمانی و بی شبهه انبار الله

الناصر در جنب آبی و هو نفس الرحیم **مقطع** اگر کما شسته تخم نیکی ای درو بپاش دانه اشک و خرمسای اندوز

لور چند آن نقش مطالعه فدا در خاطر باید نشانید که پرده تو هم موجودیت خویش از پیش نظر باطن بر خیزد و آفت زریستی  
 موهوم خود را در چشم دل بی اعتبار باید گردانید که نقد وجود تو بر خاک نیستی پیش از موت بریزد و امر تو اهل آن مورت را  
 بجا آورده شود و حالت کل شی ها که الا وجه هر وقت بر طلب طاری بود و کل فتنه الموت ان کنتم صادقین دیده بصیرت  
 آراید و حدی البصری تو از خود جینی بستم گزیناید و در حین حیات با کل فانی فی الله شوی تا بعد حیات بخوبی در میدان بقا بماند

دوی و الله یحیی و یمیت و هو حی لا یموت بیدار و خیز و هو علی کل شی قدير **رباعی** ای در در پیش نظر خود بر خیز  
 رد نقد وجود خویش بر خاک بریز اگر دید فنا نور نگاه است ترا چون نقش قدم چشم از خود بگریز

لور اگر چشم حق بین از مرده و کردن باب رازی بر دل کشوده و دل عبرت آگین از غور نمودن نگاه امتیازی در چشم  
 عطا فرموده مدام عجز و تصور علم ناقص خود ادراک نماید و لب به رزه گویی ادعای حقیقت شناسی بکشانیر اگر کشاید مطلب فها  
 که آنرا تو خیال خویش خلقت حقیقت پوشانیده در واقع از مسند عزت نفیشت فرد آورده بر خاک مجاز نشانیده و لور  
 و رب لا رب اهرگز در میدان معرفت ذات بخت مرکب مدوان و هر دم همین کلمه الحق را وظیفه خود گردان که ما عرفناک

حق معرفتک و ما عجبناک حق عبادک و الله المادی الی السبل الرشاد **رباعی** اگر بر تو کشوده است در وازه راز  
 در باب تصور علم با عجز ساز آنرا که تو از رسم حقیقت داننی آنهم بحقیقت ست از جنس مجاز

لور جلوه پردازی محبوب طراز بیده دل پر گداز مشاهده توان نمود و عشوه سازی معشوق دل و از از چشم باطن بر پا  
 نیاز معاینه باید فرمود سخت جانی آهن و لان که درت پیشه لیاقت و دچار شدن تجلیات ناز معشوقانه در خود ندارد  
 و تیره باطنی خبیث فتنان بد اندیشه صلاحیت دیدن لطف معاملات جانانه در خویش پیدا نیاید که این نزد باز که لان

صاحب طبعی باز نه در برای بند کردن پیری حصا از شیشه میبازد **رباعی** خواهی که تماشا کنی آن جلوه تاز  
 از آتش عشق او سراپا بگردان آهن و لیت بکار ناید این جا آینه برای پیری از شیشه ساز

لور لای فی نفس بی همت با اینهمه کم فرصتی زمانه حیات حرص دنیا در دل داری و مال کار که مردوست آنرا در نظر  
 نمی آری و بر سر خوان دولت اغنیایا بجا مانده گسل زنجیری می نشینی و گسلی مانعت حاجبان و در بانا از اصلا بخاطر



نیارده گفته تفاعلت نمی گزینی نگاه عبرت برنا چیزی و کم صلی خودنی اندازی و اوقات عمر گرامی در جست و جوی پر  
 دنیا صرف میسازی و حال آنکه کامیابی اینجا که مقدار است و خسته طالعی و بیدار بختی دینی در کدام شمارست فکر خجالت خرونی  
 و در دام لذات نفس طبعیت میاکه این معامله نهایت بی اعتبار است و آن کارخانه و اتم بر قرار است قائل را با ع

ای آنکشته حرص نصیب تو و بس	هر چه ششینی بسرخوان هوس	در طالع تو نیست بجز ناچیزی
چون خسته چه بسیدار بود بخت گس	نور که زمانیکه باو غرور خودی	در میدان علم انسانی بتندی دزد خیال جاه و تقبر

هوسهای گوناگون در داغ پندار آدمی بچید و قلیکه غبار هستی این آدم خالی مانند گرد باد دفتر سرکشی و امیگر دانز گرد  
 نفس خود را چون دم صبح بر آسمان میرساند و حال آنکه آن سرکشیدن غبار و دم سراسر که درت پریشان خاطری می بارد  
 و این دمزدن غلطی فهمی مصیبت نفس شماری دارد حق تعالی حقیقه الامر نباید و بخت و شود و خوش مشورت فرماید و پرده  
 از روی عجز بندگی کشاید و فانی همه ماسوی الدخا بنجد باید بظن آینه غلط کاری تو هم بشیری گمراه سازد و در هلاکت خود مری  
 و امانیت نیندازد و تالاج شرع مصطفوی و طریق محمدی دارد و خاتمه بختم میرسد آرد و بمنه و کرمه را با ع

از باد غرور در داغ هوس	بچید خیال جاه صد گونه هوس	آری فلک بر و غبار خود را
بر خاست چو صبح هر جا گرد نفس	نور که راهی که من از خود رفته چون سایه می پایم کم کرده سراغ طریق خبر داری	

است که بگرد و بیایم چشم نقش قدمی بروی زمین و انسانسته و ناله که من جل طپیده مانند جرس می نایم با وجود دوری در  
 خود شنوی با و پنج بیکاری است که هر زه خرد و شایم بعلاج گوش که من بپروا خسته چه سازم و چه کنم و چپان تا بگویش بکم  
 که هر سالک درین میدان در مانده نارسائی است و همان معامله آنچیز عن الاذراک اذراک تسلی نای در گمان اینجا مطلع

کم کرده درین راه سراغ خبر خویش	نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش	نور آری هر سپرد وجود حقیقی و انی لا اقلول
--------------------------------	-----------------------------------	---

شود حقیقی اگر پای خوار عالمی مقام نور پر سر و تالش نفس و جوبت در میان نبوده از کجا چون سایه هتاقن مظلمه معدوم  
 بفیضان وجود ظلی مظلمه درازی کشیده هست نما گردیده سر خود را فرش راه موجودیت موهوم ما واجب بالغیران

این ای مجرب طاق بیت العزل	اگر پای خرامیدن نورت لبیان نیست	چون چه چرا فرش هاست سر خویش
---------------------------	---------------------------------	-----------------------------

نور جلوه تائی آینه دل نور امتیاز وحدت را در کثرت می اندازد و شخص و عکس را با هم و دو چای سازد و عکس موهوم را  
 مشهودی گرداند و شخص موجود را موهوم می نماید و تعجب هنگامه دوتی برای می نماید و طرفه معرکه بحر وصل می آراید که  
 حقیقت بیان نازک مزاج از تماشا کردن این نیز نگیا غیر از باب حیرت بر روی خودنی کشانید و در محبت حقیقت  
 و غیرت هیچ نیفرمانید که این هر دو امر ناشی از خود نیستی است و در مقام وحدت ذاتی عین و غیر یکاست آینه خرابیا



متعلق بریدن روی خویش است و هر کس را صورت خود پیش است بیت الغزل

چون عکس در آئینه دل جلوه دوی کرد

ای کاش نمی آدم اندر طس خوش

تو را ای طس بی بودستی موهوم وای بصورت موجودی بحقیقت معدوم اگر چه

ذاتی ماهیت خویش بخواصی ایمان و عرفان و اتعی بدست فهمید آری و دید فضای هستی ناپایدار بی اعتبار که ننگ نیستی

است بی اختیار نصب العین داری لقین دارم که بفنای تمام رسیده چنان زوال عین و اثر حاصل نمائی و عقد شکل و حرکت  
اگر تو هم نقین باطل کنائی که زفته رفته چون زوال فانی محض شده در نظر حدیه البصر خویش اصلاح نیائی و جز وجود حقیقی موجود  
بحق و شهود تحقیقی مشهود مطلق مشاهده نفرمائی بیت الغزل

چون زواله بدست تو گر آمد گهر خوش

دائم که چنان گم کنی آخر که نیایی

تو را ای مغرور هستی موهوم و نیوی هر چند که از مرتبه دروازه این دارالعمل

بر روی تو باز است اما محال هیچ فکر تبارشی از تجربه نمود و اگر چه از ویری آوازه کوچ هم از هر طرف تقاره نواز است

لیکن تا اینوقت گاهی چنانچه باید باب تنبیه بر خود بخشود ی و هر دیکه بری آری قدی است که همان می گذاری آی  
شمع محفل ما و من دای گرم ر و راه سفر وطن آنکه چشم روشندی و ساز و آوازش محبت حق همه تن بگذاز که هنوز دامن  
دولت امید انابت باطل از دست فرصت رها نگردیده و صبح نفس شماری هنگام موت از اتق سپهر حیات ندیده  
والا عنقریب شب زندگی باخویر میرسد و در زیکه در پیش است یکایک روشن میشود و بالله التوفیق بیت الغزل

چون زندگی ای کرده تلف مدت صفت

خافل نتوان ماند چنین از سفر خوش

تو را آئینه طبعان صاف دل ز طوف

خود بهر بد و نیک همان باب صفای کشاید و با هم کس بختباده پیشانی پیش می آیند و هر کس بصورت خویش نشان را  
مشاهده می نماید و این حیرت زدگان صاف باطن را چون خود تصور می نماید و از آنجا که این ساده لوحان از هیچکس  
روی صاف و لیسانی تابند زشت رویان میا خلقاتی خوبی حسن خلق اینها را در نمی یابند که ظاهر بنیان کور دل انچه در  
لوح خاطر این روشنیخیزان نقش می انگارند این پاک نهادان در صفحه سینه خویش آنرا ظلم زده محویت میدارند منظور  
نظر بری از عیب و هنر این مقدسان همان مشاهده جمال شاید اطلاق هر آن است و این صور موهوم مقتدات

مشهوده درام بر طاق نسیان است هر چه در پیش آید و هر چه در نمایان است بیت الغزل

ما صاف دلان روز بد و نیک نتابیم

بر سر و کس آئینه نیست در خوش

تو را از خوش رفتن را اول بخود آمدن

ضرورت و تمنای بخودی از نیزگیهای شعور است اگر تو در عظم خویش هیچ نمی بودی این همه آرزوی بلبودی نمی بود  
و اگر مطلق نظر و هم بسوی موجودیت بی ثبات خود نمی انداختی اینقدر رباب گریختن از خویش بروی دل دانی ساختی کس  
خود را دیدی که پای خودی از میان کشیدی و ادعای فنا فی الله هم خالی از شائبه بقای خود نمی باشد صاحب کیفیت



فای نام خود را در خیال خویش هیچ نمی تراشد نیست انجمن است و هست آنچه هست و ادراک بشری با او این <sup>مقطع</sup> از خود که چنین گفته ای در دگر زبان | در چشم تو آمد مگر اینجا مشر خوشش | <sup>۱۹۳</sup> تو که هرگز نه می بینی که در میدان علم و

انتیاز پانها ده البته بقدر حال خود با بسخ دور و دی قلم و ادراک کشاده و ناچار رفتار عاقبت اندیشی اختیار نموده و راه تردد حسن معاش و معاویموده و هر سرفروشی که در معرکه جوانمردی علم سرداری افزاشته بالضرورتی است <sup>مقطع</sup> استعداد خویش مبارکشی پرداخت و اصلاح تولع و لواحق پرداخته غرض که اینجا پابرای رفتارست و سر هر کشیدن بار و بے سرو پا گذران کردن انسانیت اقتضای نماید و فرصت زندگی از دست میرود و وقت مرگ بر سر می آید فای <sup>۱۹۴</sup> فرغت قانتصب و الی ربک فارغب مطلع | باگر شدی رنج رفتارکش | و اگر سر بر آورده پدرکش

تو در حقیقت این است که لطف مرغوبات دنیوی در صورت غفلت میسری آید و آگاهی بطرف این موهومات متوجه گشتن حلاوت آنرا تلخی نماید و آگاهی مکروبات این جایی را سهل می نماید و مارت آنرا شیرین می گرداند تیس اگر صبر به بلا و رضا بقضا و اجتناب از فحشا و ادا ای اوامر خلوص و صفای خواهی اهتمام تمام در تحکام آگاهی نماید ملکه و دوام آن حاصل فرماید اگر پستش حرص و هوا و سرانجام امور دنیا و کثرت ملاقات اغنیاء و صحبت داری با اینها می جوی در وازه غفلت کامله بروی خود کشا و اصلا ملاحظه کردن و زحمت بگور بردن نمائ و محض حیوان مطلق شود و هر سو که ولایت و هم بر و اند و و که شکم من یرید الدنیا و شکم من یرید الآخرة <sup>مقطع</sup> بیت الغزل | اگر لطف این نشأ منظور هست

کش باد و دین بسیار کن | <sup>۱۹۵</sup> تو که هر چند که اینقدر در راه طلبش جرس نالیدی و بطور خود در بیان شوق ناله کشیدی لیکن بیگاه از آن طرف صدائی شنیدی در دی منزل مقصود ندیدی پس اکنون در کوها را استقامت بر اعتقاد رخ ناله رسائی نماید و راه شنیدن صدای غیب بر خود کشا تا ایتمه ناله کشی تو بر باد نرود و آوازی از آن سو تمام شنیده شود که هر چه هست استواری ایمان و اعتقاد دست و حق تعالی در وازه وصول خود بهین طر کشا دست <sup>۱۹۶</sup> انا عین ظن عبیدی فی عین ظن بی اشارت بیت الغزل | صدائی از آن سویا بد گوشش | کشی ناله که بکسار کش

تو در حقیقت آشنا نگردیده که این صورت شناسان ظاهری را آشنای حقین ندانسته و بکته وحدت زسیده که این خلاف کنندگان مجازی را اغیار حقیقی نگاشته یاد کو و اغیار کجایان یک رفیق اعلی همه جا همراه است و در دنیا و عقبی همان عنایت و نصرت او در کار همه گاه است سر رشته توجه الی الله در باطن خوب مضبوط باید بست و از گرفتاری دام آشنائی و <sup>۱۹۷</sup> آشنائی هر خویش و یگانا باید رست بیت الغزل | آشنای که نا آشنای | آشنای که هر یار و اغیارکش | <sup>۱۹۸</sup> تو که اگر چه دل انسانی عجیب کیفیات متنوع دارد و انسان بیچاره را در دام گرفتاریای گوناگون می آرد اما باز خا خفا



و کاشانه آن دل را بنیز همین خانه خراب است و آن برج پوشش پرده غیب پیش این آینه صفا بجا بست اگر این منظر  
آینه داری جمال با کمالش نمودی هیچ وجه پرده از وجه اندکش نشود پس شخص برای دلدار هیچ صحبت این پر از از خود  
یا کشید که جلوه روی محبوب بی تو سلطان مرآت نتوان دید لا یستنی الرضی ولا سائی و لیکن سستی قلب عبدی المؤمن **مقطع**  
برود در یک چند اینجادگر | بلای ل از بهر و لدار کش | **نور سجان** الله همین کشکش برخش یک و نفس است که

سرایه حیات بی ثبات هر کس است و باین کم فرصتی دم زیت نه نفس چه قدر با کار و بار اعتبار خویش افزودن گردانید  
و چون دم صبح بیک نفس غبار اغتر از خود بر آسمان حساب گمان سازید **مطلع** | افزودم اینقدر بدی اعتبار خویش  
بر آسمان جو صبح رسانم غبار خویش | **نور چو که** در خودی و خدائی عناد و خلافت است مسلک پندار خودی و پنج

خود پرستی مسلک با بخار تو هم هستی راه بر فساد و ناصاف است در طریق حق طلبی و خداری هشیاری انانیت و عیاری  
نفسانیت هیچ کار نمی آید درین سلوک سیر من الله الی الله و عن الله بالله فی الله مشیوائی در بهائی دل بخود حقیقت آگاه  
صرف جذبه من جذبات الهی نماید و همین بهوشی جذب دلی و دیوانگی در عشق و محبت هوش و فرزنگی است و این  
فراموشی بخودی و مستانگی فی الحقیقت جوش اتحاد و یگانگی **بیت الغزل** | از راه بخودی دل من تا خد رسید

و دیوانه هوشیار بر آمد بکار خویش | **نور افسوس** که ما کوردلان بی بصردین باغ ظهور از جلوه دیدار پر انوار  
و فی نفسک اعلایه بر من خبر ندایم و حیف که ما غافلان بخبر درین بارگاه حضور تجلیاب ان فی ذلک لآیات افلا  
تقبلون و لظنی آریم که درین گل و گلزار جوش بهار جلوه گر گیت و ازین همه برگ و بار از دانه از نظر حسیست  
چشم و گوشتی که داریم از دید و شنید حقیقت کو در کست و فهم و هوشی که بکاری آریم در اصل از فهمید حق معرفت بخیر است

در هر دیده نظر بازی همان بصیرت حقیقی است در هر فهمیده سحر پر دازی همان **خبر حقیقه بیت الغزل**  
از جلوه خودیم درین باغ بے خبر | **زکسن** بخشم خویش نه بیند بهار خویش | **نور عثمان** اختیار اینجا بست به چکیر

نداده اند و راه بی اختیاری و ناچاری بر هر واحد کشاده اند آبی پر و هم مغرور دای نامهم بی شعور تو که فی الحقیقت  
محدوم مجبوری و در اصل خلقت موهوم محذوری خود را تو هم نمودی بود خویش شریک وجود و کمالات وجود و تصویب  
ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن لا حول و لا قوة الا بالله و ما تشاؤون الا ان یشاء الله **بیت الغزل**  
بی اختیار نیست درین بحر موجزن | در دست هیچکس نبود اختیار خویش | **نور آغا خان** بهر دستان خاکسار و در دستان

سکبار کلیم تیره بختی و آدمی سیه و زنجی بر سر و دوش محنت کوش تحمل و بردباری برداشته ایم و اصلاح هیچ بار کار و با خود  
متعلق بنده کلام یار و اغیار نگذاشته ایم فقیران آزاد و ارسته مزاج و دلگیران ناشاد و نامراد بی احتیاج هر چند



سراپا بخیر و نیاز و بنده اند لکن بجای بار خویش کجی نگنجد اند بیت الغزل	بر دوش خود کلیم بکباری خود دست
--	--------------------------------

چون سایه بر کسی نگنجدیم بار خویش	لور چون بشوق معرفت ذات و صفات الهی و ذوق دریافت تجلیات غیر
----------------------------------	--

تناهی شایسته هم موجب من عرف نفسه فقد عرف ربه آینه دل بحقیقت و اصل الاصل خود و دچار و مقابل یاقیم و هر سو که رد آیم همان آینه داری المؤمنین و المؤمنات و دیدار نمای خویش است و هر طرف که نظر گماریم همان رو بکار فایما گزیند و وجه الله در پیش است لوح سادۀ بحیرت افادۀ دل انسانی آینه جمال با کمال و وجه رحمانی است و جمله تجلیات کمالات رحمانی منطبع درین حرّات پر آیات انسانی است ان الله خلق آدم بالفضل والايمان على صورة الرحمن فایما الانسان بل جزاء الاحسان الا الاحسان بیت الغزل

چون در سراغ جلوه که او شایسته	لور مستغرقان محیط عظم وجود مطلق و مستهلکان بخود کم نشود حق که بگی غرق در
-------------------------------	--

ما را نمود آینه دل دوجار خویش	بحر توحید میشود و چون گرداب خالی محض گشته بخود فرو میرد و سر اسیر علی الدوام بحیثیت تمام ظاهری و باطنی خود فرام
-------------------------------	---

آورده در کنار بقرار خویش میکشد و همیشه بلاترود و اندیشه لذت شرب مدام و صل تام می چشند مقطع

از بسکه در غرق بدریای وحدتم	خود را همیشه می کشم اندر کنار خویش
-----------------------------	------------------------------------

لور هر چند که پیش ازین بهنجین مردمان	بسیار کم نظری آمدند که سلسله جناب سخن کردند و چیزی بگویند چیزی بشنوند و دل بی اختیار میخواست که آنچه از
--------------------------------------	---

معارف تازه بر قلب دارد شود پیش این نکته رسان سخن فهم بیان باید ساخت و بهم کلامی باید پرداخت که تجسسه

انسانیت و نشان آدمیت و کلام مربوط عجب لذت دارد و دل را با تشریح می آرد و خلعت فاخره علیک الیای همین

خلیفه الله پو شایسته اند و بنیایت و کلام آدم الا انما کلمات این مشت خاک را بسجود ملائک پاک گردانیده اند اما حالا

در دانه این معاملات با کمال بالند آور سیده و زمانه خالی محض از آدما من معنی رس گردیده بعضی از جلا هر زه گو

مطلب توحیدی که بیان می نمایند صین الحاد است و گروی از آواره و مضاعف بجو تفکوری مذموب ملتی که میفرمایند فشا

فساد است چندی از خام طبعان بظا هر با هم می جوشند و از بهیوده گویند با یکدیگر میخورند عقل و فهم کجا و بینش و هوش کرا

حق تعالی از شر و چنین صحبتها محفوظ دارد و تا مقدور بشیر سکوت میر آرد و اتباع اذا خاطبهم امراة انجا یلون قالوا سلانا

نصیب فرماید و اقتدای اذا امر و بالانحی و اگر انا عطا نماید و خاتمه بالخیر شود و سر رشته جمعیت باطنی از دست نرود

یعون الله و نصرت له یا عی	کو عقل و کجا فهم و کجا بینش و هوش
---------------------------	-----------------------------------

چون شمع درین بزم عبت میسوزی	ای روشنی طبع تو هم شود خاموش
-----------------------------	------------------------------

لور چه که هر جسم متحیر بالذات است	کوران و کرا نهم نمایند خردش
-----------------------------------	-----------------------------

پس فکر مکان برای خود کردن از زیادات است که در تردد خانه ساختن پر مصروف شدن دال بر تصرف فهم است



داد عای زمین از خویش نمودن ناشی از دلالت دهم است بآرغیه زمین بر سر زمین باید نهاد و سرشته یا دموست را از دست نل نباید داد پیش ازین بسیار کسان برین زمین چنگیدند و آخر کار خود کم یا خاک برابر گردیدند و ادام که ترا برین عالم خواهند داشت هیچگاه بی مکان نخواهند گذاشت که مکان بختلخته ضروری است و امر ضروری خود بخود میسر میشود و آن غیر ضروریست که حاصل نمی بود و حرص توانا ضروری در دهن می تراشد و در واقع ضروری نمی باشد گوشه قناعت باید گزید مانند کمان خانه خود را جد از خویش نباید دید و بمیدان حرص و هوا نباید دید و در حلقه تارکان دنیا چله مردانه باید کشید و غم در دیوار زیاد و از حد نباید خورد که این سنگ و خشت را هیچکس بر سر دوش نبرد و **پای**

ای آنکه ز فکر بود و باشی دل ریش	از هر مکان چنانمائی پس و پیش	اندیشه عبت مکن که این جا باشد
مانند کمان حسنه هر کس بانویش	لور در سینه دریا نو نشان داده ذوق و شوق اگر چه محیط واری از تشا جذبه	

کیفیت سستی باطن جوش زنده امای استقامت چنین اکابر با عظمت از مقام مکن بیرون ز فتنه قصد از خود و بهای مستانه چون دیگر آنها نکنند که سزاوار مرتبه بزرگی از جای قرار خود ز فتنه بود و با هزار جوش و خروش هر موج زنجیر پاسبی از خود ردی شود که کار بزرگان صاحب حوصله این است و آن حرکات بی تکلیف شعار صحاب حالت تلویح است فتنه

کما اُمرت و الله هو القوی الثین <b>پاسی</b>	صد جوش زنده اگر چه صهیای محیط	لیکن نرو در جای خود دیای محیط
شایان بزرگی استقامت باشد	آب استاده است دریای محیط	لور خط نفس لذت طبع عجب و دشمن

دوست نما برای انسان بچاره اند که بسیار خرابی سازند و نفس و شیطان بسبب همین لذات و حظوظ آدمی را در دام بلایای گوناگون می اندازند و تا که حافظ حقیقی حفاظت نماید در ناصر تحقیق نصرت لغزای محفوظ ماندن ازین بلا محال است و منصور

شدن برین اعدا چه محال است حق تعالی بر صراط مستقیم شریعت مصطفویه و طریقه محمدیه قائم دارد و بر زلات و خطایای ما عاصیان معترف نگمارد و آینه توفیق نیک عطا کند و زیاده در تبااهی نیفتد زینا لا تزیغ ظلو بنا بعد از هدایتا و هست لمانن

که ملک ختمه انک انت لولای <b>پاسی</b>	نفس و شیطان بدام لذات و حظوظ	دارند نمان طرفه عدوت لمحوظ
یا حافظ و ناصر تو درین جاداری	منصور بر اعدا و ز عاصیان محفوظ	لور ذات حق تعالی را با هیچکس از

موجودات ضد و خلاف نیست و الا آن ممکن بود دنی آمد هر چه هست زله خوار خوان نعمت حقیقت اوست زینا خلقت هاباطلا و دجو و مطلق را با احدی از مقدمات موجوده تضاد و تخالف نه و الا آن موجود بطور نمیرسد هر بلند و پست آینه

جمال و حمت اطلاقیه اوست فاینا لولواقم و جبه الله تو قلوبی تحقیق جامعه انسانیه است که هر انسان را در عذابهای متنوعه کونین مبتلای سازد و بدین قوت امتیازیه هر آدمی او را درین بلای اندازد ما ظلمکم الله و لکن کالو انفسکم یظلمون در بارگاه



<p>لطیف عظیم اوج نوار عبادت هر عابد مقبول است و محبت هر عاصی مغفود و الله عز و جل بایجاد ر <b>بایع</b></p>		
<p>حق را نبود هیچ کس ضد خلافت</p>	<p>بر ذاتی تست با تو سر گرم مصاف</p>	<p>در حضرت او که بس جرم است و کرم</p>
<p>تو <sup>۱۲۰</sup> حضرت انسان که مرغ نشینی چار بالش عناصر نصیب او گردیده و چار</p>		
<p>طبع مخالف در کف حمایت شخص جامعش با هم آرمیده چار و ناچار موجودات همه عالم فیض وجودی از همین قطب</p>		
<p>دارا خدای نماید و چار طرف هدایت همین قطب ارشاد ظهور می نماید تیرنگه فصول اربعه جلوه پرداز می بوقلمونی طبیعت گریز</p>		
<p>اوست و صیغ و تشا و ربیع و خریف چارچین گلشن با تزیین او و غرض که این عالم صغیر باعث قیام تمام جهان است</p>		
<p>و هر چه هست همین انسانست <b>بایع</b></p>	<p>ای یافته جبهت ز عناصر تالیف</p>	<p>شخص تو بچار طبع گردید خریف</p>
<p>شد بوقلمونیت فصول <b>عالم</b></p>	<p>فی صیغ و تشا و نه ربیع و نه خریف</p>	<p>تو <sup>۱۲۱</sup> اگر در عدن درشت داری و</p>
<p>غنائی دلی بدست نیاری جز تکی دستی حاصل روزگار تو نیست و اگر در خف کف آری و تخم محبت شاه خف در دل</p>		
<p>نگاری خیر از مالیدن کف انوس و ستیا رتونه چتری که همین بدنیای فانی بگاری آید و در آخرت نفع نمی کند بلکه ضرر</p>		
<p>می نماید مانند سراب موج زنی دریای وهم است که اصلی ندارد و مثل حباب تکلفی تصور نفهم است که چنین امور سبک</p>		
<p>و چشم اعتباری آرد و نیاوکار و بار دنیا همه هیچ در هیچ است و خوشنمایی ظاهری آن سراسر تیغ در تیغ است و آبی حقیقی</p>		
<p>فضل نماید و باب هدایت بردل کنایه بگفته و کرمه <b>بایع</b></p>		
<p>آخر چه بدست تو نماند چه شرف</p>	<p>جز هیچ نباشد ای که داری اینجا</p>	<p>مانند سراب گر چه دریا در کف</p>
<p>تو <sup>۱۲۲</sup> که عاشق گداخته جان از بد و فطرت مانند ششم چشمی که کشوده همان بروی نمناکی دام نموده و عارف از خود گردیده آن</p>		
<p>مثل باران بهر جا که قدم فرسوده سراپا گریان بوده چینی این روشن ضمیر مال اندیش از ابتدا کار و بار اینهارا دیده همچون</p>		
<p>سحر از و فیکه خلعت هستی پوشیده هاندم گریان پندار آن دریده و من گان فی یزده انکی نوئی الاخره انکی <b>بایع</b></p>		
<p>چشم که چشم است ز اول نمناک</p>	<p>بارد همه اشک مثل باران بر خاک</p>	<p>یعنی که قنای استیم رای در د</p>
<p>چون صبح زابتدا گریان شده چاک</p>		
<p>تو <sup>۱۲۳</sup> اگر خاطر حق ناظر تو پرده کشای لطافت آهنگی توجه الی الله است و همه</p>		
<p>مقامات موجودات علویه و سفلیه همان غمده سرائی امر کن گوش بهوش کنش و در جمله ظهورات مراتب الیه و کونیه همان</p>		
<p>نقش آرائی که قلم وجود واحد مشایده نماد دیگر که تیرنگه نوای قدرت او با آن همه سیرنگه تنزیه چه قدر نفوش پرداز می</p>		
<p>عالم تشبیه دارد و هر زمان معالیه کل تویم <sup>۱۲۴</sup> نوئی نشان چه شعبه های تجلیات گوناگون با ظهور می آرد الحق که از ناس</p>		
<p>گویی هه با همان صدای دینی <sup>۱۲۵</sup> انکم اظلا بضر و ن بر می آید و چار طرف همان نشید هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن</p>		



پرده از روی کار می کشاید حق سبحانی افضل خویش چشم بنیاد گوش شنوا عطا فرماید و در سیرای نیز همان راه خود بناید و سخن

يَسْتَدِلُّكَ فَلَا تُضِلُّ لَكَ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ ر ماعی اگر خاطر تو هست لطافت نهد

بر صفحه روزگار نماند بنظر مانند نقوش نغمه نشی بزرگ

ایام را مرد قائم مزاج بخاطر نیارد و هرگز از ظلمت پریشان حالی دل رانگ نماند و از بار خستی روزگار جزیر سنگ میا که

احوال اینجا بر یک رنگ قائم نمی ماند و قاف در خمار سخت را نرم و کدر را صاف هم می گرداند و آس مطلق در هیچ حال از رب رحیم

بناید و شخص با ایمان در دنیا و عقبی از رحمت حق خود را بایوس نمی نماید و آنکه لایئاس من روح الله لا القوم الكافرون ماعی

ای کرده ترا تیرگی بخت ننگ از سختی ایام مشو یاس آهنگ

آینه ز آهن است و مینا از سنگ

و خاطر ترا گرفتار دام چندین عقد با شکیلی تقیدات اعتباریه ساخته پس ای غافل از ظلمت بندی هستی بی بود تا مقدر و ز خود را

در زمین هیچ مترش حتی الوحد در نوبت خویش در میان مباش و کیفیت فنا فی الله حاصل ساز و این بار وجود کذائے

از سر علم بیند از و پریشان از فکر معاش مشو و براه تردد و سعادت و نحس ایام مرو که این اضطاث احلام موجودیت

دینوی که در خیال خودی بینی تعبیر بقائی درین عالم نذر و چون خاب محفل تمت نام هستی بگفتن بر زبانهای آرد آن

رویای صادق بقای اخروی است که مدام خواهی دید و هنوز تمام نبور بقا بالله در اینجا خواهی گردید حق تعالی فضل فرماید

و خواب آن عالم نیک بنظر آید ماعی

خوابی که تو در خیال دیدی آن را

مزرعه کائنات است و مرتبه هوا آخر بار آورده و شجره موجودات است و چشمه هو الباطن آبیاری نشود نمای اشجار ملکات

می نماید و جلوه هو الظاهر بهار گلهای کوناته می افزاید پس من ممکن که یک گل پژمرده این گلستانم و بیرین چاک هستی

از گریبان تابدا نامم درآمد و رفت خویش بی اختیارم و بهر صورت پیش تقدیر الهی ناچارم و قتی که بخود می آیم او شغل

افروزی ظهور طاق و وجود قوت می نماید و زمانی که از خود میروم او باب ذهول افافت و عدم قدرت می کشاید

و منه المنید أو اليه المآب و باید که لا اول ولا آلاب مطلع

تو را نامی که مثل عظامم گشتگان بادیه عدم در جهان بر آورده ایم آشیان بندگوشه بی تشانی است و خرامی که مانند

سراب ملاز خود در فغان تبوچ و هم در میدان ظهور کرده ایم قدم فرسای مرتبه لامرکانی است پس سرخ جوی من گم گزید

در عالم بی نشان باید نمود و تبس من از خود دیده در لامرکان باید فرمود بیت الغزل

چون عفا سرغم بود بی نشان



آوان جست بلامکان نقش بایم | <sup>۲۱۹۰</sup> لور استی دینوی برای وجود خردی از فیل معرات ست و بدن عنصری زردبان از بر طرح

عالم بالا و ترقی درجات ست راستی این ست که قامت هر انسان مانند شمع عصائی ست که در راه از خود روی بدست او داده اند و عضو زبان مثل شعله را همانائی ست که باب روشن بیانی بسبب آن کشاده اند پس تا مقدر حفاظت اعمال و احوال خود باید نمود و بچند این طریق شمرده گاهی را بسر چشم باید پیمود که راه خیریت عقیقی بی این صورت طی نمی شود و برین بخشش بدنی تمسک احتیاجی ممکن نمی بود آنچه مرا افغانیده اند این ست و متوله بنده همین ست **کیمیت الحزل**

برای ز خود رفتن اینجا بدستم | <sup>۲۲۰۰</sup> بود شمع سان قامت من بایم | <sup>۲۲۱۰</sup> لور استی دینوی مطالب دینویه از خدا بام تا چند در هر زمان از

دست فاخته خوانی در بروی بی طبعی میندازد که دست دعا کی که بطلب مطلبی کشاده میشود آخر کار از شرم بروی خود نهاده میشود و پس خواهش از طرف دنیا و مایه نابردار و باین پنج ادب فاخته خواندن بجا آر و سر این اشارت خفیه در باب و تسلیم در رضا از حکم تقدیر و قضا متاب و هر چند که دائم تلحی الی الله باش لیکن همچوگاه بخار آزد و دئی روی عبودیت را بخرش که ادای آداب عبدیت در صورت فرمانبرداری و استرضای خداوند ست نه که بزدگی عبارت از فرمایش چنین و چنان و خواهش چون و چندیست هر دم از دون همی اندیشه بیش و کم نماداند که نظر بر معامله و الله تحیت معالی الرحمن فرمانده

چنین میدانند و هر آن به پیش خویش میخواند **کیمیت الحزل** | اگر یاکند از دبدل مدعائی | برویم زند دست بخت عایم

<sup>۲۲۲۰</sup> لور درین آئینه خانه هر کس هر طرف مقابل خویش ست و بسوی هر که چشم میکشاید همان صورت خودش در پیش ست و تو دمن با هم دیگر موافق طن من و تو جلوه می نمایم و حسب خیال خویش یکدیگر را بنظر می آیم صورت حالی که در من بخیر پیشه می بینی جز نقش تخیل تو نیست و گل نقص و کمالی که از چین این بی اندیشه می بینی غیر از نیزنگه تامل تو نه و تو که خود شناس نه از ناشناسی خویش خود را در من مشاهده نمی نمائی و در قرعین هنرم زبعم خود هر دم می کشائی و حال آنکه ایتمه خوبای ست که در مرآت تشخص من بچندین رنگ منکشف گردیده و اینجا بچگونگی بکس را کما هو یؤذیه از بجا ست که درام معامله نماند و عین عبودیتی با هر کس در میان ست و آن ذات بی کیفیت بکیفیت مخلوقه در ذهن هر انسانست پس من معدوم بالذات

که آئینه دار و جو ظلی اویم هر وقت بی اختیار حرف غیریت از لوح سینه صاف خود می شویم و هر که پیش من رسیده

روح می آید مرا بصورت خویش مشاهده می نماید من همیشه حیرانم او هر چه بنید منید من هیچ نمی دادم **کیمیت الحزل**

بخود روی تو نیستی ناشناسا | چو آئینه رویی که من می نمایم | <sup>۲۲۳۰</sup> لور هر چند که حقیقت منزیه من چون نقش نغمه و انداز

الوان بصره نیست و لطافت روحیه من مانند رنگ سخن خنابند و ستیاری اعتبارات ظاهره نه و تعیینی که دارم همان

جلوه فردش مرتبه لایحینی ست و تشخصی که دران گرفتارم همان پرواز نهای قضای تشخصی ست لیکن صورت ذهنیه من هم



اگر چه پشت در روی نهاده و دست و پای با ظهار نیارد اما در آئینه دهم بصورت گوناگون سر گرم جلوه پردازد و بسیار است و در آن  
 فیهن باشکال رنگارنگ پیش هر کس هویدا است و در اینستیم میبایست موجزن سیرانی با وجود بی آبی است و کائنات خود بر ستم  
 همیشه آباد نماید اینچه خوانی است فَاَنْظُرُوا صَنِيعَ اللَّهِ الَّذِي لَمْ يَكُنْ كَلْ شَيْءٍ وَاللَّهُ الْمَلِكُ يُخَوِّلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُخَيِّرُ اللَّهُ  
 الْكَلْبَابُ بِحُجَّتِهِ دَلَّ عَلَى عَظِيمَتِهِ كُونَ دَا قَضَى أَمْرًا فَأَنَا يَقُولُ لَكُنْ فَيَكُونُ بِمِثْلِ الْعَزْلِ

چون نموده با زبان صورت گرفته

نزدیم نه چشم نه دست نه پایم

لَوْ أَنَّ دَلَّ خَاخِ خُذْ اسْتِ وَ شَرِيفِ تَرِینِ پاسبانیا پاسداری دلماست هر زمان پاسداری  
 دل خود نمائاد و ز غفلت در آن راه نیابد و هر وقت پاسداری دلهای بندگان خدا فرماتای چکس از تور و تابد و چندی که  
 عمر وفا کند بهین طور بگذران و تا مقدر از این چکس مرنج و کسی را مرنجان تا باشد که صاحب دلی ترا در دل خود جدا و دوست  
 غیبتی بر سر حال نهند بعد ازین خیال هیچ جادو خاطر خویش نباید پرورد و دلش تردد دارین از دل خود بردن باید کرد که مراد  
 از امر و آنچه الکیه الوسیله بهین است در راه رسیدن فیض سینه بسینه این است و آیه و کلمات قوم با کشف بهین را میفرماید دوست  
 که دل را راه می نماید پس اگر تو هم این حقیقت را چنانچه باید دریابی و سر رعایت از راه مخالفت نیابی و بر راه انصاف درستی  
 و اندک چشم دل کشائی بی اختیار رخ باطن از طرف خود سر بیا گردانی و ناچار پیش من دل داده خواهی که مقطع

خیال دیگر جانیا رم بخاطر

دلی گردد در در خوش جايم

لَوْ أَنَّ دَلَّ دَضِعَ دَرُوشِي اخْتِيَارَ مَنُودَه پس مذاق درویشان

هم بهرسان و اگر باب گذران فقیری کشود که پس معاش فقیرانه نیز بر خود لازم گردان که وضع در دیشانه و مزاج ملان با هم  
 نمی سازد و گذران فقیرانه و طبع حریصانه با یکدیگر نمی پردازد و در دیش را اندک در گذر و صفائی هم می باید و فقیر را قدری  
 بی نیازی و دستمائی نیز می شاید بچندان بسوی اسباب دو که چون دنیا داران بنظر آئی و نه آنقدر بی اسباب شو که چون مقلدان  
 نمائی اگر فتوح و بهایا آمد بی صرفه مسرفانه خرج مساز و بادای حقوق و دفع احتیاجات ضروری پر داز اگر هیچ نیافرستی و پیا  
 حالی خود کشتا و شکوه و شکایت نهاد و سر رشته اعتبار خویش از دست ده و کاشه طمع و حرص را و از گون نه و بفقر و قافه بگرد  
 و امن دولت کسی بدست قحطی گیر که دنیا نه جای آشنامیدن و خوردن است بلکه زندگی اینجا برای مردن است و اینهمه که  
 از هستی خویش مانند صبح دم میزند چون غور می کند هرفش همان پرده کشائی کنی درین بزم بی ثبات مانند کجا و درین دافعا  
 بقا که از وی زمین آخر کار شتر سنی است و با خاک برابر شدنی نصیب هر رشتنی کُلُّ مَنْ عَلَيْنَا فَإِنْ تَرَيْتُمْ حَرْبًا رَيْبًا  
 دَوَّالْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ

صلح

تا که در اظهار صبح ما من آورده ایم

سر بر در حیب خود پنهان کنن آورده ایم

لَوْ أَنَّ رَأَى جَاءَهُ دَوَّالْجَلَالِ که ما موجودات مکنه را عنایت شده جلوه فروش و جو و اصلی واجب تعالی است و این قبا  
 هستی اعتباری که ما مکنات موجوده را بر محنت گشته حلقه بگوش و جو حقیقی همان جناب والا است و شخص حدت اوست



که در آینه کثرت اینهمه ظهور نموده و باب تجلیات گوناگون بهر گوشه خلعت حدودی که با محدثان قافی پوشانیده اند از خلعت خانه قدیم باقی عطا گردیده و پیراهن تعینی که با مقیدان مشخص رفته بپوشان گردانیده اند بوی یوسف لائقین

### در پوشیده بیت الغزل

در لباس سستی ماحلوه سازی کسی است | یوسفی در پرده این پیرهن آورده ایم

نور را خونین جگر آن دلریش در گلستان ظهور برای آن گل نکرده ایم که بهوس پرستی گلهای اعتبارات مشهوره بر نشانیان حال مانیم و انگار بهرین سیر شکوفه محسوس نموده از تماشا کردن بهاری کیفیت بوستان تنزیه خود را محروم گردانیم بلکه غنچه دل ما گرفته خاطر آن حسن تقید و گلشن اینها بهرین سر کشیده ماحلوه پردازی رنگارنگ ظهورات اسمائیه و صفائیه حق سبحانه شاهده کرده توجیه بطرف ذات بخت در خود پیدا نماید و اندر آیه زینت این مقیدات بجای نام اطلاق گراید و بکنه سر رشته ایمان بغیب عروجات بغایات حاصل فرماید و رسن آتوار یاد دایمی آن بی نشان در دست یقین گرفته از حسیض خودی خویش بر اوج نجات از خود بر آید و فانی فی الله و باقی بالله شود و در میدان شکفته دلی

### شیخ صدر و در بیت الغزل

پا برای سیر نهادیم در باغ ظهور | انچه سان دل بهر آید این آورده ایم

نور افضل نوع را از جنس ممتاز میسازد و از جنس عالی گرفته تا فاعل سافل بهین معامله می پردازد و فاعلان تقدیر اینهمه اختیار و انواع اضافیه را مثل کلی و جزئی اضافی نسبت بیکدیگر امتیاز داده و چون نوبت نبوغ آخر که انسانست رسانیدند و مانند جزئی حقیقه که تحت خود جزئی دیگر ندارد این نوع اخیر را خاتم الانواع گردانیدند این اشرف المخلوقات جامع شرف خلق الانسان علیک الیکان در بر خود کشید و خلعت خلافت الیه را بست و ازین آید ادم بهمیم با شما هم پوشیده کلام الله بر سرور انبیا بطریق وحی نازل گردید و سخن حق بر قلوب اولیا بطور الهام بوضوح انجا میوه فیض این فضل خاص بهین خواص بشر رسید و تا سید روح القدس بآمد و این حق گویان هر وقت کوشید و بحر حقایق و معارف از سینه این عرفا الله جوشید و فیض عام این جرعه نشان جذباتی تشنه کما مان معرفت را تسلیهای کلی بخشید و سخن فغان را باطمینان کامل بخاک راه پر است شمع افروزی فلک بهین روشن ضمیران هر کس دید

### بیت الغزل

ای سخن فغان در حجابا بسان جبرئیل

از جناب حق بهین فیض سخن آورده ایم | نور استعداد منظریت تنزیه و تشبیه حق جل سلطان حقیقت جامع انسانیه را در

تشکیله خلق روح با جسد انداخت و قابلیت تزلزل ظهورات جمله اسما و صفات او عر شانه این خلاصه مراتب مکانیه را پابند سر رشته جان و تن ساخت و آلا متوطنان عدم آباد گنما می سر تا موری در ملک موجودیت اعتباریه بی افراختیم و بار گران کمالات وجودیه بر سر شخص موهوم خویش نمی انداختیم که ما دشت زرگان دشت میستی را دماغ شنیدن نفهاس روح و جسد کجا بود و ما کم گشتگان عالم بخودی را خیال دیدن هنگامه پردازی جان و تن که غفل می نمود پس طریقه بنده



## جهان کن فکانتی رنگ از عجب این و آن بیت منزل

بسکه باعث جلوه تنزیه و تشبیه تو شد

زین سبب خود را بسوی طاعت آورده ایم **نور** دور اندیشی قوت و همه سرشته طول امل را اینهمه دور کشیده خیالهای دور

از کار در لایحه نمی نماید و طلسم پیش بند برای عیش و در خاطر باسته باب پریشان قلبی بروی هر انسان می کشاید و دراز  
دستی گمان عمر درازی بحسب باطنی را عادت می سازد و بتقطیل کارخانه حرص و هوا از کوتاهی عقل می پردازد و خنک  
تار زلفش رسن توهمات دور و درازی در گلوئی با غفلت زدگان دهم می بندد و باطل شستی که هر وقت بر سر همه کس  
استاده است برین بنبر برای مای خند و حق تعالی عبرت و خبرت چنانچه باید عنایت فرماید و ربانی از دام تعلقات  
موهوم عطا نماید تا به کلی خود را مشاهدۀ او شویم و بفضا با دنجو دی پیش از موت ردیم و ادر موت و اقبل ان توتو ایا ایا  
و بمقتضای بشریت هیچگاه سرخواستهای طبعیه و نفسیه ندانیم زیرا که بیت الغزل

در هم می بندد طلسم پیش بند بس که ما

با خود از طول امل اینجا رسن آورده ایم **نور** عجز دل را در گلستان ظهور برای آن ندانیده اند که بواسطه سستی هوسهای طبعی

و نفسانی شگفته خاطر شود و نهال امتیاز را در چمن اوراق بر آن نشانیده اند که از انتهای توای حیوانی بسوی سرکشیدارد  
بلکه نظور از آن غنچه شگفتا من گل انبساط نیز و نیست که مشاهده آن گیران را بتسلط آورد و مقصود ازین نهال باوج  
رسانیدن شجر کمالی است که تماشای آن مردمان را نظر بلند دارد و بتکلفن بسی این گلزار که بوزیرین هوای نفس گل میکند  
غیر از دلرشی نیست و ترقی ظاهری این جهان بیه دار که از بهر رسیدن اسباب سر می کشد و سوا می فرمیده کند لبران کوه  
اندیشی نه لا تفرحوا بما آتکم الله من اسباب الدنيا ولا تأسوا علی ما فاقم منها **مقطع**

اینچه نظور است ز دل آن گفت دیگر است

در دلی تهر تکلفن در چمن آورده ایم **نور** من دهم بمقتضای غفلت بشریه اگر زمانی چون ششم در چشم خویش موجود نظر

آدم و محمد دم از ادعای موجودیت بی ثبات بخیال خود دم همان زمان از شرم انکشاف حقیقت خویش سر را با غرق  
عرق انفعال گردیدم و از تابش خورشید بشا به ده نور احدیت بقفا شخص **مطلع** چشم خویش را بجا بکیر زمان موجود اگر گشتم

چشم خویش را بجا بکیر زمان موجود اگر گشتم

چشم ز انفعال هستی خود جمله تر شتم **نور** آه بوقلونی طلسم امتیاز در کاشانه شخص انسانی عجب زنگهای گوناگون  
بطوری آرد و با اینهمه بهی و در البستان توهم هستی امکانی طرفه امواج زنگار رنگ بر میدارد که گاهی بسبب نظر کشودن  
بر نقائص حد میوه در نگاه خود سراپا عیب میشود و زمانی از مشاهده کمالات وجودیه در آئینه خویش جلوه پرداز هنرمی بود

و هر چند که خود ندانست و نه این است لیکن شب در روز با مال گردش رنگ چنان و چنین است **بیت الغزل**

طلسم امتیازم طرفه رنگ جلوه با دارد

باین بهی که دارم عیب گردیدم هنر شتم **نور** در میدان بیکران شود ذات  
آئینه پای ادر اک نجواب رفته نارساینهاست در دیار بان بی پایان کمالات غیر متناهی به قدم یافت آله دار بی پاینا چرخ



رت ارفی درین مقام خروش انگیز جواب لن ترافی ست و درق گردانی دانائی درین موطن دفتر کشای نادانی ست  
ما عرفناک همین جابرت افزای آئینه دلماست و سجد ما عیدناک در همین سرزمین برپاست و عرفان تمام ست که باب  
نیافت می کشاید و وصول تمام ست که اعتراف بنارسانی می نماید و دعوی رسیدگی از نارسانی خبرست و ادعای یافت از  
نیافت مشعر و هر که بحقیقت آشناست بهمن قسم کلمات لکن است که بیت الغزل **چون کن نیست سرگردان راه نارسایا**

بر جا بیکه رقم چون صدی که برگشتم **لور** حقیقت انسانیه چون عکس بر صورت رحانیه خلق گردیده و مزده ان الله  
خلق آدم علی صورته بگویش عرفانش رسیده سمع و بصیر او از معامله بی بسج و بی یجصر برده کناست و رنگ رویش  
غازه مالی فایما لولا اقم وجه الله همه جاست ظهور تعین موهوش در نظر با جبار شخص ساخته و در گرداب توهم مغایرت  
انداخته و الا پیش از ظهور خود درین آئینه امکانی سراپا کم در مرتبه وجود شخص و جوب بود و جهان طلعت و اجبیه است که  
باین صورت ممکنه تجلی فرمود الحق که خلعت انی جاعل فی الارض خلیفه بهمین خلیفه الله که نظر خود هیچ محض ست پوشانیده  
اند و صفات اعتباریه او را دوچار لصفات حقیقت و اجبیه گردانیده اند تمامه سوای جمال بالکمال او در بساط خود ندارد  
و همه تن غیر از تجلیات او با ظهار نیار دو جله صفات کمالیه اصل درین ظل جلوه گریست و آنچه در او شنیده شده درین شکر  
نظرست فتبارک الله حسن انی لیقین **بیت الغزل** همه او بوده ام پیش از ظهور خوشتر یعنی

بسان عکس اندر آینه چیز دیگر گشتم **لور** اگر چه از خود روی همه موجودات مقیده هر لحظه جان در سراغ جوئی وجود  
مطلق می تازد و تعینات اعتباریه این جله موهومات راه نور جستجویش میسازد اما بیکجک بقیصه نبوده و در سیدان اصل  
پیش پای پیچ خورده و هر چند که از و آمده و بسوی او دیده لیکن هیچگاه تا با و نرسیده و هیچ مقید عین مطلق نگردیده با  
آنکه زمانی از احاطه وحدتش بیرون نبخیده و کس ندانست از کجا آمده ام و کجا میروم و برای چه پیدا شدم و چرا پنهان میشوم  
والله هو یقین و یقین فیض ما یثابره و یحکم ما یزید و هر کس که شمع اعتیاد در بزم هستی اضافی می افروزد تا که هست در  
آتش همین نفس میوزد که بیت الغزل **چنین گرم سرانگشت شمع زندگی من** اگر اینجا در وطن هر لحظه یا مال سفر گشتم

**لور** افسوس که بیکجک پس از شناخت و بازی شناسائی چنانچه باید باید دیگر نباخت چون ادراک هر ماهیت بلکه محال  
است دریافت حقیقت هر آدمی باین کم فرصتی بقا چه احوال ست برای دریافتن کیفیت هر شخص صحبت مستوفائی  
ی باید و بر شناختن مذاق هر کس همت درازی میثاید و زمانه اینجا نیکند ارد که کسی کسی صحبت دارد همین خصیت گشتم  
کشون شتر تعین مراد ترا داده اند و همان دروازه زود روی بروی هر یک کناده اند پس باین کم فرصتیه ماسن ترا  
چه دریام و تو مرا چه دریایی که در شیم زدن یا من می خواهم یا تو می خواهی فتیان الذی لا تأخذه سنة و لا نوم و هو فی شان



## کلیت بیت الغزل

چه در یاد نگاه کس من گم کرده هست

نمودم چون شر تا جلوه غائب از نظر گشتم

تو را که غنای تخلص من پر وبال شهرتی نه بر آورده بود و چون مرغ قبله ناهمان در آشیانه خیال من پروازی نمود و پس تمام یک در مطلق بلا تعلیق اضافتی بودم و مطلق راه بال کشائی در دسری نمی پیوردم و از وقتی که این همه زبان زو خواص و عوام گردیدم و سرشهره در جهان کشیدم برای خود عجب در درگشتم و طرغ دشت ایراد قبولی در زو شتم و بر زبانهای مردم افتادم و عنان اختیار از دست خود دادم ضایع هر چه خواهد گوید و بطوریکه مرضی دوست شهسور گردانند مراد دعوی شاعری است و ادعا

استادی و الله هو المادعی و علیه اعتمادی بیت الغزل

برای خستین چون سر کشیدم در دسرتهم

تو را جلوه که چون کاغذ آتش زده بزم روشنی لیمای آراست پامال بجم خشم چشم پشیم

گر دید و شوقی که مانند شعله شمع افزوی نخل گر جو شیها بر میخاست در کج گوشه نشینی خاموشیها خیزد و شل سایه بهر جا که بستر

استراحت گستردهم بجنب خیمه سفر از خود روی نبود و لبان موج هر سو که خود را بر دم غیر از سلسله جنبانی فایزده از رخ

نخست و غمی من موهوم بر صفه زردگار نقش هستی از رنگ بی ثباتی بستم و رنگ شر جا گرم نکرده از اینجا بستم مطلع

ز رنگ بی ثباتی نقش هستی بسکه بر بستم

گشادم خیمه تامل شر رخت سفر بستم

تو را هر چند مقدم این تعین موهوم که

غنای گم کرده سراغ دشت بی نشانی است بجز هست که بال بلند پروازی تقدس نفسی خویش در فضای گمنامی هم کشاید

بر فلک بی نام و نشان غای مطلق طیران نماید اما ظاهر شخص معلوم این معدوم که از جندی گرفتار دام شهرت است بر نشسته

نام آوری پر آن همه بلند پروازیش بچند بسته و بازوی پرافشانی گم گشتگی کلی در ظاهر شکسته اراده الله بعد مردن نیز این غانی

نفس را جندی دیگر تا که مقدر است بنام در نفس هستی اینجا مقید دارد و آنچه او را منظور است از این معامله بطور آرد و اوقوس

آخری الى الله ان الله بصير بالعباد و بیت الغزل

من از نام آوریدم در جانش نال دیر بستم

تو را اگر چه ضعف پیری در ظاهر مرا چون پرگاه ساخته لیکن قوی تاثیر جزی

الله در باطن مانند کوه تقویت کمر هست پر داخته خمی که از من ناکاره سر انجام می گمانند موقوف بر اسباب دنیا نیست

و سعادت که این آواره را بر در بر سندان می نشانند مشر و طبایری تو او عصانه همان با و تنه قبول آتش پر کاهیم بسو

فلک اجتناب مردم می برد و همین قوت اعتقاد در جناب حضرت قبله گاهی لبان کوه در کف استقامتم می پرورد و اما توفیق الا

الله هو الناصر و بیت الغزل

با این صحنی که دارم گشته ام ماده خدمت

پر کاهیم ولی چون کوه دامن بر کمر بستم

تو را دل انسانی را شگفته حالی کی دو باشد مطلق هیچگاه میسر نمی آید که چون از غم گرفته دلی غمگین را می شود فکر بسته خاطر

بیشتر دگی حیران می نماید و اگر از تردد معاش جندی فراغی دست داد اندیشه معاد داغی بر دل نهاد و اگر جزیره را دریافت







انتخاب فقر محمدی در انکسار و افتقار است غرض که آن نگار دلداری که بود در کمال انصارت آنقدر با نظر افکات نورانی  
فرموده که ناچار بی اختیار بنده با نیمه حالات سازش نموده **مطلع** اما چار این همه که با ناز و حسرت

خود را بیا چشم که بیا حسرتیم **نور چون مهر سپهر الوهیت غیب الغیب** آفتاب جناب ربوبیت بلا تنگ و

رب ظلمات عدالت حقایق مکنه را در حریم خاص وجوب بالذات و حضور بر نور هستی بخت بلا اضافات باز نداده

که یساکه من فی السموات و الارض و الملائکة الاعلی تطبیقونه کما انتم تطبیقونه بهر موجود و مخلوق و شهود بالعدم مسبوق سایه دار

بطل گسری الم تر انی اریک کیف یخلق و در باطنی وجود ظنی از دیدار آن نور الانوار بر خود پاد و پرده استار افاده

که ان الله یصین الف حجاب من نور و ظلمة ناچار بی اختیار لطیفه روحیه ما عاشقان زار که با هر رب تعسر و عجزت فیه من

روحی بیشترست چون سایه و ظل پایه و منزل بس یوا جبهه جمالی ساخته و خود را بجزو ارجمست دلداری بقدر پروردگار در

حجاب تقدیر تشخص بشری انسانی انداخته ما کان لکثیر ان کلمه الله الاولین و در احوال ویران رسولان و نبیانه

یا نشأه علی حکیم بیت الغزل **از ما حجاب است جو خورشید روی ما** چون سایه جای خود پس دیوار ساقیم

نور مزاج و حاج عالی طبعان بی کجای و خاطر ساطع غنی قلبی بی احتیاج اصلا زمانه سازی و تکلف و ساختگی و خلقت

خویش ندارد مطلقا اقلین تلق و توسل توصل کسی بیان نمی آرد خداوند که این تقدیر دستگاران بلندگانان کجند چه قسم

پایند این جسم بوده اند و چار و ناچار بکرم پروردگار بی اختیار و ناگوار با تشخص بشری خود اینقدر هم چنان سازش نموده اند

و آخر الامر این را نیز گذشتند و گرفتاری هیچ چیز و انداختند سرگرد دل به او و موس نه بستند و هر نفس این دام و

قفس گشتند و بی نقصان آسیب ازین زندان پر فریب جستنند و از جمله قیدها رستند و بقرب حق پیوستند و استند

جایی که بستند بیت الغزل **ما سازی مزاج کس ساختن نداد** چندی بخویش این همه ناچار ساقیم

نور راه خلقت انسان مرحوم مجبور و این لعبت بجان محکوم بمقید و رنی الحقیقت در اتهام اختیار بر ذمه خویش بی اختیار

است و در ششم بصیرت با اتهام هر کار در امور و در پیش ناچارست فاعل مختار در محکمه تقسیم جبر و اختیار بنام خلقت

خاص مختاری تمام جان باین خلیفه رحمان پوشانیده و جاعل با اقتدار و معرکه تعلیم همه اسرار کفایت تشریف با اختصار

سوانح نویسی و دقائق نگاری جمله کون و مکان نیز باین نائب سبحان مفوض گردانیده و ازین راه آن والا درگاه

بار معاملات کونین بر سر و دوش بی حول و قوت تاب و طاقت عبودیت و انداخته و این ظلم و جهول تسلیم و قبول

نموده و چه کند که بهین تقویم محسوس بود بیت الغزل **خود را میان محکمه جبر و اختیار**

مجبور بوده ایم که مختار ساختیم **نور پاکیم یا رحیم یا غفار یا سار یا داب یا تو اب** هر چند این هرزه کار قصص و اسرار



مجرم گناهگار است لیکن تا دم شر مشا در مجرم اسرار است و اگر چه این مخلص بر جرم و عصیان است اما محمدی خالص ایمان است و محض تصدق بول و صرف طفیل مرشد مقبول من نالائق را تو اینمه قبول ساخته و با حفظ او اجتنابی خویش است قرب و وصول تو آخته و بتقریب سول و جواب باریاب فرموده و شرف انجمن خطاب فتح باب نموده که یا عابدی یا خلقک بیدی قنبارک ربک احسن الخالقین قلت ربی لا اله الا انت انما عبدک و محمداک فانقرض من خلقه بیدیک و کو عصاک انک انت الثواب الزخیم قال فی خبری غفرک لک ثم غفرک لک ثم غفرک لک و من شکک و من اشع تا بعلیک الی یوم القیمه و انا الثواب الحکیم و قلت فان محمد بن عبد الجبیل و لا یصدور عن الجبیل الا الجبیل و الحق که ما مخلصانیم و خالص محمدیانیم و با وجود مصیبت بخت تو امید داریم و اعتماد و اعتقاد بر رحمت بی علت تو داریم **بیت الغزل**  
گویند رحمت ست طلبکار بخشش **خود را این امید گناهگار خستیم** نور دل محبت منزل بیار شتغل محب

گوشت پاره هر گاه و طرفه شراره آتش خواره است که جان و جسد صاحب دلان بیچاره را این آواره خوب مضل و سول میسازد و بشوق نظاره هزار باره چون پروانه بقرار اند این دیوانه شعله روی حسن برشته جانانه همراه خود ایشان را در بازار شتغل می اندازد و این بیدلان دل از کف داده و عاشق طینتان آزاده اگر چه باین خون گرفته از خویش رفته بدانه اعماله غرضی مطلبی و کاری بوی ندارند لیکن بیاس خاطر عاطف دلدار و لمحات روی نیکوی یار باین غم دیره تم رسیده سازشها بمیان می آرد و طفلیش چه بختهای بیخ و آزار که نمی کشند و در دلش چه بختهای ناگوار که نمی چشند **مقطع**  
هرگز باین ستمزده دیگر غرض نبود **ای درو ما بدل بے دلدار خستیم** نور از خود شدگان قنایه و فانی

نفسان بے اندیشه از راه خای قلب و اطمینان نفس نیا و مینا و جمیع ماسوی را چنان باطل از خاطر حق ناظر خویش محو و کم میکنند که اصلا نام و نشان این و آن از جهان و جهانیان ادراک نمی نمایند و بیل وجود فانیان قسم هکی از جا میروند که هرگز هیچ زمان و یک آن بوجودی بود بشری و پریشان نظری غور کرده باز بخود نمی آیند و بشهود و ج باقی حق سر پای مستحکم مطلق شده خود را و غیر خود را کم و ناپیدای می فرمایند و چندان در فضا یی بی انتهای عدم آباد بخودی و آن طوط میدان بی پایان فراغ جهان اطلاق مرکب تا خستند که سیر و طیر باغ و راع عالم الفس آفاق پس پشت انداختند **من نداده بخود دیا این آن کم کرده ام** خویش را کم کرده ام یا یک جهان کم کرده ام **نور من** موهوم که متوطن عدم آباد فانی

فان نام بزم آنار و می فارم و هر زمان همان میش معامله لآحوال و لا قوه الا بالتدبی اختیارم اختیاری که بالجار و رفیق باین مجبور حقیقی منسوب گردیده چون آتش لعل بی تاثیر محض است که قدرت بر سوختن ندارد و سوا ی افسرده و دیهای فانی در فنا هیچ و ظهور نمی آرد پس ای حقیقت امکان هیچ و هیچ تا بکجه این همه رنگا سه پردازی هیچ و در هیچ **در هیچ**



بجول از دست بی تاثیریم دل خون شد **اگر سزایتم یک هفتش افسرده ام** **نور ممکن تیره نبست در عجب صیبت سخت**

گرفتارست در بودن و نبودن خویش بی اختیار خصوصاً موجودی علم که در محاکب اقیانای اعتباریه افتاده طوف  
کنش تفرقهای گوناگون او را روداده و هر جا که مانند دود سری کشیده غیر از پنج و تاب حاصل آن ندیده و هر قدر  
که خود را بالا برده عنان خویش بدست تپایی سپرده و آن کان تو یا قائما کالچال تشبها جاذبه و بی تحریر صاحب پس

ای نفس سرکش بیدترس وای پرانگنده هوا و بس **بیت الغزل** **تیره بختی را تماشا کن که دایم مثل دود**

هر کجا من سر کشیدم تیغ و تابی خورده ام **نور بر خیز و خیز و از خودی خویش بگریز که سنگ راه حق پرستی همین سستی است**

و اول از خود گذشت هر که او را جست و سر کشی است که بالغ سجودست و فروتنی باعث تقرب معبود پس نخست سرشته

خود پرستی از دست باید گذاشت اگر منظور با بوس محبوب باید داشت **ای درد کجاست پای پرش**

تادست ز خویش بر ندارم **نور چون از دست دید و زمانه بعید ازین جان بیدار و مکان ناپایدار باطن را خاسته**

دل بودیم الحال از چندنی ظاهرا نیز همچو مستعدین الی الموت بوده تمیه برخاستن ازین منزل نمودیم و بر صفا و

اطمینان با نور ایمان و الیقان خاتمه بخیر گردید بفضل و احسان کریم منان با انجام تمام سلوک و سیر رسید و الحمد لله و المنه

که با طهارت حقیقت و کشف اسرار محرمیت بوجه حسن نقض مدعای ناشیست و هما امكن مقصود آمدن اینجا صورت است و

مسند تبلیغ دارش و بقدر استعداد از بلاغ مبین و حسن بیان آراستیم و مانند نگین بنشست هتفاست و لکین نام

صاحب خود روشن ساخته از میان برخاستیم و الله هو الحق القیوم و نحن بی یقون **ان الله وانا الیه راجعون**

چون دل خود از جهان نام جدا بر خاستیم **نقش آتش گمین بنشست ما بر خاستیم** **نور اسرار نهانی که از زبان من بپایان**

بنظر رسیده شمع عرفانی است که در بزم جهان روشن گردیده و بظاهر و مجاز این نور پاشی روشن بیانی را من سوخته جان

گداخته دل منسوب نمودند و در باطن و حقیقت اینهمه رازهای پنهانی را با اشتغال نور رحمانی عیان فرمودند کسی که نور نگاه

حقیقت بینی در دیده دل خواهد داشت البته این شعله زنی گرم بیانی مرا شمع محفل حق شناسان خواهد پنداشت بی لطف آن

این تکیه را بیانی را نخواهند دید و چون گل شمع غیر از بدلیعی و روسیاهی در حصه آنها نخواهد رسید فیض به کثرت آید و بی کثرت

خوشید اگر چه سراپا نورست لیکن از دیده خفاشان ستورست **رباعی** **اسرار نهان که در میان می آرم**

شمعی است که در بزم جهان می آرم **ای در دو شعله جله نوری باشد** **من سوز و له که بر زبان می آرم**

**نور سخنوران** معنی یاب چون باب سخن سرائی می کشایند از صاحب نظران نکته رس و ادبی آن طلب می نمایند که

باین کوردلان بخیر گفتگو دارند و اینها را در نظری آرنده پیش هر که دفتر سخن و امیکند خاص بهمان اولوالالبصار حرف میزنند



اگر چه تیر سخن دور رس است اما بر نشانه دل هر که خورد برای همان کس است دور و نزدیک برابرست و منظور هر صاحب

صاحب نظرست فائز و نائل را

هر گاه که راه سختی می پویم

از اهل نظر داد رس می جویم

یعنی چو کتاب در دایه بجا همه وقت

با مردم چشم من سخن می گویم

فان لیسبحان الله نیرنگی وجود واحد من

درین کثرت که ماهیات ممکنه عجب صنعت وحدت در کثرت بکار برده و طلسم بندی مختار طلق در میدان تو هم غنا اقتیاد

بدست علم ما سپرده که اگر چه همان جلوه لاحول ولا قوه الا بالله همه جا آشکارست لیکن بهر نفس در دام کما کسبت و علیکنا ما

الکسبت گرفتارست آتی من معذور درین دریای شور چه دست و پای بخودی زخم که از گرداب خودی برآیم و من محبوب

کجا طالب بهیست و بای تم تا شبت بعروۃ الوثقی و ما لتاؤن الا ان یشاء الله نمایم که هر چند این اداره داشت

انتیاز در فم ناقص خود جدا از خویش می تازد اما تو هم هستی اعتباری باز همان در گوشه پندار جان و تن می اندازد و چون

شعله جواله هر قدر که از خود و گریز نمایم با فقدان بایلدگی بر خود میکشیم ریاض

هر چند جدا ز ما و من می تازم

چون شعله جواله بخود می تازم

لیکن همه سوی جان و تن می تازم

فان تو هم پیدائی که ممکن تنک ظرف رزمین نوروی کار در واقع عرق الفضالی است که از جبین حقیقت ممکنه مثل شبنم میبارد

پس بذر افشانی اشک نداشت از خیم عبرت بر حال بی ثباتی این هستی کم فرصت بجاست و خیال استقرار و طولین بقاین

دار الفنا معین خطاست مانند قطرات باران نضای موهوم خاطر آتخته شش خطوط کشتی تو هم از طول امل نباید گردانده بلکه

چون برق آتین هست روشن ضمیری از هستی بی اعتبار خویش باید افشاند گل شبنمی با لک الا وجهه ریاض

تختی که چو شبنم بر زمین افشاندم

بودست عرق که از جبین افشاندم

چون برق ز خویش آتین افشاندم

فان در یاد لان پاک نهاد همیشه از طبع روان خویش در جوش اندوختن

مزا جان همه تن فریاد مدام چون جرس بادل طپان خود بخروش و چندان پایال از خود روی خویش اند که سری

بجانب غیری بر ندارند و آنقدر از خدنگ ناله و آه خود دلریش اند که سمع خراشی حرف دیگران بخاطر نیارند همه وقت

چنین موجدان عارف بالله را معامله با خویش است و هر زمان این محققان عرفان پناه را مکاره با خود پیش است ریاض

با خویش ای در گرم جوشم هر دم

مانند جرس می خروشم هر دم

از ناله خود پرست گو شدم هر دم

فان چون ز نام محل کشتی اعراض جبین بهیست نفس انسانی رسید و بدن منقرض

که ناله الله است سپرد این صلی که گردید آمد و رفت هر دم این نازک مزاج سراپا احتیاج را پایال نمود و که در راه

جسمی دل صفات منزل اورا از طرف تن پروری مکر فرمود و مانند قطره گره ناستوار هستی بی ثبات را عقده کار خود فمید



و شل حجاب سراپای به تن بلای خود را بصورت یک آبله دید و تمام عمر چشم نمناک خویش را در انتظار دیدن جمال فدا داشت و تخم نهال کیفیت خیرال مستقین الی الموت در سرزمین دل کاشت و مات قبل آن نبوت و عاشق الهیت

قبل آن نبوت را با ع محمل کش باد بنی کیفیت و کم یامال نموده آمد در رفیت دم

تا هستی بے ثبات دارم بگره یک آبله چون حجاب ستر با قدم نور خواب و بیداری اخفته بخنان

بستر امکانیه یکسان است نیستی و هستی این معدومان است نهامخان است زیرا که نشود دنیای این نونمالان چمن حدوث در گلشن او هام واقع گردیده و گرد باد تو هم موجودیت این خاکساران دشت عدم از گریبان کنایاتی سرکشیده خواب گاهی که چشم و هم می نیم بدلت نوم غفلت رود نمود و راحت غفلتی که بدست خیال گل آن می نیم از راه بخیری قدم رنج فرمود غرض که هیچ جای دم زدن نیست و غرور و عجز غیر از اختراع دم تو دمن نه حق تعالی باب حقیقت مبنی بر دل کشاید و از دام خود بیار نهانید و در کونین بر حمت پیش آید و بار اگر قرار تو همتا و انفرادی صورت نظر اعتماد بر فضل او داریم و هیچ عمل نیک و بد خود را بنحاط بناریم لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم را با ع

بیدار گشته ایم و نه خوابیدیم در گلشن او هام بخود بالیدیم زاهد تبو هم گل آگاهی چید

ما هم بخمال خواب غفلت دیدیم نور از خود گذشتگان فنا پیشه مدام بر دروازه بخودی که باب الله است

افتاده می مانند و از خویش رنگان بی اندیشه علی الدوام در صحن از خود روی که آستانه آن درگاه است نقش ضایع و تعلیم می نشاند و کوس عدم خواهش در میدان نفی ارادات و مرادات می نوازند و سلطنت بی زوال غنای قلبی و فضای نفسی حاصل می سازند و پانگیسته گوشه نشینی خود بر سر شادی و غم همه موهومات و نیویه میزنند و تار و پود اندیشه های باطل طول امل در خاطر بحق ناظر خویش نمی تند تو هم اگر اراده عجز نوشی این مستان شراب طویر جذبات الله داری و روی ارادت بجانب این حادان ساقی کوثر می آری بشتاب و هر قدر که صحبت صاحب دردی میسر آید دریاب و بدو میگردی بخود دیبای فنا فی الله می نشین بر سوخ و نیاز و تقاره از خود متنی شدن در عدم آباد عالم فنا بنواز و پای طلب دنیا را در کج قناعت شکن و کلدی بر سر جمله ملایمات و منافات نفسیه بزن باشد که ترا هم از گرفتاری ماسوی الله آزاد گردانند و در زمره نفوس مطمئه فادخلی فی عبادی و ادعیه خسته نشانند و بالله التوفیق مطلع

پایانی که شکستی بر شادی و غم زن نشین بر بخودی کوس عدم زن

کسی پیش چشم حق بین تو ویرد نشود و از هنر اعتباری یکی معیوبی دیگری در نظر غفانی تو ذلیل و محقر نبود و همه جا همان کمال

مطلق الهی بیده دل جلوه فرماید و هر سو که نگری همان جمال ظهورات اسمای حسای او تعالی بنظر آید بر و دیده امتیاز خود را



از طرف عیب بینی بندگان خدا پوش و هر زمان بخشنی عیب جوئی مردمان مکوش که در حق همه اگمان بدرودن دال بر  
به ذاتی تست و بدی دیگران را چه می بینی برپای خود را بهین نخست بی عیب ذات خداست و هر جانب همان کمال او جان  
تجلی نماید و لا حول و لا قوة الا بالله و اما ان شاء الله تعالی **الفصل** خواهی نذر و پرده عیب و هنر کن

ای چشم کشاده مغرور خویش بهم زن **نور** مفهوم حقیقت امکانست تو که چون غفلت نشان وجودیت نبارد و همان از

آشیا نام سر ظهور بر می آرد هر چند که بغفل و نفس نام آوری بخیاال خود سر گرم بلند پرواز بیاست و چندی این هنگامه  
شهرت و در عالم و هم بریاست اما آخر کار همان صورتی که علی الانسان حیثین من الله ثم یکن شیئا که گویا در گوش هر کس  
دمیده میشود و همان میل کل من علیها فان بر زمین امکانیه هر سو می رود و دریای گل شیئی الا که وجه جوش میزند و

چشم جاب همه ذی نفوس بخواب کل نفس فی الله الموت میز و بیت **الفصل** غفاس و بر که که نشانت نتران غیبت

از نفس نام پرشده تو هم زن **نور** وجود موهوم بے ثبات را که لاح حال ممکنات موجوده است ننگ عدم

توان خواند که عدم مطلق هم یک مفهوم اعلامی ممکنات معدوم است و هیچگاه از خانه عدمیت محض پابرون نمی آرد و  
مانندین موجودات ممکنات قدم در سر استبان نیستی هست نامانی گذارد پس در وقت هر حقیقت ممکنه در میدان وجود اضافی بیج  
اعتباری نذر و چشم حق بین عرفا بر بودن و نبودنش اصلا نظری نگار و نه هوس جلوه خود در میدان وجود کذائی تمنای  
ولی این مقدسان میبود و نه پای تمنای قلبی این برگزیدگان از میدان وجود اضافی بسوی گوشه عدم اعتباری میروند و

همان راضی برضای دوست می بوند و شل شل شکر چنگ زن بر جلوه نمودن و دم کردن اینجا می شوند که جلوه درم هر دو بیج  
در بیج است مگر تماری میل هر دو صرف بیج در بیج است توازن و بیج نخواه و فووض امرک الی الله و قتیقه نخواهد در بیج  
بخوشی بیا و زمانی که برانرا از بیجا بخوشی رم نما و خود بیج امر ظهور مدار و همه کار و بار خویش بدست حق بسپار و بهر روف

بالبیت **الفصل** ای ننگ عدم آمد و رفت همیشه است **چنگ** چو شر بر هوس جلوه درم زن

**نور** ز باد که طاعت ظاهری بجای آرد هر وقت بطرف محراب عبادت بدی که ادای رکوع و سجود باشد میل می نمایند  
و عرفا که اطاعت باطنی اول ملحوظ دارند هر زمان بسوی کارخانه باطنی که معامله توجیه الی الله و خلوص نیست بود رجوع میکنند  
و از دل و جان تحصیل دولت قنای نفس و حالت استغراق کلی میگویند و چون زاهدان جنس اعلامی عبادت و ریاضت خود

بقیست سهل خمرهای ریاضت نمی فروشند بلکه بلا ملاحظه بپای اجر بخلوص تمام نذر الله میگذرانند و از جانب خویش  
بجول و قوه محض گشته اینهمه توفیق حسنت را متجانب الله میدانند و در آینه همه افعال و اقوال غیر از جمال لا حول و لا

قوة الا بالله نمی بینند و اندر زباد و عباد شیوه بر خود غلطی هائی گزینند **الفصل** ازاد تو که هر دم سو محراب گرائی



بدینا نیست خود کینه خورم **نور در اصل** دل خانه خداست کعبه و دیر از مضافات خانه و لهاست قوای الهامات  
 الهیه از همین بیت الله معنوی بگوش هر صاحب هوش رسیده و صدای الله تبارک که علی قلبک از همین باب الله حق می  
 گزیده مدام بر آستانه دل سرگرم در خدمت گذاری و قوت قلبی باش تا باشد که صاحب خانه نزد خودت خواند و آواز  
 قبول خویش گوش باطن ترا شنواند و یک خانه دیرانی است که مردمان سرلیک آن میزنند و کعبه یک کاشانه آید  
 است که محجوبان کینه خور همین رو آوردن بطرف آن میکنند دل را در باب تاحقیقت کعبه را مشاهده نمائی و در وازه خانه  
 دل را بکوب تا صدای طلب از صاحب خانه صفای و الله یحوّل بین المکر و کلیم **بیت الغزل**  
 جز خانه دل کس ندیده هیچ صدایت **صدور تیر و تنگ بر ویر و حرم زن** **نور** ادعای کرمت نمایند و تصرف  
 از مایهات خوار و نمایان بی حقیقت است که باین طریقی باز خود فروشیهای نمایند و یا کار خوانندگان اسرار و حقیقت  
 که باین وضع باب تحصیل روزی خویش بکشایند و الا لازم دعوی کرمت و تصرف کردن و از منسوب بنفس خود  
 نمودن رهی است که بسوی شرک میرود و آئینه صفای قلبی از دم زدن سیخا نفسیهات میزد و سخت پنا با اگر مرکوز  
 خاطر شریف بدست آوردن کیفیت صاحب دل است روی باطن خویش از طرف این امور باید یافت و هرگز اقامت  
 چنین اندیشههای پهل در سینه نباید یافت و اگر منظور همین باشد چنانچه است این وظیفه مخالف طور باب صفایت الغزل  
 دل تیره کند دعوی عیسای **ای شیخ ازین آئینه رد یافته دم زن** **نور** چون فاعلیت منقص بواجب  
 تعالی است و لا فاعل فی الوجود الا هو و صفات کمالیه ثابت مراد است و نه بزرگی عن سبب انقص و الزوال نصیب  
 ممکنات بیچاره غیر از افعال نیست و سواي تجزیه ممکن را شامل حال نه و همه جا همان طور قدرت کامله الهیه است و هر طرف  
 همان جلوه کمالات غیر تنهایی است و صفحه امکان بجز خط بجز و بساط خود نذر و سواي لیاقت علم زندهای نمی وجود و  
 کار نیار و پس لازم آنکه پنج جمله نقوش ماسوی الله از لوح خاطر بر کنی و بر صفحه موجودیت مکانیه ترا سر قلم فی زلی لا اله الا  
 الله و لا اله الا هو **بیت الغزل** **سر و فقر قدرت همه جافرد و جوبست** **بر صفحه امکان از خط بجز سلم زن**  
**نور** از تلاطم امواج شمول نفسیه طبیعی دل بر هوا و هوس از جا میزد و سرگردان هرزه و دیهای تلاش و ترو میشد  
 و الا بر و باران تا بکنین مضبوط و ضعان بالیقین هیچگاه مانند کوه پای استقامت از جای خویش بر نمی دارند و تخم طلب دنیا  
 هرگز در خاطری نیاز خود نمی کارند و بر مقام توکل علی المقدم راسخ میزنند و بیخ طبع و حرص باطل از دل بحق مایل میکنند  
 و الله عجیب المتوکلین و هو خیر الناس **مقطع** **باشد که زجایت نبرد هرزه و دیها** **چون کوه بدامان خود احمی و قدم زن**  
**نور** ای آدم خاکی اگر بادر غنمی در سر تو هیچ خاکت بر سر که غیر از گرد و باد و دمی نیست و سواي غلط فحشی نه زیرا که خاک از گسترش



بر باد میرود و از هر پستیها پرگنده میشود پس کمر هست چون گرد باد بر سر گردانی هوا بناید بست بلکه تا مقدور باشد شر از خودی خویش دور بایست باشد که چشم روشنی پیدائنی و این هستی موهوم را بیای بنیائی یگانه و زود از قید خودی بری و شتاب قدم بر راه آسوده خاطری نبی مطلع اگر دود آساج در کارست سر برداشتن

تو را حال سر بلند می نیامد بر تیغ آردن دست و آل سخت کوشی اینجا با بدین یاس کردن پس این همه خوابها باکی بار خودی بر سر تو هم باید برداشت سر رشته خود برستی را از دست انانیت نباید گذاشت آسی سنگدل غافل دنیا همه خودی بود مانند راب است و هر که در جل نیز پال و بی فکر ترا شتاب است اینقدر بار دنیا بخمال قیام در دنیا بر مگردم بر دار و رس در از طول دل را از خودی حرص بگذار بیت الغزل تیغ بر سر باد من این همه مانند کوه آتشی بار خودی را بر مگردم برداشتن

تو را اگر چشم بصیرت روشن بود آگاهی است هر صورت همان آئینه دار مرتبه حقیقت است و اگر دیده دل منور بصیای شهود آلی است هر ذره کثرت منظر غرید و صحت است گاهی بردارد و از فضل بسوی علو نظر گمارد تا جلوه حقیقه الامر انشا پنداری و طرف غیر از همان یکسان با وجودی معاینه لغزانی که از پائین بجانب بالا نظر افراختن رفع اقیانازات اعتبار میفرماید و از بالا بسط پائین نگاه انداختن باب مشابه مراتب اضافیه یکشاید پس نظر بلند باید داشت و هست بطرف ترقی باطن باید گماشت که از هر سو تجلی فانیات و کونیات و وجه الله تراهم در نماید و در حقیقت آنچه هست بنظر آید و الله اعلم بالصواب

از حقیقت نیستی آگ در گره هر طرف میکشاید باب دیداری نظر برداشتن تو را جوهر خردان با عزت سر خود را خدای آبروی خویش بنمایند و جان و مال را بر حرمت خود تصدق میفرمایند و تا که جان و سر بر گردن دارند سر رشته آبرو طلبی و حرمت جوئی را از دست خود داری نمی گذارند لیکن باین طور زندگی بسر بردن کار اولو العزما با غیرت است نه شعار هر دلی نفس دون هست العزوة لبدة المؤمنة و المؤمنین بیت الغزل اهل عزت را از خود و از خسر و افتاده است

آبروی خویش بر سر چون گهر برداشتن تو را سبحان الله هر زمان مرالی اختیار چنین نمایند که دنیا جای فانی است گزافای تعلقات و تمیز محض نماندنی است و هر دم از طرف امور دنیا ویه برکنده خاطر و برداشته دلی نامم و خود را نیز چون گذشتگان از اینجا رفته میدانم و عجیب حالت فنا و طویل بر طلب طاریست و در بود و باش موعود و معاش طاقه مشاهده بی اختیار است که چه بیان نمایم و چگونه پرده از پیش نظر بکشیم که دیگر از این معامله شهود نمی شود و خلش نیاداری خوب یا خاطر با نیر و در بلکه بعضی اندوستان خیر اندیش این ناکاره دلش را بصحت می نمایند و از راه محبت خویش می نمایند مقطع

در آخر زندگی کم چند روزی کردنت دل نمی باید و دنیا اینقدر پر برداشتن تو را خرداند اگر تو در آئینه صورت خودی من بر تو صفات کماله خود بنیاد داشته پس این همه صبح و بصر و علم و قدرت از کجا پیدا ساختم و انت السبح البصیر و انت العالم البصیر



و اگر تو در آت حقیقت معدوم من جلوه گری و جو ظنی خود بر دانه پس این نقد علم لما لا وجودیه چنان اقرانم و انت الاول  
والآخر و انت الظاهر والباطن و اگر چه من موهوم و در شناخت حقیقت خود حیرانم و کنه کیفیت ظهور و بطون خود خوب نمیدانم  
اما بنی شبهه تو هستی که من هستم و الا چگونه از باده وجود چنین مستم **مطلب** زمانم که عکس منخ کیستم من

اگر تو نه پس گوی چیسستم من **مطلب** تو نفس مجرده انسانیه جسمانی نیست تا در مکانی محسوس آن نموده آید و یا در زمانی سراغ  
آن رو نماید همان منظر لطافت و تنزه خالق همچون ست و نه در بخت و نه از بدن بیرون است آن که مصداق و المثل  
الاسمایی همین آئینه دیدار نماست و آیه قل الروح من امر ربی از همین سر پرده کشا در شخص در ادراک حقیقت خود حیرانست  
و معالیه من عرف نفسه فقد عرف ربه کلیفعل عرفنا الله بالقلوب العلم برب العالمین **مطلب** زمان و مکان در خود من شبه

برونی و آنم که بایستیم من **مطلب** نور ظهور ظل هم از وجود نورست و نور در صورت ظل بزرگ آن در ظهورست و ظلمت محض  
که عدم مطلق باشد کجاست و این وجود اعتباری و عدم اعتباری بر تو و ظل و نور و جو و مطلق بطا و مرتبه بشرط استی و بشرط  
لاست هر چه هست از دست و همه جا جلوه گرا دست بودن و نبودن ممکن موهوم یکسانست و در هر حال خوشید وجود  
و جب تا بانست ای حضرت نور الانوار و باعث پیدائی این همه آثار **مطلب** الغزل چو سایه ز نور تو باشد ظهور

بهر جا که هستم ز خود میستم من **مطلب** نور حیرت که صنعت آئینه برمی نیاراسته که سوا ی حیرانی شیخ در آن افروخته شود و یا نگاه  
ادراک بالکنه بسوی حقیقت مصنوعی دوخته شود همان معامله اخیر عن ذکر الادراک ادراک چراغ این خانه است باشد عا  
اللهم زدنی خیراً فیک مشعل افرو زاین کاشانه تماشایان جلوه قدرت کامله حقانیه چشم حقیقت بین خبر دی حیرت  
نیکشانید و مشاهدان جمال وحدت شامله ربانیه خود را از دیدن نقش چنان چنین پریشان نظری نمایند و آنم خود  
شهود ذات بخت میمانند و دل حیران خویش را آئینه دار ساده رود و آن شایده مبر از همه اعتبارات می گردانند **مقطع**

درین بزم ای در بحر حیرت **مطلب** چو آئینه سوئی که نگریستم من **مطلب** نور تجا بمل عارف و تغافل و اتف لطف دارد و اعراض  
از اغراض نفسیه و طبیعیه صل در عایدست می آرد و چشم از طرفت این و آن بپوش و تبسکین و اطمینان بدل و جان کوش پشیا  
نظری موجب پراگنده خاطری میشود و از مزه بهر ذن تمام پنجه آرائی این مشهور و موقوفه به عالم غیب میرود پس حکم لا تدن عنک  
ظاهر و باطن بسوی عجایبات ماسویه نگاه میدارد و دیده بصیرت را بجل مازع البصر و ماکفی مکمل ساز و بر آدبی تعلقی  
از بیخارم کرده راه فرد و وطن گزین به امدادی توجی بر هم زده بچ و وحدت خلوت در انجمن نشین **مطلب**

بیک تغافل از شفته خاطری رم کن **مطلب** خزه بهم زن و این بزم جمله بر هم کن **مطلب** نور بر و بر و از خود رفته سوبانیت  
و نضایت شیطنت و رعوت پیشه مساز و چون آئیس بیه ضلالت هلاکت بعد و حرمان خود را در کشیدن از خود دوری



و اتری سرکشی و برتری اباد و شکبار ساز و خود را در ناز و شعله و احسد و انکار میزند و بیایا و کسب خلوص و صفات و گردن  
انقیاد و اعتقاد بحضور انسان اکمل مکمل وقت خود نم دارد و مانند ملک سجده اطاعت بجز و نیاز بیش این آدم عصر خویش بکار  
ناجمل لطیفه و تکیه تو نیز خوبی و استحکال پذیرد و خصال جامعیت حسن آدمیت تو هم ترقی و کمال گیرد و بیت القمل  
بر و مساز و پیرایه پیشه ستانی بیایان ملک سجده بیش آدم کن نور انسان مرکب از خطا و نیاست

و بنی آدم ملو از جرم و عصیان که در اصل خلقت ظلم و جور و دوشیزت و جلیت فضول و عجز واقع گردیده و بی تحقیقت  
تقصیر و خطایا بیش از حد از و ظهور رسیده پس پیوده از راه فضولی و نامعقولی عذرهای نامسوح این خطایات خلقیه الزمه  
بشریکه بیان میار و بحلیه و حواله معذرتهای منتشرع ازین زلات جلیه خاصه عبدیت خود را معذور شمار توبه و استغفار  
محتاج گزارد از توبه و استغفار است و سبب غفران هر انسان محض رجعت بی علت و دیده و دانسته مغفرت پروردگار است یاده  
در شکیاه حداد لب کشاد و کفایت اقرار بهین کلمات مقبوله مورد و نه نما که رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ كُنَّا نَعْفُو لَنَا وَاَنْتَ  
مِنَ الْغَافِرِينَ **میت الغزل** مباد عذر شود بدتر از گناه ترا خطایا بیش از حدست عذر آن کم کن

نور صرف کسب فضیلت عقلی بدون دست فضل نفسی هیچکار نمی آید و فقط تحصیل علوم رسمی بلا فیضان علم و عرفان لدنی راه کنه  
اسرار نمکنا بر حقان ذاتی تکرار الهامی و معارف خوانی و دورق گردانی چیز دیگرست و انکشاف معانی بتعلیم روحانی و در ضمن بیجا  
بتأیید ربانی امر آخر از عبور کتب و وفور فیهنا سرور باطن و نور سینما بهم نمیرسد و از جمع کتب خانها شیرازه بندی خاطر  
پریشان نمیشود و اگر جمعی و آسوده خاطر بی نظورست و تسکین دلی و اطمینان قلبی خطورست از جمع خاطر عاقل و غرور و غرور جمعیست  
فراهم آرد و چون غنچه گل دل بختش خویش را بفتح دار همت **الفضل** هیچکار کتب خوانیت نمی آید

از جسمع خاطر خود نشخو فرام کن | تو را اگر تنگ ندانست از چشم سراپا پلاست تو چکیده و فامه سیاه جرم گناه بیگناه  
الذم القویة پشت نشو ز سیده پس باید که غریق بحر عین شرم و حیا شود و صید خجالت و شرمندگی همراه سیل فناء و دواز  
عرق افغان جبین طلال نم کن و بدید تصور در زم حضور خود را ترا آید این عزم کن طبع لغت منزل  
اگر ز نخیه اشک ندانست از چشمت | بشرم غرق شود از عرق جبین نم کن | تو را می شحنت پناه دای مرغیت و تنگناه

چرخه که ظهور هایت بسجود حقیقی و نور عنایت منجوق حقیقی خاند دل بحق مایک ترا چون بیت بقبله توجه بندگان و کعبه پستش  
مردمان ساخته و شمول قبول رب البیت یل در غمت زیارت و طواف این شخص جسد خاکی تو بدل خلقی انداخته پس حاضر  
شد گفته می آید که در این صورت ترا میاید که زنا را برین جمع خلق شادان و نازان نباشی و بکم وصلگی خود را کم کرده سنگاه  
حق یعنی شده وجود سجود خویش را بجان باطل چون بت تراشی بلکه بدان خاند خدا که بیت خالی است تجلیه و تصفیة











با خویش ترجیح فروع و اصول که از بدو خلقت جبلت و طبیعت و طبیعت و انسان بخود دارد یکی کمالات صلیه اخیر و الصبر و حقیقت  
 هر آن آخر همان پوشیده و پنهان کشیده بسوی خویش می آرد و کل شیئی یخرج الی الصلح و لا یصلح الا بالصبر و الله یوسع فی العزیز  
 مایشا و و کلکم یأمر بید و درین سیر دوری چون دائره پرگار هر شروع را تا بخود تمام است و هر آغاز همان دست و گریبان و حساب انجام  
 است و هر اولی را آخری قرین است و هر ابتدای را انتهای در کمین هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و یوکل شیئی علیکم منقطع

در دوش دوره پرگار اینجا هر زمان | میکشد پنهان بخود انجام را آغاز من | نور علم هستی خویش همه موجودات موجود

خراب ساخته و هر موجود ممکن اگر دوش تک حالات اعتبار یابد و در پامالی انداخته و قابلیت استعدادیه حقیقت هنگام موجودیت آن از  
 قوت لغض می آید و لوازم ذاتیه هر ماهیت که در آن پنهان بود و حالات ظهور نماید و در سر که رؤسار الاحق حال می باشد و بال معالیه سر و است  
 و تحمل با یک اهل و قار را رو میدهند تقضای قوی دوشی بر دباری است غرض که در آن سر تو کم خودی هر موجودی علم همچون سپردن  
 بخودت زمانه دو چار میگردد و گردش طالع خویش بسوی مشاهده و قلمونی روزگار میدواند و هر واحد سرگردان در امور و همیشه خویش است  
 و هر یک دیدن عجایب خفیه خود در پیش است آنچه بدیدیم و آنچه خواهیم دید و حصل الانسان علی نفسه بصیره و الله علی

کل شیئی شہید مطلع | در من حرف ملک بود نهان شود و شرم من | صد فتنه عیان گشت چو گردید سر من

نور ربی و یکی اضافی باعتباری ندارد و همان تقدیر الله ربی که میخواند نتائج آن بطوری آرد گاهی بقضای اسما جلالیه برو فرست  
 بعضی خطا جفت اسما نم میکشد و گاهی بقضای اسما جلالیه بصفه سیات بعضی سطر اولی که یبدل الله سیاتیم حسنا تم میکند و  
 گاهی بدست قدرت واجبیه روازه و من یعمل نیقَالَ ذَرَّةٌ خَيْرٌ اَوْ رَدٌّ مِنْ نِعَمٍ شَقَالَ ذَرَّةٌ شَرٌّ اَوْ اَمْرٌ مِنْ عَذَابٍ اَوْ اَمْرٌ مِنْ عَذَابٍ اَوْ اَمْرٌ مِنْ عَذَابٍ  
 ربانیه جمال لا تقطعون من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً اینما بد غرض که هر زمان همان معالیه الغیض الله مایشا و و کلکم یأمر بید از ازل  
 تا ابد در میانست و هر آن همان طوطی طوطه کل یوم یوفی شان است خدا کند که توج در یای و مانشا و ان الا ان یشاء الله مرج توفیق  
 نیک و دل مافا حلال بر انگیزد و پرده غفلت از پیش نظر باطن ما غافلان بر خیزد و در هر فعل مشاهده کلی لا حول و لا قوه الا بالله نایم  
 و بدست گیری من یبذر الله فلا یفعل له براه راست در آیم و عافیت ازین نصیب بود و طاعت مقبول همچو مغفوت و عیال الغل

حیران بر و نیک خودم آه چه بری | چون جوهر آمیزه ز عیب و هنرم من | نور زد یک هر دین طریقت و راه دانا

حقیقت هر سالک مسلک حق پرستی تا که روح در قالب دارد و همان در جلو پیشوای طریق و عبودیت یک حتی یا نیک یقین میدود و تا که  
 روز را شب شب برون می آرد و همان بر جاده من ستمی یو با فو مغفون میرو و حاصل آنکه تا زنده است سلوکش تمام نشود  
 و طی منازل بسیارش در پیش می بود و در حالت زندگی گمان منتفی شدن خیال خام است و خود را از رسیدگان شمر دانا  
 نارسائی تمام است همتدار همتدار و همراه هر دم قدم را پیش گذارد و هر آن در راه خدا طلبی بدو تا که نیری از طلب آسوده شود که



شکل پیشو یا موز بهین معنی دارد و حق تعالی خاتم النبیین میسر آورد و تا که جان در تن است همین معامله سفر در وطن است **مقطع**  
ای در محالست که بجه مردنم اینجا | چون زندگی اتمام پذیرد و منسپ من | <sup>۱۳۸۰</sup> نور از چند دریا و پر فساد و خیال سراپا

اتقلال زلف و کامل این خوب رویان زشت خوبان یا بد زبست و تا کی درین گرفتاری تفت و پراگندگی بوده بسوی  
خسته عالی و شکسته بالی خود بنا بدگرست که فراج آزا و طبیقان دارسته دل و جمعیت و سنگا بان بخت مشتغل هرگز قبول و گوار  
نمی نماید که باین آشفته ولی در پرتیان خاطی زندگانی بسزایه **مطالع** | تا کی در یاد زلف خوب رویان زیستن

دل نمی خواهد باین حال پریشان زیستن | نور از دین عکده ماتم فرمای دنیا و درین بزم خواب میهای فنا مانند شمع همه تن چشم  
گریان و دل بریان باید بود و تمام هرگز در همین سوز و گداز زبست بسزایه نمود که روشنی این کلبه حزان بی نور ازین مثل درگاه  
صاحب نگاهان روشنیست و درون این بخت پریشان میسر و از بهین جا نگدازی و دلسوزی آگاهان با تانیرست **بیست الغزل**  
اندین بزم خواب از ابتدا و اوقت هرگز | شمع سان باید بهین سوزان و گریانست | <sup>۱۳۸۱</sup> نور از خلوت گزینی و گوشه نشینی برای شهرت

و نام محض حاققت و خیال خامست و عبادات شاقه در ریاضات شدیده جهت فریب و مخالطه جلا و عوام صرف جبال  
و دامست و بالفرض اگر چه کشیدن در و از همه نیک و بد خلق پوشیدن در گمان خود و بیانات باطله و نیات فاسده و نباشد  
باز تارک جمعه و جماعت گردیدن و بانجی سلام به بابت ناحق شریک گردانیدن چه ضرورت و چون بخون و دیوانه  
دشت از هر خویش و بیگانه و در زمین و در وحش و طیور و هر کج و دریا و خزیران از حسن آویمت خیسله بعید و دورست  
ای کشته لذت شهرت نام و دم گشته کوششت اوام اینقدر مانند عقا از خلق بهمان زندگانی نمودن چه لطف دارد و اینجه  
در محبوس خانه و پوشی و سخت کوشی زندانی بودن کدام حلاوت بدست می آرد **بیست الغزل**

بگذر از خلوت گزینی تا بجای از بهرام | بهجو عقا اینهمه از خلق بهمان زیستن | <sup>۱۳۸۲</sup> نور از خود زندگان حالت فانی الله  
تو ج سرایستان موهومات کوسیه بزخیر پانیشود و بدو از کنندگان عروج الی الله را دام و نفس مقیدات مکانیه گرفتار خود  
نیکند که موجب همه گرفتار بیگاری خودی خویشست و هر کس را هر دم بهین بلاد پیشست از دست خود باید رست  
تا از همه آزاد شوی و از بیلوی خویش یا رست تا در قابوی کسی نروی من بعد هر وقت فراغ تمامست آزادگی از بهرام  
ای در چشم دای برین نظرند و زد | مانند رنگ اینجا از خود پریده ام من | <sup>۱۳۸۳</sup> نور از خداک بیزان دشت نیافت که

در وادی مقدس ذات بخت سرگردانند این گلچیان چنین هما و صفات چه میدانند جایکه عقای بلند پرواز در گرد آن  
قدسی خدادان قدرت بال کشانها دارد و اینجا طاکوس نفس طراز خیال این طوط نادان طاق پر افشا پنهانیا ر و آسمان مکان  
آن حدیه البصران زمین یقین این کوه نظران همسر نمیشود و یافت این پست نظران برابر نیافت آن عالی بهمان نمیبود و



چه مکانست در میدان ذات بی نشان	یقین تور سداي شيخ تا گردگان من	تور در حضرت نبیاد و کما این بدین
از بختین ریخته اند و از هر طرف صد گونه گز حوادث بر طبع نازک بیکر انسانی بغیر از ملک بختی از قبیل گز نظر بر ابتدا و انتهای خود	کشتائی و حال و حال خود را ملاحظه نمائی هیچگاه از دیدن غافل نشینی و هر لحظه درستی کار خویش را مستحکم کنی و در پائی کاین	گرو گشتی و بایستی آخر سر بنگارستی میزند و هر دم این بنگار نمی دود و اعتباری از آمد و رفت نفس جان میکند و با غمی
گر اول و آخرت پیش تو عیان	ایمن نشین زیر سپهر گردان	در باب کز ابتداي خلقت اینجا
شکست چه شیشه در خیمت پنهان	تور از خلقت غفلت دیدی دل را کور میناید ولی تو بچی با صلاح خویش خانه تنبیرا	
بی تو میفرماید هر لحظه مونگانی در عیب جوی نفس خود باید نمود و هر لحظه در هنر بینی خویش راه وقت باید پیو دیتی در حق خود عیب	اندرک را بسیار باید پنداشت و هنر بسیار را اندک باید انگاشت و آینه صفای قلبی را در آینه بجزیره باید داشت و حکم سرگشتی نصیحت	هیچگاه نباید افروشت تا باشد که جلوه سعادت و ابرین رونمای و تجلی قبول حق و بندگان خاص او در کوشش ظهور نماید و بجزیره
و قدم در همین راه بند و فرصت وقت را از دست نده و الا هر کس را مردنی در پیش است و همان اعمال و خصال خود و حال	کردن خویش است الله جل و علا	چنان مشهور و دیده دل کور کن
عیب و هنر خویش همه وقت بسین	آئینه ز پیش روی خود دور کن	کاست از آفتاب به نور کن
تو چون آئینه سیوه چشم برفت این دآن گشتاید و حقیقه الامر را در آنگ نمای و قوس هزار قوس اگر روشن طبعی تو مثل	شعشع زنی آتش هوس فریاد و حالت سوز و گدازی در دل پیدا نیاید ای غفلت شمار هرزه کردار اندک از خود بی چشم	پروش و در تحصیل خود شناسی بکوش و بکشاد و بست مژگان دیدی حسرت دست خوس مسا و مانند شعله هر زمان مشاهده
از خود روی خویش تمام از جاده عرفای اولوالالبصار شوی و در جرگه جهلای المغمیین لای بصیرت و بیانی روی را با عی	حیف است نظر باین و آن بکشون	شعله زنی آتش هوس با بودن
تا که گفت افسوس من مژگان سودن	تور نیز نظران چشم یقین که خانه دل را بنور ایمان روشن میدارند و در دام بر سر	ای شمع درین بزم ز خود چشم پرش
و سلوک ترقیات باطنیه مهت میگارانند بعد مردن هم کار خانه آن عالم را موجود چون این عالمی بنیز و گل بقای نفس ناطقه	بدست یقین و در امن اعتقاد می چنند و لبث بعد الموت را در یقینی میخوانند و از گورتا میدان حشر و عذاب میشنیدند و	می فهمند که طی منازل بهشت و در دوزخ هم رو بکار است و دیگر انسان محروم را بگت و دو معاملات بسیار است حق سبحانه و تعالی فضل خود
فرماید و برفت و رحمت پیش آید و روی این همه عالمها بوجه من نماید و باب مغفرت و بخشش گشاید بنده و کرمه را با عی	گر چشم دلست روشن از نور یقین	از سیر و سلوک خویش غافل نشین
	یعنی در گور هم صحنه را با باشد	



چون ریشه و دینی است در زیر زمین | نور این هستی بی ثبات که آئینه دار جلوه نیست محل اعتماد نیست تا بنیاد طول  
 اصل بران نهاده شود و این میدان حیات که سلسله ایست حوادث خلکی است جای برنگین فساد نیست تا بعد از کسی  
 در آن استاد شود خود بخود همای میز نقش نمای پذیرد پس اگر بگذرد زمانه همت و در خوان نعمت فرصت پیش تو نهند باید که  
 اهل عجز و فروتنی اختیار نمانی و از آمد و رفت نفس مردم پیغام اجل صفا فراموشی و نظر و زمین نسیم قبول باشی و خود را در نظر خویش  
 هیچ تراشی و نه از کسی بخی و نه کسی را رنجانی و چنانکه دارند بطور مرگمان مانی باشد که در آن عالم نیز ترانیا زارند و سهولت و  
 خوبی از عالم هم بردارند و هو الرزق الرحیم را با عی  
 چندی اگر تارنا نهانجا دارد | خاکی شود و قطار بادی میکند  
 یکدم بیایید و مجال چیدن گل مقصود درین باغ تو هم گراست تا کسی دست کتابسوی مطلبی دراز نماید تا زک مرزا جان گشت  
 دل مانند شمع نفسی چشم گریان تماشای این گلستان و هم میکشاید دسوی دید عبرت از فقر خواهشی مردم چشم را حلیص نظری فرماید  
 و میدانند که این خارزار سرا با آزار نه محل گل و خرچید نیست بلکه صرف برای دیدن و عبرت گزیدن است فاخته را  
 یا اودی الا بصار را با عی | در باغ جهان نرسته آرامیدن | منتظر گشته نیست از اینجا چین | مثل ششم چشم گریان نفس  
 مآتمه ایم از برای دیدن | نور اگر شمع اخلاق حمیده کاشانه باطن را روشن نماید و مصلقه تهذیب ننگ اوصاف و نیمه  
 از آئینه دل زواید اتمی حالت فانی بکفایت قلب آگاه میرسد و صفای کلی و اطمینان قلبی نفسی رونمای پس بطرف هر که چشم  
 حقیقت بینی کشائی بنگرید و در صحت خود را همه او نمائی و با کل ضد و خلاف از خاطر تو رفع شود و هیچکس هیچ شیئی مکر و طبع تو نبرد  
 و سر اسراضی برضای الهی باشی و در ذهن خویش هیچ امر را غریب و غریب تراشی هر چه جزا در پیش رفته آرد و هر که مقابل  
 دارند دارند خود را در دام همان مستغرق صفا و صفایابی و روی دل خویش را از هیچ چیز و هیچ شخص ستابی مگر حکام شریعت مصطفی  
 و طریقه محمدیه تا مشهود حق هم از نظر غائب نشود و سر رشته ادای حقوق نیز از دست دور با عی | اگر رنگ ز دل زواید خلایق نو  
 با هر که شوی دو چار گردی بگرد | چون اهل صفا با هم صاف بگرد | آئینه ز هیچکس نمی تابد و | نور هرزه باری حدیث نفس  
 بیانه دل غفلت پیشگاه را پر میسازد و میباید که کاری از اندیشه های فکر معیشت هست مردانه را در و در طریقه مایوسی می اندازد تا لین  
 دل یاس منزل را غیر از هیچکس نمی شود و تا نظر رحم بر حالش نماید پس چرا از انالی باید نمود و بصیرت گوئی افسانه خطرات قلبیه  
 جزا و کسی تاسع نمی بود تا نگاه ترحم بر حالش کشاید پس برای چه اینهمه باب فضا را باید کشود و دل در باز از کلمات شکوه  
 و شکایت بالکل خاموش باید داشت و در چنین ظاهر و باطن همان تخم رضا و تسلیم باید کاشت آنچه شدنی است خود بخود  
 بهر بهانه میشود و امر ناشدنی هیچ تردود و تیر صورت پذیر نمی بود لا حول و لا قوة الا بالله تعالی علیه و فیض امر که اید را با



بر کرده حایت نفس بایه تو	رفت است کجا هست مرداد تو	تا چند تا می دل هرزه در	نشیند کسی بجز تو افسانه تو
--------------------------	--------------------------	-------------------------	----------------------------

نور دل دادگان لغای شاه منزیه که برده نشین مرتبه غریب الغیب است از دست توت یقین کلهای تجلیات گوناگون ادراک در امن خیال بعالم شهادت می چنبد و از خود رفتگان جذب آلی که جذا بالقلوب مومنین بلاریب است حال بکمال اول  
 دوام در آینه صفای باطن خویش می بیند و پرده کشای معامله سیرتیم آیات فی الافاق و فی انفسهم میشوند و بر جاده مطالع  
 و فی انفسهم ان لا یجرون میروند و صفات اعتباریه خود را ظن و منظر صفات حقیقیه او میدارند و خالی محض از خود گشته آید  
 این کلمه شریف و جود اشباح بصیرت زبان حال و قال میخوانند و خود در حالت حضور و شهود او گردیده بخیاں و بان بی نشان در  
 لب و دهن خود را بوسه داده میخورشند و بانواع دیوانگیهای شورش عشقیه میخورشند و آریاب السکر معشرون و دلاویزین

شک آخر حق یقال له مجنون رباعی	از خود بر دم خیال آن روس نکو	وزیر ده بعد رنگ بدون آرد و
از بسکه تصورش مرا محو نمود	لب بر لب خود نهاده بوسم لب او	نور اگر گل گستان هستی از شکفته و یکسا

حضور و آگاهی نمی توانی که شوی برو از داغ حسرت و زمامت این رویایی لاله چمن سوخته جگر بیای طلب باشد که  
 رفته رفته بهار گلشن مقصود بینی و اگر ماه سپهر حق پرستی از روشنیهای عبثت و خبرت نمی توانی که گردی برو و از حلقه گواشی  
 منور دلاں هاله و آری پیرامون این موشان بگرد و بود که شده شده در حلقه قربت عالین نشینی آی قطره بجز وجود حال که تعمیر  
 هست هستی اعتباری گرفته گره تقید کمالات انسانیه سخت حکم نهاد اقتدای کامل انسان کل اختیار فرما و اگر  
 گوهر آبدار سلک مقربین نمی توانی که شوی جدی کن تماش زالد و اندر اسب ابرار گردی و با خنک کوفی در گور روی بالذات التو

ر م ع	گر گل نشدی داغ دل لاله شو	در راه تیر برای خود ماله بشو	ای قطره در بخا گره سخت بند
-------	---------------------------	------------------------------	----------------------------

گردنتوان گشت بر دل لاله شو  
 نور آن آس را تا اخذ ناک الی ربنا وسیله فانصرنا و اهدنا الیه سبیلا یا تون انصر بقدر الله  
 انما انصر الله ربی لا اله الا هو فاحذره و کیدا و لم اشجز غیر ربی خطیلا و یقبل الیه سبیلا و هو یجلی برهانیه  
 لا کون علی الناس و کیدا و علمنی تاویلات الایات و هی حیر و احسن تاویلا و من اصدق من الله قیلا ان اذکره  
 فمن تبارخ الذی الی ربیه سبیلا فسیحان الذی علی کلمات الثنات و اهدی الی آیات البینات لا تلومنا علی الناس نعمهم الیه  
 بالذکر و رسول و بالذکر الی ربیه و کان الله علی کل شیء قدیر یا معشر الجن و الانس ائذ ابریکم و کتبم و رسلکم و ملائککم  
 و بالذکرین حلیم الله المتعین امانا و کان ذلک علی الله سیرا ان یشاء لیکشف علیکم هذا و لکن الله یختص من یشاء  
 و یجعله بشرکم و یشیرهم الیه و یشیرهم الیه و یشیرهم الیه و یشیرهم الیه و یشیرهم الیه و یشیرهم الیه و یشیرهم الیه و یشیرهم الیه  
 الذی انزل کلامه علی قلوب عباده الذین اصطفیهم و کوحیه و انکا فزون امر اعنیه و الله اعلم الکتاب حسن تاویلا



وَأَحْسَنُ تَفْسِيرًا أَوْ لَوْ أَنَّ الْجَنَّةَ وَالْإِنْسَ لَمْ يَأْتُوا شَيْئًا هَذَا لَوْ كَانَ لِبَعْضِهِمْ لِبَعْضٍ ظَنُّهُ إِلَّا إِلَهُ الْإِلَهِ مَا فَخَرَهُ وَهُوَ كَلِمَاتُ تَفْسِيرِ الْإِنْسَانِ  
 أَنَّهُ لَيْسَ بِقَادِرٍ عَلَى ذَلِكَ كَلَامُكَ تَرَانِي قُلُوبُكُمْ أَنِّي بِكُمْ وَأَنَا كَتِفُكُمْ وَتَكُنْ أَنْ تَفْهَمَ كَلِمَاتِي رُبِّي وَكُلُّ مَا رُبِّي بِتِلْكَ  
 بِحُجْرَةِ الْكِبَرِ أَرَبْتَ عَفْوَكَ لِي وَكَوَلَدْتَنِي صَفِيرًا وَلاَ حَافِي رَيْتَانِي أَخِي الَّذِي شَدَّ وَثَبَهُ أَدْرِي وَأَشْرَكَهُ فِي  
 أَمْرِي وَتَوَرَّكَ وَأَذْخَلَنِي فِي رَحْمَتِكَ وَأَنْزَلَ عَلَيْنَا بَرَكَاتِكَ لِيَكُونَ حَيْدَرُ الْإِلَهِ وَآخِرُنَا وَطَرُوبُنَا بِطَرِيقِ الْبَيْتِ طَبِيعَةً  
 كَلِمَةُ بَيْتِكَ كَثِيرَةٌ أَوْ تَذَكُّرُكَ كَثِيرَةٌ إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ لَيْسَ لِي سِوَاكَ مُعَاوَدًا وَلاَ طَبِيعَةً مِثْلُكَ الَّذِي  
 يَشْفَعُ عِنْدَكَ إِلَّا بِذِيكَ اللَّهُمَّ أَهْلَكَ نَفْسِي إِلَيْكَ وَوَجْهَتِي إِلَيْكَ وَتَوَضَّعْتُ أَمْرِي إِلَيْكَ وَاجْتَبَيْتَ طَبِيعَتِي إِلَيْكَ  
 لَا حَافِيَ وَلاَ مُجَانِبَ لَكَ إِلَّا إِلَيْكَ أَمْسَتْ بِكَ إِلَهِي الَّذِي أَنْزَلْتَ لَارِيبَ فِيهِ هُدًى لِلْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ  
 الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ زَكَاةً وَيَسْتَفِيقُونَ وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِمَا أَنْزَلْتَ إِلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ خَيْرِ الْمُرْسَلِينَ وَمَا أَنْزَلْتَ مِنْ قَبْلِ هَذَا مِنْ رُسُلٍ عَلَيْهِ  
 وَ عَلَى أَنْحَاظِهِمْ خَمِيسٌ وَبِالْآخِرَةِ هُمْ يُوقِنُونَ أُولَئِكَ عَلَى هُدًى مِنْ رَبِّهِمْ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ وَهُمْ الْمُحْسِنُونَ أَنْحَاظُونَ عِبَادَكَ  
 الصَّالِحِينَ الْمُحْسِنُونَ وَأَمْسَتْ بَيْتِكَ الَّذِي أَوَسَلْتَ لَأَشْكُ فِي حَقِّهِ بِالْهُدَى وَدُونِ الْحَقِّ لِيُطَهَّرَ عَلَى الدِّينِ عَلَيْهِ وَكَوَلَدْتَنِي  
 رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ وَشَفِيقًا لِلْمُؤْمِنِينَ صَلَّى عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَ عَلَى الْإِلَهِ وَاضْهَابِهِ وَأَحْبَابِهِ أَجْمَعِينَ يَا سَيِّدَ الْمُرْسَلِينَ خَاتَمَ النَّبِيِّينَ سَلَامًا وَسَلَامًا  
 وَالْآخِرِينَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَ عَلَى جَمِيعِ نَوَائِبِكَ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ الْحَقِّ أَنْتَ مَنْ نُورُ اللَّهِ وَتَحَلَّى مِنْ نُورِكَ وَقَدْ رَأَيْنَا حَالَ الْحَقِّ  
 فِي مِرَّةٍ ظَهَرَ كَرَمُكَ **زِي جَمِينِ تَوَاسِيَهُ جَالِ الْ** **صَدَقْتَ أَشْهَادًا لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ** **تَوَرَّكَ وَتَوَكَّلْ لِقَدْ بَسْتِي مَوْجِدُ**

سرمای دل این موجود اضافی گردیده و وجود اعتباری من خلعت پیکر میولانی پوشیده عجب تو قلمی استیازات  
 رنگارنگ در خویش پیدا گردانیده و ظرفی رنگ اعتبارات گوناگون در خود بهرسانیده که چون عالم خواب در خیال  
 خویش بنگارده جانی پر پانموده و آینه علم خود را جلوه گاه عالمی فرموده غرض که این طلسم قدرت حق هر جا پرده از رو

ادراک می کشاید خلقی را در حین خود با خویش مشابهی نماید فانظر ولا تغفل **رباعی** **تا هستی سرهم بدل جا کرده**

در خویش صد اقیانوس پیدا کرد **بمراه خود آورده جانی نمود** **خوابیکه خیال من تماشا کرده** **تو نور منو گفان زلف بدست**

هر چند پرده از روی حقیق در میزد لیکن هیچگاه رخ بی پردی حقیقت من حیث بی بی چشم ادراک نریدند و اینهمه افسانه  
 حقائق و معارف ذات و صفات الهیه که زبانی عارفان و اندکوش زده هر خاص و عام گردیده همان در ضمن قصه اضافات  
 و اعتبارات علمی طاقت بشری نرسیده و آن مشاهد ذات اقدس نظر الی نفسه چنانچه برقع پوش غیبت محض  
 بود همچنان ماند و حضرت خیر البشر علیه و علی آله الصلوٰة والسلام بحضور این جناب همین کلام عارفان حق معترفاست  
 خواند پس باینهمه مجرا در ادراک برام مستغرق در شهود همان ذات باید بود و باب کاشانه و الدین یؤمنون بالغیب



بر روی دل بدایت تاب خویش باید کشود و آیه **لَا تُخْجِ الْأُمُورُ كَلِمَاتِهَا** کان هو و ذر ارا الوار بر پاسبان

هر چند که پرده باد و پرده همه | روی بپر دگی ندید همه | افسانه او که گوشه پر کرده | در قصه ما و من شنید همه

لور حال همه عجائب آیات آفاقیه و انفسیه در آینه و هم انسانی جلوه گریست و معامله شیرینیم آیاتنا فی الآفاق و فی السما

مخصوص با فرد نوعیه شیرست چه دشت و دریا و چه کوه و صحرا و چه دست و پا و چه دیگر اعضا و قوتها جلوه در تو هم انسانی

تفصیل کیفیت امتیاز بهر ساینده و قوت تمیزه انسانیه اینها را اینقدر تفصل و ممتاز گردانیده پس حکم تقدیر الهی در درون

رشته اندیشه انسانی در زمین شخص او دو اندوهناک اندیشه را درین خاک پاک سرسبز گردانده و جمیع موجودات انفسیه آفاقیه

در حرآت اندیشه او جلوه فرما گردانیده و نقش بر صفحه خاطر او نشانیده و تحجب گشتگی دور تو هم را بگشاید آورده و زمام وجود

عالم صغیر به دست انسان کبیر و جام طور انسان کبیر به عالم صغیر سپرده قبارک الله احسن الخالقین بر پاسبان

نه دشت و نه دریا و نه کوه و بیشه | نه دست و نه پا و نه رگست و ریش | سرگشته بود و در هم، سستیم ای درد

باجمله با اندیشه با اندیشه | تو را توقع مصیبت در حالت عشقیه علی قدر حالت و نزول بلا و نسبت صبی

بر مقدار کمال است بیان اشد البلاء علی الانبیاء کشف همین رازی نماید و تبیان ما و ذی یعنی کما و ذیست پرده از روی

همین بر میکشاید آینه نجاست که آینه اظهار رنجهای بسیار در دنیا کشیده و گرفتار انواع مصیبتها گردیده و صبحه کرام از کفار

بر انجام چه از پناه دیدند و چه جدال و قتال و وزیدند و مشاخ با احترام و اولیای عظام بار چه قدر تکلیفها برداشتند انبار

چه مقدار المها نپاشتند بهر حال سنت آئیه همین است و مقتضای بزرگی ظاهری و باطنی این است بیچاره گنمانان کالانعام

در کدام قطار و شمار اند و بیدنامی و نیکنامی چه کار دارند حق تعالی هر وقت تائید خود در سازد و از شر و مخالفان محفوظ دارد

و خاتمه بخیر گرداند و عافیت داین بطور آرد بر پاسبان

هر سختی بی بر من دیوانه | دهن گرفته است از شک و گناه

در عشق مصیبت است بر تنه | یعنی باشد بحسب شیش اندوه

لور هر چند جو و واجب تعالی و تقدس نظرینا از وجود

و عدم ممکنات همان کاشف راز و ماکظم الله در هر آنست اما وجود ما هیات ممکنه موجوده باعتبار اقتضای وجوب بالذات همین

پرده کشای معامله و لکن کانا انفسهم یظنون هر زمانست علی الخصوص بطور این هستی موهوم امکانی در آئیه علم انسانی عجب

بر داری معاملات کونین نموده و طرفه باب ابتلائی نعمت و نعمت بر روی انسان کشوده کنی اذانا ابتلاءه ربیه فاکرمه و نعمه

فیقول ربی اگر من و انا اذانا ابتلاءه نقدر علیه رزقه فیقول ربی ایا من و انا این بیچاره حقیقت معدوم و بالذات انسانی را

بلاحت و رنج چه کار بود و بشت و و و رنج چرا ابواب خود بر ویش میکشود و آینه و بال علم هستی خویش ست خواه آنچه است

و خواه آنچه در پیش است که مانند صحرا و امن ما را همان غبار ما آلوده ساخته و خاک تشویش بر سر امتیاز ما انداخته باران رحمت



الهی این غبار را بستانند و نباتات نهال حضور و آگاهی این خاک را بر سر برگردانند و معامله آیتی الارض بعد کثرت  
بمیان آورد و خاتمه بالخیر کرده ناجی در گور سپارد و تصدق رسول خود و مرشد مقبول من و هو القدر الخیر ریاضی

تا هستی موهوم کرم فرموده | صد باب کدورت بزم بکشوده | یعنی که بهمان دشتی در | دامن بود از غبار خود آلوده

نور چون غبار هستی ممکن موهوم در صحرای امکان از زمین موجودیت اعتباریه بر خاسته در هوای فضای اضافی مغل مشرق  
هر طرف ازین شهودات بی ثبات پس ماند که نسبت اضافیه بان شخص معلوم مرکب رانده در ذهن خود داشتند  
بر قدر قوت و ضعف تعلق خاطر و حالت محبت هرزه درائی ناله و آه گرم تویی بود یعنی عزیزان و دوستان جوع و دفع  
بنمایند و بگریه و زاری می آیند با آنکه نفس خود نیز همان راه ناپیدائی می یابند و در سراغ آن خویش را هم گم می نمایند

آنانند و آنانی را چون ریاضی | بر خاست غبارم چو از بجا ناگاه | هر سو جس آهنگ شده ناله و آه

در فکر سراغ آن بصرای عدم | صد قافله رگبار روان گشت تباه | نور از خود روی من بقرار پایستی

در کار نیست که بی اختیار هر دم از خویش میروم و گرانباری من بکنار هیچ اعتباری که ناجی بر نفس از بار وجودی  
سبک می شوم اگر چه تمام عرصه هستی من ممکن در سر آمد و وقت عالم و جوب با تغییر گذشت اما سایه و ابرج گاهی بپامردی  
خود جانی ننهادم و در مقامی بقصد خویش از بنیادم راهبری نور و جوبی بهر جای که برده برده و تقدیر و اجبی بدست هر چه

که سپرده سپرده حکم الله و الملك لله لا اله الا الله و لا قوة الا بالله و هو القوی القابض الباسط | هر دم از خویش و ندانم دهی

کو بیستم سبک زدن گاهی | عزم همه در سیر گذشت لیکن | چون سایه پای خود زخم گاه | نور آه من موهوم مانند عکس

از هستی خود هیچ خبر ندارم و من معدوم از خودی خویش اثری بطور بی آرم همان شخص است که بصورت خود مرا مشاهده  
مینماید و باب خود آرائی میکشاید و روی که من با ظلماری آرم پرده کشائی از رخ او میفرماید و گل بهاری که من بین گلستان  
و ارم چون برگ خانگ بدست او پیدا می نمایم صفة الله و من حسن من الله صفة و من که عابد زن را با ع

از هستی خود را نباشد خبری | از من نهند ظهور در من اثری | در گلشن اظهار بهارم دارد | مانند خانگ بدست دگری

نور من سوخته جان مثل شمع در بزم کوران افروخته و از دل گرمی خویش بهیوده پیش ایشان سوخته کسی از روشن بیانی  
من سوز دل مرا شناخت و شخصی بر نور آشنائی من نظر توجه انداخت کم آذان لا یموتون بها و کم عین لا یبصرون بها  
بلا تشبیه چون آفریدگار من ظهور و بطون من همان بر کمال ماند و مرا آئینه دار همان جلوه الا ان کما کان گردانده و هر چند

که همه حیاتم اما از خشم این بے بصران پنهانم و الله یبیدی لنوره من یتاوه و هو الشیخ البصیر ریاضی

گل کردم در از من نصیحت کسی | آگاه از جلوه ام نکردی کسی | ظاهر شد هم همان نهفته نامم | همچون خنثی که در دشت نشیند کسی



نور طاقه از هوس پرستان هنگام دسترس دینوی در دوازده عیش و عشرت بروی نفس خویش می کشانند و عاقلان را  
جویان وقت قدرت ظاهری باب نام آوری در خلق دامی نمایند و حال آنکه این هر دو امر محض صنعت و ایهام بشری  
است و صرف شعبه بازی توهمات طبیعی و نفسیه باری این گزافان دام او بام و بزم خود و بچند دانهستی می رسند  
و بخیال خویش قدم بر راه کامیابی می نهند و در واقع کامی که آنرا موجود شمرده اند پرده و کشای جلوه ناکامی است و دامی که  
در دانست خود برآورده اند قدم فرسای دشت گنهای است کار بهانست که بعد موت بکار آید و در آخرت روست  
نجات نماید باقی همه نیز گمگیه جان و گمان است و از مخترعات قوت و بهیه انسان چندی بهر چه خواهد خوردند شود و از  
دلالت و هم بطریق خوانند هر دو آخرت را بهانست که کل نفس اماره الموت رباعی

ای آنکه در عیشی بکشادی	بازی در کارگاه و هم بشری	چندی بخیال داد هستی دای	نور گل دلی که رنگ محبت د
------------------------	--------------------------	-------------------------	--------------------------

بوی اتحاد دارد و بارافزای چنین گفتة خاطرهای مجانب است و سینه یکینه که هر طرف نور صفا و صفای بار و حاضر و غایب  
با همه دوستان کیسان است الحق که گل همیشه بهار چنین دل بخلاف است و آئینه جمال یا چنین سینه صاف است و آن  
گل هرزه خند صوری خود اندر وضع خویش دلریش است و آن آئینه بصورت بنظر ظاهری رنگ آلود و در رنگی بسوی پیش  
است پس اگر خواهی که گل گلشن قرب آبی شوی نهال دوستی بندگان مقبول درگاه او در چنین باطن نبشان و اگر نخواهی  
که در میدان کشف اسرار غیر تنهایی و دی آئینه دل خود را جلوه گاه ارادت و عقیدت ایشان گردان تا گل خیریت  
دارین چنین در روی عافیت کوئین بینی و حاضران و غایبان کیسان شهن بخار نفاق بروی خلوص را محراب رباعی

گراز گل اتحاد داری بوی	کی حاضر و غایب است فوق بوی	از راه دور نگویی که در بزم صفا	بخت آئینه را نباشد در بوی
------------------------	----------------------------	--------------------------------	---------------------------

نور بادیه پیمای خرابه دنیا را پای حرص و هواد کار است و الا چگونه در پی آن توان دید و باده پیمای شوق خدا را است  
برداشتن از ناسوی کیفیت بار است و گرنه چنان بر رنج سرشاری توان رسید پس چیزی که در آن سرگردانی و پریشانی  
بکاری آید درین سکون الطینانی و جمعیت جاودانی با گل نمی باید یصدان لایحبت چنان رباعی

چیز که ترا بکار آید بجائی	در جای و گرنیست آن پروا	بی یان توان بادیه پیمائی کرد	بمیرودن باده را نبا بپائی
---------------------------	-------------------------	------------------------------	---------------------------

نور شاعری را امر سهل پسندش از جبل است و نا فهمیده از راه جبل هر کمال را بخاطر نیارودن امر سهل است که یا  
ز بهاد حقیقت بسبب نادانی خود این تلامذة الرحمن را زیاد گویند دارند و یا علای جاہل طبیعت بجهت غرور کتب خوانی  
خویش این آئینه داران علمه البیان را هرزه گفتگوی شمارند و الا سخن سخنی گرامی آید و سخن بامزه از دهان که ظهور می نماید  
بسیار نسبت درست قوی با سبب بی فیاض می باید تا کلام موزون و دلچسپ از زبان بر دوز فرماید هر حیوان بیگانه از نطق این



هر چند که در هر شوی لافا لور در میکده جذب شوق	مستی را در نمی یابد و هر آدمی شکل بصیر از انسانیت با این امانت بر تابد و راعی یاد و ره علم و فضل هر کس بر آن سوی شعر آیم تحقیر مبین اگر آن من شعر بگوید خوانی
در میکده از لیکه فرخست بسی نور کفی باله و کلا و من صبر	که مقام سکرست کیفیت فارغیالها جوش میزند و غلبوت قوت حیوانیه درین موطن تار و پود تعلقات فانیه بخاطری تند و آزادی تمام از گرفتاری ماسوی الله درین حالت میسر میشود و هر که یک نفس درین منزل می نشیند بی اختیار از خود میرود و دست برداشته از حرص و هوا که این مست با دانه استغنا دارد مانند دست سبوقا بلستین پیش کس نیست و پای کشیده از طلب نیا که چنین مرد با غنا بدامن قناعت آرد و دل بای خم لایق ستادن و حضور را رباب هوش آید
در میکده از لیکه فرخست بسی نور کفی باله و کلا و من صبر	و از سنگان رانج دای مقید خود نمی نماید و دل آزاده ایشان هیچ نفع در قید نمی یابد آزاد شود هر که نشیند نفس ای در دین هیچ کس نیست سبوقا زنجیر بای خم نموده است کس
من الله قیلا سخن ثبت سال است که چند سال بعد وصال قبله کونین کعبه دارین اذ صلی الله علیه و آله یسأل الله الایصال حضرت ذوالافضال در وقت خاص خوشی احوال و بهنگام اختصاص قرب و اتصال از کرم و نوال این سگسته بال را بخرده و دانه سه چیز سرافراز و خوشحال فرموده و از فضل پر کمال این خیر مال را بشرف سعادت و هدایت و عنایت ممتاز و فرخنده فال نموده که ای در حبیب دای ناله عند لب ما تر اسبه عظیم الشان و الانشان بشیر بسیاریم و با اختصاص این فی الشفا خاص می نوازیم اول اینکه ای سر برود و در دبا اثر حشر تو بموجب من سعاده و الطربان شیه آناه چنان بر صورت حقیقت والد بزرگوار و مرشد و الاتبار تو خواهیم ساخت که اصلا هیچ کس از خویش و بیگانه و کلام کسی از اجنبی و بیگانه فرق همیگر نخواهد ساخت و دوم اینکه ای آیه الله عارف بالله ترا از سال ارتحال تو ازین جهان و از حال انتقال تو ازین مکان خیر اطلاع و آگاهی خواهیم داد و بر بر اصل بنویسد بلا مثل بنجر سوی تو در صورت خواهی خواهی نخواهی خواهیم فرستاد و سوم اینکه ای صاحب توحید و ای مویده تبا میجد چندی قبل از وقوع ایام موت و پیش از شروع مهگام فوت بسیار کتابت جلیه تصرفات تو لایق تو ظهور خواهند نمود و بشمار شواهد و غیبات بدیده چنان بوفور بلافتور خواهند بود که بی اختیار دنا چار همه یار غیار بالاتفاق مقرر حقیقت تو شده و مطیع و متقاد خواهند گردید و مطیع خویش و بیگانه حاضرند و غایبان به جز اقوال بحال نکار و خود بخود وید فاعلم الله و الله که بمصدق الله لا یخلف المیعاد و احقاق و هو و کون بالعباد و دود و ایقاف و عدله آن چیز بای موعود فرمود و از همین جا که است ظاهره و باهره کون و بروز آن امیر المومنین ناصر الملة و الدین در حق این کترین عقیدت گزین اول المومنین بچشم بصارت و بصیرت باریان حکان حضور پر نور و زافزون معاین و مشهود نمود و اکنون از بضع سنین جامع المرقین وصال این شوریده حال نیز همان بس و سال سنون عمر شریف ناصرین و دنیای من آید فی ربی بضره بخره و	



قدیمی بزرگوارم که مقرر و مقدر ساخت و شب روز علی الاتصال باینایات تفصیلات بی نهایت و الهامات غیبی که آن  
 لایمیه سرافراز و اخص لطف آن جناب هدایت آفتاب ادب نمودجات جمیع معاملات قربات خیرات حضرت علیه الرحمة کثرت  
 و در ذیل آن امام عالی مقام پیشوای خاص و عام علی محمد و آل السلام کشف سرافوق الاطهار و کموز و موز پنهان مسکوت البیان و  
 واپس احوال درین سال که زمان قرب و عهد وصال و اوان شتعال آتش شتیاق دل مشتاق اتصال باین اتصال سستل  
 سزی ازین جهان فانی گرم بازاری و خریداری هوس زندگانی را خوب سرد و خشک گردانید و فی ارادات و مرادات لفضل  
 رحمانی جمیع خواسته های طبیعی و نفسانی را باطل بنمای اتم رسانید و مرغ روح چون حضرت عبدالسب قدس علیه الرحمة  
 و القفران و له الجنة و الرضوان از قفس تن بهین مستعد پرواز است و بهیوسته از گریه و زاری ببقاری شوق و ذوق غرق  
 رحمت حق شده در عجب سوز و گداز است غرض که خود را از یابندی بندگی خویش آزاد میگردد و بصدق دل از نه  
 جان میخوانم یا حی یا قیوم بر تخت استیلائی شانی کلمه و لا یکنی الی النفسی طرفه عین **بسم**

تا چند گرم این همه هنگامه هوس	تا که زخم با تش دل با در هوس	بسیار بوده ام چو گز قنار این قفس
اکنون من و بحال خودم گریه پیش	خود را ز بندگی خود آزاد میگویم	نور بجناب محلی القاب غلامی آب

حضرت رب الارباب جل سلطانة و علم چنانکه از بنده فقیر ازلی و ابدی خواجہ میر محمدی غفر الله له و کان معه بعد عرض بندگی  
 و سرافکندگی که شعاع عباد با عقدا و کار بندگان مسلمان است معروض آنکه خداوند از انجا که هر کسی بر کسی چیزی می نگارد  
 و حرف و حکایتی باین می آرد و اهل معاملات با هم گیر نوشت و خواند دارند و کلمه و کلام بر زبان قلم هم می آرند عین  
 نوکران بسلاطین عرض داشته ام نویسنده و غلامان بالکان عارض می نگارند و محبان محبوبان نامه و پیام می نویسنده و طالبان  
 بمطلوبان پیغام و سلام میفرستند این احوال عباد از خلایق آزاد که غیر از تو کسی را نمیدانند و کس کاری ندارد و همه گفته و نوشته  
 خود را بخصیص بموقت نظر آنو تو میگذرانند و جمله قول و فعل خویش بخصیص بمعرض سمع قبول تو میرسانند و التماسی دارد که ای  
 ملک حقیقی دو جهان دای ما ملک این دآن دای محبوب من دای مطلوب جان و تن دای بنده نوازی نیاز دای کار ساز نی نیاز  
 از عبد ضعیف ناتوان بجز غر و انکسار چه آید و از بنده نحیف بی جان غیر از نیاز و افتقار چه شاید و از دست بید سگاه این حال  
 تباہ سوای باب نداشت و شرمندگی چه کشاید و چون سایه باین خاکسار تیره روزگار را با افتادۀ عنان از کف داده و بچ  
 غیاز سرافکندگی و بجز بندگی چه رونماید واجب بود این سگین در دیش بغرض رسانید و ممکن ناچیزی بود حقیقت و احوال خویش

ظاهر گردانید زیاده یارب حداد <b>بسم</b>	از بنده ضعیف چنانچه بغیر عجز	خود خاکسار خسته چه آید بغیر عجز
هر جا رویم رونماید بغیر عجز	از دست ما و گر چه کشاید بغیر عجز	چون سایه فرش راه تو میسر شود ما



تعلق جسد جمالی عجب نفیسه لطیف روحانی و طرقة نفیسه شریف روحانیه که صلاح احتمال بکار و بارش است از دست نه اشت مطلقاً  
 تو جود خیال بگیر و دار غرامت سلامت نمی گماشت و زینهار بسر بار از قیامت قیامت نمی برداشت و هرگز هیچ بندگ نراند  
 بر پای استوار استقامت سلامت نمی گذاشت صرف از پابندی ابدان باین بند و زندان رسیده محض از گرفتاری خلیفه  
 اینمده نمود قیود خویش در هر حال مقید سلاسل و غلال گردیده حتی تعالی ازین تعلقات آزاد و مطلق گردانده وادی نفوس  
 محبوس قیغی را از دام بارها نهد و فیضای فخر سازد و بر بند نجات کلی نشاند **بند محمد محمسن**

پژای هیچ املاست نه آیتیم	باری بشکر قیامت نه آیتیم	بند در گری پای سلامت نه آیتیم	زندان باشد اینمده بر ما قیود ما
--------------------------	--------------------------	-------------------------------	---------------------------------

فوق مرتبه وحدت نشانی شود و نای شجره که کثرت است و درخت کثرت بار آورده و درخت لیس ام معامله شده و درخت و کثرت و کثرت  
 در درخت نصب العین تائید بیان بهار اطلاق است و مطالعة طو حقیقت در صورت و وجود صورت از حقیقت در نظر تحقیق بیان  
 گلشن آفاق است و همان آبیاری چشمه هو الباطن است که طراوت بخش گلستان هو الظاهر است گردیده و همان نموداری بند اول  
 است که در صورت شکر هو الآخر ظهور رسیده غرض که از ابتدا تا انتها همان یک بهای فیض وجودی هست که بخندین زنگار در حوض جود  
 جلوه گریست و همان سیرگی تریزه اوست که رنگ روی گلنمای تشبیه در نظر یکدگر است هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو کل  
 شئی عظیم **بند محمد محمسن**

خود وحدت ذات جلوه گریست	کثرت که فزوده متبیر نیست	هر جا گری کسی دگر نیست
-------------------------	--------------------------	------------------------

از اول و آخرت خبر نیست  
 تخم است که نانه شد شمر نیست  
 نور نظر علم حصولی بروی کثرت میکشاید و امتیاز عالم و معلوم  
 درین مراتب روینماید و از نقطه یگانگی خطا و بی سر بری آر و در شخص عنایت بصورت شهنیت و جاب میدارد و اگر چه از دوزگی  
 این آئینه داری زنگی ظهورات کثیره چشم تو هم دیده میشود اما در واقع پای شهود از دایره وحدت بیرون نمیرد و زیر که این علم آئینه است  
 که پیش روی تو نهاده اند آنکه دروازه از خود روی بر تو کشاده اند فکر در دوی از خویش نهاد و پرده تماخوی خود کشاده

روحانی صنعت و فراموشی نقشه نقد عرف ربیست **بند محمد محمسن**  
 هر لحظه دو کسری بر افراخت  
 هر چند که باب و هم و ساخت  
 چون علم نظر بکثرت انداخت  
 لیکن نتوان ز خود بیرون تاخت

آئینه به پیش روی است در نیست  
 نور آب وجود مطلق در بحر مرتبه وجود خود که تعین عظم اوست از جوش علم ملامت  
 نموده و این موجودات با موجودات مقیده را در ضمن موجب خویش اظهار نموده که بهرمان در سطح ظاهر آب بطور اعتباری میانند  
 و باز بگرواب مرتبه باطن آب فروخته خفا میگردانند و میباید که چنان کار و بار جز و در دریا آن جاری بود اما نفس  
 بهیچگاه از حالت الان کما کان متغیر نمیشود و هر چند که قطره محقره پیش دریا چه مقدار است و جاب تنک حوصله بحضور در معیت آن  
 در کدام شمار است لیکن همان است که محیط اینمده خیر و کبر است و حاوی برین جلیق و کثیر و صغیر و کبر و قلت و کثرت اینها در وحدت



نفسه بخل تعدد و کفر غیض اخته و ماهیت آنرا جزو گیر ساخته پس انشی شخص حقیقت کامله انسانیه دای گوهر صدف مرتبه امکانیه  
 باید که از حقیقت مبنی روتنایی و دریایی که ظاهر و باطن همه عسرق آبی بند محمسن نوریکه از دست این ظهورت  
 برست محیط بالضرورت دریاب اگر بود شعور است یک چیز حقیقت است صورت جز آب بصاعت گهر نیست

نور کاروان ما دمن اینجا همیشه گرم و در طریق سفر در وطن است و هر واحد از اینها در راه نور و معامله خلوت در انجمن قبا آنکه  
 به چکس هیچگاه از قید خودی زسته هر آن از خود گیر نیست و با وجودیکه احدی درین کثرت کده تنهای محض گشته نرمان  
 یکتا ز درین مید نیست پس ای حقیقت معدوم مکانیه دای صورت موهوم انسانیه بکار سیدن منظور داری که هر دم اینهمه تر  
 در پنهان می آید بند محمسن ناکرده برون ز خویشتن پا فرسودم ز خود رویها ز نیکنه کجا برے تو خود را  
 هر لحظه لبان عمر این جا در پیش ترا بجز سفر نیست تو که هر خود بدین مغرور خویش را غیر از خوبها در خود بنظنی آ

و هر گشته چنین اندیش را سویی به یاد دیگران نمی نماید و حال آنکه این دیدن خوبی خوش عجب بر عظمی است که فتنه اختار  
 و پندار پیدا می سازد و آن بدینی دیگران طوف عذاب الیمی است که در ورطه بطنیهامی اندازد پس تا مقدر و عیب جوئی مرمان  
 شعار خود مفر تا همه هنرهای تو بر باد رود و حتی الوع نظر خوبی خود گشتا مبدل بدی نشود که چنانچه جوهر آئینه عیب آینه است  
 با چنین جوئی خود در شیم دل خار سینه است که از برخورد غلظت های او هام در خاطر مخلد و خودی خانه خراب تو اینهمه هنگامه بر می آیند

عاد نفسك تعال بند محمسن خود را چه بچشم خویش آبی بر خوبی خود نظر گما رے دین طوف خرابی است خواری  
 چون آینه جوهری که داری عیب است چون بگری نه نیست تو که هر چند که ز بهار وجود مطلق درین همه گلهای موجودات  
 مقید جلوه گر نیست و در گشتن با دمن هر سو غیر از تجلی او مشهور و طر نه اما آن معنی بزرگ را که فی حد نفسه میر از رنگهای جمله صفات  
 و اعتبار است من حیث هو بود چه طور توان دید و آن ذات بی کیفیت که منزله از جمیع نسبت شیوات است بلا واسطه اسما و  
 صفات چگونه توان رسید و آمن این دشت همان پنهانی لا تدرك الا بصار پیش می آرد پس ای طلسم بند نیرنگی و حدت کثرت

و وجود بخش عالم غیب و شهادت بند محمسن گو جلوه فروش جابجائے این عقده دلی نمی کشائے  
 خود را تو بمن جیان نمائے هر جا که نسیم تو دریائی جانی که توئی مرا گذر نیست تو که سیدار و لان حقیقت آشنا

آگاهای اعتباری خود را هم هیچ کم از خواب غفلت نمی پذیرد و نیز نظران صاحب کالی پردگی تجلیات را هنر پیش از حجاب  
 ذات نمی نگارند و غرض که مشاهدات نیزه صرف جلوه نمائی تقدس خویش انیمه خراب می نماید و آئینه داری همان مرتبه علیا از شرم  
 حضور همه تن غرق آب می فراید و اگر چه مثل دیگر حوصله ننگان و جدو حال چنین بزرگان با کمال حجاب ساده ظاهر گردد  
 شوق چشم ترند از نما در باطن از صفاتی قلبی مانند آئینه سراپا آب در بحر و دیدار اند فاطم و نائلی بند محمسن



بیدارم و بیدارم و بیدارم	بی برده همیشه در حجابم	از دولت جلوه حسرابم	از شرم حضور غرق آبم
چون آینه چشم گرچه زینت	نور اگر طائر هست بال	کشی بلند پرواز نیای بی نیازی	دستخاست فضای ترک تجرید

از دنیا و دنیا برای تو بی انتماست و هیچ سختی احتیاجی بال آزاده خاطر تو نخواهند گشت و نه کلام رشته تعلقی برفاغ و لی ترا توانست و در نفس حج اسباب بندنایی و خود را از دام همه گرفتارینا از او کردانی و بی نیاز مطلق از ماسوی الله شوی و نیز او را حال بسوی کعبه مقصود می و خود بخود همه کارهای تو برآید و ترا هیچ از اسباب نیابا خویش نباید بند محض

هست به بلندی اگر گراید	تجرید استام رو نماید	کارت همه خود بخود برآید	اسباب ترا در کسب باید
عینسی بفلک سوار خریست	نور اگر چه جلوه پرداز گل	یوم هونی شان میچگاه از میچکس روی	طور خود پنهان نموده امار جاب

زدگان و علی الصبار هم غشایه بابین راز کشوده از رخ باطن پرده خفالت بید برداشت و بر لوح دل خود آینه قایما تو کو انتم وجه الله نجمله یقین جازم باید نگاشت که برای دیدن جلال یار همین کشودن چشم اقرار در کار است و الا ان شمع

محصل ظمار با هر کس از هر جانب	دچار است و الله علی کل شیء شهید	سند محض	اورخ نهفته است ز نهار
توریده ز روی خویش بر دار	ای درو برای دیدن یار	یک چشم کشودنست در کار	سجیت چونگاه انقدر نیست

نور ز بنا انم لنا نورنا و انت نور الال و نورم لنا باخیر طوبی و نایبک انی و کذا و کذا و انت کاشف الال و نور قیومنا  
فیتم عقی الدار و کفر لنا حسناتنا و انت الرحیم و الغفار و کفر عنا سیئاتنا و انت الکریم الشار و تو قاضی الابرار و احسن الناس فی  
زمره المقربین الایا را شند ان لا اله الا انت و صدک لاسیریک لک انت ربی غفنی و انا عبدک و علی عهدک و وعدک  
یا سبط و ما تو فیق الایک علیک تو کلت و الیک انیب لاول و لا قوه الا بک و انا الضعیف العاجز طوبی لک و جبرک  
و شند ان سیدی و مولای و شفیع و حاجی محمد المصطفی احمد الحنبلی سید المرسلین خاتم النبیین صل و سلم علیه و علی اله و  
صحابه عیدک و نبیک و رسولک و ان ربی و مرشدی امیر المؤمنین ناصر المله و الدین حیاتک علیه و علی ذریه و احبابه  
عیدک و ولیک و مقبولک و ان و عدک حق و لقاءک حق و الساعة آتیة لا ریب فیها و انت تبعث من فی القبور و انت  
جلیتی اول المؤمنین الخ اصین و علی قبولک ابو ذرک حبیبک علی و علی و الدی و ابو ذرک من خیر اصنف  
و لا انی الا برحمتک یا کریم فاعفونی ذنوبی کلها انی لا یعفو الذنوب الا انت و تب علی امت انت التواب الرحیم یا حی  
یا قیوم برحمتک شفیع الی شانی کلم و لا یحیی الی نفسی طرنة عین اساک الراضا لعد القضا و یرو اعیش بعد الموت  
ولله العظم الا و جیک و شوق الالفک لطفیل سید المرسلین شفیع المؤمنین و فی ذیل امیر المؤمنین و عیسی فی الدنیا و الدین  
آمین یا رب العالمین صلواتک و سلامک علی محمد و الهه امین اللهم عذری و لوالدی و لاخوانی و المؤمنین و المؤمنات و المؤمنین



والمبطلات الاخیرہ منہم الاموات برحمتک یا ارحم الراحمین اللهم اجعل فی قلبی نوراً و فی نفسی نوراً و فی لسانی نوراً و فی بصری نوراً  
و فی سمعی نوراً و عن یمنی نوراً و عن شمالی نوراً و اجعل من خلفی نوراً و من امامی نوراً و من فوقي نوراً و من تحتي نوراً و فی عصبی نوراً  
و فی کفّی نوراً و فی ذری نوراً و فی شعری نوراً و فی بشرتی نوراً و عظمی نوراً و عظمی نوراً و اجعل فی نوراً تقبل منی و دعوتی یا حبیب عباد  
و قص عني حاجتي یا قاضی الحاجات و ارفع درجتي یا رفیع الدرجات و استجب تسليتي یا مسج المنجات لک الحمد و المنة که نورهای  
شمع محفل هم مثل دیگر نظائر خوشتر آن هر سه سائل پیش همان موافق تعداد نام نامی اسم سامی ناصر تمام گردیده و عمر این سراپا قاصد نور الناصر  
نیز مطابق اعداد این شریف آنجا بطلب حسب صدق و عدّه تواریک و عدک حق و من صدق منکس قیلاً و کفی بک لیکلاً بشروع  
سال شصت و شصم محمد صم مبارک الله بانجام رسیده و چنانچه از اتفاقات در و صحیفه واردات بحضور بر نور در سال وصال الی  
زبدۃ الواصلین قدوة الکاملین ناصر الملة والدين امیر المحدثین حضرت خواجہ محمد ناصر محمدی تخلص بعنایب تحیات الله علیه و صلی  
الیہ و آتیه فی نبضه ستره و قدسی سیرک پرتو عینی کیناز و یکصد و هفتاد و دوشده بود بحسب ازل تقدیرات الحی حسن اتفاق ختام مسودا  
این ختم تصنیفات مسالار تحالین عاصی بر عاصی فقیر خواجہ میر محمدی تخلص بنور غفر الله ذنوبه و تشریح و توبه رونمود اگر چه تاریخ  
آغاز تحریر این هر دو رساله اخیر که متفق و باهم شرح شده هاست که برادر عزیز و فرزند زحمتی فی الدنیاء و الآخرة عضد الدوله القاهر  
شریک امری فی الباطن و الظاهر المحاط بطلب بطور الناصر مرشد زاده والا که محمد میر محمدی تخلص آن رساله تقدیم گشته و اخیر در دول  
محرس است یعنی **آندرا تجمیعی بی کم و زیاده** **تاریخ نور و درویش شمع محفل است** اما خاموشی حسن خاتمه ختم تمام  
این شمع محفل در همین شهر صفر سنه ۱۱۹۹ کیناز و یکصد و دونه هجری مقدس ظاهر توام با سکوت خاتمه بالبحیری انجام این در دول  
مقدس است فلند الحمد و لا و آخر ادر جوی الیه باطا و ظاهراً و هو الحاضر الناطق و هو الرفیق الاعلی و هو الناصر

الحمد للقادر که این مجموعه چهار رساله عجیب نادر بلکه کالبه شخص قصوف اربع عناصر  
یکلی ناله در دو دومم آه سرد و سوم در دول و چهارم شمع محفل از تصانیف  
عارف کامل درویش تو انگردل ساکن اصل عالم عامل در  
ایل سلوک یگانه و فرد حضرت خواجہ میر محمد  
در طبع شاهجهانی بهوپال کمال

حسن جمال مطبوع  
گرید

